شبیه صورت مرحوم رضاقلی خان امیر الشعرا المتخلص بهدایت مؤلف کتاب
فرهنگ انجمن آرای ناصری سنه ۱۲۸۸

بنام ایزد بخشاینده بخشایشگر مهربان

برارباب فرهنگ و خرد واصحاب دانش و بینش پس از مطالعهٔ این کتاب مستطاب که مصباح ظلام شبهت و صیقل زنگ ریبت است
و حاوی مراتب تحقیق و جامع نکات دقیق پوشیده و مخفی نخواهد ماند که در سایر فرهنگها مانند فرهنگ جهانگیری و فرهنگ رشیدی
و برهان قاطع و فرهنگ سروری وغیره اشتباه در تعیین و معنی لغات بسیار شده و لغت فارسی را عربی و پهلوی را
پارسی فهمیده تغییر و تبدیل بسی داده اند و در معنی بعضی لغات نیز اشتباه نموده اند معلوم میشود که مؤلف این همایون فرهنگ
تا چه پایه زحمت کشیده و همت و اوقات خود را در تحقیق و تصحیح این لغات صرف نموده و از ملاحظهٔ کتب فارسیان متقدمین
و از ابکار افکار خویش چه مایه گوهرهای ثمین بسلک ترتیب در آورده که از روی تحقیق و راستی بدون کجی و کاستی جمیع لغتهای
فرس قدیم را شرح و بسط داده و مبین نموده و واقعا این زبان باستانی متروک آمده را در ثانی احیا و تازه ساخت جزاه الله
فی الدارین خیرا و چون جهانیان را از خواندن و نوشتن این همایون فرهنگ فایده کلی و استحضار کامل در معنی لغت فرس قدیم
صرف حاصل خواهد شد این مسافر بانهایت ممنونیت باستعانت سترگ فرهمند فرزانه راد پور بزرگ مؤلف مزبور سرکار
فخامت آثار مقرب الخاقان آقای علیقلی خان مخبرالدوله بخیال طبع و چاپ این کتاب مستطاب افتاد و بر ذمهٔ خود نهاد
که آهنگ نگاشتن تاریخ از آغاز تولد و شرح حال مینومکان مؤلف این همایون فرهنگ را هم نماید بر خردمندان دانش پژوه
پنهان نماناد که این مسافر مانکجی پور لیمجی هوشنگ هاتریای کیانی ملقب بدرویش فانی در مدت بیست سال سیاحت در اوان
حال در سند و پنجاب و هند پس هجده سال گردش در عربستان و بلوچستان و اکثر بلاد ایران و اقامت دارالخلافهٔ الناصره
طهران که با جمیع بزرگان از اشراف و اعیان از هر مذهب و ملت مراوده و مخالطه نموده با علما و حکما و عرفا و اهل تحقیق و ایقان
معاشرت و مؤانست داشته و از همگی آن بزرگواران رافت و مهربانی و نهایت انسانیت و مردمی مشاهده نموده مردمان
کامل و عاقل بسیار دیده است و از هر مقوله اشخاص از ملک و ملت بسی سنجیده ولی الحق در این میان شخصی را که متصف بجمیع صفات
حمیده و اخلاق پسندیده دیده و ارادت بهم رسانیده مؤلف این همایون فرهنگ سترگ ادیب اریب فرهمند فرزانه راد و زیرک
لبیب حبیب نجیب یگانه پاک نهاد گرثمان مکان انوشه روان رضاقلیخان هدایت تخلص بود که کالشمس فی رابعة النهار کمالات
معنوی و صوری آن بزرگوار بر معاصرین و اهل خبرت و استحضار بل بر جمیع ابنای روزگار ظاهر و آشکار است و اینجا که عیانست
چه حاجت به بیان است ولی چون این مسافر را اکثر اوقات شرف ملاقات با آن بزرگوار دست داده و همواره
از فرمایشات حکیمانه و اندرزهای مشفقانه و ملاحظهٔ تالیفات و تصنیفات آن فرید یگانه و وحید زمانه بهره مند
و فیض یاب می شد و آگاهی کامل از حالات آن منبع کمال حاصل نموده نمیتواند خودداری نماید و عجالةً محض استحضار
جهانیان با اینکه قدر او بگذشت از درک عقول عقلها در شرح آن شد بوالفضول شرح حال آن مرحوم مبرور را از آغاز ولادت
تا انجام رحلت بطور اجمال با اسامی کتب تالیفات و تصنیفاتی که از آن بزرگوار در روزگار باقی است در این کتاب
مستطاب مسمی بفرهنگ انجمن آرای هوشنگ که خاتم و واپسین آیاتی از آن نامدار است استکتاب و چاپ نمود
ولادت باسعادت مؤلف این همایون فرهنگ در پانزدهم محرم سنه ۱۲۱۵ در شهر دارالخلافهٔ الباهره طهران وقوع یافته
و والد ماجد ایشان مرحمت آیات محمدهادی خان را مسقط الراس چهارده کلاته از ملک هزار جریب بوده که سمنان و دامغان

از بلاد مشهوره

از بلاد مشهوره آن حدود است و چون نسب با اجداد آن فرزانه راد بشیخ کمال خجندی که از معارف اهل ذوق و ارباب
طبع بوده می پیوسته در اسامی اینطایفه کمال الحاق میشد چنانکه جدّ آن بزرگوار را اسمعیل کمال مینامیده اند و شهادت یافته
بالجمله والد ماجد ایشان بملازمت جعفرقلیخان بن محمّد حسین خان قاجار مواظبت داشته بعد از حادثه او خاقان کبیر شهید
آقا محمد خان ویرا ریش سفید عمله خلوت و صندوقدار جنبی خود کرده و در سال شهادت خاقان کبیر بزیارت عتبات رفته
در آغاز جلوس خاقان صاحبقران فتحعلی شاه بخدمت شتافته در سفر خراسان که خبر تولد مؤلف را استماع نمود بمناسبت
اقامت در مشهد مقدس حضرت رضا علیه السلام برضاقلی موسومش ساخت بعد از سالی که بتحویلداری و صاحب جمعی کل توجهات
دیوانی فارس مامور و بخدمت نواب شاهزاده معظم حسنعلی میرزا فرمانفرمای فارس مشغول بوده و در سنه ۱۲۱۸ در گذشت
رحمة الله علیه و مؤلف مبرور در زمان خورد سالی پس از پدر بزرگوار از فارس با بستگان بطهران باز آمدند و چون جمعی
از اقارب در بارفروش مازندران توقف و توطن داشتند و ایشان نیز در آنجا رفته متوطن شدند پس از سالی چند بفارس
معاودت کرده بحکم انتساب در خدمت جناب محمد مهدیخان متخلص بشحنه که مردی کافی و هنرمند بود متوقف و مشغول
تحصیل شد چون زمان خورد سالی در گذشت بملازمت نواب فرمانفرما و فرزندانش معزز و مکرم میزیست و مناصب مناسب
داشت و شاهزادگان معظم فرمانفرما حسنعلی میرزا و برادرش شجاع السلطنه حسنعلی میرزا التفاتها میفرمودند و تقویت مینمودند
چون از بدو شباب آثار طبع موزون از ایشان بظهور پیوست هم از جوانی بمنظومات پرداخت در آن ایام چاکر تخلص مینمود
و بنسختی از مؤلف بمازندران افتاد که از آن پس بهدایت متخلص شد و مقاطع بعضی غزلیات تبدیل یافت باری در زمان
خاقان صاحبقران فتحعلی شاه نور الله مضجعه بشیراز آمد شرف حضورش ارزانی فرموده بنبشش بشناخت و بالطافش بنواخت
و او را لقب خانی و امیر الشعرائی بخشود چون ملک الشعرای مغفور فتحعلی خان صبا رحلت کرده بود بدان منصبش سرافراز فرمود
ولی بواسطه بیماری صعب در هنگام حرکت موکب اعلی از رکاب همایون محروم ماند پس از قضیه ناگزیر خاقان مغفور در سنه ۱۲۵۰
که شاهنشاه مبرور محمد شاه بن ولیعهد مبرور عباس میرزای پور فتحعلی شاه مغفور جلوس فرمود و شاهزادگان معظم حسنعلی میرزا
و حسنعلی میرزا مغلولاً بطهران آمدند و نواب فیروز میرزا و معتمد الدوله منوچهرخان و جمعی از اکابر دولت بفارس و ضبط و تمشیت
آنجا مامور و متمکن شدند و مؤلف مزبور را بمنادمت فیروز میرزا منصوب داشتند پس از سالی دو نواب امیرزاده اعظم مرحوم
فریدون میرزا بفرمانفرمائی فارس مامور شد و ویرا از برادر بحضرت خود دعوت کرده و نواب فیروز میرزا بحکمرانی کرمان رفته
مؤلف ناچار بماند و مورد التفاتها بشد در سنه ۱۲۵۶ که پادشاه جمجاه قطب السلاطین محمد شاه مغفور از یورش بلاد شرقی
بدار الخلافه رجوع فرمود مؤلف از جانب فرمانفرمای فارس مامور بطهران شد بعد از ورود در پانزدهم رمضان بخانه
جناب اجل و نوئین افخم اکرم فاضل معظم حاجی میرزا آقاسی صدر اعظم منزل یافته بحضور اقدس شاهنشاهی مشرف کردید
بتوقف جناب و التزام رکاب مخصوص شد و تربیت نواب نایب السلطنه شاهزاده عباس میرزای بن محمد شاه مغفور
بعهده مؤلف مبرور واگذار گردید و روز بروز مراتب مرحمت و مکرمت شاهانه نسبت بایشان ظهور و بروز مییافت
چنانکه محرم خلوت و مقرب حضرت شده در سفر و حضر در رکاب همی بودند و بانعام و اکرام و عصای مرصع و تشریف و
منشور حکومت بعضی بلوکات اختصاص یافت و قابل خدمات بزرگش میشمردند غالباً بصحبت تواریخ و اشعار میگذرانیدند
در سنه ۱۲۶۴ که پادشاه جمجاه در قصر جدید تجریش شب سه شنبه شوال جهان را بدرود کرده در خدمت شاهزادگان و امنای
دولت بدار الخلافه آمده و انتظار وصول موکب فیروزی کوکب حضرت ولیعهد دولت ابد مدت را از تبریز بمقر سلطنت همی برده
این سعادت حاصل شد و در یک منزلی برکاب بوسی شرفیاب گشته بخدمت مقرره مامور آمد ولی بسببی چند از آن خدمت

استعفا

بنام ایزد بخشاینده بخشایشگر مهربان

بر ارباب فرهنگ و خرد و اصحاب دانش و بینش پس از مطالعهٔ این کتاب مستطاب که مصباح ظلام شبهت و صیقل زنگ شک و ریبت است
و حاوی مراتب تحقیق و جامع نکات دقیق پوشیده و مخفی نخواهد ماند که در سایر فرهنگها مانند فرهنگ جهانگیری و فرهنگ رشیدی
و برهان قاطع و فرهنگ سروری و غیره اشتباه در تعیین و معنی لغات بسیار شده و لغت فارسی را عربی و پهلوی را
پارسی فهمیده تغییر و تبدیل بسی داده اند و در معنی بعضی لغات نیز اشتباه نموده اند معلوم میشود که مؤلف این همایون فرهنگ
تا چه پایه زحمت کشیده و همت و اوقات خود را در تحقیق و تصحیح این لغات صرف نموده و از ملاحظهٔ کتب فارسیان متقدمین
و از ابکار افکار خویش چه مایه گوهرهای ثمین بسلک ترتیب درآورده که از روی تحقیق و راستی بدون کجی و کاستی جمیع لغتهای
فرس قدیم را شرح و بسط داده و مبین نموده و واقعاً این زبان باستانی متروک آمده را در ثانی احیا و تازه ساخت جزاه الله
فی الدارین خیرا و چون جهانیان را از خواندن و نوشتن این همایون فرهنگ فایده کلی و استحضار کامل در معنی لغت فرس قدیم
صرف حاصل خواهد شد این مسافر با نهایت ممنونیت باستعانت سترگ فرهمند فرزانه راد پور بزرگ مؤلف مزبور سرکار
فخامت آثار مقرب الخاقان آقای علی قلی خان مخبر الدوله بخیال طبع و چاپ این کتاب مستطاب افتاد و بر ذمهٔ خود نهاد
که آهنگ نگاشتن تاریخ از آغاز تولد و شرح حال مینو مکان مؤلف این همایون فرهنگ را هم نماید بر خردمندان دانش پژوه
پنهان نماناد که این مسافر مانکجی پور لیمجی هوشنگ هاتریای کیانی ملقب بدرویش فانی در مدت بیست سال سیاحت را از اوایل
حال در سند و پنجاب و هند پس هجده سال گردش در عربستان و بلوچستان و اکثر بلاد ایران و اقامت دار الخلافهٔ الناصره
طهران که با جمیع بزرگان از اشراف و اعیان از هر مذهب و ملت مراوده و مخالطه نموده با علما و حکما و عرفا و اهل تحقیق و ایقان
معاشرت و موانست داشته و از همگی آن بزرگواران رأفت و مهربانی و نهایت انسانیت و مردمی مشاهده نموده مردمان
کامل و عاقل بسیار دیده است و از هر مقوله اشخاص از ملک و ملت بسی سنجیده ولی التحق در این میان شخصی را که متصف بجمیع صفات
حمیده و اخلاق پسندیده دیده و ارادت بهم رسانیده مؤلف این همایون فرهنگ سترگ ادیب اریب فرهمند فرزانه راد و زیرک
لبیب حبیب نجیب یگانه پاک نهاد گرثمان مکان انوشه روان رضا قلیخان هدایت تخلص بود که کالشمس فی رابعة النهار کمالات
معنوی و صوری آن بزرگوار بر معاصرین و اهل خبرت و استحضار بل بر جمیع ابنای روزگار ظاهر و آشکار است و انجا که عیانست
چه حاجت به بیان است ولی چون این مسافر را اکثر اوقات شرف ملاقات با آن بزرگوار دست داده و همواره
از فرمایشات حکیمانه و اندرزهای مشفقانه و ملاحظهٔ تالیفات و تصنیفات آن فرید یگانه و وحید زمانه بهره مند
و فیض یاب می شد و آگاهی کامل از حالات آن منبع کمال حاصل مینموده نمیتواند خودداری نماید و عجالةً محض استحضار
جهانیان با اینکه قدر او بگذشت از درک عقول عقلها در شرح آن شد بوالفضول شرح حال آنمرحوم مبرور را از آغاز ولادت
تا انجام رحلت بطور اجمال با اسامی کتب تالیفات و تصنیفاتی که از آن بزرگوار در روزگار باقی است در این کتاب
مستطاب مسمی بفرهنگ انجمن آرای هوشنگ که خاتم و واپسین آیاتی از آن نامدار است استکتاب و چاپ نمود
ولادت باسعادت مؤلف این همایون فرهنگ در پانزدهم محرم سنه ۱۲۱۵ در شهر دار الخلافهٔ الباهره طهران وقوع یافته
و والد ماجد ایشان مرحمت آیات محمد هادی خان از مسقط الرأس چارده کلاته از ملک هزار جریب بوده که سمنان و دامغان

از بلاد مشهوره آن حدود است و چون نسب با اجداد آن فرزانه راد بشیخ کمال خجندی که از معارف اهل ذوق و ارباب طبع بوده می پیوسته در اسامی این طایفه کمال الحاق میشد چنانکه جد آن بزرگوار را اسمعیل کمال مینامیده اند و شهادت یافته بالجمله والد ماجد ایشان بملازمت جعفر قلیخان بن محمد حسین خان قاجار مواظبت داشته بعد از حادثه او خاقان کبیر شهید آقا محمد خان ویرا ریش سفید عمله خلوت و صندوقدار جنبی خود کرده و در سال شهادت خاقان کبیر بزیارت عتبات رفته در آغاز جلوس خاقان صاحبقران فتحعلی شاه بخدمت شاه رفته در سفر خراسان که خبر تولد مؤلف را استماع نمود بمناسبت اقامت در مشهد مقدس حضرت رضا علیه السلام برضاقلی موسومش ساخت بعد از سالی که بتحویلداری و صاحبجمعی کل دیوانی فارس مامور و بخدمت نواب شاهزاده معظم حسنعلی میرزا فرمانفرمای فارس مشغول بوده و در سنه ۱۲۱۸ در گذشت رحمة الله علیه و مؤلف مبرور در زمان خورد سالی پس از پدر بزرگوار از فارس با بستگان بطهران باز آمدند و چون جمعی از اقارب در بارفروش مازندران توقف و توطن داشتند و ایشان نیز در آنجا رفته متوطن شدند پس از سالی چند بفارس معاودت کرده بحکم انتساب در خدمت جناب محمد مهدیخان متخلص بشحنه که مردی کافی و هنرمند بود متوقف و مشغول تحصیل شد چون زمان خورد سالی درگذشت بملازمت نواب فرمانفرما و فرزندانش معزز و مکرم میزیست و مناصب مناسب داشت و شاهزادگان معظم فرمانفرما حسنعلی میرزا و برادرش شجاع السلطنه حسنعلی میرزا التفاتها میفرمودند و تقویت مینمودند چون از بدو شباب آثار طبع موزون از ایشان بظهور پیوست هم از جوانی بمنظومات پرداخت در آن ایام چاکر تخلص مینمود و سنحی از مؤلف بمازندران افتاد که از آن پس بهدایت متخلص شد و مقاطع بعضی غزلیات تبدیل یافت باری در زمان خاقان صاحبقران فتحعلی شاه نور الله مضجعه بشیراز آمد شرف حضورش ارزانی فرموده بنسبش بشناخت و بالطافش بنواخت و او را لقب خانی و امیر الشعرائی بخشود چون ملک الشعرای مغفور فتحعلی خان صبا رحلت کرده بود بدان منصبش سرافراز فرمود ولی بواسطه بیماری صعب در هنگام حرکت موکب اعلی از رکاب همایون محروم ماند پس از قضیه ناگزیر خاقان مغفور در سنه ۱۲۵۰ که شاهنشاه مبرور محمد شاه بن ولیعهد مبرور عباس میرزای پور فتحعلی شاه مغفور جلوس فرمود و شاهزادگان معظم حسنعلی میرزا و حسنعلی میرزا مغلولا بطهران آمدند و نواب فیروز میرزا و معتمد الدوله منوچهر خان و جمعی از اکابر دولت بفارس در ضبط و تمشیت آنجا مامور و متمکن شدند و مؤلف مزبور را مدتی فیروز میرزا منصوب داشتند پس از سالی دو نواب امیرزاده اعظم مرحوم فریدون میرزا بفرمانفرمائی فارس مامور شد و ویرا از برادر بحضرت خود دعوت کرده و نواب فیروز میرزا بحکمرانی کرمان رفته مؤلف ناچار بماند و مورد التفاتها بشد در سنه ۱۲۵۶ که پادشاه جمجاه قطب السلاطین محمد شاه مغفور از یورش بلاد شرقی بدار الخلافه رجوع فرمود مؤلف از جانب فرمانفرمای فارس مامور بطهران شد بعد از ورود در پانزدهم رمضان بخانه جناب اجل و نوئین افخم اکرم فاضل معظم حاجی میرزا آقاسی صدر اعظم منزل یافته بحضور اقدس شاهنشاهی مشرف گردید بتوقف جناب و التزام رکاب مخصوص شد و تربیت نواب نایب السلطنه شاهزاده عباس میرزای بن محمد شاه مغفور بعهده مؤلف مبرور واگذار گردید و روز بروز مراتب مرحمت و مکرمت شاهانه نسبت بایشان ظهور و بروز مییافت چنانکه محرم خلوت و مقرب حضرت شده در سفر و حضر در رکاب همی بودند و بانعام و اکرام و عصای مرصع و تشریف و منشور حکومت بعضی بلوکات اختصاص یافت و قابل خدمات بزرگش میشمردند غالبا بصحبت تواریخ و اشعار میگذرانیدند در سنه ۱۲۶۴ که پادشاه جمجاه در قصر جدید تجریش شب سه شنبه شوال جهان را بدرود کرده در خدمت شاهزادگان و امنای دولت بدار الخلافه آمده و انتظار وصول موکب فیروزی کوکب حضرت ولیعهد دولت ابد مدت را از تبریز بمقر سلطنت همی برده تا این سعادت حاصل شد و در یک منزلی برکاب بوسی شرفیاب گشته بخدمت مقرره مامور آمد ولی بسببی چند از آن خدمت

استعفا و کنج عزلت را اختیار نمود پس از چندی اعلیحضرت قدر قدرت اقدس همایون سلطان السلاطین شاهنشاه عهد ابو نصر
ناصر الدین شاه خلد الله ملکه ویرا بخواند و بسفارت خوارزم مامور داشت و در پنجم جمادی الثانیه سنه ۱۲۶۷ از مازندران و استراباد
بتفصیلی که در رساله روزنامهٔ سفارت خوارزم نگاشته شده با پور بزرگ خود سرکار مقرب الخاقان علیقلیخان برفتند و ماموریت
خود را بانجا آورده باز آمدند پس بریاست و تنظیمات مدرسه دار الفنون شاهی که مجمع علما و حکمای فرنگستان و مدرسین مستعدین
ایرانست مفتخر گردید و در این بین حسب الامر شاهنشاه جمجاه باتمام تاریخ روضة الصفا مشغول شد و بشصت هزار بیت از اول
سلطنت شاه اسمعیل صفوی که در سنه نهصد و پنج بوده است الی سنه ۱۲۷۰ هجری وقایع آن سیصد و شصت و پنجسال را
در ضمن سه جلد مرتب و بر هفت جلد افزوده و بامر امنای دولت بحلیهٔ طبع رسیده که اکنون در اطراف عالم مشهور و معروف است
و در سنه ۱۲۷۸ که شاهنشاه جمجاه قطب السلاطین ناصر الدین شاه خلد الله سلطانه پور خود سترگ شاهزاده آزاده راد نواب مستطاب
اشرف والا مظفر الدین میرزای ولیعهد دولت ابد مدت را مامور بفرمانفرمائی آذربایجان فرمودند تربیت نواب ولیعهد را هم
بعهدهٔ مؤلف مبرور واگذار فرمودند و سوای آن کتاب این بزرگوار را تالیفات و تصنیفات بموجب تفصیل است
از مثنویات سته ضروریه انوار الولایه بوزن مخزن الاسرار گلستان ارم مشهور به بکتاش نامه بحر الحقایق بر وزن حدیقه
سنائی انیس العاشقین خرم بهشت بوزن تقارب هدایت نامه بوزن رمل مثنوی منهج الهدایه رساله مدارج البلاغه
کتاب مظاهر الانوار رساله مفتاح الکنوز لطایف المعارف فهرس التواریخ اجمل التواریخ تذکره ریاض العارفین
نژاد نامه تذکره مجمع الفصحا اصول الفصول فی حصول الوصول فرهنگ انجمن آرای ناصری که واپسین تصنیفات این
مؤلف مبرور است و جز این کتب مفصله رسائل دیگر و از قصاید و غزلیات نیز زیاده از سی هزار بیت مجموع است و الحق آن بزرگوار
دانای روزگار بود و در حسن اخلاق یگانهٔ آفاق در رافت و مهربانی با کمال پاس حرمت شریعت در روش خود با عموم بندگان
پاک یزدان از هر مذهب و ملت یکسان و در خیر اندیشی و تحصیل نیک نامی حاصل نمودن از برای دولت و ملت متبوعهٔ خویش
مفطور و مجبول و در پاک نهادی و نیک اعتقادی مشهور و مقبول طالبان علم ادب و انسانیت را رهنمون و دارای جمیع
علوم و ذی فنون حکیم کامل حلیم عاقل موحد محقق عارف مدقق دبیر بی نظیر ادیب اریب رفیق شفیق دقیق خلیق درد
درویش دوست و سلسله نعمت اللهی طریقهٔ او است باری هر چه گویم وصف او کم گفته ام با اینکه پیوسته در خدمات
دولتی مشغول و مامور و بحکم ضرورت با ابنای روزگار در کار بود باز همواره اوقات فراغت خود را صرف صحبت احباب
و تالیف و تصنیف کتاب مینمود و بطوری مواظب بوده که در حالت مرض و نقاهت نیز آنی خود را معاف نمیگذاشت
که خاتمه همین همایون فرهنگ انجمن آرای ناصری را که آخرین تصنیفی از تصنیفات آن بزرگوار است در خاتمهٔ عمر شریف
بانجام رسانیده و جان بجان آفرین تسلیم نموده بهنوز امید ای بسا سالیان دراز باید که مانند چنین خردمند مرد دانش پژوه
با فرهنگ آهنگ بدین سپنجی سرا نماید که مردمی چند در پرتو هستیش در آسایش نشینند و از درک فیض صحبت و خدمتش احباب
تا نفس واپسین مستفیض گردند و تا هنگام آرامش در پناهش آرامند و در پس او از تالیفات و تصنیفاتش جهانیان بهره‌مند
شوند اگر چه اکنون بظاهر آن جسم پاک در خاک پنهان است ولی منت خدایرا که علامات و آیات آن نامدار در جهان
جاوید و نام نیکش در افواه جهانیان جاریست و نیز دو اولاد پاک نهاد خجسته بنیاد سرکار فخامت آثار آقای مخبر الدوله
علیقلیخان و سرکار آقای رئیس دار الفنون جعفرقلیخان که حضرت دادار شان در هر کار یار و مددکار باد از آن فرزانه راد
بمقتضای الولد سر ابیه موصوف بصفات حمیده پدر و الحمد لله تعالی هر دو بلند اختر و پاک گوهر یادگارند که بمضمون چونکه گل
رفت و گلستان شد خراب بوی گل را از که یابیم از گلاب همواره احباب آن مرحمت ایاب از درک صحبت و خدمت ایشان

منفیض باد

فیض یاب هستند در هر حال این مؤلف یزدان پرست یزدان شناس بعد تمام یزدان هشتاد و دو سال عمر شریف را
تمام نموده در سال هشتاد و سه در ۱۲ روز ماه ایزد در تیر ماه شمسی و بهمن ماه قدیم سنه ۹۳ جلالی سنه ۱۲۴۰ یزدگردی مطابق
جمعهٔ دهم ربیع الثانی سنه ۱۲۸۸ هجری اوّل اذان شب در پناه یزدان جا گرفت صد هزاران آفرین بر جان او و بر قدوم
پاک فرزندان او و نیز از پاکی طینت و خلوص نیّت مؤلف مبرور آنکه در حالت نزع دو فرزند ارجمند خردمند با بعضی
از احباب در خیال مدفن آن جسم پاک بودند که در آن بین یکنفر از دوستان آنجناب مرحمت مآب مانند سروش
غیبی رسیده مکانی را که جنب بین آن باغ لاله زار و باغ ایلخانی و در خیابان مابین دروازه دولت و دروازه عباس آباد
جدید من محلات دارالخلافه الناصره طهران و نزدیک بدولت سرای ایشان است و بسیار مکانی خوب و جائی
با نزهت و مرغوب بجهة مدفن نشان داده که در همان لحظه آنجا را خریده و وقف نموده بدون معطّلی در وسط
آن مکان آن پیکر شریف را دفن نموده فورا بنای بقعه و عمارت گذارده متولّی و قاری در سر آن مرقد پاک
معین و برقرار نمودند رحمة الله علیه یقین است که خوانندگان این اوراق و ملاحظه کنندگان تمثال شریف
آن یگانه آفاق از طلب آمرزش از برای مؤلف مبرور و دعای
خیر نمودن از جهة دو پور ارجمند و سایر متعلّقین آن مبرور
خود را سعادتمند خواهند نمود غرّهٔ
جماد الثانی ۱۲۸۸ در دار الخلافه طهران
اتمام پذیرفت

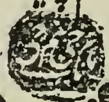

ای مخبر دولت شهنشاه
ایّدک یقینک من نوائب
در منصب تلگراف بری
ای داده خبر بمردم خاک
یعنی که تولی ز طبع آگاه
در ظاهر اگرچه ناشناسیم
بگذار طریق بیوفائی
زیرا که پدرت طاب مثواه
از مهر و محبت آفریده
خاصه بمن از قدم عهد
بگذشته که در هنرپرستی
جانم ز رحیل او بفرسود
افسوس از آن جهان اخلاق
آن برده هنروری بغایت
کلکش تا بوده نکته‌پرداز
دست اجلش بخاک بنهفت
جستم ز سخنوری ز سالش
میخواستم آمدن در آن کوی
با مفخر دهر و ذخر اصحاب
او نیز ز درد پای خسته است

از راز نهان ملک آگاه
عزّاک الله فی المصائب
هم محرم راز و هم خبیری
جبریل صفت ز عالم پاک
خود واسطهٔ رعیت و شاه
دور از دل و متخلف لبائیم
بیگانه مشو که آشنائی
فی الخلد مقامه و مأواه
در غایت مردمی رسیده
بس مهر بدش ز دورهٔ مهد
بودش بجهان بلنددستی
کز مردن او سخنوری مرد
با دانش جفت و با هنر طاق
استاد سخنوران هدایت
بردند شکر ز کلک اهواز
صاحبدلی از عجب همی گفت
زد غوطه بلجهٔ خیالش
زین واقعه بر تو تعزیت گوی
مخدوم جهان جناب نواب
قلب من و طبع او شکسته است
من هم بوی اقتدا نمودم
و عاریه خواست از نظامی

پاکی حسب و ستوده گوهر
ای خالق خلق و فالق فجر
وین آگهیت ز قلب صاف است
هم از بر مردم فسرده
هرچند که با وقار ناچیز
اما بصفت ز یک شماریم
هرچند نه ز اهل پولتیکیم
سر حلقهٔ زمرهٔ وفا بود
با سیرت و خصلت فرشته
با من پدر برابری داشت
در لب نفحات عیسوی داشت
افسوس از آن سپهر عالی
افسوس از آن ادیب دانا
بر شعرش شاعران ثناگوی
هر صفحه کتابش ارمغانی
در حفره یکی جهان بگنجد
گفتا با آه در نهایت
بیحالی و ضعف مانع آمد
گفتم که نگر طفیلی ایم
او گر پسندد بر نوشته
بر نامه اکتفا نمودم
من داده بدان ز خود تمامی

فرخ نسب و بلند اختر
در سوگ پدر فزایدت اجر
نامی بمیانهٔ تلگراف است
پیغام بسوی عرش برده
همدم نشدی و آشنا نیز
از یک وطن و ز یک دیاریم
در سوگ پدر ترا شریکیم
با هر کس و هر دل آشنا بود
از لطف و ملایمت سرشته
کاو با پدرم برادری داشت
وز کلک عصای موسوی داشت
از مهر پر از نفاق خالی
در هر فن و هر هنر توانا
بر نثرش نثره مرحباگوی
شد طعنه‌فزای صحف مانی
در دخمهٔ آسمان نگنجد
۱۲۸۰
بنهفت طریقهٔ هدایت
زانرو بنوشته قانع آمد
با تعزیه معذرت سرایم
با نامه از پر فرشته

عمر تو هماره جاودان باد
جای پدر تو در جهان باد

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چو با بخت و با فرهٔ خسروی
فرازندهٔ پرچم کاویان
اباکوشش مرزبان دبیر
پدیدار از آن گفتهٔ پهلوی
فرشته چو این نامه بر وی سرود
به نیکی از آن کرد هوشنگ یاد
یکی ژرف کشتی است آراسته
بدانش چو پرورد این خوش ایاغ
چو این نامه دانش انجام یافت
چنان خیره در چهرهٔ یار ماند
ولی گر سر آمد بر او روزگار
دگر از نژاد وی آن زادگان
چو جانش گرامی همی داشتند
بسی نرم خوی و بسی نرم گوی
هشیوار مانکجی آن مرد راد
بشد سال این نامهٔ پارسی
چو آن مرد گوینده آمد خموش
بسی یاد کردم از آن رادمرد
نه بیند خردمند از وی فروغ
دریغا که این گنبد گوژپشت
سرانجام کارش همین است و بس
نجوید کس از تیره شب روشنی
چو هم میوه آورد هم سایه داد
بکردار دانای دانش پذیر
بسی خورد خون و بسی برد رنج
بدانش فرو شد بدریای ژرف
بسی نامها ساخت آراسته
بپایان چو آورد کار هنر
اشعار صحیح است

بپایان شد این نامهٔ پهلوی
برازندهٔ دستگاه کیان
هدایت همان نامه پرداز پیر
از آن شیوهای کهن را نوی
بسی کرد شاه آفریدون درود
که این نامه آیین فرهنگ باد
گهرها در آن هرچه دل خواسته
شرابی بکردار روشن چراغ
روانش ز اندیشه آرام یافت
که کلک و زبان یکسر از کار ماند
دو مایه بجا ماند از او یادگار
هنرمند را دان و آزادگان
فرو پاس او هیچ نگذاشتند
پر آزرم جان و پر آزرم روی
که با نامه پرداز دل داشت شاد
ده و دو صد افزون ز سه بار سی
مرا جان گوینده آمد بجوش
نوشتم بجا کش بصد آه و درد
که کارش گزافه است و گفتش دروغ
نپرورد کس را که بازش نکشت
مجو مهر از او کاو نپاید بکس
نه از زهر شیرینی و چاشنی
بخواهشگران روزی و مایه داد
هدایت سخنگوی و استاد پیر
بکار هنر رفت از آن شصت و پنج
گهرها برآورد هر یک شگرف
ز هر ژاژ و بیهوده پیراسته
بپایان شدش روز و آمد بسر
دقارا زپی سال این درد و سوز
سروشش همی گفت و بنمود راه

بعهد شهنشاه پیروز بخت
جهاندار شه ناصرالدین راد
شد این نامه چون نامهٔ سرنوشت
چو آیین این نامورنامه دید
بر او بس کیومرث آباد کرد
از آن هست بخت و خرد را نوی
همان نامه پرداز نیکو سرشت
به پیمود روشندلان را بسی
بگوشش فرو خواند فرخ سروش
چنین است رسم سپنجی سرای
یکی این سخنهای پدرام نغز
که اندازه گفت فرسنج پدر
بویژه مهین مهتر با ادب
ردی بخرد از دودهٔ پهلوی
مر این نامه را کرد افزون بچاپ
اگر مرد دانای فرخنده دم
گذشتم یکی وز بر خاک او
جهان هیچ نامی است فرزند کش
بنامی که آیینش آهنگ خوی
گهی بر مراد دلی دم نزد
کس از پنجهٔ شیر ناید رها
بهر دم نهالی چنان پرورد
یکی شد بادش فرستد ز مرگ
که با کوشش و با دل هوشمند
نیاسود یکره ز کار هنر
سخنها نگاشت همه دلپسند
گهرها همه یک بیک شاهوار
رود زین جهان هر که اینجاست
برسید از جان گیتی فروز
که مینو خداداد شد آرامگاه
۱۲۸۸

خداوند بخت و خداوند تخت
بیک جامه صد بهمن و کیقباد
نمودار از آن نام هر خوب و زشت
بمینو بسی شاد شد جمشید
که آیین آبادی آباد کرد
تو گویی بود جام کیخسروی
که پاینده باد ابلاغ بهشت
از این شکرین بادهٔ پارسی
یکی مژده ور گفته آمد خموش
برون ساز دانرا که گوید درای
که جاد در روان دارد و ره بمغز
نکوتر شناسد از گنج زر
که شه مخبرالدوله دادش لقب
که راه کهن یافت از وی نوی
که هر دانشی زان شود کامیاب
نماید از آن باز دو سال کم
بیاد آمدم گوهر پاک او
بر او دل نه بندد همی مرد هش
دریغ است دل با ز بستن برو
نیاراست بزمی که بر هم نزد
نه ایمن زید در دم اژدها
که هر شاخه اش ز آسمان بگذرد
که نه میوه ماند نه شاخ و نه برگ
بسالش همی رفت هشتاد و اند
ز اندیشه روزی نه پیچد سر
از او بهره ور مردم هوشمند
همه ازدر افسر شهریار
همین ایزد پاک پاینده است
العبد احمد الوقار

بمرگ خان هدایت شکست پشت سخن
ز هجر او خبر الفراق می‌شنوم
همی ز جای بجنبند عنصری ایمن
سزد بواقعهٔ این بزرگوار پدر
رسد بگردم دیوانه‌سان ز فرقت او
بسر مزن ز غم و دل ز ناله رنجه مدار
بلی بسازم از دست غم گریبان چاک
بباغ دانش از آفتاب فضل و کرم
سخن گواه من آمد که در مصیبت وی
مهی که چرخ سخن را هزار دستان بود
سپهر فضل که بود آفتاب چرخ کمال
بسا که تخم سخن کشته در جهان و همی
زبان بکام لسان الحق از در انصاف
بقرب عرش قرین شاه نعمة الله راست
گذشت خان هدایت امیر دار فنون
ستاره سوخته محرم ز غصه بد دل شاد

ز پشت و روی حکایت سخن مجوی ز من
ز بانگ مرغ سحر تا نوای مرغ چمن
همی بخویش بدرند آنچنین و کفن
بسان ما در سکلی بر آورم شیون
میان جوقهٔ طفلان بکوچه و برزن
نباشد ای جان مخدوم روح خادم تن
توان کشید اگر پای صبر در دامن
با این فتوت نخلی تخت سایه فکن
عنان قافیه از کف بشد که وای من
همای روح ور شاخ سدره شد مسکن
ز مجمع الفصحا قدر ذات او روشن
ز خوشه‌های خوان یافت حشمت خرمن
بمدح خواجه معجز بیان بود الکن
بکرسی‌ش نشسته تا اویس قرن
رضا قلیخان کش بهره بود از هر فن
بگفت ماهی کم شد ز آسمان سخن
چو زنده ساکن بزم حضور او بودم

مرا ز گردش اختر ستاره سوخته گشت
مگو بمرد هدایت که زنده بادش نام
شهی که از عظمت بر زمین نمیگنجید
بزیر دستان یکسر برادری میکرد
ز دست هجر خرد سوختم بسر پای
که بنده از سر تسلیم در مقام رضا
دگر نه بینم مثلش بگفت گوی و متین
بسال و ماه پرستار فضل بود و هنر
شد او بروضهٔ رضوان قرین عیش و طرب
روان مقبل از این میر محتشم خشنود
کتاب تذکره نو که آمدش تاریخ
فراشت از نو کاخی ز نظم و ساخت ز نثر
چو آن صعوه شنا بنگر ز لقمه باز
هزار و دو صد و هشتاد و هشت رفته بسال
ضمیر صدقش چون جام عاشقان صاف
خوشا که مخبر دولت ورا دفینه ز راز
کنار مرده من در کنار او مسکن

که آفتاب سخن شد ز آسمان سخن
که گر خبر برسد بر مزار اهل سخن
بزیر خاک نهان شد که خاک بر سر من
مرا بداشت چو فرزند خود بسر و علن
نهند حلقه و زنجیرم ار بجای رسن
قضای حق ز آزاده مینهد گردن
دگر نیابم شبهش بخلق و خوی حسن
بصبح و شام خریدار شعر بود و سخن
منم بکلبهٔ احزان ندیم رنج و محن
چو از مراثی وی شاد ایزد ذو المن
ز مجمع الفصحا زنده نام اهل سخن
عمارتی که نگردد بروزگار کهن
زبان به بندم و بگشایم از مدیحه دهن
ز هجرت شه لولاک از آن خجسته وطن
روان پاکش چون جان عارفان روشن
مرا بسازد اندر جوار او مدفن

هو الباقی

ازین غمخانهٔ گیتی دلا بگذر بآسانی — که گنجش سربسر رنج است و آبادیش ویرانی
مشو ایمن ز دستانش که این گردون گردنده — ربود از تارک کشورخدایان تاج سلطانی
رضای کس نمی‌جوید مراد کس نمی‌بخشد — چه مست این جهان باشی چه محو این مان بانی
کهن خشتی بگورستان اگر برداری از گوری — یکی صندوق می‌بینی پر از آمال و آمانی
بهل این خام طمعی را حدیث پختگان بشنو — تنور سرد را هرگز فطیری بست نتوانی
بغما میبرد عمرت فلک تا سر همی خاری — بغارت میدهد جانت جهان تا رو بگردانی
کجا یکتن خلاصی یافت از آن جادوی جافی — کجا یکجان رهائی جست از این دشمن جانی
برزم این دو اهرمن که برد تیغشان آهن — چه جای آنکه روئین‌تن نیارد کرد پیشانی
فراز و شیب گیتی را چهل سال است می‌بینم — نشاطش جمله اندوه است و جمعیت پریشانی
بساط حشمت جم را نوردید آنچنان در هم — که نه انگشتری ماند و نه انگشت سلیمانی
ز دار آون گهی از کینهٔ او عیسی مریم — بچاه اندر گهی از فتنهٔ او ماه کنعانی
کمینگاه اجل را بست نتوانست اسکندر — به نیروی جهانگیری به تدبیر جهانبانی
فراوان سالها باشد که خاکش خورده و دارد — هنوزش آرزوی آب حیوان روح حیوانی
بمیدان قضا اندر سپر انداخته یکسر — همه ترکان تورانی همه گردان ایرانی
بانذار ملوک و ملک ایوان مداین را — دهن باز است و میگوید نصیحتهای وجدانی
سرانجامت بناکامی چو باید ترک تن گفتن — چه حاصل زین خودآرائی چه سود از این تن‌آسائی
جهان را از فنا خوانی بود همواره آماده — که تا ابنای آدم را کند پیوسته مهمانی
بخون مهتر و کهتر فرو برده است انگشتان — وزین کارش نخواهد بود تا محشر پشیمانی
چو خواهد کرد دیگر روزت ضیافت این کاسه — چه خیزد زین سبکساری چه آید زین گرانجانی
بخوان خویش دعوت کرد ناگاهان هدایت را — وزان صهبای زهرآلود پیمودش که میدانی
امیر شاعران هم پیشوا آن که طبعش را — مقلد بود در گوهرفشانی ابر نیسانی
مقدم بود از هر در نه تنها در هنرمندی — مسلم بود در هر فن نه تنها در سخندانی
حقایق را الهی دید بی تحقیق مشائی — معارف را بپایان برد بی تقلید یونانی
بدانش شخص اول بود در صد قرن گر دونش — نه بیند با هزاران دیده از دانشوران ثانی
زمین را زیر پی روزی اگر صد ره به پیمائی — همانندش نخواهی جست بی اغراق و لامانی

ز تاثیرات افلاکی نهان در پیکر خاکی — روانی داشت روشنتر ز خورشید زمستانی
بسیط همت او را ملک میکرد مساحی — محیط فکرت او را فلک میکرد پنگانی
بدستش عنبرین خامه درختی بود بار آور — که برگش قوت دل بود و بارش قوت روحانی
ولش دریای گوهر خیز بود و کشتی عمرش — شد از باد اجل ناگاه در این ورطه طوفانی
عنان همت از کثرت بیکدم تافت زی وحدت — تماشا کن سبکروحی و بنگر گرم جولانی
خواص ابر و دریا بود دستش را و طبعش را — یکی را در گهر بخشی یکی را در درافشانی
کلید کنج عرفان بود نوک کلک مشکینش — که قلبی داشت مالامال از تایید ربانی
جواهرهای منثور و لآلیهای منظومش — شکسته رونق بازار لؤلؤهای عمانی
اگر گشتی بجای ماه مهر رای او طالع — بسی از روز روشنتر شدی شبهای ظلمانی
یکی بگشای فرهنگش نگر هوش و بنگر سنگش — ببین عرش فضیلت را چسان کرداست ارکانی
فلان را نام مثل او نشاید برد و بهمان را — چه نسبت جوز را با گنبد قابوس جرجانی
مهین استاد فردوسی اگر بودی در ایامش — از و آموختی دانش چو اطفال دبستانی
بخاقانی فزونی داشت اندر شاعری چندان — که خاقان از فزونی بود در حشمت ز خاقانی
کمال خجندی بودش بنا در عالم صورت — ولیکن کرد در معنی نیاکان را نیاکانی
فصاحت داشت در عصرش لوای سلطنت بر سر — سپس ناچار باید ده خدائی کرد و دهقانی
بلاغت یافت در عهدش کمال نظم و آبادی — دریغا کاین زمان خواهد نهادن رو بویرانی
شگفتی نیست گر آمد شکستی طاق کسری را — بنا سستی پذیرد چون نه بنا ماند و نه بانی
کمال فضل و دانش را پدر بود و پسرهایش — بمرگش تا ابد هستند گرم تعزیت خوانی
بسیج نظم و نثرش کرد عالم را چو آرایش — بسیج عالم باقی نمود از عالم فانی
وصال قدسیان جست و شکست این قالب انسی — رخ روحانیان دید و گسست این بند جسمانی
بباغ خلد زد خرگه از این محنت سرا آری — عزیز مصر شد یوسف چو دیری گشت زندانی
بچشم خویش دادندش وطن در گلشن مینو — جمال الدین کمال الدین دو استاد سپاهانی
پدر از فرط احسانش ضیا خواند و قلیخانش — الا ای آنکه میخواهی گرامی نام او دانی
غرض چون رفت تن در خاک و جان در عالم پاکش — خرد از این و آن میجست تاریخش ز حیرانی

که هاتف سر برون آورد و انشا کرد این مصرع
هدایت را بساط قرب ایزد باد ارزانی
سنه ۱۲۸۸

ابو المظفر
ناصر الدین شاه قاجار

در خجسته عهد
همایون و فرخنده روزگار
میمون شاهنشاه مهر افسر و شهریار بلند اختر خدیو
سپهر سریر و پادشاه تاجدار کشورگیر قدوه و قبلهٔ
سلاطین عدالت آیین مهتر و بهتر خواقین صاحب نگین زیب افزا
اورنگ کیان خسرو اقالیم جهان خاقان قاآن مکان سلطان سلطان
نشان غیاث الاسلام و المسلمین کهف الملوک و السلاطین السلطان بن السلطان بن السلطان
و الخاقان بن الخاقان بن الخاقان لازال اعلام دولته مرفوعه و جباه الانام بتراب بابه موضوعه
با سالیان دراز و عهود دیرباز جهان دانش و آسمان بینش اجل الفصحا و اکمل البلغا مجد الافاضل فخر الاماثل
امیر الشعرا رضاقلیخان المتخلص بهدایت تغمده الله بغفرانه و اسکنه فی بحبوحة جنانه در جمع آوری لغات
پارسی دری بلیغ و جهدی وافی و مساعی مشکوره و استقرائی کافی ظاهر ساخته این مجموعه را که
موسوم بفرهنگ انجمن آرای ناصری است بپایان آورد در اواخر ایام زندگانی او خلف الصدق این جهان
معانی مقرب الخاقان مخبر الدوله علیقلی خان سرتیب اول تلگراف خانه ایران دام عزه که بجامعیت
صفات و محاسن اطوار و مکارم اخلاق ستوده آمده و عالم لغات فارسی را حاوی و رموز
سخن را نیز و دانای رسوم نکته دانیست مبادرت بطبع این کتاب مستطاب نموده باندک زمان
با اهتمام ایشان صورت انطباع یافت نگارنده این کلمات
عبد الله منشی طبری بقدر الوسع در مقابله و تصحیح آن کوشید
اگر بسهو و خطائی بر خورند امید چنانست
که باصلاح آن
کوشند
و بر
این ضعیف
خرده نگیرند حرره فی
غره شهر جمادی الاخری سنه ۱۲۸۸
کتبه الفقیر میرزا آقای
کمرئی

هو العزیز

فرهنگ انجمن آرای ناصری

بسم الله الرحمن الرحیم

انجمن آرای هر انجمن و چمن چرای هر چمن بزرگ نام یزدان یکتاست که انجمنها پرتو آن روشن و چمنها گونه آن گلشن است
یک باد دمنده در هزاران چمن است یک ماه دمنده در هزار انجمن است این انجمن آن انجمن آرا آراست
کش انجمن آرای هزاران چو من است هر هستی بدو هست است و هر بلندی از او پست هستی سزای همه هستی پذیرفتگان
و بخشایش افزای همه بیداران و خفتگان است هیچ چیز بدو نماند و او بهیچ نیز یک است نه یک شماری پنهان است با فروزه
آشکاری هرگز نمیرد و نیستی نپذیرد هرکرا خواست زد و هرکرا خواهد زند هرچه خواست کرد و هرچه خواهد کند بهیچ در نماند
جز در آفریدن چون خودی زیرا که ایزد را نه سزاست انبازی ایزدی یکتای بهمتاست بی آلایش جان و تن زنده است
نه بروان و تن که بخویشتن داناست بی اندیشه و نگاشته و هرگز نادانی بدانش او ره نداشته نزدیکان از دانش چونی او دور
و بینایان از بینش چگونگی او کور اگر او هست پس جز او هیچ نیست و اگر او نیست پس این همه هستی چیست نیکو سخنی است
هیچ که با او همه هیچند و بی او هم هیچ اوست آورنده دشمن و دوست و پرورنده مغز و پوست و اگر نغزتر سخن بنیوشی اینها
سخن است و همه اوست دانشمندان مراورا پروردگار همگان دانند و خردپیوندان ویرا مایه پدید آمدگان خوانند
ویژه درونان یگانه همه را او انگارند و یکی شدگان او را همه شمارند چه از بسیاری آشکاری از دیده پنهان است در دیده
بینندگان پیداست کور مادرزاد است هرکه هر آینه بود در ابدین آشکاری گر اوست نه بیند اگرچه او بدیداست دیدن
او را دیده دیگر باید زیرا که او بدین دیده اندر نیاید در دیده دیده دیده دیگر میباید دو گیتی یک پرتو شگرف آفتاب اوست
و جهان بمایه و هنگام و جهان مایه دار و هرچه در همگان باشد یک تاب و تابش بهم رسیده و بادش بهم وزیده و بسا دانش دران
که ازین دست سخنان کوتاه پیکر با دیدار آید از چمیانش پای چم شاید و روشن گردد که پیکر زیبا را به بسیار گونه گون اکسون
و دیبا بیاراسته اند و از همه رنگها نیز یکی خواسته که گفته ام هزار سال اگر نو شود بهار یکی است شکوفه و سمن و باغ و لاله زار یکی است
تو رنگ جامه مبین جامه پوش را بشناس هزار جامه بپوشد گر آن نگار یکی است اگر ز یک سوی صد هزار پرتو شش روی بن شمار

بسی و اوّل شمار یکی است   سپس سپاس یزدان درود بیکران بر شاهنشاه آزادگان و خداوند فرستادگان پاک پیغمبر ستوده
خوی یزدان شناس خجسته روی وخشور زیبا کیش فرشته نهاد دستور نیک اندیش تازی نژاد و آفرین بر پاک داماد وی که گوهر
دریا بار بینائی است و در شهرستان دانائی مهین در است راد بهین خداپرست سروشی نهاد دلیر مهر ورز کین توز هژبر دست
پرزور دشمن سوز داننده رازهای نهانی و خوانندهٔ رازهای دو جهانی دریای بی پهنای گهرباری کوه شگرف شکوه بردباری
تهمتن شیر پیشه رزمسازی مهین شوی بهین دخت پیامبر تازی که وی و یازده فرزندانش تن نه سپهر را جان و جان هفت اختر را
روان و پرورندهٔ ده و دو کوشک پاینده آسمانند پس از تحمید خداوند مجید و نعت رسول با تمجید و آل و تبار آن یگانه اخیار علیهم
سلام الله الملک الجبار ستایش شاهنشاهی در خور و لایق است که خدمتش طاعت یزدان است و اطاعتش سعادت دو جهان
تأکید مبانی جهانبانی با تائید آسمانیش مساعد و سعادت جاویدانی در تمهید قواعد کامرانیش موافق و موفق گردون سرکش سیاست
حکم او را بواجبی گردن نهاده و صفحات آفاق بنفحات صیت سایرا معطر گشته و جنات روزگار بحسنات عدل شامل او مورد شده قدرت
و نصرت از عون خدا بارای و رایت او همعنان و اعانت ابرار و اهانت اشرار صلاح و نجاح با رویت و نیتش همرکاب است
زهی خدایگانی که فرماندهان جهان سر بر خط فرمانش نهاده و آزادگان کامران سر خط بندگیش بجان داده و خهی سلطان بافر و شانی
که کرسی حشمت را منوچهر و مسند حکمت را بوزرجمهر خورشید جهانش جام است و بهرامش کمترین غلام ماه آسمانش پرچم و انجم و کیوان
خدم و حشم شهریار جهان و افتخار شهان سلطان عصر قهرمان دهر که جهانیان در ظلّ لوای عدلش غنوده و عالمیان در ظلال
هوای فضلش آسوده اند طراز کسوت جهانداری سایه بلند پایهٔ رحمت الهی شهریار خطهٔ ایران وارث ملوک کیان خسرو اقالیم جهان
نصرة الدنیا والدین رکن الاسلام والمسلمین کهف الملوک والسلاطین سلطان عادل باذل ابر کف دریادل السلطان بن
السلطان بن السلطان والخاقان بن الخاقان بن الخاقان ابو المظفر **ناصر الدین شاه قاجار** خلّد الله
فی دوام الخلافه ملکه و افاض علی کافة المسلمین برّه و احسانه **اما بعد** چنین گوید فقیر غافل از نهایت و بدایت رضاقلی
المتخلص بهدایت که چون از روز شبستان و گاه دبستان باقتضای وزن طبع اعتنا بصحف استادان سلف و اقتفا بکتب
موزونان خلف داشتم و غالباً بمطالعهٔ دواوین شعرا مشغولی میرفت رفته رفته کار تتبع بالا گرفته متدرجا بر اغلب کتب قوم نظر
گماشتم و مفصل نگاشتم تا چنان شد که قریب بیکصد هزار بیت نخبه و زبده اشعار بلغای متقدمین و متاخرین را در تذکرهای خود
ریاض العارفین و مجمع فصحاء المتقدمین والمعاصرین بخط خود نگاشتم و بر پسندیده بینندگان عرضه داشتم پیداست که چه مایه دیدن
کتب و نور دیدن صحف منظومه و مرقومه باید تا این قدر اشعار از متقدمین و متاخرین انتخاب را شاید و چون مصحح و منقح این کار را
استحضار از ضبط لغات و نظم آن گفتار بدیدن لغات پارسی و تازی منوط و مربوط بود بهر دو رجوع می افتاد و لغات عربیه
منتظم و منضبط بود و لغات فارسی پراکنده و نامربوط دیده شد زیرا که مدت یکهزار و دویست و هشتاد و شش سال از هجرت حضرت
رسول صلّی الله علیه و آله گذشته و روز بروز بمیامن ملت بیضا و دولت اسلام کار لغت عرب از روی ارتقا و اعتلا است و لغت
پارسی بواسطهٔ تخالف مذهب و تباین مشرب منسوخ و مدروس و مغشوش و مطموس گردیده و از کتب باستان پارسیان چیزی
باقی نمانده بشرحیکه در تواریخ ضبط است بآتش گرمابهها و منابع آبها حریق و غریق شده پس از عهد خلافت مامون عباسی
عباس مروزی و دیگر شعرای عجم بنظم اشعار پارسی مأذون آمدند و در جمع و ترتیب لغات پارسی که آمیخته بعربی بود جهدی وافی داشتند
و حکیم ابوحفص سغدی سمرقندی و ابومنصور اسدی طوسی و قطران تبریزی و فرخی سیستانی و امثال آنها فرهنگی بر نگاشتند
که از آنها نیز بتصاریف لیل و نهار و تحاریف روزگار اثری و خبری برقرار نمانده بلی در چهارصد سال پیش از این که جمال الدین
شاه شیخ ابواسحق اینجو که حافظ شیرازی در انقراض دولتش گفته   راستی خاتم فیروزه بواسحاقی خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

شهریاری عراق عجم داشته شمس فخری اصفهانی که از شعرا و ارباب لغت بوده کتابی بترتیب رعایت قوافی در لغات پارسی
بنام او ساخته معیار جمالی نام کرده و ابراهیم قوام سرهندی لغاتی از پارسی و ترکی جمع کرده و بشرفنامهٔ احمد منیری موسوم کرده
و اینک حاضر است و مکرر دیده ام پس از وی محمد قاسم بن حاجی محمد کاشانی از روی ده فرهنگ قدیمی فرهنگی در لغت پارسی
نگاشته مجمع الفرس سروری نام گذاشته بنام نامی شاه عباس صفوی ماضی بانجام آورده که آن نیز حاضر است و جلال الدین
محمد اکبر پادشاه بابری بپارسی شعف تمام داشته بمیر جمال الدین حسین انجوی شیرازی حکم نگارش فرهنگی پارسی فرموده
و برای تحقیق و تصحیح لغات موبدان کیش زردشتی را از یزد و کرمان بدهلی خوانده اما فرهنگ در زمان جهانگیر پسرش بانجام
رسیده بجهانگیری معروف گردیده و آن فرهنگ در عرض مدت سی سال فرجام یافته و بدین تألیف مباهات تمام کرده
و از دولت و نعمت پادشاه بهرها برده همچنین بروزگار دولت شاه جهان پادشاه بابری برحسب امر او فاضل ذو الفنین
عبد الرشید حسینی مدنی الاصل و تتوی مولد کتاب قاموس اللغه مجد الدین محمد بن یعقوب فیروزآبادی فارسی را از لغت
عربی بپارسی ترجمه کرده و تصحیح لغات پارسی فرهنگ جهانگیری را نموده بفرهنگ رشیدی موسوم و معروفست و آن اکمل
و اصح از مجمع الفرس سروری و فرهنگ جهانگیریست پس محمد حسین بن خلف تبریزی که شعرش دیده و شنیده نگردیده و برهان تخلص
داشته شواهد فرهنگها را که مقوی و مصدق معنی لغت است ترک کرده لغات تازی و پارسی و مرکبه و مختلفه را بترتیب حروف
تهجی بنام سلطان عبد الله بن قطبشاه دکنی باتمام رسانیده این کتاب نیز از معارف کتب لغات مرکبه است و از هندوستان
با یران و سایر بلاد منتشر و مشتهر گردیده و مطبوع طباع و در خور انطباع افتاده و مکرر بقالب طبع در آمده و آنرا بس معتبر و جامع
دانند و سخن او را برهان قاطع خوانند زیرا که پارسی زبانان را جز این لغات مشهور ندکور امروز چیزی در دست نیست در چهل پنجاه سال
از این پیش فرمانروای هندوستان جمعی از فضلای ایران و هندوستان و مسیحیان و زردشتیان را ترتیب و جمع کرده باکتب
وافره و اسباب متکاثره بتصحیح لغات برهان قاطع مأمور ساخته بعد از رجوع بکتب معتبرهٔ مختلفه تصحیح لغات برهان تنقیح یافته
هر سهو و خطائی که در صفحه و لغتی دریافتند هم در ذیل آن صفحه علامت نهاده تحقیق و تشریح کردند نسخهٔ از آن نیز نزد فقیر موجود
و مشهود است صاحب برهان جامع نوشته که برهان قاطع لغات را خالی از شواهد ذکر کرده و بر آن اعتباری نشاید و هر یک از
کنایات را لغت علیحده شمرده و لغات غیر مستعمل از سریانی و عبرانی و ترکی و زند و پازند و مکررات لغت و تبدیلات تطویل
بلاطایل در میان آورده و فقیر تصدیق میکنم که حق با معترض است چه نگارش بی نظم جوارش بی طعم است و کلام بی وزن طعام بی نمک
و بهر صورت بر همین نسق که فضلا تحقیق و تصحیح برهان کرده اند رشیدی تتوی نیز تصحیح سقمهای جهانگیری نموده و احیانا بر برخی هم
ملتفت نگردیده و غیر این کتب فرهنگ دساتیر که از نامهای معتبرهٔ قدیمهٔ اعاظم حکما و سلاطین باستان باقی مانده است بعضی
لغات پارسی را بهتر از فرهنگ و برهان تحقیق کرده و در این کتاب که مینویسم در محل خود ذکور خواهد شد پیداست که پارسیان
بلغات زبان خود از ترکی و هندی بینیازند چه هنوز نمونه از نامهای باستان از قبیل زند و پازند و دساتیر و دبستان در نزد
پارسیان ایران و هندوستان توان یافت و فقیر بعضی رسالات پارسی از این طایفه دیده که مدت هزار سال لحمامیش از هنگام
نگارش آنها میگذرد دساتیر که بر و خشورای پارسیان باستان مشتمل است بر زبان آسمانی و بر وخشوران ایران نازل شده و ترجمه
آن از ساسان پنجم است و در هندوستان مطبوع گردیده اینک حاضر است و دواوین و سفاین اشعار شعرای قدیم و جدید که
اشعار آن کرده بر صحت و درستی لغات حجت و برهان زیاده از همه کس در نظر است کتب تواریخ و لغات پارسی و تازی و ترکی
که گاه ضرورت بدانها مراجعه و مطالعه باید اینک در برابر چیده مانند اوقیانوس و قاموس و صحاح و صراح و مجمع البحرین
و نهایة اللغه و کشف اللغه و کنز اللغه و منتخب اللغه و تبیان و مصباح المنیر و تاج المصادر و سامی فی الاسامی و مهذب الاسماء

وفقه اللغه

مرقات اللغه ولهجة اللغات ولغه عربی و پارسی و ترکی معا و مجمع الفرس سروری و معیار جمالی و تحفة الاحباب و شرفنامه و فرهنگ
جهانگیری و فرهنگ رشیدی و برهان قاطع و برهان جامع و فرهنگ فرهنگ و فرهنگ نعمة الله دیگر رساله موسوم بجوی شتاب
موبد هوش حکیم پارسی که در عهد خسرو پرویز ساسانی نوشته و کرزن دانش نیز نام یافته دیگر رساله زردست افشار که داد
پویه ابن هوش آئین حکیم پارسی بروزگار شاه هرمز بن انوشیروان دادگر نگاشته و از تحقیقات فرزانگان اشراقی ایران و خسروان
باستان بیان میکند دیگر کتاب موسوم بچشمه زندگی و زنده رود که حکیم فرزانه زند آزرم پارسی سپاهانی هم در حکمت و اثبات بقای
روح و معرفت روان پاینده مرقوم داشته دیگر رساله موسومه بزوره باستانی که حکیم آذرپژوه پارسی زردشتی در تحقیقات
کلمات زردشت و اکوان ارضی و سماوی نگاشته است دیگر رساله صد در که از کتاب زند و پازند انتخاب کرده اند هر یک از این
کتب مشحون است بحقایق دانا پسند و لغات پارسی سودمند لغات دیوان خاقانی و لغات شاهنامه که محمد طوسی علوی زیاده
از سیصد سال از این پیش در اصفهان از روی شصت هزار بیت شاهنامه که معانی در حواشی آن مرقوم بوده نقل و جمع نموده حاضر است
و دیگر فرهنگ مخزن الادویه و شاهد صادق و معجم البلدان و تحفه حکیم مؤمن و تاریخ هفت اقلیم و لغات وصاف و لغات براهین
العجم و لغات دبستان و غیرهم همه حاضر است که با این اسباب تصحیح لغات بسهولت صورت تنقیح خواهد پذیرفت که گفته اند
ع چون معانی جمع کرد شاعری آسان بود علی الجمله پیش از شروع در ضبط لغات پارسیه مقدماتی برای تفریق لغت پارسی
و تازی از یکدیگر شایسته خواهد بود که مزید بصیرت بینندگان شده باشد و تقدیم و تاخیر هر یک بر حسب هنگام و زمان معلوم افتد

مقدمه در تواریخ معتبره چنان دانسته میشود که آغاز پادشاهی ملوک پیشدادی هشتاد و هفت سال بعد از قضیه
طوفان نوح علیه السلام بوده و مدت سه هزار و نهصد و بیست و هفت سال چهار طبقه ایشان پادشاهی داشته اند اول
آنها کیومرز و آخر ایشان یزدگرد شهریار بوده و حکمرانی و فرمان روائی ملوک عجم همه از دولتهای آن روزگار قوی تر و دیگران
متابعت آن گروه میکرده اند و کیومرز نبیرهٔ نوح علیه السلام و مامور بریاست و سیاست و شیث علیه السلام بنظم شریعت و آئین
نوح علیه السلام مبعوث و زمان جلوس کیومرز دو هزار و سیصد سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بجزیرهٔ پردیس و کوه معروف
بسراندیب میبوده و گویند چون نوح پس از طوفان در بقایای خلایق بزرگی یافت و مردم افزودند اراضی را با ولاد و احفاد خود
قسمت کرد و هر یک بقسمت خود توجه نموده اسباب رفاه خلق و آبادی بلاد فرو چیدند حدودی که بکیومرز رسید پس از کیومرز
به پسرش ایران مشهور بهوشنگ انتقال یافت چون نوبت ملک به پسر او پارس افتاد بنام او ایران تمامی را پارس خواندند
و زبان پارسی شایع شد و سیم سریانی و عبرانی گردید چه سریانی منسوبست باراضی سوریه و سریه بمعنی شامات است که در قدیم
سیری دن و سیری اگ منسوب بآرامی گفته اند و بمعنی هر دو شامی است و برخی گفته اند که آن مکانی بوده از زمینهای جزیره
که نوح علیه السلام پیش از واقعهٔ طوفان با اقوام خود در آن زمین سکنی میداشته و اصحاب کشتی نوح علیه السلام همه بسریانی تکلم مینموده اند
و در اولاد ارفخشد بن سام برقرار بوده است و عبرانی منسوب است بهبر که عابر معرب آنست و بعضی گفته اند عبری بمعنی آنطرف است
نظر بآنکه طایفه عبریان بعد از بیرون آمدن از کلدان سکن گزیدند در زمینی که آنطرف فرات واقع است باین اسم موسوم شدند
و عابر مشهور بهود علیه السلام پسر صالح پسر ارفخشد پسر سام پسر نوح بن لمک است و یعرب بن قحطان پسرزاده هود علیه السلام
بود و زبان عبری را بعربی تبدیل داد پسر دیگر هود برادر قالع و قحطان یقطان نام داشته و جرهم که پدر قبیله بنوجرهم است پسر یقطان
و یعرب نیز پسر قحطان بوده و معروفست که اول من تکلم بالعربیه یعرب بن قحطان و یعرب بن قحطان دو هزار و هفتصد و نود سال
بعد از آدم میبوده و اسمعیل بن ابراهیم علیه السلام در قبیله بنی جرهم پرورش یافته بود بزبان عربی تکلم میفرموده الحاصل وسعت لغت عرب
بسیار است چنانکه برای شیر پانصد نام دارند و برای مار دویست و برای دواهی چهارصد اسم و برای سنگ هشتاد اسم در لغت

پارسی جز رنگ و تیر معانی متعدده ندارند ولی بحسب زمان لغت پارسی بر لغت عربی سبقت داشته و اعراب و اعجام بقرب جوار مخصوص و با یکدیگر مرابطه و مراوده میکرده اند لغت پارسی بسیار را معرب نموده استعمال کردند و بسیاری از لغات پارسی اکنون در الفاظ اعراب است و اغلب آنها بتعریب اشتهار یافته و معنی تعریب سخن عجمی را بعربی کردن است و اعجام را استعمال لغات اعراب به تبدیل صاد و ثا بسین مهمله و حای حطی را بهای هوز و عین را بالف و طا را بتای منقوطه و فهمیدن و فهمانیدن آن آسان تر است و رفع ضرورت ممکن ولی اعراب را بجیم و بای فارسی تکلم کردن صعب است چنانکه در شهر کلکته از بلاد هند عربی پنج سیر پنبه خریده بود و بپارسی تکلم مینمود که عمرو زد بزار جل چند ده فنج سیر فنبه جز فی یعنی گرفتم بالجمله چون مقصود ما از نگارش این کتاب مبارک تشخیص و تصحیح لغات پارسی است بهتر آنست که چون رشته سخن بدین دعوی کشید این معنی را روشن و پیدا کرده باشیم و از کتب مزهر اللغه و دیگر کتب لختی در این مقام بیاوریم و آنرا نخستین آرایش از فرهنگ موسوم بانجمن آرا مقرر داریم و بالله التوفیق و الا جانه

آرایش اول در تحقیق لغات معرب و مولده و متفرقه

قال الجوهری فی الصحاح تَعْرِیبُ الاسم الاعجمی اَنْ تَتَفَوَّهَ به العرب علی منهاجها تقول عَرَّبَتْهُ العَرَبُ و اَعْرَبَتْه چون مبنای این انجمن آرا بر تحقیق لغات پارسی است بهتر آنست که این باب را از عربی بعجمی باز گردانیم و اگر کسی را در این باب اشتباهی افتد رجوع باصل آن کتاب که از تصانیف منیف جلال الملة و الدین عبد الرحمن السیوطی المصری که مزهر اللغه نام دارد و از آنجا نقل شده فرماید بدانکه ابوحیان در کتاب ارتشاف میگوید اسماء اعجمیه بر سه قسم است قسمی از آنها آنکه تغییر داده است آنرا عرب و ملحق کرده بکلام خودشان و بنیان آنرا محکم نموده بابنیه اصل و زاید و وزن مانند ابنیه اسمای عربیه موضع مثل درهم و بهرج و قسم دیگر آنکه آنرا تغییر داده اما ملحق نکرده بابنیه کلامشان و تغییر نداده مانند قسم اول که تغییر داده نحو آجر و سینبر و قسم دیگر آنکه و اگذاشته است آنرا بی تغییر بابنیه کلام اعراب ملحق نساخته و از آن تعدی نکرده مثال الاول خراسان که ثابت نمیشود در آن فعالان و مثال ثانی خرم که ملحق کرده بسلم و کرکم که الحاق کرده بقمقم و گفته اند ائمه لغت عربیه که شناخته میشود عجمیه اسم بچند وجه یکی بنقل کردن بآنکه نقل کرده اند بعضی ائمه لغت و دویم بیرون کردن آن از اوزان اسماء عربیه مثل ابریسم که در زبان عربی از بناهای اسما این وزن یافته نمیشود سیم آنکه باشد اول آن نون و دویم آن را مثل نرجس و چنین چیزی نیست در کلمه عربی چهارم اینکه بوده باشد آخر آن زاء بعد دال مثل مهندز و چنین چیزی نیست در کلمه عربی پنجم اینکه بوده باشد جمع در آن صاد و جیم مثل صولجان و جص ششم آنکه باشد در آن جیم و قاف مثل منجنیق هفتم آنکه باشد خماسی یا رباعی عاری از حروف ذلاقه که آن با و را و فا و لام و میم و نون باشد پس آن نمیباشد عربی پس لابد باید باشد چیزی از آنها در آن مثل سفرجل و قذعمل و قرطعب و جحمرش اینهاست که جمع کرده ابوحیان در شرح التسهیل و میگوید فارابی در دیوان الادب که قاف و جیم جمع نمیشوند در یک کلمه از کلام عرب و جیم و تا جمع نمیشوند در کلمه از غیر حرف ذولقی پس بنا بر این نیست جبت از محض عربیه و جیم و صاد مؤتلف نمیشوند در کلام عرب و در صراح نیز آمده که جبت بالکسر و هذا لیس من محض العربیه لاجتماع الجیم و التاء فی کلمه واحده من غیر حرف ذولقی و یقال جوت جوت للابل اذا دعوتها الی الماء پس نیست جص و اجاص و صولجان بعربی و جیم و طا جمع نمیشوند در کلمه واحده پس بنا بر این طاجن و طیجن هر دو مولدند و نیستند در کلام عرب اصلی و فی الصحاح لیس المهندز من کلام العرب میگوید مهندز آنکه کار میکند در مجاری قنوات و ابنیه معرب است و زای آنرا بسین بدل کرده اند زیرا که قبل آن دال است و نمی آید در کلام عرب بعد از دال زا و مؤلف در اصل کتاب اصل آنرا که پارسی است خواهد نگاشت ایضا من صحاح الجیم و القاف لا یجتمعان فی کلمة واحده من کلام العرب الا ان یکون معربا یعنی جیم و قاف جمع نمیشوند در یک کلمه از کلام عرب مگر آنکه معرب کرده باشند یا حکایت صوت مثل جردقه و آن رغیف یعنی گرده نان و جرموق آنچه بر بالای خف یعنی موزه میپوشند و جرامقه گروهی و طایفه بوده اند در موصل که اصل ایشان از عجم بوده

دو معنی

وجوسق بمعنی کوشک معرب است واصل کوشک بوده یعنی قصر وخانه وجلق موضعی بوده در شام وجوالق معرب جوال آ
وجلاهق کلوله ومنجنیق که بدان سنک می اندازند ومعناها ما اجودنی یعنی من چه خوبم وجلنبق که صدای در بزرک است بهنکام
کشادن وبستن جلن علیحده وبق علیحده وکفته است ازهری در تهذیب که جیم وصاد جمع میشوند در کلمهٔ از کلمات عرب واستعمال کرده اند
وازانجمله است جصص الجرو اذا فتح عینه وجصص فلان اناءه اذا ملاه واصتبج ضرب من الحدید وکفته است بطلیوسی در شرح الفصیح که پیدا
نکردم در کلام عرب دال که بعد از آن ذال بوده باشد مکر اندکی وبصریون میکویند بغداد دال اول مهمله وآخر معجمه وابن درید در جمهره
کفته که عرب جمع نکرده اند جیم وقاف را در کلمهٔ الا در پنج یا شش از کلمات وکفته است ابن فارس در فقه اللغة که مرا کفت علی بن احمد
صناجی که شنیدم از ابن درید که کفت بعضی حروفست که بدان متکلم نمیشود عرب الا بالضروره وچون ناچار شود بر میکرداند آنرا
بحرفی که بمخرج قریب تر باشد از دیکر حروف مثل پور که آنرا فور میکویند وابن فارس کفته این صحیح است چرا که پور در کلام عرب نیست و
ابن درید کفته که ابو حاتم از قول اصمعی کفته که عرب طا را ظا میکویند چنانکه ناظر را ناطور یعنی حافظ ونکاهدارندهٔ زراعت واین عربی نیست
اما در شرح قاموس ناطور وناظر وناطور هر دو بنظر فقیر مؤلف رسیده وسیبویه کفته که در اسماعیل تبدیل عین وهمزه شده واصل بفارسی
اشمائیل بوده ونیست بعربی ودر شرح ادب الکاتب آمده که توث وتوذ معرب توت است که با دال نیز درست است وعرب آنرا
معرب کرده توث بثاء مثلثه استعمال نموده ودر عربی فرصاد نام دارد وشعرای عرب کفته اند شعر لَرَوضةٌ من ریاضِ الحزنِ
اوطرفٌ مِنَ القریةِ حزنٌ غیر محروثِ اَحلی واشهی لعینی ان مَرَرتُ بِه مِن کرخِ بغدادَ ذی الرمانِ والتوثِ کفته است
ابن درستویه در شرح الفصیح که جص فارسی است ومعرب شده جیم را بدل کاف پارسی کرده اند وصاد را بدل بجیم عجمی نموده اند
ودر اصل پارسی بمعنی کچ است وبعضی از اعراب قص بالفتح کویند وآن افصح است از جص ولغت حجازیان است وکفته است جوالیقی
در معرب که عرب بسیاری از لغات عجم را تبدیل کرده اند چنانکه اشمائیل را که پارسی است اسماعیل نموده اند وهمزه را بعین بدل
کرده اند وکفته اند کروهی از علما که حروفی که آنرا بدل کرده معرب داشته اند ده حرف است وبر میکردند پنج از آن حروف دوکانه وآن
کاف وجیم وقاف ویا وفا است وپنج دیکر بر میکردد ابدا وآن سین وشین وعین ولام وزا است پس مبتدل مطرد در کل حروف
از حروف ایشان نیست چنانکه کفته اند کربج که مبدل کلیه است وکاف در آن بدل است از حرف میانه کاف وجیم بدل کرده اند آن
کاف را بقاف مثل قربق وجیم مثل جورب در معرب کورب وهمچنین است فرند در میان با وفا ویکبار مبتدل مینمایند از آن با وبجای
می کنند بفا اما آنکه بر میکردد در آن ابدال کل حرف موافق است با حروف عربیه مثل اسمعیل که بدل کرده اند شین آنرا بسین وهمزه
آنرا بعین واصل آن اشمائیل بوده ومثل قفشلیل که بدل شده شین در میانه جیم ولام از زا واصل آن کفچلیز بود یعنی کفکیر پر سوراخ
که کف حلوا یا چیز دیکر را بدان کیرند وقاف در اول آن متبدل شده از حرفی که میان کاف وجیم بوده است وکفته است ابو عبید
در غریب المتصف که عرب معرب می کنند سین را بشین چنانکه نیشابور را نسابور ودشت را دست میکویند وبدل میسازند
بکدیکر ودر تذکرهٔ شیخ تاج الدین ابن مکتوم بخط او دیده شده که کفته نصر بن محمد بن ابو الفنون النحوی در کتاب اوزان الثلاثی که سین
عرب شین است در عبریه چنانکه السلام را الشلام ولسان را لشان واسم را اشم کویند وکفت ابن السیده در محکم که در کلام عرب نیست
سین بعد لام در کلمهٔ عربیه محضه تمام شینات در کلام عرب پس از لامات است هم در کتاب مزهر اللغة در این باب آورده که کفته است
ابو عبیده قاسم بن سلام که در باب لغات عجم که در میان قرآن مجید است اختلافست وروایت کرده اند از ابن عباس ومجاهد
وابن جبیر وعکرمه وعطا وغیر آنها از اهل علم که کفته اند در حرفهای بسیار لغات عجم بخصوصه در آمده که در حروف بسیار اعراب نیز لغات
عجم وغیر عجم داخل است چنانکه صراط وقسطاس وفردوس از لغات رومیه است ومشکوة وکفلین از حبشیه است وطه والم وطس
وربانیون لغت سریانی است هم او کفته است چنان میدانند اهل عربیه که در قرآن مبارک مجید نیست هیچ از لغات عجم لقوله تعالی

قرآناً عربیاً و قوله بلسان العربی و جمعی بخلاف این قایلند پس گفته است ابو عبیده که در نزد من بهتر و صوابتر مذهبی است که تصدیق
هر دو قول باشد و آن این است که این حروف اصلش عجمی بوده است چنانکه جمعی فقها گفته اند و اینها افتاده اند در جانب اعراب پس معرب
کرده اند آنها را و گردانیده اند از الفاظ عجم بسوی الفاظ خود آنها را و شده است عربی و بوده است در میان اعراب متداول پس
نزول یافته است قرآن مجید و بتحقیق که مختلط شده است این حروف بکلام عرب پس هر کس گوید اینها عربی است راست است و
اگر نیز کسی گوید عجمی است از وجهی اینهم راست است و گفته است جوالیقی در کتاب معرب مثل همین معنی را که اگر گوئیم عجمیه اند باعتبار اصل
چنین است و اگر گوئیم عربیه اند باعتبار حال صحیح است فقیر مؤلف میگوید مصدوقه و ما ارسلنا من رسول الا بلسان قومه صریح است
که چون رسول کل خاتم الرسل بتمام طوایف از عرب و عجم و هند و ترک و دیلم مبعوث بوده اند قرآن مجید وقتی نازل شد که اعراب
باین الفاظ و لغات تکلم میکرده اند اعم از آنکه عربی صرف بود یا معرب کرده بودند از لغت دیگر

آرایش دویم از فرهنگ انجمن آرا در توضیح بعضی لغات پارسی و عربی و تبدیلات آنها

قال الثعالبی فی فقه اللغة فصل فی سیاقة اسماء تفردت بها الفرس دون العرب فاضطرت العرب الی تعریبها او ترکها کما هی ثم ذکر ذلک
ثعالبی در فقه اللغة که پارسیان متفرد بوده اند در بعضی لغات و اسماء و محتاج و ناچار شده عرب بتعریب یا تکرار آنها و چنین کرده اند
الفاظ فارسیه بناهای عربیه بنیاد نهادند و ما در این فصل می آوریم بعضی از لغات عجم و دیگر آنرا که در آنها تصرف و تعریب کرده اند
بر سنت آنان بدین سیاقه الکوز (کوزه) الجره (سبو) الابریق (کوزه دسته دار) الطشت (تشت) الخوان الطبق القصعه (کاسه) السکرجه
السمور و السنجاب (موش صحرائی) و القاقم (پوستینه) و الفنک الدلق (دله) الخز (جامه) و الدیباج (حریر) و التاختج (تافته) و السندس (نوعی از دیبا) الیاقوت (یاکند)
الفیروزج (فیروزه) البلور (بلور) اللعل (لال) الدرمک (نان سفید) الجردق (گرده) السمید (نان سپید) السکباج (آش سرکه) الزیرباج (آش زیره) الاسفیذباج (آش سفید) الطباهج
الفالوذج (پالوده) اللوزینج (حلوای بادام) الجوزینج (حلوای گردکان) البفرنج الجلاب (گلاب) السکنجبین (سرکه انگبین) الجلنجبین (گل انگبین) الدارصینی (دارچینی) الکرویا الزنجبیل
الفلفل (پلپل) الخولنجان القرفه النرجس (نرگس) البنفسج (بنفشه) النسرین (نسرین) الخیری السوسن المرزنجوش (مرزنگوش)
الیاسمین (یاسمن) الجلنار (گلنار) المسک (مشک) العنبر الکافور الصندل القرنفل این کلیاست معروف و اصل آن
ازین پهلوی و هندیست و من اللغة الرومیه الفردوس و هو البستان القسطاس و هو المیزان
السجنجل المرآة البطاقه رقعه الفرسطون القبان الاسطرلاب معروف القسطناس
صلابة الطیب القسطوی و القسطاز الجهبذ القسطل الغبار القرس اجود النحاس
القنطار اثنی عشر اوقیه البطریق القاید التریاق دواء السموم القنطره پل معروفه النقرس
و القولنج مرضان القیطون البیت الشتوی سئل امیر المؤمنین علی علیه السلام شریحا مسئلة فاجابه فقال
قالون ای اصبت بالرومیه انتهی ما اورده الثعالبی و گفته است ابن درید در جمهره الکیمیا لیس من کلام العرب
و دمشق معرب است و در کتاب مقصور و ممدود اندلسی آمده که هیولی که از اصطلاحات متکلمین است نیست در کلام عرب و اما
اشتقاقش بر وزن فعولی درست می آید و صحیح مینماید و عرب معرب کرده اصلش عجمی بوده و کذلک کمثری و ابن فارس
در کتاب مجمل خود گفته تاریخ کلمه معربه است و گفته خوان که اسم اعجمی عبرانی است سمعت علی بن ابراهیم یقول سئل ثعلب و انا
اسمع ایجوز ان یقال الخوان انما سمی بذلک لانه یتخون ما علیه ای ینتقص فقال ما یبعد ذاک یعنی گفته است این اسم بجهة آنست که
هر چه بر اوست تخون میکند و ناقص میسازد گوئی خیانت کرده اند و گفته است سیده در کتاب محکم خود که فقیر را لغت سریانی
فالقا گویند و عرب آنرا معرب کرده فالج میگویند در جمهره ابن درید آمده که پرسید از او یونس ما تعرف شعر الجنید یعنی بجه چیز

شناخته میشود و شعر خوب از بد گفت بشتقله و قال الشتقل گفت شتقه آنست که دینار را بدینار وزن کنند که کدام
سنگین تر و با وزن تر است و لا احسبه عربیا در شرح الفصیح مرزوقی گفته اترج پارسی معرب است و گفته اند که از زیر خشین است
در استدراک زبیدی گفته نارجیل جوز هندیست و عجمی آن نارگیل است و گفته مترس چوب بزرگ محکمی است که در پشت
در خانه برای حفظ و صیانت امتعه از سارق گذارند و واضح است که پارسی است و آنرا اشجار گویند گفته اند ابو درید و ابو حاتم
الزندیق فارسی معرب است و منسوبست بزند و گفته است عالی بن عثمان که شودینق و شودق و شوذانق
و شوذنق همگی شاهین است و فارسی معرب است و در جمهره ابن درید آمده که بسیار لغات عجم را عرب برده و عربی کرده
که مانند لغه عربی شده مثل لگام و لغام که پارسی است معرب کرده لجام شده بروزن کتاب و جمع بر آن بسته اند بروزن
کتب لجم و مصغر آن لجیم گردیده و مشتق کرده فعل امر از آن بر آورده الجمه شده الجام مصدر آن گردیده فرس ملجم و رجل ملجم گفته اند
تا چنان شده که باستعاره در حدیث نیز در آمده و بجائی رسیده که شوان گفت پارسی است بستان و بهرمان
که رنگی احمر است و ارجوان که ارغوان است و قرمز که کرمی است که بدان رنگ می کنند و دشت که
صحرا است و بوصی یعنی سفینه و آرندج یعنی پوستی که آنرا بعفص دباغت می کنند و رهوج و هملاج که اصل هوار
و قیروان که اصل آن کاروان بوده و نام شهری شده و المهرق که اصل آن مهره بوده که برای نوشتن بر کاغذ
میمالند تا نرم و صاف شود و بتفسیر ها مهره گردای صقلت بالخرز و الکردن وهی العش و بهرج یعنی باطل و ناخوب و
بلاس یعنی گلیم و آنرا مسح نیز گویند و سرق که ضربی است از حدید عراق که اصل آن بفارسی از آن شهر بوده یعنی
بد خراب و آنرا معرب کرده عراق گفتند و خورنق که اصل آن در پارسی خورنگه محل و جای غذا خوردن بوده و سدیر
که عمارتی سه توی بوده و بپارسی سه دله مینامیده اند و سه دیری گفته اند و طیجن و طاجن که اصل آن تابه بوده و طابق
معرب آن شده و باری که اصل آن بوریاست و خندق که اصل آن کنده بوده یعنی محفور و جوسق که در پارسی
کوشک می گفته اند ای قصر و جردق که اصل آن گرده بوده یعنی قرص نان و طشت و تنور و هاون که عرب آنرا
هاوون بوزن قارون ساخته و عسکر که اصل آن بپارسی لشکر بوده و استبرق که اصل آن ستبر و ستبره بوده یعنی حریر
غلیظ و موزج که موزه بوده و خور که خلیجی است از دریا و بط بمعنی مرغابی و اصل آن بتای مفتوحه است و از اسمای
معرب قابوس است که اصل آن کاووس بوده و بسطام که اصل آن اوستام بوده و بخت بمعنی جد و بخت
ای بل و دهلیز دالان خانه و قز ابریشم و اصل آن کژ بوده و بوس بفتح که اصل آن بوس بضم بوده و به ـ و بوس
ای تقبیل و زیبق که پارسی آن ژیوه و جیوه و باشق که باشه شکاری است و جلستان که معرب گلستان
جاموس معرب گاومیش و دورق که معرب دوره است دوره پیاله شراب است و جص که گچ باشد که دیوار
بدان سفید کنند و صاروج و صولجان و کوسج و نوافج و مسک و هملاج و فرسخ و زمرد
و طبرزد و جوهر و سکر و طنبور همه در اصل پارسی است که معرب نموده اند و لغاتی که از رومیه اخذ کرده اند
نیز بسیار است مانند قومس که بمعنی میر و اسفنط که از خمور است و خندریس که هم بمعنی خمر است و نمی
و فلس و قمقم و خوخ و دارن لغات رومی یا سریانی است و از اسماء ماریه رومانس است
و اندلسی د مقصور و ممدود المصطکا افزوده و ابن درید گفته که این لغات را از سریانیه اخذ کرده اند الناموس
و هو موضع السر و الدریخه یعنی اصعا بجانب حیزی و برنشا و برناسا یعنی ابن آدم شراحیل و
شرحبیل و غاذیا را از نبطیه اخذ کرده اند و ضیق که اصل آن زلقا بمعنی غبار است و جداد

که اصل آن کداری است از حبشیه گرفته اند هرج بمعنی قتل و اهلیلج یعنی هلیله از هندیه اخذ کرده اند لغام و لکام
که پارسی است بر قانون صیغ و ابنیه عرب چنان مضبوط کرده که نتوان گفت لغت پارسی بوده مرقوم شده کحمانکر معروف
پارسی صرفست معرب و ممنجر کرده اند چولکان یعنی چوب خمیده و منحنی که عرب محجن گویند و بپارسی چوگان آخر آن خمیده و اصل چوله کان
بفتح جیم یعنی خمیده و کج بوده و کان کلمه نسبت است عرب صولجان کرده زرگون یعنی رنگ طلا را معرب نمود بر خمر زرد
اطلاق کرده اند زنگ زرد را یعنی مهر که آفتابست مهری مشد کرده ثوب مهری خوانند عمامهای زرد را که بزرگان
بر سر بندند باین ملاحظه مهراة گویند شاهان شاه را مخفف کرده و اعشی گفته است ع وکسری شهنشاه الذی صار ملکه
ابو مهدیه از لفظ عجمی مانند عربی اسم فاعل بنا نهاده لفظ چون بود را که پارسی است معرب ساخته شبنوذ و شنبذ
و شنبذ بنظم آورده نظم یقولون لی شنبذ و لست مشنبذاً طوال اللیالی ما اقام ثبیر و بستان و زود
بیار را نیز در این بیت آورده است شعر ولا قائلاً زود ابیعجل صاحبی و بستان فی قولی علی کبیر و سید علی عالی تخلص
بمهری از این گونه تصرفات در الفاظ پارسیان بسیار بکار برده و باین سیاقت در بحر طویل و غزلیات سخنان شیرین اورده
از آنجمله است شعر الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها خمار الباده الدوشینه کشتی اهل محفلها همه فی الشرت و الخمیازه
مثل الحوت جان ریون دهن وازی و شستان یرهی للموت مایلها وجوهری در ضمن لغت صدغ از قول قطرب گفته که قومی از بنی
تمیم که آنها را العنبر گویند قلب می کنند سین را بصاد در چهار حرف که صاد و قاف و غین و خاست مانند سراط و صراط
و بسطه و بصطه و سیقل و صیقل سرقت و صرقت و سبغه و صبغه و مصدغه و مسدغه و سخر
لکم و صخر لکم و السخب و الصخب و بعضی لغات را مخفف و مطوی کرده اند مانند بسم الله الرحمن الرحیم را که بسمله
نموده اند و اکثر من قوله لا اله الا الله را هلله و اکثر من قول لا حول و لا قوة الا بالله را حوقله و الحمد لله رب العالمین را حمدله
و جعلت فداک را جعفله سبحان الله سبحله و حی علی الصلوة و حی علی الفلاح را حیعله و گویند اطال الله بقاک را طلبقه ادام الله
عزک را دمعزه و حسبی الله را حسبله و ماشاء الله کان را مشکنه و سلام علیکم را سمعله و اطال الله بقاک را طلیقه و گاه نسبت
طوایف عبد الشمس را عبشمی و عبد الدار را عبدری و عبد القیس را عبقسی و امرء القیس را مرقسی و منسوب شافعی و ابی حنیفه را بامام
شفعنفی و من کلمات المنحوته بعثر ای بعث و نشر و از همین قبیل است کشاجم که از کاتب و شاعر و منجم ترکیب یافته همچنین بلکعه که
منحوت بلا کیفیت بودن است و بر این قیاس تصرفات دارند که تحریر آنها را برای ما فایده نخواهد بود و لغات معرب بسیار است
و در ضمن کتاب تصریح بآن خواهد شد هم ابن درید در کتاب جمهره خود گفته که دارقن و خوخ و سنور و ازرار
عربی نمیدانم کبر بپارسی نام نباتی است که از آن آچار سازند و بعربی اصف گویند یاسمین گلی است معروف و اعراب
آنرا اسجلاط کرده اند و بعضی لغات هم در پارسی است هم در عربی مانند سمن و یاسمن و یاس این از آنجمله است ظن غالب
آنکه یاسمین معرب سمن بوده باشد در استعمال برخی لغات عرب و عجم مشارکت دارند زمان و دین و خمیر و تنور
و کنز و دینار و درهم از آنجمله اند و بعضی لغات را فضلای ائمه لغت از لغات مولده و غیر عربی دانسته اند و
از آنجمله اند لغات تخریر و قوصره و ایام العجوز و عاقوره و قاروره و طنز و طناز و کابوس و اطرش و ماش و
فطره بمعنی صدقه و تشویش و قحبه و ستی بمعنی سیدتی و تفرج یعنی رفع غم و عصاره بمعنی کاسه و جبر مقابل اختیار
و حاجه جمع حوایج و طفیلی و طفل و محرقه و بحران که در تب حاره از باجور و باحور را استنباط کرده اند هم از لغات مولده اند
هم چنین قلنسوه یعنی کلاه و تبن بمعنی الحب و بس بمعنی القطع فی الکلام بس کلامک بتاً ای اقطعه قطعاً و فی القاموس
الکس للحر لیس من کلام العرب و مولّده قال سلالة الانباری الکس و الضرم لغتان مولدتان و انما یقال دبر و فرج

والکس فارسی معرب و گفته اند فشار بمعنی هذیان نیست از کلام عرب و صلوة الظهر مولده است و فصیح الصلوة الاولی است
و شمع و شمعه بسکون مولده اند و گفته اند نقل بالضم غلط است و اصح بفتح است و آن معروفست چه نقل رومی از لو از مند و
کیمیا و زبون نیست بعربی و هر دو پارسیند و گفته است حوامیم مولده اند و نیستند از کلام عرب تا میگویند آل حامیم و آل
طاسین و ثعالبی گفته فردوس و بستان و قسطاس یعنی ترازو و سجنجل یعنی آینه و بطاقه یعنی رقعه و قرسطون یعنی قپان بزرگ
و اسطرلاب معروف و بطریق یعنی بزرگ و قاید سپاه و قسطاس یعنی صلایه ادویه و قسطوی و قسطار و الجهبذ و الغنطل
الغبار و قرس اجود نحاس و قنطار که دوازده هزار اوقیه است و تریاق و قنطره پل و نقرس و قولنج مرضهای معروف و قیطول
خانه زمستانی همه از لغات رومیه اند و عرب در استعمال برخی لغات چنانکه گذشته عرب و عجم مشارکت دارند مانند زمان
و دین و خمیر و تنور و کنز و دینار و درهم از آنجمله اند و اضح است که کنز در اصل کنج بوده و مسجد معرب مزگت و یاقوت
معرب یاکند و لعل معرب لال و جهنم معرب کهنام و قلید و اقلید معرب کلید ای مفتاح و مقالید و مفاتیح جمع بر آن بستند
و گفته است جوالیقی که سلسبیل عجمی و طوبی اسم جنت حبشی و طاغوت یعنی کاهن حبشی و فردوس رومی و اصل آن فرداوس
قسط بمعنی عدل رومی و قسطاس بمعنی میزان رومی و حطه حبشی و غیض الماء ای نقصه و العرم حبشی و هو المحل اللتی یجتمع فیه الماء
ثم ینبثق و طور جبل سینا الحسن فصرهن قال نبطیه فشققهن ای قطعهن طفقا معناه قصدا بالرومیه غساق هو البارد المنتن
عفن بلسان الترک قطنا کتابنا بالنبطیه و گفته قفل پارسی معرب است و کفلین ضعفین بالحبشیه القیوم و هو الذی لا ینام
بالسریانیه ذکر الجوالیقی کافور فارسی کورت غورت و هی الفارسی مرجان عجمی مرقوم مکتوب و عبری مسک ذکر الثعالبی انه
فارسی الملکوت قال هو الملک بالنبطیه منساة العصا مناص معناه فرار منفطر قال ممتلیه مهل هو عکر الزیت بلسان المغرب
ناشئة اللیل قیام اللیل بالحبشیه هود اعجمی نون قیل انه فارسی معناه اصنع ما شئت هون یمشون علی الارض هونا یعنی حلیما
بالعبرانیه هیت لک هلم لک بالقبطیه و قیل بالسریانیه وزر هو الجبل و الملجا بالنبطیه یحور قال بلغت الحبشیه یرجع یصدون معناه
یصیحون بالحبشیه المعی بارک ای شرب بلغة الهند الارائک تختها حبشی است اسفار کتبها اواه مؤمن اواب مسبح اوبی قال سجیل
بعیر کل ما یحمل حلیه بالعبرانیه سجیل بالفارسیه اولها حجاره و آخرها طین الدری معناه المضی بالحبشیه ربانیون لمیت بعرب عبرانیه
او سریانیه حواریون لغت الون الرحمان عبرانی و اصله بالخا المجمه الرس اعجمی و معناه البئر الرقیم انه اللوح بالرومیه و الروم هو اعجمی اسم
لهذا الجیل من الناس سجل الکتاب معرب زنجبیل فارسی سندس هندی و در این مقام همین پایه بازنمودن تعریبات و تبدیلات اثبات
مقصود را کفایت است اکنون ملحق از سهوها و خطاهای صاحبان کتب لغات پارسی بیان باید چه درین در بدست خواهد فتاد

آرایش ششم در بیان برخی از لغات که صاحبان فرهنگ و برهان در آن اشتباه و سهو کرده اند

بر ارباب انصاف روشن است که سهو و خطا از خصایص بنی نوع بشر است و منظور از ثبت و اثبات آن تخفیف و تهجین مصنفان
کتب گذشته نیست بلکه تحقیق لغات پارسی است بشواهد معتبره که سخن سرایان عهد استحضار یابند و در نظم و نثر خود از معانی
خطا محترز باشند چه در بندر معموره ممبئی که اغلب ساکنین آن ولایت از اهالی هند و فرنگند و چندان محتاج تصحیح لغات پارسی نیستند
گروهی از اصحاب خبرت اجتماع کرده اند و برهان ابن خلف تبریزی را که در دکن جمع شده تصحیح و تنقیح داده اند در اینصورت برای
ایران که پارسی لغت تحریری و تقریری آنان است اقدام در این امر اولی و انسب خواهد بود و اگر فقیر مؤلف نیز چنانکه تقاضای
بشریت است مورد خبط و خطائی شود البته اظهار و اصلاح فرمایند که بدین قانون عاقبت الامر لغات کامل و سالم و صحیح خواهد
اگرچه در متن کتاب بسهو و خطای گذشتگان اشعاری خواهد رفت لیکن در این انجمن ذکر بعضی از آنها اوضح است هن
در جهانگیری و رشیدی و برهان آمده که هن بالفتح سنت است و رودکی گفته این فقیر میگوید در این لغه دو حرف هر یک از آن

سه بزرگوار سهو و خطا فرموده اند اول آنکه هر سه بیت و سه است دویم آنکه شعر رودکی بیت شعر فرخی است سیم آنکه پارسی بیت
و عربی است فرخی گفته · کریمه نعمت یکروز دهی بخشد · نهد منت برما و پذیرد من · **اسبغول** نباتی است تشبیه بگوش اسب
چه غول بمعنی گوش نیز آمده و آنرا بپارسی اسپرزه گویند و بعربی بذرقطونا خوانند و آنرا شعرا در شعر بشپش تشبیه کنند و آنرا اسبغول جاغول
خوانند یعنی جاندار گفته اند صاحب فرهنگ جهانگیری شعر را اسپغول خوانده و پنجال جانور دانسته یعنی فضله جانور و حال آنکه
پنجال فضله مرغ و مگس است نه فضله حیوانات بعد از آن نوشته که هندوشاه و حافظ اوبهی ظاهرا این معنی برنخورده اند و در این
بیت بذرقطونا خوانده اند که حکیم بهرامی سرخسی گفته · بهیچ گاه نیارم بخانه کرد مقام · چرا که خانه پر از اسبغول جانور است · رشیدالدین
تتوی در فرهنگ خود گفته گمان صاحب فرهنگ خطاست چه هندوشاه و حافظ در این بیت بذرقطونا خوانده اند کنایه از شپش
کرده اند و این معنی در این بیت صحیح است و گمان او عقیم و اسپغول بمعنی پنجال در نسخه دیگر بنظر نیامده شاهدی میخواهد و در این باب
حق با رشیدیست زیرا که خانه اگر پر فضله مرغ باشد مانع مقام صاحب خانه نتواند شد ولی پر از شپش بودن مایه زحمت و بی آرامی
صاحب خانه است **آبسکون** نام دریای خزر است صاحب جهانگیری نوشته با بای مکسور بسین زده و کاف عجمی و واو
معروف نام جزیره ایست در سه فرسخی استراباد که رودخانه آبگون از جانب خوارزم آمده بدریای خزر میریخته محل پیوستن رود آبگون را
بدریا آبسکون گفته اند زیرا که چون رود بدریا نزدیک میشد باهستگی و سکون تمام میرفت و چون آن جزیره در آنجا واقع شده بود
آنرا آب سکون نام کرده اند و صاحب برهان و رشیدی نیز متابعت او کرده اند چون فقیر باستراباد و خوارزم از جانب امنای
دولت علیه ایران مامور شده بودم عرض میکنم که از خوارزم رودی بجز خزر نمی آید که آبگون نام داشته باشد در فتنه چنگیزی آب رود جیحون را
که باورگنج و خیوه می آمده سپاه مغول از اورگنج بگردانیده از راه بیابان بجانب دریای خزر روان ساختند و پس از رفع آن حادثه دیگر باره
بخیوه و اورگنج روان گردیده و الآن کماکان و نام آبسکون بر دریای خزر قدیم است دریا را بجزیره منسوب نتوان کرد بالعکس ممکن است
و آنرا آبسکون نیز گفته اند چنانکه ازرقی هروی در صفت طول و عرض باغ طغانشاه گفته · باد اندر او وزیده ز پهنای آبسکون
ابر اندر او گذشته ز بالای قیروان · اگر آبسکون نام جزیره باشد نه دریا پهنای آبسکون در این شعر اغراقی ندارد و با جزیره آبسکون
بهارت نخواهد رفت و این شعر قاآنی شیرازی بمعنی دریا بودن آبسکون صراحت دارد که کواکب را بماهیان دریا و آسمان را با آبسکون
تشبیه کرده · گفتی که آسمان گزیده آبسکون · زو ماهیان سیم آورده سر بدر · آبسکون بجبر با خواندن خطاست و مردم خوش
ذوق موزون طبع از این دو بیت استنباط خواهند کرد حکیم رودکی که معاصر نصر بن احمد سامانی است در هشتصد سال پیش از این
گفته · گرفته روی دریا جمله کشتیهای بر تو · ز بهر مدح خوانانت ز شروان تا بآبسکون · حکیم فرخی در مدح سلطان محمود غزنوی گفته
تو داری از در کرکانج تا قصدار و تا مکران · تو داری از کنار گنگ تا دریای آبسکون · و اگر آبسکون خوانده شود شعر از وزن می افتد
محمد خوارزمشاه از مغول گریخته بجزیره که قریب بدریای آبسکون بوده پنهان شد و در آنجا بخاک فرو رفت و آن جزیره را رخی در این عهد
میان کاله دانند **برو** بفتح با و ضم را مخفف ابروست در جهانگیری آورده که با اول مفتوح ثانی زده نام ستاره مشتریست و این
بیت فردوسی را شاهد و مؤید خود کرده · ببالا چو سرو و میان همچو غرو · برخ همچو برو و بروش تذرو · در این بیت تصحیف خوانی شده
برو بای تازی بمعنی مشتری نیامده و بیای پارسی است و مخفف پروین است و در همین بیت بهمین معنی است دیگر آنکه
برو که بمعنی ابروست بروت دانسته و این بیت را شاهد بروت کرده · که دارد که کینه بر تاب او · ندیده بروهای پرتاب او
یعنی ابروهای پرچین او بهرامی سرخسی گفته · برو کمان و ببازو فروفکنده کمان · **بستام** در جهانگیری در این بیت
خسرو دهلوی که گفته · جهان که پیش خردمند در ضحکست · به نیم خنده نیرزد از آن لب بستام · همانا بستام که در عربی بمعنی
لب بسیار خندان است تشدیدی بر سر داشته وی گمان دو نقطه کرده و بقرینه مرجان معنی کرده خطای فاحش است چه از آن

مرجان ناقص است چون مرجان یا مرجان رنگ بایستی گفت و بدینگونه لغاتیکه بخطا و غلط در کتب گذشتگان ضبط شده
باشد و تصحیح نکرده باشند باعث خطای آیندگان خواهد شد چه نظر بحسن ظن اصحاب سلف بدان اقتدا و اقتفا کنند و در غلط افتند
چنانکه میرزا مهدیخان منشی استرابادی را افتاده که از روی لغت فرهنگ معنی غلط یافته و در کتاب دره گاه فتح مشهد گفته هیون همایون
پی را بستام بستام آمود ملجم کردند چه او بستام را بمعنی مرجان صحیح دانسته و این عبارت نوشته و تجنیسی بکار برده و ندانسته که غلط است
منشیان دیگر نیز بوی مطابقت و متابعت خواهند کرد **پرویز** در جهانگیری هفت معنی آورده از جمله نقل کرده که بمعنی ماهی است
و چون خسرو بسیار ماهی خوردی او را پرویز لقب کردند این معنی هم بمعنی است چه پرویز بمعنی ماهی دیده نگردیده بمعنی پروین
نیز گفته این بیت نزاری قهستانی بمعنی پروین و پرویز هر دو درست می آید   زمانه خاک تو هم عاقبت بپرویزن   فرو گذارد
اگر ماه و رای پرویزی   **پرنا** در فرهنگ گفته پرنا و پرنیان و پرنو دیبای منقش است و این شعر منوچهری را شاهد آورده   چونکه زرین
قدحی برکف سیمین صنمی   یا درخشنده چراغی بمیان پرنا   و حال آنکه در تمام این قصیده الف زاید آمده چگونه میشود که در یک بیت
الف جزو کلمه شود که مرکبا پرنا خوانند بلی اگر گفتی پرن نیز بمعنی پرنیان است این بیت صحت یافتی و الف مثل همه قوافی زاید
بودی دیگر آنکه بیت ناصر خسرو را شاهد پرنون آورده   گرچه زیشمند هر دو هرگز بوده است   پیش توای دو رهین حریر چو پرنون
و در آن بیت دو غلط صریح است زیرا که حریر و پرنون هیچیک از پشم نیستند هر دو از ابریشم باشند و این بیت معنی ندارد
و اینک دیوان ناصر حاضر و اصل صحیح این است   گرچه پشمینه هر دو هرگز بوده است   پیش توای دو رهین گلیم چو پرنون
رشیدی نیز در این محل سهو کرده **پرواز** معروفست و جهانگیری این بیت شیخ سعدی را در مدح شیراز خوانده و بقیاس خود شار
فهمیده و گفته بمعنی شار است   هزار پیر و ولی بیش باشد اندر وی   که کعبه بر سر ایشان همی کند پرواز   ذوق سلیم داند که یعنی کعبه
بر گرد سر پیران و اولیا گردش میکند و در متن مرقوم خواهد شد **پسغده** بمعنی مهیا و ساخته و آماده نوشته و سند بشعر فرخی
کرده   بدانکه چون بکند مهرگان بفرخ روز   بجنگ دشمن و اردون کشد پسغده سپاه   خجسته بادت و فرخنده جشن و فرخ باد
پسغده رفتن و بیرون شدن ز خانه براه   این قصیده را فرخی در مدح محمود هنگام قصد سفر سمرقند و سغد گفته و سغد شهری مشهور است
چون در بعضی کتب سابقا در زیر سین سه نقطه مینهاده اند که با شین مشتبه نشود صاحب جهانگیری پسغده خوانده و بسهو این معنی
کرده دیوان حکیم فرخی حاضر است صاحب برهان و رشیدی نیز بدو اقتفا کرده بغلط افتاده اند در متن کتاب تحقیق و تصحیح
خواهد یافت **پشان** در جهانگیری آورده که چشان و آنرا ایشان یا فشان هم گویند و بمعنی گذر دانسته صاحب برهان
قاطع نوشته که بر وزن و معنی چشان است و معنی آن ترا در یک فرهنگ گذر و در دیگری گرز با زای نقطه دار نوشته اند و حال
آنکه هر دو خطا کرده اند و آنچه در تصحیح برهان معلوم شده و منتکی از فرهنگ شعوری نقل کرده چشان بمعنی گزر است
که از آلات مشهوره جنگ است نه گذر بذال معجمه است و نه گرز بزای معجمه و صحیح گزر است بر وزن برز **تارچوبه** در جهانگیری نوشته
که تارچوبه نام داروئی است که در دواها بکار برند و آنرا ملیون نیز گویند معلوم شد که مارچوبه را تارچوبه خوانده و معنی بمعنی نموده و آن   و تارچوبه
رستنی است معروف ماکول   گیرم که مارچوبه کند تن بشکل مار   **تاکاج** در جهانگیری آورده که بمعنی یکباره و یکناگاه است
سوزنی گفته   زهی دولت که من دارم که دیدم   چو تو ممدوح کرم را بتاکاج   و هم او در جائی دیگر گفته   شاه قرشی تاج تو است
از نسب تو   تاجی که اصیل است نه آورده ز تاراج   از نسل حسین بن علی شاه شهیدی   ز تخمه جمشیدی ز تخمه مهراج
بی فکرت مداحی صدر تو همه عمر   حاشا که زنم بگمره را برمژه ناکاج   و تصحیف خوانی شده ناکاه است و تاکاج فهمیده **تق لق**
در فرهنگ گوید بضم هر دو تا پیمانه ایست بزرگ که بدان غله پیمایند رشیدی در این لغت و بیت خطا کرده زیرا که هر دو تا بضم
نیست بفتح است بقاف نیست هر دو بغین است و بتا نیست بنون است و شاهد این معنی از شمس فخری در دست است   و منه

وشعر این است حاتم عصر شیخ ابو اسحق که دهد زر بدامن ونغنغ دشمنش را کشد بسنان روا است گرچه درالکن بود چو زغ
الحاصل بمعنی تغار است که بدان غله وغیره پیمایند **چاچ** شهری بماوراء النهر کمان چاچی منسوب بدانست در فرهنگ بمعنی خرمن
وغله نوشته وگفته چاچ گدا یعنی گدای خرمن و این بیت را شاهد آورده ای چاچ گدات چرخ ازرق وی چرخ گدات چرخ
ازرق الخ وی شادروانت چرخ اطلس درین بیت ولغت هم سهو کرده چاشتگدا را چاچ گدات خوانده و گدای خرمن معنی نموده
زیرا که چاشتگدان بفتح شین بر وزن شادروان بمعنی ظرف وسفره است که طعام روز زیرا که چاشت گویند و قرینه طعام شام آست
در آن گذارند و در وقت چاشت بکار برند و آنرا چاشدان و چاشتدان نیز گفته اند **جبا** بجیم اول باج وخراج جمال الدین ظرف
عبدالرزاق گفته جیشش جبای خطه چین وختا ستد حکمش قرار مملکت مصر وشام داد و آنرا جبایت نیز گویند واین هر دو
لغت عربی است اینک قاموس حاضر و صاحب جهانگیری هر دو پارسی دانسته و در فرهنگ آنرا آورده و خطائی فاحش است
جرد با اول وثانی مفتوح ومشدد عربده باشد ناصرخسرو گوید مردم سفله بسان گرسنه گربه گاه بنالد بزار و گاه بجرد تا بش
شکم خوار داری و بدهی چیز از تو چو فرزند مهربانت بنژد راست چو چیزی بدست کرد و قوی شد گر تو بدو بنگری چو شیر بغرد
صاحب جهانگیری در بیت اول سهو کرده بجرد را که خرخر کردن گربه وقت گرسنگی وطمع است بجرد خوانده و عربده معنی کرده
واینک دیوان حکیم حاضر وبجرد در آن نوشته شده ومعنی آن با گربه انسب است **چرگر** بضم اول بمعنی قوی دهنده که بعربی
معنی گویند آمده و در جهانگیری گوید پیغمبر را گویند واین بیت ناصر را باین صورت نوشته برپی شیر دین یزدان شو کز پس چرگر
امت است تباز معلوم شد که صاحب فرهنگ شعر ناصر را غلط خوانده واز قرینه وقیاس چرگر را پیغمبر فهمیده امت است
تباز را هم غلط خوانده چنان تصور کرده که امت باید در پی پیغمبر تازند واین معنی خبط در خبط شده بیت حکیم در دیوانش چنین است و
پی گ شیر دین یزدان شو از پس خرگزاف اسب متاز این ره بی کناره می بینی کور دار د شبان ولنگ نهاز **چفته**
بر وزن تفته بمعنی خمیده وچنبر ونوعی از خیار وجفت انگور وعمارتی که سقفش خمیده باشد مانند طاق وشواهد هر یک در اصل
کتاب بیاید اما صاحب فرهنگ جفته را چفته خوانده و در قصه اسکندر و زنگیان افسانه دراز کرده وجفته را سر گوسفند معنی نموده
که شیخ نظامی از قول اسکندر گفته بفرمود تا طبخی در نهفت نهد جفته واز آگند خاک جفت بیاورد خوان زیرک هوشمند
بر آن لفجهای سر گوسفند مؤلف گوید اگر جفته بمعنی سر گوسفند بود نظامی میگفت بیاورد خوان زیرک هوشمند بخوان اندرون
جفته گوسفند **چوجم** بضم واو مجهول وفتح جیم دویم صاحب جهانگیری گفته که شاخ اصل بود که گل ومیوه بار آورد ابوالفرج گفته شعر
رسته است بهار از بهار عدلت چون شاخ فزونی ز شاخ چوجم ودر عربی گل سرخ را گویند ودر این معنی صاحب فرهنگ
دو سهو فرموده یکی اینکه بمعنی گل سرخ بجای مهمله است در اول دیگر آنکه در بیت مذکور نیز مراد شاخ گل است وبجا باید خواند
چه بمعنی شاخ اصل شاخ در نسخ دیگر بدست نیامده است ودر شرح قاموس گوید جوجم بفتح حا وجیم گل سرخ است که از آن گلاب
کشند پس عربی را عجمی وآنرا هم غلط خوانده صاحب برهان که پیرو اوست هم با و اقتفا کرده **جولاه وجوله** بافنده است
وعنکبوت را نیز گویند در برهان گفته جولاه بافنده وعنکبوت را گویند عربان دلدل گفته اند فقیر گوید بلی جولاه وجوله باظهار ها باین دو معنی
درست است اما جوله باخفای ها بمعنی خارپشت وغیر آن چنانکه در جهانگیری وبرهان است ودلدل در عربی بمعنی خارپشت بزرگ آمده
نه بمعنی عنکبوت همانا چون لفظ جوله مخفف جولاه هم آمده وآن بصورت خطی بلفظ جوله باخفای ها که بمعنی خارپشت است
مشابهت دارد صاحب برهان را اشتباه دست داده وگفته که عنکبوت را نیز گویند که بعربی دلدل خوانند **خاشاک وخاشه**
معروفست و در جهانگیری گفته بمعنی دویم رشک وحسد است حکیم ناصرخسرو در مذمت مردم بد گفته است گرچه شان کار همه
ساخته از یکدگر است همگان کینه ور و خاشه بر یکدگر کند چون رجوع بدیوان صحیح حکیم کردم معلوم شد که حکیم گفته همگان کینه ور

خاسته برکید کرند ساخته و خاسته صنعت قلب دارد یعنی برخواسته بجنک یکدکر چون این خاسته که بمعنی برخاسته است بی واو
نویسند خاسته را خاشه خوانده و برکید کر را چون شعر موزون نمیده خاشه برخوانده و بقرینه کینه و زخاشه برا حسد بر معنی نموده رشیدی
که اصلاح جهانکیری کند از روی جهانکیری نوشته که خاشه کری یعنی سخن چینی و در فرهنک بمعنی دوستی کفته و از حقیقت کلام غافل کشته
این قول نیز مخالف جهانکیری است که بمعنی دوستی نوشته خسیم جهانکیری نوشته بکسر اول بمعنی جراحت و زخم آمده و این بیت
از عنصری آورده بسا زخمها کرده بود او درست مر این خسیمهای مرا چاره جست این لغت را در سروری و معیار جمالی و تحفة
الاحباب و فرهنک دساتیر ندیدم معلوم شد که زخم های مرا خستهای مرا خسیم خوانده و این معنی را تصور نموده خمار در جهانکیری
کوید بمعنی ناز و کرشمه خماری کفته باده بیارای پسر خوش که پاک باده بروزین دل غمکین غبار ای می و کل بخش لب و روی تو
بهرهٔ چشم تو خمار است و خار درانجا نیز خطا کرده شعر را غلط خوانده و بقیاس خمار تصور کرده که بهره چشم ناز و کرشمه خواهد بود
و شعر صحیح اینست ازمی و کل بخش لب و روی تو بهرهٔ چشم تو خمار است و خار یعنی قسمت چشمت از شراب لبت خمار و از کل
رویت خار است که کنایه از مژکان باشد و اکر خطاب باشد شعر بی رابطه و معنی خواهد ماند خلبله بفتح خا و بای فارسی مکر
و نار استی و در حساب نادرست و درهم اطلاق کنند ناصر خسرو کفته علم تاویل است در شیره نهان چون برک حنظل اندر حنظله
علم حق این است ازین سو کش عنان عامه را ده جمله عالم خلبله صاحب فرهنک چلمله نوشته و بمعنی رایکان آورده و همین بیت را
شاهد کرده رشیدی کوید او خطا کرده با خا بدین معنی درست است خل بفتح بمعنی خلنده و امر بخلیدن و در جهانکیری کوید بمعنی آمدن
و امر بآمدن و بیت ناصر خسرو آورده اکرچه غرقه از جهل خود نمید مشو بعلم کوش و ازین غرق جهل بیرون خل عجب اینکه در حرف
جیم پارسی چل بمعنی روش نوشته و همین بیت را شاهد معنی کرده و با عدم فاصله فراموش کرده و معنی دیکر نوشته سجاهر در فرهنک
بمعنی شبیه و قرین آورده و بیت فرخی را که در صفت فیل موسوم ببالاپسند سلطان محمود کفته چه بالاپسند پسندیده کو را نیاید
ز بالای کردون سجاهر شاهد کرده این نیز سهو و غلط است و بعد از او دیکران پیروی وی کرده اند لغت غلط مانده چه بالاپسند
شاور که بر او شاید ز بالای کردون سه خواهر یعنی بنات النعش و او سه خواهر را سجاهر خوانده است ریوه در فرهنک
جهانکیری کفته بمعنی کریوه است مولوی کفته از سر ریوه نظر کن در دمشق و این لغت غلط محض است و اصل ربوه است بفتح را
و بای موحده بمعنی تل خاک و زمین پشته بلند و آن نیز عربی است زوار آنکه خدمت محبوسان و بندیان کند و در فرهنک کوید
زواره برادر رستم است و مستند به بیت حکیم فردوسی شده که کفته بیکدست رستم بدیکر زوار سوی خانه رفتند زان چاهسار
و زوار کنایه از نیزه است که سالها بخدمت آن محبوس مشغول و مشعوف بوده زواره را در این داستان فردوسی ابدا نام
نبرده است سرائیلی در فرهنک کفته هیز و مخنث است بنا بر بیت خاقانی و غلط فهمیده خاقانی در ذم اعدای خود کفته
ازان بشتی سماعیلی ایام وزین جوقی سرائیلی برزن سماعیلی کنایه از ملاحده الموتست که اسمعیلیه باشند یا اسمعیل
نام مردی مخنث که باو مثل زنند نظامی کنجوی کوید اسمعیلی ز خود بسنجم اسمعیلم اکر برنجم و سرائیلی باولاد اسرائیل که یهود
باشند پیداست سرائیلی برزن یهودان که در کوچه و محله کردند و ژنده و کهنه بر چینند مراد خاقانی بوده و در فرهنک سهو واقع
شده است هاکره در فرهنک آورده که هاکره بمعنی الکن و کسی که زبانش کرفتکی دارد و برهان هم بوی اقتفا کرده معلوم شد
رشیدی لغزیده معنی شعر را درست دانسته است شعر از سوزنی و برین وجه است رعایت حروف تهجی کرده و خوب کفته
ز عین عدلش ز ای زبان دزد براه چو ها کره شده از کاف کاروان کفتن و خبط کرده هاکره را که دو کلمه و ها جدا و کره جدا است
یک کلمه شمرده بمعنی الکن دانسته اند و اکر فقیر مؤلف بر خود محتم کند که تا آخر فرهنک هرچه خبط و خطا شده بتفصیل در این انجمن
انجمن سازد تطویل و تکرار کلام سبب تعطیل و تعویق تمام خواهد شد قدری نیز از برهان قاطع در چهارم انجمن نکاشته و عمارت

و یا خسیم بجای مهمله
عربی و بمعنی بریدن
و داغ کردنست که خون
او روان نشود و صاحب
فرهنک فارسی دانسته
و این نحو سعی کرده است
و الله اعلم

سر این رشته دراز از کف گذاشته خواهند

آرایش چهارم در بیان بعضی اشتباهات در لغات برهان و دیگر از دست داده

اسکندریه شهریست از توابع مصر بر کناره دریای روم صاحب برهان نوشته شهریست در کنار دریای فرنگ اصطخر
نام قلعه ایست مشهور در فارس بسین و تاء پارسی و بصاد و طاء معرب در برهان اصطخر نوشته مصحح برهان گفته که از مخترعات اوست
چنانکه عادت اوست انجکک بوزن مردمک حبه باشد شبیه بدانه امرود و مغز آن سپید با دندان آنرا شکسته بخورند
در برهان نوشته خاصیتش آنست که هرچند فراش خیال جاروب سنبل بر جل خرسک ریش نداز پوست آن پاک نتوان کرد
مصحح برهان گوید از لفظ فراش خیال تا آخر ترجمه لغت بیمعنی و مخبط است چون در ده نسخه همچنین بود و تغییر نیافت فقیر مؤلف گوید
جاروب سنبل تصحیف شده جاروب سبیل است و از جل خرسک ریش را کنایه منظور داشته حاصل معنی برهان این است که پوست
آن بر ریش خورنده می افتد و فراش خیال بجاروب سبیل نمیتواند آنرا پاک کرد و فی الواقع بیانی بمزه فرموده و مطایبتی خنک
کرده مع هذا بمعنی است و انجکک زبان شیرازیست فارسی آن دانک فرونک و معرب آن دانج ابروج است کذا فی البحر
اندلس بفتح اول و ثالث و ضم چهارم الکه ایست از مضافات مملکت اسپانیول که سلطنتی است از فرنگ که در زمان عبدالملک
ابن مروان بدست سپاه اسلام مفتوح شده و مورخین عرب همه آن ولایت را اندلس خوانند و تفصیل آن در این کتاب نگارش
خواهد یافت در برهان آمده که اندلس بضم اول و ثالث و لام و سکون ثانی نام شهریست در حدود مغرب و نام جزیره ایست بر بالای
کوهی و در تحقیق لغت مسامحه تمام کرده است چشان همان پشانست که سابقا مرقوم و حقیقت آن معلوم شده چهار
پایک نام مرضی است که آنرا بعربی قمقام گویند و صاحب برهان چهار بایک نوشته یا را میم خوانده چخی بمعنی ستیزه کنی
و دم زنی بفتح جیم پارسی و کسر خاء و حرکت یاست و در برهان گوید بکسر و سکون ثانی و یاء تحتانی باین معنی است و این ضبط
خطاست زیرا که اگر حرف دویم ساکن باشد و یا نیز ساکن در اینصورت تلفظ محال شود و چخیدن مشهور است چکاک
در برهان گفته بوزن هلاک بمعنی پیشانی آمده که عرب ناصیه گوید و مؤلف گوید این خطاست چکاد و چکاده بمعنی تارک یعنی
میان سر است آنهم بمعنی پیشانی نیست دیگر گفته بمعنی قباله نویس است این نیز خطاست چه صکاک مشدد بمعنی قباله نویس است
و صک معرب چک است و عربی است دیگر گفته چکاک کسی را گویند در و گوهر سوراخ کند اینهم غلط است آن حکاک است و عربی است
دراقن بضم و تشدید راء و کسر قاف و نون در آخر بمعنی خوخ یعنی شفتالو است و آن نیز لغت شامی است چنانکه مرقوم شد
و صاحب برهان نوشته درافس بر وزن حوادث بلغت اهل شام شفتالو و در دنبال آن نوشته دراقن بر وزن خلایق بلغت
شام شفتالو را گویند دیماس بمعنی پوشیدگی و خانه حیوانات که در زیر زمین پنهان باشد در قاموس ضبط است
در برهان آورده که دیماس بر وزن ریواس ترجمه توضیح باشد که از واضح شدن و ظاهر گردیدنست و در هیچ کتاب عربی
و عجمی باین معنی دیده نگردیده دوقص بلغت اهل مغرب پیاز است که بعربی بصل گویند و در برهان نوشته
که دوفص و فارا که حرف سیم است قاف خوانده و حرف اول و سیم را که مفتوح باید مضموم نوشته کولیس و صاحب قاموس
تصحیح کرده اند که دوفص بفتح اول و سکون ثانی و فتح فاست زاوش زاوش اول بفتح شین و ثانی بضم
هر دو واو مانند کاووس نام ستاره مشتریست و صاحب برهان در حرف را نوشته رشک بفتح بمعنی غیرت و حسد
معروفست صاحب برهان نوشته بمعنی غیور و عجب و تکبر هم آمده و کرمی باشد که عربان صواب گویند و بضم اول عقرب
و کژدم و بکسر تخم شپش را گویند و در این بیان چند است اول آنکه گفته رشک بفتح کرمی است و این خلاف جمهور ائمه لغت است
زیرا که در فرهنگها رشک بکسر بمعنی تخم شپش است و آن غیر کرم است دویم آنکه گفته کرم مذکور را عربان صواب گویند

ابن انوار

این نیز خطاست چه در عربی صوابه بوزن غرابه همان تخم پشت است نه بمعنی کرم سیم انچه رشک بمعنی تخم جب و تخم کفته و این حرکتا
لغت نیست **زبرقان** با بای ابجد و اول مکسور بمعنی ماه است صاحب قاموس کفته الزبرقان بالکسر القمر صاحب برهان
نوشته زبرقان بروزن شیرخوان نام ماهی است از ماهیهای ملکی درانجا دو خطا رفته یکی آنکه زبرقان را که بیاست با کمان برد
و ماه قمر را ماه ملکشاهی دانسته جهانگیری خطا کرده که قاف را فا دانسته **سقسین** بفتح سین اول و کسره و میم ولایتی است
از ترکستان در برهان کوید ولایتی است غیر معلوم **سوداوه** زن کاوس بر سیاوش عاشق شده و مشهور است در برهان کوید
سیاوش عاشق او در اندر خود شده با آتش رفته نسوخته **شیرطاقی** در فرهنگ رشیدی بمعنی بی بدل و منفرد آمده و موافق
آنست قول صاحب بهار عجم و سراج اللغه در برهان کو بمعنی صاحب غرور و بیدل **شیرنجت** گنجدر را کوبند و در برهان
با ی تازی را بای پارسی پنداشته شیرنجت نگاشته **عذرا** در رشیدی و غیره بفتح اول آمده و آن نام معشوق وامق بوده
صاحب برهان بخاطر خود بضم نوشته **عسلوج** در قاموس و صراح بمعنی شاخ نرم و سبز درخت تاک است در برهان
عسالیج نوشته و تصحیف خوانی کرده **غاتفر** بفا در جهانگیری و رشیدی و منتکی باسناد فرهنگ سعوری آمده و در برهان
با قاف غاتقر آورده **غرناطه** شهریست از مضافات اندلس و برهان کفته ولایتی است از هندوستان **قومس** نام شهری بوده
آباد از ولایت دامغان بضم قاف و سکون واو و آنرا کومس و کومش نیز میخوانده اند اکنون خرابست و دیده ام و در برهان کوید
قرمس بفتح اول و ضم ثالث و سکون ثانی و سین بزبان قرمس قدیم نام شهر دامغان بوده است قاف را فا و واو را را دانسته
فغ و فغستان بوزن مغ بمعنی بت است و فغستان زنان پادشاه و کاهی بر منفرد نیز استعمال کرده اند در برهان
کوید صورت سلاطین و امرا باشد **کرکدن** جانوریست مشهور که فیل را هلاک کند و یک شاخ بر پیشانی دارد در برهان کوید خاری
بر پشت اوست مانند ستونی و بعضی کویند فیل آبی است و معرب آن کرکزن بضم کاف اول و فتح کاف دوم است این بیان
آخر از همه غریب تر است و در لغتی دیده نکردیده **کروخ** نام قریه از مضافات هرات و بضم کاف است و بعضی کروخ دانسته اند
در چند سال قبل او زبکی از آنجا خروج کرده که او را صوفی اسلام مینامیدند و چندین هزار سوار مطیع او بودند آخر بدست لشکر پادشاه
ایران کشته شد در برهان نوشته کروخ نام قریه ایست از قرای عالم فی الحقیقه تحقیقی دقیق فرموده است **کنیسه** معبد یهود و نصاری است
پس آنچه صاحب برهان معبد کبران کفته خطای فاحشی است **کواره** لغتی است فارسی و چند معنی دارد در برهان کفته که خرف را
هم میکویند و بهترین خرفها پوست خرچنگ است و معلوم است که خرف در لغت سفال را کویند و از قرینه لفظ پوست ظاهر است
که مراد از خرچنگ همین جانور سرطان خواهد بود و چون سفال از جنس پوست نباشد بهترین آن پوست خرچنگ بودن غلط در
خطاست **کلزریون** در اشعار فردوسی مکرر مذکور است برهان کوید نام شهری است از ما وراء النهر که در آنطرف شهر چاچ است
از این عبارت مجهولی معلوم نشد منتکی از کتاب جهان نما نقل کرده که کلزریون نام رود سیحون است که آنرا نهر شاش و چاچ
و نهر خجند کویند و نسخه مذکور کتابی است مطبوع در علم جغرافیا بلغت ترکی که در یکهزار و صد و چهل و پنج هجری در شهر قسطنطنیه
مطبوع شده **مجسطی** بکسر اول و فتح ثانی نام کتابی است معرب از مجست نام مؤبدی و در برهان کوید مجسطی نام کتابی است
از اقلیدس حکیم یونانی و این قول خطاست زیرا که مجسطی از حکیم بطلیموس است نه از اقلیدس صوری **هیله** در برهان آمده
که هیله بروزن و معنی حیله است اما در هیچ کتابی بدست فقیر نیامده **یمام** بوزن تمام مرغیست که آنرا بوتیمار کویند در برهان در ترجمه
لفظ شفنین و بوتیمار نوشته که بعربی یمام کویند و باز لفظ یمام را نیز ترجمه به بوتیمار نموده و حال آنکه متعارفه عربی یمام بمعنی کبوتر
وحشی و خانگی است و این خطای فاحش است از آن زیرا که سه بار بر این غلط اصرار نموده و این نیز از او سهل چه در اواخر خاتمه لغات
متفرقه برهان عبارتی نوشته که محل حیرتست و آن این است **قبق کنک** و **قبق کرک** و **قبک کتک** و **قنک کرک**

درشته

نوشته مجموع بفتح اول لفظی است مرکب بمعنی اینکه مهمان میاید اما معلوم نیست لغت کجاست تصحیف خوانی غریبی کرده اگر دا قنق بمعنی مهمان است چرا گفته بمعنی مهمان می باید است و اگر دانسته چرا نوشته معلوم نیست لفظ کجاست و حال آنکه خود تبریزی بود و تبریزی زبان خود را که ترکی است نداند در ولایت هند که نه ترکی دانند و نه پارسی ضبط و تصحیح لغات پارسی کی تواند چون در ضمن تحریر لغات بسهو و خطائی هر یک اشارتی خواهد شد از بیشتر غلط لغات اغماض رفت بلی سروری و جهانگیری و رشیدی نیز اختلاف و اشتباه دارند و در اینجا بعضی از آن ایراد لازم است مثلا سروری کاشی در لغت کراز گفته که مرضی است و حال آنکه این معنی کزاز بضم کاف تازی و هر دو زای معجمه است هم گفته که بمعنی کوزه که شاک نیز گویند و حال آنکه بدین معنی کراز بضم کاف تازی و رای مهمله است چنانکه بحر و معنی صاحب قاموس تصریح کرده و عربی گفته عجبتر اینکه در فرهنگ بمعنی کوزه کواز آورده بفتح کاف تازی و بجای رای مهمله واو و سروری گفته که کواز بمعنی چوب دستی است که ستوران بدان رانند و حال آنکه بدان معنی کواز است بضم کاف فارسی و واو و آن چوب را خرکواز نیز گویند منوچهری گفته هست با اقلام تو شمشیر شیران خرکواز و براین گونه قیاس باید کرد مر اختلاف و اشتباه لغات را و رشیدی که مصحح جهانگیری است در فرهنگ خود نوشته که آله چوب عبارت است از سه چوب مانند پایه که در حلقه آهنین محکم کنند و ترکمانان بدان شکار کبک نمایند و در وقت پریدن آله چوب را می اندازند البته یکی از آن سه چوب میخورد و با آن مثل گویند چه زید بپای پیلان آله چوب ترکمانی و مؤلف گوید الاچوب همان خانه ترکمانان است که خود الاچیق گویند و بهر جا که خواهند نقل و نصب کنند مولوی گفته آن الاچیق بلند ترکمان پست باشد پیش پای پیلبان

زندان سکندر رشیدی گفته شهر یزد را گویند چه مشهور آنست که وفات سکندر در آن شهر بوده چنانکه در لغت خرم بیان گذشته و بعضی گفته اند زندان سکندر سردابه ایست که اسکندر را در آن گذاشته اند و آن سردابه بسیار تاریک بوده و موحش و شعر حافظ بر این معنی دلالت کند فقیر مؤلف گوید این سخنان موهوم است اسکندر در شهرزور وفات یافت و جسد او را باسکندریه نقل و بخاک سپردند و سبب اینکه یزد را زندان سکندر گفتند این بود که چون او بعد از دارا و تصرف ایران قصد بلاد شرقی کرد شاهزادگان و امرا و گردنکشان ایران را بهمراه خود برده در شهر یزد مر آنها را مانند زندانیان نگهبان نهاده خود سفر مشرق کرد چون حافظ بیزد رفت بعد چندی که از توقف یزد ملول شده بود بشوق شیراز این شعر گفته دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم و رشیدی در این باب خطا کرده و صواب آنست که اکنون بآرایش دیگر سخن آرا شوم

آرایش پنجم از فرهنگ انجمن آرا در تحقیق زبان پارسی و تغییرات آن و صفت کلمه و کلام نثر و نظم

مخفی نماناد که السنه مختلفه را شانزده زبان گفته اند ولی احصا نتوان کرد چه از تغییرات حروف تهجی بتحویل بمرور دهور چندین زبان دیگر پیدا شود و زبان پارسی را در جهانگیری هفت گونه گفته و گوید بعضی متروک است و آن هروی و سکزی و سغدی و زاولی بوده اما سه زبان متداول است که بدان نامه توان نوشت و شعر توان گفت اول پارسی دویم دری سیم پهلوی و وجه تسمیه هر یک را نوشته ولی اکنون در آمیخته است و نتوان از دیگر جدا کرد و زبان عرب یعنی قرآن مبارک مجید همچنانکه در قاموس گوید نازل شده بر هفت حرف یعنی بر هفت لغت که زبان هفت قبیله عرب بوده یا بر هفت قرائت منظور است و اصل عبارت این است که گفته حرف بمعنی لغت هم آمده است و فی الحدیث القرآن نزل علی سبعة احرف و بنا بر این آن هفت طایفه عرب هر یک بدیگر طایفه مکابره و مفاخره میکردند که قرائت ما بهتر است از شما و بیم فتنه بزرگی در هفت طایفه اعراب بود و عثمان شنید و آنها را جمع کرده بقرائت خاصه قریش باز آورده یک قرآن نوشته منتشر و مشتهر ساخت تا رفع آن اختلاف شد بالجمله مردم را فطری و جبلی است که با ابنای جنس تکلم کنند و اختلاف السنه در حقیقت بالهام ربانی است حتی در غیر بشر نیز برای تفهیم و تفهم نطق و تکلم ممکن است که خود و ابنای جنس شان ادراک کنند و دوستی و دشمنی و مهربانی و عداوت استنباط نمایند و همچنانکه حیوانات و طیور نطق دارا

بلکه دیگر در بنا بند ما نیز بنا بیم   چه میگویم که دور افتادم از راه   زبان پارسی قدیم اکنون کمیاب و تکلم بدان صعوبت یافته
و بیشتر کلمات لغات عربی است و روابط آن از پارسی است بعد از ترکیب فارسی و عربی بسبب غلبه سلاطین ترک لغات اتراک
نیز در دو لغت مذکور آمیخته شده گل بود بسبزه نیز آراسته شد چون اهالی ایران از طوایف اتراک آمیزش حاصل کردید بلغات سه گانه
متکلم شدند اکنون سالی چند است که بواسطه آمد شد و مراوده با دول خارجه اروپا و تعلیم علوم و صنایع و استعمال اسما و لغات
ظروف و اوانی آنها لغات فرانسه و روسیه و انگلیسیه نیز با لغات سه گانه پارسی و عربی و ترکی آمیختگی کلی حاصل کرده و عما قریب
قلیل پارسی قدیم نیز متروک خواهد شد و چنان شود که پارسیان نیز نشناسند و پارسی زبانی است شیرین و نغز و نیکو که شنودن آن
دل غمگین را شاد کند و سخن کردن بدان زیبا و پسندیده و پس از تازی از دیگر زبانها بهتر و خوشتر باشد و حضرت رسول عربی صلی الله
علیه و آله گاه گاهی بدان لغت با خواص تکلم فرمودی و اهالی پارس را ستودی و لفظ شوربا بر زبان فصاحت بیان آنحضرت
گذشته و واضح است که شوربا پارسی است و نوشته اند که حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام و الصلوة با سلمان
فارسی در بعضی اوقات بیان حقایق آیات کلمات ولایت سمات میفرمود پس از شرح رشحی از آنها بپارسی فرمودند امرود
همین و تس یعنی امروزت همین قدر بس است و علمای اسلام آورده اند که در نماز قرائت بپارسی بعد از عربی جایز است زیرا که
پارسی را در فصاحت با عربی مناسبت است و بزبان دیگر جایز نیست و تفصیل این کلمات در دیباچه فرهنگ جهانگیری مرقوم است
حاجتی به بسط مکرر ندارد و بنیاد تمام سخنها بر حروف تهجی است و از ترکیب و تغییر آنها القدر لغت و لفظ و معنی در هر زبان حاصل
میشود که بحد و حصر و وهم و فهم در نمیگنجد و این از آیات غریبه است که تمام عالم در این جوی باریک غرقه اند و از این آب صاف
مینوشند و سیراب میگردند و قطره از این جوی کم نمیگردد و در لفظ عرب بنای حروف تهجی بر بیست و هشت و در عجم بر بیست و
چهار حرف است و هشت حرف از حروف تهجی عرب در میان عجم استعمال نشود چنانکه منظوم کرده اند   هشت حرف است
آنکه اندر فارسی نایدهمی   تا نیاموزی نباشی اندر این معنی معاف   بشنو اکنون تا کدام است آن حروف و یاد گیر   ثا و حا و صاد و
ضاد و طا و ظا و عین و قاف   چار دیگر خاص باشد در زبان پارسی   برشمارم بر تو یک یک په و چه و ژه و گاف   و در لغت
اتراک نیز بتحقیق که در شش حرف مستعمل نگردد چنانکه گفته اند   هست شش حرف آنکه تحریر نیست در ترکی زبان   ایکه هستی اندر
آیین عجم دانا فرس   گر نمیدانی بگویم با تو تعداد شش که هست   حا و خا و ذال و ضاد و عین آنکه فا فرس   فارسیان ایران بلی چهار
حرف بر بیست حرف پارسی افزوده اند و آن پ و چ و ژ و گ باشد و چارده صیغه ماضی و مضارع که در میان عربان
متداول است بشش صیغه آورده اند بطوری که شش صیغه مؤنث را تماماً ترک کرده اند و از شش صیغه مذکر دو صیغه تثنیه
چه در نزد پارسیان هر چه از مفرد زیاده است در عداد جمع باشد چنانکه دوازده صیغه مذکر بچهار انحصار یافته و دو صیغه
متکلم واحد و متکلم مع الغیر را بحال خود گذاشته که مجموع شش صیغه باشد آوردن حروف تهجی از سی و دو به بیست و چهار و ساختن
چهارده صیغه بشش برهانی است واضح بر ایجاز این زبان و خیر الکلام ما قلّ و دلّ دلیل خوبی زبان پارسی است و اگر در بعضی
پارسی تبدیلی واقع شود بسبب قرب مخرج و سهولت بیان است و در آن عیبی نخواهد بود و لیکن بعضی تصحیفات در این لغات
پیدا شده که لغت اصلی نیست و ترک آن اولی است چه نحوی خطاست مانند بوف و کوف که بمعنی بوم گفته اند و اول
تصحیف است و کوج و لوچ بمعنی احول گفته و ثانی تصحیف است و چنین تصحیفات بسیار است و در ضمن لغات در محل خود ذکر
خواهد شد **بدانکه** علما گفته اند که کلمه مرکبی بود از حروف تهجی که سامع و قایل از آن دریابند اول کلمه دو حرفی باشد نخستین متحرک
تا بدان ابتدا توان کرد و دوم ساکن تا بدان وقف توان کرد چه جز این ناممکن است مانند سر و دل و یکحرفی را کلمه نتوان
گفت و از یکحرف معنی اراده نتوان کرد مگر آنکه حرفی را برای حصول معانی گوناگون در اول یا میان یا آخر کلمه در آرند چنانکه

در مقام خود مرقوم خواهد شد و بیان کلمات را سخن گویند و سخن بر دو گونه است یکی پراکنده که بعربی نثر گویند و دیگری پیوسته که آنرا نظم خوانند و شعر گویند و شعر در اصل دانش است و ادراک معانی بحدس صایب و استدلال راست و از روی اصطلاح چنانکه گفته اند سخن مرتب معین موزون متکرر و متساوی حروف آخر آن ماننده یکدیگر که بپارسی پساوند و بعربی قوافی گویند و تفصیل آن در کتب عروض و قافیه اهل فن مبسوط و مضبوط است و بهترین سخنان سخن موزون مطبوع است و تأثیر آن در طبایع لطیفه انکار و مایه تغیر نفس و تحزین خاطر ارباب ذوق و وجد خواهد بود و آنکه بعضی علمای جاهل شعر و سخن موزون را انکار کرده اند از عدم استحضار و اطلاع بتواریخ و اخبار است الشعراء یتبعهم الغاوون در حق کسانی است که قرآن مجید را شعر و حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم را شاعر میدانسته اند و در برابر آیات فرقانی اساطیر شیطانی میگفته اند الا الذین آمنوا شعرائی که ایمان داشته اند و مداح آنحضرت بوده اند مستثنی داشته چنانکه افضل الدین ابراهیم خاقانی بدین معنی اشارت کرده و گفته   هم بقرآن میشود زین قوم استثنای من   و حال آنکه حضرت رسالت شعر شعرا را استماع فرموده و تحسین و احسان نموده و ان لله خزاین الحکمة و السنة الشعراء مفاتیحها معروفست و ان من البیان لسحرا و ان من الشعر لحکمة و نیز الشعراء تلامیذ الرحمن مشهور و قال صلی الله علیه و آله و سلم ما اوحی الله الی نبی الا و قد احضر ارواح الشعراء لاستماع الوحی مفاخرت شعرا را کافی است شیخ نظامی در این معنی گفته است   پیش و پسی بست صف کبریا   پس شعرا آمد و پیش انبیا   در قبول حضرت رسول صلی الله علیه و آله مر شعرا را این چند بیت حکیم منوچهری مناسب است   گر مدیح و آفرین شاعران بودی دروغ   شعر حسان بن ثابت کی شنیدی مصطفی   بر لب و دندان آن شاعر که نامش نابغه   کی دعا کردی رسول هاشمی خیر الوری   ور عطا دادن بشعر شاعران بودی فسوس   احمد مرسل ندادی کعب را هدیه ردی

آرایش ششم از فرهنگ موسوم بانجمن آرا در بیان حروف تهجی و تحقیقات آنها

باید دانست که در محاضرات الادباء از شمس المعارف آورده که اول چیزی که برآدم پیغمبر نازل شده حروف هجا بوده و گفته که ابی ذر از حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم سؤال کرد که برآدم چه کتابی نازل شده فرمود کتاب معجم ا ب ت ث ج پرسید ابی ذر که کتاب معجم چند حرف بوده فرمود بیست و نه حرف ابی ذر گفت بیست و هشت حرف میشمارند غضب فرمود حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم و قسم خورد که با لام الف بیست و نه حرف در صحیفه با هفتاد هزار ملک بآدم نازل شد و هر کس لام الف را داخل حروف نشمارد بمن ایمان نیاورده و کافر است و در این باب تأکید بلیغی فرموده و در عیون اخبار الرضا علیه السلام در احتجاج با عمران صابی و فرزانه فارسی آمده که حضرت رضا علیه السلام از پارسی پرسید که پارسیان شما چند حرف مخصوص دارند عرض کرد چهار حرف پ و چ و ژ و گ آنحضرت فرمود پنج حرفست یکی دیگر قافی است که در میانه قاف و خا تکلم بدان مینمایند و موبد پارسی تصدیق کرد اکنون این قاف که در میانه قاف و خا تکلم بآن میشود بندرت است در شیراز و یزد بیشتر از سایر بلاد متعارفست حروف هجا بیست و هشت حرف معروف شده چنانکه هم در عیون آمده که امام علیه السلام بآن پارسی فرمود که چون پنج حرف خاصه شما پارسیان به بیست و هشت حرف افزاید حروف سی و سه شود انتهی کلامه ع اکنون از حروف باید باز گفت بدانکه همچنانکه در کلام عربان حروف تهجی موضوع برای ترکیب کلمات است بعضی از آن معانی نیز دارند مانند همزه استفهام و باء جاره و تاء جاره و امثال آن همچنین در فرس نیز این حروف موضوع از برای ترکیب کلمات است و بعضی از آن معانی نیز دارند بنا علیه این بیست و هشت حروف با چهار پنج حرف دیگر که مخصوص فرس است آورده میشود اگرچه در انجمن گذشته مذکور کردیم که هشت حرف از حروف تهجی در فرس نیامده ولی در ایراد این حروف نیز فوایدست **الف** هو الفرد من الرجال و یکی از هر چیزی و مردی که او را زن نباشد این حرف چون در اول ثنائی واقع شود همیشه مفتوح باشد و ما بعدش بحرکت خود مانند آبر و آبا و آبی و چون در اول ثلاثی واقع شود ما بعدش ساکن کنند و همان حرکت که ما بعدش در اصل داشته باو دهند و این حرف در اینصورت حکم الف وصل دارد

در کلام عرب چون اشکم و استم و اشتلم و اشتر و اسمندر و اشگرف و اینکه حرکتش همان حرکت مابعد باشد تتبع ناقص مؤلف کلی نیست
و اگر کلی نباشد اکثر و اغلب خواهد بود و اگر حرف با را در آید بیا بدل میگردد چون بفکن و بینداز که در اصل بافکن و بانداز بود و همچنین
چون کلمهٔ دیگر باو در آید چون آسیاب که در اصل آس آب بود و اگر در وسط واقع شود برای دعا باشد چون بمیراد و دهاد و کناد
و بماناد و زایده نیز آید چون سیاه سار یعنی سیه سر و آمرزگار یعنی امرزگر و آموزگار یعنی آموزگر و بعضی گفته اند سر و سار و گر و کار هر دو
لغت است علیحده و اگر الف در آخر کلمه واقع شود برای ندا باشد چون دلا و جانا و برای کثرت باشد چون خوشا و بسا یعنی بسیار خوش
و بسیار بس و برای افادهٔ معنی اسم فاعل باشد چو کوشا و نیوشا یعنی کوشنده و نیوشنده و گاهی معنی اسم مفعول دهد چنانچه گویی این سخن
پذیراست یعنی پذیرفته است و این خط خواناست یعنی خوانده شده و اگر نسبت بحبی دهند باز افادهٔ اسم فاعل کند چنانچه گویند
فلان خواناست یعنی خواننده و گاهی محض از برای تحسین لفظ می آید چنانکه خاقانی گفته بدا سلطانیا کاورا بود رنج دلاشوبی
خوشا درویشیا کاورا بود گنج تن آسانی و این در کلام قدما شایع بوده و در کلام متأخرین نادر است و گاهی افادهٔ یای مصدری
میکند چون فراخا و ژرفا و درازا و پهنا و چون در میان دو کلمه واقع شود برای اتصال معنی کلمهٔ اول بکلمهٔ ثانی باشد چون
دوشادوش و لبالب و مالامال **بدانکه** در اول بعضی کلمات فرس الف ممدوده نیز آمده چنانکه مقصوره بلکه بعضی گفته اند هر الف
مقصوره را ممدوده خواندن نیز درست است چون اشام و شام بمعنی آشامیده و طعام و قوت و آسام و سام بمعنی آماس و آکنج و کنج
بمعنی کنجانده و آزرد و زرد و آزنگ و زنگ و آکوفت و کوفت و آهنگ و هنگ و آرخ و رخ و آدرخش و درخش و بقول
جمهور در این قسم الفاظ هر لفظی که الف ممدوده دارد لغتی است در لفظی که الف ندارد و بقول سامانی هر لفظی که الف ندارد
مخفف لفظی است که الف دارد و لغتی علیحده نیست و این قول بصحت اقرب است ب برای الصاق و معیت است و سبب و ظرفیت و
قسم و گاهی زایده نیز میباشد برای تحسین لفظ چون بخور و بزن و بکن و نیز زایده میشود در جائی که بعد از کلمه متصل بالفظ در یا بر باشد
مثال اول سعدی گوید بدریا در منافع بیشمار است وگر خواهی سلامت بر کنار است مثال ثانی معزی و سوزنی گفته اند
کین تو بر اعدای تو شد شوم تر آمد از تاختن رستم سگزی به سپه بر و ابیات باقی این دو قصیده بدین وتیره است فقیر مؤلف
بتغییر قافیه گفته ام و از آنجاست ای نرگس مسکین تو بر طرف چمن بر وی سنبل پرچین تو بر برگ سمن بر الی آخره و از خواص اوست
که بواو بدل شود چون آب و آو و خواب و خواو و بفا بدل شود چون زبان و زفان پ این حرف در لغت عرب نیامده در غیر
فرس نیز آمده و از خواص اوست که بفا بدل شود چون سفید و سپید و عرب چون این قسم کلمه را در کلام خود استعمال کنند از بفا
بدل نمایند چون پیل و فیل و گاهی بیاء تازی چون پژده و بژده که نام شهریست و بژدوی منسوب بدانجاست ت این حرف برای خطاب
واحد آمده چون در ابتدا واقع شود مضموم بود و پس اگر بکلمهٔ دیگر نپیوندد واو معدوله در آخرش زیاده کنند برای حرکت ضم و اتمام
لفظ چون تو اگر پیوسته باشد واو زیاده نکنند چون ترا و چون در آخر باشد ساکن بود چون گفت و بایدت و باشدت و بر این تقدیر
اکثر افادهٔ معنی مفعول دهد و گاهی مضاف الیه بود چون اینت و آنت یعنی این تو و آن تو و گاهی بمعنی خود آمده چنانکه گفته اند
ع گفت با من فروش باغ ترا یعنی باغ خود را ع جسم ترا پاک تر از جان کنی و از خواص اوست که بدال بدل شود چون بت
و بد و توت و تود و از خواص اوست که در آخر کلمات زیاد کنند چون کوس و کوست و فراموش و فراموشت و رامش و رامشت
و بالش و بالشت ث این حرف در پارسی نیامده است اینکه در چند اسم نویسند بدل و معرب و تصرف متأخرین است کیومرث
غلط است اصل آن بکاف پارسی و تای قرشت دانسته اند و معنی آن زنده گویا کرده اند چه کیو بکاف پارسی بمعنی گویا و مرت
بتاء فوقانی زنده را گویند و بر سنگهای قدیم که خطوط پارسیان خوانده و ترجمه کرده اند کیومرز بزای معجمه دیده اند چون زا و سین
در پارسی بایکدیگر بدل میگردند مانند ایاز و ایاس زا را بسین بدل کردند و عرب سین را بثای مثلثه معرب کرد و کیومرث خواند و کیو

بمعنی

بمعنی پادشاه و مرز بمعنی زمین است یعنی پادشاه و نام اغریرث برادر افراسیاب است اگر فارسی بوده آن نیز با سین بوده است
آنانکه گفته اند در لغت فرس حرف ثا نیامده الا در کلمهٔ اثنک و ثغ بمعنی بت در هر دو جا بتصحیف خوانده اند چه اتنک بتای قرشت است
و ثغ سهو و تغ بمعنی بت است چنانکه در حرف فا مرقوم خواهد شد ج از جمله خواص اوست که برای پارسی و برای تازی بدل شود
چون کج و کژ و جوزه و جوجه و بشین بدل شود چون کاج و کاش چ این حرف در لغت عرب نیامده لیکن در غیر لغت فرس آمده
ح این حرف در فرس نیامده و هر جا در حرف در پارسی زده شده از تغیر لهجه جمعی است که میخواهند فارسی بمخرج گویند چون حیز و حال که
در اصل هیز و هال بوده و امثال آن که مذکور شود خ از خواص اوست که بغین بدل شود چون تاخ و تاغ و در ترکی بقاف بدل کنند
چون چخماخ و چخماق و گاهی بها بدل کنند چون خاک و هاک و خجیر و هجیر و خلانوش و هلانوش و خیر و هیر و خستو و هستو و خیری و هیری
د الدال زن فربه این حرف در آخر کلمه افادهٔ معنی حال کند چون کند و زند و گذرد و رود و از خواص اوست که بتا بدل شود چنانکه
تا از او بدل شود چون خاد و خات و شواد و شوات و زرد و زرت ذ این حرف بدین ضابطه امتیاز کرده اند که اگر پیش او صحیح ساکن
بود مهمله خوانند و اگر صحیح متحرک یا حرف عله ساکن بود یا متحرک بود معجمه خوانند چنانکه خواجه نصیر الدین محمد طوسی نظم فرموده رباعی آنانکه
بپارسی سخن میرانند در معرض دال ذال را ننشانند ماقبل وی ار ساکن و جز وای بود دال است و گرنه ذال معجم خوانند شرف الدین علی
یزدی نیز گفته است در زبان پارسی فرق میان دال و ذال با تو گویم زانکه نزدیک افاضل مبهم است پیش از او در لفظ مفرد
گر صحیح ساکن است دال باشد ورنه باقی جمله ذال معجم است لیکن اصح آنست که در این مقام مهمله و معجمه هر دو خوانند بلکه افصح
پیش قدمای فرس مهمله است چنانکه الحال اهل ماوراء النهر استعمال می کنند و مولانا شرف الدین علی یزدی در حلل مطرز گفته که
در این دو موضع اهل فارس بذال معجمه خوانند و اهالی ماوراء النهر بدال مهمله حتی لفظ گذشت و گذر را نیز بدال مهمله استعمال کنند و
وجه آن در لغت آذر مذکور خواهد شد که افصح بدال است ر از خواص اوست که بلام بدل شود خواه در آخر بود چون چنار و چنال
و ریچار و ریچال و سربدار و سربدال و خواه در وسط چون اروند و الوند و خواه در اول چون روح و لوح و امثلهٔ آن بسیار است
چنانکه بیاید ز از خواص اوست که بجیم تازی بدل شود چون روز و روج و غیر آن چنانکه در تبدیل حرف بیاید ژ این حرف خاصه
فرس است و از خواص اوست که بجیم تازی بدل شود چون کاژ و کاج و لاژورد و لاجورد س از خواص اوست که بشین معجمه
بدل شود چون کستی و کشتی و در قدیم بسین مهمله بوده اکنون بشین معجمه خوانند همچنین فرشته در اصل فرسته بود یعنی فرستاده که بعربی
رسول گویند و لهذا ملک را از الوکت گرفته اند یعنی رسالت ش ضمیر واحد غایب منصوب متصل و افادهٔ معنی مفعول کند
چون خوردش و زدش و گاهی برای فاعل نیز آید چون چشمش و رویش و از خواص اوست که بجای جیم تازی استعمال کنند چنانکه جیم
بجای او چون کاش و کاج و گاهی در آخر افادهٔ معنی حاصل مصدر کند چون دانش و بینش و خواهش و کاهش و تپش و امثال آن
ص ض ط ظ ع این پنج حرف در لغت فرس نیامده بلکه ص و ض خاصه لغت عرب است چنانکه صاحب قاموس گفته و پنج حرف
که خاصه عجم است در عرب نیامده و آن پ و ژ و کاف و قاف و چ است و این قاف غیر قاف عربی است و مخرج آن در زبان
پارسی مابین قاف و خاست و در پارس و یزد بدان تکلم مینمایند اما صد و شصت در قدیم بسین مهمله می نوشته اند متاخرین برای رفع
اشتباه بکلمهٔ دیگر بصاد نویسند و اما طراز و طپیدن و طپانچه و طلا و امثال آن همه بتای قرشت است که متاخرین بجهة رفع اشتباه
چنین نوشته اند و اگر عین در کلام پارسی یافته شود در اصل الف بوده که بتغیر لهجه عین خوانده اند غ از این حرف در بعضی اشغال
معنی هزار دریافت میشود که عدد او هزار است و هزار بلبل را گویند چنانکه انوری گفته چون حرف آخر است ز ابجد که سخن وز راستی چو
حرف نخستین ابجد است و از خواص اوست که در آخر بعضی کلمات زایدش کنند چون کیا و کیاغ و چرا و چراغ و متاخرین عجم
گاهی بقاف بدل کنند چون چناغ و چناق و ایاغ و ایاق و این تبدیل بیشتر در ترکی است ف از خواص اوست که بجای بای

فارسی و تازی

فارسی و تازی و واو آید چون جاماسف و گستاسف و زبان و زفان و فرهنج و ورهنج و سعید و سپید ق متتبعین را اعتقاد
این است که این حرف در فرس نیامده و اگر یافته شود در اصل یا غین بوده یا کاف چون غالیچه و کلندر و امثال آن اما قند معرب کند است
و بالجمله یا آن کلمه غیر فارسی بود که بفارسی گمان کرده اند یا معرب است یا استعمال متأخرین عجم است که زبان ایشان بزبان عرب
مخلوط شده و بواسطه آنکه مخرج حرف نه عین و کاف را بقاف خوانند و در ولایات لارستان فارس اصلا معنی و نحی که قاف
در آن نباشد تکلم نمایند مگر آنکه با کاف گویند چنانکه گفته اند کند و کدک و کبای کتنی لفظ کلم کدیم لار است یعنی قند
و قدک و قبای قطنی لفظ قلم قدیم لار است و این لغت همه جز در آنجا بقاف گفته نمیشود ک از برای تصغیر باشد و آن تصغیر
گاهی برای تحقیر بود چون مردک و گاهی برای ترحیم بود چنانکه شیخ سعدی گفته بر تو از خوانت نصیبی مینهند که فرزندکان
نظر در نهند بیندیش زان طفلک بی پدر وز آه دل دردمندش حذر و از خواص اوست که در آخر بعضی کلمات زاید کنند خصوصا
کلمه که در آخر او واو باشد چون زلو و زلوک و رکو و رکوک و پرستو و پرستوک گ این حرف در لغت عرب نیامده و در لغت دیگر نیامده
و مردم فارس بعضی کلمات را بکاف فارسی خوانند و اهل ماوراء النهر بکاف تازی چون خیک و خوک ل از خواص اوست که رای مهمله
بجای او استعمال کنند چنانکه در حرف را گذشت و شعرا الف را بدین حرف تشبیه کنند م چون در آخر واقع شود بجای ضمیر واحد
متکلم مرفوع متصل آید چون گفتم و کردم چنانکه در کلام عرب تاء مضموم چون قلتُ و فعلتُ و گاهی بجای ضمیر منصوب نیز آمده و افاده
معنی مفعول کند سعدی گفته تولای مردان آن پاک بوم برانگیختم خاطر از شام و روم یعنی برانگیخت مرا و گاهی بطریق
ندرت نیز حذف کنند چنانکه سعدی گفته رفتم که گلی بچینم از باغ گل دیدم و مست شد بوئی یعنی مست شدم انوری گوید شعر
القصه بازگشتم و آمد بخانه زود دربازکرد و بازبه بست از پس استوار هم انوری گفته چون والهان زجای بجستم و دیدمش
بگرفتمش کنار و برانداختم نقاب آوردمش بجای نشاندم و نشست پیش بردست بوسه دادم و برروی زد گلاب و چون در اول واقع شود
افاده معنی نهی کند چون مزن و مرو و مگو و از احکام اوست که چون با میم دیگر متصل کنند جایز است که حذف کنند چنانکه شاعر گفته
در وضو کن به یمین استنجا دار مردست و روی یمین را یعنی یمین من چنانکه شرف الدین شفروه صفهانی گفته چون ببلبل خندد
بگشاید نمکدان حیات در میان بسته اش سی و دو بادام مغزین یعنی بادام مغز و این قاعده در اغلب حروف مکرره جایز است
اختصاص بمیم ندارد و بعضی بنون بدل کنند چون گلیم و گلین و بام و بان ن از برای افاده معنی نفی آید چون نکرد و نگفت
و چون بکلمه دیگر اتصال یابد یا در آخر او زیاده کنند برای اظهار حرکت فتح چون نانه بمعنی نان و از احکام اوست که در آخر کلمه زائده یا با
چون پاداش و پاداشن و زیبا و زیبان و سو و سون و چون در آخر کلمه واقع شود ما قبلش یکی از حروف علة باشد بطریق غنه تلفظ
شود چون زبان و دهان و گاهی در وسط نیز چون نشاند و خواند و گاهی در آخر بعضی الفاظ افاده معنی مصدر کند چون کردن و
گفتن و بر این تقدیر البته بعد از تا یا دال باشد و گاهی بحذف نون هم همان معنی افاده کند چنانکه گفت و شنید و آمد و رفت
و داد و ستد و بر این تقدیر اکثر با کلمه دیگر که ضد او باشد مستعمل شود چنانکه در امثله مذکوره که اگر گفت یا شنید و داد باشد و آمد با رفت
نباشد معنی مصدری ندهد و گاهی تنها نیز آید چنانکه نظامی گوید بگفتار شه مغز را تر کنم بگفت کسان مغز در سر کنم و
برای عطف می آید چنانکه در عرب و از احکام اوست که بجای یا مستعمل شود چنانکه یا بجای او و چون در میان کلمه یا آخر کلمه واقع شود و ملفوظ
و اگر خوانده نشود معدوله خوانند چون خورد و خود باید دانست که حذف واو خواه در آخر و خواه در وسط بود و اگر ما قبلش ضم خالص باشد
واو معروف گویند و اگر خالص نباشد مجهول خوانند و نیز باید دانست واوی که مکتوب شود و تلفظ در نیاید سه قسم است اول آنکه
محض از برای ضم است و اتمام لفظ زیرا که الفاظ کم از دو حرف نبود و اول متحرک دویم ساکن و آن در سه جاست بعد از تا و دال
و چه چون تو و دو و چو دویم واوی که جمعی او را معدوله نام کرده اند بدان جهت که از آن عدول نموده بحرف دیگر متکلم میشوند یا

بتلفظ در نمی آید و بعضی آنرا واو اشمام ضمه گویند بدان جهت که این واو معدوله را بعد از خای مفتوح نویسند تا معلوم شود که فتحه این خالص نیست بلکه بوئی از ضمه دارد و گاهی بطریق ندرت مضموم و مکسور نیز آمده چون خویش که مکسور است و چون خوهل و خوهله که مضموم است و این واو بر دو گونه هست یکی آنکه بعد از او الف باشد چون خواب و خواجه و خوارزم و مانند آن دویم آنکه بعد از واو یکی از این حروف هشتگانه باشد دال و را و زا و سین و شین و نا و یا چون خود و خور و آخور و خوست و خوشت و خوند و خوهل و خوهله و دلیل بر فسخ این خا اشعار استادان قدیم است و بعضی از آنها مرقوم میشود شیخ سعدی شیرازی گفته پس پرده بیند عملهای بد هم او پرده پوشد بالای خود در آنمدت که ما را وقت خوش بود ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود خواجه شمس الدین حافظ گفته ماهی که رخش روشنی خور بگرفت گرد دهنش بنفشه تر بگرفت دلها همه در چاه زنخدان افکند وانگه سر چاه را بعنبر بگرفت و در جمیع امثله این خا را میان ضمه و فتحه باید خواند الا در لغت آخور که مضموم باید و در خویش مکسور و خرد که بمعنی کوچک است بی واو نویسند و با کلمه مضموم قافیه کنند سیم واو عطف است و آن در میان آن دو فعل در آید چون رفت و آمد و نشست و برخاست یا در میان دو اسم چون محمد و محمود و خانه و باغ و چون ماقبل این واو مضموم بود جز ضمه ما قبل از او مفهوم نشود داخل واوات غیر ملفوظ شمرده اند و این در شعر پارسی بسیار است و در نثر کمتر است و گاهی در شعر بتلفظ در آرند و فتح دهند و این در نثر بسیار است و در نظم کم اما در عربی همه جا مفتوح است و ملفوظ میباشد چنانکه فردوسی گفته و دیگر که گیتی ندارد درنگ سرای سپنجی چه پهن و چه تنگ وصاحب فرهنگ جهانگیری گفته است که این واو ملفوظ در نظم کلام را از فصاحت ساقط سازد و چنین نیست که او دانسته بلکه فصاحت و مزه کلام منظوم را بیفزاید سلیقه ادا از استادان کهن و بلیغان شیرین سخن مشیر بوده که بعمد در این معنی اصراری داشته اند چنانکه حکیم رودکی که استاد سخن پیوندان قدیم است در این ابیات آورده جهان همه چنین است گرد گردان است همیشه تا بود آئینش گرد گردان بود کهن کند بزمانی همان کجا نو بود و نو کند بزمانی همان که خلقان بود همانکه درمان باشد بجای درد برد و باز درد همان کز نخست درمان بود بسا شکسته بیابان که باغ خرم گشت و باغ خرم گشت آن کجا بیابان بود و اینگونه واو در شاهنامه فردوسی و مثنوی مولوی که بهترین کتب پارسی و جامع صورت و معنی اند بسیار آمده مولوی معنوی در غزلیات نیز مکرر فرموده چنانکه گوید هله نوش کن شرابی شده آتشی به تیزی سوی من بیا و بستان بدو دست ناز ریزی و اگر کشی تو گردن ز می و شراب خوردن دهمت بقهر خوردن تو ز من کجا گریزی و هم او فرموده حرام دارم با مردمان سخن گفتن و چون حدیث تو آید سخن دراز کنم واما واوی که ملفوظ شود دو قسم است اول واوی است که بخوانند و نویسند چون شاور و میاو که دو واو خوانند و یکی نویسند دویم آنکه هم مکتوب است و هم ملفوظ و آن نیز دو قسم است ساکن یا متحرک ساکن در آخر زیاده کنند برای افاده معنی تصغیر چنانکه شاعر گفته با ما نظری بکن دلای پسرو چشم خوش تو که آفرین باد برو مولوی معنوی راست حسنت زهی یارو شاخ گل بی خارو و متحرک سه قسم است یکی همان واو عطف که گاهی در شعر متحرک میباشد و در نثر بسیار بود دویم مخفف کلمه او چنانکه گویند ورا گفت و ورا دید یعنی او را گفت و او را دید و بزعم من ورا مخفف وی را است نه او را سیم زاید است که بکلمه یا متصل شود چنانکه فردوسی طوسی گفته ببینیم تا اسب اسفندیار سوی آخر آید همی بی سوار و یا باره رستم جنگجوی بایوان نهد بی خداوند روی بمعنی یا باره رستم هـ دو قسم است ظاهر که آنرا ملفوظ خوانند و مختفی اما های ملفوظ خواه ماقبل آن مضموم و خواه مفتوح و خواه مکسور در جمع بحال خود ماند مانند رهها و چهها و زرهها و در تصغیر مفتوح گردد چون رهک و چهک و اندهک و زرهک و در اضافت مکسور شود چنانکه ره من و انده من و چه من و زره من و های ماقبل مفتوح جز در کلمه که ماقبلش الف باشد و بضرورت شعر محذوف گشته یافته نشده چون ره و که الا بندرت چون ده و خه و به و های ماقبل مضموم غیر از لفظی که پیش آن واو بود و بواسطه ضرورت شعر انداخته باشند بنظر در نیامده چون گره و انده اما مختفی چهار است اول آنکه برای نسبت و شباهت در آخر

نگاه دارند

کلمات درآرند چون دندان و دندانه و دست و دسته و کوه و کوهه و گوش و گوشه و نشان و نشانه و زبان و زبانه و امثال آن
دوم هائی که برای تشخیص و تعیین مدت در آخر سال و ماه و روز و شب و ساعت بیاورند چون یکساله و یکماهه و یکروزه و یکشبه
و یکساعته و ظاهر آنست که اینجا برای نسبت است یعنی چیزی که بیک شب یا یک روز یا یکماه نسبت دارد و از این قسم است
مغانه یعنی چیزی که بمغان نسبت دارد و عروسانه و شاهانه سیم هائی که در آخر افعال بجهت آن های حرکت بیاورند مثل اینکه شاعر
این بیت گفته و فلان مروارید سفته و غنچه شگفته چهارم هائی که برای بیان فتح آخر کلمه بود و آن هائی است که خبر دلالت بر فتح
در معنی کلمه دخل ندارد و افاده رفع اشتباه کند بکلمه دیگر چون جامه و فامه و بنده و شکوفه و این ها آنست غیر ملفوظ در جمع از کتابت
ساقط گردد چون جامها و خامها اما بزعم مؤلف فرقی لازم است درمیانه جامهها و خامهها چه در جام و جامه و نام و نامه تفاوت
معنوی است اگر هر دو را یکگونه نویسند التباس و اشتباهی روی دهد علی الجمله و در اضافت بهمزه ملینه تبدیل یابد
مانند جامهٔ من و خامهٔ من و در تصغیر بکاف عجمی بدل شود چون جامگک و خامگک و گاهی زاید باشد چون ریچال در ریچاله و غنجار و غنجاره
و انبان و انبانه ـ ی این حرف چون ماقبلش کسر خالص بود برای خطاب باشد چون کردی و گفتی و برای نسبت بود چون
بخاری و خراسانی و هندوستانی و در عربی نیز افاده معنی نسبت کند لیکن مشدد باشد و در فارسی مخفف و برای حاصل معنی
مصدر نیز می آید چون کامبخشی و زرریزی و مردی و رادی و یاری و خواری لیکن این بتحقیق نیز راجع بنسبت است یعنی حالت
منسوب بمرد و راد و یار و خوار و برای لیاقت و سزاواری آمده چون نواختنی و برداشتنی و کشتنی و زدنی لیکن این نیز بتحقیقت برای
نسبت است و در فرهنگ جهانگیری گفته این یا و یای نسبت هر دو در اضافت بهمزه ملینه بدل شوند و در تکلم و کتابت بحال خود مانند
چون یاری من و زاری من و چون کسر ماقبلش خالص نباشد برای تنکیر و وحدت آید چنانکه گویند مردی باین راه میرفت یعنی یک مرد
و مردی بمن چنین گفت و از جهت تنکیر افاده تعظیم نیز کنند چنانکه گویند فلان مردی است یعنی مردی است بزرگ و برای استمرار
نیز آید چون کردی و گفتی و بدان که کلمه یا خواه در وسط باشد و خواه در آخر اگر ماقبلش کسر خالص باشد یای معروف گویند و اگر خالص نباشد
یای مجهول همچنین کلمه واو چنانکه گذشت

آرایش هفتم از فرهنگ انجمن آرا در بیان تبدیل هر یک از حروف مبیت و چهارگانه بحرف دیگر
در بعضی از لغات و آئین ضمایر تبدیل **الف** بدال مانند باین و بدین و بآن و بدان و بیا چون اگدش
و یگدش و ارمغان و یرمغان و تبدیل **بای** تازی بواو چون خواب و خواو و نهیب و نهیو مثاله نهاب است و عربی میباشد و نهیو از
تصرفات پارسیانست مانند اریب که آنرا با آنکه عربی است تصرف نموده و اریب گفته اند و نهیو و بزرگ و وزرگ و بس و وس و
بفا چون زبان و زفان و بمیم چون غژب و غژم **بای پارسی** بفا چون سپید و سفید **تا** بدال چون دستاس
و دسداس **جیم** تازی بزای تازی چون رجه و رزه بزای پارسی چون کج و کژ و لجن و لژن و جیر و ژیر و رواج و رواژ
بلکه مشهور آنست که رزه نیز بزای پارسی یعنی رژه است و البته چنین است و **بکاف عجمی** چون آخشیج و آخشیگ و تای
فوقانی چون تارات و تاراج که در جهانگیری چنین نوشته و خاقانی گفته بر تربت پاکش از کرامت تاتار همیرود بتارات
و اما تارات بعربی جمع تاره است یعنی کرات و دفعات تاتار برای تیمن بر سر آن خاک پاک بزیارت میرود و صاحب فرهنگ
جهانگیری خطا فهمیده چرا که تارات بدل جیم تاراج نیست بلکه تای جمع است ابوالقاسم حریری در درة الغواص مینویسد که از مولای
متقیان علی ولی صلوات الله علیه از لفظ مولوده سؤال کردند فرمودند مولوده آن است که بر آن تارات سبع گذشته باشد مراد طبقات
خلق است که در آیه شریفه است **جیم پارسی بشین منقوط** چون کاج و کاش و لخچه و لخشه و کاچی و کاشی **و بزای پارسی**
چون کاج و کاژ **و خا بها** مثل بخیر و بهیر **و بغین** چون ستیخ و ستیغ **دال بتا** چون دراج و تراج و گفتید و گفتیت

وزردشت وزرتشت و این تبدیل در لغت ترکی نیز روا است مانند داش و تاش وغیره تبدیل بلام چون سور و سول و کاچار و
و کاچال زای منقوطه بجیم چون سوز و سوج و یوزش و یوچش و آویز و آویج بجیم فارسی چون پزشک و پچشک و بغین
چون گریز و گریغ بسین مهمله چون اباز و اباس و انگز و انگس و بسین مهمله بشین چون پابوس و پابوش و بهای
مثل آماس و اماه و خروس و خروج سکالنده جنگ مانند قوچ تبرزده بر سر چو تاج خروج تبدیل شین منقوطه بسین
مهمله چون شار و سار و شارک و سارک و بجیم پارسی چون پاشان و پاچان تبدیل غین بکاف پارسی
چون لغام و لگام و غوجی و گوجی فا بواو چون فام و وام کاف تازی بخا چون شاکچه و شاخچه و بغین
چون کژکاو و غژغاو و لیکن صحیح بکاف پارسی است تبدیل کاف پارسی بغین چون گلوله و غلوله و کاو و غاو و گلیواج
و غلیواج و امثال آن و بدال چون آونگ و آوند و کنارنگ و کنارند و اورنگ و اورند و امثال آن بلام مثل زلو و زرو ودونک
تبدیل نون بمیم چون بان و بام واو بیای تازی چون نوشته و نبشته و بیای پارسی چون وام و پام و بفا
چون یاوه و یافه و بخا چون هیز و خیز و بجیم تازی چون ماه و ماج و ناگاه و ناگاج بدانکه بعضی تبدیلات بطریق قلب لغت
واقع میشود مانند امرود و ارمود و استخر و استرخ و آماس و آسام و پیروز و پرویز و هرگز و هگرز و درویش و دریوش و خنیسا و خنیبا و هوشیار و هشیوار
شنویدن و نیوشیدن و چغیده و چفیده و بیاب و یباب چنانکه در خوارزم مرو را مور و در تبریز تبریز را تربیز استماع کرده و برین قیاس
اکنون بیان آیین ضمایر در خور است تا دانش و بینش بیفزاید آیین اول پوشیده مباد که در لغت فرس ضمیر واحد متصل
سه حرف است شین و تا و میم شین برای غایب واحد و تا برای واحد حاضر و میم برای متکلم و سه از برای جمع و تثنیه نون
و دال و یا و دال و یا و میم اول برای جمع و تثنیه غایب و دیم برای جمع و تثنیه حاضر و یم برای جمع و تثنیه متکلم و
همچنین ضمایر منفصل نیز شش است سه برای مفرد و سه برای غیر مفرد و برای مفرد چون او و تو و من و برای غیر مفرد چون ایشان
و شما و ما و باید دانست که شین در آخر اسما افاده معنی ضمیر غایب واحد دهد مرادف او چون اسپش و غلامش و آمدنش و رفتنش و در آخر
افعال بمعنی او را باشد چون میگویدش و میزندش و تا در آخر اسما افاده معنی ضمیر واحد دهد چون اسپت و غلامت و میم در
اسما و افعال فایده ضمیر متکلم واحد دهد چون رزمم و کوهم و هرگاه که فعل مقدم بود بمعنی مرا بود چون زرم داد و اسپم بخشید و گاهی
مؤخر از فعل نیز این افاده کند چنانکه در حروف تهجی گذشت و گاهی این میم را محذوف گردانند بقرینه میمی که سابق مذکور شود و
مثالش نیز گذشت و هرگاه که یکی ازین شش کلمه را که ضمایر متصل است بلفظی که در آخرش ها باشد ملحق کنند همزه مفتوح در میانش
در آورند تا دو ساکن جمع نشود چون جامه اش و نامه ات و کرده ام و گفته ایم و شنیده اید و دانسته اید و چون با شین ضمیر و تا ضمیر الف
و نون ملحق کنند چون شان و تان و بعضی گفته اند که الف این ضمایر سته اصلی است و بجهت کثرت استعمال حذف شده
و بوقت ضرورت بیارند بعضی گفته اند که این کلمات بی الف وضع شده اند و در ترکیب کردن بالفظی که در آخرش هاست الف
بمیانه در آرند بجهت رفع دو ساکن و این قول راجح است شین و تا که برای رابطه کلام است افاده حکم کند و چون این کلمه
در اثبات همزه مفتوح در اول بجهت عدم اجتماع ساکن با آن شش لفظ شریک بود در ذیل این ضمایر آورده شد چون کرده ست
و زده است پوشیده نماند که در لغت فرس فقره خالی از رابطه نباشد که بعبارت آن کلمه هست و بود میکنند یا مانند آن مگر آنکه کلمه
سابق را رابطه تمام بپسندند و لاحق را بر سابق معطوف سازند مانند آنکه منت خدای را عز و جل که طاعتش موجب قربتست
و بشکر اندرش مزید نعمت یا گویم زید کاتب است و منجم و گاه باشد که حرکت یا دون کار رابطه کند مثل زید دبیر یا گویم خوشن و کشن
یعنی خوش است و نیک است شیخ روزبهان فارسی گفته اینه چن یا پشنی جام جمن یا به بدر که مش از که آمونه و نش نهانی
و در اواخر افعال بمعنی ترا باشد چون میگویدت و میدهدت و مانند دت و گوت یعنی از داد ترا گاو ترا چنانکه شیخ نظامی گفته

قافیه پارسی

نباشد پادشاهی زوت بهتر و راکن بند کی هم اوت بهتر و میم در اسما و افعال فایده ضمیر متکلم و هد

آیین دوم در بیان بعضی اسمای تهجی که سوای اسمیت نیز معنی دیگر دارند

با کلمه ایست که افاده مصاحبت و الصاق کند چنانکه گویند این چیز با این چیز است تا کلمه ایست که برای گاهی گویند و برای زنهار نیز آمده چنانکه سعدی گفته ز صاحب غرض تا سخن نشنوی که گر کار بندی پشیمان شوی و بمعنی انتها مانند الی مشهور است و برای علت نیز آمده چنانکه گویند فلان را زدم تا فلان کار را نکند خا امر خاییدن و خاینده را کلمه ایست که افاده معنی مفعول کند و گاهی افاده معنی اضافت نیز کند سعدی گفته کسا ز ناشناسا وگر اندر حریر که گفتی بدو زند سندان بهتر و زاید نیز آمده انوری گفته هران مثال که توقیع تو بر آن نبود زمانه طی بکند جز برای حق را و بمعنی برای نیز آمده چنانکه خدا را یک نظر ای سرو آزاد زا امر زاییدن و زاینده شین امر نشستن و نشیننده فا مرادف وا چنانکه این سخن را فا گفت یعنی وا گفت و بجای با نیز استعمال کنند کاف شکاف و امر شکافتن و شکافنده نون مخفف اکنون و کنون بگیتی اندر نون مالک الملوک تویی ها بمعنی اینک یا کلمه تردید است که بعربی ام گویند

آیین سیم در بیان کلماتی که برای زیب و حسن کلام دخلی ندارد دل وقت سماع ره بدلدار برد راهی بسرا پرده اسرار برد این نغمه چو مرکبی ست مر روح ترا بردارد و خوش بعالم یار برد گاهی افاده معنی حصر کند سعدی گفته مر او را رسد کبریا و منی که ملکش قدیم است و ذاتش غنی حکیم سنایی گفته مر مرا باور نمی آید ز روی اعتقاد در چنانکه گویند در بست یعنی بست و در آمد یعنی آمد بر چنانکه گویند بر خواند یعنی خواند بر گرفت یعنی گرفت بر گفت یعنی گفت فرا شیخ سعدی گفته وقتی افتاد فتنه در شام هر کس از گوشه فرا رفتند یعنی گوشه رفتند فرو چون فرو ریخت یعنی ریخت و همچنین فرو دید و فرو خواند خود چنانکه گویند من خود چه کسم ب چنانکه بگفت و برفت و بیاید یعنی گفت و رفت و آمد خصوص در جایی که ماقبلش لفظ در یا بر باشد چنانکه گویند بدریا در و بکوه بر یعنی در دریا و بر کوه همی چنانکه گویند همی رفتی و همی گفتی یعنی رفتی و گفتی و از این جمله است کلمه ار که در آخر کلمات آرند چون کشتار بمعنی کشته و گفتار بمعنی گفته و رفتار و گفتار بمعنی رفت و گفت حاصل مصدر و نامبردار بمعنی نام برده و دیدار بمعنی دیده یعنی چشم و بمعنی مرئی و ظاهر مطلق و بمعنی رو چنانکه خواهد آمد

آیین چهارم در کلماتی که افاده معنی خداوندی کند مند چون مستمند و ارجمند و دردمند و آزمند و هنرمند و امثال آن کار چون خدمتکار و گناهکار و ستمکار ور چون تاجور و هنرور گاهی این واو را بجهت تخفیف ساکن سازند و ماقبل و را ضم دهند و گویند گنجور و مزدور و دستور و رنجور

آیین پنجم در کلماتی که افاده معنی فاعلیت کند گر چون شیشه گر و کاسه گر و آهنگر و امثال آنها آن چون خندان و گریان و امثال آن آر چون خریدار و فروختار و بعضی گفته اند کلمه کار در اصل گر بوده الف را در آن زیاد کرده چون سر و سار بر این تقدیر هر دو کلمه یک معنی داشته باشد

آیین ششم در کلماتی که فایده انبوهی و بسیاری دهند مانند لاخ سنگلاخ و دیولاخ و رودلاخ و اهرمن لاخ و آتشلاخ سار چون شاخسار و سنگسار و کوهسار زار مانند گلزار و لاله زار و سبزه زار و کارزار بار مثل دریابار و رودبار و هندوبار ستان چون گلستان و بوستان و بیستان و سنبلستان و بیمارستان

آیین هفتم در تبیین کلماتی که افاده معنی مانند کند دس بالفتح و دیس بیای مجهول چون فرخاردیس یکی خانه کردند فرخاردیس خایه دیس بکیم عنصر است ندید و نه بیند ترا هیچ کس که رزم مثل و که بزم دس سعدی است چه قدر آورد بنده حوردیس که زیر قبا دارد اندام پیس وان و ون و وند بلوان یعنی کنارهای زراعت که مانند پل بلند سازند امیر خسرو دهلوی گفته عجب نبود گرانبار ار فرو لغزد بآب و گل که بخشی لوک گردد چون گذار افتد به پلوانش ون چون ستردن و استردن وند چون خداوند

آزند در معنی

ور واو

و پولادوند و پیوند تحقیق آنست که این سه کلمه برای نسبت است بلکه آوند با الف ممدوده نیز آمده چون خویشاوند و شیخاوند
و نهاوند و سپاوند و نراوند و دماوند که دماوند نیز گویند اما چون نسبت گاهی افاده معنی شباهت و مانندی کند بعضی گمان برده اند
که مانند است آسا چون شیرآسا و مردآسا و آر چون خواجه وار و در مخفف آنست و افاده سه معنی میکند اول لیاقت
مانند در شاهوار دوم از برای نسبت مانند زنور گوشوار یعنی منسوب بگوش سیم برای شباهت مانند گاهوار یعنی تخت مانند چهارم
بمعنی فاعلی آید مانند مرکب راهوار سار چون خاکسار و کهسار یش و فش و وش چون شیرپش و شاه فش و
ماه وش آیین ششم در بیان کلماتی که افاده تصغیر کنند و آن زه بود مانند نیزه و ژه چون نایژه و چه بجیم تازی
چون کلشکیچه و گاهی قبل از حرف زه یا در آید چون پاکیزه و دوشیزه و کولیچه که حال کلچه گویند چه چون باغچه و طاقچه
و کوچک ک چون غلامک و اسبک و آو و شاکن چون پسرو و دخترو که مثالش گذشت در حرف تهجی آیین نهم
در کلماتی که معنی لیاقت بخشد وار مثل شاهوار و گوشوار و بمعنی مقدار هم آمده چون جامه وار و نامه وار انه چون مردانه
و زنانه و شاهانه و بزرگانه و حق این است که در اینجا برای نسبت است که بکلمه مردان و شاهان ملحق شود و تفصیل آن در ها مذکور شد
آیین دهم کلماتی که افاده محافظه کنند دار چون پرده دار و راه دار و بمعنی دارنده نیز آمده چون زردار و مالدار
و این معنی راجع بمعنی اول است بان و وان چون دربان و اشتربان و غلتبان و ساربان و بادبان و میزبان
بد چون کهبد و سپهبد و مغبد و باربد آیین یازدهم کلماتی که افاده معنی اتصاف بچیزی کنند ناک چون
غمناک و سهمناک و دردناک گین چون خشمگین و این در اصل آگین یعنی پر از خشم و شرمگین یعنی پر از شرم آیین دوازدهم
کلماتی که مفید معنی نسبت است چون یای مفرد در عنبری و چنبری ین مثل سیمین و زرین ه چون یکساله و یکروزه و دینه
و فرزانه یعنی منسوب بفرزان بمعنی حکمت و از این مقوله است شبانه و مغانه و دیوانه و عروسانه ها و این کلمات برای نسبت است
و از جمله کلمات نسبت آک است چون فغاک منسوب بفغ یعنی بت و مغاک منسوب بمغ یعنی عمیق و تباک منسوب به تب و از جمله
کلمات نسبت که صاحبان فرهنگها متوجه نشده اند و نیاورده اند یکی آل است چنانکه چنگال منسوب بچنگ و دنبال منسوب بدنب
و کوپال منسوب بکوب و پنجال منسوب به پنجه و دنگال منسوب بدنگ شلتوک کوبی و پنجال منسوب به پنجه یعنی فضله مرغ و بان
و تیغال منسوب بشکر تیغ و همچنین است ریچه و ریچال و کنجاله و کنجال و خن و خنگال و از این قبیل و در اینجا همین مایه بس است
و در ضمن لغات نوشته خواهد شد و از جمله کلمات آنست آن چون ایران و توران و دیران و کابتان و سپاهان و ابدستان
و هرمزان و سپهبدان و رافعان منسوب برافع چنانکه شیخ ابوجعفر طوسی در طبقات شافعیه آورده و گاهی الف را حذف کرده بنون
تنها اکتفا کنند چون زمین یعنی چرکین و خیس و ریخین و لفژن و دژن که دژم نیز گویند و خلن آنکه آب از بینی او آید و جوشن یعنی
حلقه دار چه جوش بمعنی حلقه است و از جمله الفاظ نسبت لفظ وی ه است چون راهویه پدر اسحق محدث مشهور چه در راه
زاده شده بود و مشکویه زیرا که خوش خلق بوده و عمرویه که جدش عمر بود و فضلویه که پدرش فضل الله بود و بابویه که پدرش باب و نفطویه
زیرا که همیشه چرکن و بدبو بود چون نفت و سیبویه زیرا که رخسارش چون سیب سرخ بوده چنانکه یافعی از ابراهیم حربی نقل کرده که او
دو رخساره سیبویه در رنگ و صفا مانند سیب بود اما صاحب قاموس گوید معناه رائحة التفاح بنا بر این در اصل سیب بویه
بوده چنانکه نفطویه را از بدی بوی چرکینی نفت بویه نامیدند و شیرویه و ماهویه تشبیه بشیر و ماه شده کاکویه لقب خال مجدالدوله
دیلمی چه کاکو در لغت دارالمرزی خالو را گویند و آل بویه طایفه معروف از سلاطین دیالمه از اولاد بویه که پدر آنها بوده و عرب
در کل این کلمات ویه بفتح خوانند نه بضم و سکون با و های ظاهر دانند و حکم تعریب دارد آیین سیزدهم کلماتی که مفید
معنی نخست بام و فام و وام و چرده و چرته لیکن این دو کلمه آخر بجز سیه چرده و سیاه چرته دیده نگردید

دوونکر

و در فرهنگ گفته در بعضی عبارات نثر و نظم تنها بمعنی سیاه آمده است **آیین چهاردهم** در بیان کلماتی که معنی حاصل مصدر بخشد **گی** چون بخشندگی و شرمندگی **آر** چون رفتار و کردار **ش** چون آمرزش و بخشش چنانکه در هیجی مرقوم شد **آیین پانزدهم** کلماتی که افادهٔ معنی ظرفیت کند **دان** چون قلمدان و گلدان و سرمه‌دان و کاهدان و زهدان و شیردان و شمعدان و نمکدان و امثال آن **وند** چون آوند که در اصل آبوند بوده و حق آنست که وند کلمهٔ نسبت است و افادهٔ ظرفیت بقرینهٔ مقام کند **آیین شانزدهم** در جواز امالهٔ اسماء حروف هجی که در آخر آنها الف است و میل دادن الف را بیای حطی و این رسم در میان ارباب سخن بسیار است چه در کلمهٔ عربی و چه پارسی که در کلام خود استعمال نمایند و از آنجمله است بی و تی و اعتمید و رکیب و عتیب و قبیل و آزیر که بمعنی آزار است و ادبیر که بمعنی ادبار است و هر دو را با تیر قافیه کرده اند و آباد را باماله آبید و با خورشید قافیه نموده اند رشیدی گفته از این مقوله بیت امامی که شیخ مصلح الدین سعدی رحمه الله آنرا امیمی کرده و باسیه کلیمی قافیه نموده و ارباب صناعت قافیه این امر را از سعدی نپسندیده اند چنانچه شمس فخری اصفهانی در معیار جمالی بلباس عیب‌جوئی در مقام عذرخواهی برآمده میگوید که با بزرگی چون شیخ بدین قدر مضایقه نتوان کرد لیکن در این باب نسبت خطا بآن بزرگ خطائی است بزرگ که شعرای متقدمین فرس امثال این اقوال در اشعار خویش آورده اند و ظاهر است که هیچ فرق میان اقبال و قبیل و اعتماد و اعتمید و امامی و امیمی نیست و مولانا جلال الدین محمد نیز در مثنوی امیم قافیهٔ دسیم نموده لیکن در قافیهٔ امیمی باسیه کلیمی سخن دیگر هست چه یای امیمی از اصل کلمه است و یای سیه کلیمی از اصل کلمه نیست و این را از عیوب قافیه شمرده اند و بنابراین است که حکیم انوری در منادی و مبادی با ارادی و وادی عذرخواسته و حق آنست که در کتابت الف باید منظور داشت و در تلفظ یا و بعضی در کتابت یا را اعتبار کنند موافق تلفظ و تفصیل آن خواهد آمد

آرایش ششم از فرهنگ انجمن آرا در بیان بعضی فواید که در ضمن چند گفتار

مرقوم میشود **گفتار** ما قبل واو معروف و واو مجهول البته میباید مضموم باشد و ما قبل یای معروف و یای مجهول البته مکسور و در املای فارسی بعد از ضمه واو و بعد از کسره یا در بعضی مواضع است و در املای ترکی در اکثر جا بعد از ضمه واو و بعد از کسره یا و بعد از فتحه الف **گفتار** اگر موصوف بر صفت مقدم باشد آخر موصوف را مکسور خوانند چون اسب کبود و اگر صفت بر موصوف مقدم باشد آخر صفت را ساکن نمایند چون کبود اسب و این پارسی زیباتر است **گفتار** اگر بر اول لغتی که مصدر بالف باشد با، زایده و میم نهند و نون نفی در آرند را بیا بدل کنند چون بیفراخت و بیفراز و نیفروخت و گاهی این الف را حذف کنند چون بفکن و مفکن و نفروخت و چون بر سر الف ممدوده ازین سه حرف در آید که در حقیقت دو الف است الف اول را بیا بدل کنند و حذف کنند چون بیاراست و میازما و نیازمود و همچنین کلمهٔ دیگر که بر الف ممدوده در آید بیا بدل کنند چون آسیاب که در اصل آس آب بوده **گفتار** چون دو کلمه را باهم ترکیب کنند و آخر کلمهٔ اول و اول کلمهٔ آخر از یک جنس باشند یا قریب المخرج باشد آخر کلمهٔ اول را حذف کنند یا ادغام نمایند و بر تقدیر حذف کلمه مخفف باشد و بر تقدیر ادغام مشدد چنانکه شاعر گفته در وضو کن بهمین استنجا دار مر دست و روی نهمین را پس بدان نمی که میماند پای شوید هرآنکه میداند همچنین سپید دیو را سپیدیو خوانند و گرد دهن را گردهن و سپید دار را سپیدار فردوسی گفته سپیدیو از تو هلاک آمده است مرا از تو هم رو بخاک آمده است سوزنی گفته تیره رخی و زرد موی گردهنی سیاه رو فرخی گفته دلیران از نهیب گرز و کوشش چنان لرزند چون برگ سپیدار حکیم سنائی غزنوی گفته هر طعمه که آن خوشتر ز پیغمبرزاده هر طعنه که آن سخت‌تر بازک محرم زن حکیم فرخی در صفت بذل سلطان الشعرا گفته چه صلتهائی از قدر ستانند فزون یکهزار و دو هزار و سه هزار و ده هزار همچنین شرمنده و غمنده که در اصل شرم مانده و غم مانده بوده و همچنین پهنا که در اصل پهن نا بود چون درازنا و تیزنا و تنگنا و همچنین یکان و یگانه که در اصل یک کان و یک کانه

بود

بود و همچنین شبتو و شباز که در اصل شب بو و شب باز بود و مثال ادغام حروفی که با هم قرب مخرج دارند چون شپره که در اصل
شب پره و همچنین تبره که در اصل بد تره بود و بتر مخفف بدتر گویند و زوتر که در اصل زود تر بود و آوند که در اصل آب و ند بوده ظرف آب و
بعد از آن در مطلق ظرف مستعمل شد **گفتار** در اصل لغت فرس حرف مشدد در یک کلمه نیامده و آنچه در اشعار قدما دیده شده
از ضرورت شعر است و فرخ در اصل فررخ بوده پس دو کلمه باشد و کلیه بودن این نیز محتاج بتبعیت **گفتار** لغت عربیه که در آخر او
تاء تانیث باشد و در املای عربیه بصورت ها نویسند در فارسی تاء دراز باشد چون دولت و سعادت و رفعت و شوکت **گفتار**
چون انشاء الله تعالی و علیحده در عبارت عربیه نویسند منفصل باید نوشت و در عبارت پارسی متصل سبب آنکه در پارسی یک کلمه دانند
و قواعد عربیه منظور ندارند **گفتار** کلمه که نون و باء موحده در آن پهلوی هم واقع شده در فارسی بمیم مشدد بدل کنند و گاهی
تخفیف نیز دهند چون کنبلی و کملی و خنب و خم و خنبره و خمره و دنبل و دمل و انبلی و املی و دنب و دم و سنب و سم و کنب و کم
و آن شهر سپید مشهور در عراق که معربش قم است و بدان مشهور شده **گفتار** چون اشارت بانسان کنند او گویند چون بغیر او
آن و چون کلمه دریا بر لفظ او وی در آورند بغیر انسان نیز راجع سازند لیکن جز در نظم نیامده و ذی روح را با الف و نون جمع کنند
چون مردمان و اسبان و غیر ذی روح را بها و الف چون زرها و گوهرها و گاهی بر عکس آن نیز گویند اما در غیر ذی روح های بیان
فتحه را حذف کنند چون جامها و نامها و های ملفوظه بحال گذارند چون گرهها و زرهها و در ذی روح بکاف عجمی بدل کرده با الف
و نون جمع کنند چون فسردگان و بندگان و اعضای ذی روح را بها و الف جمع کنند چون دستها و پایها و از سر و گردن اگر مراد
عضو باشد همین حکم دارد و اگر مراد سردار و مهتر باشد با الف و نون جمع کنند چون سران و گردنان یعنی سروران و صاحب قدرتان
گفتار در پارسی بعضی الفاظ بمعنی اضداد باشد چون سوختن بمعنی بر آوردن و فرو بردن و هر صیغه که از این مشتق شود چون سوزند
سوزید و فراز بمعنی بستن و گشودن و گاهی یک لفظ مفرد و جمع هر دو آید چون مردم امیر خسرو گفته نشاید هیچ مردم خفته در کار
که در پایان پشیمانی دهد بار و بر تقدیر افراد آن جمع مردمان بود و گاه باشد که برای شخص واحد برای تعظیم جمع آورند چون شما گفتید
و فرمودید و مار بزرگ را اژدرها گویند جهة جثه عظیم **گفتار** چون در کلمه با و نون مقارن شوند بار ابر نون مقدم باید خواند مؤخر چون نباید
و بشکافند چرا که با زایده است و حرف زاید در میان کلمه درست نیست **گفتار** همچنانکه در عربیه بعضی کلمات برای اتباع می آید و علیحده
معنی ندارد چون حسن بسن همچنین در فارسی سیب و تیب بمعنی سرگشته و حیران و داس و دلوس بمعنی سفله و دون و ترت و مرت
و تار و مار که تال و مال نیز گویند بمعنی پریشان لیکن فرق آنست که در عربی بی واو عطف آید و در فارسی بواو عطف همچنانکه در عربیه منصرف
و جامد می باشد در فارسی نیز جامد و منصرف چون نماز و نگار و امثال آن که نمیتوان گفت مینمازد و نمازید و نگارد و نگارید و منصرف چون شتافت
و شکافت و نواخت که میتوان گفت که می شتابد و می شکافد و می نوازد علامت امتیاز آنکه هر صیغه که مصدرش با انضمام شدن و کردن
می آید جامد است چون نماز کردن و نگار کردن و نمازیدن و نگاریدن نیامده و هر صیغه که مصدرش بی انضمام لفظ کردن و شدن از اصل
صیغه می آید منصرف است چون شکافتن و شتافتن و نواختن **گفتار** چهارده صیغه ماضی و مضارع که نزد عرب متداول است
شش صیغه در کلام فارسی مقرر شده بدین نمط که شش صیغه مؤنث غایب و حاضر بالتمام ترک شده و از شش صیغه مذکر غایب و حاضر
دو صیغه تثنیه ترک شده چه در پارسی هر چه از واحد زیاده است در اعداد جمع باشد چنانکه دوازده صیغه مذکر و مؤنث بجهت
اختصاص یافته و دو صیغه متکلم واحد مع الغیر بجای خود مانده و آوردن حروف تهجی از سی و دو و بیست و چهار آوردن چهارده
صیغه بشش دلیلی روشن است بر ایجاز و اختصار این زبان و مصداق خیر الکلام ما قل و دل در شان این زبان وارد است

آرایش نهم از فرهنگ انجمن آرا در آیین شناختن مصدر و علامت آن و بیان اسم مصدر و حروفی که دلالت بر معنی مصدر نماید و بیان تصریفات ماضی و مضارع

بدانکه مصدر اسمی است که دلالت کند بر حدث فعلی مانند رفتن و گفتن و خوردن و شمردن که افاده معنی کند که ذات قایم بآن معنی را
روند و گوینده و خورنده و شمرنده گویند و وقوع آن معنی اگر در زمان گذشته بود فعل ماضی است و اگر در زمان آینده بود مضارع و دیگر عوارض
امر و نهی و استفهام و جحد و نفی و اسم فاعل و اسم مفعول و اسم زمان و اسم مکان و اسم آلت از او اشتقاق یابد چنانکه هر یک
در جایگاه خود نموده و آشکار می شود و در لغت پارسی مصدر آن بود که آخر آن مختوم بتا و نون یا دال و نون بود مانند امثله مذکوره
و قبل از علامت مصدر یکی از حروف یازده گانه در آید و آن حروف این است ۱ الف مانند دادن ۲ تا مانند ستدن ۳ خا
چون تاختن ۴ را چون بردن ۵ زا چون زدن ۶ سین چون بستن ۷ شین چون کشتن ۸ فا چون رفتن ۹ نون چون
راندن ۱۰ واو چون بودن ۱۱ یا چون دمیدن و از این حروف یازده گانه چهار حرف که خا و سین و شین و فا بود مخصوص مصادری است
که آخر آنها تا و نون بود چنانکه از امثله معلوم شد و این مصادر بعضی لازم و بعضی متعدی باشند و فرق آن دو این است که فعل مصدر
لازم از فاعل آن تجاوز نکند و بمفعول نرسد چون نشستن و متعدی آنکه از فاعل فعل تجاوز کند و بمفعول برسد چون زدن و بعضی مصادر
که لازم بود متعدی کنند چون خوردن که لازم بود چون خواهند متعدی نمایند پیش از علامت مصدر الف و نونی در آورند چنانکه
خوردن خوراندن گردد و گاهی یائی نیز پس از الف و نون بیفزایند مانند خورانیدن و کشاندن و کشانیدن و جنباندن و جنبانیدن
که جنبیدن مصدر لازمی است چون سنباندن و سنبانیدن که مصدر آن سنبیدن است اگر چه این مصدر مجردش نیز هم معنی لازم
دارد و هم متعدی و در نگارش لغات اشارتی خواهد شد حرفی که دلالت بمعنی مصدری کند شین و یا بود چون بخشش و کوشش
و کهرریزی و مشک بیزی و اگر آخر اسمی که یا مصدری بآن الحاق نمایند حرف ها بود و آن ها بدل شود بکاف پارسی مانند زندگی
و بندگی و پرستندگی و اسم مصدر چون رفتار و گفتار چنانکه مذکور شد بدانکه رشیدی گفته هر گاه که در صیغه مصدر و فعل ماضی حرفی
بوده باشد چون بصیغه امر و مضارع و غیر آن تصریف نمایند بحرفی دیگر تبدیل یابد مثلا هر گاه در صیغه مصدر و فعل ماضی حرف خا باشد چون
بصیغه مضارع و امر برند آن خا بزاء معجمه مبدل شود چون ساختن و ساخت و مضارع آن بسازد و می سازد و همچنین آموختن و آمو
و آمیختن و آویختن و افروختن و افراختن و انداختن و دوختن و باختن و بیختن و پختن و پرداختن و تاختن و ریختن و سوختن و گداختن
و گریختن و نواختن و آختن که در جمیع مضارع و امر این مصادر بجای خا زا می آید و در شناختن خا بسین مبدل میگردد چون می شناسد
و بشناس اما لفظ آمیختن و شناختن و گسیختن شاذ است و بر خلاف قیاس یا گوئیم که آمیختن در اصل آختن و نشاختن
و گسیختن در اصل نشاندن و گسستن بوده پس از این باب نباشند و چون فروختن مشترک است میان معنی روشن کردن و بیع نمودن
و همچنین دوختن میان دوختن جامه و دوشیدن شیر مضارع و امر از فروختن بمعنی بیع میفروشد و بفروش آمده و از دوختن بمعنی
دوشیدن می دوشد و بدوش آمده بشین معجمه و بمعنی افروختن نیز آمده چنانکه بیفروزد و میفروزد موافق قاعده و همچنین دوختن بمعنی
دوختن جامه بدوزد موافق قاعده و دوشیدن بشین معجمه بجهة دفع التباس و همچنین هر گاه در معنی مصدر و ماضی حرف فا باشد
در مضارع و امر بحرف با یا واو بدل شود چون کوفتن و تافتن و شتافتن و روفتن و آشفتن و خفتن که در مضارع و امر آن شتابد
و بشتاب کوبند و میروبد و بروب و خوابد و بخواب و بکوب و کوبد و آشوبد و بیاشوب و مانند آن و چون فارسیان طالب تخفیف اند
واو روفتن و آشوفتن را گاهی حذف کنند و بضمه اکتفا نمایند اما در سفتن و سفت که مضارع و امر آن می سنبد و بسنب آمده چون
نون نیک در تلفظ در نمی آید و جز بنونی معلوم نمیشود گویا در این لفظ نیز با در مقابل فا آمده اما تمثیل قلب فا بواو گفتن و گفت میگوید
بگو چون رفتن و رفت میرود و برود و کافتن و کافت میکاود و بکاود اما گرفتن و پذیرفتن و نهفتن و آلفتن شاذ است چون مضارع
و امر از گرفتن میگیرد و بگیر و از پذیرفتن می پذیرد و بپذیر آمده و نهفتن و آلفتن خود صیغه مضارع و امر ندارد و همچنین اگر در مصدر
و ماضی حرف شین باشد و ما قبل آن الف بود در مضارع و امر بحرف را بدل شود چون کاشت و کاشتن میکارد و بکارد و گماشتن و گماشت

بگمارد

میکارد و بکارد و گذاشتن و گذاشت میگذارد و بگذارد و انباشتن و انباشت می انبارد و انبارد و انگاشتن و انگاشت می انگارد و انگارد
و اما افراشت در اصل افراخت بود و ضابطهٔ آن   تبدیل یا بد چون کاستن و کاست میکاهد و بکاهد و خواستن و خواست میخواهد و بخواهد
و جستن و جست و میجهد و بجهد و رستن و رست میرهد و بره دیگر در این چند کلمه سین مصدر و ماضی در مضارع و امر و غیره بحرف ها بدل شود
چون رستن و رست و میروید و بروید و جستن و جست میجوید و بجوید و پیراستن و پیراست می پیراید و بپیراید و آراستن و آراست می آراید
و بیاراید یا در خواستن برا بدل شود چون میخیزد و بخیزد گفتار اسماء حروف تهجی سه قسم است سیم دوری و آن دو حرف باشد
و این دوازده حرف است با و تا و ثا و حا و خا و را و زا و طا و ظا و فا و ها و یا دویم ملفوظی و آن سه
حرفی بود که آخرش از قسم اول نباشد و آن سیزده حرفست الف و جیم و دال و ذال و سین و شین
و صاد و ضاد و عین و غین و قاف و کاف و لام سیم ملبوبی که در آخرش از قسم اول باشد
و این سه حرفست میم و نون و واو گفتار هشت حرف در پارسی نیاید چنانکه از شرف الدین علی گذشته
هشت حرفست آنکه اندر فارسی ناید همی تا نیاموزی نباشی اندرین معنی معاف   بشنو از من تا کدام است آن حروف و یاد گیر
ثا و حا و صاد و ضاد و طا و ظا و عین و قاف اما بطریق ندرت آمده و همچنین بعضی لغات فارسی
در خاتمه بیاید که یکی از این حروف هشتگانه دارد اما ظاهر مراد ایشان آنست که در اصل لغت فرس نیامده و بعضی کلمات که آمده
از استعمال متأخرین عجم است که بعرب مخلوط شده یا در اصل حرف دیگر بوده و متأخرین یکی از این حروف هشتگانه بدل کرده
استعمال کرده اند و بعضی متتبعین گفته اند که بای تازی و جیم تازی و فا نیز در لغت اصل فرس نیامده و هر کلمه که یکی از آنها در او باشد
در اصل لفظ دیگر بوده چنانکه در حرف تهجی گذشت و حق آنست که ذال معجمه نیز نیامده بلکه دال مهمله بوده که معجمه میخوانند متأخرین عجم و
قاعده آینده محل تأمل است و غین معجمه نیز در فارسی کم آمده و اکثر بجای آن کاف فارسی آمده و در شرفنامه گوید که شش حرف
در ترکی نمی آید ثا و خا و ذال و ضاد و عین و فا گفتار در دستور اماله که یکی از مسائل علم حرف و اعلال
لغت عربان است اماله در اصل مصدر باب افعال است از مال یمیل و اماله خمانیدنست در لغت و باصطلاح علمای حرف خمانیدن
صوتست از تلفظ حرکت فتحه بسوی حرکتی که میانه حالت فتحه و کسره است و این اماله بحرکه بود یا میل دادن الف است بسوی یای
که حرکت ما قبل یا حرکتی بود میانه فتحه و کسره بعضی کلمات را توان اماله نموده بسبب بعضی مقتضیات حرفی که آنها را شروط جواز اماله
خوانند و آن هفت شرط بود و بعضی کلمات را نتوان اماله نمود بسبب بعضی مقتضیات حرفی که آنها را شروط جواز اماله خوانند و آن هفت
شرط بود و بعضی کلمات را نتوان اماله نمود بسبب وجود بعضی موانع که آنها را شروط منع اماله خوانند آن نیز هفت بود و پیش از این
در این فایده شروط سبعه جواز اماله را که در حرف واقع شود اول وجود کسره است در مجاورت الف چون عالم که با اماله
عیلم شود و اگر کسره مجاور الف مقدم بود بر الف بیک حرف چون حجاز آن را نیز اماله کنند و حجیز خوانند و اگر دو حرف واقع شود
دو صورت دارد یکی آنکه حرف متصل بحرف مجاور الف ساکن بود و سابق بر او مکسور چون شملال بکسر شین و سکون میم آن را نیز
اماله کنند و شملیل خوانند و اگر میم نیز متحرک بودی اماله صورت نبستی دویم ما قبل الف اگر یای موحده بود و ما قبل یا نیز مکسور اماله
شود مانند سبال و سبیل و اگر میانه یای موحده و حرف مکسور سابق بر آن حرف متحرکی فاصله شود اماله جایز نبود و اگر ساکن بود
جایز بود مانند شیبان که شیبین شود سیم هر الفی که منقلب از یا بود بشرط آنکه وسط یا آخر کلمه بود اماله شود مانند ناب و باع
که نیب و بیع شود و رحی و رمی بضم اول و کسر دویم که راجی و رامی شود چهارم الف منقلب از واو مکسور ما قبل مفتوح چون خاف که در اصل
خوف بوده واو مکسور ما قبل متحرک را قلب بالف نموده خاف ساختند او را اماله کرده خیف نمودند پنجم الفات فواصل و قوافی
نثر و نظم است چون واللیل اذا سجی که بکسر جیم و ترقیق یا خوانند ششم الفی که مجاور الف ممال باشد چه مقدم چون عمادی

در عماد عمادا

و در ممالهٔ عماد که آنرا نیز عمیدی گویند یا بعکس چون عمید در ممالهٔ عماد که آنرا عمیدی خوانند و مقیم الفی که در مشتقات
بدل بیا شود چون جیلی که در تثنیه جیلیان شود پس جیلی را ممالهٔ کرده جیلی خوانند چون شرایط اماله دانسته شد موانع اماله را نیز باید
دانست گاه بود که شرایط جواز اماله در کلمه موجود است لیکن علتی نیز در آن موجود است که منع از اماله کند و با آن علت اماله خطا بود
و آن موانع این است بدانکه چون حروف در جوار الف باشد اگرچه مکسور بود اماله جایز نبود و حروف استعلا هفت بود شعر
هفت آمد حرف استعلا بدانش بخلاف   خا و صاد و ضاد و طا و ظا پس آنگه عین و قاف   و آنچه پیش از الف آید چون خالد
و صالح و ضاحک و طالب و ظاهر و عاید و قالب و امثال آنچه پس از الف آید چون داخل و حاصل و ناضر و ماطر و ناظر و لاعب و
و ثاقب در این دو صورت این الفاظ اماله نشوند و اگر دو حرف واسطه شود در پیش یا در پس میان الف و حرف استعلا هم
اماله نشاید چون خوالد و صوالح و ضواحک و طواحن و ظواهر و عوالم و قوالب   و اما آنچه پس از الف بدو حرف بود
چون تواریخ و مواعظ و امثال آن دیگر حرف را مهمله اگرچه حرف استعلا نیست اما چون حرف مکرر است او را نیز حکم حروف
استعلا داده اند آنچه مجاور سابق الف بود و چه لاحق بود کرام و مکارم و کاهی بعضی علل در کلمه یافت شود که با موانع کلمه را
اماله کنند و آن علت رفع مانع نموده است چون خاب و طاب اگرچه خا و طا از حروف استعلا میباشند اما الف خاب
منقلب از واو ساکن است و مصدر آن خَوبه بفتح اول بوزن توبه آید که بمعنی درویشی است و این غیر خاب تخییب است که
مصدر آن خیبة آید بمعنی نا امید پس خاب را اماله خیب کنند و طاب الفش منقلب از یا بود و اماله توان کرد و ضیق که تانیث
اضیق است الف چهارم آنرا اماله کنند جهة صیرورت الف در مشتقات آن بیا چنانکه در تثنیه آن ضیقیان گویند دیگر حرف را
اگر یک یا دو فاصله پیدا کند با الف چه سابق و چه لاحق اماله شود چون کافر و کافور که کیفر شود دیگر حروف استعلا اگر ساکن شوند
مانع اماله نشوند دیگر حروف تهجی که الف در وسط آنهاست یا در آخر آنها اگر با الف و لام باشد اصلا اماله نکنند چون البا و الدال
و اما اگر بی الف و لام بود الا خا و صاد و ضاد و طا و ظا همگی اماله شوند چون بی و تی و دی و ذی و ری و زی چون حروف مکرر است
و حکم حرف استعلا دارد اماله نشود اما پارسیان تمام حروف تهجی را که در زبان آنها شایع است اماله کنند و دیگر کلمات را نیز اگر
لبس و توافق با کلمهٔ شایع الاستعمال پیدا نکنند اماله نموده با یای مجهول قافیه کنند چون دریا و دربی و آباد و آبید و باد و بید و آزار
و آزیر و پادار و پادیر و زار و زیر و گرم سار و گرم سیر و سرد سیر از سرد سار و متاخرین خلف را باید در این باب اقتفا بمتقدمین سلف نمود
و در اماله بعضی دقایق دیگر است که در لغت تازیان درست آید و آنها اماله ضمه بکسره نیز کنند چون منقر بوزن سنقر را منقر باید
منکر گویند و چنانچه عرب لغات عجم را معرب کرده استعمال نموده اند پارسیان نیز لغات عرب را مفرس کرده استعمال نمایند چنانکه
ام غیلان را که عربی است الف و تشدید حذف کرده مغیلان گفته اند و در نظم و نثر خود آورده اند و از اینگونه لغات بسیار است مثل
بایزید که ابایزید و بالیث که ابالیث بوده و باورد و بسحق و سحاق و سماعیل چنانکه گفته   سحاق ابن براهیم را چه صله رسید ز فضل
برمک و آن شعر قافیه بر دال   همچنین سرائیل و براهیم و سماعیل و براهام و ابیورد اباورد مذکور شد یا وراء النهر را ورالنهر و بر این قیاس
علالا و بسمل ستغفار و ستقبال گوش سجاده یالمند بوسلیک تماشا سیر عیش نهیو و ریو و ریب تمیز خانه سترلاب قرآن عرابی طوسوا
یعنی طاوس و از علالا مفرس علی الله است که در مقام بی پروائی و توکل گویند و بسمل و بسمله بفتح با و میم و چون در وقت ذبح
گوسفند بسم الله گویند و آنرا بخشند پارسیان کشته را بسمل خوانند آنچه مفرس کرده از لغتی عربی یا تعریب اخذ نموده اند چنانکه یالمند از
یا المدد و لاش و لاشه از لاشیی و مسلمان از مسلم و مانون از مانا النون و تمیز بروزن مویز از تمییز بروزن تبریز و ویک از ویحک
یا ویلک عمو و خالو از عم و خال و عور از عاری و عربان و سطاره از ستاره مشدد و تماخر از تمسخر و ماهور از ماحور که شعبه ایست از موسیقی
و رعنا از رعونت که مستعمل پارسیان است و عصفر بوزن دادگر از معصفر بوزن هنرور و خرجین بکسر جیم از خرجین بفتح جیم و قران بوزن

جوانی

جوان از قرآن بوزن مویان چنانکه ناصر خسرو علوی کفته معنیم قرآن است و دین محمد طوسوار که نحو حرکتی است از طاوس و از کرده
و مخفف کرده اند و بر ترتیب لغت باشاره اغلب لغات مفرس با ترجمه مکشوف و معلوم خواهد شد چنانکه مرقوم میشود ترباک عود و قیر جر همین
رایین سنبل تکیل شد و سه نعلکی ترید کتیرا توت تود مسلمان کیفت در زیر قلم دو بیت سلح قلمه علوه کرده فلکه کراو کرامند حاجتمند
فلت عضبان کلبتین معصفر میر ناشتی سیله بلور تنور با نون صابون زولبیا جنجیر صلابه صلیب چلیپا اجرادماغ یعنی حالت ماخوذ
از دماغ بکسر یعنی مغز بقدر آنکه کلی بو کنم دماغ ندارم وچون سهلترین منفذ مغز بینی است فارسیان دماغ کویند و بینی خواهند
دماغم زمیخانه بوئی شنید زاوک ابلک حیاط غلیان بوریا ولی ولیکن ویک قباه و درمتن با شواهد می آید کفتار در ضرورت
شعر ضروره الشعر عند جملتها آمد ۲ قصر ۳ تخفیف وتشدید ۴ قطع ۵ وصل ۶ تحریک ۷ اسکان ۸ منع صرف ۹ صرف
۱۰ تعدید آنچه در پارسی یافت شده ازین ده کانه شش بود آمد ۲ قصر ۳ تخفیف ۴ تشدید ۵ تحریک ۶ اسکان
وآنچه در پارسی آمده زیاده و نقصان و قلب و بدل قلب و جمله و بعضی ازین امور باهم جمع شوند چون زیاده و نقصان و قلب و بدل و از شواهد
معلوم شود ان شاء الله منجیک کفته بسا طبیب که مایه نداشت درد فزود وزیر باید ملک هزار ساله چه سود وزیر بوستندی
کو زرای معنی بکوش ملک تواند زیخ کری زود چو ملک کرستود و نشنود ندای ملک دو چیز خواهد دینار سرخ و تیغ کبود
منشوری سمرقندی کفته چرا دهر شد زر بمهرکان ازیرا که چون کوره شد آسمان چرا معصفر بار شد تیره شب ازیرا که شد بار و
زعفران فرو رمید چو کنجشک زرد برک بهی زبهر آنکه براو زد چو باشه برک چنار ببرق ماند روز آفتاب در پس ابر بآفتاب درخشنده
برق در شب تار منجیک خماری که زد بپای حمری است قبایش کران کند سر ما را همی خمار هوایش مثال کوید چندین
زکردم زلفم چرا نالم کاندر دل من است خراش کجاست آنکه پدرش آهن است و مادر سنک عدوی عود و عبیر و جزای کفر و ضلال منصور
منطقی بدان چنبرین زلف و بالای سرو دین ز چنبر کنند سرو و از سرو چنبر شنیدم که در خلد کژدم نباشد چرا با رخ تست زلف مجاور
با باغبان نکرم کزیکی ضعیف کشاخ بروز کارش سروی کند بلند قیام همی نهر کلی کاورد شیفته رنج ببار دارد او را دوازده تمام
نه برکندش ز جای و نه باز کیرد آب نه بکسلاندش از شاخ و نه دهد دشنام سپیدی آمد و اندر رخ او فتادم چین کنون سزاست که
من دور کردم از بت چین بروز دولت کین از زمانه جستم باز کنون زمانه زما باز جست یکسره کین اسیر آن شده ام کو اسیر بود مرا
بدان زمانه چنان بدین زمانه چنین خرد اسیر هوا کشته و دل آن دو چشم روان مطیع لب و جان بچنک زلف رهین تو دور کشته و
من دور مانده از خدمت بزندکانی آری چه حال بدتر ازین مؤید نسفی قدوهٔ اقبال نور دین پیمبر در صورت هست نور دین
خدائی سیصد بره سفید چو [illegible] کاورا زسیاهی نبود هیچ نقط از کله خاص ما نه از جای غلط چوپان بدهد بدست دارنده خط
محمد غزنوی بیاراست دو سیم کنجیر ویرا بفرخنده آئین و نوشین روانی بقا کویدش هر زمان رب ارنی فنا کویدش
تا ابد لن ترانی مسعود کوید اشک راندم ز دیدکان چندان کز دل سنک دمید کیا کر بخواهد از انهمه غم و رنج برهاند
برا سپرد زر زرا رفتم از پیش اوی و پیش کرفتم راهی سخت و سیاه چون دل کافر تخم کشت العجب مکر سخنم که پراکنده بر زمین فکنم
او بروید همی و شاخ زند من از او دانه همی بچینم بوالفرج مکر دکرد آب کرد هستیش که در کشد بدم ترا چو اژدها ابو رجا غزنوی کفته
هست کوئی زمرد و مرجان خط سبز و لب شکر شکرش یا چو نوزاده طوطئی که بود مانده منقار در میان پرش بس غریب است
اینچنین طوطی که ز منقار بردمد شکرش سحر از شب برآمدی زین پیش می برآید کنون شب از سحرش ابو شعیب هروی کفته
دو رخی کشتی بهشتی روی قد آهو چشمی نافه زلفی لاله خد مینی او تارکی ابریشمی بر سر آن تار ابریشم عقد ابو طاهر خاتونی کفته
می بتاز و بجل مجد الدین چو بکاو رس کرسنه قمری کر همه قمیان چنین باشند قم رفیقا و بر همه قم زری ابوالفرج کفته
نور چون نور آفتاب تیر و لی تیر چون آفتاب با حور است مصباح الارواح اوحدی الدین کفته چون پیش اجل بمرد درویش

در خود پسند قیامت خویش   اشرفی سمرقندی گفته   مرد از لقب بحد بلاغت کجا رسد   گر بهر حلم ظاهر مردم بود لقب

آرایش دهم از فرهنگ انجمن آرای ناصری در مصطلحات ضروریه علم صرف و نحو

و تعریف این هر دو و در بیان موضوع و غایت اینها و تعریف و تقسیم کلمه اگرچه قدری مرقوم شده بود چون این علمی است
مفید و در پارسی صرف و نحو مفصل نگاشته اند که با شواهد منثوره و منظومه باشد از تکرار و اطناب معذور دارند باید دانست که معنی
لغت اصل زبانست و اصطلاح قرارداد جماعتی خاص بعضی کلمات تنها معنی لغوی دارند بعضی معنی لغوی و اصطلاحی هر دو چنانچه
معنی لفظ در لغت بیرون افکندن چیزیست از دهان و در اصطلاح نحویان هرچه گفته شود از زبان انسان و آن مفرد بود
یا مرکب موضوع باشد یا مهمل حقیقی بود یا حکمی مانند ضمایر مستتره و مفرد در لغت تنها کرده شده و در اصطلاح لفظی است که جزو آن بر جزو
معنی آن دلالت نکند و وضع در لغت نهادن چیزیست در جائی و در اصطلاح خاص کردن چیزیست بچیزی بدین نمط که از
گفتن یا از دیدن آن چیز این چیز مفهوم گردد مثلا لفظ زید را که مخصوص بیک ذات معین است اگر بگویند یا ببینند فهمیده شود آن ذات
و لفظ مخصوص بموضوع و ذات موصوف بموضوع له و کسی که آن لفظ را باین ذات خاص کرد بواضع موسوم گردد و معنی در لغت
قصد کرده شده و در اصطلاح آنچه قصد نموده شود از لفظی و صرف در لغت گردانیدن چیزیست از حالی بحالی و در اصطلاح علم قوانینی
که حاصل گردد از آنها معرفت بنا و اشتقاق کلمات و تغییر و تبدیل اینها و موضوع آن علم یعنی چیزی که از چگونگیش در آن بحث
کنند کلمه است فقط و غایت آن نگاهداشتن ذهن است از خطای لفظی و نحو در لغت قصد کردنست و در اصطلاح علم قواعدیکه دانسته
شود بدانها احوال کلمات از روی انفراد و ترکیب اینها و غایتش صیانت گفتار است از بیراهی و موضوع آن کلمه و کلام هر دو باشد
اما کلمه در لغت بمعنی سخن و در اصطلاح نحویان عبارتست از آن لفظ که موضوع بود برای معنی مفرد و آن منحصر بر سه قسم است اسم
و فعل و حرف چه آن یا بذات خود دلالت کند بر معنی یا بواسطه انضمام لفظ دیگر پس در صورت ثانی بحرف موسوم گردد مثل با
و تا و در صورت اول اگر معنی آن مقترن باشد بیکی از ازمنه ثلاثه که زمان ماضی و حال و مستقبل است بفعل نامیده شود مانند آمد
و آید و اگر نه باسم موسوم گردد مثل درخت و گرخت و تفصیل هر واحد از حرف و فعل و اسم در گفتاری ذکر کنیم **گفتار** در بیان حروف
آن محتویست بر دو دانش **دانش اول** و این مشتمل بر دو آیین است **آیین اول** در بیان حروف مبانی یعنی حروف تهجی
بدانید که حرف در لغت بمعنی طرفی است از حروف تهجی مانند ا ب پ ت ث ج چ ح خ د ذ ر ز ژ س ش ع غ ف
ک گ ل م ن و ه ی و بنای زبان فارسی بر همین بیست و چهار حرفست بدین سبب که فارسیان از بیست و نه حرف
بنای زبان عربی هشت حرف ثقیل التلفظ یعنی ث ح ص ض ط ظ ع ق را ترک کرده پ چ ژ گ را بر بیست و یک حرف
باقی افزودند و این چهار حرف اصلا در عربی نیاید همچنین آن هشت حرف در لغت فارسی پس هر لفظ که حرفی از این حروف
متروکه یافته شود عربی یا ترکی باید شمرد نه فارسی **فائده** و بنابر اینکه حروفات با هم متشابه و بر یک صورت هستند لقبی
ممیزی مقرر نموده اند که بدان از یکدیگر ممیز کرده شوند چنانچه با را بای موحده و یا بای ابجد و تا را تای فوقانی یا تای قرشت و
ثا را ثای مثلثه یا ثای ثخذ و یا را یای تحتانی یا یای تحتیه نامند و حا و را و سین و صاد و طا و عین را مهمله یا بغیر منقوطه و خا
و ذال و زا و شین و ضاد و ظا و غین را معجمه یا منقوطه ممیز گردانند و حای مهمله را حای حطی نیز گویند و های مدوره را های هوز
و های هدایت هم خوانند و با و جیم و زا و کاف را بعربی یا بتازی و پا و چیم و ژا و کاف را بفارسی یا بعجمی موصوف سازند
و نوشتن طای کوچک بر زای فارسی و مرکز دیگر بر کاف عجمی اختراع متأخرین است چه متقدمین بر این دو حرف نیز سه نقطه
مینهادند و منجمله حروف مرقومه الف و واو و یا را حروف علت و باقی همه حروف را حروف صحیح نامند و همیشه الف ساکن و ما قبلش
مفتوح بود و بنابر آن در صدر کلمه نیاید و از آوردن لفظ لا در تعداد حروف تهجی بر همین معنی اشارتست و خصوصیت الحاق الف بلام

بمناسبت اینکه هر یک در اسم همدیگر حرف وسط افتاده است و هر واحد از واو و یا گاهی متحرک و گاهی ساکن میباشند پس
هر واو ساکن ماقبل مضموم و هر یای ساکن ماقبل مکسور که ضمهٔ ماقبل آن و کسرهٔ ماقبل این اگر بر خوانده شود بمعروف و اگر نه بمجهول
موصوف گردد و چنین ضمه و کسره را هم مجازا بمعروف و مجهول تعبیر نمایند و یای معروف را یای عربی و یای مجهول را یای
فارسی نیز گویند و واویکه بعد خای معجمهٔ مفتوح و قبل یکی از حروف یعنی آ پ د ر ز س ش ن ه ی واقع شود آنرا واو معدوله
خوانند از آنجهه که آن معدول و متجاوز است از تلفظ و بخواندن نباید چنانکه در لفظ خواب بروزن تاب بمعنی مشهور و خود بروزن
صد که نقیض غیر است و خور بروزن سر بمعنی آفتاب و خوزم بروزن عزم بمعنی بخار و خوسته بروزن خسته بمعنی برکنده و خوش
بروزن وش بمعنی خوب و خوند بروزن چند بمعنی خداوند و خواهر بروزن سهل بمعنی کج و خوی بروزن می بمعنی عرق و بر مفتوح بودن
ماقبل آن واو فرهنگهای معتبره و قوافی اشعار استادان دال است و بندرت آن واو بعد خای مضموم و مکسور نیز وارد است
چنانکه در لفظ آخور بضم ثالث جای علف خوردن دواب و خویش بروزن پیش بمعنی خود و اقربا و واو لفظ تو و چو و دو را
محض برای بیان ضمهٔ ماقبل موضوع دانسته واو بیان ضمه نامند و نونیکه بغنه ملفوظ گردد بنون غنه نامیده شود چنانکه بلفظ زبان
و زبون و زمین و اعلان نون چنین کلمات نزد فصحای متاخرین بسیار قبیح است مگر در صورت مضاف یا موصوف یا معطوف
علیه بودن و یا ملحق بضمیر و لفظ است شدن آنها و حرف ها بر دو نوع بود یکی هاى ظاهر که خوب بتلفظ در آید چنانکه بلفظ راه و ماه و زره و گره
دیگر مختفی که خوب بتلفظ نیاید بلکه بمنزله حرکت باشد یعنی و ضعش جائی بنا بر بیان فتحه ماقبل چنانکه بلفظ جامه و خامه چه و نه و جائی برای
بیان کسرهٔ ماقبل بود چنانکه بلفظ چه و سه و که بدینوجه این نوع هارا بحسب مقام بهای بیان فتحه و بهای بیان کسره موسوم سازند
و اظهار آنرا مخل فصاحت دانند خصوصا در آخر مصراع و همزه در فارسی همیشه متحرک باشد و اگر اصلی بود جز و در صدر کلمه نیاید و اگر عارضی
باشد جائی در صدر لفظ و جائی در آخرش آورده شود و در صدر بهیئت الف مرقوم گردد چنانکه در انجام و اندرون و ابیاد و اپرویز
و در وسط بشکل یای بی نقطه چنانکه در تهائی و کمبوئی و در آخر بصورت سر عین بالای حرف اخیر نوشته شود چنانکه در پستهٔ و خودهٔ
و آنرا بعضی جا با وجود وقوعش در وسط لفظ همچنان بهیئت الف نویسند چنانکه بلفظ رساله ایست مثلا و از نوشتن آن بشکل سر
عین در حروف تهجی میان لفظ یا و حرف یا اشارت بر همین صوتهای آنست و متاخرین همزه را که در صدر کلمه افتد و ما بعدش
الف باشد چنانکه در آباد و آزاد بشکل خطک کج عرضی بالای آن بدین نمط آ نگاشته اند و آن خط را مد و چنین الف را الف ممدوده
خوانند و اطلاق الف بر همزه که بهیئت الف بود طریق مجاز باشد بالجمله چون همه حروف تهجی محض بنا بر غرض ترکیب و بنای کلمات
موضوع هستند لهذا بحروف مبانی نامیده شوند چنانکه حروف اصطلاحی بسبب وضع خود برای افادهٔ معانی بحروف معانی
موسوم گردند **دستور** دانستنی است که هر حرف بمثابهٔ ذاتست و هر یک از تحرک و سکون و تشدید بمنزلهٔ حالی از حالات پس
تحرک عبارت از متحرک بودن حرفست بحرکتی از حرکات ثلاثه که در عربی بفتحه و کسره و ضمه تعبیر کرده شوند و در فارسی بزبر و زیر و پیش
بدینجهت که در ایام سلف وقت ضرورت حرف مفتوح را نقطه بر زبر و حرف مکسور را نقطه در زیر و حرف مضموم را نقطه در پیش آن از
شنگرف یا از رنگ دیگر که مغایر رنگ حرف بود میدادند تا آنکه خلیل بن احمد عروضی برای هر حرکت نشانی بجای همان نقاط
بدین صورت ـَ ـِ ـُ مقرر کرد پس هر واحد از این نشانها باسم محل خود موسوم و مشهور گشت و نشان حرکت پیش را مثل نشان مد بر بالای
حرف نوشتن اختراع متاخرین است و حرکت مناسب ماقبل واو ساکن ضمه است و چنین حرف علت را بسبب ملفوظ شدن اینها
بدین صورت حروف مده گویند و سکون که عبارت است از عدم تحرک علامت آن بوقت حاجت بشکل های مدورهٔ منفرده بر حرف ساکن
مرقوم گردد و وقوع آن در صدر کلمه متعذر و در آخرش بفارسی واجب است زیرا که شروع در سخن جز بحرف متحرک و توقف بر آن
بغیر حرف ساکن صورت نه بندد پس چاره نیست از اخر کلمات فارسی را از ساکن و موقوف بودن مگر بعروض عوارض مانند مضاف

ودر وسط وجائی

وموصوف کردیدن ومعطوف علیه بواو وملحق بضمیر وغیره شدن ومراد از موقوف ساکنی است که باخر کلمه افتد وما قبلش هم
ساکن باشد بنابر آن اجتماع دو ساکن و سه ساکن در آخر کلمه فارسی وارد وجایز است خواه ساکن اول از حروف مده وثانی از حروف صحیح بود
چنانکه بلفظ تاش وباش ودو بود ونوید ودوید وچاشت وکذاشت ودست وودخت وبیت وکریست خواه هردو از حروف صحیح باشند
چنانکه بلفظ پشت وکشت ودرد وکرد ونیز اجتماع ساکنین وارد وجایز است درمیان کلمه لیکن بدین شرط که ساکن اول از حروف مده
وثانی از حروف صحیح باشد چنانکه بلفظ استان وراستان ودوختن وسوختن ونختن واجتماع ساکنین که میان کلمتین رو دهد اگر مشروط بشرط
مسطور است بجهة امکان تلفظ آنرا اجال وروا دارند چنانکه بلفظ بجاست وکجاست وبوستان وهندوستان وچیست وکیست وکرنه
بسبب تعذر تلفظ آنرا جایز نداشته بچندروش در دفعش کوشند یعنی هرجاکه ساکن اول غیر الف و واو مده وهای مختفی بود وثانی هرچه
باشد از تمامی حروف آنرا برعایت مقام بفتحه یا بکسره ویا بضمه متحرک کردانند چنانکه بلفظ دانا وشنوا وپسرک ودخترک وتوانکری و
درویشی وبخشایش وپرسش وپسر ودختر وچهارم وپنجم وبعضی جا آنرا حذف کنند چنانکه بلفظ آرند ودارند وجایی که ساکن اول الف وثانی
هم الف یا واو مده بود بهر دو صورت یای وقایه مفتوح درآخر آن زیاده نمایند چنانکه بلفظ کدایان وبدخویان واکر ساکن اول الف
یا واو مده وثانی یای مده باشد در این دو صورت همزه وقایه مکسوره بعد آن افزایند چنانکه بشهائی وکمبوئی وهرجاکه ساکن
اول های مختفی وثانی از دیکر حروف بود در آخر آن بحسب محل همزه وقایه مفتوحه یا مکسوره زیاده کنند چنانکه بلفظ خانه اش
ونامه ات وبنده آید وزنده ایم مکر در صورت بودن ثانی الف یا یای معروف آنرا بکاف فارسی بدل نموده بحرکت مناسب
متحرک سازند چنانکه بلفظ آزادکان وبندکی وتشدید واین عبارت از اجتماع سکون وتحرک است که ظاهرا بیک حرف واقع شود
ونشان آن بصورت سر سین مهمله بالای حرف مشدد نویسند وآن در لغت فارسی یافته نشده مکر بندرت چنانکه بلفظ خرم
وکراشته وتبره یا بضرورت دستور محققان فرموده اندکه هر صاحب سخن که قادر سخن بود اورا تصرف چند بنابر ضرورت
جایز است از روی قدرت نه از روی عجز از آنجمله یکی تحریک ساکن است چنانکه بلفظ دریچه بفتحه دادن یا در این قول طغرا شعر
روز وشب دریچه مشرق مغرب باز است ورنه از تنکی این خانه نفس میکیرد واز این قبیل باشد استعمال کرسنه بمکسور نمودن سین
دیکر تشدید غیر مشدد چنانکه تشدید یای مصدری در این قول صایب توازشوریدکی خود جهان شوریده می بینی کداین موج درجه
رضا ساحل میکردد وهمچنین بود استعمال بُرّد ودَرّد بتشدید را از بریدن ودریدن تخفیف را دیکر اشباع حرکت چنانکه
اشباع حرکت چنانکه اشباع فتحه لفظ نه در این قول جامی مبادا هیچکس چون من کرفتار که نه دل دارم اندر بر نه دلدار واشباع
کسره چه در این قول سعدی چه مردی چه سیراب چه خشک آب واز این باب است های ظاهر را مختفی استعمال کردن
چنانکه در این قول عرفی پیش عرفی مده از دست عنان کین استاد خویش را ابله نموده است ولی ابله نیست ودر این قول
رفیع عکس رخسار تو چون در می کلفام افتاد شد کمانم که مه چارده در جام افتاد وحالی باقی تصرفات مثل حذف وزیادت
حروف وتقدیم وتاخیر کلماتی که سزاوار تاخیر وتقدیم اند بر این قیاس باشد وبجای خود معلوم خواهد شد انشاء الله المستعان
آیین دوم در تبدیل حروف تهجی وذکر اسباب تغیر الفاظ وچون بعضی تبدیلات را از بیان مخارج کزیر نبود لهذا اول ذکر مخارج
نموده اند باید دانست که فک بفتح فا وتشدید کاف بمعنی طرفی از دو طرف زنخست چنانکه طرف زیرینش را فک اسفل نامند
ودندان همه غالبا سی ودو باشد شانزده در فک اعلی وشانزده در فک اسفل بطوریکه هرچه در اعلاست مانند آن بمحاذات در اسفل نیز بود
بدین ترتیب که اول ثنایا یعنی چهار دندان پیشین هستند دو متصل در اعلی و دو متصل در اسفل بعد از آن رباعیات واین هم چهار اند
دو متفرق در اعلی یعنی یکی بجانب راست ثنایا ودیکر بجانب چپ آنها باشند ودو متفرق در اسفل پس از آن انیاب واین نیز
چهار هستند دو متفرق در اعلی ودو متفرق در اسفل بترتیب رباعیات بعد از آن ضواحک واین هم چهار اند دو متفرق در اعلی ودو متفرق

الف

دامل

در اسفل بترتیب انیاب پس از آن شانزده اضراس و از انها هشت در اعلی و هشت در اسفل یعنی چهار چهار متصل در هر جانب
ضواحک هستند و نیز بدانند که برای هر حرف مخرجی مقرر است از انتهای حلق که نزدیک سینه بود تا ظاهر لب و ضابط در دانستن مخارج
این است که همزه را بر حرفی که دریافت مخرجش مقصود باشد بعد اسکانش آورده تلفظ نمایند پس از جائی که آوازش برآید بدانند که مخرجش
همان است چنانچه مخرج همزه و ها انتهای حلق است بتفاوت ترتیب ذکر و مخرج خای منقوطه ابتدای حلق بعد مخرج غین معجمه و مخرج کاف
عربی انتهای زبان یعنی بیخ آن با هرچه بالای آنست از کام و مخرج کاف فارسی همین مخرج کاف عربی است باندک تفاوت و مخرج
جیم عربی و شین منقوطه و یای تحتیه بتفاوت ترتیب ذکر وسط زبان با هرچه بالای آنست از کام و مخرج جیم فارسی همان مخرج جیم عربی است
باندک تفاوت و مخرج لام و نون و رای مهمله بتفاوت ترتیب ذکر کنارهٔ قریب سر زبان و بیخ ثنیه و رباعیه فک اعلاست و در مخرج
نون خیشوم و در مخرج را اندکی از سطح زبان هم داخل دارد و مخرج دال مهمله و تای فوقانی سر زبان و بیخ ثنایای فک اسفل باندک
تفاوت و مخرج زای فارسی همان مخرج شین منقوطه است لیکن بتلفظ آن زبان برخی ثقیل گردد و مخرج فا بطن لب زیرین و سر
ثنایای فک اعلی و مخرج بای عربی و میم و واو میان دو لب است بتفاوت ترتیب ذکر مگر در تلفظ با و میم هر دو لب با هم چسبان
شوند و در تلفظ واو نه و در مخرج میم نیز خیشوم را دخلی هست و مخرج بای فارسی همان مخرج بای عربی است باندک تفاوت و مخرج الف هوای
دهن است نه حلق آمدم بر سر تبدیل حروف و ذکر اسباب تغییر الفاظ یعنی ابدال و ادغام و حذف و زیادت باید دانست که ابدال
عبارت است از نهادن حرفی بجای حرفی و آن قیاسی بود یا سماعی قیاسی آنست که موافق قیاس و تحت قانونی باشد
چنانکه تبدیل همزه بیای تحتانی بر این دستور حرف اول هر فعلی که همزه بود و هرگاه بای زائد یا نون نفی یا میم نهی بر آن داخل گردد
بنابر فصاحت آن همزه بیای تحتیه بدل کرده شود چنانکه بلفظ بیاورد و نیاورد و جست بیارد و نیارد و زد بیارد و میارد و زکه در اصل
بااورد و نااورد و جست باآرد و نااَرد و زد باارد و ما ارد و ز بود و بر این قیاس باشد تبدیل همزه بیا در چیست و نیست از چه است و نه است و در کیم
و نیم از که ام و نه ام و همچنان است تبدیل یا بهمزه بر این دستور چون در یک کلمه دو یا با هم آیند و ما قبل اول الف یا واو مده بود آن
یا را بهمزه بدل کنند چنانکه در خائیدن و زائیدن و بوئیدن و پوئیدن همچنان تبدیل های مختفی بکاف فارسی بر این دستور
حرف اخیر هر اسمی که های مختفی باشد هرگاه در آخرش الف و نون جمع یا کاف تصغیر و یا یای معروف معنوی در آرند در این صورت
واجب است که های موصوف را برای تعذر تحریک آن و بنابر دفع التقای ساکنین بکاف فارسی بدل نمایند چنانکه بلفظ بندگان و
زندگان جامگان و جامگک آوارگی و نظارگی و همچنان است تبدیل حرفی بحرفی از دو حرف قریب المخرج چنانکه تبدیل بای فارسی ببای
عربی در لفظ تب از تپ بمعنی حرارت همچنین تبدیل بای عربی بواو در ورنا از برنا بمعنی جوان همچنین تبدیل تای فوقانی و دال مهمله
با همدیگر در لفظ کلید از کلیت بمعنی اسب معلوم و در کت از کد بمعنی خانه همچنین تبدیل جیم عربی بجیم فارسی در کاچ از کاج بمعنی کاش همچنین
تبدیل جیم فارسی بشین منقوطه در هیش از هیچ بمعنی لاشئ و معدوم و همچنین تبدیل رای مهمله و لام با یکدیگر در لفظ چنال از چنار که نام درختی است
و ارونداز الوند که نام کوهی است همچنین تبدیل رای مهمله بنون در کند از کرد همچنین تبدیل زای معجمه بسین مهمله در ایاس از ایاز بمعنی مشهور همچنین تبدیل
زای فارسی و جیم عربی با همدیگر در لفظ جولیدن از ژولیدن و کژ از کج تبدیل شین معجمه بجیم فارسی در پاچان از پاشان بمعنی پاشنده
همچنین تبدیل واو ببای در بشتن از نوشتن بمعنی کتابت همچنین تبدیل همزه و های هوز با یکدیگر در لفظ ایچ از هیچ و هست از است
و ابدال سماعی آنست که تحت قانونی نبود و موقوف بر سماع باشد چنانکه الف بهای هوز در دید از داد همچنین تبدیل جیم عربی بتای فوقانی
در تارات از تاراج بمعنی غارت همچنین تبدیل خای معجمه بسین مهمله در شناسه از شناخت و نیز بشین منقوطه در فروشه از فروخت همچنین
تبدیل دال مهمله بهای موحده در بنیاد از دیاد همچنین تبدیل زای معجمه بغین منقوطه در گریغ از گریز همچنین تبدیل سین مهمله بلام در گسلد
از گسست همچنین تبدیل شین معجمه برای مهمله در گذرد از گذشت و هم بلام در هلد از هشت همچنین تبدیل میم بنون در بان از بام بمعنی پرون

سوفار نیز

سقف خانه و نیز یای تحتانی در آید از آمد همچنین تبدیل همزه بدال مهمله در بدان و بدین از بآن و باین و ادغام که عبارت از پوشیدن
حرف ساکن است بحرف متحرک در فارسی جز بصورت ترکیب دو کلمه یافته نشد خواه حرف اخیر کلمهٔ اول و حرف کلمهٔ ثانی هر دو متجانس اول
باشند چنانکه در شب باز و فرخ چون در اینجا با و رای اول را در با و رای ثانی ادغام کردند شباز و فرخ گردید و این قسم ادغام را ادغام
متجانسین گویند خواه آن دو حرف متقارب بمخرج بودند چنانکه بدتر و شب پره گاه در اینجا حرف اول را بابدال از جنس حرف ثانی گردانیده
در این ادغام نموده بتر و شپره گشت و این نوع ادغام را ادغام متقاربین خوانند بهر کیف چون تغییر بادغام در فارسی کمتر آمده زیرا که خود
تشدید در این زبان بندرت وارد است بنابر آن بیشتر در چنین صورتها حرف اول را که هم جنس ثانی یا قریب المخرج این باشد
حذف نموده اند چنانکه در سپید و شرمنده و گرد و دهن و نیم من و آب رونده و بدتر و تریکانه که در اصل سپید دیو و شرم مانده و گرد دهن و نیم من و آب رونده
و بدتر و تریکانه بود و ظاهر آنست که حصول تخفیف بنسبت ادغام در حذف زیاده بود و حذف عبارتست از دور کردن
حرفی از لفظی مفرد باشد یا مرکب و غرض از آن یا تخفیف لفظ بود یا بنای کلمه و یا ضرورت دیگر در صورت تخفیف لفظ محذوف عنه بمخفف
تعبیر کرده شود و وقوع آن برابر است که در صدر لفظ باشد یا در وسط یا در آخرش پس حذف یکحرف از صدر چنانکه بلفظ شیب از نشیب
و گر از اگر و نوز از هنوز و نون از کنون همچنین است حذف همزه بر این دستور حرف اول هر کلمه که همزه باشد بعدش ساکن و در صورت
حذف همزهٔ اول حرکتش را برای امکان تلفظ نقل کرده بما بعدش دهند پس حذفش نمایند چنانکه بلفظ ستم از استم بمعنی جور و ستادن از
استادن و ستوار از استوار و فتادن از افتادن و فسانه از افسانه و فراختن از افراختن همچنین بر این دستور هر همزه که در صدر لفظ
بود و چون لفظی دیگر بر آن داخل گردد بنابر فصاحت اول حرکت آنرا نقل نموده بما قبلش دهند سپس حذفش کنند چنانکه بلفظ از آن
و از این و از او بر آن و بر این و بر و در ان و درین و در و همان و همین و همو که در اصل از آن و از این و از او بر آن و بر این و بر او و در آن
و در این و در او و هم آن و هم او بود و حذف یکحرف از وسط چنانکه بلفظ از از اگر و برون از بیرون و بذر بوده و چار از چهار و راندن از رواندن
و زنهار از زینهار و ستدن از ستادن و فرختن از فروختن و کاشکی از کاشکی و که از کاه همچنین بغداد از باغداد و پرستان از پرستان
و چرا از چه را و دشمن از دشمن از دشنام بمعنی بدنام و شاباش از شادباش و کرا از که را و ورا از وی را و هندستان از هندوستان
و ناخدا از ناو خدا و حذف یکحرف از آخر چنانکه بلفظ بو از بود و مند از منده و سیا از سیاه و فر از فرود و کد از کده بمعنی خنه و کوا و کیا
از گواه و کیاه و لیک از لیکن و وا و ولی از وای و ولیک و همشا از همشاد همچنین بلفظ آسیا از آسیاب و پادشا از پادشاه و خوش آیند
از خوش آینده و دست فرسود از دست فرسوده و سنگ سود از سنگ سوده و شکرخند از شکرخنده و ناده‌ند از نادهنده دستور
لیکن حذف ها از لفظ سیاه موجب مزیت فصاحت و از گواه و کیاه و پادشاه مخل فصاحت باشد و بدستور مسطور بعضی جا از یک
لفظ دو حرف محذوف شد چنانکه بلفظ ستان از استان و چنان و چنین از چون آن و چون این و چنو و کو از چون او و که او و کان و کین
از که آن و که این و باز از باشد و نزد از نزدیک و آسمان از آس مانند و بعضی جا سه حرف چنانکه بلفظ شید از خورشید و خند از خندان
خندان و کز و از که از او و بام از بامداد و باز از باز او و زیادت که عبارتست از افزون شدن حرفست بلفظی و آن وارد است
یا بضرورت اشتقاق و بنا مثلاً زیادت میم مفتوح در مگوی از گوی و نون مفتوح در نزد از زد و واو مفتوح در شود از شد و های مختفی در آورده
شده آورده شود آورده و آورده شده از آورد و الف و نون ساکن در خندان از خند و نون ساکن و های مختفی در آرند از آرد
و از این قبیل بود زیادت الف در غمخوار و میخوار و واو مجهول در برومند و نیوشند و یای معروف در باغچه و دریچه یا برای دفع
التباس چنانچه زیادت دال ساکن در بند و پیوند و از بست و پیوست چه اگر در این هر دو لفظ بعد تبدیل تا بدال و سین
بنون فقط نون را فتحه دهند بنای مضارع تمام شود لیکن التباس از بند و پیوند بسکون نون صورةً لازم آید لهذا در آخر آن
دال دالی زیاده نموده فتحه نون را بر آن نقل کردند و یا بنابر دفع اجتماع ساکنین و دقایهٔ حرکت چنانکه زیادت همزه مفتوحه و مکسوره وبام این

در

درخانه ام ونامه است سوائی وکیسو لی ویای مشوح درگدایان وشدخویان اما زیادت تا در بالشت ورامشت بمعنی بالش
ورامش ونون درپاداشن وزیبان بمعنی پاداش وزیبا و وا و معروف در پوحش وسخون بمعنی پحش وسخن وها در دیباه وشناه
بمعنی دیبا وشنا اغلب که بضرورت شعر باشد زیراکه استعمال چنین الفاظ باشعار بعضی صاحب زبانان متقدمین جائی
درنظر نیامده **بدانکه** تفریس عبارتست از تغیری که فارسیان بطور خود در الفاظ عربی و هندی اختیار کردند و هر واحد
از آن الفاظ متغیره بمفرس موسوم گردد و آن واقع است یا با بدال تنها چنانکه در لیکن و ملی بیای مجهول از لاکن وبلی همچنین
درافعی ولیلی بیای معروف از افعی ولیلی یا بزیادت فقط چنانکه در طلبیدن وفهمیدن از طلب و فهم یا با بدال و حذف هر دو
چنانکه در تنکه بفتح تای فوقانی وکاف فارسی از تکه بفتح تای هندی وکاف عربی بمعنی فلوس همچنان تعریب عبارت
از تغییریست که عربان الفاظ عجمی بر اسلوب تلفظ خود جاری نمودند و هر یک از آن الفاظ متغیره بمعرب نامیده شود و آن وارد است
بیشتر با بدال تنها چنانکه در ابلق از ابلک و بط از بت و تریاق از تریاک و جوهر از گوهر و دیباج از دیباچه و شصت از شست
بمعنی شستین و صد از سد بمعنی مائه و طوطی از توتی و فرسخ از فرسنگ و قانون از کانون بمعنی قاعده و رسم و لعل از لال بمعنی جوهر
معروف و مسک از مشک بمعنی مشهور و صحیح آنست که تبدیل سین بصاد در شصت و صد بمعنی مذکور از تصرفات فارسیان است
برسبیل رسم الخط یا برای رفع التباس شست ماهی و سد بمعنی حایل و مانع وگاهی بحذف فقط چنانکه در بستان از بوستان
و فهرس از فهرست وگاهی بزیادت تنها چنانکه در دیباج از دیبا بمعنی قماش معروف وگاهی بتغییر حرکت فقط چنانکه در ایوان
بکسر همزه از ایوان بفتح آن بمعنی صفه بزرگ وگاهی با بدال و حذف و تغییر حرکت هر سه چنانکه در جاموس از گاومیش
دانش دویم در بیان حروف معانی یعنی حروف اصطلاحی بدانند که حرف در اصطلاح کلمه ایست که بذات خود بر معنی
دلالت نکند یعنی بدون منضم شدن باسم یا بفعل مفید معنی نبود خواه بصورت حروف تهجی منفرد باشد خواه مرکب از دو حرف
یا زیاده از آن و این دانش مشتمل بر دو آئین است **آئین اول** در بیان حروف معانی منفرده از اینها **اول الف**
و این بر نه قسم است **اول** الف دعا که بنابر حصول مفهوم دعا در صیغه واحد غایب فعل مضارع معروف پیش حرف
اخیر آورده شود چنانکه بواد و دهاد و رساناد و کرداناد و چون برای تخفیف از بواد بعد دور کردن ضمه با و نقل نمودن فتحه واو بر آن واو را
حذف کردن باد باقی ماند و مستعمل جمهور همین لفظ مخفف است حافظ فرماید حسن تو همیشه در فزون باد رویت همه ساله لاله گون
باد لیکن در صورت منفی بودن الفعل نون نفی را بمیم نهی بدل نمایند بدین مناسبت که دعا نیز مانند نهی دلالت کند بر معنی طلب
چنانکه بلفظ مباد و مکناد و مبیناد و مرزاد سعدی فرماید جوانمرد را تنگدستی مباد که سفله خداوند هستی مباد **دستور**
این الف را در مثل فتد و نهد نباید آورد چه بر تقدیر آوردنش التباس بصیغه که فتاد و نهاد است لازم آید **دویم** الف عطف که
در دو کلمه متغایر واقع شده مفید معنی واو عطف باشد چنانکه در تکاپو و سالاماه و شباروز و کماپیش بزرگی فرماید هشیار کسی بود که
محاسبه شباروز خود در نظر آورد **سیم** الف الصاق که بمعنی مع در دو اسم متجانس آمده افاده الصاق و اتصال دهد چنانکه در
دمادم و دوشادوش و سالاسال و شباشب شاعری گفته دمادم ز دست تو خون میخورم یعنی دمبدم **چهارم**
الف انحصار که بمعنی تای انتهائی میان دو اسم واقع گشته تفید مفهوم همه تمام بود چنانکه در سراسر و سراپا بمعنی از یکسر تا سر
دیگر و از سر تا پا هلالی گوید یار ما هرگز نیازارد دل اغیار را گل سراسر آتش است اما نسوزد خار را **پنجم** الف ندا که بآخر اسم
غیر صفت متصل شده بمعنی ای باشد چنانکه در خدایا و صنما و بزرگا و بزرگی دها صایب گفته خدایا در پذیر این نغمه مستانه ما را
دستور یای تحتانی در مثال خدایا بر مذهب آنانکه لفظ خدا را اسم غیر صفت مفرد دانند یا می وقایه است که
بنابر دفع اجتماع ساکنین دو قایه فتحه میان الفین زیاده نموده شد و بر مذهب آنکه آنرا صفت مرکب یعنی مخفف خود آی

پند ارند یای اصلی است که در صورت الحاق الف برای اسکان بلفظ عود کرده مفتوح گشت پنجم الف مصدر که باسم صفت لاحق گشته فایده معنی مصدر دهد چنانکه در پهنا و ژرفا و درازا و فراخا بمعنی پهن و ژرف شدن دراز و فراخ بودن ظهوری در مدح پادشاه گفته در کمالات خرد پهنا ببین کم ز رشحه پیش او دریا ببین یعنی پهن شدنش ببین ششم الف فاعل که بآخر صیغه واحد امر مخاطب معروف متصل شده مفید معنی اسم فاعل بود چنانکه در بینا و دانا و شنوا و گویا بمعنی بیننده و داننده و شنونده و گوینده طغرا بتوصیف رزم ممدوح خود گفته نشتر زبان خنجرش از سینه معاندان گویا وگوش سپرش بصدای شکست مخالفان شنوا و جائی چنین الف مفید معنی اسم مفعول نیز باشد و برین تقدیر بالف مفعول موسوم گردد چنانکه بلفظ پذیرا درین ع پذیرا باد عرض عاشق زار یعنی پذیرفته باد هفتم الف تاکید که بنابر تاکید مفهوم دعا آورده شود چنانکه در بادا و مبادا و در مبادا و مرسادا اهلالی گفته از یار دور مانده ام و از وطن جدا کس از دیار و یار مبادا چو من جدا یعنی هیچکس همچو من از یار و دیار گاهی جدا مباد نهم الف مبالغه که باسم صفت لاحق گشته افاده معنی بسیار دهد چنانکه در بدا و خوشا و خنکا و فرخا جامی گفته خوشا حال آن زیرک پندگیر که از مرگ غیر است عبرت پذیر دیگر یای مفتوح و این را اسما داخل گردد و متنوع بر شانزده نوع بود اول بمعنی بر که بیای استعلا نامیده شود چنانکه در انیقول صایب هیچ همدردی نمیابم بسرای خویشتن مینهم چون بید مجنون سر بپای خویشتن دویم بمعنی در که بیای ظرفیه موسوم گردد چنانکه در انیقول غنی فراغتی به نیستان بوریا دارم مباد راه درین بیشه شیر قالی را دستور هر جا که یای استعلا بر لفظ بر و یای ظرفیه بر لفظ در مقدم شود باید که از هر دو بامعنی گیرند و بر و در را برای تزیین کلام یا بضرورت شعر زاید شمارند و بعضی دیگر بر و در را بر سبیل تفسیر دانسته هر یک بار را یای مفسره نامند چنانکه در انیقول جامی که بنعت فرموده بتن در پوش عنبر بوی جامه بسر بر بند کافوری عمامه سیم بمعنی برای چنانکه در انیقول حافظ اگر بسیر چمن میروی قدم بردار که همچو رنگ حنا میرود بهار از دست و این نوع با بعضی جا افاده معنی اضافت دهد چنانکه در انیقول رفیع کسی ز باده خود خصم نیست حیرانم که سنگ بهر گردید دشمن مینا یعنی هیچکس خصم زاده خود نیست چهارم بمعنی به و زیر چنانکه در انیقول نظامی چنین تا بمقدار هشتاد مرد به تیغ آمد از رومیان در نبرد یعنی باندازه هشتاد مرد از رومیان به تیغ شدند و ممکن است که در اینجا مدخول با لفظ ضرب مقدر باشد پس براین تقدیر آن با بمعنی در بود پنجم بمعنی را چنانکه در انیقول واعظ که در حمد گفته عطا کرده از گنج انعام خویش بدل یاد خویش و بلب نام خویش ۲ ششم بمعنی طرف چنانکه در انیقول عرفی زهی صفای عمارت که در تماشایش بدیده باز نگردد نگاه از دیوار هفتم بمعنی مقابل و عوض چنانکه در انیقول حافظ پدرم روضه رضوان بدو گندم بفروخت ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم هشتم بمعنی مانند که بیای تشبیه موسوم گردد چنانکه در انیقول صایب بوی سر زلف تو بشیدائی من نیست آوازه حسن تو برسوائی من نیست نهم بمعنی مع و این بیشتر بنابر افاده مصاحبت و الصاق آید و موافق مقام بیای مصاحبت و بای الصاق نامیده شود اول چنانکه در انیقول ظهر چو کم عمری بهم عمری بگلشن شاد می آید مرا بی اختیار ایام طفلی یاد می آید ثانی چنانکه در انیقول جامی بنالم از جدائی تو دمبدم چو نی وین طرفه تر که از تو نیم یکنفس جدا وگاهی آن با متضمن معنی با وجود هم باشد چنانکه در ینقول حزین سرت گردم با این بی التفاتی چرا بسیار میخواهد ترا دل دهم بمعنی مقدار چنانکه در انیقول سعدی اگر بار رفیقان نباشی شفیق بفرسنگ بگریزد از تو رفیق یازدهم بمعنی موافق چنانکه در انیقول دانش شاید بمدعای تو گویم حکایتی یکبار عرض حال مرا میتوان شنید دوازدهم بمعنی نزدیک چنانکه در انیقول نوعی بگرد و ز صبا بوی گلی بر د بیعقوب بگریست که این نکهت پیراهن یا نیست سیزدهم بمعنی از چنانکه در انیقول صایب نماند ناله دل در د بیشه یارا بسنگ سرمه شکسته شد شیشه مارا و نیز این جائی متضمن معنی سبب جائی مفید معنی استعانت

۲ یعنی دل را و لب را

بوده

بوده در صورت اول بای تعلیل و در صورت ثانی بای استعانت موسوم گردد امید گفته باب دیده زبس پای در گل است
مرا سفر زکوی تو بسیار مشکل است یعنی بسبب آب دیده سعدی گفته پیری که زجای خویش نتواند خاست الا بعصا کیش عصا
برخیزد چهاردهم بای انحصار که معنی تا ی انتهائی در دو اسم یک جنس واقع شده فایده مفهوم همه و تمام دهد چنانکه در اینقول جدا
سر بسر چون قفسم چاک گریبان کردند کار را بر من دیوانه چو آسان کردند پانزدهم بای قسم که متضمن معنی قسم بود چنانکه
در اینقول هلالی منم در عشق دردی که اگر بکوه گویم بخدا که نرم گردد دل سخت سنگ خارا یعنی قسم میخورم بنام خدا
در اینجا با حرف قسم و نام خدا مقسم به است و از کاف تا آخر جمله جواب قسم شانزدهم بای ابتدا که مفید معنی ابتدا باشد
چنانکه در اینقول با دل بنام خداوند بسیار بخش خرد بخش و دین بخش و دینار بخش یعنی ابتدا میکنم این کتاب را بعد نام خداوند
بسیار بخشنده دستور از این تفسیر اشارتست بر اینمعنی که بای ابتدا در حقیقت بای استعانت است و بجهة متعلق
بودنش بفعل مقدر مشتمل بر معنی ابتدا مجازا بدان اسم موسوم گردید و بر این قیاس است وجه تسمیه بای قسم که بتحقیق بای الصاق
بود و بتفسیر مثالش بر آن مشیر است و مخفی نباشد که اکثری از بای های مرقومه در نثر هم وارد و مستعملند دیگر شین ساکن که بآخر
صیغهٔ واحد امر مخاطب معروف متصل گشته مفید معنی مصدر بود و شین مصدری نامیده شود و حرکت ما قبلش نزدیک جمهور
کسره مقرر است چنانکه بلفظ بخشایش و فرمایش و پرسش و کوشش نوا گفته مدعی آمد بعیادت از زبان یار کرد آه این پرسش مرا
بار دگر بیمار کرد دیگر کاف ساکن که باسم لاحق شده بر مفهوم تقلیل یا تحقیر دال باشد و بکاف تصغیر موسوم گردد و ما قبلش مفتوح
گردد چنانکه بلفظ پسرک و دخترک و زنک و مردک سعدی گفته پیرمردی لطیف در بغداد دخترک را بکفشدوزی داد
مردک سنگدل چنان بگزید لب دختر که خون ازاو بچکید و گاهی آنکاف مجازا در مقام تعظیم و ترحم هم استعمال یابد و بجهت آن
بکاف تعظیم و بکاف ترحم نامیده شود چنانکه در خوبک و ماهک خردک و طفلک دیگر میم ساکن و این بر دو قسم است اول
میم فاعلی که باواخر اسمای عدد متصل گشته فایده معنی اسم فاعل دهد و ما قبلش مضموم باشد چنانکه در دویم و سیم و چهارم و پنجم که ترجمه
ثانی و ثالث و رابع و خامس بود و آنچنان که دو و سه و چهار و پنج ترجمهٔ اثنان و ثلاث و اربع و خمس باشد و غرض الحاق این میم
با آن اسما بیان حال و مرتبهٔ معدودات آنهاست باعتبار ترتیب و تفصیلش نگارش میم در ضمن تبیین پنجم بیاید انشاء الله المستعان
دویم میم تانیث که برای تفرقهٔ مؤنث بعضی اسما ملحق است و ما قبلش مفتوح بود چنانکه بلفظ بیگم و خانم که مؤنث بیک و خان است
و این هر دو لغت ترکی هستند اول بمعنی صاحب من و ثانی بمعنی امیر بزرگ من دیگر نون مفتوح و این بنا بر نفی افعال بر سر آنها
آید و بنون نفی موسوم گردد چنانکه بلفظ نخست و نخوید نگفت و نگوید و آن گاهی بمحل نهی در آمده بنون نهی نامیده شود چنانکه در اینقول
سعدی معشوق هزار دوست را دل ندهی یعنی دل مده دیگر واو و این ساکن بود بآخر اسم متصل شده مفید معنی تصغیر باشد
و بواو تصغیر موسوم گردد چنانکه در پسرو و دخترو و خواجو و شیخو شاعری گفته بر ما نظری نمیکندای پسرو چشم خوش تو که آفرین باد برو
و اگر مفتوح بود میان دو لفظ واقع گشته افادهٔ معنی عطف دهد و بواو عطف نامیده شود دستور هر واو عطف که در صدر
جمله افتد بحسب اصل مفتوحش تلفظ کنند چنانکه در اینقول جامی بقدر وسع در اصلاح کوشند وگر اصلاح نتوانند خموشند و چون
در وسط جمله آید برای فصاحت آنرا ساکن یا قبل مضموم خوانند خصوصا در نظم چه مفتوح آوردنش میان مصراع معیوب و مخل فصاحت است
و این در صورتی است که حرف پیشش غیر الف و واو مده و های مختفی باشد چنانکه در اینقول سعدی اگر تو نمانی بماند بجای
پل و مسجد و چاه و مهمانسرای و جائی که حرف پیشش یکی از حروف مذکوره بود خود آن واو را مضموم تلفظ نمایند چنانکه
در این اقوال دیدم ترا و رفت زدست اختیار دل عالم پر است از تو و خالیست جای تو رنگ فصل لاله و گل ریخت
ایام فراق دهم این واو بمعنی یای تردید آمده بواو تردید موسوم گردد چنانکه در اینقول سعدی گل همین پنج روز و شش باشد

این کلمات

این گلستان همیشه خوش باشد و گاهی متضمن معنی ملازمت بوده باو ملازمت نامیده شود چنانکه در این قول نظامی سخن گفتن دگر
جان سفتن است یعنی سخن گفتن را بگر جان سفتن لازم است و گاهی در محل استبعاد و انکار مستعمل شده باو استبعاد موسوم گردد
چنانکه در این قول قتیل از تو بر گیرم و دل با دگری یار کنم ای بقربان تو صد دل من و این کار کنم یعنی حاشا من انکار نخواهم
کرد و گاهی بنابر ربط بر سر جمله حالیه آمده باو حالیه نامیده شود چنانکه در این نثر باز آمد و در دست او شمشیر بود یعنی در حالیکه
در دست شمشیر داشت و تفصیل جمله حالیه در تقریر دویم در تحت ترکیب اول ذکر خواهد شد ان شاء الله تعالی دیگر های مختفی و این بر شش
نوع بود اول های تانیث که برای تفرقه مؤنث ببعضی اسما ملحق است چنانکه بلفظ همخوابه و همشیره دویم های تحقیر که بآخر بعضی اسما
متصل گشته مفید مفهوم تحقیر باشد چنانکه بلفظ پسره و دختره مثلاً بگوئی این پسره کسی را بخاطر نمی آرد و بعضی جاهای دختره بجای ضمیر
منفصل وارد است مثلاً اگر دختر زید قابل عروسی شده باشد و زید از غم آن شاک آید عمرو از راه غمخواری خطاب بدیگری کند که
زید را دختره حیران کرده است یا خطاب بزید کند که دختره ترا از غم و اندوه هلاک خواهد کرد یا زید خود دشمن بگوید که دختره وقتیکه رو برو آید
از خجالت میمیرم پس های لفظ مزبور در قول اول بجای او و در دویم بجای تو و در سیوم بجای من افتد در این هر سه استعمال دختر
بی الحاق ها و یا یکی از ضمایر مسطوره فصیح نبود سیوم های تشبیه که در آخر اسم آمده افاده معنی مانند دهد چنانکه بلفظ برادرانه و دوستانه
دانش گفته برادرانه بیا قسمتی کنیم رقیب جهان و هرچه در او هست از تو یار از ما و بر اینقیاس باشد حقیقت های و مانند دسته و زبانه
و گونه و اگرچه بجهت شدت اتصال جزو لفظ مینماید چهارم های عطف که بمعنی واو عطف میان دو فعل متغایر که فاعل آنها یکی بود در آید
چنانکه بلفظ آورده و او دیده و رستاد و شنیده گفتی و آمده رفتی عالی گوید چون دانه تسبیح بدست ای در یکتا آخر بصد آمین و دعا
آمده رفتی پنجم های لیاقت که در آخر اسم واقع گشته مفید معنی لایق باشد چنانکه بلفظ درویشانه و شاهانه در این نثر اگرچه جامه
درویشانه در بر و کلاه شاهانه بر سر دارد و این نوع باشد های لفظ کاره در این نثر من انکاره نیستم ششم های نسبت که بآخر اسم
آمده افاده معنی یای نسبت دهد چنانکه بلفظ یکشبه و دوباره سه ماهه و چهار ماهه و چهار ساله واله گفته آب حیات و کیمیا عمر دوباره وفا
اینهم میرسد بهم یا رب هم میرسد و از این قبیل بود های مهرمانه و نذرانه بدانکه میتوان گفت که های درویشانه و شاهانه نیز در حقیقت های نسبت
باشد دیگر یای ساکن و این معروف بود یا مجهول پس یای معروف و این بر شش قسم است اول یای مصدری که باسم یا صفت
لاحق شده فایده معنی مصدری دهد چنانکه بلفظ توانگری و درویشی خرمی و خوشدلی بمعنی توانگر و درویش بودن خرم و خوشدل شدن
سعدی فرماید نثر درویشی بقناعت به از توانگری ببضاعت و هم بعضی جا این یا بمصادر عربی ملحق است چنانکه بلفظ خلاصی و صفائی
لیکن اینصورت از روی تحقیق صحت ندارد دویم یای فاعلی که بآخر اسم متصل گشته مفید معنی اسم فاعل باشد چنانکه لفظ جنگی و چنگی
بمعنی جنگ کننده و چنگ نوازنده همچنین بلفظ بودنی و بخشودنی در این قول نظامی که در حمد فرموده توانا و دانا بهر بودنی کنه
بخش و بسیار بخشودنی سیوم یای مفعولی که باسم لاحق شده فایده معنی اسم مفعول دهد چنانکه بلفظ سفارشی و سندی مهری
ولعنتی بمعنی سفارش و سند کرده شده مهر و لعنت کرده شده بدانکه چون هر یک از یای مصدری و فاعلی و مفعولی بلفظی ملحق شود
که حرف اخیرش های مختفی باشد در اینصورت واجبست که های موصوف را بکاف فارسی بدل کنند چنانکه بلفظ آوارگی بمعنی آواره
شدن و نظارگی بمعنی بیننده و تیرگی بمعنی پوشیده چهارم یای نسبتی که بآخر اسم متصل گشته مفید معنی اسم فاعل یا اسم مفعول
بود و دلالت کند بر چیزی که بآن منسوب باشد چنانکه بلفظ سندی و هندی و مجموع لفظ سندی و هندی را منسوب و تنها لفظ سند و هند را
منسوب الیه گویند دستور هر یای نسبتی که بعد الف یا واو افتد برای دفع اجتماع ساکنین همزه وقایه مکسوره پیش از آن یا زیاده
نمایند چنانکه بلفظ طلائی و کبریائی و تکلوئی و کمبوئی و بهمین دستور است الحاق هر یای معنوی که بعد حرفین مذکورین آید و در لفظ
بخاری وقت الحاق آن یا الف را برخلاف قیاس حذف کردند و آن یا اگر بعد یای معروف افتد این یا را بواو بدل و ما قبلش را

معبر

مفتوح گردانند چنانکه بلفظ دهلوی و نبوی و همچنین است تبدیل یائی که بصورت الف بود وقت الحاق آن یا چنانکه در مرتضوی
و مصطفوی جامی در منقبت امیر المؤمنین علی علیه السلام گفته   بود ستر کمال مصطفوی گشت ختم خلافت نبوی   و اگر آن یا بعد یای
ساکن یا قبل مفتوح آید این یا را بهمزهٔ مکسوره بدل کنند چنانکه در کئی و مئی و اگر بعد های مختفی افتد جائی این ها را بجیم تازی بدل کنند
چنانکه در ساوجی و جائی بکاف پارسی چنانکه در خانگی و جائی بواو چنانکه در گنجوی و جائی حذفش کنند چنانکه در بنگالی و جائی پیش
آن بنا بر رفع التقای ساکنین همزه و قایهٔ مکسوره زیاد کرده بقاعدهٔ رسم الخط آزاد در کتابت نیارند و برای دلالت تلفظش همزه باقی
دارند چنانکه در پستهٔ و سرهٔ و بر اینقیاس است رسم الخط هر یای منسوبی که بعد های موصوف آید پنجم یای لیاقت که بمصدر لاحق
شده مفید معنی لایق و سزاوار بود چنانکه بلفظ دیدنی و شنیدنی شیفتنی و گفتنی امید گفته   راز دل من شنفتنی نیست   بدانکه در
حقیقت هر واحد از یای فاعلی و مفعولی و یای لیاقت همان یای نسبتی باشد ششم یای متکلم که بمعنی من آید در پارسی پیشتر
بالفاظ القابی ملحق گردد چنانکه بلفظ قبله گاهی و نور چشمی ضیائی گفته   نویسد نور چشمی آفتاب آن صفحه رو را   نوقبله گاهی
خواند آن محراب ابرو را   و اما یای مجهول بر دو نوع بود اول یای استمراری که بآخر صیغهٔ واحد و جمع غایب و واحد متکلم ماضی مطلق متصل
گشته فایدهٔ معنی استمرار و همیشگی دهد چنانکه بلفظ خوردندی و خوردمی سعدی در مذمت بخیلی گفته   نخوردی که خاطر بر آسایدش
ندادی که فردا بکار آیدش   دوم یای وحدت که باسم نکره لاحق شده مفید معنی واحد باشد چنانکه بلفظ زنی و مردی و سواری
و کردی   **دستور** هرگاه این یا بعد یکی از الف و واو مده و های مختفی و یای معروف افتد بنا بر دفع اجتماع ساکنین همزهٔ وقایهٔ
مکسوره پیش آن زیاده کنند لیکن در صورتین اخیرتین جهت رسم الخط آن یا را از خط دور نموده برای دلالت تلفظش همزه را بر حالش بگذارند
چنانکه در این اقوال   هستی قطره دلیل است که دریائی هست   گرفتارم بچنگ شد خوئی   مثل رخسار تو در گلشن نباشد لاله
پریشان خاطرم دلداری کن   و در صورتیکه آن یا بعد های موصوف و قبل لفظ هست آید حذفش نمایند چنانکه درین   ستاره است
در گوش آن هلال ابرو   و هم آن یا جائی متضمن معنی بعض بوده بیای تبعیض نامیده شود چنانکه بلفظ جائی و گاهی و جائی مفید
معنی تنکیر گشته بیای تنکیر موسوم گردد چنانکه در این قول واقف   دل نمیدانم که دور از من کجا افتاده است   اینقدر دانم که جائی
در بلا افتاده است   و جائی متضمن معنی عجب بوده بیای تعجب نامیده شود چنانکه در این قول پیام   چشم بد دور عالمی دارم
من و مجنون و دامن صحرا   و جائی مفید مفهوم تحقیر و تعظیم شده بر وفق مقام بیای تحقیر و تعظیم موسوم گردد چنانکه در این قول
سعدی   جوی باز دارد بلای درشت   عصائی شنیدم که عوجی بکشت   یعنی شنیدم که عصای حقیر عوج بزرگ را کشت
و جائی متضمن معنی مقدار بوده بیای مقداری نامیده شود چنانکه در این قول سنه   اگر گنجی کنی بر عامیان بخش   رسد
مر هر گدائی را برنجی   **آئین دوم** در بیان حروف معانی مرکبه و الفاظیکه بانضمام دیگر کلمات مفید معانی هستند
و این گذارش محتوی بر هیجده نگارش است   **نگارش اول** در بیان انواع حروف متفرقه منجمله اینجا یکی ارست
یعنی الف و رای ساکن و آن بصیغهٔ واحد غایب ماضی مطلق مثبت معروف ملحق گشته فایدهٔ سه معنی دهد اول معنی مصدر
چنانکه در رفتار و گفتار بمعنی روش و گفتن دوم بمعنی اسم فاعل چنانکه در پرستار و خریدار بمعنی پرستنده و خرنده سیم
معنی اسم مفعول چنانکه در گرفتار و مردار بمعنی گرفته شده و مرده شده دیگر آن یعنی الف و نون ساکن و این دو گونه بود اول
الف نون جمع که بآخر اسم واحد متصل شده آنرا اسم جمع گرداند و تفصیلش در نگارش هژدهم بیاید انشاء الله المستعان دوم
الف و نون نسبت بعضی اسما ملحق است چنانکه در ایران و توران بمعنی شهرهائیکه با ایرج و تور پسران فریدون منسوبند دیگر لفظ با و این
بیشتر برای افادهٔ مصاحبت بمعنی مع آید چنانکه در این قول وحید   دمی با حق نبودی چون زنی لاف شناسائی   تمامی عمر با خود
بودی و بشناختی خود را   و گاهی متضمن معنی مقابل نیز باشد چنانکه در این قول صایب   با اختیار حق نبود جنگ یار ما   با نور آفتاب

بروی منور ما

یا برابر است
و تا نیز چنانکه درین
نثر

چه باشد شرار ما وهم گاهی بجای بای بمعنی را استعمال کرده چنانکه در این قول حزین جان را سپند ساز و بر آتش نثار شو یا دل اگر
عشق ده و بیقرار شو وگاهی با اسمی مرکب گشته فایده معنی اسم فاعل دهد چنانکه بلفظ باخبر و باهوش دیگر بر و این موضوع است
بر استعلا برابر است که حقیقی بود یا مجازی اول چنانکه در این نثر بر دوستی دشمن اعتماد نباید کرد دیگر برای و این بیشتر جهت بیان
علت فعل آید چنانکه در این نثر زدم پسر زید را برای آموختن قرآن و نیز بعضی جا افاده تخصیص دهد چنانکه در این نثر بهشت برای
مؤمنانست دیگر بلکه و این با برای اضراب آید که عبارتست از روگردانیدن قایل است از مقوله سابق باراده اثبات مقوله لاحق
چنانکه در این نثر کسی از من تواضع طعام نکرد بلکه روا نداشت که آبی بخورم و یا بنا بر ترقی چنانکه در این نثر قشون شاهی ملاحظه نمودم
شصت هزار سوار خواهد بود بلکه هشتاد هزار سوار و هم در بعضی اشعار است که بمعنی شاید آمده است چنانکه در این قول اشرف
گر براید خصت مشو دلگیر بلکه خیریتی در آن باشد دیگر لفظ تا و این بر هشت قسم است اول تای ابتدائی که بر ابتدای زمان
و وقوع فعل دال باشد چنانکه در این قول قتیل تا تو رفتی ز بر ما ستمی بر ما رفت یعنی از ابتدای وقتیکه تو از بر ما رفتی الخ دوم
تای انتهائی و این بر دو نمط بود یکی آنکه دلالت کند بر انتهای زمان وقوع فعلی که شرط دیگر فعل باشد چنانکه در این قول سعدی نثر
تا رنج نبری گنج برنداری یعنی تا پایان وقتیکه تو بر خود رنج نبری الخ و این تا را بسبب تضمن معنی شرط تای شرطی نیز نامند دیگر آنکه
دال باشد بر انتهای مسافت چیزی چنانکه در این اقوال نثر سیر کردم از هندوستان تا بلغار نخفتم از شب تا نصف نهار دادم
او را از ده تا صد دینار بدانکه در دخول و عدم دخول ما بعد تا بحکم ما قبلش اختلافست بعضی بر حقیقت اول و مجاز ثانی و بعضی مجاز
اول و حقیقت ثانی رفته اند و حق آنست که این تا حقیقت دلالت کند بر انتهای چیزی فقط اعتبار دخول و عدم دخول ما بعدش بحکم
ما قبل از روی مجاز است موقوف بر قرینه سیم تای بیانی که واقع شود بجای کاف بیان بعد کلمه که مقتضی بیان بود چنانکه
در این قول سعدی بران باش تا هر چه نیت کنی یعنی ثابت و قایم باش بر آن که عزم کنی همچنین در این قول منه سگ آخر
چه باشد که خوانش نهند بفرمای تا استخوانش دهند چهارم تای تعلیلی که بمعنی زیرا که و برای اینکه آید و دخولش جز جمله فعلیه درست نبود
چنانکه در این نثر میخواهم که خود را بر در هلاک کنم تا مردم ترا بعاشق کشی بدنام کنند همچنین در این نثر اراده دارم که سخاوت اختیار نمایم
تا کسی مذمت من نکند پنجم تای تاکیدی که مفید معنی هرگز باشد چنانکه در این قول سعدی ز صاحب غرض تا سخن نشنوی ششم
تای نتیجه که بجای لفظ پس بر جمله نتیجه آید چنانکه در این قول منه فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگسترد یعنی فراش باد صبا را
گفت که فرش زمردین بگسترد پس او بگسترد آنرا بدانکه اگر در اینجا تا را بیانی و بگسترد را فعل مضارع گیرند حکم بی نتیجه بماند و این صحیح
نیست هفتم تای عاطفه که افاده که افاده واو عاطفه دهد چنانکه در این قول ظهوری که بوصف عدل ممدوح خود گفته تفاوت
گفر و دین آمد بمعنی میان عدل او تا عدل کسری یعنی میان عدل او و عدل کسری هشتم تا بمعنی آخر و این گاهی بمقام حسرت
و تاسف مستعمل کرده چنانکه در این قول جامی بگذشت ز حد جنایت من تا خود چه شود نهایت من وگاهی بمحل تجاهل چنانکه
در این نثر ای نحس بر ما جفا کرده است تا افلاک با او چه کند دیگر تر و این بهر اسم صفت که لاحق شود آنرا اسم تفضیل کردانند و تفصیلش
بیاید انشاء الله تعالی دیگر لفظ چه یعنی جیم فارسی با های مختفی و آن اگر بفتح اول است و در آخر اسم واقع شده مفید
معنی تصغیر باشد چنانکه بلفظ سبوچه و کوچه و قالیچه و کلیچه و اگر بکسر اول است متنوع بر چهار نوع بود اول چه تعلیلی که بمعنی زیرا که
آمد چنانکه در این نثر هیچ رنجی از حسد بزرگتر نیست چه مرد حسود پیوسته از شادی مردم غمناک میباشد دوم چه تفسیری
که بجای لفظ یعنی باشد چنانکه در این قول قتیل مراد از در دهجر آمد بجان دل چه دل صد جان کنم قربان آن دل یعنی
چنین دل که صد بار از قربانش کنم سیم چه استفهامی و این بیشتر برای استفهام غیر ذی عقل آید چنانکه در این نثر چه کار داری
و به چه فکر هستی وگاهی در استفهام ذی عقل هم مستعمل کرده چنانکه در این نثر تو چه کسی یعنی تو کدام کس هستی و نیز این نوع

پس چه

چه جای متضمن معنی چرا باشد چنانکه درین قول وحید نداری گر سر ما در دل غمگین چه می آئی سرت گردم درین ویران سرا
چندین چه می آئی و جائی مفید معنی تعجب چنانکه درین قول جامی که بنعت فرموده چه نام است اینکه در دیوان هستی براو
نگرفت نامی پیش دستی و جائی متضمن معنی بسیار بود چنانکه درین جان در سر راه تو فدا شد چه بجا شد و جائی مفید معنی
نفی بر سبیل انکار یا بطریق تحقیر و انکسار اول چنانکه درین قول ظهوری هر که رخسار او ندید چه دید یعنی هیچ ندید و ثانی چنانکه
درین نثر من چه کسم که نامش بر زبان آرم و جائی متضمن معنی نهی باشد بر سبیل زجر چنانکه درین چه میکنی یعنی چنین مکن و جائی
بنا بر اظهار تمنا آید چنانکه درین چه شود که با تو بسر رود بمراد دل لقمی مرا و جائی برای افاده مساوات و تعمیم چنانکه درین قول سعدی
زر از بهر خوردن بود ای پسر برای نهادن چه سنگ و چه زر یعنی برای نهادن سنگ و زر هر دو برابر است و درین قول جامی
جهان یکسر چه ارواح و چه اجسام بود شخص معین عالمش نام یعنی جهان همه خواه ارواح بود خواه اجسام الخ چهارم چه بیائی که
در آخر بعضی الفاظ بجای کاف بیان واقع شود چنانکه بلفظ چنانچه و چندانچه دیگر درکه دال باشد بر ظرفیت یعنی بر مظروف
فیه شدن مدخول خود و آن خواه حقیقی بود چنانکه درین ن، یار در خانه خود است خواه حکمی چنانکه درین ن قانع همیشه در عزت و
و راحت است و طامع پیوسته در ذلت و محنت دیگر را و این بر چهار قسم است اول رای علامت مفعول که برای اظهار
مفعولیت ما قبل خود آمد چنانکه درین ن زد زید بکر را و بضرب میان آن و ما قبلش فصل جایز باشد چنانکه درین قول حافظ محرم
راز دل شیدای خود کس نمی بینم ز خاص و عام را یعنی کسی از خاص و عام محرم راز دل شیدای خود نمی بینم دوم بمعنی برای چنانکه
درین قول جامی خدا را بر من بیدل ببخشای و هم این قسم را گاهی مفید معنی تخصیص بود چنانچه درین خدای را سزد حمد و ثناها
که یک امرش دو عالم کرد پیدا گاهی متضمن معنی تملیک چنانچه درین قول سعدی ن هر چه درویش راست وقف محتاجان است
یعنی هر چه از ملک درویشان است وقف محتاجان است و گاهی مفید معنی اضافت باشد چنانکه درین قول واعظ کاشفی زر را دوست
بسیار و زردار را دشمن بیشمار یعنی دوست زر بسیار هستند و دشمن زردار بیشمار همچنین درین قول واقف بوده ورزندان غم
یکچند هم شیون مرا حق بسیار است از زنجیر بر گردن مرا سیم بمعنی از چنانکه درین قول سعدی ن بزرگی را التماس کردم یعنی از بزرگی
التماس کردم چهارم بمعنی در چنانکه درین قول منه ن شب را ببوستان با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد ولیکن استعمال
رای قسمین اخیرین جز بقولین مذکورین جائی یافته نشد دیگر فرا و این جائی بمعنی بر آید چنانکه درین ن میخواهم که در سوال فرا خود
بندم و جائی بمعنی در چنانکه درین ن آن چیز را فرا چنگ آورم دیگر لفظ که یعنی کاف تازی با های بیان کسره و این بر چهار
نوع است اول کاف بیان و این بر دو گونه بود یکی آنکه برای بیان ابهام آید بعد از لفظ آن و این چنان و چنین و همان و همین و
چندان بمعنی آنقدر و یای موصول و شین ضمیر مضاف الیه و مقتضی بیان باشد مثلا بدین اقوال نثر اکنون از دوری تو بر آنم
که از جان بگذرم چنان از زندگی تنگم که هردم مرگ را یاد میکنم همان به که روی رقیب را نه بینم چندان خواهم گریست که دل تسکین یابد
نثر یاری که موافق نباشد یار را نشاید وای بر حالش که دین را برای دنیا بر باد دهد بدستور بعد افعالیکه محتاج بیان باشند مثلا
بدین اقوال نثر دانسته که هواخواه توام آرزو دارم که پیش تو بمیرم میخواهم که گوشه اختیار کنم همچنین بعد مقسم به چنانکه درین نثر بخدا
که دیگر گرد تو نگردم دیگر آنکه بنا بر بیان صفت آید بعد اسمائی که توصیف آنها منظور بود و بکاف صفت موسوم گردد چنانکه درین قول واعظ
کاشفی دل که پر از صفت حیا می شود آینه نور خدا می شود و درین قول قتیل چه کنی گر شود آماده خدائی بقصاص تو که خون همه
ریزی و پروا نکنی و از این قبیل باشد کافیکه میان کجاست و نیست و کراست و نیست واقع شود چنانکه درین قول جامی جلوه
حسن تو کجاست که نیست جذبه عشق تو کراست که نیست کفشار لیکن کافیکه بعد یای موصول و میان کجاست و نیست و مثل
می افتد بمنزله جزو لاینفک بود که حذفش بهیچگونه جایز نیست بر خلاف آن کاف که بعد دیگر الفاظ آید که ذکرش مشروط باقتضای

مقتضای

مقام است دوم کاف تعلیل که بمعنی زیرا که و برای آنکه بر سر جمله افتد برابر است که اسمیه باشد یا فعلیه یا شرطیه چنانکه در این قول حکیم شرف
اصل کار تدبیر است و اصل تدبیر تقدیر و تقدیر هیچ صورت خویش تدبیر نیست و آن علویست و این سفلی و در این قول حزین شعر
نقاب بگشا جمال بنما که سوخت جانم درین تمنا و در این قول سعدی نثر بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید سیوم کاف
تشبیه که بمعنی چنانکه و مانند آید چنانکه در این قول واعظ بریدن از جهان سرمایهٔ ارزندگی باشد که افزون قیمت شمشیر از برندگی باشد
و در این قول وحید که تعریف نگر گفته عیان از زخم نیل آنکس لب که فانوس نارنج در تیره شب چهارم کاف تردید که بجای یای
تردید افتد چنانکه در این در نظر نیست مرا جز تو کسی در عالم بر من ای شوخ ترا هم نظری هست که نیست پنجم کاف شرط که مفید معنی اگر بود
چنانکه در این قول سعدی نثر قحبهٔ پیر از نابکاری چه کند که توبه نکند ششم کاف عطف که بمعنی واو عطف میان دو جمله آید چنانکه در این قول
منه بدستم نبشاد مال پدر که نان از من افتد بدست پسر هفتم کاف مقوله که بجای لفظ گفت یا گفتند و مثلهما بر سر مقوله افتد چنانکه
در این قول نوعی یکروز صبا بوی کلاه برد بیعقوب بگریست که این نکهت پیراهن ما نیست و در این قول عراقی بطواف کعبه رفتم بحرم
رهم ندادند که برون در چه کردی که درون خانه آیی و مناسب تر چنین باشد که این کاف را بیان مقوله قائل دانند و بیانش بحسب مقام
لفظ گفت یا مانند آنرا با واو عطف مقدر گیرند والله تعالی اعلم بحقیقة الحال هشتم کاف مفاجات که مفید معنی ناگاه بود چنانکه درین
نثر آنکس بر کناره حوض نشسته بود که تب بروی غلبه کرد نهم کاف استفهام که بنا بر استفهام ذی عقل بمعنی کدام را چنانکه در این قول قتیل
که گفت آن نور چشم انس و جانرا که آزار دل ما بیجانرا وگاهی این کاف در محل تحقیر و اخبار مستعمل گشته بکاف تحقیر موسوم گردد چنانکه
در این قول صیدی ما که باشیم که در بزم تو داخل باشیم دهم کاف نفی بمعنی نه چنانکه بلفظ کرد در این قول سعدی ببازی نگفت این
سخن بایزید که از منکر ایمن ترم کز مرید یازدهم بمعنی کسی چنانکه در این قول منه کرا جاودان بودن امید نیست دوازدهم
بمعنی بلکه چنانکه در این نثر نه من در علم از او کمترم که احدی همسر نتواند شد سیزدهم بمعنی هم و این بر سر جزای شرط واقع شود
چنانکه در این قول قتیل نظر بر من اگر ماه صورت ندارد گر آئینه گردم که صورت ندارد چهاردهم بمعنی از و این بعد اسم تفضیل آید
چنانکه در این قول سعدی نفس را وعده دادن بطعام آسانتر است که بقال را بدرم یعنی از وعده دادن بقال بدرم دیگر مرو
این مقام تخصیص و حصر استعمال کرد چنانکه در این قول منه که بحمد فرموده مر او را رسد کبریا و منی که ملکش قدیم است و ذاتش غنی دیگر
لفظ می و این اگر بر ماضی مطلق و امر مخاطب در آید معنی هر دو را بزمانهٔ استمرار مقید سازد و چون بر مضارع داخل شود معنیش را مخصوص
بزمان حال کند و تفصیلش در تقسیم سوم معلوم خواهد شد انشاء الله تعالی دیگر هر و این بر اسم داخل شده افاده شمول و احاطه
جنس افراد آن دهد چنانکه در این قول جامی هر نقش عجب که زیر و بالا است برهان وجود حق تعالی است و وقتیکه این حرف
بر لفظ چه و کجا و کدام و که که برای استفهام مقرر ند در آید آنها را از معنی استفهام مجرد ساخته بمعنی اسمی باقی دارد بدینوجه لفظ هرچه
بمعنی هر چیز و هر کجا بمعنی هر جا و هر کدام و هر که بمعنی هر کس استعمال یابد دیگر همی و این هم اگر بر ماضی مطلق داخل گردد معنی آنرا
مقید بزمان استمرار گرداند چنانکه در این قول سعدی همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت و هرگاه بر مضارع در آید معنیش را
مخصوص بزمانه حال کند لیکن استعمالش بیشتر در نظم است چنانکه در این قول رشید وطواط که بمدح ممدوح خود گفته من نگویم با که
مانندی که نگویا باید از خردمندی او همی بخشد و همی گرید تو همی بخشی و همی خندی و این لفظ بعضی جا بنا بر ضرورت از مدخول خود
مؤخر آمده است چنانکه در این قول سنائی نور زاید همی از چاه زنخدانش نه آب دارد این چه مگر از چشمه خورشید رهی دیگر
از و این جائی بر ابتدای مسافت چیزی دلالت کند چنانکه در این قولین سیر کردم از مکه تا بصره گرسنه بودم از شنبه تا جمعه
و جائی برای بیان ما قبل آید چنانکه درین نثر آنکس فراوان متاع از جواهر و پارچه با خود دارد و همچنین در این قول حزین تراشد از دل
سنگین من بتخانه آذر و جائی بنا بر مجاورت چنانکه در این نثر بیرون آمدم از شهر و جائی متضمن معنی استعانت باشد چنانکه درین نثر

بریدم سر دشمن را از خنجر و جایی مفید معنی بعضی چنانکه در این نثر سخاوت از شمایل کریم است و بخل از خصایل ذمیمه و جایی متضمن
معنی سبب بود چنانکه در مقول سعدی نثر گربه در خانه امین است از کم آزاری و گرگ در صحرا سرگردان است از بدکرداری و جایی
مفید معنی اضافت و ظرف چنانکه در این نثر این آدم از کیست و در این مقول خسرو بمی داری شراب آسا دلی دارم کباب از تو
بیا بنشین حریفانه کباب از من شراب از تو و زای مکسور که با کثر معانی مذکوره در نظم مستعمل است اغلب که مخفف همان لفظ باشد
دیگر لفظ یا که افاده تردید دهد یعنی دال بود بر یکی از دو امر بطوریکه اگر یکی مسلم باشد دیگر رد کرده شود و گاهی بمقام تخییر استعمال یابد
چنانکه در این مقول واقف یا من ده دل غمین مرا یا شنو ناله حزین مرا و گاهی بمحل تفصیل چنانکه در این مقول سعدی نثر عمل پادشاهان
چون سفر دریاست سودمند و خطرناک یا گنج برگیری یا در تلاطم امواج بمیری و گاهی بمقام تشکیک چنانکه در مقول خواجوی کرمانی
آن شوخ پریچهره مگر لعبت چین است یا ماه شب چارده بر روی زمین است و ظاهر است که ذکر آن در یکجا از ذکر دو جا حسن نیکوتر
بود دیگر ین یعنی یای معروف و نون ساکن و آن بیشتر در آخر اسم آمده فایده معنی نسبت دهد چنانکه در جوین و چوبین و زرین و سیمین
و گاهی بعضی صفات لاحق گشته مفید معنی اسم تفضیل باشد چنانکه در این مقول سعدی نثر بهین درویشان آنکه کم توانگران گیرد
و مهین توانگران آنکه خدمت درویشان کند و گاهی باسم تفضیل متصل شده افاده مبالغه تفضیل دهد چنانکه در این مقول آزاد عیب
مردم فاش کردن بدترین عیبها است عیب کو اول کند بی پرده عیب خویش را فایده و از جمله حروف مسطوره شش حرف یعنی
هر یک از بای موحده و لفظ با و بر و برای و در و از وقت ترکیب نحو فارسی بنا بر امکان ضبط آن بدستور ترکیب نحو عربی مجاز
بجار و اسم مدخولش را مجرور تعبیر کنند **نگارش دویم** در بیان الفاظیکه مفید و متضمن معنی اسم فاعلند از آنها یکی آر است
یعنی الف و رای ساکن دیگر لفظ بان و تفصیل هر دو در تفصیل اول نگارش یافت دیگر بان و این باسما لاحق گردد چنانکه در مهربان
و نگهبان باغبان و دربان بمعنی دارنده و نگه دارنده محافظت کننده باغ و محافظت کننده در و بر اینقیاس است حقیقت و آن
در بنوان و پهلوان دیگر بی بیای مجهول و این همیشه بر اسمای غیر صفات داخل شود چنانکه در بی زر و بی سر بی خار و بی کار بمعنی زر
ندارنده و سر ندارنده و کار ندارنده دیگر کار و این هم بآخر اسما و هم بآخر بعضی افعال مانند ماضی مطلق و امر مخاطب متصل گردد اول چنانکه
در خدمتکار و ستمکار و کامکار و گهنکار بمعنی خدمت کننده و ستم کننده و کام یابنده و گنه دارنده و ثانی چنانکه در آفریدگار و پروردگار
آمرزگار و آموزگار بمعنی آفریننده و پرورنده و آمرزنده و آموزنده دیگر گر و این باسما لاحق شود چنانکه در حیله گر و دریوزه گر و شیشه گر
و کوزه گر بمعنی حیله کننده و دریوزه کننده شیشه سازنده و کوزه سازنده دیگر گین و این نیز بآخر اسما متصل گردد چنانکه در خشمگین و
شرمگین و غمگین و اندوهگین بمعنی صاحب خشم و صاحب شرم صاحب غم و صاحب اندوه و همچنین است حال لفظ مند
در آرزومند و خردمند و دردمند و هنرمند و زورمند و دولتمند و طالعمند دیگر ور در پیشه ور و سخنور و کینه ور و هنرور بدانکه معروف
خواندن واو دیجور و رنجور و مزدور بعد ازاله فتحه آن و ضمه دادن ماقبلش سماعی است دیگر نا و این هم بر بعضی اسمای غیر صفات
و هم بر امر مخاطب داخل شود اول چنانکه در نافرجام و ناکام ناچار و ناهنجار بمعنی بی آخر و بی مقصد بیچاره و بیقاعده و ثانی چنانکه
در نااندیش و ناتوان و نادان و ناشناس بمعنی اندیشه ندارنده و دانائی ندارنده و شناسائی ندارنده و نیز آن لفظ در اینصورت جائی
مفید معنی اسم مفعول بود چنانکه در ناپسند و ناخواه و نارس و نایاب بمعنی ناپسندیده و ناخواسته و نارسیده و نایافته دیگر ناک
و این باسما لاحق گردد چنانکه در بیمناک و خشمناک غمناک و نمناک بمعنی بیم دارنده و خشم دارنده و غم دارنده و بر اینقیاس باشد
حقیقت لفظ نه در تشنه و گرسنه که ترجمه عاطش و جایع است و دار در تقصیردار و وار در سوگوار و سار در شرمسار **نگارش سیم** دوار
در بیان الفاظیکه باسما لاحق گشته فایده ظرف مکان دهند منجمله آنها یکی لفظ بار است چنانکه در رودبار و هندوبار بمعنی
جای بسیاری رود و هندو دیگر زار چنانکه سبزه زار و لاله زار و سنبل زار و گلزار بمعنی جای بسیاری سبزه و لاله و سنبل و گل

دیگر نیز

وهمچنین است حال سار در چشمه‌سار وشاخسار وکوهسار ونمکسار وبرین قیاس بود حقیقت لفظ ستان بکسر سین ودسوق
هرگاه این لفظ باسمی ملحق شود که حرف اخیرش غیر واو مده وهای مختفی باشد درین صورت کسرهٔ سین را بر آن حرف نقل نمایند
چنانکه در ترکستان وریحتان وگلستان ونیستان وآن حرف اگر واو مده بود این کسره را دور کنند چنانکه در بوستان و
هندوستان واگر های مختفی باشد این کسره را سلامت دارند چنانکه در لاله‌ستان وبعضی جا لفظ گلستان هم بنا بر رعایت
وزن بکسر سین مستعمل است چنانکه درین قول کلیم بی نظاره گلزار چشم حیران است نه رخنه‌ایست که دیوار گلستان دارد
دیگر دان چنانکه در دیگدان وریگدان وسرمه‌دان ونمکدان بمعنی جای دیگ وریگ وسرمه ونمک وهمچنین است حال لفظ
گاه چنانکه در آرامگاه وبارگاه وتکیه‌گاه ولاخ در رودلاخ وسنگلاخ **نگارش چهارم** در بیان الفاظیکه مفید معنی
استفهام هستند از انجمله یکی آیا بمد الف است واین برای استفهام حال ذی عقل وغیر ذی عقل هردو آید چنانکه درین نثر
آیا زید سوار است یا پیاده ودرین قول حافظ ای در نظر ناز تو سلطان وگدا هیچ آیا خبری هست ز حال دل ما هیچ دیگر
چرا که بمعنی برای چه بنا بر استفهام علت آید چنانکه درین قول قتیل چرا امشب نمی‌آئی نمی‌آئی چو فردا هم وآن بعضی جا
بمعنی زیرا هم آمده است چنانکه درین قول حافظ رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت چرا که حال نکو در قفای فال نکو است دیگر
چند واین جائی برای استفهام عدد وشمار آید مثلا بدین نثر از فن طب چند کتاب خوانده آید وجائی بنا بر استفهام زمان
بمعنی تا کی چنانکه درین قول واقف چند بیکار نشینم بر تو رخصت گریه مرا باید داد دیگر چون که برای استفهام کیفیت بمعنی
چسان وچگونه آید چنانکه درین قول قتیل با بخت تیره چون بتماشای او روم در شب کسی بسیر گلستان نمیرود وآن بعضی جا
بمعنی چرا نیز وارد است چنانکه درین قول انوری در خفیه گرنه عزم خروج است باغ را چون آنکه را همه بر تیغ وجوشن است دیگر لفظ چه
بهای بیان کسره وتفصیلش اول گذشت دیگر کجا واین بیشتر برای استفهام مکان بمعنی کدام جا آید چنانکه درین قول نظیری کجا بودی
که امشب سوختی آزرده جانی را وگاهی بنا بر استفهام زمان بمعنی کی ومثالش در ضمن امثلهٔ استفهام انکاری در ما تحت آید
انشاء الله تعالی دیگر کدام واین نیز برای استفهام ذی عقل وغیر ذی عقل هردو آید چنانکه درین کدام یار بگیرم کدام سو بروم
دیگر کو بواو معروف که بنا بر استفهام مکان بمعنی کجاست وکجا رفت آید چنانکه درین کو فریدون وکو لشکر ضحاک دیگر لفظ که
یعنی کاف استفهام وتفصیلش هم در اول نگارش یافت دیگر کی که برای استفهام زمان بمعنی کدام وقت آید چنانکه درین نثر
کجا بودی وکی رفتی دیگر لفظ نه بهای بیان فتحه بمعنی لا که متضمن استفهام اقراری بود باید دانست که استفهام بر دو گونه باشد
اول حقیقی که نقیض آن مقصود قایل نبود چنانکه از مثالهای صدر واضح است وچنین استفهام باعتبار تضمن استخبار چگونگی و
چندی چیزی باستفهام استخباری موسوم گردد دوم مجازی که نقیض آن مطلوب قایل باشد یعنی مقصودش از منفی
مفهوم مثبت واز مثبت مفهوم منفی بود لهذا اینگونه استفهام در صورت اول باستفهام اقراری نامیده شود چنانکه درین قول آرزو
کدام دل که در او جای آرزوی تو نیست یعنی هر دل که هست در او جای آرزوی تو هست همچنین درین قول سعدی نه ما را
در میان عهد ووفا بود جفا کردی وبدعهدی نمودی یعنی ما همچنان بر عهد وفا بودیم تو خود جفا کردی وبدعهدی نمودی یعنی ما
همچنان بر عهد وفا بودیم تو خود جفا کردی وبدعهدی نمودی ودر صورت ثانی باستفهام انکاری چنانکه درین قول صایب
هجوم گرد چه پیری ز وصل یار چه حظ یعنی هیچ حظ نباشد همچنین درین قول قتیل پری کجا چو تو شوخی ودلبری دارد همچنین درین قول
حزین یک صاف دل در انجمن روزگار کو همچنین در قول واعظ که داند چارهٔ درد محبت همچنین در قول امید کی کسی پنهان
تواند شد ز دست انداز مرگ وحال کیست وچیست را بر لفظ چه وکه قیاس توان کرد **نگارش پنجم** در بیان حرف ندا واین بمعنی
آواز کردن وطلبیدن است وهر اسم ظاهر که توجه متکلم بسوی آن بود متکلمش طلبیده شود بواسطهٔ یکی از حرفهائی که مفید معنی طلب وموسوم بحرف

ندا

بدانند آنرا منادی گویند و هرچه از ندا مقصود بود آنرا مقصود بالندا نامند از جمله حروف موسومه یکی ای بیای مجهول است و مثالش ظاهر گشته دیگر ایا بفتح همزه چنانکه در این قول فردوسی ایا شاه محمود کشورگشای ز من گر نترسی بترس از خدای دیگر اری بهمزه مفتوحه و رای مهمله و یای مجهول چنانکه در این قول شفائی آری کیدی تو کجا درک کجا شعر کجا لاف چیزی که نداری چه زنی پیش کسان و استعمال این لفظ جز در این شعر جائی بنظر نرسیده است ظاهرا این لفظ از حروف ندای هندی است پس فی کرش در فارسی بتوجیه توافق لسانین باشد و جایز است که منادی را حذف نمایند بنا بر رعایت وزن بر قرینهٔ سیاق کلام چنانکه در این قول حزین که در حمد گفته ای نام تو زینت زبانها حمد تو طراز داستانها یا برای افادهٔ عمومیت یعنی ذهن سامع بهر طرف که خواهد میل کند چنانکه در قول حافظ ایا پر لعل کرده جام زرین ببخشا بر کسی کش زر نباشد. **نگارش ششم** در بیان حروف استثنا و این عبارت است از بیرون کردن چیزی از حکم ما قبلش که متعدد یا ذی اجزا باشد بواسطهٔ یکی از حروف مخصوصه که بحروف استثنا نامیده شوند و این چیز بیرون کرده را مستثنی و ما قبلش را مستثنی منه گویند از آن حروف مخصوصه نثر مگر بمعنی الا است دیگر جز بمعنی مگر و هر استثنائی که پیش از استثنا، داخل مستثنی منه بود مستثنای متصل موسوم گردد چنانکه در این نثر مردم آمدند مگر عمرو و درین نثر دیده نشد مگر نصف آخر و هر مستثنی که چنان نباشد مستثنای منفصل یا منقطع نامیده شود خواه از جنس مستثنی منه بود خواه نه چنانکه در این نثر آنگروه رفت مگر بکر در اینجا مراد از گروه جماعتی است که بکر در آن داخل نباشد و در این نثر یاران آمدند مگر خر بدانکه بحسب تحقیق لفظ مگر در این هر دو مثال بمعنی لیکن است که بنا بر استدراک آید یعنی جهة رفع توهمی که از کلام سابق پیدا گردد و اطلاق استثنا بر این نمط استثنا از روی مجاز بود و اصل در مستثنی منه آن است که مذکور باشد و بر مستثنی مقدم آید چنانکه در امثلهٔ مسطوره لیکن بضرورت گاهی آنرا محذوف دارند چنانکه در این قول انوری که بمدح ممدوح خود گفته هران مثال که توقیع تو بر آن نبود زمانه طی نکند جز برای حک آنرا یعنی زمانه نمی پیچد آنرا برای هیچ چیز مگر برای حک و گاهی از مستثنی مؤخر دارند چنانکه در این قول حافظ جز آستان توام در جهان پناهی نیست و هم لفظ مگر وارد است جائی بمعنی شاید چنانکه در این قول قتیل مگر شد محو آن رعنا جوان دل که می بندد بخون من میان دل و جائی بمعنی تحقیق چنانکه در این قول سعدی دلی که عاشق صابر بود مگر سنگ است و جائی بمعنی کاش چنانکه در این قول کلیم بزندگی ننشستی بپهلویم هرگز مگر خدنگ تو بنوازد استخوان مرا و نیز لفظ جز بعضی جا بمعنی غیر آمده چنانکه در این قول سعدی اگر جز تو داند که رای تو چیست بران رای و دانش بباید گریست **نگارش هفتم** در بیان حروف عطف و این بمعنی گردانیدن سخن است بسوی سخن و هر لفظ که بتوسط یکی از حروف مقرره تابع لفظ پیشین و شریک نسبتش بود آنرا معطوف و لفظ پیشین را معطوف علیه نامند از جمله موصوفه که بحروف عطف موسومند یکی پس است که در دو اسم واقع شده افادهٔ جمعیت با ترتیب و بی مهلت دهد یعنی دال باشد بر اینکه اسم ثانی بلحاظ ترتیب بغیر مهلت شریک بنسبت اسم اول است چنانکه در این نثر آمد زید پس عمرو و هم این لفظ را در آورند گاهی بمقام تفصیل چنانکه در این نثر فعل باعتبار اصالت بر دو نوع است ماضی و مضارع ماضی آنست که دلالت کند بر زمان گذشته و مضارع آنکه دال باشد بر حال و آینده و گاهی بر سر جزای شرط چنانکه در این قول سعدی گر سنگ همه لعل بدخشان بودی پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی و گاهی بر جملهٔ نتیجه چنانکه در این قول منه نثر هر نفسی که فرو میرود ممد حیات است و چون بر می آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجود است و در هر نعمتی شکری واجب دیگر سپس بفتح تای فوقانی دیگر سپس بکسر سین اول و فتح یای پارسی و هر واحد از این دو لفظ میان اسمین در آمده فایدهٔ جمعیت با ترتیب و با مهلت دهد چنانکه در این نثر رفت عمرو و سپتر زید سپس بکر بدانکه واو عطف بر خلاف سه حرف مرقومه هم در میان اسمین و هم میان فعلین و جملتین واقع گشته افادهٔ جمع مطلق دهد یعنی دلالت بر جمعیتی که ترتیب و مهلت در آن ملحوظ نبود پس اگر خواهند اسم ظاهر را بر ضمیر متصل معطوف گردانند باید که یک ضمیر منفصل از جنس ضمیر موصوف بر سبیل تاکید با خرش در آورند

چنانکه در این نثر

چنانکه در این نثر آمدم من و زید رفتی تو و عمرو زدم او را و بکر را بدانکه هر اسم ظاهر یا مضمر که مدخول یا ملحق باشد بحرفی بر معطوفش نیز
ادخال و الحاق آن حرف مستحسن بود چنانکه در این اقوال گفتم بزید و بعمرو و پرسیدم از او و از بکر زدم خالد را و زید را دیگر لفظ
تا بمعنی تای عاطفه دیگر لفظ که یعنی کاف عطف و ذکر هر دو در تفصیل اول گذشت و اینهمه عطف بحرف را که بیان نموده شد
عطف حقیقی گویند و لازم است برای عطف حقیقی که معطوف و معطوف علیه لفظ و معنا یا لفظا تنها مغایر باشند و هر عطف بواو که
در دو لفظ مترادف یا در دو جمله متحد الحاصل واقع شود آنرا عطف تفسیری گویند چنانکه در درخشان و تابان سپاسداری و شکر
گذاری و در این نثر فراگیر سیرت عفو را و تجاوز از گناهی که نسبت تو کرده باشند عادت کن **نگارش هشتم** در بیان حروف
و الفاظی که بواسطه آنها علت و سبب چیزی بیان کنند و این چیز علت آورده را معلول کنند از آنها یکی لفظ برای است
و تفصیل آن در تفصیل اول نگارش شد دیگر بهر بمعنی برای چنانکه در این قول وحشی بهر تو شنیده ام سخنها شاید که تو هم
شنیده باشی دیگر پی بهمان معنی چنانکه در این قول قتیل تا پی می کشی آن سرخرامان برخاست ناله العطش از خاک شهیدان
برخاست دیگر تا بمعنی تای تعلیلی دیگر لفظ چه بمعنی زیرا و چرا دیگر چرا بمعنی چه و زیرا دیگر را بمعنی برای و ذکر این هر چهار
در تفصیل اول گذشت دیگر زیرا چنانکه درین نثر غمگین باید بود بحیات و فرحناک باید بود بممات زیرا که ما زنده ایم برای موت
و مرده ایم برای حیات ابدی دیگر لفظ که بمعنی کاف تعلیل از که متضمن معنی سبب بود و بیان این هر دو در تفصیل اول نگارش
یافت و از این باب است لفظ بنا بر بمعنی برای و از آنجا و از آنرو بمعنی از آن سبب و امثال اینها **نگارش نهم** در بیان
الفاظی که افاده تشبیه دهند و بحروف تشبیه و با دوات تشبیه نامیده شوند بدانید که تشبیه عبارت از شریک کردن چیزی است
با چیزی در معنی بتوسط یکی از آن الفاظ و آن چیز شریک کرده را مشبه و این چیز را که آنچیز با وی شریک کرده مشبه به خوانند و
معنی مشترک فیه را وجه شبه و هر چه از تشبیه مراد باشد آنرا بغرض تشبیه موسوم سازند از جمله الفاظ موصوفه یکی مانند است چنانکه
در این قول طالب خواستم تا سینه بخراشم بناخن جسم زار در میان پنجه ام مانند مو در شانه ماند بدانکه این لفظ حقیقة اسم است
بمعنی مثل و شبیه بنا بر این همه جا بطرف اسم آخر مضاف و هم در بعضی جمله اسمیه خبر واقع شود چنانکه در این رویت گل است و
زلف تو مانند سنبل است پس مرود آن در مثال اول بطور حرف از روی مجاز بود دیگر چون بمعنی مانند دیگر چو بواو مجهول
بهمان معنی و مثال هر دو از این قول آزاد که در نعت فرموده واضح است نثر تریان عاشق او چون گل خورشید پرست بحریان
شیفته او چو گل نیلوفر و بر این قیاس است حال باقی الفاظ مثل آسا و گویا سان و سیان برنگ و درنگ چنانچه و چنانکه همچون
و همچو و نیز مجاز استعمال است هر یک از لفظ پنداری و گویی و تو گویی و تو گفتی بجای گویا راقم شهدی گفته سر کوی تو باز گاه
طفلان است پنداری که تا مژگان گشودم اشک چشم من دوید آنجا و هر واحد از لفظ صفت و کردار بجای مانند کلیم گفته آن سرو روان
تا بگلستان گذری داشت پروانه صفت گل هوس بال و پری داشت **نگارش دهم** در بیان حروف شرط و آن
عبارت است از لازم گردانیدن چیزی بچیزی بواسطه یکی از حروف مقرره که بحروف شرط موسوم اند از آنها یکی اگر است چنانکه
در این قول سعدی نثر اگر کسی رود بخرابات منسوب شود بخمر خوردن نه بنماز گذاردن و بعضی جا این لفظ گر آمده مفید معنی تساوی است
چنانکه در این قول ظهوری که در توصیف بهار گفته بهر سوز دهقانی صبحدم خیابان خیابان هوای ارم اگر شام اگر چاشت
از خرمی هوا صبحی و سبزها شبنمی یعنی از شدت خرمی چه بشام و چه بچاشت هوا صبحی و سبزها شبنمی مینماید دیگر ار
بفتح همزه دیگر گر و مثال هر دو از این قول سعدی ظاهر است قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را محتسب گر می خورد
معذور دارد مست را و هر یک از اگر و ار و گر که با آخرش لفظ چه متصل گردد دال بود بر متوهم بودن مضمون جمله مدخول خود از اینجهت
آوردن لفظ لیکن یا مرادفش بنا بر استدراک بر جواب آن واجب شود چنانکه در این اگرچه از تو بظاهر جدا شدم لیکن دلم

زجان

زخیال تو لحظه مهجور و همچنین است حقیقت لفظ کو و هرچند بمعنی اگرچه و کاهی تنها هر واحد از اگر و از و گر با واو و بدون واو هم باین
معنی آید امید کوید ما خود اگر بخاک برابر شدیم لیک چون آب سبز کرده ما در جهان پر است سعدی کفته کفت عالم بکوش
جان بشنو ور نماند بگفتنش کردار دیگر تای شرطی و ذکرش در تفصیل اول کذشت چون بمعنی اگر دیگر چو بواو مجهول بهمان
معنی و مثال هر دو از اینقول سرخوش واضح است سرنکون کردد چو مینا می بساغر میدهد چون شود کردنکشی محکوم دختر میدهد
لفظ که بمعنی کاف شرط و تفصیلش نیز در اول مذکور شد و برینقیاس است حال الفاظی که بمعنی اگر هستند مثل هر وقت و
هرگاه و بتقدیری و در صورتی و نحوها ولی باید که لفظین اخیرین را با کاف بیان و اولین را مثل لفظ چون بدون آن استعمال نمایند
طغرا در وصف بهار گفته هرگاه آفتاب هرگاه فرش زرین پرتو در سبزه زارش کسترانیده زمردین برچیده و سحاب هر وقت
نهال آتشین برق در کلزارش کاشته نخل افشانی برداشته **نگارش یازدهم** در بیان روابط یعنی الفاظی که در
جملهای اسمیه بعد خبر واقع شده آنرا با مبتدا مربوط و منسوب کردانند از آنها یکی است بود و دیگر هست یکی مثبت اول
و ثانی دلالت کند بر ثبوت نسبت خبر برای مبتدا در زمان حال یا در زمان مستمر و ثالث بر نفی آن دال باشد و هر یک از آنها
رابط جمله باشد که مبتدایش اسم ظاهر واحد یا ضمیر منفصل واحد غایب بود چنانکه در اینقول نثر زید بیمار است خدا توانای بزرگست
او جفا پیشه نیست و هر جمله که اسم ظاهر جمع یا ضمیری منفصل از جمع غایب و واحد و جمع مخاطب متکلم مبتدای آن باشد در آنصورت
یک ضمیر متصل بحسب مقام بلفظ هست یا لفظ نیست لاحق کرده رابطش سازند چنانکه در این اقوال یاران خوش هستند ایشان
بیکار نیستند تو پیاده هستی شما هوشیار نیستید من رنجور هستم ما سوار نیستیم و تنها اکثری از ضمایر متصله نیز بسبب تضمن معنی
هست در بعضی جملهای اسمیه خود رابط واقع شوند ولی اینصورت در نظم بیشتر است مثلا ضمیر جمع غایب در اینقول سعدی
عاشقان کشتگان معشوقند یعنی عاشقان کشتگان معشوق هستند و ضمیر واحد متکلم درین من بجان بنده توام ای یار
یعنی ای یار من بنده تو بجان هستم بدانکه هرگاه لفظ است بعد لفظی باشد که حرف اخیرش غیر هاى مختفی و حروف مده باشد
بنابر تخفیف باید که فتحه همزه بر آن حرف نقل نموده همزه را حذف کنند چنانکه در اینقول غنی کند در هر قدم خلخال فریاد
که حسن کلرخان پا در رکاب است و آن حرف اگر های مختفی باشد از جهة تعذر تحریکش همزه را بر حال آن بگذارند چنانکه در اینقول
صایب گردش گردون بچشم گردش پیمانه نیست عالم از کیفیت حسن تو یک میخانه است و اگر آن حرف یکی از حروف مده بود
همزه را با حرکتش حذف نمایند چنانکه در این اقوال جامی کوید عاشق تو شهید تیغ بلاست سر کوی تو روضة الشهداست
حافظ فرماید دل سراپرده محبت اوست دیده آئینه دار طلعت اوست صایب گفته ظرافت آتش افروز جدائی است
ادب آب حیات آشنائی است و جایز است که لفظ است را برعایت سجع یا حفاظت وزن یا غیر ملحق یا بآن لاحق کنند اول
چنانکه در اینقول سعدی نثر عالم ناپرهیزکار کوریست مشعله دار و ثانی چنانکه در اینقول امید روی تو که دولتی است بیدار مردم
بخواب هم ندیدیم همچنین بضرورت روا باشد آوردن لفظ هست و نیست در صدر جمله سرخوش کوید هست دولت مهمان دل
سیه را خانه زاد هند باشد از همه اقلیم باز خیزتر جامی فرماید از میانت که سر غیب آمد نیست آگه کسی خدا داناست و اختلاف
حقیقت لفظ است و هست در تقسیم دویم تحت تفریع ششم معلوم خواهد شد **نگارش دوازدهم** در بیان حروف نفی از جمله
آنها یکی لفظ بی بیای مجهول است و این گاهی بر اسم غیر صفت داخل گشته آنرا بمعنی اسم صفت منفی کرداند و مثالش در تفصیل
دویم کذشت و گاهی بمعنی بغیر آمد چنانکه در اینقول حافظ گل بی رخ یار خوش نباشد بی باده بهار خوش نباشد دیگر نا و این نیز
بر اسمای صفات آمده فایده نفی و معنی آنها دهد چنانکه در نا آشنا و نابینا ناسفته و ناگفته و مثلها و گاهی بعضی اسما غیر صفات و امر
مخاطب معروف داخل شده و هر واحد را مفید معنی اسم صفت منفی سازد و مثالش نیز در تفصیل دویم نگارش یافت و بندرت بنا

نفی فعل هم

بر نفی فعل هم وارد است چنانکه در این قول سعدی نثر اتفاقا از او حرکتی دیدم که نپسندیدم دیگر لفظ نه بهای بیان فتحه و آن اکثر
برای افادهٔ نفی بر افعال بغیر فصل و بفصل هر دو نمط آمده است اول چنانکه در این قول سعدی نثر هر که با بدان نشیند نیکی نه بیند
ثانی چنانکه در این قول واعظ کاشفی نثر سخنی که از دهان و تیری که از کمان بیرون رود نه آن بدست آید و نه این بشست و گاهی
متضمن معنی استفهام اقراری نیز بود و تفصیل آن در تفصیل چهارم گذشت و گاهی مفید معنی نهی چنانکه در این قول سعدی نثر
نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر شوند یعنی چندان درشتی و نرمی مکن که از تو سیر و بر تو دلیر شوند
و گاهی بنا بر نفی مضمون جمله هم آید چنانکه در این قول حافظ نه هر که آینه سازد سکندری داند و همچنین است حال آن لفظ
در صورتی که بلفظ دگر و در ملحق گردد چنانکه در این قول حزین خیال سایه نشینان سرو ناز جداست وگرنه هر شجری سایه
گستری داند. و در این قول حافظ گفتگو آیین درویشی نبود ورنه با تو ماجراها داشتیم یعنی اگر گفتگو آیین درویشی میبود الخ
مخفی نماناد چون در این مثال مضمون جملهٔ سابق منفی بود لهذا تفسیرش مثبت آورده شد چه نفی مستلزم مفهوم اثبات است
دیگر نی بیای مجهول و این بیشتر بدستور لفظ نه برای نفی افعال باشد چنانکه در این قول خسرو کار با طرفه جفا پیشه افتاد مرا که نه یادم
کند و نه رود از یاد مرا و در این قول واقف نه همین سر رشته گم کرده است آهم زیر اشک همچو تار سبحه پنهان شد نگاهم زیر اشک
و گاهی بنا بر افادهٔ اضراب بر سبیل تاکید مکرر آورده شود چنانکه در این قول قدسی گویند که دستش ز حنا گلگون شد نی نی ز حنا نیست
بگویم چون شد چون شانه بزلف خویش دستی میزد ناخن بدلم زد و کفش پر خون شد و گاهی برای رعایت وزن مدخول حقیقی
لفظ نه و نی را مقدم دارند چنانکه در این قول صایب طاعت نکند نه اشک ندامت گناه را بارش سفید کی کند ابر سیاه را
و در این قول مظهر گرفتم نی ز گل رنگی نه بویی از سمن بردم همین چاک جگر چون شعله با خود در کفن بردم و گاهی آنرا بر قرینهٔ سوق کلام
محذوف دارند چنانکه در این قول رفیع نه تراست سر شنیدن نه مرا مجال گفتن بشمار چون در آرم غم بیشمار خود را یعنی نه تراست سر شنیدن
بود نه مرا مجال گفتن باشد نی ز طالع یاریی نی جراتی نی جذبه‌ای میبرد گاهی طپیدنهای دل سویش مرا بدانکه هرگاه فعلی را بطریق عطف
فاعل متعدد آید و نفی هر واحد باعتبار همان فعل مقصود بود در صورت آوردن حرف نفی بر هر یک مستحسن باشد چنانکه در این قول صائب
نه زر و سیم و نه دکان ماند هر چه در راه خدا میدهی آن میماند **نگارش سیزدهم** در بیان حروف تمنا که مفید و متضمن
مفهوم تمنا هستند از آنجمله یکی لفظ چه بهای بیان کسره است و مثالش در تفصیل اول نگارش یافت کاش در این قول امید
کاش می‌آمد بحال قاتلش در بر مرا کاشکی چنانکه در این قول جامی دیده روشن کردمی زان روی زیبا کاشکی کی چنانکه در این کی بود
یارب که رود در یثرب و بطحا کنم مگر بمعنی کاش و مثالش در تحت تفصیل ششم گذشت **نگارش چهاردهم** در بیان حروف
تنبیه یعنی حروفیکه بواسطهٔ آنها متکلم مخاطب را بر کلام خود آگاه گرداند تا بدرستی بشنود از جملهٔ آنها یکی لفظ هان است بمعنی
آگاه باش چنانکه در این قول سعدی هان تا سپر نیفکنی از حملهٔ فصیح کورا جز این مبالغهٔ مستعار نیست هی بفتح ها چنانکه در این قول
سرخوش دل خونین ز بغل در ره یارم افتاد هی بگیرید که مینا ز کنارم افتاد همچنین است حال زینهار بهمان معنی و هین بیای
معروف و زود باش و یاد باد **نگارش پانزدهم** در بیان الفاظ تاکید از آنها یکی هر آینه است بمعنی البته و بی‌شک
و آن بنا بر تاکید اثبات آید چنانکه در قول واعظ کاشفی نثر هر که در راه دوستی حق از همه بهره‌وران پیش بود هر آینه مشقت و محنت او
بیش بود دیگر هرگز و این گاهی بنا بر تاکید نفی آید چنانکه در این قول نظیری ز خود هرگز نیازارم دلی را که ترسم اندرو جای تو باشد
همچنین در این قول سعدی تفاوت کند هرگز آب زلال گرش کوزه زرین بود یا سفال یعنی هرگز تفاوت نکند و گاهی برای
تاکید نهی چنانکه در این ای شوخ از پهلوی من هرگز مرو جای دگر دیگر لفظ تا بمعنی هرگز و ذکرش در تفصیل اول گذشت دیگر
زینهار بمعنی مذکور چنانکه در این قول سعدی زینهار کسی را مکنی عیب که عیب است و بعضی جاها بمعنی هر آینه لفظ هر گونه و همیشه

وبجای هرگز اصلا و گاهی نیز مستعمل است و تعریف و تقسیم تاکید در ضمن تتمیم باید انشاء الله المستعان **نگارش شانزدهم**
در بیان حرف ایجاب و چون غرض از ایراد آنها تصدیق قول سابق است بنابرآن بحروف تصدیق هم نامیده شوند از آنها یکی
آری است بالف ممدود و یای مجهول چنانکه در این قول حافظ حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت آری باتفاق جهان میتوان
گرفت بلی بیای پارسی چنانکه در این قول شوکت پریشان روزگارم طرهٔ محبوب میداند بلی حال پریشان را پریشان خوب میداند
نگارش هفدهم در بیان الفاظی که بمعنی افسوس در محل تاسف و اندوه مستعملند از جمله آنها یکی آوخ که بمد الف و فتح
واو است چنانکه در این قول جامی آوخ که زمانه دشمنم شد دیگر آه چنانکه در این قول حافظ آه گر طعنهٔ بدخواه ندیدم روت
دیگر دردا چنانکه در این قول حزین دردا که نکرد نذر عاشق دل و جان هیچ و همچنین است حال آیا و دریغا و وای و های و زنهار
و هیهات بمعنی مزبور **نگارش هیجدهم** در بیان حرف جمع از آنها یکی آن یعنی الف و نون ساکن است و بیشتر
جمع اسم ذی روح بهمین حرف آمده مثل زنان و کودکان و اسپان و پیلان بدانکه هرگاه اسمی را که حرف اخیرش الف یا واو مده یا های
مختفی بود بدان حرف جمع کنند برای دفع التقای ساکنین واجب گردد که در صورت اول و ثانی بعد الف و واو یای وقایه مفتوح
زیاد نمایند چنانکه در دانایان و آشنایان و بدخویان و نیکویان و در صورت ثالث های موصوف را بکاف پارسی مفتوح بدل کنند
چنانکه در آیندگان و مردگان دیگر ها که اکثر جمع اسم غیر ذی روح بهمین حرف آمده مثل کارها و خارها و راهها و ماهها و دستور
هر اسم را که حرف اخیرش های مختفی باشد چون بدان حرف جمع نمایند باید که های موصوف را بنابر تخفیف حذف کنند
چنانکه در پیالها و جامها و در بعضی اشعار استادان جمع ذی روح بحرف ثانی و جمع غیر ذی روح بحرف اول نیز آمده
صائب گفته ای زبون در حلقهٔ زنجیر زلفت شیرها سر بصحرا دادهٔ چشم خوشت نخچیرها سعدی گفته پیراهن سبز بر درختان
چون جامهٔ عید نیکبختان و این صورت بعضی جا بسبب غرابت محل فصاحت افتد چنانکه در چمنان و کلان و دراز درها لفظ ها را
بعضی جزو اصلی و بعضی محض برای دلالت بر عظمت جثه مدلولش جزو عارضی دانسته اند **گفتار** در بیان حروف معانی محذوفه
و مقدره بدانید که مراد از محذوف لفظی است که آنرا بجهة اختصار و مزیت فصاحت یا بنابر ضرورت شعر از ظاهر عبارت
حذف کرده باشند بر خلاف مقدر که این بحسب محاوره در کلام عام و خاص بی اراده ایشان محذوف و مستتر بود پس اطلاق محذوف
بر هر مقدر درست باشد نه بالعکس از جمله آن حروف یکی حرف با است یعنی از انواعش سه نوع با محذوف و مقدر بود اول
بای استعانت چنانکه درین نثر دست خود این کتاب نوشته ام یعنی بدست خود دیگر بای بمعنی عوض چنانکه درین قول سعدی
خانه را که چون تو همسایه است ده درم سیم کم عیار ارزد یعنی بده درم سیم کم عیار دیگر بای قسم چنانکه در این نثر جان شما من
در اینجا نمیمانم یعنی بجان شما دیگر نون نفی و این گاهی محذوف گردد از فعلی که بعد تای انتهائی آید چنانکه در این نثر تا من از این
سفر معاودت کنم شما بجائی نخواهید رفت یعنی تا من از این سفر معاودت نکنم دیگر واو عطف و حذفش در نثر برای اختصار و مزید فصاحت
و در نظم بضرورت وزن روا باشد اول چنانکه در این قول وضعی که بتعریف عاشق و معشوق گفته نثر با عشق جفت در حسن طاق
چون گل و بلبل شهرهٔ آفاق نثر زباندان چشم سخنگو معنی فهم مصرعهٔ گیسو ثانی چنانکه در این قول عبدالواسع که بمدح ممدوح خود گفته
بنان او هست در بخشش سنان او هست در کوشش لقای اوست در مجلس لوای اوست در میدان دیگر آیا با الف ممدود
و این اکثر در مقام تردید مقدر بود چنانکه در این نثر شما دیروز سوار بودید یا پیاده یعنی آیا دیروز شما سوار بودید الخ دیگر بر و حذفش
هم بعضی جا بضرورت وزن وارد است چنانکه در این قول حزین گر ترا روی زمین خواهش ما وای خوشی است خانه در گوشهٔ دل
کن که عجب جای خوشی است یعنی بر روی زمین دیگر برای و حذف این جز صدر لفظ که و چه که مفید معنی استفهام باشد جائی
بنظر رسیده باذل گفته میکند چشم تو در صید دلم دیر که چه بر سر تیر نگاه آمده تاخیر که چه یعنی چشم تو برای که و برای چه در صید دل من

در مجلد دوم

دیر میکند دیگر بلکه و حذفش بنا بر رعایت وزن جایز است چنانکه در اینقول جامی خوش آن چشمی که بینائی از او یافت به بینائی
توانائی از او یافت یعنی بلکه توانائی الخ همچنین در اینقول آفرین دیوانگی و ستی از بوی تو میخیزد هر فتنه که میخیزد
از کوی تو میخیزد دیگر لفظ تا یعنی از اقسامش سه قسم تا بعضی جا محذوف و مقدر بود اوّل تای انتهائی چنانکه در این نثر چند از درد
تو نالم یعنی تا چند دوّیم تای تعلیلی چنانکه در این نثر وضو بگلاب میکنم نگویند که گلاب آب مضافست یعنی تا نگویند الخ سیّم تای
نتیجه چنانکه در اینقول سعدی بفرمود جستند و بستند سخت یعنی تا جستند و سخت بستند دیگر تر و حذف این از بعضی اسما سماعی است
چنانکه از لفظ به در اینقول منه نثر اندکی جمال به از بسیاری مال همچنین از لفظ عزیزتر در اینقول صایب داغ فرزندی کند فرزند
دیگر را عزیز شک ترگیرد مجنون در بغل صحرا مرا یعنی عزیزتر از آن همچنین از لفظ نازک در این نثر تن سیمین آن نازنین از برگ گل نازک‌تر است
دیگر چون بمعنی مانند و حذفش هم روا باشد چنانکه در اینقول ظهوری که بتوصیف ممدوح خود گوید نثر نزدیکی تدبیرش بصواب نزدیکی
نور با آفتاب دوری رایش از خطا دوری مغرب از ختا و میتواند که در این مثال بجای چون لفظ مانند را محذوف دارند همچنان لفظ
چنانکه و گویا بعضی جا محذوف بود حزین گفته دل میرمد ز خنجر جلاد بی وقوف وحشت کند شکار ز صیاد بی وقوف اسیر گفته
قاصد آمد نوشته آمد وحی آمد فرشته آمد دیگر در و این مقدر بود بیشتر بر ظروف زمان چنانکه در اینقول ظهوری که بتعریف پادشاه
گفته نثر کوتاه دستان بلند سودا آنچه شب بخواب بینند سحر از باغ سخایش گل مراد چینند و گاهی بر بعضی ظروف مکان نیز چنانکه
نثر آنکس امروز برای دیدن من آمده بود حیف که خانه نبودم یعنی در خانه دیگر را و حذف این واقع است اکثر از اسماء غیر ذی روح
بوجه اختصار چنانکه در این نثر تمام دیوان صایب مطالعه در آوردم یعنی تمام دیوان صایب را و گاهی از اسماء ذی روح هم برای
رعایت وزن چنانکه در اینقول سعدی دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد دیگر زیرا که حذفش نیز بضرورت وزن جایز است چنانکه
در اینقول کلیم تا چشم تو دیدیم ز دل دست کشیدیم ما طاقت تیمار دو بیمار نداریم یعنی زیرا که ما الخ دیگر لفظ که یعنی کاف
بیان و این بعد هرچه و هر که مقدر بود اوّل چنانکه در اینقول سعدی نثر هرچه زودتر برآید دیر نپاید یعنی هر چیز که زودتر برآید الخ
و ثانی چنانکه در اینقول صایب لایق مجلس نباشد هر که خندد بی محل یعنی هر کس که بی محل خندد و هم گاهی بنا بر حفاظت وزن
حذف نموده شود از آخر فعلیکه مقتضی بیان باشد چنانکه درین قول تسلیم خواهم آئینه ببزم تو رسیدن ندهم رشک نگر که ترا سوی
تو دیدن ندهم یعنی میخواهم که آئینه را ببزم تو رسیدن ندهم دیگر لیکن و حذفش نیز بقرینه ذکر اگرچه روا بود چنانکه در اینقول سعدی
نثر رزق اگرچه مقسوم است باسباب حصول آن تعلق شرط است دیگر می که مفید معنی استمرار باشد و حذف آن هم بضرورت
وزن بر قرینه جایز است چنانکه در اینقول سلیم چشمت که بخونریزی عشاق سری داشت میگشت یکی را و نظر بر دگری داشت
همچنین در اینقول شفیعای اثر صبح پیری شد سفید و غفلت ما کم نشد کاش بیداری نصیب ما بقدر خواب بود یعنی می‌بود
دیگر بهر و این در بعضی اشعار استادان بر لفظ که و چه محذوف است چنانچه در اینقول سوزنی او بدین خیر هست رهبر تو
چه میسر شود بما و برسان یعنی بهر چه میسر شود بما و برسان و در اینقول سعدی خدا را ندانست و طاعت نکرد که با بخت و روزی
قناعت نکرد یعنی هر که با بخت و روزی قناعت نکرد دیگر از یعنی از انواعش حذف و نوع از در بعضی اشعار استادان
بنظر آمده اوّل آنکه برای افاده بیان آید چنانکه در اینقول سعدی قبا گر حریر است اگر پرنیان بناچار حشوش بود در میان
یعنی قبا خواه از حریر باشد خواه از پرنیان آنکه بمعنی ابتدا دال بود چنانکه در اینقول طغرا زمین و آسمان در رگ و رنگ است
خموشی را مقام جلوه تنگ است یعنی از زمین تا آسمان الخ دیگر است و حذف آن نیز روا باشد در نثر بنا بر اظهار حسن سجع و
اختصار چنانکه در اینقول سعدی نثر گدای نیک سرانجام به از پادشاه بدفرجام و در اینقول واعظ کاشفی بجمله لاحق بر قرینه جمله
سابق صحبت نیکان سبب مزید دولت و مسرت است و مخالطت بدان موجب ملال و ندامت و در نظم برعایت وزن چنانکه

در اینقول ظهوری که بمدح ممدوح خود گفته طینتش باج خواه طینتها نیتش پادشاه نیتها دیگر اگر حذفش هم برای
اختصار و وزن در نثر و نظم وارد است اوّل چنانکه در این نثر خدا خواهد باصفهان میروم یعنی اگر خدا خواهد و ثانی چنانکه
در اینقول سعدی سخن آخر بدهان میگذرد موزیرا سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن دیگر اگرچه و حذف این نیز قرینهٔ
ذکر لیکن جایز است چنانکه در اینقول سعدی نثر نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولی گوش کردن رواست تا بخلاف
آن کار کنی و ممکن است که در اینجا بجای اگرچه لفظ هرچند را محذوف گیرند دیگر ای و حذفش هم بضرورت روا باشد چنانکه
در اینقول حزین خاموش حزین که بر نتابد افسانهٔ عشق را بیانها دیگر لفظ یا که افاده تردید دهد و حذف آن بنابر اختصار
جایز است چنانکه در این نثر آنکس برود من بروم **گفتار** در بیان حروف زایده که برای ضرورت شعر یا برعایت سجع
یا بنابر تحسین لفظ بر اوایل یا در اواخر کلمات زیاد کرده شوند و در معنی مقصود دخلی ندارند از آنها یکی الف است که محض ضرورت
شعر ببعضی اسما و افعال ملحق است چنانکه بلفظ کشورا و گوهرا و رفتا و گفتا دیگر بای موحده و این را بر اسما و حروف مفتوح خوانند
چنانکه در لفظ بتنها و بمانند بجز و تا یکی و بر افعال اگر حرف اول آنها مفتوح یا مکسور باشد بهر دو صورت آن را مکسور گردانند چنانکه در بدید و
برفت به بیند و برود اگر حرف اوّل آنها مضموم باشد آن را مضموم سازند چنانکه در بگفت و بگوید و بگو **تنبیه** لیکن از روی
تحقیق زیادت یا بر ماضی مخلّ فصاحت و بر امر موجب مزیت و مزید فصاحت است چه استعمال هیچ صیغهٔ ماضی با این حرف
جز بنظم در نثر فصحای صاحب زبان یافته نشد و اگر یافته شد بتصرف ناسخان است برخلاف استعمال امر با این حرف که هم در نظم و
هم در نثر ایشان وارد و مطرد است پس مقصود از زیادت آن بر ماضی رعایت وزن بود نه تحسین لفظ دیگر واو مفتوح که داخل
گردد بر لفظ لیکن و کلمهٔ یا که مفید معنی تردید باشد همچنین بر لفظ در و دگر بمعنی اگرچه دیگر های مختفی و این نیز در صورت ضرورت باسما
و افعال ملحق شوند اول چون جانانه و جاودانه سواره و شماره و بر این قیاس بود حقیقت های پارینه و دیرینه زنگه و مردکه و ثانی همچو
آمده و رفته دریده و شکسته که بجای آمد و رفت و درید و شکست دیگر همزهٔ مفتوحه که برای حفاظت وزن در اشعار متقدمین بر بعضی
الفاظ آمده است چنانکه بلفظ ابا و ابی و ابیداد و ابرویز بجای با و بی و بیداد و پرویز دیگر یای مجهول و این ملحق است جایی
بلفظ یک چنانکه در اینقول جامی که در توحید فرموده یکی بین و یکی دان و یکی گوی یکی خواه و یکی خوان و یکی جوی وجایی بمدخول
لفظ هر چنانکه در اینقول سعدی بر مرد هشیار دنیا خس است که هر مدتی جای دیگر کس است و از این قبیل است یایی که لاحق است
بما بعد طرفه و عجب چنانکه در این نثر زید طرفه کسی است خالد عجب مردیست و بما قبل چند چنانکه در اینقول حافظ حسب حالی
ننوشتیم و شد ایامی چند و بلفظ خوب و درست چنانکه در این نثر فلانی مرد خوبی و آشنای درستی است و بلفظ چندان در بین
کاستم از درد چندانی که شیون ماند و بس وگاهی این حرف را بنابر رعایت وزن زیاد کنند در آخر لفظی که حرف اخیرش الف
بود چنانکه در این قول قتیل چند بیاد آشنا دل طپید آشنایی را تو نتپاده ای خدا مرگ شکسته پایی را دیگر آن یعنی الف و نون
ساکن چنانکه در بامدادان و جانان سحرگاهان و ناگهان دیگر بر چنانکه در برخواند و برزد و برگفت و بررست دیگر در چنانکه در در آویخت
و در پیچید دیگر را که بضرورت وزن بعد کلمه برای آید چنانکه در اینقول خسرو بی جرم اگرچه ریختن خون بود وبال تو خون من بریز برای
ثواب را دیگر فرا چنانکه در اینقول سعدی ای پادشاه وقت چو وقتت فرا رسید تو نیز با گدای محلت برابری دیگر لفظ که
یعنی کاف عربی بهای بیان کسره و این را در آرند گاهی بعد از لفظ تا چنانکه در این جهد نما تا که بجایی رسی وگاهی بعد لفظ یا چنانکه
در اینقول سعدی خیالیست پنداشتم یا که خواب و بر این قیاس است حال کافی که بعد لفظ بس و بل و چرا و زیرا و اگر و چه و یعنی و
بر سر جملهٔ دعائیه آید چنانکه در اینقول منه چو پاکان شیراز خاکی نهاد ندیدم که رحمت بر آن خاک باد هم که بعد کلمه نیز آید چنانکه
در اینقول حافظ دردم از یار است و درمان نیز هم دل فدای او شد و جان نیز هم بدستور در لفظ همچون و همچو دیگر همی چنانکه در اینقول

معزی که

سعدی که بحمد فرموده همی گسترانید فرش تراب چو سجادهٔ نیک مردان بر آب دیگر از کلمه برای و بس و بهره و پی معنی برای و آواز دیگر اسم چنانکه بلفظ ای کاش و ای وای ای دریغ و ای آه دیگر به معنی یای معروف نون ساکن چنانکه دوئیمین و سیمین ونحوها

آرایش یازدهم از کتاب فرهنگ انجمن آرا

در بیان فعل و این در لغت بمعنی حدث که عبارت از معنی مصدریست و در اصطلاح کلمه ایست که دلالت کند بذات خود بر آن معنی مصدری که مقترن باشد بیکی از ازمنهٔ ثلاثه تنبیه در حقیقت فعل اصطلاحی مشتمل بر سه چیز است معنی مصدری و زمانه معیّن و لحاظ نسبت این معنی بسوی آنکه بفاعل نامیده شود و از خواص آنست دخول لفظ می و همی و هر آینه و هرگز و لحوق ضمایر متصلهٔ فاعلیه و آن منقسم است باعتبار اشتقاق بر شش قسم ماضی مضارع و حال و مستقبل امر و نهی و هر یک از اینها بر دو نوع است لازم و متعدّی لازم آنست که از فاعل تجاوز نکند و بر همان تمام گردد مثل آمد و آید و می آید و خواهد آمد بیا و میا و متعدّی آنکه از فاعل تجاوز کرده واقع شود بر چیزی که بمفعول موسوم گردد و این نوع فعل بر دو گونه بود معروف و مجهول معروف آنست که منسوب بفاعل باشد مانند آورد و آرد و میآرد و خواهد آورد و بیاور و میاور و آنکه فعل بسبب مذکور و معلوم بودن فاعل فعل معلوم نیز گویند و مجهول آنکه از جهه محذوف شدن فاعل منسوب بمفعول بود مثل آورده شده و آورده شود و آورده میشود و آورده خواهد شد و آورده بشو و آورده مشو و چنین مفعول را بنابر نیابت فاعل محذوف نایب فاعل خوانند و فعل لازم همیشه معروف باشد و بوجه انعدام مفعول مجهول نیامده و غرض از ایراد فعل مجهول ترک ذکر فاعل است باراده تعظیم آن چنانکه در این نثر آن زانی کشته شد یا بقصد تحقیر آن چنانکه در این نثر این کس دشنام داده شد یا برای اختصار بر قرینه مشهور و معلوم بودن آن و هر واحد از ماضی و مضارع و حال و مستقبل معروف و مجهول بر دو نمط است مثبت و منفی مثبت آنست که از فاعل بظهور آید مثالش از امثلهٔ صدر ظاهر است و منفی آنکه از فاعل بظهور نیاید مانند نیامد و نیاید و نمیآید و نخواهد آمد و نیاورد و نمیآرد و نخواهد آورد و نیاورده شد و نیاورده شود و آورده نمیشود و آورده نخواهد شد و چون فاعل فعل اسه حال بیرون نبود غایب باشد یا مخاطب یا متکلّم و هر یک از اینها از دو صورت خالی نبود واحد باشد یا جمع لهذا بنابر هر فعل متصرّف هم شش صیغه مقرّر ند یکی برای واحد غایب و یکی برای جمع غایب یکی برای واحد مخاطب و یکی برای جمع مخاطب یکی برای واحد متکلّم و یکی برای جمع متکلّم و اصل در این صیغها صیغه واحد غایب است چه باقی صیغها بالحاق ضمایر متصله از همان صیغه متفرّع هستند و منجمله آن ضمایر نَدْ برای جمع غایب و یِ برای واحد مخاطب و یَدْ برای جمع مخاطب و مْ برای واحد متکلّم و یْم برای جمع متکلّم موضوع است آمدیم بر تفصیل افعال ششگانهٔ موسومه و آن مشتمل بر شش گونه است اول در بیان ماضی و این عبارتست از فعلی که دال بود بر زمان ماضی اول ماضی مطلق و این دلالت کند بر آن زمان ماضی که بهیچ قید مقیّد نباشد و صیغه واحد غایب این ماضی مثبت معروف گرفته شود از مصدر بحذف نون و اسکان ما قبلش از این سبب حرف آخر آن دال موقوف یا تای موقوف باشد چنانکه در آورد و برد و آموخت و دوخت از آوردن و بردن و آموختن و دوختن یا دال ساکن بود چنانکه در آمد و زد و شد از آمدن و زدن و شدن اگر خواهند که از صیغهٔ مزبوره بالحاق ضمایر مذکوره دیگر صیغها برآرند بنابر دفع التقای ساکنین حرف آخر آنرا بمقتضای مقام بفتحه متحرّک سازند

تصریف ماضی مطلق مثبت معروف آورد آوردند آوردی آوردید آوردم آوردیم چون خواهند که آنرا مجهول گردانند بعد از اتّصال های مختفی باخرش لفظ شد که علامت ماضی مجهول است در آرند و برای حصول باقی صیغها ضمایر بهمین لفظ بدستور مسطور لاحق کنند

تصریف ماضی مطلق مثبت مجهول آورده شد آورده شدند آورده شدی آورده شدید آورده شدم آورده شدیم اگر خواهند که این ماضی مثبت معروف و مجهول را منفی سازند نون نفی بر صیغهایش داخل کرده همزه الف ممدوده را بنابر فصاحت بیا بدل نمایند

تصریف ماضی مطلق منفی معروف نیاورد نیاوردند نیاوردی نیاوردید نیاوردم نیاوردیم

تصریف ماضی مطلق منفی مجهول نیاورده شد نیاورده شدند نیاورده شدی نیاورده شدید نیاورده شدم نیاورده شدیم در اینجا آوردن نون نفی بر لفظ شد نیز جایز است و بعضی صیغهای

[illegible]

واحد غایب ماضی مثبت معروف بمعانی مصادر خود هم مستعمل شد مثل آمد و شد و نشست و بست گفت و شنود و نشست و برخاست
خسرو فرماید زاهد شد خیال تو ترسم که بغرض قصاب پرورش کند گوسفند را دوم ماضی قریب و آن دلالت کند بر آن زمان
ماضی که بزمان حال قریب باشد و صیغهٔ واحد غایب این ماضی معروف و مجهول مشتق گردد از صیغهٔ واحد غایب ماضی مطلق معروف
و مجهول بالحاق های مختفی و لفظ است و در صورت ضم ضمایر باید که از این لفظ سین و تا را حذف نموده همزه را برای دفع اجتماع
ساکنین بحالش بگذارند مگر در صیغهٔ واحد مخاطب و جمع مخاطب و متکلم بمناسبت یای ساکن ضمایر فتحه آنرا بکسره بدل کنند تصریف
ماضی قریب مثبت معروف آورده است آورده اند آورده آورده اید آورده ام آورده ایم تصریف ماضی
قریب مثبت مجهول آورده شده است آورده شده اند آورده شده آورده شده اید آورده شده ام آورده شده ایم
تصریف ماضی قریب منفی معروف نیاورده است نیاورده اند نیاورده نیاورده اید نیاورده ام نیاورده ایم
تصریف ماضی قریب منفی مجهول نیاورده شده است نیاورده شده اند نیاورده شده نیاورده شده اید
نیاورده شده ام نیاورده شده ایم و بنا بر ضرورت وزن روا بود که از صیغهای غایب و متکلم این ماضیها های مختفی و همزه لفظ
است را حذف کرده سین و تا را سلامت دارند حزین گوید کرده است بهار عجمی خار بیابان در دشت گذشت است مگر آبله پائی
سعدی فرماید شنیدستم که در دریای اعظم بگردابی در افتادند باهم سیوم ماضی بعید و این دلالت کند بر آن زمانهٔ ماضی که
از زمان حال بعید باشد و صیغهٔ واحد غایب این ماضی معروف و مجهول نیز گرفته شود از صیغهٔ واحد غایب ماضی مطلق معروف و
مجهول بالحاق های مختفی لفظ بوده و برای حصول دیگر صیغها ضمایر بآخر همین لفظ بطور سابق ضم نماید تصریف ماضی
بعید مثبت معروف آورده بود آورده بودند آورده بودی آورده بودید آورده بودم آورده بودیم تصریف ماضی
بعید مثبت مجهول آورده شده بود آورده شده بودند آورده شده بودی آورده شده بودید آورده شده بودم آورده شده
بودیم تصریف ماضی بعید منفی معروف نیاورده بود نیاورده بودند نیاورده بودی نیاورده بودید نیاورده بودم نیاورده
بودیم در اینجا داخل نمودن نفی بر لفظ بود هم درست است تصریف ماضی بعید منفی مجهول نیاورده شده بود نیاورده شده
بودند نیاورده شده بودی نیاورده شده بودید نیاورده شده بودم نیاورده شده بودیم چهارم ماضی استمراری و این دلالت
بر آن زمانهٔ ماضی که مستمر بود و صیغهای این ماضی معروف و مجهول حاصل شوند یا بداخل کردن لفظ می یا همی بر صیغهای ماضی مطلق
معروف و مجهول و یا بلاحق نمودن یای استمراری بصیغهٔ واحد و جمع غایب و واحد متکلم همان ماضی معروف و مجهول فقط بنا بر آن
این قسم ماضی را در صورت اول ماضی استمراری کامل التصریف و در صورت ثانی ماضی استمراری ناقص التصریف خوانند
تصریف ماضی استمراری کامل التصریف مثبت معروف می آورد می آوردند می آوردی می آوردید
می آوردم می آوردیم و اولی آنست که بصیغهای چنین ماضی مجهول در آورند تصریف ماضی استمراری کامل التصریف — لفظ می را بر علامت مجهول
مثبت مجهول آورده میشد آورده میشدند آورده میشدی آورده میشدید آورده میشدم آورده میشدیم تصریف
ماضی استمراری کامل التصریف منفی معروف نمی آورد نمی آوردند نمی آوردی نمی آوردید نمی آوردم نمی آوردیم
تصریف ماضی استمراری کامل التصریف منفی مجهول نیاورده میشد نیاورده میشدند نیاورده میشدی
نیاورده میشدید نیاورده میشدم نیاورده میشدیم در اینجا آوردن نون نفی بر لفظ می مزیت فصاحت دارد تصریف
ماضی ماضی استمراری ناقص التصریف مثبت معروف آوردی آوردندی آوردمی تصریف ماضی استمراری
ناقص التصریف مثبت مجهول آورده شدی آورده شدندی آورده شدمی تصریف ماضی استمراری
ناقص التصریف منفی معروف نیاوردی نیاوردندی نیاوردمی تصریف ماضی استمراری ناقص

التصریف منفی

التصریف منفی مجهول نیاورده شدی نیاورده شدندی نیاورده شدمی در اشعار استادان بعضی صیغهای این قسم ماضی
ماضی باجتماع لفظ و یای استمراری نیز وارد ند زلالی گوید کواکب مینمودی درزمانه چو چشم گربه در تاریک خانه و بر اینقیاس باشد همی رفتی
و همی گفتی پنجم ماضی محتمل که بماضی شکی مشهور است و آن عبارت از آن فعل ماضی است که وقوعش محتمل و مشکوک بود و صیغهٔ واحد غایب
این ماضی معروف و مجهول هم مشتق گردد از صیغهٔ واحد غایب ماضی مطلق معروف و مجهول بالحاق های مختفی و لفظ باشد و در وقت
ضم ضمایر لابد است که از این لفظ دال را بنابر التقای حذف نموده و در صیغهٔ واحد مخاطب و جمع مخاطب و متکلم ما قبلش را مکسور
گردانند **تصریف ماضی محتمل مثبت معروف** آورده باشد آورده باشند آورده باشی آورده باشید آورده باشم آورده باشیم
تصریف ماضی محتمل مثبت مجهول آورده شده باشد آورده شده باشند آورده شده باشی آورده شده باشید آورده شده باشم آورده شده باشیم
تصریف ماضی محتمل منفی معروف نیاورده باشد نیاورده باشند نیاورده باشی نیاورده باشید نیاورده باشم نیاورده باشیم
و در اینجا ادخال نون نفی بر لفظ باشد نیز درست است **تصریف ماضی محتمل منفی مجهول** نیاورده شده باشد نیاورده شده باشند
نیاورده شده باشی نیاورده شده باشید نیاورده شده باشم نیاورده شده باشیم و هرگاه بر این نوع ماضی لفظ می داخل شود معنیش از زمان
ماضی معدول شده بزمانهٔ حال مقترن گردد بدین وجه چنین فعل را حال محتمل نامند **گفتار** در بیان مضارع و این عبارت است از
فعلی که دال باشد بر زمان حال و مستقبل بر سبیل اشتراک یعنی دلالت کند موافق اقتضای مقام بر زمان حال یا بر زمان مستقبل و صیغهٔ
واحد غایب این فعل معروف هم گرفته شود از صیغهٔ واحد غایب ماضی مطلق معروف بدین طریق که اول ما قبل آخر این صیغه را بشرطیکه
غیر الف بود فتحه داده حرف آخر را اگر دال باشد بر حالش بگذارند و اگر تا بود بجهة قرب مخرج بدال ساکن بدل کنند لهذا حرف آخر
صیغهٔ واحد غایب هر فعل مضارع همیشه دال ساکن و ما قبلش مفتوح باشد پس آن ما قبل را که بیرون از این یازده حرف نبود شین
و الف و فا و را و سین و زا و شین و تا و میم و نون و واو و یا بحسب قوانین مفصلهٔ ذیل تغیر و تبدیل دهند **گفتار** پس اگر ما قبل
آخر آن ماضی الف باشد در مضارع بسبب تعذر تحریک محذوف گردد چنانکه در استد و افتد و فرستد و لهذا استاد و افتاد و
فرستاد و نهاد و در زاید و گشاید از زاد و گشاد برای دفع التباس زد و کشد الف را سلامت داشته یای وقایه در آخرش زیاده کردند
و زیادت نون مفتوح بعد الف در ستاند از ستاد و تبدیلش بهای مفتوح در دهد از داد بر سبیل ندرتست و مضارع ستد از ستدن نیز همان
لفظ ستاند است **گفتار** دوم اگر ما قبل آخر آن ماضی خای منقوطه بود در مضارع بزای مفتوحه بدل کرده شود چنانکه در آموزد و آویزد و بازد
و تازد از آموخت و آویخت و باخت و تاخت و تبدیل آن بسین مفتوح در شناسد از شناخت شاید که بجهة قرب مخرج باشد و گسلد از
گسیخت شاذ است و مشترکست لفظ در معنی وزید و دوشید همچنین لفظ فروخت در معنی روشن کرد و بیع نموده و مضارع هر دو لفظ
باعتبار معنیین اولین بر وفق قانون دوزد و فروزد باعتبار معنیین ثانیین بر خلاف قانون دوشد و فروشد آمده تا در معنیین اولین
و ثانیین اشتباه نیفتد و امتیازی پیدا شود **گفتار** سوم اگر ما قبل آخر آن ماضی رای مهمله باشد در مضارع مفتوح گشته باقی ماند چنانکه
در آورد و برد و خورد و شمرد از آورد و برد و خورد و شمرد و لیکن آورد بیشتر بحذف واو مستعمل است خصوصا در نثر و در کند از کرد تبدیل را
بنون مفتوح اغلب که بلحاظ قرب مخرج بود و تبدیل فتحه کاف بضمه بنابر دفع التباس لفظ کند که مضارع کندست و زیادت یای معروف
در میرد از مرد بر خلاف قیاس باشد و بعضی جا بجای میرد مرد بفتح را هم آمده و اگر ما قبل آخر آن ماضی غیر منقوط و حرف پیشینش الف
بود در مضارع آن سین جایی بهای مفتوح مبدل گردد چنانکه در خواهد و کاهد از خواست و کاست و جایی بیای مفتوح چنانکه
در آراید و پیراید از آراست و پیراست و برخیزد از برخاست شاذ است و بصورتیکه حرف پیشینش غیر الف باشد در مضارع آن سین
بیشتر بعد نقل فتحه بر حرف پیشین حذف نموده شود چنانکه در باید و شاید از بایست و شایست و تواند و داند از توانست و دانست و
زیبد و گرید از زیست و گریست و رسید از رست و گرد از گریست شاذ است و گاهی بنون مفتوح مبدل گردد چنانکه در بندد و پیوندد

سین

الکنه

و شکند از بست و پیوست و نشست و زیادت دال ساکن بلفظ بند و پیوند و بعد نقل فتحه نون بر آخرش برای دفع التباس خطا
از بند و پیوند و نشیند از نشست شاذ است و گاهی بهای مفتوح تبدیل یابد چنانکه در جهد و رهد از جست و رست و گاهی بیای مفتوح در جوید و روید
از جست و رست و زیادت واو ساکن برین یا بنا بر بیان ضمهٔ حرف اول است و گسل است که مرادف گسیخت است مضارع آن نیز لفظ گسلد بود
گفتار و اگر ما قبل آخر آن ماضی شین معجمه و حرف پیشینش الف باشد در مضارع آن شین برای مفتوح بدل کرده شود چنانکه در انبارد
و پندارد و گمارد از انباشت و پنداشت و داشت و کاشت و گویند افراشت در اصل افراخت بوده از این سبب مضارع آن هم افرازد
آمده و بصورتیکه حرف پیشینش غیر الف بود در مضارع آن شین جائی بدستور مزبور برای مفتوح مبدل گردد چنانکه در گذرد و گردد از گذشت
و گشت و زیادت دال ساکن بلفظ گردد بعد نقل فتحه را بر حرف آخر برای رفع التباس کرده است و جائی بسین مفتوح بدل نموده شود
چنانکه از رسید و نویسد از رشت و نوشت و زیادت یای ساکن بران سین بنا بر بیان کسرهٔ حرف اول باشد و بعضی برانند که رشت مضارع
و برسید از برشت و هلد از هشت شاذ است و جائی مفتوح گشته سلامت ماند چنانکه در سرشد و کشد از سرشت و کشت **گفتار**
و اگر ما قبل آخر آن ماضی فا بود در مضارع تبدیل یابد بپشتر با چنانکه در شتابد و یابد و روبد و کوبد از شتافت و یافت و روفت و کوفت و
گاهی بواو مفتوح چنانکه در رود و کاود از رفت و کافت و مضارع تافت و تابد و تاود و بهر دو صورت آمده گاهی مفتوح شده باقی ماند
چنانکه در بافد و شکافد از بافت و شکافت و گاهی بعد نقل فتحه بر حرف پیشین محذوف گردد چنانکه در پذیرد و گیرد از پذیرفت و گرفت و
زیادت یای ساکن در گیرد برای بیان کسرهٔ حرف اول است یا بنا بر دفع التباس کرد **گفتار** و اگر ما قبل حرف آخر آن ماضی نون باشد
در مضارع مفتوح گشته سلامت ماند چنانکه در افشاند و خواند و راند و ماند از افشاند و خواند و راند و ماند و اگنید از اگند شاذ است **گفتار**
و اگر ما قبل آخر آن ماضی واو بود در مضارع بیشتر آنرا بعد نقل فتحه بر حرف پیشین با الف تبدیل داده یای وقایه مفتوح در آخرش زیاده نمایند چنانکه
در ربایند و زداید و ستاید و نماید از ربود و زدود و ستود و نمود و گاهی خود آن واو مفتوح شده باقی ماند چنانکه در ربود و شنود از بود
و شنود و شنفت و شنید که مرادف شنود هستند مضارع این هر دو نیز شنود آمده لیکن نمایش از اول موافق قیاس و از ثانی مخالف قیاس
باشد و اگر ما قبل آخر آن ماضی یای تحتانی و حرف پیشینش غیر آن بود در مضارع جای آنرا بعد نقل فتحه بر حرف پیشین حذف کنند چنانکه
در آمرزد و باشد و ترسد و کند از آمرزید و باشید و ترسید و کنید و جائی در آخرش نون ساکن زیاده کرده فتحه آنرا بدین نون نقل نمایند
چنانکه در آفریند و بیند و چیند و گزیند و زیند از زید شاذ است و اگر آنرا مشتق از زیست دانند موافق قیاس باشد و بصورتیکه حرف
پیشین آن یا با بود در مضارع این یا حذف نموده شود و آن با مفتوح گشته سلامت ماند چنانکه در بوید و پوید و نماید و ساید از بوئید و
پوئید و خائید و سائید و تبدیل میم بیای مفتوح در آید از آمد و زیادت نون مفتوح در زند از زد و زیادت واو مفتوح و فتح شین در شود
از شد خلاف قیاس است و در مضارع آغشت خفت و خست و سفت و سخت و نهفت که آغشتد و خفتد و خستد و سفتد و سختید و نهفتد آمده
بر خلاف قانون تار العیر تبدیل بدان فتحه داده دال ساکن در آخرش زیاد نمودند از انجهة چنین مضارع مضارع جعلی گویند و گروهی بر آنند
که اینهمه صیغهای ماضی مضارع ندارند و بعضی صیغهای آن ماضی که مترادفند مضارع آنها بخصوصیت آید مثلا لفظ گشاد و گشود
که مضارع گشاید وارد شده و بر این قیاس است حال مضارع افروخت و افروزد پنداشت و پندارد جست و جوید و درود و درود و دروید
رست و رهید و زاد و زاید ساخت و سازید شنود و شنوید کاست و کاهید گشت و گردید نگریست و نگرید و مثلها اینهمه که نوشته شد
بیان اشتقاق صیغهٔ واحد غایب مضارع معروف بود اما صیغهٔ واحد غایب مضارع مجهول و این نیز مشتق گردد از صیغهٔ واحد غایب
همان ماضی معروف بالحاق های مختفی و لفظ شود که علامت مضارع مجهول است و اگر خواهند که بنا بر حصول دیگر صیغها بصیغهٔ واحد
غایب مضارع معروف و مجهول ضمایر لاحق کنند باید که دال را از آخرش برای دفع اجتماع ساکنین حذف نموده فتحهٔ ما قبلش را
در صیغهٔ واحد مخاطب و جمع مخاطب و متکلم برعایت یای ساکن بکسره بدل نمایند **تصریف مضارع مثبت معروف**

آرد آرند آری آرید آرم آریم تصریف مضارع مثبت مجهول آورده شود آورده شوند آورده شوی آورده شوید
آورده شوم آورده شویم تصریف مضارع منفی معروف نیارد نیارند نیاری نیارید نیارم نیاریم تصریف مضارع
منفی مجهول نیاورده شود نیاورده شوند نیاورده شوی نیاورده شوید نیاورده شوم نیاورده شویم اینجا در داخل کردن نون
نفی بر علامت مجهول زیادت فصاحت است و هم این نوع فعل گاهی افاده استمرار و همیشگی دهد چنانکه در این قول سعدی که بحمد
چنان پهن خوان کرم گسترد که سیمرغ در قاف روزی خورد وگاهی بدون الف دعا مفید معنی دعا باشد چنانکه در این قول اسیر قدر حسن
خود مبیناد انست یار دست این آئینه سازان بشکند وگاهی در حالت نفی بجای نهی استعمال یابد چنانکه در این قول سعدی زنهار کسی
نکنی عیب که عیب است یعنی زنهار عیب کسی مکن سیوم در بیان حال و این عبارت از فعلی است که دلالت کند بر زمان حال و صیغهای
این فعل معروف و مجهول گرفته شوند از صیغهای مضارع معروف و مجهول بداخل نمودن لفظ می یا همی چه هرگاه یکی از این دو لفظ بر مضارع
داخل شود آنرا بدلالت زمان حال مخصوص کند و در صیغهای فعل حال مجهول اولی آنست که لفظ مزبوره را بر کلمه شود در آرند تصریف
حال مثبت معروف می آرد می آرند می آری می آرید می آرم می آریم تصریف حال مثبت مجهول آورده میشود
آورده میشوند آورده میشوی آورده میشوید آورده میشوم آورده میشویم تصریف حال منفی معروف نمی آرد نمی آرند نمی
آری نمی آرید نمی آرم نمی آریم تصریف حال منفی مجهول آورده نمیشود آورده نمیشوند آورده نمیشوی آورده نمیشوید
آورده نمیشوم آورده نمیشویم و اصل در این فعل منفی آن بود که نون نفی بر لفظ می داخل باشد چنانکه ذکر کرده شد لیکن بضرورت وزن
روا داشته اند که آن نون را از لفظ مذکور بر مدخولش بفصل جایز است چنانکه در این قول منه خور و پوش و بخشا و راحت رسان نگه می
چه داری ز بهر کسان و در بعضی اشعار استادان آن فعل بجای فعل مستقبل مستعمل است چنانکه در این قول اسیر تو به قدر شکستگی
دانست بعد از این گاه گاه می شکند و در این قول صایب در آفتاب قیامت نمیشوی سیراب ز تشنگی نشود تا دل تو آب اینجا
چهارم در بیان مستقبل و این عبارت است از فعلی که دلالت کند بر زمانه مستقبل و صیغه واحد غایب این فعل معروف و مجهول هم
مشتق گردد از صیغه واحد غایب ماضی مطلق معروف و مجهول بداخل کردن لفظ خواهد که علامت فعل مستقبل است و چون این لفظ
بر آن فعل داخل شود معنیش از زمان ماضی معدول نموده بزمانه مستقبل مقرون گرداند و برای حصول باقی صیغهای ضمایر بهمان لفظ
بعد حذف دال بدستور مسطور لاحق نماید لیکن در صیغهای مجهول آن لفظ را بر کلمه شد باید آورد تصریف مستقبل مثبت
معروف خواهد آورد خواهند آورد خواهی آورد خواهید آورد خواهم آورد خواهیم آورد تصریف مستقبل مثبت
مجهول آورده خواهد شد آورده خواهند شد آورده خواهی شد آورده خواهید شد آورده خواهم شد آورده خواهیم شد
تصریف مستقبل منفی معروف نخواهد آورد نخواهند آورد نخواهی آورد نخواهید آورد نخواهم آورد نخواهیم آورد
تصریف مستقبل منفی مجهول نیاورده خواهد شد نیاورده خواهند شد نیاورده خواهی شد نیاورده خواهید شد
نیاورده خواهم شد نیاورده خواهیم شد در اینجا آوردن نون نفی بر لفظ مزیت فصاحت دارد و برعایت وزن میان
این لفظ و مدخولش نیز فصل جایز بود چنانکه در این قول صایب دامن افشان از سر خاکم گذشتن سهل نیست آتش این عشق خواهد
دامن محشر گرفت وگاهی این لفظ بر مصدر داخل گشته مفید معنی فعل مستقبل باشد چنانکه در این قول سعدی خدا دوست را
گر بدرند پوست نخواهد شدن دشمن دوست دوست پنجم در بیان امر و این عبارت از فعلی است که موضوع بود برای فرمودن
کاری بکسی پس این کس مامور اگر مخاطب باشد آن فعل بامر مخاطب موسوم گردد و اگر غایب یا متکلم بود بهر دو صورت بامر غایب
نامیده شود و اشتقاق صیغه واحد امر مخاطب معروف و مجهول نزدیک بعضی از صیغه واحد مخاطب مضارع مثبت معروف و مجهول
و نزد بعضی از صیغه واحد غایب همین فعل معروف و مجهول است بحذف حرف آخر و اسکان ما قبلش و چون این ما قبل را کسره داده

نقش نشستن بنا کرده زبون می
معنا برد میشنه نقط
سعدی سر کشیده
سمن سر پیمان بهشت و نه بسته
[illegible] نقط و فعل
ضرورت میان آن هم پیوسته

میبر

ضمیر جمع مخاطب بدان متصل سازند صیغهٔ جمع آن حاصل گردد و آوردن بای زاید مکسور یا مضموم بلحاظ قانون معلوم بر صیغهٔ
امر مستحسن است مگر بر آن صیغهها که بحرف برآید درد نحو بها مصدر باشد مانند برخیز و درآمیز و همچنین زیادت آن یا در لفظ باش مستحسن
نباشد بلکه مخل فصاحت بود **تصریف امر مخاطب معروف** بیار بیارید **تصریف امر مخاطب مجهول** آورده
بشو آورده بشوید و هرگاه لفظ می یا همی بر صیغهای انگونه امر بعد حذف یا داخل شود معنی آنرا بطریق تاکید بدوام و استمرار
مقید سازد بنابراین چنین امر را امر مدامی نامند چنانکه در این شعر کسبی مکن تا کاهل نگردی و روزی از خدا میدان تا کافر نشوی و گاهی
معنی امر مدامی از آوردن های مختفی و لفظ باش در آخر صیغهٔ واحد غایب ماضی مطلق مثبت معروف حاصل گردد چنانکه در خورده
باش و کرده باش و مانند آن صیغهای ماضی مطلق که بمعانی مصادر خود وارد و بعضی صیغهای امر مخاطب معروف غیر مدامی هم
بمعنی مصدری مستعمل هستند لیکن جائی با آن صیغهای ماضی چنانکه بلفظ نشست و شو و شوست و درود و گفت و شنود جائی
بدون آنها چنانکه تک و دو و خواب و خور و گیر و دار و جائی باسم مرکب شده چنانکه بلفظ پابوس و پیروشکر ریز و گوشمال و نیز این
نمط مرکب بمعنی مرکب از اسم و امر مخاطب معروف جائی افادهٔ معنی اسم فاعل دهد مثل بدبین و جهاندار و دستگیر و کرمفرما و بضرورت
در چنین مرکب لفظیکه مضاف الیه جزو اول یا متعلق جزو ثانی باشد اگر فاصل افتد روا دارند چنانکه در خون دل آشام و جان نثار مو
ده و همچنین در این قول ظهوری که بمدح ممدوح خود گفته نثر سطوتش زور در پنجه شیر شکن و القش رم از طبع آهو ربا و جائی مفید
معنی اسم مفعول بود مانند پامال و دلگیر و کمیاب و نورس و بلفظ راه نمودن و کار آزمودن که در اصل راه نما و کار آزما بود الف را
بعد ضمه دادن ماقبلش بواو بدل کرده نونی در آخرش زیاد نمودند اما بنای امر غایب معروف و مجهول از صیغهای غایب
و متکلم مضارع مثبت معروف و مجهول است بداخل نمودن لفظ گو که یا گو بعد آوردن بای زاید بر آنها **تصریف امر
غایب معروف** گو که بیارد گو که بیارند گو که بیارم گو که بیاریم **تصریف امر غایب مجهول** گو که بیاورده شود
گو که بیاورده شوند گو که بیاورده شوم گو که بیاورده شویم در اینجا زیادت با بر علامت مجهول هم درست است و گاهی امر غایب
از داخل شدن لفظ گو بر امر مخاطب حاصل شود چنانکه در این هر که خواهد گو بیا و هر که خواهد گو برو و نیز در این صورت بنا
بر ضرورت میان آن لفظ و صیغهٔ امر اگر از متعلقش فصل افتد جایز است در این قول سعدی ترش روی را گو تلخ مگر چشم
در بیان نهی و این عبارت است از فعلی که موضوع باشد برای باز داشتن کسی از کاری و آن هم باعتبار مخاطب و غایب
بودن شخص منهی بر دو نوع است و نهی غایب صیغهای نهی مخاطب معروف و مجهول گرفته شوند از صیغهای امر مخاطب معروف
و مجهول بآوردن میم مفتوح بجای بای زاید **تصریف نهی مخاطب معروف** میار میارید **تصریف نهی مخاطب
مجهول** آورده مشو آورده مشوید و مرکب از اسم و از این فعل معروف نیز جائی افادهٔ معنی اسم فاعل دهد مثل خدا مترس
و سخن مشنو هیچ مدان و هیچ میرز بمعنی از خدا نترسنده و سخن نشنونده و هیچ ندانده و هیچ چیز نیرزنده قتیل گفته می کششم اگر
کسی دل بو فا دهد ترا یا رخدا مترس من رحم خدا دهد ترا و جائی مفید معنی اسم مفعول بود مانند کس مخوان و کس مخر و کس مگو
و کس میاب بمعنی نخوانده کس و نخریده کس و نگفته کس و نیافته کس جامی فرماید جامی کشیده دار زبان زانکه راز عشق سر نیست
کس مگو و حدیثی است کس مخوان اما صیغهای نهی غایب معروف و مجهول حاصل کردند از صیغهای امر غایب معروف و
مجهول بداخل نمودن نون نهی بجای بای زاید **تصریف نهی غایب معروف** گو که نیارد گو که نیارند گو که نیارم
تصریف نهی غایب مجهول گو که نیاورده شود گو که نیاورده شوند گو که نیاورده شوم گو که نیاورده شویم
و گاهی بر نهی مخاطب هم لفظ گو داخل گشته آنرا نهی غایب گرداند چنانکه در این قول دانش اگر در وادی لیلی نبارد گو مبار
در این صحرا هنوز از گریهٔ مجنون تر است و هر فعلی لازم که بر فاعل تمام نشده بفعل تام نامیده شود مثل آمده و آید و خواهد آمد

گوکه نیارم

ونشاردد

رفت و رود و خواهد رفت و هر فعل لازم که بر فاعل تمام نشده محتاج ذکر چیز دیگر باشد بفعل ناقص موسوم گردد مانند بود و بود و خواهد بود شد و شود و خواهد گشت و گردد و خواهد گشت و هر واحد از این افعال ناقصه موضوع است بنابر اینکه در آخر جملهٔ اسمیه آمده خبر را بمبتدا مربوط و منسوب سازد درین صورت مبتدا فاعل آن فعل باشد و خبر صفت فاعل و خود آن فعل برای فاعل مثبت و مقرر چنین صفت بود و در ترکیب این فاعل را باسم آن فعل و این صفت را بخبر آن تعبیر نمایند پس لفظ بود ثابت میکند خبر را برای اسم خود در زمان ماضی چنانکه درین دل هر کس فدای روی تو بود لفظ بود دلالت کند بر ثبوت خبر برای اسم خود در حال یا بر سبیل دوام و استمرار چنانکه درین ادب بهتر از گنج قارون بود وگاهی بجای این لفظ باشد نیز مستعمل شود و لفظ خواهد بود ثابت میکند خبر را برای اسم خود در زمان مستقبل چنانکه درین ز روش تو دلم بیقرار خواهد بود و بر این قیاس است حال باقی افعال ناقصه لیکن آنهمه افعال باقیه وصف ناقصه بودن معنی تصییر هم هستند و بدین اعتبار بافعال تصییر نامیده شوند و تصییر عبارت از گردانیدن چیزیست از حقیقتی بحقیقتی چنانکه درین آن آب هوا شد یا از صفتی بصفتی چنانکه این جوان پیر گشت و گاهی هر یک از لفظ ساخت و سازد و کرد و کند نمود و نماید نیز افادهٔ تصییر دهد شاعری گوید هوشیار از نگاه ناز تو دیوانه ساخت و جائی بعضی افعال ناقصهٔ تامه هم وارد اند چنانکه لفظ بتضمن بمعنی تمنا در این قول حافظ بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ وگرنه تا باید شرمسار خود باشم و لفظ باشد بمعنی شاید در این قول سعدی نثر هر بدی که توانی بدشمن مرسان باشد که روزی دوست گردد و لفظ شد بمعنی رفت در این قول زلالی که بتوصیف معراج سرور عالم صلی الله علیه و آله وسلم گفته دو مژگان تا بهم دمساز گردید شد و گفت و شنید و باز گردید و در حقیقت لفظ است و هست اختلاف بعضی بر آنند که آنها از قسم حروف هستند و بجهة تضمن معنی بود که مضارع است بر زمان مستمر دلالت کند و در جملهای اسمیه روابط واقع شوند چنانکه تفصیل این در ضمن تقسیم اول نگارش یافت و بعضی بر این که از جنس افعال ناقصه اند ازین سبب گاهی مثل فعل تام خود مسند واقع شوند چنانکه در این قول سعدی هر که را دشمن در پیش است اگر نکشد دشمن خویش است و در این قول عرفی تا ریشه در آب است امید ثمری هست و بهمین وجه تصریف لفظ هست و نیست مانند تصریف فعل آمده است پس آنها باعتبار مذهب اول روابط غیر زمانی باشند چه درین صورت بالاصل دال بر زمانی نیند مگر بتضمن معنی بود و باعتبار مذهب ثانی همچو دیگر افعال روابط زمانی هستند والله تعالی اعلم بحقیقة الحال و لفظ بایست و باید که بر معنی ضرورت و تاکید دلالت کنند چون بر صیغهٔ واحد غایب ماضی مطلق مثبت معروف داخل گردد آنرا بمعنی مصدر و حال با افادهٔ معنی ضرورت مشغول نماید چنانکه در بایست آورد و باید دانست بدستور لفظ تواند و توان که دال است بر مفهوم قدرت و امکان هرگاه بر آن صیغهٔ ماضی در آید معنیش را بمعنی مصدر و حال با افادهٔ آن مفهوم مبدل گرداند چنانکه در تواند برد و توان شناخت بر خلاف توانست که این لفظ بر آن صیغهٔ ماضی داخل گشته خود معنیش را مقترن آن مفهوم سازد چنانکه در این قول حافظ آسمان بار امانت نتوانست کشید قرعهٔ فال بنام من دیوانه زدند از اینجهت چنین ماضی را بعضی متاخرین ماضی مع القدرت نامیده اند لیکن استعمال دیگر صیغهایش در کلام استادان بنظر نیامده و لفظ شاید که بر معنی لیاقت دلالت کند چنانکه در این قول سعدی هرچه دیر نپاید دلبستگی را نشاید گاهی بجای باید و تواند مستعمل شود چنانکه در نشاید کرد و گاهی بمقام احتمال و شک استعمال یابد چنانکه در این قول پیام می طپد دل شاید آن بیرحم در یاد من است و نیز هر واحد از باید و تواند و مثل بر مصدر داخل گشته معنیش را مقترن بمعنی حال با مفهوم ضرورت و امکان میگرداند چنانکه در این قول زلالی سر عشق را باید بریدن بدوش این بار نتوان کشیدن و روا باشد که لفظ باید و تواند و نحو هما را بنا بر ضرورت بر قرینه حذف نمایند فقیهی گوید نشست به مشرکین را ترک باید فرمود و از آن بیزاری خود ظاهر نمود سعدی گفته بدنیا توان آخرت یافتن

باز

بزر پنجه شیر نر نامش و بعضی جابجای توانست کلمه یارست و بجای تواند لفظ یارد هم مستعمل است اول چنانکه در این قول سعدی
شهنشه نیارست کردن حدیث و ثانی چنانکه در این قول حافظ دست ترا بار که یارد سپه کرد و از افعال متعدیه بعضی متعدی
بیک مفعول هستند مثل زد و زند و کشت و کشد و بعضی متعدی بدو مفعول مانند داد و دهد و فروخت و فروشد بعضی متعدی
بسه مفعول مثل نمایند و نمایند و فروشانید و فروشاند و آن افعال متعدیه که بقلب تعلق دارند بافعال قلوب موسومند مانند پنداشت
و پندارد و دانست و داند شناخت و شناسد فهمید و فهمد اینهم افعال نیز متعدی بیک مفعولند سعدی فرماید پنداشت ستمگر
که جفا بر ما کرد در اینجا پنداشت فعل و ستمگر فاعل و جفا بر ما کرد بواسطه کاف بیان مفعول آنست لیکن جائی که بعد مفعول چنین فعل
اسم صفتی آید که دال بر وصفش بود وقت ترکیب آنرا که حقیقت مفعول است مفعول اول و این اسم صفت را مفعول ثانی قرار
دهند چنانکه لفظ دشمن و یار در این قول واقف دل همان روز ترا دشمن جانی دانست که همه وقت ترا یار فلانی دانست و همچنین
لفظ درد آشنا در این قول قتیل منش درد آشنا دانسته بودم چنین کافر کجا دانسته بودم

آرایش دوازدهم از فرهنگ انجمن آرا در بیان اسم

و این در لغت بمعنی نشان و در اصطلاح کلمه ایست که
بذات خود دلالت کند بر معنی که یکی از ازمنه ثلاثه از او مفهوم نگردد و از خواص آنست دخول حروف جاره معانی و لحوق کاف
تصغیر و حروف جمع و یای وحدت و یای مصدری و نسبتی و مبتدا و فاعل و مرجع ضمیر و موصوف بودن و مفعول و منادی
و مضاف الیه شدن و تفصیل اقسام آن مشتمل بر شش بنش است **بنش اول** در بیان اسم جامد و مصدر جامد و مصدر
مشتق پس جامد اسمی است که نه آن گرفته شده باشد از کلمه نه کلمه از آن مثل مرد و زن خوب و زشت روز و شب پیش و پس
یک و دو و نحوها دلالت آن برابر است که بر معنی واحد بود چنانکه از مثالهای صدر واضح است یا بر معانی متعدد
و این معانی اگر بهر یک وضعی باشد آن اسم مشترک نامیده شود مانند لفظ باز بمعنی جدا و گشاده و مکرر و دیگر اگر یکی وضعی و دیگر
غیر وضعی بود و آن اسم در معنی اول غیر مستعمل و ثانی مستعمل باشد بمنقول موسوم گردد مثلا نماز که موضوعست برای معنی بندگی
و فرمانبرداری و منقولست بمعنی عبادت مخصوصه و اگر در معنی اول و ثانی بهر دو مستعمل بود آنرا باعتبار معنی اول حقیقت و
باعتبار ثانی مجاز گویند مثل لفظ شیر که معنی حقیقتش درنده مشهور و معنی مجازی آن مرد شجاع است و مصدر اسمی است که بر آورده
شوند از آن افعال و اسمای مشتقه دلالت کند بر حدث و حرف آخرش نون ساکن باشد که ما قبلش دال مفتوح یا تای مفتوح بود و
اگر آن نون را حذف نماید صیغه واحد غایب ماضی مطلق مثبت معروف بعینه باقی ماند و آن بر دو قسم است اصلی و جعلی اصلی
آنست که بحسب اصل مفرد باشد مانند [illegible]دن و رفتن و آمدن و اندوختن و جعلی آنکه مرکب بود یعنی ساخته شده باشد بالحاق یای معروف
و دال مفتوح و نون ساکن بمصدر عربی مثل شمیدن و فهمیدن یا باسم جامد فارسی مانند پندیدن و خوابیدن یا بامر مخاطب معروف از مصدر
اصلی مثل پنداریدن و کاهیدن یا بترکیب دو لفظ که اول اسم جامد یا اسم مفعول بود و ثانی مصدر اصلی مانند نگهداشتن و کشته شدن
و از این قبیل است برآمدن و فرو رفتن و ترسانیدن و نحوها و آن مصادر جعلی که از صیغهای امر مخاطب حاصل کردند اگر مترادف مصادر
مأخذ خود میباشند چنانکه افروزیدن و افروختن پنداریدن و پنداشتن تابیدن و تافتن جوئیدن و جستن رمیدن و رستن کاهیدن
و کاستن گردیدن و گشتن و شاید که در انباردن بمعنی انباشتن و گذاردن بمعنی گذاشتن نیز اختلاف نموده اند همچنان بعضی مصادر اصلی
نیز مترادف هستند چنانکه آلودن و آغشتن بمعنی ملوث شدن و افراختن و افراشتن بمعنی بلند ساختن گسستن و گسیختن بمعنی بریدن و هر واحد
از مصدر اصلی و جعلی هم بر دو نوع است لازم و متعدی لازم آنست که معنیش بر فاعل تمام شود مانند رسیدن و خفتن و فهمیدن و رنجیدن
رسیدن و شاد شدن و متعدی آنکه در تمامیت معنیش احتیاج بمفعول افتد مثل زدن و کشتن طلبیدن و دزدیدن و کوبیدن و یاد کردن
و این نوع مصدر نیز بر دو نمط است معروف و مجهول معروف آنست که اگرش مضاف کنند مضاف گردد بسوی فاعل چنانکه در بیت

و مضاف

و بکار کنی

بیجور گشتم از زدن زید عمرو را و مجهول آنکه اگر مضافش نماید مضاف شود بطرف مفعول چنانکه در این بیخبر بودم از کشته شدن
بکر بر خلاف مصدر لازم که این همه معروف باشد و بسبب فقدان مفعول مجهول نباید اینهمه مصادر متعدی بمعنی اول و ثانی است که
استعمال آشنائی یا سر و کار داشتن و بحث کردن و جنگیدن و چیزی را شریک چیزی کردن و دوچار شدن و دوستی یا دشمنی اختیار کردن
و در افتادن و کفتن و ملاقات کردن و همسری جستن و همه مشتقات اینها با باید کرد نه با زکه پوچ است و آوردن و افتادن و دم
کردن و رسیدن و ترسیدن و جستن و خواستن و دهانیدن و شنیدن و کردن و گریه کردن و گریستن و نالیدن و همه مشتقات اینها
با ز مستعمل گردند نه بحرف با و استعمال آویختن و افشاندن و برستن و بریدن و جدا کردن و شستن چیزی بچیزی و شکستن و کشتن و نوشتن
و همه مشتقات اینها هم با و هم با ز درست است همچنین است استعمال دیگر مصادر که تعلق با دله و واسطه دارند و مشتق
اسمی است که گرفته شده باشد از کلمه و آن بر سه قسم است اوّل اسم فاعل و این مشتق گردد از صیغه واحد غایب مضارع مثبت
معروف بالحاق های مختفی و زیادت نون ساکن بر حرف آخر و مکسور گردانیدن ماقبلش و موضوع است برای چیزیکه
معنی مصدری بر سبیل حدوث بدان قایم بود مثل آینده و رونده و زننده و کشنده و در اشعار استادان بعضی این قسم اسما
بضم ماقبل نون و بحذف ها نیز وارد شده سنائی گفته هر که هست آفرنده و بنده است بنده در بند آفریننده است وحید گوید
ره تنگ عشق است پست و بلند ولی چون دم اره باشد برند دوّیم اسم مفعول و این گرفته شود از صیغه واحد غایب ماضی مطلق
مثبت خواه معروف باشد خواه مجهول بالحاق های مختفی و دلالت کند بر چیزی که فعل واقع گردد بر آن مانند آورده و کشته و آورده شده
و کشته شده و بعضی مثالین اولین را مخفف و مختصر ثانیین دانند پس نزدیک اینان اشتقاق آن از صیغه واحد غایب ماضی
مطلق مجهول است و پس سیّم صفت مشبّه و این اسمی است مشتق از صیغه واحد امر مخاطب معروف بالحاق الف و نون ساکن
و موضوع برای چیزی که معنی مصدری بطریق دوام به آن قایم است و آن بیشتر آمده است بمعنی اسم فاعل مثل پویان و جویان
و دوان و روان و گاهی بمعنی اسم مفعول مانند بازان و تازان رکنای مسیح گفته بهر جولان رخش را در عرصه چون تازان کنند
عاشق بیدل بجای گوی جان بازان کند و فرق در اسم فاعل و صفت مشبّه آنست که این دلالت کند بر چیزی که بمعنی مصدری
همیشه متصف بخلاف آن که دال بود بر چیزی که بدان معنی بنوی و تازگی موصوف باشد **منهش دوّیم** در بیان اسم غیر صفت
و اسم صفت بدانید که هر اسم که دلالت نکند بر متصف بودن چیزی بصفتی آنرا اسم غیر صفت و تنها اسم هم خوانند مثل سکندر
و سمندر و گل و مل و هر اسم که دال بود بر اتصاف چیزی بصفتی آنرا اسم صفت و تنها صفت نیز نامند و این بر دو نوع است
مشتق و جامد مشتق مانند آینده و رونده آورده و برده و خندان و گریان و جامد مثل بلند و پست و تند و کند و چپ و راست و دراز
و کوتاه و زشت و خوب و سفید و سیاه و کم و بیش و گران و سبک و نیک و بد اینهمه اسمای جامده مفید معنی اسم فاعلند و هم بعضی این
این نوع اسما افاده معنی اسم مفعول دهند مانند آزاد و پنهان و دستور و هر لفظ مرکب که مفید و متضمن معنی اسم فاعل یا
اسم مفعول باشد بصفت مرکب نامیده شود و این بر چهار گونه بود اوّل آنکه از دو اسم ترکیب یابد خواه هر دو اسم غیر صفت باشند
مثل آینه رو و کمان ابرو و باربد ترانه و جم جاه و سنگ دل و ارم محفل و گل بدن و سیم تن و لاله رخسار و کبک رفتار و موکمر و جادو نظر
آهو چشم و مریخ خشم و از این قبیل است گلفام و میگون و مثلها اینهمه مرکبات مفید معنی اسم فاعل بر سبیل تشبیه هستند و نیز بعضی
از اینگونه مرکبات افاده آن معنی بی لحاظ تشبیه دهند مانند جور پیشه و سپاس اندیشه و زبان کار و همیشه بهار خواه یک اسم صفت
و دیگر اسم غیر صفت باشد مثل بلند پایه و کم مایه و بد رکاب و گران خواب و تند خو و کند بو و جوان بخت و سبک دست و زشت کردار
رفتار سفید جامه و سیاه نامه و گرم صحبت و نیک سیرت و همچنین جامه پارسا و روسیاه و زبان دراز و دست کوتاه و از این باب است
سیه فام و شاداب و نحوها اینهمه مرکبات هم مفید معنی اسم فاعلند لیکن یک جزو اینجا که اسم غیر صفت است بطریق تمیز

واقع گشته دویم آنکه از اسم و فعل مرکب گردد مانند دستگیر و کرم فرما پامال دلگیا(ب) خدا ترس و هیچمدان کس مخر و کس نگو سیوم
آنکه از اسم و حرف ترکیب یابد مثل دویم و سیوم جنگی و چنگی سندی و هندی با خبر و با هوش بی زر و بی پیر بیشه ور و هنرور
تشنه و گرسنه خدمتگار و کهنه کار دریوزه گر و کوزه گر زورمند و دولتمند سوگوار و شرمسار غمناک و نمناک مهربان و
پهلوان ناچار و ناهنجار چهارم آنکه از فعل و حرف مرکب شود مانند بینا و دانا خریدار و گرفتار آفریدگار و آمرزگار ناتوان
و نایاب دستور و هر اسم صفت که لفظ تر بدان لاحق گردد باسم تفضیل نامیده شود دلالت کند بر زیادت اتصاف
چیزی بصفتی نسبت بغیرش و آن استعمال یابد یا بواسطه از چنانکه در این زید۲ داننده‌تر است اسم تفضیل است یا بمضاف شدن
بطرف مفضّل علیه چنانکه در این نثر خوی خوش بهتر اعمال است و گاهی اسم تفضیل بنا بر ضرورت وزن از مفضّل علیه مؤخر
گردد چنانکه در این قول سعدی سگ از مردم مردم آزار به یعنی سگ بهتر است از مردم مردم آزار و گاهی مفضّل
علیه بجهة اختصار بر قرینه علمش حذف کرده شود چنانکه در این نثر خدا بزرگتر است یعنی بزرگتر است از همه فصل سیوم
در بیان اسم نکره و معرفه نکره اسمی است که موضوع بود برای چیزیکه نزد متکلّم و مخاطب معهود و معیّن نباشد مثل مرد و زن
درخت و چمن و معرفه اسمی است که موضوع بود برای چیزیکه نزدیک متکلم و مخاطب معهود و معیّن باشد و آن بر پنج
قسم است اوّل ضمیر و این عبارت است از اسمیکه دال بود بر ذات متکلم یا متکلّم یا مخاطب یا غایب و آن در تلفظ اگر
حاجت اتصّال با قبل ندارد بضمیر منفصل موسوم گردد و اگر محتاج اتصّال ما قبل باشد بضمیر متصّل نامیده شود و بنا بر هر یکی
از ضمیر منفصل و متصّل باعتبار وحدت و جمعیّت مدلولش ششش لفظ مقرّر است و منجمله ششش لفظ ضمیر منفصل من برای
واحد متکلّم و ما برای جمع آن یعنی برای متکلم مع الغیر و تو برای واحد مخاطب و شما برای جمع مخاطب و او برای واحد
غایب و ایشان برای جمع غایب موضوع است و بجای ما و شما در اشعار متقدّمین لفظ مان و تان نیز وارد است و
استعمال لفظ او و شان بجای ایشان اگرچه صحیح بود ولیکن مستحسن نباشد و لفظ شان مخفّف ایشان است و بضرورت
بجای او استعمال لفظ وی که مخصوص بروزمرّه تورانیان است جایز بود سعدی فرماید درخرّمی بر سرائی به بند که
بانگ زن از وی برآید بلند نوعی گوید شب از مطرب که دل خوش باد وی را شنیدم ناله جانسوزی را ظاهر است که لفظ
او در شعر اوّل بجهة عدم سقوط همزه مخلّ فصاحت و در ثانی مانع قافیه بود و لابدّ است بنا بر هر ضمیر غایب که مرجعش
یعنی هرچه که آن ضمیر بسویش رجوع کند بر آن مقدّم باشد در لفظ چنانکه در این نثر زید و برادر او هر دو آمدند یا در ذهن چنانکه
در این قول سر خوش نیست در موزونی قامت کسی همتای او مصرع دیگر ندارد مصرع بالای او و هر ضمیر منفصل
غایب بحسب اصل هر جا در ذوی العقول مستعمل است مگر بعضی اشعار استادان در غیر ذوی العقول هم استعمال یافته شاید
که برای رعایت وزن روا داشته باشند چنانکه در این قول صایب گفتار تو شهدیست که جا نهاد مگس اوست رفتار تو
سیلی است که دل خار و خس اوست و در این قول طغرا که بحمد گفته بیادش عندلیبان نغمه پرداز بود منقارشان مضراب
یکساز و چون یکی از حرف از و با و بر و در بر لفظ او داخل گردد استعمالش در غیر ذوی العقول همه جا بالاتفاق جایز بود و
همچنین است استعمال لفظ وی و هر ضمیر باعتبار ترکیب از سه حال خالی نباشد یا فاعل افتد یا مفعول یا مضاف الیه و
در حالت اوّل بضمیر فاعل و در دویم بضمیر مفعول و در سیّم بضمیر مضاف الیه نامیده شود ولیکن در حالت مفعولی بودن اعلامت
مفعول در آخر آن لازم است مثال ضمیر فاعل من آمدم و تو رفتی در اینجا میم ساکن در آمدم علامت صیغه واحد متکلم و یای
معروف در رفتی علامت صیغه واحد مخاطب است نه فاعل فعل مثال ضمیر مفعول ز بجا نیند مرا و ترا در اصل لفظ مرا من را
و ترا بود نون از اوّل و واو از ثانی بنا بر تخفیف حذف نموده شد و همان لفظین مخفّفین مستعمل جمهور گشته مثال ضمیر مضاف الیه

۲ داننده‌تر است از بکر در اینجا زید مفضّل و بکر مفضّل علیه

یار من یار تو

یا رسن یار تو و بر این قیاس است امثله باقی ضمایر مسطوره دستور هرگاه بر سبیل انکسار لفظ بنده و فقیر و مخلص و مثلها بجای من
مستعمل گردد بهتر این است که فعل مسند آن لفظ مانند فعل مسند این ضمیر بر صیغه واحد متکلم آورده شود واقف گوید کناره کرد دل
ز من کنون صلاح این است که بنده نیز از آن بیوفا کناره کنم و اگر برعایت ظاهر لفظ فعل را بر صیغه واحد غایب آرند نیز
روا بود و اگر لفظ جناب و حضرت و صاحب و نحوها بجای شما استعمال یابد فعل مسند آن نیز مثل فعل مسند این ضمیر بر صیغه جمع
مخاطب میشاید و هم جایز است اطلاق ضمیر جمع بر واحد بشرط اراده تعظیم اما از شش لفظ ضمیر متصل میم ساکن برای واحد متکلم یا
و میم ساکنین برای جمع متکلم و تای ساکن برای واحد مخاطب یا و دال ساکنین برای جمع مخاطب و شین ساکن برای واحد
غایب و نون و دال ساکنین برای جمع غایب مقرر است و بعضی جا برای واحد مخاطب یای معروف آمده بنابر آن چنین یا
بیای خطابی موسوم است پس م و این اگر ضمیر فاعل بود یا ضمیر مضاف الیه در هر حالت بمعنی من باشد لیکن در حالت
اول بفعل لاحق گردد و نیز علامت صیغه واحد متکلم افتد چنانکه در آمدم و رفتم و در حالت ثانی باسم ملحق شود چنانکه در این نثر
دم در اضطراب جانم در تب و تاب و اگر ضمیر مفعول بود بمعنی مرا باشد و بعد فعل آید چنانکه در بردم و زدم و ت این یا ضمیر
مفعول بود یا ضمیر مضاف الیه در حالت اول بمعنی ترا بوده بعد فعل افتد چنانکه در زدت و نشستمت و در حالت ثانی بمعنی تو
باشد و باسم لاحق گردد چنانکه در این دهنت غنچه خوبی سخنت نکهت آن و ش این هم یا ضمیر مفعول بود یا ضمیر مضاف الیه
در حالت اول بمعنی او را بوده بعد فعل آید چنانکه در زدش و گفتندش و در حالت ثانی بمعنی او باشد و باسم ملحق شود چنانکه رخش
دلفریب و لبش جانفزای و ی این بمعنی تو بوده بفعل لاحق گردد و ضمیر فاعل و نیز علامت صیغه واحد مخاطب افتد چنانکه
در آمدی و رفتی و یم بمعنی ما و ید بمعنی شما و ند بمعنی ایشان این هر سه لفظ همچو میم ضمیر فاعل و یای خطابی بفعل لاحق گشته ضمیر
فاعل و هم علامت صیغه واقع شوند اگر فاعل آن فعل لفظ دیگر نبود چنانکه در آمدیم و نشستیم آمدید و رفتید آمدند و رفتند و هرگاه لفظ
دیگر فاعل آن فعل باشد در اینصورت هر واحد از اینها فقط علامت صیغه اعتبار نموده شود چنانکه در ما آمدیم و شما آمدید و ایشان آمدند
مثلا لفظ ما و شما و ایشان فاعل فعل و یم علامت صیغه جمع متکلم و ید علامت صیغه جمع مخاطب و ند علامت صیغه جمع غایب است
و بس گرنه مسند شدن بفعل ید و فعل لازم آید و این خلاف واقع و ممنوع است بهر حال همه ضمایر مذکوره بارز باشند و گاهی ضمیر متصل
واحد مخاطب و غایب که معتبر است بلفظ تو و او بحسب مقام در صیغه واحد امر مخاطب و نهی مخاطب در صیغه واحد غایب ماضی و مضارع
فاعل بوده مستتر بود بشرطیکه فاعل فعل لفظ دیگر نباشد چنانکه در این بیا و بنشین و در این قول میلی خواست گوید سخنی دید زبانی دارید
تا ببیند که نباشد نگرانی در پی فایده از تفصیل مزبور واضح گشت که هر یک از تا و شین ضمیر فاعل نگردد و هر واحد از ی و یم و ید و ند
ضمیر مفعول و مضاف الیه نشود و بضرورت روا بود که هر یک از م و ت و ش را خواه ضمیر مضاف الیه باشد خواه ضمیر مفعول از کلمه
ملحق بحقیقی آن جدا کرده بغیر مثل لاحق کنند در صورتیکه این غیر و آن ملحق به از اجزای یک کلام باشند و مثال هر واحد از این اشعار ظاهر است
سعدی گفته تولای مردان این پاک بوم برانگیختم خاطر از شام و روم یعنی برانگیخت خاطرم هلالی گوید چنان از پا فکند امروزم آن رفتار و
قامت هم که فردا برنخیزم بلکه فردای قیامت هم سعدی گفته گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد
واعظ گفته کم مباش از درخت سایه فکن هر که سنگت زند ثمر بخشش دانش گفته هیچکس در عهد رخسار تو با گل خوب نیست باغبان
از دشمنی در زخم آتش میدهد فیضی گفته اینجا شجری نشد برومند کش باد فنا ز پا نیفکند و لفظ گش که مخفف گه اش است در این لفظ اگر
همزه را بعد ازاله ها و نقل حرکت آن بر کاف حذف نمایند بفتح کاف ملفوظ گردد و اگر بعد در گردن ها آن را بغیر نقل حرکت بیندازند بکسر کاف
خوانده شود لیکن طریق تخفیف اول موافق قیاس است بر خلاف ثانی در خصوص ضرورت گاهی نیز بر مرجع خود مقدم گردد چنانکه در این قول
عرفی آسمان دریوزه کرد و آفتابش گرد نام لعلی از آویزه گوش شب یلدای من و در این قول طغرا ز بس قمری بهر سویش کشیده

لباس سرو سرتاسر دریده و بعضی جا ضمیر منفصل واحد غایب نیز بر مرجع خود مقدم آمده است چنانکه در این قول غنی لشکر ضعف بصر تاخت
اگر بر سر او که زعینک بکف آورده سپر بر سر و بدینطور آوردن ضمیر غایب را اضمار قبل الذکر گویند و این در نظم بالاتفاق روا بود و هم بنا
بر رعایت وزن از دو ضمیر یک جنس حذف ضمیر لاحق بر قرینه ضمیر سابق جایز است چنانکه م در این قول سعدی گفتم که گلی بچینم از باغ
گل دیدم و مست شدم ببوئی یعنی مست شدم ببوی و ت در این قول منه تنت باد پیوسته چون دین درست بداندیش را دل چو تدبیر سست و ش
در این قول ظهوری منادیست در کوچه میفروش که امروز در هر که یابند هوش گریبانش گیرند و دامن کشند کشان تا بدیوان مستان برند
و در یک شعر اجتماع دو ضمیر متکلم یا مخاطب که یکی برای واحد و دیگر برای جمع باشد اگرچه بضرورت درست است لیکن مستحسن نبود اول چنانکه در این قول
حزین کوتاه صفیرم قفسم را بگذارید جائیکه رسد ناله بفریاد رس ما و ثانی چنانکه در این قول خسرو خسرو غریب است و گدا افتاده در کوی شما
باشد که از بهر خدا سوی غریبان بنگری و جائیکه مرجع ضمیر جمع غایب مذکور نباشد آنجا مراد از آن یا کارکنان قضا و قدر بود
چنانکه در این قول قدسی اینجا غم محبت آنجا جزای عصیان آسایش دو گیتی بر ما حرام کردند یا جمهور خلق چنانکه در این قول سعدی
چنان زی که ذکرت بتحسین کنند یا جماعتی خاص چنانکه در این قول وادریغا جانشین مصطفی را کشته اند و نیز هر یک از ضمایر متصله را سوا
ت و ش تضمن معنی هست در بعضی جملهای اسمیه خود رابط واقع شود درین صورت متصل گردد بآخر اسمیکه در آن جمله خبر افتد چنانکه در این قول
من گریانم تو خندانی ما بیماریم شما شادید ایشان سوارند یاران بیدارند این همه ضمایر یعنی م بمعنی هستم و ی بمعنی هستی و یم بمعنی هستیم
و ید بمعنی هستید و ند بمعنی هستند روابط مثبته اند چون خواهند که آنها را روابط منفیه گردانند اول لفظ نه که بنا بر افاده نفی موضوع است
بتوسط همزه وقایه مفتوحه یا مکسوره بر آنها داخل سازند های مختفی را از آن لفظ حذف نمایند پستر این همزه را بیا بدل کنند مگر یای خطاب را
بقاعده رسم الخط از خط دور نموده همزه وقایه را برای دلالت تلفظش بجای دارند و بعضی این نوع ضمایر که روابط مثبته هستند گاهی
افاده تخصیص و حصر هم دهند و بیشتر درین صورت از ملحق بخود جدا شده بمبتدا لاحق گردند چنانکه میم در این قول امید منم آن آهوی وحشت زده
دشت جنون که نیاورد بدام الفت صیاد مرا و یا در این قول جامی که بتوحید فرموده توئی جمله و غیر تو هیچ نیست درین نکته نکو خم و
هیچ نیست اگر خواهند که ضمیری از ضمایر متصله بلفظی ملحق کنند باید که برای دفع اجتماع ساکنین حرف آخر این لفظ را اگر غیر الف و واو
ساکن ما قبل مضموم و های مختفی بود بفتحه یا بکسره متحرک سازند مثالش از مثالهای ماسبق واضح است و بعضی جا آنرا حذف کنند چنانکه بلفظ
روم و روید و نظایر آنها و اگر الف یا واو مده باشد یای وقایه مفتوح یا همزه وقایه مکسوره در آخر آن زیاده نمایند چنانکه بلفظ هوایم و سوئم گدائیم
و شد خوئیم و اگر واو بیان ضمه یا های مختفی بود همزه وقایه مفتوحه یا مکسوره بعد آن افزاید چنانکه بلفظ بنده توام و آزاده ایم یار توایم و بیگانه ایم
و خلاف این قانون روا نیست مگر بنابر ضرورت وزن در الحاق میم و تا و شین جائیکه حرف آخر ملحق با این هر سه ضمیر غیر واو بیان ضمه و
های مختفی باشد چنانکه در این اقوال شیخ فریدالدین عطار فرماید دختر ترسام روح افزای بس صاحب کفش ای آستانت کعبه امید روزگار
ظهوری گوید ز استادیش استادان سخن ساز هرجا در یک جمله دو ضمیر متکلم یا مخاطب یا غایب بهم آیند و ترکیب یکی مسند الیه و دیگر مضاف
الیه بوده یا مسند الیه آن جمله اسم ظاهر یا اسم اشاره باشد و ضمیر غایب مضاف الیه که بسوی این مسند الیه راجع شود نیز در آن موجود بود
در این صورتها واجب گردد که بجای هر ضمیر مضاف الیه لفظ خود را که مفید معنی تخصیص و تاکید باشد بیارند بشرطیکه آن ضمیر مضاف الیه ضمیر
متصل نبود چنانکه در این اقوال نثر من اغیار را در بزم خود بار نمیدهم تو جمال خود بنما او بازن خود محبت دلی دارد زید همیشه بکار خود مشغول است
الخ بر اسب خود سوار است و اگر آن ضمیر مضاف الیه ضمیر متصل باشد درین صورت همین ضمیر را بمعنی خود گیرند چنانکه در این اقوال صائب
سبکروحی چو باد صبح گلشن نمی آید که ریزم در قدم چون برگ گل نقد روانم را تا شرکعبه از نخستین نکهت بخورد و خوابم کردی کمر سنج
بکردم که کبابم کردی ظهوری گفته نهد خور هر طرف دامی ز تارش گران رو پرتوی گرد دنگارش این است حقیقت بودن میم و تا و شین
بمعنی خود در خاطر فاطر والله تعالی اعلم بحقیقة الحال و جائی که لفظ خود استعمال یابد موافق روزمره صاحب زبانان مستحسن آن است

که ضمیری مناسب مقام در آخر آن زیاده کنند چنانکه در این اقوال من خود میروم تو خودت بگو ما خودمان رفتیم شما خودتان
روید زید خودش چنین گوید یاران خودشان آمدند دوم علم و این اسمی است که موضوع بود برای یک چیز معین و معلوم بمطابقه
استعمال آن در غیر این چیز از روی همان وضع روا نباشد مانند بهرام و سکندر و زید و عمرو و لفظیکه کنایه کنند از علم آن نیز در حکم علم
بود چنانکه لفظ فلانی در مقول قتیل نغلط زد چو سوی تربت من گامی چند گفت این گور فلانی است بدشنامی چند
و اکثر اعلام مرکب هم هستند مثل خدا بردی و علا صفی و اورنگاباد و بغداد و هر علم که متضمن وصفی و مدحی نباشد باسم نامیده شود
مانند امثله مذکوره و علمیکه مشتمل وصفی و مدحی بود بلقب و خطاب موسوم گردد در برابر است که مفرد باشد مثل ملک و خان و شاه و میر یا مرکب
مانند جهانگیر و خان خانان و زمان شاه و فرخ میرزا سیم اسم اشاره و این اسمی است که موضوع بود بنا بر تعیین مشار الیه یعنی
چیزیکه بطرفش اشاره کرده شود چون مشار الیه یا واحد باشد یا جمع و هر یک از اینها یا بعید باشد یا قریب لهذا مقرر است لفظ آن
برای مشار الیه واحد قریب سعدی فرماید نثر فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که آن دام رزق نهاده است و این کام طمع گشاده و لفظ
آنها و آنان برای جمع مشار الیه بعید اینها و اینان برای جمع مشار الیه قریب لیکن استعمال آنها و اینها در ذوی العقول بهر دو واقعست
برخلاف آنان و اینان که در ذوی العقول مستعمل‌اند فقط صایب گفته در دست چه دارند بجز کاسه خالی آنها که در این باغ چو
نرگس نگرانند یعنی الخ ظهوری گفته مهتاب با کتان و خزان با سمن نکرد آنها که گرد هجر تو بر جان ناتوان یعنی آن خرابیها
الخ قانون بدانید که باعتبار معنی حقیقی اشاره مشار الیه باید که حسی باشد یعنی مشار یکی از اعضای ظاهری پس بعضی جا غیر حسی مقصود
و در ذهن بودنش بر سبیل مجاز بود بر خلاف مرجع ضمیر که آن بحسب حقیقت مشار باشاره ذهنی است نه حسی همین است در ضمیر و اسم اشاره
فرق معنوی و لفظ چنان و چنین موضوع است بنا بر اشاره کیفیت چیزی بطریق تشبیه بلحاظ قرب و بعد آن چنانکه درین بی تو هر روز
مرا ماهی و هر شب سالی است شب چنین روز چنان آه چه مشکل حالی است و برین قیاس است حال همچنان و همچنین و هیچو که مفید معنی چنین
باشد سلیم گفته لذت دشنام او دل میبرد از کف سلیم هیچو شیرینی ندیدم کو بتلخی جان برد و بعضی جا لفظ همچنان هنوز درست آمده
چنانکه در این قول ظهوری همچنان طفل مزاجیم اگر پیر شدیم کوچه گردیست بجا گرچه زمین گیر شدیم و جاییکه آن و چنان با لفظ این و چنین
بهم آیند در آنجا باید که لفظ لاحق را بمعنی مانند گیرند یا لفظ سابق را زاید شمارند چنانکه در مقول حزین نگر سینه و مجمره تار و شست شود
دل آنچنان و سینه سوزانم اینچنین و لفظ همان و همین مقرر است برای اشاره چیزی بر سبیل تخصیص بلحاظ قرب و بعد آن مثلا لفظ همان بدین
نثر هر چه کاری همان درود و بعضی جا این لفظ بمعنی همچنان چسپان تر بود چنانکه در این قول صایب روشن دلان همیشه سفر در وطن کنند
استاده است شمع همان گرم رفتن است و لفظ چندان بمعنی آنقدر و چندین بمعنی اینقدر بنا بر اشاره قدر و مقدار چیزی موضوعست
ظهوری گفته چندان بهش دهید که بیهوشی آورد شاید که یاد من بفراموشی آورد و از قبیل اسمای اشاره است **یای موصول**
یعنی یای مجهولیکه باسم نکره لاحق شده مفید معنی آن و چنان باشد و ابتداست آن یا را اتصال جمله خبریه که مصدر بکاف بیان
و مشتمل ضمیری بود که راجع بسوی ملحق یا آن باشد و چنان جمله را صله و چنین ضمیر را عاید گویند سعدی گفته نثر زندی که بخورد و بدهد به از
عابدی که روزه بدارد و نهد و چون آن یا با صله در ترکیب صفت ملحق بخود واقع شد لهذا بیای صفت و بیای توصیفی هم موسوم گردد
و بهر کیف میان آن یا و صله اش انفصال نبود مگر بضرورت چنانکه در این قول سعدی نثر قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید
و در این قول طغرا که بتعریف کوه کشمیر گفته بجائی قله کوهش رسیده که رنگ از چهره رفعت پریده یعنی قله کوهش رسید بجائی
که رنگ از چهره رفعت پرید و نیز برای رعایت وزن حذف عاید بر قرینه سیاق کلام جایز است مثالش از مثال صدر ظاهر
چهارم آن اسم نکره که مضاف شود بطرف ضمیر یا علم یا اسم اشاره چنانکه در لفظ بنده من و پسر بهرام و اشتران یا بسوی ملحق بیای موصول
چنانکه در مقول رفیع چو شاخهای درختی که شد ز سر تا خشک ز آه سرد مرا گشته جمله اعضا خشک پنجم اسم نکره که منادی باشد

واحد بعید و این برای مشار الیه

چنانکه

چنانکه در این قول سعدی ای دوست بر جنازه دشمن چو بگذری شادی مکن که بر تو همین ماجرا رود   این است اقسام معرفه لیکن اعرف در
این همه مضمر است یعنی ضمیر متکلم و مخاطب و غایب بلحاظ ترتیب ذکر بعد از آن علم پس اسم اشاره یا بسوی ملحق بیای موصول مضاف
بود حکمش در اینباب حکم مضاف الیه وی است منیشن چهارم در بیان اسم ظرف و آن اسمی است که دلالت کند بر زمانی یا بر مکانی
و هر واحد از اینها برابر است که مدخول فیه چیزی باشد یا نه و آنرا در صورت اول ظرف زمان و بصورت ثانی ظرف مکان نامند
و چیز مدخول را مظروف گویند و هر یک از ظرف زمان و مکان یا محدود بود مثل روز و شب سال و ماه باغ و خانه و شهر و کوی یا
مبهم مانند آن و دم گاه و هنگام پس و پیش چپ و راست زیر و زبر و ملحق است باین اسمای شش جهة لفظ بیرون و درون
و دور بمعنی جای بعید و نزدیک بمعنی جای قریب و بعضی جا لفظ پس بمعنی زمان پسین و پیش بمعنی زمان پیشین هم آمده است
سعدی فرماید   برگ عیشی بگور خویش فرست   کس نیارد ز پس تو پیش فرست   و بعضی ظروف مکان بترکیب صورت گیرند
مثل لاله زار و کوهسار سرمه دان و گلستان و هر ظرف که بمعنی ظرفیت استعمال نیابد یعنی در ترکیب نحوی مبتدا یا فاعل یا
مفعول واقع شود آنرا ظرف متصرف نامند مثلا لفظ روز در این   تاریک شد ز روز روشن تو روز روشنم   و هر ظرف که بمعنی
ظرفیت مستعمل گردد آنرا ظرف غیر متصرف گویند مثلا لفظ خانه در این   یار در خانه و من گرد جهان میگردم   و چنین ظرف
بی واسطه ظرف استعمال نیابد لیکن آن حرف اکثر مقدر باشد بر ظروف زمان محدوده و بر ظروف زمان و مکان مبهمه و
بیشتر مذکور بود و بر ظروف مکان محدوده منیشن پنجم در بیان اسم عدد و آن اسمی است که موضوع باشد برای شمار افراد
و چیزها خواه آن افراد منفرد باشند خواه مجتمع و این چیزها را معدودات نامند یک دو سه چهار و پنج و شش و هفت و هشت و نه
و ده و بیست و سی و چهل و پنجاه و شصت و هفتاد و هشتاد و نود و صد و هزار اینهمه اسمای عدد اصل هستند و باقی اسما که حاصل
میشوند بتوسط واو عطف از اجتماع اسمای آحاد حاصل عشرات یا مآت یا الوف همه متفرع اند از آنها لیکن در هر یکی از یک و ده تا نه و
ده خلاف قیاس بجای واو عطف کلمه ازا آورده بنا بتخفیف تغییر و تبدیل را راه داده اند یعنی در یک ازده بعد دور کردن فتحه همزه
هر گاه کاف را حذف نمودند یازده گردید و در دو ازده چون فتحه همزه را بر واو نقل کردند دوازده شد و بعضی همزه را باشباع فتحه
الف ممدود خوانند و بعضی همچنان بحال دارند و در سه ازده بعد حذف های مختفی هر گاه همزه را بیای ساکن بدل نمودند سیزده گردید
و در چهار ازده چون کلمه از حذف نموده شد چهارده باقی ماند و در پنج ازده بعد ازاله حرکت همزه و حذف جیم هر گاه همزه و نون را
بجای یکدیگر در آوردند پانزده شد و در شش ازده بعد دور نمودن فتحه همزه چون شین دویم را حذف کردند شانزده گردید و در هفت
ازده هر گاه حرف تا و کلمه از هر دو را حذف نمودند هفده شد و در هشت ازده چون شین و تا و همزه هر سه را حذف کردند هژده گردید و در
اینجا زا را برای فارسی بعضی بجیم تازی مبدل سازند و در نه ازده بعد حذف ها و همزه هر گاه در آخر نون یک واو جهة بیان ضمه زیاد نمودند
نوزده شد قانون اگر خواهند که اسمای الوف و مآت و عشرات و آحاد را بواو جمع عطف یکجا جمع نمایند باید که اول الوف دیگر مآت
حسب مقصود باسما آحاد مصدر کرده پس ترتیب ذکر هر یکی را بر دیگری مقدم کنند چنانکه در این نثر الحق از تجارت متاع نکال
دو هزار و صد و بیست و چهار روپیه حاصل کرد چون هر اسم عدد ابهامی دارد بنابر آن لازم است که اسم معدودش را برای
رفع ابهام بعد آن ذکر نمایند لیکن باید که این اسم رافع ابهام را همه جا واحد آرند چنانکه در این نثر الحق از داراشان خود دو سیر و
سه دختر گذاشت و دانستنی است که دلالت هر اسم اسمای عدد مرقومه بر معدود غیر مرتب است یعنی بر معدودی که مرتبه
آن از روی ترتیب معین نبود مثلا اگر بگویند که از آن سه کس یک کس را با خود میبریم معلوم نشود که آنکس منفرد از آنکسان مجتمع در
در ترتیب آیا در مرتبه اولست یا بمرتبه ثانی یا ثالث و اصل در اینصورت آنست که اسم عدد بر اسم معدود مقدم باشد چنانکه
از صد روا واضح است و هر گاه خواهند از مرتبه معدود متعین گردد باید که میم فاعلی با اسم عددش ملحق کنند و این اسم در اینحال بمعنی

یعنی اسم فاعل شده صفت معدود خود واقع شد لهذا اصل در این صورت آنست که اسم عدد از اسم معدود مؤخر بود چنانکه در این نثر از روزهای اینماه روز دوم بسیار مبارکست اینجا مراد از روز دوم آن روز است که در روزهای آنماه از روی ترتیب بمرتبهٔ ثانی واقع است نه روز مطلق و الحاق میم مزبور بنابر عرض مذکور بجمیع اسمای عدد درست باشد لیکن مستحسن آنست که با امکان بجای میم لفظ اول اختیار کنند و برای ضرورت شعر گاهی اسم عدد را در صورت اول از اسم معدودش مؤخر و در صورت ثانی بر آن مقدم گردانند چنانکه در این قول فردوسی بسی رنج بردم در این سال سی عجم زنده کردم بدین پارسی و در این قول سعدی دوم باب احسان نهادم اساس که منعم کند فضل حق را سپاس و گاهی اسم معدود را بضرورت بر قرینهٔ فحوای کلام محذوف دارند چنانکه درین قول این بیت ایکه پنجاه رفت و در خوابی مگر این پنج روزه دریابی یعنی پنجاه سال رفت دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه سیم هر آینه در وی کند بلطف نگاه یعنی بامداد سیم و در نثر نیز بنابر اختصار بصورت ثانی حذف نموده شود گاهی اسم معدد بها چنانکه در این دوستان بر سه نمط اند اول جانی دوم نانی سیم زبانی یعنی دوستان نمط اول جانی هستند و گاهی هم عدد چنانکه در این کلمه بر سه قسم است اسم و فعل و حرف یعنی قسم اول از آن سه قسم اسم است و قسم دوم فعل الخ **فصل ششم** در بیان اسم کنایه و آن عبارت از لفظی است که بدان تعبیر کنند چیزی را که مدلول صریحش نبود و غرض از ذکر آن ترک تصریح است چنانکه لفظ عمری بیای مجهول بمعنی مدت دراز در این قول حزین ای دل احوال مروت را چه میپرسی ز من کان عزیز القدر عمری شد ز عالم رفته است و لفظ فلانی بیای معروف بجای اسم ظاهر در این امروز چه شد که فلانی نیامد و لفظ کسی بیای مجهول بجای نام شخص مطلوب در این قول حزین جان ز تن رفت و هنوزم نفسی می آید ای اجل یکدو نفس رو که کسی می آید **گفتار دوم** در بیان مرکبات و آن محتویست بر یک تقریب و دو ترکیب و یک تتمیم **تقریب** در مقدمات تکلم کلام را بغیر آنها چاره نیست باید دانست که مرکب عبارتست از لفظی که بترکیب دو کلمه یا زیاده حاصل گردد و اسناد عبارت از نسبت کردن کلمه ایست بکلمهٔ بوجهی که مفید افادهٔ تام باشد یعنی سامع از آن خبری یا طلبی دریافته ساکت ماند و کلمه را که بطرفش کلمهٔ دیگر اسناد کرده شود مسند الیه گویند و این کلمه اسناد نموده را مسند نامند و از اقسام کلمه اسم هم صالح مسند الیه شدنست و هم صالح مسند بودن و فعل صلاحیت مسند شدن دارد نه صلاحیت مسند الیه بودن و حرف نه صالح مسند الیه شدنست نه صالح مسند بودن بلکه همیشه تعلق فعل یا اسم صفت بود بنابر آن در ترکیب ثانی عقلی فعل فعل و حرف حرف و اسم حرف و فعل حرف اسناد اصلا متحقق نگردد مگر در اسم و اسم و اسم و فعل **ترکیب اول** در تعریف و تقسیم کلام و این در لغت بمعنی سخن است اندک باشد یا بسیار و در اصطلاح عبارت است از مرکبی که از مسند الیه و مسند ترکیب یابد برابر است که هر دو مذکور باشند یا یکی مذکور و دیگری مقدر بود و چنین مرکب را بسبب حصول فایدهٔ تام مرکب مفید و مرکب تام نیز گویند و جمله هم خوانند و جمله باعتبار اصل منقسم بر چهار قسم اول اسمیه و این مرکب شود از دو اسم که یکی مسند الیه و دیگر بواسطهٔ رابطه مسند افتد و اسم مسند الیه بمبتدا و مسند بخبر موسوم گردد سزاوار مبتدا و خبر آنست که مبتدا اسم غیر صفت و خبر اسم صفت یا بتاویل اسم صفت باشد و نیز سزاوار مبتدا و خبر آنست که خبر نکره و مبتدا معرفه بود چنانکه در این نثر زید کریم است یا نکرهٔ مخصصه و تخصیص خواه باضافت باشد چنانکه در این نثر آب در کرم است خواه بصفت چنانکه در این دیدهٔ بیشرم پسندیده نیست و مبتدا جائی اسم صفت و جائی نکره هم وارد است اول چنانکه در این قول سعدی نثر رونده بی معرفت مرغ بی پراست و ثانی چنانکه در این قول واعظ کاشی خاموشی بهتر از سخن بد است و هر جمله که در ترکیب یا بدا معرفه و نکرهٔ مخصصه معرفه را مبتدا سازد چنانکه در این نثر جمعه روز نیک است و همچنین در این قول صایب روی تو برق خرمن آسایش دل است زلف تو تازیانهٔ دلهای غافل است و اینجا برق را بمعنی سوزنده و تازیانه را بمعنی تنبیه کننده تاویل باید کرد و هر جمله که از دو اسم مساوی در تعریف یا در تخصیص مرکب شود بهر صورت اسمیکه مناسب خبر است آنرا خبر و دیگر را مبتدا گردانند چنانکه در این نثر زال پدر رستم است کوی گریبان ستاره سحر است

یعنی مانند ستاره سحر است و نیز سزاوار مبتدا و خبر آنست که مبتدا مقدم و خبر مؤخر بود چنانکه در مثالهای مزبوره و گاهی بضرورت وزن
خبر را بر مبتدا مقدم سازند چنانکه در این ازخیال زلف مشکینت پریشانیم ما یعنی ما ازخیال زلف مشکین تو پریشان هستیم و در این شست خوی
عالم آزادگی و خوشخویی وهم بنابر احتصار یا برعایت وزن بر قرینه سوق کلام گاهی مبتدا را حذف نمایند چنانکه در این قول سعدی
دو چیز محال عقل است خوردن بیش از مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم یعنی یکی از آن دو چیز خوردنست پیش از مقسوم و دیگر مردنست
پیش از وقت معلوم در این قول حافظ بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم یعنی من بنده عشق هستم و گاهی خبر را بار ابطه حذف
کنند چنانکه در این قول سعدی نثر منت خدایرا عزّ وجلّ یعنی منت سزاوار است برای خدای غالب و بزرگ همچنین در این قولین
کسی حاضر نیست مگر عمرو زید بیمار است نه بکر همچنین در قول تو که گوئی خالد در جواب آنکه پرسد که کدام هوشیار است و بعضی جا خبر مقدر
و متعلقش قایم مقام آن باشد چنانکه در این قول سعدی نثر توانگری بهنر است و بزرگی بعقل است یعنی توانگری ثابت بهنر و
بزرگی ثابت بعقل و بطریق عطف جائی مبتدا متعدد آمده است و خبر واحد چنانکه در این قول سعدی درویش و غنی این خاک درند
و جائی خبر متعدد و مبتدا واحد چنانکه در این قول اهلی ما هم بیچاره و سرگشته ایم وگاهی برای تاکید خبر را مکرر آرند چنانکه در این قول سوکوی
آنکه شیر از اکند روبه مزاج احتیاج است احتیاج است احتیاج و خبر بیشتر مفرد آید چنانکه در امثله مسطوره وگاهی جمله واقع شود پس
هر جمله اسمیه که خبرش جمله افتد آنرا کبری و آنجمله را صغری نامند و بنابر صحت این صورت در آنجمله بودن رابطیعی یعنی ضمیری که بسوی
مسند الیه راجع بود شرط است خواه آنجمله اسمیه باشد چنانکه در این قول وحید نثر مزرعه عمر بهارش نخزان متصل است خواه فعلیه
چنانکه در این قول کلیم آن گل خود رو وفایش عمر یک شبنم نداشت دوم فعلیه و این ترکیب یابد از فعل و اسمیکه مسند الیه بود و این اسم
در صورت معروف بودن فعل مسند بفاعل و در صورت مجهول بودنش بنایب فاعل موسوم گردد و چون اسم ظاهر یا ضمیر منفصل فاعل
یا نایب فاعل شود اولی و افصح آنست که بر فعلش مقدم گردانند چنانکه در این اقوال نثر زید آمد خالد زده شد من رفتم تو کشته شدی
برخلاف ضمیر متصل که این در حالت فاعل و نایب فاعل شدن همیشه از فعل مؤخر و بهمان ملحق گردد چنانکه در این اقوال آمدم زده شدم
رفتی کشته شدی وگاهی ضمیر متصل واحد غایب و مخاطب که معتبر است بلفظ او و تو در صیغه واحد غایب ماضی و مضارع و در صیغه واحد
امر مخاطب و نهی مخاطب فاعل فعل بوده مستتر باشد صهبا گوید رفت و بی زنده ماندم سخت جانی را نگر آمد و مردم ز خجلت شرمسار
و برای احتصار بر قرینه گاهی تنها فعل را حذف نمایند چنانکه در این قول سعدی شیطان با مخلصان بر نیاید و سلطان با مفلسان سزا
همچنین در این قولین بیامد زید مگر عمرو نه او ماند نه بکر همچنین در قول تو که گوئی زید در جواب کسیکه پرسد که کدام رخت و گاهی فعل و فاعل هر دو را
محذوف دارند چنانکه تو گوئی آری در جواب آنکه گوید آیا خالد می آید و بعضی جا فعل با فاعل خود مقدر بود مثلا لفظ میخواهم در قول تشنه
که آب آب گوید یعنی آب میخواهم آب میخواهم همچنین مقدر باشد لفظ آر بعد رحمی لفظ بده بعد دشنامی و مژده و نویدی
و لفظ بکن بعد نفعلی و نظری و گاهی و همه جا لفظ مرده بی یای وحدت آید در آخرش تقدیر بیا باید کرد و بر سبیل عطف
جائی فعل متعدد وارد است و فاعل واحد چنانکه در این قول سعدی حق جل و علا می بیند و می پوشد و همسایه نمی بیند
و میخروشد و جائی فاعل متعدد و فعل واحد چنانکه در این زید و عمر آمدند سیم ظرفیه و این حاصل شود باجتماع ظرف
و مظروف با رابط چنانکه در این یار در خانه خود است و مال نزدیک منست تنبیه در حقیقت هر جمله ظرفیه آن جمله
اسمیه است که خبرش مقدر بود و متعلق خبر ظرف بود قایم مقامش افتد بهمین جهت بعضی از محققان جمله ظرفیه را قسمی
علیحده نشمرند پس بر این تقدیر خبر مقدر در قول اول لفظ ساکن باشد یا مقیم و در ثانی لفظ حاضر بود یا موجود و نیز موافق
اقتضای مقام جائی لفظ ثابت یا قایم را و جائی لفظ متحقق یا متصور را مقدر گیرند چهارم شرطیه و این ترکیب از
دو جمله برابر است که هر دو فعلیه باشند یا اسمیه یا یکی فعلیه باشد و دیگر اسمیه با جمله هر جمله که مشتمل حرف شرط بود شرط

موسوم گردد و جمله که در جوابش آید بجزا یا بجواب شرط نامیده شود و اصل در جمله شرطیه آنست که شرط مقدم باشد بر جزا چنانکه در مقول سعدی
اگر جور شکم نبودی هیچ مرغ در دام صیاد نیفتادی و بنا بر ضرورت جزا را گاهی بر شرط مقدم سازند چنانکه در مقول حزین کردمی شکوه اگر
دادرسی داشتمی و گاهی محذوف دارند چنانکه در مقول صایب زحیاتم نفسی پا برکابی مانده است میرود وقت ببالینم اگر می آئی
یعنی ببالینم اگر می آئی بیا زیرا که وقت میرود و جائی شرط متعدد و جزا واحد آمده است چنانکه در مقول شوکت مانی چو نقش آن بت
بدست میکشد چون میرسد بساعد او دست میکشد لیکن بعضی فصحای متأخّرین این صورت را مستحسن التّرک گفته اند و جمله بحسب مفهوم
بر دو نوع بود خبریه و انشائیه خبریه آنست که مفهومش احتمال صدق و کذب دارد مثالش از جملهای اسمیه و فعلیه مرقومه ظاهر است
و انشائیه آنکه مضمونش محتمل صدق و کذب نباشد مثل امر و نهی و کلامیکه متضمن معنی استفهام و تعجب و تمنا و دعا و شرط و قسم و مدح و
ذم و ندا بود و امّا جمله باعتبار صفت بر هشت نمط آید اوّل ابتدائیه که در ابتدای کلام افتد و مسبوق بکلام دیگر نباشد چنانکه در مقول نظامی
هست کلید در گنج حکیم بسم الله الرحمن الرحیم دوّم مقطوعه که مسبوق بکلام دیگر بوده بدان تعلّق ندارد چنانکه در مقول جامی شعر
دوستان چند کنم ناله زبیماری دل کس گرفتار مبادا بگرفتاری دل سیّم مبیّنه که مبیّن سخن مجمل بود چنانکه در مقول اهلی بیت
چو شمع کرده ام خنده و گریه کار خود خنده بروز دل کنم گریه بروزگار خود چهارم معلّله که علت سخنی را بیان کند چنانکه در مقول سعدی
سخن بلطف و کرم با درشت خوی مگوی که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاک پنجم معطوفه که بر جمله سابق معطوف باشد چنانکه در مقول
عرفی هزار شمع بکشتند و انجمن باقی است ششم معترضه که میان اجزای جمله دیگر عارض گشته بهیچ یکی متعلق نبود و از دور نمودن آنجمله
در معنی آنجمله خللی راه نیابد چنانکه در این نثر برادر تو خدایش بیامرزد مرد خوبی بود همچنین در این مقول انوری گرچه خندم وان پس از عمریست
گوید زهر خند ور بگریم وین بهر روز نیست گوید خون گری هفتم نتیجه که از کلام سابق پیدا و بران مترتّب گردد چنانکه در این نثر
لحوق یای نسبتی از خواص اسم است و دخول لفظ می از خواص فعل پس یای نسبتی بفعل لاحق نشود و لفظ می بر اسما داخل نگردد
همچنین است حال جمله مدخول تای نتیجه چنانکه در مقول ظفرا که بتعریف عدل ممدوح خود گفته نثر اگر باد بگوشش رسانیده که آتش
بخشم دیده آب را فرموده تا خاک بکاسه سرش کرده هشتم حالیه و این آنجمله خبریه است که بتوسّط واو حالیه از فاعل یا از مفعول فعلی حال افتد
و حال در اصطلاح نحویان عبارت از لفظی است که بیان کند هیئت و حالت فاعل فعل یا مفعولش را و هر یک از چنین فاعل و مفعول
بذو الحال نامیده شود و حال اکثر مفرد باشد و گاهی جمله بهر حال سزاوارش آنست که از ذو الحال مؤخر بود چنانکه در این اقوال ظهوری گوید
یار مجروح مرا دیده دوان می آید یعنی یار مجروح دیده می آید در حالتیکه دونده است صایب گوید صبح دیدم شبنمی بر برگ گل غلطان
بناز امید گوید دمید صبح و نشد قصه فراق تمام یعنی نموده شد صبح در حالتیکه قصه فراق تمام نگشت و گاهی حال بر ذو الحال
مقدم آید چنانکه در مقول خسرو که بواقعه دفن لیلی فرموده گریان جگر زمین گشادند وان کان نمک در آن نهادند و گاهی از ذو الحال
واحد حال را بطریق عطف متعدد آرند چنانکه در این نثر امروز دیدم که زید افتان و خیزان میرفت در این صورت حال ثانی را حال مترادف
گویند مخفی نخواهد بود که اجزای اصلی جمله را که قیامش بر آنها موقوف باشد ارکان جمله و عمده نامند و اجزای زواید جمله را که در قیامش
دخلی ندارند متعلقات و فضله خوانند و هر جمله که مجرّد از متعلّق بود و جمله که مشتمل متعلّقی باشد بجمله متعلّقه مسمّی گردد و منجمله متعلّقاتیکه باسمی
خاص موسوم هستند مفعول به است که بمفعول اشتهار دارد و آن عبارتست از لفظی که فعل فاعل بر آن واقع شود چنانکه نگر
در این نثر زید بکر را گشت همچنین میم و تا و شین در برندم و دهندت و زنندش و گاهی آنرا بر قرینه سیاق کلام حذف کنند چنانکه در مقول
نظیری دوران می حسرت همه در ساغر ما کرد بر هر چه نهادیم دل از دیده جدا کرد یعنی جدا کرد آنرا و آن بیشتر مفرد باشد چنانکه در امثله
صدر و گاهی جمله بواسطه کاف بیان چنانکه در این مقول عرفی بهر که عرضه دهم درد خویش می بینم که غرقه ام من و او در کنار میگذرد دیگر
مفعول فیه و این عبارت از آن ظرف مکان و زمان است که واقع گردد در آن فعلی چنانکه در این نثر یار در خانه خودش رفت

و در مفعول قتیل شب سوی قتیل آمد با خیل پریزادان آن آفت جان و دل آشوب زمان ها دیگر **مفعول له** و این عبارتست
از اسمی که اراده تحصیل آن یا خود وجود آن سبب صدور و قیام آن فعل بود چنانکه در این نثر زید زد پسر خود را برای ادب و در این شعر
این بیمار بنا بر ناتوانی برخاستن نمیتواند دیگر **مفعول معه** و این عبارتست از اسمی که مصاحب و مشارک فاعل یا مفعول باشد
چنانکه در مفعولین بیرون رفتم از شهر با رفیقان خریدم اسب را با زین آن **تنبیه** از این مفاعیل چهارگانه مفعول به که مخصوص است
بفعل متعدی در فعل مجهول قایم مقام فاعل محذوف شده بنایب فاعل نامیده شود بر خلاف مفاعیل باقیه که هر واحد از انها
هم متعلق فعل لازم و هم متعلق فعل متعدی افتد و هرگز صلاحیت نیابت فاعل ندارد و میتواند که همه مفاعیل مذکوره در یک جمله
بهم آیند چنانکه در این نثر خالد امروز پسر خود را با برادرش برای تعلیم خط نزد یک من آورد **ترکیب دوم** در بیان مرکب غیر
کلام و آن عبارتست از مرکبی که مفید افادهٔ تام نبود یعنی سامع از استماع آن ساکت نماند لهذا آنرا مرکب غیر مفید و مرکب
غیر تام نیز گویند و آنهم منقسم بر چهار قسم است اوّل مرکب اضافی که حاصل گردد از اجتماع مضاف و مضاف الیه بدانید که اضافت
عبارت از نسبت کردن اسمی است بطرف اسمی بواسطه حرف جار مقدر مانند از و برای و در و اسم اضافت کرده را مضاف
و اسمی که بسویش دیگر اسم اضافت نموده شود مضاف الیه نامند و اصل در مضاف آنست که بر مضاف الیه مقدم آید و حرف
آخرش مکسور باشد بشرطیکه مضاف الیه ضمیر متصل یا آخر حرف یکی از الف و واو مده و های مختفی و یای معروف نبود و آن کسره را
کسره اضافت گویند و غرض از اضافت یا تعریف مضاف است و این جائی صورت نه بندد که مضاف الیه معرفه باشد چنانکه
در اسب بهرام و تیغ رستم یا تخصیص آن و این در صورتی حاصل گردد که مضاف الیه نکره بود چنانکه در انگشتری زر و پیل پادشاه
و شاه و بعضی اسمای نکره همچو پس و پیش و مانند مثل بنا بر توغل ابهام و شدت نکارت با وجود مضاف شدن بطرف معرفه
نمیشوند بهر کیفیت اضافت باعتبار تقدیر حرف جار بر سه نوع بود اوّل بمعنی از چنانکه در انگشتری زر دوم بمعنی برای چنانکه در اسب
بهرام سیوم بمعنی در چنانکه در زدن امروز و باعتبار حال مضاف و مضاف الیه بر چهار نوع میباشد اوّل اضافت بیانی و در این نوع
اضافت مضاف الیه بیان مضاف و اصلش بود چنانکه در انگشتری زر و پیکر موم تیر آهن و جام نقره دوم اضافت تشبیهی
که بحذف حرف تشبیه میان مشبه به و مشبه واقع شود و چنین اضافت مثل اضافت بیانی همیشه بمعنی از باشد چنانکه در آینه دل
و بلبل زبان خانه تن و دف ماه سیوم اضافت مطلق و در این نوع اضافت مضاف الیه نه بیان مضاف افتد نه مشبه و
و آن اکثر برای آید چنانکه در اسب بهرام و پیل پادشاه تیغ رستم و زر انگشتری و گاهی بمعنی در چنانکه در زدن امروز و شهید کربلا
چهارم اضافت استعاره که بر سبیل مجاز بیان لازم مشبه به و مشبه واقع شود و این اضافت همیشه بمعنی برای بود چنانکه در تیغ
اجل و زبان حال سپه تدبیر و گوش هوش **تنبیه** در اضافت بیانی و اضافت مطلق ذات مضاف مقصود باشد و ذکر
مضاف الیه فقط برای بیان ابهام و نشان مضاف بود بر خلاف اضافت تشبیهی و استعاره که در این هر دو مقصود بالذات
مضاف الیه باشد و ذکر مضاف محض بنا بر قرینه تشبیه و استعاره و حاصل استعاره مبالغه در تشبیه است یعنی مشبه را عین مشبه به ادعا
نمودن چنانکه قایل تیغ اجل اول اجل را در ذهن جلاد قرار داد پس تیغ را که لازم جلاد است از او مستعار کرفته بنا بر قرینه و تقویت
مدعا بطرف اجل مضاف نمود و اضافت مطلق با وصف افاده تعریف و تخصیص جائی فایدهٔ ملکیت دهد چنانکه در اسب بهرام
و پیل پادشاه و جائی افادهٔ لیاقت و قابلیت چنانکه در آدم کار و مرد میدان و جائی افاده ترجیح و فوقیت چنانکه در شیر شیران
و شاه شاهان و مصدر لازم هرگاه مضاف گردد بسوی فاعل چنانکه در این نثر رنجور گشتم از رفتن دیروز یعنی از رفتن تو
در دیروز و مصدر متعدی چون مضاف شود گاهی بسوی فاعل خواه مفعول مذکور بود چنانکه در این نثر غمگین هستم از کشتن
زید بکر را خواه محذوف باشد چنانکه در این بیهوش شدم از سرائیدن مطرب یعنی از سرائیدن مطرب نغمه را و گاهی بطرف

مفعول‌ذاکر

مفعول با ذکر فاعل چنانکه درین خوردن خون دل از چشم تر آموخته‌ام یا بی ذکر آن چنانکه درین نثر اختیار کردن گوی بهتر
وگاهی بسوی ظرف بی ذکر فاعل و مفعول چنانکه درین نثر خورسند گشتم از زدن امروز یعنی از زدن یار رقیب را درین روز بوجه استعمال
اهل زبان بضرورت شعر بعضی مرکبات اضافیه بقلب مضاف و مضاف الیه و بعضی بقطع کسرهٔ اضافت هم دارند و هر واحد از آنها در
صورت اول مرکب اضافی مقلوب موسوم گردد مانند انصاف دشمن و برادرزادهٔ جهان پادشاه و خدادوست و در صورت ثانی
مرکب اضافی مقطوع نامیده شود مثل دوست دشمن و سرپنجه شب برات و صاحب خانه و نیز بعضی جا برای ضرورت شعر میان مضاف الیه
مقدم و مضاف آن فاصله واقع است چنانکه در بیت قول ظهوری که بتوصیف خلق ممدوح گفته دهر صد بحر و کان ز احسان از دست
نیارد داد اما یکدل از دست و بعضی حروف مانند برای تا بر و بهر و جز که در حالت انضمام همچو مضاف واقع شوند باید که آنها را شبیه
مضاف تعبیر کنند قانون هرجا که مضاف الیه ضمیر متصل و حرف اخیر مضاف غیر الف و واو مده و های مختفی بود در نصورت
آن حرف را مفتوح گردانند چنانکه در اسپم و تختت و سوارش و آن حرف اگر الف یا واو مده باشد در آخرش یای مفتوح و اگر های مختفی بود در آخر
آن همزهٔ مفتوحه زیاده نمایند چنانکه در قبایم و سبویت و نامه‌اش و هرجا که مضاف الیه غیر ضمیر متصل و حرف آخر مضاف الف یا واو مده
یا های مختفی و حرف آخر مضاف الف یا واو مده یا های مختفی و یا یای معروف باشد در صورت ثانی بعد الف و واو یای مکسور زیاده کنند
چنانکه در سرای من و طلای آفتاب و خوی او و سوی دل و در صورت ثالث و رابع بعد ها و یا همزهٔ مکسوره زیاده نمایند چنانکه در پیالهٔ من و خانهٔ تو
و دایهٔ تو و اختری سیم و کشتی او و زنجی شام و چنین یا و همزه را یای وقایه کسرهٔ اضافت گویند دوم مرکب توصیفی که ترکیب یابد از موصوف
و صفت باید دانست که هر اسم که متصف بوصفی بود آنرا موصوف و لفظی را که دلالت کند بر آن وصف صفت خوانند و سزاوار موصوف
آنست که بر صفت مقدم باشد و حرف آخرش مکسور بود بشرطیکه صفتش مفرد یا آن حرف غیر الف و واو مده و های مختفی و یای معروف باشد
و آن کسره را کسرهٔ صفت گویند و صفت همیشه نکره بود بر خلاف موصوف که گاهی نکره باشد و گاهی معرفه پس جائی که موصوف نکره بود صفت
فایده تخصیص آن دهد چنانکه در اسب دونده و پیل مرده و چنین صفت را قید احترازی خوانند و در صورتیکه موصوف معرفه باشد صفت افادهٔ
توضیح آن بخشد چنانکه در بهرام شد خود و رستم جنگجو و این نوع صفت را قید واقعی و صفت کاشفه نامند و صفت موصوف معرفه گاهی
برای مجرد مدح آید چنانکه در ایزد بیچون و گاهی فقط برای ذم چنانکه در ابلیس گمراه و گاهی محض برای ترحم چنانکه در فرهاد غمگین و بنابر تعظیم گاهی
موصوف بر قرینهٔ صفات مخصوصه محذوف گردد چنانکه در بیت قول سعدی بنام جهاندار جان آفرین یعنی بنام خدای جهاندار جان آفرین
و گاهی صفت بجای ضمیر مخاطب مضاف الیه آورده شود چنانکه در ذات گرامی و نام نامی و بعضی جا برای ضرورت میان موصوف و صفت فصل
وارد است چنانکه در بیت قول صایب که بتعریف علیان گفته نثر همه میت بی نفاق و همزبانیست کرم و وفاق و در بیت قول سعدی یکی تیغ زد تیز برگردش
و بعضی جا صفت متعدد و موصوف واحد آمده است چنانکه در بیت قول شعر خداوند بخشنده دستگیر حکیم خطابخش پوزش پذیر و هر صفت که
بدستور مسطور از موصوف موخر بود بصفت مستوی موسوم گردد و صفتی که بضرورت شعر یا بوجه استعمال صاحب زبانان بر موصوف مقدم
افتد بصفت مقلوب نامیده شود مثل پیر لاشه و تلخ آب و خشک رود و نیک مرد و هر صفت که مبین حال ذات موصوف باشد چنانکه در مثالهای صدد آنرا صفت
بحال موصوف گویند و صفتی که مبین حال موصوف باعتبار متعلقش بود چنانکه در زن خوبرو و مرد دراز گیسو آنرا صفت بحال متعلق موصوف نامند
و چنین صفت همیشه بر موصوف حقیقی مقدم باشد و گاهی صفت جمله بود یعنی الجمله خبریه که مصدر بکاف بیان و مشتمل ضمیری باشد که راجع بطرف موصوف بود
در نصورت حرف آخر موصوف حال خود سلامت ماند چنانکه در بیت قول آصفی دل که طور بلا بود من مجنون را پاره کردند بدانسته تا بیان مضمون را
و صفت هیچ ضمیر منفصل جز جمله نباید مگر صفت لفظ من گاهی مفرد هم باشد چنانکه در شعر صدد و ضمیر متصل هرگز موصوف نگردد قانون هرجا که حرف آخر
موصوف الف یا واو مده بود در آخرش یای مکسور زیاده کنند چنانکه در بالای بلند و خوی دلپسند و اگر های مختفی و یا معروف باشد بعد از آن همزهٔ
مکسوره زیاده نمایند چنانکه در سینهٔ بی کینه و دوستی دیرینه و چنین یا و همزه را یای وقایه کسرهٔ صفت و همزهٔ وقایه کسرهٔ صفت خوانند و چون دو مرکب

اضافی مضاف الیه قید مضاف و در مرکب توصیفی صفت قید موصوف می باشد بنا بران هر یک مرکب تقلیدی نامیده شود و
در حکم لفظ مفرد شمرده آید و هر واحد از آنها تا وقتیکه مضاف یا موصوف لفظ دیگر نگردد حرف آخر جزو اخیر آن همچنان بجای ماند و هرگاه
آنرا مضاف یا موصوف سازند حرف مذکور را مکسور گردانند چنانکه در برادر زن و سرابستان امیر تیغ آهن رزم و سپه سالار زادان
پدر پیر رستم دشت سیل دریا ساغر سفید کلان و کهنه شراب انگوری سیم مرکب اعدادی که ترکیب یافته است از دو اسم عدد مانند یازده و دوازده
و سیزده و چهارده و نحوها چهارم مرکب امتزاجی که حاصل شده باشد از امتزاج دو لفظ یا زیاده بروشیکه در ابتدای نظر لفظ واحد نماید
مثل آفتاب بغداد شمشیر و کیهان یازده و دوازده و مثلها و ازین قبیل اند دیگر اعلام مرکبه مانند جهانگیر و شاه جهان عالی گهر و خانخانان
و الفاظیکه از اسم و اسم و اسم و فعل و اسم و حرف و فعل و حرف و حرف و حرف مرکب و در ما سبق بجای خود مرقوم هستند از ملحقات همین مرکب باشند
تتمیم در بیان بدل و عطف بیان و تاکید و تمیز بدانند که چون دو لفظ در یک جمله بهم آیند و لفظ ثانی در انتساب چیزی تابع اول بود
اگر خود مقصود اصلی در آن انتساب باشد و ذکر اول فقط بنا بر تمهید ذکر ثانی بود درینصورت لفظ ثانی را بدل و اول را مبدل منه گویند و اگر
مقصود اصلی در آن انتساب لفظ اول باشد و ذکر ثانی محض برای افاده تفسیر و بیان بود درین تقدیر لفظ ثانی را عطف بیان و اول را مبین
نامند بهر حال لفظ ثانی از اول مشهورتر باید چنانکه درین نثر آمد پدر زید احمد و همچنین باشد حال جزو ثانی بعضی اعلام مرکبه مانند خواجه عزیز
و سید علی شاه قاسم و میرزا رشید و بدل در فارسی بر دو نمط بود یکی بدل کل که کل مبدل منه باشد یعنی مدلولش و مدلول مبدل منه
و هر دو واحد باشند چنانکه در امثال مزبور بدل بعضی که جزو مبدل منه بود چنانکه لفظ سرت در مقول سعدی کمر بسته گردن کشان بر درت
تو بر آستان عبادت سرت و تاکید عبارتست از لفظی که حال ما قبل خود را بیک امر نسبتی در ذهن سامع ثابت و مقرر سازد و فایده آن
دفع گمان غلطی از قایل یا دفع ضرر غفلت از آن کس است و آن ما قبل را مؤکد گویند و تاکید منقسم بر دو قسم است اول لفظی که بتکرار لفظ حاصل
گردد برابر است که مفرد باشد یا مرکب چنانکه در مقول امید می بردمی بردنگارنگا از کفم از کفم قرار قرار در مقول مظهر گویند آه پیش من گویند
که معشوق گهی عاشق نواز است و بعضی جا تکرار لفظ دلالت کند بر کثرت و بسیار یا بعد چنانکه در مقول طغرا که بتوصیف بارگه شهر جانب
گاشن گلشن برگ شگفتی بر سر هم ریخته و هر طرف چمن چمن بهار خرمی بهم آمیخته و برین قیاس است استعمال جهان جهان و خیابان خیابان دریا دریا صحرا
صحرا دوم تاکید معنوی که حاصل شود تکرار معنی بواسطه لفظ خودش یا هر دو یا همه و نحوها چنانکه درین اقوال زید خودش آمد عمرو و بکر هر دو رفتند
یاران همه بیمار هستند و ازین قبیل بود تاکید بلفظ هر آینه و هرگز و مرادفهما و گاهی بجهت ضرورت بر قرینه سوق کلام مؤکد لفظ همه را حذف
کنند چنانکه در مقول اهلی هرچند که از جور توام خون رود از دل از در چو در آئی همه بیرون رود از دل یعنی شکوها همه و تاکید ضمیر
متصل جز ضمیر منفصل نباید چنانکه در آمدم من و رفتی تو و میتوان گفت که اینجا لفظ من و ترا فاعل مؤخر گیرند نه تاکید و تمیز عبارتست از لفظی
که دور کند ابهام مبهمی را و این مبهم که بتمیز موسوم گردد بیشتر از اسمای مقدار باشد یعنی یا یکی از اسمای کیل بود چنانکه لفظ سیر در
ده سیر گندم یا یکی از اسمای مساحت چنانکه لفظ گز در سه گز یا یکی از اسمای مقیاس چنانکه در لفظ نیزه در چهار نیزه آب یا یکی از اسمای
وزن چنانکه لفظ توله در پنج توله یا یکی از اسمای عدد چنانکه لفظ دو و سه و چهار و پنج و مثالهای مرقومه و گاهی از اسمای غیر مقدار بود
بطرف تمیز مضاف باشد چنانکه لفظ انگشتری در انگشتری نقره و اصل در تمیز آنست که از ممیز مؤخر بود چنانکه در امثله صدر و گاهی
بضرورت وزن بر آن مقدم افتد چنانکه در مقول سعدی شنیدم که در مرزی از باختر برادر دو بودند از یک پدر و نیز نسبت بعضی
جملهای خبریه بسبب ابهامیکه دارد بواسطه لفظ از روی یا مثل آن محتاج تمیز شود چنانکه درین نثر الحق از روی خوش خلقی سزاوار ستایش است

چون سخن بدین مقام رسید این مطالب اختتام گزید بعد ازین بلغات باید پرداخت

الحمد لله اولاً و آخراً و باطناً و ظاهراً

حرره علی اصغر تفرشی در سنه ۱۲۸۹

آب بر وزن تاب یعنی بیا که امر بآمدن باشد و در جمیع صیغها بر این قیاس
می آید و غائب پارسیان در اول آن لفظ با زیفزایند چنانکه گفته ع
باز آی که باسوز دل زار منی یا نگه باز آمدن معنی یک جنگ ساز کرده
آب بمعنی یکی از عناصر معروف و معانی دیگر رواج و رونق و آبرو
و عزت و طراوت و امثال آن می باشد مولوی معنوی در باب فرستادن
بلقیس هدیه بحضرت سلیمان علیه السلام گفته بیت چون بصحرای سلیمانی
رسید خاک آن جمله زر پخته دید بر سر زر تا چهل فرسنگ راند
تا که زر را در نظر آبی نماند جمال الدین عبدالرزاق سپاهانی در صفت
زمستان گفته شعر نماند قوت آذر ز صولت آذر بوقت آب ریاحین
ز صدمت آبان و بمعنی طرز و روش و شیوه خسرو دهلوی گفته
ز غزنی تا لب دریا درین باب همه اسلام مینی یکی آب شعرای خراسان
از آب مطلق رود جیحون نیت کنند چنانکه انوری در ترجیح شعر خود بر شعر
شعرای ماوراء النهر و ترکستان گفته شعر سواد نظم مرا گر بود بر آب گذر
کند فخر رشیدی و صابر و عمعق یعنی اگر نوشته شعر من از خراسان
بدانسوی جیحون گذرد رشیدی سمرقندی و ادیب صابر ترمذی و عمعق بخاری
فخر کنند که چون منی در سلسلهٔ شعرا پیدا شده و این معنی تازه است
و ارباب لغت ملتفت نگردیده اند و بزبان رومی نام ماه یازدهم است
از سال اثیر الدین اخسیکتی گفته شعر بسوزد بشب خرمن ماه را سموم
نهیب تو در ماه آب و باد و دال در قانون پارسیان بیکدیگر تبدیل
می یابند و در شیراز بسیار آبرا آو گویند و درست است چنانکه حکیم لطیفی
گفته شعر کی تواند که هیچ ماغ چکاو بزند غوطه در میانهٔ آو
آباد بمعنی معمور نقیض خراب معروف است ع خانه اش آباد باد
گرد خرابم دیگر بمعنی آفرینست ابوالفرج رونی در صفت اسب گفته شعر
آباد بر آن چرخ تیز رو از نور سراپای و چنین هم زور چو شیر آن بر کتفش
هم داغ چو گور نهشتن بر سرین و گفته اند که آباد بر چون تو شاه دلیر و تیز گفتش
آباد بر آنکه گوید آباد دیگر بمعنی خانهٔ مکه معظمه است حکیم ابو منصور علی مخلص
باسدی در گرشاسب نامه گفته شعر فرستاد پس گرد کار بهشت
بدست سروش خجسته سرشت ز یاقوت یکباره لعلفام درخشان بدان
خاک آباد نام مر از امیان جهان جای کرد پرستشگه خاطر آرای کرد
دیگر پارسیان گویند آباد نام نخستین فرستاده یزدان بوده بر بندگان
اد که از نژاد او دانایان و فرزانگان بهفتاد آمدند و ره سپار دین

و آیین بوده اند و خانه او مکه بوده و او را مه آباد گویند که پدر بزرگ
آبادیان بوده و در دساتیر که از کتب باستانست آباد بمعنی یزدان
پرست و یزدان پسند آمده و در فرهنگ جهانگیری بمعنی پسندیده و نیک
و خوب آمده مولوی معنوی گفته ع اکنون بباش و آمدی خندان و آباد
آمدی و آبادان بمعنی آباد و معمور مشهور و آبدان مخفف آنست
آبادیندن بمعنی تحسین و آفرین و ستودن و ستوده
آمدن و ستایش و وصف آمده است
آباده بوزن ماده بلوکی از فارس معروف و در قرب اقلید
که بفارسی بمعنی اقلید کلید است چون دال با لام تبدیل می یابد پارسیان کلیل گویند
آبادیان امتان و پیروان مه آباد مذکور است در دبستان
گوید بر مه آباد صحیفه آسمانی نازل شده بزبانی ورای زبان
خاکیان نام آن دساتیر و پیروان مه آباد بدان عمل نمودندی و گوید
پس از مه آباد سیزده تن بزرگان آن کیش بتدریج بعالم آمدند
بر آنها نیز نامهای آسمانی فرود آمد و آخرین آنان آباد آزاد
نام بود پس از آبادیان سه طبقه دیگر بپادشاهی رسیدند
آبار و آباره بمد الف و بتقدیم حساب و دفتر حسابست
که آواره را اعراب او ادارجه کرده و آباره بکسر معنی محاسب
یعنی حساب کننده است حکیم فردوسی گفته شعر
دو صد درج پر طوق و یاره همه که بد نامشان در آواره همه
آبان چنانکه آبان نام هشتم ماهست از سال شمسی و از زمان
بودن آفتابست در برج عقرب یعنی کژدم و نیز نام فرشته ایست
که مصالح آبانماه در دست تدبیر اوست و بر آهن موکل است
و عیدیست مر پارسیان را که در آن شادی و شادخواری و شادمانی
کنند حکیم خاقانی گفته شعر گرچه در غربت ز بی آبی شکسته خاطرم
بر آتش خاطر آبان چنیمران آورده ام ناصر خسرو علوی گفته
اگر دوزخ که هول آن برزاند نور از مه و ز آفتاب رخشانی و ز چرخ
ستارگان فرو ریزد چون برگ رزان باد آبانی حکیم
منوچهری دامغانی گفته شعر آب انگور بیارید که آبانماه است
وقت منظر شد و وقت نظر خرگاهست
آب باران نام موضعیست از کابل در نواحی خوش آبه باران
محل تفرج و تماشا گفته اند شعر اگرچه جای خوش کابل

آب بارانست بهشت روی زمین خواجه ستر باران است
آب برین بسکون بای اول و فتح دوم کنارهٔ رود
که زیرش خالی باشد و هر دم پارهٔ از آن بیرون بریزد
آب بسته بکسر ثالث شیشه و یخ و تگرگ و ساغر بلورین
آب تاختن بسکون با پیشاب کردن رودکی گفته شعر
ز قلب آنچنان سوی دشمن بتاخت که از هول دشمن ز آب تاخت
آب برستان گویند چشمه ایست بر کوهی که چون بانگ
بر آن زنند بایستد و باز روان میگردد
آب تبریه گویند چشمه ایست که هفت سال روان و هفت
سال خشک باشد صاحب فرهنگ جهانگیری نوشته بخاطر میرسد
که آب برستان و تبریه هر دو یکی بوده باشد رشیدی در فرهنگ
خود گفته که او سهو کرده چه تبریه قصبه ایست از ارون و برستان
غیر آنست و طبریه و طبرستان هر دو معرب تبریه و برستان با تای
مثناه است و تحقیق معنی آن خواهد آمد
آبتین بوزن خواب چین بتقدیم با بر تا گویند نام
پدر فریدون فرخ بوده در فرهنگ جهانگیری با یای مکسور و تای
فوقانی و یای معروف آورده و رشیدی بسکون با و کسر تا نوشته
و صاحب برهان بکسر ثالث و رابع بوزن عابدین دانسته و گفته
بسکون ثالث و بتقدیم رابع بر ثالث نیز دیده شده علی ای
حال نسبش بجمشید جم می پیوندد اما پسرزادهٔ جمشید نخواهد بود
حمد الله مستوفی در تاریخ گزیده خود نوشته که فیما بین فریدون
و جمشید هفت پشت فاصله بوده است و نام هر یک از آنها
بر نکهای گاوان بوده و ابوریحان احمد برونی خوارزمی صاحب آثار
الباقیه که از معارف فضلا بوده کتابش الآن در نزد فقیر حاضر است
و بر صحت قول صاحب گزیده برهان شده چه نام و رنگ آنها را
هم نوشته مثل گاو زرد و گاو سیاه و گاو دیزه بهر صورت
بعضی گویند اتین در پارسی زند معنی پیدا شده است از نقرار معنی
پیدا شده از آب خواهد بود چنانکه گفته اند خراتین یعنی کرم پیدا
شده از خره یعنی گل و لای و خراطین معرب آنست
و در فرهنگ دساتیر که ترجمهٔ فرزانگان پارسی است و بانمه
او را از هندوستان بایران آورده اند و یک حاضر است

نوشته آتین بروزن کابین نام پدر فریدون و بمعنی کامل اعقل
و نیکوکار است خاقانی شیروانی گفته شعر خاصه سیمرغ کیست
جز پدر رستم قاتل ضحاک کیست جز پسر آبتین انوری گفته شعر
مذکور بفرزند تاج بخش آنجا بفریدون شد آبتین مشهور بفرزند
تاجدار اینجا بملک شه طغان تکین حکیم سنائی غزنوی گفته شعر
دشت عرب را به پر ذو یزن خاک عجم را بپسر آبتین
آبجامه بسکون با جام آبخوری حکیم سنائی گفته شعر ز فرم لطف
آبجامهٔ اوست کعبهٔ اهل فضل جامهٔ اوست
آبچرا غذا و خوراک اندک باشد که پیش از طعام ها بخورند تا بتوان
آب خورد چه آب ناهار یعنی در گرسنگی و خالی بودن معده زیان
دارد و چنانکه آنانکه ناشتا غلیان کشند چیزی پیشتر خورند و آنرا
ناهار غلیان گویند و آنانکه شب مهمان کنند در اواخر شب نشینی
از فواکه و تنقلات چیزی خورند و آنرا شب چرا و شبچره و خوردن
و چریدن گاوان و گوسفندان از اشب تیر شب چره گویند
ناصر خسرو گفته شعر گرگ آمد است گرسنه و دشت پر بره
افتاده در رمه رمه خرسترا شب چره
آبچین جامهٔ که تن مرده را پس از شستن بدان خشک کنند
فردوسی گفته شعر بهنگام که چیزی نخواهی ز من ندارم بمرگ آبچین و
کفن سامانی گفته قطیفه که پس از حمام تن بدان خشک کنند خصوصیت
بمرده ندارد صاحب جهانگیری از خصوصیت مقام این توهم
کرده است
آبخواره سبوی و ظروف سفالینه آبخوری را گویند
شاه قاسم الانوار تبریزی گفته شعر همه آبخواره چینی که
رها کند مستی اگر آبخواره سازند ز خاک ما سبوئی
آبخو و آبخوست در جهانگیری گفته آبخو خشکی میان دریا یعنی
جزیره را گویند و آبخست بی واو جزیره و هندوانه و خیار که
اندرون آن ریش شده باشد آبذرف گویند همانا در جزیره
و جزیره تصحیفی واده رشیدی گفته آبخوست جزیره که
آب آنرا خواسته یعنی کوفته و هموار کرده باشد و نرم گردیده
عنصری گوید ع تا بیک آبخوست شان افکند عمق بخارائی گفته
شعر گوئیکه هست مردم چشم چو آبخو یا ماهیچه ماهئی است که

دارد با آب خود و بمعنی خربزه و هندوانه که آب بسیار بآن رسیده ترش و پرچین گردیده بحذف واو و خواجه علی سمرقندی گفته شعر
روی ترکان هست نازپاوکست　زرد و پرچین چون ترنج آبخست
در هر صورت آبخست بواو بهتر است بمعنی خربزه که آب آنرا خواسته یعنی کوفته و مالیده و معنی آبذرفت آب پذیرفته است چنانکه طرطری هندوستانی گفته شعر چون آبذرفت روی ترشش　چندین عفص و ترشش چرا شد و این لغت را صاحب جهانگیری بجای ذال معجمه زای معجمه آورده و خطاست و خربزه را که فارسی آبخو خوانند بترکی آده و آطه گویند

آبخور و آبخورد و آبشخور و آبشخورد بمعنی شریعه که بآن آب خورند و کنار تالاب و رودخانه که مردم و جانوران از آنجا آب نوشند و آنرا بتازی مورد و عطن خوانند کمال گفته ع کبک و شاهین بهم آیند سوی آبشخور　و بمعنی توقف نمودن و مقام کردن نظامی گفته شعر شه عالم آهنج گیتی نورد　در آنجا یک یکماه کرد آبخورد　و هم خاقانی بمعنی شربه گفته شعر در غمت ای زود سیر خون جگر میخورم　تشنه بحر من که دید آبخورش آتشین
و بمعنی بهره و نصیب آمده خاقانی گوید شعر جان شد اینجا چه خاک پیرد تن　کابخور دلش از اینجهان بر خاست　و هم قطران گوید شعر ترسم که برآید ز جهان آبخور من　گر شهر برآورد جهان آبخور تو　و هم دیگری گوید شعر خواهست دلم تا که ز مسجد شود　آبخورش جانب میخانه برد　و آبشخور مقلوب آبخورش بود بهمان معانی خواجه حافظ علیه الرحمه گفته شعر ما بر نتیم و تو دانی دل غمخور ما　بخت بد تا بکجا میبرد آبشخور ما

آبخیز بسکون با موج آب که بلند شود و طغیان کند و آنرا خیزاب نیز گویند و زمینی را گویند که هر جای آن را بکنند آب برآید اوحدی مراغه گفته شعر اندرین آبخیز نوح کشتیی　و ندرین دار که ممتوح توئی

آبدار چیزی با طراوت و پر آب و جوهر و مردم با جمعیت و سامان و عزت ع از دست آبدار خواهد گرد　و بطریق کنایه بر تیغ و خنجر اطلاق کنند فردوسی گفته شعر چه با او ندید ایچ جای درنگ　همان آبداریکه بودش بچنگ　بزد بر سر ترگ آن نامدار　تو گفتی نشسته بیاورد بار　گویند گیاهیست شبیه بلیف خرما

آبدان مرادف آبگیر و تالاب جای ایستادن آب منجیک ترمذی گفته ع در آبدان بنفشه سمن شد بمهرگان　ازرقی گفته بکد خیت انگیمه شامی در آبدان گویند کنایه از شانه نیز هست شبلی چه آب در آن جمع میشود و آبدان شکل گلاب دان ظرف آب خواهد بود

آبدست بمعنی وضو و زاهد مقدس پاک و آنچه پس از طعام بدان دست شویند و بمعنی استاد چابک در کار چابکدست خوش عمل آمده است نظامی گفته شعر چنان در کار بود دستش آبدستی　که بر آب از لطافت نقش بستی

آبدستان بمعنی آفتابه خاقانی گفته شعر آسمان آورده زرین آبدستان ز آفتاب　پشت خم پیش سراج چون آبدستان آمده　طشت زرین و آبدستان خوهست　بازوی شهریار رابت نیش بگرفت و کف ع علی این چنین دیست راکه یار دخت　سرفرو برد و بوسه برباد　و ز سمن شاخ ارغوان برجست

آبدندان بمعنی حریف گول و نادان و زبون و عاجز انوری گوید شعر حادثه در نرد در دشنه در شطرنج　رنج بدسگالت را حریف آبدندان یافته　و جنسی از امرود نرم و نازک استخوان و نام حلوائی هم هست وصال شیرازی گوید شعر مرا پیری جوان بخت هست و من طفل زبان دانش　شکسته زان همیگویم که نغز آید ز طفلانش　درست این شکل من شکلیست کش شکسته به باشد　بلی این آبدندانست و باشد آب دندانش

آبرود با واو معروف بوزن نابود بمعنی سنبل و بعضی نیلوفر را گفته اند و بدین معنی نیز آمده است

آبریز ریزنده آب و محل ریختن آب هر جا باشد از مستراح و محل غسل و کویی که آب در آن ریخته شود مولوی معنوی گفته
ای بخورده لوتهای چرب خیز　فضله آنرا ببین در آبریز
و بمعنی کوزه که دسته و لوله دارد و پر آب کرده بدان دست و روی شویند یا طهارت کنند و اعراب آنرا معرب کرده ابریق گویند و دولو را نیز گفته اند حکیم سنائی راست شعر
دوستی ز آبریز چرخ مبر　زانکه او گه تهی بود گه پر

آبزاران جشنی بوده در سیزدهم ماه تیر قدیم که در آن روز آب و گلاب بر یکدیگر میریخته اند گویند وقتی بجهت قطع باران قحط

برخاست و دراز و زفیروز شاه بطلب باران رفت ابر ببارید
مردم نیز بر کید کر آب میریختند و این آثار هنوز در عجم پدیدست
و آنرا آبریزکان نیز گویند و فیروز نام جد انوشیروان داد گر
بوده که آتشکده فیروزآباد و ساخته ذرهسنگی بدعای وی باران
بارید شهری بنیاد کرد و چون از آمدن باران کام وی آمد آن را
کام فیروز نام کرد و هنوز باقیست

آبزن بوزن آب زن ظرفی را گویند که پر آب گرم کرده
بعضی دواهای مناسب رفع مرض در آن ریخته مریض را تا گردن در
آن بنشانند و آنرا آب شنگ و آب سنج نیز گفته اند و عرب
آبزن را معرب کرده بفتح اول اَبْزَن نموده

آب زه و زه آب آنچه از چشمه و اطراف آن زهد یعنی آید
چه زهیدن رهیدن را گویند

آبسالان باغ را گویند شعر همی شیپور با صد آه نالان
بسان بلبل اندر آبسالان فقیر مؤلف گوید که چنانچه از نجا ظاهر آید
که آبسال بمعنی باغ باشد و آبسالان جمع آبسال بود و الله اعلم

آبستن و آبستنه و آبستان و آبست بکسر سین
هر چهار بمعنی بار دربودن زنست که بعربی حامل گویند مولوی
معنوی گفته در دو زه گر رنج آبستان بود بر جنینی بستن زندان بود

آبست بفتح بای بمعنی گوشت ترنج است

آبسته زمینی که برای زراعت درست کرده باشند
ظن فقیر آنست که آبسته بمعنی زمین آب بسته باشد چه برای کاشتن
هر چیز غالبا اول زمین را آب باید بست پس تخم پاشید والله اعلم

آبسکون نام دریای خزرست صاحب جهانگیری گفته
با بای مکسور سین زده و کاف عجمی و واو معروف نام جزیره ایست
در سه فرسنگی شهر استراباد که رودخانه اگون از جانب خوارزم
آمده بدریای خضر میریخته محل پیوستن رود اگون را بدریا آبسکون
گفته اند زیرا که چون رود بدریا نزدیک میشد باهستگی و آرام و
سکون تمام میرفت و چون آنجزیره در آنجا واقع شده بود آنرا
آب سکون نام کرده اند صاحب برهان نیز با او موافقت
کرده است و چنین گفته است و صاحب فرهنگ رشیدی عبدالرشید
ابن عبد الغفور الحسینی المدنی که در شهر تته هندوستان
بوده لهذا او را تتوی میگویند فرهنگی نوشته و اصح از آنهاست
او هم متابعت نموده است اما چون فقیر بسفارت خوارزم
از دولت علیه ایران مامور شده استخباری از انجوانب
دارد معروض میدارد که از خوارزم رودی بیحر خزر نمی آید و اگون
نام شنیده نشده اما حکیم ازرقی همان آبسکون را اسکون دانسته
در صفت وسعت باغ طغانشاه بن مؤید گفته شعر باد اندر آن
وزیده ز پهنای آبسکون ابر اندر آن گذشته ز بالای قیروان
از این بیت معنی دریای آبسکون مفهوم میشود نه جزیره که آنجزیره
پهنائی نداشته که باد آن بدرست رسد در فتنه چنگیز خانی
که مغول بدفع سلطان محمد خوارزم شاه و تسخیر خوارزم و جرجانی که ارگانج
مشهور باورگنج اضطراری داشتند رود جیحون را از اورگنج بگردانیده
از بیابان بدریای خضر افکندند و بعد از آن سانحه رود مانند اول
شد و راه او بمازندران منقطع و تا حال در بعضی زمینهای منقعر
شورابی استاده باقیست و نام آبسکون بر بحر خزر قدیمیست
و بسکون و کسر با خواندن خطا مینماید چنانکه مردم مستقیم السلیقه
از این دو بیت استنباط خواهند کرد استاد رودکی که معاصر
نصر بن احمد سامانی بوده و دو بیت سیصد سال بعد هجرت
زمان دولت سامانیه است گفته شعر گرفته روی دریا جمله
کشتیهای بر تو ز بهر مدح خوانانت ز شروان تا با آبسکون
حکیم فرخی در مدح محمود غزنوی گفته شعر تو داری از
کنار گنگ تا دریای آبسکون تو داری ز در گرگانج تا قصدار
تا مکران و اگر آب سکون خوانده شود نظم از وزن خارج میکردد
و سلطان محمد خوارزمشاه بعد از فرار از سپاه مغول و تاتار
بجزیره که قریب بدریای آبسکون بوده خفا جسته هم در آنجا
روزگار حیاتش بسر آمد و بخاک فرو شد گویند آنجزیره را آب
فرو گرفته و گویند میان کاله است

آب سواران بمعنی حبابست که گاه بارش باران بر روی
آب بایستد و حرکت کنند

آب سیر بوزن خواب خیر بسکون با بمعنی مرکب ز اهوار

آب سیه بمعنی شراب کهنه و مرکب که در دوات ریزند
و آنرا حبر و مداد گویند امیر خسرو گفته در صفت خامه و قلم شعر

آب سیه خورده چنان گشته مست کش چو کیرند نیفتد ز دست
مرکب را در تازی انقاس گویند

آبشتن بکسر با و سکون شین معجمه و فتح تا نهفتن و بغیر مد نیز آمده است و بمعنی جای نهان شدن و منو ضار اگفته اند

آبشت بمعنی جاسوس که پنهانی رفتار کند

آب‌شتن گاه بسکون با بمعنی محل خلوت میزیدن یعنی طهارتخانه آمده و میزیدن بول کردنست

آب‌شناس بسکون با ناخدای کشتی و ملاح رود که کمی و فزونی هر جای آب را دانسته باشد و گفته شعر به پیش آب شناس آنکس است طعمهٔ موج کز آب جلم تو خواهد گذشتن او بشناه

آبغت و آبافت در فرهنگ جهانگیری و برهان دیده نشده رشیدی بمعنی جا به ستبر آورده و حکیم ناصر خسرو گفته شعر تن همان خاک گران سیه است ار چه شاره و آبغت کنی کرته و شلوارش

آبگ بفتح بای موحده بمعنی جیوه که عربان آنرا معرب کرده زیبق و آبق گویند شاعری خجسته نام گوید شعر مس وجود من شود از می لبان زر گوئیکه می چو ابگ از اجزای کیمیا است و در اصل آب بوده که بکاف تصغیر ترکیب پذیرفته بمعنی آبله کودکان و چیزهای پر آب نیز آمده

آبگار سقا و آبیار و شراب فروش و شرابخوار را گویند و شرابخواری را کار آب نیز گویند شعر در تتق بارکش و زبار مائده کش عیسی و خضر ابکار مثال دویم در معنی شرابخوار و شراب فروش حکیم خاقانی راست شعر بانگ آمد از قنینه کا باد بر صراحی هان ابکار عشرت کرمرد کار آبی

آب کار هیر گوید که آب کار بکسر با بمعنی منی است و تقوای این معنی بیت حکیم سنائی غزنوی است که در منع از کثرت شهوت رانی و مباشرت با نسوان گفته است شعر آب کار است هرکه کردی پر کار این آب را تو سهل مگیر

آبگاه بمعنی تهیگاه و تالاب آبگیر

آب کبود نوشته اند بمعنی بحر اخضر است که دریای چین باشد حکیم منوچهری دامغانی در مسمط گفته شعر کشت نگارین تذرو پنهان در کشت زار همچو عروسی غریق در بن دریای چین و میتوان آب کبود را کنایه از آسمان نمود

آب‌گرد بکسر بای ابجد و ضم کاف تازی آبی را گویند که رنگ و بو و مزه و طعم آن نگشته باشد و این لغت در فرهنگ بنت از دساتیر آبادی نقل کرده ام

ابگند بسکون با و فتح کاف تازی زمینی که آب آنرا کنده و گودال شده باشد

آب کامه نانیکه از خمیر ترش پزند و در سرکه کردد بجای ترشی و آچار با طعام بکار برند

آبگینه شیشهٔ صاف و شفاف مانند آب و بمعنی مطلق شیشه و شیشهٔ شراب آمده ازرقی گفته شعر زان شرابی خورد باید جرم آن یاقوت رنگ کز فروغش سیمگون ساغر شود یاقوت سان وز آبگینه عکس آن چون نور بر دست افکند دست بیرون کردن پندار کلیم از بادبان یعنی آستین جا به نظامی گفته شعر چو انجام کیخسروانی نماند ز جام آبگینه چه باید فشاند در جهانگیری چنین است رشیدی نوشته در این تأمل است هم گفته بجام آبگینه چه باید فشاند در اینصورت آبگینه بمعنی صراحی خواهد بود انتهی فقیر گوید چون در جهانگیری و برهان بمعنی شیشه عموماً حتی الماس آمده چه زبان داران که بمعنی بلور و آینه استعمال شود و چون جواهرات همه شفاف و آبدارند مانند لعل و یاقوت و الماس معنی بیت چنان نیکو است که بخوانیم چو آن جام کیخسروانی نماند بجام آبگینه چه باید نشاند یعنی درصورتیکه جام کیخسروی نماند چرا بعد جام را مرصع بالماس یا جواهر دیگر باید کرد و آبگینه بر جام نشاند و دور نیست که لفظ نشاند را کتاب سهواً فشاند خوانده باشند والله اعلم سوزنی گفته است شعر تا کی ز گردش فلک آبگینه رنگ بر آبگینه خانهٔ طاعت زنیم سنگ و آبگینه یخ نیز آمده بمعنی بکنایه حکیم ازرقی راست شعر بگداخت آبگینهٔ شامی در آبدان و ز آب چشم ابر بخندید بوستان

آب‌گرد بمعنی گرداب است ابوالفرج رونی گفته شعر بگرد گرد آبگر دهیتش که درگشد ترا بدم چو اژدها

آبلوگ قند باشد و بغیره بسنه آمده و ابلوج بضم معرب

آنت ع تا الموج هیچ طبرزد نشد مطعم
ابمند بسکون با و فتح میم بوزن دردمند بمعنی صاحب آبرو و عزت و هر معنی که در آب مرقوم شده و این لغت در فرهنگها نیامده و از تصرفات مؤلف است

آب مرغان نام چشمه ایست از کوهسار سمیرم و قمشه و آب آنچشمه را برای رفع ملخ بهرجا برند و بهر نیت هر ولایتیکه آن آب برداشته شود و با کوزه با خود برند مرغهائیکه آنها را سار گویند از قفای آن آب روند و چون بان مکان رسند که آب را در آن پاشیده اند سار بسیار گرد آیند و ملخان را بمنقار بدو نیم زنند تا همگی کشته شوند و آنمزارع ایمنی یابد و در نزد جمعی این معنی بتحقیق پیوسته است و این چشمه در حوالی سمیرم و قمشه قریب بعراق است و خود در زمان توقف فارس دیدم که از شیروان بطلب آن آب اغبار رسیده بودند و گویند شرط تاثیر آنست که آن آب را بر زمین نگذارند و برسته پایه آونگ کنند و گاه برداشتن از چشمه بقفا ننگرند والله اعلم و نیز نام سبزه گاهی بوده در حوالی شیراز و شاعری گفته است شعر دیگر نزدم بآب مرغان دیگر نخورم کباب مرغان

ابو شعر با بای مضموم نیلوپر است و سبب این اسم آنکه چون آبی بمعنی کبود و نیلی نیز با کبود مناسب است این گل را نیلوپر خوانند و نیلوفر مبدل و معرب آنست و آبی و آبو بوزن کاکی و کاکو یک معنی دارد و هر دو بمعنی خال است که برادر مادر باشد و آیو نیز بمعنی آبی است چنانکه می آید

آبه بوزن چه نام قریه ایست از ساوه و عراق و آنرا آوه بوزن ساوه نیز گویند

ابهی با بای مکسور بمعنی رود آمو است یعنی جیحون زرتشت بهرام گفته شعر همانگاه نزدیک دریا رسید یکی ژرف دریای بن ناپدید بوستا درون نام آن ابهی که قعر شش نبود است هرگز تهی

آبی بمعنی به است که عرب سفرجلش خواند حکیم منوچهری دامغانی در مسمطی که نوا که را بیان کرده گفته شعر آبی چو یکی جو جگک از خایه بجسته چون جوجگکان بر تن او موی برسته مادرش بحجته سرش از تن بگسسته نیکو بی باندام جگرش بسته بسته یکپاک او را زبن اندر بشکسته

و آو بحته او را بدیگر پای بکونسار آویزی گفته شعر آبی که بود براو غباری نو خط ذقنی بود زیاری کا و در یرقان فتاده باشد پس روبهی نهاده باشد و دیگر بمعنی رنگ آبی است و آنرا آبیون هم گویند و قسمی از انگور نیز نوشته اند و دیگر نام طایفه ایست که مقیم آب بلدی باشند حکیم انوری گفته شعر ای قبله هرچه خاکی و آبی وی فخر همه قبیله آبی هم در مدح این ممدوح گفته شعر میر آبست و حق همی گوید و من الماء کل شیء حی و چنین کس را آبیار و میر آب هم خوانند

نمایش اول در الف غیر ممدود با بای عربی

ابا رحمه بالفتح بمعنی بابت که در عربی مع گویند و در اشعار شعرای قدما خاصه شهنامه فردوسی و گرشاسب نامه اسدی انکونه سخن بسیار است و حاجت بشواهد و براهین ندارد اگر نوشتن جو اهم اطناب رود و آنچه در اینمقام نگاشتن خواهد اینست که ابا در لغت بابی بمعنی آتش است کمال اسمعیل گفته ع که این ابام بسی خوشگوار می آید و هم کمال اسمعیل اصفهانی در عوالم شاعری خود بیانی کرده که لغز گونه است و ظرافت پسندند و جمعی از این سخن محظوظ شوند و آن بیت اینست و هر دو صنف مومی لیه همیشه و اکنون و بعد ها موجود شعر در مطبخ تو چوب خورد تا ابا پزد آتش که از تکبر سر مایه اباست ابای ثانی عربی و بکسر الف است و اشارت بابلیس و قصه ابا کردن از سجده آدم است و ابای فارسی چون بکلمه دیگر ضم شود الف آن ساقط گردد مثل آنکه اگر آتش سرکه باشد سکبا گویند و اگر شوربا باشد شوربا و اگر زیره داشته باشد زیره با

اباتش و اباشه بالضم مجمعی که از هر جنس مردم مختلف در آن باشند و آنرا اوباشه نیز گویند شیخ سعدی گفته شعر اصد رصاحب دیوان ایلخان عالم که در اباشه او جور نیست بر سکین

انجاز بفتح با ولایتی است از ولایات روسیه خاقانی گفته شعر در انجاز یان اینک گشاده حریم رومیان اینک مهیا

ابدان بالفتح دودمان و سزاوار

ابدود بضم اول نه هر دو سوی تن و معرب آن ابدوح از ته موسی نقل شده

ابر بالفتح معروف و بفتحتین مرادف کلمه بر و در اشعار قدما بسیار آمده است و بفتح الف و سکون ثانی و ثالث نام قریه ایست از قرای بسطام

وچمنی با صفا دارد که آنرا منسوب بقریه کرده چمن ابرکوه نامند و از ابر
بقند رسک و استراباد راهیست معین که هشت فرسنگ مسافت
آنست ابریسج نیز نام قریه ایست که تا کرمه سه فرسخست
ابرخیده بفتح اول و ثانی کلام صریح و روشن و ابرفروان
دو لغت از لغات کتاب دساتیر آباد نقل شده در برهان و فرهنگها
دیده نگردیده
ابرگار بوزن اشکبار حیران و سرگردان
ابرکوه شهریست برکوه قریب باصفهان معرب آن ابرقوه
ابرکهن و ابرمرده رشیدی نوشته که گیاهیست در دریا
روید و بتازی اسفنجه گویند و بعضی گویند حیوانست زیرا که خود را
میکشد چون دست بدو کشند و چون از دریا برآید و خشک شود
مانند پارچه نمد گردد و چون در آب اندازند آبرا برچیند
و در گرمابه بعضی بدن خود را بدان شویند و از چرک پاک
سازند و بعضی گفته اند کف دریاست
ابرنجین و ابرنجن و اورنجین حلقهٔ طلا و نقره که زنان در دست
کنند دستاورنجن خوانند و هرچه در پای نهند پای اورنجن گویند
و بحذف الف نیز آورده اند مؤلف گوید چون دست را از سر
انگشتان تا ساعد آرنج خوانند میلی که در دست و آرنج می افکنده اند
دستاورنج گفته اند و اصل دمان آرنجن است یعنی آرنج منوچهری
گفته شعر پدید آمد هلال از جانب کوه　بسان زعفران آلوده
مجن چنان چون دو سر از هم باز کرده　ز زر سرخ یکتا دست
رنجن　و پای پیراهن نیلی که دارد　شعر زر دینمی زه بدامن
ابره اول و ثانی و ثالث و رابع بهم زده مفتوح روی جامه را
گویند و آنچه در زیر آن زنند آستر خوانند حکیم عنصری بلخی گفته
شعر عارضش را جامه پوشیده ست نیکوئی و فر　جامهٔ کش ابره از
مشک است و ز آتش آستر　طرفه باشد مشک پوسته باتش سال و ماه
و آتشی کو مشک را هرگز نسوزد طرفه تر　و آنرا اوره نیز خوانند و بالضم
ابره مرغیست که آنرا بپارسی چرز و هوبره و بتازی حباری و بترکی
غدری خوانند ظهیر فاریابی راست شعر روزیکه باز قهر تو
پرواز میکند　در چنگ او عقاب فلک همچو ابره است　و آنرا با چرغ
و بازشکار کنند و چنان فضله بر بال چرغ زند که پرش وار

پرو بالش بچسبد و او بگریزد و آنرا چال نیز گویند مسعود سلمان
در حبسیات خود گفته شعر در آمدم پس دشمن چو چرغ دقت شکار
چو چرز تا که برزد بر پرش من چال
ابریشم در برهان بفتح فا و ضم شین آورده و صاحب تحفه
گفته بکسر اول و ثالث و فتح شین مراد از آن پیله ایست که کرم
ابریشم آنرا سوراخ نکرده بیرون نیامده باشد چه سوراخ کرده آنرا
کژ گویند و قز معرب کجست و آنچه در آب پخته تخ از او کشیده باشند
از قسم ابریشم خام نیست بلکه حریر عبارت از آنست
ابلک دورنگ و ابلق معرب آنست همچنین ابلوک دورنگ و
منافق سیف اسفرنگی گفته شعر کربداند که بد در تو دورنگی عیب است
صبح صادق نکند ادهم شب را ابلک　شاه داعی شیرازی بمعنی
منافق گفته شعر بود از آن جوق قلندر ابلهی　مرد ابلوک و حکیم سفسفی
ابناخون حصار را گویند ع زبوم هند کرفتی هزار ابناخون
ابهر بفتح اول و دویم بهازده و سکون را نام قصبه ایست که
بنای آنرا کیخسرو بن سیاوش منسوب دارند و گویند دارا تعمیر کرده
اکنون چندان آبادی ندارد و از اجزای قزوین محسوب میگردد
ابیداد بیداد را گویند
اپنگرانه یعنی سپکرانه است
اپیون افیون است که تریاک شهرت کرده
نمایش دویم در الف ممدود با تا
آتش افروز ظرفی است بهیأت کلهٔ آدمی و سوراخی دارد شک
چون آنرا گرم کنند و در میان آب کذارند آب را بجذب کشد و چون
بکنار آتش بفروخته نهند چو گرم شود بخار از آن سوراخ بیرون
آید و بر آتش وزد و آتش را سرخ و روشن کند گویند از مخترعات
حکمای یونانست و نام ماه یازدهم است از سالهای یزدجردی تا
در آن ماه آتش را بیدا فروختی و هوا سرد خواهد بود و آتش افروزه را
دمنه نیز خوانند و نام مرغ ققنس است که معروف به سوختن
خود است خاقانی راست شعر منم آن مرغ کاذر فسر وزد خویشتن را
در آذر اندازد
آتشدان معروفست و آنرا منقل گویند و این لفظ عربیست
و بمعنی محل نقل و در اصل منقل آتش بوده است

آتش پارسی مرضی است که جوشش بر بدن برآید که درد و حدت
بسیار دارد و از غلبهٔ صفرا است خاقانی گفته شعر دیده مرا کرده لب
آتش فارسی ز تب نطق من آب تازیان برده نکته دری و جمعی گویند
نام آتشکده بوده در فارس که خاموشش نمی شد و مدام روشن
بوده و در زمان ولادت حضرت رسول عربی خاموش گردیده
و تبخاله را جهة سوزش آتش فارسی خوانده و در این نظم منظور حکیم
تبخاله بوده است و معنی آتشکدهٔ فارس نیز مناسب است

آتش دهگان آتشی است که دهقان در کاه زند تا چون باران بارد
کاه نو برآید حکیم خاقانی گفته شعر فلک چون آتش دهقان سنانها
برکشد برمن که بر ملک مسیحم هست مساحی و دهقانی

آتش زنه سنگ چخماق را گویند ملا مکتبی در لیلی مجنون گفته است
آتش زنه وار پیر دلتنگ میکوفت قد خمیده بر سنگ

آتشک کرم شبتاب و شبچراغ و آن را شب افروز نیز گویند شیخ
سعدی گفته است شعر مگر دیده باشی که در باغ و راغ بتابد بشب کرمکی
چون چراغ یکی گفتش ای کرمک شب فروز چه بودت که بیرون
نیائی بروز

آتش کاروان آتشی که از کاروان در منزل باقی میماند شاعر گفته
آتش افسرده ام از کاروان واماندهام همرهان رفتند و خاکستر نشینم
کرده اند و آن را آتشیزه نیز گویند یعنی آتش ریزه چه کاف آن کاف
تصغیر است

آتل بمد و کسر تا نام رودیست عظیم که پیدایش بکهر خست گویند از
کوههای روس و بلغار خیزد و بدریای خزر که دریای مازندرانست
ریزد و در زمستان چنان یخ بندد که ایل و الوس بلغار و روس
برروی آن قشلاق کنند و بعد از چهار ماه ایلات حرکت نمایند
و نوشته اند که هفتاد نهر از آن رود جدا شود که بسبب از آنها
بدشواری گذرد حکیم خاقانی راست شعر گریه کر سوی مژه راه نیابد
مژه را ره سوی گریه گذاد نیست گذر بگشاید کر سوی قند زند
مژگان برسد آتل اشک راه قند ز سوی آتل بخزر بگشاید

آتون بروزن و معنی خاتون یعنی زنیکه معلم دختران باشد
خواندن و دوختن آموزد و شیمه را نیز گفته اند

نمایش سیم در الف ممدود با جیم

آجیده درشتیهای سوهان و ناهمواریهای چیزی و بجای جیم
زای فارسی هم آمده حکیم انوری گفته شعر از ملاقات صبا
روی غدیر راست چون آژدهٔ سوهانست و آجیدن و آژیدن مصدر
آنست و آژن امر آژیدن بود و بمعنی فاعلیت نیز آمده حکیم فردوسی
گفته شعر بیندیش از آن کان نخواهد شدن که نتوانی آهن بآب
آژدن سید ذوالفقار شیروانی گوید شعر کشف کردار
هر کو در کشید از طوق امرت سر بسان خارپشتش کرد شست
چرخ تیر آژن و نوعی از دوختن جامه بود که درزهای آن از
یکدیگر دور بود و هم نوعی از پای افزار بود که چرم ته آن
با ریسمان تافته بدوزند چون شباهت با آژدهٔ سوهان دارد
از آن نیز آجده و آجیده و آژده و آژیده خوانند

آجل بضم جیم تازی آروغ و آن معروفست شیخ روزبهان شیرازی
گفته شعر ناخوشیهای دهر را بالکل بایدت خورد و نازدن آجل
الف غیر ممدود اجل کیا بغیر مد بمعنی بیشه و آن سمتی قاتل
و مهلک است و قریب بمنبت جدوار روید حکیم سنائی راست
خزانی که حال کرد آهنند تیغ او را اجل کیا دهند وقتی در
محلی گفته ام مع بی شک از منبت جدوار فرو روید پیش

آج بالضم کدوست

آجماج بالضم بهشت

آجفت بفتح الف و ضم جیم بمعنی طاقست که برار جفت می آید
و این لغت در فرهنگها و برهان نیست و از فرهنگ دساتیر نقل
کرده ام و این الفی است که لغت را معنی ضد می بخشد همچنین است

آجنبان ضد جنبان و بمعنی ساکن و نامتحرک از دساتیر نقل شد

نمایش چهارم در الف ممدود با چیم پارسی

آچار بمعنی آمیزش و آمیخته و آچارد بمعنی آمیزد و میاچار یعنی
میامیز و ترشیها را چون آمیخته اند آچار گویند ناصر خسرو علوی گفته
شعر راست نگردد دروغ و مکر بچاره معصیت را بدین دروغ میاچار
هم او گوید شعر دیو است جهان که زهر قاتل را در نوش
بمکر خود بیاچارد آنکس که بسرش بر خرد باشد با دیو نشست و
خفت چون یارد بمعنی زمین پست و بلند و نمک زار فخر گرکانی
گوید شعر چگونه جای باشد صعب و دشوار یکی دریا دگر آچار و کهسار

نمایش پنجم در الف ممدوده با خا

آخ آفرین بود

آخال چیزهای افکنده بیکار مانند خس و خاشاک و روفته جاروب و پوست میوه‌ها و عموم خاک و به حکیم ناصر خسرو علوی گفته شعر

آنجاه و جلالی که بمالت بود امروز آن سوی خردمند نه جاه است و نه اجلال جاهی و جلالی که بصندوق درونست جاهی و جلالیست گران سنگ و پر آخال حکیم قطران تبریزی واضحتر گفته شعر ای مشک فشان زلفین ای غالیه گون خال با هر دو بود غالیه و مشک چو آخال

آختن و آخته و آهنجته و آهیخته کشیدن و کشیده همچنین آخته و آهنگیدن نیز بهمین روش شواهد بسیار دارد و معروفست شیخ سعدی شیرازی گفته شعر اگه شمشیر جفا بر سر ما آخته صلح کردیم که ما را سر پیکار تو نیست

آخر جای علف خوردن اسبان و استخوان بالای سینه زیر گردن را نیز گویند زاری قهستانی گفته شعر بزد بر آخر گردن چنانش که بگذشت از بغل آب روانش و آخور با واو جای علف اسبان

آخریان با خای معجمه موقوف و رای مکسور و یای تحتانی متاع و کالای و قماش خوب گزیده را گویند عسجدی گوید شعر آخریان خرد سفته فرستم به دست هیچ ندارم دیگر چون دل و جان ت داد و بفتح الف و سکون خا و بمد نیز آمده

آخسمه بضم سین بی نقطه و فتح میم بوزن ماف شده بوزه را گویند و آن شرابیست که از جو و ارزن و برنج و امثال آن سازند و اقسما معرب آنست و بعضی بتقدیم میم بر سین دانسته اند و برخی بشین منقوط گفته اند

آخسیکت و آخسی نام شهریست از فرغانه ترکستان که مولد اثیرالدین شاعرست و آنرا بمد نیز صحیح دانند چنانکه خود گفته شعر آنم که حسد برد برامروز دیم جانم خردم دلم ندانم که چیم چون پرسیدی با تو بگویم که کیم استاد سخن اثیر اخسیکتیم

آخش بوزن آتش و فتح ثالث قیمه و بهای چیزها و قیمه از بیش آمده فخری گوید شعر در سلک مدحت تو بنگر چه در کشیدیم دری که هست آنرا صد نیم ملک آخش دیگر نام موبدی بوده که ماده آخشیجان را

پرورد کار رمیده استه و آخشیان پروان و نیده و در دبستان آمده

آخشیج و آخشیجان این لغت بمد و غیر مد و کسر شین و جیم تازی بمعنی ضد و مخالفست و بدینجهة عناصر اربعه را آخشیجان گویند شعر

بخواهد کجا ساز لشکر بسیج بهم سویه آرند چار آخشیج حکیم سنائی گفته شعر آخشیجان و گنبد دوار مرد کا نند زنده کانی خوار اخسیکتی گفته شعر ز عزم و حزم تو یابد دو آخشیج اثر هوا شتاب و عجول زمین درنگ و صبور

آخشنگ و آخشیکان بهمان معنی است و آنرا اخشیجان و اخشکان با اول مفتوح و یای محذوف نیز گفته اند چنانکه اثیرالدین گفته ع رشش جهات وز چار اخشیجان توئی مقصود

آخشیجی سرا جهان عناصر یعنی دنیا را گویند

نمایش ششم در الف غیر ممدوده با خاء معجمه

اخ بمعنی آفرین باشد

اخ اخ بوزن و معنی وه وه خوش خوش

اختر رایت و علم را گویند و بمعنی بخت و طالع و ستاره و فال نظامی گوید شعر بیا فال ازین بازیچه برخواست چه اختر میگذشت آن فال شد راست

اخترستان نام کتابیست در نجوم اخترشمر و اخترشناس منجم را گویند

اخترکاوان مخفف اخترکاویانست و در حروف کاف فارسی نوشته خواهد شد

اخته بوزن تخته بمعنی بیرون از خانه بیرون کشیده باشد

اخجسته آستان درخانه را گویند

اخدر برادرزاده را گویند

اخروشش خروش

اخریان بروزن پریان متاع و کالا

اخمسه شراب ارزن و جو

اخسی همان اخسیک که اخسیکت باشد

اخش قیمت و بها

اخشیج و اخشیک ضد مخالف و عناصر

اخگر با کاف فارسی بر وزن اخدر در برهان بمعنی پاره آتش نوشته تحقیق آنست اخگر انگشت افروخته است یعنی زغالی که از آن روشن

کنند و آتش گیرد چنانکه حکیم قطران تبریزی گفته شعر چو اخگر شود گر شود جفت کیش دل تیره بد سگال بد اختر دل است انگشت و
کین نه آتش ز انگشت و آتش چه زاید جز اخگر

اخگل دانهٔ گندم و جو را گویند یعنی خنبهای ستبر که بر سر خوشها باشد

اخگوک زردالوی نارسیده سبز اسدی گفته شعر ز سپروزه از زمرد گر نماینده اخگوک نارس بر

اخگم بوزن اعلم بمعنی چنبر غربال

اخگوزنه بضم الف و کاف بمعنی تکمه کلاه و قبا که می بندند و آنرا بندنه و بندینه گویند شعر در دری فلک که مهر است اخگوزنهٔ کلاه او باد

اخلکمند در بازیچه ایست اطفال را

اخنوخ نام نامی حضرت ادریس ع بوده او را هرمز و هرمس گفته اند که بمعنی اورمزد آمده که نام خدا و نام ستارهٔ مشتریست و او در علم و فضل و حکمت و سلطنت و پیغمبری مرتبه جامعه داشته و او را ادریس سوم خوانند یعنی معلم و مدرس ثالث زیرا که ادریس اول حضرت آدم و دویم حضرت شیث نبی بوده بعد از دو صد سال از وفات آدم او بر خلق مبعوث و دوختن و نوشتن از او ظاهر شده و بفلک عروج کرده از جمله روایات ابن عباس در محاضرات آورده که یکصد و چهار کتاب از کتب نازل شده و چندین صحف بر انبیا نزول یافته از انجمله بر شیث پنجاه صحیفه و بر ادریس سی صحیفه و بر ابراهیم ده صحیفه و بر موسی پیش از توراة یک دفعه واحده و زبور بر داود و انجیل بر عیسی و قرآن مبارک مجید بر خاتم الانبیا صلعم نزول یافته نامهٔ پارسی در مخاطبات بالنفس خود از و دیده ام که بابا افضل الدین کاشی ترجمه کرده و بعد از وی دو حکیم بزرگوار را هرمس خوانده اند ثانی از بابل و ثالث از مصر بوده است چنان معلوم شده که اخنوخ عبریست و هرمس رومی و ادریس عربی و اورمزد پارسی

اخواستنی با واو معدوله بر وزن نخواستنی بمعنی غیر ارادی چه خواستن بمعنی اراده است و این الفی است بقانون دساتیر که افادهٔ ضد کند چنانکه اجنبان یعنی نجنبان

اخی چیزیکه قابل تحسین باشد

نمایش هشتم در الف ممدوده با دال

آداک خشکی و جزیرهٔ میان دریا را گویند و بغیر مد نیز آمده

آدخ بمعنی نیکو و خوب آمده و بمعنی بلند نیز نوشته اند ناصر خسرو گفته شعر گر شبارستان علم اندر بگیری خانه روز خویش امروز و فردا آدخ و میمون کنی سامانی بمعنی خجسته و مبارک گفته و همین بیت آورده و عطف میمون مؤید اوست چه عطف تفسیری در کلام قدما شایعست

آدر بوزن و معنی آذر است و همه شعرا با در و دختر و امثال آن قافیه کرده اند و با دال مضموم در آذر گفته خواهد شد و بکسر دال بمعنی نشتر فصاد است

آدرخش بر وزن تاج بخش بمعنی درخش است که برق باشد حکیم اسدی طوسی گفته شعر خصمت بود چنانکه خف و تیغت آدرخش تو همچو کوه و تیر بداندیش تو صدا

آدرم بدال موقوف و رای مفتوح بوزن چارخم بمعنی نمدزین اسب است عموماً و نمدزینی که چاکدار باشد خصوصاً و تبدیل آن آرمه و آدرمه نیز آمده شرف الدین گفته شعر دو پهلوی من از خشکی بسوده چو آن اسبی که او را درم نیست مختاری غزنوی گفته شعر مرد را افکنده از گرد سواران چشم و گوش سب را آغشته از خون دلیران آدرم

آدرنگ با دال موقوف و رای مفتوح بنون زده و کاف عجمی بمعنی رنج و محنت و آفت مسعود سعد سلمان گفته شعر تا کیم از چرخ رسد آدرنگ تا کی از اینگونه چون با درنگ سنائی گفته ع یکروز مباد آدرنگ

آدم نام اول البشر و اول پیغمبر که بعربی ابو البشر گویند و وجوهی که در معنی این نام گفته اند قیاس عربانست و این نام عربی نیست و همه اصحاب لغت گفته اند که آدم پارسی است یا سریانی و تقدم زبان سریانی و پارسی بر عربی ثابت است سید علیخان شوشتری صاحب طراز اللغة در آنجا گفته که آدم در اصل سریانی آدمانوس نام داشته و در کتب قدیم اهالی پارس آدم و حوا را مشی و مشیانا نامیده اند و علی ای حال او بر همه زبانها دانا بوده و بهفتاد لغت با اولاد و احفاد خود معلم

گردیده و عالم بهمه صنایع و حروف بوده وازاو و حوا اولاد بسیار بهم رسیده سیاست ملک را بکیومرث و ترویج شرایع را بشیث محول فرمود و ملوک از اولاد او و انبیا از نسل شیث علیه السلام بوجود آمدند چنانکه حجة الاسلام محمد غزالی در سیر الملوک شرح داده است

آدم پیرا با بای پارسی و یای حطی و رای بی نقطه بالف کشیده یعنی پیرایندهٔ آدم و پیراینده پاک کننده و زینت دهنده را گویند واز اسمای پارسی الهی است و صاحب برهان گوید کنایه کامل مکمل را توان گفت که تربیت آدمی کند واو را از صفات ذمیمه بپیراید

آده بروزن جاده دو چوب بلند است که در زمین فرو برند و چوب دیگر بعرض بربالای آن دو چوب ببندند تا کبوتران و امثال آن بر آن نشینند سنجری گفته شعر فلک چو برج کبوتر کبوتر آتش نجوم میان برج خط استوا است چون آده

آدیش با دال مکسور و یای معروف بمعنی آتش زیرا که تبدیل تا و دال در لغت عجم جایز است و آتش بفتح تا چنانکه مشهور است غلط است حکیم انوری گفته شعر گرکند چوب آستان تو حکم شحنه چو بها شود آدیش و در لغت ترکی دال و تا بیکدیگر تبدیل می یابد چنانکه تاش و داش وغیره در فرهنگ جهانگیری و رشیدی چنین تصحیح شده صاحب فرهنگ مهابی ادیش را بمعنی چوب آستانه دانسته و خطا است

آدینده بمعنی قوس قزح و آنرا رفداک هم گفته اند حکیم رودکی راست شعر علم ابر و تندر بود کوس او کمان آدینده شود ژاله تیر حکیم اسدی گفته شعر کمان ارفداک شد ژاله تیر گل غنچه پیکان زره آبگیر

نمایش هشتم در الف غیر ممدوده

اداک بمعنی جزیره یعنی خشکی میان آب

ادرام درفشی که بند زین بآن دوزند بحذف الف دویم هم آمده

ادرفن بوزن قلم زن علتی که بعربی قوبا نامند

ادمن مشک خالص که بعربی اذفر خوانند شعر صد رگه نسیم خلق او عطر قطاع دهد بمشک ادمن

ادوس علت شبکوری و ضعف چشم

ادنجا بوته پرخاریست که چنان برجای چسپد که جدا کردن آن مشکل است

ادیان چارپای رونده

ادیم دیم یعنی روی و آنرا دیم نیز گویند

نمایش نهم در الف ممدوده با ذال معجمه

آذر بفتح ذال معروف است وارباب فرهنگ آنرا دال غیر منقوطه دانند و مضموم خوانند همانا چون فارسیان بر زبر دال نقطه مینهاده اند بعضی گمان کرده اند که ذال است صاحب جهانگیری گوید پیری از زردشتیان که تحقیق لغات با من مصاحبت داشت و کتاب زند و پازند و وستا خوانده میشد در کل لغات که لفظ آذر بود بدال و آنرا هم مضموم میخوانده میگفته در این کتب آذر بدال منقوطه نیامده است و بعضی متوسطین در قوافی قصاید بفتح قافیه کرده اند و مشهور شده است انوری گفته شعر ساغرش پادهٔ روشن چنان آید بچشم کز میان آب روشن برفروزی آذری و دیگر نام فرشته ایست موکل بر خورشید و تدبیر مصالح روز آذر و ماه آذر بدو متعلق است و نام ماه نهم پارسی و روز نهم از آنماه و پارسیان را بعدد کواکب سبعه هفت آتشکدهٔ نامی بوده و هریک را بستارهٔ مخصوص نسبت میداده اند و تفصیل آن قواعد در دبستان المذاهب مبسوط است

آذرآبادگان نام آتشکده تبریز بوده و بهمین جهة آن ولایت را آذرآبادگان خوانند و آذرباد و آذربایگان نیز گویند و گویند آذرباذ نام موبدی آنرا بانی بوده بنابراین منسوب باو دارند

آذرآیین نام آتشکدهٔ چارم است و بعضی آذر آبتین گویند خوانده اند و منسوب بپدر فریدون کرده اند

آذربرزین نام آتشکده ششم است که برزین نام از خلفای زردشت در فارس بنا نهاده بود و جهی دیگر نیز درین نام ضبط کرده اند

آذرپژوه نام حکیمی فرزانه بوده در عهد انوشیروان از شاگردان بیواسطه بزرگمهر که بوذرجمهر معرب آنست و او بخواهش انوشیروان بر رساله زنده اثر اسم زردشت که بزبان پهلوی بود شرحی نوشته و آن رساله اینک در کتب امن

حاضر است

آذربو و آذربویه گل آشناست که زرد رنگ و بدان رخت و لباس شویند

آذربهرام نام آتشکدهٔ سیم است

آذربیرا خادم و حافظ آتشکده را گویند

آذرخرداد آتشکدهٔ پنجم است و گویند خرداد نام موبدی بوده و او ساخته و نام خود بر آن نهاده فرخی گفته شعر همه بیابان زان روشنائی اگر شد چو جان آذرخرداد از آذرخرداد

آذرخرین نام آتشکدهٔ ششم است

آذرخش بضم ذال و خا و سکون را و شین نام روز نهم از ماه آذر و پارسیان در این روز مانند مهرگان عید میکرده اند و بمعنی آتش آسمانی که بعربی صاعقه خوانند در شرفنامه آمده و بترکی یلدرم گویند

آذرزردشت نام آتشکدهٔ هفتم است از هفت آتشکده که مرقوم افتاد عسجدی مروزی گفته برخیزد بر افروز هلا قبله زردشت بنشین و برافکن شکم قاقم بر پشت

آذرشب و آذرگشسب نام فرشته و سروشی است تند و تیزتر از سروشان دیگر که همیشه موکل بر آتش است و برق را نیز گویند معنی ترکیبی آن آتش جهنده است فردوسی گفته شعر چه بر ساخت کار اندر آمد باسب همی تاخت برسان آذرگشسب

آذرشین مخفف آذرنشین بوده و آذرشب نیز گفته اند و بمعنی سمندر که در آتش نمیسوزد نیز درست می آید منوچهری در صفت اسب ممدوح گفته ع همچو آذرشین در آتش همچو مرغابی بجوی

آذرفروز و آذرفروز و آذرافروز ظرفیست بهیئات کله آدمی و سوراخ تنگی دارد چون آن را گرم کنند و میان آب فرو برند آب را بخود کشد و چون بر کنار آتش نهند بخاری از آن برآید که آتش افروخته گردد و نام مرغیکه آتش افروزد و آن را ققنس گویند خاقانی گفته شعر منم آن مرغ کآذرافروز خویشتن را در آذر اندازد

آذرگون نوعی از شقایق که کنارهای آن سرخ و میانش سیاه و معنی ترکیبی آن آتش رنگ و آتش مانند قطران تبریزی گفته شعر ز خون و تف همه روزه دو دیده و دل من یکی به آذر ماند یکی به آذرگون و آن را آذریون نیز گویند

آذرکیوان نام حکیمی فاضل بوده از اهل پارس از گروه سپاسیان و آذرهوشنگیان که از استخر فارس باصفهان رفته تحصیل علوم کرده با میر ابوالقاسم فندرسکی معاصر و معاشر میبوده پس بسفر هندوستان رفته ریاضات کشید و جمعی پیروان بهم رسانید پس از هشتاد و هشت سال درگذشت جام کیخسرو کتابیست در نظم و نثر او سلوک و سیر خود را در او بیان کرده برای پسر خود کیخسرو نام نگاشته

آذرکیش بمعنی آتش پرست و دین آتش پرستی است

آذرماه نام ماه نهم است از سالهای شمسی و آن مدت بودن آفتابست در برج قوس حکیم ازرقی هروی گفته شعر دست آذرمه از کمان هوا تیرها زد چو ناوک دلدوز

آذرنگ بوزن لاله رنگ بمعنی روشن و نورانی و در اصل آذررنگ یعنی برنگ آتش بوده بقانونیکه در فرس متداولست یک را را حذف کرده اند

آذرنوش نوش آذر است و آن نام آتشکدهٔ دویم از آتشکدهای هفگانهٔ پارسیان بوده

آذرهوشنگ نام اولین پیغمبر پارسیان بوده که او را مه آباد میگفته اند و پیروان او را آذرهوشنگیان و مه آبادیان می نامیده اند و او پیش از هوشنگ شاه بن تهمورس دیوبند بوده و این طایفه را آذریان نیز گویند

آذون بوزن هامون بمعنی آنچنان باشد چنانکه ایدون بمعنی این چنین مؤلف گوید آذون تصحیف نماید برهان اندون را که آنچنان معنی کرده غلط خوانده فرخی گفته شعر بخشش او را دفاند کردن مانده اسکندر و نهاده قارون خواسته چونان دهد که گوئی با شرم روی که ایدون کند ز شرم و که اندون

آذیش بکسر ثالث در برهان بمعنی چوب آستانه نوشته و سهو کرده سامانی نیز چنین نوشته و این بیت انوری را شاهد

آورده شعر گر کند چوب آستان تو حکم شحنه چوبها شود آدیش
مؤلف گوید رشیدی بر خطای آنان واقف و آذیش را بدین
معنی می‌آورد و آتش در اصل آدیش بوده بقاعده که در تعقد
اظهار شده یای اشباع فزوده تا دلالت بر کسر ما قبل کند و
آتش بفتح تا غلط مشهور است و آدیش صحیح و در قدیم بر
روی دال نقطه مینهادند متأخرین خیال ذال منقوطه کرده‌اند
حاصل معنی آنکه آتش که سوزاننده چوبهاست بحکم چوب
آستانه تو شحنه و حافظ چوبها خواهد شد

آذین آرایش شهر و بازار در اعیاد و ایام سور و عیش و آزین
و زینت خانه دهند فرخی گفته شعر از خلعت تو مدح سرایان تو
ای شاه درخانه همه روزه می‌بندند آذین سنائی گفته
از پی قدر خویش صدر ترا بست روح القدس بعرش آذین

نمایش دهم در الف با را

آرا بوزن دارا امر از آرایش دهنده و بدین معنی مرکب استعمال
نمایند مانند بزم آرا و سخن آرا و امثال آن نزاری گفته ع
جانی را زیبائی نگاری کرد و آرائی

آراد بروزن باد نام روز بیست و پنجم از هر ماه شمسی و نام
فرشته موکل بر آن روز و امور این روز باو تعلق دارد

آرازش بوزن آسایش خیر و خیرات کردن و در راه
خدا چیزی بکسی دادن ظن غالب اینست که در این لغت ارزانش بوده باشد

آرستن و آرستن یعنی توانستن آمده آرست و نیارست
یعنی توانست و نتوانست و همچنین است یارد و نیارد چه الف بیا
بدل شود چون حرفی براو درآید و یارستن و یارا بمعنی قدرت است

آرام بوزن بادام سکون و طاقت و آرام گرفتن و امر بساکن
شدن و جای و مقام و باغی که در میان شهر یا قریه باشد
و آنرا آرامگاه نیز گویند و آرام هرمز شهری بوده بخوزستان
از بناهای هرمز پادشاه اکنون رام هرمز گویند

آرامش بروزن و معنی آرام و آسایش

آرامش داد بکسر میم و شین بمعنی اعتدال در مهام است که
بتازی نظام الکل خوانند و این لغت از فرهنگ دساتیر
نقل شده در فرهنگها نیست و آرمیدن و آرمیده و آرمید

آمده است و آرمده نیز مخفف آرمیده است شعر نو گرد و دون آرمیده
چون بود کس که خونریز دان درآن آرام ننهاد

آرایش بمعنی آراسته و آراستن معروفست و بمعنی رسم و آئین
فردوسی گفته شعر سوی وی یکی نامه بنوشته ز آرایش بندگی گشته
دیگر نوائیست از موسیقی و آنرا آرایش خورشید نیز گویند

آرت و آرج بفتح ثالث در برهان مخفف آریج آورده است

آردتوله و آرددوله آشی است مانند کاچی

آردم نام گل آذریون

آردن تیشه پا و کفگیر را نیز گفته اند و نام شهری و ولایتی بوده

آرزه بوزن هرزه کاه گل که بر دیوار مالند و مالنده را
ارزه گر گویند

آرزو معروف و آرزومند بمعنی آرزو کننده آمده که
آنرا آرزومند نیز گویند

آرسته مخفف آراسته است فرخی گفته شعر ایا نیز که آرسته
تر ز صد حاتم ایا معرکه مردانه تر ز صد سهراب

آرش بفتح ثالث و کسر ثالث هر دو نوشته بهر حال نام پهلوانی
تیرانداز ایرانی بوده چنانکه در مصالحه منوچهر و افراسیاب
تیری از آمل مازندران بمرو خراسان افکنده و گویند نظامی
گفته بر صحت این قصه که شعرا از آن خوانند آرش را کمانگیر که
از آمل بمرو انداخته تیر مؤلف گوید در این شعر دو سه خطا کرده اند
اول آنکه این بیت از شیخ نظامی نیست از فخر الدین گرگانیست
که در کتاب وامق و عذرا گفته و چنین گفته شعر اگر خوانند
آرش را کمانگیر که از آمل بمرو انداخت یک تیر تو اندازی بجان
من زگوراب همی هر ساعتی صد تیر پرتاب گوراب نام
جائیست بخراسان که عذرا درآنجا میزیسته و این بیت از قول وامق است
دوم اصل اینست که افراسیاب منوچهر را در قلعه مور از مضافات
شهر رویان که در ولایت کجور بود محاصره کرد و بعد از قرار
صلح بر یک تیر پرتاب آرش از رویان تیری بمرو افکند ع
که از رویان بمرو افکند یک تیر بوده چون شهر رویان خراب
گشته و از آن آثاری نمانده آمل معروف و معمور است چنین تبدیل
کرده اند و ابوریحان در آثار الباقیه گفته که آرش پس از

کشیدن کمان از اعضایش خون روان گشته و بمرد و در فرهنگ
و سایر آرشش بمعنی بمعنی برابر لفظ است و آرشی بمعنی منسوب
در برهان نیز آورده است
ارغند بر وزن آزرده خشمگین و حریص در کارها
ارغیش پوست بیخ درخت زرشک که برای دوای چشم بکار آید
آرم بوزن دارم نام جایی بوده بمازندران و بر بالا در بند کوه طاقی
بزرگ موسوم بگرکیلی رزد داشته و در آن طاق از یکپاره سنگ
بوده که آنرا پانصد کس بر نهادندی و باز پانصد کس برگرفتندی
و چون دربسته بودی بیگانه راه آن طاق و در معلوم نگشت چون
اسپهبد خورشید حاکم مازندران از ابو منصور خلیفه عباسی
قطع خدمت کرد عیال خود را بدانجا فرستاد و بعد از دو سال مسکن
دزدان شد در ترجمه تاریخ عتبی آمده که بر دزدان گرکیلی جمع
بسته و کراکله گویند
اروق با تنین بمعنی بادی که از امتلا از دهان برآید معروفست
با قاف اوحدی گفته شعر با چنان خوردن و چنین آروق کی
بری جنت خویش رحیوق و همانا این معربست
آرمان حسرت و آرزو بی الف ممدوده نیز آمده
آرنج آرنگ بمعنی آرنج معروفست
آرون بوزن هارون صفتهای خوب و نیک عنصری گفته شعر
با آرون او بنیست در بوم ورست
آروین بمعنی تجربه است دگفته ام شعر هرگز نکند زرمش آرمان
هرگو کند ش بکره آروین
آرنغ بوزن تاریخ عداوت و نفرت و برای معجمه اصحست
نمایش بازدهم در الف غیر ممدوده بارا
آرمخفف اگر داره فردوسی گفته شعر نه من بر جمشید بودم بغم
که برید پور میانش بار
آران بوزن پران ولایتی از آذربایجان بردع گنجه و بیلقان
شهرهای آنست
اربیان بفتح ملخ آبی که عرب جراد البحر و شیراز یان
میگو بفتح میم خوانند و نمک و خشک آنرا خورند و با برنج و روغن
نیز پزند همانا عربی است

ارنجک بکسر اول و فتح تا برق را گویند اسدی گفته
شعر اسب باد وزین شعق در لشکر شاه مهار ابر پیل و کوس
تندر ارنجک زرین کجک
ارژنگ کارنامه مانیست که نقوش خوب در آن جمع بود و در
فرهنگ هندوشاه بمعنی نگارخانه گفته است و ارژنگ بمعنی نقاشی
نیز نوشته اند که معروف بوده است
ارتیشدار بمعنی سپاهی و لشکر
ارج بفتح بها و ارزش و ارجمند صاحب قدر و قیمت و
عزت حکیم اسدی گفته شعر بدانست دلدار کان ارجمند
بود پور طهمورس دیو بند دیگر نام قصبه ایست از ولایت
فیروزکوه تبرستان و این بیت را شامل هر دو معنی وقتی گفته ام
شعر فرقم بفرقدان سود از فرط سربلندی تا از ارجمند آمد
آن یار ارجمندی و ارج بمعنی مرغی که پر آنرا بالش نمایند
و برقو گویند در جهانگیری بمعنی گردن آورده
ارجاسب نبیره افراسیاب که با گشتاسب جنگ کرده
مظفر شد پسران او و پدر او لهراسب را کشت و خواهران
اسفندیار را اسیر کرده بروئین دز برده اسفندیار بترکستان
رفته او را بکشت و خواهران را باز آورد
ارجالون بوزن فلاطون گیاهی مانند عشقه که بر درخت پیچد
ارد بوزن زرد خشم و غضب و اردشیر یعنی شیر خشمناک
و نام پادشاه مشهور منسوب بابکان و نام بهمن و دیگران
نیز بوده و دیگر نام روز بیست و پنجم شمسی و نام فرشته موکل
بر آن روز
اردا بوزن فردا نام موبدی پارسی که پدرش ویراف
نام داشته لهذا ارداویراف شهرت کرده و او در عهد
اردشیر موبد موبدان بوده و برآذر بادگان دینسه موبد بزرگ
بوده در دانش و بینش و ریاضات پیشی داشته
اردبیل شهر معروف و مرقد شیخ صفی الدین اسحق جد
سلاطین و سادات صفویه در آنجا و قبر شاه اسمعیل نیز
در جنب آن و به پای پارسی بمعنی پیل خشمگین بوده چنانکه
اردشیر بمعنی شیر خشمگین است و وجوه دیگر مناسب نیست

شیخ سعدی شیرازی گفته شعر یکی آهنین پنجه در اردبیل
همی بگذرانید پیلک ز پیل و حکیم فردوسی سبیل و خیل را به
اماله فتحه بسوی کسره با اردبیل که با یاء مجهولست قافیه کرده
چنانکه در شهنامه گفته شعر سپاهی که از بردع و اردبیل
بیامد بفرمود تا خیل خیل بیایند از پیش او بگذرند ردو موبدو
مرزبان بشمرند و هم گفته شعر همی اندران سان که از کوه سیل
بآمل گذشت از در اردبیل

اردک بضم اول و فتح دال مرغابی

اردکان بفتح اول و سیم نام دو قریه از شیراز و یزد

اردم بفتح الف و دال هر سوره از سورهای کتاب زند
زردشت سیف اسفرنگی گفته شعر دانم که گر اندیشه کنی بار شناسی
باژ ندز بسم الله الحمد ز اردم

اردوش چون سرپوش اسم جرم فلک قمر و این معنی از
دساتیر بدست آمده

اردوکن شهری بشام و آنرا اردن بضم دال و تشدید نون
نیز گفته اند

اردوان بوزن ارغوان نام پادشاهی معروف از ایران بوده

اردی مخفف اردی بهشت ماه دوم فارسی و روز سیم ماه
فارسی و فرشته مدبر کوهها و روز اردی بهشت و او رب
النار است زردشت بهرام گفته شعر چه سوزد تنش را باردی بهشت
روانش بیابد خوشی در بهشت

نمایش دوازدهم در الف غیر ممدوده با را

ارز و ارزش قیمة و بها

ارزانی بمعنی سزاوار و گدا فردوسی گفته شعر بارزانیان
ببخش هر چت بود هست که گنج تو ارزانیان را سزاست

ارزن غله معروف که بیشتر بکبوتران دهند خاقانی راست شعر
کبوتر خانه روحانیان راست نقطهای سر کلک من ارزن

ارزنجان با اول و ثالث بنون زده نام شهریست مشهور
از بلاد اناطولی که ده هزار باب خانه آباد دارد و رود فرات
از کمر سنگی آن میگذرد و اصل آن از ارزن الروم بر میخیزد و از
جایها عبور میکند تا داخل شط العرب میگردد و بعمان میریزد و از بلاد
روم است

ارزه بفتح اول نام کشور اول است و کاهگل چه کاهگل کننده را
ارزه گر گویند و زفت که از درخت صنوبر گیرند و آن درخت را
ارز گویند سوزنی گوید شعر پنبه بگوش اندر آگند ز تو ممدوح پنبه
چه باشد که ارزه ریزد و ارز ریز.

ارژن درخت بادام کوهی که از آن عصا کنند و پوست آن
توز باشد که بر کمان پیچند و دشت ارژن در فارس دو منزلی
شیراز

ارژنگ نام نقاشی مشهور است و صحیفه نقاشی را نیز گویند

ارس بوزن پرس سرو کوهی را گویند

ارس بوزن جرس رودیست معروف بآذربایجان شعر حافظ
ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس

ارسن مجلس و انجمن

ارغاو بفتح جوی آب سوزنی گفته ع ز هر دو دیده دو ارغاو
خون شدست روان

ارغنده دلیر و خشمناک و بیشتر بر گرگ و شیر اطلاق نمایند

ارغنداب آبی است در میانه سیستان و قندهار و دیگر میان
عراق و آذربایجان وظن من آنست که غنده آب بود و مقلوب
کرده اند بر سپاه اطلاق کرده اند ع سپاهی بند ارغنده شیر
شیر سپاه خشمگین زیبا ولی آب خشمناک غریب با غرنده مناسبست

ارغون نام قبیله از اتراک ترکستان و نام اسب تیزرو
و قطران تبریزیست شعر ترا چه ناله کوس و چه نغمه ارغن
بروز رزم چو باشی نشسته بر ارغون حکیم سعدی گفته شعر هزار
اسب دیگر بزرین ستام ز ارغون و از تازی هستند کام
ازین بیت ارغون اسب ترکی مینماید که با تازی برابر شده

ارغن و ارغنون نام سازیست که ارغنون گویند و از
غایت عظمت آنرا در جدار عمارتی محکم نصب نمایند و واضعش
افلاطون یونانی بوده است و در ایران دیده نگردیده گویند
هشت هزار لوله و آلات دارد

ارغوان گلی است مانند درخت بزنگی سرخ معروف بارغوانی
و ارجوان معرب آنست شعر که زرد شد گیاهی در خشکسال

هجران پژمردگی مبادا آن تازه ارغوان را این را نیز معرب کرده
ارجوان خوانند چنانکه گذشت لامعی گفته شعر اکنون که ارجوان شده
پیر و جوان ترنج هست این برادر دو دی کرمانشان نشان چون
بگذرد زمستان آید بهار رنگ گردد ترنج پیر و شود ارجوان جوان
ارگ بوزن برگ هر قلعه که در قلعه باشد فرخی ع انگه
بگشاد یک تیر دز ارگ زرنگ
ارگاک بفتح باران خورد قطره
ارلاد بوزن فرهاد بمعنی هرگز وصلا وقطعا واین سه لغت
در دساتیر آمده
ارلاس نام عقل فلک عطارد
ارمنا نام جرم فلک قمر
ارمنکان بالکسر ترتیب کننده
ارمن ولایتیست معروف قریب آذربایجان که آنرا
گرجستان گویند
ارمنده مخفف آرمیده
ارمنین انار دشتی
ارمین نام چهارم پسر کیقباد است
ارنواز خواهر جمشید که در خانه ضحاک بود
اروانه نوعی شتر ماده
اروس بفتح الف وضم را کالا
اروند بضم اول بمعنی عین و خلاصه و زبده هر چیز
اروند کوه همدان مشهور بالوند و نام دجله و دجله
معرب دیله آنرا اریل رود نیز گفته اند فردوسی گفته
اگر پهلوانی ندانی زبان بتازی تو اروند را دجله خوان دیگر نام
حکیمی بوده پدر لهراسب گشتاسب و اسفندیار از پشت او
بهم رسیده اند فردوسی گفته که لهراسب بد پور اروند شاه
که او را بدی تاج و اورنگ و گاه

نمایش سیزدهم در الف ممدوده با زا

آز بمعنی حرص آمده که از صفات ذمیمه است و آزمند و آزور
حریص را گویند
آزاد بمعنی غیر بنده که عرب عتیق ضد عبید گوید و بی قید
و بی تعلق را نیز گفته اند چون سرو و سوسن میوه ندهند و
ثمر نیاورند بآزاد معروف شده اند شیخ سعدی گفته شعر بسرو
گفت یکی میوه چرا نارد جواب داد که آزادگان تهی دستند
وآزادگان بمعنی درویشان وارسته نیز مناسب است شعر
گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم ورت ز دست نیاید
چو سرو باش آزاد و نام درختی است در دارالمرز مازندران
راست و صاف و هموار و بلندیش هفتاد ذرع میرسد و
شاخهایش همه بر بالا است و تنه اش اصلا شاخه ندارد شرف
الدین شفروه اصفهانی راست شعر من بنده آن قد چو آزاد
در چشم من هندوی آن صورت چون لعبت چینم و نام قصبه ایست
از نخجوان شهر ابش بخوبی مشهور و نام ماهییست گوشت آن
بغایت لذیذ آنرا آزاد ماهی گویند معانی دیگر را که در فرهنگست
شواهد معتبر نیست و در فرهنگ دساتیر گوید بمعنی خیریست
که مطلق عیب نداشته باشد و نجات یافته و بمعنی بسیط ضد
مرکب و کاملی را گویند که قطع تعلق از ما سوا کرده باشد
آزاد بهمن بمعنی عقل اول است و از فرهنگ دساتیر نقل شده
آزادوار نام صوتی است از موسیقی و قریه با سپراین
آزادی معروف و بمعنی شکر فردوسی گفته ع هم آزادی تو
یزدان کنم
آزده رنگ کرده
آزار نام ماه ششم رومی و بمعنی رنج و محن
آزر نام پدر ابراهیم و آزر را باماله آزیر آمده و با شیر و زیر
قافیه کنند لیکن با الف باید نگاشت چنانکه قاعده اماله است
انوری گفته شعر در جهان چندانکه خواهی بیشمار منشی محنت و
آزیر هست وز فلک چندانکه خواهی بیقیاس نفرت آهوی و
خشم شیر هست
آزرد بفتح زای برازده بقول جهانگیری زنگ را گویند
و بمعنی زرد نوشته اند حکیم قطران گفته شعر ابر آزاری بباران
در چمن پرورد درد گشت خیری با فراق نرگس آزرد زرد چنانکه
زنگ را آزنگ گویند اما در بیت ثانی شعر بوستان از بانگ
مرغان پر خروش زیر گشت گلستان آزرد گوهر چون سپهر

میرگشت ازرد و گوهر چون سریر میر را خطا فهمیده و سریر میر را طلا قیاس کرده اصل آنست که گلستان ازرد و گوهر چون سریر میرگشت یعنی مرصع و طلا شد از گلهای زرد و سپید و سرخ و بمنزلهٔ تخت میر گردید که مرصع بجواهر گوناگونست

آزرم بمعنی شرم و حیا و رحم و شفقت و نرمی و هم بمعنی بزرگی و غیرت انوری گفته ای بزرگی که از بلندی قدر آسمان را نداشتی آزرم معنی دیگر بمعنی عدل و انصاف شعر ای ملک آزرم تو کم دیده‌ام وز تو همه ساله ستم دیده‌ام و بمعنی راحت و سلامت نظامی گفته دو کس را روزگار آزرم دادست یکی گو مرد و دیگر گو زادست بعضی دو کس را آرام داده است خوانده‌اند نه آزرم و اغلب این معانی قریب بیکدیگر است صاحب جهانگیری چهار معنی برای این لغت نوشته و از اینگونه بسیار کارها کرده بمعنی خشم گفته و شعر نظامی را آورده است دباغت چنان دادم این چرم را که برتابد آسیب آزرم را و بقول رشیدی این بیت آسیب آزرم بمعنی خشم است آفت یعنی آزرم خشم باشد نه آنکه بمعنی خشم

آزرمی دخت نام دختر پرویز بوده که چهار ماه ملک رانده و معنی ترکیبی آن دختر با حیا و شرم است و اصل آن آزرمین دخت بوده و از عقلای نسوان و جمیلهای جهان محسوب میشده و مستبد برای خود و مستعد بعقل و تدبیر بوده و در زمان خود وزارت و دخالت احدی را در کار ملک خویش قبول ننموده با وجود حسن و جمال کمال عزت و جلال داشته چنانکه فرخ زاد شهریار خراسان که از عهد خسرو پرویز تا اینوقت در خراسان استقلال داشت پسر خود رستم نام را نایب خود کرده بدرگاه آمد بر چهرهٔ ملکه عاشق گردید و بواسطهٔ محرمی استدعای خواستگاری و وصال ملکه کرده ملکه جواب داد که پادشاها را شوهر داشتن ننگی بزرگ است اگر سپهبد در دوستی ما صادقست باید بتنهائی فلان شب بقصر ما درآید تا کام دل حاصل کند سپهبد امیدوار گردیده بگرمابه رفته تن و لباس را پاک و مصفا کرده مقداری مفرح یاقوتی که مقوی قوت باه بوده تناول فرمود و شب موعود بقصر ملکه درآمد چون عرض کردند که او حاضر است حکم کرد تا سر او را از تن جدا کردند و نعشش را بر در قصر افکندند علی الصباح خلق متحیر شدند و آخر دریافتند چون این خبر برستم پسر فرخ رسید لشکر خراسان را امداد کشیده و بر آزرمی دخت ظفر یافته وی را هلاک کرد چنانکه فردوسی گفته همی بود بر تخت بر چار ماه به پنجم شکست اندر آمد بگاه شد او نیز و آن تخت بی شاه ماند بکام دل مرد بدخواه ماند

آزروان بفتح ثالث نام فرشته ایست که بعقیدهٔ پارسیان رب النوع درخت سرو است و از لغات دساتیر است لغات دکنایات در اینمحل بسیار و معروف در لغت مسطور

آزمون آزمودن و آزمایش

آزیغ کینه و نفرتیکه از قول و فعل کسی در دل جای گیرد

نمایش چهارم هم در الف غیر ممدوده با زا

ازار با اول مکسور زن و تنک آب باشد انوری گوید اندیشه در سواحل دریای جاه تو بسیار غوطه خورده ولی کم ازار یافت

ازاردم بفتح الف و میم لوبیا را گویند

ازارود بمعنی ماوراءالنهر چنانکه فردوسی گفته ازارود را ماوراءالنهر دان با مد نیز آمده و آنرا بحذف را و واو و دال نیز گویند چنانکه سیب ازا یعنی سیب ماوراءالنهر فخری گوید بکیوی مباد از سر او کم که جهان را الگوی به ز جمله سمرقند و ازارود

ازدر بمعنی لایق و سزاوار و در خور شعر روز ازدر بزم است و شراب ازدر خوردن هر چند چمن نیست کنون ازدر دیدار فرخی گوید تو ازدر رزم نیستی جانا ای ازدر بزم و ازدر کاشن

ازغج عشقه که پیچه نیز خوانند درویش سقا گوید نهال قد من از عشق زرد شد آری درخت خشک شود چون برو تنند ازغج

ازم با اول مفتوح در جهانگیری فرزند را گوید و شاهدی نیاورد

ازیرا با اول مفتوح و ثانی مکسور بمعنی از برای آن باشد و آنرا زیرا نیز گفته‌اند بگو دل را که گرد غم نگردد ازیرا غم ز خوردن کم نگردد

ازیز با اول مفتوح بمعنی بانگ و ناله نوشته‌اند اما غریب است زین سبب کز غیرت و رشک کنیز مادر فرزند دارد صد ازیز

نمایش پانزدهم در الف ممدوده با ژا

آژ بمعنی آسودن وامر بآسایش است ناصر خسرو گوید شعر از گرد سفاهت بلب جوی سخندان جان را بکف عقل همی شوی وهمی آژ

اژدها مار بزرگ و لقب ضحاک مؤلف گوید ضحاک را اژدها میگفته اند نوشته اند ببابل پدرش باقیه دجادوئی آموخته روی خود را بصورت اژدهائی بر پدر مینمود پدر او را از علم جادوئی ممانعت کرده دیوی که معلم او بوده گفت اگر خواهی ترا جادوئی آموزم پدر را بکش وی پدر خود را کشته و بسیار خونها بناحق ریخته و او را اژدها میخوانده اند پس عربان زدهاق خوانده معرب کردند ضحاک شد و اژدها از ترکیب لغت دهان کشاده بنظر صاحبان ذوق میرسد شاید مخفف اژدهان بوده و در اصل ها را اژدهان یعنی دهان کشاده میگفته اند آن را اژدها نیز گویند دقیقی گفته ع کی صمصام اعداکش عدو خواری چو اژدرها در فرهنگ گفته بجهة عظم جثه آن را بصیغه جمع آورده اصح آنست که اژدهاک لغتی است در اژدها یا اژدها مخفف آنست خاقانی بمعنی ضحاک گفته شعر در دل غم اژدهانیارم کافریدون درفش دارم

اژغ بضم زا الیف خرما و شاخ زیادتی که از درخت تاک ببرند

آژنگ چین صورت از پیری یا غضب

اژنده گل میان دو خشت و آژیانه بمعنی خشت و سنگ و امثال آن که بر زمین فرش کنند

اژکهن و اژکهان معنی کاهلست منوچهری در صفت آب گفته است ع ورد با او از جل و هجوم بادی اژکهن

آژیریدن آماده و هشیار کردن و مهیا نمودن

آژیر بمعنی آگاه و هشیار فردوسی گفته شعر سپه را نگهدار روز و شب در روز باز گشن و تیز باش و در جهانگیری و رشیدی بمعنی انگیز آورده و در صفت درختان گفته و این بیت منوچهری شاهد آورده و در اینجا معنی هشیار درست می آید شعر آب دهد شان بهای در آژیر کودک دیدی کجا بپای خورد شیر و بمعنی آماده و مهیا در بیت اول فردوسی سزاوار داده توان کرد و در هر حال بمعنی هشیار و آگاه و زیرک توان گفت و در فرهنگ بمعنی پرهیزکار گفته و شعر اسدی در صفت برهمان آورده شعر سراسر همه دشت نخجیر بود گیا خوردن و پوششش آژیر بود و این معنی دلالتی درست بر آن معنی ندارد

نمایش شانزدهم در الف با سین

آس سنگی مدور که بدان غله آرد کنند و آنچه بآب گردانند آسیاب گویند و آنچه بباد گردد باد آس خوانند و آنچه بدست گردد دستاس گویند و آنچه بخر گردد خراس نامند و غله آرد کرده را نیز گفته اند مختاری غزنوی راست شعر من بپای خود این خطا کردم تا بدست آس رنج گشتم آس و آسبان مانند پاسبان مخفف آسیابان است وقتی گفته ام شعر آسبانی آس میکن پاسبانی پاس دار فرقی آخر باید اندر آسبان و پاسبان معانی دیگر که در جهانگیری است عربی و ترکی خواهد بود نه پارسی و پهلوی لهذا انکارش آن لازم نیست

آسا امر بآسایش است یعنی بیاسا و بمعنی مثل و مانند معروفست و بمعنی زیب و زینت عسجدی گفته ع لبان نو عروسان کرده آسا و بمعنی هیبت و وقار مختاری گفته شعر زور ستاند بدیر تو از پنجه شیر کبر بیرون کند آسای تو از طبع پلنگ و بمعنی روش و قاعده و خمیازه و دهان دره که آن را فاژ و فاژه خوانند آمده است وصال شیرازی از معاصرین دو سه معنی را درین بیت خود آورده شعر تو مردی یا عروس معنی آن بهتر که آسائی بزر و دیبرج چند آسا کنی بر رخ عروس آسا و بابد نیز آمده است چنانکه ابوالفرج رونی گفته شعر عزم و حزمش بجنبش و سکون آسمان و زمین آسا باشد

آسال بمعنی بنیاد آمده ابوشکور گفته شعر روانا شنیدم که پیمان شکن زن جاف جاف است و آسال کن

آسام مقلوب آماس که ورم باشد

آسان و آسانی معروف و ضد دشواری تن آسانی بمعنی تن آسائی یعنی تن پروری و آسودگی و آن را آسان نیز گفته اند حکیم سنائی گفته شعر روز بیکاری و شب آسانی کی رسی بر سریر سلطانی

آستان آستانه در خانه و بارگاه ملوک و حکام و آستانه دارار

کسی که صاحب دیوانخانه و مهمانخانه باشد و اسپهبد مخفف
آنست که لقب بعضی ملوک مازندران بوده

آستین معروف و آستی مخفف آن قطران تبریزی راست شعر
ای همه آزادی و از راستی گیتی از مهر و برآراستی بی تو
جوان مردی ناقص بود راست چو پیراهن بی آستی

آسکون نام دریای خزر مجازا که منسوب بجزیرهٔ آسکونست و سابقا مرقوم داشته ایم حکیم ازرقی گفته شعر باد اندر او وزید ز پهنای آسکون ابر اندر او گذشته ز بالای قیروان

آسمان معروف است یعنی مانندهٔ آس که فلک خوانند و گردش دوری کند و روز بیست و هشتم از ماه شمسی و نام سروش موکل بر مصالح آن روز است و سقف خانه را بملاحظه بلندی آسمانه گویند و آسمان دره یعنی کهکشان و آسمان اخشیج بکسر نون فلک قمر که آنرا آسمان دنیا خوانند و بعربی سماء عالم و آسمان درخشش یعنی برق و آسمان کورش و آسمان غرش یعنی رعد و آسمان غریو و آسمانی آهن یعنی صاعقه آنرا آهن آسمانی نیز گفته اند

آسمان رند منجم را گفته اند که گویا بکار آن و تخمین آسمان را می زند و می تراشد

آسمان سنج و گردون سنج بمعنی ساعت است چه ساعت عربی و بمعنی قیامت است و بمعنی این آلتی که برای تشخیص زمان روز و شب ساخته اند و در همه عالم متداول شده اسمی پارسی در میان نیست که در نظم و نثر توان نگاشت لهذا آسمان سنج نامی مناسبت و از مستحدثات خاطر مؤلف است وقتی از گجرات ساعتی زرینه قاب دوستی برای من فرستاده بود که بر روی آن دقایق هدایت منقور و محکوک داشته در پاسخ نامه در صفت ساعت بدان پارسی نژاد نامه نگاشتم و این بیت نیز از آنجمله است شعر
مرا چگونه آسمان سنج داد چرا گفتم که صد گنج داد و اگر منجم را نیز نام پارسی خواهند گردون سنج و آسمان سنج بس مناسبت

آسموغ گویند دیوی است از اولاد ابلیس که فتنه و غمازی و کذب و فریه و دروغ صفت اوست مؤلف در کتاب بحر سوم بهشت گفته شعر چنین قصه ها خود نباشد دروغ نماند

باقیانه آسموغ و آسمند بمعنی دروغگوست پس معلوم شد که آس بمعنی دروغ است و آسمند صاحب دروغ چنانکه آرزومند صاحب آرزو و دردمند صاحب درد و بدین قیاس لغت بسیار است

آسه بوزن کاسه زمین ترتیب کرده از برای زراعت مخفف آلسته است که مرقوم شده و بعضی گفته اند آبسر است

آسیب فرو کوفتن و آنرا بتازی صدمه گویند و بمعنی پهلو زدن یا کتف بکتف یکدیگر زدن که دردی و کوفتگی حاصل شود حکیم ازرقی در علو عمارت گفته شعر ز آسیب چنبر فلک اندر فراز او بر کنگره خمیده رود مرد پاسبان و بمعنی کلفت و زحمت نیز آمده

آسیمه پریشان خاطر و مرادف اوست آسمه و سراسیمه در اصل سامه است الف از باب اماله بیا بدل شده و این شیوه در پارسی شایع بوده و آسام بمعنی آماس با قلب آماس است از باب قلب بعض بنا بر قول ساسانی و سام مخفف آنست و از اینجاست سرسام که آماس بطون دماغ است چنانکه شیخ رئیس در قانون گفته السرسام فارسیته والسر هو الرأس والسام هو الورم وکذالک البرسام فالبر هو الصدر والسام الورم و گفته اند فلان آسیمه سر است یعنی از آشفتگی چنانست که گوئی سرسام دارد و دماغش مریض است

آسیون بمعنی حیران و سرگردان و در اصل آسیاون بوده یعنی آسیا مانند حکیم منجیک ترمذیست شعر گر نه عشقت کرده آسیون مرا از چه رو سرگشته و آسیونم

آساییش هفدهم در الف غیر ممدود با سین بی نقطه

اسا بروزن رسا خمیازه و دهان دره را گویند و مخفف آسا یعنی مانند نیز آمده

اسارون بروزن فلاطون بیخ گیاهیست و آنرا اسنبل رومی گویند از برهان نقل شده ولی پارسی نیست

اساسه در برهان بمعنی نگریستن بگوشهٔ چشم آورده در فرهنگ رشیدی ندیده ام جهانگیری نیز چنین نوشته

اسب بکسر اول موی زهار را نوشته اند و آنرا آرم نیز گویند

اسب افکن مردی دلاور و شجاع که در میان سپاه دشمن تازد فردوسی گوید شعر برآشفت از آن پور اسفندیار جوانی بد اسب افکن و نامدار

اسپاناخ و اسپاناج تره ایست که در آش کنند و از آن بورانی سازند مولوی گوید شعر اسپاناخ خویشم خوان تا ترش شود شیرین با هر دو شدم پخته تا با تو بپیوستم

اسب انگیز مهمیز باشد که اسب را برانگیزد

اسب تاز دونده اسب و روز سنجد هم از ماههای ملکی و زمین صاف و هموار که قابل تاختن اسب باشد

اسب ریس و اسب ریز و اسب ریس بمعنی میدان اسب دوانی و میدان جنگ بود فردوسی گوید شعر سر گرد هر یک سلیح و ستیز نهادند رو جانب اسب ریز

اسغول گیاهیست شبیه بگوش اسب چه غول گوش را گویند و آنرا بپارسی اسپرزه گویند و بعربی بذر قطونا و در شعر اشپش را بدان تشبیه دهند و آنرا اسغول جانور خوانند یعنی جاندار گویند صاحب جهانگیری شعر را اسپغول خوانده و بمعنی جانور دانسته است یعنی فضله جانور و بعد از آن گفته که هندوشاه و حافظ اوبهی هر دو بدین معنی نرسیده اند و درین بیت بمعنی بذر قطونا خوانده اند بلکه کنایه از اشپش کرده اند و این معنی درین بیت صحیح است و گمان او سقیم و اسپغول بمعنی پنچال در نسخه دیگر بنظر نیامده شاهدی میخواهد و بیت حکیم سراجی سرخسی اینست شعر به بیچگاه نیارم بخانه گرد مقام از آنکه خانه پر از اسغول جانور است و در بهار عجم گفته اسپغول مبدل آنست

اسپراین شهریست در خراسان که مردم آن شهر را اسپراینی خوانند زیرا که همیشه با سپر حرکت میکردند و سپر را اسپر گویند و اسفراین معرب است

اسپرک بکسر اول و فتح بای پارسی گیاهیست که بدان جامه و لباس رنگ کنند و بعربی زریر گویند مظفر کرمانی گوید شعر ناز و نعم پرورده را از من بگو کاین راه را اشکی بباید چون انجم رخساره چون اسپرک

اسپرغم بمعنی ریحان بفتح غین یعنی غم را سپر و مانع است و بفتح راء بمعنی سپاکن زده مختاری گفته شعر از بدیع اسپرغمها صحرا تا بحو

دیبا همه منقش گشت و بسکون راء و فتح غین بوزن دل خرم نیز آمده اثیر اومانی گوید شعر زره با رمح خون پالات کم باشد ز پرویزن سپر با تیرباران تو نازک تر ز اسپرغم زرتشت بهرام گفته شعر خیابان بند اشتی آمرد دخواه که اندر اسپرم رفتی همه راه

اسپرلوس با اول مکسور و ثانی زده و بای عجمی مفتوح و لام مضموم و واو مجهول خانه و سرای پادشاهان را گویند و گفته اند شعر چه نقصان دیدی از کعبه تو چندین که گردی گرد اسپرلوس شاهان

اسپروز با اول مکسور و بای عجمی و را مضموم نام کوهیست چنانکه فردوسی گفته شعر همی رفت آن شاه گیتی فروز بزدگاه در پیش کوه اسپروز

اسپند و سپند دانه معروفست که برای چشم زخم بر آتش ریزند فرخی گفته شعر ای سپندی همنشین خیر و سپند آر سپند تا تو را سازم ازین چشم گرامی مجمر چشم بد را ز خیال شاه بگردان بسپند کافرین باد بر آن صورت زیبا منظر

اسپندار نام اسفندیار رویین تن پسر گشتاسب در فرهنگ رشیدی و برهان بمعنی شمع آورده اند

اسپندارمذ با اول مکسور ثانی زده و بای عجمی مفتوح چهار معنی دارد اول زمین را گویند دویم فرشته ایست که موکلست بر درختان و بیشه ها و تدبیر امور و مصالحی که در ماه اسپندارمذ و روز اسپندارمذ واقع شود بدو متعلق است دیگر ماه دوازدهم بود از سال شمسی مدت ماندن آفتاب در برج حوت مختاری گفته شعر باد عمر و ملک او چون مهر و ابان همنشین تا ز اسپندارمذ به بفروردین بزند دیگر نام روز پنجم باشد از هر ماه شمسی و بنا بر قاعده کلیه که نزد پارسیان معتبر است چون نام روز با نام ماه موافق افتد آن روز را عید گیرند و جشن نمایند

اسپوختن بر وزن پهلو شکن بلغه زند و پازند بمعنی بیدن و مشهده کردن در برهان آمده

اسپیه بکسر اول و سکون دویم و فتح بای ابجد مخفف

اسپاه است و بمعنی سگ نیز نوشته اند

اسپهان بوزن و معنی صفهانست و آن شهریست مشهور و سپاه ملوک عجم در آن شهر جمع بوده اند و از آنجا باطراف مامور میشده اند چنانکه سپاه عرب در شهر کوفه اجتماع داشته اند صاحب برهان گوید که اسپاه و اسپاهان بمعنی سگ نیز آمده و این معنی نامناسب است چنانکه صاحب معجم البلدان گفته الاسبهان اسم مشتق من الجندیه نسبت دجال نیز باین شهر افسانه است بلکه چنانکه خاقانی گفته ع مهبط مهدی شمر فضای سپاهان اکنون نسبت بزمان سلاطین صفویه نقصان در آبادی آن راه یافته مشهور است که اصفهان نیمهٔ جهان گفتند نیمی از وصف اصفهان گفتند

اسپهبد و سپهبد بمعنی سپه سالار چه بد بفتح با بمعنی دارنده و صاحب آمده و کهبد کسی که در کوه بعبادت مشغول باشد و موبد مخفف مغوبد است یعنی بزرگ مغان و آتشکده و اطلاق این اسم بر علمای مجوس شده و ملوک تبرستان و مازندران را اسپهبد میخوانده اند و اعراب آنان را ملک الجبال می نوشته اند و سپهبد نام نوائی است منسوب بیکی از سپهبدان مازندران که خورشید نام داشته و پسر اسپهبد دارمهر و نبیرهٔ فرخان بزرگ و شهر اسپهبدان از بناهای وی بوده است و خراب شده و چهارصد گری زمین یعنی چهارصد جریب زمین عرصهٔ آن شهر بوده سپهبد و اسپهبد بمعنی نفس کل آمده و از او نور سفهبد نیز گفته اند و اسپهبد خوره نیز گویند

اسپیجاب بروزن اسپیداب شهری بماوراء النهر و اسپیجاب تبدیل آن

اسپیدرود سفیدرود که از آذربایجان بگیلان گذرد

اسپیدکار سفیدگر که آن را روی گر نیز گویند

اسپیل مردی که دزدی و منحصر باسب باشد

اسپیوش همان اسبغول مرقوم و صاحب برهان در اغلب لغات این فصل اسب را که بباء تازیست بپای فارسی نوشته و آن خطاست

نمایش هیجدهم در الف غیر ممدوده با سین قرشت

است بروزن دست مخفف استخوان خاقانی در مراثی گفته چیت و گیسوی وشاقان و تبان باز کنید طوق دستارچه از اسب و ستر بگشائید و مخفف استخوان آدمی و سایر حیوانات و تفصیل کتاب زند و پازند که از او استا نیز گویند و با اول مضموم سرین و کفل مردم و اسب و بمعنی افکندن نیز گفته اند و بکسر اول بمعنی ستایش و افکندن هم دیده شده و امر بایستادن هم هست بمعنی سرین گفته اند ع شیر از داغ او بود بر است دیگری گفته بفرق یلان چون تبرزین رسید گذر کرد از است و برزین رسید ملک الشعرا فتحعلی خان کاشی در هجو گفته ای استی است و است زاده استاده هزار است داده فردوسی در معنی زند گفته شعر که دین مسیحی ندارد درست همی کبرکی ورزد و زند و است

استا با اول مضموم تفسیر زند باشد و آنرا اُست و اُوستا و اَبستا نیز خوانده اند حکیم فردوسی گوید شعر اگر هستی اندر استا و زند فرستاده راز نهار از گزند ازین خواب بیدارتان کردمی همی زنده بردارتان کردمی دیگر مرحوم استاد بود دیگر قلعه بود سجانت معروف در ولایت رستمدار مازندران گویند نام قریه از قراء سمرقند نیز هست که منسوب بدانجا را استائی گویند و بمعنی اصل و قانون نیز آمده سامانی گفته استا و ستای بمعنی ستایش کننده مثل خود ستا و خود ستای و یزدان ستای یعنی یزدان پرست و بدون ترکیب مستعمل نشود

استاخ با اول مضموم بوزن و معنی گستاخ است و آنرا اوستاخ نیز گویند مولوی گوید ع هر قدم دامی است کم ران اوستاخ

استارباد با اول مکسور و ثانی زده استراباد باشد که شهریست بگرگان منسوب بگرگین منوچهری گوید شعر تا طرب و مطربست مشرق با مغربست تا مین و یثرب است آمل و استارباد در بعضی تواریخ آمده که استراباد را انوشیروان ساخته چون هنرارید والی استخر در خرج آن دخالت کرده وزیری فرستاده نوشیروان آن شهر را استخرآباد نام

وبتدریج حا محذوف وبا بتر ابادمعروف شد واستاره نام موضعی است در راه گیلان با ردبیل

استاره با اول مکسور چند معنی دارد اول بمعنی ستاره آسمان مولوی گوید شعر دوشش من پیغام دادم سوی تو استاره را گفتمش خدمت رسان از من تو آن مه پاره را وآنرا بحذف الف وها ستار نیز گویند حکیم فرخی گفته شعر ستار و صنوبرهمی خواندم او را بدان چهره و بالای زیبا و در خور همی گشت زین فخر وزین شادمانی صنوبر بلند و ستاره منور دیگر بمعنی سایبان و چادر و خیمه و شامیانه آمده شهاب الدین ابورجاء غزنوی در مدح بهرامشاه گفته شعر فلک فرون شود از لشکرش ستاره زند زمین کم آید اگر دامن خیام کشند وبمعنی طنبور سه تار نیز گفته اند وبمعنی ستار ای مذکور که نام بلوکی است از لاهیجان مرقوم شده

اشتایند وشتایند بمعنی بکبیرید معروف وبمعنی بازداشتن نیز آمده مولوی در قصهٔ تاجر و طوطی گفته شعر مرکب شتایند و پس آواز داد آن پیام وآن تحیت بازداد

اشتای بکسر اول وسکون یای حطی امر بایستادنست یعنی بایست وبایست بمعنی برخیز معروفست ع پس از آن گفت من خواهی روخواهی بیست مخفف بایست است

استبر واستبر بکسر اول بمعنی قماش غلیظ که آن را بکاف فارسی مضموم کنده گویند واستبرق وستبرق معرب آنست چنانکه در مقدمات گذشت

استخر بفتح اول وسکون سین مهمله وفتح تای قرشت فوقانی وسکون خای معجمه و رای مهمله در آخر نام شهری وقلعه ایست بفارس مشهور که تخت جمشید در آن بوده وبعد از جمشید همای بنت بهمن عمارت آن را افزوده واسکندر یونانی خراب نموده چون در آن قلعه تالاب وآبگیر بزرگی بود و استخر وستخر تالاب را گویند بدین اسم موسوم شده حکیم زجاجی گفته شعر مقامش در اول باستخر بود که گردنکشان را بدان فخر بود واصطخر با صاد وطای معرب آنست صاحب برهان استخر را با سین و طای مؤلف معرب دانسته خطاست

ابن خلکان در ترجمهٔ ابو اسحاق ابراهیم بن اسحاق مروزی گوید که منسوب بمرو ر و در امروزی منسوب باستخر را استخرزی ومنسوب بری را رازی گویند وهم او گفته این نسبت مخصوص بنی آدم است نه ثیاب و دواب وسایر اشیا علی ای حال استخر شهری مشهور بوده وتفصیل آن بدان قدر که بایست در لغت تخت جمشید آورده خواهد شد که هنوز بعضی آثار واحجار غریبه آن باز مانده است ودو قلعه نزدیک آنست یکی را قلعه شکسته و دیگری را قلعهٔ ماران گفته شد سعدی شعر از نقش ونگار در و دیوار شکسته آثار پدیدست صنادید عجم را غیغاط ندیدار

استه واستخوان وستخوان معروفست چون خسته خرما وانگور واستخوان حیوانات بیشتر استعمال کنند وپاسته یعنی استخوان پیل که عاج باشد از نجابت و در مقام خود بیاید وآنرا هسته بهاء هوز نیز گویند چه الف وهاء هوز بیکدیگر تبدیل یابند واستخوان بزرگ کنایه از شخصی است که حسب ونسب عالی دارد وآنرا در عربی معظم وعظم گویند

استخوان خوار واستخوان زند بمعنی کرکس که همای باشد سعدی گوید شعر همای بر سر مرغان از آن شرف دارد که استخوان خورد و جانور نیازارد وسگ را نیز استخوان زند واستخوان رنگ گویند هم او گوید ع فغان از حرص مشتی استخوان رند واستخوان اره پشت نهنگ الیست اهل زنگرا برای جنگ چنانکه نظامی گفته درآمد چو پیل استخوانی بدست گراز و پیل را استخوان می شکست

استر چارپاییست معروف میانهٔ خر واسب

استرون یعنی استر مانند چه ون بمعنی مانند است وزن نازاینده عقیمه را استرون وسترون خوانند فرخی گوید ع جبلی آیند دختران سترون انوری گفته نفس بنات ابرفغرب خانه بازشد عیش مکن که ما درگیتی سترون است منوچهری گوید شعر کنون شویش بمرد وگشت فرتوت از آن فرتوت زادن شد سترون و در روزگار نابری مسموع شد که در شیراز استری بزاد

استرنگ واسترنگ گیاهی است که بیخ آن بصورت

آدمی است و آنرا بعربی یبروج بوزن دحروج قاموس گوید
بیخ لفاح وحشی است و بجهت مناسبت ترکیب آدمی آنرا مردم
گیاه خوانند خاقانی گوید شعر من همی در هند معنی راست همچون
آدمم وین خران در چین صورت راست چون مردم گیا
چون مشهور است که هر که آنرا بکند در آن سال بمیرد گویند یکی را
بر آن بندند و نان در پیش سگ افکنند بانگی دور که دهان
سگ بدان نرسد که بقصد خوردن نان سگ قوت کند و
ریشه آن کنده شود و آنرا سگ کن گویند صاحب شرفنامه
گوید که بتجربت رسیده چنین که مشهور است نیست و نام آن گیا
در اشعار و امثال شعرا بسیار مذکور شده چنانکه گفته اند شعر
مردم گیاه شد که نه مردست و نه زنست فرخی گوید شعر همیشه
تا زبان گشاده و دل پاک سخن نگوید هیچ چون نه چو من سترنگ

استرلاب بضم اول لغتی است یونانی بمعنی ترازوی آفتاب
گویند پیر ادریس آنرا وضع کرده والله اعلم

ستره بضم اول و ثالث و فتح رای قرشت آلتی است که بدان
سر تراشند چون موی سر را بدان بسترند یعنی پاک و محو سازند
باین اسم موسوم است زیرا که استردن و ستردن بمعنی پاک کردن
و تراشیدن آمده و آن تراشنده را موی ستر نیز گویند و فتحی گفته
زنگار فشاند نه کبیره بر کوه و تل و پشته و دره کهسار چو
دستان سپید موی بستر در سر مو باستره نظامی گفته
موی تراشی که سرش می سترد موی بمویش بغمی می سپرد
و استره لیسیدن کنایه از دلیری و بیباکی و جانبازی کردن آمده

استم و ستم بمعنی ظلم مشهور است منوچهری گوید شعر آخر دیری
نماند استم استمگران زانکه جهان آفرین دوست ندارد ستم

استن و استون بمعنی ستون است

استنبه و ستنبه چیزی زشت و کریه را گویند حکیم سنائی
گوید شعر صحبت عام آتش و پنبه است زشت نام و تباه و ستنبه است

استنبوب ثمر درخت نارنج و ترنج و لیمو است که پیوند کرده
باشند و بعد از پیوند ثمر داده باشد

استوار و استوان بمعنی محکم و استوار داشتن بمعنی باور داشتن
نیز آمده زرتشت بهرام گفته پذیرفتیم و در دین استوانیم بجز پیغمبر پاکش ندانیم

استودان بضم اول و ثالث دخمه گبران زردشتی آن را
ستودان نیز گویند فردوسی گفته ستودان همی خواهدش
زال زر

استور و ستور چارپایان

استوه و ستوه مانده و افسرده و به تنگ آمده و آنرا
ستوه نیز گویند

استهیدن بکسر اول و ثالث لجاجت کردن و ستیزه نمودن
و در حرف سین بیاید

استیم بفتح الف بروزن تسلیم بمعنی آستین جامه و بمعنی دهان
ظروف و اوانی و بکسر جراحتی که از سر ماماس کرده باشد
و سرش بهم آمده و درونش از چرک پر باشد و محتاج بنشتر شود

استینه بوزن دستینه بمعنی تخم مرغ برهان در برهان بی برهان
آورده و در فرهنگها نیافتم

نمایش نوزدهم در الف غیر ممدوده با سین و راء

اسرنج بکسر اول و رای قرشت و سکون ثانی و نون و جیم
سرنج آن رنگی است سرخ و معروف و دیگر طبقی است که از روی
کنند و بر پشت آن قبه و بندی نهند و در اعیاد و عرسها
دو تا را بدو دست بر یکدیگر زنند و از آن صدا برآید و
بسنج معروف و مشهور است حافظ گفته شعر خیز تا خرقه صوفی
بخرابات بریم چنگ و سنجی بدر پیر مناجات بریم و چون
سنج را معرب کرده صاد سنج با صبح مشتبه گردیده چنگ
صبحی خوانند و نویسند و آن خطاست چنگ اختصاصی
بصبح ندارد

اسروش و سروش بضم بوزن خروش و خروش بمعنی
آواز خوش و فرشته مخصوص و نام روز هفدهم از هر ماه شمسی
حافظ گوید ع مژده رحمت برساند سروش

اسروشنه بروزن بی حوصله شهریست از بناهای گشتاسب
بماوراءالنهر و بضم اول و ثالث اصح است

اسرلشم و سرلشم بکسر اول دو نوع است یکی را از پوست گاو
سازند و یکی را از شکم ماهی برآرند و هر دو در چسبندگی معروف اند
منوچهری گوید شعر بکردار سرشیمهای ماهی همی

برخواست از شمار و کل

نمایش هشتم در الف و سین و غیره

اسغر بضم اول و ثالث و سکون ثانی جانوریست که سیخهای ابلق بر بدن دارد چون قصد او کنند تیرها را بر قاصد پرتاب کند گویند چندانکه او را زنند فربه تر شود چنانکه مولوی گفته شعر هست حیوانی که نامش اسغر است کو بزخم چوب زفت و لمتر است و آنرا جوله و تشی و سیخول و خارپشت نیز گفته اند بحذف الف سغر و سغرنه نیز گویند و در رشیدی بجای غین فا دیده

اسفابور بروزن نیشابور گویند از مداین سبعه و از ابنیهٔ انوشیروان بوده و طاق کسری در انجا برپا شده که هنوز شکستهٔ آن باقیست و آنرا اسفابر نیز نوشته اند

اسفراین نام قصبه ایست بر طرف شمالی سبزوار و واقع و از توابع نیشابور مشتمل بر پنجاه قریه و فواکهش خوب و گردکانش مرغوب گویند چون اهالی آنجا در قدیم با تیغ می بوده اند اسپرآئین خوانده شده اند و اسفراین مخفف و معرب آنست

اسپرود و سپرود مرغ سیاه سنک خواره را گویند که بعربی قطا خوانند

اسفزار از توابع شهر هرات است پست پاره قریه آباد دارد و مسکن جماعت ابدالی از قوم افاغنه است

اسفرنگ نام قصبه ایست نزدیک بسمرقند و از آنجاست سیف الدین اسفرنگی شاعر

اسفند خردل است

اسفنجه ابرکهن و ابر مرده عربی است

اسفیوس بذر قطونا یعنی اسفرزه

اسک و اسکدار بسکون کاف نامه بر که برای او در هر منزل اولاغ مهیا باشد تا زود بمقصد رسد و اسک بمعنی الاغ است و این لغت در اشعار شعرا هست چنانکه عنصری گفته ع فرستد با آفتاب اسکدار منوچهری گفته شعر بر عزم جنبش این بیت من گر کرده ام نزد شهنشه ملکان بر با اسکدار و این لغت در بلاد اسپاهان معمول و شایع است و نام محله معروف است

وظن فقیر آنست که در اصل ترکی بوده و چون اسک بمعنی الاغ است اسکدار بمعنی الاغ دار و بهک را اشک کرده اند سین بشین تبدیل یافته است و در اصطلاح مغل الاغ دادن و الاغ گرفتن برای جا پاری معتاد اول است

اسکره بضم اول و سکون دویم و فتح کاف بمعنی کاسه سفالی آب خوری و بتشدید کاف هم آمده مولوی گفته شعر بحر را همو دهیج اسکره شیر را بر دشت هرگز بره

اسکدان بوزن دربندان بمعنی کلیدان باغ و خانه است پهلوان محمود قتالی گفته شعر دهان تو کلید امنیت هموار زبان تو کلیدان نگهدار بهشت و دوزخت را یک کلید است کلید این چنین هرگز که دیده است بخیری گر بگردانی نعیم است شری گر بجنبانی جحیم است

اسکندر حقیقت حال او مختلط و مختلف است نه چنین است که مشهور شده او دیگر است و ذوالقرنین دیگر و اسکندر نام متعدد بوده اند در حرف سین در ضمن لغت سکندر تحقیق آن خواهد شد ان شاء الله

اسکندروس بزبان یونانی سیر را گویند که بد بوئی معروفست انکه گفته اند سیر اسکندر بوده از دخترداراب مؤلف محقق نگردیده الا اینکه از اشعار نظامی شنیده ام

اسکندریه از توابع مصر بر کناره دریا صحیح است از بناهای اسکندر بوده است و انکه صاحب برهان نوشته شهریست در کنار دریا بسر حد فرنگ مبهم و مهمل است

اسکنک و اسکنه بکسر اول و ثالث افزاریست در دوکان بعنی نجاران را که بدان چوب را بشکنند و سوراخ کنند مولوی معنوی گوید شعر جور و جفا درد گری کان لنگار میکند بر دل و جان ما بتر ز اسکنه کار میکند

اسکیزه بر جستن و لگد انداختن ستور را گویند بوزن ستیز و ستیزه سکیز و سکیزه خوانند ع خرچه بار انداخت اسکیزه زند

اسمار دوائیست که آنرا امور دنا منند و بعربی آس خوانند

اسمند بفتح اول و ثالث قریه ایست از قرای سمرقند

اسمندر همان سمندر است که در آتش متکون شود گفته ام ع

گرنی همسند رم زچه دایم درا ذرم

اَسن بفتح اول و ثانی جای از دیده پوشیده را گویند و خربزهٔ نارسیده را که کالک است نیز گویند

اَسو بفتح اول و ضم ثانی و سکون واو بمعنی طرف و سوی باشد سوزنی در هجو مردی که بخر تشبیه کرده گفته ع مراغه کردن و غلتیدنش باسو

اَسوار بروزن رهوار بمعنی سوار باشد که در مقابل پیاده است و بزبان اهالی گیلان جمعی باشند از لشکریان که اقل مرتبه تبری و چماقی همراه دارند که بدان حرب کنند و بر کلاه خود یکدیگر زنند آن نوع حرب را اسواری گویند و اسوار نام مردیست از ملوک گیلان که پدرش شیرویه نام داشته و پسرش را مرداویج میگفتند یعنی مرد آویز و آن باسفار مشهور شده در تواریخ مضبوط است چنانکه اسپهبد را اصفهبد گویند و دیگر نام شهریست از ولایت سعید مصر که راه ولایت نوبه بر چهار فرسخی آن شهر واقعست و کوهی است بر جنوب او که رود نیل از دامنش می آید

اَسوبار بلغت زند و پازند بمعنی سوار است مقابل پیاده باشد

اَسوز بلغت زند و پازند بمعنی پریروز است که پریروز پیش از دیروز باشد

اَسیا بفتح اول و سکون ثانی بمعنی سیاه است ضد سفید و بلغت زند و پازند بمعنی سینه است که بعربی صدر گویند

اَسیوسس بروزن افسوس بیونانی نمک چینی را گویند و در فرهنگها نیافتم

نمایش بیست و یکم در الف ممدوده با شین

آشام بمعنی در کشیدن آب و شربت و شراب و خوراک که بقدر رمقی او را قوت لایموت گویند و در اصل آش شام بوده یک شین را حذف کرده اند و قیل گفته ام شعرای ترک می آشام که گفتت که میاشام در خانهٔ من باده بیاشام بیاشام خوشت بطاعتگه زهاد رهایش این است بسر منزل رندان می آشام شایان مصدر نیست بر این قیاس آشامید و آشمید ع هم خورد و هم آشمید باده

آشِ جگان چند پد ستر است یعنی خایهٔ سگ آبی

آشتینه بروزن و بمعنی آستینه و بمعنی تخم مرغ بوده باشد

آشفته بروزن آلفته بمعنی بهم برآمده و پریشان

آشکوب سقف خانه را گویند

آشنا آشناب و آشناه هر سه بمعنی شنا و شناوری است قطران گوید شعر تا دل من با هوای نیکوان شد آشنا در سرشک دیده کردا هم چو مرد آشنا آشناگر و آشناور بمعنی شناور است

آشو مخفف آشوب است یعنی شور و فتنه

آشوردن با را و دال بی نقطه بروزن آموختن بمعنی آمیختن و ممزوج کردن و خمیر کردن هر چیز را نیز گویند

آشوغ غیر معروف شخص مجهول را گویند ع هستم آشوغ در دیار شما

آشیان و آشیانه خانهٔ مرغان را گویند و بمعنی سقف هم آمده

نمایش بیست و دویم در الف غیر ممدوده با شین

اَش بمعنی او و او را باشد که ضمیر غایب است همچو خانه اش و جامه اش مولوی گوید شعر جامه اش دوزد بگوید نارنیست خانه اش سوزد بگوید نارنیست

اَشام بوزن طعام بمعنی قوت لایموت است

اشپشه و شپشه کرمکی است خورد که در تابستان پابن پشمینه را ضایع کند و در جو و گندم نیز باشد

اشبو جائی که زغال در آن ریزند گویند

اشبوختن بوزن بفروختن پاشیدن باشد چه آب و چه چیز دیگر

اشپلیختن بهمان معنی است که مرقوم شد

اشپیخته بمعنی ترشح و پاشیدن است خواجه عبدالله انصاری گفته درویشی خاکیست بیخته و آبی بر آن اشپیخته نه کف پا را از آن دردی نه پشت پا را از آن گردی و بعضی بجای اشپیخته ریخته نوشته اند بمناسبت گرد پشت پا پاشیده بهتر است چه ریخته گل کند و از آن گردی برنخیزد که در پشت پا تواند نشست

اشپیل بلغت اهالی گیل تخم ماهی است چون آن را از شکم ماهی بیرون آرند و گیلانیان بمکی رغبت از آن خورش کنند

اشتا و اشتاب مخفف شتاب است و مخالف درنگ

اشتاد بروزن هشتاد نام فرشته ایست که موکل است بر مصالح و اموری که در روز اشتاد واقع میشود و نام روز بیست و ششم است از هر ماه شمسی نیک است در آن روز حاجت خواستن و صدقه دادن زرتشت بهرام گوید شعر روز است با دیره جان و

دل شاد نگهدارت سروش دشمن و اشتاد و نام لشکری است از پشت
یک لشکر کتاب زند و صاحب تاریخ مازندران آورده که نام مردی
بوده و دهی بنام خود بنا نموده باشتاد روستاق معروف شده
و دختر او را شاه عهد گرفته چون آمله نام داشت شهر آمل مازندران
بنام او ساخته شد برادر اشتاد یزداد نام داشته او نیز جائی
بنام خود ساخته منسوب بدو بجائی یزدادی گویند ابو الحسن محمد
یزدادی که در تاریخ طبرستان است از آنجا بوده

اشتالنگ و شتالنگ بکسر اول و فتح لام و سکون نون
و کاف فارسی استخوانی باشد که در میان بند پا و ساق پا واقعست
و آنرا بجول و بعربی کعب خوانند و نوعی بازیست که آن را با شش عدد
بجول بازی کنند و آن را اشتالنگ بازی گویند و در میان
عوام قماربازان بشش قاب مشهور است

اشترابه نوعی از جامه پشمین و آنرا اشتراوه نیز گویند و در حقیقت
جامه پشم شتر بوده

اشترخار و اشترخوار بمعنی خار شتر است و معنی دیگر گویند
نوعی از مار و نوعی کنه است که خون شتر را خورد

اشتردل و شتردل کنایه از مرد بیدل و ترسنده است
مؤلف گوید که مرد غدار را اشترکین گویند وقتی گفته ام شعر اشتر
دل اشترکین شتربان ترک بگرگان زمین تاخت پویان چو گرگ

اشترغاز با غین نقطه دار بالف کشیده و زای هوز بیخ درختست
انجدان است صمغ آنرا انگوزه گویند بعضی گویند گیاهیست که بیخ
آنرا آچار سازند

اشترک بفتح رابع خراب و موجه آب است آن را شترک نیز گویند

اشترگاو پلنگ حیوانیست که بعربی زرافه گویند

اشتلم ظلم و تعدی و غلبه میر حسینی سادات در زاد المسافرین گفته
کردی خرکی بکعبه گم کرد در کعبه دوید و اشتلم کرد

اشتو بضم انگشتوانه

اشتود نام روز دویم است از خمسه مسترقه و آن وقت
بودن آفتاب است در برج عقرب و در این روز فارسیان عید کنند

اشتیم بفتح اول بر وزن تسلیم بمعنی چرک و ریمی که در جراحت باشد

اشخار بفتح قلیا را گویند که از شور گیاه سوخته و خاکستر شده که آنرا
اشنان گویند و چندگاه در زمین کنند و برای صابون و رخت شستن بکار آید

اشغند بر وزن الوند بلوکی است از نشابور مشتمل بر هشتاد و
سه قریه

اشک بر وزن رشک بمعنی آب چشم و نام پادشاهی بوده
از اولاد دارا و بهمن و اولاد او را اشکانیان گویند بعضی
اولاد او را از کاوس دانسته اند

اشکار بوزن دلدار بمعنی شکار است مولوی گفته شعر
هست کسی کو چو من اشکار نیست هست کسی کش طلب یار نیست
و بمعنی نخچیر و آهو یعنی افاده معنی شکار و شکار کننده فرخی
گوید شعر چنین شکار بهم او در است زد که روز شکار شکاری آزند
او را همی ز صد فرسنگ

اشکبوس نام پهلوانی بوده تورانی منسوب بشهر کشان که
بحمایت افراسیاب به تسخیر شهر ایران آمده بدست رستم زال
کشته شد چنانکه فردوسی گفته شعر سواری که بد نام او اشکبوس
همی بر خروشید بر سان کوس بیامد که جوید ز ایران نبرد
سر هم نبرد اندر آرد بگرد چو رهام گودرز از او ستوه و بکوه
شد رستم پیاده بجنگ او رفت نخست اسب او را به تیری افکند
و تیری دیگر بر او زد که از پشتش بیرون جست هم فردوسی گفته
بزد تیر بر سینه اشکبوس فلک آن زمان دست او داد بوس
قضا گفت گیر و قدر گفت ده ملک گفت احسنت و مه گفت زه

اشکرف بوزن شنجرف بمعنی خوب و بدیع و نیکو و آن اشگرف
نیز گویند و آن بمعنی شان و شوکت و عظمت نیز آمده شیخ نظامی
در صفت بهار گوید شعر عروسان ریاحین دست بر روی
شکرفان شکوفه شانه در موی و بمعنی چست و چابک نیز آمده
هم او گفته شعر نیم چندان شکرف اندر سواری که دارم پای
با شیر شکاری هم او در وصلت و زفاف خسرو و شیرین گفته
گوزنان ده میکوشید با شیر بر او هم شیر زر شد عاقبت چیر
شکرفی کرد و تا خازن جزدا بالماس از عقیقش مهر برداشت

اشکره بکسر اول مرغان شکاری را گویند

اشکش بر وزن برش نام پهلوانی بوده از ترکستان
که بجنگ ایران آمده و در دست رستم کشته شده

اسکفت بکسر اول و فتح ثالث و سکون ثانی و فای ع فا بمعنی غار و رخنه کوه و اصل در آن شکاف و شکافته بوده و بضم ثالث شکفتن گل را گویند چنانکه گویند شکفت و شکوفه و شکوفه و اشکفیده و اشکوفه تا خدشش از اینجاست چون واو و فا تبدیل یابند بمعنی شکفته است اثیرالدین اخسیکتی گفته

همچون شکوفه چشم سفیدم در انتظار تا می به بند د آنچه نخست اشکفیده بود و شکوفه بمعنی قی نیز از اینجاست کمال اسمعیل اصفهانی گوید شعر درختان در انماه بر قی که خوردند در این ماه کردند یکسر شکوفه

اشکفت بکسر ثالث بمعنی عجب و آنرا شگفت نیز گویند و در مقام تعجب شگفتا نیز گویند مانند ای عجب و عجبا و شگفتید یعنی در عجب افتاد و بر این قیاس شکوفیدن یعنی شکفته شدن و در شگفت ماندن و رشیدی اشکوف بضم بمعنی شکافنده آورده چنانکه اسدی گوید شعر قلا دید در لشکر افتاده توف ازان پهلوان جمله صف را اشکوف هم شیخ سعدی گفته شعر که لشکر شکوفان مغفر شکاف نهان صلح جستند و پیدا مصاف

اشکل بکسر اول و ثالث و سکون ثانی و لام اسبی را گویند که دست راست و پای چپ او سفید باشد و بمعنی مکر و حیله و فریب نیز آمده و آنرا اشکیل بزیادتی یا نیز گفته اند و اشکیل دوائیست که آب برگ آن سفیدی چشم را زایل کند و بعربی آن را عوسج گویند

اشکنج و شکنج بکسر اول و ضم ثالث و سکون ثانی و نون و جیم گرفتن عضوی باشد بسر دو ناخن چنانکه آن عضو بدرد آید

اشکنش بوزن سرزنش دیوار برآوردن و عمارت کردن

اشکنه بکسر اول و ثالث و نون معروف است و آن نانیست که در آب گوشت ریزه کنند و بعربی آنرا ثرید گویند و بمعنی چین و شکن نیز آمده و نام نوائی است از موسیقی منوچهری گوید شعر مطربان ساعت بساعت برنوای زیر و بم گاه سروستان زنند امروز گاهی اشکنه

اشکو بفتح اول بوزن بدخو سقف خانه و هر مرتبه از پوشش خانه را گویند که بعربی طبقه خوانند و آنرا اشکوب نیز گویند

اشکوخ بکسر اول بمعنی لغزش که از لغزیدن است و امر بدین معنی است

اشکوخیدن مصدر آنست

اشکوه بضم اول شکوه یعنی شان و شوکت

اشکیود بفتح اول و سکون ثانی و ثالث و یای حطی بواو رسیده و دال زده مرکب را گویند که در مقابل مفرد است

اشن بوزن کفن جابجا بازگونه پوشیده و خربزه نارسیده کال چنانکه گذشت

اشنا بفتح اول و سکون ثانی و ثالث بالف کشیده گوهر گرانبها و بمعنی شنا کننده که آن اشناب و اشناه و آشنا با الف ممدوده نیز گفته اند

اشنان بوزن نقصان گیاهی که بدان رخت و دست شویند و چون بسوزانند شخار شود

اشنود بفتح اول بوزن خشنود روز دویم از خمسه مسترقه را گویند

اشنوشه بوزن بی توشه هوائی که از دماغ برآید و آنرا عطسه گویند

اشو بفتح اول و ضم ثانی بلغت زند و پازند بمعنی بهشتی آمده

اشوغ بوزن دروغ مرد مجهول النسب و مفقود البلد را گویند

اشنه گیاهی است که بر عضو بدرد رفته بندند و معرب آن اشق است

اشیهه شیهه اسب است و آنرا اشنه نیز گفته اند

نمایش هشتم در الف ممدوده با غین

آغار بوزن ناچار چیز نم کشیده و بگل آمیخته و امر بسرشتن و آمیختن چنانکه بیاغار یعنی بسرشش و سرشته کن حکیم ناصر خسرو علوی گفته شعر از جان و تنت نیاید الا که همان چیز چون علم بود بر تو و بر جانت سالار از هر چه سبو پر کنی از سر و ز پهلوش آن چیز برون آید و بیرون دهد آغار هم او گفته است شعر شوره است و سفیه و سفله در شوره هشیار نکرد تخم کی کارد بر شوره مریز آب خود ایراک نایدت بکار چون بیاغار دیعنی آغشته شود و آمیخته گردد مؤلف گوید آغاریدن مصدر آنست و بمعنی ترکردن و خیسانیدن آمده منوچهری گفته است شود انگور زبیب انگش خشک کنی چون بیاغاری انگور شود خشک زبیب این زبیبای عجبی مرده انگور بود چون ورا زنده کنی زنده شود اینت عجب و صاحب فرهنگ جهانگیری نوشته که بمعنی برانگیختن و تحریک آمده و این بیت را شاهد

کرد که منوچهری گفته است باچنین کم دشمنی خواجه نیاغارد بحکب
اژدها را حرب تنگ آید که با حرباکند ورشیدی در فرهنگ خود
گفته که او خطا کرده چه اینجا از نیاغارد معنی نیاموزد دراراده کرد
وظن فقیر آنست که گفته باشد باچنین کم دشمنی خواجه نیاغازد بحکب
یعنی آغاز جنگ نخواهد کرد و یک نقطه مایهٔ غلط و شبهه شده باشد
آغاز بمعنی ابتدا وامر با بتدا کردن و براین قیاس آغازیدن
وآغازیده ونیاغازد ابوالفرج رونی گفته محکم آغاز هرچه آغازی
وبمعنی صوت وصدا واستشهاد بشعر رودکی تو گفتی کر تندر
آغاز کرد یعنی گوئی مکرر رعد شروع کرد وبمعنی قصد وشاهد شعر
رودکی محل ایراد است
آغازه بروزن آوازه افزاری است کفش دوزان را
آغازنده یعنی حضرت باریتعالی که انجام وآغاز موجودات بامراو ست
آغازگاه یعنی مبداء که یزدان باشد و فلک الافلاک را نیز
گویند چه جرم مبداء احتیاج بصفات جنبیه گردیده که آن ماده
وجهه است واین لغت ولغت سابق بهمین عبارت از فرهنگ
وسایر نقل شده است
آغال وآغالش برجانیدن وبرغلانیدن چیزی بر
چیزی که بتازی اغرا گویند فردوسی گفته شعر تو لشکر آغال بر
لشکرش وآغالیدن بمعنی تحریص کردنست ع ترک
آغال و فتنه سازی کن ازرقی گوید شعر زروی تیغ تو اندر
دو چشم دشمن تو دهان گشاده نماید نهنگ مرد آغال ناجایده
فرو بردن را نیز گویند و در این بیت مرد آغال بمعنی مرد
اوبار است چه اوبار بمعنی فرو بردن که بعربی بلع گویند آغال و اغل
جای خواب گوسفندان وزنبور ولیشه بود
آغر بروزن ساغر رودخانه خشکی که بعد از گذشتن سیل در
بعض جایهای آن اندک آبی مانده باشد
آغنتن وآغنته چیزی بزور در جائی فرو کردن
آغشته آلوده وزمین آب داده را گویند
آغند وآغنده بمعنی آگند وآگنده که بمعنی پر کرده است
آغوز شیری را که از گوسفندان نوزائیده گیرند
آغوش بمعنی بر و بند در مقابل آن را و سعدی گوید شعر

مکر پاسبانت فراموش شد که دستت در آغوش آغوش شد
آغوشیدن در بر گرفتن را گویند
آغول وآغیل بخشم از گوشهٔ چشم نگریستن جهانگیری نوشته
زنگا ور ایکی سلام زدم کرد زی من به پیم چشم آغیل
شعر چنین نیست چنین است که سامانی گفته نزنگا ور اسلام
کردم ووی کرد سویم نظر بچشم آغیل
نمایش بیست وچهارم در الف با غین غیر ممدوده
اغار بفتح اول بوزن شرار برانگیخته وآمیخته وسرشته و
وخیسیده را گویند
اغارد بروزن سراید یعنی برانگیزاند وسرشته کند وبخیساند
اغاز بروزن نماز قصد واراده وصدا وندا را گویند
اغازه افزاریست کفش دوزان را
اغالش همان آغالش است که مرقوم شده است
اغریرث بکسر اول وثالث تحتانی رسیده وراء بی نقطه
بثاء مثلثه زده در برهان گوید نام برادر افراسیاب است
مؤلف گوید چنانکه گذشته است در پارسی ثاء مثلثه نیست
کیومرث وطهورث را نیز بتاء وزیعنی کیومرت وکیومرز
دانند وطهورث را نیز بتاء منقوط وسین خوانند سین آن نیز
باز ابدیل شده معنی ترکیبی آن بفارسی تهم مرز است یعنی
پهلوان زمین ودنیا
آغل اغول است یعنی جای خوابیدن گوسفندان
اغلیسون بروزن افریدون بمعنی قوس قزح نوشته اند
اغول بروزن طول همان بگوشه چشم نگریستن است
اغیرس بفتح اول وثانی وتحتانی رسیده وکسر راء
قرشت وسکون سین برهان آورده که جوز رومیست وبار درختی است
که صمغ آن کهرباست وبعضی گویند چوب آن کهرباست برهانی
ندارد و در فرهنگها هم دیده نشده والله اعلم
در الف با فاء
آف بمعنی مهر است وآهوی مشک را نیز گفته اند
آفتاب بمعنی تابش مهر است چنانکه ماهتاب تابش ماه است
آفتاب پرست نام آفتاب پرستان وگلی است که روی آن

کل

کل بجانب آفتاب بود آن را آفتاب گرد گویند و گل نیلوفر را نیز گفته اند که با آفتاب مایل است ع با آفتاب برآید ز آب نیلوفر حربا را نیز گویند

آفرازه شعلهٔ آتش زیرا که بر افرازد یعنی بالا

آفرنگان بروزن کافرستان نام سنگی است از بیست و یک سنگ کتاب ژند

آفروزه فتیلهٔ چراغ و فروزینه که بدان آتش افروزند

آفروشه نوعی است از حلوا که از آرد و خرما و روغن سازند

آفریدون نام فریدون فرخ است و پسر آبتین معروف است و صحتی ندارد و در آبتین شرحی نوشته شده بهرحال از اولاد جمشید جم است و پادشاهی مشهور و عادل و پیشوای کامل بوده اهل مغرب او را یافول خوانند و الکسندر اکبر دانند بعد از خروج از مازندران و ظفر بر ضحاک غلبه و استقلال کامل حاصل کرد در آیین و روش ملت و حکمت پیروی هوشنگ شاه میکرده و آفتاب را مربی میدانسته او را و دیگر کواکب فروغ مند را تمجید و تعظیم می نمودند و در حکمت و تحقیق کتابی نگاشته و نام او را جام گیتی نما گذاشته عقاید خود را بطرزی ارجمند خردپسند در آن نامه درج کرده گرز گاو سر و درفش کاویان بروزگار او معروف و نامدار شدند و بر تاج او صورت آفتاب که بر پشت گاو میدرخشید بساختند و کاوه را که از کوان دلیر بود به تسخیر ولایت روم که آنگاه بوزنطینه مینامیدند و اکنون بنام قسطنطنیه میگویند مأمور کرده تمامت آن بلاد را بحیطهٔ ضبط درآورد و بعد از بیست سال حکمرانی با یران بازگشت حکومت اصفهان و عراق یافت و همچنین جهان پهلوان گرشاسب را با نریمان بترکستان روانه کرد چین و ختا را مسخر کرد و فتوحات آنها را حکیم اسدی طوسی منظوم کرده و گرشاسب نامه موسوم ساخته بعد از فریدون فرخ منوچهر از نژاد ایرج بحکم او در ایران شاهنشاهی یافت و لقب فریدون فرخ است و جشن مهرگان منسوب بدوست دقیقی گوید شعر مهرگان آمد جشن ملک افریدونا آن کجا گاو خوشش بودی برمایونا و گفته اند شعر فریدون فرخ فرشته نبود ز مشک و ز عنبر سرشته نبود بداد و دهش یافت آن نیکوئی تو داد و دهش کن فریدون توئی

آفرین بروزن آتشین بمعنی تحسین و ستایش و دعای نیک ع آفرین باد بر آنکس که خداوند دلست و بمعنی آفریننده چنانکه گفته اند بنام خدای جهان آفرین حکیم سخن در زبان آفرین و نام روز اول خمسهٔ مسترقه

آفرینخانه بمعنی خانه که در آن طاعت و عبادت و نماز نمایند و شکرگذاری کنند

آفرینش اصل آفریدن و کل آفریدگان حکیم سنائی در خطاب با نسان کامل گفته آفرینش نثار فرق تو اند بر مچین چون خسان زراه نثار

آفرندیدن زینت دادن و آراستن را گویند

آفسانه بمعنی فسانه و سخنان بی معنی را گویند ناصر گوید ع حکمت گویم نه افسانه

آفگانه با کاف فارسی بروزن آبخانه بچهٔ نارسیده را گویند که از شکم مادر یا حیوان دیگر بیفتد

آفند جنگ و جدال و عداوت و خصومت را گویند

آفنداک بکسر ثالث مخفف ارفنداک که قوس و قزح باشد

آفندیدن جنگ و جدال و خصومت لبیبی گوید شعر در دل او آن نصیحت کارگر در ترک آفندیدن و پیکار کرد

نمایش بیست و پنجم در الف و فاء غیر ممدوده

افتاد بضم اول بروزن استاد یعنی از پای درآمد و کنایه از دور شدن نیز هست گاهی افتاده معنی شدن نیز میکند چنانکه گویند چه افتاد یا چنین افتاد یعنی چه شد و چنین شد عمعق گوید خداوندم همی خواندی چه افتاد که اکنون بنده نپسندی و چاکر خاقانی گفته شعر هیچ افتدت ای جان که به بیچارگی من رحم آری و بر کاهش جانم نگرائی یا بر شکر خویش مرا خوانی مهمان یا بر جگر ریش بمهمان من آئی افتاده معروف است یعنی عاجز و زبون شده سعدی گفته شعر سعدی افتاده است آزاده کس نیاید بجنگ افتاده افتادگان جمع آنست

افتال بکسر اول بروزن اقبال بمعنی پراکنده و پاشیده و بگشاده و برفشانده و فتالیدن مصدر آنست و شواهد آن در حرف فا

خواهد آمد
افغان و خیزان کنایه از آهسته در راه رفتن و غالب و مغلوب شدن و ببدا راکردن وقتی کفته ام شعر کهی افتم کهی خیزم کهی از دیده خون ریزم نه آن دستم که بستیزم نه آن پایم که بگریزم
افند و افدا اول مفتوح بمعنی شگفت است که بتازی عجب کویند در محل تعجب استعمال میشود
افیتمون بفتح دوای است معروف صفرا را نافع و دافع رشید وطواط کفته شعر اگر عدوی ترا در سر است سودائی بدفع سودا تیغت بس است افیتمون
افدر بفتح برادر پدر و برادرزاده راکویند و آن را ادر نیز کویند
افدستا و افندستا کلمه ایست مرکب از افند عجب و ستا ستایش معنی آن ستایش عجب شمس فخری کوید شعر بدین کتاب اعانت نمود طبع مرا کر حمایت که شاه راست افدستا دقیقی کفته شعر بعد یزد تو هم خداوندی زان کنم بر تو از دل افدستا معنی حمد و شکر و دعا از این بیت مستفاد میکردد
افدیدن بوزن فهمیدن بمعنی شگفتی و تعجب است
افرا بوزن صفرا بمعنی تحسین و آفرینست فری نیز بهمین معنی وار مخفف آنست و بزبان مازندری نام درختی است معروف شاعر مازندرانی کفته شعر شمشاد و چنار و ارس و افرا افراخته قامت دلارا و آن را افراغ نیز کویند و افرا بمعنی زر درخت افرا و اکنون نام محلی است در تبرستان
افراخت یعنی برداشت و بلند کرد و آن را افرهشت نیز کویند و بر این قیاس افراخته و افراشته و مصدر آن افرختن و افراشتن است آزاد کشمیری کفته شعر چند رخ افروختن چند قد افراختن جان مرا سوختن کار مرا ساختن و هر دو را بحذف الف نیز کفته اند
افراز و فراز در جمیع معانی واحدند و در فراز شواهد آن خواهد آمد و افرازیدن مصدر آنست
افراس در برهان بمعنی چشمه و قنات آورده ولی در فرهنگها نیافتم و افراس آب بمعنی سواران آب نوشته آن نیز عربی خواهد بود
افراسیاب نام پادشاهی است مشهور از ترکستان که همواره بواسطهٔ خون تور بن فریدون با پادشاهان معاصر خود کیقباد و کیکاوس و کیخسرو منازعه و محاربه داشت و غالب و مغلوب می شدند آخر بدست کیخسرو که دخترزادهٔ او بود و پسر سیاوش کشته شد فردوسی کفته شعر شود کوه آهن چو دریای آب اگر بشنود نام افراسیاب
افراشت و افرشته در ضمن افرهخت مرقوم شد
افرنجه نام شهریست از ابنیهٔ انوشیروان برکنار دریای مصر و کویند ولایتی است از زنگبار نظامی کفته شعر ز مصر و ز افرنجه و روم و روس بیاراست لشکر چو چشم خروس افرنج و افرنگ همانا بمعنی فرنگ است و افرنجه معرب مینماید مولوی معنوی کفته خواهی برو صدیق شو خواهی برو افرنگ شو بمعنی زیب و فر دقیقی کفته ع فر و افرنگ ز تو کیرد زین منصور شیرازی کفته ز حسن روی تو دارد عروس ملک افرنگ و بدین معنی افرنگ و اورنگ نیز آمده
افرنگ بروزن و معنی اورنگ است که تخت پادشاهان باشد حکیم فرخی کفته شعر خدایکان جهان خسرو بزرگ اورنگ برآورندهٔ نام فر و برندهٔ زنگ بمعنی فر و زیبائی و حشمت نیز استعمال کرده اند
افروختن بمعنی روشن کردن معروفست و افروغ و افروخ بمعنی تابش و روشنی است و آنرا فروغ نیز کویند و در حرف فا شواهد آن خواهد آمد
افروشه با اول مفتوح بوزن هرکوشه حلوائیست و آنرا فروشه نیز کویند
افزار بالفتح آلت چیزیست و اوزار بدل آنست و آنچه بدست کیرند دست افزار کویند چنانکه کفش را پا افزار کویند و آنچه در دیگ برای بوی خوش ریزند مانند زیره و فلفل و امثال آنرا بو افزار کویند خاقانی کفته ع افزار بس کنند در دیگ خسرو دهلوی در معنی پا افزار و پاپوش که کفش باشد کفته است شعر همه کلاه سری میدهد بتاجوران که از کلاه سلاطین پاپوش افزارست و بمعنی پرده که بر تیر کشتی کشند تا باد بر آن افتد و کشتی را تند برد

نیز آمده که بادبان مشهور است

افژول بوزن مشغول بمعنی تقاضا و افژولنده تقاضاکننده و پریشان سازنده و افژولیدن مصدر آنست یعنی برانگیختن و بر سر کار آوردن و پریشان ساختن و دو درگردن که دجامه و بر این قیاس در جمیع این کلمات فا با واو تبدل یابند

افسا فسون خواننده و افسونگر برای رام کردن مار و غیره چنانکه گفته اند ع قتل مار افسا نباشد جز بمار

افسار بمعنی افسا یعنی افسونگر نیز آمده همانا تبدیل آنست و بمعنی افسار اسب و استر مشهور است حکیم سنائی گفته شعر افسری کش نه دین نهد بر سر خواه افسر شمار و خواه افسار

افسان بفتح اول سنگی را گویند که بدان کارد و شمشیر و مانند آنها تیز کنند و بمعنی سرگذشت و افسانه نیز گفته اند مختاری در صفت اسب گفته شعر از کین عدو بر زمین زند سم تا نعل چو خنجر کند بر افسان قطران گوید شعر هزار و ده صفت از هفتخوان روئین دز فزون شنیدم و خواندم من از هزار افسان

افسانه بروزن مستانه حکایت و سرگذشت و قصهٔ گذشتگان و بمعنی خبر مشهور و معروف گردیده نیز آمده سیف اسفرنگی گفته شعر مرا گر سخن گشته ام بر زبانها چو صیت تو در نیکوئی آفسانه هم او گفته شعر بامردمی و مردمیت افسانه شد بدهر آثار جود حاتم و اخبار زال سام

افسر بمعنی تاج پادشاهان حکیم سنائی فرموده شعر چه شد ار بر سر تو افسر نیست خرد اندر سر است و بر سر نیست

افسر سگزی نام نوائیست از مصنفات باربد منوچهری گوید بگیر بادهٔ نوشین و نوش کن بصبوح بیانگ شیشم و با بانگ افسر سگزی رشیدی گفته که نام سازی بوده بسیستان متعارف دقت چه سگز و سیستان را گویند و سگزی منسوب بسیستان و این یا یای نسبت است مانند اصفهان و اصفهانی

افسرد بوزن افشرد یعنی سرد شد و یخ بست آن را نیز افسرده گویند و افسردن و فسردن مصدر آنست مولوی گفته گفت کسی خواجه سنائی بمرد مرگ چنان خواجه نه کاریست خرد کاه نبود او که ببادی پرید آب نبود او که بسرما فسرد و بمعنی دل سرد شدن

نیز آمده گفته اند ع افسرده دل افسرده کند انجمنی را

افسوس بمعنی دریغ و حسرت معروفست و دیگر بمعنی بازی و ظرافت انوری گفته شعر آخر افسوس ماهان باید از آنک ملک در دست مشتی افسوسی است دیگر بمعنی ظلم و ستم کردنست و گفته اند شعر ای صدر نایب هم ولایت فرست زود معزول کن معینک منحوس دزد را زرهای بیشمار بافسوس می برد آخر شمار او بکن از بهر مزد را تا دیگران دلیر نگردند هیچ او فرمان من ببر بکش این زن بمزد را و نام شهری بوده که اصحاب کهف از اهل آنجا بغار رفته اند و غار آن معروفست و معلوم و در ولایت روم است

افسون بروزن فسیون خواندن کلماتی است بطریق عزایم برای دفع چشم زخم و حفظ چیزی قطران تبریزی گفته شعر زمانه بر رخت از چشم بد همی ترسد از آن نوید گردشش بقا یا افسون و افسونگر مزور و محیل و ساحر و مارگیر را نیز گویند

افشار بروزن دستار بمعنی افشردن یعنی بزور دست آب چیزی گرفتن و بمعنی خلالیدن نیز آمده بیفشار یعنی بخلان و بدین قیاس فشرده بمعنی امر یعنی بیفشار هم آمده کمال اسمعیل گفته شعر بخاک پات که آب حیات از آن بچکد اگر ستودهٔ شعر من بیفشاری و بمعنی معین و شریک و رفیق چنانکه شریک دزد را دزد افشار مولوی معنوی گفته شعر دلم دزد و نظر او دزد دزد این دزد عجب این دزد و دزد افشار چونست و نام طایفه از ترا که از اولاد اوشار خان که بافشار مشهور شده اند و افشره بمعنی فشرده و آب گرفته و افشره گر روغنگر و عصار را گویند

افشنگ و فشنگ بروزن خدنگ و خرچنگ بمعنی شبنم است زیرا که از هوا افشانده میشود رودکی گفته شعر باغ ملک آمد طری از رشحهٔ کلک وزیر زانکه افشنگ میکند مر باغ و بستان را طری

افشنه دهی است از دیهای بخارا گویند شیخ ابوعلی در آنجا از مادر خود ستاره نام متولد شد

افشه بروزن کفچه بمعنی بلغور باشد و آن غله است که در آسیا آن را خورد کنند و بشکنند چنانکه آرد نشود

افشین بروزن زرکین نام مردی بود از اهل عجم و در نزد خلیفه بغداد ملازمت یافته و معتصم او را سردار کرده بجنگ بابک خرم دین

فرستاده بابک را مغلوب و منکوب کرده آخر الامر در نزد
خلیفه متهم بطغیان شده و کشته گشت قطران گفته شعر
یکی چون معتصم دایم زر افشان است در مجلس یکی دایم
بمیدان در سر افشان است چون افشین

افغان بمعنی فریاد و زاری و نام طایفه ایست که اصل
ایشان از مصر بوده و بعد ورود هود از میان بنی اسرائیل
بیرون رفته بهندوستان افتادند و در آنجا در کوهستان
قلعهٔ خیبر نام بنیاد کردند و بتدریج حکومت و سلطنت در ملک
هندوستان یافتند و طایفهٔ ایشان افزوده شد اکنون
افغانستان محکوم خوانین آنهاست شاعری گفته افغان ز تو شوخ نامسلمان
افغان افغان ز تو آفت دل و جان فغان افغان بچه در دل
تو رحمی نیست از دست تو افغان بچه افغان افغان

افگار و فگار ریش و آزرده و خسته

افگانه بروزن افسانه بچه نرسیده که از شکم مادر بیفتد سنائی
مادر ایام اگر چند از فنا آبستن است چرخ بهر عمر او افگانه گردست از فنا
هم گفته خام کم نام رفته از خانه که بود جز جنین افگانه

افندیدن بروزن پسندیدن جنگ و خصومت باشد

افیون معروفست و اصل آن اپیونست و اپیون و افیون
معرب است و اکنون تریاک مشهور است و تریاک معجونیست دافع
زهر و او زهر است برعکس نهند نام زنگی کافور
خواجه حافظ گفته دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست از
لب خود شفاخانهٔ تریاک انداز

نمایش بیست و ششم در الف ممدوده با کاف فارسی

آگ بروزن چاک بمعنی عیب و عار باشد و آفت لهذا اهل
ایران ضحاک را ده آگ خوانده اند و ده عیب را و اثبات کرده اند سوزنی
گفته آگی نرسید از تو بمن صد بار هراز تو رسد آگ

آگب بفتح کاف و قیل بالضم درون دهن که اسپاهانیان لب
گویند بضم لام و آن گرداگرد دهانست و پارسیان لُن گویند خسروانی
گفته کند از خنده همی پنهان همچو میمون نخود در لب خویش
یکی از فواحش هندی گفته تا چند لُس خویش نهی بر لس من
ایری چو دوال برزنی بر اُس من گر خاصیت ایر تو این خواهد بود

ریش تو بجای پشم نه در کس من

آگج بفتح کاف چوبیست که بر سر آن قلابی کنند و بآن یخ
در یخدان کشند و در جنگ نیز بکار آید و اهل کشتی در دریا آنرا
بکشتی خصم انداخته بسوی خود کشند شمس فخری گفته کشتی مه از
ساحت مغرب بکشد باز ز ریش ز سر قدرت تیز همت آگج شعر بخشد
بتاراج در شتیش را باگج گرفتند کشتیش را

آگهیج و آگخ بمعنی جلاب نوشته اند

آگده بکاف فارسی مخفف آگنده است یعنی پر کرده شده و
انباشته قطران گفته بدو زلف فاری بعنبر سرشته
بدو چشم زهر آگده ذوالفقاری

آگر بوزن ساغر با کاف فارسی سرین و کفل را گویند

آگس بضم کاف و سکون سین قلم آهنین سنگ تراشان
که بدان سنگ تراشند

آگسته بروزن وارسته بمعنی تر کرده و آلوده و آمیخته باشد
و بکسر کاف محکم بسته را گویند

آگسه بفتح کاف و سین آویخته و چنگ در چیزی زده باشد
و آزار او زاران گویند

آگش بضم کاف فارسی بمعنی آغوش است که بر و بغل باشد

آگشته همان آگسته است که مرقوم شد

آگفت بفتح کاف فارسی و سکون فا و تا بمعنی آسیب و رنج
و محنت و آفت و عنصری در سقطهٔ سلطان از اسب این رباعی گفته
شاها ادبی کن فلک بد خو را کآگفت رسانید رخ نیکو را گر گوی غلط
رفته بچوگان شه زن ور اسب خطا کرده بمن بخش او را
حکیم مختاری در نعت حضرت خاتم الانبیا گفته بر گرفت
از ره بهشت آگفت در پیغمبری به
بست و برفت

آگند بوزن آیند بمعنی آگندنی باشد مثل پنبه که در جامه
و بالش کنند آگنده یعنی پر کرده و بیاکن یعنی پر کن فرخی
سیستانی گفته شاد ببلخ ای و خسرو آیین نشین همچو پدر
گنجهای خویش بیاکن از آداب عالمی فرست بما چین و ذرا
شحنه فرست بارمن آگند و آگنده بروزن آینده

و سازنده بمعنی پر کرده و پر شده و انباشته و اکندن مصدر آن
یعنی پر کردن و بیاکن امر بود یعنی پر کن

اگنش بمعنی پر کردن باشد چنانکه آرایش بمعنی آراستن و آن را اگنه نیز گویند و اگنیدن و اگنیده پر ساختن و پر ساخته بر این قیاس

اگو بروزن آهو بوم را گویند که مرغی شوم است

اگور بوزن ساطور خشت پخته را گویند آجر و آجور معرب آنست حکیم سنائی گفته شعر خانه جغد را بگوشیدی گنج اگور نفس بوشیدی آن گنج اگور کرده خانه دین وین بیاراسته بنور یقین

اگوش بروزن و معنی آغوش است و بمعنی پرستار و زن نیز آمده و در عین گذشت

اگون بروزن واژون بمعنی سراگون و سرنگون باشد

اگیش بکسر ثالث و سکون تحتانی بمعنی وا و بخته باشد چه اندر اگیشید یعنی اندر آویخت و چنگ در چیزی زده و دراز کرده را نیز گویند

اگین بروزن آیین بمعنی مالامال و پر و آغشته و انباشته فرخی گفته شعر شکسته زلف تو تازه بنفشهٔ طبری است رخ و دو عارض تو تازه لاله و نسرین تو لاله دیدی شاد پوش و سنبل تاج بنفشه دیدی عنبر سرشت و مشک اگین قطران تبریزی گفته شعر شد از شکوفه همه شاخسار لؤلؤ بار شد از بنفشه همه جویبار مشک اگین

نمایش بیست و هفتم در الف غیر ممدود با کاف عربی

اک بفتح همان اک است که مرقوم شد

اکارس بمعنی رستنی است که در زمینهای نمناک مانند شیب سرگین و زیر خم شراب و امثال آن روید اگر نیم درم خشک آن را بخورند بیهوشی آورد و آن را سما روغ گویند

اکنج همان جلاب است که مرقوم شد

اکدش با اول مکسور بثانی زده و دال مکسور بشین منقوطه زده امتزاج و اتصال دو چیز را گویند با یکدیگر نظامی گوید شعر الف می اندیشش خلوت نشین است که نیمی سرکه نیمی انگبین است

هم او گوید شعر دل که بر او خطبهٔ سلطانی است اکدش روحانی و جسمانی است و اسبی را گویند که پدر او از جنسی دیگر و مادر او از جنس دیگر باشد گفته اند شعر گسسته گرته اندر بر بنوک ناچخ و زوبین شکسته جوشن اندر تن بنعل اکدش و یکران ظهیر فاریابی گفته شعر نعل می بستند روزی اکدشانت را بروم حلقهٔ کم گشت از آن در گوش قیصر یافتند و آن را اکدیش بیای تحتانی نیز گویند

اکسون با اول مکسور بافته ایست از جنس دیبای سیاه رنگ بغایت نفیس شیخ عطار گفته شعر اطلس و اکسون مجنون پوست است پوست پوشد هر که لیلی دوست است قطران تبریزی گفته شعر شکوفه ریخته از باد در بنفشه ستان چنانکه تافته لؤلؤی از بر اکسون

اکفوده بوزن افزوده نام دریای مازندران است و آن را زراه کفوده گویند چه زراه مطلق دریا را گویند و دریای مازندران را بچندین نام خوانند و دریای خزر و دریای گیلان و دریای خزران و خزروان بوزن نمکدان گویند و آبسکون و آسکون سابقا مرقوم شده گویند غیر آبسکون و ویست جزیره در آن دریا بوده

اکنون بفتح اول و ضم نون بمعنی اینوقت آمده است انوری گفته شعر اکنون که مهر دولت خورشید در حمل بالخیر و السلامة و الامن قد نزل آن را کنون نیز گویند بحذف الف فردوسی گفته شعر کنون خورد باید می خوشگوار که می بوی مشک آید از جویبار و نون مخفف هر دو است عضاری رازی گفته شعر بعالم اندر نون ملک الملوک توئی جمالشان همه از رتبت کاه و جاه و جلال

اکوان نام دیوی است که در شاهنامه مذکور شده

نمایش بیست و هشتم در الف غیر ممدود با کاف فارسی

اگ بفتح اول و سکون ثانی در لغت ژند و پاژند بمعنی کندم است که بعربی حنطه خوانند

اگر بروزن سفر کلمهٔ شرط است و بمعنی سرین و کفل هم آمده چوب عود را نیز گویند و نام درختی است که آن را وج گویند

سفید و خوشبو و گره دار میشود و گرانی زبان را سود دهد

اگرا بضم اول بوزن بُغرا نام آتش آرد باشد

اگرچند بروزن کمربند با جیم فارسی معنی اگرچه است فردوسی گفته شعر گرفتار فرمان یزدان بود اگرچند دندانش سندان بود

و بمعنی هرچند مرادف چندان نیز آمده

اگرفت بفتح اول و کسر ثانی بروزن نگرفت تقانون فارسیان مقداری معین است از گناه که نظیرش در عربی

اخذ و مؤاخذه خواهد بود

اگریون بروزن طبرخون علتی است و مرضی ست که بعربی قوبا گویند

اگست بفتح اول و ثانی ستارهٔ سهیل را گویند

اگنش بکسر نون برآوردن دیوار عمارت را گویند

نمایش بیست و نهم در الف ممدوده با لام

آل بمعنی سرخ نیم رنگ است و الگونه و آلغونه یعنی گلگونه و آلا بمعنی ال یعنی سرخ نیمرنگ منصور شیرازی گفته شعر

چه چشم ابر شد آلا و روی گلناری برانگون صدف افکن شراب گلناری و نام مرضی است که زنان نوزائیده را عارض

شود از کثرت رفتن خون عوام چنان دانند که جنی است آل نام که مزاحم آن زن شود و آل تمغا مهر سلاطین ترکست که او را بسرخی می آغشته اند و میزدند و معنی آن مهر سرخست و گاهی بجهت تخفیف تمغا انداخته آل گویند چنانکه نزاری گفته شعر زبیم خاتم القاب

تو نهاد ستم بحکم یرلیغ از آل ایلخان یاقوت و در لغت که مرکب است از آل و آو گفته اند و تبدیل آب است و معنی

ترکیبی او آب سرخست و بهندی نام درختی است که از بیخ آن رنگ سرخی حاصل شود مانند روناس و از آن

جامها رنگ کنند

الاس بمعنی زگال است سراج الدین گفته شعر تاب قهرش تیغ را الماس کرد برق خشمش کوه را آلاس کرد

آلاله بمعنی لاله است و بهمه تیر آمده و در اصل آل لاله بوده یعنی سرخ باباطاهر گفته شعر یکی برزیگر دیدم در ین دشت بخون دیدگان آلاله میکشت همی کشت و همیگفت اندر یغا که باید کشتن و هشتن در این دشت هم او گفته شعر الاله

کوهساران هفته بی بنوشه جوکناران هفته بی منادی میکرو شهر و بشهر و وفای گلعذاران هفته بی

آلان بوزن نالان نام ولایتی ست از جبال گرجستان و ملوک آن را گرکنداج گویند و میان مملکت الان و جبال قتق قلعه ایست که آن را باب الان خوانند شعر تف تیغ هندیش هندوستانی علی الروس در روس و الان نماید گویند بدان ولایت کمال اهتمام دارد شیخ نظامی گفته شعر بگرد اگرد خرگاه کیانی فرو هشته نمدهای الانی بهمه تیر آمده چنانکه مرقوم شد

آلاو و آلاوه بمعنی آتش مشتعل است شیخ آذری گفته شعر براوج گنبد گردون از آن تتابد هور که یافت از تف قندیل مرتضی آلاو باباطاهر همدانی گفته زچشمان اینقدر اشکم ببارم که گیتی سربسر آلاوه گیرد

آلز بروزن لاغر سرین را گویند

آلست بالمد و فتح لام و سکون سین مهمله سرین را گویند عسجدی گفته شعر همچون رطب اندام و چو روغن کف دست همچون شبه زلفین و چو دنبه آلست

آلغده بالام مضموم بغین زده و دال و هاء مختفی بمعنی قهر آلود و خشم کین دار غده نیز درین معنی مرادف آکنت استاد رودکی گفته شیر آلغده که بیرون جهد از خانه بصید تا بچنگ آرد آهو بره و آهو را

آلغونه بالام موقوف و غین مضموم و واو معروف و نون و هاء مختفی سرخی باشد که زنان برروی مالند و در حقیقت الگونه است و آنرا غازه نیز گویند منجیک گفته شعر رو که را در نبرد گرد در زرد سرخ رویش با لغونه کیند

آلفتن بروزن و معنی آشفتن

آلفته بروزن و معنی آشفته و زندبی کس و کوو درویش نامراد را نیز گویند

آلک بروزن کالک سنبل الطیب را گویند و آن دوائی است معروف و مصغر آل هم هست

آلگونه همان آلغونه است که مرقوم شد شهید گفته شعر آن بناگوش کز صفا گوئی برکشیده است الگونه بسیم

آلنج بضم ثالث وسکون میم وجیم تازی آلوچه و این ماخوذ است از آل زیراکه غالبا رنگ آن سرخ میباشد
آلنگ بوزن آهنگ گوی و خندقی که در اطراف قلعه بجهة محاصره بسازند و لشکریان در آنجا جمع باشند مانع آمد شد مردم شوند و آن را مرچال نیز گویند عمید گفته شعر جهد او این بود و هم در نوبت آلنگ او عون حق فتح چنین حصینی قوی اساس نهاد و بقصر تیر آمده
آلو بروزن خالو میوهٔ معروف است و این ماخوذ از آل است زیراکه غالبا رنگ او سرخ میشود و مخفف آلو نیز آمده مولوی گفته ع جمله اهل بیت خشم آلو شدند و در فرهنگ بمعنی داس و کوزهٔ خشت پزی آمده
آلوند بروزن بارمند نام کوهی است در همدان که بالوند شهرت دارد چون در بهار گلهای سرخ مانند لاله و امثال آن در آنجا بسیار میروئیده آن را آلوند خوانده اند یعنی سرخ و ند و ون بمعنی مانند و مثل است و آن را اروند نیز گویند خاقانی گفته شعر شرری جهد ز آتش نعل اسبش که حراقش اروند و شهلان نماید
آله بروزن لاله دوائیست که آن را سنبل الطیب گویند و بضم ثالث نام مرغیست که بعربی آن را عقاب گویند
آلیز بروزن پالیز برجستن و جفته انداختن ستور و بغیر مد نیز آمده و آلیزیدن مصدر آنست آلیزنده یعنی جهنده آلیزد یعنی میجهد سراج الدین گفته شعر نفس چون بسیر گشت بستیزد توسن آسا بهر سو آلیزد

نمایش سی ام در الف غیر ممدوده با لام

الالم بروزن غلام پیغام و نوشته را گویند که زبان بزبان و دست بدست برسانند و پیغام رساننده را نیز گویند و تکرار الام نیز همین معنی دارد
البا بضم اول و سکون ثانی و بای ابجد بالف کشیده طعامی است ترکان را و در فرهنگ جهانگیری گفته قلیهٔ پوتی است و البه نیز آمده و بواسحق گفته ع دوش ترکانه مرا البه دلارام نهاد حکیم سوزنی گفته شعر رویت چو یکی کاسه اکراشده از رنگ وز کاج قفا گشته برنگ تش البا ناروی پر از رنگ وقفای بدیدند سیر ند همه خلق ز البا و ز اکرا
الباد با اول مکسور بثانی زده حلاج را گویند حکیم سوزنی گفته شعر زوی مشتبه البادی در کون کمنت بجا گفتن از این مجلس بیرون کمنت رشیدی مشته البادی که جهانگیری نوشته مشته بادی دانه یعنی نمدمال والله اعلم
البرز در فرهنگ رشیدی آمده که البرز کوهی است بمازندران که از نواحی طالقان گذشته و رستم قباد را از آنجا آورده گویا از روی این بیت معنی کرده که رستم گفته شعر قباد گزین را ز البرز کوه من آورده ام درمیان گروه تعریف این کوه زیاده است بدین اختصار درخور نیست و این کوه معروف ایران است که کوه قفقاز و آقری داغ گویند و البرز قله ایست از این کوه و ارتفاع آن از در جام جم هفده هزار و هفتصد و نود و شش فوت نوشته اند والله اعلم این کوه را در هرجا بنامی خوانند در تبرستان بنام قارن ملک الجبال کوه قارن خوانندی حکیم منوچهری دامغانی گفته شعر برآمد زاغ رنگ و ماغ پیکر یکی میغ از ستیغ کوه قارن و در حدود دیگر کوه البرز گویند و در شام کوه لکام خوانند و کوه قاف و جبل جام همین است ابتدای این کوه از جبل قمر است که در مملکت ستار از بلاد سودان و زنگبار در اواسط خط استوست و منبع رود نیل از آنجا باشد و دو شاخ میگردد یکی بطرف شمال ممتد شده با قلیم صعید و مصر از اقلیم دوم و سیم و وسط اقلیم چهارم بجانب مغرب کشیده بمحیط منتهی میشود دیگری بجانب مشرق و شمال رفته بقرامان و اناطولی آمده از وسط اقلیم رابع ببلاد گرجستان و آذربایجان و شیروان و گیلان گذشته از شمالی طهران و جنوب تبرستان و خراسان و زابل و کابل و ترکستان و بدخشان و کشمیر و تبت و ختا و چین از بنگاله مرور کرده بمحیط منتهی میشود طول آن یکهزار و پانصد فرسنگ است دوازده هزار شهر و ولایت در جوانب آن آباد است و بهفتاد لغت اسم آنکوه مذکور میشود و سیصد طایفه که مذاهب مختلفه دارند در آن مسکن کرده اند چون خالی از غرابتی نبود مرقوم شد

اج بفتح اول وسکون ثانی وجیم تازی خدا رند تکبر وغرور وخودپسندی وخرامیدن بناز وتنعم نیز گفته اند

اپخت بروزن بدبخت بمعنی طمع وحاجت وامید وچشم داشت باشد حکیم فردوسی گفته شعر باپخت جز درامیکن بدام میان دلیران شوی نیک نام

الرد باراء ودال بی نقطه بروزن نبرد جوالی باشد از ریسمان که بشکل دام بافند که بدان کاه ومثال آن کشند

الغنجار بضم ثالث ونون بوزن کندم زار خشم واعراضی گویند که معشوقان از روی ناز کنند مختاری گفته شعر چه سیر گشتی ویدار گشتی ای نادان ترش بود پس ازمقا دلاشک الغنجار مؤلف گوید در فرهنگ رشیدی وبرهان وفرهنگ جهانگیری باینصورت نوشته شده ولی بخاطر میرسد که اشتباهی کرده باشند چه این قصیده قصیده ایست که عثمان مختاری در باب غلام سیاه هندی خود گفته ع یکی غلامک هندو خریدم از بازار تا بجائیکه اظهار کرده که با او عملی واقع شد وپس گفته چه من بخشم زجو استا وبعزم قصاص حیا ربر درتعیین من نهاد فشار هزروش کردم گفتم بهوش بی بینیت غلام تغییر شده گفت شعر برده بودی کت درسبو خشم صد بار چه سیر گشتی ویدار گشتی ای نادان ترش بود پس ازمقا دشرک استغفار ومعنی بیت واضح میشود که بعد ازمقاد شرک طلب مغفرت کردن بیحاصل است لاشک الغنجار که اینان نوشته اند لفظا ومعنا غریب است والله اعلم

الفاختن بوزن پرداختن بهم رسانیدن واندوختن وجمع کردن

الفخت بوزن بدبخت یعنی اندوخت وجمع کرد

الفختن یعنی اندوختن وجمع کردن آمده است

الفخته اندوخته وجمعکرده را گویند

الفغدن بمعنی الفختن است که اندوختن وجمعکردن است

الفغده بمعنی اندوخته چنانکه گذشته است

الفنج بروزن شطرنج ماضی الفنجیدن باشد یعنی جمع کرد واندوخت وجمع کرده شده را نیز گویند ومعنی مصدر هم آمده است که جمع کردن واندوختن باشد وامر بدین معنی حکیم سنائی گفته شعر با قناعت گشتن از گیتی غم ورنج ودرد بگذر زعقل وعشق الفنج وبیلفنج یعنی بسنید وزالفیدن نیز بهمین معنی اندوختن است

الفینه بروزن جربینه بمعنی آلت تناسل وآنرا الفیه نیز گویند والفیه وشلفیه صورت زن ومردی است که با طوار مختلفه مجامعت کنند گویند چون قوه باه طغان شاه سلجوقی ضعف بوده حکیم ابوبکر ازرقی این صور را اختراع کرده که ملاحظه آن مهیج قوه شهوانی طغان شاه گردد

الکوس بروزن محبوس نام پهلوانیست تورانی که بدست رستم کشته شده

الم بضم اول وثانی وسکون میم بمعنی فوج وگروه باشد وبفتح اول غله ایست که او را کاورس وارزن گویند

الماس بروزن کرباس گوهریست سخت وسپید وغالب جواهر را می برد وکنایه از تیغ وشمشیر وهر چیز تند وبرنده است شعر بتیزی که بران چو الماس بود زره پیش او همچو قرطاس بود

الم الم بضم دو همزه ودو لام وسکون دو میم بمعنی گروه گروه وفوج فوج است

الموت بفتح اول وثانی بروزن جبروت نام قلعه ایست مابین قزوین وگیلان که حسن صباح اسمعیلی در تصرف آورده بود واز غایت بلندی آن را آله موت خوانند یعنی آشیان عقاب چه آله آشیان وموت وموت عقاب است وقول صاحب آثار البلاد واهی است در جهانگیری آمده که الموت یعنی آشیانه عقاب واله عقاب را دانسته وموت آشیانه را وارباب لغت بعد از او پیروی کرده اند اما از ترجمه دساتیر که ساسان پنجم کرده در لغات او مو در المعنی عقاب آورده وتا ودال بیکدیگر تبدیل می یابند چنانکه تودونوت در اینصورت مود بمعنی عقاب واله بمعنی خانه باشد الموت بمعنی خانه عقاب باشد چنانکه ملک الشعرا ابن ملک الشعرا صبای کاشانی رحمه الله گفته شعر ماکیان را بودی مخلب ومنقار ولی صید را مخلب ومنقار بباید چون مود از خراطین وز خروب کسی خوش است پرند کرم بایست زابریشم وگرش از تود ومؤید اینست الاحق که خانه است

از نی و چوب بمعنی خانهٔ چوبین است عبد الصفا در تاسّفی زیست
شعر کر است قدرت آن کاین حصار گردون را بجای خویش بدارد
چو قلعهٔ الموت مولوی گفته ع آن الاچیق بلند ترکمان
النجان بفتح اول وکسر ثانی وسکون نون وجیم بالف کشیده
نام الکائیست به صفهان که برنج خوب دارد بلنجان مشهور است
النک در النگ مرقوم شد وچمن وسبزه زار را گویند
ولیکن ترکیست
النکه بفتح اول ودویم وسکون سیم وفتح کاف شعلهٔ آتش را گویند
النی بفتح اول وسکون وکسر ثالث در برهان گوید چوب
بازوی دروازه را گویند وظن غالب اینست که این لغت ترکی باشد
الوا نام نیزه دار رستم بوده وبمعنی صبر سقوطری نیز آمده
چنانکه گفته اند زکین ومهر دگردون بباید برنج در راحت را زقهر و
لطف او دوران دهد الوا وحلوا را و صبر بر وزن الوا مشهور است
ولی بکسر با اصح است چنانکه در قاموس است مولانا جلال الدین
معنوی در مثنوی گفته شعر گر تو نشناسی شکر را از صبر بیگمان
شد حس ذوق تو خدر و در فرهنگ و برهان بمعنی ستاره
نیز آورده اند مستند باین بیت سلمان که در صفت عمارتی گفته
شعر زبس بدایع چون بوستان پر از انوار زبس جواهر چون
آسمان پر از الوا مؤلف گوید هر دو سهو فرموده اند در این
شعر سلمان انوا بنون باید خواند به لام غلط است وستاره را
قیاس کرده اند وچون آسمان پر ستاره معنی نموده اند وانوا جمع
نوء بفتح نون که بعربی منازل قمر را گویند وعرب بسقوط آن
استدلال بر باریدن باران کنند وبدان اهتمام تمام دارند
الوند بوزن ومعنی اروند یعنی کوه همدان وگویند آن کوه
چشمهٔ بسیار دارد وقتی گفته ام شعر از ابر بهاری است زبس
چشمه که جاری شد دامن این تل همه چون دامن الوند
الیاس صاحب برهان گوید نام پادشاه بحر خزر که پادشاه
گیلان باشد
الیز بمعنی جفته ولگد اسب واستر مرقوم شد
نمایش سی و یکم در الف ممدوده با میم
آماج نشانهٔ تیر وآماجگاه محل گذاشتن نشانه ویک تیر پرتاب را
یک آماج گویند شیخ نظامی در صفت حشمت خسرو گفته شعر ستاده
قیصر و خاقان و فغفور یک آماج از بساط تیسکه دور حکیم فرخی
گفته شعر گر موی بر آماج نهی موی بدوزی وین از که آموخته تو
نه بتلقین آماج تو از بست بود تا به سپنجاب پرتاب تو از
بلخ بود تا به فلسطین آماج یک حصه است از بیست وچهار حصهٔ فرسنگ
سه میلست وهر میل مسافت دو ندا که فرسنگی شش ندا باشد
وندا بقدر چهار آماج که فرسنگی بیست وچهار آماج شود ودر
فرهنگ جهانگیری بمعنی تخت وسریر آورده واین بیت نوشته
شعر چنان بسم گرازان وگویان بشاه ز فرمان وافزون آماجگاه
ظن غالب آنست که تصحیف خوانی کرده اند ومصراع چنین بوده
ز فرمان وافسر ده تاج وگاه واماج بضم الف نیز بود ومعنی است
نام آشی است که اماج نیز گویند بسحاق اطعمه گفته شعر گاه در کاچی
شدم که در اماج ساعتی در کاک وروزی در کماج وآماج بمد
چنانکه گذشت آلتی را گویند از آهن که برزگران زمین بدان شیار
کنند سوزنی گفته شعر بر کند تیر تو هر که خاک در آماجگاه برزگر
بر کند بیداری با آماج وکلند
آماده بمعنی ساخته وپرداخته ومهیا است هر چیز خواهی آماده
آمادن مصدر آنست واصل درین لغت همان آمده بوده یعنی
حاضر والف ثانی افادهٔ دوام کند وها برای نسبت است
آمار وآماره بمعنی استقصا ونهایت طلب وتفحص وحساب
آمده چه آمارگیر یعنی محاسب وحساب کننده
آماس وآماه بمعنی ورم در آمدگی اعضا اشرف گفته شعر
حضمت از فربهی یافت زمعجون غرور چه عجب فربهی طبع ز
آماه بود
آمای بسکون یاء حطی بمعنی پر کننده وآراینده ومهیا کننده
وامر باین معنی هم هست یعنی پر کن وبیارای
آمخته مخفف آموخته است گفته اند شعر دوری زبر است
سخت بود سوختگان را سخت است جدائی بهم آموختگان را
آمده معروف است وبمعنی بدیهه نیز آمده آمده گوی
بدیهه گوی را گویند وآمد بکسر میم نام شهریست از اقلیم
چهارم بدیار ربیعه قلعهٔ رفیع دارد ودجله بر آن محیط است

چون قلعه را از سنگ سیاه ساخته اند آن را قراآمد خوانند و در المنک دیار بکر است

آمرغ بضم ثالث و سکون را و غین نقطه دار بمعنی نفع و فایده و ذخیره و مایه و بمعنی قدر و شان و قیمت و مقدار و بمعنی حصه و چیز اندک هم هست و بفتح ثالث هم درست است کسائی گفته ع از عمر نماند هست بر من مگر آمرغ اسدی گفته شعر کسی گو کشید بناشد نباز نداند دلش هیچ آمرغ ناز شمس فخری گفته شعر سیل ستم و حادثه بنیاد مرا کند از مایه امید نمانده است جز آمرغ

آمل بضم ثالث و سکون لام نام شهریست قدیم از ولایت طبرستان در برهان آمده که آمل نام شهر مازندرانست و درین باب قدری سهو کرده بلی آمل از بلاد قدیمه مازندرانست تحقیق آنست که مردی از اهل دیلمستان اشتاد نام با برادر خود نزد اد بحوالی آمل که هنوز بنیاد نیافته بود ساکن شدند و برای خود عمارتی کردند و دودی آباد نمودند و نام خود بر یک نهادند و در قریهٔ اشتاد رستاق دختری بزاد در کمال جمال مهر فیروز نام از چاکران پادشاه آن عهد در هنگام سیر مازندران بدان دختر رسید که بساختن کتان مازندری مشغول بود صفت حسن و جمال او را با پادشاه عهد عرضه داشت و پادشاه او را بخواست و بپسندید چون نام او آمله بود آنجا قصری بنام او ساختند [illegible] رفته رفته شهری آباد شد و هنوز باقیست و از آنجا فضلا و عرفا برخواسته ظهیر فاریابی گفته شعر همیشه با تجارت زمرد شهجان کس بسوی آمل و ساری نیاورد زنار نک گویند در آمل موضعیست که شراب آن خوب شود محقق نشده که در این آمل است یا محل دیگر است شعر سراج الدین آملی دلالت برین معنی کند گفته شعر می در آملی ایجان بیار تا بخوریم که سوی آب در آمل ز خاک تشنه تریم

آمله بضم ثالث و فتح رابع نام دوائیست کثیر النفع و معرب آن املج است

آمنه بفتح ثالث و نون توده و خرمن هیزم شکافته و شته و پشتوارهٔ هیزم بسته را گویند و نام مادر حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله عربیست و پشتواره پشت باره است

آموی بضم ثالث و سکون واو نام قریه بوده بر کنار رود جیحون و آن را آمون نیز میگفته اند لهذا جیحون را منسوب بآمو نموده آمون و آمو گویند آن را آمویه نیز خوانده اند حکیم قطران گفته شعر جسم من چون چشمهٔ آموی شد از هجر او تن بخون در چون میان چشمهٔ آموی موی حکیم رودکی بخارائی در تحریک و ترغیب امیر نصر سامانی از توقف هرات بمراجعت بخارا گفته شعر آب جیحون با همه پهناوری خنک ما را تا میان آید همی ریگ آموی و درشتیهای آن زیر پایم پرنیان آید همی و دیگران گفته اند شعر آن رود که خوشتر است ز آمون بی شبهه که هست رود جیحون پیداست که رود آمون جیحون است و منبع آن رود از کوه بلور دغست که در شرقی بدخشان واقع شده و آن کوهی است بلند و جیحون از نزدیکی طرف شمالی شهر بلخ گذشته بدریاچه ارال داخل میشود و سابقا به بحر خزر میریخت در زمان غلبهٔ مغل بر خوارزم شاه مجرای آن را مغل برگردانیده به بحیرهٔ ارال روانه کردند و طول آن رود نهصد میل است و آب آن بخوشگواری معروف و جیحون را با آن وسعت و عرض و طول بآمو نسبت دادن چنانست که بحر خزر را بآبسکون که نام جزیره بوده منسوب ارند رود سیحون نیز از همان بلور داغ برخیزد و از پهلوی شهر اترار سکندر دیس از مرتخمینا پانصد و پنجاه میل بدریاچه ارال میریزد و ارال در ترکی بمعنی عقاب است چون در حوالی آن رود عقابی که ارال خوانند و جود دارد آن بحیره را بارال منسوب کرده اند چنانکه جیحون را بآمو و بحر خزر را بآبسکون منسوب کرده اند و آهوی آمو کنایه از معشوق ترک کنایه از منسوب بآموی است چنانکه حکیم قطران تبریزی گفته شعر مرا هجران آن آهوی آمو همی دارد چو بچه مرده آهو بدرد اندر دوان زینجا بدانجا برنج اندر روان زین سو بدان سو

آموتیا بکسر فوقانی و تحتانی بالف کشیده بلغت ژند و پاژند کنیزک پرستار و خدمتکار باشد

آموده بوزن آلود یعنی برآمیخت و برآراست و ساخت و کرد نظامی در صفت شیرین گفته شعر سرآغوشی برآموده بگوهر ببسم پنبیان افکنده بر سر و آموده مصدر آنست و بعضی

گفته اند بمعنی آمیختن بوده و بمجاز بر رشته کشیدن جواهر و امثال آن اطلاق کنند و بمعنی پرکرده شیخ نظامی فرموده شعر گذارند صراف گوهر فروشش سخن را گوهر آموده گوشش امیر خسرو دهلوی گفته شعر دیگر باره درجنبش آمد نشاط بر آموده شد خسروانی بساط رشیدی گفته که صاحب جهانگیری شعر خسرو را بمعنی آراستن سند کرده لیکن اثبات غیر مقرر بگفتار متاخرین نشاید کرد خصوصا میر خسرو چه وی در هند نشو و نما یافته چنانکه صاحب جهانگیر در لغت چکادک برا و مواخذه کرده و در آنجا مرقوم خواهد شد

آموزگار بکاف فارسی بمعنی آموزنده و معلم و استاد حکیم فردوسی گفته شعر هر آنکس که گوید که دانا شدم بهر گونه علمی توانا شدم یکی نغز بازی کند روزگار که بنشاندش پیش آموزگار

آموزگار وخشوران یعنی معلم فرستادگان و آن لقب هوشنگ شاه پسر سیامک بوده که در حکمت خرد پسند نامه ها تصنیف و تالیف کرده و او را صد وخشور نیز گویند از فرهنگ دساتیر نقل شد

آمه بروزن نامه بمعنی دوات نویسندگی است و بمعنی پشته هیزم نیز گفته اند

آمیز و آمیغ بمعنی آمیزش و مباشرت و مجامعت آمده اسدی گوید شعر چو دریافت دلدار آمیغ جفت بباغ بهارش گل نو شکفت هم در معنی کثرت مباشرت گفته شعر بسی کرد آمیغ خوبان بگرد که تن را کند لاغر و روی زرد و در فرهنگ دساتیر آمده که آمیزه بمعنی مزاج و طبیعت و آن عبارتست از قوتی که موجود باشد در جسم و آن قوت را شعور نبود و بانچه از وی صادر شود و آمیغ در فرهنگ دساتیر بمعنی حقیقت است که در برابر و مقابل مجاز است و آمیغی یعنی حقیقی چون الف و ها در پارسی قریب المخرج اند آن را هامیغی نیز گفته اند

آمیزه بوزن پاکیزه با زای پارسی فردی که موی ریشش بعضی سفید و سیاه شده باشد بپارسی دو مویه نیز گویند و بعربی اشمط خوانند و بمعنی آمیخته نیز آمده یعنی چند چیز مخلوط شده و ترجمه لفظ مرکب که مقابل بسیط است

آمیغ و آمیغه بمعنی حقیقت و آمیختن و آمیزش و مباشرت باشد و میامیغ یعنی میامیز حکیم فردوسی گفته شعر میامیغ با راستی کجروی مکن چیز باشد بدیدار نوی

آمیغی مرقوم شد که بمعنی حقیقی است و هامیغی تبدیل آنست از آن ها میغی نیز گفته اند

نمایش سی و دویم در الف غیر ممدوده با میم

اَم بفتح اول و سکون ثانی ضمیر متکلم است و مرکب استعمال نمایند همچو جامه ام و خامه ام که در مقدمات لغت گذشت و بمعنی هر او هستم نیز آمده است و بکسر اول بمعنی این باشد که عرب هذا گویند مثل امروز و امسال که یعنی این روز و این سال فرخی گوید شعر پار آن از رشک بود دست پدیدار امسال همی دید آنچه همی خواسته ام پار و دشوار این معنی بسیار است

اماج در الف ممدوده مرقوم شد

اماره بوزن اشاره بمعنی شماره نیز مرقوم شده

امد با اول مفتوح ثانی زده بمعنی هنگام و زمان و وقت آمده حکیم سوزنی گفته شعر این دستگاه دقیقه تو دیر بدید است آمد جدائی آمد و شد دستگاه شک

امروت بوزن و معنی امرود است به تبدیل تا و دال است و به تبدیل میم و نون انزود و باضافه با بعد از نون انبرود نیز آمده صاحب جواهر الحروف از صاحب کامل التعبیر این شعر را باستشهاد آن آورده شعرا نبرود است ایه شادی مال قید است و محنت آزادی و امروت مخفف امرود است و امرو نیز مخفف امروز است

امشاسپند و امشاسفند و امهوسپند و امهوسفند با اول مفتوح ثانی زده و سین بی نقوف فرشته باشد که آن را سروش نیز گویند زراتشت بهرام پارسی یزدانی گفته شعر ز امشاسپندان که برگزیده تر بنزدیک یزدان سپند بیزتر هم او گفته شعر همه قد و بالای امهوسپند بپایه آهسته همچو سرو بلند

امیا و امیان با اول مفتوح در برهان بمعنی همیان آورده

نمایش سی و سیم در الف ممدوده با نون

آن بروزن جان در فرهنگ و برهان بمعنی وقت و هنگام

و اشاره بچیزی دور بر خلاف نزدیک که این گویند مثل اندرون و ایدون که بمعنی آنجا و اینجا و آنوقت گذشته و این وقت حال استعمال کنند و بمعنی هویت و تشخص و تعین و آنان و آنها هر دو جمع است هرگاه اشار الیه انسان باشد آنان گویند و غیر او را آنها گویند فغانی شیرازی گفته شعر آنان که راه در حرم دل نهاده اند بی رنج راه رفتن بمنزل نهاده اند دیگر کیفیتی باشد معنوی در حسن خوبان که بتقریر در نیاید خواجه حافظ رحمة الله علیه بدان اشارتی کرده شعر شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد شیخ محمود شبستری روشن ترگفته شعر درون حسن روی نیکوان چیست بغیر نیکوئی چیز نیست آن چیست شبی در خواب این بیت گفته ام و در بیداری بخاطر مانده شعر آنگه آن خوانند از آن عارفان آن عیان اندر رخ این آنها ست گفته شد در خواب این بیتم شبی حالیا بنوشته در دیوان ما ست

آنت بمد اول و سکون نون و تای قرشت بمعنی آنت بفتح نون باشد یعنی تو را آن همچنانکه گویند آنت بس است یعنی ترا آن بس و بمعنی زهی و خه خه که کلمهٔ تحسین است نیز آمده

آنج بسکون جیم بار درختی است که بعربی زعرور گویند

آندرون بمعنی آنجا و آنچنان و آنگاه و آن زمان و ایدون بمعنی اینجا و این چنین و این زمان آمده حکیم ناصر خسرو گفته شعر راه توزی شتر و خر برد و کشادست خواهی ایدون گرای خواهی آندون فرخی گفته ع روی که ایدون کند ز شرم که آندون

آنسته بوزن وابسته بیخ گیاهی است خوشبو که آن را بتازی سعد گویند

آنستان محل و مکان هویات و تعینات است

آنک بفتح سیم و سکون کاف تصغیر آن است که اشاره به بعید و دور باشد بخلاف اینک که اشاره بقریب و چیزی نزدیک است مولوی معنوی گفته شعر چون منکر مرگ است و گوید که اجل کو گو مرگ آیدش از پیش سو گوید که منم آنک

آن کندن بسکون ثالث بمعنی آگندنست یعنی پر ساختن

آنین بروزن پایین چوبی باشد که ماست را بر هم زنند که روغن از دوغ جدا شود و آن را استو نیز گویند طیان مرغزی گفته سبوی و ساغر و آئین و غولین حصیر و جاروب و خیم و پالان

نمایش سی و چهارم در الف غیر ممدود با نون

اَن بفتح اول و سکون دویم بلغت زند و پازند ما در را گویند و بمعنی آن ضد این هم هست و افادهٔ معنی فاعلیت کند اگر در آخر کلمه در آورند همچو افشان و خیزان

انارکیوا در جهانگیری بمعنی کوکنار و غوزهٔ خشخاش باشد و گفته اند دافع سرفه است

اناهید بمعنی ناهید است که ستارهٔ زهره باشد

اناخون بروزن افلاطون قلعه و حصار باشد

انبار بروزن زنگار بمعنی پر و مملو از خس و خاشاک و فضله و سرگین که برای قوت بزمین میدهند و انباره و انبارده و انباردگی همه بمعنی پر کردن و انباشتن است و انباردن مصدر آنست

انبانه انبان است که گذشت

اَنبُر بفتح اول و ضم ثالث و سکون ثانی و رای قرشت آلتی است از آهن که زرگران و مسگران طلا و مس تفته را بدان گیرند و بمعنی انبر که نعلبندان میخ و نعل از پای اسب کنند آمده حکیم منجیک ترمذی گفته شعر بلیف خرما پیچیده خواهمت همه تن فشرده خایه بانبر بریده گیر یکباز

انبست و انبسته غلیظ و بسته شده هر چیز را گویند حتی ماست و خون بسته

انبله بوزن حنظله تمر هندی را گویند

انبمن بوزن صف شکن بلغت زند و پازند انگور را گویند که بعربی عنب خوانند

انبوب بروزن مرغوب فرش و بساط گسترده را نیز گویند

انبودن بروزن افزودن بر بالای هم چیدن و مطلق چیدن گل و غیره از این گفته شعر باغبانی بنفشه می انبود گفتش ای چنگ پشت جامه کبود چه رسیده است از زمانه ترا پیر ناگشته در شکستی زود گفت پیران شکسته دهر ند در جوانی شکسته باید زود

ابنوذن با ذال نقطه دار مصحف و صحیح همان ابنودن و بمعنی
اصل کاینات و آفرینش نوشته اند
ابنوسیدن بمعنی افزونیدن و پدید آمدن و موجود گردیدن
و ابنوسیدن و ابنودیدن یک معنی دارد شاعر گفته
ابودنت درخاک باشد عاقبت   همچنان کز خاک ابنوسیدنت
ابنوه بوزن اندوه بمعنی فروریختن دیوار باشد و بمعنی بسیار
و پر نیز آمده و هر چیز بسیار را گویند فردوسی گفته شعر ز انبوه
لشکر مرا باک نیست   از آن سبز خیمه دلم پاک نیست   من نیز در
خرم بهشت گفته ام شعر   دیگر روز رزمی انبوه شد   ز تن مرکجا
دشت بد کوه شد   در کثیف و غلیظ نیز اطلاق کرده اند کمال گفته
انبوه و گران و زشت و ناخوش   مانندهٔ ابر مهرگانی   انبوه و
انبه و نبت و نبسته را ماخذ یکی است و انبت و انبسته بمعنی چیزی
غلیظ است که زود حل نشود مانند خون بسته که گفته اند ع خون انبسته
همی ریزم در دامن   شهریاری گفته شعر چون زخونابه نماندست
اثر در جگرم   خون انبسته همی ریزد از چشم ترم   و گویند انبوه
نام قصبه ایست بر بالای کوهی از مضافات دیلمان گیلان و
انبه مخفف انبوه است در معنی انبوه منسوب بکوه دیلمان این بیت
معروف است که گفته اند گر نمک خوری نمک قزل کوه بخور   ور
باده خوری بادهٔ انبوه بخور   معلوم است که نمک آنجا و بادهٔ آنجا
بر سایر جاها مزیت دارد والله اعلم
انبوی بو کردن باشد و بمعنی کننده نیز آمده و بمعنی فاعل
و امر باین معنی هم آمده یعنی ببوی و بوی کن و انبوبید جمع آنست یعنی
ببوئید و بوی کنید و انبوسیدن مصدر آنست
انبیر بوزن نخجیر بمعنی گل خشک و گل تر و بمعنی پر کردن نوشته اند
و بمعنی امر هم آمده و گفته اند این از لغت اضداد است
انبیره چوب ریزه و کاه و خاشاک که هنگام پوشش بام
اندازند تا بر بالای او چون گل ریزند فرو نریزد و در میان دیوار
تخته نیز نهند تا دیوار محکم گردد
انبیس بوزن تلبیس بمعنی خرمن غله پاک کرده است
انجام بروزن اندام بمعنی تمام کار ضد آغاز و بر این قیاس
انجامیدن و انجامید و انجامد و سرانجام و راه انجام ع
هر چه آغاز ندارد نپذیرد انجام   و فاعل را نیز گویند که بنهایت
رساننده باشد و امر بدین معنی هم هست یعنی بنهایت برسان
انجخ بفتح اول و ضم ثالث بمعنی چین و شکن روی و اندام و
در این لغت خا و غین تبدیل یابند چنانکه انجخ و انجغ بهمین معنی است
همچنان انجوخ و انجوغ بهمین معنی است و مصدر آن انجوخیدن و انجوغیدن
و انجخیدن آمده چنانکه شمس فخری گفته شعر سپهر کهن چو بخت
شهنشهم دیر در   شنید عقل و بدو گفت هان مگوی شنوخ [?] که بخت شاه
جوانست و چهره اش شاداب   گرفته روی تو از غایت کبر انجوخ
در جهانگیری بمعنی آب دهن آورده
انجدان معرب انگدان است که در لغت تبری کلوپر گویند
و نام دیهی است بکاشان و رستنی باشد که اشترغار گویند
انجگک بروزن مردمک صاحب برهان نوشته دانه باشد سیاه
شبیه بدانهٔ امرود و مغز سپید دارد و آنرا انجوزند و خاصیتش
آنست که هرچند فراش خیال جاروب سنبل بر جل خرسک ریش
زند از پوست آن پاک شوا ند کرد و در برهان متعدد و بهمین صورت
نوشته و باسمه کرده اند از فراش خیال تا آخر این فقره سخنی
بی معنی و بیمزه است و جای طعن و تمسخر است بعد از آنکه تفکر بسیار
در این معنی و بیان شد بخاطر رسید که ظرافتی بخاطر ابن
خلف تبریزی رسیده که بعد از خوردن و شکستن آن حبه پوست
آن از ریش خورنده پاک نشود و فراش خیال را استعاره کرده
جاروب سنبل تصحیف شده جاروب سبیل است و جل خرسک ریش
خود را گفته یعنی چنانکه فراش فرش را جاروب کند و پاک سازد
و فراش خیال با جاروب سبیل نتواند پوستهای آن را از ریش
بیرون کند با اینهمه این تاویلات خاصیتش اینست معنی ندارد و خاصیت
در مقام نفع و ضرر ماکولات و غیره استعمال شود معلوم شد
که آنچه درباب لغات بیان کرده پیروی صاحبان کتب را نموده در این
مقام این انشاء بدیع و بیان بلیغ زادهٔ طبع ایشان بوده برهان ذوق
سلیم و سلیقهٔ مستقیم برهان خود همین عبارات بس تا زین سپس از او
چه آید عجب تر آنکه صاحبان فرهنگ این لغت را در کتاب خود نیاورده
اند و در عراق و فارس معروفست ولی او را انجگک نگویند و آن را
انجوچک بجیم و کاف فارسی خوانند

انجل بفتح اول و کسر ثالث رستنی است که آنرا خطمی گویند گلهای سرخ و سفید دارد

انجم داد بفتح اول و کسر جیم نام خرد و عقل فلک مشتری در دساتیر آمده و این انجم پارسی است نه بمعنی ستاره انجم که عربی است

انجم روز بکسر میم یعنی آفتاب عالم تاب و آن را فارسیان ستارهٔ روز گویند و آن بهتر است زیرا که انجم عربی است و ستارهٔ روز فارسی است چنانکه حکیم ازرقی هروی گفته شعر ای مبارک تر از ستارهٔ روز صدر را آفتاب صدر فروز

انجمن بمعنی مجلس و مجمع چنانکه مشهور است شعر بر آن انجمن زار باید گریست که فریاد رس را ندانند کیست عین القضاة همدانی گفته در انجمنی نشسته دیدم دوشش نتوانستم گرفت در آغوشش صد بوسه زدم زلف عنبر پوشش یعنی که حدیث میکنم در گوشش و بمعنی جمع نیز آمده چنانکه گفته اند ع بزرگان ایران شدند انجمن و فقیر مؤلف نیز گفته ام شعر داور را دوشش انجم انجمن گیر و آفتاب در سر اندیشه از هر در سخن گیر و آفتاب

انجوج بروزن مخلوج چوب عود است و آن بیخ درختی است که میکنند و در زیر خاک پنهان میکنند تا مدتی بر می آید و زند پوسیدهٔ آن را می تراشند و باقی عود خالص میماند و بوی معطر دارد و بهترین او عود مندلی باشد که آن جزیره دلهیست

انجوسا صاحب برهان گفته نوعی از سرخ مرد باشد در فرهنگها نیافتم بپارسی نمیماند

انجیدن بروزن رنجیدن بفتح ریزه ریزه کننده و امر بریزه کردن نظامی گفته شعر زمین جسته از خون انجید کان هوا بسته از آه رنجیدکان و بمعنی استره زدن که بتازی حجامت خوانند آمده هم او گفته شعر دوای درد او انجیدن گوش دم الاخوین و خون سیاوش در جهانگیری بمعنی کشیدن نیز آورده

انجیر و انجیره میوهٔ معروف شرف شفروه گفته شعر در لبت صد هزار دل کم شد همچو کاورسها در انجیره و بمعنی سوراخ کننده است و از اینجاست کشکنجیر یعنی سوراخ کننده کوشک و انوری در صفت آسمان گفته شعر نه منجنیق رسد بر سرش نه کشکنجیر نه تیر چرخ و نه سامان برشدن ایج هیچ و سوراخ مقعد را نیز گفته اند که حلقهٔ دبر باشد چه بدان مشابهتی دارد حکیم سنائی گفته شعر هر که شد کون پرست بر خیره گو زیابد ثواب از انجیره چه دهی از پی گذر که سفل حزد پرخود بکودک طفل و انجیرهٔ آدم میوهٔ سرخ رنگست در هندوستان و نهر انجیر نام جوئیست در هرات که از میان باغ زاغان میگذرد آن را بالام نیز تبدیل کرده اند و چشمه ایست در چهار فرسخی یزد بر سر راه خراسان

انجره بفتح و ضم جیم گیاهیست تند که چون بعضوی رسد بگزد و بلغت دری طبری آنرا گزنه گویند یعنی میگزد و در آن ولایات بسیار است و تخم آن مقوی باه است و مؤلف گفته شعر چند از پی انجیره کافتن بر تخم نهی تخم انجره

انجین بوزن رنگین ریزه ریزه و امر بدین معنی نیز آمده

اند بروزن و معنی چند و شمار مجهول است از سه تا نه و آنرا بعربی نیف و بضع گویند و اندک تصغیر اند است و سخن گفتن بشک گمان آیا چنین است یا نیست کمال اسمعیل گفته شعر بکام فکر بیموده ام جناب ترا به اند کام ز هیبت آسمان پیش است و بمعنی عدد مجهول انوری گفته ع همچو تاریخ نهصد و چل و اند یعنی بهزار سال بربی و نام درختی است که آن را هنگ و بتازی سوس گویند و بیخ آن را اصل السوس گویند و در دواها بکار برند و بمعنی شکرگذاری نیز آورده اند

اندا بوزن عدا بمعنی کل آوده و کاه کل بر بام و دیوار مالیدن کمال اسمعیل گفته شعر بخون دیده همی بسرشت حسود تو خاک بدان هوس که گلی سازد آفتاب اندا و هم اشکرکسی را گویند که کاهگل و گل آوده بمالد و اندایه و اندوده و انداینده و اندودن و اندایدن بر این قیاس و بمعنی غیبت و سعایت در حق کسی هم آمده نیز آمده اندودن یعنی تغییر دادن و پنهان کردن اصل و فرع است چنانکه سعدی گوید شعر بسمع رضا مشنو ایذای کس وگر گفته آید بغورش برس و دیگر بمعنی خواب صلحا که فرشتگان بدو نمایند نه شیاطین رودکی گفته شعر بانداء نمودند و خشور را بدید آن سرا پا همه نور را یعنی رؤیای صالحه

انداچه بروزن دریاچه بلغت زند و پازند بمعنی اندیشه است

اندار بروزن افشار بمعنی سرگذشت و افسانه شعر تلخ

می آید ترا گفتار من خواب می آرد ترا انداز من تخیل انداز به معنی ترسانیدن فرموده و مصحف شده باشد و ذال را دال کرده باشد

انداز بر وزن پرواز بمعنی قصد و آهنگ و میل و مقدار چیزی و اندازه و بمعنی انداختن و امر بانداختن فرخی گفته شعر جاودان شاد زیاد آن ملک و کامروا لشکرش بی عدد و مملکتش بی انداز و بمعنی مقدار و قیاس و مقیاس نیز آمده و بمعنی قدر و مرتبه نیز هست خاقانی در خطاب بآفتاب گفته شعر از هر طرفی که اندر آئی اندازهٔ آن طرف نمائی

اندازه بوزن دروازه بمعنی مقیاس و مقدار چیزی و قدر و مرتبهٔ هر چیزی چنانکه گویند فلان را اندازهٔ اینکار ندارد یعنی شان و مرتبهٔ این عمل ندارد و اندازه گیر یعنی قیاس کننده و شمارنده که در این زمان بمهندس مشهور است و علم حساب که هندسه گویند هر دو پارسی است پارسی معرب است و اصل اندازه بوده است بجای الف ها نهاده اند هندازه کردند و آن علم را که حاصل قیاس شمار است هندزه کردند و چنانکه در مقدمات گذشته دال و ذال بی فاصله جمع نمی شوند لهذا الف را بها و زا را بسین تبدیل کردند هندسه و مهندس لغت آن شد گر تو ندانی مدان هندسه دان و اندر این گر پس الفی دو صفر الف شود صد هزار حکیم ازرقی گفته هزار گر صحن آن را بسالی مهندس باندیشه عقابه شهیر و بمعنی پیمانه و پیمودن زمین بریسمان یا چیز دیگر نیز آمده سعدی بمعنی قدر و مرتبه گفته شعر باندازه بود باید نمود خجالت برد آنکه ننمود و بود

اندام بر وزن انجام اول معروف است بمعنی بدن و تن و عضو و دیگر بمعنی بی نظام و نامناسب است و کار با نظام را کار باندام گویند و بمعنی ادب و روش نیز آمده جمال الدین عبد الرزاق گفته شعر سر کوته باندام کند بند کی تو آرند بدان سر سه طلای نشش اندام خواجه حافظ گفته شعر هر چه هست از قامت ناساز بی اندام ماست ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست و بمعنی فضای خانه نیز آورده اند

اندوا سبزیی است که آن را تره تیزک گویند و اهل سیستان او را تره و سبزه و تره بان چر تیز خوانند

انداوه ماله بنایان که بدان اندود کنند و بام اندایند انداو و انداوه بدل یکدیگرند و کنایه از شکوه و غیبت و اندیشه کردن نیز گذشت

اندخس با اول مفتوح بثانی زده و دال مفتوح بجا زده و سین موقوف پناه و پشتی حامی باشد و اندخیدن مصدر آنست و اندخواده جای پناه بردن را گویند سراج الدین گفته شعر چرا رسانی کسی را از بر خویش که اندخش نباشد جز در تو و اندخواره پناه دهنده و کنایه از قلعه و حصار نیز هست

اندر بر وزن بندر بمعنی در باشد که بعربی فی گویند چنانکه گفته ع اندر آمد ز در حجرهٔ من صبحدمی یعنی درون آمد و شعرای متقدمین آن را ردیف قصاید کرده اند چنانکه گفته اند ع سر و زر و ید خیال لقا لقا اندر و علی هذا القیاس و از شرایط این لغت لزوم با است قبل از اندر چنانکه من بنده گفته ام شعر لاله بشکفته بین بعنبرش اندر لؤلؤ ناسفته بین بشکرش اندر فردوسی گفته شعر گرازنده آهو براغ اندرون سراینده بلبل بباغ اندرون و افادهٔ معنی غیریت نیز بکند چنانکه مادراندر و پدراندر و برادراندر و خواهراندر یعنی نامادر و ناپدر و نابرادر و ناخواهر و پسندر و دخندر نیز بر این قیاس مخفف پسراندر و دختراندر است

اندراب شهریست از ولایت بدخشان ما بین هندوستان و غزنین که نزدیک کتل هندوکش واقع است فردوسی گفته شعر ز غزنین سوی اندراب آمدم ز آسایش اندر شتاب آمدم سیاح عارف و رهرو واقف در ریاض السیاحه گفته اندراب در شمال کابل بمسافت شش مرحله در کوهستان واقع و از اقلیم چهارم بسیار خوش آب و هوا و بسردی مایل است و نمک اندرابی را از بلور در صافی فرقی نباشد و محض نمایش از آن ظروف بلور مانند سازند

اندربای بوزن هندل سای بمعنی ضروری حاجت و محتاج الیه و وابسته بچیزی و آزاد در بایست نیز گفته اند و اندروای نیز بدل آنست و بمعنی آویخته و معلق آمده کمال اسمعیل اصفهانی گوید شعر ای که اندر حجم هر موت دلی اندرواست یکسر موی تو را هر دو جهان نیم بهاست انوری گفته شعر نتوان گفت که

محتاج نباشد هرگز لیکن بادحرص نکند همچو خسان اندروای
و بمعنی آویخته و سرنگون انوری گفته شعر تا زمین را سکون نخواهد
بود جز بدور سپهر اندروای دور وای سپهر بهمین معنی است

اندرخور بفتح خاء نقطه دار و سکون واو معدوله بمعنی سزاوار
ولایق و آنرا درخور و اندرخورد و اندرخورنده گفته اند قطران گفته
اگر همتش اندرخورنده بودی جای جهانش مجلس بودی سپهر شادروان
و آنرا خوراننده گفته اند

اندرز با اول مفتوح بثانی زده بمعنی وصیت و نصیحت آمده
حکیم سنائی گفته شعر همه اندرز من بتو اینست که تو طفلی و خانه رنگین است
حکیم خاقانی گفته شعر مرا طبیب دل اندرز گونه کرده است گزین سواد
بترس از حوادث سودا بترش و تلخ رضا ده بخوان گیتی بر
که بیشتر خوری از پیشتر خوری حلوا و اندرزنامه نصیحت نامه است

اندرزا بوزن صندل ساکا و زهره را گویند و آن سنگی است
درمیانه زهرهٔ گاو یا شیردان و متکون میشود بتازی آنرا حجر البقر گویند

اندرواز و اندروای و اندروائی همه یک معنی است چنانکه گذشت

اندروب و **اندوب** و **اندوج** بفتح اول و ضم ثالث
نوعی از جوشش باشد که بدن را سیاه کند

اندریمان با میم بروزن عندلیبان نام یکی از مبارزان تورانی است
که در جنگ دوازده رخ بر دست گرگین میلاد کشته شد همانا
فردوسی در این باب در باب اندریمان گفته شعر ز ترکان چنان
بخت برگشته بود که گرگین از ایشان یکی کشته بود

اندکان بروزن بندکان شهریست بترکستان معرب آن اندجان است

اندلس بفتح اول و سیم و ضم چهارم نام ملکی است از
مضافات اسپانیول و اسپانیول سلطنتی است از سلطنتهای
مستقله فرنگستان و مورخین عرب تمام اسپانیول را اندلس
دانند سببش آنست که چون در ۹۲ سنه هجری سپاه اسلام از
جانب عبدالملک مروان بتسخیر آن ملک مامور شدند اول ولایتی
که فتح شد ملک اندلس بود و باین نام مشهور شد پس بمرور ممالک
دیگر مفتوح کردید و نیز از تواریخ و کتب معلوم میشود که لفظ
اندلس و اندادلوس در زبان اهل اسپانیول نام طایفه ایست
که مولد و موطن آنها قریب بجه و در وسط بود و در سنه ۴۰۹ مسیحیه

قبل از شروع سنه هجری دویست و سیزده سال بر ممالک
اسپانیول مستولی گشتند لیکن چون مورخین عرب از ماخذ اصلی
لفظ اندلس اندلس را در نیافتند و چنانکه رسم ایشان است مینویسند
که یکی از فرزندان یافث بن نوح که اندلس نام داشت یکی از جزایر
متصله بارض اسپانیول بطریق میراث یافته در آن شهری ساخته
باسم خود موسوم کرد و صاحب تقویم البلدان ابو الفدا بفتح
اول و سیم و ضم چهارم چنانکه مذکور شد ضبط کرده است و دیگر بربان
نوشته که بضم اول و ثالث و لام و سکون ثانی نام شهریست درحدود
مغرب و نام جزیره ایست در بالای کوهی خبط در ضبط و خطا
در محل نموده و از ترکیب این لغت چنان فهمیده میشود که چند
طایفه و ایل از اهل مغولستان یا تاتارستان در تصرف آنجا
مشارکت داشته اند چه ایل و الس ترکی و مرادف یکدیگرند

اندمه بوزن سردمه بیاد آوردن غمهای گذشته باشد رودکی
گفته شعر بهترین یاران و نزدیکان همه زد شان آرم شریک اندمه

اندو بروزن انجو بمعنی اندرون باشد که ضد بیرون است
و این مخفف اندرون است

اندوختن بوزن افروختن بمعنی جمع کردن و فراهم آوردن
و بمعنی قرض و اپس دادن هم دیده ام و اندوخته بمعنی جمع کرده
و آماده ساخته آمده و اندوته مخفف اندوخته است و پارسی دریست
که اهل کوهستانات بیشتر بآن متکلم بوده اند خاصه اهل طبرستان و ری
و توابع آن و آنرا رازی نیز گویند باباطاهر همدانی گفته شعر
نوائی ناله غم اندوته ذونو عیار زر خالص سوته ذونو بوره سوته
دلان با هم بنالیم که قدر سوته دل دلسوته ذونو سوته نیز با نشد
دوته بمعنی سوخته است و ذونو یعنی داند

اندود بروزن مقصود بمعنی کاه گل و گل آوده مالیدن بربام
و دیوار و آنرا اندودن گویند سیم اندود و زر اندود و دود اندود
اندود و امثال آن از آن برخیزد چنانکه جمال الدین عبدالرزاق
در این بیت آسمان و ابر را منظور داشته و گفته شعر درین مقرنس
زنگار خورد دود اندود مرا بکام بداندیش چند باید بود و بمعنی مطلا
و ملمع و امثال آنست چنانکه اشارت شد

اندوز بمعنی فراهم آورده و جمع کرده و آن نیز ترکیب

و معنی اسم فاعل شود مانند زراندوز و توبه اندوز و غم اندوز و امثال آن شعر برآورد آهی از جان غم اندوز که چون من کیست در عالم سیه روز و در همه صیغ با اندوخت و اندوخته مشارکت دارد و بمعنی امر نیز آمده یعنی جمع کن و فراهم آور

اندول بروزن معمول بمعنی کلیم که آن را بر چهار چوب میخ محکم کنند مانند تختی سازند و بر آن نشینند و در زنگبار معمول است

اند و ند از اتباع است بمعنی تار و مار یعنی زیر و زبر شده

انده مخفف اندوه است چنانکه انبه مخفف انبوه است و بمعنی گرفتگی دل و غم است منوچهری گفته ع انده بسخن کشید باید

اندهان جمع اندوه است چنانکه مردمان جمع مردم و این جمع بخلاف قیاس است که بغیر از جانور را با الف و نون جمع نتوان کرد و غمان نیز چنین است ع سوخت روانم غمان بآتش سوزان

اندیدن بروزن خندیدن سخنی که از روی شک و ریب و آهستگی و حیرت و تعجب گفته شود

اندیشه بروزن همیشه بمعنی فکر و خیال و ترس و بیم آمده چنانکه گویند شعر اندیشه کس راه بکنه تو ندارد هر چیز که هست از تو نشانست و نشان نیست و در آن نیز امر و نهی است مانند بیندیش و میندیش و اندیش و مندیش مخفف این دو است و اندیشد و اندیشید مضارع و ماضی آنست و اندیشیدن مصدر آن و نیک اندیش و بداندیش از ترکیبات آن

اندیک بروزن نزدیک لفظی است از کلمات تمنی که در عربی لیت و لعل و عسی گویند و در پارسی بوک و مگر یعنی بود و باشد که چنین یا چنان شود و در ادات الفضلا بمعنی باید که آورده عماره مروزی ع اندیک بر دلبر خود خوار نباشم رشید وطواط گفته شعر هر چند که بودیم زهجران تو غمناک اندیک زهجران تو شادیم دیگر بار حکیم قطران گفته شعر گر بار نداند خطر و قدر تو شاید اندیک فلک داند قدر و خطر تو حکیم خاقانی گفته شعر گر حله حیات مطرا نگردد است اندیک در نماند این کسوت از بها در جهان گیری بمعنی چرا که آورده مستند باین بیت اخسیکتی شعر با آنکه من از عشق تو رسوای جهانم هم راضیم اندیک تو رسوای جهانی

انر با اول و ثانی مفتوح بد و زشت را گویند محتشم کاشانی گفته

چه در گشت با چهره گل ناری ز پی و منقار آن زگله گله

انروب با اندروب و اندوب و اندروج مرادف است

انزرو بفتح اول و زاء هوز و راء قرشت بواو رسیده بمعنی زاج که معرب آن زاج و زهر است

انزروت بوزن و معنی عنزروت است و آن صمغی است تلخ که در مرهمها بکار برند و در مؤید الفضلا باین معنی با ذال نقطه دار و بای ابجد هم آمده است که اندروب باشد

انژه بروزن غمزه با زای فارسی مرحمک باشد و آنرا عدس هم گویند

انسته بفتح و سکون سین بی نقطه و فتح فوقانی مقصور آنسته است و آن نخ گیاهیست خوشبو که بعربی سعد گویند

انفت بروزن رحمت بمعنی نقصان و خسارت و زیان است و در عربی بمعنی ننگ و عار آمده مختاری گفته شعر هر آینه انفت کرده باشد از دانش کسی که خیره ثنای تو باشدش مفخر

انفست با اول مفتوح ثانی زده و فا مفتوح سین رسیده عنکبوت باشد خسروی گفته شعر عنکبوت بلا شمس دل من گرد بر گرد بر تنید انفست شمس فخری گفته شعر شهنشاهی که خیط شمس گردون بود بر طاق ایوان وی انفست

انگ با اول مفتوح ثانی زده و کاف عجمی ممر آب را گویند که کوزه گران لوله از گل سازند و بر هم نصب کنند تا آب از میان آنها بگذرد و بر زمین فرو زود و آنرا انگک و منک نیز گویند و نام ولایتی است از هندوستان

انگاردن و انگاریدن و انگاشتن با اول مفتوح ثانی زده و کاف عجمی پنداشتن و تصور نمودن و گمان بردن باشد رابعه بنت کعب قزداری گفته شعر عاشقی خواهی که پایان بری پس بباید ساخت با هر ناپسند زشت باید دید و انگارید خوب زهر باید خورد و انگارید قند و انگار امر بدین معنی است یعنی انگار و انگارش کن و انگار بمعنی انگاره نیز آمده و آن بمعنی کار ناتمام است و گاهی نگاهی بمعنی تصور کردن اندازه چیزی استعمال کرده اند چنانکه گویند انگاره این کار چنان و فلان مقدار است

انگارده بروزن نگاشته فسانه و سرگذشت را گویند حکیم سنائی گفته شعر خواست گر نیش در رهم بگذرد از پنجری چون چنان

دیدست از غم دل من پر وز بر بانک بر داشتم از غایت نومیدی غژغژ
کفتم ای عشوه فروشندهٔ نکارده خر

انکارش و نکاره و نکاریدن بهمان معانی است و در برهان آمده که اکر فسانه و سرکذشت راکوینده پس از کفتن باز از سر کیرد کویند نکاره میکند و پس پس خزنده را از شرم و حیا نیز کویند و دفتر حساب و نامهٔ اعمال را نیز انکاره کویند حکیم لبیبی کفته شعر
زان پیش که پیش آیدت آن روز پر از هول بنشین و تن اندر ده و انکاره به پیش آر در فرهنک رشیدی انکار بمعنی نقش کننده آورده است

انکاز بازای هوز بر وزن پرواز افزار پیشه ورانست که آنرا دست افزار نیز کویند مولوی معنوی کفته شعر اوکمند انداخت مارا او کشید ما بدست صانع انکاز آمدیم هم او کفته شعر کرم در اکرکه آن کرم کار صنعت تو دارد و انکاز تو و بعربی آن را اداة خوانند و ادوات جمع است

انکام و انکامه بوزن و معنی هنکام و هنکامه و تبدیل الف بهای هوز است کمال اسمعیل کفته شعر چه انکام سرسبزی است و شهری سیه کشته زین ماتم ناکهانی هم او کفته شعر انکامه ایست کرم ز شکر عو جفت هر کوی و برزنی که من آنجا فرارسم و هنکامه بمعنی مجمع و انجمن بازیکران و قصه خوانان و هر جا که محل اجتماع باشد و بر محل جنک نیز اطلاق کنند چنانکه کفته ام ع در آن هنکامهٔ هایل که خون کرد و ز وحشت دل

انکبین بمعنی عسل معروفست و مجازاً بهر چیز شیرین اطلاق کنند مانند ترانکبین و کزانکبین و سکنکبین که معروفست و سک بمعنی سرکه است و آش سرکه را سکبا کویند سرکه و انکبین را چون مخلوط سازند سکنکبین کویند و سکنجبین معرب آنست

انکبینه بر وزن شنبلیله نام حلوائی است که از انکبین پزند و در طبقی ریزند تا سرد شود و بخورند

انکدان همان انجدان است که مرقوم شد فلکی شیروانی کفته شعر تا بمذاق انس و جان ندهد و نما ورد جهان نکهت کل ز انکدان لذت مل ز انکله و بمعنی نسناس نیز آمده که آن حیوانیست وحشی شبیه بآدمی آنرا دیو مردم کویند و نام قریه ایست از نواحی کاشان در برهان کوید که صاحب مؤید الفضلا بمعنی نسناس

انک

آورده و آن درختی است والله اعلم تخیل در نسناس و سباس تصحیفی شده باشد ظن غالب همین است و انکژه صمغ این درخت

انکرده بضم ثالث بر وزن افسرده در برهان کوید بمعنی دانهٔ انکوریست که از خوشه جدا شده باشد در فرهنکها نیافتم همانا انکوره را انکرده خوانده

انکریز بوزن رنک ریز رستنی باشد که کل آن مانند کل خسک زرد میشود و اطراف آن خار دارد و آنرا بعربی قرطم بری کویند

انکرینک بفتح اول و ثانی و کسر راء بیازده و سکون کاف در آخر کاف اول فارسی و دویم عربی نام باغی است از باغهای خوارزم که در خارج شهر خیوق ساخته اند و فواکه نیکو دارد خاصه انکور که بس ممتاز است و در اصل باغ انکورنیک نام داشته چه خوارزمیان سابقاً بالفاظ فارسی متکلم بوده اند و خوارزم از اجزای ایران بوده و انکرینک مخفف انکورنیک است و همچنین باغی دیکر است در آن شهر آن را رفنیک کویند بعد از تحقیق در آن ولایت معلوم شد که رفنیک در اصل راه پی نیک بوده یعنی مبارک پی و رفنیک مخفف آن شده و بجای بای پارسی فاء تبدیل یافته هم در انجا کفته ام شعر بوده چون این باغ را انکورنیک نام آن را کرده ترکان انکرینک هم در مسمطی کفته ام شعر باغی است بخیوق که بخوانندش رفنیک و ربا رسیش چو بی باغ ره پی نیک

انکز و انکژه بفتح اول و سکون ثانی و ضم ثالث و زاء نقطه دار ساکن پیلی باشد که بدان زمین را هموار سازند و بزای عجمی آهنی باشد سرکج که بدان فیل را بهر سو که خواهند حرکت دهند و آن بمنزلهٔ عنان فیل باشد و آن را کجک نیز کویند خاقانی کفته شعر فیل ستم مغزم از انکز بیاشوبند از آنک کر پاسایم دمی هندوستان یاد آورم ابوالفرج رونی راست شعر چو طور است پیل و چو موسی مهارت بدستش عصا انکژ اژدها پیکر مثالش در لغت ازجک نیز کذشته

انکژد و انکژه بفتح اول و ضم ثالث و سکون ثانی و فتح زاء فارسی در لغت اول بزای عجمی مفتوح و در لغت ثانی بهاء مختفی صمغ درخت انکدانست و آنرا انکوژه نیز یاد کنند و انغوزه نیز کفته اند و انغوزه تبدیل کاف و غین بیکدیکر که معمول است و آن صمغی است

تیز بوی و اصل آن انگدان زد بوده و فتح زای فارسی زیرا که زد در لغت فرس بمعنی صمغ است و معنی آن صمغ درخت انگدان خواهد بود و انگژد و انگژه مخفف آنست شیخ نظامی گفته شعر خواجه چین چو مشک بار کند مشک را انگژه حصار کند انوری در باب شاکر دخود گفته شعر بنده را شاگرد خوارزمی است شیطان هیکلی کانچنان هیکل نه در کوه و نه در هامون کنند یکدم از خالی شود حلقش که بادش زهر مار رست چون دیوی بود کش انگژه دکون کنند و شیرازیان آن را انگشت گنده و انگشتک گویند و در درجه سیم گرم و خشکست و تقویت معده مرطوب را نافعست

انگژوا بکسر ثالث و سکون زای فارسی بوزن منزلها جای شب گوسفندان که در آنجا خسبند

انگسنه بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و سین بی نقطه در برهان بمعنی بزرگری که صاحب دولت و سامان باشد و زارع بسیار داشته باشد آورده و انگشنه نیز تبدیل آن کرده و در فرهنگها نیافتم

انگشت بضم سیم معروف است و بکسر سیم آتش زغال را گویند مثال هر دو در این یک بیت عبیدی جمع است که گفته شعر کر دست بدل بخرم از سوختن دل انگشت شود در دم در دست من انگشت و استعارات آن بسیار است انشاء الله در خاتمه مرقوم خواهد شد

انگشتال با اول مفتوح ثانی زده بمعنی بیمار رود در ذاک ابو العباس مروزی گفته شعر زخانمان و مرتب بغربت افتادم بماندم اینجا بی برگ و ساز و انگشتال و این لغت در فرهنگها هست و در برهان ندیده ام

انگشتو بضم فوقانی و سکون واو مالیده و انگشت را گویند و آن را چنگال نیز از این روی خوانند که نان گرم را با روغن و شیرینی با انگشت و چنگال بهم مالند و آن در فارس معروفست ابو اسحق اطعمه گفته شعر افسوس که آن دنبهٔ پرور تو بگداخت در روغن او یکدو سه چنگال نشستیم مشتن بپارسی بمعنی مالیدن آمده

انگشتو بکسر ثالث نانی باشد که بر روی آتش زغال پزند و انگشتو نانیکه بعد از پختن نشان انگشت بر آن بوده باشد و آن را نیز انگشتو نیز گفته اند و مرکب است از انگشت معروف و واو که لغتی است در واو بمعنی که پس بمعنی با انگشت و انگشوا نیز مخفف انگشتو است و بدین تقدیر بضم کاف است و بر تقدیر اول بکسر کاف

انگشته بوزن خرپشته آلتی باشد از چوب مانند پنجهٔ دست و دسته هم دارد که برزیگران خرمن کوفته را بدان بباد دهند تا کاه از دانه جدا شود و بفتح سیم برزیگر را گویند که صاحب ثروت بود و کارکنان بسیار داشته باشد و سوداگر صاحب مایه را نیز در برهان گفته

انگل بروزن جنبل حلقه که گوی گریبان و تکمهٔ کلاه در آن کنند و آن را انگله نیز گویند کمال اسمعیل گفته شعر ای گریبان کند چرخ ز خورشید و هلال جامهٔ جاه تو را هر سره گوی انگل مسعود سعد گفته شعر من دریده جیب و او در گردن آن سیمتن دستها افکنده در هم همچو گوی انگله و بعضی شعرا بمعنی تکمه گفته اند اثیر اخسیکتی راست شعر هر آن انگله زرین که چرخ از اختران سازد لباس عمر او را بر گریبان زمان نرسد دیگر کسی را گویند که صحبت او کمر و طبیعت باشد و او در اختلاط و مصاحبت ابرام و اصرار کند ملا محیی گفته شعر دل بغم گفتا که انگل وا شود غم دلم را دوستداری میکند شرف الدین گفته شعر ای هجر گران انگله وقت سفر تست ای صبر بزیست شده وقت ظفر آمد و بمعنی اول انگول و انکوله و انگیل و انگیله نیز آمده

انگلیون بوزن عنبرگون نام کتابیست منسوب بحضرت عیسی ع و معرب آن انجیل است حکیم سنائی فرموده شعر تا دم عیسی چلیپا کرش اکنون بلبلان بهر انگلیون سرائیدن بتر سائی شدند و مولوی معنوی گفته شعر او بیان میکرد با ایشان براز سر انگلیون و زنار و نماز و گفته اند نام کتاب مانی نقاش است که نقاشیها و تصویرهای خوب خود را در آن ثبت نموده بود امیر معزی گفته شعر بطغرا برکن صورت بسان نقش چینستان به دفتر کش جدول بسان صحف انگلیون رشید الدین وطواط نیز گفته شعر ز نقشهای بدیع و ز شکلهای عجیب صحیفهای فلک شد چو صحف انگلیون در جهانگیری آمده که هر جا با نام حضرت عیسی و چلیپا و زنار مذکور شود اراده از آن انجیل و هر جا با نقش و نگار و گل و لاله کتاب مانی است و در کشف المحجوب

گوید که یونانیان هر چیز بسیار خوب و عجیب را انکلیون گویند و در
بیمارستان روم چیزی ساخته اند بر مثال رود سخت عجیب و در
هفته دو روز بیماران دار الشفا را بآنجا برند و آن رود را نواز زند
تا بیماران بشنیدن آن قوت گیرند و آن را انکلیون گویند و ظاهراً
ارغنون باشد و آن سازیست بزرگ و معروف چنانکه سابقاً ذکر شد
و شمس فخری در معیار جمالی آورده که انکلیون جامهٔ هفت رنگست و دیبای
هفت رنگ را انکلیون گویند ذو الفقار شیروانی گفته شعر
خسروا مرکب بلرج تو نگار ینچم رنگها زتنگ شد و کارگه انکلیون
انکوپا بلغت ژند و پاژند کاسنی را گویند که بعربی هندبا خوانند
انکوتین بکسر فوقانی و سکون تحتانی بلغت ژند و پاژند کاو
کوهی را گویند
انکورک مردمک دیده را گویند شمس شیرازی گفته ع انکورک
چشم ماست خالت گوئی و نوعی از عنکبوت را نیز گویند و انکوری نام
جنسی است از شال که آن را در شهر انکوری که از بلاد اناطولی است
ابریشم نرمی بافند و پوشش نمایند و شال انکوری میگویند
انگیختن بمعنی جنبانیدن و برشورانیدن و برکشیدن و دور
کردن و پیدا کردن آمده شعر برانگیخت شبرنگ بهزاد را که
بگذاشتی روز جنگ باد را اسدی بمعنی کشیدن گفته شعر یکی تیغ
کرد از پی جنگ جنگ برانگیخت مرباره را تنگ تنگ
انگیر بروزن زنجیر انگور را گویند و لغت پارسی دریست
و در جملهٔ تبرستان معروف
انگیز بروزن ممیز برانگیخته و بلند ساخته و برخیزانیده و امر
بانگیختن چنانکه گویند برانگیز و حرکت قوهٔ شهویه را نیز گویند
انگیزه بروزن کفلیزه سبب و باعث چیزها
انوپا همان انکوپا میباشد
انوشا باول مفتوح و ثانی مضموم بمعنی خوش و شادی و خرمی
و آئین و کیش گبران که ایشان را به دین و بهی کیش بنیامید مانند
انوشه بمعنی خوشی و خرمی و شراب انگوری و پادشاه
جوان و بمعنی آفرین و بارک الله فردوسی گفته ع بد و گفت
شاها انوشه بزی نام انوشیروان در اصل نوشه روان و نوشین روان بوده
انوئیدن بروزن نبوئیدن بمعنی ناله و زاری و نوحه کردن

باشد نوان نیز همین معنی دارد
انهوبا بابای ابجد بروزن مجموا بلغت ژند و پاژند ستارهٔ
مشتری را گویند
انیبا بروزن چلیپا بلغت ژند و پاژند درخت مورد را گویند
انیر بروزن میر خوی زشت و طبیعت بد را گویند
انیران بروزن امیران نام فرشته ایست موکل بر عقد و نکاح
و نام روز سی ام از هر ماه شمسی زرادشت بهرام گفته شعر سفندارمذ
ماه رفته تمام بروزی که خوانی انیرانش نام دراین روز زردشت
پاکیزه دین درآمد سوی خدایان زمین
انیژ بروزن کنیز بوی باران را گویند
انیسان بروزن خیسان سخن دروغ و کذب را گویند
فخری گفته شعر نه در جود شد دهرگز تدنق نه در قولش بود
هرگز انیسان
انیشه بروزن همیشه جاسوس شهید گوید ع در کوی تو
اینشه همی کردم ای نگار و صحیح اندیشه است چنانکه بیاید
انین بروزن زمین ظرفی از سفال که دوغ را در آن کرده بجنبانند
تا کره از آن جدا شود و در آنین در الف ممدوده گذشت
نمایش معنی پنجم در الف ممدوده با واو
آو بروزن واو آب را گویند
آوا مخفف آواز لهذا هزار دستان را هزار آوا گویند
آواخ بمعنی آوخ بفتح و آوه کلمهٔ افسوس و دریغ
آوار و آواره از خانمان دور و پراکنده و پریشان گشته
و ترجمه حساب کننده را آوارهگیر گویند و بمعنی ظلم و ستم نیز
آمده خاقانی گفته شعر تو آب و من خاک تو تو با دو من خاشاک تو با
خوی آتشناک تو صبر من آوار آمده و آهن ریزه که از سوراخ نعل
برون آرند نیز گویند زیرا که او نیز جدا میشود از مکان خود و بمعنی
خراب در مقابل آبادنیز گفته اند
آواز معروف است که صدا و بانگ بلند است و بمعنی شهره
شدن و سمر گشتن هم آمده
آوازه بمعنی شهرت باشد و بمعنی گفتار و حرف زدن بلند
و چند نغمه هم هست از موسیقی آن را شش آوازه گویند و آن

سلک و سهنا زو پایه و نور روز و گردانیا و گوشت در برهان
آورده و نام شهر و دزی خاص پرموده خاقان پسر ساوه شاه
ترکستانی چینی که چون بهرام چوبینه پدر او را در حوالی شهر
هری بکشت او گنجهای موروثی آبا و اجداد خود را برای محفوظ ماندن
بدان دز فرستاده خود در رزم آمد و پس از هزیمت یافتن
در دز آوازه محصور و محصون ماند چنانکه فردوسی گفته شعر دزی داشت
پرموده آوازه نام   کز آن دز بدی ایمن و شادکام   چو کین
پدر بر دلش تازه شد   ازآنجا یکه سوی آوازه شد   واز آنجا
با یاران آمده تابع گردید

آوخ همان آواخ است که مرقوم شده است

آور بروزن یاور آرنده و امر باوردن و آرنده چیزی چون
نام آور و جنگ آور و زور آور و مانند آنها و بمعنی فلک
هشتم که فلک زحل نیز باشد گفته اند در رشیدی گر به فرزشت گفته
و شاهد شعر عنصری آورده شعر نزدیک عقل جمله درین عهد باورست
کامروز هیچ جاهل نیز زشت و آور است   و بمعنی یقین نیز آمده
و آوری صاحب یقین بود ابوشعیب گفته اگر دیده بگردون
برگمارد بهمش پاره پاره گردد   آور ابو شکور گوید شعر
کسی کو بمحشر بود آوری   ندارد بکس کینه و داوری   و این
بیت بمعنی صاحب یقین برهانی تو بیت و آنکه در جهانگیری بمعنی
فلک هشتم گفته و برهان نیز باین معنی نوشته رشیدی گوید خطا
کرده و بیت ابوشعیب بمعنی یقین است یعنی فلک یقین پاره پاره
شود و بمعنی خداوند و صاحب چیزی که مضاف بدو باشد
آورده در آنجا نیز خطا کرده بلکه در آنجا بمعنی آورنده و دارنده است
چنانکه سامانی بدان تصریح نموده والله اعلم

آوارچه و آورچه و آورچه مخفف آوارهچه است
که در لغت آوار مذکور شد لطیفی گفته شعر هر آن کو خبر از دخل و
خرجه باشد   در اوچه قول و چه آورچه باشد

آورد بفتح واو بروزن ناورد معروف است که نقیض برد
باشد و بمعنی جنگ و پیکار و حمله و آوردیدن بمعنی حمله کردن است
و آوردگاه حملهگاه و معرکه جنگ شعر با آورد که رفت چون پیل
مست   کمندی بیازو کمانی بدست   ابوالفرج رونی گفته شعر

ز نعل خنگش روی زمین آورد   پر از بشیره شود همچو پشت ماهی
ششیم آوردگاه بمعنی محل جنگ

آورند بفتح راء و سکون نون و دال دجله بغداد را گویند
بالف غیر ممدوده نیز درست است فردوسی گفته شعر اگر پهلوانی ندانی
ندانی زبان   بتازی تو اورند را دجله خوان   بمعنی مکر و فریب
نیز نوشته اند

آوره بفتح راء و واو بهاء زده و سکون هاء رهگذر آب و آو بدل آب است

آوری بوزن یاوری صاحب یقین و تحقیق و آور بمعنی تحقیق
و یقین مرقوم شده

آوش کاکوتی را گویند که بعربی سعتر خوانند

آون مخفف آونگ است ع چو بیژن من میان چاه آون

آوند ریسمانی را گویند که خوشههای انگور بدان بیاویزند سوزنی
گفته شعر از دار غنا گشت حسودت نگونسار   چون خوشه انگور
بر آوند گسسته   دیگر بمعنی ظرف است و آنرا اوند بالف مفتوح
نیز خوانند عمید گفته شعر مبادا ساغرش یکلحظه از خون زدان خالی
فلک را تا رود خون شفق زین نیلی آوندش   و بمعنی دلیل و برهان
نیز آمده فردوسی گفته شعر چنین گفت با پهلوان زال زر   چه آوند
خواهی به تیغ و هنر   و آوندی ظرفی را گویند که در آن شراب کنند

آونگ بمعنی همان ریسمان که چیزها بدان آویزند و بمعنی آویخته
هم آمده حکیم زجاجی گفته شعر نگونش در آنجا آونگ کرد   هنوز
اندر آنجاست آونگ مرد   انوری گفته شعر دختر رز که تو بر طارم
تاکش دیدی   مدتی شد که بر آونگ سرش در کنب است   آوند
و آونگ هر دو بدین معنی بمعنی آویخته که آنرا آویزان و آونگان گفته اند
و آون مخفف آونگ است

آوه بفتح سیم و ظهور ها بمعنی آه و وای افسوس باشد
و باخفای هاء نام شهریست نزدیک بساوه و کوره دواش خشت پزی
و دیگر بمعنی صدا و ندا و زنجیره را هم گویند که نقاشان و دوزندگان
بر کنار چیزها بکشند و مخفف آوخ نیز می آید

آویج با جیم بوزن و معنی آویز است چه در پارسی زاء با جیم و دال
با یکدیگر تبدیل یابند روز را روج گویند و سوز را سوج چنانکه
باباطاهر گفته شعر دلی دارم ز عشقت گیج و ویج   مژه بر هم زنم

سیلاب بیچی دل عاشق مثال چوب تر بیه سری سوجی سری
خونابه بیچی بندار رازی گفته شعر بشهر سبزه ببیزیکی روج

آویزگان بازای وکاف فارسی بمعنی غرض و معشوقان و دلبران
زیراکه ویژه بمعنی خاصه وخلاصه وصافی و پاکست لهذا فارسیان
ارباب صفا وصفوت راکه مرتاضند ویژه درون هم خوانند

آویزگن بکسر کاف فارسی گدایی مبرم که بهر کس درآویزد و چیزی خواهد
و بلجاج کند ونیز آویزآویزنده و امر بآویختن ع سر ما را تو
بر فتراکت آویز

آویز بمعنی ستیزه و درآویختن و گفته اند شعر با شیر و پلنک
هر که آویز کند آن به که زیر قهر پرهیز کند این همت مردان تو چو
سوهان میدان کر خود بنرد برنده رتهیه کند

آویزه بمعنی گوشواره و هر چیزی که آویزند از بلورات وغیره
کمال اسمعیل گفته شعر ای ز تو مرا گوش پر و دیده تهی خوش آن که
ز گوش های در دیده تهی تو مردم دیده نه آویزهٔ گوش از
گوش بدیده آکه در دیده تهی

آویش همان آوشن مذکور است و آن آویشه نیز گویند ناصر خسرو
علوی گفته شعر چه کنی دیبا و دین خرد زیراک خوش باشد نان
بی زیره و آویشن یوسفی طبیب گفته شعر آویشه خوری چه نیم
مثقال بیرون برد از تن تو بلغم

نمایش سی و ششم در الف غیر ممدوده با واو

او بضم اول وسکون ثانی ضمیر غایب است نسبت بذوی العقول
چه غیر ذوالعقول را آن گویند

اوا بوزن هوا بمعنی آواز باشد و بمعنی آش و بمعنی آبا هم است
که آش باشد مولوی معنوی آواز گفته شعر ای شمس تبریزی بگو ستر
شهان شاه جو بی رنگ و بوی گفتگو از شمس تبریز بشنو این اوا

اوار واواره در الف ممدوده مرقوم شده است

اوارین بروزن مجانین زشت و بد را گویند چنانکه برزین
خوب و نیکو را گویند

اوام بمعنی قرض و وام کمال اسمعیل گفته شعر تا درین شهر
آمدم از بس اوام من رهی نفروختم کاشانه را و بمعنی رنگ و
لون هم آمده و آن را پام و فام نیز گویند

اوباریدن بفتح اول بمعنی فرو بردن و بلع کردن و اوبار
فرو برده و امر بفرو بردن و بر این قیاس اوباشتن و اوباش
فرو برده و اوباشه فرو بردن و اوبرد بمعنی فرو برد خواجو کرمانی گفته
شعر غوطه خور در محیط استغنا خیمه زن در جهان استغفار تا نهنگی
شوی محیط آشام تا پلنگی شوی جهان اوبار حکیم سنائی نیز
گفته شعر دان که در شط بحر الا الله لا نهنگی است کفر و دین اوبار

اوباشتن بروزن برداشتن بمعنی افکندن و اگندن یعنی
پر کردن چنانکه صاحب فرهنگ منظومه گفته شعر هست اوباشتن
چو افکندن معنی دیگرش چه آگندن

اوبرد بوزن افشرد یعنی فرو برد

اولیس بضم اول وکسر ثالث بمعنی خویش و منسوب آمده در
برهان دیده شد و در فرهنگها ندیده ام

اوج بروزن موج معرب اوگ است که ضد حضیض باشد
و نام نغمه ایست از موسیقی و گویند این لغت هندی است

اوچیز بروزن موزیز حقیقت و ماهیت چیز و اوچیز نیز بهمین
معنی است و اوچیزی بروزن موسیقی بمعنی ماهیت و چگونگی
چیزی و اوچیزیان جمع آنست از لغت فرهنگ و سایر نقل شد
در برهان نیز هست اما در فرهنگها نیست

اودر بوزن و معنی افدر است یعنی برادر پدر که او را بعربی عم گویند

اودردن بوزن بوبردن بلغت زند و پازند بمعنی مردن است

اودس بوزن نورس وجب را گویند که بعربی شبر خوانند
و آن از سر انگشت کوچک تا سر انگشت بزرگ دست است
و آن را او دست و بدست نیز گویند و باین معنی مشهور است و ژه
نیز بمعنی وجب است

اور بضم اول بروزن مور مشتی که بر دهان و دندان زنند
عموما و خود مشت را گویند خصوصا و دیگر بمعنی مغزهای
ضایع شده گردکان و بادام و پسته و امثال اینها که بوی
تیز و تند دهد

اورا بفتح اول حصار را گویند ابن یمین گفته شعر ز وعده
گر خود بود در حصن هفت اورای چرخ آن کشد گر دست حیدر
مالک خیبر کشید

اورآز تبدیل فرازست یعنی بالا

اوراشتن بر وزن و معنی برداشتن و افراختن

اورامن و اورامین بضم اول و فتح میم و سکون نون نوعی از خوانندگیکه خاصهٔ فارسیان است و شعر آن نیز بزبان پهلوی است و نام دهی از مضافات کاشان که آن را جوشقان گویند چون این قسم خوانندگی را مردی از اهل در آنجا مذکور تتبع کرده با ورامن و اورامه مشهور شده بندار رازی گفته شعر لحن اورامن و بیت پهلوی زخمهٔ رود و سماع خسروی فتحعلی خان صبا ملک الشعرا گفته شعر سنان تهمتن در چشمان ترکان تهمینه غریوا هر من در گوش نیسان آهنگ اورامن

اوردیدن بوزن نوردیدن بمعنی جنگ کردن

اورس بفتح اول و کسر ثانی و سکون را درخت سروکوهی را خوانند که بعربی عرعر گویند و بحذف الف نیز آمده و بپارسی دری سرو را و را گویند چنانکه مرو را مور خوانند و رس و سر و مقلوب یکدیگراند اما سر و عربی است و در قاموس آمده که شروان بکسر شین در فارسی بمعنی سرو است

اورک بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و کاف ریسمانی است که در ایام اعیاد از درخت بیاویزند طفلان در آن نشینند و در هوا آیند و روند نظامی دهستانی گفته شعر هر کرا عقل باشد و فرهنگ نزد او اورک است به ز اورنگ

اورکوه بمعنی ابرکوه و آن نام شهریست قریب باصفهان که بر کوهی واقع شده بدین مناسبت باین اسم موسوم آمده ابرقوه معرب آنست

اورمزد و اورمزد بضم اول و میم و سکون ثانی مجهول و ثالث و زای نقطه دار نامی است از نامهای پارسی ایزد تعالی همچنین نام ستارهٔ مشتری است که آن را زاوش نیز خوانند و دیگر نام روز اول است از هر ماه شمسی و نام فرشته ایست که تدبیر امور روز او رمزد بدو متعلق است و در آن ایام وجد کنند چنانکه حکیم فردوسی گفته شعر شب اورمزد آمد و ماه دی ز گفتن بیاسای و بردار می مختاری گفته شعر دو جانب جهان را بسوی صدر جهان ز اورمزد دی و غرهٔ مه رمضان عنصری گفته شعر بخار دریا بر اورمزد فروردین همی فرو گسلد عقدهای در ثمین و بحذف دال و ضم میم آمده کمین بندهٔ تو بود اورمز که تو چون شبانی و ایشان چو بز و نام هرمز پادشاه مشهور در پارسیان متعدد بوده و نبسه یعنی نبیرهٔ اسفندیار نیز این نام داشته فردوسی گفته شعر سر شاه هیم شاه اورمزد که رخشان بدی چون مه اورمزد و نام آخنوخ مشهور بادریس نبی که بهرمس معروف است

اورنج بفتح اول و سکون دویم بمعنی سگنگور است که آنرا بعربی عنب الثعلب گویند

اورنجن و اورنجین میلی است از طلا و نقره مر زنان را و آنچه بر دست کنند دست اورنجن و آنچه بر پای کنند پای اورنجن و اصل آن آرنج است که اول بمعنی زینت آرنج بوده است واو افزوده و بای فارسی و فا نیز این واو مبدل میگردد

اورند با اول مفتوح بمعنی فر و شکوه و زیبائی و آن را افرند و اورنگ نیز گویند کمال گفته شعر که مملکت ز شکوه تو برده صد اورنگ اسدی گفته ع جهان خرم از فر و اورنگ تو و بمعنی تخت پادشاهان نیز آمده و نام پسر کی پشین پدر لهراسب بوده چنانکه فردوسی گفته ع که لهراسب بد پور اورند شاه و بمعنی فریب و دغا نیز گفته اند

اورندیدن بمعنی فریبانیدن و مکر و حیله است

اورنگ بر وزن فرهنگ تخت پادشاهان و غالب معانی که گذشته و بمعنی عقل و دانش و فر و زیبائی و بمعنی جانوریکه عربان ارضه خوانند در برهان آورده و نام مردیست که عاشق گلچهر بود ع اورنگ گو گلچهر گو نقش وفا و مهر گو و بمعنی شادی و خوشحالی آمده زرتشت بهرام گفته شعر جهان آباد گشت و شاد و اورنگ ز داد و دین داراب و هوشنگ

اورنگ آباد نام شهریست که محمد ملقب باورنگ زیب پسر شاه جهان بابری بنام خود در هندوستان بنا کرده بمردم خرابی یافته در این سنوات قریب ده هزار باب خانه در آنجا بقیست

اورنگی نام پرده ایست از موسیقی مخترع باربد شیخ نظامی گفته شعر چو اورنگی و ناقوسی زدی باز شدی اورنگ چون ناقوس آواز

اوروختن بوزن و معنی افروختن

اوره بمعنی اره است که روده قبا گویند

اوریب بضم اول و خفای ثانی و کسر سیم و سکون تحتانی و بای ابجد آنست که در عربی محرف گویند و بترکی قیقاج و وریب بباو بی واو نیز آمده چنانکه سوزنی گفته شعر کام پای مردم شوریده خود هم زکام دیگران پیدا بود یکقدم چون رخ زبالا تا نشیب یکقدم چون فیل رفته بر اوریب

اوزار بروزن و معنی افزار است که بادبان کشتی و دست افزار پیشه وران باشد

اوزایش بوزن و معنی افزایش است که مرقوم شد

اوژن بوزن روزن بمعنی افکن و انداز و امر باین معنی یعنی بیفکن شیر اوژن یعنی شیر افکن و بمعنی فاعل هم هست که اندازنده باشد و اوژند بمعنی افکند و اوژنید یعنی افکنید و اوژندین مصدر افکندن و انداختن آمده

اوژول بوزن مقبول بمعنی انگیزه و تقاضا باشد و شتاب و تعجیل را گویند و اوژولنده بروزن فهنرونده اسم فاعل آنست و اوژولیدن بمعنی جنگ و تقاضا و تعجیل کردن آمده

اوسان بمعنی فسان

اوستاخ بمعنی گستاخ یعنی دلیر بی ادب و گستاخی یعنی جسارت

اوستاد و استاد دهنده و آموزاننده

اوستام با ثانی مجهول و سکون میم یراق زین و لجام اسب او را ستام نیز گویند و مردم معتمد و آستانه در خانه و آن را اوستان بوزن دوستان نیز گفته اند ابوشکور گوید شعر با فرای خوانند ورا بنام هم از نام و کردار و هم اوستام

اوستیم با فوقانی تحتانی کشیده استیم جامه را گویند و بمعنی خون و ریمی که از جراحت رود

اوسو بروزن رو بمعنی ربودن و رباینده آن و سه و اوسوم نیز گفته اند

اوسیمون دوائیست که آن را تودری گویند و این لغت یونانی است

اوش بروزن کوش قصبه ایست از ولایت فرغانه و از آنجاست بهاء الدین اوشی

اوشال بوزن کودال برکه و آب انبار و آبگیر

اوشان بروزن چوگان بمعنی افشان است که پاشیدن و افشاندن باشد و بضم اول بمعنی ایشان است که جمع غایب باشد بخلاف ایشان که جمع حاضرند

اوشنگ بمعنی آونگ است

اوش و بوش بفتح اول و بای ابجد این لغت از اتباعست بمعنی تجبر و خودنمائی آمده و کر و فر و خودآرائی

اوشه بروزن توشه سبزئی است باغی که آن را مرزه گویند و با طعام خورند و صحرائی را صعتر خوانند که گذشت

اوشهنگ نام اصلی هوشنگ است و معنی ترکیبی آن هوش و هنگ است و هوشمند نیز باین معنی است

اوفسانه افسانه است

اوک بوزن چوک نام قلعه ایست میان فراه و سیستان و بفتح بمعنی اوج و اوج معرب اوکست و اوکار بوزن و معنی افگار است که مرقوم شد

اوکنج بروزن شطرنج بمعنی پشیمانی

اوکند افکند است

اوکندن افکندن میباشد

اوکنید یعنی افکنید

اوکو بروزن کوکو مرغ بوم نام شوم را گویند

اولاد بروزن پولاد نام راه دار مازندران بوده است

اول فروردگان روزی باشد که ده روز باول فروردین مانده باشد و در فروردگان تفصیل آن نوشته خواهد شد و در این لغت پیروی برهان شده والا اول که عربی است در این لغت نوشته نمی شد

اولنج و اورنج سنگور بمعنی اورنگ و تبدیل آنست

اوماج همان اماج است که مرقوم شد

اومان بروزن چوگان قریه ایست از قرای همدان مولد امیر شمس الدین اومانی شاعر است

اویرش بروزن پریوش بلغت ژند و استا مقدار آن باشد از گناهان

اویژه بروزن همیشه بمعنی خالص و خاص و پاک در برهان قاطع آمده و آن تبدیل ویژه است که گذشت و در فرهنگ دساتیر باین معنی است و لی گوید که لفظ اویژه که در نامه باستانی یا سان

آمده ضد این معنی است زیرا که پارسیان را بدان سان که الف وصلی
هست مثل فریدون و استم که در اصل فریدون و ستم است
الف وصلی هم هست که افادهٔ معنی لا و نافیه میکند و ضد معنی موضوعی
می بخشد

اویش بضم اول و کسر ثالث بمعنی هویت که تشخص و تعین باشد

اویان و اویشکان و اویهاء و اویتان همه بمعنی هویت
و هویات و این لغات از فرهنگ دساتیر نقل شد

نمایش سی و هفتم در الف ممدوده با هاء هوز

آه بروزن شاه کلمه ایست که در مقام حسرت و افسوس گویند
چنانکه گوید شعر تا ماه رسید آهم امشب   آه ار نرسد بماهم امشب
و آن را مخفف کرده به مد نیز گفته اند حکیم سنائی در حدیقه گوید شعر
گر تو را تیغ تن زند آه کن   ور تو را زخم حق زند خه کن   و صدای نفسی
نیز گویند که با ناله از سینه برآید

آهار دو معنی دارد اول خورش را گویند چون خورش باعث
قوت است آشی که بکاغذ و جامه دهند سبب قوت آنها شود آهار
گویند و ازینجاست که کسیکه خورش نخورده باشد معنی ترکیبی آن
ناهار است و با آهار بخلاف آن و اکنون بخلاف اصل لغت
ناهار خوردن را گویند و بمعنی نوعی از پولاد نیز آمده است اسدی
گفته شعر نهاد از کمین سر که سالار بود   عمود دشن پولاد و آهار بود

آهازیده بکسر زای نقطه دار بمعنی کشیده است چه قد کشیده و چه
شمشیر کشیده و چه تنگ اسب کشیده و عمارتهای طولانی را نیز گویند

آهخته بروزن تافته نیز بهمان معنی است

آهخت یعنی برکشید و برآورد و آهختن یعنی کشیدن و آهخته یعنی کشیده
بیک معنی است

آهرامن و اهرمن و اهرن و اهریمن و اهرمه   تمام این الفاظ
بمعنی دیو و شیطان که راهنمای بدیهاست بخلاف یزدان که راهنمای نیکیهاست
و گفته اند یزدان نام فرشته ایست ضد اهرمن و منسوب بایزد چنانکه
رحمان و شیطان در لغت عرب آمده است و گفته اند شعر گر آن دو عارض
رخشان ز فضل یزدان است   ز فضل اهرمن است آن دو زلف چوگان زن
بدین دلیل همی تو درست کند   که خیر هست ز یزدان و شر ز اهرمن
و شواهد این لغات بسیار است ناصر خسرو گفته شعر ای ستمگر
فلک ای خواهر اهرمن   می ندانم که چه افتاده ترا با من سوزنی
گفته زیباتر از پریست بزم اندرون و لیک   در رزمگاه باز ندانی از اهرمنش

آهن بمعنی شمشیر و تیغ معروف است

آهنج و آهنگ قصد و کشش و بمعنی کشیدن نیز آمده کمال اسمعیل
گفته شعر بدست راد تو اندر حسام جان آهنج   بدان صفت که بود
در میان بحر نهنگ و آوازی که در اول خوانند که باشد و این از قصد
مأخوذ است چه در نغمات گویند چه آهنگ است یعنی قصد کدام
مقام است و کنار حوض و خمیدگی طاق ایوان که باصطلاح بنایان
لنگ گویند کمال اسمعیل گفته شعر ز ناتوانی جائی رسیده ام که مرا
مسافتی است ز آهنگ صفه تا پرده و بعضی گفته اند که پوشش و سقفی
که بروشش خرپشته باشد و این بیت را دلیل این معنی کرده اند شعر
جلالت ار بفلک بر بصدر بنشیند   شکسته گردد طاق سپهر را
آهنگ و بمعنی طرز و روش و صفت نیز گفته اند سراج حکاک گفته
چه بد کردم تو ای شوخ بد مهر که محزونم بدین آهنگ کردی   دیگر
بمعنی صف مردم و جانور است حکیم ازرقی گفته شعر ز بیم پیکر از
یکدیگر بگسلاند   بروز نبرد تو آهنگ لشکر

آهنجه بفتح جیم پهلوکش جولاهگان را گویند که جولاهان
وقت بافتن جامه برپهنای آن استوار کنند و بر هر دو سر آن آهنی
نصب کرده اند و آن را در وقت بافتن که بر دو کنار جامه بند کنند اثیر
اخسیکتی در باب جامهٔ خلعت خود گفته شعر که زاغاز جیب بلیش آهنجه
کار بفرجام ادریس ماکو زنش

آهن جفت بضم جیم و سکون فا و تای قرشت آهنی باشد که
زمین را بدان شیار کنند

آهن ربا معروف است که آهن را میرباید آنرا بعربی مقناطیس گویند

آهنگ در آهنج مرقوم شد

آهنگیدن مصدر آهنگ و بمعنی کشیدن است

آهو بروزن کاهو بمعنی غزال و دبشک معروف و بمعنی
عیب نیز آمده چنانکه خاقانی گفته شعر بینی آن جا بور که زاید مشک
نافش آهو و او همه هنر است گویند بمعنی مرضی است که آنرا ضیق النفس
گویند و صاحب جهانگیری این بیت را باین معنی آورده شعر سگ
تازی که آهو گیر گردد   بگیرد آهویش چون پیر گردد

آهو پا خانه ایست که در آن مقرنسها ترکیب پای آهو کرده باشند ابو الفرج رونی گفته شعر مرحبا ای بنای آهو پا آهوئی در نو نهاده چند ا

آهوری بوزن لاهوری خردل باشد

آهون بوزن هارون نقب را گویند

آهون بر نقب زن را گویند و آن را چاچوئی نیز گویند

آهی بر وزن ماهی بلغت زند و پازند آهو را گویند

آهیانه بوزن تازیانه استخوان بالای دماغ که آن را بعربی قحف خوانند

آهیخت و آهیختن و آهیخته بمعنی کشید و برکشیدن و برکشیده آمده

نمایش سی و هشتم در الف غیر ممدوده با هاء هوز

اَه بفتح اول بمعنی آه باشد

اهار همان آهار است که مرقوم شد

اَهر بفتح نام ولایتی است از آذربایجان در حوالی قراداغ که قتل خواجه شمس الدین محمد جوینی در لب رود خانهٔ آن که برود اهر مشهور است واقع شد و در آنجا مزار چند نفر از مشایخ است و نام درختی است او را زبان گنجشک گویند

اهران بفتح تیشهٔ درودگری را گویند حکیم نزاری گفته شعر بکار

از کوه کندن دست دادی　نه اهران بایدی نه اوستادی

اهرم بر وزن همدم چوبی باشد که هریسه را بدان کوبند و دیگ هریسه را با آن برهم زنند سوزنی گفته ع بر دیگ هریسه تو زنم اهرم خویش

اهرون بر وزن مجنون نام حکیمی بوده است

اهک بر وزن نمک آهک را گویند و بعربی کلس و نوره خوانند و با الف ممدوده مشهور است و آن سنگ پخته است که چون آب بر آن ریزند بخاری مانند آه از آن بر آید و از هم بپاشد و وجه این تسمیه همین است حکیم خاقانی گفته شعر کرد از تف آتش سنانش

اهک ز دل مخالفانش　آری چه بکف شد آتش و آب　سازند ز سنگ

اهک ناب سوزنی پیمد گفته شعر کس چه ز دنیا نبرد سیم و زر

پس چه زر و سیم و چه سنگ و اهک

اهلموب بلغت زند و پازند بهشتی را گویند که در مقابل جهنمی است

اهمر در برهان گفته شغالست که در عهد کسری بهم رسیده و در فرهنگ رشیدی گوید اشکره ایست شکاری که در فارس در عهد سلغور شاه بن سلجوق شاه ظاهر شد و از آن پیش نبود

اهمه بفتح اول بمعنی قصه و پاره هما نا این نیز همان الف است که در اویژه مذکور شد که معنی ضد می بخشد

اهنامه بر وزن شهنامه رسوائی و فضیحت ملا ملک گفته ع که

شد آه فردوسی اهنامه کار

اهنوخشی نام صنفی از چهار صنف که جمشید قرار داده بود که بانواع حرفتها پردازند

اهنود بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و دال ابجد نام روز اول از خمسهٔ مسترقه

اهوار بر وزن رهوار حیران و شیفته

اهواز بر وزن شهباز نام نه شهر از ولایت خوزستان که بعقرب جراره موصوف و ببدی هوا و خرابی معروف و گفته ع

نی شکر عقرب جراره شود در اهواز و این نه شهر در میان بصره و فارس آباد بوده و اهواز بمنزلهٔ جمع می نماید اما هر یک را جدا گانه هوز نخوانند و همه را متصلاً اهواز گویند اول ایذج دویم تستر سیم کندشاپور مشهور بجندشاپور چهارم رام هرمز پنجم سوس ششم سرق هفتم عسکر مکرم هشتم مناذر نهم تیری که بجای یا الف باشد سرق گسکر ایدج کا حمد و من وقتی گفته ام شعر

ایا شکسته سر زلف ترک شیرازی　کلالهای تو جراره های اهواز است

اهیانه مخفف آهیانه است که شقیقه و کاسهٔ سر و دماغ و حلقوم باشد

نمایش سی و نهم در الف ممدوده با یاء

آیا کلمهٔ تمنی است بجهت استفسار و استخبار نیز بکار برند چنانکه گویند آیا این کار شود یا نه و بغیر مد کلمهٔ ندا است و عربی است حافظ گفته ع بود آیا که در میکدها بگشایند و همچنین آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند

آیاز بروزن آواز نام غلام و محبوب سلطان محمود غزنوی بوده که بفطانت و متانت و ملاحت و صباحت و رشادت و جلادت موصوف و معروف بوده و بعد از سلطان نیز امارت سمایافته بجهة فتحی و خدمتی سلطان مسعود بیست و قزدار و یک خروار زر مسکوک بوی بخشیده چنانکه حکیم ابو الحسن فرخی گفته شعر امیر جنگجو آیاز او یماق　دل و بازوی خسرو در روز پیکار

دلیران از نهیبش و ز کوشش　همی لرزند چون برگ سپیدار　نه بر خیره

بدو دل داد محمود دل محمود را باری سپند ار خداوند جهان
مسعود محمود که او را زرهمی بخشد بخروار بدو بخشید مال خطهٔ بست
خراج خطهٔ کران و قصدار ایاز عمر معقولی دریافته با سلطان
ابراهیم بن مسعود نیز ملازمت خدمت داشته چنانکه ابو الفرج
رونی گفته شعر نکند کار تیر آیازی نیل هندی و نیزهٔ تازی
اینکه بعضی صاحب این نام را دو نفر دانسته اند خطاست و در چهار صد و
چهل و نه وفات یافته مولوی گفته شعر شاه شاهان هست بلکه
شاه ساز از برای چشم بد نامش ایاز و به تبدیل زا و تغییر مد او را
آیاس نیز گفته اند چنانکه ایاز و ایاس نام پارچه ایست باریک که بر
بالای چشم بر بندند و اکثر سیاه باشد و رشیدی گفته ظاهرا
اختراع ایاز بوده که در هنگام زمستان برای حفظ چشم از برف در ابرو
بر می بسته شرف شفروه گفته شعر لبت عاشق نوازی از که آموخت
دل من عشقبازی از که آموخت ندیدم اگه برقع داشت خورشید
رخت رسم ایازی از که آموخت و درینجا کنایه از زلف سیاه
محجوب است

آیان بروزن شایان بمعنی آینده است چنانکه روان بمعنی
رونده و چیزی که بی فکر بخاطر آید و بسهولت حاصل شود بنابرین
بدیهه را بفارسی آیان گویند امیر خسرو گفته شعر بارها در شدی
به مجلس خاص که نوازنده بدی و گه رقاص گاه گفتی بشوخی آمده
که نمودی بعشوه شعبده

آیشتنه و آیشنه و آیشه این هر سه لغت بکسر یای تحتانی
بمعنی جاسوس آمده و بمعنی چاپلوس نیز نوشته اند

آیشم بکسر ثالث و سکون شین قرشت و میم بلغت زند و پازند
بمعنی ماهتابست که پرتو ماه باشد

آیفت بکسر ثالث و سکون فاء و تای قرشت بمعنی حاجت
باشد که از خالق یا مخلوق درخواست کنند زراتشت بهرام
فارسی گفته شعر ز حق آیفت میخواهد برای کند شکر ره پرهیزکاری

آین بفتح ثالث بروزن و معنی آهن است و چون اول بار
آهن را صیقلی کرده اند که عکس پذیر شود آن را آهنه خواندند
و این نام بر آن ماند و چون اسکندر آن را تکمیل کرد بنام او آینه
سکندری معروف شد خواجه حافظ گفته آینه سکندر
جام جم است بنگر تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

آینه و آیینه با هر دو و آینه بالفتح هر سه نام همان جرم شفاف است
که اول از آهن بوده آهنه خواندند و بعد از آن از پولاد که آبدارست
ساختند و بتدریج شیشه و بلور شد که صور مردم کماکان
در آن مصور و مرئی گردد و گفته اند ع آینه دانی که تاب آه
ندارد و دیگری گفته شعر آئینه روی دوست زنگار گرفت از بسکه
بر آن سوختگان آه زدند و حکیم سنائی در حدیقه گوید شعر
دیگری تو و آینه دگر است آینه از صورت تو بیخبر است

آینه چینی صاحب جهانگیری نوشته که آینه ایست که از تال سازند
و هانا از تال معنی برنج خواسته و گفته بعربی آن را سنجل گویند
و برهان نیز اقتفا بدو کرده و من نیز بدین دو اکتفا نمودم
از رباعی یوسفی طبیب معلوم میشود که آن آینه مخصوصه برای دفع
مرض لقوه نافع است که گفته شعر آن را که رسد از مرض لقوه گزند
باید که بیاد دارد از من این پند آینه چینی بنظر آورده در خانهٔ
تاریک نشیند یکچند استعارات و کنایات آینه انشاء الله
در ضمن خاتمهٔ انجمن آرا مرقوم خواهد شد

آیژر بزای فارسی بروزن پاشنه بمعنی شرارهٔ آتش و در
فرهنگ و برهان آورده و آن را آیژرک بکاف تصغیر نیز گفته و در
هر حال بکسر یاء است

آیین در جهانگیری گفته سه معنی دارد اول بمعنی آذین
بود که در شهرها و بازارها بجهة مژدهٔ فتح یا سور و سرور
یا عید آرایندگی کنند چنانکه سیف اسفرنگی گفته شعر گشاد
ابروی طاق فتح را دین ظفر بر طاق گردون بست آیین دیگر
معنی رسم و روش و شکل و مانند و طرز و قانون و مذهب و
کیش گفته و چنین است حکیم سنائی غزنوی فرموده شعر آتش
عشق تبی برد آبروی دین ما سجدهٔ سودیان برداشت از آیین ما
هم او گفته شعر همه هم صورتند و هم سیرت همه هم نسبتند و
هم آیین دیگر گفته که مؤلف میگوید که در نزدیکی آن غار که مومیائی
حاصل میشود دهی است و نام آن ده آیین بوده بدین سبب
این را موم آیین گویند و بمرور ایام و کثرت استعمال نون
حذف شده الف بیا بدل گشت رشیدی گفته در این معنی

سیم تامل است بلکه معنی دویم راست می آید که بمعنی طور و حصر نیز باشد یعنی آیین نند سوم می باشد فقیر گوید غاری که صاحب جهانگیری گفته که آیین در حوالی آنست مومیائی از آن غار حاصل شود منظور او اگر مومیائی فارس است در فارس معدن مومیائی متعدد است و در همه جا مومیائی گویند در شهر بهبهان کوهستان آن را کوه کیلویه گویند ذنگی است در کوهی که آن را تنگ تکاو خوانند و در کمر آنکوه معدنی بوده که بتدریج از جوف آن سنگ مومیائی بیرون میتراویده و جمع می شده و بقدر نارنجی یا ناری که آن را برای حاکم آن ولایت می برده اند و عزیز الوجود بوده و در تنگ تکاو فایده مییداده و در ایام توقف فارس بکوه کیلویه رفته ام اگرچه آن تنگ را ندیده ام ولی زلزله شدید شد که در آن کوه تنگستگی بهم رسید و سنگی که معدن مومیائی را حجاب شده بود شکسته بقدار خروارها از آن مومیائی بدست مردم افتاده باطراف بردند و نام چنین ده اصلا در آن صفحات استماع نکردم والله اعلم

آیین داد بکسر یا نام کتابی بوده از تصنیف دیو بند که در قواعد عدل و داد نگاشته است

نمایش چهلم در الف غیر ممدوده با یاء

ایا بفتح اول و ثانی بالف کشیده بمعنی ای است که بعربی یا گویند که حرف ندا باشد و شاهد آن بسیار است ع ایا گسسته مهر زلف ترک کاشغری

ایار نام ماه سیم بهار است از ماه رومیان

ایارده با اول مفتوح و رای مکسور و دال مفتوح بمعنی شرح کتاب زند است حکیم خسروانی گفته شعر چه مایه زاهد پرهیزکار و صومعگی که زندخوان شده در عشقی و ایارده گوی برهان گفته تفسیر چگونگی کتاب زند است

ایاره بروزن شراره بمعنی یاره باشد که دست برنجن گویند چنانکه گذشت شعر چو آر ز زینت خود در شماره هلالش زیبد از بهر ایاره و تبدیل واره است که او ارجه گویند و الفی است که ایارج معرب آن است

ایاسه بفتح اول و رابع بمعنی آرزو و اشتیاق و حلقه و قلاب را گویند که بعد از بار کردن آن نوار را بر بالا بار اندازند و قلاب را بر آن محکم کرده بکشند

ایاغ ترکی است بمعنی کاسه و پیاله

ایبک در برهان بوزن زیرک بمعنی بت آورده مولوی گفته شعر در گوشه نه گردون تیغ دوشش قنق بوده طوف همی گردد ای ایبک خرگاهی و مؤلف گوید ایبک لغت ترکی است نه پارسی چه آی بمعنی ماه است و بک بمعنی بزرگ و آی بک بهمزه ممدود یعنی ماه بزرگ و تمام و ایبک دیگر بکسر همزه نام غلامی از غلامان سلطان شهاب الدین غوری بوده که چندین هزار غلام زرخرید داشته و چهار نفر از آنها بمرتبه سلطنت رسیده و یکی از آنها همین ایبک است که در دهلی پادشاهی کرده و کتاب تاج المآثر نام او است آخر از اسب افتاده درگذشت گویند ایبک کسی را گویند که شش انگشت داشته باشد و این لغت ترکی است

ایتگنی در برهان بمعنی خانه داری ورده و گفته ایتکین بوزن پیشین خانه دار صاحب خانه را گویند و رشیدی در فرهنگ خود نوشته این لغت ترکی است و بمعنی خانه داری این بیت خاقانی آورده شعر زاول شب ایتکینی ساقی بدیم لیک الب ارسلان شدیم با پایان صبحگاه و در فرهنگ دساتیر که مقدم بر این کتب لغت است آمده که ایتکینی بر وزن پیشینی بمعنی خانه داریست

ایتوک بکسر اول و ضم تاء قرشت و سکون واو و کاف بمعنی مژده یعنی خبر خوش باشد سوزنی گفته ع ایتوک ده پادشاه که کلکم حسام تست

ایچ با ثانی مجهول بوزن و معنی هیچ حکیم سنائی گفته شعر خلق خر بهر بند هیچ نیسند همه را از مودم ایچ نیسند اسدی طوسی گفته شعر نگفت ایچ کس را و زان بوم زود بهند دستان رفت و یکچند بود

ایخشت بفتح اول و ضم ثانی و سکون خای نقطه دار و ضم شین قرشت و فوقانی ساکن فلزات را گویند و آن طلا و نقره و مس و آهن و سرب و قلعی و امثال آنهاست در جهانگیری و برهان دیده شد ولیک در رشیدی نیافتم

ایدر با اول مکسور و دال مفتوح بمعنی اینجاست و ایدری یعنی

اینجائی حکیم سنائی گفته شعر عقل و جان با نهانی را رعیت سو
چو شرع زانکه دیوانه است و مرده است عقل و جان ایدری سید
حسن غزنوی گفته شعر نا ورده دیگر چو منی در هزار سال نیک
تو ایدری فلکا دمی بدرم

ایدند بااول مکسور و یاء معروف و دال مفتوح بمعنی اندآمده که عدد مجهول است که بده نمیرسد و مرقوم شد فرخی گفته شعر
هر کجا مردم رسند و هر کجا مردم رسد تو رسیدستی و لشکر رفته
ایدند بار

ایدون بااول مفتوح بمعنی کنون است نظامی گفته شعر
گر ایدون که آید فریدون بمن گرفتار گردد هم ایدون بمن
استاد فرخی گفته شعر مردمی آموخته است و مردافکندن باز نیاید همی بعالم از ایدون و بااول مکسور بمعنی این چنین بود خواجوی کرمانی گفته شعر بر روی نکو این همه آشفته نگردند هر رسیت ز اوصاف تو ایدون به نکوئی دیگر بمعنی اینجا آمده چنانکه آندون بمعنی آنجاست ناصر گفته ع سر زر عنائی گهی ایدون و گه اودون کنی

ایر بوزن تیر جوششی باشد ریزه و با خارش و سوزش که بسبب خون بصفرا آمیخته بشره را سرخ گرداند و بعربی شرا گویند و بمعنی دبل هم آمده و آلت تناسل را هم گفته اند

ایرا بمعنی زیرا بود که از براینه گویند یعنی از این جهه و باینا جهه حکیم خاقانی گفته شعر دانی ز چه سرخ رویم ایرا بسیار دمیدگ آتش غم هم او گفته خاقانی رنشاید ایراک خود بینی و خویشتن پرستی اصل آن از ایراک بوده چنانکه گذشت و مخفف شده

ایراف بکسر اول و سکون ثانی و ثالث بالف کشیده نام پدر ارداست که او را ارداایراف خوانند و پارسیان زردشتی او را حکیم مرتاض کامل دانند

ایران بوزن شیران نام هوشنگ بن سیامک است که پیر کیومرز گرشاه بوده و ولایت متعلق باو را بنام او ایران خواندند و بعد از او چون ملک به پیرش پارس نام رسید ایران را پارس خواندند و زبان پارسی منسوب بدوست و ایران مملکتی وسیع بوده و هر جائی دیگر نامی داشته که تغییر یافته اکنون چنین معروف است بلوچستان کیچ و مکران کرمان غور و بامیان هند و کشمیر و سیستان و زابلستان خراسان و ماوراءالنهر رشت و صفهان و مازندران استرآباد و گرگان فارس لارستان خوزستان و افغانستان کابلستان پنجاب و کردستان و شیروان بابل و موصل و دیاربکر اکنون بعضی از این بلاد بدست دیگران است و کل ولایات ایران را ایران شهر مینامیده اند استاد فرخی راست شعر یارانی چگونه شاد خواهد بود
تورانی پس از چندین بلا کامد ز ایران شهر بر توران و گویند ایران شهر نام اول شهر نیشابور نیز بوده

ایرج بکسر اول و سکون ثانی و فتح ثالث نام پسر فریدون فرخ است که بدست برادران خود سلم و تور کشته شد ایران را باو منسوب داشته ایران خوانند و توران را که از تور بود توران نامیدند و نص فلک آفتاب را نیز ایرج خوانند بمناسبت خوبروئی و خوش پیکری این نام بر او نهادند که هر کس او را دیدی مهر او گزیدی فردوسی در هنگام ملاقات سلم و تور و لشکر ایشان با ایرج گفته شعر
بایرج نگه کرد یکسر سپاه که او بد سزاوار تخت و کلاه
بی آرامشان شد دل از مهر او بدل مهر و دیده پر از چهر او
تا آخر الامر چنانکه در تواریخ است اتفاق کرده او را بکشتند شعر
برفشند باز آن دو بیداد شوم یکی سوی چین و دیگر سوی روم
آخر بدست منوچهر کیفر یافتند و از قرار تواریخ این واقعه در چهار هزار و چهار صد سال پس از ظهور آدم بوده است والله اعلم

ایرسا بکسر و سکون یاء و راء و سین سوسن آسمان گونه و بحقیقت نام قوس قزح است و بمجاز سوسن را گویند بعلاقه الوان مختلفه بدین معروف است و در پارسی بودنش شبهه است تا در فرهنگ و برهان آورده اند

ایرک بکسر اول و سکون ثانی بلغت زند و پازند بمعنی مردم چه ایرکان مردمان را گویند برهان چنین گوید در فرهنگها ندیده ام

ایرمان بمعنی عاریه و میهمان و ایرمان سرا یعنی خانه عاریت و کنایه از دنیاست رفیع الدین لنبانی گفته شعر بخواه تو زخانه هستی چو رفت گفت جاوید زی تو خانه خدا کایرمان برفت

ایزد بروزن خیزد نام مبارک خداست و آن را ایزدان نیز گویند که یزدان اسم ذات است و آن را اسم اعظم

دانند و ایزد بمعنی الله است و ترجمهٔ او است بلکه الله ترجمهٔ ایزد است و ایزد ضمیر نیست برای یزدان هرگاه یزدان و اهرمن گویند قرینهٔ رحمان و شیطان است و در دساتیر که نامهای پیمبران باستانی دانند و اصل آن را زبان آسمانی خوانند آمده

کُنهِ بود یزدان نتوان شناخت یعنی کنه هستی یزدان شناختن محال است رشیدی نوشته که ایزد نام خدا است و در وجه ترکیب این نام از این حروف گفته اند که چون مدار احوال عالم و عالمیان بر طالع و عاشر و سابع و رابع است که آنها را اوتاد اربعه گویند پس این نام را ازین حروف ترکیب کردن تنبیه است بر آنکه استقامت احوال عالم ازین اسم و مسمّی است و یزدان نیز بدین معنی است اما محقق طوسی خواجه نصیر الدین محمد گفته یزدان ملکی است که مصدر خیرات است و اهرمن دیوی است که مصدر شرور است و یزدان مخفف ایزدیان بود یعنی منسوب بایزد و آن جمع است والله اعلم و شواهد این نام بسیار است از انجمله است این رباعی نی درخور مسجدم نه درخور کنشت ایزد یا رب گل مرا ازچه سرشت چون کافر درویشم و چون قحبهٔ زشت نه دین و نه دنیا و نه امید بهشت

ایزدخواست شهری است درمیانهٔ عراق و فارس و ادا خاک فارس از آنجا می باشد

ایزدگشسب نام یکی از امراء بهرام بوده که بمعنی ایزد پرست است فردوسی گفته شعر بیکدست بر بود ایزدگشسب که بگذاشتی آب دریا باسب

ایسا بالکسر و سین مهمله قبل از الف بمعنی اکنون و این روز و این ساعت است و این لغت دری است اهل تبرستان و الوار جبال بسیار استعمال کنند و در برهان گفته نام پیغمبریست از پیغمبران بنی اسرائیل و نام صحف ابراهیم است مؤلف گوید در فرهنگها نیافتم و در این باب تأمل

ایشان بروزن خویشان ضمیریست نسبت بذوی العقول حاضر بطریق تعظیم و جمع نیز استعمال کنند بضد او و شان که بغایب اشاره بود

ایشهریار بقول صاحب برهان نام روز سیم است از ماههای ملکی و خطاب بکلانتر و شهریار نیز هست در فرهنگها نیافتم

ایشی بروزن خویشی وصف زنانست همچون بی بی و بیگم و بیگم که ترکیست یعنی بزرگ مِن نوری از قول زنی گفته شعر بنده ایشی دعات میگوید بدعای شبت همی پاید بعضی بنده ستی خوانده اند که در عربی بمعنی بی بی آمده است

ایغده بکسر الف و ضم غین نقطه دار بوزن بیهده بمعنی سبکسار و بیهده گوی ع تا نباشد یغده مانند خاموش و صبور

ایلک بوزن بابک ملکی است از ترکستان و نام پادشاه آنجا است و ترکیست ابو الفرج گفته شعر تا ایلک و خان قبله یغما و تتارند جز در که تو قبله مبادا ایلک و خان را

اینک بروزن نیک ولایتی است بپارس معرب آن ایج است و از آنجاست مولانا عضد ایجی

ایلا بروزن زیبا نام پهلوانی است ترک در برهان دیده شد

ایمد آهن پاره ایست سرتیز که بدان زمین را بشکافند و آن را ایمر نیز گویند و یکی تصحیف خواهد بود

ایمه بوزن خیمه بمعنی اکنون و این زمان در برهان آمده و رشیدی گفته مخفف این همه است خاقانی گوید ع ایمه دوران چه سیر آسیمه سریست اسفرنگی گفته شعر گوهر عمرم شکسته شد ز فراقت ایمه بصد پاره شد کدام شکسته و در بعضی فرهنگها بمعنی هرزه و بیهوده آمده و با اول مکسور بمعنی این چنین است خاقانی گوید شعر ایمه مگو که آسمان اهل برون نمیدهد اهل که ناید از عدم چیست خطای آسمان و در اینجا این چنین مناسب است هم خاقانی گوید شعر ایمه نه بغداد جای شیشه گریست بهر گلاب طرب فزای سپاهان و در اینجا معنی این چنین مناسب نمینماید

اینت یعنی این ترا و بمعنی خه خه و لفظ تحسین نیز می آید و گاهی فادهٔ معنی طعن و ملامت میکند حکیم سنائی گفته شعر اندران میدان که خود را اندر انداز دجهود وندران مجلس که بت را می بسوزد برهمن اینت بی همت شگرفی کو برون آید زجان وینت بی دولت سواری کو فرو ناید ز تن حکیم خاقانی گفته جرم زرشاگرد و بس عتاب بر استاد اینت بد استاد کیای سپاهان و هم سنائی گفته شعر اینت بی همت که د

بازار صدق و معرفت روی ز عیش بگردانید و ستم خر گرفت
اینک بفتح ثالث مصغر این است که اشارت بنزدیک و حاضر باشد مولوی گفته شعر چون منکر مرگ است او گوید که اجل کوکو مرگ آیدش از شش سو گوید که منم اینک **و** بضم ثالث آبه را گویند که از بدن اطفال براید و این قول برهانست نه دیگران
اینند بوزن ریوند عدد بود مجهول که آن را اند و اید گویند که بده نرسد و مرقوم شد ناصرخسرو گوید شعر از خورد و برد رفتن بیهوده هرسوئی ایند سال بود تنت همبر ستور
ایوار بوزن دیوار وقت عصر قریب بغروب که نماز دیگرش گویند سفر و حرکت آنوقت را ایوار گویند و صبح و سحر را شبگیر بندار رازی گفته شعر تو گر شبگیر در توران نهی روی با تا ان کرسی کایوار یابند من نیز گفته ام شعر آوخ رسیدیم بشبگیر و بایوار در سایهٔ همسایهٔ دیوار بدیوار
ایوره بفتح اول و ضم یا و فتح رای مهمله بمعنی آراسته در فرهنگ رشیدی آمده و او از ادات نقل کرده در جهانگیری ایوار و ایوازه با اول مکسور و یای مجهول بمعنی آراسته آورده برهان نیز اقتفا بفرهنگ جهانگیری کرده
ایوان بروزن کیوان صفه و طاق را گویند عموماً و طاق در عمارتی را گویند که شکل آن محرابی و هلالی بوده باشد خصوصاً و این معنی از این بیت حکیم فرخی استنباط میشود که گفته شعر همی بصورت ایوان نو فرود آید نه نو و غرض آن تا ازو کنی ایوان و کنایه از آسمان هم هست گفته اند شعر جو از زین کشیده ایوانست که دراو مشتری و کیوانست انوری گفته شعر چون شمع روز در و قفس از ایوان آسمان تا که دراو فتاد بدریای قیروان ایوان که بفتح لغت است پارسی نیز معرب کرده کمسر گفته اند
ایومن بفتح اول و ضم ثانی و سکون سیم و میم مکسور بنون زده بلغت زند و پازند بمعنی چشم است و این قول صاحب برهان است

انجمن دویم از فرهنگ انجمن آرا
در بای تازی با حروف تهجی

با بمعنی مع است و بمعنی آش است مانند سکبا و زیربا و شوربا فرخی گفته شعر با من ای شاه بهار بهم بود چاشتگاه ماه من انگه رشک بر دوزد و هفته ماه و مخفف باد نیز آمده و گاهی بمعنی به بیاید چنانکه گویند بایاد آمد یعنی بیاد آمد مولوی گفته شعر مهمان شاهم هر شبی بر خوان اخوان الصفا مهمان صاحب دولتی کش دولتی پاینده با و بمعنی آش حکیم سنائی گفته شعر کی شود صفرای تو ساکن ز خوانها که هست مطبخ ما را بجای زیربا تقصیرها
باآوش بروزن پاپوش خیار بزرگی را گویند که برای تخم نگهدارند و خوشهٔ انگور را نیز گویند

نمایش اول در با و بای ابجد

باب و بابا بمعنی پدر آمده خاقانی گفته شعر مرا گریز ز خانه بخانقاه بود چو کودکی که ز مادر گریزد از بر باب شیخ اوحدی گفته شعر پسری به پدر بزاری گفت که مرا یار شو بهمسر و جفت گفت بابا زنا مکن و زن نه پند کیسه از خلایق از من نه و این لفظ را بر پیران کامل اطلاق کنند که بمنزلهٔ پدر باشند چنانکه بابا افضل کاشی و بابا طاهر همدانی و امثال ایشان و اتراک نیز آتا گویند مانند زنگی آتا و اودون آتا که نام دو نفر از مشایخ خوارزم بوده و قبر ایشان زیارتگاه است من نیز در آنجا فاتحه خواندم و مردم اولاد خود را بنام ایشان نذر کنند و مبارک دانند و آتا نیاز خوانند و در بلاد روم پیران و مرشدان خود را دده گویند و هر کس را که در کاری بزرگ باشد تعظیماً بابا خوانند حکیم سنائی گفته هر دو را در جهان عشق طلب پارسی باب دان و تازی اب
بابزن بابای موقوف بمعنی سیخ کباب گفته اند که مرغ و بره بر او کباب کنند منوچهری گوید شعر سر بابزن بر سر ران مرغ بن بابزن بر کف دلبران کباب از تنوره در آویخته چو خونین درقهای جوشن وران هم او گفته شعر گردان در پیش روی بابزن وگردنا ساغرت اندر یسار باده ات اندر یمین دقیقی گفته ام شعر فلک در کمند او چو گوئی بصولجان عدو بر سنان او چو مرغی ببابزن
بابک بفتح بای ثانی جد مادری اردشیر بن ساسان است و باین جهه اردشیر را با و نسبت دهند و او پیش از سلطنت اردشیر حکمرانی داشته و شهر بابک از بناهای وی است و هنوز در حوالی کرمان معمور است و پرورنده و پدر را نیز بابک گویند

ودرزمان خلفای بنی عباس نیز مردی از عجم خروج کرده بابک نامش بوده واورا بابک خرم دین گفتندی از جانب خلیفه افشین بحرب او مامور شد واورا مغلوب کرد ولقب این بابک خرم دین بوده که این دین را اختراع کرده

بابل بروزن قابل شهری بوده برکنار فرات وآن را قینان بن انوش بن شیث بن آدم بنا نهاده بود وتهمورس دیوبند آباد ومعمور داشته چندی نیز دار الملک ضحاک شده او نیز در آنجا عمارت کرده کهن دز بهشت کنک نام نهادند وسالها پس از او دار الملک نمارود وکلدانیون بوده باز خراب شده اسکندر رومی آن را تعمیر نمود اکنون نیز خراب واز توابع حله است وآن را بابل نیز گفته اند ودر آنجا وقتی جامهای ابریشمینه خوب می بافتند منوچهری گفته شعر برآمد آفتاب از کوه بابل وباتول نیز بهمین معنی است چنانکه زابل وزاول آن نیز در محل خود نگاشته خواهد شد

باتوته بروزن تابوده کوزهٔ پر آب را گویند باتوته نیز دیده شده

بابونه بوزن وارونه گیاهی است معروف وبابونج معرب آنست وآن را بعربی اقحوان خوانند بابونه گاوی گلی است بیرونش سفید واندرونش زرد

باپیران وباپیرن اول کفیل وضامن ومیانجی را گویند دوم مخفف بادپیرن است سعدی گفته شعر دانی که دفع مگس بادپیرنست

نمایش دویم در بای با تا

باتر بکسر تاء قرشت کلنگ را گویند وآن پرنده ایست معروف ونام مردی مجهول بوده

باتره بفتح تاء وراء قرشت دف ودایره را گویند

باتس باتای فوقانی مضموم ترنج را گویند

باتنگان باکاف فارسی بوزن معنی بادنگان است وبادنجان معرب دست طعمه گفته شعر بس ازسی چله بر من کشف شد این از نهانی که بورانی است بادنگان وبادنگان است بورانی

باتو بمعنی باتس یعنی ترنج وحب السلاطین که اورا دند نیز نامند ونام یکی از خوانین مغل که اورا باتوخان گفتندی وشهر سرای که از بلاد ترکستان است سرای باتو خوانند

نمایش ستیم در با با جیم

باج بروزن عاج زری که پادشاهان از حکام وزیردست

گیرند وراهداران از سوداگران ستانند ودیگر بمعنی خاموشی باشد وسکوتی که مغان گاه شستشوی بدن وطعام خوردن وژند خواندن بعد از زمزمه میکرده اند ودرهمه معانی باباژ که بزای فارسی است موافق است فردوسی گفته شعر پرستندگان آذر زردهشت همی رفت باباژ وبرسم بمشت نظامی گفته شعر چو آمد وقت خوان دارای عالم ز موبد خواست رسم باژ وبرسم وشرح این لغت در برسم خواهد آمد ونیز لغتی است در باز بزای عربیه بمعنی مقلوب وازانجاست باژگونه وباژ اصل باز است وباز مولد چه جیم تازی در اصل فارسی نیامده

نمایش چهارم در با با حاء

باحور سختی گرما وآن هفت روز است از تموز اگر چه این لغت عربی است لیکن باحور را بالف است فارسیان حذف الف نموده اند استعمال کنند چون عاشور وعاشورا شعر هوای روضه باحورا شود از زمانه گرمم گرم در روضه بنشانند یکدم بینوا حورا

نمایش پنجم در با با خاء

باختر باخای موقوف وتای فوقانی مفتوح بر وزن ده بمعنی مغرب وخاور بمعنی مشرق وبخلاف نیز گفته اند چنانکه عنصری گفته شعر چه مهر آورد سوی خاور گریغ هم از باختر برزند باز تیغ انوری بعکس گفته شعر دی ز خاک خاوران چون ذره مجهول آمده گشته امروز اندر او چون آفتاب خاوری تحقیق آنست که باختر مخفف باختر است واختر ماه وآفتاب هر دو را گویند پس باختر مشرق ومغرب را توان گفت وازاین جهه متقدمین بهر دو معنی این لفظ را استعمال کرده اند ولیکن خاور مرادف خور بیشتر آمده ازین جهه خاور بیشتر بمعنی مشرق استعمال میشود وبنابراین آفتاب را عروس خاوری گفته اند چنانکه خاقانی گوید شعر در ده از آن چکیده خون زابله تن رزان کابله رخ فلک برده عروس خاوری در فرهنگ دساتیر آمده که معنی باختر مشرق کردن خطای بزرگ وغلط محض است زیرا که خور نام آفتاب است وشید بمعنی روشنی است وهمین اصح است

باخرز بفتح ثالث وسکون رای بی نقطه نام قصبه ایست از خراسان در طرف مشرقی هرات واقع ومسکن اهل هنر از آنجاست

وازانجاست

وازانجاست شیخ سیف الدّین از مشایخ صوفیه ونام گوشهٔ باشد از چهل وهشت گوشهٔ موسیقی

باخسه بوزن باغچه باسین بی نقطه رایی باشد بغیر از راه عام خانه که از آن راه بسر توان آمد وشد کرد وبمعنی نشتر حجّام که آن رانشتر خوانند نیز آمده

باخویش بکسر سیم وسکون واو معدوله وتحتانی وشین قرشت سرآب فرو بردن وغوطه خوردن باشد وبمعنی تنهائی وبخود مشغول بودن نیز آمده وضد بی خویش است

باخه بوزن شاخه لاک پشت راگویند وآن راسنگ پشت نیز خوانند امیرخسرو گفته شعر ضربت گرز نهنگان سپاهت در وغا خصم راچون باخه سر در سینه پنهان میکند هم او گفته شعر بسا پردل نهنگ از تیغ کینه که سر دزدید چون باخه بسینه

نمایش ششم در با با دال مهمله

باد بر وزن شاد معروفست ونام فرشته ایست موکل بر تزویج ونکاح ونام روز بیست ودویم از هر ماه شمسی وکنایه از حرف وسخن نیز هست وبمعنی آه وناله نیز آمده وبمعنی نابود ومعدوم زرتشت بهرام گفته شعر بهنگام آبان مه وروز باد فلک داد مرباب اورا بباد حکیم سنائی بمعنی آه گفته شعر دره کربلا باستم بادی برکشیدی زدرد دل بادی اسدی بمعنی تند وتیز گفته شعر بگفت این وپس بادکی باد کرد سبک دست زی گرز پولاد کرد وبمعنی مدح وثنا قطران گفته شعر گرکند بلبل باکمان در سر اورا بادچیست باد اصل وخدای عرشش در فرقان کند معنی نابود ناصرخسرو گفته شعر وعدهٔ این چرخ همه بادبود وعده رطب کرد وفرستاد تود جوهری گفته شعر روز وصالم باد شد امیرخسرو درصفت تندی اسب وتندی سوار گفته ع فرود آمد از پشت باد جی باد حکیم خاقانی در معنی نخوت وتکبر گفته ع آن باد که در دماغشان بود مولوی نیز باین معنی گفته شعر هفت اختر بی آب را کز خاکیان خون میخورند هم آب بر آتش زنم هم بادشان بشکنم گویند بمعنی باده نیز آمده وبادک ساق خورد سال راگویند ونام گنج بادآورد پرویزست که آن را گنج باد نیز گویند مؤلف گوید که بمعنی هوست وحکیم سنائی در

صفت قدرت صانع در حدیقه گوید شعر آنکه باد از خاک تن کردن باد را در فرسخن کردن چه ظاهرست که از هوا وتکلم سخن مصور میشود مولوی گفته شعر سخن باد است ای بنده کند دل را پراکنده ولیکن شمس میگوید که جمع آر این پریشان را وبادبادک یعنی هرچه میشود بشود چنانکه فرخی گفته شعر جهان بمود ملک راکه ره بدست چپ است برفت سوی چپ وگفت هرچه بادا باد حافظ گفته شعر شراب عیش نهان چیست کار بی بنیاد زدیم بر صف رندان هرچه بادا باد

بادازنگ بوزن پالاهنگ بفتح اول وکاف فارسی در آخر بمعنی ترنج است وآنرا بحذف الف دویم نیز بادرنگ گویند ونرنگ آن زرد شود مسعود سعد سلمان گفته شعر تاکیم از چرخ رسد آذرنگ تاکی از این گونه شود بادرنگ

باداش وپاداش وپاداشت وپاداشن وپادشن وبادشن بمعنی مکافات وجزای نیکی معروف است وبابای پارسی معروف وواضح وآنرا پاداشن بزیادتی نون در آخر نیز گفته اند وپاداشت باتای قرشت نیز آمده وپادشن بحذف الف دویم نیز دیده شده چنانکه فخر گرگانی گفته ع ترا پاداش ده ایزد بمینو فرخی گفته شعر شتاب کرد وگرمی بوقت پاداشن صبور کرد وآهسته وقت بادافراه وازین بیت معلوم شد که بادافراه مکافات بدیست بخلاف پاداشن که مکافات نیکی است

بادافراه وبادافره وبادافره هرسه بمعنی مکافات بدی است همزهٔ اول ممدود در لغت اول بوزن آن راسکاه اثیر اخسیکتی گفته شعر ای کرده سعی مکرمت خوان عدل تو پاداش خوار معدهٔ بادافراه را در لغت دویم همزه مفتوح غیر ممدود وحکیم فرخی گفته شعر نکند کندی وقتی که کند پاداشن نکند تندی وقتی که کند بادافراه در لغت سیم بحذف الف دویم بوزن کارآگه حکیم اسدی گفته شعر من از یک گناه ار بگشتم زراه فتادم ببادافرهٔ صد گناه فردوسی گفته شعر ببادافرهٔ این گناهم مگیر توئی آفرینندهٔ ماه وتیر ودر هرسه لغت بمعنی بادفر نیز آمده وآن بازیچه ایست اطفال راکه پوست پارهٔ مدور را سوراخ کرده ریسمانی در آن گذرانند وکشاکش آورند

تا بگردش در آید و از آن صدائی بر آید و آن را فره نیز نیز گویند

باد امه بفتح میم پیلهٔ ابریشم را گویند و بمعنی نگین مهر و انگشتری و نگینی که بصورت بادام باشد امیر خسرو دهلوی گفته شعر بخندی پیش سر چشمی ز چشم خسروت شرمی لب بنده نیست آخر بر یکی خاتم دو بادامه و بمعنی گلی که بر کلاه کودکان از طلا و نقره و ابریشم دوزند و چون اغلب آن شبیه به پیلهٔ کرم ابریشمی از یکدیگر گشاده است و با بادام و چشم نیز مشابهت دارد باین اسم موسوم شده و گفته اند شعر از بسکه بر کلاهش بر دوختم دو دیده بادامه بر نشاندم بر رستهٔ کلاهش خاقانی گفته شعر آن غنچه های بستر بادامه های گرشد زر قراضه در وی چون کرم پیله مضمر بادامه بمعنی خال گوشتی که از بشره بر آمده باشد نیز گفته اند چنانکه سیفی گفته شعر میان ابرو بادامه سیاه چنانک بقبضه برد ویکی تیر پیلهٔ پیکان و هر دانهٔ از انجیر و بعضی گفته اند بادامه مرکب است از بادام و ها که افادهٔ تشبیه کند و از اینجاست که پیلهٔ ابریشم را باعتبار مشابهت با بادام بادامه خوانده اند چنانکه شیخ نظامی گفته شعر ای که تو را بر زحش جامه نیست حکم بر ابریشم و بادامه نیست و انگشتری اهلیلجی را باعتبار مشابهت ببادام بادامه گفته اند و مشابهت بادام و چشم واضح است چنانکه امیر خسرو گفته و همچنین چشم آسا از فلزات که چشم زخم را بر کلاه کودکان دوزند اینکه صاحب جهانگیری پنج معنی نوشته و هر یک را معنی جداگانه شمرده در اغلب مقامات و معانی ملاحظهٔ لفظ و معنی و حقیقت و مجاز را نموده دیگر بمعنی مرقع درویشان است که چند رنگ بهم دوخته باشند و بمعنی انجیر نیز ذکر شد آنهم بملاحظهٔ مشابهت با چشم ولی صاحب برهان انجیر را زنجیر دانسته و گفته بمعنی هر دانه و حلقهٔ زنجیر آمده

باد آن بوزن بادان مخفف آبادانست که نقیض خراب باشد

باد آن فیروز بسکون نون نام شهر اردبیل است که فیروز شاه بانی آن بوده و بادان بمعنی آبادان مرقوم شد

باد انجیر نوعی از درخت انجیر است که پیش از همه درختان انجیر دهد و انجیران کاواک و حلاوتی چندان ندارد حکیم خاقانی گفته شعر که زنا پاکی زباد انجیر بد انگیخته که ز خود رائی ز بیم انجیر عرعر ساخته

باد انگیز گلی است که هرگاه مزارعان خواهند غله باد دهند و باد نبود آن گل را بدست مالیده برگ آن را بهوا پاشند بحکم خدای تعالی باد در حرکت آید و کاه از غله جدا شود و بمعنی چیزهای نفاخ نیز توان گفت

باد آور و باد آورد نام گنج دوم است از هشت گنج خسرو پرویز و وجه تسمیهٔ آن را گفته اند خسرو عزیمت روم کرد قیصر روم گنجها و جواهرات نفیس خود را در کشتی بجزیرهٔ خواست بفرستد باد آن کشتیها را بحوالی اردوی پرویز آورده بتصرف او در آمد حکیم فردوسی گفته شعر دگر گنج کش نام باد آور است فراوان در او زیور و گوهر است دیگر بمعنی خاریست که بیشتر در کوهها و ریگزارها روید و بقدر یک زرع بلند شود و خار انبوه باشد و دامان را رها نکند حکیم سنجک ترمدی با هر دو معنی را منظوم کرده گفته شعر گر بگرد گنج باد آور دگر دوم فی المثل آن زنجیم خار باد آورد گردد در زبان و چون رنگ آن سفید است بعربی شوکة البیضا خوانند و نام نوائیست از موسیقی و کنایه از دولت بی زحمت بدست آمده است و گویند نام موضعی است نزدیک بواسط

باد آهنگ بکسر سیم صوت و نفس خوانندگی و گویندگی را گویند و در برهان است و در فرهنگها نیافتم و برهان برهان ندارد اما در فرهنگ دساتیر یافتم بمعنی صوت و صدا آورده و آن را باد نوا نیز گویند که بمعنی خوانندگی است و باد پیش و ز لغتهای دساتیر سخت و تند وزنده باد کم وز باد سست و آهسته وزنده این لغات از آنجا نقل شده و صحیح و درست است

باد آن بوزن شادان حکیمی بوده از شاگردان جمشید جم در حکمت معروف و باروان حکیم از شاگردان او بوده و سخنان ایشان در نامهٔ باستان آمده و برخی را دیده ام

باد پا بابای فارسی اسب تندرو نده را گویند

باد بان با بای ابجد بوزن آسمان پردهٔ باشد که بر تیر کشتی بندند بجهت اینکه باد در آن افتد و کشتی را براند و دو روبه قبا که در پیش سینه بر روی یکدیگر افتد و آن را دست زیر دست

بالای قبا گویند و بمعنی گریبان و آستین نیز آمده حکیم ازرقی گفته وشت از حریر سبز بپوشید کرته پر عنبر آستینش و پر مشک بادبان حکیم سنائی بمعنی جیب و گریبان گفته شعر خوب نبود عیسی اندر خاخ پس در بادبان ازبرای توتیا سنگ سپاهان داشتن حکیم ازرقی در تعریف شراب گفته شعر زآبگینه عکس او چون نور بر دست افکند دست بیرون کرده پنداری کلیم از بادبان

بادبر و بادپر و بادپران بفتح با و سکون را اول بمعنی کاغذباد باشد و دیگری را گویند که دعوی بی معنی کند و باجبین خود را شجاع داند و دیگر بازیچه ایست طفلان را و لغت سیم مشدد است

بادپروا بفتح بای پارسی خانه را گویند که بادگیر داشته باشد که باد در آن آید و آن را بادخوان و بادخن و بادخون نیز گویند کسائی گفته شعر عمر چگونه جهد از دست خلق باد چگونه جهد از بادخوان حکیم سنائی گفته شعر دانی آخر کاین رعونت بود خواب پهشان دانی آخر کاین ترفع بود باد بادخن دیگر گفته شعر وقت سحر بقطب فلک بر بنات نعش چون غنچه شکفته و را گلستان وطن کردان بر آن مثال که از کاغذ آسیا آرند کودکان سوی بالا ز بادخن حکیم شمالی دهستانی در صفت طاوس گفته شعر چون صوفیان بخوانگه و شاهدان ببزم چون سبزه باغ و معاشر بادخن اثیر اخسیکتی گفته شعر رگ دار حمله او بود پس توده خاک شمر در بادخون و بادپروا بمعنی بی پروا هم آمده

بادبروت بکسر ثالث بمعنی صاحب عجب و کبر و غرور

بادبره بفتح بای ابجد نام روز بیست و دویم بهمن ماه باشد چه گویند در زمان کسری مدتی باد نیامد تا روزی شبانی پیش او آمده گفت دوش آنقدر باد آمد که برگ را موی بجنبید در آن روز مردم شادی کردند و بدین نام منسوب شد این لغت نیز از برهان می باشد والله اعلم

بادپره بفتح بای پارسی تراشه چوب که بوقت تراشیدن چوب بریزد باشد

بادبرین یعنی بادصبا چه بر بمعنی بالاست و بادصبا محل وزیدن آن از مطلع ثریاست تا بنات نعش چون قطب شمال را نسبت بقطب جنوب در کره معموره برتری است بدین سبب آن را بادبرین خوانده‌اند شمس فخری گفته شعر زیر چرخ برین بر شمال و فرمانش ز سوی غرب بیارد وزید بادبرین و بعضی باد جنوب گفته‌اند که ضد شمال است سهو کرده‌اند و آن باد فرودین است برخلاف بادبرین

بادپیچ ریسمانی است که در عروسی و بهار از جائی آویزند و زنان و کودکان در آن نشسته حرکت کنند و بعضی آن را اورک گویند

بادخانی بوزن دامغانی چشمه ایست در دامغان در قریه هوا که اگر اندک چیز پلید و ناپاک در آن چشمه ریزند باد و طوفان بمرتبه شود که راکب و مرکب را بپیچاند چون آن را از چشمه بردارند باد آرام گیرد و صحت این چشمه مشهور است

بادخیز ناحیه ایست قریب بهرات که معرب آن بادغیس است و سبب تسمیه کثرت باد است در آن ناحیه

بادژنام بکسر رابع و سکون زای فارسی و نون بالف کشیده میم زده معنی ترکیبی آن یعنی باد زشت و بد و آن سرخی مفرطات که بسبب غلبهٔ صفرای محترق و خون صفراوی سوخته بر روی مردم عارض شود اگر شدت کند آن روی ورم کند و سرخ باد شان گویند و اگر شدت بیشتر دارد مقدمهٔ جذام است و اگر این خون در تن محترق شود مایهٔ جروح و دمامیل خواهد بود و آن را به تغییر و تبدیل بادژنام و بادژفام و بادژکام و بادژنام نیز گفته‌اند یوسفی طبیب گفته رباعی آنها که گرفتار بباد شنامند گر رگ نزنند در خور دشنامند مطبوخ هلیله بعد از آن گر نخورند در طور و طریق پخته کار خامند

باددست بسکون دال اول مردم مسرف و هرزه خرج و تهی دست را گویند

بادران بوزن آسمان فرشته ایست که باد را حرکت دهد مولوی گفته شعر آدمی چون کشتی است و بادبان تا کی آرد باد را آن بادران شعر کل باد از برج باد آسمان کی جهد بی مروحهٔ آن بادران

بادرم بضم را قرشت و سکون میم بیهوده و تباه کار و از کار مانده و مردم رعیت و بفتح را هم آمده عنصری گفته شعر چون بایشان ز خورد آسیب شاه و شهریار جنگ ایشان عجز گشت و سحر ایشان بادرم یعنی بیهوده و تباه رعایا را

نیز گویند چنانکه صاحب فرهنگ منظومه گفته شعر جلد شد ول دان و
خوش مدام بادرم شد رعیتان را نام

بادرنگ نام خیار است و ترنج را نیز گویند و آن میوه‌ایست معروف
انوری گفته شعر با جهل سپاه کاندرین باغ بر بید همیشه بادرنگ است
و اسب تند و تیز را نیز گویند و گفته اند شعر بادرنگ آمد نگارم با عذار
باده رنگ بادرنگی زیر ران در کف گرفته بادرنگ گاهواره را نیز
گویند اما گاهواره که بیاویزند دیگر بیماریرا گویند که بسبب غم خوردن
بسیار عارض شود و آن چنین باشد در ناف و درد دل در روده
و آن را غمباده نیز گویند سراج الدین گفته شعر دارد غم بادرنگ
عشقت در بردن جان من شتابی و بفتح دال بمعنی بادرنگ
و ثبات چنانکه در د و شعر گذشت

بادرنگبویه با دال موقوف و رای مفتوح و بای مضموم گیاهی است
خوشبوی و از جمله ریاحین و آن را بادرو و بادرونه نیز گفته اند
و مهلک عقرب و دافع سم اوست معرب آن بادرنجبویه است

بادروج گل بستان افروز است و بوییدن او عطسه آورد
و نافع برگزیدن عقرب است و نوعی از ریحان است چون قلب
مخرون را تفریح دهد و مانع غم گردد آن را اسپرغم گویند
اسپرغم نیز گویند در سپرغم با امثال مکرر خواهد شد رشیدی
گفته بادرویه تره خراسانی است که ریحان کوهی گویند و بادروج
بفتح دال معجمه معرب آن و در فرهنگ جهانگیری بمعنی بادرنگبویه سهو شده

بادروزه بفتح رای نقطه دار بمعنی هر روزه است و لباس
هر روزه را نیز گویند

بادره بروزن نادره سخن گفتن بی اندیشه و تندی و تیزی
در کارها و بمعنی پاچه شلوار و تنبان آمده اما در این معنی بفتح
ثالث صحیح باشد

بادریس بکسر رابع و سکون تحتانی و سین بی نقطه چرم پاچه‌ای
باشد مدور که در گلوی دوک کنند بجهت آنکه ریسمانی که میرسند یک جا
جمع شود و بعربی فلکه خوانند و کلیچه ستون خیمه را نیز بنابر مشابهت
بدان بادریسه گویند و بهر دو معنی فلکه درست است ابوالفرج رونی
گفته شعر فلک فضل را تو گردانی دوک را بادریسه فلاک و آنرا
بادریسه نیز گویند و مردم چشم را بادریسه چشم خوانند

بادزهر نام مرضی است که گلو ورم کند و نفس گرفته شود و آن را
زهرباد نیز گویند و بتازی خناق خوانند و بادزهر بوزن و معنی
فادزهر است و در مقام خود نوشته خواهد شد

بادسار و بادسر بمعنی سبک و بی تمکین و متکبر بی معنی و سر
بهوائی و آن را بادسری نیز گویند

بادسنج مرد خام کار و دیگر بمعنی آلتی است که وزیدن باد را در
دریا پیش از وزیدن معین و درجه آن را مشخص نمایند
بلغت اهالی فرنگ آن را برامتر گویند

بادصبا همان باد برین است که از مابین مشرق و شمال
وزد و مرقوم شد

بادغر بروزن کاشمر و بادغرد بروزن لاجورد بادگیر و خانه
تابستانی و گذرگاه باد و بادغس و بادغن بهمان معانی است

بادغیس تبدیل بادخیز است که ناحیه‌ایست در خراسان مشتمل
بر قرای بسیار از اعمال هرات چنانکه گذشت

بادفر بوزن دادگر جزا و مکافات بدی مرادف بادافراه و فراه
و مخفف بازیچه اطفال که فرفره گویند و بمعنی بادزنی از گلیم که در
سقف خانه آویزند و ریسمانی بر کمر آن بندند که چون آن را بکشند
آن گلیم بر آنخانه باد زند خاقانی گفته شعر مد و خیط ملون شب و روز
در کشاکش شمال بادفر است

بادفرودین بضم فا و را و کسر دال مهمله باد دبور و سببی باد
جنوب است و باد برین بمعنی باد شمال چه قطب شمالی بلند است
و جنوبی فرود و باد جنوب و دبور مضر است و باد صبا و
شمال نافع و شعر فرخی که بعضی سند خلاف این معنی کرده اند خطاست
و بهمین معنی انسب است که گفته شعر بیاد خلق شه در باغ بستان
دم عیسی دهد باد فرودین و اینکه صاحب برهان نوشته باد
فروردین بمعنی باد مغرب باشد که آن را بعربی باد دبور خوانند خطاست
باد فرودین را فروردین نوشته چنانکه گذشت

بادک بفتح دال و کاف بمعنی کودک ساقی باده دهنده
زنان سلاطین پارسی و رودک و ریدک ساقی باده ده مردان که
کمتر از ده سال داشته باشد و بلوغ نرسیده باشد چنانکه
فرخی گفته ع ریدکان خواب نادیده قطار اندر قطار

بادکان حافظ خانه و خزانه در برهان مده در جای دیگر نیست

بادکانه دریچهٔ مشبّکی که از درون خانه بیرون توان دید و از بیرون درون را نتوان دید و چنین درها در بنادر فارس خاصه بوشهر که بگرمی هوا معروفست بسیار دیده‌ام که از برون درون را نه بینند ولی باد آید و خانه را خنک کند و آن درها مانع باد نباشند و آن در را اگرگری گویند

بادگنجی بکسر ثالث و ضمّ رابع قولنج و نفخی را گویند که در پشت آدمی حادث شود و خمیده کند چه کنج یعنی خمیده پشت

بادگند بادیست که در خصیهٔ مردم پدید آید و خصیه ورم کند و خصیه را بپارسی کند خوانند و این مرض را بعربی فتق گویند که بمعنی گشادگی که آن پرده است برخلاف رتق

بادکوبه نام بندریست در ساحل دریای شور از شهر شماخی سه مرحله دور آن را باکو و باکویه نیز گویند و پیوسته باد در دیوار آن بلد را میکوبد لهذا خانهای آن بندر و شهر همه از سنگ و سطح خانها قیراندود است گویند از بناهای پادشاه دادگر انوشیروان عادل بوده چون ملوک شروان خود را از اولاد و احفاد او میدانسته اند در تعمیر آن ساعی بوده اند در جانب شرقی آن ولایت آتشکده از قدیم بوده و هنوز آثار آن باقیست چنانکه اگر خواهند آتش اشتعال یابد اندکی آن زمین را حفر کنند شعله از خارج بر زمین نمایند فوراً از زمین مشتعل میشود چنانکه اگر در آن اراضی زراعتی باشد تمامی را سوخت و چون خواهند خاموش شود قدری خاک بر آن ریزند منطفی گردد و عجب تر آنکه اگر خواهند آن آتش را بجائی نقل کنند نیم زرع آن زمین را کنده انبانی را محاذی آن کنده دارند چون پر باد گردد سر انبان را محکم کرده هر جا که ضرورت افتد لولهٔ آهنی بر لب انبان گذارند و شعله خارج بر لب لوله نمایند مادامی باد در انبان است سر لوله مانند چراغ روشن و تابان خواهد بود و هنوز آتش پرستان از هندوستان نذر کرده پیاده بزیارت این آتشکده آیند و جمعی این معنی را دیده اند چون از غرایب بود نگاشته شد و ملّا علم ساغری گفته شعر آمد آن خسرو خوبان جهان را باکو سیخ زد خون جهانی و ندارد باک او

بادگیسو کنایه از نخوت و تکبّر زنان صاحب حسن است چنانکه

بادبروت منسوب است بمردان متکبّر

بادمهره مهرهٔ ماریست که آن را از قفای سر افعی بر می آورند گویند آن سیاه رنگ میباشد و اگر بر صوف سیاه کبود مانند سفید گردد و هرچند بشویند نرود و همچنان صوف داغدار بماند و امتحان او بدینگونه است و گزندگی مار را نافع است و عوام مهرهٔ سفیدی را مهرهٔ مار دانند و چنان نیست مؤلف گوید این موهومات برهانست

بادنج بکسر دال و سکون نون و جیم بمعنی بادرچلست که آن جوز هندیست

بادنوا صوت و نفس و خوانندگی که در باد آهنگ مرقوم شده

بادوپید بضمّ ثالث و بای ابجد بمعنی بی‌فایده و ناسودمند است

بادودم بضمّ دال اول و فتح دال دویم و سکون میم بمعنی عجب و غرور و خودستائی و خودنمائی آمده

باده بوزن ساده شراب را گویند بمناسبت لفظ باد در اینجا نسبت و مشابهت افزوده بنابر لطافت او را تشبیه بباد کرده اند چنانکه گفته اند شعر باد را باده نام کرد استاد زانکه آبی بود لطیف چو باد ادیب صابر نیز گفته شعر ز باد نام نهادند باده را یعنی چو باد صبح دمیدن گرفت باده بخواه باده نوش و باده فروش و باده پرست و امثال آن بسیار است و آن لغات و اشعار بسبب اشتهار باده معروف و مشهور است و اینکه شعرا دو باده و سه باده گفته اند مجازاً در جام استعمال کرده اند و بمعنی کاسه و پیاله است و بمعنی باده نیز تواند بود شیخ اوحدی گفته شعر گاه خوردن دو باده کمتر نوش تا نباید بدست رفتن دوش حکیم سنائی گفته شعر یکره بد و باده دست کوته کن این عقل دراز و قد احمق را هم او گفته چون شوخ نه بسان نرگس یکباده دهد ز باده رنگت باده اول پیاله و ثانی شراب و باذق معرب آنست

بادهرست باد شمال را گویند و آن از جانب مشرق است بمغرب و جنوب معروفست حکیم ازرقی هروی گفته شعر مرا شمال هری بی هری نیاید خوش ازآنکه خواجه و مخدوم من بود بسفر راه

بادهرزه افسونی را گویند که دزدان بر صاحب کالا میدمند تا خواب گران بر او مستولی میشد و اسباب او را می بردند حکیم خاقانی در هجویات گفته شعر بچاره راه زنکی بباد هرزهٔ دزد به بانگ زنگل نتابش و گلیم نقاب این نیز از افسانهاست

بادی بمعنی همیشه باشد حکیم انوری گفته شعر معادی مباد
وگر چاره نبود تو هرگز بکام معادی مباد دیگر بمعنی چیز بلندی که منسوب
بباد باشد چنانکه از فلکیات جوزا و دلو و میزان را برج بادی گویند
بادیان تخم نباتیست بلندتر از زرعی ساقش مربع و برگش
باریک و خوشبو و گلش مایل بسپید و آن را انیسون گویند
مصلح ضرر چای ختائی است که استعمال و شرب آن متداول شده
بادیج بسکون جیم پوششی شلوار دار و پنبه دار بوده
که زمان پوشیدندی اکنون نیز پیاده روان شاطر از
پشت پای تا ساق بندند

نمایش هفتم در بای با راء مهمله

بار معانی متعدد دارد اول نامیست از نامهای خدا و آن عربیست
و معنی دیگر بار باشد یعنی رخصت رفتن بحضور سلطان که گویند
بار نیست یا بار هست چنانکه خبازی نیشابوری گفته شعر می بینی
آن دو زلف که بادش همی برد گوئیکه عاشقیست که هیچش
قرار نیست یا نه که دست حاجب سالار لشکر است کز دور مینماید
کامروز بار نیست سنائی گفته شعر از حشمت و جاه تو همی پیش باید
نور قمر و شمس نزدیک تو بی بار فرخی گفته شعر هر که درآید بدر
ستاند بی منع هر که بخواهد همی درآید بی بار دیگر بمعنی کرت و مرتبه
مانند ده بار و هزار بار سعد گفته شعر هزار بار بگفتم هزار بار
هزار بدل که ای دل مسکین مرو تو از پی یار دیگر بمعنی میوه و ثمر
درخت است ناصرخسرو گفته شعر نه بینی بر درخت این جهان بار
مگر هشیار مرد ای مرد هشیار دیگر بمعنی بچه شکم آدمی و
حیوانات که آن را بعربی حمل گویند نظامی گفته هر آن کره کز آن
تخمش بود بار زد و ران تنگ بر دو زبادرفتار دیگر بمعنی
دوست است و آن بیشتر ترکیب گفته شود مانند غلام باره و
زن باره و کاد باره چنانکه گفته اند شعر انگو بچه کای و طفل باره است
ای بس که کشد زحیر و زنجه و آن را غلام باره و زن باره نیز گویند
دیگر بمعنی سر و بن است حکیم سنائی راست شعر قفس تنگ
چرخ و طبع و حواس پروبالت بکند از بن و بار و بن و بار بمعنی زیر
و بالا نیز آمده و معنی بارنده مانند ابر گوهر بار قطران گفته شعر
یافت زی دریا دیگره ابر گوهر بار بار دیگر از اتباع کار است
که آن را کار و بار گویند باو او عاطفه حکیم سنائی گفته شعر
بر در ماتم سرای دین و چندین های و هوش بر در رعنا سرای
دیو و چندین کار و بار دیگر بمعنی جای بسیاری و انبوهی چیزها
مانند جوبار و رودبار و زنگبار و هند و بار و کنجبار فردوسی
گفته شعر بیارم نشانمش بر تخت بار وز آن پس گشایم در گنج بار
دیگر بمعنی غشی که در سیم یا زر و عفران و مشک کنند ناصرخسرو گفته
زر چون بعیار آید کم بیش نگردد کم بیش شود زری کان با غش و
بار است کم بیش نگردد سخن حجت هرگز زیرا سخنش پاک تر از
زر عیار است و بار این چار چیز ماخوذ از سبکی و فرودی آنهاست
و اصل آن بار بمعنی حمل است چه گوشت گاو را چون زعفران کنند
و جگر سوخته را چون مشک و با یکدیگر مخلوط سازند چنانکه خاقانی گفته
شعر هر جا که محرمی است خسی هم حریف اوست آری ز گوشت گاو
بود بار زعفران حکیم ازرقی گفته شعر شنیده ام بحکایت که بار مشک
کنند از آن جگر که ز آتش بدان رسیده اثر بزلف مشک
فروش است دلبرم لیکن ز من بجای جگر خواسته است خون جگر
دیگر بمعنی غم و اندوه است حکیم انوری گفته شعر بار اندوه
مکش که بار دیگر بر ما نیست ایزد از غم و بار دیگر بمعنی دیگ
دان استنباط میشود چنانکه چون چیزی پزند گویند دیگ بر بار
نهادم و یا دیگ بر بار دارد بسحاق اطعمه گفته شعر عشق تخنی
دل ما برد بیغما امروز مطبخی خیز و برو دیگ کلان نه بر بار در
جهانگیری آورده که بارگاه را گویند و این بیت خسرو را سند
کرده که گفته شعر کله بارت شده براوج منیع کنگر قصرت زده
براوج تیغ و در این تامل است چه ازین بیت بارگاه مفهوم
نمیشود که کله بار بمعنی سراپرده شاهان است که هنگام
بار دادن برای ایستادن مردم نصب نمایند و معنی سرگین که
برای قوت زمین و زراعت بکار آید نیز گفته اند و معنی دیه
و ساز و چنگ و رباب و برنج و ارزنی که برای بوزه مهیا کرده اند
مثال و شاهدی ثابت نشده جهانگیری بیت معنی ساخته و
برهان بیست و چهار و بعضی مجاز و بعضی مکرر است و نام قریه ایست
از مضافات نیشابور و بار دل بمعنی نقار و کدر دل از ین بیت
عنصری بلخی استنباط میشود که در مدح محمود گفته شعر دو بیت

خدمت تو بار نیست بر یکدل یکی عطای تو بار هست بر دو صد دل
بارانی لباسی که برای حفظ تن از باران پوشند شیخ نظامی گفته
ز بس تیرباران که آمد بجوش فکند ابر بارانی خود ز دوش
وآنرا چوخای و بارانی نیز گویند و برهان بمعنی کلاه نیز گفته
باربد نام مردی بوده از اهل شهر جهرم فارس که در خدمت
خسرو پرویز منصب حجابت داشته بدین سبب ورا باربد یعنی
بزرگ بار خوانده اند و بتوسط او مردم بحضور پرویز بار می یافتند و
وی در مقامات موسیقی مهارتی کامل داشت در بزم خسرو او
یکتا اسباب طرب بوده و تصرفات داشته اند شیخ نظامی
گفته شعر ستای باربد دستان همی زد بهشیاری ره
دستان همی زد نکیسا چنک را کرده خوش آواز فکنده
ارغنون را پرده ساز
بارج بفتح ثالث سکنکوریست که بعنب الثعلب مشهور و قول برهانست
بارجا بوزن پارسا بمعنی بارکاه است ع بیجا آهنی در بارجا موم
بارجامه بروزن کارنامه جوالی را گویند که دهن آن در پهلو باشد
و بر پشت خر افکنند و هرچه خواهند در آن پر کنند
بارخدا حق تعالی را گویند و بر پادشاهان و اولوالامر نیز اطلاق
کنند و شعرا ممدوح خود را بمجاز بارخدا و خداوند گفته اند حکیم
قطران گوید شعر بارخدایا بسی عذاب کشیدی اندوه و تیمار گونه گونه
بچشیدی هم او گفته شعر خداوندا ترا زیبد خداوندی
جهان کردن که تو دانی جهان و جان زند خواهان جهان کردن
باردان بوزن کاردان خورجین و جوال و ظروف از قبیل
شیشه و سبو و قرابه و امثال آن
باردل بکسر ثالث و رابع غم و اندوه و اندیشه روزکار
بارده بروزن ارزده چوبی را گویند که در زیر درخت میوه دار
گذارند تا از سنگینی میوه نشکند قول برهانست در فرهنگها ندیدم
بارفروشده بضم فاء و راء و واو و سکون شین و کسر دال و
هاء هوز نام شهریست از مازندران در بدو حال دهی بوده که بار
از دریای خزر فرود می آورده اند در آن ده بفروش میرسیده
بنابرآن بآن اسم موسوم شده در تاریخ مازندران نوشته اند
که مردابها و صحراهای سبز در آنجا بوده و مرغابیان بسیار در آن
انگیر جمع می شدند در زمانی که حضرت امام حسن بن علی باقتضای
ولایات تبرستان توجه فرموده آن محل تعریف و تحسین نموده
همانا فرموده اند ماء و طیر و این اسم باقی مانده تبرستانیان ماطیر
خواندند و بتدریج شهری شده موسوم ببارفروش و در میان
آن انگیر قطعهٔ زمینی خشک بوده صفویه پلی بر یکسوی آن آب
بنیان نهادند تا بآن قطعهٔ زمین رسید در آنجا عمارت ساختند
حتی مسجد و گرمابه و سرای رعایا و خدمه در دولت علیهٔ قاجاریه
بر آبادی آن افزود خاقان مغفور آن انگیر را بحر ارم و آن میدان را
سبزه میدان نام کردند وقتی بحکم ضرورت از شهر طهران که مسقط
الراس مؤلف است بدانجا رفته سالی چند متوقف و مراجعت
بطهران و شیراز اتفاق افتاد
بارک مخفف باریکست خواجه عمید گفته شعر حدیث غزل
کم کنم در ثنایت لطافت کنم درج بارک تر از مو
بارگاه و بارگه خانه و خیمهٔ پادشاهان است که لشکر و سپاه
و غیره بسلام آیند و آن معروفست و شکم حیوانات ماده را
نیز گویند که حامله شده اند
بارگی بفتح ثالث اسب را گویند حکیم فردوسی گفته شعر
کشانی بدو گفت بی بارگی بکشتن دهی تن بیکبارگی
بارگیر با رابع بتحتانی رسیده اسب و شتر و امثال آن حکیم قاآنی
گفته شعر زبان ثناگر درگاه مصطفی بهتر که بارگیر سلیمان نکوتر است
صبا و عموماً بمعنی بارکش از حیوان و انسان و کشتی و امثال آنها
بارگین بوزن خارچین بمعنی آبگیر و تالاب و زیر آب حمام
و مطبخ که آب در آن جمع شود و آن را منجلاب نیز گویند حکیم
انوری گفته شعر مثل ملک و ملک روزگار حوت فلک و آب
بارگین من واضح تر گفته ام شعر غولست حسود شب بادیه غوکست عنود شب بارگین
بارمان نام پهلوانی بوده تورانی و معروفست
بارنامه بوزن کارنامه بمعنی اسباب تجمل و حشمت و پروانهٔ
دخول خانهٔ سلاطین و نازش و مباهات کردن و گفته ام شعر
زهی بر جای تو در بارگه هم همی روز بار از پی بارنامه
بارنگار بمعنی عارض درگاه شاه که از حضور و غیبت
مردم خبر دهد و او را بعربی حاجب گویند

بارو معنی قلعه و حصار شعر بر قلهٔ آن قلعه که قدر تو نشیند
از قلزم و قاف هست بر آن خندق و بارو وآن را باره نیز گویند
بارود بوزن و معنی باروت که داروی تفنگ است و شوره را
گویند که جزو اعظم باروت است وآن را نمک چینی هم گفته اند
باروزنه نام نوعی بیت از موسیقی حکیم منوچهری گفته شعر
ساعتی سیوار تیر و ساعتی کبک دری ساعتی سرو ستاه و ساعتی
باروزنه
باره بوزن خاره دیوار و حصار و قلعه و شهر را گویند و بمعنی
کرت و مرتبت و نوبت آمده حکیم خاقانی در معنی اول و ثانی گفته شعر
از قلهٔ قاف سنگش آرند باره رستاره درگذارند صد باره
برآورند بهتر صد باره ز باره سکندر دیگر بمعنی دوست است که
در بار مذکور شد شرف شفروه گفته شعر دلی که عشق تو بازد در سنگ
خاره بود چه دولتی بود آن دل که عشق باره بود دیگر بمعنی حق آمده در
باره فلان یعنی در حق فلان مؤمن حسین یزدی گفته ع یک لطف
نکرد یار در بارهٔ من دیگر بمعنی طرز و روش آمده حکیم فردوسی گفته
شعر ازین باره گفتار بسیار گشت دل مردم خفته بیدار گشت
دیگر بمعنی زلف آورده اند حکیم سنائی گفته شعر هر زمان مدعی را
ز غرور دل خویش تازه خونی هدر اندر خم هر بارهٔ اوست
دیگر بمعنی اسب است استاد عنصری گفته شعر چو بدره عدد کند هر اوست
للشعرا چو باره داغ کند داغ اوست للزوار دیگر بمعنی گله گاو
و گاو و گوسفندان است وآن را گاگو باره نیز گویند
باره بند جائی که اسب بندند و در عرف این زمان اصطبل و
طویله را گویند و باربند مخفف بهاره بند نیز آمده
باری نام قصبه ایست از ملک هندوستان فرخی گفته شعر
آن شاه عدو بند که بگرفت و بیفکند گرگی و ژرم شیری
اندر ره باری و در باری درجای علی الجمله عرب می آورند و سخن را
بدان مختصر می کنند و با آنکه در نظم و نثر شایع است در لغت
فارسی آورده اند شعر که پیر و کفریم و گهی بر سر دینیم باری چه توان
کرد چنانیم و چنینیم مولوی گفته شعر چو شکار گشت باید بکمند شاه
اولی چو برهنه گشت باید بچنین قمار باری بمیان این ظریفان
بسماع این حریفان ره بوسه گر نباشد برسد کنار باری

نمایش هشتم در باء بازاء معجمه

باز بوزن ساز ده معنی دارد و در عدد نیز ده است اول بمعنی
دیگر آمده منوچهری گفته شعر آمدت نوروز و آمد جشن نوروزی
فراز کامکارا کار گیتی تازه از سر گیر باز دیگر بمعنی باز بدن است
بازنده نیز گویند و این ترکیب گفته نمیشود مانند شطرنج باز و قمار
باز هم او گفته شعر شاخ گل شطرنج سیمین و عقیقین عندلیب
وقت شبگیران بنطع سبز بر شطرنج باز دیگر بمعنی گشاده باشد
هم او گفته شعر ای خداوندی که تا تو از عدم پیدا شدی بسته شد
درهای بد درهای نیکی گشت باز دیگر بمعنی مسافت میان هر دو دست
باشد از سر انگشت دستی تا سر انگشت دست دیگر وآن را باره
نیز نامند هم او گفته شعر آفرین بر مرکبی کو بشنود در نیم شب
بانگ پای مورچه در زیر چاه شصت باز دیگر بمعنی ضد فراز است
که آن نشیب خوانند شعر همچنان سنگی که سیل او را بگرداند
ز کوه گاه زانسو گاه زینسو که فراز و گاه باز دیگر بمعنی باز شکاری
مشهور است شعر گاه رهوار چو کبک و گاه جولان چون عقاب
گاه برجستن چو باشه گاه برگشتن چو باز دیگر بمعنی تفرقه کردن میان
دو چیز آمده دیگر بمعنی جدا شده را گویند کمال اسمعیل هر دو را
بنظم آورده شعر کسی که دست چپ از دست راست داند باز به
اختیار ز مقصود خود نماند باز دیگر بمعنی سوی و جانب باشد
سوزنی گفته آن حسام بن حسامی که حسام ظفرش هرگز از خصم
بالزام نشد باز بنام و بمعنی گذرگاه سیل نیز آمده رشیدی
گفته سوی بدین معنی که در شعر سوزنی است در هیچ نسخه بنظر نرسیده
و نشد باز بنیام صحیح است که یعنی به نیام نرفت و همچنین لفظ
بمعنی الصاق بسیار آمده چنانکه گویند از او گفتم یعنی با و گفتم و بازخانه
شد یعنی بخانه شد و صاحب تاریخ کرمان نوشته که فلان امیر
کرمانی را از شهر کرمان باز حضرت بیزد فرستاد باز و گفتم و بزو
یعنی با و گفتم و از اینجاست که اهل خراسان گویند بز و گفت
یعنی با و گفت و گفته بمعنی تمیز و تفرقه در نسخهٔ دیگر دیده نشده
و مؤلف نیز در منشآت فضلای خراسان خاصه خواجه بهاءالدین
خوارزمی چنانکه رشیدی گفته بازا و بجای با او بسیار دیده ام
والله اعلم

بازه بمعنی باج و خراج گذشت تکرار نخواهد شد

بازا بالف کشیده نود استیر باشد صاحب برهان گفته که بموجب قرار دادهٔ زرتشت بهرام هر استیر چهار مثقال است دیگر معنی بازآی است یعنی باز بیا چنانکه گفته اند ع بازآی که بی صبر و قرارم پسنی شعر بازآی که از غم تو مارا چشمی و هزار قطره آبست

بازار بمعنی دکه و بازار مشهور است و پارسی صرف است و بمعنی رواج و رونق و اعراب در آن نیز تصرف کرده اند الف را بایا بدل کرده بیزار گفته اند و پارسیان را از بازار خود نیز ارساخته و بیازره بر آن جمع بسته اند و بازاری و بازارگرد مردم بی تمکین و لاابالی را گویند حکیم سنائی در مدح سلطان گفته شعر منت با جود شش از پی مقدار سیم بازارگرد را بازار دیگر بازارور و زبازار بمعنی رونق است چنانکه گفته اند ع روز بازار گل و نسرین است و سوداگر چنانکه بفتح سین مشهور است غلط است زیرا که سودا در عربی بمعنی سیاهی است و با تاجر و بازارگان مناسبتی ندارد و سوداگر لفظ فارسی است و بضم سین است یعنی سود کننده وگر و ور بمعنی صاحب است یعنی صاحب سود من گفته ام شعر سر و جان خاک این بازار کردم زهی سودا که در این کار کردم

بازارگان با کاف فارسی و الف کشیده سوداگر را گویند منوچهری گفته شعر که بکتف بر گرفت چادر بازارگان روی بمشرق نهاد خسرو سیارگان ع باده فراز آورید چارهٔ بیچاره

بازافکن با فا و کاف بمعنی ژنده و پینه باشد که بر قفای گریبان جامه دوزند و باز پس افکند صاحب برهان گوید فقیران و درویشان بر جامه و خرقه دوزند و بعضی سپاهیان نیز بر پشت گریبان جامه دوزند و آن را پینه و در پی نیز نامند و بتازی رقعه گویند یعنی پاره حکیم خاقانی گفته شعر دلقش هزار میخی چرخ و بجیب خاک بازافکنش ز نور و فرویزش از ظلام سامانی گفته بازافکن همان رقعه است که بر پشت لباده و جامه دوزند و در جهانگیری بمعنی مطلق رقعه و خرقه که بر جامه دوزند آورده و این خطا است و صحیح معنی اول است لیکن بطریق مشابهت و مناسبت پینه در معنی رقعه بر مطلق رقعه و خرقه اطلاق توان کرد و حکیم خاقانی گفته شعر کرده زره ولی عالم الغیب بازافکن خرقه و بن جیب

باژبان با زای فارسی و بای ابجد بر وزن کاردان کسی را گویند که باژ و خراج از مردم میگیرد و او را باژدار هم گویند

بازیچ مهره چند است که در گهوارهٔ طفلان آویزند تا کودکان با آن بازی کنند و بعربی داءداه گویند شهیدی گفته ع عقد ثریا نشود بازیچ در سامانی گفته چوبی چند است که بر یکدیگر بندند و رسنی بر روی آن افکنند که بدل گهواره کودک باشد و در فرهنگ جهانگیری ریسمانی را گفته که در جشن و سور بر شاخهٔ درختی بندند و بر آن نشینند و در هوا آمد و شد کنند فخری گفته ع امن و عدل و سیاست در هوای ملک تو باد چون بازیگران بازی کنان در بازیچ در فرهنگ سامانی بادپیچ بدال مهمله گفته و این معنی با حرکت در هوا انسب است و رشیدی بادپیچ را اصح دانسته است

بازخشین بکسر سیم و فتح خای نقطه دار و شین قرشت تحتانی رسیده و بنون زده نوعی از باز باشد که پشت آن سیاه و تیره رنگ و چشمهایش سرخ بود و اینگونه باز را ترکان قزل توشخون خوانند و بسیار قوی و شکاری است و آن را خشینه نیز گویند در شعر شعرا بسیار مذکور شده است

بازدار بر وزن رازدار برزیگر و زارع و میرشکار و دارندهٔ باز و کسیکه مردم را از کاری و چیزی منع کند و بازدارد و امر بباز داشتن نیز هست

بازدارش بکسر شین ممانعت کردن کسی را از کاری باز داشتن و محبوس کردن

بازدان بمعنی ظرفی که باژبان هرچه از مردم زر باژ گیرد در آن ریزد

بازرگان مخفف بازارگان است و نوشته شد که آن را سوداگر بضم سین نیز گویند یعنی نفع آور

بازرند سینه بند طفلان و پستان بند زنان را گویند و آن را بازرنگ نیز گویند حکیم دیولی سندی گفته شعر مطرب ناهید ه پستانت برقص چون درآید دل مریخ برد بازرنگ از مه و خورشید کند بازرنگ از مه و خورشید برد

بازگشا بضم کاف فارسی و شین نقطه دار بالف کشیده قوت ممیزهٔ انسانی را گویند

بازگونه بر وزن و معنی وارگونه است یعنی بر عکس و آن را

باشش کونه نیز کویند بدر الدین چاچی کفته شعر بازکونه هست حمله کار جهان تا بحدی که ماورای حد هست از یکی بازکونه کیش هلاک کل دراو پنجه هست و نیم صد هست چپ نهاد عقد نهصد را راست کیرش نهصد و نود هست

بازگیر با کاف فارسی بوزن بادگیر در برهان بمعنی تاریخدان و تاریخی یعنی مورخ آورده اما آنچه از سیاق عبارت اصل دساتیر معلوم میشود در نامهٔ زردشت در ترجمهٔ فقره یکصد و هود بمعنی اعتراض و سرزنش و توبیخ خواهد بود که بعربی مؤاخذه کویند و معنی بازپرس نیز همین است یعنی بازخواست کرفتن

بازمان بروزن آسمان بمعنی توقف و امر بدین معنی نیز هست یعنی موقوف دار و توقف کن

بازن بفتح زای فارسی و سکون نون کوسفند بازی را کویند که پیش پیش کله براه رود و آن را نهاز نیز کویند

بازودراز مردم درازدست غالب و مستولی را کویند و لقب بهمن پسر اسفندیار بوده

بازور در قصهای شهنامه کفته جادوکری بوده از توران و بدست رهام بن کودرز کشته شد

بازه بوزن تازه بهمان معنی بازست که از سر این انکشت تا سر انکشت دست دیکر هنکام کشادکی دستها فاصله بوده باشد حکیم منوچهری کفته شعر هر کرا اندر کمند شصت بازی در فکند کردنش بربرین و سینه و رویش نکار و آن را بعربی باع کویند حکیم اسدی کوید شعر چه ژرف دیدند صد بازه راه یکی چرخ کردنده بالای چاه و بطریق مجاز عصا و چوب دست بزرک و شاه تیر و امثال آن باعتبار آنکه کویا بازهٔ اشجارست چه بازه لغتی هست در بازو و بمعنی چوب دستی که بدست کیرند کفته اند شعر نشسته بصد خشم در کازهٔ کرفته بچنک اندران بازهٔ و در جهانکیری فضای میان جدار یکی عبارت از کوه و درّه باشد فاصلهٔ میان آن کوه و دره را بازه کویند و بدین معنی بمعنی کشاده است و بازو از اینجاست که شاخ درخت را بازه کویند بطریق مجاز چه کویا بازوی آن است و عصا و چوب دست نیز بمعنی بازوی آدمی است

بازیار بروزن آبدار زارع و برزکر را کویند سلمان کفته ع زاغ آن را باغبان و غاز آن را بازیار شاه داعی شیرازی کفته شعر آب را میراند مرد بازیار سانکش کفتی که هستی در چه کار و معنی بازو مبرستکار کذشت

بازیچه بفتح جیم پارسی آنچه بدان بازی کنند و مسخره کی را نیز کویند

بازیره بروزن کاچیره حصه و پارهٔ از شب باشد چنانکه اکر کویند بازیرهٔ اول یعنی پارهٔ اول همچنان بازیرهٔ آخر مراد از پارهٔ آخر شب است

نمایش نهم در باء با سین مهمله

باس بوزن طاس بمعنی کهنه و قدیم و بدین جهة عهود کذشتهٔ قدیمه را زمان و ایام باستان کویند

باسبوس بوزن آبنوس نوعی از ریحان است که آن را مرزنکوش کویند و سبب این اسم آنست که مرز را موش کویند و آن بکوش موش شبیه است و بعربی آذان الفار کویند ظهیر فاریابی کفته ع چو مرزنکوش کرد مرسر بسر کوش

باستار و پستار از الفاظ متتابعه است مانند فلان و بهمان

باستان قدیم و کهنه مرقوم شد و بزبان دری تاریخ را کویند که احوال کذشتکان دراو جمع باشد و باستان نامه کتابیست از تواریخ فارسیان

باستی بوزن راستی بمعنی افتادکی و فروتنی است

باسرم بفتح راء قرشت و سکون میم زمینی که بجهة کشت و زراعت مهیا کرده باشد و کشت زار را نیز کویند

باسره نیز بهمین معنی میباشد

باسک بضم ثالث و سکون کاف خمیازهٔ که از خواب و خمار باشد میکویند ع چو باسک کند ماه من از خمار

نمایش دهم در باء با شین معجمه

باشام بوزن آشام پرده را کویند چه پرده در و چه پرده سار

باشت بروزن چاشت چوب بزرکی که بدان سقف خانه را پوشند و نام محل و منزلی هست در حوالی کوهکیلویه فارس که الوار در آن ساکنند و آن را باشت باوی کویند و باوی نام آن طایفه میباشد

باشامه معجری که زنان بر سر اندازند آن را باشومه

دباشام نیز گفته اند و بعربی ثقنعه گویند شاعر گفته دریده ها
پیکر جامه در بر فکنده لاله گون باشامه از سر
باشتین نام بلوکیست از سبزوار که سربداریه دران حکمران بوده اند
باشکونه بمعنی باژگون و تبدیلات آن با واو و باء و ژاء فارسی و شین همه درست است واژون و واژگون نیز آمده عاشق اصفهانی گفته شعر شیشه ام خالی و دل پرخون است حکیم کار فلک واژون است حکیم خاقانی گفته شعر این مکر آن نگر باشکونه بلخ است آری بلخ است روستای سپاهان
باشنک بوزن آهنک خوشه انگور آویزان از درخت حکیم اسدی گفته توگفتی سیه غژب باشنک بود و یا در دل شب شبستانک بود و خیار بزرگی راگویند که شخصی بجهة تخم نگاه دارد
باشه جانوریست شکاری از جنس زرد چشم کوچکتر از باز صاحب دیوان بازنامه رحمه الله گفته شعر مجنبان لاشه در رزمی که دستان کند رستم میران باشه در روزی که طوفانی کند صرصر و معرب آن باشق است

نمایش یازدهم در باء با غین

باغ معروف است که بعربی حدیقه گویند و باغ سیاوشان و باغ شیرین نام دو نوبت از موسیقی و باغ زاغان نام باغی است در هرات
باغره کرهی است که در اعضاء بسبب دردی دیگر عارض شود و آن را باکره هم نیز گویند
باغل بروزن بابل بمعنی آغل است یعنی جایی که گوسفندان و گاو
باغنج بوزن نارنج انگور نیم رس راگویند
باغنده بروزن بافنده پنبه حلاجی کرده که بجهة رشتن گلوله کرده باشند
باغوش بروزن آغوش سر آب فروبردن و در آب غوطه خوردن و هر قدر در زیر آب باند گویند باغوش خورد فردوسی گفته شعر در این آب باغوش خوردن رواست که یک تیر بالا بود آب راست

نمایش دوازدهم در باء با فاء

بافدم بسکون فاء و فتح دال انجام و پایان کار راگویند بضم دال هم آمده ابوشکور بلخی گفته شعر چه بایدت کردن چنین بافدم مکر خانه روبی چو روبه بدم شمس فخری نیز بضم
گفته اما از بیت اسدی که گفته شعر بر اسب گران زره بست حم قرار دو دوزخ بود بافدم مفتوح فهمیده میشود شاید قافیه لفظ کم باشد نه خم والله اعلم
بافکار بافنده و جولاهه راگویند و مخفف بافنده کار است

نمایش سیزدهم در باء با کاف

باک بمعنی ترس و بیم باشد حافظ گفته تو پاک باش و مدارای برادر از کس باک و بمعنی همه و باقی بود ناصرخسرو گفته شعر همه بگذشت پاک بر تو چو باد مال ملک و تن درست و شباب پاک باختن یعنی تمام باختن و حکیم فردوسی نیز بمعنی همه آورده است شعر مرا پاک خوانند ناپاک رای تو را مرد هشیار نیکی فزای
باگل بفتح کاف فارسی و سکون لام آب نیم گرم راگویند
باکند بوزن بازند یاقوت است و آن جوهریست معروف و بیای پارسی هم آمده و ظن مؤلف این است که بیای حطی باشد نه بپا و در این حرف برهان سهو کرده و آن را پاکند و پاکنده نیز نوشته اند

نمایش چهاردهم در باء با لام

بال بسکون لام از انسان و حیوانات چرنده را از کتف بود تا سر ناخن دست و از مرغ جایی برآمدن پر و بمعنی نمو کردن و امر بدین معنی نیز آمده که آن را ببال نیز گویند و ماهی است در دریا که آن را وال گویند و بس عظیم الجثه است
بالا بروزن کالا بمعنی زبر باشد که در مقابل زیر است و قد و قامت را نیز گفته اند مسعود گفته ع جاه تو و قدر تو به پهنا و به بالا حکیم انوری گفته شعر زهی صدری که از روی بزرگی فلک را نیست با قدر تو بالا و بمعنی درازی و بلندی نیز استعمال کرده اند در عشقبازی زال و رودابه و بازگشتن زال از پیش او گوید شعر برفتند خوبان و برگشت زال شبی دید یازان ببالای سال هم بمعنی سال عمر فردوسی گفته شعر چو رستم بپیمود بالای هشت بسان یکی سرو آزاد گشت
بالاده بروزن آماده اسب جنیبت راگویند و آن راکوتل نیز خوانند و پالاد بذال نقطه دار نیز درست است
بالار بوزن تالار شاه تیر بزرگ که دو سر آن را بر سر دو دیوار عمارت نهند و چوبهای دیگر را بر روی آن گذارند و آن را باکر نیز گفته اند و بالال نیز دیده شده

بالان بوزن نالان دهلیز خانه و بمعنی بله که بدان حیوانات گیرند وازانجاست. که کسیکه مجرب در امور باشد و بمصایب گرفتار شود او را گرگ بالان دیده گویند و این مشهور است و بقول رشیدی باران غلط است ولی از بیت شیخ نظامی باران فهمیده میشود چه گرگان در ایام زمستان و روز باران بجهة طعمه بیرون می آیند و بر سر راهها و دیهها کمین کنند و اگر چیزی بچنگ ایشان نیفتد ناچار یکی از هم جنسهای خود باجتماع ریخته بدرند و بخورند شیخ گفته شعر زباران کجا ترسد آن گرگ پیر که گرگینه پوشد بجای حریر و دیگری گفته شعر دوش میرفتم بکوی یار بارانم گرفت در میان عاشقان من گرگ باران دیده ام والله اعلم و منوکننده را نیز گویند آن را بالانه نیز گفته اند

بالاور کوزهٔ آب را گویند

بالبوس ولایت قندهار را گفته اند در برهان چنین آورده

بالست بفتح ثالث دختر بکر دوشیزه را گویند

بالش بوزن مالش آنچه زیر سر نهند حکیم سنائی گفته شعر تا که بنشست خواجه بر بالش بالش آمد زنار در بالش یعنی بالیدن و باصطلاح مغل زر نقد بمقدار معیّن بالشک باضافه کاف بهمان معنی است

بالین معروف است و مذکور شد ولی اصل آن تحقیق میشود بال بمعنی بازو که مرقوم شده و چون در وقت راحت و خواب در زیر سر و بازو و پهلو چیزهای نرم از پنبه و پشم آگنده مینهادند آنچه در زیر سر مینهند بپارسی در سیرین بفتح سین گویند و آنچه در زیر تن نهند بستر گویند و آن را رختخوابه نیز گویند یعنی چیزیکه بر آن خسبند و آن را نهالی نیز گویند و توشک هم گویند و تشک را ترکی دهند در معنی سیرین و بالین باباطاهر همدانی بدری گفته شعر دلم شبهای هجرانت غمینه سرینم خشت و بالینم زمینه گناهم اینکه موتو دوست دیرم هرانگت دوست دارد حالش اینه

نمایش پانزدهم در باء با میم

بام معروف است و آن را در تبدیلات در شیراز زبان نیز گویند چنانکه مولوی معنوی گفته شعر سر فرو کن یکدمی از بام چرخ تا زنم من چرخها بر سان چرخ دیگر بمعنی صبح زود است چنانکه گویند از بام تا شام و آن را بامداد نیز گویند چنانکه حکیم فرخی گفته شعر خجسته باشد روی کسیکه دیده بود خجسته روی بت خویش بامداد پگاه و آن را بامدادان نیز گویند چنانکه صبحگاهان شیخ سعدی رحمه الله گفته شعر بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار حکیم انوری گفته ع دیدی بامداد عید که بر صدر روزگار دیگر بمعنی وام است که قرض باشد و دیگر بمعنی بم است که برابر زیر باشد ابوالعطا محمود بن علی المشتهر بخواجوی کرمانی گفته شعر بسوز نالهٔ زارم ز عشاق نوای زیر و بامی بر نیاید

بامنورد و نورد بام و نوردبان یعنی آنچه طول بام را بدان نورد نمایند و نردبان معروف شده و میم و نون با یکدیگر تبدیل یافته اند

بامشاد بمیم ساکن نام مطربی بوده از امثال باربد منوچهری گوید بلبل باغ بباغ دوش نوائی بزد خوب تر از باربد نیک تر از بامشاد

بامه بروزن جامه ریشه ابوه و آن را بلمه نیز گویند که ضد کوسه است

بامی لقب شهر بلخ است که از بناهای کیومرث پیشدادی بوده و کیکاوس در عمارت آن افزوده چندی تختگاه گشتاسب و محل آتشکده نوبهار و در عهد اسلام چنان آباد شد که آن را ام البلاد خواندند و قبة الاسلام می نامیدند چنگیزخان در آن شهر قتل عام نموده اکنون قلیلی از آبادی آن باقیست چنانکه گفته اند شعر همه بلخ را چون کف دست کرد بناهای عالیش را پست کرد

بامزد بروزن نامزد کوس و نقاره که گاه بامداد بر در سلطان نوازند حکیم خاقانی نیز گوید شعر بامزد حسن تو زد آسمان نامزد عشق تو آمد جهان

بامیان نام شهریست میان کابل و بلخ و بجهة نسبت او بلخ را بامی خوانده اند و در میان کوهی است و در آنکوه دو صورتست از سنگ تراشیده و از کوه بر آورده گفته اند که ارتفاع هر یک از آنها بقدر شصت ذرع میشود و عرض آن شانزده ذرع و میان آنها مجوفست چنانچه از کف پاشان راهست نردبانها پهسا ساخته اند که در تمام جوف آنها توان گردیدن حتی سر انگشتان هر یک و این صور از غرایب صنایع روزگار است و گفته اند که این دو بت را سرخ بت و خنک بت نام کرده بودند و گفته اند سرخ بت عاشق و مرد و خنک بت معشوق و زن بوده و بعضی این دو بت را لات و منات دانند و بعضی یعوق و یغوث خوانند و گفته اند قریب باین دو پیکر صورت زنی دیگر است بشکل پیره زنی و آن را نسرم

نام بوده والله اعلم

نمایش شانزدهم در باء با نون

بان چنانچه گذشته تبدیل بام است ع سر فرو کن یکدمی از بام چرخ یعنی بام چرخ دیگر بمعنی صاحب است مانند باغبان و ساربان و امثال آن دیگر افادهٔ معنی فاعل و عامل میکند چه نخچیر که بمعنی شکار و شکاریست آهو و گوزن خواهد بود و آنها وحشیند گوسفند نیستند که چوپان و شبان داشته باشند و نخچیربان افادهٔ معنی بسیار شکار کننده میکند چنانکه نظامی گفته شعر درخت افکن بود کم زندگانی بدرویشی کشد نخچیربانی و بمعنی درختی که بر آن خوشبو است عربی آن اما در پارسی بانک بفتح نون خوانند و معنی آخر از رشیدی نقل شده است والله اعلم

بانو یعنی بزرگ و خاتون خانه بانوی مداین کنایه از شیرین است وقتی گفته بودم شعر بانوی مداین آنکه خسرو ساخت قصریش که سود بر فلک پهلو این چار پچار عنصر اینک پست بنا و بناد و بانی و بانو بانوی و بانویان یعنی خاتون و خاتونان و چون خانه را بفارسی کد گویند لهذا بزرگ خانه را کدبانو گویند چنانکه بزرگ خانه و محله را کدخدا حکیم ناصر خسرو گوید شعر از دیو فرشته کند نفس کش عقل همی قوای کدبانو نشنیدستی که خاک زر کردد از ساخته کدخدا و کدبانو گویا حکیم را مقصود از کدخدا و کدبانو منظوری دیگر بوده از علوم کیمیا و بانوگشب نام دختر رستمست و صاحب فرهنگ بانور المعنی ظرف گلاب و شراب آورده لیکن شاهدی ندارد بانوی مشرق کنایه از آفتاب است چه گفته اند ع چشمهٔ روز بود ماده و مه باشد نر

نمایش هفدهم در با با واو

باو بوزن ساو و کاو نام پسر شاپور بن کیوس بن قباد بوده و ملازمت درگاه خسرو پرویز را می نموده شیرویه او را در بند کشیده خانهٔ او را بغارت داده در زمان یزدگرد خلاص شده بمازندران آمد در آتشکدهٔ کوسان بعبادت مشغول شد و در آنجا پادشاهی یافته بعد از و سرخاب و مهروان و شروین و قارن و رستم شهریاری یافتند و ایشان را آل باوند خوانند و در نژادنامه حال آنان را نگاشته ام و بادی نام طایفه از الوار فارس است که در جانب ولایت کوهگیلویه نشسته اند و محل سکونت آنها را باشت به

وزن چاشت نوشته دانند

باول در فرهنگ با واو مفتوح آمده و گفته نام موضعی است که آنجا جامهٔ ابریشمین خوب می بافند خاقانی گفته شعر هر خلعه که زاو تنم ولی بافت خورشید نسیج بادلی بافت رشیدی گوید باول بضم واو است و فتح غلط است نام شهر بابل است که در عراق عرب نمارده ساخته بودند اکنون خراب است مانند کابل و کادل و زابل و زاول و چون در کلام عرب فاعل بضم عین نیامده مکسور میخوانند چنانکه در کلام مجید وارد شده و صاحب فرهنگ خطا کرده و لفظ عجمی بی تعریب در کلام فصحا خاصه قرآن مجید واقع نشود و سنائی نیز بدین اتفاق کرده منوچهری بکسر قافیه کرده ع بر آمد آفتاب از کوه بابل

نمایش هجدهم در باء با هاء

باهار دو معنی دارد اول بمعنی آوند که بعربی ظرف گویند دوم روش گویند کیست که آن را پهلوی و در قزوین هم بای گویند و در فرهنگ ظرف مطلق گفته لکن ظرف با طعام بمعنی آنست نه خالی چه باهار مرکب از با بمعنی مع و آهار بمعنی خوراک و معنی ترکیبی آن با خوراک است بضد معنی ناهار که ناآهار است یعنی خوراک ناخورده و گرسنه است

باهک بروزن آهک شکنجه را گویند و باهکیدن شکنجه کردن است در برهان آورده

باهو بروزن آهو بمعنی چوب دستی و عصا است فرخی گفته ع باهو بدست کرده بر اشتر شدم سوار و در جاماسب نامه تعبیر از حضرت موسی بسرخ شبان باهودار کرده یعنی سرخ شبان صاحب عصا چه باهو بمعنی شاخ درخت است که بمنزلهٔ بازوی اوست وقتی گفته ام شعر باهو چو شبان وادی ایمن بشکفت که اژدها کنی باهو باهوی اول یعنی بعون خدای تعالی و باهوی ثانی بمعنی عصا است و بازو را گویند و آن از آرنج تا شانه است تا سر دوش و بمعنی چوب دست بزرگ که شبانان بدست گیرند مذکور شد

نمایش نوزدهم در باء با یاء

بایا و بایست و بایسته چیزی لازم و واجب و محتاج الیه بایسته هستی کنایه از واجب الوجود است و این عبارت از برهان قاطع است و در دساتیر آمده که بایسته هستی را ترجمه لفظ واجب الوجود دانستن غلط صریح است و شایسته هستی

ممکن الوجود است و آن را شایسته بود نیز گویند چه شایستن بمعنی امکانست که جایز بودن و دست دادن و ممکن گشتن باشد

بایسنک نام مردی بوده است

بایگان بمعنی حافظ و نگاهدارنده باشد خزانه دار را نیز گویند بنابرین معنی آذربایگان نگاهدارنده و حافظ آتشخانه خواهد بود و بعضی وجوه دیگر گفته اند

نمایش هفدهم در بای ابجد با بای ابجد

ببا بر وزن صبا در خانه و در سرا را گویند و آشی را گویند که از بن پزند و بن را بعربی حبة الخضرا گویند

ببتک بوزن خشتک پاره از خوشه خرما و خوشه انگور که چند دانه مانند خوشه کوچکی یکجا جمع شده باشد

ببر بفتح و دویم و سکون را جانوری باشد شبیه بگربه لیکن دم ندارد و از پوست آن پوشش کنند و آن را ورنیز گویند و دیگر درنده ایست قوی هیکل از امثال شیر و گویند رستم یکی از آنها را کشته و برای خود جامهٔ جنگ دوخته و آن را ببر بیان گویند در شاهنامه بسیار مذکور شده و نانی نیز باشد که در روغن بریان کرده بخورند و این لغات از برهان نقل شده

ببسوده بروزن بیهوده دست مالیده سوده و لمس کرده

ببلس بفتح اول و سکون ثانی و ضم لام تریدی باشد که از نان خشک و روغن و دوشاب سازند و ببای پارسی هم آمده است

نمایش هیجدهم در بای ابجد با بای پارسی

بپای بکسر اول امر بایستادن و توقف کردن باشد و امر در نظر داشتن هم هست و بمعنی دعای پاینده که نیز آمده یعنی بمان و پاینده باش حکیم منوچهری گفته شعر خازنت را گو بسنج و زر الفت را کوبران شاعرت را گو بخوان و صاحبت را گو بپای هر نشاطی را بخواه و هر مرادی را بجوی هر وفائی را بپاب و هر لقائی را بپای

بپرشید بکسر اول و سکون ثانی و را بی نقطه یعنی پریشان کند و پراکنده سازد و آن را بپاشیدن و بپسودن و بپسودن نیز گفته اند و پسود بحذف بای عربی بهمان معنی پسودن یعنی لامسه کردن و چیز نرم را گویند حکیم ناصرخسرو گفته شعر ز خاک و آتش و آبی نرسی هم ایشان را که خاک خشک و درشت است و آب نرم و پسود

بپغا با غین نقطه دار بر وزن طمغا در برهان بمعنی طوطی آورده و آن عربیست و در لغت فرس ببغا را ببغا خوانده اند و بای فارسی را بای تحتانی دانسته اند و آن را بمعنی طوطی یا مرغ دیگر شمرده اند حکیم قطران تبریزی گفته شعر هوا چون پشت شاهین شد زمین چون سینهٔ ببغا ز صلصل ساخته غلغل ز بلبل ساخته عنقا

بپکن بروزن و معنی بفکن است چه در فارسی با با فا تبدیل یابد

بت بفتح اول و سکون ثانی آهار جولاهکان را گویند یعنی آشی که در روی کار مالند همانا در عربی نیز همین معنی وارد و بمعنی لیف جولاهکان نیز گفته اند و بمعنی مرغابی است و بط بطاء معرب آنست حکیم منوچهری در مسمط گفته شعر تاک را دیدم آستین چون دامان شکمش خواسته همچون دم روباهان دست بر رو بزد و بر سر و بر جبهه گفت بسیار لاحول ولا قوة بازرزر را گفت ای دختر بی عصمت این شکم چیست چو پشت و شکم خربت خربت بط بزرگ را گویند که غاز باشد و آن را خربته نیز گویند حکیم اسدی طوسی در توصیف رود و آب و مرغابیان در گرشاسب نامه گفته شعر یکی رود کز سیم گفتی کمر ببسته است گردون زمین را کمر ز بالا کهی در ع پرچین شدی که از باد چون جوشن کین شدی ز هر سو بط هر زمان در روی بجوش بتان بر بدین پرده پوشش یکی کرته هر یک بپوشیده تنگ همه چشمه چشمه نقشی برنگ زده کرته و جامه چاک از برون گشاده بر و سینه سیمگون چه جنگی سپاهی فزون از شمار زره پوش و جوشن ور و ترک دار و بضم اول بت است که مسجود کافران باشد و بکنایه معشوق را گویند و بتان جمع آنست در معنی صنم سعدی گفته شعر بتی دیدم از عاج در سومنات مرصع چو در جاهلیت منات

نمایش نوزدهم در بای ابجد با تا

بتا بکسر با بمعنی بگذار است که مخفف شده و اصل آن بهل تا بود یعنی بگذار چیز را تا چنین و چنان شود بلی در فارسی بسیار استعمال کنند چنانکه سعدی گفته شعر بتا هلاک شود دوست در محبت دوست که زندگانی او در هلاک بودن اوست حکیم عنصری گفته شعر بتا روزگاری برآید برین کنم پیش هر کس ترا آفرین و هم سعدی گفته بگشا نه آخر دهان ترکنم تا جان شیرینش در سر کنم و آنزا بل تا

نیز گفته اند شعر مرا کشی بگو حال دل خویش دلت خون میشود یا نگو
و تبائیدن یعنی گذاشتن رشیدی تبا و تبه و بده بفتح با خشکه
پولاد و سنگ دراز که بدو دارو سایند گفته

تباوار بوزن سزاوار یعنی عاقبت امر و آخر امر است منوچهری
گفته شعر من خوب مکافات شما باز گذارم من حق شما نیز گذارم به تبا
ورر سوزنی گفته شعر اثری مانده ازآن داغ تباوار مرا

تبخاک بضم اول و سکون ثانی نام موضعی است نزدیک بکابل

بترجا بفتح اول یعنی قبل و در بیت سراج الدین سگزی گفته
غنچه گر پیش آن دهن خندد به بترجای خویشتن خندد

بت فریب نام روز بیست و چهارم است از ماههای ملکی و کنایه از
معشوق صاحب جمال ع بدلدار گفت ای بت بت فریب

بتفوز با اول مفتوح بثانی زده و فا مضموم و واو مجهول پیرامون و
گرداگرد دهن را گویند و آن را به تبدیلات پتفوز و پنپوز نیز گفته اند
حکیم ازرقی در صفت تیغ بند زمستان گفته شعر دست آذرمه از کمان
هوا تیر بازد چو ناوک دلدوز بند پولاد بر دهان بد آهوار بر شیمر
نهد تفوز سوزنی سمرقندی گفته شعر عاریت داد بدو سبلت و
ریش و تفوز به بخارا شده هنگام صبی علم آموز و پوز و پوزه
بدون بیت بهمان معنی است که گرد دهن است مولوی گفته شعر
روی پنهان میکند زیشان بروز تا سوی باغش بنگشاید پوز
شیخ سعدی در مطایبه گفته شعر میرفت و هزار دیده بر وی نگران
تنگ ترش لبی و پوزی بازآمده عارضش دمیده مانند شبی بروی
روزی

بتک بکسر اول و ثانی و سکون کاف بمعنی نامه و کتابت است و بمعنی
پروانه و مثال که برای خروج و دخول شهری از کارگذاران گیرند و
در این ایام بهای پارسی و بجای کاف های هوز مشهور و مستعمل است
و در ترکی نیز بهمین معنی استعمال شده و مباشر این کار را ترکان
بتکچی گویند

بتکده بمعنی بتخانه است زیرا که کد و کده بمعنی خانه است و آن را
بدون ها نیز آورده اند چنانکه فرخی گفته شعر به بتکد اندر بت از حرا
کردند درآن خزانه به صندوقهای پیل که و میکده و آتشکده
نیز بهمین معنی است و شواهد آن بسیار است

تبکن بکسر اول و سکون ثانی و فتح کاف ماله برزیگران که آن
تخته ایست که زمین شیار کرده را بدان هموار کنند و بمعنی سر
باز زدن و میل نکردن بطعام نیز آمده و تبکن امر است یعنی چیز
مخور و تبکندن میل بطعام نکردن و تبکندیدن سر باز زدن
و میل نکردن و مصدر این لغت است

تبکوب با اول مفتوح بثانی زده و کاف مضموم و واو مجهول ریچال
باشد که از مغز جوز و شیر و ماست و شبت سازند و خورند
شمس فخری گفته شعر بر دشمن دراو شد روز تیره و ز غم لوزینه بر
مذاقش تبکوب مینماید

تبکیش بروزن درویش ترکش و تیردانی را گویند که پر از تیر
باشد و معنی ترکیبی آن یعنی کیش بت مانند بت چه کیش تیردان
است و بت لیف جولاهگان را گویند

تبلاب بوزن محراب غلاف گل خرما را گویند

بتنج بفتح اول و ثانی و سکون نون و جیم بمعنی افشردن و فشردن
و بکسر اول امر است تبنجیدن یعنی در هم پیچ و در هم فشار و از در ار

بتو بفتح اول و ثانی و سکون واو بمعنی مشرق باشد که
مقابل مغرب است و باین معنی مرادف متعارف خراسان است
و دیگر بمعنی جائیست که آفتاب در آنجا تابد همیشه و در اصل تاب
بلکه با تاب بوده یعنی گرمی و پرتو آفتاب آنجا را میگرفته بضد
نسا و که جائی را گویند که آفتاب نتابد و بثانی مضموم و واو
معروف ظرفی است که در ته آن لوله ایست و در دهن شیشه
نهاده گلاب و روغن و امثال آن در آن شیشه ریزند و آنرا
قیف گویند و قبه و گوی سر عصا را نیز گفته اند و سنگ درازیست
که بدان دارو سایند

بتواز و بدواز بفتح نشیمن کبوتر و باز که دو چوب بر زمین فرو
برند و چوبی بر زبر آن نهند کبوتران و مرغان بر آن نشینند و
آن را آده نیز گویند و مطلق آرامگاه و نشستنگاه را گویند
فخری گفته شعر ملاذ سیف و قلم خسرو ستاره حشم که هست
اهل جهان را جا باء و بتواز

بتوخت بکسر اول بروزن بسوخت ماضی توختن یعنی جمع
کرد و بند وخت و بمعنی ادا کرد و گذارد هم آمده است اعم از آنکه

فرض باشد یا قرض و بمعنی کشید و فرو برد هم آمده که از
کشیدن انتقام و از فرو بردن چیزی در جائی باشد و توختن
بمعنی کشیدن و آن را توزیدن نیز گفته اند و بر این قیاس توخت و توخته
بتوراک بفتح اول و ثانی بواو رسیده و رای بی نقطه بالف
کشیده و بکاف زده چاهی باشد که غله و مثال آن در آن کنند و
و خار و خاشاک در آن ریزند تا پنهان ماند و آن را بفارسی گوری
نیز گویند بکاف فارسی زیرا که بگور ماند که قبر باشد و بمعنی دف
و دایره هم آمده است و بمعنی آخر بتقدیم تای قرشت بر بای ابجد
هم هست و در حرف تا مثال آن آورده شود
بتیا بفتح اول بمعنی سینه باشد که آن را بعربی صدر گویند بکسره هم گفته اند
بتیار بکسر اول بروزن بسیار بمعنی مشقت و رنج و محنت برهان گفته شیشه
قاروره بیمار را نیز گفته اند و بفتح اول هر چیز که در نظر بد و مکروه نماید
بتیاره بمعنی بتیار گذشته و هر چیزی مهیب و مکروه که دلیر
و بی جهت بسیار بر کسی آید خواه حادثه زمانه و خواه بلیه فلک و حکم قدر
و خواه جانور و مثال هر یک آورده شود سید ذوالفقار شیروانی
گفته شعر ای خواجه که سرعت ساعی عزم تو بتیاره تحرک باد بزان دهد
هم او گفته گردش افلاک با بتیاره حکمش خجل صورت تقدیر
در آیینه علمش عیان فردوسی گفته شعر نیاید زما با قضا چاره
نه سودی کند هیچ بتیاره انوری گفته شعر چو لطفش آمد بتیاره
زمانه هباست چو قهرش آمد اقبال آسمان هدرست ابوالفرج
رونی گفته بروز عدلش میزانهای ظلم سبک بعون رایش بتیارهای
دهر سلیم و دیگر بمعنی زشت و مهیب فردوسی گفته شعر جهانی
بر آن جنگ نظاره بود که آن اژدها جنگ بتیاره بود مؤلف گوید
بعضی این معانی صحیح است و در پارسی متداول است که دال و تا
بیکدیگر تبدیل یابند همچنین بای عجمی بعربی و این لغت در اصل بدیاره
بود یعنی رفیق بد و زشت و مکروه و چنانکه مذکور شد تبدیل یافته
مانند بدفوز که آن نیز در اصل بدپوز بوده والله اعلم و بمعنی
غول بیابانی در برهان آورده و این نیز از آن قبیل است و بتیره
نیز بمعنی مکروه طبیعت است زجاجی گفته شعر ببین میرو فرزین
بتیره سرای نماند جهان نام ماند بجای

نمایش بیستم در بای ابجد با جیم عربی

بج بفتح اول و سکون ثانی زهاب و پالایش آب و شراب
و مانند آن و بکسر بمعنی برنج و آن را بنج نیز گویند و آن پارسی است و در
و در تبرستان متداول است و بمعنی بز نیز آورده اند و بفتح در نسخه
سروری درون دهان که آن را النبوس و الکب گویند فخری گفته
شعر به مدحت تو هر که دهان را بگشاید دندانش کند چرخ برون
یک بیک از بج رشیدی گفته در فرهنگ جهانگیری بضم بای
تازی و جیم پارسی گفته اند ظاهرا این بیت را چنین خوانده اند
و حال آنکه قافیه آن بر فتح جیم تازی است و پچ لغت بها شاهد نمیشود
بجال بروزن و معنی زغال و انگشت باشد که اخگر گشته است
و اخگر انگشت افروخته را نیز گویند
بچس بفتح اول و دوم و سکون سین بی نقطه زرمه بینی که
آن پرهای بینی است و بمعنی سستی و نرمی هم آمده و با پچش
بهمین معنی تبدیل شد
بجست بفتح اول و ثانی و سکون ثالث فوقانی آواز هر چیز را
گویند و بکسر اول ماضی جستن و رمیدن است و بضم دوم
بمعنی تفحص کردن و جستن آمده
بجشک بروزن سرشک بمعنی حکیم و طبیب که آن را پزشک
نیز گویند و مخفف بجشک که آن را بجشک نیز گویند
بجل بروزن دهل استخوان شتالنگ است و آن را اچول نیز گویند
بجم بضم اول و سکون دوم و میم گزمارک است که میوه درخت گز
باشد و بعربی ثمرة الطرفا گویند
بجوجیا بوزن فلونیا بلغت زند و پازند ماده هر حیوانی را
گویند فرج زنان را هم گفته اند
بجور بروزن کشور نام ولایتی است مابین کابل و هندوستان

نمایش بیست و یکم در بای ابجد با جیم پارسی

بچ بمعنی همان بج است که نوشته شد
بچ بچ بضم هر دو با بخنی که آهسته بهمدیگر گویند و کلمه که زر را
بدان بسوی خود خوانند و پژپژ بازای فارسی نیز آمده شمس فخری
صاحب معیار جمالی گفته شعر در رسته انصاف جمال الحق والدین
هرگز سخن ظلم نگویند به پژپژ از معدلتش گرگ شبان همچو شبانان
خوانند بران گله را جمله به پژپژ

پچکم بفتح اول و کاف بوزن شبنم بمعنی خانهٔ تابستانی و
خانه که اطراف آن را شبکه کرده باشند و ایوان و صفه و
بارگاه را نیز گویند رودکی گفته شعر از تو حالی نگارخانهٔ جم فرش
دیبا کشیده بر پچکم فخری گفته شعر آنگه از نوبهار معدلتش همه
آفاق گشت چون پچکم و آنرا پشکم نیز گفته اند و بعضی پیکم بجای
چیم و شین یای تحتانی آورده اند و ظاهرا شین را بتصحیف یا
آورده اند چنانکه ناصرخسرو گفته شعر ببی رقم پس آنگه زاندرین
پیروزه گون پیکم کم آمد عمر و نامد مایه آز و آرز و را کم

پچل بوزن کچل شخصی را گویند که پیوسته لباس خود را
ضایع کند و چرکین و پلید باشد

پچم بکسر اول بروزن شکم کاری را گویند که با نظام و آراستگی
باشد و امر بچمیدن هم هست یعنی بخرام حکیم منوچهری در خطاب
بمرکب خود گفته شعر بچرک عنبرین بادا چراگاه بچم کت
آهنین بادا مفاصل و چمیدن خرامیدن ناز را گویند

پچواک بفتح اول و سکون دوم کسیکه زبانی بزبانی ترجمه کند
و آن ترجمه را بالفتح پچوه گویند

پچیز بروزن ستیز کهین و کوچک ترین و کمینه و کمترین هر چیز را گویند

نمایش بیست و دویم در بای ابجد با خای نقطه دار

بخار بضم بروزن دچار بمعنی علم و فضل است حکیم فرخی سیستانی
گفته فخر کند روزگار تو بتو زیراک اصل بزرگی توئی و اصل بخاری

بخارا نام شهریست مشهور و از معنی بخار که علم باشد ماخوذ است
چه علما و فضلا و اهل علم در آن بسیار بوده اند مولوی معنوی گفته
آن بخارا معدن دانش بود پس بخاراییست هر که آنش بود هم
و گفته شعرای بخارا دانش افزا بوده لیک از من عقل و دین بوده
و آن را بخارای شریف گویند یازده دروازه و دوصد مدرسه
بزرگ و کوچک هشت مسجد جامع بزرگ و چهل گرمابه و صد و پنجاه
سرای تجار دارد و دو باره ارگ آن شهر یک فرسنگ و یک
دروازه رو بمغرب دارد و گرداگرد حصار شهر چهارده هزار و
سیصد و هشتاد و دو قدم بتخمین آمده است و فاصلهٔ سمرقند
و بخارا بمسافت سی و هشت فرسنگ و طول بخارا یکماه راه
سمرقند قدری از آنجا کوچکتر است در توران بزرگترین شهر

آن بلاد است اما در ترکستان شهر از آن شهر بسیار است سمرقند
و بخارا بخوبی و آبادی مثل است شعر حافظ شیرازی از مشهور است اگر
آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

بخت بوزن سخت و بمعنی آثار سعادت است و عموما در خیر و شر
استعمال میشود و بمعنی طالع مشهور است چنانکه گفته شعر دیدار
شد میسر و بوس و کنار هم از بخت شکر دارم و از روزگار هم
هم حافظ گفته ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش بیرون کشید
باید ازین ورطه رخت خویش و دیوی را گویند که در خواب
آدمی را فرو گیرد و در حقیقت آن مرضی است که مادهٔ اش
بلغم است با غلبهٔ سودا و عوام گمان دیو کرده اند و آن را بخت و
بختک و فرنجک گفته اند و بضم اول پسر و بعضی گفته اند بنده و این
اصح است و شتران بختی و بالفتح بمعنی بهره و حصه نیز آمده
و جانوری بوده شبیه بملخ آذری طوسی گفته شعر دابه دیگر است
بختش نام چون بمیرد شود هوام و سوام و نام مخرب بیت المقدس
که آن را بضم اول بخت النرسی میخوانند و بخت النصر به صاد معرب
و مقلوب نرسی است و باین نام دو تن بوده اند اول بخت النرسی
بزرگ از پادشاهان کلدانیون به نینوی و آن مردی عادل
بوده دویم خراب کننده بیت المقدس است و ظالم بوده
در میانه این دو نفر دویست و چهل و سه سال فاصله بوده
ثانی را گویند مسخ شده است در تواریخ مسطور است

بخشکار بروزن گفتار بارنطول را گویند و آن دوائی
چند است که باهم بجوشانند و بدان بیمار را بدان بشویند

بختو بضم اول و سکون ثانی و فوقانی بواو رسیده هر چیز
غرنده را گویند عموما و رعد را گویند خصوصا و آن را بالفارسی
تندر گویند رودکی گفته شعر چون ببانگ آید از هوا بختو
می خور و بانگ چنگ و رود شنو فخری گفته شعر ز رشک
کلک تو ناله کند ابر که خلقش نام کرده شد بختو در فرهنگ
بجای تا نون آورده بمعنی هر چیز غرنده عموما و رعد خصوصا
چنانکه مرقوم شد و بختوه و بختور باضافه ها و را ذکر کرده
و همه بتصحیف خوانده اند اما در نسخه معتبره مثل تفسیر ابو الفتح
رازی و در سامی فی الاسامی بمعنی برق گفته اند و اعتماد بر قول

ایشان پیشتر است و ظاهراً مشترک است در معنی برق و رعد چه ازشعاع
معنی اول ظاهر میشود
بخته بفتح اول وثالث وسکون ثانی گوسفند سه ساله یا چهار
ساله را گویند که ربا شد نزاری قهستانی گفته شعر بدین شکرانه
داد آن هرزه اندیش دو پانصد بخته فربه بدرویش دهر چیزی
که پوست آن را کنده باشند نیز گویند حکیم سنائی گوید شعر صحن
حلوا و مرغ و ناوهٔ نان بختهٔ بختهٔ برهٔ بریان و بدین معنی اثیرالدین
واضح ترگفته شعر بازتراکه شاه طیور است چون عقاب ازگوسفند
بختهٔ افلاک بسته باد و محصلی که شب در خانهٔ رعایا نزول کند
بیشتر در گیلان مستعمل است واصل آن بُختَه بضم خاء بوده یعنی
شب بخته چه بلفظ دری تبرستان خُتَه مخفف خفته وگُته مخفف
گفته متداول است
بخجد بوزن ابجد در برهان بمعنی ریم آهن آورده
بخرد بکسر اول وسکون دویم وفتح رای قرشت وسکون
دال صاحب عقل وهوش وشعور وخرد واصل آن باخرد بوده
بوده بضد بخرد چه واضح است که خرد بمعنی عقل آمده چنانکه
فردوسی گفته ع بنام خداوند جان وخرد وآن را خردمند نیز گویند
یعنی صاحب خرد وشواهد بسیار دارد وگفته اند شعر بلخ را نسبت
اگرچند باد باشش دهند بهر بخردی نیست که صد بخرد نیست
شدند انجمن سربسر بخردان هشیوار وکار آزموده روان
بخرک بادام کوهی را گویند و چوب آن را عصا کنند وخجسته شمرند
بخس بفتح اول وسکون ثانی زراعتی را گویند که بی آب و
پژمرده و باران سبز شود وآن دیم نیز خوانند چنانکه گفته اند
ع دیم کاری تخم حسرت کشته ام اما بخس عربی و دیم پارسی ترجمهٔ
آن است دیگر پوستی که تف آتش بدان رسیده باشد و فراهم
آمده باشد نیز بهمین معنی است وبراین قیاس بخس و بخسان و بخسیدن
وبخسنده بمعنی گدازش وکاهش نیز آمده ودر جهانگیری بکسر بمعنی
زرهٔ پنبی و بستی آورده لیکن بدین دو معنی بیچ گذشت ودر برهان
بمعنی عشوه وخرام نیز آورده
بخست بفتح اول وسکون ثانی وسین صدا و آواز هر چیز
وبضم اول وتشدید ثانی صدا و آواز که در خواب از دماغ آدمی برآید

وآن را بعربی غطیط خوانند وبکسر اول یعنی شکسته و مجروح
گردانید شعر زبانگ یلان مغزها مو ن بخست زانبوه جان ها گردن
ببست بخسته مصدر بخست باشد وآن را خستن نیز گویند
بخسم بفتح اول وضم سین مهمله شرابی که از گندم سازند سوزنی گفته
بگنی و بخسم گوزنذران شد مست خراب
بخش بمعنی حصه و بهره و تقسیم است ناصر خسرو گفته شعر
که کرد این گنبد پیروزه پیکر چنین بی روزن وبی بام و بی در
که زد پرکار این گنبد که پرداخت هفت و دو و ده بخش مدور
در برهان گوید بمعنی ماهی بمعنی برج آمده ومؤید ندارد ودر فرهنگها نیافتم
بخشایش بروزن افزایش یعنی از جرم وگناه کسی گذشتن
ملک شمس الدین کرت گفته شعر بگرفت دو مرا انگشت شه در صف کین
با آنکه بدم گشتنی از روی یقین اکنون بطبق میسد هم در ثمین
بخشایش و بخشش خان است و چنین و بخشش بمعنی بذل وجود کردن
وآن را بخشای یعنی بخشش کننده وامر از بخشش کردن
نیز گفته اند چنانکه ادیب صابر گفته ع نسخهٔ جود از کف بخشای
او گیرد سحاب در معنی امر بخشیدن دیگری گفته شعر بخشای
بر آنکه بخت یارش نبود جز خوردن غمهای تو کارش نبود
در عشق تو حالتیش باشد که در آن هم با تو و هم بیتو قرارش نبود
وگفته اند بخشایشگر مرادف الرحیم و بخشاینده مرادف الرحمن است
بخشودن بمعنی بخشیدن و رحم کردن و عفو نمودن گناه حکیم
فرخی بمعنی ترحم گفته شعر دلا یار دیگر جستی بدین کار از تو خوشنودم
تو از زاری بیاسودی مرا از خواری بیاسودم نگاری در کفم دادی که
چون آواش بشنودم برآنکس کاین نگار از کف او کند بخشودم
بخله بضم اول وسکون ثانی وفتح لام بمعنی خرفه باشد که
بقلة الحمقا عربی آنست
بخم بفتح با و خاء بوزن عجم در برهان آمده که ولایتی است که مشک
خوب از آنجا آورند و بسکون ثانی هم گفته ودر جهانگیری نیز
چنین مرقوم بوده واین بیت اثیر اخسیکتی را مؤید این معنی
کرده شعر ماه تو در مشک بخم لعل تو با جزع دژم شهد بیت
در آغوش ستم نفعی است در کام ضرر بر صاحب طبع دو فهم
سلیم معلوم میشود که مشک بخم کنایه از زلف خمیده است و بخم نام

ولایت و مشک خیز نیست ادیب صابر ترمذی گفته شعر قد شمشاد
چو دو زلف بخجم دوست بخجم دل من شد چو دو چشم دژم
دوست دژم دل دژم گشتم و قد چفته و زنیکونه شود دیده چون
چشم دژم پسند و زلفین بخجم حکیم اسدی فردوسی بخجم بسیار آورده اند

بخجمه بروزن دخمه نوعی از کنگر باشد و آن را بیدگیا خوانند

بخجون بفتح اول و ضم ثانی نام ستارهٔ مریخ گفته اند

بخجیده بفتح پنبه و پشم زده را گویند حکیم نزاری گفته شعر همه دشت فرش است و در هم فکنده همه کوه پشم است برهم بخجیده

بخجیر و بخجیل نوعی از حرشف است که کنگر باشد و آن مذکور شد

نمایش بیست و سیم در بای ابجد با دال بی نقطه

بد ضد خوب و لته نیم سوخته که بجهت آتش گیره مهیا کرده باشند و بضم اول مخفف بود و بمعنی آتشگیره هم هست و آن چوب پوسیده است که با چخماق آتش بر آن زنند و بمعنی صاحب و خداوند هم آمده مانند موبد و هیربد و سپهبد و کهبد و امثال آن که در مقام خود بیاید

بداختر و بداندیش بمعنی بد طالع و بدخواه و بداک بمعنی خشم آلود در معنی ترکیبی آنکه عیب بدارد چه اک بمعنی عیب است چنانکه گذشته

بدآغاز بروزن بدآواز بمعنی بدسرشت و بداصل آمده

بدبدک بضم هر دو باء هدهد را گویند که مرغ حضرت سلیمان ع باشد شیخ سعدی گفته ع مرغ سلیمان چه خبر از سبا

بدپسند کسی که برای کسی بدی پسندد و نیکوئی نخواهد و بمعنی مشکل پسند نیز آمده

بدپوز در تفوز گذشت و حقیقت لغت بدپوز است یعنی بد دهن و بدخوراک چنانکه مولوی معنوی گفته شعر دایه کو طفل شیر آموز را تا بنعمت خوش کند بدپوز را گر ببندد راه آن پستان بر او برگشاید راه صد پستان بر او

بدخش بروزن درخش مخفف بدخشان است و لعل آنجا مشهور است و مردم آنجا بخشونت مثل اند چنانکه گفته اند اگر کوه بدخشان لعل گردد بدیدار بدخشانی نیرزد و گویند نام مردی بوده است که آن ولایت بدو منسوب است و آن از اقلیم چهارم است و بلاد هیاطله منسوب بدانجا را بدخشی نیز گویند و بدخشی نام شاعری بوده از اهل آنجا و گفته شعر زبر و زیر اگر شود عالم
ای بدخشی چه غم که در گذر است کاین جهان هیچ چو شیشهٔ ساعت
ساعتی زیر و ساعتی زبر است گاه نیز لعل را بمجاز بدخش گویند چنانکه حکیم خاقانی گفته شعر صبح ستاره نمای خنجر تست اندرو
گاه درخش جهان گاه بدخش مذاب

بددل بوزن محفل ترسنده و بیمناک و رمیده خاطر

بدرام بوزن اندام بمعنی همیشه و مدام و خوش و خرم حکیم فرخی گفته شعر گل بخندید و باغ شد بدرام ای خوشا این جهان بدین هنگام چون بناگوش نیکوان شد باغ از گل سپید از گل بادام انوری گفته شعر ای زطبع تو طبعها خرم ای زعیش تو عیشها بدرام هم فرخی گفته شعر مجلس بساز ای بهار بدرام و اندر فکن می بچکنی جام و بمعنی همیشه و جاوید آمده مختاری گفته ع زروزگار وفا دارد دولتت بدرام و آن بیای پارسی بهمین معانی نیز آمده و بمعنی توسن سرکش هم گفته اند و این بیت شرف الدین بدان معنی دلالت کند شعر زهی خواجهٔ صدر چارم علامت
خهی ابلق دهر بدرام رامست

بدران بوزن یکران رستنی باشد مانند ترب نعایت بدبوی و او را گنده گیاه نیز گویند و بکسر اول و تشدید ثالث یعنی این کار را تمام گردان و پاره گردان در معنی اول سحاق اطعمه گفته عیب بدران مکن و هرچه بود نیکو بین که بصحرای جهان هیچ نروید بیکار

بدرزه بکسر اول و سکون ثانی بضم ثالث و فتح زای نقطه دار طعامی را گویند که زله کرده باشند و در رومالی یا سفرهٔ بسته بجائی برند و بفتح ثالث نیز باین معنی است و از این لغت مفهوم میشود که آن طعامی است که از درها بدریوزه گدائی جمع کنند برداشته بجائی برند و باکسی خورند و در کتب لغت مختلف نوشته اند و بمعنی قسمت و حصه نیز آورده اند و ثابت نشده در شرفنامه و رشیدی بدرزه و بدرمه را مرادف و بدل یکدیگر بمعنی حصه و بهره نوشته اند

بدرقه بوزن دغدغه رهبر و راهنمای را گویند حافظ گفته شعر حافظ اگر قدم نهی در رهٔ خاندان بصدق بدرقهٔ رهت شود همت شحنهٔ النجف و این لغت معرب است و اصل آن بدرهه بوده یعنی صاحب و حافظ و بزرگ راه که مسافر را

حفظ میکرده و بمنزل میرسانیده چه بد بمعنی بزرگ آمده مانند سپهبد و هیربد

بدرود بروزن بهبود بمعنی سلامت و وداع معروف است و وقت آنست که بدرود کنی زندان را شعر اگر قطره شد چشمه بدرود باد شکسته سبو بر لب رود باد و اینجا بمعنی سلامت است نه وداع و بمعنی ترک و واگذاشتن چیزی بر مجاز نیز آمده

بدره بوزن صدره بالفتح خریطه مربع از چرم و پلاس که طولش اندکی از عرض بیشتر باشد و در آن زر و سیم کنند چنانکه گویند ده بدره زر و بیست بدره زر منظور آنست و آن بدری و بدله نیز آمده حکیم سنائی گفته شعر جبه خواهم و دراعه نخواهم زر و سیم زانکه بهتر بود آن هر دو ز پانصد بدری اما بدره عربی خواهد بود

بدزهره بمعنی ترسنده و کم جرات شیخ سعدی گفته شعر سر انداز در عاشقی صادق است که بدزهره بر خویشتن عاشق است

بدست بکسر اول و دویم وجب را گویند که کشادگی پنج انگشت یک کف دست باشد و بتازی شبر خوانند و وجب نیز مغیر وژه است در این صورت بکسر اول و ثانی چرا باشد بفتح اول و ثانی بدست نزدیک تر است منوچهری در صفت اسب گفته شعر بر طراز آخته بود کند چون عنکبوت بر بدستی جای برجولان کند چون آب زن حکیم سوزنی گفته شعر بود از تصرف تو برون یک بدست از زمین ملک و ملک بدست شدن یعنی بدست آمدن چنانکه اوحدی گفته شعر در جهان دوستی بدست نشد که ازو در دلم شکست نشد مولوی گفته شعر امروز ندانم بچه دست آمده کز اول بامداد مست آمده گر خون دلم خوری ز دستت ندهم زیرا که بخون دل بدست آمده

بدسغان با غین نقطه دار بروزن دلستان نام گیاهیست سیاه پیچیده مانند ریسمان تافته و آن را بعربی عشقه و لبلاب خوانند گویند خوردن آن قطع شهوت کند عربان آن را قاتل ابیه گویند

بدسگال بمعنی دشمن و بدگوی و بدخواه و بداندیش و سگال بمعنی فکر و اندیشه و گفتگوی حکیم سنائی گفته شعر با سنائی همه عتاب مساز با خراباتیان سگال مکن مولوی گفته شعر خفاشش اگر سگالد خورشید غم ندارد خورشید را چه نقصان گر سایه بدسگالش عنصری گفته شعر هر آنکه بست و به بند دشمنیت تو میان نه آسمانش مطیع است و بخت نیک سگال رضی الدین نیشابوری در معنی اندیشه گفته شعر چون بخشش تو آمد کان از برای حیث عمر نیست کاین سگال همی بدهدم عذاب شیخ سعدی گفته شعر تو نیکو روش باش تا بدسگال به بدگفتن تو نیابد مجال سگالش و سگالیدن مصدر آنست

بدگند بروزن فرزند بمعنی رشوت و پاره آمده شمس فخری گفته شعر تا به پند یک نظر همراهشان روح قدسی جان به بدگند آورم

بدلگام معروف است و صفت اسب سرکش است چه لگام و لغام هر دو بمعنی دهنه اسب است و لجام معرب آن است چنانکه مرقوم شده و کنایه از مخالف و سرکش و متمرد شیخ سعدی در هزلیات گفته شعر نازک اندام سرخوشی میکرد بدلگامی و سرکشی میکرد خوابنیدش ز لطف بر زانو قضی الامر کیف ما کانوا

بدریون بروزن سرنگون بمعنی مقل ازرق آورده همانا لغت سریانی میباشد

بدمموم با دو میم بروزن سرنگون در برهان قاطع بمعنی ترسیدن و رمیدن آورده و بزند و پازند نسبت کرده بدنام معروفست

بدواز در پتواز گذشت

بدوره بوزن تنوره طعامی را گویند که جمع کرده بجائی برند و خورند و بوزن مسخره هم آمده مؤلف گوید در برهان چنین آورده و در فرهنگها نیافتم این همان لغت بدرزه است که بدان معنی گذشت تبدیل یکدیگرند یا تصحیف و وزن مسخره بی معنی است بوزن تنوره انسب است لیکن بفتح دال نه بضم معنی این نیز مانند دریوزه خواهد بود یعنی بپرسه و دوره حاصل شده چنانکه درویشان کنند و کشتی تند مشهور است

بده با اول و ثانی مفتوح و های مختفی خشک بیاور را گویند و آن را پته نیز خوانند یعنی خالی فردوسی گفته شعر پرستنده باشم بآتشکده نسازم خورش جز ز شیر و بده و گفته اند نام درختی است که بر ندهد عرب آن را غرب گویند و گفته اند شعرا این پنج درخت است که میناره بار بید و بده و سرو و سپیدار و چنار نزاری قهستانی

گفته شعر سهم تو او فکنده به پیکان سپدبرگ بر پیکر معاند تو لرزه چون بده و بضم رکوی سوخته و چوب پوسیده که بر زبر سنگ چخماق نهند و چخماق زنند تا آتش درگیرد و آن را خف و پود و زک گویند و در عراق عجم پد و پود را باهم ترکیب کرده خف را پدپود گویند شمس فخری گفته شعر خسرو اعظم جمال دنیی و دین آنکه هست آتش تیغ ترا جان و دل اعدا پده حکیم فردوسی گفته شعر همه دیگ گر بود و چوب بده جهان چون سیه دیگ تاری شده

بدلیسه همان با دریسه خیمه است که گذشت

بدیه بوزن کریه در برهان بمعنی آرزومندی آورده و غلط است بویه را بدیه خوانده و واو را دال پنداشته

بذله بروزن طبله سخن مرغوب دلکش و شعر را نیز گویند که به آهنگ خوانده شود و بذله گو ظریف و خوش صحبت را گویند

بذیون بروزن افیون بمعنی قماش نفیس نوشته اند

نمایش بیست و چهارم در باء ابجد با راء قرشت

بر بفتح اول و سکون ثانی چند معنی دارد اول بالا کمال اسمعیل گفته هر که منظور تو شد همچو ستاره بشرف جایگاهش بر ازین طارم نه منظر شد دیگر بمعنی بار درخت است فرخی گفته شعر چو چشم شوخ همه چشمهای آن بی آب چو قول سفله همه کشتهای آن بی بر دیگر بمعنی سینه باشد سوزنی گفته شعر بر و لب و رخ دلبند من بمود مرا یکی حریره و دویم پسته و سیم دپا قطران تبریزی گفته شعر مهی سرو بالا و سروی سمنبر که شمشاد دارد به برگ سمن بر بسوزد همی زلف او ز آتش رخ مرا ز آتش دل بسوزد همی بر هم او گوید شعر چون ماه زیر ابر رخ او بزیر زلف چون ابر زیر ماه دل او بزیر بر هم او گفته شعر نگه کن روی آن دلبر چو نقش لعبت بربر دو گلنار شش بین بر بار و دو نارش نگر بر بر دیگر بمعنی پهلو است حکیم فرخی گفته شعر سخت روزی که دریا تراید بدید که پیش فضل تو چون نا قصر ست و چون ابتر بمال با تو نتاند شد ار بخواهد جفت بقدر با تو نیارد زد ار بخواهد بر اینکه صاحب برهان بمعنی بیابان آورده بر مقابل بحر عربی است جمع آن براری جمع آن بحار و مخفف به بر نیز هست و بر زاید در اشعار متقدمین بسیار است مانند شعر ای تازه تر از برگ گل تازه به بر لیکن تقدم بای ابجد بر این ردیف از شرائط بلغا است دیگر بمعنی کنار و

آغوش است خسرو گفته شعر نازک تر است آن بدن از برگ گل عیشی است گر برهنه کشد در برش کسی دیگر مخفف برگ است و بمعنی پهنا و بمعنی یاد و حفظ در جهانگیری آمده و بمعنی یاد و حفظ از بر است نه بر تنها دیگر بمعنی طرف و سوی است چنانکه گویند بیک بر شو یعنی بیک طرف شو و بمعنی زن جوان نیز گفته اند و در خانه و در خانه سر برهان ندارد و بمعنی نفع و فایده گفته اند چنانکه سعدی گفته شعر بر نخورد از خود و از عمر خویش هر که مرا از تو جدا میکند اصل این همان ثمر است چنانکه از عمر خود برخوردار باشد یعنی ثمر زندگانی خود را دریابد والله اعلم

براتی بروزن نباتی جامهٔ کهنه و امثال آن باشد زیرا که امثال این چیزها در وجه برات دهند خسرو دهلوی گفته شعر براتی پوشش اندام تو سیم است برادرزادهٔ زلفت نسیم است ازین شعر خسرو دهلوی چنان مفهوم میشود که براتی پوشش ملازمانی اند که قابل آن نیستند که از جامه خانهٔ پادشاه یا حاکم خلعت خاص پوشند بلکه اشیا نزا براتی بکسی حواله نمایند که باندازهٔ پایهٔ او جامه باو دهد یعنی اندام تو در خوبی بسیم سفید خلعتی میدهد که ولی نعمتی بچاکری دهد چنانکه نسیم را نیز برادرزاده خوانده نه برادر زلف او شرف شعر وه گفته شعر ز نو تازه کن خلعت حسن مردم پس آنکه براتی بشمع خور انداز و برات و قباله را بپارسی چک گویند و صک معرب است و شب برات را نیز شب چک خوانند و چون این لغت را صاحبان فرهنگ آورده بودند سوهنت کردم اگرچه عربی است

براز و براه بفتح اول بروزن نماز بمعنی برازندگی یعنی زیبندگی و نیکوئی و آراستگی فردوسی گفته ع نه رویش نکوی و نه رایش براه آخسیکتی گفته شعر مجلس شاه بدیدم نه بدان ساز و نسق صدر درگاه بدیدم نه بدان فر و براه در برهان گوید چوبی که کفشگران در میانهٔ کفش و قالب نهند و درودگران میان شکاف چوب نهند وقت شکافتن در لغت پهانه مرقوم شده شمس فخری بمعنی برازنده و زیبائی گفته شعر خدایگان جوان بخت شیخ ابو اسحق که تخت خسروی از ذات او گرفته براز و بر این قیاس برازد یعنی زیبد و برازنده یعنی زیبنده و برازان نیز می آید برازش و برازیدن مصدر این لغت است و بمعنی غایط عربی است

برازبان بکسر اول بروزن نگاهبان آهن پارهٔ دراز را گویند که بر
دنبالهٔ تیغهٔ کارد و شمشیر و خنجر و امثال آن باشد که بدرون دسته
و قبضه فرو کنند و آن را برازوان نیز گویند و قول برهانست
براش بروزن و معنی خراش و زخم است و بمعنی پاشیدن
و فرو نشانیدن هم آمده است
براغالیدن بوزن سراپا دیدن بمعنی برانگیختن و برغلانیدن
نیز گفته اند و آن را بعربی اغراء و تحریض گویند براغلیدن مخفف براغالیدنست
براکوه بفتح اول نام کوهی است میان مشرق و جنوب قصبه
اوش واقع که از ولایت فرغانه و نزدیک اندجان است
برامدجای بمعنی مصدر است که جای صدور و بیرون
آمدن باشد و آن را برامدگاه نیز گفته اند
برامدن بمعنی تعظیم کردن و برپای ایستادن باشد برای تعظیم
کسی که درآمده لهذا بهر دو ملاحظه درآمد و برآمد گویند
برانداف بضم اول و سکون نون و دال بی نقطه رودهای انسان و حیوان را گویند
براو بفتح اول و سکون آخر طائفه سرگین کش و کناس را گویند
براورده بروزن سراپرده بمعنی بنای بلند و حصار و عمارت
عالی است حکیم فردوسی راست شعر بدرگاه شاه فریدون رسید
برآوردهٔ دید سر ناپدید و بمعنی کسی پادشاهان او را تربیت کرده
و پرورده و بزرگ کرده باشند آمده هم او گفته شعر چه با دفره است
این برآورده را چه سازیم درمان خود کرده را حکیم فرخی گفته
خدایگان جهان خسرو بزرگ اورنگ برآورندهٔ نام و فروبرندهٔ ننگ
براه و براز نوشته شده است
براهام نام جهود لئیم بوده که بهرام گور اموال او را لنبک سقا بخشید در شاهنامه مفصل است
براهیختن و براهنجیدن و براهنختن در آهیختن گذشته است
تکرار نخواهد در اصل کشیدن است ع براهیخت شمشیر کین از نیام
بربار بوزن سردار بمعنی بالاخانه بربالاخانه و دیگر بمعنی گل ناچیده
زیرا که گل بربار یعنی گل ناچیده حکیم فرخی گفته شعر ای از در
دیدار بدیدار و بدیدار آن روی که زان نورستاند گل بربار هم او
گفته فری آن فریبنده زلفین مشکین فری آن فروزنده رخسار
دلبر یکی چون بنفشه فرو کرده بر گل دگر چون گل نافرو کرده از بر
و این لغت در برهان و فرهنگها نیست

بربارہ نیز بمعنی اول بربار است یعنی بالاخانه در جهانگیری گوید بربار
و بربارہ در فرهنگها مرقوم گشته که نام صنفی از مردمان است و در
عربی اسم ولایتی است بمغرب که مردم آنجا سبز چرده اند همانا بربر را
گفته اند و آن ولایتی است معروف از افریقیه و خوبان آنجا به
ملاحت مثل و پلنگان آنجا بشجاعت مشهور انوری گفته شعر دشمنان را
پایه دادن پیش من دانی که چیست جمع کردن موش دشتی با
پلنگ بربری اهل ارپ مردمان وحشی صحرائی بی ادب و تربیت را
برباری گویند
بربد مخفف باربد و نام ولایت سیستان است
بربروشان بفتح هر دو با و ضم رای دوم است پیغمبران را گویند
مطلقا چنانکه دقیقی گفته شفیع باش بر شه مرا بدین زلت چو مصطفی بر دادار بربروشان را
برلست بوزن سرمست بمعنی طرز و روش و قاعده و قانون
و نظم و شیوه و گفته اند بمعنی نحو است که علمی است معروف و بخش
بمعنی صرف است و هم بمعنی تقسیم و قسمت و حصه و فصل و باب چنانکه
بخش کردن تقسیم کردن و بخشیدن هم در اصل بخش کردن یعنی
تقسیم اموال جنس و نقد بوده و در فرهنگ دساتیر بمعنی راه و روش
و قاعده که مرقوم شد مرقوم است برلستگان بوزن سرمستگان
جمع برلست است یعنی قاعده و قانون ها
برلسته بروزن برجسته نقیض بررسته است که خواهد آمد و بمعنی
جماد که نمی افزاید چون سنگ و یخ نیز مجازاً نظیر آن است که آب
منجمد شده و بمعنی سخن موزون و شعر مقفای منظوم نیز می آید برخلاف
بخش که ناموزون و بی قافیه است و بعربی نثر و منثور خوانند
بربت در برهان گفته سازیست مشهور و عود است یا طنبور
و در اغلب لغات بهمین ملاست بلی بفتح هر دو با بربت سازیست
و شبیه بسینهٔ مرغابی کاسه دارد و بت پارسی و بتای قرشت است
و طا معرب است و بربط را که هر دو با مفتوح است عربان مکسور
کرده بربت نموده اند و در بت گذشت که خربت بت بزرگ
است یعنی غاز
برنبد بمعنی سینه بند و پستان بند زنانست چه بر بمعنی
پستان و سینه آمده
برنور بروزن زردور پیرامون دهان چرندگان و منقار
پرندگان است

پرندگان است و برپوسس نیز گویند حکیم سنائی در صفت گوزن
ولمس اعضای پیل گفته شعر آنکه را بذر پیل ملموش دست و
پای سطبر برپوسش گفت شکلی چنانکه مضبوط است راست چون
عمود مخروط است
برناس بروزن کرباس نام شهری بوده از ترکستان و بعضی
روس آمده و در تاب لغت نوشته اند که از پوست روباه آنجا
پوستین کنند از این قرار خز و سنجاب و سمور خواهد بود و بقول
شیخ نظامی در قصهٔ اسکندر و روس نام پهلوانی بوده است
برتاشنک بوزن فردشب گیاهی است که آن را بومادران گویند
و برتاسک نیز بهمان معنی است و آن برنجاسب است که هر قوم خواهند
برتنک بوزن خرچنگ تنک دویم باشد از دو تنک زین
و بمعنی تنگ بالا است که آن را زبرتنگ نیز خوانند شرف شفروه نظم
کرده شعر بگردان ترا خنجر فلک زین طوق شغر قمر و مجره برتنک
دقیقی من نیز گفته ام شعر سر ریخته تا برتب سر زین خون آمده
تا بسر زبرتنگ و برتن ضد فروتن است یعنی سرکشیدن
برتیلیا بزبان ژند و پاژند پرستوک را گویند در برهان آمده در فرهنگ
برتخ بفتح اول و دویم رستنی باشد که آن را اگر ترکی گویند
برجاسب بوزن ارجاسب نام دلیری که از توران با پیران
بجنگ گودرز آمده بود
برجاف بضم اول و سکون ثانی نام غله ایست که آن را بتازی
ملک و جلبان گویند در جهانگیری و برهان چنین مرقوم شده
برجخ با اول مفتوح ثانی زده و جیم مفتوح بخا زده نیزهٔ کوچک
نه دراز و نه کوتاه که اکثر و اغلب مردم هندوستان دارند
و بمعنی زوبین است آن را برجه نیز گویند خاقانی گفته شعر از خنجر
دورویه بسته کشور گرفتش وز برجخ سه پایه دو سلطان تنگشش
برجنبد بکسر اول و فتح جیم قریه ایست از ولایت خراسان نزدیک بشت بیاض
برجیس بفتح نام ستارهٔ مشتری است آن را زاوش نیز به
پارسی گویند مختاری گفته شعر خوانده نظم وصال را برجیس کشته
تیر فراق را برجاسس من نیز گفته ام شعر چون عطارد قرین کیوانش
جرم برجیس نایدش برجاسس اعراب فتح آن را کسر کرده برجیس
کرده اند چنانکه در درة الغواص حریری آمده

برچیدن مخفف برچیدن است عمق بخارا گفته هوای فیروزان
برچید نقاب قیرگون از رخ سپهر ساج گون نهاد تاج عاجگون
بر سر و آن را برچیده نیز گویند که مخفف برچیده است
برخ بوزن چرخ پاره و حصه و بهره و بخت و بعضی برخی بمعنی پاره
و حصه و چون شتر قربانی را پاره پاره بیوند آن را شتر برخی
گفته اند و چون برخی بمعنی قربانیست برخیت شوم یعنی فدای قربانت
شوم ملک الشعراء کاشانی بهر دو معنی گفته شعر چون ماهیون
برخیم ای جان من برخی شاه زنده اعضایم برند و من زسر در بنگاه
شیخ سعدی گفته شعر همی رفتی و جان و دل در پیش دل
دوستان کرده جان برخیش هم سعدی در غزلیات گفته
برخی جان سوزمت که شمع افق را پیش بمیرد چراغدان ثریا
دیگری گفته شعر گل آب شد از شرم چو روی تو بدید در سرو
خم افتاد چو قد تو چمید دل بندهٔ آن سرو که چون قد تو رست
جان برخی آن گل که چو روی تو دمید دیگر بمعنی تالاب و آبخور
و بمعنی برق برادر رعد آمده ماهی را نیز گفته اند و بمعنی شرنگ آتش
نیز باشد و بمعنی شبنم هم در برهان آورده و باین معنی بضم اول
گفته و بضم اول نام سیاهی بوده از اولیاء الله در قدیم که
آن را برخ اسود مینامیده اند
برخان بروزن ترخان بمعنی آواز و صدا و نام ولایتی از
ملک فارس گفته اند
برخج بروزن اعرج بمعنی زشت و نازیبا و زبون بفتح اول
و ثانی هم آمده است
برخش بروزن درخش پشت اسب را گویند بقول برهان
برخفج بمعنی آن گرانیست که در خواب بر مردم افتد و آن را
فرنجک نیز گویند و تبدیلات بسیار دارد و برخجی بمعنی ستیزه کار
و درشتی آمده است و گفته اند تا فراق آمد و بگرفت چو برخفج مرا
برخوابه بوزن سردابه بمعنی تشک و نهالی و رخت خواب است
و هم ستوابه را نیز گویند که در بر آدمی بخسبد
برخور با واو معدوله بروزن صفدر بمعنی بهره بر یعنی صاحب
حصه و قسمت و شریک و انباز و این مرکب است چون گنجور و رنجور
و در اصل برخ بر است فرخی گفته شعر زبس عطا که دهد هر که زد

عطا کیرد کمان برد که مراو راست تیم و برخور و مخفف برخوردار هم هست بوزن فغفور هم کفته اند

برخه بروزن چرخه بمعنی پاره و حصه و قسمت و جزوی از کل چنانکه در برخ نوشته شد شعر از چرخ برخهای سعادت بجانش باد

برد بروزن سردام است بدور شدن و مخفف برکرد است و آن را بتکرار برد برد و بردابرد نیز کویند انوری کفته شعر کفته ریش در شب معراج جاه آفتاب و ماه را کزراه برد حکیم سوزنی کفته روز دار و کیر و بردابرد میدان نبرد هر غلام شه بمردی هم نبرد زال باد مولوی معنوی کفته شعر همت سبک مدار که با همت شکرف چاووشش پادشاه نزانده که برد برد و بردیدن مصدر است دیکر برد بمعنی سنک آمده

برد ادن بوزن و معنی سرداد بعنی رها کردن و برهان آمده

برداغ باغین نقطه دار اسپرک را کویند که بدان چیزها رنک کنند

بردال بوزن و معنی پرکال است که پرکار باشد

بردان شیرهٔ کیاهی است بغایت بدبوی

بردبار بضم اول تاب آورنده و تحمل کننده و بارکش و ملایم الطبع منوچهری کفته شعر تو خوارکارتر کی من بردبار عاشق خوش نیست خوارکاری خوبست بردباری کر با تو بردباری چندین نکردمی من در خدمتم نکردی چندین تو خوارکاری

بردر بروزن زرکر مخفف برادر است

بردک بروزن مردک بفتح اول و سیم افسانه را کویند که بتصدی مشهور است و در پارسی چیستان کویند و در عربی لغز نامند بعضی بضم بعضی قایلند و اصح آن پردک است یعنی در پرده

بردمید بروزن سرکشید ماضی بردمیدن است که روییدن و سبز شدن باشد و آن را برون دمید نیز کویند منوچهری معنی کفته شعر از ابر نوبهار چو باران فرو چکید چندین هزار لاله ز خارا برون دمید دیکر معنی در غضب شد و قهرآلوده کردید نیز آمده چنانکه کفته شعر بکردار دریا دلش بردمید و بمعنی سخن کفتن و نفس رسانیدن و خود را بباد دادن و باد دمیدن بر آتش فردوسی در باب سیاوش و باتش رفتن کفته شعر نهادند بر دشت هیزم دو کوه جهانی نظاره شده هم کروه بیامد دو صد مرد آتش

فروز دمیدند کفتی شب آمد بروز نخستین دمیدن سیه شد ز دود زبانه برآمد پس از دود زود و طلوع و ظاهر شدن صبح را نیز کویند شعر خیز شتربان که دمید آفتاب وقت رحیلست نه هنکام خواب و بمعنی دم زرکران نیز کفته اند

بردن بکسر اول و سکون ثانی و فتح ثالث و نون ساکن بمعنی تندی و تیزی رفتار عبدالواسع جبلی در صفت اسب کفته شعر کهی با خاک همخانه کهی با باد هم پیشه کهی با چرخ همزانو کهی با بحر هم بردن و اسب جلد و تیز را کفته اند و بضم اول بمعنی ربودن و یافتن باشد چنانکه کفته اند شعر طرفه قماری بود بازی عشق بتان باختنش بردن است بردن آن باختن

برده بضم بوزن مرده معروف است و مصدر آن بردن است و برده دل بمعنی عاشق است حکیم منوچهری کفته شعر بلبلی کرد نتانند بدل بُرده دلان انکه زلف تخم غالیه سای کند و برده پارسی لفظ مجذوب و رفته پارسی لفظ سالک است و چون حکیم سنائی را اول حالت کشتی و جذبه براه معرفت آورده مولوی در تضمین مضمون یک بیت او کفته شعر بشنو این پند از حکیم بردهٔ سر همانجا نه که باده خوردهٔ شعر حکیم اینست منه از کوی عشق بیرون سر همانجا به که خوردی می و برده بفتح اول بمعنی اسیر مرادف بنده است و در قاموس کفته نام شهریست در آخر آذربایجان و وجه تسمیه انکه شاهی اسیر و بردهٔ بسیار از ملکی دیکر آورده برای آنان شهری ساخته و برده دان نام نهاده و بتدریج دان حذف شده و برده باقی ماند و عربان آن را معرب کرده بردع کفتند و نوشابه بردعی معاصر اسکندر پادشاه آن شهر بوده اکنون جزو کرجستان است و برده فروش کنیزفروش را کویند

بردی بروزن زردی نوعی از خرمای نیکو بود که آن را اسنک اشکنک نیز کویند و ظروف سنکی را نیز کویند چه برد بمعنی سنک است و در حوالی شیراز باغستانی است و اسم آن باغستان مسجد بردی کویند همانا پیش از آبادی آن باغستان در آنجا از سنک مسجدی بوده دیکر نام کیاهی است که بیشتر در مصر می باشد و از آن کاغذ می سازند و بعربی حلفا میکویند و در اصفهان آن کیاه را بیرز بکسر بای پارسی و ضم زا بارای قرشت کویند و آن نباتی باشد

سافتش غلیظ وزیاده برزرعی ومدور ونرم وان راریزه کرده ریسمان ترتیب دهند درتحفه گفته قرطاس مصری ازان است که آن را بالشنین که نوعی ازنیلوفر است مخلوط کرده کاغذ سازند گویند عربی است وچنین است

بررس بروزن اطلس امر بواراسیدن وپرسیدن باشد حکیم ناصر خسرو گفته شعر آن است امامت که خداداده علی را برخوان توزقرآن وباخبار توبررس حکیم سنائی گفته شعر ازبگذار که تا ازعجمت زسی گریبان باید تا زحال سنائی بررس

بررسید یعنی پرسید وسؤآل کرد مولوی گفته شعر چون دراوآثار مستی شد پدید یک مریدا ورا درآندم بررسید

بررسته بضم ثالث بروزن سرشته بمعنی مطلق نباتات وگیاه بی ساق که اززمین برآمده باشد ورسته یعنی روییده شده باشد گفته اند شعر میگفت بدندان تتم عقد دُرر من همچو توام لطیف پاکیزه گهر خندان خندان بنازگفتش خاموش بررُسته دگر باشد وبرسته دگر درگلستان ارم گفته ام شعر به پیش تخت شه بررسته سروی که برهر شاخ آن زیبد تذروی

برزه بروزن درکه آراسته وخوب وآراستگی وخوبی را نیز گویند چنانکه دربراه گذشت

برز با اول مفتوح بثانی زده بروزن لرز بمعنی کشت وزراعت وکشاورزی وآن را ورز نیز خوانند ومزارع را بذرگر وبرزیگر هم گویند وبرزکار وبرزه کار وورزیگر نیز آمده شعر برزگری داشت یکی تازه باغ لاله درفشنده دراو چون چراغ دیگر بمعنی بالا بود که بدان کاه کل مالند دیگر بمعنی پیالی وبا اول مضموم بمعنی قد وقامت خاصه قامت بلند ودیگر بمعنی شکوه وزیبائی پیکر حکیم فردوسی گفته شعر پس وپیش هرسو همی کوفت گرز دو تا کرد بسیار بالا وبرز هم او گفته بسر بر همی زد گران گرز را همی یاد کرد آن بر وبرز را در معنی شکوه گفته شعر ز دستش بغیا دُز زرینه گرز تو گفتی برفتش همی فرّ وبرز بیت اسدی فاده معنی بلند کند شعر نهادند بریکدیگر تیغ وگرز چو سنگ گران کاید ازکوه برز وبعضی برز البرز را دانسته اند وحکیم علی فرقدی در صفت اسب گفته شعر چنانکه ازتک اوکوه برز شد هامون چنان ازعرقش سنگ صلب گشت خلاب فری برز یعنی خوش پیکر وبالا وقامت می باشد

برزدن بروزن گرگدن آنست که دوکس انگشتان خویش را با یکدیگر آورند وحساب برد باختی کنند ودر فارسی باین معنی بضم با استعمال میشود وبمعنی بهم برآوردن وازهم جدا کردن هم آمده ورسیدن برلب دریا را نیز گویند وهمسری وبرابری دوتن را با یکدیگر نیز گویند چه بر بمعنی سینه است وبرابر شدن وروبروشدن ومقابل شدن وپهلو بیکدیگر زدن نیز باین معنی مناسب است حکیم عنصری بلخی در صفت آتش گفته شعر ببرزنی که ازواند کی بعنبر وزند بنور با فلک ماه برزند برزن

برزکار برزیگر وزارع را میگویند

برزم بروزن مریم بمعنی نازوکرشمه باشد ونام قلعه بوده برکنار آب آمویه

برزن بروزن ارزن بمعنی کوچه ومحلّه انوری گفته شعر ای ترک می بیار که عید است وبهمن است غایب مشو نه موسم بازی وبرزن است دیگری گفته همه شرارهٔ نازست خانه وبرزن منوچهری گفته شعر فرو بارید بارانی زگردون چنان چون برگ گل بارد بگلشن ویا اندر تموزی مه ببارد جراد منتشر برباموبرزن حکیم قطران گفته ای فتنهٔ شهر وآفت برزن در روی تو خیره مانده مرد وزن دیگر بمعنی چیزیست مانند تابه که ازگل سازند وبرآن نان پزند وآن بکسر با عربست وبرزند نیز گویند قریع الدهر در توحید گفته شعر برسفرهٔ سخای تو خورشید ده دونان درمطبخ نوال تو افلاک برزنست

برزه بوزن لرزه بمعنی شاخ درخت وبمعنی کشت وزراعت هم آمده

برزه کاو زراعت را گویند وانگاویست که زمین را بدان شیار کنند حکیم مختاری در مذمت فلک گفته شعر برزه کاویست گوخورد ناچار برتخمی که خود کند شد بار

برزیدن بروزن لرزیدن بمعنی ورزیدن است یعنی مواظبت درکار کردن

برزین بروزن پروین بمعنی آتش است شیخ نظامی گفته شعر
ز برزین دهقان و افسون زند برآورده دودی بچرخ بلند دیگر نام
یکی از ائمهٔ دین زردشتی است که آتشکده ساخته آن آتشکده را
آذر برزین نام نهاده وابوالفرج رونی گفته شعر گرد لاله ز فروغ لاله
گوئی آتشکدهٔ برزین است وبرهان گوید آتشکدهٔ برزین آتشکدهٔ
ششم است و بمعنی برزن هم آمده که صحرا و کوی و محله باشد و نام
مبارزی هم بوده ایرانی زراتشت بهرام در معنی آتشخانه گفته
شعر بگفت این و نشست آنگاه برزین روان شد سوی آتشگاه برزین
برزین کروس بضم کاف و رای قرشت و سکون واو و سین
سعفص نام یکی از موبدان بوده یعنی حکیم و دانشمند و عالم و بزرگ
ملت زردشتی زرتشت بهرام گفته بدآن پیر را نام برزین کروس
باید بهنگام بانگ خروس شاید که همان باشد
برس بفتح اول و سکون دوم و سین بی نقطه چوبی باشد
که در بینی شتر کنند و ریسمان مهار را بدان بندند و بمعنی مهار
نیز آمده و آن ریسمانی است که در بینی گاو و گذرانند و بمعنی حنیر
هم گفته اند و بکسر اول پنبه باشد که بعربی قطن خوانند و بضم اول
میوه و بار سرو کوهی باشد
برسام بروزن سرسام علتی است و آن ورمی است
که در سینه از حرارت بهم رسد چه بر بمعنی سینه و سام بمعنی ورم میباشد
برسان بروزن ترسان بمعنی دوشاب سیاه رنگ خوشبوی
و مطلق امت را گویند و آن را با شین منقوطه نیز نویسند از این
قرار مخفف بر برو شان است که بمعنی امت مرقوم شد در برهان
گوید بضم اول اژدها را گویند در جای دیگر دیده نگردیده
برسم بفتح با و سین مهمله شاخهای باریک است بدرازی یک
وجب که از درخت گز و هوم ببرند و اگر این دو درخت نباشد از درخت
انار ببرند و رسم بریدنش چنین است که اول برسم چین را که کارد
دسته او هم آهن است پادیاوی کنند یعنی شست و شو
دهند پس زمزمه نمایند و زمزمه دعائی را گویند که پارسیان بهی
کیش یزدانی در وقت شستن تن و خوردن خورد و بر جمیع عبادت
بر زبان رانند آنگاه برسم را ببرند و برسم چین ببرند پس از
بریدن برسم دان را پادیاوی کنند و برسمدان ظرفی است مدوّر

وهنگام حوزدوغ وخوردن پنج برسم بدست بگیرند

و دراز مانند قلمدانی که اندک از برسم که چیده اند بلندتر باشد
و برسم را در درون آن نهند هرگاه که خواهند نسکی از نسکهای
زند بخوانند یا عبادت کنند یا تن شویند یا چیزی خورند چند دانه
از برسم که به آن کار معین است از برسمدان بدر آورده بدست گیرند
بجهة خواندن نسک وندیداد سی و پنج عدد در دست گیرند و چون
یکبار آن نسک خوانند دانه های برسمها باطل شوند و برای خواندن نسک
یشت بیست و چهار برسم بدست گیرند و از شرایط برسم بدست
گرفتن پاکیزگی تن و لباس است چنانکه حکیم فردوسی در شاهنامه
گفته شعر پرستندهٔ آذر و زردهشت همی رفت با باژ و برسم بمشت
چو از دور جای پرستش بدید شد از آب دیده رخش ناپدید فرود
آمد از اسب برسم بدست بزمزم همی گفت لب را ببست صاحب
فرهنگ جهانگیری نوشته که این را از حکیم اردشیر نام که موبد دین
زردشتیان بود و بامر پادشاه از کرمان بهندوستان
برای تحقیق لغات پارسی آمده شنیدم و نوشتم
برسوله بروزن مرغوله قرصی که در آن جوز و دیگر ادویه گرم کرده
بخورند بزاری قهستانی گفته شعر روح ما را عصاصی صافی است
نه معاجین و بنگ و برسوله
برسیا در تحفه آورده که گیاهی است منبت آن بلاد بابل و کوفه
میباشد و بی شکوفه و گل تخم کند و در اول تموز میرسد و
عرق آن بوی قرنفل میدهد و در خواص مثل بادرنجبویه است
و برسا و برسه بضم با در بلاد روم و شهری معروف و معلوم است
که پیش از تسخیر قسطنطنیه دارالملک سلاطین آل عثمان بوده است
برشخا و برشخان نام موضعی است میان ایران و توران و بجای
خاء جیم هم آمده است
برشده بمعنی بالا رفته و بلند شده و آن را بر رفته نیز گویند
ناصرخسرو گفته ای گرد گرد گنبد بر رفته خانهٔ وفا بدست جفا رفته
برش دید بضم اول و کسر ثانی و ثالث ترجمهٔ قطع نظر است اگر
گویند برش از همه کردم مراد آن است که قطع نظر از همه
کردم و این لغت از فرهنگ دساتیر نقل شده
برشکستن اعراض نمودن و ترک دادن و برگشتن شیخ
سعدی گفته شعر پیام من که رساند بیار مهرگسل که برشکستی و

ماراهسنوز بپوند هست وبمعنی آستین برزدن نیز آمده است گفته به پیلسته دپای چین برشکست باسوزه سیم بگرفت شست کشاد ازکمین برکبوتر خدنگ تنش برنشانه فرود و خست تنگ

برغ بوزن چرغ بفتح اول بندی باشد که از چوب و خاشاک وخاک وگل درپیش آب بندند وآن را ورغ نیز خوانند شیخ عطار گفته شعر چو شمع ازعشق هردم بارخندم به پیش چشم برغی باز بندم هم اوگفته شعر زمین از خون خصمان لاله زاری هوا از تیرباران ژاله باری جهان را بود برغ آب جسته زکشته پیش برغی از لبته بکسر نیز آمده

برغاب بروزن غرقاب بند آب است یعنی جائیکه پیش آب رابه بندند تا آب درآن موضع جمع شود

برغست بروزن سرمست گیاهی است مانند اسفناج که درمیان آش داخل کنند وآن خودروست وبیشتر در میان زراعات روید سوزنی گفته براین قوافی کر سوزنی نه شاعر خدای داند تا چند خایدی برغست وجوی آب که برزیگران از منبع بجانب زراعت برند خسروانی گفته شعر وگرش آب بودی حاجتی بودی زنوک هرمژه راندمی دوصد برغست عطار گفته همه خلق جهان را خواب برده تراگوئی که برغست آب برده وآن سبزه که برروی آبها بندد وبایستد و ورغ برآن منزل کند نیز گفته اند

برغستوا آشی که از برغست پزند چه با وا بمعنی آش است

برغلانیدن بمعنی انگیختن وتعریض نمودن مرقوم شده

برغمان بروزن هم زبان مار بزرگ واژدها را گویند ملک الشعراء کاشانی گفته شعر بهار خرمی بنگر عیان بر درگه دارا ز زرین برغمانش برق واز روئینه خم تندر کنایه از توب است

برغندان بااول مفتوح بثانی زده وغین مفتوح بنون زده جشن ونشاطی را گویند که در ماه شعبان بسبب نزدیک شدن رمضان کنند نزاری قهستانی گفته شعر رمضان میرسد اینک وهم شعبان است می بپارید وبنوشید که برغندان است هم او گفته شعر تو چه گوئی درآخر شعبان زده یکهفته طبل برغندان

برغو بروزن برکو شاخی باشد میان تهی که آن را مانند نفیر نوازند حکیم ازرقی گفته شعر اه سحر از نایره صبح برآمد پیچان بهوا چون نفس از لوله برغو هم او گفته شعر زان طرف گر کنند برغوساز نشنود زین طرف کسی آواز

برغول بروزن مرغول حلوائی را گویند که از آرد پزند و آن را فروشه نیز خوانند وهر چیزی را که آن را درهم کوفته باشند گویند وآشی که از جو وگندم بپزند آن را بلغور نیز نامند که مقلوب برغول است چنانکه گفته اند مطلب مال وجاه قانع باش بدو تا نان وکاسه بلغور

برفاب بروزن مهتاب بمعنی آب برف وبرفاب دادن بمعنی حسرت دادن ودل سرد کردن شیخ نظامی در حکایت شیرین وسرچشمه ودیدن خسرو اورا گفته شعر تنش چون کوه برفین تاب میداد زحسرت شاه را برفاب میداد

برفز بروزن صرصر بمعنی شان وشوکت وعلو قدر ومنزلت باشد وبمعنی بالا وبلندیست وآن را برفره نیز گویند

برفنجک بمعنی همان مرض است که مردم را در خواب فرو گیرد وآن را فرنجک نیز گویند

برفوز وبرفوس با اول مفتوح بثانی زده وفا مضموم وواو معروف **وبرکابوز وبرکابوس** دراین دو لغت بابای عجمی مضموم **وبرکافوز وبرکافوس** دراین لغت بفاء مضموم این هر شش لغت را جهانگیری گفته بمعنی برپوز است که مرقوم گشت مولوی گفته شعر چنان باشد بیان نور ناطق نه لب باشد نه آواز ونه برفوز ابن خلف نیز در برهان این لغات را درضمن لغات بیان کرده وهمان معنی اطراف دهان آورده مصحح برهان درضمن این لغت نوشته که در فرهنگ شعوری برکابوز وغیر آن هر چهار لغت را تنها بمعنی سکاچه که فرنجک وبرفنجک که بعربی کابوس وعبدالجنه گویند آورده

برک بروزن فلک ستاره سهیل را گویند ونام رودخانه ایست وقسمی از پشمینه بود که آن را از پشم شتر بافند ودرویشان از آن قباء وکلاه سازند شیخ سعدی شیرازی گفته شعر دلق بچه کار آید وتسبیح ومرقع خود را ز عملهای نکوهیده بری دار حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست درویش صفت باش وکلاه تتری دار گفته اند جامه کوتاهی است تا کمر وبیشتر مردم دارالمرز

بر ستان از آن پوشش کنند و آن را پتنک خوانند کمال غیاث در منقبت گفته شعر تو سبزپوش وروی سفیدی لباس خضر از سندست عمامه و ز استبرق برک مؤلف گوید این پشمینه اکنون در ایران چنان تکمیلی یافته که ملوک و امرا از آن قبا و جبه کنند و با اوّل مفتوح ثانی زده بچند معنی آمده ساز و نوا را گویند اعم از نغمه و آهنک باشد مولوی گفته شعر جمله مرغان برک کرده جیک جیک با سلیمان گشته افصح من اخیک سعدی بمعنی سامان و سرانجام گفته شعر خانه پر کندم و یک جو نفرستاده به پیش برک مرکت چو غم برک زمستانی نیست مجد همگر گفته شعر نه برک که خیمهٔ زنم پهلوی تست نه سیم که خانهٔ خرم در کویت من دیده و گوش را بدان میخواهم تا بشنوم آواز و به بینم رویت کمال اسمعیل بمعنی قصد و عزیمت گفته شعر دست از طلب مدار کرت برک آن رهست کان راکه توشه نه ز فقر است بینوا هست حکیم سنائی گفته شعر برک بی برکی نداری لاف درویشی مزن رخ چو عیاران میارا جان چو نامردان مکن شیخ سعدی بمعنی برک درخت گفته شعر برک درختان سبز در نظر هوشیار هر ورقی دفتریست معرفت کردکار این بیت ثابت میکند که ورق معرب برک است

برکاشت بروزن برداشت بمعنی برکردنید باشد که ماضی برکردنیدن است عموماً و بمعنی رو برکردانیدن باشد خصوصاً

ع عنان را بپیچید و برکاشت رو

برک پید معروفست و بمعنی نوعی از پیکان تیر است که بهیئت برک بید سازند شیخ نظامی گفته شعر بدی کر خود بد نا دیو سپیدی به پیش بید برکش برک بیدی هم او گفته شعر کر آری بخزوار ها درع و ترک کجا باشدت برک یک بید برک امیر خسرو دهلوی گفته کشت رعنایان بود در زیر بید و پای کل بوستان شیر مردان بید برک و خنجر است

برکردن بروزن پروردن بمعنی حفظ کردن و بخاطر نکاه داشتن و کنایه از برافروختن آتش نیز آمده و چراغ برکرده یعنی افروخته حکیم نزاری گفته شعر تا چند ز جان و تن تن میزن و جان مسکین در خرمن هستی زن این آتش برکرده حافظ شیرازی گفته شعر دیگر باره زند آتشی میزند ندانم چراغ که برکند یعنی روشن میکند

برک ریزان بودن آفتاب است در برج میزان که فصل پائیز و خزان باشد مولوی گفته شعر شکایتها همی کردی که بهمن برک ریز آمد کنون برخیز و کلشن بین که بهمن برک ریز آمد انوری نیز گفته شعر برک ریزان بهمه حال فرو باید ریخت بقدح آنچه از و برک و نوای طرب است شیخ نظامی گفته شعر شرط است که فصل برک ریزان خونابه شود ز برک ریزان

برکست بروزن سرمست با اول مفتوح و کاف عجمی بمعنی معاذالله و خدا نکند نوشته اند حکیم قطران گفته بیت چون فلک عالی الصورت همچو مه رخشا فلک چون او و بود برکست و مه چون او بود حاشا فردوسی گفته شعر فرستاد پاسخ بشیروی باز که ای تاجور شاه گردن فراز سخنها که گفتی تو برکست باد دل و جان آن بدکنش کست باد رودکی گفته کرچه نامردم است آن ناکس نشود سیر ازو دلم برکس در فرهنگها و در برهان این لغت را به همین طرز نوشته اند ظنّ فقیر مؤلف چنان است که تبدیلی و تصحیفی در این لغت شده چه شعر رودکی چنانکه نوشته اند از فصاحت دور است نشود سیر ازو دلم برکس خالی از فتوری نیست اگر کفتی نکند میل ازو دلم برکس درست بودی معلوم میشود که برکست تبدیل هرکز بوده های هوز را با کاف کرده اند و تبدیل سین و زاء در پارسی معمول و متداول است مانند ایاس و ایاز که کذشت و هرکست با اضافهٔ تا نیز منافی هرکز نیست چو بالش و بالشت هر دو یک معنی است و هرکز بمعنی معاذالله و حاشا و ابداً اصح و صحیح است

برکستان و برکستوان بفتح اول و ضمّ کاف عجمی پوششی بوده که در روز جنک میپوشیده اند و بر اسب نیز برای حفظ می افکنده اند و آن جامهٔ بوده که بجای پنبه در آن پیله و ابریشم فرومایه که کج و کژ گویند میکذاشته و میدوخته اند و آن را کجیم و کجین نیز میخوانده اند و کژ و غژ هر دو بمعنی ابریشم است و بر این معنی آن را غژاغند و کژاغند خوانند فردوسی گفته بپوشید برکستوان بزد شرف شفروه در مرثیه گفته شعر مریخ را ز هیبت این صعب واقعه از دست و دوش خنجر و برکستوان فتاد حکیم فرخی گفته شعر در مصاف دشمنان گویا کمان یورش کرفت مرد در جوشن بلرزد پیل در برکستوان

برکسه

برکسه بوزن مدرسه یعنی پوشیده و پنهان سوزنی گفته شعر
دی بسی کس زشاه مدرسه خوست ظاهرست این نهان و برکسه نیست
برکن بروزن مرهم باز داشتن و منع را گویند و باز دارنده را
نیز گفته اند و امر بدین معنی هم هست برکن یعنی منع کن و برگردان
برکند بروزن فرزند مرد تنومند ضخیم را گویند و بمعنی شوت و پاره هم آمده است
برکنه بفتح اول و سیم و نون و سکون ثانی درهم کوفته شده هر چیز را
گویند بتخصیص عطریات را بکسر اول هم گفته اند
برک نیل بفتح اول و کسر کاف و نون گیاهی است که زنان
آن را بجوشانند و برابروان نهند و بعربی وسمه گویند
برکوه شهریست که ابرقوه معرب آنست
برکه اردشیر نام شهری بوده است در فارس
برکی کلاه درازی که زاهدان در سر گذارند و در شعر سعدی
مرقوم شد که ع حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست
برم بروزن عجم چوب بندی که تاک و امثال آن و شاخها را
بربالای آن اندازند و بمعنی حفظ که آن را ازبر گویند شعر این
مرکب پیدا که توسن چو دل تست آن را چه برخویش چرا برم
نداری از دفتر تندی و درشتی نخ همانا یک سوره و آید که تو آن
برم نداری دیگر بمعنی گویی باشد بزرگ حوض مانند که آب باران در آن
جمع شود و آن را تالاب خوانند شیخ ابوالحسن شهید در صفت
چشمهٔ عشق افزا منظوم کرده شعر چون تن چو د ببرم پاک اشت از
مسامش تمام لولو رست و این بسکون راء و ضم باء است و بمعنی
سبزهٔ کنار جویها که آن را مرغ فرزد و فرز نیز نامند آمده
برماس بروزن الماس بمعنی لمس و لامسه و سودن دست
برای شناختن و مالیدن چیزی بر چیزی حکیم سنائی گفته شعر
آنکه او نفس خویش نشناسد نفس دیگر کسی چه برماسد و مصدر
آن برماسیدن است بروزن بشناسیدن
برمال بروزن بدال سینه و سرا بالای کوه و پشته باشد و گریز را
نیز گویند که از گریختن است و امر بگریختن یعنی بگریز
برمالیدن بمعنی گریختن است و بمعنی نوردیدن و بالا زدن
آستین و پاچهٔ تنبان باشد که مقدمهٔ گریختن است
برماه بروزن درگاه افزاریست درودگران را که بدان چوب
و تخته را سوراخ کنند و بعربی مثقب خوانند برماهه نیز بهمین معنی است
برمایون و برمایه بفتح اول و ضم یا و در ثانی بفتح یا نام
گاو فریدون فرخ است که بشیر آن پرورش یافت و بر
آن سوار می گشت استاد دقیقی گفته شعر مهرگان آمد جشن ملک
افریدونا آن کجا گاو نکو بودش برمایونا فردوسی نیز گفته شعر
یکی گاو برمایه خواهد بدن جهانجوی را دایه خواهد بدن بسر بر
همیگشت گردان سپهر نشد رام با آفریدون بمهر جز آن گاو
کش نام برمایه بود زگاوان خود برترین پایه بود و بعضی بیای
پارسی دانند و فقیر آن را بهتر داند و بضم خواند و معنی آن واضح
شود یعنی پرمایه که شیر بسیار داشته و میداده والله اعلم
برمچ بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و جیم فارسی بمعنی لمس و
لامسه و دست کشی باشد و برمچیدن مصدر اوست یعنی دست کشیدن
برمخ بروزن سرشخ بمعنی مخالفت و خودرائی و نافرمانی با پدر و
مادر و برمخیده مخالف و خودرای را گویند و برمخیدن مصدر آنست
برمر بروزن زرگر بمعنی انتظار و امیدوار شدن و برمو بروزن
بدخو نیز بهمین معنی آمده حکیم مختاری گفته شعر هنوز هست
فلک را رحیم گشتن خوی هنوز هست سخن را قوی شدن
برمر دیگری گفته شعر هست آسان رفتنم بر بوی وصل نزد من
بسیار از برموی وصل
برمغاز شاگردانه را گویند و آن زریست که انعام شاگرد
استاد باشد و آن را برمغازه نیز گویند
برمک بفتح باء و میم بروزن زمک لقب جعفر برمکی است
و نسب این طایفه بملوک فارس می پیوندد و او مردی بود نجابت
معروف و بسدانت آتشکدهٔ نوبهار بلخ موصوف بعد از قبول
اسلام جعفر بدمشق رفته پس از روزی چند بمجلس سلیمان
بن عبدالملک راه یافته سلیمان از نزول و ورود او مشوش
شده زیرا که در بازوبند او مهره بود که هرگاه زهر داخل مجلس
او شدی آن مهره بجنبیدی او را پرسید که مگر زهر با خود داری
گفت بلی قدری در زیر نگین خاتم دارم که اگر روزگار بر من سخت
گیرد برمکم و فارغ شوم سلیمان را بروی رحم آمد تبرمک او کوشید
و بتدریج در دولت امویه و عباسیه آل برمک درجات

اعلی یافته مد سماحت و سخاوت و همت و نهمت این طبقه مشهور
و در اغلب تواریخ مسطور است ابو محمد عضاری رازی گفته شعر
بشعر یاد کند روزه کار برمکیان دقیقی انگه کاشفته شد براو احوال
سحاق ابن براهیم را چه بهره رسید ز فضل برمک و آن شعر قافیه بردل
بیک دو بیت ندانم چه داد فضل براو فانه باک ندارد ز نا محال و محال
برمکان بارا مضموم بمعنی موزها است آن را رمکان و رم گویند
برموده بروزن فرسوده بمعنی چیزی باشد که آن را بعربی کشتی گویند
برموز بروزن هر روز بمعنی اضطرار و علف دواب و زنبور
عسل در برهان آورده سابقاً مذکور کرد که برمر بروزن زرگر بمعنی
امیدواری و اضطرار و زنبور عسل معلوم میشود که این هر دو لغت
یکی است که تصحیف شده در فرهنگ نیافتم در جهانگیری آورده
که مختاری گفته شعر هنوز هست فلک را رحیم گشتن رو هنوز هست
سخن را قوی شدن برمر میشاید که برمر و برمو مخفف برموز باشد
برموزه در برهان گفته نام پسر ساوه شاه است و برموده اصح است
برمه بروزن کرمه مثقب درود گری که بدان چیز سوراخ کنند
برن بروزن چمن نام قصبه ایست در هندوستان
برنا و برناه بفتح اول و سکون ثانی و نون بالف کشیده
جوان و نوچه اول عمر و بالغ شده و گویند بمعنی بالاست و نای
بمعنی حلقوم و چون جوانان بالغ شوند استخوان های ایشان قدری
برآید لهذا ایشان را برنای گویند حکیم سنائی گفته هر کجا دولت و
برنائی تو بدان کس مخ که برنائی دیگری گفته شعر دریغ روز
جوانی و عهد برنائی شاه کبود جامه گفته شعر عشق پیری سر بسر
زشتی و رسوائی بود ره بده بردی اگر بار دلم برناستی و آنرا
برنای و برناک هم گفته اند و در برهان و جهانگیری بمعنی حنا نیز آورده
و آن خطاست چه حنا عربی است نه پارسی و بعضی گفته اند حنی معرب است
برناس و فرناس بفتح اول بمعنی غفلت و غافل و خواب
آلوده ناصر خسرو گفته شعر تو پاک باش ز ناپاک هیچ باک مدار اگر
جهان همه فرناس شد مشو فرناس حکیم سنائی گفته شعر
همه مدهوش در فرناس غفلت مسعود سعد گرگانی گفته شعر
بشنوم نیک و بد به پشم رست نیم امروز مانده در فرناس
ناصر خسرو گفته نامها پیش تو همی آید هم ز پند ار دل هم از برناس

داد من بی گمان که حق بدهد روز حشر از نبیرهٔ عباس
وز گروهی که با رسول و کتاب فتنه گشتند بر یکی فرناس
برنامه بروزن و معنی سرنامه که عربان آن را عنوان گویند
و بمعنی ترتیب کتاب از ابواب و مباحث و فصول آمده و آن را
پهرست نیز گویند و فهرست معرب پهرست است و برنامج و برنامه
معرب برنامه است
برنایشتی بکسر یاء حطی و سکون شین بمعنی
پشتی کردن که بعربی تعصب گویند
برنج بفتحتین آن باشد که بسبب کوری یا تاریکی دست خود را
بر دیوار یا جائی بمالد تا راه یابد
برنجار بروزن گرفتار مخفف برنج زار است که شالی زار نیز گویند
برنجاسب بمعنی نبات موسوم ببوی مادران است و برنجاسف
معرب آنست نصرت تالش گفته شعر بدستم دسته گل داد و
گفتا ببوی این گل که بوی مادران است
برنج شماله برنجی است که در شیراز بخوبی معروف است و
از آن مزعفر پلاو می پزند سحاق اطعمه گفته شعر این شمعها که در دل
بسحاق برفروخت از رهگذار نور برنج شماله بود این شعر اشاره
بدانست که در شیراز طباخی از آن برنج مزعفر پلاو پختی
و شمع چراغ متعدد بر در دکان خود افروختی و آن طعام را فروختی
برنج کابلی تخمی است دوائی رنگ آن مایل بسبزی طبع آن گرم و
خشک وجع مفاصل را نافع است
برنجمشک و فرنجمشک و فلنجمشک همه بمعنی بالنکو است
و آن معروف است و آن را پلنگمشک نیز گویند شعر عطر کند
از پلنگمشک بغداد واهوی مشک آید ز هوای سپاهان
برنجن بروزن قلم زن حلقهای طلا و نقره که در دست
کنند و آن را دست او رنجن و دست رنجن گویند و آنچه در پای
کنند پای برنجن گویند و بایای زایده برنجین نیز آورده اند
برند بروزن خجند تیغ و شمشیر جوهردار برنده را
گویند و بفتح بمعنی پرند که حریر خوانند ها تف اصفهانی گفته
شعر سه نگردد بریشم ار او را پرنیان خوانی و حریر و پرند
و شمشیر تیز را بپارسی پرند آورند بعد الف نیز گفته اند ع

پرندآور براور داز نیاش بقهر خصم بهر اشتقامش

برنداف با اول و ثانی مفتوح بنون زده بمعنی تسمه و دوال باشد یعنی چرم زین و لگام مختاری غزنوی گفته شعر گشد تیر تو از بر شیر پی درید تیغ تو بر تن پیل خام ازیراکه می زین و ازان باید ست برنداف زین و عنان و لگام بعد از تحقیق معلوم شد که این لغت ترکیست و بقاف است بمعنی رودکانی نیز گفته اند

برندک بفتح اول و ثانی و رابع بمعنی کوه کوچک و پشته و بعضی گویند برذنک پشته ایست کوچک که در میان دشت و صحرا واقع می باشد و بردک اصح است زیراکه برد بمعنی سنگ است

برندکام بکسر اول و حرکت ثانی و ثالث و رابع گیاهی باشد که آن را بابونه گاو گویند تحتمل میم بواو تبدیل شده و مصحفش باشد

برنده بروزن درنده بمعنی دلیل و رهنما است و بمعنی کشش که بعربی جذبه گویند چه برده بمعنی مجذوب و رونده بمعنی سالک و پروانه را نیز گویند که شبها خود را بر شمع زند و بیای پارسی نیز آمده که پرنده باشد

برنس بضم اول و ثالث بروزن سندس جامه و کلاه پشمین ترسایان را گویند و این لغت نه پارسی است بلکه عربی است

برنشستن بمعنی سوار شدن است

برنک بروزن خدنک بمعنی جرس و درای و غلق در خانه باشد و کلید را نیز گویند و بمعنی ذخیره و اندوخته نیز آمده و اصح این لغت مدنک است در حرف میم نوشته خواهد شد و بکسر تین برنج کابلی است و مرقوم شد

برنو بروزن بدخو دیبای تنک و حریر نازک و برنون بوزن افسون نیز بهمین معنی است و ببای پارسی نیز آمده اند حکیم قطران گفته شعر بنزد بلبل اندر باغ جزبر تبد و مینا بنوید آهو اندر دشت جز برقالی و پرنون

برنوف در تحفه گفته درختی است شبیه بدرخت انار و بسیار بر شاخ برگش شبیه ببرگ زعرور دیما باشد و به سپیدی آمیخته و از آن تیره تر است

برنی بفتح اول و سکون ثانی و ثالث بمعنی مرتبان کوچک و آن ظرفی است که در آن مربا کنند و رای آن نیز بالام تبدیل

یابد و فتحه و ضمه گردد

برنیس بروزن دریس نوعی از بلوط باشد

برنیش بضم اول و سکون ثانی و کسر ثالث تحتانی مجهول بشین نقطه دار زده پیچش و شکم درد و اسهال که آن را بعربی زحیر گویند در برهان و جهانگیری آورده اند و رشیدی گفته ظاهراً خطا کرده اند و این لغت بکسر باء و تاخیر نون بر یاء ساکن بوده باشد و مأخذ آن برشش با تقدیم یا بر نون یعنی بریدن بوده و سهو کرده اند و همانا حق با اوست

برو بضم اول و ثانی و سکون واو در برهان مخفف بروت دانسته اند که بعربی شارب گویند و بفتح اول و ضم ثانی ابرو را گویند که بعربی حاجب خوانند و دیگر گفته بمعنی ماه و ستاره مشتری و جهانگیری نیز گوید نام ستاره مشتریست و با اول و ثانی مضموم مخفف بروت است فردوسی گفته شعر که دارد که کینه پایاب او ندیده بروهای پرتاب او و در این شعر برو بمعنی بروت دانستن خطا است همچنین واضح تر گفته شعر سر نامداران پر از کین همه بروها بروها پر از چین همه و بمعنی ابروهای پرچین صحیح است چه از بروت پیچیده خصم نترسد و اینکه بمعنی مشتری گفته اند نیز صحیح نیست و این بیت فردوسی را که شاهد آورده شعر ببالا چو سرو میان همچو عزد برخ همچو برو و برفتن تذرو برخ همچو برو بیای عجمی خواهد بود و برو مخفف پروین است که بدر خشندگی معروف است و قیاس کرده که ماه و مشتری را گویند هم فردوسی گفته شعر ببالای تو در چمن سرو نیست چو رخسار تو تابش پرو نیست همان پروین است و برو بفتح باء و ضم راء و واو همان ابرو ست چنانکه حکیم سنائی گفته شعر هر که ابروی تو پسندد نی خدمت تو هم بروی تو که نشیتش چو بروی تو بود استاد بهرامی سرخسی گفته همیشه خرم و آباد باد ترکستان که قبلهٔ شمنان است و جایگاه بتان یکی بیامد از ایشان و این دلم بربود برخ بهار بها و بمهر باد خزان بغمزه تیر و مژه تیر و قد و قامت تیر برو کمان و ببازو فرو کشنده کمان از آن کمانش کمان کشته قد عاشق او وزین کمانش عدو کشته از شمار کم آن

برواره بروزن همواره خانهٔ تابستانی که در آنجا گوسفند

و غیره فربه کنند و آن را برواز گویند سعدی گفته شعر اسب لاغر میان بکار آید روز میدان نه گاو پرواری

برواز بروزن دمساز جای قرار و آرام و نشیمن باز و شاهین و امثال آن را نیز گویند

بروازه بفتح اول بوزن خمیازه آتشی که بر پیش عروس افروزند و طعامی که از پس سر جمعی که بسیر رفته باشند برند

برور بروزن هسر کز فراویز و سجاف جامه و دامن و آستین دربرهان برورد نوشته و بمعنی باور فهمیده که بارذرباشد و گفته که بلغت ژند و پاژند برا درراگویند آن نیز غلط است چه برد با دال است

بروشنک بضم اول و ثانی برهان گفته که بمعنی خاکست

برو فرود بمعنی فراز و نشیب است و لپت و بلندی

بروفه بضم اول و ثانی و فتح فا بمعنی دستار و فوته که مندیل و کمربند است

برومند بروزن تنومند باردار و باور و برخوردار و کامیاب سعدی گوید برومند باد آن گرامی درخت که در سایهٔ آن توان بردرخت که از سایه آرایش خوان دهد که از سایه آسایش جان دهد و نابرومند بخلاف برومندست نظامی گفته بسان میوه دار نابرومند امید ما و تقصیر تو تا چند

برون بکسر اول بروزن فنون مخفف بیرون است و بی واو هم بمعنی برون دیده شده چنانکه امیرخسرو گفته شعر شمع چراغی که بود شب فروز تیره شود گر بدر آید بروز و بمعنی برا وجهه هم هست برون تو یعنی برای تو و بجهة تو و بضم اول مطلق حلقه را گویند عموما و حلقه بینی شتر را خصوصا بفتح اول و تشدید ثانی بلغت زند و پازند گوسفندی و بزی که پیشاپیش گله براه رود و بزکوهی را نیز گویند و برون آمدن کنایه از ترک اطاعت و انقیاد و برروی کسی ایستادن حکیم سنائی گفته شعر هر که او با علی برون آید جانب گرد کار چون آید

برونده بروزن شرمنده بمعنی سله و سبد و لسته قماش و آن را بعربی زرمه خوانند

برون سرا زری که در غیر دار الضرب سکه کرده باشند و آن را بیرون سرائی نیز گویند حکیم نزاری قهستانی گفته شعر بروشنائی بتوان شناخت قلب از نقد اگرچه نقد روان مهر داروان محک مشاهد حال است و عاقلان دانند که سکه درم من برون سرائی نه هم او گفته افسانه موعظت سرایان نقدیست ولی برون سرائی

بروگرد بکسر اول و کاف عجمی بکسور نام شهریست نزدیک بهمدان و اصل در آن پیروز گرد بوده یعنی شهر فیروز و اعراب بای عجمی را عربی کرده و کسر آن را ضم نموده و یا و زای آن را حذف کرده بروجرد خواندند و اکنون بتعریب اشتهار دارد

بره بوزن تره مخفف تره است و مخفف ابرهٔ جامه که رویهٔ جامه باشد ابونصر فراهی در نصاب گفته ع الظهاره ابره دان والبطانه آستر حکیم عنصری گفته شعر عارضش را جامه پوشیدست نیکوئی و فر جامهٔ کان را بره مشک است و آتش آستر و در برهان قاطع مخفف براه بمعنی خوب و نیکو و آراسته آمده و کنایه از عاجز و زبون نیز آورده ع و جامهٔ کش ابره از مشک است و آتش آستر نیز دیده شده

بریخت بروزن سرسخت یعنی ادب کرد و بریختن بمعنی ادب کردن و برکشیدن بریخته ادب کرده را گویند

بره دو مادر کسیکه در روزگار نقصان و کاهش بدو راه نداشته باشد چه برهی که او را دو مادر شیر دهند و شیر دو میش خورد در روز فربه تر شود و آن را شیر مست خوانند خاقانی شروانی گفته شعر عشق ترا نواله شد کاه دل و گهی جگر لاغر از آن نمی شود چون برهٔ دو مادری

برهمن بفتح اول و ثانی و میم بروزن قلم زن بمعنی بت پرست و زنار بند و اصل آنست که بیشتر بر علمای هنود اطلاق کنند چه برهما بعقیدهٔ ایشان فرشتهٔ بسیار بزرگ است و او را تمجید و نیایش کنند و انجب هنود را برهمن گویند و بعضی گفته اند چون نام زردشت براهام بوده و بیاس حکیم از هندوستان بامتحان وی بایران آمده بعد از ملاقات و مقالات ره سپر کیش و آئین او گردیده بهندوستان بازگشت طریقت او را هندیان بایمن خویش آن طایفه را برهمن لقب شد و براهمه بقانون عرب جمع آن گشت یکی از فضلا گفته شعر ای برهمن آن غدار چون لاله پرست رخسار نگار چارده ساله پرست گر چشم خدای بین نداری باری

باری خورشید پرست شو نه گوساله پرست وآن را برهمند و برهمه نیز گویند

برهود با واو مجهول بروزن محمود چیزی را گویند که نزدیک سوختن شده و حرارت آتش آن را زرد کرده باشد و آن را پهود نیز خوانند ناصر خسرو گفته شعر چو نرم گویم با تو مرا درشت مگوی مسوز دست خرآن را که مر ترا بهود

برهون بفتح اول و ضم هر چیزی میان خالی را گویند مانند هاله ماه و طوقی که در گردن اندازند و کمری که بر میان بندند و دایره را که از پرکار کشند و چوب بند و خاربست و حصار در خانه و محوطه و خانه کوچک و آرایش و زینت و کمرگاه و کمرکوه و مثال آن حکیم قطران گفته شعر ایا قد تو چون سروی ز دیبا کرد آن آذین ایا روی تو چون ماهی ز عنبر کرد آن برهون این برهون بمعنی هاله ماه بود که آن را خرمن ماه نیز گویند حکیم قطران بمعنی پرچین باغ گفته شعر بباغ پر گل ماند رخ تو مالامال زمانه بسته ز شمشاد گرد آن برهون و بمعنی حصار و محوطه ناصر خسرو گفته ای شده غافل ز علم حجت و برهان جهل کشیده بگرد جان تو برهون عمق گفته شعر مردم چشم چو مرکز اشک چون برهون شود حکیم ناصر خسرو بمعنی در خانه و حصار گفته شعر دل بیقین ای پسر خزانه دین است چشم تو چون روزن است و گوش چو برهون گوهر دین چون در این خزانه نهادی روزن و برهونش هر دو سخت کن اکنون و بمعنی حصار و محوطه در اغلب ابیات درست می آید

برهوه بروزن انبوه صابونی است که بدان رخت شویند

برهیخت و برهیختن و بر بختن گذشته است

بریجن و بریزن با اول و ثانی مکسور تابه باشد که از گل سازند و برو بر آن نان پزند و آن را بزبان بیشنر خوانند و تنوریکه در آن کماج و نان سنگک پزند و بریزن بمعنی غربال نیز آمده که مخفف پرویزن باشد

بریدن با اول مضموم بمعنی قطع کردن مشهور است سابق برین مقرر بوده که در فاصله دوازده میل بر اسواری نامه بران سلطان استری میداشته چون نامه بر میرسید بجهة نشان که معلوم شود که آن استر نامه بر داده شده دم آن را می بریدند و بریده دم می شد و آن رونده را بتدریج برید خواندند و عرب ضم آن را فتح نموده برید بمعنی رسول استعمال کردند و برید معرب است

بریزه صمغی باشد که آن را پریزی خوانند شبیه است بمصطکی و روی گران بجهة محکم کردن و وصل نمودن برنج و مس و امثال آن بکار برند

بریش بمعنی پاشیدن و فرو نشاندن باشد و تبدیل بریزیت سعدی گفته شعر مرا خود دلی دردمند است و ریش تو نیزم نمک برجراحت مریش

بریغ بروزن دریغ بمعنی خوشه انگور است

برین بروزن قمرین بمعنی بالایین چون فلک الافلاک بالاتر از فلکهای دیگر است آن را سپهر برین گفته اند فردوسی گفته شعر سپهر برین گر گشد زین تو سرانجام خاک است بالین تو و باد برین باد صبا است چنانکه باد دبور فرودین است شمس فخری گفته شعر بزیر چرخ برین بی مثال فرمانش ز سوی شرق نیارد وزید باد برین و بکسر باء هر سوراخ را گویند عموماً و سوراخ تنور را خصوصاً و بضم اول پارچه کوچک و هلال واری باشد که از خربزه و هندوانه بریده شود مولوی معنوی در قصه لقمان و خربزه تلخ گفته شعر چون برید و داد او را یک برین همچو شکر خوردش و چون انگبین

برنیش بضم اول و کسر دویم و نون مکسور شین زده بمعنی بریدن و برش که مذکور شد و بمعنی راندن شکم که زحیر باشد و با این معنی معلوم می شود که بفتح باء مرادف بریدن است این شین گاهی افاده معنی مصدر میکند چنانکه آفریدن و آفرینش

بریوکن با اول مفتوح و ثانی مکسور و یای مجهول و واو مفتوح نام علتی است و سبب آن دو چیز بود یکی خلط بد در تن و دیگر قوت طبیعت و خلط بد نیز دو گونه بود یکی خلطی بود تیز و رقیق و دیگر خلطی بود غلیظ سوداوی که با خون آمیخته و قوت طبیعت خلط بد را از اندامهای شریف باز میدارد و بظاهر پوست دفع میکند پهن میگردد و خارش میکند و آن را بعربی قوبا گویند حکیم یوسفی طبیب گفته شعر شراب اُستوخودوس ار خوری دکس زمن بشنو حدیث بی ریا را بو اسیر و بریون را دهد نفع برد هم علت ماخولیا را بروزن فرعون و دل خون هم آمده در برهان گفته بروزن افسون گرداگرد دهان را گویند

برین فرهنگ بفتح اول بمعنی بالاترین دانش است و آن علم الهیات حکمت است که علم بصانع تعالی و عقول و نفوس

باشد و نام کتابی بوده از تصانیف پادشاه کامل خردمند تهمورث ملقب بدیو بند و معنی ترکیبی آن یعنی عقل اول چه فرهنگ بمعنی عقل است و بر بالاتر از همه عقول و آن نیز اول همه است

نمایش بیست و پنجم در بای ابجد با زای تازی

برز بفتح اول و سکون ثانی رسم و آیین و قاعده و قانون و طرز و روش و مخفف برزم و بمعنی وزیدن و امر بر بزیدن سعد سلمان گفته شعر چهره زرین ستان و باز زرین کردار شغل ازین طرز و حرف زان برز چهره هاست باد خانه بوق ساعتی با دو بوق زنبور دیگر بکسر زنبور را گویند خاقانی گفته شعر شاید اگر در حرم سگ ندهد است دست زیبد اگر در ارم برز نبود میوه چین چون بوز بفتح زنبور سیاه است شاید این برز مخفف آن باشد پس بفتح باید نه بکسر رشیدی گفته معنی آیین و روش را از برز که بمعنی قماش دعربی است گرفته اند پس معنی ازین برازین قماش و ازین قسم خواهد بود و در برهان بمعنی زمین و پشته بلند و تیغ کوه آورده و بضم اول بمعنی بز معروف است که آن را بعربی تیس گویند

بزان بروزن خزان و بزانه بروزن خزانه و بزین بروزن گزین هر سه بمعنی وزنده باشد مسعود سعد گفته شعر نه ابر بهارم که چندین بگریم نه باد بزانم که چندان بپویم خسرو دهلوی گفته شعر ولایت دارم و گنج و خزانه سپاهی نیز چون باد بزانه حکیم سنائی گفته شعر ابا زان زمان چنین فرمود که سخن پیش ازین ندارد سود زین غلامان یکی بگزین که رود زی لشا چو باد بزین رشیدی گوید درین مثال تامل است شاید باد برین باد صبا را گفته باشد و هیچ تاملی نیست که باد بزین است یعنی وزنده و این تامل و تصور او خطا است

بزباز بروزن پرواز بعضی گفته اند پوست جوز است و بعضی گفته اند شکوفه و بهار جوز است در هر حال عرب آن را معرب کرده بسباسه گفته و با اول مضموم معروف است یعنی کسیکه بز را تعلیم بازی و جستن و رقاصی دهد عامل آن عمل را بزباز و آن عمل را بزبازی گویند چنانکه مولوی معنوی گفته شعر ای بسا شیر که آموختش بزبازی سوی بازار که برجه همه زیرک به زود

بزپوتن با بای پارسی و نون و تاء قرشت بروزن پهلوشکن برهان گفته بزبان زند و پازند بمعنی دادن باشد و بزپومی یعنی میدهم و بزپوید یعنی بدهید

بزداغ بکسر اول و سکون ثانی افزاریست که بدان زنگ آینه و تیغ و امثال آن بزدایند و جلا دهند و لفظ لغت نیز برین معنی دلالت کند و آن را بعربی مصقله خوانند و بزدائیدن بهمین معنی مصدر این لغت است و بزداغیدن تبدیل غین بالف است بزدودن نیز مثل همان است منصور شیرازی گفته شعر در صفای آینه رخت کان را بود ز خاطر شاه فلک محل بزداغ

بزدودن با اول مکسور بمعنی زدودن است که مرقوم شد زدوده و بزدوده یعنی پاک کرد و پاک شده و بزداینده اسم فاعل آنست و بزدای امر بزدودن است من گفته ام شعر زسوده دوده شد این قبه زدوده کبود بلی کبود شود قبه بزدوده زدوده

بزرا بروزن صفرا بلغت زند و پازند تخم زراعت را گویند مطلقا یعنی هر چیزکه برای خوردن حیوانات کاشته شود

بزرک بفتح بای و زای معجمه و فتح رای بی کاف زده دانه ایست که از آن روغن چراغ گیرند و بعربی کتان گویند و بضم اول و ثانی معروف یعنی ضد کوچک و نام مقامی است از موسیقی

بزرگار بروزن شرمسار برزیگر و زارع را گویند

بزرگ امید نام دانای فرزانه از مخصوصان خسرو پرویز بوده در وقت خسرو گفته بزرگ امید خورد امید گشته بلرزانی چو برگ بید گشته

بزرگمهر ترکیبا بمعنی آفتاب بزرگ یا صاحب محبت بزرگ و نام حکیم بزرگوار و نجیب دانشمند شعار پسر بختکان بوده سالها وزارت انوشیروان دادگر کرده و بحکمت معروف است و بتدبیر مشهور در اغلب کتب تواریخ و شهنامه فردوسی حالات وی مسطور است گویند بازی نرد را او در برابر شطرنج که از هند آورده بودند اختراع نموده شیخ نظامی گفته شعر بزم نوشیروان سپهری بود کز جلالش بزرگ مهری بود و بزرگمهر را عربان بوزرجمهر کرده اند و گاهی الفی نیز بدان افزوده اند مانند اینکه کنیت کسی باشد چه عرب کاف عجمی ندارد و بجای آن جیم می آرد چنانکه برزج معرب بزرگ است

بزرگ فرمان بمعنی فرمان بزرگ و در سوابق ایام آن را

که اکنون بعربی وزیر خوانند و بعد از شاه حکم او بر همه روان است بپارسی بزرگ فرمان خواندندی و در تاریخ فارس آمده که چون خدمات کو درز را بدید او را بزرگ فرمان فرمود که هیچ منزلت از آن برتر نبودی مگر نایب شاه شدی

برسنگ بضم اول وکسر ثانی وسکون سین بی نقطه وکاف دانه ایست که آن را بعربی عدس گویند

برشک بکسر اول بروزن سرشک بمعنی طبیب و جراح حکیم ناصر خسرو گفته شعر عرب برره شعر دارد سوار　بزشکی گزیدند مردان یونان　حکیم اسدی گفته شعر خورش نه بر میزبان گونه گون　نکوتر گزین کم خور وزان فزون　اگر چه بود میزبان خوش زبان　بزشکی نه خوب آید از میزبان　حکیم ازرقی بمعنی جراح گفته شعر با دخوار زمی چو سنگین دل بزشک دستکار　جیب پر مسمار دارد آستین پر نشتر　و آن را با زای پارسی و با بای پارسی پزشک نیز گویند چون زا و جیم پارسی بیکدیگر تبدیل می پذیرند بجشک نیز گویند

برشم بضم اول و فتح ثانی پشم نرمی را گویند که از بن موی بر روید و آن را بشانه بر آرند و بتابند و از آن شالها بافند و بهر دو کاف عربی کرک خوانند شیخ سعدی در مطایبه گفته شعر یارم ز سفر آمد گفتم که برشم آورد　چون نیک نظر کردم پیش آمد و پشم آورد

برغ بفتح اول و ثانی و سکون غین نقطه دار بمعنی ورغ است و آن را بلفظ دری بک و وک گویند و بندی را نیز گویند که در پیش آب بندند و گوی باشد که آب در آن جمع شود شیخ نظامی گفته شعر اگر خود شود غرقه در زهر مار　نخواهد کسی از برغ زینهار　هم او گفته بآب اندر شدن غرقه چو ماهی　از آن به کز برغ زنهار خواهی　شرف شفروه نظم نموده شعر ماهی زیافه درائی و برغ کم سخن است　کوه از خستت آواز صدا خاموش است

برغسم با اول و ثانی مفتوح و سین بی نقطه و میم و سکون ثالث آن سبزیست که بر روی آب مانند ابریشم جمع بایستد و غوک در آن پنهان شود و آن را جل وزغ نیز گویند و معنی ترکیبی این لغت آنست که سمه بمعنی پنهان و وزغ معروف یعنی جای پنهان شدن وزغ و آن را جامهٔ غوک نیز گویند زیرا که غوک نیز بمعنی وزغ است شاعر در هجو گفته مختفی گشته تیز در ریشش　چون برغ در برغسم پنهان

برغش بضم اول و ثالث و سکون ثانی و سین قرشت نام یکی از فضلا و حکما بوده و هو ابو النجاش ظهیر الدین عبد الرحمن برغش او و قاضی ناصر الدین بیضاوی و قطب الدین علامهٔ شیرازی در خدمت شیخ عبد الله بن ابی تراب بن بهرام بن زکی بن عبد الله نجیر که از فحول فضلا و عدول حکما و کُمّل عرفاء عهد بوده تحصیل و تکمیل کرده اند و آن سلسلهٔ علیه در شیراز بفضایل پسندیده و مخایل گزیده معروف و موصوف اند و آن سلسله را برغشیه خوانند

برغنج بضم اول و ثالث و سکون ثانی و نون و جیم چیزیست که بدان پوست را دباغت کنند گویند که درخت پسته هر سالی چیزی آورد و یک سال از آن جمله پسته مغز دارست و بی مغز را برغنج گویند و آن را برغند نیز گویند

برغه بروزن و معنی ورغه است که چلپاسو و کلپاسو باشد و کرپاسو و کلپاسه که چلپاسه معرب آن است دیگر بسکون ثانی چوبی باشد که شاخ انگور را بر آن اندازند تا بزمین نرسد و بضم اول و سکون ثانی دهره را گویند و آن حربه ایست دسته دار و تیز آن بداس ماند و بیشتر مردم تبرستان بدان درخت اندازند و آن را تبر گویند و تور بضم اول با واو و سکون سیم نیز خوانند

برک بروزن الفک پرندهٔ سیاه رنگ و منقار درازی دارد اغلب بر لب آبها نشیند و آواز بلند کند و آن را برزه نیز خوانند فلکی گفته شعر هر شام گرد قلعهٔ او دولهٔ شغال　هر صبح گرد خندق او نعرهٔ برک　ظن غالب مؤلف آنست که برک مبدل ورغ باشد و با خندق شهر و حصار و آب ورغ مناسب تر خواهد بود و الله اعلم

برله بفتح اول و لام و سکون ثانی بمعنی سخنان شیرین و زیبا و پسندیده و برله گوی کسی که خوش صحبت و لطیفه گوی باشد

بزم با اول مفتوح بثانی زده بمعنی مجلس شراب و مهمانی و ضیافت و عیش معروف است حکیم زراری گفته شعر اسباب طرب جمع کن و بزم بیارای　اطباق سموات چه گسترده و چه بسطی　دیگر بمعنی دیهی است از بوانات فارس که یکی از اما فراد ما در آنجا مدفون است

بزماورد بروزن تنهاکرد گوشت پخته و تره و خاگینه

که در نان تنک پیچند و مانند نواله سازند و با کارد پاره کنند و خورند

برمایون بروزن افلاطون مصحف نام گاویست که فریدون شیر او را می خورده و در حرف راء گذشت

برمزه بضم اول و فتح میم از جنس حلپاسه ایست که بزرگ شود گویند که زیر بز آید و پستان او را مکد و بعد از خوردن شیر سمّ او در بز اثر کند معنی این اسم مکنده بز است چه مزیدن بمعنی مکیدنست سعدی گفته شعر گفتم اگر لبت گزم می خورم و شکر فرم گفت خوری اگر پزم قصّه دراز میکنی و برمجه تبدیل آنست

بزمگاه مجلس شراب چنانکه گذشت و نام کتابیست از فرزانه خونی فارسی یزدانی

بزمونه بروزن حمدونه نام روز دویم است از ماههای ملکی

بزمه بمعنی طرف و گوشه باشد از بزم و مصرعاوست خواجوی کرمانی گفته ارم نقشی ز بزمه بزم اوست قیامت نموداری ز رزم اوست

بزن بفتح اول بروزن چمن بمعنی آله برزیگران آمده و آن چوبی و تخته ایست که زمین شیار کرده را با آن صاف و هموار کنند و بکسر اول امر بزدن باشد حکیم سنائی گفته شعر اشتقاقش ز چیست دانی زن یعنی آن قحبه را بسر بزن

بزندار بفتح اول و کسر ثانی و سکون ثالث و دال ابجد بالف کشیده و برای قرشت زده بلغت زند و پازند پنجره و مجمری باشد که در پیش آتشدان در سازند

بزنک بروزن و معنی بنک بمعنی غلق درخانه و بمعنی کلیدست و مصحف شده

بزوش بضم اول و فتح واو پشم موی و پشم بز را گویند

بزوشنه بفتح اول و ثانی و رابع و سکون ثالث رستنی باشد که تخم آن را بازرنک خوانند و بعربی لسان الحمل گویند

بزونه بروزن نمونه بلغت زند و پازند بمعنی زانو باشد که بعربی رکبه خوانند

بزه بفتح اول و دویم بمعنی گناه و خطا باشد حکیم سنائی فرماید شعر یک گره را خانها پر غیبت و وزر و بزه یک گره را گنجها پر طاعت و اعمال مانده حکیم فردوسی در عذر دروغهای شاهنامه گفته شعر ز هر گونه نظم آراستم بگفتم در آن هر چه خود خواستم اگر چه دلم بود از آن با مزه همی کاشتم تخم وزر و بزه سوزنی سمرقندی در هزل گفته شعر بسیار کودکان الف قد به پیش ما چون دال و نون شدند ز نادانی و جنون زوران شبان

بگنبد سیمشان زدیم هر ساعتی ز دسته سیمین یکی ستون چون دسته شد خمیده و گنبد فرو شکافت کم شد بزه بزه نتوان کرد زین فسون و پدر بهرام گور را که یزدگرد نام داشت بسبب سوء اعمال بزه کار و بزه گر نام نهاده اند

بزیچه بروزن کلیچه بزغاله را گویند و بمعنی برج جدی نیز آمده شعر این بزیچه که او گیا بچرد بدل شیر خون شیر خورد

بزیست بروزن گریست نامی است پارسی و نام منجمی بود و پسر پیروز نام بن ستانی بعد از مهارت درین علم بمامون خلیفه رسید و منجم مخصوص گردیده مامون نام او را از پارسی بعربی ترجمه کرده چون زیستن بمعنی حیات است و را یحیی خواند چون فیروز بمعنی مظفر و منصور است او یحیی بن منصور موسوم و در بیج مامونی را او بسته و بزی بمعنی همان است چنانکه گفته اند ع هزار سال بزی صد هزار سال بزی

بزیشه با تحتانی مجهول و شین نقطه دار ارده کنجد را و ثفل کنجد روغن کشیده را گویند و آن ارده مشهورست که از آن حلوا سازند

بزین بمعنی ورزنده گذشت دیگر بمعنی آتشکده بود در روستای نشابور

نمایش بیست و ششم در بای ابجد با زای پارسی

بژ بضم برف ریزه ها که از هوا ریزد از شدت سرما صاحب برهان بفتح اول آورده

بژکم بفتح اول و کاف و سکون ثانی و میم بمعنی باز داشتن و منع کردن باشد

بژکول بفتح اول بروزن کشکول شخصی را گویند که قوی هیکل و جلد و بارکش و حریص در کارها بود و بکسر اول نیز آمده

بژم بفتح اول بمعنی شبنم و بخار بامداد که روی زمین را بپوشد گفته اند صحیح نژم است بکسر نون و زای تازی که پشک نیز گویند

بژمان بفتح اول بروزن فغان غمگین و غمخوار و افسرده و طن مؤلف آنست که تبدیل پشیمان بوده باشد شین بزای پارسی بدل شده است چه پژمان و پژمند و پژمرده و پژمریده هر چهار لغت بالکسر و قیل بالفتح بمعنی افسرده و بی رونق و بی قدر آمده سیف گوید ع پژمان تر از چراغ بروز م زمان زمان و بضم اول هم گفته اند

بژمره بوزن خمکده همان برمزه است که مرقوم شد

بژن بروزن و معنی ژن و آن گل و لای تیرهٔ متعفّن بن حوضها و جویها است آن را لجن بنیز گویند و ژن با لژن تبدیل یافته و مصحف شده

بژند بروزن ژند گیاهی است خوشبو و بعضی گویند رغست است که مانند اسفناج در آشها کنند بعضی بمعنی چوب بقم دانسته‌اند که آن را بزنند و سرخ رنگ کنند و بزای عجمی اصحّ از عربی است فردوسی طوسی گفته شعر
نه کرباس باشد بسان پرند نه همرنگ گلنار باشد بژند
و بمعنی حنظل نیز گفته‌اند و بعضی این بیت را نسبت داده‌اند
نه هم قیمت لعل باشد بلور نه همرنگ گلنار باشد بژند
سیفی بمعنی حنظل گفته شعر
بوی خلقت بهر کجا که گذشت
نیشکر آورد بجای بژند

بژندی در برهان بمعنی دردمندی و بیچارگی و تنگی معیشت آورده‌اند همانا ژندی را بژندی دانسته‌اند

بژنگ بفتح اول بمعنی کلید مصحف است و اصل مژنگ است

بژوال بفتح اول صدائی را گویند که برگردد مانند صدای کوه و گنبد و امثال آن

بژوج بمعنی پیدا کردن و بهم رسانیدن باشد و همانا پژوه است و مصدر آن پژوهش یعنی پیدا کردن و جویا شدن و پژوهنده یعنی جوینده شیخ نظامی گفته شعر
پژوهنده را یاوه زان شد کلید
که اندازهٔ خویشتن در تو دید
و طالب دانش را دانش پژوه و همچنین حکمت پژوه و خرد پژوه و بژه بکسر مخفف پژوه است و بر این قیاس می‌آید در صیغها

بژول و بجول استخوان شتالنگ را گویند و آن کعب پاست

بژهان بضم با و سکون زا غبطه باشد یعنی خوبی که در دیگری بپسندد برای خود خواهد بی آنکه از او زایل شود و این برخلاف حسد ممدوح است نه مذموم بهرامی سرخسی گفته شعر
بر پیچش زلف تست شب را غیرت
بر تابش روی تست مه را بژهان

نمایش بیست و هفتم در بای ابجد با سین مهمله

بس بمعنی بسیار باشد عسجدی مروزی در صفت آتش زمستان گفته شعر
بس کس که ز زردشت بگردید و کنون باز
ناچار کند روی سوی قبلهٔ زردشت
و بمعنی کافی یعنی کفایت کننده نیز بسیار است حکیم سنائی گفته شعر
اول و آخر قرآن ز چه با آمد و سین
یعنی اندر رهٔ دین رهبر تو قرآن بس
و بند و بسنده بهمین معنی کافیست چنانکه عنصری رازی گفته شعر
مرا شفاعت این پنج تن بسنده بود
محمّد و علی و فاطمه حسین و حسن
و افادهٔ معنی خاموش کند آن نیز یا امر یعنی خاموش شو چنانکه گفته‌اند شعر
چون با دل تو نیست وفا در یک پوست
در پیش تو یکرنگ بود دشمن و دوست
رو رو که شکایت تو ناگفته به است
بس بس که حکایت تو ناشنفته نکوست
و در عربی نیز بمعنی بس بفارسی استعمال شده و بضم اول بمعنی سیخ کباب است که بعربی سفود گویند و مخفف بوس هم آمده که عرب قبله میگویند و ترجمهٔ فقط و حسب ما با فتح اول چنانکه گفته بس بمعنی الحسب و آن کلمه مولده و نیست از کلام عرب و بسّ بمعنی القطع فی الکلام لبّ بکلامک بسّا ای اقطعه قطعاً چنانکه در مقدمات گذشته

بسا بروزن رسا یعنی ای بس و بسیار چنانکه خوشا یعنی ای خوش و نام شهریست در فارس که آن را معرب کرده فسا خوانند و منسوب بدانجا را فسائی و فسوی گویند چنانکه هراتی و هروی و در بای پارسی بیاید

بسارده بفتح اول و دال بهاء زده زمینی که بجهة کاشتن چیزی آب داده باشند

بساره بروزن هزاره ایوان و صفه را گویند بکسر اول هم گفته‌اند

بساک با فتح اول و ثانی بالف کشیده و بکاف زده تاجی را گویند که از گلها و ریاحین و مورد ساخته در روز اعیاد و یادامانی بر سر کسی نهند ابوالفرج رونی راست
همه امیدشان که خدمت تو
بسر شش بر نهد ز بخت بساک

بسانج با اول مفتوح بروزن ایارج گیاهیست بهیأت هزارپای و رنگش مانند روناس سرخ و بر پوست آن گره‌ها بود چون آن را بشکنند درونش زرد بود و اصحّ بسایج است و بسفایج معرب آن و اصل اسم او بس پایه یعنی بسیار پا و این خطای برهان است که بسانج نوشته بروزن ایارج و خطاهای او بسیار است

بساوند بروزن دماوند قافیهٔ شعر باشد چون در ذیل شعر است بساوند خواندن بهتر است و در بای پارسی خواهد بیاوریم

بسپاس بروزن نشناس یعنی سخن هرزه و بی‌معنی آمده مختاری غزنوی گفته شعر
ای گران جان قلتبان بس بس

زین فصولی د حکمت بباسس

بباسا بسین دویم بالف کشیده دوائیست که بپارسی صندل‌بی دانه و بعربی حرمل گویند و اصل این لغت سریانیست نه پارسی

بسپایه بابای پارسی بروزن همسایه بیخ گیاهیست که دارشبیه بهزار پا و بسبب این تسمیه اینست و مسهل سوداست و اعراب آن را معرب کرده پا را فا و ها را جیم نموده بسفایج گویند چنانکه گذشت

بُست بضم اول و سکون ثانی و فوقانی نام قلعه و ولایتی از خراسان و از آنجاست ابوالفتح بستی وزیر سلطان محمود چنانکه فرخی گفته و مرقوم شده ع بدو بخشید مال خطهٔ بست و انوری در طلب خربزه گفته بده ار پخته شد و گر نه نی نه تو در بصره نه من در بست و بمعنی گلزار نیز آمده که آن را بستان گویند بکسر نام دیهی است بکردستان سنه اردلان و بفتح اول ماضی بستن و سد نمودن نیز نوشته اند و درا ینزمان اصطلاح شده که مردی که از بیم باصطبل پادشاه گریزد یا در مرقد امامزاده پناه برده بنشیند تا بحقیقت امر او برسند گویند بست نشسته و قسمت آبی را که بزرگران در میانهٔ خود مقرر کرده اند نیز گویند و منشا آن بستن و گشادن آب بوده

بُستاخ بروزن و معنی گستاخ که بی ادب و بحوج باشد و بزا پستاخ باضافه یا نیز گفته اند و بکسر نیز آمده چنانکه خسرو دهلوی گفته شعر بسیار شد این سخن فراخی ز اندازه گذشت پستاخی

بِستار بکسر اول و سکون آخر بمعنی سست و نا استوار است و اصل آن بی استوار بوده امیر خسرو گفته شعر عروة الوثقی حقیقت مهر فرزندان او ست شیعه است آنکس که اندر عهد او بستار نیست

بِستام بکسر اول بروزن اسلام در برهان گوید جوهریست سرخ رنگ که بعربی مرجان گویند و این لغت را از جهانگیری نقل کرده و صاحب جهانگیری نوشته بستام با اول مکسور ثانی زده بمعنی بسیار باشد و آن را بتازی مرجان خوانند امیر خسرو فرموده شعر جان که نزد خردمند دفتر ضحک است به نیم خنده نیرزد از آن لب بستام معلوم میشود که جهانگیری سهو کرده اصل لغت عربی و مشدد بوده یعنی بسیار تبسم کننده و جهانگیری تشدید سین را گمان دو نقطه و تا پنداشته و بدین قیاس بستام را مرجان معنی کرده و برهان نیز گول خورده مشتبه و بمعنی مرجان آورده اند چنانکه میرزا مهدیخان استرابادی منشی نادرشاه از روی لغت فرهنگ معنی غلط یافته و در کتاب موسوم بدرهٔ نادره گفته سهب سواری شاه را بستام بستام آراسته بیاورد ذمه و این خطا او را از اشتباه صاحب جهانگیری و اقتفا کردن بدو دست داده است اما رشیدی باین معنی ملتفت شده و پیروی جهانگیری نکرده چنانکه در مقدمات مرقوم شده

بُستان بضم اول بروزن برهان بمعنی گلزار و باغ که آن را گلستان نیز گویند و بستان مخفف بوستان است و آن جائی را گویند که بوی گل و ریاحین در آنجا بسیار باشد منوچهری دامغانی گوید شعر بوستان‌ها با حال و خبر بستان چیست اندرین بستان چندین طرب مستان چیست

بُستان افروز نام گلی است سرخ رنگ که بتاج خروس اشتهار دارد سعدی گفته شعر خطمی و خیری و نیلوفر و بستان افروز نقشهائی که در او خیره بماند ابصار حکیم ازرقی هروی گفته شعر بوستان افروز بنگر رسته با شاه اسپرم گر ندیدستی خط و گیسوی قوس قزح بر آسمان

بُستان پیرا باغبان و باغ پیرایش دهنده را گویند که گیاه‌های و شاخهای خشک را زده از باغ بیرون ریزد حکیم انوری گفته برده رضوان بهشت از پی پیوندگری از تو هر فضله که انداخته بستان پیرای

بُستاوند بفتح واو زمین پشته پشته را گویند که هموار نباشد و اصل این لغت پشته وند بوده یعنی پشته مانند و شین آن با سین تبدیل یافته و بضم اول بهتر از فتح است

بُستج بضم اول و سکون ثانی و فتح فوقانی معرب بستک است و آن صمغیست که کندرش گویند و بعضی گویند که صمغ درخت پسته است و این انسب است زیرا که بستج معرب پسته است اما بکسر اول

بِستر هنگ بکسر اول و سکون ثانی و فتح ثالث و هاء مفتوح و نون بکاف زده بمعنی لحاف و نهالی گفته اند و اصل در آن چادریست که بر روی بستر کشند چه آهنگ بمعنی کشیدن است اتما دلپسی گفته خوشا حال لحاف و بستر آهنگ که میگیرند هر شب در برت تنگ

بستردن بروزن دل بردن بالکسر بمعنی ستردن یعنی پاک کردن و تراشیدن و بازایده است چون بیا و بسیار مستعمل شود با آورده شد ستَرَد یعنی پاک کند ستَرده یعنی پاک کرده حکیم

فرخی گفته

حکیم فرخی گفته شعر بگاه کوشش بستاند و فرو ستُرد ز دست
شیران زور و روز روی کردان رنگ استره آلتی که دلاکان بدان
موی سترند
بَسْتَک بکسر بمعنی صمغ درخت پسته مرقوم شد بفتح اول نام
ولایتی است از پارس قریب به بحر عمّان و لار و خاک کرمان
که حاکمی خاص دارد کلا اهل سنّت اند
بُستو و بُستُک ظرفی که در آن مربّا و روغن و غیره کنند و
بستوغه بضم معرب آنست نظامی گفته شعر چو کردون ها دلم تا کی
کنی حرب به بستوی تهی میکن سرم چرب و چوبی را که بدان ماست
بر هم زنند تا کره و دوغ از یکدیگر جدا شوند نیز گفته اند و آن را
آینن هم نامند چنانکه گذشته است
بست و بند بمعنی بستن جلو آب و سیل آمده منظفر کرمانی گفته
شعر سیل از کهسار آمد با شتاب بست و بند بشته و پل شد خراب
بِسْتوه بکسر اول و سکون ثانی بمعنی ستوه است که ملول و تنگ آمده
باشد و آن را بحذف واو بسته و ستُه نیز گفته اند و ستود
در حرف سین خواهد آمد
بسته بروزن دسته حریر منقّش باشد که در استراباد و گرگان
سازند و آنچنان است که حریر را در تختهای شبکه دار بندند و
اقسام رنگها بر سوراخهای شبکه ریزند تا نقش بر آورد و رنگ گیرد
و شخصی را نیز گویند که او را بسحر بسته باشند و دا ما دنتوانند شد
و نام آهنگی است از موسیقی که آن را بسته نگار خوانند و مرکب است از سه گاه
و حصار و حجاز و بکسر اول و ضمّ سیم و بکسر اول و ضمّ سیم بمعنی
ستوده است و ستهیدن مصدر آنست و بمعنی ستیزه کردن هم
آمده و در منع از ستیزه بفتح میم و کسر تا درست است چنانکه مولوی
گفته ع مستهِ صنما چندین می ده بطرب با من
بس خُجسته بفتح با و ضمّ جیم بمعنی محبوب و معشوق است و آن را
بس خواسته نیز گفته اند و بمعنی مطلوب و تمنّا نیز آمده است
این لغت از فرهنگ دساتیر نقل شده است
بُسَّد بضمّ اول و سکون ثانی و دال ابجد بمعنی بست باشد
که گلزار است و گذشت و بمعنی مرجان و بعضی بیخ مرجان را گفته
اند و آن از دریا روید و برزخست در میان نبات و جماد چنانکه
نخل در میان نبات و حیوان و چنانکه نسناس در میان حیوان و انسان و انسان
در میان خلق و رحمان و بسَّد بضم و فتح و سین مشدد معرب
بسد و دال مهمله است و چون ورا از آب برآرند و هوا بر آن وزد
منجمد شود مصرع و نقرس را سود مند است
بسدرک بفتح اول و ثالث دسته گندم و جو درو دکرده بسته
و دوائی است که آن را اکلیل الملک خوانند
بسر بردن ساز کاری کردن و بانجام رسانیدن حافظ
گفته ع دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد
بَسْره بفتح اول بمعنی بسیار راه است یعنی کثیر الطّرق و آن
شهری بوده که از اطراف عرب و عجم در آن جمع می شده اند
و آخر اعراب غلبه کردند و نام آن را معرب نموده بصره کردند
و الآن بتعریب مشهور است و منسوب بدانجا را بصری خوانند
بِسْریا بکسر اول و ثالث و تحتانی بالف کشیده بلغت زند و پازند
گوشت را گویند که لحم باشد
بَسَغده بفتحتین و سکون غین بمعنی ساخته و آماده در فرهنگ
جهانگیری آورده و رشیدی نیز در فرهنگ خود ضبط نموده
و هر دو شعر فرخی را برای این معنی شاهد و مؤیّد دانسته اند و شعر
این است شعر بدانکه چون بکند مهرگان بفرخ روز بجنگ دشمن
دارون کشد بسغده سپاه هم او گفته شعر خجسته باد و فرخنده
جشن و فرخ باد بسغده رفتن و بیرون شدن ز خانه براه
فقیر مؤلف گوید که صاحب جهانگیری در تحقیق این لغت هم اجتهادی برای
و قیاس خود نموده چنانکه در تمام مذکور شد زیرا که سمرقند شهر سغد است
معروف و آن را یکی از جنّات اربعه شمارند و بربط سغدی منسوب
بآن شهر است و انوری گفته شعر بکفی بربط سغدی بکفی جام عقار
همچنان حکیم منوچهری دامغانی گفته شعر صلصل باغی بباغ اندر
همی نالد بدرد بلبل راغی براغ اندر همی نالد بزار این زند بر
چنگهای سغدیان پالیزبان وان زند بر نایهای رومیان آزاد
وار و سلطان محمود غزنوی سالی قصد بخارا و سمرقند و
تسخیر خراسان و عراق کرد و حکیم ابوالحسن فرخی این قصیده را
در ترغیب سلطان به تسخیر سمرقند و سغد معروض داشته
چنانکه گفته ا فرخی و بشادی شاهی ایران بشاه بمهرگان بنشست

بامداد بگاه بدانکه چون گنبد مهرگان بفرخ روز بجنگ دشمن
وارون کشد بسغد سپاه چون در قدیم الایام رسم کتاب
بوده که چنانکه بر زبر شین سه نقطه بر بالا مینهاده اند برای رفع شبهه
فیمابین شین و سین سه نقطه در زیر سین میگذاشته اند و هنوز
این قاعده در کتب سالفه برقرار است میر جمال الدین انجوی شیرازی
صاحب جهانگیری سه نقطه زیر سین را بای پارسی تصور کرده بپغده
و بغده خوانده و از معنی سغد غافل مانده بپغده را صفت سپاه خوانده
و آراسته و ساخته معنی نوشته دیگربار تکرار کرده این بیت را که در
دعا گفته شوید معنی دانسته شعر خجسته بادت فرخنده جشن فرخ باد
بسغده رفتن و بیرون شدن زخانه براه از این بیت یقین می‌شود
که بسغد یعنی ولایتی که عزیمت آن داری منظور است والا تکرار
فایده‌ی نداشت محل عزیمت را در وقت قصد نام باید برد نه سپاه آراسته
تکرار کرد و صاحب جهانگیری ازینگونه سهوها بسیار کرده چنانکه
در قصیده حکیم ازرقی هروی که گفته است شعر شراب لعل درفشنده
در چنین سره وقت موافق آید و خوش خاصه با نسیم هراه غلام باد
شمالم که میوزد خوش خوش ببوی غالیه از غور بامداد بگاه بیت
خفته چنان میوزد که پنداری خواهس از بهشت برین شود آگاه
مرا شمال هری بهری نباشد خوش چو شهریار و خداوند من بود
بفراه معلوم شد که هراه و غور و فراه از بلاد خراسان است چنانکه
غوری گفته شعر عرصه مملکت غور چه نامحدود است که در آن عرصه
چنین لشکر نامعدود است با این تفاصیل صاحب جهانگیری غور را
غوزه خوانده و غنچه فهمیده و اگر منظور ناظم غنچه بودی چرا غوزه
غزنودی لیس هذا اول قاروره کسرت فی الاسلام مع هذا جای ایراد
نیست خطا و سهو اتفاق می‌افتد اگرچه بسغده بمعنی آراسته باشد
و سغدیدن مصدر آن ولی در این مقام مقصود سغد سمرقند است
حکیم فردوسی گفته شعر بموبد چنین گفت دهقان سغد که برناید از
خانه باز جغد

بسک بفتح اول و ثانی دارویی است که بعربی اکلیل الملک
گویند و گفته اند بمعنی که در آن اکلیل الملک کشته برداشته باشد
پس از آن هرچه در آن بکارند نیکوتر باشد خاقانی با خود خطاب
کرده و گفته شعر شعرت در آئید باروحش بهتر است از آنک کشت
از میان بسک برآید بوستان و بمعنی خمیازه در برهان آورده
و بضم اول فتیله پیچیده بجهت زیستن گفته والله اعلم

بسکله بوزن مشغله چوب پس درخانه را گویند

بسل بفتح اول و ثانی و سکون لام غله ایست که آن را
کاورس گویند و جاورس معرب آنست

بسلانیدن بکسر اول و ثانی مخفف بکسلانیدنست مولوی گفته
ع هرکس فریباند مرا کز عشق بسلاند مرا

بسناس بروزن وسواس نام استادی دهربان بوده
و بعضی علوم غریبه میدانسته

بسنج بروزن شکنج خشکی و داغی باشد که برروی و اندام
مردم پدید آید و آن را بعربی کلف خوانند و امر بسنجیدن نیز هست

بسند بروزن سمند بمعنی کافی در بسنده گذشت

بسنک همان بسک است که مرقوم شده

بسوته بفتح باء و ضم سین و واو مجهول و تاء فوقانی و هاء
مختفی بمعنی زلف آورده و بپارسی دری بمعنی بسوخته است که آن را
سوخته نیز گویند و سوته نیز مخفف سوخته است و نام دیهی است
بمازندران و شاعر مازندرانی که اورا براتی حواله بسوته کرده بوده
و سوخته و وصول نشده این بیت به تجنیس بلغت دری تبری گفته
شعر بنوشت برات ما بسوته آنجا که برات ها بسوته باباطاهر همدانی
گفته شعر بوره سوته دلان گرد هم آئیم سخن وا هم کریم غم
وا نمائیم ترازو آوریم غمها بسنجیم هر آن سوته تریم وزنین ترآئیم

بسوده بروزن فرسوده بمعنی دست زده و لمس کرده و
مالیده و سوراخ کرده آمده حکیم قطران گفته شعر زبسکه کشت عدو
گوشه‌های تیغ بریخت زبسکه بست عدو حلقهای قید بسود
و آن را بسفته و سفته نیز گویند حکیم ناصرخسرو گفته شعر گفته
سخن چو سفته گهر باشد ناگفته همچو گوهر ناسفته و سوده و
سفته تبدیل یکدیگرند و بمعنی سائیده نیز آمده امیر معزی گفته شعر
از مشک سوده کشی بر سیم ساده رقم گوئی سر قلم محمود بن حسن

بسور بروزن قصور در برهان بمعنی نفرین و دعای بد آورده
و بسوریده بمعنی نفرین کرده و با لام نیز بسولیده آمده و در رشیدی
با بای پارسی و شین معجمه نیز گفته است در هر حال بسورید و بسولید مصدر آنست

بسی بمعنی بسیاری و آن را بسا نیز گویند چنانکه بسا تیر و دیماه و اردی بهشت　بیاید که ما خاک باشیم و خشت

بسیا بروزن دریا بلغت زند و پازند شراب انگوری را گویند

بسیج با اول مفتوح و ثانی مکسور و یای مجهول بمعنی ساختگی و آماده شدن برای کاری خاصه سفر حکیم نظامی گفته شعر راه رو را بسیج ره شرط است　ناقه راندن ز بیمگه شرط است　فردوسی گفته شعر نباید درنگ اندرین کار هیچ　کجا آمد آسانی اندر بسیج　انوری گفته شعر تا ز شام چو کردم بسیج راه سفر　ز در در آمدم آن ماه روی سیمین بر　و بمعنی قصد و آماده گی ضروریات سفر نیز آمده مسعود سعد گفته شعر بکشاد خون ز چشم من آن ماه سیم بر　چون بر بسیج رفتن بستم همی کمر　و بسیج بمعنی امر نیز آمده یعنی بسیجیدن یعنی آماده شو و کار سازی کن بسیجید و بسیجنده و بسیجیدن و بسیجیده بر این قیاس

بسیله بروزن وسیله نوعی از باقلای صحرائیست کوچکتر از این باقلا خوردن آن شیر زنان را بیفزاید

بسیم بروزن نسیم بلغت زند و پازند بمعنی خوش مزه و لذیذ آمده

نمایش بیست و هشتم در بای ابجد با شین معجمه

بش بالفتح مطلق بند را گویند آنجا که افراسیاب را کمر بند گیخت و کریخت فردوسی از قول رستم گفته شعر چرا گفت نگرفتمش زیر کش　چرا بر کمرگر دمش پنجه بش　و بند آهن و مس که بر صندوق و در و کاسه زنند شمس فخری گفته ع نه منع دیده نه رد و نه قفل دید و نه بش　دیگر زراعتی را گویند که آب باران حاصل دهد و آن را لخس نیز گویند اما بالعربیه

بشار بالفتح بمعنی نثار و عاجز و گرفتار و دست سودن بچیزی تاج الدین بخاری گفته شعر صاحبا هر نکته تو به ز گنج سیم و زر لعل و مروارید بر لعل گهر بار است بشار　و در این شعر ظن غالب اینست که نثار را بشار خوانده باشند چه با وجود درستی قافیه و معنی مشابهت لفظ غریبست که نثار نگوید و بشار بگوید که لغتی است غیر معروف　خسرو دهلوی بمعنی عاجز و گرفتار گفته شعر بشه مباد که گردد بدست حرص اسیر　مگس مباد که ماند میان شهد بشار　هر ضعیفی که جدا از پای بند آب و گل　پیل بیچاره شود چون در وحل گردد بشار　حکیم فرخی بمعنی دست سودن گفته شعر هنوز پیشیر و ویران نگرده بطوع رکاب او را نیکو بدست خویش بشار　حق اینست که مؤلف بشار را مصحف داند و تبدیل فشار خواند چه بشار با بای پارسی با فا زود تبدیل یابد و فشار بمعنی زور آوردن و فشرده است　مگس مباد که یابد میان شهد فشار　پیل بیچاره شود چون در وحل گیرد فشار یعنی استخلاص مگس که در شهد فشرده شد و پیل که در وحل فشرده شد صعب خواهد بود و در شعر فرخی همین معنی درست می آید چه رسم بوده که چاکران باستقبال موالی خود از سلاطین و امرا میرفته اند و رکاب او را می بوسیده اند و با دست میسوده اند و می فشرده اند و در رکاب او میرفته اند بجای رکاب دار خود را جلوه میداده اند دیگر بمعنی زرکوب و سیمکوب نیز نوشته اند آن نیز با فشار مناسب است چه سیم یا زر را در آهن یا پولاد می فشرد و چیز زرکوب و سیمکوب بطریق مفعولیت است نه فاعلیت یعنی زرکوب شده آن نیز با فشردن مناسب است که بزور و قوت سیم و زر را در آهن فرو میکنند و فشردن بمعنی فرو کردن است چه گفته اند شعر هر کرا تا بنجایه بفشردم　آسمان مهتری بدو بسپرد تهمتن بیفشرد بر سهب ران　بگردن بر آورد گرز گران　و گاهی زرکوب بمعنی فاعل یعنی کسی که بنده زر اطلاق میشود چنانکه نجم الدین زرکوب گفته منم زرکوب و محصولم ز صنعت　بجز فریادی و بانکی نباشد　همیشه در میان زر نشینم　ولیکن حاصلم زانکی نباشد　والله اعلم

بشاسب بضم اول بمعنی خواب است و آن را بوشاسب نیز گویند یعنی عالم نوم و خواب دیدن حکیم اسدی گفته شعر چه بختی شد از شب بشد در بشاسب　بیوشاسب آمدش دخت گشاسب

بشاورد بضم اول و فتح واو صاحب برهان بمعنی پشته پشته آورده و این همان لغت بستاوند است که در بای ابجد با سین مرقوم شد و یکی از این دو مصحف شده است

بشپول بکسر اول و سکون ثانی بمعنی پریشان و پراکنده باشد شرف شفروه گفته شعر آن گیسوی مشکبار خود بشپول　این جزع گهرفشان چو دریا کن　و امر بپراکنده کردن نیز باشد

بشتمه بوزن چشمه قریه بوده از مرو شاهیجان و بشتبب معرب آنست

بشتیون بروزن اندرون بمعنی فربه نقیض لاغر است

بشتالم بکسر اول بروزن لشتاسم بمعنی طفیلی باشد منسوب

بشیعم

بطفیل که مردی بوده ناخوانده بعروسیها و مهمانیها میرفته و اورا بشتام نیز گفته اند

بشتر بروزن خنجر و نشتر نام میکائیل است که رسانیدن باران و روزی خلق محوّل باوست فرّخی گفته شعر میرساند بخلق دست تو رزق بی تقاضا و منت بشتر دیگری گفته گرچه بشتر را عطا باران بود مر ترا دُرّ و گهر باشد عطا و بضم جوششی که بواسطهٔ فساد خون و غلبهٔ صفرا بر اندام برآید و بشره را سرخ سازد و خارش کند و بشترم بضم باء و تا نیز گویند و بتازی شرا خوانند

بشترغ بفتح اول و سکون ثانی و ضم ثالث و رابع مفتوح به غین نقطه دار زده بمعنی اسپرک که بدان جامه رنگ کنند

بشتجیر بضم اول و کسر جیم و سکون ثانی نام درختی است که از چوب آن کمان سازند و آن را بعربی نبع بروزن طبع خوانند پشتر آن درخت در قلّهٔ کوه روید

بشخاییدن بروزن خایدن بمعنی خراشیدن بناخن و غیره باشد و آنرا بشخودن نیز گویند ناصر خسرو گفته سواران خفته و اوّاسب بر سرشان همی تازد که نی کس را اگو بد سره کس را روی بشخاید کمال اسمعیل گفته شعر بشخوده اند چهره ببریده طرّه ها زین جورها که با گل و شمشاد میکند حکیم فرخی گفته شعر درست کوئی گردند نار و سیب بنرد زرخم در تن هر دو جگر زغم بشخود زرد و سیب دل نار گشت خون آکند زرخم نار رخ سیب گشت خون آلود و بشخودن بمعنی خراشیدن و بشخوده بناخن خراشیده شده

بشخور بضم اول و ثالث و سکون ثانی و واو مجهول و راء قرشت نیم خورده و بازماندهٔ آب دواب را در برهان آورده و بظن مؤلف بازماندهٔ آب و علف دواب است که پیش خورده باشد و آن در اصل پشیخور بوده که بعربی سُؤر گویند

بشفرونتن بروزن پهلوشکن بلغت زند بمعنی پرستش کردن است

بشغزه بروزن مسخره در برهان ساخته و پرداخته شده را گویند و این مصحف همان لغت است که بسغده گفته بود و سین آن شین شده و دال راء گردیده و در اینصورت اعتماد بر تصحیفات و تبدیلات استوار نباشد

بشنگ بروزن اشنگ غمزه و عشوهٔ خوبان را گویند و بمعنی شبنم و برق و تگرگ و پردهٔ که بر در خانه آویزند آمده و نام درختی هم هست و مخفف باشد که باشد چنانکه بود مخفف بود که است و تباء مخفف بهل تا و بضم اول زلف و موی مجعّد را گویند و موی پیش سر را که ناصیه باشد نیز گفته اند بزاری قهستانی گفته شعر کرشمه کن و بشنگی بزن چه باشد اگر بگوشهٔ لب همچون شکر فرو خندی و بمعنی شبنم خسروانی گفته شعر از نسیم ریاض دولت تو برخ گل در ثمین شده بشنگ و بمعنی زلف و موی ناصیه عنصری گفته شعر بشنگ معشوق چون سفید شود عاشق از وصل ناامید شود

بشکاری بمعنی کشت و کار باشد شیخ آذری گفته شعر چون شود وقت کشت و بشکاری آب آن چشمه میشود جاری

بشکرد بکسر اول و فتح کاف فارسی بروزن به مرد شکار و شکارگاه و شکاری و بشکرد ماضی شکار کردن یعنی شکار کرد و شکست و بفتح راء بدال زده یعنی شکار کند و بشکند و شکریدن بمعنی شکار کردن حکیم فرّخی گفته شعر میر ابواحمد بن محمود آن شیر شکار میر ابواحمد بن محمود آن پیل شکر ملک الشعرا گفته شعر بشکر تبری به نیم ناوک چون کرگ که بشکرد چکاوک

بشکل بروزن مصقل بکسر اول چوب کجی که کلیدان را بدان کشایند و آن را بشگله نیز گویند که کلید کلیدان باشد پهلوان محمود قتال خوارزمی گفته دهان تو کلیدانیست دشوار زبان تو کلید آن نگهدار بشری کر بجنبانی جحیم است بخیری گر بگردانی نعیم است بهشت و دوزخت را یک کلید است کلیدی این چنین هرگز که دید است

بشکلید بکسر اول و فتح ثالث و رابع تحتانی رسیده ماضی رخنه کردن باشد یعنی بانگشت و ناخن رخنه و نشان کرد

بشکلیدن بمعنی رخنه کردن بناخن یا بسر کارد یا تیر یا خار یا مانند آنها چنانکه اگر جامهٔ کسی بخار در آویزد و پاره شود گویند بشکلید و مغلوب بکسلیدن بنظر می آید و در مقام خود تحقیق خواهد شد و بمعنی پهن کردن چیزی هم گفته اند

بشکم بفتح اول و ثالث خانهٔ تابستانی و بارگاه و ایوان و صفّه

و در بحکم گذشت

بشکنه بروزن اشکنه کلید کلیدان باشد و نام نوایست از موسیقی منوچهری گفته شعر گاه زیر قیصران و گاه تخت اردشیر گاه نوروز بزرگ و گه نوای بشکنه

بشکوفه بکسر اول و سکون ثانی و ضم ثالث و واو مجهول ساکن و فاء مفتوح بمعنی شکوفه و بهار درخت باشد و غیره استفراغ را نیز گفته اند آن نیز بمناسبت شکوفه درخت است که از باطن بظاهر میاید و آن را اشکوفه نیز گویند و بحذف واو و الف شکفه نیز گفته اند فردوسی گفته شعر بهنگام بشکوفه گلستان برون برد لشکر زرابلستان من نیز گفته ام شعر باغ ولایت ز نو اشکوفه کرد شاه ولی زو بسوی کوفه کرد ظهیر فاریابی گفته مرا شکوفه خوش آید که ز ابتدای بهار زمانه را بنوی زینت و نکار دهد و گفته اند شعر شکوفه پنبه آسا شد نمودار بیا ساقی زمینا پنبه بردار

بشاول بکسر اول و سکون ثانی و ثالث مرد جلد و چیت و چابک و هشیار و حریص در کارها و بمعنی وسمه نیز مرقوم شده بشکولیدن بوزن سرپوشیدن مصدر آنست

بشکوه بکسر اول بمعنی مردم صاحب شوکت و هیبت آمده که آنرا باشکوه گویند مانند بخرد که باخرد آمده

بشل بفتح اول و ثانی و سکون لام بمعنی گرفت و گیر است که دو تن بر هم چسبند و در هم آویزند و امر بدر آویختن نیز آمده و بشلد یعنی بچسبد و در آویزد

بشلنک بکسر اول و فتح ثالث و سکون ثانی نام قلعه ایست که بر کوهی بلند بوده و سلطان محمود آنرا فتح نموده و حکیم فرخی گفته شعر آنکه زیر سم اسبان سپه خرد بسود بزمانی در و دیوار حصار بشلنک در جهانگیری با اول مضموم بثانی زده گوید بشلنک ناقص و معیوب و هرزه و بی معنی است و این بیت حکیم سوزنی آورده شعر در ملک تو بسنده نگردند بند کی نمرود شیر خورده و فرعون بشتلنک بنا برین آن لغت دیگر است و بالتی پیش ازین نوشته شود

بشلی و بشلیدن چنانکه در بشل مرقوم شد یعنی در آویزی

و بچسبی و بوزن و معنی چسبیدن و در آویختن باشد

بشم بروزن چشم بمعنی سوگوار و ملول و بمعنی ناگوار هم آمده و بسکون ثانی شبنم ریزه را گویند که سحرگاهان بر سبزه زار نشیند و سفید نماید فرالاوی گفته شعر چون مورد بود سبز و کهن گشت همه در وا که بر نشست بر آن مورد سبز بشم و نام جاییست بغایت سردسیر میان تبرستان و ری و بمعنی ملحد و پیدین نیز گفته اند

بشن بروزن جشن بمعنی قد و بالا و اندام و بدن آدمی آمده انوری گفته شعر ده که بر ختّی بپای تا سر او بشن بالا چو بن صنوبر او و بمعنی بر و سینه اصح است و از شیرازیان مکرر شنیده شد که در مقام برهنگی و گرسنگی گفته اند نه بشنم پوشیده و نه شکمم سیر است

بشنج بکسر اول بروزن شکنج در برهان گوید خشکی روی مردم که کلف گویند و بفتح اول و ثانی بنون زده طراوت رخساره آرو باشد در فرهنگها نیز چنین است

بشنجه بکسرتین و سکون نون و فتح جیم تازی دست افزار جولاهان که بدان آهار بر تار کشند و بعضی آن آهار را گویند نظامی گفته شعر بشنجه روی و ازرق چشم و اشقر سزاوار خم گل نی خم زر قریع الدهر گفته شعر تار و پود مراد من نشود تافته بی بشنجه لطفت

بشنجیده بالکسر بمعنی پاشیده شده لبیبی گفته شعر بخجر همه تنش الجیده اند بر آن خاک و خونش بشنجیده اند و برین قیاس بشنجد یعنی بپاشد و بشنج امر است بپاشیدن و بشنجیدن مصدر است و این لغت در دری مستعمل و اهل تبرستان بمعنی ریختن و پاشیدن بسیار استعمال کنند بحذف جیم نیز مخفف بشنجیده است چنانکه گویند آب کار ریشن یعنی پاشش و بریز و بشنجیم یعنی بریختیم

بشنزه بضم اول و فتح زای فارسی بروزن مضحکه چیکاله باشد که از نان تنک و خرما و روغن بسازند و بیک دیگر بمالند و بخورند ابو اسحاق اطعمه گفته شعر من بمالم بپای بشنزه روی کویم از دست زخم بریان داد

بشنک بکسر اول و ثانی و سکون نون و کاف فارسی آلتی باشد سر شر مانند کلنک دراز که بنّایان بدان دیوار را سوراخ کنند

و کلنگ و اسکنه و تیشهٔ نجاری و بنائی را نیز گویند

بشنیز بروزن گشنیز گیاهی است که آن را بوما دران گویند و برنجاسپ نیز گویند و بشنیزه نیز آمده

بشنین بضم اول بروزن کلچین گلیست در مصر مانند نیلوفر پیوسته در آب صبح سر از آب برمی آورد و شام تاب فرو میرود و ساقه دارد و برگ بزرگ و غوزهٔ خشخاش و تخم آن سفید و در عطریات بکار میرود و از آن گل روغنی سازند که جهت سرسام و قوت باه نافع است

بشوتن بکسر اول و فتح فوقانی بروزن فرودن نام برادر اسفندیار پسر گشتاسب شاه که در عقل و دانش و اخلاق پسندیده مشهور و معروف بوده و در معنی وزارت اسفندیار را مینموده و در سفر زابلستان چندانکه خواست که در میانهٔ رستم و اسفندیار اصلاح کند میسر نگردید بعد از قتل اسفندیار رستم نامهٔ بگشتاسب نوشته معذرت خواست در آنجا فردوسی گوید شعر یکی نامه بنوشت رستم بدرد همه کار فرزند او یاد کرد بشه گفت یزدان گوای منست بشوتن درین رهنمای منست بشوتن بیامد گواهی بداد سخنهای رستم همه کرد یاد و معنی ترکیبی آن معلوم است یعنی تن خود را بشوی

بشوریدن بروزن نکوهیدن نفرین و دعای بد کردن برای بکسی و در غضب شدن و با پژولیده در معنی مناسب است و شوریده پریشان گشته و جذبه یافته را گویند چنانکه سعدی گفته چنین دارم از پیر داننده یاد که شوریده سر بصحرا نهاد هم او گفته شعر خوشا حال شوریدگان غمش اگر زخم یابند اگر مرهمش

بشول بکسر اول و ثانی بواو رسیده و به لام زده که از زندهٔ کاهنده و دانندهٔ و پسنده و امر باین معنی هم هست یعنی بدان و بهین و بمعنی برهم زدگی و پریشانی نیز آمده و باین معنی هم امر است یعنی پریشان کن و برهم زن و بشولش بروزن نکوهش مصدر آنست و بشولیدن و بشولیده یعنی برهم زدن و برهم زده و پریشان کردن و پریشان شده و بر این قیاس

بشین بکسر اول و ثانی نام پسر کیقباد بوده و او را کی پشین نیز گفته اند و او را فرزندی بوده که پدر لهراسب است چنانکه فردوسی بدار و ندا از گوهر کی پشین که خواندی پدر بر پشین آفرین دیگر معنی ذات است اعم از آنکه منظور ذات واجب باشد یا ممکن و باین معنی در فرهنگها و برهان نیست از فرهنگ دساتیر ساسان پنجم بدست آمده و مرقوم شده

بشیوان بروزن ایقون بمعنی فربه است که نقیض لاغر باشد گذشت

نمایش بیست و نهم در باء ابجد با غین معجمه

بغ بفتح اول بمعنی گو یعنی مغاک که زمین پست و خالی باشد و نام بتی نیز بوده و گویند شهر بغداد که در اول دیهی بوده بنام آن بت بنیاد نهادند و بقول اصمعی معنی عربی بغداد عطیة الصنم خواهد بود و بعضی گفته اند بغداد باغ داد بوده چه انوشیروان در آنجا بار عام میداده و بعدل و داد حکم میکرده و گویند پیروان مزدک را که اختراع در دین یزدانیان کرده بود و غالب گشته انوشیروان در آن باغ با اکابر اهل آن مذهب بردار کشید همه را بکشت لاجرم بباغ داد مشهور شد مؤلف گوید بغداد اکنون از مشاهیر بلاد است که در کنار رود دیله بکسر دال مهمله که به دجله مشهور است واقع شده در زمان بنی عباس بنهایت آبادی رسیده بود و درین ایام جمعیت آنجا تخمینا هشتاد هزار کس میرسد و بانی آن شهر ابومنصور دوانیقی بوده و قرار کیل پیغمبر که حال بقاعدهٔ تعریب حزقیل گویند و بندی الکفل شهرت دارد و در حوالی کوفه معروف است و در اراضی بابل گفته اند که بغداد ک قریه بوده بخوارزم و از آنجا بوده شیخ مجد الدین مرید شیخ نجم الدین کبری چنین نیست و شهر بغداد بخوبی ضرب المثل است و از کثرت بدایع و طرف طرفها را بدان جانب نسبت دهند چنانکه ادیب صابر ترمذی گفته شعر هر روز دجله دجله ببارم من از دو چشم کو طرفه طرفه گل شکفاند به بوستان زان دجله دجله دجلهٔ بغداد در دمند زان طرفه طرفه طرفهٔ بغداد ناتوان انوری گفته شعر خوشا نواحی بغداد جای فضل و هنر که کس نشان ندهد در جهان چنان کشور و خط بغداد نام یکی از خطوط سبعه جام کیخسرو بوده سلمان ساوجی گفته روز عید است و لب دجله و ایام بهار ای پسر کشتی می تا خط بغداد بیار

بغا بروزن صفا بفتح اول بمعنی حیز و مخنث آمده و آلت پت
پائی نیز گفته اند کمال اسمعیل گفته شعر هرکه در کون هلد بغا باشد
ور مزکی شهرها باشد حکیم سوزنی گفته شعر زان گفت این مسلمان
در کون همی برد این کیر مرده ریگ و بدانم بغا بود حکیم قطران
تبریزی خوب تر گفته شعر دربان توای خواجه مرا دوش ابغا
گفت تنها نه مرا گفت مرا گفت و ترا گفت گفتا شعرا جمله بغا
باشند اگه پتی دو سه برخواند که این خواجه ما گفت

بغاز بروزن طراز چوبی که کفشگران درمیانه کفش و قالب
گذارند تا کفش گشاده شود و آن را پهانه و پانه گویند و فهانه
و فانه تبدیل با بفا است و همچنین چوبی که درودگران درمیان
چوبی که آن را با ارّه بشکافند نهند تا باز بهم نیاید و زود شکافته
شود گفته اند شعر ژاژ میخایم و چون ژاژم خشک خارها دارم چون
نوک بغاز شمس فخری گفته شعر عدو شکاری کز دست ساعد خصمش
کند به تیشهٔ نجار حادثات بغاز بعضی صاحبان فرهنگ بیای تازی
مفتوح و فا و رای غیر منقوطه تصحیح نموده و سهو کرده اند بازا
معجمه است و بمعیار جمالی رجوع افتاد که شمس فخری جمع کرده با قوافی
زا آورده

بغامه بروزن دمامه با اول مفتوح بمعنی غول بیابانیست و گویند
آن از جنس اهرمن و دیو حیوانیست که در بیابانها مسافران را
از راه بخطا برد و هلاک کند حافظ گفته شعر دور است سرآب درین
بادیه هشدار تا غول بیابان نفریبد بسرابت

بغرا بضم خوک نر و آن را گراز نیز خوانند و نام یکی از خوانین ترکستانست
که آن را بغراخان گفتندی و آش بغرا منسوب بدوست اسحاق
اطعمه شعری چند گفته که مزعفر شاه در فارس و بغراخان در ترکستان
از ماکولات سپاهی برآراسته لشکرکشی کردند بالاخره بغراخان
بهزیمت رفته و درهرحال این لغت بمعنی ترکی خواهد بود نه پارسی
و بمعنی کلنگ پیشیر و سایر کلنگان نیز آمده و آن پارسیست

بغشور بروزن فغفور بفتح اول بعین زده و شین و واو
مضموم و رای ساکن در آخر نام شهریست درمیانه هرات و سرخس
و وجه تسمیه آنکه بغ بپارسی بمعنی زمین مغاک یعنی گو که گودال نیز گویند
آمده و شور طعمی است مشهور و در آنجا مغاکی بوده با اندک آبی شور
که باید بعربی آن را حفرهٔ مالحه ترجمه کرد حال آنکه اعراب بی تغییر و تعریب
با وجود طول بلد در ضمن لغات عربی آورده اند و صاحب
قاموس ذکر کرده و این بی انصافیست و منسوب بدان شهر را
بغوی گویند و از آنجا بوده محیی السنه بغوی صاحب مصابیح و شرح السنه که دو کتاب معروف اند

بغلتاق بمعنی طاقیه و کلاه و جبه و ترنج برگستوان نوشته اند مجد
الدین همگر شیرازی گفته شعر مشکین سنبلت بالای لاله
به سیمین سوسنت زیر بغلتاق عثمان مختاری بمعنی گریبان واضح
گفته شعر طلسم چاه نخشب گشته بغدادی بغلطاقش وگرنه چون
برآید ماه چندین از گریبانش اگرچه این لغت پارسی نیست چون
در شعر پارسی آمده مرقوم گشت و تبدیلات آن در برهان بغتاق
و بغلتاق بتفاوت تای منقوط و مؤلف مکرر شده و بیفایده است

بغلک بفتح اول بروزن دغلک گرهی باشد که در زیر بغل
مردم بهم رسد و دیر پخته شود و آن را غرو سک نیز گویند

بغند بروزن سمند پوستی است غیر کیمخت که غژغند نیز گویند
و از آن کفش دوزند حکیم سوزنی گفته شعر در حمله از تکاور دشمن جدا کند
کیمخت را بناچخ بشش مهره از بغند هم او گفته شعر روز هیجا از
سر جا یکسواری بردری از فرخش و ران اسب خصم کیمخت و بغند

بغیاز بروزن شهباز بایای حطی شاگردانه را گویند و آن چیزی
نقد باشد که بعد از اجرت استاد بشاگرد دهند و آن بمنزلهٔ
بهای شیرینی آن جامهٔ نو است که صاحبش پوشد و بمعنی مژده
و نوید نیز آمده و بغیازی مژدگانی باشد و فغیازی تبدیل آنست
فخری در معنی اول گفته شعر بهر طریق که خواهی همیشه مال
دهد به بخشش و بصله خیر و صدقه و بغیاز

نمایش سیم در بای ابجد با فاء

بف بفتح الف و سکون ثانی افزار جولاهکان باشد و آن را
دمتین نیز گویند و آن مخفف باف و بافته و بافت است چنانکه
زربفته و زربفت بافته ایست معروف که ابریشم را با زر بیافند
حکیم اسدی طوسی گفته بگسترد برجای زربفت برد بمرمرز قنهای
دینار خرد هم او گفته شعر خزان بد شده زابر و از باد زفت
سر کوهسار و زمین زربفت و چنانکه زربفت به تشدید را
گفته اند که زربفت صحیح است هم اسدی گفته شعر چو خورشید

در غازه زد شعر زرد کهربفت شد پرم لاجورد مثال زر بفته ناصر خسرو گفته شعر یکجوق بر مثال خردمندان با مرکب و عمامه زربفته

بغار بر وزن نهار بهمان معنی نغاز است که مرقوم شد و همانا بغار که اکنون گوید تصحیف آنست

بغتری با اول مفتوح و تاء فوقانی مفتوح چوبی باشد که جولاهگان و نساجان چون کار کنند آن چوب را حرکت دهند تا تارها بپهلوی یکدیگر واقع و چسبنده شوند و آن را دفته نیز گفته اند چنانکه حکیم خسروانی گفته است شعر کارگاه نطق را طبعش چو نساجی کند لفظ زیبد تار و معنی پود و کالکش بغتری حکیم سوزنی گفته شعر زان پیرک جولاهه بغجواره بد باف نی نی دو پسر ماند بگویم که دو خرماند

بغج با اول مفتوح بثانی زده و جیم عجمی آب دهان باشد که گاه سخن گوئی بیرون ریزد شمس فخری گفته شعر ستم راه عدم ریسمان همیرفت فروهشته زبیمش چون شتر بغج تبک میرفت و خون از دیده میریخت چنانکه از دهان وقت سخن بغج ولب سطبری را نیز گویند که از قهر و خشم فروهشته باشد

بغجم با خای نقطه دار بر وزن مرهم بمعنی بسیار باشد و پارچه جامه را گویند که بر سر چوب دراز به بندند و هر گاه نثار پاشند نثارچینان بدان نثار را از هوا بربایند کمال اسمعیل گفته شعر که مناظره با کوه اگر سخن رانی ز اعتراض تو بغجم شود معید صدا در جهانگیری و برهان چنین است که نوشته شد ولی از شعر حکیم عنصری چنان استفاد کردد که فجم بفتحتین بحذف باء زائده است چنانکه گفته از درم کردکردن بغجم نه شکر چیده هیچکس نه درم و بعضی که کلمه با را اصلی پنداشته بغجم خوانده اند خطا کرده اند و بعضی تخم بتاء قرشت نیز گفته اند آن نیز تصحیف است و اصح پخم است بپای پارسی چنانکه رشیدی نیز گفته و بتای تازی نیز مصحف دانسته اند

بغش در برهان گوید بر وزن کفش عظمت و شکوه و کر و فر باشد و آن را بوش و اوش نیز گفته اند چنانکه حکیم سنائی گوید شعر پخته از حسرت طلب کلشان سوخته ز آتش دغا دلشان باد و بغش برای حرمت فرع با عوام و بهانه شان بر شرع هم او گفته شعر بدین یا دو بغش سرورش گوی سنائی نیم بو علی سیمجور هم

بغلکین بر وزن قزوین بلغت زند و پازند کوشک و بالاخانه را گویند

بغم بفتح اول و سکون ثانی و میم بمعنی ندوه و دلتنگی آمده و فروماندهٔ را نیز گویند و بفتح ثانی هم گفته اند

بغنج بفتح اول و نون و سکون ثانی و جیم نوعی از مار است و ماری را نیز گویند که اذیت آن بمردم نرسد

نمایش سی و یکم در بای ابجد با کاف تازی

بک با اول مفتوح و سکون جانوریست در آب که آن را وزغ گویند و غوک نیز خوانند بسیار کریه الوجه و کریه الصوت است آن را وک نیز گویند در برهان بمعنی گریزگاه و جنگل و بیشه آورده و بضم رخسار و چهره و نوعی از کوزهٔ دهن تنگ کوتاه گردن و پهن شکم و مدور آمده و آن را تنگ نیز گویند کمال غیاث گفته شعر از مرغ تا بماهی و از مور تا ملخ از مار تا بعقرب و از عکه تا به بک روزی خوران خوان پر از نعمت تواند هر گوشهٔ که مینگرم صد هزار لک بسحاق اطعمه در کاشتن برنج و بودن آن در میان آب و گل و صحبتش با وزغ و لاک پشت گفته شعر بسر بالش بد بلائی درشت ندیمی بک و صحبت لاک پشت و بمعنی رخساره پور بهای جامی گفته شعر تا زنغرت زنیم پر از باد کن بجپ گر نه تپانچه باز خوری تو زما به بک علیانی سفالین از جنس کوزه در قرای فارس متداول است آن را نیز علیان بک گویند و از بازیهای بچوان نام یکی چیک و یکی دیگر را بک خوانند و بک را چغر نیز خوانند

بکبکه با بای ابجد بر وزن معصره که روغن با کشک آمیخته را گویند و بمعنی سفید نیز گفته اند

بکتاش بر وزن خشخاش نام غلام حارث بن کعب قزداری بوده که رابعهٔ بنت کعب که زنی عارفه بوده با وی علاقه پیدا کرده حارث برادر رابعه که حکومت بلخ داشته پس از اطلاع خواهر خود را کشته بکتاش نیز حارث را کشته خود را نیز بر سر قبر رابعه بخنجر هلاک کرده و این حکایت علی الاجمال در الهی نامهٔ شیخ عطار منظوم است مؤلف در ایام شباب آن قصه را بسطی داده و منظوم کرده بکتاش نامه و گلستان ارم نام نهاده دیگر نام مردی بوده از اهل خراسان صاحب کمالات نفسانی و روحانی و در بلاد روم با عثمان بک جد امجد سلاطین سلسلهٔ عثمانیه رابطهٔ آشنا

طریقهٔ فقر بکتاشیه باو منسوب است دیگر بمعنی بزرگ ایل و طایفه است سعدی گفته شعر چه خوش گفت بکتاش با خیلتاش چو دشمن خراشیدی ایمن مباش دیگر معانی در تاشی بیان خواهد شد و در برهان گفته امر بر خرامیدن و جلوه کردن باشد یعنی بخرام و جلوه کن اما برهانی بدین معنی ندیده‌ام

بکتوساکن بر وزن مجبوسان در برهان گفته نام مردی دانا و شاعری بوده و در فرهنگها نیافتم

بکراکن بفتح اول و ثانی برنج و گوشت که در ته دیگ طعام بریان شده و چسپیده باشد گفته‌اند که آن را ته دیگ نیز گویند و بکران مر بکرانیدن یعنی تبر اشیدن آن ته دیگ است ان تراشیده را بکران گویند و اصل در آن نبکران است بضم اول یعنی تراشیده بن دیگ که ته دیگ معروف است و شاهد آن در مقام خود بیاید

بکری بکسر اول و دویم و سیم امر است بگریه کردن و آن را بحذف یا دگری نیز گویند و در حرف کاف بیاید ریحانی طوسی گفته شعر بگریی ای ابر و بخشیدای برق وی تندر بزار تا مگر باز این جهان آرند فرح نوبهار تا دگر بر پا کند گلبن درفش کاویان تا دگر بر می کشد جام عقیقین لاله زار

بکرائی بفتح همچو صحرائی نام میوه‌ایست میانهٔ نارنج و لیمو و شیرین است در فارس خاصه در ولایت لارکه اپح معرب آنست و شبانکاره ولایتی است معروف بسیار بهم رسد و آن را بکرهای بستر گویند

بکسمات بفتح اول و سیم نوعی از نان که بجهت توشهٔ راه مسافران بردارند بسحاق اطعمه گفته شعر تو ز بکسمات و حلوا بجهازه بند محمل که بدین جمازه بتوان سفر حجاز کردن

بکمه بضم اول پارچه از گوشت را گویند

بکم با اول و ثانی مفتوح چوبی باشد که رنگرزان بدان پشم و جامه و ابریشم را سرخ کنند و بقم معرب آنست شاعر گفته شعر مرگر در دنیا شود قانع بکم سرخ رو باشد بعینی چون بکم

بکنک بکسر اول بر وزن درنگ حیوان دم بریده را گویند و بر وزن زردک هم در برهان گفته

بکوک بفتح اول و ثانی مضموم نشانهٔ تیر باشد که بعربی هدف خوانند و بمعنی ظرف و جام که بصورت حیوانی ساخته باشند نیز گفته‌اند

و بکول با لام تبدیل و این لغت اختلاف دارد

بک لک بضم اول و رابع که لام باشد این لغت از اتباع است همچو خان و مان و تار و مار و بمعنی ناهموار و درشت و بی عقل و بی هنر آمده و آن را لک و بک نیز گویند شمس فخری گفته شعر جهان چو خاک در لست عرصهٔ ملکت چرا نگوید دانا بتهمت بک لک و بمعنی بیمغز و میانه تهی که مخفف پوک است و مخفف تنک آهنگران نیز گفته‌اند و شواهد این معانی در بای پارسی مرقوم خواهد شد

بکونک بر وزن عجوزک با اول مفتوح و ثانی مضموم شمشیر چوبین را گویند و آن را بکونه بر وزن نمونه خوانده‌اند

بکهوجتان با های و جیم و تای قرشت و واو مجهول خرپشته را گویند و آن هر چیز درازیست که میانش برآمده و بلند و دو طرفش مایل بود باشد

بکیاسا بالکسر با یای تحتانی بستهٔ کوچک که در روی بار استر و خر گذارند و آن را سربار نیز گویند

نمایش سیم دویم در بای ابجد با کاف فارسی

بگتر بفتح نوعی از سلاح جنگ است و آن آهنی چند باشد که بهم وصل کرده‌اند و بر روی آن مخمل و زربفت و مثال آن کشیده‌اند و در روزهای جنگ برای حفظ تن بپوشند و ترکی قتلاو گویند

بگسل بکسر اول و سین بی نقطه و سکون کاف فارسی و لام امر بگسستن و از یکدیگر جدا کردن است منوچهری در خطاب با بخت خود گفته بیا بان در نورد و کوه بگذار منازلها بکوب و راه بگسل ناصر خسرو گفته شعر کشتی است جهان چو رفت زفتی تو و رهی زدی طمع از او بگسل هم او گفته جبل از دو حیدر است او را بگیر و ز فلان و بو فلان بگسل خیال و بمعنی بریدن نیز در شواهد گذشته ثابت میشود و در مجاز بمعنی ترک اختلاط و آشنائی کردن است و صفت ترک کننده نیز آمده چنانکه سعدی گفته شعر پیام من که رساند بیار عهدگسل که بر شکستی و ما همچنان بپیوندیم

بگماز بکسر اول و سکون ثانی و میم بالف کشیده و زای نقطه دار زده بمعنی شراب و شراب خوردن حکیم اسدی در گرشاسب‌نامه گفته شعر هوا ابر بست از بخور عبیر بخندید بر بنالید زیر هم اندر بر گلهٔ زرنگار به بگماز و رامشگری فشند کار و بمعنی پیالهٔ شراب نیز گفته‌اند امیر معزی گفته شعر لیک

زند چرخ چه آوازدهی تکبیر کنند چو رزم را سازدهی آن را که بدست خویش بکازدهی اقبال گذشته را بدو بازدهی حکیم فردوسی گفته شعر تو با این سواران یار چمند بیارای دل را به بکاز چند هم او گفته به بکاز بنشست یکروز شاه همیدون بزرگان ایران سپاه دیگر گفته شعر یکی بزم شاهانه اکنون بساز کرد سه روز اندران بزم بکاز کرد و در برهان بفتح اول بمعنی غم و اندوه آورده

بکلند بروزن فکند بفتح اول و ثانی بمعنی آشیان و آشیانه مرغان است

بکلنگ بروزن لکلک حیوانیست دم بریده چنانکه گذشت

بگنی بفتح اول و سکون ثانی و نون بتحتانی رسیده شرابی باشد که از برنج و ارزن وجو و امثال آن سازند و بوزه نیز گویند و بعضی بنید خوانند حکیم نزاری قهستانی گفته شعر مست گشتم ز جرعه بگنی شد فراهم ز بنگ مستغنی

بگه و بگاه یعنی بوقت و گاه سحر و صبح و بیگاه وقت غروب و شام را گفته اند حکیم فرخی گفته شعر بامدادان بگاه آمد باری و چو ماه انگه آهسته رو کرد و مهر روز سپاه مولوی معنوی در صفت غروب گفته شعر بیگاه شد بیگاه شد خورشید سوی چاه شد خیزید ای خوش طالعان گاه طلوع ماه شد

نمایش سیوم در بای ابجد با لام

بل بفتح اول و سکون ثانی پاشنه پا را گویند و آن را بابای پارسی نیز آورده اند چنانکه فردوسی گفته شعر دریغ آن بر و برز و بالای تو رکیب دراز و پل و پای تو و بکسر اول مخفف بهل است شرف شفروه گفته شعر مرا گفتی بگو حال دل خویش دلت خون میشود بل تا نگویم و عرب نیز بهل را بهل بفتح اول استعمال کرده که یک معنی آن گذاشتن است چنانکه بهل یعنی بگذار عجم نیز بهل را مخفف کرده بل گفته اند چنانکه مرقوم شد و بضم اول بمعنی بسیار است مانند بلهوس یعنی بسیار هوس و بلکامه لیکن بمفرد مستعمل نشده رودکی گفته شعر در پیش خد آن صنم چو بلکامه نهم پروین ز سرشک خویشتن بر جامه نهم و بعضی گفته اند که صحیح بوالهوس و بوالکامه و این از باب کنیت است که در محاورات عرب مستعمل بمعنی ملازم شیئی است پس بوالهوس و بوالکامه کسیکه ملازم هوس و کام خود باشد چنانکه عرب ابوتراب و ابوالفضل و مانند آن گویند و مراد مقارنت و ملابست تراب و فضل و مانند آن کنند چنانکه در فرهنگ سامانی گفته رشیدی گفته که در فرس این اعتبارات بعید است ... عربی صحیح با آنکه بلکنجک و بلغاک و امثال آن که بیشتر می آید ازین باب است چه اعتبار کنیت در آنها درست نیست چه بلفغده بکسر باء است مخفف بلفغده بمعنی بیسند وخته چنانکه سامانی گفته که الفغده اندوخته و چون حرف واو بدو مقارن شود الف بیا بدل گردد و بلغاک بضم غوغا و آشوب بسیار چه غاک بمعنی غوغا باشد خسرو دهلوی گفته شعر بگیتی گشت بلغاکی بدیدار که مردم در زمین در رفت چون مار و بلغاکیان یعنی مفتنان و واقعه طلبان و این لفظ در تاریخ فیروزشاهی بسیار استعمال یافته بلغندر و بلغور و بلغار در محل خود خواهند آمد

بلابه بکسر اول بروزن گلابه بمعنی هرزه گوی و نابکار و بدکاره و بیشتر این لفظ بر زنان اطلاق شود و بلابه بفتح افاده معنی عجز و تضرع کند چه لابه بحذف باء بمعنی عجز و انکسار است ع بلابه گفتمش ای روز من چو زلف تو تار

بلاج بفتح اول بروزن رواج گیاهی است که از آن بوریا سازند و بوریا را نیز گویند

بلادر بروزن بهادر بار درختی است که در دواها بکار برند بعضی گویند نام آن درخت است و بمعنی زرینه و پیرایه زنان نیز آمده و آن را بلادور نیز گفته اند و بلادور بفارسی تصدقاتی که برای رفع بلا دهند استعمال میشود

بلاده همان بلابه است که مرقوم شد

بلار بروزن بهار آذربویه باشد و آن نوع خاریست که اشنان گویند

بلارج بفتح اول و رابع و سکون جیم پرنده ایست که او را لکلک گویند

بلارک بروزن تبارک نوعی از پولاد جوهردار که از آن شمشیر کنند و بمعنی جوهر شمشیر نیز گفته اند حکیم عثمان مختاری گفته شعر بلارک نام یاقوتی است آن الماس و مینا که دیده زمردین شاخی که باشد میوه مرجانش زمین خیری لباس آید هوا نیلی سلب گردد اگر از حمله کحلی کند در حرب عریانش بسا کز رنج دشمن را همی بالید جان در تن در آن ساعت که آهنگر همی بالید بر سانش و بمعنی جوهر شمشیر گفته اند شعر بلارک چنان تافت از روی تیغ که در شب ستاره

زتاریک میغ درفشان یکی تیغ چون چشم هور بلارک براو
تافت چون پر مور و آن را بلالک بتبدیل با وراء نیز گفته شیخ
نظامی گفته شعر بدریا چون زند تیغ بلالک　بماهی گاو گوید حالک حالک
بلاز بکسر اول وزاء فارسی بمعنی بی سبب و بی جهت آورده اند
بلاساغون باسین بی نقطه وغین نقطه دار نام شهری بزرگ
بوده در ترکستان نزدیک بکاشغر و افراسیاب در آن شهر
می نشسته تا زمان سلطنت کورخان در تصرف اولاد افراسیاب
بوده مولوی گفته شعر گوئی بلاساغون ترکی دو کمان دارد گزین
دو یکی کشد ما را چه زیان دارد دیگری گفته ع خطر جنت خطا
گرد و بلا یار بلاساغون من نیز در غزلی گفته ام ع ای ترک
بلاساغونی ای دلبر فرغانه　و همانا این لغت ترکیست ولی در اشعار
شعرا استعمال شده و ترکان آن را قوبالیغ خوانند
بلاش بروزن تلاش نام پسر فیروز پادشاه عجم بوده و شهری
ساخته که بنام او موسوم بوده و آن را بلاشکرد میگفتند
گویند در چهار فرسنگی مرو شاهیجان بوده است
بلالک تبدیل همان بلارک است که آن را اشنان و چوبک گویند
بلبکه در برهان بفتح اول و بای ابجد و کاف و سکون ثانی
بمعنی کره و مسکه تازه آورده است در فرهنگها نیافتم
بلبله بفتح اول و ثالث و لام و سکون ثانی کوزه لوله دار را
گویند و بمعنی صدا و آواز صراحی نیز آمده حکیم خاقانی گفته شعر در بر
بلبله قواق افتد کز دهان آب احمر اندازد هم او گفته در صفت
شراب شعر چون ز دهان بلبله در گلوی قدح چکد
عطسهٔ عنبرین دهد مغز چمانه از تری
بلبلی آن شراب را گویند که در بلبله کنند و گاهی پیاله را
نیز گویند فردوسی گفته شعر یکی بلبلی سنج در جام زرد　تهمتن
بروی زواره بخورد هم او گفته شعر توای میگسار از می زابلی
به پیمای تا سر یکی بلبلی آن نیز مانند بلکاز است که هم بمعنی شراب
و هم بمعنی پیاله آمده دیگر نوعی از چرم است که لطیف و نازک سازند
و بالوان غیر مکرر رنگ کنند و بمعنی جنبش زرزد الوه هم آمده
بلبن بفتح هردو باء بروزن ارزن بمعنی خرفه است که آن را
پرپهن نیز گویند و لام و باء بسیار بدل شوند و این همان
پرپهن است که بوزن آهرمن نیز آمده
بلخ بوزن تلخ شهریست مشهور که از بناهای سلاطین قدیم
عجم بوده و سالها لهراسب و گشتاسب در آنجا زیسته و در آنجا
آتشکده ساخته بوده اند که آن را نوبهار میخوانده اند حکیم دقیقی
در گشتاسب نامه گفته شعر چو گشتاسب را داد لهراسب تخت
فرود آمد از تخت و بربست رخت　به بلخ گزین شد بدان نوبهار
که یزدان پرستان آن روزگار　مر آن خانه را داشتندی چنان
که مر مکه را تازیان این زمان　و هم چنانکه مرو را مرو شاهیجان گویند
آن را بلخ بامیان میگفتند چنانکه حکیم فرخی گفته شعر مرحبا ای
بلخ بامی همرهٔ باد بهار　از در نوشاد رفتی یا ز باغ نوبهار
بلخ را با چشم من قیمت نماند تا بهار　گور کانان پیش من بگشاد بار
دیگر بمعنی کدوئی است که در آن شراب کنند حکیم سوزنی گفته
بهای یاسمن و چکریم فرست امروز　که دوستیم دو بلخ شراب دلاویز
بلنج بروزن اعرج زاج سیاه را گویند که قلیا باشد
بلنجم بروزن شلغم فلاخن را گویند که شبانان بدان سنگ
اندازند مؤیدالدین گفته شعر کله بانان او نهند از قدر　مهر و مه را
چو سنگ در بلنجم　و آن را بلنجمان بفتح نیز گفته اند با بای پارسی
هم صحیح است
بلنجیه بفتح اول بمعنی مرضی است که آن را آبلهٔ فرنگ و آتشک نیز
گویند چون در بلخ ظهور کرده منسوب بدانجا شد یوسفی طبیب گفته
بلنجیه ترا چو عارض آمد ناگاه　رنج و الم است بجان و دل باید راه
باید که پس از تنقیه از صبر و اشق　با سرکه کنی ضماد در پسکه و گاه
بلس بضم اول و ثانی و سکون سین بی نقطه نام غله ایست
که در آشها کنند و بعدس مشهور است و بمعنی انجیر سفید نیز
نوشته اند و بلسن بزیادتی نون در آخر در برهان آورده و در
جهانگیری نیز هست
بلسک بکسر اول و ثانی و سکون ثالث و کاف سیخ آهنی
باشد که یک سر آن را پهن کرده باشند برای نون درآوردن
از تنور و سیخ کباب را نیز گویند و آن را بلشک بضم اول نیز
گفته اند که بدان بریان در تنور آویزند یکی از این دو مصحف است
بلغار بروزن گلزار بضم اول شهریست مشهور بعضی اند

اصل آن بن غار بوده که اسکندر وقت رفتن ظلمات حکم کرده بعضی اسباب و مردم در بن غاری تا مراجعت توقف کنند و بعد از مراجعت بمرور ایام شهری شده و بکثرت استعمال بلغار خوانده‌اند و در رشیدی گوید که بلغار و بلغاک معنی ترکیبی شان بسیار غار بوده و بسیار غوغا بوده و صاحب قاموس گفته صحیح بلغراست بی الف و وجه صحت آن را بیان نکرده بهر صورت بلغار ترکستان است و بسردی هوا معروف از این روی خاقانی گفته شعر عدلش بدان اماان شده کاقلیمها یکسان شده سنقر بهندستان چون طوطی به بلغار آمده حکیم ناصر خسرو در صفت ترکان بلغاری و حسن ایشان گفته شعر برون آرند ترکان از بلغاک برای پردهٔ مردم دریدن و بمعنی چرم ادیم چنانکه مشهورست در کتب معتبره نیاورده‌اند اما کاتبی بدین معنی اشارتی کرده و بهله از چرم که بازداران در دست کنند آورده و به بلغار نسبت داده چنانکه گفته شعر بازداران ترا بر بهلهٔ بلغار کل

بلغاک بضم اول بمعنی شور و غوغای بسیار باشد زیرا که بل چنانکه گذشت بمعنی بسیار است و غاک بمعنی شور و غوغاست ابن یمین گفته مرا چون زلف تو تشویش از آنست که حشمت در جهان افکنده بلغاک

بلغد و بلغده و بلغند و بلغنده همه بضم بمعنی فراهم آمده و جمع نموده و بر بالای هم چیده بلغده بضمتین بوزن سنبله بهمان معنی است یعنی جمع کرده و بر بالای هم نهاده و بفتح اول و ثالث بمعنی گندیده و ضایع گردیده چه هرگاه گویند مرغ بیضه را بلغده کرد مراد آن باشد که گنده و ضایع کرد و بچه برنیاورد و در عرف نیز تخم ضایع شده را لغ گویند و بلغده یعنی لغ شده و گنده شده چنانکه سوزنی گفته شعر دو خایه گنده بلغد شده هم اندر وقت شکست و ریخت هم آنجا شفیده و زرده و بلغده بفتح اول یک بسته و یک لنگه بار و یک پشت واره و یک بقچه اسباب را گویند و هر چیزی که بسته شده باشد مانند خون بسته و بلغم بسته

بلغشته بضم اول و ثالث و سکون ثانی و شین نقطه‌دار آن باشد که یکسر ریسمان را حلقه حلقه کرده گرهی بزنند و سر دیگر آن را از میان حلقها بگذرانند بر نهجی که بمجرد کشیدن ریسمان آن حلقها تنگ شود همچنانکه بر سر دامها سازند

بلغندر بالضم یعنی بسیار مبرم چه غندر بضم بمعنی مبرم و اصرار کننده است و بمعنی تن پرور و فربه نیز آمده و بعضی بلغندر بفتح غین بمعنی بی‌قید و بی‌دیانت و نام ملحدی دانسته‌اند کمال اسمعیل گفته بر زر و سیم مردمان اندر هست بر اعتقاد بلغندر

بلغونه بروزن و معنی گلگونه در برهان آمده و آن غازه ایست که زنان بر روی مالند و روی را سرخ کند

بلفخت بروزن بدبخت ماضی بلفختن است که اندوختن باشد

بلکامه بضم اول بمعنی بسیار کام باشد مانند بوالهوس گذشت استاد رودکی گفته شعر در پیش خود آن نامه چو بلکامه نهم پروین ز سرشک دیده بر جامه نهم بر پاسخ تو چو دست بر خامه نهم خواهم که دل اندر شکن نامه نهم

بلکفت و بلکفته با اول مضموم بثانی زده و کاف مفتوح بمعنی رشوت که آن را پاره نیز نامند

بلکک و بلکل بکسر اول و فتح کاف بمعنی آب نیم گرم است که آن را شیر گرم نیز گویند

بلگن با اول مفتوح و کاف عجمی مفتوح بمعنی سر دیوار زین الدین سکزی گفته شعر ای عهد تو بیمدار و پیمان تو سست چون برف تموز و آفتاب بلگن و بمعنی منجنیق نیز آمده شمس فخری گفته شعر ز سیل خیز فنا ایمن است قصر ثبات چنانکه حصن فلکها ز صدمت بلگن

بلگنجک بضم اول و ثالث که کاف فارسی باشد سر چیز عجیب و غریب که دیدن آن خنده آرد

بلمه بمعنی ریش دراز و انبوه ضد کوسه

بلوایه پرستو را گویند

بلوح طایفه در میان کرمان و سیستان و لایت ایشان را بلوچستان گویند در ملک کچ و مکران و مکس و قلات و بامپور و کنار بحر سند سکونت دارند و قطاع الطریق اند

بلوتن بضم اول بمعنی بنده باشد

بلونه بفتح شمشیر چوبین را گویند

بلیان نام قریه‌ایست از ولایات کازران فارس که مرقد اولیاء الله در آن بسیار است

بلیله بفتح دوائیست قابض معرب آن بلیلج است

نمایش سی و چهارم در بای ابجد با نون

بن بفتح بمعنی باغ و زراعت و خرمن و نگاهبان آن را بنوان گویند و حبه ایست سبز که آن را خورند و بضم بمعنی بنیاد و پایان و نهایت

بناب به بمعنی نوبت و قسمت آب باشد

بناغ بالفتح ریسمان خام و دبیر و منشی را نیز گویند

بنامیزد یعنی بنام ایزد در مقام تعجب گویند

بناور بفتح دنبل بزرگ را گویند

بنبل بروزن صندل ترشی باشد و سیب ترش را گویند

بنج دو زن را گویند که یک شوهر داشته باشد

بنجشک بکسر گنجشک است بنجشک زوان دوائیست شبیه بزبان گنجشک و بعربی لسان العصافیر گویند

بنچه بالضم جمعی که بر ملک و رعیت بندند و گفته اند شعر داغ تو که چیده بر سر هم دفتر بر سینهٔ من بنیچه خواهد بست

بند بالفتح بمعنی پیوند و عضو که بعربی مفصل گویند چنانکه گفته اند شعر از قوای دوست نگسلم پیوند گر بزندم بتیغ بند از بند دیگر بمعنی بند پای و دست دیوانگان و اسیران که زنجیر و ریسمان خواهد بود سعدی گفته شعر گر پند میخواهی بده ور بند میخواهی بنه دیوانه خواهد سر نهاد آنگه نهاد از سر هوس حکیم قطران گفته شعر با بروان چو کمان زلفکان چو کمند لباش سوده عقیق و رخانش ساده پرند پرند لاله فروشم عقیق لؤلؤ پوش کمانش غالیه توز و کمند مشکین بند دیگر تنگهٔ آهن که برای استحکام بر صندوق و تخته در و کشتی و امثال آن نهند دیگر بمعنی بند در و قفل و بند شمشیر و بند زیر جامه و بند آب و استر و بند ترجیع و ترکیب و بندی که در پیش آب بندند و بندی که مکر و حیله عموماً و فن کشتی گیران باشد خصوصاً و بند کاغذ و بند طومار نیز آمده و بمعنی مکر و حیله فردوسی گفته شعر نهادم ترا نام دستان زند که با تو پدر کرد دستان و بند و بمعنی غم و غصه نیز آمده همو گفته شعر باید چنین تا لب هیرمند همه لب پر از باد و دل پر ز بند و جفت گاو که برای زراعت و عرابه باهم بدارند و بمعنی بنده هم آید ولی ترکیب چنانکه نقشبند و امثال این همه معانی شواهد دارند ولی آوردن همه را گنجایش نیست

اما بعضی که تحته معانی میشوند لازم است و بمعنی زنجیر فغانی شیرازی گفته شعر ما تخل خرد از بن پیوند شکستیم آشوب جنون تند شد و بند شکستیم و بمعنی قفل مولوی گفته ع عقل از نفس است بند آهنین حکیم اسدی گفته شعر یکی بند بر جان نم آمد پدید که دارد بدر یابی بن کلید بمعنی عهد و پیمان فردوسی گفته شعر ز بس بند و سوگند و پیمان تو همی نگذرم من ز فرمان تو و بمعنی گره و عقده سیف اسفرنگی گفته ع ای قلمت بند زور کار گشاده و بمعنی سد پیش آب و سیل مولوی گفته شعر کی در بسته کند منع ره قضا و بلا چونکه این سیل بلا آمد و از بند گذشت و بمعنی خیال و مقام که مثلاً گویند در بند سفرم یا در بند فلان نیستم حافظ گفته شعر حافظ وظیفهٔ تو دعا گفتن است و بس در بند آن مباش که نشنید یا شنید و بمعنی کمربند ضیاءالدین گفته شعر ز کلک و دست تو در دست ملک و دین زهی است جگر شکاف چو تیغ و گره گشا چو بند و بمعنی بند قبا و امثال آن امیر خسرو گفته شعر زنهار که آن بند قبا چست مبندید کز نازکیش بخیه بر اندام برآید و دیگر بمعنی ریسمان و طناب مولوی گفته شعر باز فرو ریخت عشق از در و دیوار من باز بدرید بند اشتر کین دار من و بمعنی بند طومار و کاغذ و قتی گفته ام شعر بند طومار ره آسوده بلولو دادی چو من بنده که نشناخته لولو ز خزف و دیگر بمعنی جفت گاو و زراعت گفته اند شعر زمینی کرت هست یک بند گاو زمین را بر و بهر رزقت بکاو

بنداد بروزن و معنی بنیاد است که از ابلاد نیز گویند ع بام بر این کج شود ار کژی بنلاد

بندار بضم اول بروزن گلزار بمعنی صاحب مکنت و مایه و کیسه دار و خانه دار و در حقیقت بنه دار بوده و بمعنی بزرگ نیز هست سردار حکیم سنائی گفته شعر در بن چاه دان سر سر هنگ بر سر دار پهن تن بندار و بندار نام شاعری بوده رازی نامش خواجه کمال الدین مداح صاحب بن عباد و مجد الدوله در زبان پارسی و عربی و دیلمی شعر داشته و بعضی از آنها در تذکرهٔ مجمع الفصحاء مؤلف مرقوم است ظهیرالدین فاریابی گفته شعر بندار گه لفی بتحقیقت آنست که حقیقت چو به پستی بود آن پنداری در نهانخانهٔ طبعم تماشا بنگر تا زاویه عرض دهم بنداری و دیگر بمعنی کلردان سرای تجار که فنداق گویند و بندار را معرب کرده اند خاقانی در مذمت و هجو

ابو العطای کنجوی کفته شعر در فندق تو بود دو کاشش صد کوز دو مغز
در نهالش جوز معرب کوز است
بند امیر بندی است در فارس معروف از بناهای امیر عضد الدوله
فناخسرو دیلمی که بر رود عظیم بسته است در برهان کوید مردی امیر نام
در زمان عضد الدوله این بند را ساخت و بعضی کویند مردی
بسا فرا امیر نام باراده خود ساخت و پیداست که این قول سخیف است
بندخنت بضم اول و ثالث و سکون ثانی بمعنی چهره و رو او ورد و رانم
بندر بفتح اول و ثالث بر وزن لنکر محلی باشد که قافله
و تجار بسیار بر آن صادر و وارد شوند و بیشتر آن بر لب دریاها
و رودهای بزرک باشد چنانکه در فارس زیاده از بیست بندر
بر لب دریاست و سابق بر این کنکان محل و رود بار تجار بوده و در
عهد صفویه بحکم شاه عباس اول بندر عباسی ساخته و آباد شد
و اکنون بندر ابوشهر معمورتر از سایر بنادر است و اصل در آن بندر
بضم با و فتح دال است که بار و بنه در آنجا نهند و اسکله کویند
و اسکله ترکی است و معنی معبر بحر آمده
بندروغ با اول مفتوح ثانی زده و دال موقوف و را مضموم
بندی باشد که در پیش آب بچوب و کل ببندند تا آب بزراعت
روان شود حکیم رودکی کفته شعر آب کرچه کمترک بیرون کند بندروغ
ار سست باشد بفکند صاحب رشیدی کفته اینده و کلمه است که صاحب
جهانکیری یک کلمه دانسته است بندروغ خوانده چه روغ بندیست
که پیش آب بندند تا آب بزراعت روان شود و اضافه بند با و
اضافه عام است بخاص نه آنکه یک کلمه است و آن را بندروغ
و بند برغ نیز خوانند
بندشهریار بکسر ثالث نام نوایی است از موسیقی
بندو بفتح اول بمعنی نفس منطبعه فلکی که قوت متخیله فلکی باشد و بندوران
جمع بندو است و بضم اول و ثالث ریسمانی که بدان جوال و توبره و مثال آن دوزند
بندیشه بر وزن و معنی اندیشه است و بندیش امر باندیشه
کردن است و با اضافه یا او را بندیش کویند
بندینه بر وزن ثمینه کوی و بند کریبان را کویند و آن را بندیه و بندینه نیز کویند
بنشاکه بضم اول بر وزن دنباله بمعنی ماهی خرد و کهن است
بنشاخت بکسر اول و شین قرشت بالف کشیده بر وزن بنواخت

ماضی بنشاختن است یعنی نشاند و نشانید و بنشاختن بمعنی نشانیدن
باشد و بنشاست بمعنی نشست باشد
بنفشه کلی باشد معروف خوشبوی طبیعت آن سرد و تر
و در تبرستان بسیار و خودروی و بنفشه تبری معروف حکیم
فرخی کفته شعر بنفشه زلف من آن آفتاب ترکستان همی بنفشه
بدیدار داز دو لاله ستان کنون ز رشک بنفشه دمد عجیب نبود
اکر بنفشه دمد زیر عارض جانان هم او کفته شکسته زلف تو تازه
بنفشه تبری است رخ و دو عارض تو تازه لاله و نسرین بنفشه
زلفا کرد بنفشه زار مکرد مکر د لاله رخا کرد لاله زنکین حکیم سنجیک
ترمدی کفته شعر بنفشه تبری خیل خیل سر بر کرد چو آتشی که بکوکرد
بر دوانند و دان را نوشه نیز کویند و بنفسج معرب آنست
بنکان بکسر اول و کاف فارسی طاسی باشد که بن آن را سوراخی
کرده باشند برای پیمودن آب و قسمت هر یک از شرکا و فنجان
معرب آنست حکیم سنائی غزنوی کفته شعر در جهان چه بایدت
بودن که به بنکان تو آنش پیمودن مولوی معنوی طشت
کفته مه کرفت و خلق بنکان میزنند رضی الدین نیشابوری کنایه
از آسمان کرده و نیلی بنکان کفته شعر حاصل از چشم عدوی تو و
اشعار من است جمله آبی که درین نیلی بنکان دیدم حکیم ناصر خسرو
علوی در صفت آسمان و ستارهای تابنده در شب کفته شعر
چیست این کنبد که کوئی پر که در یاستی یا هزاران شمع در
بنکانی از مینا ستی و بعضی بنکانی بخطا بنکاهی خوانده اند غافل
که اکر هزاران شمع را در بنکاهی یعنی منزلی که جای رخوت و لباس است
روشن نمایند تمامت آن بنکاه سوخته خواهد شد و آن بمعنی
فارسی نیز صحیح است و معرب آن فنجان است
بنکاه بضم اول و کاف فارسی بر وزن کمراه مکان و جائی که
نقد و جنس در آنجا نهند و این لغت در اصل بنه کاه بوده یعنی جای
نهادن اسباب نقد و جنس درینصورت بضم با صحیح
نخواهد بود بلکه بکسر اول است چه بنه یعنی بکذار شیخ سعدی کفته
شعر ز بنکاه حاتم یکی نیک مرد طلب ده درم سنک
فانید کرد و آن را بنکه نیز کویند
بنکران بمعنی نکران است که مرقوم شد و به ته دیک

معروف است

معروف است معلوم است که بفتح اول صحیح نیست چنانکه گذشته
و اصح بالضم اول است چه بن بمعنی بیخ است و آنچه از بن دیگ
کرانند یعنی تراشند بنکران مانند که بته دیگ معروف گردیده است
بسحاق اطعمه گفته شعر هان ای بنکران چال چگونی بر بخنی هرگز بنبرد سوخته
قصه می بجا در قصه محتسب تبریز و فوت و آمدن آنمرد و مردار به تبریز و در خواب دیدن محتسب را
مولوی گفته وارثانم را سلام من بگو این وصیت را بگویم
مو بمو تا ز بسیاری آن زر نسگهند بنکرانی پیش آن مهمان نهند
بنکره بفتح اول بر وزن مسخره صوتی و ذکری است که زنان وقت
خوابانیدن اطفال میکنند تا بخواب روند و آن را نانو نیز خوانند
ناصر خسرو گفته شعر تو خفته خوش ای پسر و چرخ روز و شب
همواره میکنند ببالینت بنکره گر تو بخواب و خور بدهی عمر همچو
خر برجان تو وبال چو بر خر شود دحره و با اول مکسور ریسمانی را
گویند که در حین رشتن بر دوک پیچیده شود و آن را فرهوک نیز خوانند
بنکش نام ولایتی است از ماوراءالنهر بر وزن رخش و بضم
معنی لفظی است که بعربی آن را بلع گویند یعنی ناخاییده فرو بردن
بنگشتن بمعنی بلع کردن مذکور که بفارسی او باریدن گویند
بنگل بر وزن سنبل بمعنی درخت گل و ثمر درخت گل که
آن را گلبن نیز خوانند چنانکه درخت نار را نار بن گویند و میوه
ایم هست شبیه به پستان که مغز آن را خورند و آن را بنگلک و
بوگلک نیز خوانند و آن را بن و ون و بترکی چیلاقوچ و بعربی حبة الخضرا
خوانند و پسته وار اندک گشاده دهانست حکیم منوچهری دامغانی در
صفت نغمه بلبل گفته شعر مرغ چنان بوگلک دهانش به تنگی در
گلوی او چگونه گنجد معبد که نام خوشخوانی بوده
بنگن بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و نون آهنی باشد
پهن که دسته از چوب بر آن نصب کرده و هر دو طرف آن دو
ریسمان بندند یکشخص دسته آن را و دیگری ریسمانها را بگیرند
و بر زمین کشند تا زمین ناهموار را بدان صاف کنند و بعربی آن را
مسواة خوانند و با این شرح معلوم میشود که بفتح صحیح نیست
و بالضم اولی است چه معنی آن بن کن یعنی بیخ کن است
بنگوه بمعنی اسبغول است که بعربی بذر قطونا گویند و مرقوم شده
وقطن در عربی بمعنی پنبه است و از آن پارچه میبافته اند و

می پوشیده اند که قطنی میگفته اند و دار قطنی محله بوده از قزوین
بنلاد و بنوره با اول مضموم و لام بالف کشیده در لغت اول
با اول و ثانی مفتوح بواو زده و رای مفتوح و خفای ها در لغت ثانی بنای
دیوار و عمارت را گویند حکیم ناصر خسرو علوی گفته شعر سود
نداردت این نفاق که داری برگت این باد دی بهل تف مرداد
دوستی دشمنان دنیست زبان دشت بام برین کج شود ز کژی بنلاد
چه لاد دیوار است و سر دیوار را سرلاد گویند و بن دیوار را بن لاد
گویند و بنیاد باین معنی مشهور است و در لاد تفصیل آن بیاید
کلامی اصفهانی گفته شعر یقین شناس که چندان بقا نخواهد ماند فنای
عمر عدو را چه بد بود بنلاد و بمعنی بنوره بدیع سیفی گفته شعر تو صدر
آن سرا زیبی که باشد ز فضلت سقف و از دانش بنوره
بنوسرخ بضم اول و ثانی و سکون ثالث و ضم سین نام غله است
که آن را بعربی عدس گویند و بنو سیاه غله است که آن را ماش
گویند و بنو ماش بنو سیاه است و منکرانیز گفته که آن نوعی از ماش است
بنوه بفتح اول و ثالث و سکون ها مطلق خرمن را گویند
بنه چنانکه مذکور شد اسباب و رخوت خانه و دکان و بیخ و بنیاد
هر چیز را گویند مولوی گفته شعر یک حمله دیگر بنه خواب بسوزیم
زیرا که چنین دولت پدر در آمد خواجه حسین ثنائی گفته شعر ای
حضرا درپیت بخراسان بروم بنه آتش زنم و همچو خورسهان
بروم و بمعنی بیخ و بنیاد حکیم ناصر خسرو گفته شعر جز راست
مگوی گاه و بیگاه تا حاجت نایدت بسوگند از نام بد ار همی بترسی
با یار بد از بنه مپیوند
بنیز با اول و ثانی مکسور بر وزن ستیز بمعنی دیگر و هرگز آمده
حکیم ازرقی گفته شعر در مدح ناکسان نکنم کهنه تن بنیز زان باک
نایدم که شود کهنه پیرهن و حکیم قطران تبریزی گفته شعر اگر باز
آیدم دلبر نبیندشم بنیز ازدل اگر باز آیدم جانان نبیندشم بنیز از جان
و بمعنی نیز یعنی دیگر حکیم ناصر خسرو گفته شعر نیز نگیرد جهان
شکار مرا نیست دیگر با غمانش کار مرا دیدمش و دیدم مر او را
بسی خوردم خرماش و حنت خار مرا و بمعنی زود حکیم فردوسی
گفته شعر اسیران از و خواست با چند چیز فرستاد نزدیک
خسرو به نیز

بنسینگ با اول مفتوح وثانی مکسور ویای معروف وفتح سین مهمله کژرا گویند که آن نوعی از ابریشم زبون وفرومایه است
بنی بضم باء وکسر نون چیزی که از گل یا گچ سازند ودو چوب به شکل رقم هفت درآن قایم کنند جهة نقادی ابریشم سنجر جهبه رنجیری که درپای او کرده بودند گفته شعر زال فلک کلاوه ژولیده فکند نقاد شعر را بفسون بر بنی پای

نمایش سی وپنجم دربای ابجد با واو

بو بضم اول وسکون ثانی مجهول معروف است که رایحه باشد و بمعنی امید وآرزو آمده حافظ دراین بیت رعایت هردو معنی کرده وگفته شعر ببوی زلف تو با باد رازها دارم اگرچه عیب کنندم که باد پیمائیست همچنین گفته شعر ببوی نافه کآخر صبا زان طره بگشاید زتاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها بوی وبویه نیز بمعنی بوی است که آرزو باشد انوری گفته شعر ای درحرم جاه تو امنی که نیاید ازبوی آن خواب خوش آهوی حرم را حکیم قطران گفته شعر مرا بویه شهر تبریز خاست بجان اندرون آتش تیز خاست ومخفف بود وباشد وبوم وباشم وبوی باشی وبوی وبباشی نیز آمده وبراین قیاس ضد بو که نبو خواهد بود وبمعنی باشد پیر جمالی اردستانی گفته شعر کی بو که سر زلف تراچنگ زنم صد بوسه بر آن لبان گلرنگ زنم پیمان پریرخان سنگین دل را در شیشه کنم پیش تو بر سنگ زنم شیخ روزبهان فارسی گفته شعر تاکبر کنی با تو بتی یار نبو ورکبر کنی از بهر بتی عار نبو آن را که میان بسته بزنار نبو او را بمیان عاشقان بار نبو حکیم خاقانی گفته پای نهم در عدم بو که بدست آورم همنفسی تاکند درد دلم را دوا کمال الدین بندار رازی گفته شعر می فرازآور که بهره می بری نی نشاط افزای شادی آوری هرکجا که می نبو شادی نبو این جهان را خرمی از می دری وگاهی بجای نبو که بمعنی نباشد است نمی بو نیز می آورند یعنی نمیشود بابا طاهر همدانی بپارسی دری گفته شعر دلی دیرم که بهبودش نمی بو نصیحت میکرم سودش نمی بو بباد دشمنیدم نش می برد باد برآذر می نهم دودش نمی بو ودبو بخلاف نبو که بمعنی باشد است آمده چنانکه هم بندار رازی بپارسی دری گفته شعر در ایلچی شاه اسب گروک دبو در قافله پیر اشتر لوک دبو آن اشتر پیر واسب گروک دبو این در با میدهیزم بوک دبو وبوک مخفف بود که یا باشد که است ودر مقام خود خواهد آمد وبوی بمعنی باشی چنانکه حکیم سنائی گفته شعر حاضر آنگه بوی که در مامن حاضر دل بوی نه حاضر تن وبیوی نیز بمعنی بباش است چنانکه فردوسی گفته ودو معنی منظور کرده وگفته شعر مرا گفت شاه یمن را بگو که برگاه تا مشک بوید بیوی چه امر بمعنی بوئیدن نیز کرده چنانکه سعدی گفته شعر هرکه نشنید است هرگز بوی عشق گو بشیراز آی وخاک ما ببوی شیخ ابوسعید ابوالخیر بمعنی باشم گفته شعر گرمرده بوم زعشق تو سالی بیست تا ظن نبری که خاکم از مهر تهی است چون دست بخاک من نهی گوئی کیست آواز دهم که بنده ام فرمان چیست وبفتح اول بو پوست شتربچه پرکاه کرده راگویند که پیش ناقه بچه مرده برند تا بگمان فرزند خود که زنده است بدوشنده شیر دهد

بوا بضم اول وثانی بالف کشیده مخفف بود اباشد یعنی بادا

بواد بضم اول بمعنی باشد است واین الف تمنی ودعاست چنانکه شواد یعنی انشاء الله شود مثال بماناد ونماناد که در دعا ونفرین گویند وبمیراد ونمیراد که سعدی گفته شعر الهی دشمنت جائی بمیراد که هیچش دوست بربالین نباشد

بوارد بکسر اول وثانی بالف کشیده برا ودال بی نقطه زده در برهان بمعنی ترشی ضد شیرینی آورده در دیگر کتب ندیده ام والله اعلم

بواس بروزن ایاس بمعنی محنت ورنج وسختی در برهان آورده وهمانا عربی است

بواشه بفتح اول بروزن تراشه چارشاخ دهقانان را گویند وآن چهار چوب است بقدر کف دست وانگشتان و دسته نیز دارد که دهقانان بدان غله کوفته را بر باد دهند تا از کاه دانه جدا شود وآن را بعربی مذری خوانند

بوان بروزن جوان محلی است در حوالی دزسفید فارس بحربی معروف چنانکه یکی از جنات اربعه دنیا شمارند

بواناة هم بلوکی بفارس می باشد

بوب بروزن خوب بمعنی فرش وبساط خانه است که

آن را ابوب نیز گویند رودکی گفته شعر روز دیگر شاه بزم آراست خوب تختها بنهاد و برگسترد بوب ولغت دری نیز بوب وکوب بمعنی حصیر می باشد

بوبا بضم اول در برهان بمعنی آشی گفته که از گوشت بز کوهی پخته باشند و آن بهر دو بابست در فرهنگها ندیده ام

بوباش بضم بمعنی قدیم و جاوید و همیشه و سرمد و جاویدان و کنایه از بود و جود واجب یعنی هستی خدای که بوده باشد و این لغت از فرهنگ دساتیر فارسی نقل شده است

بوبرد بضم اول و ثالث بلبل را گویند مولوی گفته شعر نمیدانی که سیمرغ غم که گرد قاف می پرم نمیدانی که بوبردم که در گلزار میگردم و آن را بوبردک نیز گفته اند کنایه از آنکه بوی گل را استشاق و استشمام میکند

بوبک بضم باء و واو مجهول بمعنی دختر دوشیزه است یعنی بکر

بوبو و بوبک و بوبش و بوبه هر چهار لغت بمعنی هدهد است و آن مرغی است معروف و بوبو آواز هدهد را نیز گویند چنانکه کوکو آواز فاخته را گویند شمس فخری گفته شعر بدرائی که از انعام عامش بود طوق حمام و تاج بوبه که بیش از حد و از اندازه دارم بدرگاه شه آفاق بوبه و همانا فخری بوبه را بدل بوبه دانسته زاری گفته شعر وصال بلبل با گل هنوز نابوده بخیره شور برآورده شانه سر بوبو و شانه سر هدهد را گویند چنانکه میرزا ابوالقاسم فرهنگ که از شعرای عهد است در مسمط بهاریه گفته شعر یکی تنگ زره شانه سرک کرده به بر بر ببر مغفر و بر مغفر او ابلق پر بر تو گوئی که یکی دختر گرک چون بت بربر زده شانه بدو گیسوی چون عنبر تر بر پس ازشانه زدن شانه فروهشته ببر بر که تا زود بیابد چو بجویدش دگربار حکیم منوچهری دامغانی گفته بوبوک پیکی نامه زده اندر سر خویش نامه که باز کند که شکند بر شکنا من نیز گفته ام شعر تاج هدهد را اگر پای طاوسان نگر عدل نبود کارهای گنبد نیلوفری و آنرا مرغ سلیمان نیز خوانند که از سبا خبر بلقیس به سلیمان آورد چنانکه شیخ سعدی اشارت کرده ع مرغ سلیمان چه خبر از سبا رشیدی گفته پوپ بهر دو بای پارسی کاکل مرغان است که چون تاج نمایان باشد و چون هدهد تاج دارد بدین نام نامیده شده

بوته بضم اول و ثانی مجهول و فتح تای قرشت رستنی و درخت بر شاخ و برگی را گویند که بر بلند نشود و بزمین نزدیک باشد چنانکه خار را بوته خار گویند و گلها و ریاحین نزدیک بزمین را نیز گفته اند و دیگر بمعنی نقاشی بر صفحه آئینه و مجبره که قلمدان گویند و امثال آن از لباس و شال کنند و آن را گل و بوته گویند دیگر بچه آدمی و سایر حیوانات را گویند عموما و بچه شتر را خصوصا و نشانه تیر را نیز بوته گویند چه در امثال است که بوته ملامت شدیم کنایه ازین باشد که هدف تیر ملامت شده ایم و دیگر بمعنی ظرفی که زرگران سیم و زر در آن گداز کنند و بکاف عجمی گاه نیز گویند حکیم اسدی در صفت چشمه و صافی آب آن گفته شعر یکی چشمه چون چشم روشن برنگ چو از آینه پاک بزدوده زنگ تو گفتی یکی بوته بد ساخته بجوشش اندران سیم بگداخته دیگری گفته شعر نه در غنچه کامل شود پیکر گل نه در بوته ظاهر شود صفوت زر ز احداث چرخ است تهذیب مردم چو از زخم خایسک تیزی خنجر و بوته خاک کنایه از قالب انسانی است و بوته را اعراب معرب کرده بوتقه گویند

بوتیمار بر وزن موسیقار نام مرغیست که بر لب آبها نشیند و آب نخورد گویند تشنه است و آب نخورد مبادا آب تمام شود و این مثل شده و آن را مرغ غم خورک و غصه خورک گفته اند شیخ سعدی گفته شعر ازین درخت چو بلبل بدان درخت نشین بدام دل چه فرومانده چو بوتیمار حکیم سنائی گفته در هوای صفا چو بوتیمار در دیت ارهست گو صفیر مباد هم گفته در هوای نه مرغی نیست چمن عشق را چو بوتیمار من نیز گفته ام و یحک ای شاهباز عرش شکار چه فرومانده بدین مردار بیش بودی بمعنی از سیمرغ چون بصورت کمی ز بوتیمار

بوج و بوش بفتح و بجیم پارسی و شین معجمه بمعنی خودنمائی و کر و فر آمده شیخ عبدالله انصاری فرموده که جنید بی تمکین بود و او را بوج بوش نبوده یعنی خودبینی نداشته

بوچیا بکسر جیم با بای پارسی لغت زند و پازند خیار باذرنگ را گویند

بوحا با حای بی نقطه گیاه ماه و پروین را گویند که بیخ آن را بعربی جدوار خوانند و فارسی آن ژدوار است و این لغت از برهان نقل شد ولی یونانی است نه پارسی

بوخت بروزن سوخت پسر را گویند چنانکه دخت دختر را

بوخل بوزن فوفل بمعنی خرفه نوشته اند بوخله نیز بفتح ثالث وبضم ثالث بهمین معنی در برهان آورده

بودش بکسر دال ابجد بروزن شورش بمعنی هستی و بود باشد که بعربی کون گویند وبود نیز بهمین معنی است و بوش بکسر ثانی نیز بمعنی بود است که هستی باشد وقتی گفته ام شعر
بود او را نمود گیتی دان　نظر ش کج ببود و نابود است

بود بضم اول وفتح دویم بواو زده یعنی باشد چنانکه حافظ گفته شعر بود آیا که در میکدها بگشایند　گره از کار فرو بسته ما بگشایند و بود بروزن سود صیغه ماضی است و ببود بمعنی نشد است چنانکه بود بمعنی شد بود شیخ سعدی گوید شعر درد نهانی دل

تنگم بسوخت لاجرمم عشق ببود آشکار　آنانکه ببود خواهند خطا است یعنی ناچار عشقم بشد آشکار و بر همین سیاق گاهی هم باشد را بباشد گویند هم سعدی گفته شعر مگر حلال بباشد که بندگان ملوک ز خیل خانه برانند بینوائی را　واین را نیز عوام نباشد خوانند یعنی حلال نیست وحرام است که از خیل خانه یعنی دودمان و خاندان سلطان غلامان و گدائی را برانند یعنی حلال نیست دیگر بطریق سؤال واستفهام است هم سعدی گفته شعر مولی چنین دریغ بباشد گره زده　بگذار تا کنار و برت مشکبو بود

بودنه بضم اول و فتح دال و نون پرنده ایست که آنرا تیهو گویند وبعضی گویند از تیهو کوچکتر است و آنرا بعربی سلوی خوانند

بور بوزن شور بواو مجهول اسب سرخ رنگ را گویند که بفرخنگ مشهور است

بوران بضم اول بروزن توران نام دختر حسن بن سهل که زوجه مامون عباسی بوده و بورانیه که طعامی است معروف منسوب بدو است کذا فی القاموس اما شیخ رئیس در شفا گفته بورانی منسوب است ببوران دخت بنت خسرو پرویز که مقدم بوده حکیم خاقانی گفته شعر چرا باید که وامانی بملبوس و ما کولی　اگر مرد رهی بگذر ز بارانی و بورانی

بورک بروزن کوچک نوعی از طعام باشد و گویند آش ماست است و بمعنی شتل که از زر بقمار برده بحاضران دهند اخسیکتی گفته شعر مری کرد ابر نخجیر بتو نخجیر کف دست بر زد که بسم الله انیک　ندانم تو از وی چه بردی ولیکن کنار

جهان پرگهر شد ز بورک　عمعق بخاری نیز گفته شعر ندانم چه بردی از این نرد بازی　که برد تر اهر دو گیتی است بورک و بمعنی طعام بسحاق اطعمه گفته شعر صبحگاهی که بود از شب مستیم خمار　پیش ما جز قدح بورک پر سیر میار　و در برهان معنی سبزی و زنگاری که بر روی نان مانده نشیند آورده

بورنگ بروزن هوشنگ نوعی از ریحان باشد

بوروره در برهان گفته نام پادشاهی بوده و نام جزیره که شنقار از آنجا آورند و رشیدی نوشته که بوماره جانوری است پرنده و جهانگیری نیز گفته است

بوره بروزن شوره چیزیست بروزن نمک که آنرا زرگران بکار برند و شکر سفید را نیز گفته اند و بورق معرب آن است و آنرا بوره ارمنی نیز گویند و در لغت دری بوره یعنی بیا چنانکه بابا طاهر گفته شعر بوره یکشو منور کن و ثاقم　مهل در محنت روز فراقم　به جفت و طاق ابروی تو سوگند　که مو جفت غمم تا از تو طاقم

بوریا معروف است حصیری است که در خانه اندازند و بوریا کوب صنیافتی است که در خانه نو کنند

بوز و بوزک بالفتح سبزی است که بر روی نان و جز آن بواسطه رطوبت و نم نشیند و زنبور سیاه را نیز گویند که بر روی گلها نشیند تنه درخت را نیز گفته اند و بضم اول و ثانی مجهول اسب نیله که رنگش بسفیدی گراید و مطلق اسب تند و تیز و به استعاره مرد فهیم را گویند چنانکه گودن که اسب بالانیست بی ادراک را گویند مولوی گفته شعر شاگرد تو من باشم گر گودنم گر بوزم　تا زان لب خندانت یک خنده بیاموزم و بوز بضم اول و ثانی گرانی و سنگینی تب و حرارت را نیز گویند و بفتح اول بمعنی گرداب است

بوزا و بوفرا با اول مضموم و واو مجهول دوئیه حاره را گویند که در طعامها بپزند مانند دارچینی و قرنفل و زیره و فلفل که آنها را بپارسی گرم دارو گویند و بوافرا نیز خوانند که بوی رایحه طعام را بیفزاید وقتی گفته ام شعر قبول خاطر شد نظم خام ما را پخت　طعام خوشبو گردد بلی ببوفرا و بعلت

آن دارو‌ها را توابل و ابزار گویند و ابازیر جمع آنهاست
و بوی فروش عطار را گویند
بوزگند بضم اول و کاف مفتوح بمعنی ایوان و خانه است
بوزمه بضم اول بمعنی بوزمند است که همان گیاه خوشبو باشد
بوزنه و بوزینه و بوزنینه هر سه بیک معنی است و
آن جانوریست معروف که میمون گویند و بسیار زیرک و
هوشیار است حکیم خاقانی گفته شعر ریشش تیس و بینی پیل و
غبغب گاو بجرس رقص کن و بوزنینه لعاب مولوی
فرموده شعر بر خوان شیران یکشبی بوزینه همراه شد
استیزه رو کر نیستی واز کجا شیر از کجا
بوزه بر وزن روزه شرابی است که از آرد برنج و ارزن و جو
سازند و در ماوراء النهر و هندوستان بسیار خورند
مولوی گفته شعر ز نور عقل کل عقلم چنان ذوق آمد و خیره کز
آن معزول گشت افیون و بنک و بوزه و شیره
بوستان افروز و بستان افروز همان گل تاج خروس است که مرقوم شد
بوسلیک بضم اول و فتح ثالث و لام به تحتانی رسیده
نام مقامی است از دوازده مقام موسیقی
بوس و بوسه معروف است و اصل آن بوسیدن است
بضم اول و اعراب ضم آن را فتح کرده بوس گویند و در
لغت خود در آورده اند و تصرف در این کار مطبوع راحت انگیز
شیرین بمعنی عذاب و سختی نزدیک شده است فردوسی گفته
بیامد شکیبنده شب بس که بشنید آواز بوشش خروس
بوش بفتح اول بر وزن روش بمعنی تقدیر ازلی است حکیم
فردوسی گفته شعر هر آن چیز کو ساخت اندر بوشش بر آنست
چرخ روان را روش هم او گفته نوشته چنین بود مان در
بوشش برسم بوش اندر آمد روشش با اول مفتوح شبانه
زده بمعنی کر و فر و خود نمائی آمده مولوی گفته شعر چه جاه و مال و
چه نام نکو چه حرمت و بوشش چه خانمان سلامت چه اهل و
چه فرزند هم در مثنوی گفته شعر خطبه شاهان بگردد
وان کیا جر کیا و خطبه‌های انبیا زانکه بوش پادشاهان از
هواست بار نامه انبیا از کبریاست ولقش تبدیل
بوشش است چنانکه گذشت و بضم اول و کسر ثانی بمعنی بودن
و هستی است و بسکون ثانی دو آنیست که از در بند می آورند
و آن را بوشش دربندی می نامند و از آن شیاف ساخته
در رمد بکار می برند و در مهار انیز ستکین میدهد بپای پارسی نیز صحیح است
بوشاد بر وزن پولاد شلغم خام را گویند
بوشاسب و بوشباس با اول مضموم و واو مجهول بمعنی خواب
دیدن باشد که آن را بتازی رویا خوانند زراتشت بهرام گفته
نه در بیدار گفتم نه بوشاسب نگویم جز به پیش تخت گشتاسب
هم او گفته شعر بشد در زمان در بر خوب گوی خردمند همسایه
نیکخوی جهاندیده پیر اختر شناس بدو باز گفتم من این بوشباس
بوشنج بر وزن هوشنگ صاحب برهان گفته نام قصبه ایست
از خراسان و معرب آن فوشنج است و این قول عاری از تحقیق است
مؤلف تاریخ هرات گفته نخستین شهری که در آن اراضی بنیاد
یافت شهر پشنگ است و آن در چهار فرسنگی هرات بوده
و پشنگ را معرب کرده فوشنج خوانند و جمعی را اعتقاد آنکه
آن شهر را هوشنگ بن سیامک ساخته و هرات بعد از آن
آباد شده و بانی آن زنی شمیره نام از نژاد کیومرث بوده و آن
شهر را چنان ساخته که شهر کهن دزد در میان آن واقع شد
تا اکنون بارها خراب شده و بار دیگر آباد شده والله اعلم
بوف با اول مضموم مرغی است به نحوست معروف و از آن
کوف و بوم نیز گویند و بجغد مشهور است و بیشتر در ویرانها
آشیانه کند ابن یمین گفته شعر تو باز سدره نشینی فلک نشیمن
تست چرا چو بوف کنی آشیان بویرانه سعدی گفته کس
نیاید بزیر سایه بوم گر همای از جهان شود معدوم
بوفروش عطار و مشک فروش را گویند
بوک بضم اول بر وزن سوک مخفف بود که و باشد که است که
در هنگام تمنا اظهار کنند و در عربی عسی و لعل گویند و در بو
مرقوم شده ابن یمین گوید شعر تو هم ابن یمین برین میباش
مگذران عمر خویش بوک و مگر و آن را بوک و مگر نیز گویند
حکیم انوری گفته شعر بر بوک و مگر عمر گرامی مگذارید
خود محنت ما جمله ز بوک و مگر آمد

بوگان بضم اول وکاف فارسی زهدان یعنی بچه دان شمس فخری در معیار جمالی گفته شعر زنان حامله را بیم بد که پیش از وقت زمهر او بدرآیند اجنّه از بوگان اجنّه جمع جنین است که هنوز متولد نشده و جمع جن که مشهور شده غلط محض است و بوگان نام قصبه ایست در ولایت ساوج بولاق مکری گویند آب وهوای نیکو دارد و در برهان بمعنی گلزار نیز نوشته واگر چنین باشد باکاف عربی خواهد بود چه بوکان یعنی کان بوی خوش

بوگلک بمعنی بن کوهی ست وآن حبّه ایست سبز وگوچک و ساتقام مرقوم شده وآن را انجگک نیز گویند بسحاق اطعمه گفته نخوری انجگک و بوگلک بی حاصل تا بریش خود و یاران نکنی تف بسیار معلوم شد که مضمونی که صاحب برهان در انجگک بیشتر نوشته که جل خرسک ریش آورده ازین بیت اقتباس کرده

بوم بضم اول بمعنی جغد شوم مرقوم شد و دیگر بمعنی زمین غیر آبادان و ناکاشته ضدّ مرز که زمین کاشته زراعت کرده را گویند و رشیدی گفته که بوم زمین کاشته و مرز کنارهای آن که قدری بلند کرده اند واین بیت حکیم سنائی در حدیقه شامل هر دو معنی است که گفته شعر کشوری را که عدل عام ندید بوم در بوشش اتح بام ندید وبمعنی سرشت وطبیعت نیز آمده چنانکه گویند پاکیزه بوم یعنی از خاک پاک وخوش سرشت چنانکه شیخ سعدی گفته شعر شنیدم که مردیست پاکیزه بوم شناسا و رهبر در اقصای روم وبضم اول وفتح ثانی بمعنی هاشم باشد چنانکه گذشت

بوماداران کلاهت بوباکه برنجابست وبوماران مخفف آن است

بوم کند بروزن سودمند خانه را گویند که در زیر زمین کنند بجهت مسافران وگوسفندان

بوم هن بضم اول وفتح هاء بنون زده بمعنی زمین لرزه است وآنرا بعربی زلزله گویند وازین لغت معلوم میشود که هن بمعنی لرزه است چه بوم بمعنی زمین است حکیم اسدی گفته شعر برآمد یکی بومهن نیم شب توگفتی زمین داردی لرزه تب برهان گوید رودگه گوسفندی را گویند که از سرگین پاک نکرده باشند وبمعنی زمین لرزه بومهین نیز گفته اند

بوون بااول مضموم حصه و بهره باشد و بمعنی بن نیز آمده چنانکه دقیقی گفته شعر موج گریمی برآمد از لب دریا ریگ همه لاله گشت از سرتابون در فرهنگ بمعنی آن گفته واین بیت مولوی آورده شعر چه خواهی ذوق این آب سیه را چه جوئی سبزه این بام بون را رشیدی گفته دراین تامل است چه تون تباء قرشت نیز توان خواند که بمعنی بام گلخن باشد وآن را تون نیز گویند

بوند و بونده بضم اول وثانی وسکون ثالث در برهان بمعنی آهستگی ومرد آهسته و باهیبت ونخوت آورده و گفته بوه درختی را گویند که هرگز بار و ثمر نیاورد و بوه برهانی ندارد در فرهنگها نیافتم و در جهانگیری بوند بمعنی آهستگی آورده آنهم شاهدی ندارد

بوی بروزن موی معروف است که بمعنی رایحه وعطریات باشد و بمعنی بهره ونصیب وخوی وطبیعت وامید وآرزو نیز آمده وبضم اول وکسر ثانی بمعنی باشی آمده حکیم فرخی گفته شعر عذاب دوزخ آنجا بود کجا تو نه ثواب جنت آنجا بود کجا تو بوی بوم نیز بمعنی باشم است چنانکه حکیم ناصرخسرو گفته شعر خر پرستنده یزدان ثناگوی رسول تا بوم هرگز نگرو زنخواهم که بوم

بویا بروزن گویا چیزهائی را گویند که بوی های خوش دهد حکیم ابومنصور قطران گفته شعر می بویا فراز آور که مرغ اکنون شد گویا ببانگ مرغ گویا خور بباغ اندر می بویا وآنرا بویان نیز گویند

بوی بردن بمعنی باخبر وآگاه شدن و دیدن و فهمیدن چیزی هو بوی معنوی گفته شعر آن منجّم چون نباشد چشم تیز شرط باشد مرد اسطرلاب ریز تا کند بهرش سطرلابی نکوی تا برد از حالت خورشید بوی

بوی پرست بفتح بای عربی سگ شکاری را گویند که کلب معلّم باشد و بوی جانوران را پیدا و صید کند وآنرا یوزه نیز خوانند چه یوزه نیز بمعنی جوینده و تفحص کننده باشد

بوی دان ظرفی که در آن عطر و بوی خوش کنند آن را بعربی جونه گویند

بوی رنگ در برهان بفتح رای بمعنی گل سرخ آورده که صاحب بوی و رنگ نیکوست

بوی سا سنگی را گویند که بر آن عطریات سایند

بوی کلاک همان بوکلک که مغز آن را خورند و بترکی

چیلاقوش گویند و مرقوم شد

بوینک بروزن هوشنک تره ایست شبیه بریحان و آن را بادروج خوانند و گذشت

بویه بروزن مویه بمعنی آرزومندی که مرقوم شده و دیگر نام مردی پارسی الاصل که در دیلمان گیلان بسر می برده و در نهایت عسرت و فقر زندگانی میکرده آخر الامر اولاد او بپادشاهی رسیدند و بآل بویه مشهور شدند و نسب ایشان بیزدگرد شهریار آخر پادشاه عجم میرسیده و از آنجا پشت به پشت به بهرام گور می پیوسته و بدین ترتیب در نژادنامهٔ پارسیان نوشته ام بویه بن فناخسرو بن تمام بن کوهی بن شیرزیل بن شیران شاه بن سیستان بن سیس جرد بن شیرزیل ابن سنباد بن بهرام گور بعد از انقلاب ملک عجم این طبقه بگیلان افتادند و در زمان خلفای بنی عباسی که آل زیار در مازندران سلطنت داشتند بملازمت و پیشکاری ایشان امارتی یافتند و اول ایشان از سه پسر بویه اول علی بود دویم حسن بود و سیم احمد بود و آغاز ظهور دولت ایشان در سیصد و بیست و دو هجری بوده نخست علی که بعماد الدوله ملقب شده دیگر حسن که برکن الدوله ملقب بوده دیگر احمد که بمعز الدوله لقب داشته بسلطنت رسیدند و استقلال داشتند چنانکه بر خلفای بغداد مستولی شدند و عزل و نصب خلفا در دست ایشان بود و عضد الدوله را شاهنشاه میگفتند و اعراب بویه را معرب کرده بوزن عبید که مصغر عبد است جمع ببشد و بسیاری از اسامی پارسی را باین وزن معروف کردند چنانکه هنوز نیز بر مردم مشتبه است و اصل در آن بویه بروزن مویه است که مرقوم شد و منسوب ببویه را بوئی میگفتند چنانکه عثمان مختاری غزنوی که در عهد سلجوقیان و آل بویه بوده در مدح امیر عضد الدوله گفته شعر آن دولت و بخت و سلب و سنجق بویه یکرویه شده عالمش از تیغ دورویه هم در مدح عضد الدوله دیلمی گفته شعر خونابه شده است این دلم از درد و لیکن خورسندیم از دولت شاهنشه بوئیت مختاری چند قصیده و ترکیب بند دارد و در آن ابیات شهنشاه عضد الدوله را مدح کرده و نام و کنیت او را در چند مقام از آن ترکیب گفته شعر کیخسرو و مهر افسر و جمشید فلک تخت دریای ولی پرور و خورشید عدو بند شاهنشه بوئی که خرد رسم تو برداشت تا نقش بدان از صفت خویش بگفتند هم او گفته شعر سر پادشاهی و بازوی دولت حیات مروت شهنشاه بوئی هم گفته شاهنشه بوئی عضد الدولهٔ عالی شاهی که جهان را بر او هیچ خطر نیست و منوچهری در مدح سلطان مسعود غزنوی و غلبهٔ او بر بهاء الدوله و آل بویه گفته شعر چون قصد بری کرد و بقزوین و بساوه شد بوی و بهای از همه بوئی و بهائی چون نام عضد الدوله فناخسرو بود و او را شاهنشاه میخوانده اند هم در مدحت او گفته شعر گوئی خرد و نفس و نجوم و فلک و طبع شاهنشه بی مثل فناخسرو غازیست و بویه بمعنی سبزه که آن را شاهتره گویند نیز دیده شده

بوئیدن بمعنی بوی کردن شخص چیزی را معروف است و بمعنی بوی دادن غیر معروف و ببوید یعنی بوی کند و بوی دهد نیز آمده است چنانکه حکیم فرخی گفته شعر بخندد همی باغ چون روی دلبر ببوید همی خاک چون مشک اذفر

نمایش سی و ششم در بای ابجد با های هوز

به بکسر اول و سکون ثانی بمعنی خوب و نیک و پسندیده و نام میوه ایست مشهور که آن را بهی نیز گویند حکیم کسائی مروزی گفته شعر گوئی بهی چو من ز غم هجر زرد گشت وز شاخ همچو چوک بپا و بخت خویشتن حکیم سنائی گفته شعر در باغ خلافت نبی چار به است آن چار به لطیف بر بار به است آن به که در اول است زان چار به است وان به که در آخر است زان چار به است

بها بکسر اول و سکون ثانی بمعنی خوبی و زیبائی و بفتح اول قیمت هر چیز را گویند شمس الدین شیرازی گفته شعر خدایا از آن خوان که از بهر خاصان نهادی نصیب من بینوا کو اگر رحمت الّا اطاعت نبخشی پس این بیع خوانند جود و عطا کو اگر در بها زهد خواهی ندارم وگر بی بها میدهی بخشش ما کو

بهار بروزن چهار چند معنی دارد اول فصل ربیع و بودن آفتاب در برج بره و گاو و دو پیکر باشد و آن مشهور است دیگر بمعنی هر گل عموماً و گل نارنج خصوصاً و بمعنی بتخانه و آتشکده عثمان مختاری گفته شعر تا کوه از فروغ شرف گیرد چطر

تا عالم از بهار شود چون بت بهار
رای تو باد گوهر اضافه فروغ روی تو باد عالم اسلام را بهار حکیم عنصری گفته شعر بهار زینت باغی نه باغ بلکه بهار بهار خانه مشکوی گوشکوی بهار و بمعنی یک تنگ بار نیز آمده حکیم فرخی گفته شعر بهر بادحی مال بخشد جهانی بهزار بری سیم بخشد بهاری و دیگر بمعنی گلی است که آن را گاوچشم گویند و با اول مکسور نام ولایتی است از ملک هندوستان بر شرقی دهلی که دارالملک او را نیز بهار خوانند چون از آن جا بگذرند به بنگاله رسند امیر خسرو دهلوی گفته شعر
گرانی سپهش بسکه سوی شرق افتاد
فزود گشت بهار و بلند شد غزنین
و نام قلعه ایست بترکستان و بآن منسوبند اتراک بهارلو و قبیله بهارلو در فشار نیز میباشد و در ایلات پارس نیز ایل بهارلو موجود است و گفته اند شعر
تن پی سپر آن سرکو خواهد بود
دل در شکن طرهٔ او خواهد بود
هر لحظه بجلوه نوبهاری دگر است
این ترک پسر بهارلو خواهد بود

بهارشکنه بفتح اول و کسر چهارم و کسر بای و شین و فتح کاف و نون نام نوائیست از موسیقی چنانکه منوچهری گفته شعر
مطربان ساعت بساعت بر نوای زیر و بم
گاه سروستان زنند امروز گاهی اشکنه
گاه زیر قیصران و گاه تخت اردشیر
گاه نوروز بزرگ و گه بهارشکنه

بهارخانه بمعنی بتخانه در شعر عنصری گذشت

بهارخوش بفتح خای نقطه دار و سکون واو در جهانگیری و برهان بمعنی گوشتی باشد که آن را نمکسود نموده خشک نمایند و برای زمستان نگهدارند و بعربی آن را قدید خوانند درین صورت بفتح خا که صاحب برهان گفته غلط است بهارخوش بمعنی بهار خشک خواهد بود یعنی در بهار خشک میکند و نمکسود میکند برای زمستان

به افتاده بمعنی بهبود بیمار است یعنی خیریت و به بودن

به آفرین نام خواهر اسفندیار بن گشتاسب است که ارجاسب اسیر کرده برو ئینه دز برد و اسفندیار بآنجا رفته ارجاسب را کشته خواهر را برگردانیده ببلخ آورد و او را فرید نیز میگفته اند

بهاگیر و بهاور با کاف فارسی مکسور و واو و رای مفتوح در دویم بمعنی چیزی بسیار قیمه و پر بها آمده

بهبهان بکسر بای بهاز زده و فتح بای ثانی نام شهری است از بلاد فارس بجانب عربستان که در نزدیکی رود خانهٔ خیرآباد واقع شده و آن ولایت بیشتر کوهستان و رعایای آن طوایف الوار ند و آن کوهستانات را کوهگیلویه گویند و قلعهٔ گل و گلاب و قلعهٔ خداآفرین است در آنجا از سنگ و تنگ تکاو که معدن مومیائی خوب است از مضافات بهبهان و از آن شهر علمای معروف برخواسته اند چون ذکر سیرات است تاریخ بزرگ ممتاز در آنجا بعمل می آید و نام شهر آن پارسی و بمعنی به از بهتران است

بهت بفتح اول و ثانی و قول برهان نوعی از طعام خوردنی است در فرهنگ ها ندیده ام

بهترک باتای قرشت بروزن اسپرک نام سالی است که پارسیان پیش از ظهور اسلام از کبیسه یکصد و بیست سال یکسال که سیزده ماه می بوده اعتبار نموده بودند و این سال را در زمان هر پادشاه که واقع می شد مایهٔ شوکت و عظمت او میدانستند و او را از سلاطین بزرگ می شمرده اند و عقیدهٔ ایشان چنان بوده که این سال جز در زمان پادشاهی بزرگ واقع نمیشود چنانکه در زمان نوشیروان عادل واقع شد و در آن سال در اردی بهشت واقع گردید شهریاری گفته شعر
زد دور چرخ تراعمر آن قدر بادا
که بهترک سزدش عمر نوح و صد چون آن
و بر حسب ترکیب بمعنی بهتر کوچک است شیخ سعدی گفته شعر
زخم فرهاد بهترک میبود
گر نه شیرین نمک پراکندی

به دین بکسر اول یعنی دین خوب و پارسیان آئین و کیش خود را به دین خوانده اند و دین لغتی است پارسی که عرب نیز بهمین معنی استعمال کرده و عرب و عجم در بعضی لغات مشارکت دارند و از آنجمله اند دین و تنور و خمیر و دنیا رو درهم و کنز و زمان و غیرهم و بهروز به نام پارسی سلمان بوده که بعد از اسلام سلمان نام یافته

بهر و بهره بفتح اول در هر دو صورت بمعنی نصیب و قسمت و بمعنی برای نیز آمده حکیم اسدی طوسی گفته شعر
چو سیصد هزار از پی باج بود
گز آن پنج یک بهر مهراج بود
هم او گفته شعر
شب و روز بر چار بهره بپای
یکی بهره دین را به پیش خدای
دویم بار را نیز فرجام را
سیم بزم را چارم آرام را
امیر خسرو دهلوی گفته
نه از من ریخت است این زهر بر تو
که این بود است بهر از دهر بر تو

وگفته اند

وگفته اند نام ولایتی است نامعین مؤلف گوید شاید ابهر باشد والله اعلم
بهرا بروزن صحرا بمعنی از جهت چیزی و برای چیزی گفته اند و همان برای خواهد بود
بهرام نام فرشته ایست که محافظت مردم مسافر به او
محول است و بر امور و مصالحی که در روز بهرام واقع شود موکل و روز
بیستم از هر ماه شمسی را نیز گویند و نام ستاره که بعربی مریخ خوانند
آمده که مکان او پنجم آسمان است و اقلیم سیم را بدو منسوب
کنند حکیم سنائی گفته شعر فلک خامس آن بهرام هست آنگه در
فعل و رای خودکام هست و بمعنی روز بیستم ماه شمسی حکیم فردوسی گفته و
ستاره را نیز منظور کرده شعر ز بهرام گردون به بهرام روز
ورا باز و عدو را بسوز دیگر نام پادشاه بزرگ ذی شوکت
بوده پسر یزدگرد بزه کار که به بهرام گور مشهور شده شیخ نظامی در
آن مقام که بهرام گور با اسب بزمین فرو رفت گفته شعر هر جسد را
که زیر گردون است مادر خاک و مادر خون است مادر خون به
پرورشش نباز مادر خاک و استاند باز گرچه بهرام را چو مادر
بود مادر خاک مهربان تر بود خواجه حافظ گفته شعر کمند صید بهرامی
بیفکن جام جم برگیر که من پیمودم این صحرا نه بهرام است و نه گورش
بهرام نام در سلسله پادشاهان عجم متعدد بوده اند در زمان هرمز
بهرام چوبینه داعیه پادشاهی ایران حاصل کرد
بهرام تل بمعنی تل بهرام است و نام مناره ایست که بهرام چوبینه
که بواسطه بسیاری خشکی و لاغری تن این لقب یافته بود از جانب
هرمز بجنگ سپاه ترکستان رفت از سرهای ترکان مناره برساخت
و بنام او موسوم و مشهور شد فردوسی گفته بیت جهانجوی چوبینه
دارد لقب و در باب تل بهرام گفته شعر همانجای را نامداران یل
همی خوانندیش بهرام تل والله اعلم
بهرامه بروزن شهنامه ابریشم پیله را گویند چنانکه گفته اند شعر
کهن حله شد کرم بهرامه را که ابریشم از جان کند جامه را
و دیگر بمعنی بید مشک باشد و آن را گربکو نیز گویند چه بدست گربه
شبیه است در برهان بمعنی جامه سبز نیز آورده و بهرامج
معرب بهرامه است که بید مشک باشد
بهرامن بروزن ترد امن بمعنی یاقوت سرخ است و آنرا
بهرمان نیز گویند حکیم خاقانی گفته شعر نورمه از خاک کند سرخ گل

قرص خور از سنگ کند بهرمان حکیم قطران گفته شعر از
رضای او شود چون بهرمان سرخ سنگ وز خلاف او شود چون
مردم مسحور حور دیگر بمعنی بافته ایست ابریشمی لطیف و نازک و بهمه
رنگ شود حکیم ازرقی گفته شعر آن آب نیلگون معکس کمان بری مالیده
گرته ایست ز پیروزه بهرمان حکیم مختاری غزنوی گفته شعر
حله بافی گرد در سیماب سیما کارگاه نقشبندی کرد در پیروزه پیکر
بهرمان و بیشتر در رنگ سرخ استعمال شود که در اطفال پوشانند
چنانکه حکیم فرخی گفته شعر گلستان بهرمان در دهانا شیرخوارستی
لباس کودکان شیرخواره بهرمان باشد دیگر بمعنی گل معصفر است که آنرا
خسک و کاژیره نیز خوانند امامی هروی گفته شعر آن نگر ز تاب لعل و تاب
یاقوتش شده آب گردون آتش و نیلوفر او بهرمان دیگر بمعنی غازه
و گلگونه که بر عارض عروسان مالند آمده خسرو دهلوی گفته شعر
چنانست نکبت چرخ از زوال آتش معزول که بهرمان عروسانست
خنجر بهرام رشیدی گفته بدین دو معنی اخیر عربی است و بروزن
اهرمن بمعنی یاقوت نیز آمده
بهرمه بفتح اول و ثالث و رابع دست افزار نجاران که بدان چوب
و تخته سوراخ کنند و بعربی مثقب خوانند
بهروج و بهروجه و بهروز و بهروزه بکسر اول و واو مجهول
نوعی از بلور کبود است که کم بها و برنگ پیروزه است مولوی معنوی
گفته شعر چنان مستم چنان مستم من امروز که پیروزه نمیدانم ز
بهروز و بمعنی کندر هندی نیز در برهان آمده
بهره بر بمعنی شریک و انباز است که قسمت خود را برد
بهره بود بمعنی علت و سبب چیزی که واسطه بودن او باشد
بهزرام بفتح اول نام فرشته ایست که پروردگار گوهر لعل
باشد و بعربی پروردگار را رب النوع خوانند و لعل معرب است
و اصل آن بفارسی لال است و در حرف لام آورده خواهد شد
بهزاد بوزن بهرام نام یکی از پسران جمشید جم بوده حکیم و فرزانه
خوی دیگر بمعنی نیک ذات و خوش فطرت آمده و نام اسب بوده
چنانکه حکیم اسدی طوسی گفته شعر برانگیخت شبرنگ بهزاد را
که بگذاشتی روز رنگ باد را
بهش بفتح اول و سکون ثانی و شین قرشت نام میوه

درختی است که صمغ آن را مقل گویند وقتی که تر و تازه باشد و چون
خشک شود وقل خوانند برهان گفته بسیار لذیذ است
بهشت گنگ نام شهری بوده که افراسیاب تعمیر کرده و دار
الملک او بوده و آنجا را گنگ دز نیز می گفته اند چون کیخسرو و سپاه
ایران بدنبال او بترکستان رفتند او به گنگ دز رفته بحفظ خود کوشید
چنانکه فردوسی گفته شعر از آنجایگه رفت بهشت گنگ حصاری پر
از مردم و جای جنگ و در برهان گوید نام قلعه ایست در شهر بابل
و همانا منظور او گنگ دز هخت بوده که بیت المقدس باشد و در حرف کاف خواهد آمد
بهشتی منسوب به بهشت حکیم دقیقی گفته شعر در افکند ای صنم ابر
بهشتی چمن را خلعت اردی بهشتی و کنایه از جوانان خوش صورت و
خوب روی و مردمان مؤمن خداجوی و بمعنی بگذاشتی است
خواجه حافظ گفته شعر من آن زمان طمع ببریدم ز عافیت کاین دم بهشت
روضهٔ دار السلام را یعنی بگذاشت
بهک بر وزن ملک نام علتی است که پوست تن آدمی
را سپید شود و آن را معرب کرده بهق خوانند
بهگزین بکسر اول وضم کاف فارسی انتخاب بر انتخاب را گویند
یعنی از چیزهای گزیده بهترها را باز بگزینند و بمعنی صراف و نقاد
که سیم سره و ناسره را از یکدیگر باز شناسد و بهتر را بگزیند
و بعربی آن را نقاد و ناقد خوانند و بفارسی سیم گزین و درم گزین
نیز گفته اند و مؤلف وقتی گفته ام شعر بنشیند اگر بر رهش دمی
بینی بدست گشته ره نشین ایوانش چو سطح درم سرا دامانش
چو نطع درم گزین
بهل بکسر اول و دویم یعنی بگذار و امر بگذاشتن است و عرب
نیز بدین معنی استعمال کرده اما بتحقیق من بله که مقلوب بهل است
بمعنی بگذار استعمال نموده و بر این قیاس بهشت و نهشت و لمی هلد
و امثال آن بسیار استعمال شده
بهله بالام بها زده پوستی باشد که بترکیب پنجهٔ دست دوزند
و میرشکاران چرغ و باز در دست گشند
بهمون بر وزن همون مرادف فلان است چنانکه گویند فلان و بهمون
بهمن بمعنی عقل اول است که آن را صادر اول گویند و بمعنی
رست کشا رو رست کردار و کوچک بسیار دانه و دراز دست

و ابر بارنده و نام بهمن پسر اسفندیار بن گشتاسب که باین صفات
متصف بوده بسبب تیمن بهم نامی فرشته که مصالح روز بهمن
با و متعلق است بدین نام نامیده اند منوچهری گفته شعر شنیدستم
که برپا ایستاده بزانو میرسیدی دست بهمن رسد دست
تو از مشرق بمغرب نه ز اقصای مداین تا بمدین زعم محققین
اینست که نسبت درازدستی اجرای حکم و طول و وسعت ملک
او بوده زیراکه بر اکثر ولایات از ایران و عرب و ایتالیا و یونان
دست یافته پادشاهی بزرگ گردیده با آنکه تربیت از رستم و زال
یافته بود بخونخواهی پدرش بزابلستان رفته فرامرز را کشته و
زال را در قفس کرده بشفاعت پشوتن که وزیر و عاقله اش بوده
درگذشته و از آنجا برگشته مدت صد و دوازده سال باستقلال
تمام پادشاهی کرده ساسان پسرش تارک دنیا و خورد بوده
ناچار دختر خود همای را که شایستهٔ شهریاری بوده پادشاهی ایران
داده درگذشت و او را اردشیر لقب بوده چنانکه فردوسی گفته شعر
چو گشتاسب روی نبیره بدید شد از آب دیده رخش ناپدید
بدو گفت اسفندیاری و بس نمانی جز او را بگیتی بکس ورا دید
روشندل و یادگیر از آن پس همی خواندش اردشیر جشن دویم
بهمن ماه منسوب به بهمن است چنانکه منوچهری گوید شعر رسم بهمن
گیر و از نو تازه کن بهمنجنه حکیم عنصری گفته شعر خدایگانا گفتم که تهنیت
گویم بجشن دهقان آیین و زینت بهمن چنانکه دیدم آیین تو قوی
تر بود بدولت اندر از این جشن و بهمن دیگر نام نباتی است که گل
کند و آن را بهمن سرخ و سفید نامند و فارسیان آن را بخورند
و سفید دهند و چون در ماه بهمن بروید و گل کند بدین نام نامیده
شده حکیم خاقانی گفته شعر چون زال بسته قفسم ناله زان کنم
تا رحمتی بخاطر بهمن در آورم نی نی که با غم است مرا انس
لاجرم بهمن صفت بهار به بهمن در آورم بشکفت اگر چو آهوی
چین مشک بر دهم چون سر بخورد سنبل و بهمن در آورم
امیر خسرو در صفت جنگ گفته شعر بدان سان که شد روی
صحرا سراسر پر از بهمن و لعل و خون سیاوش و دیگر نام
ملکی است که تسکین دهد و موکل باشد بر اکثر چهارپایان و تدبیر
امور ماه بهمن و روز بهمن کنند چنانکه فردوسی گفته شعر که امروز

بادت برین رزمگاه چو بهمن نگهبان تخت وکلاه و دیگر بمعنی ماه یازدهم است از سال شمسی و آن ماه دویم است از فصل زمستان و ماندن نیر اعظم بود در برج دلو و در دهم این ماه جشن عظیم واقع شده که شرح در ذیل لغت سده خواهد آمد و در بهمن نام قلعهٔ بوده در حوالی اردبیل که کیخسرو آن را فتح نموده چنانکه فردوسی گفته شعر بمرز کجا اندر بهمن است همه ساله پرخاش اهرمن است نام پردهٔ از موسیقی نیز گفته اند و برکندهای برف را گویند که بسبب حرارت از کوهها گاه بر سر آدمی یا حیوانات فرو افتد و هلاک کند و آنکه گویند اژدها او را هلاک کرده مأخذی ندارد

بهمنجنه جشنی بوده که پارسیان در روز دویم بهمن ماه بجای می آورده اند که نام روز با نام ماه موافق افتاده و در آن روز بهمن گل سرخ و سفید که آن را نیز مناسبت این روز و این ماه تیمنا این نام نهاده اند چیدندی و بر روی طعامها ریختندی و با نبات و شکر خوردندی و در دیک آش ریختندی چنانکه منوچهری گفته شعر بجوش اندر آن دیک بهمنجنه بکوش اندر آن بهمن و قیصران هم او گفته رسم بهمن گیر و از سر تازه کن بهمنجنه ای درخت ملک بارت عز و بیداری تنه او رمزد بهمن و بهمنجنه فرخ بود فرخت باد اورمزد بهمن و بهمنجنه حکیم انوری گفته شعر اندر آمد در حجرهٔ من صبحدمی روز بهمنجنه یعنی دویم بهمن ماه و اصل در این لغت بهمنچنه بجیم فارسی بوده یعنی روز چیدن بهمن چنه مخفف چینه است چنانکه چده مخفف چیده است حکیم کسائی مروزی گفته شعر بر پیل گوش قطرهٔ باران نگاه کن چون اشک چشم عاشق گریان غمزده گوئی که تیرباز سفید است برگ آن منقار باز لؤلؤ ناسفته برچیده عثمان مختاری گفته شعر بهمنجنه است خیز می آرای چراغ ری تا بر چنیم گوهر شادی جام می چون آزار روز تا نوروز و جشن سده بوده آن جشنی که در آن روز میکرده اند جشن سده میگفته اند زیرا که سد فارسی با سین است و در فارسی صاد نیامده صد و شصت هر دو معرب است و شرح جشن سده در حرف سین خواهد آمد

بهنام بکسر اول و ثانی نام نیک و خوب است و نام عقل اول است که بهمن گویند و هر یک از پادشاهان پارس بجز نام لقبی داشته اند چنانکه تهمورس را دیباوند و منوچهر را فیروز و نوذر را آزاده و گشتاسب را هیربد و اسفندیار را رویین و در ذکر فریدون بیاید و بهنام نیز بمعنی نام بزرگ است که بعربی اسم اعظم گویند و مرتبه ایست از مراتب برتر از هر مرتبهٔ اعلی که بهشت برین خوانند و کهنام مرتبهٔ از همه مراتب پستتر بدتر و پست تر و معرب آن بعربی جهنم است

بهنانه بروزن شهنامه با اول مفتوح نوعی از میمون باشد خاقانی در هجا گفته شعر چنبک زند چو بوزنه خنبک زند چو خرس آن بوزینه ریشک بهنانه منظرک و این لغت با بای پارسی اصح است زیرا که بوزینه رویش پهن است دیگر بمعنی نان میده که بروغن پزند و آن را کلیچه خوانند و این نیز دلیل بر همان معنی پهنی است ابوشکور بلخی گفته شعر اگر ابروش چین آرد سزد چون روی من بیند که رخسارم پر ز چین گشته چون رخسار پهنانه

بهو و بهیم با اول مفتوح ثانی زده کوشک بود و با اول مفتوح و ثانی مضموم و واو معروف نام یکی از رایان هند حکیم اسدی در گرشاسب نامه گفته شعر بیکباره بر قلب لشکر زدند ربودند شان بر بهو برزدند استاد فرخی سیستانی گفته شعر چو نهرواله گذر داد یار هند بهیم بنهرواله همی کرد بر شهان مفخر همیشه رای بهیم اندرو مقیم و زبیم نشسته ایمن و دل پر نشاط و ناز و بطر

بهور با هاء هوز بوزن قصور بمعنی چشم باشد که بعربی عین گویند و بمعنی نگاه نیز آمده که بعربی نظر خوانند و باین معنی بجای حرف اول نون هم آمده است و این لغت از برهان نقل شده و برهانی ندارد همانا نظر بوده که تصحیف خوانی کرده اند در فرهنگها نیافتم

بهی بمعنی خوبی و بهبودی و کیش یزدان پرستان که آن را آزاد دین بهی گویند و بمعنی میوه ایست مشهور به به که آن را آبی نیز گویند چنانکه گذشته

بهین و بهینه با اول و ثانی مکسور بمعنی بهترین حکیم انوری گفته شعر ای ملک بهین رکن تو را کلک وزیر است کلکی که فلک قدرت و سیاره سیر است دیگر بمعنی هفته گفته اند شاکر بخاری راست صاحبا صد بهینه و مه و سال بگذرد گر رهی نیاز زیاد دیگر بمعنی حلاج و نداف و بهینه نیز بهمین معانی است و بمعنی گزیده و انتخاب کرده

نمایش سی و هفتم در بای ابجد با یای حطی

بیا بفتح اول بروزن حیا بمعنی پر که نقیض خالی باشد و بمعنی درخانه در برهان آورده بکسر اول امر از آمدن باشد شیخ سعدی گوید

شعر بیا که فصل بهار است تا من و تو بهم بدیگران بگذاریم باغ و صحرا را

بی آب با همزهٔ ممدوده بمعنی بی رونق و بی طراوت و بی بها میباشد چنانکه گفته شعر بی آب شد زبان عرب پیش چشم من از ننگ یکجهان ادب آموز بی ادب و بمعنی خجل و شرمنده نیز گفته اند و بیاب بروزن شتاب مرادف خراب است که آباد نباشد ابو المعالی رازی گفته شعر منازلی که بدی جایگاه راحت من شده ز دوری تو سراسر بیاب و خراب بعضی بیاب خوانده بتقدیم یا چنانکه بویه را بوبه خوانده اند و خطاست

بیاد بکسر اول بروزن زیاد بمعنی بیداری و هوشیاری که نقیض خواب و مستی است آورده اند مثالی از آن ندیده ام

بیارش در برهان بمعنی زن پیر گفته و بمعنی علاج و چاره نیز نوشته

بیاره بروزن شماره بمعنی درختی که ساق آن افراشته نبود مانند خربزه و هندوانه و خیار و کدو

بیاستو بکسر اول و سکون سین بی نقطه و فوقانی بواو رسیده بمعنی خمیازه و بوی دهان و گنده دهان را نیز گویند و آن را سکنج نیز خوانند معروف بمعنی اول گفته شعر بیاستو نبود خلق را مگر بدهان ترا کنون بود ای کون لبان دروازه فرخی گفته شعر نسبت ترا به بخشش و کوشش ابر و شیر گفتم کنم و لیک نمی آیدم نکو زیرا که آن چو دودی باشد سیاه رنگ و این نیز گربه ایست پلشت و بیاستو

بیاغارید بیاغاریده و بیاغاریدن و بیاغاشت و بیاغشت بمعنی خیسانید و نم کرده آمیخت و سرشت همه ز الف ممدود و در آغاریدن گذشت

بیانک بکسر اول و سکون کاف گیاهی باشد که از آن بوریا بافند

بیانه بروزن زمانه شهریست بهندوستان که از آن نیل بسیار خیزد که بدان چیزها رنگ کنند

بیاه بروزن سیاه نام رودخانه ایست بزرگ در ولایت لاهور حکیم فرخی گفته شعر با توانائی و قدرت بهر اسپید همی پیل از آن شیر گشتی بلب رود بیاه

بیباک بمعنی بی ترس و بیم باشد یعنی دلاور و باتهور زیرا که باک بمعنی ترس و خوف باشد خواجه حافظ گفته شعر هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک گرم تو دوستی ز دشمنان ندارم باک

بی بی بکسر هر دو با و سکون هر دو یا و زن نیکو و کدبانوی خانه انوری گفته شعر شیوهٔ اهل زمانه پیشه کن بگزین غلام در حضر خاتون و بی بی در سفر اسفندیار

بیتیا با اول و ثانی رسیده فوقانی بالف کشیده در لغت زند و پازند بمعنی خانه است که بعربی بیت خوانند و بیستانه بروزن بیگانه بمعنی بیگانه و نقیض آشناست این نیز بلغت زند و پازند است

بیجاد بروزن ایجاد مخفف بیجاده است یعنی یاقوت کم بها حکیم عنصری گفته شعر رخی چون نو شکفته گل همه گلبن برنگ مل همه شمشاد پر سنبل همه بیجاد پر شکر قطران تبریزی گفته شعر نار است بجای لاله بنشسته سیب است بجای سوسن استاده آلوده زحال او بخون و می واکنده دهان این به بیجاده خاقانی گفته شعر درین فیروزه طشت از خون چشم همه آفاق شد بیجاده معدن و بعضی گفته اند سنگریزه ایست که مانند کهربا کاه را جذب کند و این بیت حکیم فرخی مؤید این معنی است شعر چنانکه تیغش بر داشت زان لعینان سر ز روی ناخن بیجاده برنگیرد کاه حکیم انوری نیز گفته در روزگار عدل تو از جذب خاصیت بیجاده از تعرض کاه است بر حذر بعضی گفته اند بیجاده پر مرغ را نیز جذب کند شیخ آذری گفته شعر میکشد موی سنگک ساده همچو پرهای مرغ بیجاده

بیجن بروزن و معنی بیژن که پسر گیو باشد و ذکر آن در زای فارسی خواهد آمد

بیخ اشیم بکسر خاء کنایه از گوشت گوسفند است

بیخسته بوزن پیوسته بمعنی درمانده و عاجز گفته اند و آن در حقیقت پی خسته یعنی لگدمال شده میباشد و در پای فارسی خواهد آمد

بیخ گومی با کاف بواو رسیده بیخ تلخی است که شوکران باشد و بهترین آن از نقفت یزد حاصل شود

بیخویش بمعنی بیخود و بیهوش آن را بیخویشتن نیز گویند مولوی گفته آن خواجه را در نیمشب بیداریی پیدا شده تا روز بر دیوارها بیخویشتن سر میزند

بید نام کرمی است که کتابها و کاغذ و جامهای پشمین را بخورد و تباه سازد دیگر نام درختی است مشهور و بی ثمر و سایهٔ آن در تابستان مطلوب و قتی گفته ام شعر حقیرم ای چمن پیرا مبین گر بی ثمر بیدم که از جان سایه ام جوئی چو بر تابد تف خورشیدم دیگر نام دیوی بوده از دیوان مازندران که در قصهای شهنامه

منظوم است دیگر نام کتاب هندوان است که آن را نامهٔ آسمانی دانند امیر خسرو گفته شعر زهی هندوی ثابت مانده در بید که در محراب داری روی اسپید گه آن شد که از بیدست برآرم برایت سرخ بید و لاله کارم دیگر مخفف بویدست و بوید مخفف باشید چنانکه فردوسی گفته شعر بایرانیان گفت بیدار بید ز پیکار دشمن هشیوار بید

بیداد بمعنی ظلم و ستم معروف است حکیم سنائی غزنوی گفته شعر فر انصاف و زیب شید یکی است بیخ بیداد و شاخ بید یکی است ساختن راست شید بر گردون سوختن راست بید بر هامون و نام شهری بوده از ترکستان و حصاری محکم که کافوز نامی جادوی بدخوی آدمی خوار مردم آزار در آن مستولی بوده رستم زال بدانجا رسیده او را گرفته کشت و شهر و قلعه را مفتوح ساخت و فتحی گفته ام شعر خورد کافور پشت پیر زال چرخ از مرد چو پیش پور زال دادگر کافور بیدادی

بیدبرگ بروزن دیک برگ نوعی از پیکان تیر باشد که شبیه به برگ بید سازند شیخ نظامی گفته شعر بدی کر خود یود دیو سپیدی به پیش بید برگش برگ بیدی حکیم اسدی گفته شعر به تیری که پیکانش بد بید برگ فرو دوخت بر تارک ترک ترک

بیدخ در برهان گفته بفتح اول بروزن برزخ اسب جلد و تند و تیز خیز را گویند و بکسر اول هم گفته اند و مؤلف گوید این لغت بباء عربی غلط است و تصحیف خوانی کرده اند و هیدخ بهاء و بیاء تازی بمعنی اسب جلد و تیز است و در حرف ها خواهد آمد

بیدخام بکسر ثالث عود خام را گویند

بیدخت بروزن کیمخت بیاء مجهول ستارهٔ زهره را گویند و ظن مؤلف آنست که آن نیز هیدخت بوده مانند بیدخ تصحیف خوانی شده چه دخت بمعنی دختر است و هی بمعنی خوب است یعنی دختر خوب و ناهید یعنی دختر نارپستان نیز مؤید این قول است پس اصل درین لغت هیدخت بوده چنانکه رستم بکدال را حذف کرده اند هیدخت شده و تصحیف بیدخت گردیده بیدخت یعنی بید خترو در اینجا این معنی مناسب نیست

بیدستر با اول مکسور و یاء مجهول و دال مفتوح بسین زده و تاء فوقانی مفتوح نام حیوانی است شبیه بسگ که خایهای آویخته دارد و بیشتر در آبها متکون شود و گاهی نیز بخشکی آید و در آفتاب بخسبد جمعی بر لب آبها و دریاها در حفره کمین کنند چون وی بیرون آید و بخسبد بر خیزند و چوبی بر روی زنند وی بیفتد و خصیتین او را بریده ببرند و او را سگ آبی گویند و بترکی قندز نامند و خصیهٔ او را بپارسی گند بیدستر خوانند چه گند بمعنی خایه است و عربان گند را بجند معرب کرده اند و آن در دواها بکار رود و در دفع امراض بلغمی و سودائی مفید است خاقانی در هجا گفته شعر بی نام همگنانش چو بیدستر خصی

بید تبری بید معروف است و تبری منسوب به تبرستان و گفته اند بید بر هفده گانه است و این یکی از آن هفده گانه است و بعضی بمعنی بید موله و بعضی بمعنی بید مشک گفته اند علی ای حال ظهیر الدین فاریابی گفته شعر مجالس بزم بیارای که آراسته اند نقشبندان طبیعت زخ گلبرگ طری همچو بستان صبوحی همه افتان خیزان شاخهای سمن تازه و بید تبری

بیدر نام ولایتی بوده در هند که دار الملک دکن حساب می شد احمد شاه بهمنی بنام خود احمد آباد ساخته دار الملک کرد و او را ولی می نامیدند بدرویشان اخلاص و ارادت میورزیده خاصه با سید نور الدین نعمة الله ولی که در کرمان میزیسته و آثار مرقد و بارگاه ایشان از جانب احمد شاه برپا شده و کتاب جوک را نیز بحکم احمد شاه نظام الدین پانی پتی بزبان پارسی ترجمه کرده پس از دوازده سال در ۸۳۸ درگذشته

بیدکیاه بمعنی کنگر در برهان آورده و آن نوعی از حرشف است که خارهای آن را زده بپزند و بخورند

بیدلا بیای مجهول و دال مکسور بمعنی هذیان و سخنان پریشان بی معنی که بیدلانه گفته شود یعنی دل از آن خبر دار نباشد و در این زمان اینگونه سخنان را احمدانا نام کرده اند حکیم نزاری قهستانی گفته شعر سخن جای دگر بردم از آن سر دیگر افتادم نشاید بیدلا گفتن بیا تا بگذرم زینها

بیدمال بروزن نیک حال پاک کردن زنگ از شمشیر و خنجر و آینه و سایر اسلحه بچوب بید یا چوب دیگر و این لغت در میان

حالیه هند متعارف است در سخن متقدمین فرس دیده نگردیده

بیدموش بمعنی بیدمشک است و آن را گربه بید نیز گویند

بیدواز بروزن پیشباز بیای مجهول نام کوهی است از ماوراء النهر و حکیم سمرقندی گفته شعر همچون کلاه گوشهٔ نوشیروان زمیغ برزد هلال سر ز پس کوه بیدواز

بیدوند با واو نام دارو ئیست که آنرا شاهدانه نیز گویند

بیر بکسر اول و سکون دویم بمعنی جامهٔ خواب است مانند نهالی و تشک و آنچه گستردنی باشد حکیم قطران تبریزی گفته شعر گر کسی در بیر زلفین ترا بیند بخواب بیر عبیر و عنبرش باشد که تعبیر بیر دیگر بمعنی صاعقه نوشته اند و این بیت دقیقی را شاهد آورده شعر تو آن ابری که نا سائی بشب و روز ز باریدن چنان چون از کمان تیر نباری در کف دنخواه جز زر چنان چون بر سر بدخواه جز بیر و بمعنی صاعقه تیر است تیر بتاء قرشت نه بباء موحده لیکن در فرهنگها هر دو تا ذکر کرده و بمعنی بر بعضی خط نیز آورده و آن از بر است نه بر تنها

بیراز بروزن شیراز شاخ حیوانات را گویند

بیران و بیرانه بروزن و معنی ویران و ویرانه امیر خسرو گفته در عهد او چه جوئی دلهای خسته از غم در ملک بیر ظالم بیرانه چند خواهی

بیراه دو طرف راه را گویند که در آن جاده نباشد و کنایه از مردم کج رو و خوانندگان موسیقی بی علم

بیوبوشا با بای ابجد بواو رسیده بشین قرشت بالف کشیده بلغت زند و پازند خیار بادرنگ را گویند

بیرزد و بیرزه بفتح زای نقطه دار و سکون دال بی نقطه صمغی باشد مانند مصطکی سبک و خشک و بوی تیز دارد و طبیعت آن گرم و خشک است و در علاج عرق النسا و نقرس و راندن حیض و افکندن بچهٔ مرده از شکم مفید است و در مرهمها داخل کنند و معرب آن بارزد باشد مسعود سعد سلمان راست شعر همچو بازو زرفشان لفنج و سیه چون بیرزه چون بلیله زرد شان روی و رش چو امله و آن را بیرزی نیز گفته اند سیف اسفرنگی گفته شعر شاکرند ارباب معنی زانکه باری زینهار می شناسی بیرزا از گوهر و سوسن ز رسن

بیرگ بکسر اول و سکون ثانی بمعنی مرد بی غیرت و بی حمیت و بی عصبیت چه عصب در لفظ عرب بمعنی رگ و پی است که قوت حرکت بدن بدان است

بیرکند بکسر اول و فتح چهارم نام شهریست بخراسان نور بهای جامی گفته شعر قطعهٔ دیگر از آن بنده برد در نشابور آن پلید بدسیر خواند بر ترشیزیان و یکمنی زعفران بیرکندی کرد جر و معرب آن بیرجند است

بیرم با اول مفتوح بثانی زده و رای مفتوح نوعی از پارچه ریسمانی بود که شبیه باشد بمقالی ولی از مقالی باریکتر و لطیفتر شود استاد فرخی گفته شعر به تیر با سپر گرگ و مغفر پولاد همان کند که بسوزن کنند بر بیرم دیگری گفته شعر آسمان خیمه زد از بیرم دیبا کبود میخ آن خیمه ستاک و سمن و نسترنا حکیم ناصر خسرو گفته شعر یکی چون آب زیر که بقول خوش فریبنده چو شاخی بار آن نشتر و لیکن برگ آن بیرم هم او گفته شعر شد فصل دی خزان بز آب بر دوشت بست سبز بیرم

بیرن مخفف بیرون است چنانکه اندرن مخفف اندرون است

بیرنگ بروزن نیرنگ با اول مکسور و رای مفتوح و کاف عجمی آن باشد که نقاشان چون خواهند که تصویر کنند نخست طرح آن را بکشند بیرنگ پس از آن برنگ بیارایند بنایان نیز چنین کنند اول طرح عمارت به بیرنگ و بعد از آن رنگریزی کنند شمس گفته شعر تا وجود او شود موجود نقاش ازل نقش بیرنگ از وجود آدم و حوا زده شرف اصفهانی گفته شعر در پردهٔ غیب نقشها ماندست تو باش که این هنوز بیرنگ است حکیم در حدیقه گفته شعر آنکه بیرنگ زد ترا بیرنگ هم تواند که داردت بیرنگ وصال شیرازی گفته چو بیرنگ جهان را زد به بیرنگی جهان آرا مخور نیرنگ رنگ آرا خود است بیرنگیست از مبدا و در نزد محققان عالم بیرنگی یعنی بی تعینی و بی صورتی مولوی معنوی گفته شعر چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد موسیی با موسیی در جنگ شد چون به بیرنگی رسی کان داشتی موسی و فرعون دارند آشتی

بیرو بروزن گیسو کیسه و خریطه که در آن زر و امثال آن نهند و کنایه از مردم بی انفعال و آزرم که سخنان ناخوش بر روی آدمی گویند و از بدی شرم نکنند

بیروز بروزن فیروز سنگی باشد سبز رنگ و بعضی گفته اند

شیشهٔ کبود رنک که به پیروزه مشتبه شود و شعر مولوی نوشته شد
شعر چنان مستم چنان مستم من امروز که فیروزه نمیدانم ز پیروز
و در مثنوی نیز بیتی قریب باین معنی کفته که حاشیه نکاران
معنی نامناسب نکاشته اند و آن اینست شعر در سر هر ماه
سه روز ای صنم بیکمان باید که دیوانه شوم هان که امروز اول
سه روزه است روز پیروز است نی پیروزه است چنانکه پیروزه جوهر
اصلی است و پیروزه شیشهٔ کبود که جز برنک به پیروزه مناسبت
ندارد مولانا کفته امروز اول سه روزه دیوانکی اصلی حقیقی است
نه دیوانکی فرعی تقلیدی چنانکه فیروزه جوهر اصلی است و
پیروزه سنکی بی بها والله اعلم بالصواب

پیروان معروف و ضد درون و بعضی کفته اند بلده ایست بسند
واز آنجا بوده است ابوریحان بیرونی و اصح آنست که برون نام قریه
ایست از مضافات تون و در شمال شهر تون واقع است
چون متصل بدماغهٔ کوه است و دماغ را بترکی برون کویند آن قریه
بدین نام موسوم شده

پیروان سرائی زری که در غیر دار الضرب سلطانی سکه زده
باشند و آن را پیرونی نیز کویند نزاری کفته شعر با دلی
سینه با من همچو سیم پاک بنمودی باخر امتحان کردم ز پیرون سرا بود

پیری با اول ثانی رسیده چنانکه مذکور شد فرش و
کستردنی و رخت خواب است

پیز بکسر اول و سکون ثانی و زای هوز بمعنی زده و پخته و
بیزنده باشد چنانکه مشک بیز و خاک بیز سعدی کفته شعر بیوندی
روح میکند این باد مشک بیز و بترکی درفش را نامند خسرو دهلوی
کفته ع سوزن هجوم ترا خلنده تر از بیز

پیژن با اول مکسور و یای مجهول و زای عجمی نام پسر کیو بن کودرز است
و مادرش خواهر رستم زال بوده و بجلادت و شجاعت مشهور
کردیده وقتی اهل ارمن از کثرت کراز بر حضرت پادشاه ایران
شکوه بردند و پهلوانی خواهش که بنیاد آنها را براندازد پیژن
مأمور شد و چون از آن راه استحضاری نداشت کرکین میلاد
نیز با وی همراه شد بعد از وصول بمقصد و حصول مقصود در آن
حوالی که قریب بخاک توران بود بشکار رفته برحسب اقتضای قضا
منیژه دختر افراسیاب در آن چمن بتفرج بهار آمده بود منیژه
او را دیده و بدو عاشق کردیده ملاقات و مقالات در میان آمده
هنکام بازکشتن بخانهٔ پدر پیژن را مست افکنده در صندوق محمل
و بخانهٔ خود نقل کرد و بوصال او شادمان بود و بعد از اطلاع
افراسیاب و قصد قتل پیژن بشفاعت پیران ویسه او را در
چاهی محبوس داشتند که قتل وی مشهور نکردد و منیژه را نیز از
خانهٔ خود بیرون کرده بکدائی میساخت و از رخنهٔ سر چاه قوت لایموتی
به پیژن میرسانید چون کرکین از پیدا شدن پیژن نومید کردید
مراجعت کرد و کودرزیان سخت آشفته شدند و قصد قتل وی
کردند شاه نکذاشت تا بعد از مدتی از حال او باخبر شدند و رستم
در صورت تجار بترکستان رفته او را از چاه برآورده بایران رسانید
و تفصیل این قصه در شاهنامه منظوم است منوچهری دامغانی
کفته شعر شبی چون چاه پیژن تنک و تاریک چو پیژن من میان
چاه او ن ثریا چون منیژه بر سر چاه دو چشم من بر او چون
چشم پیژن خواجه حافظ شیرازی کفته شعر شاه ترکان چه پسندید
بچاهم انداخت دستکیر ار نشود لطف تهمتن چکنم حکیم خاقانی کفته
چو پیژن واری اندر چه مختب افراسیاب آسا که رستم در کمین است و
کمندی زیر خفتانش

پیژه بروزن ریزه بمعنی خالص و پاک و بیغش و خاص و خاصه و آنرا
ویژه نیز کویند و شواهد آن در حرف واو بیاید

پیست بروزن چیست عددی معروف که دو ده باشد و با ثانی
مجهول مخفف بایست باشد که امر بایستادن است چنانکه وقتی
در قطعه کفته ام ع پس از آن کفت بدو خواهی و خواهی پیست

پیستاخ بکسر اول بمعنی کستاخ است که مرقوم شد چنانکه امیر خسرو
کفته بسیار شد این سخن فراخی زاندازه کذشت پیستاخی

پیستار و پاستار بمنزلهٔ فلان و بهمان است کاهی باهم نویسند و کاهی جدا

پیستکانی با کاف فارسی و الف کشیده بمعنی مواجب لشکریان و
جیره و ماهیانه که بچاکران مقرر کرده ماه بماه دهند منوچهری
در مخاطبهٔ با فلک کفته شعر تو شاه بزرکی و ما هیچو لشکر ولیکن یکی
شاه پیکاردانی یکی را ز بن پیستکانی نبخشی یکی را دوباره دهی
پیستکانی بود فعل دیوانکان این سراسر بعمدا تو دیوانه یا ندانستنی

پیستون نام کوهی‌ست مشهور در چهار فرسخی شهر کرمانشاهان و از آثار آنچه باقی مانده چنان معلوم می‌شود که سابقاً شهری بوده و خراب شده و همان کوه موسوم به بیستون برجاست در آنجا چند صورت تراشیده‌اند که حقیقت آن بر اغلب خلایق مبهم بوده و سطوری چند بخط قدیم کبری بر آن منقورست که خواندن آن برای غالب ناممکن مانده بود و بروزکار دولت خاقان مغفور محمد شاه طاب ثراه الِنس صاحب انکلیس که در خواندن خطوط قدیمه غریبه کمال مهارت داشته آن سطرها را خوانده بانکلیسی ترجمه کرده بیار آورده‌اند مجمل آن اینست که یکی از اعاظم پادشاهان قدیم کلدانیان که داریوش نام داشته و از جانب لهراسب سلطنت بابل میکرده است بعد از غلبه بر چند تن از پادشاهان زمان خود صورت خود را کفته بر آن کوه تراشیده نقش کرده‌اند و صورت آنان را نیز نگاریده از حال هر یک و غلبهٔ خود بر آنها سطری چند نگاشته است کویند فرهاد در زمان خسرو در آن کوه حجاری کرده است که پس از صاف کردن سنگ تمثال شیرین را در آنجا نقش نماید و توفیق اتمام نیافته چنانکه شیخ نظامی کفته شعر بکوهی کرد خسرو رهنمونش که خواند هر کس اکنون بیستونش چو شیری تند از آن ایوان برون شد بدان تندی بکوه بیستون شد بعضی کویند بسبب قدمت زمان آن را کوه باستان یعنی قدیم میخوانده‌اند و این قول خطاست زیرا که طاق باستان تخمیناً پنج فرسخ با طاق بیستون فاصله دارد و آن از آثار قدیم است و در آنجا چشمهٔ آبی از کوه بیرون می‌آمده و در زمان باستان آن کوه را کنده‌اند و دو ذرع پیش رفته‌اند و طاق بر بالای چشمه ساخته‌اند و در آنجا صورت زردشت و کشتاسب و اسفندیار را بر کوه نگاشته کرده‌اند در قدری فاصله طاق بلندی بر کوه کنده صورت اسفندیار و بشوتن که برادرش بوده ساخته‌اند قریب باین صورتها کیخسرو و فرنکیس و ولیعهد کیخسرو که لهراسب شاه باشد و رستم را ساخته‌اند بعد از اینها خسرو پرویز حکم کرده که شکارگاهی ساخته‌اند و بعد در اواخر دولت شاه مغفور فرمان داده صورت او را بر سنگ کوه کنده‌اند شاه اسمعیل صفوی فرموده بیستون بناله زارم چو شنید از جا شد کرد فریاد که فرهاد دکر پیدا شد

پیسر و پیسره بکسر اول و سکون ثانی مجهول و فتح سین در برهان کفته جانوریست شکاری و برهان ندارد

پیسراک بکسر اول و سکون ثانی مجهول و ضم ثالث و رای بالف کشیده بمعنی شتر جوان پرقوت است و بعضی کفته‌اند شتری که مادرش عربی و پدرش دو کوهان باشد حکیم منوچهری دامغانی راست شعر چو دیدم رفتن آن پیسراکان بدان کشتی روان زیر خائل بجیب خویش را کفتم سبک تر الا یا دستگیر مرد فاضل بحکت عنبرین باد اچراکاه بحکم کت آهنین باد امفاصل

پیسکه معروف است که زر و سیم بی نقش باشد و کنایه از مردم بی قدر و بی اعتبار و بی شوکت و وقار هم آمده شیخ نظامی از قول دارا کفته که بی سکه را چه یارا بود که هم سکه نام دارا بود

پیش بکسر اول و سکون ثانی مجهول و شین قرشت بمعنی زیادتی و افزونی باشد و با ثانی معروف نام گیاهی است مهلک و کشنده شبیه بماه پروین و کویند بیش و جدوار که اولین زهر است و دومین دافع زهر نزدیک یکدیگر رویند و مشابهت دارند وقتی در غزلی کفته‌ام شعر لب شیرین تو و پاسخ تلخت نه خطاست بی شک از منبت جدوار فرو روید بیش

پیش موش موشی است که در زیر درخت بیش باشد کویند کوشت او تریاق بیش است یعنی دفع ضرر بیش میکند و آن را بعربی فارة البیش خوانند

پیشه بروزن ریشه جنکل و نیستان را کویند و بیشه نارون نام محلی بوده در تبرستان که در عهود قدیم آن را بیشهٔ تمیشه میکفته‌اند چنانکه حکیم فردوسی در ضمن احوال فریدون فرخ کفته شعر ز آمل کذر سوی تمیشه کرد نشست اندر آن نامور بیشه کرد و در برهان کوید بمعنی سازی هم هست از نی که شبانان نوازند و بعضی کویند شبیه است برباب و رشیدی کفته بمعنی نی که نوازند نیشه است بنون نه بیشه بباء و اصح آن است که در خراسان نائی است که اصل آن از نی است و آن را نوازند و آن را بزبان خود فیکو کویند و مؤلف کوید همانا اصل آن نیچه بوده است که به بیشه شهرت نموده است و الله اعلم

پیغا بفتح اول و سکون ثانی مرغی است که از هندوستان آرند و طوطی کویند و این لغت از برهان قاطع نقل شده و صحیح نیست زیرا که آن مرغ که طوطی خوانند ببغا کویند بدو بای ابجد نه بیای حطی

پیغار بروزن نهار سرزنش وطعنه وآن را پیغاره نیز گویند حکیم اسدی گفته شعر ز فرمان شه ننگ و پیغاره نیست
بهر وجه که را زمه چاره نیست

پیغال بالکسر بغین معجمه بمعنی نیزه است که بعربی رمح گویند

پیکار بیای مجهول کار بی مزد که سخره نیز گویند در مثل است که پیکار به از بیکاری

پیکم با اول مفتوح بثانی زده بمعنی صفه وایوان وآن را شکم نیز خوانند و پیکم تصحیف بشکم است ولغتی جداگانه نخواهد بود ناصر خسرو گفته ع پنجاه سال شد که در این سبز پشکم

پیکند با اول مفتوح بروزن فرزند نام شهریست که جمشید آن را بنا کرده و سالها آباد بوده افراسیاب آن را پایتخت خود قرار داده در آبادی آن کوشید و پکنک ؟؟ مشهور است چنانکه فردوسی گفته شعر جهانجوی پردانش افراسیاب بگنگ دژ نشسته بخورد و بخواب کنون نام گنگ دژ به پیکند گشت زمانه پرازبند و اورندگشت ناصر خسرو علوی در روشنائی نامه گفته منه دل بر جهان گر پنج برکند جهان جم را که او آگنده پیکند

پیل بیای مجهول معروف و دیگر تخته ایست بهیئت پیل که بر سر چوبی نصب کنند وکشتی وغراب را برانند شیخ سعدی گفته شعر کنونم که در پنجه اسپ قیل نیست نمد پیش تیرم کم از پیل نیست امیر خسرو دهلوی بمعنی تخته کشتی بران گفته شعر موج سوی جا زیره می برد دست پیل بسیلیش همی کرد پست وآنرا پیله نیز خوانده اند

پیلای با اول بیای رسیده وثالث بالف کشیده بلغت زند و پازند چاه باشد که عربان بئر خوانند وآن را پیل نیز گویند

پیلسته با ثانی مجهول بروزن پیوسته در برهان گوید بمعنی انگشتان دست است و در جهانگیری نیز بهمین معنی آورده حکیم اسدی گفته شعر به پیلسته سنبل همی دسته کرد بدر نیز پیلسته را خسته کرد تحقیق آن است که پیلسته بیای پارسی است و پیل همان فیل و استه مخفف استخوان است وآنرا ستخوان نیز گویند و استخوان پیل عاج است و ساعد خوبان را در سفیدی بعاج تشبیه کنند چون انگشتان نیز از اجزای ساعدند مجازا بر انگشتان نیز اطلاق شده اسدی طوسی در برزدن آستین دختر کوزنک شاه گفته شعر به پیلسته دیبای چین

بر شکست بماسوره سیم برفت شست گشاد از کمین بر کبوتر خدنگ تنش بر نشانه فرو دوخت تنگ

پیلکان بفتح اول بروزن نهروان در برهان آورده و با قاف نوشته ظن غالب اینست که بکسر اول باشد و یقیناً باکاف عجمی بوده و بیلقان معرب آن است وآن نام شهریست از ولایات اران مابین شیروان وآذربایکان گویند قباد پدر انوشیروان بانی آن بوده و از آنجاست مجیرالدین شاعر که در هجو اصفهان این رباعی گفته شعر گفتم ز صفاهان مدد جان خیزد لعلیست مروت که از آن کان خیزد کی دانستم کاهل صفاهان کورند با این همه سرمه کز صفاهان خیزد جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی در پاسخ او گفته شهری که به از جمله ایران باشد کی در خور هجو چون تو نادان باشد سرمه چه کنی که از صفاهان باشد میل تو بمیل آن فراوان باشد هم او گفته شعر کیر در کون گنجه و تفلیس تا به شروان و بیلقان چه رسد

پیلک بکسر اول و فتح لام تیری را گویند که پیکان آن به ترکیب پیل ساخته شده باشد انوری گفته شعر غلام خنجر اوگشته زنده پیلی مست مطیع پیلک او گشته شرزه شیری نر وآنرا پیله نیز گویند چنانکه فرخی گفته شعر خیان چون سوزن از نوک نشیی وآب روشن از تنوری ز طوسی پیل بگذارد بآماج اندر آن پیله و بفتح اول منشور پادشاهان و قباله خانه و باغ و امثال آن را گویند

پیله با ثانی مجهول بروزن حیله خشکی و جزیره میان دریا و پارو کشتی بان برای راندن کشتی و بمعنی رخساره و پهلو نیز آمده قاآنی بمعنی رخساره گفته ع پیله تو کرد روی مه وز هره را خجل و سوزنی بمعنی پهلو گفته شعر آن دل که در میان دو پیله بکین بست در دل رسد ز قوس فلک تیر پیلکی و بمعنی قباله و منشور مذکور شد و بمعنی ابریشم که برهان آورده بیای فارسی پیله است

پیم بکسر اول بروزن میم بمعنی خوف و ترس است فرخی گفته عشق را رسم است ولیکن همه اندوه دلست خنک آن کو را از عشق نه ترس است و نه پیم

پیمار بروزن دیوار بمعنی ناتوان و مریض معروف است فرخی گفته ز کوژی پشت من چون پشت پیران ز سستی پای من چون پای بیمار

بیمار ستان

پیمارستان بمعنی خانه وعمارتی که سلاطین در بعضی شهرها بسازند وبیماران را در آنجا برده طبیب دیوانی بمعالجت ایشان پردازد وآن را پیمارسان ومارستان نیز گویند فردوسی گفته شعر بدو گفت کو در پیمارسان ترا جای زیباتر از شارسان وپیمارسان بمعنی پیمارپسند نیز آمده

پیمارغنج در برهان بفتح غین آورده وگوید که کسی را گویند که اکثر اوقات بیمار باشد ونیز گفته بیماری او از روی ناز وغمزه باشد مؤلف گوید غند بضم غین وغنج بمعنی گرد بکسر کاف فارسی آمده یعنی بیمار که از شدت بیماری وکثرت ناتوانی جمع وگرد وگلوله شده باشد واین لغت مأخوذ از غنچه است

پیمایه بمعنی چیزی بی قیمت وکم بها معروف است وبمعنی آنچه از ماده متکون نشده مانند عقول ونفوس وامثال آن غیر معروف واین لغت از دساتیر نقل شده

پیمر بکسر اول وفتح میم بمعنی بیشمار وبی حساب است ومر بمعنی عدد پنجاه نیز هست مولانا جامی گفته شعر مر بود پنجاه وچون آمد دو مر ابیات آن در صفا ومحکمی شاید که گویم مرمر است ومزایده نیز در پارسی متداول است چنانکه فرخی گفته شعر نه لشکری که مر آن را کسی بداند حد نه لشکری که مر آن را کسی بداند مر سعدی گفته شعر مراورا رسد کبریا ومنی که ملکش قدیم است وذاتش غنی

پیمغز بکسر اول بمعنی مردم تند وتیز وسبک سر آمده فردوسی گفته تو دانی که کاوس را مغز نیست به تندی سخن گفتنش نغز نیست

پیموری در برهان گوید بضم ثالث بوزن بی نوری بمعنی صلابت ومهابت است وبلاشبهه ضبط کرده زیرا بفتح واو اصح است چه در وگر بمعنی صاحب وخداوند است وپیموری بروزن بیگری باین معنی مناسب است یعنی ترساننده

پینا بروزن سینا بمعنی دیده ور باشد یعنی صاحب بصیرت وبیننده ودیده وچشم را نیز گویند فردوسی راست به بینندگان آفریننده را نه بینی مرنجان دو بیننده را

پیناب بروزن سیماب چیزهائی که مردم با صفا را در حالت مکاشفه دیده میشود که بعربی معاینه گویند

پینائی بمعنی بینش است ودیدن وگاهی بینائی گویند چشم از آن اراده کنند ناصر خسرو گفته شعر بر معصیت گماشته روز وشب جان ودل ودو گوش ودو بینائی

پیناس بوزن کیلاس بمعنی دریچه خانه وآن را پیناسک نیز گفته اند

پینید بکسر اول وفتح ثانی وسکون ثالث ودال ابجد به معنی هستند وباشند وآن را هینید نیز گویند

پیو بفتح باء وضم یاء بمعنی عروس وبیوگانی یعنی عروسی وآن را بیوگ وبیوک نیز خوانند حکیم سنائی گفته شعر برهی گرگنی بفرزندی خود از خوشی خشو وننگ بیو حکیم عنصری گفته شعر ساخت آنگه یکی بیوگانی هم بر آیین ورسم یونانی وبکسر اول ویاء مجهول کرمی باشد که جامهای پشمین وکاغذ را خورد وتباه سازد آذری گفته شعر زعنکبوت فلک رشته های آتش رنگ تابافت ورتف آن بر گلیم شب زد بیو

پیوار با یاء مجهول بروزن دیوار ده هزار را گویند

پیواره بروزن بیچاره بیکس وغریب وتنها وبی قدر وبی اعتبار را گویند حکیم اسدی گفته شعر بدو گفت کز خانه آواره ام از ایران یکی مرد پیواره ام وبمعنی قبول واجابت هم آمده است

پیواز بروزن شیراز شب پره را خوانند که بعربی خفاش نامند وآنرا پیوازه نیز گفته اند

پیوباریدن بکسر اول وثالث مجهول بمعنی فرو بردن وبلعیدن ووا باریدن گذشته حکیم ناصر خسرو گفته شعر یک گروه از کریم طبعی خویش مردمی را بجان خریدارند همچو ماهی یکی گروه از حرص یکدیگر را همی بیوبارند و این در اصل اوباریدن بوده

پیوبرد ماضی بیوباریدن است ودر این لغت نیز همزه را بیا بدل کرده اند مانند باند اخت که بینداخت شده وباندازکه بینداز وبمعنی امر آمده

پیوَر بروزن زیور بمعنی ده هزار است ولقب ضحاک بوده زیرا که ده هزار اسب داشته وقتی گفته ام شعر آن بیوراسب تند خو گر گبر کل نمود بو خار وخسک در چشم او اکنون بیا بیور نگر آخر در دست فریدون گرفتار ودر چاه دماوند آونگ وهلاک شد هم گفته ام شعر منزلگه اعداست دم توپ دهانچ چون محبس بیور که چه کوه دماوند

پیورد نام مبارزی است که افراسیاب بمدد پیران ویسه فرستاد واو را باوردینز میگفته اند گویند ابیورد شهری است

له او بنا کرده واز انجاست حکیم وحدی الدین علی بن اسحق متخلص بانوری
شاعر مشهور ابیوردی

پیوس بر وزن عروس طمع وخواهش وامید وامیدواری بچیزی و بمعنی چاپلوسی و تواضع نیز آمده و پیوسد یعنی طمع کند و پیوسنده یعنی تواضع و چاپلوسی کننده و ناپیوسان یعنی طمع خوبی نداشتن انوری گفته شعر افسوس که دور به پیوسی بگذشت وان عمر چو جان عزیز مرا زسی بگذشت اکنون چه خوشی وگر خوشی دست دهد صد کاسه نبات چو عروسی بگذشت هم او گفته شعر به پیوسی از جهان دانی که چون آید مرا همچنان کز بار کین کردن امید کوثری واصل مصدر همه پیوسیدن است

پیوند بر وزن ریوند بمعنی عذر و بیوفائی کردن است

پیوه بر وزن میوه بمعنی غریب و تنها و زنی که شوهرش مرده باشد

پیوکندن بمعنی پیکندن وبرین قیاس پیوکنم و پیوکند و پیوزیدن بمعنی بیاویختن ودر قابوس نامه گوید پادشاهی از اهل آذربایگان را وزیری کیلی بود هر مجرمی که گناهی کردی شاه از وزیر پرسیدی که با این خاین چکنم وزیر گفتی اورا پیوزن یعنی بیاویزان و بکش آخر خود نیز باین حکم و فتوی گرفتار شده بحلق آونگ وآویزان گردید و بمرد

پهده و پهوده بکسر اول و ضم هاء بر وزن دلشده یعنی ناحق و باطل چه هده و هوده بمعنی حق باشد شیخ علاء الدوله سمنانی گفته شعر این وجد و سماع ما مجازی نبود این رقص که میکنیم بازی نبود با بیخبران بگوی کای بیخردان بیهوده سخن باین درازی نبود

پهق بر وزن بیرق ناحیه ایست از سبزوار و از مضافات آنست قریه موسوم بخسرو گرد انوری گفته ع سدید بیهقی را دوش گفتم و تاریخ بیهقی در آثار غزنویه کتابیست پسندیده و معروف

پهن خارپشت و جوله را گویند

پهود بفتح اول بر وزن فرسود چیزیرا گویند که از قرب آتش نزدیک بسوختن رسیده باشد ناصر خسرو گفته ع مسوز دست جز آن را که مر ترا پهود

انجمن سیم از فرهنگ انجمن آرا در بای پارسی با الف و سایر حروف تهجی

پا معروفست و بمعنی تاب و طاقت و قدرت نیز آمده و پایدار از اینجاست کمال اسمعیل گفته شعر شاد باش ای شیر دل که ندارد پایت دشمن از خود بمثل رستم دستان باشد نظامی گفته بر آنم میاور که چنبر زجای ندارد همی پشه با پیل پای و فغانی در غزلیات گفته ام شعر سرو در آغوش چون تو جای ندارد خواهد اگر با تو پویه پای ندارد

پاافزار بر وزن ناهموار بمعنی کفش و پاپوش

پاافشار با شین قرشت دو تخته کوچک باشد بمقدار نعلین که بافندگان و جولاهکان چون یک پای بر آن افشارند نیمی از آن رشتها که میبافند زبر رود و چون پای دیگر بیفشارند بنصف دیگر بپایین افتد شیخ آذری گفته شعر نیست بافنده او بدست افزار نه بما کو نورد و پاافشار

پااورنجن با همزه مفتوح و واو ساکن و فتح رای قرشت و سکون و جیم مفتوح بنون دیگر زده بمعنی خلخال باشد و آن حلقه ایست از طلا و نقره و امثال آن که زنان بر پای کنند و آنچه در دست کنند دست اورنجن گویند و گاهی بجهت زینت و شوکت در پای شتری که محمل سلاطین و خواتین را حامل است نیز کنند چنانکه جامی گفته شعر محمل کیست برین ناقه زرین خلخال کش فتاد دست دو صد قافله دل در دنبال و آن را پابرنجن و پارنجن و پاورنجن نیز گویند

پاآهو بالف بمد کشیده و هاء بواو رسیده باصطلاح بنایان خانه شش پهلو باشد که بعربی مسدس گویند و خانه گچ بری که در عربی مقرنس گویند و قرناس در لغت عربی بمعنی دماغه کوه آمده چون در آن گچ بری در طاقها و طاقچه ها بترکیب دماغه از گچ چیزی برآمده سازند لهذا تشبیه بدماغه کوه کرده آن را مقرنس گویند و آن را آهو پا نیز گویند و سابقا مرقوم شده

نمایش اول در بای پارسی با بای پارسی

پاپ بسکون بای ابجد خلیفه دین حضرت مسیح را گویند و این سلسله پس از زمان عیسی ع در روم معزز و معظم بوده اند و هر کس بعد از خود خلیفه تعیین کرده که در مقام او قایم بوده اند و همیشه

هفتاد نفر در کلیسای بزرگ بعبادت اشتغال دارند و هر وقتی که تعیین خلیفه لازم شود این هفتاد نفر باید در تصدیق او متفق باشند و در عمارتی مخصوص تاج سه طبقه بر سر او میگذارند و دختران صبیحه که ترک دنیا کرده طالب ثواب آخرت اند در خدمتگذاری پاپ در هر باب مفاخرت میورزند و شهر موسوم برومیته الکبری شهر ایشان است که بیونان مشهور است و جمعیت آن ملک تخمیناً دو ملیان و ششصد هزار است و بانی روم رومولوس اول پادشاه روم بوده که هفتصد و پنجاه سال قبل از عیسی آن ولایت را بنام خود بنا نهاده از جملهٔ عمارات این شهر کلیسای سنت پطر است که در مدت صد و پنجاه سال باتمام رسیده و پاپ تاج بر سر پادشاهان اروپا یعنی فرنکستان می نهاده در سال هزار و دویست و سیزده ناپلیان فرانسه لشکر بآن ملک کشیده متصرف شد و پاپ را تغییر داد و از عزت آن طایفه کاست دیگرباره سلاطین بوربان آن طایفه را محترم داشتند و در این سنوات هنوز پاپ پیوس در آن شهر خلیفه بزرگست و پاپ را پاپا نیز گویند

پاپژ بفتح بای فارسی و سکون زای عجمی بمعنی زمین پست و بلند و ناهموار و گل کهنه و نرم که بعربی طین گویند در برهان آورده

نمایش دویم در بای فارسی با تا

پات بسکون تاء قرشت تخت و اورنگ را گویند و بعضی پادشاه را پاتشاه دانسته اند یعنی صاحب تخت و اورنگ زیرا که دال و تا بیکدیگر تبدیل مییابند

پاتپراس بکسر فوقانی و سکون باء فارسی و رای قرشت بالف کشیده و بسین بی نقطه زده بلغت زند و پازند جزا و مکافات بدی را گویند که بکیفر و باد افراه معروف است

پاتله بکسر سیم و فتح لام مخفف پاتیله است و آن دیکی است دهن فراخ که در آن حلوا پزند

پاتو با ثالث بواو رسیده خانه و منزل عطارد را گویند که برج جوزا و سنبله باشد و بعضی منزل مریخ را دانسته اند که حمل و عقرب باشد فرخی گفته شعر روز هیجا که بر کشی زنیام خنجری چون زبانهٔ زلهب شناسد زبس طپید مریخ که حمل برج اوست یا عقرب

پاتیمار بمعنی تعجیل و شتاب و در زبان زند و پازند همین معنی دارد و آن با تاء فوقانی مکسور و یاء معروف است

پاتینی با تاء فوقانی مکسور و یاء معروف طبقی باشد از چوب که غله بدان بیفشانند و پاک سازند و آن را غله برفشان نیز گویند

نمایش سیّم در بای فارسی با جیم فارسی

پاچال بروزن پامال با جیم عجمی گوی را گویند که جولاهکان در وقت بافتن پاهای خود را در آن چال بیاویزند خاقانی در قصیده گفته شعر بلوح پای و بپاچال و غرغره بشکوه نباید بمکوک و به تار و پود ثیاب و بمعنی جائی که بقال و خباز و طباخ در پیش دکه خود ساخته در آن بایستد و چیزی فروشند نیز آمده

پاچامه با جیم بالف کشیده صاحب برهان نوشته شلوار و تنبان را گویند و در شرح قاموس گوید تبّان بالفتح و تشدید باء کاه فروش و بالضم شلوار کوچک که ستر عورت مغلظه کند از این قرار تبان عربی و تنبان غلط است

پاچان با جیم فارسی بوزن و معنی پاشان یعنی پاشنده آمده

پاچایه بفتح تحتانی پلیدی و نجاست هر دو راه را گویند که بول و غایط باشد

پاچک بروزن ناوک سرگین گاو را گویند که خشک شده باشد یا پهن کرده بجهة سوختن خشک کرده باشند

پاچ نامه با جیم عجمی موقوف لقب باشد و بعضی بمعنی قرین و همال آورده اند

پاچنک بوزن آهنک دریچهٔ کوچکی را گویند در خانه و کوشک از پنجره و امثال آن که بیک چشم از آن نگاه توان کرد شمس فخری اصفهانی گفته شعر هزار گونه گل از شاخ چهره بنمودند چو لعبتان گل اندام نازک از پاچنک و کفش و پاافزار را نیز گفته اند که آن را پاشنک و پاهنک نیز گویند

پاچه بفتح ثالث تصغیر پای است و بچهٔ پای گوسفند که با کله آن پزند و بخورند و بمعنی شلوار پای نیز استعمال شده چنانکه شاعری هزال بجهة امردی پاچه فروش گفته شعر نگار پاچه پزمن که دل سراچهٔ اوست تمام لذت عالم میان پاچهٔ اوست

پاچیله بروزن پاتیله چیزی باشد مانند غربال کوچکی که برای

گوفتن برف بر روی یکدیگر پایدکان بر پای بندند و برف را
بپای بیفشارند تا سخت شود و پای فرو نرود و قافله یا سوار یا پیاده
از روی آن بسهولت عبور کنند و به برف فرو نشوند و آنرا
پاچله نیز گویند و آن مخفف پاچیله است مولوی معنوی گفته شعر
در درون کعبه رسم قبله نیست　چه غم ار غواص را پاچیله نیست

نمایش چهارم در بای فارسی با خاء

پاخره با خاء و راء مفتوح و هاء مختفی نشیمنی را گویند که پیش در خانه
بسازند و بر آن نشسته پای بیاویزند

پاخیره بروزن کاچیره بنای دیوار و خانه و امثال آن که بتازی
رهص خوانند و پاخیره زن را رهاص گویند و آن پیخ و بنیاد
و چینهٔ زیرین دیوار و گلی که بآن چینهٔ دیوار برآورند خواهد
بود که بشالیده مشهور است

نمایش پنجم در بای فارسی با دال

پاد بروزن شاد بمعنی پاس و پاسبان و نگهبان و سامان
و دارندگی و بمعنی بزرگ و عمده آمده و پادشاه مرکب از این است
و تخت و اورنگ را نیز گفته اند چه در اصل این لغت پات بوده
و تا بدال بدل شده چنانکه گذشت و پادتفرنس بمعنی تخت
تفرنس است و کنایه از آسمان و شیخ نظامی پید را اماله پاد
کرده و پاسپید که یای آن مجهول است بجنیس مزو ساخته
و گفته شعر روز آدینه کاین تفرنس پید　خانه را کرد از آفتاب سپید
و تفرنس بعربی عمارت و طاق کج بری کرده دماغه دار یعنی
برآمده است زیرا که قرناس دماغه است و پاذهر یعنی حافظ
و نگهبان زهر که اثر و تجاوز نکند بلکه دفع شود و فاد معرب پاد است

پادار بروزن دادار بمعنی دایم و باقی و برقرار و نام روز بیستم
از ماههای ملکی و اسب جلد تند و تیز را نیز گویند و امر بر پای داشتن
هم هست و پایدار نیز بهمین معنی است و گفته اند شعر منصور را
گر بزدت بپای دار　مردانه پای دار که آن پایدار نیست

پاداش و پاداشت و پادش و پاداشن جزا
و مکافات نیکی فخر گرگانی گفته شعر ترا پادش دهاد ایزد به نیکو
حکیم فرخی گفته شعر به نیم خدمت بخشد هزار پاداشن　بصد گنه
نگراید به نیم بادافراه　لامعی گرگانی گفته یگانه که دود ستش گه
عطا بدهد هزار فایده با صد هزار پاداشن　و بعضی گفته اند پاداش
مخفف پاده داشت است مرکب از پاد بمعنی ملاحظه از باب پاییدن
بداشت بمعنی حفظ پس معنی ترکیبی حفظ و ملاحظهٔ نیکوئی است

پادام بروزن آرام حلقهٔ موی را گویند که آن دامی است که از دم
اسب سازند و در راه جانوران پرنده گذارند و پرنده را از آن جنس
بر نزدیک آن دام ببندند تا جانوران دیگر بهوای آن پرنده
بنزدیکی او آیند و در دام افتند و بعربی آن را ملواح گویند
و حباله نیز بهمین معنی است مختاری گفته شعر از بخل چون نیاز همی
دست موزه ساخت　طبع تو هر دو را ببجای پادام کرد حکیم
سوزنی گفته شعر اجل پای دامی نهاده است صعب　بناکام
باید همی در فتاد

پادشاه نامی است پارسی باستانی مرکب است از پاد و شاه
که بمعنی پاسبان و نگاهبان و پاییدن و داشتن تخت و اورنگ
باشد چنانکه گذشت و شاه بمعنی اصل و خداوند و داماد و هر چیز
که بسیرت و صورت از امثال خود بزرگتر و بهتر باشد
پس معنی این اسم بر این طریق چهار وجه دارد اول آنکه
پاسبان بزرگ چه سلاطین پاسبان خلقند دویم
بمعنی همیشه داماد و ملک بمنزلهٔ عروس است و پادداماد و این
اسم مناسب است سیم چون پادشاه نسبت بسایر مردم
اصل و خداوند است و پایندگی و دارندگی بجا و انسب است
پس باین نام لایق بود چهارم خداوند تخت و اورنگ است
و این معنی از معانی دیگر اولی است و بعضی گفته اند پاد لغتی است
در پاده بمعنی رمه دواب پس معنی ترکیبی خداوند رمه و
شاه هر چه بزرگتر از همتران بود و بهتر باشد مانند
شاهراه و شاه تیر و شاهرود و شاه بیت پس در همه صور
پادشاه اشرف و اکبر از امثال و اقران خواهد بود و بمعنی داماد
بدایعی بلخی گفته شعر جوان زن چو پسند جوانی شریر　به نیکی
نیندیشد از شوی پیر　عروس جوان گفت با پیر شاه که
موی سپید است یا ریسمان سیاه

پادگانه بروزن شادمانه بام بلند باشد و دریچه را نیز
گویند مؤلف گوید دریچه که بر بام بلند است مرادف پادگیر باید

باشد که آن را بادخن یعنی خانه باد گویند پادکانه در اصل بهمان معنی بادخانه بوده بای عربی بار ابای پارسی و خا را بکاف بدل کرده اند از معنی اصلی دور افتاده و چنین شده الحمد لله علی فهم المعانی والمبانی

پادنگ بکسر ثالث و سکون نون و کاف فارسی چوبی باشد بهیأت سر و گردن اسب که بدان شلتوک کوبند تا دانه از پوست بیرون آید و آن چنانست که چون پا بر سر یک سر آن نهند سر دیگرش بلند شود و همینکه پا بردارند آن سر بر غله خورد و سبوس و پوست جدا شود و آن را دنگ نیز خوانند و آن شخص را دنگی گویند و این لفظ در اصل دنگ است و زیادتی برای آن است که آن چوب را با پا حرکت دهند و اسب دراز بی اندام را بدنگ نسبت کرده دنگال گویند پادنگه نیز بهمان معنی پادنگ است

پاده بروزن ساده گله گاو و خر را گویند و چراگاه اسبان و شتران را نیز گویند و پاده بان بمعنی گله بان است فرالاوی گفته شعر ماده گاوان پاده اش هر یک شاه پرور بود چو پرمایون حکیم سنائی گفته شعر خصم در دست قدرت افتاده پا بپا در رکاب چون پاده

پادیاب بابای حطی بوزن ماهتاب بمعنی شستن و پاک ساختن چیزها باشد بنفس و دعا خواندن و آن در میان پارسیان متعارف و مستعمل بوده و آنرا پادیاو بروزن آب ساو نیز میگفته اند و گویند لغت زند و پازند است

پادیر بروزن جاگیر چوبی است که بجهة استحکام بر پشت دیوار شکسته زنند تا نیفتد و با ذال نقطه دار اصح است بنا بر قاعدهٔ کلیه که هرگاه ماقبل دال حرف علّه باشد و آن حرف علّه ساکن باشد ذال است و بازای نقطه دار نیز باین معنی آمده حکیم رودکی در صفت عمارت گفته شعر نه پازیر باید ترا نه ستون نه دیوار خشت و نه آهن درا و سامانی گوید پازیر بمعنی مطلق پشتیبان باشد که برای استظهار زیر دیوار شکسته نهند و جهانگیری تخصیص بچوب خاص کرده و آن ناموجب است ابدال مهمله بهتر است مرکب از پا و دیر یعنی پا دیرپا

نمایش ششم در بای فارسی با راء

پار بروزن خار بمعنی سال گذشته است حکیم فرخی گفته شعر پار آن اثر مشک نبود است بدیدار امسال دمید آنچه همی خواسته ام پار هم او گفته شعر من پار دلی داشتم بسامان امسال دیگرگون شد و دگرسان و مخفف پاره هم هست که آن را پاره پار نیز گویند و چرم دباغت کرده را نیز گفته اند و بمعنی پرواز و پرش هم آمده چه پاریدن بمعنی پریدن است

پاراو با رای الف کشیده و بواو زده پیر و پیرزال را گویند و نام بلوکی است از قزوین

پاردم بضم دال و سکون میم رانکی را گویند و آن چرمیست پهن که بر پس پالان چارپا دوزند و بر پس ران چارپا اندازند و بعضی گویند که چرمی باشد که بر پس زین اسب در بندند و بر زیر دم اسب اندازند رشیدی گفته پاردم و پالدم ریسمانی است که در زیر دم حیوانات کنند و اصل پال دم است زیرا که پال بمعنی ریسمان است حافظ شیرازی گفته شعر واعظ شهر بین که چون لقمهٔ شبهه میخورد پاردمش دراز باد این حیوان خوش علف

پارس بروزن و معنی فارس است و آن نام پسر هوشنگ شاه مشهور بوده و بنام او ایران تمامی را پارس خوانند و زبان پارسی منسوب بدوست خواجه حافظ گفته شعر کر مطرب و حریفان این پارسی بخواند در رقص و حالت آرد پیران پارسا را حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده انّ لله خیرتین من خلقه من العرب القریش و للعجم فارس یعنی خدای را دو گروه گزیننده از جملهٔ او از عرب قریش و از عجم فارس و فارسیان را اعراب قریش العجم میخوانده و احرار الفارس می نوشته اند و حضرت علی بن الحسین علیه السلام را که مادرش شهربانویه بوده ابن الخیرتین می نامیده اند از حضرت رسول صلی الله علیه و آله پرسیدند چون است که ملک پارسیان مدت دراز یافت فرمود لانّهم عمّروا فی البلاد و عدلوا فی العباد یعنی آبادی کردند در بلاد و عدالت داشتند در عباد دبلی یبقی الملک مع الکفر و لا یبقی مع الظلم صلی الله علیه و آله

پارسا بمعنی پرهیزکار و پارسی و جمع آن پارسیان می آید و هم بمعنی لغت و لفظ پارسی و اکنون در هند زردشتیان را پارسی

گویند چه تمام ایران پارس بوده و گفته اند پارسا مرکب است از پارسی که لغتی است در پارس بمعنی حفظ و نگهبانی و آن را الف چون لاحق شود افادهٔ معنی فاعلیت کند و معنی ترکیبی حافظ و نگهبان است چه پارسایان پاس دار نفس خود باشند و در میان عوام معروفست که چون شبهاسکان فریاد کنند گویند پارس میکنند یعنی پاس میدارند و نگهبانی خانه و حفظ آن از دزد و بیگانه می‌نمایند حکیم انوری در هجو ممسکی گفته

نان تو پارساتر از زن تست — کس ندیدش ز خویش و بیگانه
نان خود را نکاح کن بنشان — وان جلب را برون کن از خانه

پارساگرد نام شهریست از پارس و معنی ترکیبی آن شهر پارسایان یعنی پرهیزکاران و پاکان بوده زیرا که گرد بمعنی شهر است و بتدریج آن را تخفیف داده پارسا خواندند رای نیز حذف کردند پساگفتند و از آنجا بوده بساشیری که عربان بساسیری گفته اند و ابو الحارث کنیت او بوده و بترکی ارسلان مینامیدند و آخر بدست خلیفه کشته شد و شیخ روزبهان بقلی فارسی از اهل پسا بوده و از مشایخ معروفست و پسا را معرب کرده فسا خوانند و منسوب بدان جا را فسائی و فسوی مانند بسائی و بسوی که منسوب بپساست و آن را حسا نیز خوانده اند

پارسه با سین مفتوح بهازده گردش و گدائی درویشان در بازار و در خانهای شهر و گذار سپر بفتح بای پارسی نیز گفته اند

پارگی بسکون ثالث و کاف فارسی تحتانی رسیده در برهان بمعنی فحبکی آورده و نیافتم

پارگین با کاف فارسی بروزن آستین گوی را گویند که آبهای چرکین و کثیف همچون زیر آب حمام و مطبخ و امثال آن بدانجا رود و آن را منجلاب نیز گویند و فارگین معرب پارگین است وقتی گفته ام حسود ترا کس نظیر تو خواند — کسی پیش گوهر نهد پارگین را

پارنج بروزن آرنج زری که بشعرا و مطربان و امثال ایشان دهند تا در جشن و میزبانی حاضر شوند و زریکه بقاصدان دهند نیز گویند شیخ نظامی در صفت پرویز گفته شعر مغنی را که پارنجی بدادی — بهر دستان کلم از گنجی ندادی

پارو و پاروب بمعنی زن پیر و بیل چوبین که بدان برف و سرگین پاک کنند

پاره بروزن چاره بمعنی اول که ضد درست باشد معروفست که بعربی قطعه خوانند دیگر بمعنی گرز آهنین است عبد الواسع گفته شعر بری را گوفته پاره دلی را دوخته زوبین — سری را خار و خس بالین تنی را خاک و خون بستر — دیگر بمعنی تحفه و ارمغانست ناصر خسرو گفته شعر به از نیکو سخن چیزی نیابی — که زی دانا بری بر رسم پاره — دیگر بمعنی نوعی از حلوا باشد که آن را شکرپاره نیز گویند حکیم ناصر خسرو گفته شعر زی مرد حکیم در جهان نیست — خوشتر بمزه ز قند چیزی — پندی ز فره چو قند بشنو بی عیب — چو پارهٔ سمرقند — دیگر زریست و سیم که در روم و بعضی بلاد مانند بغداد درایج است و بهاء آن اندک مایه است فضولی بغدادی در صفت بغداد قطعه گفته که این بیت از آنجاست شعر گوئی که از آن درست نیست — باشد بدو پاره و سه پاره — دیگر بمعنی رشوت است مولوی گفته شعر مکن ای دوست ز جور این دلم آواره مکن — جان بی پاره بگیر و جگرم پاره مکن — هم او فرموده شعر ما پادشاه پاره و رشوت نبوده ایم — بل پاره دوز خرقهٔ دلهای پاره ایم — دیگر بمعنی بریدن حکیم سنائی در معنی پرش اسب پارش گفته شعر گر بپرّد بلفظ همای بود — پارش او بدست و پای بود — دیگر بمعنی جزو است که جمع آن اجزا باشد و سی جزو قرآن را سی پاره گویند مولوی معنوی گفته شعر سی پاره بکف در چله شدی سی پاره — منم ترک چله کن هم او گفته آن قبلهٔ مشتاقان ویران نشود هرگز — وان مصحف خاموشان سی پاره نخواهد شد — برهان تبریزی آورده که بمعنی زاده هم هست مخدوم پاره یعنی مخدوم زاده در فرهنگها نیافتم

پاره آرد بمعنی آش آردست که آزاو ماج گویند و در الف ذکر شد

پاره زرد بفتح زای نقطه دار پارچه زردیست که یهودان بر کتف دوزند بجهة امتیاز از مسلمانان و آن را بعربی عسلی و غیاره گویند انوری گفته شعر تمکین تو چون حکم شرع راند بر — دوش مسیحا غیار باشد — هم او گفته شعر گاه میدوخت یکی را بکتف بر عسلی — گاه می بست یکی را بمیان بر زنّار

پاره کار در برهان گفته با کاف محبوب شوخ و شنگ را گویند و درین وزن خطا کرده شیخ نظامی در خسرو و شیرین گفته چه شاپور آمد اندر چارهٔ کار — دلم را پاره کرد آن پارهٔ کار

پاریاب و پاریاو زراعتی را گویند که با آب رودخان

پاچشمه دکاریز مزروع و مسیر آب شود و چون با و فا بیکدیگر تبدیل شود آن را فاریاب نیز گفته اند و فاریاب شهریست که از آنجاست ظهیر فاریابی و در حرف فاء خواهد آمد

پاریدن بمعنی پریدن و پرواز کردن آمده چنانکه در پاره گذشت

نمایش هفتم در بای فارسی با راء

پاز بسکون زای نقطه بمعنی ارک و بیغش و لطیف نوشته اند

پاژ نام دیهی است از بلوکات طوس خراسان

پاژه بمعنی پاچه است چه ژا و جیم پارسی بیکدیگر بدل شوند

پازاج با جیم عجمی موقوف بمعنی ماماچه که متصدی زادن زنان شود و آن را مام ناف و پیش نشین نیز گویند و بتازی قابله خوانند سوزنی گفته شعر گفته من جلال زاده بطبع بنود مر خشوک را پازاج و بمعنی ام صبیه را نیز گفته اند منصور شیرازی گفته شعر بناز ما در ایام طفل بخت ترا بزرگ میکند اندر کنار چون پازاج

پازباری بروزن سازکاری بمعنی جزئی است که در مقابل کلی است و پازتاریان بمعنی جزئیات خواهد بود و این لغت از فرهنگ دساتیر است

پازخ با زای عجمی بمعنی نالش بود چنانکه عماد زوزنی گفته شعر ای کرده دلم غم تو زخ زخ تا چند کنم ز عشق پازخ

پازش بکسر زای هوز بروزن خواهش گیاه و علف زیادتی خودرو را از میان غله از کندن و بیرون افکندن چنانکه پیرایش شاخهای زیادتی درخت را بریدن و درخت را پیرایه و زینت دادن است

پازن بمعنی پازدن و باصطلاح بز کوهی را گویند و بمعنی رقاص که در هند آن را پاتر گویند

پازنامه همان پاچ نامه است که بمعنی لقب و قرین و همال باشد

پازند ترجمه و تفسیر کتاب زند و زند نام کتاب زردشت حکیم است حکیم ناصر خسرو گفته شعر ای خوانده کتاب زند و پازند زین خواندن زند تاکی و چند دل پر ز فضول و زند بر لب زردشت چنین نوشته در زند در فعل منافقی بیباک در قول حکیمی و خردمند

پازند و پاموزه همان پاچنگ و پاچه است که مرقوم شد

پازهر معروف است و پادزهر نیز گویند و فادزهر معرب پادزهر است و اصل آن پادزهر بوده بسکون دال و یعنی شوینده زهر چه پاد بمعنی شستن و پاکیزه کردن باشد و بمرور دال آن حذف شده و آن را تریاک گویند حافظ گفته شعر دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست از لب خود بشفاخانه تریاک انداز و اکنون تریاک مشهور شده زهر است که آن را بپارسی اپیون و هپیون خوانند و افیون معرب آنست

پازیر چوبی را گویند که بر پشت دیوار شکسته یا سقف معیوب فرو زنند که نیفتد و در سابق مرقوم شده

نمایش هشتم در بای پارسی با سین

پاس بروزن طاس چند معنی دارد اول بمعنی نگاه داشتن و نگاهبانی و حراست آمده فخرالدین گرگانی گفته شعر گشایم یکی راز نگشوده را سپارم یکی جنس بنسوده را بشرطی که داری ز اغیار پاس نیاری در معنوی را قیاس و پاسبان بمعنی نگاهبان است دیگر یک حصه از هشت حصه شبان روز را گویند فردوسی گفته یکی گفت صدره ز یزدان سپاس ستایش کنم روز و شب در سه پاس هم او گفته شعر چو یک پاس بگذشت زان تیره شب ز پیش اندر آمد خروش جلب در جهانگیری گفته بمعنی تنگدلی و اندوه است و شعر فردوسی را شاهد آورده فرشته گرفته زبس بیم پاس پری در نهیب اهرمن در هراس و همانا سهو کرده باس را که عربی است و ببای تازی و باین معنی مناسب ببای پارسی دانسته و سند آن ظاهر نیست و یک حصه شب یا روز را یک پاس از آن گویند که نوبت پاسبانان تبدیل یابد و بدان هنگام نگهبانان بجای بیداران می آیند چنانکه در این زمان نیز مقرر است و هر قسمتی را پاسی خوانند و بمعنی دیده و دیده بان نیز آمده حکیم اسدی گفته شعر چلیپا پرستان رومی گروه چنانند روز سپاهش ستوه که دارند روز و شب از بس هراس بهر کوه دیده بهر دیر پاس

پاساد بروزن آزاد خود را نگاه داشتن از سخنان هزل و قبیح و اعمال و افعال بد و ناپسند

پاسپار بسکون ثالث و بای پارسی بروزن یادگار بمعنی لگد آورده و لگد کوب گشته یکی از قدما گفته شعر چون شدندی چو بهشتیان در خواب پاسپاری بپاسبانش زد و آن را بر مان پاسپار

نگاشته و در فرهنگ پاستار آورده بقول سامانی مرکب است از پای معروف و سار بمعنی مانا و مان از ماندن یعنی گذاشتن و معنی ترکیبی پا گذاشته شده و در جهانگیری بمعنی لگد گفته و رشیدی گوید خطاست چه مفردات لفظش دلالت بر آن ندارد و پاسپار و پی سپر بمعنی لگدکوب و پایمال درست و مناسب است

پاسخ بمعنی جواب مطابق سؤال معروف است ولی اصل لغت پاسنج بوده چه سختن بمعنی سنجیدن آمده چنان معلوم میشود که آنکه در پایان صفحه رست می نگارند که مطابق اول سطر صفحه چپ است و آن را پاورقی میگویند پاسنج بوده و بتدریج بمعنی جواب مستعمل و مطابقه آن را جواب ده میگویند و پای رس و پیرست و پی رس بهمین معنی پاسخت و پهرس نیز گفته اند و پهرس را فهرست معرب است و پاسخ بفتح سین صحیح است نه بضم چه سختن مفتوح است و پاسنگ بمعنی پاسنج و پاسخ نیز خواهد آمد نظامی گفته

شکر پاسخ بلطف آواز دادش   جوابی چون طبرزد باز دادش

پاسره بروزن ناصره زمینی را گویند که صاحب زراعت در وجه اخراجات جدا کرده بمزارعان دهد تا ایشان حاصل آن را صرف مخارج دیوانی و غیره کنند

پاسک بروزن نازک خمیازه و دهان دره باشد بفتح ثالث نیز درست است

پاسنگ بوزن آهنگ چیزی که در یک کفه ترازو گذارند که سر دو کفه برابر شوند و پاسنج نیز تبدیل پاسنگ است

پاسوار بمعنی پیاده جلد و چابک است که گوئی سوار پای خود شده

پاسیدن بمعنی نگاهبانی و بیداری و پاسبانی آمده

نمایش نهم در بای فارسی با شین

پاش بمعنی پریشان و افشان و از هم پاشیدن و برفشاندن و امر باین معنی نیز آمده

پاشک بمعنی پاپیک است که مرقوم شد

پاشنا بروزن آشنا بمعنی پاشنه پای است

پاشنگ بفتح شین منقوطه بمعنی خوشه انگور حکیم اسدی گفته شعر

تو گوئی درخشنده پاشنگ بود   و یا در دل شب شباهنگ بود

دیگر بمعنی خیار و هندوانه و کدو و هر چیز که برای تخم نگهدارند آمده منجیک گفته شعر

آن سک ملعون برفت این سند زال از خویشتن   تخم را مانند پاشنگ ایدرش

برجای ماند و در فرهنگ سامانی گفته که بدین معنی مخفف پاد شنگ است مرکب از پاد بمعنی پائیده و شنگ که نوعیست از خیار که برای تخم نگهدارند و معنی ترکیبی خیار محفوظ و در فرهنگ از فرهنگی نقل کرده که مطلق آنچه برای تخم نگاهدارند آن را پاشنگ گویند و خوشه انگور را نیز گویند که بر درخت خشک شده باشد

پاشیب بروزن آسیب نردبان و زینه پایه را گویند که بزیر روند چه شیب بمعنی زیر است

نمایش دهم در بای فارسی با غین

پاغر بروزن لاغر ستونی را گویند که سقف خانه بدان قرار گیرد

پاغره بمعنی داء الفیل است که پای ورم کند و سطبر میگردد و آن را پای غر نیز گفته اند

پاغند و پاغنده بضم غین گلوله پنبه حلاجی کرده را گویند مولوی گفته شعر

همچو منصور تو بردار بکن ناطقه را   چون زنان چند بر این پنبه پاغنده زنی

پاغوش بوزن خاموش سر در آب فرو بردن و غوطه زدن و قدری در زیر آب توقف کردن حکیم فردوسی گفته شعر

در این آب پاغوش خوردن رواست   که یک تیر بالا بود آب راست

رودکی گفته شعر

بود زود آگه ای نیک خاموش   چو مرغابی زنی در آب پاغوش

نمایش یازدهم در بای فارسی با کاف

پاک بروزن خاک بمعنی صاف و بیغش و بمعنی همه و تمام و باقی نیز آمده چنانکه گویند که پاک شد یا پاک باخت یعنی تمام شد و چیزی نماند سعدی گفته

که خانمان من این شوخ دیده پاک برفت

پاکار بوزن چاکار شخصی که از مردم زر تحصیل کند و پیاپی در پی آن دود تا جمع آورد و کناس را نیز گفته اند

پاکند بضم کاف یاقوت را گویند سبز رنگ که باشد و بعضی بجای بای پارسی یای حطی آورده اند و این اصح مینماید

پاکوفتن بمعنی رقص کردن چه گفته اند شعر

زهدم افسرده خوشا وقت قدح پیمائی   که شود مست و زند دست و بکوبد پائی

پاکی بروزن خاکی استره سر تراشی را گویند و بمعنی غسل و طهارت نیز آمده

نمایش دوازدهم در بای پارسی با لام

پالا بروزن کالا بمعنی اسب جنیبت آمده حکیم اسدی گفته ز در روزن تا درگه شه دو میل دو رویه سپه بود پالا و پیل و بمعنی صاف کننده هم آمده و پالاو پالادو پالاده نیز اسب جنیبت را گفته اند

پال نام دیهی میباشد بگرمسیرات فارس قریب باسیر و هرزدو از توابع قصبهٔ کله دار است و بندر کنگان دو سه منزل است و معرب آن فال است و از آنجا بوده قطب الدین فالی مؤلف تقریب و غیر آن

پالاپال بروزن مالامال بمعنی سخت و بسیار نوشته اند و بیت دقیقی را آورده اند شعر بفر و هیبت شمشیر تو قرار گرفت زمانه که ز آشوب بود پالاپال و پالاپال در فرهنگهای معتبر نیامده ظن غالب اینست که مالامال بوده و پالاپال خوانده اند و از شعر دقیقی معنی بسیار فهمیده میشود نه بمعنی چیز سخت

پالار بوزن سالار درخت و ستون بزرگ را گویند

پالایش آلوده شدن پای بگل و لای

پالاوان ظرفی باشد مانند کفگیر که چیزها درا و صاف کنند و آن را پالاون گویند وقتی در رزمیه گفته‌ام شعر ز خون هر زره هیچو پالاونا که پالائی از آن مغز رویینا پالاونه نیز گفته اند و پالونه و پالانه و پالوانه همه بدین معنی است حکیم سنائی گفته بسپار همه رنگ به پالانهٔ آهن بگذار همه رنگ به پالودهٔ بازار

پالاهنگ کمندی را گویند که بر گوشهٔ لگام بسته اسب جنیبت را کشند و آن در اصل پالاآهنگ بوده یعنی جنیبت کش و بر قاعدهٔ مقررهٔ علمای فارس هرگاه خواهند دو کلمه را باهم ترکیب کنند حرف آخر کلمهٔ اول را با حرف اول کلمهٔ آخر یکی باشد یکی را حذف کنند پالاآهنگ را پالهنگ و پالاهنگ کرده اند و هنگ بمعنی کشنده آمده و اصل آن آهنگ بوده و پالهنگ مخفف پالاهنگ است

پالغ بضم ثالث و سکون غین نقطه دار پیمانهٔ شرابی را گویند که از شاخ یا استخوان فیل یا چوب سازند

پالغز بفتح ثالث و سکون غین و زای نقطه دار بمعنی خطا و جرم و زلت و لغزش و افتادن که بعربی عثر گویند

پالکانه بروزن آشیانه گذشت و بمعنی شروع در درد و گردن غله نیز در برهان آورده و اصل درین لغت بالاخانه بوده و تبدیل و تصحیف شده و بمعنی پاسنگ ترازو نیز آمده حکیم خاقانی بمعنی غرفه و بالاخانه گفته بپالکانهٔ جنت عقیم به حورا یعنی بالاخانه

پالنگ بروزن شالنگ کفش و پاافزار چرمی را گویند و اصل در آن پاهنگ است یعنی پاکش چه هنگ بمعنی کشیدن است و در فرهنگ هندوشاه پالیک آمده و سهو شده و بمعنی درخت کوچک مذکور شد و بمعنی پای لنگ نیز صحیح است چنانکه رودکی گفته شعر از خر پالنگ آنجای رسیدم که همی موزهٔ چینی میخواهم و اسب تازی و رشیدی گفته اگر خر و پالنگ خوانده شود پالنگ بضم لام و سکون نون خواهد بود و آن بمعنی پاتابه درست می آید و درست است زیرا که از مصراع ثانی شعر ثابت میشود که در مصرع اول دو چیز گفته عوض خر اسب عربی خواسته و عوض پاتابه موزهٔ چینی طلب نموده

پالو دانهای سخت که بر بدن آدمی برآید و آن را بعربی ثولول گویند یوسفی طبیب گفته شعر خاکستر بید اگر بسرکه بر ثمله بهند و بر ثوآلیل زین هر دو مرض که گفته شد زود صحت یابد مریض بی قیل

پالوانه با نون مرغی است سیاه پیوسته در پرواز و چون نشیند پریدنش دشوار شود و آنرا بادخورک گویند بعضی گفته اند بابیل است

پالودن بروزن آسودن بمعنی صاف کردن و پاک ساختن و صاف شدهٔ چیز را پالوده گویند شیخ عطار گفته شعر هر آنگه کز جهان رفتی تو بیرون نخواهد بود حالت زد و بیرون اگر آلودهٔ پالوده گردی وگر پالودهٔ آسوده گردی و مصدر آن پالایش است که ضد آلایش آمده نشاط اصفهانی گفته شعر آلایشی نظاهرم ار هست پاک طینت زیرا که اصل پاکم و از نسل حیدرم

پالونه بروزن وارونه بمعنی پالاون است که آنرا ترشی پالا گویند و گذشت

پالیدن بوزن مالیدن بمعنی دیدن و جستجو کردن و صاف کردن پالیده نیز براین قیاس

پالیز بروزن کاریز بمعنی باغ و بوستان و کشتزار آمده فردوسی گفته شعر بپالیز بلبل بنالد همی گل از نالهٔ او ببالد همی و هم او گفته در اظهار پیری خود شعر بگسترد کافور بر جای مشک گل ارغوان شد بپالیز خشک و خربزه زار و خیارزار را نیز گویند و فالیز معرب پالیز است

پالیزبان نگاهدارندهٔ باغ و بستان و فالیز حکیم اسدی گفته

که مهمان چو سیر آید از میزبان برشتی برد نام پالیزبان دیگر
بمعنی نوائیست از موسیقی ظاهر آن نوا از فالیزبانی معروف شده
حکیم منوچهری گفته شعر این زند بر چنگهای سغدیان پالیزبان
وان زند بر نایهای لوریان آزادوار لامعی گرگانی گفته شعر پالیز چون
بهشت شد اکنون مگر شاد بر مدح خواجه عمدا پالیزبان بان

نمایش سیزدهم در پای فارسی با میم

پام بوزن و معنی وام است که قرض باشد و بمعنی شبیه و نظیر و رنگ
و لون که آن را فام نیز گویند سعدی گفته شنیدم که لقمان سیه فام بود
پامس بفتح میم بر وزن ناکس در برهان گوید بمعنی پای بند
یعنی شخصی که در شهر خود یا شهری دیگر بسبب امری گرفتار
باشد و از آنجا نتواند رفت در فرهنگها نیافتم برهان نیز برهانی ندارد

نمایش چهاردهم در پای فارسی با نون

پان بروزن جان برگی باشد که آن را در هند با آهک و فوفل
خورند و معلوم است که این لغت هندی است
پانه بروزن خانه چوبی که در پس در نهند تا در گشاده نگردد و نجاران
در شکاف چوبی که پاره می شکافند می نهند تا زود شکافته شود
و کفشگران در فاصله کفش و موزه زنند تا فراخ تر گردد ناصر
خسرو علوی گفته شعر ترا خانه دین است و دانش درون شو بدین خانه
سخت کن در بپانه ورشیدی گفته چوبی است که بر یکطرف آن
سوراخی باشد و میخی باریک در آن کنند چنانکه آن چوب باسانی
حرکت کند و آنطرف که سوراخ دارد در دیوار استوار کنند و چون
خواهند در خانه بسته شود آن را به پشت در باز افکنند و آن را
چل مرد خوانند از آنرو که قوت چل مرد بگشودن در و فا نکند
و آن را فانه و پهانه و فهانه نیز گویند
پانید با دال بروزن فالیز در برهان بمعنی قند سفید آورده و بعضی
گفته اند شکر است و کعب الغزال نیز گویند و بکسر نون و سکون
یا معروف شکر و منسوب بدان را پانیدی گویند و از نجابت
علی پانیدی از شعرای آل خاقان که در چهار مقاله نظامی عروضی
مرقوم است شیخ سعدی گفته زنبکاه حاتم یکی نیک مرد طلب ده
درم سنگ فانید کرد

نمایش پانزدهم در پای فارسی با واو

پاو بسکون واو بمعنی شستن و پاکیزه کردن گذشت
پاوپر بروزن داد گر بمعنی قدرت و توانائی و قوت و طاقت است فردوسی
گفته شعر ستودن همی خواهدش زال زر ندارد همی جنگ را پاوپر
پاوچک بفتح جیم پارسی بروزن چاریک در برهان
سرگین گاو خشک شده را گوید
پاورنجن بمعنی خلخال مذکور شده
پاوند بمعنی پابند است و آن بندی است که بر پای مجرمان
نهند و پای بند ستوران را نیز گویند و کنایه از گرفتاری کسی
باشد که شوند از معشوق بخود شکیبا شود حکیم سنائی کنایه
از عناصر کرده و گفته با چنین چار پاوند بود سوی هفت آسمان شدن دشوار

نمایش شانزدهم در پای فارسی با هاء

پاهک بروزن آهک بمعنی شکنجه باشد و پاهکیدن مصدر آنست
یعنی شکنجه کردن
پاهنگ و **پاهنگه** مرادف پاسنگ که در ترازو نهند و بمعنی
خلخال نیز آمده و بمعنی کفش و موزه گذشت نظامی گفته شعر برون
کن پای زین پاهنگه تنگ که کفش تنگ دارد مرد را لنگ فردوسی گفته
شعر بدستان و دستینه در باز شد آهنگ پاهنگه دمساز شد
و از این بیت دست اورنجن و پای اورنجن مستفاد میشود

نمایش هفدهم در پای فارسی با یای حطی

پای بروزن جای معروف است و بمعنی تاب و طاقت و صبر کردن
و مقاومت نمودن نیز آمده شیخ نظامی گفته شعر برآیم میاور که جنبم
ز جای ندارد پشه با پیل پای چنانکه گذشت
پایا بروزن آیا بمعنی قایم باشد چنانکه گویند عرض پایا جسم است
یعنی پاینده و بمعنی قایم و ثابت قدم فهمیده میشود چه وقتی گفته ام
هوس کند بسی پویه در طریق سلوک ولی بباید در پویه مرد ره پایا
پایاب بروزن شاداب آبی را گویند که پای به زمین آن
برسد و از آنجا پیاده توان گذشت برخلاف غرقاب که در آن غرقه
شوند بحر عشق تو بحر بی پایاب راه مهر تو راه بی پایان دیگر
بمعنی پایندگی و همیشگی و باقی بودن نیز آمده شیخ سعدی در
سعنی اول گفته شعر وقتی در آبی همچنان دستی و پائی میزدم اکنون همان
پنداشتم دریای بی پایاب را امروز حالی غرقه ام تا بر کنار

و فتم و آنکه حکایت میکنم نازنده ام عرقاب را

پایان بروزن شایان بمعنی آخر و انتها و نهایت شیخ نظامی گفته
در نومیدی بسی امید است پایان شب سیه سفید است شیخ
سعدی گفته شعر بپایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقی

پای باف بمعنی جولاهه و بافنده

پای بزافکندن بضم بای ابجد بمعنی بی طاقت و بی آرام شدن
چه گفته اند که افسونی بر پای بز می بندند و در جای کوهی پنهان کنند
بزان آنجا جمع شوند و قصابان گرفته بکشند نظامی گفته شعر
مرا در کوی تو ای شمع نکوئی فلک پای بز افکنده است گوئی که گر
چون کوسفندم میبری سر بپای خود دوان آیم بدین در

پای پیل حربه باشد بشکل پای پیل و آنرا پیلپا نیز گویند
نظامی گفته مبارز طلب کرد چون پیل مست کی کامد از پای پیلش نشست
زرست هم او گفته بیک پیل پا پیل را پی کنم دیگر نوعی از قدح باشد
که بدان شراب خورند

پای چال کوی باشد که بافندگان در وقت کار پای خود در آن آویزند

پای خست چیزی که در زیر پا کوفته و مالیده شده باشد و آنرا پای
خسته و پی خسته نیز گویند فخری گفته ع بپای علوش حل پای خست
حکیم اسدی گفته شعر فراوان کس از پیل شد پای خست بسی کس
نکون ماند بی پا و دست و بحذف الف آن را پی خسته نیز گفته اند و بیاید

پای عوان بروزن آسمان بمعنی ترجمه باشد که لغتی را از زبانی بزبان دیگر

پای خوشه زمینی را گویند که بعد از تری از کثرت عبور مردم و حیوانات
در بالای آن خشک و محکم گردیده باشد و این خوش مخفف خشک است
نه بمعنی خوشه استاد فرخی سیستانی گفته شعر بهار بر برگشته است
پای خوشه زمین بهشت خرم گشته است خشک شورستان

پای دام نوعی از تله و دام است که مذکور شد

پای رنج در پارنج مذکور شد

پایزه بروزن جایزه حکمی که ملوک بکسی دهند تا مردم اطاعت او
کنند و همانا این لغت ترکی است

پایزه با زای فارسی مفتوح ریسمانی باشد که بر دامن خیمه و سراپرده
نصب نمایند و آن را بمیخ بسته بر زمین استوار کنند که سبب
محکمی خیمه گردد و چیزی که عنان را بدان بندند

پایست بروزن شایست بمعنی پاینده و پائیدن و ثبات و بقا
شیخ نظامی گوید شعر جهان نا چه در خورد بایسته اگر چند
با کس نه پایسته

پایگاه بروزن جایگاه بمعنی اصطبل که طویله باشد و قدر و مرتبه و
جائی از رود خانه و تالاب و چاه که پا به بن آب رسد و پایاب نیز
گویند فردوسی گفته شعر بدریا همی کرد پای آشناه بباید بجائی که بد پایگاه
و معنی ترکیبی آن جای پا و بمعنی قدر و مرتبه مخفف پایه گاه و بمعنی
طویله مرکب از پای و گاه و بمعنی پا فشار چهار پایان و بمعنی کفش کن
وصف نعال نیز گفته اند حکیم انوری در غلبه غزان و بی اعتدالی
ایشان بر اهالی خراسان بمعنی اصطبل و طویله گفته شعر آنکه از صدره
غز رستند و باز فروخت دارد آن عیش که کوئیش خرید است
بزر مسجد جامع هر شهر ستورانشان را پایگاهی است که نه سقفش پیداست و نه در

پای کوب بمعنی رقاص گذشت

پای لغز بمعنی جرم و زلت و زمینی که پای در آن لغزد چنانکه اصل پالیز را
هم بواسطه تری زمین آب داده بوده اند و پای سلیس بدیعی پالیز بدین
پالیس نام کرده اند شیخ نظامی گفته شعر شاه زنید آن پیر پالوده
مغز هراسان شد از کار آن پای لغز

پای ماچان با میم و چیم پارسی بروزن ماه تابان اصطلاح درویشان است
وصف نعال را گویند که کفش کن باشد و قرار ایشان است که اگر کسی از
ایشان گناهی کند او را در صف نعال بیک پای باز دارند و هر دو گوش
بر چپ و راست بر دست گیرد و بایستد تا مرشد او را عفو کند حکیم
خاقانی گفته شعر هوا میخواست تا در صف شهوت بر سر کوید کرفتم
دست و افکندم بصف پای ماچانش

پای مرد بروزن لاجورد مدد کار و یاری دهنده و شفیع و معین
و دستگیر و خدمتگار را گویند خاقانی گفته شعر ای زهر بود دستگیر
تریاق وی درد تو پای مرد درمان هم او گفته شعر هر کس
نبود شد این قصیده در حد عراق تا خراسان داند که تو نیک پای
مردی خاقانی را بصدر خاقان

پایندان ضامن و کفیل و میانجی و رهن و گرو صاحب جهانگیری
این لفظ تصحیف خوانده و پابند دانسته و بمعنی صف نعال منجیک گفته
شعر ماه را در محفل خورشید من جای اندر صف پایندان بود

مولوی گفته

مولوی کفته شعر دی همی کفتی که پاینداں شدم که بود تا ن سیح و نصرت دمبدم هرکه پایندان او شد وصل یار او چه ترسد از شکست کارزار دیگری کفته شعر مشتری صد سال دیگر در بقا کشته پایندان مجد الدّین علی حکیم نزاری کفته شعر ای پسر وا مخواه روز پسین جان ستاند برهن پایندان در جمیع ابیات بمعنی کفیل و ضامن درست می آید و در اکثر نسخ مثنوی پایندان بیا دیده شد نه بباء موحّده

پاینده. بروزن شاینده بمعنی همیشه و جاوید و باقی و پایدار آمده حکیم سنائی کفته شعر روز آخر ز چرخ پاینده هم تو سائی و هم تو ساینده من نیز کفته ام شعر خوشیهای دنیا چو پاینده نیست بر او دل نهادن خوشاینده نیست

پایه بروزن سایه بمعنی قدر و مرتبه و هرچه بترتیب بنا کنند مولوی کفته شعر جوهر است انسان و چرخ او را عرض جمله فرع و پایه اند و او غرض و بمعنی پایاب نیز آمده چنانکه سره بفتح سین بمعنی عرقاب آمده حکیم فرالاوی کفته شعر جودی چنان رفیع ارکان عمان چنان شکرف مایه از کریه و آه آتشینم کاهی سره است و کاه پایه و بمعنی بنیاد و بنای عمارت که کشالیده مشهور است سعدی شیرازی کفته شعر اول اندیشه وانکهی کفتار پایه پیش آمده است و پس دیوار چون پایه بنیان شد پس سره بالا خواهد بود چنانکه سرلاد و بنلاد بالا و زیر دیوار را کویند و معانی لاد در مقام خود مرقوم خواهد افتاد

پاییدن بمعنی در نظر داشتن و چشم بر نداشتن و جاوید و همیشه بودن

پاییز بروزن فالیز فصل خزان و ایّام برک ریزان و کنایه از ایّام پیری

نمایش هیجدهم در بای پارسی با بای پارسی

پپک بکسر اول بروزن خشک بمعنی خوشهٔ کوچک از انکور و خرما و پارهٔ از خوشه

پپره بفتح اول و ثانی و رای بی نقطه بلغت زند و پازند پسر را کویند و آن را پیره نیز کفته اند و محتمل که پیره را بر هان پسره خوانده باشد چه پیر و جوان معروف است و پیره بمعنی مرشد نیز آمده

پپرشید بوزن اندیشید یعنی بپاشید و پریشان کند و پرشیده پریشان شده و پرشیدن پریشان کردن است

پپلس بفتح مانند اشکنه نان خورشی است که از روغن و پیاز و آب و نان خشک سازند

پپلیپا بروزن مه سیما در لغت زند قبا و جامه را کویند

نمایش نوزدهم در بای پارسی با تا و

پت بفتح اول و سکون ثانی اماری باشد که بر کاغذ و جامه دهند و پشم نرمی را کویند که از بن موی بز روید و آن را بشانه بر آرند و از آن شال بافند و کلاه نمد و امثال آن مالند حکیم منوچهری کفته جهان ما چو یکی زود سیر پیشه ورست چهار پیشه کند هر زمان بدیکری بروزکار خزان تپکری کند شب و روز بروزکار بهاران کندت رنک رزی بروزکار زمستان کندت سیکری بروزکار حزیران کندت خشت پزی

پتاره بروزن شراره غرواشه را کویند و آن دست افزاریست جولاهکان را مانند جاروب که با آن آب بر جامها که میبافند پاشند

پتت بروزن صفت بکسر اول بمعنی توبه و استغفار در زند و پازند و زراتشت بهرام فارسی کفته شعر پتت باید که باشد بر زبانت پتت روشن کند روح روانت و آن را پتفت نیز کفته اند که بمعنی بازکشت از کناه و توبه و استغفار باشد

پتخ با اول مفتوح بثانی زده مبهوت و کالیوه را کویند

پتر با اول و ثانی مفتوح تنکهٔ زر و نقره و مس و آهن و دیکر فلزات را کویند حکیم خاقانی کفته شعر هر حمایل که در آن تعبیه تعویذ زر است با زرش و یک از آهن پتر آمیخته اند هم او در مرثیه کفته شعر چشم بد کرپتر آهن و تعویذ نکشت بند تعویذ ببرید و پتر زد باهید از اشعار حکیم معلوم میشود که بمعنی تنکهٔ طلا و نقره است که در آن اسماء و طلسمات و تعویذ بجهت اطفال نصب کنند

پتفوز و پدفوز و پدپوز با اول و ثانی مفتوح و سیم مضموم بمعنی کرداکرد دهن و پوز باشد حکیم ازرقی در صفت زمستان کفته شعر بند فولاد بر دهان باید آهوار بر شمر نهد پتفوز من در زر مبهم وقتی کفته بودم شعر دهان خشک و بر کرد پتفوز کف زبان از دهان جسته بیرون ز تف سابق برین در بای ابجد نوشته شده حاجت تکرار نیست

پتک بضم اول و سکون ثانی معروف است و فرد و کفته

بکردن برآورد گرز گران همی کوفت چون پتک آهنگران وآن را بعربی مطراق گویند

پلتکیر بروزن کفگیر پرویزن یا شوی را گویند

پتنک بکسر اول بروزن درنک دریچه و منفذی که در او طاق برای روشنی گذارند

پتنه بفتح بای پارسی و سکون تای منقوطه وفتح نون و سکون ها نام شهریست بهند در ولایت بهار بر کنار رودی عظیم و اطرافش گشاده سی هزار باب خانهٔ عالی دو طبقه سه طبقهٔ مرغوب در آن ساخته شده و چون عظیم الشان پسر بهادرشاه بن عالمگیر آن شهر را آباد نموده بعظیم آباد موسوم و مشهورست مردمش هندوی و عیسوی حاکمش انگلیس است

پتنی طبقی چوبی را گویند که بر آن غله بر فشانند

پتو بفتح اول و ضم ثانی نوعی از بافتهٔ پشمینه است وبفتح اول و ثانی موضعی را گویند که پیوسته آفتاب در آن بتابد و مخفف پرتو نیز هست بخلاف نسرون که آفتاب بر آن نتابد بدیبای تازی نیز درست است فرالاوی در صفت جوان صوفی گفته شعر بتن بر یکی ژندهٔ از پتو شب و روز بودی بموی و بروی

پتواز بوزن پرواز بمعنی دو چوب بلند که هر دو را باندک فاصله از هم دور بر زمین فرو برند و یک چوب دیگر بر بالای آن چوب بعرض ببندند تا کبوتران و بازان بر آن نشینند و آرامگاه و نشستن گاه را گویند شمس فخری گفته شعر ملاذ سیف و قلم خسرو ستاره حشم که هست خلق جهان را جناب د پتواز وبمعنی اول میر غرور گفته شعر دریغ و درد که بختم نشد دلیل و کنون قفس شکسته و در دحم نشسته بر پتواز

پتوله بفتح اول و لام ثانی بواو رسیده بافتهٔ ابریشمی منقش کار هندوستان بوده

پتیاره بفتح اول بروزن همواره بمعنی آفت و زشت و نا زیبا و مکروه طبع و حادثهٔ زمانه و جانور مهیب و شور و غوغا آمده حکیم انوری گفته شعر چو لطفش آمد پتیاره زمانه هباست چو قهرش آمد اقبال آسمان هدرست حکیم فردوسی گفته شعر جهانی بر آن جنگ نظاره بود که آن اژدها طرفه پتیاره بود سید ذوالفقار شیروانی گفته شعر گردش افلاک با پتیارهٔ حکمش خجل صورت تقدیر در آیینهٔ علمش عیان فردوسی گفته شعر نیاید زما با قضا چارهٔ نه سودی کند هیچ پتیارهٔ مؤلف گوید در پارسی پا و یا و دال و تا با یکدیگر تبدیل می یابند چنانکه تفوز و بدفوز بمعنی بد پوز یعنی بد دهان بوده و تبدیل یافته پتیاره نیز در اصل بدیاره بوده یعنی رفیق بد و زشت و مکروه و درین صورت همه معانی مناسب خواهد افتاد فتحعلی خان ملک الشعرا رحمه الله گفته شعر همان عفریت پتیاره پیر شرب وسبز شاره برخ چون سنگ یا خاره بتن چون کوه رویم آهن

پتیره بروزن هبیره هر چیزی که مکروه طبیعت باشد چه حادثهٔ زمانه و بلیهٔ فلک و چه قضا و قدر چه جانور و دیو این نیز مانند پتیاره است و الفی از آن حذف شده حکیم زجاجی گفته شعر برون میروم زین پتیره سرای نماند جهان نام ماند بجای

نمایش بیستم در بای پارسی با جیم ابجد

پج بفتح اول و سکون ثانی بمعنی کوه باشد که بعربی جبل گویند و پیشه نیز بهمین معنی آمده

پجار نیز بهمان معنی کوه باشد

پجول بضم اول بمعنی بجول است که استخوان شتالنگ باشد و بعربی کعب گویند

پجیو بفتح اول و کسر ثانی و سکون تحتانی اشتغال بامری که غرض از آن معتقد ساختن خلق بدان شخص باشد و آن را سالوسی و ریا خوانند

پچ پچ بضم هر دو بای پارسی و سکون هر دو جیم عجمی حرف زدن آهسته را گویند و کلمهٔ باشد که شبانان بدان بز را پیش خود خوانند و نوازش کنند و پچ پچ را پچه پچه نیز گویند

پچشک بضم اول و ثانی پشکل گوسفند و بز و شتر را گویند

پچکم و **پشکم** صفه و ایوان و خانهٔ تابستانی که شبکه کرده باشند و آن را پیکم نیز نوشته اند فردوسی گفته شعر هزاران بد و اندرون پیچ و خم به پچکم درش سوی باغ ارم رودکی گفته شعر از تو مالی نگارخانهٔ جم فرش دیبا کشیده بر پچکم ناصرخسرو گفته بسی رقم پس از اندرین پیروزه گون پچکم کم آمد عمر و نامد بیاز و از زود کم و ظاهرا شین را بتصحیف با خوانده اند و بفتح اول در برهان بمعنی گرگ آورده که بعربی ذئب خوانند

پچل بروزن کچل شخصی را گویند که لباس خود را ضایع و چرکین و ملوث کند

پچواک بروزن افلاک ترجمان را گویند و بمعنی ترجمه نیز گفته اند و آن را پچوه بفتح اول و ضم ثانی و سکون ثالث و ظهور ها نیز آورده اند که بمعنی ترجمه باشد

نمایش بیست و یکم در بای فارسی با خاء

پخ بفتح بمعنی خوش و به باشد و تکرار آن به به و خوش خوش و آن را بعربی بخ بخ خوانند و طوبی لک و مرحبا بک گویند و بمعنی پهلو هم آمده چنانکه گویند چهار پخ است یعنی چهار پهلو است بکسر اول کلمه ایست که سگ و گربه را بدان برنهند و دور کنند و بفتح اول هم درست است چه با مطبخ قافیه کرده اند حکیم سوزنی گفته شعر کسی که گردن شیران شرزه بر شکند بگربه تو به بیحرمتی نگوید پخ

پخپخو بکسر اول کسی که انگشتان را در زیر بغل شخصی حرکت دهد و آن شخص بخنده در افتد و آن را غلغلیج نیز گویند شعر شد ز اشعار من بخنده مگر شعر من حکم پخپخو دارد و آن را پخلوچه نیز گفته اند نیازی بخاری گفته شعر در میان فرس میدانی چه باشد پخپخو در هری پخلوچه گویند از صغیر و از کبیر و پخلنجه هم بهمین معنی است در معنی غلغلیج شمس فخری گفته ع تا که پشک کودکان را خنده آرد غلغلیج

پخت بضم اول و سکون ثانی ماضی پختن است و لگد را نیز گویند چه از آدمی و چه از اسبان و بفتح اول بمعنی پهن و پخش باشد و پخت شد یعنی پخش گردید

پخته جوش با اول مضموم ثانی زده بمعنی شرابی است که آن را با دوائی چند جوشانیده باشند و گوشت و ادویه نیز داخل آن کنند و بجهة ضعف معده و کبد و باه و مفاصل نافع است خواجه عمید گفته منم که طبع در ایام من قبول کند قدید دنبه سیکی و پخته جوش گران و می پخته را نیز گویند که خام نباشد چنانکه گفته اند شعر نه آن مستی که عقلت مست گردد ز صاف پخته جوش جام هستی

پخته خور گدا و گدائی کننده و داماد را نیز گفته اند

پخته کاو بضم اول و کاف بالف کشیده و بواو زده دار و چند است که در آب جوشانند و بیمار را در آن تن شویند تا قوت یابد و آن را بعربی بطول خوانند

پخج بهمان معنی پخش و پهن باشد کمال اسمعیل گفته شعر ز زر گریز تو دانی که چون جهد دشمن بچهره زرد و تن پخج گشته چون دینار

پخچوده بروزن فرسوده بمعنی پهن و پخش شده و پخچیده نیز بهمین معنی است و پخچیدن بمعنی کوفته شدن و پهن شدن

پخس با اول مفتوح ثانی زده گداز شدن و کاستن تن و بدن از شدت غم و اندوه یا کثرت محنت و مشقت و گداختن روغن و پیه و موم و امثال آن از گرمی آتش یا حرارت خورشید مولوی معنوی در مذمت دنیا گفته شعر همچو گرمابه که تفسیده بود تنگ آئی جانت پخسیده شود فرخی سیستانی گفته شعر شاه ایران از آن کریم تر است که دل چون منی کند پخسان پخسینه نیز بمعنی اول پخسان باشد یعنی پژمرده

پخش با اول مفتوح بمعنی پخج است حکیم فردوسی گفته شعر بسو طلایه برانگیخت رخش بگرزی سواری همی کرد پخش و بمعنی که نقیض سخت است نیز آمده و پخشود یعنی کوفته و پهن شد و پخشوده نیز بمعنی کوفته شده و پهن شده و پخشیدن مصدر اینهاست

پخشا بفتح اول بروزن رخشا بمعنی مضایقه و دریغ آورده اند

نمایش بیست و دویم در بای فارسی با دال

پد بکسر اول مخفف پدر باشد و بفتح درختی را گویند که بار نداشته باشد و بضم اول چوب پوسیده باشد که آتشگیره کنند و آن را پده و پود نیز گویند که بعربی حراقه خوانند

پده درختی است که ثمر ندهد حکیم فردوسی گفته شعر همه دیگ کز بود و چوب بده جهان چون سیه دیگ تا ری شده

پدرام با اول مکسور بثانی زده بمعنی آراسته و خوش و خرم است انوری گفته شعر ای ز طبع تو طبعها خرم ای ز عیش تو عیشها پدرام فرخی گفته شعر گل بخندید و باغ شد پدرام ای خوشا این جهان بدین هنگام روز نوروز و روزگار بهار فرخت باد و خرم و پدرام مختاری گفته شعر لب بگوی گزین عید صد هزار بباید ز روزگار وفادار و دولت پدرام

پدرخته بروزن برجسته بسکون خای غمگین و اندوهناک را گویند حکیم فردوسی گفته شعر شنیدم که دستان ز ما در بزاد بر آمد همه کار ایران بباد ز زادن چو مادرش پردخته شد روانش از آن دیو پدرخته شد

پدرزه با اول و ثانی مفتوح براء زده و زاء منقوطه بمعنی حصه و بهره و هر چیزی که در لنگی و دستمالی بسته بجائی برند و آن را پده

بروزن صدره نیز گویند و سابق برین اشارت شد که نوز دست
که فقرا و درویشان بدریوزه از درخانها جمع کنند
پدرود بفتح بمعنی سلامت و وداع باشد و رای آن مضموم و
واو معروف است شیخ نظامی گفته شعر اگر قطره شد چشمه پدرود
باد شکسته سبو بر لب رود باد خواجه حافظ گفته شعر ماه کنعانی
من مسند مصر آن تو شد گاه آنست که پدرود کنی زندان را
پدندر بروزن سکندر پدر سببی را گویند که شوهر مادر باشد
و اصل آن پدر اندر است و این مخفف آن است
پدواز در بدواز و بتواز گذشت
پدیدار پارسی بدیدار است که ظاهر شدن و بدیدار آمدن مفهوم آنست
فرخی گفته شعر ای زدر دیدار بدیدار و بدیدار آن رخ که از و نورستان
گل بربار یکبار بدیدار مرا شاد کن ای دوست که هیچکسی شاد
شد است از تو بدیدار
پدیسار با سین بی نقطه بروزن بدیدار بر سر کار رفتن
که پیش از ین شروع در آن کرده باشند

نمایش بیست و سیم در بای فارسی با ذال

پذرفت بکسر اول و سکون ثانی و رای مضموم ماضی پذرفتن
باشد یعنی قبول کرد و اعتراف نمود نظامی در وصیت کردن
دارا با اسکندر گفته شعر سکندر پذیرفت از و هرچه گفت
پذیرنده برخاست گوینده خفت و پذرفتار و پذرفتکار و پذرفتن به
همین معنی است و آن را پذیرفتن نیز گویند حکیم اسدی گفته
دولت بر از خدا از زمانه راهبر است گفت بروز خلق خدای پذرفتار
و پذیرا نیز بمعنی پذیرنده و پذیرائی بمعنی فرمان برداری و پذیرش
بمعنی قبول و فرمان برداریست
پذیره بروزن کبیره بمعنی استقبال و پیشباز کسی رفتن
حکیم سنائی گفته شعر منزل عفو او بدست گناه لشکر لطف او
پذیره گاه استاد عنصری گفته شعر سؤال رفتی پیش عطا پذیره
کنون همه عطای تو آید پذیره پیش سؤال

نمایش بیست و چهارم در بای پارسی با رای

پر بمعنی بال و پر معروف است و از سر کتف تا سر انگشتان را
نیز گویند و بمعنی روشنائی و شعاع و پرتو مولوی گفته شعر چشم را
صد پر ز نور عکس رخسار شماست ای که هر دو چشم را یک پر
مبادا بی شما فرخی گفته شعر گر نبالی پر تیر است بکار زند بمو سایه پر فکند
بر سر پیل آن یک نال زیر آن سایه تاب اندر گر بگذردی
همچو خویش از پره ریزه شود ماهی وال حکیم ناصر خسرو گفته شعر
بر فلک بی پا و پر دانی که نتوانی شدن پس چرا بر باوری از
دین و دانش پا و پر فردوسی گفته شعر نه گاه هنرم اندر نه اسب و
نه خر نه مردی نه دانش نه پا و نه پر دیگر بمعنی برگ چنانکه گویند
یک پر کاه یعنی یک برگ کاه حکیم سوزنی گفته شعر بدل ستاند از
ایشان بجای پنبه و پشم چه شعرهای رکیک و چه نقلهای تباه
از آنچه می بدهد تا بدانچه می گیرد تفاوت است از آن زر کاه تا پر کاه
دیگر بمعنی ترک کلاه است حکیم سنائی گفته آن جهانی نیست کاندر
لاف گاه نوبهار کج نهد بر سر کلاه چار پر برگ سمن دیگر بمعنی
دامن و کناره هر چیز آمده و آن را پره نیز گویند مانند پره بیابان
و پره آسیاب و پره بینی و پره کلاه انوری گفته شعر رای و را
گر ملاقاتی خوهست افتاد با فلک ناگاه اتفاقا بوجه گستاخی
سوی او آفتاب گرد نگاه هرچه این می گشاد بند قبا آن فرو
می کشید پر کلاه
پرارین بروزن ریاحین بلغت زند و پازند بمعنی خوب و نیکو است
پرازده با اول مفتوح و زای موقوف آرد خمیر کرده که آن را بجهة
نان کردن و غند ساخته باشند و آن را زواله نیز گویند
پراش بروزن خراش بمعنی پریشان کردن و بر پاشیدن
بود حکیم سنائی گفته شعر سنبل پر تاب را گر دیمن بر پراش
چشم خرد باز کن قدرت الله بین پراشید یعنی پریشان کرد
پراشیده یعنی بر باد داده و پراشیدن مصدر آن است و بمعنی
بیخود و پریشان شدن
پراکند ماضی پراکندن است یعنی متفرق ساخت و پریشان
کرد و پراکنده یعنی پریشان کردیده و پاشیده شده فردوسی گفته
ع که تخم سخن من پراکنده ام
پراکنده گو کسی را گویند که سخن نامنظم و بی ترتیب گوید سعدی
گفته شعر پراکنده گوی حدیثم شنید جز احسنت گفتن طریقی ندید
پراگوه بفتح اول و ضم کاف و سکون واو و ظهور های

روی کوه وآن جانب کوه راگویند وبعضی طرفی ازکوه راگویند که عمیق باشد وآب ازآنجا روان بود

پرالک همان پلالک که شمشیر باشد ومرقوم شده

پرانداخت سختیان باشد یعنی چرم وتیماج

پراوَر بروزن برآور تیزرو وتیزپو وپرنده راگویند

پراوند بروزن زراوند چوب کنده که درپس دراندازند تا گشوده نگردد

پراهام نامی ست پارسی وآن راپرهام نیزگویند وابراهیم وبرهیم معرب آنست ونام مردی بوده یهودی معاصر بهرام گور که بخست مشهور بوده چنانکه فردوسی شعر براهام بی رجهودیست زفت کجا زفتی آن نشاید نهفت وقصهٔ آن درشاهنامه مفصل ست

پربار بروزن هربار خانهٔ تابستانی وآنرا پرباره وپربال بتبدیل نیزگفته اند

پرپایه جانوریست که آن را هزارپا نیزگویند

پرپره بروزن غرغره فلوس تنک وریزه که پاره نیزگویند وگذشت شمس الدین درکانی گفته شعر درست گشت که خورشید درخزانهٔ تو قراضه ایست دغل برمثال پرپرهٔ

پرپهن بااول وسیم وچهارم مفتوح خرفه راگویند وآن را عربان معرب کرده فرفخ خوانند ابوالمفاخر رازی گفته شعر جسم شب تیره راهم برص وهم جذام چشمهٔ خیره راهم سبل وهم وسن درنظر مردمک چون تره ازفلک روشنیش گو کنار تیره کیش پرپهن پرپهن آسمان رست چنان طوطئی کز هوس لکچان بازکند پرپهن حکیم خاقانی گفته شعر زمیغها که سیه تر زتخم پرپهن ست چو تخم پرپهن آرد برون سفید لعاب

پرپین بکسر بای پارسی بمعنی ماه وپروین است وتبدیل وست وبعربی جدور گویند

پرتاب بروزن مهتاب بمعنی انداختن باشد ونوعی ازتیر هم هست که آن رابسیار دور توان انداخت شیخ سعدی گفته شعر من صید وحشی نیستم دربند جان خویشتن گروی به تیرم میزنید استاده ام پرتاب را وپرتابیان کنایه ازتیراندازانند

پرتاد بروزن فرهاد غیبت وسخن چینی راگویند

پرتو بفتح اول وثالث وسکون ثانی و واو فروغ وعکس وروشنائی وشعاع راگویند چنانکه گفته اند که سراسر جهان و هرچه دراوست عکس یک پرتویست ازرخ دوست

انوری گفته شعر اجل پرتو شعلهای سنانت ظفر ماهی چشمهای حسامت

پرچم بااول مفتوح وثانی زده وچیم مفتوح دم نوعی ازگاوان کوهیست که درکوههای مابین ختا وهندوستان پیداشود که آن را بترکی قطاس خوانند وبفارسی کژگاو گویند وغژغاو وتبدیل آنست و آن رابرسر چوب علم وگردن اسب بندند خاقانی گفته شعر از بهرتو می طرازد ایام منجوق زصبح وپرچم ازشام هم او گفته دارد فرش بدین نشانی پرچم دم شیر آسمانی دیگر بمعنی کاکل است وقتی من گفته ام شعر آهوی من ازنسیم پرچم تاتار کند زکام صنغم جلال الدین محمد مولوی گفته شعر ما زآن محتشمانیم که ساغرگیرند نه ازآن مفلسکان که بزلاغر گیرند ما ازآن سوختگانیم که ازلذت عشق آب حیوان بهلند وپی آذرگیرند بیکی دست می خالص ایمان نوشند بیکی دست دگر پرچم کافر گیرند گویند اشارت بشیخ نجم الدین کبری است که هنگام شهادت دراز کنج کاکل مغولی راگرفته واز جراحت بسیار فوت شد وچندکس نتوانستند کاکل اورا ازدست شیخ شهید بیرون آورند والله اعلم وپدر مولانا شیخ بهاء الدین ازخلفای شیخ نجم الدین بوده

پرچین بااول مفتوح وثانی زده وچیم عجمی مکسور ویاء معروف حصاری باشد ازخار وخاک وچوب که برگرد باغها وکشتها و پالیزها سازند که حایل شود وهرحیوانی درآن نتواند رفت ومانع دیدارکردد امیرمعزی گفته شعر تانگار من زسنبل برسمن پرچین نهاد داغ حسرت بردل صورت گران چین نهاد وچوبهای سرتیز را خوانند که برسر دیوارها نصب نمایند ناصرخسرو گفته شعر گرد دل خود زدو تیتشان بردیو حصار سازو پرچین امیرخسرو گفته عطارد ازگرد این حدیقه معنی بگردش ازمرهٔ خویش درکشد پرچین دیگر بمعنی محکم کردن ومضبوط ساختن چیزی درچیزی مانند زدن میخ درتخته وصندوق وامثال آن

پرخاش بروزن فرداش بمعنی خصومت وجنگ وجدال حکیم عنصری گفته شعر ای شب نکنی این همه پرخاش که دوش رازدل من چنان مکن فاش که دوش دیدی چه درازبود دوشینه شبم هان ای شب وصل آنچنان باش که دوش وبرکاسه گر رشیدی بمعنی درهم آویختن نوشته همین پرخاش است

که مصحف شده من نیز گفته ام شعر هرکه خواهد بمن کند پرخاش
عاشق و رندم و بگویم فاش   و پرخاشجو و پرخاشخر و پرخاشخواه
و پرخاشگر همه بمعنی جنگجو و درین لغت هم عربان تصرف نموده
بای عجمی را عربی و فتحه آن را کسره کرده اند و برخاش گویند
پرخج و پرخش با اول و ثانی مفتوح کفل و ساغری اسب و استر
و گاو و امثال آن را گویند با فا نیز تبدیل می یابد فرخج و فرخش
میشود مختاری در صفت اسب گفته شعر دیو سیرت سروش نصرت
بخش بر سینه پلنگ زخش پرخش مسعود سعد سلمان گفته
همی تا کیم کرد باید نگاه   به پشت و پرخش غلیواژ و زنگ
پرخو با اول مفتوح بثانی زده و فتح با و ضم خا و بعضی بروزن
پرتو دانسته اند و جائی را گویند که در کنج خانها سازند و پر از غله
کنند حکیم آذری گفته شعر کند مدخر قدرش گه ذخیره جود بجای خنب
نطافات چرخ را پرخو دیگر بمعنی بریدن شاخهای زیاده از در
تا درخت باندام نشو و نما کند و آن را خو نیز گویند
پرخیده بروزن فهمیده سخن مرموز و پوشیده و غیر واضح را
گویند از فرهنگ دساتیر نقل شده
پرد بفتح اول و ثانی و سکون دال یعنی پرواز کند و دیگر
بمعنی لای چنانکه گویند یک پرد و دو پرد یعنی یک لای و دو لای پس
پرد مخفف پرده است زیرا که گویند یک پرده نازک تر یا سطبرتر
یلبه فلان جا به مرا یک پرده کم یا بیش بگذار رشیدی گفته که پُرد بضم
اول و فتح ثانی یعنی پُر شود و این بیت سعدی را شاهد آورده
تو خود را گمان برده پُرخرد سبوئی که پُر شد دیگر چون پُرد انائی
که پُر شد دیگر چون پُرد هم دیده شده و گفته اند بضم در لغت اهل
گیلان بمعنی پل است والله اعلم و برهان گفته بمعنی خواب مخمل نیز آمده
و بکسر اول و فتح ثانی بمعنی گردد که مشتق از گردیدنست نیز نوشته
پردا بوزن و معنی فرداست و این افصح است باعتبار اصل
لغت پارسی چنانکه در نامهای کهن پارسی پیش از فاست چنانکه
برهان اصل فرمان و پرمود اصل فرمودست
پرداخت بروزن افراخت ماضی خالی کردن و فارغ گشتن باشد
یعنی خالی کرد و فارغ گشت و ماضی آراستن و جلا دادن و درساختن
و مرتب گردانیدن نیز آمده و بمعنی توجه نمودن و مقید شدن

شیخ نظامی گفته شعر من که باین آینه پرداختم   آینه دیده
در انداختم و بمعنی نواختن ساز و نغمه هم او گفته شعر چو رود باربدین
پرده پرداخت یکساز و دو چنگ خویش بنواخت دیگر بمعنی فارغ
شدن گفته شعر از خواندن نامه چون بپرداخت تعویذ گلوی خویشتن
ساخت و برین قیاس پرداخت و پرداخته و پردخت و پرداز
امر بپرداختن و فاعل پرداختن مانند چهره پرداز و کارپرداز و نقش
پرداز و می پردازد و نمی پردازد یعنی رسیدگی میکند بکار کسی یا نمیکند
شیخ سعدی گفته شعر کسی بعیب من از خویشتن نپردازد که هر که می
نگرم با تو عشق می بازد هم او گفته تو خود بچاره بیچارگان نپردازی
پرداختن بمعنی فارغ گشتن و بهمان معانی که مذکور شد و برین
قیاس پرداخته و پردخت و پردختن و پردخته همگی بآن معانی مذکورات
پردال بروزن و معنی پرگال است که پرکار باشد که آلت دایره کشیدنست
پردسه بکسر اول و سیم بمعنی باغ و حدیقه و آن را پردیس نیز گویند
و فردوس معرب آنست و گویند اصل این لغت رومی بوده
حکیم نزاری قهستانی بمعنی بهشت گفته شعر با حسابی که هست
هندسه گاه چون توانی توکشت پردسه خواه
پردک با اول مفتوح بثانی زده و دال مفتوح بکاف زده چیستان
باشد که بعربی لغز گویند که شعرا طریق سؤال در مطلع
گویند مثلاً چیست آن لعبت پری پیکر و امثال آن و بباء عربی
مضموم نیز گفته اند ولی چون چیستان و لغز و معما مضمونی مبهم و پوشیده است
بپای پارسی اولی است و معنی پردک سخن پوشیده خواهد بود و کاف
بجای ها پرده و تصغیر پرده می باشد یعنی پوشیدنی کوچک
امیر خسرو گفته شعر زپردکهای دو را دور رسته که از فکرش دل
داناست خسته و پردکی هر چیز پوشیده را گویند عموماً و زنان مستوره را
خصوصاً می نامند
پردل بروزن مشکل بمعنی شجاع و دلاور و دلیر و جوان مرد و سخی آمده
پرده معروف است و بمعنی رشته که بر دسته سازها بندند
برای نگاه داشتن انگشتان جهة حفظ مقامات و اکنون از کثرت
استعمال مقامات را نیز پرده گویند و گفته اند شعر در پرده گفت
مطرب خبر میفروش آگه نشد کسی که در این پرده راز چیست
حکیم فرخی گفته سرو ساقی و ماه رود نواز پرده بسته در ره

شهناز

شهناز زخمهٔ رود زن نه پست و نه تیز زلف ساقی نه کوته و نه دراز عراقی گفته شعر مطرب عشق می‌زند هردم چنگ در پردهٔ چغانهٔ عشق وقتی من نیز گفته‌ام شعر شده پرخون زکار این پردهٔ دل من پرده پرده همچو انار هم درین پرده هردم آهنگی است بهر آواز بربط و مضمار اندران پرده بسکه پرده کیان همه زیبا خرام و گل رخسار

پرده نشین مستورهٔ خلوت نشین را گویند حافظ شیرازی گفته در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود کاین شاهد بازاری وان پرده نشین باشد

پرزد و پرزه بضم بمعنی آنچه در روی سقرلات و دیگر پشمینها بعد از پوشیدن ظاهر شود حکیم انوری گفته شعر از چه خیزد در سخن حشو از خطا پیش طبع از چه افتد پرزه بر دیبا ز ناجنسی لاس و کاغذ بد و قمار را نیز گویند حکیم سنائی گفته شعر پیشم آرد دوات بن سوراخ قلمست و کاغذ پرزین بعضی پروین خوانده‌اند و دیگر آنچه زنان بجود برگیرند و فرزجه معرب پرزه است و بمعنی لیقهٔ دوات نیز آمده

پرزک بزای پارسی بروزن مردک در برهان بمعنی گریستن و گریه کردن آورده حکیم قطران گفته شعر عرش و کرسی در آب شد پنهان بسکه کردم ز فرقتت پرزک

پرزیوند بفتح اول و سکون ثانی و ثالث تحتانی رسیده و واو مفتوح بنون و دال برهان گفته بمعنی صریح و واضح باشد که در مقابل رمز و ایماست و در فرهنگها ندیدم

پرس با اول مفتوح بثانی زده بمعنی پرده بود و پرس دار پرده دار

پرسا بضم اول و سکون ثانی و سین بی نقطه بمعنی خبر گیرنده و پرسنده آمده چنانکه جویا بمعنی جوینده

پرستار بروزن طلبکار بمعنی غلام و کنیز و خدمتکار و پرستنده ع پرستاران خسرو در رسیدند دیگر بمعنی طاعت و عبادت کردن گفته‌ام شعر شاید ار مؤمنان زمن مرهند که بتی را بجان پرستارم دیگر بمعنی خدمت کنندهٔ بیمار گفته‌اند شعر پرستاری ندارم بر سر بالین بیماری مگر آهم ازین پهلو بدان پهلو بگرداند و پرست بمعنی پرستنده مانند خداپرست و آفتاب پرست و اصل آن پرستش است

پرستک بمعنی پرستوک است که آن را پرستو نیز گویند حکیم سوزنی گفته شعر بقصر جاهش اگر بر پرد پرستک کند ز شهپر سیمرغ کاوک و بای فارسی با تبدیل یافته سعدی گفته شعر لبان لعل چون خون کبوتر سواد زلف چون پر پرستو

پرسم بفتح با و ضم سین مهمله آردی که بر خمیر پاشند تا بر تخته نچسبد بسحاق اطعمه در مرثیه بغرا گفته شعر خمیر سش ز پرسم بسر بریخت کاه نمک گشت چون سر که روش سیاه

پرسه بفتح اول و ثالث مخفف پارسه است که بمعنی گدائیست قاضی نور گفته هوای پرسه بازار همتت دارد سحاب از آن بکف خود همی کشد ذیال

پرسیاوش نام گیاهیست باریک و سیاه فام و آن را پرسیاوشان نیز گویند و نام شکلی از اشکال فلکی است

پرغزه مخفف پرغازه است و آن بیخ و بن پر جانوران پرنده باشد که ببدن ایشان چسپیده باشد

پرغونه با اول مفتوح بثانی زده و غین مضموم و واو معروف و نون مفتوح و هاء مختفی بمعنی زشت و نازیباست و ازافرخ نیز گویند

پرک با اول و ثانی مفتوح نام ستارهٔ سهیل است خواجه عمید گفته طاسک نه شکسته شد بر سر پای مرهی غور محیط بسته شد گرد ستارهٔ پرک و بضم قریه ایست در لارستان فارس قلعهٔ محکم دارد و معرب آن فرک است و با اول مکسور بثانی زده پلک چشم باشد حکیم فردوسی گفته شعر نمانم که برهم زند پرک چشم نگویم سخن پیش او جز بخشم در برهان گفته نام رود خانه هم هست مطلق صدا و ندا را نیز گفته‌اند

پرگار و پرگاره معروفست که بدان دایره کشند و فرجار معرب آنست

پرکاله بروزن هرساله با اول مفتوح بثانی زده بمعنی پاره و لخت از هر چیزی امیر خسرو گفته شعر من آب طلب کردم ازین دیدهٔ خونبار او خود همه پرکالهٔ خون جگر آورد مختاری گفته شعر بلبلا امروز من در گلستانم گل مجوی از جگر پرکالها بر نوک هر خاری ببین و پارچه و جنسی است از بافته ریسمانی که مانند مثقالی بود شیخ علی نقی کمره گفته شعر در بار سر شکم همه پرکالهٔ خون است این قافله را راه مگر بر جگر افتاد

پرگام با اول مفتوح بثانی زده بچه دان را گویند و آن را بوکان و زهدان نیز گفته‌اند

پرکان بروزن ارکان بمعنی جهل باشد که در برابر علم است و آن ساکت بودن از جواب است بسبب عدم معرفت

پرستنه بمعنی زن و کنیز و خدمتکار و پرده دار و آن را پرستار نیز گویند شیخ سعدی راست بناگه نظر بر یکی بنده کرد پرستنده در زیر لب خنده کرد

پرگاوس با اول مفتوح ثانی زده وکاف بالف زده وشین معجم
بریدن وپیراستن شاخهای زیادتی درخت از تاک وغیره

پرگر بفتح اول وکاف تازی وسکون ثانی بمعنی انتظار وچشم
براه داشتن وباکاف فارسی طوق مرصعی بوده که ملوک پیشین در گردن
می افکنده اند وگاه درگردن اسب نیز میکرده اند واین مشتق از
پرکارست استاد دقیقی گفته شعر عدو را از تو حصه غل و پابند
ولی را از تو بهره تاج و پرگر

پرگم با اول مفتوح ثانی زده بمعنی ناچیز شده واز کار افتاده
وبیکار گشته وگفته اند شعر ای دانهٔ تو داده مرا هر دم دم یک مرغ
چو من بدام تو پرگم کم چون زلف تو خویش را به بندم کم کم در حلق دلم
همی شود غم غم

پرگنده بفتح کاف فارسی بروزن شرمنده بمعنی پراکنده ومتفرق شده

پرگنه بفتح اول وکاف فارسی ونون وسکون ثانی زمینی را
گویند که ازان مال وخراج گیرند ومرکبی باشد از عطریات وبویهای
خوش فقیر مؤلف گوید که پرگنه بلغت هند بلوک وناحیه را گویند
وپرگنه پاک نام محلی است درکشمیر که بجهة صفا وپاکی این نام یافته وسیرگاه
اهل کشمیر است مشتمل برده یازده قریه وباغات با صفا ودر آنجا
بحیره ایست که چهار فرسخ دورهٔ آن است وآبش شیرین وصاف و
کشتیهای خوب وجوانان کشتیبان محبوب القلوب در آن بحیره با
یاران ودوستان تبفرج ونشاط باغات آنجا روند واز آن جمله یکی
باغ شعله ماه است که دوازده طبقه است وهر طبقهٔ را باغی جداگانه تو ان
گفت دیگر باغ نسیم مشتمل بر نه طبقه وبحسب عمارات وطبقات وریاحین
وطراوت در گیتی نظیر ندارند ومحالی که نقل شده از بستان السیاحهٔ سیاح
شیروانی رحمه الله می باشد

پرگوک با اول مفتوح ثانی زده عمارت عالی را گویند

پرماس بوزن کرباس با اول مفتوح ثانی زده بمعنی لمس ولامسه
ودانستن وخلاصی ونجات ویازیدن یعنی دراز کردن حکیم سنائی
گفته هر که او نفس خویش نشناسد نفس دیگر کسی چه برماسد ابوشکور
گفته شعر هر کجا گوهری است بشناسم دست سوئی دیگر نه پرماسم
وبمعنی خلاص ونجات ناصر خسرو گفته بعدل او بود از جور بدکنش رستن
بحیل او بود از شر دشمنان پرماس وبمعنی پرداختن هم آمده
وپرواسن نیز بدل پرماس است

پرماه بروزن درگاه افزاریست مر حکاکان را که بدان جواهر
جواهر سوراخ کنند وبتازی مثقب خوانند وآن را پرمه نیز گویند
امیر خسرو دهلوی گفته شعر بهم لعل وعقیقی داشته جفت
عقیق از پرمهٔ یاقوت می سفت رضی الدین نشابوری گفته شعر
گرهمه از ره نهی از بهر رفتن بر سرش وی قدمها دوخته برجای چون پرمه
با اول مکسور بمعنی کاهلی در کار کردن نیز آمده است

پرمخیده بکسر خای نقطه دار وفتح میم مخالف وخودرای را گویند
وفرزند عاق نیز گفته اند شمس فخری گفته پیش از ظهور عدل
شهنشاه تاج بخش گرچه فلک حرون وجهان پرمخیده بود مرتاض
شد سپهر وجهان هم مطیع گشت وین از وفور رافت شاه جنیده
بود ابوشکور گفته شعر بدا ورا یکی پرمخیده پسر ز بهر جهان بر
پدر کینه ور

پرمر بروزن مرمر بمعنی امید وانتظار وزنبور عسل را نیز گویند

پرمکس بکسر ثانی معروفست ونوعی است از بافتهٔ ابریشمی لطیف وشمشیر جوهر
دار را نیز پرمکسی گویند ودر برهان گوید نوعی از اسلحه ونوعی زنی نوحهٔ است

پرموته بفتح اول وآخر که تاء قرشت باشد بوزن فرموده چیزی
باشد که بعربی شئ گویند چنانکه گویند چه پرموده میخواهد یعنی چه چیز میخواهد

پرموده بروزن فرسوده نام پسر ساوه شاه بوده که بعد قتل
پدر بدست بهرام چوبینه مستاصل شده پناه بدز مخصوص خود آوازه
نام برده بهرمز نامهٔ از در اطاعت نوشته بایران رفته معزز شد
وبسبب او از بهرام چوبینه هرمز رنجیده بروی قهر کرد چنانکه
در تواریخ آمده است

پرمهه همان پرمه است که تاخیر وکاهلی کردن درکارست

پرمیو بفتح اول وسکون ثانی نام مرضی است که چرک از
مجری احلیل روان شود وآن را سوزاک گویند

پرن بروزن چمن بمعنی پروین آمده کمال اسمعیل گفته شعر زبخشش
تو اگر بانگ بر زمانه زنند بنات نعش بهم در فتد بشکل پرن
وآن را پرو وپره نیز گفته اند اسدی گفته شعر خم طاق هریکی
چو برتذرو ز بس رنگ یاقوت رخشان چو پرو

پرنا وپرنیان وپرنو بفتح اول دیبای منقش که در غایت

لطافت و نرمی باشد در فرهنگ جهانگیری برای لغت اول این دو بیت حکیم منوچهری شصت کله دامغانی را شاهد آورده و صاحب برهان قاطع و رشیدی نیز چنین نگاشته اند شعر از فروغ گل اگر اهرمن آید برتو از پری بازندانی دوزخ اهرمنا چونکه زرین قدحی بر کف سیمین صنمی یا درخشنده چراغی بمیان پرنا مؤلف گوید که درین قصیده تا آخر الفهای زایده آمده چنانکه گفته شعر نوبهار آمد و آورد گل و یاسمنا باغ همچون تبت و راغ بسان عدنا کبک ناقوس زن و شارک سنتور زن است فاخته نای زن و بط شده طنبور زنا کبک پوشیده یکی پیرهن خز کبود کرده پر قیر مسلسل دو بر پیرهنا[7] نرگس تازه چو چاه ذقنی شد بمثل گر بود چاه ز دینار و ز نقره ذقنا چونکه زرین قدحی بر کف سیمین صنمی یا درفشنده چراغی بمیان پرنا در این صورت که در قوافی تمام قصیده الف زایده آورده چگونه در یک بیت الف جزو کلمه میشود که پرنا مرکب خوانده شود بلی می توان گفت که پرن و پرنو و پرنیان بمعنی دیبای مذکور باشد دیگر آنکه بیتی که صفت نرگس است بعد از فروغ گل ع چونکه زرین قدحی در کف سیمین صنمی نوشتن بی تشبیه بلکه بی معنی است و اینکه از ادیب آورده که شعر بروی و سینه و ساعد خجل شدند زوی یکی حریر و دوم حله و سیم پرنا آنهم الف زایده است و بیتی در شاهد پرنون از ناصر آورده و در آن بیت دو غلط است شعر گرچه نسیجند هر دو هرگز بوده است پیش توای دو رهین حریر چو پرنون چه حریر و پرنون هیچیک از نسج نیست و هر دو ابریشمند عجب تر که رشیدی نیز چنین نوشته گویا سهو کاتب باشد اصل شعر اینست که ناصر خسرو علوی گفته گرچه نسیجند هر دو هرگز بوده است پیش توای دو رهین گلیم چو پرنون حکیم قطران در صفت بهار گفته شعر نیز دلبلبل اندر باغ خبر بستد و فنا پنوید آهو اندر دشت جز بر قالی و پرنون

پرناک بضم اول و سکون دویم و نون بالف کشیده و بکاف زده نام طایفه از ترکان است و در برهان گفته برنا آدم جوان و اول عمر را گویند و حال آنکه برنا بابای عجمی است نه بای فارسی و ضم نیست بلکه بفتح است چنانکه مرقوم است

پرنج بفتح اول و ثانی نوعی از غله باشد شبیه بگندم لیکن از گندم لاغرتر و باریکتر

پرند بروزن کمند بافته ابریشمی و حریر ساده و شمشیر جوهر دار حکیم ابوالقاسم عنصری در صفت عمارت خواجه حسن میمندی وزیر سلطان محمود گفته شعر حصارهای پر امثالهای مینا رنگ ارم نیند و جدا هر یکی ارم کردار بسان قبه و ارتنگ مانویش غلاف بسان کعبه و دیبای خسرویش ازار چه دیبه که برنگ پرند هندی تیغ ز برجدینش پود و زمردینش تار خاقانی گفته شعر خنجر تو چون پرند روشن و بازینت است خون دل عاشقان نقش پرند تو باد و بمعنی پروین نیز گفته اند آن را پرن نیز گویند و بمعنی فرفیر که آن سبزه ایست نورسته نیز مجازاً اطلاق میشود بمناسبت سبزی رنگ آن و بکسر فاء معرب است

پرنداخ بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و دال بی نقطه و خاء نقطه دار بمعنی تیماج و سختیان یعنی چرم است

پرنداور تیغ و شمشیر جوهر دار است در گلستان ارم گفته ام پرنداور برآور داز نیامش بعزم رزم بهر انتقامش

پرندک بفتح اول و ثانی و رابع و سکون ثالث و کاف تپه و کوه کوچک و تل که در میان دشت و صحرا واقع شده باشد

پرندوار و پرندوش بفتح اول و ثانی و سکون ثالث بمعنی شب روز گذشته و در لغت دویم با واو مجهول بهمین معنی مولوی معنوی گفته پرندوش و پرندوش چنان بود خرابات بکوشید و نترسید اگر مست خراپید و آنرا پرندوشین نیز گویند بمعنی پریشب چنانکه انوری گفته شعر بود از باقی پرندوشین شیشه نیمه بر کناره طاق

پرندین هر چیز که از حریر سازند و از پرند دوزند حکیم اسدی طوسی در صفت رود و مرغابیان گفته شعر ز هر سو بی اندازه در وی بجوش تبان پرندین پر دله پوش و درین بیت بت بفتح بمعنی مرغابی است و بط با طا معرب آن است

پرنگ بفتحتین شمشیر جوهر دار و بمعنی جوهر آن مرادف پرند و بکسرتین بمعنی برنج که یکی از فلزات است و فرند بکسر فاء معرب معنی اول

پرنو و پرنون و پرنیان بمعنی دیبای منقش که مذکور شد حکیم فردوسی گفته شعر درختی که پرورد بی آمد بیار ببینی برش هم کنون در کنار گرش بار خار است خود کشته و گر پرنیان است خود رشته

[7] از فروغ گل اگر اهرمن آید بر تو
از پری بازندانی دوزخ اهرمنا

پرنیخ بروزن زرنیخ تخته سنگ صاف هموار را گویند رودکی گفته
گردند درکار موبد درنگ فکندند برلامی پرنیخ سنگ
پرو بمعنی پروین که آن چند ستاره ایست در کوهان ثور و مرقوم شد
پروا بفتح اول وسکون ثانی و واو بالف کشیده بمعنی طاقت
وآرام دیگر بمعنی دانستن و این هر دو معنی را مولوی بترتیب نظم
شعر هر آن پروانه کو شمع ترا دید شبش خوشتر ز روز آید به سیما
همی پرد بگرد شمع حسنت بروز و شب ندارد هیچ پروا نمی یارم
بیان کردن از این بیش بگفتم این قدر باقی تو پروا این شواهد از
جهانگیری نقل شده و در رشیدی نیست دیگر بمعنی سر و برگ
آورده سیف اسفرنگی گفته شعر بکوی عاشقان آی ار سر سودا ها
داری دل از جان و جهان برگیر اگر پروای ما داری و بمعنی التفات
و توجه و رعایت جانب کسی نیز گفته اند شعر تا خط زرخش سر زده با من
سخنش نیست چندان بخود افتاده که پروای منش نیست و دیگر بمعنی عدم
فراغت و فرصت شیخ نظامی گفته شعر سرم بنگارد و پروا ندارم
که در هجرت سر خود را نگارم و بمعنی ترس و باک امیر خسرو گفته شعر
جوان و شوخ فراموشکار و بی پرواست که مرادف باک و خوف
و بیم می باشد
پروار بروزن خروار چنان باشد که گوسفندی یا گاوی یا چیز
دیگر را در جای خوب ببندند و بعلف و امثال آن پرورند تا فربه
شود و آن را پرواری گویند شیخ سعدی گفته شعر اسب لاغر میان
بکار آید روز میدان نه گاو پرواری و آن خانه و عمارت خوش هوا را
که آن حیوان را در آنجا بسته و فربه کرده اند پروار و پربال و فرواره
نیز گویند و اصل در آن پرورده بوده و آن را پروره نیز گویند شعر
چو مرغ پروره مغرور خصمت اگه نیست از آنکه رمح غلامانت
با بزنش در معنی پروار حکیم خاقانی گفته شعر روز پروار بود فربه
از آن شد چنین شب تن بیمار داشت لاغر از آن شد چنان و بعضی
گفته اند آن خانه پروار بالاخانه تابستانی باشد که از اطراف آن
دریچها بجهة وزیدن باد گذاشته و از بیت حکیم ناصر خسرو نیز این معنی
مستنبط است که گفته شعر ناگاه باد دنیا مردین را در چه فکند از سر
پرواره و بمعنی گنجینه یعنی تختها که سقف خانه را بدان پوشند نیز آمده
پرواز بااول مفتوح بروزن شهباز معروف است که از

پریدن باشد و بمعنی بار صاحب جهانگیری از بیت سعدی استنباط
کرده که در صفت شیراز گفته شعر چه خوش سفیده دمی باشد آنکه بینم باز
رسیده بر سر الله اکبر شیراز هزار شیخ و ولی بیش باشد اندر
وی که کعبه بر سر ایشان همی کند پرواز همانا منظور شیخ تعریف مشایخ
شیراز بوده که اگر مردم در گرد کعبه گردند این گروه چنان اند که
کعبه بر گرد سر ایشان پرواز کند یعنی گردد و بمعنی نور و پرتو و روشنائی
نیز آمده چه پر بمعنی پرتو است
پروازه بروزن دروازه توشه و طعامی باشد که در شکار
و سفر همراه دارند یا از دنبال بیاورند دیگر بمعنی آتشی که پارسیان
در شب عروسی بجهة میمنت با عروس بردندی و عروس و داماد در
گرد آن طوف کردندی دیگر بمعنی ورق زر که ریزه ریزه کنند و در
شب زفاف نثار نمایند گفته اند و در این ایام نیز در شیراز کسی که ورق
زر می سازد پروازه گویند خاقانی گفته شعر آنان که چو من مایل
پروازه عشق اند جز در حرم جانان پرواز نخواهند و از این بیت شیخ نظامی
بمعنی مکافات برمی آید شعر مکن کان ظلم را پروازه بینی گر از من بی زر گردون باز بینی
پرواس بروزن الماس همان پرماس است که مرقوم شده و آن را پرواسیدن نیز گفته اند
پروان بروزن مروان شهری است قریب بغزنین
پروانک و پروانه جانورکی است که پیشاپیش شیر میرود که
جانوران دیگر خود را بکناری کشند و آن را بپارسی سیاه گوش گویند
و دیگر پروانه معروف که خود را بر شمع زند و سوزد دیگر بمعنی خطی است که
برای رخصت سفر و غیره بر دست بعضی مردم دهند که کسی مانع
ایشان نشود حکیم خاقانی بمعنی اول گفته شعر شاها غضنفری تو و
پروانه تو من پروانه در پناه غضنفر نکوتر است هم او گفته شعر پروانه وار
در پی شیران نهند پی تا آید از کفلگه گوران کباب شان و معرب آن
فرمانق است و بطریق مجاز پیشرو و قاید لشکر را گویند خواجه حافظ بمعنی
پروانه شمع و خط جواز گفته شعر کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه
که زیر تیغ تو هر دم سری دیگر دارد شیخ سعدی گفته شعر روزی
بوسم و در پایت افتم پروانه را چه حاجت پروانه دخول چنان
بخاطر میرسد که پروانه که مثال و حکم باشد اعراب تصرف کرده
پروات کرده اند از این قطعه بندق بخارائی موید این معنی است
می آید که پادشاه پانصد تومان بانعام کرد وقتی که برات بار برند

دوصد تومان بوده این نظم بسلطان فرستاد شعر شاه دشمن گداز دوست نواز آن جهان کیسر کو جهان دارست بش یوز التون کرم بنود بمن لطف سلطان به بنده بسیارست سیصد ازجمله غایب است کنون در براتم دوصد بدیدارست یامگر من غلط شنیدستم یاکه پروانه چی طلب کارست یامگر در عبارت ترکی بش یوز آلتون دویست دینارست شرف شفروه گفته شعر زنو تازه کن خلعت حسن هردم پس اگه براتی بشمع خور افکن این برات افادهٔ معنی پروانه میکند والله اعلم

پروانهٔ روم لقب امیر معین الدین کاشانی است که از جانب هلاکوخان ابن جوجی خان بن چنگیز حکومت و فرمان فرمائی ولایت روم داشته و بخدمت مولانا جلال الدین محمد صاحب مثنوی اظهار ارادت میکرده و در نگارش کتاب فیه ما فیه رومی سخن مولوی با اوست و یکی از فضلا گفته ع سوآلی دارم از پروانهٔ روم

پروپای بمعنی پای و پر است یعنی تاب و طاقت چنانکه گذشت

پرور بروزن صبور بفتح اول وضم ثانی بمعنی پیوند چه پیوند درخت بدرخت چه پیوند انسان با انسان و بوزن زرگر فراویز و سجاف جامه را گویند و از برهان نقل شده عهده بر اوست همانا پروز را پرور خوانده

پروردگار معروف است که بمعنی رب باشد و مجازاً بر پادشاه نیز استعمال کرده اند و بعربی رب النوع گویند و در محل خود بیاید پروردن و پرورش مشتق از آن است و بمعنی پروردن و پرستش نیز می آید

پرورش بمعنی پروردن معروف است بمعنی طاعت و عبادت نظامی گفته شعر شه از خواب دوشینه سر بر گرفت نیایش گری کردن از سر گرفت به نیکی زنیکی دهش یاد کرد بدین پرورش گیتی آباد کرد افادهٔ معنی تعلیم دادن و پروردن نیز میکند

پروز بفتح اول و ثالث بروزن مرکز بمعنی اصل و نسب و نژاد و گوهر آمده حکیم فردوسی گفته شعر بدو گفت من خویش کرسیوزم بشاه آفریدون کشد پروزم و بمعنی فراویز جامه که بمعنی سجاف است نیز آمده جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی گفته شعر بتی که مرکز مه لعل آبدار کند مهی که پروز گل مشک تابدار کند و نوعی از سبزه که در نهایت سبزی و حلاوت است که آن را فریز و فرزد نیز گویند و در برهان بمعنی فرش گستردنی و پنبه و وصله نیز آورده و بمعنی سبزه که فریز و فرزد گویند حکیم خاقانی گفته شعر پروز سبزه دمید بر بط اتجیر زلف بنفشه خمید بر غبب جویبار و دیگر بمعنی حلقه زدن لشکر چه پیاده و چه سواره حکیم قطران گفته شعر سحاب کرد که اندر همی کشد پروز شمال کرد گل اندر همی کند پرواز

پروش بروزن خموش حشیشی که از اعضای آدمی بر می آید و آن را اعرابی نیز گویند

پروَن بروزن ارزن چرخ ابریشم را گویند که بپای کردانند ابوالفرج رونی گفته شعر از تفاخر چو کرم پیله سپهر تار مهرش کشیده بر پرون

پروند مزرعه است از مضافات قزوین و بمعنی امرد یعنی پسر ساده نیز آمده در برهان چنین نوشته ولی برهان ندارد و دور نیست که امرد را امرد نوشته باشد

پرونده بسکون ثانی بروزن ارزنده بسته جامه و قماش را گویند که بعربی رزمه خوانند شاعری گفته شعر کیسه ام زو پر است از بدره خانه ام زوست پر ز پرونده

پروه با اول مفتوح ثانی زده و واو مفتوح و هاء مختفی بروزن مروه چیزی را گویند که در تاخت و تاز از چنگ دشمن بیرون آورده تصرف کنند و آن را ترکی الجاء خوانند شرف اصفهانی گفته شعر آن جگر گوشهٔ یاقوت که از کان خیزد در شبیخون تو پروهٔ یغمای تو باد و بمعنی چادر و پروین نیز آمده این صورتی است که از برهان نقل شده و چنان بخاطر میرسد که بآن معانی که او ذکر کرده برده را که مرادف اسیر است پروه خوانده و با آن شعر انسب است

پروهان با هاء بوزن خرکمان بمعنی ظاهر و آشکار آمده اثیرالدین گفته زو پشت روزگار قوی گشته این سخن در روی روزگار بگویم پروهان

پرویز با اول مفتوح ثانی زده و واو مکسور و یاء مجهول و زاء منقوطه لقب خسرو بن هرمز بن انوشیروان است و در این باب وجوه گفته اند و صاحب جهانگیری چنانکه رسم اوست خواهد که یک لغت را از مجاز و حقیقت چندین معنی گوید گفته این اسم هفت معنی دارد و چیزها شمرده از قول کامل التواریخ بمعنی مظفر و عزیز و از قول صاحب مفاتیح العلوم بملک العزیز ترجمه کرده و گفته جامع مجمع الانساب آورده که ماهی را پرویز گویند و چون پرویز ماهی را دوست داشتی و بسیار خوردی این لقب یافت و نظامی گفته که پرویز آلتی است که بدان شکر بیزند شعر از آن بد نام آن شهزاده پرویز که بود

درسخن گفتن شکرریز وغیراین هم دیده‌ام مصرع ثانی بلفظ دیگر
بمعنی بختن وبمعنی پروین دیگر بمعنی جلوه کردن آورده تا هفت
معنی را اثبات کند این شعر مولوی را نیز شاهد مدعای خود کرده شعر
شمس الحق تبریزی آنجاکه تو پرویزی از تابش خورشیدت هرگز
خطری نی حق آنست که این معانی غلب ناموجه است زیراکه
بمعنی مظفر قیاسی است چه فیروز بمعنی مظفراست نه پرویز مگر از رو
قلب پیروز را پرویز توان گفت چنانکه درویش را دریوش و
درویزه و دریوزه را قلب کرده‌اند دیگر آنکه در پارسی پرویز بمعنی ماه
دیده نگردیده واین وجوه وقتی محقق خواهد شد که بعد از چند سال
پدرش او را بدین نام خوانده باشد ونام را در کودکی بر اولاد نهند
نه در بزرگی وهمین بحث در لقب قابوس وشمگیر در جای خود خواهد آمد
وبمعنی آلت شکرریزی معلوم نیست بمعنی جلوه گری نامناسب نیست چه
پرویز بحسن وجمال موصوف بوده وپر بمعنی پرتو وفروغ مناسبت
دارد که معنی فروغ مند از آن استنباط شود ومیتواند بود که
پرریزی گفته باشند وپر بمعنی پرتو درست وبا معنی بیت انسب است
وبمعنی پروین نیز ملایمت دارد زیراکه پروین بعلو وتابش معروفست
وشعر مولوی که گذشت در دیوان مولوی چنین نوشته‌اند شعر
شمس الحق تبریزی آنجاکه تو بفروزی در تابش خورشیدت
هرگز خطری نی نزاری قهستانی گفته شعر زمانه خاک تو هم عاقبت
به پرویزن فرو گذارد اگر ماورای پرویزی ودر اینجا بمعنی پرویز
وپروین هردو مناسبت دارد والله اعلم واین شعر نزاری قهستانی
بمعنی بختن وپرویزن مناسبت دارد که گفته شعر تو خسروی ومن
از صدق دل نه از پی زر بر آستانه قصر تو خاک پرویزم
پرویزن بااول مفتوح وثانی زده آلتی باشد که بدان آرد وشکر
وادویه کوفته بیزند حکیم سنائی گفته شعر کرده از گرز ونیزه بر دشمن
استخوان آرد وپوست پرویزن وآن را پروزن نیز گویند
پرویش بروزن درویش تقصیر وکاهلی در کار رها کردن وفرو گذاشتن
بدل آنست امیرخسرو گفته شعر اژدها پیش است وتیغ اندر عقب
وایام تند ره مده ای دوست سوی خویشتن پرویش را
پروین چند ستاره کوچک باشند یکجا جمع شده درکوهان
ثور وآن را بعربی ثریا خوانند حکیم لامعی گفته شعر پروین رصد شام و

سهیل از حد یمن این روی کرده زین آن روی سوی این خواهند
خورد گفتی هردو بهم شراب گر آسمان کند شان یکباره کی قرین
عمادی شهریاری گفته شعر کمان بنرد خرد تا ندید بادهٔ تاک که حامل است
بخورشید خوشهٔ پروین ظهیر فاریابی گفته شعر آسمان چون زمین
مجلس شاه جلوه گاه جمال حور العین قدح می در او بسکرهٔ ماه طبق
نقل خوشهٔ پروین وآن را پرن وپرو نیز گفته‌اند چنانکه مرقوم شد
پرّه بروزن ذرّه بااول مفتوح وثانی مشدد حلقه زدن لشکر
باشد چنانکه انوری گفته شعر گر پرّه زند لشکر عزمت بنود تنگ
جز داخل آن نیز ردیف سرطان را دیگر بمعنی دامن وکناره شل
پرّهٔ بیابان وپرّهٔ کوه مولوی گفته شعر بر نشان پای آن سرگشته راند
گرد از پرّهٔ پابان برفشاند فخر گرگانی گفته شعر همیدون پرّهای
کوه قارن به پیشش همچنان آید که کاشن دیگر بمعنی جزئی از قفل است
که قفل بدان محکم شود سیف اسفرنگی گفته شعر ناطقه بی اختیار مدح تو
سازد پرّهٔ قفل سخن کلید زبان را جامی در یوسف زلیخا گفته
فتادی قفل جائی پرّه جائی دیگر بمعنی برگ کاه حکیم خاقانی گفته شعر
بر نتوانم گرفت پرّهٔ کاهی ز ضعف گرچه بصورت یکیست روی
من وکهربا از بهر جذب خنجر بجاده رنگ اوست در آخر مجرّه اگر پرّه
که هست دیگر بمعنی پرّهٔ آسیاب ودولاب ومثال آن خاقانی در قسیمه گفته
با پرّهٔ پدر وشقب وکانه ومقل بخرط مهرهٔ گردون وپرّهٔ دولاب
بمعنی پهلو وجنب نیز گفته‌اند
پرمازه بروزن دروازه چوب پوسیده ورکوی سوخته که بالا
سنگ چخماق گذاشته چخماق زنند تا آتش گیرد وآن را پده وپود
وخف نیز گویند
پرهختن بفتح سیم وسکون خای نقطه دار بروزن برجستن بمعنی ادب
کردن آمده شمس فخری گفته شعر ابو اسحق سلطانی که در رزم
چو کینش تیغ بی باکی برآهیخت بسان هندوان ترک فلک را بر
چوب کین مالید وبپرهیخت
پرهوده بروزن فرموده سخن بیهوده وجامه که از حرارت
آتش رنگ آن بگردیده باشد وآن را پهود نیز گویند
پرهون بروزن مجنون دایره وهر چیز میان تهی را گویند مانند
چنبر وطوق وهالهٔ ماه وبمعنی محوطه وحصار نیز آمده ودر باب ابجد مرقوم شد

پرهیز بر وزن پرویز بفتح اول و دویم و کسر سیم بمعنی احتیاط و حذر و احتراز و اجتناب آمده و بپارسی ترس و بیم و خویش را نگاهداشتن از چیزهای نامناسب چنانکه گفته اند شعر مریض طفل مزاجند عاشقان ورنه دوای درد تغافل دوروز پرهیز است
من نیز گفته ام شعر دلا از آهوی چشمش بپرهیز که این آهو مزاج شیر دارد وپهریز مقلوب آن است و در صدد دیده شده
پهرختین یعنی پرهیز کردن

پری روحانی لطیف است بضد جن که روحی تیره و پوشیده و خبیث و مهیب و کثیف است و آن را دیو و اهرمن گویند حافظ گفته
پری نهفته رخ و دیو در کرشمه و ناز بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبی است حکیم ازرقی گفته شعر پری رخی که ز شرمش نهان شدست پری
بسان نهان گشت و شد ز مهر بری

پری افسای افسونگر باشد یعنی صاحب تسخیر و شخصی که از برای تسخیر جن افسون خوانده و آن را پری خوان نیز گویند که بعقیده بعضی پری گرفتگان را دعا و افسون خوانند و قبی گفته ام شعر خواندم پری آمد
درخانه بمهمانم هم مرد پری خواهم هم پیر پری خوانم و از پری بند نیز گفته اند

پریدر بر وزن خریدار کسی را گویند که پری در وجود او تصرف کرده باشد شیخ نظامی گوید شعر پریروئی درین دل خانه کرده
دلم را چون پری دیوانه کرده تو پنداری دماغم هست رنجور کم از خاطر بنیکر دو پری دور و آن را پری گرفته نیز گویند من نیز
گفته ام شعر نه بشب شکیب و سکون مرا نه بروز عقل و فنون مرا
چو پری گرفته جنون مرا ز خیال چون تو پریوشی

پری دخت نام دختر پادشاه چین بوده که سام نریمان بدو عاشق شده و او را بخواست و زال از او بهم رسیده و هر دختر
پری رو را پری دخت توان گفت چنانکه گفته اند ع پریدختی پری بگذار ماه بهی در اقلیم نکوئی پادشاهی

پریر بر وزن حریر بمعنی دور و ز پیش و آن را پریروز نیز گویند
حکیم انوری گفته شعر پریر وقت سحر چون نسیم باد شمال همی رساند
بارواح بوی عنبر تر سرم ز خواب گران شد بمن نمود هوس خیال
آن بت شمشاد قد سیمین بر ذ دوشب پیشتر را پریر شب گویند و پری
شب مخفف آن است و شب گذشته را دوش گویند و دوشین نیز
گویند حکیم ناصر گفته در دلم تا بسحرگاه شب دوشین هیچ نارامید
این خاطر روشن بین و دو شب پیشتر را پرندوش گویند چنانکه
انوری منظوم کرده و مرقوم شده و همچنین پار سال گذشته را
سال پار و دو سال گذشته را پیرار گویند و گفته اند شعر عید مبارک
آمد و برنیست روزه بار زانگونه نیست بار که پیرار نیست و پار

پریز بیای تحتانی مجهول در برهان بمعنی فریاد و فغان آورده
حکیم علی فرقدی بمعنی نعره گفته شعر از پریزت چنان بلرزد کوه
که زمین بو بهمن بلرزاند و بمعنی فریز که سبزه ایست در کنار جوی
و رود خانه و تالاب و جز آن میروید آورده مخفف پرویزن نیز گفته
و پری زن را نیز بان معنی آورده

پری سوز نام دیری بوده در زمان خسرو پرویز چنانکه نظامی گفته
از انجا تا در دیر پری سوز پریدند آن پریرویان در آن روز

پریش بر وزن کشیش بمعنی پریشان و پریشان کننده نیز آمده
حکیم سنائی گفته شعر در خموشی سوده لهو اندیش کاه گفتن بود
لغو پریش استاد فرخی گفته شعر برون آمد ز خیمه وازد و زلف
بنفشه پریشیده بر نسترن و شواهد آن بسیار است و براین قیاس
پریشد و پریشید و پریشیده و پریشیدن مصدر آنها است یعنی پریشان
گردانیدن و بیخود شدن و پریش امر به پریشان کردن نیز
آمده و آن را بپریش نیز گویند

پریون بر وزن افیون علتی باشد با خارش که آن را بفارسی و کاف فارسی گر گویند و بعربی جرب بر وزن طرب نامند
نمایش بیست و پنجم در بای پارسی با زاء نقطه دار

پزاختن بر وزن نواختن بمعنی گداختن آمده

پزاوه بر وزن کجاوه داشی و کوره را گویند که در آن ظروف سفالین و خشت و گچ و آهک پزند

پزد بفتح اول و سکون ثانی و دال ابجد بمعنی خون باشد
که بعربی دم گویند و بعضی بمعنی جان نیز گفته اند

پزدگ بر وزن انغزک کرمی را گویند که گندم را خورد و خراب کند

پزشک بر وزن سرشک بمعنی طبیب و جراح است حکیم
ازرقی گفته شعر با دو خوارزمی چو سنگین دل پزشک و ستمکار
دست پر سبار دارد آستین پر نیشتر حکیم ناصر خسرو گفته شعر

عرب بزره شعر دارد سواری پزشکی گزیدند مردان یونان
حکیم اسدی گفته پزشکی نه خوب آید از میزبان
پژوهکی بفتح اول و سکون ثانی و واو و تحتانی کشیده بمعنی فرومایه ترین مردمان که آن را عرب ارذل ناس گوید

نمایش بیست و ششم در بای پارسی با زای پارسی

پژ بفتح اول و سکون ثانی زمین پست و بلند و کوه و کتل ابوالفرج رونی گفته در ترازوی همت اعلاش وانک سنگ آمده پژ بهمن و دیگری گفته شعر در جناب تو و هم خاطر گر رهست چون لاشه بر گریوه پژ دیگر بمعنی کتل که بعربی عقبه خوانند و بمعنی کهنه و مندرس و چرک و ریم نیز آمده
پژاگن بروزن ساکن زشت و پلید و چرکین است
پژاوند بمعنی پیاوند است یعنی چوب پشت در که برای باز نشدن در پشت در اندازند و این مرکب است از پژ و آوند و پژ بمعنی کوه و کتل مرقوم شده و آوند نسبت است یعنی در محکمی نسبت دارد بکوه فخری گفته در هم شکند گرچه بود حصن عدو را از تند سکندر در و از قاف پژاوند
پژمان بمعنی اندوهگین در زای عربی گذشته و این اصح است
پژمرده بروزن دل برده بمعنی غمناک واندوهگین معروفست و آن را پژمریده نیز گویند
پژند بروزن ژند گیاهی است مانند سفناج که پزند و داخل آش کنند
پژواک بروزن غمناک بمعنی آوازیست که در کوه و گنبد کنند و همان را شنوند و بعربی آن را صدا خوانند ملا جامی گفته شعر یک صوت برد و کو نه همی آیدت بگوش گاهی صدا همی نهیش نام و که ندا
پژولش بفتح اول و ضم ثانی و لام مفتوح و شین ساکن بمعنی درهم شدن و پژولیدن پریشان گردیدن و پژولیده درهم گردیده مولوی معنوی گفته شعر یک شب این دیوانه را مهمان آن زنجیر کن و ر پژولاند سر زلف ترا ژولیده گیر هم او گفته شعر زن کنیزک را پژولیده بدید درهم و آشفته و دنگ و مرید و بمعنی تفحص و جستجو و باز پرس نیز آمده
پژوم بفتح اول و ثانی مضموم و واو معروف درویش و فقیر و بی اعتبار را گویند و پژومان جمع پژوم است یعنی درویشان و گدایان
پژوهش بروزن نکوهش بمعنی تجسس و تفحص و جستجو آمده فردوسی گفته چنین داد پاسخ ورا نامدار که گر من به پیچم سر از شهریار بدین گیتی اندر نکوهش بود بدان پیش یزدان پژوهش بود هم او گفته شعر پژوهید بسیار و پرسید چند نیامد ز خوبان کس اورا پسند و پژوهیدن نیز مصدر پژوه است که جوینده باشد مانند دانش پژوه و حکمت پژوه یعنی جوینده حکمت و دانش
پژوهندگی بروزن شکوهندگی بمعنی جستجو کردن و تحقیق امری رسیدن شیخ نظامی گفته درا و کرد باید پژوهندگی که از ماند اندر شکوهندگی
پژوهنده بروزن فروشنده بمعنی جوینده و تحقیق کننده شیخ نظامی در توحید گفته شعر پژوهنده را یاوه زان شد کلید که اندازه خویشتن در تو دید و براین قیاس پژوهید یعنی جستجو کرد و پژوهیده یعنی جوییده و عاقل و دانا و پژوهیدن مصدر آنهاست
پژوین بروزن قزوین بمعنی چرکین و کثیف و چرکین داشتن را نیز گویند پور بهای جامی گفته شعر از جفاها در حق من هیچ نیست کان پلید مدبر پژوین نکرد و پژوی بمعنی قسر و مایه و زرل مرقوم شده
پژه بفتح اول و ثانی و اخفاء های بمعنی همان پژ است که بمعنی کوه و کتل گذشت صاحب فرهنگ منظومه گفته شعر پژ چه عقبه است و بوم و بر چه زمین چو زمین لرز بومهن می بین
پژمان بروزن سلطان بمعنی غبطه است و سابق برین گذشت

نمایش بیست و هفتم در بای پارسی با سین

پس با اول مضموم پسر را گویند حکیم فردوسی گفته شعر بیامد نخست آن سوار هژیر پس شهریار جهان اردشیر بیاستاد در پیش نیزه بدست تو گفتی مگر طوس اسپهبدست هم او گفته شعر پس آگاه کردند از آن کارزار پس شاه را فرخ اسفندیار همچنانکه پس مخفف پسر است دخت نیز مخفف دختر است بلکه دُت مخفف دخت است و در محل خود بیاید
پسا ببای فارسی نام شهریست از فارس که پارسا گرد میخوانده اند و بتدریج تخفیف یافته پسا شده و پساشیری که در میان اعراب بساسیری گویند از اهل آنجا بوده در بلوک شهر پسا سرویست که سی زرع بلندی دارد و قطر بیخ آن زیاده از ده زرع
پساچین با چیم پارسی میوه که در باغها پس از چیدن میوها بجا مانده باشد و پس از همه آن را بچینند
پسادست بمعنی نسیه باشد که چیزی بخرند و چند روز دیگر قیمت آن را بدهند بر خلاف پیشادست که پیش از خریدن دهند و آن را بعربی بیعانه گویند
پس افتاده از قفا مانده و چیزی ذخیره کرده و آن را پس افکنده نیز گویند

نیز گویند و پس انداز نیز گویند پس افکندن نیز بمعنی ذخیره کردن است
و حرکت پسامی که در کتب فرزانگان پارسی آمده ترجمهٔ حرکت قسریست
چنانکه حرکت خود آهنگی یعنی حرکت ارادی و حرکت منشی یعنی حرکت
طبیعی زیرا که منش در پارسی ترجمهٔ طبیعت است و حرکت گردانه
یعنی حرکت دوری و گردشی و این لغات از کتب فارسیان قدیم نقل شد

پسانیدن آب دادن کشت و باغ را گویند مولوی گفته شعر
ای روزی ده ما رسان جان کیان و ناکسان تر کاری باغ پسان هموار و ناهمواره

پساوند بروزن دماوند بمعنی قافیهٔ شعر باشد پیپی گفته همه پوچ
همه خام و همه سست معانی از چکامه تا پساوند سرواره
بمعنی قافیه و پساوند بمعنی ردیف نیز آمده ملک الشعرا صبای کاشانی
در باب سارقین مضامین نظم خود گفته شعر ز سرواره خویش
برون کنند پساوندش از دل بود خون کنند

پساویدن بروزن رسانیدن بمعنی لایه کردن و دست بسودن گذشت

پست با اول مکسور بثانی زده آرد بریان کرده شیخ نظامی گفته
منم روی از جهان در گوشه کرده کفی پست جوین توشه کرده
حکیم خاقانی گفته شعر اشک چشم در دهان افتد که افطار از آنک جز باب
گرم پستی نگذرد و برنان من بفتح بمعنی زمین پست و هموار است که
بلندی نداشته باشد و پست کردن بمعنی خراب کردن است و بمعنی
مردمان خسیس و فرومایه ضد عالی همتان و عالی نسبان

پستا بر سر کار رقبل رفتن گذشت

پسرپچه بروزن سرخچه پسران بدکار و مردمان سفله

پسندر بروزن سخنور پسر شوی از زن دیگر و آن را ناپسری و نادختری
گویند و دختندر نیز بهمین معنی پسندر است چنانکه عنصری گفته شعر
جز باد ندر نماند این جهان کینه جو با پسندر کینه دارد همچو باد ختندرا

پسنگک بفتح اول و ثانی و کاف فارسی و سکون ثالث و کاف
در برهان گفته بمعنی تگرگ و ژاله است

نمایش بیست و هشتم در بای پارسی با شین

پش با اول مفتوح بثانی زده هر بند را گویند عموماً مانند بند آهن
و مس و امثال آن را که بر تخته های صندوق و تهازنند بمعنی بند حکیم
فردوسی از قول رستم گفته شعر چرا گفت نگرفتمش زیر کش همی بر
کمرگردنش پنجه پش و این لغت ببای ابجد نیز صحیح است و پش بای

پارسی کاکل اسب را گویند پور بهای جامی گفته شعر گفلهاش گرد
پش و دم دراز برو یال فربی و لاغر میان ظفر چه تیغ بدست
تو دید گفت بتیغ همه سلامت آن روی پرنگار تو باد چو فتح دید
پش اسب تو باسب تو گفت همه سعادت آن زلف مشکبار تو باد
دیگر بمعنی طره که بر سر دستار بگذارند و آن را فش گویند و معرب
پش است و چیز ناقص و فرومایه را نیز گفته اند و بمعنی شبیه و نظیر و مثل است
و فش معرب آن است

پشام با اول مفتوح هر چیز تیره رنگ را گویند

پشان بفتح اول صاحب برهان گفته بروزن و معنی چپان است
و معنی چپان را در یک فرهنگ لفظ گذر با ذال نوشته و در
فرهنگ دیگر گزر با زای نقطه دار و الله اعلم پوشیده نماند که
چپان بمعنی گرز است بروزن برز و آن برای مهمله بعد کاف
فارسی و زای نقطه دار در آخر یکی از آلات مشهورهٔ حرب است
چنانکه منسکی از فرهنگ شعوری نقل نموده و مصحح برهان متعرض
شده که چون لفظ گرز و گزر در کتابت متجانس یکدیگر اند در این
مقام بر ابن خلف تبریزی صاحب برهان اشتباه دست داده
چنانکه خود بیان کرده گذشت و مصحح گفته طرفه تر اینکه صاحب
جهانگیری نیز در تفسیر لفظ چپان گذر بذال معجمه نوشته و گفته که
آن را پشان با فا فشان هم گویند و این خطای فاحش است از و نیز
چنانکه مرقوم شده

پشت بضم اول بروزن مشت معروف است بعربی ظهر خوانند
و پناه و پشتیبان و بیرون هر چیز را نیز گویند و نام بلده ایست در
نواحی نیشابور مشتمل بر دو بیست و پست و شش قریه و چون
این بلده بمنزلهٔ پشتی باشد نشابور را پشت نشابور خوانند و قریه
هست از بادغیس خراسان و بمعنی پشت عسجدی مروزی گفته شعر
بر خیر و بر فروز هلا قبلهٔ زردشت بنشین و بر افکن شکم قاقم بر
پشت دیگری گفته ع جهاندار پشت و پناه تو باد دیگر بمعنی
حیز و مخنث نیز آمده چنانکه شاعری در هجو گفته شعر باشد زن و
مرد سند از خورد و درشت از پشت به پشت روسپی گیر و پشت
تا زین رمه دست میدهد باید کار تا زین کله تیغ میبرد باید گشت
من نیز وقتی گفته ام شعر شیخ عبد الغفور تبریزی نه مسلمان نه قوم

زردشت

زردشت است هستش انگشتری بسوی قفا که دران حلقه هر دم انگشت
طرفه حالی هست اینکه این ما بون خلق را پیشوای وخود پشت است

پشتاره بروزن رخساره مخفف پشت واره است پشت واره
اصلش پشت باره یعنی آن مقدار بار که به پشت توان کشید و بمعنی
پشتی بان نیز آمده مولوی گفته شعر چه پادشاست که از خاک پادشا سازد
ز هر یک دو کدا خویش را کدا سازد زهر یک دو کدا خویش را ندا
نه مار را مدد و پشت وار موسی ساخت نه لحظه لحظه زعین جفا وفا سازد
دو جوی نور نگر از دو پیه پاره روان عجب مدار عصا را گر اژدها
سازد شیخ سعدی گفته شعر چه غم دیوار امت را که دارد چون تو
پشتیوان چه بیم از موج بحر آن را که باشد نوح کشتیبان

پشتک با اول مضموم ثانی زده وتاء فوقانی مفتوح بکاف زده
جامهٔ کوتاه که تا کمر باشد و پشت آدمی را گرم کند و بیشتر مردم تترستان
آن را پوشند و در بعضی جاها آن را پشتی و عجابی نیز نامند حکیم
سوزنی گفته شعر اگر جبهٔ خاره راستخم زتو بس کنم پشتی زندیچی وآنرا
کلاپشت و کلاپشته نیز خوانند و در حرف کاف خواهد آمد دیگر مرضی است
که در دست و پای ستور عارض شود و پخته شود و بسبب آن از رفتن
باز مانند دیگر نوعی از بازیست که در برهان و فرهنگ آمده

پشتلنک با اول مضموم ثانی زده وتاء فوقانی مفتوح ولام مفتوح
بنون زده وکاف عجمی ناقص و معیوب بود و هرزه و بمعنی رانیز
گویند سوزنی سمرقندی گفته شعر در ملک تو بسنده نگردد به بندگی نمرود
پشه خوردهٔ فرعون پشتلنک و بحذف تاء نیز آمده سیف الدین گفته
شعر دعاگوئی ترا بهتر چه خواهی کرد شعری را که دام ابلهان باشد عبارتهای
پشلنکش و نام قلعه ایست که بر کوهی واقع شده حکیم فرخی در مدح محمود
غزنوی گفته شعر آنکه برکند بیک حمله در قلعهٔ تاق وانکه بگشاد بیک تیر
دژ ارک زرنگ آنکه زیر سم اسبان سپه خورد بسود بزمانی در و دیوار
حصار پشلنک

پشت مازه استخوان میان پشت باشد که آن را بتازی صلب خوانند
حکیم ازرقی گفته شعر بدان کهی بزخم سنان وضرب تبر زپشت
مازهٔ گردان گریز جوید باه براسمان زبس گرد و خون ستارهٔ حوت
زبیم تیغ بدریا در اوفتد به شناه حکیم سوزنی گفته به پشت مازهٔ گاو
زمین رسد آسیب چه برکشم خرخمخانه را بزیر بجا

پشتو بضم اول وثالث وسکون ثانی و واو مجهول زبان افغانی را
نامند که افاغنه باهم تکلم کنند و در برهان بضم گفته و در جهان
گیری بفتح و بمعنی مرتبان سفالین که معرب آن بستوقه باشد و آنرا
ببای تازی وسین غیر منقوطه نیز گفته اند و اعراب آن را نیز برهان
بفتح و جهانگیری بضم اول وضم تا و واو آورده اند

پشک بفتح اول وثانی شبنم باشد و آن را اپشک و فشک نیز
گفته اند دیگر بمعنی برابر و برابری کردن آورده اند حکیم نزاری قهستانی
گفته شعر بحسن افتاده با خورشید در پشک بقامت سرو را افکنده
در رشک دیگر بمعنی عشق و در آویختن و بمعنی جعل و جعبد نیز آورده اند
و با اول مضموم وثانی مفتوح بکاف زده گربه را نامند حکیم سنائی
گفته شعر تو کلام خدای را بی شک گر نه طوطی و حمار و پشک
اصل ایمان و رکن تقوی دان کان یاقوت و گنج معنی دان کمال غیاث
گفته سابقاً نیز مرقوم شعر از چرغ تا کبوتر و از مرغ تا شتر از گرگ
تا به بره و از موش تا پشک روزی خوران خوان پر از نعمت تواند
هر گوشهٔ که می نگرم صد هزار لک و با اول مضموم مکسور نیز گفته اند
بمعنی سرگین آهو و گوسفند و بز و شتر و امثال آن است و آنرا
پشکل و پشکره و پشگله و پشکله نیز نامند مولوی گفته شعر گفت جانش را
بروب از سنک و پشک ور بود تر ریز بر روی خاک خشک و بمعنی
خنبره و مرتبان نیز گفته اند و بکسر اول وسکون ثانی قرعه را گویند
که شریکان در میان خود برای تقسیم اسباب و اشیا و بنیاد زنند
و بهر کس هرچه باو دهند و در مثل است که فلان پشکش با فلان افتاد
یعنی موافق شدند و متفق گردیدند و پشکل دره جائی است از
توابع قزوین

پشکال فصل باران هندوستان را گویند گفته اند شعر هم
خندد و هم سرشک بارد گوئی پشکال هند دارد و آن را پرشکال
نیز گویند مسعود سعد گفته پرشکال ای بهار هندستان

پشل بکسر اول وثانی وسکون لام دو چیز را گویند که بریکدیگر زنند تا صدا کند

پشماگند بفتح اول وسکون ثانی و میم بالف کشیده و کاف فارسی
مفتوح چیزی باشد که آن را پر پشم کنند و ما بین پشت ستور و تنگ
بارگذارند و بمعنی پالان لاغ نیز گفته اند حکیم سنائی گفته شعر کفش عیسی
مدزد و از اطلس خر او را مساز پشماکند خاقانی گفته شعر هم سکان

قلاده زرین است هم خران را خرست پشتا کند

پشمک بروزن چشمک حلوائی است مشهور و معروف و مصغر پشم هم هست بسحاق اطعمه گفته شعر زبان چرب و شیرین تو گوئی می شکافد مو در آنحالت که بر حلوای پشمک می نهم دندان

پشن بروزن چمن نام موضعی است که میان پیران ویسه و طوس نوذر جنگ واقع شد و فتح تورانیان را بود و اکثر پسران و نوادگان گودرز شهادت یافتند و آن جنگ را جنگ لاون و هماون نیز گویند و این رباعی مشهور است که هر مصراعی را شاعری گفت مصرع آخر از فردوسی است و آن اینست شعر چون عارض تو ماه نباشد روشن مانند رخت گل نبود در گلشن مژگانت همی گذر کند از جوشن مانند سنان گیو در جنگ پشن شعر به لاون که آمد سپاه کشن شبیخون زپیران بجنگ پشن

پشنگ بروزن پلنگ نام پدر افراسیاب بوده و افراسیاب نیز نام پدر را بر پسر خود نهاده بود و او را شیده نیز میگفتند که خورشید روی بود و در دست کیخسرو در دشت خوارزم کشته شد فردوسی گفته شعر چه بشنید سالار ترکان پشنگ چنان خواست کاید بایران بجنگ ز پیش پشنگ آمد افراسیاب دلی پر ز کینه سری پرشتاب و هم فردوسی در صفت پشنگ پسر افراسیاب گفته شعر گزین کرد دست چپش را پشنگ که او داشتی زور و چنگ پلنگ پشنگ است نام و پدر شیده خواند که شیده بخورشید تابنده ماند دیگر میل آهنی را گویند دراز و سر تیز که بنایان دیوار سوراخ کنند و چار چوب مربع که میان آن بریسمان و نوار و چرم دوخته باشند و پر خاک و خشت کرده چار گوشه آن بگیرند و ببرند و آن را زنبر نیز گفته اند حکیم سوزنی گفته شعر همچون پشنگ گرد رکناک شوخ ناک گوئی که گرز توری در قبضه پشنگ آنرا که از تو خورد بناجایگه فتاد بر داشت از زمین نتواندش بی پشنگ و در فرهنگ بمعنی جفا و ستم گفته و استشهاد باین شعر نموده شعر بی تیغ از آن اجل چه سازد عداوت را کز خون فلاسدش نرود بر کسی پشنگ و بمعنی ترشح آب و پاشیدن نیز آمده در پشنجیدن گذشته

پشه دار بمعنی پشه غال است و پشه غال درختی است که از آن پشه متکون شود و بعضی سفیدار دانسته اند و آنرا بعربی شجرة البق گویند

پشتی و پشیز و پشیزه پول ریزه ایست کوچک و نازک که از مس سازند و بر آن سکه زنند و رایج کنند و فلوس بمعنی آن است حکیم ناصر خسرو گفته شعر سخن تا نگوئی بدینار مانی ولیکن چه گفتی بپشیزه مانی سوزنی سمرقندی گفته نرخ جماع از پشی رسید بدینار کار فروشنده است وای خریدار و چون پولک ماهی آن شباهت دارد آنرا نیز پشیز و پشیزه گویند که بعربی فلس خوانند و فلوس جمع آنست چنانکه خاقانی گفته شعر پای زر سر این حدیث در نه فلسی ز هنر فلسفی به کمال گفته شعر سموم قهر تو با آب اگر عتاب کند پشیزه داغ شود بر مسام ماهی شیم و بر اغلب پولکها که در جائی نصب کنند اطلاق کرده اند حتی چرمی که بر دامن خیمه دوزند و ریسمانی از و گذرانند کمال اسمعیل گفته ع چنانکه بر سر خنزران پشیزه سیم

پشین بفتح اول نام پسر کیقباد است که او را کی پشین نیز میگفته اند و سهراب و لهراسب نام پسران و بوده اند و اروند نیز یکی از اولاد اوست فردوسی گفته شعر بدار ونداز گوهر کی پشین که خواندی پدر بر پشین آفرین و بکسر اول بمعنی ذات است اعم از آنکه منظور ذات واجب باشد یا ممکن و این لغت در جهانگیری و رشیدی نیست از فرهنگ دساتیر بدست آمده نقل شد

نمایش بیست و نهم در بای پارسی با غین نقطه دار

پغار بفتح اول بروزن دچار در برهان بمعنی عجب و تکبر و خودستائی آورده است

پغاز بفتح اول بروزن نماز چوبکی باشد که درودگران در شکاف چوبی که بشکافند گذارند و کفشدوزان ما بین کفش و قالب نهند و در مؤید الفضلا با رای بی نقطه آورده شمس فخری گفته شعر عدو شکاری کز دست و ساعد خصمش کند به تیشهٔ نجار حادثات پغاز و این بیت دلالت بر دست تیشه دارد

پغنه بفتح اول و نون و سکون ثانی پله و پایه نردبان و نردبان را گویند شهاب الدین رانی گفته شعر پغنهٔ باغ دولتت باشد این چهار آخشیج و هفت فلک

نمایش سی ام در بای پارسی با کاف

پک با اول مفتوح بی هنر و خودآرائی و خودآرائی و خودپسندی را گویند و باین معنی بضم اول هم گفته اند و بمعنی هر چیز کنده

بمعنه

کنده و ناتراشیده و ناهموار و آن مرادف لک باشد و لک
و پک یعنی چیز ناهموار و چیز پوک میان تهی و پُک مخفف تپک
آهنکران نیز آمده پور بهای جامی کفته شعر ای شور بخت مدبر معلول
شوم پی وی ترش روی ناخوش مکروه لک و پک تبریزی و
بی طعام و تفه چون پنیر و دوغ بی ذوق و خشک مغز و تهی هیچو
جوز پُک با من مشو چو آهن پولاد سخت چشم تا نشکنم سر تو چو سندان
بزخم پُک فردوسی کفته شعر چو بینی تو خسرو بشوار سپاه لکی را
ز خود دور کن نزد شاه و بمعنی یکطرف بجول نیز در برهان آورده
که آن را بُک کویند و بمعنی بر جستن نیز آورده کویند

پکال بروزن بدحال افزار کفش کران است که بدان خط کشند و بعربی مخط
پکند بروزن سمند بزبان خوارزمیان نان را کویند انوری کفته
بنده را شاکرد خوارزمی است شیطان هیکلی کان چنان هیکل
نه در کوه و نه در هامون کنند محنت سوب و پکند او که از پخم بکند
طبع موزون نظم هیمی ز اندیشه ناموزون کنند

پکنه بفتح اول و نون و سکون ثانی فربه کوتاه قد را کویند انوری
کفته آن دختر پکنه عصمت الدین سرمایهٔ زهد و نیکنامی است

پکوک بفتح اول و ضم ثانی تپک آهنکران و غرفه و مخارجهٔ بالاخانه
و تکیه کاه چوبین برکنار صفه و بام که آن را بتازی مجحّر خوانند و آن را
پکول نیز کفته اند

پکنی بمعنی شرابی است که از ارزن سازند زیرا که منسوب است
به پکین و پکین و پکن بمعنی ارزن است چنانکه حکیم نزاری قهستانی
کفته شعر مست کشتم زجرعهٔ پکنی شد فراجم زبنک مستغنی

نمایش سی و یکم در بای پارسی با کاف پارسی

پگ بفتح اول و سکون ثانی زن نارپستان و کلوله که طفلان
با آن بازی کنند و بمعنی کاورس نیز کفته اند

پگاه بروزن نیاه بمعنی صبح زود که در بای عربی نوشته شد

پگوی بفتح اول در لغت زند و پازند مؤبد و فرزانه و دانا را کویند

پگین بمعنی ارزن است وقتی کفته ام شعر کر همچو ملک بر فلک رود
خصمش که چو اهرمن لعین از رجم شهاب خدنک او هابط
شود از چرخ بر زمین ور لشکری آورد برای رزم بی مر چو پکی حرمن
پگین شمر است سواران مردخوار شمر است خروسان دانه چین

نمایش سی و دوم در بای پارسی با لام

پُل بضم اول و سکون ثانی طاقی باشد که بر روی رود خانه
بندند و آن را بعربی قنطره خوانند وقتی کفته ام شعر چو زاقراز که آمدم
زی فرود به پیش اندر آمد یکی ژرف رود تو کفتی دمان
اژدهائی سیاه خروشان و پیچان کرفته است راه زپلها
بر آن رود پیدا نشان چو در تیره شب بر فلک کهکشان و مخفف
پول هم هست مولوی رومی کفته شعر بجای لقمه و پول ار خدای را جستی
نشسته بر لب خندق ندیدمی یک کور و بکسر اول پاشنهٔ پا را کویند
حکیم فردوسی کفته شعر دریغ آن بر و برز و بالای تو رکیب دراز و
پل و پای تو شمس فخری کفته شعر دشمن شهریار عادل دل
باد دایم به تیغ غم بسمل مانده در سنکلاخ محنت و غم آبله کرده
پا شکافته پل و پُل مخفف پول است نزاری قهستانی کفته شعر
خاک بر سر میکنم از پی پلی و پل خداآفرین پل رودارس را کویند
برای آنکه بوقت بنیاد نهادن پایهٔ آن در آب بناکننده را در جای
پایه شبهتی بوده آهوئی در رسیده از آب بجستن جستن بیرون رفته
بنای آن را از آیات غیبی شمرده پی بر جای پای آهو نهاده آن
پل باین نام معروف و مشهور کردیده

پلارک و پلالک جنسی از فولاد جوهردار باشد که از آن
شمشیر سازند خاقانی کفته شعر حصرم دیدی کز او چکد می در معرکه
بین پلارک وی نظامی کفته شعر پلارک چنان تافت از روی تیغ
که در شب ستاره ز تاریک میغ و درین بیت بمعنی جوهر شمشیر باشد
و نیز کفته شعر درفشان یکی تیغ چون چشم کور پلالک بر او تافت
چون پر مور

پلاس بروزن مماس پشمینهٔ سطبر و کلیم و جاجیم ع کو خرقهٔ ام
پلاس بود لقمهٔ ام سبوس سوزنی سمرقندی کفته شعر کرا ایمن
بساط پلاسین بکسترد این کودکان پلاس بکون برهمی تنند
و در اصطلاح بمعنی مکر و حیله آمده چه مردی مفلس مقروض
در جواب مطالبهٔ طلبکاران جز این کلمه جواب نداد حمل بر جنون
او کرده از او درکذشتند کمال اصفهانی کفته شعر کرده اندر رسیه
کری خلقی با همه کس پلاس و با ما هم انوری کفته شعر خواستم
کفت که دست و طبع او بحر ند و کان عقل کفت این مدح باشد

نیز با من بهم پلاس

پلپل با هر دو بای عجمی داروی گرم است که در طعام کنند منوچهری گفته
نگار من چو حال من چنان دید ببارید از مژه باران وابل
تو گفتی پلپل سوده بکف داشت پراکند از کف بر دیده پلپل
فلفل معرب آن است

پلچی با اول مضموم بثانی زده و جیم عجمی مکسور و یای معروف خرمهره را گویند ابن یمین گفته شعر من گرفتم عطاردی بخرد گوهر را
کسی که مشتری است چون نزدیک اهل عقل کنون مرد پلچی فروش جوهری است

پلخ با اول و ثانی مفتوح بمعنی حلق و گلو است نزاری گفته شعر
ز بس افغان و نعره و فریاد مردمان را فرو گرفته پلخ

پلخم و پلخمان هر دو بمعنی فلاخن است که بدان سنگ اندازند

پلستک بکسر اول و ثانی بمعنی پرستوک است و آن معروف است و بعربی خطاف گویند

پلشت بفتح اول و ثانی و سکون شین بمعنی پلید و ناپاک و چرکین

پلغده بفتح اول و ثانی و دال و سکون سیم که غین باشد تخم مرغ که درون آن ضایع و گندیده شده باشد سوزنی گفته شعر دو خایه
گنده پلغده بشد هم اندر وقت شکست و ریخت هم آنجا سفیده و زرده

پلغده با اول و ثانی مضموم آن باشد که آتش در خانه کاه پوشش افتد و گلولهای کاه و علف که هنوز آتش در میانش باشد بهوا رود

پلک بفتح اول و ثانی پلک چشم را گویند خسرو دهلوی راست شعر
تیرت سواد چشم عدو حک کند چنانک نه آگهی بدیده و نه در پلک بود
هم او گفته شعر پلک همی زند و دل همی برد چشمت چو جادوئی که لب اندر فسون بجنباند و بمعنی آویخته نیز آمده

پلکه بضم اول و ثانی و فتح کاف سخنان طعنه آمیز و درشت بکسی گفتن و پلکن نیز گفته اند

پلم بفتح اول و سکون ثانی خاک را گویند زرتشت بهرام پارسی گفته
کجا تور و کجا ایرج کجا سلم اجل پاشید بر رخسارشان پلم

پلمسه بروزن مدرسه بمعنی مضطرب شدن و دست و پا گم کردن و دروغ گفتن و آن را پلمس نیز گویند بروزن کرکس

پلمه بفتح با و میم تخته و لوحی که برای مشق اطفال نویسند عمید لوکی گفته
نخست چون پدرم پلمه در کنار نهاد چه علمها که نخواندم از و بغیر زبان

پلنگ بفتح اول درنده ایست معروف و بکسر موصوف حکیم فرخی
نهاله گاه ز خوشی چو لاله زار کرد ز خون سینه پلنگ و ز خون چشم پلنگ
هم او گفته شعر بزرگواری جنسی است از فعال امیر چنانکه همت نوعی است از خصال پلنگ ازرقی گفته شعر ز رشک زین پلنگش ز چرخ بدر منیر
سیاه و زرد نماید همی چو پشت پلنگ مسعود سعد نیکو گفته شعر با همت باز باش و با کبر پلنگ زیبا بگه شکار و پیروز بجنگ کم کن بر عندلیب و طاووس درنگ کانجا همه آواز است اینجا همه رنگ
دیگر بمعنی چهارپایه چوبین بود که بر آن نشینند و خسبند و بیشتر در هندوستان متعارف است و میان آن را بنوار بافند و محکم کنند و بکسر ثانی از پیش آستانه خانه تا نهایت ضخامت دیوار که برابر در واقع است گویند

پلنگ مشک بفتح اول و کسر میم و کاف عجمی نام داروئی است که معرب آن فرنجمشک است چه بوی خوش دارد و گل آن نقطه هایی پشت پلنگ مانند خاقانی گفته شعر عطر کنند از پلنگ مشک ببغداد
و آهوی مشک آید از هوای صفاهان

پلواس بروزن الماس بمعنی فریب و چاپلوسی است آن را پلوس نیز گویند

پلوان بضم اول بروزن نقصان بلندی اطراف زمین که بجهت زراعت ساخته باشند و در حقیقت پلوار است خسرو دهلوی گفته شعر عجب
بنود گران بار از فر و لغزد و آب و گل که بختی لوک گردد چون گذر باشد به پلوانش هم او گفته شعر سبکباری گزین تا سهل یابی گر جبل پیش آید
که گر بار شتر نتواند رفت بر پلوان

پلوک مصحف بلوک است که گذشت

پلونده بروزن شرمنده بمعنی بسته قماش و جامه که بتازی رزمه گویند سوزنی گفته شعر راه باید برید و رنج کشید کیسه باید گشاد و پلونده و این تبدیل همان پرونده است که گذشته اصل آن برینده یعنی بسته قماش است و پله بمعنی لباس و رخوت و کالا می آید چنانکه شیخ نظامی گفته شعر بر پله پیرزنان ره مزن دست بدار از پله پیرزن و در فارسی پل و پله گویند و مقصود نقد و جنس پیدا و پنهان است

پله با اول و ثانی مفتوح مخفف درختی است در هندوستان گل آن نارنجی بناخن شیر ماند و برگش به پنجه آدمی و بخش سیاه است

خسرو گفته شعر پنجه گشاده گل لعل پله غرقه بخون ناخن شیر پله
نی غلطم نافه ولی نیم خام چیزی از آن مشک و دگر خون تمام
و بمعنی شیر حیوان نو زائیده که چون بر آتش نهند چون پنیر بسته
گردد و آن را سر شیر و فله و زهک گویند و با ثانی مخفف و مشدد
هر مرتبه از نردبان است منوچهری گفته ع یکی پله است زرین منبر
مجره فلکی شیروانی گفته شعر خسرو مملکت ستان بارکش رسمان
بام و راز نردبان چرخ فروترین پله دیگر کفه ترازو باشد سوزنی گفته
هیم به پله نیکی من از سپندارکم به پله بدی اندر هزار چندانم و مخفف
پیله ابریشم نیز هست و بمعنی هر مرتبه و پایه نیز استعمال میشود
پلیته معروف که فتیله معرب آن است
پلیدی بمعنی نجاست و مردار سعدی گفته شعر پلیدی
کند گربه بر جای پاک چو زشتش نماید بپوشد بخاک
پلیندی بروزن فرزندی نوعی از خربزه است که بعربی بطیخ گویند

نمایش سی و سیم در بای پارسی با نون

پن بفتح اول و سکون ثانی بمعنی اما و لیکن آمده
پناد بروزن سواد بمعنی هوا و آن کره است که احاطه آب و زمین کرده
پناغ بروزن چراغ منشی و دبیر و نویسنده را گویند و تار ابریشم را
نیز گفته اند و بیضه مانندی از ریسمان که بر دوک بپچیده شود ماسوره
نیز گویند
پنام بالفتح پوشیده و پنهان کمال گفته شعر با کار بمجلس و خلوت
گفتگوی بپنام میخواهیم و این مخفف پنهام بمعنی پنهان است و پارچه
مربع که در دو گوشه آن دو بند دوزند و بوقت خواندن زند آن را
بر روی خود بندند و این لغت از زند و پازند است زراتشت بهرام
گفته شعر لشد بر تخت زرار ای دیراف پنامی بر رخ و گستیش بر
ناف و چشم پنام تعویذ باشد که بجهة حفظ چشم زخم دهند زیرا
که از چشم بد پناه است و آن پارچه چهار گوشه را بجهة آنکه روی را
پوشیده میدارد پنام خوانده اند
پنانک با نون بروزن تبارک صمغ را گویند
پناه بروزن شناه بمعنی حفظ و حمایت آمده مولوی گفته شعر
در پناه شیر کم ناید کباب روبها تو سوی جیفه کم شتاب
حافظ گفته شعر ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده ایم از بد حادثه اینجا
به پناه آمده ایم و سایه دیوار را نیز پناه گویند که از آفتاب حفظ کند
و بمعنی امر به پناه بردن نیز آمده چنانکه در آغاز نامههای دساتیر
بجای بسمله آمده که پناهیم بیزدان از خوی بد گمراه کننده و بیزدان
پناه امر است به پناه بردن به یزدان و پناه آباد قلعه ایست در ارانات
آذربایکان میباشد
پناهد یعنی پناه می برد بهمه گفته زکیتی بدین در پناهد همی سه جام می لعل خواهد همی
پناهنده بمعنی پناه آورده و پناهیده بمعنی پناه گیرنده
و پناهیدن مصدر این لغات است
پنبه بز و پنبه فز و پنبه زن بمعنی نداف و حلاج است و نزاری
درین بیت حسین بن منصور را منظور کرده شعر پنبه زنی فاش
کرد یک نکت از سر عشق در همه عالم فتاد شور از آن مسئله
پنج عددی است معروف و گفته اند شعر ما پنج برادری که از یک
پشتیم بر ساعد قیدر پنج انگشتیم چون طاق شویم در نظرها
علمیم چون جفت شویم بر دهنها مشتیم
پنجاب نام ولایتی است از سند زیرا که پنج رود از اطراف آن
میگذرد و یکی میشود و آن پنج آب که این صوبه در میان آنها واقعست
اتک و جیلم و بیاه و راوی و ستلج است و پنجاب محدود است
از طرف مشرق بکوهستان و جبل کشمیر و از مغرب به سند و از
جنوب بدهلی و از شمال بکابل و کشمیر و در نهایت آبادی است
شعر چند از مدح کشور پنجاب چند از وصف لشکر لاهور
پنج انگشت نام نباتی است که در مرض استسقا نافع است
پنجاهه مدت اعتکاف نصاری است در پنجاه روز چنانکه مسلمانان
در چهل روز که آن را چله گویند خاقانی گفته شعر پس از چندین
چله در عهد چل سال زوم پنجاهه گیرم آشکارا
پنجپایک خرچنگ را گویند که سرطان باشد
پنج پیچاره فارسی خمسه متحیره است و آن زحل و مشتری و مریخ
و زهره و عطارد است که نام پارسی ایشان کیوان و زاوش و
بهرام و ناهید و تیر است
پنج پوشیده پارسی خمسه محتجبه است و آن پنج علم است اول
کیمیا دویم لیمیا سیم سیمیا چهارم ریمیا پنجم هیمیا و هر یک در
مقام خود بیاید

پنجه دزدیده پارسی خمسه مسترقه است

پنج ده بفتح بای پارسی وسکون جیم وکسر دال موضعی است رکنار مرغاب از ولایت مرو منسوب بآن پنج دهی و مخفف پنج دهی پندهی آمده است

پنج کوهه سپاهی که پنج فوج داشته باشند که بعربی آن را خمیس گویند اول مقدمه وبعد قلب ویمنه ومیسره وساقه وبهمین ترتیب درترکی نام دارند مقدمه را هراول وقلب را قول ومیمنه را جرانغار ومیسره را برانغار وساقه را چنداول خوانده اند وکوهه بمعنی کوه وحمله وموج بزرگ وسیلاب آمده وهمه مناسب اند

پنجه بروزن رنجه معروف است که پنج انگشت باشد ودو نفر برای آزمایش قوت پنج انگشت در انگشت یکدیگر افکنند وبه پنجه گویند پنجه در پنجه هم افکندند وکنایه از ادعای همسری است شیخ سعدی گفته شعر من با تو نه مرد پنجه بودم افکندم ومردی از سودم هم او گفته شعر یکی پادشه زاده در گنجه بود که دور از تو ناپاک سرپنجه بود وبضم اول بروزن غنچه بمعنی پیشانی است وپنجه بند بروزن مستمند پیشانی بند را گویند که بعربی عصابه خوانند

پنجه مریم گیاهی است خوشبو باندام پنج انگشت

پنج یوده بروزن پنج روزه در برهان گوید نصف عشر است زیرا که دهیوده عشر را گویند که ده یک باشد

پند بروزن چند فارسی لغت نصیحت است هاتف گفته شعر پندآنان دهند خلق ای کاش که زعشق تو میدهند م پند وآن را اندرز نیز گویند وبمعنی غیر معروف آن است که غلیواژ یعنی زغن را گویند ومعروف است که شش ماه نر است وشش ماه ماده است چنانکه گفته اند ع چون غلیواژی که شش مه ماده وشش مه نر است حکیم سوزنی در این معنی گفته پند را فسر هما آید بدید اندر هوا از بر کاخ همایونت ار بود پرواز پند وبکسر نشستگاه مردم است یعنی مقعد وپندی کنایه از کونی است وبضم گلوله پنبه نداف کرده برای رشتن که باغنده وکاله وپخش ونچک وپیدشش وپنده وپندک ونید گویند وگلوله گلین را نیز بندک نامند وثمر درختی است مانند بادام که آن را اعراب معرب کرده بندق وفندق گویند وبزبان اهل تون وطبس خراسان چیزی را از ماکولات ومشروبات گویند که در ظرف مانده وهوا بآن یا روغن رسیده وجرمی کبود وسبز بر آن طاری شده باشد وآن را بعربی متکرج گویند

پندار بروزن بسیار بمعنی کبر وعجب وخودبینی ونخوت وخیال وتصور وامر بدین معنی نیز هست چنانکه معروف است وگفته اند شعر چون نیست زهرچه هست جز باد بدست چون هست بهرچه هست نقصان وشکست پندار که هست آنچه در عالم نیست انگار که نیست هرچه در عالم هست وپنداشتن مصدر آنست شیخ عطار گفته اگرچه جمله در پنداشت بودند چنان کو جمله را میداشت بودند شیخ عبدالله انصاری گوید الهی پنداشتم ترا شناختم اکنون پنداشت خود را در آب انداختم وپنداشته یعنی تصور کرده وآن را پنداره نیز گفته اند

پنداشته بروزن انگاشته بمعنی تصور کرده واندیشه نموده یعنی خیال کرده واندیشه را بندیشه نیز گویند در نامه شاهنشاه مهیداد جمشید آمده که جهان بندیشه وپنداشته هر آینه باشش است یعنی عالم صورت صورت اندیشه ایزد تعالی است که مجسم شده هر آینه باشش یعنی واجب تعالی

پندند بروزن ومعنی فرزند بلغت زند وپازند

پنده بکسر اول وفتح ثالث مطلق قطره وامثال آن وبمعنی نقطه وذرات هم نوشته اند

پندیدن بروزن خندیدن نصیحت کردن وقبول نصیحت کردن

پنزه بفتح اول نوعی از رقص است که جمعی دست همدیگر را گرفته باهم برقصند همانا اصل آن پنجه بوده است

پنک بروزن سنک بمعنی وجب وشبر است وفارسی وجب وژه است وبکسر اول وسکون ثانی گرفتن عضوی از اعضای آدمی باشد بدو انگشت یا پنجه چنانکه بدرد آید وآن را پنج وپنجال نیز گویند وتبدیل جیم با کاف شده ودیگر بفتح بمعنی خوشه خرما باشد وچوب را هم گفته اند ودریچه خانه را نیز گویند ووقت بامداد که صبح باشد نیز گویند وصاحب برهان گوید بمعنی آلوچه است وچنان نیست وآن تلک است بمعنی آلوی کوهی که در محل خود بیاید

پنک وپنکان بکسر اول یک حصه از ده حصه شبان روز

چه شبان روز را بده قسمت کرده اند و هر قسمتی را تنگی گویند و پنگان را نیز گویند و آن کاسهٔ کوچک مسین یا طاس رویین است که در بن آن سوراخی تنگ کنند و در آب گذارند چون پر گردد و در ته نشیند یک پنگ شود و کشت آب یاران و مزارعان آن را دارند و بآن قسمت و اندازهٔ آب نمایند و هر کاسه و طاس رویین و مسین را که ظرف طعام و یا آب باشد پنگان گویند و فنجان معرب آنست حکیم سنائی گفته شعر در جهانی چه بایدت بودن که به پنگان توانش پیمودن مولوی بمعنی طاس و طشت آورده و گفته شعر مه گرفت و خلق پنگان میزنند رضی الدین نیشابوری گیا یه از آسمان کرده و نیلی پنگان گفته شعر حاصل ز چشم عدوی تو و اشعار من است جمله آبی که درین نیلی پنگان دیدم حکیم ناصر خسرو در صفت آسمان و ستارها گفته شعر چیست این گنبد که گوئی پر گهر دریاستی یا هزاران شمع در پنگانی از میناستی و بعضی پنگار ابگاه خوانده اند و آن خطاست چه هزاران شمع را در بنگاهی که جای رخت و اساس است اگر روشن نمایند تمام آن بنگاه سوخته خواهد شد

پننگ بروزن پلنگ بمعنی دریچهٔ خانه است

پنیرک بفتح باء و کسر نون و یاء معروف تخم خبازی و نان کلاغ و آفتاب گردک گویند اخسیکتی گفته شعر ذبولی که خیزد ز داء الثعلب تلافیش مشکل شود از پنیرک و آن را پنیره نیز گویند

پنیر نخل چیزی است سپید رنگ شیرین قریب بطعم شیر که در کلوسهٔ درخت نخل و موضع طلع میباشد و چون آن را یا ببرند یا برآورند یا کلوله بر آن محل زنند آن نخل دیگر ثمر ندهد و آن را باشیرینی میخورند و خواص آن در مخزن الادویه آمده و آن را بعربی جمار بضم جیم و قلب النخل و لب النخل گویند و نخل عربی است

پنیلو با لام و واو و حرکت مجهول جائی را گویند که در شهر در آن اسباب و غله و امثال آن فروشند

نمایش سی و چهارم در بای پارسی با واو

پو بمعنی پوی است یعنی رفتار متوسط و بمعنی امر نیز آمده است

پوازی بروزن نمازی بمعنی درد و سوزش

پوپ با ثانی مجهول کاکل مرغان که چون تاج نمایان باشد مانند کاکل هدهد

پوپش بمعنی هدهد است که در بای عربی گذشت و آن را پوپو نیز گویند شمس فخری گفته شعر نیاپه ملک سلیمان که چون سلیمانش نوید ملک سبا دمبدم دهد پوپو اثیر اخسیکتی گفته شعر خلاف نیست که شاه پرندگان باز است اگرچه تاج وطن بیچکاد پوپو کرد آواز هدهد را نیز گویند چنانکه آواز فاخته را کوکو گویند

پوپل بروزن و معنی فوفل است که معرب اوست

پوت بواو مجهول بمعنی قلیهٔ جگر است که در اکثر اشعار مرادف لوت یعنی اقسام خوردنی است

پوته با واو مجهول بمعنی خزانه و گنجینه گفته اند شاه داعی گفته شعر دل بفراغت نه و لنگوته بند از جهت زر نه بجان پوته بند

پوخت بوزن سوخت بمعنی پخت است خسرو گفته شعر همه کس بهر عادت حیله می پوخت شه غازی بت و بتخانه می سوخت

پود و پوده مقابل تار جامه و کهنه و پوسیده نیز آمده فردوسی گفته شعر شهی کو نترسد ز درویش پود به شهنامه اورا نباید ستود و رکوی سوخته و چوب پوسیده که زیر چخماق نهند تا آتش گیرد و آن را خف و پده نیز گویند فردوسی گفته شعر همه دیگ و گز بود و چوب پده جهان چون سیه دیگ تاری شده

پودات بروزن پوجات بمعنی محسوس یعنی آنچه بنظر حس درآید در برهان آمده و در فرهنگها نیافتم

پور بضم اول بمعنی پسر آمده خاقانی گفته شعر دل در سخن محمدی بند ای پور علی ز بوعلی چند و دیگر نام رای است که حکمران شهر کنوج بوده و فور معرب آنست و قنوج معرب کنوج است و آن در زمان اسکندر بوده

پوران بروزن توران نام شهر کنوج منسوب بپور مذکور است و جمع پسران نیز می آید

پوران وش نام ساحری بوده معاصر زردشت

پوران دخت بضم دال بی نقطه صاحب برهان نوشته به معنی پسر است نه دختر نه یک پسر بلکه چندین پسر چه پوران جمع پسران است و آن نام دختر خسرو پرویز است که پیش از آزرمی دخت پادشاهی کرده گویند چون کارهای مردانه از و بظهور میرسیده بدین نام نامی گردید و بعضی توران دخت گفته اند

پوردگان بضم اول و سکون ثانی مجهول و دال و راء بی نقطه و کاف فارسی الف کشیده و بنون زده نام عیدی بوده در پارسیان چون پنجه دزدیده را در پنج روز آخر آبان ماه بیفزایند که ده روز شوند آن را پوردگان گویند و در این ده روز پارسیان بعیش و عشرت گذرانیدندی و آن را جشن پوردگان و پوردیان خواندندی و فوردیان نیز بهمین معنی است و معرب آن فوردجان است و آن در حقیقت بردگان است یعنی دزدیدها

پورشسب بضم اول و فتح شین نام پدر براهام زردشت و پدر پورشسب را پتیرسب میخواندند زراتشت بهرام گفته شعر بگفتش همه راز با پورشسب همان مژده بردند زی پتیرسب و مادر زردشت را دغدویه نام بوده و دودویه نیز گفته اند

پورک نام دختر پوررای کنوج مزبور است که در حبالهٔ بهرام گور بوده

پورمند بروزن زورمند کسی را گویند که صاحب پسر باشد چه مند در پارسی بمعنی صاحب است

پوره بمعنی پور است و تنهٔ درخت را نیز گفته اند مولوی گفته شعر خرد پورهٔ آدم چه خبر دارد ازین دم که من از جملهٔ عالم به پس پرده نهانم

پوریان بروزن نوریان نام شهر پور که پوررای کنوج است

پوز بمعنی دهان است حکیم سنائی گفته شعر سعی او بازوی دلیران است سهم او پوزبند شیران است و آن را تفوز نیز گویند ازرقی در صفت زمستان یخ بند گفته شعر ببند پولاد بر دهان باید آهوار بر شمر نهد تفوز پوزبند بمنزله لگام است و سابقا مرقوم شد

پوزش بروزن سوزش بمعنی عذر باشد اسدی گفته شعر منه در گه خشم او پیش پای چو خشم آورد از تو پوزش نمای

پوزه بهمان معنی پوز است که مذکور شد

پوس بروزن طوس چرب زبانی و فریب و فروتنی را گویند پوسانه نیز بهمین معنی است

پوست بروزن دوست معروف است و بمعنی غیبت هم آمده و در پوستین افتادن کنایه از مذمت کردن و غیبت نمودن است چنانکه سعدی گفته شعر جان بابا تو نیز اگر خفتی به که در پوستین خلق افتی

پوستگال و پوستگاله بکاف عجمی پوست بی موئی زیر دنبه باشد که آن را با اندک دنبه جدا کرده در سیراب بپزند حکیم سنائی گفته شعر از غلام اگه زی عیال آید او ز دنبه بپوستگال آید هم او گفته شعر دوستی کز پی پیاله بود بدل دنبه پوستگاله بود

پوستین لباسی است معروف و کنایه از مذمت و غیبت و عیب جوئی کمال الدین اسمعیل گفته شعر پوستینی بخواستیم ز تو تا زمستان بسر بریم در آن قیمت ما بر تو بود چنانک قیمت پوستین تابستان بده ای خواجه پوستینم هین پیشتر زانکه پوستینت هان

پوش بروزن دوش زره را گویند شهابی گفته شعر چو ماهی نشیم اگه بد پوشدار چو غوک اندر آن آب شد غوطه خوار دیگر بمعنی ازراه دور شو است و آن را بردابرد نیز گویند و نام گیاهی است که از جانب دربند آرند و در امراض چشم بکار برند

پوشا بمعنی پوشنده چنانکه گوشا و کوشنده

پوشنک بزبان ماوراءالنهری گربه را گویند و آنرا پلنگ بی وا و نیز گویند

پوشکان بروزن موکشان نام نوائی است از موسیقی و بمعنی مغیبات هم هست که مخفف پوشیدگان است

پوشنک بروزن هوشنک شهری قدیم بوده در سه فرسخی هرات و نسبت آن را بهوشنگ و پشنک میداده اند و فوشنج معرب آن است

پوشنه بمعنی سرپوش و هر چیزی که پوشنده باشد پوشه نیز گویند و اصل در آن پوشش است

پوک بمعنی بی مغز و میان تهی و غله را نیز گویند که در جائی پنهان کنند و خاک بربالای آن ریزند

پول بروزن غول معروف است و بعربی فلوس گویند و به معنی پل رودخانه گذشت فردوسی گفته شعر یکی پول دیگر بباید زدن شدن را یکی راه باز آمدن

پولاد معروف است که از آن شمشیر و خنجر سازند ناصر خسرو گفته شعر رسته زدلشان خلاف آل محمد همچو درخت زقوم رسته ز پولاد هم او گفته شعر دل سندان از و کر بد سکالد فرو ریزد دل سندان پولاد حکیم فرخی در مدح محمود غزنوی گفته شعر زبسکه رنج سفر بر تن عزیز نهد همی ندانم کان تن تن است

یا پولاد و بمعنی گرز و شمشیر نیز آمده نظامی گفته شعر نمایم کمبیستی یکی دستبرد که گرد دز پولاد من کوه خرد از قول اسکندر بپور هندی گوید شعر مخور عبرهٔ هندیای دمن که هندی ترست از تو پولاد من و نام پهلوانی ایرانی و دیوی مازندرانی بوده

پولادخای و پولادرگ یعنی اسب پرزور و آهن خای یعنی لجام خای و وقتی که اسب مستعد دویدن است لگام و دهنه میخاید شعر فراخ تر مطلب عرصه بجا کاینک ستاده توسن طبعم لگام میخاید و آهن رگ یعنی پرقوت

پولادسنج بمعنی جنگی و دلاور

پولانی بروزن طولانی نوعی از آتش آرد است

پوله بروزن لوله خربزهٔ مضمحل شده و گندیده را گویند

پوی بروزن جوی بمعنی پویه باشد

پویا و پویان بمعنی رونده و دونده و پوپوی یعنی دوان دوان وامر باین معنی هم هست یعنی زود براه برو

پویه بروزن مویه رفتاری باشد متوسط نه آهسته و نه تند حکیم سنائی گفته شعر کفر و دین هر دو در رهت پویان وحده لاشریک له گویان

نمایش سی و پنجم در بای پارسی با هاء هوز

پَه بفتح اول و سکون ثانی کلمه ایست که هنگام تحسین با حیرت آمیخته بر زبان رانند و مکرر نیز کنند و آن بدل وه است

پهر بروزن ظهر مدرسهٔ جهودان را گویند و بفتح اول یک حصه از چهار حصهٔ روز و چهار حصه شب چه شبان روز را به هشت حصه کرده اند و هر حصه را یک پهر گویند و این در هندوستان مصطلح است

پهره و پهره دار بمعنی پاس و پاس دارنده

پهلو بفتح اول معروف که بعربی جنب گویند و بفتح لام شهرها گویند عموماً و شهر اصفهان را گویند خصوصاً و گفته اند اصفهان و ری و نهاوند را پهلو یعنی شهر میدانسته اند و باقی را ده و روستا و زبانی که باین شهرها منسوب بود پهلوی میگفتند و آنچه در دشت و کوه و دره بدان تکلم میکردند تبری و دری میگفتند زیرا که تبر بمعنی پشته و کوه است و دره شکافتگی میان دو کوه و فهله معرب پهله است و زبان پهلوی را زبان پهلوانی نیز میگفته اند که اشارت بشهرهای مذکور بود ع ز پهلو برون رفت کاوس شاه و دیگر کنایه از نفع و فایده است و آن بضم لام است و پهلوان بفتح لام ابوالواسع جبلی گفته شعر شه ایران و توران را میسر شد بیک هفته بلاد خسرو و توران بسعی پهلوایران و پهلوان بمعنی شهربان نیز آمده و پهلوی مخفف پهلوانی است شعر هستند گاه بخشش و کوشش غلام او حاتم بزرفشانی و رستم به پهلوی و پهلوان بمعنی هر دو و پهلو نیز درست است

پهلیان بفتح نام شهری بوده در حوالی قلعه سپید فارس که طوایف الوار پارسی در آن ساکن و در حوالی آن گرمسیر وسیع است

پهمرک بروزن احمدک خارپشت بزرگ تیردار را گویند و آن را سیخول نیز گویند که سیخ اندازد

پهنانه بروزن مستانه نوعی از میمون بوسطهٔ آنکه رویش پهن است ابو شکور گفته شعر اگر ابروش چین آرد سزد چون روی من بیند که رخسارم پر از چین گشت چون رخسار پهنانه و کلیچهٔ روغنین را نیز گویند

پهند بروزن کمند دامی باشد که بدان آهو گیرند

پهنور بروزن فغفور چیزیست مانند دستنبو و بمعنی پهی نیز نوشته اند

پهنه بمعنی پهن و پهناست و نوعی از چوگان را نیز گویند که سر آن مانند کفچه پهن است و گوی را در آن نهاده بر هوا افکنند و چون نزدیک بفرود آمدن شود باز سر پهنه را بر او زنند و همچنین کنند و نگذارند بر زمین آید تا از هال بگذرانند و آنرا بتازی طبطاب نامند حکیم سنائی گفته شعر قدم در راه ملکی نه که هر ساعت همی باشی تو همچون گوی سرگردان در او چون پهنه بی پهنا فرخی گفته شعر پهنه بازی و کمند افکنی و چوگان باز ناوک اندازی و زوبین فکن و سخت کمان کمال گفته جرم هلال از بر این سبز پهنه چیست ما نازسم اسب تو بر روی شان رسید و بمعنی پهنا نیز آمده

پهی بفتح اول بروزن سهی بمعنی حنظل و آن را خربزهٔ نیز گویند

نمایش سی و ششم در بای پارسی با یای حطی

پی بروزن کی آن چیزی باشد که بتازی عصب گویند و آن را بر کمان و زین اسب و بر جائی از تیر که پیکان در آن نهند

بپیچند شیخ ابوسعید گفته شعر پی در کاو است و کاو در کهسار است
ماهی سر نشین بدریا بار است. بزدر کمر است و توز در بلغار است
زه کردن این کمان بسی دشوار است و بمعنی بهر و برای نوری گفته
از پی آنکه مزاجش نکند فاسد خون سرخ بپالاید همه اعضا بگشاید
اکحل و بمعنی دنبال و پی در پی و پیاپی یعنی قدم بقدم و متعاقب
و متواتر حافظ گفته شعر لبت می بوسم و در میکشم می آب
زندگانی برده ام پی و بمعنی دنبال و متعاقب نیز گفته شعر هشیار
شو که مرغ سحر مست گشت هان بیدار شو که خواب اجل در پی است
ماهی حشمت ببین و سلطنت گل که گسترید فراشش با دهر ورق را
بزیر پی این پی بمعنی پای است و انوری در معنی پی بردن گفته
جاه تست آن ز جهان پیش جایی که در او وهم را پر بپرد حیرت و
فکرت را پی بسک اصحاب کهف روزی چند پی نیکان گرفت
مردم شد کمال اسمعیل گفته شعر دو راه رو که براهی روند در یک
سمت عجب نباشد اگر اوفتد هزاران پی و بمعنی تاب و طاقت
فردوسی گفته شعر زهند و زفغفور و خاقان چین ز روم و ز هر کشور
همچنین بیاورد بس هر کسی باج و ساو نه پی بود با او کسی را نه تاو
و با اول مکسور مخفف پیه است

پیاب بروزن سراب بمعنی پایاب است که بن دریا و حوض
باشد و بی پایاب جائی که پا بقعر آن نرسد و در پایاب گذشته

پیاده نقیض سواره معروف و آن را پیاد نیز گویند و نام یکی
از مهره های شطرنج آمده و در هند در خدمت پادشاه ملائی
شطرنج باز بوده که بدو پیاده بازی را از حریف می برده او را
دو پیاده می نامیده اند و چون پیاده بقاعدهٔ متداول دال منقوط است
پیاده را پیازه خوانده اند و مشهور شده

پیازک بالکسره گیاهی است که از آن بوریا بافند و نوعی از گرز
که سر آن را زنجیر یا دوالی بر دستهٔ آن نصب کنند پیازی نیز
گویند و نام قریه ایست در دامن کوهی که معدن لعل است و لعل
پیازی و پیازکی منسوب بدان جا است چنانکه خواجه در جواب نامه آورده
نه اینکه گمان کنند که لعل پیازی لعلی است که برنگ پیاز باشد

پیاز موش پخی باشد که آن را بصل الفار خوانند و اسقیل
و عنصل همان است

پیام بمعنی پیغام است و ازین ماخوذ است پیغمبر و پیام بر و پیمبر به
حذف الف و گفته اند با الف مطلق پیغام آورنده و بحذف الف
پیامی که از حضرت حق آرند و پیغام را بلغة زند و پازند پتیام گویند

پیتیرسب نام پدر پورشسب است که جد زردشت بوده

پیتک بروزن منجک کرم پشم خوار است که پیو نیز گویند

پیچ بروزن هیچ بمعنی تاب و حلقه و خم باشد و معروف است و
کنایه از زرشک نیز هست

پیچا بمعنی محیط بجمیع اطراف و بهمه جا فرا رسیده و احاطه نموده
و بمعنی پیچنده چنانکه گویا گوینده

پیچک گیاهی است که بر درخت پیچد و آن را خشک کند و بعربی
عشقه گویند و سربند زنان و گروههٔ ریسمان و ابریشم و انگشتری
بی نگین که از شاخ و استخوان سازند

پیچه بروزن ریشه زلفی که سرش مقراض کرده زنان برای
زیبائی برروی گذارند و پوشش درخانه را نیز گویند و بمعنی رمز
و ایما و اشاره هم آمده و در دساتیر گفته پیچه سرای رمزگومیست

پیچیده معروف است که هر چیزی که پیچیده باشند عموما و دست
برنجی که آن را چهار گوشه تافته باشند خصوصا

پیخ بالکسر و یاء معروف و خاء معجمه در آخر چرک چشم را
گویند و بعربی رمص خوانند

پیخال بالکسر فضلهٔ مرغ و مگس و مانند آن و بمعنی پیخ یعنی چرک چشم
و چرک و ریم نیز آمده و پیخ و پیخه فضله است و پیخال منسوب بدان
چنانکه بچه و بچال و چنگ و چنگال و بر این قیاس

پیختن بروزن ریختن بمعنی پیچیدن باشد و پیخته یعنی پیچیده
و پیخت یعنی پیچید قاضی رکن الدین قمی گفته شعر چون هست زمانه
سفله پرور کی دست زمانه بر توان پیخت خاقانی گفته شعر شاه است
عدل انگیخته دست فلک بر پیخته

پیخست بفتح اول و ثالث بروزن پی بست دیواری که پی
آن کنده شده باشد و بیخ آن سست و چیزی که در زیر پی لگد
مال شده و خسته گردیده و عاجز مانده و پامال شده و آن را
پی خسته نیز گویند حکیم خسروانی گفته شعر دل خسته و محروم پی
خسته و گمراه گریان بسپیده دم نالان بسحرگاه و بمعنی پخس کی گمان

بردن است نیز آمده و بضم ثالث نیز با واو صحیح است و آن پی خوردن
شود یعنی چیزی را از روی گمان فهمیدن و اصل آن پی بردن
خوش و خوب است و پخوسته بمعنی چیز کندیده چه خوسته کنده است
و بعضی گفته اند که معنی خوسته بکاف عربی است بمعنی کنده است که
از کندن مشتق شده شاید کنده را بکاف عجمی خوانده گنده معنی
کرده اند چنانکه برهان معنی کرده و در همه معانی پخسته نیز آمده

پید بکسر اول و سکون ثانی و دال بمعنی ترت و مرت و تارو
مارو هر چه از تف آتش زرد و ضایع شده باشد

پیداد بروزن بغداد بمعنی پید است که ظاهر باشد حکیم فرخی
گفته شعر من یقینم که درین پنجه سال ایچ کسی ایچ کسی در خور نامهٔ
او نامه بکس نفرستاد بر بساط ملک الشرق از و فاضل تر
کس به ننشست کسی گرد نتاند پیداد

پیداوسی بفتح واو و سین بی نقطه درمی بوده در زمان کیان
رایج و هر درمی به پنج دینار خرج می شده حکیم فردوسی گفته شعر
هزار و صد و شصت قنطار بود درم بدکزا و پنج دینار بود
که بر پهلوی مؤبد پارسی همی نام راندش به پیداوسی و بکسر واو هم آمده

پیر بروزن سیر بمعنی پدر است چنانکه مار بمعنی مادر و بکسر یاء
و فتح یاء چنانکه مولوی گفته شعر مگذر ز سر عشق که گر دُر یتیمی
ماندهٔ این عشق ترا مادر و پیر نیست و این لغت دری و در تبرستان
مستعمل است و به تغییر لهجه این دو لغت در میان اهالی فرنگ نیز
بهمین معنی مستعمل و متداول است

پیرا با ثانی مجهول بروزن کیرا بمعنی پیراینده و آن کسی است که
برای خوش آیندگی چیزی را کم کند مانند آنکه دلاک موی زیادتی را
بسترد یا مقراض کند یا باغبان شاخ زیادتی را ببرد بر خلاف
مشاطه که چیزی بفزاید و آن را آراستن گویند چنانکه شبی ایاز بام
سلطان زلف خود را برید علی الصباح سلطان بخود آمده بسیار
دل تنگ شد حکیم عنصری این رباعی سلطان را بر سر عیش آورد
کی عیب سر زلف بت از کاستن است چه جای بغم نشستن و خاستن است
روز طرب و نشاط و می خواستن است کارستن سرو ز پیراستن است
و این دو را پیرایه و آرایش نیز گویند و هر دو بمعنی امر نیز می آید یعنی به پیرا
یا بیارای و پیراسته و آراسته نیز بمعنی ساخته و پرداخته

پیراکند بفتح کاف فارسی یعنی متفرق ساخت و پریشان کرد
و افشاند و آنرا پراکند نیز گویند و براین قیاس پراکند و بپراکن
که بمعنی امر از پراکندن و افشاندن است

پیرامن و پیرامون بمعنی گرداگرد چیزی

پیران بروزن ایران نام سرلشکر افراسیاب که پدرش
ویسه نام داشته و جمع پیر هاکه مردم سال خورده یا مرشدان اهل طریقت باشند

پیراهان و پیراهن و پیرهن و پیرهند این هر چهار لغت
نام جامهٔ معروف که آنرا کرته گویند مولوی راست شعر حالیا دل
دامنم بر تافته است بوی پیراهان یوسف یافته است سعدی گفته
ز مصرش بوی پیراهن شنیدی چرا در چاه کنعانش ندیدی هم مولوی
گفته شعر پرده بردار و برهنه گو که من می نخسبم با صنم با پیرهن
حکیم سوزنی گفته شعر من ترا پیرهند و مرز پایت گهی من
کلیچهٔ ماندهٔ من

پیرایه بروزن بی مایه آرایش و زیور سعدی گفته شعر حریف مجلس ما
خود همیشه دل می برد علی الخصوص که پیرایهٔ بر او ببندد فردوسی
گفته شعر ز دانش چو جان ترا مایه نیست به از خامشی
هیچ پیرایه نیست

پیروج با ثانی مجهول و جیم بوزن فیروز مرغی است که سر و
گردن آن ساده و بی پر است و هر ساعت برنگی نماید و از بالای
منقار او پوستی مانند خرطوم فیل آویخته است و آنرا پیل مرغ خوانند
و غیر بوقلمون مشهور است

پیروز بروزن و معنی فیروز است که بعربی مظفر و منصور گویند
و نام چند نفر از پادشاهان ساسانی بوده

پیروزرام نام شهری بوده در قدیم که پیروز نام از پادشاهان
ایران آن را بنیاد نهاده بود چنانکه فردوسی گفته شعر یکی شارستان
کرد پیروز رام بفرمود کاو را نهادند نام جهان دیده گوید
ری است که آرام شاهان فرخ پی است

پیروزه جوهری است که معدن آن شهر نیشابور است و بفیروزه
که معرب آن است معروف است گویند در آن نگریستن روشنائی
دیده بیفزاید و از آن بر انگشتری نهند

پیروزه کرد نام شهری است که پیروز پادشاه ایران آن را بنا

کرده

کرده اکنون به بروکرد معروف است

پیره بروزن حسیره بمعنی خلیفه و ولیعهد و جانشین و ارباب طریقت آمده و پیره گرامی کنایه از حضرت نخستین خرد است یعنی عقل اول شعر
از صد سخن پیرم یک حرف مرا یاد است کیتی نشود ویران تا میکده آباد است

پیزی بوزن تیزی بمعنی مقعد است در مطایبات جناب قایم مقام مغفور منظوم است شعر
تو خواه راضی باش ای رفیق و خواه مباش قضا است آن کت وارونه میکند پیزی

پیس و پیسه تازی ببروص گویند بمعنی خالدار و دو رنگ و سیاه و سفید که ابلک و ابلق معرب آن است خاقانی گفته شعر
روز و شب بینی دو کاو پیسه در قربان کش وکلاغان دو رنگ را کلاغ پیسه گویند و پلنگ و یوز را نیز باین مناسبت دو رنگی گفته اند شیخ سعدی گفته شعر
تا مرد سخن نگفته باشد عیب و هنرش نهفته باشد
هر پیسه گمان مبر که خالیست شاید که پلنگ خفته باشد
و آنرا پیست نیز گویند

پیسودن بروزن بپسوزن بمعنی میل نمودن و اراده کردن بطرفی می باشد

پیش بروزن ریش نقیض پس باشد و شاخ درخت خرما و رشته کفته بیای معروف لیف خرما اما در اکثر نسخ پیشن و پیشند بنون آورده در برهان گوید بمعنی مقدمه چیزی نیز هست

پیشادست اجرت پیشی را گویند و بمعنی پیشدستی هم آمده و نقد را نیز گویند که مقابل نسیه باشد لبیبی گفته شعر
ستد و داد جز به پیشادست داوری باشد و زیان و شکست
مختاری گفته شعر
بر دشمنان خود بخرد پیش دست کشت آبای خویش را بهنر نیکنام کرد

پیشار بمعنی پیشاب آدمی است عموما و آن قاروره بیمار که پیش طبیب آورند خصوصا فردوسی طوسی گفته شعر
پزشک آمد و دید پیشار شاه سوی تندرستی نبد کار شاه

پیشان با ثانی مجهول بروزن پچاپچ پیش پیش را گویند که از آن بیشتر چیزی نباشد شیخ عطار گفته شعر
ای مرد کرم رو چه روی پیش از این بر پیش چندان مرو به پیش که پیشان بدید نیست
و پیشان و پیشانه و پیشخانه و پیش مکان آنچه از آن پیشتر نباشد مولوی گوید شعر
از چنین صف نعالم سوی پیشانه برید

پیشانی با ثانی مجهول معروف است که بعربی ناصیه گویند و بمعنی شوخی و سخت گوئی و قوت و صلابت و مواجهه و برابر و مقابل را نیز گویند شیخ سعدی گفته شعر
طاعت آن نیست که بر خاک نهی پیشانی صدق پیش آر که اخلاص به پیشانی نیست
کمال گفته شعر
مکار اچند از این پیمان شکستن به پیشانی دل سندان شکستن
هم سعدی گفته شعر
نشاید برد سعدی جان از این کار مسافر تشنه و جلاب مسموم
چو آهن تاب آتش می نیارد چرا باید که پیشانی کند موم

پیشاهنگ پیشرو قافله و کاروان و لشکر و آن استر که پیش پیش رود و دیگران از قفای وی حکیم منوچهری گفته شعر
الا یا خیمگی خیمه فرو هل که پیشاهنگ بیرون شد ز منزل
تبیره زن بزد طبل نخستین شتربانان همی بندند محمل

پیش پاره بروزن شیرخواره نوعی از حلوا که از آرد و روغن و دوشاب پزند و بعربی سفارج خوانند

پیش باز با ثانی مجهول بروزن و معنی پیشواز است که بعربی استقبال گویند و نوعی از جامه پوشیدنی که پیش آن باز باشد

پیش بین کنایه از دانا و عاقبت اندیش است

پیشخانه بمعنی رواق است زیرا که پیش نشین پیشخانه است و پیشخانه بسکون شین بار و چادر و اسباب سفر سلاطین را که از پیش برند

پیش خورد طعامی اندک که بر سبیل چاشنی بخورند شیخ نظامی گفته
جهان پیش خورد جوانیت باد فزون از همه زندگانیت باد
انوری گفته شعر
دست راد ت کرده در اطلاق رزق ممتلی مرآز را از پیش خورد
و بمعنی پیشکی و سلم فروخته هم هست یعنی غله نارسیده و میوه نابخته و امثال آن که پیش از رسیدن فروشند و آنرا پیشخر نیز گویند

پیشداد زری که پیش از کار بکارکر دهند حکیم عسجدی قزوینی گفته
ز بس حرص بخشش نکرده سؤال بسائل دهد جود او پیشداد
و پیشداد که یک لقب سلاطین پیشدادی بمعنی زیادتی جود باشد

پیشداد بروزن پیشباد بمعنی پادشاه عادل و لقب هوشنگ شاه بوده و پادشاهان طبقه اول از جمله چهار طبقه شاهان ایران که بعدل و داد معروف بوده اند اول آنان کیومرز بن لاود بن ارم بن سام بن نوح و آخر انیان کرشاسب برادرزاده زاب بن تهماسب بوده و از بعضی تواریخ خاصه کتاب آثار الباقیه ابوریحان ظاهر میشود که پیش

ربع مسکون را داشته اند و بیشتر تصرفات در خانه و پوشش و خورش
از ایشان بوده چنانکه در کتاب محاضرات الاوایل آمده که اول کسیکه
پوشش کرد از پوست سنجاب و سمور و انواع جلود و دیگران را نیز
پوشانید هوشنگ شاه پیشدادی بزرگوار بود و او بود پادشاه دانای
حکیم عادل زیرک و گفته وله کتاب عظیم فی الالهیات و انوار الهیاکل
وجد و فی خلافة المأمون واسم کتابه جاودان الصغیر و ترجم بالعربیة
و گفته است بیضاوی در تاریخ خود که دلالت میکند کتاب وی بر دیانت
و حکمت و حذاقت او و بنابرین گفته اند عجم او را نبی و پیغمبر و او بود
اول پادشاهی که ترک ملک کرده برای بندگی خدا در محل عبادت
و پرستش و انتقام کشیدن تهمورس از قاتلان سیامک بوده است و شاگرد ادریس
و کسب کمالات از هرمس اول کرده و هست و از هرامسه او بوده و اول
کسی که تاج بر سر نهاده و بر سریر پادشاهی نشسته و چون در لغت عرب
بای پارسی استعمال نمی نمایند این گروه پیشدادی را دادانیه گویند
و گفته است امام غزالی در کتاب سیر الملوک خود که بوده اند ملوک دادآئینه
بر شریعت پدر ما آدم و برای آنها بوده حکمت و اسرار اسمائیه و تصرفات
روحانیه که از آدم بوراثت بایشان رسیده بوده است و پس از
کیومرث و هوشنگ و تهمورس گفته فریدون فرخ صاحب علم و
دین حق بوده و بعدل عالم را آباد نموده با افراسیاب و ضحاک و آنان
یازده تن بوده اند اول کیومرث دویم هوشنگ سیم تهمورس
چهارم جمشید پنجم ضحاک ششم افریدون هفتم منوچهر هشتم نوذر نهم افراسیاب
دهم زو بن تهماسب یازدهم گرشاسب
پیش دار بروزن پیشکار حربه باشد که از آهن و فولاد بسازند
بر صورت نیزه و کوتاه تر از آن و بدان خوک و گراز کشند و سبب
این تسمیه آن است که چون بشکار گراز روند و گراز بر ایشان حمله کند آنرا
بر پیشانی گراز فرو کنند چنانکه نتواند پیش آمدن و او را با شمشیر و دشنه کشند
پیش دست بمعنی همان پیشادست است که مرقوم شد
پیش رو بفتح را کسی را که پیشاپیش کسان رود خاصه پیشرو سپاهیان
باشد و آنرا بعربی مقدمه گویند و مقدمة الجیش نیز خوانند
پیش شاخ بروزن دیولاخ بمعنی فرجی و جامه که پیش دامن
آن باز باشد
پیشکار بمعنی خدمتکار و شاگرد و معاون و مزدور و خدمتکار

پیش تخت کنایه از وزیر عامل نیز آمده
پیشگاه بروزن تیرماه بمعنی صدر و صدر مجلس و کرسی
و صندلی که در پیش تخت نهند
پیشگو با کاف فارسی بروزن نیکو شخصی را گویند
که در مجلس سلاطین و امرا معرفی کند و بمعنی حاجب
و عارض لشکر نیز آمده است
پیشن بفتح ثالث لیف خرما را گویند که از آن رسن
تابند و آن را پیشند نیز گفته اند
پیش نشین بمعنی پازاج و ماماچه که زنان حامله را هنگام زادن
در پیش نشیند و اعانت کند و آن را بعربی قابله گویند
پیشوا مقدم و مقتدا و امام را گویند و آنان که مرید و پی رو
اقتدا کننده اند پس ایست و پی شو و پس رو و پی رو گویند
چنانکه شیخ عطار گفته شعر همه گر پس رو و گر پیشواییم درین
حیرت برابر همنماییم
پیشه بروزن ریشه شغل و عمل و حرفت و کسب را گویند و در برهان
گفته قسمی از نی است که شبانان نوازند رشیدی گفته که آن نی
که شبانان نوازند نشه است به تصحیف پیشه خوانده اند و غلط
یافته اند خاقانی گفته ع زان نی که از آن نشه کنی ناید جلاب
و هم گفته ع با ساز باربد چکند نشه شبان و در اصل نشه نخچه
بوده یعنی نی کوچک و آن بفتح اول است
پیشه ور بروزن شیشه گر بمعنی کار کننده و کارگذارنده
و عامل و خادم است حکیم ناصر خسرو گفته شعر اجرام جمله پیشه وران
باشند یکسر بکار خویش درون مضطر سالار کیست پس چو
ازین هر هفت هریک موکل است بکار بر سالار پیشه ور نبود
هرگز بل پیشه ور رهی بود و چاکر
پیشیار بمعنی پیشکار و پیشخدمت و خادم و بمعنی پیشاب
و قاروره و بول نیز آمده
پیشیاره بیای مجهول بوزن هیچکاره حلوای تنک نرم
از آرد و روغن و دوشاب و ظرف تنقلات حکیم ناصر خسرو گفته
سخن باید که پیش آری خوش ایراک سخن بهتر بسی از پیشیاره
پیغاره بروزن میخواره طعنه و سرزنش شعر بدو گفت

شاه‌ای بدبدکنش سزاوار پیغاره و سرزنش

پیغاله کاسهٔ شراب را گویند

پیغان بر وزن و معنی پیمان و همچنین پیغانه یعنی پیمانه بکسر اول و ثانی مجهول بر وزن ایمان بمعنی عهد و پیمان نیز گفته اند و بمعنی هرزه نیز گفته اند

پیغلوش بر وزن نیم جوش گلی است از جنس سوسن آن را سوسن آسمان گون خوانند و این مقلوب پیلغوش است و پیلغوش نیز مبدل پیل گوش که بجهة پهنی برگ آن را بگوش پیل تشبیه کرده اند شیخ نظامی گفته شعر صبا انگیخته هر سو خروشی زده بر گاو چشمی پیل گوشی و آن را بعربی لوف گویند

پیغله و پیغوله بفتح اول بمعنی کنج و گوشهٔ خانه باشد حکیم فردوسی گفته شعر کنم هرچه دارم بر ایشان یله گزینم ز گیتی یکی پیغله خاقانی گفته شعر ای که در دل جای داری بر سر و چشمم نشین کاندرین پیغوله ترسم تنگ باشد جای تو سعدی گفته ع ز حیرت به پیغوله در گریخت

پیغن سداب را گویند که بعربی فیجن معرب آن است و آن را پیگن بکاف فارسی نیز گفته اند و آن از غین افصح است

پیغو و پیگو نام ملکی است طرف چین و پادشاه آنجا را نیز بهمین نام خوانند حکیم اسدی گفته ع ز یاقوت سیصد کمر پیغوی حکیم ناصر خسرو گفته شعر هر چند مهار خلق بگرفته امروز تکین و ینال و پیغو نومید مشو ز رحمت یزدان سبحانک لا اله الا هو

پیغور بر وزن طیفور دهان تنگ و مرتبان کوچک و امثال آن

پیغون همان پیغان که مرقوم شد

پیغه بر وزن جیفه چوب پوسیده که در خوزستان بجای آتشگیره بر چخماق زنند

پیک بفتح بای پارسی و سکون یای مثناة تحتانی بمعنی چاپار و قاصد بود و عبد الواسع جبلی گوید شعر رسول خیر و برید ثواب و وفد صلاح سفیر عفو و بشیر نجات و پیک فلاح رسید و داد بشارت همه خلایق را برحمت ملک العرش خالق الارواح و جمع آن پیکان بود انوری در صفت سحاب گفته شعر این چو پیکان بشارت بر شتابان در هوا وین چو پیلان جواهر کش خرامان در قطار و مجازاً رسول و پیام گذار را گویند چه پیک آسمانی کنایه از فرشته بوده و گاهی جمع بهاء و الف نمایند و پیکها گویند مولوی گفته شعر هر دمش صد نامه صد پیک از خدا یا ربی زو شصت لبیک از خدا و آن معرب کرده فیج خوانند

پیکار بر وزن بیزار بمعنی جنگ سعدی گفته شعر بنده وار آمدم بزنهارت که ندارم سلاح پیکارت

پیکان آنکه بر تیر نهند و جمع پیکها ع که پیکانهایند پیکان مرگ

پیکانی نوعی از لعل و فیروزه و جنسی از نوشادر که بر شکل و هیأت پیکان واقع میشود آنها را لعل پیکانی و فیروزه پیکانی گویند

پیکر بر وزن قیصر کالبد و جثه و صورت و تن و بمعنی بت نیز آمده لهذا بتخانه را پیکرستان گویند که بتان را در آنجا می نهاده اند و هیکل یعنی پیکر هفت سیاره را ساخته و هر یک را در خانه نهاده آن را هفت پیکر میخوانده اند و پیکرستان عالم مثال را نیز گویند که میان ملک و ملکوت است و آن را پیکران بانا نیز خوانده اند

پیکرگاو بمعنی صراحی و ظرفی که بصورت گاو ساخته باشند و در آن شراب خورند حکیم خاقانی گفته شعر در پیکر گاو آید و در کالبد مرغ جان پریان کز تن خم یافت رهائی از گاو بمرغ آید و از مرغ بماهی و ز ماهی سیمین سوی دلهای هوائی

پیکران درخش در فرهنگ و برهان بمعنی ستارگان آسمان آورده و خطا است در بای عربی نوشتن باید زیرا که بیکران درخش یعنی روشنائی بیکران و کنار

پیکند بر وزن پیوند ماضی پیوستن و در سلک در آوردن و در برهان گفته بکسر اول بر وزن ریوند مقامی است از توران زمین و در تحقیق مسامحه کرده اند سابقاً در بای عربی اشارتی رفت که بیکند از بناهای جمشید بوده و بعد از آن فریدون تعمیر نموده و گنگ دژ نام کرده و پس از آن بتصرف افراسیاب در آمده آن را دار الملک خود کرده در عظمت و آبادی آن کوشیده و هنگامی که کیخسرو به تسخیر ترکستان رفته آن شهر را مسخر نموده و افراسیاب بگریخته و کیخسرو اهل و عیال او را بجانب ایران فرستاده و آن شهر سالها است که در تصرف مغول است و پیچین مشهور است و به پیکین بیدال معروف گردیده چنانکه فردوسی گفته و مرقوم شده ع کنون نام گنگ دژ به پیکند گشت

پیل بر وزن نیل جانوریست معروف و فیل معرب آن است

پیل امرود نوعی از امرود بزرگ است

پیلپا بسکون لام نام حربه ایست گرز وار بترکیب پای پیل و غالب زنگیان داشتند شیخ نظامی گفته شعر چو در پیلپای قدح می کنم بیک پیلپا پیل را پی کنم ودرین بیت دو معنی را ملاحظه کرده اند یکی همان حربه و دیگری نوعی از قدح که همین نام دارد معنی دیگر مرضی است که پای آدمی چون پای پیل ورم کند و بزرگ شود و آنرا بعربی داء الفیل گویند

پیل بالا توده و خرمن کرده بسیار آن را از کثرت عظمت به بالای پیل تشبیه کردند

پیل پایه ستونی که از گچ و سنگ سازند و بر بالای آن پایهای طاق گذارند

پیلتن یکی از القاب رستم دستان است

پیلسته بروزن پیوسته رخساره و روی را گویند بمعنی ساعد و انگشت نیز آورده اند و بمعنی عاج هم نوشته اند و اصل همین است بواسطهٔ سفیدی دست و ساعد خوبان را بدان تشبیه کرده اند و سابقاً در بای عربی نگاشته شد ولی اصح بیای فارسی است و مرکب است از پیل و استه که بمعنی استخوان است و استخوان پیل عاج است که به سپیدی معروف گردیده است و ساعد و انگشتان خوبان را برای سپیدی بآن تشبیه کرده اند استاد عنصری گفته شعر چو بر روی ساعد نهد سر بخواب سمن راز پیلسته سازد ستون

پیلسم با سین مفتوح نام برادر پیران ویسه بوده که بر دست رستم کشته گشته خاقانی گفته شعر آتش تیغش چو تافت پنبه شود بوقبیس باد نهیبش چو خاست پشه شود پیلسم

پیلغوش صحیح همان پیلگوش است که مرقوم شده که نوعی از سوسن است که آن را پیل گوش نیز گویند کسائی مروزی گفته شعر بر پیلگوش قطرهٔ باران نظاره کن چون اشک چشم عاشق گریان غمزده گوئی که تر باز سفید است برگ آن منقار باز لؤلؤ ناسفته برچده سیف اسفرنگی گفته شعر بی نورتر ز بخت خود از چشم پیلگوش بی برگ تر ز فصل خود از شاخ نسترن دیگر چیزی باشد بترکیب بیلی پهن کج دو پهلوی آن را بلند کنند و یک پهلوی آن را صاف و دسته بر آن نهند و خاک و خاشاک در آن پر کنند و بیرون ریزند و آن را خاک انداز گویند ابوالفرج رونی گفته شعر آفتابش پیلگوش خاکروب آسمانش گنبد خرگاه باد و پیلگوشک که مصغر پیل گوش است بمعنی گل ریواس و ریواج گفته اند و این قول برهان است در فرهنگها ندیدم

پیل مال بروزن نیک حال بمعنی پی سپر و پایمال کردن است چه هر مجرمی را که در زیر پای پیل افکنند پیلبان پیل را حکم کند تا پیل آن را خورد و با زمین نرم کند فردوسی گفته شعر مرا پیم دادی که در پای پیل کنم پیکرت را سیه چون نیل

پیل مرغ و جاجهٔ مصریه که از منقار او خرطومی آویخته که خرطوم و گردن او هر لحظه برنگی نماید

پیلو بروزن ریلو چوبی که بدان مسواک کنند و آن را بعربی اراک خوانند

پیلوا بفتح ثالث داروفروش و عطار را گویند

پیلوار بوزن پیشکار یعنی بسیار بسیار بقدر جسد پیل

پیلوایه پرستو را گویند

پیله بروزن حیله اصل ابریشم و غوزهٔ ابریشم که کرم تنیده باشد و کرم ابریشم را نیز گویند شیخ سعدی گفته شعر چو پروانه آتش بخود در زنند نه چون کرم پیله بخود در تنند دیگر بمعنی خریطه و کیسه است که در آن دوا و دارو ریزند حکیم خاقانی گفته شعر در ته پیلهٔ فلک پیله ور زمانه را نیست به بخت خصم تو داروی درد مدبری و بمعنی چشم و پلک چشم نیز گفته اند و عموماً هر گره را گویند و گرهی را گویند خصوصاً که در میان دمل باشد که تا آن بیرون نیاید دمل التیام بهم نرساند و گرهی که در بیخ دندان جمع شود و از آن خون و ریم آید مادهٔ آن را پیله گویند و پیله ور دارو فروش و عطار را که در کیسه و خریطه دواها و ابریشم و مهرها و امثال آنها گذاشته در کوچها گردد و فروشد و بمعنی پلک چشم مولوی گفته شعر گر چو پیله چشم برهم میزنی در سفینهٔ خفته ره کم میکنی و بمعنی دارو فروش سنائی گفته ع گرت رنگ و بوی بخشد پیله ور صد پیلوار

پیمان بمعنی عهد و شرط و خویش و پیوند

پیمانه قدح و ظرفی که بدان غله و شراب پیمایند حافظ گفته حافظ خلوت نشین دوش بمیخانه شد از سر پیمان گذشت بر سر پیمانه شد و از شعر او حدی چنان بر می آید که پیمانه از قدح بزرگ تر باشد که گفته شعر عاشقان در دکشند را در دی میخانه ده از قدح کار نیاید بعد از این پیمانه ده و پیمانه ها بسبب تفاوت امکنه و ازمنه متفاوت و تغییر پذیر است ولیکن در عرب باین ترتیب مضبوط است و مکوک بفتح و تشدید کاف پیمانه ایست که آن سه کیلجه و کیلجه یک من و

و هفت ثمن من باشد و من دو رطل است و رطل دوازده اوقیه و اوقیه یک استار و دو ثلث استار و استار چهار مثقال و نیم مثقال و مثقال یک درهم و سه سبع درهم و درهم شش دانق و دانق دو قیراط و قیراط دو طسوج و طسوج دو حبه است و حبه سدس ثمن درهم که جزو بیست از چهل و هشت جزو درهم

پیمان فرهنگ نام کتابی بوده از معلومات مه آباد که بکیش یزدانیان اول وخشور یعنی پیغمبر عجم است و در آن کتاب از علوم حکمت و ملک داری تحقیقات نموده و تا زمان زردشت کل حکما و سلاطین ایران بر وفق شرایع آن کتاب سلوک و رفتار میکردند آن کتاب را ترجمه ها کرده اند از جملهٔ آن مترجم ها یکی فریدون فرخ بوده دیگری حکیم دانشمند بزرگ مهر که ابوزرجمهر معرب اوست بخواهش انوشیروان داد که ترجمه کرد آن کتاب را هیربد سار نیز می نامیده اند و خواهد آمد

پینو بر وزن لیموکشک باشد که بترکی قروت خوانند معزی سمرقندی گفته شعر چو کعب الغزال است پینو و لیکن نه با طعم کعب الغزال است پینو کعب الغزال نام حلوائی است شبیه بکشک انوری گفته شعر به بین که میر معزی چه خوب میکوید حدیث هیأت پینو و شکل کعب غزال و آن را پینوک نیز گفته اند

پینو وا پینو معلوم و وا با در پارسی بمعنی آش آمده پینو وا یعنی آش کشک

پینه بر وزن کینه پارچه که بر کفش و جامه و خرقه گذاشته بدوزند و آن را بعربی وصله گویند که بسبب وصل دو پارچه شکافته گردد و این در اصل پی نه بوده بفتح بای پارسی و کسر نون یعنی چیزی که در پی چیزی بنهاده اند و آن را درپی نیز گویند که بعضی درپی بر وزن فربی دانسته اند آن نیز خطاست و پوست دست و زانو و کف پا و پاشنه پا که بواسطهٔ کار کردن سطبر و سخت شود یا شکافته شود و آن را نیز پینه گویند بر وزن سینه و آن معروف است

پیو بفتح اول و ثانی بواو کشیده کلوخ را گویند که پارچهای گل خشک شده باشد و با ثالث مجهول مرضی است که آن را رشته گویند و از اعضای آدمی مانند رگی سپید بر می آید و درد شدید دارد و در بلاد لارستان و پارس و بلخ بسیار واقع میشود

پیواز بر وزن شیراز شب پره را گویند که خفاش باشد

پیواسته بر وزن پیراسته برج و قلعه حصار و فصیل شهر را گویند اورمزدی گفته شعر برج پیواسته اش هست براز اوج حمل برگذشته است سر کنگره اش از کیوان همانا بمعنی پیوسته و محکم و دایم است

پیوس بکسر اول بر وزن فسوس بمعنی انتظار و طمع و توقع و آن را پیوز نیز گویند

پیوست بر وزن نی بست بمعنی پیوسته است که همیشه و دایم باشد و بمعنی پیوند و الحاق نیز آمده و آن را پیوسته نیز گویند شاعری گفته شعر پیوسته کسی خوش نبود در عالم جز ابروی یار من که پیوسته خوش است و بمعنی مرکب که مقابل بسیط است نیز آمده

پیوستگان مرکبات را گویند همچو نبات و جماد و حیوان و اولیا و کملین را گویند که بمبدا پیوسته اند و بمعنی خویش و پیوند و اقربا نیز آمده در خرم بهشت گفته ام شعر ز پیوستگان حرم های کوی یکی دختری داد قاآن بشوی

پیوک بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و کاف فارسی بمعنی عروس است و پیوکانی عروسی را گویند

پیه بفتح اول و ثانی و خفای هاء هوز بمعنی تابع و پیرو باشد و بکسر اول و سکون ثانی و ظهور هاء پیه است که عربان شحم گویند و آن بحذف هاء نیز دیده شده حکیم سنائی گفته شعر نشود کس بگنج خانه فقیه کم بود مرغ خانگی را پیه

انجمن چهارم از فرهنگ انجمن آرا در تای قرشت با الف

تا بر وزن جا کلمهٔ انتها است که بعربی الی و حتی گویند و از ادوات غایت و تعلیل شرط باشد و بچند معنی آمده است اول یکتا و یگانه و واحد و فرد و طاق معرب تا است که ضد جفت باشد و جفت و تا را بعربی زوج و فرد گویند و تای کاغذ یعنی یک تخته و یک ورق چنانکه مولوی گفته شعر گر بگویم شرح او بیحد شود مثنوی هشتاد تا کاغذ شود یعنی چند بسته و طاقه کاغذ و نصف خروار که بعربی عدل گویند و این معنی بهتر از آن است که هشتاد من کاغذ شود چه اغراق این بیشتر است و بمعنی تار تنبور نیز آمده چنانکه حافظ آورده معنی ملولم نوائی بزن بیکتائی او که تائی بزن کاتبی ترشیزی گفته شعر چون خواجه نظام نیست بزم آرائی بی صوت خوش مباد

خالی جائی هرساز که هست نای آن نتوان یافت بنوروی است
آنکه ندارد تائی دیگر بمعنی زنهار است شیخ سعدی گفته شعر زصاحب
غرض تا سخن نشنوی که گر کار بندی پشیمان شوی حق این است
که حرف تا باین معنی همیشه مضاف الیه مضاف محذوف که آن زنهار
بوده می باشد و بمعنی تا رمقابل یو دنیز آمده امّا رشیدی گفته که تا
برای غایت زمانی و مکانی است و از ینجاست تا در بیت سعدی اینجا
لفظی محذوف است مثل آنکه زصاحب غرض تا توانی سخن نشنوی و در
کلام اکابر بسیار واقع است که بجهت اختصار لفظی را حذف کنند بقرینهٔ مقام
و صاحب جهانگیری ازین غافل شده و درین بیت بمعنی زنهار گفته
و بمعنی واحد نیز معروف است چنانکه گویند فلان چیز دو تا و سه تا
یعنی دو عدد و سه عدد و تر دارد نه آنکه تا بمعنی تار است و بمعنی
مانند نیز آمده چنانکه در فرهنگ گفته و بمعنی طاق ضدّ جفت نیز آمده
خاقانی در تحفة العراقین گفته شعر جانم زنهیب کودک آسا با حرص تبا جفت
جفت با تا و تای پارسی را عرب معرب کرده طاق وجفت گویند
و برهان زوج و فرد که باصطلاح حکما متداول است پارسیان
تا و جفت روشن گر گویند زیرا که روشنگر در پارسی بمعنی برهان است
چنانکه رهبر بمعنی دلیل است در فرهنگ رشیدی بمعنی طاق که جامه کنند
آمده نزاری گفته شعر تا بدیوان ملایک در حساب زر دینار آید و جامه تا
صاحب برهان گفته که تا بمعنی که با کاف مکسور استعمال میشود همچو
واقف باش تا نیفتی و برخیز تا برویم یعنی واقف باش که نیفتی و برخیز که
برویم امّا در فرهنگها این معنی دیده نگردیده شاهدی هم بنا ورده امّا مؤلف
از دیوان مولوی این بیت را بیرون آورده که مؤید معنی اخیر میتواند
شد که گفته شعر هله نوش کن شرابی شده آتشی به تیزی سوی ما
بیا و بستان بدو دست تا بریزی
تاب بمعنی پرتو و فروغ و گرمی و روشنی آفتاب و شمع و چراغ
و امثال آن و بمعنی چرخ و پیچ که در طناب و کمند و زلف می افتد و بمعنی طاقت
و توانائی که آن را تاو و تیو نیز گفته اند آمده حکیم سنائی گفته شعر
تا بدانجای تاو توانند چون همه سوخت و او واماند حکیم اسدی گفته
فتادند بر خاک بیهوش و تیو همی داشتند از غم دل غریو و بمعنی تابنده
و امر تابیدن نیز آمده شواهد بسیار دارد و بعضی نوشته میشود سیف
اسفرنگی گفته شعر زهی زگونهٔ رخسار تو بتاب آتش فلکی شیروانی گفته
با من چو بخندید خوش آن در خوشاب بر چهره ز شرم دست را
کرد نقاب عکس لب و زپشت دست پرتاب می تافت چو آن
جام بلورین می ناب کمال اسمعیل نیکو گفته از دیده فرو باریم از آب شوم
و ز زلف برون کنی اگر تاب شوم بر دست نگیری ار می ناب شوم
در چشم تو در نیایم ار خواب شوم فرخی گفته چشم تو پر خواب و سحر
روی تو پر سیم و گل جعد تو پر چین و پیچ زلف تو پر بند و تاب
تاب زلفین و خم جعد تو نشناسم همی از خم و تاب کمند خسرو مالک رقاب
و بمعنی طاقت گفته اند میرفت و عالمی نگرانش ولی کسی زشکم بدل فرود
که تاب نظر نداشت
تابا بروزن آبا بلغت زند و پازند طلا را گویند که معرب تلا است
تاپاک بروزن چالاک بمعنی تپیدن و اضطراب و بیقراری و تب
داشتن و مصدر آن تپیدن و بطاء معرب است
تاپال بروزن پامال سرگین گاو را گویند
تابخانه بروزن آبخانه خانهٔ زمستانی که در آن آتش و تنور و بخاری
افروزند تا گرم شود انوری گفته هر دو در تابخانه رفتیم که نبود آشنا
هوای رواق خاقانی گفته شعر سرد آبه وحشت زمانه از قرب تو گشته تابخانه
تابدان بوزن بادبان جائی که طاقچهٔ بزرگ آن نزدیک بسقف از هر دو
طرف گشوده باشد در برهان گفته ولی در فرهنگها نیافتیم و نوشته اند
تاوانه یعنی خانهٔ تابستانی فخر گرگانی گفته ع فلان تاوانه را گو در گشاد است
تاب زن بروزن و معنی تابزن است که بمعنی سیخ کباب
نوشته اند ظن غالب مؤلف آن است که تابزن در اصل لغت تاب زن
بوده و به تصحیف تابزن شده چه بادزن مخفف بادزن و بادبیز نسبت
و باسیخ کباب و آتش مناسبتی ندارد و تاب زن باین معنی انسب است
زیرا که تاب چنانکه گذشت بمعنی آتش و فروغ گرمی و روشنی و تف
و تاب مترادفند و دیگر تاب مرادف پیچ و چرخ و گردش است
و بهمهٔ این معانی تاب زن با سیخ کباب انسب است چنانکه آبزن
بمعنی ظرفی مسین که آب و دوا در آن ریزند و بیمار را در آن نشانند
گذشته است و بدینگونه تصحیفات که غلط مشهور است بسیار واقع
گردیده است چنانکه خواهد آمد
تابسه بفتح ثالث و سین چراگاه پرآب و علف را گویند
تابش بروزن خواهش روشنی و فروغ آفتاب و شمع و پرتو آتش

تاپو بصفاهانی ظرف گلین را گویند که در آن گندم و امثال آن ریزند و آن را تپو نیز گویند کمال اسمعیل اصفهانی گفته شعر
گرچه بحر وار مراهست فضل   بینت زد نکانه مرا یک تپو

تاتوغ بضم ثالث و سکون غین رسمی است در ماوراءالنهر که مجرم در نزد سلطان خم شود و سر برهنه کند و گوش خود را بدست گیرد و عذر تقصیر نخواهد تا معفو شود در فرهنگها نیافتم الا در برهان

تاپوک بضم بالاخانهٔ کوچک که در بالا واقع شود و آن را مخارجه نیز گویند فرالاوی گفته شعر
هوشم ز ذوق لطف سخنهای جانفزایش   از حجرهٔ دلم سوی تاپوک گوش شد

تابه معروف است و آن ظرفی است برای پختن چیزی از قبیل گوشت ماهی وغیره و آن را ماهی تابه نیز گویند و اعراب آنرا معرب کرده طابق و طاجن و طنج بریان کرده چیزی است در تابه و مطجن و مطجنه مشتق از آن است و در برهان گوید خشت پخته و آجر بزرگ را نیز گویند

تاپیدن بروزن خوابیدن بمعنی تاب دادن و درخشیدن و تاب و طاقت آوردن و تافتن و پیچیدن آمده

تاتا بمعنی گرفتگی و لکنت زبان آمده است

تاتار بروزن ناچار نام طایفه ایست بزرگ از ترکستان و اصل آن از اولاد تاتارخان بوده اند و تاتارخان برادر مغول خان و اولاد این دو بنی اعمام یکدیگر و بمرور بسیار شده اند و ولایتی وسیع پیدا کرده اند و نام آن تاتارستان و حد شمالی آن ولایت کلموک مشهور بقالماق و روسیه و حد مشرقی آن تاتار چین و حد جنوبی آن ایران و کابل و حد مغربی آن دریای خزر و این ولایت پنج قسمت شده است بخارا ترکمانیه ترکستان بلخ خوارزم قرقز و مشک تاتاری و قرقزی که خرخیزی نیز گویند از آنجا تا چین خیز دو تاتار را تاتاری و تتار و تتر نیز گفته اند سعدی گفته شعر
حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست   درویش صفت باش و کلاه تتری دار
هم او گفته شعر
که در سینه پیکان تیر تتار   به از نقل ماکول ناخوشگوار
من گفته ام شعر
آهوی من از شمیم رحم   تاتار کند ز کام ضیغم

تاتلی بروزن غافلی سفره و دستارخوان را گویند

تاتوره بروزن باشوره چادر و ریسمانی که بر دست و پای اسب و استر گذارند دیگر اسم جوز ماثل است و آن نزد بعضی حب کاکنج و نزد بعضی خرزهره است

تاتول بضم تاء ثانی شخصی را گویند که دهان او کج شده باشد

تاجدار پادشاه و نگاه دارندهٔ تاج

تاجمان بمعنی ترجمان آورده

تاجک مخفف تاجیک است یعنی اولاد عرب که در عجم بزرگ شده باشد

تاخ درخت تاغ است که هیزم آن آتش بسیار بماند و چوبش بسیار خشک باشد و آن را بعربی غضا گویند کمال اسمعیل گفته شعر
دارم اسبی کش استخوان در پوست   هست چون در جوال هیزم تاغ
و در فرهنگ سامانی تاخ را آزاد درخت گفته و آن را ثمرهٔ شبیه بکنار دانسته و در ری و مازندران بسیار است حکیم اسدی گفته شعر
پر از کوه و بیشه جزیری فراخ   درختش همه عود و بادام و تاخ

تاخته بروزن ساخته بمعنی تافته باشد که از تاپیدن ریسمان و ابریشم است و دویده و اسب دوانیده را نیز گویند و بمعنی ریخته هم آمده که مشتق از ریختن باشد

تاخیره بروزن کاجیره بمعنی بخت و سرنوشت و نصیب و قسمت و آنچه بر آن زهند و برآیند هم آمده چنانکه گویند تاخیرهٔ تو چنین یعنی طالع چنان بود بر آن زادی و برآمدی

تار بروزن مار تار ابریشم و تار ساز و تانه بافندگان که نقیض پود است و تیره و تاریک و بمعنی فرق سر و تارک سر و درختی است در هندوستان آبی از آن برآید که نشاء شراب دهد و تار بمعنی ریزه ریزه نیز آمده است

تارا بوزن خارا ستاره را گویند که بعربی کوکب خوانند عیشی شوشتری گفته شعر
طلوع موکب سعدش خلایق را کند روشن   فروغ طلعت عدلش بسوزد نحس تارا را

تاراب بروزن فاراب قریه ایست در سه فرسنگی بخارا و تارابی که خروج کرد و جمعی را بهلاکت افکند از اهل تاراب بوده

تارات در جهانگیری بمعنی تاخت و تاراج آورده و شعر خاقانی را مؤید کرده که در منقبت تربت مطهر شحنة النجف امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه التحیة والصلوة والسلام عرض کرده شعر
زان نافه که آهو آورد بر خاک   انداتنه است بهتر بر تربت پاکش از

زکرامات تاتار همی رود بتارات یعنی بکرات و مرات و جمع تاره و عربی است و تارات بمعنی تاراج نیامده و شاهدی ندارد و معنی بیت خاقانی اکنون بهتر است که تاتار که معدن مشک است برای اکتساب بوی تربت مقدس آنحضرت مکرر بآنجا میرود و تاتار چگونه آن تربت را تاراج تواند

تاراج معروف است نهب و غارت عربی آن است

تاران و تارین و تارون و تاره و تاری همه بمعنی تار و تاریکست فردوسی گفته شعر اگرچه مرا روز تاران شود ز فرمان و بستن هیچ آن شود مولوی گفته شعر شمع و چراغ خانه‌ام چون جانه را تارین کنم ای خواجه من جام میم چون سینه را غمگین کنم خواجو گفته شعر شود برگردنم بند و سلاسل خیال زلف او شبهای تاره تاران مرکب است از تار ضد روشن و از الف و نون افادهٔ معنی فاعلیت کند مانند خندان و شادان چنانکه در لغت عرب اسم فاعل لازم آمده چون قاصر بمعنی کوتاه است نه کوتاه کننده همچنین در فارسی تاران بمعنی تاریک است نه تاریک کننده و تارین نیز مرکب است از تار ضد روشن و از یاء و نون مانند آهنین و سیمین و این معنی از باب مبالغه است چه گویا از غایت تاریکی گوهر او در اصل از تاریکی ساخته شده است و تار گوهر در رسالات فرزانگان پارس بمعنی گوهر ظلمانی یا هیئات ظلمانی است که عرض باشد زیرا که اگر جایز باشد اقتضای نور غیر از اقتضای ظلمت بود پس اقتضای نور و ظلمت را مغایرت باشد بالجمله تاری مخفف تاریک است حکیم ناصر خسرو گفته شعر ایا دیده تار و رشبهای تار بر این سخت این مدور عمارت و تیره بمعنی تار است ناصر خسرو گفته شعر هر کسی چیز همی گوید بتیره رای خویش تا گمان افتد که او قسطای بن لوقاستی

تارتار بر وزن کارزار بمعنی ریزه ریزه و پاره پاره و ذره ذره چنانکه در تار گذشت و تاتار را نیز تارتار گویند

تارتنک بفتح تاء و نون و سکون کاف عنکبوت را گویند این کاف کاف تصغیر است تارتن نیز همان است و قتی گفته‌ام شعر تنند ارچه هر دو تار بود در راه پیشمار زر زرتار مرد کار به بیا تارتن

تارچوبه در جهانگیری و برهان قاطع هر دو در حرف تاء مرقوم است همانا مارچوبه را تارچوبه خوانده‌اند و آن خطاست و مارچوبه نام تره‌ای است بستانی که کارند و برآید و آن را پزند و بجای بورانی خورند و بعربی هلیون گویند خاقانی گفته شعر کیسه‌رم که مارچوبه کند تن بشکل مار گو زهر بهر دشمن و گو مهره بهر دوست

تارخ بضم ثالث در برهان و فرهنگ نوشته‌اند که بزبان پهلوی نام آذر بت‌پرست است و بعضی گویند بفتح ثالث است نه بضم و گفته‌اند نام پدر حضرت ابراهیم علیه السلام بوده و صاحب جهانگیری نوشته که تارخ بضم ثالث است و حال آنکه بفتح راست نه ضم راء و نام پدر حضرت ابراهیم است و او نام عم حضرت دانسته و در قاموس تارخ بفتح راء پدر ابراهیم بقول نسابه و جمهور مورخین تصریح و تعریب نکرده‌اند و در ظفرنامهٔ شرف الدین علی یزدی بجای معجمه آورده و گفته تاریخ از تارخ مأخوذ است و تارخ بچند واسطه از اولاد سام بن نوح بوده و چون تارخ وفات یافته بود و آزر عم حضرت ابراهیم بود ابراهیم به پسری آزر معروف شد مؤلف گوید اولاً نسبت تاریخ بتارخ خطاست چنانکه او گفته زیرا که تاریخ در اسلام حادث شده و وجه آن را مؤلف در لغت روزنه مرقوم خواهد کرد حکیم عمعق بخارائی ابراهیم را فرزند آزر دانسته چنانکه گفته شعر میان آب و آتش مانده حیران خیالت در دل و دیده مصور ز شب یک نیمه چون فرزند عمران بدیگر نیمه چون فرزند آزر گویند ولادت حضرت ابراهیم در کوهستانات بابل در قریهٔ کوثی اتفاق افتاده تا پانزده سالگی در غار و بیغوله میزیسته و مادر او را پرستاری مینموده و جمعی بدین ملاحظه آنحضرت را از عرب ندانسته عجم خوانند و ابراهیم را براهام دهند والله اعلم

تارک و تاره بمعنی میان سر آدمی است و آن را چکاد نیز گویند و خود آهنین را که بر سر گذارند نیز تارک و ترک گفته‌اند و تار نیز بمعنی تارک است چنانکه در تار گذشت چنانکه سوزنی گفته مصرع تاج شرف داری و کرامت بر تار حکیم رودکی در صفت شراب گفته شعر زان عقیقین می که هر که بدید از عقیق گداخته نشناخت نابسوده دو دست رنگین کرد ناچشیده بتارک اندر تاخت حکیم مختاری گفته شعر از هول همی جان دهد بر شوت آنکس که همی تیر زد بتاره تار و تاره ضد پود آید فرخی گفته شعر مملکت را ملک چنین باید که کند کار ملک راست چو تار و در تبدیل تان و تانه گویند و تان بمعنی شما چنانکه استبان و تنغیان و بمعنی دهان نیز آمده چنانکه عمادی شهریاری گفته شعر گوچک

تانی که در عبارت ریزد همه درهای مکنون

تارم بروزن دارم نام چند شهر است و دیگر بمعنی خانهٔ چوبین چون خرگاه و سراپرده و گنبد و مجری که از چوب سازند و در اطراف باغ گذارند تا مانع از دخول شود حکیم سنائی گفته شعر ای بسا بادگیر و تارم و تیم زیر و بالا ز آب چشم یتیم و نیز چوب بندی که برای انگور و یاسمین و کدوی صراحی بر پا کنند و آن را داربست نیز گویند حافظ گفته شعر مباد تا بقیامت خراب تارم تاک انوری گفته دختر رز که تو بر تارم تاکش دیدی مدتی شد که بآونگ سرش در کنب است و در پیش بعضی ایوانها از چوب و تخته چیزی سازند تا مانع برف و باران شود و کنایه از آسمان نیز هست کمال اصفهانی گفته شعر نعل اسب سنبیده خاک هفت اقلیم ببانگ کوس بدریده گوش نه تارم حکیم ناصرخسرو گفته شعر از بهر چه این کبود تارم پر گرد شده است باز و معلم راز نیست که می نگفت خواهند با تیره بساط سبز تارم بجمیع معانی فارسی تبارء قرشت است و طارم معرب آن است و آن را تاره نیز گویند چنانکه هم ناصرخسرو گفته شعر نخوانند نه رانند نه پلنند همی بنیم ستاره چون نظاره مگر کایشان همی بیرون گشتند از این هموار بی در سبز تاره

تارمغ بروزن چارمیخ میغ تیره یعنی نجاری که در زمستان بهوا برآید روی زمین را تیره و تار نماید و زمین پر دود بنظر درآید و آن را نژم و میغ و تباری ضباب گویند مختاری غزنوی گفته شعر سرما چنان در آتش خورشید جسته بود کز تارمیغ کفشی طشتی است اندر آب

تارو بروزن جارو کنه باشد و آن جانورکی است که بر شتر و گاو و گوسفند چسبد و خون ایشان را بمکد و باشد که نوعی از آنها مردم را بگزد و بکشد در اغلب بلاد و طویلهای کثیف بهم میرسد خاصه در منزل میانه براه آذرآبادگان که ستم او مهلک است و مرا گزیده و بهزار مرارت بهبودی یافتم و طبیعیین گفته اند که او بمرگ خود میرد چنانکه در کتاب حیات الحیوان بنظر رسیده اما در باب نون نیز آورده اند ظاهر نارو بنون اصح از تارو باشد و آن را در آن شهر مله گویند همانا مخفف قمله است

تار و تور بروزن مار و مور بمعنی تاریک و تیره و بسیار تاریک و در برهان بمعنی ریزه ریزه گفته

تار و مار و تال و مال این لغت از اتباع است یعنی پراکنده و از هم پاشیده و زیر و زبر شده و ناچیز و نابود گردیده حکیم فردوسی گفته شعر تهمتن ز زابلستان است و زال شود کار سالار ایران همه تال و مال هم او گفته شد از بی شبانی رمه تار و مال همه دشت تن بود و بی دست و یال

تارونه بضم را و واو و فتح نون و سکون ها بمعنی غلاف شکوفهٔ نخل است که هنوز نشکفته و از آن خوشه بر نیامده باشد و بعضی پوست غلاف و شکوفه و گرد زرد آن را که کافور النخل و دقیق النخل و کش نامند و هر سه دانسته اند و بعضی خوشهٔ شکوفه آن را که طلع نامند دانند بهترین آن دانهٔ خوشبوی خود از زرد آن است و مقوی دماغ و قلب و روح است عرق آن مکرر خورده شده است و آن را غنچهٔ خرما و کارد دالی نیز گویند و بعربی کفری خوانند

تاره بروزن چاره بمعنی تار مو و تار ریسمان و تار چنگ و تار ابریشم و مانند آنها آمده ابن یمین گفته شعر چون دیدهٔ موری چو یک تارهٔ موی آورده ببازار دهانی و میانی شاه قاسم انوار گفته شعر چنگ غمش میزند بر دل هر تاره کشف روان میکند معنی حبل الوری

تاری بروزن جاری آبی باشد که از درخت تار گیرند و مذکور شد و بمعنی تیره و تار مکرر شده است

تاز بروزن باز معشوق و محبوب را گویند فردوسی گفته شعر بدو گفت مادر که ای تاز مام چه بودت که گشتی چنین زرد فام و بمعنی امردی که مایل بفساق باشد شیخ اوحدی گفته شعر چه وفا خیزدت ز تاز و جلب یاری از روشنان چرخ طلب فرخی گفته شعر چونانکه تاز باز شود بر فراز تاز تاز باز بمعنی امرد باز و تازکان جمع آن است سوزنی گفته شعر زار زوی که دام دل هر تاز مدام است مولای ابراهیم و مدامیم و مدامیم و بمعنی تاخت که مرادف تاز است آن را تاخت و تاز گویند نیز آمده و تاز امر بتاختن نیز هست و آن را تازنده گویند

تازانه مخفف تازیانه است

تازنگ بفتح زاء معجمه و سکون نون و کاف عجمی بیلپایه است

تاژ بسکون زای فارسی خانهٔ کرباسی را گویند که خیمه باشد و آن را سایبان و شامیانه و ستاره نیز گویند

تازش بروزن بالش بمعنی قطره زدن یعنی تاختن و تک و دوی کردن است

تازک مخفف تازیک است

تازه نقیض کهنه است و ضد پژمرده ع ای تازه تر از برگ گل تازه به بر بر و بمعنی حادث ضد قدیم نیز می آید

تازی بروزن بازی بمعنی عربی باشد حکیم انوری گفته شعر ای ز تیغ تو در سر افرازی ملک ترکی و ملت تازی ابوالفرج رونی گفته شعر نکند کار تیر آیا زی شل هندی و نیزهٔ تازی و اسب عربی را نیز اسب تازی گویند و اسب تازی لاغرتر از اسب ترکی است بنابرین انوری گفته روز هیجا که مرکبان گردند زیر پای مبارزان تازی و نوعی از سگ شکاری را که نسبت بسگان دیگر لاغرتر است نیز تازی گفته اند فرزانه بهرام بن فرزانه فرهاد گفته تاز نام یکی از پسران سیامک بوده و تازیان از نسل اویند و از بعضی تواریخ نیز چنین معلوم میشود که تاز پسرزادهٔ سیامک بن میشی بن کیومرث بوده و پدر جمله عرب است و نسب تمام عرب بتاز میرسد چنانکه نسب همهٔ عجم بهوشنگ شاه میرسد

تازیان بروزن تاکیان بمعنی تاخته و دوان دوان و قصد کنان باشد خاقانی گفته برو تازیان تا بکوه سپند و دشت تازیان تر عرب را گویند

تازیک بروزن باریک نام طایفهٔ غیر ترک و عرب سعدی گفته ترک تو بریخت خون تازیک در جهانگیری آورده که تازک مخفف تازیک است و ابونصر احمد رافعی گفته شعر ز چین و ماچین یکرویه تا لب جیحون ز ترک و تازک از ترکان و غز و خزر مؤلف گوید که این بیت که شاهد آورده از ابونصر احمد رافعی نیست از ابوالقاسم حسن عنصری است و تازیک نیز موزون میشود چنانکه شعر ز ترک و تازیک از ترکمان غز و خزر و تازیک لغتی است که پارسیان بر تازیان نام نهاده اند و تازیان نیز پارسیان را بمناسبت خواندن کتاب زند زندیک گفته اند کاف را با قاف تبدیل کرده زندیق خوانده و زنادقه جمع بسته اند

تاس بروزن داس و تاسا و تاسه بمعنی اضطراب و بیطاقتی و اندوه و ملالت و بیقراری و تیره شدن روی از غم و الم و میل بخوردن چیزی مرزبان آبستن را و آن تلوسه و واسه نیز گویند پوربهای جامی شعر خواجه حاجی چو ازره یاسا خورد چوب اندر آمدش تاسا سنائی گفته شعر یار همکاسه هست بسیاری لیک همتاسه کم بود یاری سوزنی گفته شعر در این جهان که سرای غم است و تاب چو کاسه بر سر آتشیم و میزبان سر آب باباطاهر عریان همدانی گفته شعر و یته تلوا سه دیرم بوره بوین هزاران تاسه دارم بوره بوین یعنی بی تو نیز از آن غم و اندوه دارم بیا و به بین

تاش بروزن فاش بمعنی کلف که برروی و اندام بدید آید و آن را کلمک نیز گویند یوسفی طبیب گفته شعر چو نخ سوسن آزاد را جوشی و از بشوئی روی خود را پاک سازد تاش از رویت و تاش در برهان قاطع بمعنی خداوند و صاحب و شریک و همباز و بمعنی اسباب شرکت آورده که در آخر اسم آورند همچو خواجه تاش و خیل تاش شیخ سعدی گفته من و تو هر دو خواجه تاشانیم بندهٔ بارگاه سلطانیم هم او گوید شعر چه خوش گفت بکتاش با خیل تاش چو دشمن خراشیدی ایمن مباش تاش را چار گشت معنی باز کلف و بخت و خواجه و نبازه بکتاش بمعنی بزرگ ایل و طایفه و نام غلام حارث بن کعب که با رابعه بنت کعب قرداری محبت داشته و حارث بعد از اطلاع هر دو را کشته و حکایت این دو را مؤلف موزون کرده بکتاش نامه نام نهاده و ظن غالب آنست که این لغات ترکی باشد چنانکه کو کتاش دو کس را گویند که شیر یک مادر خورده باشند و تاش ترکی بمعنی سنگ است و تمرتاش نام امیری بوده و معنی آن سنگ و آهن است تاشکند نام قریه بوده که از سنگ ساخته بودند و بتدریج شهر آبادی شده و شش هزار خانه خوب آباد در آن است و آن را تاشکنت نیز گویند

تاشک بروزن آبک بمعنی چابک و کره که بعربی مسکه و زبده گویند رشیدی نوشته معنی اول شاهدی میخواهد و معنی ثانی که در جهانگیری است بعضی گفته اند خطاست و صحیح تاشک بضم شین است بمعنی جوان نازک اندام رشیق القد والله اعلم

تاشکل بکسر کاف و سکون لام آزخ را گویند و آن دانهای سخت باشد که از اعضای آدمی بر آید و بعربی ثولول گویند

تاغ بروزن باغ درختی است که آتش هیزم آن بسیار دوام کند و نام قلعه ایست از قلاع سیستان بحصانت معروف فرخی در فتح قلعه تاغ در مدح محمود گفته شعر انگه بر کند بیک حمله در قلعهٔ تاغ انگه بکشاد بیک تیر دز ارک زرنگ

تافتن بمعنی گردانیدن و پیچیدن و تاب دادن رشته و امثال آن و بمعنی آزرده و مکدر و قهر و ختن و گرم گردیدن و روشنائی و پرتو انداختن نیز آمده و افاده معنی برگردیدن پرتو نیز مینماید

بنابرین در کتب پارسیان قدیم لفظی که انطباع شبح مبصر در عربی ذکر میشود تافتن سای میخوانند چنانکه ساسان پنجم در بیان این معنی گفته چون بیان شده است که تافتن سای یعنی انطباع شبح مبصر در ترکیب ژاله یعنی رطوبت جلیدیه شرط ابصار نیست و نه خروج فروغ یعنی شعاع از بصر که ملاقی مبصرات بود بل عدم حجاب میان باصره و مبصر در ابصار کافیست

تافته بروزن بافته بمعنی پرتو انداختن ماه و آفتاب و آتش و ستاره و چراغ و گرم شدن چیزی از حرارت آفتاب و آتش یا بسبب قهر و غضب حکیم خاقانی گفته شعر ای ز فروغ رخت تافته صد آفتاب تافته ام از غمت روی من برمتاب حکیم اسدی گفته شعر همه خسته و مانده و تافته ز بس تشنگی کام برکافته دیگر بمعنی برگشته است خواجه حسین ثنائی گوید شعر گر مثل جاکنی در پس آیینه شخص پند تمثال خویش تافته رو برقفا و بمعنی پیچیده نیز آمده کمال اسمعیل گوید شعر برتافته است دست مرا روزگار دست ز انم نمیرسد بسر زلف یار دست و تافته پارچه ابریشمین که از آن لباس کنند و ریسمان تاب داده یعنی تابیده را نیز گویند و براین قیاس تافتن و تافته و تافت و تابد و امثال انیها

تافشنک بروزن آتشک جانوریست که آن را بفارسی بوک و بعربی ارضه گویند پشمینه و کاغذینه را خورد

تاک بروزن خاک بمعنی درخت انگور است و گفته اند شعر تاک را سیراب کن ای ابر رحمت زینهار قطره تا می میتواند شد چرا گوهر شود

تاکاج در جهانگیری نوشته که بمعنی یک ناگاه و یکبار باشد و بیت حکیم سوزنی را آورده شعر زهی دولت که من دارم که دیدم چو تو ممدوح مکرم را بتاکاج هم او گوید شعر بی فکرت و مداحی صدر تو همه عمر حاشا که زنم یک فقره را بر مژه تاکاج طاووس ملایک بنوا مدح تو خواند اندر قفس سدره چو قمری و چو دراج تا بدر تو از دوستی آل علی نیست بر قافله دین خدا دیو نهد باج و خطا کرده تاکاج بمعنی ناکاه است نون را تا کان کرده و جیم و ها با یکدیگر بدل شوند

تاکوب بزبان بربری دوائیست که آن را فرفیون خوانند گزندگی جانوران را نافع است

تال بروزن مال طبق مس و برنج و امثال آنها بود و دو پیاله کوچک از برنج که خنیاگران و رقاصان هنگام خوانندگی و رقص آنرا برهم زنند و بصدای آن اصول نگاه دارند در میان ایرانیان زنگ نام دارد و دیگر نام درختی است در هندوستان شبیه بدرخت خرما و برگ آن را زنان برهمن پیچیده در شکاف گوش گذارند و آنرا شریف شمارند و برهمنان بر برگ آن کتب نگارند و آبی از آن درخت گیرند که کیفیت شراب دهد و آن را تار نیز گویند و آبکیر و تالاب و برکه بزرگ را نیز گفته اند و برگ تال را در دیار هند با فوفل و آهک خورند و گویند آن برابر کف دستی است و آن را پان نیز گویند و خوردن آن با فوفل و آهک لب را سرخ کند و آنرا تنبول نیز گویند عثمان مختاری گفته شعر زنگ چو خوردن گرفت لاله خود رنگ شش مهه تنبول کرده دار دو دندان فتحعلی خان ملک الشعرا در مدح اسب گفته شعر ز بانش ببازی همی با لگام تو گفتی زند تال هندی بکام امیر خسرو گفته گوش هلال بازتوان کرد ازین ورق همچون شکاف گوش برهمن ز برگ تال مثال معنی اول را امیر خسرو گفته شعر ز سیری سکه هندو سیر خورشد همه تال برنجش تال زر شد و بمعنی سازی که برهم زنند هم او گفته شعر دگر ساز برنجین نام آن تال بر انگشت پریرویان قتال گرفته چون پیاله تال در دست نه از می از سرود خویشتن مست

تالار بروزن سالار تختی یا خانه باشد که بر بالای چند ستون سازند و از بیم سوام و هوام با نردبان شبها بر بالای آن رفته و نردبان برکشند و سحرگاه بزیر آیند و این چنین خانه در تبرستان معمول و بسیار است و آن را پار و نپار نیز گویند سوزنی گفته شعر چندین رنج و بلای جور نمودم تا بشد بالای خانه بردم و تالار و کنون در عراق عمارات عالی را که ستون دارد و وسیع است تالار گویند

تالانک و **تالانه** نوعی از شفتالو است بسحاق اطعمه گفته شعر زانکه در خوان چنین میوه ضرورت باشد مثل شفتالو و تالونه و انگور و انار

تالش بکسر لام قومی و طایفه از مردم گیلان و نام ولایت ایشان گویند از اولاد تالش پسر یافث بن نوح بوده و آنان را تیالشان نیز خوانند طیلشان و طالش معرب آن است و پوشش خاصه آن طایفه را تالشانه مینامیده اند و طیلسان معرب پوشش تالشانه است ابن یمین گفته خسرو خسرو نشان تالش جمشید فر مهر سپهر کرم سایه پروردگار

تال‌شنا نام نباتی است شبیه بلبلاب و بسیار کم برگ و شاخهای آن از بلبلاب درازتر و بهر درختی که پیچد آن را خشک کند از این روی

بعربی آن را عشقه خوانند که بحالت عشق مناسبت دارد و آن را لفاک انفاک و بهندی حاپن درینا نامند

تالکان و تلکان نام دو ولایت است یکی در خراسان و دیگری در حوالی شهر قزوین که نخست تلک که سنگی است سفید وبراق و معرب آن طلق در آنجا یافته شد بنابرین این نام یافت و طالقان معرب آنست کذا فی القاموس

تالمن بسکون ثالث و کسر میم و نون ساکن بلغت زند و پازند جانوریست که آن را روباه خوانند

تام بروزن جام بمعنی چیز بسیار کم و بغایت اندک و بتشدید آخر در عربی بمعنی تمام باشد

تامول همان برگ مذکور است که با فوفل و آهک خورند

تانبول بمعنی همان تامول است که مرقوم شد

تانچو حجام و ستراش را گویند

تانول بروزن شاغول پیرامون و اطراف دهان را گویند و بمعنی کج دهان نیز آمده عسجدی گفته شعر من پیرم و پیدا شد فالج همه برمن تانولم و پسنی کج و کفته شده دندان چنانکه در فرهنگ گفته نوشته شده سامانی گفته که مرکب است از تا بمعنی ذات انتها و غایت و نول بمعنی منقار و بطریق مجاز آنچه از انسان بمنزلهٔ منقار باشد اطلاق شود و تصنع و تکلف این ظاهر است و ظاهر این کلمه مرکب است از تان و نول چه تان بمعنی دهن و نول بمعنی کج و خمیده است والله اعلم

تانیستار اسم جرم فلک نهم در دساتیر آمده

تانیسر بروزن بازیگر نام شهریست در هندوستان

تاو بروزن کاو تاب است که روشنی و پرتو و پیچ و تاب و توانائی و امثال آن باشد چنانکه در تاب مذکور شد

تاوان بروزن نادان جرم و جنایت و غرامت و زیان و گناه و بمعنی عوض و بدل هم آمده

تاوانا بمعنی قدرت و قوت و توانائی نوشته اند کمال گفته شعر هر که او راهست معنی کمترک پیش ستم لاف تاوانائی و لطن سن بیست که لاف دانائی او گفته باشد چه قوت با معنی مناسبت ندارد

تاوانه مخفف تابخانه است یعنی گرم خانه

تاور بروزن خاور عرض باشد که در مقابل جوهر است و تاوریده بمعنی عارض شده باشد

تاوسه بفتح ثالث و سین چراگاه پرآب و علف که مذکور شد

تاوک بفتح ثالث و سکون کاف در برهان بمعنی خروکا و جوان نوشته و همانا لام را کاف دانسته زیراکه در فرهنگ رشیدی تاول خروکا و جوان را گفته است مستند بشعر فخری که گفته شعر کاه بخشش به سائلان بخشد گلها اسب و استر تاول در جهانگیری نیز چنین است و بکسر واو آبله که بسبب سوختن و حرارت آتش و کار کردن بر اعضا بدید آید و آن مخفف تاب و ول است مرکب از تاب بمعنی حرارت و ول که بلغت دری گل باشد و معنی ترکیبی آن گل آتش چه بطریق مجاز داغ آتش را گل گویند چنانکه سامانی بدان تصریح کرده و بهتر آنست که مخفف تاو و ول گوئیم چه در اصل لغت دری تاب بواو است بجهة استکراه از دو واو یکی اسقاط کردند

تاوه بروزن ساوه همان تابه است که مرقوم شد

تاه بوزن ماه بمعنی تا یعنی طاق که عدد فرد باشد حکیم فرخی گفته بسا شبها که بنیارد ز خرد جوی گذشت تو چند راه گذشتی ز چند بحر بتاه حکیم سوزنی گفته شعر همتا نه شرق زکس نشنود این تاه زیرا ملک الشرق ز همراهان تاه است و دیگر بمعنی زنگ است که بر شمشیر و امثال آن نشیند و در برهان گوید تغییر لفظی است که آنرا در عربی محض گویند

تاهو با های مضموم و واو معروف بمعنی جوهر شراب است که آن را عرق گویند و شراب عرقی نیز گفته اند امیر خسرو دهلوی گفته تکلف نیست حاجت خوبروئی خواهم و کنجی می تاهو نه انگوری سکوره گل نه جام جم هم او گفته شعر عکس ساقی گرنه تاهو نمود چشمهٔ خورشید را در ته نشاند و تاهوی بمعنی عرق را می بخته گویند و شراب نو را خام چنانکه گفته اند ع خام در ده پخته را پخته در ده خام را و خواجه حسن دهلوی گفته شعر رخش خوی کرده دیدم رفتم از خویش عجب خاصیتی بود این عرق را اما تاهو در شعر خسرو دلالت کند بر شرابی غیر انگوری که تند نبیند و امثال آن که بیت از انگور نیست

تای بروزن لای جامه واری باشد از قماش چنانکه نزاری گفته شعر تا بدیوان ممالک در حساب زر بدینار آید و جامه بتای عقد عمرت باد محکم تا بود همچنین قانون این دولت بپای و بمعنی یکعدد نیز آمده است

تاییباد قریه ایست از باخرز و از آنجاست عارف مرشد شیخ زین الدین پیر امیر تیمور صاحب قران وصل در آن تایب آباد بوده و تایباد مخفف آن است

نمایش اول در تا و فوقانی بابای ء

تبادکان قصبه ایست بحدود طوس و معارف از آنجا برخاسته اند

تبار بفتح اول بمعنی اولاد و طایفه و آل و نژاد آمده است ناصر خسرو گفته کل تبار و آل وار همه مه رویان هر کجا آید با آل و تبار آید منوچهری گفته شعر توران بدان سپرد هی ایران بدین سپر مشرق بدین قبیله و مغرب بدان تبار فردوسی گفته شعر چو اندر تبارش بزرگی نبود نیارست نام بزرگان شنود و در عربی بمعنی هلاک آمده حکیم قطران به هر دو معنی گفته شعر خزینه بخش و لایت ستان ملک حسبان تبار جان بداندیش و آفتاب تبار

تباسیدن بفتح اول بر وزن هلاکیدن یعنی از حرارت گرما بیخود شدن و بی شعور گردیدن تفسیدن نیز تبدیل این لغت است

تباشیر بفتح اول و بکسر شین چیزی سفید که از میان نی هندی بیرون آید و در دواها بکار برند و معرب آن طباشیر است شیخ نظامی گفته شعر تنی چون شیر با شکر سرشته تباشیرش برابر شیر هشته و آن نیکو رفع عطش کند و چیزهای سفید را بدان منسوب کنند چنانکه تباشیر صبح مراد روشنی صبح صادق است

تباه بر وزن فراه قسمت کننده را گویند و بمعنی ضایع و نابود شده و باطل شده بکار نیامدنی هم آمده حکیم فرخی گفته شعر زمانه زعم مرا ای نرخ ستیزه ماه خطی کشید بر آن عارض سپید سیاه کمالش آنکه تبه گرد جای بوسهٔ من زغالیه نشود جایگاه بوسه تباه و تباه و تبه بمعنی هلاک نیز می آید شاعر گفته شعر بود حال خصم تو دایم تباه گریزد ز پشتش ز سهم تو باه

تباهه بفتح رابع گوشت نرم و نازک که شرحه شرحه کرده بریان کنند و آن را کباب گویند طباهه و طباهجه معرب آنست مولانا مظهر گفته شعر نه مرد قاضی و مفتی شدم که دارم دوست بهین تباهجهٔ یا لطیف حلوائی حکیم فرخی گفته شعر با من چو گل شکفته باشی که که گاهی باشی چو کارد بر گوشت تبه روزی همه آزری کنی و روزی نه یکره صنما بنه مرا بر یک ره

تبباده تب لرزه را گویند عموماً و تب لرزهٔ که بجهة ورم سپرز بهم رسیده باشد خصوصاً غضاری رازی گفته شعر خیان دشمن از بیم تیغ تو لرزد که گوئی گرفت است تبباده او را در جهانگیری و برهان چنین آورده اما رشیدی تب یازه تصحیح کرده بمعنی تبی که در آن خمیازه و کمان کشی کنند

تبت بکسر تین پشمی باشد نرم که از بن موی بز شانه بر آورند و از آن شالها بافند و آن را کرک و کلغز نیز گویند و بجای تای دویم دال نیز آمده و با ثانی مشدد شهری است در میانه کشمیر و چین که آن را مشدد و غیر مشدد نیز خوانده اند ناصر خسرو گفته ع مشک تبتی به پشک مفروش و دیگری گفته ع باد میبرد بباغ و راغ مشک تبتی بهر صورت مشک تبتی را بدانجا منسوب دارند

تبخال و تبخاله جوششی باشد که آبله وار از تب بر لب بدید آید حکیم قطران گفته شعر تبخاله مرا نمود دلدار بناز بر دم بلبان سرخش انگشت فراز چون کودک شیرخواره از حرص و آز انگشت مزم از این پس عمر دراز

تبر بفتح اول و ثانی بر وزن خطر آلتی باشد از فولاد که بدان چوب درخت بشکنند و بکسر اول در عربی بمعنی زر آمده

تبرخون با خاء نقطه دار بر وزن شفق گون بمعنی عناب است و آن میوه ایست شبیه به سنجد چنانکه حکیم ناصر خسرو گفته شعر فضل تبرخون نیافت سنجد هرگز گرچه بدیدن چو سنجد است تبرخون هم او گفته شعر زرد چو زهره است عارض بهی و سیب سرخ چو مریخ روی نار و تبرخون در فرهنگ نوشته چوبی است سرخ رنگ که شاطران از آن چوب دستی کنند و نیز چوبی که از آن دستهٔ تازیانه سازند و سرخ بید گویند هم در فرهنگ بمعنی بقم آورده مسعود سعد رازی گفته شعر از بسکه تو در هند و در ایران زدهٔ تیغ از بسکه در این هر دو زمین ریختهٔ خون زین هر دو زمین هرچه گیا روید تا حشر بخش همه روین بود و شاخ تبرخون

تبرزد بمعنی نبات و شکر معروف است شیخ سعدی راست شعر از دست دوست هرچه ستانی شکر بود. وز دست غیر دوست تبرزد تبر بود ابن یمین نیز گفته ع که شرنگ از کف محبوب تبرزد باشد و نام نکی است مانند سنگ سپید و نبات سفید که از کوه نیشابور و دیگر جبال آورند و قسمی از انگور است لطیف و شیرین و در

جهانگیری آورده که نام گیاهی است تلخ که آنرا الوا خوانند و تازی صبر گویند واین بیت سعدی را شاهد آورده است شعر تبرزد همان قدر دارد که هست وگر در میان شقایق نشست

تبرستان رشیدی نوشته ملکی معروف زیراکه تبر دران متعارفست وطبرستان معرب آن است و در تحقیق مسامحه کرده است لهذا تبلیغ کامل لازم است مؤلف گوید این وجه تسمیه سخیف است چراکه اگر بملاحظهٔ آلت تبر آنولایت را تبرستان گفته اند درخت وجنگل بیش از تبر در آنولایت وفور دارد بایستی جنگلستان گویند آنچه از تاریخ تبرستان وغیره معلوم است تبره بمعنی پشته وتپه وکوههای کوچک است وچون آنولایت غالبا پشته وتپه وکوهستان بوده به تبرستان که لفظ پارسی قدیم است موسوم شده و در زمان ملوک عباسی که حکام آنولایت مسلمان شدند واز جانب خلفا حکومت می یافته اند لقب هریک ملک الجبال بوده وحدود آنولایت را از شهرویان که از ابنیهٔ منوچهر بوده تا نور وکجور وآمل وساری واستراباد وگرگان ولاریجان وسوادکوه وسمنان ودامغان وگیلان ودماوند وطهران ورود بار قزوین تبرستان میخوانده اند یعنی کوهستان ومنوچهر برفراز کوه ری قلعه بزرگ ساخته آنرا بارهٔ تبره نام نهاده وآن اول قلعه بود که بربالای کوه بنا نهادند چون کوهی که در آن ولایت بوده مازنام داشته است شهرهائی که دردرون آنکوه بوده مازاندرون خواندند وگویند شهرهای آن زیاده از بیست شهر بوده وچون قارن سوخرا از جانب ساسانیان در آن مرزایالت داشته آنکوه بکوه قارن موسوم گردیده در زمان یکی از خلفای بنی عباس مردی مأمور به تبرستان شده درمراجعت خلیفه ازو پرسید که تبرستان چگونه ولایتی است عرض کرد که تبرستان یعنی مکان انبوهی زر است سه طبقه از اولاد ساسانیان در آنولایت سالها پادشاهی کرده اند ودر تاریخ تبرستان ومازندران مفصلا مشروح است بید تبری و بنفشهٔ تبری وآهنگ تبری وزبان تبری منسوب بآن شهرهاست ومعرب آن طبرستان وطبری است وقتی گفته ام شعر ابیات

تبرستانی ای به خرری بگرد سرخ گلت بنفشهٔ تبری نگار زورخسار دیلمی طرهٔ فدای طرّه وبالات گیلی وخرری تبر بفرق تبرزد زند زند لبت از رشک به پهلوی چو کنی یاد نغمهٔ تبری

[illegible]

تبرک هرحصار را گویند عموما وحصاریست در صفهان خصوصا برفراز تلی وتپهٔ واقع شده هنوز آثارش برقرار است ومعروفست همچنین در حوالی شهر طهران در ری کهنه بربالای کوه وتپه حصاری بوده که آن را تبرک میخوانده اند وآبی داشته که هنوز باقی است فخر الدوله دیلمی شب در آن حصار بوده شراب وکباب بسیار از گوشت گاو خورده فوت شد اورا بشهر ری آورده مدفون کردند ودیالمه گنبدی بر سر قبروی برافراشتند که بعد از خرابی ری هنوز آن گنبد باقی است وبعضی بغلط قبر طغرل سلجوقی دانسته اند زیراکه بعد از قتل سروتن اورا بعبدالله وجای دیگر نقل کردند واز او وارثی نمانده بود که اورا گنبدی باین استواری بنا نهند وسبز تبرک یعنی سبزگنبد کنایه از آسمان است وشرف شفرده اصفهانی گفته شعر پیروزه وجه حاشیه در که تو بنیت چندین ذخیرها که در این سبز تبرک است

تبری منسوب به تبرستان چه آدمی وچه بید وچه بنفشه وچه مقام مخصوص وچه شعری بوزن مخصوص که تبری گویند چنانکه حکیم ابو الحسن علی بن محمد المتخلص بمنجیک گفته شعر بمنظر آمد باید که وقت منظر بود نقاب لاله کشودند ولاله روی نمود بنفشهٔ تبری خیل خیل سر برکرد چو آتشی که بگوگرد بر دوانند دود وامیر نام مردی از اهالی زوار قریب بشهر بارفروش که اورا الشیخ العجم خوانده اند بوزنی خاص اشعار بزبان دری مازندری گفته دیوانش حاضر وبه تبری مشهور است

تبریز بوزن لبریز در شمال مغرب ایران واقع شده است واز شهرهای معظم بوده بواسطه محاربات سپاه ایرانی وعثمانی وزلزله های مکرر ویرانی یافته اکنون دویست هزار خلق در آنجا متوطنند در سال گذشته که یکهزار ودویست وهشتاد وسه بود بمرض وبای عام صد هزار خلق هلاکت یافتند وما بجانب سراب واردبیل فرار نمودیم باری مقابر اولیاء در آن شهر بسیار بوده آب وهوای سازگار دارد اکنون چند سال است که ولیعهد پادشاه در تبریز حکمرانست فقیر نیز بحکم شاهنشاه در خدمتش بسر می برد

تبست بروزن الست بمعنی ضایع وتباه شدست وچیزی از کار افتاده وزشت وبکسر ثانی آئین وملت ومذهب سست وضعیف واصل این لغت تبهست بوده مخفف شده سوزنی گفته شعر اگر نه عدل شه استی ونیک رائی او شدی سراسر کار جهان تباه وتبست

تبستغ بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و ضم فوقانی و غین نقطه دار
ساکن مردم فصیح و تیز زبان را گویند که تند حرف زنند منجیک گوید
کشتم از مین مدحت دارا در سخن بس تبستغ و شیوا
تبسیدن و تبسیده گرم شدن و گرم شده و آنرا تفسیده نیز گویند
تبش بوزن کشش گرما و گرمی را گویند و اصل آن تابش بوده مخفف
گردیده نظامی گوید شعر حرفش ز تبش جهان فسر وزد کانگشت
را او نهی بسوزد
تبشی طبقی باشد آب گردان از مس و غیره و طبشی معرب آنست
ابن یمین گفته شعر باز در طرف چمن ساقی سرمست نهاد بر سر
تبشی سیمین قدح زر عیار نرگس مخمور را تبشی و ساغر شکست
تبغوز بمعنی کرداکر دهان مرقوم شده اما تبقدم با اصح است
تبل بفتح اول بروزن اجل چین و شکنج و ناهمواری پوست
مانند بادام مختاری گفته شعر دیدهٔ دشمنت ز کینه تو همچو بادام
در گرفته تبل هر که بیند بخواب تیر ترا طبع بگشایدش ز دیده سبل
تبلاب بروزن لبلاب غلاف خوشهٔ خرما را گویند
تبلوشستن بلغة زند و پازند بمعنی شکستن باشد بروزن
پهلو هشتن است صاحب برهان چنین نوشته
تبنا بروزن پهنا بلغة زند و پازند کاه که از جو و گندم بهم میرسد
تبند بفتحتین و سکون نون محیل و مکار را گویند پور بها گفته
خرسگک لولی غربال بند مدبر بدبخت دنی تبند
تبنک بروزن درنگ طبقی باشد پهن و بزرگ از چوب که بقالان
اجناس از قبیل نان یا حلوا و غیره در آن کرده بر سر نهاده در کوچه
و بازار بگردند و بفروشند و طبق معرب آنست و آن را تبوک
نیز گویند شمس فخری گفته شعر خاک بر تارک دوات و قلم حبذا
و به و جوال و تبوک و بضم اول و فتح ثالث بروزن جغتک
دریچه زرگری و صفاری را گویند و آن قالبی باشد که زر و
سیم گداخته را در او ریزند و بفتح و ثانی نیز گفته اند و با بای فارسی
نیز درست است کاتبی بمعنی اول گفته شعر نان ریزهای سفره خوانش
فلک همه دریوزه کرد روز و شب و ریخت در تبنک و بمعنی قالب
زر و سیم عنصری گفته شعر تبنک ار کج نهد کسی بی شک ریخته
کج بر آید از تبنک و بمعنی دف و دهل هم تبنک بضم با و نون نیز آمده
که بازیگران نوازند عمید لومکی گوید ع آواز کوس ها زند اندکس
از تبنک سوزنی گفته ع من کوس خسروانم و ایشان دف و تبنک
و بمعنی آواز بلند و تیز مثل آواز زنگ و صدای ناقوس نیز آمده است
تبنگو بروزن سمنبو بمعنی زنبیل و سبد و صندوق و کیسه
عطاران و طبق آمده و آن را تبنگ و تبنکه نیز گویند فخری گفته
زر و یاقوت و لعل اندر خزینه نه بندد روی کیسه یا تبنگو سوزنی گفته
منت از خلق بهر نان چه برم که جهان چون تبنگه نان است فردوسی
گفته ع تبنگوی پر زر بر استر نهاد منوچهری در بردن انگور به شهر
گفته شعر دهقان بر آید و فراوان نگردشان تیغی بکشد تیز و گلو باز
بردشان وانکه به تبنگوی کشد در سپردشان بر پشت نهد شان و
سوی خانه بردشان
تبوراک بفتح اول و ثانی بواو رسیده و راء بی نقطه طبلی است
کوچک که فرارعان برای رمانیدن مرغان از کشت زار نوازند و بمعنی
غربال و طبق و دف و دایره نیز آورده اند مولوی معنوی گفته
عاشقم من کشته قربان لا جان من نوبتگه طبل بلا خود تبوراک است
این تهدیدها پیش آنچه دیده است این دیدها پیش او چه بود تبوراک
تو طفل کی گشاد و طبل سلطان نیست کفل شاعری در هجو گفته
بابات بدشت کشت خاشاک زدی مامات دف دورویه چالاک
زدی آن بر سر گورها تبارک خواندی وین بر سر کوبها تبوراک
زدی و این لغة در اصل تبیره اک بوده یعنی تبیره کوچک
تبیر و تبیره طبل و دهل را گویند معزی گفته شعر نعرهٔ کوس و
تبیره نالهٔ چنگ و رباب منوچهری گفته شعر تبیره زن بزد طبل
نخستین شتربانان همی بندند محمل اسدی گفته شعر زره کرد
برخاست وز شهر جوش ز صحرا فغان وز تبیره خروش
و بمعنی خانه که در آن سرگین و پلیدی ریزند نیز آمده
تبینه بروزن شبینه بمعنی قی و استفراغ من گفته ام شعر دارم
ز تبینه شبینه درد کمر و خراش سینه

نمایش دویم در تای قرشت با بای پارسی

تپ بمعنی اضطراب و بیقراری و غلبه تب و گرمی قلب است
و آن را تپاک و تپیدان نیز گویند و تپیدن مصدر آن است
چنانکه تپش و بر این قیاس طپیدن و طپش معرب آن است شعر

دل می تپدم مدام کا یا چه شود دوزیت مباد هرچه بادا بادا
تپانچه بروزن و معنی طپانچه و آن دست زدن بر صورت است
در هنگام دلتنگی و غرانه بمعنی سیلی است و در جای خود مرقوم
خواهد آمد و گفته اند شعر تپانچه زد برخ خویش زال و من حیران بسان
رستم وقتی که زخم زد به پسر و بعربی لطمه گویند و کوهه و موجه دریا را
نیز تپانچه گویند و مغیّر آن طپانچه است و بحذف الف نیز آمده
تپش و تپنگ در حرف باء عربی مذکور شد در بای عجمی نیز بهمان معانیست
تپاس بفتح اول پارسی ریاضت است و تپاسی یعنی ریاضت کش
و رنج کم خوابی و کم خواری برخود نهادن و تپاسبد بضم بای ابجد ریاضت
کشنده و مجاهده کننده و آنرا هرتاسب نیز گویند و سرداسب
نیز خداجوئی است که بی کم خوابی و کم خواری و جز تنهائی گزینی برهبرهای
خرد پسند یعنی دلایل عقلی خدای را جوید و نهان چیزها آشکار کند
و گروه اول اهل ریاضت و مجاهده می باشند و آنها را پرتوی گویند
که صاحب صفای دل شده اند و گروه دویم را رهبری خوانند که بدلیل عقل
معرفت یافته اند و باصطلاح این عهد گروه اول صوفیه اند و ثانی حکمای مشائیه اند
و این لغة از فرهنگ دساتیر نقل شده
تپّه بفتح اول و ثانی مشدّد کوه پست و پشته بلند که آنرا بفارسی دری
تره و تبرک و گریکاف فارسی نیز گویند و کلّه کلاه را که از ماهوت یا
شال پشمینه باشد نیز تپه کلاه گویند بجهة برآمدگی
تپلیس نام شهریست که پای تخت گرجستان است و کاخت و کارتیل
نیز از بلاد گرجستان است و معرب تپلیس تفلیس است و قتی گفته ام
پور عباس شه غازی کاندر یونان حامی رسم وره تازی کاندر تفلیس
رومی از شوکت او می نکشد شکل صلیب روسی از حشمت او می ننهد طرح کنش

نمایش سیم در تای قرشت با تای قرشت

تتار و تتر همان تاتار که مفصل مرقوم شده است
تتارچه نوعی از تیر می باشد و در فرهنگ رشیدی آمده
تترا بروزن صحرا بلغة زند تابستان مقابل زمستان است
تتربو بروزن بلبلو بمعنی ظرافت و لاغ و مسخرگی و آن با اضافه با هم
آمده بحذف باء تتره بروزن قطره نیز گفته اند
تترونتن بلغة زند بروزن پهلوزدن بمعنی باریدن نوشته اند
تتماج آشی است که از سماق پزند سماق اطعمه گفته شعر نام تتماج بزبان
بردم ماست را آب در دهان آمد و باصل تتم آش بوده و بعضی از
ترکی دانند و چنین است
تتم به ضمّتین سماق را گویند چنانکه در تتماج مذکور شده
که ترکی است و در فرهنگها و برهان تحقیق نشده
تتری بضم تا و کسر را بمعنی سماق آورده اند و این بیت خسرو دهلوی را شاهد کرده
خار مدر و تا نگرد دوست فگستان فگار گر نهال و تخم تتری نیشکر نتوان کشید
تتماتن بروزن صف شکن بلغة زند شغال را گویند صاحب برهان گفته
تتّه با اول مفتوح مشدّد نام شهریست از بلاد سند که بهاء هندی
تهته گویند و از جمله شهرهای تتّه یکی دیول است که حکیم دیولی
شاعر از آنجا بوده و دیبل معرب دیول است باری منسوب بآن
شهر را تتوی گویند و از آنجا بوده رشید الدین صاحب کتاب
منتخب اللغة و فرهنگ رشیدی امیرخسرو دهلوی گفته شعر سروی
چو قدت در چمن تتّه نباشد گل همچو رخ خوب تو البته نباشد
تتی صورتی که برای مشغولی اطفال از گل و آرد سازند و رنگین کنند
و آنان بآن بازی کنند حکیم سنائی گفته شعر طفل چون زهر مار کم
داند نقش آنرا تتی تتی خواند و کلمهٔ که بدان مرغان را برای دانه دادن
بخوانند تا جمع شوند مولوی در مثنوی گفته شعر فخر رازی علم را
لیتی کند پیش مرغان ریزد و تی تی کند

نمایش چهارم در تای قرشت با جیم ابجد

تجا بفتح اول و ثانی بمعنی تند و تیز باشد
تجار بوزن شرار کرّه اسبی را گویند که هنوز او را زین نکذاشته
باشند و او را تجاره نیز گویند و بلغة زند رونده را گفته اند فخر گرکانی
گفته شعر برفت از شهر گرکان یکسواره بزیرش تازی اسبی خوش تجاره
شرف شفروه گفته شعر بر دربارگه رفعت او بدرمنیر یک الاغیست
که از راه تجا می آید فرخی گفته شعر اگه تدبیر او سوار گرد برجهان
تجارهٔ توسن صد هبتازی توسی صد تجاره زکوهر همچو
گردون پرستاره
تجر بروزن شجر خانهٔ زمستانی که بخاری و تنور داشته باشد
و آن را تابخانه نیز گویند زاری قهستانی گفته شعر میان این تجر و گنبد
فلک فرق است که هست این به ثبات آن نباشد آرامش چو
تاب آتش می در هوای این تجر تافت خانه از آن تابخانه شد نامش

نمایش تخم در بای فوقانیت با خای

تخ بفتح اول و سکون ثانی ثقل کنجد روغن کشیده

تخار بالضم نام پادشاه دهستان که بلخ و بامیان باشد واو از مبارزان لشکر کیخسرو بوده و طخارستان معرب تخارستان است و تخارستان علیا و سفلی دارد در جانب شرقی بلخ و غربی جیحون است و از تخارستان علیا تا بلخ سی فرسنگ مسافت است و تخارستان سفلی در شرقی تخارستان علیا و ایضا در غربی جیحون است و پای تخت تخارستان سفلی شهر طالقان است و بدیگری اندراب و سمنگان می باشد و حد شرقی آن به بدخشان متصل میشود و قهندز نام شهر کهنه آن بوده که کهن دز را معرب کرده قهندز گویند

تخت اردشیر نوائی است از موسیقی منوچهری گفته شعر برپید عندلیب زند بند شهریار بر سرو زند واف زند تخت اردشیر

تخت دار بر وزن تخت یار جامه سیاه و سفید را گویند جامه خوب را نیز گفته اند و معرب آن دخدار بفتح دال است

تخت جمشید از آثار قدیم پادشاهان ایران است که در شهر قدیم که استخر می نامیدند و اکنون جز قلعه خراب و نامی کهن از آن نمانده ساخته شده مجملی از بیان آن آثار اینکه جمشید بپای کوهی دکه ساخته مربع و از سنگ سیاه بنیاد نهاده و طرف شرقی آن بکوه پیوسته و سه طرف دیگر بجانب صحرای وسیع گشاده است ارتفاع سطح آن دکه قریب سی گز سنگهائی که در آنجا بکار رفته بطول دو سه گز است و از دو طرف این دکه دو راه که نردبان دار پله پله است سنگهای عریض و طویل در آن انداخته و صورتهای غریب در آن نقش کرده گویند بر بالای ستونهائی که هنوز بعضی از آنها برپاست و هجده گز طول دارد عمارت نشستنگاه جمشید بوده و آن را چهل ستون مینامیده اند هر ستونی از سه پارچه سنگ سفید بوده و چنان متصل است که بدقت نظر در آن پیدا می شود و بر آن سنگهای صلب چنان نقارها کرده اند که بر چوب نتوان و صور جانوران غریب بر سنگها در کمال خوبی و استادی ساخته اند و صورت جمشید را در چند جا بطورهای مختلف بر سنگ منقور و منقوش کرده اند که معلوم میشود که جمشید با مجمر آتش در برابر خورشید ایستاده بقانون خود عبادت میکند و در دستی گلی بی دارد و بالای سر منارها شکل شتر و کرگدن کشیده اند و در بعضی جا صورت جمشید است که بدستی شاخ کرگدن گرفته و بدستی خنجر بشکم آن فرو برده و صور سندلی و کاو و عراده و شتر و اسب که بار بقطار می برند کشیده اند و شکل دابه غریب کشیده اند که بآن هیئات جانوری دیده و شنیده نگردیده و خانه در آن حوالی بر کوه ساخته یعنی سنگ را تراشیده اند کعبه زردشت بوده بعد از جمشید پادشاهان فرس آن بنا را زینت و وسعت داده عزیز میداشتند همای چهرآزاد در آنجا میزیست چون اسکندر ایران بگرفت از عداوتی که داشت نخواست که چنین آثاری بزرگ از ملوک ایران بماند بسوختن و خراب کردن آن امر کرد هنوز سیزده مناره از چهل ستون آن برپاست وقتی در آنجا شبی چند توقف افتاد و اشعار عبرت انگیز منظوم شد زیرا که شهری که بیست پنج میل طول آن بوده که تخت جمشید در آن است و اکنون بجز این احجار از آن شهر اثری باقی نمانده است و برخی نوشته اند این شهر از حد خفرک الی نهایت رامجرد چهارده فرسخ طولا و ده فرسخ عرضا بوده و الله اعلم

تخت خسرو نام تخت خسرو پرویز که طاق مانند بود و مانند آسمان صور بروج و کواکب در آن نقش یافته بود در مثنوی یکتاش نامه در مدح خسرو عهد گفته ام شعر بر تخت چو تخت طاقدیسش دو صد خسرو چو خسرو خاک لیسش و دیس و دس بمعنی مانندست و چون این تخت با ایوان و طاق میماند باین نام موسوم شد

تخت هلاکو عبارت است از دربند بادکوبه تا بغداد و از همدان تا سرحد روم و در حقیقت بایستی مراغه را باین نام خوانند زیرا که تختگاه هلاکوخان بوده و در آنجا رحلت نموده و قبرش در میان دو آب معروف است شعر آن خواجه که خویش را هلاکو میگفت و ز کبر سخن بخشم و ابرو میگفت بر کنگره سرای و فاخته دیدم که نشسته بود کوکو میگفت

تخجم بر وزن تحکم بمعنی حریص و خداوند شره و در فرهنگها خاصه جهانگیری مختلف و غلط آورده اند و عربی است نه پارسی و با حای مهمله صحیح نه بخای معجمه

تخس بر وزن عبس تافتن دل باشد از غم و الم و بسکون ثانی هم گفته اند و باین معنی بجای حرف اول تای ابجد نیز آورده اند

تخش بر وزن رخش بالا و صدر مجلس و نوعی از تیر هم

هست و تیر آتشبازی را نیز گویند

تخشیدن بروزن بخشیدن با لانشستن باشد و تخشا بمعنی کوشنده و ساعی زراتشت بهرام گفته مکو تخشا بکاری کز نه پیوست همی باشید و میدارید پیوست

تخله بالفتح عصا و نعلین منجیک گفته شعر اندر فضایل تو قلم گوئی چون تخله کلیم پیمبر شد فخری گفته شعر ایا شاهی که هر سایل که آید بدرگاه تو بی دستار و تخله

تکار بوزن بلغار تیری است بی پیکان که بجای پیکان گرهی بشکل تخم کبوتر دارد و از آن او را تخمار خوانند و تکار نیز گویند منسوب به تخمه و تکمار مخفف آن و در بهار عجم آورده و در فرهنگها نیافتم امیرخسرو گفته هم از وی هست خوارج نشانهٔ لعنت که سکزن هست بر ایشان بهرانه تکار است

تخم کتان نباتی هست که در دواها بکار برند و اسپرزه گویند و عرب آن را مرکب کرده بذر قطونا خوانند و قطن پنبه هست بنابرین تخم که از پنبه می‌یافته اند قطنی می نامیده اند گویند درست و نشکسته این نبات نافع و شکسته آن سم و مهلک هست شاعری گفته شعر مثل بذر قطوناست دل درویشان تا درست است دوا چون شکنی سم باشد

تخمگان با کاف فارسی بروزن استخوان بیضه‌های آدمی را گویند و تخم رویدنها را نیز گفته اند و زمینی که در آن تخمها کارند و بعد از روئیدن سبز شوند و بجای دیگر نقل کنند تخمدان گویند

نمایش ششم در تای قرشت با دال ابجد

تذرو بفتح اول و ثانی بواو کشیده نام مرغی هست صحرائی شبیه به خروس در نهایت خوش روشی و خوش رفتاری آن را تذرو نیز گویند و معرب آن تدرج هست و به تذرو معروف هست گویند با درخت سرو نسبتی دارد شیخ نظامی گفته شعر چنگل دراج بخون تذرو سلسله‌ها ریخته در پای سرو شعر نشیمن کرد شهبازی به سروی که صید خود کند رعنا تذروی اسدی گفته که جفتی کبوتر چو رنگین تذرو بدیوار باغ آمد از شاخ سرو نر و ماده کاوان بر یکدیگر بکشی کرشمه کن و جلوه کر فرو هشته پر کردن افراخته چو نائی دم اندر گلو ساخته و آن را بدری تورنگ گویند

تذو بفتح اول و ثانی جانوریست سرخ رنگ و پردار که اغلب در حمام‌ها می‌باشد و او را بعربی ابن وردان گویند

نمایش هفتم در تای قرشت با راء

تر ضد خشک معروف هست و نام مرغی است کوچک و کم سکون که بعربی صعوه خوانند و کنایه از اشخاص سبکسار که باندک چیزی از جای در آیند نیز آمده هست

ترا بروزن سرا دیوار خانه پادشاهان و کاروانسرا و قلعه و حصار و تریها باله نیز آمده رضی الدین نیشابوری گفته شعر ز بیم تیر جهانگیر همچو خورشیدش همیشه ماه ترا بسته باشد از خرمن و بضم کلمهٔ خطاب و بمعنی خود را نیز آمده نظامی گفته شعر گفت بان فروش باغ ترا جسم ترا پاک تر از جان کنی ظاهرا که بدین معنی باعث را و جهت را باید خواند که در کلام قدما بسیار آمده

تراب بفتح اول بروزن سراب رشحه و چکه آب و ترابیدن و تراویدن مصدر آنست امیر معزی گفته شعر اگر ترب ز دست تو آید بزمین بجای سبزه زبرجد بروید ی ز تراب حکیم خسروانی در ذم بخیلی گفته شعر بخل از و همچنان همیشه تراود کاب چنان از سفال نو تراید

تراتیزک سبزیست که بعربی جرجیر گویند و اصل در آن تره تیزک هست

تراج بضم اول بروزن و معنی دراج هست و آن مرغکی است که شکار کنند و گوشتی نیکو دارد و بفتح اول ترجمه لفظ آمین هست که بعد دعا جهت استجابت گویند

تراز نام شهریست از ترکستان و بمعنی علم و جامه خصوصا و زینت و آرایش عموما و بمعنی رشته ریسمان خام و تار ابریشم حکیم فرخی گفته یاد باد آن شب کان شمسهٔ خوبان تراز بطرب داشت مرا تا بگه بانگ نماز هم او گفته ساقیا ساتگینی اندر ده مطربا رود زن خوش نواز غزلی خوان چو حله که بود نام خسرو بر او بجای تراز هیچ شه را چنین وزیر نبود مملکت دار و کار ملک تراز قطران گوید شعر از غم هجر تراز همه خوبان تراز زرد و باریک لزانم چون تار تراز هم او گفته شعر اگر نگشت هوا جای آهوان ختن وگر نگشت زمین جای بتگران تراز چو آهوان ختن آن چرا است مشک افشان چو بتگران تراز این چرا هست نقش تراز ز چین زلف مه نیکوان چین و تراز همیشه سلسله سازست باد و دریغ تراز گهی ز میغ زند بر مه دو هفته رقم گهی ز مشک کند بر گل بنفشه تراز حکیم عنصری بلخی در صفت

عمارت گفته شعر ترازِ زرین بر جامه ملوک بود که ماند او ازرین تراز بر دیوار

ترازو معروف است و آن آلتی است که چیزها را بدان وزن کنند و نام برج میزان هم هست و بمعنی عدل و عقل نیز استعمال می شود و هم تراز و بمعنی هم قوّت و همپایه است

تراش بفتح اول بمعنی طمع و توقع و تراشیدن چیزی

تراشه آنچه هنگام تراشیدن قلم و چوب فرو ریزد و گفته اند شعر گر ابن مقله دیگر باره در جهان آید تراشهٔ قلمت را بدیده برباید و سخنگوئی و شاعری را نیز سخن تراشی گویند چنانکه خاقانی گفته خصم است برغم چند باشی بر خاقانی سخن تراشی

تراک بروزن هلاک مصدرش ترکیدن بوده و تراک آواز ترکیدن نیست حکیم فرخی گفته شعر تراک دل شنو ز خصم تو ز سینهٔ خویش چو از کمان تو آید بگوش خصم ترنگ و طراق معرب آنست کاف را قاف کرده اند چنانکه حکیم سنائی گفته چوب را بشکنی طراق کند آن طراق از سر فراق کند مولوی گفته شعر تو نازکنی و یار تو ناز چون نازد و شد طلاق خیزد یار هست نه چوب مشکن او را کز اشکنیش طراق خیزد و چون در فارسی غین و قاف بیکدیگر تبدیل یابند ترکیده را ترغیده نیز گویند و مخفف آن ترغده آمده و چنانکه سابقا مذکور شد که بمعنی درد کردن عضو نیست اصل آن ترغیدن استخوان اعضا بوده اکنون درد را ترغده گویند

ترانه بروزن جوانه جوان خوش صورت و شاهد تر و تازه و بمعنی دوبیتی یعنی رباعی و نغمه و خوانندگی نیز آمده شیخ نظامی گفته شعر هر نسفته دری در می سفت هر ترانه ترانه میگفت ناصر خسرو گفته بدانی چو در مانی آنجا کز آنجا نه بربط رهاند ترانه ترانه شیخ اوحدی گفته شعر خیز ای رفیق خفته که صوت نشیدمان آتش فکند بر شتران از ترانه بعضی این لغت را بضم اول مخفف تورانه دانسته یعنی خوبان منسوب بتوران

ترآهی بکسر اول بمعنی میوهٔ نوباوه و نوبر است شیخ سعدی گفته در بوستان با ابن بابوان شاه ترآهی ولی هم ز بستان شاه و آنانکه گفته اند ع بتحفه ثمر هم ز بستان شاه خواسته اند که ترآهی که غیر معروف است بمعروف تبدیل کرده شود

ترب بروزن ضرب بمعنی حیله و زبان اوری و گنگ سیاه که به ترکی قراقروت گویند و با را بافاء تبدیل کرده ترف و ترفه گویند حکیم انوری گفته شعر ترف عدو ترش نشود زانکه بخت او گاوی است نیک شیر و لیکن لگدزن است

تربالی با بای ابجد بروزن چنگالی نام عمارتی بوده بسیار عالی و بنا کرده اردشیر بابکان که شاهنشاه لقب داشته در شرقی شهر گور که از شهرهای فارس بوده و چون معرب آنست گویند که بر سر آن بنا آتشکده ساخته بودند و در برابر شهر کوهی بوده که از آن کوه آب بآن آتشکده می آمده و بر سر تربالی میگذشته مؤلف گوید آنچه درین لغت مرقوم شده از فرهنگها نقل افتاده و در آن چند خطاست اول آنکه طربال بطای مؤلف عربی و بمعنی عمارت عالی که بنا کنند یعنی هر کوه و سنگ و هر پارهٔ از کوه و سنگ بلند و بزرگ که از کوه پیش آمده و بر آمده باشد و دیوار دراز و بلند و چینه بالائین دیوار است طرابل الشام صومعهای ملک شام و اینکه نوشته اند نام آن شهر گور است هم خطاست جور است و آن نام قدیم شهر فیروزآباد بوده و در جور مرقوم خواهد شد

تربد بکسر اول و ثالث و سکون ثانی صاحب برهان گوید نام شهریست غیر معلوم فقیر گوید همانا ترمد را به تصحیف تربد خوانده اند در این صورت معلوم است که شهری غیر معلوم خواهد شد ترمد شهریست مشهور و معروف در ماوراءالنهر و بملاحظه ترتیب حروف تهجّی در محلّ خود با شاهد مرقوم خواهد شد و بضم اول و ثالث تربد دوائیست که اسهال آورد و آن را تربد مجوف خوانند

تربره با اول مفتوح ثانی زده و با و راء هر دو مفتوح نام نوعی از انگور است آن را تربک با اول مضموم نیز گویند

تربز و تربزه با اول مفتوح ثانی زده و بای مضموم زای منقوطه هندوانه را گویند و خیار با درنگ را نیز گفته اند و بضم اول ترب را نامند که بعربی فجل گویند ضیاء بخشی گفته شعر آنچه نه بینید نمودن که چه تربزه بی مزه بودن که چه و آن را ترب نیز گویند بضم اول و دویم و ترب بضم اول و سکون ثالث نیز درست است در حکایات بخشی فاآن منظوم کرده ام شعر بشهری کس از بس هوا بود سرد ز سردی کس آنجا زراعت نکرد ترب کاشت پیری و آمد بار از آن دسته بر ذری شهریار از آن ترب قاآن یکی برگ خورد پس آنگه

همه یخ و برگش شمرد بهر برگ و بیخ فاآن راد یکی ایلش زر بدان بپرداد
ز دهقان بری کشت رنج وکرب شد از حاصل آن ترب در طرب

ترپک و تربه و ترف بیای فارسی کشک سیاه را گویند که بترکی قراقروت و آنرا ترف نیز گویند و معرب تربه طرثوث است مولوی گفته
چو نوشیدم ز تماجش فرو گوید چون سیرم چو ترپک رو ترش کردم
کز آن شیرین بریدستم سوزنی گفته تشبیب این قصیده ز قند ترف طعم مخلص
بمدح او شد و شد طعم ترف قند انوری گفته شعر ترف عدو ترش
نشود زانکه بخت او کاو یست نیک شیر و لیکن لگد زنست

ترپن بفتح تاء و ضم باء زمین سخت را گویند

تربند بر وزن سربند پارچهٔ باشد که آن را تر کنند و بر زخم کارد و شمشیر و امثال آن بندند تا خون بایستد

تربو با اول مفتوح ثانی زده و باء مضموم و واو معروف جامه باریک سفت را خوانند

ترترک بر وزن شب پرک نام مرغکی است که در ماوراء النهر آن را دختر صوفی گویند و بعربی صعوه خوانند و با اول مضموم ثانی زده و تاء فوقانی در فرهنگ و در برهان آمده که در کوه چهل مقام شیراز که روزهای سیر مردم بدانجا روند جوانان بر کمر آنکوه رفته سنگی در زیر خود نهاده برآن نشسته پاها دراز کنند و چون آن محل از کثرت این عمل سوده و صاف شده بسهولت از آن بالا بزیر آیند و بزمین رسند و دیگر باره ببالا شوند و چنین کنند و فقیر مؤلف در ایام سکونت شیراز آنجاها را دیده و لی نام آنکوه را چهل مقام نشنیدم کوهی است قریب باغ دلگشا که مرقد شیخ مصلح الدین سعدی در دره آن واقع شده و آن را سرسرک گویند و بجای تاء سین آورند چه بلفظ شیرازی سریدن بمعنی لغزیدن است و کنایه از مردم سبک نیز تکمین نیز بکسر تاء در برهان و جهانگیری آمده والله اعلم

ترنک بضم اول و ثالث و سکون ثانی و کاف در فرهنگ و برهان آمده که کبک را گویند و آن پرنده ایست که آن را مرغ آتش خواره نیز خوانند و درین معنی تامل بلکه تحیر است زیرا که کبک مرغ آتشخواره نیست شتر مرغ است که آتش و آهن خورد و بعربی نعامه خوانند ترنگ و تورنگ و تیرنگ خروس دشتی است که پس از طاوس مرغی باین رنگینی و زیبائی نیست منصور شیرازی گفته ع نکرد باز ز باس تو ظلم بر تورنگ و من در صفت مازندران گفته ام همه مرز و کهسار مازندران پر از سبزه و گل کران تا کران چمان در چمنهاش دشتی خروس پر و بال چون چهر کان عروس در قصاید نیز گفته ام شعر اطراف چمن چو دم طاوس اتلال دمن چو پر تورنگ و آنرا تذرو نیز گویند

ترت و مرت این لغت از اتباع است مانند هرج و مرج و به معنی زیر و زبر است و آن را تار و مار نیز گویند حکیم در حدیقه گفته شعر
ای لباباد و بوش تکمینان ترت و مرت از دعای مسکینان

ترجمان بر وزن نردبان کسی را گویند که لغتی را از زبانی بزبان دیگر ترجمه کند و این لفظ عربی است و اصل آن در فارسی ترزبان بوده آن را نیز معرب کرده اند ترزفان گفته اند ولی در فارسی نیز باء و فا تبدیل می یابند چنانکه حکیم سوزنی گفته شعر وصف تو آنست کز فان تو گفتم من بمیان رست ترزفان بیانم

ترخان بر وزن مرجان لقبی است از القاب که سلاطین ترکستان که ایشان را خان گویند بکسی دهند که هر وقت خواهد بی احضار بحضور پادشاه رود و اگر تقصیری و خطائی کند او را بمؤاخذه نگیرند حکیم زاری گفته شعر اگر صد خون بیک غمزه بریزی کس نمی پرسد مگر یرلیغ ترخانی ز سلطان ایلخان داری دیگر نوعی از سبزی بود مانند پودنه و نعناع که با نان و طعام خورند و اصل آن چنان است که سپند را در سرکه تیز یا چغار زند تا طبع وی بگردد آنگاه بکارند ترخون روید بسحاق اطعمه گفته شعر می نهم از شاخ ترخوان زلف بر روی پنیر میکشم از برگ نعنع وسمه بر ابروی نان و ترخوان با واو معدوله در اصل تره خوان بوده و عاقرقرحا تخم ترخوان کوهیست و ترخون را ترخون و ترخونی نیز گویند و طرخون معرب آن است در منتخب اللغه که ترجمه قاموس است گفته ترخان لغة خراسان است و عرب آن را معرب کرده و طراخنه جمع بسته اند بلی چنین است ولی لغة ترکی مغولی است نه خراسانی و بمعنی خونی و بی باک و دزد داو باش نیز در فرهنگ و برهان آورده اند و لقب معلم ثانی ابو نصر فارابی نیز بوده که از مشاهیر حکما است

ترخنده بر وزن شرمنده در برهان قاطع بمعنی طعنه و طنز و سهو و مکر و حیله آورده و همانا ترفند و ترفنده را تبدیل و تصحیف کرده در ترفند باشاهد بیان خواهد شد

ترخوانه با واو معدوله بر وزن مردانه نوعی از طعام شهر است

که بجهة زمستان

که بخته زمستان تهیه کنند واو چنان است که گندم را بلغور کرده با ادویه حاره و سبزیها در آب بجوشانند تا نیک بپزد و بقوام آید و از آن کلولها سازند در آفتاب خشک نمایند و ذخیره کنند در هنگام حاجت آب غوره یا شیره در آن ریخته جوشانیده بکار برند و آن را ترخینه خوانند مولوی معنوی کفته شعر چون روی از این جهان سوی خرابات جان　در عوض می بگیر بی مزه ترخینه　و آن را بحذف خاء ترینه نیز گویند حکیم سنائی گوید شعر ترینه گر نخورد مرد سفله پیش از مرگ　پس از وفات چه لذت زبره و حلواش

ترخون بروزن ملعون بمعنی مردم خونی و تونی و بی باک و دزد و اوباش آمده خاجوی کرمانی کفته شعر تو ترخان و ترخون ز جور تو خاجو　دل از غم چو خانی و ترخ زرخانی　صاحب فرهنگ کفته بمعنی بقم نیز آمده و بمعنی کیاهیست که اگر کرا گویند و عاقرقرحا معرب آن است

تردست مردم جلد و چست و چالاک و تردستی جلدی و چابکی و چالاکی

تردک بروزن مردک کرم گندم خوار را گویند

تردَه بروزن پرده قبالهٔ باغ و خانه و مثال آن را گویند و بپارسی چک خوانند و بمعنی مزد رهت کردن آسیا نیز کفته اند

ترزده هم بمعنی قباله و چک مذکور است فخری کفته شعر مملکت را تا ابد بسته بنامش ترزده　و حافظ اوبهی صاحب تحفة الاحباب کفته که درین ایام او را ترزده گویند بحذف راء مهمله

ترزفان بمعنی ترجمان است که مرقوم شد دیگر تبدیل ترزبان است و آن کسی را گویند که شیرین سخن باشد و سخنان تر و تازه نقل کند

ترزه بفتحتین و زاء معجمه بهازده نام قریه ایست کوچک در کوه فیمابین بسطام و دامغان و در آنجا مدفونند بیست و یک کس از اولاد عمادالدین عبدالوهاب پارسینی که بعقیده شیخ علاءالدوله سمنانی از اولیای آن عهد بوده و هفتاد و شش سال عمر نموده والله اعلم

ترس بضم اول و سکون دویم و سین بمعنی سخت و محکم باشد و در عربی سپر را گویند و بضم اول و ثانی زمین سخت باشد و باین معنی بفتح اول و ضم ثانی نیز کفته اند و بفتح اول و سکون ثانی بمعنی خوف و بیم بود و مصدر آن ترسیدن و اسم از آن ترسا و ترسان می آید و آنچه صاحب جهانگیری بضم اول بمعنی سخت آورده و شعر نظامی را شاهد کرده شعر بر و سینه همچو فولاد ترس　حدیث تنومندی آن خود مپرس　در پولاد ترس معنی اضافی را بوصفی قلب نموده اند دال را کسره داده اند پولاد سخت فهمیده اند و حال آنکه پولاد سپر مراد نظامی بوده یعنی بر و سینه مانند سپر فولادین

ترسا بمعنی ترسنده و عابد قوم نصاری که بتازی راهب گویند وصال شیرازی کفته شعر صبح که رهبان این کبود کلیسا　بر سر گیتی کشید چادر ترسا　صاحب جهانگیری بمعنی آتش پرست نوشته و آن خطا است زیرا که ترسا پیروان حضرت مسیح را گویند و آتش پرست را گبر خوانند چنانکه شعر سعدی در دبستان اطفال تکرار باید شعرای کریمی که از خزانهٔ غیب　گبر و ترسا وظیفه خور داری　و قدما بعضی لغات را که مختوم بالف است اماله نموده با قوافی یائی قافیه کرده اند و بالعکس چنانکه بنت کعب رابعه قزداری که از متقدمین شعرا و معاصر رودکی بخارائی است ترسا را ترسی ساخته و با ماوی و مانی قافیه کرده چنانکه گوید شعر زبس گل که در باغ ماوی گرفت　زمین رنگ ارتنگ مانی گرفت　چو رهبان شد اندر لباس کبود　بنفشه مگر دین ترسی گرفت　مجدالدین همگر شیرازی نیز نجاشی را با قریشی و عریشی اماله قافیه کرده و کفته شعر در مرثیه طیلسان برچیس زیر قدمت کند عریشی　داغ حبشی کشیده بر روی　تا باشد بنده است نجاشی

ترس استودان بفتح اول و سکون ثانی و ثالث و همزهٔ مفتوح و سین دیگر موقوف و فوقانی بواو رسیده و دال بالف کشیده بنون زده دعا و زند و پازند خواندن پارسیان زردشتی است سه روز بر سر دخمه میت بواسطه آنکه گویند چون روح از قالب مفارقت کند سه شبانه روز بر سر قالب خود می باشد و او را درین سه شب و روز بسیار ترس و بیم است بنابرین درین سه شبانه روز بر سر دخمهٔ او زند خوانند تا روح او از آن بیم ایمن گردد و معنی ترکیبی این لغة خوف قبر است چه ترس بمعنی خوف و بیم باشد و استودان دخمه و گورستان را گویند و ستودان نیز آمده اصلش استخوان دان است

ترسک با تای مضموم و سین مضموم و سکون کاف عربی بمعنی سنگ ریزه در گل که در میان نهر آب و اطراف نهر بسیار صلب و محکم شده که با کلنگ فولاد آن را می شکنند و بعضی از آن آسنک آسیا می سازند و بسیار دوام میکند و آنچه بسیار صلب و محکم نشده

وزود می شکند آن را سلج گویند با سین مضموم

ترسه بمعنی قوت و ابهه و بضم توس و قزح را گویند و آن را تربرو ترسپه و سرلبه و سرولیسه نیز گویند

ترشک بر وزن خوردک نام پرنده ایست سبز رنگ و برگ گیاهیست ترش مزه و آن را ترشک گیاه نیز گویند

ترشابه و ترشاوه بضم سماق را گویند و آن معروفست و از آن آش پزند و خورند و آن آش را تتماج گویند و تتم ترکیست

ترشه بضم اول و ثانی و فتح ثالث نام میوه و رستنی است که تخم آن را بعربی بذر الحماض و حب الرشاد خوانند در برهان گفته که اگر قدری از آن تخم بر خرقه بسته بر بازوی چپ زنی ببندند مادام که با خود دارد آبستن نخواهد شد والله اعلم و آن را ترشینک نیز نوشته

ترشیز بضم اول و کسر ثالث نام شهریست مشهور از بلاد خراسان مشتمل بر دهات و قری و قصبات پای تخت آن را سلطانیه گویند که حاکم نشین آنجاست سمت شرقی آن ارض اقدس و مشهد مطهر مقدس حضرت سلطان خراسان صلوات الله علیه است جنوب آن ولایت تربت حیدریه سمت قبله آن ولایت طبس گیلک است غربی آن هاپتین ولایت سبزوار شمال آن ولایت نشابور است و شهر ترشیز واقعست در اواسط شهرهای معروف خراسان اتفاق عجیبی است که قرب و بعد آن نسبت بهمه شهرهای آنجا تساوی دارد و قنوات و میاه جاریه و دهات بسیار دارد و بسیار خوش آب و هواست میوه جات آن ولایت با آن لطافت و خوبی هیچ جای دیگر نیست چنان معلوم میشود که پادشاهان ایران آنجا را تختگاه کرده بوده‌اند و گشتاسب در آنجا با زردشت ملاقات نموده و سرو کشمری را در آنجا کشته بود چنانکه گفته است یکی شاخ سرو آورید از بهشت　به پیش در شهر کشمر بکشت گویند ترشیز از بناهای گشتاسب بن لهراسب است

ترغ بضم اول و ثانی و سکون غین نقطه دار اسبی باشد سرخ رنگ که آن را کهر گویند برهان چنین نوشته و در فرهنگها نیافتم

ترغازه بر وزن اندازه بمعنی کسی که از روی تسلط و تغلب و سرکشی حکم کند مولوی معنوی گفته شعر همی گوشم بجا موشی و لیکن زین شکر نوشی　شدم همخوی آن غمزه که آن غمزه است غمازه بهل می را بمی خواران بهل بت را به بت خواهان که این را جملگی

نفس است و آن را جمله آوازه　که گر زآنکه گفت مخفیا فاحبت بان اعرف برای جان مشتاقان برغم نفس ترغازه

ترغده بر وزن تبقچه کوفته شده و ترنجیده و هر عضوی و بندی که بواسطه درد مندی حرکت نتواند کرد گویند فلان عضو ترغده شده یعنی چنان درد مند گشته که بواسطه آن درد حرکت نتوان نمود منجیک گفته شعر زبس که با از زمانه یافت دشمنت همه اعضای او گشته ترغده و افاده معنی ترکیده میکند

ترغش بر وزن ورزش نوعی از زردالو و قیسی باشد بدار نواحی مشهد

ترف بر وزن برف همان کشک سیاه که از دوغ ترش حاصل کنند و بعربی مصل و بترکی قراقروت خوانند و شاهد آن گذشت

ترفاس بضم اول و سکون ثانی نوعی از کماه است و آن رستنی باشد که از زیر خمها و جایهای نمناک روید

ترفان مخفف ترزفان است و مرقوم شد

ترفبا بفتح اول آشی که از قراقروت درست کنند چنانکه سکبا آشی است که از سرکه سازند و سک مخفف سرکه است

ترفنج بر وزن شطرنج بمعنی باریک و دشوارست شیخ روزبهان فارسی گفته شعر ره دوزخ خوش و نغز و وسیع است ره مینو است لیس و شوار و ترفنج

ترفند بر وزن فرزند بمعنی محال و بیهوده و دروغ و حیله و تذویر و مکر آمده حکیم سنائی گفته شعر زد من قبله دوست عقل و هوا هرچه زین دو برون همه ترفند حکیم ناصرخسرو گفته شعر بپندم چه دهی نخست خود را محکم کمری زپند در بند چون خود نکنی چنانکه گوئی پند تو بود دروغ و ترفند　ترفنده نیز بهمین معنی است ترونده تبدیل فا و واو است و ترکند و ترکنده نیز از تبدیلات فا و کاف است

ترفینه آش قراقروت است که گذشت مولوی گفته شعر من مست ابد باشم نی مست ز باغ و رز من لقمه جان خوردم نه لقمه ترفینه

ترک بفتح اول و ثانی و سکون کاف خندقی را گویند که بر گرد حصار و قلعه و باغ و امثال آن سازند خواجه عمید گفته قدرت تست باغبان ربع زمینش مزرعی فیض بحور سبعه را ساخته گرد آن ترک و بفتح کلاه خود گویند حکیم ازرقی گفته شعر بروز جنگ بیک میل ترک دشمن تو دو نیمه گردد و باز او فتد بصورت دال این بیت را در جهانگیری

ورشیدی چنانکه گذشت آورده و در دیوان ازرقی که حاضر است چنین است شعر ز ضربت تو الف وار قد دشمن تو دو نیمه گردد و بازا دو قد بصورت دال بروز رزم مجوف کنی ز گفچه سنگ به نیزه درزره تنگ حلقه نقطه خال حکیم فردوسی گفته شعر یکی تیغ زد بر سر ترک او که او ترک جان گفت و جان ترک او و اسدی گفته شعر سر خنجر و گرز چندان سپاه چه بر ترک او بر چه بر کوه گاه و نام قصبه ایست از مضافات آذربایجان و دیگر بمعنی کله کلاه و خیمه و امثال آن باشد انوری گفته شعر بدو چگونه دهم کسوتی که از شرفش کلاه گوشهٔ عرش است ترک شب پوشم و ترک ترک قطعه قطعه کلاه و عرقچین را گویند چنانکه چار ترک و دوازده ترک در عرقچین و کلاه درویشی متداول بوده چه شاه اسمعیل صفوی مروج طریقه شیعه اثنی عشری برای تمیز این طبقه از دیگران از ماهوت سرخ کلاه های دوازده ترک درویشانه دوختن فرموده بود و در هر ترکی نام یکی از ائمه اثنی عشر دوخته و این اعلا خلعتی و فخری بود که به بزرگان شیعی داده می شد و بجهة این کلاه سرخ لقب آن طایفه قزلباش گردید چه قزل در ترکی بمعنی سرخست چنانکه قزل ارسلان یعنی شیر سرخ و میرضی آرتیمانی گفته شعر در کلاه فقر می باید سه ترک ترک دنیا ترک دین و ترک سر کلامی اصفهانی گفته شعر خیمه نه ترک گردون سایبان جاه تست قطبها بر هر طرف چون میخ و محور چون طناب بفتحتین حلوائیست که از نشاسته و تخم ریحان پزند و نام رودخانه ایست نزدیک به دربند شیروان فردوسی گفته شعر مناره برازم به شمشیر و گنج زهیتال تا کس نماند برنج چو باشد مناره به پیش ترک بزرگان ز ترکان ستانند چک و بمعنی دختر دوشیزه نیز آورده اند و بضم اول نام طایفه ایست مشهور در ترکستان که تاتار و مغول و سایر اتراک از آن طایفه اند و زبان ایشان معین است و چون در آن بلاد خوبان نیکو روی بسیار باشند مجازاً معشوقان را ترک گویند فرخی گفته شعر گر چون تو ترکستان ای ترک نگاریست هر روز ترکستان عیدی و بهاریست حافظ گفته شعر اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

ترکانی با اول مضموم ثانی زده بالاپوشی باشد از جنس فرجی که زنان ترک پوشند شرف شفروه اصفهانی گفته شعر چون رفت خبر سوی ملک شاه حالی ز طرب گفت بخشید ترکان بموافقت در آمد ترکانی و پیرهن بخشید ترکان خواتون نام زنی بوده

ترک تاز با اول مضموم تاخت آوردن بر سبیل تاراج و غارت چنانکه رسم ترکان است حکیم سنائی گفته شعر خیز تا زاب روی بنشانیم باد این خاک توده غدار ترک تازی کنیم و در شکنیم قفس زنگی مزاج را بازار خان خانان بن بیرام خان هندی گفته شعر یک چند دلم به هجر آموخته بود وز ذوق وصال دیده بردوخته بود یاد تو شبانه ترک تازی آورد بر باد بداد آنچه اندوخته بود

ترکمان نام طایفه ایست معروف و مشهور از گرگان استراباد تا خوارزم و از آنجا تا بلخ و بخارا و سمرقند و مرو و سرخس ایلات ایشان صحرانشینی کنند و به خیمه و خرگاه و آلاچیق ییلاق و قشلاق گزینند و چندین طایفه اند و بعضی از ایشان در آذربایجان سالها سلطنت داشتند و در تواریخ مسطور است و قتی در سفر خوارزم گفته شده خوشا مرز گرگان و آن طرفه خاک نه پیدا در آن صاف و ادی مغاک دل شیر جنگی در آن سخت مرز ز گرگان گرگان همی لرز لرز الاچیقها خانه شان سر بسر چو گنبد چرخ زیر و زبر

ترک جوش بروزن سرخ پوش بمعنی گوشت نیم پخته مولوی معنوی گفته ترک جوشی کرده ام من نیم خام از حکیم غزنوی بشنو تمام

ترکش بروزن سرکش بفتح اول بمعنی تیردان است و آن را مخفف تیرکش دانسته اند و آن را شغا و شکا بکاف فارسی نیز گفته اند و شواهد آن بسیار است سعدی گفته شعر بیفکند شمشیر و ترکش نهاد به بیچارگی دست در کش نهاد چنانکه تیردان را ترکش گویند جای کمان را قربان خوانند و قتی گفته ام شعر آن کمان ابروئی که دل را خست ای هدایت ز تیر مژگانش نکنم ترکش ار چه بدکیش است جان خود را نکرده قربانش

ترکون بفتح تا و ضم کاف فارسی بمعنی دوال و فتراک در برهان آمده و بترکی قنجغه گویند مصحح برهان گفته و منشی از فرهنگ شعوری نقل نموده که این لغة تاتاریست و قنجغه را بزیادت واو قبل از غین نیز نویسند حکیم منجیک ترمدی گفته شعر تا بدر پادشاه عادل رفتند بسته به ترکون درون فضول و خطا را

ترلال بکسر تای فوقانی و سکون را نام ملوکی است که

برجانب جنوب شهر کشمیر افتاده و اصل در آن تین لال بوده زیرا که از قیمت سه لعل آنجا آباد شده و بلغهٔ کشمیری تین سه را گویند و لال نام پارسی اصل لعل است و لعل معرب لال است و این لغت از لغت کشمیری و پارسی مرکب شده و این بلوک مشتمل بر چهل پاره قریه و مزرعهٔ خوب دلگشا است خاصه قریهٔ شیخ زین الدین که مرقد شیخ مذکور مغفور است رحمه الله

ترلیک و ترلک قبا و جامهٔ آستین کوتاه را گویند و چون این لغت در فرهنگها نیست و در برهان بی برهان آورده ظن غالب آنست که پارسی نباشد ترکی باشد اما چند بیت در جهانگیری یافته شد و نگاشته میشود و گفته که با اول مکسور است و لام مکسور ابن یمین گفته شعر ترک نیلی قبای ترلک پوشش آفتابی است مشتری در گوشش دیگری گفته گشتم چنان ضعیف که خیاط روزگار از بند ترلک تو بدوزد قبای من نزاری قهستانی گفته شعر معطر است دماغم ز بوی ترلیکش ملازمم بدل و جان ز دور و نزدیکش

ترمتای با اول مضموم ثانی زده و میم مفتوح و تاء فوقانی نام جانوریست شکاری در جثه بمقدار بیغوا ظن غالب آنست که این لغه ترکی باشد که صاحب جهانگیری پارسی گمان کرده چه رشیدی ننگاشته نزاری قهستانی گفته شعر نزد سیمرغ جلال رفعتت نسر طایر کمتر است از ترمتای

ترمذ نام شهری است مشهور بخراسان از جملهٔ ولایات چغانیان از بلاد ماوراء النهر که قاعدهٔ ولایات چغانیان و حاکم نشین آن بلاد است و چغانی رود منسوب بچغانیان است حکیم سوزنی گفته سمرقند یثرب شد و مکه ترمذ زمکه به یثرب خرامید سید

حکیم انوری در صفت جوی ترمذ گفته شعر گفتم ای بخت بهشت است سواد ترمذ گفت راضی مشو از روضهٔ رضوان بگیاه

ترمس بفتح اول و ضم ثالث و سکون ثانی و سین نام گیاهیست ترش مزه که در آشها کنند و باقلای مصری و شامی را نیز گفته اند که کرم معده را آب مطبوخ آن بکشد و بهقوبرص را سود دارد و آن را ترشس نیز گویند

ترمشیر بروزن اردشیر نام داروئی است از اجزای اکسیر

ترمه با اول مفتوح ثانی زده دو پاره نمد باشد که در زیر زین بدوزند و آن را آدرم و آدرمه نیز گویند سوزنی گفته شعر زین با ترمه نگه کن چو خواهی گشت سوار تا نیفتی چو شوی حمله بر و حمله پذیر

ترن بروزن چمن در جهانگیری و رشیدی بمعنی گل نسرین آورده اند و ظن فقیر آنست که مخفف نسترن باشد و بعضی بمعنی دشت و بیابان نوشته اند

ترناس بفتح اول بروزن کرباس صدای انداختن تیر از چله کمان را گویند حکیم اسدی گفته شعر کمان ابر و باران الماس بود همه کوه پر بانگ ترناس بود حکیم فردوسی گفته شعر دل سرکشان پر ز دو سواس بود همه دشت پر بانگ ترناس بود

ترنانه با اول مفتوح ثانی زده بمعنی نان خورش است یعنی چیزی که نان را تر کند و آن را بعربی ادام خوانند و در حدیث است که نعم الادام الخل مولوی در مثنوی گفته شعر سایلی آمد بسوی خانه خشک نانی خواست یا ترنانه هم او گفته شعر چون روز گردد مید ود از بهر کسب و بهر کد تا خشک نانه او شود از مشتری ترنانه

ترنج بضمتین بمعنی چین و شکنج و محکم بستن میان و تنگ برکشیدن کمربند و امر بدین معنی نیز هست چنانکه ناصرخسرو گفته تحتی تبرنج از قبل و نیت میان سخت از بهر تن بست میان سخت ترنجی آن چین و شکن را که در روی و زنخ است آژنگ و انجوخ نیز خوانند و نام میوه ایست معروف و مشهور از نارنج بزرگتر و همانا برای کثرت چین و شکنی که بر روی آن است بدین اسم موسوم شده حکیم خاقانی گفته شعر پرویز و ترنج و زر کسری به زرین برباد شده یکسر با خاک شده یکسان

ترنجیده با اول و ثانی مضموم بنون زده و جیم مکسور و یای معروف چین و آژنگ و انجوخ گرفته را گویند مولوی گفته شعر سیب بگفت ای ترنج از چه ترنجیده گفت من ز چشم بد می نشوم خود جدا دیگر بمعنی کشیده است چنانکه عنصری گفته شعر بیار است خود را چو مردان جنگ ترنجید بر بارگی تنگ تنگ و ترنجیدن بمعنی سخت و درهم کشیدن و تنگ گرفتن و کوفته شدن و چین بهم رسانیدن و درشت گردیدن و ترنجیده نیز بر این قیاس ترنجید

ترند بروزن سمند مرغکی است کوچک که او را صعوه گویند و بعضی گفته اند و طوطا است ع در نوا نال و در ترانه ترند و آنرا ترندک نیز گویند ترترک نیز نوشته شده همانا مصحف است

ترنگ بفتحتین آوازه کمان وصدای پیکان وگرز وشمشیر اثیرالدین اومانی گفته شعر زکوب گرز وترنگیدن حسام بود فضای معرکه بسیچون دکان آهنگر چو از کمان تو آید بگوش خصم ترنگ ترنک نوشته شده وبمعنی آواز تار ورباب وامثال آن مولوی گفته سنج درآمد بتر نکاترنگ زهره یکبار فروریخت چنگ ودیگر بمعنی انگیختن وجستن وخیز آمده وترنگانیدن مصدر آنست وراء بالام نیز تبدیل می یابد شیخ اوحدی درجام جم گفته شعر شب کنی روز وروز درکارش درنویسی بدرج طومارش باز شعریش برتلنگانی بتقاضا قدم بلنگانی وبمعنی غرقاب نیز آمده وباواو مضموم مرغ دشتی که آن را تورنگ گویند ومذکور شد وبه کسرتین خوب وخوش وزیبا وتری وتازه گویند مسعود سعد سلمان گفته شعر لاجرم چون چنین گران جانم ناخوش وناترنگ ونادانم وبمعنی زندان نیز گفته اند وبمعنی تارک درجهانگیری آورده وباین بیت منصوری شیرازی سند کرده شعر زتیغ غصه عدوی ترا بریده گلو زسنگ حادثه خصم ترا شکسته ترنگ

ترنگان بضم اول یا درنگ بویه وبالنگو باشد وترنجان معرب آنست

ترنگبین بروزن ومعنی ترنجبین است وآن شبنمی است که برخار شتر نشیند وشیرین باشد ومعروف است وآن را بعربی منّ گویند ومعرب آن ترنجبین است مولوی گفته شعر اندر بلا چونی شکر اندر رجا نبات تلخی برای تست چو خار ترنگبین شیخ سعدی گفته ترنگبین وصالم بده که شربت هجر نمیکند خفقان فؤاد را تسکین

ترنیان بروزن سختیان سبدی وطبقی باشد هین که از شاخهای چوب بید بافند ودر آن چیزی کنند وبتقدیم تحتانی برنون نیز آمده که بروزن زیمان باشد

تروال بروزن احوال برگ گیاه را گویند وبا زای نقطه دار هم باین معنی آمده است

تروشه بضم اول ودویم بواو رسیده وفتح شین دربرهان گفته نام میوه ایست زیاده نگفته ولی رشیدی گفته بتازی آن را حمّاض گویند به تشدید میم تره ایست ترش مزه که آن را بفارسی ترشه گویند وترشی درون ترنج ونارنج را نیز گفته اند از منتخب اللغه نقل شد

ترومیده بفتح اول وواو مجهول ومیم مکسور بروزن صبوحیده بمعنی آمیخته داند وجسته آمده

تروند وترونده بروزن فرزند وارزنده بمعنی اول میوه رسیده که آن را نوبر ونوباوه نیز گویند مولوی گفته شعر ترونده پالیزخان هرکاو حزراکی رسد زین میوهای نادره زیرک دل گربزخورد ابن یمین گفته شعر میوهٔ شیرین بکام دوستان زان تازه شاخ از پی تلخی عیش دشمنان آمد بدید زان جنان آزاده شاخی این چنین ترونده هم زبخت خسرو خسرو نشان آمد بدید

تروده باواو مجهول بروزن اندوه جفت را گویند که ضد تا باشد ودرعربی زوج گویند وبروزن شکوفه نیز درست است وآن را بوزن اندوه نیز گفته اند وبوزن سرفه که بضم اول وفتح ثالث باشد دربرهان آورده

تروهیده بروزن تردمیده که سابقا مرقوم شد بهمان معنی آمده بدرجاجرمی گفته شعر هرکرا باز تردهی تو ودشمن گیری که بگیتی همه تن جاین با نقصان است ودین بیت مراتامل است چه تژوهی بمعنی تفحص نیز توان خواند

تره بااول وثانی مفتوح سبزی باشد که آن را با خورد نیها بخورند کمال اسمعیل گفته شعر گرچه درخدمت صدر تو هنرمندانند وین رهی باردل وزحمت خاطر باشد لیک رسم است که برخوان ملوک ایام تره اول بود وحلوا آخر باشد ابن یمین گفته بهای تره یکروزه خوان همت اوست هر آن ذخیره که دربحر وکان بود مخزون

تره خراسانی رستنی باشد ترش مزه وآن را ترشک خوانند چه ساق آن بسیار ترش است ودرعربی بقله حامض گویند سرد وخشک است وقابض

تره شیر تره باشد شبیه به ترخون درغایت تلخی

تره گربه بادرنج بویه است زیرا که گربه آن را بسیار دوست دارد

تره میره بکسر میم وسکون یا ودو فتح را وسبزی وتره ایست که دراز میشود وشکوفه سرخ دارد وبرگش پهن است وخورده می شود وبتازی آن را ابهقان خوانند

ترهنده بااول مفتوح بثانی زده وها مفتوح چیزی آراسته وباطراوت را گویند واین بیت را درفرهنگ جهانگیری ورشیدی از خواجه عمید شاهد آورده اند شعر شد زمین مقدمت آراسته ترهنده باز چون زسیر خسرو سیارگان روی فلک واین

لغة در برهان هست ولی ازین شعر چنان بخاطر میرسد که صاحبان فرهنگها
خبط و خطا کرده اند و ترهنده را مرادف آراسته دانسته اند و شاعر
گفته باشد در مدح ممدوح که شعر شد زمین مقدمت آراسته ترهنده باز
چون زخیل خسرو سیارگان روی فلک ممدوح به خسرو سیارگان
و هنده را بفلک تشبیه کرده باشد و اگر غیر این باشد و آراسته
و ترهنده مرادف باشند شعر ناقص گردد

تری بروزن کری در جهانگیری گوید بمعنی تر آمده در برهان
گفته رطوبت را گویند و با تحتانی مجهول دیوار بسیار بلند و سدی
که در پیش چیزی بکشند و در رشیدی اصلا نیاورده

تریاک معجونی است معروف که دفع زهر کند حافظ گفته شعر دل
ما را که ز مار سر زلف تو بخست از لب خود بشفاخانهٔ تریاک انداز
و مطلق پا زهر را تریاک گویند و تریاق معرب آن است و معنی فیون
لغتی است مستحدث و آن خود زهر و نام پارسی آن اپیون است و
افیون معرب اپیون است و در مقام خود خواهد آمد

تریان بالفتح طبقی که از شاخچه های چوب بید بافند فخری گفته
برای مطبخت از گشت زار چرخ آرند بقول بر طبق مه بصورت تریان
و سابقا تریان بروزن پریشان و تریان بروزن زمیان مرقوم شده

تریت و ترید بفتح اول نان ریزه کردن در میان دوغ و شیر
و شربت و آب گوشت و آن را بپارسی اشکنه و بتازی ترید را
ثرید گویند بسحاق اطعمه گوید شعر روغنی کز نو چه جمع آورده پیر کله پز
کفچه کفچه بر ترید شیردان خواهم فشاند هم او گفته شعر اگرچه مطبخیت شلغم
مهمان داد تو از تریت سر دیگ عذرخواهی کن مولوی گفته شعر بس
کن این سر تنور بنه تا که نانهات را تریت کنند

تریدن با اول مفتوح و ثانی مکسور بروزن و معنی کشیدن و
بیرون آوردن و بضم اول بمعنی رمیدن باشد

تریر بروزن حریر شاخ جامه باشد و آن دو مثلث است از دو طرف
دامن جامه و آن را تیریز نیز گویند ملا ملک قمی گفته شعر ای ازل بر
قد تو جست قبای ابدت دامن کشان برپای هفتاد هفت بند
از چپ و راست شش تریزت زشش جبه پیراست و تیریز بال
و پر مرغان را نیز گفته اند و اینکه برهان تریر بروزن حریر گفته و من
نیز چنان نوشته ام خطا است و تریز است با زاء نقطه دار در آخر

و آن مخفف تیریز است و در مقام خود بیاید

ترینه خورشی است که مردم شیر ساخته بخورند و طریق ساختنش
آنکه نان نیم پخته را ریزه ریزه کرده با ادویه حاره چون فلفل و قرنفل و زنجبیل
و زیره و سیاه دانه و مانند آن نیم کوفته و سبزیها از قبیل شلغم
و چغندر و کلم و پودنه و گشنیز و پیاز و سیر در تغاری انداخته سرکه
و دوشاب در روی او ریخته و مشت زده خمیر کنند و در آفتاب
نهند تا چهل روز و هر روزه سرکه و دوشاب بر او ریخته بهم زنند
و در آفتاب نهند پس از قوام از آن قرصها سازند و خشک کنند
و در وقت احتیاج قرصی از آن در آب انداخته تا نرم شود و خورش
آش و نان سازند حکیم ناصر خسرو گفته شعر شکر چه نهی بخوان
اندر نداری بخوان اندر مگر سرکه ترینه و شواهد دیگر در ترخوانه و
ترخینه گذشت و آن را بعربی عویشه خوانند با عین بروزن همیشه

تریو بروزن بدجو پارچه و جامهٔ سفید و باریک را در برهان گفته

تریوه بفتح اول و رابع و یای مجهول راه پشته پشته بود شهید در
در صفت اسب گفته شعر بر گریوه راه چون چه چون عقاب اندر هوا
بر تریوه راه چون چه همچو بر صحرا شمال

نمایش هشتم در تای قرشت با زای هوز عربی

تز بفتح اول و سکون ثانی گل و کچل و سری که زخم یا جای زخم
در آن باشد سوزنی گفته شعر نخواهم جوز مغز از بهر آن را که
مغز جوز خوردن سر کند تز و نام مرغکی است خوش آواز در
بوستان آوازی حزین دارد رودکی گفته شعر بس لطیف آید بگوش من بهار
بانگ رود و بانگ کبک و بانگ تز و دندانهٔ کلید که در برهان آورده
غلط است بنون و زای فارسی است یعنی نژ و در مقام خود خواهد
آمد و بمعنی برگ نو برآمده در برهان است در رشیدی نیست

تزاو با اول مفتوح نام یکی نام یکی از پهلوانان تورانی است که
داماد افراسیاب بوده و گیو او را زنده بکمند گرفته و بخون
برادرش بهرام بقتل رسانید فردوسی گفته شعر چنین گفت
با گیو جنگی تزاو که تو چون عقابی و من چون چکاو و آن با زای
پارسی نیز آمده

تزنگ بروزن مرغک بضم اول و فتح فوقانی تفنگ دهن را
گویند و آن چوبی است میان خالی بدرازی نیزه که با گلوله گل

وزود نفس گنجشک و امثال آن را بدان زنند شعر جان خصم از
تیر سیمرغ افکنت بر شاخ عمر باد لرزان وطپان چون گنجشک از تفک
ترزده بفتح اول وثالث عموماً اجرت را گویند وخصوصاً اجرت
راست کردن آسیا در نسخهٔ سروری بزای فارسی است ودر این مقام غلط است
ترزغ بفتح اول وسکون ثانی در برهان بمعنی چوب تاغ آورده
ترزلب در برهان بمعنی دنبهٔ برشته شده آورده بی وصحیح است

نمایش نهم در تای قرشت بازای پارسی

ترژ بمعنی برگ درخت نو برآمده وصعوه که مذکور شد
ترژاو سابقاً مرقوم شد
ترژده بمعنی همان مزدی است که مذکور شد
ترژم بروزن عزم که در برهان آورده تصحیف وخطاست و
اصل نژم است وخواهد آمد وبمعنی میغ است
ترژه بفتح اول وثانی بمعنی غنچهٔ گل خصوصاً وغنچهٔ هر درخت عموماً
ودندانهٔ کلید وچوب بزرگی که آن را تیر گویند واطراف چوبهای سقف خانه را
بر آن نهند وخنهای سر تیز که در خوشهٔ جو وگندم بود.

نمایش دهم در تای قرشت با سین

تس بفتح اول بمعنی طپانچه رودکی گفته شعر رخ اعداستا از تس نکبت
همچو قیر و شبه سیاه آمد یکی از پارسیان گفته شعر اگر تو یاد گیری
یلکی بس وگر با دو کنی یا رست نبی کس وگر بی سه کنی بی یار
گردی وگر افزون کنی بر سر زنی تس و با اول مضموم ریح
مذموم اسفل است که بی صدا باشد
تس سگ گیاهی است دوائی که آن را بعربی بنفسج الکلاب خوانند
تسلیخ بوزن زرنیخ بمعنی سجاده است که فارسی آن جای نماز است
واین لغت چون غیر مشهور است در اشعار بمناسبت تشبیه تسبیح
خوانده اند ومرکز لام را با تصور کرده اند شمس فخری اسپهانی
در لغت خود که معیار جمالی نام دارد با توبیخ وزرنیخ قافیه شعر کرده و
از اوست شعر زبیم محتسب قهر تو نهد زهره بجای چنگ ودف
جام مصحف وتسلیخ وانکه در شعر خواجه حافظ خوانده اند ع تسبیح و
طیلسان می ومیکسار بخش مصحف شده چه تسبیح بمعنی سبحان الله
گفتن است چنانکه تکبیر الله اکبر وتحمید الحمد لله گفتن وآنکه در این
ایام به تسبیح مشهور شده سبحه بالضم است وسبحات بضمتین جمع
آن است ودر قاموس گفته سبحه بالضم مهره‌ها که عدد تسبیح با آن گیرند وما
نافله وذکر حقتعالی وسبحات بضمتین مواضع سجود وسبحات وجه الله
انوار جلال حقتعالی چنانکه ملا جامی نیز گفته شعر نفحات جمال او با هر
سبحات جلال حق قاهر وهم در قاموس گفته سبحة الله بالضم جلال
وبزرگی حقتعالی علی ای حال تسلیخ در اشعار خواجه نیز اصح واحسن است
از تسبیح چنانکه گفته شعر ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود تسبیح شیخ و
خرقهٔ رند شراب خوار قطع نظر از اینکه تسبیح بمعنی مشهور اطلاق بر آن
مهره‌ها کردن صحیح نیست بحسب معنی نیز سجادهٔ شیخ وخرقهٔ رند شراب
خوار عنان بر عنان روند مناسب تر است ورب مشهور لا اصل له
ودرین کتاب غلطهای مشهور بسیار مذکور شده وخواهد شد
یکی از استادان سلف در هجو حکیم اشهری گفته شعر ای اشهری ای
لفاسفی شهره اندر خور صد هزار توبیخی با موی سفید وزرد
گونه همچون کج مشقش بزرنیخی در دست خسان چو سبحهٔ گردانی
در زیر مرائیان چو تسلیخی وتسلیخ را تشلیخ نیز گفته اند چنانکه در جهانگیری
آورده وخواهد آمد
تسو با اول مفتوح وثانی مضموم وواو مجهول حصه از بیست و
چهار حصهٔ شبانه روز وغیره از قبیل گز خیاطان وامثال آن و آن یک
حصه را یک تسو گویند وسیری را که بیست وچهار توله است یکتوله را
دو وزن وقسمت یک تسو خوانند واز روز وشب که بیست وچهار
ساعت است یکساعت را تسو خوانند وطسوج معرب آن است
کمال اسمعیل گفته شعر با کف درپاش تو هردم زننگ ابر زند بر رخ
دریا تفو گر چه بخروار مراهست فضل نیست ز دانگانه مرا یک تسو
رشیدی گفته این معانی که صاحب جهانگیری نوشته در فرس
دیده نشده ومستعمل هند است وحق با اوست

نمایش یازدهم در تای قرشت با شین تش

تش بالفتح بمعنی آتش مولوی گفته شعر موسی اندر درخت هم تش دید
سبزتر می شد آن درخت از نار وبمعنی تیشه نیز آمده که بدان
درودگری کنند ودرخت شکنند حکیم سوزنی گفته شعر ای سوزنی
بسوزن توحید حرب کن کان سوزنی که از تو تبرها کنند وتش
با اول مضموم بمعنی قلق واضطرابی که از غم در دل پدید آید پور بهای
جامی گفته شعر روزها شد که بنده می آید بر در وره نمی دهد جاوش

ایمن از عدل تو زمانه چنان که نیابد ضرر ز آتش تش و بالکسر بمعنی تشنگی و تپش را نیز گفته اند

تشت خانه تشت معروف است و معرب آن طشت است و تشت خانه خانه که آفتابه و لگن در آن گذارند و تشت دار پیشخدمت و آفتابه چی شرف شفروه گفته شعر شاید که تشت دار سرایش شود خضر زیرا که تشت خانهٔ او چرخ اخضر است و از روی ادب آبخانه یعنی متوضی را نیز تشت خانه گویند امیر خسرو گفته شعر در جمع هرزه گویان از گفت بد چه عیب شرمندگی نیارد در تشت خانهٔ تیز دیگری گفته شعر دهانی پر همه چون چاه مبرز زبانی چون سفال تشت خانه و در فرهنگ جهانگیری بمعنی لحاف و نهالی و غیره و بمعنی توشک خانه گفته و شعر اخسیکتی شاهد آورده شعر آنجا که تشت خانهٔ مدحت کنند باز تن در دهد وطای ملایک بمفرشی

تشت خان بمعنی خانی که بر آن طعام و نان نهند

تشت خایه آن نوعی بازیست که خایه مرغ را خالی کرده به شبنم پر کنند و راهش به بندند و در هوای گرم در تشت نهند و اگر گرم نباشد در زیر تشت آتش کنند و شبنم مستحیل بهوا شود و بالطبع میل بالا کند و چندان رود که از چشم غایب شود و بجای شبنم سیماب کنند همین اثر دارد خاقانی گفته ع کز علم تشت و خایه ندانسته بدان

تش بکسر تاء و فتح شین دانه ایست که پوست آن سیاه و براق و اندرونش زرد و آن را چاکسو نیز خوانند و بضم مخفف توش باشد و در دری بسیار استعمال کنند

تشیلنج با اول مفتوح ثانی زده و لام مکسور و یاء معروف همان تسلیخ که سجاده و جای نماز باشد چنانکه شمس فخری گفته بود شعر ز بیم محتسب قهر تو نهد زهره بجای چنگ و دف و جام مصحف و تشیلنج در دست خسان چو سبحه گردانی در زیر فراگیان چو تشیلنجی مرقوم شده

تشنه آب زا بمعنی مستسقی است که هر چه آب خورد رفع تشنگی او نشود و زرد آب در شکمش افزاید مولوی گفته شعر گفت من مستسقیم آبم کشد گر چه میدانم که هم آبم کشد حکیم ابوالقاسم عنصری بلخی گفته شعر چو تشنهٔ آب زا از بیم و از رنج هلاک خویش را گشته خریدار و این لغت در فرهنگ لغتها نبود و از این شعر عنصری بدست آمده

تشی بفتح اول و کسر ثانی و سکون تحتانی خار پشت بزرگ را گویند که خارهای ابلق سیاه و سفید دارد و چون کسی را بپسندد خود را حرکتی دهد خارهای خود را مانند تیر براند و فرو رود و آن را چوله نیز گویند و صاحب برهان گفته بعضی گویند تشی عربی است و خطا کرده فارسی دری است و در گل تبرستان این لغت و نام شایع است

تشیره بر وزن کبیره گلوله را گویند که از سنگهای الوان و سخت سازند و الواط و اطفال بدان بازی کنند و آن را تیره با یای مجهول نیز گویند

نمایش دوازدهم در تای قرشت با غین

تغار بر وزن قطار تشت گلین است که در آن آب کنند و غذا نیز خورند یا گندم و جو پر کنند و بمعنی خوردنی و آذوقه و راتبه نیز آمده ملا سعید هروی گفته شعر از برای مطبخ انعام او کیوان ز چرخ زارتفاع سنبله هر روز بفرستد تغار و در اصطلاح اتراک مغل تغار دادن مهمانی بزرگ و آش دادن است و آن را تغاره نیز گویند

تغتغ در فرهنگ جهانگیری گفته با هر دو تای فوقانی مضموم بغین زده چیزی مانند کیله و قفیزی که غله را بدان پیمایند شمس فخری گفته حاتم دهر شیخ ابو اسحق که دهد زر بدامن و تغتغ و درین لغت و بیت خطا کرده زیرا که هر دو تاء بضم نیست بفتح است قاف نیست بغین است تاء نیست هر دو به نون است شعر فخری است صاحب کتاب معیار جمالی و آن حاضر است که چنین تصحیح یافته که نغنغ بمعنی تغار است که بدان غله و غیره پیمایند و آن قطعه این است حاتم عصر شیخ ابو اسحق که دهد زر بدامن و نغنغ دشمنش را کشد بسنگ و ر دست گرچه در آبگن بود چو وزغ و این اشتباه برای صاحب برهان نیز روی داده و او گفته که پیمانهٔ بزرگ که چهار خروار بگیرد

نمایش سیزدهم در تای قرشت با فاء

تف بالفتح بخار و گرمی و بمعنی روشنی و پرتو نیز آمده چنانکه خاقانی گفته شعر آه من چندان فروزان شد که گوران نیم شب از تف این آه سوزان رشته در سوزن کشند حکیم اسدی گفته شعر ز دل بر کشد می تف در دو تاب چنان چون بخار از زمین آفتاب مولوی گفته شعر آرام بخش جان شد از آن می که از تفش صبر و قرار توبه و آرام میرود امیر خسرو گفته شعر تکلف دیگر است شوق دیگر ز آنکه تف ندهد اگر ده جای بکاری بدیوار آتش سوزان

تفت بروزن هفت بمعنی گرم زاری گفته شعر چو جلاب آخر
از یکقطره آتشش بجان آمد دل پر تفت و تابش حکیم فردوسی گفته
سپهدار گودرز کشواد رفت نزدیک خسرو خرامید تفت و تفته
بمعنی گرم شده است که اصل آن تافته است سعدی گفته شعر بدست آهن
تفته کردن خمیر به از دست بر سینه پیش امیر من در کتاب خرم بهشت
گفته ام شعر زمین جنت از پیکر و بر زشد فلک تفته از خنجر و گرز شد
دیگر بمعنی تفت و آن گیاهی است مشهور و بیخ تفت ریشه ایست که
جنون آورد و چون سه مثقال از آن بخورند عقل بکلی زایل شود و
نام موضعی است از مضافات یزد که در آنجا نمد نیکو مالند و بقی مشهور است
تفش بمعنی گرمی و حرارت است و تفسیده و تفسیدن از آن اشتقاق یافته
تفسیله بفتح اول و کسر سین بیازده و فتح لام بهازده جنسی از پارچه
ابریشمینه که از آن قبا و ازار دوزند و پوشند
تفش بروزن کفش بمعنی سرزنش و طعنه است و بکسر ثانی
به معنی گرمی و حرارت و تپش است و تفشل بروزن مشعل
و تفشه در برهان بمعنی سرزنش کردن آورده
تفشله و تفشیله قلیه باشد که از گوشت و تخم مرغ و زردک و عسل
پزند شمس فخری گفته شعر سالکان مسالک تحقیق
فارغند از شراب و تفشیله و گفته اند آشتی ست از سرکه و عدس
تفک همان تفچک است که مرقوم شد و مخفف تفنگ است
تفنود بروزن مقصود بمعنی بجدت یعنی استواری
نفس در مقام خوف بی جزع و فزع از برهان نقل شده
تفلیس بکسر اول و دوم و سیم و سکون آخر نام شهری
بوده از اجزای ایران و پای تخت مملکت جارجیه یعنی گرجستان و در
تصرف سلاطین صفویه و از شهرهای آن کاخت و کارتیل و غیره
اکنون در تصرف دولت روسیه است و در پارسی گذشت و
تفلیس معرب آن است و گویند شهری آبادان و منتظم است
تکریت بروزن تفلیس شهریست با قلیم چهارم در سی فرسنگی بغداد
بر غربی دجله و قلعهٔ محکم داشته گویند از بناهای اردشیر بابکان است
تفنه و تفنی بفتح تاء و فتح نون در اول و بکسر در دوم بمعنی تننده
عنکبوت است شیخ شهید گفته شعر عشق او عنکبوت را ماند که
تنیدست تفنه گرد دلم

تفو بضم اول و ثانی و سکون واو آب دهن انداختن را
و تف گویند چنانکه گویند ع تفو بر تو ای چرخ گردون تفو شهاب
ترشیزی گفته شعر هان قصد جماع زن یوسف نکنی و رزانکه کنی
بلا توقف نکنی بی علم شنا چراغ را پف نکنی زنهار که غرق میشوی تف نکنی
تفور بروزن تنور بمعنی گل است که بعربی طین خوانند و در
برهان تفوز بروزن تموز نیز آورده

نمایش چهاردهم در تای قرشت با قاف

صاحب برهان چند لغت آورده که هیچ یک پارسی نخواهد بود گفته است
تقده بفتح اول بزبان اهل بربر گشنیز را گویند
تقره بلغت بربر زیره را گویند
تقلی بضم اول گوسفند شش ماهه را گویند و این نیز فارسی نخواهد
بود و ترکی است چه در پارسی قاف نیست و اگر در لغتی قاف باشد
اصل آن غین بوده است مانند قباد و قارن

نمایش پانزدهم در تای قرشت با کاف

تک بفتح اول بمعنی اندک است حکیم زلالی قهستانی گفته ع مانده هم
جای تک تاک و بیخ و عموماً تک بمعنی زدن دست یا دست زدن
بر کنار تخته تا کعبتین درست نشیند و در جنگی که هومان گرزی بر رستم
زال زده بود حکیم فردوسی گفته شعر ز رستم بپرسید پرمایه طوس
که چون یافت پیل از تک گرز کوس دیگر نام گیاهی بود که در گندم
زارها روید و سخت تر از گندم بود و در جهانگیری گفته گیاهی است که
در میان آب روید و در مصر از آن کاغذ سازند و آن را بزبان عربی
بردی گویند و صاحب برهان گفته بعربی خفاء گویند و بمعنی دویدن
و تند راه رفتن و آن مرادف دو است چنانکه گویند تک و دو و آب
دوندهٔ خوش رفتار را تکاور گویند ملک الشعراء کاشی صبای مغفور
گفته تکاوری در زیر زین بدولت شاه چو رعد گاه صهیل و چو برق گاه
صیال دیگری گفته شعر بپا را آن دشت پیمای تکاور فلک کوب و
زمین ترو هوا در حکیم عنصری در صفت پیلان جنگی سلطان محمود
غزنوی گفته شعر بتک راه گیرند بر آب و آتش بدندان بدرند پولاد و
مرمر و بمعنی بن و زیر چیزی مانند چاه و حوض و دریا و امثال آنها
و در نامهٔ حکمای پارس بمعنی نامتناهی آمده چنانکه این عبارت در
این باب است گر گفته جنبش دهنده سپهران را جنبشهاست بی تک

و نیروی جسمانی را جنبش ناپست متنابهی بجمله بمعنی اصل و بیخ و بن آب و درخت و مرادف تهست و چراغی را گویند که اندک نور دهد و با اول مکسور تکه طعام باشد که آن را کراس نیز نامند و بعربی لقمه خوانند و بمعنی نیش در جهانگیری آورده و با اول مضموم بمعنی منقار مرغان و جانوران و نوک نیزه و خنجر و امثال آن نیز گفته اند

تکاب بفتح اول بر وزن صواب زمین آب گذر را گویند و وسط و میانه دو کوه را که دره باشد نیز در برهان آورده و گفته زمینی از دره و غیره که در بعضی جای آن آب فرو رود و از دیگر جای برآید و در بعضی جای آب ایستاده باشد و در بعضی جای روان و این لغت را در فرهنگ جهانگیری نیافتم و در برهان شاهد و برهانی نیست بنا بر قیاس از لغت تک که بمعنی بن حوض یا آبگیر مذکور شد تکاب بن آب خواهد بود و شعر امیر خسرو دهلوی مؤید این معنی است شعر تکابی بد پر آب و سبزه در وی بلند یهاش پیرامن پایی و شعر حکیم ابو الفرج رونی این معنی را ثابت میکند که گفته شعر آمد آن مهر ماه سرد سخن گرم در گفتگوی شد با من زیرا و در سؤال با من تیز بم من در جواب او الکن عرصه های نابت نقش تنم گشته ز تو تنگ تر ز شکل پرن نه مرا با تکاب و پایاب نه مرا با کشاد و جوشن و گفته نام ولایتی هم هست که او را تکاو نیز گویند ولی رشیدی متوجه شده و بمعنی جنگ و خصومت نیز استنباط کرده

تکاپوی و تک و تاز بفتح اول بمعنی تاختن و دویدن معروفست و کنایه از تفحص و تجسس نیز هست و اصل آن تک و پویه است

تکاو تبدیل تکاب بهمان معانی آمده و نام روستائی است از ولایت گنجه چنانکه حکیم سنائی گفته شعر داشت زالی بروستای تکاو مهستی نام دختری و سه گاو و در فارس در حوالی بهبهان تنگی است که آن را تنگ تکاو گویند و مومیائی که از آنجا بدست آید بهترین مومیائیهاست و دیگر بمعنی پرده ایست از موسیقی که پردهٔ تکاو گویند حکیم منوچهری دامغانی گفته شعر وقت سحر که چکاوک خوش بزند در تکاو ساعتکی گنج گاو و ساعتکی گنج باد و رشیدی گفته بمعنی قمعی که در ته آن لوله باشد سوراخ دار و آن را بر دهن شیشه گذاشته گلاب و شراب در آن ریزند تا شیشه پر شود و در این صورت این شعر سوزنی که در هجو گفته مناسب است شعر خری سبوی سرے

دوره گوش و خم پهلو کمانه پشت و گد و گردنی تکاو کلو

تکاور با شواهد در ضمن لغت تک گذشت

تگرگ بفتح تا و کاف فارسی و سکون کاف دیگر با رسی آخر معروف است و آن را بعربی جلید گویند در طبع و جمیع آثار مانند برف است و از آن کثیف تر و خواص آن در مخزن آمده

تکریت بکسر اول نام شهریست باقلیم چهارم قلعه محکم دارد که از بناهای اردشیر بابکان است و در سی فرسخی بغداد واقع است بر غربی دجله منسوب به تکریت بنت وایل خواهر بکر بن وایل که دیار بکر باو منسوب است و بعضی آن را از دیار عراق عرب و برخی از ارمنیه شمارند والله اعلم

تکس بفتحتین تخم انگور که میان غرب یعنی دانهٔ انگور می باشد گویند حکیم بهرامی سرخسی در صفت انگور سیاه گفته شعر آن خوشه بین چنانکه یکی خیک پر نبید سربسته و نبرده بر او دست هیچکس بر گونه سیاهی چشم است غرب او هم بر مثال مردمک چشم از و تکس و آن را تگز نیز گویند و آن را بعربی عجم گویند بفتحتین و در برهان تکسک و تکل نیز بهمین معنی آورده والله اعلم

تکسین بر وزن تحسین نام ملکی و ملکی است از ترکستان و شهری منسوب بخوبان و بمعنی حکمران و امیر نیز آمده سنائی گفته شعر ای لبا بادو بوش تکسینان ترت و مرت از دعای مسکینان و منسوب بدانجا را از ترکان خوب روی پروردهٔ تکسین خوانند امیر معزی گفته شعر چشم و دل را من ملامت چون کنم از عشق خویش بند بر جان من آن پروردهٔ تکسین نهاد

تکش بر وزن حبش نام سلطان تکش خان خوارزمی پسر سلطان اتسز خوارزم شاه بوده کمال اسمعیل در مدح او گفته شعر ای ز رایت ملک و دین در نازش و در پرورش خسرو گیتی علاء الدین و الدنیا تکش

تکل بفتح اول و کسر ثانی گوسفند شاخ دار و امرد خط دمیده درشت و بزرگ و دگل تبدیل آنست

تکله بر وزن عقله با اول مضموم نام یکی از اتابکان فارس بوده شیخ سعدی گفته شعر در اخبار شاهان پیشینه هست که چون تکله بر تخت شاهی نشست و بمعنی دیوانه هم آمده

تکار بر وزن و معنی تخمار است و آن تیری باشد بی پیکان و بجای

پیکان گرهی دارد وان را تکمر بضم اول نیز گفته اند

تکمه بضم اول وسکون ثانی وفتح میم گوی گریبان وامثال آن را گویند

تکند بروزن فکند آشیانهٔ مرغان است چه خانگی وچه صحرائی

تکو بروزن عدو نان تنک روغنین وبمعنی موی مجعد درهم پیچیده نیز آمده اثیر اخسیکتی گفته شعر در تکوی لست جان من اسیر چون غرچی کو نظلمت خو گرفت وآن را تکوی نیز گویند چنانکه گذشت

تکوک بروزن ملوک صراحی باشد از طلا ونقره یا چینی که بصورت جانوران سازند ودر آن شراب خورند وبجای حرف ثانی لام هم آمده ورشیدی گوید که صحیح آن بلوک وبضم با ولام است وبضم اول غرفه بزرگ ونشانهٔ تیر وهدف را در برهان قاطع نگاشته و برهانی ندارد واصح آنست که در بای پارسی نگاشته شده وسروری و دیگران درین لغت اختلاف بسیار وخبط بیشمار کرده اند والله اعلم

تکه بضم اول وتشدید ثانی بز نر را گویند وبفتح طایفه بزرگی انداز تراکمه وبکسر پارهٔ بود از چیزی وپاره پاره را تیز گویند چنانکه متداول است که فلان چیز را تکه کرد یعنی پاره کرد ولقمه را نیز گویند چنانکه گذشت

نمایش شانزدهم در تای قرشت بالام

تل بفتح اول وسکون ثانی کوه پست وپشته بلند مقابل هامون که زمین صاف است انوری گفته شعر پیش پیکان کلک خنجر بیدازپی انگ تانسازند کمین ونسکالند جدل بر محیط فلک از هاله سپر سازد ماه بر بسیط کره از خوید زره پوشد تل من گفته ام شعر آمد شب ای جمال هان اندر زمام آور جمل تا برنشینم یکزمان بنوردم این هامون وتل و طلال واطلال جمع آن ومعرب آن است

تلاتوف بمعنی شور وغوغا وبرهم خوردگی وآشفتگی آمده حکیم اسدی گفته شعر بچرخ اختر از بیم دیوانه دیو زمین با تلاتوف وبا غریو ودیگر بمعنی کسیکه خود را از چرک وپلیدی پاک نکند وباک ندارد ومردم از آن نفرت کنند فخری اصفهانی گفته شعر نباشد فیلسوف آن کس که باشد بهزرشتی ونا پاکی تلاتوف یعنی آلوده وآمیخته

تلاج بروزن رواج بانگ ومشغله وشور وغوغا وغلغله باشد منصور منطقی گفته زراه زحمی وآوای کوس ونالهٔ نای بگوش چرخ رسد غلغل وغریو تلاج

تلاشان بالفتح نام بزرگ ترین مرغزارهای اسپهان است

تلالا بروزن جلالا الف وصوت خوانندگی وگویندگی وآن را تللا

وتلاتلا نیز گویند مولوی گفته شعر مست خرست میروم در ره عشق بوالعلا باک ندارم از بلا تن تننا تلاتلا وآن را تللی وتیلی نیز گویند

تلبا با بای ابجد بروزن حلوا بلغت زند وپازند در برهان بمعنی گاو وگوسفند آورده

تلخجکوک با خای نقطه دار وجیم وکاف وواو وکاف دیگر وحرکت مجهول کاسنی صحرائی گویند ومعرب آن طرخشقوق باشد وآن را تلخچوک نیز گویند

تلخک بفتح تاء وخا تصغیر تلخ وبمعنی حنظل وکاسنی صحرائی آمده شیخ نظامی شعر بسا حاجی که خود را از اشتر اندخت که تلخک را ز ترشک باز نشناخت

تلک با اول مفتوح بلام زده وسکون کاف سنگی است سپید براق وچون بر چیزی بمالند آتش آن را نسوزد واگر حل گردد ومانند آب شود اکسیر باشد چنانکه گفته اند من حل الطلق استغنی عن الخلق وطلق معرب تلک است شیخ آذری گفته شعر معنی حل طلق حلول قناعت است این نکته یادگیر که من کیمیا گرم وصاحب مخزن الادویه گفته بسکون لام غلط است بفتح لام است وگفته که آن را بالعربی کوکب الارض وعرق العروس وبسریانی بفتح جشما وکوکبا از عا نیز گویند واو را بیونانی جشمارون وبرومی عوقوطیه وبپارسی برگ وبهودل وبهندی ابهرک خوانند

تلکان نام جائی است در خراسان که معدن تلک در آنجا ظاهر شده وهمچنین جائی در قزوین که اول تلک در آنجا یافته شد و هر دو را معرب کرده طالقان خوانند وهر دو شهر اکنون بتعریب اشتهار یافته

تلمن بفتح اول وسکون دویم ومیم مکسور بنون زده در برهان گوید بزبان زند وپازند بمعنی آدمی وحیوانات دیگر را گویند

تلنک بفتح اول ونون وسکون ثانی بکاف میوهٔ شبیه بشفتالو وبضم اول وکاف فارسی بروزن تفنک حاجت وضروری ومیل وخواهش ونیاز وآرزو باشد چه تلنگی نیازمند وخواهش کننده را گویند وباین معنی بوزن خدنک هم آمده است وبکسر اول وثانی زدن انگشت باشد بردف وامثال آن وخوشه کوچک انگور که بر خوشهٔ کلان چسپیده بود نیز گویند وباین معنی تلسک نیز آمده وبکسر اول وفتح دویم نام ولایتی است از ملک دکن

تلمیس وجلمیس بپارسی قدیم سریانی نام دو پسر کلشاه یعنی آدم

بوده که بعربی قابیل و هابیل خوانده اند و دو دختر را که یکی اقلیما رو یکی الیکمار نام داشته بدین دو برادر داد الیکمار که به تلمیس رسید خوب تر از ان بود که بجلمیس داده شد بنابرین جلمیس از راه غرض نفس در وقتی که تلمیس بخواب رفته بود سنگی بر سر او زده او را بکشت و آدم بزبان سریانی برای هابیل شعر وار مرثیتی فرمود و مضمون او را یعرب ابن قحطان بعربی ترجمه کرده مشهور است و شاید که این چهار نام سریانی باشد و از لغت دساتیر نقل کرده شده

تلو بفتح اول و ضم لام مطلق خار است و تلو کلا نام دهی است به مازندران و کلا در لغت دری تبری قریه و ده و محله را گویند نشاطی هزار جریبی گفته شعر تا راه تلو کلا گرفتم خار و خس غم بپا گرفتم و آن را تلی نیز گویند و دیگر بمعنی پائین تیر باشد یعنی جائیکه پی در آن بپیچند و پیکان مضبوط سازند

تلواسه بروزن چلپاسه بمعنی اضطراب و بی آرامی و بیقراری و اندوه و تلوسه بروزن وسوسه مخفف آن است و تلوسه بضمتین بمعنی غلاف ع دلم تلوسه شمشیر آبدار تو شد بروزن سبوچه تیر آمده و تیشه در و دگری را نیز در برهان چاپ کرده و در فرهنگ ندیدم

تلوک همان تکوک است که باختلاف گفته اند و در پلوک اصح آن نگاشته شد

تله بفتح اول و ثانی آنچه جانور که در آن بقید در آید چه پرنده و چه درنده و جائی که چارپای در آن ببندند و با ثانی مشدد پایه نردبان را در برهان گفته همانا پله را تله خوانده اند و بکسر اول بروزن چله بمعنی بلا است که آن را تلی گویند و طلای معرب آنست

تلی بضم اول و کسر ثانی بمعنی دست افزار و دست افزاردان سر تراشان و کیسهٔ خیاطان که سوزن و انگشتوانه در آن نهند و بکسر اول تلی که مرقوم شد و آن بمعنی زر پاک خالص است شیخ سعدی گفته شعر وجود مردم دانا مثال زر تلی است که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند بزرگ زادهٔ نادان بشهر وا ماند که در دیار غریبش به هیچ نستانند جمال الدین عبد الرزاق گفته شعر شهر روا بعز تامت این فلس مکلس مطلس

تلیبار و تلیوار بروزن خریدار خانه را گویند که بچه کرم ابریشم و نگاهداشتن آنها چوب بندی کنند تا پیلهٔ ابریشم بحاصل آید و آن تلمبار نیز گویند ع به تلیبار آشنا گشتند

نمایش هفدهم در تای قرشت با میم

تماخره بفتح اول و خاء و راء بمعنی هزل و مزاح و مسخرگی و ظرافت باشد ناصر خسرو علوی گفته شعر گر تو تماخره کنی اندر چنین سفر بر خویشتن کنی تو نه بر من تماخره دیگری گفته ع با او فرا گرفت مزاح و تماخره

تمتم با هر دو تاء فوقانی مضموم هر دو میم زده غژغاو را گویند که ابتر کی قطاس خوانند و آن دم گاو کوهی است که در ختا و ترکستان پیدا شود و سپاهیان آن را از نیزه و علم و طوق آویزند و بجهت زینت در گردن اسب بندند ؟

تمر با اول مکسور ثانی زده نام علتی است که چون عمر مردم بچهل سالگی رسد در چشم پدید آید و بدان سبب نیروی بینائی کمی گیرد و چون از پنجاه تجاوز کند آن علت بخودی زایل شود و در بعضی فرهنگها بمعنی مرضی که آب مروارید گویند آمده و با اول مفتوح ثانی زده بعربی خرما را گویند و صاحب برهان تمر را بفتح نوشته

تملیت با اول مفتوح ثانی زده بار کوچکی را گویند که بر بار بزرگ به بندند و آن را تمبلیت نیز گویند

تمودان بفتح اول و ضم میم کشور توران و تورانیان را نیز گویند

تمودی آنچه منسوب بتوران باشد چنانکه در ترجمه دساتیر ساسان پنجم به بهرام چوبینه پیام داده که تا به تمودان نرود و به تمودی دشنه کشته نشوی هوای پادشاهی ایران از سر بدر نخواهی کرد

تموک بفتح اول و ضم دویم تیریست که چون بگوشت و استخوان در رود با آسانی در نیاید عمارهٔ مروزی گفته شعر پسر خواجه دست برد بکوک خواجه او را بزد به تیر تموک لطیفی گفته شعر هر دمی کو مرا تموک زند پیش او دل بلا به چوک زند رشیدی گفته بمعنی نشانه تیر پلوک است نه تموک اگر چه بعضی گفته اند

تمیشه بفتح تاء و کسر میم مشدد و یای مجهول نام بیشه ایست در نواحی آمل که در میان آملیان به بیشهای بیشه شهرت دارد و آنچه از تواریخ مازندران معلوم میشود دو تمیشه بوده است یکی را تمیشه اهلم و یکی را تمیشه با بصران میگفتند وقتی که افراسیاب از ترکستان عزیمت قلع و قمع منوچهر کرد منوچهر در حصار تره ری محصور شد از آنجا براه لارجان به بیشه تمیشه اهلم آمد و خزاین و زنان خود را بقلعهٔ مور فرستاد که در آن عهد مانهیر

تم بالفتح پرده که در چشم کشیده شود و آن را در عربی غشاوه گویند ابن یمین گفته شعر نرگس نشان سروری اندر جبین تو بیند اگر چه در بصرش آفت تم است

می نامیدند چنانکه حکیم فردوسی طوسی گفته شعر ز آمل گذر سوی تمیشه
نشست اندر آن نامور بیشه کرد و تمش درخت توت سه گل را
گویند که بس خار دار است و لونش سیاه و بمزاج سرد همانا طمیس
معرب آنست بعربی علیق گویند

تمیک بفتح اول وکسر دویم بروزن شریک نوعی از زرشک است
سرخ رنگ که طعم آن ترش بود و در جهانگیری و برهان چنین نوشته اند
اما رشیدی گفته بجای تاء فوقانی نون است تصحیف شده
و در مقام خود خواهد آمد

نمایش هیجدهم و تای قرشت با نون

تن بفتح اول و سکون ثانی بمعنی بدن و بمعنی جسم مقابل جوهر
و بمعنی خاموشی زیراکه تن زدن خاموش شدن است

تناسا و تناسان هردو بمعنی آسوده تن و صحیح المزاج

تنادیل بفتح اول وکسر دال بروزن قنادیل گروهی از پارسیان
قدیم که خلاف احکام و قرارداد شریعت آذرهوشنگ یعنی مه
آباد پیغمبر عجم کردندی و آنان را ارباب شریعت آذرهوشنگ
اهرمن و دیو وگمراه خواندندی و ملامت کردندی و گروهی که
متابعت احکام کتاب پیمان فرهنگ آذرهوشنگ میکردند
بضد این طایفه آنان را فرشته و سروش و سپاسی و بهدین و بهی
کیش و زنادیل می نامیده اند و این دو لغت در فرهنگها نیست
از دبستان نقل شده است

تنافور بفتح اول وضم فاء بمعنی کنا ماندک بروفق
شریعت زردشت چنانکه ما صغیره گوییم

تنانی بروزن نهانی بمعنی جسمانی آنچه منسوب بجسم باشد
مثل حواس عشره و قوای دیگر

تنانی دریابنده حواس خمسهٔ ظاهری و حواس خمسهٔ باطنی را گویند

تنانتن جسم کل که جرم فلک نهم باشد و آن را تنانند و تنبد
و تنتن و تن سالار نیز گویند از فرهنگ دساتیر نقل شد

تناور بروزن سراسر بمعنی قوی جثه و پهلوان و آن را تنومند
نیز گویند و هر چیز بزرگ را که عظیم الجثه است تناور خوانند
چنانکه شیخ سعدی گفته شعر بهیکل بسان تناور درخت
ولیکن فرو مانده بی برگ سخت

تنبان در برهان قاطع گفته زیرجامه و ازار و شلوار را گویند عموما
و تنبان چرمی کشتی گیران را گویند خصوصا و این لغت
بین الناس مشهور است ولی در منتخب اللغه که ترجمهٔ قاموس است
آمده که تبان مشدد و بافتح اول بمعنی کاه فروش است زیراکه کاه را
تب میگویند و بالضم شلوار کوچک که ستر عورت مغلظه کند و آن
عربی است و در اشعار فصحا تنبان دیده نشده شلوار بسیار
گفته اند چنانکه سعدی گفته شعر خواست تا اندرون شلوارش
در برد تیر تا بسو فارش ع ریگ در موزه کیک در شلوار

تنبد بروزن ابجد مستقبل خاموش بودن و لرزیدن باشد
یعنی میلرزد و خاموش میگردد و بضم سیم بمعنی جسم کل است همچنانکه
روانبد نفس کل است چه تن بمعنی جسم و روان بمعنی نفس و بد
بمعنی کل و همه و در ضمهٔ باء تأمل است چه بد بمعنی بزرگ و کل است
و مصدر تنبد تنبیدن است یعنی لرزیدن امیرخسرو دهلوی گفته
پای به تنبد چه بسر میرود مستی و ثابت قدمی کی بود

تن پرش بوزن پرورش بمعنی جستن اندام است و بپارسی
آن را پیکرجه خوانند و بعربی اختلاج خوانند و این پرش و جستن
اگر در روی بود مقدمهٔ لقوه بود و در شکم مقدمهٔ صرع و در پهلو
آماس سپرز و در تمام اندام مقدمهٔ سکته بود یوسفی طبیب گفته
چون عضو کسی کند پریدن بنیاد باید نمک و سبوس بر عضو نهاد
ور دفع نگردد بدوای مذکور آنگاه دوای سهالش باید داد

تنبسه بروزن مدرسه قالی و بساط را گویند و طنفسه معرب آنست

تنبک بضم اول بروزن اردک دهلی باشد دراز دم که از
چوب و سفال سازند و بر سر آن که بمنزلهٔ کاسه است پوست
پوست کشند و لوطیان و بازیگران آن را بانگشت نوازند و بفتح
اول جناغ زین اسب و دامنهٔ زین را نیز گویند و در برهان
گوید با بای فارسی دریچهٔ زرگری باشد و آن قالبی است که چیزها
از طلا و نقره و امثال آن در آنها ریزند

تنبل بروزن صندل بمعنی کاهل و بیکار و بضم اول و سیم
بمعنی مکر و حیله کمال اسمعیل گفته شعر در کنج خانه پشت بدیوار
داد لش تر خشک زاهدیست که از زرق و تنبل است
منوچهری گفته شعر سخت بی تقصیر و محنت روز بی مکروه و غم

دبیری بلیس وتبل چرخ بی نیرنگ ورنگ

تنبور بر وزن زنبور سازیست مشهور که آن را نوازند و تنبوره نیز گویند و طنبور معرب آن است

تنبوک بفتح اول بر وزن مملوک بمعنی کباده باشد و آن کمانی است بسیار کم زور و بمعنی خاغ زین نیز گفته اند تبدیل لام کاف دیده نشد

تنبول بفتح اول وضم باء برگیست که در هند با فوفل و آهک بجوزند و لب را سرخ کند و دندان را پاک دارد عثمان مختاری گفته

زنگ چو خوردن گرفت لاله خود رنگ

شش مهه تنبول کرده دارد دندان

و آنرا تانبول و پان نیز گویند و آن پخ پان یعنی خولنجان است از این بیت شیخ آذری خیال مفهوم میشود که خوردن آن کیفیتی نیز دارد که گفته شعر

برگ تنبول خاص هندستان

بوزه آمد نصیب ترکستان

خسرو دهلوی گفته شعر

کسی گر تو خورد تنبول هند

کند بخشش ذخیره برگ جاوید

دیگر بمعنی کمان لیزم است ابوالفرج رونی گفته شعر

کمان رستم دستان بسختی کم از تنبول نرم شهریار است

هم امیر خسرو گفته شعر

دیگر کیلی ملک فرمانده کول

که برغفار زند پیکان ز تنبول

تنجیر بکسر پارسی بمعنی پاتیله است و پاتیله دیگی است که در آن حلوا و طعام پزند و معرب آن طنجیر بفتح طاء است

تنکیاک در فرهنگها نوشته اند که نام مردی یا پادشاهی بوده زیاده معلوم نشد

تنجیده با اول مفتوح بمعنی درهم کشیده بود که آن را زنجیده نیز خوانند و گذشت و تنجیدن مصدر آن است

تند با اول مضموم مرادف تیز باشد و بمعنی خشم و خشمگین نیز آمده شعر

روان از پیش لشکری بی شمار

همه صفدر و تند و خنجر گذار

و بمعنی بلند و بلندی کوه فردوسی گفته

تو با شاه برشو ببالای تند

ز پیران و لشکر مشو هیچ کند

و آن را تیغ و ستیغ نیز گویند چنانکه باید حکیم فرخی گفته

که شکار فرود آرد و برون آرد

ز کوه تند پلنگ و ز آب ژرف نهنگ

و در جهانگیری گوید دیو را گویند در قصهٔ مسجد شهری که هر که در آن رفتی بسلامت باز نیامدی گوید هر کسی گفتی که سحر است و طلسم

کان جسد باشد عدوی جان و جسم

و آن دیگر گفتی که پریان تند

اندر آن مردم کشان با تیغ کند

و در قصه بادو پشه نیز گفته

بانگ زد آن تندکی باد صبا

پشه افغان کرد از ظلمت بیا

درین معنی تامل است چه تند بمعنی معروف و مشهور نیز درست است

تنداب دوائیست روان و سیال که هر چه در آن اندازند گداخته گردد و آن را تیزاب نیز گویند و معروف است

تندبار سبع مانند شیر و پلنگ و گرگ و ببر و امثال آنها و از روندگان مانند مار و عقرب و امثال آنها بر خلاف زندبار که حیوانات بی آزارند و در حرف زاء نوشته خواهد شد

تندبور بضم بای ابجد جستن و برجستن را گویند

تندر بضم تاء و فتح دال رعد باشد استاد فرخی در صفت اسب گفته

برفتن ز تیزی چو فرمان سلطان

بخوردن ز خوشی چو عیش توانگر

نه چرخ است و اجزای او چون ستاره

نه ابر است و آوای او همچو تندر

و آن را تندور با اضافه واو نیز گویند چنان که منوچهری گفته است

خروشی بر کشیدی تند تندور

که موی مردمان گردی چو سوزن

صاحب برهان گفته بضم ثالث تندر بلبل را گویند و در هیچ فرهنگی نیافتم

تندس و تندسه و تندیس و تندیسه هر چهار لغت به فتح بمعنی تمثال و پیکر است چه تن واضح و معروف و دیس بمعنی مانند است و معنی ترکیبی این لغه یعنی تن مانند حکیم فرخی گفته شعر

فرود کاخ یکی بوستان چو باغ بهشت

هزار گونه بر او شکل و تندس دلبر

معروفی گفته

بیار است آن را به پیکران

با شکال و تندیسه پیکران

و قدما گفته اند

یکی خانه کردند فرخار دیس

دقیقی گفته

نگارند تندیس او گر بکوه

ز سنگ و قارش شود گه ستوه

در تحت پرویز که طاقدیس نام داشته معنی دیس نگاشته آمد

تنندو با اول مفتوح عنکبوت باشد و آن را تنسنده و تندو نیز گفته اند شعر

تنندو شده بر درش پرده دار

و آن را جولاه و جوله نیز گویند زیرا که تننده است

تنده بر وزن عمده چیزی باشد که مانند غنچه مرتبهٔ اول از درخت سر زند بعد از آن برگ از میان آن برآید چه هر گاه از درخت آن ظاهر شد گویند تندید و تندیدن مصدر آن است یعنی سر زدن غنچه و شکوفه و برگ از درخت و بمعنی زنبور سرخ تنده در برهان آمده و تندیدن بمعنی خشم گرفتن و تند شدن مولوی معنوی گفته

چون خری با بسته تند و از خری

هر دو پایش بسته گردد بر سری

تنزه بضم اول و فتح ثالث بوزن غنچه تبدیل همان تنده است

که در برهان

که در برهان مکرر کرده است
ترنیب بافته ایست ریسمانی که از آن پیراهن کنند و در برهان گوید
جامهٔ کوچکی است که در زیر قبا پوشند و ترکان او را ارخالق گویند
تنسته با اول و ثانی مفتوح بافتهٔ عنکبوت باشد یعنی تنیده چه آ
عمید لومکی گفته   همان سراچه و خرگه که اوج مه می سود   کنون حضیض نشین
شد چو سایه درین جاه   فراش بوقلمون شد یکی پلاس درشت
تنق تنستهٔ آن عنکبوتک جولاه
تنسخ بضم سین چیزی را گویند که نادر و کمیاب و نفیس باشد
و معنی ترکیبی آن خوشاینده تن است چه سخ بمعنی خوش باشد
ابن یمین فریومدی گفته   دل سؤال مکیند میکرد از آن فرخ رخش
زان لب شیرین نیامد جز بتلخی پاسخش   گاه مهرم کین نماید گاه صلح
آید بجنگ   دور باد چشم بد زان شیوه های تنسخش
تنسر بروزن منظر نام مرد بزرگواری از پارسیان ایران بوده است
که او را مؤبد موبدان میگفته اند و نام او بهرام خورزاد و معاصر با
شاهنشاه اردشیر بابکان و در آن زمان پادشاهی مازندران بالوراثه
بامردی جشنفشاه نام تعلق داشته که بر اردشیر در پادشاهی بعضی
تعرضات مدعیانه میکرده این مؤبد موبدان نامه نوشته او را
متنبه و بحضرت اردشیر متوجه داشته دیگرباره از جانب اردشیر
به تبرستان رفته حاکم بوده صورت آن نامه در تاریخ تبرستان
تالیف محمد بن اسفندیار آملی رحمة الله مسطور است
تن شناس بمعنی طبیب عموماً و نام یکی از طبیبانی که در خدمت
جمشید جم تقرب و ملازمت داشته بوده است
تن شوی هرچه بدان تن شویند عموماً و تخته که بر آن مرده شویند
خصوصاً و بمعنی امر نیز می آید چنانکه پشوتن بمعنی اسم برادر اسفندیار بوده
تنکابن بفتح اول و دوم و ضم باء نام ولایتی است از ولایات
تبرستان بر طرف رستمدار که نور و کجور باشد و در قدیم الایام که
افراسیاب بر سر منوچهر لشکر کشیده منوچهر از ره لاریجان بآن
حدود رفته عیال را در در مور متحصن کرده از آب دریا نهری بریده
خندق حصار را انباشته و آن محلی بوده در میانه و نوشهر و قریه
کتس و گویند آثار آن خندق سالها باقی بوده و شهر رویان را
منوچهر بنیاد کرده که هنوز در کجور معروف است و حکومت
آن ولایت درین سنوات با حبیب الله خان امیر تنکابن است
حکیم مؤمن صاحب کتاب تحفة المؤمنین از آنجا بوده است
تنک بفتح اول یک تنک بار و صحیفه و تخته که نقاشان و مصوران
صورت خوب بر آن نقش کنند حکیم مختاری غزنوی گفته شعر
گرفت آن ارج و آن قیمت زبان از مدح تو که تنک از خامهٔ مانی و چوب
ارزندهٔ آزر   دیگر بمعنی نواریست که زین را بر پشت اسبان بآن
محکم کنند و معروف است حکیم فرخی گفته شعر   چو گور تنگ شود
بر عدو جهان فراخ   هر آن زمان که بر اسبش کشیده باشد تنگ
و آن هم دو دوالست یکی بر زیر زین یکی بر زبر زین حکیم سوزنی راست
زیر و زبر شود دل خصم تو در نبرد   زینت چو بسته شد بزبر تنگ و
زیر تنگ   دیگر بمعنی ضد فراخ است حکیم فرخی گفته   ز بیم تیرش گشت
بر پلنگان جاه   ز بیم نورش هامون بر آهوان شد تنگ   حکیم ازرقی
گفته   دوشش تا روز فراخ آن صنم تنگ دهان   لب چون غنچه
همی داشت ز مهر لاله ستان   دیگر بمعنی نزدیک است و قریب
حکیم اسدی در گرشاسب نامه گفته   دو لشکر بهم در رسیدند تنگ
رده بر کشیدند و برخاست جنگ   دیگر بمعنی ستوه و ملول است
و آن را به تنگ آمدن گویند شعر   اکنون همه دم بجود بحکم و زدست
وجود خود به تنگم ع   تنگ آمده ام ز خون دل خوردن خویش   دیگر
بمعنی شهریست از ترکستان بحسن خیزی معروف چه گفته اند ع   ای
غیرت خوبان ختا و ختن و تنگ   سلمان ساوجی گفته   بت
فرخار ندیدیم بدین حسن و جمال   ترک تنگی نشنیدیم بدین شیوه و شنگ
و بمعنی نایاب و عدیم المثال و دیریاب را تنگیاب نیز گویند خواجو
کرمانی از زبان معشوق گوید   سر نام دل ار چه از تنگ نیست که این
جنس در ملک ما تنگ نیست   حکیم فرخی گفته ع   هشت چیز آمد ز من بر دو
هشت چیز تنگیاب   و تنگ عیش بمعنی محتاج و درویش که چیزهای
جزئی ذخیره کنند حکیم انوری در صفت ارتفاع کوه گفته   ز تنگ
عیشی بر ذروه هاش روده های   ز استخوان مسافر ذخیرها کرد آن دیگر
دره و تنگ و بمعنی تیر عصاری هم گفته است و بمعنی نیم بار انور
گفته است   هر خرواری همین دو تنگ است   و با اول مضموم کوزهٔ آب
خوری و بوزن سبک بمعنی رقیق و نازک وست که ضد محکم و
سخت است چنانکه گوید تنک حوصله است و تنک روی و سینه

کنایه از کسی است که باندک مبالغه از شرم سخن قبول کند و آن را کم روی نیز خوانند و قتی گفته ام زاهدا تو مرا پرگوی با مردمان کم روی از بسکه کرد واعظ اصرار توبه کردم

تنکار بر وزن نگار داروئی است که طلا و نقره و مس و برنج را بدان پیوند کنند و آن معدنی و مصنوعی هر دو میباشد معدنی از چشمه بر می آید مانند یخ و برف و مصنوعی آنست که بکجز و نمک را با بکجز و قلیا و سه جزو بوره در دیک ریزند و شیر کاومیش آنقدر ریزند که اجزا را بپوشاند و چندان بجوشانند که سخت شود و آنرا بعربی ملح الصناعه کویند و اشه که معرب آن اشق است همین طبیعت دارد از برهان نقل شد و در فرهنکها نیافتم

تنکبار بر وزن زنکبار نامی است از نامهای ایزد تعالی و شخصی نیز کویند که همه کس را پیش خود راه ندهد و مردم بدشواری و تنکی در پیش او او بار یابند و باصطلاح سالکان کنایه از وحدت حقیقی است که آنجا کنجایش هیچ چیز نیست شیخ نظامی کفته وجود تو در حضرت تنکبار کند پیک ادراک را سنکسار سیف اسفرنکی کفته در برده وصل عاشقان را درکاه خیال تنکبار است

تنک بیز بر وزن سنک خیز بضم ثانی غربالی را کویند که از موی دم اسب ساخته در غایت تنک چشمی باشد و هر چه از آن بیزند نرم و باریک بیرون آید و بالاون ترشی ها لا را نیز کویند که سوراخها دارد و بدان چیزها را اصاف کنند

تنکت بکسر اول و ثالث نام قصبه ایست مابین کولاب و حصار از بلاد ترکستان

تنک ترکان در برهان کفته موضعی است از ترکستان و بملاحظه نام تنک در خطا افتاده تنک ترکان نام تنکی است در فارس که چون از کازران و فرسخی بکذرند بدان تنک رسند و در میان دو کوه واقعست و محل دزدان است و قوافل را که بدشت تابستان و بوشهر روند در آن تنکنا خطر است شیخ سعدی بتقریبی در بستان کفته نه عقل است نه معرفت یکجوم اگر من دکر تنک ترکان روم

تنک تکاو بکسر کاف اول و فتح تا و کاف تازی دو نیم نام دره است در ولایت کوهکیلویه فارس که حاکم نشین آنجا شهر بهبهان است و در آن تنک معدن مومیائی خوب است

و در تکاو مذکور شد

تنکس بکسر ثالث نام درختی است پرخار و کلش بکل کاسنی ماند

تنکسار بر وزن سنکسار بمعنی فسخ و فسخ در لغت بمعنی جهل نفس و فاد عقل باشد و باصطلاح اهل تناسخ آنست که چیزی را دو مرتبه تنزل واقع شود چنانکه روح انسانی بصورت حیوان در آمدن و آن را کذاشته به پیکر نبات چمن آرا کردد و این لغت از دساتیر به آباد نقل شده

تنک شاپور تنکی است در حوالی شهر کازران فارس که آن را خوره شاپور کویند و در آنجا شهری بوده که شاپور پادشاه ایران بنام خود بنا نموده و در میان آن تنک فراخ رودی آب روانست که آن را رود شاپور کویند و بر دو طرف رود حجاریها بر کوه کرده اند و صورتها ساخته اند و چهار مرتبه مقرر داشته اند از طرف یمین شکل سوار است که کشیده اند و چنان مینماید که بچهار نعل سواران به حرکت آمده و هر مرتبه شانزده شکل سوار است و طرف دیکر پیاده صف کشیده و در زیر نقش شاپور در مرتبه ثالث شکل سوار ایستاده است که خود شاپور باشد که یکتن را در زیر پای اسب انداخته و کویند صورت قیصر روم است که بدست شاپور اسیر کشته و هنکام سوار شدن او در مصر بزانو خم کشته و یکیای اسب بدست و شاپور پای بر شانه و کتف آن منهاده سوار می شده و پیادکان هر یکی در دست چیزی دارند یکی شیر می کشد و یکی پیل میراند و دیکری اسب یا عراده در حرکت آورده بعضی شمشیر و بعضی نیزه در دست دارند که از نظر سلطان میکذرند و نقش طرف دیکر کوه که او نیز شاپور میاند و اکنون نیمی از تن آن باقی است از زیر اشکال جدول آبی از کوه تراشیده اند و بآن واسطه خراب شده است و این جدول را از رودخانه برداشته که تخمینا رودخانه چهل پنجاه زرع از زیر آن اشکال جاریست و از بالا از رود جدا کرده اند و یکطرف را که بجانب رودخانه است از آهک و سنک بالا آورده اند تا اکنون آباد و بحال خود باقیست و بعضی جا سنک را تراشیده ممر آب قرار داده اند اکنون اگر کسی بخواهد بتماشای آن اشکال رفته از همان ممر آب باید رفت که اکنون خشک است از آنجای که سنک تراشیده اند خم شده عبور باید کرد و قتی بضرورت از در سفید بکازران و بشیراز میرفتم عمدا برای تماشای آن صور از درون تنک به پهلوی رودخانه

آمدم

آدم نقوش دیگر نیز در آنجا جاری و نقاری شده که تفصیل آن درین مقام لازم نیست و در جام جم مسطور است عرفی گفته از نقش و نگار در و دیوار شکسته آثار پدید است صنادید عجم را

تنگ لوش و تنگ لوشا با اول مفتوح ثانی زده و کاف عجمی نام کتابی بوده که لوشای حکیم صورتها و نقشها و بدایع نقاشی که خود اختراع کرده در آن جمع نموده و آن کتاب را قرینه از تنگ مانی میدانسته اند حکیم خاقانی گفته بنام قیصران سازم تصانیف به از ارتنگ چین و تنگ لوشا شیخ نظامی در صفت خورنق گفته قطب آن پیکر جنوب و شمال تنگ لوشای صد هزار خیال و بعضی او را از اهل روم دانسته اند و چنان نیست اصح اینکه تنگ لوش از اهل بابل و معاصر ضحّاک و بر ملّت صابئین و صاحب کتاب وجوه و حدود بوده است و در ناسخ التواریخ مرقوم شده

تنگنا بضدّ فراخ ناجای تنگ و دره و میان کوه و محل زحمت و رنج خواجه حافظ گفته در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب یارب مباد آنکه گدا معتبر شود کنایه از قبر و لحد نیز گفته اند

تنگو نام پادشاه چین و ختا بوده خواجه عمید گفته با حکم قدیم تو چه کسری و چه قیصر در پیش قضای تو چه خاقان و چه تنگو در فرهنگ رشیدی تصحیح تنکو به پیکو است که نام پادشاهی از ملک ختن بوده

تنگه بفتح تاء و کاف بهازده آن نام شهریست در کنار دریا و در تواریخ آمده که گرشاسب حاکم آنجا را کشته و از خود حکمرانی در آنجا گذاشته و معرب آن طنجه است و آن از بلاد مغرب است و شهر مهدیّه که از بلاد مهدی فاطمی است در قیروان در دو سه منزلی قیروانست و طنجه در کنار بحر در شش منزلی مهدیّه واقع است منوچهری گفته اندر شده چشم ما بخواب خوش چشم حدثان بوادی طنجه حکیم انوری گفته بود بر در و کیلکی مجهول چون وکیلان قاضی معزول ناقبولی چو حاکم طنجه جختی چند کهنه در پنجه قطران در صفت تاثیر شراب گفته انده ده ساله را بطنجه رساند شادی نو را بری بیارد و عمّان و به حرکت تا و نون مقداری از زر و سیم باشد باصطلاح اهل جایی مانند خوارزم و غیره

تنگیاب چیزی که بدشواری بدست آید و دیریافته شود و آن را دیریاب نیز گفته اند و در تنگ نگاشتم

تلند و تلندو و تلنده مرقوم شد که بمعنی عنکبوت آمده باشد اغاجی گفته زباریکی و سستی هردو پایم تو گوئی پای تنندو است

تنوتاس با فوقانی بالف کشیده و بسین بی نقطه زده در برهان گفته بمعنی صاحب علم و عمل است در فرهنگها یافتم

تنودن بمعنی کشیدن و تنیدن است چنانکه حکیم ناصر خسرو گفته اگر نخواهی کالای بخرد آلوده زجهل جان و زبد دل بباید پالود ترا چگونه بباید مگر زپاکی علم که جان و دولت جز از جهل و فعل بد نه تنود تنودن بوزن شنودن و تنیدن بروزن شنیدن هم صحیح است

تنور بروزن ضرور محل طبخ نان است و آن خم مانند است نابار این حلقه را تنوره گفته اند چنانکه شیخ نظامی گفته تنوره بزد گرد شه اندر سپاه و بمعنی نوعی از سلاح جنگ نیز آورده اند مانند جوشن اما غیبهای تنوره درازتر از غیبهای جوشن باشد شیخ نظامی گفته تنوره زتفسیدن آفتاب بسوزندگی چون تنوری بتاب دیگر پوستی را نامند که قلندران مانند لنگی آن را بر میان ببندند و آن را برک نیز گویند ذوقی اردستانی گفته تنورۀ بمیان بر سر تنوره صدا سفید مهره گرفت و ره قلندر زد دیگر بمعنی کوبیست که در جنب آسیا سازند چون آب به تندی در آن بریزد پره های آسیا بگردش درآید و گردگشتن و چرخ زدن را نیز جهانگیری آورده و این لغت تنور در میان عرب و عجم مشترک است اعراب مشدّد گویند اتراک نیز استعمال کرده اند

تنوز و تنوزه بمعنی چاک و شکاف خاقانی گفته برتن ز رشک جامه عیدی و زماتم دوست دل به تنوّزه خاقانی صبح خیز هر شامی نگشاید جز بخون دل روزه این شاهد دلالت بر تشدید آن کند

تنومند بمعنی تناور و با قوّت است شیخ نظامی گفته تنومند را قدر چندان بود که در خانه کالبد جان بود

تنه بفتح اول و ثانی بمعنی تن و ترکیب و جثّه و تنیدۀ عنکبوت آمده نظامی گفته چند پری چون مگس از بهر قوت در دهن این تنۀ عنکبوت سیف اسفرنگی گفته رگذر منجنیق مورچه با حزم او از تنۀ عنکبوت حصن برآرد حصین و تنه شدن در اصطلاح بعضی

بمعنی قبول کردن و راضی شدن است مانند تن در دادن بخلاف تن زدن که از کاری تفره زدن است و خاموش شدن

تنها معروف است یعنی مفرد بودن و جمع تنهاکه اجسام باشد نیز آمده محمد شیرین مغربی گفته ای بلبل جان چونی اندر قفس تنها تا چند درین تنها مانی تو تن تنها ملا علی نوری حکیم نیز گفته زتنها گر کسی تنها نشیند نشیند با خدا هر جا نشیند زخود تنها نشین نوری که سهل است زتنها گر تنی تنها نشیند

تنی بروزن غنی منسوب بتن چنانکه در تنانی گذشت یعنی جسمانی

تنیان یعنی جسمانیات و اولادی که از یک پدر و یک مادر باشند

تنیدن و تنیده بوزن رمیدن و رمیده بمعنی خاموش و خاموش گردیده و بمعنی فریب دادن نیز گفته اند

تنیزه بروزن منیزه بمعنی طرف دامن و تنیزه کوه یعنی دامن کوه و تنیزه دشت یعنی دامن دشت شیخ نظامی گفته شاه بهرام زین قرار گذشت　سوی شهر آمد از تنیزهٔ دشت

نمایش نوزدهم در تای قرشت با واو

تو بفتح اول و سکون ثانی بمعنی تاب و از تافتن مشتق است حکیم سوزنی گفته منکر شوار توانی نار سعیر را تا اندر و بحشر بسوزی و بر توی درین بیت بر نوی نیز توان خواند نویدن بمعنی ناله کردن است یعنی بنالی و بلرزی و با اول مضموم تو بر توی باشد که آن را تاه و لاع نیز گویند مولوی گفته رحمت صد تو بران بلقیس باد که خدایش عقل صد مرده بداد

تواره بروزن سواره خانه و دیواری که از علف و نی سازند ناصر خسرو گفته بباید رفت آخر چند باشی چو متواری درین خانهٔ تواره

تواسی بفتح اول گلیم و فرش منقش را گویند عبدالقادر نائینی گفته گلند است فراش بادبهاری تواسی الوان ابرکوه و کر در

توان بروزن جوان بالضم بمعنی توانائی معروف است یعنی قدرت و دولت که صاحب توان را توانگر گویند شیخ سعدی گفته توانگری نه بمال است پیش اهل کمال که مال تا لب گور است و بعد از آن اعمال و بزرگی توانگر و صاحب دولت را بای گویند و توانگر در کتب پارسیان قدیم ترجمهٔ لفظ غنی مطلق آمده است و توان در فرهنگ بمعنی ابر نیز آمده چنانکه خسرو گفته زسیلی که برکوه ریزد توان　شود بر سر کوه گیتی روان عمید گوید زرو بحر معلق توان شده پیدا　چو پشت ماهی سیم از میانهٔ جیحون

توانچه بروزن و معنی طپانچه که بعربی لطمه گویند

توانگن بنون موقوف و کاف مضموم بمعنی آدمی با نیروی توانا بکار که هر چه بخواهد کند تواند و بر آن قادر باشد و ترجمهٔ فاعل مختار است بپارسی زیرا که توانا بمعنی قادر و ناتوان عاجز است

توامه بفتح اول در برهان قاطع بمعنی قلیهٔ بادنجان و کوکو و گوشت پختهٔ نازک و کباب آورده در فرهنگها نیافتم همان تباهه است باید که تصحیف شده باشد

تواهی بمعنی تباهی است که ضایع و نابود شده باشد گذشته

توپا بضم اول در برهان بمعنی سیب آورده و نوشته لغت زند است

توبرتو با واو مجهول بروزن موبرمو بمعنی لا برلا و ته برته و پی در پی باشد چنانکه گویند دو توی و دو لای و یک لای و چند خانه که درون یکدیگر ساخته باشند آن پسین را پستو گویند و قتی در تعزیت گفته ام ای هدایت گر خدا جوئی تو دنیا جو مباش جانت چون پاک است و نیکو بد دل و بد خو مباش بر پراکن لعل و رمان وار تا بر تا منه برسر او در و عمان سار تو بر تو مباش شیخ سعدی بمعنی درون گفته جماعتی همین از چشم بیرونی نظر کنند و نه بینند کالتشم در توست بسحاق اطعمه گفته در توی دهن که دار ضرب است دندان سکه زد بنام بغرا فخر گرکانی در ویس و رامین گفته تنی دارم مثال موی باریک جهان بر چشم من چون توی تاریک و بمعنی جشن و عروسی که صاحب جهانگیری آورده ترکی است نه پارسی و لطای خطی است نه قرشت در برهان گفته نام حلوائی است و هزار خانه گوسفند را نیز گویند و مردم سر در خود و بی ادب را نیز نوشته

توبزه بضم و واو مجهول و باء و زاء مفتوح بیخ و بن و ساق بوتهٔ خربزه را گویند

توبک بالضم و واو معروف و یاء مفتوح و کاف عجمی گنجینه و مخزن و در اداة الفضلا بجای یاء تاء قرشت و در شرفنامهٔ احمد منیری نون آورده و ظن آنست که پوتک باشد و بای پارسی در اول و تای مفتوح و آن زری را گویند که در قدیم رایج بوده عمارهٔ مروزی گفته بابر رحمت ماند همیشه دست امیر چگونه ابر

کجا پوتکش

کجا پوتکینش باران است واین نیز پوتکی باید بتقدیم پاء بر تا رشیدی چنین دانسته در برهان نیز باین معنی بر وزن توپچی بمعنی درامی گفته معلوم میشود که توبک تصحیف شده

توت بضم اول و سکون ثانی و فوقانی میوه ایست شیرین و بجای تا دال نیز گویند چراکه در پارسی تا و دال بدل یکدیگر شوند حکیم ناصر خسرو گفته و عدهٔ این چرخ همه باد بود وعده رطب کرد و فرستاد تود هم او گفته مباش با دخ خویش و مگوی خیره مرا که من ترنج لطیف خوشم تو بی مزه تود و عرب توت با تاء را معرب و تصرف کرده توث بثاء مثلثه گفته چنانکه در آیینهای گذشته شاهد آن بشعری عربی مرقوم است

توتی و توتک و توته مرغیست سبز پر و سرخ منقار که از هندوستان آورند و زبان آموز کنند و تقلید صدائی کند که حمل بر تکلم آن نمایند و وقت آزمایش او آزماینده و تکلم کننده در پس آینه با او تکلم کند و او عکس خود را در آینه بیند پندارد هم جنس اوست چنانکه خواجه حافظ شیرازی گفته در پس آینه طوطی صفتم داشته اند آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم خاقانی گفته عدلش بدان سامان شده کاقلیمها یکسان شده شکر بهندستان شده توتی به بلغار آمده و اینکه بعضی چنان دانسته اند که او را ببغا گویند خطاست و او را بعربی ببغا گویند بدو بای مشدده

توت سه کل بضم تای اول و کسر تای ثانی و بضم کاف فارسی نباتی است خاردار در برگ و گل شبیه بگل سرخ و ثمر آن در طعم و شکل مانند توت سیاه اندک مدور و سر پهلو آن را بفارسی ورد نیز گویند و در دیلمان و مازندران تمشک و بترکی بگورتکان خوانند و در عربی علیق گویند کذا فی المخزن

توتیا نوش نام حکیمی از اکابر حکماء یونان بوده که بعد از رفتن اسفندیار بمصر و روم و یونان و ترویج آیین زردشت و بناء آتشکده ها از آذربایجان تا آن حدود اهالی یونان توتیا نوش را روانه ایران کردند که با زردشت مناظره کند و حقیقت حال او را دریابد او چون ببلخ آمد با زردشت ملاقات و مقالات کرد با آیات او ایمان آورد و بیونان مراجعت کرد و اهل آن آیین را بسر برید و تفصیل آن در دساتیر و دبستان و بعضی تواریخ مانند ناسخ التواریخ و غیره مسطور است و او را نیاتوس نیز خوانند

توتیا بمعنی سنگ سرمه و در تحفه گوید آن بر سه قسم است یکی زرد و یکی کبود و معدنی و انابیبی که مشتق از انبوبه است بپارسی توتیای قلمی نامند و یکی از آنها از دود مس است که در گداختن سنگ مس در کوره دو طبقه بهم میرسد و از سایر چیزها نیز گیرند و بهترین مصنوع آن انابیبی کرمانیست و اصل درین لغت دودها بوده و توتیا معرب آن است خاک تو در دیده ما توتیاست

توته بواو معروف بر وزن بوته گوشت فزونی که گاه در اندرون پلک و گاه بر بالای پلک برآید و گاهی بسیاهی و گاهی بسرخی گراید و نرم بود بر شکل توت و گاه از آن خون روان شود و سبب آن خون فاسد سوخته است و توته و توتی سابقا نوشته شد و در جهانگیری گفته توتی جهازکشتی را گویند در برهان هم آورده رشیدی گفته توته بمعنی کشتی شاهد آن بنظر نرسیده ولی در قاموس به ضم نون بمعنی کشتیبان آمده

توج بضم اول و واو معروف میوه به که آن را بهی نیز گویند

توخت بوزن سوخت ماضی ادا کردن و جمع نمودن و حاصل کردن و کشیدن باشد یعنی ادا کرد و حاصل و جمع کرد و کشید و توختن بهمه معانی مصدر آنست و این لغت از اضداد است بمعنی فرو کردن و کشیدن هر دو آمده و توخته نیز را این قیاس کشیده و ادا نموده و کینه توز یعنی کینه کش و جنگ توز یعنی جنگجو و در مقام خود بیاید

توذره با تاء مجهول و راء قرشت بر وزن موصده مرغیست بزرگ که آنرا شکار کنند گوشت لذیذی دارد و بعربی حباری گویند و به هوبره مشهور است و بیشتر آنرا با چرغ شکار کنند و آن را بفارسی چال نیز گویند حکیم اسدی گفته دمان یوز تازان بر آهو بره کمین ساخته چرغ بر توذره

توذری بوزن سوسنی تخم گیاهی است که در صفاهان قدامه گویند و در کرمان مادرخت گویند و معرب آن توذریج است

توذریون بر وزن روز افزون بیونانی بیخ گیاهیست که آن را دورس و تخم آن را شوکران خوانند

توذوه بضم اول و ثالث و سکون ثانی مجهول بمعنی جفت است

توراه بمعنی نغمه و نوشته اند ... بمعنی جایی ... عسیم جنین ... روزی نیفا ... مغشوشه و ملی از توز او زامین را

که ضد طاق باشد و بجای دال ابجد رای قرشت هم آمده

توده بروزن سوده بمعنی پشته و تل و خرمن غله و امثال آن و ریگ بسیار که بر بالای هم ریزند سعدی راست یکی غله مرداد مه توده کرد

تور بروزن شور نام پسر بزرگتر فریدون است که سلم نیز از مادر او بوده و برادر دیگر ایشان که ایرج باشد از زن دیگر بوده و ولایتی که فریدون بتور داد و بنام او توران موسوم شد و آنکه با یرج داد ایران فردوسی گوید ز شهری بداد آمد ستیم دور ز ایران از آنسوی ز آنسو تور شیخ سعدی گفته بگفت ای خداوند ایران و تور که چشم بد از روزگار تو دور فردوسی در قضیه برزو گفته تو گاهی نبیره کشی گاه پور بهانه ترا جنگ ایران و تور و توران غیر ترکستان بوده در قدیم الایام آن ولایت را پارسیان هندوستان و ایران را شهر می خوانده اند چون بتور داده شد توران خواندند یعنی مال تور و توران محدود بوده از سوی جنوب به تخارستان و جبال ختلان و از سوی شمال ببلاد خوارزم و دشت قبچاق و از جانب مغرب بدیار جرجان و خراسان و از مشرق بارض ترکستان و مغولستان چون اعراب بر آن ولایت مستولی شدند بما وراء النهر موسوم شد و محتوی است بر اقلیم چهارم و پنجم و کوهستان آن ولایت بیشتر از بیابان است قوم اوزبک و افغان و تراکمه در آن ساکنند او زکند از شهرهای آنجاست و تور دیگر بمعنی پهلوان و گرد و دلیر بود حکیم قطران گفته ای هیچ توری را نفرماید فلک پیکار تو ور بفرماید بخاک اندر شود دستور تور و بمعنی اسب توسن و ناآرام در پارس بسیار استعمال کرده اند و اینکه در جهانگیری بمعنی جستجو آورده و توریدن را مصدر آن گرفته ظن غالب است که یوزیدن را به تصحیف خوانده باشد چه یوزیدن بمعنی جستجو کردن آمده و آخر الامر تور و سلم بعد از کشتن ایرج بدست منوچهر کشته شدند و سر آن دو برادر را بشهر ساروئیه مازندران که بساری معروف است آورده در پهلوی سر ایرج دفن کردند و بر سر هر یک گنبدی بر آوردند که هنوز به گنبدان مشهور است و تور دیگر نام پسر جمشید جم است که در سیستان از دختر گورنگ شاه بهم رسید و او جد بزرگ زال و رستم است و پسرش شید سب نام داشته و او پدر تورک است و نسب ایشان در گرشاسب نامهٔ اسدی و بعضی تواریخ مسطور است

توراتچه نام شهری بوده از بلاد تبرستان و او را بتعریف توراتچه میگفته اند یعنی توران کوچک و در معجم البلدان ترنجه نوشته ۲

تورک بروزن بزرگ نام پسرزادهٔ جمشید جم است که پدرش شید سب نام داشته چنانکه حکیم اسدی طوسی در گرشاسب نامه گفته

بر این گشت اختر چو چندی براند ز گیتی بشد تور و شید سب ماند
یکی پورش آمد ز تخم بزرگ برسم نیا کرد نامش تورک
فرو ماند کابل شه آشفته بخت ز شید سب کین کش تبر سید سخت
گرفت از پیش پادشاهی سترگ سرافراز شد بر شهان بزرگ

و تورک پدر شم و شم پدر اثرط و او پدر گرشاسب جد نریمان و او پدر سام و سام پدر زال و زال پدر رستم بوده و در فرهنگ نوشته که تورک پرچین یعنی خنفه را گویند و عسجدی گفته اگرچه خار است برگش بزرگ نباشد در آن نفع برگ تورک معلوم میشود که گرشاسب نامه حکیم اسدی طوسی را ندیده اند و آن نامه معتبری است قریب ده هزار بیت و او استاد فردوسی بوده و نسبش بشهزادگان عجم میرسیده و بسی نیکو شاعریست در صنعت سؤال و جواب قصاید غرا دارد

توره با اول مضموم شغال را گویند چنانکه قطران گفته تنها من و یک شهر پر از خصم و تو با من شیری و یکی دشت پر از روبه و توره و در ترکی روش و قاعده و طرز را گویند و خان زادگان خوارزم و اوزبک را که بمقام خانی نرسیده اند توره خوانند و توره بمنزله میرزائی است که بر اولاد امیر تیمور اطلاق کرده اند و در برهان گفته تور گیاهی است ترش مزه که در آش کنند و در فرهنگها نیافتم و تور را تورج نیز گفته اند

تورنگ همان تذرو است که او را تیرنگ نیز گویند و خروس دشتی خوانند و گذشت

توز بروزن سوز نام شهری بوده در خوزستان و اهواز و بافته که در آنجا می بافته اند توزی گویند و منسوب بآنجا دارند و پوست درختی است که بر کمان و کلوی تیر و جناغ زین برای استحکام آنها کشند امیر خسرو دهلوی گفته تیر بالاش چو پنهان شد گوز بر کمان کهن بر آمد توز و بمعنی کشیدن و اندوختن که سابقا اشاره شد نیز آمده چنانکه فردوسی گفته اگر شاه باید همی جنگ توز چرا داد باید بمن نیمروز و توز را که گفته شد پوست درختی است و بر کمان و تلو

تیر کشند برنگ زرد است و بقوت مانند ابریشم که باسانی پاره نگردد عبدالواسع جبلی در نفرین گفته چون کمان باد پشت کوژ و زرد رخساره چو توز تافته تن چون زه و چون تیر بگشاده دهان فرخی گفته کمانش غالیه توز و کمندش مشکین بند شیخ ابوسعید ابو الخیر گفته پی در گاو است و گاو در کهسار است بز در کمر است و توز در بلغار است باقی این رباعی در پی نگاشته شده

توزی منسوب بتوز و بافته که از جنس کتان در آنجا می بافته اند و می پوشیده اند چنانکه از بیت حکیم سنائی مستفاد میگردد که گفته بند بندم همه بگشاد چو توزی از ماه تا تو بر تارک خورشید به بستی قصبی مختاری گفته در آفتاب من تو اکنون نگار زردن توزی ز تو کنند بتاثیر ماهتاب فرخی گفته ای دل اندر عشق تو چون توزی اندر ماهتاب انوری گفته قاقم و قندز بسرما پنج و شش توزی و کتان بگرما هفت و هشت

توس بضم اول نام پسر نوذر بوده که در دربار شاهنشاه ایران کاوس و کیقباد و کیخسرو سپهبدی داشته چنانکه فردوسی گفته پیاده ازانم فرستاده توس که تا اسب بستانم از اشکبوس و وی مردی سرکش و تندخو بوده و بخشونت طبع مشهور چنانکه وقتی کیکاوس با رستم تغیری کرده بطوس گفته که رستم را بردار کن او نیز با عذر دست رستم را گرفته که بیرون برد و حیا ننموده دیگر آنکه هنگام مأموریت بتوران بسفارش کیخسرو بایستی از راه کلات جرم رود زیرا که فرود برادر کیخسرو که از دختر پیران ویسه بود در آنجا منزل داشت مبادا مایه فتنه و فسادی گردد و مع هذا از آن راه رفته و فسادی در میان انداخته تا کار بجائی رسید که جنگی بزرگ واقع شد و فرود کشته گردیده و این معنی سبب خشم شاه بر طوس شده چنانکه فردوسی در این باب از قول کیخسرو گفته نژاد منوچهر و ریش سفید ترا داد و برزند کانی امید اگر نه بفرمود می تا سرت بد اندیش کردی جدا از برت و گویند شهر توس خراسان از ابنیهٔ اوست و اهالی توس را معاندین بکاوس نسبت میداده اند و وقتی چند تن از نویسندگان نظام الملک وزیر چند صوف را به نیکان ای خواجه نخواهد ببرد از میان بردند خواجه یکی از آنان را مخاطب کرده این رباعی گفت از سر بنه این نخوت کاووسی را بگذار بحیرتیل

طاوسی را اکنون همه صوفهاء طرسوسی را بازآرو دیگر کاو مخوان طوس را

توسک بضم اول بمعنی قناعت و ترک حرص است

توسن بفتح اول و سیم در جهانگیری و برهان آورده اند و بمعنی اسب و استر سرکش معروف است و رشیدی گفته بضم اول است و نوشته که در مناظر الانشا چنین است هم صاحب جواهر الحروف آورده که بضم اول و واو مجهول و شین معجمه توشن یعنی سرکش و پر قوت توشن بوده چه توش بمعنی قوت است و شاید بکثرت استعمال مهمله شده در هر صورت توسن در مردم سرکش نیز استعمال میشود چنانکه رابعه بنت کعب قزداری نیز گفته است توسنی کردم ندانستم همی کز کشیدن سخت تر گردد کمند

توش با اول مضموم و واو مجهول بمعنی تاب و طاقت فردوسی گوید چو بگسست زنجیر بی توش گشت بیفتاد از آن درد و بیهوش گشت مختاری گفته زرنگ عشق بی تاب و توش گشته چو مور ز ناتوانی بی دست و پای گشته چو مار و دیگر بمعنی تن و توش و قوت و فربهی آمده حکیم اسدی گفته بدو گفت ملاح مهتر کار که اینجا بود کرگدن بیشمار ببالای گاوی پر از خشم و جوش یکی جانور مه ز پیلان بتوش و بمعنی خورشی بقدر حاجت و ضرورت که بتازی قوت خوانند و بپارسی توشه یعنی طعام مسافران و روندگان فردوسی از قول بیژن که در چاه بوده به منیژه از رستم خبر میدهد تو بشناس کان مرد کو هر فروش که خالیگرش مر ترا داد توش حکیم فردوسی گفته بهران می که خوردی تبه هوش گشت روان خردمند را توش گشت و توشه بمعنی قوت لازمهٔ سفر و افادهٔ معنی ذخیره چیز نیز میکند چنانکه در نصایح از فرزانگان پارس این عبارت مشهور است که گفته اند به نیکی گرد با نیکان توشه

توشک با اول مضموم و واو بمعنی بر خوابه است و آن چیزیست نرم که در زیر بر افکنند و بر آن خوابند و در این لغت بعضی سهو کرده اند و بمعنی برجوان نوشته اند و این لفظ مصحف شده و برجوان باین معنی در پارسی نیامده و در تحفة الاحباب گفته بر خوابه توشک را گویند و در برهان گوید در مؤید الفضلا بمعنی بر نوشته اند که بعربی ستور گویند مؤلف گوید لشک را که گرم باشد بترکی سهوا توشک دانسته اند و بر خوابه را برجوانه یا برخوانه

خوانده اند و بمعنی نهالی دانسته و توشک با واو و بی واو زیرانداز خواب است و آن نیز ترکی است والله اعلم بالصواب

توشه بروزن خوشه قوت لایموت و طعام مسافران است

توغ بروزن دوغ هیزم تاغ که مرقوم شد منجیک گفته گوئی که چون فلان شدم نه همانا هرگز چون عود کی تواند شد توغ

توف بروزن کوف بضم اول بمعنی فریاد و صدا و شور و غوغا و جنبش و انقلاب و برهمخوردگی و توفیدن مصدر آن است و آنرا هزاهز نیز گویند حکیم فردوسی گوید بتوفید کوه و بلرزید دشت خروش سپاه از فلک درگذشت و آن را تلاتوف نیز گفته اند و گذشته است و بعضی طوفان را معرب توفان دانسته اند که در قاموس گفته باران سخت و آب که از زمین برآید و هر چیز که بسیار و غالب باشد و همه را فرو گیرد و درین صورت طوفان بادی نیز ممکن است چنانکه بعضی منجمین در بعضی اوقات حکم کرده اند

توک بروزن غوک بمعنی چشم فرالاوی گفته زتوک مست تو عالم خراب است بقید زلف تو خلقی گرفتار

تول با اول مضموم و واو معروف خنک و پرخاش باشد و بمعنی شورش و وحشت و غوغا و نفرت نیز آمده و تولیدن تبدیل توریدن است چنانکه شیخ آذری گفته سنان صاعقه بر زد سر از دریچه شب چو از درون سیه روز تول خنجر نیو و با واو مجهول چنانکه مذکور شد تولیدن بمعنی رمیدن موی گفته چند متولی ز تربیعات او و بمعنی کج و خمیده نیز آمده چنانکه در لغت تان و تول گذشت و بمعنی فرو کردن نیز آمده

توله بروزن لوله کلی باشد که آن را نان کلاغ و خبازی گویند و بچه سگ را نیز گفته اند و سگ شکاری که جانور را ببوی و قوت شامه پیدا کند و گفته اند ع هیچو سگ توله همه دست و پا و مقداری معین است در اوزان هندوستان که او را توله گویند و آن دو مثقال و نیم است

توما بالضم سیر را در پیازست امالغه زند و پازند است

توماركاج بمعنی زنا کننده است و چنین است در کتب پارسیان آمده

تومن در برهان گوید جمع او تومنات است اگر صحیح گفته باشد ترکی است نه پارسی

تونی دزد و عیار را گویند که غالبا در تونها و گلخنهای حمامها پنهان گردند و منسوب بولایت تون از خراسان

توه بوزن کوه بمعنی جفت و لای و ته و پرده چنانکه گذشت

توهی بمعنی اندرون باشد عموما و جهانگیری بمعنی جشن و عروسی آورده آن خطاست زیراکه پارسی نیست ترکیست و باطاء مؤلف است

توی سرکان قصبه ایست در حوالی و جانب شمالی نهاوند و سابقا قصبه در انجا بوده موسوم برودآور و بعد از خرابی آن این قصبه را بر جای آن بساختند گویند اصل خواجه حافظ از رودآور بوده و این رباعی را مؤید این معنی کرده اند که در دیوان اوست مقبول همه خواص و مشهور عوام خوش لهجه و موزون حرکت بدر تمام در خطه شیراز بنام است مدام رودآوری محمد حافظ نام

تويل بالفتح و کسر واو کسی را گویند که بر بالای پیشانی او موی نباشد و پیشانی و تارک سر را نیز گفته اند فخر اختران بزمین نهند از بیم از پی بندگی شاه تویل

نمایش تبسم در تاج قرشت با ماء

تهاک بالفتح غار و مغاره و کوه است و در رشیدی آمده است

تهجا بفتح شیره گردن از انگور می باشد

تهران بروزن مهران نام شهریست معروف و مشهور و قتی از اجزای ری بوده و ری بعد از است بنیان و کثرت اجتماع از مداین عظیمه ایران بوده گویند نخست حضرت شیث بن آدم آنجا را بنیاد نهاد و هوشنگ پیشدادی در عمارت او بیفزود و در زمان دیگر آباد شد و سپاه توران و ایران خرابی بدانجا راه یافت و افراسیاب منوچهر را در قلعه تبره ری که بر بالای کوه بود و اطراف آن در دامنه کوه حصار داشت مدتی محصور کرد و خرابی بسیار بآن ولایت رسید آخر الامر منوچهر و اتباع او شب از شهر تبره بیرون آمده از راه لارجان برستمدار و رویان رفتند و در قلعه مور که در ولایت رویان و کجور بود و بحصانت و متانت موصوف تحصن جستند بعد از مدتها که افراسیاب را از محاصره و توقف خود و تحصن منوچهر کسالت روی داد و قرار بر مصالحه سرحد ایران و توران دادند و چون را ثغر قرار نهادند افراسیاب مراجعت کرد و منوچهر باز آمده آن شهر را التعمیر و مرمت کرد بار دیگر رو بخرابی نهاد چه کیقباد و کیکاوس بجانب نیشابور میل کرده بودند و تختگاه ایشان در نیشابور که آن زا ایران شهر مینامیدند استقرار یافت پس از ایشان کیخسرو بنخواهی بهمه عمر در سفر بود و پس از او که الد

سلطنت

سلطنت ایران بلهراسب لهراسب بلخ را مرکز سلطنت کرد چندان بکار شهر ری نمی پرداخت بعد از پادشاهان عجم مهدی عباسی در احیای عمارت آن شهر کوشید تا زمان هجوم لشکر تاتار مغل که امر چنگیز خان بقتل عام خراب شد و دیگر صورت آبادانی نگرفت و باز بعد سلاطین مغل کمال آبادی یافت و شیخ نجم الدین رازی صاحب مرصاد العباد نوشته که در فتنهٔ چنگیزی از ری که مسقط الرأس من است هفتصد هزار نفر مردمان معروف معتبر بقتل رسیدند و عجب تر اینکه حمد الله مستوفی قزوینی که معاصر ابوسعید خان چنگیزی بوده از کثرت و ازدحام آن ولایت نقل غریب کرده نوشته هشت هزار هزار و ششصد هزار و ششصد و نود و شش خانه در آن شهر بوده والله اعلم بالصواب و کرج ابی دلف نیز وقتی آباد بوده اکنون نیز معمور است و خاقان مغفور در آنجا عمارات ساخته و گنبدی که هنوز در ری کهنه برجاست و بعضی قبر طغرل سلجوقی دانسته اند خطاست چه طغرل کشته شد و سر او را به بغداد بردند و تن او را بر شتری بار کرده پیش سلطان تکش خوارزمشاه بردند و او آخرین کس بود از آن سلسله و آنکه اکنون برقرار است قبر فخر الدوله دیلمی است که شب در قلعهٔ طبرک ری که برفراز کوه است و چشمهٔ آبی دارد شراب خورد و از گوشت گوساله کباب بسیار تناول کرد بمرض موت گرفتار شد و درگذشت لهذا اولاد او بر سر قبرش گنبدی ساختند که بعد از خرابیها آثار آن هنوز برقرار است سلاطین صفویه یعنی شاه اسماعیل و شاه طهماسب قزوین را دار الملک کرده بودند و چون مزار فایض الانوار حضرت سید الجلیل عبد العظیم بن عبد الله الحسنی قریب به تهران بوده و شاه طهماسب غالبا بزیارت وی و سید حمزه می آمده در تهران توقف مینموده اندک اندک صورت آبادی یافت و بحکم او سوری و حصاری برگرد او کشیدند و برج و باره برافراختند و حاکم تعیین کردند و در زمان صفویه که بمازندران آمد و شد میکردند خاصه شاه عباس تهران معمور شد و از اطراف خلق در آنجا جمع شدند و در اول دولت ابد مدت قاجاریه کثرها الله تعالی بملاحظهٔ قرب جوار استرآباد و مازندران آن شهر را مرکز سلطنت قرار دادند بعد از شاه شهید در دولت خاقان مغفور روز بروز رو بآبادانی نهاد و عمارات عالیه و مساجد و حمامات و سراهای رسته های بازار افراخته و ساخته شد مسقط الرأس فقیر نیز در آن شهر است که در محرم هزار و دویست و پانزده در محلهٔ سنگلج متولد شدم تا اکنون که زمان دولت حضرت شاهنشاه عصر الناصر لدین الله سلطان ناصر الدین شاه است شهر و خارج شهر چندان صورت آبادی افزوده که نتوان گفت اکنون ثانی اثنین قسطنطنیه است و چندانکه سابقاً بدی آب و هوا معروف بوده اکنون بواسطهٔ قنوات بسیار و باغات بیشمار و عمارات عالیه و انهار جاریه بصورت نمونهٔ نگارخانهٔ چین و تالی سپهر برین است و شهری بزرگ برگرد شهر قدیم احداث کرده اند و جمعی در آن مسکونند و تمامت این شهر قدیم و جدید را بنام مبارک ناصریه خوانند و تهران نام قریه باصفهان نیز بوده و صاحب معجم البلدان نوشته در قدیم خانهای اهالی ری تمامی در زیر زمین بوده و کسی بآنها راه نمی یافته مولوی معنوی نیز بتقریبی گفته در زمین چون خانهای اهل ری

تهک بروزن نمک خاک را گویند و بمعنی تهی خالی و برهنه و عریان در برهان آورده و در فرهنگ نیز هست

تهم بفتحتین دلاور و قوی هیکل و بزرگ جثه و بی همتا حکیم فردوسی گفته بنزدیک شنگل فرستاده بود هماناکه شاه تهم زاده بود هم او گفته تهم است در پهلوانی زبان بمردی فزون از نژدها دمان

تهمتن بفتح تاء و هاء و تاء و ثانی بنون زده بمعنی مذکور است و یکی از القاب رستم است زیرا که او عظیم الجثه و شجاع و بی همتا بود شرف شفروه گفته هم وصف تو اندر لب ناهید مغنی هم نام تو بر بازوی مریخ تهمتن امیر خسرو دهلوی گفته یکی تن که در پیش صد تن بود اگر خود تهمتن بود زن بود و تهمتن نام فلک نهم است که از همهٔ افلاک بزرگتر است و بر همه احاطه دارد و باین مناسبت رستم را تهمتن لقب کرده اند و این لغت از لغات دساتیر است هم فردوسی گفته تهمتن برآشفت و با طوس گفت که رهام را جام باده است جفت بمی در همی تیغ بازی کند میان سرفرازی کند و تهمتن بسکون و وقف میم بروزن پیلتن نیز آمده

تهمورس با اول مفتوح ثانی زده و ضم میم و واو و فتح راء و سین نام نفس ناطقهٔ فلک و پادشاه ریاضت کش پارسی ملقب بدیوبند پسر زاده هوشنگ شاه و پدر جمشید جم بوده و در تواریخ

قدیم هشتصد سال عمر او را نوشته اند و اصل اسم او تهم مرز بوده یعنی پهلوان زمین چنانکه کیومرز یعنی بزرگ زمین چه در پارسی ثاء مثلثه نبوده شیث و کیومرث و تهمورث و غزرث معرب شده اند و بازاء یا سین بوده اند و زاء و سین در فارسی بایکدیگر تبدیل یابند چنانکه ایاز و ایاس و امثال آن و معنی تهم مذکور شد که بمعنی فلک و دلیر و شجاع است و معنی دیوبند آنکه بر نفس خود غالب و قاهر شده باشد و هوای نفس اسیر و مقید او شده باشد و بعضی دیاوند گفته اند و تمام اسلحه معنی کرده اند والله اعلم

تهمینه نام دختر پادشاه سمنگان بوده که رستم او را جفت خود کرفته و سهراب پسر رستم از وی بوجود آمده چنانکه فردوسی گفته
چو تهمینه از کار رستم شنید جز او در جهان جفت خود کس ندید
بیاراست خود را چو خرم بهار درآمد بدان خانهٔ زرنگار
وقتی به تقریبی در قصیده این بیت گفته شد
با تهمتن بد قرین تهمینه لیکن در مصاف کی قرین تهمینه را با تهمتن کرد آسمان

تهو بضم اول و ثانی بمعنی تعفن است که آب دهن انداختن باشد و بکسر مخفف تیهو است و آن مرغکی است معروف و گوشت آن بصفت لذت موصوف و تیهوج معرب آنست و تیاهیج جمع عربی آنست

ته و بالا یعنی زیر و زبر که تحت و فوق باشد و کنایه از حصول مراد دو امرد از یکدیگر که بعربی معاوضه و مبادله گویند و شیخ سعدی تصریح بلکه تفضیح کرده و گفته
دو منظور موافق روی در هم چه خوش باشند همزانو و همدم
رفیق حجره و گرمابه و کوی بصحرا باهم و در خانه در هم
مقدم در مؤخر برده تا ناف دیگر بار این مؤخر آن مقدم

تهی باول و ثانی مکسور بمعنی خالی باشد که ضد پر است چنانکه گفته اند
ساقی اگرم می ندهی میمیرم ور جام می از دست نهی میمیرم
پیمانه هر که پر شود خواهد مرد پیمانهٔ من چو شد تهی میمیرم
دیگری گفته
ای از تو مرا گوش پر و دیده تهی خوش آنکه ز گوش پای در دیده نهی
تو مردم دیدهٔ نه آویزهٔ گوش از گوش بدیده آی که در دیده نهی
در برهان گفته نام شهریست

تهیشه بفتح اول و کسر ثانی در فرهنگ و برهان آمده که نام شهریست که فریدون فرخ در آن می بوده و آن را تهمیشه نیز میگفته اند نزدیک بوده به بیشهٔ نارون فقیر گوید این همان تمیشه است که نوشته شد وقتی در ترکیب بندی گفته ام
زان باده پارسی رنگی شیشه بیارید زان قوت دل و قوت اندیشه بیارید
در آمل و در ساری گرنی می سوری از نور بخواهید و ز تمیشه بیارید
و آن در تبرستان معروف است و بیشه را نیز به تبدیل میشه گویند چنانکه در تبریز محله ایست بزرگ مشهور بباغ میشه و اصل در آن باغ و بیشه بود و بکلانتر آنجا که مردی بزرگوار است نوشته ام
از قله قلاکلاخ و باغت سرمایهٔ افتخار تبریز
آباد زنست باغ میشه در فصل دی و بهار تبریز

تهی گاه پایین شکم و پهلوی آدمی را گویند

نمایش بیست و یکم در تای قرشت با یاء

تی بکسر اول مخفف تهی است که هاء آن حذف شده مولوی معنوی گفته
آن یکی مردیست قوتش جمله درد وین دیگر مردی میان تی جمله کرد

تیان بروزن میان بمعنی دیگ سرگشاده بزرگ که در آن حلوا و جز آن پزند و دیگ گرمابهٔ حمام را نیز گفته اند مولوی گفته
عشق چو مغز است و جهان جمله پوست عشق چو حلوا است جهان چون تیان
و دیگ کوچک را تیانچه گویند

تیب بکسر و یاء مجهول بتابع و مرادف شیب که بمعنی شیفته و مدهوش است استاد دقیقی گفته
نبوده مرا هیچ با تو عتیب مرا بی گنه کردهٔ شیب و تیب
و علیحده مستعمل نشود و در شین باید و اینکه صاحب برهان گفته بمعنی سیب است که عرب تفاح گویند خطاست تیب را سیب خوانده اند و تفاح دانسته اند

تیبا بروزن زیبا بزبان زند و پازند در برهان بمعنی آهو آورده و در فرهنگها ندیدم

تی تی باهر دو تای فوقانی مکسور و هر دو یاء معروف بمعنی چیزهائی است که بصورت مرغ و دیگر جانوران از خمیر سازند و برای تسلی اطفال بطفلان دهند دیگر کلمه ایست که مرغان را بدان طلبند

تیج بروزن هیچ نخ ابریشم و تیر کمان را نیز گویند و پنبه را گویند که بدست آن را از هم بگشایند و بمعنی پنبه ریزها که هنگام حلاجی بر ریشه حلاج چسبد نیز آمده

تیخ هر چیز سر تیز را گویند

تیداک در برهان گفته بمعنی یهود است و تیداکی یهودی را گویند در فرهنگها ندیده ام

تیر بکسر اول معانی بسیار دارد تیر کمان و گلولهٔ توپ و تفنگ و هر چوب راست چون تیر بام خانه که آن را شاه تیر گویند و تیر کشتی که بادبان از آن بیاویزند و تیر عصاری تیری که قنادیان شیره بقوام آمده بدان زنند و چوبی که بدان نان پهن کنند و تیر تماج گویند و چوبی که هر دو پلهٔ ترازو از آن آویخته باشند و مثال آن و آنچه از امثال خود بهتر و برگزیده تر باشد چنانکه این تیرش است یعنی برگزیدهٔ آنهاست دیگر بمعنی نصیب و حصه و ستاره عطارد و تاریک و تیره حکیم سوزنی گفته زشت زلف کمان ابروان و تیر قدان
نماند بهره و حظ و نصیب و تیر مرا چو تیر محترقم ز آفتاب تاثیری
فتاده کار چو با آفتاب و تیر مرا تحیرست چو از دیدن ستاره بروز
ز دیدن قمر اندر شبان تیر مرا و تیر دیگر بمعنی صاعقه لیکن با این معنی بهای تازی گذشت و ماه چهارم از سال شمسی و روز سیزدهم از هر ماه شمسی و فرشته ایست که بر ستوران موکل و تدبیر امور روز تیر و ماه تیر بدو متعلق است و روز تیر از ماه تیر را پارسیان جشن کنند چه مقرر کرده اند که چون نام روز با نام ماه موافق افتد آن روز را میمون شمرند و عید کنند و دیگر آنکه در وقت مصالحهٔ منوچهر و افراسیاب قرار شد که یک تیر پرتاب حد و سنور ایران با توران فاصله داشته باشد و به تیر آرش که گویند از مازندران بمرو رسیده مصالحه شد این روز را تیرگان گویند و عید گیرند و میشاید که ماه تیر و روز باشد با این ملاحظه گفته باشند و از این معانی که مذکور شد هر یک که خفائی دارد شواهد آن مذکور و مرقوم میشود فردوسی گفته همه ساله تیر تو از ماه تیر
بزرگی و شاهی و تخت و سریر چو لشکر جمع شد شه تیرشان کرد
برای تعبیه تدبیرشان کرد سیف اسپرنگی گفته دو رنگ و سرکش و پیکار همچو قوس قزح غلیظ و خشک و گران خیز همچو تیر خراس
ز موج معرکه کشتی عمر آن بجهد که باشدش ز دعا و ثنات لنگر و تیر
و نوعی از مار که آن را تیرمار گویند و بمعنی مار حکیم فرخی گفته پادشاه
این چنین سزد که دهند پادشاهان بفضل و قدر مملکت را
چنین باید که کند کار ملک راست چو تار در تار تیر نوشته ام و بمعانی متعدده در فرهنگ جهانگیری آورده که در شواهد آن تأمل است و اغلب را مؤید و شاهد نیست و شواهد چند من پیدا کرده ام و به ترتیب نوشته و می نویسم حکیم سنائی در مدح خواجه عثمان مختاری گفته نشود پیش دو خورشید دو مه تاری تیر که بر و لمعهٔ از خاطر مختاری
تیر آنکه پیش قلم همچو سنانش که زخم از پی فایده چون تیر میان بندد
تیر آنکه در چشم خردمندی و در گوش یقین پیش از اندازهٔ صدقش بگمان آید تیر
گر برز و صف کند برگ رزان را پس از آن برگ رزین شود از دولت او در مه تیر
حکیم عنصری گفته اگر به تیر مه از جامه بیش باید تیر چرا برهنه شود گلستان چو آید تیر
حکیم لامعی گرگانی گفته برگ فرو هشت شاخ و گشت هوا تیر و آمد در بوستان و صحرا تغییر
آب نه چونانکه خوردهٔ تو بجز داد باد نه چونانکه دیدهٔ به تیر
بمعنی تیر تفنگ حکیم ازرقی گفته ز شهر برجی قضا را چرخ داری ملک را دید در میدان برابر
ز آتش چرخ را پر کرد و بشتافت گز آتش بنداو پادشاهش و کیفر بزد بر
بارهٔ برگستوان دار خدنگی راست رو برگستوان در ز زخم تیر تا پای
خداوند بدستی مانده بد با تیر کمتر

تیرازه بر وزن شیرازه بمعنی قوس قزح نوشته اند و در قوس قزح چندین لغت مختلف دیده شده

تیراست با اول مکسور و یاء معروف مفتوح و سین ساکن و تاء فوقانی در فرهنگ گفته بزبان پهلوی عدد سیصد را گویند صاحب فرهنگ منظومه گفته تهم باشد بزرگ و توف صدا هست تیراست اسم سیصد را حکیم فردوسی گفته برآورده یک سر ز سنگ رخام درازی و پهناش تیراست گام مؤلف گوید از یکصد تا نهصد ترتیب اعداد مشهور است سیصد را سیصد گویند اما در دویست جای سخن است که معنی دویست که دو صد است چه معنی دارد بلی از دال و واو آن معنی دوی فهمیده میشود چنان بخاطر میرسد که در هنگام حساب یکصد را صد اول گفته و صد دوم را گفته صد دوی است و بتدریج صد دویم و دوی را حذف کرده گفته اند دویست یعنی صد دویم است چنانکه الان هم میگویند دویست یعنی دو صد تومان و صد سیم را تیراست نام کرده اند از و می نزار دو معنی شبهه ندارد مگر اینکه بگوئیم تیراست

مصحف ومبدل دویست است نه بمعنی سیصد زیراکه سیصد الی
نهصد بترتیب متداول ومتعارف است و دال وتا تبدیل می یابند هم
در پارسی وهم در ترکی واینکه تیرست خوانده اند را و واو مصحف شده
وتویست بمعنی دویست بوده است ومشتبه شده درازی و پهناش
دویست گام باشد سیصد نباشد شعر صاحب فرهنگ منظومه معتبر
ومعروف نمی باشد شاید گفته هست تیرست نام دوصد را در کتب
معتبره لغات فرس هنوز این لغت را باین معنی نیافته ام والله اعلم

تیربند بابای ابجد کمریست که شاطران وپیکان رونده بر میان
خود بر بالای قطوره می بسته اند وآن رشته چند می بوده از ابریشم شتر
بدرازی سه چهار گز که بر یک سر آن چند زه گیر بسته باشند و
زنگها بر زیر آن بیاویزند کاتبی ترشیزی گفته بر تیربند پیک تو خورشید
فی المثل   زنگی است صد هزار زبانه درا و زر زنگ

تیرتخش بفتح تاء قرشت وسکون خاء و شین نقطه دار
تیر هوائی آتشبازی شبهای عید و عروسی را گویند

تیرچرخ چیزی باشد مانند تیر هوائی که از آهن سازند و درون آن
پر از باروت کرده آتش زنند و رها کنند و آن بر هر که خورد از
اسب وسوار و پیاده هلاک کند چنانکه انوری در صفت آسمان گفته
نه تیرچرخ رسد بر سرش نه کشکنجیر   نه منجنیق و نه سامان برشدن
بوبتق   و بعضی گفته اند چرخ کمان سخت و تیرچرخ تیری که از آن
کمان اندازند و معانی چرخ در جیم پارسی با شواهد خواهد آمد

تیرک با اول مکسور و یاء معروف وجع را گویند که مانند سوزن
وجوال دوز خلنده باشد یوسفی طبیب گفته چون سنگ درون
گرده گردد مدرک   از درد زند گرده چو تیرک ناوک   در گرده گس چو باد
گردد مدرک   نافع باشد کاروا سپوس و نمک

تیرگان روز تیر که پارسیان عید و جشن کنند و آن سیزدهم
روز است از تیرماه که نامش تیر است و گویند روزیست که آرش
تیر انداخت و مصالحهٔ ایران و توران بسته شد و مردم از زحمات
جنگ رستند و کاف تیرگان مانند کاف مهرگان پارسی است و آن
نیز در جای خود بیاید

تیرگی بروزن خیرگی بمعنی تاریکی وسیاهی است

تیرم بروزن بی غم بانوی بزرگ حرم شاه را گویند چنانکه
گفته اند اندرین عهد از بزرگی کشور خوارزم را   ستر عالی مهد
اعظم ترکان تیرم تویی

تیره تاریک وسیاه فام وآب گل آلود

تیریز با ثانی مجهول بروزن بی چیز شاخ جامه را گویند حکیم سوزنی
گفته هر روز نو جامهٔ شادی طرب پوش   تا جامهٔ غم را بدرد جامهٔ
تیریز   دیگر بال جانوران را گویند امیر معزی گوید مگر که کبکان
اندر ضیافت نوروز   بریده اند سر زاغ بر سر کهسار
که بسته اند همه پر زاغ بر تیریز   که کرده اند همه خون زاغ بر منقار   وشاخ
جامه را در عرف این زمان چاپوق گویند منوچهری دامغانی گفته
کبک چون طالب علمست و درین نیست شکی   مسئله خواند تا بکند
از شب سه یکی   بسته زیر گلو از غالیه تحت الحنکی   ساخته پاکها
زلکا موزگکی   پیرهن دارد زین طالب علمانه یکی   در دو تیریز سترده
قلم کرده سیاه   معرب آن تخریض

تیز بکسر اول وسکون ثانی نقیض کند است

تیزنا با ثانی مجهول ونون با الف کشیده جای تندی شمشیر و مثال
آن چه نا بمعنی محل است مانند تنگنا و درازنا و فراخنا و پهنا نیز
پهن نا بوده یک نون را بقاعده خود حذف کرده اند جمال الدین
عبدالرزاق اصفهانی گفته ز وصف تیغ تو زان قاصرم که اندیشه
بریده گشت چو بر تیزناش کرد گذر

تیزویر بروزن شیرگیر بمعنی تیزهوش است و ویر بمعنی عقل
و دانش است و در ویر با شواهد نگاشته خواهد شد

تیسفون نام شهری عظیم از شهرهای قدیم ایران و از بناهای
تهمورس دیوبند بوده و جمشید جم بر آبادی آن افزوده چون در
کنار دجله واقع شده بود جمشید بر آن دجله از سنگ و
آجر پلی متین بربسته چون اسکندر رومی کریک بر ایران مسلط
شد از غایت رشک نخواست آثاری چنین عظیم از ملوک ایران
برقرار باشد بخرابی آن حکم کرد بعد از اسکندر اردشیر بابکان
نتوانست مانند اول پلی بر دجله ببندد از زنجیر جسری بر دجله
بست و مداین را دارالملک ساخت نوشیروان در زمان
خود ایوانی از گچ و آجر بنیاد کرد نخست فضای صحن آن سرای
صد و پنجاه گز در صد و پنجاه گز و در آنجا صفه که چهل و دو گز

عرض و هشتاد و دو گز طول و شصت و پنج گز ارتفاع داشت بساخت و طاق کسری نام آن است هنوز آثار آن باقیست و در کتب قدیمه آن را کتسفون نگاشته اند و بزبان انگلیسی طسفن گویند و طیسفون معرب آنست حکیم فردوسی گفته
از آنجا بیامد سوی تیسفون زمین شد ز لشکر که بیستون
و زان شهر سوی مداین کشید که آنجا بدی گنجها را کلید
و آن شهرها که برکنار دجله یا نزدیکی دریا یا ساحل واقع شده اعراب عراق خوانند اگرچه معانی عراق بسیار است معنی قریب و انسب این است که عجم سواحل را ایراهستان گویند چنانکه کوزه اردشیر از ملک فارس را ایراهستان می نامیده اند زیرا که بر ساحل دریای عمان واقعست و عرب ایراه را ایراف کرده پس عراق خواندند و در معجم البلدان آورده که اصمعی گفته که عراق معرب ایران شهر است والله اعلم

تیغ بروزن میغ شمشیر و استره حجام و ستیغ و سر آتش و بلندی کوه و هر چیز را است و آن را ستیغ نیز گویند حکیم خاقانی گفته شعر
آن به که زبان به تیغ ماند مردی کند و سخن براند
و بمعنی بلندی کوه و تیزی سر کوه فردوسی گفته
مرا گفت بنگر که بر تیغ کیست چه رفتی بپرسش که از بهر چیست
امیر خسرو گفته
چو آهوی چین شد ز گشتن ستوه شکم برد و بنهاد بر تیغ کوه
شکم ناگهان گشتنش از تیغ چاک بر از نافه مشک شد ناف خاک
دیگر بمعنی فروغ و تاب و روشنی آفتاب و تابش آتش و امثال آن مولوی گفته
تیغ بر آور هله ای آفتاب نور ده این گوشه ویرانه را
و تیغ زدن بمعنی طلوع کردن ماه و آفتاب و کوکب چنانکه کسائی مروزی گفته
دستی ز پرده برون آمد چون عاج سپید گفتی ز میغ همی تیغ زند زهره و ماه
کف دستی بمثل چون شکم قاقم نرم چون دم قاقم کرده سر انگشت سیاه

تیف بکسر اول نام روز سیزدهم باشد از ماههای ملکی و برهان گفته بزبان گیلانی خس و خاشاک را گویند والله اعلم

تیف کنج نام نوائی است از موسیقی چنانکه منوچهری گفته
گه نوای تیف کنج و گه نوای کنج گاو

تیکوز بروزن دیروز بمعنی گنجشک و قردست که آن را بپارسی بینو نیز گویند حکیم سوزنی گفته
بکنی و بخم خوانند مست کردند و خراب زآب تماجی که باشد سرد و تیکوز و سیر

تیل بروزن نیل بمعنی نقطه است و خال را نیز گویند

تیلا با اول مکسور و یاء معروف چنبر رسن تابی را گویند

تیلیک به کسر اول حا به پیش باز آستین کوتاه در ترلک و ترلیک گذشت

تیم بروزن میم بمعنی کاروان سرای بزرگ است و حجره و خانه را نیز گویند خواجه عمید عطای بن یعقوب رازی گفته
مست و بیخود در آمد از در تیم کرده پچا ده جای در یتیم
زیر خط زبرجدش همی زیر زلف معنبرش صد جیم
زیر آن جیم طوبی و فردوس زیر آن میم کوثر و تسنیم
پشتم از جیم او چو جیم دو تا برمن از میم آن دهان چون میم
شیخ اوحدی گفته
تو ترسی که باغ سازی و تیم خرج آن جمله از خراج یتیم
شیخ عطار گفته
ای کلام تو زنگ در یتیم وی عطای تو ده و خانه و تیم

تیما بروزن سیما دشت و بیابان را گویند

تیمار با اول مکسور بروزن معنی غمخواری و عنایت و محافظت بیمار یا کسیکه به بلیتی گرفتار شده باشد حکیم سنائی گفته
از جود تو و عدل تو غزنی چو بهشت است زیرا که در و هست نه بیمار و نه تیمار
فرخی گفته
شب تاری همه کس خواب یابد من از تیمار او تا روز بیدار
و هر کس از جانب دولت متوجه اطفال یتیم و بیکس و اعانت مردمان عاجز باشد آن را تیماری گویند یا تیمارخوار

تیماس بروزن ریواس بیشه و نیستان و جنگل را گویند ابوالعباس مروزی گفته
نهاد روی بحضرت چنانکه روبه پیر به تیم و انگران آید از در تیماس

تیماو بسکون واو بمعنی بلادت باشد و آن تعطیل قوت نفس ناطقه است بی آنکه تقصیری در خلقت آن شده باشد در برهان آمده در فرهنگها نیافتم

تیمسار بروزن بیشکار در پارسی کلمه ایست برای تعظیم که بعربی آن را حضرت خوانند و آن را تیمشار نیز گویند

تیمناک با نون با الف کشیده و بکاف زده بمعنی مواسات باشد که معاونت یاران و مستحقین کردن است

تیموک با اول بثانی رسیده و ثالث بواو کشیده و بکاف زده بمعنی عبوس یعنی ترش روی کردن و اظهار کراهت کردن از کسی

تین بروزن چین بزبان زند و پازند بمعنی انجیر است که معروف است و در عربی نیز همین نام دارد

تینا بروزن پینا بکسر اول بلغهٔ زند و پازند گل را گویند و بعضی طین خوانند تینه بروزن کینه آب دهن را گویند

تیو بایاء مجهول بروزن دیو بمعنی طاقت و توانائی که تاب باشد و بمعنی یعنی هم آمده است که بعربی ای گویند حکیم اسدی گفته فتادند بر خاک بیهوش و تیو همی داشتند از غم دل غریو نگه کرد از دور سالار نیو گریزان و نازان و بیهوش و تیو

تیواز بروزن شیراز در برهان گفته بمعنی دسارت باشد و آن اکتساب از راه ناپسندیده و در فرهنگها ندیده ام والله اعلم

تیوای بروزن سیمای بمعنی تهوّر و بی پروائی نوشته است

تیور بروزن صبور گفته مرغی است شبیه بطاوس ماده که بعربیٔ شفنین خوانند

تیورک بکسر اول و فتح راء بکاف زده بمعنی رشک و حسد و رضا بنودن بخوشی کس در برهان آورده در فرهنگها ندیدم

تیوسول بروزن پیر غول بمعنی شماتت و شاد شدن از غمای خلق گفته و هیچیک ازین لغات شاهد ندارد و در فرهنگها نیافتم نمیدانم صاحب برهان از کجا نقل کرده

تیهو مرغی معروفست و مذکور شده است و در برهان گفته جائی را گویند در صحرا که آب در آن جمع شود و بعربی غدیر خوانند والله اعلم

انجمن پنجم از فرهنگ انجمن آرا در جیم ابجد با الف

جا معروف است که بمعنی مکان است و آن را جای باضافه یاء نیز گویند و بمجاز بمعنی محل و مرتبه است و گفته اند هر که نشیند بجای خویشتن افتد و بیند سزای خویشتن و جا داشتن بمعنی روا داشتن و بجای تو یعنی با تو چنانکه خاقانی گفته چه کرده ام بجای تو که نیستم سزای تو نه از هوای دلبران بری شدم برای تو

جاپوز با بای پارسی مضموم نام شهریست نزاری قهستانی گفته با خرج تو بر نیاید از خود اقطاع تو کندرست و جاپوز

جاتاغ کلیچه خیمه باشد که بادریسه گویند سوزنی گفته ای خیمهٔ تو برز بهشت برین تقدّم جاتاغ خیمهٔ تو سزد از سپهر بدر

جاتن با تاء فوقانی بنون زده بلغت زند و پازند نامی است از نامهای پاک حضرت باری تعالی

جاجرم بفتح جیم ثانی براء زده و سکون میم نام ولایتی است از خراسان قصبه ایست معمور و آباد و قلعهٔ بزرگ دارد که در وسط واقعست و اطراف آن بساتین و مزارع دارد و چهار صد خانوار در آن سکونت دارند و آن در اصل جای گرم بوده جاجرم معرب است و آن در میانهٔ نیشابور و جوین و جرجان واقع شده و بعضی قرای آن مشرف است بر جبل الاکداوار که قصبهٔ جوین است و آزادوار نام نوائی نیز می باشد و از آنجا بوده بدرالدّین شاعر جاجرمی و جمعی معارف دیگر و اصل در این نام جای گرم بوده

جاجرود نام رودی است مشهور از دو سه فرسنگی شهر طهران میگذرد و اصل در آن جابه رود بوده و جابه نام قریه ایست که آن رود از پیش آن میگذرد و بمنزلهٔ منبع آن رود است چنانکه رود جیحون را بمناسبت اینکه آمو بلدی بوده در حوالی آن رود آمو گویند و جاج رود معرب جابه رود است

جاخسوک بخاء موقوف و ضمّ سین مهمله داس را گویند که بدان غله درو کنند شیخ شهید گفته بردار جاخسوک برو میدرو حشیش حکیم ترزی گفته بجاخسوک بزه کشت زار طاعت خویش بدست نفس درو کرده ام هزاران آه

جادنگو بفتح دال و ضمّ کاف فارسی بروزن بالنگو کسی را گویند که هرچه پارسیان زردشتی نذر و نیاز آتشخانه و هیربدان و موبدان کرده باشند گرفته بایشان رسانند از برهان نقل شده

جادو ساحر باشد و جادوئی ساحری و سحر کردن و عوام سحر را جادوئی دانند و ساحر را جادوگر خوانند و این غلط است چیزهای غریب را که خلاف عادت طبع است جادوئی و سحر گویند و آن را سحر حلال خوانده اند ادیب صابر ترمذی در مدح سید شرف سید علی بن جعفر قدامه موسوی گفته جادوئی از شرع جدّت باطل و ناچیز گشت چون روا داری که کلک پیشه سازد جادوئی از نهیب دست و شرم جود و بیم بذل تست ابر متواری و کان محجوب و دریا منزوی مولوی معنوی گفته ای به بسته خواب جان از جادوئی بی وفا یار که در عالم توئی و جادو سخن کنایه از شاعر فصیح و بلیغ است

جادی بروزن شادی دربرهان بمعنی زعفران آورده

جاسونتن بروزن بازوشکن بلغت زند وپازند به معنی داشتن و دارندگی دربرهان آورده

جاغر بروزن لاغر بمعنی چینه دان مرغان وآنرا ژاغر نیز گویند وبعربی حوصله خوانند شمس فخری درمعیار جمالی گفته

دایم ازچینه های انعامش پرشود مرغ آز را جاغر من نیز وقتی گفته ام شهباز همتش چوبگشاند بال عنقای حشمتش چو کشاید پر گردون چو صعوه ایست که درچنگل گیتی چودانه ایست

که در ژاغر و چاغر بجیم فارسی است

جاف جاف زنی را گویند که بیک شوی آرام نگیرد وهر روز شوی نو کند سامانی بمعنی آنرا جا بجا دانسته شمس فخری گفته خاک برسر شاعری را کاشکی بودمی سر شوی یا نه پای جاف تا مگر بودی که هم برخوردمی زین جهان بی ثبات جاف جاف ورشیدی گفته که جاف جاف مغیر چاپ چاپ است

جاکشو باکاف وشین نقطه دار مضموم دانه وحبه ایست از عدس بزرگتر وپوست آن سیاه وروشن وشفاف و لغزنده وآن را در داروهای چشم بکار برند وباسین نیز گفته اند وباشین وبای پارسی بهتر است که چاکهای چشم را چون برآن بپاشند از چرک وریم پاک کند چنانکه فخری گفته ای خاک درگهت را آثار چاکشو مؤلف گوید چاکسو لغت هندی است نه پارسی پارسی آن حبه را چشمیزک گویند وتشمیزج معرب است وآنرا چشمک و چشتوم نیز گویند وبعربی حبة السودا نامند

جاکونتن بروزن بازوشکن بلغت زند آورده است که مقابلست با آن بردن

جال بروزن مال دام وتله که بعربی فخ گویند وشبکه نیز خوانند ودرخت اراک که از چوب آن مسواک کنند نیز هردو را بهمین نام خوانند وثانی را پیلو نیز گویند عبدالواسع جبلی گفته ای زانعامت گرفته طالب آمال مال بر ره خصمت نهاده صاحب آجال جال وجال را جالی نیز گویند وصاحب برهان جالی که نام درخت اراک است جاکی خوانده وضبط کرده مسعود سعد گفته کهی زرنج به پیچم که از بلا به تپم چو شیر خسته به تیر و چو مرغ بسته بجال

جالش بروزن مالش بکسر لام بمعنی مباشرت و حریص به جماع را جالشگر گویند وبمعنی خرامنده بناز وغمزه نیز آورده اند

جاله وژاله چند پوست کاو را گویند که باد کنند وبر چوبی چند بندند وبرآب افکنده از رود ودجله عبور کنند وآن را کلک به فتحتین نیز گفته اند حکیم دیولی گفته جز جاله فضل ای برادر از بحر جهالتت گذر نیست

جالیز بلام مکسور ویاء معروف کشتزار خربزه وهندوانه وخیار وامثال آن را گویند ودر قدیم پالیز مطلق باغ را گفته شدی چنانکه فردوسی گفته. بپالیز بلبل بنالد همی گل از ناله او ببالد همی واکنون جالیز را پالیز گویند وفالیز معرب آنست شمس فخری گفته زخصمش ار نبود ملک پاک نیست عجب که نیست از سر خر چاره بهر پالیز

جام پیاله وآبگینه که شیشه گویند ودر پنجره های خانه روشنائی را بکار برند ونام ولایتی معروف از خراسان که در عرض راه هرات واقعست وجام وسرجام ولنگر یک ولایت است واز لنگر تا بند فریمان پنج فرسخ است وبند فریمان درهشت فرسنگی مشهد مقدس رضوی علیه السّلام است وشیخ احمد ملقب بزنده پیل از مشایخ عظام آنجا بوده خواجه حافظ گفته حافظ مرید جام جم است ای صبا برو از بنده بندگی برسان شیخ جام را ولقب طایفهٔ از حکام سند وکشمیر بوده وآن طایفه خود را از اولاد جمشید جم می دانسته اند وجامی که نامش عبدالرحمن است اگرچه اصلش از محلهٔ دشت اصفهان بوده ویدرش بخراسان آمده واو درجام متولد شده و خود را نسبت بدانجا داده وگفته مولدم جام ورشحهٔ قلمم جرعهٔ جام شیخ اسلامی است لاجرم درمیان اهل سخن بدو معنی تخلّصم جامی است شیخ الاسلام لقب شیخ احمد جامی بوده ودر قاموس گوید نام آن شهر زام بوده جام معرب است حموی وسمعانی نیز چنین گفته اند مؤلف گوید چون زا وسین در فارسی بیکدیگر بدل میگردند شاید بانی آن شهر سام نام بوده باشد

جاماسب نام حکیمی ستاره شمر بوده وگویند ترجمهٔ این نام بعربی مطابق انصر الله خواهد بود برادر گشتاسب شاه که پدر اسفندیار است چون گشتاسب آیین زردشت پسندید جاماسب وبشوتن واسپندیار نیز به زردشت گرویده بکیش او درآمدند اسپندیار به تسخیر بلاد وآیین زردشت وبنای آتشکدها در ایران

و غیر ایران مأمور شد و از راه آذربایکان بولایت روم و اروپا رفته جدّه مادری خود را در ایتالیا ملاقات کرده و جاماسب به بیشتر علوم نجوم و حکمت پرداخت و از آثار کواکب استخراج زیاد حاصل کرد نامهٔ از دو دیده شد که بپارسی قدیم است و نام آن فرهنگ ملوک و اسرار عجم است و عنوان آن بنام گشتاسب شاه است و نظرات کواکب را برمز بیان نموده و مقارنات اختران را طالع وقت نهاده و در آن زایجه حکم نموده گویند پنجهزار سال از روزگار آینده را باز نموده از سلاطین و انبیا خبر داده در آنجا حضرت موسی را شیخ شبانها بوده و حضرت مسیح را پیغمبر زرشتین که او را بنام مادر باز خوانند و از حضرت رسول عربی صلی الله علیه و آله بمهر آزما تعبیر کرده و بعضی سخنان وی موافق روزگار گذشته است و برخی مخالف والله اعلم بالصواب و او را جاماسپ و جاماسب خوانده اند حکیم ابو منصور دقیقی در گشتاسب نامه که اکنون جزو شاهنامهٔ فردوسی است در این معنی گفته بخواند آن زمان شاه جاماسب را که جا رهنمون بود گشتاسب را
سر موبدان بود و شاه ردان چراغ بزرگان و اسپهبدان
چنان پاکدین بود و پاکیزه جان که بودی بر او آشکار نهان
ستاره شناسی گران مایه بود ابا او بدانش که را پایه بود

جامغول به میم موقوف حرام زاده را گویند چه جامغول جامهٔ غول بوده یعنی لباس غول و چنانکه غول گمراه و گمراه کننده است مردمان شریر حرام زادهٔ راهزن را باین نام خوانده اند که گوئی دیو و غول در جامهٔ اوست لهذا آن را دام غول گویند و داغول مخفف دامغول است

جامگی بفتح میم و کسر کاف بیازده وظیفه و ماهانه که بخدام و چاکران از بهای جامه و جیره دهند و آنان را جامگی خوار گویند نظامی گفته
که ای جامگی خوار تدبیر من ز جام سخن چاشنی گیر من

جامه رخت و لباس پوشیدنی و گستردنی عموماً چنانکه نظامی عروضی در مجمع النوادر که چهار مقاله است در باب حکیم ابو الحسن فرخی شاعر سیستانی و رسیدن او در چمن داغگاه و عرض قصیدهٔ داغیه و بذل و بخشش امیر ابو المظفر طاهر بن ابو الفضل محمّد المحتاج چغانی حکمران تخارستان آورده که امیر سه استر و چهل و دو اسب با ساخت خاص و جامهٔ پوشیدنی و گستردنی بفرخی بخشید و اکنون بیشتر در پیرهن یک لای استعمال میشود و بمعنی صراحی نیز آمده چنانکه حکیم منجیک ترمدی گفته
چو می زجامه بجام اندرون فرو ریزی هوای ساغر و صهبا کند دل ابدال
بدر الدین جاجرمی گفته
از جامهٔ شرابت یک نم هزار دریا در خانهٔ عطایت یک خط هزار کشور
دیگری گفته
خلق بر یاد خلق او خورده هرچه در جام کرده از جامه
و بر این تقدیر برای نسبت است بجام

جامداران و کامداران نام دو نفر از فرزانگان باستان ایران بوده اند که شاگرد و باداران حکیم و باداران در حکمت از شاگردان جمشید جم بوده است

جامه دران بروزن نامه بران نام نوائی است از جملهٔ مصنّفات نکیسا و این نوا را چنان نواخت که همه حضار از شور و شوق جامه های خود را برتن دریدند بنا براین آن را ره جامه دران نامیدند شیخ عبد السلام پیامی نیکو گفته
مطرب بنوائی زه ما چنبران زن ما جامه درانیم ره جامه دران زن

جامه غوک سبزی باشد شبیه بابریشم که بر روی آب و جوی و حوض بهم رسد و آن را بعربی طحلب گویند امیر خسرو گفته
کنون مرده با اژدهائی چو من که از جامهٔ غوک سازد کفن
هم او گفته
بحر که در دادو گهر جوش او جامهٔ غوک است زبر پوش او

جان و جانه روح حیوانی چنانکه روان نفس ناطقه است و این معتقد شیخ ابن سیناست و بعضی گفته اند که جان مانند خورشید است و روان روشنی خورشید که هر جا تابد و روان صالحه را روان مطالعه کند مولوی گفته
روان خفته اگر دانئی که در خواب است از آنچه دیدئی نی خوش شدی و نی رنجور
حکیم سنائی در حدیقه گفته است
عزّت عقل هست سوی روان نزد روشن ضمیر پاک روان
هم او گفته
هرزه پسند روان پسنده آفرین جز برآفریننده
و جانه بمعنی سلاح است که آن حربهٔ جنگ باشد چنانکه فردوسی
یکی باره و گبر و برگستوان پرند آور و جانهٔ هندوان

جانانه بروزن کاشانه بمعنی معشوق و مطلوب معروفست کنایه از این است که جان او است یا او جان من است ع
جان را چه خوشی باشد بی صحبت جانانه

جاندار در جانه مذکور شد که بمعنی سلاح جنگ است و درین صورت سلاح دار را گویند چنانکه مولوی گفته چو زخم تیغ نباشد به جنگ و نیزه و تیر چه فرق هیز و مخنث ز رستم جاندار رفیع الدین لنبانی گفته شاهی است چهره ات که دو جاندار خاص او چشم کمان کشیده و زلف زره ور است دیگر بمعنی روزی است که بتازی قوت گویند که جان را نگاه دارد و حافظ و نگاهبان جان سلاطین که همیشه با شمشیر در خدمت سلطان حاضر و متوجه است نیز جاندار گویند چنانکه شرف شفروه گفته کی تواند کرد جانداری را و هر جانور حافظ و جاندار او ایزد تعالی بس بود و بمعنی قوت و خوردنی سوزنی در قحط سال گفته چنان شده است ببازارها روائی نان که بوی نان تبراز و نمیرسد ز تنور بزرور و توان یافت اندکی جاندار چه چاره داند کر دانکه زر ندارد و زور

جاندارو نوش دارو و تریاق را گویند که حفظ جان کند و زندگی بخشد خاقانی در مخاطبه با آفتاب گوید ای مهر دهان روزه داران جاندار وی علت بهاران من نیز گفته ام جان داروی عاشقان بیمار دیدار حبیب دلنواز است

جانشکر یعنی شکار کننده جان و کنایه از معشوق است و عزرائیل را نیز گویند

جانفزا نام روز بیست و سیم است از ماههای ملکی آذرا جانفزای هم گویند و بمعنی آب حیوان نیز آمده چه افزاینده جان است و گفته اند بهار جانفزا آمد جهان شد دلکش و زیبا بباغ و راغ گسترد ند فرش اطلس و دیبا

جانگزا در همه معانی مقابل و ضد جانفزا است وقتی گفته ام ربع تنم نه هشت غم فزای ربع جانم گزید مار تب جانگزای ربع

جانوسپار نام مرد همدانی ملازم دارا که دارا را باتفاق ماهیار زخم زده گشتند اسکندر هر دو را بخون دارا کشت

جاود و جاودان و جاوید و جاویدان و جاودانه همه بمعنی همیشه و همواره و دایم و باقی و پیوسته است و شواهد بسیار دارند حکیم فرخی گفته همی تا جاودان را نام در تازی ابد آمد ملک محمود را شادی و شاهی جاودان باشد و پارسیان ازل را که آغاز است و دایم است فرجاوید گویند یعنی آغاز خوب و همیشه و ابد را که انجام است ابن جاوید خوانند که ازل و ابد در مقابل ترجمه سرو بن میافتد و جاوید همیشه نه چنانکه فرخی قیاس با بدی کرده زیرا که ازل نیز ابدی است

جاودان خرد بفتح واو و کسر خاء و فتح راء یعنی عقل باقی و نام کتابی بوده از هوشنگ شاه یزدانی که در حکمت عملی نگاشته بود گویند او پادشاهی صورت و معنی داشته بعقیده پارسیان پنجاه کتاب آسمانی بروی آمد و برخی گفته اند خود از روی علم و حکمت نگاشت یکی همین جاویدان خرد دیگر روشنائی جان دیگر هدای فرهنگ دیگر کانون منش دیگر نیکو پند شهان دیگر دل گشای خردمندان و این کتابها بس محترم و عزیز بودند چون اسکندر یونانی بر دارا غالب شد گنجهای صوری و معنوی چندین ساله ایران که کنوز حکمت بود به مصر و یونان حمل و نقل کرد و حکمای یونانی از حکمتهای ایرانی بهره یاب شدند علوم در آنجا رونق یافت و از ایران برافتاد و همچنین در زمان عمر بن خطاب نیز پیروان او هر چه کتاب در ایران دیدند بسوزانیدند و علوم پسندیده که چندین هزار سال در دولت پادشاهان ایران بدست آمده بود بکلی از میان برفت گویند برخی چند از کتابهای فرهنگ بدست شیخ شهاب الدین یحیی مشهور به شیخ اشراق و شیخ مقتول خواهرزاده سهروردی افتاده بدان عمل میکرد و گاهی علوم غریبه از وی بظهور میرسید کتاب جاودان خرد بسیار مطبوع انوشیروان افتاده بود و اوراق و را در شکم آهوئی زرین نهفته در قصر مداین بزیر زمین پنهان داشت رای هندوستان که معاصر انوشیروان و مردی حکمت دوست بوده از آن کتاب سراغی یافته ذوبان نام دانائی را بخدمت او فرستاده خدمات لایقه بجا آورد گاه رجوع پادشاه بوی گفت هر حاجتی داری بخواه عرض کرد شنیده ام در ایوان مداین گنجی است از پادشاه عهد تمنا کرده ام که مرا برون آن رخصت دهد تا بحضرت آورم بعد از اذن با چند تن از کسان پادشاه بآن محل رفته زمین را شکافته آهوی زرین را نزد شاه آوردند پس از گشادن قفل در شکم آن ورقی چند سوده و اکثر فرسوده پیدا شد ذوبان عرض کرد که این کتاب جاودان خرد هوشنگ است و بیست ورق از آن نامه که چهارصد ورق بود

بود بزبان پارسی ترجمه کرده بمامون داد و آن حکمت عملیا بوده و باقی را برد
وبعضی از عبارات جاودان خرد در بعضی از نامها از قبیل کتب
حکمت وتواریخ مسطور است

جاور بروزن خاور بمعنی حال است بمعنی حال است چنانکه گویند
چه جار داری یعنی چه حال داری بمعنی خداوند جاو مکان نیز آمده است
وجاوران جمع آن است

جاورگرد بفتح کاف پارسی زحالی بحالی گشتن را گویند

جاوید مدت همیشه ودایم وزمان نامتناهی در مستقبل
چنانکه مرقوم شده وگذشته

جبلاهنگ تخم نباتیست زرد رنگ شبیه بشیوران و
بترکی صفرا اوتی گویند وسهل ومنقی می باشد وخالی از سمیتی
نخواهد بود واعراب آن را نیز معرب کرده جبلهنج گویند

جامی بمعنی مقام وجاونام گلی است در هندوستان

نمایش اول

جبایت بالکسر خراج گرفتن وجباه بمعنی خراج کمال الدین عبد
الرزاق گفته جیشش جبای خطه چین وختا ستد حکمش قرار
مملکت مصر وشام داد نظامی گفته قربتش از مکه جبایت ستان
تربتش از دیده خبابت فشان این هردو لغت عربی است
وصاحب فرهنگ سهوا در فارسی آورده بجهة تحقیق نوشته شد

جبیره بفتح بروزن بتیره مستعد شدن مردم بجهة کاری
بدرگاه حضر وجبیره شدند

جت بفتح اول وسکون ثانی نام قومی فرومایه وصحرانشین در هند

نمایش دویم درجیم ابجد باخاء

جخ بفتح اول بمعنی ستیز وجخیدن مصدر آن است ناصرخسرو گفته
خدایا این بلا وفتنه از تست ولی از ترس نتوانم جخیدن

جخاجخ بمعنی صدای پی درپی زدن تیغ وشمشیر بر چیزی
وبجیم پارسی هم آمده ودرست است

جخج بفتح اول جانوری است از جنس شب پره به بزرگی غلیواج
گویند خود را از درخت سرنگون آویزد وفضله خود را خورد

جخش جخش بفتح اول بروزن رخش علتی است که مانند
باد بخان از گلو وگردن مردم برآید ودرد نکند وبریدن او بیم هلاکت باشد

نمایش سیم درجیم ابجد بادال

جدارک بضم اول بوزن مبارک بازی است که او را کوزه گردان هم میگویند

جداسته بضم اول بمعنی مفارق یعنی آنچه مجرد از ماده باشد

جداشناس ترجمه کلام مابه الامتیاز است یعنی چیزی و
صفتی که فی الحقیقه بآن چیز وصفت دو کس را از یکدیگر امتیازی حاصل شود

جداوی بروزن تداوی علوفه ومرسوم ملازمان

جدب بفتح اول وسکون ثانی مغز درخت خرما وآن را پنیه درخت
خرما نیز گویند ومانند مغز بادام است با عسل وشیرینی خورند

جدکاره بروزن گهواره راهها وروشهای مختلف

جدوار معرب زدوار است که ماه وپروین باشد
ودر تریاق بیش است ودفع سموم کند

نمایش چهارم درجیم ابجد باراء

جر بفتح اول وسکون ثانی شکاف عموما وزمین شکافته خصوصا
ودر عربی بمعنی کشیدن است دقیقی گفته است جر کمان زدست
جهانجوی چون بخواست از خون جنگجویان انباشت جوی وجر

جرب بضم اول وفتح دویم دراج را گویند سوزنی گفته ای
دادگستری که ز تاثیر عدل تو باز وعقاب خم زند از کبک واز جرب

جرد بفتحتین زخم دار کافی ظفر همدانی در عیوب اسب گفته
وحشی وسست وبدلگام وچموش جرد وکند لنگ ونابینا وبسکون
راء تخت پادشاهان را گویند حکیم فرخی در باب بت منات
نام که در سومنات بوده گفته ز زر پخته یکی جرد ساختند او را
چو کوه آتش وگوهر در او بجای شرر پس آنگه او را کردند سومنات لقب
لقب که دید که نام اندر آن بود مضمر

جرده بضم اول در برهان گفته اسبی را گویند که پدرش عربی و
مادرش غیر عربی باشد واسب خصی را نیز گویند وهم گفته
بفتح اسب زرد رنگ را نیز خوانند در فرهنگها نیافتم

جررا در برهان گفته بوزن ترسا بمعنی لنگ است ولنگ
بضم نون بمعنی قسم وبخش وحصه باشد ودر کتاب زند بمعنی
جزو استعمال میشود وآن بیست ویک لنگ بوده هر لنگی
بنامی هنگام غلبه اسکندر برایران بعضی لنگها از میان
رفته گویند رومیان برده اند در فرهنگها نیافتم

جَرز بمعنی پرنده ایست که آن را بعربی حباری گویند و با جیم پارسی هم آمده است

جَرَس بروزن عسس بمعنی زنگ باشد و بمعنی زندان با چیم پارسی است و بفتحتین و تشدید راء آوازی و صدائی که از برهم خوردن دو چیز آید مثل درو دندان و مثال آن فخر گفته شد از آن جرس در دایه اگاه شنید آواز کفشار شهنشاه و آن را جرست باضافه تاء قرشت نیز گویند

جَرشفت بروزن زربفت بمعنی هجو باشد یعنی شعری که در مذمت کسی گویند استاد عنصری گفته چون بستری ز بلا و اگفت شعر باید که نگوئی جرشفت

جَرغند بروزن فرزند بمعنی جگراگند است که روده گوسفند را با جگر و گوشت و مصالح آن آگنده باشند و بعربی عصبیه گویند و بمعنی چراغ و چراغدان در برهان آورده

جَرغول بروزن مرغول داروئی است که آن را زبان بره گویند و عربان آن را لسان الحمل خوانند و آن را جرغون نیز نوشته اند

جَرمزه بروزن حرمزه بمعنی سفر و مسافرت

جَرنگ با اول و ثانی مفتوح آواز زنگ و صدای زدن شمشیر و گرز و مثال آن و جرنگیدن مصدر آنست خواجه عمید گفته جرباجرنگ گرز نگوید سخن اجل فردوسی گفته با برانداز آمد دم کرنای جرنگیدن گرز هندی درای بجیم فارسی صحیح است

جُرواسک با اول مضموم نام جانورکی است شبیه بملخ و کوچکتر از آن و پیوسته در شب بانگ و آواز کند و آواز دراز دارد و بعربی صرار گویند

جَرون بروزن زبون نام ولایتی بوده نزدیک به بندر هرمز از بناهای اردشیر و گفته اند نزدیک بم بوده در عهد صفویه شاه عباس ماضی بنام خود بندری ساخته آباد نموده که به بندر عباسی مشهور است و قرائی که بجرون منسوب بود اکنون نیز جرونات خوانند و حصل در این لغت گرون است و جرون معرب است

جُرّه بضم و تشدید راء هر جانور نر از چرنده و پرنده عموماً و از نر خصوصاً و بدین مناسبت بر دلیر و دلاور اطلاق کنند عثمان مختاری گفته بر یاد گرز و تیغ تو محکم کنند و تیز پیلان مست نیک و پلنگان جره ناب هم او گوید در آن زمان که بخندد چو کبک دشمن تو عقاب جره بر آید ز بیضه عصفور سیف الدین اسپرنگی گفته در بزم خوب ترز تذرو ملوّنی اندر مصاف جره تر از باز زرّقی پوربهای جامی گفته بر چنین درگهی که مرغ علوش ملنهد بر سپهر هفتم عش چا. وش خوب روی می باید جره و چیست و چابک و خاش دیگر بمعنی سازیست شبیه به شترغو و از آن کوچکتر نظامی گفته مغنی آن جره جان نواز باهنگ ماناگه نوباز خسرو دهلوی گفته بیا مطرب آن جرهٔ طفل وش چو طفلان ببرگیر و بنواز خوش و اینکه در جهانگیری جره بمعنی سبو نوشته خطاست جره بدان معنی عربی است و زرّق معرب باز جره است و نام قریه از حومه شیراز که گفته آن کره است و معرب آن جره است چنانکه شاعری گفته از خطه شیراز گشایش مطلب کز زیر کره زر رود از بالا بند کره همان است و بند بند امیر عضد الدوله است

نمایش پنجم در جیم ابجد با زاء

جَزانی بفتح اول بروزن خزانی آنچه منسوب باشد به تغییر و تبدیل یافتن از فرهنگ و سایر نقل شده

جَزد همان جزر است که نگاشته مانند ملخ و در تابستان فریاد کند و مردمان فقیر آن را بریان کرده بخورند حکیم شمال دهستانی در تعریف تابستان گفته خروش جزد میان سراب وقت زوال چنانکه نالهٔ عاصی بود میان سعیر

جَزغال و جزغاله بکسر اول دنبه بره است که برشته کرده باشند و آن را جزد جزدر و خرغ نیز در برهان نوشته

نمایش ششم در جیم ابجد با سین

جَست ماضی جستن است و گریختن و بضم ماضی جستن و جستجو کردن فردوسی بمعنی گریختن گفته خود و یژگان بوی نالان مست بسازیم رجستگی راه جست فخر گرگانی گفته که نتوانی ز بند چرخ رستن ز تقدیری که یزدان کرد جستن

جَستان بروزن دستان نام محلی است قریب بشهر زور و دینور که از بلاد کردستان می باشد و نام یک دو تن از حکام دیلمان و کردستان نیز گفته اند جستان بن وهسودان از معاصر معتضد خلیفه دانند و ممدوح حکیم قطران تبریزی شمارند

چنانکه گفته جهان ستان چو ملوکان باستان جبان که هست خانهٔ فرهنگ را بفضل ستون هم او گفته چو تیغ شاه شمس الدین که جنک میان گرد خیل شاه جبان و می شاید که بزبان دری مخفف جهان ستان باشد و شعر اول قطران ترجمه معنی ستان میکند که گفته هست جهان ستان چو ملوکان باستان جبان

جنبک بالفتح بمعنی رنج و بلا آمده حکیم سنائی گفته از ره مرگ جنبک و ماده و نر آرزومند مرگ یکدیگر مولوی گفته گر بخواهم از کسی یک مشت نسک مر مرا گوید خمش کن مرگ و جنبک هم گفته و رای پرده یکی دیو زشت سر بر کرد بگفتمش که توئی مرگ و جنبک گفت آری

نمایش هفتم در جیم ابجد با شین

جش بروزن کش مهره ایست کبود رنگ فیروزه که از آبگینه سازند و مردم فقیر از آن انگشترین کنند و دافع چشم زخم اطفال دانند و بر گهوارهٔ ایشان آویزند سوزنی گفته جش اگر چه برنگ فیروزه است فر فیروزه نیست اندر جش

جشان در برهان گوید بمعنی گز خیاطان و بنایان است

جشن بفتحتین تب را گویند شاعر گفته چه دید اندران شهریار زمن در افتاد از بیم بروی جشن و با اول مفتوح ثانی زده و سکون شین بمعنی مجلس شادی و عروسی و عید و عیش و مهمانی انوری گفته در جشن آسمان وش تو ریخته بناز ساقی ماه روی تو در ساغر آفتاب

جشن بزرگ ششم فروردین ماه باشد و آنرا نوروز خاصه گویند پارسیان را در ایام سال عیدی بسیار بوده که در هر عیدی بنامی جشنی داشته اند مثل جشن بردگان که در آخر آبان ماه پنج روز خمسهٔ مسترقه می افزوده اند و ده روز جشن میکرده اند دیگر جشن تیرگان که روز سیزدهم تیرماه قدیم بوده و درین روز آرش تیر انداخته میان منوچهر و افراسیاب مصالحه شده همچنین جشن خرم دادگان در روز ششم از خرداد و آن روز را هم خورداد نام نهادند بنا بر آن قاعدهٔ کلیه که فارسیان دارند که چون نام روز و نام ماه مطابق افتد عید کنند جشن سده را در حرف شین خواهیم نگاشت

جشن بناز روز اول است از سالهای ملکی و جشن مردگیران پنجم اسفندارماه است و در آن روز رقعهٔ کژدم نویسند و زنان بر مردان مطایبه و مطالبه کنند و سبب این نام این است

جشیر و جشیره بضم اول و کسر دویم و یاء معروف جولاهه را گویند و آن را جوشیر نیز گفته اند و جهانگیری بفتح جیم دانسته

نمایش هشتم در جیم ابجد با عین

ابن خلف صاحب برهان چند لغت جعد نوشته و همهٔ آنها عربیست و نوشته نشد

در جیم با غین

جغ بضم اول و سکون ثانی چوبی باشد که برگردن گاو زراعت کننده نهند و بفتح اول چوبی که بدان جغرات شورانند تا مسکه از دوغ جدا شود و چرخه که زنان بدان پنبه ریسند و بضم چوب آبنوسی حکیم اسدی طوسی گفته یکی تخت عاج و دگر تخت جغ یکی جای شاه و دیگر جای مغ و بالکسر پرده که از چوبهای باریک سازند و آن را حایل حجری کنند و خانه که با چوب سازند

جغ گویند ترکیست و الاچیغ و الهٔ چیغ ترکانی معروف است و اله بمعنی دو رنگ نیز آمده

جغازه بفتح اول بروزن ملاذه صاحب برهان گفته پنج جغش است و آن تره ایست در بهار پیش از همه سبزیها روید و بمعنی غازه و نان ازرن و ناف حیوانات نیز آورده و در فرهنگها نیز هست اما با راء مهمله مصحح برهان نیز از ملنکی صاحب بهار عجم در این باب تصریح کرده سوزنی گفته در مرغ همچو جرغ به چنگال ان می کاو و دو جغاره نمی باید

جغاله بالفتح خیل مرغان آن نیز بجیم پارسی اصح است

جغتو بفتح جیم و ضم تاء نام رود مراغه است و آنرا زرینه رود گویند

جغد مرغی است نامبارکی و شومی مشهور و بجایهای خرابه مانوس فردوسی گفته بموبد چو خوش گفت دهقان سغد که برناید از خانهٔ باز جغد و در برهان گفته که موئی را گویند که در پس سر گره زنند و در کتب لغت پارسی چنین چیزی نیست همانا جعد که در عربی بمعنی موی مرغول یعنی پیچیده آمده و آنرا مجعد گویند جغد خوانده اند و چنان معنی کرده بضم نیست بفتح است او جغد خوانده است

جغرات بضم بمعنی ماست است صغرات معرب آنست

جغش و جغشت بمعنی همان تره که مذکور شد پیش از سبزیها برآید و با سر که خورند و مثل مردم خراسانست

که جائی بجفنت کشیدیم یعنی از عسرت و تنگی بفراغت رسیدیم

جغنه بفتح اول و سکون ثانی و نون مفتوح مرغی است فراخ چشم و زرد رنگ و جغنق معرب آنست

نمایش نهم در جیم با فاء

جفت بروزن کفت بالضم زوج ضد طاق و کاوقلبه که زراعت کنند مولوی گفته جفت ببرند و زمین ماند خام هیچ نروید زخاره و گیاه

جفت آفرید پارسی ترجمه ان المخلوق زوجات انطاکی گفته خصیة الثعلب است صاحب مخزن گفته چنین نیست ولی در تقویت باه از آن اقوی است و آن گیاهیست بقدر شبری و برگ آن ریزه تر از برگ نخود و نزدیک ساق آن غلافها شبیه به بلیله و بادام و آن در تقویت باه بی‌عدیل است

جفته بروزن خفته بمعنی لگد است که دو پای را بهم جفت کرده برکسی زند حکیم خاقانی گفته جفت طاق سپهر درشکند جفته کان نکاور اندازد جفتی کردن معروف است و جفته بمعنی سرین است چنانکه مصاحب نائینی گفته بجفت و گردستون دستها بزیر زنخ نکشت و سوی من آورد جفته مرمر

نمایش دهم در جیم با کاف

جک بالفتح جنبانیدن جغزلته با چوب چنانکه گذشت

جکاره بالضم همان جلکاره یعنی راههای مختلف مولوی گفته هرچند شده است خون جگرشان جسته درین ره جکاره

جگر با جیم عربی و کاف فارسی بکسر اول و فتح ثانی و سکون راء قرشت معروف است که بعربی کبد گویند و بمعنی غم و غصه و رنج و محنت و اضطرار آمده

جگر آکنده امعاء و روده گوسفند که جگر و گوشت و نیزه در آن پرکنند و خورند و گذشته است

جگربند بروزن خردمند مجموع جگر و شش و دل از حیوانات یا گوسفند یا آدمی و آنرا جگرپاره نیز گویند چنانکه گفته اند جهان چیست ماتم سرائی درو نشسته دو سه ماتمی رو برو جگرپاره چند بر خوان او جگرخواره چند مهمان او وزانرو که جگر بسیار میل است مثل شده چنانکه سعدی گفته یا به تشویش و غصه راضی شو یا جگربند پیش زاغ بنه صبای کاشانی مغفور گفته دی بر سر خوان کرم خواجه نشستم این زمزمه افسانه زاغست و جگربند و جگرتفته کنایه از عاشق سوخته جگر است چنانکه جگر گوشه فرزند عزیز را گویند

جکی جکی لفظی است عوامانه که در وقت جزع و طلب و مبالغه در اخذ چیزی زنان گویند در شعر محتشم کاشانی نیز دیده‌ام که گفته ای برخ آفتاب من رخ بنما جکی جکی دود برآمد از دلم زود بیا جکی جکی

نمایش یازدهم در جیم با لام

جل بروزن تل مرغی است خوش آواز بقدر گنجشک و این لغة هندی است و در فارسی نیز آمده

جلبو بالفتح و باء تازی مضموم و واو معروف سبزی است شبیه بنعناع مولوی گفته فندق و خشخاش برقص آمدند نغنع و جلبو بلب جویبار

جلوبز و جلبیز بالفتح و یاء مجهول بمعنی غماز و مفسد و در قاموس جلواز بالکسر پیاده کوتوال و چاوش که مردم را گیرند و غمازی کنند آمده ظاهراً معرب کرده اند شمس فخری به عهد او نبود کام ظالم و جابر بدور او نبود قدر مفسد و جلبیز طاهر فضل گفته روا نبود بزندان و بند بسته تنم اگر نه زلفک مشکین تو بدی جلبیز و در فرهنگ بمعنی کمند گفته و همین بیت را شاهد آورده

جلنک بکسر تین صدای زنگ و زنجیر و امثال آن و مرادف جرنگ و پیازه خربزه و هندوانه و خیار و کدو و عشقه و مانند آن و ملخ آبی که میک و میگک نیز گویند و بهندی جنگه خوانند و نوعی از قماش ابریشمی که زرتار و غیر زرتار بافند و از آن قبا و کلاه و چکمه و شلوار کنند شیخ اوحدی گفته در بر آن جلنک زربفته ای بسا دل که شد بهم رفته

جلم بکسر اول و فتح ثانی نام ولایتی است از پنجاب حکیم عنصری گفته خراج قیصر روم است و سرگزیت جلم بهای بندگی دلربا باجیبال بعد از آنکه تحقیق شد جلم است

نه خلم در حرف خاء نخواهد آمد سابقا سهو شده بود
جَلُو بروزن زلو مردم شوخ وشنگ را گویند وبمعنی سیخ کباب هم آمده است آنچه از چوب سازند آن را جلوی چوب گویند آنچه از آهن جلوی آهن گویند
جُلَّه بضم اول وثانی مشدد گروهه ریسمان وجُلّهها جمع فارسی وجلاهق معرب وجمع آن چنانکه در قاموس گوید الجلاهق کعلابط البندق الذی یرمی به وصله بالفارسیة جُلّه وهی کُبّه غزل والکثیر جُلّهها وبعصا سمّی الحایک منه
جُلِیل بضم اول بروزن سهیل جل اسب ونقاب چیزی وچادر وکجاوه پوشش اسدی طوسی گفته زپیروزه پیکر زیاقوت گاه کهربافته بر جلیل سیاه زهودج فروهشته دیبا جلیل غلام ایستاده بسی خیل خیل این لغت در برهان وفرهنگ رشیدی وفرهنگ جهانگیری هر سه آمده وسهو کرده اند عربی است وفارسی نیست ومصغر جل است

نمایش دوازدهم در جیم تازی با میم

جم وجمشاسب وجمشید واجمشیدون
هر چهار لغت بمعنی جمشید بن ویونکهان بن تهمورس بن ایران بن هوشنگ بن آدم است که بروفق تواریخ هفتصد سال پادشاهی تمامی ایران کرده پس ضحاک برادرش اداد بن عاد علوانی که آیین صابئین پذیرفته بود ومخالفت مذهب داشت براو خروج کرده وغالب شد واو فرار کرده در سیستان دختر کورنک شاه را گرفته اجداد رستم از نژاد او بهم رسیدند پس کشته شد وپارسیان جمشید را پادشاه عادل وحکیم کامل دانند ونامه آسمانی را بوی نسبت دهند وآن نامه دیده شده مشرب توحید بر جمشید غالب بوده وانسان کامل را در خور نیایش وستایش میدانسته واز کواکب برتر می شمرده وگفته اشرف موجودات انسان است واشرف انسان پادشاه عادل وقابل اطاعت وفرمان بردار نیست نه اینکه بیزدان قایل نبوده است وجز این تهمت است مورخین اسلام گویند بد عاقبتی سیصد سال در ایران مرگ نابود بود وکیستی بس آباد گردید صاحب کتاب محاضرات الاوایل از اصول التواریخ نقل کرده که اول کسیکه از ملوک ارض که سلاح وسروج وآداب حروب وتعمیر بلاد وترفیه عباد وظهور هر گونه صنایع قرار داد چهارم شاه پیشدادی جمشید جم بوده وکان حکیما منجما عادلا فی غایة الحسن والجمال اطاعه ملوک الارض وبنی منابر العالیة فی استخر لم یبن مثله علی وجه الارض نوروز نیز از مقررات اوست وهم گویند دو هزار وچهار صد ونوزده سال بعد از هبوط آدم زمان پادشاهی وبوده وزمان پیغمبری وحشمت سلیمان بن داود دو هزار واند سال بعد از جمشید جم بوده است وهیچ جه مناسبتی درمیان آن دو پادشاه بزرگ نبوده که در اسم ورسم ایشان اشتباهی یا اشتراکی روی نماید شاید از غلبه حشمت سلیمان را جم ثانی خوانده باشند حکیم اسدی طوسی در کتاب گرشاسب نامه گفته بدانست هرکس که گرشاسب است فروزنده تخت جمشاسب است حکیم قطران گوید خداش راز ومسعود کرده خواهد کرد هر انچه خواهد بکند چو کرد جمشیدون لاجرم تمیز درین دو نام چنین مقرر است که هر جا از دیو ودد وخاتم ذکری شود مراد سلیمان است چنانکه گفته اند یعقوب را نشاط ز یوسف فزوده اند داود را بشارتی از جم نموده اند کی نشستی دیو واروان چون نگین بر تخت جم گر نوشتی نام نو جمشید بر انگشتری ودرین بیت دیو واروان را کنایه از ضحاک تازی میتوان کرد چه مردم بدران را دیو واهرمن گویند وخواهرزاده او ضحاک عرب که پارسیان او را اژدهاک خوانند ومذهب صابئین گرفته بود بنابر مخالفت کیش وآیین بروی خروج کرده او بکر یخت وآخر کشته شد مدت ملک جمشید را هفتصد وشانزده سال گفته اند
جم اَسپرم نام یکی از ریاحین است که باسم جم منسوب شده
جَمری بکسر اول وسیم بمعنی خلف وکم اصل وبازاری وسفله آمده
جمزیور اسبی را گویند که روی وشکم ودست وپای او سفید باشد مسعود سعد گفته ابرش وخنگ وبور وجمزیور آتش وآب وباد وخاک شده
جمدر بروزن خنجر برهان گفته سلاحی است که در هندوستان او را کتار گویند واصل جنب دربوده یعنی پهلو شکاف وبهندی یعنی دندان عزرائیل ومصحح برهان اعتراض کرده که این لفظ که بهندی دندان عزرائیل میگویند غلط است

چراکه

چراکه بهندی جم دهر مختصر جم دهار است وجم بمعنی عزرائیل و دهار بمعنی دم شمشیر وبعضی جم گفته اند که چم بمعنی جفت است و دهار بمعنی دم شمشیر چه کناره دو دم دارد و بمعنی دودمه می آید وگفته اند که این اقرب واصح است ومعلوم میشود که این لغة هندیست نه پارسی

جمست با اول وثانی مفتوح بسین زده وتاء فوقانی جوهری باشد فرومایه وسرخ رنگ حکیم اسدی طوسی گفته دو جزعش ز در هر زمان رشته بست گهی بر شبه ریخت که بر جمست همو گفته بگفت این از هر دو بادام مست به پیکان همی سفت لعل وجمست

جمشک کفش وپای افزار باشد واورا جمشک نیز گفته اند وبجیم فارسی نیز آمده

جمشید مرقوم شده وصاحب برهان گفته که عرب آنرا متوشلخ خوانده مؤلف گوید متوشلخ نام پسر ادریس بوده واو پدر لامک واو پدر نوح نبی ع وجمشید وآبا واجدادش بعد از طوفان بمدتی گذشته بظهور آمده اند واین قول بغایت سخیف است وحقیقتی نخواهد داشت

جمن بفتحتین چوبی که بر شاخهای باریک ببندد از تاک وتاک را بر آن کشند

جمند بفتحتین وسکون نون اسب کاهل که جام نیز گویند

جمنده بضم جیم وفتح نون بنون زده ودال مفتوح بهاء زده جنبنده را گویند عموما وجانوران کوچک مثل کیک ومورچه وشپش را خصوصا وجم مخفف جنب است یعنی امر بجنبیدن ع بدل گفتم ای سعدی از جای جم

جنبش بضم جیم وفتح با مصدر جنبیدن ومعروف است

جنبش ناخواستی حرکت قسری که بتحریک قاسر باشد

جنبش یارانی حرکت جزئی که از افلاک صادر شود به سبب نفوس منطبعه ایشان واین نفوس منطبعه در افلاک بمنزله قوای جسمانی اند در مردم

جنبش گزیده حرکت خاصه فلکی

جنبش خواستی حرکت ارادی یعنی حرکتی بقصد واراده بر خلاف جنبش ناخواستی که آن ناف افاده معنی ضد مینماید و

واین لغات از فرهنگ دساتیر نقل شده

جمهلو بفتح اول وهاء هوز نام جنسی است از غله ما بین عدس وماش وبعضی شنگ دانسته اند وبفتح هاء وسکون میم نیز گویند

نمایش سیزدهم در جیم ابجد با نون

جناب بالضم بازیی است معروف که دو حریف باهم گرو بندند ودر میان عوام جناغ مشهور است خاقانی گفته دید مرا مست صبح با دلم از هر دو کون عشق نهاده گرو قهر کشیده جناب وبه تشدید نون نیز آمده لامعی گرگانی گفته دل بود زمن شرط ز تو بود سه بوسه معشوق چنین بندد با عاشق جناب وجنا با بالضم والمد والقصر معرب آنست حکیم ناصر خسرو گفته چون نخواهی تو ز من پند مرا پند مده بسته نگار مرا با تو در این باب جناب وسبب اینکه آن را جناغ گفته اند اینست که از استخوان خمیده وسینه مرغ که آنرا جناغ گویند بیرون کشند ودو تن با یکدیگر که این بازی خواهند گرد هر یک یکطرف آن را گرفته و بشکنند وهر که فراموش کند واز حریف چیزی گیرد ببازد شیخ نظامی گفته جنابی که با گل کشم نوش باد مرا یاد وگل را فراموش باد

جناغ بفتح اول استخوان سینه مرغ را گویند چنانکه گذشت وطاق پیش زین اسب را گویند رشیدی گفته بالضم روی حاشیه زین که اکثر آن از پوست پلنگ سازند میر معزی سمرقندی گفته پلنگ کبر کند سال وماه بر دد ودام از آن قبل که جناغت بود ز چرم پلنگ وصاحب شرفنامه گفته که فرود دامن زین است وسروری گفته جناغ دوال پهن بود که در رکاب زین کشند وبپارسی یون گویند وصاحب جهانگیر وبرهان که یون را عربی دانسته اند خطا کرده اند منشی باستناد فرهنگ شعوری تصدیق وتصریح کرده که یون پارسی است علی ای حال جناغ بمعنی استخوان سینه مرغان وحیوان است چون سینه زین بهمان شکل است جناغ زین گفته اند کمال اسمعیل در ذم اسب خود گفته دارم اسبی کش استخوان در پوست هست چون درجوال آهن رم تاغ موی بر وی ز رسته جز که نمد پوست بر وی نمانده جز که

جماغ این چنین گفته مسائحی آنکه اشترا چو خنگ آسمان از مه نو
زین واز خورشید می زیبد جماغ

جنبش مصدر جنبیدن است یعنی حرکت کردن در فرهنگ
گفته جنبیدن بجیم فارسی یعنی جست خیز کردن و گریختن چنانکه مولوی
گفته حلقه حلقه برا و رقص کنان دست زنان سوی و جنبد هر یک
که منم بندهٔ تو هم حکیم ازرقی در معنی گریختن گفته چنان گریزد
دشمن که شیر رایت او زهیبت تو بجنبد مگر بشکل شگال
مؤلف گوید این شاهد جهانگیری دلالت بر گریختن ندارد چرا که بجنبد
هم در اینجا صحیح است بلکه بهتر است زیرا که بجنبیدن در زمان
بیم اغراقش بیشتر از جستن و گریختن است و بیت مولوی ملاحظه
دست زدن و رقص کردن با جستن مناسب است

جند بوزن چند نام شهریست از ترکستان رشید وطواط
گفته تیغ تو چندان بکشت مبتدعان را تا شکم خاک را زکشته بیاکند
بر در خیبر ندیده اند ز حیدر آنچه ز باس تو دیده شد بدر جند

جندرخانه خانهٔ را گویند که رخوت در آن گذارند و آن بنون
خطاست و صحیح بمیم است و صاحب فرهنگ و برهان گفته
جندر رخوت و پوشیدنی و جندرخانه خانه که در آن اباس گذارند
مؤلف گوید اوضح ترو صحیح تر جامه دار خانه است یعنی منزل جامه دار
که رخت دار باشد و در این زمان آن را صندوق دار و آن
خانه را صندوقخانه گویند و آن صندوق را بفارسی رخت دان
یعنی جای رخت گویند و اینکه اکنون به یخدان مشهور است غلط است
چه یخدان ظرف یخ را گویند

جندل بروزن صندل نام یکی از زردیکان فریدون فرخ بود

جنک بفتح معروف است و بضم بمعنی کشتی بزرگ و کلان و
بیاض بزرگ که اشعار گوناگون دارد جنک خوانند یعنی سفینهٔ بزرگ
و دیوان الشعرا و تذکرهٔ آنان را سفینه خوانند حکیم خاقانی در تحفه گفته
بر جنگ زمانه فارغ اللذات از بیست و چهار روز ساعات

جنگوان نام شهری بوده از هندوستان نزدیک بملک
کوه سوالک مسعود سعد گفته برخیز و باده در ده بر فتح جنگوان
مختاری گفته آن صبحدم چه بود که بر کوه جنگوان

جنیور پل صراط را گویند و این لغت قدیم است چنان که
جهنم را کهنام میگفته اند

نمایش چهاردهم در جیم با واو

جو بفتح اول معروف است که بتازی شعیر گویند و کنایه
از چیزی کم بهاء و آن را یک جو و دو جو نیز گفته اند جمله گیتی
ز کهن تا بنو چون گذرانست نیرزد دو جو و بضم اول دو معنی دارد
یکی جو که آن را جوی نیز گویند سعدی گفته ناودان چشم مهجوران
عشق گر فرو بارند خون آید بجو و دیگر بمعنی جستن و جوا مر به
جستن است و جویا بمعنی جوینده مولوی گفته گر گران و گر شتابنده
بود عاقبت جوینده یابنده بود او را جویان نیز گویند چنانکه بویان
من گشته ورا جویان در هر طرفی بویان او خود ز من از
آغاز هم خوابه و همخانه

جواز با اول مضموم هاون چوبین را گویند و آن را به
شیرازی جوغن گویند فرخی گفته ای بکوپال گران کوفته پیلان را
پشت چون گرنجی که فرو کوفته باشد بجواز دیگر بمعنی معصره بود
که بدان روغن از حبوبات روغن دار بگیرند و شیره از نی شکر
وانگور و امثال آن کشند و در حقیقت همان معنی است خسرو گفته جای
تنبول همی خوردی کنجارهٔ تلخ پر ز کنجاره دهانش چو جواز روغن و آن را
جوازه نیز گویند کنجد که ز کام آسیا جست اندر لگد جوازه شد پست

جوال بضم اول ظرفی باشد از پشم که چیزها در آن کنند
و بار نمایند و آن معروف است

جوام بضم اول بلغة زند و پازند بمعنی روز که یوم گویند

جوانمرد بمعنی کریم و حلیم شیخ سعدی گفته جوانمرد
باشی دو گیتی تر است دو گیتی بود بر جوانمرد راست همو
گفته جوانمرد اگر راست خواهی ولی است کرم پیشهٔ شاه مردان
علی است و جوانمردی صاحب این صفت بودن است عنصری
گفته جوانمردی از کارها بهتر است جوانمردی از خوی پیغمبر است

جوانی ضد پیریست و بکسر اول نانخواه را گویند که بر روی نان
پاشند و بمعنی زنیان نیز در برهان آورده

جوباره نام محله ایست از محلات اصفهان کمال الدین اصفهانی
در نفرین اهالی اصفهان گفته ای خداوند هفت سیاره
پادشاهی فرست خونخواره تا که در دشت را چو دشت کند

جوی خون آورد بجو باره   عدد مردمان پیغمبر آید
هریکی را کند دو صد پاره

جوجم بضم واو مجهول وفتح جیم دویم صاحب فرهنگ جهانگیری گفته که شاخ اصل بود که گل ومیوه بار آرد ابو الفرج رونی گفته
رسته است بهار از بهار عدلت   چون شاخ فزونی ز شاخ جوجم
ودر عربی گل سرخ را گویند ودر این دو سهو کرده یکی آنکه معنی گل سرخ بجای مهمله است در اول دیگر آنکه در بیت مذکور نیز مراد شاخ گل است وبجاء باید خواند چه بمعنی شاخ اصل شاخ ودر نسخ دیگر بنظر نیامده است ودر شرح قاموس گوید جوجم بفتح جاء وجیم گل سرخ است که از آن گلاب کشند پس عربی را عجمی وآنرا هم غلط خوانده صاحب برهان هم با او اتفاق کرده جوجمه واحد آنست

جوجو بمعنی ریزه ریزه وپاره وبقدر جو یعنی با آن ریزگی خاقانی گفته
خورشید درخشان است می   زان زرد ولرزان است
می جوجو همه جان است می   فعلش بجو وار آمده
هم او گفته
جو بجو جور دلستان برگیر   دل جوجو شده ز جان برگیر
ونام شهریست از ملک خطا که از آنجا جامهای بریشمی لطیف ومشک وکافور خوب بیاورند ابن یمین گفته
مژگان او ز جوشن الماس بگذرد   چون سوزن فشان زده از لاد جوجوی
خاقانی گفته
جو بجو راز جهان بنمود صبح   مشک جوجو برنهان بنمود صبح
عمید گفته
در شمامه خورده کافور جوجو یار شد   عنبر تر کاروان در کاروان آمد بدید

جوجه بمعنی بچه ماکیان است وآن را جوزه نیز گویند وقتی گفته ام
گر از جوجه مرغی بود موج زن   کجا جوزهٔ مرغ شاهین شکن

جوخ بفتح اول بمعنی دسته دسته مردم وحیوانات وجوق وجوقه معرب آنست وسر جوقه بمعنی سر دسته است

جودان وجودانه چند معنی دارد اول بمعنی کافوری بود بخلاف کافور میت بسیار خوشبوی که آنرا خورند سیف اسپرنگی گفته
سمند ترا باد در نوبهار   ز کافور جودان دهد خاک رند
رشید الدین نیشابوری گفته
یقین بدانکه ز عشق قضیم مرکب تست   که در جزایر جودانه میشود کافور
دیگر بمعنی چینه دان مرغان است که آنرا اغر نیز گویند امیر خسرو گفته
با پوینده را گاندر دواد و   ز زخم تیر جودان گشته جوجو
شرف شفروه گفته
چرب وشیرین ممتلی کرده از تو طاوس قدس   حوصله جودانه
دیگر نوعی از پسته است دیگر سیاهی باشد شبیه به دانهٔ جو که در میان دندان اسبان باشد وآن علامت جوانی اسب است چون آن سیاهی برطرف شود حکم به آنکه اسب چند ساله است نتوان نمود وجنسی از انار که دانهای آن خشک وبی آب باشد

جودر بفتح جیم ثانی زده گاو را گویند منوچهری گفته
نه نافه فتاد همه آهوئی   نه عنبر فشاند همه جودری
ظن مؤلف آنست که اصل گودر باشد چه گو مخفف گاو است ودر ودره بمعنی گاو جوان که گوساله باشد وجوذر بذال معجمه معرب آنست که رشیدی گفته که جوذر بفتح جیم وکسر ذال معجمه وفتح آن وجوذر بضم وجیذر به فتح وجواذر بضم جیم هر چهار لغت در عربی بمعنی بچه گاو وحشی است وظاهر معرب جودر است یعنی بچه گاو دشتی وجو وجودره گیاهیست خودرو که در میان زراعتها روید

جور بضم اول وفتح ثانی بمعنی بالاست وخط بالای جام جمشید که هفت خط داشته وخط برترین را جور میگفتند ودر برابر جور یعنی نقیض آن جر بکسر آمده ودر معاملات ومحاورات استعمال میشود که بعد جر وجور بسیار فلان بمبلغ ومقدار قرار گرفت یعنی بعد از زیر وبالای بسیار گفتن چنین شد وبمعنی تند وتیز آمده ودر فرهنگ جهانگیری بجیم پارسی آورده وجور بور بر وزن زور که نیز گفته اند همانا جور تند وبور ذراع است ودو کلمه است که واو عطف را انداخته یک کلمه پنداشته اند حکیم سوزنی گفته
پری دیدار حوری ناروان قد   دری رفتار جوری یاسمین خط
ونهر جور دهی است از فیروزآباد فارس که تا شیراز سه چهار منزل است واز آنجا بوده مجد الدین محمد بن یعقوب نهرجوری صاحب قاموس وپیش از آنکه فیروزآباد بنیاد شود بروزگار کیانیان جور شهری بزرگ بوده وحصاری محکم داشت چون اسکندر رومی پارس بگرفت آن شهر را گرفتن نتوانست که برگرداگرد آن شهر کوه بزرگ وبلند بوده وراه باریک وتنگ داشت ورودی بزرگ بر آن کوه شهر مشرف بود که از سر کوه همی آمد بحکم اسکندر آن نهر را بگردانیدند وبجانب شهر بستند وآنجا لشکر بگماشت

تا چندان آب بیامد و غلبه کرد که بران شهر بایستاد که شهر در آب غرق شد و دریائی شد چون زمان اردشیر بابکان رسید اردشیر بآبادی آن رغبت فرمود بمهندسین فرمان داد که از ممری آن آب ایستاده را بیرون کنند برازه نام مهندسی گفت زنجیرهای قوی بساختند و میخهای بزرگ بمانند ستون در آنکوه سخت کرد و او و کارکنانش کوه را سوراخ میکردند مهندس باردشیر گفت اگر کوه را تمام سوراخ کنم آب زور آورد مرا و همکنان مرا ببرد زنبیلی عظیم از چرم بساختند و مهندس را با کارکنی چند محکم بزنجیرها ببستند که چون آب زور آورد او را و کارکنان او را برکشند چون سوراخ بزرگ شد آب زور آورد و زنجیرها را بشکست و همه را ببرد گویند چون آب برفت و زمین پیدا شد شهر فیروزآباد را در آنجا بنا نهاد و در آنجا گنبدی ساخته طول چهار دیوار آن گنبد تا زیر قبهٔ آن هفتاد و پنج گز بوده است و این دیوارها از سنگ خارا بر آورده پس قبهٔ عظیم از آجر بر سر آن نهاده و از یکفرسنگ راه آب از سر کوه رانده و بفوارهٔ برین سر بالا آورده و آنجا و غدر آتشکاهی کرده است یکی را برم پیر و دیگری را برم جوان خوانند و بر هر غدری آتشکاهی کرده است وقتی بدان شهر گذر افتاد عزم دیدن آثار آن آتشکده کردم از کثرت نهرهای آب راه نیافتم اکنون نیز فیروزآباد معمور و بخوبی آب و هوا معروف و مشهور است چون خالی از غرابتی نبود از تواریخ نقل شد معنی تسمیه شهر جور شهر بالا است

جورپان بوزن کورکان بیای پارسیه نام قریه ایست از مضافات شهر بسطام خراسان و معرب آن جورقان شده و از آنجا بوده شیخ احمد ذاکر جورقانی خلیفه شیخ رضی الدین علی لالای غزنوی رحمة الله علیه که بنی عم حکیم سنائی بوده

جوزن نوعی از ساحرانند در هند که دانهٔ جو و گندم را بزعفران یا زردچوبه رنگین کنند و بر آن افسون دمند و آن دانهها را بر کسی که خواهند مسحور سازند بزنند تا مقصود حاصل آید شیخ نظامی گفته ز هندوستان آمده جوزنی بهر جو که زرد سوخته خرمنی هم گفته مگر نشنیدی ز هندوی جوزن که دانه دود هر کس را ه روزن

جوسک با اول مفتوح بثانی زده و سین مفتوح کویک گریبان یعنی تکمه و آن را جوساک نیز گویند

جوسنک بروزن اورنگ یعنی جو مقدار و همچند جو در کوچکی و وزن خاقانی گفته بقسطاس سنجم راز موبد که جو سنگش بود قسطای لوغا

جوسق بروزن روضه کوشک و بالاخانه است و اصل در آن کوسه است که کوشک باشد و جوسق معرب جوسه است

جوشش با اول مضموم و واو مجهول معروف است که مصدر آن جوشیدن بوده و نام ماه چهاردهم از ماههای پارسیان که کوشش نیز گویند و دیگر بمعنی حلقه مانند حلقه زره و جوشن و غیرها حکیم سنائی گفته مایهٔ قدرت و غزنا و ک ولدوز او دایهٔ کفر است و دین جوشن پر جوشش او هم او گفته کار ما کرد است در هم چون زره جوشن مشکین پر جوشش شما

جوشیر و جوشیره با اول مفتوح و شین منقوطه مکسور و یای معروف جولاهه بود و آن را جشیر و جشیره نیز گویند و گذشت و بتازی حائک خوانند

جول با اول مضموم غلیواج است که جوزهٔ مرغ صید کند چنانکه گفته اند ای جوجهٔ ماکیان نشد از جان شدی یا جول دیده که بکنجی نهان شدی

جولا و جولاهک و جولاهه و جوله همه بمعنی بافنده است شیخ شهید بلخی گفته بر فلک بر دو شخص پیشه ورند آن یکی درزی آن دیگر جولاه این ندوزد مگر لباس سپید وان نبافد مگر پلاس سیاه و جله گروهه ریسمان را گویند و جلها جمع آنست بنا برین بافتها را باین اسم موسوم کرده اند و در قاموس گوید الجلاهق کالعلابط البندق الذی یرمی به و اصله بالفارسیة جله و آن گلوله ریسمان بر دوک پیچیده است و غلوله که می اندازند و صاحب صراح گمان کرده اند که بگلوله گمان معروف است و در برهان گفته جولاه بافنده و عنکبوت را گویند که عربان دلدل گفته اند فقیر گوید بلی جولاه و جوله با اظهار هاء باین دو معنی درست است اما جوله با خفای هاء بمعنی خارپشت و غیر آن چنانکه صاحب جهانگیری و برهان نوشته اند و دلدل در عربی بمعنی خارپشت بزرگ آمده نه بمعنی عنکبوت لیکن چون لفظ جوله مخفف جولاه هم آمده و آن بصورت خطی بلفظ جوله با خفای هاء که بمعنی خارپشت آمده است

مشابهت دارد صاحب برهان را اشتباه شده وگفته که عنکبوت را نیز گویند که بعربی دلدل خوانند

جولخ با اول مضموم و واو مجهول و لام مفتوح بخاء زده نوعی از بافته پشمینه از جنس گلیم که پشم آن درشت و خشن باشد و از آن خرجین سازند و مردمان فقیر و درویش آنرا بپوشند و معرب آن جولق است و درین روزگار بتعریب اشتهار دارد کمال اسمعیل گفته قصب مکن که بپیش از زید بعد ششماه استجارت تو جولخی شد گوشش نمی ارزد چشم بد دور از تجارت تو مولوی گفته جولخی سر برهنه میگذشت با سری بی مو چو پشت طاس و تشت جولخی را جوالیقی نیز گویند قاف معرب خاء است

جوله چنانکه مذکور شد مخفف جولهه است و اینکه صاحب برهان تیردان و ترکش را دانسته خطا کرده در جیم پارسی تحقیق آن خواهد آمد

جومست بفتح جیم وکسر میم وسکون سین نام کسی است از پارسیان که بعقیده مجوسان داخل پیغمبران بوده وگویند کتاب گومست نام باو نازل شده بوده است

جون چوبی باشد که در زیر آن غلطکها نصب کنند و برگردن گاو ببندند و بربالای غله که از کاه جدا نشده باشد گردانند تا از کاه جدا شود و آن بفتح اول و ثانی است و بسکون ثانی نام رودخانه ایست عظیم در هندوستان

جویبار بروزن کوهسار جائی که در آن آب بسیار باشد و آن معروف است

جوین بفتح اول وکسر ثانی بروزن زمین نان جو و آرد جو نظامی گفته منم روی از جهان درگوشه کرده کفی سبت جوین را توشه کرده و بضم اول و فتح دویم و سیم نام قریه و ناحیه ایست از توابع خواف و از آنجا بوده شمس الدین محمد الجوینی وزیر مغول که در تواریخ مذکور است و جوین را چهارصد قریه است و هر قریه را قناتی و قنوات مشرف است بر قرای مذکور و همه آبادان بوده

نمایش پانزدهم در جیم ابجد با هاء هوز

جهان بفتح اول معروف یعنی عالم ظاهر و آنچه در زیر فلک قمر است چنانکه گویند جهان آفرین تا جهان آفرید چو او مرزبانی نیامد پدید و بکسر جیم بمعنی جهنده و جهیدن مصدر آنست حکیم ناصرخسرو علوی گفته بچشم نهان بین نهان جهان را که چشم عیان بین نبیند نهان را جهان است با هین نشاید ببستن بزنجیر حکمت به بند این جهان را هم او گفته ای شده مشغول بکار جهان غره چرائی بجهان جهان و بمعنی جهانیدن و امر بجهانیدن نیز آمده چنانکه اثیر اخسیکتی گفته ای عقل خنجر تو نباورد گاه جان بیرون جهان سمند مراد از پل جهان فریدالدین احول اصفهانی گفته است تا باد خرم است زگرد جهان جهان باغ ارم شده است زباد جهان جهان فردوسی گفته ستاند ز تو دیگری را دهد جهان خویش پیکان بر جهد

جهان آرا بمعنی پروردگار است که خالق عالم باشد وصال شیرازی گفته جهان آرای بی صورت بشکل خویش کرد آدم تو زین پایان بنغمه صورت ز نسل آدمی حاشا و نام ماه ششم است از ماههای ملکی

جهان ارغیان بفتح اول وسکون نون و فتح الف ثانی وکسر غین از ولایت اسپراین بالای شهر سبزوار است و چمن آن بطراوت هوا و غزارت ماء معروف است که در فصل بهار تمامت آن جلگاه و چمن بنفشه و لاله روید و گوسفندان آنجا را اگر صبح و شام ندوشند از بسیاری شیر پستان آنها بترکد و در اطراف جهان ارغیان جلگاه اسپراین است ارغیان بحذف جهان نیز در معجم البلدان دیده ام

جهان بین بمعنی چشم است و بیننده جهان و امر بدین جهان و فتی گفته ام پیش ما جهان بینی خوشتر از جهان یابی جهان بین را اگر جهان بین کنی بینش ورت خوانم

جهانتاب بسکون نون نام ماه پنجم است از ماههای ملکی و کنایه از خورشید

جهاندیده یعنی سیاح و مسافر سعدی گفته گر از ما دروغی شنیدی مرنج جهاندیده بسیار گوید دروغ

جهان کهین بمعنی عالم صغیر و جهان مهین نیز که عالم کبیر و ارباب تحقیق انسان را جهان کهین بلکه جهان مهین خوانده اند چنانکه مولوی گوید پس بصورت عالم اصغر توئی پس بمعنی عالم اکبر توئی و هر دو جهان را محققان پارسی مهین مردم خوانند یعنی انسان کبیر

جهرم بفتح جیم و میم شهریست بپارس و از شهرهای قدیم پیش از اردشیر بابکان معمور بوده مهرک نام حاکم آنجا را که با اردشیر مخالفت کرده اردشیر کشته چنانکه فردوسی گفته
بجهرم چو نزدیک شد پادشا نهان شد ازو مهرک بیوفا و در جهرم نوعی از حصیر بساط بافند که ممتاز است و آنرا بعربیت جهرمیه گویند و جهرم و پسا و داراب گرد پیش از شیراز آبادان بوده اند و در سال بیستم هجری سپاه اسلام این بلاد را متصرف شدند و در سال سی اهالی شهر استخر را قتل کردند و استخر ویران شد

جهره بوزن بهره چرخه که جولاهکان بدان ریسمان در ماسوره کنند و آن بهای پارسی نیز آمده و در شیراز چرخه را چهره گویند و چرخه ریس را چهره ریس خوانند و آن بفتح اول و ثانی و راء بها زده است و بمعنی غلام و چاکر نیز آمده بجیم پارسی نیز دیده ام حکیم فرخی سیستانی در سفر محمود بکشمیر گفته خاری که بمن در خلد اندر سفر هند به چون بخز کردن من دسته شب بو
مردی که سلاحی بکشد جهره آن مرد بر دیده من خوبتر از صحبت مشکوی و همانا جهره باین معنی لغت هندی است

جهش بفتح اول و کسر ثانی بر وزن تپش بمعنی سرشت و خلقت و طبیعت در برهان آورده والله اعلم

جهمز بکسر اول و سکون ثانی و میم مفتوح بزاء زده در برهان بمعنی مباشرت با فاحشه کردن گفته و گوید جه بلغت زند فاحشه و بدکاره را گوینده و مرز بمعنی جماع است در فرهنگها نیافتم والله اعلم

جهن بفتح اول بر وزن بهن نام پسر افراسیاب بوده که آخر الامر بعد از فتح گنگ دژ و پکین گرفتار بدست کیخسرو گردیده و بعد از قتل افراسیاب دیگرباره کیخسرو حکومت ترکستان را بخال خود جهن تفویض کرد و او را روانه ترکستان نمود چنانکه فردوسی گفته
بفرمود تا جهن افراسیاب بیارند در پیش با جاه و آب
هنگام بانگ خروس ز درگاه جهن آمد آوای کوس
نشست از بر اسب و شد سوی تور همه راه با شادمانی و سور

نمایش شانزدهم در جیم ابجد با یای حطی

جی بر وزن ری بلده بوده در حوالی شهر اسپاهان بخوبی آب و هوا معروف گویند چون ارباب نجوم بطوفان حکم کردند و گفت شد همه عالم را آب خراب کند بنای اهرام مصر کذاشتند ابوریحان در آثار الباقیه نوشته که در زمان ما تلی از تلال قدیمه شهر جی شکافته شد و در میان خانه یافتند بارهای چند بسته شده از درخت و پوستی که آنرا توز گویند و برگمان پیچند بر آنها پیچیده و معلوم شد که در عهد یوسف پیغمبر که حکم طوفان شهرت یافت بعضی از علوم و حکم در آنها نوشته و در توز پیچیده در آن خاک مدفون کرده اند که اگر طوفان عالمگیر شود آن علوم از میان نرود و پس از رفع طوفان بکار بنی نوع انسان آید و این معنی دلیلست بر خوبی خاک اسپاهان که حفظ اجسام کند و قتی که خاقانی مغفور از سپاهان بفارس آمد در قصیده که شیراز مخاطب بوده گفته ام تا بتو بنهاد کی ز عرصه ری روی تا بتو بگرفت
جم ز ساحت جی جای دشت تو شد در صفا چو وادی ایمن کوه تو
تو شد در سنا چو سینه سینا حکیم خاقانی گفته با غنچه عین
شمس گلشن جی دان وز بلسان به شمر گیای صفاهان و در حوالی شهر ری نیز دهی بدین نام هست و بکسر اول بمعنی پاک و پاکیزه و خوبست

جی افرام و جی آلاد نام دو تن از حکمای قدیم ایران بوده که پارسیان قدیم بدین قایل بوده اند که بعد از مه آباد که او را اولین پیغمبر عجم دانند جی افرام آمده و مقام پیغمبری داشته و بر وی نامه آسمانی نازل شده و بعد از وشای کلیو وشت یاسان بوده اند پس شت گلشاه بظهور آمده و او را آدم خاکی دانند و بعضی کیومرز خوانند یعنی بزرگ زمین و پس از او سیامک و هوشنگ و تهمورس و جمشید و فریدون و منوچهر پادشاهان صورت و معنی بوده اند و همه پیروی مه آباد میکردند پس زردشت ظاهر شد و احوال او در مقام خود خواهد آمد و این اسامی از دساتیر نقل شده و صورت نامه های آسمانی که بعقیده ایشان بر آنها نازل شده در آن کتاب آمده

جیبا بر وزن زیبا در برهان بمعنی هیمه آورده

جیر بوزن و معنی زیر است چنانکه در جور و جر گذشت و نوعی از پوست دباغت کرده که از آن دوال شمشیر و حمایل سازند

جیرفت بکسر جیم و ضم را بر وزن میکفت نام بلدی است

از بلاد کرمان و باشهریم که ارکی محکم و رفیع دارد نزدیک است و پیشتر از بردسیر آباد بوده‌اند و مدتها در دست اعراب بوده زیراکه نام قرای آن بیشتر عربی است و در جنوب جیرفت تا حد هرموز است که بندری معمور بر لب دریا بوده و گفته است اصطخری که رطبهائی که باد از نخلهای ایشان زیر افکند برندارند و برای فقرا گذارند

جیزخنک بوزن تیزجنگ چرمینه زنان بدکاره که بترکیب آلت سازند و بر کمر بندند و با یکدیگر مقاربت کنند و بتبدیل خاء با جیم نیز نوشته‌اند

جیستن بوزن رستن بمعنی جستن است چنانکه مولوی گفته چون بدیدم روی خوب بت در زمان برجیستم گرم در کار آمدم موقوف مطرب نیستم و میتواند بود که برخیستم گفته باشد اماله برخواستم والاول اولی

جیغت بفتح اول وضم غین وسکون ثانی رشیدی گفته گیاهیست که آنرا لیف گویند وصاحب برهان گفته لیف خرما را گویند

جیغوت بروزن فرتوت بمعنی توبره و سبدی که از لیف سازند

جیفور بفتح جیم وضم فاء موحده نام پادشاه هند بوده و بجای فاء باء نیز دیده شده خواجه گفته کمربندی زدرگاه تو جیفور

جیک جیک بالکسر آواز مرغان را گویند مولوی گفته جمله مرغان ترک کرده جیک جیک با سلیمان گشته افصح من اخیک

جینه ور تبدیل پل صراط است و متصل نیز نویسند

جیواد در برهان گفته بمعنی ورع و پرهیز است والله اعلم

جیوه بروزن میوه بمعنی سیماب است و اصل در آن ژیوه است چه در پارسی جیم و ژ تبدیل یابند چنانکه روز را روج نامند معرب ژیوه زیبق است و مشهور شده است

انجمن ششم از فرهنگ انجمن آرا

در جیم پارسی با الف

چا معروف و مشهور است بچای و آن برگیست که از چین و ختا آورند و در آب جوشانیده مانند قهوه خورند در برهان آمده که چون مردم تبت شراب بسیار میخورند و چای دافع مضرت شراب است آن را بالقیمت شکر میخرند و بس عزیز میدارند بالجمله اکنون در ایران نیز معتاد اول شده صاحب مخزن گفته مصلح چای با دیان ختائی که در وقت پختن در آن اندازند در خوارزم و بخارا چای تلخ خورند و در آن قند و شکر نکنند و دیده شده که نمک در آن ریزند و خورند و معرب آن صاء باشد

چابک بمعنی چست و چالاک و آنرا چابوک نیز گویند حکیم اسدی گوید چه چابوک دستیست یاری سگال که در پرده داند نمودن خیال

چاپلوس بروزن آبنوس بمعنی محیل و متملق معروف است اسدی گفته منه دل برین گیتی چاپلوس که گیتی فسانه است و باد و فسوس

چاچ نام شهریست از ماوراء النهر که در آنجا کمان نیکو سازند و کمان خوب را منسوب بدانجا دارند و چاچی کمان گویند و بتبدیل آن شهر را معرب کرده شاش نیز گویند و معنی توده و خرمن غله پاک کرده که در فرهنگ و برهان آورده‌اند خطاست در همین حرف صحیح آن خواهد آمد فردوسی گفته هرانکه که چاچی بزه بر کشم ستاره فرو ریزد از ترکشم

چاچله بروزن غافله بمعنی کفش و پاافزار چرمی

چار مخفف چهار و چاره و علاج و کوزهٔ خشت پزی و کاسه و کوزه پزی

چارباش مسندی که سلاطین و صدور چهار بالش گذارند بر آن نشستندی و گفته‌اند آن را که چارباش عزلت میسر است گو پنج نوبه زن که شه هفت کشور است و آنرا چهار بالشت باضافه تاء نیز گویند چار گوشه نیز گفته‌اند

چارچار بمعنی برابری و هم چشمی و همتائی کردن مخالفین با یکدیگر چنانکه دو چار شدن هم افاده همین معنی میکند که دو نفر از سوئی و دو از سوی دیگر و همچنین است چار سو و چار سوئی دیگر که مقابله مقصد نه مقاتله است حکیم منوچهری دامغانی در مدح گفته سالار خانیان را با خیل با خدم کردی همه نگون و نگون بخت و خاکسار تا بر کسی گرفته نباشد خدای خشم پیش تو ناید و نکند با تو چارچار

چارجوی شهرکی از اجزای بخاراست بر لب جیحون بخوارزم نزدیک

چارده بکسر اول بهار زده در چند ولایت و قهست

در ملک هزار جریب قریب بدامغان چون برشته کوه قلعه دارد و قلعهٔ بالای کوه را کلات و کلاته کویند بچار ده کلاته موسوم شده و اجداد مؤلف از انجا برخواسته اند دیگری در خراسان است و آن را چار ده سنخاس کویند و چار قلعهٔ بزرک است که بفاصلهٔ اندک در فضای جلکا سنخاس واقع شده و از آنجا تا جاجرم هشت فرسنک راه کویری آب است و مایل بسمت مغرب است و دربندها درین راه است که معبر تراکمه است بجاجرم و سفراین و شاهرود و این چارده برسمت جنوب بوجنورد واقع شده است و سنخاس و قلعه سپید واندجان و جعفرآباد درین محل واقعست

چارکنار قصبه ایست دلنشین در نه فرسخی و سمت شمال مقر سلطنت کامل است جوانب اربعهٔ آن واسع و در یکفرسخی طرف مغرب آن کوه بزرکی واقع و دامن آنکوه کشاده و در آنجا ارغوان زاریست که طول آن یکفرسخ و عرض آن نیمفرسخ باشد و در فصل بهار مانند آن ارغوان زار در هیچ دیار دیده نکردد و نکر دیده و در چارکنار قریب یکهزار باب خانه است و بخوبی آب و هوا معروف خاکش طرب انگیز و حسن خیز و هوایش معتدل و اندک بسردی مایل است و قابل است که مثل کردد چنانکه من کفته ام شده از ارغوان دکر کلزار ارغوان زار شهر چارکنار

چارو آن آهک رسیده با چیزها آمیخته است که در آب انبار و حوض مالند و ساروج معرب آن است

چاره بروزن خاره بمعنی علاج و تدبیر و صلاح افساد امری بخلاف بیچاره یعنی لاعلاج و ناچار و ناچار یعنی لا بد چه بد در عربی بمعنی چاره است چاره جوی و چاره خواه معلوم بمعنی چار مخفف چاره قطران کوید همی ندانم چارهٔ فراق و بنیت عجب که هیچ عاقل خود کرده را نداند چار و سبب اینکه علاج هر کار را چاره کفته اند آن است که هر چیز را در وجود بچهار علت حاجت است علت مادی و علت صوری و علت فاعلی و علت غائی و هاء در آن یعنی در چاره از برای نسبت است

چاشت میانه روز را کویند و غذائی که در آنوقت خورند نیز کویند چنانکه غذای شب را شام کویند

چاشتدان بروزن پاسبان ظرفی را کویند که نان و سایر خوردنی در آن کذاشته که هنکام چاشت بخورند و آن را چاشکدان نیز کفته اند چنانکه جمال الدین عبد الرزاق اصفهانی کفته ای چاشکدانت چرخ ازرق وی شادروانت چرخ اطلس و صاحب جهانکیری چاشکدانت را چاچ کدات خوانده و از قرینه و قیاس چاچ را خرمن معنی کرده و چرخ را کدای خرمن تصور نموده و آن سهلست چاشکدان بفتح شین بروزن شادروان همان ظرف و سفره که طعام روز را در آن کذارند بوقت چاشت بکار برند و آنرا چاشدان و چاشتدان نیز کفته اند و چاچ بمعنی خرمن و غله که در برهان آمده خطاست سهو کرده

چاک سفیدهٔ صبح را کویند فردوسی کفته چنان کن که چون بردمد چاک روز بدید آید از شرق کیتی فروز هم او کفته شب تیره تا برکشد روز چاک نیایش کنم پیش یزدان پاک و بمعنی شکاف و تراک و دیکر دریچه باشد که در میان دروازه بزرک کذارند مانند در قلعه و سرا دیکر بمعنی قباله خانه و ملک و آنرا چک نیز کویند حکیم سنائی کفته کرچه بستد زمانه چک چاکری زما آتش بخت در نکن چاک و چک زنیم دیکر بمعنی صدای زدن شمشیر و خنجر و تبرزین و مانند آنها باشد حکیم فردوسی کفته زچاک تبرزین و خرکمان زمین کشت کردان تراز آسمان

چاکاچاک بمعنی صدای زدن شمشیر چنانکه کذشت و بمعنی ترک و شکاف بسیار و آن را چکاچاک نیز کویند اسدی طوسی کفته چکاچاک برخواست از کرز و خود شل و تیر پیوسته چون تار و پود و آنرا چک چاک نیز کویند چنانکه کفته اند زچک چاک کرز و زشتاب تیر برآورد از جان دشمن نفیر و آنرا چک چاک نیز کویند و بضم هر دو جیم بمعنی سخنی که در افواه خلایق افتد و بیکدیکر کویند و خبر دهند چنانکه کفته چکاچک شد این راز اندر میان که کردیده بد شاه با رومیان حکیم سنائی کفته چک چکی اوفتاد در مسجد از پی هزل و ضحکه ترپی جد و بالکسر آواز سوختن فتیله تر شده که هنکام سوختن از آن صدائی برآید حکیم در حدیقه کفته چکچک اندر هفته چیست خری چکچک اندر چراغ چیست تری

چاکانیدن و چکانیدن بمعنی خالی کردن است چه تپانچه و تفنک و پشتاب را چون خالی کنند کویند چاکانیدیم هیچنان بچاکان یعنی خالی کن و امر است بخالی کردن چنانکه حکیم فرخی کفته

۷ و چاکران بمعنی فرح مولوی کفته شکر کوئید ای سپاه چاکران رسته اید از شهوت و از چاکران

پیش سائل زر بچاکانه بهنگام جواب پیش تخوی هوی شکافد بهنگام سئول

چاکشو همان چاپکسو هست که گذشت که دوای چشم است که چشم را بدان شویند و از چرک پاک کنند و مرقوم شده

چاکوچ در برهان بمعنی چاکش و تیک آهنکران آورده

چال بمعنی اسب عموماً و اسبی که مویش سرخ و سفید باشد خصوصاً آمده اثیر اخسیکتی گفته در سر گرفته با نقط کلک صفرت کلکون آسمان هوس چال ابرشی و گودال و چاه کوچک که چاله گویند شیخ اوحدی در جام جم گفته گله در چول و غله اندر چال نتوان داشت چله از سر حال وازین روی گوی را که جولاهان پای در آن گذارند پاچال گویند و همچنین گوی که در آن گناهکاران را حبس کنند سیاه چال گویند و گوی که در آن یخ گذارند یخ چال گویند و صاحب سامانی گوید از اینجاست چال قمارخانه و در فرهنگ بمعنی گرو قمار گفته و این شعر جمال الدین عبد الرزاق آورده بیت و گفته هیچ میدانی که اینجا با حریف مهره دزد جان همی بازی بخصلی تو بهر چال قمار شرف الدین شفروه صفهانی گفته فلک تخته نرد و سیاره مهره زمین جمله چال قمارست گوئی و معنی سامانی را این دو بیت مؤید است و بمعنی گرو مناسبتی چندان ندارد خاصه شعر شرف الدین که مذکور شد دیگر بمعنی آشیانه است ملک قمی گفته و در رفتن روز و آمدن شب است سیه مست مرغی در آمد بچال زرین بیضه پس بنهفت در زیر بال دیگر بمعنی مرغی است و آن دو قسم است بزرگ و کوچک و بزرگ را خر چال گویند و کوچک را چال و کبک دری در جهانگیری گوید کبک دری است بدلیل تفال اسکندر در عزیمت جنگ دارا و نام خود و دارا را بر آن دو کبک نهادن و مظفر شدن کبک همنام اسکندر شیخ نظامی تفصیلی گفته و بیت آخر این است چه فیروز دید آنچنان چال را دلیل کافیت آن فال را و نام قریه از قزوین و معروف است

چالاک معروف است بمعنی چلد و چابک و دزد و خونی را نیز گویند

چالپوس مقلوب همان چاپلوس است

چالش و چالیش بالام مکسور بمعنی رفتار کسی از روی تکبر و نخوت و ناز است در برابر حریف کارزار و آنرا چالشگر گویند کمال اسمعیل اصفهانی گفته چون مهر کند فلک سوارت از چالش الله شه خر چه خیزد امیر خسرو دهلوی گفته بمیدان شد و چالش آغاز کرد بتحسین خسرو زبان باز کرد مولوی معنوی فرموده است این نظر با آن نظر چالیش کرد ناگهانی از خرد خالیش کرد بعضی گفته اند چالیش بیاء از برای ضرورت است

چالندر بروزن آهنگر نام شهری است در ولایت پنجاب که در زمان ضحاک در تصرف گماشتگان او بوده بامر فریدون رستم زال مسخر کرده آنجا را که چالندر باشد دار الملک پنجاب کرد و سبب این نام آنکه ولایت پنجاب در میان پنج رود آب واقع شده بوده است و از شهرهای آنجا کشمیر و اتبرسبر و لاهور و پیروزپور جنبود جلم کنور مشهور بقنوج و مولتان و باهلپور و در آن ولایت دیره یعنی ذ متعدد است مانند دیره اسمعیل و امثال آن و پیروزپور یعنی شهر پیروز و پیروز رای بن کیشوراج بن مهاراج پادشاه هندوستان در زمان منوچهر لشکر کشیده پنجاب را گرفته چالندر را دار الملک کرده پیروزپور را بنام خود ساخته آخر الامر رستم زال ورا بیرون کرده پنجاب و ملتان و سند را ضمیمه ولایت سیستان نمود و پیروز رای در بلده نزهت بمرد و بلده منیر نیز از بناهای پیروز رای بوده و از آنجاست ابراهیم فاروقی صاحب کتاب موسوم بشرفنامه احمد منیری و این مصرع موزون است شرفنامه احمد منیری

چالوس بروزن ناموس نام شهری بوده بجبال و لایت تبرستان و آن یکی از ثغور تبرستان محسوب میشده میانه آن و ری هشت فرسخ و آن مقابل کجه خانه والی بوده و کجه در میان چالوس و آمل و چالوس از ناحیه جبال و بالیمه بیست فرسخ است داد داشته محمد بن حسین الطبری بچالوسی از علماء و فضلای آنجا معروف است و معرب آن شالوس است زیرا که عرب جیم پارسی را بشین تبدیل میکند

چالیک دو پارهٔ چوب یکی بلندتر و یکی کوتاه تر که اطفال با آن بازی کنند و در فرهنگ تفصیلی گفته که ضرورت ندارد زیرا که کسی نیست که این بازی را نکرده مولوی معنوی گفته طفلی است سخن گفتن مردی است خمش کردن تو رستم چالاکی نه کودک چالیکی و آنرا چلک و دستهٔ چاپک نیز گفته

هم مولوی گفته که عقل چالاکی شوم که طفل چالیکی شوم

چام بمعنی چم وخم است وازین روی رفتار بناز و وقار را
چمیدن گویند وچامیدن نیز آمده حکیم منجیک ترمذی گفته
گشادم ما چو جان که بآرام بستم گفتم که زود خیز وهمیکرد چام چام
رشیدی گفته که از اینجاست که گردونی را که کاه را از غله بدان جدا کنند
چام گویند چه بواسطهٔ حرکت دوری که با چم وخم دارد کاهی می چد

چامه بوزن نامه شعر وغزل را گویند وچامه گوی شاعر است وبمجاز
بمعنی خواننده غزل نیز می آید حکیم فردوسی گفته بدان چامه گو گفت
ای ماه روی بپرداز دل چامه شاه گوی بتان چامه وچنگ بر ساختند
بیکبار دل از غم بپرداختند حکیم سنائی غزنوی گفته ستاره
عشقند چو برچامه سرایند پرایه نازند چو در خدمت بازند وچامه
مطلق شعر را گفته وچکامه نیز آمده من گفته ام بدین سان چکامه
بپایان نامه همانا زخامه نیارد بغیر من

چامین بمعنی بول وغایط است وسرگین حیوانات را نیز گفته اند
وآنرا چمین نیز گویند مولوی معنوی گفته است بس کن که هر
مرغ ای پسر کی خوش خورد انجیر تر شد طعمهٔ طوطی شکر
وان زاغ را چامین خور وقتی در قصیده گفته ام یارانش چامان
سرو هر چمن خصمانش جعل سان بهر چمین

چانه منه باشد که زنخ نیز گویند یعنی استخوان زنخ مولوی گفته
شکر حق گوید تورا ای پیشوا آن لب وچانه ندارم آن نوا
دیگر گلوله آرد خمیر کرده بود که از آن نان بپزند

چاو کاغذ پاره بود که وقتی کیخاتو خان مغول در ایران میخواست
آن را رایج کند ونشد وشعرا برای خوش آمد او گفته اند چاو
تا در جهان روان باشد رونق ملک جاودان باشد ابن یمین گفته
روان شد چو زموکب شیخ عهد رهینا روان ماند مانند چاو واکنون
چاو وچاپ بر صنعت طبع وباسمه خطا اطلاق میشود وبرخلاف
آن چاو ایرج چاپ روان و دایر است

چاوچاو آواز گنجشک باشد در زمانی که جانور شکاری قصد او
کند یا وقتی که بچهٔ او را از خانه او بر دارند شمس فخری گفته بی خانمان و
بی زن و فرزند دشمنت گنجشک وار دارد پیوسته چاو چاو

چاوک بمعنی چکاوک میباشد و مخفف آنست

چاولی بمعنی غله برفشان است

چاه یوز و چاه جو نهای موقوف قلاب چند که بدان
دلو از چاه بیرون آورند معنی ترکیبی آن جوینده چاه و
یوز بمعنی جوینده چنانکه مرقوم شده است

نمایش اول در جیم پارسی با بای ابجد

چبستن بوزن رفتن آبناپخچه را گویند

چبغت بفتح اول وسکون ثانی وضم غین نهالی ولحاف
وامثال آنها که پنبه دار باشند وکهنه وفرسوده شده باشد
وآنرا چبغوت باواو نیز گفته اند چنانکه گذشت

چبیره بروزن نبیره اجتماع مردم در کاری وآن نیز گذشته

چبین طبقی که از چوب بافته باشند بضم اول وبابای پارسی نیز صحیح است
وآن در اصل چوبین بوده واو آن حذف کرده اند

نمایش دویم در جیم پارسی با بای پارسی

چپ نقیض راست میباشد

چپار هر چیز دو رنگ عموماً وکبوتری سبز که خالهای سیاه
واسبی که نقطهای سیاه غیر رنگ اصلی خودش بر بدن
داشته باشد خصوصاً که بعربی ابرش گویند

چپاغ بکسر اول نوعی از ماهی میباشد

چپچاب بالفتح آواز بوسه پی در پی است

چپر بروزن خطر دیواری که از چوب وعلف و نی سازند
وحلقه ودایره که از مردم وحیوانات دیگر کشیده شده باشد
وآن خانه چوب وعلف را کپر نیز گویند ودر پارسی آن اصل است
وپوست پاره هائی را گویند که بند بافان ونوار بافان تار
ابریشم وریسمان را بر آن گذرانیده وهر مرتبه که پود در افکنند
وآن را بگردش دهند واین قسم بند ونوار را چپرباف گویند دیگر
بمعنی دیواریست که از چوب وخاک در برابر قلعه برای تسخیر آن
سازند ودر پناه آن جنگ کنند چنانکه بسحاق گفته رخنها در سور و
باروی برنج آسان کنی گر چو ما از تختهٔ نان تنگ سازی چپر
وآن شد نیز آمده ومعنی دایره وحلقه نیز آمده چنانکه
جامی گفته چپر زده میدیدم گرد تو رقیبان را آهی زدم و
گفتم که تخم چپری سوزد

چپیدن بفتح اول مقلوب چسپیدن واز اچسپیدن نیز گفته اند چه یا و فا بیکدیگر بدل شوند

چپیش بر وزن طپش بزیکاله را گویند سوزنی گفته میش و بره و بخته و شاک و چپش تو بگرفته بپایان ز دراز او رهینا پور بهای جامی گفته لایق کشتن است چون شیشاک سر بباید بریدنش چو چپش

چپیدن بمعنی میل بجانب چپ کردن است

نمایش سیم در جیم پارسی با تاء

چتر بفتح اول ثانی زاده معروف است و آنرا سایبان نیز گویند زیرا که سایه بر سر اندازد و چتر من و چتر مان و چتری سلاطین را و امرا را گویند و چتر سیاه از علامات بنی عباس بوده همچنین رایت سیاه که بسلاطین خلعت میداده اند حکیم فرخی در صنعت خط بر آوردن معشوق گفته چه شور خواهی زین بیش کان دو روی سفید سیاه کرد و تو شرمسار و من غمگین جواب ده که اگر نیستی سیاهی نیک سیه نبودی چتر خدایگان زمین و چتر روز کنایه از آفتاب است چنانکه گفته اند چون چتر روز گوشه برون زد ز کوهسار کنایات و استعارات در خاتمه کتاب مرقوم خواهد شد

چتو بفتح اول و ضم دویم بمعنی پرده است نزاری قهستانی دگر ربا چنین چون دختران دامن کش گرفته گرد خواتین گل زرشک چتو

چتر هزاره به دو جیم پارسی نام بلوکیست از توابع کابل و مشتمل بر سی چهل پاره قریه هوایش گرم و سازگار و آبش خوش و گوارا نخلستانی قلیل دارد و حیدرو قریه ایست از آن بلوک

نمایش چهارم در جیم پارسی با جیم پارسی

چچک بفتح اول و ثانی در برهان بمعنی گل آورده که بعربی ورد گویند والله اعلم

چچله در برهان بمعنی زمین پرگل و لغزنده آمده در سه فرهنگ نیافتم

نمایش پنجم در جیم پارسی با خاء

چخ بر وزن یخ بفتح اول بمعنی غلاف کارد و شمشیر و خصومت و جنگ و چخاچخ صدای زدن شمشیر و مثال آن از پی اسم مختاری بمعنی غلاف شمشیر گفته ز چرم کرگدن سازند و لیک پیل از بن پس چخ که خام گاو دو چوب بید خام آمد نگهبانش بسا کز بیم دشمن را همی نالید جان در تن در آن ساعت که آهنگر همی نالید بر آتش

چخان بمعنی ستیزه کننده می باشد

چخک بر وزن محک در برهان بمعنی خال آورده همانا بهق معرب آنست

چخماخ آتش زنه را گویند و آن را بترکی چقماق و در بعضی فرهنگها بمعنی کیسه که در آن شانه و سوزن و سنگ چخماخ و امثال آن گذارند آمده چنانکه شمس فخری گفته بجای شانه و آتش زنه سپاهی و کنند پر ز یواقیت کیسهٔ چخماخ

چخی در برهان گوید بکسر اول و سکون ثانی و تحتانی یعنی ستیزه کن و دم زن و مصحح برهان گفته چخی بفتح اول و کسر ثانی و سکون تحتانی باشد چنانکه سروری تصریح نموده و قیاس نیز اقتضای آن میکند چه اگر حرف دویم ساکن باشد و یاء نیز ساکن است درین صورت تلفظ محال بود لیکن چون در جمیع نسخ برهان که زیاده از دوازده است بهمین عبارت مسطور بود تغییر داده نشد و مؤلف گوید که حق با اوست و چخی بفتح اول و کسر ثانی است چنانکه ناصر خسرو گفته چون همیشه چون زنان در زینت دنیا چخی گرت چون مردان همی در کار دین باید چخید

چخیدن بر وزن رسیدن بمعنی کوشش و جنگ و ستیزه و گفتگو کردن چنانکه ناصر خسرو گفته خدایا راست گویم فتنه از تست ولی از ترس نتوانم چخیدن لب و دندان ترکان ختا را بدین خوبی نبایست آفریدن که از دست لب و دندان ایشان بدندان دست و لب باید گزیدن

چدار بر وزن نگار چیزی باشد که از پشم و ریسمان بافند و دست و پای اسب و استر بد نعل را بدان بندند و اشکیل نیز گویند

چدن بکسر اول مخفف چیدن است کسائی مروزی گفته بر پیلگوش قطرهٔ باران نگاه کن چون اشک چشم عاشق گریان غمزده گوئی که پر باز سفید است برگ او منقار باز لؤلؤ ناسفته برچده حکیم قطران تبریزی گفته بگلستانی مانند نگاهبانش دو مار رخان او که چنان در جهان گلستان نیست همی چدیم گل آنگه که با نگهبان بود کنون همی نتوان چد که با نگهبان نیست

نمایش ششم در چیم پارسی با راء

چر بضم اول و سکون ثانی بمعنی آلت تناسل است حکیم سنائی در هزل گفته آنچه دی آن پسر سرگرگ چر خورکرد من ندیدم که در آفاق یکی لمتر کرد و سرگرگ در حرف سین خواهد آمد

چرا بفتح اول بروزن سرا بمعنی چریدن و بکسر اول بمعنی از برای چه و رشیدی هر دو معنی بفتح دانسته حکیم سنائی گفته الهی دید اشتری بچرا گفت نقشت همه کجست چرا

چراخوار و چراخور بمعنی چراگاه حیوانات حکیم ناصر خسرو گفته خورسند شدی بخورد گیتی زیرا تو خری جهان چراخور وآنرا چرامین و چرام نیز گفته اند حکیم در حدیقه گفته آن شنیدی که در ولایت شام برده بودند اشتران بچرام فخری گفته چو حیوانیست مانده در بیابان زبخت بد نه آب و نه چرامین

چراسک و چواسک بمعنی حیوانی کوچکتر از ملخ که شبها در خانها صدا کند و آواز باریک طولانی دارد

چراغ بروزن فراغ فتیله باشد که روشن کرده باشند معروفست سعدی گفته مگر دیده باشی که در باغ و راغ تابد بشب کرمکی چون چراغ دیگر بمعنی چرا و چرا کردن حکیم اسدی گفته بپرسید آن پهلوان سترگ بگفتند کاوی است آبی بزرگ همی زو فتد گوهر شبچراغ بدان روشنائی کند شب چراغ

چراغ پایه چیزی که چراغ بر آن نهند که بلندتر باشد معروف است و چراغ پا آن بود که اسب و استر و امثال آنها دو دست برداشته بر سر دو پای خود راست بایستند و شیهه کنند و گاه باشد که با دو پای راه روند و آغاز شرارت با جنس خود نمایند و اصل در آن اینست که چراغ بمعنی چرا نیز آمده چنانکه گوهر شبچراغ را بگاوی که شب از دریا بیرون آید و چرا کند و آن گوهر را بیندازد نسبت داده اند اگرچه افسانه است اما ما اصطلاح را بیان می کنیم چنانکه مشهور است وقتی گفته ام چون گاوی کش در شبچراغ وانگاه زبانش ز شب چره گوهر فکند از پی علف وافر بفروشد بتوبره الحاصل چون ستور را بچرا رها کنند فربه و قوی شوند چنانکه مذکور شد دستها بر آرند گویند چراغ پا شد یعنی همچنانکه در علف زار و چمن در چریدن با ستوران جستن و بازی و جنگ میکرد اکنون در راه نیز چنین کرد امیر خسرو دهلوی گفته براق همت تو الای و بکرم روی چراغپایه کنان بر سپهر جست بتاز

چراغچی بمعنی خادمی که برای روشن کردن چراغ معین است معروف است دیگر نام شهرکی است حاکم نشین از اجزای بخارا که هر سالی ده هزار تومان بحکام بخارا دهد

چراکر حیوانات چرنده است

چراگه بکاف فارسی گیاه و سبزه است و چراگه و چراگاه زمین و محل چریدن است و چریدن گاه بمعنی نگاه و تماشا استعمال میشود وآن را چشم چرانی میگویند که آدمی بر صاحبان روی خوب بسیار نظاره میکند علی بن حسن باخرزی صاحب دمیة القصر گفته ندیمی مرا زیبد از بهر آنرا که من رسم آن نیک دانم تو دانی در آیم برافروزم اطراف مجلس به نیکو حدیثی و شیرین زبانی نه چشم چراگه کند روی ساقی نه گوشم بدزدد حدیث نهانی

چراغواره بغین موقوف قندیل که میانش چراغ روشن کنند سیف اسپرنگی گفته در شب قدر جاه تو روح امین نظارهٔ این شش و سه قرابه را دیده چراغوارهٔ حکیم انوری نیز گفته این آبگینه خانه گردون که روز و شب از شعلهای آتش الوان مزین است بادا چراغوارهٔ فراش جاه تو تا هیچ در فتیلهٔ خورشید روغن است

چرامین بمعنی کاه و علف که بحیوان دهند صحیح است نه بمعنی چراگاه که در فرهنگ آورده و شعر فخری را شاهد کرده من نیز اقتفا کرده ام صاحب بهار عجم بمعنی کاه و علف اصح دانسته و از شعر نیز همین برمی آید حسود شاه را در باغ امید نمانده است ثمر غیر از سبد چین چو حیوانیست مانده در بیابان زبخت بد نه آب و نه چرامین

چرب بروزن حرب معروف است

چربش و چربو یعنی چربی مولوی گفته چربش آنجا دان که جان فربه شود کار نا امید آنجا به شود بسحق اطعمه گفته ببوی سرکه و چربش تلخی رفتم از دنیا ولیکن شعر شیرینم بماند تا جهان باشد و بمعنی افزونی و رجحان و بر این قیاس چربین و چربید و چربیدن مصدر آنست

چرب اخور در کنایات نوشته خواهد شد چرب دست

وچرب زبان نیز از ان جمله است

چربک وچربه بامعنی باشد که نقاشان چون خواهند نقشی را از صفحه برگیرند کاغذی بسیار نازک بر آن صفحه نهند و با قلم موی صورت و طرح آنرا بردارند پس منقّش سازند سید ذوالفقار شیروانی گفته تا نشان از خامهٔ مانی دهد فصل بهار وز زرافشان چربک قارون اثر باد خزان دیگر نان تنکی که در روغن بریان کنند و با حلوا خورند و بارواح موبدان بخش کنند تا ثواب اخروی یابند دیگر سرشیر که بترکی قیماق گویند و بالضم دروغ است مانند وطنز و سخریه وخجلت وانفعال وچیستان که بتازی آنرا لغز گویند کمال اسمعیل گفته تبارک الله چندین سوابق خدمت شود بچربک تضریب مفسدی برباد علی فرقدی گفته بی کمان موش ورم را چربک آید برپلنگ بی سخن کبک دری را خنده آید بر عقاب سید ذوالفقار شیروانی گفته هردم بدولت شرف خاکپای تو دور سپهر چربک تاج کیان دهد خسرو دهلوی گفته زو ماده خیال چون دوست با دوست بسی مرموز چربک گفته در پوست رشیدی گوید درین مثال اخیر تامّل است چه معنی چیستان از مرموز چربک خواسته باشد پس از چربک معنی اول مراد است

چرته وچرده بالفتح بمعنی پوست سیه رنگ حافظ گفته آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست شیخ سعدی گفته سیه چرده را کسی زشت خواند جوانش کجا که حیران بماند

چرخ بفتح اول وسکون ثانی وخاء نقطه دار بمعنی گردش دوری که درویشان سماع کنند چنانکه شیخ سعدی در صفت سماع صوفیه گفته بچرخ اندر آیند دولاب وار چو دولاب برخود بگریند زار وهر چیز که حرکت دوری کند مانند چرخ فلک وچرخ ابریشم تابی وچرخ دولاب وچرخ عصاری وچرخی که بدان پنبه ریسند حکیم فندرسکی بمعنی آسمان گردنده گفته چرخ با این اختران نغز وخوش زیباستی دیگر بمعنی گریبان برای آنکه پارچهٔ مدوّر از پیش جامه برگیرند باین اسم موسوم شده خسرو دهلوی گفته کسی کش چشم زخم از چرخ دوری است رسد گر چش جهان در چرخ دوزیست دیگر بمعنی کمان سهم او گفته چو زخم تیر بی تدبیر چرخ است نه کمتر تیر چرخ از تیر چرخ است قبا و چرخ زربفت مرصع ستام وزین زرین وبمعنی دهی است از مضافات غزنین و از آنجا بوده شیخ یعقوب چرخی وبمعنی طاق ایوان و طاق درگاه سلاطین و امثال آن خسرو گفته بسکه هر سو شد قبا و چرخ در عالم فراخ همچو چرخ اطلس اطراف همه کیهان گرفت فخری گفته گرته دولت واقبال ترا باد از فتح وظفر دامن وچرخ فردوسی گفته بیاراست جای بلند و فراخ سرش برتر از چرخ و درگاه و کاخ وچرخ دار بمعنی کمان دار است یعنی تیرانداز شمس طبسی گفته ای ز چرخت پریده بر گردون طایران چهار پر سهام وبمناسبت کمان و تیر تفنگ را نیز چرخ گویند و گلوله آنرا تیر گویند زیرا که چنانکه کمان تیر را بقوت جسمانی بازوی کماندار بدشمن رساند تفنگ هم بقوّت نیروی داروی آتشین که باروت باشد گلوله را که بمنزلهٔ پیکان تیر است بخصم رساند حکیم ازرقی در مدح طغانشاه در جنگ سیستان و تیر انداختن تفنگ داری از فراز برج گفته ز شه برجی قضا را چرخداری ملک را دید در میدان ابر چو آتش چرخ را پر کرد و بشتافت که آتش بیند اپادانش و کیفر بزد برباره برگستوان دار خدنگی راست رو برگستوان در ز زخم تیر تا پای خداوند بدستی ماند و بدیا نیز کمتر در لغت تیر مرقوم شد که بمعنی یکبار انداختن تفنگ یا توپ است چنانکه ده تیر یا صد تیر دیگر بمعنی دف است زیرا که چرخ مدوّر را گفته اند آن نیز مدوّر است و باین جهة بعربی او را دایره گفته اند و شاعری این رباعی گفته چون دایره ما ز پوست پوشان توئیم در دایره حلقه بگوشان توئیم گر بنوازی بجان خروشان توئیم ور ننوازی هم از خموشان توئیم و ارباب فرهنگ همانا باین معنی برنخورده اند مولوی گفته تو به سفر گیر و با پای لنگ صبر فرو افتد در چاه تنگ خرمن و ساقی به نماند کسی چون کند آن چرخ ترنکا ترنک هم او گفته چرخ در آمد به ترنکا ترنک زهره به یکبار فرو ریخت چنگ و منسوب بچرخ را که از غزنین مرقوم شد چرخی گویند و جنسی از اطلس است ز سوز جگر آتشی بر فروخت نهم اطلس سرخ چرخی بسوخت

چرخ انداز بمعنی تیرانداز استاد شخ کمان است نجیب الدین جرفادقانی گفته شهاب وار چو تیر از کمان خود در آسمانی

ثنای دست تو گوید سپهر چرخ انداز

چرخشت بفتح اوّل وضم خاء وسکون شین معجمه چرخی که بدان شیرهٔ انگور بگیرند وبعضی گفته اند حوضی که انگور در آن ریزند وبپای مالند تا شیرهٔ آن گرفته شود وآنرا چرس گویند حکیم عبد العزیز عسجدی گفته برخیز وبرفروز هلا قبلهٔ زردشت بنشین وبرافگن شکم قاقم بر پشت بس کس که ز زردشت بگردید وکنون باز ناچار کند روی سوی قبلهٔ زردشت من سر ننهایم که مرا ز آتش بهجران آتشکده گشته است دل ودیده چو چرخشت حکیم فرخی گفته دو چشم من چو دو چرخشت کرد فرقت تو دو دیده همچو بچرخشت دانهٔ انگور

چرّد با اول وثانی مفتوح تشدّد وعربده باشد ناصر خسرو علوی گفته مردم سفله بسان گرسنه گربه گاه بنالد بزار وگاه بچرّد تاش شکم خوار داری وبدهی چیز از تو چو فرزند مهربانت بنرّد لیک چو چیزی بدست کرد وقوی شد گر تو بدو بنگری چو شیر بغرّد صاحب جهانگیری درین بیت دال سهو کرده بخردرا یعنی خرخر کردن گربه وقت گرسنگی وطمع بچرّد خوانده وعربده معنی کرده دیوان حکیم حاضر است وبچرّد در آن نوشته اند ومعنی آن اگر به مناسب تر است صاحب برهان نیز اقتفا باو کرده است وبراد در هر حال بحثی نیست

چرغز با اول مفتوح بثانی زده جانوریست پرنده که آن را بچرغ وباز وامثال آن شکار کنند وگوشت آن در غایت نزاکت ولذّت باشد گویند همین که چرغ یا باز باآن نزدیک شود که چرغز را بگیرد چنان پیخالی بر رویش اندازد که مانع گرفتن شود وبدر رود وآن را چال نیز گویند مسعود سعد سلمان گفته درآمدم پس دشمن چو چرغ وقت شکار چو چرغزنا که برزد بریش من پیخال

چرَس بفتحتین بمعنی بند وزندان وشکنجه وهمان حوض که در چرخشت شرح دادم مولوی معنوی گفته اندر چرس جان آی گر پای همیکوبی تا غوطه خوری یکدم در شیرهٔ بسیارم با شیرهٔ فشارنت اندر چرس عشقم پای از پی آن کوبم کانگور تو بفشارم حکیم سنائی بمعنی چراگاه گفته همه جان وخرد باش سوی عالم قدس نه ستوری که ترا عالم حسّی است چرس نزاری بمعنی بند وزندان گفته هر که بقید تو گرفتار شد تا ندهد جان نرهد زین چرس مصراع شعر عبد الواسع جبلی هم دلالت بدین معنی کند ع آید بچشم هر نفس عالم ز عشقش چون چرس اصح اینست که بمعنی بند وزندان وشکنجه وفشار وزجر استعمال شود تا جامع هر دو معنی مذکور گردد وبفتح جیم برازده وسکون سین در آخر گرد نبک است که گلوله وجمع کرده پس در غلیان نهاده بکشند وکیفیتی دهد گویند که جبن وبیم وواهمه واشتها را بیفزاید وبسحق اطعمه شیرازی گفته هر چرسی چه داند بر رشته بند بازی این رمز دنبه داند در وقت جان گدازی وبضم جیم فارسی بوزن پرس نام ناحیه ایست که بر طرف شمالی بحیرهٔ تبریز واقع شده وطرف مغربی آن بحیرهٔ ارومیه وسلماس است وجانب جنوب آن مراغه وسمت مشرقی آن شهر تبریز است

چرغ مرغی است شکاری اسدی گوید زمیغ روان چرخ چون پرّ چرغ پر آواز از اشکران مرغ مرغ

چرغان بمعنی مهری که بر طغرا نهند همانا ترکی است

چرغند وچرغنده در برهان بمعنی چراغ آورده وبمعنی روده گوسفند که بگوشت پخته پر کرده باشند مخفف جگرغند است

چرغول بروزن معقول رستنی است که آن را زبان بره وبعربی لسان الحمل خوانند وچرغون نیز در برهان دیده شده وهمان است

چرَک بفتحتین زخم باشد خسرو دهلوی گفته چرک زد چشم زخمی را زیک حس ز بهر چشم او را زخم شد بس وبسکون را در برهان گفته مرغیست خود را از درخت درآویزد واو یقین از روی جهانگیری نقل کرده آن مرغ که خود را از درخت سرنگون درآویزد بپارسی چوک خوانند چنانکه منوچهری گفته چوک ز شاخ درخت خویشتن آویخته زاغ سیه بر دو بال غالیه آمیخته

چرکر بضم اول بمعنی فتوی دهنده که بعربی مفتی خوانند آورده اند ودر جهانگیری گوید پیغمبر را گویند واین بیت ناصر خسرو را شاهد آورده وباین صورت نوشته بر پی شیر دین یزدان شو کز پس چرکر است تا ز ابوحفص سغدی سمرقندی گوید بوس ونظرم حلال شد با یار این فتوی من گرفتم از چرکر سروری کاشانی بمعنی مغنی یعنی مطرب نوشته است واین بیت شهاب الدین مدارانی را شاهد کرده زآوای مطرب نزدستان چرکر دل من تپان همچو ماهیست در بر فقیر مؤلف گوید اولا بیت حکیم ناصر خسرو را که چرکر خوانده وپیمبر فهمیده ومعنی آیت

تا ز را.

بتاز را هم غلط خوانده چنان تصور کرده که هست باید در پی پیغمبر تبار زند خبط در خبط شده است بیت حکیم در دیوانش چنین ثبت است بزرگ شیر دین یزدان شو از پس خر گزافه هست تباز این رمه بی کناره می بینی کور دار دشبان و لنگ نهاز و در باب مفتی و مغنی تصحیف خوانی شده است معنی درستی بدست نیامده است در لغت چرم نوشته که آلت تناسل و شعری شاهد آورده و الله اعلم

چرمدان با اول و ثانی مفتوح کیسه چرمین را گویند یعنی کیسه که از پوست دوزند و در آن زر و سیم کنند مولوی گفته ایمنیم از مکر دزد و راهزن زانکه چون زر در چرمدان توایم کاسه ارزاق لبالب پر است کیسه اقبال چرمدان ما است

چرمه بفتح اول و ثانی و ثالث و هاء ساکن مجهول آب خنک را گویند اسدی طوسی گفته بر افکند پس چرمه گرم خیز در افکند در هندوان رستخیز در این بیت بهتر واضح کرده است چو ابرش شده چرمه از خون مرد شده باز چون چرمه ابرش زگرد

چرم گور بمعنی زه کمان است نظامی گفته چو بر شاخ آهو کشم چرم گور بدوزم سر مور بر پای سور

چرنداب نام محله ایست از تبریز شیخ کمال الدین خجندی گفته تبریز مرا راحت جان خواهد بود پیوسته مرا ورد زبان خواهد بود تا در نکشم آب چرنداب و گجیل سرخاب ز چشم من روان خواهد بود

چروک بفتح اول و ضم ثانی نان را گویند از هر چه پخته باشند چه گندم چه جو چه ارزن چه بلوط و بضم مرادف چین است که چین و چروک و شکنج گویند

چروننده بروزن شرمنده فانوس و مانند آن که حفظ چراغ از باد کند و بمعنی چراغپایه و بمعنی چاره جوینده و رونده در برهان آورده و چرویدن مصدر آن است

چرز بفتح اول و سکون ثانی میمون را گویند که حمدونه خوانند

چرزدر بمعنی جانورکی کوچک تر از ملخ که در هوای گرم در غله زار فریاد طولانی کند و گذشت شمالی دهستانی گفته خروش چرزد میان سراب وقت زوال چنانکه ناله عاصی بود میان سعیر

چرزده و چرنده بمعنی دنبه و پیه ریزه کرده بریان شده که جز غاله نیز گویند

چرغ و چرگ بکسر اول و سکون ثانی در برهان بمعنی چار پشت آورده

چست بضم اول و سکون ثانی جلد و چالاک و چابک و تنگ و چسبان را نیز گویند چنانکه گفته اند زنهار که آن بند قبا چست مبندید کز ناز کمیش بخیه بر اندام برآید

چسته بروزن دسته بمعنی نغمه است ز قول مطرب دلکش نیوشی چستهای خوش دیگری گفته چسته میزد بلبل از شاخ و همی نالید زار

نمایش هشتم در جیم پارسی با شین

چش بمعنی مخفف چشم است

چشام بروزن شام دانه باشد مانند عدس که در دوای چشم بکار می برده باشند و آنرا چشخام و چشم نیز گویند و در چاکسو سابقاً گذشت یوسفی طبیب گفته چون از رمد تو بگذرد روزی چند تا آهوی صحت در آید بکمند چشخام نبات مصری و مامیران باید چو غبار کرد و در چشم فکند

چشان بفتح اول بمعنی گرز است که از آلات حرب می باشد و صاحب جهانگیری و برهان در این لغت سهو و اشتباه بسیار نموده اند چنانکه در پشام مرقوم شده گرز و گز را به تصحیف خوانی ایشان گردیده چنانکه خود نیز اظهار تردد کرده و مصحح برهان نوشته که این خطای فاحش است از هر دو

چشپیر در برهان گفته بمعنی جای نشان پای آدمی و سباع است

چشت بوزن خشت نام قریه ایست قریب بهرات زود داوبه و شاتلان در کمال صفوت هوا و عذوبت ماء و از آنجا بوده اند بزرگان سلسله چشتیه که سر سلسله آنها سلطان ابراهیم بن ادهم قدس سره بوده اند و از آنجمله اند خواجه ابو احمد ابدال و خواجه مودود و خواجه معین الدین و نجیب الدین شیخ المشایخ چشتی که سلسله درویشان چشتی بدو منتهی شود

چشته بوزن کشته مخفف چاشته است

چشنخ و چشمخ مرخم چشم زخم است پور بهای جامی گفته بیدار شد رسید بشارت که یافته است از چشنخ حوادث قطب جهان شفا کمال اسمعیل گفته گردون و آن یکاد همی خوانده و قل اعوذ از بهر چشنخ که نه اش نام و نه نشان عمید گفته عطارد را بدوزم دیده بد که جاد و خامه ام را چشنخ زد

چشم آرو بمد الف وضم را و واو مجهول چیزی که بجهة دفع چشم زخم بعمل آرند اعم از اینکه برای آدمی یا حیوان و کشت و باغ و خانه و سرا باشد سید حسن غزنوی گفته ای سر تا پا بنازکی سرو سهی از جملهٔ نیکوان بخوبی تو بهی بر حسن و جمال میش می افزاید چشم آرو را چو خال بر روی نهی

چشنک بکسر اول و سکون ثانی بمعنی فسرون و غالب و غلبه کردن آمده حکیم فردوسی گفته خرد چون شود کمتر و کام چشنک چنان دان که دیوانه گردد بچشنک و بچشک بمعنی پزشک است یعنی طبیب

چشم معروف و نیز امید چنانکه گویند چشم آن دارم یعنی امید آن دارم و بمعنی چشم زخم فلانرا چشم رسید یعنی چشم زخم رسید زخم زدن است مانند زخمه تار و عنبره و آنرا چشم زخ و چش زخ نیز گویند

چشماغل و چشماغیل و چشمالوس بگوشهٔ چشم نگریستن از روی قهر بر دشمن شمس فخری گفته گر کند شهریار خصم شکار سوی کردون نظر به چشماغیل اختران بر زمین نهند زبیم از پی بندگی شاه تویل

چشم آویز چیزی که از موی مشبک بافند و زنان پیش چشم آویزند و بیشتر آن است که رنگ آن سیاه باشد و ایشان مردانرا ببینند و مردان ایشانرا نه بینند و آنرا ایازی و ایاسی گویند و در حرف الف شاهد ایازی گذشت شیخ آذری گفته سحر چشمان تو باطل نکند چشم آویز ست هر چند بپوشند نباشد مستور و آنرا چشم پنام نیز گویند

چشم پنام هیکلی باشد که بجهة دفع چشم زخم سازند یا نویسند پنام تبدیل پناه است که بمعنی حافظ و حفظ باشد یعنی دارندهٔ آن را از چشم بد در پناه خود گرفته باشد شیخ ابو الحسن شهید گفته بتا نگارا از چشم بد بترس ترس چرا نداری یا خویشتن تو چشم پنام شمس فخری گفته هر که با حرز مدحت باشد نبود حاجتش بچشم پنام

چشم چراغ بمعنی خوبی و روشنائی و هر چیز گزیده و نخبه از سایر چیزهای امثال خود و کنایه از محبوب و معشوق صاحب حسن فرخی گفته تا طمن بری چشم چراغا که شب آید چشم و دل من سیر شود زان لب شیرین چشم من و آرزوی پر از لاله و پر گل دست من و آن زلف پر از حلقه و پر چین حکیم سنائی گفته تا پدید چشم چراغ عالمی گردد چو شمع آنگه بپاید بدیده قامت شبهای تار و معشوق را چراغ نیز گفته اند بهمچنین است خیز و می آرای چراغ ری ذو الفقار شیروانی گفته چون عکس غنچهٔ شمع شبستان باغ شد در روز عیش خیز و می آر ای چراغ ری ری را بمعنی حیات و زندگی گرفته اند

چشم خروس دانهٔ باشد سرخ رنگ شبیه بچشم خروس و خال سیاهی در میان دارد گویند ثمر درخت بقم است و در بربان گفته عربی آن عین الدیک است و بمعنی شراب سرخ و لب معشوق آمده دقیقی گفته ام سحرگهی که بنالد خروس چون ناقوس بجام ریز می لعل گون چو چشم خروس سعدی گفته لب از لب چو چشم خروس ابلهی بود بر داشتن بخواندن بیهودهٔ خروس

چشمک مصغر چشم است و فارسی عینک است و بمعنی چشم که مذکور شد شاعری بزبان خراسانی گفته چشمکی مزنه و دلی مبر چشمک دیگرش کمک مکنه و این بمعنی چشمک زدن است که معشوق بگوشهٔ چشم بعاشق اشارتی کند چنانکه مشهور است

چشم گاو نام گلی است که آنرا گاو چشم نیز گویند و گاو میش هم درین بیت نظامی آمده غنچه با چشم گاو میش بناز مرغ با گوش پیلگوش براز

چشمه بمعنی چشمهٔ آب معروف است دیگر بمعنی مدت چشم بر هم نهادن و گشودن است که بعربی طرفة العین گویند

چشمه سار بمعنی جائی که چشمهٔ بسیار باشد و بکسر ها چشمهٔ سار چشمه ایست که آب از برای رفع ملخ می برند و سار بسیار بدنبال آن آب بهر جا که قصد ریختن آن آب کرده اند میروند و ملخانرا بمنقار میکشند و تمام شوند و نوشته اند که به تجربه رسیده است

چشمهٔ سوزن چشم سوزن را گویند و بمعنی تنگی نیز آمده چنانکه گفته اند من که از دروازه بیرونم نمی برند خلق با تو می آیم کرم در چشم سوزن می بری

چشینه بروزن خزینه رنگ اسب و استر سفید مو یعنی خنگ

نمایش هشتم در جیم پارسی با غین

چغ بمعنی چوبی که بدان پاست از مسکه جدا کنند و بمعانی دیگر در جیم عربی گذشت و بمعنی چغ و الاچغ ترکی است که نام خانه ایست از چوب مر ترکمانانرا در سفر گرگان گفته ام

الا چیغی اشکرف برطرف رود مرا بود و من بنده آمد فرود
و الا بمعنی دو رنگ می باشد

چغاز بروزن نماز زن بدزبان و سلیطه

چغاله بمعنی میوهٔ نارس می باشد

چغامه و چکامه و چامه بمعنی قصیده و شعر

چغان بروزن مکان نام شهریست از ما وراء النهر و مرا بزرگ از آنجا برخواسته اند گویند هزار قریهٔ آبادان در آنست امیر طاهر ابو المظفر بن محمد المحتاج که فرخی قصیدهٔ داغ گاه را در مدح او گفته و او حکومت بلخ و تخارستان داشته و ابو منصور دقیقی پیش از فرخی مداح او بوده و گشتاسب نامه بنام او می ساخته و پس بدست غلام کشته شد و فرخی در این باب گفته تا ترا زنده مدیح تو دقیقی در گذشت ز آفرین تو دل آگنده چنان کز دانه نار هر گیاهی کز بسر گور دقیقی بر دمد گر بپرسی ز آفرین تو سخن گوید هزار و ایشان را چغانیان گویند

چغانه بروزن ترانه سازی باشد منسوب باهل چغان و نام پرده ایست از موسیقی مولوی گفته این خانه که پیوسته در و چنگ و چغانه است از خواجه بپرسید که اینخانه چه خانه است و بمعنی دویم مجیر الدین گفته مطرب عشق میزند هر دم چنگ در پردهٔ چغانه دل. و چغانی رود منسوب بهمان شهر است

چغبوت پنبه و پشم که در میان ابره و استر و بالش و نهالی و تشک نهند و بتازی آن را حشو گویند طیان مرغزی گفته آن ریش نیست چغبت و لال خانهاست وقت جماع زیر حریفان فکندنی است شمس فخری گفته در خرابات ریش خصمانش گشته در زیر چغبتان چغبوت و در فصل باء تحقیق این لغه گذشته

چغرشته با اول مفتوح بثانی زده و کسر راء و شین منقوطه زده ریسمان خام که بر دوک پیچیده شود و آنرا پنام و فرموک نیز گویند

چغر با اول و ثانی مفتوح بوته گیاهی سفید مانند درمنه شبیه بجاروب ناصر خسرو گفته چون چغر گشت بناگوش چو سیسنبر تو چند تازی پی این بیرزن زشت چغاز و بسکون غین غوک و چغروازه و چغرباره و چغرابه و جامه خواب بک و جل وزغ و جامه غوک و برغسمه همه بمعنی آن سبزی که بالای آبست و غوک در آن باشد و جراحتی که دهنش بهم آمده باشد و چرک در میان آن جمع شده باشد و بهر دو معنی بتازی ضفدع گویند و غیر از شکافتن علاجی ندارد چنانکه مولوی گفته تا نه بشکافی به نشتر ریش چغر کی شد نیکو و کی گردید نغز

چغزیدن بروزن لغزیدن بمعنی ناله و زاری مولوی گفته چند گرنده چو دولاب درین بحر عذاب سر فرو برده چغزیده چو بوتیمارند در فنا جلوه شود فایده هستیها پس نباید ز بلا گریه و در چغزیدن

چغک بضم اول و ثانی گنجشک را گویند و با جیم عربی نیز صحیح بلکه اصح است زیرا که جهنده است نه رونده جهیدن و چغیدن بمعنی جستن مترادفند جغوک جهنده چنانکه رموک رم کننده

چغل بفتح اول و ثانی چین و شکنج و ظرفی چرمین که از آن آب خورند و اکثر مسافران هم دارند و چغل بکسر تین گل و لای که چکل هم گویند و بضمتین سخن چین که پیش مردم بدی سعایت کند و فعل او را چغلی گویند و بضم اول و فتح دویم نوعی از سلاح جنگ که بعربی جوشن خوانند خسرو دهلوی گفته نه همچون دیگران ز آهن چغل پوس سلاح عصمت بزد اشس بدوش حکیم زراری گفته چغل به پیش خدنگش چو شیطنست و شهاب زره به پیش سنانش چو سوزن است و حریر

چغندر معروف است و در اشتها کند و چندر مخفف آنست

چغنه مخفف چغانه است خسرو گفته بیا مطرب آن چغنه کز یک فغان کشد زاهد از آدیر مغان و بضم گنجشک را گویند پور بهای جامی گفته شوم چون بوم گرسنه چو زاغ خرد چون چغنه ست چون کوتر در اشعار مسعود سعد سلمان بمعنی اول بجای نون بای موحده آورده و رشیدی گفته چغنه و سغبه شاید جایز باشد مولف رجوع بدیوان مسعود کرد و آن اشعار مثنوی را دید معلوم شد که چغبه با بای موحده است نه نون زیرا که مکرر کرده شاید سازی دیگر باشد از سازهای هند و سند و شعر مسعود این است چغبهٔ گو. کشکش و لکش راه اشکر همی سراید خوش چون فرو راند زخمه بر چغبه هر که بشنید گرددش سغبه گر زمانی نشاط کرم کند. دل سخت

از نشاط نرم کند کار و باری پس ازین فرو سازد پیش کاسه سیر چغبه
بنوازد آبش از دیده آمدن گیرد چغبه بردارد و زدن گیرد

چُغو گنجشک را گویند ابو شکور بلخی گفته اگر بازی اندر چغو
کم نگر اگر باشه سوی تیهو مپر و آن را چغوک نیز گویند

چغیده بروزن رسیده بمعنی سعی و کوشش کرده

نمایش نهم در چیم فارسی با فا

چغاله تبدیل چغاله است که صاحب برهان چنانکه رسم اوست مکرر کرده ناصر خسرو گفته آمد تا زان زبهند مرغ بهاری رو نهاده با چغاله چغاله

چفت بالفتح تالار و سقفی خمیده مانند طاق چنانکه خاقانی گفته آن چفت را که زاو شد و قوس و قزح ملون هم او گفته خامه زده عطارد در لاجورد گردون بنوشته نام سلطان بالای چفت منبر و آنرا چفته نیز گویند و بالضم تنگ چسبان که چست نیز گویند و چوبی که زیر عمارت شکسته نهند تا نیفتد و بالکسر زنجیر در که بسته شود

چفتک مرغی است دراز گردن که در کنار آبها نشیند و بازشکارش کند بفتح و ضم هر دو نوشته اند

چفته بروزن تفته بمعنی خمید گی آمده اخسیکتی گفته ای با شب که تو در خلوت و من تا سحر از قد چفته خود حلقه در ساخته ام قطران تبریزی گفته چون کمانم چفته دارد عشق بالائی چو تیر مهر رخساری ز مهرم سوخته دارد چو تیر و نوعی از خیار است که خیار چنبر و خیار چفته نیز گویند و بمعنی چفت انگور که بتازی عریش گویند و عمارتی که سقفش خمیده باشد مانند طاق خاقانی گوید شعر گیسو شده چفته داده تزیین زان چفت پخته سلاطین صاحب فرهنگ جفته را چفته خوانده در جهانگیری افسانه دراز ذکر کرده و از نظامی اشعار شاهد آورده که بتدبیر اسکندر چفته یعنی سر گوسفند را بدل سر کله زنگی پخته آوردند و اسکندر خورد و بعد ازین تفصیل معلوم میشود که چفته بوده یعنی بدل دادن و چیزی را بچیزی جفت کردن و بر کسی مشتبه نمودن و جفته بمعنی کله سر دیده نکردیده والله اعلم از سیاق نظم شعر معلوم میشود که چفته است چنانکه گفته بفرمود تا طبخی در نهفت نهد جفته وا زآن کند خاک جفت یعنی بدل سر زنگی کله گوسفند پخته بیاورد و سر زنگی را جفت خاک کند شعر بیاورد خوان زیرک هوشمند اگر چفته بمعنی کله و سر گوسفند بود درانجا نیز میگفت بیاورد خوان زیرک هوشمند بخوان اندران چفته گوسفند و اینکه صاحب جهانگیری نوشته که معنی چهارم چفته برابر و قرینه است و قطعه انوری را آورده است آن نیز خطاست و قطعه اینست خدایگان بزرگان و پادشاه صدور که با نفاذ تو هست از قضا فراموشم یکی ز آتش جور سپهر باز مخر که از نجاست آن همچو دیگ میجوشم عجب مدار که امروز مرمرا دیدست در آن لباچه که تشریف داده دوشم ز بهر خسرو سیارگان همی خواهد که عشوه بخرم وان لباچه بفروشم وگر بچفته نهد با قبای کحلی خویش همی بر آید ازین غصه و ببدم هوشم ازین قطعه نیز ثابت میشود که این را هم چفته بجیم پارسی مفتوح خوانده و برابر و قرین معنی کرده خطاست حکیم گفته خلعتی که بمن داده سپهر میخواهد بخرد برای آفتاب و من نخواهم فروخت اگر نیز با قبای کحلی خویش مبادله خواهد کرد ازین غبن جانم خواهد بر آمد و راضی نخواهم شد معلوم شد که چفته بمعنی مبادله و معاوضه است چنانکه سابقا در باب تبدیل سر گوسفند و سر زنگی مذکور شد

چفنده بفتح اول مرادف و تبدیل چفته است یعنی خمیده

چفرسته بوزن شگفته سابقا در چیم پارسی غین با شین نقطه دار مرقوم شده و بهمان معنی است چون بهر دو روش خوانده اند باینصورت نیز نبشته شد در نسخه سروری بجیم تازی است نه پارسی و بر آن اعتمادی نیست

چفسیدن بروزن و معنی چسپیدن مولوی گفته تو ز آبی دان و هم بر آب چفس چونکه داری آب از آتش متفس این یمین نیز گفته سعی در تنقیص قدر خویش کرد هر که کرد اهمال در تکمیل نفس بارها ای نفس نافرمان شوم گفتمت از حرص دنیا بر مچفس

نمایش دهم در جیم پارسی با کاف تازی

چک بفتح اول و سکون ثانی بمعنی برات و قباله خانه و قباله را

بچک گویند و صک معرب چک است و شب برات را شب چک گویند و امر به چکیدن سوزنی هرسه معنی را گفته دیر نیست تا ریاست اصحاب را بحق اندر کتابخانهٔ اسلاف تست چک آید صواب هرچه تو گوئی و خصم را یارا و زهره نی که کند همیچگونه چک تو در چکان ز لفظ بر اصحاب خویش باش گو بر رخ اعادی تو خون دیده چک و بمعنی چکه یعنی قطره نیز آمده گفته اند چک خون بنو از در تیره خاک کمن سیمتن را سر ز تیغ چاک عمید لومکی بمعنی چکاننده آورده خسرو آفاق طغرل خان توئی کز هیبت چشم گردون است هر سال از افق خونابه چک و بمعنی فک اسفل و زنخدان نیز آمده مثل است که در مقام طعنه میگویند چک و چانه انکار راندارد و بمعنی مشته حلاجان و چوبی که سر چهارشاخه کنند و خوشه های کوفتهٔ خرمن را بدان بباد دهند تا باد دانه از آن جدا کند فرالاوی گفته تا به غربیله همچو بر زیگر دانه از که بچک بباز د صاف برگس چون کمان ندا فی میزنی چوک چون چک نداف و بریدن شاخ انگور تا بار آورد و بمعنی معدوم و نابود در فرهنگ آورده و این شعر اخسیکتی را شاهد خود کرده میادین وهام در عرض و کم بساتین فردوس بر صحن او چک

چکاچاک و چک چاک آواز گرز و شمشیر که در پی هم زنند حکیم اسدی طوسی گفته شل و تیر پیوسته چون تار و پود چک و چاک برخاست از گرز و خود ز چکچاک گرز و ز شیشاپ تیر برآورد از جان دشمن نفیر و آنرا چک چک نیز گویند و بضم هردو جیم سخن که در افواه افتد چکاچک شد این راز اندر میان که گردید بدشاه بار و میان حکیم سنائی گفته چک چکی او وقار در مسجد از پی هزل و ضحک نز پی جد و بالکسر آواز سوختن فتیله تر شده حکیم گفته خلکخک اندر فتیله چیست خری چلچک اندر چراغ چیست تری

چکاد و چکاده بالفتح بمعنی تارک سر است فردوسی گفته بیامد دوان دیده بان از چکاد که آمد سپاهی ز ایران چو باد شیخ عطار گفته نخستین پیش بمیدان شد پیاده قدم غرقه در آهن تا چکاده منوچهری گفته سیم تو زری من رسید جامه نیامد بدید جام بباید کشید جامه بباید داد هست دران بس جو جامه زسر برکشی بر فلکی سرکشی بنده ات را بر چکاد

چکاسه بفتح اول خارپشت را گویند

چکاک بروزن هلاک در برهان گفته بمعنی پیشانی باشد که عرب ناصیه گوید و این خطاست چکاد و چکاده بمعنی ناصیه و میان پیشانی نیست و تارک سر است چنانکه گذشت دیگر گوید بمعنی قباله نویس است و منشور نویس را هم گویند و چنین نیست و صکاک بشدّد بمعنی قباله نویس است و عربی است و صک معرب چک است دیگر گفته چکاک کسی را گویند که در دُرّ و گوهر سوراخ کند معلوم شد که این هم خطاست چه او حکاک است که در و گوهر سوراخ کند و نگین اسامی را حک کند

چکامه بفتح اول و فتح میم شعر و قصیده است من نیز وقتی گفته ام بدین سان چکامه پی بازنامه همانا ز خامه نیارد بغیر من

چکاو و چکاوک و چکاوه نام مرغیست از گنجشک بزرگ تر و تاج بر سر دارد آنرا بعربی ابوالملیح و قبّره میگویند و در جهانگیری بمعنی جل آورده و سهو کرده حکیم فردوسی گفته بدان سان که شاهین رباید چکاو ربود آن گرانمایه تاج از او حکیم منوچهری در اشعار مسمّط خود گفته بر فرق سر نرگس بر زرد کلاه بر فرق سر چکاو بکمشت کیاه امیر معزی گفته تا چکاوک بست موسیقار بر منقار خویش ارغنون بسته است بلبل بر درخت ارغوان بمعنی چغانه نیز آورده اند هندوشاه نخشی گفته ز گل ساکن شود بلبال بلبل نه از زیر و بم چنگ و چکاوک و نام نوائیست از موسیقی نظامی گفته نوا کز نوای چکاوک زند چو دشمن ز ند تیر ناوک زند سیف اسپرنگی گفته از نوای چکاوک اندر کوه کبک در رقص کردن آمد باز صاحب جهانگیری بمعنی چکوا و چکوکه نام نر و ماده مرغیست در هندوستان روز باهم و شب از یکدیگر جدا شوند دانسته و بقول رشیدی خطا کرده و بیت امیر خسرو نیز بنا بر این معنی سهو مینماید که گفته جفت چکاوک ز قضای خدا روز بیکجا و شب از هم جدا و دیگر این بیت را هم جهانگیری مؤید این معنی مذکور دانسته که امیر خسرو گفته در آن خون کامد از پیکان ناوک تواند آشنا کردن چکاوک و هم در جهانگیری است که این مرغ را سرخاب نامست

و در فصل سین گفته سرخاب مرغابی است سرخ رنگ که در آب
شنا کند حکیم سنائی گفته آن نباشد ولی که چون سرخاب
رود از بهر آب بر سر آب تواند آشنا کردن چکاوک بمعنی سرخاب
که از جنس بطان است صحیح است اما بوالملیح از جنس بطان نیست
که مانند بط شنائی کند چنانکه حکیم سنائی گفته است و در جهانگیری
خود آورده کی تواند که هیچو باغ چکاو بزند غوطه در میانهٔ آو
والله اعلم و چکاو و چکاه و چکاوه موضعی است از گوشه
کمان که گره در آنجا واقع شود
چکره و چکله بفتح قطرهٔ ریزه که از آب جهد و آنرا بعربی رشحه
گویند مولوی معنوی گوید هفت دریا اندر و یک قطره
جملهٔ هستی زموجش چکره پای آهسته نه که تا نجهد چکلهٔ
خون دل بهر دیوار و در این ایام بین العوام بچکه معروف است مصدرش چکیدن است
چکس با اول مفتوح بروزن قفس نشیمنه باز و باشه و
آنرا چکسه بروزن عطسه نیز گفته اند بچکسه باز نیاید چو اوج گیرد
باز و بمعنی کاغذی که زر و مشک و عنبر در آن پیچد انوری گفته
بنشست و یکی کاغذک چکسه برون کرد حاصل شده از کدیه بجو جو
نه بمثقال و چکسیدن بروزن طلبیدن بمعنی خجلت و شرمندگی
مولوی گفته نکاحی میکنند با دل بهرهم صورت غیبی زاید گر چه
جمع آید صد عنین و استردن صور را دل شده جاذب چو عنین
شهوت کاذب زخوبان نیست عنین را بجز بخشیدن و چکس
چکش بفتح اول و ضم ثانی بروزن خمش افزاری بود زرگران
و آهنگران را و آن را بعربی مطرقه گویند
چکمیزک بفتح اول و سکون ثانی یعنی چکه چکه میزیدن و
شاشیدن و آن مرضی است که بول آدمی قطره قطره چکد
و آن را بعربی تقطیر البول گویند
چکن و چکین بفتح اول و کسر کاف عجمی نوعی از کشیده و زرکش
دوزی و آن پارچه را که چکن دُرد چکن دوزی خوانند شمس طبسی گفته
دوش بگردون زرکشیده کله گفت تا چه کنم هفت ترک نیز چکین را
و چکین یعنی کشیده کمال اسمعیل گفته خروس وار بسحرخیز باش
تا سر و تن بتاج لعل و قبای چکن بیارائی این دو لغت که مذکور
شد از اصل ترکیست ولی در پارسی استعمال کرده اند

چکیده معروف و گرز را نیز گویند که عمود باشد
شمس دستانی گفته چکیده توز مغز یلان کند اعلام حسام
تو نشر دشمنان دهد پیغام و بالضم بمعنی چکیده که چپید و
چوسیده و جوشیده و جشیده نیز گویند چکیدن مصدر آنست
مولوی گفته پستان آب میچکد از اکه دایه اوست طفل نبات را
طلبد دایه جابجا و در اینجا میچکد بمعنی میمکد است

نمایش یازدهم در جیم پارسی با کاف پارسی

چگال بروزن شگال هر چیز گران و سنگین و کثیف را
هم نشسته رضی الدین نیشابوری گفته پیش طبعش گران هوای
سبک پیش حلمش سبک زمین چگال
چگامه همان چغامه و چامه است که قصیده باشد شهریار رساند سبک چگامهٔ من
چگانی بالفتح و ثانی مشدد و کسر نون نوعی از خربزه شیرین است
که از شدت شیرینی و حلاوت چسبنده است و در شیراز
چیز چسبنده را چگنه گویند
چگک و چگوک بضمتین گنجشک که چغک و چغوک
نیز گویند شمس فخری گفته اگر کنند طیران در هوای همت
تو ز چنگ شاهین باز آورد شکار چگوک اگه شهباز همتش که
صید کرکس چرخ بشکرد چو چگوک
چگل بکسرتین شهریست بترکستان منسوب بدانجا را چگلی
گویند و بخوبروئی و تیراندازی معروفند رزگی گفته این لاله
رخان که اصلشان از چگلست یارب که سرشت پاکشان از چه گل است
چگل از بلاد ترکستان است و تاشکند و خلج و تراز و سرای
و فرخار و فرغانه و فباه و یغما نیز از اجزای ترکستان است ختا و ختن
و چین مملکتی دیگر است و شهریار کند و قرقیز و آق شهر از بلاد
ختن است و یارکند از سایر بلاد چین و دار الملک است و
دوازده هزار خانه آباد در آن است
چگندر بضمتین همان چغندر که مذکور شد

نمایش دوازدهم در جیم پارسی با لام

چل با اول مفتوح و سکون ثانی بندی که از چوب و کاه

وسنک وعلف در پیش رودخانه وجوی به بندند و ورغ
کویند و بمعنی امر از چلپیدن یعنی رفتن و بزبان هندی بهمان
معنی استعمال میشود و رشیدی کوید که حق اینست که این لغت
در اصل هندی است و فارسیان استعمال کرده اند ناصر خسرو
کوید از چلپچل تو پای من زار شد کچل من خود بچلم تو اگر بیچلی بچل
و بکسر اول مخفف چهل است چنانکه حافظ کفته چل سال بیش
رفته که من لاف میزنم کز بندکان پیر مغان کمترین منم
و بمعنی احمق و خفیف العقل نیز آمده سراج الدین کفته چل کند
چل سال کر کسب علوم کی شود کامل تر از اهل فهوم و با ضم
آلت تناسل را کویند و آنرا چرنیز کفته اند و چرخر بمعنی هرزه است
و بکسر اسبی که دست راست و پای چپ او سفید باشد و آنرا
اشکیل خوانند شاعری کفته کلوس و کژدم و چپ شوره پشت و
آدم کیر یار و عقرب و چل سم سفید و کله سیاه

چلاس بروزن پلاس کسیرا کویند که پیش از
کستردن سفره و آوردن از سر دیک یا هر طبق لقمه بردارد
و بخورد و او را بعربی لواس به تشدید واو کویند

چلانک بضم اول بازیی است که آن را کوزه
کردانک کویند جعل را نیز کفته اند

چلانکوه کویند کوهی است از چین نزاری کفته بکوهی
برشد از تشویش و اندوه که خوانندش در آن کشور چلانکوه

چلب بروزن حلب دو طبقچهٔ پهن کج از برنج سازند
و برهم زنند در جنک و عروسیها متداول است و آنرا
سنج نیز کویند و صنج معرب آن است فردوسی کفته چو یکپاس
بکذشت از نیمه شب ز پیش اندر آمد خروش چلب و
بمعنی غوغا و آشوب و فتنه ناصر خسرو کفته بر سرم فضل من آورد
این همه شور و چلب دیکری کفته ز دست و تیغش بیدار امن و خفته چلب

چلپاسه معروف و نام او تبدیلات دارد

چلپک بفتح جیم و بای پارسی نان تنک در میان
روغن بریان کرده آن را چرب بک نیز کویند و اصل همین است

چلبله بروزن سنبله بمعنی شتاب زده و مضطرب ظهیر
کفته ای ز نور رای تو خورشید تابان در حجاب وی ز جود دست

تو ابر بهاری چلبله و بمعنی چیزی که بطریق انعام و صله
بکسی و هند نیز آمده و بمعنی اول ظن مؤلف آنست که بکسر جیم باشد

چلچله بکسر هر دو جیم لاک پشت را کویند قاسم الانوار تبریزی کفته
چلچله بنشست و صوفی ره نیافت چلچله صد بار به زان چل چله

چلغوزه بکسر اول و ضم غین و فتح زاء درخت صنوبر به
اعتبار آنکه غوزه آن بسیار است بنابر آن آن را چلغوزه نامیدند
و بکثرت استعمال بار آنرا نیز کویند امیر خسرو کفته بود کندم
کز بالا سر افراز سر چلغوزه کوید با فلک راز شیخ
آذری کفته هر کرا نیست ذوق چلغوزه هست در خور در پیش او یوزه

چلک بفتح اول و ضم دویم همان چالیک اما صحیح چلک
بکسر جیم و لام است و چلیک بزیادتی را نیز آمده و چالیک باز
بازی کننده آن را کویند و آنرا چالیکی نیز کفته اند چنانکه مولوی
کفته تو رستم چالاکی نی کودک چالیکی و در برهان طناب
ابریشمی و کلافه ابریشم را نیز کفته والله اعلم بالصواب

چلمله بفتح اول و میم بمعنی مفت و رایکان باشد ناصر
خسرو کفته علم حق آن است از آنسو کش عنان عامه را ده جمله
عالم چلمله

چل مناره در برهان کوید تخت سلیمان است و عمارت جمشید را
نیز کویند و صفت تخت جمشید در تاء منقوطه کذشت

چلنجو بروزن سمن بو کسیکه چرکن و ملوث باشد و جامهٔ
خود را کثیف نکاه دارد و عقلش ناقص باشد ماخذ این چل است

چلندر بروزن قلندر نام قریه ایست در رستمدار
تبرستان قریب بکورشید که منوچهر پس از فرار از فراسیاب
بدانجا آمده خندقی بر کرد خود و سپاه خود زده آب دریا را
در آن انداخته متحصن شد و عیال و بنه خود در القلعهٔ سور که
ماهیر می نامیده اند فرستاد و در دامن آن کوه که سور بر
فراز آن بوده صاحب تاریخ مازندران کفته که غاری
بوده که هنوز بدر منوچهر موسوم است والله اعلم

چلوک بفتح ریسمانیست که بر کردن اسبان بندند

چله بکسر اول و فتح ثانی مشدد ریسمانی باشد که از پهلوی
کار جولاهکان زیاد آید و آنرا بتابند و با انکشت پیچیده در جای

گذارند وزه کمان را آسیر گویند و چل روزی که درویشان و
مرتاضان برای ذکر و فکر و طاعت و عبادت خلوت گزینند نیز
گفته اند غیر مشدد و در چلچله گذشت و در معنی مشدد شعر شیخ
اوحدی ز جام جم اثبات مدعا میکند که گفته بر سر پای چله
داشته ام وان نه از بهر زله داشته ام

چلیپا با اول مفتوح و ثانی مکسور و بای معروف
عجمی چوبی باشد بصورت داری چهار گوشه که بعقیده نصاری
حضرت عیسی علیه السلام را بر آن کشیدند و صلیب معرب آنست
مولوی گفته حلقه آن جعد و سلسله جنبان کیست زلف چلیپا
وشش آفت ایمان کیست شیخ سعدی گفته گر مسجد روم ابروی تو
محراب منست ور در آتشکده زلف تو چلیپا دارم و اصل این
لغت در پارسی چار پایه بوده و چنانکه رسم است را بلام تبدیل شده

نمایش سیزدهم در چیم پارسی با میم

چم بفتح اول بمعنی خرام و رفتار از روی ناز و امر از خرامیدن
بود ناصر خسرو گفته نهاده خدایست در تو خرد چو در نار نور و چو
در مشک شم گر از دین و دانش خبر بایدت سوی معدن دین و دانش
بچم و چمان بمعنی خرامان است مولوی گفته دم سخت گرم
دارد که بجادوئی و افسون بزند گره بر آتش بچاند او هوا را دیگر بمعنی ساخته
و آراسته و با معنی و منظم عنصری گفته ز کبر اگر تو نه به بت سنبه
بکبر مباش اگر تو مؤمنی و کار دین تو بچم است دیگر بمعنی اندوخته
و فراهم آمده استاد فرخی گفته جهان و مال جهان سر بسر
چمیده تست بشهریاری و پیروزی آن چمیده بچر دیگر به
معنی معنی ابوالحسن شهید گفته دعوی کنی که شاعر دهرم و لیک
هست در شعر تو نه لذت و نه حکمت و نه چم دیگر بمعنی جرم و گناه
نزاری قهستانی گفته جم گفتمش کو جم چه جم بر من از این سهو است
چم مثلش نباشد در عجم شاهی نسل بوالبشر بزبان دری فارسی
مخفف چشمست حکیم سنائی گفته عالم دیگر است عالمشان نیست
فرقی ز نور تا چمشان و بمعنی خم و خمیده و راهای کج نیز آمده
و بضم اول بمعنی حیوان نیز آمده چنانکه حکیم خیام گفته ای رفته و
باز آمده و چم گشته نامت ز میان مردمان گم گشته ناخن همه
جمع آمده و سم گشته ریش از پس سر آمده و دم گشته دیگر بمعنی
لاف و تفاخر و امر بدین معنی شاه داعی شیرازی گفته زانکه
فنا نام مرا کرده کم گفته ز نام و لقب خود مچم و بمعنی ثفل انگور و سیر ما
نیز گفته اند دیگر سبزی روی آب که جامه غوک نیز در فرهنگ آمده

چماچم بفتح اول و چیم پارسی بر وزن دمادم بمعنی ناصیه و
پیشانی گفته است و این شعر را شاهد آورده بدرگاه قصر
رفیعت نهاده ملوک جهان از تفاخر چماچم و در فرهنگ جهانگیری
با اول مضموم بهمین معنی آورده اما رشیدی گفته ظاهرا جماجم
بوزن مساجد که جمع جمجمه است یعنی کاسه سر در لغت عربی بوده
و تصحیف چماچم خوانده و پارسی آورده اند و ظن غالب همین است که گفته شد

چمان بر وزن کمان راه رفتن بناز و زیبائی و بمعنی پیمانه شراب
و چمنده و چمانو چمیده و بر این قیاس چنانکه حافظ گفته سرو
چمان من چرا میل چمن نمیکند و چمان بمعنی چمن نیز آمده چنانکه
فریداحول گفته کوئی ز باد سرو چمان چمن بسی چمد حوران جنت
شده در چمان چمان و این قصیده ایست درین صنعت بر خود
لازم کرده لامعی نیز چنین قصیده دارد تا نپندارند که چمن گفته

چمانه بر وزن زمانه ظرف شراب و نیم کدوی منقش که در آن
شراب خورند خاقانی گفته جان بچمانه بده در چمن جان بچم و چمانچی
بمعنی کوزه سر تنگ بزرگ شکم که در آن شراب کنند نیز آمده

چمانی بمعنی ساقی که پیاله دهد ملک الشعرا کاشانی گفته یکی
سوی من ای چمانی بچم بلب داروی کی بکف جام جم

چمتاک بر وزن افلاک کفش و با افزار را
گویند و آن را چمتک نیز گویند

چمچاخ بر وزن چخماغ منحنی و خمیده را گویند استاد
فرخی گفته زرد و چمچاخ کردم از غم عشق دو رخ لعل فام و قامت
راست منوچهری گفته انگورها بر شاخها مانند چمچاخها
وا و یحشان چون کاخها بستانشان چون زاویه

چمچرغه بر وزن خرمهره جنبشی است از
تازیانه و بمعنی رشته تازیانه نیز آورده اند

چمچم با هر دو چیم عجمی مضموم رفتار و خرام پور بهای
جامی گفته زمستان منهزم شد تا درآمد سپاه ماه پروردین
بچمچم مولوی گفته سر بر مزن از هستی ها راه نگردد کم در بادیه مردن

محو هست ترا چچم و بمعنی سم اسب و استر و گاو و خر و دیگر حیوانات
حکیم سوزنی گفته تا تو چچم کنی شکسته بوم ببرت سنگ همچو چچم خر
و نوعی از پا افزار باشد که از جامهٔ کهنه بسازند و آنرا گیوه گویند
و گویند گیو گاه پیاده روی بتوران آن را اختراع کرده شیخ
سعدی گفته خوش بود دلبستگی با دلبری ماه روئی مهربانی
مهتری بچچمی در پای و مردانه لطیف برسرش خربندگانه میزری
تا چو برروی اندر افتد سیمتن زیر آن گسترده باشد بستری
حکیم زازی گفته اگر بیخت بلغاری نباشد که در پوشم من و
کرگا و چچم کرگاو نیز پا افزاریست معروف و مشهور
چچمه بروزن همهمه آواز پای را گویند که وقت راه
رفتن برآید و آنرا اشلپوی نیز گویند فاخری رازی گفته در صیف
اقران مجد چچمهٔ مرکبش تو ده کش چشم تنگ از نمک ذوالمنن
گردنعال و چچمهٔ بادپویه کانش خوش چون سماع و سرمه
بسمع و بصر رسید و ماخذ آن چمیدن است
چمش مقلوب چشم است و مخفف آن حکیم فردوسی گفته بکردار
چشم گوزنان دو چمش همه سحر و شوخی همه رنگ و منش
چمشاک و چمشک بهمان معنی پا افزار است که مرقوم شد
چمشه مقلوب چشمه است که معروف است
چمک با اول و ثانی مفتوح بمعنی قدرت و قوت و بیشی و
افزونی خواجه عمید گفته پایهٔ سخنوری یافتم از قبول تو خود
زازل بعون تو دست مرهست این چمک
چمن بمعنی نشستگاه باغ و زمین سبز و مرغزار
معروف است سعدی گفته چمن امروز بهشت است تو
در میانی تا همه خلق بگویند که حور العین است
چمن پیرا بمعنی باغبان که باغ را از شاخ زیاده بپیراید
و از خار و خاشاک پیرایش دهد وقتی گفته ام حقیرم ای چمن پیرا
مبین گر بی ثمر بیدم که از جان سایه ام جوئی چو بر باز رفت خورشیدم
چمند بجیم عربی اصح و بمعنی اسب و آدم حجام کندرفتار آمده
چموش بروزن خموش بمعنی اسب و استر لگد
زن و توسن که بعربی شموس گویند و مخفف چمشک که پا افزار
باشد چنانکه در قسمت نامهٔ میراث گفته اند آن استر چموش لگدزن

از آن من و آن گربه مصاحب باز آن تو
چمی بروزن کمی بمعنی معنوی زیرا که چم بمعنی معنی است که ضد
صورت است و چمیان در دساتیر بمعنی خاصان و باطنیان آمده
چمیدن بمعنی خرامیدن است
چمین بروزن کمین محل کثافت و سرگین است
اعدائش جعل سان بهر چمین

نمایش چهاردهم در چیم پارسی با نون

چناب بروزن طناب کلیچهٔ خیمه و آن تخته باشد سوراخ
دار که ستون خیمه را بدان گذرانند رضی الدین نیشابوری گفته
جز در چناب تو نزنم خیمهٔ ثنا گر چرخ در دهانم کند چوب چون چناب
چناچن بروزن تناتن در برهان گوید آواز و
صدای پی در پی تیر انداختن صاحب جهانگیری نیز باشاهد آورده
چنار بفتح اول درختی معروف و شعرا برگ آن را به
کف دست پنجه گشاده تشبیه کرده اند انوری گفته چنار پنجه گشاده است و
نی میان بسته دعای دولت دستور صدر دینی را مولوی
گفته هر دست و هر زبان که در آن نیست نفع خلق غیر از زبان
سوسن و دست چنار نیست هم انوری گفته در ابر اگر ز جود
تو یک خاصیت نهند دست تهی برون ندهد هرگز از چنار چنار
با آتش گرفتن از خود مشهور شیخ عطار گفته هلاک نفس خود از زشت نفس است
نکو زد این مثل را هوشیاری کفن بر تن تند هر کرم پیله
برآرد آتش از خود هر چناری و دیگر آلتی از آلات آتشبازی در
سور و عید را چنار گویند و آنرا در زمین و زیر خاک پنهان کنند
و شب آتش زنند شعلهٔ بلند کشیده آتش فشانی کند در گلستان
ارم گفته ام چنار ار سال خورد آید بسوزد چنار خورد کی آتش
فروزد چناران بعد دو زهر چناری فروزان شعلهٔ نار و چنـ
ناری و چناران نام شهری نیز هست بخراسان که اکراد در آن
حاکم و ساکن می باشند و مثل چنار و کدو از ناصر خسرو معروف است
شنیده که زیر چناری کدوبنی بررست و بردوید براو بر بروز بیست
انوری هم گفته بدخواه تو خود را به بزرگی چو تو داند لیکن
مثل است اینکه چناری کدوئی مثلی دیگر در مقام اظهار ام

محال و ممتنع گفته اند که آتش از خیار که بطبع سرد است بر نیاید
چنانکه هم انوری گفته بی آبروی دست تو هر کس که آب یافت
از دست چرخ بود چنان کآتش از خیار حکیم سنائی گفته کی شود
دهر با تو یکدم خوش چون جهد تا که از خیار آتش از دبیر
صابر گفته نگردد هم نکند حاسد تو کار صواب بخست و هم نجهد
هرگز از خیار آتش کمال اسمعیل در توحید گفته لطیفه کرم تست اینکه
نرگس را بسعی باد بهار آتشی جهد ز خیار شمس فخری واضح تر
گفته پندهشت دشمنت که باندیشه محال تاند که آتشی بجهاند
ز غاوشو و غاوشو و غاوش یعنی خیار است و در حرف غین
خواهد آمد آتش خیار و آتش خیار بر برخی مشتبه شده است حکیم
انوری نیز گفته ای برد ربا مدادپندار فارغ چو همه خزان نشسته
نامت بمیان مردمان در چون آتشی از خیار جسته طوفان عبث باز
مینگیز ای ساکن کشتی شکسته

چناغ بروزن یاغ نوعی از ماهی دریائی است

چنان بفتح اول در فرهنگ جهانگیری و برهان آمده
که اسم موضعی است و بمعنی کوشیدن نیز هست در رشیدی
نیافتم و بمعنی مانند و مثل و طور استعمال میشود و مخفف چونان است
یعنی چون آن و بضم اول

چناهن با جیم عجمی و هاء مفتوح در جهانگیری گفته جامع
مقامات شیخ الاسلام عبدالله انصاری میگوید که این کلمه
آفرین است که همه نیکیها در ضمن آنست یعنی صفت نتوان کرد
از غایت نیکوئی در برهان نیز آمده که کلمه تحسین و آفرین است و
در قواعد فارسی بمعنی چنان است می آید چه هن بمعنی هست آمده
چنانکه شیخ روزبهان پارسی پاوی گفته اینه هن یا پیشنی جام جمهن
یا مه بدر و معنی این لغت دری آنست که میگوید این آینه است
یا پیشانی معشوق این جام جم است یا ماه تمام

چنب بروزن طلب بمعنی سنت است که مقابل فرض
یعنی واجب باشد چنانکه ابو نصر گفته چنب سنت و کار به نافله
روا ناروا دان حلال و حرام ابو نصر فراهی گفته چنب
یعنی سنت است و کار خوب نافله که واجب نیست روا یعنی
حلال و ناروا یعنی حرام

چنبپا و چنبپه نام گلی است شبیه بزنبق و آن گل را یاس
چینی نیز گویند منوچهری دامغانی گفته بادام نبان مقنعه
بر سر بدریدند شاه اسپرمان چینی در زلف دمیدند و نام
بر نجی است خوب و اصل این هر دو از هندوستان بایران آمده
اکنون بسیار شده در غالب بلاد موجود و مشهور و معروف است

چنبر بفتح جیم پارسی و بای عربی محیط دایره را گویند
مطلقا چه چنبر دف چه چنبر افلاک وغیره و بمعنی چرخ زدن
و دوره گشتن نیز آمده و کنایه از مقید و گرفتار بودن نیز هست
حکیم ازرقی در صفت ارتفاع عمارت ممدوح گفته ز آسیب
چنبر فلک اندر فراز آن برکنگره خمیده رود مرد پاسبان
حکیم فرخی بمعنی حلقه گفته زلف تو از مشک ناب چنبر چنبر
روی تو از لاله برگ خرمن خرمن شیخ عطار بمعنی مقید و محبوس
بودن گفته گرچه بسیاری ارسن بازی فکرت کرده ام پیش
از زین چنبری نمیدانم که سر در چنبرم و چنبر کردن یعنی شیخ الاسلام که را کرده که بمرتبه رسید گویند

چنبک بضم جیم و فتح باء بمعنی جست و خیز و چنبیدن
یعنی جست و خیز کردن و چنبد یعنی جست خیز کند حکیم ازرقی
گفته چنان گریز ز دشمن که شیر رایت او ز هیبت تو نه چنبد
مگر بشکل شکال مؤلف گوید صاحب جهانگیری در این معنی
همین بیت را شاهد آورده و این بیت شاهدی صادق نباشد
چرا که بچنبد با جیم عربی هم در اینجا صحیح است بلکه بهتر است
زیرا که بخنبیدن در زمان خوف و بیم از جنبیدن که بمعنی
جست و خیز کردن است اغرق و بیشتر است و این بیت
مولوی را نیز مؤید این معنی کرده حلقه حلقه را و رقص
کنان دست زنان سوی و چنبد هر یک که منم بنده تو و
بملاحظه دست زدن و رقص کردن دل جستن در اینجا مناسب است
و رشیدی این بیت را شاهد چنبک کرده که مولوی گفته
هر ستی در وصل خود در اصل اصل اصل خود چنبک
زنان در نیستی دستک زنان اندر فنا می تواند بود که این نیز
چنبک باشد که چنبک خوانده است معنی خنبک غنقریب باید

چنبور بضم اول بروزن پر زور پالهنک که اسب
بدان چنبیه کنند و اصل در آن پالاهنگ است و اصطلاح

این زمان یعنی یدک کشش و در عربی مقود گویند

چنبه بضمّ جیم و فتح باء تازی بمعنی چوب کنده که در پس در اندازند و چوب کازران که بدان جامه کوبند و چوب دستی شتربانان که چماق گویند و امثال آن استاد لبیبی گفته دو چیز شش بشکن و دو برکن مندیش زغلغل و زغنبه ذندانش بگاز و دیده بانگشت پهلو بدبوس و سر بچنبه

چِشخ بکسر اول و سکون ثانی و خاء نقطه دار کسیرا گویند که پیوسته از چشمش آب آید و مژکانش ریخته باشد

چند مقدار غیر معیّن باشد و بعضی گفته اند که آن هم مقدار است کمتر از ده و بمعنی هر چند نیز آمده چنانکه شرف الدین شفروه اصفهانی گفته پیک گمان در جناب وادی قدسش چند دوید و ندیده هیچ گرازا دیگر مؤلف گوید که چند در اغلب مقامات افادهٔ معنی تاکی کند چنانکه ناصر خسرو گفته چند گردی گردم ای خیمه بلند چند تازی روز و شب اندر نوند گر و تر فندت کنون از حد گذشت شرم دار اکنون ازین ترفند چند هم او گفته چند گوئی که چو ایام بهار آید گل بیار آید و بادام بیار آید نصرت بار آمده نوروز مرا همان هم خزان هست اگر ششصد بار آید و گاهی افادهٔ معنی قیمت و مقدار کند چنانکه شیخ بهائی گفته سرت گردم بگو بوست بچند است شیخ سعدی گفته شب فراق که داند که تا سحر چند است و بمعنی چه نیز استعمال میشود سعدی گفته مهیّا کند روزی مار و مور اگر چند بی دست و پایند و زور و چه و چون و چند و چون در نظم و نثر شایع و سایر است و چندان و چندین بمعنی این مقدار و این مقدار است چنانکه گفته بی سخن بی گفتگو بی چند و چون آخر کلام و چندان افادهٔ معنی آن زمان نیز میکند چنانکه حافظ گفته چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما و چندان چندان افادهٔ معنی بسیار بسیار کند چنانکه گفته اند وارم کلها ز چرخ چندان چندان باکر یه توان گفت نه خندان خندان هر دُرّ گهر که داد از من بستد آن در و گهر چه بود دندان دندان در فرهنگ رشیدی بمعنی شهری از شهرهای ترکستان و چین آورده اسدی در گرشاسب نامه گفته سخن چند راندند زان رزمگاه وز آنجا بچندان گرفتند راه و چند و فند بمعنی بیم و نهیب که بر مردم افتد

چندر بر وزن تندر مخفف چغندر است که مرقوم شد بسحاق اطعمه گفته هرگز نشنیده ام که آشی فخرش بوجود چندر آید

چندن بر وزن کندن بمعنی چندل باشد که بصندل مشهور است و چوبی است رنگین و خوشبوی و گویند مار بدان درخت مایل است و بدان بپیچد حکیم خاقانی گوید در رنگ و بوی دهر نه بپیچم که رهروم ارقم نیم که بال بچندن برآورم ناصر خسرو علوی گفته بسوخته بر سر که و نمک مکن که ترا گلاب شاید و کافور سازد و چندن منوچهری گفته مرا در زیر ران اندر کمیتی کشنده نی و سر زن نی و توسن عنان بر گردن سر خش فکنده چو دو مار سیه بر شاخ چندن

چندی بمعنی چند است یعنی یک چند سعدی گفته یک چند بخیره عمر بگذشت من بعد بر آن سرم که چندی بنشینم و صبر پیش گیرم هم او گفته گفتم آهن دلی کنم چندی ندهم دل به هیچ دلبندی

چِنگ بمعنی منقار مرغان است و آنرا بضم دانسته اند و خطاست و در فارس بکسر گویند

چَنگ بفتح اول و سکون ثانی و کاف فارسی معانی متعدده دارد اول خمیده و منحنی که آن را چفته و چمچاخ نیز گویند دیگر سازی است مشهور که سر آن نیز خمیده است و تارها دارد جامی گفته از بس فغان و شیونم چنگی است خم گشته تنم اشک آمده تا دامنم از هر مژه چون تارها و هر چیز خمیده را گویند چنانکه سوزنی گفته پیران چنگ پشت و جوانان چنگ زلف در چنگ جام باده و در گوش بانگ چنگ دیگر بمعنی قلاب و چنگال و در جهانگیری گفته قلابی که فیل را بدان نگاه دارند و آنرا چنگک هم خوانند و این بیت امیر خسرو را شاهد کرده قوی ضعیف نوازی که پشه زامرش بیانگ چنگ نه گوش پیل می خارست و این بیت خالی از تکلفی بنظر نمی آید و بمعنی نگارنامهٔ مانی گفته و بیت حکیم سنائی را شاهد آورده ای سنائی نشود کار تو امسال چو چنگ تا بخدمت زوی نکنی پشت چو چنگ و چنگ بآن معنی که او خواسته اصلش ارچنگ و ارژنگ است که آن را انگلیون نیز خوانند و ارچنگ تبدیل ارژنگ است و ارژنگ

نام نقاشی بوده است ای سنائی کار تو اسال مثل خنگ یعنی صحیفه
مانی نیشود تکلف است و بمعنی چنگ که نوازند انسب است و چنگ
ساخته بین الشعرا معروف و مشهور است چنانکه فرخی گفته بیدلی و بی
مردی بهنر نگهدارد نگاهداشتنی ساخته چو ساخته چنگ وظن مؤلف
اینست که ارخنگ بارخنک تصحیف شده و آن نام جزیره ایست از
جزایر چین که مردم آنجا اندک سیه چرده و شبیه بقلماق اند و
طوطی و همای و نوری که آن نیز مرغیست و کافور و قرنفل از آنجا
باطراف برند و مردم آنجا در صورتگری و نقاشی بی مثل و مانند
و فتی گفته ام سحر کا مدبر عقل و حواسم جهانرا دیدم از صورت چو
ارخنک در جهانگیری و رشیدی آمده که چنگ بمعنی شل است چنانکه
گویند دست فلان چنگ شد یعنی شل شد بنظر می آید که کاهی مریض را
تشنج عارض میشود و دست و پای وکشیده و کج میگردد میگویند
پنجه یا دستش چنگ شد یعنی خمیده شد و بالضم بمعنی سخن و
گفتار و امر بسخن کردن و بکسر منقار مرغان و نوک سنان و پیکان
نیز آمده و معنی سخن گفتن در چنگیدن گفته آید

چنگال بفتح اول بر وزن غربال پنجه مردم و جانوران
و خورشی است در فارس متداول که نان را ریزه کنند و در
روغن ریزند و شیرینی از قبیل شکر و قند یا عسل و دوشاب
بر نان ریزه ریزند چندان با پنجه بمالند که با یکدیگر ممزوج و مخلوط شود
و آن را مالیده نیز گویند بسحاق اطعمه گفته افسوس که آن دنبه
پروار تو بگداخت در روغن آن یکدو سه چنگال نشستیم مشتن
بلغت فارسی شیرازی بمعنی مالیدن است

چنگالخوست یعنی هر چیز که بچنگال مالیده باشند و چنگالی
سیکه چنگال باز گویند چنگالخست را چنگال خوش نیز گویند

چنگرکهاچه ازا کابر حکمای هندوستان بوده و در پنجهزار و
بیست و هفت سال پس از هبوط آدم ابوالبشر ظهور نموده در آن
روزگار گشتاسب شاهنشاهی ایران داشته وی برای تحقیق حال
زردشت بایران آمده بعقیده پارسیان عجم زردشت از ضمیر او
خبر داده و او بدو ایمان آورده باز گردید و اصل نام او سنکر چاچ
بوده بزبان علمی هندوان یعنی صاحب شریعت و زرادشت
بهرام چنگرنگهاچه بفتح جیم پارسی با کاف و رای بنون زده و های
مجهول گفته چو نامه نزد چنگرنگهاچه آمد دلش در شادی در کاچه آمد

چنگش بکسر اول و کاف فارسی مکسور نام مبارزی بوده
تورانی که بیاری افراسیاب آمده و در دست رستم کشته شد

چنگلک بمعنی قلاب می باشد

چنگل بمعنی چنگال است و بزبان تبری چغندر را گویند

چنگلاهی با اول مفتوح بمعنی غلیواج است

چنگلوک با اول مفتوح بر وزن عنکبوت آدمی و حیوانی که
دست و پای وکج و نارست باشد و در وقت برخاستن
دست بر پشت کسی نهد تا راست شود مولوی گفته چنگلوک و چفته
شکل و بی ادب سوی دمیغیش و او را می طلب

چنگله با اول مفتوح بثانی زده و کاف عجمی مضموم و لام مفتوح
و خفاء هاء اول نام سازیست مشهور بچنگ که مرقوم شد مسعود
سلمان گفته جز در ابر شاخهای خم گرفته لحن نای باد را از برگهای
خشک بانگ چنگله دیگر بمعنی پنجه مردم و جانوران و مطلق قلاب
و بکسر اول بر وزن بسمله موی مجعد و مرغوله و پیچیده و بر هم نشسته را گویند

چنگوان نام شهریست از هندوستان که مذکور شده

چنگوک بمعنی همان چنگلوک است که گذشت و لبیبی در آن معنی گفته
ای غوک چنگلوک چو پژمرده برگ کوک خواهی که چون چگوک بپری سوی هوا

چنگه در برهان گوید نام پادشاهی بوده بی عصمت که
عروسان مردم را اول و تصرف کردی پس از آن شوهر چون
خلق بستوه آمدند دختری را نجوهست برادر او بلباس زنانه پوشیده
بجای او برفت چون پادشاه با او خلوت کرد بضرب خنجر پادشاه را
بکشت و مردم آسوده شدند آن روز را عید کردند و بعید چنگه مشهور شد

چنگیدن بر وزن جنبیدن با اول مضموم بمعنی سخن
گفتن و گفتار آمده چنانکه خواجه نصیرالدین محمد طوسی گفته خمش
بودن نکو فضلی است لیکن نه چندانکه گویندت که گنگی همان بهتر
که در بزم افاضل زد انشهای خود چیزی بچنگی که تا معلوم
گردد عاقلان را که تو شاخ گلی یا چوب ششنگی و بر این قیاس
چنگد و چنگید و چنگیده

چنو بضم اول مخفف چون او است

چنودیل بضم اول و باء فارسی و سکون دال در برهان

بمعنی پل

بمعنی پل صراط آورده و درین لغت تبدیلات بسیار است
چَنه بفتح مخفف چانه است و بکسر مخفف چینه و دانهٔ مرغان
چِنیده بروزن عنیده بمعنی چیده باشد اعم از آنکه چیزی از زمین بچینند یا انتخاب کنند یا بربالای هم گذارند منوچهری گفته درّ است ناخریده و مشک است رایگان هرچند برفشانی و هرچند برچنی فردوسی گفته گلستان که امروز باشد ببار تو فردا چنی گل نیاید بکار

نمایش یازدهم در جیم فارسی با واو

چُو بضم اول مخفف و مرادف چون است
چُواک بضم اول و ثانی بالف کشیده و بکاف زده نانی باشد که آنرا بروغن بریان کنند و چواگک نیز گویند
چوب‌خوار کرمی است که چوب خورد و پشمینه و پلاس را نیز بخورد و آن را بعربی ارضه گویند
چوبک چوب خورد که پاسبان بر طبل زند تا مردم خبردار شوند و طبّال را چوبک‌زن و چوبکی گویند امیرخسرو گفته یک چوبکی بام تو بهرام چوبه شد فرخی گفته باغبانی بباید آن بت را یا یکی پاسدار چوبک‌زن مولوی گفته مرزن چوبک دگر چون پاسبانان که باشد ماهیان را پاسبان آب
چوبه بفتح ثالث چوبی باشد که بدان خمیر نان را تنک کنند و معرب آن صوبج است و بمعنی تیر خدنک که آنرا چوبه گویند چنانکه سعدی گفته که صد چوبه آید یکی بر هدف و بمعنی زخمه و چوب دستی و تازیانه آمده و لقب بهرام چوبین است که او را بهرام چوبه نیز گویند چنانکه مذکور شد یک چوبکی بام تو بهرام چوبه شد
چوبین بروزن زوبین دستمالی باشد سرخ رنگ که بر سر بندند و لقب بهرام چوبینه هم هست و سبب این لقب آنست که وی خشک پیکر و لاغر و بلند قامت بوده و حال او در شاهنامه منظوم است جهانجوی چوبینه دارد لقب و هرچیز که از چوب سازند چوبین و چوبینه گویند مانند پشمین و پشمینه و بمعنی مرغی که کاروانک گویند نیز آمده
چوتره در برهان گفته مربعی را گویند مرتفع از زمین بقدر نیم گز یا بیشتر که بر در باغها و در راهها جا نهاسازند و آن را سکو گویند مؤلف گوید که این لغت هندیست نه پارسی و موافقت در نگارش کرده‌ام
چوچ بضم اول بزبان گرمسیری ایران اراک را گویند که درخت مسواک است و شبیه است بدرخت انار و گل آن مایل بسرخی مانند انگور از مخزن الادویه نقل شده
چوخا بضم اول بمعنی جامهٔ پشمین که پوشند و راهبان در کلیساها می‌پوشیده‌اند چنانکه خاقانی گفته مرا پنشند اندر کنج غاری شده هولوزن و پوشیده چوخا اکنون نیز در تبرستان از پشم بافند و بپوشند و آن را چوخه نیز گویند
چوخیدن با ثانی مجهول بمعنی لغزیدن و بسر درآمدن و افتادن و تبدیل جخیدن و ستیزه کردن است
چور بروزن هور پرنده‌ایست که آنرا تذرو میگویند آن خروس صحرائیست
چوز بالضم اندام پوشیدهٔ زن که بعربی فرج گویند سوزنی گفته عضو دو است چوز و کون نیست درین چرا و چون کون زپی خواص دان چوز برای جمهره و بمعنی جانور شکاری که دو سال بر او نگذشته و گریز نخورده باشد در فرهنگ آمده و بمعنی گیاهی سفید مانند درمنه نیز گفته‌اند
چوزه بضم جیم پارسی و فتح زاء پارسی بچهٔ ماکیان را گویند جامی گفته جرّه بازست که تشکاری فکن است جیره اش جوزهٔ هر بیوه زن است دیگر بمعنی شکاف گردوک که ریسمان در آن افتد وقت رشتن و جوزه دوک نیز گویند
چوزه‌ربا غلیواج را گویند که جوجه شکار کند
چوسیدن بفتح اول و کسر سین بروزن و معنی چسپیدنست و آنرا چفسیدن نیز گویند چنانکه گذشته
چوشدن و چوشیدن بکسر شین نقطه‌دار بروزن و معنی مکیدن می‌باشد
چوشک بجیم پارسی واو معروف و شین معجمه کوزهٔ لوله‌دار کوچک ماخوذ از جوشیدن که بمعنی مکیدنست کذا فی جواهر الحروف
چوغان اسم فارسی اشنان است
چوک بضم اول مرغکی است که خود را از شاخ درخت

بیاویزد و فریاد کند و حق حق کند منوچهری گفته چوک زشاخ درخت خویشتن آویخته زاغ سیه بر دو بال غالیه آمیخته کسائی مروزی گفته کوئی همی چو من غم عشق زرد گشت وز شاخ همچو چوک در آویخت خویشتن دیگر بمعنی آلت تناسل است فرالاوی گفته برکس چون کمان ندافی بزنی چوک چون چک نداف و با واو مجهول زانو زدن شتر را گویند جامی گفته برانم از عقب کوچ کرده خود لوک زند جماز سعیم بخیمه کاهش چوک صاحب جهانگیری بمعنی زانو زدن شتر بواو مجهول نوشته و بدو معنی دیگر بواو معروف و درین تامل است چه لوک که بوزن او قرار داده نیز بواو معروفست پور بهای جامی گفته پیش باز آمدند و چوک زدند چوک چون اشتران لوک زدند

چوگان بفتح اول و کاف فارسی بروزن جولان معروفست و آن چوبی کجست که بدان گوی زنند سعدی گفته بهر گوئی پریروئی بچوگان میزند گوئی و هر چوبی که سرش کج و خمیده باشد چوگان گویند مثل چوبی که بدان دهل و نقاره نوازند هم شیخ سعدی گفته نکوخواهان نصیحت می‌کنندم که سعدی چون دهل بیهوده مخروش ولیکن تا بچوگان میزنندش دهل هرگز نخواهد بود خاموش و زلف کج را بدان مناسبت چوگان گویند چنانکه قطران گفته زعنبر رهش چنبر ز سنبل بر گلش چوگان ولش چون قبلهٔ تازی رخش چون قبلهٔ دهقان دیگر صاحب جهانگیری گفته بمعنی چوب بلندی است که سر آن کج باشد و گوئی از فولاد از آن بیاویزند و آنرا کوکبه خوانند آن نیز مانند چتر از علامات و لوازم پادشاهیست

چول با اول مضموم بمعنی بیابان ریگزار و جائیکه آدمی در او نباشد و کم عبور کند شیخ اوحدی گفته کله در چول و غله اندر چال نتوان داشت چله از سر حال و بفتح بمعنی خمیده و کج نیز آمده چنانکه گفته‌اند بار غم بسکه بر سرم افکندی پشت من چول گشته چون چوگان و آنرا چوله نیز گویند بضم بمعنی آلت تناسل نیز گفته‌اند قاضی احمد سیستانی گفته صد بار بگفتم که کچول تو خوش است یکبار تو هم بگو که چول تو خوش است

چوله بروزن بوله جانوریست که خارهای دورنگ دارد و چون قصد او کنند خود را جمع کرده حرکت دهد آن خارها مانند تیر پران شوند و بهر جا رسد فرو رود و مجروح کند و آنرا اسغر نه و سغرنه و اسکرنه و سکرنه و تشی خوانند حکیم نزاری قهستانی گفته گرچه دارد ز اعتراض جهول سینه پر تیر طعنه چون چوله لیک نزدیک من چنان باشد که سگ از دور میکند دوله همانا صاحب برهان چوله را که بجیم عجمی است بجیم عربی خوانده و جوله بمعنی عنکبوت دانسته و بمعنی تیردان و کیش را از تیر جوله قیاس کرده والله اعلم و چوله بالفتح خمیده و سختی قائم مقام در جلایرنامه گفته است جلایر کاه کج که چوله آید باستقبال رکن الدوله آید لهذا چوبی کج و خمیده را که با آن گوی زنند چولگان گویند به لام مرکب از چول یعنی خمیده و گان کلمهٔ نسبت است و صولجان معرب چولگان می‌باشد بار غم بسکه بر من افکندی پشت من چول گشت چون چوگان ابن یمین گفته ربوده گوی لطافت بچولگان سر زلف ز دلبران سهی قد و گلرخان سرائی چویکان با یا تصحیف شده چنانکه خواهد آمد

چون بضم اول لغتی معروف و مستعمل است و در چند محل استعمال شده و میشود اول افاده معنی وقت و هنگام میکند انوری گفته چون بر فلک گرفت هزیمت سپاه چین آورد شاه زنگ برون لشکر از کمین دیگر بمعنی چگونه است چون است حال بستان ای باد نوبهاری دیگر افاده معنی چنانکه و همچنان میکند منوچهری گوید هیبتش الماس سخت را بگفاند چون بکفاند دو چشم مار زمرد دیگر مرادف چه است چرا و چون رسد بندگان مخلص را دیگر بمعنی مثل و مانند است و چونین و چونان یعنی چون این و چون آن و چنو مخفف چون او است چنان چون آن

چونان بروزن یونان بمعنی چنان و همچنان و اصل چون آن بوده یعنی مانند او و چونین بمعنی چنین است آن هم چون این بوده است

چویکان بفتح اول و کاف فارسی بروزن بوستان مصحف چولگانست چنانکه ابن یمین گفته ربوده گوی لطافت بچولگان سر زلف ز دلبران سهی قد و گلرخان سمن خد و اصح آن گذشت

نمایش شانزدهم در جیم پارسی با ها

چه بفتح اول و ظهور هاء مخفف چاه مانند شه که مخفف شاه است و با خفاء ثانی افادهٔ تصغیر کند چون در آخر کلمه در آورند مانند کتابچه و باغچه و بکسر اول و خفاء ثانی لفظی است که در محلّ تعجب و در مقام استفسار استعمال کنند و صفت کثرت هم هست و بمعنی هرچه باشد و چه تعلیل نیز آمده است چنانکه گویند چیزی نمی تواند خواند چه آوازش گرفته است

چهاد بروزن و معنی چکاد که سر کوه و تارک آدمی باشد

چهار بالک بفتح میم و سکون کاف در برهان گوید نام مرضی است که آنرا لقمه گویند مصحح برهان گفته ظاهرا صحیح چارپایک بباء پارسی و یای تحتانی باشد زیرا که ملنسکی از فرهنگ شعوری چارپایک بباء پارسی و یای تحتانی نقل نموده

چهرآزاد بروزن مهرآباد نام همای دختر بهمن بوده مدتها پادشاهی ایران نموده و آنرا چهرزاد نیز گفته اند بروفق بعضی تواریخ پنجهزار و دویست و بیست و پنج سال بعد از هبوط آدم ابوالبشر زمان حکمرانی وی در ایران بوده و سی سال پادشاهی کرد تا دارا یا دارای خسروی حاصل کرد و او را بجای خود نشاند گویند همای چهرزاد پلی بر دجلهٔ بغداد بسته که تا زمان اسکندر گریک باقی بود اسکندر بنا بر دشمنی با عجم بخراب کردن آن پل حکم راند همچنین در پارس و استخر پارس عمارات عالیه از همای برپا بوده که یکی از آن ایوان چهل مناره مشهور بتخت جمشید است که بحکم اسکندر آتش زده خراب کردند و هنوز آثار احجار غریبهٔ آن برقرار است و بر پسندگان عبرت و حیرت افزاید حکیم فردوسی گفته همای آمد و تاج بر سر نهاد یکی رای و آیین دیگر نهاد شهری که بجرفادقان مشهور است او ساخته و بنام خود چهرزادگان خواند جرفادقان معرب آنست

چهره بکسر اول صورت و روی آدمی را گویند و از سیاقت و سیاق معلوم میشود که روبرو و مواجه و مقابل بودن و چهره ساختن و روبرو کردن کسی را یکسی و چهره شدن روبرو شدن چنانکه در حکایت مقابل شدن نوشیروان عادل با مزدک در شمرهٔ چهل و هفتم از نامهٔ ساسان اول ظاهر است و بضم اول بمعنی غلام و پسر ساده و ملازم امرد حکیم فرخی گفته مردیکه سلاحی بکشد چهرهٔ امرد در دیدهٔ من خوب تر از صد بت مشکوی گویند معنی این لغت دویم هندی است و بجیم عربی هم آمده چنانکه گذشته

چهیدن بروزن و معنی چکیدن است

نمایش هفدهم در جیم پارسی با یای حطی

چی مخفف چیز است چنانکه گفته اند مرغ جائی رود که چینه بود نه بجائی رود که چی نبود و بمعنی چه نیز آمده چنانکه اثیرالدین اخسیکتی گفته آنم که بر در شکر برآمرور دیم جانم خزدم دلم ندانم که چیم چون پرسیدی با تو بگویم که کیم استاد سخن اثیر اخسیکتیم

چیپال بابای پارسی بمعنی پادشاه و رای لاهور و او معاصر سلطان محمود غزنوی بوده فرخی گفته کیست آنکس که سر از طاعت تو باز کشد که نه چون ایلک آید شسته و چون چیپال

چیچکتو بکسر جیم و سکون یا و فتح جیم ثانی و سکون کاف و ضم تای مثناة فوقانیه و سکون واو ناحیه ایست از بلاد خراسان نزدیک میمنه و آن نیز شهریست

چیر و چیره بمعنی غالب شدن و تسلّط یافتن حکیم اسدی گفته بمژده سواری برافکن براه که ما چیر گشتیم بر کینه خواه منوچهری گفته شاهی که بدو هیچ ملک چیر نباشد شاهی که نگارش بجز از شیر نباشد حکیم فردوسی گفته چو هومان برآمد بدان چیرگی به پیچید گودرز زان خیرگی و بمعنی بهره و حصه نیز آمده سنائی فرموده بندهٔ باش بی نصیبه و چیر که فرشته نه گرسنه است و نه سیر و نام قریه باشد از بوانات فارس

چیز لیز بمعنی کالای اندک و لیز از قبیل تابع است انوری گفته چون چیز لیزکی بهم افتاده بازرد کهنی نزد ما بامانت نهاده بود

چیستان بروزن بیستان بمعنی پرسیدنی باشد مثلاً چیست آن قصر بی در و روزن و آن را بتازی لغز و احجیه گویند چنانکه عثمان مختاری گفته چیست آن چرخی که باشد بر دو کوه آنرا مدار الکت رفتنش هشت و جای آسودنش چار همگر شیرازی گفته چیست آنکه هر که مینرا یدا زآن در یار روان صورت او در و لیکن باشد شش از جزع کان و لازم نیست

که در اول آن چیست آن بوده باشد بلکه بطریق سؤال نیز گفته میشود چنانکه میر معزّی گفته چه پیکر است زیر سپهر یافته تیر بشکل تیر و بد و ملک رست گشته چو تیر و آنرا پردو و پردک نیز گویند یعنی پوشیده و در پرده و بترکی بلجه خوانند و لغز عربی است

چیغ در چیغ والاچیغ گذشت

چیلان بروزن گیلان عناب را گویند و آن چیزیست شبیه به سنجد و عناب عربی است و آن را چیلانه نیز گویند

چین بروزن سین نام مملکتی است معروف و مشهور و در کتب جغرافیا مذکور در صنایع و بدایع و بافندگی ضرب المثل و از شهرهای چین یکی پیکن دار الملک آنست گویند ملک چین وسیع است و یکصد و هشتاد و نه شهر بزرگ است و دویست و بیست و یک شهر وسط و یکهزار و دویست و نود و نه شهر کوچک در آن ملک ساخته اند و دو هزار و سیصد و پنجاه و هفت قلعه محکم دارد و دویست ملیان رعایای خراج دهنده در آن مملکت است بغیر جمعی از اعیان و اشراف که معافند طول و عرض آن در کتب جغرافیا مسطور است و از جملهٔ غرایب ابنیه آن ملک دیواریست که از ساحل دریای جورجه تا کنار رود قراموران کشیده اند و در بنای آن کار ششصد کرور خلایق اجماع داشته اند و طول آن دیوار یکهزار و پانصد میل است و عرض آن چندانکه شش سوار در فراز آن بیکدیگر بازی و بیکرشته اسب تازی توانند نمود و ارتفاع آن در همه جا هیجده ذراع می باشد و در هر صد ذرع فاصله برجی مربّع ساخته اند و دروازه بر آن نهاده اند و دو کرور مرد حارس و نگهبان داشته تا ایام ما زیاده از سه هزار سال گذشته و هنوز برپاست چون بیفایده نبود مرقوم شد گویند نام پکن خان بالیغ بوده یعنی شهر خان و آنرا آب خراب کرده و پیش بالیغ یعنی پنج شهر بعد از آن آباد شده و پایکن هم بترکی یعنی شهر بزرگ چه بای بمعنی صاحب دولت و کند و کنت بمعنی قریه و شهرست و کنک دز که آن را بهشت گنگ میگفته اند پکند شده چنانکه فردوسی گفته کنون نام گندز به پکند گشت شاعر گفته نگارخانهٔ چین است و کارخانهٔ گنگ معرب چین صین است چنانکه فرموده اند اطلبوا العلم ولو بالصین دیگر بمعنی گره و پیچ و شکن و چین گیر مرادف آنها است دیگر بمعنی چیدن و امر بچیدن و بعضی اشعار بی ترتیب درین معانی می آورم درزلف تو گوئی که فکندای صنم چین چندین گره و حلقه و چندین شکن و چین چشم من و آن روی پرُ ز لاله و پرگل دست من و آن زلف پر از حلقه و پرچین آب چین یافته در حوض از باد هیچو پرکار حریر چین است مگر نگارگر چین شد است ابر بهار کز او بنقش و نگار است بوستان چو بهار گر چون تو بچین کم دهٔ نقاشان نقشی است شعاعش بلا نقش کن طرفه نگاریست همی بنفشه دمد زیر زلف آن سرهنگ همی بیاسمن چینی اندر افتد زنگ یکدست من هنوز بچین چید گل همی یکدست دیگرم بیمن بود لاله چین حکیم ناصر گفته از کین بت پرستان در هند و چین و ماچین پر درد گشته جانت رخ زرد و روی پر چین و اینکه در میان اهالی ایران بماچین شهرت کرده است ولایتی است که آنرا جیپان گویند و اصل در آن مه چین است یعنی چین بزرگ

چینود بروزن میرود بمعنی پل صراط است و بچندین صورت در لغت نوشته اند و تبدیلات یافته و دال و راء تبدیل یافته و اصح اینست و در حرف خا نیز نوشته خواهد شد

چینه بروزن زینه دانهٔ مرغان را گویند و هر مرتبه از گل باشد که بر دیوار گذارند

چینه دان بروزن بیزبان حوصلهٔ مرغانست که دانه در آن جمع شود و آن را ژاغر نیز گویند

انجمن هفتم از فرهنگ انجمن آرا

در خاء نقطه دار با الف

خار بروزن مار معروف است و نام قصبه ایست از مضافات ری بورامین در برهان گفته ماه بدر را گویند و رشیدی گفته که آنچه صاحب جهانگیری بمعنی آفتاب و ماه و ناز و کرشمه آورده آن به واو معدوله است و در خواره باید و بهمین معنی مراد است و صاحب فرهنگ غافل شده و معنی از خود اختراع کرده و بمعنی خاریدن و امر بخاریدن نیز آمده و خار بپارسی مطلق فلز را گویند و سنگ را نیز چون خاکی است تکوّن در آب تشبیه بفلز نموده و های مشابهه در او الحاق نموده خاره گفته اند

خارا بمعنی سنگ سخت و نوعی از بافتهٔ ابریشمی و حریر ساده و مخطط را خارای عتابی گویند زیرا که عتاب نام آغاز بافندهٔ آن بوده وقتی گفته‌ام خارا به پیش ناوک دلدوز او حریر دریا بجنب طبع دل افروز او شمر در معنی دویم گفته شده کسی دیدست گردون در حریر و سندس و اکسون کسی دیدست چون در پرند و اطلس و خارا

خارانداز و خاردار بمعنی همان چوله است که خارابلق اندازد

خاربست بسکون راء و فتح باء آنچه بر دور زراعت و سرهای دیوار باغ از خار و خلاشه بست خسرو گفته بگرد دیدهٔ خود خاربستی از مژه کردم که نه خیال تو بیرون رود نه خواب درآید

خارپشت جانوریست معروف

خارخار بر وزن چارچار بمعنی خارش و کنایه از خلجان خاطر که در ایام تعلق و میل و عشق بر عاشق پیدا شود جامی گفته از خارخار عشق تو در سینه دارم خارها هر دم شکفته بر زخم زان خارها گلزارها و گاهی از آن معنی حسد و رشک استنباط میشود

خارخسک نام نباتی است که در صحراها و نزدیک آبها و شهرهای آن بروی زمین پهن شود و خار آن چون بر پای پیل رود فریاد برآورد و در دواها بکار برند

خارک بر وزن تارک نوعی از خرما و مصغر خار و بسکون کاف جزیرهٔ کوچکی است در خلیج عمان نزدیک به بندر ابوشهر

خارکش کسی که پیوسته خار بکشد و نام سرودی و نوا است از موسیقی گویند اختراع خارکشی است ظهیر فاریابی گفته نوای خارکش از عندلیب نیست عجب که مدتی سر و کارش نبوده جز با خار شیخ عطار گفته بلبل شوریده میکرد یدخوش پیش گل میگفت راه خارکش دیگر بمعنی سرموزه آمده که بر بالای موزه پوشند و آن کفشی است و معرب سرموزه جرموق است

خاره بر وزن چاره بمعنی خار است که آن پارچه موج دار باشد و سنگ خارا نیز گویند صاحب جهانگیری آورده که زن را نیز گویند و چنین نیست و تحقیق آن باید و بمعنی سنگ حکیم عنصری گفته شکفته لاله ز خاره حجاب لاله جراره بر از عاج و دل از خاره تن از سیم و لب از شکر

خاز نوعی از جامه کتان باشد و چرک بدن و جامه را نیز گویند و سنگ خاز یعنی سنگ پا که چرک پا بدان دور کنند بدیع یوسفی گفته تو خاز غصه و غم از لباس عیش بهی با آب لطف و زصابون التفات بشو نزاری قهستانی گفته ز آرزوی پای بوس شهریار داشتم روی دژم چون سنگ خاز و می تواند شد که سنگ خار باشد که آن را سنگ پا خاره نیز گویند و بمعنی نوعی از جامهٔ کتان ابن یمین گفته ز روی کسوت اگر چند امتیازی نیست ولیک اطلس و اکسون توان شناخت ز خاز

خازه بر وزن تازه گل سرشته و خمیر کرده را گویند خواجه عمید گفته یارب اگر چه پیش از این بود مرا دل و جگر خستهٔ لعبت چگل بستهٔ دلبر یگک دست فشانده‌ام بر این پای گشاده‌ام از این جسته ز هر دو دامگه چون گل خازه از فلک دیگری گفته گلش از آب رحمت خازه گردان دلش از باد قربت تازه گردان و می تواند شد که گلولهٔ تفک را که گل خمیر کردهٔ خشک شده است گل خاره خوانده زیرا که مانند سنگ خاره و خاره و خارا بمعنی سنگ سخت است و سجیل که طیر ابابیل بر سر اصحاب فیل میزدند نیز مرکب از سنگ و گل بود و سجیل را بعضی بدین معنی دانسته‌اند

خازنه بمعنی خواهرزن چه خا مخفف خواهر است و زنه معلوم است

خاش کسی را گویند که محبت آن مفرط باشد و ... در زن و مادر شوهر و ریزه چوب و خار و خاشاک و آن را خاشش و خشش نیز گویند ابوحفص سغدی بمعنی خاشیدن آورده رودکی گفته نشست و سخن را همی خاش زد ز آب دهان کوزه را شاش زد

خاشاک معروف است و خاشه مرادف و مخفف آن است مجد همگر شیرازی گفته در ظل همای رایتت شد گنجشک هم آشیان با شه در باغ بجای گل نشسته در فصل بهار خار و خاشه در جهانگیری نوشته که معنی دویم خاشه رشک و حسد است و این بیت حکیم ناصر خسرو را گفته که چه شان کار همه ساخته از یکدگر است همه کان کینه و در و خاشه و ز یکدگر ند چون این لغت در نظر غریب آمد بدیوان ناصر که از روی شش دیوان تصحیح شده رجوع کردم معلوم شد که شعر را غلط دانسته و خاشه در را بحسد برنده معنی کرده و معنی اصل بیت چنان است که اگر چه کار خلق از یکدیگر ساخته میشود

همه با یکدیگر برخاسته بجنگند و کینه ورزند چون این جا ستیزه
بمعنی برخاسته بی واو صحیح است خاسته را خاشه خوانده و بر را
عطف بر خاشه کرده و چون موزون نمی شده خاشه بر را
حسد بر معنی نموده و اصل شعر اینست همکان کینه ور و خاسته
بر یکدگر زند و رشیدی که اصلاح جهانگیری کرده از روی
جهانگیری نوشته که خاشه گری یعنی سخن چینی و در فرهنگ بمعنی
دوستی گفته و از حقیقت کلام غافل مانده این قول نیز مخالف
جهانگیری شد که بمعنی دوستی ننوشته والله اعلم صاحب برهان
نیز پیرو جهانگیری است و بدو اقتفا کرده و بمعنی رشک و حسد آورده

خاف ناحیه ایست از اقلیم چهارم بخراسان منسوب به
خواف زردشتی و سنجان و زوزن از آنست شاه سنجان عارف
و ابوسهل زوزنی وزیر از آنجا برخاسته اند و خواف را با واو
نوشتن بوزن طواف معرب است

خاگ بکاف فارسی بمعنی تخم مرغ است و از این ماخوذ است
خاگینه و از همین ماخوذ است خاگ کبک و آن قسم انگوریست
نفیس در شیراز که به تخم کبک مشهور است و شبیه بآن است

خاک انداز بسکون کاف ظرفی است از آهن که خاک و
خاشاک خانه را پس از روبیدن در آن کرده بیرون ریزند خواجه
حافظ گفته خیز و در کاسهٔ زر آب طرب ناک انداز پیشتر
زانکه شود کاسه سر خاک انداز

خاکشو و خاکشی حبه ایست سیاه رنگ که آنرا بذر الخمخم
برهان گفته بمعنی همان خاکشوست که در چشم کنند و خاکشو و خاکشی
تخمی است دوائی که برنگ سرخ و میگون بود و نهایت
ریزه بود و طبیعت آن گرم و تر است و در دواها بکار برند و آن را
شفترک نیز گویند و بعربی حب السّر خوانند

خالُم با لام مضموم ماریست که بگزندگی معروف است
ابن یمین گفته همیشه تا بر اهل خرد محال نماید که خارپشت بود در
که ماسس چو خالم مثال خالم بر شکل خارپشت حسودت کشیده
پوست ز تن با دو سر درون شکم خالو که جهانگیری و برهان
بمعنی برادر مادر آورده اند عربیست نه پارسی است
پارسی آن کاکو است

خام بروزن دام نقیض پخته و شراب نورس را گویند
چنانکه فلکی شیروانی گفته گر پخته نصیب پختگان است ما
سوخته ایم خام درده دیگر بمعنی جامه است امامی گفته ای خداوندی
که جام و خام تا از دست تو سر بر آورد چون خورشید و
تیر اندر جهان یاد جامت ریخت بر خاک مذلت آب بحر سیر
خامت داد بر باد سخاوت خاک کان دیگر بمعنی چرم دباغت نکرده
سیف اسفرنگی گفته چون ریخت زمین ادهم شب جست برون
اسد از خام خود افکند بر او زین پلنگ دیگر بمعنی کمند است
حکیم اسدی گفته که این جست کین و که آن جست نام که این تیغ
برکف که آن خم خام و ریسمان ناتافته را نیز گفته اند
و کنایه از مردم نامجرب و ناپخته نیز آمده

خامالا دوائی است که آن را مازریون گویند
و لغة یونانی است و آنرا خامالاوند نیز گویند

خامیز بروزن آمیز نوع خورشی است و آن چنان است که
گوشت گوسفند یا گوساله با پوست دباغت یافته آنها را در
سرکه پرورده بعد در روغن پخته مرق آنرا صاف نموده بخورند
و در اصل خام آمیز بوده یعنی در خامی آمیزش یافته معرب آنرا
آمص بوزن کامل و عامیص بوزن قابیل گویند کذا فی القاموس

خامه بروزن جامه بمعنی قلم است و آن معروف است
دیگر بمعنی هر توده ایست عموماً و تودهٔ ریگ را خصوصاً گویند
حکیم سنائی گفته کرده از حلق دشمنان چو سحاب خامه ریگ را
بخون سیراب نزاری گفته روان شد ریگ همچون موج دریا
سر هر خامه بگذشت از ثریا

خامه زن چیزیکه خامه را بر آن قط زنند و آنرا بعربی مقط گویند

خامیاز و خامیازه بمعنی خمیازه است مولوی گفته
این نمیدانم و لی مستی تن میگشاید بی مراد من دهن آن
چنان کز عطسه و از خامیاز این دهن گردد بناخواه تو باز
سوزنی گفته به تب گرم و خامیازهٔ من

خان لقب پادشاهان ترکستان است و بمعنی شاه است
چنانکه لقب پادشاهان هندوستان رای و جیپال
و لقب سلاطین روم قیصر و خواندکار و در هر حال این لغت

ترکی است

ترکی است و بمعنی کاروان سرا نیز عربی است و خان لغتی است
در خانه مثل خان و مان و از ینجاست که لانهٔ زنبوران و سرای
کاروان را خان گویند و بمعنی حوض کوچک و چاه خرد
آمده و آنرا خانی نیز گویند چنانکه حکیم قطران گفته دو خانی بدید
آید اندر دو چشم از آن روی ناری و زلف دخانی حکیم خاقانی
در ذم حاسد خود گفته گوید این خاقانی دریا مثابت خود منم خانش
خاقانی اما از میان افتاده خا

خانج با نون موقوف و جیم عربی گوکوچکی که کودکان در جوز
بازی جوز را در میان آن بیفکنند از زوج و از جفت و طاق آن برد
و باخت کنند سوزنی گفته بسلامت چه بمن بازرسی ای فرزند
راست غلطد بسوی خانج همه جوز پدر در اصل خانه چه
یعنی خانه کوچک بوده

خانگاه بطریق مجاز عبادتگاه و معرب آن خانقه و
خانقاه و تکیه و مقام درویشان را گویند و در بعضی شهرها برای
توقف فقرا و غربا جائی سازند و گاه باشد که اهل آن قریه
در آنجا جمع شوند و هر کس هر چه در خانه دارد با خود برده باتفاق
فقرا خورند و این غالبا در کردستان متداول است حافظ گفته
منم که گوشهٔ میخانه خانقاه من است دعای پیر مغان ورد
صبحگاه من است خاقانی گفته مرا گریز ز خانه بخانقاه بود چو
کودکی که بمادر گریزد از بر باب و خانقاه نام شهرکی است از
بلاد خوارزم و محلتی از شهر طهران

خاور بروزن داور بمعنی مشرق و مغرب را نیز گویند و
در لغه باختر مرقوم شد شیخ نظامی بمعنی مشرق گفته
سنان سکندر در آن داوری سبق برده از چشمهٔ خاوری

خاور بضم واو بمعنی مورچه است که مور کوچک باشد ابن
یمین گفته از آرزوی قد چو سروت براستی بر من زمانه تنگتر
از چشم خاور است

خاوران نام ولایتی است از خراسان و از آنجاست
رونه و مهنه و نسا و ابیورد و درگز و مردمان فاضل و عارف
از آنجا برخاسته اند انوری گفته شاد باش ای آب و خاک
خاوران کز روی لطف همچو آب بحر و خاک کان گهر
می پروری و چون انوری نیز از آنجا بوده در بدو حال خاوری
تخلص می نموده و از مشایخ بزرگ آنجا شیخ ابوسعید بن ابو
الخیر است و دشت خاوران منسوب بخاوران است و شیخ
مذکور گفته سرتاسر دشت خاوران سنگی نیست کز خون
دل و دیده بر آن رنگی نیست در هیچ زمین و هیچ فرسنگی نیست
کز دست غمت نشسته دلتنگی نیست

خاوش بضم واو بمعنی خیاری که از برای تخم
نگهدارند و صحیح غاوش بغین است و خواهد آمد

خائیدن بمعنی بدندان نرم کردن و جاویدن و آهن خا
یعنی پهلوانی که آهن را بخاید مولوی معنوی گفته او ز تو آهن
همی خاید بخشم او همی جوید ترا با پست چشم سعدی گفته نی شکر
با همه شیرینی اگر لب بگشائی پیش لعل شکرینت سر انگشت بخاید
دیگری گفته ستاده توسن طبعم لگام میخاید و بر این قیاس

خاوند بروزن پایند مخفف خداوند است و بمعنی بزرگ و
ولینعمت و در پارسی نام فلک نهم است که بعربی محدد الجهات خوانند

خاویز بروزن آویز نام قریه ایست از ولایت دشتستان
فارس قریب بخورموج که قصبه ایست معمور و نارنگ آن بخوبی مشهور

خاوندگار بکاف پارسی بمعنی حکمران و اکنون لقب
پادشاهان روم است و بکاف عربی نیز درست است و تفصیل
آن در خداوند بیاید

خاییسک بفتح یا بمعنی مطرقهٔ آهنگران که چکش مشهور است

خایه تخم مرغ و خایهٔ آدمی بجهه مشابهه بتخم مرغ و رتیلا را
خایه گیر و خایه گز و خایه گیرک ازین جهت خوانند و نیز لغتی است
در خاییسک بمعنی چکش که گذشت حکیم زراری گفته با اجل زردن
چگونه بود خایهٔ مرغ و خایهٔ سندان

خایه دیس بروزن کاسه لیس سماروق را گویند زیرا
که شبیه است بخایه یعنی بیضه مرکب است از خایه و دیس
بمعنی مانند و آن رستنی باشد سپید شبیه بتخم مرغ بیشتر در
جاهای نمناک روید مردم درویش آنرا پزند و خورند و بپارسی
دنبلان گویند

خایه ریز بکسر را و قرشت بمعنی خاگینه است که گذشت

خاشیده بمعنی جاویده آن نیز گذشت

نمایش اول در خاء نقطه دار با باء ابجد

خباره بروزن هزاره بمعنی چست وچابک وجلد وهشیار وخوب چنانکه فرخی گفته برفت بر دمشان یکدو منزل وهمه را بکشت و دشمن دین را بکشت بابذار خبارگان صف پیل آن سپه بگرفت نغایه گان راپی کرد وخسته وافکار ناصر خسرو علوی گفته فلک روغن کری گشته است ما را بکار خویش در جلد وخباره زما اینجا همی نغاره ماند چو روغن برگرفت از ما عصاره روغن کر یعنی روغن گیر وشواهد آن در کاف خواهد آمد رشیدی گفته که ظاهر این لفظ بجیم است که صاحب جهانگیری بخا نوشته ومحتمل که جبیره که در جیم گذشته اماله این بوده باشد ونغایه برخلاف خباره است

خبازی بضم اول نوعی از خطمی باشد وآن عریست گل سرخ رنگ کند ودر دواها بکار آید بفارسی خرو گویند

خباک بالفتح چاردیواری سرگشاده که شبانان شبها وروزها گوسفندان خود را دران حفظ کنند وآنرا خباکاه نیز گفته اند واین بیت را از دقیقی شاهد این معنی کرده اند که گفته خدنگش بیشه بر شیران کند تنگ کمندش دشت برگوران خباکاه شمس فخری نیز گفته بیشه را بر هژبر ساخت قفس دشت را برگوزن ساخت خبک رشیدی گفته که در رساله وفائی بمعنی حظیره مسجد آمده ودر فرهنگ جهانگیری بباء پارسی آورده یعنی خپاکاه نوشته ظن مؤلف اینست که خپاک بمعنی خپه کردن باشد چنانکه تپاک بمعنی طپیدن واضطراب وبی آرامی وخپاکاه جای خپه کردن زیرا که کمند با خفه کردن مناسبت بسیار دارد که آدمی یا حیوان را با رسن وریسمان خفه کنند وبا حظیره مسجد وچاردیوار مناسبت ندارد همانا بقیاس این بیت دقیقی را معنی کرده اند

خبزدوک بروزن پرستوک جانوریست کثیف وبدبو وسیاه که در خانها در زیر فروش میباشد ودراز اندام است وجعل که صاحب برهان گفته غیر آن است واز آن کردتر است ویرواز میکند وسرگین گردانک نیز گویند وخوزدوک وخوزدود وخردوک وخزدو نیز گویند وبشیرازی خزوک گویند ومأخذ این نام از خزیدن است وخزوک بمعنی خزنده وبعربی آنرا خنفسا گویند امیرخسرو دهلوی گفته بوی گل ولاله خبزدوک را در دل ودر مغز خلدوک را

خبک بفتح اول وثانی بمعنی خفه وخفه کردن یعنی فشردن گلو وگلو گرفتن است فخری گفته بعهد عدل تو دزدان معذب خبه اند خنک کسی که بود ایمن از عذاب خبک

خبوشان بفتح خاء وضم باء وسکون واو وشین معجمه بوزن خموشان نام شهریست بخراسان درحدود نیشابور وبقوچان مشهور شده چه کارم با نشابور وخبوشان

خبوک وخبوره با اول مفتوح بمعنی محکم واستوار باشد

خبه بفتحتین بمعنی خفه چنانکه در خبک گذشت شیخ نظامی گفته با آب اندر خفه گشتن چو ماهی به آید کز وزغ زنهار خواهی حکیم اسدی گفته پی پیل شد خسته در دام او سواران خبه در خم خام او

خبیده بفتح اول بمعنی خبه شده وگلو فشرده ومخفف خوابیده نیز آمده اینکه صاحب برهان گفته بضم اول بمعنی خاکستر آمده من در فرهنگها نیافتم

خبیر وخلبیره در برهان بمعنی سامان وبسیجیده وجمع حساب نوشته وهیچیک برهان ندارد وظن غالب اینست که بمعنی بسیج وآماده وساخته ومهیا که گفته جبیره باشد ورشیدی بمعنی جمع حساب آورده وگفته در زفانگویا بمعنی توده ریگ است ودر نسخه میرزا بمعنی جمع شده وبسیجیده

نمایش دویم در خاء با بای پارسی

خپ بفتح اول وسکون ثانی بمعنی خاموش ودام بجای موش باشد هست

خپاک وخپک وخپه وخپیده هر چار لغت بهمان معنی است که گذشت

نمایش سیم در خاء با تاء

ختای بکسر اول نام ولایتی است بزرگ و مشهور مشتمل بر بلاد عظیمه و مداین قدیمه و در مملکت ختا یکساله راه و در مدت سیصد سال دور آن مملکت را حصاری محکم از سنگ رخام کشیده اند و تمام کرده اند و آن ولایت محدود است از طرف جنوب بچین و تنکتاش و از جانب مغرب بترکستان و مغول و از جهت شمال بکیماک و دشت قبچاق و پادشاه ختای مستقل است تاتارستان و مغولستان و ترکستان و بعضی از بلاد توران در حکم اوست نوشته اند که دوازده هزار دختر باکره در سرای اوست که چهارصد نفر از آنها صاحب منصبند و کمال عدل در ولایات و شایع است و متاع ها و هیچ ملک را در ولایت او نخرند الا مرجان و مروارید و فیروزه و کهربا شهر خان بالیغ از بناهای قوبیلا قاآن دار الملک ختای بود اکنون دو صد سال است که آنرا آب خراب کرده پیشین بالیغ دار الملک شده چنگیز خان را پیغمبر دانند و دنیا را قدیم لباس زرد خاصه پادشاه است ختا ملکی است بس بزرگ و مشهور در ترکستان و مغولستان است حکیم سنائی گفته لعبتان ختا و خرخیزی آب و آتش بیزده
از تیزی دیگری گفته کز شهر چین باغبان صبا برده
مشت خاری به شهر ختا

ختک بفتح خا و تا و سکون کاف عربی بر وزن اتک قریه آبادیست در میان پشاور و اتک مشتمل بر هزار باب خانه معمور و سکنه آنجا افغان و اتک نام چند جاست و در اصل ترکی است و بمعنی دامن و صحرای زیردست است و نام رودیست بزرگ که اصل آن از جانب کشمیر به پنجاب میرسد و از آنجا بملتان می آید و در آنجا رود اتک نام می یابد و در حدود ته ته بدریای عمان میریزد

ختلان بر وزن جولان نام شهریست از اقلیم چهارم و از بلاد هیتال است و هیتال را عرب معرب کرده هیطال گفته و بر آن نیز جمع بسته هیاطله کرده و بما وراء النهر نزدیک است به جهت و از ختل زمین تو ادیان و چغانیان آیند و بترمد آیند و ترمد در کنار جیحون است و در آن ولایت متاعهای نیکو بود از آنجمله اسب است و اسب منسوب بختل را ختلی گویند و کل ولایت را ختلان چنانکه انوری گفته مبشر آمد و اخبار فتح ختلان داد نشاط باده کن
ای خسرو خراسان شاد

ختنبر بر وزن قلندر بفتحتین و سکون نون و فتح باء موحده کسی که اظهار داشتن چیزی کند و نداشته باشد و همچنین بر خلاف که مفلس باشد و خود را توانگر نماید ابو العباس مروزی گفته با فراخی است ولیکن بستم تنگ زید
او چنان شد که چو او هیچ ختنبر نبود استاد فرخی گفته بدان سان که
هستی چنان بنمای مزن هرزه لاف و ختنبر مباش

ختو بضم اول و ثانی شاخ گاویست که از چین و ختا بدست آید و از آن دسته کارد و شمشیر و خنجر کنند و بعضی گفته اند که شاخ کرگدن است حکیم اسدی در گرشاسب نامه گفته چهل تنگ بار
از مرصع ختو ز گوهر ده افسر ز گنج بهو در برهان آمده که خاصیت آن شاخ آنست که اگر در مجلسی چیزی زهرآلوده بیاورند از او علامتی ظاهر خواهد شد که فهمیده شود مؤلف گوید که در مخزن الادویه شرحی مبسوط در باب رخ که گویند مرغی قوی هیکل است و پیل را صید کند نوشته و گفته از استخوان آن ظروف و قبضه شمشیر و کارد سازند و ختو بفتح خاء معجمه و ضم تاء مثلثه و واو نوشته و گفته بتاء دو نقطه از بالا که مخفف خاتون ترکی است و بلغت اهل ختا بمعنی بزرگ آمده است مانند لفظ خان و هر دو مرادفند معلوم شد که این لغت ترکیست

ختوانه بر وزن پروانه برهان گوید بمعنی جامه و لباس پشمینه درویشان و فقراست و این لغت را در فرهنگها نیافتم اصح آن ختوانه است

نمایش چهارم در خاء با جیم

خجاره بضم اول بر وزن شماره بمعنی اندک و قلیل آمده

خجاو بضم اول و ثانی بالف کشیده و بواو زده آواز و صدای هر چیز را گویند سراج الدین راجی گفته چو بانگ خجاو
آمد او را بگوش ز بس هیبت از مغز او رفت هوش

خجسته بضم اول و فتح ثانی بمعنی مبارک و میمون و خوب است و نام گلی است زرد رنگ و میان آن سیاه میشود و آنرا همیشه بهار نیز گفته اند حکیم منوچهری گفته چشم خجسته را مژه زرد و
میان سیاه پرده زبرجدین و عقیقین بر مدبود مسعود سعد گفته
از آن خجسته و شاه اسیر غم هر دو شدند یکی چو دیده چرخ و یکی

جو چنگک عقاب و آن گل را بعربی بمنه بضم یا حطمی و فتح نون گویند شیخ نظامی گفته درون خرگه از بوی نخجسته بخور عود و عنبر گله بسته و نام زنی بوده شاعر

نخجش بفتح اول بروزن کفش آماس و گرهیست که در گردن و گلوی مردم پیدا شود و درد نکند و لی بزرگ شود

نخجک بفتحتین بمعنی نقطه سفید که در چشم کسی افتد گویند نخجک سفید در چشم فلان افتاده و بمعنی نقطه و خال است در صحاح بمعنی و گه نخک نوشته است

نخجکول بمعنی گدا و کاسه گدا و آن را کچکول نیز گفته اند نوری پوردی گفته بروز کار ملک شعر اگر نخجکول گم به بارگهش رفت ز قضا که بار سیف اسفرنگی گفته کعبه روان صفا پلاس نسازند اشتر نخجکول ز جامه احرام و رشیدی گفته و فی اسامی المغافر و النجاج نجکول و در صحاح مغافر بمعنی باد که بیج رود و طفیلی باشد بر ظاهر این لفظ ج کول است نخجکول را معنی ترکیبی نخجکول معلوم نشد انتهی کلامه مؤلف گوید چ کول بمعنی نخجکول شمردن خطاست چراکه کجکول لغتی است متداول و چنانکه گ و ک بواسطه قرب مخرج با یکدیگر تبدیل می یابند آنرا کشکول نیز خوانند و کجکول ترکیبی است از کج و دوش و دوش معروف است که بعربی آنرا کتف گویند چنانکه گفته اند کول باری ز معصیت بر کول چون توانی شدن بصدر قبول ۷ و شعر سیف که مرقوم شد اگر بمعنی اشتر کجکول یعنی کج شانه و کتف بگیریم بهتر از آن است که بمعنی شتر گدا قیاس نماییم زیرا که اشتر کی بوده که جامه احرام را پلاس آن کنند و اشتر بختی کتف و دوش و شانه معروف است چنانکه گفته اند ابلهی دید اشتری بچرا گفت نقشت همه کجست چرا معنی دیگر کول در آن حرف خواهد آمد و شیخ بهاء الدین عاملی را سفینه ایست که آنرا کشکول نام نهاده و هم از اشعار اوست از کتان و حریر بیزارم بار زمیل قلندری دارم دلم از قیل و قال گشته ملول ای خوشا خرقه و خوشا کشکول

و چون دوش را کول گویند بالاپوشی که بجهه گرمی دوش بر کول پوشند آنرا کولیجه گویند

نخجند بضم خاء و فتح جیم و سکون نون و دال مهمله شهریست از اقلیم پنجم بفرغانه بر کنار رود سیحون در نهایت سنگی شهر اند جان و آن را عروس دنیا خوانند و از آنجاست شیخ کمال الدین مسعود شاعر و عارف و مزارش در سرخاب تبریز است گویند نخجند را کجند بنیاد و بنا نهاده و بعد از خرابی وارا ب تعمیر و تمام نموده

نخچیر بضم اول و کسر جیم و راء ساکن در آخر بمعنی خوب و پسندیده و دانشمند و آنرا انجیر نیز گویند حکیم فردوسی گفته بشاه جوان گفت زردشت پیر که در کیش ما این نباشد نخچیر بعضی بکسر اول دانسته اند چنانکه اهل تبرستان تکلم کنند و نام بازواری در تعریف وطن خود گفته امیر گنه که دشت بازوار نخچیره کشت بازوار رود و بهار نخچیره و دیگر نام پهلوانی بوده از اهل ایران که هنگام آمدن سهراب از ذرخویش که قلعه سفید نام داشته و در حدود خراسان بوده بیرون آمده با او محاربه کرده چنانکه فردوسی گفته چو آگه شد از کار لشکر هجیر سوی جوشن با مانند شیر هم او گفته بفرمود تا رفت پیشش هجیر بدو گفت کای نیاید ز شیر

نمایش پنجم در خاء با دال

خدا و خدای بضم اول نام ذات حضرت ایزد تعالی است و بمعنی مالک و صاحب است چون مطلق باشد در غیر ذات باریتعالی اطلاق ننمایند مگر مضاف بچیزی باشند که خدا و خانه خدا شیخ سعدی گفته مرغها لوف که با خانه خدا انس گرفت گربه کش بر زنی جای دگر می نرود و همچنین دولت خدا شیخ نظامی گفته هنر بهر کجا یافت قدر تمام بدولت خدا بر آورد نام نظیر این در عربی رب است که بر غیر اطلاق نکنند مگر باضافت چون رب الدار و رب الفرس علامه دوانی در شرح عقاید از امام فخر نقل کرده که معنی خدای خود آینده است یعنی واجب الوجود و این غلط است چه ترکیب خانه خدا و دولت خدا و مانند آن دلالت میکند که بمعنی صاحب باشد و نیز خدای جهان گویند و بر این تقدیر باید که درست نباشد و نیز این بیت نظامی که گفته خدایا جهان پادشائی تراست ز ما خدمت آید خدائی تراست دلالت

دارد که بمعنی صاحب و مالک است و خاوند و خداوند و خند بوزن تند نیز آمده و خواندکار یعنی صاحب امر و فرمان و حکومت اما معنی ترکیبی این الفاظ مانند صاحب و مالک است چه وند اینجا بمعنی مانند است و آن کلمهٔ نسبت است چنانکه در مقدمه مذکور شد شیخ نظامی گفته خواجه مع القصه که در بندماست گرچه خداینست خداوندماست و بر این تقدیر باید که در غیر خدا اطلاق ننمایند مگر آنکه معنی ترکیبی مهجور شده باشد اما احتراز از آن اولی است و خاوند علاءالدوله و خواندکار که بر شاهان رومی اطلاق کرده اند مخفف خداوندکار است و میرخواند و خواند میرزا این قیاس کلمهٔ تبجیل و تعظیم خواهد بود و آقاخوند همچنین اما از ترکی و پارسی مرکب و آخوند مخفف آنست یعنی ملّا و ملّا در اصل لغت عربی مولانا بوده از استعمال بسیار مخفف و مقلوب شده ملّا نویسند و در نوشتجات علما و مؤلفین کتب ترکی عثمانی بسیار دیده ام

خدایکان بمعنی پادشاه بزرگست که خداوندکار باشد و در اشعار شعرا امثال آن بیشمار است محتاج بشواهد نخواهد بود

خدره بضم اول و فتح راء ریزه هر چیز را گویند حتی شرارهٔ آتش کاتبی ترشیزی گفته خرمن مه خدرهٔ کانون تست حکیم سنائی گفته نه در آن معده خدره میده نه در او دیده قطرهٔ آبی چنان بخاطر میرسد که خدره مقلوب خرده است

خدک بضم اول و ثانی مفتوح بمعنی پل باشد حکیم نزاری گفته ازین پل خدکی ساختم بر این جیحون

خدنک بفتح اول و دویم نام درختی است محکم که از چوب آن تیر و جناغ زین سازند و نوعی از درخت گز است و چوب آن براستی موصوف فردوسی گفته گران مایه اسبان زرین پلنک نشانده کهر بر جناغ خدنک حکیم ازرقی گفته خدنک پرتاش اندر کمان که گاه گشاد زمین ندارد در خورد سیر آن فرسنگ و آنرا معرب کرده خلنج گویند

خدوک بمعنی خلجان خاطر و برهم زدگی دل که از دغدغه و دست در زیر بغل کردن کسی دیگر را یا از سخن ناملایم هم رسد و بمعنی رشک و حسد و غصه و خشم نیز آمده عنصری گفته هر که بر درگه ملوک بود از چنین کار بر خدوک بود انوری گفته از حسد فتح تو خصم تو پی کرد اسب همچو خجی کز خدوک چرخه مادر شکست مولوی معنوی گفته نفس ضعیف معده را من نگنم حریف خود زانکه خدوک میشود خوان مرا ازین مگس رشیدی بفتحتین نوشته و جهانگیری بضمتین و این اولی است

خدیش بضم خاء و کسر دال و یای مجهول کدبانوی خانه که خواتون و بانوی خانه باشد رودکی گفته چه خوش گفت آن مرد با آن خدیش دیگری گفته در ظاهر اگر برت نمایم درویش زینم چه زنی لطعنه هر دم صد نیش دارد همه کس تنا باندازهٔ خویش در خانهٔ خود بنده و آزاد و خدیش همانا خدیجه معرب خدیش خواهد بود چه خدیج باین معنی در لغات عرب نیامده بلکه بمعنی بچه که پیش از وقت ولادت ناقص و ناتمام زاده شده آمده است

خدیو بهمان معنی پادشاه و خداوندکار است در ذم ضحاک ماردوش گفته اند یکی زشت را کرده کیهان خدیو که از کتف مار است و از چهره دیو

خدیه بکسر اول بروزن فدیه بمعنی مضاف است که در مقابل مطلق باشد و از لغات دساتیر است و در جای خود خواهد آمد

نمایش ششم در خاء با راء

خر بالکسر بمعنی خوش و این لغت پهلوی است و از این ماخوذ است خرگاه یعنی جای خوش و بالضم آفتاب و متاخرین برای آنکه بکلمهٔ خر مشتبه نشود بواو نویسند لیکن در زمان قدیم بی واو بوده و بالفتح معروفست که آنرا بعربی حمار گویند دیگر بمعنی لای شراب و گل تیره چسبنده و آنرا خره نیز گویند حکیم سنائی گفته در دریای معانی در ته خر جای یافت از پی دعوی بروی آبها آخال ماند هم او گفته پای در خر زده چو مردم مست دیگر بمعنی چوبکی بود که بر کاسهٔ رباب و کمانچه و امثال آن بنهند و تارها را بر بالای آن بکشند و آنرا خرک نیز خوانند کمال اسمعیل گفته بچار میخ بلا چون خر ربابم اسیر ز زخمه ها که ازین چرخ پرده در دیدم سیف اسفرنکی گفته خلق تو گزند در پردهٔ اقبال رود است عود آنگه طرب آرد که کشد بار خری دیگر بمعنی چیزی که در بدی و درشتی و بزرگی بنهایت رسیده باشد

مانند خرآس و خرامرود و خربت و خرکمان و خرکوفت و خرهوش و امثال آن و بمعنی تخته چوبی که بالای آن صورت شیر از چوب ساخته نزدیک بسر ستون ایوان برای زینت و آرایش ایوان پیوند و نصب کنند چنانکه گفته اند چون جرس از خشک ریش هر خرم در گفتگو شیر ایوانم که از خرمی فسرد آید بار من

خراب بروزن سراب ضد آباد است ولیکن عربی است اما بمعنی فارسی از آن ماخوذ است و بمعنی مست طافح لایعقل خسرو دهلوی گفته شبهان چون شد خراب از بادهٔ ناب ره در معدهٔ ارکان کند خواب مولوی گفته تو بدیدستی که در بزم شراب مست آنکه خوش شود کو شد خراب و از ینجاست که شرابخانه را خرابات گفته اند شرف شفروه گفته بمال دست تبرک بدان خراباتی که سخت طرفه بود روزه دار می خواره حافظ گفته در کنج خراباتی افتاده خراب اولی

خراتکین با اول مفتوح و کاف عجمی مکسور نوعی از سلاح جنگ بود که بقول جهانگیری آنرا خرپشته نیز گویند و بقول صاحب فرهنگ شعوری خراتکیم آمده

خراتین کرمی است که در لجن و گل مسکون میشود و اصل آن خرآتین بوده چنانکه در خره گذشت و آتین بمعنی پیدا شده و آمده باشد و خراطین معرب آنست

خراخر به فتح هر دو خاء آوازی که از گلوی مردم خفته یا گلو فشرده بر آید

خراد بروزن نراد نام پادشاهی دانا بوده و نام پهلوانی ایرانی

خرادمهر نام آتشکده ایست فردوسی گفته چه آذرگشسب و چه خرادمهر فروزان چو ناهید و بهرام و مهر

خرداد بضم اول ماه سیم فارسی و روز ششم از آن ماه و نام ملکی موکل بر آب روان و مصالح روز خرداد باو متعلق است زراتشت بهرام گفته چو زردشت از آنجای برگاشت رو همانگاه خرداد شد پیش رو و هم نام موبدی است که آتشکده بنام خود ساخته فرخی گفته همه پایان زان روشنائی آگه شد چو جان آذر خرداد زاذر خرداد

خراس بمعنی آسیای بزرگ و آسی که با خر گردانند خاقانی گفته یک خروش خروس صبح کرم زین خراس خراب نشنیدم

خراسان بزبان پهلوی مشرق را گویند که بجهت آفتاب دارد و آن ولایتی است مشتمل بر شهرهای بسیار و از بلاد آن است طوس و ترشیز و سبزوار و نیشابور و تون و طبس و قاین و زوزن و دهستان و هرات و بادغیس و سرخس و مرو و مرورود و ابیورد و نسا و بلخ و اندخود و جورجانان و شبرغان و تخارستان و گرکان و سمنکان و دهغان و بستام فخر گرکانی گفته بلفظ پهلوی هر کو سر آید خراسان آن بود کز وی خرآید خور اسد پهلوی یعنی خور آید عراق و فارس را از وی خور آید استاد رودکی گفته است در کتاب دوران آفتاب از خراسان بردمد طاوس وش سوی خاور میخرامد شاد و خوش نه دیدم بامدادان چون بتافت از خراسان سوی خاور می شتافت

خراستر بروزن بداختر موذیات را گویند مطلقا و از لغت دساتیر میباشد

خراش بروزن تراش خراشیدگی و خراشیدن و چیزی سقط افکندنی شمس فخری گفته برون فکند بجاروب لا تذکر دون عدوش را ز در خانه جهان چو خراش حکیم سنجیک ترمدی گفته منال گوید چندین زکژدم زلفم چیان ننالم کاندر دل من است خراش شیخ نظامی گفته غافل منشین ورقی بخراش گر نتوانی قلمی می تراش

خرام بمعنی رفتاری باشد از روی ناز و زیبائی امیر خسرو گفته بهر زمین که چو آب حیات بخرامی دهان مرده بزیر زمین پر آب شود دیگر بمعنی خوب رو و جمیل که آنرا خجیر و جیر نیز گویند استاد فرخی بهر دو معنی گفته کاخ او پر خرام آهو وش باغ او پر تبان کبک خرام شمس فخری گفته تا نباشد لئیم همچو کریم تا نباشد کریه همچو خرام دیگر بمعنی خبر خوش و مژده آمده فردوسی گفته سپهبد از آن گفته ها گشت رام که پیغام بد با نوید و خرام مختاری گفته ز شمشیر زهراب دل را نوید ز پیکان پولاد جان را خرام دیگر بمعنی شادمانی و عیش فردوسی گفته ببودند یک هفته با نای و رود ابا سور و جشن و خرام و سرود هم او گفته

یکی نامه فرمود نزدیک سام سراسر درود و نوید و خرام
و در معنی ثانی در جهانگیری این بیت حکیم فردوسی را آورده
خرام آور و رامشگران را بخوان یکی خلعت آرای بالای خان غالب
این معانی بیکدیگر قریب و نزدیک می باشند

خرامرود نوعی از امرود بزرگ پرمزه است

خرامیدن معروف و آنرا خرامش نیز گویند چنانکه
ادیب صابر گفته ترا خرامش کبک است و کشی طاوس

خران بکسر خا و را مشدد و مخفف رام و مطیع را گویند
سوزنی سمرقندی گفته تندی و تیزی آغاز می خران نشوی تند و
توسن پرندآخور و خران آرند ناصر خسرو گفته همواره نبات را
نه بینی بیچاره خران این دو پیکر

خرانبار بمعنی جماعتی است که در کاری اجتماع کنند شمس
فخری گفته بمدح او قصد دشمنانش همی بسازند انس و جان
خرانبار و در فرهنگ هندوشاه آمده که معنی خرانبار آنست که
جماعتی در جماع با شخصی جمع شوند حکیم لبیبی گفته یکی مفاجر بی
شرم ناخوشی که ترا هزار بار خرانبار پیش کرده عسس
و در نسخه حلیمی آنکه کسی را بجهه رسوائی بر خر سوار کرده بگرد آن شهر
و همین بیت را شاهد مدعا کرده و در فرهنگ جهانگیری خرخشه
و آشوب گفته این یمین فریومدی گفته ابلق چرخ سزد مرکب
تو هیچ مسیح خرخری لایق تو نیست خرانبار مجر

خربز بخربزه معروف و مشهور است آن را خربوزه نیز
گویند مولوی معنوی گفته خامی سوی پالیز جان آمد که تا خربز
خورد دیدی تو خود یا دیده کاندر جهان خر بز خورد و خربزه هندی
هندوانه را گویند که آنرا بعربی بطیخ رقی و دابوغه خوانند و هندوانه
رقی منسوب برقه شام است و از ینجاست که بعضی اکراد و الوار
هندوانه را عموماً شامی گویند

خرپشته نوعی از جوشن و جبه جامه که خرپشته سازند و
خرگاه نیز گویند هر چیز که میانش بلند و اطرافش پست باشد
چون خیمه و طاق و مانند آن و تاج الدین علی صابر گفته در
جوشن خرپشته از آن گشته نهان شد حکیم فرخی سیستانی
گفته با جهان گیر سنان تو بجان ایمن نیست پوست زان دارد
چون جوشن خرپشته نهنگ حکیم منوچهری گفته از نو
که او جوشن خرپشته بپوشد از جوشن او موی تنش بیرون جوشد
حکیم سنائی بمعنی خیمه گفته تا در مقام امنی خرپشته را فرو زن
چون وقت کوچ آمد نائی دمید باید مولوی معنوی بمعنی
صورت قبر آورده و گفته بر سر خرپشته من بانگ زن ای کشته
من زانکه من اندر حمیم صورت من در نجدی شعر نظامی دلالت
بر طاق و ایوان کند در صفت معراج ز خرپشته آسمان درگذشت
زمین و زمان را ورق در نوشت

خربط و خربطه بمعنی غاز بزرگست چه بط مرغابی و خر بمعنی
بزرگست یعنی خربط قاز و بت پارسی است و در پارسی بط نیامده و
غلط است و خربت بمعنی ابله و احمق و مرد بزرگ جثه کوچک عقل
مولوی معنوی گفته خربتی ناگاه از خرخانه سر برون آورد
چون طعانه ازین بیت معلوم شد که خرخانه مدرسه است
چون حکما در حیوانات خر و در طیور بت را بیهوشتر از دیگران
یافتند مردم بی دانش را خربط خوانند و اعراب نیز معرب
و استعمال کرده و حکایت کنند که یکی از عربی حال طالب علمی را پرسید
که چه میکند و در چه حال است گفت یتخربط

خربنده بروزن شرمنده کسی را گویند که خر را بکرایه
دهد و هم کسی را گویند که خدمت خر کند امیر خسرو دهلوی
گفته همی زد با خری خربنده لاف که پالانگر بهست از پرنیان باف
خر اندر کوچه جان داد و جان برد ولی خربنده زیر بار خر مرد
و نوعی از بازی هم هست

خربواز بروزن دعوی ساز شب پره بزرگ را گویند
استاد عسجدی گفته اگر شمر ز جفایت به نیمروز آهی که
دود آتش دوزخ ورا سزد انباز چنان شود که ز بس تیرگی
بروی هوا ز آشیانه بپرد بجاست خربواز و خربوز مخفف
آنست سراج الدین راجی گوید او چو خورشید عالم افروز است
خصم بی چشم و روی او خربوز حکیم سنائی در نکوهش
اسب خود گفته اسبی دارم که بغره واری ره طی نکند به
یک شبان روز کر براثرش پلنگ باشد بیرون نشود
ز جا چو خربوز گویا معروف این خربوزه مکی که محدث و لغوی

خربله
بفتح اول و ثالث بمعنی
چرخ و دولاب ظهیر گوید
تاکه ماه دو هفته والا شد ز چرخ دولقا
نیست کرتان در دیار هیچکس جز خربله

شیعی مذهب بود پدرا ورا بواسطهٔ آنکه صفی در چشم بسته و
در اصل از پارسیان بوده است خربوز میگفتند عربان زا را بذال
بدل کردند چه ذال در پارسی درست و را را تشدید دادند چه صیغهٔ
فعلول در عرب نیامده و گاهی از خربزه خربوز یا را حذف
نموده خربوز گویند بکسر باء موحده

خرتک بروزن مردک و در فرهنگ بضم تاء فوقانی گفته مهره
باشد که از برای دفع چشم زخم از گردن و بازوی کودکان آویزند
و آن مهره ملون باشد به دو سه لون و در برهان آورده که بجای
تاء فوقانی میم هم دیده شده

خرتنک بروزن خرچنک نام قریه ایست در دو فرسنگی سمرقند

خرتوت بروزن فرتوت توت بزرگ زبون بیمزه را گویند عبد
القادر نائینی گوید کمال قدرت ورا بچشم عبرت بین
بیاورد شکر از نی بریشم از خرتوت

خرچال باچیم پارسی بروزن چنگال مرغیست بزرگ از
جنس هوبره و گوشت آن لذیذ خورد آنرا چال و بزرگ آنرا خر
چال گویند شمس فخری گفته باهتمام کند هر زمان عقاب
بعهد معدلت او کبوتر و خرچال

خرچلوک بضم جیم پارسی و کاف مضموم بواو زده و کاف ساکن
در آخر دستنبو و شمامه را گویند و بعضی گویند گیاهی است که خوردن
آن شیر زنان افزاید چون از چلوک که نام گیاهی است بزرگ تر است
او را بدین نام خوانند و آنرا خروک نیز گویند و بعضی گفته
چلوک خرفه است والله اعلم

خرچنگ یعنی بزرگ چنگال که عبارت از سرطان است و
در آسمان برجی را که بصورت سرطان است خرچنگ خوانند
وقتی من گفته ام چو رفت خور ز دو پیکر بخرگه خرچنگ زمانه
مطبخ او شد سپهر دود آهنگ

خرخر بفتح هر دو خای نقطه دار و سکون دو رای بی نقطه
سه معنی دارد اول دوتو شدن و خم گشتن دوم طاق ایوان
و رواق را گویند باعتبار خمیدگی سیم بضم هر دو خاء آوازی
که از گلوی فشرده برآید و باین معنی مخفف خراخر است

خرخشه بروزن قمشه جنگ و خصومت بود و در
فرهنگ خرخسه و خرلشه نیز آورده خواجوی کرمانی گفته ای
مسلمانان اگر چشمش کند قصد دلم چون توان کردن بآن دو
ترک کافر خرخشه پور بهای جامی گفته قصد فنا زند مردمان
کردی خرخشه حصهٔ من آوردی

خرخیز شهریست از ترکستان که مشک تند بوی دارد و جامهٔ
ابریشمی نفیس در آن بافند حکیم قطران تبریزی گفته زبوی
زلفش خرخیز وار گشته سرای زنقش رویش فرخار گون
شده ایوان حکیم ازرقی هروی گفته چو ناف آهوی خرخیز
باد جان ترا بوصف خلق تو از مشک پر شود افواه و غالبا خرخیز
بوزن پرویز با زای معجمه اصح باشد زیرا که گفته اند که نام آن شهر
قرخ قیز بوده و معنی ترکیبی آن بترکی چهل دختر که سبب
بنای آن شهر بوده اند و مؤلف وقتی اشاره باین معنی نموده ام
و در مسمط خوارزمیه در خوارزم گفته ام کردند بترکستان چهل دخت
یکی در گردیده یکی شهر و کنون نامش قرقز زیبا پسرانند
در آن شهر پر از عز مانند تو اما نه یکی زیشان هرگز ای آتش
سوزان تو بخوارزمی استیزه من سنجر سنجاری و در کار تو عاجز گر
وصف تو گویم شودم جایزه جائز ای ترک بده تات در جانم اشعار
مؤید این لغت که رای ثانی منقوطه است بیت حکیم ابوالمجد مجدود
بن آدم السنائی است که گفته چابکان ختا و خرخیزی آب
آتش ببرده از تیزی

خرد بفتح گل سیاه ته حوض و ته جوی آب فرخی گفته بس
کسا که اندر هنر وندر کرد دعوی کند همیچو خر در خرد ماند چون گره
برهان شود و بضم خاء ضد بزرگ است و آنرا بی واو نویسند
چه آنکه با واو است مأخوذ از خوردن است نه از کوچک مقابل بزرگ
بزرگی ز خردی درستی شنفت جوابش شنو تا چه مردانه گفت
و خرده گیری بمعنی عیب جوئی است و آن را ریزه خوانی نیز گویند
و خرده بین و خرده جوی هم معروفست

خردنگریش بضم خاء و راء و سکون دال حرکت مفتوحه
چهار حرف دیگر و احیانا کسر چهارم بمعنی باریک بینی و تنگ
چشمی و کم همتی آمده است چه از نصایح انوشیروان دانا
که در قابوس نامه آورده معلوم میشود که گفته خردنگریش بزرگ

زبان مباش حکیم منوچهری گوید خرد نگرش نیست که خرده نگرد کس در
کار بزرگان همه ذل است و هوان است

خردستان بالحاء یعنی محل انبوهی عقل و آن عوالم عقول است
که اعلاست از عالم نفوس و از لغات فرهنگ دساتیر نقل شده است

خردل بکسر ثالث بمعنی ترسنده و بی دل و بفتح دال
تخمی است دوائی و آن عربی است، و قتی گفته ام الا ای خداوند اثر
بخرد که اعدای خردل برستم ز خردل

خردما بضم و سکون راء و دال مفتوح مرغکی است خوش
آواز و خوش لحن حکیم ناصر خسرو گفته خجسته را بجز از خردما
ندارد گوش بنفشه را بجز از کرکرک ندارد پاس

خردومرد بضم این لغت از اتباع است و بمعنی ته بساط و
چیزهای ریزه ریزه چنانکه در صفت برف گفته اند روی زمین بخرده
کافور شد نهان و آنرا خرده مرده نیز گویند

خردمند بکسر اول بمعنی دانا و صاحب عقل چه خرد عقل
و مند بمعنی صاحب است فردوسی گفته خردمند گیتی
چو در نهاد برانگیخت موج از آن تندباد و آن را خردومند نیز
گویند و این واو از قبیل واو تنومند و دانشومند می باشد
و حکیم سنائی در لغت عربی نیز آورده که حاجتمند را حاجتومند
گفته من نگویم که ایزد و هاب داده خویش از تو بستاناد لیک
گویم که هیچ مسلم را حاجتومند تو نگرداناد و خردی
رهبر یعنی دلیل عقل و خردی انگاشت یعنی تصور عقلی و براین قیاس

خرده بروزن مرده بضم اول و فتح ثالث بمعنی ریزه هر چیز
از قبیل چوب و ریزه آتش چنانکه شیخ سعدی گفته بخرده توان
آتش افروختن پس آنگه درخت کهن سوختن و بمعنی نکته
گرفتن بر قول و فعل کسی و چنین کس را خرده بین و خرده دان و خرده
گیر گویند چنانکه هم سعدی گفته یکی خرده بر شاه غزنی گرفت
که حسنی ندارد ایاز ای شگفت دیگری گفته خرده پیناسند در عالم
بسی دیگر بمعنی نسکی از جمله بیست و یک نسک کتاب زند و پازند
زردشت بر ادعام حکیم پیغمبر دین زردشتیان است و در حرف
نون نسک نگاشته خواهد شد دیگر بمعنی بالای سم ستوران که براو
شکال نهند و باین مناسبت شکال گاه نیز گویند آمده چنانکه مسعود
سعد گفته سرین و گردن و پشت و برش سمین میان و خرده
پای و رخش مضمر

خرده گاه با کاف فارسی بمعنی موضع بالای سم اسب
و استر و خر و امثال آن باشد که چدار و شکیل بر آن بندند
و آنچه از سینه شتر بر زمین نشیند نیز گویند ابوالفرج رونی گفته برون
کند خرد از خرده گاه لهو شکیل فرو کشد طرب از طره جای عشق
لگام خسرو دهلوی گفته هر یک از آن چون بزمین پی فشرد
خرد که نه کره را کرد خرد

خرزهره درختی است که گل آنرا گل کافری گویند و بتازی
دفلی و سم الحمار گویند زیرا که چون خر آن را بخورد بمیرد و باین جهة آنرا
خرزهر گویند که زهر خر است

خرزه و خرز بمعنی قضیب است

خرزن بروزن ارزن بمعنی تازیانه است که بدان خر را
رانند مولوی معنوی در ضمن اظهار کرامت شیخ ابوالحسن خرقانی
گفته شیر غران هیزمش را میکشید بر سر هیزم نشسته
آن سعید تازیانه اش مار بود و از شرف مار را بگرفته چون خرزن بکف

خرزین بروزن پروین با اول مفتوح و زاء منقوطه
مکسور بمعنی زین بزرگ و چوبی که در طویلهای اسب بر دیوار کوبند
و زین اسب را بر بالای آن نهند میر معزی گفته چنبها را میخ
فرماید زمیخ رومیان زینها را از صلیب کافران خرزین کند
حکیم انوری گفته از پی احیای دین خزان و بهاری بر سر خرزین
ندیده خنک تو زین را دیگر تختگاهی را گویند که در کنارها و گوشهای
صفه ها برای نشستن و تکیه کردن سازند و بمعنی نوع از بالانیز گفته اند

خرست بفتح اول و ثانی بمعنی مست بیهوش که
آن بعربی طافح گویند و بپارسی سیاه مست و مست خراب
گویند مولوی گفته مست خرست میروم در ره عشق بوالعلا
باک ندارم از بلا تن تننا تلا تلا

خرسک بکسر اول و فتح ثالث مصغر خرس است
و فرشی است که پشمهای بلند دارد و در زمستان برای
گرمی بر روی او خسبند و نام بازیی است مر اطفال دالواط را

خرس گیاه گیاهی است که بیخ آنرا اشقاقل گویند

وخرس آن را بسیار دوست دارد و آنرا گز یعنی زردک بری نیز گویند

خرسلاک یعنی کسیکه خر بکرایه میدهد و آنرا خربنده نیز گویند پور بهای جامی گفته   خری خربطی خرسری خرسلاک   بدی بددلی بدتنی بدسیر   و سلاک بفتح سین است

خرسند بضم بمعنی راضی و خوشنود و شاکر شرف شفروه گفته   عشقی که نه آلوده بهجران نه وصال است   کنجی است مدام دل خرسند که دارد   شیخ سعدی گفته   درین بازار اگر سودیست با درویش خرسندست   خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی

خرسنگ بوزن فرسنگ سنگ بزرگ ناتراشیده ناهموار شیخ نظامی گفته   بخرسنگ غضبان خراشش کنید   بسیلاب خون غرق آبش کنید   هر رهی کان گرفتم اندر پیش   گشت خر سنگ و سنگ راهم شد

خرسول بفتح اول یعنی خر نامبارک بی میمنت حکیم سنائی گفته   آن یکی عیسی آن دیگر خرسول   آن سیم خضر و آن چهارم غول   سول و سور بمعنی رنگ خاکستری مایل بسیاهی از اسب و استر و خر

خرش با اول مفتوح و ثانی مکسور خنده باشد بر کسی از روی هزل و مسخر کنند و آنرا خرشین و خنده خرشین نیز گویند و بضم اول و ثانی مخفف خروش که شور و غوغا و ناله و گریه باشد

خرشا و خرشاد گویند نامی از نامهای آفتاب است

خرشته با اول و ثانی مفتوح و شین منقوطه بمعنی خرامیده یعنی از روی ناز براه رونده و آنرا خرشین نیز گفته اند حکیم علی فرقدی گفته   بمیدان چو آغاز خرشین نهاد   در فتنه بر روی عدو گشاد   گویند نام طایفه ایست از افاغنه که ادعای سیادت کنند

خرشید یعنی آفتاب روشن زیرا که خر بمعنی آفتاب و شید بمعنی روشن است چون خر تنها استعمال کنند متاخرین بواو نویسند که با خر مشتبه نشود و چون ها بشید ضم کنند بی واو نویسند و بعضی اهل لغت چون خرشید را خرشاد و با آباد قافیه کرده اند خطا یافته چنان دانسته اند که خرشاد نیز بمعنی خورشید و ندانسته اند که خرشید را اماله نموده خرشاد و با آباد قافیه کرده اند چنانکه در فرهنگ آمده خطاست آباد را اماله کرده اند آبید شده و با خرشید قافیه است چنانکه روحانی گفته   گشته از فیض تابش خرشید   کوه و در سبز و بوم و بر آبید   از ین قرار خرشاد غلط است و ظن غالب این است

خرطال بکسر اول بروزن اقبال بمعنی یک پوست گاو پر از زر که بعربی قنطار خوانند و خرتال بتاء قرشت است و بطاء حطی شاید معرب باشد رشیدی خربال بمعنی خرباره و خروار گفته عنصری رازی گفته   دو بدره زر بگرفتم بفتح نارآئین   بفتح رومیه صد بدره گیرم و خرطال

خرغول بوزن مرغول بمعنی بازنگ است که در دواها خورند و آن را خرغوله نیز گفته اند چون خوردن آن جراحت امعا را نافعست و ریم را پاک کند آن را ریم آهنگ و ریم آهنج یعنی ریم کش گویند و بعربی لسان الحمل و بهندی خرب کلا گویند یوسفی طبیب گفته   باشد چو ضعف معده ات بول الدم   ضعف تو از آن زیاده گردد هر دم   گر شربت زرک و آب خرغوله خوری   قوت شود فزون مرض گردد کم

خرفه بروزن طرفه معروفست و فارسی پرپهن گویند و فرفخ معرب آن و بعربی بقلة الحمقا مشهور شده گویند بقلة الزهرا بوده و معاندین اهل بیت آن را بر گردانیده بقلة الحمقا خوانده اند

خرک بفتحتین بمعنی خر طنبور گذشت سوزنی گفته   بچشم من خرخمخانه کمتر از خرکی است   که بر رباب نهند از پی سرود و نوا   و بمعنی خرمای خشک که از جزیره خارک بوشهر بعمل آید دیگر تخته که مجرمان را بر آن خوابانند و دره زنند و دیگر بمعنی سه پایه که هر دو سر کارگاه نقش دوزی بر آن گذارند در وقت کار و کار کنند دیگر تخته که دانه از پنبه جدا کنند و چوبکین خوانند گذشت و سه چوب که بپای هر یک غلطکی وضع کنند تا اطفال آن رفتن آموزند و براه روند و آنچه بدان دیوار سوراخ کنند نیز گفته و بفتح اول درختی است زهرناک که بهندی آک گویند بمد الف و منبت آن بادیه و صحراست و خالی از سمیتی نیست

خرگاه بروزن درگاه عمارت و خیمه بزرگ و الاچیق بزرگ و آنرا خرگه نیز گویند امیر معزی گفته   از روی ماه خرگهی بودن همی بینم تهی   وز قد آن سرو سهی خالی همی بینم چمن   و خرگاه ماه بمعنی خرمن ماه است

خرکش بضم کاف تازی سرموزه را گویند و آن کفشی است که بر بالای موزه پوشند و آنرا خارکش نیز گویند و معرب

سر موزه جرموغ است دیگر جانوری است خاکستری رنگ بیشتر در گورستان باشد و ترکیب جعل است

خرکمان بمعنی کمان بزرگ و فنداری باشد که کمانگران کمان حلقه را بدان چله کنند و آن دو پارچه چوب است که اندک خمیده است بدرازی خانه کمان چون خواهند کمان را چله کنند کمان را آتش کاری کرده آهسته آهسته بر زیر آن چوب پاره کشند تا درست نشیند بعد از آن به تسمه به بندند و یکروز همچنان بسته بگذارند دیگر روز چله کنند شیخ نظامی گفته تنی چون خرکمان از کوژپشتی برو دوشی چو کیمخت از درشتی دیگر بمعنی تله است مانند کمان که در سر راه گرگ و شغال بخاک پنهان کنند و تیری در آن تعبیه نمایند که چون آن جانور پای در آن نهد تیر از کمان جسته بر او خورد و او را هلاک کند خاقانی گفته زامتحان طبع مریم زاد بر چرخ دویم تیر عیسی نطق را در خرکمان آورده ام

خرکواز بضم کاف فارسی چوبی باریک که خر را بدان رانند و در لغت کواز بیان آن خواهد آمد منوچهری گفته هست با اقلام تو شمشیر شیران خرکواز

خرکوش بروزن سرپوش جانوریست معروف گویند ماده آن مانند زنان حیض بیند و گیاه بارتنگ را نیز خرغول گویند یعنی خرگوشک و غول بمعنی گوش گذشت

خرکوف جنسی از بوم است که بسیار بزرگ باشد شاه قاسم انوار گفته عاشق که بهمند ر نبود خرکوف است صوفی که قلندر نبود موقوف است زاهد که نه پارسا بود نامرد است رندی که نه شاهدیش باشد یوف است

خرم بضم اول و فتح ثانی با تشدید بمعنی شادمان و خوش وقت و نام ماه دی است که ماه دهم باشد از سال شمسی و آن مدت بودن آفتاب است در برج دلو و نام روز هشتم است از هر ماه شمسی و بنا بر قاعده فارسیان که چون نام ماه و روز موافق آید عید کنند در آن روز در خرم روز عید کنند و در این روز ملوک عجم جشن کردندی و جامه‌های سپید پوشیدندی و از تخت فرود آمدندی و بر فرش می‌نشستندی و بار عام میدادندی و با رعایا صحبت میداشتند و خرمی میکردند و شادمانی میکردند دیگر با اول مضموم ثانی زده نام مرغزاریست در جهانگیری و رشیدی گفته چون اسکندر بمرد رومیان و فارسیان در مدفن او اختلاف کردند که در همانجا دفن کنند یا جسد او را بروم برند یکی از پارسیان گفت درین نزدیکی مرغزاریست آنرا خرم گویند و کوهی بلند است در آنجا باید رفت و از آن سؤال کرد هر چه جواب آید چنان رفتار کنیم چنانکه فردوسی گفته برفتند پویان بکردار غرم بدان بیشه کش نام خوانند خرم بگفتند و پاسخ چنین داد باز که تابوت شاهان چه داری دراز که خاک سکندر باسکندریست که او کرده بد روزگاری که زیست نثر فرهنگها و نظم حکیم هرسه افسانه است اسکندر در شهرزور درگذشت و او را باسکندریه بردند و بخاک سپردند و این لغت بمعنی خوشی غیر مشدد نیز آمده هر دو درست است چنانکه حافظ گفته خرم آنروز کزین منزل ویران بروم شیخ عطار گفته چه سازی سرا و چه گوئی سرود خرم شو بدین خاک تیره فرود

خرم آباد شهریست بلرستان قریب بروجرد بخوبی مشهور و معروف

خرم دره قریه‌ایست در راه تبریز که کاروان در آن نزول کنند

خرم بوزن کرم مهره باشد از شیشه سیاه و سفید و کبود که برای دفع چشم بد بر اطفال بندند و خرمک مصغر آنست منجیک گفته ترسم چشمت رسد که سخت خطیری چونکه نه بستند خرمکت بگلو بر

خرمن بالفتح هر توده عموما چون خرمن گل و خرمن آتش و توده غله خصوصا و هاله ماه ظهیر فاریابی گفته ای گرده گرد ماه ز شب خرمن گریان ز حسرت تو چو باران من آری دلیل قوت باران است آنجا که گرد ماه بود خرمن

خرمنج بفتح اول و ضم سیم و سکون دویم و نون و جیم خرمگس را گویند چه منج بمعنی مگس باشد حکیم ازرقی گفته ای تو تبتی مشک و حسود تو زرغنج با بور تو رخش پور دستان خرمنج باد ارخ حاسدت ترنجیده و زرد سر بر طبقی نهاده پیشت چو ترنج دیگر بمعنی مفلوج آمده

خرموش بروزن خرگوش موش بزرک باشد
که اغلب با گربه جنک کند و غالب شود
خرمهره سفید مهره باشد که آنرا در حمامها نوازند و مهره های
بزرک کم قیمت که برکردن خر بندند شیخ سعدی گفته چه خوش
گفت خرمهره در کلی چو برداشتنش از طمع جاهلی
خرنای بوزن و معنی کرنای که آنرا کره نای نیز کویند
برآمد خروشیدن کره نای و نام سرودیست از موسیقی
خرند بفتحتین و سکون نون کیاهی باشد مثل اشنان
که بدان رخت شویند فخری گفته هر کجا تیغ تو بود قصار نبود
حاجت شخار و خرند و خشت کاری اطراف باغچه و صفه را نیز کویند
خرو مخفف خروس است و آن را خروج و خروه نیز کویند
عنصری گفته شب از حمله روز کشته ستوه شده پر ز غش چو پر
خروه شیخ نظامی گفته خروه غنوده فرو کوفت بال دهل زن
بزد بر بتیره دوال منوچهری گفته آمد بانک خروه موذن می
خوارکان رودکی گفته سکالنده جنک مانند غوج تبر
برده بر سر چو تاج خروج
خروش بروزن سروش بانک و فریاد رعد منوچهری گفته
خروشی برکشیدی تند تندر که موی مردمان کردی چو سوزن
خروهک بمعنی مرجان نوشته اند همانا رعایت
سرخی تاج خروه را کرده اند و آن را خرهک نیز کویند و خروه
بمعنی خروس است چنانکه کذشت و مرجان عربی است
خرویله بروزن غربیله صدا و آواز
بسیار بلند و کریه مانند صدای خر را کویند
خره با اول و ثانی مفتوح بمعنی لای شراب و کل
چسبنده که آنرا خردینه خوانند و بجن کویند ناصر خسرو گفته
کر تو بخواب و خور بدهی عمر همچو خر بر جان تو وبال چو بر خر شود خره
و دیکر هر چه بالای هم چینند مانند خشت و کتاب و ثقلی که بعد از
کرفتن روغن بادام و امثال آن بماند آن را کنجاره نیز کویند حکیم
سنائی کوید پل بود بر دو روی آب سره چون کذشتی از
آن چه پل چه خره عبد الرحمن جامی گفته کرد خانه کتابهای ش
از خره همچو خشت کرده خره ناصر خسرو گفته با ربزه بر تو
از تو خره کرد هست ای شده چوکانت پشت در بزه و بار
کمال الدین اسمعیل گفته کر تو خری تر از خری هیچ نقص نیست
تا مربراست سیم بخروار در خره
خره با اول مفتوح و ثانی مضموم و اظهار ها بمعنی نور
باشد زراتشت بهرام فارسی کوید خره از رویشان فزون ترآمد
تو کوئی که آفتاب آنجا برآمد و عقیده پارسیان آنست که آن
خره مذکور نوری است که از جانب حقتعالی بهر که عطا شود بدان نور
ریاست و پیغمبری کند و از آن نور آنچه خاص ملوک عادل باشد
کیان خره کویند زراتشت بهرام در مدح زردشت برا هام پیغمبر
پارسیان گفته به خلقان برنجشود ایزد پاک که بفرستاد
زردشت خره ناک
خره بضم خا و فتح را و خفای ها چند معنی دارد
یکی از آن بمعنی همان نور است که مذکور شد جلال الدین محمد
علامه دوانی در شرح هیاکل آورده که خره نوریست از ایزد تعالی
که مقربان بآن نور فایض میشوند و بآن نور مرتبت باشان حاصل
مینمایند چه در صنایع و حرف و چه در کمالات نفسانی و روحانی
و آن را خوره با واو معدوله نیز کویند دیکر بمعنی حصه و قسمت است
چنانکه دانایان پارس پارس را به پنج خوره موسوم کرده اند و خورها را
نامها نهاده اند اول خره اردشیر و این ناحیه ایست بزرک مشتمل
بر شیراز و کام فیروز و میمند و کازرون و آن را اردشیر
خره نیز گفته اند دویم خره استخر سیم خره داراب چهارم خره شاپور
پنجم خره قباد فردوسی گفته ز پرمایه تر هر چه بد دلپذیر بیرون
با خوره اردشیر و در حقیقت بمعنی شهر است و خوره را اعراب
کوره بمعنی شهر کرده اند و کور بر آن جمع بسته اند بوزن صور
که جمع صورت است جیلی گفته مشهور در مداین و معروف در
کور دیکر جانوریست که هر چه بر زمین افتد بخورد و آن را رشمیز نیز
کویند و بتازی ارضه خوانند دیکر علتی باشد که موی بریزاند
دیکر مرضی که بعرام جذام و با اول و ثانی مضموم خروس است که
در خروه کذشت ناصر خسرو گفته خود زپس آزردی تن مرد
چون خره بذر پی ماکیان
خری بکسر اول و ثانی مخفف خیری است و آن کلی است

زرد رنگ که میان آن سیاه باشد و آنرا همیشه بهار نیز گفته اند و بمعنی رواق خانه و چیزی نحس و شوم هم آمده چنانکه حکیم ناصر خسرو گفته باز همایون چو جغد گشت خری جغدک شوم خری همایون شد

خریش بروزن پریش بمعنی همان خرشست که مرقوم شد

نمایش هشتم در خاء با زاء هوز

خز بفتح اول و سکون ثانی بلندی بیرون زدن حکیم ازرقی در صفت شیر گفته از بلندی و زهی و بزرگی که نمود راست گفتی که نه شیر است هیولیست کلان مهره گردن چون تخم سپندان کردی بخیتی را که سر و دست زدی بر خزران و بمعنی نشسته براه رفتن و خزیدن نیز آمده و بمعنی پارچه معروف که دستاویز کنند عربیست همانا در شهر کوفه نیز خز می بافته اند که حکیم ازرقی گفته خز کوفی و جوال ارچه ز یک ریشمند باصل لیک دور است بمعنی خز کوفی ز جوال خز مصری مشهور است و نام جانوریست مانند سمور که پوست سیاه دارد و در بلاد روس و خزر خاصه بسیار است و از پوست آن پوشش کنند و سیاه آنرا بترکی قرا خز خوانند و شیخ نظامی آن را روباه زنگین خوانده و گفته شنیدم که روباه زنگین بروس خودآرای باشد چو چشم عروس سرانجام کاید اجل سوی او وبال تن او شود موی او

خزان بروزن وزان نام ماه هشتم است از سال ملکی و نام روز هیجدهم از شهریور ماه قدیم و فارسیان در آن روز بقاعده که دارند جشن کنند و عید گیرند و نام فصلی است از فصول اربعه که بعربی خریف خوانند و بمعنی خزیدن نیز آمده یعنی خزنده و بکنجی درآمدن و پنهان شدن و بر این قیاس خزیده و خزنده چنانکه لامعی گفته تا بامداد سوی زر آمد خزان خزان شد بر مثال دست بریشم زران زران و بمعنی فصل خریف و خزان حکیم قطران تبریزی گفته خزان ببرد ز بستان هر آن نگار که بود هوا خشن شد و کهسار خشک و آب کبود ناصر خسرو علوی گفته همان که سر که پوشیدش بدیبا باد نوروزی خزانی ابر نیسان کرد در محلوج گوهالش من نیز وقتی گفته ام بها ر چشم منا گرچه هست فصل خزان بیا بباغ که بس تشنه ام بجوی زران از آنکه باشد همرنگ من به پیکر و چهره مرا ز باغ خوش آید بروزگار خزان بیا خریم یکدیگر ارچه زر خریم که سخت سرد و خنک میوزد نسیم وزان تاب گرم تنم گرم کن ز روی گرم اگرنه باد خزان خوش گذر کند ز خزان

خزدوک بمعنی همان خبزدوک که سابقا گذشت

خزر بروزن نظر نام ولایتی است مشهور بر ساحل دریای گیلان و آن ولایت را خزر نام از اولاد یافث آباد نموده و آن طایفه را که در آنجا ساکنند خزر و خزران گویند و آن ولایت اکنون جزو ولایات روسیه است و یکی از بلاد آن شهر بلغار است و بسیار سرد میشود لهذا مرغان گرمسیری و هندوستانی در آنجا نمانند چنانکه خاقانی گفته عدلش بدان سامان شده کاقلیمها یکسان شده سنقر بهندستان شده طوطی ببلغار آمده و دریای مازندران را بواسطه نزدیکی بدان ولایت بحر خزر گویند و نامهای دیگر نیز دارد صاحب قاموس گفته سبب این نام یعنی خزران بر اهل آن ولایت تنگی و خردی چشم ایشان است که گویا بگوشه چشم نگاه مینمایند و خزر بالفتح نظر کردن بگوشه چشم و بفتحتین تنگی چشم و خردی آن و گروهی است از مردان مخفی نماناد که از اولاد یافث که ترکان اورا یافث اغلان گویند پسر نوح نبی علیه السلام بوده و برادران دیگر داشته بدین نامها ترک و خلج و روس و چین و سقلاب و سدسان و غز و بارج و اینان در دیار شرقی ساکن بوده اند و هر یک بنام خود شهری بنا نموده و اولاد آنها هر یک بنام خود معروف شده اند و یکی از آنان همین خزر است که در نزدیکی دریای مازندران که اسم اصلی آن اکفوده است ساکن بوده و آن شهر بنام او مشهور شده و این برادران که گفته شد همه ترک بوده اند عرب نبوده اند و تنگ چشمی اتراک واضحست در معنی مازنگ این بیت عنصری نوشته ایم زچین و ماچین یکرویه تا لب جیحون ز ترک و تازک وز ترکمان و غز و خزر

خزران و خزروان نام ولایات منسوبه بخزر است که در نزدیکی دریای مازندران که آن را زراه اکفوده نام است و باعتبار

که این نام عربی بریشان صادق افتد

قریب جوار بهر شهری مجازاً بنام آن شهر مشهور شده چنانکه ازرا دریای گیلان و دریای حاجی ترخان و دریای شیروان و دریای استرآباد و دریای آبسکون و آبگون گویند خاقانی گفته باکو بتقاضش باج خواهد خزران وری و زره گران را باکو به نیز بر لب آن دریاست و خزروان بروزن قلمدان نیز آمده و در فرهنگ مخزن الادویه گفته خزران پارسی خیزران است و خیزران عربی است

خزنده بروزن گزنده بمعنی حشرات الارض یعنی جانورها که بزمین راه روند و در سوراخهای زمین پنهان شوند چون سوسمار و امثال آنها لکنیت که بیشتر خزند چون کژدم و مار شد گزنده

خزیر بروزن وزیر خاکستر سوزنده را گویند که در آن خوردهای آتش هم باشد در برهان گفته خاکستر سرگین را نیز گفته اند

نمایش هشتم در خاء با سین

خس بفتح اول مرادف خار و خاشاک و بمعنی مردمان دون و فرومایه و نام طایفه از کوه نشینان هندوستان و باین معنی هندیست چنانکه خسرو دهلوی گفته چون حمله برد بر خس کافر تو گویا طوفان آتش است که رو در گیا نهاد دیگر بمعنی جانورکیست کوچک که بر روی آب رود چنانکه خواجه عصاری گفته که گر بر آب روی خسی باشی و اگر بر هوا پری مگسی باشی دلی بدست آر تا کسی باشی و در عربی بمعنی کاهوست حکیم سنائی بمعنی فرومایه ولئیم گفته زین زمین خسی بچرخ کسی شب و شبگیر کن مگر برسی

خساره بروزن اجاره در برهان گفته بمعنی پیراستن است

خسانیدن بروزن رسانیدن هم در برهان گفته بمعنی بدندان ریش کردن است و خساید بر این قیاس یعنی بدندان ریش کند در فرهنگها نیافتم

خسپی بضم اول و سکون ثانی و بای فارسی تحتانی در برهان بمعنی ستاره مشتری نوشته در فرهنگها نیافتم

خست بروزن دست ماضی خستن و آزرده ساختن باشد و آن معروف است

خستر بفتح خاء بمعنی خزندگان و جنبندگان چون مار و مور و موش و کژدم و امثال آنها را گویند

خستن بمعنی آزردن و مجروح و خلیده کردن و بر این قیاس خست و خسته حکیم اسدی گفته بناسفته سی درکه پیوسته داشت همی سفته پیجاده را خسته داشت فخر گرگانی در موصلت ویس و رامین گفته ز تیرش خسته شد ویس دلارام وزان خستن بر آمد هر دو را کام

خستو بفتح اول و ضم تاء قرشت بمعنی مقر و معترف و آنرا هستو نیز گویند چنانکه فردوسی در توحید گفته بهستیش باید که خستو شوی ز گفتار بیکار یکسو شوی منصور شیرازی گفته اگر بفضل بگویم مرا مشابه نیست بصدق دعوی من آید آسمان خستو و بمعنی دانه میوهها مانند زردالو و شفتالو و خرما و مانند آن نیز آمده و آن را هسته نیز گویند

خستوانه بفتح خاء و تا و نون پشمینه درویشان می باشد که مویها از آن آویخته باشد معروفی بلخی گفته ز خستوانه چه مایه به است شوشتری

خسته بمعنی زمینی که آنرا شیار کرده باشند و از بسیاری آمد و شد خاک آن کوفته و نرم شده باشد چنانکه انوری در صفت ضعف اسب خود گفته نی از غبار رخاسته بیرون شدی بزور نی از زمین خسته برانگیختی غبار و بضم بمعنی پی و بنیاد دیوار که والاد باشد چون آن را پی ریزند گویند خسته کردیم یعنی پی دیوار را ریختیم و مخفف خاسته یعنی برخاسته نیز آمده

خسر با اول مضموم بمعنی پدر زن باشد حکیم سنائی در نعت حضرت نبوی صلی الله علیه و آله گفته مفخر جمله انبیا او بود خسر میر مرتضی و بود حکیم نزاری گفته خسر زان پس بطبع شاد برخاست بکار آرایش داماد برخاست و آنرا خسوره باضافه هاء هم گفته اند چنانکه تاج بها گفته ز تیمار خویش و پیوند خسوره حکیم سنائی گفته بره گر کنی بفردی خوی از خشور خسور و ننگ بیوی و در برهان گفته خسر بفتح اول و ثانی بروزن شرر بمعنی یخ باشد و آن آبی است که در زمستان مانند شیشه بسته شود مؤلف گوید آن خطا است در میم باید

خسرو بضم اول و فتح راء بمعنی پادشاه و ملک

واول نام کیخسرو بوده واخر نام خسرو پرویز و بر هر پادشاه
باشوکت اطلاق کنند وکسری بکسر اول معرب آنست وبران
جمع بسته اکاسره گفته شد واین نام را بر طبقهٔ ساسانیان از
انوشیروان تا پرویز اطلاق کنند وکیخسرو اعظم سلاطین
کیان بود وبر بسیاری از ربع مسکون مسلط شد آخر الامر
سلطنت ایران را بلهراسب واگذاشته بعبادت پرداخت
و مفقود شد شرح حال و فتوحات او پیش از آنهاست که در
شهنامه وتواریخ مسطور ست وخسرو پرویز اجل واعظم
پادشاهان ساسانیه بوده حشمت وشوکت وافر داشته از جملهٔ
تجملات او آنکه دوازده هزار خادمه ومطربه در سرای او بوده و
وهشتاد هزار سر اسبان و رابوی عرض دادندی نهصد وپنجاه
پیل جنگی داشته وتفاصیل حشمت واثاثهٔ او در تواریخ مسطور است
و سلطنت وی بحدی بوده که نعمان بن منذر ملک یمن را بانک
جرمی قهر کرد سپاه شاه او را گرفته بیاوردند و در زیر پای پیل
بیفکندند تا پامال شد وزنان او را اسیر کرده بنده وار بفروختند
خاقانی بدین معنی اشارت کرده آنجا که گفته در زیر پی
پیلش بشهمات شده نعمان

خسروانی بروزن قرد کانی نام نوعی از سرود مسجع
که باربد جهرمی در مجلس خسرو پرویز گفتی وتخلص شاعریست
که ابوطاهر طیب بن محمد کنیت ونام او بوده در زمان دولت آل
سامان در سنهٔ سیصد وچهل و دو وفات یافته حکیم ابوالقاسم
فردوسی در زمان شیب از حال خود خبر دهد وشعری از و تضمین
کند و گفته بیاد جوانی کنون مویه دارم بر این بیت بوطاهر خسروانی
جوانی من از کودکی یاد دارم دریغ از جوانی دریغ از جوانی وهر چه
منسوب بخسرو باشد خاصه زری مسکوک وسیمی سپید خالص
حکیم فرخی گفته همیشه تا چو درمهای خسروانی کرد ستاره‌ها
هر شب ز گنبد دوار وصاحب جهانگیری چو زاء خسروانی در کلام
اکابر دیده گمان برده که راء خسرو کلمه است ونه چنین است

خسرو دارو گیاهی است که سپید تاک خوانند وبعربی کرتة البیضا خوانند

خسرو دانه از مخزن معلوم شد که اسم پارسی خولنجان است

خسروگرد نام قریه ایست در کفر بحی شهر سبزوار و در

قدیم شهری بوده که پادشاهان عجم بانی آن بوده اند

خسروی بمعنی پادشاهی وتخلص شاعری بوده
که بشیخ جمال الدین ابوالمشاهد بخارائی معروف شده زیرا که معاصر
وندیم خسرو ملک غزنوی بوده خود را بوی نسبت داده اشعار هر دو
در تذکرهٔ مجمع الفصحاء مؤلف که جامع اشعار شعرای پارسی زبان عالم است
از زمان مامون عباسی که در سال صد وهشتاد بوده تا اکنون که هزار
و دویست وهشتاد واند است قریب بهشتاد هزار بیت در آن نگاشته ام
مرقوم است اکنون در نظر است ورشیدی گفته خسروی قسمی است
از خربزه ومعجونیست مقوی معده در فرهنگ جهانگیری گفته نوعیست
از شراب یا عرقی وهیچیک را نمی شناسم والله اعلم

خسک بمعنی ریزهٔ خس و خار و آهنی که بشکل سه پهلو ساخته
در میدان جنگ ریزند تا پای پیاده واسب را مجروح کند چون شبیه است
بخار خسک دو سه سر دارد باین اسم موسوم شده وچون در پارسی
خا نیامده وبجا بدل کرده اند شیخ نظامی گفته خسک بر گذرگاه دین
ریخته شد دلیران خروشیدن انگیخته شد وبضم خا وسکون سین
تا خسرو درنگ وزرتهشت بهرام زردشتی گفته بشاگردانگهی گفتا
که بی خسک بخوان بروی کنون کشاریک سنگ وبکسر خاء گل
کازیره را گویند و شیرازیان آن را خسک دانه گویند

خسم بالکسر بمعنی جراحت وزخم اعضا را گویند حکیم
عنصری گفته بس زخمها کرده بود او درست مرا این خسمهای مرا
چاره جست چون این لغت از روی فرهنگ جهانگیری ورشیدی
نگاشتم شبهتی بخاطر آمد رجوع ببرهان کردم او نیز از جهانگیری
لغت فرا گرفته بسروری کاشی ومعیار جمالی شمس الدین فخری و
تحفة الاحباب حافظ اوبهی وفرهنگ دساتیر که اصل لغات پارسی است
باز آمدم در آنان نیافتم حدس صایب یافت که جهانگیری شعر
عنصری را که گفته مرا این زخمهای مرا چاره جست زاء ضعیف بوده
محو شده وخاء ممدود نوشته صاحب جهانگیری خسم خوانده
واز قرینه بمعنی زخم وجراحت دانسته وبرهان ورشیدی بتقلید
متابعت او کرده اند والا بایستی در مثنی چندین هزار بیت شعرا
افزون که دیده ام بیک بیت دیده شود در لغت عربی نیز نیافته ام

نمایش نهم در خاء با شین

خش با اول مفتوح مادر زن و مادر شوی باشد شمس فخری گفته
دست خوش زمانه برکنده و شخوده روی ز طپانچه زن ریش از کشیدن خش
گفته اند خوش با واو نوشتن اصح است هم فخری گفته در راه مدح ذات کلکم
به پای کی دایم از فقرهای سازد در وقت رفتن خش دیگر معنی بغل باشد و آنرا
کش نیز گویند دست شاخ خش بر دصله را سوزنی شاعر بیت دست بخش
خشار بالضم اول یعنی پیراسته و پاک کرده فرخاری گفته باغ دین کشت و ایت را دو
به تیغ کردار خار و خس اعدا خشار رو آنرا خشاره نیز گفته اند چنانکه فخری گوید
هر بومی که باشد اهتمامش نباشد حاجت زرع و خوشاره
خشای بالضم بمعنی خوش کننده زاری گفته شهریار دهر
شمس الدین علی خسرو ظالم کش عاجز خشای
خشت بروزن رشت معروف دیگر حربه ایست مرجنگ را و گفته اند
گرز چار پهلو و گفته اند نیزهٔ کوچکی است که در میان آن حلقهٔ از ابریشم یا ریسمان
بافته به بندند و انگشت سبابه در آن کرده بجانب دشمن اندازند فردوسی گفته به
یکا خشت افکند بر دو میل حکیم اسدی گفته چنان بود تیرش گز و بی کمان
شمردند هر تیر خشت گران و نام سنگ دوازدهم است از جمله بیست و یک سنگ
کتاب زند دیگر نام قریهٔ آبادی است از فارس که از تنگ ترکان
بدانجا روند و از آنجا بدالکی و برازجان و بوشهر و رود دالکی همان رود
شاپور است که از صحرای شاپور و ماهور میلاتی و خشت و زیرا
گذشته از شبانکاره و رود حله عبور کرده بدریا میریزد و رود عظیم
و نامبارک است و گاه طغیان سیل مردم کش است و خش خش بکسر اول
اسم صوت جامه و کاغذ و مثال آن و آنرا خشت خشت نیز گویند مولوی را
خشت خشت موش در گوششش رسید خفت مردی شهوتش کلی رسید
خشامن بروزن ترد امن مادر زن را گویند و آن را
خشامن نیز گفته اند و خشدامن نیز دیده شده
خشتک پارچه باشد مربع زیر بغل جامه و میان تنبان
و شلوار و آستین را نیز گفته اند و مصغر خشت نیز هست
خشتوک و خشوک بمعنی حرامزاده و مکار منجیک گفته از
بزرگی که هستی ای خشتوک چاکرت بر کتف نهد دفوک و اصح آنست
که بجای تا نون باشد لطیفی گفته هر که بد اصل یا خشوک بود
فتنه زاید چو با ملوک بود
خشته بمعنی مفلس و بی برگ بو العباس مروزی که معاصر
مامون عباسی بوده گفته معذور کن ای شیخ که گستاخی کردم زیرا
که غریبم من و مجروحم و خشته خسته نیز توان خواند زیرا
که از قافیه این قطعه خبری ندارم
خشخاش معروف است و خوردن آن آب و خواب بیفزاید
سعدی گفته که از میان تهی بانگ میزند خشخاش
خشکار بروزن هشیار آردی که نخالهٔ آن جدا نکرده باشند و
نان از آن پزند در اصل خشک آرد بوده و خشکار مخفف آنست خاقانی
گفته که از دریوزه عیسی است خشکاری در انبانش حکیمی در حکمت طبیعی گوید
نخواهد انگه زرد آب زرد رو شود خورد سه لقمه خشکار بامداد نهار
خشک ریش بسکون کاف قسمی از جرب است که آبلهای آن بی
آب و خشک باشد و آن را بکاف فارسی مفتوح گر گویند و کنایه از نفاق
دنیکو نمودن و چنان نبودن است انوری را بخشک ریش کری در هری بدید ستی
خشک سار بمعنی زمینی که از آب دور باشد و مدتها
بر آن باران نباریده و مردم بی مغز کم دانش شیخ نظامی گفته بهر
خشک ساری که خسرو رسید بباریده باران گیا بردمید
خشکامار بمعنی تتبع و تفحص حساب رودکی گفته از
فراوانی که خشکامار کرد زان نهانی مرمرا بیدار کرد
خشکنگبین شهدی که در زنبور خانه خشک شده باشد
خشک نانه یعنی نان بی خورش و خالی مولوی گفته
چون روز گردد میدود از بهر نان و بهر کد تا خشک
نانه او شود از مشتری تر نانه
خشمن بکسر اول و میم بروزن چمن به
معنی خشمناک و مخفف خشمکین است
خشنسار بروزن طلبکار نوعی از مرغابی باشد که پشت
بال آن مانند باز خشین سیاه و در میان سرش سفیدی باشد
فردوسی گفته پیاده همی شد ز بهر شکار خشنسار دید اندران چشمه
سار حکیم اسدی طوسی استاد فردوسی گفته لب چشمها بر خشنسار و
ماغ زده صف شقایق همه دشت و راغ
خشنک بروزن پلنگ داغ سر و کچل را
گویند بد معمر رود نیل و چو در آب غرق شد خاشاک
وار بر سر آب آمد آن خشنک

خشنو بضم اول مرخم خشنود است فرخی گفته ام قومی
زفراق و بهایاهای جمعی زوصال و بهایا هو . ا تا آن بگمان
بهجر او غمگین و ینان بخیال وصل او خشنو

خشنی بضم خاء و کسر نون زن فاحشه را گویند سنائی
رازی گفته دشمن آل علی دانی کی است آن پدر گشنجان
مادر خشنی است

خش و خاش مانند ریز و پیز خرد و مرد

خشودن بروزن کشودن بمعنی پیراستن
و بفتح اول هم درست است

خشنی بفتح اول و ثانی چیزی بسیار سفید را گویند

خشیجان جمع خشیج یعنی ضدان و نقیضان
و مخفف آخشیجان است

خشین بمعنی هر چیزی که آن بکبودی مایل و سپید نیز بود
مانند کوه از برف و باز خشین یعنی باز سفید که چشم و پشت او
سیاه باشد و باقی سپید و او در شکار بسیار دلیر باشد و
چون از مرتبه بچگی بگذرد و گریز خورد چشمش سرخ شود و گفته اند زانسان
برمد باز رش از خدنگ کان صعوه از آن باز شه خشین شمس
فخری گفته نیارد کرد در ایام عدلت جفا بر تیهوان باز خشینه
سید ذوالفقار شیروانی گفته اندران موضع که فرمان ترا باشد
نهیب اندران کشور که تهدید ترا باشد عتاب کرکدن بی شاخ و
بی چنگل بود باز خشین مار بی دندان و بی چنگال زاید شیر غاب
و آنرا خشینه و خشنی نیز گویند

خشینه بروزن دفینه بمعنای باز خشین است که مرقوم شد

نمایش دهم در خاء با فاء

خف بوزن صف گیاهی است که آتش در آن زود گیرد
منوچهری گفته لاله مشکین دل و عقیقین طرف است
چون آتشی اندر او فتاده بخف است مختاری غزنوی گفته نارک
بر تو زرم خف است و دلم آتش دارند که ز آتش افروخته خف را
رشید وطواط بلخی راست بجز ذاخر خوامت نی نی ترا ست
صد هزاران بجز ذاخر در دو کف ای ز تف آتش شمشیر تو کشته
خفتان دلیران همچو خف و خف رگ بمعنی سست رگ و بی
غیرت است شیخ سعدی گفته ازین خف رگی موی کالیده
بدی سر که در روی مالیده و بمعنی زشت روی و بی سعادت
قیاس کرده اند

خفتان نوعی از جبه و جوشن که روز جنگ پوشند
خاقانی راست چو بیژن داری اندر چه مخسب افراسیاب آسا
که رستم در کمین است و کمندی زیر خفتانش مؤلف گوید خفت
در پارسی بکسر اول و دویم بمعنی گره و حلقه است شاید وجه تسمیه
آن پوشش بخفتان بسیاری حلقه و گره آن بوده باشد

خفت و خیز بمعنی آهستگی و تدریج و مدارا و همچو اینها کسی
نیز آمده حکیم سنائی گفته بالش گور دکان ز خفتن دان بالش
مرد سایه خفتان شاه را خواب خوش نباید جست فتنه
بیدار شد چو شاه بخفت

خفته بروزن گفته بمعنی خوابیده و خمیده نیز آمده

خفتید بروزن خشکید ماضی خفتیدن و غلطیدن است
یعنی خوابید و غلط زد و غلط اطباء غلط است یعنی معرب است
خفتیدن مصدر خفتن است و بمعنی خشکیدن غلطیدن
و خوابیدن آمده

خفج بفتح اول بمعنی گرانی و سنگینی که مردم را در خواب
فرو گیرد و آن را خفتک نیز گویند فرنجک نیز دیده شده

خفچه بفتح چیم شمش زر و سیم که گداخته در ناوچه آهن ریخته
باشند و آنرا شوشه و شفشه و خفچه بکسر خاء و چیم پارسی نیز
گفته اند فرخی در صفت باز شکاری گفته چو زر خفچه همه پشت و
پرش آتش رنگ چو نخل بسته همه سینه دایره اشکال
که خراشش چو لعبتی کرشمه کنان هر خراشش ز صد هزار
غنج و دلال دیگر بمعنی موی چند از سر و کاکل و زلف که یکجا
جمع شوند و بر روی لب افتد چه خفت بمعنی گره و خف مرخم خفت
می باشد و شاخ نازک و راست را نیز گویند مسعود سعد گفته
پشتش چو خفچه خفچه و آن خفچها همه در بسته همچو پهلوی مردم
بیکدیگر لیبی گفته آن خفچه مشک بیز دلدار گر دست مرا
بغم گرفتار و بضم جیم تازی درختی است پر خار که ثمره سرخ رنگ

دارد و آن درخت را بعربی عوسجه گویند

خفر و خفرک بفتح اول نام دو قصبه است در فارس فاصل خفری عالم معروف از آنجا بوده و نزدیک خفر قریه آبادیست موسوم بباد نجان که لیمو و نارنج و مرکبات بسیار دارد و مشهور که از آنجا بشیراز و سایر بلاد فارس می برند

خفرکان بمعنی فرو مردن دم در عروق بسبب مرضی یا صدمتی یا خپه کردن بطنابی و رسنی و خفقان معرب آنست حکیم منوچهری گفته در صفت سیب یک نیمه رخش زرد و دگر نیمه رخش سرخ این را هیجان دم و آنرا خفقان است

خفه بمعنی خپه است که گلو فشردن باشد و عطسه را نیز گویند

خفیدن بمعنی خفه کردن و بالضم سرفه کردن خفیده بفتح خفه شده و عطسه زده و بالضم سرفه کردن و بر این قیاس خفد و خفند مؤید الدین گفته دماغ صبح را در هر خفیدن ز فیض رای او خورشید زاید دیگری گفته چون بخفد صبح سعادت اثر غالیه سا گردد باد سحر

خفیده بروزن رسیده بمعنی خفه شده و عطسه کرده و بالضم بمعنی سرفه کرده

خکاو بروزن نکاو گفته اند نام ولایتی است و آنرا خزوکا و گویند و خکاو مخفف آنست

خکشنک بمعنی کوزهٔ زنگین که در آن انگبین کنند و برها ساخته بجهت از دختر کان فرستند ابو الخطیر منجم گفته با مرغ هفت رنگ همی ماند این خکشنک وندر میانش باده رنگین ببوی مشک و خلشنک نیز تبدیل آن دیده شده و در اصل این لغت خاک خشک بوده مخفف کرده اند

نمایش دوازدهم در خاء با لام

خل بفتح اول بمعنی آمدن و امر آمدن صاحب جهانگیری در چل این لغت را آورده و بیت ناصر خسرو را شاهد آن کرده اگر چه غرقه از جهل خود مشو بعلم کوش و از این غرق جهل بر دن چل با آنکه جیم و خاء بیکدیگر بس نزدیک اند چندان فاصله ندارند از لغت و شعر فراموش شود و در اینجا تکرار کرده و بسیار بعید است

و بضم آب بینی که غلیظ شده باشد و از بینی بر آید و بدین معنی مخفف خلم است یا مخفف خله و نار است و خمیده و بدین معنی مخفف خول است و بضم واو معدوله یکی از آلات کفشگران است که بجهت خمیدگی بدین نام نامیده شده و بزبان گیلان بمعنی سوراخ آمده و در فرهنگ گوید سوراخ مقعده است حکیم فرخی گفته پیل مست را بر در کاخش کند روزی گذار شیر نر گردد بر سر کوشش کند وقتی گذر آتش خشمش دو دندان خل کند بر پیل مست آفت سهمش دو ساعد بشکند بر شیر نر و صاحب فرهنگ خل کند را خاکستر کند معنی کرده و خل بضم اول بمعنی خاکستر خاصه در فارس و شیراز بسیار استعمال شده و رشیدی گفته بمعنی آب غلیظ بینی با دندان فیل مناسب تر است و آب غلیظ بینی را خلم بضم و خلن و خلنده گویند چنانکه سوزنی گفته خلنده بینی و چچاخ و گنده پوز منم

خلاب بروزن سراب گل و لای آب را که بهم آمیخته شده باشد گویند که آدمی و حیوان در او بمانند کمال اسمعیل در رمد خود گفته ما نم بچشم بسته بکاو خراس لیک هستم ز آب دیده چو خر مانده در خلاب مختاری گفته رخش چنانکه از تک آن باد شد خجل راندم چنانکه از خوی او ریگ شد خلاب و آن در اصل عربیست

خلاش بروزن معاش شور و مشغله و غلغله و آن را خلالوش نیز گویند

خلاش و خلاشه بالفتح بمعنی خار و خاشاک شیخ عطار گفته دست بگشاده چو برقی جسته وز خلاشه پیش ورغی بسته

خلاشمه بالفتح و شین موقوف بمعنی علتی که در میان گلو و بینی از تخمه حاصل شود شیخ شهید گفته انگبین را که دل بود نالان او علاج خلاشمه داند

خلاف بروزن غلاف بمعنی بید عربی است

خلال بمعنی غوره خرما عربی است

خلالوش با اول مفتوح بانگ و مشغله استاد رودکی گفته برگرد گل سرخ کشیده خط سبزی تا خلق جهان را بفکنده بخلالوش فخری گفته وصف خلق شاه میکرد زند دوش سنبل و نسرین و ورد و پیلگوش بلبلی بشنید و در زاری فتاد در خلالوش بر آمد صد خروش

خلاوه با اول مفتوح بمعنی سرگشته و حیران و سراسیمه در فرهنگ آمده و آنرا کلاوه و کلالیوه نیز نوشته مولوی گفته حریف جنگ گزیند تو هم درآ در جنگ چو سنگ صداع کند تن فزن برآور سنگ بخویش آی و چنین خویش را خلاوه مکن که اینت گوید کول است و آنت گوید دنگ رشیدی گوید صحیح فلاوه بفا و واو است نه بخا.

خلج بفتحتین نام طایفهٔ از اتراک و در اصل مغولی قال آج بوده یعنی همان گرسنه و این لغت ترکی است و اکنون در عراق جائی که این طایفه ساکن اند خلجستان گویند

خلّخ بفتح اول و ضم ثانی مشدد نام شهریست بترکستان و بخوبان ماه رو و مشک خوشبو معروف عنصری گفته ای ترک می برفته بیغما ز خلّخی

خلخال نام شهریست در آذربایجان

خلّر و خولار بضم خا و تشدید لام نام قریه ایست در فارس بدو منزلی شهر شیراز که اطرافش کوه و خانها در پهلوی کوه ساخته اند و بیشتر محصول آن کوهها تاک انگور است و آب آن از باران و انگور آن قوی و ضخیم و سطبر پوست و شیرین شود و از آن شیره و دوشاب پزند و باهل شهر فروشند غالب ارامنه آن انگور را شراب کنند و بعمل آورند و بدور و نزدیک فرستند و فروشند و بروم و فرنگ برند و پسندند و مشهور عالم گردیده و شعرا اشعار آورده اند چنانکه تعالی زین نگار خلّری و جلوهای او که گاهش جلوه اندر روم و گاهی در فرنگستی دیگر گفته آبی که ابکش کند اندر خم کی همچو باده ایست که در خلّر د بضم اول و فتح ثانی بی تشدید نام غله ایست که در نواحی یزد و کرمان تا سبز است خام خورند و بخورد گاو نیز دهند گاورس به کند و چون رسید بپزند و بخورند و داخل آشها کنند چون زنان بخورند شیر ایشان بیفزاید

خلش بفتح اول و کسر ثانی و سکون شین بمعنی خلانیدن چیزی بجائی که جراحت شود

خلم بضم اول و ثانی و سکون میم نام قصبه ایست از توابع بلخ که به ده فرعون مشهور شده و در فرهنگ بالکسر بمعنی غضب و آب بینی و بمعنی گل تیره و چسبنده آورده اند حکیم آذری بمعنی اول نظم نموده بلخ را قریه ایست نام خلم ده فرعون خواندش مردم و بمعنی آب بینی شمس فخری گفته عدو را خیال سر تیغ او ز بینی کند مغز بیرون چو خلم مولوی بمعنی خشم و غضب آورده حلم خوشتر ز چنین خلم خدا اگه کند از نور ایمانم جدا هم در مناجات گفته سهو و نسیان را مبدل کن بعلم من همه خلمم مرا کن جمله حلم و بمعنی گل تیره شیخ عطار گفته فغان زین صوفی در خلم مانده ولی در خلم خود بی علم مانده

خلمده بکسر اول بینی را گویند که پیوسته آب و خلم از آن روان باشد و آنرا خلن بضم اول و کسر ثانی نیز گویند

خلمه بضم اول و فتح میم در برهان گفته گره سر عصا را گویند در جهانگیری بمعنی سر چوگان آورده که خمیده است و این اصح است و شعر شرف شفروه مؤید است هیچ گل بود که در آخر دست آب نشد بود دیدی که نه در خلمهٔ چوگان آمد

خلنج و خلنگ بفتح اول و ثانی و سکون نون و جیم ابلق و دو رنگ را گویند حکیم منوچهری گفته تا برآید زنگ زنگ از کوه مینغ ماه گون آسمان ها گون گردد ز رنگ آن خلنگ و بکسر تین گرفتن اعضا را بناخن چنانکه بدرد آید و آنرا اشکنج نیز گویند

خلو بضم اول بر وزن غلو در برهان بمعنی آلو آورده همانا خلو را خلو خوانده لاکن در فرهنگها چنین لغتی هست و بعضی بمعنی آلوی سیاه بزرگ گفته اند رشیدی گفته همچنانکه بعضی ملوک با پادشاهان قوی تخم مرغ از طلا ساخته میدادند بهبو پادشاه هند نیز خلوی نقره ملمع کرده بگرشاسب میداد چنانکه اسدی گفته چهل تنگبار از ملمع خلو اما صحیح در این بیت خنو است

خله بفتح اول و ثانی بمعنی چوب درازی که بدان کشتی میرانند و باین معنی بضم اول نیز آمده و دیگر بمعنی چیزی سر تیز که بجائی فرو برند و بخلانند مانند درفش و جوال دوز خسرو دهلوی گفته آدمیان را نخلی بس بود گاو بود کش خله در پس بود و بدین مناسبت عموماً هر دردی را گویند که از مفاصل و اعضا و احشا ناگاه برخیزد و احساس تیرک زدن در آن شود خصوصاً اوجاع باطنی و درد پهلو را گویند مسعود گفته ز دیها تا بیان از خشم اندامها چنان ز بغض گوئی آورده اند باد لغوه و درد خله و خلّه مشدد مفتوح بمعنی خلم است که از بینی آید عبد العزیز عسجدی گفته چو آید ز و برون

حمدان بدان ماند سرحرشش که از منی سقلابی برون آید بسی ثلّه و بفتحتین بمعنی هرزه و هذیان و کم شده آمده شمس فخری گفته هر مدح و آفرین که نه اندر ثنای تست نزدیک عقل باشد فسانه و خله عنصری گفته او مر آن را در آن یله کرده مهر او را ز دل خله کرده بعضی بمعنی خالی دانسته اند و خالی عربیست نه پارسی و بمعنی قولی و فعلی که دل از آن آزرده شود نیز اطلاق کرده اند و گفته اند این سخن خلهٔ خاطر است یعنی بخلاند دل را و نیشی بر دل میزند حکیم سنائی گفته نیست ازین جز خیال نیست از آن جز خله

خلیدن و **خلیده** و **خلنده** معروفست و این لغت در اصل باخاریدن مناسبتی

خلیش گل و لای در هم آمیخته چسبنده مرقوم شد و خلیس بسین معجمه چیزی بهم آمیخته را گویند مثل لعل و مروارید و میوهٔ تر و خشک و گیاه خشک و تر و گندم و جو و ماش و برنج و مردم دو موی را نیز گویند که موهای محاسنش بعضی سیاه و بعضی سفید شود

نمایش سیزدهم در خاء با میم

خم بفتح اول خمیده و خمیدگی طاق و ایوان و پیش خانه انوری در صفت عمارت ممدوح گفته حاکی مطربان خمت بصدا هم بر آن پرده هم بر آن آهنگ حکیم فردوسی گفته دو شب پهلوان بود با شاه جم بخم اندرون شاد و خرّم بهم دیگر بمعنی گریز باشد حکیم سنائی گفته چون عشق بدست آمد تن گورکن و خوش زی چون اجل آمد پی گورکن و خم زن هم او گفته آن داد گستری که ز تأثیر عدل او باز و عقاب خم زند از کبک و از خرب و باول مضموم بمعنی ظرفی باشد بس بزرگ که در آن آب و دوشاب و سرکه و امثال آن کنند و آن معروف است بمیخانه رفتیم تا پای خم و آن را خنب نیز گویند دیگر بمعنی کوسی است که بشکل خم است که در جنگ نوازند فردوسی گفته بفرمود تا بر در شر گاودم زدند و ببستند بر پیل خم و بمعنی خاموش هم آمده شیخ عطار گفته سخن شنو خم آخر چو خویش خم سازی برو که زود زند جوش خم تو به تغار

خمار بضم اول نام شهریست در ترکستان منسوب بخوبرویان حکیم فرخی گفته تو با رخ ندای همه خوبان خاری وز عشق تو هر روز مرا تازه خماری است خمار دویم بمعنی درد سر عربی است

من نیز گفته ام کاخ تو چو فرخار زرنگار جمشیدی قصر تو چو کوشت ز خوبان خماری خوبان خماری همه در بزم تو سرمست با زلف بر آشفته و چشمان خماری

خمان با اول مفتوح بمعنی کمان باشد و بتدریج کمان تبدیل خمان گردید و در فارسی کاف و خاء مبدل شوند و کم نیز بمعنی خم در فارسی می آید چنانکه گویند کم غربال یعنی حلقه و خم غربال و خمانیده بمعنی کج کرده است

خماند بروزن رساند مستقبل خم کردن باشد و بمعنی تقلید کردن حرف و حرکت کسی از روی تمسخر نیز آمده حکیم فردوسی گفته خماند شما را همی روزگار نماند خماننده هم پایدار و بر این قیاس خمانید یعنی خم کرد و خمیده ساخت و خمده نیز گویند چنانکه حکیم فرخی گفته چون موی شدم لاغر و چون زر شده ام زرد چون چنگ شدم خمده و چون زیر شدم زار و بمعنی تقلید و تمسخر کرد طیان می گفته چون بوزنه کو بسکی باز خماید و بر این قیاس خمانید و خماننده و خمانیده و خمانیدن اصل و مصدر آنست

خماهن بضم اول سنگی سیاه که بسرخی زند و در فرهنگ گوید آن بدو نوعست نر و ماده نر آن بغایت سخت و تیره رنگ بود چون آب بسایند زرد شود مانند زرنیخ و مادهٔ آن چندان سخت نباشد و جوهر آن پاک باشد و چون با آب بسایند سرخ شود و آن نوعی از آهن است و طبیعت آن سرد است و کنایه از سیاهی شب و آسمان است و گویند در ظرف خماهن هرچه شراب خورند مست نشوند ازرقی هروی گفته خدایگانا مهمان بنده بود دوشند تنی دو دوشش نقل و نبید و در دو شراب بطبع خرم چندان شراب نوشیدند که بر خماهن گردون فروغ زد سیماب یعنی سیاهی شب به سپیدی صبح مبدل شد حکیم ازرقی گفته همی بخواند با نور رای او مکشوف بشب نگار نگین خم آهن اندر چاه خاقانی شیروانی راست این خم آهن گون کج چون رحم آهنم با لوث خون شد سکاهن پوشش از دود دل در وای من در معنی مست نشدن از می در ظرف خماهن سابقا من نیز گفته ام بزم لب ساز و کهن کهن نه که نو نو باده بنوشد قدح قدح نه که دن دن هفتهٔ ار می خورد نگردد سرمست باده تو گوئی خورد بجام خماهن

خمخانه و **خمستان** و **خمدون** و **خمکده** بمعنی میخانه است

خمک بضم اول و فتح ثانی مشدد بمعنی خم کوچک و دف کوچک که چنبر آن روئین باشد و آنرا نوازند و در خمبک گفته خواهد شد

خموشش معروف است

خمیسنه بروزن کمینه باران تند غیر موسم موقت

نمایش چهاردهم در خاء با نون

خن بمعنی خانه چه در نشیب و چه در فراز مانند گلخن که در زیر آتست و باد خن که در هواست و آنرا بادگیر هم گویند و خانه زیر کشتی را نیز خن گفته اند ابوالمفاخر رازی بمعنی سوراخ و فرجه و راه گفته چون تف آتش فتاد از خن مشرق در آب زلف بنفشه برست از گله یاسمن

خناده بروزن قلاده بزبان گیلان سیکه فرمان سپهسالار بلشکر رساند

خناک گرفتگی و درد گلو و خناق معرب است رودکی گفته با دو سه بوسه رها کن این دل از درد خناک و بعضی مصحف خباک دانند

خنام بفتح مرضی است جزو اسب و استر را

خنبانیدن بفتح اول بمعنی تقلید کردن حرکات و سکنات بعنوان مسخره نمودن چنانکه در خماندن مذکور شد

خنب و **خنبره** تبدیل خم و خمره است چنانکه بیان شد که دم را دنب و سم را سنب و قم را قنب گفته اند شیخ اوحدی گفته بدکان میفروشان گرو است هرچه دارم همه خنبها تهی گشت و هنوز در خمارم حکیم ناصرخسرو گفته در خنبره نماند دوستت برای گوز بگذار گوز و دست بر آور ز خنبره من گویم از حمق نبود ار ز چشم خلق سقراط نهان شد بخنبره

خنبک تبدیل نون بمیم است چنانکه در خنب مذکور شد و آن بمعنی دف کوچک آمده که چنبرش روئین باشد و دست بر پوست او زنند و صدائی برآید شیخ نظامی گفته درآمد بشورش دم گاودم به خنبک زدن طاس روشنه خم در این ایام به تنبک و دنبک مشهور شده و تبدیل خا در دال و تا در پارسی متداول است و خنبک زدن انگشتان را برهم زدن نیز گویند و در هر حال خنبک زدن بمعنی دست زدن و اظهار فرح و سرور و سرمستی است و گاه افاده معنی طعنه زدن و تماخره کردن نیز میکند چنانکه مولوی

در مثنوی گفته که اولیاء الله صفتشان چنین است مشورت میرفت در ایجاد خلق جانشان در بحر قدرت تا بحلق چون ملایک مانع آن می شدند بر ملایک خفیه خنبک میزدند در محلی دیگر گوید شاه از اسرارشان واقف شده همچو بوبکر ربابی تن زده در تماشای دل بدگوهران میزدی خنبک بر آن کوزه گران هم مولوی گفته ستر چه در پشم و پنبه آذر است تا همی پوشیش آن پیداتر است چون بکوشم تا سرش پنهان کنم سر برآرد چون علم کاینک منم گوش رو گرچه برجوشیده همچو جان پیدائی و پوشیده گویدا و مجوس خنب است این تنم چون می اندر بزم خنبک میزنم

و بمعنی جامه درشت و خشن که درویشان پوشند نیز آمده و نام دهی است از بدخشان

خنج بروزن کنج بمعنی نفع و سود و عیش آمده ازرقی گفته گرت من ستایش نگویم مرنج که بهره ندارم ز گنج تو خنج عنصری گفته مرا هرچه ملک و سپاه است و گنج همه زان تست و ترا زو ست خنج و در نسخه وفائی بمعنی ضایع و باطل آمده و نام بلوکی است در فارس

خنجر بروزن سنجر حربه ایست معروف و مشهور و در مقام شمشیر تیر استعمال میشود چنانکه گفته اند بخنجر میانش بدو نیم کرد دل مرد بد دل پر از بیم کرد اگرچه در اشعار پارسی بسی مشهور است اما عربیست و دشنه پارسی آن است

خنجک بروزن اندک خار خسک را گویند و آن خاری باشد سه پهلو از آهن که در روز جنگ برای مجروح شدن دست اسبان در میدان ریزند چنانکه گفته اند خسک در گذرگاه کین ریخته شد نقیبان خروشیدن انگیخته شد فتحعلی خان ملک الشعرا در خطاب بخنجر گفته ای در پای ستاره خنجک ای بخت سپهر را فرنجک

خنجه بروزن پنجه آوازی باشد آلوده که هنگام جماع کردن خاصه در وقت انزال از بینی آدمی برآید آنرا خنج نیز گویند و بعضی بضم خاء گفته اند

خنجیر بروزن دلگیر بمعنی بوی تیزی که از پشم و استخوان سوخته و چراغ مرده و امثال آن برآید و هر چیز تند و تیز را گویند و بمعنی نیزه هم هست ابوالمطهر تیزی نوک نیزه گفته اند اسدی گفته همه آسمان گردش اگر گرفت همه دشت خنجیر و خنجر گرفت

و بمعنی بوی تیز ظهیر گفته زباد گرز رشش هامون همه پر از آشوب
زتف تیغش گردون همه پر از خنجیر
خند خند بفتح هر دو خا معنی خندان خندان نظامی گفته
درهم آمیختیم خند خند من و چون من فسانه گوئی چند
خندان بروزن دندان معروف است که شگفتگی باشد و هر چیز که آن شگفته شود مانند غنچه گل و انار و پسته و امثال آن و گویند نام شهریست در حوالی چین
خندستان جای تمسخر و هزل و مجلس مسخره و لاغ و کنایه از لب و دهان معشوق
خنده خریش بفتح خا خنده که بر کسی از روی هزل استهزا کنند و کسیکه بر او خنده زنند و ریشخند کنند و بمعنی فاعل و مفعول مسخره هر دو آمده و آن را خنده ریش نیز گویند و ریشخند نیز بهمین معنی است
خنشان بروزن برهان بمعنی فسر خنده و مبارک رودکی گفته
باد بر تو مبارک و خنشان جشن نوروز و گوسفندکشان
خنگ بکسر اسب سفید و موی سپید و خنگ سفید سر را گویند و چون اسب سفید بسبزی مایل باشد سبز خنگ گویند و چون بسرخی مایل سرخ خنگ گویند یک خا را حذف کنند سرخنگ خوانند و چون سپیدی خالص باشد نقره خنگ گویند و خنگ سار معنی سپید سر است چون موی زال سپید بوده گفته اند زال زر
اندر ازل ز زال شمشیر تو دید در ازل شد خنگ سار از بیم آن زال
زال خدای تیغ ترا در ازل بزال بنمود ز بیم تیغ تو
نا زاده خنگ شد سر زال
خنگ بضمتین هر دو بمعنی خوشا که بعربی طوبی گویند
خنک نسیم معنبر شمامه دلخواه خنک آن نخ که یارم بعیادت بسر آید
ای خنک چشمی که آن گریان اوست و در عربی بمعنی بارد سرد و تابت
و عیش بارد یعنی عیش خوش و آن را خنکا نیز گویند
خنگال بکسر اول در برهان و بضم و فتح در رشیدی معنی فرجه و سوراخ که هدف تیر سازند چه خن بمعنی سوراخ و گال بکاف فارسی موضع است عنصری گفته چو دیلمان زره پوش شاه
مرکانش به تیز و بین بر پیل ساخته خنگال
خنگ بت و سرخ بت در کوه بامیان دو صورت است از عجایب صنایع روزگار شصت ذرع طول و شانزده ذرع عرض و درون تمام آنها مجوف است چنانکه تا سر انگشتان نیز توان رفت و تفصیل آن در لغت بامیان مرقوم شده گویند یعوق و یغوث بعربی نام آنهاست و در ریاض السیاحه سیاح شیروانی رحمة الله آمده که در آن کوه شش هزار خانه عالی از سنگ تراشیده اند و آن دو صورت بزرگ را بعضی شمامه و سلسال می نامند و زن و مادۀ آن ظاهر است
خنگ بید در فرهنگ و رشیدی بمعنی خار پشت سفید و در برهان نیز بمعنی خار سپید گفته و این شعر رودکی نیز شاهد این معنی است که گفته تن خنگ بید ار چه باشد سپید به تری و نرمی نباشد چو بید و از این بیت معنی خار پشت اصح است
خنگ زیور بکسر اول و سکون ثانی و کاف فارسی و زای تحتانی رسیده و وا مفتوح براء زده اسب ابلق را گویند که از سپیدی زینت یافته باشد مسعود سعد گفته با جائه گردان کارزاری با مرکب تازی خنگ زیور
خنگ سار بکسر اول بمعنی کسی است که تمام موی سر او سپید باشد چه خنگ بمعنی سپید و سار بمعنی سر است
خنگل بروزن انگل جوشن را گویند و آن سلاحی است برای حفظ بدن در روز جنگ پوشند و قتی گفته ام به پیش خدنگش چه سندان چه سوسن بپای خلنگش چه اعلا چه اسفل تو گوئی که شیدست بر چرخ پویان چو بر خنگ جوشنده پوشیده خنگل
خنور بضمتین ظرف مطلق از کوزه و کاسه و خم و سبو و مانند آن و بفتح خا نیز گفته اند خواجه سنائی گفته از آن دشمن و دوست یارم بخانه که خالی است از خشک و از تر خنورم
خنیا بضم اول بروزن دنیا بمعنی سرود و ساز و نغمه و خنیاگر فاعل و صاحب آن و خنیاگر نیز درست است چنانکه بینا بمعنی بیننده و دانا داننده و خنیا خواننده منوچهری گفته
فرو برده مستان سر از بیهشی برآورده آواز خنیاگران
خنیده بروزن دویده ماضی خنیدن است و بمعنی صدا و آوازی که در کوه و صحرا و گنبد پیچد و آوازی که از طاس و امثال آن برآید شیخ نظامی گفته که گیتی از این چوب تر داستان

خنسیده نیامد برِ راستان و بمعنی پسندیده و ستوده و گزیده حکیم فردوسی گفته یکی شادمانی بدانده جهان خنسیده میان کیان و مهان اسدی گفته خنیده بکلک و ستوده به تیر بدان گنج بخش بدین شیرگیر و بمعنی مشهور نظامی گفته این پرده دریده شد بهرسو وین راز خنسیده شد بهرکو و با اول مکسور بمعنی بکمیده و کمیدن شرف شفروه گفته که از باغ تو لاله می چنیدم که از لعل تو شکری خنیدم

خنیس بروزن انیس نباتی ست خوشبوی از جملهٔ پودنه باین نام در میان گیلانیان معروف است و در مازندران اوجی گویند و شبیه است به سیسنبر و مایل بسیاهی بالخاصیه اخراج زلوی در حلق مانده کند و قوی تر از اقسام پودنه است و بعربی آنرا حشیشة العلق خوانند

خنیک بضم اول و کسر ثانی نوعی از لباس درشت و خشن که درویشان بپوشند

خنیور با اول مضموم و ثانی مکسور و یای مجهول و واو مفتوح را زده در فرهنگ جهانگیری بمعنی پل صراط آورده و شعر حکیم اسدی را شاهد آورده که گفته بدانی که انگیزشش است شمار همیدون به پول خنیور گذار و اغلب این لغه به تغییر و تبدیل ضبط شده با چیم و خاء و تقدیم و تاخیر نون و یاء و دال و راء آمده اصح آنها آن است که در زند و پازند بوده و آن چینود بروزن میرود است و در مزدی گفته اگر خود بهشتی و گر دوزخیست گذارش سوی چینود پل بود

نمایش پانزدهم در خاء با واو

خو بروزن نو بفتح اول و سکون ثانی چوب بندی باشد که بنایان و نقاشان بربالای آن رفته کار کنند حکیم زراری گفته ز بهر چار طاق رفعت اوست که گردون بسته از هفت آسمان خو و دیگر گیاهی خورد که در باغها و کشت زارها بروید تا او را نه کنند زراعت نشو و نما نکند حکیم فردوسی گفته کنون رسم ارجاسب را نوکنم زطبع روان باغ پیخو کنم و بمعنی کندن نیز آمده حکیم سنائی گفته خوشه ملک پخته شد خو کن جامه ملک کهنه شد نو کن هم او گفته شده عدل شان ز ملکت خو همچو ریش کهن ز شانه نو

و بمعنی کف دست نیز گفته اند فلکی شیروانی گفته مار است جهات سته مار است بچار سبعه یک خو و بمعنی کهل اسب نیز فردوسی گفته یکی اسب آسوده تیزرو چمنده دیگر بوراکنده خو بمعنی عشقه نیز نوشته اند که بر درخت پیچد و درخت را بخشکاند

خوا بروزن هوا با اول مفتوح بمعنی گوشت نوشته

خوابنیده مخفف خوابانیده است سهی سروش به بالین خوابنیده سعدی گفته خوابنیدش زلطف بزانو قضی الامر کیف ما کانو

خواجه بمعنی کدخدا و رئیس و شیخ و پیر و مالدار آمده انوری گفته خواجه در بخل شد چنان مشهور که بباغ اندرون دو در آبه هردو با یکدیگر همی گفتند کیر خر بر کس زن خواجه و در این ایام خادم خصی را خواجه گویند

خواجه تاش بنده را گویند که با بندهٔ دیگر از یک صاحب و خواجه باشد و ما بعدا در لغت تاش مرقوم شده

خوار بروزن چار یعنی حقیر و ذلیل و آسان و سهل ظهیر گفته نه یار است با او نه آموزکار بر او بر همه کار دشوار خوار لیکن اینجا بمعنی زبون و حقیر نیز درست می آید و بمعنی هر چیز نیکو نیز آمده چنانکه مردم خوش خوی را خوارمنش خوانند و از اینجاست که آفتاب را خوار گویند مرادف خور یعنی خوش چنانکه آفتاب زرد را خوارهٔ زرد گویند عطارد گوید ای ساقی آفتاب پیکر بر جانم ریز جام چون خج زر و فردوسی بمعنی ماه گفته چه خورشید تابان نهان کرد رو همی تافت خوار از پس پشت او و میشاید که از خوار ماه و آفتاب هردو را اراده کنند چنانکه زنگ در پارسی بمعنی نور ماه و آفتاب هردو استعمال میشود و در فرهنگ بمعنی قصبهٔ از ری که ربالف آورده و چنانکه سامانی و غیر او تصریح نموده اند خوار بواو است و صاحب جهانگیری خطا کرده است

خوار بار بمعنی غله که برای قوت عیال خود از جائی آورند فردوسی گوید اگر مصریان را کنم کارگر است شود خوار بر همه زود کاست

خوارزم ولایتی است از مملکت خراسان شهرهایش هزار اسب و خیوه و گرگانج یعنی دار الملک خوارزمشاه و سلاطین آن ملک همیشه بزرگ بوده اند پس از آل فریغون در تصرف سلطان محمود و شاه و پس سلاجقه رسیده و از آن پس ملوک اتسزیه

که اخر آنان محمد خوارزم شاه بود و بدست سپاه چنگیز خان آن دولت سپری گشت خیوق معرب خیوه است وقتی بامر شاهنشاه عهد سلطان ناصرالدین شاه مؤلف بسفارت آنجا مأمور شده رفته مراجعت نموده در آن باب سخنها گفته ام بردم بره خیوه اگر چند با رنج آن رنج چه در خیوه رسیدم همه شد گنج باآنکه همین شهر بخوارزم بود پنج ازکات و زخانگاه بهش خیوه و گرگنج شهرش همه پر گلرخ خوش غمزه و خوش غنج مرغش همه پر مرغ و نواخوان نو آهنج بستانش پر از میوه بجز لیموی و نارنج آن تیز پستان تبان آنجا بیا این شعر مسمطی است مبسوط مسمی بمسمط خوارزمیه و در آثار البلاد در وجه تسمیه خوارزم گوید خوا بمعنی گوشت و رزم هیزم است چون پیشتر خوراک اهالی آنجا این بوده باین اسم موسوم شدند بعضی گفته اند چون بر لب جیحون است پیشتر قوت ساکنین آنجا ماهی بریان بوده چنانکه اسدی گفته خور و خواهش ماهی بریان بدی از آزادم شب و روز گریان بدی ابوریحان بیرونی در آثار الباقیه عن قرون الخالیه گفته اول عمارت خوارزم نهصد سال قبل از اسکندر بوده اهالی آنجا بذریه و اعقاب کیخسرو انتساب داشته و در تاریخ متابعت پارسیان میکرده اند و آل فریقون سالها در آن ملک بزرگی داشته اند و اولاد آنها تا زمان اسلام در خوارزم بوده اند و افریغ نام جد اعلی ایشان بوده در عهد محمود غزنوی آن سلسله منقرض شده اند عرب خوارزم را معرب کرده بفتح خاء خَوارزم گویند

خوارکار یعنی خواری کننده و دشنام دهنده و خوارکاری یعنی دشنام دهی و خواری خوار یعنی دشنام شنو منوچهری گفته ای لعبت حصاری کار دگر نداری مجلس چرا نسازی باده چرا نیاری تو خوارکارتر کی من بردبار عاشق زشت است خوارکاری خوب است بردباری

خواره خوار هردو بالضم بواو ملفوظ بروزن نگار خوردنی را گویند خاقانی گفته از خور خواره آمده و زماه نو خلالش

خوازه بواو معدوله قبه که در عروسیها سازند از برای شادی و گلها و ریحانها در آن کنند عنصری گفته منظر او بلند چون خوازه هر یکی روز زینت تازه و بواو ملفوظ آمده سوزنی گفته گر باتو زخانه سوی کوی آیم بندند چه خوازها و آیینها و در فرهنگ جهانگیری چوب بندی که برای عمارت و جز آن سازند بوزن غازه بمعنی خواهش آورده مولوی معنوی گفته میرسیدش از سوی هر مهتری بهر جشن مسند دم خازه گری

خواست بمعنی خواهش است

خواسته بمعنی اسباب و متاع عنصری گفته آنچه بستاند ولایت آنچه بدهد خواسته آنچه بندد پای دشمن آنچه بستاند حصار شیخ ابوالحسن شهید گفته دانش و خواسته است نرگس و گل که بیکجای نشکفند بهم هرکرا دانش است خواسته نیست هرکرا خواسته است دانش کم

خواسر بفتح اول بمعنی صورتها باشد که برای رمیدن طیور در پالیزها و کشت زارها برپا کنند

خواف بروزن قاف شهریست بخراسان معروف و اعراب آن را معرب کرده مانند خوارزم بروزن طواف خوانند

خواک با ثانی معدوله و سکون کاف فارسی مرغ خانگی را گویند و تخم مرغ را نیز گفته اند و خاگینه تخم مرغ بریان کرده است

خوال و خوالی بروزن قال و قالی و بوزن نهالی طعام و خوردنی و خوالگر هردو بواو معدول خوالیگر بواو ملفوظ بمعنی طباخ و خوانسالار ناصرخسرو در صفت عقل و نفس گوید روزی دهان پنج حواسند و چار طبع خوالیگران نه فلک و هفت اخترند فردوسی گفته یکی خانه او را بیاراسته شد بدیبا و خوالیگران خواسته شد شمس فخری گفته چون سپهر است بزم او در او میزبان مهر و ماه خوالیگر و بعضی آن را خوانیگر دانند یعنی خوانسالار چنانکه رامشگر و برزیگر زیرا که خوان پارسی است و خوان بفتح خاء معرب آن می باشد

خوال بروزن سؤال و بوزن قال دوده چراغ که از آن مرکب سازند می باشد

خوالسته با ثانی معدوله بمعنی دوات سیاهی و مرکب که او را خوالستان و آمه نیز گویند

خوان بمعنی طبق و سفره که گسترند و بر آن نان خورند و بخوانچه مشهور است و دیگر بمعنی خوانده و امر بخواندن دیگر بمعنی خار و خس که از کشت برکنند تا کشت قوت گیرد ابوشکور

بلخی گفته

بلخی گفته از بخ چه برکند مرا خوار بیند ای بخت مانده خار وخشک زار چو خوانا

خوان سالار بوقف نون صاحب خوان وبزرگ طباخ و ناظر وعملۀ این کار که اکنون ناظر گویند وآن را بترکی بکاول بر وزن قراول گفته اند ودر هندوستان چاشنی گیر گویند وآن بمعنی شربت دار مناسب است وخوانسالار را مخفف کرده خوانسالار نیز گویند اثیر اخسیکتی گفته خوان ار اجل نمیکند راست بر خوانچه تیغ کاسه سر

خواو بمعنی خوابست زیرا که واو وبا با یکدیگر بدل شوند مولوی گفته گر خری دیوانه شد یکدم کاو در سر شش چندان بزن کاید بخواو

خواهش بروزن تابش بمعنی خواستن ومال واسباب وخواسته

خوب معروف است بمعنی خوش ونیکو ودرست شاعری گفته دیدی از دورم ودانسته تغافل کردی خوب کردی که تورا خوب تماشا کردم

خوبانی در فرهنگ مخزن الادویه گفته زردآلوی خشک شده است که مغز آنرا برآورده بامغز بادام مقشر کرده وهر دو را در جای آن گذارند

خوب کلان گیاهی است که تخم آنرا خاکشی وشفترک گویند وغیر بارتنگ است ومشابه به تره تیزک است ودر جهانگیری وبرهان بمعنی بارتنگ آورده اند ورشیدی نه پسندیده چنانکه مرقوم شد گفته

خوبله بروزن طبله بمعنی ابله ونادان انوری گفته من خوبله در سبلت افکنده بادی چو در ریش خشک از ملاقات شانه

خوج وخوجه بروزن کوج تاج خروس وگل تاج خروس که مشابهت بتاج خروس دارد مختاری غزنوی گفته چون خوج جو نیلوفر بودم برخ دوست اکنون برخ دوست چو نیلوفر و خوجم وکلۀ سر وفرق سر مرغان تاجدار وگوسفند جنگی که آنرا قوچ گویند فردوسی گفته سپاهی بکردار کوچ وبلوچ سگالیده جنگ برآورده خوج واین بیت را سگالنده جنگ برسان خوج شنیده بودم وآن برای خروس وقوچ انسب بود در تحفة الاحباب بمعنی حریر سرخ که بر سر نیزه بندند آورده واین معنیها برآورد خوج مناسب است وبرهان ترک کلاه وخود تیر گفته در همه معانی خوج وخوجه مرادف اند

خود بالضم والفتح وواو غیر ملفوظ مرادف خویش است و در بعضی اشعار افاده لفظ زایده کند چنانکه خود این کار بهتر تو نیکو بنود دیگر افاده معنی او نیز کند چنانکه گویند خود داند یعنی او داند و صفت بمعنی یگانه چنانکه گویند فلان خودیست یعنی بیگانه نیست وخودکام وخودکامه وخودرای وخودرایه یعنی مرد خودسر که مشورت نکند وهرچه خواهد برای خود کند وآنرا خودپرست نیز گویند

خُود بالضم وواو ملفوظ بمعنی کلاه آهنین که در روز رزم برای حفظ سر از شمشیر بر سر گذارند ظهیر فاریابی گفته خود از برای سر زره از بهر بر بود تو جنگجوی سیرت دیگر نهاده در بر گرفته دل چون خود آهنین وان زلف چون زره را بر سر نهاده شیخ عطار گفته چه برخیزد از خود آهن ترا چه سر آهنین هست در زیر خود خودخروج وخودخروه بمعنی تاج خروس

خودسوز با ثانی معدوله بروزن مرموز نام آتشکده بوده در آذربایجان که خاموش نمی شده وقتی گفته ام گویند با ایران در آتشکده بود خاموش نگردیده همی سوخت شب وروز آتشگه خودسوز همی خوانند آنرا دور از تو دل من بود آتشکده خودسوز ونام دیگر این آتشکده خویشتاب است ودر آن لغت مذکور خواهد شد

خور با اول مفتوح وواو معدوله وبعضی بی واو نیز نویسند وچند معنی دارد اول بمعنی روشنائی مفرط است اثیر اومانی گفته گر آفتاب خور از نور رای او نبرد بروز روشن ماند در بباختر شش دیگر نام فرشته ایست که موکل باشد بر قرص نیر اعظم وتدبیر امور مصالحی که در روز خور واقع شود بدو متعلق است ودیگر اسمی است از اسامی نیر اعظم آفتاب واین دو معنی را خسروانی نظم نموده تو پاسبان سلیل پر پوشت میباش ایسان خور که نگهبان قرص خور باشد دیگر نام روز یازدهم است از هر ماه شمسی دیگر نام خوردن بود وآن معروف است وخور دنی را گویند که بدان روز بگذرانند وبتازی قوت خوانند ودر فرهنگ بمعنی مزه ولذت نیز آورده ومخفف کوشکی که بلخو رنگاه موسوم است نیز آورده که معرب آن خورنق است ودر مقام خود نگاشته خواهد شد

خورا بمعنی لایق و سزاوار و آن را در خور نیز گویند ابو شکور بلخی گفته
خورای تو نبود چنین کار بد بود کار بد نزد هر بیهده سلمان ساوجی
گفته شد قرص جو بت خورشش اگرچه قرص مه و خور بود خورا
و بمعنی خورش نیز آورده اند که آن را قوت و آشام نیز خوانند
ناصر خسرو گفته تن خورای گور خواهد شد بتن تا کی چری جانت
عریان است و تو برکردتن کرباس تن صاحب فرهنگ در
بیت سلمان نیز بمعنی خورش گفته

خورابه بابای موحده آبی ضعیف که از پیش بندی که بر
آب بزرگ بسته باشند تراوش کند عنصری گفته ز جوی
خورابه چه کمتر نکو که بسیار گردد بیک باره او و بعضی گفته اند بزرگر را
گویند که همه اسباب بزرگی را خود داشته باشد و بمعنی اندکی
آب اندک که بدان روز گذرانند در فرهنگ آمده

خوران بروزن توران نام یکی از مبارزان کیخسرو بن سیاوش بوده

خورد با ثانی معدوله ماضی خوردن است که اکل کردن باشد
و دیگر بمعنی چیزهای شکسته و کوچک و ریزه ریزه و این معنی که ضد
بزرگست بی واو نویسند ولی مشهور بواو شده بزرگی
ز خردی درستی شگفت

خوردوستان شاخ نازک تازه که از تاک برآید و آن را
بسبب ترش مزگی میخورند و ستاک نیز میگویند و همانا باصل
خوردوستاک بوده است و بی واو دویم هم در برهان آورده

خوردپز پزنده خوردنی است که اعراب طباخ گویند و آتش پز
گویند و آن را خوردی پز نیز گویند سنائی گفته زین سپس شاید
نکویدگر سنائی پاسخ مدح زانکه ممدوح از جهان خوردی پز و
بقال ماند

خورمهر گویند نام شمشیر سلیمان حشمته الله بوده و
این نام پارسی محض است ولیکن چون تحقیق شد صاحب جهانگیری
سهو کرده است و مضمون شعر مسعود را درست در نیافته که گفته نگین
سلیمان بدست خسرو ماست که چون سلیمان مر باد را به
فرمان کرد و یا سلیمان خورمهر نام سیفی داشت که دیو چونان
فرمان بری سلیمان کرد خورمهر نام شمشیر ممدوح مسعود
بوده است نه سلیمان

خورند بروزن بمند با واو معدوله بمعنی درخور و زیباد
سزاوار و شایسته باشد اندر خورند نیز گفته اند قطران تبریزی گفته
اگر همتش اندر خورند بودی جای جهانش مجلس بودی سپهر شادروان
و نام روز دوازدهم بوده از هر ماه شمسی و در جهانگیری روز یازدهم نوشته

خورنگاه و خورنگه و خورنه با اول مضموم بمعنی پیشگاه
ایوان که جای افتادن خور باشد و خورنق معرب خورنه و خور
نگه است چه ملوک فارس در بارگاه و پیشگاه و ایوان و برابر آفتاب
نان و خورش میخورده اند و بسبب حرمت آفتاب در آفتاب
غذا خوردن را سبب پاکی و طهارت و شرافت آن میدانسته اند
و عمارتی و قصری دیگر برای عبادت خلوت و خداپرستی و یاد خدا
ساخته بودند سه توی یعنی سه گنبد و او طاق در داخل یکدیگر
و آن را سه دیر مینامیده اند و معرب آن سدیر است دیر در پارسی
معنی گنبد است که قبه معرب آن است حکیم خاقانی شیروانی
گفته خواهی که در خورنگه دولت کنی طواف بگریز زین خرابه باد لگشای
خاک عبدالواسع جبلی گفته از خوبی و خوشی چو سدیر و خورنگه است
مشهور در مداین و معروف در گور مؤلف گوید که قصر خورنق که نعمان
بن امرء القیس برای بهرام گور ساخته بود بس مشهور است ولی
محل آن مبهم مانده آنچه بتحقیق پیوسته در حیره که شهری از بناهای
نعمان بوده ساخته شده و حیره بر ساحل بحر عمان فارس ممتد به
اراضی کوفه بوده و نعمان صاحب حیره ترک ملک کرده رهبانیت کرنده
آن ابنیه نیز بتدریج ویران و جز نامی از آن در گیتی نماند و آن را
نعمانیه منهامیدند

خوره بهمه معانی در خره گذشته مرقوم شده و خوره اردشیر
یکی از خورهای فارس بوده و ایراهستان یعنی سواحل در آن بوده
و ایراه را عرب معرب کرده با حاء و قاف عراق خوانده و نام مرضی است
که آن را اکله و جذام خوانند نعوذ بالله منه

خوزان نام پهلوانی معروف که خوزان اصفهان از اول
آباد کرده اوست و شهریست در خوزستان عطار گوید مراد در
خوزان مهربانی است که باغ خاص شهر را پاسبانیست

خوز بروزن روز ولایتی است از فارس و منسوب
بدانجا را خوزی و خوزستانی گویند

خوزستان ولایتی است مشهور و شکر خوزستانی و بافته خوزی آنجا مشهور بوده و شکر از آنجا باطراف بردندی ازرقی قهستانی گفته قد رعنای تو و قامت سرو کشمر لب شیرین تو و شکر خوزستانی واز بلاد آن است رامهرمز وارجان و جندیشاپور و هویزه و دزفول و عسکر مکرم شیخ نظامی گفته نازی قلب ترکستان دریده بیوسی نخل خوزستان خریده گویند بخیله مرد هندی که سالی دو شکر خوزستان را خریده و نهار کرد از شکر کژدم جراره متکون شده سبب خرابی آن بلد شد چنانکه شعرا گفته اند نی شکر کژدم جراره شود در اهواز وقتی در شیراز گفته ام یا شکسته سر زلف ترک شیرازی کلالهای تو جرارهای اهوازی واصل در آن خوازستان بالف بعد از واو بوده و خوازه بزبان دری قبه باشد که بهر عروسان بیارایند و به بندند چون اهالی آن در لوازم عروسی مبالغه کردندی آن ولایت باین اسم مشهور و اهل آن خوزی شدند خواجه عمید لوبکی گفته تا ابد ناهید بربط ساز از ین چند بیت در بن دندان مذاق شکر خوزی نشست هرکه بر درگاه او کرد التجا رست از محن ایمن است از موج دریا هرکه در بوزی نشست بوزی یعنی کشتی و بوصی معرب آن است

خوست بواو ملفوظ معدوله یعنی کوفته و مالیده و خوستن مالیدن واز ینجاست چکاخوست یعنی هرچه بچک و دست مالیده شود و آن خودشی است در فارسی معروف و بچنگال مشهور است و خوسته یعنی کوفته و مالیده

خوش بضم اول و ثانی مجهول بمعنی خشک و خشکیده و شواهد آن بیاید و بواو معروف بمعنی خود و خویش هم آمده مولوی معنوی گفته خاموش شو خاموش شو در عشق او مدهوش شو از حال خود بیخوش شو باز آ ز فکر ما مضا کمال اسمعیل در مرثیه گفته از خروش شغب و ناله چرا خاموشید عافیت رخت برون برد شما با خوشید و بپارسی تبری و دری بمعنی بوسه آمده دیگر بواو غیر ملفوظ و ضم خاء و فتح آن بمعنی خوب و نیکو و این معروفست چنانکه گفته اند خوش آمد گل و زان خوشتر نباشد که در دستش بجز ساغر نباشد خوشا بوی و یاری و یاری در کنار جویباری و بزبان دری تبری بمعنی بوسه است و دیگر بمعنی مادر زن نوشته اند و با کش و عش قافیه کرده اند فخری گفته دست خوش زمانه برکنده و شخوده روی از طپانچه زن ریش از کشیدن خوش

خوشاب یعنی آبدار و بیشتر بر مروارید و یاقوت و لعل اطلاق کنند و شربتی که از شیره آلو بالو سازند و نام قصبه از مضافات لاهور است و از آنجاست رضی الدین خوشابی شاعر

خوش آباد قصبه ایست قریب بدلیس در کوه اتفاق افتاده و طرف شرقی آن گشاده در طرف غربیش کوهی بلند و دامنه اش دلپسند در قدیم شهری آباد بوده شیخ حسن چوپانی آنرا خراب نموده اکنون قریب هزار باب خانه در آن معمور است و بخوبی آب و هوا مشهور می باشد

خوشنواز نام پادشاه غرجستان بوده که با فیروز و هرمز پادشاه عجم مخالفت و غدر نموده هلاک کرده

خوشه معروف و برج سنبله و مرغیست که آزری گفته هست مرغی که خوشه نام وی است پیش دریای چین مقام وی است

خوشیدن یعنی خشکیدن و خوشید یعنی خشکید سعدی در قحط و غلا و عدم باران گفته بخوشید سرچشمهای قدیم نماند آب جز آب چشم یتیم بعضی بخوشید بتقدیم نون بر جیم خوانده اند ولی بخوشید یعنی خشک شد صحیح است شکوفه گاه شکفته است گاه خوشیده درخت گاه برهنه است و گاه پوشیده و آنرا خوشش نیز گفته اند چنانکه شمس فخری صاحب فرهنگ معیار جلالی گفته است اگر نبودی فیض سخای همت او شدی درخت امید جهانیان همه خوشش

خوک حیوان معروف است و نام مرضی است که در گلو عارض شود و بعربی خنازیر گویند و در ذخیرهٔ خوارزمشاهی همان مرض را خوک گفته زیرا که بیشتر الفاظش پارسی است

خوکرد و خوکاره یعنی الفت گیرنده با چیزی احمد اطعمه گفته گر لوت خواری طبع را خوکاره معجون مکن و خو معروف است چنانکه حکیم فردوسی گفته دل هر کسی بندهٔ آرزوست وزو هر یکی را دگر خلق و خوست و خوی بواو معروف بمعنی عرق است چنانکه شاعر گفته کو چشم مست یار به بیند غزال چین خوی خجالت از بن هر موی او چکد

خول بالضم مرغی است خوش آواز شبیه بکبک واز او کوچک تر بعضی گفته اند چکاوک زرد است وبعضی گویند دراج سفید است بهر حال مرغی تیز پر و بلند پرواز است منوچهری گفته
خول تنوره تو گوئی زند ولاسکوی از درختی بدرختی شود و گوید آه

خوله با اول مضموم وواو مجهول بمعنی خالی آمده چنانچه ماله بمعنی پر بود حکیم سوزنی گفته سیکی ده بخانه وام شد است پنج ازآن خوله پنج ازآن ماله

خوند با اول مفتوح وواو مجهول معدوله خداوند را گویند دویم تیز و تند بود

خونسار با اول مضموم وواو معدوله نام قصبه ایست از عراق واز آنجا بوده اند آقا جمال وآقا حسین خونساری از علمای عهد صفویه وجائی منزه است

خنی بپارسی خاسک که بر موی و دست و پای مالند از فرهنگ مخزن الادویه نقل شده

خون سیاوش وخون سیاوشان نام داروئیست خواجه عمید لوکی گفته زجام خسروانی بی قصاصی یکی خون سیاوشان فروریز

خوهل وخوهله با اول مضموم وواو معدوله کج را گویند حکیم ناصر خسرو فرماید آن بندها که بست فلاطون پیش بین

خوه مخفف خواه است حکیم سنائی گفته زاینه روی به بود چون شید پشت آن خوه سیاه وخواه سفید

خوی بمعنی عرق معروف است چنانکه حکیم فردوسی گفته از ایشان روان گشته خوی چون دو رود ز لب این بران آن برین بر بسود ونام شهریست از بلاد آذربایکان بسمت غربی تبریز واقع که مردمش در صباحت منظر ولطافت پیکر وخلق وخوی بخوی معروف وامرای دنبلیه در آنجا حکومت داشته اند وبفتح خاء وکسر واو ویای مجهول آب دهن را گویند

خوید بمعنی علف سبز جو که باسبان دهند وخوید بوزن دوید وخید بی واو معرب آنست

خولیسر بروزن هرلیسر مباحثه ومناقشه چنانکه در نفحات الانس مولانا عبد الرحمن جامی آورده که ابو عبد الله خفیف را با موسی بن عمران جیرفتی خولیسر افتاده

خیابان بروزن بیابان بمعنی گذرگاهها که در میان باغچها وچمنها بطول وعرض باغ ترتیب دهند در برابر یکدیگر استاد گفته
یکی باغ مانند آسمان خیابان دراو چون ره کهکشان دل من باغبان عشق وشهائی گلستانش ازل دروازه باغ وابد حد خیابانش

خویش یعنی قریب ومنسوب ومرادف خود است چنانکه گفته اند آتش بدو دست خویش در خرمن خویش من خود زده ام چه نالم از دشمن خویش سعدی راست بیگانه وخویش از پس وپیشت نگرانند

خویشتاب نام آتشکده خود سوز است که مرقوم شد وگویند که آن همیشه بی مدد افروخته بودی ونام کتابی است واصل آن زر فرزانه پشتاب پارسی خلیفه ساسان پنجم بوده ودر زمان خسرو پرویز نوشته بپارسی باستانی بوده موبد هوش باشاره کیخسرو واسفندیار پسر آذر کیوان حکیم پارسی ترجمه پارسی بعربی آمیخته نموده است ونام اصلی آن کتاب گرزن دانش بوده ودر کتب من حاضر است

خویشتن دار مرد آسوده وفراغت دوست را گویند که خود را از زحمت حفظ نماید

خویه بروزن سویه پاروب را گویند وآن بیل مانندیست از چوب که بدان کشتی برانند وبرف از بام بریزند

خه بفتح اول وسکون ثانی بمعنی خوش وخوشا وزه وزهی وکلمه تحسین است وخه خه یعنی خوشا خوشا وآن تاکید است وبعربی بخ بخ گویند وخهی مرکب است از خه وای خطاب است مانند بارک الله وآفرین

نمایش شانزدهم در خاء نقطه دار بایاء حطی

خی بکسر اول وسکون ثانی مخفف خیک است اعم از خیک سقایان یا خیک دیگر چنانکه پی مخفف پیه است شمس فخری هردورا نظم کرده بحشمت دشمنت سرور نگردد نباشد قوتی پربادخی را نهیبت جسم وجان خصم بگداخت بدان صورت که آتش جرم پی را حکیم فردوسی گفته ز شادی در آن شهر واز فرخی همه مست گشته ولی تن زخی

خیارزه بفتح راء شوشه خیار را گویند که خیار چنبر باشد

و بپارسی دری خیت خیار گویند یعنی خیار کج و خیار زه خر نباتی که آن را بعربی قثاء الحمار گویند

خیتال بروزن تیتال بمعنی مزاح و دروغ و سخنان بی فروغ است

خیدن یعنی خمیدن و خیده بمعنی خمیده ابو شکور گفته الا تا ماه نو خیده کمانست و پنبه و پشم که زده باشند و واکرده باشند نیز گویند شیخ عطار گفته جهان آتش وجودت پشم خیده نماند پشم ز آتش آرمیده اخسیکتی گفته در کمان قزح از صدمت شاه پنبه خیده شود کوه کلاه

خیر و خیره بمعنی سرگشته و حیران و هرزه و عبث و بی سبب و بی وجه و بمعنی پیچیده و تاریک و تیره و غبار که در پیش چشم آید شیخ سعدی گفته دو چشم خیره ماند ز روشنائی ندانم قرص خورشید است یا رو انوری بمعنی عبث و بی سبب گفته هر که تواند که فرشته شود خیره چرا باشد دیو ستور هم او گفته خیر خیرم کرد صاحب تهمت اندر هجو بلخ تا همی گوید که از نعمت آمد انوری و شوخ و دلیر نیز آمده کمال اسمعیل گفته او میکند مسوده شعر من بیاض من میکنم مسوده شعر خیر خیر فردوسی گفته ز آواز گردان و باران تیر همی چشم خورشید شد خیر خیر سعدی گفته یکچند بخیره عمر بگذشت قطران گفته ای بخوبی بر بتان کابل گشته میر ماندم از بس کاوری در وعدهها تا خیر خیر

خیره کش بضم کاف و سکون شین بی باک و ظالم و بیگناه آدم کش ابوالفرج رونی گفته آن آتش سوزنده که عشقت افروخت آن خیره کشی که چشم شوخت آموخت هرجا که دلی بود ز غم سوخته شد الا دل سنگینت که بر کس نسوخت

خیرو گلی است که بخطمی مشهور است و بعضی خیری گفته اند که همیشه بهار زرد باشد مهر خسرو گفته دو تا گشته ز غم سرو روانش بدل گشته بخیری ارغوانش حق اینست که این بیت شاهد خیری است که زرد است نه شاهد خیرو که گل خطمی سرخ است چنانکه فریدالدین احول گفته در باغ بخیر و رخ خوب رعنائی خیره شود از شرم رخ خوب تو خیرو در فرهنگ جهانگیری آنرا بمعنی رنگ سرخ آورده و باین بیت مختاری که در صفت شمشیر گفته استشهاد کرده زمین خیری لباس آید هوا کحلی سلب گردد اگر از حله کحلی کند در حرب عریانش رشیدی گفته این بیت دلالت کند که خیرو یعنی گل خطمی باشد نه خیری که گل زرد است

خیری بروزن سیر گلی زرد و خوشبو و معروف دیگر بمعنی رواق و ایوان خانه که هیری نیز گویند انوری گفته خیری خانه گر خراب شده است غم مخور تا بخانه معمور است

خیز بکسر اول و سکون ثانی و را بمعنی برخاستن و برجستن و امر به برخاستن چنانکه سعدی گوید پیغام روح میدهد این باد مشک بیز نزدیک نوبت سحر است ای ندیم خیز و بعضی گفته اند بکسر خاء بمعنی هیز است که الحال متعارف است چه در فرس حاء و خاء بیکدیگر بدل شوند

خیزاب بمعنی موج آب که از کنارها بگذرد و آن را کوهه نیز گویند

خیز بگیر نوعی از بازی است که آن را خرسک بازی نیز گویند

خیزنده بروزن ریزنده بمعنی خیز کننده و جهنده و لغزنده زمین کنار دریا که لغزنده باشد و طفلان از آن بمیان آب لغزند

خیسار از قلاع محکمه خراسان و از توابع ملک هرات و مامن حکام آن ولایت بوده

خیسانیدن بکسر اول بمعنی تر کردن و خیسیدن تر شدن و بر این قیاس خیسانیده و خیسنده

خیش بیای مجهول بمعنی چوبی که بر گردن گاو بندند و آهن و گاوآهن نیز گویند سراج الدین راجی گفته از پرده غم شده دلش ریش چون گردن بزه گاو از خیش و خار سبز که در ولایت گرمسیر بر خانهای چوبین نهند و بر آن آب پاشند که چون باد بر آن وزد خنک گردد و آن را خیش خانه نیز گویند وصال شیرازی گفته آبدان قبله گاه زردشت است خیش خانه چو خان زنبور است و بمعنی کتانی که تارهای آن کنده باشد و در گرما پوشند حکیم فرخی درین معنی گفته ولی را در دمان نوشی عدو را در جگر نیشی عدو خیش است تو چون باد تابان دشمن خیشی و کاسی از آن خانه سازند چون خیمه و آب بر آن پاشند تا هوای آن سرد گردد در تابستان در آن خانه گذرانند و آن را خیش خانه گویند حکیم ازرقی هروی گفته چو آفتاب شد از اوج خود

بخانه ماه بخیش خانه رو و برگ بید و باده بخواه من هنیز و قتی گفته ام جی چو برزین انگه که دهر چون برزین همه شرار بارش وادی برزن زمان خانه خیش است و گاه خانه خیش به پید برگ فکن رخت و بید برگ فکن

خیک مشکی که در آن شراب و روغن و شیره کنند انوری گفته سوی بر خیک دمیده رحید تیغ زن است تا نجلوت لب خم ربب بنت العنب است اسدی طوسی گفته بهر سو نگون هندوی بود بیست چه افکنده بی سر چه افکنده دست ز تن رفته خون با گل آمیخته چو خیک سیه باده زان ریخته خی مخفف خیک است چنانکه پی مخفف پیه است و در خی مرقوم شد

خیلتاش جماعت نوکران و غلامان و در تاش مرقوم شد

خیل خانه یعنی خاندان و دودمان سعدی گفته مگر حلال نباشد که بندگان ملوک ز خیل خانه بنهند بینوائی را شیخ نظامی گفته هم جرس جنبید و هم در جنبش آمد کاروان کوچ کن زین خیلخانه سوی دار الملک جان

خیم بالکسر بمعنی خو و صفت و عادت عربیست چنانکه گویند بدخو و بدخیم او در خیم اما مرکب است فردوسی در ذم صفتهای ذمیمه گفته دیگر خوی بد آنگه خواهش خیم که با او نداری دل از دیو بیم دیگر بپارسی جوالی که ریسمان آن از پنبه کهنه باشد و مثالش در لغه این گذشت حصیر و جاروب و خیم و پالان و بمعنی چرک گوشه چشم نیز آمده

خیناگر بمعنی خواننده چنانکه خنیا بمعنی سرآینده خنیا بمعنی خواننده منوچهری گفته فرو برده مستان سر از بیهشی بر آورده آواز خنیاگران

خینبور بروزن کینه ور در چینور مرقوم شده و در صورت این لغه اختلاف است و با اول مکسور و یای معروف و نون و واو مفتوح گفته اند بتقدیم نون بر یا نیز نوشته اند اورمزدی گفته اگر خود بهشتی و گر دوزخی است گذارش سوی چینور پل بود و بجای را دال آورده اند بتقدیم یا بر نون بروزن میرود و چینود اصح است و در هر صورت بمعنی پل صراط است که بر بالای جهنم است و آن را زراط و سراط نیز گفته اند و جهنم معرب کهنام است که دوزخ باشد

خیو بفتحتین بمعنی آب دهن و در مرقوم شده و بعضی خیوک

دانسته اند و کاف را اصلی شمرده اند بدلیل آنکه خوک مخفف آن است نزاری قهستانی گفته از خشک غول در دا اگر در مقعدت ترکن بمال بر در کون پاره خیوک

خیوه بروزن میوه نام دار الملک خوارزم شاه است چنانکه در زمان سابق گرگانج مشهور با ورگنج قاعده آن ملک بوده اکنون خراب است و در چند سال از این پیش از جانب شاهنشاه عهد بسفارت خوارزم مامور شده با آندیار رفتم و گفتم بردم بره خیوه اگر چند بسی رنج آن رنج چو در خیوه رسیدم همه شد گنج و معرب آن خیوق است

انجمن هشتم از فرهنگ انجمن آرا

در دال با الف

داب بروزن خواب بمعنی کر و فر باشد ملا مظهر گفته کر به پیش آن همه دارات و داب و گیر و دار که با مرشاه و رسم باستان آورده اند

دابویه بضم واو و فتح یاء نام ملکزاده ایست از ملوک مازندران که بعجم رسند و گیلان مرکز حکمرانی او بوده و فرخان پسر او در تبرستان استقلال یافت تا نیشابور مسخر کرد معاصر بنی امیه بوده و معنی دابویه یعنی بماناد و باشد انشاء الله تعالی و این نام و لغه بهلوی تبرستانی است و هنوز نام شهر او در بلاد مازندران برجاست و دابو گویند

داچک بروزن ناوک بمعنی گوشوار است شرف شفروه در صفت اسب ممدوح گفته آن نعل کهنه که بیفتد ز پای آن در گوش دختران ختان لعل داچک است

داخج بروزن ناهج چیزی است شبیه به پشم و مایل بسبزی و بر شاخ و بر شاخهای درخت جنگلی متکون میشود و بزبان تنکابنی این نام دارد

داخل و داخول بضم خاء بمعنی درگاه و صفه که برای نشستن مردم بر در خانه پادشاهان بسازند امیر خسرو گفته شاه تا داخل بساط آراست و اندر مدح او چون علم گشتیم باری سوی او داخل شدیم

داخیدن بکسر خاء و یاء معروف واگردن چشم و نظر بر چیزی کردن و در جهانگیری بمعنی پراکنده کردن آمده و داختن بمعنی دانستن گفته

داد بر وزن باد بمعنی عدل و راستی و صاحب آزاد دادگر گویند و ماضی دادن است و مرادف سال است و بمعنی فریاد و فغان هم آمده و ماخذ آن فریاد کردن متظلمان است از ظلم ظالمان و طلب عدل از پادشاه ناصرخسرو گفته خوب یکی نکته یاد دارم از استاد گفت نگشت آفریده هیچ به از داد چنانکه بیداد بمعنی ظلم است هم او گفته جانت نماندست جز بداد درین بند داد خداوند را مدار به بیداد قطران گفته خورشید همه میران بونصر محمد کایزد همه فرهنگ و همه فضل باو داد هم مردی و هم رادی و هم دانش و هم دین هم بخشش و هم کوشش و هم دولت و هم داد صاحب جهانگیری بمعنی عمر و سن آورده و این شعر قطران را شاهد کرده نوروز بر تو فرخ و فیروز بامداد از بخت داد یابی و از داد برخوری و رشیدی گفته معنی حقیقی نیز توان اراده کرد یعنی از بخت عدل نصیب یابی و از عدل بهره شوی حق آنست که بمعنی سال و سن و عمر داد در پارسی و پارسیان مستعمل است و بمعنی مرض قوبا که صاحب فرهنگ گفته مستند بشعر خسرو دهلوی همانا هندیست و چون داد حق است و بیداد ناحق داد دادن بمعنی حق دادن است منوچهری گفته روزی بس خرم است می گیر از بامداد هیچ بهانه نماند ایزد داد تو داد خاسته داری و ساز بی غمیست هست و باز امنی و عز و ناز فرخی و دین و داد و بمعنی قسمت و نصیب و داده و بخشیده نیز استعمال میشود مثال بهر و بهره و داد و داده از بیت فرخی که در فتح مندهیر و سومنات گفته بوضوح می پیوندد هزار بتکده کنده قوی تر از آهن دویست شهر تهی کرده خوشتر از نوشاد ز ملک مملکت مندهیر یافته بهر ز گنج مملکت سومنات یافته داد

دادا و دادو بمعنی کنیز و غلام پیر که خدمت اطفال خورد کنند مولوی معنوی گفته بیرون بر زین طفلها را برهان ای دل رز غصه بر دادو و ز محنت هر دادا

دادار نام حق سبحانه و تعالی است و بمعنی عادل و دادگر ناصرخسرو گفته علم اجلها به هیچ خلق نداده است ایزد دادار دادگستر ذوالمنن

داد آفرید و داد آفرین نام یزدان است و نام نوائی هم هست از موسیقی چنانکه فردوسی گفته سرودی بآواز خوش برکشید که خوانیش اکنون تو داد آفرید عبدالواسع جبلی گفته آن پیمبر گو باعجاز نگین بر انس و جان بود مستولی بحکم ایزد داد آفرین

داد بالا بکسر دال اعتدال قد و موزونی بالا و قامت و آن را داد بود نیز گویند و دادوند نیز بفتح واو بمعنی معتدل که اعتدال داده شده باشد

دادبین نام حکیمی بوده پارسی پسر هورتاب حکیم که او نیز از حکمای عهد پادشاهان پیشدادی بوده و در معرفت و تحقیق نفس ناطقه و بقای آن دلایل خردپسند ایشان در کتاب موسوم بزنده رود مذکور است

دادر بر وزن مادر بمعنی برادر است حکیم انوری در وقتیکه نزد برادر خود کتاب مدخل ماشاءالله میخوانده و بشهر ترمد رفتن میخواسته در آن قصیده فرموده حبذا البخت مساعد که پس از چندین گاه گفته اندران وقت که تعلیم همیکرد مرا دادر چند کرت مدخل ماشاءالله

دادرست بمعنی عادل و دادرس فردوسی گفته چو بشنید جاماسب برپای خواست چنین گفت کای خسرو داد راست دادرس نام حکیمی نیز بوده از شاگردان جمشید جم و داد و ده نیز بهمین معنی آمده و نام روز چهارم هم از ماههای ملکی نیز هست

دادگر بمعنی عدل کننده و نام جشنی است از جشنهای سال جلالی سلطان جلال الدین ملکشاه سلجوقی مقرر داشته و پیش از او نیز بوده امیر معزی سمرقندی گفته تهنیت گویند شاهان را بجشن دادگر جشن را من تهنیت گویم بشاه دادگر

داور بهمان معنی عادل است و در اصل دادور بوده و یک دال را حذف کرده اند چه در فرس مخفف و محذوف به تکلم آسان تر و بفصاحت نزدیک تر است و بمعنی حاکم عادل معروف است و داوری بردن بمعنی بمحاکمه شدن از ظلم

کسی در پیش حاکم عادل چنانکه سعدی گفته پیش که داوری برم از
تو که خصم و داوری هم او گفته بمحشر داور بیا با تو دارم اگر شور
تو در محشر نباشد خاقانی گفته زهد شما و فسق ما هر دو چو حکم
داور است داور تا خدای با داین همه چیست داوری حافظ
گفته گویا باور نمیدارند روز داوری کاین همه مکر و دغل در کار داور میکنند

دادرند بروزن ناپسند در برهان بمعنی پدر بزرگست

دادستان مانند دادرس و دادگیر یعنی انتقام گیرنده مظلوم از ظالم
ای ملتقم و با دال دوم مکسور رشته یک شدن و راضی دیدن در کار

دادک بضم ثالث پیر غلام قدیمی و بزرگ عدالتخانه و این
در اصل دادبک بوده مرکب از پارسی و ترکی چه بک در ترکی
بمعنی بزرگست و مخفف بیوک است حکیم سنائی گفته همه
بادشان ز حاجب و ز امیر همه لافشان ز دادک و ز وزیر و بمعنی اتابک
و لله نیز آمده اثیر اخسیکتی گفته تو آن نازنینی که در مهد فطرت
روان دایگان برتر از عقل و دادک

دادگستر بضم کاف بمعنی عادلی که عدل و داد را
در میان خلق جاری کند و مبسوط سازد

دادی بروزن هادی در برهان گفته حبه ایست از جو
باریک تر و درازتر و آن را جو جادو نیز گویند در تحفه گفته دازی
با زای معجمه دانه ایست مثل جو دراز و باریک تر از جو و طعمش تلخ
و تیره رنگ و از جبال فارس خیزد و تحفه بعضی امراض نافعست و
این اصح است در مخزن با ذال معجمه آورده و عربی دانسته و چنین است

دار مطلق درخت را گویند و چوب بلندی که برای آویختن
مجرمان برپای کنند و او را بر آن کشند و کشند فغانی شیرازی گفته
بر کنگره وحدت و بر دار حقیقت غیر از سر شوریده منصور نگنجد
جسم بیچاره منصور بسوزانید هادان کانکه حق گفته نه اینست که بر
دار بماند و چون با کلمه آمیزد بمعنی دارنده باشد و چوبی که
بدان سقف خانه را پوشانند نیز گفته

دارا نام پسر داراب است و بمعنی دارنده و غنی و لقب
سلاطین بزرگ و در جهانگیری گفته دارا بمعنی دره ته خم است
و این بیت استاد عنصری را شاهد آورده زمی کز نباشد
ز دارا کشم اگر خید سلطان دارا وشم و حال دارای بزم آرا
و منازعات او با اسکندر در تواریخ مسطور است و در میان ایشان
سه جنگ بزرگ واقع شده سرانجام دارا مغلوب شده بدست
جانوسیار و ماهیار که دو امیری بودند کشته شد و ثروت و حشمت
او از پادشاهان ایران بیشتر بوده و در جام جم و دیگر کتب تواریخ آورده اند
که با ششصد هزار کس بعزم تسخیر یونان و هلاک اسکندر حرکت کرده
و گفته اند از غایت ثروت خدمتکاران وی چنین بوده اند که دویست
و هشتاد و هفت نفر ساقی و چهل نفر مجمره دار و عودسوز و شصت و
شش نفر خدمه مجلس بزم و خوان او بودند که انواع ریاحین و گلها در
ظروف چیده در مجالس طعام و خوان او حاضر می ساختند و بعد
از قتل او ایران تصرف اسکندر درآمد و تا حدود لاهور و پنجاب
بگشاد و در مراجعت بشهر زور درگذشت و جسد او را باسکندریه
نقل کردند و شعرا را در این باب اشعار بسیار است باین یک بیت
که از اشعار شاهزاده والاتبار دولتشاه قاجار است اکتفا نمود که
فرموده یکدو روزی پیش و پس بود دار بنا از دور سپهر بر
سکندر نیز بگذشت آنچه بر دارا گذشت

داراب پسر اردشیر درازدست بوده که به بهمن یعنی خرد
نخستین موسوم و مشهور است و بعد از همای ملقب بچهرآزاد
در سلطنت ایران شکوهی بزرگ یافته اغلب پادشاهان
اطاعت فرمان او میکردند الا پادشاه یونان فلیب مشهور به
فیلقوس که پدر اسکندر رومی بوده اما عاقبت مطیع و محکوم
او گردید و در کتب باستان گفته اند او از بسیاری میل بفرزند
نام خویش را بر او نهاد و برای شرف او را داراب گویند یعنی
دارنده آب و جاه و شرم و پسر او را دارا خوانند و اعراب از
این دو تن به داراب اکبر و داراب اصغر تعبیر مینمایند و قصه ولادت
او و صندوق و گرفتن گازر که در شاهنامه و بعضی تواریخ آمده
افسانه است و پس از او دارا بسلطنت ایران مخصوص شد
فردوسی گفته چو دارا ز دل سوگ داراب داشت به
خورشید تاج کئی برفراشت

دارات بمعنی کر و فر و دار و گیر است سغری سمرقندی گفته بدرود
که پیش ملکان در صف محشر دارات نمودی چو علی در صف صفین

دارشکنه سمی است قتال مصنوع از زیبق و سم الفار

که زیبق

که زیبق یکرطل و سم الفار یکوقیه باشد و تصعید بعد از سحق بلیغ کرده باشند در چهارم گرم و خشک و از سموم قتاله است و یک قیراط آن کشنده است و در مصر دواء الشعث خوانند و در تحفه مرقوم است که آنرا بعربی سلیمانی گویند

داران بروزن یاران نام قریه ایست از معارف قرای دمشق و از آنجا بوده ابو سلیمان عبدالرحمن بن احمد علیسی دارانی از مشایخ صوفیه

دارافرین و دارافسرین و دارپرین هر سه لغت بمعنی تکیه گاه و مجمر تخت وصفه و بام و تکیه گاه مطلق آمده و دکه در پیش درخانه برای نشستن بسازند ابوالفرج رونی گفته تکیه بر بالش اقبالش دار که زتائیدش دارافرین است حکیم روحانی سمرقندی گفته نخیره چشمی سوراخهای دارافسرین بسرخ روئی دیوارهای آتشدان امیر معزی گفته سقف بتخانه ز قسطنطین گشد سوی عراق بارگاه مملکت راتخت و دارافرین کند حکیم سوزنی گفته هست مر تخت ترا قدرت که تختت را کند پایه از یاقوت و صحن از سیم و دارافسرین ز زر دارافرین که صاحب جهانگیری گفته و شعر عبدالواسع در آن ضمن شاهد آورده تصحیف شده ایزد داد آفرین است چنانکه گذشت و دادافرین و داد افرین هر دو بیک معنی و برای تجمه اند عمید لوبکی گفته صدر قدرم بمقامی است که هر لحظه زحل چشم روشن کند ز چشمه دارافرینم و آن را برندار با اول مفتوح و ثانی مکسور نیز در لغات زند و پازند بمعنی پنجره آورده است

داراباز ریسمان باز را گویند که بر چوب بلند سوار شود و بازی کند و آنرا بند بازو رسن باز و سار و باز نیز گفته اند چه سار و رسنی است از لیف خرما

داربرو دارکوب بضم با و کاف مرغیست که بر درخت نشسته و بمنقار درخت را کوبد و سوراخ کند و آن مرغ سبز رنگ است

دارپرنیان چوب بقم باشد که پرنیان و قماش نفیسه را بدان رنگ کنند و آنرا دار نهال نیز گویند حکیم مختاری غزنوی گفته در چین و هند لشکر فغفور و جیش رای آثار حزم و عزم تو دیدند ناگهان تا زاستخوان سوخته و خون بسته شان زمین دارچینی آمد و زان دارپرنیان

داربوی بمعنی چوب عود باشد یعنی درخت بو یا و بوی دار رودکی گفته تا صبر را نباشد شیرینی شکر تا بید را نباشد بوئی چو دار بوی

دارتو بروزن داربو بعربی طرطیر گویند و آن درد شراب است و منضج اخلاط است و معروف است

دارچینی بارای موقوف شاخهای درختی است که منبت آن جزیره سیلان است که بسرندیب مشهور است و شمالی آنست تا کوکن که جزیره ایست از جزایر دکن و آنچه در سیلان میشود بهتر از سایر جاهاست قلمهای آن رسته و سرخ رنگ و خوشبوی تا دو سه زرع میشود و آنچه ضخامت آن کم است غرفه و هر چه بیشتر است سلیخه و هردو را بهندی تج نامند و دار صینی معرب دارچینی است و خواص آن در مخزن مفصل است

دارخال بروزن پارسال نهال نوشانده و نهال پیوند نا کرده و گفته اند قلمهای درخت که برای نشاندن از جای برجای برند شهاب الدین گفته تو گفتی مگر دارخال بهشت بیاورد رضوان در این باغ کشت و آنرا دار دان و تخمدان نیز گویند

دارزرد بروزن لاجورد زردچوبه را گویند

دارپلپل گویند شکوفه و بهار فلفل است بعضی گفته اند غیر آن است و آنرا فلفل دراز نیز گویند

دارساس بترکی الاکلنک و باصفهانی سن و بعربی ذراریح است

دارش خسروی یعنی محافظه قواعد ملک و پادشاهی

دارکدو چوبی بلند بوده که بر آن سلاطین کدوهای سیمین و زرین آویختندی و تیراندازان اسب تاختندی و تیر انداخته هر که زدی آن کدو او را شدی و آنرا تازی برجاس گویند چه نشانه ایست که بر بلندی است و هدف آنکه بر پستی است

دارگوش در جهانگیری بمعنی نگهدار آورده و شعر حافظ را مؤید معنی کرده ای ملک العرش مرادش بده و ز خطر چشم بدش دار گوش چنان بخاطر میرسد که دار جزو کلمه نباشد و گوشش بمعنی حفظ و پناه باشد یعنی از خطر چشم بد نگاهش دار حکیم اسدی گفته نخستین تن از دشمنت دار گوش پس آنگاه بر زخم دشمن بکوش حکیم فردوسی گفته یکی را

که بدناش اذرکشب گر آتشش نه برکاشتی درنگ اسب به
فرمود تا کوشش دارد بنه کند میسره رست با میمنه بخاطر میرسد
که ماخذ این لغة در تعلیم پند یا علم یا نصیحت بوده یعنی کوشش بده و
حفظ کن و مفهوم دارکوش حفظ است شیخ نظامی گفته کلاغی
تک کبک را کوشش کرد تک خویشتن را فراموش کرد

دارکیسه کیسه مانندیست که ثمر بعضی از درختهاست و
درون آن تشه پر است و آن را پشه دار نیز گویند

دارمک نوعی از مروست و مرو جنسی است از ریاحین

دارنهال بکسر نون چوب بقم را گویند که بدان چیزها رنگ کنند

دارنی نام موضعی است در هندوستان

دار و برد یعنی بدار و دور شو و برگرد زیرا که برد بفتح اول
مخفف بگرد و برگرد و این های هوی روزبانان و فراشان
پادشاهان است که در وقت سواری پیشاپیش مردم را
منع و خبار نمایند و آن را گروفر گویند و بضم با خطاست
فردوسی گفته بپوشید رستم سلیح نبرد بیاورد که رفت با دار و
برد انوری گفته مسرع حکم تو صدراه فنزون چرخ را گفته
بود گزره برد و در تحقیق این لغت حق با صاحب
جهانگیری است

داریوش بمعنی درویش و نام یکی از بزرگان
فارس که از جانب رهام گودرز حکمران فارس بهمدان
حکمرانی داشته پادشاه بابل با سپاه بر سر داریوش آمده دست
نیافته برگشت چون لهراسب بشنید آشفته داریوش را به تسخیر
بابل فرستاد و او بابل را مسخر کرده بحکم لهراسب پادشاه بابل
شده استقلال تمام یافته با دانیال خلوصی داشته و اینکه
بعضی او را دارا دانسته اند نه چنین است پس از وی داماد او
کورش حکومت بابل یافت و در سلاطین کلدانی است
داریوش نام بوده اند داریوش دویم پسر اخشوروشی بوده از جانب
لهراسب پادشاهی بابل می پرداخت سیم از جانب گشتاسب
مأمور بود و مدت بیست سال باستقلال پادشاهی داشته

دارای گونه بکسر یا و ضم کاف فارسی ترجمه لفظ رب
النوع عربیست زیرا که دارا بمعنی دارنده و حافظ و مربی است

وگونه بمعنی نوع و رب النوع ترجمه اش بفارسی پروردگار است
و آن را پروردگار گونه نیز گویند

داس و داسه معروف است که بدان علف برند و حیوان
کشند و مرغ سر برند چو کوری بودم اندر مرغزاران ندیدم
دام و داس دامیاران تو بودی دهیار و داسدارم نهادی دام و
داست در گذارم دیگر بمعنی خوشهای سر تیز که بر سر خوشه
دانهای جو و گندم است خاقانی گفته نکند سنبله پای خیانک
داس در چشم اختر اندر زد

داسار و داستار یعنی دلال که بتازی سمسار گویند

داسخاله و داسغاله و داستکاله داس کوچکی که سبزی
و تره و امثال آن درو کنند و عصای سر کج را نیز گفته اند
فخری گفته برای دیده بدخواه جاه است بود مریخ در کف داستکاله
و معنی ترکیبی آن داسکی کالنده یعنی درو کننده و برنده علف و تره است

داس و دلوس بمعنی سفله و دون و این از اتباع است
مانند تار و مار و سست و مست و شل و مل و شغل و مغل
فردوسی گفته مرا رنج پیوسته داس آمده است مرا رای رفتن بکاس
آمده است و بعضی گفته اند هر چه از پس چیزی بود داس گویند
و بمعنی دون و سفله نیز شمس فخری گفته صفات حاسد
او نیست غیر داس و دلوس

داستان قصه و سرگذشت و افسانه و شهرت
و مثل لیکن بطریق مجاز و داستان که لقب زال است دستان است
بجهة ضرورت الف فزوده اند و چون دستان بمعنی مکر و حیله است
و او در خدمت حکیم عصر خود سیمرغ علم و فضل آموخته بود این
لقب باو دادند خاقانی گفته هر داستان که او نه ثنای محمد است
دستان کاهنان شمر آن را نه داستان

داشن جائی که خشت و کاسه پزند شیخ عطار فرموده
زاهد خام خویش بین هرگز نشود پخته گر نهی در داش

داشات و داشاد و داشن عطا و بخشش که
پارسیان روز عید بمردم میداده اند منوچهری گفته
ز داشاد تو شاد گردد ولی ز کین تو غمناک گردد عدو فردوسی
گفته بفرمود داشاد دادن بدو فخرالدین گرگانی در مثنوی

و پس وراین گفته ترا زبهر داشن خواستارم که من خود خاسته
بسیار دارم توئی چشم مرا خورشید روشن مرا دیدار تو باید
نه داشن و بمعنی اجر و پاداش نیز آمده است

داشته بمعنی کهنه و فرسوده حکیم ناصر خسرو گفته ای کج
شد زرد و کهن پیرهن جانت پیرهن باشد جان را و خرد را تن
عاریت داشتمی از تو تا یکچند پیش تو بفکنم این داشته پیراهن
و این لغت را در جهانگیری دیده ام با این شاهد و در رشیدی
نیافتم گمانم که صاحب جهانگیری داشته را بمعنی کهنه و فرسوده
قیاس کرده و صاحب برهان نیز بدو اقتفا نموده

داشخار و داشخال بروزن آشکار چرک آهن باشد که
آن را ریم آهن نیز گویند و بعربی خبث الحدید گویند

داغ بروزن باغ بمعنی نشان است شیخ نظامی گفته صید
چنان خورد که داغش نماند روغنی از بهر چراغش نماند و داغی که می
سوزانند بجهة آنکه نشان است داغ میگویند چنانکه در حوض یا آب
انبار یا آبگیر میگویند داغ آب تا فلان حد پدید است یعنی نشان
آب و آهنی که اسب را بدان داغ کنند یعنی نشان کنند داغی
داغ دل داغ بناگوش معروفند سعدی شیرازی گفته طرفه
میدارند مردم صبر من بر داغ و درد و داغ کردن کنایه از سوختن
و گداختن و داغک بمعنی نقطه کوچک که مصغر داغ یعنی نشان است
و داغ سر کسی را گویند که پیش سر او موی ندارد پنداری که
آنجا را داغ کرده اند که موی نمی روید و آدم سر نیز میگویند و نیز نام
مرغیست که کاکل بر سر دارد و آن را چکاوک نیز گفته اند و بعضی گفته اند
داغی که میسوزانند معنی حقیقی است و بمعنی مطلق نشان مجازی
و اول اصح است حکیم اسدی گفته بکشت آن همه مرغ و کندابنی
ندید از ددان هیچ جز داغ پی هم او گفته به هنجار ره چون در افتی
ز راه همی کن به ره داغ هر پی نگاه

داغول بروزن مجهول با واو مجهول بمعنی عیار و مکار و محیل
و حرامزاده آمده و آن را خشوک و حرامغول و سند نیز گویند

داغینه کهنه و مستعمل را گویند

داکه نام شهری بزرگ بوده از ولایات هند در کنار
رودی بزرگ واقع شده جهانگیر بن اکبرشاه باری در آبادی
آن کوشیده و وسعت داده بجهانگیر نگر موسوم نموده زیرا
که نگر بهندی بمعنی شهر است از کثرت استعمال جها از میان
رفته نگیر نگر گویند و پارچهای لطیف سفید ممتاز در آنجا بافند
و باطراف برند شهر سلهت بفتح سین و سکون لام و فتح هاء
مهمله و سکون تاء منقوط از توابع داکه و حصیر ممتاز در آن بافته و عود
سلهتی منسوب بآن شهر است و تباشیر اعلی از آنجا حاصل شود
و در داکه بیست هزار خانه عالی است و حاکمش از انگلیس است

دال مرغیست سیاه بزرگ شکاری که پر آن را بر تیر
خدنگ نصب نمایند سراج الدین سگزی گفته بقاف عنقا
در عین عز دهد جایش از آن شرف که بود پر تیر او از
دال و قتی گفته ام از تیر دال پر که ببالا همی پرید سیمرغ
بال ریخت ز بالا و دال پر نیز گفته ام به پر دال رسد
هم خدنگ بر پر دال ناصر خسرو گفته یکروز عقابی بهر شکاری
برخاست و این قطعه معروفست و مصراع اخیر مثل گردیده
گفتا ز که نالیم که از ماست که بر ماست منظور از نگارش
این بیت آنکه معلوم شود که دال را بعربی عقاب گویند
چنانکه فردوسی گفته یکی تیر بگزید پیکان چو آب نهاده
بر آن چار پر عقاب

دالبزه و دالبوز و دالبوزه هر سه نام یک
مرغ است که باندک تفاوتی در برهان هر سه جا بیک
عبارت مکرر کرده و آن نوعی از وطواط است و
پرستوک و پرستوک اصح است

دال منوفر نام نسکی بوده از بیست و یک نسک کتاب زند

دام بروزن جام معروف است انوری گفته اگر از جود تو گیتی
بمثل دام نهد طایر واقع گردونش در آید بدام دیگر بمعنی
صید درنده است که دد گویند و دامی و دامیار و دامیانه
صیاد را گویند اسدی طوسی گفته جهان دامیار است
نیرنگ ساز هوای دلش چینه و دام آز

دامغان رشیدی گفته شهریست معروف در قهستان
مؤلف گوید از شهرهای قدیم است و برزخ بین عراق و خراسان
در شاهنامهٔ فردوسی نامش مکرر مذکور شده و اصل در آن

ده مغان بوده و از کثرت استعمال ها از میان رفته دمغان گفتند و بجای ها الف آوردند وجه تسمیه آن این بوده که مغان باعث آبادی آن شده اند یعنی آتش پرستان حکیم ابوالحسن لامعی گرگانی در صفت سرمای زمستان گفته گردد بهر دیار در این فصل روزگار آتش پرست خلق چو در دامغان مغان و چشمه باد این ولایت مشهور است که آن را بادخوانی گویند یعنی چشمهٔ باد زیرا که خانی بمعنی چشمه و چاه آب است

دامغول بمعنی غول و دانه که بمقدار جوز از گلو و اعضای مردمان درآید و در دنکند و بعربی سلعه گویند

دامن و دامان طرف چیزی باشد مانند دامن جامه و دامن کوه و صحرا شیخ محمد علی حزین گفته مجنون صفت از وحشتم دامان صحرا تنگ بود روزی که من هم داشتم با خود دل دیوانه

دامنی مخفف دامانی و آن پارچه است سرانداز گویند و زنان بر سر اندازند و بعربی مقنعه گویند و از شعر شاهد آن که خسرو دهلوی گفته یحتمل اصطلاح هند باشد هر این شهر را حق آن شاه فکنی داد که بر سرهای شاهان دامنی داد

داموز بفتح واو و سکون زا در برهان گفته سله و سبدی است بزرگ که دو چوب بر دو طرف آن بندند و بدان سرگین و امثال آن کشند اما در سامی وامور بضم میم و سکون واو دیده شده

دامیدن بروزن مالیدن بربالا رفتن و برابر چیزی شدن و از بیخ و بن برکندن و تخم افشاندن و بردن باد خاک را و دامیده بر این قیاس بربالای چیزی شده

دان دانه باشد حکیم سوزنی گفته دان است و دام خال و خم زلف آن صنم من سال و ماه بسته بدان دان و دام دل و بمعنی تخم هر چیز که بکارند و بروید و دانه زن بمعنی زن ساحره است خاقانی گفته هر زن هندی که آن را دانه بر دست افکند دانه زن بی دانه بیند خرمن سودای من و آشی نیز از نخود و باقلا و امثال آن پزند آن را آش هفت دانه گویند و آش عاشورا نیز خوانند و دان بمعنی داننده مثل نکته دان و عربی دان و زبان دان و امر بدانستن یعنی بدان و بمعنی ظرف نیز کلاب دان و شراب دان و کتاب دان و بمعنی دانه حبوب چنانکه گذشت شیخ نظامی گفته فراخی در جهان چندان اثر کرد که یک دان غله صد دان بیشتر کرد

دانای مینو در جهانگیری نام نسکی است از بیست و یک نسک زند و پازند زندیکان بمعنی زندخوانان

دانه دان بمعنی موضعی که در آن تخم بسیار کاشته باشند چون نهال شود بجای دیگر برند و بنشانند آن را تخم دان نیز گویند و بمعنی دانه دانه نیز آمده سیف اسفرنگی گفته خرمن مه را چو سوخت خرمن تیغ آفتاب خوشه پروین چو اشک ریخت فرو دانه دان بعضی گفته اند دانه دان و دان دان یعنی پریشان و پراکنده و همین شعر را شاهد آورده اند

داند بمعنی تواند و دانم بمعنی توانم در فارسی بسیار آمده زیرا که دال و تا بیکدیگر بدل شوند حکیم زراری گفته مگر خود این شب یلدا بروز داند برد کدام یلدا کاین شب هزار چندان است مولوی گفته تویی جان من بجان ندانم زیستن باری تویی چشم من و بی تو ندارم دیده بینا

دانستن معروف است و بمعنی توانستن و قدرت داشتن در نظم و نثر بسیار است و در جمیع صیغ بر این قیاس است

دانش مصدر دانستن و دانائی و آن را بترکیب دانش پژوه یعنی تفحص کننده دانش و دانش پسند و دانش جوی و دانش ور و دانشمند یعنی صاحب دانش و دانشگر و دانشکده و دانشگاه یعنی محل دانش گفته اند و مشهور نزد دانشی نیز بهمان معنی است یعنی دانا چنانکه فردوسی گفته سزد گر بر این بوم زابلستان نهد دانشی نام غلغلستان و دانشمند را دانشومند باضافه واو نیز گفته اند فردوسی گفته بشد دانشومند از پیش شاه سخن گفت با پهلوان سپاه

دانش اشکار پیشتی یکسر رابع علم حضوری حضرت عزت و اعیان ممکنه جمیعاً دفعه واحده که موقوف بیکی از ازمنه ثلاثه یعنی ماضی و مستقبل و حال نبوده باشد

دانش سار بمعنی محل دانش و کثرت علم زیرا که زار و سار جای انبوه بودن چیزی است و نام کتابیست از تالیفات شاه منوچهر پیشدادی

دانشمند معروف است یعنی صاحب دانش و نام

اسیری بوده از سلاجقه روم و دانش پژوه یعنی جوینده دانش

دانک بانون مفتوح دانه را گویند و با نون مضموم آن باشد که هرگاه دندان اطفال خواهد برآید آشی از گندم و ماش و جو و عدس و هر جنس غله پزند و بخانه دوستان فرستند و عقیده عوام آنست که چون چنین کنند دندان طفل بآسانی برآید

دانک بر وزن بانک شش یک مثقال و آنرا معرب کرده دانق و جمع آن را دوانیق بسته اند نجم الدین زرکوب گفته

منم زرکوب و محصولم ز صنعت بجز آوازی و بانگی نباشد
همیشه در میان زر نشینم ولیکن حاصلم دانگی نباشد

دانگانه بکاف فارسی چیزی باشد که چند نفر شریک شوند و هر یک دانگی دهند و آن چیز را خرند و با خود بصحرا و باغ برند و باتفاق خورند چنانکه کمال اسمعیل گفته

با کف دریاش تو هم دم زنک ابر زند برخ دریا تفو
گرچه مراهست بجز وار فضل نیست ز دانگانه مرا یک تسو

واصل در آن دانگ کانه است یعنی عدد دانگ و یک کاف را حذف کرده اند

دانگو همان آش هفت حبه است که گذشت

دانه چیدن یعنی برچیدن معروف است

داو بر وزن گاو بمعنی نوبت بازی شطرنج و نرد و زیاده کردن خصل قمار یعنی گرو قمار است انوری گفته

همه در ششدر عجز ند و ترا داد بهفت ضربه بستان و بزن زانکه تمامی بدست

و بمعنی فحش و دشنام و دعوی نیز آمده

داور بمعنی حاکم عادل مرقوم شده

چه باید داد آنکس را که باید داد بی داور

داه بر وزن ماه خادم و پرستار و دایه را گویند و بمعنی عدد ده نیز آمده رودکی گفته

اختران اند آسمانشان جایگاه هفت تابنده روان در دو و داه

داهار بمعنی دره و غار آورده اند

داهل و داهول بضم ها علامتی که در صحرا سازند برای رمیدن مرغان فخری گفته

صیدا گر جز نام او سازد نبود هیچ ترسش از داهل

و آنرا دیهول با یاء نیز گفته اند

داهیم بمعنی تاج پادشاهان است و آنرا دهیم نیز گویند قطران گفته

ایا ناصح شاه دهیم داری ویا حاسد شاه داهیم داری

دای بمعنی چینه از دیوار یعنی هر مرتبه از مراتب دیوار که از گل سازند جامی گفته

پی دیوار ایمان بود کارش ولی شد چار دا از چار یارش

نظامی گفته

هر چه بدانخانه نو آئین بود خشت پسین دای نخستین بود

و آنرا داو نیز گفته اند

نمایش اول در دال با بای ابجد

دبستان و دبیرستان مکتب خانه را گویند که بعربی کتاب بضم و تشدید باشد سعدی گفته

بپرانه سر آمدم بکتاب

و رشیدی گفته مخفف دبستان است و اگر چنین باشد عربی و پارسی ترکیبی خواهند بود چه ادب تازی و ستان پارسی است حکیم خاقانی گفته

دبیرستان نهم در هیکل روم کنم آهنگ مطران ز طرا

و از دبیرستان جای آموختن علوم دبیری استفاده میکرد دهم او گفته

مرا دل پیر تعلیم است و من طفل زباندانش دم تسلیم سر عشر و سر زانو دبستانش

در هر حال محل آموختن علم صوری و معنوی است چه سر زانو علم مراقبه و تذکر را دبستان است من گویم

چه شیخ شبستانی چه شوخ دبستانی در مکتب سر عشق دارند سبق خوانی

و نام کتابی است در مذهب و نام مؤلف مذکور نشده و برخی را از قراین ظن غالب آنست که کیخسرو بن آذر کیوان پارسی نگاشته است

دبوس بفتح بمعنی گرز که بتازی عمود گویند دبوس به تشدید معرب آنست مولوی معنوی فرماید در مثنوی ولسبب عذوبت کلام چند شعر مرقوم میشود

مطرب آغاز ید نزد ترک مست در حجاب نغمه اسرار الست
می ندانم که تو ماهی یا وثن می ندانم تا چه میخواهی ز من
ای عجب که نیستی از من جدا می ندانم من کجا یم تو کجا
چون ز حد می شد ندانم ای شگفت ترک ما را زین حرارت دل گرفت
برجهید آن ترک و دبوسی کشید تا علیها بر سر مطرب دوید

در تمام نسخ مثنوی علیها با عین مهمله نوشته اند و شرحی در جوای

بیان کرده‌اند که با ترک مست که شعر فارسی نمیدانست مناسبتی ندارد و اگر با علالا بر سر مطرب دوید خوانند معنی آن درست آید و ظن غالب مؤلف اینست که چون ترک مست و متغیر بوده دبوسی کشیده که او را فروکوبد بترکی با چاکران خود گفته باغلیها یعنی به بندید او را و ها از برای تأکید در خطاب است شاید تصحیف خوانی شده باغلیها را که ها جدا بوده متصل کرده باعلیها نوشته‌اند والله اعلم و دبوس بکنایه و استعاره قضیب را گویند شیخ نظامی در قضیه سگ نر و گرگ ماده و گوسفند و شبان گفته گرد او گشته گرد می‌فشاند که دم و که دبوس می‌جنباند دو بونه موضعی است از کشتی و دبوسیه موضعیست در سغد سمرقند و طوپوز در ترکی بمعنی دبوس است و آن را تشیر بپارسی گویند

دبیر و دوبیر بضم دال نویسنده نامه و در اصل دبیر و دیبر بوده که دویر تبدیل آنست و بمعنی حافظ نظم و نثر و تازی و پارسی و دیر بمعنی دانش همه گفته‌اند اصل بپارسی دویر است و شاید دبیر معرب آن باشد چه دبیر در عربی بمعنی کاتب و نویسنده نیامده و بور و دابر و دبیر و دبار هیچیک از این چهار باین معنی نیامده و دبر بضم و ضمتین پشت و مقعد را گویند و پس هر چیزی را نیز گویند و دبر اللیل و الشهر آخر شب و آخر ماه و تدبیر ملاحظه پس کار و در پارسی دیر بمعنی فهم و ادراک و حفظ چیزی و قوهٔ حافظه و صاحب این حال را تند دیر و تیز دیر گفته‌اند یعنی تیز دانش و تند ادراک و زیرک چنانکه ناصر خسرو علوی گفته زین بدکنش حذر کن و زین پس دروغ او منیوش گر بهوش بصیری و تیز دیره‌ای هم او گوید این جهان از فریب بسیار است بفروشد بنرخ سوسن سیر حیلتش را شناخت نتواند جز کسی تیز هوش و روشن دیر احمد بن ابو حامد کرمانی صاحب تاریخ عقد العلا که از معارف و فضلا بوده از این رباع خود واضح تر کرده است از وزر بترسم و وزیری نکنم میرم بگرسنگی و میری نکنم با آنکه دو جاه است و دو حضرت در یزد در قهر و بتر من دبیری نکنم دبیر در اشعار قدما بسیار است حکیم عنصری گفته بوسه دادن نامش بلج در عنوان فرود و بصر از دیده سوی دست دبیر حکیم ناصر خسرو علوی گفته

ملک را استوار کردستی بوزیری و دبیر با تدبیر نیست بر عقل هیچ دلیل راهبر تر ز پایهای دبیر مهتر خویش را حقیر کند سوی دانا وزیر با تقصیر

نمایش دویم در دال با خاء

دخ بمعنی دخت است که مخفف دختر باشد شهاب الدین عبدالله گفته در چمن دلبری سرو قد و ماه رخ چون تو ندیدست هیچ دیده پر چهره دخ بخت نیز بوزن دخت پسر را گویند همچنانکه دخ مخفف دخت است پس نیز مخفف پسر است و گاهی خای دخت را حذف کنند و دت گویند و آن در میان لغت دری بسیار است و بمعنی نیکو و خوب بفتح آمده چنانکه سوزنی گفته تو شاد بادی و آزاد بادی از غم دهر ز بخت باد همه کار دوستان تو دخ و بمعنی گیاهی که از آن حصیر بافند و آن را در خراسان لوخ گویند مضموم الصحت و بمعنی فوج و صف نزاری گفته همچو امواج بحر لشکرشان متعاقب همی رسد دخ دخ و رشیدی گفته که در فرهنگ همین بیت شاهد آورده سهو کرده و بضم اول بمعنی تیر که آتش باران بهوا افکنند و هوائی گویند نیز آورده

دُختن بروزن خفتن مخفف دوختن و بمعنی اندوختن و جمع کردن هم هست و دوشیدن را نیز گویند

دختندر یعنی دختر زن مثالش در لغت پسندر گذشت ناصر خسرو گفته شیعه تا بندری ای بدنشان شاید اگر دشمن دختندری

دخش بروزن بخش اول و آغاز و ابتدا شمس فخری گفته بنام شهنشاه اعظم کنند سعود کواکب بهر کار دخش بمعنی تیره و تاریک نیز آمده فردوسی گفته بخواه آنچه خواهی و دیگر بهخش مکن بر دل ما چنین روز دخش

دخمه و دخم بمعنی سردابه که پارسیان مردگان خود را در آن بنهادندی و چیزی که در مستی از دهان شتر بر آید و بعربی او را شقشقه گویند اسدی گفته چنین گفته با من ستاره شمار که رستم کند دخم سام سوار

دخمهٔ فریدون گویند در استخر جائی است بدین نام معروف و خانه ایست که آن را خانهٔ زردشت گویند و بعضی کعبهٔ زردشت گفته اند و آن را ندیده ام

نمایش سیم در دال با دال

دد بفتح اول و سکون دویم درندگان را گویند مانند شیر و پلنگ و گرگ کاوس دیلمی گفته ای دل رفتی چنانکه در صحرا دد نه انده من خورد و نه انده خود سعدی گفته نه هر آدمی زاده از دد بِه است که دد زادمی زاده بد بِه است فردوسی گفته دد و دام را سالیان هزار خورش ساخت شمشیر سفندیار و آنرا دده نیز گویند اسدی گفته دل هر دو پیدا کرشان بسوز که هرگز نه بینند جز تیره روز بداغی جگرشان کنی آژده که نخجیرشان بر ایشان دده و باصطلاح اهالی روم پیر و مرشد را دده گویند و آن در اصل مشتق از داداه بود که بمعنی خدمتکار پیر باشد و مخفف آن دده مانند اشتقاق لله از لالا

نمایش چهارم در دال با راء نقطه بی

در درخانه و بمعنی دره کوه عبدالواسع جبلی گفته ایا میری که از گرز و سنان و تیغ و پیکانت بود پیوسته اندر بیشه و دریا و کوه و در هژبران را شکسته تن نهنگان را کفیده دل پلنگان را گسسته دم گوزنان را دریده بر دیگر بمعنی مرتبه و نوبت باشد مانند یکبار و دیگر بمعنی باب عربی که بمعنی درست و در کتابها نویسند چنانکه کتابی از حکمای عجم که پیرو زردشت بوده اند هست مشتمل بر صد باب و آنرا صد در گویند و بمعنی دریدن و پاره کردن چنانکه اژدر و صفدر و پرده در و این بیشتر ترکیب خواهد و بمعنی درون نقیض بیرون چنانکه درخانه رفت یعنی درون خانه رفت و بمعنی نوع و جنس فردوسی گفته من از هر دری گفته دارم بسی شنیدست گفتار من هر کسی و این نیز بمعنی باب است چنانکه من نیز گفته ام داور برادوش زانجم انجمن کرد آفتاب وز سر اندیشه از هر در سخن کرد آفتاب و از این در یعنی از این قسم و از این نوع و گاهی بمعنی درون و ظرف

چون گویند باغ در آن بیفزایند مانند آنکه بستان در با باغ در یا بخانه در یا بجام در یا به پیمانه در و شواهد آن در اشعار بسیار است و گاهی برای زینت الف و نونی بر آن بیفزایند باغ اندر گویند سرو ندیدم چو تو بکاشمر اندر من گفته ام لؤلؤ ناسفته بین و شکرش اندر لالهٔ بشکفته بین بعنبرش اندر و از این در شواهد در ابیات بسیار است

درا بر وزن سرا یعنی درون آی انوری گفته مرحبا مرحبا درای درای دیگر بمعنی زنگ و جرس است که با کاروان بود و گفته اند همچو نوای نی ز دل غم ببرد که بارها کم شده و شنیده ام زمزمهٔ درای را

درا و دوزا یعنی درنده و دوزنده که بعربی راتق و فاتق گویند که رتق و فتق یعنی بستن و گشادن امور متعلق باو باشد کمال اسمعیل اصفهانی برای اسپر خیاطی گفته خه خه ای دلبر درا دوزا نیک میدرّی و خوش میدوزی

درازا بمعنی درازی چنانکه فراخا بمعنی فراخی و آنرا درازنای و فراخنای نیز گویند چنانکه سعدی گفته که کشتی ندیده باشی بدرازنای سالی

درازخوان یعنی دستارخوان که سفره دراز باشد که در مهمانی های بزرگ گسترند

درازدم یعنی میمون و سگ و در خراسان گاو را نیز گویند و درازگوش بمعنی خر خاقانی گفته درازگوشان بلم نواب و درازدم

درافس در برهان گفته بوزن حوادث بلغت اهل شام شفتالو باشد و آن میوه ایست که بعربی خوخ گویند و در دنبال آن نوشته که درافق با فاء بر وزن خلایق بمعنی درافس است که شفتالو باشد بلغت اهل شام و این غلط فاحش است از وجه صحیح بدین معنی دراقن با قاف و نون است چنانکه صاحب قاموس گفته الدّراقن بشدّ المشمش خوخ شامیه آن نیز لغت عربیست و بجهة تصحیح غلط این لغت بدان اشارتی رفت

درای چند معنی دارد اول جرس باشد که مذکور شد دیگر بمعنی گفت و امر از گفتن است و درایه یعنی گوینده

وبراین قیاس درآید و درآینده واصل درآن درآیند است فرخی گفته کسیکه راز درآید بدرگهی نشود که چرب گویان آنجا شوند گنده زبان وبمعنی امر از درآمدن نیز گذشت یا وه درای یعنی یاوه گوی دیگر بمعنی تکپ آهنی است حکیم فردوسی گوید از آن زوست کاهنگران پشت پای بپوشند هنگام زخم درای

دربا و درواو دربایسته بمعنی محتاج که با آن حاجت باشد وضروری بود

درپرشیش بفتح دال وبای پارسی بمعنی گدا که بدر خانها رود وگدائی کند

دربند قلعه را گویند زجاجی گفته بهرجای دربندها کرده شاه برآورده برجش بخورشید و ماه ازرقی گفته بدربند سجستان وچهار کرد مثال کرده حیدر بخیبر وشهری که برگذرگاه دریا سازند نیز گویند وبندر مقلوب دربند است ودربند شهریست مشهور برلب دریا از بناهای انوشیروان شاه ایران که چون در آن بند مغل و تاتار راه بآذربایجان وایران نبود اکنون بباب الابواب مشهور است ودر قدیم آنرا ایران دژ می نامیده اند یعنی دروازه ایران که چون آن را می بسته اند راه آمد وشد با ایران از خارج بسته می شده وبعضی گفته اند ایران کوی یعنی دروازه آهنی وبترکی ترجمه آن تمرقاپی است

درپه و درپین و درپی بفتح دال مهمله وسکون راء مهمله وکسر بای پارسی وزیادتی نون در آخر بمعنی پیوند وپینه که وصله جامه را گویند چون آن را در پس دریدگی جامه نهند درپی ودرپین خوانند چنانکه شارح قاموس در لغت خلفه گوید ودرپه مخفف درپی ودرپین است حکیم سوزنی گفته سیه گلیم خری ژنده جل و پشم آگند که ژنده کیش نه درپی پذیرد و نه رفو سیف اسفرنگی گفته سلطان اولیا دید قد تو در طریقت از جامهٔ خضر زد برجامه تو درپی حکیم اورمزدی گفته ای بهاری کابر زندهٔ تست شمع عرفان زمهرت افروزم گر بدرد زبرق آن ژنده درپی از مهر وبه بر آن دوزم اگرچه اصل آن درپی بوده بفتح بای پارسی اکنون بکسر باتمام موسی قافیه کنند

درخت سنبه بمعنی همان مرغی است که در دار برو دار کوب مرقوم شد وسنبیدن بمعنی سوراخ کردن است

درخنک دانا نام درختی است که هر طرف آفتاب بگردد او نیز بگردد خاقانی گفته گر بدرش درخنک دانا شدم چه بود کاقبال او درخت گدو را چنار کرد اثیرالدین گفته با اصطناع تو ممکن بود بباغ زمانه که تخم بقله حمقا شود درخنک دانا وبعضی درخت وقواق را گویند که در جزیره الییت ودر قصها نها آورده اند وندیده اند خوانده اند

درخش بضم اول وثانی وسکون خاء وشین بمعنی برق وفروغ وروشنی وتابندگی هر چیز است منوچهری گفته اگر درخش بهاری زتیغ تو جهدی زخاک گوهر الماس رویدی نه گیاه فردوسی گفته دو درخشان درخشان چو شمس و قمر دو لب شان دُرافشان چو شهد و شکر حکیم اسدی گفته درخشان شده تیغها نیم شب چو زنگی که بگشاید از خنده لب دیگر نام آتشکده ایست که در شهر ارمنیه مردی پارسی ساخته و در جهانگیری گوید او بانی ارمنیه و آتشکده درخش وشهر شیراز بوده واو را راس البغل اعراب لقب کرده اند و در هم بغلی بدو منسوب است و نام دهی است از قاین و قهستان که در آنجا گلیم نیکو بافند وبفتح راء ودال نیز گفته اند ودرخشان ودرخشنده ودرخشیده وبرهمین قیاس در صیغها می آید

درخف بضم اول زنبور سیاه را گویند

درخواه با واو معدوله بمعنی التماس و درخواست و امر بدین معنی نیز هست

درخور بمعنی لایق وسزاوار و آنرا درخورد باضافه دال نیز گفته اند

دردا بوزن فردا لفظی است که گاه افسوس و اسف بر زبان رانند ودریغا مرادف آن است که گفته اند افسوس که مرغ عمر را دانه نماند امید بهیچ خویش و بیگانه نماند دردا و دریغا که درین مدت عمر از هرچه شنیدیم جز افسانه نماند

درداب بروزن زرداب در برهان بمعنی دستنبویه نوشته

دردار بروزن سردار نام درختی است که پشه بار می آورد وآن را دارون گویند و نام دیگرش سپیدار است وآن را پشه دار نیز گویند وبمعنی دربان نیز می آید

دردشت با اول مفتوح نام محله ایست از محلات اصفهان جمال الدین عبدالرزاق گفته دی بگذشتم چو بهتان بر دردشت از بوی گلاب وگل دماغم بگرشت گفتم که چه جای لطف است

کهنشد

گفته شد اینم آن گل رخ سرو قامت اینجا بگذشت
دردمن با میم مفتوح مخفف دردمند است یعنی صاحب درد
وکنایه از مردم با ذوق وعشق باز و خاکسار حافظ گفته درد
مندیم و با امید دوا آمده ایم
دردمه در برهان قاطع بمعنی کواکب سبعهٔ سیاره آورده
دردِه بروزن مرده بمعنی درد شراب وآب و روغن وغیر
آن که در ته ظرف نشیند مولوی گفته تو صافی ومن درده ام بی
صاف دردی خوار شد وآنرا دردی نیز گویند
درز بروزن لرز شکاف جامه وسنگ را گویند ودرزن
سوزن را گویند ودرزی خیاط را گویند ودرزنان آن رشته
که در زن کشند حکیم سنائی گفته کمرگیر خیره لرز بود کیسه کیس
دراز درز بود وقتی من گفته ام حسام وتیر ملک ازسر و تن
اعدا بجز دریدن وجز دوختن ندارد فن همی بدرد تیغش
چو دیبه را درزی همی بدوزد تیرش چو جامه را درزن وهمچنین
بچه درزی پرند جسمی وحیف که ندانی پرند خود را از تنگ درزی
ولیک من خواهم درزنی درزنم تورا در درز
درزاده بفتح اول ودال ابجد تخته باشد که آسیابان
پیش آب گذارد که آب براه دیگر رود
درزن بمعنی همان سوزن خاقانی گفته چون موی چرخ کج درزن
ترسا بود چرا تار ردای روح بدرزن درآورم
درزه بروزن هرزه بمعنی توده خاک وخاشاک وریگ
انوری در صفت سفر گفته بکوهسار و بیابانی اندر آوردیم
جمازگان بیابان نورد کوه هان چو پشته پشته درون درزهای خار و
خسک چه پاره پاره در آن جامهای ریگ روان
درسار بمعنی دیواری که پیش در خانه بکشند که درون
خانه پیدا نباشد و پردهٔ را نیز گویند که پیش در خانه برای این باز زنند
وبمعنی درگاه نیز آمده واین مرکب است از در وساره یعنی
پرده وحاصل معنی در پرده باشد یعنی پرده در سوزنی گفته
بخت ودولت چه بدرسار سرای تو رسند هم او گفته طاق
درسار سرای تست محراب ملوک وسار وساره را بمعنی مکان
در گرفته اند زیرا که سار بمعنی جای آمده ونمیتوان که نمک زار
نمکسار گویند ودرهر حال معنی کرپاس وسرای درست می آید
درست بضم یعنی صحیح وسالم مقابل شکسته ظهیر گفته
درست رفت زخاطر شکستگی منش چو بردمید بنفشه زبرگ
یاسمنش دیگر بمعنی زر مسکوک است که اکنون باشرفی شهرت
کرده بوزنی مخصوص بوده که اگر نقصان نداشته آنرا درست میگفتند
کمال اسمعیل گفته چون صبح باز کرد دهان را بمدح تو چرخش
درست مغربی اندر دهان نهاد جمال الدین پدر او گفته مگر که باد
خزانی بباغ صراف است که آفتابش کوره است بدان شده است
که چون درست مطلس شده است برگ درخت که چون سبیکه نقره است
روی آب روان شیخ نظامی در باب پرویز که نعل سمانش
از زر بود و میخ آن از چوب تا نعل سفید و فقرا برگیرند گفته
هزارش نعل زرین بود بسته همه میخ درستکها شکسته معلوم
شد که بر نعل نیز اطلاق درست درست است وبمعنی مرد تن درست
صحیح المزاج نیز آمده نه شادو نه دژم و نه درست و نه بیمار
درسته بروزن نبسته بمعنی عفو ورحمت آمده شیخ
رضی الدین علی لالا گفته هر آن کو کند جرم مردم درسته
کند فضل حق از دمندانش رسته و بضم اول و کسر راء کاه خورد
که از گندم وجو شکسته میماند در رشیدی آمده
درشش بروزن خرشش نوعی از خیار باشد و آن
باریک ودراز است وآنرا درشی نیز گویند و با اول مفتوح پایگاه
اسبان را گویند خاقانی در صفت براق گفته جای علفش
نه زمین کهن درشش از خوشهٔ چرخ و گوشهٔ عرش و
بمعنی خیار با اول و ثانی مفتوح است نه بوزن عرشش
درشت معروف است وبمعنی ناهموار وکلان و
بزرگ وسخن تند نیز آمده است وقتی در رزمیه گفته ام بهر
نرم تن بسکه تیر درشت تن جنگیان چون تن خار پشت
بزرگی زخردی درشتی شگفت ودرشت پسند کنایه
از دشوار پسند می باشد
درغ بروزن برق بمعنی بندیکه در پیش آب بندند که تلف نشود
درغال بروزن پرگال بمعنی ایمن وآسوده رودکی گفته
ای شاه نبی سیرت ایمان بتو محکم ای میر علی حکمت عالم بتو درغال

درغاله راهی باشد که از میان کوه بگذرد وآن را بعربی شعب خوانند وفرجه میان دو کوه را نیز گفته اند

درغان با اول مفتوح بثانی زده نام شهریست بسمرقند

درغلپکن با اول مفتوح بثانی زده وغین منقوطه مفتوح بلام زده وبای عجمی وکاف مفتوح بنون زده دری را گویند که پیش آن پنجره باشد چه غلپکن بمعنی پنجره آمده

درغم موضعیست که شراب آن بخوبی مشهورست سوزنی گفته شراب درغمی از جام شامی بشادی نوش کن از بام تا شام دیگر بمعنی نوائیست از موسیقی ومن گفته ام آمد زانکه نائی چرخ درغم شود از نوای درغم از بسکه رسید زر زیر گردون بر بام سپهر نغمهٔ بم مولوی گفته چنان مستغرقم درغم که مطرب اگر درغم سراید غم فزاید

درغیش بروزن درویش بمعنی بسیار وانبوه ونوعی از زردآلو

درفش با اول مکسور وراء مفتوح دست افزاریست که کفش دوزان وامثال ایشان بدان کار کنند وآن معروفست ودیگر بمعنی علم است که در روز جنگ برپای کنند امیر معزی در این رباعی اراده نموده شاهی که بزم کاویان داشت درفش گر زنده شود پیش تو بردارد کفش ای کرده دل خصم خلاف تو بنفش مشت است دل خصم وخلاف تو درفش ودرفش در اصل پارچه بوده از قماش سه گوشه که بزر منقش کرده بر سر علم وکلاه خود می بسته اند وبترکی پرق گویند وآن پارچه همیشه از باد در جنبش بوده میل زده یک معنی آن نیز لرزیدن است حکیم فردوسی گفته همه روی آهن گرفته بزر درفش سیه بسته برخود بر در جهانگیری بمعنی برق آورده وصاحب برهان نیز پیروی او کرده وبیت حکیم اسدی سند داشته درفش درفشان هم از تیغ و میغ چنان شعله میزد که در جنگ تیغ و رشیدی گفته بمعنی برق درخش است نه درفش ودرفشان آن بمعنی لرزان است وبراین قیاس درفشد یعنی لرزد سراج الدین راجی گفته دل من ز هجر توای بهال درفشان چو از باد صرصر نهال خاجوی کرمانی نیز گفته قطب دین شاه تهمتن که ز بیمش خورشید بدرفشد چو بکف قبضه خنجر گیرد ودرفشیدن مصدر آن است و بمعنی لرزیدن است و بمعنی فشانده ودرفشان با الف باید نوشت یا درفشان باید خواند

درفش کاویان نامش مشهورست یعنی علم متعلق بکاوه وکاوه بکاف پارسی دلیری بوده کاوزور وپرقوت وشهر سپاهان که سرلشکر سپاه ایران در آن شهر جا ومقام داشته اند واستعداد جنگ وآلات حرب درانجا ساخته وپرداخته می شد در دست او بود در آن زمان که ضحاک تازی برادرزاده شداد عاد حمیری بحکم عم خود بر جمشید جم خروج کرد وغلبه یافت ظلم وبیداد او از حد گذشت ولعل فرزندان مردم درآویخت مردم سپاهان داوری بکاوه بردند کاوه خروج کرده پوست پاره از نطع که در پیش کمر داشت بر سر چوبی کرده دادخواه شد جماعتی انبوه برگرد وی جمع آمدند وتابع رای وی شدند در آن زمان ضحاک بن علوان که عجم مرداسش میخوانند در حدود بابل بسر می برد کاوه براهنمائی ایرانیان فریدون را که در نزد ماوند درش فرانک پنهان و در لاریجان در بیشه مخفی وبه شیرگاو پرورش یافته بود پیدا کرده بپادشاهی برداشته بر سر ضحاک آمدند واو را از میان برداشتند ودر چاه دماوند درآویختند تا بمرد چه چاه دماوند معدن گوگرد است وآن درفش را ایرانیان بفال همایون گرفته جواهر بسیار برآن نصب کرده تا زمان اسلام معزز میداشتند ودرفش کاویان از شاهد مستغنی است بدهر چون علم کاویان خجسته بفال

درفشی بمعنی علم ومشهور وانگشت نما است فردوسی گفته بگشا رکس سوز بد نهان درفشی مکن خویشتن در جهان

درگاله ودرگلاله با اول مفتوح بثانی زده در هر دو لغت و با کاف عجمی بالف کشیده در لغت اول وبکاف مضموم در لغت ثانی یخ باشد ودر بعضی فرهنگها مرقوم است که آبی را گویند که از ناودان تا زمین یخ بسته باشد

درگر با کاف فارسی بروزن دختر درودگر را گویند یعنی نجار فردوسی گفته بفرمود تا درگران آورند سزاوار چوب گران آورند هم او گفته بفرمود تا درگر پاک مغز همی تخته جست از پی کار نغز

درگزین قصبه ایست از توابع همدان ودر قدیم شهری بوده اکنون خراب است قدری از آن باقی مانده بعضی علما ووزرا از آنجا برخواسته اند

درلک و درلیک با اول مکسور بثانی زده جامه پس باز کوتاه آستین کوتاه بالا را گویند و آنرا ترلک و ترلیک نیز گویند نجیب الدین جرفادقانی گفته تا بر نهاد عالم و برقد روزگار دوزد فلک قباچه دوران بچابکی بادا قبای ملک ببالای قد تو وانکه بزیر دامن جاه تو درلکی

دُرما بمعنی خرگوش می باشد

درمان معروف است

درمسرا بکسر اول وفتح سین ضرابخانه که آنرا دار الضرب نیز گویند

درم گزین بمعنی صراف است وقتی گفته ام بشنید اگر در رهش دمی ببینی بدی گشته ره نشین ایوانش چو سطح درم سرا دامانش چو نطع درم گزین

درم و درهم بالفتح زری معروف بوده و بکسر معرب است در جهانگیری گفته درهام بمعنی درهم رایج است و رشیدی از آن یاد کرده در معیار جمالی و تحفة الاحباب و سروری و کشف اللغة نیز بنظر رسید

درمنه بفتحتین گیاهی است معروف شهاب گوید بخور عود من باشد درمنه چنین باشد کسی کو را درم نه

درند بروزن پرند شکل و صورت و شمایل و مانند را گویند

درنده بروزن پرنده و چرنده بمعنی فاعل دریدن است که حیوان و انسان را بدراند مانند شیر و پلنگ و امثال آنها و خیاط نیز توان گفت که قماشها را بدراند همچنین شمشیر را گویند چنانکه گفته اند بود سوزن به از تیغ برنده که این دوزنده باشد و آن درنده دیگر نام قصبه ایست که در میان کوهستان استان واقع گردیده و بر جنوب شهر سیواس اتفاق افتاده و گویند اصل در آن دارنده بوده درنده مخفف آن است و سه هزار باب خانه معمور و باغات خوب دارد و در هر باغی عمارتی نیکوست و نهری از کنارش میرود که آن را آقسو خوانند

درنگ بکسر اول و بعضی مفتوح دانسته اند چند معنی دارد ضد شتاب است که توقف باشد و آن معروف است فردوسی گفته درنگی نبودم براه اندکی دو منزل همیکرد خشم یکی در جهانگیر بمعنی رنج و محنت که آنرا آدرنگ نیز گویند بدین بیت فرخی استشهاد کرده فلک چو غیبه جوشن ستاره زان دارد که بی درنگ بود چون براوزنی لشتاب دیگر بمعنی ساعت سوزنی گفته از زیر پرده بشاید نظر کنی چون صوفیان برقص درائی همان درنگ و بمعنی صدای بازو تا رو گرز و شمشیر و شکستن آبگینه و چینی نیز آمده و تبدیل ترنگ است که در تاگذشت شیخ ابو سعید ابو الخیر گفته از باده رخ شیخ برنگ آوردن اسلام زجانب فرنگ آوردن ناقوس بکعبه در درنگ آوردن بتوان نتوان ترا بچنگ آوردن مولوی گفته ناگه آن دیوانه شورش در رسید بر در دکان شیشه گر رسید یک بیک بر سنگ میزد بی درنگ گز دلش بردی درنگ شیشه زنگ

درنگیدن بمعنی درنگ کردن است و آرام گزیدن

درنه بکسر اول در برهان بمعنی شمشیر آورده در فرهنگها نیافتم

دروا بفتح اول و سکون دویم بمعنی حیران و سرگشته و نگون آویخته خاقانی گفته رهروان چون آفتاب آزاد و خندان رفته اند من چو سپهر چون ذره سرگردان و درواند ام و آنرا درواه نیز گفته اند معزی گفته زبیم آتش تیغش که برشود بفلک ستارگان همه در برج خویش درواند و درواهی نیز آمده که سر از ابلهی سر درواستی سرنگونان راسری درواستی و جهانگیری بمعنی در بایست نیز آورده که چیزی ضروری باشد رشیدی گفته شاهد نخواهد

درواخ بفتح بمعنی نقاهت از بیماریست شمس فخری گفته که خصم او را نبود زدردها درواخ حکیم سنائی گفته کرده خصمان برا وجهان فراخ تنگ تر از درون که درواخ و بمعنی محکم و مضبوط و محقق چنانکه پیر هرات عبد الله انصاری گفته که ذو النون گفته چون کنی باوی که بضاعت تو بدست او بود و درد تو موافق داروی و باشد دامن او را درواخ دار هم چنان گویند کاتم بفلان درواخ است یعنی محکم است و بسر حد یقین رسیده و بمعنی دلیری و درشتی و غلظت نیز آمده منصور شیرازی گفته زحل مراتب و مه رایت و سهد درواخ

درواز بمعنی همان درواست یعنی آویخته و آنرا دروازه نیز گویند و راهی را گویند که از خانه ببام خانه باز کرده و زدبانی بر او گذارند و برای بردن و آوردن چیزی بالا روند و بزیر آیند

واورا دروانه نیز گویند

درود بالضم صلوات و رحمت و مرادف درود بمعنی درو کر فردوسی گفته اجل تیغ الماس آورده است درود ترا داس پرورده است جهان گشت زاریست با رنگ و بو درو مرگ و عمر آب و ما کشت او چنان چون دراو راست همواره کشت همه مرگ را ئیم ما خوب و زشت شیخ نظامی گفته برخور ازین مایه که سود دشش تراست کشتش او را و درود شش تراست حکیم اسدی گفته درودش سمن برگ پری زبن فکند از دهانش درخت سخن

دروش بضم بمعنی نشتر حجام و مرادف داغ و موافق معانی درفش چنانکه گذشت و این افصح است از درفش چه فا در اصل لغت نیامده بلکه از استعمال متاخرین عجم است که با عرب آمیخته اند سوزنی گفته بموسمی که ستوران دروش و داغ کنند ستور وار براعدا نهاده داغ و دروش جامی در صفت خرپیر گفته بسکه از روزگار دیده دروش نه دم او بجای مانده نه گوش و در اینجا بمعنی آلت سرتیزی که بدان کاو و خر رانند آمده چنانکه گذشت

دروگر بضم اول مخفف درودگر است که نجار باشد خاقانی در مدح پدر خود علی نجار شیروانی گفته نوح نه بس علم داشت گر پدر من بدی قطره بستی ز علم بر سر طوفان او یوسف نجار کیست نوح دروگر بود تا ز هنر دم زنند بر در دکان او و درین معانی جسارت کرده

دروُن با اول مفتوح ضد برون و نام شهریست از ملک خراسان مابین مرو و نسا واقع شده با اول و ثانی مضموم پیمانهٔ غله را گویند و بلغت باستانی زند و پازند دعائی بوده که مغان یزدانی در ستایش ایزد تعالی و آذر خوانده برخوردنیها می دمیده پس از آن میخورده اند و هر چیز که درون خوانده و بر آن دمیده شده گویند شایسته شد و اگر نه دمیده باشند گویند ناشایسته و یشتن یعنی خواندن و یشته خوانده شده زراتشت بهرام گفته زراتشت فرمود یشتن درون چو شد سوی برهان دین رهنمون از آن یشته می خورده و شاه گشت ز خوردن همانگاه آگاه گشت

درونه بفتح اول و چهارم نیخی است دوائی شبیه بکژدم اعراب آن را معرب کرده درونج عقربی گویند و بمعنی درون مولوی گفته لذت نامهای تو ذوق پیامهای تو می زرود سوی لبم سخت شدست در برم لابه کنم که هی بیا در ده بانگ الصلا او گفت این چنین کنند که بدرونه خوشترم و بمعنی قوس قزح و کمان حلاجی نیز آمده کسائی گفته هست صد کیس درونه که بدان پنبه زنند کمال اسمعیل واضحتر گفته رسد بر شرف قدر تو هر شاعر که خاطری دارد نظام و زبانی وصاف لفظ قوس ارچه بود شامل نام هردو شبه قوس و قزح نیست درونه ندارف و بمعنی کمان حلاجی فخر گرگانی گفته سراسر قدش شد باز گونه دوتا شد پشت او همچون درونه رودکی گفته سفید برف برآمد ز کوهسار سیاه و چون درونه شد آن سرو بوستان آرا

دروند نام پهلوان ایرانی و اسم داروئی است و با اول مضموم بد مذهب و فاسق را گویند و این معنی در کتاب زند مرقوم شده زراتشت بهرام گفته درود از ما به دین خرد مند که دور است از ره آیین دروند و در فرهنگ براء مهمله آمده رشیدی گوید بزای فارسی است چنانکه خواهد آمد

درویزه بمعنی گدائی کردن بر درها چه یوز و یوزه بمعنی جستجو و دریوزه بمعنی جستجو از درها بدریوزه کردن

درویش معروف است

درّه بالفتح و رای مشدد مخفف دره کوه است و مشهور است منین گفته ام ز نکار فشاندند بگیره بر درشت و کلشته و دره کهسار چو دستان سپید مو بتر ز سر موبا ستره و دیگر بمعنی شکمبه و شکم ناصرخسرو گفته گرگ از رمه خوران و رمه در گیا چران هر یک بحرص خویش همی پر کند دره حکیم کسائی گوید دره من بسد است در نعمت چون زنخدان خصم پر غدره و در لغت اکنج مثال دیگر گذشت و صاحب جهانگیری گفته دُرّه با اول مضموم پوست چند باشد که بهم دوزند و کناره کار را بدان زنند تا تنبیه شود و نیز گفته که آن را بر دهل و نقاره زنند و بدان آنها را بنوازند و این معنی موافق است با دوال علی ای حال روحی سمرقندی گفته همی زند مرا غر چگان سنگین دل چو دره بر دهل عید و تنک برسندان و رشیدی در فرهنگ خود از دُره مضموم ذکری

نکرده

نکرده ولی در برهان برخلاف اتفاق جهانگیری نموده معلوم شد که عربی است و مشدد و بکسر اول آمده است و دره بام از توابع شهر جام است و مسکن ایلات هزاره است والله اعلم

درهشته با اول مفتوح و های مکسور و شین منقوطه زده بمعنی جود و عطا باشد چنانکه گفته اند بسکه دارد سخا و درهشته در زمانه نه در نه زر هشته

دری بروزن پری منسوب بدره مانند کبک دری و زبان پارسی را از آن دری گویند که در روستا و کوهستان و درّه بدان تکلم میکرده اند و آنچه شهرستان میگفته اند پهلوی نام دارد زیرا که پهلو شهر را میگفته اند ع زپهلو برون رفت کاوس شاه و آنرا شهری نیز گفتندی و بعضی گفته اند مردم اطراف از دور و نزدیک چون بدرگاه می آمدند زبان ایشان مختلف بود و همه کس نمی فهمید از جانب پادشاه مقرر شد که زبانی وضع کنند که بر در شاهان همه بدان تکلم نمایند و جمیع مردم ممالک آن زبان بیاموزند و آن لغتی است که در آن نقصانی نباشد چون اشکم و برو و بگو که الحال شکم و رو و گو استعمال میکنند و در بلخ و بخارا و مرو بدان متکلم بوده اند بالجمله دری و پهلوی معروفند و در اشعار شاهنامه و غیره مذکور حکیم عنصری در مدح سلطان محمود گفته ایا بفعل تو نیکو شده معانی خیر و یا بلفظ تو شیرین شده زبان دری حق آنست که دری منسوب بکوه و دره است چنانکه کبک دری کبکهائی را گویند که در میان دره کوه پرورش می یابند و بسیار بزرگ بقدر خروسی می شوند و زبان دری زبان اهل کوهستان است مانند تبرستان که بمعنی کوهستانست و پادشاهان آنجا را اعراب و خلفا ملک الجبال میخواندند و اهل ری و همدان و دینور نیز بدری تکلم میکردند و الوار هر ولایت مانند فارس و کوهستان بجا پارسی دری سخن میگویند و زبانی که اهل شهرها بدان متکلم بودند برای اینکه زبان شهر است چنانکه مذکور شد پهلوی گویند حافظ گفته بلبل زشاخ سرو بگلبانگ پهلوی میخواند دوش درس مقامات معنوی و پهلوی را پهلوانی نیز میگفته اند چنانکه فردوسی گفته که چون پهلوانی سخن راندند همی کنگ دژهوختش خواندند شیخ نظامی گفته مغنی در خروش آورده پرده غزلهای دری آغاز کرده سوزنی معشوق را در رفتار بکبک دری تشبیه کرده

وگفته دری رفتار جوری یاسمن خد پری دیدار جوری نارون قد

دریا معروف است از زبان بحر خوانند و قدما از شعرای استادان آنرا اماله کرده با معنی و ما و حی قافیه آورده اند ادیب صابر ترمذی گوید نماز شام چو صحبت بریدم از مأوی بریده گشت طریق سلامم از سلمی چو بخت بر لب جیحون فکند رخت مرا بهم شدیم سه جیحون نه کم زسه دریا یکی زآب و دو از خون که هر دو دیده من ز درد و داغ وطن جون گریستند همی و مراد قافیه شعر دوم است که دو شعر دیگر جهه ربط سخن و تصحیح قافیه نگارش یافت و آنرا دریاب و دریه نیز گویند حکیم فردوسی گفته خجسته درگه محمود زابلی دریاست کدام دریا کانرا کرانه پیدا نیست شدم بدریه و غوطه زدم ندیدم دُر گناه بخت من است این گناه دریا نیست

دریاب دو معنی دارد اول دریا باشد شیخ عطار گفته تو حل خواهی شدن در آب معنی اگر هستی یقین دریاب معنی فخر گرگانی گفته عدیل ماهیان باشم بدریاب که همچون ماهیم همواره در آب دویم امر از دریافتن باشد یعنی دریاب قطران گفته به پیشگاه بزرگان گرت بنگذارند فقیر باش و زمین بوس و آستان دریاب شاه نعمة الله کرمانی گفته بحر است و حباب و آب دریاب آن بحر درین حباب دریاب

دریابار بمعنی جائی که هجوم آب دریا بسیار باشد و گفته اند ولایتهای کنار دریا را نیز گفته اند ع ماهی سرشیمین بدریابار است و دریاچه را بعربی بحیره گویند و در هر کشوری بسیار است از آن جمله در ملک فارس یکی دریاچه بختگان است و آن طویل است تخمینا پنجاه میل باشد و عرض آن دوازده میل ست دیگر دریاچه پریشم است که بحیره فامور گویند و جنوبی کازرون دیده ام دوره آن پنج فرسنخ می شود دریاچه شوری نیز قریب بشیراز و بدریای نمکستان مشهور است

دریغ و دریغا کلمه افسوس و تاسف است

دریواس چارچوب در را گویند رودکی گفته دروازه دریواس فرو گشته تر آمد بیم است که یکباره فرود آید دیوار

دریوز بمعنی رفتن بدرها و در اصل جستجوی در بوده زیرا که یوز بمعنی جوینده و جستجو کننده و گدائی کننده است و آنرا دریوزه نیز گویند سوزنی گفته کنون ای غلتبان زین در بدان در همی رو چون گدایان تو بدریوز عبدالرحمن جامی در سلسلة الذهب گفته

ای خدا کمترین گدای توام چشم بر خوان کبریای توام میروم بر در
تو هر روزه شئی لتدزنان بدریوزه درویزه نیز مقلوب
دریوزه است چنانکه سابقاً گذشت

دریوش بروزن خرگوش تبدیل زاییست با شین بمعنی گدا و محتاج سوزنی گفته ای بخلق بشر بخلق سروش مهتر جود وز دانش گوش بتوانگر دلی وکف جواد نخوئی ماند در جهان دریوش حکیم لامعی گرگانی گفته ستیزه کرد همی با نبید سرخ لبش فسوس کرد همی با چراغ روی نکوش نبید با دو لبا و برنگ بود خجل چراغ با دو رخ او بروشنی دریوش و نام حاکم همدان که پادشاه بابل گردید و بداریوش موسوم است

نمایش پنجم در دال با زاء نقطه دار عربی

دز بکسر دال قلعه و حصار عموماً و قلعهٔ بالای کوه خصوصاً اسدی گفته تو گفتی که تن بد مگر چرخ و ماه مر آنرا سزا نگوه و آن دزکلاه و دزدار قلعه دار را گویند و دز بهمن در اردبیل بر سر کوه سیلان در غایت استحکام بوده و آن را رویین دز هم گفته اند اکنون ویران دز است در لارجان مازندران دزک نام قلعه بوده که صاحب تاریخ مازندران گفته که فریدون در آن ده دزک که قصبه آن ناحیه است متولد شده پس از چندی فرانک مادرش او را بجد و سوادکوه بقریه موسوم بشلاب برده توقف کرد پس از چندی بده پیوز آمد در آنجا پرورش یافت و بزرگ شد

دزافتا دزی بوده در فارس از بناهای شاپور شیخ نظامی گفته دز افتا که صحنش بوزردارد بنا گویند کز شاپور دارد

دزدافشار کسی را گویند که معین و شریک دزد باشد و راز دزد از او پوشیده نماند مولوی گفته دلم دزد و نظر آن دزد را دزد عجب آن دزد و دزدافشار چون است و آنرا دزدافشره نیز گویند نظامی گفته ا و دزد و من گدا زم از شرم دزد فشره است این نه آزرم و این دو لغت را جز بدین ترکیب در جای دیگر ندیده ام

دزدمه در جهانگیری آورده که با اول مفتوح بثانی زده و دال مفتوح کواکب سیاره را گویند و بوسلیک گفته بر مرادت چون نگردد تا قیامت دور چرخ گر تو در سیر ند دایم مهر و ماه و دزدمه

این لغت را در فرهنگ رشیدی نیافتم تماما صحیح ندانسته شاید روزم باشد که در حرف را گفته خواهد شد

دزک بمعنی قلعه کوچک و دستار و دستارچه رودکی گفته ای طرفه خوبان من ای شهره ری لب راز سر دزک بکن پاک زمی شمس فخری گفته توئی حقیقت مقصود حق ز بعد رسل نه زان شهان که نهند خود کله ز دزک و نام محلّه نیز هست بشیراز لب در دزک معروف

دزفول در اصل دزپول بوده یعنی قلعه و پل و آن در شوشتر واقع است و از غرایب بناهای روزگار است

دزگاه بفارسی نام محلی بوده در قدیم الایام معروف و بخصائص موصوف تا اکنون نامی از آن باقیست وقتی بجانب کله دار و بندر کنگان مسافرتی روی داد از آنجا عبور کردم کرسی زاری وسیع در حوالی کله دار دیده شده رودخانه قراقاج که مابین شیراز و دشت ارژن میگذرد منبعش از جبال الوار و جبل ناراست از بلوکات کوهمره و کوار و خفر و سیمکان و قیر و کارزین گذشته در صحرای دزگاه برودخانه که از فیروزآباد می آید متصل شده از خاک دشتی و جنب قریه کالی گذشته در نزدیکی بندر کنگان بدریا اتصال می یابد

دزمار بضم اول نام جائی است با ذربایجان که کان سرب و لاجورد در آنجا بوده و لاجورد در آید و نسبت داده لاجورد دزماری میگفتند

دزاندیس در جهانگیری با اول مکسور و ثانی مفتوح بنون زده و دال مکسور و یای مجهول بمعنی همانا و گویا و ظاهراً آمده رودکی گفته اگرچه در وفا بی شبهی دیس میندانی تو قدر من دزاندیس

دزهرح در برهان بمعنی بیت المقدس آورده و خطا کرده آن دزهوخت است که بتصحیف دزهرح خوانده و در مقام خود بیاید

نمایش در دال بی نقطه با زاء فارسی

دژ بالضم بمعنی زشت و بد و ترش و خشم چه آن نیز زشت و بد است و بعضی بدین معنی بکسر دال گفته اند مانند صاحب برهان و بقول رشیدی دال اصح است و دش نیز بدل دژ و بهمه معانی آن آمده است

دژآباد و دژآگاه و دژآکام و دژآکامه بمعنی بد و زشت و سهمگین و خشم و قهر آمده شمس فخری گفته برفق ورای متین کرد خلق را التسخیر بکین و بطش نگردد به بی ثباتی و دژ فرخی گفته

نکذرد شیر ذراکاه بصد عمر ازبیم اندران بیشه که بیک جا کذرا و کرده کذر حکیم اسدی در صفت اژدهائی که کرشاسب کشته کفته ذراگه ددی سهمکین منکرست بزور و دل از هر ددی برترست دم اهاسنج کوه بیست نخجیر منست بر آن کار کر نیزه و تیر نیست

ذرآهنک بهمان معانی است که مذکور شد حکیم عنصری کفته بر یک خدنک ذرآهنک تک ذرنکی توبر پلنک شیخ و بر نهنک دریابار

ذربراز معنی خشم آلوده و خام طمع و عیب جو ذربرازان جمع آنست ابوشکور کفته پلنک دربرازی دید بر کوه که شیر چرخ شد از کینش استوه

ذربرام یعنی زشت خو که زشت خوئی طبیعی و ذاتی باشد فخر کرکانی در رامین و ویسه کفته نیار هید دیو ذربرامش همان آتیزه خوی خویش کامش

ذربرو یعنی برابرو کره زده و قهر آلوده و بدخشم زیرا که برو بفتح اول بمعنی ابروست ابوشکور بلخی کفته یکی ذربرویست پرخاشخر کز او هست شیرژیان را حذر

ذرپسند بمعنی بدپسند و بزه کار و مشکل پسند آمده هم فخر کرکانی کفته مکر ذرخیم ویسه ذرپسندست

ذرپه و ذرپی بمعنی کرهائیست که در میان کوشت و پوست آدمی و حیوانات بهم میرسد و بعربی آن را عذه و غدد میکویند و بدشپل مشهورست

ذرخم و ذرخی و ذرخیم بمعنی بدخو و تندمزاج چه خیم بمعنی عادت و خو در عربی نیز همین معنی دارد و این نام بیشتر بر جلاد مردم کش اطلاق شود فردوسی کفته بذرخیم فرمود کای نیز بلوی بذراندر آویز و بر تاب رو هم او کفته بذرخیم فرمود تا تیغ تیز برارد تنش را کند ریز ریز

ذرزک بکسر تین آبله و کرهی که بر ریسمان از بافتن افتد

ذرشم بضم اول یعنی ترش و آشفته و غمکین و این در اصل ذرژن بود بنون یعنی خشمکین و بمعنی مخمور و رنجور و اندیشه مند نیز آمده و این معنی را بر غیر آدمی نیز اطلاق کنند او را ذرمان نیز کویند

ذرژن و ذرژند بمعنی تند و تیز و بدطعم و خشمکین آمده

ذرواخ و ذروان بمعنی غلظت و درشتی و تاسف و حسرت و امثال آن

ذروند یعنی فاسق و بدمذهب و معنی ترکیبی آن زشت مانند چه وند بمعنی مانند باشد زراتشت بهرام کفته درود از ما به به دین خردمند که دورست از ره آئین ذروند

ذرهوخ و ذرهخت و ذرهوخت نام بیت المقدس است یعنی قلعهٔ فراخته مبارک و آن را ذرهوخ کنک نیز کفته اند و وقتی بخت النصر بخرابی آن مامور شد چنانکه کفته اند کعبهٔ نظم سخن خراب شد از تو همچو ز بخت النصر حظیرهٔ ذرهخت حکیم اسدی کفته بذرهخت کنک آمد از راه شام که خوانش بیت المقدس بنام بتازی کنون خانه پاک خوان برآورده ایوان ضحاک دان هم او کفته چو نوح آمد و ساخت ایدر درنک کشید اشتر اخوانش به ذرهوخت کنک فردوسی کفته کنون سلم را رای جنک آمدست که یادش ز ذرهوخت کنک آمدست

نمایش هفتم در دال با سین

دس بفتح اول بمعنی شبیه و نظیر و مانند است عنصری کفته ندید و نه بیند ترا هیچکس که رزم مثل و که بزم دس فرخی کفته یکی خانه کردند فرخار دس و آن را دیس نیز کویند

دساتیر بکسر اول و بفتح نیز کفته اند بعقیدهٔ پارسیان قدیم ایران نام کتابیست آسمانی که بر مه آباد اول پیغمبر ایشان نازل شده و در آن زبانی دیگرگونه که نتوان فهمید و ساسان پنجم آن را بپارسی قدیم پاپی جمی یعنی ترجمه تحت اللفظ نوشته در توحید و تجرید و حکمت و طاعت است و آن چهارده صحیفه است که بر چهارده بزرگوار نازل و وارد شده است و آن را در بندر ممبئی با بهمه و بانکریزی ترجمه کرده اند و بایران رسیده و لغات آن نیز با آنست همانا ابن خلف تبریزی صاحب برهان آن را دیده و بعضی لغاتش را ذکر کرده اینک حاضرست و مطالب خردپسند در آن بسیار است و در نزد پارسیان بس عزیزست و آن را تمجید کنند و در معنی و حقیقت آن پارسیان کویند اصل در آن دهساتیرست یعنی دهنده روشنی زیرا که تیر بمعنی روشنی و اعلی و بهتر هر چیز است یعنی حقایق این نامه روشنی و نور دهنده قلوب خوانندگان آن است و باساتیر یعنی روشنی و نور قدیم زیرا که باس زمان

قدیم را گویند و قدیمیان را بپارسی باستانیان خوانند و باساتیر
حقایق ازمنهٔ گذشته را گویند که از پیغمبران سابق بمردم رسیده
و دساتیر بمعنی دهندهٔ حقایق و معارف است که یزدانی باشد و نوزند
ترجمهٔ تازه ایست که از حکما بر نامهای یزدانی قدیم نگاشته شود و گفته
است ساسان پنجم در نامهٔ ساسان نخست که ما بدین فرو گذاریم چه
ما را خواهش آنست که باساتیر که در دساتیر نگاشته ایم و هر کس نیل رد
خواند پس این نوزند را هر یزدانی در آغاز خواند تا نخستی ازدا دار بد یدورزنده
یاد گیرد مولف گوید اینکه بعضی این لغت را معرب و جمع دستور
دانند اساطیر است نه دساتیر و شاعری در مدح شعر خود گفته
بر این دُرّ دری زیبد اگر موبد نماز آرد نه بر استای زردشت
دساتیر و آبادی

دست معروف و بمعنی قدرت چنانکه گویند فلان در اینکار
دستی دارد و یکنوبت بازی نرد و شطرنج و صدر و مسند را
گویند سعدی شیرازی گفته دست بر خون عاشقان داری
حاجت تیغ بر کشیدن نیست انوری در مدح وزیر گفته زهی
دست وزارت از تو دستور چنان کز پای موسی پایهٔ طور و مسند
و صدر کوچک را نیم دست گویند و در عربی نیز بهمین معنی آمده
همانا معرب باشد که در تعریب بسیار دست دارند و بمعنی طرز و قسم
از این دست یعنی از این نوع و قسم مولوی معنوی گفته من اگر
دست زنانم نه از این دست زنانم نه از نیم نه از آنم من از آن شهرم
کلام شمس الدین محمد حافظ بطریق ایهام گفته ساقی ار
باده از این دست بجام اندازد عارفان را همه در شرب مدام
اندازد و بر چیز تمام نیز اطلاق کنند مانند یکدست خانه یعنی خانه که
همه چیز داشته باشد یا یکدست خلعت یعنی از سر تا پای

دست آب بمعنی آب دست یعنی وضو خاقانی در تحفه
گفته دست آب ده مجاور آتش

دست ابرنجن بمعنی دست برنجن است که دستینه
زنان باشد و آن میلی است از طلا و نقره

دستادست یعنی نقد دست بدست دادن

دستار بمعنی شال سر و دستار خم دستارات
چنانکه کمال اسمعیل گفته بسکه میشویم و همی کوبیم جبهٔ خویشتن و

دستارا ریزه ریزه شدی ز زخم گدین پوشتم گر نبودی ز خارا

دستاران بمعنی شاگردانه استاد عسجدی گفته بستی
قصب اندر سرای دوست بمشتی زر یکبوسه بده ما را امروز بدستاران

دستارچه بمعنی رومال و سفرهٔ کوچک خاقانی گفته دستارچه
چمن ز برگ شمشاد طوق غبغب سمنبران را

دستارخوان بمعنی سفرهٔ دراز است

دست آس بمعنی آسی که بدست گردانند

دست آموز مرغی را گویند که با صاحبش رام گشته
بپرد برود و باز آید چنانکه گفته اند ریسمان بر پاچه حاجت مرغ دست آموز را

دستان جمع دست و مکر و حیله و لقب زال پسر سام
نریمان از اولاد گرشاسب و جمشید که بواسطهٔ شاگردی حکیم سیمرغ
و آموختن علوم غریبه از دانایان و را بمکر و حیله منسوب
میکرده و جادو میخوانده اند فردوسی از قول اسفندیار بعد از زخمهای
تیر و بهبود یافتن رستم دیگر روز گفته تو از جادوی زال گشتی درست
وگرنه کنارت همه دخمه جست و بمعنی نغمه و آواز آمده بنا بر این
بلبل را هزار دستان گفته اند حکیم فرخی بکنایه در مدح خود گفته
هزار دستان دستان زدی بوقت بهار کنون همی نزند
تا در آمد ست خزان هزار دستان امروز در خراسانست به
مجلس ملک نیک همی زند دستان شیخ سعدی بمعنی مقامات
آواز نغمه گفته گویند مگو سعدی چندین سخن از عشقش میگویم و بعد
از من گویند بدستانها زیرا که دستان نشانی باشد بر سواعد
الات ذوات الاوتار که دلالت کند بر مخرج نغمهٔ معین از نغمات
سوزنی گفته زنند از فضل و عدل تو بستان بلبلان دستان
و زال را دستان زند نیز میگفته اند معنی ترکیبی آن زا فکر و
دستان بزرگ یافته اند چه زند که نام نامهٔ پارسیان است
بمعنی بزرگ است و آن را مهٔ زند نیز میخوانده اند فردوسی از قول سیمرغ
حکیم گوید نهادم ترا نام دستان زند که با تو پدر کرده دستان و بند

دست انبویه غلوله مرکب از عطریات که در دست
گیرند برای بوئیدن و هر میوهٔ خوشبو که در دست کرده
ببویند بخصوص میوهٔ شبیه بخربزهٔ کوچک که بوی خوش دارد و مزه
ندارد صاحب قاموس گفته شمام بوزن شداد خربزه ایست بهیئات

حنظل مخطط بسرخی و سبزی و زردی و آنرا دستنبویه خوانند
خاقانی گفته دستنبوئی است خلد انور

دست بند بمعنی دستینه زنان معروف است دیگر به
معنی رقصی است که دست یکدیگر را گرفته برقصند حکیم اسدی
گفته بهر برزن آوای رامشگران بهر گوشه دست بند سران
نظامی در صفت عیش و رقص گفته ساعتی دست بند میکردند
بر سمن ریشخند میکردند مختاری بمعنی اول گفته ارغوان
بینی چو دست دلبران پر دست بند

دست پیمان بمعنی آماده کردن اسباب دامادی و در
فرهنگ بمعنی مهر معجل آورده اسدی گفته مراو را زبهر پیمان
بخواست همه دست پیمان او کرد راست و معرب آن دستفیمانست

دست خوش بفتح خا در برهان بمعنی مسخرگی و عاجز
و زبون و زیردست آورده و کار سهل الحصول و آسان گفته

دست خون بکسر تاء آخر بازی نرد را گویند که کسی همه چیز را
باخته و گرو بر جان بسته و حریف ششدر ساخته و داو بر هفده کشیده باشد
در جهانگیری تفصیلی نوشته که حاصل اینست که بازنده در چنین
هنگام باید بخون خود تن در دهد چنانکه خاقانی گفته دست خون است و
هفده خصل حریف آه در ششدر خطر ماندیم ابن یمین گفته با حسیات
روای دل که دست خون است این که روح در گرو است و حریف بس
طرار خاقانی گفته یاران دل خاکی را بردند بدست خون امسال
همان خواهد زیارانیند لیشد

دست رس بمعنی قدرت و توانگریست

دست رنج پیشه و حرفتی که بدست خود کنند

دستره بروزن مسخره بمعنی دستر که داس کوچک
دندانه دار است و یکدسته دارد و در اصل دستاره بوده یعنی اره
کوچک که بیکدست کار میکردند سوزنی گفته خیره بر دارش و دستره و بیل و کلنگ

دستکار بمعنی ساخته و معمول هر کس کمال اسمعیل گوید
چون آستین زدست گذشته است کار من او در نمی گشد ز چنین دستگا
دست و استاد و چابکدست هر که دستکاری چیزها کند چون
جراح و کحال و روشنگر چنانکه فلکی گفته گل چون طبیب دستکار آراسته
بر جویبار آید که نرگس را بکار از دیده بردارد سبل حکیم ازرقی

در صفت بادسر گفته باد خوارزمی چو سنگین دل پزشک دستکار
دست پر مبضار دارد آستین پر نشتر

دستگاه و دستگه بروزن بختگاه بمعنی قدرت و جمعیت
و سامان و ثروت آمده سعدی گفته چه خلاف عهد دیدی که وفای ما بریدی
مگر آنکه ما فقیریم و تو دستگاه داری و بمعنی جائی که بالش و مسند را در آنجای
گذارند چه دست بمعنی مسند است

دست زن بمعنی مطرب و سازنده و آنرا دست زنان نیز گویند
چنانکه مولوی گفته من اگر دست زنانم نه از این دست زنانم

دست کش بفتح کاف قاید نابینا را گویند و گدا را نیز گفته اند
که دست پیش مردم برده چیزی بخواهد شیخ نظامی گفته دست کش
کس نیم از بهر گنج دست خوشی میخورم از دست رنج هم او گفته
ساقی شب دست کش جام تست مرغ سحر دست خوش نام تست

دستگیر بمعنی مددکار و اسیر کرده را نیز گفته اند
چه دست گیر شده بمعنی فاعل و مفعول هر دو می آید

دست لاف بمعنی سودا و معامله اول معروفی گفته
دستلافی که جود او کرده کرو از بحر و کان برآورده ظهوری گفته تا
شب در سودای طرب بسته شود با غم روزی که دست لافی نکنم

دست مزد معروفست و بمعنی مکافات نیکی و بدی نیز هست

دست نشان کسیکه شخصی او را بکاری نصب کرده باشد

دست واره بمعنی عصا و چوب دستی شبانان کمال
گفته وقت قیام هست عصا دستگیر من بیچاره آنکه او کند از دست واره
پای ابوالفرج رونی گفته بر پای ظلم هیبت او پای بند شد در دست
عهد دولت او دستوار گشت و دست وار یعنی دست مانند و معادل
دستی او حدی گفته چه خوری نان دستواره او نظری کن بدست واره او

دستوانه آنچه از آهن سازند و در روز جنگ بر دست کشند
و بتازی آنرا قفاز گویند بضم قاف و تشدید فاء و زاء معجمه در آخر
و در نسخه انباری بمعنی یاره دست گفته مرادف دستینه

دستور بالفتح بمعنی صاحب مسند و صدر یعنی وزیر انوری
گفته آفرین بر حضرت دستور و بر دستور باد و در اصل دست ور بوده
یعنی صاحب مسند چنانکه گنج ور و رنج ور یعنی صاحب گنج و رنج و جیم را
مضموم کرده گنجور و رنجور بوزن مستور خوانند دیگر بمعنی رخصت آمده

وآن را دستوری نیز گویند دستور گریه دادم چشم گهرفشان را دیگر بمعنی طرز و روش دیگر بمعنی پیشوای ملت زردشت که بمنزلهٔ وزیر معنوی باشد هاتف اصفهانی گفته مغ و مغزاده مؤبد و دستور خدمتش را تمام بسته میان شیخ نظامی گفته در معنی رخصت هر سخنی کز ادبش دوریست دست برو مال که دستوریست رشیدی گفته بمعنی هر قاعده و قانون که اصل و حسابی باشد و از آن قاعده قواعد اقتباس نمایند و استنباط کنند و ازین جهة دستور گویند چوب کنده دراز را که بر بالای کشتی بعرض نهند و میزان کشتی بآن نگهدارند و این لغت را عرب تصرف کرده اول آنرا که مفتوح است مضموم ساخته استعمال نمایند

دسته بمعنی دستهٔ تبر و تیشه و دستهٔ گل و کاغذ و امثال اینها و دستهٔ جاروب زیرا که چند چوب با هم بسته دسته کنند مولوی معنوی گفته گهی چو فکرت نقاش نقشها بندی گهی چو دستهٔ فراش فرشها روبی و گفته اند بضم سنگ و بفتح گستاخ و بمعنی یاری و معاونت نیز آمده رودکی گفته بیت از من عجب که گستاخم که تو کردی ما و ظلم دسته ناصر خسرو گفته چون از فساد باز کشیدی دست آنگه کند صلاح ترا دسته

دستی بمعنی ظرفی که بدست توان برداشت و استعمال توان کرد دستیج معرب آنست و بمعنی دستینه یعنی یاره نیز آورده اند

دستینه حکمی که از جانب حاکم برای محکومی نویسند و بدست او دهند درین ایام برقم و فرمان معروف شده و آنچه بزرگان بخط خود نویسند دستخط گویند منجیک گفته مرا ساغ تو دستینه نوشت چنان که تیره گردد ارتنگ مانوی از وی و بمعنی دست رنجن ملا جامی گفته زد دستینه دو ساعد دیده رونق نظامی گفته مسی کز آن مرا دستینه سازند به از سیمی که در دستم گدازند و دستینه رباب و عود ابریشم و جز آن که بر دستهٔ رباب بندند زیرا که بمنزلهٔ دست رنجن است مر ساعد رباب را و بمعنی دستهٔ کارد و شمشیر نیز آمده خاقانی گفته دل بگیسوی چنگ بر بندید جان به دستینهٔ رباب دهید

دسکره بمعنی شهر و ده و مخفف دستکرد و دستگرد یعنی قلعه و حصار و نام چند جای متعدد است و شهری بوده در عراق عرب نزدیک دجله فیما بین بغداد و واسط و آنرا شهروان میگفتند ازرقی قهستانی گفته بکهپایه دارم یکی دسکره که بر دست کارش باد آفرین استاد لبیبی گفته کاروانی همی از ری بسوی دسکره شد آب پیش آمد و مردم همه بر قنطره شد گله دزدان از دور چو آن میدیدند هر یکی زایشان گفتی که یکی قسوره شد صاحب قاموس گفته است که دسکره قریه و صومعه و زمین هموار و خانهٔ بزرگ که گرد او خانهای دیگر باشند و خانهای عجم که در آن اسباب شرب و آلات غنا باشد و دهی است میانهٔ بغداد و واسط و دهی نخورستان و دو ده دیگر نیز گفته اند

دسمه بروزن لسمه نوعی از غله است

دسین و دسینه بالضم و سین مکسور خم باشد سیف الدین گفته تازه بعهد تو باد گلشن دولت تا دل گل تازه از زهاب دسین است

نمایش هشتم در دال با شین

دشی بفتح اول بمعنی خودآرائی و خودسازی مولوی معنوی گفته از فش خود و زدش حق دبازره که سوی شه یافت آن شهباز ره

دشبل بضم اول بروزن مقبل گرههائی را گویند که در میان پوست و گوشت بهم رسد معنی ترکیبی آن دشت پیل یعنی گره بدست و پیل بمعنی گره و بار انداخته اند دشبل شده است همچو دشمن که دشت من بوده یعنی بد دل و زشت دل چه من بمعنی دل هم آمده و دشنام ازین ماخوذ است یعنی نام زشت و بد و دشم نیز بمعنی دشمن است چنانکه یاس و یاسمن و براهام زردشت را چون بزر میلی نبوده و از مال دنیا قبول نمیکرده باین لقب ملقب کرده بودند یعنی دشمن زر و براهام را اکنون اعراب ابراهیم کرده اند و ابراهیم عربی نیست و پیروان براهام را برهمن گویند و اعراب برانها براهمه جمع بسته اند و در معنی دشت وصال شیرازی رحمه الله گفته زان باده کز آن خمکده عیسویان را فرقی ننهد باصره از معبد زردشت زان باده که گر برد بخیلی بنداقش همواره تو بنیش باد یار و بر زردشت دشوار که اصلش دشت وار و دشخوار که دشت خوار بوده ماخذش ازینجاست و دشت پیل هم بمعنی آنست

دشت بروزن طشت چند معنی دارد بمعنی صحرا و بیابان انوری گفته در حدود ری یکی دیوانه بود سال و مه گردی بکوه و دشت گشت در تموز و دی بسالی یک دو بار جانب شهر آمدی از سوی دشت دیگر نام شهریست از خراسان که بدشت بیاض مشهور است مولوی گفته درینجا زبنده صدر جهان متهم شد گشت از صدرش نهان مدت ده سال سرگردان بگشت که خراسان گه کهستان گاه دشت صحرای ترکستان که دشت قبچاق باشد معروف است و قریه بوده در سپاهان که اصل مولانا جامی از آنجا بوده و پدرش به خراسان رفته آن در جام متولد شده و آنرا در دشت نیز گویند که کمال در نفرین اهل ولایت خود گفته ای خداوند هفت سیاره پادشاهی فرست خونخواره تا که در دشت را چو دشت کند جوی خون آورد بجوباره مجملاً هر جا صحرای صاف است آنرا دشت گویند در هر ولایتی که باشد مانند دشت ارژن فارس و دشت و دشتستان و دشت عرب و هر جا کوهستان باشد کهستان گویند و معرب آن قهستان است و باء اول مضموم بمعنی مذکور است که گذشت

دشتان بفتح زن حایض را گویند

دشت خاوران ولایتی است معروف از خراسان و از آنجاست رونه و مهنه و نسا و ابیورد و دره گز و مرقد سلطان العارفین شیخ ابو سعید ابو الخیر در شهر مهنه واقع شده و چون آن گنبد از کاشی آبی است اتراک آنرا گوک گنبد گویند و در خاوران مذکور شده است

دشتک با اول مفتوح و تاء مفتوح بکاف زده نام ولایتی است در فارس قریب بشهرک و میر صدر الدین و میر غیاث الدین منصور که پدر و پسر بوده اند و از فضلا و علماء مشهورند از انجا برخاسته و دشتی و دشتستان نام دو ولایت از گرمسیرات فارس می باشد

دشتی بروزن پشتی زلو را گویند که آنرا اشلوک و دیوچه نیز خوانند و آن کرمیست سیاه که بهر جا چسبانند خون را بمکد مولوی گفته مرو زین خانه ای مجنون کی گردی خون زهجران خون چو دشتی را فرو بردی عجایب نیست خون رفتن

دشتیاد بضم اول بمعنی یاد کردن ببدی و دشمنی که بعربی غیبت گویند

دشخوار بمعنی دشوار حکیم ناصر خسرو گفته گر آسانی همی بایدت فردا بگیر از بهر دنیا کار دشخوار مولوی گفته جام جفا باشد دشخوار خوار چون ز کف دوست بود خوش بود

دشته بکسر اول و ثانی در برهان بمعنی محسوس و دشتها بمعنی محسوسات آورده والله اعلم

دشک و دشکی ریسمان خامی که زنان ریسند و در دوک مانند بیضه پیچیده شود و آن بیضه مانند را دشکی و دشک و فرموک خوانند

دشم با دال و میم مفتوح برای زده غله ایست شبیه بماش و تازی درجع گویند بسین غیر معجمه نیز آمده

دشمان بمعنی دشمن و در اصل دوشمان بوده که بپارسی افاده معنی دو ضد میکرده است و در حقیقه دو ضد با یکدیگر دشمن باشند

دشمک بروزن نیمک رشته سوزن را گویند

دشمگیر لقب ابو طالب پدر کاووس شمس المعالی حاکم گرگان و در اصل یعنی دشمن گیر چون مخفف شد و بعضی از ارباب لغت بسهو دال را واو دانسته معنی غلط کردند و مشهور شده و در ضمن کاووس تحقیق آن می آید

دشمه بروزن چشمه مبارزی بوده ایرانی

دشمیر بروزن تقصیر بمعنی دشمن و نقیض و ضد باشد و عناصر اربعه را نیز گفته اند

دشنک بروزن پلنک در برهان و فرهنگها خاصه جهانگیری گوید شهری بوده از ملک ختا مستند به بیت حکیم فردوسی که گفته ختائی و چینی و دشنکی بدهر ز خون سیاوش ندارند بهر ظن غالب اینست که واو عطف را در این بیت دال خوانده باشد دیگر غلاف خوشه خرماست و بمعنی بند اسب نیز رشیدی آورده

دشنکی بفتحتین و کسر کاف فارسی بمعنی روزگار آمده آغاجی گفته دشنکی بشوخی و شنکی خویش ربود آن دست تنگ را از برم

دشنه با اول مفتوح بثانی زده فارسی خنجر است و کشیده تر از خنجر که در فارس خاصه لارستان حربه آنها است

شیخ نظامی گفته من آن روم سالار تازی هشم که چون دشنه
صبح مردم کشم دشنهٔ صبح کنایه از روشنی صبحست خاقانی
نیز گفته دشنه کش هسپچو صبح تشنه کش چون سراب حکیم عنصری
گفته هرانکه کو تشنه تو گشتی بخون بیالودی آن دشنه اگون زمان
بخون تو تشنه شود برانذام تو موی دشنه شود

دشوارگیر در برهان بمعنی کوه و کوهستان آورده گر بمعنی کوه است
شاید کوهی که دشوار بران توان رفت مقصود باشد در فرهنگها نیافتم

دشیشکه در فرهنگها و برهان بوزن فریفته بمعنی
شب آورده اند ظن مؤلف اینست که اصل در آن دوشینکه بوده
باشد واو را حذف کرده اند و نون را شین خوانده اند والله اعلم

نمایش نهم در دال با غین معجمه

دغ بفتح اول زمین بی علف و سر بی موی طاس و مرد چار ضرب
زده را گویند یعنی ریش و سبیل و ابرو و مژه را پاک تراشد

دغا بمعنی مردم ناراست و دغل و سیم ناسره و زر قلب و مکر
و حیله و دغا و دغل و در اغلب معانی مترادفند

دغت با اول مضموم عروس را گویند و دغدا صحیح است

دغدو با اول مضموم بثانی زده نام مادر زراتشت گویند که نسبش
بفریدون فرخ می پیوسته است زراتشت بهرام گفته روایت
کند مؤبد روزگار که بگرفت دغدو ز زردشت بار

دغدغه معروفست و بمعنی وسوسه و واهمه است در خاطر
دیگر بمعنی جنبانیدن انگشتان در زیر بغل کسی برای خندانیدن
او و آنرا غلغلیج نیز گویند و آن بضم دال است گوی دگار زخنده آرد غلغلیج

دغل با اول و ثانی مفتوح حیله و ناراستی و صاحب این
صفت را نیز گفته اند و دغلی بمعنی ناراستی و زر و سیم ناسره شیخ
سعدی گفته تا چه خواهی خریدای مغرور روز درماندگی بسیم
دغل ملا جامی گفته از چنان شاه و سروری چو علی
گر کسی سر کشد زهی دغلی

دغول بروزن قبول بمعنی حرامزاده و آن را
داغول و خشوک و جامغول و سند نیز گویند

دغوی با اول مفتوح بثانی زده و واو مفتوح نام دشتی است
که گیو و توس در شکارگاه آن دختر گرسیوز برادر افراسیاب
یافتند و پیش کیکاوس آوردند و کاوس او را بزنی پسندید
و داشت و سیاوش از او متولد شد و در آن دشت گستهم بن
نوذر برادر توس و لهاک و فرشیدورد برادران پیران
ویسه کشته شدند

نمایش دهم در دال با فاء

دفتر بالفتح مجموعهٔ حساب و مجموعهٔ شعر در
قاموس نیز آمده ظاهراً معرب کرده اند

دفته بروزن هفته شانه جولاهگانست که با آن کار کنند و دفتین نیز گویند

دفزک بفتح دال و زای معجمه بمعنی سطبر و
فربه و غلیظ و ضخیم از هر چیز

دفک بروزن فلک بمعنی هدف و نشانه تیر حکیم سنائی گفته
هرگز زروی دفتر و دف درهٔ عشق تیر امیدکی چو شهان بر دفک زنیم

دفنوک با اول مفتوح بثانی زده و نون مضموم بمعنی غاشیه است
که هنگام سواری چاکران بر دوش افکنده پیشاپیش اسب
خواجه خود روند و چون فرود آید آنرا بر روی زین کشند حکیم
منجیک ترمذی گفته از بزرگی که هستی ای خشوک چاکرت بر
کتف نهد دفنوک ابوحفص سغدی بمعنی چماق آورده و این بیت را
شاهد کرده کون چو دفنوک پاره پاره شده چاکرت
برکتف نهد دفنوک

دفه بالفتح و فاء مشدد در رشیدی گفته آلت جولاهان است
که تار جامه بدان هموار کنند وقت تار دادن چنانکه خاقانی در تسمیه
خود گفته بدفه جد و ماسوره و کلاوه چرخ

نمایش یازدهم در دال با کاف

دک بفتح اول و سکون ثانی بمعنی نصیب و تقدیر حکیم
انوری گفته گر ترا یزدان بزرگی داد راضی نیست خصم خصم را
کو ز فر تقدیر باید کرد دک ور بیزدان اقتدا کرد است
سلطان واجب است شاه والا بر نهد چون حق نکو کرد است
دک جهانگیری این بیت را شاهد بر معنی تقدیر کرده و همانا

خطا رفته زیرا که دک بمعنی پای بست دیوار که چینه بران کنند زند که بعرف این زمان شالیده کویند و الا بمعنی دیوار نیست که بر بالای دک کذارند تا بهر حدی که لازم شود منظور حکیم اینست که اگر خدا ترا بزرکی داد و خصم تو راضی نیست تغییر تقدیر نخواهد شد چه بنیان این کار را یزدان کرده سلطان نیز بیزدان اقتدا نموده بران بنیان که اصل بوده دیوار بر نهاده دیگر بمعنی کسی که چهار ضرب زده باشد و آنرا دک و لک گفته شد دی اکنون کاف را بقاف بدل کرده دق ولق کویند و بعضی گفته اند در اصل دغ و لغ بوده بکثرت استعمال غین بقاف بدل شده چنانکه لهجه بعضی عجم است و بمعنی کدا و دک زدن کدائی کردن است سیف اسفرنکی گفته بر سر خوان سخن لذه زمن جو اه که نیست　در ابای سخن هیچ سیه کاسه دک انوری بدین معنی با قاف قافیه کرده و گفته اگر چه عادت دق نیست انوری را لیک　زد رکه تو کند یار ب ربابد دق دیگر بمعنی محکم و مضبوطست هم اثیر الدین گفته زجنبش طرازنده معمار دوران اساس بناهای این بقعه را دک　دیگر بمعنی صدمه است که آنرا آسیب و دکه نیز خوانند کمال غیاث گفته زانرو زیادکن که کند همچو خاک پست کوه تنت زبانه آتش بضرب دک　دیگر بمعنی کوه و صحرای خالی از سبزه و کیاه که در دغ کذشت دیگر بمعنی چهره طلیان گفته کسی را که نامش نیاشاکنیم دک و دیم او را تماشا کنیم　دک و دیم مرادف یکدیکراند

دکل با اول و ثانی مفتوح امردی را کویند که دست و پای بزرک لک و کنده داشته باشد و خطش هنوز ندمیده و آنرا تکلی نیز کویند امیر خسرو در مذمت مغلان گفته مشت دکلان دکله پوشان قربوقه و بوزنان هم جوشان هم او گفته دکله پر زشک بر پشت دکل

دکلان بضم اول آلت تابیدن پشم و ابریشم و آن چوبی است مدور و سیخی چوبین بران نهاده اند پشم و ریسمان را بدان تاب دهند سیف اسفرنکی گفته زلف کان از رعشه جنبد پای بند دل نکردد باد کز دکلان جهد تخت سلیمان برنتابد

دکچی بالضم و کسر جیم آنچه زنان بر دوک ریسند و کروهه نیز کویند

نمایش دوازدهم در دال با کاف فارسی

دگر بکسر اول بروزن جکر مخفف دیگر است که بمعنی ها زبا شد چون اضافه بچیزی کنند افاده غیریت و تکرار تفنن و تعدد کند دکر بهر چه تو کوئی مخالفت نکنم　دیکری را در کمند آور که ما خود بنده ایم و آن را دیکر بار و دیگر باره نیز کویند همه صیدها بکردی هله میر بار دیگر سک خویش را رها کن که کند شکار دیگر

دگرگون بروزن جکرخون بمعنی سرنگون و روی از پس کردن و تغییر رنگ و تغییر حال آنرا دکرکونه نیز کویند مسعود سعد گفته طبع هوا کشت و دکرکونه شد جهان حال زمین دکر شد از کشت آسمان　دور سپهر کشت رحائی و چون رحا کافور سوده ریزد بر باغ و بوستان

دکن و دکهن نام ولایت و دیار معروف است از طرف مشرق محدود است بدریا و از مغرب بکجرات و از شمال بدیار هند و از جنوب بارض چاپتن بکسر جیم پارسی و نون مع الالف و بفتح باء فارسی و تاء منقوطه و سکون نون و آن ملک مشتمل است بر شش صوبه و هر صوبه محتوی بر بلاد بسیار و حصار بیشمار و از اهالی اسلام ملوک بهنیه در آن مدتها سلطنت داشته اند پس از ایشان ملوک طوایف در آنجا حکمرانی کردند و از بافتهای نفیسه آن ولایت حریری به ایران می آورند که آنرا منسوب بدکن داشته دکنی می نامیده اند وصال شیرازی در تعریف دکن گفته　چرا دلم نبود عاشق هوای دکن　که اندر اوست دو یار عزیز و قبله من　و از اعاظم سادات در آنولایت سید محمد کیسو دراز و سادات حسینی اولاد سید نور الدین نعمة الله کرمانی ولی بوده و سید رضا علی شاه از اکملین ارباب معارف در آنولایت بولایت معروف و یکصد و چهل سال عمر داشته سی سالست رحلت نموده رحمه الله

نمایش سیزدهم در دال با لام

دل معروف است و بضم مرضی است که چون کرهی در درون شکم عارض شود و کویند مهلک است

دل آشوب با شین قرشت بواو کشیده و بای ابجد زده نام درختی است خوش قد و قامت که چون بر کشی پنج شاخ دارد آنرا پنج انگشت کویند و بر لب جویبارها روید و معشوق را نیز دلارام و دلاشوب کویند

دل انگیزان نام لحنی است از موسیقی منوچهری گفته
بر نای و نان لحن دل انگیزان است　باد سحری سپیده دم خیزان است

دلام بکسر اول نیزه کوچکی باشد که آنرا زوبین گویند و در جنگ
بجانب دشمن اندازند ناصر خسرو گفته کانت خاطر و حجت سپرست باید ساخت
ترا سزای دلاش و لام باید کرد

دلاویز و دلپذیر و دلخواه و دلدار همه بمعنی
معشوق و محبوب است و آنرا دلخواسته تیر گویند

دُلدُل بضم اول و دال دیگر در برهان نوعی از خارپشت بزرگ
و بر استر مشهور و عربی است

دلسوز بمعنی مشفق و مهربان و بمعنی قسمی از اقسام همگانه
لاله خواجوی کرمانی گفته　چو خوری خون چو لاله دلسوز خوشش نظر
باش و بوستان افروز　و این هر دو نیز نام دو گل است معروف
و یکی از لالهای معروف را لاله دختری گویند کنارهای آن بغایت
سرخ و میانش زرد و سیاه است و آنرا بفارسی آذرگون
و بعربی شقایق النعمان خوانند حکیم ناصر خسرو گفته بفضل ایزد
یزدان نه بنامی تو　خدای را تو چنانی که لاله نعمان را

دلم بضم اول و ثانی بعضی بفتح لام گفته اند جوششی است با خارش که
پوست را سیاه کند و آنرا بعربی شرا گویند　جوشش زد گرد بدن
سر تا پا گرفتار دلم

دلمک بفتح اول و ثانی جانوریست که چون بیدن آدمی رسد
ریش کند و آنرا بعربی رتیلا گویند و این مخفف دیلمک است و
در فرهنگ بضم دال گفته اند　دلمکی میکند هزار بچه　مرورا
هست بی شمار بچه

دلمه بفتحتین شیری که پنیر مایه بر آن زنند تا اندکی غلیظ شود
و بفتح دال و سکون لام بمعنی دلمک آمده که از جنس عنکبوت زهر
دار است و سم او مهلک است و گفته اند که قوه ماسکه را چنان زایل کند
که آب و باد آدمی بی اختیار او باشد تا درگذرد یوسفی طبیب گفته
آنرا گزید دلمه از بهر بهی　باید که سفوف کرده شو نیز دهی انگاه
باب گرم و اشخار و نمک　مرهم کنی و بموضع نیشش نهی

دلنک بفتحتین بندی باشد که از چوب و علف و خاک
در پیش آب بندند دقیقی گفته　شمر را چو از آب خواهی برنگ

نخست استوارشش کن از گل و لنگ　رشیدی بمعنی تیشه و کلنگ
گفته که بدان سنگ کنند در جهانگیری گوید حربه ایست چون نیزه
کوچک و آنرا اشل گویند دیگر بمعنی غلاف خوشه خرما و آنچه شاخ
خرما بر آن باشد آنرا دشنک نیز خوانند و با اول و ثانی مکسور بمعنی
آویخته باشد و آنرا آونگ گویند مولوی معنوی گفته زلفکش را
صد دل و جان شد دلنگ زیرک هر بندگی و تارکی　و دلنگان بمعنی آویزان
آمده یعنی آویخته شده

دله بالکسر خداوند دل چنانکه گویند یک دله و ده دله و بمعنی دل
منوچهری گفته　خسرو تنه ملکت و او چون دله ملک　ملکت چو قرآن
او چو معانی قرآن است　و بمعنی درون چنانکه عمارتی را که گنبد
در درون آن باشد سه دله گویند مولوی معنوی گفته　با من صنما
دل یکدله کن گر جان ندهم آنگه گله کن　یعنی خاص من باش
و ده دله ضد یکدله است　چنانکه هم او گفته　شرح این بگذارم و گیرم
گله از جفای آن نگار ده دله　و بفتحتین روباه سفید که از پوست آن
پوستین کنند و آن پوستین را نیز گویند و معرب آن دلق است
و در فرهنگ گوید دله گربه صحرائیست نظامی گفته　روز و شب از
قاقم و قندز چه است　این دله پیسه پلنگ و اژدها است　هم او گفته
گربه نه دست درازی مکن　با دله ده دله بازی مکن　و بالام مشدد
نام زن حیله گر مشهور است حکیم فرخی گفته　همیشه تا بصورت یوز
کمتر باشد از آهو　همیشه تا بقوت شیر برتر باشد از دله　زبهر آنگه از جنگ
تو فردا چون رها گردد　کنون دایم همی خواند کتاب حیله دله　حکیم اسدی
طوسی در صفت مرغابیان گفته　یکی رود گر سیم گفتی مگر بسته است
گردون زمین را کمر　ز هر سو بی اندازه در روی بجوشش　بتان پرندین
بر دله پوشش　یکی کرته هر یک بپوشیده تنگ　همه چشمه چشمه بنفشی
برنگ　زده کرته و جامه چاک از برون　کشاده بر و سینه سیمگون　چو
جنگی سپاهی فزون از شمار　زره پوشش و جوشن و رو ترک دار

دلهرا بکسر دال بر وزن فسترا نام راجه ملک چلم بوده چنانکه عنصری
گفته　خراج قیصر روم است و سرگزیت چلم　بهای بندگی دلهرا با
جیپال　بخاطر میرسد که نام او دله رای بوده بضم دال
و فتح لام و اظهار ها و دله رای با جیپال گفته

دلی بکسر اول مخفف دهلی و آن شهریست مشهور در هند

و منسوب بدان را دهلوی گویند

دلیک ثمرهٔ گلی است صحرائی

نمایش چهاردهم در دال با میم

دَم معروف و انوری در صفت اسب گفته ای زرّین نعل آهنین سم ای سوسن گوش خیزران دم و بمعنی دنبال و عقب چیزی و دمادم مانند پیاپی و بالفتح نفس و افسون و فریب حافظ گفته دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد شیخ سعدی گفته هر دم از عمر میرود نفسی اثیر الدّین اخسیکتی گفته دم بداوند مرا دام طرازان حواس زانکه پروازنه در اوج مکان میگیرد دم و بمعنی نخوت و تکبّر نیز آمده حکیم اسدی طوسی گفته بردی و گنج و سپاه از توکم نیم چیست این طمع و این باد و دم دیگر بمعنی بوی باشد که بتازی نسیم گویند مولوی گفته پیاز و سیر بهنبی بری و می بوئی از آن پیاز دم آن هوا چنین رسد ابن یمین گفته چون تاب گرفت زلف سنبل آورد صبا دم قرنفل و دمش مصدر آنست دیگر بمعنی دم آهنگران که آزاد مه و بتازی منفخ گویند در فرهنگ بمعنی وزن شعر آورده سوکوی گفته چون بیکی پاره پوست ملک توانی گرفت زشت بود در دکان کوره و دم داشتن هم او گفته کاوه که دانذ زدن بر سر ضحاک تیک کی شود ش پای بند کوره و سندان و دم دیگر بمعنی آه آمده و همان نفس است و بمعنی افسون هم گفته اند امیر معزّی سمرقندی گفته گاهی ز بیم زو بعه خواندم فسون دم گاهی ز ترس وسوسه کردم همی دعا سیف اسفرنگی گفته انگه مر خواب فتنه را هر شب بخت بیدار او بدم بندد و بمعنی طرف تیز کارد و خنجر و شمشیر که بتازی حدّ گویند

دَما بروزن هوا بمعنی دم و نفس و در فرهنگ دساتیر گوید بکسر اول بمعنی مزاج و نهاد و سرشت و طبیعت و بمعنی رود خانه است بزبان ژند و پاژند

دَمادَم یعنی نفس بنفس و دم بدم انوری در هجا گفته ای خواجه ترا سری بود طاس مالیده و سرخ زرد و محکم موئی نبود بر او دگر هست از تنهائی گرفته ماتم پس با سر آنچنانت ریشی است مانند یکی سپید پرچم ریش از پی کندن پیاپی سر از در سیلی دمادم و بضم اول بمعنی متعاقب و متوالی و دنبال یک دیگر آمده است

دَمار بروزن شمار بمعنی هلاک و بوار چنانکه مسعود رازی گفته مخالفان تو موران بدند و مار شدند برآر از سر موران مار گشته دمار مده امانشان زین بیش و روزگار مبر که اژدها شود ار روزگار یابد مار

دَمامه بروزن عمامه بمعنی نقاره و طبل است سیف الملوک در مدح جهانگیر شاه گفته ای شاه فلک رتبت خورشید سریر فیلت بنقاره خانه گاه زد و گیر آورده ز سر دمامه و ز دندان چوب سنجش شده کوس ها و خرطوم نفیر و بمعنی نفیر نیز گفته اند نزاری قهستانی گفته دمامه در دمید نداز نگاهی روان گشتند چون دریا سپاهی من نیز در اشعار جشن و سرور گفته ام ز پیچ رفت زهر صف نفیر چنگ و نی و دف دم و دمامه و شندف غریو ارغنن و مزمر

دَمان بروزن امان بمعنی وقت و زمان و بمعنی فریاد کننده از روی غضب یا از روی شادی مفرط منوچهری گفته بزی همچنان سالیان دراز دنان و دمان و چمان و چران و بمعنی نعره زنان و فریاد کنان نیز آمده فرخی در صفت جیحون گفته دمنده اژدهائی پیشم آمد خروشان و بی آرام زمین درگرفته دامن خاور بدنبال نهاده بر کنار باختر سر و دمان بمعنی تیز رفتن نیز بوده صاحب فرهنگ منظومه بنظم آورده است دژ هوخت کنک اسم مکان تیز رفتن بود دمان و دنان و بمعنی زمان در دساتیر آمده و دمانش بمعنی وقت و زمان و مدّت است و زمان معرب دمان است و بمعنی دمنده از روی قهر لامعی نیز گفته ابری برآید اکنون هر بامداد تند چون اژدهای شیفته بر مردمان دمان

دُمدار بروزن هشیار دنباله کش لشکر که بعربی ساقه و بترکی چنداول گویند

دَمدَمه بفتح هر دو دال فریب و مکر و آواز طبل و دهل حکیم نزاری گفته دمدمه میزنند بر سر بازار عشق همسر جان می دهند کیست خریدار عشق و این معنی با دمامه نیز مناسبت است مولوی نیز گفته زین دمدمها زنان بترسند و بمعنی آوازه آمده سیف اسفرنگی گفته اگر چه دمدمه جاه دیر می پاید بشعر نیک بود زنده نام مردم راد و این شعر بمعنی مکر و فریب مناسبت

که زار

گرنزاری گفته ملک فاحت مده بدست طمع باز شوی تشاید زبون
دمدمه زن دیگر بمعنی سرکوب قلعه است وآن برج مانندیست
که دربرابر قلعها از چوب وسنگ وگل بسازند و بربالای آن توپ
وخمپاره کشیده بقلعه گیان محصور بیندازند

دمساز بمعنی همنفس و همراز

دمسیجه مرغ کوچک خاکستری وسفید درهم باشد
که بیشتر درکنار آبها نشینند و دم برزمین زند خاقانی گفته چو
موسیجه همه سربرهواکش چو دمسیجه همه دم برزمین زن و بعضی
بجای های نون و بجای جیم پارسی جیم تازی گفته اند واول اصحّت

دُمغازه و دُمغزه استخوان دمگاه که بعربی عُصعُص
گویند وجه تسمیه اش اینکه غاز شکاف است و غازه آنچه شکاف
دارد چون این استخوان سوراخ دارد و از آن دم بیرون می آید
بدین نام موسوم شده و براین قیاس پرغازه زیراکه از آن پر
بیرون آید واین لغت بضم اول است مولوی گفته جمع گردد بر روی
آن جمله بزه کو سری بود است وایشان مغزه

دم گاو بکسر ثانی نفیر را گویند وآنرا گاودم نیز گفته اند
وتازیانه ایست بترکیب دم گاو مولوی گفته گر خری دیوانه شد
یک دم گاو بر سرش چندان بزن کاید بجا وخا وتبدیل خوبست
چنانکه دمی بتبدیل دم است ودنبال منسوب بذنب است که
درآخر چیزی استعمال میشود ضد اول

دم گرفته یعنی نفس گرفته و پوستی را گویند که در حین
دباغت گنده ومتعفن شده باشد

دُمکه و دُمگاه بالضم که دم از آنجا روید مولوی در قصهٔ
قزوینی و کبودی زدن دم شیر گفته از دم و دمگاه اویم دم گرفت
دمگاه او دمگهم محکم گرفت و بالفتح کورهٔ آهنگر و زرگر وجای
نفس که عبارت از گلو باشد وتون حمام که گلخن گویند مولوی
معنوی گفته که در طواف آتشم که در شکاف آتشم باد آهن دل
سرخ رو از دمگهٔ آهنگرم و دمگه بمعنی جای نفس که دهان باشد
مولوی معنوی در مثنوی گفته من چگویم چون مرا بر دوخته است
دمگه او دمگهم را سوخته است

دم لابه بضم اول و دویم دم جنبانیدن سگ در عجز والحاح
برای نان و غیره و معنی ترکیبی آن لابه که بدم کند

دمندان بمعنی دوزخ باشد و آتش را نیز گویند زراتشت
بهرام گفته درخت بارور در گشتمندان چو بنشانند رستند از دمندان
شهاب گفته گردد از خشم تو چو زهر طبرزد گردد از لطف تو جواب
دمندان و شهری از توابع کرمان بوده که قریب بآن کوهی معدن
نشادر داشته و از آنجا بیلاد می برده اند و بخاری مانند دود از
غار آن متصاعد می شده پس متکاثف میگردیده وآن نشادر
خالص میبوده کافی ظفر همدانی گفته از کرمان سوی دمندان شد
تا نشادر برد به نیشابور

دمنه بالفتح فرجه تنور و بالکسر روباه مطلق و نام
روباهی که در کلیله و دمنه قصهٔ آن مسطور است وبرفتان و مکار نیز
اطلاق کنند و به پسته معنی بالفتح نیز آمده است خاقانی گوید نه دمنه چون
اسد نه دمنه چو سنبله است هرچند نام هر دو بهم کاناب افکند
درین معنی حکیم زلالی قهستانی گفته مگو تا نیاید بجو نم برون به
تدبیر چون دمنه بر شنزبه

دمنه دانی بالفتح خرقه که در دمنهٔ تنور یعنی سوراخ
تنور گذارند کمال اسمعیل گفته زیراکه به هیچ کار نیاید
الا از برای دمنه دانی

دمور بروزن سمور آواز آهسته و نرم و نام مردی از خویشان
افراسیاب که در قتل سیاوش شرکت داشته

دمه بوزن رمه بمعنی باد با برف و سرما شیخ نظامی گفته دمه
دم فرو گیر چون چشم گرگ شده کارگر گینه داران بزرگ وآنرا باد
دمه نیز گفته اند دیگر بمعنی دمیدن آهنگران که آن را دم نیز گویند
و دمق معرب دمه است

دمیدن دم در چیزی کردن و بمعنی روئیدن
وطالع شدن و بر کسی افسون و دعا خواندن و لیف کردن و حمله کردن و
لاف زدن و نو بر آمدن و براین قیاس دمیده و دمنده و
دمان یعنی روینده ولاف زننده و حمله کننده و وزنده و بوی
دهنده و در فرهنگ جهانگیری گوید دمان قسریا دگنان از
روی شادی یا قهر چنانکه در دمان گذشته

دمیک بکسر دویم بروزن شریک بمعنی زمین و بوم

و بسکون نون و یم و فتح تحتانی نام قریه ایست از غزنین که شهاب الدین غوری بزخم یکی از ملاحده در آنجا کشته شده

نمایش پانزدهم در دال با نون

دن بروزن من فریاد و غوغای نشاط و بنشاط رونده ام بنشاط چنانکه منوچهری گفته همه روزه دو چشمت سوی معشوق همه دقه دو گوشت سوی ارغن همه ساله بدلبر دل همی ده همه ماهه بکردن همی دن و دن دال در اینجا بمعنی خم است و آن عربی است دندیدن زمزمه کردن بمعنای آن وقت نان جوش دلشان

دنان مرادف دمان و چمان نیز ضمنا معلوم شد

دنب بضم اول بمعنی دم است که ضد سر باشد

دنبال بفتح اول مسخره را گویند و بضم دم و دنبال را گویند

دنباوند مشهور بدماوند است و این نیز تصحیف است در مقام خود تحقیق خواهد شد

دنبر بفتح دال و باء موحده شهریست از هندوستان جهانگیری گوید اسم کریوه است در راه کشمیر رشیدی گوید که این لفظ و نبر است بکسر واو و دال تصحیف است و فارسیان یا را بواو بدل کنند مانند کابل و کاول و نای نیز نامی است به نون نه میم و گمان برده اند که آن قلعه کانگره است تحقیق آنست که این دلایات سند است و نای قریب به لاهور است و همان قلعه است که مسعود سعد سلمان سی و دو سال با آن فضل و کمال در آنجا محبوس بوده و گفته نالم ز دل چو نای من اندر حصار نای پستی گرفت طالع من زین بلند جای فردوسی گفته هم از کابل و دنبر و مرغ و مای

دنبره آن سازیست مشهور مشابه بدنبه بره و یک بای آن محذوف شده دنبره باقی مانده و عرب آنرا معرب کرده طنبور بطای مؤلف کرده اند چون تا و دال نیز تبدیل می یابند دنبوره طنبوره شده و آن دنبک و تنبک نیز کرده اند منوچهری گفته بدهقان کدیور گفت انگور مرا خورشید کرد آبستن از دور فرو ریزم بخم خسروانی در آن سالی مرا میدار محصور بیاد شهریارم نوش گردان بیانگ چنگ و موسیقار و طنبور

دنبک بضم اول و فتح باء دهلی باشد دم دراز که آن را از چوب و سفال هم سازند و بازیگران آن را در زیر بغل گرفته نوازند و آن را تنبک نیز گویند

دنبوقه بضم دال و بای تازی رشیدی گفته موی آویخته از قفا و طره و شمله دستار است و این لغت را مؤلف در جهانگیری ندیده ظن غالب اینست که فارسی نباشد چه قاف در پارسی نیامده

دنح با نون و حاء و حرکت مجهول در برهان قاطع آورده گوید بمعنی طلوع است و مرادش عیسی علیه السلام است از نهر اردن رود معروف نزدیک دمشق است و نام روز ششم کانون الآخر هم هست مؤلف گوید چنان معلوم میشود که این لغت سریانی است نه پارسی و مصحح برهان گوید که در کولیس دنح بالکسر است و عیدیست میان عیسویان که روز دوازدهم تولد عیسی مقرر شده گویند در آن روز ستاره عجیب که قصه آن در انجیل است طلوع کرده که دلالت بر ظهور عیسی داشته و در قاموس گوید دنح بالکسر عیدیست میان عیسویان در هر حال این لغت پارسی نیست

دند بالضم زنبور و بفتح نادان و بی باک شمس فخری گوید در اصابت بنزد فکرت خود عقل مخطی شناس و عالم دند دیگر بمعنی استخوان پهلو است که آنرا دنده نیز گویند مختاری گفته بجای سینه دهان و بجای گردن چشم بجای دندش تارک بجای کتف عذار دیگر بمعنی فقیر و مفلس دند و ملک یکی شمر و بهره جوی باش از بدره زر ملک و از بشیز دند و مخفف دندان نیز هست ابوالفرج رونی گفته بشکل پیل بکیند دندش نگه کن دیگر بمعنی خاین و بی دیانت ابوشکور گفته بخواند آنگهی زرگر دند را ز همسایگان هم تنی چند را دیگر بمعنی دست افزار جولاهان است و آن چوبی است بعرض پارچه که با هفند دندانه دندانه و از هر دندانه اش تاری بگذرانند محتشم گفته ندارد نخ کار پیوند من شکسته است دندانه دند من دیگر بمعنی گدائی که آنرا شاخ شانه گویند سببش اینست که شاخ گوسفندی و شانه بدست گیرند و بر در دکانها آن شاخ را بر شانه کشند تا از بدی آن صدا چیزی باو دهند و اگر ندهند بر خود زخم زنند تا چیزی گیرد شیخ عطار گوید یکی دندی میان داغ و دردی ستاده بود بر دکان مردی بدو میگفت دکان دار بر هیچ که تا خود زخم نکنی نه همت هیچ دیگر بمعنی تا بوکه

حب السلاطین گویند گویند نام گیاهی است سبز است و آنچه دمها زانقیر د
و در هم کشد و زمخت باشد مانند مازو و پوست انار و مانند آنها
دهنگه گویند دندشس را زم کن شامل دندان و پهلو هر دو خواهد بود

دندان معروف است

دندان کاو بکاف تازی بمعنی خلالی است که نان و
گوشت زیادتی که در دندان مانده باشد بدان بیرون آورند و آنرا
دندان آریزه و دندان آریش و دندان افریز و دندان افریش و دندان
پریز و دندان پریش و دندان فریز و دندان فریش نیز به تبدیل گویند

دندان گوساله نوعی از تیر است که پیکانش از
استخوان باشد و پیکان آنرا بشکل دندان گوساله ساخته باشند
خسرو دهلوی گفته　دلیرانش کز کین دلیر افکنند به
دندان گوساله شیر افکنند

دندان مزد بضم میم نقد و جنسی را گویند که چون جمعی از
فقرا را مهمان کنند بعد از خوردن طعام بایشان دهند و روان
کنند و آنرا مزد دندان نیز گفته اند حکیم سنائی گفته　مرد
خندان لب نباشی مرد سندان دل مباش　مرد دندان مزد جوی
مرد دندان زن مباش　سوزنی گفته　بدندان مزد از و خواهم قمیصی
اگر اطلس دهد یا خاره یا خز و دندان مزدی دال میوه یا شیرینی را
گویند که بعد از طعام بخورند و ببرند

دندانه بروزن مردانه کنگره عمارت را گویند خاقانی گفته
قصری که بنام آن طرازند　دندانه اش آفتاب سازند هم او در
باب ایوان مداین گفته　دندانه هر قصری پندی دهدت نو نو پند
سر دندانه بشنو زبن دندان

دندنه با اول مفتوح ثانی زده آهسته سخن کردن در زیر
لب باشد کمال اسمعیل گفته　تیزی که بانگ رعد هم و زیر آن بود
در زیر لب چو دندنه ناتوان کند　و آنرا دندش نیز گویند و دندیدن
مصدر آن است و شیرازیان دندیدن را بضم لام لندیدن
گویند در خراسان نیز شایع است

دنگ آلتی است که بدان برنج کوبند چون کمیر او به
هاون برنج رسد سر دیگرش بلند شود و همچنین بالعکس و چون
او را با حرکت دهند یا دنگ گویند و برنج کوب را دنگی گویند

مولوی گفته　گر به سجده آدمی سرور شدی　دنگ هر زاز تعمیر
شدی　ابوطالب کلیم در صفت اسب خود گفته　بکون نشست
چو سرار سکندری بر داشت　بچوب دنگ تو کمتی نشسته است کلیم
و دیگر بمعنی احمق و بیهوش شاعر گفته　تا پری روی تو در دایره خط
دیده　چون من از دایره بیرون شده دیوانه و دنگ　زلالی خوانساری
در معنی صدائی که از برهم خوردن دو سنگ یا دو چوب بر آید
این بیت گفته　در جهان دیوانه را دنگی بس است　خانه پر شیشه را
سنگی بس است　دیگر بمعنی نقطه و پرکار آمده شاعر گفته　تو لی
مانند دنگ و من چو پرکار　بگردت بی سر و بی پای گردم　و اسب
دراز گردن بی اندام را با دنگ برنج کوبی منسوب داشته دنگا گویند

دنگاله و دنگ داله بفتح اول آبی را گویند که از جای
بلندی تا بزمین تخ بسته باشد یا از نا و دان تا بزمین آویخته باشد
چنانکه شاعر گفته　خلم از دماغ و بینی من تا به پشت پای
گشته است دنگداله ز سردی و از خمار

دنگل با اول مفتوح ثانی زده و کاف فارسی مکسور بمعنی ابله و احمق
و دیوث و بی اندام است شمس فخری گفته　چار کس منت در
ممالک شاه　ظالم و هیز و مفسد و دنگل　رشیدی نوشته که
شمس فخری در معیار جمالی و را با کل و مل قافیه نموده و چنین منت
معیار جمالی حاضر است و مطلع این قطعه امینت　دشمن پادشاه
عادل دل　باد دایم بتیغ کین بسمل

دنگی بکسر اول و کاف فارسی آمزد دنگ کوب را گویند
و دنگ محلی را گویند که آن دنگ در آنجا کار میکند

دنه با اول و ثانی مفتوح صدا و ندا و زمزمه را گویند که از
غایت خوشی و نشاط خاطر از آدمی سر زند منوچهری گفته
تا توانی شهر یارا روز امروز بین مکن　جز بگرد خم خراش جز
بگرد دن دنه　دنه گرفته یعنی خرام و شادی و نشاط گرفته ناصر
خسرو گفته　مثل است آنکه چو موشان همه بیکار بمانند دنه شان
گیرد و آیند و سر گربه بخارند

دنی بروزن غنی یعنی بشادی و خوشحالی بخرامی ناصر خسرو گفته
ای شده مشغول بنا کردنی　کر جهان بیهده تاکی دنی
دنیدن بمعنی دویدن بنشاط و خوشحالی است چنانکه گفته　ای دنیده

هم‌چو خون کرده رخان از خون تن   خون آن خوشت بخواب
خورد کردن مدن دنیدن مصدر این لغت است

دنیاوند نام کوهیست مشهور بدماوند و آن در مازندران است و گویند اصل دنیاآوند بوده و آوند بمعنی ظرف است یعنی دنیا ظرف آن است و ملوک دنیاوند را در قدیم مصمغان گفتندی چنانکه ملوک جبال تبرستان را اسپهبد و ملوک هند را بلهر و ملوک قنوج را رای مهراج ابوریحان در آثار الباقیه گوید که فریدون ارمایل خوانسالار ضحاک را که مامور بود بکشتن مردم و آوردن مغز سر آنها را برای مار ضحاک خواست بکشد چون ثابت کرد که گوسفندرا کشته و مردم را رها کرده در کوهسار دماوند دیده شدند او را حکمران دماوند کرد و نشاند بر تخت زرین و مصمغان لقب داده این لقب بر حکام دماوند باقی ماند و گویند چون فریدون بر ضحاک مستولی شده او را گرفته بچاهی که در آن کوه بود معلق آویخت تا بود و بر این قیاس چون ضحاک بدخو بود و پارسیان او را دیو میگفتند آن کوه را دیوآوند خوانده اند و برور بدماوند معروف شده و بر این تقدیر دیوآوند انسب است چه دنیا لغت عربی است و آوند پارسی مخالف اند مؤلف گوید آن کوه را هست و اهل سیاحت و فرهنگ و مهندسین فرنگ بحکم شهریار عهد بتحقیق معادن آنجا رفته اند و دانسته اند که چهار فرسخ ارتفاع آنست و بر قله اش سی جریب زمین هموار و چاهی است که از آن روشنی نابد و دود از آن براید و گویند معدن کبریت است و چاهها متعدده دارد و نزدیک شدن بآن مایهٔ قطع نفس و هلاکت است فرید الدین اصفهانی در این معنی گفته   ازناله مکن آه مرا دود دماوند   وز گریه مکن چشم مرا چشمهٔ آهو   حکیم فردوسی نیز در باب ضحاک گفته   بیاورد ضحاک را چون نوند   بکوه دماوند کردش به بند   بماندا و بر این کوه آویخته   زاو خون دل بر زمین ریخته   گسسته شد از خویش و پیوند او   بماند اندر آن کوه در بند او   و اصل آن دیوآوند تحقیق خواهد شد

نمایش شانزدهم در دال با واو

دوآری بفتح دال و کسر راء مهمله زریست مسکوک از طلا که هر یک موازی پنج و شش ای باشد حکیم منوچهری دامغانی گفته
جز بر در شهنشه بر در لوی از رقم   نه بر در حجازی نه بر در بخاری
چون تو نه ام که خدمت کهتر کنی و مهتر   از بهر دو شانی وز بهر یک دواری

دوال بر وزن جوال بمعنی تسمه و در فرهنگ چرم حیوانات و چرمی که بجای چوب بر طبل و کوس زنند خسرو دهلوی گفته   هم او ریخت در کاس طاعت زلال   هم او کوفت بر کوس دولت دوال   عنصری رازی گفته   دوال کرد اندام پیل وار عدو   چو بر زنند بر آن کوس پیلی تو دوال   ازرقی هروی گفته   ولیکن روز کوشش بر درانند   دوال پیل فربه شیر لاغر   و حکیم سنائی بمعنی مکر و حیله آورده   نگرم من سوی دوال شما   نشوم نیز در جوال شما   در جهانگیری بمعنی زمرد آورده بر این بیت رفیع الدین شهاب   کرده ز بهر ساعد شاخ ابر ساخت گوهرش   که قطره در خوشاب است و سبزه شبه دوال   و گوید بمعنی شمشیر نیز آمده و نظامی گفته   چو زخم دوالی دوالی بدید   بنه سوی رخت برادر کشید

دواله چیزیست شبیه ریسمانهای باریک بهم پیچیده بر شاخهای درخت صنوبر و بلوط متکون میشود و بهترین آن سپید و خوشبو و تازه و زبون ترین سیاه رنگ و با قوت قابضه و با شراب مقوی باه و مفرح معده و دل و جگر از تحفه نقل شده

دوالی نام حاکم ابخاز در عهد اسکندر که اسکندر نوشابه بردعی را بزنی باو داد چنانکه نظامی گفته   دوالی بنام آن سوار دلیر   دوالک همی تاخت مانند شیر

دوان بمعنی دونده است و نام دهی است از مضافات قصبه کازران و از آنجاست جلال الدین محمد علامه دوانی

دوبرادران دو مرغ اند شکاری کوچکتر از عقاب و در شکار یکدیگر را امداد کنند تا آن صید را بگیرند

دوبل بضم دال و فتح بای موحده بی وفا و بی حقیقت را گویند حکیم ناصر خسرو گفته   تن دوبل بیوفاست ای خواجه   چند از این مطلب مراد از این دوبل   غفلت یکسو است گل بدیگر سو   نگر یکدام جانب مایل

دوتائی بوزن کجائی بمعنی پوشیدنی و از مصطلحات شعرا استادان سلف بمعنی پوشش زیر قبا فهمیده میشود شاه کبود جامه گفته   گر کسی بودی که پیشم چارتائی بر زدی

این دوتائی در بر من هزرمان یکیاستی حکیم سنائی گفته
یکتا ودوتا کردم در مدحت وخدمت　یابم اگر از جود تو دستار
دوتائی هم او واضح‌تر گفته گفتمت یکی شعر دو هفته بسته مایه در
تقویت حسّی ونطقی ونمائی　دارم طمع از جود تو هر چند نه
ارزد　پیراهن ودستار وزیرپوش ودوتائی

دوتیه نام قریه ایست در کوهستان کشمیر ودارالاماره
حاکم کاکاو وبنبایت واین دوطایفه شصت هزار خانه اند

دوچار ودوچهار رشیدی گوید یعنی ملاقات
واین عبارت است از آنکه دو چشم چهار شد مؤلف گوید این
بس مختصر است چه دوچار شدن رسیدن دو کس باشد بیکدیگر
وبیشتر در میان خصمان استعمال شود حکیم فرخی گفته هرکه با تو بجنگ
شد دوچار　با ظفر زد او یکی است هر بیت مولوی است بزد با من میان
راه تنگی　دوچاری ودوچاری ودوچاری　شیخ عطار گفته کدام صد
اجل دیده که با او هم　اجل نخورده دوچاری درین سپنج سرای
من نیز وقتی در رزمیه گفته ام　دو بود چارشد از تیغ شاه مرکب ومرد
بلی دوچار شود چون بتیغ گشت دوچار　بکتف هر تن کان تیغ
برق سیر رسید　ز تنگ توسن تازی بخاک کرد گذار

دوخ با اول مضموم وواو معروف بروزن ومعنی لوخ یعنی
علفی که از آن حصیر سازند وبوریا بافند ودیگر بمعنی صحرای که از
علف وشاخ وگیاه خالی باشد وسرموی راکه اصلع گویند
بفارسی دوخ چکاد گویند چه دوخ بمو وچکاد تارک سر باشد حکیم شاکر
گفته روی مرا در دگر دز زرد تر از زر　کردن من عشق کرد نرم تر از دوخ
زرانشت بهرام گفته　شود رخ زرد وپشت لوخ گردد　تنت باریک
همچون دوخ گردد　شمس فخری گفته عجب مدار که فرق
سپهر بی مویست　که شد ز سیلی تادیب شاه دوخ چکاد

دوخت ماضی دوختن ودوشیدن باشد یعنی پاره را بهم وصل کرد
وشیر را دوشید وبمعنی ادا کردن وگذاردن وام یا حق کسی باشد

دوختن بمعنی دوشیدن چنانکه گذشت وبمعنی اندوختن
یعنی جمع کردن نیز آمده مولوی گفته　ما درش بود آن فریب
آموخته　وام بچه از عطایش دوخته　سراج الدین راجی گفته
شیر پرماس دوخت تدبیرش　وام افلاس دوخت احسانش

ودود خشت بر این قیاس

دودافکن قسمی از ساحران باشند که عود ولبان ودانه سپند
ومقل وامثال آن بر آتش نهند که باعتقاد ایشان جن حاضر شود وسحری
که اراده کرده اند بفعل آید چنانکه خاقانی گفته　دود افکن را بگو که بس نالانم
دودی بر کن که دودگین شد جانم　بر من چو بدل گرد بدل جانانم
دل گردانی بکن که سرگردانم　هم او گفته　زان غمزه دودافکن
آتش فکنی بر من　هم دل شکنی هم تن دلدار چنین خوشتر

دودآهنگ بمعنی دودکش است چه یک معنی آهنگ
کشیدن است وآن سوراخیست که در حمّامها ومطبخها وبخاریها
گذارند تا دود بیرون شود ودوسفال راکه برای گرفتن دوده برروی
هم نهند نیز گفته اند شیخ نظامی گفته آتشی چون سیاه زنگ
کاورد سر برون ز دودآهنگ　عثمان مختاری گفته آفاق بپای
راه ما فرسنگی است　بر آتش ما سپهر دودآهنگی است　در پای امید
ماست هرجا خاریست　بر شیشه عیش ماست هرجا سنگی است

دود معروف است وبمعنی غبار خاطر واندوه نیز استعمال شده
قطران گفته　از دل خویشانت سور وخرّمی بزدود دود

دودمان بمعنی خاندان وخانواده است حکیم سوزنی در مدح سیدی گفته
ایا ستوده بتو دودخانه نبوی　جهان گرفته بعزم صواب ورای قوی

دوده بروزن سوده بهمان معانی است حکیم ازرقی گفته شعاع
درفش تو بر هر که تابد　نزاید ز اولاد آن دوده دختر　صبای کاشانی
گفته از بیت　فراق دوده ودود باقی بقات باشد وبود　روشن کن
دودمان دودی　بل دود مزابل وجودی　دیگر بمعنی دود چراغ برای
ساختن مداد سعدی گفته　آتش به نی قلم در فتاد　وین دوده که میرود
دخان است دیگر اسب قوی هیکل سیاه را گویند فخر گرگانی گفته
براه اندر پدید آمد سواری　چو کوه دوده زیرش راهواری

دوهنج ودودهنگ سابقاً مرقوم شد

دور بضم اول بروزن مور نقیض نزدیک باشد وبفتح اول یاد
کردن درسهای گذشته تا فراموش نشود عبدالواسع جبلی گفته
میکنم درس عشق روز از بر　شب همه دور جور میخوانم　ودر بعضی نسخ
نوشته اند　شب همه شب چو دور میخوانم　واخبار جاسوسی که
بامرا نویسد دور گویند وجاسوسی که نویسد سردورخوهند در جهانگیری

بمعنی پیاله

بمعنی پیالهٔ شراب آورده و بیت امیر خسرو نوشته ساقیا می ده که امروزم سر دیوانگی است دور پر گردان که مرگم از تهی پیمانگی است رشیدی گفته بمعنی پیالهٔ دوره است نه دور و معرب آن دورق است و حق با اوست و فقیر گفته ام در جام کن آن آب می مروّق را آن آتش قید سوز مطلق را کز فیض ربیع ریب هر ربعی رونق شده سندس و استبرق را ها ساقی در چنین بهاری نغز تجدید نما بدور دورق را

دوراسران بروزن زور آوران بمعنی پادشاه جادوگران که معاصر زردشت بوده او را دوران سرون با واو نیز گفته اند

دوراغ با غین نقطه دار دوغ و ماستی را گویند که شیر در آن کرده باشند و در اصل دوغ راغ بوده یعنی دوغی که از صحرا و دامن کوه آورده اند و در شیراز استعمال آن متداول است

دورباش با اول مضموم نیزهٔ بوده دو شاخه که بزر و گوهر مرصع کرده پیشاپیش پادشاهان می برده اند تا مردم از دور دیده راه خالی کرده دور شوند هنوز در هندوستان متداول است که پیشاپیش سلاطین برند و کنایه از تیر و نیزه و غمزه و آه جگر سوز نیز آمده امیر خسرو گفته گهی از گوشهای چشم خواندن گهی از دورباش غمزه راندن نظامی گفته چو دارا جواب سکندر شنید یکی دورباش از جگر برکشید

دوربست بضم دال و سکون واو و راء مهمله و فتح باء موحده و سکون سین مهمله و تاء فوقانیه قریه ایست اکنون قریب بشهر طهران و آنرا اکنون ترشت و درشت خوانند بشین معجمه و ظن غالب آنست که باء موحده یاء بوده است و دریست نام داشته و اکنون ترشت شده چه که در پارس نزدیک کازران و شاپور قریه ایست که آن را دریست گویند

دورس با سین و حرکت مجهول گیاهی است که تخم آنرا شوکران گویند و خوردن بیخ آن جنون آورد و بدورس لعنتی معروفست زیرا که آن را از لقمت یزد آورند و بیخ لعنت خوانند

دورو بضم اول و راء گل رعنا را گویند زیرا که دو رو دارد یک روی سرخ است و یک روی زرد و کنایه از مردم مزوّر و غیر صادق نیز آمده حکیم فرخی گفته از مجلس ما مردم دوروی برون کن پیش آر می سرخ و فرو کن گل دوروی باغی است بدین زینت و آراسته از گل یکسو گل دوروی و دیگر سو گل خود روی تا این گل دوروی همی روی نماید زین باغ برون رفتن ما را بنود رو و آن [illegible] و زیبا گویند و فقیر نیز گفته ام دورویه گل نظر کن دو طرف بوستان هر روی او جمالی دیگر گرفته است روئی نشان ز چهرهٔ عاشق ربوده است روئی اثر ز طلعت دلبر گرفته است یا زرگر بدیع باظهار صنع خویش روئی ز برگ گل را در زر گرفته است

دوروزی بمعنی صحت و تندرستی آمده فخر گرگانی گفته دو روزی و درستی مر ترا باد مباد از بخت رنجان تو بی داد و کنایه از زندگانی بی قوام و بقاست که آن را دو روزه نیز گویند

دوزای با اول مضموم و واو معروف نی باشد که مطربان نوازند و بعربی مزمار خوانند و با ثانی مجهول در برهان بمعنی دوزنهید آورده

دوزخ بضم اول معروفست و بمعنی جای دودناک و دودزده تیره و بد بخلاف بهشت و اهل تحقیق بمعنی اخلاق زشت اصطلاح کرده اند چنانکه گفته اند بهشت و دوزخت با تست در پوست چرا بیرون ز خود میجوئی ای دوست و بعربی جحیم گویند و دوزخ نشیم بپارسی کسی را گویند که نشیمن او دوزخ باشد و جهنم نیز دوزخ را گویند و گویند جهنم معرب کهنام پارسی است که دوزخ باشد و در حرف کاف بیاید

دوزنه و دوژنه بمعنی نیش زنبور و سوزن کژدم و همانا دوزنه بوده است اما عبارت سامی اینست الشعرا مگس که دوزنه دارد ظاهراً لفظ دو را علیحده و ژنه را علیحده گمان برده و در قاموس گوید که الشعرا مگس سرخ و کبود که بر شتر و سگ نشیند و چیزی منکر و درشت و اینکه در سامی گفته دوزنه دارد همانا دوزنه یعنی دو نیش مگس که مانند خرطوم فیل آویخته است و بدان دو نیش عضو را گزد و در برهان دوژینه بمعنی نیش جانوران گزنده آورده است

دوژه بضم اول و فتح زاء فارسی گیاهی است که ثمر آن گرهی است خاردار بمقدار فندقی و خارها بر آن رسته و بر دامن آویزد و رها نکند شاعر گفته بدلها اندر آویزد دو زلفش چو دوژه کاندر آویزد بدامان

دوسانید بروزن جوشانید یعنی چسبانید و دوسیدن بمعنی چسبیدن و بر این قیاس دوسنده و دوسیده

ودوساییدن چنانکه شیخ نظامی گفته حجسته کاغذی بگرفت در دست
بعینه صورت خسرو در آن بست بدان صورت چو صنعت کرد بختی
بدوسایید بر شاخ درختی شیخ اوحدی گفته آب کندیده خاک
پوسیده در تو چون نفس و روح دوسیده بمعنی لغزیدن نیز آمده است

دوست پین بروزن پوست چین نام روز
بیست ودویم است از ماههای ملکی

دوستکام نقیض دشمن کام است و پیاله ایست
که بیاد دوستان خورند و آن را دوستکامی نیز گویند

دوستکان بمعنی دوستکام است که مرقوم شد
چه در پارسی میم با نون تبدیل می یابد چنانکه بام را بان نیز گفته اند
و دوستکانی پیاله و شرابی که با دوست خورند یا از مجلس خود
از برای او فرستند حکیم سنائی در مدح بهرام شاه غزنوی گفته
شده از عدل شاه ملک پناه گرگ با میش دوستکانی خواه عبد الواسع
جبلی گفته چو در مجلس او تو حاضر نبودی فرستاد نزدیک تو دوستکانی

دوش بروزن گوش بمعنی کتف باشد و شب گذشته را
نیز گویند و امر از دوشیدن هم هست یعنی بدوش شیخ سعدی گوید
آن سیل که دوش تا کمر بود امشب بگذشت خواهد از دوش و آن را
دوشین و دوشینه نیز گویند حکیم ناصر خسرو گفته در دلم تا به
سحرگاه شب دوشین هیچ نارهید این خاطر روشن بین دوشینه
بکوی می پرستان پیمانه می بزر خریدم اکنون زخمار سر گرانم
زر دادم و درد سر خریدم و ظرفی که در آن شیر دوشند شیر
دوشه و کاو دوشه گویند

دوشا با ثالث بالف کشیده هر چیز که آن را میدوشند مانند
گاو و گوسفند سعدی گفته زملیشان دوشا هزاران هزار اما ترکیب گوشا و دانا
و گویا تقاضا میکند که بمعنی دوشنده باشد والله اعلم

دوشاخه چوب و پیکان و نیزهٔ دو شاخ و آلتی است
که بر گردن مجرمان نهند و محبوس کنند و آنچه بر پای نهند کنده گویند
چنانکه مهستی گنجه در باب خود گفته شد کنده نهاد سرو
سیمین تن را زین واقعه شیو لنت مرد و زن را افسوس که در
کنده نخواهد سودن پائی که دو شاخه بود صد گردن را دیگری
گفته بیش پیکان دو شاخش از برای سجده را شیر چون

شاخ گوزنان پشت را گردد دو تا

دوشنه و دوشه ظرفی که شیر در آن دوشند

دوشیزه بروزن پوشیده دختر بکر را گویند خاقانی گفته
خاطرم بکر و عهد نامرد است زن نامرد بکر کم خطر است نالش
بکر خاطرم ز قضا است کله شهر با نواز عمر است

دوغبا بروزن شوربا آش ماست و ماستابه را گویند

دوغو بضم دال و غین آنچه در ته یا تیل بماند از آنچه روغن از آن گرفته
اند یعنی ثفلی که از مسکه بماند چون آن را بپالایند و بفتح غین
و واو بمعنی آشی است که از دوغ پزند و اصل دوغ آب بوده و آن را
دوغبا نیز گفته اند چنانکه گذشت

دوک آلتی است که بدان ریسمان ریسند و دوکدان صندوقچه
که میان آن گروهه ریسمان و دوک و پنبه و امثال آن گذارند کمال
اسمعیل گفته یا رب چو فتنه بود که از سهم هیبتش مریخ تیر خود را در
دوکدان نهاد اثیر اخسیکتی گفته زان در صف الست کمر بسته
چو چرخ تا پنبه وار باز نشینی بدوکدان قاآنی اشاره به بهرام
چوبینه کرده و گفته بهرام نیم که تیره کردم چون
چرخ دوکدان به پنجم

دوک ریسه آن دوک که بدو ریسمان خیمه و جز آن تا بند

دوکارد آلتی است بشکل ناخن یا یعنی مقراض که درزیان جامه بدان
می برند و بعربی آن را جلمان و هر فرد او را جلم گویند

دوگانه بمعنی دو عدد و دو رکعت نماز صبح و چهارگانه و پنجگانه
نیز گویند ابو منصور منطقی گفته یکموی بدزدیدم از دو زلفت
چون موی زدی ای صنم بشانه چونانش بسختی همی کشیدم چون
مور که گندم کشد بخانه با موی بخانه شدم پدر گفت
منصور کدام است زین دوگانه امیر خسرو در صفت بروی
در آمدن اسب خود گفته بخ بخ این زاهد دوگانه گذار که دو کان
سجده میکند یکبار من نیز گفته ام پس از دوگانه رب یگانه
بربستم بعزم رفتن درگاه شهریار کمر

دول بروزن غول مقلوب دلو و بهمان معنی است و دیگر
آلتی است از چوب که بر بالای آسیا نصب کنند و آن چهار
گوشه است و در ته آن سوراخی کنند و آن را پر از غله نمایند

وبرکنار آن ظرف چوبکی نصب کنند بطوریکه چون آسیا بگردد آن
چوبک که بلکلاک موسوم است بحرکت درآید و گندم از آن در
آسیا رود و آرد شود چنانکه مولوی گفته چون لکلکی است کلکت
بر آسیای معنی طاحون زتب گردد ز لکلاک معین زان لکلک
ای برادر گندم ز دول بجهد در آسیا در افتد معنی زهی متین
دیگر بمعنی برج دلو است چنانکه سنائی در فلکیات گفته باز
دو پیکر و ترازو و دول از هوا یافت بهره پیش همول دیگر بمعنی مکر
و محیل و بیچیا آمده حکیم سنائی گفته کرده از عشق زلف مه غولان
بهر دولی فتنه دولان حکیم انوری گفته از بهر خدای ز سهو دولی
می بفرست بدست این فرستاده ور نفرستی بماندم اندر غم
وین دول غلام حبست ناکاده دیگر بمعنی ستون کشتی است و
کشتی که دو ستون دارد آنرا دو دولی گویند و اگر سه ستون دارد
سه دولی و دیگر بمعنی کیسه و خریطه باشد و از اینجاست که
خریطه را که بر میان بندند دولمیان گویند

دولاسبوی آب همانا مخفف دولابچه است و آنرا بحذف واو نیز دیده‌ام

دولاب بمعنی چرخ و هرچه در دور و سیر باشد و
مخزن و گنجینه کوچک را نیز دولاب و دولابچه گویند و مرد مفرط
در معامله با دای وجه را دولابی و دولاب باز خوانند و نام جائی بیرون
شهر طهران که در آنجا تره و سبزی کارند و نام دروازه که آنجا
روند و نام در کوچک که بباغی دیگر روند منوچهری گفته رفت
بزبان چه رود تیر بپرتاب همی تیز رانده بشتاب از زره
دولاب همی و نام قریه لطایف و قریه بیمن که آن را سوق
الفرح نامند و قریه باهواز نیز آمده

دولانه با اول مضموم و واو مجهول نام میوه ایست شبیه
بسیب کوچک زنگها و سرخ مانند آلو یک هسته دارد بستانی
و جنگلی هر دو ممکن است یوسفی طبیب گفته دولانه سرخ
بوستانی نیک است بمعده و جگر هم

دولت خدا یعنی صاحب دولت و این لغت مرکبست
از عربی و فارسی شیخ نظامی گفته هنر بر کجا یافت
قدر تمام بدولتخدائی برآورد نام

دوله گردباد و پیمانه و پیاله شراب را گویند و زلف را
نیز گفته‌اند و در عربی بمعنی بخت و غلبه است و با اول مضموم هم
پارسی چند معنی دارد اول پشته و بلندی باشد مولوی
گوید هر که بر این ره نرود در ته دوله است رهش منکه بر این شاه
رهم بر ره هموارم از او اوحدی گفته شب و تاریکی و دیو غول
راه باریک و دوله بر دوله دیگر بمعنی مکر بود دیگر فریاد و ناله را
گویند صدای سگ و شغال را نیز گویند چنانکه نزاری گفته که سگ از
دور میکند دوله آذری گفته گرد خاوند خویش میگردید دوله
کرده بخاک میغلطید و بمعنی شکم و شکمبه ابو اسحق اطعمه گفته سه هله
چربش دوله کیپا پاچه دست و کله سر روده زیچک شش جیک
دل کباب و خون جگر و بمعنی دایره نیز آمده است چه قطر دایره را که
عربی است در کتب قدیم بپارسی گنج دوله بکاف پارسی مضموم ترجمه
کرده‌اند و گنج بمعنی گنجایش است

دومه دشمن در پارسی یعنی دو دشمن نزدیک ترجمه
لفظ اجتماع لفظین است

دویر بر وزن گزیر بمعنی نویسنده و منشی و شاعر و دویر از آن
گویند که بدو هنر آراسته باشد و شرح آن در دبیر گذشته

دویل اماله دوال بمعنی اخیر یعنی مکر و حیله و ابریشم
کنده و دوبیل بکسر بای پارسی نیز باین معنی است

نمایش هفدهم در دال با هاء

ده عدد معروف و بالکسر قریه و دهنده و امر بدادن
منوچهری گوید چون می بدهی نوش همی گوی همی باش
چون من بخورم جام همی گیر و همی جه ور جهد کند خواجه و گوید
نخورم می با جان و سر سلطان سوگندش همی ده رشیدی
گفته بمعنی زدن نیز آمده چنانکه در مقام تاکید و تهدید در تکرار زدن
ده و ده ده گویند شاهری در هزل گفته خواهم شبکی چنانکه تو
دانی و من در گوشه ده بزمی و در آن بزم تو و امانی و من آن
از همه به من بر سر بستر تو بخوابانم و تو از غایت ناز آن نرگس
مست را بخوابانی و من برخیزم و ده ده دیگری گفته ردار و برآمد
ز درگاه شاه ده‌ها ده برآمد ز ماهی بماه صبای کاشانی گفته
گهی گفتم بجدل با کشاکش خنجر گهی لبم بری در ده‌ها ده گوپال دد

این مقام تاکید در دادن کوپال انسب است

دمار بالفتح ورای مهمله در آخر بمعنی غار و شکاف کوه چنانکه سعدی گفته
کهی پردها روشکسته دره دمارش پر از کان زر بکسیره

دماز بفتح و زای فارسی در آخر بمعنی نعره و فریاد است فرخی گفته
فرخی بر در تو بنده تست از نشاط تو بر کشیده دماز

ده اک بالفتح لقب ضحاک که پارسیان بر او نهاده اند
چه ضحاک عرب بوده و بواسطه کثرت خنده این نام داشته و پارسیان
چون ضاد در کلامشان نیست اورا ده اک خوانده اند و ده عیب
برای او اثبات نموده اند چه اک در پارسی بمعنی عیب و عار است
و آن ده عیب اینست اول بیخردی دویم بددلی سیم دروغگوی
چهارم بدزبانی پنجم شتابکاری ششم بسیارخواری هفتم بی
شرمی هشتم بیدادگری نهم کوتاهی قامت دهم زشتی صورت
و چون او بسیار گزنده و ظالم بود اورا اژدها و مار لقب نهاده اند
چنانکه فردوسی گفته ابر کتف ضحاک جادو دو مار برست و برآورد زیران
دمار سر مردم از مغز پرداختند مر آن اژدها را خورش ساختند
گویند وی خواهرزاده جمشید و برادرزاده شداد عاد علوانی بوده
گویند بعربی قیس نام داشته و چون بقانون اعراب دو گیسوی
بلند از بناگوشش بر دوش افتاده بود فارسیان او را ماردوش
خواندند و در میان عوام مشهور شد بر وفق تواریخ او هزار سال
پادشاهی نموده و دو هزار و هشتصد و پانزده سال بعد از هبوط
آدم پادشاهی یافته والله اعلم شیخ سعدی گوید لب و دندان
شیرین منطقش بین نشاید گفت جز ضحاک جادو وهم در
اثبات ظلم او گفته درکمند سر زلف تو دریغا دل من که گرفتار
دو مار زند بدان ضحاکی خاقانی در حبسیات گفته دست آهنگر
مرا در مار ضحاکی کشید گنج افریدون چه سود اندر دل دانای من

دهان معروف است

دهان دره بمعنی خمیازه است

دهانه و دهنه آهن لگام که اسبان را بر دهن کنند
ناصرخسرو گوید چه دانش نداری تو در پارسائی لبان
لگامی بود بوی بی دهانه بس است اینکه گفتمت کافزون نخواهد
چو تازی بود اسب یکتا زبانه و سنگی است معروف زنگ

آن سبز و تلخ باشد از کان مس حاصل شود در دواها بکار
برند خاصه در دفع سموم و دواهای چشم و آنرا دهانه فرنگ گویند
کمال اسمعیل گفته زتاب خشم تو گر پرتوی بروم رسد شود زبانه
آتش دهانهای فرنگ دهنج معرب دهنه است در جهانگیری
چیزیرا گویند که شبیه بدهانه بود مانند دهانه کوه و دهانه مشک
و دهانه آب نظامی گفته شد زمین کنده با دهانه آب که کس آن
گنج را ندیده بخواب رشیدی گفته که در فرهنگ جهانگیری بمعنی
ده نیز آمده و این بیت اخسیکتی آورده چو عنکبوت بده دست و
پای سحر تنم از آن دهانه چهار او ستاد و شش مزدور

ده پنجی یعنی زر ناسره و غیر خالص که ده دینار آن پنج
دینار باشد و بر این قیاس زر ده دهی یعنی زر سره و خالص
نظامی گوید با من است اینکه در سخن سنجی ده دهی زر دهم
نه ده پنجی خاقانی گوید این می و جام بین بهم گوئی دست شعبده
کرده ز سیم ده دهی صره زر ششسری منوچهری گوید بر
سر هر نرگسی ماهی تمام شش ستاره بر کنار هر مهی یا چو سیم
اندوده شش ماه بدیع حلقه حلقه کرده زر ده دهی

ده چه بکسر اول و سکون ثانی و فتح جیم پارسی
بزبان دیلم رعیت و دهقان را گویند

ده خدا کدخدا و رئیس و بزرگ ده را گویند

ده دادن بفتح اول بدویم زده کنایه از واکداشتن و ترک
کردن و عیب گرفتن و در فرهنگ و برهان این لغت دیده نگردیده
ولی از این ابیات مولوی این معانی مفهوم و معلوم میگردد
که در حکایت آن غلام فرج نام و عشق دختر خواجه بیان کرده
آمد از حمام ده کردک فسوس پیش او بنشست دختر چون عروس
ساعتی بروی نظر کرد از عناد وانگهان با هر دو دستش ده بداد
و این حالتی است که غالبا نسوان در هنگام انزجار طبع و نفرت
و تمسخر ده انگشت دست خود را بسوی کسی گشاده بروی او حرکت دهند
و این علامت طعنه و بیزاری و نفرین کردن بر آنکس است هم مولوی
گفته مرکبی را کاخرش تو ده دهی که بشهری مانی و ویران ده دهی
ده دهش اکنون که چون شهرت نمود تا نباید رخت در ویران
گشود ده دهش اکنون که صد بستانت هست تا نمانی عاجز و ویران

پر است بازرود رکان چو زرده دهی تا هر دستان تو ازوده ده
صورت بدراچو در دل ره دهد از ندامت آخرش هم ده دهند و
همچنین قلاب و خونی ولوند وقت تلخی عیش را ده میدهند
توبه می آرند و هم پروانه وار باز نسیان میکشد شان سوی کار

ده دار با دال ابجد بر وزن بسیار بمعنی دارندهٔ ده است یعنی سرکردهٔ اهل مزارع

ده دله و دهرک یک معنی از معانی ده دله که مرقوم نشده شجاع و دلیر است یعنی کسی دل او بقدر ده تن باشد و آنرا دهرک نیز گویند

ده دهی بمعنی زر خالص است که مرقوم شد

دهره بروزن زهره حربه ایست مر اهالی دیلم و طبرستان را که سرش مانند داس و در نهایت تیزی است و دسته از آهن دارد شاعر گفته گفتم که نهان مکن زمن چهرهٔ خویش
تا بر دارم ز حسن تو بهرهٔ خویش گفتا که بترس ز داغ زهرهٔ خویش
کاین فتنهٔ عشق برکشد دهرهٔ خویش

دهستان نام شهریست که اکنون استراباد گویند از حدود گرکان تا خوارزم فردوسی گوید خود اندر دهستان با بست جنگ
هم او گفته زری با دهستان و خوارزم و جند

دهش بمعنی بخشش و عطا و جود و سخا و این مصدر دادن است چنانکه بهش مصدر خوبی و بهی و بهبود و در نامهٔ متقدمین آمده که
بوی سزاوار فراز و بالا و بهی و بهش و ستایش و ستودگی و نیکوئی

دهشت بفتح دال و کسر هاء و سکون شین معجمه یکانکی

دهکان بکسر اول و بکاف فارسی بمعنی صاحب ده و ده بان یعنی بزرگ دهٔ مزارع که آنرا ده دار نیز گویند و دهقان معرب آنست و چون اهالی عجم تواریخ و سیر ملوک خود را در شهر و ده بر رعایا و برایا خواندندی و ایشان را از عدل و داد و قرار باج و خراج آگاه کردندی و از کار پادشاهان گذشته آگاه بودندی و تواریخ عجم دانستندی لهذا فردوسی و نظامی قصه‌های گذشتگان را به پیر دهقان نسبت داده اند لهذا معنی مورخ از ایشان فهمیده می شود و بر عموم خلق فارس و عجم و ایران که سابقاً بوده اند اطلاق میشود چنانکه حکیم فرخی گفته هر کس بعید خویش کند شادی
چه عبری و چه تازی و چه دهکان

ده کانی بفتح اول بروزن ارزانی نوعی از زر بوده که در قدیم رواج داشته و شماره داشته تا پانصد کانی نیز دیده شده چنانکه فتوحی در باب انوری گفته از پس آنکه ز انعام جلال انوری را
بتو هر ساله رسد مهری با پانصد کانی

دهل معروف است و دهل دریده کنایه از سور است

دهله بفتح اول بروزن بهله پلی که مردم بر آن گذرند و نوعی از خار است که بر روی زمین بزرگ و پهن شود و بروزن چمن آن را گون گویند

دهلیز بالکسر ما بین دروازه و اندرون سرا و به فتح معرب است و دهالیز بر آن جمع بسته اند حکیم انوری گفته اگر از در در آیدم امشب از طرب بر فلک زنم دهلیز

دهمشت نام ثمر درخت عظیمی است که یکهزار سال باقی میماند و در نزد اهالی یونان بس محترم است شاخهٔ آنرا غالباً در دست میدارند و از خود دور نمی کنند و آن درخت بیشتر در شامات بهم میرسد و از آنجا چوب و برگ آنرا مصر و دیگر بلاد می برند حکما از چوب آن تاج و کلاه ساخته بر سر میگذارند برگ آن نرم تر از برگ بید است و بلندتر از آن و تلخ و خوشبو می باشد و با انجیر آن را از کرم خوردن محفوظ میدارند و آن درخت جبلی و سهلی می باشد برگ جبلی آن باریک تر از برگ سهلی است و ثمر آن را بیونانی ذاقنی و بپارسی دهمشت میگویند و آن بقدر فندقی است کوچک و پوست آن نازک سیاه رنگ و مغز آن دو پارچه و زرد رنگ و چرب و خوشبو و آن درخت را بیونانی سقلیموس و بشامی زند و بفرنگی لاورس و بفارسی باهشتان و بعربی غار و ثمر آنرا حب الغار خوانند خواص آن در مخزن الادویه مرقوم است

دهناد بروزن اغذاد بمعنی نظام و نسق است از فرهنگ و سایر نقل شد

دهنه بفتح اول و ثانی زنگار فرنگی سنگی است سبز رنگ که آنرا دهنهٔ فرنگ گویند و دافع زهر است و دهنج معرب آنست و آنرا دهانه نیز گویند کمال اسمعیل گفته ز تاب خشم تو گر بر توی بروم رسد شود زبانهٔ آتش دهانهای فرنگ در جهانگیری چیزی را گوید که شبیه بدهان بود مانند دهانهٔ کوه و دهانهٔ مشک و دهانهٔ آب چنانکه شیخ نظامی گفته شد زمین کنده با دهانهٔ آب که کس آن گنج را ندیده بخواب رشیدی گفته که

که در فرهنگ جهانگیری بمعنی ده هزار آمده و این بیت آصفی گیلکی آورده چو عنکبوت بده دست و پا بت سحر تنم ازآن دهانه چهار کوستانش شش هزار دور و بمعنی دهانه است سابقاً مرقوم شده اکنون نیز تکرار یافته

دهنه بفتح اول و ضم ثالث بمعنی زیور و آرایش و آن را هرهفت نیز گویند خاقانی گفته موکب شاه و اختران رفته به کاخ مشتری شش مه و ده دهنش چرخ دوازده دری

ده هزار و ده هزاران بمعنی بازی چهارم است از هفت بازی نرد و عوام بغلط داو هزار گویند

دهون با اول مفتوح و ثانی مضموم بمعنی حفظ باشد و آن را ازبر نیز گویند عبدالقادر نائینی راست آنکه مدح شاه خواند ز دهون از دهنش بوی مشک آید برون رشیدی گوید دهون همان دهان است و حق با اوست چه الف و واو در پارسی تبدیل می یابند

دهنت بروزن زربفت زری ناسره بوده که ده مثقال آن سه مثقال غل و غش داشته

دهید بمعنی رسید نیز آمده حکیم اسدی گفته پس از خشم فرمود کاین را دهید همه دستها را بخون در نهید

نمایش هیجدهم در دال با یاء

دی با اول مفتوح نام ملکی است که موکل باشد در تدبیر امور و مصالح دیماه و روز دی بمهر و دی بادین و دی باذر و نام ماه دهم است از سال شمسی و آن مدت ماندن نیر اعظم است در برج جدی و آن را جدی گویند و ماه اول از فصل زمستان است شیخ نظامی گفته چو خرم کسی کو بهنگام دی به پیش آورد منقل و مرغ و می امیرخسرو گفته بجان میداد رحمت دیدن وی چو برف اندر تموز و شعله در دی و در این ماه فارسیان در آن سه روز که اسامی آن در صدر مرقوم شد عید کنند و بکسر دال بمعنی روز گذشته است که دیروز نیز گویند و اگر شب باشد دی شب نیز گویند

دیبا و دیبه بمعنی حریر نیک دیباج معرب آن است و دیبای پخته در پخته بضم هر دو بای فارسی دیبائی که تار و پودش خام نباشد و بعربی آن را مطبوخ گویند و دیباجه بحسب لفظ مصغر دیباج است و در اصل لغت فرس بمعنی جامه است نیمچه از دیبای خسروانی مکلل که پوشش خاصه پادشاهان عجم بودی آن را بر بالای جامهای دیگر پوشیدندی و در هیچ پوشش آن چندان تکلف نکردندی که در دیباجه زیرا که آن یکی از علامات پادشاهی است مانند لواء و سریر و اکلیل چنانکه سامانی گفته و بعضی گفته اند دیباجه قطعه ایست که روی کار دیبا باشد و خطبه کتاب را بطریق مجاز دیباجه خوانند باعتبار آنکه زینت کتاب بدان است چنانکه هم سامانی گفته ملک الشعرای کاشانی در افتتاح عبرت نامه گفته دیباجه این خجسته دیبا پیرایه این پرند زیبا شیخ سعدی گوید خاک شیراز چو دیبای منقش دیدم زان همه صورت زیبا که بر آن دیبا بود فردوسی گفته شکستی دم مار و خستی سرش بدیبا بپوشید خواهی برش حکیم عنصری در صفت باغ و کاخ حسن میمندی گفته بسان قبه ارتنگ مانویش غلاف بسان کعبه و دیبای خسرویش ازار چو دیبه که برنگ پرند هندی تیغ زبرجدیش پود و زمردینش تار و آن را دیباه نیز گفته اند و در حقیقت دیباج معرب دیباه است حکیم ازرقی گوید نهیب او ز سر لشکری برآرد گرد چو جنگ را تن شهار و دا بلشکرگاه سپاه هیئی که زره برنهد بجامه او براو بلیح تر آید که نقش بر دیباه حکیم فرخی گوید تا بدیماه بود کوه برنگ مصمت تا بنوروز شود دشت برنگ دیباه تا بفروردین کرده چو رخ و دو لب دوست باغ و راغ از گل نورسته و از سبزه گیاه

دیباجی دیباباف را گویند یعنی هر چه از دیبا بافته شده باشد

دیبادین نام فرشته است و یکی از نامهای خدا است و آن را دیبدین نیز گویند حکیم فردوسی گفته چو پیدا شود افسر دیبدین بکام تو باد از زمان و زمین دیگر نام روز بیست و سیم باشد از هر ماه شمسی و در این روز از دیماه مغان عید کنند و جشن نمایند و گویند نیک است در این روز دعا کردن بجهة دفع شر شیطان و از حق تعالی فرزند خواستن

دیباذر نام سردشتی است مدبر روز دیباذر فردوسی گفته ز دیباذرت خرمی بهره باد همان آذرت سال و مه شهره باد

دیگر نام روز هشتم است از هر ماه شمسی این روز نیز جشن کنند و صدقه دهند

دیباوند لقب تهمورس بوده معنی آن تمام سلاح است جهة آنکه تمام دیوان را مسخر گردانید آن را دیوبند خوانند

دیباه مثالش در ضمن دیبا گذشت و آن را دیبه نیز گویند

دیبمهر نامی است از نامهای الهی فردوسی گفته چو مهر سپهر آورد دیبمهر ترا تازه تر باد هر روز چهر دیگر روز پانزدهم باشد از هر ماه شمسی و این روز مغان جشن کنند و این روز را مبارک گیرند و صورتی از خمیر نان یا از گل بسازند و در راه گذر نهند و تعظیم کنند و گویند فطام فریدون در این روز بوده و در این روز بر گاو نشسته و زردشت در این روز از ایران بیرون رفته زراتشت بهرام گفته بدانگه که بنمود خورشید چهر بروزی که خوانی ورا دیبمهر ز ایران برون رفت زردشت پاک همی رفت گریان چو ابر زفاک و در شب این روز سوسن دود کنند و در بامداد سیب بخورند و نرگس ببویند و آن را سبب خیر و برکت دانند

دیبه خسروی نام گنج سیم است از گنجهای خسرو پرویز

دیدا بالفتح اول بروزن پیدا بمعنی ناپیدا و پنهان آمده و چیز کم شده را نیز گویند

دیدار بمعنی بینش و روی دیدن چنانکه گفته اند عالم همه پر جلوهٔ یار است ولیکن چشمی که بود قابل دیدار نداریم حکیم فرخی گفته ای از در دیدار بدیدار آی و بدیدار آرزوی کز او نور ستاند گل بر بار یکبار بدیدار مرا شاد کن ای دوست که هیچ کسی شاد شده است از تو بدیدار شیخ سعدی گفته دیدار مینمائی و پرهیز میکنی بازار خویش و آتش ما تیز میکنی فردوسی گوید اگر هست خود جای گفتار نیست ولیکن شنیدن چو دیدار نیست حکیم قطران تبریزی بمعنی بینش تصریح کرده دیدهٔ فضل را توئی دیدار خانه جود را توئی بنیان حکیم سنائی گفته ز دیدار تست پوشیده است دیدار به بین دیدار اگر دیدار داری در فرهنگ جهانگیری بمعنی باصره و قوت بینائی آورده و همین دو بیت را شاهد کرده بمعنی آشکار و پیدائی و پدید آمدن هم آن بدید آمدن است یعنی بچشم آمدن و دیده شدن بمعنی دیده و چشم ازرقی گفته خاک قدم تو نور دیدار من است بعضی بمجاز و بعضی بحقیقت استعمال شده است خاقانی گفته دیو دل ها شیم و پریا شیم جان کان پری دیدار دیدار آمده است

دید و دیده و دیده بان دید بمعنی بینش است مولوی گفته دید بر دانشش بود غالب فرا زان همی بچربد عامه را زانکه دنیا را همی بینند عین وان جهانی را همی دانند دین و دیده بمعنی چشم است و دیگر بمعنی مرئی و مشاهده شده امیر خسرو بهر دو معنی گفته ای خال و خط و زلف تو آسایش دیده گردیده بسی دیده و مثل تو ندیده دیگر بمعنی درخت بلند یا تپه و کوهی که دیده بان بر سر آن نشسته نگاه کند حکیم فردوسی گفته ز دیده بیامد در گاه رفت زمانی پر اندیشه شد زین شگفت این بیت دلالت بر دیده گاه کند دیگر دیده بان را گویند فردوسی گفته چو دیده بشنید دستان سام بفرمود بر چرمه کردن لگام

دیده گاه و دیده که جای نشستن دیده بان است حافظ گفته که تو در خواب و ما بدیده گهیم

دیده ور بمعنی صاحب بینش و مرد حقیقت بین

دیر بفتح معبد رهبان و بکسر نقیض زود یک حافظ گفته در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست هم او گفته دیریست که دلدار پیامی نفرستاد

دیرباز بمعنی مدت طولانی و دراز و آن را دیرگاه نیز گویند و اصح دیرباز دیریاز بیای تحتانی است یعنی دیر کشش چه یازان بمعنی کشان است امیر معزی گفته کجا کرد مصاف او جهان شب کرد بر اعدا شب آنقوم چون روز قیامت دیریاز آمد سوزنی گفته در امل تا دیریازی و دراز ممکن است چون امل باد ترا عمر دراز و دیریاز فردوسی گفته کنیزان برفتند برگشت زال شبی دیریازان ببالای سال

دیرزی بکسر اول و زای هوز بمعنی بسیار بمان و زندگانی کن و نام روز بیست و هشتم است از ماههای ملکی

دیرند و دیرنده بمعنی دیرپا و دراز و دیر کننده چنانکه حکیم منوچهری دامغانی گفته چو نیمی زان شب دیرنده بگذشت بر آمد شعریان از کوه موصل

دیز و دیزه بمعنی قلعه و مرادف دز است حکیم فرخی گفته ز کنگ دیز بفرمان شاه بستاند حصار و پیل دمان

هر یکی چو حصن حصین و بمعنی رنگ سیاه و کبود نیز آمده و اسب پرویز که بسیار سیاه بود شبدیز خواندند پس دیز بمعنی رنگ است زیرا که آنرا شبگون نیز میخوانده اند چنانکه امیر خسرو نیز گفته یکی شبگون که نامش بود شبدیز گرو برده ز صرصر در تک تیز نظامی گفته نهاده نام آن شبرنگ شبدیز براو عاشق تر از مرغ شب آویز و دیز و دیزه بر گرگ و خر نیز اطلاق نموده اند چنانکه سوزنی گفته از بهم از سیاست در یاکد از تو برگرگ دیزه پوست بدرد سگ شبان هم او خران دیزه با آوازمیش او نایند چو او بخواند شعر اندران بدرد نای دیگر رنگی خاکستری باشد بسیاهی مایل که مخصوص بود مر اسب و استر و خر و بعضی حیوانات را که مانند سمند خط سیاهی از کاکل تا دمش کشیده بود و آنرا سول و سور نیز خوانند حکیم فردوسی گفته بفرمود تا بر نهادند زین بر آن دیزه پیل تن روز کین دیگر نوعی از دیگ باشد که در آن گوشت و پلاو نیز پزند رضی الدین لالای غزنوی گفته پندی بگویمت بشنو هین دیگر مپز در دیزه خیال ابا های حرص و آز آنرا از گل و مس سازند و سه پایه آهن بر زیر آن گذارند و آنرا دیزدان نیز گفته اند و آن پخته را نیز بمجاز دیزی خوانند

دیس و دس و دیسه بمعنی مثل و مانند و شبیه و نظیر سابقا مرقوم شد با شواهد

دیسناد نام کتاب مزدک بوده که در آیین خود نوشته و آیین شکیب نام مردی از پیروان او و آنرا از پارسی باستانی بپارسی ترجمه کرده و مزدک را چنانکه در تواریخ است نوشیروان داد کشتن فرمود چه بدآیین بوده

دیگ معروف است که از مس سازند و در آن طعام پزند و در حمامها برای گرم کردن آب در خزینه نصب کنند و بمعنی توپ بزرگ نیز آمده است که در قدیم الزمان در قلاع و حصار برای حفظ داشته و میگذاشته اند و بادارو های آتشین انباشته بجانب خصم می افکندند بعضی درازتر چنانکه هست و بعضی کوتاه تر بترکیبی که اکنون خمپاره نامند که بپاره خم ماند که زبر او شکسته و زیر او قدری باز است و گلوله آنرا سنگ و غیره میکرده اند چنانکه حکیم علی اسدی در گرشاسب نامه در سانحه قتل زریان در پای کوه سپند در سیستان گفته یکی دیگ منجر در آن قلعه بود که تیرش بد از سنگ صد من فزود

بدرو مران رعدا نباشند همه روز تا شب نگهدا شتند از آن برج آن سنگ آمدها بدان آتش و دود چون اژدها زباره چو آن رعد اندا خشند جهان از زمین بر پرداخشند و آن دیگ را دیگ رخشنده میگفته اند که از آتش سپید رخشیده هم حکیم اسدی طوسی گفته است بهر گوشه عراده برساختند همه دیگ رخشنده اندا خشند و باشباع کسر دال و یای معروف دیگ یعنی دیروز چنانکه پارسیان دیگروز گویند

دیگ افزار و دیگ اوزار هر دو بمعنی گرم دار و است که برای بوی خوش در طعام کنند و به ادویه مشهور است و در بوی افزار نیز گذشت

دیگپایه بمعنی سه پایه آهنین که دیگ بر سر آن نهند و در زیر آن آتش کنند تا پخته شود و آنرا دیگدان نیز گفته اند یعنی ظرف دیگ مانند گلاب دان که ظرف گلاب است حکیم خاقانی در ثروه و دولت عضدی گفته شنیدم که از نقره زد دیگدان ز زر ساخت آلات خوان عنصری اگر زنده بودی در این کور بخل جنک ساختی دیگدان عنصری

دیگینه و دینه یعنی دیروز مولوی گفته هر روز فقیران را هم عید و هم آدینه نی عید کهن گشته آدینه و دیگینه حکیم سنائی گفته بچه بط اگرچه دینه بود آب دریاش تا بسینه بود

دیلم و دیلمان با اول مکسور و یاء مجهول و لام مضموم نام شهری است از ولایات گیلان که موی مردم آنجا اغلب مجعد میشود و بیشتر حربه آنها تیر و زوبین است شعرا گفته اند بیت دیلم مه مشکین کلاله بمشک چین گرفته روی لاله و بزوبین افکنی مسلم عموم اهالی نبرد زند مسعود سعد سلمان گفته چو باد یافته از دست دیلمان زوبین و پادشاهان دیالمه بزرگواران بوده اند و مشهور است

دیم بالکسر رخسار و چهره و مخفف ادیم و ادیم بعربی پوست است که آنرا چرم نیز گویند و در قاموس آورده که آدم بالمد گندم گون و ابو البشر و بالاخره گفته که اصح آنست که آدم عجمی است نه عربی و موافقت این نام با این معنی از اتفاقات است مع القصه حکیم ابو الحسن فرخی گفته عنبرین خطی و بیجاده لب و نرگس چشم حبشی موی و حجازی سخن و رود دیم حکیم سنائی غزنوی گفته دیم ماهست گر دم او نیست نام ماهست گر نم او نیست

حکیم افضل الدین خاقانی گفته گیسوی دم با دو احمد دیم چشم جادوات
در شکر خواب عروسان زدوم وازدیم او عبد الواسع جبلی گفته
ماه گرد دو تاه هر سر ماه تا نهد بر زمین به پیش تو دیم وقتی
بزبان دری ولغت تبری گفته ام دلارام مه دیم تا ته دنیم ره ندیمه
منه هرده چش ره بر مه یار وندیمه مه آتش پرستی ته دیم ور قدیمه
بهاره بهشته مهر و مانگه نه دیمه معنی چنین باشد که ای دلارام ماه روی
من تا روی ترا ندیده ام هر دو چشم مرا گریه یار وندیم است و دو ندیمه
تجنیس تام دارند آتش پرستی من در پیش روی تو عادت قدیم است
بهار است بهشت است خورشید و ماه است نه روست و مانگ
بپارسی دری ماه است زراتشت بهرام گفته بماندم که صبح دو دیم
دیمه داد یعنی رخ نمود و در فرهنگ بمعنی روشنی گفته در جهانگیری گوید
نوعی از چرم بود که در تازی ادیم گویند ناصر خسرو گفته دام دیو است
اینکه خواهد پاوسر مزد دستار خیش و کفش و دیم سوزنی گفته
کردن دول تو از سیلی چون دیم کنیم تو مپندار دراین کار که ما کفشگریم

دیماس صح صاحب برهان گفته بروزن ریواس ترجمه توضیح باشد که از واضح شدن و ظاهر گردیدن است و مصحح برهان گوید دیماس بمعنی خانه زیرزمین چه خانه حیوانات و چه حمام چه محبس حجاج ثقفی آمده ولی بمعنی توضیح در کتب عرب و عجم ندیده ام و اصل این لغت عربیست و در اصل پارسی نیست لهذا بدان اشارتی رفت

دیماوند نام کوه مشهور دماوند است فخر گرگانی در ویس و رامین گفته درم بسته پس در بند رفته است مگر امشب بدیماوند رفته است
در وجه تسمیه این نام وجوه گفته اند دیواوند و دماوند و دیماوند گفته اند اصل در این لغت دیمه آوند است چه دیمه نام قصبه آنجا میباشد آوند ظرف است و کوه باسم دیمه دیماوند شده و استوناوند قلعه بوده در حوالی دیماوند که از قلاع قدیمه که پیش از دو هزار سال بنا کرده بودند و اصل در این لغت استون آوند بوده چه ستون بسیار داشته و آوند بمعنی ظرف است

دین صح اسم فرشته ایست که بمحافظت قلم مامور است فردوسی گفته
چه لشکر کشد درجهان دین وارد حسود ترا در دو غم باد و درد
دیگر روز بیست و چهارم است از هر ماه شمسی در این روز فرزند به دبیرستان فرستادن نیک است

دین پژوه نام روز پانزدهم است از هر ماه ملکی و بمعنی جوینده دین بمعنی آن فرشته دین نام نیز آمده

دینور بوزن کینه ور شهری از اقلیم چهارم است و میان بغداد و همدان بکردستان و از آنجا برخاسته شیخ محمد شاد عارف مشهور بممشاد الدینوری که از معاصرین جنید بغدادی بوده و گفته است صاحب معجم البلدان از قول حمزة بن حسن که ماه سپندان اسم این کوره بوده و اسامی بلاد را نسبت بماه میداده اند چنانکه ماه نهاوند و ماه نهرزان و ماه شهرباران و ماه بسطام و ماه کرمان و اصل این کوره دین آوران نام داشته زیرا که دین زردشت را بی اکراه قبول کردند لهذا آنرا ماه دین آوران نام نهادند و دینور مخفف آنست و دین از لغات مشترکه عرب و عجم است

دیو صح بسیار معروف و مشهور است و معنی که رکنیه این لفظ است این است که پارسیان هر سرکش ستمگر را خواه از جنس انس و خواه از جن و خواه از دیگر حیوانات را دیو خوانند چنانکه عرب شیطان گوید و هر که کار نیک کند فارسیان او را فرشته گویند و هر که بدکردار بود دیو خوانند بنابراین دیو سپید را که نام مردی پهلوان بوده چون بر خداوند خویش کیکاوس عاصی شد دیو خواندند و این بر فر است و هوم را که افراسیاب گرفته بدست کیخسرو داد فرشته دانند و ابلیس را که پارسیان اهرمن و دیو خوانند برای عدم اطاعت و بندگی اوست و همچنین هر چیز را که از افراد خود قوی جثه تر و بزرگتر باشد بدیو اضافت نمایند یا بغول که آن هم دیو موهومی است مثلا کمان بزرگ را کمان دیو خوانند یعنی دیو را می شاید و نوعی از اسپست را که ساق و برگ آن از امثال بزرگتر است دیو اسپست گویند کلوخ کلان را دیو کلوخ و عنکبوت بزرگ را دیو پا زیرا که پاهای بزرگ و بلند دارد و گردباد را که بلند شود دیو باد گویند و اشخاصی که در زمان جمشید قوی تر از امثال و اقران بوده اند و مطیع احکام نمی شده اند دیو میگفتند و این نام را مایه فخر و بزرگواری و اثبات شجاعت خود می شمرده اند مانند کی و تهم و گو و گیو مرز یعنی بزرگ زمین و تهمورز یعنی پهلوان مرز که طهمورث معرب آنست و دیو جهان یعنی بزرگ جهان

که نام پدر تهم مرز بوده و جمشید پسر اوست و چون کیومرز و تهمورز در
مازندران بوده‌اند سیامک را مردم نامانوس آنجا کشته شد و تهمورس
مکافات کرد چنانکه در نامهٔ هوشنگ شاه آمده که سیامک بدست
مردم بیکوی دیوکردار کشته شد زیراکه در مازندران مردم کوهستانی
جنگلی ما شود تب و مردم آزار بسیار بوده‌اند چنانکه فردوسی گفته از
آن دیوساران مازندران هم طایفهٔ دیوان بوده‌اند که تا زمان صفویه
در مازندران حکومت داشته‌اند و یکی از آنها الوند دیو نام داشته
او را گرفته نعار سر بوده محبوس کردند و سیاه و سپید نام دو
طایفه از سواته کوه مازندران بوده که سلسلهٔ قاجاریه آنها را قلع و
قمع کرده‌اند الحاصل فردوسی خود گفته تو مر دیو را مردم بدشناس
کسی کو بیزدان نیارد سپاس انوری گفته ربع مسکون
آدمیرا بود دیو و دد گرفت

دیوار معروف است و دیوال تبدیل آن است زیرا
که را و لام بهمدگر بدل می شوند فانیز با واو تبدیل می یابد
لهذا فارسیان گاهی دیوار را دیفال نیز گویند

دیوانه منسوب بدیو و جن هست فرزانه که منسوب بعقل و حکمت است

دیوبند لقب تهمورس است چون بریاضات اخلاق ذمیمه را
بحمیده بدل کرده بر نفس غالب شده بود او را دیوبند خوانند

دیوچه کرمی که پشمینه را ضایع کند و بمعنی زلو که خون خورد
مولوی معنوی گفته است سنگ نه بر استخوان چون عاشقی
دیوچه وار از چه بر خون عاشقی

دیودار بکسر دال و سکون یای هشناه تحتانیه نام درختی است
بسیار عظیم و بلندتر از پنجاه شصت ذرع و اهالی فرنگ از چوب آن
دول جهازات سازند و بقیمتهای علاحده بدر یکم نیند و سبب
این التسمیه همان مفهوم بزرگی دیو است و دار بپارسی درخت است
و بلغهٔ اهالی هند نیز دیو شیئ بزرگ را گویند و یحتمل این لغت
از پارسی و هندی مرکب باشد و فرشته و رب النوع را به
هندی دیوته خوانند

دیوزده یعنی دیوگرفته یعنی دیوانه و آنرا دیوزد نیز گویند فخر گرگانی راست
کهی چون دیوزد بیهوش گشتی فغان کردی و پس خاموش گشتی

دیوخرخش نام نوائی است از موسیقی منوچهری گفته
که نوای نیف کنج و که نوای کنج گاو که نوای دیوخرخش که نوای
ارجنه و تبدیل آن دیف رخش است

دیوسار و دیوسوار یعنی دیومانند و کسیکه دیو جامه پوشد
و او جامه ایست پرها براو بندد وقت شکار کبک پوشند دراز
و عریض باشد چنانکه گوئی بر اندام دیو است و بر آن شانهای عقاب
نصب کرده و شکار مرغان را کسی در پوشد و در شکارگاه جنبیدن
گیرد و شانهای عقاب بجنباند جانوران گمان برند که صدای بال
عقاب است همه فرو خیزند و از پرواز بمانند تا همه را بگیرند و این
شکار در زابلستان بسیار کنند و گفته‌اند جامه ایست پلاسین
چه پشم آن بیرون سو باشد و آن را در جنگ پوشند و
پوشندهٔ آنرا دیوسار گویند عماد فقیه کرمانی گفته دیوسارش
بزند لشکری خرمنی از کاه و زنار لشکری

دیولاخ یعنی مکان دیو چه لاخ بمعنی جای و این بیشتر ترکیب
گفته میشود مانند سنگلاخ و رودلاخ و اهرمن لاخ فردوسی گفته
در آن اهرمن لاخ نرم و درشت زماهی شکم دیدم از ماه پشت

دیومردم بسکون واو بمعنی جن و مردمان بدخو ولنشاس
آمده جمال الدین اصفهانی گفته الحذر ای عاقلان زین وحشت
آباد الحذر الفرار ای عاقلان زین دیومردم الفرار

دیومشنک بمعنی گاوشنک است که نوعی از حبوب باشد که چون پوست
آنرا بکنند بعدس مقشر ماند چون خوردن آن کال در افزاید کند آنرا گاوشنک گویند

دیوه بروزن میوه در برهان گوید کرم ابریشم است

دیه بکسر اول و ثانی و سکون ثالث بوزن پیه بمعنی خانه چند از
رعایاست که در جائی ساکن شده باشند و محل سکون آنها را
دیه گویند و روستا نیز خوانند و بعربی قریه نامند فردوسی
در محلی که راهنما راه را گم کرده و مسافر راهنما را فریه یعنی لعنت نموده و
آخر بدیه آمده‌اند گفته همیگرد بر رهنمایش فریه چه ره را رها
کرد و آمد بدیه و آنرا بحذف یاء ده نیز گویند و مشهور است

دهیم بمعنی تاج است و اصل دیهیم بوده و دیهیم
اماله آن است و داهیم نیز گفته‌اند شمس فخری گفته شهریار
جهان که طلعت اوست زیور تخت و زیور دیهیم من گفته‌ام
ستاره بدان تابش چه نیست چو رخشنده دیهیم او مهر نیست

و آنرا داهی نیز گفته اند

انجمن نهم از فرهنگ انجمن آرا

در حرف راء با الف

رابو نام گلی است خوشبو چنانکه گفته اند نرگس و رابو شکفت بر طرف بوستان

راخ بروزن شاخ بمعنی غم و اندوه فردوسی گفته دو گوش زخنجر چو سوراخ کرد دل مرز توران پر از راخ کرد

راد سخی و جوان مرد و بعضی گفته اند ضد سفله و لهذا جواد را و شجاع را و دانا را نیز راد گویند ناصر خسرو گفته از آن داماد کایزد داد هدیه اش دل دانا و صمصام و کف راد حکیم فرخی گفته برابر یکی از معجزات موسی بود در آب دریا لشکر کشیدن شه راد

رادباده بسکون دال صمغ درخت انجدانست که بعربی حلتیت خوانند سامانی گفته این مرکب است از راد یعنی رای که در لغت هند بمعنی امیر است و باده بمعنی شراب چه هنود را در خوردن آن ولوع است خاصه بزرگان ایشان را بانغوزه میل تمام است و معنی ترکیبی این عبارت یعنی باده بزرگان هند و در فرهنگ رشیدی چنین نوشته والله اعلم و این صحیح است

رادبوی عود را گویند و آنرا داربو نیز خوانند و آن اصح است همانا قلب کرده اند فخر زرکوب گفته بمفلس کف مردم رادبوی چو نزد غنی عنبر رادبوی

رادمرد و رادمنش کریم الطبع را گویند حکیم سنائی گفته رادمردی کریم پیش سپهر داد چندین هزار بدره زر گفت با بالضیعه من کو گفت قسم تو در خزانه هو حکیم اسدی گفته وفا خو کن و درع رادی بپوش کمان از خرد ساز خنجر ز هوش

راز بمعنی پوشیده و پنهان است نظامی گفته رهی خواهی شدن گر دیده راز است به بی برگی مشو کین ره دراز است شیخ سعدی گفته چنان این سخن در دلت دار راز که گر دلت جوید نیابد سخن باز اسدی گفته اگر چند پنهان کند مرد راز پدید آردش روزگار دراز سخن کو گذشت از میان دو تن پراکنده شد بر سر انجمن دیگر بمعنی رنگ است و امر از رنگ کردن حافظ شیرازی گفته بسازید تابوتم از چوب رز کفن نیز هم رنگ خمرم به رز فخر گرگانی گوید همی رفت از زمین بر آسمان گرد تو گفتی خاک جامه راز میکرد در جهانگیری بمعنی خارپشت نیز آمده روحی سمرقندی گفته چون گرد سوی روز شب تار ترک تاز درخش کشید روز سر از بیم شب چو راز و نام قریه ایست در یکفرسنگی سبزوار و رازو قوشخانه دو قصبه است که در میان شمال و مغرب بوزنجرد مشهور بیوجنورد و کنار اتک واقع است و چهارصد خانه وار در آن سکنی دارند و گویند راز نام بانی شهر ری است و هر دو برادر بوده اند و در تسمیه شهر مناقشه کرده اند عقلا مقرر داشته اند که شهر را بنام برادری ری خوانند و اهل شهر را بنام برادری رازی خوانند و چنین کرده اند و از آنجاست فخر رازی مولوی گفته گر کسی از علم با تمکین بدی فخر رازی راز دار دین بدی شیخ بهائی گفته ز آن نگردد بر تو هرگز کشف راز گر شود شاگرد تو صد فخر راز خود فخر رازی گفته اگر دشمن نسازد با تو ای دوست تو میباید که با دشمن بسازی وگر نه از شدت سینه آزار تو کل کن بلطف بی‌نیازی وگر نه چند روزی صبر فرمای نه تو مانی نه آن نه فخر رازی حکیم انوری در توصیف شهر ری گفته چار شهر است عراق از ره تخمین گویند طول و عرضش صد در صد بود و کم نبود اصفهان کاهل جهان جمله مقرند بدان کاندر آفاق چنان شهر معظم نبود همدان جای شهان گر قبل آب و هوا در جهان خوشتر از آن بقعه خرم نبود قم به نسبت کم از اینهاست ولیکن آن نیز نیک اگر چه نباشد بد به هم نبود معدن مردمی و کان کرم شیخ بلاد ری بود ری که چو ری در همه عالم نبود آن ری که انوری دیده اکنون ویران است اما در دولت قاجاریه خاصه شاهنشاه عصر ابوالنصر ناصر الدین شاه طهران صد برابر ری قدیم شهرت و شکوه و آبادی یافته و تازه ناصریه نامند

رازبان بمعنی صاحب راز باشد و کسیرا نیز گویند که سخن ارباب حاجت را بعرض سلاطین رساند

رازمنا نام قدیم خوارزم بوده چنانکه هرات را هراة و سغد را سمرقند و دریا را عربستان و مدینه عراق و او جهاها را زو خوزستان و بابروس بابل و مدرایا مصر و ارمانا ارمنستان

وها روا او اخراسان و بکسر به بلخ و این لغات از ترجمه کتب باستان پارسی بدست آمده

رازیام بمعنی رازیانه است و رازیانج معرب آنست

راسس بمعنی راه باشد چه سین و ها را به یکدیگر تبدیل کنند چنانکه خروس و خروه

راست ضد کج و دروغ و نام مقامی از موسیقی

راست بالا درخت سرو را گویند

راست بود وجود حقیقی که ذات باریتعالی باشد و در آن شبهه نیست

راست پوش پوشنده آنچه راست باشد و بتازی آنرا کافر خوانند

راستاد وظیفه و راتبه را گویند خدایا نخواهم ز تو راستاد و در رستاد تحقیق آن بیاید

راستخانه آدم راست و امین را گویند

راست خدیو اشاره بباریتعالی است

راست روشن نام وزیر بهرام گور بوده که بواسطه ظلم بسیار کشته شد

راسته بمعنی آنکه همه کارها را بدست راست کند ضد چپه و بمعنی صف و قطار رسته است نه راسته

راستین و راستینه بمعنی حقیقی و واقعی انوری گفته کو آصف جم کو بیا ببین . بر تخت سلیمان راستین

راسخت بضم ثالث مس سوخته و روی سوخته و معرب آن روسختج بهترین آن مصری است

راسن بر وزن دامن درختی است که آنرا پیلگوش گویند و آن دوائیست نافع رسند کی جانوران را سودمند انوری گفته در بوستان خاطر من چه جای بابا سرو یاسمین مثلا سیر و راسن است

راسو بضم سین جانوریست که آنرا موش خرما گویند ناصرخسرو راست بقرنیت مرمرا جوانی جهان پیر پیران روکهنه بلی مکر بر جوان عمر مرا بخورد شب و روز و ماه و سال پنهان و نرم نرم چو موشان راسو ان

راشش توده و انبار غله پاک شده را گویند مرادف جاشش که مرقوم شده همانا که هر دو را در اول زای فارسی باشد چه جیم را بسیار زای پارسی بدل کنند

راغ بمعنی دامن کوه که بجانب صحرا باشد حکیم اسدی در صفت اسب گفته یکی دشت پیمای برنده راغ بدیدار و رفتار زاغ و نه زاغ چو شب بود لیکن چو بشتافتی بتک روز بگذشته را یافتی سعدی گفته نه در باغ سبزه نه در راغ شخ بلخ بوستان خورد و مردم ملخ شیخ عطار گفته بهر انگشت در گیرم چراغی ترا میجویم از هر دشت و راغی منوچهری در صفت بزرگی باغ گفته ام یکی باغ دیدم به پهنای راغ اگر راغ باشد پر از گل چو باغ

راف بفتح زبر باز باشد که لبابه معرب آنست

رافه گیاهی باشد مانند سیر که آنرا بریان کرده بخورند

راک بمعنی قوچ جنگی باشد منصور شیرازی گفته بیافت بازوی حکمت به پنجه قوت ز موی گردن شیر ژیان قلاده راک بمعنی کاسه و رشته سوزن نیز گفته اند و کاسه چوبین را هم گفته اند و کشف رالاک پشت بدین مناسبت گفته اند بسحاق اطعمه گوید مالشم دادند در لاک فلک شد نمکسود آن سر خوانم فلک

راکاره در برهان بمعنی زن بدکاره و فاحشه آورده است

رام ضد توسن و نام روز بیست و یکم از ماه فارسی و نام ملک موکل بر مصالح روز رام و آن مهرگان بزرگ است و روز ظفر یافتن فریدون است بر ضحاک و در این روز پارسیان شکر و پرستش و زمزمه کردندی که از ظلم ضحاک عرب فارغ شده اند و نجات یافته اند و دیگر نام عاشق ویس که واضع ساز چنگ بود خاقانی گفته گرچه تن چنگ شبه ناقه لیلی است ناله مجنون ز چنگ رام برآید چون در اصل فرس رام بمعنی خوش آمده و آن بسیار عیاش بوده او را رام گفته اند فخر گرگانی در مثنوی ویس و رامین گوید شهی خوش زندگانی بود و خوش نام که خود در لفظ ایشان خوش بود رام و او را راستین و راستینه نیز گفته اند دیگر بمعنی خوش فردوسی گوید شهنشه از این گفتها رام گشت و نام دره ایست در هند فرخی گفته ز ان کرد نکو نام که اندر دره رام با پیل همان کرد که با گرگ بخواری و لقب ملوک هند و باعتقاد هنود یکی از نامهای خداوند جل جلاله باشد فرخی گوید گاهی بدریا درشوی گاهی بجیحون بگذری که رای بگریزد ز تو که رام و که خان که تکین و بمعنی روان در جهانگیری آمده و این بیت فردوسی شاهد آورده بسوی زفر کردم آن تیر رام بدان تا بدوزم زبانش بکام و بعضی گفته اند که رام بمعنی ضد توسن است و بطریق مجاز

برآدمی سرکش نباشد و فرمان بردار و رام پیشه بود اطلاق کنند
و بطریق مجاز بر جمادات نیز اطلاق نمایند چنانکه تیر را که از کمان زود گشاد
دهند گویند تیر و کمان را رام کردیم و ازین باب است رام در این
بیت فردوسی نه آنکه بمعنی روانست چنانکه در فرهنگ گفته بلکه در
بیت اول فردوسی نیز لیکن در بیت اول چون بمعنی شاد که در
لغت آمده درست می آید حاجت بمجاز نیست

رام اردشیر نام شهریست بناکردهٔ اردشیر و معنی ترکیبی
آن مسخر و فرمان بردار اردشیر است و بعضی گفته اند طرب اردشیر
چه رام و رامش بمعنی طرب است و درین تامل است چه رام بمعنی
شاد و خوش آمده نه شادی و خوشی و بخاطر میرسد که رام بمعنی
شهر و بنا باشد چنانکه رام هرمز شهریست در الکهٔ اهواز بناکردهٔ هرمز
گاهی تخفیف داده رامز نیز گویند و رام گرد نیز نام شهریست
و رامجرد معرب آنست

رام برزین دو معنی دارد اول نام آتشکده باشد حکیم
فردوسی گفته بر آن نامه بر مهر زرین نهاد بر موبد رام برزین نهاد
دویم نام پهلوانی بوده چنانکه هم او گفته سپاهی بزرگ از
مداین برفت بشد رام برزین سوی جنگ تفت

رامتین و رامین و رامی نام همان رامست که بخوبی
چنگ معروفست و واضع چنگ بوده چنانکه گفته ام شد چنگ
طرب دیگر نواهنگ بگرفت بچنگ رامتین چنگ عبدالواسع
جبلی گفته بر فلک برداشته خورشید جام و آنگهی بر سما بنواخته
ناهید چنگ رامتین منوچهری گفته حاسدم خواهد
که شعر او بود شعر ما و لیس بازنشناسد کسی بربط ز چنگ رامتین هم
گفته اند چو رامین که گهی نواختی چنگ ز خوشی بر سر آب آمدی نهنگ

رامش و رامشت و رامشک بمعنی شادی و طرب است
و گفته اند رامش مخفف آرامش است چه آن سبب شادی و آرامیدگی
خواهد بود و رامشگر سازنده و گوینده و مطرب است منوچهری
ز رامشگران رامشی کن طلب که رامش دهد نزد رامشگران
می زعفری خور ز دست بتی که گوئی قضیبی است از خیزران می
زعفرانی که چون خوردیش رود سوی دل راست چون زعفران
و رامشگر را رامشی نیز گویند چنانکه دانشور را دانشی گویند این کلمات

نقش نگین انوشیروان بوده راه بسیار تاریکست مرا چه پیش
هستی عمر دوباره نیست مرا چه خواهش مرگ در پی است مرا چه رامش
و رامشت بمعنی روز چهارم از خمسهٔ مسترقه سال ملکشاهی نیز آمده

رامش جان نام نوائی است از مصنفات باربد جهرمی شیرازی
که سالار بار پرویز بوده شیخ نظامی در صفت باربد گوید چو کردی
رامش جان را روانه ز رامش جان فدا کردی زمانه

رامش خوار نام نوائیست از موسیقی

رامگرد بکسر کاف فارسی نام شهری بوده در فارس
از ابنیهٔ بهرامشاه چه گرد در لغت فارسی بمعنی شهر و حصار است و
رام مخفف بهرام است و اکنون آن شهر را معرب کرده
برامجرد مشهور است

رامُوز در فرهنگ گفته نام ماهی است دلیر و جنگجو که
با آدمی مایل است و با کشتی همراهی کند اگر ماهیان دیگر قصد
کشتی کنند دفع سازد و اگر کشتی غرق شود مردم را بکنار
ساحل رساند شیخ آذری در عجایب الدنیا این فسانه را نقل
کرده و بعد از چند بیت تحقیق کرده گفته است رامُوز مرشد
کامل که برد مرد را سوی ساحل و با این تفصیل و تاویل صاحب
فرهنگ جهانگیری از اول حکایت غافل مانده و بمعنی ناخدا آورده
صاحب برهان نیز به تقلید او بمعنی ناخدا و کشتیبان نقل کرده

رام هرمز بسکون ثالث نام شهری بوده از بناهای هرمز پادشاه
در اهواز حوالی شوشتر و آنرا تخفیف داده رامز گویند و منسوب
بدانجا را رامزی و رامی گویند همانا ابریق در آنجا نیکو میساخته اند
که خاقانی در تحفة العراقین گفته از راه کرامتی بهر میل رانده
ز ابریق رامزی نیل مع هذا صاحب جهانگیری نوشته شهریست
از اهواز و آنرا در قدیم سمنگان میگفته اند بروزن قلمدان
و برهان نیز بدو اقتفا کرده

رامیار بروزن وامدار بمعنی شبان در جهانگیری
و برهان آمده و اصل در این لغت رمه یار بوده یعنی ایلخیبان و
رمه بان چنانکه حکیم زراری قهستانی گفته رسیدم در میان
مرغزاری در آن دیدم رمی بی رامیاری و بعضی گفته اند
رمه در اصل رامه است یعنی رام شبان و مطیع او که آن را

رمه بان گویند و رمه از گاو و گوسفند و اسب شامل همه است و در
مقام ازدحام و اجتماع بر آدمی نیز اطلاق شود ابو المعالی نحاس گفته
قومی اندر نهان بدم گشند می شنیدم زدور همهمه شان
خویشتن را چو گرگ خواهم کرد تا برآرم دمار از رمه شان
من ازین دشمنان کی اندیشم کیر خر در کس زن همه شان

رامیتن بکسر میم و یای معروف و فتح تا نام قصبه ایست بزرگ
از ولایت بخارا معمور و آباد و از آنجاست خواجه علی رامیتنی
که او را خواجه عزیزان گویند و از اکابر نقشبندیه بوده و در اوایل
حال نساجی مینموده چنانکه خود گفته خواهی که بحق رسی بیارام ای تن
و اندر طلب دوست بیاران می تن خواهی مدد از روح عزیزان
یابی یا از سر خود ساز بیا رامیتن آخر از بخارا بخوارزم رفته و
مسکن گرفته تا در گذشته در سفارت خیوه فراز شش در اوارنج
خوارزم زیارت شده رحمة الله مولوی معنوی در باب او گفته گر
نه علم حال فوق قال بودی کی شدی بنده اعیان بخارا خواجه نساج را

ران معروف انوری گوید در پیشه گوزن از پی
داغ تو کند پاک هم سال نخست از نقط بهده ران را وام
براندن و راننده و بمعنی درخت انغوزه

رانین بفتح نون شلوار باشد عروضی سمرقندی در
چهار مقاله آورده که چون رودکی قصیده در تحریص رجعت
به بخارا بامیر نوح سامانی خواند ملک خیان سرعت کرد که
در دو فرسخی هرات رانین و موزه در پوشید خاقانی گفته چرا
بند دمکس دستار و فوطه چرا پوشد ملخ رانین دیبا هم او گوید
گر ملخ رانیست بر پا موزه زرین شاید ران او رانین دیبا بر بتابد پیش ازین
رشیدی گفته بعضی بکسر نون گفته اند و بعضی رانان گویند
و از بیت انوری که باشین قافیه کرده ثابت میشود که بفتح
نون است چنانکه گفته مرا که طوطی نطقم در این چنین وحلی چو
جوزه پای بگل در نباشد آخر شین مگر چو بط و همسایم کند کرامت
تو بچه بزیور سنجی وزینت رانین

راوچه در برهان نوعی از انگور گفته

راود جهانگیری گفته بمعنی زمینی که مشتمل باشد بر فراز
و نشیب و در آن آب روان و سبزه فراوان باشد

فردوسی گفته فسیله براود همی داشتی شب و روز در دشت
بگذاشتی

راور بروزن داور بلده ایست از کرمان بجایز نبات بخصاء معروف
رایَن نیز از بلوکات کرمان است و بردسیر منسوب و سرای سیر
جان و بستان سیرجانی از بناهای عضد الدوله دیلمی بوده

راورا بفتح راء و ضم همزه و واو معروف خارپشت باشد
عماد الدین یوسف گفته کرسایه عمود تو افتد بفرق او سر
برکشد بسینه عدویت چو راورا رشیدی گفته ظاهرا بهر دو
زای فارسی باشد چنانکه بیاید

راوش بروزن کاوش در برهان گوید بمعنی ستاره
مشتریست و چنین نیست زاوش بزای معجمه است و در همه کتب لغت
هم چنین آمده حتی در لغت برهان هم بهمین معنی موجود است چنانکه بیاید

راوک بوزن ناوک بمعنی صاف و روان و بی غلظت و راوق
معرب آن ظهیر فاریابی گفته بگذشت ماه روزه بخیر و مبارکی
پرکن قدح ز باده گلرنگ راوکی اثیر الدین اخسیکتی گفته
همی تا نیفزاید از زیر راشش همی تا نیفزاید از رهست سلمک دلت
همیره ز هستی با د دایم گفت همدم باده با د راوک

راوماده در برهان بمعنی انغوزه نوشته آن نیز
خطاست چنانکه گذشت رادباده تحقیق شد

راوند بمعنی ریسمانی باشد که خوشهای انگور و جامه
و فوطه بر آن آویزند و نام جائی از توابع قزوین

راوز درخت اشترخار که آنرا اشترغار نیز گویند و بخار شتر مشهور است

راه معانی متعدده دارد بمعنی طریق و طریقه و سنت و مقام
و پرده موسیقی و نوبت و مرتبه و روش و مذهب چنانکه
گویند رسم و راه و از ینجاست راه بمعنی نغمه و آهنگ و مقام خاص
حکیم فرخی گفته بدین بهانه که شعری براه باید خواند بخانه در
شد می دست بردمی بفغان حافظ گفته راهی بزن که آهی
بر ساز آن توان زد شیخ نظامی گفته بزن راهی که شه
براه گردد مگر کاین داوری کوتاه گردد یعنی طریق خاص بزن
که شاه راه هشیاری بگذارد و راه راست طریق مستقیم و راه
خسروانی یعنی نغمه و آهنگ خاص که بخسروانی معروف است

نه آنکه راه خسروانی نام سرودیست چنانکه صاحب فرهنگ گمان برده
خسرو دهلوی گفته نواچون گفته شد بگشاد جوجو زراه خسروانی
عشق خسرو و در مروج الذهب نیز گفته که خسروانی نام سرودیست مر فارسیانرا

راه آورد بمعنی چیزی که از سفر برای دوستان آورند و
آنرا راهواره نیز گویند اثیر اخسیکتی گفته دست تهی نباید کردن به
خدمت تو مه بر طبق برآرد بر شرط راهواره

راه انجام بمعنی اسباب سفر برای سفر از قبیل اسب
و سایر اسباب و بمعنی قاصد و پیک هم آمده آنرا ره انجام نیز گویند
چنانکه گفته اند تنوری چنین گرم بربند نان ره انجام را گرمتر کن عنان

راه جامه دران نام راهی است از تصنیفات نکیسا چنگی
پرویز گویند این نوا را چنان نواخت که حضار مجلس همه جامها بر تن
پاره پاره کردند و مدهوش گردیدند بنابرآن بدین اسم موسوم شد

راه خارکش و راه خارکن و راه خسروانی
هریک نام نوائیست از موسیقی

راه دار و راه دان معروفند

راهزن بمعنی دزد و قطاع الطریق و راه زن بمعنی سرود گوی
چنانکه حافظ گفته چه راه میزند این مطرب مقام شناس

راه شبدیز نیز نام لحن سیزدهم است از مصنفات باربد

راه گلندر نیز نوائی است از موسیقی و اصل
در آن گلندر است بکاف فارسی قلندر معرب آنست شعر
ای صنم چنگ زن چنگ بکش تر زن پرده مستان لبا زراه قلندر زن

راه کان بروزن و معنی رایکانست و شرح آن بیاید

راه نشین و ره نشین گدائی که بر سر راه نشیند گدائی کند

راه نورد و ره نورد قاصد و مسافر و برید و پیاده رو

راهوی نام مقامی از موسیقی شیخ نظامی گفته نکیسا در آن
جادوی ساخت پس آنگه این غزل در راهوی ساخت انوری
نیز گفته غزلهای خود همی خوانده ام بنهاوند و راهوی و عراق
رشیدی گفته رهاوی قول عوام است اصل راهوی است مؤلف
گوید در لغت پارسیان مقلوبات متداول و جایز است

رای لقب ملوک قنوج است چنانکه خان لقب ملوک ترکستان
و شاه لقب ملوک ایران و شار لقب ملوک غرجستان و تبع لقب
ملوک حمیر و یمن و قیصر لقب ملوک روم و اخشید لقب ملوک فرغانه
و نجاشی لقب ملوک حبشه و هرقل ملوک شام و اسپهبد لقب ملوک
تبرستان و مازندران و افشین لقب ملوک اسروشنه و مهراج
لقب ملوک جزایر بحر شرقی و بطلیموس لقب سلاطین اسکندریه
و نمرود لقب پادشاهان کلدانی و سریانی و فرعون لقب
پادشاهان مصر و قبط و خوارزمشاه و شروانشاه لقب ملوک
خوارزم و شیروان و مصمغان لقب ملوک دیاوند و ماهویه لقب
ملوک مرو و ترخان لقب ملوک سمرقند و رازویه لقب ملوک سرخس
و کرکان ناخدا لقب ملوک کورکانان و براین قیاس و اصل در این
لغت یعنی قنوج کنوج بوده و قنوج معرب است فردوسی گفته نگار
رخم را ز قنوج رای فرستد همی سوی خاور خدای کنوج ز ملک سند است

رای زن کسیکه در کارها با او مشاورت کنند

رایکا در فرهنگ بمعنی محبوب و مطلوب و معشوق است
و مردم تبرستان الف آنرا حذف کرده ریکا گویند و در سوران
استعمال نکنند و بیشتر در پسران استعمال کنند و دختر را
کچا گویند مولوی گوید رایکاروی نموده است و غلط افتادی باش
تا در طلب بویه جهان پیمائی مؤلف گوید چنان بخاطر میرسد
که صاحب جهانگیری رایکان را رایکا خوانده و بمعنی ریکا فهمیده است
اگر چه ریکا بمعنی پسر است ولی با این شعر مناسبت ندارد

رایگان بروزن شایگان بمعنی مفت و بی بدل و بیمایه
و بی زحمت و بی تحمل چنانکه گوئی چیزی در راه پیدا کرده اند زیرا
گویند در اصل راه کان بوده یعنی چیزی در راه یافت شده
وقتی گفته ام از ابر رشته رشته چکد در شاهوار و ز خاک توده
توده دمد گنج شایگان زان رشته رشته رشتهٔ لولوست
بی بها زان توده توده تودهٔ یاقوت رایگان سامانی گفته است
رایگان راهگان بوده چه کان افادهٔ معنی لیاقت و سزاواری
و درخوری کند و حاصل معنی سزاوار راهست چه چیز کم مایه
و فرومایه درخور آن است که بر سر راهها افتاده باشد
چنانکه شایگان سزاوار صاحبی خداوندی باشد و مجازا
راهگان دو تن را گویند که با یکدیگر راهی دارند و بیک راه روند

رایه جوششی است که بر سر و روی اطفال برآید و بتازی سعفه گویند

نمایش اول در راء با باء

ربا بضم بمعنی ربودن است که مصدر است وامر ربودن هم هست یعنی بربا و چون مرکب شود بهمه صیغها موافق آید مثل ربودن و رباینده وربوده ومیرباید وربود ترکیب آن مانند دلربا وکهربا وامثال آن شیخ شبستری گفته کجا شهوت دل مردم رباید که حق گه گه زباطل مینماید

رباب بالفتح ساز معروف ونام زنی بحسن مشهور و بهر دو معنی عربیست و پارسی آن سنا روا وه است ورباب معرب آنست

ربوخه بفتح راء وخاء معجمه بمعنی کسیکه بغایت لذت جماع برسد منجیک ترمذی گفته که ربوخه کرد داو بر پشت تو که زیرا او ربوخه خواهر ست

ربوسه بالضم وبای مضموم وسین مهمله ومعجمه نیز گفته اند آنچه بسر پوشند چون مقنعه وچادر وغیره وآن در اصل روپوشه بوده مخفف روپوشه است که بمعنی چادر ومقنعه وروپاک زنان باشد وروپوش را سرپوش نیز گفته اند

ربون بالفتح وبای مضموم زری که پیش از مزد بمزدور دهند وبعربی بیعانه گویند دقیقی گفته ای خریدار من ترا بدو چیز به تن وجان مهر داده ربون خسرو دهلوی گفته خصم تو دررزم بردار خوار دیده ربون داده ودل مزدکار ناصر خسرو گفته ای ترا گرفته بت خوش زبان ربون تو خوش بدو سپرده دل مهربان ربون وگفته ربون زری باشد در بهای چیزی مشروط بآنکه اگر خوش آید نگاه دارند واگر نه واپس دهند چنانکه در خریدن خربزه وهندوانه عوام بشرط کارد گویند وبعضی گفته اند ربون زری است که زیاده از آنچه بمزدور قرار داده اند بدهند که بلغت عربی انعام گویند واین نیز عربی است که صاحبان فرهنگها پارسی دانسته اند

نمایش دویم در راء با تاء

رت بضم بروزن بت بمعنی برهنه شیخ عطار گوید سر آن کاخها با خاک هموار زمینی رت نه در مانده نه دیوار فقیر گوید لخت بمعنی برهنه است وچون آن را مخفف کنند وتای آن را بیفکنند لت ماند چون لام وراء با یکدیگر بدل می شوند رت شود چنانکه شیخ فرموده بمعنی برهنه است وبراین قیاس ظن موقف اینست که لوط معرب لخت بوده است ودر لغت عرب لوط باین معنی نیامده مگر نام پیغمبر وعمل قوم او بفتح لام است وانکه در بازی شطرنج شاه بی اسباب را لوط گویند بمعنی آنست زیراکه عری بمعنی عریان است چنانکه انوری گوید از محاق قضا برون شد ماه وازعری خطر برآمد شاه ظهیرالدین فاریابی گفته رهست چون پیش شاه رخ بعری پیش تیر شهاب دیو لعین بصرطاریعبه گفتی دو پیاده است بند یکفرزین

نمایش سیم در راء با جیم

رجال بفتح اول عنکبوت ومگس گیر از فرهنگ دساتیر نقل شد ودر برهان بزای معجمه آورده همانا سهو کرده

رچک بالفتح وچیم مضموم بمعنی آروغ طیان از خای گفته بهبند دهان خود از فرط بخل که برناید از سینه او رچک

نمایش چهارم در راء با خاء

رخ بضم اول بمعنی روی وچهره وآن را رخسار ورخساره نیز گویند مولانا جامی گفته رخ گرچه می نمائیم سال بسال حاشا که بود مهر ترا بیم زوال دارم همه جا با همه کس در همه حال در دل ز تو آرزوی ودر دیده خیال ونام مهره از مهرهای شطرنج ونام مرغی هوهوم مانند سیمرغ وعنقا ودر برهان بمعنی شکاف ورخنه وغم وغصه گفته واین معانی معروفند ولی در جهانگیری بمعنی عنان اسب آورده واین شعر حکیم عنصری را شاهد آورده شطرنج کمال را تو شاهی با رخ مر اسب جمال را رکابی با رخ رخ بالفتح شکاف وغصه واندوه سوزنی گفته تو شاد باد وآزاد بادی از غم دهر عدوت مانده زبار عنا وغم رخ رخ عمید لومکی گفته صبا مثال در آیند خرم وخوشحال بجا که بوس جنابش صدور از غم ورخ

رخبین بکسر راء وباء موحده چیزی سیاه بسیار ترش که بقراقروت مانند واز شیر وآرد کنند وبعربی کمخ خوانند بضم کاف وسکون های موحده وحای مهمله در آخر ودر کتب طبی بمعنی قراقروت گفته اند ناصر خسرو علوی گفته سرخ است

رشته تیر چو زجبین پلنگ شیر منیش جدا کند از جبین سوزنی
سمرقندی گفته آن رنگ میان ابرو افکند رخ کرده رخش مثال
رخبین مؤلف گوید در مخزن بفتح رای و رده و بلور و گشنک
ترجمه کرده و گفته لغت سریانی است والله اعلم

رخت بمعنی اسباب و متاع خانه و لباس و در فرهنگ
جهانگیری بمعنی راه است و بمعنی ستور عموما و اسب خصوصا و
بمعنی طعام بکمرده گفته و شواهد و این ابیات است نظامی گفته
گریوه بلند است سیلاب سخت مگردان عنان خود از راه رخت یعنی
از راهی که مرکب من با سانی از آن بگذرد معنی کرده اند مپیچان
عنان من نیز نوشته اند و در معنی اسب این بیت شاهد آورده کره
بر دوال کمر بست سخت بجنگ دوالی روان کرد رخت و رشیدی
گفته در شهود معنی این ابیات تامل است و راست گفته چه میشاید که
مپیچان عنان من از راه بخت گفته باشد بجنگ دوالی روانکرد
سخت یعنی گرز و عمود باشد ع نه چندانکه آنرا توانند رخت تواهند
سخت باشد تواهند سخید و شمرد چه سخید یعنی شمرده و سخیده از همه
عجیب تر بمعنی طعام بکمرده آوردن و این بیت را شاهد آوردن
دل بینوا از غم داده رخت برهانش حیست این استشهادی
که او کرده از شعر شهابی که گفته زانده و آتش بجان در زده بلب
مهری از خامشی بر زده زده بر در نطق من قفل سخت دل بینوا راز
غم داده رخت این بیت برهان طعام بکمرده نمیشود

رخش بضم اول روشنی و شعاع و یکی از نامهای آفتاب
و بفتح رنگ سرخ و سفید بیکدیگر آمیخته اسدی گفته ز بس
سر که گرز شد زتن گرد بخش زمین گشت گلگون و خورشید رخش
فردوسی گوید بخشای بر من توای داد بخش که از خون دل گشت
رخساره رخش و بور ابرش را باعتبار آنکه رنگ آن سرخ و سفید
و در هم است نیز رخش خوانند و اسب سواری رستم بدین رنگ
بوده است چنانکه حکیم فردوسی گفته همی رخش خوانیم بور ابرش است
بخوبی چو آب و برنگ آتش است تنش پرنگار از کران تا کران چو
برگ گل سرخ بر زعفران هم بمعنی سرخ خالص آمده فردوسی
گفته چو برگ گل کران بدرها کرد بخش یکی رنگ رخسارشان کرد رخش
در فرهنگ جهانگیر بمعنی قوس و قزح نیز آورده و این بیت را شاهد

گرده میغ چون رخش او تیرهاش از برق تیر است و در ارخش کمان
اولا گفته سنجری گوید و این خطای اوست چه شعر از فرالاوی است که
از شعرای قدیم بوده و این شعر را غلط نوشته اند و چنین گفته
صحیح او اینست که نوشته میشود میغ چون ترکی آشفته که تیر اندازد
برق تیر است مگر او را سرو لیسه کمان سرو لیسه بمعنی قوس و
قزح است نمیدانم این سهو در سهو از کجا شده است و بمعنی فرخنده
و میمون نیز آورده آن نیز صحیح نیست و باین معنی رخش است نه رخش

رخشا و رخشان بالضم رخشنده و تابنده من گفته ام
سحر که رخشید خورشید رخشان جهان شد ز نورش چو لعل
بدخشان در صفت آتش گفته ام ببالان اژدری ماند که از کینش
تنی لرزان بغضبان روسی ماند که از خشمش رخی رخشا فردوسی گفته
جهانست رخشا بآیین شاه مرا اینست پروا که مانم براه

رخ فروز بضم اول نام روز هفتم از ماههای ملکی باشد

رخ کیره بروزن همشیره در برهان بمعنی دستینه آورده
و بفتح گفته در فرهنگ جهانگیری با قیم رشیدی گفته و دست
او رنجنی که چهار تو تافته باشند و پیچیده نیز گفته اند

رخنه بالضم کاغذ و بالفتح سوراخ دیوار و جز آن خاقانی گفته
عمر پلی است رخنه سر حادثه سیل پل شکن کوش که نارسیده سیل از پل رخنه بگذری

رخیدن با اول مفتوح و ثانی مکسور بمعنی نفس
زدن باشد برای حمل بار گران و مشقت آن

رد بفتح رای مهمله بدال مهمله زده دو معنی دارد اول
دانا و خردمند فردوسی گفته بپرده درست این سخن را بجوی
به پیش ردان آشکارا بگو دویم بمعنی شجاع و دلاور فردوسی گفته
بپوشید درع سیاوش رد زره را گره بر کمر بند زد

رده بفتح اول و ثانی بمعنی صف مطلقا و چینه دیوار و هر
چینه را یک رده گویند فردوسی بمعنی صف مکرر گفته
رده بر کشیدند هر دو سپاه

نمایش پنجم در راء بازاء

رز بالفتح رنگ کننده چون رنگرز و امر برنگ کردن و انگور
و دختر رز یعنی انگور و شراب و بمعنی باغ نیز آمده حکیم سوزنی گفته

چو همشیر تو رنگرز من ندیدم که در یک سپه را کند ارغوانی رنگرز رازنگ رز هم گویند حکیم اسدی طوسی گفته شد از بیم رخها چو برگ رزان سپر تیغ چون دست وشی رزان حکیم منوچهری در صفت رز گوید و تاک را ستوده بنگر بدآن رز و آن پایک رزداران درهم افکنده چو ماران زبر ماران دست درهم زده چون یاران دیاران برگهای رز چون پای خشنیاران هم بمعنی باغ انگورستان گفته دهقان بجبر کاهان کز خانه بیاید نه هیچ بیارامد و نه هیچ بیاید نزدیک رز آید در رز را بگشاید تا دختر رز را چه بکار است و چه شاید مؤلف گوید که ازین دو بیت فردوسی در باب رستم و اسفندیار گفته معلوم میشود که بمعنی رزهم نیز آمده از قول سیمرغ حکیم برستم گوید بزه کن کمان را واین تیر گز بدین گونه پرورده آب رز هم گوید کمان را بزه کرد و آن تیر گز که پیکانش را داده بود آب رز و رزان جمع رز و بمعنی رنگ کننده حکیم اسدی گفته خزان بدگه برگ ریز رزان جهان سبز و پیرهم بزرد سیرزان و آن را رزنده نیز گویند و براین قیاس رزیده رنگ کرده درجهانگیری آن بمعنی ریزان آورده مولوی گوید کاندران خشک بیابان تو رزان چشمهٔ حیوان دو هزاران گل خندان ز دل خار برآید

رزبان پرورنده رز یعنی تاک انگور استاد ابوشکور بلخی گفته بیار آنچه بگر دار دیده بود نخست روان روشن بستد بتهراز و زربان از آنچه قطرهٔ آن گر فرو چکد بزمین ضریر گوید چشم من است مرده روان منوچهری گفته رفت رزبان چو رود تیر بپرتاب همی بر زندر بشتاب بازره دولاب همی هم او گفته رزبان رفت سوی رز بسحرگاهان کو دلش بود همیشه سوی رز خواهان

رزده بفتح راء و دال پنهان مانده و کوفته و آزرده و رزد بحذف هاء شکم خوار را گویند

رزم بفتح معروف رزمجوی و رزمخواه و رزمگاه مشهورند و بزبان خوارزمی هیمه را گویند و بفتحتین رَزَم یعنی رنگ کنم نظامی گفته برآنکس که جانش ز آهن کرزم بسی جامها در سکاهن رزم و بدین قیاس وشی رزان و وشی رنگ کنان و رزیده رنگ کرده و رزنده رنگ کننده است

رزمکیر بروزن گرمسیر نام روز یازدهم باشد از ماههای ملکی

رزمه بفتح یک بسته قماش چنانکه انوری گفته گر بهمه یک بدره زر بود هست دیگر رزمه ثیاب در لغت عربی نیز آورده اند

رزم پوش بمعنی جنگجو آمده چنانکه حکیم اسدی در گرشاسب نامه گفته نه پیدا بد از خون تن رزم پوش که پولاد پوش است یا لعل پوش هم او گفته زره پوش در صف شدی رزم پوش برون آمدی باز مصقول پوش و مصقول رنگ سرخ بوده است

رزوان بفتح اول نام جرم فلک زهره

رزه بفتحتین ریسمانی که از لیف خرما تابند و در غایت محکمی است و آنرا اسارو نیز گویند و طنابی که بر آن رخت آویزند و رزیدن رنگ کردن است

رژه همان رزه است که مرقوم شد

نمایش ششم در راء با سین

رس بمعنی رسیدن و امر از رسیدن یعنی برس در بعضی محل دست رست بمعنی دستبرس دیده شده حکیم عسجدی گفته دست مفکن چو دست رستت نیست کار در خورد شان لیستت نیست بمعنی رسن و کمند نیز آمده از موی رخ دشمن شه را فلک آرد هنگام خبه کردن و آویختنش رس بمعنی رودا رس نیز گفته اند و در فرهنگ گفته گلوبند زنان را نیز گویند و با اول مضموم بمعنی حریص آمده حکیم سنائی گفته هرکه در دام کس نیفتاده است عقل شاگرد او چو استاد است هرکه بر کس بچیره گردد رس عیش او تیره دان چو در که کس استاد فرخی گفته رادمردان همه بر درگهش آموخته اند چون بزرسکه بیاموزد با سبز گیاه و بمعنی محکم و سخت نیز آمده و بمعنی حریص و اخاذ و اکال انوری گفته هر دری نیستم چو گربه رس ابوشکور بلخی گفته رسی بود گویند سالار سان همه ساله چشمش بچیز کسان

رسا و رسائی بمعنی کامل و کمال و واصل و وصال و بالغ و بلوغ از فرهنگ دساتیر نقل شده

رسانه بفتح راء و نون حسرت و افسوس ناصر خسرو علوی گفته پدرت و برادرت و فرزند و مادر شد سشد ناچیز و گشته فسانه تو پنجاه سال از پس مرگ ایشان فسانه شنیدی و خوردی رسانه

رُست بضم اول یعنی روییده و برآمده و قسمی از خاک زمین که در آن گیاه و زراعت شود انوری گفته ای کریمی که در زمین آید هرچه رست از بهار دست تو رست شیخ اوحدی بمعنی دوم گفته این جهان را شیخ را بد رست چون بدیدم مزاجی رست گشت روینده گونه گونه درخت بی بر و میوه دار و نازک و سخت حکیم فردوسی گفته صف میمنه هم بیاراست چست یکی کوه گفتی ز پولاد رست هم او گفته تلایه برون بر تلایه بجست بخون غرقه گشت آن همه بوم و رست بمعنی دلیر و چیره اوحدی در جام جم گفته خویشتن در بلاش رست آیین گر بسیار تو ناظرند و بمین

رُستاخیز بضم اول یعنی قیامت و معنی ترکیبی آن روییدن و برخاستن است رستخیز نیز بهمین معنی است مؤلف گوید این لغت در اصل راست خیز بوده یعنی ایستاده و چون روز قیامت تمامت مردگان زنده شده بپای ایستند آن روز را روز راست خیز گفته اند و رستخیز مخفف آنست و ترجمهٔ آن بعربی روز قیام است یعنی روز ایستادن در محشر و قیامت یعنی راست ایستادن و در عرف قیامت یعنی وقوع امر غریبی است که برای همه ممکن نباشد و میگویند فلان قیامت کرد یا قیامتی برپا کرد چنانکه شاعر گفته هیچ میدانی چها ای سروقامت میکنی میکشی و زنده میسازی قیامت میکنی

رَستاد بفتح اول مخفف راستاد است که بمعنی وظیفه و راتبه باشد

رَستاک شاخ تازه را گویند که از بیخ درخت برآید و رستاک معروف است

رَستگار بمعنی خلاص و نجات یابنده و رستن مصدر آنست یعنی خلاص شدن

رَسته بالفتح بمعنی خلاص شده و نجات یافته و بمعنی صف کشیده کمال اسمعیل گفته دو رستهٔ دُر دندان چون آبش تابد گویی که ثریا در ماه کرده منزل ادیب صابر گفته رسته داری ز رشته زیر گوهر در تاب بسته داری دسته دسته روی سوری ضیمران من نیز در صفت باغ وقتی گفته ام در رستهٔ خیابان ز رسته سپید گل چون تیره شب ستاره فروزان ز کهکشان و بحذف هاء نیز آمده چنانکه شمس فخری گفته همیشه تا که باشد سرو و سوسن بستان سرکشیده هر یکی رست و درین بیت بمعنی راست نیز می آید که الف را حذف کرده باشند با اول مضموم نام حلواییست شبیه بقروت که آنرا کعب الغزال خوانند شاعر گفته آنکس که رشته باز ندانسته از قروت و بمعنی روییده معروف است چنانکه گذشته

رُستم از غایت اشتهار محتاج به تعریف نیست و او را رودستم و رستهم نیز گفته اند خاقانی راست خاصه سیمرغ کیست جز پدر رودستم قاتل ضحاک کیست جز پسر آبتین

رُستمدار بروزن بهمن یار نام ولایتی است از مازندران تبرستان ما بین گیلان و رشت و بارفروش و نور و کجور و تنکابن در آنجا واقع شده و سابقا ملوک آنجا نسب بپادشاهان پارسی می رسانیده اند و همان نامها بر اولاد مینهاده اند چنانکه در نژادنامه نوشته ام

رُستی بالضم بروزن سستی بمعنی چیرگی و دلیری و شجاعت و محکمی آمده کمال اسمعیل گفته از روی لاف گفتم آرم بجا رگ پشتش هرچند این حکایت خود بود محض سستی و بمعنی خوردنی و ما حضر و نان و حلوا نیز آمده شیخ نظامی گفته چون توکریمان که تماشا کنند رستی تنها نه به تنها خورند از پس آن خوان که رطب خورده از پی مازله چه آورده و بمعنی راحت و فراغت نیز آمده چنانکه زراتشت بهرام گفته ای رحمت نیابی تندرستی ای محنت نه بینی هیچ رستی

رُستنی بضم را و فتح تا و کسر نون بمعنی عموم روییدنی است از درخت و گیاه و امثال آنها حکیم اسدی طوسی گفته درختی شناس این جهان فراخ زمین است بیخ آسمانست شاخ ستاره است گلهای بسیار او همه رستنی برگ و ما بار او تخم درخت ار فتی درگمان برش را بهین تخم باشد همان

رُستقباد نام شهری بوده از بناهای قباد پادشاه ایران در کورهٔ قباد که خوزستان در آن واقع شده و این اسم مرکب بوده از رستم و قباد کنایه از اینکه قباد رستم عهد خود است و قباد بغین بوده و باکاف فارسی تبدیل یافته و عساکر عرب بخوزستان در آمدند آن شهر را خراب کرده بجای آن عسکر مکرم بنا نهادند و مکرم سردار حجاج بوده است

رسد بمعنی رسیدن و متوجه شدن و غور کردن در چیزی و بمعنی سزاوار بودن و اختیار داشتن مولوی گفته ببنگر
خنده اگر می ببرد جان رسدش　وز آن غمزه جادو ببرد ایمان
رسدش نوح وقت است که عشق ابدی کشتی وهست گر
جهان زیر و زبر گرد ز طوفان رسدش　غضائری رازی گفته همان صنم
که بحسن چشم بنگرد ز عجب　نداد قربت و مرا امید وصال کنون
همی رسدم کش بفر دولت شاه　ز آفتاب کنم تاج و ماه نو خلخال
و بمعنی قسمت و حصه که بهر کس رسد خاصه رعایا و اصناف معروفست
و رصد بصاد معرب آنست چنانکه صد که دو پنجاه است پارسی است
و با سین است آنرا نیز معرب کرده صاد کرده

رسمو بفتح اول و ضم میم مگس عسل را گویند و از فرهنگ دساتیر نقل شد

رسین بر وزن پسین در برهان گفته بمعنی رسوا داست که نیزه باشد بلغت زند و پازند والله اعلم

نمایش هشتم در راء با شین

رش بفتح اول و سکون ثانی نام روز یازدهم است از هر ماه شمسی و در این روز سفر و صحبت ممنوع است و نام فرشته ایست
که موکل بر روز رشن و مدبر امور و مصالحی است که در آن روز واقع شود حکیم
فردوسی گفته　چو هور سپهر آورد روز رش　ترا زندگی باد پدرام و خوش
عنصری نیز گفته　در آمد در آن خانه چون بهشت　بروز رشن از ماه اردیبهشت
دیگر قسمی از جامه ابریشمی باشد بس لطیف و گرانمایه و بمعنی
ارش از سر انگشتان تا آرنج چنانکه کمال اسمعیل گفته　چو شاه خلق تو
عرض سپاه لطف دهد　سلاح دار رشش جوشن گلش سپر کش باد
اگر چه دامن کوه است جای پرورشش　بساط کوه که خارست اطلس
رش باد　بپای همت عالی اگر بپیمائی　چهار طاق فلک جمله کم ز یک رش
باد　عبدالواسع جبلی گفته　تا شود از باد آبان باغ پر دینار زرد　تا شود از
ابر نیسان راغ پر دیبای رش　بخت برنای تو باد از خرمی همیشه
وصف　رای والای تو باد از روشنی خورشیدوش　و بمعنی جزهای
پر گوشت کم قوت کم شیرینی نیز نوشته اند بسحاق اطعمه در باب
چنگال گفته　گر ز سوی بصره می آید هزاران قوصره　از برای مصلحت
چنگال از رشن میکند　و بمعنی زمین پشته پشته و نوعی از انجیر و بمعنی
سیماب نیز آمده و با اول مضموم گرد نهیدن چشم باشد از روی
غضب چنانکه حکیم سنائی گفته　که فقیه از که رو ترش کرده
باز تا بر که چشم رش کرده

رشت بالفتح چیزی که از هم فرو ریزد و دیواری که مشرف
بر افتادن باشد و خاک و گرد فرالاوی گفته　چون نباشد بنای
خانه درست　بی گمانم زبر رشت آئی　حکیم زجاجی گفته　کس از روز
بد چون تواند گریخت　خصوصا که بر سر فلک رشت ریخت　و
رشت در فرهنگ و دساتیر بمعنی گچ است که بنایان سنگ و
آجر را بآن محکم نمایند و بعربی شید گویند و نام شهریست معروف
از ولایت گیلان پیه پس که ابریشم خوب در آنجا بعمل میآید
و بند زیر جامه و شلوار نیکو بافند مخفی رشتی در صفت دخترانی که
بند تنبان میفروشند بابهام و مطایبه گفته　مخفیا دختران خطه
رشت　همچو طاوس مست میگردند　از پی مشتری بهر بازار
بند تنبان بدست میگردند　و منسوب بآن ولایت را رشتی
گویند و چون خاک روبه را رشت گویند رشتی بمعنی خاکساری نیز آمده
چنانکه حکیم سنائی در تعبیر خواب گفته　رقص کردن بخواب در
کشتی　بیم غرق است و مایه رشتی　و با اول مضموم روشن را گویند
و نیز نام مردیست کیمیاگر که زر او زر خالص بوده و از این راه زر خالص را
زر رشتی گویند با اول مکسور نیز دو معنی نوشته اند یکی رشته
یعنی رسیده چنانکه در صفت جامه گفته اند　رشته حوا از برای آدمش در
بدو حال　مریمش در کارگاه از بهر عیسی بافته　بفتح نیز بمعنی رنگ
کرده و برشتی یعنی رنگ کردی محمد عصار گفته　برشتی هفت
رنگ اکنون بر آنی　که سازی مدخلی در ارغوانی　شیخ سعدی گفته
جنابت آنکه ناحق دل ببندد رشته　یا خون پدر لیست که در بند گشته

رشته بکسر اول بمعنی رسیده است نظامی گفته
سخن رشته بسی باریک ریسم　اگر چه در شب تاریک ریسم　از قبیل
بافته ابریشمینه مانند رشته سر علم و گلوگاه نیزه و آنکه درویشان
بر میان بندند و عیاران بام افکنند چنانکه گفته اند　رشته در
گردنم افکنده دوست　میکشد هر جا که خاطر خواه اوست
فردوسی گفته　همی رشته خوانی کمند مرا　و دیگر بمعنی ابریشمی
که جواهر بدو کشند حکیم عنصری گوید　هنر سر رشته کندیا گهر بر رشته

کند محرری اگر کند مدح شاه را تحریر مولف نیز وقتی گفته ام از ابر رزم
رشته چکد در شاهوار از خاک توده توده دم تیغ شایگان زان
رشته رشته رشته لؤلؤ است بی بها زان توده توده توده یاقوت
رایگان دیگر بمعنی مرضی است که مانند تار ریسمان باریک باریک
از بدن آدمی چیزی برآید و وجع شدید دارد و هر روز آنرا با چوبکی
کوچک به پیچند و بگذارند تا بتدریج از اعضا برآید و رفع مرض گردد
و اگر آن رشته بگسلد از دیگر جای برآید و وجع از سر گیرد حتی
آنکه از چشمان آدمی سر بدر میکند و این مرض در بلاد لارستان
فارس شیوع دارد گویند سبب آن امتداد آب باران است در
برکها و غلظت آن آب بمرور ایام زیراکه در آن ملک آب روان نبود
و این مرض در بلخ نیز بسیار است و اهالی لارستان چون این
رشته به پای ریک ماند آن را نیز پیوک گویند شیخ سعدی گفته یکی را
حکایت کنند از ملوک که بیماری رشته کردش چو دوک حکیم سوزنی گفته
بدر در رشته رنجوری و برنج بخرع دیده دار از رشته شته دم عیسی
گشادان رشته را نیست اگر آن رشته را مریم رشته دیگر
بمعنی حلوائی است که اصل آن از برنج است چون با انگشتان زر زند
مانند ابریشم و ریسمان بر روی یکدیگر متراکم شود و باین اسم موسوم است
و آنرا در روغن گرم بریان کنند و قند کوبیده بر آن ریخته بخورند و
آن را رشته رشته گویند بسحاق اطعمه گفته گوئی تو که رشته زجان نسبت
گزینک رسی بجان رشته و نیز نام آشی است معروف که
در خراسان خوب بُرند و پزند

رشک با اول مفتوح معروف مولوی گفته یک دهن خواهم به
پهنای فلک تا بگویم مدح آن رشک ملک حکیم فردوسی در مذمت
رشک و حسد گفته چو چیره شود بر دل مرد رشک یکی درد
مندی بود بی پزشک و با اول مضموم عقرب را خوانند با اول
مکسور تخم شپش چنانکه مختاری در هجو غلام خود گفته سرش از رشک
چو ابریشم ریخته خشخاش لعل زکند چو در گور سوخته مردار
پور بهای جامی گفته پوستین وی آشیان شپش خانه رشک و
خانمان شپش و بمعنی راست ایستاده و مرد بزرگ ریش
در فرهنگ جهانگیری آمده و در نسخه دیگر آنچه از جروح و قروح تراود و
بمعنی ژولیدگی نیز آمده صاحب برهان در بیان معنی رشک
بچند وجه خطا کرده یکی آنکه بمعنی غیور و عجب و تکبر نیامده است
دیگر گفته کرمی است و آن تخم شپش ریزه است و آن را بفتح نیاورده
اند بکسر است دیگر گفته عربان آنرا صواب میگویند آن نیز خطا است
زیراکه عربان آن را صوابه بر وزن غسابه گویند و آن تخم شپش است
و کرم نیست

رشکگن بکسر کاف پارسی یعنی رشکناک یعنی غیور

رشمیز بفتح را یعنی کرم چوب خوار

رشن نام روز هیجدهم از ماه پارسی مرادف رش است
مسعود گفته روز رشن است ای نگار دلربای و در تحفة الاحباب
بفتح را و شین آمده و در فرهنگ بمعنی گزیدن آورده است

رشنواد بفتح اول نام سپهسالار همای
چهرآزاد مادر بهمن است

رشنیکده بمعنی بول و غایط است از دساتیر نقل شده

نمایش هشتم در را با غین

رغ بضم اول مخفف آروغ است

رغزه بر وزن سبزه پتو را گویند و آن نوعی از لباس است
که از پشم گوسفند بافند بعضی مردم خاصه از اهل کشمیر و
کرمان پوشند و این لغت را در فرهنگ نیافتم

نمایش نهم در را با فاء

رف بر وزن صف برآمدگی و سکوئی است که بر دیوارها
برای نشستن سازند درون خانها برای نهادن ظروف
و لباس طاقی را خالی گذارند و این معروف است

رفان بفتح اول در برهان گفته بمعنی تشفیع و شفاعت
کننده است و این سهو است صحیح ورفان است و در واو بیاید

رفوسر بمعنی بازی و مسخرگی و ظرافت و بمعنی
پی بردن و یافتن و برچیدن نیز آمده

رفیده بر وزن رسیده بفتح را و کسر فاء آنچه
نان پزند و در تنور بندند و آن بالشی است که خمیر نان را
بر بالای آن نهاده بدرون تنور برند

نمایش دهم در را با کاف عربی

رک بفتح اول با خود از قهر و خشم سخن گفتن و آهسته حرف زدن و رکیدن و رکان مصدر آنست رشیدی گفته بزای فارسی است نه راء مهمله و در آنجا بیان شود

رکاب رکاب اسب معروف است دیگر بمعنی پیاله دراز هشت پهلو خاقانی گفته زهد بس کن رکاب باده بگیر که نگیرد صلای جام صبوح هم او گفته عنان عمر شد از کف رکاب می بکف آر که دل بتوبه شکستن بهانه باز آرد دیگر اسب سواری خاصه را گویند مولوی معنوی گفته شود یوسف یکی گرگی شود موسی چو فرعونی چو بیرون شد رکاب تو سر آخور گشت پالانی یکی از معاصرین گوید من برکاب می پیاله ده ناب میزنم تا که شوم سوار می پا برکاب میزنم

رکاب دار معروف است که در این روزگار جلودار گویند دیگر بمعنی خادمی است که پیاله نگاه دارد و اکنون آبدار گویند

رکابی بمعنی طبقچه و شمشیری که در سابق ایام بر پهلوی اسب می بستند و آنرا زیر رکابی نیز گفته اند و هر که پیاده در رکاب رود مثل رکاب دار و فراش و شاطر

رکناباد قنات رکن الدوله دیلمی است که در شیراز بنیاد کرده آب آن بشهر میرسد و آبی لطیف و خوشگوار بود خواجه حافظ گفته خوشا شیراز و وضع بیمثالش خداوندا نگهدار از زوالش ز رکناباد ما صد لوحش الله که عمر خضر می بخشد زلالش

رکنی زر خالص منسوب برکن الدین که زر خالص را رایج کرده

رکو بفتح بمعنی کرباس گفته اند و بعضی بمعنی جا پر یک لخت آورده که رکوک و رکوه نیز خوانند و بعربی ربطه گویند

نمایش یازدهم در راء با میم

رُم بالضم موی زهار و بالکسر مخفف ریم و بالفتح مخفف رمه و رمیدگی و امر برمیدن و گوشت اندرون و بیرون ران خاقانی گفته چوپان سپهر و رم سپه فحل رم است اقبال شه گر بهر رم دارد نگه فحلی که چوپان پرورد و بمعنی موی زهار زرارم و رمکان گفته اند منجیک ترمذی گفته رویش بزیر ریش خاپن گشته ناپدید چون کیر مرد غرچه بر مکان نهان شده

رمارم در فرهنگ بمعنی برابر و مقابل آورده و از ناصر خسرو شاهد نموده بسیار مگوی هر چه یابی با خار رمارم گل یارم ناگفته سخن خوبی مرد است خوش نیست خیو مگر که در فم حکیم انوری گفته تغیر ظل دولت چندانکه کم کنی به زان فتنه دمادم زان آفت رمارم صاحب رشیدی رمارم را تصحیف دمادم دانسته والله اعلم

رماس در فرهنگ بمعنی مصطکی دانسته

رمژک با اول مفتوح ثانی زده و زای پارسی مفتوح کاف زده بمعنی لغزیدن است و از جای افتادن و در فرهنگ بمعنی لغزیدن صوری و معنوی آورده

رم یار بفتح اول بمعنی رامیار است که رمه بان باشد زراری گفته منم رم یار بابت آرمیده که سازم خاکپایت کحل دیده

نمایش دوازدهم در راء با نون

رنب و رنبه بمعنی موی زهار به تبدیل میم بنون آمده چنانکه دم و دنب و خم و خنب لبیبی گفته انگاه که من بحاجت گویم تو ریش کنی و زنت رُنبه

رنج بیماری و آزردگی و قهر و خشم و لون که بپارسی رنگ گویند سنائی گفته انگه بی رنگ زد ترا نیرنگ هم تواند که دارد ت بیرنگ و رنجه بمعنی آزردن است و بمعنی خرامی که از روی ناز و تکبر و تبختر باشد حکیم منوچهری گفته نوشتم قدح نبید نوشنجه هنگام صبوح ساقی رنجه

رند آنچه از چوب بوقت رنده کردن فرو ریزد و رنده کنند و امر برنده کردن و بمعنی خرامنده خاقانی گوید رندی که ز رنده ام برآید بر عارض حور جعد شاید انوری گفته خصم گو روز و شب جگر میرند هم در هزل قاضی کیرنک گوید بنعال ز خود فرو رندد هیچو زنار بر میان بندد خاقانی در تعریف علی النجار پدر خود گفته رنده میرنج رند گر شود دشمن کند سر چرخ کند ساعتی از زحل فسان او در فرهنگ بمعنی جوشش آورده و بیت سوزنی را شاهد این معنی کرده گهی چو شمس بتاب گهی چو سرو ببال گهی چو ابر ببار و گهی چو برق بخند بتند باد اجل جان سپار باد عدوت تو جان فزای بروی نگار رو

باده زند دیگر بمعنی گردی که از خاک برخیزد و آن خاکسار گویند در
جهانگیری آورده و باین بیت مستند کرده است چو نور قبله
زردشت نور دو رخ تو نشسته گرد وی اندر زمشک غالیه زند و
از سیف اسپرنگی در ثبات بمعنی خاک بر آورده است سمند زاباد
هر نو بهار زکافور جو دان دهد خاک زند و دیگر گوید چیزی باشد
ز محنت مانند هلیله و مازو و پوست انار و در برهان پیش از این
نیاورده که رند بمعنی حرف و سخن است و بکسر اول زیرک و محیل و بی
باک و آنرا اگر خواهند خواجه حافظ شیرازی گفته ترسم که روز
حشر عنان بر عنان رود تسلیح شیخ و خرقه رند شراب خوار
و این نام بر گروهی نهند که بی قید و لاابالی بوده باشند و رندان
مجردان و صافان و بی علاقه گان را گفته اند چنانکه سبحانی در مدح
سید قطب الدین حیدر تونی گفته رندی دیدم نشسته بر روی
زمین نه کفر و نه اسلام نه ایمان و نه دین حافظ شیرازی گفته
بر در میکده رندان قلندر باشند که ستانند و دهند افسر
شاهنشاهی خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای دست قدرت
نگر و منصب صاحب جاهی

رنده بمعنی آلتی که نجاران چوب را بدان آلت تراشند
و صاف و هموار کنند و گیاه بهاری که حیوانات خصوصاً گوسفند بر
چریدن آن فربه شوند ابو العباس گفته رفتم بماه روزه بازار مرسمنده
تا گوسفند آرم فربه کنم رنده گفته اند تا چند سخن تراشی و رنده زنی
تا کی بهدف تیر پراکنده زنی گر یک سبق از علم خموشی خوانی بسیار
بر این گفت و شنو خنده زنی

رندیدن بوزن خندیدن بمعنی تراشیدن و خراشیدن

رنگ بروزن جنگ در جهانگیری گوید بیست و یک معنی
دارد اما ملاحظه مجاز و حقیقت ننموده است اول معروف است چنانکه
معزی گفته آمد آن ماه دو هفته در قبای رنگ رنگ زلف پر بند و شکنج و
چشم پر نیرنگ و رنگ که بمعنی مکر و حیله باشد حکیم ازرقی نیز گفته مشعبد
آمد برون او که در دل کوه چو دو هم مرد مشعبد نمی بیند رنگ دیگر به
معنی بزکوهی است دیگر بمعنی قوت است فرخی گوید رنگ از زور
غنین گردد و بی رنگ شود که بارانکه شیر باید اندر رنگ و بمعنی بهره
و نصیب است سنائی گفته انده خال و غم عم بگذار تا شوی شاد
خوار و برخوردار چون زرت باشد از تو جوید رنگ چون نه بی کس از
تو دارد ننگ هم بمعنی عیب آورده و این بیت را مؤید معنی کرده
که سنائی گفته نفس پست آنکه کفر و دین دارد لاجرم چشم رنگ
بین دارد و می تواند شد که این رنگ بمعنی لون و صورت باشد و
بمعنی رنج و محنت در رنج گذشته دیگر بمعنی جان باشد فردوسی
گفته هم آواز رعد است و هم زور گرگ بیک دست رنگ و دیگر دست
مرگ عسجدی گفته اگر شور بائی به خنگ آوری من مرده را باز رنگ
آوری دیگر بمعنی شتری که برای تاج نگهدارند فرخی گفته
کاروانی بی سر انگم داد جمله بارکش کاروان دیگرم بخشید
بختی جمله رنگ دیگر بمعنی خرقه درویشان است و آنرا ژنده نیز گویند
یعنی کهنه زیرا که پاره های رنگارنگ کهنه بر یکدیگر وصله کرده می پوشیده اند
اثیر الدین اخسیکتی در مذمت درویشان گفته از آن پوشی تو ای رنگ
ای از خدا دور که تا گویندت اینمرد خدا ایست امیر خسرو دهلوی
بهتر گفته اگر بار رنگ پوشان صفا یکرنگ شد مردی چنان باید که از
خاطر دو رنگی را برون آرد دیگر بمعنی روئیدن و رستن بود چنانکه
رنگیده بمعنی رسته و روئیده است و خود رنگ یعنی خود رو
عثمان مختاری گفته رنگ چو خوردن گرفت لاله خود رنگ شش مه
تنبول کرده دارد دندان و بمعنی حاکم تیر آمده و کنا بمعنی مرزه
رنگ بمعنی حاکم لهذا اکنا رنگ حاکم و والی را گویند در شاهنامه
بسیار مذکور شده و بمعنی خجالت تیر آمده رضی الدین نیشابوری
گفته در ثنای منت از آن رنگمت گر تو بوی کرم می آید کمال
اسمعیل اصفهانی گفته زنار کی زرخ معنی آن چنان رو شن که رنگ
آرد از آن لالهای نعمانی و بمعنی خون در بیت خسرو دهلوی آمده
شاهان که بکینه در ستیزند شمشیر کشند و رنگ ریزند
و بمعنی رونق نیز می آید چه گویند کار فلان رنگی دارد یا ندارد و بمعنی
روش و آئین و خوی آمده چه گفته اند برنگی شو که رنگی برگیری
مولوی معنوی گفته چون کم نشود دست نگت چون بد نشود رنگت
بازار مرادیدی بازار دگر رفتی در فرهنگ بمعنی مایه اندک و سیم
و زر دزدی و قمار و بد و حال و نقطه و جبلان و شیرین کار و
خیانت آورده تا سی و یک معنی بانجام رسد شاید برای آنها دگر
نکرده و رنگ فروش یعنی ابریشم فروش آورده و بمعنی مکار

دفرلبه

دفریبنده نیز مناسب است و آن را رنگ آور نیز گفته اند والله اعلم
رنگ آور آنکه هردم رنگی نماید و مردم را فریب دهد
و آنرا رنگ فروش نیز گویند و رنگروش مخفف رنگ
فروش است ابریشم فروش و ابریشم تاب را نیز گفته اند
رنگ و بوی بمعنی کر و فر و جلال و جمال بخرج
دادن فردوسی گفته   سپاهی بدانگونه با رنگ و بو
رنگ بست بمعنی رنگ برقرار و بی تغییر است
رنگیدن بروزن لنگیدن روئیدن و رستن گیاه باشد
رنگیان باکسر کاف فارسی نوعی است از شفتالو که شفترنگ گویند
رنگین کمان بمعنی قوس قزح است که آنرا کمان شیطان نیز گفته
اند ممنوع شده خاقانی گفته ابر آمده از هر طرف رنگین کمان کرده بکف

نمایش سیزدهم در راء با واو

رو بفتح اول بمعنی رفتن و امر رفتن یعنی برو حافظ گفته
گفتا برون شدی بتماشای ماه نو از ماه ابروان منت شرم باد
رو و بضم اول معروف است که بعربی وجه گویند و بمعنی سبب
و جهت حکیم خاقانی گفته موی سفید را نه از آن رو سیه کنم
تا باز نوجوان شوم و صد گنه کنم نه جامه از برای مصیبت سیه کنند
من موی از مصیبت پیری سیه کنم
روا بمعنی جایز و مباح شیخ گفته روا باشد انا الحق از درختی
چرا نبود روا از نیکبختی و بمعنی حاصل کننده و رواکننده
مانند کام روا و حاجت روا و زر رایج و بازار بارونق و رواج و زر
و سیم نارو ایعنی مغشوش و قلب و نارایج چنانکه شه روا
زری که شاه بزور رواج میدهد و در شین باید
روائی بمعنی مجازی که برابر حقیقی است
روان جاری و رونده و نفس ناطقه و جان و روح چنانکه در
معراجیه شیخ مذکور است و روان از آن گویند که پیوسته در
حرکت فکریست روان پاینده یعنی نفس ناطقه حکیم فردوسی
گفته از آن پس تن ناتوان خاک هست روان روان معدن پاک
است حکما سه مرتبه و درجه نفس را برچار در نهاده اند
اول نفس رونده و آن شهوانی دویم نفس جوینده و آن حیوانی

سیم نفس گوینده و آن انسانی چهارم نفس شونده و آن ربانی
و در تحفة الاحباب بضم را گفته و سابقا نوشته ام بروان
همه مردان که روانست روانم و از قافیه رباعی شیخ عطار به
ضم بودن ثابت است جانا نه یکم و نه دوم اینت عجب نه کهنه عشقم
نه نوم اینت عجب پیوسته نشسته میروم اینت عجب نه با توم و
نه بی توم اینت عجب
روان بخش نام فرشته ایست که علم و دانش بدست
اوست و آنرا بعربی روح القدس گویند
روانبد بفتح اول و ضم بای ابجد نفس کل که روان
فلک نهم باشد و آنرا روا مبد نیز گویند
روان سالار بمعنی نفس کل که مرقوم شد چه
سالار و بد هر دو بمعنی بزرگ و صاحب است
روانستان بمعنی جای بسیاری روان یعنی افلاک سبعه
روانگرد بکسر کاف فارسی بمعنی شهر روان که افلاک
باشند و عالم ملکوت و گرد بمعنی شهر است
روانه مرادف روان و رونده چنانکه کشان و کشنده و دوان
و دونده مولوی گفته آب حیات عشق را در رگ من روانه کن
رواوه بفتح را و هر دو واو بمعنی آواز حزین زیراکه رو بمعنی
آواز و آوه بمعنی آوازنده بود و آن را نیز معرب کرده رباب گفته اند که
معروفست و نام بعضی نهاده اند مانند رباب و ربابه و در قاموس آورده
روباه تورک و روباه تربک آن ثمریست و بانواع مشابه
دوائی معروف است و بمعنی انگور روباه است و بگرمانی روباس
و باصفهانی تاج ریزی و بعربی عنب الثعلب خوانند خواص آن
در کتب طبی مذکور است
روپوش برقع و پرده و ملمع و مطلا را نیز گویند
و کنایه از هر چیزی که ظاهر و باطن آن خلاف یکدیگر باشد
شیخ مغربی گفته شکل پیری و جوانی روی نقشی پیش نیست
معنی اندر پیر ظاهر در جوان پیداست کیست مولوی گفته
عشاق بسی دارد من از حسد ایشان بیگانه همی باشم از غایت ترکیب
روپوش کند او هم با محرم و نامحرم گویند فلان بنده است گویند
عجبا کی کی و آنرا روی پوش نیز گویند

روح باول مضموم بمعنی روز است و در لغت تبری و دری
جیم با زا و تبدیل می یابد و رازی را که منسوب بشهر ری اند راجی گویند بابا
طاهر همدانی گفته دیته سر دریا بانم شو و روح سر شک از
دیده بارانم شو و روح نه تو دیرم نه جایم میکرو درد هسی زانم که
نالانم شو و روح بندار رازی هم بپارسی دری گفته
بشهری به منبر یکی روح همی گت واعظک زین هرزه لائی
که هفت اعضای مردم روح محشر دهد بر کردهای خود گوائی زنی
بر عانه میزد دست و میگت بسی ژاژا که ته آن روح خائی هم بندار
رازی گفته وقت درود دشته که جهان هیچو هشته روح می
سرخه که گل سرخ یاره رو مخفف روز است امرو و دیرو
یعنی امروز و دیروز و در اخبار آمده که حضرت امیرالمؤمنین علی
علیه السلام روزی را روز به پارسی که بعد از اسلام سلمان نام یافت
و از اهل بیت محسوب شد از حقایق و اسرار علوم صحبت و
فرمایش میفرمود و هنگام اتمام کلام بپارسی بسلمان فرمود مرو
همین و بس یعنی امروزت همین بس است

روخ بروزن شوخ گیاهی است که در آب روید و از آن بوریا و حصیر بافند

روخ چکاد بمعنی کسیکه میان سرش موی نداشته باشد
چه چکاد تارک را گویند و در دوخ چکاد با شاهد مرقوم شده

رود بالضم بوزن دود بمعنی رودخانه یعنی آب عظیم و آن
معروف است فردوسی در صفت رود هیرمند گفته مه فرودین و
سر سال بود لب رود عشترگه زال بود حکیم ابونصر علی بن احمد
طوسی متخلص باسدی گفته چو از رود بگذشت بگذرخت جهان
پر گل و سبزه دید و درخت و رود را اعرابان نهر گویند و انهار
در بلاد و ولایات بسیار است و رود نیل بهترین رودهاست و از
جانب جنوب بطرف شمال جاریست و در بحر شام میریزد و رودی
از آن درازتر در گیتی نیست شش ماه راه قطع کند و آبش گواراتر از
آبها باشد مانند آب رود جیحون دیگر بمعنی سازیست که نوازندهم
اسدی گفته از آنجای با بزم و شادی و رود همی رفت تا
پیش ایلاق رود و دیگر بمعنی فرزند و پسر است و گفته ام کجا چو عمان
لولو دهد بهر جا بحر کجا چو جیحون ها می شود بهر جا رود نه هر سریری سغنشی
پور آورد چو قاآن راد نه هر ضریری بغنشر آورد چو یوسف رود حافظ

خوابی که بر نخیزد دست از دیده رود خون دل در هوای صحبت رودکسان
بند و آنرا در وقت تصغیر رودک گویند و ریدک تبدیل رودک است
و پسران نابالغ را گویند چنانکه فرخی در قصیده داغگاه گفته
ریدکان خواب نادیده مصاف اندر مصاف مرکبان داغ ناکرده قطار
اندر قطار و بمعنی زه کمان نیز گفته و مرغ که با آب گرم پر و موی
از او دور کنند

رودابه بروزن نوشابه نام دختر مهراب کابلی بوده که زال
بدید او را و بخواست و بگرفت و رستم از او بزاد چنانکه فردوسی در عاشقی
زال این دو بیت گفته من از دخت مهراب گریان شدم چو بر
آتش تیز بریان شدم ستاره شب و روز یار من است من
آنم که دریا کنار من است صاحب برهان گفته که روداب نام قلعه
ایست که روداب در آن مقام داشته

روداور نام قصبه ایست از همدان که نود و سه قریه متصل
آباد داشته و منسوب بدان را رودآوری گویند و اصل خواجه شمس
الدین محمد حافظ گویند از آنجا بوده چنانکه در این رباعی مندرجست
مصراع اخیر بیت رودآوری و محمد حافظ نام خاقانی در تحفة العراقین
گفته زانست که مرز رودآور دولتکده ایست شادی آور

رودبار نام چند جاست از قهستان و غیره و معنی اصل
آن جائی که رود بسیار باشد مظفر کرمانی گفته چون است حالت
دل ای چشم رودباری کز هر کنار چشم رودیست گشته جاری شیخ ابو
علی رودباری از مشایخ معروفست مدتی بیقین قطعی مینداشتم
از کدام رودبار است و پس از تحقیق از رودبار اصفهان و در ده
بو علی مدفون میباشد ملا جامی گفته بو علی رودباری آن شیر دین
خسرو بارگاه صدق و یقین

رودساز سازنده رود یعنی نوازنده رود قطران
گفته تا همیشه دل ببانگ رود ساز آید فراز

رودک نام قریه ایست از بخارا که استاد رودکی
از آنجا بوده بعضی گویند از مضافات سمرقند است و بعضی چنان
دانند که رود نواز بوده و این تخلص از آن روست چنانکه گفته
رودکی رود برگرفت و نواخت

روده بروزن سوده معروف و بمعنی گوسفند و مرغ که

باب

باآب نیم گرم پر دموی از وی جدا سازند و با پوست بریان و سبزی
سمیط گویند حکیم سنائی گفته در ره سیل چون کنم خانه گر نه روده
چون کنم شانه و درخت برگ ریخته را بدین مناسبت روده گویند
چنانکه فرخی در مسمطات بهاریه گفته درخت روده از دینار و از گوهر
توانگر شد

رودکانی جمع روده است و بمعنی مفرد هم گفته اند سعدی راست
بود تنگدل رودکانی فراخ

رودلاخ جائی که در آن رودخانه و چشمه بسیار باشد چه لاخ
جای انبوهی و بسیاری چیزی است مانند سنگلاخ و دیولاخ

رودنگ چوب سرخ که بدان رنگ کنند و گفته اند روناس است

روروه بفتح هر دو راء و دو واو و دویم بها زده بر وزن توسعه در
پارسی قدیم بمعنی زنجیر است که بعربی سلسله گویند در بیان مسئله
دور و تسلسل که اکنون معروف شده پارسیان روروه و کپرده
گفته اند که بپارسی ترجمه این دو لفظ است کپرده بمعنی گردش و دوران است
بفتح دال و باء و دال بها زده و این دو لغت از کتب قدیم حکمای
پارس مرقوم شده

روز مقابل شب است و بمعنی آفتاب هم هست چنانکه سعدی گفته
روز بر آمد بلند ای پسر هوشمند گرم بود آفتاب خیمه بروشن ببند
و بمعنی روزگار نیز آمده و بمعنی وقت و زمان و هنگام نیز درست
است انوری گوید روز عیش و طرب و بستان است روز بازار
گل و ریحان است

روزبازار بمعنی گرمی و رونق بازار ابوالفرج رونی گفته جشن
فرخنده فروردین است روز بازار گل و نسرین است و در بعضی
بلاد مانند ترکستان و خوارزم رسم است که هر روزی از هفته
در محلی معین روز بازار است که مردم در آنجا جمع شده معامله کنند

روزبانان آنانکه هر روز بر درگاه پادشاهان نشینند و حکام
سلاطین را جاری کنند و بیشتر اطلاق این اسم بر جلاد و مردم کش
و فراش و چاوش و عمله استعمال شود و آنان را روزبانان نیز گویند
فردوسی گوید شبانگه بدرگاه بردش کشان بر روزبانان مردم کشان

روزبه یعنی بهروز و نام اصلی جناب سلمان فارسی بوده و منشاء او
منوچهر پادشاه مشهور ایران میرسیده از عراق عجم و نواحی
شهر سپاهان ببلاد عرب افتاد و بصحبت جمعی کثیر از دانایان ادیان
تکمیل یافته چون طالب حق بوده عاقبت الامر پس از بندگیهای خلق
بحق راه یافته در مدینه بحضرت رسالت پناه پیغمبر عربی صلی الله
علیه و آله او را از عثمان بن اشهل یهودی که مالک او شده بود به
سیصد اصله نخله و چهل اوقیه زر خرید آزاد فرموده و پس او را از
قید بندگی آزاد داشت و عهد آزادی بخط مبارک حضرت امیرالمؤمنین علی
بن ابیطالب علیه السلام مرقوم بخاتم مبارک حضرت خاتم الانبیاء
صلی الله علیه و آله و صحابه مختوم گشته صورت آن را اکثر دیده ام
و اینک حاضر است و بعد از اسلام سلمان نام یافته مناقب و مآثر او
در اخبار و احادیث معروفست برادرزاده داشته موسوم بماهاد بن
فرخ حضرت رسول صلی الله علیه و آله بخط امیرالمؤمنین علیه السلام
عهدی مختوم بدو فرستاده و او را تمجید فرموده آن نیز در تاریخ
گزیده مرقوم است و اولاد او در شیراز معروف بوده اند علی الجمله
جناب سلمان سیصد و پنجاه سال عمر داشته در زمان عثمان بن عفان
درگذشت قصه سلمان شنیدستی ز قول مصطفی کاو ز اهل بیت
چون شد با زبان پهلوی

روزبهان نام شیخی پارسی بوده از مردم شهر پسا ع
روزبهان فارس میدان عشق و بذوق و حال و فضل و کمال معروف
صاحب تصانیف است بشیخ شطاح شهرت یافته چه خوش گفته
آن عارف روزبه که با درد جانان شب از روز به

روزبهی بمعنی بهروزی و سعادت است و سرای روزبهی
یعنی عالم امر که تنزل و آفت ندارد حکیم سنائی گفته لا و هو زن
سرای روزبهی بازگشته جیب و کیسه تهی

روزخنب بضم خاء معجمه بمعنی کاهل و سست بودن
کسی و کاری نکردن مولوی گفته ای که عشق نداری ترا رواست بخنب
برو که عشق و غم او نصیب ماست بخنب بدست عشق درافتاده ایم
تا چه کنند تو چون بدست خودی رو بدست ماست بخنب

روزخنب و شبخیز عابد و زاهد شب زنده دار را گویند
و بمعنی دزد و راه زن و شبخیز نیز آمده هم مولوی گفته هزار شب تو
برای هوای خود خفتی یکی شبی چه شود از برای ما مخسب خدای
گفت که شب دوستان نمی خسبند اگر خجل شده زین دو شمار مخسب

شنیده که مهان کاخ مهاتب یابند برای عشق شهنشاه کامیاب نجیب

روزخوش بکسر ثالث بمعنی جوانی و ایام صحت است

روزخون بمعنی تاخت بردن روز بی خبر بر سر دشمن بضد شبخون رازی گفته کنم آنگه خبردارت که چون است شبخون مصلحت یا روزخون است

روزدار خدمتکاروبندگان که از صبح تا شام حاضر خدمت ولی‌نعمت خود باشند

روزفراخ بکسر ثالث صبح صادق بلکه روز روشن است ازرقی گفته دوش تا روز فراخ آن صنم تنگ‌دهان لب چون لاله همی داشت زمی لاله‌ستان

روزگار بمعنی زمانه و ایام عمر و مدت و فرصت و امتداد عمر آمده مسعودی گفته مخالفان تو موران بدند مار شدند برآر ز سر موران مار گشته دمار مده زمانشان زین بیش و روزگار مبر که اژدها شود ار روزگار یابد مار و بمعنی ایام عهد و زمان رشید وطواط گفته معلوم رای تست که بودند پیش از این در روزگار دولت محمود دادگر و روزکار مبر در شعر گذشته یعنی اوقات را ضایع مکن و وقت فرصت از دست مده

روزگرد بکاف فارسی یکی از نامهای فارسی آفتاب است چه روز گردش میکند

روزمه و روزماه بسکون هر دو زاء در پارسی ترجمهٔ تاریخ است چه اعراب در عهد عمر بن الخطاب خواستند حسابی برای معاملات سنواتی عمال و لایات قرار دهند که در حساب ایام و ماه اشتباهی نشود هرمزان پارسی گفت در پارس حساب روز از هر هفته و ماه را نگاه دارند و آنرا روزمه خوانند و ماه روز گویند و ماه روز را مورخ معرب کردند و گردانیدند مصدر آنرا تاریخ و تورخ شد و امیرالمومنین علی علیه السلام و عمر و حضار این قول را پسندیده اختیار کردند و بعد از تصرفات تورخ تاریخ گفته شد چنانکه ابوریحان نقل کرده و آن را ماه روز نیز گفته اند مسعود سعد سلمان گفته شدت فرامش آن روزمه که در غزنین ز چوب کرده رکاب و زلیف کرده عنان و آنرا سال مه نیز گفته اند و نسبت تاریخ بتارخ موهومی است حقیقتی نخواهد داشت

روزنه معروف است بمعنی سوراخ در خنه و آنرا روزن نیز گویند مولوی گفته زانکه از دل تا دل آمد روزنه من نیز گفته ام بپاره پاره دلم پر تو جمالش یافت چنانکه نور مه و مهر تابد از روزن

روزی آنچه روز بروز بکسی داده شود و قسمت او گردد سعدی گفته روزی خود میخورند منعم و درویش قسمت خود می پرند پشه و عنقا و آنرا روزینه و روزانه و روزیانه نیز گویند و متعلق بسال و ماه را سالیانه و ماهیانه گویند اما سالینه نگویند که آن غلط است

روزستان بمعنی خانه و عمارتی که پادشاهان روز در آن نشینند چنانکه شبستان جائی که شب در آن بسر برند و شبستان بر حرم و درون خانه اطلاق شود شاعر گفته شبستان گلستان بدیدار او دو زلف و دو رخ مشک و گلنار او و این لغت از دبستان نقل شده اما در فرهنگ دساتیر آورده که روزستار بکسر ثالث اهل هرگونه حرفت و صناعت و کشت و زراعت است و روزستار را به پهلوی هوتخت بضم اول و تای قرشت گویند یعنی نیک کوشش کننده و جمع آن هوتخشان خواهد بود یعنی ارباب حرفه و صناعه بدون کشاورز و زارعین از دساتیر نقل شد

روس نام مملکتی است مشهور و معروف بوسعت موصوف و ارباب دانش جمعیت آنجا را سیزده ملیان تخمین کرده اند و گویند روس نام پسر یافث بوده چنانکه چین و سقلاب نام برادران اوست ز چین و ز افرنجه و روم و روس برآرست لشکر چو چشم خروس و اهل آن مملکت را روس و روسی و تاتار و تاتار گویند

روس انگروه بمعنی عنب الثعلب است چه روس روباه و انگروه انگور را گویند و در کرمان آنرا روباس گویند

روسپی مخفف روسپید است چنانکه فردوسی گفته سپی دیو از تو هلاک آمده است و این لفظ را بر زنان بدکاره بر سبیل طعنه اطلاق کرده اند که ای روسپید یعنی روسیاه و هرزه چنانکه در عرب نیز متعارف است که مارگزیده را سلیم و ناپینا را ابو بصیر و بیابان مهلک را که آب ندارد مفازه برعکس خوانند و از روسپید بمرور دال آخر ساقط و روسپی تنها مانده است و در هر صورت بمعنی فاحشه و قحبه انوری در هجو محتسبی گفته دی محتسبی براه دیدم بر دست گرفته چوب از زن مه روز یکی گرفته میزد نظاره بر او ز مرد و از زن پرسیدم از آن میان یکی را

کان چوب چرا زند بر آن زن گفت این زنگی است روسپی نام
وان مجتبی است روسپی زن دیگری گفته بسرما و گرما چنان ناشکیبی
که از خانه نائی همی با بیرزن ز سرما بمیری ز گرما بسوزی همی
کشتی ای روسپی خواهر و زن

روستا بضم اول و ثانی نام ده و قریه بخلاف شهر
حکیم سنائی گفته دهشت زالی بروستای تکاو هستی نام دختری و
ستر کاو و منسوب بده را روستائی خوانند مولوی گفته روستائی
کاو در آخر به بست شیری آمد خورد و بر جایش نشست و رستاق
معرب رستاه است مانند کار رستاق و کلار رستاق و بالارستاق
و در طبرستان اینگونه نام بسیار است و رستاق و رسداق و
رزداق معرب روستایند

روسته براهخت مشهور است و اصل آن روی سوخته بوده یعنی مس
سوخته که بعربی نحاس محرق گویند و آنرا معرب کرده اند روسختج کرده اند

روش مخفف روشن چنانکه گویند چشم روشن یعنی چشم
روشن و تندخو و بدخو و بدطبع بدین معنی بزای معجمه نیز گویند خاقانی گفته
بچشم او خ که طفل گرینده است که بهر لحظه روش می‌شود و بفتح راء
و کسر واو رفتار و طرز و طریقه و بمعنی راهروی که میان باغ سازند
آمده حکیم ازرقی هروی گفته چمنهای گلزار زهست ریاحین روشهای
آزار خوبی صنوبر

روشان با ثانی مجهول بوزن شابان بمعنی روشن است یعنی فروغ و ظهور

روش راست بکسر ثالث بمعنی حرکت مستقیمه است

روشن معروف است ضد تیره و تاریک و در عربی
بمعنی روزن آمده چه روزن سبب روشنی خانه و طاق می‌شود
فرخی گفته هوا تیره است آن بهتر که برگیری می روشن من نیز
گفته‌ام زره جوشن داری بمه روشن رخ مه روشن و
زلفت زره و جوشن

روشنان بمعنی فروغ مندان و ستارگان درخشنده
معتمد الدوله نشاط اصفهانی رحمة الله گفته روشنان فلکی را
اثری در ما نیست حذر از گردش چشم سیهی باید کرد

روشن چراغ نام نوائیست از موسیقی

روشندان روزنی که در خانه‌ها و اطاقها برای روشنی
و تابش آفتاب گذارند و چون روشن در عربی بمعنی روزنه آمده
بمعنی روزندان نیز می‌توان گفت ملا مظهر گفته طالع از طاقهای
روشندانت ماه و مریخ زهره و کیوان

روشنگر بوزن روشن گر بمعنی برهان و واضح کننده
مطلب و معنی و بیان است و روشنگر زینه یعنی برهان آپله‌دار
که بعربی برهان سلمی یعنی نردبانی گویند و برهمنه روشنگر یعنی
برهان تطبیق و روشنگر بکران پیوند یعنی برهان اتهاما
این لغات از کتاب خویشتاب که موبد هوش ترجمه کرده
و در زمان خسرو پرویز حکیم پیشتاب شاگرد ساسان پنجم بنام
پادشاه مذکور نگاشته و حاضر است نقل شد

روشنک نام دختر دارا بوده شیخ نظامی از قول دارا
با سکندر گفته همان روشنک را که دخت من است بدین
نازکی دست بخت منست در دکن مشعلچی را روشنک گویند

روغن معروفست در برهان گوید وجه تسمیه آن روان شده
غن است و غن سنگ عصاری است و روغنینه نانی که در روغن
پزند و نانی که خمیرش با روغن بسرشند و آنرا روغنی نیز گویند
و روغنی بمعنی عصار و روغن فروش نیز می‌آید

روغن گمان بکاف فارسی روغن سندروس است
که بعربی دهن الصوابی گویند

روم بضم اول و ثانی مجهول بر وزن سوم نام مملکتی است
معروف و مشهور صاحب برهان گفته روملوس بر وزن
عودسوز نام شهریست از فرنگ و نام بانی که پسر نمرود باشد
و او نمرود را در زمان حکومت خود خادم ساخته بود و آلت
تناسل او را فرمود بریدند و نمرود از او گریخت و بعد از گریختن
نمرود آن شهر را بنا کرد انتهی مؤلف گوید رملس و رمس
دو برادر بودند از دختر زادگان نومیتار حکمران مملکت ایطالیا
به تکلیف او در کنار رودخانه تیبر بشرکت شهری خواستند ساخت
و در تقدیم و تاخیر نام میان آن دو برادر اختلاف شد و بجائی
انجامید و رمس کشته و رملس آنشهر را بانجام رسانید
روز بروز مردم از اطراف بآنجا آمده ساکن شدند و رملس نام
آنشهر را روم نهاده و منسوب بخود کرده و پادشاهی یافت

چون در آن ایام بنا عقاب بر سر او پریده بود نشان دولت خود را عقاب قرار داد و سی و هفت سال بعد از بنای آن شهر در آن ملک شهریاری داشت و اعراب روم را رومیة الکبری خوانند شیخ سعدی گفته نه از چینم حکایت کن نه از روم که من دل‌آرامی دارم درین بوم و روم بفارسی بمعنی روی من آمده چنانکه گفته لشکر اشک زراه مژه‌ام چون دریا و میدوم بطرف روم کند تاختنی و بمعنی رم که موی زهار باشد نیز کور شد و آنرا رومه نیز گفته‌اند سوزنی گفته شد جای جای ریخته از ننگ موی او ریشی که ننگ وار دراز و رومه زهار

رُومَنا بضم اول و فتح میم در برهان گفته بلغت زند و پازند بمعنی انار است که رمان گویند

رومینا بروزن بوسینا در برهان گفته بمعنی زدوده است که از پاک کردن و زدودن باشد در فرهنگها نیافتم

رومیه شهری بوده قریب بمداین که نوشیروان بنا نهاده بنمونه انطاکیه که بر ساحل دریای روم است و این قول رشیدیست در جهانگیری نیافتم و در برهان گفته از رومیه تا قسطنطنیه یکسال راه است و تحقیق غریبی است

رَوَن بروزن چمن بمعنی آزمایش و امتحان آمده و با اول مضموم یعنی باعث و سبب و در فرهنگ جهانگیری گوید نام قصبه ایست از هند که مولد ابوالفرج رونی است که شاعری بوده و مشهور آنست که از ولایت خراسان میباشد و تحقیق آنست که رونه و مَهنه از قرای نشابور است و ابوالفرج از اهل رونه بوده چنانکه شیخ ابو سعید ابوالخیر از اهل مهنه بوده و چون ابوالفرج در لاهور میزیسته بلاهوری مشهور شده و بفتح را و واو در رشیدی بمعنی آزمایش آورده

روناس و روین و رُوینک بمعنی همان روناک که جامه بدان سرخ کنند و مرقوم شده منوچهری گفته یکی تیله است زین منبر مجره زده گردش نقطا از آب روین مسعودی رازی گوید از بسکه تو در هند و در ایران زده تیغ از بسکه در این هر دو زمین ریخته‌ای خون زین هر دو زمین هر چه بکاری روید تا پنج شمه روین تو دوغ شاخ بلبر خو وقتی گفته‌ام فرو دهشت چون پاره بختی زتنگ چو روین پیغمبر و خونها برگ

رونده بروزن دونده سوارانی که بحکم پادشاه در هر راه و هر منزل با اسبهای معین مامور بودند که اخبار اطراف ملک را بپادشاه بتعجیل برسانند و نوند نیز بهمین معنی است اکنون چاپار و اسکدار گویند و هر دو ترکی است و عموم روندگان را نیز توان گفت چه پیاده چه سواره چه اسب چه استر

روهنده بروزن کوهشنده گشت بالیده پر قوت و آن در اصل روینده است که با ها تبدیل شده است

روهینا بروزن بوسینا همان روهنا است که بمعنی آهن و پولاد جوهردار باشد که از آن شمشیر و خنجر سازند چنانکه شمس فخری گفته زعکس رنگ رخ دشمنان او در جنگ چو گهر بدرخشد گهر ز روهنا و بمعنی گوهر شمشیر نیز آمده این شعر نیز بر همان دلالت کند و آنرا روهینی نیز در برهان آورده

رُوی معروف و نیز بمعنی مس بقلعی آمیخته و آن فلزی است که در معدن بی‌گداختن جماد متکون شود که گویا روئیده و آنرا مس رست بضم را خوانند نظر نمودن در آئینه آن دافع مرض لقوه است و کندن موی بمنقاش آن باعث نرویدن دیگر آن فلزیست زرد رنگ و آنچه حال برنج خوانند مصنوع است و غیر آنست و آنرا بیونانی طالیقون و بتازی صفر و شبه خوانند چه در لون شبیه بذهب است شیخ سعدی گفته لبت دانم که یاقوت است و تن سیم نمیدانم دلت سنگ است یا روی و دیگر روئیده و امر بروئیدن و بمعنی امید نیز آمده و سبب و جهة را نیز گویند چنانکه از ین روی و از آن روی یعنی بدین سبب و بدان سبب و زیرا و ایرا مخفف از ین روست شیخ عطار بمعنی امید گفته چون وصالت هیچکس را روی نیست روی در دیوار هجران خوشتر است امیر معزی گفته در سیم حجر داری بر ماه چلیپا ماه تو زیرا ندرو سیمت زرّ بر زا زروی همی بوسه زنند ای بت مه روی ترسا بکلیسا بر و حاجی بحجر بر حکیم سنائی گفته ما ز تو وفا چشم نداریم از یرا ک ترکی و تو و هرگز نبود ترک وفادار

رُویا بروزن گویا بمعنی روینده چنانکه گوینده و پوینده و جوینده حکیم خاقانی گفته قیاس از درخشان او دیباچه گیری رویان سنبر رونده را گویند و نام شهری قدیم بوده بمازندران بجانب نور و کجور از بناهای فریدون فرخ و منوچهر پادشاه ایران و در مصالحه منوچهر و افراسیاب آرش از رویان تیر بمرو خراسان انداخته است و فخر

گرکانی در مثنوی ویس و رامین گفته اگر خوانند رخش را کمانگیر که از
رویان بپراند خدنگ تیر تواند زدن بجان من زکوراب همی هر ساعتی
صد تیر پرتاب

رویین هرچه از روی سازند و نام پسر پیران ویسه که در جنگ
یازده رخ در دست بیژن کشته شد شهاب الدین گوید باد قهرش
تا وزیده گشت بر روی مصاف در تن رویین همه خون خشک
همچون روین است

رویین تن لقب اسفندیار پسر گشتاسب است که قصهٔ
او مشهور و در شهنامهٔ فردوسی مسطور و معنی این لقب آن است که
گوئی تن او از روی بوده است و بر آن تیر و شمشیر کارگر نمی‌نموده و گویند
بتدبیر و تعویذ زردشت این معنی تن او را حاصل شده بالاخره به تیر رستم
کشته شد بدانست رستم در آن کارزار که رویین تن است آن
یل اسفندیار و او را رویین نیز گفته‌اند شهاب گفته بچشم او نماید
بحرب جز بازی نبرد و کوشش بیکار رستم و رویین واز این شعر
شهاب نیز این معنی بهتر ظاهر است زیرا که رویین ویسه مانند
اسفندیار مشهور بشجاعت و مردی نبوده است

رویین دز یعنی قلعه از روی و نام قلعه‌ایست که در ترکستان
محل وطن و تختگاه ارجاسب پسرزادهٔ افراسیاب بوده و
اسفندیار از راه هفتخوان بدان شهر رفته آنرا بگشود و بگرفت و
ارجاسب را بکشت هم صاحب تاریخ هفت اقلیم گفته که بدین نام قلعه
محکم بوده در سه فرسخی مراغه در فضای ارض و آب چشمه و آبادی
داشته مؤلف گوید در چمن دو سه فرسخی مراغه قلعهٔ کهنه دیده شده
که آثار آبادی آن قدری ظاهر است و بر سنگ آن قلعه خطی مانند خطوط
قدیم پارسیان که بمیخ تشبیه مینمایند بوده و معلوم میشود که بیش از
هزار سال بانی آن شده یکی از معاصرین ما گفته رویین تن از ندیدی بر
روی شاه بنگر رویین دز از ندیدی بر حصن شاه بگذر

رویین خم رویینه خم کوس باشد فردوسی گفته برآمد
خروشیدن گاودم دم نای رویین و رویینه خم

نمایش چهاردهم در راء بی نقطه با هاء

رُهّام بضم و تشدید نام پسر گودرز و بعد از کیخسرو بملازمت
لهراسب شاهنشاه ایران معزز بود و از جانب او بحکومت ری و
اسپهان و فارس تا حدود شوشتر و اهواز ممتاز شد و حکمرانی
همدان را بداریوش فارسی داد و او را بر سر پادشاه کلدانیون که در
بابل تا ارمن و عمان حکمران بود فرستاد و وی بلشازار حاکم بابل را
کشته آن ولایت را مسخر و بحکم شاه سلطنت بابل تا بیت
المقدس بوی مفوض شده چون لهراسب بسعی دانیال علیه السلام
دین موسوی داشت رعایت بنی اسرائیل مینمود از نو بیت المقدس
و مسجد اقصی را آباد کرد و خرابیهای بخت النصر را تعمیر نمود و رهام
از شجاعان گیتی بوده در زمان کیخسرو جنگهای مردانه نموده چنانکه
فردوسی طوسی در رزم یازده رخ گفته است به پنجم چو رهام گودرز بود که
با بارمان او نبرد آزمود دو جنگی و هر دو دلیر و سوار
هشیوار و دیده بسی کارزار

رهبر بفتح را و با بخلاف راهزن دلیل و راهنما و
بمعنی برهان عقلی و رهبر خردی یعنی برهانی که عقل پسندد و
رهبریان آنهاکه منسوب بدلیل و برهان باشند و مراد از حکمای
مشائیه خواهد بود چنانکه پرتویان اهل دل و صوفیه را گویند و بیشتر
لغات در راء با الف و هاء گذشت چه بیشتر مکررات است و
راه و ره بیک معنی است و در همه لغات بمعانی متعدده آمده و می‌آید

رهنشین بمعنی راه‌نشین است که سابقا گذشت و قتی گفته‌ام
بنشیند اگر در رهش دمی چنی بدمی گشته ره‌نشین ایوانش
چو سطح درم سرای دامنش چو نطع درم گزین

رهگذر بمعنی راه که از آن گذر کنند و بمعنی گذرندهٔ راه هم
آمده وقتی در خرم بهشت گفته‌ام یکی رهگذر شد ز غرنی بغور که
ظلمی براو رفت گاه عبور شد از حاکم غور اندر گله وز آن ظلم
او بر سر قافله

رهگوی بروزن مه‌روی مطرب و خواننده و خنیاگر و نغمه‌سرای را گویند

رهآورد بمعنی راه‌آورد است که ارمغان گویند و گذشت

رهاوی نام آوازی که آنرا در حصن رها که از حصون قدیمهٔ
روم بوده صاحب صوتی وضع کرده منسوب برها و داشته
رهاوی خوانند و راهوی که مقلوب آنست نیز معروف شده مظفر
کرمانی گفته خوشش آنکه زند مطرب ما پردهٔ عشاق چون است روان

رهست زند راه رهادی

رهشر بروزن رعشه بمعنی ارده یعنی کنجد آسیا کرده که با دوشاب خورند و بحلوای ارده موسوم شده است

رهو بفتح را و ضم ها بمعنی کوهیست که آدم صفی از بهشت بدان کوه فرود آمده چنانکه حکیم اسدی در گرشاسب نامه گفته

بکوه رهو بر گرفتند راه

رهوار همان راهوار است که گذشت

رهی بمعنی بنده و غلام میباشد

رهیدن بمعنی خلاص شدن و نجات یافتن

نمایش یازدهم در رای بی نقطه با یای حطی

ری بفتح اول بمعنی شهر مشهوریست که در ایران بوده در فتنه مغول ویران شده فخرالدوله دیلمی برکرد کوه ری حصاری کشیده در آن عمارات و قصور موفور قرار داده آنرا فخرآباد نام نهاده که بقلعه تبره مشهور است در زمان صفویه در حوالی ری طهران آباد و معمور شهری معمور شد و اکنون مرکز سلطنت شاهان قاجاریه است و بحکم شاهنشاهی ناصری لقب یافته کمال عظمت و شوکت و بزرگی حاصل کرده شعرا در مدحت آن اشعار بسیار است صاحب برستانی گفته و یحک ای خاک خراسان تهنیت آر ابری

کاندر آمد بروی از ره موکب دارای کی

ریباس و ریواس بکسر اول رستنییست لطیف و سبز رنگ و با آبی ترشش بشکل ساعد آدمی و برگش چون پنجه بط و از آن شربت سازند و آنرا ریباج نیز گویند و قتی گفته ام آب شط کی بذوق چون کوثر   پای بط کی بطعم چون ریباس و بمعنی مکر و حیله نیز آمده و آنرا ریو نیز گفته اند استاد مسعود سعد سلمان در این معنی گفته   ای فلک شرم تا کی این نیرنگ   ای جهان

توبه تا کی این ریواس

ریبد بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و رابع نام کوهیست از جبال خراسان که تا کنابد سه فرسنگ فاصله داشته جنگ پیران و گودرز در آنجا اتفاق افتاده زریبد زمین تا کنابد سپاه

در و دشت از ایشان کبود و سیاه

ریچار و ریچال با کسر اول و جیم پارسی پنیری باشد نرم مانند کشک که شیر تازه در آن ریزند و سیاه دانه و دیگر ادویه گرم در آن کنند و نان خورش سازند و در فارس متعارف است و در عراق به و سیب و غیره را در دوشاب بجوشانند و نگاهدارند و در وقت حاجت صرف کنند و در کنز اللغات بکاف تعبیر کرده از این تقریر معلوم میشود که هر چند چیز مختلف را که در یکدیگر داخل و مرکب و ممزوج کنند ریچار گویند چنانکه آچار چیزهائی را گویند که با آب لیمو و امثال آن پرورده کنند و آچار بمعنی معین نیست شعر بسحاق اطعمه مؤید معنی اول است که در شیراز متداول است شود بغداد طبع من خراب از بوی داروها   چو پیر کازرونی شیر در ریچار میریزد و در شیراز هر کس سخنان در هم و بر هم گوید که با یکدیگر هم جنس نباشد گویند ریچار میگوید و آنرا ریچاله نیز میگویند

ریخ بالکسر فضله رقیق صاحب اسهال است

ریخن بمعنی آنچه بریخ آلوده شده باشد رودکی گفته یکی آلوده باشد که شهری را بیالاید چو از گاوان یکی باشد که گاوان را کند ریخن

ریدک بمعنی غلام بچه ترک و در رود سابقا مرقوم شده

ریز امر است از ریختن و ریزنده و پاره از چیزی و بمعنی نعمت و کام و مراد رودکی گفته دیدی تو ریز و کام بدو اندران بسی   با ریدکان مطرب بودی بفر و زیب اما صاحب تحفة الاحباب بدین معنی بزای فارسی آورده و صاحب برهان نیز بوی اقتفا کرده

ریس بالکسر حلیم و هریسه و پیش از ریختن لعاب جمیع حبوب مطبوخه بلکه هر چه رقیق تر باشد از مطبوخات

ریستن بمعنی ریدن نوشته شد سراج الدین راجی گفته بی طمع هر کس بدینار ریسته   بر بروت مدخلانش ریسته و در فرهنگ جهانگیری بمعنی فرو رفتن بچاه و مغاک و بمعنی توجه کردن آورده و مثالش آن یکی ریست در بن چاهی   وان دگر کوفت بر سر ویران   شاید ریست در بن چاهی گفته باشد و بمعنی موئیدن و گریه و نوحه کردن این بیت را از مثنوی آورده چون در اینجا نیست وجه ریستن   بر چنین خانه بباید ریستن از مقدمات حکایت معلوم است که ریدنست نه نوحه کردن و زاری

امر بدیست شاعری گفته می بتازد بجل مجد الدین چون سگ و رسن
گرسنه قمری که همه قمیان چنین باشند قم رفیقا و بر همه قم رسن

ریسیدن بمعنی تافتن پشم و پنبه و امثال آن ع
آویخته از گوشش که زال رسن ریس

ریش بالکسر و یای معروف قهر و خشم و بمعنی لحیه است
و بیای مجهول زخم و جراحت و مجروح و شوربای غلیظ که بالای
کشک و شوله و امثال آن ریزند.

ریشو بکسر اول مرد بزرگ ریش بضد کوسه راگویند مولوی
گفته ای مطرب خوش قاقاقو تیقی من توتو تودق دق و من حق
حق توهی هی و من هو هو تا زمزمه وحدت از ذات برآرد سر
چه ایندم و چه آندم چه این سو و چه آن سو چه مدبر و چه مقبل
چه صادق و چه منکر چه سامع و چه صامت چه کوسه و چه ریشو

ریشه معروف یعنی ریشه درخت و ریشه هر چیز و بعضی بمعنی
رشته که مرضی است که مرقوم شده دانسته اند

ریشهر بکسر راء و کسر شین و های و رای موقوف بندری
بوده بر لب خلیج عمان فارس بر کنار دریا نزدیک بقلعه امیر فرامرز
سداب زمینها و از زمین بوشهر محکم تر بوده اکنون نامی از آن باقیست
و در نزدیکی آن بندر موسوم ببوشهر معمور و آباد است و محل
ورود و نزول مال تجار و زوارق دولت انگلیس است و بحکم حکام فارس
محکوم می باشد و بر سواحل عمان چهارده بندر معروف واقعست
بدین اسامی عسلویه کنگان بندر بردستان چارک نخیلو
ریک دیلم عنزاله ماشول شیلو زیارت بندر عباسی
از همه خوشش هوا تر و در چار فرسخی جزیره هرمز واقعست و شاه عباس
صفوی ساخته

ریشچه چند موی زیر لب که یکجای انبوه باشد و بعربی عنفقه
گویند و ریشچه سهو است اصح آن ریش بچه است

ریشیده یعنی رنگ کرده عنصری گفته زخم از رنگ تست
ریشیده دلم از زلف تست پیچیده و بمعنی رخشنده و پرنیان منقش
نیز آمده هم عنصری گفته گفت بر پرنیان ریشیده طبل عطار شد پرشیده

ریغ اماله راغ یعنی دامن صحرا و کوه حکیم اسدی گفته همه
کوه و غار و در و دشت و ریغ بر افکنده دست و سر ترک و تیغ

ریغال بکسر راء و غین معجمه قدح راگویند حکیم رودکی گفته
شکفته لاله تو ریغال شکفان که همی بدور لاله بکف بر نهاده بریغال

ریگ معروف است و بعربی رمل گویند مولوی گفته شب همی
جوشم در آتش همچو دیگ روز و شب خون میخورم مانند ریگ و در
برهان گفته بمعنی ای نیکبخت باشد که در عربی ویحک گویند و این بکاف
عجمی است ظن غالب آنست که واو را راء گمان کرده و ویک مخفف ویحکست

ریکا بکسر اول بمعنی پسر آمده و در طبرستان این لغت شایع است
چنانکه گذشت

ریکاسه بمعنی اشغر است و صحیح ژیکاسه است بزای پارسی و سین مهمله

ریگ زاده و ریگ ماهی ماهی است که در ریگ
میرود چنانکه ماهی در آب و گویند سقنقور است

ریلو بکسر راء و یای معروف قلیا و اشنان را گویند و آن
رستنی باشد برگ آن سیاه و بیخ و ریشه آن سطبر کمال گفته
چون علاج دماغ کنده کند داروی و شراب ریلو باد

ریم بر وزن میم چرکی باشد که از جراحت رود و چرکی که
بر جامه نشیند و چرکی که بر کنج چشم و میان مژگان نشیند اصح ریم است

ریماد بالکسر جامه باشد برهان بجای دال زای معجمه آورده

ریم آهن چرک آهن که در حین گداز در کوره ماند و وقت
مطرقه زدن از آهن ریزد و بعربی خبث الحدید گویند ریماهنج
معرب ریم آهنک است

ریمن بکسر اول بمعنی چرکین و خسیس و در اصل ریمگین بوده
و بعضی گفته اند نون برای نسبت آمده چون ریخن و در زن پس
ریمن در اصل خود باشد و مخفف ریمگین لازم نیست که گوئیم از لغت
ریمن چرکین فهمیده نمیشود بلکه سرکش و شریر و ظالم و مکار
استنباط کرده میشود و بخاطر میرسد که ریمن مخفف ریومند است
یعنی مکار و محیل و شیطان باشد مانند هنرمند و دانشمند چه
مند بمعنی صاحب و ریو بمعنی مکر و حیله است بخلاف راستی چنانکه
فردوسی گفته مکن ریمنی راستکاری گزین نماند جهان
بر تو ای راست دین منوچهری دامغانی گفته او را ز ریمنی که

پاک بازداشت هرگز نیاید از گهر پاک ریمنی   سپهر کاشانی گفته هزار
دستان سازد ستارهٔ ریمن ستاره چرکین نیکو نیاید ستاره
مکار و سرکش و ستمکار شاید

ریمه بروزن نیمه بهمان معانی ریم است

ریو بروزن دیو بمعنی مکر و حیله آمده و نام پسرزادهٔ کیکاوس
که پدرش فریبرز بوده و در جنگ پشن بدست برادران پیران کشته
شده و نام پسر توس که در جنگ فرود کشته شد نیز آمده

ریواز در برهان بمعنی عدالت گفته در فرهنگها نیافتم

ریوجام بروزن نیکنام در برهان گفته بمعنی بطلان شهوت است

ریونجو بکسر اول کرم چوب خوار را گویند که بعربی ارضه
خوانند و در فرهنگ ریو نجو بفتح را و دال آورده ظاهر اصل
دیوچه باشد والله اعلم

ریوند بکسر اول و فتح ثالث داروئیست معروف که بسهال
آورد و بعربی راوند گویند و آن بیخ ریباس است که در جبال ترکستان
و ختا و چین و تبت حاصل شود چون دو سه زرع محل ریباس را بکاوند
بیخ و ریشه آن پیدا شود بر سر ریشها کرهها بشکل شلغم بزرگ
و کوچک بر می‌آید و آن است ریوند و منافع و خواص آن در مخزن
مرقوم است و آن در اصل ریواس بن بوده یعنی بیخ و ریشه
ریواس و ریوند مخفف آن است

ریوه در فرهنگ گفته سه معنی دارد در دو معنی با ریو مترادفست
سیم مخفف کریوه است و بیت مولوی را آورده   غمم چه آمد
در کنار رش کشش بعشق   ز سر ریوه نظر کن در دمشق   در این
لغت نیز اشتباهی کرده است ریوه مخفف کریوه نیست و ربوه بفتح
را و بای موحده بمعنی تل خاک و پشته بلند است آن نیز عربی است
نه پارسی هم گفته با اول مکسور و یاء مجهول دو معنی دارد اول
خاک شور را گویند دویم بمعنی افتادگی و بیچارگیست صاحب برهان
نیز پیروی او کرده مخفف کریوه دانسته ولی رشیدی بمعنی اصرار
در یافته چنانکه گذشت

رهیده بروزن پچیده یعنی افتاده و خاک از جای
ریخته و ویران شده و رهانیده یعنی ویران کرده چه ریه بروزن
تیه بمعنی خاک شوریده و شور افتادگی آمده رهانیدن مصدر آنست

انجمن دهم از فرهنگ انجمن آرا
در زای نقطه‌دار با الف

زاب بروزن تاب بمعنی صفت باشد و صفات جمع آنست
و زابیده موصوف یعنی صفت کرده شده و نام پادشاه ایران
که او را زو بن تهماسب نیز گویند بعد از قتل نوذر بدست افراسیاب
بن پشنگ و غلبهٔ او بر ایران بسعی زال زر و بزرگان سلسلهٔ کیان او را
بمسند جهانداری برنشانیدند و با افراسیاب مصالحه کردند
و او در هشتاد سالگی پادشاهی یافت گرشاسب بن وشتاسب
که با وی سمت برادری داشت وزارت او میکرد و بآبادی ایران
که از جور افراسیاب ویران شده بود می‌پرداخت گویند در
عراق عرب شهری بنام خود ساخته و ویران شده اکنون بزاب
مشهور است مدت پنجسال زمان ملک او بوده است حکیم فردوسی گفته
چو سال اندر آمد به هشتاد و شش   به پژمرد سالار خورشید فش
چو شد بخت ایرانیان کندرو   ستد آن داد گستر جهاندار زو

زابگر و زابغر بضم کاف فارسی و غین و سکون با آن
باشد که دهان پر باد کنند و شخصی بر آن دست زند و آن باد
بیرون آید و بترکی آچوق گویند و بفتح کاف و غین نیز آمده
رودکی گفته   من کنم پیش تو دهان پر باد   تازی
بر کیم تو زابگری

زابل بضم باء و لام مملکتی است عریض محدود است از سمت
شرق بولایت کابلستان و غرب بسیستان و از جنوب
بدیار سند و از شمال بجبال هزاره و خراسان طولش پنج
مرحله و عرضش یازده بیابانش بیش از کوهستان مشتمل
بر چمنهای خوش و مراتع خصیب مسکن افغان و هزاره و قلیلی
ترک و تاجیک و از بلاد زابلستان قندهار و بست غزنین و
زمین داور و میمند و شبرغان و فیروزکوه و فراه از شهرهای
آنجا و اغلب از اقلیم سیم و قلیلی از جبال هزاره داخل چهارم است
در زمان کیانیان آن ولایت با سیستان و سند در زیر حکم گرشاسب
و زال و رستم بوده و بدین سبب رستم را زابلی میگفتند و سلطان

محمود را که در غزنین تختگاه داشت نیز زاولی مینامیدند چنانکه
فردوسی گفته خجسته در که محمود زاولی دریاست

زاج بلوری اسم فارسی شب یمانی است

زاج وزاجه زن نوزائیده و تا چهل روز او را بدین نام خوانند
و بعضی گفته اند بعد از روز هفتم او را زاجه خوانند دلیری که زرتسد
ز پیکار شیر زن زاجه خوانش مخوانش دلیر

زاجه سور جشنی که هنگام زادن زن کنند

زاخل بروزن داخل بمعنی درخت زقوم

زاد مخفف آزادست و فرزند و بمعنی سن و سال و بمعنی زائیده
نیز آمده آنکس که تزاد تزاد و مراکشت عنصری بمعنی آزاد
گفته و سرو آزاد معروف است گفتم که ساعتی بر من فرو نشین
گفتا که زاد سرو زمانی فرو نشان فرخی گفته کنون چو مست غلامان
سبز پوشیده ببوستان شود از باد زاد سرو نوان یعنی متحرک

زادخو بمعنی پیرسال خورد و این مخفف زادخواست
که بمعنی پیرسالخورد آمده است

زادشم نام جد افراسیاب بوده است و بعضی گفته اند
زادشم لقب پشنگ پدر افراسیاب بوده است و نسب ایشان
بتور بن فریدون می پیوندد بدینگونه افراسیاب بن پشنگ
بن شاپاسب بن ورشیب بن ترک بن زو بن شروان بن تور بن
فریدون و اینکه وجه تسمیه زادشم را زاد شام نوشته اند یعنی وقت
شام متولد شد صحتی ندارد چه آنان بلغت ترک متکلم بودند نه پارسی
که این معنی حقیقتی داشته باشد

زادمرد مخفف آزادمرد زادمردی چاپشنگاهی
در رسید امادرین بیت برا مهمله نیز خوانده اند

زار مکان باشد چنانکه لاله زار و گلزار و نمک زار و گاززار
چه کار بمعنی جنگ است امابدین معنی بکلمه دیگر استعمال
کنند و بمعنی نالنده و ضعیف و نحیف نیز آمده زیراکه زاری بمعنی ناله است
و زار زار گریست یعنی نالان نالان و بشدت و شور گریست
حکیم فرخی گفته دوش همه شب همی گریست بزاری ما
من آن ترک خوبروی حصاری و آزازاره نیز گفته اند ناصر
خسرو گفته گر ازین خانه بیرون رفت باید ندارد

سود شان خواهش نه زاره

زارتشت وزاردشت نام زردشت است و بدین نام
مشهورتر است در مقام خود شرح حالش باید

زارج اسم پارسی نبرباریس است که بزرشک مشهور است

زارخورش زنی را گویند که کم خور باشد و بعربی قتین گویند

زاریانه سبب و باعث زاری حکیم نزاری گفته بشنوای یار
از نزاری زار زاری ما و زاریانهٔ ما

زازال مرغی است سیاه شبیه به پرستو که چون بر
زمین نشیند نتواند برخاست

زازل بزای نقطه دار بروزن حاصل کفگیر پرسوراخ که بدان
چیزی صاف کنند و ترشی پالا نیز گویند مطلق آلت پالاون
و صاف کردن هر چیزی

زاستر بسکون سین مخفف زانسوتر است نظامی گفته
چون بهمه حرف قلم در کشید زاستر از عرش علم بر کشید
خاقانی گفته بو الفضول از زمانه زاستر است کمال اسمعیل گفته بسی
ز خطهٔ امکانش زاستر دیدم بعضی گفته اند مخفف زانستر بسکون
نون و ضم سین و این بقاعده اقرب است

زاغ مرغی سیاه که منقار سرخ دارد و در چشم او دایرهٔ
سپید است و از اینجاست که آدمی ازرق را زاغ چشم گویند
و زاغ کمان یعنی گوشهٔ کمان و این بطریق کنایه و استعاره است
لیکن تنها زاغ نگویند فردوسی گفته دو زاغ کمان را بزه بر نهاد زیزدان
پیروزگر کرد یاد دیگر بمعنی قولی است از موسیقی امیر خسرو
در صفت قلم گفته که بصریر آمده چون مرغ باغ نغمهٔ بلبل زده از قول زاغ

زاغچ بمعنی زاغ است و سامانی گوید مخفف زاغیچه و
زاغچه است و زاغیزه نیز درست است درویش نقا
گفته وطن گرفته بگلزار عکهٔ زاغچ

زاغنول بسکون غین و ضم نون تبریست سر تیز باریک مانند منقار
زاغ چه نول منقار مرغ را گویند و بدان تبر زمین را کنند

زاغه در فرهنگ مخزن الادویه آمده که فارسی قنفذ است

زاک معروف است و از معدنیات است و سفید و زرد
و سبز می باشد و آب باو رسد سیاه شود و چیزها را بدان

زنگ کنند و قیمتی گفته ام　روی دل اسپیدکن پی کذب
چون سپیده و سحر در سیه کاری همی چون زاک و چون مازو مباش
مجد همگر شیرازی گفته مرکب است سیه سخت زفتح و ظفر
چنانکه حبر ز ترکیب زاک با مازو　و زاج معرب آن است و بحذف
الف زک نیز آمده است

زاکان بروزن پاکان قصبه ایست از توابع شهر قزوین
واصل در آن زاج کان است که کان زاج سیاه بسیار دارد

زال پیری که از پیری موی سر او سپید شده باشد و اکثر بر
زن پیر اطلاق کنند خاقانی گفته　از خون دل طفلان سرخاب
رخ آمیزد　این زال سپید ابرو وین مام سیه پستان　و لقب پدر
رستم است زیرا که با موی سپید از مادر پدید آمد و او را زال
زر نیز گفته اند بواسطه سپیدی مو بسیم شبیه بود و گاهی بر سیم
نیز بطریق مجاز زر اطلاق کنند قطران گفته　خدای تیغ ترا در
ازل بزال نمود　ز بیم تیغ تو نازاده خشک شد سر زال

زال کوفه یعنی پیرزنی که اول آب طوفان
از تنور خانه او جوشیدن گرفت خاقانی گفته　نه زال مداین
کم از پیرزن کوفه　نه حجره تنگ این کمتر ز تنور آن

زال مداین پیرزنیست که خانه او درون عمارت نو
شیروان عادل بود و از آن راه آمد و شد میکرد و خانه خود را
نفروخت و کسری بعنف از وی نگرفت

زالوکه بضم لام غلوله کمان کروهه که از گل سازند و آنرا
زالوک نیز گویند غالوک نیز دیده شده در صحت

زام بروزن سام نام شهری بوده از ولایات شادیاخ که
اکنون بنشابور مشهور شده و زام را معرب کرده جام
خوانند و بدین نام معرب معروفست و شارح قاموس و سمعانی
و حمویه چنین نوشته اند و شیخ احمد جامی از مشایخ شهیر و نامی
آن شهر است و مؤلف گوید شاید سام بوده و زام شده چه سین و
زا در فارسی بیکدیگر تبدیل یابند مانند ایاس و ایاز یا از بناهای زاب
پادشاه ایران و با بمیم تبدیل یافته باشد و دیگر زره ایست
در ولایت هندوستان سلطان محمود غزنوی در آن شکار بسیار
کرد گویند در یکروز صد و سی گرگ در آنجا شکار کرد این قول
صاحب برهان است و شعر فرخی در این باب غریب ترگفته
زپادشاهان که گرفت جز تو در یکروز ز گرگ سی و سه و ز
پیل پانصد و پنجاه هم او گفته شکار گرگ جز محمود کس کرد است
لا والله جز او را با چنین حیوان گراز و رو توان باشد بیکروز اندر آن
سی گرگ بگرفت و یکایک را بزین آورد این اندر کدامین داستان باشد

زامهران بروزن نافرمان داروئی است در نوشش دارو و
زامهران صغیر و کبیر و معجون است از معاجین که مقاوم سموم است

زامیاد نام روز بیست و هشتم از ماههای شمسی و نام فرشته
موکل بر تدبیر امور آن روز و گویند بمحافظت حوران بهشتی نیز مامور است

زامیم نام رودخانه ایست بسیار بزرگ سوزنی گفته زجود
چون چه زمزم زپای اسمعیل　بدید شد زکفش بحر قلزم زامیم

زانستر مخفف زانوستر است که با شواهد گذشت

زانیچ بکسر نون و سکون یای معروف و جیم
فارسی بمعنی وطن چنانکه در جهانگیری گفته

زاو بمعنی قوی و زبردست و پرزور و استاد بناو
کنده کار و مطلق شکاف شیخ آذری گفته　اگر مقاطع تیر تو بیند
اندر خواب　زسهم در کمر کوه قاف افتد زاو　و بمعنی دره و کوه
نیز گفته اند مولوی گفته　زاو ابدان را مناسب ساخته　قصرهای مشتعل
پرداخته　و بمعنی زبردست و توانا گفته　اشک میراند او که ای
هندوی زاو　شیر را کردی اسیر دم گاو　و در اصطلاح بنایان
نیمه خشت را گویند که شکسته باشد

زاور بروزن یاور بمعنی خادم سنائی گفته　چیست چندین
آب و گل را پیروی کردن ز حرص　آب و گل خود مر ترا بسته میان
در زاوری　دیگر نام ستاره زهره است شیخ اوحدی گفته　بام
شاخ برآمد گل از سراچه باغ　چنانکه بر افق چرخ زاور و زراوش
بمعنی قدرت و یار اشمس فخری گفته　آنکه نبود خلاف فرمانش
انجم و آفتاب را زاور　در جهانگیری گفته حیوانی را گویند که بر آن
سوار شوند و بتازی راحله گویند رودکی گفته　جگر تشنه کاننده ای
تو شتر کان که بیچاره کاننده بی زاوران　قافیه این بیت
معلوم نشد و در رشیدی گفته ظاهرا زهره که اسم کوکب است
زاور و ببیچ را خوانده اند و الله اعلم

زاومه بمعنی ناوکلکا را آورده

زاورفرناشس در برهان گفته بمعنی ممتنع الوجود است چه زاور بمعنی ممتنع و فرناشس بمعنی وجود آمده

زاووشس بضم واو ستاره مشتری را گویند و در برهان قاطع براء مهمله آورده و آن خطاست بازاء معجمه است حکیم ناصر خسرو گفته خنک زاووش و خوشش بهرام و ناهید که ایشان بر فلک هستند جاوید و قتی گفته ام ای زم برت خوشتر از دیبه ششتر زیبا چو رخت دیبا بافند نه در ششوش ای نور تو افزون تر از پرتو خورشید دریاب هدایت را کو صورت زاووش حکیم سنائی در حدیقه بیک واو مضموم آورده فلک سادس است زاوش را که دهنده است دانش و هش را

زاول همان زابل است که مرقوم شد و آنرا زابلستان گفته اند اسدی گفته که بر شاه جم چون شد آشفته بخت بناکام ضحاک را داد تخت پس از درد بسیار و رنج دراز بیامد بزابلستان از فراز و فردوسی از قول رستم گفته ز زابل بایران ز ایران بتور برای تو پیمودم این راه دور و زابل نام گوشه از چهل و هشت گوشهٔ موسیقی است امیر خسرو دهلوی گفته پیرزن چنگ تهمتن مثال رخش روان کرد بزاول چو زال دیگر نام بلوکی بوده از ولایت بنزار که سه فرسنگ عرصه داشته و هشتاد کاریز جاری در آن بوده

زاولانه بندیست از آهن که بر پای ستور و مردم دیوانه و مجرم نهند ناصر خسرو گفته بشهر تو گرچه گرانست آهن نشانی تو بی بند و بی زاولانه

زاوه بروزن ساده و کاوه نام شهری بوده است به خراسان و بعد از آنکه قطب الدین حیدر ترک از ترکستان بخراسان آمده و در آنجا منزل گزیده و بجوار رحمت ایزد رسیده در انجا مدفون شده بتربت حیدریه مشهور و موسوم شده و او در پانصد و نود و هفت رحلت یافته در مدح پیروان او گفته اند سالی دیگر گر بمانی قطب دین حیدر شوی و سید حیدر تونی فیروز است و مزارش در شهر تبریز معروف

زاهری بمعنی بوی خوش نوشته اند و این بیت عماره را شاهد آورده تا بدیدامدت امثال خط غالیه بوی غالیه تیره شد و زاهری عنبر خوار و درین تامل است چه غالیه مرکب از دو سه چیز زاهری نیز باید ترکیبی داشته باشد و یک جزو آن عنبر باشد و الا بوی خوش عنبر خوار شد خالی از فتوری نیست

زایش بمعنی زاییدن و افزون شدن و بمعنی نتیجه و زاده حکیم فرخی گفته تو بحر جودی و خلق تو عنبر و نه شگفت از آنکه زایش بحر است عنبر اشهب

زاینده رود معروف است و نام رود مشهور اصفهان و نام کتابی که زنده ازم حکیم سپاهانی زردشتی بروزگار خسرو پرویز در شناسائی روان پاینده پرداخته و اقوال فرزانگان ایران را در آن جمع کرده و ترجمهٔ آن از لغت پارسی صرف بلغه متداوله آمیخته در نزد مولف حاضر است

نمایش اول در زاء نقطه دار با بای عربی

زباد بفتح اول عرق خوشبوئیست که از گربه زباد که دشتی باشد و از این گربهای شهری کوچکتر گیرند عربیست

زبان بالضم آلت گفتار و روزمرهٔ قومی و بهر دو معنی بتازی لسان گویند

زبان آور بضم بای ابجد جوابی که خصم را ساکت و خاموش کرد و اهل بخشش و عطا را نیز گویند که زبان شاکی را از شکوه و غیبت ببرد

زبان بره بمعنی گیاهی است که برگ آن بزبان بره شبیه است و بعربی لسان الحمل گویند

زبان توتی گیاهیست و توتی مرغی است سبز و گویا و معروف و این لغت فارسی است و در فارسی طاء نیامده و آنرا معرب کرده اند و بعربی آنرا ببغا گویند بهر دو بای تازی اینکه بعضی بیغا خوانده اند سهو است و آن ناشیست

زباندان آنکه همه زبانها را بداند و بیان و ترجمه تواند

زبانگاو نوعی از پیکان تیر است که بزبان گاو شباهت دارد شیخ نظامی گفته در آن بیشه که بود از تیر و شمشیر زبان گاو برده زهرهٔ شیر و نام گیاهیست که گاو زبان خوانند و عرق آنرا گیرند و خورند

زبانگیر بمعنی جاسوس و خبر رسان و پیک است

زبانه آنچه در میان شاهین ترازو باشد و زبانهٔ هر چیز

مانند آتش و امثال آن وقتی گفته‌ام سوزی زند ز حرف زبانم زبانه از آتش دلم بود این خود نشانه عنصری در صفت شمشیر گفته نه آتش است سده بلکه آتش آتش‌ست که یک زبانه بتازی زند یکی بخستن

زبان سرایش بکسر نون یعنی زبان قال که سخن گفتن و تکلم لسانی کردن و زبان ناسرایش بضد اول یعنی زبان حال که ارباب حال دهند نه اصحاب قال چنانکه مولوی گفته ما درون را بنگریم و حال را نه برون را بنگریم و قال را

زبر بمعنی بالا و زبرپوشش با اول و ثانی مفتوح بالاپوش و لحاف را نیز گویند شرف شفروه گفته فلک گرچه زبرپوش وجود است بچشمش سخت خلقان مینماید

زبرپوش بفتح راء و با بمعنی بالاپوش است زیرا که زبر بالاست و بمعنی قبا درست می‌آید که بر بالای ارخالق پوشند و ارخالق ترکی است و بپارسی آن را اپشتک و زیرپوش گویند و اکنون اگر جبه را زبرپوش گویند صواب است چه بر بالای قبا پوشند و حکیم سنائی در معنی قبا گفته کله را ساز زیب کله بند کمر را ساز آذین زبرپوش

زبرتنگ تنگ دویم اسب است که بر بالای ولین کشند وقتی گفته‌ام سر ریخته تا دم تبرزین خون آمده تا سر زبرتنگ

زبرجد صاحب مخزن الادویه گفته ارسطو زبرجد و زمرد را از یک معدن میداند و در معدن طلا نکون میبابد از مقابله زحل با قمر نزد مقابله شمس و الوان میباشد سبز صاف تلخ زنگ را مصری و زرد مایل بسبزی را قبرسی و زرد مایل بسرخی را هندی گویند و این زبون ترین همه است و زبرجد در همه افعال مانند زمرد است ظهیر فاریابی راست زهره کوه از نهیب او چو برآمد گردش چرخش لقب نهاد زمرد زمرد غیر مشدد پارسی آن و معرب زمرد زبرجد آمده

زبردست بمعنی صدر و بالای مسند و مرد صاحب قوت و قدرت و زورمند بر خلاف زیردست

زبرفوف در فرهنگ بمعنی دشنام آمده مستند به بیت حکیم اورمزدی یک زبرفوف از زبانت نزد من ارد عای عالمی خوشتر بود

زبوده بروزن نبوده در فرهنگ گوید بمعنی کند ناست که آنرا کراش گویند و دیگر بمعنی بی توقف و بی تامل نزاری گفته به سرت که تا بروبت نظری زبوده کردم ز دو چشم بیقرارم نبرفت روشنائی

زبون با اول مفتوح و ثانی مضموم و واو معروف بمعنی عاجز و خوار و ضعیف و بی بها سعدی گفته شنیدم که لقمان سیه فام بود نه تن پرور و نازک اندام بود یکی بنده خویش پنداشتش زبون کرد و در کار گل داشتش ناصرخسرو گفته ای مر ترا گرفته بت خویش زبان زبون و زبونی دیدن بمعنی خواری کشیدن است

زبهیده بروزن فهمیده در فرهنگ جهانگیری و برهان قاطع بمعنی فرو افتاده آورده اند و در رشیدی اصلا نیست معلوم میشود که هر دو تصحیف خوانی کرده اند و خطا فهمیده اند و اصل در آن ریهیده است و ریهیده بدال بمعنی ریخته و ویران شده آمده و آنرا بلفظ دری مخفف کرده ریته گفته اند چنانکه بابا طاهر همدانی گفته مسلسل زلف بر رو ریته دیری گل و سنبل بهم آمیته دیری پریشان چون کری آن تار زلفان بهر تاری دلی آویته دیری ریخته تو آویخته و آمیخته را بحذف خا قافیه کرده

نمایش دوم در زای بانقطه با جیم ابجد

زج بالضم بمعنی تیر پرتاب که کوتاه تر از تیرهای دیگر است و پیکان آن از دندان پیل است آنرا فیلک و پیلک نیز خوانند خسرو دهلوی گوید هست پیکان زج از دندان پیل اما از آن هست به دندان گوساله ز زخم زور و تاب و دندان گوساله نیز نوعی از تیر است که نوشته شده و در برهان و فرهنگ رشیدی گفته زج بمعنی چیزی است که از دوغ ترش سازند و آنرا ترکی قراقروت خوانند و شعر فیروز مشرقی را شاهد آورده مصفا باش و شیرین خوی چون شیر نه چون زج تیره رو و تندخو باش در این لغت مراد و تامل است اولا زج بمعنی تیر پرتاب همانا لغت عربی باشد نه پارسی یا معرب چه در فرهنگ جهانگیری نیافتم و در شرح قاموس بمعنی پیکان

نیز آمده گفته بالفتح بمعنی نیزه زدن و تیر انداختن و دویدن
شتر مرغ و در سامی گوید زخ هی المرءة اللتی وضعت حملها و
تسمی النفساء الی ان تطهر و این عبارتست بمعنی زاج و زاج
یعنی زن نوزائیده مناسب می باشد و آن پارسی است و مرقوم شده
دویم اینکه زخ بمعنی دروغ و ترشی و قروت گفته و در باب زغ زخچین
باین معنی گذشت و شواهد نگاشته آمد و بعید نیست که زخ
مخفف زخچین باشد و بمعنی قروت باشد و در شعر فرید زخ بیاض
تصحیف خوانی شده باشد والله اعلم و رشیدی گفته مخفف زاج است

نمایش سیم در زاء با خاء

زخ مختصر از زخ که در حرف الف گذشت و مخفف زخم است
عمید لوبکی گفته زمل در هشتمش چون چشم زخ کرد ز اشک خون
زخ ها پر از زخ کرد و در جهانگیری گوید چیزی فشردن و بردن در معانی
و بمعنی آواز حزین از این بیت منجیک ترمذی قیاس کرده که گفته
بوی بر آمیخت گل چو عنبر اشهب بانگ بر آورد مرغ چون زخ طنبور
و همانا در این بیت مراد از زخ زخمهٔ طنبور است زیرا که زخ مخفف
زخم و زخمه و هر دو در اصل بمعنی زدن است چنانکه در چشم زخ
بیان شده و اینکه گفته علتی است مراد میر اد در همان اژخست که
تکیل و بعربی ثولول گویند و گذشت
زخاوه بمعنی شاخ درخت نوشته اند
زخاک با اول مفتوح در لغت زند و پازند بمعنی بربازنده آمده زرتشت بهرام گفته
ز ایران برون رفت زردشت پاک بهمرفت گریان چو ابر زخاک
زخم و زخمه بروزن دخمه چوبکی است باریک که بدان
ساز نوازند و بعربی مضراب گویند و زخم و زخمه چنانکه بدان اشارت
رفته در اصل لغت پارسی بمعنی زدن است و نظیرش در عربی
ضرب و ضربه است نه بمعنی جرحت و ریش چنانکه فردوسی گفته
ز آواز شیپور و زخم درای همی کوه را دل بر آمد ز جای و گرز خم
لقب سام بن نریمان بوده که گرز او هر که یکبار میخورد ده میمرده و بیک زدن
روح او از بدن مفارقت میکرده فردوسی از قول رستم گفته
من آن گرز یکزخم برداشتم سپه را همانجای بگذاشتم
و چون حاصل زدن تیر و شمشیر و سایر حربها جرحت است مجازا
بر جرحت اطلاق کرده اند و چشم زخم یعنی چشم زدن و نیز به
معنی یکچشم بر هم زدن ابوالمثل طبرستانی گفته دلم میان ذوزلفت
نهان بشد ای مه روی ز بهر آنکه ز چشمت همی بپرهیزد دگر
بجنبد یکچشم زخم وقت سحر نسیم زلف تو آن خفته را برانگیزد
بمعنی مطلق زدن قطران تبریزی گفته بزخم تیر چون آرش
بزخم خشت چون هاکان بزخم گرز چون رستم بزخم تیغ چون نوذر

نمایش چهارم در زاء با دال

زدای بروزن فزای زداینده پاکیزه کننده
و امر باین معنی هم هست یعنی بزدای چنانکه گفته اند ع
بزدایدم ز دل غم ز آن لحن غم زدای
زدن معروفست و بمعنی خوردن و بریدن و حرف را سکون
دادن نیز آمده و بر این قیاس زده و زرده شده بمعنی خورده و فرسوده
و حرف ساکن نیز آمده ابوالمفاخر رازی گفته ای زده چون عقل و روح
لقمه انوار علم دیگری گفته نان خود با تره و دوغ زنی به که از خوان
کسان شیر آروغ زنی و بمعنی بریدن سعدی گفته زکوة مال
بدر کن که فضلهٔ رز را چو باغبان بزند بیشتر دهد انگور ابوالفرج
رونی گفته دم زده گژدم ندیدی در عمل اژدها در حرب او چونان بود
چنانکه گویند این چیز زده است یعنی فرسوده است و این حرف
زده است یعنی ساکن است
زدوار بروزن و معنی جدوار است که آنرا ماه پروین گویند
و بیخ گیاهیست که دفع سموم کند و نفس آن معتبر باشد
و در هر جا که آن روید گیاهی دیگر بروید که آنرا بیش گویند و زهر
قتال است و سابقا در حرف با نوشته ام بی شک از منبت جدوار
فرو روید بیش و رشیدی گوید دوار یعنی مانند صمغ و از انظار
زد بمعنی صمغ خواهد بود چه معنی ترکیبی آن این است و زای پارسی
انسب است و مؤلف گوید رشیدی درست دانسته زد به
پارسی بمعنی صمغ است چنانکه صمغ الزیتون را در پارسی زد زیتون
و صمغ اللوز را زد بادام ترجمه نمایند و صمغ الکمثری را بپارسی زد
امرود اما الشیرازی ازد امرود و صمغ اللوز را نیز ازد بادام
گویند در هر صورت زد بمعنی صمغ درست و صحیح است و جدوار و

بر خود وا بریعنی صمغ مانند

زدود زنگ از چیزی دور کردن و جلا دادن و بر این قیاس زدوده و غیره وقتی در صفت ابر گفته ام زسوده زدوده شد این قبهٔ زدوده کبود بلی کبود شود قبهٔ زدوده زدود و زدودن مصدر آن است

زدونتن بروزن سبوشکن در برهان گفته بلغت زند و پازند بمعنی خریدن آمده

نمایش پنجم در زاء با راء

زر بفتح زاء و راء بسیار مشهور و معروف است اما بمعنی پیر کمتر کسی شنیده اند فردوسی گفته بهار آید و تیر مه ای پیر جهان کاه برنا شود گاه زر و لقب زال بوده بهمین مناسبت که بسبب سپیدی مو پیر مینموده

زراتشت لقب براهام زردشت است که گویند پیغمبر پارسیان بوده و قلمی خواهد شد و زراتشت بهرام یکی از شعرای قدیم است که از امتان زردشت بوده و حالات او را منظوم نموده و از اهل پژوه بوده و پژوه از قرای اصفهان است و در این کتاب گاهی از ابیات او شاهد آورده میشود

زراسب بفتح اول نام پسر توس بن نوذر بوده و او با کیکاوس نسبت دامادی داشت

زراغن بفتح زاء و راء و غین معجمه زمین ریگناک و سخت را گویند حکیم بهرامی سرخسی گوید زمین زراغن بسختی چو سنگ و در فرهنگ بمعنی آروغ هم آورده ابوسلیک گرگانی گفته از فرط عطای وز نداز پیوسته زامتلا زراغن و زمین سخت را زراغنک بزیادتی کاف نیز گفته اند شمس فخری گفته ز فیض ابر دستت آب حیوان برآید ز زمینهای زراغنک ۷

زراچه از موهومات شیخ نظامی است که نام یکی از پهلوانان نهاده که هفتاد نفر رومی کشته بود آخر سکندر او را کشته است

زراف بالضم حیوانی است معروف که آن را بپارسی اشتر گاو پلنگ گویند چه اجزای و بدین سه حیوان مشابهت دارد و این لغت عربی است نه پارسی و زرافه گویند لامعی جرجانی در صفت اسب گفته پیل زرافه گردن گور سیه ون بدن شیخ سعدی گفته چه خوش گفت شاگرد منسوج باف چو عنقا برآورد و پیل و زراف

زراوند بفتح اول بروزن دماوند نام دوائیست و آن دو نوع است یکی را طویل گویند و دیگری را مدحرج یعنی مدور و با صفهانی آن را نخود الوند گویند در اسکندرنامه نظامی گفته زراوند نام پهلوانی بوده و این مصرع از قول اوست زراوند با زندانی

زراه بالفتح دریا بلغت دریای خزر را زراه اکفوده گویند بفتح الف و سکون کاف و ضم فاء زیرا که از بسیاری قعر آبش کبود بوده آب کبود خواندند و مخفف کرده با را حذف و بای دویم را بدل بفا ساخته بعضی گویند اکفوده نام دهی بوده بر لب دریا چنانکه خزر و آمویه و آبسکون بهر صورت محقق است که اکفوده نام آن دریا شده است

زرباان و زرفان و زرمان هر سه نامهای حضرت شیخ الانبیا ابراهیم خلیل است علیه السلام دیگر بمعنی پیر فرتوت در مؤیدالفضلا و فرهنگ و برهان آمده است

زرت بضم زاء و رای مشدد غله ایست معروف که آن را نمک آب زده بریان کنند و خورند و از آرد آن نیز نان پزند و فقرا خورند اطعمه گفته دارم از نان زرت خشکی و از جو سردی و آن را زرد نیز گویند که تاء و دال در لغت قبدیل یابند و ذره بزای معجمه معرب آنست نزاری قهستانی گفته پیش سیمرغ قاف همت تو ریخته صبح ارزن و زره

زردچوبه بفتح زا و ضم جیم پارسی بیخ نباتی است ساق آن بقدر دو ذرع و از بیخ آن شعبها روئیده و بر هر شعبه برگها شبیه ببرگ مورد تازه کوچکی رسته و گل آن زرد بیخ آن را از زمین برآورده جوش داده خشک نموده باطراف برند و بعد از چهار ماه رایحهٔ آن نیکو می شود و آن را زرچوبه نیز می نامند عثمان مختاری در صفت خزان گفته شمال زرفشان هر روز در طاوسان بستان را نهد زرچوبه بر منقار و مالد زعفران بر پر

زرجعفری زر جعفری زر خالص است و بجعفر برمکی نسبت دهند

زردشت بزرگ و زروان بزرگ و زرهون در فرهنگ و برهان آمده که زردشت بمعنی آفریدهٔ اول و نفس کل و نفس ناطقه و عقل فلک عطارد و نور مجرد و عقل فعال و رب النوع انسان و راهنمای دنور یزدان آمده و گفته اند

۷ زراغنک در ذیل زراغن مرقوم شد

این هر سه نیز نام حضرت ابراهیم است چنانکه در آن سه نام
گذشت و در محاضرات از تفسیر ثعلبی گوید انبیا هشت هزار بوده اند
چهار هزار از بنی اسرائیل و همه از نسل ابراهیم خلیل الرحمن علیه السلام
و هشت تن از آنها از اولاد آدم علیه السلام بوده اند و آن شیث و
ادریس و نوح و هود و صالح و لوط و یونس و اسحق و بعضی ده تن دانسته
اند و بعضی پیغمبران را صد هزار گفته اند و یکصد و بیست و چهار هزار
پیغمبر معلوم است که در هر وقتی در هر آیینی بوده اند چه بیش از بیست و
پنج تن از پیغمبران زیاده در قرآن مجید نیامده است و گفته است
جوالیقی که اسماء انبیا همه عجمی است الا چهار کس آدم و شیث
و صالح و محمد صلی الله علیه و آله و سلم و زردشت ثانی بزعم فردوسی
به نه پشت بزردشت بزرگ میرسد که گفته　نهم پور زردشت پیشین
بد او　براهیم پیغمبر راستگوی نام و بعضی گفته اند که مقصود فردوسی از زردشت
پیشین مه آباد است که نسب زردشت ثانی به نه واسطه باو میرسید
والله اعلم در هر حال نام اصلی زرتشت سپیتمان بوده و نام
مادرش را دغدویه نوشته و پارسیان گویند دوددی است
بمعنی بی بی و جده که آنرا بپارسی مادر بزرگ گویند یعنی مادر مادر

زردشت و زرتشت و زرهشت این سه
لغت بروزن انگشت باشد زاردشت و زارهشت و زاراتشت
این لغت بروزن خارپشت است زراتشت و زرادشت و زراهشت
این سه نام بروزن چراکشت زره دشت و زره تشت و زره هشت
این سه بروزن اره پشت آمده زردهشت و زرتهشت و زرداهشت
وزارتهشت در این چهار لغت دال مهمله و تای فوقانی مضموم است
و از آن پس ساکن باشند و آن　شین معجمه و تای
فوقانی آخر است و این جمله نام پیغمبر پور شسب ابن چیترسب است
که بدوازده واسطه　نسبش بشاهنشاه ایران منوچهر بن
ایرج بن فریدون منتهی میشود و مادر او دغدویه هم از اولاد
فریدون بوده عقیده پارسیان ایران آنست که او پیغمبر بزرگوار
و حکیم ریاضت شعار بوده و بر وی نامه آسمانی نازل شده
چنانکه پیش از او بر اول پیغمبر عجم مه آباد که او را آذر هوشنگ
نیز گویند و جی افرام و شای کلیو و یاسان و سایر انبیای عجم
نزول نموده همچنین بر گیومرث که او را گرشاه و گلشاه نیز

گویند کتاب آسمانی فرود آمده و بعد از او سیامک و هوشنگ
و طهمورث و جمشید و فریدون و منوچهر و کیخسرو که حکمای
کامل و سلاطین عادل بوده اند نیز کتاب داشته اند و بعد از
زردشت ساسان نخست که پسر بهمن بود از سلطنت گذشته عبادت
اختیار کرد و بمقامات عالی رسید و درجه پیغمبری یافت و
صاحب کتاب گردید آخرین این طایفه ساسان پنجم است که
بعد از وفات پرویز کتاب دساتیر را که جامع کتب آنهاست
ترجمه نموده و از حقایق بعضی مطالب اختیار کرده و آنرا امیزانی نام
نهاده یعنی باقی و جاوید و نیز زند که هنوز در میان است و از زردشت است او را
وخشور سیمباری گویند یعنی پیغمبر فرکوی و کتاب زند و پازند
منسوب بدوست و آذرپژوه نام موبدی از زند و پازند احکام شرعی
زردشت را انتخاب کرده و بیرون نوشته و آن احکام ملتی
مشتمل بصد باب است و موسوم بصد در و در صفت آن
گفته اند زراوشت بنگر چه دین پرور است که در شهر علمش ره
از صد در است گویند وی در شهر اردبیل و سبلان ظهور
کرده و اصلش از شهری بوده در میانه مراغه و زنگان که شیز نام
داشته بری آمده و از ری روبه تختگاه شاهنشاه لهراسب و گشتاسب
نهاده که آنرا ایرانشهر نامیده اند و نیشابور و ترشیز و کشمر
اکنون بجای اوست و پادشاه عهد بوی گرویده و دین او را قبول
کرده و بعضی گفته اند قبل از ملاقات با گشتاسب شاه بخراسان رفته ببلخ
در آتشکده موسوم بنوبهار اعتکاف گزیده گشتاسب او را
دیده بعد از امتحان و اظهار معجزات بزرگ باو ایمان آورده آیین او را
رواج داده اسفندیار بترویج و تعیین آتشکدها پرداخته تا ولایات
ایتالیا آتشکدها برپای کرد الا در سیستان و زابلستان که
رستم زال آیین زردشت را نپسندید این نیز سبب عداوت
گشتاسب و اسفندیار با او گردیده ارجاسب نیز قبول ننموده انکار
سخت کرد و بعد از سی سال از حکومت گشتاسب ارجاسب از
ترکستان بدار الملک بلخ تاخته لهراسب را بکشت و تور براتور
با تشنی آمده زردشت را از پای درآورد و مدت عمرش هفتاد و
هفت سال بوده است و چهار هزار و بیست و سه سال بعد از هبوط آدم
صفی علیه السلام ظهور نموده و کتاب زند محتوی بر بیست و یک

لنک است یعنی قسمت و بهره و هر لنک را نامی معین است چنانکه
لنک از این کتاب در نزد موبدان دین زردشت باقی بوده آن نیز
در فتنه های ایران از میان رفته است و زند بر دو بخش است آنکه
احکامش مطابق کتاب برآباد است مه زند خوانند و آنچه مخالف
بود که زند گویند و پازند شرح و ترجمهٔ زند است و آنرا استا
و ابستا و اوستا نیز گفته اند و بعضی گفته اند ابستا متن است و زند
شرح است و زردشت چون عناصر و کواکب را تمجید میکرده و
پیوسته در افروختن آتش و ساختن آتشکده ها ساعی بوده عوام
او را آتش پرست گفته اند و آتش را قبلهٔ زردشت خوانده اند و شعرا
در اشعار آورده اند عسجدی گفته ز خیر و بر آسمان روز بلا قبلهٔ زردشت
بنشین از آنکه بشکم قاقم بر پشت امیر معزی گفته ای روی تو از خشنده تر
از قبلهٔ زردشت بی روی تو چون زلف تو کوثر است مرا پشت خاقانی
گفته اگر قیصر سکالد راز زردشت کنم تازه رسوم زند و استا بگویم
کان چه زند است و چه آتش کز آن پازند و زند آمد مسمّا چه اخگر ماند
از آن آتش که وقتی خلیل الله در آن افتاده در وا مراد درین بیت
حکیم تامل بلکه تعجب است زیرا که خلیل الله ابراهیم ؑ سالهای بسیار
سابق بر زردشت بوده است حکیم ناصر خسرو علوی گفته
ای خوانده حدیث زند و پازند زین خواندن زند تا کی و چند
دل پر ز فضول و زند بر لب زردشت چنین نوشته در زند در
فعل منافقی و بی باک در قول حکیمی و خردمند دیگری گفته زند زردشت
گر آتش را بستاید در زند زانست که بامی بفروغ است همانند

زرّدک کزر و در تحفه بمعنی جامهٔ خودرنگ که درویشان پوشند
در برهان بمعنی آب گل گاو دیشه نیز آورده که آنرا زرتک نیز گویند

زرّتلی بمعنی زر پاک است و طلا معرب آنست چنانکه سعدی گفته
وجود مردم دانا مثال زر تلی است که هر کجا برود قدر و قیمتش دانند

زرده بمعنی زردهٔ تخم مرغ و صفرا و آب اول که از گل کاجیره گیرند
قبل از شاه آب و بمعنی اسب زردرنگ چنانکه کمال گفته انامل تو
چو کرد دسوار زرده کلک دیگری گفته زردهٔ شام و نقرهٔ خنگ
سحر چرخ را زیر ران نبایستی امیر خسرو دهلوی گفته ترک
من سرکش زردهٔ خویش درکش آخر عنان زردهٔ خویش
در سپند از ناتوانی را با فراق هست از مردهٔ خویش

و نام کوهی است که معدن زر و نقره است و نزدیکی شهر شیراز
نیز تپه ایست که آنرا معدن زر دانند و مله زرده خوانند و براین
قیاس مله بمعنی تپه است و تل و بفتح اول بمعنی همان جامهٔ خود
رنگ است که در زردک اشارت رفت

زرده دهی بمعنی زر خالص سکه تمام عیار آنرا شش سری
نیز گویند خاقانی گفته این می و جام بین بهم گوئی دست شعبده
کرده بسیم ده دهی صرهٔ زر شش سری زرده پنجی و ده نهی و
ده هشتی و ده هفتی همه زرهائی تمام عیار را گویند چنانکه زر
اسامی ایشان پیداست

زرده کوه کوهی است در لرستان که طوایف بختیاری
دران ساکن اند و آب کرنگ که رودخانه ایست مشهور
از طرف آنکوه آید و بنواحی اصفهان گذرد

زررکنی بضم راء ثانی زریست خالص منسوب برکن نامی که گویند کیمیاگر بوده

زرزوره بر وزن طنبوره گویند جانوریست
از جنس عنکبوت که مگس گیرد

زرساو بکسر ثانی و سین بی نقطه بالف کشیده به
واو زده زر خالص تمام عیار را گویند و بعضی بمعنی خردهٔ زر که سوهان
کرده باشند گفته اند و بعضی گفته اند که در نخشب معدنی بوده
زرساو بر می آمده چنانکه فردوسی گفته بپایان شب چون بخواند
چکاو زمین زرگون گرد از زرساو و آنرا زرساوه نیز گویند و زر
مشدد و غیر مشدد هر دو درست است و قدما بیشتر مشدد
گفته اند چنانکه حکیم منشوری سمرقندی راست چرا دهر شد
زر بی مهرگان از زیرا که چون کوره شد آسمان

زرشک بر وزن سرشک با بر درختی است سرخ
و ترش که در طعام و آشها کنند و خورند و بیونانی انبرباریس
گویند و در هند نام گلی است اسدی طوسی گفته هم از خیری و
گاو چشم و زرشک بشسته رخ هر یک ابر از سرشک

زرغنج بفتح زاء و ضم غین گیاهیست بدبو که از چین آرند
و آنرا حلوهٔ چینی گویند خاصیتش آنست که دفع
خشکی بوی مشک کند

زرفشان نام روز نهم باشد از ماههای ملکی

زرفین حلقه باشد که بر چارچوب در نصب کنند و زنجیر در را بر آن اندازند و قفل کنند انوری گفته هر کجا امن او گشد باره بمکشد بار قفلها زرفین و آنرا زورفین و زولفین نیز گفته اند منوچهری گفته هر کسی بگره کند دست خود اندر زرفین و بعضی آن زنجیر را زولفین گفته اند و بمنزله زلف در دانسته اند

زرگان نام قصبه ایست در شش فرسخی شهر شیراز و یکهزار باب خانه معمور آباد دارد و وقتی کان زر داشته زرقان معرب آنست و مرقد سید نسیمی شاعر در آنجاست که مرید شاه فضل نعیمی بوده و شهید شده رحمه الله

زرمشت افشار گویند پارچه زر بوده که پرویز آن را داشته و مانند موم نرم بوده و بفشار دست شکل می یافته و آنرا دست افشار نیز میگفته اند و نام کتابیست از حکیم داود بن ابن هوش آیین از پیروان ساسان دویم که بنام انوشیروان عادل نوشته و بهنک حاضر است

زرنباد نام دوائیست مانند پای ملخ در بعضی دواها بکار برند

زرند ناحیه ایست از جیرفت سبب این نام انیست که در زمین آن خردهای زر پیدا شدند و در فارس نیز جائیست باین نام و در نواحی طهران بلوکی است آباد و معمور که چهل پاره قریه معمور دارد و دو شکارگاه معروف سلاطین است

زرنگ بروزن شرنگ نام شهری بوده از سیستان که گرشاسب ساخته حکیم فرخی در فتح سیستان بمدح سلطان محمود غزنوی گفته اگر بکند به یک حمله در قلعه طاق اگر بگشاد به یک تیر دز ارک زرنگ قلعه طاق حصار و شهری بزرگ بوده و سه بارو داشته ما بین باروی اول و دویم مزارع و باغات بوده و میان فصیل دویم و سیم مردم نشین و درون فصیل سیم محبس گناهکاران که هرگز خلاصی نمی یافتند هم فرخی گفته هزار باره گرفته است به زباره ارک هزار شهر گشاده است به ز شهر زرنگ حکیم اسدی گفته دو بهره بر پشت پیلان جنگ فرستاده تا سوی شهر زرنگ هم او گفته بیاورد و بنهاد شهر زرنج که در کار ناسود رنج روزی زرنج و آنرا زره نیز گویند بتقدیم زا و برا بوزن گره و بحیره سیستان را

نام شهر زره آب زره خوانده و در لغت زره تحقیق آن خواهد آمد و بمعنی نو آمده است ابو المؤید بلخی گفته عید شد دیگر که آن دلدار مشکین بهر گشتن جامها پوشد ز زرنگ و بمعنی درختی است کوهی که از چوبش گوی چوگان و تیر و جناغ زین اسب کنند و گویند آتش آن چوب بسیار دیر بماند حکیم اسدی گفته بچوگان چو برداشت گوی زرنگ زبیمش بگردد دو رخ مه زرنگ و بفتح زا بمعنی گله و رمه اسبان آورده اند فردوسی گفته همی تا زکابل بیامد زرنگ فسیله همی تاخت از زرنگ زنگ و بمعنی زرد چوبه نیز آمده چنانکه عبید لومکی در مناظره شراب و بنگ گفته دی در میان باده صافی مزاج و بنگ درعرصه دماغ من افتاده شور و جنگ پس از زمکابره در مناظره آخر گوید در وصف لعل و سبز بمدحت عبید کرد رخسار حاسد تو همه زرد چون زرنگ و در فرهنگ بمعنی زرشک آورده و در ادات الفضلا بمعنی خردل گفته و هر دو برهان و شاهد خواهد

زرنیخ سفید باصطلاح اکسیریان سم الفار است که آنرا تراب الهالک و بپارسی مرگ موش گویند

زرنیسله در تحفه بمعنی ریواس آمده که معروف است و آن را ریواج و ریباس نیز گویند

زرو بروزن و معنی زلو است که خون خورد و آنرا دیوچه و شلو نیز گفته اند و صاحب جهانگیری گفته داروئی است برای چشم مانند سرمه و توتیا و این بیت سلمان را شاهد کرده زهی غبار سمند ترا خواص زرو زهی نقود کلام ترا عیار گهر در برهان نیز چنین گفته ولیکن بخاطر میرسد که زرور بوده باشد و را ساقط شده و در اصل عربی باشد بعضی زرد دانسته و آنرا در نسبت مانند داو پیرو دختر و ورشو و شاشو شمرده اند

زروغ بمعنی آروغ در جهانگیری آورده و رشیدی گفته است که این تصحیف است و اصل اروغ بفتح است چنانکه نورجامی گفته تیز و گندا چون اروغ اشتر است

زره معروف است و آن پوششی است مانند جوشن و خفتان از تصنیفات داود نبی ع برای حفظ بدن از رسیدن حربه جنگ مانند تیر و شمشیر و نیزه و دیگر نام شهر و قصبه سیستان است

که آنرا کرشاسب ساخته چون سبب حفظ تن و جان مستوطنین آن شهر گردیده بزره تشبیه کرده اند و زرنگ نیز گفته اند و زرنج معرب زرنگ شده چنانکه باشواهد مرقوم شده و بحیره در سمت مغربی زرنگ واقعست درازی آن از مشرق بمغرب تخمینا شصت میل و پهنای آن از شمال بجنوب بیست و هشت میل و بعضی سی فرسخ در سیفر بنج نوشته اند از یزد تا زرنج بیست و شش روز راه قافله و شتردار می باشد و از جنوبی آن دریاچه که آنرا آب زره گویند گذرد و مصب رود خانهٔ هیرمند بحیرهٔ زره است و آن رود بیت مشهور فردوسی در باب فرار افراسیاب از کیخسرو بجانب سیستان گفته بیامد دمان تا بآب زره میان سوده از بند رنج و گره هم او گفته بکشتی ز آب زره برگذشت همه رنج ما سر بسر بادگشت وشعرا زلف پر حلقهٔ خوبان را بزره تشبیه نمایند چنانکه رشید الدین وطواط گفته در کار من فتاده زره وار صد گره تا پیشه کرده زلف سیاهت زره گری ادیب صابر گفته ای زلف یار من ز رهی یا زره گری یا پیش تیر غمزهٔ جانان زره وری ظهیر فاریابی گفته خود از برای سر زره از بهر بود تو جنگجوی عادت دیگر نهاده در بر گرفته دل چون خود آهنین وان زلف چون زره را بر سر نهاده و دیگر نام مردی از خویشان افراسیاب که در قتل سیاوش شریک بوده و اورا گروی زره مینامیدند فردوسی گفته بجاهی که فرموده بد طشت خون گروی زره بر دو گردش نگون خطیب گفته بی جرم میریزد زره خون سیاوش در لگن

زره دوز بمعنی نوعی از پیکان است

زره گران و تبرسران نام دو ولایت است در طرف دربند و شیروان

زریر بمعنی اسپرک که زرد بدان رنگ کنند عربی است و در فرهنگ پارسی دانسته و باین معنی آورده چونکه نام برادر گشتاسب شاه پارسی است و بمعنی زرداب و یرقان و صفرا بمناسبت زردی رنگ آورده اند

زریون بروزن و معنی زرگون است حکیم ناصر خسرو علوی گفته مشرق ز نور صبح سحرگاهان رخشان لبان تارم زریون است و بمعنی خرم و سبز نیز گفته اند قطران گفته همیشه تا رخ دایم سر تو زریون باد که هست جان همه مردمان بتو زریون و بمعنی شقایق نیز در فرهنگ جهانگیری آورده است و آنرا مخفف آذریون دانسته و نوشته که ناصر خسرو گفته گشت طبایع پدید از آن و از این شد روی زحل سرخ و روی زهره چو زریون اما این بیت چندان دلالتی بر معنی شقایق و لاله ندارد بلکه بر زردی دلیل است

زریوه بروزن گریوه بفتح اول و رابع در برهان گوید بمعنی نا چیز گشتن از خود باشد که آنرا بعربی فنا فی الله خوانند والله اعلم

زرینه رود نام رودیست که از پیش شهر مراغه در آذربایگان میگذرد و آنرا ترکان جغتو گویند و رودی نا فعست و بلده رحمت آباد در میان دو رود واقع شده و آنرا میان دو رود نیز خوانند و قبر هولاکو خان مغول در آنجا معروف است و محل رصد که در خارج شهر مراغه بسته بوده هنوز بعضی آثارش باقیست

نمایش ششم در زاء با سین و شین

زسته مخفف رستن است و بر این قیاس رست و رسته چنانکه ناصر خسرو علوی گفته نشنیدی این مثل که زند عامه مرده به از بکام عدو زسته

زشس صاحب فرهنگ رشیدی نوشته که بالفتح بمعنی چه باشد و این بیت رودکی آورده زشس از و پاسخ دهم اندر جهان زشس به بیداری میان مردمان

زشت معروف و ضد زیبا و در تحفة الاحباب بفتح زاء بمعنی دیدن و در جهانگیری بجای دیدن دویدن آمده و در برهان زشت بروزن بهشت بمعنی دیدن آورده والله اعلم

زشتیاد بمعنی یادکرد بد و زشت که بتازی غیبت گویند حکیم رودکی گفته بتو باز گردد غم عاشقی نگارا مکن این همه زشتیاد

زعیر تخم کتان که از و روغن چراغ گیرند راجی گفته هر دل که ز زر نک در زحیر است در زیر جواز چون زعیر است

نمایش هفتم در زاء با غین

زغار بالفتح زمین نمناک و چیزی زنگ برآورده و در تحفه گفته زغار بروزن غبار بمعنی سختی و محنت نیز آمده

زغارو بفتح و ضم رای و سکون واو بمعنی محجبه خانه و در فرهنگ بزای پارسی آورده

زغازه بالفتح نام کاوس ابوشکور بلخی گفته رفیقان او بازرو نازو نعمت پس او آرزومند یکتا زغازه و بمعنی گلگونه نیز در برهان آورده

زغاک بروزن مغاک شاخ درخت انگور را گویند

زغار بانگ و نعره هولناک که ناگه برآید چه از بیم و چه از غضب حکیم فردوسی گفته سپهدار توران ز بانگ زغار بترسید چون سخت شد کارزار شمس فخری گفته جهان بعدل تو معمور و ایمن است جهان که بر نیاید هرگز ز هیچ سینه زغار آنرا بزای فارسی نیز گفته اند و در آن محل باید

زغراشش بروزن خشخاشش ریزهای پوست باشد که پوستین دوزان بدور افکنند و آنرا زغیاشش نیز نوشته اند

زغن بمعنی غلیواج است که گاهی نر است و گاهی ماده بعربی غداف گویند

زغند بروزن سمند از جای جستن مانند آهو و بمعنی بانگ بلند که درندگان کنند و بخصوصه بانگ یوز را گویند رودکی گفته گرد روبه یوزواری یک زغند خویشتن را زان میان بیرون فکند و خود یوز را زغند گفته اند چنانکه فردوسی گفته بغرید بروی چو شیر و غند

زغیده بمعنی فشرده و فشارده باشد

نمایش هشتم در زاء با فاء

زفاک بمعنی ربانده که گذشت در خاء و فا تبدیل شده

زفان بروزن و معنی زبان است چنانکه زفان گویا نام فرهنگی است و در اشعار فارسی بسیار است

زفانه تبدیل با و فاست در همه معانی بمعنی زبانه است که گذشت

زفت بفتح فربه و محکم و قوی جثه و فتی گفته ام گرا و پیل زفت است فربه بدن سر و نیز سنگ است بر گردن شود کمتر ز پشه شیر عرین چو از کرش آید سرو بر سرین بالضم بخیل و گرفته رو و چیزی زمخت که در خوردن گلو و کام را بگیرد و در هم کشد مانند مازو و هلیله و بعربی عفص خوانند و صمغی سیاه چسبنده که از درخت صنوبر حاصل شود اما صاحب تحفه بکسر زا آورده و بمعنی قسیر گفته و بعضی که بیند قیر نیست ما بقیر شبیه است و چنین است و بعضی شواهد نوشته میشود مولوی گفته ای جان من تا کی کله یک خر تو کم گیر از کله در زفتی فارسی نگر نی بارگیر لاغرم بمعنی پرو مالامال آمده قدحی زفت بر آن پیرک طرار دهید فرخی گفته کشیده خنجر چو دشمن ز روی زفتی پوست زدوده بخشش دستش ز روی رادی زنگ بگیتی همه تخم زفتی مکار ستیزه نه خوب آید از شهریار امیر خسرو دهلوی راست هلیله گو ز زفتی خون دل رفت شود خرمای تر چون با عسل خفت

زفر بروزن ظفر بمعنی دهان است اسدی گفته زفر باز کرد اژدهای دمان فرخی گفته خدای خواند آن سنگ را همی شمنان چه بیهده سخن است این بگیج خاکشان بزفر و آنرا از فو نیز گفته اند فردوسی در وقت کشتن سام اژدها را گفته چو شد دوخته یک کران اژدهانش بماند از شگفتی به بیرون زبانش سه دیگر زدم بر میان زفوش برآمد سبک جوش خون از گلوش

زفرین مقلوب زفلین است

زفو بهمان معنی زفان و زفر است

زفیده بروزن کشیده بمعنی تر شده و خیسیده چنانکه روحی گفته از آن دم که دیده ز حسنت رانده شده جمله گیتی ز اشکم زفیده

نمایش نهم در زاء با کاف

زک مخفف زاک یعنی زاج و بالضم خود بخود حرف زدن است

زکاب بفتح اول رشیدی گفته سیاهی که بدان نویسند و این بیت بهرامی سرخسی آورده که گفته جز تلخ و تیره آب ندیدم در آن زمین گفتا که هیچ مازند استم از زکاب مؤلف گوید سیاهی که بدان نویسند مبهم است میتواند شد که زکاب آب زاک باشد که سیاه کننده است یا مخفف آب زکال چه زکال بمعنی زغال است و حبر را شاید بزکاب تشبیه کرده باشد والله اعلم

زکاره بمعنی مرد خیره و ستیزه جو آورده اند

زکان بمعنی خود بخود حرف زننده

زکنج بروزن ترنج بضم اول بمعنی کاسه سفالین است و

وگفته اند چراهمن دریده و استاد در زه   چون گوزه گر ز گنج
هستی آبخورزکنی

زکند نیز بمعنی کاسه سفالین است وگفته اند
هیچ تو را بهزل بزدم برای آنگ   نوشیدن رحیق نیاید خوش از زکند

زکیا بفتح اول وکسر ثانی در برهان گفته بلغت زند و پازند بمعنی کاروه است که بعربی سکین گویند

زگال بروزن و معنی زغال که انگشت و اخگر گشته باشد

زگالاب مرکب و سیاهی باشد که در دوات کنند چنانکه بدان اشارت رفت و آنرا زگاله نیز گویند

نمایش دهم در زاء با لام

زلال بضم اول کرمی که در میان برف بهم رسد و در میان آن آب صاف باشد و آنرا زخنه کنند و از آن خورند سعدی گفته
زلال اندر میان و تشنه محروم   و زلال بدین معنی عربیست نه پارسی

زلفین بهمان معنی زورفین است که گذشت

زلو همان کرمی است که خون خورد

زلیبیا بالضم شیرینی معروف و آنرا زلابی و زلیبا و زلابیه نیز گویند مسعود گفته   نان و کشکی اگر بیابم نیز   راست گوئی زلیبیا باشد

زلیف بفتح زا وکسر لام بمعنی بیم و تهدید و انتقام و آنرا زلیفن باضافه نون در آخر نیز گفته اند چنانکه پاداش و پاداشن و گذارش و گذارشن و ریم و ریمن و رنج و رنجن مجدالدین علی قوسی رسانیدن گفته اما درین بیت در برابر امید بیم مناسب تر است تا بیم دادن چنانکه حکیم فرخی گفته   از لب تو مرا هزار امید است   و ز سر زلف مرا هزار زلیفن   حکیم منوچهری گفته   سیاست کردنش بهتر سیاست   زلیفن کشتنش بهتر زلیفن   ناصرخسرو گفته کرده است
از روز زلیفنت تقران در   عذر نیفتاد زانکه کرد زلیفن

زلیل بروزن خلیل آواز و صدائی که از گلو برآید

نمایش یازدهم در زاء با میم

زم بفتح اول بمعنی رودخانه است و بعضی گفته اند نام شهریست که این رود از پهلوی آن گذرد سنائی بمعنی شهر گفته   شاهی که گشاد از سر شمشیر جهان گیر   خوارزم و خراسان و حد کابل و زم را   حکیم فردوسی بمعنی رود گفته   ز خون دشت گفتی که رود زم است   نه رزم گو پیل تن رستم است   و بمعنی باد سخت و سرد لهذا فصل سرما را زمستان گویند چنانکه فصل گرما را بواسطه تاب که بمعنی تابش و گرمی است تابستان خوانده اند فردوسی در صفت سرما گفته   گذرهای جیحون پر از باد زم یعنی باد سرد و در یکی از کتب حکمای فرس که آن کتاب زوره باستانی نام دارد و اینک در حضور است آمده که زمهریر پهلویست و بمعنی سردترین پایه هوا و میشاید که عرب و عجم از یکدیگر فرا گرفته باشند و هر دو بیک معنی استعمال کرده باشند چه لغت مشترکه بسیار است

زماروغ بفتح اول رستنی باشد که از زمینهای نمناک و زیر خم روید و ترکیب چتر کوچک بعضی آنرا چتر مار گویند و عوام آنرا کلاه قاضی گویند و سماروغ نیز بهمین معنی است و تبدیل زاء و سین است و ابوحفص سغدی که از متقدمین صاحبان فرهنگ است بمعنی خاک شور آورده و این بیت عنصری را مؤید کرده   کجا من چشم دارم از نحایت   گل و لاله نروید از سماروغ

زمان بروزن امان صاحب جهانگیری گفته بمعنی مرگ است و این بیت حکیم را شاهد آورده   چو بشنید رستم گو سرفراز   بدانست کامد زمانش فراز   وگفته اند زمان عربیست و ازمنه جمع آن می آید بلی دمان پارسی است چنانکه در فرهنگ دساتیر گفته که دمان بروزن و معنی زمان است و مقداریست از حرکت فلک نهم مؤلف گوید زمان از لغات مشترکه است میان عرب و عجم

زمج بفتح اول و سکون ثانی در برهان گوید بمعنی زاج است و زاج سفید را زمج بلور گویند و نام موضعی است در خراسان و احمد زمجی بآن موضع منسوب است والله اعلم

زمجی گور با جیم پارسی و کاف این لغت را سروری در فرهنگ خود از مؤید الفضلا بروزن کردی دور آورده است بمعنی زمج بلور که زاج سفید است و این لغت را که زمج بلور باشد متصل نوشته بودند و یاران زمجبلور را زمجیگور خوانده اند و از اینگونه تصحیفات بسیار شده است

زمخت بضم اول و ثانی طعمی است مانند طعم هلیله و مازو امثال آنها که بعربی عفص گویند و آنچه زبان را گزد و گوارا نبود و مردم بخیل و ممسک و ناکس و ناتراشیده را نیز گویند پور بهای

جامی گفته تیزی وگرم وگنده و بدبوی است همچو سیر خشک وزمخت و
سرد و ترشش روی چون سماق وزمخک بکاف تبدیل آمده است و بعضی
از معانی زفت با زمخت موافقت دارد چنانکه مرقوم رفت

زمخشر نام قریه و قلعه ایست بخوارزم معروف وازآنجا برخواسته آن
فاضل مشهور جارالله علامه زمخشری

زمرونادن در برهان گفته بمعنی سرائیدن و خواهند کی در لغت
زند و پازند آمده است

زمرونمی یعنی بسرایم و خواهند کی کنم وزامروید
یعنی بسرایید و خوانند کی کنید

زمزم بروزن همدم با هر دو زای مفتوح سه معنی دارد اول
ترنمی باشد باهستگی چنانکه شیخ سعدی گفته مطرب مجلس بساز
زمزمه عود خادم محفل بسوز مجمره عود دیگری گفته درس ادیب
اگر بود زمزمه محبتی جمعه بمکتب آورد طفل گریزپای را دوم کلماتی باشد
مغان در ستایش ایزد تعالی و هنگام پرستش آتش و شستن بدن
و خوردن غذا آهسته بزبان رانند شرح آن در ذیل لغه برسم قلمی
شد سیم نام کتابیست از مصنفات زردشت پیغمبر عجم و آن را
استا نیز گویند ع بزمزم همی گفت ولب را به بست فقیر مؤلف
گوید در معنی سیم تامل است چه با معنی دویم یکی مینماید که آهسته
بزمزم حرفی زد یا دعائی خواند و خاموش شد و این زمزمه کردن را
بلغت زند و پازند زمزمه نیدن گویند زمزمه نید یعنی زمزمه
کنید و زمزمه نمی یعنی زمزمه کنم بر طعام

زمو به ضمتین سقف که از چوب درمنه و گل بسازند و بعربی
عمر گویند و در مؤید گل تر و خشک آمده و در فرهنگ این معنی بفتح زا
آورده و گفته این لغت از اضداد است

زمودن بمعنی نقش و نگار نمودن و زموده نقش و نگار

زمور بضم زای و میم و سکون واو و رای مهمله در مخزن گفته اسم
پارسی زفت یابس است و دردالک مغسول را زمورلاک نامند
و مستعمل زرگران است یکمثقال آن با زرده تخم مرغ جهة زفت
الدم از مجربات است والله اعلم

زمهریر بفتح اول و سیم معروف است و آن جائیست بسیار
سرد نزدیک با نتهای کره هوا و این لفظ مرکب است از زم

و هریر چه زم بمعنی سرمای سخت و هریر بمعنی کننده که فاعل است
و سابقا گذشت

زمی بفتح مخفف زمین است ع زمی و زمان گرفته بر نور آسمانی
هم شیخ نظامی گفته اساسی که در آسمان و زمی است باندازه
قدرت آدمی است

زمیاد بفتح اول و کسر ثانی بمعنی نام روز بیست و هشتم است
از هر ماه شمسی و نام فرشته ایست که بمحافظت حوران بهشتی
و مصالح این روز مامور است

زمیدن بروزن دمیدن بمعنی جائیدن و خائیدن آمده

زمین پیما بمعنی سیاح و سیاح و جهان گرد

زمین خسته زمین شیار کرده و در زیر دست و پای
زم و آرد شده باشد انوری گفته نی از زمین خسته برانگیختی غبار

نمایش دوازدهم در زاء با نون

زناج بالضم و تشدید نون روده که بر آن چربی نباشد و اندرون
او بگوشت و آرد و دنبه پر کنند و بزعفران زرد کرده در روغن
بریان کنند و بخورند چنانکه احمد اطعمه گفته خیال قامت زناج میپزم
دایم تو دست کوته ما بین و آستین دراز

زنباره بمعنی زن دوست میباشد

زنبر و زنبل گلیمی با تخته که بر دو زبر آن چوب
تعبیه نموده خاک کشند و آنرا خاک کش نیز گویند فخری گوید
میکشد خاک خانه خصمش فعله کین به تو بره و زنبر خاقانی گوید
در عتبار پیشه برزیگری همی پایت شکنج و پنجه دست تو زنبل است
چون میانه آن گلیم یا تخته قدری فرو رفته باید تا خاک و سنگ که در
آن پر کنند نریزد و آنرا زنبل خوانند پس زنبل خزیست که بواسطه
ثقل حمل شکم کرده است سقفی که گران بار باشد و شکم کرده باشد
گویند زنبل کرده اکنون برای خاک کشی چوبی را که بر شکل ناو است
ناوه گویند و حامل آنرا ناوه کش خوانند و شرح آن در ذیل
لغت ناو بیاید و در شرفنامه زنبر بمعنی منقل و در فرهنگ بمعنی زر شک
که ابنر باریس است آورده و گویند یکی از آلات جنگست والله اعلم

زنبا نام نباتی است که در بلاد ری بتابستان میکارند

و در اول زمستان بپزند و بسیار گرم و تند و مصدع و موجب حرارت
بدن است بمرتبه که خورندهٔ آن از هوای سرد متألم نخواهد بود از تحفه نقل شد

زنبغل همان زنبغر که الحال زنبلغ گویند محتشم کاشی گفته
زنبلغ را به سیلی میخورد　کار نیکو کردن از پر کردنست

زنبورک و زنبوره توپ کوچک و تفنگ بزرگ مانند
تفنگ باروت و گلوله پر کرده آتش زنند و آن معروف است و نوعی
از پیکان سر تیر را نیز گویند خسرو دهلوی گفته ز تیراندازی زنبورک
از دور مشبک سینه‌ها چون خانهٔ زنبور و گویند سازیست معروف زاری
گفته دف و چنگ و رباب و زنبوره قیچک و نای و بربط و طنبور

زنبر بروزن چنبر نام گلی است معروف که معرب آن زنبق است

زنبیل بروزن قندیل ظرفی است که از حصیر و چوبهای نازک
بافند و بر آن دسته نهند و از جائی بجائی برند مولوی گفته در عرش
او رایکی زار بیافت کو بهر دو دست بر زنبیل بافت و دبه ور زنبیل
در اصطلاحات دبر و قبل را گویند انوری گفته عیبم این بیش نه
که کم بوده است دخلم از خرج دبه ور زنبیل و معرب زنبیل زنبیل
بکسر اول است چنانکه سروب و سرداب

زنج بروزن گنج صمغ درخت و بمعنی گریه و نوحه و سخره و لاغ و بضم
اول چانه و زنخ و بکسر اول زاج سفید که بعربی شب یمانی خوانند
حکیم اسدی بمعنی اول گفته ز بالا دو چیز از دل سنگ سخت
برون تاخته همچو زنج از درخت

زنجره بروزن حنجره جانوریست کوچک شبیه به ملخ که
صدای طولانی شبها از آن بر می آید

زنجه بروزن پنجه بمعنی نوحه و مویه و آنکه صاحب فرهنگ زنج
بمعنی نوحه گفته سهو کرده چه زنج و زنجه بمعنی نوحه است چنانکه فخرالدین
ابوالمعالی گفته بمرگ دیگران تا چند زنجه　که مرگ آرد ترا هم در شکنجه
و در فرهنگ بمعنی درد درون و زحیر آمده ابن یمین گفته ای لبکه شد
زحیر و زنجه آن کودک بازو طفل کالیست و بچیم پارسی بمعنی زن فاحشه
و قحبه آمده و آنرا زنچکه نیز گویند دیگر بمعنی تسلسل که با در دور است
و اجمالا معنی تسلسل آنکه عددی و بعدی وجود داشته باشد که
که غیر متناهی بود و این محال است

زنجیر معروف است زنجیر بگردنش روانیست　این
صید حرم گریز پا نیست و بعربی سلسله گویند و در اصطلاح
حکما مسئله دور و تسلسل معروف است و زنجیر را که سلسله
باشد بپارسی پهلوی زُورَوه گویند و در را که گردش است
کپرده گویند و زنجیر پاره یعنی سلسله جزو و زنجیر درست یعنی
سلسله کل مرقوم شده و تخته شیار که زمین غله نورسته را
بآن هموار کنند

زنخ با اول و ثانی مفتوح ذقن و بمعنی بی نفع نیز آمده عطار گفته
چون زنخ بند تو بر بندند روز واپسین　جز زنخ چه بود در آن دم مال و
ملک و کار و بار　کمال گوید بر لاله ز عارض تو هر دم زنخ است
پیش زنخت برگ سمن هم زنخست　ناخوش نخی رو زنخ
خوش میزن　کین خوبی تو چو کار عالم زنخ است　از مصرع
اول معنی اعتراض و از دوم بیهوده و هرزه و از چهارم بی نفع
ظاهر میشود و در فرهنگ بمعنی مطلق سخن گفته کمال گفته فلک
برابری همت تو اندیشید　برو خرد زنخ نغز دلستان آورد
و کمال خجند گوید کوی چه ماند بزنخدان یار　این زنخ مردم بیهوده
گو است و بمعنی سخن هرزه و بیهوده و بمعنی خصوصا خسرو گفته
از رخشان کرده محاسن کنار　اهل زنخ را بمحاسن چکار　و
ازین بیت زناری بمعنی معروف و مشهور می شود　آن منبع
المحاسن و آن مجمع الکرم　شد در میان خلق بصد داستان زنخ

زند در فرهنگ بکسر زای بمعنی جان آورده و گفته ازین جهة
ذی حیات را زنده گویند و بفتح کتاب زردشت که بزعم پارسیان
از آسمان نازل شده و بمعنی بزرگ نیز آمده مرادف زند حکیم اسدی
طوسی گفته دو بازو ز زنجیرها کرده بند　بهم بسته بر یال پیلان زند
و بمعنی چوبی که بر بالای چوب دیگر گذارند تا از آن آتش
بر آید و چوب بالا را زند و چوب زیرین را پازند خوانند اما در عربی
نیز بمعنی آتش زنه آمده است خواجه حافظ گفته دیگر باره زند
آتشی میزند　ندانم چراغ که برگیرند　و نام پهلوانی تورانی که
وزیر سهراب بود و بیک مشت رستم کشته شد و بمعنی بزرگست
مانند زنده پیل و زنده رود و زنده رزم و نام طایفه ایست
از الوار عراق که کریمخان و تنی چند از آن طایفه حکومت ایران
یافته و مردمانی دلیر بوده اند و آخرین ایشان لطفعلی خان

زند بود که کشته شد

زندان سکندر معروف است و وجه تسمیه زندان آنست که منسوب است بزند زیرا که بحکم شریعتی کتاب زند زردشت در باب جزای هر گناهی آن بوده که باندازه گناهش آن گارکنه کار را حبس می کرده اند و زندان یا غار یا چاه یا کوهسار می بوده و در فرهنگ رشیدی گفته زندان سکندر بمعنی شهریزد است که وفات اسکندر در آن شهر بوده و آن سردابه ایست بس هوحش و تاریک و در ضمن لغت خرم در این باب فسانه و راز بیان کرده که این معنی و آن معنی هر دو خطا و سهو است چه مرگ اسکندر در یزد نبوده است و در شهرزور کردستان و بابل وفات یافته و جسد ورا باسکندریه که هم از ابنیه اوست برده مدفون کرده اند چنانکه نظامی گفته که خاک سکندر به اسکندریست سبب آنکه یزد را زندان سکندر گفته اند اینست که سکندر بعد از غلبه بر پادشاهان عجم و تصمیم فتح بلاد شرقی و مشاورت با دانایان عهد شاهزادکان را به شهر یزد برده و بدست امیری از امرا خود سپرده که از آنجا بیرون نروند و در غیبت او مایه فسادی نشوند و خود بجانب سند و پنجاب و دار الملک پور رفته آن بلاد را بگشاد و در مراجعت عزم یونان کرده براه درگذشت چنانکه بدان اشارت رفت شهریزد بدین جهة زندان اسکندر لقب یافت چنانکه فارس را ملک سلیمان گویند خواجه حافظ چون در زمان توقف یزد دلتنگ شده بود غزلی گفته خرم آن روز کز این منزل ویران بروم و در آن ضمن گفته

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت   رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم

زندآور با اول مفتوح بثانی زده یعنی آنچه در زند آمد کنایه از حلالست ضد حرام

زنداستا و زندوستا بمعنی کتاب زند است و بعضی ترجمه زند گفته اند حکیم خاقانی گفته مرا همت چو خورشید است و شاهنشاه زند استا که چرخش زیر ران است و سر عیسی است بر آتش حکیم فردوسی گفته بزند اوستا اندرون زردهشت که بنوشت و بنمود نرم و درشت که فرمان یزدان و پند پدر نشاید که پیچی از این هر دو سر مؤلف گوید تحقیق آنست که استا و استا کتاب آسمانی بر هوشنگ نازل شده و زردشت شرحی بر آن نوشته زند خواند گاه زند را ترجمه و اصلح ترکرده پازند نام نهاد یعنی ترجمه و تفسیر آن والله اعلم بالصواب

زندباف و زندخوان و زندلاف و زندوان با اول مفتوح خوانندگان و دانندگان کتاب زند یعنی تابعان کتاب زردشت پیغمبر عجم رشیدی و طواط گفته در توشا با محراب مدح خوان تو گشت چنانکه باشد محراب زندخوان آتش و بمناسبت اینکه زند را مقریان با خوش آواز میخوانده اند بلبل را نیز زندباف و زندخوان گویند فردوسی در صفت زنان خوشخوان مطربه گفته فزاینده شادی بی از چهر و ناف سرایندشان در گلو زندباف منوچهری گفته صلصل شیرین زبان بر جوزبن راوی شود زندباف و زندخوان بر بیدبن شاعر شود کمال اسمعیل گفته در آن میان که وداع گل و بنفشه کنی خبر بناله زارم بزندخوان برسان وقتی من تیر گفته ام بر نامه پازند پازند از کبر و بصر مرغ زندخوان

زندپیچی با اول مفتوح بثانی زده و یای مجهول و جیم عجمی مکسور جامه بوده عمامه وار که زندخوانان بر سر می پیچیده اند مانند عمامه علما و قرا و این عهد که متداول شده حکیم خاقانی در صفت بهار گفته چون باد زندپیچی کهسار برکشد بر خاک و خاره سندس خضرا برافکند و این بیت دلالت کند که زندپیچی عمامه و کرباس سفید بوده زیرا که زندپیچی کهسار کنایه از برف خواهد بود سوزنی سمرقندی گفته ثنای منتخب گفتن بهیچی به از خلعت گرفتن زندپیچی و مسموع افتاده که در زمان طایفه زندیه نوعی شال بر سر می پیچیده اند که در میانه عمامه علما و شال و کلاه میرزایان اسلام شقی ثالث بوده و آنرا شال زندی گویند

زنده رود بفتح زا و ضم را نام رود مشهور صفهان است که بعذوبت شهره هر شهر بلکه زبده انهار دهر است شعرا و فضلا در نظم و نثر بسیار آنرا ستوده اند از آنجمله است لب زنده رود و نسیم بهار و آنرا زنده رود و زاینده رود نیز گفته اند و آن مشهور است ولی زرین رود غیر مشهور در تاریخ سپاهان زرین رود در شعر عربی و عجمی مکرر دیده ام از آنجمله در اشعار صدر الدین عبد اللطیف خجندی خطاب بان رود کرده و گفته ای

چو سیم مذاب زرین رود اصفهان پر نوا شده ز تو رود گشته ای عین زندگی در جی فی مجاریک کل شیء حی در لقای تو داشت خضر برات آب گشته ز شرم تست فرات تاریخی کهنه دیده ام که گفته این بیت از حسن بن خو... جرباذقانی معنعن از امیر المؤمنین که فرموده تداووا بماء زنرود ان فیه شفاء کل داء و باغی چند بر لب زنده رود باقی بوده یکی از آنها را باغ کاران مینامیده اند حافظ گفته زنده رود باغ کاران یاد باد دیگری گفته هر که اکنون باغ کارست گو نگهدار جا که کار آن است

زندش در برهان گفته بمعنی درود و سلام است در فرهنگ ندیده ام

زنده یعنی صاحب جان که آن را بعربی حی گویند و مشتق از آن است زندگی و زندگانی و زنده بار و درویش با جال و صوفی صافی را نیز نامند چنانکه حکیم سنائی گفته دیدر وزی یکی پراکنده زنده زیر جامهٔ ژنده و دیگر رود سپاهان است لب زنده رود و دم نسیم بهار رخ دلستان و می خوشگوار و بمعنی زنده پیل یعنی پیل بزرگ مرقوم شده فردوسی گفته یکی ژنده پیل است بر کوه گنگ اگر با سلیح اندر آید بجنگ ولقب شیخ احمد جامی قدس سره السامی که او را زنده پیل مینامیده اند

زنده جان نام قریه ایست در راه هرات قریب بغوریان و شکیبان چنانکه وقتی گفته ام بگیر و زنده جان و شکیبا بجا نماند از خلق غوریان و شکیبا و زنده جان

زنده رزم بروزن کرده عزم نام خال سهراب بوده که رستم شب او را کشته فردوسی گفته بدان جایگه خشک شد زنده رزم سر آمد باو روز پیکار و رزم و او را زند نیز گفته اند

زندیک بفتح اول بروزن نزدیک کسیرا گویند که باوامر و نواهی کتاب زند و پازند عمل نماید و زندیق معرب آنست و اعراب این قوم را مجوس نام نهاده اند و اصل در این لغت موگوش بوده زیرا که عجم موی سر را تا حد گوش زیاده نمی آویخته اند برخلاف عرب که گیسوی بلند داشته اند و بعضی گفته اند زند و یعنی کتاب باطل که در برابر زند ساز ند چنانکه ملحدان سخنان باطل در برابر قران مجید اختراع کردند

زنگ ولایت زنگبار و چرکی که بر روی آهن و مس و نشال آن نشیند فرخی گفته همی بنفشه دمد گرد روی آن سرهنگ همی بنیر چینی اندر آید زنگ سموم قهرش اگر برفتد بکشور روم نسیم صلحش اگر بر شود بکشور زنگ ز ساج باز ندانند رومیان ترکون ز عاج باز ندانند زنگیان را زنگ دلم بعشق تو در سختی و عنا خو کرد چنانکه آینه زنگ خورده اندر زنگ دیگر بمعنی شعاع نیرین است هم او گفته بکاخش اندر برزم و بیزمش اندر جام بجاش اندر گلگون می بگونه زنگ حکیم دقیقی گوید دقیقی چار خصلت خوی کرده است بگیتی از همه خوبی و زشتی لب یاقوت رنگ و ناله چنگ می چون زنگ و دین زردهشتی حکیم اسدی در گرشاسب نامه گفته نوازان نوازنده در چنگ چنگ زدل برده بگماز چون زنگ زنگ دیگر زنگله باشد فرخی گفته بلند همتش ار گردی بصورت باز بپایش اندر ماه و ستاره بودی زنگ و بمعنی چرک گوشه چشم نیز آورده اند دیگر بمعنی خو ... ظهیر فاریابی گفته اندر شده بجامهٔ زنگاری مولای توام چنانکه از زنگ آری گر یکقدح شراب چون زنگ آری زنگار بری ز دل تن زنگ آری

زنگان با اول مفتوح و ثانی زده و کاف عجمی نام شهریست از ولایت آذربادگان و معرب آن زنجان است چون پنج بلوک بود آن را خمسه گویند حکیم زجاجی گفته ز زنگان بدان مرد روشن ضمیر دبیری سر افراز بد تیز ویر و گویند از بناهای اردشیر بابکان است

زنگانه بروزن افسانه نام رودیست و نام سازیست که زنگیان نوازند شیخ نظامی گفته چو زنگی درآمد بزنگانه رود ز شهر و در رومی بر آمد سرود و هم بمعنی رود خانه ایست که از پهلوی زنگان گذرد

زنگبار معنی ترکیبی آن در زنگبار گذشت در فرهنگ بمعنی صمغی است که از صنوبر گیرند و کنایه از دوات مداد است چنانکه در صفت قلم کمال گفته ز زنگبار خورد آب و دم بروم زند

زنگل و زنگله و زنگوله هر سه بمعنی زنگ باشد و مقامی است از دوازده مقام موسیقی مولوی گوید در جمع ست رایان رو زنگله سرایان و نیز نام مبارز تورانی که بدست فرود هل ایرانی کشته شده است

زنگه نام مبارزیست از ولایت زنگه که پدرش شاوران نام داشته در شاهنامهٔ فردوسی مذکور است

زنگی دارو نباتی است بی ساق و خوشه و ثمر غالباً

در جنگلها روید و برگ آن شبیه است ببرگ اسفناج وطرف اسفل برگ آن سرخ رنگ است و صاحب مخزن وتحفه خواص آنرا نوشته گرم وخشک دانند وزایل کننده سپرز است واهل اندلس افریان خوانند در مصر مشهور بکف النسر است ودر شیراز آنرا زنگی دارو خوانند

زنگی رود نام رودخانه ایست معروف که از پهلوی شهر ایروان میگذرد ومنبع آن دریاچه گوکچه است که برودخانه ارس متصل میشود ودریاچه گوکچه در شمال مشرق شهر ایروان است وآبش شیرین است واز کنار آن دریاچه تخمینا بیست وهشت میل است وزنگی رو درا رود زنگی نیز مینامند

زنوبه بر وزن نوبه دنباله سگ که آنرا هرپر گویند وزنوییدن مصدر آنست

زنهار وزنخصار بمعنی امان دادن وپیمان وبرای تاکید نیز آمده مختاری غزنوی در لغز انگشتری گفته نهان کنند بزرگان بچشمش اندر زهر دهند از و ملکان زهر خورده را زنهار سعدی گفته زنهار از دهان خندانش آتشین لعل وآب دندانش حکیم سنائی گفته زنهار بگانند بزیر خم زلفت زنهار بهش باش که زلف بریدن سلمان ساوجی بمعنی عهد وپیمان آورده وگفته عهد زنهار بسی بوده میان من تو عهد من مشکن و زنهار فراموش مکن وبمعنی البته وتاکید در فعل و ترک فعل نیز آمده امیر خسرو دهلوی گفته زنهار که آن بند قباچیست مبندید کز نازکیش بخیه بر اندام برآید سعدی گفته زنهار که چون میگذری بر دل مجروح از وی خبری پرس که چون میگذراند ودر مقام تاکید بمنع شیخ شبستری گوید دلا تا باخودی زنهار زنهار مقامات شریعت را نگه دار شیخ سعدی گفته زنهار از قرین بد زنهار وقنا ربنا عذاب النار وزنهاری امان طلب وپناه جو را گویند یعنی زنهار خواسته که بعربی ذمی گویند وزنهار خوار یعنی عهد شکن سوزنی گفته کس بزنهاری خویش اندر زنهار نخورد زینهار ست دلم نزد تو ای بت زنهار شیخ سعدی گفته بخیل هرکه می آیم بزنهار نمی بینم بجز زنهار خواران حکیم فرخی سیستانی گفته ای زنهار خوار بدین روزگار در یار خویشتن که خورد زنهار ودر فرهنگ بمعنی ترس وبیم وشکایت آورده واین بیت سعدی استشهاد کرده زنهار از کسیکه در غم دوست پیش بیگانه زنهار کند وبچند معنی دیگر آورده

که بر هانی دشا بدی نذر دما تند شتاب وهوش وزکا نی

زنیان بکسر اول تخمی است که برروی خمیر نانها پاشند وآنرا نانخواه نیز گویند شهاب الدین گفته وآیه زیب روی خوبانست لذت نان بکرز زنیان است

نمایش سیزدهم در زاء با واو

زو بر وزن نو نام پسر تهماسب است که در ایران بنجسال پادشاهی کرده بوده ودریا را نیز گویند وبضم اول مخفف زود است که تعجیل وشتاب باشد ومخفف زوزن که نام ولایتی است نیز آمده گویند در عراق نهر آبی جاری کرده وشهری و جائی ساخته که بنام وی آن نهر را زواب میگفته اند وگفته دو نهر بوده وعرب آنرا زوابین میخوانده اند همانا همانست که اکنون زاب میخوانند

زوار کسیکه خدمت بندیان کند وایشانرا سرپرستی نماید چنانکه منیژه مر بیژن را کرده بود وبعد از خلاصی بیژن که رستم وبیژن ومنیژه باز می گشتند فردوسی گوید بیکدست بیژن بدیگر زوار سوی خانه رفتند از چاه سار ودر فرهنگ زوار را زواره برادر رستم دانسته وخطا کرده زیرا که در این داستان اصلا اسم زواره مذکور نگردیده ومقصود ازین زوار منیژه است که در چند سال محبوسی بیژن خدمت او را میکرد واین شعر فردوسی که از زبان کیخسرو گفته بوقتی که در جام گیتی نما حال بیژن را دیده میگوید که دختری تا مور در آن زندان زوار یعنی خدمتکار اوست که بیژن بتوران به بند اندر است زوارش یکی نامور دختر است ثابت میشود که منیژه است نه زواره

زواره نام برادر رستم بوده ونام قریه از قرای کاشان واصفهان است وگویند در زواره کاریزی قدیم بوده که آنرا کاریز کیخسروی مینامیدند

زواله بفتح زاء ولام خمیر یکه بجهة نان وآش ومزوره کنند بسحاق اطعمه گفته مانند بورکت همه کاری شود ببرگ همچون زواله گر بخورمی گوشمال آشش همه او گفته بادا ترا آفتاب خمیرت زوال دور تا سالها کنی زمه نوزواله‌ها

زوان وزوانه هردو بمعنی زبانست زفان تبدیل آنست

بعربی

365

زوپین بروزن چوبین حربه ایست نیزه مانند کوتاه‌تر از نیزه که آنرا بجانب اعدا بیندازند و سنان آن زره بشکافد و مخصوص اهل تبرستان خاصه دیالمه بوده مسعود سعد گفته چو باد یافته از دست دیلمان زوپین

زود آشنا با شین نقطه‌دار بروزن زود از جا در برهان گفته نذوراتی را گویند که فارسیان بآتش خانها آورند

زود انداز مرادف پارسی بدیهه است یعنی آنچه ادراک آن موقوف بفکر و اندیشه نباشد

زودخیز بسکون دال خادم فرمان بردار چست و چالاک

زور بمعنی قوت و مشهور و نام پسر ضحاک ظالم شهری ساخته بنام خود و به شهرزور معروف است و درین اوقات جزو کردستان است وفات اسکندر رومی در آن شهر بوده نعشش را باسکندریه بردند

زورآنه بندی باشد از آهن که بر پای مجرمان نهند و آنرا بفتح آورده‌اند

زورنیم با اول و ثانی مفتوح پاره دوزه پارچه بود که بر گریبان جامه از طرف پشت دوزند برای زینت و خوش آیندگی و آنرا بترکی الپاق خوانند

زوره کلمه ایست که در کتب باستانی پارسیان بمعنی آیه و سوره آمده بمعنی نیرو و قوت نیز مناسب است و در برهان گفته بر فقرات پشت و کلمات نثر استعمال نمایند و رساله در نزد من از کتب پارسی حاضر است که فقره بفقره را زوره بمنزله باب و فصل قرار داده و در حکمت است و زوره باستانی نام دارد و مترجم آن فذرزوه نام دارد

زوزن نام ولایتی است از خراسان معروف و از آنجاست عمید اجل ابوسهل وزیر سلطان محمود و منوچهری در مدح او گفته شاخ بنفشه بر سر زانو نهاده سر ماننده مخالف بوسهل زوزنی

زوزنی منسوب بزوزن و بلغت زند و پازند زانو را گویند که بعربی رکبه خوانند

زوزه بوزن موزه آواز نوحه گر و ناله سگ را گویند وقتی در هزل و هجو شکم‌خواری گفته ام داشت هر روزه از غم روزه از سحر تا بچاشتگه زوزه

زوش بروزن کوش تندخو و دلیر و با نیرو اسدی طوسی گفته چنین گفت دانا که خشم و جوش زبانم یکی بسته شیرست

زوشش هم او گفته یکی کودک نورسیده است زوش هنوز ریشش ناکشته است گل شکپوش

زوفرین و زوفلین بمعنی همان زورفین است که گذشت ناصر خسرو گفته خوی نیکو را حصار خویش کن وز عنایت بر درش زن زوفرین

زول بروزن غول بمعنی حصه و رسد و قسمت و بهره عنصری گفته بچشم اندرم دیدار زول او بجسم اندرم جنبش از خون او ست ظن غالب اینست که زول تصحیف شده و زون بوده و شعر عنصری اینگونه اصح است بچشم اندرم دیده از زون او ست بجسم اندرم جنبش از خون او ست والله اعلم بالصواب

زول ژد رشیدی گفته بضم و فتح زای صمغی است که آنرا کتیرا گویند ظاهرا زول درختی است که کتیرا از آن حاصل شود و ژد بمعنی صمغ او باشد

زونج بفتحتین رودها که با پیه در پیچند و بریان کنند و میا نیز گویند طیان ژاژخواه بمی کرمانی گفته ترنجیده رویش بسان ترنج دراز است و باریک قد چون زونج

زو بالضم مخفف زود و بالفتح دریا مولوی معنوی بمعنی زود گفته دامن او گیر زوتر بی گمان تا رسی در دامن آخر زمان

زوهمند بضم زاء و فتح هاء و میم درخت و کشت بالیده را گفته اند بجز در فرهنگ جهانگیری و رشیدی ندیده‌ام ظنم اینست که روهنده بوده یعنی روینده و مصحف کرده اند

زولانه همان زاولانه که بر پای مجرمان نهند

زوان بروزن چون تبدیل واو و الف است یعنی زان و بمعنی بهره و حصه است چنانکه گویند زان من باز زان او و آنرا از آن نیز گویند چنانکه گفته اند زشت ای برادر از من و زیبا از آن تو

زوانی بروزن توانی بپارسی دری بمعنی زانو است و در لغت زند نیز همین معنی وارد

زه بکسر اول کلمه ایست که در محل تحسین گویند چنانکه منوچهری گفته پرویز ملک چون سخن نغز شنودی آن را که سخن گفتی گفتیش که هان زه پرویز گر ایدونکه در ایام تو بودی بودی همه الفاظ ترا جمله مزه زه دیگر بمعنی زه کمان است و از آن

معروف است هم منوچهری گفته اندر چاه جهل کانت بیفکند تیر
واندر گلوی آز نوالت فکند زه دیگر بمعنی خوش وخوب این نیز بمعنی اول
قریب است مولوی گفته چون جوان بودی وسخت وزفت وزه توهمی
رفتی سوی صف بی زره چون شدی پیر وضعیف ومنحنی برده ای
لاابالی میزنی دیگر بمعنی زادنست چنانکه گفته اند جان چیست جنین نطفه سر
قضا دنیا رحم است وتن مشیمه است اورا تلخی اجل درد زه مادر طبع
وین مردن چیست زادن ملک بقا وزهیدن مصدر زادن است
مولوی گفته قوتت از قوت حق میزهد نز عروقی کز حرارت میجهد
وزه زاد بچه واولاد را گویند وزه دان رحم وبچه دان را گویند ودیگر
کنار هر چیز مانند حلقه گریبان که آنرا زه گریبان وزه صفه وزه حوض وامثال آن
شیخ فریدالدین عطار گفته عشم زه تکمه او هر زمانی مراد در زه
کشد همچون کمانی ومعنی جوشیدن آب از چشمه نیز مرادف
زائیدن است چنانکه مسعود گفته سبک خشک شد چشمه چشم من مگر
آب این چشمه را زه نبود

زهاب بفتح آن موضع از چشمه که آب از آن جوشد وتراوش
کند وهمانا بکسر اول اصح باشد چه زهیدن بمعنی زائیدن بکسر است
این نیز زایش آبست وزه زا داشارت شد که بمعنی خویش وفرزند است
وآنرا بعربی اهل رحم گویند چنانکه ناصرخسرو گفته خاصه بخراسان
که مر شما را آنجا زه وزاد هست وخان ومان است

زهار رشته نگاه را گویند که باید پوشید وآن پوشیدن را
بعربی ستر عورت گویند

زهاز بمعنی بانگ وفریاد ونعره

زهازه تحسین ازهی تحسین ومرحبا وآفرین چنانکه در شعر منوچهری
گذشت ودر تکرار صدای زه کمان نیز استعمال میشود چنانکه گفته ام
زهازه برآمد ز چرخ کمان هزاهز درافتاد در بدگمان

زهر معروف وبمعنی غصه وغضب وخشم وستم مهلک شیخ
سعدی گفته رشکم از پیرهن آید که در آغوش تو خسید زهرم از غالیه
آید که باندام تو ساید عثمان مختاری در لغز خاتم گفته نهان کنند
بندگان بخشش اندر زهر وهمه زبان ملکان زهر خورده را زنهار

زهراب بفتح اول آبی که بعضی از فواکه ونباتات را در
آن خیسانند تا تلخی وشوری آنرا ببرد وکنایه از شراب نیز آمده

زهرخند بروزن بهرمند بمعنی خنده که از روی قهر وغضب
وخشم واغماض که از روی محبت وخوشی نباشد نظامی گفته
بخندید وگفتا دران زهرخند که افسوس بر کار چرخ بلند
فلک بین چه ظلم آشکارا کند که اسکندر آهنگ دارا کند

زهردارو بمعنی پازهر است که دفع زهر کند

زهرگیا هر گیاه زهردار که کشنده باشد
سوزنی گفته جان افعی زده را نسخه تریاق دهد نطق جان
پرور تو برورق زهرگیاه

زهرمهره مهره که بدان علاج زهر کنند وآنرا زهرکش نیز خوانند

زهره بروزن بهره پوستی باشد پر از آب که بجگر
آدمی وسایر حیوانات چسبیده است وبعربی مراره گویند وکنایه
از دلیری وشجاعت وکم زهره وبی زهره بخلاف آن وبضم
اول در عربی نام ناهید است

زهش وزهشت بمعنی آب چشمه وزه که گذشت وباضافه
تاء قرشت بمعنی دم ونفس آمده وزهش بکسر زاء که رشیدی
نوشته بمعنی زهاب از قول کمال آفتاب فتح را از سایه چترش
طلوع ابر وان ملک را از آتش تیغش زهش در آن تأمل است
زیرا که قصیده اش در مدح سلطان تکش خوارزمشاه است
که گفته ای بدایت ملک ودین در نازش ودر پرورش خسرو
عالم علاء الدین والدنیا تکش

زهک بفتح اول وسکون ثانی وکاف شیر زنان وحیوان
نوزاییده که آنرا آغوز وفله نیز خوانند

زهگیر معروف است وآن انگشتر مانندیست از شاخ
واستخوان وغیره که در انگشت ابهام کنند وزه
کمان را بدان گیرند وکشند وتیر افکنند

زهمن بفتح زاء ومیم نام خانه ایست که در شهر ری بود
وشبی صاحب آن خانه بخواب دید که بدمشق رفته وگنجی یافته فردا
عزم دمشق کرده مدتها در آنجا بسرگردانی وکربت غربت بسر
می برد تا صاحب دلی بوی رسید وترحم کرده از حال وخیالش
پرسید واظهار کرده آن مرد گفت زهی ساده دل که تو گنج
دری خانه ایست نامش زهمن ودر آن گنجی است تو باز گرد

و دریابد مرد بازآمده گنج را در خانه خود یافت این قصه را در فرهنگ و
عجایب المخلوقات نقل کرده و بزبان شعرای سابق نیز جاری بوده
چنانکه فرخی گفته　من ز رزی بهر گنج سوی دمشق
میروم همچو صاحب زهمن

زهیدن بمعنی زاییدن و تراویدن چنانکه گذشت

نمایش یازدهم در زاء با یا

زی بمعنی جان و حیات و زندگانی سید ذوالفقار شیروانی
چون عکس غنچه شمع شبستان باغ شد　در روز عیش خیز و می آر
ای چراغ زی مختاری غزنوی گفته　همچنانست خیره می
آرای چراغ زی　تا بر جبینم گوهر شادی زگنج می و با اول مکسور
بمعنی سوی و جانب است و آن معروفست و گفته اند کر بدی
آنکس که زی توام فکندی　خویشتن اندر نهادمی ففلاخن
دیگر بمعنی امر بدین معنی است چنانکه گویند دیر زی یعنی بسیار
بمان و زنده باش و آنرا زی نیز گویند چنانکه گفته اند ع
هزار سال زی صد هزار سال بزی

زیاد نام بازیست از بازیهای نرد و بمعنی زندگانی کناد
که دعاست نیز آمده حکیم فرخی گفته　زیادی خرم و خرم زیادی
میان مجلس شمشاد و سوسن　یعنی خرم زی چه یای خطاب است
و مخاطب ممدوح است و در دعا روی گفته

زیار بروزن بیار نام مردی بوده از اکابر امرای گیلانات و
مازندران اصل ایشان از پارسیان زردشتی و وقتی حکمرانی
مازندران یافته و از اولاد او مرداویج بسپهسالاری طبرستان
وری تا شهرزنگان رسید و بالاخره در همدان قتل عام کرده و
بموافقت آل بویه فتح اصفهان کرد آخر غلامان او را در حمام بکشتند
بیست و هشت سال حکومت کرده بود برادرش ابوطالب وشمگیر
حاکم ری مستقل شد بعد از وی امیر قابوس پسر او حکمران مازندران
و گرگان شده آل قابوس اولاد وی بوده اند و معروفند بآل زیار

زیان بمعنی نقصان باشد و زینده و زندگانی کننده و زنگانی
کردن را نیز گفته اند شیخ سعدی گفته　فراق افتد میان دوستداران
زیان و سود باشد در تجارت　حکیم سوزنی گفته بفضل خویش

مسلمان زبان مرا یارب　بری مکن ز مسلمانی ار بری جانم

زیب بروزن سیب بمعنی خوبی و زینت و آرایش
و آنرا زیبا و زیبان نیز گفته اند مجد همگر شیرازی گفته　هم حور بهشت
ناشکیبا از تست　هم جادو و هم پری فریبا از تست　خوبان
جهان بجامه زیبا گردند　تو آن خوبی که جامه زیبا از تست

زیبن بروزن بیشن کسی را گویند که عالم را پشت
پا زده و دنیا را ترک کرده باشد

زیح با اول مکسور خوش طبع و ظریف را گویند غزالی
مشهدی گفته　آق لولی قراقلیچ شده　میر بازار بین که زیح شده
حکیم سوزنی گفته　بیتی دو سه ثنای تو خواهم بنظم کرد　وانگه فرو روم
بره زیح و مسخره　در جهانگیری بمعنی مسخره و لاغ آورده و
همین بیت را سند کرده رشیدی گفته این معنی درست نیست
مگر آنکه بجای مسخره تسخره باشد و بمعنی راه تنفس و نوعی از انگور
گفته اند و در جهانگیری بمعنی کشیدن و خوش وضع و چیست و چابک
نیز آورده و آنچه منسوب بمنجمان است معرب است

زیجک همان روده گوسفند که آنرا خشک و بریان کرده
بخورند و بچندین تبدیل و تحریف و تصحیف بیان کرده اند

زیدر بوزن حیدر نام محلی بوده نزدیکی سبزوار که
خرابی بسیار بآنجا رسانیده اند نورالدین محمد منشی جلال الدین
خوارزمشاه از آنجا برخواسته و رساله نفثة المصدور از وست

زیدک همان ریدک است که کودک نابالغ باشد و در
ر و دگذشت زیدک غلط است که صاحب برهان گفته

زیر بالکسر باریک و ضعیف مرادف زار و تار باریک از
تارهای ساز که ضد بم باشد فرخی گفته　گر تو مراد دست یابد
داری بی تو زیر باشد چو من زیری ذر زار　و بکسر زای دل
ریزهای برف که از هوا بارد و آنرا بعربی سقیط گویند و بمعنی ضد
بالا و پوشیده و پنهان نیز آورده اند

زیر از میانه بمعنی چیز زبون کمتر از حد وسط است
انوری در صفت بدی اسب خود گفته　اسبی چنانکه دانی زیر
از میانه زیر　وز کاهلی چنانکه نه سکسک نه راهوار　شیخ عطار
گفته گرچه امام دین بدهم تا که بدیر در شدم　در بن دیر زندیشم

رندزمانه یافتم نعره زنان برون شدم دلق وسجاده سوختم
طاعت وزاهدی غم ذزیر میانه یافتم کمال الدین اسمعیل اصفهانی گفته
آن کو نخواست قدر ترا برتر از فلک کار شرع کار خادم زیر از میانه باد

زیرافکن بمعنی توشک است و مجازا بر فروش اطلاق شود و نام شعبه ایست از بیست و چهار شعبه موسیقی و آن را زیرافکند نیز گویند امیر خسرو دهلوی راست رهاوی سازکن ای بلبل صبح
که مطرب هم زیرافکند ماندست

زیربر بضم باء بمعنی کیسه بر و دزد و کسیکه ظاهرا اظهار دوستی کند و باطنا دشمن باشد نیز آورده

زیربزرگان وزیرخورد هر دو نام دو لحن است از موسیقی چنانکه مولوی گفته آغاز کن حسینی زیرا که شیخ
گفت کان زیرخورد و زیربزرگانم آرزوست

زیرقان با اول مکسور و یای مجهول صاحب جهانگیری گفته نامیست از نامهای ماه و این بیت را از ملا مظهر شاهد آورده آسمان درگاه
دستوری که سر بر آستانش هفت اختر از زحل تا زیرقان آورده اند
در برهان گوید نام ماهی است از ماههای ملکی و هر دو خطا کرده اند اولا زیرقان بکسر نیست دوم بیای نیست و نامی از نامهای ماه نیست و ماه ملکی نیست زبرقان بزای مکسوره و بای ابجد زده است و بمعنی قمر است و آن نیز عربی است و پارسی نیست قال صاحب القاموس الزبرقان بالکسر القمر

زیرک اعظم یعنی حکیم حقیقی و مراد از حضرت یزدانست

زیرک سار یعنی خداوند فهم و دانش که در سرش هوش باشد

زیرگاه کرسی که بر آن نشینند و آن کرسی از زیر تخت بزرگ گذارند این را زیرگاه نیز گویند فردوسی گفته جهانگیر و از تختگاه نشسته است بر زیرگاه سیاه

زیروبالا بمعنی تحت و فوق معروفست دیگر افاده سخن غیر است کنند یا ممزوج بیکدیگر شیخ سعدی گفته بالای چنین اگر در اسلام
گویند که هست زیر و بالاست و کنایه از دو مرد که با یکدیگر معامله کنند

زیره باه یعنی آش زیره که با گوشت و سرکه پزند و زیره مشهور و معروف است بهترین آن زیره کرمانی است و گوشت بزان کرمان به از بلاد دیگر است که اغلب بزیره چرند و بعربی زیره را کمون خوانند لهذا معجونی که جزو اعظم آن زیره باشد معجون کمونی خوانند

زیلغ بکسر اول بساط بافی از قبیل فرش یا حصیر و عامل آن عمل را زیلغگر گویند و زیلغ باف نیز بهمین معنیست سوزنی گفته
باچنان ناز اگر نشاط کنی خیز و در حجره نشاط خرام حجره کاندروست
زیلغ و نمد قالی رومی و نهالی خز صاحب فرهنگ منظومه گفته
زیلغ باشد فراغت دلها و بایای مجهول بمعنی نفرت آمده و آن را ازیلغ نیز گویند چنانکه حکیم اسدی گفته ز در دختران در دل زاغ زیلغ
هوا بسته از لشکر باغ تیغ فردوسی طوسی در رد مردی که دعوی شجاعت بدروغ میکرده گفته بروز زیلغ یافی گر این کارکرد نه مرد
شمشیر و روز نبرد

زیک بالکسر و کاف پارسی رشته که بآن طرح عمارت کنند و نیز علمی که تقویم از آن استخراج نمایند فردوسی گفته برفتند با زیکها
بر کنار بپرسید شاه از یل اسفندیار و زیچ معرب زیک است و نیز نام مرغیست کوچکتر از گنجشک که زیر هر دو بال او سرخ است و چون راء و سین در پارسی بیکدیگر تبدیل پذیرند زیج را سیج توان گفت چنانکه در مخاطبه با گردون گفته آم الا یا کهن گنبد گرد گرد
نوردی جهان را و خود بی نورد بسیجت بسیجید دانا برنج سمن
کرد از گرد دشت سیج سنج و در فرهنگ جهانگیری گفته که نام طایفه است از کردان که در کوه گیلویه فارس می باشند

زیلو بکسر اول و ثانی مجهول بر وزن نیکو پلاس و گلیم و قالی را گویند و زیلوچه کوچک قالی و پلاس را گویند مانند صندوق و صندوقچه

زیمله بفتح راء و میم و لام چهار چوب که با هم وصل کنند مانند کجاوه و پر از میوه و غیر آن کنند بر چهارپا بار کرده بجایی برند حکیم ناصر خسرو گفته زیمله بر تو نهاده است آن خبیس چون کشتی گر خر نگشتی
زیمله و بعضی بمعنی بار گفته اند آن نیز با بیت حکیم مناسب است

زیمور بر وزن سنبور در برهان گفته بمعنی افشا و سر باشد و آن مرکب است از خرق و خیانت که حرفی را کسی بسپارد که افشا نکند و او بخلاف در همه جا فاشش کند و این لغت را در فرهنگ ندیده ام والله اعلم

زین افزار بمعنی اسباب سواری از قبیل سلاح و لجام و یراق جنگ و کوشش اسب در روز جنگ باشد حکیم ازرقی گفته
چون برکشی آن ملارک گوهردار بر مرکب تازی نکنی زین افزار
حکیم فرخی گفته از آن گرانه کمان برگرفت و اندر شد میان

آب روان با سلیح وزین اشتر به

زین کوهه قرپوس زین است یعنی بلندی پیش زین اثیر اخسیکتی گفته زر سر زین کوهه اول بز فکند سبز قبای سپهر ترک مفرق و آنرا کوهه زین نیز گویند چنانکه فردوسی گفته ز کوهه بآغوش بردارمش بنزدیکی زال سام آرمت

زینهار بمعنی زنهار است و بمعنی امان و پیمان و عهد گذشت و شواهد آن مرقوم شد

زیور بمعنی زینت باشد و این لغت در اصل زیب ور بود یعنی صاحب زیب با را حذف کردند و پیادا و زیبنده شواهد بسیار در ردوبرک که ترکیبست بمعنی زیور است

انجمن یازدهم از فرهنگ انجمن آرا
در زای پارسی با الف

ژاپشر در برهان بمعنی بوما دران گفته در فرهنگها ندیده‌ام و بمعنی سرشک آتش یعنی شرارهٔ آتش نیز گفته

ژاژ گیاهی است سفید شبیه بدرمنه در نهایت بیمزگی و ناگوارائی که هرچند شتر آنرا بخاید نرم نشود و بجهت بیمزگی فرو نبرد و ژاژ خائیدن کنایه از حرف بیمعنی زدن و کار بیحاصل کردن است ملک الشعرای کاشی گفته مثال مجلست را چون بسلک اندر کشم لؤلؤ شنیدم ژاژ خاید دیو خوئی اندران محفل

ژاغر بروزن لاغر بمعنی چینه دان مرغانست و در زای عربی گذشت و اصح بازای عجمی است

ژاله بروزن لاله تگرگ را گویند و بعضی شبنم را نیز گفته‌اند شواهد آن بسیار است امیر خسرو دهلوی گفته فراقت کشت خسرو را که همش بذر روز بد ملخ زد کشت دهقان را که می ترسید از ژاله و بمعنی باران معروف است و در اشعار بسیار آورده‌اند چنانکه بر لاله ژاله را که بچکید از ابر بهمنی و بمعنی مشک پر باد که چوبها بر آن بندند و بر روی آن نشینند و از رود آب بگذرند فخری گفته تا غلامانش بگذرند از بحر بیکران آسمان شود ژاله و آنرا جاله نیز گویند

ژاو خالص و خلاصه هر چیز و این تبدیل ساو است که گذشت

ژخ مخفف آژخ است که بعربی ثؤلول گویند و گذشت

ژخار بمعنی بانگ و نعره در زای عربی گذشت

ژد بمعنی صمغ مرقوم شده

ژدوار بروزن و معنی جدوار و زدوار و جدوار معرب آنهاست

ژرد بمعنی بسیار خوری آمده است

ژرف بروزن برف در جمیع معانی با بغول و عمیق مرادف است منشوری سمرقندی در صفت اسب گفته تکاوری که بیک شبر آب اندر است بدستش اندر دریای ژرف پهناور امیر خسرو گفته هرانچ آفریدی درین جو ژرف نهفتی درا و کیمیای شگرف و بمعنی دور و دراز و احتیاط و تعمق در امور نیز آمده فردوسی گفته سپهران بیاری سالار خویش بژرفی نگهدار پیکار خویش ژرفا نیز بهمان معنی است

ژغار بمعنی سختی و محنت و گیاهی که بدان جا به رنگ کنند در زغار نیز گذشت و بمعنی غازه نیز آمده

ژغاله بمعنی زغازه یعنی نان ارزن گذشته

ژغژغ بفتح هر دو زای عجمی بهر دو غین زده آوازیرا گویند که در محل چیزی خوردن از دندان برآید یا از کثرت سرما و قهر و غضب دندانها برهم خورد و بمعنی صدای گردکان و بادام و پسته و امثال آن که پوسیده باشد در جوال کنند و برهم خورد صدا دهد مولوی معنوی در قصهٔ اژدها و مارگیر در مثنوی گفته ژغژغ دندانها و دل می‌شکست جان شیران سیه میشد ز دست هم او گفته گردها خود کی دهد آن پرحیل جوز پوسیده است گفتار دغل ژغژغ آن عقل و مغزت را برد صد هزاران عقل را یک نشمرد

ژغند بروزن کمند آواز بلند مهیب که ددان کنند و آنرا هرا گویند و بمعنی بانگ یوز شمس فخری گفته چه کند با مهابت تو حسود چه زند پیش بانگ شیر ژغند

ژف بفتح اول بمعنی تر است که ضد خشک باشد

ژفره بروزن سفره پیرامن دهان در برهان آورده و ظن آنست که ژفر بمعنی دهان را ژفره خوانده باشد

ژفک بروزن تنک چرک کنجهای چشم و در عربی رمص چرک خشک و غمص چرک تر کنج چشم را گویند و آنرا ژفک آب نیز گویند

ژک بمعنی سخنی که از روی غضب و خشم در زیر لب گویند و ژکیدن مصدر آن است

ژگال بروزن و معنی زغال است
ژند بروزن چند بمعنی پاره و ژناژند یعنی پاره پاره و بمعنی خرقهٔ کهنه ژنده حکیم سنائی گفته دیدو قتی یکی پراکنده زندهٔ زیر جامه ژنده و دیگر بمعنی آتش زنه که در ژند گذشت و بمعنی کتاب زردشت است که پازند پای چسم ترجمهٔ آنست و همانا فقره بفقره و پاره بپاره و سوره بسوره بوده همانا که این نام یافته و بمعنی بزرگ و عظیم همچون ژنده پیل مرقوم شده
ژنگ بفتح ژا مخفف آژنگ است یعنی چین که از پیری بروی مرد افتد و بمعنی قطره باران نیز آمده ز روی پیران همی بیرون برد آژنگ
ژنگا بالضم سم شکافتهٔ آهو و گاو و امثال آن
ژنگه بفتح ژا و کاف فارسی و سکون نون آفتی است که بغله رسد و خوشه آنرا دانه خالی شود
ژنه بمعنی نیش جانوران و سر سوزن تبدیل زنه است مانند آتش زنه
ژنیان همان زنیان است که نانخواه باشد و خان زنیان نام منزلی و دهی ست نزدیک بشیراز
ژوژ و ژوژه بمعنی خارپشت است
ژول بمعنی چین و شکنج و درهم و پریشان شده و آن را ژولیده گویند بروزن شوریده و ژولیدن مصدر آنست
ژورک بفتح اول و سیم پرنده سرخ رنگ مانند گنجشک حکیم سنائی گفته شارک چو موذن بسحر حلق گشوده وان ژورک و آن صعوه اذان داده اذانرا
ژون بضم بت که بعربی صنم خوانند
ژی بفتح بمعنی آبگیر و جوی و رود رودکی گفته ای آنکه من از عشق تو اندر جگر خویش آتشکده دارم صد و بر هر مژه صد ژی سوزنی سمرقندی گفته رخ اعداش چو نی با دو سرشک سبز چو سرو سال عمر بد شمنش با دو فزون ز الفی ناصحش با دو سرافراز چو در بستان سرو حاسدش با دو فرو گل شده چون نی در ژی فردوسی گفته بسی ژی در آن مرغزار و شکار بیاسود خسرو در آن مرغزار سیف الدین اسفرنگی گفته در شبنم هوای لش قطره ایست چرخ در قطره سحاب کفش شبنمی ست ژی
ژیان خشمناک و تندخو و این معنی بر تمام بهایم و سباع و طیور اطلاق مییابد

ژیژ و ژیژا بمعنی خارپشت است و رشیدی گفته است جهانگیری در فرهنگ خود چهار لغت آورده ژاوژ و ژاوژا و آن دو لغت که عنوان شده و گفته زاو و زاو زاو را بهر دو زای مهمله باین معنی است و آن خطاست و این دو بیت را برای اول و ثانی شاهد ساخته و شاهد نمیشود که عمادالدین یوسف گفته گر سایهٔ عمود تو افتد بفرق او سر درکشد بسینه عدویت چو ژاو را روز دگر چو شعر تقاضای من شنید سر درکشید همچو ژاور ز ترس و بیم اینست صورت آنچه رشیدی نوشته صحت آن بر مؤلف معلوم نشده والله اعلم
ژیک قطرهٔ باران و خارپشت بمعنی اول بجای یا نون نیز گفته اند چنانکه در برهان نیز آمده
ژیکاسه بمعنی خارپشت مسطور شده
ژیوه بوزن و معنی جیوه است که سیماب باشد و جیوه معرب است

انجمن دوازدهم از فرهنگ انجمن آرا

در سین با الف

سا بروزن جا باج و خراج و شبه و نظیر ناصر خسرو گفته پادشا گشت آز و بر تو زبی باکی تو جان و دل با بدیت داد این پادشا را باج و سا حکیم عسجدی گفته تا هند و روم را جم شاها گیتی همه زیر باج و سا کردی و مخفف سان و آسا بمعنی مثل و مانند من نیز گفته ام همان پارسی مرد ناپارسا به افسون خود بستمان پارسا و بمعنی آسا نیز هست سیف الدین گفته هست شکر بها در سخن من لکو گربه او شیر گیر است او پیل سا دیگر بمعنی ساییدن آمده و امر بساییدن و سلایه کردن و سلایه کننده چنانکه فرق فلکسا و آهن سنگسا و این بیت سیف که صاحب جهانگیری و رشیدی شاهد معنی آسا آورده اند بقرینه شیرگیر بمعنی اخیر انسب است یعنی شتر او پیل را در زیر دست و پا می ساید و ساینده پیل و گیرنده شیر با یکدیگر مناسبند و نظیر دارند و در فرهنگ جهانگیری گفته بمعنی نوعی از قماش است و این بیت حکیم نزاری قهستانی آورده تشریفهای فاخر کرده روان ز هر سو نخ و لنسیج و کمخا گو گوز و سای ساده

ساب بوزن آب نام پسر ادریس نبی بوده و خود مردی دانا و حکیم و عقیده بعضی اینست که نخستین پیغمبر آدم صفی و آخرین ساب بن ادریس است وی و پیروان وی بپرستش کواکب خاصه آفتاب و ماه پرداخته شدند و این طایفه را صابئین خوانند و صاب معرب است و یوزاسف حکیم بعد از وی بعهد تهمورس این آیین را رواج داده

سابوته بزبان اصفهان زن پیر را گویند

سابود بروزن نابود بمعنی هاله و خرمن ماه باشد و ریسمانی که در ایام عید اطفال بر شاخ درخت بندند و در آن نشینند و در هوا حرکت کنند

سابوره بروزن قاروره سیر و مخنث را گویند

سابوی بروزن نابوی نام شهریست در طرف شمالی سمرقند و تا سمرقند هفت فرسنگ فاصله دارد

ساتکینی قدح و پیاله بزرگ که بدان شراب خورند

ساتگین بتای موقوف و کسر کاف فارسی محبوب و معشوق را گویند و از این روی قدح را ساتکین و ساتکنی بحذف یای اول گفته اند یعنی دوستکانی و آن عبارت است از پیاله بزرگ که پر کرده بیاد دوستی از دوستان حاضر یا غایب نوشند حکیم منوچهری دامغانی گفته وز پس زد باز داو گران تر بیر وز دو کف ساتکین ساتکنی کش بدم شیخ سعدی گفته می اندر سر و ساتکینی بدست استاد عماره مروزی گفته چون می خورم بساتکنی یاد او خورم از یاد او نباشد خالی مرا ضمیر و این لغت پارسی نیست بلکه ترکیست اما در اشعار پارسی بسیار است

ساج مرغیست گنجد خوار خواجه عمید لومکی گفته چون زاغ شب از گشادن پر بربست زبان مرغ دراج طاوس ملایکه ندروی کش کبک نمود کمتر از ساج و معرب درخت ساک است که شواهد آن در ساک که پارسی آن است می آید و از چوب ساج تخته کشتی سازند طلعتی نور بخش تر از ماه قامتی سرفرازتر از ساج

ساجی بکسر جیم فارسی بمعنی سپید است چنانکه سیف الدین گفته پسته تنگ تو در هوای سر شکم شکر ساجی است در گلاب سرشته

ساخت بروزن تاخت ماضی ساختن و در هر جا استعمال میشود مانند اسباب ساخته و جنگ ساخته و در هر دو نسخه فرهنگ و برهان یراق زین و بند و با زین آورده و دوال و تسمه رکاب گفته اند و از اشعار فصحا و بلغا بمعنی زین و برگستوان که بر پشت اسب اندازند فهمیده میشود حکیم خاقانی گفته بامدادان که یکسواره چرخ ساخت بر پشت اشقر اندازد هم او گفته از جنیبت فرو گشاید ساخت آینه اش بر عذار بند صبح و ازین بیت حکیم عنصری بلخی معنی اسلحه رزم استنباط میشود که در مدح سلطان محمود غزنوی گفته همیشه پایگه و جای او رکاب و جناغ چنانکه بستر و بالینش جوشن و مغفر زحرص جنگ بباز د گرش نماند ساخت ز دست خویش حسام زره وی خویش سپر و ساخت زرین بزرین طلا اطلاق میکنند من نیز گفته ام کوهه زین و ساخت کرده بزر هم ترصیع ساز دیده ستام

ساخته بروزن تاخته بمعنی آراسته حکیم فرخی گفته اندکی غالیه بر زلف سیه برده بکار عید را ساخته و تاخته از حجره بگاه و ساخته کاری شدن یعنی آماده و مهیا و آراسته و مستعد کاری بودن و سازکوک کرده مسعود سلمان در حبس گفته گیرم که ساخته شوم از بهر کارزار بیرون جهم ز گوشه این سمج ناگهان حکیم قطران گفته چون بربط نواخته و چنگ ساخته قمری و فاخته بخروشند بر چنار

ساختن بمعنی ساروج باشد که در حوض و حمام کار کنند

ساد اول بمعنی ساده است شمس فخری گفته برای کبوت خادم در کهش خورشید ز چرخ کاه منقش طراز دو که ساد دیگر بمعنی استاد است حکیم غزنوی گفته خلق گشت از قدوم زاهد شاد زانکه او بد به پند دادن ساد دیگر بمعنی گراز که او را خوک نیز گویند آمده حکیم اسدی در گرشاسب نامه گفته درختان که گشته نداریم یاد بدندان بدو نیمه کردند ساد دیگر بمعنی دشت و صحرای صاف است و آنرا ساده نیز گویند

ساده بروزن باده معروف یعنی بی نقش و نگار و صاف و بی گیاه و بی ریش حکیم سوزنی گفته ز چاه عشق بر آمد دلم بساده چو او بمشک سوده بپوشید چاه ساده زنخ مسعود سعد سلمان در معنی صحرا و صفت اسب گفته که تکش کرد ساده را کهسار که پیش کرده کوه را کردر و حکیم اسدی طوسی بمعنی ایستاده گفته فلک چو ایوان باشد زمین در او چو شهی بتکیه ارکان در پیش ساده چاکروار چنان بخاطر آید که صاحب جهانگیری در خواندن این بیت سهو کرده باشد چه شعر را در اصل قصیده باین طرز نوشته ام و در تذکره

مجمع الفصحا حاضر است بتکیه در رکاب پیش ستاده چاکر و در و بمعنی ابله و نادان یعنی ساده از نقوش علم و عقل آمده و آن را ساده دل و ساده لوح نیز گویند ساده دلی را زپی راه دور گشت خری چون خر عیسی ضرور دیگر بمعنی گیاهیست دوائی خوشبو که نباتی هندی موسوم است و سادج معرب ساده است

ساده سپهر یعنی سپهر ساده که در آن ستاره نیست و آنرا فلک اطلس خوانند و سپهران سپهر نیز گویند که بعربی فلک الافلاک است

سار مرغی است سیاه خوش آواز معروف و آنرا ساری نیز گویند وقتی گفته ام با ناله ساری من و با دمعه سوری با باده سوزدوی و با نغمهٔ ساری و مرغ ملخ خوار نوعی از آنست و دیگر بمعنی مکان بسیار مانند لکسار و کهسار و شاخسار و چشمه سار و بمعنی مانند هم آمده چنانکه دیوسار و سکسار و بمعنی سر نیز آمده ناصر خسرو علوی در صفت قلم گفته آن زرد تن لاغر گلخوار سیه سار زرد است و ضعیف است و چنین باشد گلخوار و شتر را نیز گویند چه ساربان یعنی شتربان رودکی گفته داشتی آن تاجر دولت شعار صد قطار سار اندر زیر بار و دیگر بمعنی رنج و محنت است حکیم خسروانی گفته جانم بلب آمد از غم و سار مردم ز جفا و جور بسیار بمعنی نی و کلک میان تهی هم در فرهنگ آورده

سارا بروزن دارا بمعنی خالص و بیشتر بزر و عنبر و مشک اطلاق کرده و استعمال نموده اند و در اشعار شعرای سلف و خلف شواهد آن بسیار است

سارخک و سارشک بمعنی پشه است اثیرالدین اخسیکتی گفته سارشک پیل را بستان هزیمن زند لیکن نه مرد پنجه و بازوی صرصر است شیخ عطار گفته که خود پیل و گر خود پیل گیری چو نزد وی بسارخکی بمیری و سارخکدار و سارشکدار نام درختی است که ثمر آن پشه است و آنرا اغال پشه و پشه دار و دار مشکر و بعربی شجرة البق گویند

سارک بمعنی سار است و آن را هزار دستان گویند و بارج و سارجه تبدیل آنست زراتشت بهرام زردشتی گفته خروشان بر سر کهسار سارک که باد اجشن نوروزی مبارک

سارنگ بروزن بالنگ بمعنی عالم است که ناسوت گویند چنانکه ارنگ لاهوت و پیرنگ اجسام علوی و زنگ عناصر و زنگار

موالید مولوی گفته چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد موسئی با موسئی در جنگ شد چون به بیرنگی رسی کان داشتی موسی و فرعون دارند آشتی و سارنگ نام سازیست معروف

ساروان همان ساربان است که شتردار باشد

سارو و ساروک مرغی است سیاه رنگ در هندوستان بسیار گویند طوطی وار سخن آموزد

سارونه بروزن وارونه بمعنی رزانگور است شاعر گفته سرشک از مژه همچو در ریخته چو خوشه ز سارونه آویخته یحتمل چو خوشه ز سازو بیاویخته باشد زیرا که سازو بمعنی ریسمانیست که از لیف خرما بافند

ساره بروزن پاره شال و فوته ایست که اهالی هند خاصه زنان یکسر آنرا بکمر بندند و یکسر دیگر بر سر اندازند

ساری بروزن جاری شهریست بسیار قدیم بمازندران از بناهای اسپهبد ساروبه بن فرخان که از اولاد عم انوشیروان دادگر و از طبقهٔ آل باوند بوده و با ملوک بنی امیه معاصر و لیکن تا زمان خلافت خلفای عباسی بر آیین زردشت زیسته اند و شهر ساروبه اکنون بساری معروف است و قبر سلم و تور و ایرج در آنجا است و آنرا سرکندان گویند ظهیرالدین فاریابی گفته همیشه تا بتجارت ز مرو و شهجان کس بسوی آمل و ساری نیاورد نارنگ وقتی گفته ام همه سطر بانت آوای بلبل همه راویانت باهنگ ساری گهی صیدگاه تو گرگان و آمل گهی جشن جای تو گیلان و ساری در مثنوی خرم بهشت صریح تر منظوم کرده ام همان شهر ساروبه سوزش رخام پر از کبک و ساری ساری بنام و منسوب بشهر ساری را ساروی گویند چنانکه مردم شهر دهلی را دهلوی و اهالی غزنی را غزنوی

ساریان نام شهریست در غرجستان شاعر گفته بسا خسرو نامور پیش ازین گذشتند در ساری و ساریان

ساز معروف و بمعنی نی و چنگ و هرچه بنوازند و نیز بمعنی ساختگی کار و سلاح جنگ و یراق است و سازنده چیزی و امر بساختن و سازکاری و تحمل و امر بسازکاری سعدی گفته بزن گفت کای روشنائی بساز فرخی بمعنی سامان و استعداد دولت گفته بدل نیک تو داد است خداوند بتو اینهمه نعمت و سلطان

جهان این همه ساز قطران گفته مردم بی ساز را یک مدتی چنین صد
ساله ساز سوزنی بمعنی سلاح جنگ گفته ز هیبت تو عدو نقش
شاهنامه بود گر او نه مرد بکار آید و نه اسب و نه ساز و بمعنی مهمانی
و ضیافت فردوسی گفته سرش را همانگه ز تن باز کرد دد و
دام را ز تنش ساز کرد بمعنی مکر و فریب اثیر اخسیکتی گفته نرگس
جادوش به نیرنگ و ساز خواب سحر حدقهٔ من به بست در
جهانگیری بمعنی مثل و مانند و نفع نیز آمده
سازگری بروزن ناجوری نام پرده ایست از موسیقی مرکب
از مقام عراق و صفهان امیر خسرو گفته زمزمه سازگری عراق
کرده باهنگ عراق اتفاق سازگری را همه خواهان شده نغمهٔ
او تا به سپاهان شده
سازنوروز بکسر سیم سرانجام و ساختگی کردن اسباب عید
نوروز از اشربه و اطعمه و البسه و نام لحن دویم است از سی لحن باربد
سازه بروزن کازه لغت دری و تبری بمعنی جاروب است
که خانه و فرش بدان روبند
سازو بروزن بازو و بضم راء ریسمان لیف خرما که در غایت
محکمی باشد و ریسمان باز را که بر سر سازو رود و بازی کند سازو
باز گویند چنانکه حکیم سنائی گفته ملک را عدل گرچه چون بازو است
ملک بی تیغ و دست بی بازو است
سازوار و سازواری بمعنی سازکار و سازکاری
سازور بروزن دادگر بمعنی صاحب سامان
سازیدن بروزن بازیدن یعنی ساختن و راست
کردن و در خور آمدن
ساسس بروزن پاپس بمعنی لطیف و پاکیزه و بزبان
دری تبری جانوریست سیاه از قبیل کیک و شپش که در لباس و چوب پیدا شود
ساسان نام پسر بهمن بن اسفندیار بوده که بسیاحت و درویشی
افتاد پسر خود را نیز بنام خود موسوم کرده چنانکه فردوسی گفته
برین هم نشان تا چهارم پسر همه نام ساسانش کردی پدر
بعقیدهٔ یزدانیان ساسان نخست تارک دنیا شد و پادشاهی نپرداخت
و خود را در حکمت و ریاضت کامل ساخت و اولاد و اولاد خود را نیز
به تحصیل دانش و فرزانگی وصیت کرد و همه اولاد بزرگوار او در
سلک کاملین منسلک شده اند و ساسان چهارم با ایران آمده بابک
حاکم کرمان دختر خود را بوی داده اردشیر بابکان که پادشاهی
بزرگ و فرزانه بود بوجود آمده گیتی شهنشاه شد این قول است
مشهور ولی در آثار الباقیه ابوریحان بدینگونه آمده اردشیر بن
بابک شاه بن ساسان بن بابک بن ساسان بن مه آفرید بن مهرش
بن ساسان الکبر بن بهمن بن اسفندیار و لفظ بابکان دلالت
بر دو بابک نام میکند و الله اعلم و سلسلهٔ پادشاهی ساسانیان
تا یزدگرد شهریار کشید و چون ساسان بلباس درویشی بسیاحت
بر آمده بود بنابرین درویشان و گدایان را ساسی و ساسانی گفته
اند حکیم سنائی گفته چه خیزد ز اول ملکی که در پیش دم آخر
بود ساسی و بی سامان چه ساسی چه ساسانی هم حکیم گفته خاکپایشان
دیگرند و باد پیمایان دگر کی توان هر ساسیانرا ز آل ساسان داشتن
و ساسان پنجم بعد از خسرو پرویز در مرو بوده و نامهای پادشاهان
ایرا زاکه پارسیان آنانرا بوخشوری پذیرفته اند و آن پانزده صحیفه
است و بزبان آسمانی نسبت داده اند او بفارسی ترجمه کرده و نام
آن دساتیر است و فرهنگ لغات دساتیر نیز در تلو آن حاضر است
و بعضی لغات از آنجا نقل شده و میشود
ساسغ بروزن بالغ جانوریست شبیه بسار مولوی گفته از تو شد
شاهین و باز و ساسغ و ماوشا ها از تو آمد فخر و نام و ننگ ما و عار ما
ساغر بروزن لاغر بمعنی پیالهٔ شراب شیخ نظامی گفته
جهان وام خویش از تو یکسر برد بجرعه فرستد بساغر برد
دیگری گفته در صفت اسب بگرد ساغر باریک لب ز هشیاری
چنان رود که بجنبد نبید در ساغر و نام قصبه ایست از ملک
دکن قریب به پیدر که شیلهٔ ساغری که پارچه ایست معروف
بدان منسوب است بدیعی سمرقندی گفته شکر خدا که نیست
چو ارباب حرص و آز گاهی هوای پیدر و گه فکر ساغرم
ساک بمعنی رنج است و رنج در لغت بمعنی ثبوت باشد
و باصطلاح اهل تناسخ آنست که روح انسانی بسه مرتبه تنزل نماید
یعنی از صورت انسانی بصورت حیوانی و از صورت حیوانی
بصورت نباتی و از صورت نباتی بصورت جمادی نزول
کند و این معنی از کتاب فرهنگ دساتیر مرقوم شد و در برهان

آورده شده که ساک بمعنی فسخ و فسخ در لغت بمعنی جهل و سستی رای و ضعف است و باصطلاح اهل تناسخ آنست که روح بدو مرتبه فرود آمده از صورت انسانی بصورت حیوانی و از صورت حیوانی بصورت نباتی درآید والاوّل اصحّ دیگر بمعنی درختی است بلند و در هندوستان بسیار و گویند چوبش سیاه است و ساج معرّب آنست بنابراین است که حکیم ابوالحسن فرخی گفته سموم قهرش اگر برفتد بکشور روم نسیم صلحش اگر برشود بکشور زنگ ز ساج بازندانند رومیان راگون ز عاج بازنداند زنگیان را زنگ حکیم فردوسی گفته یکی مهد شاهانه از چوب ساج همه بند از سیم و پیکر ز عاج من نیز وقتی گفته‌ام سیاه ساج تر ابر کنار سیمین عاج هر آنگه دیده شود روز روشنش شب داج دلت برنگ دو زلفت تنت برنگ دو روی رخت سفید چو عاج و قدت بلند چو ساج دیگر نام خورشی است مانند آش که در آن برنج و اسفناج و نخود و غوره کرده و گوشت پخته نان خورش کنند و در تبرستان متداول و مستعمل است

ساکیز بکسر کاف و سکون یاء نمد باشد رشیدی گفته چون کیز بمعنی نمد آمده شاید که ساکیز نوعی از نمد باشد

سال بروزن حال معروف است که بعربی سنه گویند و نام چوبیست در هند که از آن کشتی سازند و خود کشتی و جهاز را مجازاً گویند خسرو دهلوی گفته ماه نوی کسروی از سال خاست یک مه نو گشته بده سال راست

سالار بروزن تالار پیشرو و سردار بزرگ و پیر ریش سفید صاحب سال و مهتر و بزرگ کاروان و اصل در آن لغت کهنه و پیر و سال دارنده و سالار بمعنی سالدار است آنرا سال آر نیز توان گفت و قافله سالار یعنی ریش سفید و بزرگ قافله و خوان سالار بمعنی چاشنی گیر که بترکی بکاول گویند ناصر خسرو علوی گوید سالار پیشه ور نبود هرگز بل پیشه ور رهی بود و چاکر حکیم فردوسی گفته مرا عار آید زین زندگی که سالار باشم کنم بندگی و بر این قیاس سپه سالار یعنی بزرگ سپاه و اتراک بلهجهٔ خود سالار را مفتوح و محذوف الالف و مشدد گویند چنانکه علیک را نیز مفتوح و مشدد خوانند لهذا مولوی معنوی از لهجهٔ ایشان در غزلیات گفته من ترکم و سرمستم مستانه قلچ بستم در ده شدم و گفتم سلار سلام علیک

سالار بیت الحرام بمعنی سردار بزرگ چنانکه گذشت و در این مقام اشارت بحضرت رسول الله صلّی الله علیه و آله میباشد چنانکه شیخ سعدی در صفت معراج رسول از قول حضرت رسول صلی الله علیه و آله بجبرئیل گفته بدو گفت سالار بیت الحرام که ای حامل وحی برتر خرام بگفت ار یکی ذرّه برتر پرم فروغ تجلی بسوزد پرم و این لغت مرکب است

سال افزون نام ماه دوازدهم است از سال ملکی

سال بر درختی را گویند که یکسال برآورد و یکسال نیاورد

سالخورد بسکون لام بمعنی بسیار سال دیرینه و کهنه بر خلاف خرد سال داعی در قولی گفته جوانی چه آورد و پیری چه برد بت خورد سال و می سالخورد

سالمه بسکون لام و فتح میم بروزن چارده بمعنی حساب سال و ماه نگاهداشتن و آنرا روزمه نیز گویند و تاریخ و توریخ ماخذش از این لفظ فارسی بوده و آنرا ماه روز نیز گفته‌اند مسعود سعد سلمان گفته شدش فراشتن آن سالمه که شهر ترا فرو گرفت به نیرنگ و تنبل و دستان و تحقیق این لغت در روزمه گذشت

سالوس بروزن ناموس کسی را گویند که خود را بچرب زبانی و زهد و صلاح ظاهری جلوه دهد و مردم را بفریبد و با همه دروغ گوید چنانکه گفته‌اند دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس و چنین مرد فریبنده را سالوسی گویند و اصل معنی چالوس چرب و فریب است چولوس بمعنی تملق و چرب زبانی و مردم را به زبان خوش فریفتن و خود را صادق جلوه نمودن و بنودن آمده و خواهد آمد حکیم سنائی گفته تو چه مرد کناری بوسی مرد زرق و ریاء و سالوسی همین معنی در چابلوس نیز گذشت

سالی بروزن عالی هر چیز دیرینه و کهنه و مستعمل و سالخورد را گویند

سالیان بندریست بمیان طرف مشرق و جنوب او متصل بدریای گیلان و دو جانب دیگر رود کر و صحرای موغان وسعت زمینش طولاً بیست فرسخ و عرضاً ده فرسخ سمت شمالی آن صحرا قصبه سالیان است که بندر بنام او معروف است و سالیان دو هزار باب خانه و از بناهای ملوک شروان بوده و

و بمعنی سالها نیز در پارسی آمده و صحیح است

سالیون بکسر لام و ضم یاء تخم کرفس کوهی است و در برهان نوشته کرفس را گویند و بعضی تخم کرفس کوهی را گفته اند و معنی اول را صحت فقیر گوید معنی اول اصح و بهمین معنی که تخم کرفس کوهیست صحیح است چه در کتب طبی فطراسالیون آمده و یونانیست فطر بمعنی کرفس است یونانی و سالیون بمعنی کوهست پس صحیح کرفس کوهیست

سام نام پسر نوح پیغمبر و نام پدر زال زر که بدستان معروفست فردوسی راست
چو دستان سام اندر آمد به تنگ   پیاده شدندش همه پیدرنگ
دیگر بمعنی مرض و ورم بود و برسام و سرسام مرکب از آن شده دیگر بمعنی آتش است چه جانوری که در آتش متکون شود سام اندر گویند و سمندر معروف است مولوی معنوی گوید
گفتم بنگر در من گفتا که نمی ترسی   از آتش رخسارم وانگه نه تو سامندر
و گویند نام کوهی است بماوراءالنهر

سام ازهام نام جرم فلک الافلاک است

ساماچه سینه بند زنان را گویند و زه بند نیز بهمین معنی است

سامان بمعنی دولت و ثروت و آرام و راحت و نظام و ترتیب و اسباب خوش و اندازه کار و نشانه گاه و حد هر زمین که مرز گویند و بقرینه بعضی بمعنی قصبه آورده اند نظامی در باره شیرین گفته
بمیان بسته بر شکل غلامان   همی شد ده بده سامان بسامان
و نام جد اعلی آل سامان که شهریاری داشته اند شاعری گفته
نه تن بودند ز آل سامان مشهور   هریک بحکومت خراسان مغرور
اسمعیلی و احمدی و نصری   دو نوح و دو عبد الملک و دو منصور
و گفته اند سامان موضعی ببلخ و بدان منسوبند ملوک بنی سامان و در تحفه گفته نوعی از بردیست که بسیار نرم و باریک و مایل بزردی باشد و از آن حصیر کنند و نشستن بر آن فرح آورد و دفع بواسیر کند والله اعلم

سامه بروزن نامه پیوند و سوگند کسائی مروزی گفته
کسیکه سامه جبار آسمان شکند   چگونه باشد در روز محشرش سامان
و بمعنی پناه ناصر خسرو آورده
قول تو خط تست مر خرد را سامه   کن و بیرون مشو ز سامه
همانا سامه خطی و دایره را گویند که امانگاه و جای پناهیدن از حادثات سخت بدانجا خواهد بود

سامیز بروزن کاریز بمعنی فسان است و آن سنگی است که کارد و شمشیر بدان تیز کنند

سان مخفف فسان و رسم و عادت است انوری گفته
از سیر تو سان رشک ملوک و ملک آمد
بمعنی مانند باشد و بمعنی سوهان و سان مخفف آنست و بمعنی پاره پاره و قطعه قطعه و آنرا سان سان نیز گویند و سان بمعنی سامان آمده نزاری قهستانی گفته
نه از لشکر کش و لشکر نشانی   نه کارم را سری پیدا نه سانی
سان لشکر باین معنی مناسب است یعنی سامان کار لشکر

ساو باج و خراج و زر خرد و ریزه را گویند فخری گفته
آن پادشاه عهد که شاهان روم و چین   بر سر کشند سوی در بندگانش ساو
اعظم جمال دینی و دین آنکه برفکند   زیران علو همت او رسم سیم و ساو
و بمعنی ساینده و امر بسائیدن و بمعنی سودن نزاری گفته
ریخت بر روی آینه زر ساو   ذره ذره بسان سونش ساو
و ساو آهن بمعنی سونش آهن

ساور بروزن داور قریه ایست باستراباد و همچنین قریه ایست ببخارا و ساوری منسوب بآنجا

ساوه بروزن کاوه نام پهلوانی بوده کشانی او را ساوه شاه نیز میگفته اند و در دست رستم کشته شد و نام ولایتی است در عراق نزدیک بآوه گفته اند که سابقا اهالی ساوه سنی و اهل آوه شیعی بوده اند و نهری فیمابین آنهاست پل آن هفت طاق دارد از بناهای اتابک شیرگیر در کمال استحکام در برهان گفته در شهر ساوه دریاچه ایست که هر سال یکتن در آن غرقه میکرده اند تا از سیلان ایمن میبوده و در شب ولادت حضرت نبی عربی صلی الله علیه و آله و سلم آن دریاچه خشک شده چنانکه شعرا در آثار ولادت حضرت بعضی ابیات گفته اند از آن جمله صباحی کاشانی گفته است
نم رود سماوه خشکی دریاچه ساوه   خمود نار آتشخانه کسر غرفه کسری

ساویز شخص خوش خلق نیکو را گویند علی فرقد گفته
دلربا شوخ باید و خونریز   زند عاشق نه مشفق و ساویز

ساوس چیز گرانمایه و پنبه محلوج و جامه پنبه آگنده را گویند که در روز جنگ پوشند و در ادات الفضلا آنچه پنبه در آن نهند

ساوین سبدی که در آن پنبه گذارند از برای رسیدن
ساهویه بروزن آمویه نام معتبری بوده در علم تعبیر بی نظیر
و اصل نام او شاهویه مانند ماهویه و بابویه بوده اعراب چنانکه
رسم ایشان است در این لغت تصرف کرده سین را به شین
تبدیل کرده اند چنانکه ابن سیرین معبر را که مادرش شیرین نام
داشته ابن سیرین کرده اند
سایه معروف است و گفته اند نام دیویست و جن را نیز
سایه گویند و سبب این نام اینست که هر کس که دیوانه می شده
میگفتندی که جن بر او سایه انداخت یعنی در او تصرفی کرد و او را سایه
زده مینامیدند یا سایه دار میخواندند یعنی دیوزده یا جن گرفته چنانکه
گفته شده از دست چون شوریده کاران بمانده بیخبر چون سایه
داران دیگری گفته مانده چو سایه زدگان بیقرار
سایبان آفتاب گیر را گویند و آن چیزیست مانند چتر که
بر سر پادشاهان گیرند تا مانع تابش آفتاب شود و در این زمان چادری
باشد که آنرا چار لای بر روی یکدیگر بدوزند و آن را شامیانه نیز
گویند عموما هر چه سایه کند سایبان توان گفت
سایه پرست کسیکه کارهای بی حقیقت کند و تلون مزاج
داشته باشد و بفجور و کارهای ناشایسته پردازد
سایه پرور یعنی کسیکه بخورد و خفت و راحت
عادت کند و از زحمت بگریزد
سایه خوش بروزن باده کش درخت نارون را
گویند که پربرگ و خوش سایه است
سائیس آنکه تیمار اسبان کند سلمان گفته ای سائس مرکبانت
سایس پنجم رواق سایس عربیست یعنی سیاست کننده
و سایس پنجم رواق کنایه از مریخ است و سائس خانه باری را گویند که
در سفر از جل و نمد و سطل اسب باشد و سائس بمعنی رائض اسب
آمده وقتی گفته ام آن فریدون فر فرخ رخ داراب سریر آن
سکندر در بهمن تن سهراب سائس
سایش بمعنی سایندگی باشد
سای ساینده و امر از ساییدن انوری گفته هاون لاله
پر از عود قماریست سبای حکیم سنائی گفته روز آخر

ز چرخ زاینده   هم تو سائی و هم بسباینده

نمایش اول در سین با بای

سبب بفتحتین اول نام صدف است در فرهنگها نیامده
در تحفة المؤمنین آورده است
سباروک بفتح سین و ضم راء مهمله کبوتر را گویند و در
فرهنگ جهانگیری بابای پارسی آورده قطران تبریزی گفته سباروک
ار چه اوج چرخ گیرد کجا گردد رها از مخلب باز
سباورد بفتح سین و واو نام قریه ایست بگیلان که
مرقد شیخ تاج الدین ابراهیم زاهد گیلانی مرشد شیخ صفی الدین
اسحق اردبیلی در آنجاست و بسیار بزرگوار بوده است و معروفست
سبدچین بروزن عرقچین میوه آخر که بر درخت باقی مانده
باشد شمس فخری گفته حسود شاه را در باغ دولت
نمانده است از ثمر غیر از سبدچین
سبز معروف و بنگ را نیز گفته اند و آنرا سبزه و سبزک
نیز خوانند عبید لوکی در بحث شراب و بنگ گفته در وصف
لعل و سبز بمدحت عمید کرد   رخسار حاسد تو همه زرد چون زرنگ
هر گه که من از سبزه طربناک شوم   شایسته سبز خنگ افلاک شوم
با سبز خطان سبزه خورم در سبزه   زان پیش که همچو سبزه در خاک شوم
شیخ اوحدی در جام جم گفته   بهل این آب را که تر کردی محوز
این سبزه را که خر کردی
سبزار بکسر سین مخفف اسفزار و نام بلده ایست قریب بهرات دو فرسخ
سبزارنگ نام لحنی است از مصنفات باربد شیخ عطار
در صفت غلامی خوش صوت گفته چو سبزارنگ برمیداشت
آواز بقولش مرغ کرد آهنگ پرواز چو بود آواز سبزارنگ
گلزار شد آخر سبزه در سبزه بدیدار و بمعنی سبزرنگ نیز آمده
چنانکه جامی گفته بگفت این و کشید از زیر بستر چو برگ بید
سبز آرنگ خنجر
سبز اندر سبز هم نام لحنی است از مصنفات باربد امیر
خسرو گفته طوطی سبز از میان سبزه میخواند نوا سبز اندر
سبزه میخواند نوای خویش را نظامی گفته چو بانگ سبز در

سبزش رسیدی زباغ سبز سبزه برومیدی

سبز بهار نام نواییست از موسیقی و آنرا سبزه بهار نیز گویند چنانکه حکیم احمد منوچهری گفته بر سبزهٔ بهار نشینی و مطرب بر سبزهٔ بهار زند سبزهٔ بهار حکیم ازرقی نیز گفته خرم تر از بهار سراید نیز رود کگینه سیاوش و گه سبزه بهار مثال سبز بهار را مسعود گفته چو باده بودی بردست من بیاوردی نوای باربد و گنج گاو سبزه بهار

سبزک مصغر سبز باشد بمعنی صراحی شراب از آبگینه سبز و مرغ عقعق که زاغ دشتی گویند و بمعنی تنگ نیز گفته اند مولوی گفته زاندیشه خیال فروروب سینه را سبزک منه زدست و نظر کن بسبزه زار شرف شفروه گفته نور ورین که توبهٔ ما چون تباه کرد سبزی نگر که نامه ما چون سیاه کرد شهیدی بهتر جمع کرده سبزی و سبزه کی و سبزهٔ کشت چون بیابی بیرکشت و بنشین این بخور آن بیوس و عیش بکن فرلب آب سبزه گل می چین

سبزوار نام شهریست مشهور از اقلیم چهارم بخراسان الآن بتشیع معروف و بمحبت اهل بیت مشعوف و بعداوت شیخین مجبول چنانکه مولوی گفته سبزوار است این جهان بی مدار ما چو بوبکریم در آن خوار و زار در قدیم الایام شهری بزرگ در آن اراضی بوده جربد نام اکنون جز ارکی از آن باقی نمانده و جعفرآباد نام قلعهٔ محکم در آنجا ساخته شده بدست خوانین شادلو است بیکفرسنگ فاصله در زیر دست آن جاده دزی خرابست و آن را در سپید خوانده اند و چون سهراب عزم ایران کرد بآنجا رسیده با هجیر مبارزت کردند چنانکه فردوسی گفته سوی مرز ایران سپه را براند همی سوخت زاباد چیزی نماند دزی بود کش خواندندی سپید بدان دز بد ایرانیان را امید نگهبان دز رزم دیده هجیر که با زور و دل بود و با گرز و تیر سپید دز دیگر بفارس است

سبک بفتح اول و ضم ثانی و سکون کاف معروف است یعنی مقابل سنگین و افاده معنی زود میکند من در غزلیات گفته ام بسکه سبک سبک بمن رطل گران گران دهی از سر و جان و دین و دل هیچ ندارم آگهی سبک سبک زود زود می دهیا خواهد بود

سبکبار بمعنی بار سبک مشهور و بمعنی فارغبال و کم قید و مجرد آمده

سبکپای بمعنی اسب و سواره و پیاده و قاصد تندرو و بمعنی گریزپای نیز آمده

سبک خدیه بضم اول و ثانی و کسر ثالث بمعنی خفیف مضاف است و آن عنصر باد باشد و باید دانست که عنصر چهار است یکی از آنها سبک خدیه است یعنی باد که گرم و تر است و دیگری سبک موکده یعنی آتش که گرم و خشک است دیگر گران خدیه سرد و تر که آب است دیگر گران خدیه موکده سرد و خشک که خاک است آتش را سبک موکده در فارسی و خفیف مطلق بتازی و باد را سبک خدیه در فارسی و خفیف مضاف بتازی و آب را گران خدیه بفارسی ثقیل مضاف بتازی و خاک را گران موکده در فارسی و ثقیل مطلق در عربی گویند و این لغت در فرهنگها موجود نیست از فرهنگ دساتیر باستانی نقل شده

سبک خیز در همه معانی مرادف سبکپایست که مرقوم شده و آنرا سبکدست و سبکرو و سبکسار نیز توان گفت

سبک رو و سبکرفتار کوکب سیار را گویند چنانکه گران رفتار ستارهٔ ثابت را و ثابت و سیار را فارسیان ستاره برجا و ران گویند

سبک سر مخفف سبکسار است و بمعنی بی مغز و بی وقار و کم مایه چنانکه فردوسی از قول کیخسرو بعد از قتل شیده پسر افراسیاب گفته برهام گفتا این بد سگال دلیر سبک سر مرا بود خال

سبک شنگ بمعنی سبک سر است

سبک موکده بمعنی خفیف مطلق است که آتش باشد چنانکه گذشت و موکده بروزن موصده و آن معنی نیز نزدیک است

سبلان بفتح اول و ثانی بروزن و معنی سولان است و آن کوهی است عظیم بلند در حوالی اردبیل و بشرافت مشهور و بسیاری از اهل الله در آن کوه عبادت گزیده و ریاضت کشیده اند

سبلت بکسر تین و سکون لام ابریشم که از جرم خام زنند و کمانگران بکار برند و بکسر اول و فتح لام در عربی بمعنی موی پشت لب است که بروت باشد

سبل بضم سین و فتح با زیر پای شتر مرادف سول

سبوره بفتح سین و ضم بای موحده بروزن تنوره

هیز و مخنث مرادف مسابوره که مرقوم شده

سبوسه بفتح اول و واو مجهول بروزن دبوسه خشکی باشد مانند سبوس که بسبب یبوست مزاج در سر آدمی پیدا شود و آنرا بعربی خزاره گویند و ریزه چوبی را گویند که از دم اره جدا شود

سبیوش با اول مفتوح بثانی زده و یای تحتانی مضموم تخم اسبغول که بذر قطونا خوانند و اسبیوش تبدیل اسبغول است و در اصل اسب گوش بوده کاف با یا تبدیل یافته یوسفی طبیب گفته
هر کس که تشقق زبانش باشد تسکینش هر سخن از آتش باشد
باید که کتیره در لعاب سبیوش حل کرده مدام در دهانش باشد

نمایش دویم در سین منقطه بابای پارسی

سپار بضم اول بروزن دوچار آهن جفت را گویند که زمین بآن شیار کنند حکیم ناصر خسرو گفته ای آدمی بصورت جسم و بدل ستور برکردن تو یوغ من است و سپار هم و بکسر اول اسباب و آلات ادوات خانه و چرخی که از ان شیره انگور بگیرند فخری گفته
پرست ساغر لاله ز باده صهبا ندیده رنج قتر ابه نخورده زخم سپار

سپاروک همان سباروک که کبوتر باشد

سپاس بروزن قیاس در برهان بکسر نوشته و رشیدی بضم اول دانسته در هر حال بمعنی حمد و شکر نعمت است و قبول و منت از عطا و لطف چنانکه گویند سپاس دارم چنانکه گفته اند
سپاس از جهاندار کد خدا که بی کاف و نون کرد گیتی بپا
نظامی گفته
چو جوپای گهر گوهر شناس است اگر هم بی بها گیرد سپاس است
و آنرا اسپاس نیز گویند

سپاسی کنایه از گدا و گدائی

سپاسیان بروزن قیاسیان گروهی بوده اند از پارسیان قدیم پیرو و تابع کیش مه آباد پیغمبر باستان و آنان سپاسی و سپاسی کیش و به دین هم نامیده اند و در دبستان مفصلا بیان کرده است

سپاناخ و **اسپاناخ** معنی سبزی باشد که در آش کنند و اسفناج معرب آنست مولوی گفته
من سپاناخ توام هر جا زنی یا ترش یا با که شیرین یا زنی

سپاوه بروزن سه پایه بمعنی فرو شاوه و شتاب و سکوت آمده

سپاهان جمع سپاه است بپارسی چون پادشاهان ایران مقرر کردند که سپاه ایران متفرق نباشند و در یک جا جمع کردند که هنگام ضرورت بهر جا لازم شود حرکت کنند شهر سپاهان را بنا کردند برای مقام لشکر و باین نام باقی ماند این جا گفته است هفت شهر معظم در ایران بوده مرو و نشابور که آنرا ایران شهر نیز میگفته اند و شهر سپاهان و قزوین و بخارا و سمرقند و نخشب که به نسف مشهور است و منسوب بدین شهرها را مدینی یعنی شهری میخوانند و بپهلوی نیز بمعنی شهر یست چون سپاه اسلام از دو سو قصد تسخیر ایران کردند سپاه کوفه از راه مداین باصفهان آمدند و تا خراسان بگشادند و سپاه بصره بجزایر فارس آمده فارس و کرمان را گرفتند بلاد ری را که سپاه کوفه تسخیر نمودند اعراب در قباله جات ماه الکوفه می نوشتند و سپاه بصره ولایاتی که گرفته بودند ماه البصره می نگاشته اند زیرا که ماه در عرف بمعنی شهر و بلد است چنانکه گویند ماه نهاوند و ماه بسطام و بر این قیاس الحاصل در مدح اصفهان شاعری گفته است
ملک ایران را که از اطراف عالم خوشتر است همچو شخصی دان که باشد از هنر او را روان
اصفهان و را سر و شیراز و کرمانش دو پای ری یکی دست است و دست دیگر آذربایجان

سپیتاک بکسر اول بروزن تریاک سفیدابی که زنان بر رو مالند و نقاشان بدان کار کنند

سپند بکسر اول و فتح ثانی در برهان بمعنی زمین و ملک موکل زمین و نام ماه دوازدهم از سال شمسی و نام روز پنجم از ماههای شمسی آورده که در آن پارسیان عید و سور و جشن میکرده اند چنانکه رسم ایشان بوده است و گفته سپند را نیز گویند والله اعلم

سپر معروف است که بعربی جنه گویند و بمعنی رونده و پامال کننده و آن بترکیب است چنانکه ره سپر و پی سپر و بمعنی امر و امر بدین معنی نیز آمده یعنی بسپر

سپرد بروزن فشرد ماضی سپردن است و بمعنی گوشه نشینی و قناعت درویش سلوک در برهان آورده و سپردن مصدر آن است و سپرده اسم مفعول آنست و بر این قیاس

لب پاره سپاره وسپارش وسپر وسپاره امر است چنانکه اسد گفته همی تا توان راه نیکی سپر که نیکی بود مر بدی را سپر

سپرز بضم اول و ثانی عضوی است که بعربی طحال گویند

سپرسیاه در فرهنگ بمعنی نقاب آورده نجیب کلپایکانی گفته چو لعبتان حمیرم تتق برانداخته سپر سیاه کند آرزوی لالائی

سپرغم با اول مکسور و ثانی مفتوح براء زده و غین مفتوح بمعنی ریحان است و آنرا اسپرغم و اسپرم و شاه اسپرم نیز گفته اند کمال اسمعیل گفته دماغ کو بوید آن سپرغمهای خوشبوی پس

بیت افکند حالی حدیث غم چو اسپرغم

سپرک بمعنی اسپرک است که بدان زرد رنگ کنند و بمعنی جوششی است که بر روی کودکان پیدا شود و آنرا زرده زخم وزنده ریش گویند

سپرکاو سپری که از چرم گاومیش سازند و پهن باشد و برای گرفتن حصار و حفظ بدن از سنگ و تیر بر سر کشند و بپای حصار روند و آن بکسر راء است

سپرنک اسپرنک است و آن شهریست قریب بسمرقند و از آنجاست سیف الدین اسپرنکی شاعر مشهور سوزنی سمرقندی گفته مرا رفت و همی آمد برمن بگه صبح چون پیک سبک از سپرنکی بسمرقند

سپرکی بفتحتین و کاف فارسی سختی و رنج حنظله بادغیسی گفته کی سپرکی کشیدمی ز رقیب گر بدی یار مهربان با من و این لغت بتصحیف خوانی مختلف یافته

سپرلوس بالام و واو مجهول خانه سلاطین و پادشاهان را گویند حکیم خسروانی گفته یقین گر خلق خواهد محنت کوس کسی کو کرد دی گرد سپرلوس

سپرلیس بکسر اول و یای مجهول در اسپرلیس نگاشته شد و صحیح آن اسپریز است یعنی میدان اسب دوانی و سین و راء بدل اند

سپری شدن بمعنی گذشتن وطی شدن و آخر شدن و نو ر دیده گردیدن نجیب الدین کلپایکانی گفته جاودان باد بقای تو که اندیشه نبرد بسر مدح تو پی گرچه سخن شد سپری

سپریغ بفتح سین در تحفة الاحباب گفته بمعنی خوشه انگور درشت شده و نارسیده و مولوی گفته دریغ روز جوانی هزار بار دریغ که شادمانی من رست بود چون سپریغ شمس فخری گفته نیستم هیچ تاک پشت دوتا از پی چند خوشه سپریغ وزرین

بیت خوشه بزرگ انگور پردانه فهمیده میشود که از سنگینی شاخ را خم کرده باشد

سپس بکسر اول و فتح دویم و سکون شین بمعنی بعد و پس حکیم سنائی گفته زین سپس دست ما و دامن دوست بعد از این گوش ما و حلقه یار

سپسار بفتح اول و لام و سفسار تبدیل آنست و سمسار تعریب آن

سپست مخفف اسپست است و آن گیاهی است نرم و املس که خوردن آن چارپا را فربه کند و در عربی فسفسه و بترکی یونجه خوانند و بمعنی بدبوی و بوی ناپاک و پلید آمده بخاری در صفت غلام سیاه گفته سپست بوی چو قیر و سیاه چرده چو قار

سپستان بروزن شبستان گیاهی است دوائی معروف که در معالجات بکار برند

سپکاد بروزن فتاد میان سر و قله کوه که آنرا چکاد گویند و ظن مؤلف اینست که تصحیف شده چکاد و سکاد گفته اند و سپکاد خطا است

سپل بفتحتین سم شتر و فیل و هر جانور ذوات الاخفاف

سپنج بکسر سین و بفتح باء و سکون نون خانه دشتبان و پالیزبان و منزل عاریتی فردوسی گفته که امشب درین خانه باشم سپنج نباشد کسی را از من هیچ رنج شیخ نظامی گفته نماند کس درین دیر سپنجی تو نیز آری نمانی تا نرنجی رودکی گفته بسرای سپنج مهمان را دل نهادن همیشگی نه رواست صاحب فرهنگ منظومه گفته خانه دشتبان سپنج بود که بی گشت روز پنج بود و کنایه از دنیا است

سپنجاب بکسر سین و فتح باء و سکون نون نام ولایتی است از ترکستان که کاموس کشانی حاکم آنجا بوده و آنرا اسپنجاب نیز گویند همانا سپیجاب بیا باشد نه بنون گویند در حدود سقناق است و ترکان او را اسیرم و سیران گویند و صیران معرب سیران و اسپیجاب و اسفنجاب نیز معرب اسپیجاب دیده شده

سپند نام کوهی بوده به سیستان و در آن حصاری محکم که رعد غماز و گروهی دزدان در آن راهزنی میکردند چنانکه حکیم اسدی در گرشاسب نامه گفته یکی شهر بد پشت اسپند کوه بسی رهزنان

کشته آنجا گروه همان رعد غماز سردار ایشان که بودی ز گرشاسب زنهار ایشان وبعد از فوت گرشاسب نریمان به تسخیر آن کوه و قلعه رفته در شکل گلوله توپی که بربالای کوه داشتند ورا واند اختشند در پای کوه کشته شد وزال برستم گوید بخون نریمان میان را به بند برو تا زیان سوی کوه سپند وچون نوبت جهان پهلوانی برستم رسیده بود کاروانی آراسته وچون در آن حصار نمک بهم نمیرسید بارهای نمک را بهانه کرده درون حصار راه ایشان دادند شب هنگام با همراهان بیرون آمده حصار را بگرفت وحصاریان را بکشت وشهر سپند را بنیاد برافکند واین قصه نام در سفید مشهور است لیکن سهو کرده اند سپند است نه سفید هم اسدی گفته همانگه در شد بشهر سپند همه بیخ وبنیادشان بکند وسپند که اسپند گویند ودفع چشم بد را سوزند خود معروف است وگفته اند جز خال چون سپند نو بر روی آتشین ساکن ندیده بر سر آتش کسی سپند

سپندار بروزن شکم خوار بمعنی شمع است که شبها برافروزند ودیگر نام پسر گشتاسب شاه ایران که آنرا اسفندیار واسفندیار نیز گویند ومخفف اسپندار هم هست وآن بودن آفتابست در برج حوت

سپندارمذ بضم میم وسکون ذال نقطه دار بمعنی اسفندارمذ است که ماه دوازدهم از سال شمسی باشد ونام روز پنجم از ماههای شمسی بر قاعده مقرر که پارسیان دارند چون نام روز وماه مطابق افتد عید کنند در این روز پوشیدن لباس نو وغرس اشجار مبارکست وبمعنی زمین نیز آمده زراتشت بهرام در صفت قیامت وبروز کنجها گفته سپندارمذ برگشاید دهان برون افکند گنجهای نهان

سپندان بفتح اول خردل پارسی را گویند حکیم سنائی گفته هرکجا شیر است خود را چون شکر بگداختن هرکجا سر که است خود را چون سپندان داشتن ودر اختیارات بدیعی گفته که تخم تراتیزک است وچنین است خواجه عمید گفته در دیده حلم او نموده صد کوه احد کم از سپندان

سپندوز بفتحتین وسکون نون وضم دال بادر سر خیمه است یعنی کاج ستون خیمه ابو المعالی رازی در خطاب آفتاب گفته ای سپندوز خیمه گردون ای سپندار خانه اسرار از این سپندار شمع راخواسته

سپندیار نام اسفندیار پسر گشتاسب وپدر بهمن است که در اسپندارمذ ماه متولد شده حکایت کشته شدن او بدست رستم دستان منظوم است وجسد او را از سیستان ببلخ بامی که تختگاه گشتاسب بوده آوردند وباصرار مادرش دفن نمودند وعمارت عالی برسر مرقدش بپای کردند وزیارتگاه بزرگی شد قصه اسفندیار بی از اشعار وشواهد مستغنی است مع هذا باین بیت میرزا طاهر نیریزی می پردازد چو تافت تهمتن مهر روی از میدان سپندیار فلک دید ها نمود عیان حکیم سنائی گفته پیش از این در راه دین بد صد هزار اسفندیار کرد هفت اقلیم اکنون یک سپه سالار کو

سپوخت بروزن فروخت ماضی سپوختن است یعنی چیزی را در چیزی بعنف وتعدی بزور فرو بردن وبمعنی برآوردن هم هست وباین اعتبار این لغت از اضداد است

سپوختن چیزی را بجائی خلانیدن چنانکه مذکور شد فردوسی گفته همان زخمگاهش فرود وخشد بدارو همه درد بسپوخشد

سپوز با اول وثانی مضموم امر از سپوختن بود انوری گفته چون دهد باد شهوتی جانش بر سپوزد سر از گریبانش ومعنی فرو بردن سوزنی گفته ولی را گاه نه برگاه بنشان عدو را چاه کن در چاه بسپوز وبر این قیاس سپوخت وسپوخته وبتبدیل خاء با راء سپوزیدن وسپوزیده وسپوزنده

سپوزکار یعنی آنکه کارها را پس اندازد وتاخیر کند ابو شکور بلخی گفته هر که باشد سپوزکار بدهر نوشش با کام او بود چون زهر این لفظ مرکب است از سپوز وکار

سپهبد با اول مکسور وثانی مفتوح بهازده وفتح باء خداوند وبزرگ لشکر چه سپه لشکر وبد صاحب وخداوند را گویند حکیم اسدی گفته سپهبد خبر یافت هم در زمان بشد در پیش همچو باد دمان سوزنی گفته شهی که همچو سکندر سپهبدان دارد سنان گذار وکمند افکن وخدنگ انداز

سپهبدان نام پرده ایست از موسیقی منوچهری گفته که مهرگان خزدک وگاهی سپهبدان

سپهر بکسر اول وثانی بمعنی آسمان است که فلکش نیز گویند و سپهر هشتم جای ستارگان است که بعربی آنرا کرسی وبپارسی چرخ ثوابت گویند

گویند و سار و زار بپارسی جای بسیاری و انبوهی چیزیست چنانکه مرقوم شده

سپهر اثیر کره آتش را خوانند و آنرا بعربی کره اثیر گویند

سپهرم بکسرتین و فتح را نام یکی از خویشان افراسیاب ترک بوده که در جنگ دوازده رخ بدست بیژن پسر گودرز کشته شد فردوسی گفته است سپهرم ز خویشان افراسیاب

سپهر بند بوزن ستیزمند بمعنی طلسم و جادو و اعمالی که در نظرها غریب و عجیب نماید

سپهر خشیجان بمعنی فلک ماه است و بعربی سماء الدنیا گویند

سپهران سپهر فارسی فلک الافلاک است چنانکه شید ترجمه نور الانوار است بفارسی

سپهر برین بمعنی آسمان نهم است که بالاتر از همه است فردوسی گفته

سپهر برین گر کشد زین تو سرانجام خشت است بالین تو

سپهران هجانی فارسی افلاک کلیه است و بقول اشهر نه است یکی آسمان نهم و دوم منطقة البروج و هفت از سبعه سیاره

سپی بفتح اول بر وزن صفی مخفف سپید است

سپیاک بفتح اول و تحتانی مجهول بر وزن و معنی سفیداب که زنان بر روی مالند و مخفف سپیدتاک است و آن بوته ایست که بعربی کرمة البیضاء گویند

سپیچه بضم اول بر وزن کلیچه آنچه بر روی سرکه و شراب بسته ماند مانند قیماق که بر سر شیر بسته شود فریدا حول گفته آبش همه شاشه کلابت نانش ز سپیچه شرابت و در مؤید الفضلا گفته بمعنی کف شراب است

سپید معروف است و نام قلعه ایست بر فراز کوهی در دو سه منزلی شیراز که راه سخت دارد و باید پیاده بدروازه رسید چه تشویش افتادن اسب است و بر فراز آن کوه بلند آب بهم میرسد و زراعت بقدر ضرورت میتوان کرد و بعضی چیزها مانند انجیر و نار در آن بهم میرسد و اغلب اوقات دزدان یاغی و دلیران طاغی در آن ساکن و محصون میشوند و هوائی لطیف دارد و قنی ها بابک زاده یکهفته در آن محل توقف افتاده فردوسی گفته دژی بد که بد نام آن دژ سپید که ایرانیان را بدان بد امید اما این بیت را درباره دژ سپید راه خراسان که هجیر قلعه دار آن بوده و بدست سهراب گرفتار شده گفته است چه راه سهراب از سمنگان بخراسان بوده و بسوی ایران آمده نه از راه فارس و در ضمن سبزوار مرقوم شده است

سپیداب از قلعی و سرب و روی توتیا سازند بطریق احراق و در امراض عین و جاهای دیگر بکار برند اسپیداج معرب آنست

سپیدار درختی است معروف که بواسطه سپیدی پوستش آن را سپیددار گویند و سپیدار مخفف آنست و در پارسی معمول که چون دو حرف بواسطه بیکدیگر رسند یکی را محذوف نمایند

سپی دیو نیز از اینگونه است یعنی دیو سپید سپیدز نیز سپید دز بوده فردوسی گفته سپی دیو از تو هلاک آمده است حکیم فرخی گفته

دلیران از نهیبش روز کوشش همی لرزند چون برگ سپیدار

سپیدبا با بای ابجد بالف کشیده بمعنی آش باشد چه با بمعنی آش است و سپید برای آن گویند که مانند آشهای دیگر چیزی ترش یا شیرین در آن نیست و آن را شوربا نیز گویند معرب آن اسپیداج است

سپیدپا بمعنی مبارک قدمست برخلاف سبزپا که نامبارک قدمست

سپیدپر بمعنی پشه است

سپیدبرگ تره ایست سپید که آنرا اسپید مرز نیز گفته اند چنانکه تره دیگر را که سرخ است سرخ مرز گویند

سپیدخار بمعنی گیاهی است که بعربی آنرا شوکة البیضا گویند

سپیددز نام دز سپید است از قلاع مشهوره قدیمه پارس و آن کوهیست منقطع از جبال و هیچ کوهی بر آن مشرف نیست و دور دامنه آن چهار فرسخ و چهار راه مشهور دارد که توان بالا رفت راه جنوبی سیاه شیر نام دارد و صد و دو هست راه شرقی از زیر کلاه و بر سر راه شیراز واقع و پیاده رواست راه شمالی آن سمی بکلستان و از فهلیان که قریه ایست سواره بدانجا توان رفت راه مغربی شترخسب است یعنی محلی که شتر در آن خوابش از این راه بالا توان رفت و ارتفاع کوه نیم فرسنگ است و زمین مسطح دارد که زراعت توان کرد و درختان بادام و انار و انگور و انجیر و بلوط در آن بسیار است چشمه های آب خوشگوار

۷ بروزن گرفتار

دارد فردوسی گفته پناه دلیران ایران زمین گلاب و شکر و سپید
گزین وقتی بضرورت روزی چند در آنجا توقف و تفرج داشته‌ام

سپیدرود رودیست معروف از کوههای ارمنیه خیزد و میان
اردبیل و زنگان بگذرد و بجزیره آبسکون و بحر خزر ریزد

سپیدروی قلعی را گویند که ظروف مس را بدان سپید کنند
و کنایه از مردم نیک بخلاف سیاه روی و آن را سپیدکار نیز گویند
سپیدکار بمعنی سپیدرویست

سپیده بالائی روشنی صبح صادق که آنرا سپیده دم
نیز گویند فردوسی گفته سپیده دمان گاه بانگ خروس برآمد
ز هر دو سپه بوق و کوس وسپیده بمعنی سپیدی چشم نیز آمده

سپیده دم گاه طلوع صبح صادق و دمیدن سپیده در اشعار شعرا بسیار

سپیدمی بفتح اول و کسر ثانی و سکون دال و فتح میم
بمعنی جوهر و عرق می است که چون مصعد شود سرخی آن بسپیدی تبدیل
یابد چنانچه مغلق رازی گفته غم اگرت بعرق و پی زرد میش حریف نی
ریز در آن سپیدمی اینت گلاب عنبری

سپیدیو بمعنی دیو سپید است و قاعده فارسیان است
که چون دو حرف از یک جنس بیکدیگر رسند یکیرا حذف کنند مانند
سپیدار که سپیددار بوده و سپیدیو نیز سپید دیو بوده چنانکه فردوسی گفته
سپیدیو از تو هلاک آمده است

سپیل بروزن اصیل صدای مرغ و آدمیرا گویند و بعربی صفیر
نامند صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست

نمایش سیم در سین با تاء

ستا بالفتح و ضم همان استا یعنی کتاب زردشت حکیم فردوسی گفته
بزند و ستا اندرون زردهشت که نمو و هرگونه نرم و درشت و بالکسر
ستایش و ستایش کننده و امر بستایش حکیم ناصرخسرو گفته بر
حمد و ستا مباش فتنه برنخته است این سخن ز شاهین و کنی است
از موسیقی دیگر تنبوره که سه تار داشته باشد شیخ نظامی گفته
ستازن برآورد بانگ سرود و بمعنی سه پیاله شراب که ثلاثه
غسالة گویند رازی گفته محبانه دعائی کرد خواهم حکیمانه ستائی
خورد خواهم خاقانی گفته ساقیا اسب چارگانه بران تا رگان
سه گانه بستانیم رکاب بمعنی پیاله شراب است

ستاخ بالکسر شاخ نازک و تازه که از شاخ دیگر بجهد و بمعنی
مطلق شاخ نیز آمده حکیم ازرقی هروی گفته بار دیگر بر ستاخ
گلبن بی برگ و بار افسر زرین آرد بار مروارید بار سیف
الدین گفته ستاخ در خیالش نفس معین هوای گلستانش جان مصور

ستاد مخفف استاد و ستاند و ستانده و ستد
و ستاده و بر این قیاس می آید شاه داعی شیرازی گفته
سلطان ز بنده تو نیارد ستاند باج

ستار بمعنی ستاره حکیم فرخی گفته ستار و صنوبر
همی خواندم اورا برخسار و بالای پا و درخور همی گشت زان فخر و زان
شادمانی صنوبر بلند و ستاره منور و در بیت اول تباره نیز خوانده میشود

ستاره در فرهنگ ستاره بمعنی شامیانه که نوعی از خیمه و
چادر است آورده و بمعنی پشه دان نیز گفته اند و بمعنی مطلق پرده
عربی است و گفته ستاره بمعنی ستر جدول است و این بیت
آورده لاجرم چون ستاره راست رود نتواند که کج رود جدول
این هم غلط است که بمعنی سطر جدول عربی و لطایف آلفست[۲]
و بمعنی تنبور و سه تار بهتر آنست که منفصل نویسند چنانکه نظامی
گفته سه تاره با نوای چنگ برداشت بر سم زهره هم آهنگ
برداشت وصاحب برهان نیز پیروی جهانگیری کرده و بخطا افتاده

ستاره بی روش ترجمه کوکب ثابت است

ستاره تاب نام حکیم منجمی بوده معاصر و شاگرد جمشید
و در علم نجوم اختر شماری و اختر شناسی مهارت داشته با تن شناس
حکیم که طبیب طبیعی بوده مباحثات دارد در رسالات
فرزانگان باستان اندر است

ستاره شمر بضم شین بمعنی ستاره شناس است
یعنی منجم فردوسی گفته زبان ستاره شمر چاک باد و آنرا اختر و نیک
یعنی اختر بین و آخر بین نیز گفته اند

ستاره زدن بمعنی قبه و خیمه و خرگاه بر پای
کردن ابورجاء غزنوی گفته فلک فرون شود از لشکرش سا
ستاره زنند زمین کم آید اگر دامن خیام کشند

ستارگان جاوروان بمعنی ثابتات و سیارات است

ستاغ بکسر سین عقیم و نازاینده ابن یمین گفته

[۲] وصحیح آنست که ستاره اسم افزاریست از چوب و آهن که بدان جدول کشند

بودم

بودم امیدی که روزی این شب حبلی من دولتی زاید خود او هم
شد ز بخت من ستاغ وکره اسب زین ناکرده و شیر خوار
و اسب بزرگ را نیز گویند منصور شیرازی گفته خجسته شاهسواری
که با ثبات و هلال زروی مرتبه اش گشته نعل و میخ ستاغ

ستاک بروزن هلاک بمعنی ستاخ است که شاخ تازه رسته
باشد و عموماً بمعنی شاخ درخت آمده چنانکه ذوالفقار شیروانی گفته
از کف موسی ستاک شاخ را بینی اثر و از دم عیسی نسیم صبح را یابی
نشان ازرقی هروی گفته غرقه گردد بامدادان هر ستاک گلبنی
بر مثال خاطر مداح میر اندر گهر

ستام ساخت زین بود یعنی لجام و یراق زین اسب محلّی
بزر و نقره حکیم فرخی گفته گر بدیدی تن چو کوه ترا به نبرد اندران
نبیره سام در زمان سوی تو فرستادی رخش با زین خسروی
ستام و آنرا استام نیز گفته اند

ستان مخفف استان و ستاننده و امر بستاندن و
جای انبوهی چیزها چون گلستان و هندوستان و نیستان و مثال
اینها و زگستان و سیبستان من گفته ام شبی خیمه زن خوش
درین زگستان نگر چرخ و استاره و کهکشانا دو صد منه نگر هر
طرف بر دمیده شش استاره بر گرد هر مه عیانا و مولوی معنوی
سیبستان گفته و یوسفستان نیز از تصرفات اوست که گفته
یوسفی جسم و لطیف و سیم تن یوسفستانی بدیدم در تو من علی الجمله
و بمعنی پشت باز افتاده چنانکه انوری گفته شیر گردون چو عکس شیر
در آب پیش شیر علم ستان باشد هم او گفته از زلزله حمله چنان خاک
بجنبد کز بیم نشناسند نگون را و ستان را

ستانه مخفف آستانه است ظهیر گفته یکی ستانه همی بوسد
برسم حجر و آن را استانه بفتح اول نیز گفته اند مولوی گفته کوئی از
تو به بسازم خانه در زمستان باشدم استانه

ستاوند بضم سین و فتح واو صفه بلند که سقف آنرا
بستون افراشته باشند چه در اصل ستون آوند بوده در جهانگیری بمعنی بالاخانه و منظری که پیش آن گشاده باشد آورده فردوسی
گفته ستاوند ایوان بخسروی نگاریده چون نامه مانوی

ستاوه بفتح واو و کسر اول مکر و حیله چنانکه گفته اند
اندیشد از برای تو هر دم ستاوه

ستایش بروزن فزایش بمعنی دعا و ثنا و نیکوئی
گفتن و ستودن و آفرین گفتن است

ستایشگاه بمعنی جای بندگی و ستایش و
گریزگاه شعر شعرا از تغزل بمدح ممدوح

ستبر با اول مکسور و ثانی مفتوح بازده کنده و غلیظ را گویند حکیم
فردوسی گفته چه چندی بر آمد برین سالیان بعد سرو بالا
ستبر شد میان و پارچه کنده را گویند و استبره و ستبر پارسی و سطبر
معرب آنست و استبرق معرب استبره است حکیم اسدی طوسی
در صفت دیوی گفته ستبر شد دو بازو مه ازران پیل رخش
زرد رنگ و همه تن چو نیل

ستبرنای گندگی و ستبری چیزها مانند فراخنا و درازنای یعنی محل فراخی و درازی

ستخر بفتح اول و دوم مخفف استخر است که تالاب و آبگیر
باشد و نام قلعه ایست مشهور بفارس که جمشید ساخته و چون در آن
کوه تالاب بزرگی بوده بدان نام خوانده شد و شهر ستخر در حوالی آنست
که دارالملک پادشاهان کیان بوده چنانکه فردوسی گفته خرامان بیامد
بسوی ستخر که گردنکشان را بدان بود فخر

ستخوان مخفف استخوان است منوچهری در صفت
انگور گفته اندر شکمش هست یکی جان و دو تا دل وین هر سه
مر او را ز سه پاره ستخوان است

ستخیز مخفف رستخیز است که قیامت باشد

ستر بروزن سپر مخفف استر است که بعربی بغل گویند
و سترون یعنی استر مانند نازاینده و عقیم پور بهای جامی گفته نه
انثی نه خنثی نه ماده نه نر زبون همچو اشتر حرون چون ستر
منوچهری گفته کنون شوئیش بمرد و گشت فرتوت
از آن فرزند زادن شد سترون

ستردن پاک کردن و تراشیدن نظامی گفته موی
تراشی که سرش می سترد موی بموشیش یعنی می سپرد انوری
گفته نقش طبیعی سترد روزگار نقش الهی نتواند سترد
استره بمعنی تیغ دلاکیست که بدان موی بسترند هم نظامی
گفته استره هر چند دمی تیز یافت مو سترد مو نتواند شکافت

ستر سا بفتح اول و ثانی بمعنی جس است که حواس جمع آنست
ستر سائی بمعنی حسی است یعنی آنچه بحس معلوم شود
سترگ بمعنی و وزن بزرگ مردم قوی و تنومند و بزرگ هر چیز بزرگ و بمعنی لجوج و ستیزه کار و تندخو و درشت نیز آمده فردوسی گفته پذیرفته ام از خدای بزرگ که دل بر تو هرگز ندارم سترگ
سترگش بضم اول و ثانی و کسر کاف بمعنی جلال است چه صفات حضرت ایزد بر دو گونه است یکی صفات جمال و دیگر صفت جلال آنچه در آن لطف و رفق باشد آنرا صفت جمال و هرچه در آن قهر و جبر باشد آنرا صفت جلال گفته اند شیخ محمود شبستری در گلشن راز گفته صفات کبریائی لطف و قهر است رخ و زلف بتان را زین دو بهر است
سترنگ با اول مفتوح بثانی زده و رای مفتوح بنون زده و کاف عجمی نام نباتی است شبیه بآدمی که در ولایات چین روید که نگونسار بود چنانکه ریشه اش بمنزله موی باشد و نر و ماده دستها در گردن هم آورده و پایها در هم محکم ساخته باشند و نر را پای راست بر پای چپ ماده افتاده و ماده را بر عکس و هر که آنرا بکند بزودی بمیرد و اطراف آن را خالی کنند و سگی را بآن به بندند و طعمه قدری دور افکنند سگ بهوای رسیدن بطعمه قوت کند و آن گیاه کنده شود لهذا آنرا سگ کن نیز گویند و نام آن مردم گیاه و استرنگ است حکیم سنائی گفته قهر رش از سوی حد پای کند آهنگ اهل چین راندانی از سترنگ فرخی گفته همیشه تا زبان گشاده از دل پاک سخن نگوید همچون تو و چون سترنگ و بازی شطرنج را که بشکل آدم و اسب و فیل از چوب میتراشند و شبیه بآنها میساخته باین مناسبت سترنگ گفته اند و شطرنج معرب آنست
ستم معروف است و در جهانگیری بمعنی دیده و دانسته آورده که بعربی عمداً گویند فرخی گفته تو داده نو کرده بستم روز خویش با پدرام میتواند بود بمعنی ستم معروف که ضد عدلست و ظلم گفته باشد و هم این بیت را در این معنی سند کرده چو شب دو بهره گذشت از دو گونه مست شدیم یکی ز باده و دیگر ز عشق باده گسار فتان مستی بر من پدید بود و ستم همی بنمود بچشم سیه نشان خمار ظن غالب مؤلف آنست که صاحب جهانگیری حفظ کرده بتم را ستم خوانده و معنی بیت همین است چه اگر دانسته و بعد منظور رشش بوده چنانکه بستم در بیت سابق گفته در اینجا هم بستم بایستی گفت یعنی بعمد نشان مستی بر من پدید بود و ستم بمعنی عمد ناقص است
ستنبه همان استنبه است یعنی صورت زشت کریه سنائی گفته کشته دیو ستنبه را از تاب کو هر چیز او بجای شهاب و لقب مردی از اولیاء الله بوده از اهل بلاد کرمان که ابو اسحق ابراهیم نام داشته و از اقران ابراهیم ادهم و بایزید بسطامی میبوده سالها در هرات اقامت داشته باالاخره در قزوین درگذشته قبرش در آنجا معروف بوده
ستنج بروزن سپنج در ضمن معنی لغت زنبل نوشته شد
ستو بکسر سین و فتح تاء زر قلب و روکش که بعربی ستوقه گفته اند یعنی معرب نموده اند دیگر بمعنی سازی که سه تار داشته باشد مولانا جلال الدین گفته
سیلی خوریم چون دف در عشق فخر خوبان زخمه بچنگ آور منزن ستوی ما را
ستوار بمعنی استوار یعنی محکم و مضبوط و معتمد و امین زیراکه او در راستی خود محکم و سخت است ع در باز کرد و باز به بست از پس استوار سوزنی در صفت نیزه گفته دراز قامت در هر و جب بقتل عدوی هم از میانه کمر بسته بر میان ستوار
ستودان گورستان گبران و مغان فردوسی گفته بدین زور و این فره و دستبرد ندیدم بآورد که نیز گرد ولیکن ستودان مرا از گریز بیاید چو گیرم بکاری ستیز قطران تبریزی گفته ای یار خدایت بهمه فضل ستوده خصمان ترا جای زندان و ستودان فقیر مؤلف گوید ستودان مخفف استودان است و آن دخمه و گورستان مغان است که مردگان خود را در آنجا گذارند و استخوان ایشان در آنجا جمع شود سابقاً در لغت بلیته مرقوم شده که استه مخفف استخوان است بنابرین استودان و ستودان مخفف استخوان دان

ستروان در لغت ستر مرقوم شد

استخوان دان خواهد بود و آنچه در میان خرما و انگور و آلو و امثال آنهاست بمناسبت و مشابهت استخوان استه گویند

ستودن صفت نمودن و ستایش کردن آذرکیوان پارسی یزدانی در بین گفتار اسرار توحید گفته مر او را جز او کس نیارد ستود که او در نیاید بگفت و شنود چنانکه مولوی معنوی جلال الدین نیز گفته ستایشت بحقیقت ستایش خویش است که آفتاب ستا چشم خویش را بستود و بر این قیاس ستوده و بستای و ستای کسائی مروزی گفته مدحت کن و بستای کسی را که پیمبر بستود و ثنا کرد و بدو داد همه کار

ستور بمعنی حیوانات چارپا خاصه اسب و استر فردوسی گفته ز سم ستوران در آن پهن دشت زمین شش شد و آسمان گشت هشت حکیم فرخی در صفت گذشتن لشکر محمود از آب رود گنگ گفته از آب گنگ سپه را بیکزمان بگذاشت بیمن دولت و توفیق ایزد دادار گذشتنی که نیالوده بود ز آب دو روی ستور زینی زین و ستور باری بار

ستونه بالکسر و تای مضموم حمله نمودن و انداز کردن جرّی و شاهین بجانب شکار خود خسرو گفته عقابی که از بی پری شد زبون ستونه کند لیک هم بر ستون بمعنی گریز و فرار هم در جهانگیری آورده و بیت عمادی را بمعنی ستونه کرده تیر فلک ز بیم ستونه کند چو تیر چون عزم کامکار توزه بر کمان نهد دیولی هندوستانی گفته سبک زبانه زند آنگهی ستونه کند ز تیغ و نیزه سلطان صفدر آتش و آب دیگر بمعنی موجه آب آورده صفی الدین زکی مراغه گفته دریای دیده را چو بشوید غمت از او تا سقف آسمان برسد هر ستونه

ستوه با اول و ثانی مضموم بمعنی ملول و سنگین و عاجز و خسته و دلتنگ و بستوه آمدن دلتنگ شدن حکیم سنائی گفته من ز بار کنه چو کوه شدم وز تن و جان خود ستوه شدم در جهانگیری بمعنی رنجور و ضعیف آورده و این شعر را شاهد معنی کرده از بس سته شدم ز غم او شگفت نیست از چشم آدمی چو پری گر شوم نهان حکیم اسدی در ترجیح گرشاسب بر رستم گفته سته شد ز هومان بگرز گران زدش دستبانی بمازندران و لستوه ضد ستوه و مخفف ناستوه است دیو نستوه یعنی دیوی که بستوه نمی شد و بستوه نمی آمد فردوسی گفته بیازید چون شیر هوشنگ چنگ جهان کرد بر دیو نستوه تنگ

سته با اول مفتوح و ثانی مشدد مخفف و اخفای ها و در جهانگیری بمعنی انگور باشد استاد عسجدی گفته گر چو سته دلش بیفشارند قطره جو دار آن برون نارند مؤلف گوید ما خذ این لغت سه دانه انگور است که در میان انگور است چنانکه منوچهری گفته انگور بماند بزنی غالیه رنگ است و ورا شکمی همچو یکی غالیه دان است اندر شکمش هست یکی جان و سه تا دل وان هر سه دل او راز سه پاره استخوان است و بمعنی چیزی که شب بر آن گذشته و شبانه گویند آورده است امادر فرهنگ رشیدی گوید بشین معجمه است و بسین مهمله سهو است

ستهیدن بمعنی ستیزه کردن حکیم سنائی گفته در سخاوت چنانکه خواهی ده لیکن اندر معاملت بسته هم او گفته سته صنما چندین می خور بطرب با من منت بسرم بر نه ساغر بکفم نه هان ستیهش بوزن و معنی ستیزش و بر این قیاس ستهنده و غیر آن

ستی بفتح سین و کسر تاء صاحب جهانگیری در فرهنگ گفته آهن و پولاد باشد استاد ابوشکور گفته جهان چون ستی هنی و آب رود بگردد فراز و بیاید فرود ماشمس فخری اصفهانی در فرهنگ معیار جمالی بفتح نون آورده و بانی و کی قافیه کرده و در لغت ستی آهنی باشد که بر سر نیزه یا داس نهند و معنی سنان از آن فهمیده میشود قطعه اش اینست شاه ایام شیخ ابو اسحق ای کلاه تو رشک افسر کی آفتاب از خجالت رایت هر سپیده دمی برآرد خوی آب در حلق بد سگالانت عجب است رنگ میشود چو ستی صاحب جهانگیری گفته ستی بزبان هندی زنی بود که با شوی مرده خود بآتش بسوزد بلی آن شده است و در اینجا بمعنی پولاد است

ستیخ بمعنی راست و بلند است و باستیغ مرادف است

و بیکدیگر تبدیل شده اند حکیم اسدی گفته زرزرا ندرو چسد
ستون ستیغ زابریشمش رشته و زسیم میخ

ستیر بااول و ثانی کسور در فرهنگ گفته و زنی باشد که آنرا اسیر گویند فردوسی گفته خدنگی که پیکان او ده ستیر زترکش برآورد گرد دلیر ودر برهان نیز بمعنی سیر آورده و گفته یکحصه از چهل حصه من باشد و آن بروزن تبریز پانزده مثقال است وهردو خطاست و ستیر با سین مکسور و تای مثناة فوقانی و رای مهمله مخفف استار است و عربی است نه پارسی و وزن استار چهار مثقال و نیم بود و چون فرهنگ نگاران ستیر را در اشعار شعرا خاصه فردوسی دیده اند گمان فارسی بودن کرده اند و ندانسته اند که ستیر مماله ستار است و ستار مخفف استار

ستیز بکسر اول و سکون ثانی بمعنی جنگ و خصومت و سرکشی و لجاجت آمده و بمعنی امر بستیزه نیز آمده چنانکه گویند ستیز و در ستیز یعنی ستیزه کن شیخ سعدی گفته چو جنگ آوری با کسی در ستیز که از وی گزیرت بود یا گریز و آن را ستیزه نیز گویند چنانکه گفته اند ستیزه بجائی رساند سخن که ویران کند خاندان کهن

ستیغ بااول و ثانی مکسور بوزن و معنی ستیخ است که مرقوم شد و بایکدیگر تبدیل یافته اند ابوشکور گفته بدانکه که گیرد جهان گرد و میغ سر نوک رمح تو گردد ستیغ ازین بیت حکیم منوچهری قله یعنی کله کوه معلوم میشود که گفته برآمد بادی از اقصای بابل هبوبش خاره در و باره افکن تو گفتی گز ستیغ کوه سیلی فرود آرد همی هر چار صد من هم او گفته برآمد باغ رنگ و مار پیکر یکی میغ ز ستیغ کوه قارن چنان چون صد هزاران خرمن تر که عمدا در زنی آتش بخرمن

ستیم بکسر اول و ثانی خون و چرک و ریمی که در جراحت جمع شود و تا نشتر نزنند و بیرون نکنند التیام نیابد ناصر خسرو گفته از دروغ لست جانم دارد ریغ از جفای لست ریشم پر ستیم و بمعنی جراحتی که از سر باز زده شده باشد و آنرا ازگل خوانند و اکنون در میان عوام مشهور شده که زخم سرباز خورد را ستیم کشیده گویند همانا اصل آن ستیم بوده سوزنی گفته به لفظ خویش کند ز مهر پر آتش بیه جراحت دلشا ز از ند بلفظ ستیم

ستیهنده یعنی ستیزه کننده فردوسی گفته همان توس نوذر از آن لستهید کجا پیش اسب من انجا رسید

نمایش چهارم در سین با جیم

سج بفتح اول در برهان بمعنی رخساره آورده و در فرهنگ ندیدم قاضی نظام گفته چون برفتم سوی کعبه بهر حج نخ بسنگ سود سودم زرد سج

سجا عنوان کتابت و نامه را در برهان گفته آن نیز خطاست و سجا بمعنی چیزی که بر نامه بپیچند آمده آن بجاء مهمله است نه بجیم معجم و عربیست نه پارسی

سجاس نام شهری بوده اکنون بقدر دهی از آن بجاست و سهرورد قریب بدان و از توابع زنگان است که شهریست معروف

سجاگنده بفتح سین و کاف مفتوح مکلل و مرصع

سجاهر در جهانگیری و برهان و رشیدی گفته سجاهر بفتح سین و جیم تازی و هاء هوز قرین و شبیه فرخی در صفت بالاپسند فیل نامی سلطان محمود گفته چو بالاپسند پسندیده کو را نیاید ز بالای گردون سجاهر و درین بیت نخست صاحب جهانگیری پس برهان و دیگر رشیدی سهو کرده اند و به تصحیف خوانی از روی بیت سجاهر را بمعنی قرین و شبیه دانسته و حال انکه سجاهر باین معنی در کتب لغات نبوده و این سه خواهر بوده یعنی بنات نعش که بر خشندگی و تابش مثلند و معروف و اصل بیت فرخی اینست بهندوستان آنچه تو با رکروی باهل سلاسل نکرد است حیدر زدو پادشه بستدی بر دو منزل بیک تاختن هفتصد پیل منکر چو بالاپسند تناور که چون او نتابد ز بالای گردون سه خواهر بدین زنده پیلان کشی گنج کسری بدین زنده پیلان بکنی حصار قیصر

سجد بفتح اول و ثانی سرمای سخت را گویند و سجیدن سخت شدن سرما و سجائیدن سرد کردن

سجاک بفتح سین وضم جیم بمعنی قواق است وبشین معجمه نیز گفته اند ودر فرهنگ جهانگیری بجیم تازی شیر ودوغ بهم آمیخته که شبت ریزه کرده در آن کنند وآن را بپارسی دوراغ وبعربی شیراز خوانند

سجلاط بکسر سین وجیم بمعنی یاسمین است ودر قاموس بالطاء حطی آورده ظاهرا معرب کرده اند ویاسمین را یاسمن ویاسم ویاس نیز گویند وآن گلیست سپید وخوشبو

نمایش پنجم در سین با خاء

سخ بضم اول بمعنی خوب وخوش امیر خسرو گفته از جمشید وزشبلی معروف یادگاریست ذات فرخ او سخ ایشان که این چنین بودند ورنبودند این چنین سخ او

سخت بروزن تخت معروف است که در مقابل سست است دیگر بمعنی وزن کردن فردوسی در گور گشتاسب گردان رستم از قول بهمن باسفندیار گفته یکی نره گوری بزد بر درخت که در جنگ او پر مرغی نسخت وسخیدن وسختند یعنی سنجیده چنانکه نظامی گفته سریر وسراپرده وتاج وتخت نه چندان گران بر توانند سخت هم او گفته سخن به که با صاحب تاج وتخت بگویند سخته نگویند سخت وبضم سین نیز آمده چنانکه حکیم سنائی گفته دیک دانش اگر نخواهی سخت هیزم جهل اگر نخواهی سخت رشیدی چنین گفته ولیکن ازین شاهد که برای این معنی آورده چنان معلوم میشود که حکیم سخت را بمعنی سوخت آورده وبمعنی سنجیدن در این بیت مناسبت ندارد دیگر در فرهنگ بفتح سین بمعنی لئیم وبخیل ورزل آورده مستند بشعر شیخ اوحدی کرده باده ناسخته ده سخته که باده سست کند سخت را کلید خزانه این نیز بمعنی سخت مفتوح درست می آید وسخت عجب آمدن یعنی بسیار عجب چنانکه نیک بد یعنی بسیار بد حکیم منوچهری گفته سختم عجب آید که چگونه بردش خواب آنرا که بکاخ اندر یک شیشه نگر است این نیک عجب تر که خورد باده نه بر چنگ بی نغمهٔ زیرش نه بر باب شتابست اسبی که صفیرش نزنی می نخورد آب نی مردکم از اسب ونه می کمتر از آب است

سختانه سخن سخت روبرو گفتن نزاری قهستانی گفته چه می آید برین بر گویم آخر مگو سختانه روبارو یم آخر

سختو با اول مضموم ثانی زده وتاء فوقانی زده گوسفند که آنرا پاک کرده وگوشت وبرنج وادویه دیگر پر کرده در روغن بریان کنند وبخورند

سخته بمعنی سنجیده گذشت

سخت بازو قوی وتوانا را گویند سعدی گفته شعر اندکی سیم ریخت در مشتش سخت بازو بزر توان گشتنش

سخره با اول مضموم ثانی زده وراء مفتوح وهاء مختفی بمعنی بیکار یعنی کار بیمزد فرمودن حکیم ناصرخسرو گفته در سخره وبیکار تنی ز خور واز خواب روزی برهد جان تو زین سخره وبیکار حکیم خاقانی گفته چو بردند اسب عمرت را عوانان فلک سخره چه جوئی زین علف خانه که قحط افتاد در خوانش دیگر بمعنی زبون وزیردست مولوی گفته فغان که کار سفر نیست سخره دست که تا زهم بدرم جمله پود وتار سفر ودر عربی بمعنی استهزا وافسوس آمده سوزنی گفته چون روزگار سخره کنم بر عدوی تو هل تا عدوت نام کند سخره گر مرا

سخن معروفست بضم سین وفتح خاء وبضم هر دو در اشعار آمده وسخون باضافه واو نیز دیده شده که حکیم رودکی گفته بودنی بود ومی بیار کنون رطل پر کن مگوی پیش سخون وبی سخن یعنی بی هیچ گفتگو ووقت وتنگ وسخن در امنیت یعنی اعتراض در امنیت چنانکه گفته بی سخن چون سخن اندر سخن افتد باشد سخن اندر سخنان از سخن آرای من

سخن آرا وسخن پژوه وسخن پیوند وسخن پیرای وسخن سرای وسخن گذار وسخن گستر وسخنگوی وسخن سنج وسخن دان وسخنور همه بمعنی شاعر گویند وبر منشی وخطیب نیز اطلاق کنند

نمایش ششم در سین با دال

سدانیه قریه ایست از قرای بلخ که از روزگار منوچهر شاه تا آغاز استیلای اسلام از موقوفات آتشکده نوبهار بوده وتولیت آن با هر کس بوده او را برمک میگفتند واصل طایفه برامکه از آن دودمان است که بعد از اسلام مسلمان

شدند واصل این لغت عربی است

سدپایه همان هزارپایه مشهور است

سده بفتحتین دهم روز از بهمن ماه که روز جشنی و عیدی بزرگ از پارسیان بوده و صَدَق معرّب آنست و سد که دو پنجاه است پارسی است و مانند شست که دو سی است بسین آمده گویند از آن عید تا عید نوروز پنجاه شب و پنجاه روز بوده وجه دیگر آنکه چون عدد اولاد آدم بصد رسیده بود آنرا سده نام نهادند و در آن شب آتشبازی کردند و کوههای آتش از هیمه و چوب برافروختند و بعضی این جشن را بفریدون نسبت داده اند و گفته اند سده جشن ملوک نامدار است ز افریدون و از جم یادگار است هم حکیم عنصری گفته خدایگانا گفتم که تهنیت گویم بجشن دهقان آیین و موسم بهمن که اندرو بفروزند مردمان مجلس بگوهری که بود سنگ و آهنش معدن نه آتش است سده بلکه آتش آتش است که یکزبانه بتازی زند یکی بختن وزان زبانه همی یکزمان برون نشود زخاندان بداندیش شاه جز شیون و گویند نام درختی است قوی و سطبر که دویست سوار در سایهٔ آن گنجند و در مازندران بسیار است و ثمر آن لسپه است و عرب آنرا شجرة البق خوانند و بکسر دال نام دهی است از سپاهان معروف که نجم ثانی از وزرای صفویه از آنجا بوده حکیم نزاری قهستانی گفته است چار نعمت در سه ده دارم بحمدالله معد کبک شوم و باد نخشت و آب شور و نان جو

سدا در برهان گفته آوازیست که در کوه و گنبد و گرمابه پیچد و معرّب آن صد است و صدا با سین مهمله در هیچ یک از کتب موجوده دیده نگردیده همانا از سده و صد که دو پنجاه است قیاس و خطا کرده است

سدگاه بر وزن و معنی درگاه است صفی گفته سدگاه تو صدراه ز سدگیس بلند است بل سد ات ز سدره و از سد سکندر

سدگیس بفتح سین و کسر کاف و تس و قزح را گویند بهر سالی مثال درکشش فلک بنماید ز تمثال سدگیس درگاه تو صد راه ز سدگیس بلند است بل سد ات از سدره و از سد سکندر

نمایش هشتم در سین با راء

سر بالفتح معروف و بالای چیزی و جانب چیزی و اول چیزی چنانکه گویند سر آغاز و سرانجام و سر سال و سر ماه و سر سفر و سر زمستان و سر پیری و سردار و بزرگ قوم جمع چار معنی اول سرها و جمع پنجم سران و بمعنی میل و خواهش نکنم ز عشق توبه که سر گناه دارم و بالضم کفش و پاافزاریست ریسمانی در شیراز معروف و بمعنی شرابی که از برنج سازند و سرگر بمعنی کفشگر است حکیم سنائی گفته آن چه دی آن پسر سرگرک چیرخور کرد من ندیدم که در آفاق یکی مست کرد کهشمش بوتی و پوتی کنم امروز ترا دست بر سر زد و پس پایی برون از سر کرد دست در گردنم آورد همان از سر لطف بر و آغوش مرا همچو صدف پر دُر کرد تا تو آبی خوری ای جان جهان پیچگری پشتم از آب تهی و شکم از نان پر کرد و بمعنی شراب برنج خواجه عمید لومکی گفته در آرزوی خدمت او طوق بندگی روشن دلان بگردن آزاد و حر کنند یاد کفش بزند بخت از سر نشاط آنانکه قصد باده و آهنگ سر کنند دیگر بمعنی جوششی است که از غلبهٔ خون بر اعضا پخش شود و آنرا بتازی شرا خوانند و در فرهنگ جهانگیری بمعنی ماهی و ناودان و نوعی از رقص آورده والله اعلم

سراب بر وزن خراب زمین شوره زار که در آفتاب میدرخشد و از دور مانند آب مینماید و آن معروف است خواجه حافظ گفته دور است سر آب درین بادیه هشدار تا غول بیابان نفریبد بسرابت و نام قریه ایست در آذربایجان که آنرا سراب گرم رود گویند و سیب آن ممتاز است و در کوه آن چشمهٔ آب گرم معدنیست و آن آب بجهة امراض سوداوی نافع است لهذا حمام وار در آنجا بنائی برپاست و مردم از دور و نزدیک بدانجا روند و در سفر اردبیل فقیر نیز در آنجا رفته

سراب سیاه نام محلّی و رودخانه ایست بملک پارس و جای سکونت طایفه الیست از الوار که طایفهٔ رستم گویند و آب این رود و رود فهلیان و چند رود دیگر در خاک بهبهان برود کردستان داخل شده و از هندیان گذشته بدریای عمان منتهی میگردد

سراپا بمعنی سر تا پا و همه و تمام معروف است

سراپرده سرا بمعنی خانه است پرده نیز معروف است و برای پادشاهان خانه که در سفر از خیمه برپا کنند سراپرده گویند و بر دور آن پرده کشند که بمنزلهٔ دیوار و حایل خارج پرده باشد فردوسی گفته ز پهلو بپهلو کشیده طناب سراپردهٔ شاه افراسیاب و سرادق معرب و جمع آنست

سراسیلی با اول مفتوح و بای مکسور و یای معروف بمعنی

هنر و محنت آورده و این بیت خاقانی را سند کرده ازین سستی
سماعیلی ایام وزین جوقی سراپلی برزن مراد از لغت سراپلی تا ملت
و تصحیف گمان میبرم چه سماعیلی ایام بمعنی ملاحده معروف به
اسماعیلی مناسب است و سرائیلی بمعنی یهود مناسب است چه اصل
آنها بنی اسرائیلی بوده بر در کوچها گردند و برای معاملات جنسیه
فریاد زنند و سنگ اطفال خورند سماعیلی و سرائیلی با یکدیگر مناسب
ترند معنی سراپل را نمیدانم و بباي موحده بمعنی هنر دیده و نگر دیده

سراچه نام موضعی است از مضافات قم که خربزه آنش ب
لطافت مشهور است و نام مرضی است که بر اسب و استر عارض
شود و بچم پارسی بمعنی سرای کوچک و کنایه از دنیا نیز هست بهرام
میرزای صفوی گفته بهرام درین سراچه پر شر و شور تا کی بحیات
خویشتن باشی مغرور گرد است در این مرحله صیاد اجل
در هر قدمی هزار بهرام بگور

سراخر اسبی را گویند که از همه اسبان بهتر باشد
و بر همه مقدم بندند مولوی معنوی گفته شود یوسف یکی گرگی شود
موسی چو فرعونی چو بیرون شد رکاب تو سراخر گشت پالانی
شیخ نظامی گفته طویله زد و آخر انگیخته شد بسرآخران بر علف ریخته شد

سرادار کسی را گویند که خدمت بیماران دار الشفا کند و
دارنده آنخانه و اسباب آنخانه باشد و آنرا زوار نیز گویند چنانکه
گذشته زاری گفته از آن دیوانه ناکرده زنجیر سرداران بسی جز ردند تشویر

سراروی رگی است که فصد آن امراض سر و روی و
چشم را نافعست و بیونانی قیفال گویند

سراسیمه یعنی آشفته سر و در الف گذشته

سراغوج و سراغوش کیسه دراز که بر کیسر آن کلاهی وضع
کنند و زنان و دختران گیسوهای خود را در آن اندازند و آن
کلاه را بر سر نهند که گیسو گرد نگیرد و آنرا زینت دهند شیخ نظامی
گفته سراغوجی برآموده بگوهر برسم چینیان افکنده بر سر بتان
از سر سراغج باز گردند و آنرا سراگوش نیز گفته و اصل اینست

سراگون بروزن فلاطون بمعنی سرنگون است امیر
خسرو گفته سر فلک بر کشید بیخردی مردمی و سروری سراگون شد

سراکوفت سرزنش و طعنه و بحذف الف نیز آمده

سرآل با اول مفتوح بثانی زده و همزه ممدوده بروزن پرگال
کسی را و چیزی را گویند که مانند فلک و آسیا و گردون چوبی و آدمی سر
گردان در گشتن باشد و آنرا سرهال نیز گویند نزاری قهستانی
گفته شدم بر سر انجمن سرزده که بیرم برون شد ز سرآل من

سرآماج با اول مفتوح و الف ممدوده چوبی باشد که بر گردن گاو نهند
و چوب گاوآهن را بدان بسته زمین را شیار کنند و آنرا یوغ نیز گویند

سرانجام بمعنی عاقبت و پایان کار را اینکه گویند این کار را سرانجام
نمودند یعنی بآخر رسانیدند نه اینکه سرانجام بمعنی سامان آمده چنانکه صاحب
جهانگیری گمان برده و مرقوم کرده

سرانداز مندیلی که بالای سر اندازند خواجوی کرمانی گفته
از نعمش بر سر گردون نگر مقنعه سیم و سرانداز زر و سرافکنده را نیز
گویند خسرو گفته چو سلطان سرانداز باشد زمی فتد چنبر از سرش
تاج کی و بمعنی چالاک و بیباک و سرمست سعدی گفته سرانداز در عاشقی
صادق است که بذر سره برخویشتن عاشق است مولوی معنوی گفته
سراندازان همی آئی نگارین جگرخواره دلم بردی نمیدانم چه آشوبی دگرباره
و در فرهنگ گفته کسی که از روی ناز و نخوت خرامد و سر بهر جانب
بر افشاند و شعر مولوی مقوی این معنی است و گفته اند سرانداز نام
یکی از اصول مقامات موسیقی است

سراندیب نام کوهی است معروف و جزیره مشهور و آن را
سیلان گویند و هندیان سنگلدیب و دوره آن جزیره را
نود فرسنگ در نود فرسنگ گفته اند و باحسن الاشکال یعنی شکل مستدیر
اتفاق افتاده در نهایت آبادی است غالب درختان آنجا قاقله
و قرنفل و جوز و کافور و فلفل و عنبر اشهب و مشک اذفر و یاقوت
رمانی و معدن الماس در آن جزیره بسیار است و کوهی بلند
در وسط ملک آنجا واقع و اثر قدم آدم ع در آنجا ظاهر گویند هر
روز بوقت چاشت در آن محل باران بارد و آن محل را شست و
شو کند گویند معتدل ترین عالم است و شب و روزش برابر
و دو بهار و دو تابستان و دو خزان و دو زمستان دارد و در آنجا
از هر طایفه مردم است و آنجا باغی است که آنرا گلستان ارم
گویند و طول سیلان دویست و شصت میل و عرض آن یکصد و

چهل میل است و اعراب آنرا سراندیب و هنود لنکا گویند و گویند آدم ابو البشر را مهبط است و در پایان کوه دریای کم عمقی بوده و سنگهای بزرگ از آن آب بیرون آمده که از پای آدم گویند چه آدم پای خود را بر آن سنگها نهاده از جزیره سیلان بساحل هندوستان رفته والله اعلم بالصواب چون در فرهنگها جز نامی از سراندیب نبود فی الجمله بسطی داده شد و بزبان فرنگی آنرا باغ مشرق گویند و بعضی پردیس گفته اند و معلوم شد که فردوس معرب پردیس است و در مجمع البحرین گفته لغة رومی است که بعربی نقل شده و بمعنی باغ است و فرادیس جمع آنست حافظ گفته من ملک بودم و فردوس برین جایم بود آدم آورد درین دیر خراب آبادم قصر فردوس بپاداش عمل می بخشند ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس و ابوریحان بیرونی الخوارزمی گفته است در آثار الباقیه از کتاب سعید بن محمد تفسیری بود که آدم و حوا در موضعی مسمی بپردوس بود و آن موضع از عدن است تا سراندیب و معدن عود و قرنفل و سایر چیزهای معطر خوشبو والله اعلم و آنرا سراندیل نیز گویند

سراهنک بمعنی پیشرو و سردار قوم و مقدمه لشکر که لفظ عربیست و آنرا سرهنک نیز گویند حکیم سنائی غزنوی گفته سر سرهنگان سرهنک محمد مردی که سرهنگان خوانند مر او را سرهنک عبدالله هاتفی گفته سراهنک با ساقه از تیر و تیغ برآورده کوهی ز آهن بمیغ و بمعنی عسس و شحنه و میر شب نیز آمده نزاری قهستانی گفته ز صدر خاص ده عارض بدر کرد سرهنگان شب بیدارتر کرد و بمعنی خوانندگی و نوازندگی سیف اسفرنگی گفته نشست و در زمان بگرفت در عشاق آهنکی که ساز زهره را بشکست در حیرت سراهنکش و دیگر بمعنی تار کنده باشد که بر سازها بکشند و آنرا زیر و بم گویند شاعر گفته عدو گر نبود گو مباش گمان بد رگ بریشمی است بر این ارغنون سراهنکی بقای جان تو بادا که اتم اوتار است که گر بلرزد تاری قفا خورد چنکی

سرای خانه و سراینده و امر بسرائیدن و گفته اند ما کاروانیم جهان کاروان سرای در کاروانسرا نکند کاروان سرای فرخی گفته همی سراید خنک آن نگار چنگ سرای نبید باید و خالی ز گفتگوی سرای خاقانی گفته ای عندلیب جان بهاطاوس سته زیور بگشای غنچه لب بسرای غنه تر و سرای نام شهریست از ترکستان و آنرا سرای توخان گفتندی زیرا که باتوخان بن جوجی خان بانی آن بوده و از آنجا تا دربند سه چهار مرحله است کمال خجند چون ز تبریز بسرای ها بازگشته کرده غزلی گفته که یک مصراعش درین محل سند معنی شود ع بسرای آمدی ای بلبل مسکین بسرای ترکان سرائی منسوب بدان شهر ند و قتی گفته ام سرائی بتان کرد پرده سرای همه پای کوبان و دستان سرای

سرایش بمعنی نغمه پردازی و گویندگی آمده است و لال را ناسرایش و ناسرایاب گویند

سرائیدن نغمه کردن و سرود گفتن و سرایان یعنی سراینده و نغمه کننده سراینده مرغی ازین بوستان سرایش چنین کرده با دوستان سراینده خود می نگردد خموش ولیکن نه هر وقت باز است گوش

سرباری باراندکی را گویند که در بالای بار بزرگ نهند بابا هجران بر دلم خود بود و غم بر سرش تاکی بسرباری نهی و بسته را گویند که کسی از سر گرفته بجای برد

سرپاس سردار و بزرگ پاسبانان را گویند ابن یمین فریومدی گفته بجز خیال کسی شبروی نخواهد کرد در آن دیار که سرپاس پاس تو عسس است دیگر در فرهنگها بمعنی گرز آورده اند و شواهد نیز دارند منصور شیرازی گفته در آن زمین که رود تا بنعل بحاره فرو ز سیل خون دلیران قوایم افراس دلاوران و غارا ذرد خاجر دل سران معرکه را سر زنش کند سرپاس اگر شین نیز آمده بود بمعنی سرپاشنده با گرز مناسب بود

سرپایان دستار را گویند فخری گفته من آن نیم که دهم آبروی خویشتن باد برای درهم و دینار و طاق سرپایان ظن غالب اینست که سرپایان بیای عربی باشد و بمعنی پایسته سرکله کلاه و دستار باشد و کلاهی را گویند که در روز جنک در زیر خود و ترک پوشند چنانکه شاعری گفته نه ز آهن درع بایستی نه در لک نه سر با یانش بایستی نه مغفر در خوارزم خلعت بزرگان را سرپائی گویند چه اینکه شاید سراپائی باشد یعنی خلعتی از سر تا پای از کلاه تا موزه

سربخش بر وزن زربخش بمعنی حصه و نصیب آمده نظامی گفته چو نوبت بسربخش دارا رسید شتربار زر تا بنجا رار سید و در فرهنگ آمده که ایزد تعالی در بقره صد و بیست و دو بمه آباد فرموده که تو سربخش مردمانی معلوم میشود که معنی آنست که تو آغاز و ابتدای نوع انسانی یا زبده و خلاصه مردمانی و گفته سربا یدیکسبر آخر باشد

سرپرست بمعنی مهماندار و خادم و بیماردار و پرستار بیمار و مواظبت مریض از دوا و غذا چنانکه گویند فلان بسرپرستی فلان مشغول است حکیم فردوسی گفته بدستوری سرپرستان سه روز بخوردن

مرا وزامنم دلفروز

سربرغ با عین نقطه دار بمعنی سرابست یعنی جائی که آب از چشمه یا رودخانه در برغ رود و برغ بندی باشد که آب در آن جمع شود مانند تالاب و استخر

سرپنجه معروف و بمعنی قوت و مرد قوی دست و ظالم و مردم آزار شیخ سعدی گفته یکی پادشه زاده در گنجه بود که دور از تو ناپاک سرپنجه بود

سرپوش با اول مفتوح بثانی زده و بای عجمی مضموم و واو مجهول اعم از مقنعه و سرپوش دیگ و طبق و خوان و امثال آنست و سرپوشه و سرپوشنه نیز آمده و آن مخفف سرپوشنده است

سربها قیمت سر که دیت باشد چنانکه خونبها که دیه خونست

ستة تاسب در اصطلاح حکمای قدیم ایرانیان طالب معرفتی را گویند که برهبرهای خردپسند یعنی دلایل عقلی تحصیل معارف کند که طریقه حکماست و هرتاسب مرتاضی که بریاضت و عبادت دل صافی کند و عارف شود و آنرا تاسبد خوانند یعنی صاحب ریاضت و عبادت

سرجهان نام قلعه بوده بر قله کوهی از کوههای طلم مشرف بر اراضی صحرای قزوین و ابهر و زنگان در کمال متانت و حصانت و رفعت مشتمل بر دو طبقه چنانکه اگر طبقه سفلی مسخر شود طبقه علیا که قله آن قلعه است خود بمنزله حصن حصین خواهد بود که استخلاص آن مشکل دست دهد از آن باین اسم موسوم شده است کذا فی هفت اقلیم

سرجوش بروزن سرپوش شوربای و آشی را گویند که در اول جوش از دیگ برآرند و خورند شیخ نظامی گفته زهر چیزی که طعم نوش دارد حلاوت بیشتر سرجوش دارد مولوی گفته آمد شب و جوش خلق بنشست برخیز که زان ماست سرجوش

سرخاب بضم بمعنی گلگونه که زنان برروی مالند و شراب و بمعنی کوهیست معروف در تبریز و سرخ رنگ است و گیاه نروید و آب ندارد تا بریزاندت غم از دل سرخاب نوش بر سر سرخاب رو تا بنگری تبریز را و برحسب اتفاق دیروز برآن کوه رفته بودم و شهر تبریز را ملاحظه میکردیم و نام بطی است از جنس مرغابی چنانکه حکیم در حدیقه فرموده آن نباشد ولی که چون سرخاب رود از بهر آب بر سر آب دیگر نام پسر رستم که بسهراب مشهور شده سلمان ساوجی بمعنی شراب که بکنایه از سرخاب گویند و بمعنی سهراب گفته است زآب سرخ می افتاده است زال خرد چه جای زال که رستم بیفتد از سرخاب

و پرنده ایست جفت دوست که چون از جفت جدا شود آرام نگیرد و سر تا رودی از نواحی کابل است و نام پسر افراسیاب که او را سرخه گفتندی و نام دیهی از سمنان که هم از سبزوار است و دیگر نام سرخاب بن بدر کرد که از حکام دینور و شهرزور و جستان بوده و طغرل بیک سلجوقی در بغداد بوکالت خلیفه او را حکومت داد و بعد از او برادرش ابو منصور سی سال حکومت کرد و در چهارصد و چهل و سه درگذشت

سرخاره سوزن زرین که زنان در مقنعه زنند که از سر نیفتد کمال اسمعیل گفته دختران خاطرم را در تجلی گاه عرض جز ز پنج انگشت من بر فرق سر سرخاره نیست فردوسی گفته دو رخ را بسرخاره آراسته دو پستان چو دو نار پیراسته

سرخبال بروزن خشکسال یعنی تیهوست و آن مرغیست کوچکتر از کبک

سرخبت و خنگبت نام دو بت بوده و شرح آن در حرف با مذکور شده

سرخ بید نوعی از درخت بیدست که اندک سرخی دارد انوری گفته از پی آنکه مزاجش نکند فاسد خون سرخ بید از همه اعضا بگشاید اکحل

سرخجه مرضی است کودکان را

سرخ ده نام قریه ایست در ولایت هزارجریب نزدیک بدامغان

سرخس با اول و ثانی مفتوح بخا زده و سین نام شهریست به خراسان در حوالی مرو معروف عبدالواسع جبلی گفته شنیده بودم زین پیشتر که راه سرخس بود نشیمن آفات و مرکز اهوال و در فرهنگ جهانگیری بمعنی داروئی هم آورده که بر ساحل دریای خزر یافته میشود و شیخ لقمان سرخسی از آنجا بوده چنانکه شیخ عطار گفته گفت لقمان سرخسی کای اله پیرم و سرگشته و گم کرده راه

سرخ سرک مرغیست که سر آن سرخ شود و آنرا بتازی حمره گویند

سرخ شبان در کتب پارسی خاصه جاماسب نامه نام موسی کلیم الله است و گویند سرخ شبان با هو دار و با هو بمعنی چوب دستی و عصاست و سابقا مذکور شده همانا رنگ چهره آنحضرت حمرت داشته

سرخ مرد و سرخ مرز رستنی باشد که برگ آن شبیه است به برگ بستان افروز و ساق آن سرخ خوش رنگ و بغایت خوش آینده و آنرا نازک بدن نیز گویند امیر خسرو دهلوی گفته چه تنگ آنجا که آن سرخار شد بیت دمد گر سرخ مرد از خاک پیوست

سرخوار با اول مکسور و حای مفتوح و واو معدوله مرد

ولی شعار و صاحب اسرار و شاه صاحب هنر را گفته اند

سرخوان یعنی خوانند که ابتدا بخواندن کند مولوی معنوی گفته
ای مطرب داود دم آتش بزن در رخت غم بردار بانگ زیر و بم که وقت
سرخوانیست این و در فرهنگها معنی دیگر نیامده ولی زین بیت ابوالفرج رونی
معنی فاتحه که بر سر قبر مردگان خوانند فهمیده میشود که در مدح گفته سرخوانی
سرکشان قضا خوانده چون کوس تو گفت شعر سرخوانی

سرخه نام پسر افراسیاب است که فرامرز او را زنده
گرفت و رستم کشت دیگر قریه ایست نزدیک سمنان

سرداب و سردابه خانه که در زیر زمین سازند و حوض آب سرد دارد
و در گرمی تابستان آنجا خواب و راحت کنند و آن بفتح است و اعراب
آنرا معرب کرده بکسر سین خوانند و سرداب نیز معرب کرده بصاد نویسند

سردار معروف است که بمنزلهٔ سر است در پیکر و تن سپاه و او پیشرو
همه لشکر است و آنکه در دنبال تمام سپاه برای حرست تمام مردم آید
او را دمدار گویند و بعربی اول را مقدمه و آخر را ساقه گویند که بمنزلهٔ پا است
در جسم سپاه فردوسی گفته چو دمدار برداشتی پیشرو بمنزل رسیدی همی
نو بنو در بسیاری سپاه گفته

سرد اسب بمعنی سراسب است که مرقوم شده تا و دال در پارسی بدل شوند

سرده بروزن فربه ساقی و سرحلقه میخوارگان حکیم نزاری قهستانی گفته
چو در داد سرده شراب گران مولوی گفته چو من از خویش برستم ره
اندیشه ببستم هله ای سرده مستم بر بانم بتمامت هم گفته آن سرده مخمور
بخمار آمد کمال اسمعیل گفته سرده بزم شرابست امروز آنکه دی بوده ام صحرا
و بمعنی قدح شراب نیز گفته اند سیف الدین گفته خمار بار عشق از دل تو بیک
نگردد ز شراب راح ریحان دو سه سرده گران کش و سرده بوزن پرده
میوه که بعد از میوهٔ پیش رس باشد

سرزدن بمعنی سرزنش کردن زدن ظهور کردن چیزی
و بیخبر و اجازت در صحبت بیکباره بخانه و مجالس کسی رفتن و
آنرا سرزده گویند چنانکه حافظ گفته حرمت پیر مغان بر همه کس واجبست
سرزده داخل مشو میکده حمام نیست

سرزن بروزن ازرن بمعنی سرکش و عنان پیچیده و نافرمان چنانکه
منوچهری در صفت اسب گفته مرا در زیر ران اندر کمیتی کشنده
نی و سرزن نی و توسن عنان برگردن سرکش فکنده چو دو

مار سیه بر شاخ چندن

سرزیره بروزن زنجیره گیاهیست خوشبو

سرسری سست کردن کار و بی تاملی در فکر و سخن و مردم فرومایه حافظ
گفته عشقت نه سرسریست که از سر بدر شود مهرت نه عارضیست که جای
دیگر شود

سرشاخ بلندی که بر دو جانب پیشانی باشد و چوبی دراز که بام
خانه را بدان بپوشند و سرش بیرون کنند منصور شیرازی گفته
بام چرخ و قار تو پا اگر بنهد همی شکسته شود سقف چرخ را سرشاخ

سرشار بروزن خروار بمعنی سرریز و لبریز است چه شار
بمعنی ریختن آمده و بیشتر در پیاله آب و شراب استعمال شود

سرشت با اول و ثانی مکسور و شین منقوطه زده طینت و خلقت
و طبیعت را گویند بابا افضل کاشانی گفته مارا ببدی رد مکن ای حور
سرشت زشتی نه بود گر همه رو باشد زشت هجران که ز دوزخست
بتر صد بار امید وصالیست در آن نه بهشت و سرشتن بمعنی خمیر
کردن و سرشته خمیر کرده و برین قیاس دیگری گفته نی در خور دو
زخم نه در خورد دوزخم نه در خورد بهشت ایزد یا رب گل مرا از چه سرشت
چون کافر درویشم و چون قحبهٔ زشت نه دین و نه دنیا و نه امید بهشت

سرشف بروزن غرقف نام غله ایست شبیه بخردل که روغن تلخ
از آن گیرند و گل آن سرخ و زرد شود

سرشک بروزن و معنی زرشک در برهان آورده و بمعنی قطره
باران و اشک چشم استاد رودکی گفته زان می که گر سرشکی از آن در
چکد بنیل صد سال مست باشند از بوی آن نهنگ مختاری غزنوی
گفته خبر رسید که اندر نواحی بمکار سر حصاری کرده است با ستاره
قران هزار سال ز باران بدان زیان نرسد اگر بجای سرشک افتد از
هوا سندان اثیر اخسیکتی بمعنی قطرهٔ اشک گفته بریک سرشک
دیدهٔ اعمی به بند بحر و زیک قراضهٔ کف شعله لباز کام دیگر بمعنی شرارهٔ
آتش که بجهد و جهنده باشد خواجه عمید گفته بخصم نیم سرشکی
ز آتش قهرت همان کند که بدیوان شهاب آتش زن

سرشک خنده بمعنی گریهٔ شادیست که آنرا سرشک شیرین
نیز گویند بخلاف اشک تلخ که از ماتم و غصه باشد چنانکه حکیم خاقانی
در تحفة العراقین گفته الحق بفصاحت چنان رود بحر عدن از دو قلم

که بود سرش ز خیال دوست کش تر   ز دو قش ز سرشک خنده خوشتر
سرشکوان بکسر اول و ثانی بشین زده پرده باشد که در شب زفاف پیش
عروس و داماد بزنند و آنرا تتاری کله گویند و بحذف الف نیز بهمان معنی است
سرشوی حجام و سرتراش شمس فخری گفته خاک بر سر شاعری کاشکی
بودمی سرشوی یا نه پای باف و گلی باشد که در حمام سر را با آن شویند
سرغج بااول مفتوح و غین مکسور کاسه چوبین باشد درویش سقا گفته
بگیر جام می از دست ساقی ای سقا   مخور زبان عرب دوغ اشتر از سرغج
سرغوغا کسی را گویند که باعث و بانی فتنه و فساد و غوغای عام میشود
و آنرا سرفتنه نیز گویند شیخ عراقی گفته چون در آن غوغا عراقی را بدید
نام او سرفتنه غوغا نهاد و تحقیق این لغت در غین خواهد آمد مولوی گفته
ز رشک دوست خون دوست ریزی   بدین چه شنگ و سرغوغا چرائی
خونها می ریز و باکس دم مزن   وز نگار شنگ سرغوغا بپرس
و بمعنی طلیعه لشکر که آنرا بترکی هراول خوانند شهاب سمرقندی گفته ره
عدل و سیاست از حسامش بدرقه گشته   سپاه فتح و نصرت را سنانش گشته سرغوغا
سرغین بااول مفتوح بثانی زده و غین مکسور سرنای باشد که
آنرا نای ترکی گویند و در اصل سورنای است که در عروسی و عشرت نوازند
در جنگ نیز نوازند آنرا نای سرغینه نیز گفته اند فردوسی گفته بزد نای سرغین و
رویینه خم   برآمد خروشیدن کاودم
سرف بمعنی سرفه و درد گلوئی که از کثرت سرفه باشد و سرفه بضم
اول معروف است و سرفیدن مصدر آنست و در عربی آنرا سعال گویند
کسائی مروزی گفته پیری مرا بزرگری افکنده ای دریغ   بیگاه دود
زردم و همواره سرف سرف
سرفراز نام روز سیم آمده از ماههای ملکی و بمعنی بلندی جاه و شخص
سربلند و گردنکش و متکبر را نیز گفته اند
سرک مخفف سپرک است و در قزوین استعمال کنند چنانکه حافظ صابونی
قزوینی گفته سرک سرک تو ره با من چه جنگ است   مو عاشقوم و تو دیوانه سر مائی
سرکا بمعنی سرکه است مولوی گفته هر که صفراوی بود سرکا کشد
سرکان بکسر اول نوعی معروف قریب بهمدان خوش
آب و هوا نزدیک بقریه تو و هر دو با یکدیگر معروف و منسوب و متعلق بیک حاکم
سرکب و سرکش نام دو مطرب استاد بی نظیر بوده فرخی گفته
دائم ز مطربان خوش بزم   غزل شاعران خویش طلب شاعرانت
چو رودکی و شهید مطربانت چو سرکش و سرکب کب بمعنی
بزرگ نیز آمده فردوسی گفته   ز رامشگران سرکش و باربد
که هرگز نگشتیش بازار بد
سرگر بروزن زرگر کفشگر و کفش دوز را گویند چه سر بمعنی یکنوع
کفشی است که زیر آن از چرم است و روی آن از ریسمان بافته و در
شیراز متداول و بضم سین استعمال نمایند و بوزه گر را نیز گویند
زیرا که سر بمعنی بوزه است و آن شرابی است که از ارزن و برنج سازند
حکیم فردوسی گفته چو می نیست برکن ز سر جام را   خوریم و که داند سرانجام را
سرگردا بکاف پارسی سیر گیجش و سرگیجه مرض دوار را گویند
سرگره بکاف پارسی دانه باشد که بر سر تسبیح تعبیه نمایند خاقانی گفته
ای سرگره از تو عقد جان را   بل واسطه عقد آن جهان را
سرگزیت بفتح کاف پارسی سرشمار را گویند که بطریق جزیه از کفار
گیرند و جزیه معرب گزیت است و سرگزید بدال تبدیل است چنانکه
عنصری رازی گفته خراج قیصر روم است و سرگزید جلم   بهای
بندگی دلهرا اباچیپال
سرگزین بضم کاف پارسی آنچه کسان حاکم از گله گاو و گوسفند و
اسب انتخاب کرده بگیرند سید ذوالفقار شیروانی گفته اندران میدان
که دشمن را براند چون گله   تیغ او از گله بدخواه خواهد سرگزین
سرگس بفتح سین و کاف و سین مهمله مرغی است خوش آواز
سرگل بفتح کاف پارسی گوئی باشد که طفلان از
ریسمان سازند و بدان بازی کنند
سرکنگبین مرکبست از سرکه و انگبین یعنی عسل و سکنجبین معرب آنست
سرکوب بروزن مرکوب بلندیئی را گویند که بر
قلعها و خانها مشرف باشد و بمعنی طعنه و سرزنش هم آمده
سرکوبه بروزن منصوبه گرز گران را گویند
سرکیس مرادف سدکیس یعنی قوس قزح است و آنرا سرویس و سرویسه نیز گفته اند
سرگین معروف است حکیم سنائی در حدیقه گفته هر دو
بودند راست بر در دین کج بر ایشان منه از سرگین زانکه در دین
اعتقاد و یقین   سرگین هست بکنده چون سرگین
سرحین و سرقین معرب آنست
سرلاد بروزن بغداد ردهٔ بالائین دیوار را گویند چنانکه

بلاد در ده پائین دیوار را گویند ولاد بمعنی تباه آمده ولاد بر این تقدیر
بتا براین حکیم فرخی گفته بتان شکسته و بتخانها فکنده ز پای
حصارهای قوی برگشاده لاد از لاد شاه ناصر خسرو گفته دو بیتی
دشمنان دینت زبان داشت بام برین کج شود زکژی سر لاد معانی
لاد در حرف لام خواهد آمد
سرماقرای نام ماه نهم است از سال ملکی
سرمامک بفتح سین و هر دو میم بازیئی است که طفل را چشم
بندند و او را مامک نام کنند و اطفال دیگر دست بر سر او گذارند
و پنهان شوند بعد از آن چشم او را گشایند تا دیگر اطفال را پیدا کند و الا
باز او را چشم به بندند خاقانی گوید زابتدا سرمایهٔ غفلت بیازیدم
چو طفل زانکه هم مامک ز یتیم بود و هم بابای من
سرماهی مقرری که در هر سر ماه بنوکر دهند و آنرا ماهانه نیز گویند
و بتازی مشاهره گویند هزار سکه دینار سرخ سرما همت هزار تنکه سیم سپید نعامت
سرمشش بکسرتین و میم زردالوی خشک
سرمایه معروف است ولی در مایه و سرمایه فرق است و
مایه راس المال و آن سود که حاصل آید اگر خرج نکنند بر مایه سرمایه
شود و آنرا سود زیان نیز گویند شیخ نظامی گفته قمارستان چرخ نیم
خایه بسی سرمایه را بردست و مایه
سرمه بضم اول و فتح میم معروف است و بعربی اثمد خوانند
و بکحل مشهور است و آن سنگی است صقالی و براق که بسایند و سوده
آنرا در چشم کشند و بهترین آن سرمهٔ صفاهانیست که از کهپایه بهم رسد
مجیر بیلقانی گفته کی دانستم کاهل صفاهان کورند با اینهمه سرمه
کز صفاهان خیزد و سرمه نام قریه ایست از بلاد فارس سرمق معرب آن
سرمک اسفناج رومی که برای استسقا نافع است معرب آن سرمق است
انوری گفته بنفع طبع به بیمار داده سرمق
سرموزه کفشی که بالای موزه پوشند و جرموق معرب آن است
سرمه بالضم معروف و نام دهی است بفارس نزدیک
به آباده که از آن سرمه خیزد و معرب آن سرمق است و نوعی از شراب که
در ترکستان متعارفست از مقولهٔ قمیز و بکنی
سرنامه عنوان نامه که نویسند بفلان محل برسد
سرنخ بمعنی سفیداب صاحب جهانگیری گفته طبق روی من که برگ گل

زنند رشیدی گوید که آن سنج است نه سرنخ
سرند بروزن پرند نام پسر پادشاه کابل بوده که در دست
تور کشته شد اسدی در گرشاسب نامه گفته بداورا یکی پور نامش سرند
که زخمش بپولاد بدچون پرند و با اول و ثانی مکسور رسنی است که در
ایام اعیاد دو سر آنرا بر شاخ درخت بسته طفلان در آن نشینند و بازی
خورند و آنرا بابورو کازه هم خوانند دیگر بمعنی سبزهٔ روی آب
که آنرا جامهٔ غوک خوانند دیگر عشقه است که بر درخت پیچد و خشک کند
سراندیب بملاحظه الف مرقوم شده همانا بی الف صحیح تر خواهد بود
سرو با اول مفتوح و ثانی مضموم و واو معروف شاخ حیوانات را
گویند نه شاخ درخت حکیم ازرقی در صفت تابستان گفته زنور تابش
خورشید لعل فام شود سروی آهوی دشتی چو آتشین خلخال و با او
مفتوح ثانی زده نام درختی است بعربی دگویند آن بر سه قسم است سرو
نازکه شاخهایش متمایل است و سرو آزاد که شاخهایش راست رسته
باشد و سروسهی که دو شاخش راست رسته باشد و نام پادشاه یمن
بوده که پدر زن پسران فریدون باشد فردوسی گفته خردمند روشندلی
پاک تن بیامد بر سرو شاه یمن
سروا با اول مفتوح ثانی زده حکایت و حدیث باشد
سرواد بمعنی شعر باشد دیگر نخواهم گفتن همی ثنا و غزل
که رفت یکره بمقدار و قیمت سرواد حکیم ازرقی گفته چند دهی وعده
دروغ همی چند چند فروشی تو خیره بر من سرواد و آنرا سرواده
نیز گویند صهبای کاشانی گفته ز سرواده خویش بیرون کشند
بپادندش ار دل بود خون کشند
سرواله با اول مضموم گیاهیست که بر سر آن خارها باشد
و بجامه در آویزد و بآسانی جدا نشود
سروب بروزن کروب در برهان گوید بلغه زند و پازند بمعنی سخن است
که بعربی کلام گویند
سروج بفتح اول و ضم ثانی و سکون ثالث نام دشتی است
در نواحی کرمان حکیم فردوسی گفته هم از پهلوی پارس کوچ و بلوچ
ز گیلان جنگی و دشت سروج دیگری گفته بمآن کرد محمود تسوجی
که رحمت بر ابوزید سروجی
سرود با اول و ثانی مضموم بمعنی نغمه و آواز است و سرود

مستان

ستان نام کتابیست از تصانیف موبد هوشیار فرزانه پارسی

سروستان جائی که سرو بسیار باشد و سرو عربیست منوچهری گوید در سروستان بازست بسروستان کمیت و نام دهی است بفارس قصبه مانند در میانه شیراز و شهر فسا که قرب بهفده باب خانه در آنست دیگر لحنی از سی لحن باربد نظامی گوید چو بانگ راه سروستان گذشتی صبا سالی بسروستان گذشتی

سروستاه نام لحنی از مصنفات باربد است رشیدی گفته همان سروستانست که مرقوم شده ازرقی نبید نوش کن از دست سرو یکتا پوش نیوش بانگ نواز سماع سروستاه

سرو سهی سرویست دو شاخ که شاخهای آن راست رفته باشد چه سهی بمعنی راست آمده است و سهی کیش یعنی راست مذهب و نام لحن یازدهم است از سی لحن باربد چنانکه نظامی گفته اگر سرو سهی را ساز دادی سهی سروش بخون خط باز دادی

سرو سیاه بکسر واو درخت ناژو را خوانند و آنرا بتازی صنوبر صغار گویند حکیم ازرقی گفته نه لاله برگی و هستی برنگ لاله سرخ نه شاخ سروی و هستی بقد چو سرو سیاه

سروش بفتح اول فرشته پیغام آور و ملک وحی که بتازی جبرئیل گویند و فرزانگان یعنی حکمای تازی عقل فعال و دانایان فارس خرد کارگر خوانند و مطلق ملائکه و فرشتگان را نیز سروش خوانند انگه ارباب فرهنگها بضم اول نوشته اند صاحب فرهنگ دساتیر میگوید غلط است و آنرا اسروش اشا سپند و اهوسپند و بتازی ملک و بهندی دیوته گویند شیخ نظامی گفته نهان پیکر آن هاتف سبزپوش که خواند سراینده آنرا سروش حافظ شیرازی گفته عفو آلهی بکند کار خویش مژده رحمت برساند سروش و حکما و فرزانگان پارسی بر آنند که ایزد تعالی بسیار سروش آفریده و از آنجمله سی سروش بر روزهای سی گانه هر ماه موکلند و پنج فرشته دیگر بر پنجه وزدیده که بپارسی آنرا اندرگاه و بتازی خمسه مسترقه گویند حافظند و نام هر یک نام آن روز است و نام دوازده ماه پارسیان چنین است که بترتیب نگاشته میشود اول فروردین دوم اردی بهشت سیم خرداد چهارم تیر پنجم مرداد ششم شهریور هفتم مهر هشتم آبان نهم آذر دهم دی یازدهم بهمن دوازدهم اسپندارمذ و نام روزهای ماه سی گانه بدینگونه است بهمن اردی بهشت شهریور اسفندارمذ خرداد مرداد دی بآذر آذر آبان خور ماه تیر گوش دی بمهر مهر سروش رشن فروردین بهرام رام باد دی بدین دین ارد اشتاد آسمان زامیاد مارسفند انیران و نام روزهای پنجه دزدیده اینست اهنود اشتود اسفندمد وهشت وهشتویش و از جمله آن سی سروش که بر ماهها موکل اند و نام آنان و نام آن ماه شمسی با یکدیگر موافق و مطابق است دوازده سروشند که ماههای دوازده گانه سال شمسی بنام آنان موسوم است و هر یک از آن دوازده سروش بتدبیر امور و مصالح ماهی که هم نام اوست مقرر و معین است همچنین تدبیر امور و مصالحی که در هر یک از روزهای سی گانه واقع میشود حواله بسروشی است که آنروز باسم او موسوم است و این سروشها که بتدبیر روزها قیام دارند کارکنان سروشهای اند که بتدبیر ماهها اقدام مینمایند پس هر روز که بنام آنماه موسوم باشد سروشی که نام آن ماه بنام او نهاده شده و تدبیر و مصالح آن ماه با و مقرر است خود بتدبیر امور و مصالح آنروز هم می پردازد بنابر این جهت شرف پارسیان آنروز را عید گیرند و جشن نمایند و تیر هر کدام از سروشها بمحافظت جوهری یا عرضی مقرر است چنانکه خرداد بر آب موکل است و اردی بهشت بر آتش و مرداد بر اشجار و باقی سروشها بمحافظت آنچه مقرر اند در ذیل نام آن سروش مرقوم شده و خواهد شد و دیگر بمعنی سروش نام ملکی است که ریاست بندگان بدست اوست و تدبیر امور و مصالحی که در روز سروش واقع شود بدو متعلق است دیگر نام روز هفدهم باشد از هر ماه شمسی نیک است در این روز دعا کردن و باتشکده رفتن بعقیده پارسیان سابق چنانکه حکیم فردوسی گفته همیشه سروشت بروز سروش نگهبان و افزون ترت رای و هوش دیگر بمعنی آواز خوش و نغمه آمده و در فرهنگ جهانگیری استشهاد بدین بیت حکیم ناصرخسرو کرده که گفته خوش بخندی بر سروش مطرب و آوای رود در توانی داشتن پر لولو مکنون کنی و چون رجوع بدیوان ناصر که حاضر است کردم سرود مطرب نوشته بود و بقول اهل شاعری این بهتر است ولی از قراین خارجه معلوم است که سروش

بمعنی صوت و آواز هست چه سرودن و سرایش خواندن و آواز دادن است سروشان بوزن خروشان جمع فرشتگان و آوازها نیز می آید در خرم بهشت گفته ام چو من در فصاحت برآرم خروش بتوفد سپهر از خروش سروش سروشان خروشان ز چرخ برین فرستند زی من فری آفرین و در عربی هاتف بدین معنی است و بمعنی آواز کننده چه هتف بفتح آواز کردن است محققین گفته اند وحی و جبریل از برای انبیاست هاتف و الهام برای اولیاست اگرچه بر همه ملائکه سروش اطلاق شده اما بخصوصه جبرئیل را سروش گویند

سروشسبد بضم با و سالار فرشتگان که نخستین خرد است و بتازی عقل اول گویند و آنرا سروش سالار نیز گفته اند و آنرا سروش سترگ هم خوانده اند

سروشستان افلاک و آسمانها را گویند

سروشی پایه یعنی مرتبه ملکی و درجه فرشتگی و سروشی کردار کسیکه فرشته منش باشد و نام کتابیست از تالیفات شاه کیخسرو بن سیاوش یزدانی

سرول بروزن ملول بمعنی حقد و حسد باشد

سرون شاخ حیوان مرادف سرو و بمعنی سرین هم استعمال میشود

سرونگاه موضعیکه از آن شاخ روید که عبارت از میان سر باشد شیخ نظامی گفته سری کو سزاوار باشد بتاج سرونگاه او مشک باشد نه عاج

سره بمعنی خالص و پاک و بیغش و در مؤید بمعنی شقه حریر سپید آورده و سیم و زر قلب را ناسره خوانند و پاک را سره و قتی گفته ام ما پیر شدیم جهان جوان ما ناسره ماندیم و او سره آخر بدرود هر جسم ما کو گرسنه گرگ است و ما بره

سرهال بروزن ابدال مردم سرگشته و سرگردان را در برهان نوشته و در فرهنگها نیافتم و هال در پارسی بمعنی قرار آمده و با این معنی مخالف است والله اعلم سرهنگ مرقوم نشده است تا معروف است

سری بمعنی سروری و سرداری و بمعنی سرای و آن سری یعنی آنطرفی حکیم ناصر خسرو علوی گفته گرچه مرا اصل خراسانی است از پس پیری و مهی و سری دوستی عترت و آل رسول کرده مرا یمکی و مازندری حکیم سنائی غزنوی گفته ای از خواهی دل چون نسازی نفرز لعل کلاه سروری دیگر بمعنی چیزی از آهن است که روز جنگ بر اسب بندند تا از زخم حربه محفوظ ماند و آنرا بترکی قشقه گویند دیگر نام شیخی است از اولیاء الله که او را شیخ سری سقطی گویند و خالوی شیخ جنید بغدادی بوده است

سیرچه بمعنی مرغیست و در تحفه گوید مرغ سقاست و بجای معجمه آمده و این بیت را شاهد آورده بموضعی که رسیده است ذکر نصافت سیرچه باز شکار است و شیر گور افکن دیگری گوید سیرچه وار گلو بهر امتحان مکشا

سریر گفته اند نام قلعه ایست که در آنجا تخت و جام کیخسرو بوده و اسکندر بدانجا رفته پادشاه آنجا را سریری گفتندی اگر به مناسبت تخت است سریر عربی است و فارسی نیست در هر صورت نظامی گفته بیا مد خرامان بتخت سریر که تا بیند آن تخت را تخت گیر سریری خبر یافت کان تاجدار باین تختگه کرد خواهد گذار

سریش معروف است و آنرا بعربی اشراس گویند و بیخی است که ساقی دارد و گل آن سپید مایل بسرخی و ثمر آن بستدیر و تند طعم و بعضی آنرا و خنثی را دو چیز دانسته اند شبیه بیکدیگر اما شیخ الرئیس در مبحث قو با گفته اصل الخنثی هو الاشراس و دیگر بمعنی ناله و افغان آمده حکیم سنائی گفته زیر فهمش ستاره کرده خروش پیش سهمش سریش کرده سروش بمعنی بد و زبون نیز در جهانگیری آورده چنانکه سوزنی گفته سروش دادم تلقین که خواهم از تو عطا سروش اگر نبدی کار زنده بود سریش

سریشم معروف و مصنوعی است از پوست گاو و ساز ند و از ماهی و از نشاسته حکیم منوچهری گفته بگردار سریشمهای ماهی همی بر جوی است از شخار او گل عربی آن غری بکسر غین است

سرین با اول مضموم و ثانی مکسور و یای معروف کفل و ساغری آدمی و همه حیوانات حکیم انوری گفته فاتحه دانش از زمانه همچو است شیر فلک از برای لوح سرین را گفت قضا کز پی سباع نوشته است کاتب تقدیر حرز روح امین را و با اول مفتوح بروزن برین منسوب بسر و آن چیزیست که هنگام خواب و راحت بجهت نرمی سر و گردن در زیر سر نهند و سر بر آن گذارند و آنرا از پشم و پنبه آگنده باشند و چون سر بر آن نهند سرین خوانند و بستر نامند و آن بمنکا که عربیست مشهور شده شیخ نظامی در گریستن با در لیلی گاه مرگ او گفته که روی نهاد بر جبینش که ریخت سرشک بر سرینش چون در زیر سر است بر خوابه نیز گویند نهالی نیز خوانند و توشک

وتنک ترکی است وآنچه بر آن تنگ زود در زیر بال و پهلو گذارند بالین خوانند زیرا که بال بمعنی بازوست و باباطاهر همدانی درین دو معنی بزبان پارسی دری این رباعی گفته دلم شبهای هجرانت غمینه سر بیم خشت و بالینم زمینه گناهم اینکه مو ته دوست دیرم هرانکت دوست دارد حالش اینه

سرنگاه یعنی نشستگاه تخت ومحل بار عام ابوالمعالی رازی جنداخسروایران ونشستگه بارگه کند دیدن آن دیده پرازنقش و نگار شیخ نظامی گفته سری کو سزاوار باشد بتاج سرنگاه او هشک باید نه عاج رشیدی گفته سرونگاه موضعی است که از آن شاخ روید که عبارت از میان سر باشد و شعر نظامی را که در جهانگیری سرنگاه آورده سرونگاه خوانده وگفته باین معنی سرنگاه سر عبارت از موی قفاست واین تکلف است مؤلف گوید سرنگاه محل نشستن است که کفل باشد نه هرجائی که بنشینند چنانکه گفته ام زرین برکرفتش ولی امین چنان پشه بر زدش بر زمین سر و پهلوی و پای درهم شکست سرنگاهش از فرق بر تر نشست

نمایش هشتم در سین با زاء

سزا بمعنی پاداش نیکی و بدی

سزاوار شایسته سزای نیکی ایزد دهد جز که سزا را بسزاوار

سزد یعنی سزاوار و در خور است و آنرا می سزد نیز گویند حافظ گفته سزد که از همه دلبران ستانی باج چرا که بر سر خوبان عالمی چون تاج سزید نیز برین قیاس یعنی سزاوار و در خور بود سزیدم معنی سزاوار بودم چنانکه گفته اند زین پیش مرا حسد نکردند زیرا بحسد نمی سزیدم شکر ایزد را که من بهمت در پایه حسد رسیدم

نمایش نهم در سین با غین

سغ بالفتح نوعی عمارتست دراز و خمیده طاق بعربی ازج گویند و آزاج جمع آنست

سغبه بالضم وقیل بالفتح فریفته و خوار شیخ سعدی گفته تن خویشتن سغبه دونان کنند ز دشمن تحمل زبونان کنند دلی که سغبه این زال عشوه گر باشد

سغد بضم موضعی است از مشاهیر ولایات قریب بسمرقند که آنرا از جنات اربعه دنیا شمرده اند و در خوشی آب و هوا مثل است صاحب جهانگیری در فرهنگ خود آورده که سغد با سین با غین چند از سمرقند و بصاد موضعی است و در هر دو معنی خطا کرده اند و اینکه در لغت بسغد سهو کرده و بسغده سپاه یعنی سپاه آماده و مستعد معنی نموده ازین روی بوده که سغد را باغی از سمرقند قیاس کرده چنانکه در حرف باء مذکور شده و در این لغت رشیدی نیز خطا کرده سیاحان نوشته اند که میتوان هشت روز در ولایت سغد سفر کرد که از سایه اشجار و باغستان و آبهای گوارا بیرون نرفت حکیم فردوسی گفته بموبد چه خوش گفت دهقان سغد که برنا بدار ز خانه باز جغد و در تواریخ آمده که سغد شهری آباد و بزرگ بوده و شمر نامی از سرداران عرب آنرا مسخر کرده و خراب نموده و سمرقند را ساخته و آباد مانده و اصل در آن شمرکند بوده اکنون بسمرقند مشهور است و سغد را بجهت قرب جوار بسمرقند نسبت کنند چنانکه سراج الدین قمری گفته خطه مانند ران لفتر خداوند شد خوشی چون فزای سغد سمرقند و سغدی منسوب بسغد را گویند و چون در آن شهر بربط را نیکو سازند لهذا بربط سغدی گویند چنانکه کمان را در چاج خوب سازند و بدان منسوب کرده چاچی کمان گفت شمس الدین نوری گفته باز بربط ارم دیگر صنمی سیم اندام بکفی بربط سغدی بکفی جام عقار در فرهنگ گفته سغد زمین نشیب را گویند که آب باران در آن جمع شود

سغدو بضم اول و دال ابجد چرب روده با گوشت و مصالح پر کرده باشد که آنرا نخو نیز گویند سراج الدین قمری گفته ببابت که از گوشت آکنده ام چو سغد و دل و سینه و روده ها

سغدیانه در برهان بمعنی پیاله شراب آورده

سغر بضم اول و فتح ثانی جانوریست که خارهای ابلق بر پشت دارد و چون کسی قصد گرفتن او کند بر خود جنبشی دهد و آن تیرها را پرتاب کند و بهر کس بخورد مجروح سازد فرخی در صفت شکارگاه گفته غرم دیدم چو خسک کرده ز بس پیکان پشت گرگ دیدم چو سغر کرده ز بس ناوک سر و آن را سغرنه نیز گویند و سکر و سکرنه نیز تبدیل آنست

سغری بفتح کفل اسب که آنرا ساغری نیز گویند مولوی گفته این چنین سغری ندارد کرگدن

سغز بفتح سین و تشدید غین و کسر آن چیزیست بهتر از مصطکی و جاویدن یعنی خائیدن آن مقوی ها ضمه و جاذب

رطوبات دماغیه و در اصفهان قندرون گویند و عربی آن
تملک البطم از آنکه صمغ درخت بطم است و خشک آنرا فلفلون گویند
والبطم بالضم و تکمیش حبة الخضرا یا درخت آنست و دیگر سغر نام
ولایتی است بکردستان و در معنی علامت شاعری گفته
نه علکم که مرا هر کسی بخاید
سغو آواز طاس و طشت و مانند آن
سغود مرغ سنگخواره راگویند و آن بضم اول و ثانیست

نمایش دهم در سین با فاء

سفال و سفاله کوزهٔ شکسته و پوست گردکان و پوست پسته
و بادام نوبرهست زلف هیبت تو بترکد چو پسته سفال سید حسن
غزنوی گفته ندیده دهانت که گمان کرد که هرگز خوشتر ز شکر کوزه بود
سفت سفالی و سفاله نوعیست از نیل که زبون تر باشد
سفاهن بر وزن فلاخن صاحب برهان گفته بمعنی شانهٔ
زلف و گیسوست و در فرهنگها نیامده
سفت بمعنی دوش که بعربی کتف گویند و ماضی سفتن یعنی
سوراخ کردن و بکسر و ضم هر دو آمده چنانکه فردوسی گفته که او یکتیی کسی
نیست جفت به نیزه کمان و گشاده دو سفت هم او گفته همی جوشد
آن برز و بالای سفت سزد گر بمانی بر او در شگفت و بمعنی سوراخ سوزن
نیز گفته اند فردوسی گفته نگه کرد رستم بدان سرفراز بدان چنگ سفت و
رکاب دراز
سفتگی چنانکه قفل گرکسی راگویند که مروارید و مرجان و امثال آن سوراخ کند
سفتن بر وزن گفتن سوراخ کردن باشد و سفته سوراخ کرده و معرب
آن سفتجه است و بر این قیاس نا سفته نسفته و تیری که سر آن را
بسوهان تیز کرده باشند نظامی گفته تیری از جعبه سفته پیکان جست
زه آورد و در کشید درست
سفته چنانکه گذشت هر چیز سوراخ کرده و حلقهٔ زرین که در
گوش کنند و کنایه از غلام حلقه در گوش و بمعنی ارمغانی که دوستی
برای دوست خود بشهری فرستد چنانکه گفته اند خجلم از سر کلکش
که زدریای کرم در ناسفته بسی سفته فرستاد مرا و سفته و ناسفته
بکنایه بمعنی ثیبه و باکره نیز آمده چنانکه ظهیر الدین سرخسی از ملک
تاج الدین تمران شاه کنیزکی خواسته و گفته دارم طمع ز لطف تو
ناسفته گوهری زیرا که لب کهر بمدیح تو سفته ام دشاه کنیزکی با رشته
مروارید وی و این دو بیت بدیهه در جواب او فرستاد چون از
الماس طبع در سفتی در ناسفته هست فرستادم دهدت قوتی
خدای جهان من ز بی قوتی بفقر یادم و سفته چیزهای خوب است
و سخن تازه را نیز سفته گویند و بالکسر چیز غلیظ و سطبر چنانکه گذشت
شاعر گفته اگر ز آهن و پولاد سفته حصن کنی
سفج و سفنجه بفتح خربزهٔ خام نارس که آنرا کال و کالک گویند
شمس فخری گفته که خورده از فلان فالیز یک سفج
سفد بکسر اول و فتح ثانی و سکون دال در برهان گفته بمعنی سپندارمذ
که زمین باشد و نام فرشتهٔ موکل زمین و نام ماه دوازدهم و نام
روز پنجم از سالها و ماههای شمسی و در آن روز عید کنند و سپندار اینتر
خوانند که برای چشم زخم در آتش ریزند و این لغت در فرهنگها
یافته نشد و ماخذ آن در دست نیست والله اعلم
سفرنک بر وزن خرچنگ شرح و تفسیر کلام خالق یا خلق
سفرود مرغ سنگخواره که بعربی قطا گویند
سفار بمعنی دلال و سمسار است
سفندارند ستره است که ماه دوازدهم است از سالها
و روز پنجم از سالهای شمسی و از عیدهای معتبرهٔ پارسیان است
سفیدرود از رودهای معروف آذربایجان است و منبع آن
کوههای ارمنیه که از آنجا خیزد و از میان اردبیل و زنجان بگذرد و
بگیلان رسد و به بحیرهٔ آبسکون که آنرا زراه الکفوده نامست ریزد
سفیدمهره مهره ایست که بدان کاغذ و جامه را مهره زنند و دقاق
کنند و بوق حمام نیز میسازند و این از جمله حیوانات صدفی است
و نوع کبیر آن است و حلزون بفتح حاء مهمله و لام و ضم زای معجمه و
سکون واو و نون اسم جمیع حیوانات صدفی است و خرمهره
نیز کمتر نوعی از حلزون است که در گردن خر اندازند سعدی گفته چه
خوش گفت خرمهره در گلی چو برداشتنش از طمع جاهلی

نمایش یازدهم در سین با قاف

سقراط بر وزن جغرات نام حکیم یونانی مسقط الراس او
شهر آتن که آنرا اثینه گویند تحصیل علم از کتب فیثاغورس
حکیم کرده و معنی اسم او بلغت یونانی ترجمه اش بعربی المعتصم

و با اول مکسور
بمعنی ستبر و غلیظ
و محکم نیز آمده

بالعدل است

یالعدل است که بپارسی معنی چنگ زده در داد است و حکیم بزرگوار و مجرد بوده از ملابس و مطاعم و مناکح بهره نمیگرفت و چون شب هم می آمد در خم شکسته می نشست و چاشتگاه از خم برآمده در آفتاب می زیست و اینکه افلاطون بخم نشینی معروف شده سهو است خم نشینی مخصوص وی بوده چنانکه گفته ام از حمق نبود ار ز چشم خلق سقراط نهان شد بخنبره آخر الامر پادشاه عهد بقتل وی پرداخت و شربتی مسموم بوی دادند و بگرفت و بخورد و با شاگردان تکلم میکرد و ایشان سؤال مینمودند تا بجائی رسید که از پای درآمد و سقراط بقاف و طاء مؤلف معرب است

سقراق کاسه و کوزه لوله دار باشد که در آن آب و شراب خورند و آن ترکی است همچنین سغرلاق و سقلاتون و سقسین پارسی منشد

سقسین بروزن قسطنطین صاحب برهان گفته ولایتی است از ترکستان بعضی سقسین خوانده اند علی ای حال سقسین شهریست از ترکستان این نام نیز ترکی است مولوی معنوی گفته گویند که در سقسین ترکی دو کمان دارد گر زین دو یکی گم شد مارا چه زیان دارد شیخ نظامی گفته طرف داران سقسین تا سمرقند بنو بنگاه در کاهش کمربند

سقلاب نام پسر دویم یافث بن نوح بوده که بعد از چین متولد شده پس از او کماری که پسر سیم بوده پس از او روس چهارم پس از او غز که پنجم بوده و خزر ششم خلج پسر هفتم و ترک پسر هشتم و بارج و سنج و گفته اند دوازده پسر داشته و هریک بطرفی از اطراف رفته بنام خود جائی ساخته شد و بتدریج اولاد ایشان بسیار شدند و تفصیل حالات هریک در کتب تواریخ مضبوط است و این لغت نیز ترکی است

نمایش سیزدهم در سین با کاف

سکاچه بمعنی کابوس است که آنرا بفارسی نخجک گویند

سکاد تبدیل چکاد است که تارک سر باشد

سکاسه و سکاشه و سکاشته تبدیلات خارپشت است که صاحب برهان ذکر کرده

سکاره آهنج سیخی که بدان سیخ آهنی انگشت افروخته از تنور کشند و اکنون آتش کش گویند زیرا که سکاره بفتح اول انگشت افروخته باشد یعنی زغال که آنرا اخگر گویند سوزنی گفته بدارد دنیا چون برفروخت آتش ظلم سکاره آن بجهنم همی خورد چو ظلیم ظلیم عربی شترمرغ است نر را ظلیم و ماده را نعامه گویند

سکار و او سکار نانی که برروی انگشت افروخته افکنند تا بریان شود و معلوم میشود که این لغات همگی بضم سین و کاف پارسی است و بمعنی زگال است که زاء با سین و راء با لام چنانکه رسم است تبدیل یافته و تحقیق نکرده اند و در جهانگیری بشین آورده و سهو است بمعنی شغال منیت و بمعنی خوردن که گفته بشکر بدنیست یعنی شکستن و جاویدن

سکالش بکسر اول بمعنی فکر و اندیشه و پرسش آمده و سکال نیز بمعنی پرسش و فکر و امر بدین معنی یعنی بپرس و بگو سکالیدن نیز بمعنی سکالش است و بدین قیاس سکالیدن و بدسکال و نیک سکال یعنی بدخواه و نیکخواه شیخ سعدی گفته تو نیکو روش باش تا بدسکال بنقص تو نیابد مجال غضایری رازی گفته چه گفت حاسد و نگمسی گیر بد سکال من است بباطن اندر و در آشکار نیک سکال و افاده معنی خصومت و دشمنی نیز میکند چنانکه مولوی گفته خفاش اگر سکالد خورشید غم ندارد خورشید را چه نقصان گر سایه شد بکینش حکیم سنائی گفته با سنائی همه عتاب مساز با خراباتیان سکال مکن

سکاوند نام قریه ایست بروستای غزنین و معرب آن اسجاوند است اسدی گوید نشیمن گرفت از سکاوند کوه همی داردار رنج گیتی ستوه

سکاهن بکسر اول زگی است که چرم گران از سرکه و آهن برای سیاه کردن چرم سازند و در اصل سرکه و آهن است که سک مخفف سرکه است نظامی گفته هر آنکس که جانش بآتش گزیم بسی جامها در سکاهن زرم دیگری گفته جلباب تو را فلک نیارد کش رنگ سکاهنی بگردد خاقانی گفته این خم آهنگون که چون ریم آهنستم پالود خون شد سکاهن پوششی از دود دل در دامن

سکبا آش سرکه را گویند زیرا که سک مخفف سرکه و با بمعنی آش است چنانکه آش شوربا را شوربا گویند خاقانی گفته گر برای شوربائی بر در دونان روی آدولت سکبا دهند زچهره انگه شوربا اینکه در فرهنگها نوشته اند سکبه روغن با کشک آمیخته است صحتی ندارد

سکج بفتح سین و کسر کاف و جیم تازی در آخر مویز را گویند شهاب الدین گفته در جوانی پیر گشتم از جفای روزگار همچو انگوری که اندر غوره گی گردد سکج

سکره بفتح و راء مشدد مخفف کاسه باشد و آن پیاله ایست که از گل سازند و مقداری معین در آن جای گیرد بنابراین در اوزان و مکائیل مذکور میشود و آنرا اسکوره و اسکره نیز گویند کمال گفته

بقاف و تای منقوط

ز کعبتین شب و روز در سکوره چرخ   اثیر اخسیکتی گفته   ز نقش بند ضمیر
تو مایه میگیرد خم سکوره رنگ مصوران بهار
سکز بفتح سین و کسر کاف و سکون زا علکیست که مستکی مشهور است
و مصطکی معرب آنست و بفتح اول و ثانی زده نام کوهیست بس شامخ و بلند
در ولایت زابلستان که مابین کچ و مکران است و دریای سند که آنرا
آب زره نیز گویند از پهلوی آن میگذرد گویند تولد رستم در آنجا شده
لهذا بیای نسبت رستم را سکزی گویند حکیم ازرقی گفته   فرون شد دولت
تا بازگشتی ز جنگ سکزیان دیو منظر   توان بردن هنوز از جای جنگت
در دیده زهره سکزی بزنبر   حکیم فردوسی گفته   بدو گفت کی نرّه شیر ژیان
سپاهی بجنگ آمد از سکزیان   و معرب آن سجزی است و بعضی
خطا سجزی معرب را سنجری خوانده‌اند مانند ابو الفرج شاعر سجزی سیستانی را
سکزن نوعی از تیر باشد که پیکان آن بغایت تیز و باریک
باشد بر خلاف تکمار که تیز نیست خاقانی گفته   بس دوخته سکزنت چو
سوزن   در زهره جگر مبتران را   شرف شفروه گفته   ناوک اندازم نه سکزن
لیک خصمش چون سگ است   هرچه من بر وی نهم در حال سکزن میشود
سکستن در برهان بمعنی پاره کردن آورده و آن مقلوب گسستن است
سکسک اسبی که راه نداشته باشد و ناهموار راه رود ضد راهوار   چنانکه
انوری گفته   از کاهلی که بود نه سکسک نه راهوار
سکنج بضمتین بمعنی کنده دهن و بوی دهان   شیخ سعدی گفته
دست سلطان دیگر کجا بیند   چون بسرگین در او فتاد ترنج   تشنه را
دل نخواهد آب زلال   کوزه بگذشته در دهان سکنج   و بفتحتین بسرفه
و تراشش و گزیدگی و بکسر سین و ضم کاف نیز گفته‌اند چنانکه در صیغهای
دیگر سکنجد و سکنجی و امثال آن آمده
سکنجیدن بفتحتین و سکون نون و کسر جیم تازی
تراشیدن و گزیدن و سرفیدن و آواز بگلو کردن
سکنجیده یعنی تراشیده و گزیده و سرفیده و بر این
قیاس سکنجد و سکنجی چنانکه ناصر خسرو علوی گفته
رخسار ترا ناخن این چرخ سکنجد   تا چند لب لعل دلارام سکنجی
سکندر نام پادشاهیست معروف یونانی ولی بواسطهٔ
لقب ذو القرنین و نسبت بعضی چیزها بدو مشتبه و ملتبس است
و تحقیق آنست که ذو القرنین اکبر پسر خاله خضر پیغمبر است ع
و نامش صعب بن روم بن یونان بن تارخ بن سام بن نوح علیه السلام
است و معاصر حضرت خلیل الرحمن ع بوده و ظهورش در سه هزار و
چهارصد و پنجاه و هفت سال بعد از هبوط آدم در مصر میبوده و بعد از غلبه
بر ولایات مصر و افریقیه و امصار مغرب که حتی اذا بلغ مغرب
الشمس اشاره بدانست قصد بلاد یوروپ سپیره مشرق کرد و سکنه
مشرقی از اشرار تاتار و مغول شکوه کردند سد یاجوج و ماجوج را
ساخت و گفته‌اند سد باب الابواب در بند است و بعد از مراجعت
از مشرق با ششصد هزار کس متوجه ایران و مکه شد و با حضرت
ابراهیم در مکه ملاقات و مصافحه کرد پس با راضی مقدونیه رفته شهری را
بنام خود ساخت و در دومة الجندل بعبادت بود تا درگذشت پانصد سال
عمر یافته و چهل سال در مصر و غیره پادشاهی کرده بعضی اخبار که
بوی نسبت کنند اغلب مرموز است و تاویل خواهد و اصل او از
عرب بوده و بعضی از سلاطین یمن را بعد از وی ملقب ذو القرنین
خوانده‌اند و یکی از آنان ابو کرب شمر ارعش است که دو گیسوی آویخته
بود بر دو بازوی و سبب این لقب شد زیرا که قرن بمعنی گیسو و
شاخ آمده است و فخر کرده شاعر عرب حمیری که ذو القرنین بر ما
بوده و پیش از وی بلقیس عمه ما بوده است و اذواء یمن متعدد بوده‌اند
که اسامی ایشان از ذو خالی نبوده است و ابو ریحان گفته که دیگری
از ذو القرنین اطرکس بوده که بر سامیرس ملک بابل غالب شده
او را کشته پوست کنده با موی او دو زلفش دباغت کرده آنرا به
منزله تاج خود قرار داده خود را ذو القرنین لقب نهاد علی الجمله اسکندر
پسر فلیب مشهور به فیلقوس در پنجهزار و دویست سال بعد از هبوط
آدم در مقدونیه متولد شده بحکومت رسید و دارای اصغر معاصر
وی و پادشاه ایران بود اسکندر بر وی غلبه یافته ایران را بتصرف
گرفته از مازندران بخراسان رفت و قصد سند و هند کرده پورس
پادشاه پنجاب و لاهور را بکشت و از سند عزم بابل کرده و در راه از کثرت
ادمان بر شراب بیمار و در شهرزور بابل فوت شد جسد او را
باسکندریه بردند و بخاک سپردند سی و دو سال عمر یافت و شانزده
سال سلطنت داشت گویند رغبتی با پسران ساده زیاده از زنان
بود اغراق افسانه خوانان و شعرا همه دروغ است و آیات و اخبار در
حق ذو القرنین است که عبد صالح بوده است و مختلط بیکدیگر کرده‌اند

حدیث اینکه سکندر کجا رسید و چه کرد ز بس شنیدن کشته است حلق تو
باور فسانهٔ کهن و کارنامهٔ بدروغ بکار ناید رو در دروغ رنج مبر سکندر را
اسکندر نیز گویند و معنی این نام یونانی حکمت دوست است و شهری که
او ساخته اسکندریه خوانند و منسوب بدان شهر را اسکندرانی گفته اند
و بافتهٔ از آنجا حاصل میشود در کمال لطافت چنانکه شیخ عطار گفته است تو
گر اسکندری دنیای فانی کفن پوشد تو اسکندرانی و پیش از وی نیز ملوک
اسکندر نام در بعضی طوایف ایرانیان و کلدانیون بوده و باصطلاح اسکندر
بمعنی پادشاه بزرگ است اگرچه نام دیگر داشته باشد اسکندر رومی
در سال پنجهزار و دویست و هشت از هبوط آدم بر مصر استیلا یافته
بعد از و بطالسه پادشاه شدند و در میان آنها ده نفر الکسندر نام
یعنی اسکندر پادشاهی داشته اند و آخرین بطالسه زنی کلیاپتره
نام بود و بحسن و جمال شهرت داشته و اسکندر نام دیگر قبل از اسکندر
رومی بوده است که او را اسکندر بنا میگفته اند و در آثار الباقیه مذکور
شده و بسر در آمدن اسب را در رفتار سکندری گفته اند سکندر
خورد اسب عمر دارا و نام بازی است که در فرهنگ آورده شده
سکنه بکسر سین و فتح کاف و نون مخفف اسکنه است یعنی برمهٔ نجاران
که بعربی پیرم گویند حکیم سنائی گفته که شکستی چو چوب را سکنه
سکو بکسر اول و ضم ثانی و سکون واو چیزی است چهار پنج شاخ
مانند انگشت و کف دست دسته هم دارد که غلهٔ کوفته را با آن بباد دهند
تا دانه از کاه جدا شود و آنرا بعربی مدری گویند و بضم اول و ثانی و واو
مجهول بمعنی تختگاه و بلندی که در دو طرف در خانه و میان باغها و در شهرها
بزرگ سایه دار سازند و بر آن نشینند و آنرا سکه نیز گویند منوچهری گفته
بمن و نبید و بتخانه درون سماع و رباب حسود بر در و بسیار گوی در سکه
سکوبا نام راهبی است که حضرت عیسی مسیح بدر او رفته باسمان صعود
کرد فردوسی گفته از ایشان بسی ترتر ساشدند بزنار پیش سکوبا شدند
خاقانی گفته چه فرمائی که از جور یهودی گریزم جانب دیر سکوبا
سکیزیدن بکسر تین بوزن ستیزیدن بمعنی بر جستن و سکیزنده و
سکیزان بر این قیاس دقیقی گفته بدشت نبرد آن هژبر دلیر سکیزد چه
گور و بیتهد چو شیر مولوی گفته خر سکیزه میکند در مرغزار
سکیله بمعنی فواق باشد
سکائی و سکلائی حیوانی است شبیه لکلک که در میان دریاها

بهم رسد و آنرا پدستر نیز گویند پور بهای جامی گفته گر چو سکلاوی بدر
در شود پوستینش کند خواهم چون فنک مخاری گفته گویند چو سکلاو
با موی بجنبد یعنی بگل و خشت برآنند به بیکند و آنرا اسکلاوی نیز گویند و
بعضی گمان برده اند که پدستر با دال بسین نقطه دار نام آنست لهذا خایهٔ
او را گند بیدستر خوانند و این خطاست چون خایهٔ او رافع اورام
و ریاح است آن خایه را بادستر یعنی زایل کننده باد و ریح خوانده اند
و بیدا ماله بادست و فردوسی و دیگران بید بمعنی باد بسیار گفته اند
سگال بمعنی اندیشه و فکر و گفتگو و سخن نوشته شد و سگالش و سگالیدن مصدر آنست
سگنگور بپارسی عنب الثعلب است
سگاوند مرقوم شده است
سگ پستان سپستان چه مشابه است به پستان سگ
سگ دندان دندان نیش را گویند که هر یک از سباع
و بهایم را باشد و آنرا بعربی ناب گویند
سگزو سگ زن و سگزی مرقوم شده است
سگسار یعنی سگ مانند چه سار بمعنی سر و مانند هر دو
آمده خسرو دهلوی گفته فضول چند کنم گر زدرت زدن دم عفو
نه حد خسرو مردم نمای سگسار است
سگکن بفتح اول بروزن مخزن بمعنی مردم
گیاه است چون شک میکند باین اسم موسوم شده
سکلاوی و سگنگور نیز گذشته است

نمایش چهاردهم در سین با لام

سلا بروزن علا نام خنیاگری بوده
سلاب اگرچه یونانی و مخفف سترلاب است چون تخفیف آن را اهل
فرس کرده اند در فارسی مذکور شده و میشود همچنانکه پارسی که
معرب شده اعراب استعمال میکنند چنانکه اسدی گفته بگفت این
سلاب برداشت زود هم حکیم فردوسی گفته ستاره شمر پیش دو شهریار
پر اندیشه و زیج پارکنار همی بر جستند از سپهر بسلاب تا بر که گردد بمهر
تشدید بجای تای منقوط رفته
سلاجت بفتح سین و جیم از دواهای با فایده است و اصل آن شاش
بز کوهی است چنانکه بز کوهی در مستی بر سنگی بول میکند و بز کوهی دیگر
چون بدانجا رسد و آنرا بو کند او نیز بول میکند و بمرور ایام غلیظ

میشود و بشکل قیر و مومیائی میگردد و در فرهنگ بشین معجمه و کسر جیم آورده و پازند

سلاک بروزن هلاک شوشه زر و سیم که گداخته باشد و در ناوچه آهنی ریزند و در برهان معنی کرایه نیز آورده

سلجوک بروزن مفلوک نام یکی از اجداد سلاطین سلجوقیه بوده که نسب او بافراسیاب میرسیده و طایفه سلاجقه سلاطین عظیم الشان بوده‌اند

سلحشور بمعنی سلاح ورز است یعنی مرد جنگی که اسباب جنگ او آماده باشد خواجه حافظ گفته بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن بلعب زهره چنگی و مریخ سلحشورش و آنرا سلاحشور نیز گفته‌اند

سلف بضم اول بروزن و معنی سرف یعنی سرفه مولوی گفته پرخ چه می‌سلفی آ دار چه لرزانی

سلک بکسر سین و فتح لام ناودانرا گویند و در فرهنگ بسکون لام آورده

سل بالفتح کشتی و در فرهنگ چوبی چند که بر هم بندند برای گذشتن آب سراج الدین راجی گفته زهی بزم عیشت را زهره مطرب زهی بحر جاه ترا آسمان سل و در تحفه بمعنی داغ و بالضم بمعنی شش اما در کتب طبی بمعنی داغ مطلق نیست بلکه مخصوص داغ صدغ شریان است که در شقیقه و خیالات و منع نزول آب را نافعست خاقانی گفته سل کرد بدست چابکی زود هر مجری کاب تیره را بود

سلمک بفتح سین آوازه ایست از شش آوازه موسیقی که آن شهناز و گردانیه و گوشت و مایه و نوروز و سلمک باشد اثیرالدین اخسیکتی گفته همی تا بنفزاید از زیر رامش همی تا بنفزاید از زیر است سلمک دلت همره نزهتی باد دایم گفت همدم باده با داروک

سلم بروزن حلم تخته رنگین که کودکان بر آن چیزی نویسند و بعربی لوح گویند و بفتح نام پسر بزرگ فریدون که با تور برادرش همداستان کرده ایرج را که کهین برادر و نزد فریدون عزیزتر بود بکشتند بالاخره بدست منوچهر بخون ایرج کشته شدند چنانکه در تواریخ مذکور است و قبر هر سه در شهر ساری مازندران معلوم و آن سه گنبد بسه گنبدان موسوم بود و بر جای لام در کتب قدیمه سرم نیز دیده شده

سلماس بفتح اول و سکون ثانی شهریست به آذربایجان در میان تبریز و ارومیه و نزدیک بخوی صاحب هفت اقلیم گفته در آن آبی است که اغتسال در آن دافع و رافع مرض جذام است وقتی گفته‌ام چون روان پیش تست دورنیم گر به تبریز من تو در سلماس

سلّه بفتح و لام مشدد سبد پهن بزرگ که از چوب و شاخهای درخت سازند و در آن میوه کرده بکشند و حامل آنرا سله کش گویند و گاه باشد که ماکیانان را در آن محفوظ دارند و بعضی مارگیران مارهای خود را درون سله کرده بهمراه بگردانند ازرقی هروی گفته سله گردد میدان و در آن مار کند پیشه گردد خفتان و دراو شیر سگال و طبله عطاران را نیز سله توان خواند و معرب سله صلیج است

نمایش یازدهم در سین با میم

سُم بضم اول و سکون ثانی معروف است که سم اسب و استر و خر و امثال آن انوری در صفت اسب گفته ای زرین نعل آهنین سم ای سوسن گوش خیزران دم و تبدیل آن بسمب چنانکه تبدیل خم خنب آمده

سماچه و سماخچه بمعنی سینه بند زنان و مخفف ساماخچه است

سماروخ و سماروغ هر دو رستنی باشد که آنرا خایه دیس گویند یعنی مانند خایه و همان رستنی است که در دیوارهای حمام و زمینهای نمناک بروید و آنرا کلاه دیونیز گویند

سماری بالضم بمعنی کشتی است ازرقی هروی در صفت ابر بهار گفته برین گردون دریا چهر از میغ به پیوند سماریهای عنبر سماریهای عنبر چون گران شد فرو بارد زر عنبر عقد گوهر حکیم فرخی گفته دوش همه شب همی گریست بزاری ماه من آن ترک خوب روی حصاری زر بس کاب دو چشم او بهم آمد قیمت عود سیه گرفت سماری

سماک همان سماق است که معرب کرده اند

سماکار و سماکاره بالفتح سبوکش میخانه و مطلق خدمتکار سراج الدین گفته زهره و مشتری خریدارت آفتاب و قمر سماکارت حکیم سنائی گفته از پی کسب شرف پیش بناگوش لبش ماه گشته رهی و زهره سماکاره اوست رشیدی گفته سماری یعنی خدمتکار

سمان بروزن کمان مخفف آسمان است و نام روز بیست و هفتم از ماه شمسی و بمعنی مرغ سلوا نیز آمده و آنرا کرک نیز گویند لامعی گرگانی گفته باران و برف بارد بر ما کنون ز ابر چون بر بنی اسرائیل از آسمان سمان

سمانه مخفف آسمانه یعنی سقف خانه و همان مرغ سمان که بعربی سلوا و بترکی بلدرچین گویند مولوی گفته چون مست شود ز باده حق شهباز شود کمین سمانه

سمج و سمجه بضم سرداب زیر زمین که زندان دزدان باشد.

و در بالای

ودر بالای کوه نیز برای محبوسین سازند مسعود سعد سلمان جرجانی چند سال بسعایت اعادی در سمج حصار نای محبوس بوده گفته
هر نکی نشسته بر در و دیوار سمج من بایکدیگر دمادم گویند هر زمان هین بر جهید
زود که حیلت کریست او گز آفتاب پل کند از سایه نردبان کیرم که ساخته
شوم از بهر کارزار بیرون جهم زگوشهٔ این سمج ناگهان

سمراد بروزن فرهاد بمعنی وهم و اندیشه و سمرادی منسوب بوهم و خیال و نام طایفه که در زمان ضحاک بظهور آمده اند و بدین قایل شده اند که هرچه هستی است از بلند و پستی همه وهم صرف و خیال محض است و حقیقتی ندارد و از آنجمله یکی فرایج نام داشت و از روسای سمرادیان بوده و شعر فارسی نیز میگفته این دو بیت هنوز از اشعار او در این سرای باستانی باقی مانده است که گفته جهان وانی همه
سمراد باشد تورا گر فرزدان داد باشد زسمراد است گفتن نام سمراد همان
سمراد هم سمراد باشد سمواد نیز بمعنی سمراد است یعنی وهم در دبستان المذاهب کیخسرو بن آذرکیوان حکیم فارسی بعضی حکایات از این طایفه مسطور است و سوفسطائیه و سمرادیه در یک آیین آیین سپرند و گویند کل ما فی الکون وهم او خیال

سمرود بروزن نمرود یکی از مراتب خداشناسی است که از مؤثر پی باثر بردن و از علت معلول را شناختن باشد و باصطلاح صوفیه تازیه نام این مرتبه جمع است باید دانست که در نزد محققین درجات مردم در معرفت ایزد تعالی بر سه گونه است یکی آنکه گروهی از مقلدین خالق را در مخلوق پوشیده و اصلا نه بینند و آنحضرت را از مخلوق جدا دانند و این مرتبه را که ادنی مراتب ایزد شناسی است وتره در زبان فارسی یعنی صاف دلان بلغت فارسی فرخند شای و شیب سار و بعربی فرق گویند و صاحب فرق را ذو العقل نیز خوانند دیگر آنکه بعضی از موحدین در جمیع اعیان هستی پذیرفتگان بوجود وحدت صرف نگرند و بسیار موجودات التفات ننمایند و این پایه که اوسط درجه معرفة الله است هیربدان پارس سمرود وکرود نگر بکسر کاف پارسی و عربان جمع و صاحب جمع را ذو العین خوانند مرتبه سیم آنست که بعضی از محققین کامل ملاحظه هر دو مرتبه را فرموده حق را در خلق و خلق را در حق بینند و بشهود یکی از دیگری محجوب نمانند بلکه وجود واحد را از وجهی حق بینند و از وجهی خلق و ایشان را کثرت مانع مشاهده وحدت و وحدت مزاحم معاینه کثرت نگردد و این مرتبه را که اعلی مراتب است پارسیان ایرانیان سمرود سمرود و گروند گروند گویند و تازیان جمع الجمع خوانند و صاحب مقام جمع الجمع را ذو العقل و العین خوانند پس سمرود سمرود بمعنی جمع الجمع است شیخ محمود شبستری در گلشن راز گفته است مقام دلگشایش جمع جمعست
جمال جانفزایش شمع جمع است وقتی در منقبت گفته ام رسته ز پایگاه سمراد
نشسته بر پیشگاه سمرود است واین لغت از فرهنگ دساتیر نقل شده تا بینش و دانش ایزدیان و آذرهوشنگیان بویژه در زبان یعنی صوفیه اسلام مکشوف شود کما قال الحافظ العارف گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت
در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

سمک بفتح سین و ضم میم بقول برهان بمعنی رعنائی و بیعقلی و بی هنری مرادف سبک

سمکار بفتح اول ناحیه ایست از ولایات بدخشان مختاری غزنوی گفته
خبر رسید که اندر نواحی سمکار سر حصاری کرده است ابا ستاره قران

سمن بروزن چمن گلی است خوشبو و سپید و آنرا یاسمن و یاسمین نیز گویند و یاسم مخفف یاسمن است حکیم قطران گفته مهی سرو بالا و سروی
سمنبر که گلنار دارد به برگ سمن بر رخش همچو سیمی که گل بار
دارد دلش همچو سنگی که دارد سمن بر

سملغان از طرف نرنجرد نزدیک است به مشهد مقدس رضوی علیه آلاف التحیة و الثنا و از بلاد معروف خراسانست

سمنار نام بنائی بوده رومی که سدیر و خورنق را او بجهة بهرام گور ساخته و بعضی گفته اند که از نسل سام بن نریمان ایرانی بوده و قصه و جزای او مثل است و عربان نون را بر میم تقدیم میدهند و مشدد میخوانند

سمنان شهریست معروف در حوالی دامغان و از آن شهر مردم بزرگ برخاسته اند که یکی از آنها رکن الدین علاء الدوله سمنانی بوده فواکه خوب دارد انارش ممتاز است از خطهٔ دامغان چو من کس ندید
از بعد علاء دین سمنانی

سمند بروزن کمند رنگی باشد زرد مایل بسرخی و بمعنی تیر پیکان دار هم آمده

سمندر بروزن قلندر جانوری معروف است که در آتش نسوزد و بعضی گفته اند که در آتش متکون میشود و چون بیرون آید بمیرد و بعضی آنرا بترکیب موش دانسته اند و بعضی طایر پنداشته اند و آنرا سامندر نیز گویند وقتی در غزلیات گفته ام گر نی بطلم ز آهک
چراغ رقه شطم ور نی سمندرم ز چه از دل در آذرم و در قاموس سمندل بمعنی طایر و سمندر بمعنی حیوان گفته و دو چیز پنداشته سمندل و سمندل و سمندون همه تبدیلات این نام است در تحفه گفته که جانوریست شبیه بماهی دست و پا دارد و دستهای کوتاه و بطئ الحرکه است و ابلق از زردی و سیاهی و دنبالش کوتاه و تجربه کرده اند که پوست آن در آتش

نسوزد و آتش در خود آن تاثیر نمیکند و اگر او را در تنور افروخته اندازند آتش تنور را افسرده کند و یکمثقال آن از سموم قتاله است بغایت گرم و خشک و مقرح جلد و متعفن و با زهر آن تخم سنگ پشت است و آنرا بترکی ایلان اغوزی گویند و نام یونانی آن سالامندر است و اینکه در پارسی مشهور شده مخفف آن اسم است کمال اسمعیل گفته فیض طبع تو اگر باد دمد در آتش با سمندر یکی خانه شود نیلوفر و این معنی از همه معانی اصحّست

سمنگان بفتح اول و کاف فارسی با الف کشیده در برهان گفته نام شهریست در اهواز که دختر پادشاه آنجا را رستم گرفته سهراب از و بوجود آمده و درین زمان آن شهر را مهر فرو عوام رامز گویند و صاحب جهانگیری گفته شهریست از توران اگرچه هیچیک تحقیق و تصحیح نکرده اند اما قول برهان بغایت سخیف است چه اهواز در خوزستان قریب شوشتر است افراسیاب را چه رابطه با حاکم اهواز بوده که پسر او را تربیت کرده لشکر داده بر سر کاوس بفرستد بلی سمنگان شهریست بخراسان که مادر سهراب پسر رستم دختر شهریار آن شهر بوده چنانکه مشهور است رستم روزی در آنحدود به شهانی بشکار رفته بوده و چون بخفت رخش او بدر رفته بدست اهالی آن شهر افتاد و وی بطلب اسب بدان شهر رفته شب او را میهمان کردند و در آخر شب دختری با جمال بر سر رستم آمده اظهار میل بدو کرد چنانکه فردوسی گفته که چون رستم از وی نسب او را پرسید چنین داد پاسخ که تهمینه ام تو گوئی که از غم بدو نیمه ام یکی دخت شاه سمنگان منم ز پشت هژبر و پلنگان منم القصه با او هم بستر شده از و سهراب بزاد و در شهر سمنگان ایلات از ترکستانی و اکراد بسیار بوده و می نشستند و در کوه سمنگان قلعه رستم بوده که رستم بدانجا رفته مادر سهراب را گرفته و از دربند رچکان که در جانب شمالی کلات قریه بسیار بزرگی است موسوم بارچکان که فیما بین دو کوه واقع است و محل تعیش سهراب پسر رستم بوده بعد از گذشتن دو فرسنگ از ارچکان که از دربند بیرون میروند اول دشت خاوران است و رود بزرگ در آن جاریست و سهراب در آن صحرا از آن رود زراعت خود آبیاری میکرده و در اول آن صحرا تلی مدوّر از خاک است که آنرا تل سهراب گویند مشهور است که آن تل را سهراب با پل خود ساخته است و صحرای جنگ رستم و سهراب بجانب خراسان بوده و در همانجا کشته شده و سپاه ترکستان باز گشتند قصه اهواز و مهر فر افسانه است و ذرسپید که بحیر در آن بوده و سهراب او را گرفته نه قلعه سپید فارس است بلکه در اراضی خراسان بوده که

درین ایام شهر سبزوار در آن واقع است فردوسی گفته ذری دژ که خوانندش سپید

سمنو بفتح اول و ثانی و نون مضموم و واو ساکن چیزیست مانند حلوای تر و آن را از شیره ریشه گندم سبز شده پزند

سمنون نام یکی از درویشان بزرگوار بوده که سمنون محب لقب داشته

سموت بفتح اول و ضم ثانی فتراک را گویند و آن دوالیست چرمی که از زین اسب آویزند و گاهی شکاری یا چیزی بدان بندند

سمور بروزن تنور جانوریست معروف صحرائی که از پوستش پوستین سازند

سمه بمعنی سمر باشد و آن دست افزار جولاهکان است و جاروب مانندیست که بدان آهار بر روی تار جامه کشند و زنگ آب را نیز گویند و آن سبزی است که بر روی آبهای ایستاده پیدا شود و چوبکی است بقدر وجبی سری پهن دارد و جولاهکان کرباس منور و پیچیده را بدان مالش دهند تا هموار شود و بمعنی پوشیده و پنهان نیز آمده

سمیرا بمعنی شاخ حجامت و نام عمه شیرین بوده و ترجمه مهین بانوست چنانکه نظامی گفته سمیرا نام دارد آن جهانگیر سمیرا مهین بانوست تفسیر

سمیراب نام فرشته رب النوع عنصر آب است

سمیرم قصبه ایست نزدیک بقمشه که سام بن ارم بن نوح در آن ساکن بوده و سام ارام نام داشته سمیرم مخفف آنست

سمیز بروزن تمیز بمعنی دعاست که در برابر نفرین است

سمینه بروزن کمینه پارچه نازک رقیق و تنک را گویند

نمایش شانزدهم در سین با نون

سنا بروزن فنا چوبی که از آن مسواک کنند و بمعنی سنا مکی عربیست و بمعنی روشنی نیز عربی است

سناد بالفتح و دال مهمله در آخر بمعنی بسیار و ظاهر او سناد است بواو چنانکه باید که ارباب لغت گمان برده اند که واو از اصل کلمه نیست و در اصطلاح یکی از عیوب قافیه هم هست که از اختلاف ردف اصلی باشد چون داد و دید و در عربی بمعنی مخالفت آمده و این معنی نیز عربیست

سنار بفتح موضعیست از بحر که آبش تنگ و تهش گل بود و بیم آن باشد که کشتی در آنجا بند شود چنانکه عنصری گفته و یا همچنان کشتی با دسار که لرزان بود مانده اندر سنار

سنب بمعنی سم ستور و سوراخ کننده و امر بسوراخ کردن و خانه زیر زمین که آنرا سنخچه نیز گویند و بمعنی پای نیز آمده مرادف سم

سنبیدن

سنبیدن بمعنی سوراخ کردن

سنبه آلتی که چیزها بدان سوراخ کنند نظامی گفته صهیل زمین سنبه تازیان بماهی رسانده همین را زبان اثیر اخسیکتی گفته سوگند میخورم بسنان زره سمت یعنی زره سنبت سعدی گفته تنگ بینیت که من ترا بسنبم گر خود همه کوه آهنینی

سنبات بالضم خودبی بود و ساختگی و در فرهنگ بفتح سین آمده

سنباد بفتح اول نام مجوسی بوده نیشابوری الاصل که چون ابومسلم مروزی از جانب خلیفه بخراسان مأمور شد پیش از سابقهٔ آشنائی بعد از ورود به نشابور بسنباد پیغام فرستاد که هزار تومان و یک اسب برای من بفرست آن مرد متحیر شده زن بدو گفت این مرد پیغام فرستاده معلوم است کار بزرگی در پیش دارد او مضایقه مکن او نیز اسب و دینار را داد و امّا که کار ابومسلم در خراسان بالا گرفت و استقلال تمام حاصل کرد یکدیگر را دریافتند و بعد از کشتن ابومسلم سنباد بخونخواهی او خروج کرده چنان اظهار مینمود که روح ابومسلم در جسد من حلول کرده و با کسان ابوجعفر منصور مصافها دادند جمع کثیر کشته شد آخر الامر شکست خورده بجانب مازندران رفت اسپهبد خورشید حکمران تبرستان بنی عم خود توس را باستقبال او فرستاد چون سنباد با توس بی اعتنائی کرد توس هنگام فرصت او را بکشت و سر او را نزد خلیفه فرستادند و در اصل لغت سنباد بمعنی قوت عاقله است که اصول فکر از وست

سنباده بضم اول و فتح آخر سنگی است که بدان کارد و شمشیر و امثال آن تیز کنند و حکاکان نگین را بدان تراشند و جلا دهند و معدن آن سنگ در جزایر دریای چین است و سنباذج معرب آنست و ماخذ این لغت همان سنبیدن است یعنی سوراخ کردن چنانکه گذشت

سنبالو بفتح سین در رشیدی و برهان نوعی از لیمون است که بوزینه باشد

سنبک بضم اول و ثالث کشتی کوچک را گویند

سنبل بروزن بلبل گلی است خوشبو و مشهور شعرا آن را بزلف معشوق تشبیه کنند و آنرا اسنبل نیز گویند

سنبوت همان معنی سنبات است که مرقوم شد

سنبوسه بفتح اول شکل مثلث در لباس و سجاف جامه عموماً و بچک زنان خصوصاً که دستمالی است سه گوشه و نانی است شیرین و کوچک آنرا قطاب خوانند احمد اطعمه گفته بازصابونی و شکوفی و سنبوسهٔ تر و از حلویات شمرده

سنبه ماخذش همان سنبیدن است یعنی سوراخ کردن و آلتی که بدان آسیا را تیز کنند و این ماخذش سودن است و زنبور سیاه را نیز گفته اند و بمعنی میل تفنگ مشهور است و بمعنی فرتقیه نیز در برهان آورده در فرهنگها نیافتم

سنج بالفتح وزن کننده و امر بوزن کردن یعنی بسنجید و بیشتر بترکیب استعمال میشود مانند سخن سنج و قافیه سنج و امثال آن و دیگر طبقی است رویین که بر یکدیگر زنند سیف الملوک هندی در مدح اکبر شاه و تعریف فیل گفته ای شاه فلک رتبت خورشید سریر فیلت بنقاره خانه گاه زد و کوس آورد ز سر دمامه و ز دندان چوب کوشش شده سنجها و خرطوم نفیر جهانگیری و برهان گفته اند بمعنی جلاجل دوف و دایره و مخفف سرنج نیز آمده و از شعر سیف اسفرنگی شاهد آورده که گفته سنج و دف میراث پدر باز رها کرد تا که بخط و خامه و دفتر هوس افتاد رشیدی گفته بمعنی سفیداب سرنج است نه سنج و بمعنی بهترین مردم و غیره بشین معجمه است نه مهمله و بمعنی جلاجل دایره محل تامل است و معرب سنج صنج بصاد است و با صنج در بعضی اشعار مشتبه میشود چنانکه خواجه حافظ شیرازی گفته خیز تا خرقهٔ صوفی بخرابات بریم دلق ازرق ببازار خرافات بریم تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند چنگ و صبحی بدر پیر مناجات بریم و چنگ و صبحی خوانند

سنجاب جانوریست معروف که از پوستش پوستین سازند ناصر خسرو گفته تخم اگر جو بود جو آرد بر بچه سنجاب زاید ز سنجاب و بکسر سین نام رودیست در میان هرات و ابیورد

سنجار نام جائی است از ولایت موصل و دیار بکر که هنگام سفر سلطان ملکشاه سلجوقی در آن منزل برای او مولودی بهم رسید باسم محل موسوم کرده سنجار اسم نهادند و سنجر پادشاهی مشهور است خاقانی گفته سنجر بمرد و بحک سنجار ماند اینک چون بنگری بصورت سنجار به ز سنجر بعضی گفته اند که آن از ترکی سنقر ملیا میدهند و سنقر نام بازی شکاری سنجر معرب آن

سنجد بفتح سین و کسر جیم تازی میوه ایست شبیه بعنّاب

سنجدبو نام گلی است سراج الدین راجی گوید چون ز عنبر برد سنجد بوی بوی بامی گلگون سنجد بوی بوی و سنجد را بعربی غبیرا گویند بضم غین و فتح باء

سنجستان بروزن بیکرستان بمعنی خانگاه که بخانقاه مشهور شده و آن جائی است که مشایخ و درویشان در آن عبادت

وریاضت کنند زیرا که سنجر در لغت پارسی بمعنی مردمانی صاحب حال وستان جای بسیار چیزها باشد مانند کلستان وشورستان

سنجق وسنجوق در لغت رومی وترکی بمعنی علم ورایت وپرچم است ولا منسوب بمرتبت ومرتبت وپارسی

سنجه ماخوذ از سنجیدن است وسنجی که چیزها بدان وزن کنند وبقول فرزدوسی نام دیو بیست از دیوان وزندان چنانکه کفته ز دیوان به پیش اندرش سنجه بود

سند ولایتی است معروف ومشهور ودر آن شهرهای آباد مانند کنوج ولاهور ودر میان هند وسیستان وکرمان واقع است وهند وسند نام دو برادر از اولاد حام بن نوح بوده شیخ سعدی کفته چه هند وچه سند وچه بر وچه بحر همه روستایند شیراز شهر صاحب هفت اقلیم نوشته در آن ولایت صحرائی است ودر آن صحرا خانه موسوم به بیت الذهب وتا چهار فرسخ بر کرد آن خانه برف نبارد ودر سایر مواضع بارد واین صحرا بصحرای زردشت مشهور است وهنود ومجوس آنجا را احترام نمایند ودیکر بمعنی حرام زاده آمده چنانکه حکیم اسدی کفته شناسند یکسر همه هند وسند که هستی تو در کوهر خویش سند وآنرا اسنداره وسندره نیز کویند

سندان آلتی است معروف که آهنکران بدان آهن وفولاد کوبند ودیکر بمعنی آهنی است پهن که بر در کوبند واز زدن آن اهالی خانه خبردار شوند حکیم فرخی کفته
بروز رزم بکوبد بنعل مرکب خویش مخالفان را دلها سخت چون سندان حکیم خاقانی کفته در ایوان شاهی در دوستیش را فلک حلقه وماه سندان نماید جامی کفته بود بابای خود خوش وخندان کامد از حلقه وسندان صدای سندان بنشت جای غلام از در

سندباد صاحب برهان کفته نام کتابیست در حکمت وازرقی بنظم آورده وتحقیق آنست که سندباد نام پسر کشتاسب بن لهراسب بوده که با اسفندیار اخوت داشته وی طالب حکمت ودانش کردیده تا بمقام دانائی وفرزانگی رسید کتابی در حکمت وپند وعقلیات بنام خود تالیف کرده وآن در روزکار باقی مانده ومعنی آن چنانکه اشارت رفت توده عاقله ایست که حصول فکر از وبظهور رسید شیخ سعدی در بستان کفته چه خوب آمد این نکته در سندباد که عشق آتشست ای پسر پند باد ودانایی از این معنی آکه نیستند سندباد را سندیاد خوانند ووز ولایت سند یاوم آمد دانند حکیم قطران چندی بنظم آن مامور بوده در قطعه از قطعات که از دست طلبکار خود شکوه میکند کفته زان بیشتر که چشم کشایم ز خواب خوش در خانه کیر دم بتقاضا بامداد از کیسه دروغ شمارم به پیش او کفتار شاهنامه وامثال سندباد سنباد که مذکور شد نیز نام اصلی او سندباد بوده ودر استعمال دال را محذوف کرده اند

سندروس صمغی است زرد که روغن کمان از وکیرند وبمطلق زرد استعمال کنند فردوسی کفته کاز ابر کردیش آبنوس تنی لرز لرزان ورخ سندروس وآنرا سندره نیز کفته اند

سندل بفتح اول وثالث نام درختی است بقدر درخت کردکان وشاخهای آن افتاده بر زمین وثمر آن در خوشه مانند حبة الخضرا وبرک آن شبیه ببرک کردو نرم ونازک ومنبت آن اکثر بلاد هند وسواحل دکن وفرنگ است سپید وزرد وسرخ میشود وبهندی آنرا چندن کویند ودر شعر شعرای پارسی نیز مستعمل شده وصندل معرب آنست ومفرح ومقوی دل ورافع صداع است ومزاج آن سرد وخشک است وبعربی آنرا کوت کویند دیکر بپارسی کفش را کویند وسندلی کرسی کوچک بوده که در قدیم کفش دار کفش سلطان را برداشته بر سر آن کرسی میکذاشته لهذا آنرا سندلی کویند فخری کفته چرخ بر سندلی مهر نهد چون بکند شه برون زپا صندل ودر فرهنک بمعنی کشتی کوچک آورده اند که بار در آن ریخته بکشتی بزرک رسانند وبمعنی احمق وابله نیز آمده رفیع الدین شیرازی کفته کار شیراز واهل سنجشان از من ای بیخبر چه می پرسی لیوه کیشان رسیده است بعرش سندلیشان کذشته از کرسی عنصری کفته کر قیم بجائی رسیدی مال که زرین کنی سندل وسندلک بمعنی کفش وجای کفش مناسب است کفش را سندله نیز کویند چنانکه جای کفش را سندلی

سنک معروفست وبمعنی تمکین ووقار ووزن وکرانی چیزها را نیز کویند فرخی کفته
ای هوا یافته از طبع لطیف تو مثال ای زمین یافته از حلم کران سنک تو سنک

سنکار بروزن زنکار بمعنی رفیق وهمراه چون دو تن با هم روند هم سنکار باشند همچنین دو کشتی که در دریا با هم روند سنکار کویند

سنکاش بمعنی زرنک وحد آمده

سنک انداز کنکره شهر وقلعه را کویند چنانکه در صفت ارتفاع قلعه کفته اند ز سنک انداز آن سنکی که جستی پس از قرنی سر کیوان شکستی ودیکر بمعنی جشنی است که میخوارکان در آخر ماه شعبان کنند ودر آن بافراط میخورند وآنرا سنک اندازان وکلوخ اندازان نیز کویند سید حسن غزنوی در این معنی کفته وسلطان را مدح کرده
از جود تو برده ابر بر کردون رخت وز عدل تو یافت تاج بیداری بخت زان سنک اندازرا چو رقتی بر تخت در بارید ابر وسیم بارید درخت هم او کفته هر سنکیرا که آفتاب از تک وتاز پیروزه ولعل کرد در عمر دراز در بزم اندخت خسرو بنده نواز کز همچو منی چنین سزد سنک انداز

سنکانه بپارسی نام مرغیست که بعربی صعوه کویند

سنک آهن کش بفتح سین وکاف مکسور فارسی وکاف مفتوح عربی بمعنی آهن رباست که مقناطیس کویند فرخی کفته دل اعدای او سنک است لیکن سنک آهن کش از آن پیکان او هرکز نجوید جز دل اعدا

سنگ پرکان و سنگ مغن نام سنگی است که از قریه پرکان که از قرای فاروق است بهم رسد ملون بالوان مختلفه و شیشه گران آنرا در سفید کردن شیشه مستعمل دارند و چون آن قریه را نام مغن بوده آن سنگرا سنگ مغنیسیا خوانند
سنگچه بمعنی تگرگ است که آنرا ژاله نیز گویند و بعربی برد خوانند و نام غله ایست که آنرا سنگک گویند و آنرا سنگرک نیز گویند
سنگخوار نام مرغیست که بعربی آنرا قطاة خوانند گویند سنگ میخورد و جوز القطاة دانه ایست شبیه بکاکنج و چون بخوردن آن بسیار حریص است باین اسم موسوم شده
سنگدوله بمعنی گردباد است
سنگسار سیاستی است که بعربی رجم خوانند و بمعنی رسخ نیز آمده چه رسخ در عربی بمعنی ثبوت است و در نزد طایفه تناسخیه آنکه چیزی لبس مرتبه متنزل شود یعنی روح از صورت انسانی بصورت حیوانی و از صورت حیوانی بصورت نباتی و از صورت نباتی بصورت جماد ظهور نماید و این معنی از فرهنگ دساتیر نقل و مرقوم شده و در فرهنگها و برهان نیست
سنگک بروزن زنگک نام نانی است که چون خمیر آنرا بر روی تنور که پر از سنگ ریزه است اندازند باین اسم موسوم شده

نمایش هفدهم در سین با واو

سو بمعنی جانب چنانکه این سو و آن سو بمعنی روشنی شمس فخری گفته
سه و خورشید بر گردون گردان همی گیرد ز رای روشنت سو الکنون نیز مستعارست که گویند این چراغ سو ندارد و چشم کم سو شده و در فرهنگ بمعنی مانند آورده مراد ف
سا مولوی گفته بماند آب معلق بدستم از سر حسر فروشدم بتحیر که این چه شکل و چه سو شد
سوراک آب بمعنی حباب و موجه است
سواک بالضم زردی کشت را گویند
سوب بزبان اهل خوارزم آب را گویند و کپند نان را گویند و سوکپند بمعنی آب و نان است انوری گفته محنت سوب و کپندلو که از پیچم بکند طبع موزونم همی ز اندیشه ناموزون کنند
سوبهار بالضم بتخانه بوده در حوالی غزنین اسدی طوسی گفته بیاید به بتخانه سوبهار یکی خانه دید از خوشی چون بهار در بعضی از کتابها نوبهار نوشته و بیاید
سونام چیزی کم و اندک را گویند و این از لغات طبری است قطران گفته سخت اندک نماید و سونام
سوخ بمعنی پیاز است که بعربی بصل گویند
سوخته معروف است و لته که آتش در آن گیرند و بعربی حراق گویند سعدی گفته در سوخته پنهان نتوان داشتن آتش ما هیچ نگفتیم و حکایت بدر افتاد و نام گنجی است از هشت گنج خسرو پرویز که گنج افراسیاب و گنج باد آورد و گنج بادرو و گنج خضرا و دیبه خسروی و گنج شادآور و گنج عروس و در اصطلاح اهل ذوق کسیرا گویند که صاحب عشق و سوز باشد چنانکه گفته اند سوخته بر درت شب همه شب میگریست دیگری گفته سوخته ام سوخته ام سوخته
سوخرا بضم سین و فتح خا نام حکمران سیستان بوده که بحمایت او غباد پدر انوشیروان در پادشاهی ایران استقلال یافته آخر الامر وی از غباد رنجیده غباد او را بقتل رسانیده پسران او از تبرستان ببدخشان رفتند چون انوشیروان را با ملک هیاطله جنگ افتاد پسران سوخرا خدمت کردند و با ایران آمدند قارن بحکومت تبرستان رسیده و سالها حکمرانی داشت امید وار کوه که پیوره فریم در دامن اوست بسبب توطن او بکوه قارن موسوم شد منوچهری گفته بر آمد ز ستیغ کوه قارن طایفه قارنوند مازندران از اولاد قارن سوخرا بوده اند و سوخرا را بعضی به تبدیل سوفرا نیز گفته اند فردوسی گفته قباد اندر ایران شده کدخدا همی راند کار جهان سوفرا چون سوخرا القبا دو پسران او بنوشیروان در رزم هیاطله خدمت کرده بودند و انوشیروان آنها را از ولایت ایران آورده مناصب بزرگ داده بود پسر بزرگ سوخرا که زرمهر و بزرگمهر نام داشته بوزارت خود مخصوص کرده ما از واندیشه داشته او را اختیار تمام نمیداده سه نفر از تابعین او را بر وی گماشته که پنهانی حالات او را بشاه میرسانیدند هر وقت که از و خلافی بظهور میرسیده و رای اختیار میکرده تا متنبه شود و باز بروی کار می آورده زیرا که از خاندان ملک بوده و پدرش چنانکه گذشت سبقت حق داشته
سود معروف و مقابل زیانست و آن بضم اول است و سودمند و سودکیش راه فایده دار با منفعت و بفتحتین بروزن و معنی سد
سودابه بضم اول بروزن خرابه نام دختر پادشاه هاماوران بوده که بحسن مشهور و اعراب او را شعری یمانی میگفتند و قصه آن در تواریخ مشهور است و آنرا سوداوه نیز گفته اند
سور بروزن شور بمعنی مهمانی و جشن و عروسی و رنگ سرخ و گل و لاله سرخ و می سرخ را باین ملاحظه نسبت با و داده سوری گویند و قیقی گفته ام
می سرخ و گل سوری کن زین هر دوان دوری که در خلد برین حوری چنین نبیند
چون می احمر و در پارسی دری مقلوب سروست چنانکه در زبان مردم خوارزم مرو را مور نامند و سور دار به تبر یعنی درخت سرو میر تبری گفته امیر گنه می دلبر بسون حوره تن سوسنه قد سوره کلاله بوره یعنی امیر میگوید دلبر من سان حور است تنش سوسن سپید و قدش سروست و زلف و کاکلش سرخ رنگست

و قسمی است از پیکان امیر خسرو بر دو معنی گفته ز سوری کان نه کم بود از پیکان ترا
جگر می شد ز سوری پاره پاره و سوری است خاکستر رنگ بسیاهی مایل که خط سیاه
از کاکل تا دم او کشیده باشد و آنرا سول نیز گویند و داشتن خیالات
اسب از نامبارکی دانسته اند و گفته اند سوار از گله دور در سول نیز مثال آن بیاید

سورستار بضم سین بی واو زده و فتح راء و سین و سکون الف و راء آخر بمعنی رعایا و کسبه
و آنرا باسس نیز گویند و زه و رستار پیشکاران پادشاه و آنها را سودی نیز گویند و نور ستار
حکام و سلاطین و آنها را چتری نیز گویند و هوتستار زهاد و علما را اکهشدی و این
چار طبقه را از قدیم پیشدادیان در ایران مقرر داشته اند

سورستان گفته است در معجم که ولایتی است که منسوب بآنجا سریانیون می باشند
که عرب آنها را سریانیه خوانند و ایشان نبطند و سورستان ارض عراق و بلاد شامات
و زبان سریانی خاصه آنها بوده بعد از ایشان لغت عبرانی بهم رسیده حکیم سنائی راست
سخن کز بهر حق گوئی چه سریانی چه عبرانی مکان کز بهر حق باشد چه جابلقا چه جابلسا

سورمیج نام حصاری از ولایات کیج و مکران است و مکران زمین و ولایتی
زرنگ بوده در میان سیستان و کرمان و شهر کیج مشهور بکیج در حرف کاف خواهد آمد

سورمین نام قصبه غرجستان است که ولایتی است مشهور و قریب به
غور و آنرا غرشستان نیز گویند و از سورمین تا مرو الرود دو فرسنخ است

سورنا بمعنی نائی است که در سور و عروسی نوازند و بسرنای مشهور است آنرا شهنائی نیز گویند

سورنجان نام دوائیست و گویند این لغت بربریست

سوری منسوب بسور باشد یعنی عروسی و گل سرخ و شراب سرخ چنانکه گذشت
و بمعنی شادی سور است نه سوری و نام یکی از حکام غور و غرجستان بوده و سام نام تن
از سلاطین آنجا بوده و وقت استیصال و هلاک ایشان شاعری گفته آنانکه بجد منت
نفاق آوردند سرمایه عمر خویش طاق آوردند دو از تو سر سام بسر بام بماند تن
سر سوری بعراق آوردند و دیگری در این باب گفته در ده می سوری که ره سور شادند

سوریان قریه ایست از نیشابور کذا فی المعجم البلدان

سورین نهریست در ری گویند یعنی که یحیی بن زید بن علی ع را با آن شهید کردند
نعش او را در آن نهر شستند لهذا مردم از خوردن آب آن نهر اکراه داشته اند
و دیگر نام قریه بوده در نیم فرسخی نیشابور

سوریه نام موضعی بوده از شام که ساکنین آن را سریانیون نام کرده اند
و در سورستان مرقوم شد و سورستان مرادف شامات می باشد و سور نام اصلی شام بوده

سوز بمعنی سوزش و سوزنده و امر بسوختن خانه خود را همی سوزی بسوز

سوزا هم بمعنی سوزنده داشت غمام روان پر آتش سوزا

سوزاک نام مرضی است مشهور و آن سوزشی است که از غلبه صفرا در مجرای بول
بهم رسد و آزارش کند و چرک و خونابه آید یوسفی طبیب گفته آنرا که رسد ز رنج سوزاک
الم پیدا لمی از سبب این هردم باید که خورد شیره خرفه و قند هر روز ز قرص کاکنج پنج درم

سوزه بروزن کوزه تیر ز جامه را گویند که بچاپق مشهور است عمید لوبکی
گفته دو اوج آسمان در پیش قدرت کمینه سوزه از پیراهن تیر شمس طبسی گفته
گر نه بهر تو سرای سبز دوتای از چه زه سوزه قبای تو آمد نظامی نیز گفته
خشتک زر سوزه پیراهنش و آنرا بغلک نیز گویند

سوزیان بضم و کسر زاء معجمه و یای حطی بمعنی سرمایه باشد و اصل در آن
سود و زیان بوده خاقانی گفته خاقانی از زبان ز سخن بست حق اوست چند
از زبان نیافته سودی زیان کشد هر چند سوزیان زبانست گرم و خشک خط
بر خط مزور این سوزیان کشد ادیب صابر بمعنی سرمایه و مال گفته دارا ز روی
سی و دو لؤلوش هر شبی دریا کنم دو دیده لؤلؤفشان خویش لؤلؤ گسی دریغ هدر
دو چشم من همچون دو دست صدر اجل سوزیان خویش و بمعنی سخن راز و
چیزی پنهان کمال اسمعیل گفته قلم دو زبان است و کاغذ دو روی نباشند محرم
در این سوزیان شرف الدین گفته اگر سوزیان هست با تو مرا خود نه با شب
نه با صبح غماز گویم و در فرهنگ بمعنی ارمغانی نیز گفته

سوس مخفف سوسمار که زبان برای فسر بهی جمع زند رودکی گفته سوس
پرورده بی بگداخته هست در مانی زبان را ساخته و بمعانی دیگر عربیست

سوسبار بکسر ثالث بلغت زند و پازند بمعنی اسب گفته

سوسکند بروزن گوسفند گیاهیست که چون آنرا بشکنند از آن شیره
سفیدی مانند شیر برآید و آن علف شتر باشد

سوسک بضم اول و واو معروف و سین مفتوح تیهو را خوانند و بمعنی
سوقوف جانوریست سیاه که در حمامها متکون شود

سوسن گلیست معروف و آن بر چهار قسم است یکی سفید و آنرا سوسن
آزاد گویند و ده زبان دارد و دیگری کبود و آنرا سوسن ازرق خوانند دیگر
زرد آنرا سوسن ختائی گویند چهارم زرد و سفید و کبود آنرا سوسن آسمان گون
گویند و ایرسا بیخ آنست فرخی بمعنی سوسن سفید گفته سوسن طری شکفته بر سه
دو شن بر سه رو شن شکفت باشد سوسن هم او گفته همیشه تا که گل اگون بن لاله
لعل بدید باشد جدی ز سوسن آزاد و آنرا سوسنه نیز گویند منوچهری گفته
ماه فروردین بگل چم ماه دی بر باد رنگ مهرگان بر نرگس و فصل دگر بر سوسنه

سوسه کرمی است که در گندم افتد و ضایع کند و آنرا کرم گندم خوار

دسیلک گویند فردوسی گفته نیاید بکار من این کار جنگ کجا سوفه سنجد بجنگ پلنگ

سوفار و سوفال دهان تیر که چلهٔ کمان را در آن بند کنند و سوراخ سوزن را نیز گویند دیگر بمعنی ظروف گلی است و آن بحذف واو نیز آمده که سفال باشد

سوفچه شوشهٔ زر را گویند و ریزهٔ زر منجیک گفته بیکی لقمه که از خوان تو خورد آن مسکین بیکی سوفچه زر تش بفروشی تو کنون و سفچه بمعنی سفته نیز مناسبت دارد و آن ریزهای زر و آهن است که بسوهان بریزد و سفته شود و آنرا سوسش گویند و در مقام خود بیاید

سوک بروزن غوک بمعنی غم و ماتم بخلاف سور و ماتم زده را سوکوار گویند و دیگر داسهٔ خوشهٔ جو و گندم شاکر بخاری گفته اندام دشمنان تو از تیر ناوکی مانند سوک خوشهٔ جو باد آژده رشیدی گفته در این بیت بمعنی گوشه است و معنی خوشه و داسه شاهد میخواهد سوک دیوار یعنی کنج دیوار و گوشهٔ دیوار و حق با رشیدیست

سوگند بفتح سین و کاف فارسی قسم است که یمین باشد ناصرخسرو گفته جز راست مگوی گاه و بیگاه تا حاجت نایدت بسوگند دیگری گفته آنانکه بمذهب تناسخ فرزند دی اسیر قیتی در تو نظر میکردند سوگند بجان یکدیگر میخوردند کاین یوسف مصر است که باز آورد‌ند

سول بضم اول و سکون ثانی رنگ خاکستری مایل بسیاهی در اسب و استر نامبارک شمارند حکیم سنائی گفته آن یکی عیسی آن دگر خر سول آن سیم خضر و آنچارم غول در سوز گذشته بمعنی

سوالان بفتح اول و ثانی نام پیغمبریست از پیغمبران قدیم و نام کوهی است بسه فرسنگی اردبیل که مقام اولیا است پیوسته مردم مرتاض و خداپرست پیش از اسلام و بعد از اسلام در آنجا منزل و مقام داشتند و مغان یزدانی آنجا چنان شریف و پاک میدانسته اند که بدان سوگند میخوردند گویند بر بالای آنکوه آبگیریست ژرف که در زمستان مملوست از یخ و برف و در میان آن آبگیر هیکلی قوی شبیه بجسد آدمی خفته است تخیل و تصور کرده اند و آنرا همان پیغمبر مذکور دانسته اند مظنون آنست که در آنکوه معبد ابراهیم زردشت بوده و از آنجا ظهور نموده باردبیل آمده و اظهار دعوت کرده چون نپسندیده اند بر ایشان نفرین کرده گویند چندان برف بارید که خانها و اهل خانه در زیر برف ماندند والله اعلم و از اسبلان بپای موحده نیز گفته اند چنانکه گذشته حکیم ناصرخسرو گفته تو بپایه کش کاین بکان برشو پس بیاسای بر سر سوالان و از این بیت معنی نردبان استنباط میشود و استماع شد که راه بالا رفتن بدان کوه بسیار صعب است و مانند پله است و این معنی خالی از مناسبتی نیست و بفتح سین نام دو ایشت که از زردم اورند و لغوه را نافع است و بمعنی بام خانه نیز در برهان گفته و گفته مطلق بلند بسیار را نیز گویند و از این بیت حکیم کند فهمیده میشود که گفته از اینچاه برشو به سوالان دانش بیکسو شو از جوی و از جبر عصیان با سین منقوطه نیز دیده شده و یکی ازین دو تصحیف خواهد بود والله اعلم صاحب تاریخ هفت اقلیم گفته که تبریز نام شهری بوده میان آذربایجان و زنگان و در آنجا آتشکده عظیم میبوده که آنرا آذرخش مینامیده اند و در میان ملوک فارس تعظیم تمام داشته و پیاده بر آنکوه میرفته اند و اصل زرادشت از آنجا بوده و بکوه سبلان رفته و کتاب استا را تمام کرده نزدیک گشتاسب شاه برده و بعضی کوه سهلان را کوه سوالان دانسته اند والله اعلم

سوله بروزن لوله بواو مجهول سوراخ را گویند عموماً و سوراخ دبر و قبل را خصوصاً حکیم عسجدی گفته بجنبانم علم چندان در آن دو گنبد سیمین که سیماب از سر حمدان فرو ریزد در آن سوله و دیگر خانه زادی را گویند که یکطرف بنده باشد خواه سیاه و خواه سفید و صاحب جهانگیری معنی بیت خاقانی را که گفته همه قلب وجود و سوله عصر نعایم وار آتش خوار و زین بایمعنی فرود آورده اند

سومنات بضم سین و واو مجهول و سکون میم بتخانه معروف در جونه گهر نواحی گجرات که سلطان محمود غزنوی خراب کرد و این لفظ در اصل هندیست رشیدی در فرهنگ خود آورده که سوم بمعنی قمر است و نات بمعنی عظیم چون آن بتخانه را بهیکل قمر ساخته بودند سومنات گفتند حکیم فرخی در فتح سومنات گفته منات و لات و عزی در مکه سه بت بودند ز دست بردبت آرای آن زمان آذر دو زان همبر شکست و هر دو را ز روز فکنده بود ستان پیش کعبه پای سپر منات را ز میان کافران بدزدیدند بکشوری دیگر انداختند ز آن کشور ز بهر آن بت بتخانه بنا کردند بصد هزار شمایل و صد هزار صور پس آنکه کردند آنرا سومنات لقب لقب که دید که نام اندر او بود مضمر شیخ سعدی گفته بتی دیدم از عاج در سومنات مرصع چو در جاهلیت منات این بیت مؤید کلام فرخی است اما شیخ عطار گفته لشکر محمود اندر سومنات یافتند آن بت که نامش بود نات در این صورت نام بت نات و نام بتخانه سوم خواهد بود و برخی گفته اند سوم نام پادشاه بوده که آن بت را ساخته و نام آن بت و هر دو نام از کثرت استعمال یکی شده مانند بعلبک و نات در هند بمعنی بزرگ و صاحب است چنانکه جگنات یعنی بزرگ خلایق چه جگ بمعنی خلایق است و نات بزرگ عسجدی گفته تا شاه خسروان سفر سومنات کرد کردار خویش را علم معجزات کرد

سون بمعنی سو باشد یعنی جانب و طرف چنانکه حکیم سنائی گفته
گفت ای خواجه گرچه زان سون شد نه ز بنلاد خانه بیرون شد

سونک بضم سین و سکون نون نفسی بود که در هنگام دویدن یا جواب اصدا از بینی برون آید

سونخ بروزن دوزخ شهری بوده در ماوراء النهر حکیم سوزنی گفته
بمدح صاحب صدر و ریاست سونخ

سوهش بروزن سورش بضم سین و کسر نون بمعنی ریزهٔ آهن یا سیم و زر که
بسوهان کردن سوده و ریخته شود و افادهٔ معنی سائیده شده را می کند حکیم فرخی
گفته تو گفتی داغ سوزان بر نهادم بدل گر دل بدیده در زد آذر شرر دیدم که بر
رویم همی جست ز مژگان همچو سوزان سوهش زر این بیت سیف اسپرنگی تیز موید
سوده است سوهش لعل بریزد از پر همای در هوا گر بخور در گشته لعل لب تو استخوان
سوهان بروزن کوهان معروف است و چون آلت سودن و سفتن بوده
در اصل سوایان بوزن جو یان مصدر داشته یعنی ساینده چنانکه گویان گوینده و
جویان جوینده یا را بها تبدیل یافته کمال الدین اسمعیل در صفت برف گفته
اگر نه سیمگری ابر داند زبی چیست همی فشاند نقره چو سوهش سوهان مگر زمانه باهنگر
برون آمد که باد گشت چو سوهان و آب چون سندان سوهن مخفف سوهان است
سوهیت و سوهیس بفتح سین و کسر واو بمعنی غفلت و آگاه نبودن
سوهیسه مخفف سروسیه یعنی قوس قزح
سوهین بفتح سین و کسر واو در فرهنگ بمعنی مطلق ظرف گفته و بعضی بخمچه آبدان سکر اگفته اند

نمایش هیجدهم در سین با ها

سه تا تنبوره باشد سه تاره مولوی گفته این دل همچو چنگ را مستی و
خراب و دنگ را زخمه بکف گرفته ام همچو سه تاش میزنم
سه خوان جماعتی هستند که باب و ابن و روح القدس قایلند و دعوی پیروی
حضرت مسیح کنند و آنان را سه خوانان گویند هاتف اصفهانی گفته نام حق یگانه چون شاید
که اب و ابن و روح قدس نهند هم ازگفته سه نگردد بریشم ار او را پرنیان خوانی و حریر و پرند
سه خواهران ستاره ایست از جملهٔ ستارگان که آنرا بنات النعش خوانند و سه
ستاره اند صباحی گفته ای چون بنات نعش بپرس جدی و سه خواهر او قتی صاحب
جهانگیری متصل و بی واو دیده سه جا هر خوانده و شعر فرخی را که در صفت پیل
سلطان گفته غلط فهمیده چنانکه در سه جا هر تعرض شده من در قصیده که مشتمل
بر مرثیه و شکوه از افلاک است گفته ام هر هشت و چهار باد قسیم سوکی که بود سه
خواهر ار او سه پور کافی ورستنی و جانور را گویند که موالید باشند
سه دیر از عمارات بهرام گور بوده و آن سه گنبد بوده داخل یکدیگر چنین
گنبد را سه تو خوانند و سدیر بفتح سین و کسر دال معرب آنست
سهر با اول مکسور ثانی زده بپارسی گل و را گویند که در عربی البقر گویند حکیم
فردوسی گفته چو بر شاه تازی بگسترد مهر بیاورد فربه یکی ماده سهر و بعضی گاو ماده آبستن دانسته اند
سهراب نام پسر رستم زال است که مادرش تهمینه دختر شاه سمنگان
بوده و بتحریک افراسیاب و امداد او از شهر سمنگان که مذکور شده قصد ایران
کرد و خال او با او همراه بود که بموقع رستم را بدو بشناساند و شب رستم
باردوی او رفته و در تاریکی پنهان شده وی را از دور بر تخت دیده و برز و بالای
آن را پسندیده چنانکه فردوسی گفته تو گفتی همه تخت سهراب بود بسان یکی سرو شاداب
بود و سبب این نام را بعضی چنین دانسته اند که چون کاو بقوت و زور مشهور است
مردم صاحب زور را بدو نسبت کنند کو و کاو و گیو و کاو رنگ و کاوه گویند
چنانکه خواهد آمد و سهراب را بواسطه سرخی رنگ سرخاب نیز میخوانده اند چنانکه گفته اند زراب
سرخ می افتاده است زال خرد چه جای زال که رستم بیفتد از سرخاب
سهرورد بضم سین و فتح واو برزده و سکون دال در آخر نام شهری است
بعراق عجم در حدود شهر زنگان مشهور و معرب زنجان قریب بسجاس منسوب
بهر دو سهروردی و سجاسی مانند شیخ شهاب الدین سهروردی و شیخ رکن الدین
سجاسی که هر دو از مشایخ معروف بوده اند و گویند سهرورد نام در خراسان
نزدیک بکلات نیز موضعی است والله اعلم شیخ سعدی از مریدان شهاب
الدین سهروردی بوده و گفته مقالات مردان ز مردی شنو نه از سعدی از
سهروردی شنو صاحب معجم البلدان تصریح و تصحیح نموده که شیخ ابو نجیب
و شیخ شهاب الدین از سهرورد قریب زنگان میباشند
سه گنبد نام محلی است در شهر ساری مازندران که در هر گنبدی یکی
از سه تن ایرج و سلم و تور پسران فریدون فرخ دفن شده اند و سه گنبدان
عبارت از قلعهٔ سنکوان که در شیراز به سپیدان مشهور است و قلعه شکسته
و قلعه استخر است و آن هر سه از بناهای جمشید است و از آثار جمشید چهل
ستون بوده که بر سر پشته بر آورده و کوشکی بطول یکصد و شصت گز بنیاد
کرده و آن صد و چهل ستون سنگی داشته و آنرا چهل ستون نیز میخوانده اند
و اکنون ویران است زیرا که اسکندر او را سوزانیده و خراب کرده است
و آثار آن هنوز باقیست و تخت جمشید مشهور است چنانکه نگارش یافته
سهلوک بفتح سین و ضم لام نام کوهی است در میانه شهر اسفراین و بجنورد و
رودخانه موسوم بعین اللطف از آنجا جاری و بجلگای بجنورد در آمده صرف میشود
سه کوهک بمعنی خار خشک آمده و نام شکارگاهی است در چند فرسخی
شیراز که مشتمل بر سه کوه است و در آنجا کبک بسیار است
سهم بروزن وهم بمعنی خوف و ترس و هیبت و ترسانیدن کسی را نیز گویند
چنانکه فردوسی گفته مرا سهم دادی که در پای پیل کنم پیکرت را بسه همچو نیل
تن سهم که دارم ز روشندلی بدل مهر آل علی روی و در عربی بمعنی تیر است
سهمگین بمعنی خوفناک و سهمناک و گین افادهٔ یک معنی کند لامعی جرجانی

گفته رد گرچه دور بود و گمرهاش بهمناک شخ گرچه خشک بود و همرهاش سهمگین

سهمکن مخفف همان سهمگین است فردوسی گفته بنزدیک رودی که سنگش کشند رهابی بدیدند و سهمکن

سهند بروزن سمند کوهیست در ولایت آذربایجان دورش بیست و پنج فرسنخ و نزدیک به تبریز و نام دیهی است در نزدیکی همان کوه و رودی آب از آنجا میگذرد در کمال خوشگواری و آنرا نیز مانند رود و قریه رود سهند خوانند شیخ کمال خجندی گفته برگل ز عنبر کمندی ببسته بر سمن از مشک بندی ببسته بر دو چشمم رود دو سر جای روان بر دلم کوه سهندی ببسته ودر ایام توقف آذربایجان و خدمت ولیعهد دولت ابد مهد در چمن اوجان گفته شده تا رفته ولیعهد ز تبریز با وجان تبریز بمعنی تن بیجان شده اوجان از کوه سهند آید که باد و نیز ورز رودار سهند خیزد که ابر درفشان درخرقه پناهیم و به سنجاب زسرما درخیمه گریزیم والا چیسق زباران

سهی بروزن صفی بمعنی راست و درست است و هر چیز راست رسته را گویند مانند سرو که آنرا سهی سرو نیز گفته اند و دین زردشت را نیز سهی دین خوانند و دین لغتیست مشترک بین اللسانین عرب و عجم

سهی کیش یزدانیان و پارسیان ایران را گویند چنانکه مذکور شد

نمایش نوزدهم در سین با یا

سی عددیست معروف که سه ده باشد و در برهان بفتح اول و سکون ثانی سنگ ریزه را گویند

سیا مخفف سیاه است چنانکه گفته اند اگر چه سازد خصمت شب سیاپرده لنبانی وسیاه بمعنی مست و خراب نیز آمده که آنرا خرست نیز گویند رفیع الدین گفته زلفت که بد سیاخرابات لعل تو هشیار گشت و چشم تو ماندست در خمار و بمعنی غلام حبشی و هندی شرف شفروه گفته سنبر زلفت بیغما برد دلها سیاست ترکتازی از که آموخت دیگر نام اسب اسپندیار بوده چنانکه فردوسی گفته چو من زین زرین نهم بر سیاه بسر بر نهم خسروانی کلاه به نیزه ز اسب نهم بر زمین ازان پس نه بر خاش جوئی نه کین و نام خطی است از خطوط هفتگانه جام جم و نام کتابیست از مصنفات زردشت پیغمبر مغان حکیم خاقانی گفته بجام عشق تو می تا خط سیاه و بند منم که سربسر آن خط سیاه نهم و سیاه بمعنی شوم و بی طالعی آمده املی گفته چه خوش زبیست زنگین محفل جانان چه سود اما که نتوان شد سفید از شومی بخت سیاه انجا

سیار با اول مکسور امر بآراستن یعنی بیارا و آرایش ده و بمعنی حیات نیز در رشیدی آمده

سیار با اول مکسور نانیست که از جو و باقلا و کاورس پزند

سیاسار بمعنی سار است و کنایه از قلم کاتب و نویسنده حکیم اسدی در صفت نگارنده و دپیر گفته برآمد بشاخ از نگونسار سار که بر سیم بار د ز منقار قار سواران سپه پیاده دوان تنش روحی و چهره از هندوان دوید نشن ماسر نگونی ز راه سخن گفتنش بر سپیدی سیاه

سیالخ بفتح سین و کسر لام خار و خسک مانندیست که از آهن سازند و در جنگ بپای قلعه و میدان ریزند تا پای راکب و مرکب مجروح شود و از جنگ باز گردند حکیم فردوسی گفته چو با چیش هومان در او بخشید سیالخ بمیدان درون بخشید

سیام بروزن نظام نام کوهیست در حوالی نخشب که ماه مقنع از چاه آن طلوع میکرد رودکی گفته نه ماه سیام نه ماه فلک که اینت غلام است و آن پیشکار و آن در میانه سمرقند و تاشکند واقعست و بسمرقند نزدیک تر است و نخشب را نزکان قرشی گویند و آنچاه را که از آن ماه می برآمدی چاه کش گویند و در حرف کاف با مثالش بیاید فرخی در مدح ممدوح گفته روز میدان ترا برنج کشد اسب و بر اسب نیست جای ملام مرکبی کو چو پیستون نبود کی تواند کشید کوه سیام

سیامک نام پسر کیومرز پدر هوشنگ است و در آثار الباقیه ابوریحان از قول موبدان فرس نقل کرده که کیومرز اول مخلوق بوده و سه هزار سال در بهشت آسوده بعد از ظهور در عالم سه هزار سال دیگر زندگانی یافته چشتر در کوهها میزیسته چون کوه را بلغت آن روزگار گر مینامیده اند آنرا گرشاه و کوهشاه خواندند و چون زمین را نیز متصرف آورد گلشاه ملقب او فرود شد و در کمال جمال بوده است چون پسر اهرمنی زشته بود اهرمن با وی دشمنی گرفت و آدم و حوا بعد از او ظهور کردند و سیامک فرزند هفتم آنها بوده و اهرمن او را بکشت فردوسی گفته سیامک بیامد برهنه تنا در آویخت با دیو اهرمنا بزد چنگ وارونه دیو سیاه دوتا اندر آورد بالای شاه و سیامک بمعنی مجرد و آزاد رسته است و نسبت او را بدین نسبت بیان نموده سیامک پدر هوشنگ و او پسر مشی یعنی آدم و مادر او میشانه یعنی حوا

سیان بفتح اول بروزن عیان گیاهیست که بر درخت پیچد و آنرا بعربی عشقه گویند و بپارسی پیچه و در تحفه گفته که او را پرسیان نیز گویند و این بیت ناصرخسرو را مثال آن آورده انگور سرش از فضل خداوند بتابد فردا بکند آتش و اغلال سیانش صاحب رشیدی گفته سین نیز بهمین معنی است در جهانگیری نیافتم در سروری نیز ندیدم و در معیار جمالی شمس فخری سیان بمعنی جزا و مکافات آمده و این از همه معانی اصح است

سیاوش نام پسر کیکاوس که مادر او را طوس و گیو از تسکان گا

موسوم بدعوی آورده بودند و از اولاد کرسیوز بود و رستم او را تهمت سود
و قصهٔ عاشق شدن سودابه بر او و او را متهم کردن و به آتش رفتن او و نسوختن
در صحرای قریب بکوه ابرکوه که ابرقوه معرب آنست در فارس و قعده حکایت
رفتن او بترکستان و دامادی افراسیاب و کشته شدن بسعایت کرسیوز
در تواریخ مضبوط است حکیم فردوسی گفته   چو جنگ یلان سخت پیوسته شد
سیاوش بجنگ اندر آن خسته شد   نگون اندر آمد بروی زمین   سرآمد برو تاج و تخت و نگین
یکی طشت بنهاد زرین برش   بخنجر جدا کرد از تن سرش   و او را سیاوخش
و سیاوش نیز گویند خواجه حافظ گفته   شاه ترکان سخن مدعیان می‌شنود
شرمی از مظلمه خون سیاوش باد   با اینکه قصه سیاوش مشهور است صاحب
برهان نوشته والی ولایت نیمروز بوده و بر سودابه عاشق شده در آتش
رفته و نسوخته و بسیار بعید است زیرا که سودابه بر او عاشق بود نه او بر سودابه
چرا که رستم سودابه را باین تهمت کشت

سیاوش گرد نام شهری بوده در توران که سیاوش آنرا بنا نموده
سیاوخش آباد نیز گویند فردوسی گفته   همی رفت سوی سیاوش گرد   بروز
سپندارمذ ماه ارد   و گرد قلعه و شهر و خیمه مدور است بکاف پارسی مکسور

سیاه پوش شب گرد و عسس و میربار و میرشب را گویند
و ایشان بجهة هیبت و صلابت سیاه پوشیدندی و میربار که سالار
نیز گویند باین علامت معروف و بر دربارگاه شاه عرایض مردم بشاه
بردی حکیم اسدی طوسی در مثنوی گرشاسب نامه گفته   سپهبد سوی درگه
شاه شد   بنزد سیه پوش درگاه شد   بدو گفت کز خانه آواره‌ام   ز ایران یکی مرد بیچاره‌ام
و سیاه پوش را بتازی حاجب و بترکی ایشک آقاسی گویند

سیاه پوشان نام ولایتی و طایفه ایست که آنرا کافرستان نیز گویند
هفت منزل از کابل تا آن شهر مسافت است و چون آن ولایت را جنگلهای پر درخت
و جبال سخت است تسخیر آن دیار بقهر و غلبه دشوار بلکه محال است کس را تا
اکنون غلبه بر آن ولایت دست نداده سکنه آنجا همگی کافر و بت پرست و بر مذهب
قدیمند و با مسلمانان کمال عداوت دارند و قتل آنها را واجب میشمارند هر که از
ایشان مسلمانی را بکشد برای علامت و مفاخرت زنگی بر خود آویزد و تا کسی
مسلمانی نکشد بدو زن ندهند و بیشتر آنان صاحب حسن و جمالند و درویشان را
دوست دارند و دختران ایشان از درویشان حجاب نکنند و فرزندان خدا
شمارند و اگر کسی از این قوم لواطه و زنا کند او را بکشند نام آن ولایت را
بعضی بکور و برخی کتور گفته اند و آن ولایت را برای آنکه در میان کوه و جنگل
بسیار است تور بر تو خوانند کافرکتر نیز گویند

سیاه چرده در ذیل لغت چرده مرقوم شده

سیاه خانه خیمه صحرانشینان باشد چنانکه گفته اند   سیه
خیمه گروهی همچو عشاق   بدیدار کسان چون دیده مشتاق

سیاه سنگ بروزن سیاه رنگ نام موضعی است در گرگان
و در آنجا چشمه بهمن نام که از غرایب چیزهای عالم است که اگر جمعی بجهة آوردن
آب با کوزهای متعدد بر سر آن چشمه روند و آب بردارند و برگردند و یکتن
از آنها پای بر سر کرمی که بر سر راه آنهاست نهد آب آن مردم همه در کوزها
تلخ میشود باید بریزند و دوباره رفته آب بردارند و پیشاپیش ایشان یکتن رفته
اگر مهارا از پیش پای ایشان دور کند تا ایشان گذشته بمنزل رسند عنصر
المعالی کیکاوس صاحب قابوس نامه از ملوک گرگان در قابوس نامه
گفته که من در گنجه و شیروان این سخن را به ابوالسوار حکمران آنجا بیان کردم و
باور ننمود و حمل بر سفاهت من کرد و من خواستم کسی بگرگان فرستاده
در این باب استشهاد کردم کل اعیان و ارکان آن ولایت محضری نوشته
تصدیق بر این قول کردند بعد از سه ماه بمن رسید و بحکمران گنجه نمودم متحیر
ماند و گفت از مرد دانا و معقول چرا باید سخنی سر زند که بعد از سه ماه تصحیح
آن گفته شود و فقیر نیز اطناب در این باب جهة عدم ارادت شنوندگان
کرده‌ام و صحت آنرا بقابوس نامه محول داشته‌ام

سیاه گوش بروزن سیاه پوش جانوریست که گوشهای آن سیاه است
و نشاط شیر مشهور است که زیادتی صید شیر قسمت اوست و آنرا بترکی قراقلاغ گویند

سیاه کوه نام کوهی است کشیده در میانه ری و اصفهان و بیشتر دزدان در آن براه زنی پردازند

سیاهه تفصیل اسباب خانه و رخوت و لباس باشد که نویسند و بمعنی زن
فاحشه و قحبه نیز گفته اند سنائی گفته   دشنام آن سیاهه زن از بر
همی کنم   انوری گفته   چو برف سفیدم بداد آن سیاهه

سیب بروزن و معنی تیب که سرگشته و مدهوش و پریشانی در کار باشد
و در این معنی سیب و تیب دو لغت از اتباعند مانند تار و مار و خان و مان با شین
معجمه اصح از سین مهمله است که در برهان آورده و در حرف شین معجمه آمده

سیلپا با اول مفتوح بثانی زده و ثالث مفتوح در لغت زند و پازند و دساتیر بمعنی هوا آمده

سیبوس بفتح اول و ضم با و فارسی در مجمع الفرس سروری بمعنی اسبغول
که بذر قطونا باشد آمده و برهان از آنجا نقل کرده و رشیدی صحیح ندانسته
و تفصیل اسبغول در حرف الف گذشته و سیبوس را نیز برهان از مجمع الفرس نقل کرده

سیبویه بکسر یاء حطی مخفف سیب بویه که بوی سیب باشد و نام فاضلی است مشهور که رخسارش در لطافت بسرخی و سفیدی مانند سیب بوده او را بدین جهه سیبویه خواندند چنانکه بویه و بابویه و ذلبویه و ساریه و کاکویه و ماهرویه که همگی لغات فارسی است و اعراب آنها را معرب کرده بفتح واو خوانند و فاضلی دیگر بوده که چرکن و تیره و بدبوی بوده او را نفطویه خوانند بر خلاف سیبویه آنرا نیز اعراب بفتح واو لغت ویه کرده اند

سیج بفتح سین و جیم تازی بمعنی موز است که انگور خشک باشد و بکسر سین در جهانگیری بمعنی محنت و رنج و بلا آورده و با این بیت زرتشت بهرام استشهاد کرده جهان سیج مند پر انائی که او را نیشه باشد بیوفائی جیم را چیم عجمی دانسته و بکسر با یای مجهول بمعنی ساز و ترتیب و سامان امیر خسرو گفته میداد چو نظم نامه را سیج باقی بگذشت نهر پاسیج و اصل این سیج همان بسیج کار است که بمعنی استعداد و ساختگی کار از سفر و غیره باشد چنانکه گفته اند راهبر در بسیج ره شرط است ناقه راندن ز دور که شرط است و بسیج امر و آماده شدن و مهیا گردیدن است و بسیجد یعنی آماده شود چنانکه در لغت سوسه بشعر فردوسی استنادشان که گفته نباید بکار من این کار جنگ کجا سوسه بسیجد بجنگ پلنگ آنانکه بسیجد را بسنجد خوانده و نوشته اند خطا کرده اند

سیحان بمعنی سیحون مشهور است که بالف و بروزن جیحون آمده است حکیم سنائی در حدیقه بجای واو الف آورده و گفته تیغشان از برای جان جهان تر چو جیحون و گرم چون سیحان و گفته اند سیحون نام متعدد است سیحان نیز رودی قریب بشام نیز در قاموس دیده شده است و در ریاض السیاحه آمده است که رود سیحان از نیم فرسنگی شهر البستان جاری میشود و بقدر بیست آسیا آب دارد چون سه فرسنگ بگذرد آنجا در رودی ریزند از کنار مملکت شام گذشته داخل بحر میگردد و در هند نیز سیحون نام رودیست

سیچینه بااول ثانی رسیده و ضم جیم پارسی و سکون غین و فتح نون مرغ صیاد که مرغان را صید کند و در فرهنگ با اول مکسور و یای معروف بمعنی باشه آورده که پرنده ایست معروف انجمن زرد چشم عمیدالوکی گفته ای دادگر که از انصاف تو تیهو از دیده سیچینه کند دانه مهیا

سیچیدن مهیا ساختن سیچیده مهیا ساخته سیچد مهیا شود چنانکه گذشته

سیحون در برهان بروزن جیحون گفته رودخانه ایست نزدیک بخجند در ماوراءالنهر و از این قرار سیحون را سیجون بخطا گفته اند

سیخ معروف است چه از آهن و چه از چوب که کباب کنند و خر رانند

سیخ پر بسکون خاء بچه مرغ که ابتداء پر برآوردن او باشد گویند که سیخ پر شده یعنی پرش اندک سیخی بدست میزند یا مانند سیخ رست شده امیر خسرو دهلوی گفته سبزه نو رسته تو گوئی مگر بچه توتی است که شد سیخ پر

سیخک مصغر سیخ و قسمی از کباب که گوشت را ریزه کنند و بر سیخهای کوچک چوبین کشند و بر روی آتش یا سنگ بریان کنند آنکه در برهان گفته چهار قطعه گوشت تعیین عدد از کجا ثابت شده

سیخول بکسر سین و ضم خاء همان است که او را اسکر و چوله و تشی و نامهای دیگر نیز خوانند که تیرهای ابلق بر تن دارد و مکرر مرقوم شده.

سیر ضد گرسنه است و برادر پیاز است که بعربی ثوم گویند و وزنی هم هست معین و متداول و آن در خراسان پانزده مثقال است و در عراق شانزده مثقال صیرفی و در برهان گفته ستیر بمعنی سیر است و این معنی خطا است چه ستیر با سین مکسور و تاء مثناة فوقانی و راء مهمله ممالهٔ ستار است و ستار مخفف استار است و عربیست نه پارسی و وزن استار چهار مثقال و نیم بود و چون فرهنگ نویسان ستیر را در اشعار شعرا خاصه فردوسی در شهنامه دیده اند بگمان فارسی بودن افتاده اند و سیر دانسته اند فردوسی گفته یکی تیر پیکان آن ده ستیر ز ترکش برآورد گرد دلیر

سیراب بکسر اول اسم فارسی غذائی است که از امعای حیوانات مثل بز و گوسفند با آب سازند و در آن سیر کنند و فقرا خورند

سیراف بافاء و حرکت یاء مجهول نام شهری بوده در کنار خلیج عمان فارس محل نزول زوارق دریائی و بندری بغایت آباد داشته و کافور و صندل و عطرات هندوستان بدانجا آوردندی و بعهد خلفا در وجوه خراج مداخل آن خرج شدی مالی بسیار از آنجا حاصل آمدی تا آخر روزگار دیالمه چنین میبوده پس اجداد امیر جزیره کیش بر ولایت مستولی شدند و آن جزایر بدست گرفتند و آن دخل که سیراف را بود بریده گشت و با ایشان رسید و حکام فارس را چاره این کار قدرتی نبود زوارق تجار بحری احمال خود را به بصره حمل و نقل کردند و بتدریج سیراف خراب شد و بصره آباد و گفته اند شیراب نام آن بوده و سیراف معرب است بهر صورت مردم بزرگوار از مشایخ و غیره از انجا برخاسته اند و منسوب بدان شهر را سیرافی گویند

سیرسور بروزن فیل زور نام روز چهاردهم از هر ماه شمسی و پارسیان در این روز سور و عیش میکرده اند و گوشت و سیر و برادر پیاز میخورده اند و آنرا سبب ایمن بودن از مس جن میشمرده اند و سبب تسمیه در این ضمن معلوم شد

سیرم بااول مکسور و ضم سیم دوالی و تسمه باشد که از آن بند شمشیر و کارد و خنجر کنند و پای بند پرندگان شکاری سازند و تسمه از پشت کسی کشیدن کنایه از پوست کندن او است چنانکه ابن یمین گفته

برای مصلحت کار دوستان هردم زمانه برکشد از پشت دشمنان سیرم

سیرمان بروزن قیروان در فرهنک بمعنی یاقوت سرخ و حریر ملون کفته وهیچیک از صاحبان فرهنک وبرهان برهانی از شعر استادان که مؤید این معنی باشد نیاورده اند ظن غالب آنست که بهرمان راکه بهردو معنی کمال مناسبت دارد و بصورت نیز مشابهت به تصحیف خوانده و سیرمان کفته اند

سیرکان نام شهری بکرمان که دار الملک بردسیر بوده و برده سیر شهری بوده از بناهای اردشیر بابکان که اکنون به بردسیر تبدیل یافته و سیرجان معرب آنست

سیرنک بروزن پیرنک بمعنی سیمرغ نام حکیمی بوده بزرک در میان عوام مشهورست که مرغی بزرک بوده و در کوه قاف نشیمن داشته و با مردم آمیزش نداشته و زال را تربیت کرده و در محاربه رستم و اسفندیار آموزکار و حامی رستم بوده شیخ عطار در کتاب منطق الطیر از کمال او برمز اشارتی کرده حقیقت آنست که سیمرغ نام حکیمی بوده مرتاض و در کوه البرز عبادت یزدان مینمود و در کتب حکمای پارس کلمات حکمت بسیار ازو مسطورست عبد الواسع جبلی کفته منسوخ شد مروت و معدوم شد وفا وز هردو نام ماند چو سیمرغ و کیمیا و آنرا سیرنک نیز کفته اند فردوسی کفته از آنجایکه بازکشتن بمود که نزدیک دریای سیرنک بود جز خیالی ندیدم از رخ تو جز حکایت ندیدم از سیرنک

سیروان نام جوئی است در راه بغداد صاحب دیوان مازندری کفته خطی دوازوزیر نه خط شط از شرنک از حد سیروان شده تا ستد شوشتر مؤلف کوید تحقیق آنست که سیروان نام ولایتی است از عراق که قصبه آنرا ماسبذان کویند و رود منسوب بآنجاست و در معجم البلدان کفته موضعی بوده بقاع ری

سیره بروزن حیره مرغکی است خوش رنک و خوش آواز معروفست

سیز بروزن و معنی تیز است یعنی تند که ضد کند باشد و آنرا سیزان نیز کفته اند

سیس بروزن کیس نام پسر کیومرز کاشاه و پدر سیامک بن فرامک بن هوشنک بوده و سلسله نسب صفاریان سیستان بوی میرسد و دیکر بمعنی اسب تند و تیز و جهنده باشد اثیر اخسیکتی کفته هم بارکیر شاه بدان سیس کام زن ورنه بجان که جستی از دشت سیستان جمال الدین عبد الرزاق کفته تنک کرد چون دل عاشق جهان بر دشمنت روز هیجا چون کشی بر سیس بکران تنک تنک و بمعنی جست و خیز نیز آمده و در جهانکیری کفته سیستن بروزن زیستن بمعنی جستن باشد و ظرف شراب را نیز کفته اند و بزبان هندی سرانا منند

سیستان نام ولایتی است مشهور و وسیع و معمور و تفصیل آن در تواریخ مسطورست کوه آن را سکر نامند لهذا منسوب بدان را سکزی کویند و سکزی را معرب کرده سجزی خوانند و با سنجری مشتبه میکردد در نواحی سجستان کوهی است که آزادفیان کویند و در آنجا معدن کوکرد است و در پای آن کوه رودی است که آب آن چون سرکه ترش است و اکر ساعتی در ظرفی نکهدارند شیرین شود و دریاچه زره سی فرسنک در سی فرسنک است معین الدین اسفزاری در تاریخ خود نوشته که در آن ولایت کوهی است به نزدیک اوق و قلعه کاه قریب به نیم فرسنک بلندی آن و روی آن را ریک نرم کرفته مردم بدان کوه میروند و کاه مراجعت خود را بر روی ریک افکنده به نشیب میخزند غلغل نفیر و طبل بسیار از میان کوه برمیخیزد و چون آن مرد بزمین رسید صداها تمام میکردد عجب تر آنکه ریکهائی که با آن مرد غلطنده از بالا بزیر آمده دوباره از زیر بیالا برمیکردند و بجای خود قرار میکیرند و سخنی عجیب است

سیسک کرم کندم خوار است و آنرا اسیسرو نیز کویند

سیسنبر با اول مکسور و یای معروف و سین مفتوح سبزئی باشد میانه نعناع و پودنه زیرا که چون پودنه را در کرزه دست نشان کنند سیسنبر روید چون با زبکرزه دیکر نقل نمایند نعناع بروید و بوی آن تند باشد و در دواها بکار برند و برکزیدکی کژدم و زنبور نهادن آن سود دهد شیخ نظامی کفته ریحه نوش از دم سیسنبری بردم این عقرب نیلوفری و آنرا سیه سنبل نیز کویند و دور نیست که سیسنبر مخفف سیه سنبل باشد که را با لام تبدیل شده این بیت حکیم انوری دلالت براین معنی کند که کفته نیشی که بزد کژدم زلفت بدل من زهرش بسیه سنبل خط تو دوا یافت حکیم فردوسی کنایه از زلف و کیسو کفته جبر شد بر درخت و بشخود روی بکند آن سیه سنبل مشکبوی

سیغ بروزن تیغ بمعنی خوب و نغز و نیکو عنصری برفکن برقع از آن رخسار سیغ تا برآید آفتاب از زیر میغ

سیفور با اول مفتوح ثانی زده و فای مضموم و واو معروف بافته ایست ابریشمی کرانمایه مانند دیبا و اطلس ظهیر فاریابی کفته کناغ چند ضعیفی بجون دل بتند بمجلس آری کاین اطلس است و آن سیفور نظامی کفته ستاده ملک زیر زرین درفش ز سیفور بر تن قبائی بنفش

سیک بکسر اول بروزن نیک همان زردیست که برروی کشت زار پیدا شود و آنرا سیکک نیز کفته اند و سیکل تصحیف و تبدیل آنست

سیکنک بکسر سین و فتح کاف پارسی و نون مفتوح بکاف زده بلغت قاینات خراسان خاصه تون و طبس بمعنی آهسته آهسته است

و در سلک

۷ بضم اول زده و دوای مفتوح

و در سلک غزلیات حافظ شیرازی غزلی است که مطلع آن اینست
دوشینه من نهان شدم در قصر جانان سیلکنک زنگ نهادم پای
رفتم بایوان سیلکنک و جمعی نشسته سنایک میخواندند باشین نیز میخوانند
سیکی بروزن نیکی شرابیست که چندان ورا بجوشانند که چهار دانگش
رفته و دو دانگش مانده باشد و در اصل سه یکی بوده ترکیب
داده سیکی گفته اند منوچهری گفته ما سیکی خوار نیک تازه رخ و
صلح جوی تو سیکی خوار بد خشمگین و ترش روی هم سعدی گفته
مرقع بسیکی گرو کرده اند و بعربی آن را مثلث گویند ابو حنیفه آن را
حرام نداند و قتی در مسمط خوارزمیه گفته ام یک بطه سیکی خورد
بت باده پرستان آری حنفی بود و بکیشش بحل است آن را
پر گل شد رویش زمی ناب چو بستان زان ماریکی توده
رخش از گل و گلنار
سیلان بروزن کیلان شیره را گویند که از خرما و
رطب رسیده بچکد و نوعی از دوشاب هم هست و عربیست
سیلانه بروزن دیوانه عناب را گویند و آن مانند سنجد است
سی لحن باربد سی نوا و مقام است که در مجلس خسرو پرویز
می نواخته و اسامی آنان را در این محل مرقوم میداریم آرایش
خورشید آیین جمشید اورنگی باغ شیرین تخت
طاقدیس حقه کاووس راح روح رامش جان سبز
در سبز سرو ستان سرو سهی شادروان مروارید
شبدیز شب فرخ قفل رومی گنج باد آورد گنج گاو گنج
سوخته کین ایرج کین سیاوش ماه بر کوهان مشک دانه
مروای نیک مشک مالی مهربانی ناقوسی نوبهاری
نوشین باده نیمروزه نخچیرگان کذا فی المؤید اما شیخ نظامی
از الحان سی لحن که آیین جمشید و راح روح و نوبهاری
باشند نیاورده چهار نام دیگر که ساز نوروز و غنچه کبک دری
و فراخ روز و کیخسروی باشد آورده چون برای هر لحنی بیتی باید سی و
یک لحن و حال آنکه سی لحن مشهور است شاید که یک بیت الحاقی باشد
سیله مخفف فسیله است که بمعنی گله گاو و گوسفند و اسب و آهو
باشد شمس فخری در میانه امتیازی داده فسیله بمعنی گله اسب
و سیله بمعنی گله گاو و آهو دانسته فرخی سیستانی گفته
بباغ اندر کنون مردم بنرد مجلس از مجلس بباغ اندر کنون آهو
بنرد سیله از سیله
سیلرام بروزن نیکنام بکسر سین و سکون لام نام فرشته
رب النوع ابر و کرا آن دود و نرم ضیا است از فرهنگ دساتیر نقل شد
سیلی بروزن نیلی آن باشد که انگشتان دست را بیکدیگر
چسبانیده و نرمه دست را تیغ وار بر گردن مجرمان و بی ادبان زنند
و عوام سیلی را بغلط طپانچه و چپات خیال کرده اند فردوسی گفته
بفرمود تا دست سیلی کنند بسیلی قفاگهش نیلی کنند حکیم انوری گفته
کسی را که بدست باشد قفاش چنان کن بسیلی که نیلی بود که پیران
هشیار خوش گفته اند که درمان بدمست سیلی بود شیخ سعدی
در منازعه بنگیان گفته تا شد از سنگ و صفعه و سیلی
گردن سبزخوارگان نیلی
سیم معروف است و بمعنی ماهی درم دار
مصحف است که به شین معجمه صحیح است
سیم دندان بمعنی دندان سفید و خنده کردن چنانکه
دندانها پیدا شود حکیم فردوسی در قصه زال و کنیزان رودابه گفته
که با تو چه گفته که خندان شدی گشاده رخ و سیم دندان شدی
سیماب بروزن سیتاب ژیوه را گویند که به
جیوه مشهور است و زیبق معرب آنست و جزو اعظم
اکسیر بلکه روح اکسیر و روح جمیع اجساد است ابو المعالی
رازی گفته سرشک من که بسیماب نسبتی دارد چو بر چکد
برخ لعل من شود زر ناب طبیعیان را از اشک چشم و
رنگ رخم همی درست شود که اصل زر بود سیماب حکیم
ازرقی هروی گفته شگفت نیست گر از برف لاله
ساخت زمین که هست لاله چو شنگرف و برف چون
سیماب و مؤید الفضلا بمعنی خیره گفته و ظاهرا جیوه را
به تصحیف خیره خوانده و معنی دیگر نداشته و سیماب
بمعنی خیره و بیحیا هم در برهان آمده و بجهة اینکه
سیماب بآسانی کشته نگردد و خیره و بیحیا هم بآسانی
رفع نشود نامناسب نیست
سیم بر بفتح با و سکون را بمعنی بدن سپید است

سیمبر آسوار

وبزبان اهل گیلان درسرای خود را گویند گویند نوکران عرب را که بردر پادشاهان مرسوم خوار باشند سیمبر اسوار خوانند و اسوار بمعنی سوار است یعنی سوار درخانه

سیمراخ از خدا خواهش کردن و چیزی از و طلبیدن

سیمرغ در سیرنگ بشرح مرقوم شد و نام حکیمی بوده که زال در خدمت او کسب کمال نموده و صورت اقوال او در رساله پارسیان مرقوم و در نزد مؤلف حاضر است

سیمکاره ناحیه باشد از بدخشان

سیمکان نام بلوکی است از ملک پارس همانا در قدیم الایام کان سیم بوده و آن را رودخانه ایست باوجود کمی مسافت عرض در یک طرف رودخانه میوه های گرمسیری عمل آید و در طرف دیگر سردسیری اکنون او را معرب کرده اند بصاد نویسند و سیمکان و امیرک در قدیم دو شهر معتبر بوده بس آباد و خوش آب و هوا و رودی در میان این شهر میرفته یک نیمه شهر که براین طرف رود واقع شده بنیاد آن برکوه نهاده شده و سردسیر است و انگور آن در کمال وفور و آن را عصیر و شیره و شراب کنند و شراب آن چنان قوی است که بی آب نتوان خورد و بر طرف دیگر رود خرما و ترنج و لیمو و امثال آن بعمل آید

سیمکش بفتح کاف مفتول کش را گویند

سیمگل بکسر کاف فارسی و سکون لام کلابه را گویند که بربام و دیوار خانها مالند و بر روی آن کاه گل مالند یا سفید کنند

سیمناد بروزن زیرباد بمعنی سوره باشد مانند سوره الحمد و قل هو الله و امثال آن

سیمیار بروزن نیم کار بمعنی رمزگوی و کنایه گوی و مثال گوی که برمز و مثال مطلبی بمریدان تعلیم کند که فارسیان گویند که زردشت حکیم در اظهار حقایق و ابراز دقایق این شیوه داشته بنابراین او را شت وخشور سیمیاری گفته اند یعنی حضرت پیغمبر رمزگو چه شت بمعنی حضرت است و خشور بمعنی پیغمبر سیمیاری بمعنی رمزگو دیگر نام رودخانه ایست که آن را سیمبار گویند و منبعش از شیروان خبوشان از پشت کوه شمالی بوجنورد جاری شود و رودی چند داخل آن گردد و از آنجمله اند رود چهار مغان و رود خیاران و رود ماننه و رود درگش و رود شاه آباد و رود سملقان و سیمبار را سمار نیز گویند

سینجر بفتح سین و یاء و سکون نون و ضم جیم تازی شراره و آتش پارها را گویند حکیم فردوسی گفته

سینجر چو باران زرین چکان — نگون ابر بارنده از آسمان

بعضی صاحب فرهنگها نوشته اند که پارهای آتش باشد و آنرا اخگر و لخچه و لخشه نیز دانند

سیندخت نام مادر رودابه بوده است و سابق مذکور شده

سینه بروزن کینه معروف است شاعر گفته

برسینه ات ای کاش نهم سینه خود را — تا دل بتو گوید غم دیرینه خود را

سینی بروزن چینی خوانی باشد که آن را از طلا و نقره و برنج و مس سازند خسروانی گفته

که برسیم زبانک سینی و طاس

سیو سیب را گویند زیرا که باء با واو تبدیل می یابد چنانکه آب و آو عمادالدین نوسوی گفته بروزین معرفتهای پراز ریو — سر ما را مکن ای شیخ کالیو

غلط کردم در این صورت که گفتم — زنخدان نگار خویش را سیو

سیوار تیر با اول مکسور و یای مجهول نام نوائی است از موسیقی منوچهری گفته

ساعتی سیوار تیر و ساعتی کبک دری

سیواس بروزن ریواس نام شهریست از بلاد روم معروف

سیه سار بروزن سپهدار نهنگ را گویند چه گویند سر آن سیاه است حکیم سنائی گفته

سفله گردد ز مال و جاه سفیه — که سیه سار زر نتابد بیه

و عموماً بمعنی سرسیاه هست چنانکه ناصر در صفت قلم گفته

آن زرد تن لاغر گلخوار سیه سار — زرد است و نزار است و چنین باشد گلخوار

همواره سیه سرش تیز بد از زیرا که — هم صورت مار است و تیز بد سر مار

انجمن سیزدهم از فرهنگ انجمن آرا در شین با الف

شاباش مخفف شادباش سوزنی گفته ع شاباش زهی یار و رخ گل بی خار و

شابران نام ولایتی است از شیروان

شابور بابای پارسی نام پادشاهی بوده از اشکانیان که زکریای پیغمبر ع بعهد او شهادت یافت و شابور نام در پادشاهان ایران متعدد بوده‌اند چه شابور مخفف شاه پور است و همه شاهزاده بودند و خود پسر خود نیز بسلطنت رسیدند و شابور بن اردشیر در ساسانیان دو تن بوده‌اند و در کتابی دیده‌ام شاید از مشارق الانوار شیخ رجب برسی نقل کرده بروایتی مفصل از قول علی بن عاصم کوفی که گفته داخل شدم بر مولای خود علی بن محمد عسکری ع پس گفت یا علی نظر کن بزیر پای خود بدرستیکه تو بر بساطی هستی که نشسته اند بر آن بسیاری از انبیا و ائمه و آن نعل که بر پا داری نجس و پلید است دور کن پس استدعای دیدن آن بساط کردم آنحضرت دستی بر روی من کشیده بینا شدم و دیدم بر آن بساط نشانها و صورتها و آنحضرت فرمود این نشان پای آدم و این محل نشست اوست و بترتیب جای تمام انبیا را بمن نمودند تا رسید بالیسع و ذوالقرنین پس فرمود این جای پای و نشان شابور بن اردشیر است و پس از آن اجداد حضرت رسول را نام بردند تا بحضرت رسول صلی الله علیه و آله و از امیرالمؤمنین علی تا حضرت صاحب الامر و فرمود شک کننده در این نامه شک کننده در خداست پس فرمود بپوش چشمت را بازگشتم بحالت اول و بساط را ندیدم چون نام شابور بن اردشیر درین جمع غریب بود لهذا اجمالاً مضمون این حدیث مرقوم گردید و نام شهری از ابنیهٔ شاپور بوده بفارس در حوالی کازرون در ده فرسخی کابل قصبه‌ایست بدین نام هزار باب خانه دارد نوشته‌اند اهالی آنجا صاحب حسن و جمالند

شابورکان نام کتاب مانی نقاش است که بعهد شاپور پسر اردشیر ظهور و دعوی پیغمبری و آوردن آئین تازه کرد و او شاگرد قادرون بود و از مذهب مسیحیان و زردشتیان خبر کامل داشت و در هر دو تصرفات بسیار کرد و مولد او دهی از بابل بوده و نصاری اسم او را فوریفوس نهاده‌اند و او تألیفات بسیار دارد و آخر احضار کرد او را بهرام بن هرمز و ملزم کردند و کشته شد او را در صنایع نقاشی مهارت داشته و پیروان او را مانویه گویند و ملت اباحه داشته‌اند ادیب صابر ترمذی گفته شعر

به بت پرستی بر مانوی ملامت نیست
اگر چو صورت تو صورتیست در ارتنگ

و در برهان گفته شاپورکان پولاد معدنی را گویند و معرب آن شابورقان است

شابهار نام چمنی است در کابل که محل عرض لشکر و سپاه سلطان محمود غزنوی بوده چنانکه حکیم ابوالحسن فرخی در این باب گفته شعر

با من بشابهار بهم بوده چاشتگاه
ماه من آنکه رشک برد زو دو هفته ماه
گفت این فراخ پهنا دشت گشاده چیست
گفتم که عرضگاه شه بعدد سپاه
گفت آن هزار و هشتصد و اند کوه چیست
گفتم هزار و هشتصد و اند پیل شاه

گویند در آنجا بتخانه بوده موسوم به بهار مسعود سعد گفته شعر

همه شادی شابهار گران شد
شکفته بهار دولت تو

شاخ شاخ درخت معروفست و شاخ حیوانات و بر دست آدمی از کتف تا سر انگشتان اطلاق کنند فردوسی گفته شعر

بدین چهر چون ماه و این قد و برز
بدین یال و این شاخ و این زور و گرز

و پای آدمی از ران تا سر انگشتان نیز گویند چنانکه کشتی گیران گویند دست در دو شاخ کن یعنی در میان دو پایش کن و بمعنی جوی خورد که از نهر بزرگ جدا شود و بمعنی پیاله دراز و پاره و چاک آمده منصور شیرازی بهر دو معنی گفته شعر

فتاده در سرش از باده شبانه خمار
بعزم عیش صبوحی نهاده بر کف شاخ
ز دست سنبل پرتاب شانه و زخم او
چو شانه سینهٔ صاحبدلان شده صد شاخ

و در مؤید باده که با گلاب آمیخته باشند آمده آنچه مذکور شد که شاخ پیمانهٔ شراب را گویند وجه استعمال آنست که در گرجستان و اران از شاخ آهو و بز کوهی پیالها سازند بسیار بتکلف و بتنگهٔ زر و سیم بیارایند و بآن شراب خورند و عطر که به زباد را نیز شاخ گویند چه آنرا نیز در شاخ آهو ریزند و بسیار بلاد برند و بمعنی پیشانی نیز آمده فردوسی گفته شعر

چه مردی بدو گفت با من بگوی
که هم شاه شاخی و هم شاه روی

شاخابه با ثالث بالف کشیده و فتح بای ابجد جوی کوچکی را گویند که از رودخانهٔ بزرگ یا رودخانه که از دریا جدا شود جدا کنند و آنرا بعربی خلیج گویند

شاخسار بر وزن خاکسار جای انبوهی درختان بسیار شاخ چه یک معنی سار همین است حکیم سنائی گفته شعر راویان را در شمار شاعران مشمر که هست جای عیسی آسمان و جای طوطی شاخسار دیگر بمعنی آهنی باشد که آنرا آهن ساخته در او سوراخهای بزرگ و کوچک کرده باشند و سیم کشان مفتول سیم از آن میان بکشند و آنرا شفشاهنج و شفشاهنگ گویند و در اصل شفشاهنگ شوشه کش بود چه فا بدل واو است

شاخ شانه نام قسمی از گدایان است و شرح آن در ذیل لغت کنگر نوشته خواهد شد

شاخل بر وزن داخل نام نوعی از غله است که از آن نان پزند حکیم خاقانی گفته شعر میخوری تو گرچه الوان نعمت اندر خوان کس نان شاخل بهتر آید گر خوری بر خوان خویش و آنرا شاخول نیز گویند

شاد بر وزن باد بمعنی خوشحال معروفست و بمعنی بسیار نیز آمده شاداب یعنی بسیار آب و شادخوار یعنی بسیار خورنده

شاداب چنانکه گذشت بمعنی سیراب و تر و تازه شراب را نیز شاد گویند و شادخوار بمعنی شراب خوار و بمعنی شراب بسیار خورنده فلکی گفته شعر طبع تو باد شادخور می بکفت جام زر گلرخ دلبرت بر سیم و ریخ و غالیه

شادآرام نام عقل سپهر آفتاب است

شادباد نام پرده ایست از موسیقی

شادبهر بر وزن پادزهر بمعنی خوشحالی است شیخ نظامی گفته شعر یکی روز خرم دل و شادبهر برآسوده بود از هوسهای دهر و نام کنیزکی هم بوده

شادخ و شادیاخ با دال مکسور نام شهر نشابور و منسوب بدانرا شادخی میگفته اند حکیم انوری گفته شعر دی زمین تر سید معروفی ز معروفان بلخ از شما پوشیده چون دارم عزیز شادخی فقیر مؤلف گوید شهر نشابور را شاپور بن اردشیر بابکان ساخته اصل آن بنای تهمورس بوده و آنرا ایران شهر میخوانده اند و دار الملک اغلب و اکثر پادشاهان قدیم ایران بوده لهراسب شاهنشاه چون ملت زردشت گرفت و پادشاهی بزرگ خود بگشتاسب داد ببلخ رفته در آتشکده عظیم موسوم بنوبهار بماند و در آبادی ایران شهر وقتی خللی راه یافت شاه پور از نو آنرا بساخت و بنام او معروف شد گویند شاپور آنرا از پدر بخواست و نداد برنجید و بعد از پدر ایران شهر را ویران ساخته و بنام خود نیشابور را بنیاد نهاده وقتی شهریاری دیگر در آنجا عمارتی کرده کاخی رفیع برای سور و سرور و شادی برآورده آنرا شادی کاخ نام نهاد و آن نیز بمرور دهور ویران شده شادیاخ مخفف شادی کاخ است و شادخ مخفف مخفف شادیاخ ابن یمین گفته یارب این باغ ارم یا شادیاخ خرم است یارب استخر است این یا چشمه سار زمزم است تا ابد عشرت کنان بادا بکاخ شادیاخ همدمش ابن یمین کالحق حریف محرم است شادخ را در شرح انوری بمعنی نوجوان آورده است و میشاید که بعد از تعمیر ثانی پس از ویرانی که آن شهر کهنه قدیمی بود جوان شده شادخ خوانده باشند

شادخواب بمعنی خواب خوش بود فردوسی گفته شعر چو از شادخوابش برانگیختند سرش را به نیزه در آویختند و آنرا شکرخواب نیز گویند یعنی خواب شیرین نبیند سیر چشمش از شکرخواب مگر رخسار خود بیند در خواب

شادخوار و شادخواره و شادخور بمعنی شادمان و خوشحال و شراب خوردن از روی شادی بی بیم و تشویش حکیم فرخی گفته شعر ز بس تو توانگر زان سو خزینه پر و اندر میان رعیت خوشنود و شادخوار حکیم اسدی گفته شعر تو ملکت هم کوه احسانی و هم دریای جود چه عجب گر کس ز نزدت باز گردد شادخوار بمعنی زنان مطربه ناصرخسرو گفته شعر جهان چون شادخواری بود لیکن بماند آن شادخوار اکنون ز شادی و این بیت دلالت بر آن معنی میکند که جهانگیری آورده و بمعنی شادمان نیز مناسب است و اگر در صفت خزان بعد از بهار گفته باشد نیز از همه معانی مناسب تر است هم او گفته شعر به پیری و بخواری باز گردد بآخر هر جوان شادخواری

شادخواست بمعنی شوق و اشتیاق باشد قطران بمعنی بمعنی شراب خوار گفته شعر آن شنبلید گفته چو رخسار دردمند وان ارغوان شکفته چو رخسار شادخوار

شادروان با دال مضموم بوزن و معنی چادربان ط

و فرش گرانمایه که در بارگاه ملوک گسترند چنانکه خاقانی گفته شعر
بادام ساقی مست خواب از جرعهٔ شادروان خراب   از دستها جام
شراب افتاده صهبا ریخته و بمعنی زیر کنگره و پرده عمارت عالی
و سایبان و سر در خانه نیز آورده اند شیخ نظامی گفته بشادروان
خسرو بر دشادیش برسم مهتران کرسی نهادش و این بیت دلالت
بر خیمه و سراپرده کند انوری گفته بارها آماده فراشانت بیش چرخ را
در پناه شیر شادروان ایوان یافته ابو رجاء غزنوی گفته شعر
میی که گر بچکد قطره اش بر دی بطا بسوی بیشه رود مست شیر شادروان
و بمعنی نوائیست که شادروان مروارید نیز گویند وقتی گفته ام شعر
هنوز زود است زباغ رفتن اندر کاخ بباده خواران عید است
رشحه باران بزیر باروی آب نارون نوشیم نهیم شادروان دل
بلحن شادروان شادروان بحذف را نیز آمده حکیم اسدی گفته شعر
یکی خسروی شادوان گونه گون درازیش میدان اسپی فزون
و شاروان بحذف دال و شاربان بباء موحده نیز آورده اند
شادروان مروارید نام لحن دوازدهم از سی لحن
باربد جهرمی فارسی که بزرگ بارو مطرب خاص پرویز بود روزی
در زیر شادروان خسرو این لحن بست خسرو بجایزه مروارید برو
ریخت چنانکه نظامی گفته چو شادروان مروارید گفتی لبش گفتی
که مروارید سفتی امیر خسرو دهلوی گفته چو شادروان مروارید
خواندند چه مرواریدها بر روی فشاندند
شادغر بر وزن دادگر بمعنی نای رویین آمده است آنکه
در جنگ نوازند و گفته اند ولایتی است بماوراءالنهر یعنی آنسوی
نهر سیحون که ترکستان و بیابان و کفار در آنجا مقام دارند و اغلب
جولانگی کنند شمس فخری گفته خصمش برهنه نشسته بی خبر مانده باد
در دشت ریگ کافر از آنسوی شادغر
شادقباد کوره ایست از کورهای قباد پادشاه که بجانب
شرقی بغداد بوده و مشتمل بوده بر بلاد متعدده ثمانیه و اسامی
بعضی در معجم بتعریب آمده از جمله رستقباد و جلولا و سلسل و مهروذ
و براز الروز و البرنجین و الرستاقین و در روایت فیروز
شاپور زانیها اند مؤلف نافهمیده رونویسی نموده
شادهرمز نیز نام کوره منسوب بهرمز شاه و از نواحی
بغداد و اول آن سامرا و هفت طسوج بوده اسامی هفت طسوج را
سه تا نوشته که اعتماد بر صحت آنها نیست و آخر نوشته که شهر
قدیم مقابل مداین بوده که در آن ایوان است و گفته طسوج
الزاران الاعلی و طسوج الزاران الاسفل و الله اعلم
شادکام نام برادر فریدون فرخ بوده است
شادکونه بر وزن بازگونه بمعنی تشک و نهالی یعنی جامه
خواب بر شادکونه خفته ملک شاد و شادکام دولت رهین و بخت
مطیع و فلک بکام و بر زنان مطربه نیز اطلاق میشود چنانکه فرخی گوید شعر
بر طارم جلالت کیوان همیشه حارس در بزم دلفروزت ناهید شادکونه
شادنه سنگی است که او را شادنهٔ عدسی نیز گویند و در امراض
چشم مفید است و شادانج معرب آنست و بعربی آنرا
حجر الدم گویند که حابس دم است
شادورد بر وزن بادگرد هاله ماه باشد پیروز مشرقی گفته
یکی همچون پرن بر اوج خورشید یکی چون شادورد از دور مهتاب
بتبدیل دال و تا نیز با یکدیگر شده چنانکه لطیفی گفته دل کشته از
علامت خطت امیدوار چون برزگر که او شود از شادورد شاد
بمعنی فرش که می اندازند آمده فردوسی گفته جهاندار بر شادورد
بزرگ نشسته همه پیکرش میش و گرگ و نام گنج هشتم است
از هشت گنج پرویز و نام پرده از موسیقی نیز هست
شادیچه بمعنی رختخواب و بالاپوش و بستر خواب
پوربهای جامی گفته چو بالش از همه کس بر سر آیم ار باشد دمی بزیر
شادیچه چون نهالیچه سراج سگزی گفته تا گل ز شادیچه رومی
برون آید بباغ زند وافش همچو اسقف ندخوان آمده من نیز
گفته ام چنین تا تاخت بر من لشکر خواب شد از رفتار پای
فکرتم لنگ فکندم خرقه در شادیچه رفتم نه نیک و نه بد و نه صلح و
نه جنگ و بعضی گفته اند جبه پنبه آکنده و جامه سطبر کارمین است
شار بر وزن یار بمعنی شهر باشد فردوسی گفته شعر
یکی شارسانی برآورد شاه پر از برزن و کوی و بازارگاه و نام
پادشاه غرجستان چنانکه معزی گفته شار غرجستان اگر یابد
نسیم همتش خاک آن بقعه کند چون زر دست افشار شار دیگر
بمعنی غل و غش در جهانگیری آورده که ناصر گفته زر چون بعیار آید

کم پیش نگردد کم بیش شود زری کان باغش و شار است معلوم میشود که غش و بار را غش و شار خوانده غش و بار معروف و مشهور و اصل شعر نیز چنین است ع کم بیش شود زری کان با غش و بار است و دیگر بمعنی شغال گفته شال شغال را گویند و شار مبدل شال است چنانکه عمادی شهریاری در باب تربیت قمری مازندرانی در مدح ممدوح او گفته که قمری هیچ نبوده بقدر دتو ترقی نموده گفته شعر قمری که بگاه فرق نشناخت از پهلوی شیر سینه شار در شعر بقدر تو برآورد از شعله نار دانه نار دیگر بمعنی چادری که شادی باشد شالی باشد تنک و لطیف و زنان از آن پیراهن و لباس کنند و جامه فانوس نیز سازند و اهالی هند بر سر دستار نمایند و شار و شاره نیز گویند سنائی گفته شعر خاره در تف او چو خار سبک شوره از سنگ او چو شار تنک و عمامه هندی شاره هندوی معروف است چنانکه فردوسی گفته شعر ز گفتار او ماند شکل شگفت ز سر شاره هندوی بر گرفت ملک الشعرا فتحعلی خان متخلّص بصبا در زبان دلیری افغان گفته شعر همان عفریت پتیاره بسر شرب و بسر شاره برخ چون سنگ پا خاره بتن چون کوه زیم آهن در فرهنگ آورده که شار مرغیست خوش آواز مانند طوطی و آنرا شارک و شاره گویند و در تحفة الاحباب حافظ اوبهی گوید که آنرا هزاردستان نیز خوانند و هزاردستان سار را گویند شاید شار مصحف سار بوده باشد و بمعنی بنای بلند و عالی و راه گشاده و فراخ که آنرا شاهراه گویند و فرو ریختن آب و شراب مانند آبشار و سرشار نیز در جهانگیری آورده

شارسان بمعنی شهرستان و مخفّف آنست چنانکه بارسان مخفّف بیمارستان خواهد آمد حکیم سوزنی گفته شعر احمد مختار نبی بود شارستان علم چون در محکم بر آن بنیاد شارستان علی و دیگر نام کتابیست از فرزانه بهرام بن فرهاد پارسی که موسوم است بچهارچمن و نزد مؤلف موجود است و کوشک عمارتی را نیز گویند که بر چار سمتش بساتین باشد و باغی بزرگ در دو منزلی او رگنج بخوارزم دیده شده بدین نام یعنی چارچمن که از هر خیابانی که سیر کنی بحوضی رسید و باز چهار خیابان دیگر و بدین صورت تا آخر

شارویه تبدیل نام شیرویه پسر خسرو پرویز است که در حقیقت نام نوشیروان داشت و او را خسرو شیروی نیز میخواند

شاسپرم همان شاه اسپرم است که به تبدیلات آمده

شاسمان بر وزن آسمان نام قریه ایست بگرگان و استرآباد

شاش بر وزن کاش شهریست بماوراءالنهر که آنرا چاچ نیز گویند و کمانهای چاچی منسوب بدان شهر است قال الاصطخری اما الشاش و ایلاق تصلنا العمل لا فرق بینهما و لیس بخراسان و ماوراءالنهر اقلیم علی مقداره من المساحة اکثر منبرا و لا او فر قری من انزه بلاد ماوراءالنهر و قصبتها فناکت حکیم اسدی گفته شعر ز کابل همی رفت تا شهر چاچ بگردش بزرگان با گنج و تاج از آنجا پره اند و بشتافت تفت بشادی بشهری زسنجاب رفت من نیز در خرم بهشت گفته ام شعر کمان گر یکی بود در شهر شاش که در بد کمانی سمر بود و فاش حکیم اسدی در گرشاسب نامه گفته شعر ز ترک چگل خواست چاچی کمان بجم گفت کای نامور میهمان

شاشیدن و شاریدن فرو ریختن آب و شراب و امثال آن که پیشاب گویند مولوی معنوی گفته شعر بند کن مشک سخن شاشیت را واکن انبان قلماشیت را

شاشو بر وزن آهو گیاهیست که تخمش دو است و او را بکار برند و در عرف عوام کودکی که در خواب شاشد گویند

شاغوله بضم غین طره دستار که از عمامه بیاویزند و آنرا شاشوله نیز گفته اند ابن یمین گفته شعر شاغوله دستار تو اینجا نگذارند دستار بگهدار و برو بر سر هیچ

شاک سینه بند زنان را گویند و آنرا شاماک و شاماکچه و شاماخکه نیز گویند رشیدی گفته بمعنی زهیر است و بیت سوزنی مؤید کرده که گفته شعر چو گرگ گرسنه اندر فتد میان رمه چه میش چه بره دندانش را چه تخته چه شاک در شیشاک خواهد آمد

شاکار بمعنی کاری که بحکم شاه باشد و مزد ندهند و شایگان نیز گویند چه در اصل شاه کان بوده و آنرا بیگار یعنی کاری بی مزد گویند و بیغار تبدیل بیگار است فردوسی گفته شعر گناهی ندارم بهانه نهی چو شاکرد شاکار چندم دهی دیگر شاه کار نام قصبه ایست در میانه شهر بسطام و دامغان که مخصوصا برای شاه در آنجا زراعت میکرده اند و بمعنی آن کشت شاه بوده و از شاهد صادق نقل شده

شاگردانه معروفست بمعنی انعامی که اضافه بر اجرت
بشاگرد کسی بدهند

شاگمند بروزن پای بند بمعنی بند باشد که از پشم بافند

شاگمونی بفتح کاف وضم میم بواو رسیده نام مردی
بوده از شاهزادگان هندوستان ونام پدرش شدودن
ومادرش مهامایا ومولدش مهابد که شهری بوده در هند از جوانی
بریاضت شاقه پرداخت تا کامل الذات شد از او کرامات و
معجزات ومعارج بسیار در کتب اهالی هندوستان نوشته اند
گویند او را کتابیست بدرم نام وگفته همه پیغمبران یکی اند که هر وقتی
برای تربیت مردم می آیند ومیروند ویک سخن گفته اند ومیگویند
وگفته هر که بدی کند نیکی نبیند هر که حیوانات کشد دراز عمر نشود
هر که زن خود را بسیار خواهد بعد از مرگش بروح جانوری گردد که گند
گویند وبرکون حیوانات چسبد هر که برگ یا شاخی از درخت سبز شکند
میان او وخدا سد راه پیدا شود از او سؤال کردند که کدام شمشیر
کشنده تر است گفت تیغ زبان وسخن سخت وهمچنین سؤالات کرده اند
پاسخهای حکیمانه داد والحاصل بعد از پیغمبران اهل هند ونیز در هند پیغمبر
معروف شده گویند در کوه سراندیب جای پای او پیداست که از آسمان
بدانکوه فرود آمده واین لفظ بمعنی آدم است واو گفته که من هشتاد و
چهار هزار بار بصورتهای مختلفه بدنیا آمده ام ورفته ام از این قرار
معلوم است تناسخی بوده مردم چین وتبت وایغور وهندوستان
بوی گرویده اند واو را پیغمبر دانسته در عهد افراسیاب وزاب بوده
مریدان بعروج وی بآسمان قائلند وگویند از آسمان بسراندیب آمده
ودر تاریخ جامع رشیدی احوال او مرقوم است

شالخ بکسر لام وسکون خا نام پسر قینان بن ارفخشد بن
سام بن نوح علیه السلام است وهود نبی پسر او بوده واو را عابر
نیز نامیده اند که زبان عبری از آنجناب ناشی شده وبعد از آن
عربی بهم رسیده وبعضی بدو قینان قائل شده اند والله اعلم بالصواب

شالنگی باللام مفتوح پریشان تاب را گویند عنصری راست
گفته شعر وه کز استیلای نعش شالهنگ همچو شالنگیست واین سر فهم

شال بروزن سال معروفست جامه از کرک وپشم کشمیری
باشد جامه از ابریشم وکتان مازندری ومخفف شغال است ودر تبرستان
نباتیست که بعضی آنرا برگ نیل دانند وازان وسمه محاسن نمایند ودر زبان
تبری آنرا شال حنی نامند یعنی حنای شغال

شالهنگ باللام وها بنون زده وکاف عجمی بمعنی گرو وگروگان
بوده که بعربی مرهون گویند انوری شعر در کوی هنر مباش کان کوی
اقطاع قدیم شالهنگست وبمعنی مکر وحیله وستم نیز گفته اند حکیم سوزنی
گفته شعر امین مباش تا دم مردن ز مکر دیو تا دیو دین ز تو نستاند بشالهنگ

شالی بروزن قالی برنج از پوست بیرون نیامده را گویند
وآنرا شلتوک نیز گفته اند وشالی پا پیشالی زار را نیز گویند که برنج کاشته شود

شاماخ نوعی از غله است که دانهای خرد دارد وخسرو گفته شعر
سینه کنجشک ز شاماخ نو سیر شد از آب علف جو بجو

شامخچه همان سینه بند زنان است وبمعنی نیمتنه که پوشند آمده

شام معروف که نام شهری مشهور است گویند بانی آن
سام بن نوح بوده ودر آن اراضی مدینه ایست ونام قدیم آن اراضی سوریه
واکنون نیز سیریه نامند ولغت سوریانی منسوب باهالی آنجاست
حدی از اراضی ولایات سوریه که اکنون بشامات موسوم است از رود
فرات تا عریش طولا وحدی از جبل طی تا بحر روم عرضا بوده شهرهای
بسیار در آن زمین معمور وآبادست وبمعنی طعام آخر روز وزوال
شب سنائی گفته شعر گفت اندوه شام ومحنت چاشت در دلم
حب وبغض کس نگذاشت

شامه بروزن جامه مقنعه وروپاکی باشد که آن بچارقد ودستمال
معروفست وآنرا سرپوشه نیز گویند زیرا که سر را بدان پوشند

شان خانه زنبور عسل وجامه سفید که از هند آرند ومخفف ایشان
که ضمیر جمع غایب است خاقانی گفته ز بدگوئی نکو ناید تو عذرش
ز افرینشان که معذورست مار از نیت چون نحل از عسل شانش
وبرهان گفته در عربی بمعنی قدر وشوکت وعظمت وحال وفکر واندیشه
وکار آمده ودر شان او یعنی در حق او ودر رشیدی که ذوالشان است
در فرهنگ فارسی نوشته که قدر ومرتبه وشکوه را گویند ودر ترجمه قاموس
نوشته که شان بالفتح وسکون همزه کار وحال ومجرای آب اشک
از سر بسوی چشم شئون جمع ودر این مقام هیچ چه شان دقدر وعظمت
ومرتبه که برهان گفته ذکر نکرده پس معلوم میشود که شان در پارسی قدر
ومرتبه وشکوه است ودر عربی باهمزه بمعنی کار وحال چنانکه کل یوم

هو فی شارا مولوی بپارسی ترجمه کرده و گفته کمترین شاه منش بیرون ز
این بود کاو سه لشکر را روانه میکند

شاباذ زبجد دال در اصل شاهان دز بوده یعنی قلعهٔ منسوب بشاهان و آن در بلاد خراسان و از قرای آن قریهٔ ارغند بروزن سربند است که از آنجا بوده جناب فاضل ربانی مولانا محمد اسمعیل عارف متخلص بعجدی که از کملین مشایخ عهد بوده و در یکهزار و دویست و سی و دو رحلت نموده چنانکه حاجی محمد زمان کلاتی جلایر گفته شعر مرا پیری در اقصای خراسان بست آسوده که آمد با ذبیح الله نام و کنیه یحیاش خراسانی است اندر اصل و ارغند موطن و مسکن خور آسائی که از وی فخرها باشد خراسانش

شاند یعنی شانه کند و شانیدن یعنی شانه کردن زلف یا موی

شاندن بروزن ماندن بمعنی شانه کردن موی انوری گفته شعر جهان بآب و فا روی عدل میشوید فلک بدست ظفر جعد ملک میشاند امیر خسرو گفته شعر ای شانه بجوابت عمل دانی چیست زلف لیلی که بازمیشانی چیست گیسوی پریشانش تو که دانی چیست مجنون داند که این پریشانی چیست دیگر مخفف نشاندن بود امیر خسرو گفته شعر تا سحاب کف تو سیم فرو ریخت چو آب شاند از روی زمین هرچه غبار محن است سوزنی گفته شعر بدسگال تو رنجه دارد جان شانده در دل ز غم نهال از نو و بمعنی شاندن مرادف کاشتن حکیم سنائی گفته شعر بلکه اندر عشق جانان شرط مردان آن بود بر در دل بودن و جان پیش فرمان داشتن نوک پیکانهای جانان شاندن اندر جان خویش تا نشان پیکان سلطانی نه پیکان داشتن

شانک بروزن ناوک سنگدان و چینه دان مرغان را گویند

شانه بروزن چانه معروف و بمعنی شانهٔ زنبور عسل نیز آمده مثال معنی اول شعر دوست دارم کسی که عیب مرا همچو آئینه رو برو گوید نه که چون شانه با هزار زبان پس سر رفته مو بمو گوید خاقانی در تحفة العراقین گفته شعر چون آینه برق زن سرابش چون شانه انجمن خوش آبش زان آینه جان صفا گرفته زان شانه ملک شفا گرفته دیگر بمعنی جبت و خیر است حکیم سنائی در صفت اسب ممدوح گفته شعر مرکبش هیئات فلک دارد که بر اعداش خاک میبارد دشمن و دوست را چه نحس و چه سعد سمش شانه وش چو گرد و چو رعد

شانه سر هدهد را گویند و آنرا شانه سرک نیز گفته اند و آنرا پوپو پوپک نیز گفته اند نزاری قهستانی گفته شعر وصال بلبل با گل هستی نابوده بجز بانگ بر آورده شانه سر پوپو

شاوران شهری بوده نزدیک گنجه و در بند و آنرا شابران نیز گفته اند گویند چاه بیژن در آن حدود بوده

شاولی گهواره پوش را گویند

شاوور بروزن شاپور است امیر خسرو گفته شعر رفتن همرکاب شاه شاوور همی کرد از سخن کوته ره دور و این نام بمعنی دانا و محیل است و مردی سیاح و نقاش و حیله ور بوده که شیرین را به نیرنگ و نیرنگ فریفته بخسرو رسانیده بمعنی شاپور یعنی شاهزاده خطاست چه با آن ارادت که پارسیان بپادشاه خود داشتند نام شاهزادگی بر رعایا نمیگذاشتند و شاوری بمعنی حیله گری است

شاه بروزن ماه بمعنی اصل و خداوند و بزرگتر و ملک نسبت برعیت و مهرهٔ معروف از شطرنج و کشت کردن شاه شطرنج را بهاء الدین زنجانی گفته شعر شاه نطع آسمان هنگام کشت امتحان مات گردد در زمان گر گوید او را شاه شاه دیگر بمعنی داماد است حکیم سنائی غزنوی گفته شعر داده کلکش چنانکه شاه عروس از نقاب تنک خرد را بوس اسدی طوسی گفته شعر هم از ره عروس نو و شاه نو در ایوان نشستند بر گاه نو حکیم بدیعی بلخی گفته شعر جوان زن چو بیند جوانی شهریر به نیکی نیندیشد از شوی پیر عروس جوان گفت با پیر شاه که موی سپید است مار سیاه و بر هر چیز بزرگ اطلاق کنند مانند شاه تیر و شاه مار و شاهراه و شاهسوار

شاه آب سرخی که از گل کاجره حاصل شود و بعد از زرد آب

شاه اسپرغم و شاه اسپرم و شاه اسپرهم و شاه اسفرهم و نازبو همه بمعنی ریحان است که آنرا تبار زی ضیمران گویند سبب پیدا شدن آن را در جهانگیری تفصیلی نوشته حکیم ازرقی گفته شعر بوستان افروز بنگر رسته با شاه اسپرم گر ندیدستی خط قوس قزح بر آسمان حکیم منوچهری گفته شعر نه شاسپرم تا نخی لخلخی کم بدید رونق و بالنده و بویا نشود و چون جمشید آنرا پیدا کرد جم اسپرم نیز نامند

شاه افسر اسپرک را گویند که بعربی اکلیل الملک خوانند

شاه اورن

شاه آلو بزبان شیرازی آلو گرجه را نامند و این لغت مرکب است زیرا که اصل این لغت آلوگنجه است و آلو پارسی است ولی گنجه بترکی سبز و کبود را گویند و آنرا در پارسی آلوگنجه خوانند و شاهلوج معرب شاه آلوست

شاهباز باز سفید بزرگ که پادشاهان با آن شکار کنند و بترکی آنرا طغان گویند سعدی گفته آن شاهباز را دل سعدی نشیمن است وآنرا شهباز نیز گویند وحشی گفته نشیمن کرد شهبازی بسروی که صید خود کند رعنا تذروی

شاه بالا کسی که بطرز داماد آراسته بخانه عروس رود داماد را همدوش و بترکی ساغدوش خوانند و معنی این لغت این است که شاه بمعنی داماد و شاه بالا یعنی کسیکه بقد و بالای او باشد

شاه بوی بمعنی عنبر نوشته اند معزی گفته شعر چو شاه بوی دهد خلق شاه بوی از آنک ز عنبر است سرشته باصل طینت او شمس فخری گفته شعر شه عادل جمال دولت و دین که خاک درکه او شاه بوی است

شاه تره نام سبزه ایست که بغایت سبز و خرم بود و در طعم آن اندک تلخی است که در دواها بکار برند سودای جرب را نافع است و معرب آن شیطرج است

شاه تیر تیر بزرگ که بر سقف عمارت نهند

شاه جان مرو را گویند آنرا مرو شه جان نیز گفته اند ع خبر او بمرو شه جان شد رضی نیشابوری گفته شعر مخالفا ارچه بمرو است جان بشاه دهد که شهر مرو ازین روی نام شد شهجان مؤلف گفته مرو اعظم بلاد خراسان بوده و در میان مرو و نیشابور هشتاد فرسنخ مسافت است و تا سرخس سی فرسنخ و تا بلخ یکصد و دوازده فرسنخ و گفته اند که شاهجان و شهجان از برای جلالت مرو گفته اند که بمنزل جان پادشاه است وظن من این است که اصل مرو شاه جهان بوده نه شهجان یعنی مرو شاه جهان است حدیث نبوی صلی الله علیه و آله در تعریف مرد مروی است و گفته اند بنای آن از ذو القرنین بوده و تهمورس آنرا عمارت کرده و خرابی نبت اردشیر بهمن در آنجا بناها کرده و در اسلام بریده بن الحصیب صحابی در آنجا تصرف یافته و همانجا کشته و مدفون گشته مدتها دار الملک مامون عباسی و سلاطین سلاجقه بوده و سلطان سنجر در آنجا مدفونست و خرابین متعدده بر جامع آن موقوف بوده در رود دشکر یا تا رخرابی بسیار منهدم شد درین روزگار در تصرف تراکمه تکه و دیگر طوایف است چندی نیز در تصرف امرای بخارا بوده است

شاه دارو نامی است که جمشید بر شراب انگوری نهاده و معنی ترکیبی آن یعنی دوای شاه یا شاه دواها و در جهانگیری و برهان بشرح پیدا شدن آن مفصلا مرقوم است شاعر گفته شعر شاه دارو بود شراب ولی زو چو برحد اعتدال خوری لیک با زهر همسری دارد تو بافراط اگر زلال خوری خواجه طیان مرغزی گفته شعر صاحبا از کرم دریغ مدار شاه دوی لطف ازین ژیان

شاه دانه تخم بنگ را گویند و بعربی کنب خوانند و معرب آن شاهدانج است

شاه رش پنج ارج را شاه رش گویند و ارش از سر بازو تا انگشتان دست است فردوسی گفته شعر ز دانشوران نزد او شد گروه دو دیوار کرد از دو پهلوی کوه زمین تا سر تیغ بالای او دو صد شاه رش بود پهنای او

شارود رودخانه بزرگی است از طالقان و قزوین و سازی مانند نی که رومیان نوازند و تار سیمی که در سازها به بندند و آنرا شهرود نیز خوانند قصبه ایست در میان بسطام و دامغان

شاه زابل سلطان محمود غزنوی است چو شاه زابل نزد غلام خویش ایاز فردوسی گفته خجسته درگه محمود زابلی دریاست زیرا که آن صفحات زابلستان است

شاه کار بمعنی شاکار است که مرقوم شد

شاه کال بمعنی کاج است که بعربی احول گویند لوچ نیز فارسی آنست و آن کژی چشم است که یکی را دو بینند

شاه گوهران نام گوهریست که خسرو پرویز داشته گویند آنرا با رشته بدریا فرو می انداخت بعد از ساعتی در می کشیدند گوهر بسیار در اطراف او چسبیده بود شیخ آذری این افسانه را منظوم کرده شعر بیت دری که خسروان جویند که ورا شاه گوهران گویند هر کجا گوهریست در دریا آن گهر می کشید

بخویش آرا   والله اعلم بالصواب

شاهنای همان سرنای است که آنرا شهنای نیز گویند

شاهنده بمعنی متقی و پرهیزکار آنرا شاهیده نیز گفته اند

شاهنشاه مخفّف شاهانشاه است یعنی شاه شاهان و دنیا شاهان بزرگ ایران را بدین نام خواندندی چنانکه اردشیر بابکان را و در اسلام لقب امیر عضد الدوله دیلمی بویهی از خلفای عباسی شاهنشاه بوده

شاهنشین محلّی از عمارات که شاه در آن نشیند

شاه ورد تبدیل همان شاد ورد که بمعنی هاله ماه گذشت

شاهه نام شهری که پدر سودابه بمیانی در آنجا و آن ساحته بود و سودابه زن کیکاوس در طفولیت در آن شهر متولد شده بوده

شاهیدن بمعنی بزرگی و پادشاهی کردن چنانکه نفریدن بمعنی نفرین کردن   بنفرید بر جان افراسیاب

شاهین پرنده ایست شکاری از جنس سیاه چشم و آنچه از چوب و آهن میسازند و هر دو کفه ترازو را از آن آویزند نیز گویند

شایگان چیزی را گویند که درخور و سزاوار شاه بوده و در اصل شاهگان بوده ها را بهمزهٔ ملیّنه بدل کرده بصورت یا نوشتند پرویز را گنجی از گنجهای بس بزرگ بوده که آنرا شایگان نام نموده و هر گنجی بزرگ که شایستهٔ شاه باشد شاهگان و شایگان گفتن شاید چنانکه در لغت شاه کار گذشته کاریست که بحکم شاه کنند و آنرا مزدی ندهند و آن کار بحکمی است نه پاداشی چنانکه شیخ ابو الحسن شهید بخارائی گفته شعر اگر بگروی تو بروز حساب   مفرمای درویش را شایگان

و دیگر آنکه مفرد را با جمع قافیه کنند چون دلبران و مردمان را با جان و زمان و این را شایگان جلی خوانند و ناپسند و از عیوب قافیه شمرده اند یا اسم فاعل را با مفرد قافیه کنند مانند آهنین و سیمین و زرین را با زمین و چنین و امثال آن و این را شایگان خفی گفته اند و استادان شعر ناچار پس از یکدو جا در قصیده جایز دانسته اند و عذر خواسته اند چنانکه رشید الدین وطواط بلخی گفته شعر اشعار پر بدایع دوشیزه من است   بی شایگان و لیک از گنج شایگان   و خواجه عبید در طلب معذرت گفته شعر طبع عبید را که چو گنجی است شایگان معذور دار قافیه گر شایگان کند   حکیم انوری گفته شعر گرچه بعضی شایگان است از قوافی باش گو   عفو کن وقت ادا دانی ندارم بس اذات صاحب

جهانگیری نوشته که در کتاب زند بمعنی وسعت و فراخی آمده و این بیت از رامین و ویس فخر الدین گرگانی مؤید آورده که گفته شعر کجا رامین چو ز تو مهربان گشت   بچشمت خاک راه شایگان گشت   والله اعلم بالصواب

شایان بمعنی شایسته مرادف سزاوار و در پارسی باستانی ترجمه لفظ ممکن الوجود است زیرا که واجب را بایست گویند و ممتنع را نابایست خوانند

شایسته بر وزن آهسته بمعنی شایان و درخور و سزاوار چنانکه گویند فلان شایستگی این کار دارد یعنی شاید و نشاید و بمعنی شایسته است و شایسته نیست می آید و میشاید و نمیشاید معروفند و در جای یای آخرهای هوز نیز بهمین معنی آمده چنانکه حکیم سنائی غزنوی در حدیقه گفته شعر سه نشان است مرد صوفی را   خواه بصری و خواه کوفی را

اوّل آن کاو سؤال خود نکند   بد بود خود سؤال بد نکند

دوم آن گر کسی زدی خواهد   ماحضر بدهدش که میشاید

نکند باطل او بمنّ و اذا   که بباید عوض بروز جزا

سیم آن گر جهان شود بیرون   نبود مدّ خود را افزون

و شایش مصدر آنست و در کتب پارسیان آمده که شایش بخودی یعنی امکان بذات و بایش بدیگر یعنی وجوب بغیر

شایسته بود بضم با و سکون واو و دال در برهان قاطع گفته بمعنی واجب الوجود است که در مقابل ممکن الوجود باشد و آن سهو و غلط است چه از لغت و فرهنگ ساتیر و مضامین خود دساتیر معلوم میشود که شایسته بود بمعنی ممکن الوجود است نه واجب الوجود

شایسته هستی در برهان گفته بمعنی شایسته بود است که واجب الوجود باشد این نیز بخلاف و غلط است چه در همان کتاب ساتیر گوید شایسته هستی مرادف شایسته بود است یعنی ممکن الوجود و برهان بمعنی واجب الوجود نوشته و چنانکه در شایان گذشت واجب را بایست گویند و ممتنع را نابایست خوانند

شایش بر وزن زایش بمعنی امکانست که جایز بودن و دست دادن و ممکن گشتن باشد و این لغت از فرهنگ دساتیر نقل شده

شای کلیو نام حکیمی است از قدمای حکمای فارس که فارسیان ایزدی کیش او را پیمبر سیمین پیمبران پیشین دانند و از سخنان اوست که در نامهای باستان دیده ام که گفته خلع تعلقات کرده و از هیکل عنصری جدا شده و از عوالم برازخ عنصر را در جنب برازخ علوی

چون دانهٔ خشخاش دیدم از خرمن بسیار عظیم و بنت بساحت مجرّدات اجرام آسمانی را حلقهٔ یا قسم در دشت بیکرانه و مجرّدات را در پیشگاه حضرت ایزد تعالی قطرهٔ دیدم از محیط والله اعلم بالصواب

شایه بروزن سایه بمعنی میوه که بعربی ثمر گویند و این ابیات سند آن معنی است شعر برومند باد آن همایون درخت که در سایهٔ آن توان برد رخت که از سایه آسایش جان دهد که از شایه آرایش خوان دهد حکیم خاقانی گفته شعر دوش چنان دیده ام بخواب که نخلی برلب دریا بدان مقام برآمد نخل موصل شد و ترنج و رطب داشت سایه و شایه اش فراخ و تمام برآمد

نمایش اوّل در شین با باء

شب معروفست که بعربی لیل گویند فرخی گفته شعر سپیده دم که هوا بردرید پردهٔ شب برآمد از سر کهسار دامن قصب چنان سیاه شب اندکی سپید براو چو زنگی که بخنده گشاده باشد لب

شب افروز بمعنی ماه است که شب را روشن کند و نام ماه دهم است از سال ملکی و کرم شب تاب را نیز گفته اند

شبالنگ در برهان گوید بفتح شین و لام نخجیر را گویند یعنی آهو و گور که آنها را شکار کنند در رشیدی نیز بدین معنی آمده جهانگیری نیز گفته

شبان بفتح شین چوپان که اگر در شب گله را پاسبانی کند و شبانه نیز گویند و جمع شب نیز آمده است چنانکه گفته ع شبان تیره امیدم بصبح روی تو باشد سلمان ساوجی گفته شعر گرگ از مهابت تو بره مانده میش را بردارد از زمین و بدوش شبان دهد فقیر مؤلف گوید آن بمعنی صاحب و حافظ است مانند باغبان و دربان و امثال آن و مکرّر ذکر شده که در پارسی چون دو حرف که یکی است بواسطهٔ ثالث بیکدیگر رسند برای سهولت کلام یکی را حذف کنند شبان در معنی شب بان بوده بضدّ روزبان که عمله روز را گویند چون شب رمهٔ گوسفند از برای چرای شب میبرده و محافظه میکرده او را شب بان گفته یکبا را حذف کرده شبان خواندند و چوپان نیز چوب بان بوده که الآن گله بان و چوبدار گویند آنرا نیز مخفف کرده چوپان گفتند و بپارسی معروف شده

شبان فریب و شبان فریبک مرغیست که صفیر بسیار زند و شبیه بباشه است چون بر زمین نشیند چنان نماید که قوت برخاستن و پریدن ندارد چون شبان یا دیگری نزدیک او رود برخیزد و اندکی دورتر نشیند و هرچند پیش تر روند او همچنین کند و از این روی بدین نام معروف شده است و آنرا به بغوش کار کنند شبان فریو و شبان فریوک بتبدیل باء و واو است که در فارسی متداول و معمول میباشد

شبانکاره بفتح شین ولایتی بفارس و شهر آن دارابگرد است چه از بناهای داراب بوده ملوک شبانکاره گروهی بزرگ بوده اند و در نژادنامهٔ پارسیان آورده ام

شبانگاه یعنی شب هنگام و جائی که گاو و گوسفند و چارپایان دیگر شب در آن باشند و بمعنی وقت شب چنانکه صبحگاه وقت صبح را گویند

شبانه هرچه شب بدان گذشته باشد چه شراب و چه طعام که عوام آنرا شبینه گویند و هر واقعه و کاری که شب بر آن گذشته چنانکه مغانه منسوب بمغان و دیوانه منسوب بدیو و چغانه منسوب بچغانی و جادوانه منسوب بجادو و جاودانه منسوب بجاودان حافظ شیرازی گفته شعر سحرگاهان که مخمور شبانه گرفتم باده با چنگ و چغانه و کسی که شب بسیار شراب خورده و روز از حال و آثار او پیدا شود امیر خسرو دهلوی گفته شعر تو شبانه مینمائی بر که بوده ای امشب که هنوز چشم مستت اثر خمار دارد مولوی معنوی گفته آب حیات عشق را در رگ ما روانه کن آینهٔ صبوح را ترجمهٔ شبانه کن هم او گفته ساقی درده قدح که مائیم مخمور ز بادهٔ شبانه و بمعنی شبان و حافظ و نگهبان آمده است

شباویز مرغ حق گوی یکپای از درخت درآویزد و حق حق گوید شیخ نظامی گفته شعر جرس جنبانی مرغان شبخیز جرس بشکسته مرغ شب آویز

شباهنگ مرغ سحرخوان یعنی بلبل که شب آهنگ خواندن کند و ستاره شعری را نیز گفته اند که مانند مرغ سحرخوان شب آهنگ طلوع نماید فخر گرگانی گفته شعر مغنّی نوائی بزن چنگ را بدل آتشی زن شباهنگ را استشهاد اصحاب فرهنگ بدین شعر در معنی شباهنگ خالی از ایهامی نیست ولی من واضح گفته ام گروهی آنچنان مولع به یکّار که پیش گل بنالیدن شباهنگ

و بمعنی ستاره شعری نیز آمده فردوسی گفته شعر چو یک نیمه از تیره شب
درگذشت شباهنگ بر چرخ گردان بگشت و بمعنی شبانگاه
شیخ نظامی گفته شعر شباهنگ چون برزد از کوه دود برآهنگ
شب مرغ دستان نمود

شب باره بروزن انگاره یعنی شب دوست چه بمعنی باره
دوست است چنانکه غلام باره یعنی پسرباز و پسر دوست که بعربی
مغلم گویند شب باره نیز زنان هرزه گرد را گویند که شبان شبانه
هر کس روند و تا صبح در آنجا بباشند

شب باز کسی را گویند که شب بازی کند و صور تصاویر
مختلف از پس پرده جلوه دهد شب پره را نیز گویند شب پوزه نیز
بهمان معنی است و اصل در آن شب پوز است که شب گردش کند
و چیزی جوید از جنس پشه وغیره برای قوت خود

شب پوش جامه و کلاه شب و لباس شب خاصه شب کلاه
حکیم سنائی گفته شعر صد روح در او بخته از دامن گریه صد روز
برانگیخته از گوشه شب پوش هم او گفته ز چستی باز کرده بند گریه
ز شوخی کج نهاده طرف شب پوش و بمعنی برقع هم او گفته شعر
چه رسم است این نهادن زلف بر دوش نمودن روز را از زیر شب
پوش بمعنی کلاه کوتاه که بر سر نهند و جامه خواب آمده

شب بوی گلی است شبیه بخیری که در شب بیشتر از روز بوی دهد
شبت بکسر اول و سکون ثانی بمعنی ولان و دلبر گوچک
و بکسر اول و ثانی رستنی باشد که در باست کنند و بشیرازی شود خوانند
و آن معروفست و بسکون واو امیر خسرو دهلوی گفته شعر شوت
گران بهره بر د خاص و عام طعم و گریافته زان هر طعام

شب تاب کرم شب افروز و چراغ و گوهر آبدار سعدی گفته شعر
یکی گفتش ای کرمک شب فروز چه بودت که بیرون نیائی بروز
و آنرا شب چراغ و شب چراغک و شب چراغله نیز گویند

شب تاز بمعنی شبیخون است

شب چراغ گویند گاوی شب از دریا برآید برای چرا
و گوهری از دهن برارد بروشنائی چراغ و در محل خود مثال آن بیاید

شب چره بروزن شب پره چریدن حیوانات در شب
حکیم ناصر خسرو گفته شعر گرگ آمده است گرسنه و دشت پر بره

افتاده در رمه رمه رفته بشب چره و چیزی که در اواخر شب نشینی خورند
از قبیل نقل و میوه وغیره مؤمن حسین یزدی گفته شعر نی بر سر خوان
مردمان چون تره ایم نه نقل مجالس از پی شب چره ایم امروز که
تاکسان درین بازارند ما جنس کساد یم و زر نا سره ایم

شب چک شب پانزدهم شعبان که آنرا شب برات گویند
و چک بمعنی برات و قباله است رودکی گفته شعر چراغان در شب
چک آنچنان شد که گیتی رشک هفتم آسمان شد و گفته اند شب
چک یعنی برات نیست و آن نوشته ایست که برای رخصت شب
عسس و شحنه و حاکم و پاسبان شب بدست کسی دهند که کشیکچیان
و را مانع نشده بگذارند بجائی که خواهد برود و در این ایام ورا اسم شب گویند

شب خانه بمعنی شبستان است که گذشته است و بیاید

شبخوان بلبل را گویند که در شباهنگ مرقوم شد

شبخوش و شب بخیر وداع آخر شب را گویند

شب خون و شبیخون معروفست پنجبر با جاش بر سر
دشمن شعر فراقت چو آرد بجانم شبیخون شبی اشکم از دیده آید بشب جیحون

شبدر بروزن چنبر بمعنی نباتی است از جنس یونجه و اسپیت
که برای فربهی بدواب دهند و بپارسی گرت بضم کاف عربی نیز گویند
و معرب آن قرط است

شبدیز نام اسب شیرین که بخسرو داده بود ظهیری گفته
شبدیز از روم بدست افتاد و از همه اسبان چار وجب بلندتر بود
چون مرد صورت آنرا بسنگ نقش کردند و آن صورت بکرمانشاهان
و فارس اندر است و نام لحنی از جمله سی لحن باربد و اصل معنی آن
سیاه چون شب است و نام موضعی است مجیر الدین گفته شعر
از در شبدیز تا بحد بخارا ازبس خون عدو بخار گرفته

شبرغان بسکون با و ضم شین و را شهریست نزدیک بلخ
که در قدیم الایام آنرا بلخ بامی میگفتند اسدی طوسی گفته شعر سوی شبرغان
شد بشادی و کام که خوانی ورا بلخ بامی بنام

شبرم بکسر اول و سکون ثانی و فتح سیم و میم ساکن گیاهیست
در کنار جویبار روید گویند که اگر از آن بخورد بمیرد ولی گوسفند را زیان نکند

شبرنگ اسب سیاوش و خسرو پرویز بوده چنانکه در شبدیز مرقوم
شد شیخ نظامی گفته شعر نهاده نام آن شبرنگ شبدیز بدو عاشقتر

از مرغ شب آویز

شبستان بفتح اول و دوم خانه که شب در آنجا باشند تا عبادت کنند و آنرا شب خانه نیز گفته اند چنانکه گذشت شیخ سعدی گفته شعر بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت شب از بهر درویش شبخانه ساخت و خلوتسرای پادشاهان و خانه درونی را نیز گویند خاقانی گفته شعر از آنکه تابع شد اقبالش او را عروس ظفر در شبستان نماید حکیم اسدی گفته شعر شبستان گلستان بدیدار او دو زلف و دو رخ مشک و گلنار او

شبشت بکسر تین و سکون شین دوم زشت و کریه اللقا که طبع از آن متنفر شود معروفی بلخی گفته شعر حاکم آمد یکی پلید و شبشت ریشکی گنده و پلیدک و زشت

شبستر بفتح اول و تاء راء زده نام قصبه ایست با آذربایجان در هشت فرسنگی شهر تبریز و از آنجا بوده شیخ محمود شبستری صاحب گلشن راز و اکنون نیز مرقدش همانجاست و شیخ یعقوب که شیخ وی بوده هم در آنجا مدفون است شبستر را چنبر نیز گفته اند در تبریز بمطایبه وقتی بدوستی نوشتم شعر خوشا آن شب که در شهر شبستر فرو خفتیم ما سر خوش به بستر و بعضی گفته اند دیگری از مشایخ مرشد وی بوده

شب سده در سده مذکور شده

شبغاو جائیکه شب گاو و گوسفند و کاروان در آنجا بخوابند و آنرا شبگاه و شبغاره و شوغاره نیز گویند

شب فرخ نام نوائی است از موسیقی نام لحنی از سی لحن که مرقوم شده و گذشته است

شب گرد عسس و شبرو را گویند که شب بگردد

شبگند آشیان مرغان را گویند

شبگو و شبگوک گدائیرا گویند که شب بر فراز پشته بر آید و همسایگانرا آواز بلند دعا کند و روز بر در آن خانها بدریوزه رود تا بدو چیزی دهند و پاسبان شب را نیز گفته اند منصور شیرازی گفته شعر بر آستان تو پیر زحل بود دربان بحضرت تو بود ترک آسمان شبگو

شبگیر معروفست که آن حرکت کردن در شب است و ابوالضد آن یعنی در صبح دقتی گفته ام شعر بکره رسیدیم بشبگیر دیبا بوا

در سایه همسایه دیوار بدیوار

شبه با اول و ثانی مفتوح بهاء زده سنگی است سیاه براق و شفاف و کم بها در نرمی و سبکی مانند کهربا و سبج معرب آنست حکیم فردوسی گفته شعر شبی چون شبه روی شسته بقیر نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر

شبهر بر وزن عبهر مشار چرغ را گویند که مرغیست شکاری

شبی جامه که شب پوشند و آن پیراهن وار یست بی آستین و آنرا معرب کرده سبیج گویند

شب یار بر وزن تب دار رستنی ایست تلخ که آنرا بعربی صبر بکسر با، و را، گویند و آن مسهل صفراست و جذاب بلغم و بهترین آن صبر سقوطری است و سقوطره جزیره ایست نزدیک بسواحل یمن و در پارسی صبر بر وزن ابر گویند صبر تلخست و لیکن بر شیرین دارد

شب یازه شب پره را گویند که شب حرکت کند چه یاز بمعنی حرکت و گردش است و یازیدن گردش کردن و کشیدن

شبینه هر چیزیکه شب مانده باشد از آب و نان و طعام و امثال آن

نمایش دوم در شین با بای پارسی

شپ با اول مفتوح بثانی زده بمعنی جهنده و جست خیز کننده و آنرا شیب و کشب نیز گویند و مثالش در آذرکشب گذشت ع همچو آذر شب با آتش همچو مرغابی بجوی

شپاشپ آواز صدای پیکان تیر که پی در پی افکنند و آنرا شپشاپ نیز گویند هاتفی گفته شعر بر آمد ز نا و رد برنا و پیر شپاشاپ پیکان فشا فاش تیر حکیم فردوسی گفته ز چکاچاک گرز و ز شپاشاپ تیر بر آورد از جان دشمن نفیر

شپتک با اول مکسور بثانی زده و تاء فوقانی مفتوح بکاف عجمی زده لگد زدن باشد خواه انسان و خواه حیوان

شپیر بفتح اول و ثانی مشدد بلغت سریانی بمعنی خوب و نیکو است که بعربی حسن خوانند و نام امام همام حسن بن علی علیهما السلام ابو...

شپشپ بر وزن عنبغب بمعنی زود زود و مضطرب و بی تمکین مولوی معنوی گفته شعر مرا گوئی مرو شپشپ که حرمت را زیان دارد ز حرمت عار میدارم از آن بر عار بشکردم هم او گفته شعر عاشقا زاوقت شورش شپشپ وابله مبین

کوه جودی عاجز آید پیش ایشان از ثبات و بمعنی انداختن تیر نیز
آمده فردوسی گفته شعر ز بس شیپ تیر و چرخ کمان زمین گشت
لرزان تر از آسمان
شپشه بکسر اول و ثانی کرمی است که در تابستان در گندم و
پوستین و صوف کندم و جو افتد و آنرا تباه سازد
شپل با اول مکسور و ثانی زده بمعنی پایه و مرتبه باشد
و آنرا اشپلت نیز گویند حکیم سنائی گفته شعر شپلت خود پست
کردی دولت مستیت را مستی و پستی به آید مستی و پستی کزین
هم او گفته شعر چون سرای شپلت تو دولت شه پست کرد شاه را
دولت چنان باید ز اشپلت چنین دیگر بمعنی صدا بلند کردن باشد
مانند صدای که در هنگام پرانیدن کبوتر کنند و آنرا اسپیل بر وزن و
معنی صفیر که معرب آنست گویند و شپلک نیز مصغر آنست
مولوی گفته شعر کو این دم دولت زدن بر این و آن شپلت زدن
کو حملها و شت تو آن سرخ گشتن در جنون
شپلیدن بر وزن پیچیدن بمعنی صفیر زدن یعنی آواز کردن
از دهان گاه کبوتر پرانیدن و بمعنی فشردن و در برهان شپلیده شدن
نیز افزوده
شپندان در فرهنگ مخزن الادویه بمعنی انار شیرین آورده است
شپوخش با اول مکسور و ثانی مضموم و واو مجهول آسیب و
صدمه زدن از روی قوت و شدت و بمعنی افشاندن و آنرا
آشپوخش نیز گفته اند
شپوز همان بمعنی شب پوز است که شب پره باشد
شپوش همان شب پوش است که پوشش و کلاه شب باشد
و مثالش گذشته حکیم سنائی گفته شعر ای روز دو عالم را
پوشیده کلاه تو نامش بچه معنی را شپوش نهادستی
شپنجش بوزن فرهیش بمعنی پاشیدن مطلقا اعم از آب و غیره
شپیر بر وزن کبیر نام کوهیست بلند و بزرگ رضی الدین
نیشابوری گفته شعر چه در سواد شناهای تو گذارم کلک
ز جا برقص برآید ز استماع صریر یکی سفینه ز علمش هزار بحر محیط
یکی دقیقه ز حلمش هزار کوه شپیر و بزبان عبری بمعنی حسین آمده
شپیل بر وزن و معنی صفیر و بمعنی شگفتگی و فشردن

خواجه عمید گفته شعر چون بشپیلک آمدی آن نفس از در قفس
مست و له درآمدی قمری ماده ور شش و بمعنی فشردن امیر خسرو گفته شعر
کلابی همت بر خفا بگذرند که گل را شپیلند و ابش برند سپیلند
و شپیلنده بر این قیاس و شپلیدن مصدر آنست و بمعنی
فشردن و صفیر زدن و دیوانگی کردن آمده

نمایش سیم در شین با تای قرشت

شت با اول مفتوح بثانی زده کلمه تعظیم است و آنرا شمسا
نیز گویند و هر دو بمعنی حضرتست که در عربی معروفست و مخفف
شتل است که در قمارخانه متعارفست خسرو گفته شعر آنچه او برده
حرام است نیاید در دست یا مجاهز ببرد یا شت او ران باشد
شتا بکسر شین نا هار و ناشتا را گویند کمال اسمعیل گفته شعر
لقمه نان خویشتن نخورد گرد و هفته همی شتا باشد
شتاغ بروزن چراغ ماده حیوان که شیر دهد
شتالنک استخوان پا که بتازی کعب گویند سوزنی
در هزل گفته شعر صفات کون آن کودک چه گویم خود که آن کودک
همه کونست و کون و کون زبانش تا شتالنگش در فرهنگ
بمعنی پایه و عراده آورده اند زیرا که مشابهت بکعب پا دارد
چنانکه اسدی گفته شعر سه گردون زرین شتالنک بود ز چرخ
دار وی هفصد شک بود و پچول باز را نیز شتالنک بازی گویند
سیف اسفرنگی گفته شعر با بخت تو بدخواه شتالنک غرض باخت
لیکن بنقیض رخش اسب خر آمد
شتان بضم اول در لغت زند و پازند بمعنی سالهاست
که بعربی سنین گویند
شتربه نام گاویست که در کلیله و دمنه آمده و صحیح آن در شین
و نون خواهد آمد و شتربه مصحف آنست
شترخار یعنی خار شتر و آن معروف است
شتردل یعنی بد دل و ترسنده
شتردندان نوعی از زاج مصری است
شترغار بمعنی اشترغار است که بیخ درخت انگدان باشد
و صمغ آن انغوزه و آنرا اشترغار گویند چنانکه ظهیر فاریابی گفته شعر
بسان اشتر دولاب گشته سرگردان نه از نهایت کار آگه و نه از آغاز

ز حاسدان شتردل ز مردی چشم که نی شکر بروید ز بیخ اشترغاز

شترک مصغر شتر و موج را نیز گویند

شترکاو مخفف شترگاو پلنگ است که بعربی زرافه باشد و دیده ام تفصیل آن در فرهنگ آمده

شترگربه هر چیز با موافق و نامتناسب و مخالف و بزرگ و کوچک مثل شتر و گربه انوری گفته شعر در چنین زمانه شترگربهاست گیتی نه یک طبیعت و گردون نه یک فن است

شترمرغ نام حیوانی است که گردن و سر آن بشتر ماند و پرهای آن بمرغ و دیده ام که آتش افروخته و آهن تفته و فلوس مس فرو برد و بلع کند و تحلیل برد انوری گفته شعر اشتقام تو نه آن اخگر است سوزان که در امعای شترمرغ پذیرد تحلیل و حیوانی بدبوی و کثیف است شیخ فریدالدین عطار گفته شعر شترمرغی که گاه باربردن چو مرغی و چو اشتر گاه خوردن چه مشهور است که بشترمرغ گویند بارکش گوید مرغم گویند دانه خور گوید شترم نواله خواهیم و حمق معروف است چه بیضه خود را خود را چون بچرا رود گم کند و بر بیضه دیگری فرو خسبد و در امثال آمده فلان احمق من نعامه

شترنج با اول مفتوح بثانی زده و رای مفتوح اقسام غله را گویند که بهم آمیخته باشند که بصورت مخالفند مثل گندم و نخود و عدس و باقلی و ماش و اگر از آن آش پزند آش شترنجی و اگر نان پزند نان شترنجی گویند شیخ اوحدی در جام جم گفته شعر سفره چرخ و نان شترنجی چیست تا در سماط او گنجی مؤلف گوید لغت شترنج را که بازی معروفی است صاحبان فرهنگ نیاورده اند و همانا این لغت مذکور بآن مناسبت دارد زیرا که چنانچه آش شترنجی از همه غلهای مختلفه است شترنگ هم آلات و اشکال مختلفه دارد مانند اسب و فیل و رخ و شاه و وزیر و پیاده و بدین ملاحظه ملک الشعرا فتحعلی خان کاشانی گفته شعر شاهی که شهان هفت اقلیم مانند بر شش جو شاه شش رنگ وشطرنج معرب شترنگ است اهالی هند آنرا چترنگ نیز گویند و بقول صاحب نفایس الفنون واضع آن صصه نامی بوده هندی و اظهار آنرا الجلاج که از اولاد صصه بوده کرده و سبب اختراع این لعب را صاحب برهان مفصلاً از آنجا نقل کرده و گویند حکیم بزرگمهر در زمان نوشیروان بازی نرد را در برابر شترنگ اختراع کرده حکیم فردوسی گفته شعر بیاورد شترنگ بوزرجمهر باندیشه بنشست و بگشاد چهر بیک روز و یک شب چو بازی بیافت ز ایوان بر شاه ایران شتافت خرد با دل روشن انباز کرد باندیشه مر نرد را ساز کرد یکی رزمگه ساخت شترنج وار دو رویه بر آراسته کارزار ظهیر فاریابی گفته شعر آسمان چون زمین مجلس شاه جلوه گاه جمال حور العین از بانگ دار رقعه شترنج روی در روی کرده تاج و معین راست چون پیش شاه رخ بعزی پیش تر شهاب دیو لعین نسر طایر نعیمه گفته دو پیاده است بند یک فرزین حکیم لامعی جرجانی گفته شعر شطرنج خویش دیدی رفته همه ز نطع تنها بمانده بچاره چارها رخ بر عزی نهاده حریف و اسب و پیل بر شه گرفته تنگ ره رهگذارها بر خاستی بچابکی و چاره از غزی اندر چنین زمانه ستوده است چارها حرب و رسوم حرب اگرچه قمار نیست نوعیست چون نکه کنی آن از قمارها وقتی گفته ام اندرین شطرنج رنج و نرد درد هر که بنود مات و ششدر اوست مرد صاحب برهان گوید بمعنی مردم گیاه آمده سهو کرده آن سترنگ است مخفف استرنگ چه وقتی گفته ام شعر اثر مهر شکرپا در جانب چین جان و نطق آرد چون مردم اندر سترنگ

نمایش چهارم در شین با جیم

شجام بفتح اول بر وزن سلام سرمای بسیار سخت که درختان را بخشکاند شمس فخری در معیار جمالی گفته شعر در بناهش مضرتی نرسد شاخهای برهنه را ز شجام فردوسی گفته شعر سپاهی که نوروز گرد آورید شجامش بیکدم فرو خوابنید و بر این قیاس شجد و شجاید و شجید و شجاینده دقیقی گفته شعر خاک دریا شود بسوزد آب بفسرد آفتاب و بشجاید شجانیدن مصدر آن

شجرک تره تیزک را گویند

شجاکت بفتح شین و ضم جیم آواز اسب و استر و امثال آن در وقت رفتن و بمعنی فواق در سین مهمله گذشت

شجلیز بروزن برخیز بمعنی سرمای سخت

نمایش پنجم در شین با خاء

شخ بالفتح بمعنی کوه و دامنه کوه و پهلوی کوه و زمین سخت و بلند آمده و شخ کمان یعنی سخت کمان انوری در صفت گرمی هوا

گفته شعر میوه‌ها سر در کشند از کثرت گرما بشاخ ماهیان بیرون
فتند از جوشش دریا بشخ از این بیت زمین سخت و بلند مانند ساحل
دریا مفهوم چه ساحل بلندتر و سخت‌تر از دریاست و حکیم ناصرخسرو
بمعنی کوه بلند گفته شعر سخت چون باکله زاغ برآشوبد سرنگون
پیش پلنگ افتد زاغ از شخ سوزنی نیز گفته شعر ز آسمان ز زمین
غم بجاسد تو رسد چو سیل و سنگ که آید به پستی از سر شخ عثمان
مختاری بمعنی دامن کوه گفته شعر شاخ مرصع شد از جواهر الوان
شخ تل یاقوت شد ز لالهٔ نعمان در فرهنگ آورده که مخفف
شاخ درخت است و مستند به بیت سعدی شده که در صفت قحط
و خشکسالی گفته شعر نه در کوه سبزی نه در باغ شخ ملخ بوستان
خورد و مردم ملخ و بعضی این بیت را چنین خوانده اند نه در راغ
سبزه نه در کوه شخ چه راغ صحرا و کوه معروف و شخ دامنهٔ کوه که
زمین سخت دارد و غالبا سبزه و لاله روید چنانکه گفته اند شعر
لیلی از گوشهٔ محمل بنموده است جمال یا بود لاله که سر بر زده از دامن تل

شخا بالفتح خراشیدن و خلیدن شخاید یعنی خراشد و بر این
قیاس سخاید یعنی ریش کرد و خراشید شخاینده ریش کرده و
شخاییدن ریش کردن ناصرخسرو گفته شعر سواران خفته و این
اسب سرشان همی تازد که نه کس را بکوبد سر نه کس را روی بشخاید
استاد لبیبی گفته شعر چو بشنید شاه آن پیام نهفت ز کینه لب
خود بشخاید و گفت زراتشت بهرام گفته شعر شخاییده
رخسار میکرد آوخ ز سر وی آهش شخاینده دوزخ

شخان بمعنی ریش و خراش

شخادان مجروح کننده و بناخن کننده دقیقی گفته شعر
شکافان تهیگاه پرندگان شخادان جگرگاه درندگان

شخار بر وزن چهار قلیا را گویند که صابون پزان بکار برند

شخسار زمین سخت و دامنهٔ کوه که کمتر گل گردد حکیم
منوچهری در صفت صعوبت راه و برف و یخ و گلهای چسبنده
گفته شعر همی بگداخت برف اندر بیابان تو گفتی دارد اندر
بیماری سل بگردار سرشتهای ماهی همی برخاست از شخسار او
گل مولوی مخفف شاخسار گفته همچو مرغان زمین بر سر شخسار

شخش بر وزن رخش بمعنی لغزیدگی و افتادن شمس فخری
گفته شعر سمند بس چنان بسپرد قلعه‌ها که یک ذره نبود در او شخش
لخش و بمعنی پوستین و جامه کهنه شعر بجائی رسیده احوال عدو
که پیشش به از شرب مصریست شخش و بجبر خام غلبت کوچک
خوش آواز که شخیش باضافه یا نیز گویند رودکی گفته شعر کرک را
کی رسد علامت شات بازرا کی رسد نهیب شخیش

شخشیدن بمعنی لغزیدن و افتادن و بر این قیاس
شخشد و شخشیده و شخشند و لغزیدن را لخشیدن نیز گفته اند حکیم
سنائی در حدیقه گفته شعر از تو بجخود دست و بخشیدن
از من افتادنست و شخشیدن ابوشکور گفته شعر کلیمی که خواهد
ربودنش باد ز گردن بشخشد همی از نهاد حکیم ناصرخسرو گفته شعر
قول فلان و فلان ترا گند سوی کرت بشخشد قدم ز پایهٔ ایمان

شخکاسه ژاله و تگرگ را گویند رودکی گفته شعر بر موالیت
بباشد همه در و گوهر بر اعادیت بارد همه شخکاسه و خوار

شخم بر وزن تخم بمعنی شیار است چه شخم کردن بمعنی شیار کردن

شخنار در فرهنگ مخزن آورده که اسم فارسی طایری است
مانی سبز رنگ و سطبر آن سفید و ظن مولف آنست که شخسار
بوده باشد و شخنار مصحف آن کرده‌اند چه سار بمعنی سر است

شخن بر وزن چمن بمعنی خراشیدگی حکیم قطران گفته شعر تا ز بوی
نسترن گیرد دل مردم قرار تا ز زخم خار بن یابد تن مردم شخن
نسترن بر دشمنانت باد همچون خار بن خار بن بر دوستانت باد
همچون نسترن

شخود بفتح اول بر وزن حسود یعنی خراشید بدندان و ناخن
و شخودن بمعنی ریش کردن و خراشیدن و بر این قیاس شخوده
و امثال او و دقیقی در صفت شراب گفته ام بیت آزمون زند از
کس در آن پنجه اش همی درخشد چون دشنهای خون آلود چون بر لب
آید در دم دو رخ کند گلگون چنانکه گویی عمداً کسی بر خانش شخود
حکیم اسدی گفته شعر رخ نار با سیم شنگرف گون بر این زخم
تیغ و بر آن رنگ خون یکی چون دل مهربان کفته پوست
دگر چون شخوده زنخدان اوست

شخول بر وزن قبول صفیر و صدائی که وقت آب خوردن
اسبان کنند تا عزیمت آبخوردن شود مولوی در باب آبخوردن

اسبان با کره گفته شعر می شخولید هر دم آن نفر بهر استان
که هلا زین آب خور آن شخولیدن بکره میرسید سر همی برداشت
وز خوفی رمید و در ترغیب بدعا و ناله گفته شعر تو دعا را سخت گیر
مشخول عاقبت برهانیدت از دست غول و مشخول امر است
و شخلیدن و شخلیده برین قیاس
شخیدن بمعنی لغزیدن و فرو افتادن از جائی باشد
و برین قیاس شخنده و شخیده و شخلیده بمعنی پژمرده شده نیز آمده
شخیس بروزن خمیس نام عصفوریست کوچک خوش آواز

نمایش ششم در شین با دال

شد بضم اول یعنی رفت و گذشت چنانکه حافظ گفته
شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش
هم او گفته شعر آن شد ای خواجه که در مدرسه بازم بینی کار من با رخ ساقی و لب
جام افتاد و این شد بمعنی روش بود و بمعنی آمدن نیز مستعمل است
چنانکه سعدی گفته شعر شد موسم سبزه و تماشا برخیز و بیا بسوی صحرا
افاده بمعنی موجود و حاضر بودن مینماید و شدن مصدر آن است
شدکار و شدیار بالکسر زمینی که برای تخم کاشتن
شیار کرده باشند و آنرا شکار نیز گویند شمس فخری گفته شعر
زمین خاطر کردم شیار و تخم ثبات دران فکندم تا خود چه روید از شکار
شده وند بضم اول یعنی وقایع نگار و بیننده
و ناظر و استوار و امین که هر چه شده و گذشته و دیده نوشته
بپادشاه رساند

نمایش هفتم در شین با راء

شرب بروزن غرب کتان نازک تنک و باریک
که بر سر بندند و پیراهن کنند خواجه حافظ گفته دامن کشان
همی شد در شرب زرکشیده صد ماه رو ز رشکش جیب قصب دریده
جامی گفته شرب زرکش پوشش اندام اوست و بالضم بابای
پارسی رشیدی بمعنی قطران آورده
شراب زده کسیکه بسیاری شراب خوردن او را گزنده باشد
نه آنکه شراب زده یعنی پیمانه زده چنانکه حکیم فرخی در مدح
محمود گفته شعر تو بر کناره دریای سبز خیمه زده شهان شراب
زده بر کنارهای شمر و آنرا می زده نیز گویند چنانکه منوچهری گفته شعر

می زده کاینم بر دل اغم بود   می زده را هم بمی داروی مرهم بود
چاره کژدم زده کشته کژدم بود   داروی ما بامداد رطل دمادم بود
شرزده آلوی کوهی که بتازی زعرور گویند
شرزه بروزن هرزه شیر خشمناک و برهنه دندان و بر پلنگ
نیز اطلاق کنند چنانکه فردوسی گفته بیالا برآمد چو شرزه پلنگ
خروشان یکی تیغ هندی بچنگ   من نیز در تهدید گفته ام شعر
ای کم از روبه از چه روشده   در خصومت چو شیر شرزه من
شرفاک بروزن غمناک هر آواز را گویند عموماً و آواز پای را
خصوصاً ادیب صابر گفته شعر تا مهره دل گرفت غم پاک بر طاس
فلک فتاد شرفاک شمس فخری گفته شعر تا که هنگام روشن اندر راه
بود مور و مار را شرفاک شرفه نیز گفته اند مولوی گفته شعر کاروان
شکر از مصر رسید شرفه بانگ درآمی آید سنائی گفته شعر پیش
خوانش نشود دهر کر کسی شرفاکنان و آنرا شرفنگ و شرفان و شرفک
نیز گویند و شرفه بمعنی کنگره عربی است نه پارسی
شرک بروزن فلک بمعنی شرا باشد و آن جوششی است
که بجهت ترکیب خون و صفرا در بدن پیدا میشود و خرقه را نیز گویند که
دارو در او نهند
شرم معروفست و بمعنی حیا آمده فردوسی گفته شعر دل من
همی بر تو مهر آورد همی آب شرمم بچهر آورد و بمعنی آلت تناسل
فردوسی در قصه خرّادوان و بریدن وی آلت خود را گفته است شعر
بشه گفت کاین خون گرم من است بریده ز تن بار شرم من است
بجستم بفرمانت آزرم خویش بریدم هم اندر زمان شرم خویش
و شرمگاه بمعنی عورتست
شرند نام یکی از کتب مغان بوده
شرنگ حنظل و آن خربزه صحرائی است شبیه بدستنبوی
محنطط و خربزه نیز گویند و بر عموم زهر نیز شرنگ اطلاق کرده اند ظهیر
فاریابی گفته شعر ابای نظم مرا نیز چاشنی مطلب که در مذاق زمانه
یکی است شهد و شرنگ و بمعنی زهر ملک الشعرا گفته شعر
اگر ز فضل تقدم سخن رود دیدیم شرنگ در دم ماران و مهره در دنبال
شروان بکسر اول بپارسی نام درخت سرو است و سرو عربی است
شروگ بکسر شین و ضم را با واو و کاف عربی ساکن بزبان

اهالی قاینات خراسان صاحب حسن بسیار جمیل را گویند
شروه نوعی از خوانندگی که آنرا شهری نیز گویند
شروین در برهان و فرهنگ رشیدی گفته نام قلعهٔ شیروانست ولی تحقیق آنست که نام انوشیروان دادگر بوده و شهر شیروان از نام خود بنا نموده و طایفه سلاطین شیروان نیز از اولاد او بوده اند و شروین مخفّف نوشروان است خاقانی شیروانی در مدح پدر خود علی نجار گفته شعر ضامن ارزاق من اوست مبادا که من منّت شروین برم وانده شروان او ناصر خسرو گفته شعر نوکشته کهن شود علی حال و زیست مگر که کوه شروین آن کودکی چو انگبین شد وا پیری ترش چو زرخسین و نام یکی از اسپهبدان و حکام تبرستان بوده که آن طایفه را ملک الجبال میگفته اند و بعد از او پسرش شهریار که پدر ملوک باوندیه بود بپادشاهی مازندران رسید
شُرّیدان بالضم و تشدید را بمعنی ناپای ریختن آب و مانند آن از نا و دان یا جای دیگر و بر این قیاس شرّان یعنی پای روان و ریزان و آواز ریختن پای پای را شرشر بضم هر دو شین نیز گفته اند و شار نیز در آبشار و سرشار بمعنی ریختن است یعنی آب ریز و سرریز

نمایش هشتم در شین با شین

شَشب جهنده و مخفّف کشب است و ذکر شده
شَشت بفتح اول بروزن دست مخفّف نشست و نشسته ام یعنی نشسته ام و در آذر شین مرقوم شده و بالفتح عدد معروف که ده بر پنجاه بیفزایند و در این روزگار بصاد نویسند و آن معرّب چنانکه سد که دو پنجاه است هم بسین است و بصاد نویسند برای امتیاز بمعنی دیگر و بمعنی آهنی سرکج که بدان ماهی گیرند و بقلاب مشهور است مرغ بدام آمد و ماهی بشست دیگر بمعنی انگشت ابهام و بعضی زهگیر را نیز گفته اند شیخ فرید الدین عطار گفته شعر چون پنجه سال خویشتن را کشتم بر عمر نهاد سال شست انگشتم شک نیست که شست را کمانی باید چون شست تمام شد کمانی شد پشتم دیگر بمعنی زنار گبران که بر میان بندند و آنرا کستی نیز گویند حکیم سنائی گفته شعر گفت شستت مغانه بر بندید بت بمعبود

خویش بپسندید و بمعنی مضراب سازها و ابریشم چنگ و آنچه بدان رودکی گفته شعر بگرفت بچنگ چنگ شست بنواخت بشست چنگ را شست در جهانگیری حلقهٔ کمند و رسن و زلف و امثال آن آورده سراج الدین سگزی گفته شعر در میان جیم پنجه شست دارد جان نگار در میان میم دارد نقطهٔ تو ریتیم و بمعنی نیش فصاد که نشتر هم گویند آمده حکیم عنصری در مدح محمود و فصد کردن او گفته شعر آمد آن رگ زن مسیح پرست شست الماس گون گرفته بدست صاحب جهانگیری آورده که بمعنی دام آمده و این بیت توشیع شاید از برخوردار ملک رین پنجه سال کامد شوق وی ای مرغ چهل ساله بشست
شست باز بمعنی شست بغل و شست قلاج و همچنین هفتاد باز و هفتاد بغل چنانکه حکیم فرخی گفته شعر هر که اندر کمند شست بازی در فکند گرد نامش بر سرین و شانه و رویش نگار
شستکانی با اول مکسور بمعنی بنیان و بنای عمارت که بعربی اساس گویند آمده ابو الفرج رونی گفته شعر ز خاک درگه او بسا از شستکانی عمر که قلب کعبه بود شستکانی محراب
شُسته بضم معروفست و در جهانگیری گوید رومال و دستارچه را گویند و شتجه معرّب آن است
شَسن بفتح اول و سکون آخر در برهان بمعنی صدف آورده و گفته هر چیز را که نو کنند نیز گویند در فرهنگها نیافتم

نمایش نهم در شین منقوطه با شین

شَش عدد یست معروف و بالضم چیزیست سفید و بسرخی مایل مانند گوشت بجگر متّصل و آنرا مرجه قلب خوانند و شش آماسیده یعنی بددل و نامرد زیرا که چون کبد آماس کند فتور و سستی در دل و تن عارض شود و آن شخص را کبود خوانند
شش انداز یعنی نرّاد و بازنده که شش مهره گرد مثل گوی در هر دو دست بگیرد و در هر دستی سه عدد در هوا اندازد و بگیرد هر شش را که بر زمین نیفتد و پیوسته چهار عدد آن در هوا باشد شیخ نظامی گفته شعر برون آمد ز پرده سحر سازی شش اندازی بجای شیشه بازی
شش تا با فوقانی بالف کشیده تنبور شش تار را گویند چنانکه ستار تنبوره سه تاره را گویند حکیم نزاری گفته شعر

نزاری بانوای زیر شش تا می خوریم و بمعنی شش بجولک در شش انداز مذکور شد نیز آمده چه شش تا زدن شش تار نواختن و شش بجول باختن را هم گفته اند که نوعی قمار است و شش قاب مشهور است حکیم نزاری گفته می خور و شش تا زد غیبت کند لوطی بود او مسلمان باشد و من ملحد از بهر خدا

ششتر بضم اول مخفف شوشتر است چنانکه گفته ام شعر
برنداز خیز از ششتر پرندست آن خوش سر که اندام و بر به از پرند و پرنیان آرد

ششتره بفتح تا و رای قرشت در برهان بمعنی روناس آورده که بدان چیزهای سرخ رنگ کنند

شش خان و شش خانه با اول مفتوح ثانی زده خیمه گرد را گویند و آنرا گنبدی نیز خوانند و معرب آن شش خانج است و در این زمان چنین خیمه گنبد مانند را که یک ستون در میان دارد چادر قلندری خوانند سید سراج سگزی گفته مشتری طالع بنام تو موقوف کرد هر سعادت که اندرین شش خانه اصطرلاب یافت

شش طاق از نظامی شش طاق گفته در آنجا که خسرو بقصر او خواهد آمد بنجد خود گفته فلان شش طاق دیبا را برون بر بزن با طاق این ایوان برابر ز خار و سنگ خالی کن میانش معطر کن بمشک و زعفرانش بر آن کرسی شش پایه زر بساط گوهرین بر روی بگستر

شش خنج بفتح شین اول و خا معجمه و سکون نون بازی و آن چنان است که اندرون گردکان را از مغز خالی کنند و از سرب گداخته پر کنند و بدان بازی نمایند و در مؤید الفضلا بسکون نون شش خانج آورده چنانکه در لغت خانج گذشت

شش در نوعی از بازی نرد است که مهره حریف در شش خانه متصل واپس مانده باشد و بیرون آمدن نیارد و کنایه از عالم است و دنیا بملاحظه جهات سته

شش سری زر خالص را گویند در رشیدی آمده که تبتی دست یکی از سلاطین اسلام در افتاد که شش سر برا و نقش کرده بودند و آنرا اشکسته شد و زر تلای آن خالص بی غل و غش بود لهذا زر خالص را زر شش سری خواندند

شش سو بر وزن پهلو یعنی شش طرف و شش جانب یعنی شش جهت باشد که آن زیر و بالا و چپ و راست و پس و پیش است

مولوی گفته آن سر و ردغین بین با اسبابها زیناب شکنبهای و زنگهای سربسته بس گنبک چون منکر مرگ است و گوید که اجل گو گو مرگ آیدش از شش سو گوید که منم اینک هم او گفته و ز شش جهة عالم آن شر کجا گنجد آن پنجه شیراست بیرون بود از شش سو

ششکاکل بضم کاف ثانی زردک تر را گفته اند شقاقل معرب آنست شین و ضم را حذف کردند چنانکه مشهور است شقاقل استعمال کرده و مربای آن معروف است

ششه بفتح اول و ثانی شش روز بعد از عید رمضان که روزه در آن شش روز سنت است و آنرا شش عیدان بر وزن فرزندان گویند

نمایش دهم در شین با غین

شغ بالضم شاخ گاو که خالی کرده بدان شراب خورند و شمس فخری در معیار جمالی آورده که بمعنی مطلق شاخ جانور است بدون آنکه خالی کنند شراب خورند و فخری خود چنین نظم گفته شعر
از خرد گاو کم بصد رغبت گرچه او را نسب هست و نه شغ
در فرهنگ جهانگیری بفتح شین آورده و شاخ درخت و شاخ جانور معنی کرده و شغانیان نام طایفه از پادشاهان بوده که پس از اشکانیان در ایران پادشاهی داشته اند و در اجداد فریدون اشغان و گاو نام یکی بوده و شاخ و گاو بیکدیگر مناسبت دارند همانا نسب این طایفه بفریدون می پیوسته

شغا بالفتح تیردان و بعضی بضم شین نوشته اند و شقا بقاف و شکا بکاف هر سه بمعنی تیردانست یعنی ترکش که بتازی جعبه گویند امیر معزی گفته ای سرافرازی که از تاج شهان زیبد همی بر میان بندگان تو شغای و نیم لنگ نیز تیردانست و کیش جعبه تیراست فردوسی گفته بیفکند رستم شغا و کمان همه چهره گشته پراشان کیان

شغاد نام برادر رستم بوده که رستم بحیله او کشته شد شیخ سعدی گفته نه رستم که پایان روزی بخورد شغاد از نهادش بر آورد گرد

شغال بر وزن زغال جانوریست معروف برزخ در میان گرگ و روباه گویند در زمان انوشیروان ظاهر شد و آنرا شگال نیز گویند و اهل طبرستان شال خوانند

شغالی قسمی است از انگور که شغال بخوردن آن بسیار حریص است

شغر بفتح اول و ثانی پوست که بر دست و پای مردم زنگ

کار سخت سیاه گرد دانرا پینه نیز گویند و بجای را مهمله ها نیز در آخر آمده و باضافهٔ وا و شوغه نیز گفته اند ظاهر تصحیف است و این بیت با وا و موزون نمیشود که گفته همی دوم بجهان اندر از پی روزی دو پای پر شغه و مانده با دل بریان

شغر بغر بفتح اول و غین دوم کلمه ایست از توابع بمعنی پراکنده و پریشان استعمال میشود عربی است نه فارسی

شغه همان معانیست که در شغر مرقوم شد و این اصح از آنست

نمایش یازدهم در شین با فا

شغف بفتح اول بروزن لقف در برهان بمعنی شب آورده

شفادارو یعنی دارو شفا و بمعنی پادزهر است که دفع زهر کند

شفانه بروزن حنانه مرغیست بزرگتر از زغن که سر و بال و چند رنگ دارد شمس فخری گفته بود عنقای مغرب نزد قدرت چنانک الحق بر شاهین شفانه

شفت بالضم بخیل و بالفتح چیز کم بها و فربه و کنده و دهی است از گیلان که ظروف کاشی خوب سازند و بالکسر تراویدن ریم و خون از جراحت و چیزی کج و ناهموار و مرد نادان و ابله و در آذربایجان بدین معنی بفتح استعمال کنند

شفتالو مانند زردآلو میوه ایست معروف و کنایه از بوسه است

شفترک بروزن بهترک گیاهی است که شتر خورد و در اصفهان خاکشی گویند و آن تخم خوب کلانست و بعربی خمخم گویند بکسر هر دو خاء معجمه

شفترنگ بکسر شین و فتح تا و را و سکون کاف نوعیست از شفتالو چنانکه در لغت شلیل خواهد آمد

شفتاهنج و شفتاهنگ بالفتح تخته فولاد پر سوراخ که تار آهن و غیره از آن برآرند تا هموار و باریک شود شمس فخری گفته شها کرس قوی باشد حسودت بشفتاهنج تدبیرش در آهنج کهش مینکش بپای کین و می کش کهش میکش بدست قهر و می تنج تنج بمعنی پیچیدن و درهم فشردنست در ادات الفضلا بمعنی کمان ندافی آورده و چوبی که وقت پنبه زدن برکمان میزنند و شته گویند و بمعنی شاخسار نیز گفته

شفش بالفتح آن نی که نداف پنبه بدان گرد آورد و شاخ درخت همانا بضم اصح است

شفشه در فرهنگ رشیدی بفتح آمده و چون مرادف و مبدل شوشه است مضموم اولی است و بمعنی شوشهٔ زر شاعر گفته در صفت آتش است که شفشهای زر کند از هر دری برون که برهوا فشاندکاورسهای زر مسعود سعد سلمان گفته کنند دوم همرنگ برگ زر بنجران چو شفشهٔ زر رم اندر هوا بپاشانند اما درین بیت بتقدیم را و زا هر دو توان خواند و آنرا شوشه و تشوشه نیز گفته اند و در میان عوام شمشه مشهور است و سبیکه معرب آنست حکیم فرخی گفته عذر خواهی چه کنی گر تو زاری و ضعیف من ترا عاشق زانم که ضعیفی و نزار شوشهٔ سیم نکوتر بر تو یا که سیم شاخ بادام پابین تر یا شاخ چنار

شفک بفتحتین بی هنر و نادان و جلف و دکی گفته پندا شت همی حاسد کاو باز نیاید باز آمد تا هر شفکی ژاژ تخاید

شفلج بفتح اول و لام و سکون ثانی میوهٔ کبر است که ثمرة الکبر و ثمرة الاصف گویند

شفلیدن بضم صفیر زدن را گویند

شفوده بروزن کشوده بمعنی هفته است حکیم علی فرقدی گفته بود دور دو حرز زهی وصف خلقت بماه و سال و بروز و شفوده

نمایش دوازدهم در شین با کاف

شاک صاحب برهان گفته سم الفار است و آنرا فارسی دانسته و آن نیز عربی است

شکاشک با هر دو شین منقوطه آواز پای در وقت رفتن

شکاف معروف و شکافنده حکیم اسدی طوسی گفته شعر بزد هر دو را نیزه دل شکاف بدریدشان از گلو تا بناف و امر شکافتن نیز آمده و ابریشم کلاوه کرده را نیز گویند و کلاوه و کلافه نیز یکی است ابوالمؤید گفته شکوفه همچو شکاف است و میغ دیبا باف نه و خور است همانا بباغ در صراف

شکافه آلتی است که بدان ساز زنند و بعربی مضراب گویند حکیم اسدی در گرشاسب نامه گفته بشادی همه در کف زر و زن شکافه شکافیده شد از شکن شکافه زن سازه زن و آنرا بحذف الف نیز آورده اند حکیم ابوالنجم احمد منوچهری گفته نوشم قدح نبید نوشنجه هنگام صبوح ساقی زنجه خنیاگر استاد و بربط زن از بس شکفه شده در اشکنجه

شکنک بکسر شین و فتح نون بروزن حکاوک

چینه دان مرغان که بعربی حوصله گویند
شکاونده بکسر شین آنکه زمین را بکاود و کاونده و نقب زننده بدین جهت گورشکاف و کفن دزد را گویند و شکاوند مخفف شکافنده است و آنرا شکاونه نیز گویند
شکر بر وزن جگر بمعنی شکار است و شکننده را نیز گویند و براین قیاس جان شکر و دل شکر و دشمن شکر و امثال آن و شکردن بمعنی شکستن و شکار کردن و مصدر آن شکریدن و بمعنی شکر که از آن قند سازند معروفست و نام مطربه اصفهانی که پرویز برغم شیرین او را بخواست و شیروی پدرکش از او بزاد چنانکه نظامی گفته چو خسرو بر سر کوی شکر شد صفاهان قصر شیرین دگر شد برون آمد شکر با جام جلاب دهانی پر شکر چشمی پر از خواب
شکربرک نوعی از شکرپاره و آن حلوائی است که با میوها پزند و آنرا اسنبوسه قندی نیز گویند شکربوره بانون دندان براز بسحاق اطعمه شیرازی گفته چرا منعم کنی صوفی ز محراب شکربوره نگوید کس مسلمان را که روی از قبله برگرداند آنرا شکربره و شکرپاره نیز گویند و برای معجم نیز آمده چنانکه سنائی گفته همچو شنگ در بدر بدریوزه خواند مر زهره را شکرپوزه
شکرخنده تبسم دلپسند را گویند
شکرریز نثاری که بر عروس و داماد کنند و آن نثار بجهت میمنت و شگون حلوا و شکر بوده و کرده شادی و گفتار نرم و شیرین و مرد بذله گو و شیرین سخن و مطربان خوش آواز را گویند حکیم خاقانی گفته نثار اشک من هر شب شکرریز است پنهانی که بهمت راز نا شوید باز انده پیشانی و بمعنی قناد و حلوائی نظامی گفته شکرریز تر اشکر تمام است که شیرین شهد و من شهد خام است مولوی گفته شمس شکرریز تویی مفخر تبریز تویی
شکرسنگ آنرا سنگ زخم نیز گویند بتازی حجر العاج و حجر الاعرابی نیز خوانند چون سوده آن سپید و شیرین است آنرا شکرسنگ گفته اند و بدو مداوای زخم کنند و از دیار عرب خیزد از این جهت آنرا حجر اعرابی گویند
شکرفنده بر وزن درخشنده لغزیدن و بسر درآمدن اسب در برهان آورده و شکوفیدن را مصدر آن شمرده هر دو بدین معنی خطاست اصل شکوخ و شکوخیدن است
شکره همان اشکره مرغ شکاری است
شکرینه نوعیست از حلوا که بعربی ناطف خوانند
شکستن با اول مکسور ضد درست بودن و آن معروفست دیگر بمعنی اعراض کردن و تند شدن و خوردن و جاویدن انوری گفته مشکل اگر جان کشم پیش سگت خدمتی شیر شکاری نیست آهوی لاغر شکست شیخ فریدالدین عطار بمعنی اعراض و تند شدن گفته شتر برد دیوانه محمود و بنشست نهاد او چشم بر هم شاه بشکست بدو گفت این چرا کردی چنین گفت که تا رویت نه بینم شه برآشفت هم در داستان حارث پسر کعب گفته چو حارث این سخن بشنید بشکست ولیکن ساخت خود را آن زمان مست و شکرش بفتح شین و را مهمله و سکون کاف بمعنی بدنامی است
شکشاک همان شکاشاک بمعنی آواز پای که مرقوم شده
شگفت بکسرتین عجب باشد و بفتح کاف و ضم کاف نیز آمده چنانکه مثالش نیز بیاید حکیم سنائی گفته پس چو او از میان آمده رفت ماند آهی مجرد انیت شگفت شیخ سعدی گفته طاقت برسید و هم بگفتم رازی که ز خلق می نهفتم گر کشته شوم عجب مدارید من خود ز حیات در شگفتم و بضمتین گشوده و واشده این طرفه گلی نگر که ما را بشگفت نه رنگ توان نمود و نه بوی نهفت و در جهانگیری بمعنی خار و شکاف کوه آورده و چنین است و در پارسی مستعمل است و بمعنی کج و ناهموار گفته و الله اعلم
شگفتیدن بکسرتین یعنی تعجب کرد فردوسی گفته چو افراسیاب بهامون بدید شگفتید از آن کودک نورسید و شگفتیدن اصل مصدر است
شگک بفتحتین همان دوژه مرقوم بزای فارسی یعنی خاری که بدامن در آویزد چنانکه مرقوم شده است
شگله بالفتح آنچه از جامه بریخی یا شاخ درختی بند و پاره شود و در سامی گوید که سر خربزه را چون ببرند آنچه بریده اند شگله گویند و بعربی قوارة البطیخ خوانند و بعضی گویند شگله پارچه که بر سر چوبی دراز بندند برای رمانیدن مرغان چنانکه کبوتربازان کنند
شکم بنده و شکم خوار و شکم خواره و شکمی همه بمعنی پرخوار و در تحفة الاحباب گفته بمعنی بنده بی ماهیانه

که از خوان ولی نعمت جز خوردن بهره نگیرد
شکن بکسر شین وفتح کاف چینی که برروی وجامه وجز آن افتد وشکننده چنانکه دل شکن وبت شکن وامر شکستن سنائی غزنوی گفته هرچه بابی جز هوا آن دین بود در جان نگار هرچه بینی جز خدا آن بت بود درهم شکن وبمعنی خورنده وخاینده وامر بخوردن وخاییدن وبمعنی اعراض وتندی وامر باعراض کردن نیز آمده مولوی معنوی گفته زکون ومکان برشکن یا بمعنی که جمله توی آنچه فی الجمله آئی صاحب جهانگیری بمعنی مکر وحیله آورده خاقانی گفته چون ارقم از درون همه زهر ند واز برون جز گبس رنگ رنگ وشکال شکن منند وبمعنی لحن وسرود حکیم اسدی گفته چنانکه مرقوم شد زشادی همه درکف رود زن شکافه شکافنده گشت از شکن نظامی گفته پای میکوفت با هزار شکن پیچ برپیچ تر زتاب رسن
شکنج شکن وتاب وپیچ وپرچین ودرهم کشیده ومار سیت سرخ رنگ حکیم ازرقی گفته هلاک دشمن ادرا زهیند از بلغار شکنج وافعی ویدبجای رمح وخدنگ منوچهری گفته برآمد زکوه ابر مازندران چو مار شکنجی ومازاندران نوشته شده وبمعنی اصول وصدا وآواز قوامی مطرزی گفته نغمه درروی شکنج موسیقی ناله درروی نوای موسیقار وبمعنی مکر وحیله ناصر خسرو گفته از قهر خداوند همی هیچ نترسی زانست که پاینده پر از مکر وشکنجی درادات بمعنی مرض خیارک آمده
شکنجه معروفست ودر اصل شکستن وپیچیدن وعذاب دادن دزد وگنه کار بوده است
شکند بمعنی کرم درازکه از زیر درختان از زمین نمناک برآیند وبعربی خراطین گویند درکوی این رباط زعقبی نشان مجوی هرگز بود مزاج سقفور درشکند
شکوف بالضم شکافنده اسدی طوسی در گرشاسب نامه گفته قلا دید در شکر افتاد توف ازان پهلوان حمله صف شکوف سعدی گفته که شکر شکوفان مغفر شکاف نهان صلح جستند ظاهر مصاف
شکوفه معروف وبمعنی قی نیز آمده وبهردو معنی مرادف شکفته کمال اسمعیل اصفهانی گفته درختان دران ماه برفی که خوردند درین ماه کردند بکبر شکوفه وشکوفیدن وشکافیدن وشکفیدن وگشوده شدن وشکفتن وبراین قیاس وشگفه مخفف شکوفه است خاقانی در نعت گفته احمد پس آدم است شاید میوه زپس شکوفه آید بردو جه فطرت جهاندار آدم شکفه است میوه مختار
شکول بضم اول بروزن دخول در برهان بمعنی جلدی وچابکی آورده وشکولیدن بضم اول بروزن فضولیدن بمعنی پریشان کردن گفته اند صحیح است
شکوه ترس ومهابت نمودن وجلوه کردن بزرگی وجلال وخوبی براین قیاس شکوهد وشکوهید وشکوهیده وشکه وشکهید وشکهد بحذف واو نیز آمده مولوی گفته گفت گره میشکولند این گروه زاتفاق بانگشان دارم شکوه وگفته اند شکوه بضم بمعنی جلالت وبزرگی وبکسر بمعنی خوف وبیم است هم گفته بار بیماری آن زر نشکهد نظامی گفته شکوهید ازان فره ایزدی
شکیب صبر باشد و**شکیبیدن** صبر کردن و**شکیبا** صبر کننده **شکیفت** یعنی صبر کرد وبراین قیاس شکیفتن وشکیبایدن شیخ سعدی گفته شعر مرا پنجره زان پسر دل فریفت زمهرش چنانم که نتوان شکیفت
شکیل وشکال که در جهانگیری وبرهان بمعنی پای بند است آورده هردو عربیست وپارسی پای بند اسب جدا را
نمایش سیزدهم در شین با کاف پارسی
شگا وشگاد وشگار تبدیل شغا وشغاد وشغال است که مرقوم شده شگال نیز بمعنی شغال است که در برهان مکرر کرده
شگرف وا شگرف بمعنی بزرگ وعجیب است فردوسی گفته همه کارهای شگرف آورد چو خشم آورد باد برف آورد چو خوشنود گردد بهار آورد گل وسنبل از جویبار آورد شیخ عطار گفته تا کی گوئی که حرف میباید کرد وانگاه شگرف میباید کرد جائی که ازان عزیزتر چیزی نیست در درد ودریغ صرف میباید کرد ازین بیت نظامی زیرکی وجلدی درکاری کردن مفهوم میشود که گفته شگرفی کرد

خازن خبر داشت — یا قوت ز عقیقش مهر بر داشت

شگفت بکاف فارسی بمعنی تعجب و حیرت است

شگون بکاف فارسی بفال نیک برداشتن

نمایش چهاردهم در شین با لام

شل بکسر شین یکی از اسلحه هند و بمعنی نیزه کوچک که آنرا دو پره باشد و یکیک بجانب خصم اندازند همانا زوبین باشد حکیم فرخی در صفت خارهای راه هندوستان گفته شعر
بگونه شل افغانیان دو پره و تیز — چو دسته بسته بهم تیرهای بی سوفار
حکیم اسدی در گرشاسب نامه گفته — شل و تیر و دسته چون تار و پود — چکاچاک برخاست از ترک و خود — و میوه ایست مانند بهی و مطعم تیز و تلخ و بهندی بیل خوانند و زنان آدمی خصوصاً زنان حبشه آنرا عموماً و بالفتح پوستی که نازک کرده ملون بالوان مختلف کنند و بر رویهای کفش و موزه زنند تا خوش نماید و بالضم چیزی نرم و سست مولوی گوید — چون بدید آن روی همچون برگ گل مضطرب گردید و شد پاهاش شل

شلپوی بر وزن حق گوی آواز پائی که هنگام راه رفتن بگوش آید — توانگر نزدیک آن خفته بود — که ناگاه شلپوی مردم شنود

شلتوک برنجی را گویند که هنوز از پوست بیرون نیاورده باشند و در دنگ سرای نکوبیده باشند و آنرا شالی گویند احمد اسحاق اطعمه گفته — چو شلتوک آمد بنا دروان — بجای ز کرپال ش سر نکون کرپال بکوکبست در فارسی که برنج آن معروفست

شلف با اول مفتوح بثانی زده زن بدکاره و همانا شلفیه ازین ماخوذ است سوزنی گفته — ریش تو در کشاکش آن کنده پرشلف — سبلت بدست آن جلب کس فروش شنگ

شلفیه بفتح اول بر وزن الفیه نام دوتن هرزه بوده که در قوت شهوانی مشهور بوده حکیم انوری در هجو قاضی کبرک گفته شد زجان شلفیه غلام او را — بخورد الفیه تمام او را — و آن صور مرد و زنی است که بانواع و اقسام مختلفه و متنوعه مجامعت و مقاربت مشغولند گویند چون طغان شاه ابن مؤید از ضعف باه بوده حکیم ابوبکر ارزقی شاعر آن اشکال را در صفحات وضع نموده که دیدن و تصور آن مهیج قوه شهوانی طغانشاه گردد

شلک بفتح اول و سکون ثانی زالو را گویند که از عضو خون بمکد و آن معروفست و بکسر اول گل تیره سیاه را گویند که چسبنده باشد شل و گل مرادف یکدیگرند و در فارسی شلرا مضموم نیز استعمال کنند و آن گلی است سخت نگردیده و شل است یعنی نرم است و سست است چنانکه در شل گذشت و آنرا شلکاه نیز گویند و شلکا مخفف شلکاه است که جای شل و گل باشد حکیم رودکی گفته — چو پیش آرند کردارت بمحشر فرو مانی چو خر در جای شلکا — و در تحفه گفته شلکا بزبان اهالی تنکابن گیلان انجیر را گویند و انجیری بری در صحراها پیدا شود که آنرا دیوانجیر گویند و آن سمیت دارد و مهلک است

شلکاک بر وزن خشکاک بمعنی ناودان آمده و مرابها کیف شسته توان

شلگوش بر وزن بدپوش سگان شکاری که آنرا تازی گویند که گوشش آویخته و بر او موهای بلند رسته باشد رازی گفته — سه چیزت میبرد غم از دل ریش — اگر اهل دلی دستار و مندیش — سمند گور تاز و باز همدم — شلگوشی که در خرگان زند میش

شلم بر وزن کلم مخفف شلغم است و بفتح پا افزار سازان و بضمتین مخفف اشتلم و شلمابه شلغمی که در آب جوشانند و مردمان فقیر خورند چنانکه شاعر گفته — ماهی و خیار و خایه و شلمابه — و شلمی آش آشی که در آن شلغم کنند سراج الدین قمری گفته شعر
سفیدی و ترشی چو شلماب کهنه — ولی چون فقع کوزه سرد و گرانی
خاقانی گفته — شلمی آش می بزدی پی

شلمغان بفتح شین معجمه و سکون لام و فتح میم و غین معجمه بالف زده و نون در آخر نام قریه ایست از واسط که اکنون خرابست و از آنجاست ابوجعفر محمد بن علی الشلمغانی معروف بابن ابی العزاقر چنانکه سمعانی در انساب خود ذکر کرده

شلمک داروئی است که چون با گوگرد بر بهق طلا کنند نافع باشد و آنرا شلیم بفتح اول و کسر دوم نیز گویند

شلمیز بر وزن کشنیز بمعنی حلبه آمده است که شنبلیله باشد و آنرا شملیز نیز گویند

شلنگ بفتحتین بر جستن و پا فشاندن شاطران بجهة ورزش راه رفتن و دویدن

شلوار بکسر پوششی است که از کمر تا پشت پای را پوشد

و آنرا زیرجامه نیز گویند حکیم سنائی گفته کله آنکه نهی که در دشت ریگ در موزه گیک در شلوار شیخ سعدی در هزل گفته خواست تا اندرون شلوارش دربردتیر تا بسوفارش اکنون در عرف عام شلوار را تنبان گویند و صحیح تبان است بضم تا و تشدید با کذا فی القاموس

شلون بفتح شین و ضم لام جانوریست از جنس شغال

شلوه بفتح شین بلام زده و واو و ها معروف نام دلیری بوده از گرجستان که در فتنه چنگیزی خروج کرده و با ایوانی نام از اهل آنولایت معاهده کرده که با سپاه بسیار بآذربایجان آمده بعد از تسخیر ایران ملت اسلام را برانداخته کیش حضرت مسیح را رواج دهند و چون وی بمرند رسید سلطان جلال الدین خوارزم شاه که از هند بازگشته بود با سی هزار کس متوجه گرجستان شد و در درگز با ایشان رسید و لشکر ایشانرا شکسته شلوه دلیر را اسیر کرد و آن کافری عظیم الجثه قوی هیکل بود و گفته بود صاحب ذوالفقار کجاست تا ضرب تیغ آتشبار مرا بیند چون خبث عقیده او بر سلطان روشن گشت بضرب شمشیری که در دست داشت شلوه را بدو نیم زد و ایوانی را نیز بکشت و بر گرجستان مظفر شد

شله سرگین دان و جای پلید و کثیف سرکوچها و آن بفتح و تشدید است چنانکه خفاف گفته چون سگ رو است خواجهت شله و در فرهنگ شله بضم سرگین دان و لته حیض فرج زنان آورده مولوی گفته شله از مردان نهفته پنهان کند تا که خود در جنس آن مردان کند گفت یزدان زان کس مکتوم او شله دو زیم بر خرطوم او و بمعنی بت و بت پرست و سحکار نیز آمده و بالفتح و تخفیف لام کشتن قاتل عوض مقتول که بعربی قصاص گویند حکیم سنائی گفته شله کردند مر او را پس از آن رفت سوی جهنم آن نادان و بالضم و تخفیف لام طعام معروف و آشی که آنرا شله زرد گویند

شلیخ بمعنی آواز رشید و طواط گفته نعره در وی شلیخ موسیقی ناله در وی نوای موسیقار و در فرهنگ جهانگیری همین بیت را در لغت شلنج بهمین معنی آورده معلوم است تصحیف شده و این بیت بنام قوامی مطرزی نیز دیده شده

شلیخا نام یکی از حواریون حضرت مسیح بوده خاقانی گفته بتقدیسات انصار و شلیخا

شلیل بفتح اول و کسر ثانی نوعی از شفتالو که بعضی تمام سرخ و بعضی تمام سفید و بعضی ملون و بعضی زرد است خواجه عمید لوبکی گفته زمین بین که از رنگ معشوق و عاشق گهی سیب بیرون دهد که شلیلی و شلیر بتبدیل لام و را است

نمایش پانزدهم در شین با میم

شم بفتح اول و سکون ثانی بر وزن غم مخفف شوم باشد یعنی بروام نزاری گفته ای مدعیان چونیست جائی الا درد و پس کجا شم و رم و رمیدن و فریب خدعه و نفرت و دوری و آشفته و پریشان و بیهوش نیز آمده و امر برمیدن و نفرت کردن و فریب دادن و نوحه کردن و بیهوش شدن هم هست خفاف گفته شعر تو آهوی تتار و کنار منت حرم آرام گیر با من و از من چنین مشم فخری گفته از عزیزان جمله را دوری و شم و بمعنی ناخن نیز آمده و ازین ماخوذ است شمشیر زیرا که بناخن شیر شبیه است حکیم عسجدی گفته چون شاه بگیرد بکف اندر شمشیر از بیم بیفکند ز کفها شم شیر

شماخی نام شهری در چهار فرسخی شهر شیروان بنا کرده بودند سلاطین صفویه وقتی بقهر آنرا از تصرف رومیه بیرون آوردند گنجه را نیز مستخلص کردند یکی از شعرا در آن تاریخ گفته بود تاریخ فتح گنجه کلید شماخی است و شماخ باتشدید میم نام یکی از مبارزان است فردوسی گوید پذیره فرستاد شماخ را چه مایه دلیران گستاخ را

شماخ مخفف شاماخ است که سینه بند زنان باشد

شمار بضم اول بمعنی شماره و حساب و شبیه و نظیر و آنرا شمر نیز گویند

شماساس نام مبارزی بوده تورانی که بدست قارن بسر کاوه کشته

شماسیان نام جماعتی که دین شماس عدل ترسا داشتند و ایشانرا بعربی سماسی بتشدید میم گویند و این لغت عربیست نظامی گفته روز شنبه ز دیر شماسی خیمه زد در سواد عباسی

شماغنده بر وزن پراکنده بمعنی هر چیز بدبوی عموما و زن بدبوی و متعفن خصوصا پوربهای جامی گفته خطش چو پشت و روش شماغنده و سیاه کاغذ تباه و ژنده چو کون در کمان

شماله بفتح شمع و قسمی از برنج سحاق اطعمه گفته و مذکور شد

آن شمعها که در دل بسحاق برفروخت ازرنگذار نور بریخ شماله بود

شمان بروزن مان یعنی مانده وبیهوش شونده چنانکه فریاد وگریه کند حکیم عنصری گفته ازان ملک را نظام وازین عهد را بقا زان دوستان بفخر وازین دشمنان شمان

شمانید بروزن رمانید ماضی رمانیدنست وبمعنی آشفته کرد وترسانید وامثال آنها که در شم مذکور شد

شمپورگر بروزن تنبورگر بمعنی قاسر است که فاعل قسر باشد وبمعنی قسر کسی را بزور وستم بکاری داشتن است

شمپوری بروزن جمهوری حرکت قسری که نقیض آزادی وطبیعی است

شمر بفتحتین آبگیر خورد حکیم فرخی در مدح محمود گفته شعر نوبر کناره دریای سبز خیمه زده شهان شراب ده بر کنارهای شمر قطران تبریزی گفته تا شمر چون درع داودی شد از باد شمال گشت چون تخت سلیمان گلشن از حسن وجمال هم او گفته شعر همچو روی رومیان از ابر زنگین شد چمن همچو موی زنگیان از باد پرچین شد شمر وبضم اول وفتح میم امر شمردن وبمعنی شمارنده بدان امید از ایزد چنین کرامت یافت تو این کرامت از جنس معجزات شمر فرخی گفته زبس بلندی بالای او نتاند کرد حساب کنگره برج او ستاره شمر هم او گفته بوسه یک کرد آمده بوده است بر او بیمر داد وهمی خواهم یک بیمر دگر چه حدیث است من این بوسه شماری نهم نشود عیش چو معشوق شود بوسه شمر فردوسی گفته زبان ستاره شمر چاک باد

شمرش بضم اول وثانی وکسر ثالث بمعنی فرض وتقدیر است ودر محلی مذکور میشود که عربان بالفرض والتقدیر گویند

شمشاد وشمشار درخت معروف در تحفة الاحباب گوید شمشاد مرزنجوش که آنرا مروه نیز گویند وگیاهی خوشبوی است وبعضی مورد دانسته اند که برگهای سبز مرتب ریزه ریزه دارد وبعضی بمعنی ریحان گفته اند منوچهری گفته الا تا موسمان گیرند روزه الا تا هندوان دارند کاهن زیادی خرم وخرم زیادی میان مجلس شمشاد وسوسن نظامی گفته هنوزش گرد گل نارسته شمشاد فخرالدین گرگانی در رامین وویس گفته به پیچم چون بیاد آرم جفایت چو آن شمشاد گون زلف دوتایت

حکیم قطران تبریزی گفته همی ستیزه برد زلف یار با شمشاد شگفت نیست گر از روی همیشه با شمشاد امیر معزی گفته ای شکفته سنبل وشمشاد تو بر ارغوان ای نهفته آهن وپولاد تو در پرنیان صاحب جهانگیری گوید شمشار شاخهای سبز نازک که از درخت شمشاد بر آید در غایت نزاکت وطراوت واز غایت نرمی روی به نشیب کند چنانکه استاد لبیبی گفته فدای آن قد وزلفش که گوئی فرو هشته است از شمشاد شمشار حکیم اسدی گفته زگل کنده شمشاد پربار را بدو در رسته درخت خوشاب را شمس فخری بمعنی درخت شمشاد بسته چو زلف دلبر من مشکبوی شد ریحان چو قامت مهوش من سرفراز شد شمشاد صاحب فرهنگ گوید شمشار اهل شام شمشاد را گویند واز چوب شمشاد شانه موی سازند ومحاسن وزلف را بدان شانه کنند چنانکه یکی از متاخرین شعرا گفته ندانستم که از شانه بر زلف تو می افتد وگرنه تا قیامت خدمت شمشاد میکردم فریدالدین احول اصفهانی گفته سوسن بسان شانه شمشاد است گرد در شکر ونعمت وکرم مرزبان زبان

شمغند متعفن وبدبو از آدمی وغیره چنانکه گذشت زن بدبو وبیمر وآنرا شماغند وشماغنده نیز گفته اند

شمکور بروزن دستور شهری باقلیم پنجم در ارانات وبآن منسوب است صحرای شمکور وآنرا شمکوره نیز گفته اند

شمل با اول وثانی مفتوح پا افزار را گویند که زیر آن چرم باشد وروپش از ریسمان وآنرا شم نیز گویند چنانکه منجیک گفته گر سیم نیست باری یک جفت شم فرست

شملخ بفتح اول ولام تقلیب وتبدیل شلغم است

شمله بروزن حمله در برهان گوید بمعنی شالی است که بر دوش اندازند

شمن بروزن چمن بمعنی بت است که بعربی صنم گویند وشمنان جمع آنست انوری گفته تا سجده برد پیش شمن هیچ صنم را قطران تبریزی گفته آن پراکنده بنفشه بنگری بر شنبلید وین پراکنده شقایق بنگری بر نسترن این یکی ماند چو بر چهر شمن روی صنم وان دگر ماند چو بر چهر صنم اشک شمن وشمنان بسکون میم کسی که بسبب دویدن یا تشنگی وباربرداشتن نفس به تنگی زند

شمنده بفتح اول بروزن زننده بمعنی مردم شجاع ودلاور وبیهوش وبیم زده را نیز گفته اند

شمّه بکسر شین و فتح میم مشدّد چربی سر شیر و چربی پنیر و ماست
در رسائل بفتح شین و میم مخفّف و **شوه** بفتحتین شیر را گویند که بر
پستان بود و پیش از آنکه بدوشند اثر آن از پستان ظاهر شود
شمیده وحشت کرده و افغان کننده نزاری قهستانی گفته
خم چشمهٔ آب زندگانی است زین چشمه نباید شمیدن انوری
گفته خرد چو بر دماغ تو شمیده سیف اسفرنگی گفته شمامهٔ تره را
بسر آورده چو شمع زان همچو شمع زرد و نزار و شمیده ازین بیت
معنی لاغری و بیماری بیشتر معلوم میشود و این لفظ را بدو وجه
استعمال کنند اول شمیده و شمید و هردو بمعنی بیهوش باشد
دوم شمان و شمید و هردو بمعنی شخصی که از تشنگی و خستگی و دویدن
و سنگینی بار نفس زند و نفسش تنگ شده باشد و شمیدن مصدر
آنهاست بمعنی بیهوش گردیدن چنانکه گفته اند سمندش چو آن
زشت پتیاره دید شمید و رمید و سر اندر کشید و شمیده بمعنی
شیر شرزه و بمعنی خشمناک نیز دیده شده
شمیز بر وزن تمیز مزارع و زراعت کننده را گویند و زمینی
که برای زراعت آراسته باشند
شمیسا بر وزن مسیحا برهان گفته بسریانی بمعنی نور و روشنائی معروف است
شمیل بر وزن خلیل قصبه ایست نزدیک بمینا در حدود کلارستان
فارس بگرمی معروف و میناب نیز قریب بشمیل و هردو محکوم
یک حاکمند و مینا مخفف میناب است چنانکه گفته تبارک ز اطراف
خطّهٔ مینا همال روضهٔ رضوان و طارم سینا
شوه بفتح اول و ثانی بمعنی علّت و سبب آمده است و شوهگان
اسباب و بواعث و این هردو لغت پارسی است از فرهنگ دساتیر نقل شد

نمایش شانزدهم در شین با نون

شنا و شناب و شناه یعنی شنا
گری و بر این قیاس شناگر و شناور اوحدی گفته بشناش
چه میری چون بط انوری گفته ای بدریای عقل کرده
شناه وز بد و نیک اختران آگاه
شنار نیز بمعنی شناه آمده ابوشکور بلخی گفته بدو گفت
مردی سوی رودبار برود اندرون شد همی بی شنار
شنب بر وزن خنب یعنی خم بمعنی گنبد است

شناسائی بر وزن توانائی معروفست و در کتب متقدمین
پارسیان شناس افادهٔ معنی صفت معرفت مینماید چنانکه صفات
ثبوتیه را که عربی و مصطلح علماست و پارسیان شناسهای
استا ترجمه کرده چه ایستا یعنی ایستاده و ثابت و غیر متحرک است
شنب غازان بالضم نام گنبد غازان خان در تبریز
که سلطان محمود غازان خان بن ارغون خان ساخته ارتفاع آنرا
یکصد و بیست گز و قطرش را شصت گز نوشته اند اکنون خرابست
شنبه بالضم نام اولین روز از ایام هفته است و
تا شش روز مکرّر شود و آنرا شنبد با دال نیز گفته اند منوچهری گفته شعر
بفال نیک بروز مبارک شنبد نبید گیر و مده روزگار خویش ببد
طریق و مذهب عیسی بباده خوش ناشتاب نگاهدار و مزن بخت خویش را بلگد
فرخی گفته رادی را تو اوّل و آخری حرّی را تو واضع و واحدی
تو بهمه جهان به یکی و نام همچو بر جمع روزها شنبدی و گفته اند شنبد
بوزن و معنی گنبد بوده چنانکه گذشت و بهرام گور هفت گنبد هفت جا
ساخته بوده است و هر گنبدی مناسب بستاره و هر روز منسوب
بآن ستاره با لباس مخصوص در گنبدی بسر بردی چنانکه گنبد ششم
روز پنجشنبه افتادی و روز هفتم که گنبد هفتم رفتی آنرا شش شنبه گفتی
نام جمعه که عربیست بعد از ظهور اسلام در هفته در آوردند و اصل آن
یوم الزّینه بوده است زیرا که روز جمعه را عید میگرفته اند و خود را لباس
خوب زینت میداده اند عجم یوم الزّینه را روز آذینه گفتند و آذین بلغت
پارسی زینت را گویند و اکنون با دال استعمال نمایند شهاب ترشیزی
درباره جمعه نامی که زن او با آدینه نام مصاحبت داشته گفته شعر
جمعه با زوجه خود گفت شبی که مرا بر تو ز آدینه شکی است
زن بدو گفت دو بینی بگذار پیش من جمعه و آدینه یکی است
شنبک بفتح شین و با بازئی است که بیکپای بر جهند
و لگد بر سینه دیگری زنند و بعضی شنتک دانسته اند
شنبلت و شنبلید بفتح گل زرد حلبه که شملید نیز گویند و بعضی
گفته اند شنبلید گل سورنجان است که زرد میباشد شنبلیله نیز گفته اند
حکیم اسدی گفته یکی جام زرّین بکف بر نبید چو لاله می و جام چون شنبلید
حکیم قطران گفته تا گشت زیر غالیه گلنار تو نهان چون شنبلید
گردم ز رخسار خویشتن

شنت در برهان گفته بفتح اول و ثانی و سکون فوقانی لغت زند و پازند بمعنی سال است که بعربی سنه گویند

شنج بروزن کنج دماغه و بینی کوه که شکستگی بسیار داشته باشد و بکسر سین بود و آنرا غنج نیز خوانند شمس فخری گفته شعر
بفرمانش حیوان و انس و پری همه داغ دارند بر شنج و غنج ناصر خسرو گفته
اندیشه کن از بنده ات امروز که بنده ات پیش تو ستاده است و تو بنشسته بشنجی

شندا بفتح منقار مرغان را گویند شمس فخری گفته شعر
نکته های سفیدت از او زاید گرچه دایم سیاه دارد شندا

شنداباد از قرای تبریز است و چند سال توقف در تبریز آنجا و داربان در وجه سیورغال مؤلف برقرار بوده اند

شندف بفتح شین بمعنی دهل باشد در گلستان ارم گفته ام
خروش شندف و شیپور برخاست قیامت گشت و نفخ صور برخاست

شنزبه بفتح شین و زای معجمه و بای موحده نام گاوی بوده که در کلیله و دمنه مشهور و شین و تای مثناة و رای مهمله مشهور شده نزاری قهستانی گفته بگو تا نیاید بخوم برون تبندو بر چون شیر در شنزبه شیخ نظامی گفته نخستین گفت از خود بر حذر باش چو گاو و شنزبه زان شیر جماش و بعضی بضم شین و سکون تای قرشت و بفتح رای مهمله خوانده اند رشید الدین صاحب فرهنگ رشیدی فارسی و منتخب اللغه عربی که از فضلاست گفته آنچه مشهور شده غلط است و آنچه در این مقام مرقوم است اصح است و از نسخه صحیحه کلیله و دمنه معلوم کرده ام که شنزبه است و بتصحیف مشهور شده است مؤلف در شین و تا نیز نوشته ام

شنش بفتح اول و سکون نون و شین قرشت چوبی را گویند که نداقان بدان پنبه را گرد آوری کنند و پنبه زده را از زیر آن بیرون گردانند

شنفتن بمعنی شنودن و آنرا شنیدن نیز گویند و بمعنی بو کردن نیز آمده حافظ گفته
بوی خوش تو هر که زباد صبا شنید از یار آشنا سخن آشنا شنید

شنگ بالفتح بمعنی شوخ و بیحیا و دزد و راهزن را نیز گفته اند و شوخ و شنگ در این معنی مرادفند انوری گفته شعر
گردون نخورد غمت که شوخ است گیتی نخرد دمت که شنگ است
و دزد راهزن را شنگل و سنگل نیز گویند فردوسی گفته
تو ای شنگ بالای پهنای خوب در خانه ما میای و مروب
سوزنی سمرقندی گفته
ای خسرو سیادت بر ملکت و شرف ملک تو بی مخافت تاراج دزد و شنگ
و در نسخه وفائی بمعنی خرطوم فیل نیز آمده در جهانگیری بمعنی تیز و تند کننده آورده و با اول مضموم نام درختی خوش هیات که تنه اش سفید و راست و املس باشد و سر آن چتر زند و از چوب آن کمان سازند چنانکه خواجه نصیر الدین محمد طوسی گفته و سابقا در لغت جنگ مرقوم شده است که تو شاخ گلی یا چوب شنگی بعضی این قطعه را از شیخ سعدی دانند و بالکسر غله ایست از باقلی کوچکتر و دانه های آن در غلاف طولانی متکون میشود و آنرا باقلای شنگ گویند و قسمی از خیار دراز که بجهت تخم گذارند و در تحفه بفتح آورده که گیاهی است با سرکه خورند و در سپاهان و پارس الاله شنگ گویند و دهی است از مضافات سمرقند

شنگار گیاهی خاردار بزمین چسبنده و بیخ عصیر و سرخ دارد و شنجار بالکسر معرب آن است

شنگان اسم ولایتی است بکسر اول بروزن زندان و جمع شنگ نیز آمده

شنگلیز در جهانگیری گفته با اول مفتوح بثانی زده و کاف عجمی شرابی باشد که از درخت خرما حاصل کنند و آنرا بهندی سیندی گویند و شنگوز نیز گویند و رشیدی گفته شنگول و شنگبیل بوزن و معنی زنجبیل است که زنجبیل معرب آنست و شرابی است که از درخت خرما حاصل کنند و در جمیع این لغات بجای شین زای پارسی نیز گفته اند و جهانگیری و برهان گفته اند که بلغت پهلوی زنجبیل و چنین نیست زنجبیل معرب است چنانکه رشیدی گفته و در شرح قاموس زنجبیل بمعنی شراب و چشمه ایست در بهشت و اهل معنی شراب زنجبیل مستی جذبه الهی را دانند و شراب کافوری کیفیتی که بزحمت از سلوک حاصل شود و من در تشبیه جوانی و پیری مثل زده ام
از می زنجبیل دور بیست روزگار شراب کافوریست
خواجه گشتیم و لی نیم مسرور زین غلامان که عنبر و کافور

شنگرف معرب شنجرف است و شنگرف را دلی سرخ را گویند که در نقاشیها بکار برند حکیم ازرقی هروی گفته
شگفت نیست گر از برف لاله ساخت زمین که هست لاله چو شنگرف و برف چون سیماب

جوهری در صفت شراب گفته آن می که گر بدو ز بداری عکس وی
شنگرف سوده کردد مغز اندر استخوان وقتی در رزمیه و قتل
سیاهان گفته ام سیاهان بخون غرقه از تیغ و تیر چو شنگرف
پاشیده عبد البقیر و معرب و مقلوب آن زنجفر است

شنگرک با اول مفتوح ثانی زده و کاف عجمی و زای مفتوح
با دریسه و خیمه را گویند در سین مهمله گذشته در برهان گفته بروزن لکلک
نام یکی از رایان هندوستان بوده که بمدد افراسیاب با یران آمده
و این خطاست همانا شنگل را شنگرک دانسته

شنگزن بنون و زای معجمه در مؤید گفته کرمی که گشت و زرا عت را
خورد اما اشعار بحر گتش نکرده و صاحب برهان آن کرم را شنگرف
خوانده همانا آن نیز خطاست

شنگل با اول ثانی زده و کاف عجمی مفتوح در جهانگیری
و کاف مضموم در برهان بروزن فرغل نام پادشاه هند که بیاری
افراسیاب تسخیر ایران آمده بود و در شاهنامه فردوسی مکرر مذکور است
چنانکه گفته بغرید شنگل به پیش سپاه منم گفت مرد افکن رزمخواه
مران جنگجو مرد سگزی کجاست همانا گر آید بجنگم رواست برآید بر او
پیلتن همچو باد بکین بازوی پهلوی بر گشاد یکی نیزه زد بر گرفتش
ز زین نگونسار کرد و زدش بر زمین شهر گنگوی مشهور بگور که
هزار سال دار الملک ملوک بنگاله بوده از بناهای اوست و
بمعنی غله که آن را اشنک گویند نیز آمده و در شنک با معانی دیگر گذشته

شنگله بروزن زنگله ریشه دامن جامه و دستار و غیره که
بر آن بدوزند و عموماً بمعنی خوشه و خصوصاً خوشه خرما حکیم ناصر خسرو
گفته درخت خرما صد خشک خار دار درست اگر دو شنگله خرمای
خوب و تر دارد

شنگول و شنگل بمعانی همان شنک که با امثال مرقوم
شده و شنگوله نیز چنین است مولوی گفته ناگهان بستد دلم
دلدار کی شوخکی شنگولکی عیارکی

شنگه بفتح اول و ثالث آلت تناسل را گویند و جائی که
در آن سرگین و پلیدی و خاشاک ریزند و لته حیض زنان را نیز گفته اند
سوزنی گفته او کس لب است و شنگه زبانست و روده ریش

شنگینه بروزن چرمینه چوبی که خرد کا و بدان زنند

شنوشه بفتح اول و ثانی بواو کشیده و شین نقطه دار مفتوح
بمعنی عطسه است و با الف و سین مهمله نیز آمده

شنونتن بروزن سوشکن برهان گفته بلغت زند و پازند
بمعنی نوشتن است شونمی یعنی نویسیم و شونیند یعنی نویسید لا یعلم الغیب الا هو

شنه بفتح اول و ثانی بی تشدید بمعنی آوازها عموماً و آواز
اسب خصوصاً شمس فخری گفته چون زند در رزم تکرانت شنه
زهره مریخ حالی خون شود مختاری گفته ز گریه و شنه کلک او
بخندد عقل ز خنده نه منجوق و بگرید جان و این بیت بمعنی صریر
قلم بوده و در تحفة الاحباب شینه بروزن بینه گفته آواز شیر است
و در جهانگیری بمعنی آواز بلند عموماً مثل آواز درخانه و آواز سرنای
و آواز وحوش و طیور و مشدد بمعنی صدای اسب است که بعربی صهیل
گویند حکیم منجیک ترمذی در صفت اسب گفته هر آنکهی که به بیشه درون
زند شنه ز بیم شنه او شیر بفکند چنگال

شنیدن معروفست که بعربی سماع گویند و بمعنی بوئیدن
و بوی کردن نیز استعمال کرده اند فغانی شیرازی گفته قدت بلند باد
که بر نخل حسن تست آن گل کزان شمیم وفا میتوان شنید

نمایش هفدهم در شین با واو

شو بفتح اول و سکون ثانی بمعنی شب است چه واو با با تبدیل یابد
و بیشتر اهل تبرستان چنین تکلم کنند باباطاهر همدانی گفته مو آن رندم
که نامم بی قلندر نه خان دارم نه مان دارم نه لنگر چو روج آیه بگردم
گرد گیتی چو شو آیه بخشتی وانهم سر دام بمعنی شدن نیز هست مراد
رودکی منوچهری گفته سبوی بگزین تا گردی از نگاره دور بر و بران ره
تا جاودانه شاد شوی و بضم اول بمعنی شو که شوهر است گفته اند شعر
شوی زن نوجوان اگر شیر بود چون پیر بود همیشه دلگیر بود
فرخی گفته بس شهر که مردانشان باشبه بجنیدند کامروز نه بینند در او
جز زن بی شو دیگر امر بستن است فردوسی گفته بگفتار پیغمبرت راه
جو دل از تیرگیها بدین آب شو

شوا بروزن روا برهان گفته کر را گویند یعنی اصم و بالکسر پینه که
در دست و پا پیدا شود بسبب کارهای سخت و ترد د بسیار و بمعنی
شنت نیز گفته اند و آن سبزه ایست معروف

شوات و شواد بفتح اول مرغیست که آن را چرز و تبازی

جاری جزو

جباری خوانند بعضی گفته اند سرخابست بعضی گفته اند بوقلمونست
چو مه بدر زمین بوسه دادم شکر سخن زنگ دادم چو بر شواد
شوال با اول مفتوح بمعنی شلوار و کار و عمل و حرفه و حکیم سوزنی
بهر دو معنی گفته از بیم مراید رریدی بشوال اندر الخواهر جالبت
غراخر چه شوال است این دیگر بمعنی شواست که مرقوم شد و شوالک مصغر است
شوالک بفتح شین و لام مرغیست که بوقلمون گویند و گذشت
شوخ بضم اول معروف و بواو معروف چرک جامه که بتازی
آزا وسخ گویند و چرک جراحت و پنبه که از شدت کار بر دست و پای
سخت شود و در نسخهٔ میرزا درختی که بخیاخش ببرند و شاخ بسیار آورد
عبدالعزیز عسجدی گفته خواجه بزرگست و مال دارد و نعمت و نعمت و
مالی که کس نیابد از آن کام بخلش جایی رسیده کو نگذارد شوخ بر آن
بان و موی بحجام فردوسی گفته بدانجاه شوخ در پیش تخت
بیفتاد و گفت ای شه نیک بخت
شوخ گن بمعنی چرکن است و شوخیدن یعنی چرکن شدن
و در میان عوام شوخی کردن بمعنی ظرافت کردن معروف شده
و لطیفه گفتن بمعنی بد و کنایه گفتن و بهر دو بخلافست و شعرا شوخ را بمعنی
معشوق خوش خلق شهرت داده اند و بغلط مشهور شده شیخ سعدی
بمعنی اصل ملاحظه کرده و گفته شوخی مکن ای دوست که صاحبنظر انند
بیگانه و خویش از پس و پیشت نگرانند شوخ چشم و شوخ دیده معشوق
بیحیا و طرار شیخ سعدی گفته پسری شوخ چشم و کشتی گیر شوخ چشمی که
بگسلد زنجیر هم او گفته که خانمان من این شوخ دیده پاک برفت
و فرق در میان این دو شوخ آنست که شوخ بمعنی چرک بواو
معروفست و دیگری بواو مجهول
شود بضم اول و سکون دویم و دال یعنی شد و رفت و گذشت
شمس فخری صاحب معیار جمالی گفته تا همت و بخشایش او داد کرم داد
دود از دل کان آید رخساره یم شود و شودن بمعنی شدن باشد
شور بر وزن گور چیز پر نمک و آشوب و غوغا و برهم زننده و آمیزنده
و امر باین معانی حکیم سنائی گفته تو بری شور جور و بدعهدی
بخدا گر نخوانمت مهدی باستم شور مملکت شوریست بی الف
نقش داوری دوری است و بمعنی شوینده و امر شستن نیز آمده و در فرهنگ
جهانگیری بمعنی ورزنده چنانکه سخنور و سلاح شور سعدی گفته شعر
چه خوش گفت آن تهی دست سلحشور جوی زر بهتر از پنجاه من زور
حافظ گفته بیاور می که نتوان شد زمکر آسمان ایمن بلعب زهره چنگی و
مریخ سلحشورش اسدی شور سلیح منظوم کرده همه روزه فرمانشان
دار و برد سواری و شور سلیح نبرد و شوربخت و شورچشم بمعنی بدبخت و
نحس چشم فردوسی گفته ز بهر یکی بیژن شوربخت بدینسان ز رفتادم
برافتادم از تاج و تخت هم او گفته نگه کن که دانای پیشین چه گفت
که کس را مبادا اختر شورجفت در این محل افاده بمعنی شوم میکند
شوربا بمعنی آش نمکدار معروفست زیرا که با در پارسی بمعنی آش است
چنانکه مرقوم شده سکبا آش سرکه و بر این قیاس و این لغت پارسی
صرفست و بعربی آنرا جبا، بالمد و القصر گویند و مشهور است که
حضرت رسول عربی صلی الله علیه و آله دو بار باین لفظ تفوه فرموده
و باصحاب فرموده اند که فلان برای شما شوربا پخته و اشارات داد و شوربای معروف
شورم کوه باشد فخر گرگانی گفته چو برداری میان شورم آواز
مرآوا زترا پاسخ دهد باز و اعراب آن یقین نیست
شوره بر وزن غوره معروفست که سورج معرب آنست و
بعربی ابقر گویند و از آن بارود بعمل آورند که باروت معروفست
و شوره سفیدی است که بر سرهای کچل میباشد چنانکه گفته اند سر آن
کچل شوره آرد ببار نکون طاسی افتاده در شوره زار
شورمور این لغت از توابع است بمعنی نحس و ضعیف است
حکیم خاقانی گفته شورمورند حسودانت و لیکن که لاف شار و مارند
که با تگرگ آمیخته اند و دیگر بمعنی غوغا و آشوب است حکیم سنائی گفته
زهد و طامات ژاژ و مزخرف همه ساله با خلق در شور و سورم
شورگز نوعی از درخت گز است که در شوره روید و آنرا بعربی اثل گویند
شوش بالضم مخفف شوشتر است و آنرا بی واو نیز
نویسند شیخ نظامی گفته همه عالم بهار شوشتری من گفته ام شعر
پرنداز حیر دار ششتر پرندست از آن خوشتر که اندام وی باز پرند
پرنیان داری هم در غزلیات گفته ام ای نرم برت خوشتر
از دیبهٔ ششتر زیبا چو رخت دیبا بافند نه در شوش و شوشتر مرکز
ولایات خوزستان بوده اکنون اندک خراب است و شهر شوش
که همان سوس است چون خراب شد دیگرباره این شهر را بنا کردند
گفتند این شوشتر است یعنی بهتر است چه شوش بپارسی قدیم بمعنی

خوب بوده و پادشاهان عجم در زمستان آنجا بسر میبرده اند اصل
بنای آن شهر از هوشنک شاه پیشدادی بوده و شاپور ذو الاکتاف
تجدید عمارت کرده و کفته اند اول شهریست که بخوزستان
بعد از طوفان بنا شده و معرب آن تستر است و از مشایخ آن شهر
سهل بن عبد الله تستری بوده که باستجابت دعا معروفست
در سنه دویست و سی و سه وفات یافته و هشتاد سال عمر داشته
و پل شوشتر از بناهای غریبه است و هشتاد و چهار طاق دارد
و کویند شاپور بانی آن بوده و چنین است و بفتح شین و کسر واو
شاخهای درخت انکور را کویند

شوشک بضم شین اول و فتح دویم ساز چهار تار را کویند
فرخی کفته کهی رباب زنانی و کاه بربط و چنک کهی چغانه و
تنبور و شوشک و عنقا و شاشک نیز کفته اند بمعنی تنبور آورده اند

شوشه بضم شین اول و فتح دویم سبیکه زر و ریزه هر چیز و
رشته ریک و علامتی که بر سر قبر شهدا برپا کنند خواجه کفته دمد لاله از
شوشه خاک من کیا رویداز کوشه خاک من وقتی در صفت برف و باران
کفته ام تو کوئی شوشهای سیم افکند بر بزن تو کوئی رشتهای در پراکندند در صحرا

شوغ بروزن و معنی شوخ که کذشته است

شوغا بروزن غوغا همان شبغا یعنی شب جای اصل در این
لغت شب کاه است بکاف فارسی و شو تبدیل شب است لطیفی کفته شعر
چو کرک دزد کیرد قصد شوغا شبان اندر شبان افتد بغوغا

شوک بضم اول و سکون ثانی و کاف بلغت ژند پارسی
بمعنی بازار است که بعربی سوق کویند و تبدیل آن سوک است چنانکه
الان نیز محل معینی را که عربان بحوالی بصره در آن بازار کنند سوق شیخ کویند

شوکا بضم شین و واو از جنس کاو کوهیست که بعربی وعل کویند
و آن حیوانیست سیاه رنک بقدر کاومیش کوچکی و تر کی جر پر کویند
در مازندران بسیار است

شوکران بروزن نوکران کیاهی است دوائی که خوردن
بیخ آن جنون آورد و در تفتا زولایت یزد منبت
آن بسیار است و آنرا بیخ تفت کویند

شول بروزن غول بمعنی دید و دانست که از دیدن و دانستن و آنرا
دام باین معنی هم هست یعنی ببین و بدان و بشولیدان یعنی پریشان
کردن و متفرق ساختن و درهم شدن و شوریدن و ژولیدن و متحیر
و درمانده نشستن و شول نام طایفه از الوار و محلی و قریه از بلاد فارس
و شولستان کوهستان و لرستان فارس که در آن طوایف لوار سکونت
دارند و از آن جمله اند ممسنی زیاری و سلطانی و جاوید و رستم و بکش
و باوی و امثال آنها

شولان تبدیل سولان بمعنی کمند و نردبانست که کذشته

شولک بضم شین و فتح لام اسب تیز رو را کویند نام
اسب اسفندیار هم بوده خاجوی کرمانی کفته برآورد پر شولک تیر پای
خروشان و جوشان در آمد ز جای و بمعنی بادریسه دوک نیز کفته اند

شولمن بضم اول و ثانی مجهول بروزن کوهکن در برهان بمعنی دوزخ
آورده که مقابل بهشت است والله اعلم

شوله بفتح اول و ثالث جائی که در کوچها خاکستر و خاکروبه ریزند

شولیده بروزن ژولیده بمعنی پریشان و درهم کشته
و حیران و مرادف شوریده است و ژولیده نیز قریب بهمین معانی است
و شولیدن مصدر آنست و شول نام محلی و طایفه و قریه ایست از بلاد پارس
و شولستان ولایتی است که محل سکنای الوار است چنانکه مرقوم شده

شومار بروزن طومار بلغت زند و پازند در برهان بمعنی کریه
و نوحه و کریه کننده آورده والله اعلم بالصواب

شومن بضم اول و فتح میم بروزن سوزان هم در برهان کفته بلغت
ژند و پاژند بمعنی پیشانی است که بعربی ناصیه کویند

شومیز با ثانی بواو رسیده زمینی باشد که بجهت شیار و تخم ریزی
درست کرده باشند و آن زمین را شومیز کرده کویند یعنی شیار کرده
و آنرا شمیز و شومز بحذف واو و اسقاط یا نیز کفته اند و در جهانکیری
و تحفة الاحباب شور نیز کفته اند و در ادات شومیز بضم بمعنی معرب
آن آورده و در برهان کفته بمعنی برزیکر و زراعت کننده آمده
شومیزیدن یعنی شیار و زراعت کردن

شوند بفتح اول و ثانی و سکون نون و دال ابجد بمعنی
باعث و سبب و ماده هر چیزی باشد

شوندا بفتح اول بمعنی شنونده و آنرا شنوا نیز کویند حکیم منوچهری کفته شعر
این سماع خوش و این ناله زیر و بم را نغمه از کوش دل و کوش شوندا شنوند

شوندان بروزن قلمدان جمع شوند است که اسباب و مواد

وبواعث باشد وبراین قیاس شونده یعنی هستی یابنده چه شدن بمعنی بودنست وبود وهستی است و نابود نیستی

شونیز با اول ثانی رسیده سیاه دانه را کویند که بعربی حبة السودا خوانند وآن تخمی است که برروی نان پاشند

شوه بفتح اول و دویم وظهورها بروزن ومعنی شوه است و آن سنکی است سیاه وسبک وشفاف وباخفای ها بمعنی سبب وباعث وماده باشد چنانکه کذشت وشوکان جمع شوه که اسباب وبواعث باشد وکذا فی دساتیر

شوی بفتح اول وکسر ثانی وسکون تحتانی معروف بروزن ومعنی روی کجا شوی توکه بی روی من نه بینی خواب وبضم اول بمعنی شوینده وامر بشستن حافظ کفته بشوی اوراق اکرهم درس مائی که علم عشق در دفتر نباشد وبمعنی شوربا وآش نیز فرهنک جهانکیری کفته سیکه آش برنار وبود چنانکه بیباشته بمالد وآنرا شوبمال خوانند واین بیت مولوی را شاهد این معنی کرده که کفته مهمان دیکر آمد دیکی دکر بکف کیر کاین دیک بس نیاید یک کاسه شوی مار واین بیت موید آن معنی که او خواسته نخواهد بود بلکه خطا فهمیده معنی کاسه شوی واضح است که ترکی ایاغچی کویند که بعد از خوردن ظرفها را شویند وایلغ بترکی بمعنی کاسه وظرفست دیکر نوشته که با اول وثانی مکسور و یای معروف شبت را کویند ودانه آنرا با اسپند بجهة دفع چشم زخم برآتش ریزند چنانکه حکیم سوزنی کفته منازعان همه نار عداوت افروزند زبخت تو همه برنار خود شوند شوی ودراین شاهد دو خطا کرده اول اینکه این بیت مناسبت با اسپند ندارد وبلکه بمعنی بریان است وآن نیز عربیست نه پارسی چنانکه حکیم منوچهری دامغانی کفته اکر زنیت تو آتشی برافروزند برآسمان بر استارکان شوند شوی یعنی بریان دخلی بشبت نخواهد داشت دیکر بضم اول بمعنی شوهر است وشوی مشهور است چنانکه سعدی کفته زنی زار بکریست در پیش شوی که دیکر مخر نان زخباز کوی بباز ار کندم فروشان کرای که این جو فروشی است کندم نمای ودر برهان بمعنی پیراهن نیز آورده وماخذ آن معلوم نیست والله اعلم بالصواب

شولیست با اول مفتوح وثانی مکسور بمعنی پراکنده که در فرهنک وبرهان آورده وبعضی شولیت بیاء موحده خوانده اند وبعضی شونست بضم شین وکسر نون بمعنی افسون وعلاج کفته اند تصحیفش هنوز تحقیق نشده والله اعلم بالصواب

نمایش هیجدهم در شین با ها

شه مخفف شاه است واما درانیز کویند وکشت کردن شاه شطرنج را نیز کفته اند وآن اصطلاحی است درمیانه شطرنجیان معروف ومشهور که مهره را درجائی بکذارند که شاه حریف لاعلاج از جای خود برخیزد چنانکه مولوی کفته شاه با دلقک همی شطرنج باخت مات کردش زود خشم شه بتافت کفت شه شه وآن شه کبر آورش یک یک آن شطرنج میزد بر سرش باخت دست دیکر و شه مات شد وقت شه شه کفتن و میقات شد وبمعنی هرچیز بزرکتر از امثال واجناس خود مانند شهباز وشهپر والله اعلم

شهاب بروزن شراب مخفف شاه آب است وآن آب سرخی است که مرتبه اول از کل کاجیره کیرند ودر شاه آب کذشت وبمعنی شهاب که جمع آن شهب است عربی است نه فارسی

شهباز در شاهباز کذشته است

شهجان نام مرو است آنرا مرو شاهجان کویند وکذشت انوری کفته خبر او بمرو شهجان شد

شهر آرای بروزن بزم آرای زیب وزینت دادن شهر در عید وعروسی وکسی که این کار کند وبمعنی امر نیز آمده وآرایندرا نیز کویند وشهر آرای را عوام آیین بندی کفته اند شیخ عطار کفته شعر زبهر شاه شهر آرای سازند جهانرا خلد جان افزای سازند فخر الدین کرکانی بمعنی مطلق زیور وزینت عروس کفته چو این نامه بخوانی هرچه زودتر کنی تدبیر شهر آرای دختر

شهر اکیم بفتح شین ووقف را ومد الف وکسر کاف بیاء زده وسکون میم بلغت پارسی قدیم طبری یعنی حاکم شهر وبرسم خود شهر را برحاکم مقدم داشته وها را با الف تبدیل کرده

شهر آزادیه نام شهریست که اردشیر بن شیرویه پادشاه آنجا را زهر داد وکشت وشهر را متصرف کشت وآنرا شهر آزاد نیز کفته اند

شهربان بفتح اول بمعنی بزرک وحاکم ونکاه دارنده شهر وآنرا شهریار نیز کفته اند وقهرمان معرب آنست که در نظم ونثر عربی آورده اند

وافاده معنی سلطنت وقاهریه کند حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام فرموده که المرأة ریحانة لا قهرمانة

شهربانویه نام دختر یزدگرد بن شهریار بن خسرو پرویز پادشاه عجم بوده که بعد از انقراض دولت عجم وقتل یزدگرد در مرو خراسان او وخواهرش کیهان بانو گرفتار واسیر حریث بن جابر جعفی گردیدند آنهارا محافظت کرده بحضور حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب سلام الله علیه وعلی اولاده الطاهرین المعصومین آورده مقرر شد که اعیان واشراف عرب را نیز هریک از دور عرضه کنند هرکس را که پسندند قبول نمایند چنین کردند واو پس از دیدن بسیر وجوانان واشراف وسادات حضرت امام حسین علیه السلام را پسندید وگویند سابقا آنحضرت را در خواب معاینه کرده عاشق شده بود واو والده ماجده جناب امام نجیب الطرفین علی بن الحسین است وخواهر او را بمحمد بن ابی بکر دادند که قاسم بن محمد پسر خاله امام ازو زاده وشهربانویه را شهربان نیز می گفته اند ودر سفر کربلا نبوده ومرحوم شده حکیم خاقانی گفته خاطرم بکر وهر نامرد است زن نامرد بکر کم خطر است ناله بکر خاطرم ز قضاست کله شهربانو از عمر است

شهرروا زر وسیم رایج وسره شرف الدین اصفهانی گفته نقره ما اگرچه شهرروا است پیش نقاد رای وشده رد

شهرستان حصاری را گویند که برگرداگرد شهر بزرگ کشند ونام چند شهر بوده از جمله بلده بوده در میانه نیشابور وخوارزم ومخفف آن شارسانست وشارسان نام کتابی است تصنیف فرزانه بهرام بن فرهاد فارسی که مرید حکیم آذرکیوان فارسی یزدانی بوده وآنرا شارسان چارچمن گویند واکنون حاضر است

شهرناز بروزن بی نیاز نام خواهر جمشید بوده که با خواهر دیگرش ارنواز در تصرف ضحاک بودند وبعد از کشتن او نزد فریدون آمدند

شهروا بفتح شین زر ناسره که یکی از ملوک در ملک خود بزور تعدی روا ساخت یعنی رایج کرد ودر غیر ملک او رد ولو رایج شد چنانکه شیخ سعدی گفته وهمانا در زر تلی مرقوم شده وجود مردم دانا مثال زر تلی است که هرکجا برود قدر وقیمتش دانند بزرگ زادهٔ نادان بشهروا ماند که در دیار غریبش بهیچ نستانند وبعضی کتاب بشهروا متصل نوشته اند وبرخی مردم کم تتبع بشهروا مانند خوانده اند یعنی از شهر خود بجائی نتواند رفت وآن خطاست چنانکه مرقوم شد

شهروان بروزن نهروان نام شهری بوده بر لب دجله بغداد وواسط وآنرا در قدیم دسکره مینامیده اند چنانکه حکیم لبیبی گفته شعر کاروانی همی از ری بسوی دسکره شد آب پیش آمد ومردم همه بر قنطره شد گله دزدان ز دور چو آن میدیدند هریکی ز ایشان گفتی که یکی قسوره شد

شهرود بروزن مقصود نام رودخانه بزرگ عموما ورودی خصوصا وشهری بوده در عراق از بناهای خسرو پرویز بر لب رودخانه شهرود وآن شهر بنام آن رودخانه موسوم شد چنانکه نهر کرج وشهر کرج ودرو ومنزلی شهر طهران شیخ نظامی گفته حلاوتهای شیرین شکرخند نی شهرود را کرده نی قند هم او گفته همان شهرود آب خوشگوارش بنای خسرو وجای نگارش ونام سازی ونام مقامی وتاری که تارها را با و بندند بلبل خوش نغمه که شهرود که غنعا زند

شهروزه بروزن دریوزه گدائی که روزها در شهر گردد وخانها گشته گدائی کند مولوی گفته شاهیم نه شهروزه لعلیم نه بهروزه عشقیم نه سرمستی مستیم نه از سیکی

شهریور ماه پارسیان است وروز چهارم از ماه پارسی حکیم قطران تبریزی گفته شهریارا خرمی کن کاول شهریور است باد لارامی که با هر شادی اندر خور است وبهردو معنی شهریر بحذف واو نیز آمده چنانکه استاد لبیبی گفته چو در روز شهریر آمد بشهر زشادی همه شهررا داد بهر صاحب صاف گفته بشهریرت سهیل آمد پدیدار همی تابید همچون چهره یار ودیگر ملکی که موکل آتش است وفلزات وتدبیر مصالح که در هر ماه شهریور واقع شود متعلق باوست فردوسی گفته شعر ز شهریورت باد فتح وظفر بزرگی وتخت وکلاه وکمر

شهریورگان با کاف فارسی نام روز چهارم است از ماه شمسی واین روز را مانند مهرگان پارسیان جشن گیرند چنانکه مرقوم شد

شهرزور شهری معروف از اقلیم چهارم بکردستان میان اربل وهمدان نزدیک بابل از بناهای زور پسر ضحاک بوده

شهلان کوهیست مشهور اما صحیح آن ثای مثلثه است چنانکه در قاموس آورده عربیست وشاید معرب کرده باشند شرف شفروه گفته ز اختران هدی او چو آفتاب آمد ز راسخان علوم او چو کوه شهلان بود

شهلنگ بروزن خرچنگ ریسمان تاب را گویند

و آنرا شالنگی نیز خوانند و بعربی لوّاف گویند

شهله بفتح اوّل و ثالث گوشت بغایت چرب را گویند احمد سحاق اطعمه گفته گر نگردد شهله را در قدح زرد کسی نرگس شهلا شود منفعل اندر چمن

شهلیده پراکنده و پریشان شده را گویند

شهنای همان شاهنای است که سورنای گویند

شهند بر وزن سمند بمعنی بهبودی و نیکی باشد

شهنشاه مخفف شاه شاهانست و لقبی است مخصوص پادشاهان ایران خاصه اردشیر بابکان که باین نام مشهور بود و او را شاهان شاه می گفتند و پس از او در دولت عرب از خلفای عباسی لقب امیر عضد الدوله فنا خسرو دیلمی از آل بویه بود چنانکه شیخ عثمان مختاری غزنوی در مدح او گفته شاهانشه بی مثل فنا خسرو غازیست هم او گفته سر پادشاهی و بازوی دولت حیات مروت شهنشاه بوئی و بوئی منسوب به بویه است که جدّ اعلای آل بویه بوده است چنانکه در حرف با نگاشته شده

شهوار مخفف شاهوار است یعنی چیزی که قابل و لایق پادشاه باشد زراتشت بهرام گفته در آنجا تختها بنهاده بسیار بر آن تختها جامهای خوب شهوار فخر گرگانی گفته نژادش گرچه شهوار است و نیکو ابا این نیکوئی صد گونه آهو یعنی عیب

شهی بمعنی پادشاهی مولوی گفته بیزار گردند از شهی شاهان اگر بوئی برند زان باده‌ها که عاشقان در مجلس جانان خورند دیگر بمعنی دامادی امیر خسرو گفته بنیاد نشاط عالم افکند بهر شهی خجسته فرزند هم او گفته که ما را عیش آماده است امروز شهی این دو شه زاده است امروز و در فرهنگ جهانگیری بمعنی هر چیز شیرین آورده و شواهد ذکر کرده مولوی گفته نیک و بد را مهربان و مستقر بهتر از مادر شهی تر از پدر فرخی گفته تا تلخی نبود شهد شهی همچو شرنگ تا نخوشی نبود صبر سقوطر چو شکر کامران باش و نهمت رس و بی اندهی زی شادمان باش ز جان و ز جوانی برخور و بمعنی شیرین عربیت و او پارسی پنداشته و شهی بمعنی اشتها و آرزو کرده شده نیز عربیت و در اصل مشدد است و در فارسی تخفیف استعمال کنند و شعر فرخی تا تلخی نبود شهد شهی همچو

شرنگ بمعنی آرزو کرده شده که صاحب جهانگیری فارسی و شیرین گمان کرده و بمعنی حلوای نشاسته و تخم مرغ که جهانگیری گفته این بیت ازرقی شاهد آورده اگر طبعش گذر یابد بسوی بصره و طایف و گر جودش گذر گیرد بسوی مکّه و بطحا شهی و شهد گرداند گشنده شحم در حنظل در و یاقوت گرداند خلند و خار در خارا دلالت بر معنی حلوای نشاسته میکند

شهین بر وزن مهین منسوب بشاه است و این از آن یا و نونهاست که در زرّین و سیمین آمده و نام شهری بوده بزرگ در میان ری و آذربایگان و آن شهر از ابنیه شاهانشاه اردشیر بابکان ساسانی بوده و در این ایام آنرا زنگان گویند و همانا زنگان مخفف زندکان است یعنی اهل زند که کتاب مغان بوده و زندیکان زنگان شده دال او محذوف گردید و زنجان معرّب آنست صاحب طبرستانی گفته زنجان بحرف من قدری از راستی کشد کاندر عدد بگوفه همانا برابرم

نمایش نوزدهم در شین با یای

شیار بکسر اوّل بر وزن خیار زمینی را گویند که برای زراعت با گاو آهن شکافته باشند و شیاریدن شکافتن آن زمین و شیار کردن و شتیار و شدیار نیز چنانکه مذکور شد بهمین معنی است حکیم سنائی گفته حق همی گوید بده تا ده مکافاتت دهم آن بحق مذهبی دبس آسان بیاشی در شیار این شرط مؤمنی باشد که در ایمان تو حق همی خاین نماید خاک و سنگین استوار و در بعضی ابیات بمعنی زراعت نیز آمده شمس طبسی گفته از بسکه بد سگال تو از دیده خون فشاند پنداشت روزگار که عزم شیار داشت و ازین بیت آبیاری کشت استنباط میشود

شیان بر وزن میان جزا و مکافات نیکی و بدی است ابوشکور بلخی گفته بر او تازه شد کینه سالیان بگردندش از هرچه کرد او شیان عنصری گفته شاها هر آنکه اینجا تخم امل بکاشت آنجا ز کرد کار بیابد یکی شیان

شیانی همان شانی درم ده و هفت که آنرا وشانی نیز خوانند حکیم فرخی در صفت عمارت گفته پس هر چه بنهاد و فشاند ترا بدره و شانک بهم بر ز شیانی و شکر

شیب بکسر اوّل نشیب باشد ضدّ فراز و شیفته و پریشان و تابع و مرادف آن است و بفتح دو معنی نشیو نیز گویند زیرا که با و واو بیکدیگر تبدیل شوند و رشته که بر سر تازیانه است خاقانی گفته شعر
مرا شیفته و حادثت زد امکاه خرد　بشیب مقرعه دعوت کند که زود بیا
و در قاموس نیز بکسر شین دوال تازیانه آورده است در جهانگیری گوید زمینی که بعد از باران بسیار آمده و شد حیوانات و مردم از تابش آفتاب خشک شده باشد و تردد بر آن مشکل گردد و این ابیات ناصر خسرو را استشهاد آورده
پند بپذیر و چو گره ز گل سخت مرم　جاهل از پند حکیمان رمد و گره ز شیب
هم بمعنی مدهوش آورده فرّخی گفته
زمانی از او صبر کردن نیارم　بشیبم گر او را نه بینم زمانی
مسعود سعد سلمان گفته
امید وصال تو مرا بفریبد　خسته دل من چو بیدلان در شیبد
ای آنکه ترا مشاطه حور ازیبد　سنگ است آن دل گر چو توئی بشکیبد

شیبا بر وزن زیبا با اوّل مکسور و بای معروف بمعنی افعی است فخر گرگانی در رامین و ویس گفته
سر دیواران پر مار شیبا　جهان از زخم آنها ناشکیبا
کسی کش مار شیبا بر جگر زد　ورا تریاک بیازد نه بهتر زد
و بمعنی شیفته و دیوانه که افسون نپذیرد

شیبان بکسر اوّل بر وزن پیچان بمعنی درهم و لرزان و پریشان و آشفته و شیباندن مصدر آنست و بر آن قیاس شیبید و شیباند و شیبانید و شیبانیده و شیبم فردوسی گفته
چو از خنجر روز بگریخت شب　همی رفت شیباندل و خشک لب
خاقانی گفته ع روح القدس بشیبد اگر بگریه‌اش ع عیسی و من که همی شیبم از ملالت

شیب پالا با بای پارسی و کسر شین ظرف مس که ته آن پر سوراخ باشد و ترشی و شربت و غیره از آن بپالایند و بترش پالا مشهور است شرف الدین گفته
ز بارگاه تو خورشید چیست مشعله　ز مطبخ تو فلک چیست شیب پالائی

شیپور بالفتح و بای فارسی مضموم نامی رومی که در رزم نوازند و شبّور بفتح شین وضمّ بای تازی مشدّد معرّب آن است حکیم اسدی طوسی گفته
ز کوس و نفیر و خروش درای　ز شیپور و از ناله کرّه نای

شید خورشید و بمعنی نور و روشنی که ذاتی باشد نه کسبی باشد و آباد و آزاد که از حکمای آبادیانست گفته شید یعنی نور بخود پیدا و پیدا ساز غیر خود که توانگر باشد ذات و کمالش متوقف بغیر نه و نیاز آن یعنی فقیر و محتاج بغیر خود نباشد و آنرا شید شیدان یعنی نور الانوار گویند و شید ریزان یعنی نور فیاض که نورش بهمه رسد و در دساتیر در توحید آمده که شیدش را نه سوست و رو بهر سو کنی شید اوست با معنی اینما تولّوا فثمّ وجه الله مطابقی دارد حکیم سنائی گفته
فلک ثالث آن ناهید است　زهره کز نور او جهان شید است
و مخفف شوید یعنی بروید چنانکه بید مخفف بوید است

شیدا یعنی آشفته و دیوانه معروف است

شیداب بر وزن تیراب نام حکیمی بوده از فرزانگان ایران و او مردی طبیب بود در آخر دولت ضحّاک ظاهر شد و او گفته مبدأ اوّل یعنی واجب الوجود عبارت از خاکست و از خشکی خاک آتش افروخته شد و از آتش اختران و آسمانها پیدا شدند و از سردی خاک آب بر آمد و از تری آب هوا و چون این چهار در هم پیوستند سه موالید پدیدار گشت و جمعی که پیرو او بیند شیدابیان گویند

شیدان شید یعنی نور الانوار و شیدناب یعنی نور محض شید ریزان یعنی نور فیاض

شیداسپهبد بمعنی روان بخش است که بعربی روح القدس خوانند

شید اهرمن ترجمه نور شیطان است و کنایه از خیالات زشت و تخیلات باطله است

شید رنگ نام یکی از پهلوانان قدیم بوده که بصفت دانش و بینش آراسته گردیده ظهور او در دولت ضحّاک بود و در پیش او عزّت داشت و او مردم را با آئین خویش میخواند و جمعی پیروی وی کردند عقیده او این بوده که طبیعت پروردگار جهان و جهانیان است و موجودات مانند گیاهند که برویند و بریزند و باز بر آیند تا باشند چنین باشد

شیدکی بکسر اوّل و ثالث و فتح کاف نور قاهر یعنی قهر کننده و شکننده مراد است از دساتیر نقل شده

شیدوش بر وزن مهوش نام پسر گودرز است و برادر گیو بوده و نام یکی از متاخرین حکمای پارسیان نیز بوده است چنانکه گفته اند
شیدوش تا ز دیده من بر کرانه شد　گر چشمه خانه بود دو سرو د خانه شد

شیدآراد نام جرم فلک مشتری از دساتیر نقل شده
شیدآزاد یعنی نور مجرد مطلق ذات یزدانی ج

شیده بالکسر همان شید یعنی آفتاب و نام پسر افراسیاب که در دست پسر کیخسرو کشته شد و نام حکیمی که برای بهرام گور هفت عمارت ساخت و شهر آمل بجایزه گرفت

شیذر با اول مکسور و یای مجهول و ذال منقوطه نام ایزد یکتاست حکیم عنصری بلخی گفته توئی آن داور محکم که از داد تو بنی آدم بیابد امید رعالم چو مؤمن در حق شیذر و صاحب جهانگیری گفته آنرا اشیذر نیز گویند

شیر با اول مکسور و یای مجهول معروفست و برج اسد را نیز گویند شیخ فریدالدین عطار گفته شیر عشقش چو پنجه بگشاید عقل را طفل شیرخواره کند و دیگر بمعنی شیر است که میخورند و باین معنی با یای معروفست نه مجهول و استادان شعرا این دو یا را با یکدیگر قافیه میکنند و فرق میگذارند مولوی گفته کار پاکان را قیاس از خود مگیر گرچه باشد در نوشتن شیر شیر هست یک شیر آنکه آدم میخورد وان دگر شیری که آدم میخورد

شیراز نام شهریست مشهور معموره عمرلیث و آنرا بجوف شیر تشبیه کرده اند چنانکه اهواز را بجوف آهو و در عهد عضدالدوله دیلمی آباد شده اکنون بسبب زلزلهای پی در پی آبادیش نقصان یافته و برخی گفته اند بانی آن شهر شیراز بن طهمورس بوده بعد از خرابی عمرلیث دوباره آنرا تعمیر کرده و بمعنی دوغی که شبت در آن کنند و در مشکی یا کیسه آویزند و ماستینه گویند و معنی آن چیزی که از شیر ساخته باشند لیکن در عربی نیز استعمال کرده اند و شوازیر جمع بر آن بسته اند سوزنی گفته بطاعت ار ننهد بنده تراگردن بگور بسند کرمان بروی نان شیراز و چون بنا کرد عضدالدوله بر بالای آن شهر و قریه کره که جره معرب آنست در زیر واقع شده شاعر گفته زنهار بشیراز گشایش مطلب کز زیر کره دارد و از بالا بند

شیراوژن بروزن و معنی شیرافکن است که بمعنی مردان رشید باشد و در لغت اوژن گذشت

شیربا بمعنی آش شیر است که آنرا شیربرنج گویند و با بمعنی آش است

شیربان معروفست و در لغت ترکی بمعنی گل سوسن گفته اند ازرقی گفته کاو چشم دلیر شوخ کشاد چشم پر شیربان شیراغال

شیربها چیزی را گویند از نقد و جنس که داماد پیش با درعروس فرستد و در معنی قیمت شیر دادن است نظامی گفته دختر شش ابن مرغ دان مرغ داد　شیربها خواهد از او بامداد

شیرخشت بکسر شین و یای معروف و سکون رای مهمله و ضم خای معجمه و سکون شین معجمه و تای مثناة فوقانیه موقوف شبنمی است که بر نوعی از درخت نشیند و آنرا گرفته در دواها بکار برند و مانند شیر سپید است و بعضی گفته اند صمغی است که از درخت مخصوص گیرند و حق آنست که در کوهستان هرات درختی است که آنرا کشیرو خوانند و هم درختی است شبیه بآن که آنرا کبیرو خوانند صمغی که از درخت کشیرو حاصل آید پس از حذف کاف تازی و واو آنرا شیرخشت خوانند و آنچه از درخت کبیرو گیرند بعد از حذف کاف و واو از لفظ کبیرو آنرا بیرخشت نامند و عوام را را بدال بدل نموده بیدخشت گویند و در بعضی کتب طبیه آمده که خوشت بضم واو و خای معجمه و سکون شین و تای مثناة فوقانی بمعنی مطلق صمغ بود پس شیرخشت بمعنی صمغ شیر مانند بود بواسطه سفیدی آن و گفته اند خشت مرادفست با خشک و مؤید آنست که تازیان این دارو را لبن الجامد خوانند یوسفی طبیب گفته گر مزاج تو بود سخت درشت بامدادی چند میخور شیرخشت　شیخ سعدی گفته غلام آبکش باید خشت زن　بود بنده نازنین مشت زن　والله اعلم

شیردل بمعنی شجاع و دلیر آمده است

شیرزا دوائیست که خوردن آن شیر زنان شیرده را می افزاید و آنرا بوزیدون خوانند

شیرزن بروزن تیرزن دلیر و شجاع را گویند شیخ نظامی گفته منم شیرزن گر توئی شیرمرد　چه ماده چه نر شیر روز نبرد

شیرزنه بروزن نیم تنه چوبی که بدان مسکه از ماست جدا کنند و آنرا بعربی ابریج بالکسر و مخضه بکسر میم و فتح خا گویند

شیرگنجشک مرغیست که شکار گنجشک کند و با انجیرخور معروفست امیرخسرو گفته شکار شیرگنجشک آمد انجیر بمیرد چون زبستان میخورد شیر

شیرگیر بمعنی مست و دلیر است گویند بهرام گور وقتی در شکار خفته را دید در حوالی در قلعه افتاده و کلاغ با منقار چشم او را برمی آورد یقین کرد مرده است چون معلوم شد از غایت بیخودی و مستی از خود بیخبر بود در نظر بهرام شگفت آمده حکم بمنع شراب کرد و مدتی مردم ممنوع بودند الا در خلوت پنهانی و مدتی گفتش دور زنی گرفت و از ضعف باه آنرا قوت تصرف نبود برای معالجه قدری

شراب کهنه خورده مقارن این کار از کوچه غوغائی برآمد وی نیز بیرون دوید شیری دید که زنجیر گسیخته و بیرون آمده و مردم از آن گریزانند وی از سورت مستی بر شیر حمله کرده مشتی چند بر بناگوش شیر زد و شیر را بگرفت و بداشت تا شیربانان در رسیدند چون این قصه بعرض شاه رسید بخندید و کفشگر را بخواست و از راز آگاه شد و بمحرمان حضور گفت چندان باید خورد که افتاد و کلاغ چشم آدمی برآورد بلکه اینقدر باید خورد که مست شیرگیر شد و این سخن مثل شد و بماند مولوی گفته بلبلان را مست گردان مطربا زان شیرگیر تا که در سازند با هم نغمهٔ داود را شیخ نظامی در شیرکشتن پرویز گفته زمستی کرد با شیری دلیری که نام مستی آمد شیرگیری

شیرماهی بمعنی ماهی شیر است که رنگ سفید دارد و گوشت آن بسیار لذیذ است و استخوانی را نیز گویند که سپید و جوهردار است و از آن دستهٔ کارد و شمشیر کنند و معروف است

شیرمگس بمعنی عنکبوت است که مگس گیرد

شیرویه نام پسر خسرو پرویز که بر پدر عاصی شد و بقتل او راضی و مادر او شکر اصفهانی بوده نام پهلوانی نیز بوده است

شیروان بروزن ایروان نام شهریست در آذربایجان بانی آن نوشیروان بوده چون کهنه شده نو از میان رفته شماخی اصل و قاعدهٔ شیروانات بوده سالها سلاطین شیروانشاهیه در آنجا پادشاهی داشته‌اند در اواخر صفویه انقراض یافتند خاقانی شروانی مداح منوچهر بوده مردمان بزرگ در هر فن از آنجا بعرصهٔ ظهور آمده در معاصرین با فخر السالکین حاج زین العابدین سیاح صاحب بستان السیاحه و حدیقة السیاحه و ریاض السیاحه بوده و نام قلعه ایست بخبوشان

شیره بروزن خیره بالکسر بمعنی افشرده که بعربی عصاره گویند و شربت شده مانند آن و بوزه که بنگ داخل آن کنند مولوی گفته نه از شیره نه از بوزه نه از بنگی نه از بنجم و بزبان ترکی ختائی خوان چهارگوشه را گویند که بخوانچه مشهور است و شیرتخت که در برهان گفته بمعنی روغن کنجد است بیای پارسی نیست چنانچه او پنداشته و بیای تازی است معرب شیره شیرج است و شیرهٔ شیره را بمعنی شراب استعمال کنند و شراب ساز را شیره‌چی گویند و بکمر و بکمار بمعنی شراب آ و شیره ترکی هم مینماید و بکمرچی را شیره‌چی نوشته‌اند مولوی بمعنی شراب گفته زنور عقل کل عقلم چنان زنگ آمد و خیره کزان معزول شد افیون و بنگ و بوزه و شیره افیون و بنگ و بوزه واضح است معلوم شد که شیره شراب است والله اعلم بالصواب

شیرین طعمی است مشهور و معروف و نام زن پرویز که بصفت حسن موصوف بوده و فرهاد نیز بروی شیفته و عاشق شده و در اشعار شعرا مثل است حتی بسجع الطعم گفته من آن نیم که زحلوا عنان بگردانم که ترک صحبت شیرین نه کار فرهاد است

شیرینه جوششی که بر اندام طفلان برآید آنرا شیرین و شیرینه و شیرینک نیز گفته‌اند

شیز بالکسر آبنوس و گفته‌اند چوبی است که از آن کمان سازند و از این سبب بر کمان نیز اطلاق نمایند چو با تیغ نزدیک شد روی نیز بزه برکشیدن خمانندهٔ شیز فردوسی گفته زدیبای و خز چارصد تخته نیز همان تخته‌ها کرده از چوب شیز

شیشک برهٔ شش ماهه را گویند مولوی گفته گرگ اغلب آنگهی گیرا بود کز رمه شیشک بخود تنها رود هم او گفته ای منت آورده منت می‌برم زانکه منم شیر و تو شیشاک من و شیشک بکسر هر دو شین و سکون یای تحتانی را گویند و آنرا شیشاک و شیشو نیز گفته‌اند حکیم سنائی گفته این شیشکان شاد ازین سنگ بدان سنگ پوینده و پاینده ازان یک دو انزا و آنرا شوشک نیز گویند

ششله بکسر شین اول و فتح دوم دست و پای بسته و بی قوت و آنرا اشکنک نیز گفته‌اند شعر چون برافروزی رخ از باده کله سازی بله دستهایم شکنک کرد یا بهایم ششله

شیشم با اول مکسور و یای معروف و شین منقوطه بمیم زده بمعنی سازی و آوازیست منوچهری گفته بگیر باده و نوشین و نوش کن بصوت بانگ شیشم و بانگ افسرسکزی و صفیر را نیز گویند

شیفته دیوانه و بیخود و عاشق و مدهوش را گویند شیفته گردد مرا هندوکی هجویری ناصرخسرو علوی گفته چرخ پنداری بخواهد شیفتن زان همی پوشد لباس پرویزن مخفف پرویزن است بمعنی غربال

شیکنک بفتح شین و یا و کاف و نون و سکون آخر بمعنی آهسته آهسته رفتن است در قافیه و ردیف آن غزل که بنام حافظ شیرازی است

آمده و چون این لغت آگاه نیست شد شکنک میخوانند دوشینه من
پنهان شدم در قصر جانان شکنک زنگ نهادم پای از بیم
در ایوان شکنک در تون و طبس خراسان استعمال این لغت عام است
شیلان و شیلانه بالکسر همان چیلان یعنی خوان نعمت
و سفره و طعام که بزرگان پخته اند
شیم بالکسر ماهی کوچک که بر پشت نقطه های سفید دارد
حکیم عمعق بخاری گفته زلفهایش بدست من چون شست من چو صیاد و
او چو ماهی شیم انوری گفته پشیزه داغ شود بر مسام ماهی شیم
و نام رودخانه نیز هست که منبع آن از کوههای بلمان است
و بجانب گیلان میرود
شین نشیننده و امر نشستن قتالی خوارزمی گفته شعر
که صوفی و فقیه و شیخ و زاهد سه پایه دار و خلوت نشین و عابد
شیو بکسر اول و یای مجهول بمعنی فصیح و بلیغ است
شیون معروفست نظامی گفته تو با در مرده را شیون میاموز
شیوان بر وزن دیوان بمعنی آمیخته و برهم زده و لرزان
و شیوانیدن مصدر آن شیون و شیوید و شیونده بر این قیاس
شیوه طرز و طریق و ناز و عشوه نزاری قهستانی گفته شعر
اگرچه شهر پر از دلبران چالاک است تو خود بشیوه گری شیوهٔ دگر داری
شیهه بکسر اول بمعنی صدای اسب معروفست که بعربی صهیل گویند

نمایش بیستم در طاء

طارم خانه چوبین مانند خرگاه و سراپرده و گنبد و مجمری که
از چوب سازند و باطراف باغ گذارند تا باغ از دخول شود و چوب
بندی که برای انگور و یاسمین و کدوی صراحی کنند و داربند نیز
گویند انوری گفته دختر رز که تو بر طارم تاکش دیدی حافظ گفته
مبادا تا بقیامت خراب طارم تاک و نام چند محل است با جمیع
معانی بتصدیق رشیدی و غیره فارسی بتاء قرشت است و طارم معرب آن
طرخون در تای قرشت گذشته و معرب آن است
طراز بجمیع معانی بتای قرشت است و طراز بطای حطی معرب است
طرنب بمعنی خودنمائی است و آنرا طاق و طرنب نیز
گویند طمطراق همین معنی است عمادی در عالم صحبت گفته ام شعر
ای احمق تا بچند این طاق و طرنب چون دیو همی غریوی چون رعد غرب
داری شکمی ز باد پر همچون خنب کاوی بصفت ولی نداری دم و سنب
طیسفون و طیسفون نام شهر مداین و پارسی تیسبون است و در تای قرشت
گذشت و با طا معرب است

انجمن چهاردهم از فرهنگ انجمن آرا

در غین نقطه دار با الف

غاب یعنی سخن بیهوده رودکی گفته تا کی فضول گوئی و آری
حدیث غاب ناصرخسرو گفته زان همه وعدهٔ نیکو زچه خرسند شدی
ای خردمند بدین نعمت نوشید غاب و بمعنی باز ماندهٔ خوردنی
شمس فخری نیز آورد یقین که باشد سرمایه غذی وجود زخوان نعمت و
احسان تو بشارت غاب و بمعنی بیشه شیر عربی است نه پارسی
غابوک مهره کمان گروهه را گویند و آن گلوله ایست که از گل سازند
غاتفر بر وزن کاشغر محله ایست از سمرقند که سرو آن بخوبی
مثل است مولوی گفته گفت کوی تو کدام است و گذر او بر
بل گفت کوی غاتفر چندان مبالغه در صفت سرو غاتفری کرده اند
که جای حیرتست که یک محله شهر سمرقند چه شایستگی این تعریف
دارد شهاب الدین ابی جای غزنوی گفته نازنین سرو نازد زنگرش
گر بردمید سرو غاتفرش هم حکیم ازرقی هروی گفته پری ندارد
رنگ گل شکفته سرخ پری ندارد بالای سرو غاتفری حکیم قطران نیز
گفته بوستان شد چون بهار چینیان از رنگ و بوی کوه چون
یاقوت و چون پیروزه سرو غاتفر انکه صاحب جهانگیری نوشته
که نام شهریست بترکستان که سرو خوب دارد جائی دیده نگردیده و نام پهلوانی
بوده چنانکه فردوسی گفته کوی غاتفر نام سالارشان بجنگ اندرون
نام بردارشان و انکه صاحب برهان غاتفر بقاف نوشته
صحیح نیست صاحب جهانگیری و رشیدی و شعوری و منتخب همه بافا آورده اند
غارتیدن بمعنی غارت کردن و بر این قیاس نفریدن
یعنی نفرین کردن و در حرف نون با شاهد بیاوریم غارت در اصل
عربیست و پارسیان در آن تصرف کرده اند مبهم ساخته اند چنانکه
عرب لغات فرس را معرب کرده اند
غارچی صبوحی منوچهری گفته سپیده دم که وقت کار غارچی است

نه

بنید غارجی رسم گرام است بوسلیک گفته خوش آن نبید
غارجی با دوستان یکدله گیتی بآرام اندرون مجلس بانگ و لوله

غاز مرغ معروف که آنرا بپارسی خربت گویند یعنی مرغابی بزرگ و آنکه با قاف نویسند غلط است یا معرب و در اصل پارسی و بغین است و پنبه محلوج و شکاف سوزن را نیز گویند سوزنی گفته
غاز اگر پهلو زند در باد عدل پهلوان چرخ عنقا وار متواری شود از بیم غاز
صعوه در ظل همای عدل داد پهلوان مر عقاب ظلم را پر بر دراند غاز غاز
و غاز ایاغی نام نباتی است که بپای غاز تشبیه کرده اند و ایاغ ترکی است و بعربی اطریلال گویند و بپارسی پای زاغان خوانند

غاز کردن دانه از پنبه جدا کردن و پشم را مهیای رشتن کردن حکیم سوزنی گفته
زبهر تا عشن تار و پود مدحت تو
برند غاز سخن شاعران زغوزه من

غاژ بسکون زای پارسی مرد دهان فراخ را گویند فخری گفته شعر
شمر جرعه دان نزدیک یم جهان لقمه دان نزدیک غاژ
و در فرهنگ بمعنی خاز نیز گفته

غاز غاز یعنی شکافته و شکاف تاج بها گفته کافری ای کونت نما نما

غازه گلگونه و چوبی که در رخنه چوبی نهند بهنگام شکافتن و این معنی بغاز گذشت در باب با و در فرهنگ جهانگیری بمعنی ندا آورده
ای بسا گفتگوی و آوازه که چو تنبو گشت پر غازه
و نیز بیخ دم مرغ و بیخ پر مرغ که غزه گویند چون پرغازه و دمغازه و باین معنی بی ترکیب نیاید و بغیر این دو لغت دیده نگردیده شاید آن در دمغزه مرقوم شده و بمعنی گلگونه مولوی گفته شعر
بغازه و گلگونه کل آن رنگ کجا یافت که افروخته از پرده مستور برآید

غازی چرب وده باشد و ریسمان باز که گاهی بر اسب چوبین سوار شود بسحاق اطعمه گفته
از شوق غازی اسب آلخس که گشته گرد
در دین لوت خواران باشد شهید غازی
سعدی گفته
چو غازی بخود دربندند پای
که محکم رود پای چوبین زجای
مجیرالدین گفته
غازی بسیر شو نه بصوت که عنکبوت
غازی نگردد ار چه براید بریسمان
و برای آنکه از غازی بمعنی غزا کننده ممیز گرداند اکنون غازی بند نیز گویند

غاش کسی که کسی را بغایت دوست دارد رودکی گفته خویشتن دار باش و بی پرخاش هیچکس را مباش عاشق غاش و بمعنی کنده

دهن و پلید طبع و شور و غوغای سخت و خوشه غوره و خیار بزرگ که برای تخم نگهدارند نیز آمده

غاک فتنه و آشوب و آواز کلاغ را گویند

غال شکاف کوه و مغاکی که حیوانات شب در آن جمع شوند و مبدل غار است و بمعنی غلطانیدن و امر بغلطانیدن نیست استاد عماره مروزی گفته
آهو مر جفت را بغال چو برخواند
عاشق معشوق را بباغ بغالید
و آشیانه زنبور را نیز گفته اند

غالد یعنی غلطاند بسبیل عیش و شادی چون عاشق معشوق را عماره مروزی گفته
کسی که در دل او جای کرد خصمی تو
بجای خانه و کاشانه چرخ دادش غال
این معنی غار و شکاف حیوانات است لطیفی گفته
همچو آهو که جفت را غالد
من ترا روز و شب همی غالم
و از این ماخوذ است کنغال که در اصل کنگ غال بوده یعنی غلطاننده امرد که کنگ گویند عبارت از غلام باره است یعنی امرد دوست

غالوک بضم لام گل مهره کمان غلوله و بجای لام یای تازی هم گفته اند خسرو دهلوی گفته
کمان کرده زرین شد چرخ هلال
ستارگان همه غالوکهای سیم اندود
در جهانگیری و رشیدی و برهان غالوک نوشته اند که بمعنی غلوله یعنی گلوله کمان باشد ظن غالب حقیر آنست که در اصل غالول بوده لام با کاف اشتباه و اقتباس یافته غالول و غلوله یک معنی دارد حکیم فردوسی گفته
که افکند نخجیر در باغ و راغ
کهی زد بغالول در میغ ماغ

غالیدن مالیدن و غلطانیدن است

غالینوس نام حکیمی بوده مشهور که در حکمت طبیعی مشهور عالم بوده
ای تو افلاطون و جالینوس ما
جالینوس معرب است و غالینوس بزبان یونانی معنی آن غذای اول است که شیر باشد و وجه تسمیه اینکه چنانکه اطفال بشیر تربیت میابند مردم نیز از آن حکیم تربیت می یافتند

غامی بکسر میم ناتوان و ضعیف و لاغر باشد

غانه بفتح نون بروزن دمعنی خانه و گفته است رشید بعین مهمله شهری بوده در کنار فرات و در برهان گفته غانه شهریست در حدود مغرب که خاکروبه آن شهر را شویند در آن خاک سونش زر یعنی ریزه زر پیدا شود و در دامنه الوند نیز بدینگونه خاک شولی کنند و ریزهای زر و سیم جویند

غاو بروزن و معنی گاو زیرا که کاف عجمی با غین تبدیل بیابد

مانند غلوله و کلوله و دیگر کویز گویند که زیر زمین درست کنند برای
جای جانوران و گوسفندان و آنرا غال نیز گویند
غاوشن و غاووش و غاوشو هر سه خیار بزرگ که
برای تخم نگهدارند شمس فخری گفته پنداشت دشمنت که باندیشه محال
آنکه آتشی جهاند ز غاوشو هم او گفته فالیز دولت را چون وقت
زرع باشد از بکره و مهر آرد سپهر غاووش و این بیت شمس
فخری بلغت آتش و خیار نیز مرقوم شده چنانکه گذشته
غاوشنگ چوبی که بدان گاو رانند معنی آن تیز
کننده باشد و آن مخفف غاوباره است یعنی گاو راننده

در غین با با

غباد بغین منقوطه مضمومه بمعنی ابداع و سایس عادل و قهار
گویند و مادرش روشنک نام بوده و پدر کاوس و بعضی جد کاوس دانند
و پدر کاوس را کیانیه خوانند بهر حال او پادشاهی بوده از سلسله کیان
که او را کیقباد نیز گفته‌اند و قاف در پارسی نیامده قباد معرب آنست
ولی در لغت عجم بمعنی ملک الملوکست و صد سال در ایران پادشاه
بوده بعد از وی کاوس شاه شده چنانکه فردوسی گفته شعر
بسر شد کنون قصهٔ کیقباد ز کاوس باید کنون کرد یاد
غبار و غباره بکسر چوبی که بدان گاو رانند و در غاوباره گذشت
غباز و غبازه بالکسر برای معجمه چوبی که بدان گاو رانند و مذکور
شد ناصر خسرو گفته خصم تو کاوسیت خر نهاد که هرگز نرم نگردد مگر
بسخت غبازه دیگر بمعنی چوب دستی نیز آمده که قلندران دارند
چنانکه گفته‌اند آنکه بر فسق ترا رخصت داده است و جواز سوی من
شاید ار سرش بکوبی بغباز غباز و غبار بتبدیل و تصحیف یکدیگر نماید
غبک بروزن فلک گیاهی که از آن بوریا بافند و لخ گویند
باده که درد سر دهد خاک بهست منزلش مفرش اگر حریر شد سوختنی است از غبک
غبت با اول مضموم ابله و گول و نادانرا گویند شمس فخری گفته شعر
هست بافضل شیخ بو اسحاق تیر گردون ز راه دانش غبت
غبقل و غبقره بمعنی گول و نادان حکیم سوزنی گفته دهقان
امام غاتفری مهتر سره درست تواند چه زیرک چه غبقره حکیم سنائی
گفته جملگی را خیالهای محال کرده مانند غبقره بجوال و بمعنی
زناکننده و زانی نیز آمده انوری گفته خاک بشهوت مسیر چون

دستور تا نه زنت غبقره گیرد نه پور
غجدوان بکسر غین و جیم و دال مهمله موضعی نزدیک بخارا
غجک ساز معروف بکمانچه و آنرا غژه نیز گفته‌اند
غداره بفتح پیکان تیر بزرگ که ترکیب بیل سازند و در برهان
بمعنی دبه برنجین آورده
غدر بروزن خدر جبه و جامه رزم است که در هند متعارف بوده
و آنرا غدرک نیز گفته‌اند و در مؤید الفضلا بجای حرف ثالث الف نوشته‌اند

نمایش اول در حرف غین با را

غر بفتح اول و سکون ثانی زن قحبه و فاحشه را گویند و از این
جهت مرد بیدل را غردل خوانند و مرد دیوس و قلتبان را غرزن
گویند حکیم علی شطرنجی گفته گر شرط غری کردن بود آنکه تو کردی
پس بر همه غرهای جهان نیست غرامت و بضم اول گرهی که
بر پیشانی و حوالی آن بر آید و بریدن آن خطر دارد جاهی تاشکندی گفته
ای غر پیشانیت غرهٔ ماه صفر غره بآن غر مشو دور کن این درد سر
و در تحفة الاحباب بمعنی دبه خایه آمده و چنین است و بمعنی زن بغر
که باد در دهان کردن باشد نیز گفته‌اند
غراره نوعی از پوشش سلاحی و جوالی که از پشم سازند و کاه
و غیره در آن کنند و گفته‌اند این عربی است و پیراهنی که در زیر زره
پوشند بکسر غلاله گویند و غراره در عربی باین معنی یعنی جوال آمده
و غرایر جمع آنست اما صاحب صراح گوید گمان برم که بدین معنی پارسی
باشد در جهانگیری گفته آب در دهن کردن و جنبانیدن برای پاک کردن
دهن که بعربی مضمضه گویند خواجه حافظ شیرازی گفته اگرچه
زبانم حدیث توبه رود ز بی طهارتی آنرا همی غراره کنم
غراش بروزن تراش بمعنی خراش است و بمعنی خشم و قهر
و غضب نیز آمده که گفته‌اند چنان شد غراشیده از کینه‌اش
که آتش زبانه زد از سینه‌اش لبیبی گفته چو غرشنده کشتی ز خشم و
ستیز گرفتی ازو دیو راه گریز و غراشید بر این قیاس و غراشیدن مصدر است
غراورنگ بمعنی تخت بزرگ که اورنگ بمعنی
تخت است و آنرا خراورنگ نیز گفته‌اند و بدین معنی درست
می‌آید عماد گفته گره کرد و داده اورنگ و گرگر ز عرش و
ز کرسی غراورنگ برتر

غربال معروف و مرادف و معرّب کربال است

غرباتوش بفتح غین و ضمّ نون ترخون و آن تره ایست معروف و بجای میم بای موحّده نیز گفته اند

غرید با اول مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف زنی که بشرط دوشیزگی عروس کنند و چنان نباشد ابو العبّاس گفته زرم زیک چو عروسی که غرید آمده بود باز آنسوی بر بدنش که از اینسو باز آی شمس فخری گفته دختر افکار من در مدح شاه هست عذرا نیست بی شبهت غرید و در فرهنگ غرود خوانده و برهان بر وزن فرقد آورده خطاست

غرچه بفتح اوّل و جیم پارسی بمعنی مخنّث و نادان و بی حمیّت و نامرد و نام ولایتی است از خراسان و در غربی غور و شرقی هرات واقع است و در غور رود در غرجستان خواهد آمد و اورا غرشتان نیز گویند

غرد بر وزن مرد خانهٔ تابستانی را گویند ابو شکور بلخی گفته بساجای کاشانه و خان غرد بدان اندرون شادی و نوش خرد

غرّش و غرشت مضموم و مشدّد هر دو بیک معنی است چنانکه بالش و بالشت و غرشیدن و غراشیدن یعنی خشم آلوده شدن و غرّیدن و بی تشدید غرش کوه و غرشتان کوهستان

غرغر بضم هر دو غین دبه خایه یعنی کسیکه خایه او ورم کرده باشد و صدا کند و سخنی که در زیر لب از سر خشم و قهر گویند و ماخوذ است از غرش و بفتح بمعنی غلطک جولاهان که ریسمان در آن اندازند و کشند یا دلو از چاه در کشند و در اصل غلتک پارسی و غلتیدن مصدر آنست و با طا معرب

غرغره بفتح بمعنی غلطک که آب کشند و مذکور شد و بمعنی آب و دوائی که در حلق کنند و حرکت دهند و بریزند عربیست و قستی گفته ام اگه که بغرغر رسید جان باشو به چه سود است و غرغره

غرم بضم میش کوهی را گویند شیخ سعدی گفته شنیدم که در دشت صنعا جنید سکی دید بر کنده دندان زصید پس از غرم و آهو گرفتن بپی بلکد خوردی از گوسفندان حی و بفتح بمعنی خشم و کینه آمده است

غرماسنک بفتح غین و سین مهمله نان تنک که بروغن بریان کرده باشند

غرمان بمعنی غضبناک و خشمگین و اینچنین غرمنده و غرمیده نصیر ادیب گفته دشمن خویش را بفرمان هر زمان دوست را

کی غرمان جلالی گفته بشه از کینه زانگونه غرمنده شد که شیراز نهیبش سر افکنده شد

غرمج بضم غین و فتح میم در فرهنگ لغات قدیم شاهنامه حکیم فردوسی که محمّد علوی طوسی در اصفهان بسیصد سال پیش از روی لغات مرقومه حواشی شاهنامه نقل نموده گوید غرمج بختینی است از گوشت و روغن و ارزن فردوسی از قول شوهری که زنش برای او غرمج نپخته بود بتهدید و خشم گفته مرا غرمج ار تو بپختی بی زهی شوخ دیده زهی روسپی نه بی بزبان دری یعنی چه پیشد و چه بود معلوم شد که خورشی که اکنون غزه گویند بهمان غرمج قدیم است در رشیدی گفته بفتح عین و میم ارزن پخته بچربی یا گوشت و فخر قواس بکسر میم بمعنی سیاه دانه آورده است و این بیت را شاهد کرده جوی از خرمن تو به زشت خرمن عمر گدای دانه خال توام نه از غرمج برای تشبیه خال و درین بیت بمعنی سیاه دانه مناسب است والله اعلم

غرنب و غرنبه بضم اوّل و دویم بمعنی غریدن باشد و همچنین غرنبیدن و براین قیاس غرنبید و غرید و غرّان و غرنبیدن و غرّنده و غرنبنده شمس فخری گفته ز فضل و بخشش و از کوشش او ممالک سر بسر دارد غرنبه فردوسی گفته غرنبیدن نای در کوه و دشت ز آوای اسب شد رهی و رکذشت

غرن بفتح اوّل و ثانی بر وزن چمن بمعنی گریستن و نوحه و گریه در گلو پیچیده شمس فخری گفته اگر نه تربیت و اصطناع شاه بدی ملوک عصر بدندی همه صفت غرن و غرن مخفف غرنگ است چنانکه بیاید

غرنگ بفتحتین و سکون نون ناله که وقت گریه از گلوی کسی بر آید چنانکه ظهیر گفته به پیش خسرو روی زمین برارم بانگ چنانکه در دل گردون فتد غریو و غرنگ و نیز خرا خمرکه در گلو افتد بسبب فشردن گلو سوزنی گفته از حریکه غریو بر آید چو خصم را از حلقهٔ کمند بحلق افکند غرنگ

غرنجی با اوّل مفتوح و جیم پارسی سرما و زمستان سخت را گویند و بحذف نون نیز دیده شده

غرو بر وزن سرو بمعنی نی میان تهی که آنرا کلک گویند نظامی گفته سرین فربه میانش همچو غروی حکیم اسدی گفته همی گفت مرغ چو زنگین تذرو همین جاست در بیشه بید و غرو حکیم سوزنی گفته

طوطی بپرید از قفس بلخ ببرو　　چون دید بجای نی شکر نیزه و غرو
چون بلبل بر گل بگل و سیر و ببرو　　اکنون بکنج اندر آورد سر چو تذرو

غرواش و غرواشه بضم دست افزاری باشد مانند جاروب که جولاهان بدان آب بر جامه ریزند و غورواشه نیز گویند حکیم سوزنی گفته جولاهه کار مانده گوئی غرواش نهاده بر تغاره

غرویزن بر وزن و معنی پرویزن یعنی کربال مشهور بغربال و آنرا غرزین و غربزان نیز گویند

غرژن و غرژنگ لژن و گل و لای ته حوض را گویند و آنرا غریفج و غریفژ نیز گفته اند

غریو بمعنی بانگ فریاد و غریونده و غریوان فریادکنان و غریوید یعنی فریاد کرد و بر این قیاس

نمایش دوم در غین با زاء

غز بضم اول طایفه از ترکمانان که با سلطان سنجر بن ملکشاه سلجوقی یاغی شدند و بعد از محاربه سلطان در دست آنها گرفته شد و او را در قفس کردند و ایران را بغارت بردند و اکابر را کشتند خاقانی گفته آن مصر مملکت که شنیدی خراب شد آن نیل مکرمت که بدیدی سراب شد گردون سر محمد یحیی بباد داد محنت قرین سنجر مالک رقاب شد حکیم انوری بخاقان سمرقند قصیده فرستاده و در آن گفته خبرت هست کزین زیر و زبر شوم غزان نیست یک پی ز خراسان که نشد زیر و زبر خطبه نکنند بهر خطه بنام غز از آنک در خراسان نه خطیب است کنون نه منبر اگرچه این لغت ترکی است نه پارسی چون داخل نظم و نثر پارسی شده نگاشته شد آن طایفه را قراغز نیز گفته اند طایفه قراکوزلو را قراغزلو دانسته اند

غزنه و غزنین و غزنی بفتح اول نام ولایتی است مشهور در زابلستان که دار الملک سلطان السلاطین یمین الدوله و امین الملة محمود غزنوی پسر ناصر الدین سبکتکین بوده و سلاطین محمود غزنویه با آبادی و وسعت آن ولایت کوشیدند و آنرا از بابت تعظیم حضرت می گفتند چنانکه مسعود سعد شاعر حکمران سند و پنجاب و لاهور که شاعریست مشهور گفته چو کردم از بند آهنگ حضرت غزنین بران محجل تازی نژاد بستم زین ابوالفرج رونی در تهنیت ورود شاه بشهر غزنین گفته شه بار بحضرت رسید این بمیران مرا به بند زین فردوسی گفته بغزنین مرا گرچه خون شد جگر ز بیداد آن شاه بیدادگر و منسوب بدانجا را غزنوی گویند زیرا که غزنه را نیز نامند غزنه و غزنی نام آن شهر است و گویند آن شهر چنان آباد بوده که هزار باب مدرسه داشته حکیم سنائی غزنوی را غزنیچی گفته چنانکه در مدح بهرامشاه است خاک غزنین ز فیض تو فلکی است عرش و غزنین بعقش هر دو یکیست تا ترا چرخ شاه غزنین خواند هیچ غزنیچی غریب نماند و محمود را شاه زابلستان نیز گفته اند چنانکه گفته چو شاه زابلستان پیش غلام خویش ایاز

نمایش سیم در غین با زای فارسی

غژ بالفتح امر بغژیدن یعنی بزانو و دست و سرین رفتن کودک و بر این قیاس غژید و غژم چنانکه مولوی گفته خواه کج غژ پیش او یار است غژ هم او گفته خواهم که تا که در غژم خوش در قبای آشتی و بمعنی مطلق خزیدن نیز آمده است

غژب بضم دانه انگور فخری گفته از دست میر شیخ سحاب ار می برد لعل و عقیق روید از زر بجای غژب حکیم اسدی گفته تو گفتی سیه غژب پاشنگ بود و یا در دل شب شباهنگ بود

غژگاو و کژگاو و غژغا بالفتح گاوی که از دم او پرچم سازند و اصل در این لغت کژگاو است زیرا که گفته اند گاوی در ملک هندوستان و ترکستان پیدا شود که دم او مانند ابریشم و کژ نرم و موهای آن مانند قطاس و پرچم آویخته و خوش نماست و غین بکاف تبدیل یافته چنانکه کلوله و غلوله و لگام و لغام در پارسی تبدیل می یابند و حکیم انوری در صفت اسب گفته پلنگ هیأت و غژغا دم و گوزن سرین همای طلعت و عنقا شکوه و طوطی پر خواجو گفته دمش همچون دم غژگاو گشته سر دو مانند شاخ گاو گشته و دم آن گاو را پرچم سازند و قطاس گردن اسب کنند و بر سر نیزه نیز آویزند اثیر الدین اخسیکتی گفته مطرازد چرخ غژغا و دو رنگ صبح و شام نیزه قدرت مگر پرچم ندارد در قنات

غژگ بر وزن و معنی غچک که کمانچه باشد نزاری گفته بس کنند ز هر سازها برکار از پی عیش این مبارک سور دف و چنگ و رباب و طنبوره غژگ و نای و بربط و تنبور

غژم بمعنی همان غژم که نوشته شد سوزنی گفته دیده حاسد تو چون غژم انگور است سرخ در لگدکوب فنا بادا چو آب انگسر

مسعود گفته بلغ را بین که چشم دیده همه مغز بادام و غژم انگور است

غژید و غژیده بمعنی برهم نشست و خزید و همچنین غژیده یعنی برهم نشسته و غژیدن اصل آنست که مرقوم شده

غشاک بفتح اول بمعنی عشقه که بر درخت پیچد و خشک سازد بدان ماند که عشقه معرب غشاک باشد والله اعلم

غشک جانوریست از کیک بزرگتر و در رختخواب آدمی را گزد و خون خورد و در دار المرز و تبرستان آنرا ساس گویند

غشاک بالفتح بوی ناخوش طیان همی گفته از دهان تو همی آید غشاک پیرکشتی ریخت مویت از حناک

غشدان بضم اول ثم السکون و دال مهمله و آخر آن نون قریه ایست از شهر سمرقند

غشید بفتح اول و کسر ثانی قریه ایست از بخارا و از آنجا محمود بن یونس بن مکرم الغشیدی البخارائی بوده است

غفج بالفتح و جیم پارسی در آخر بمعنی شمشیر آبدار است شمس فخری گفته ابواسحق بهر دفع دشمن همی تا برکشیده اکنون غفج بمعنی آلجر نیز گفته اند و بجیم تازی بمعنی سندان آورده اند

غفف بالفتح موی جعد و پیچیده را گویند فخری گفته مشاطه بود دست ظفر تا گشاید در معرکه از زلف صبا رایت تو غفف

غفه بالضم و فتح خای مشدد پوستین بره که بسیار نرم و نیکو بوده باشد

غماک بالضم کوتاه فربه و بعضی گفته اند کسیکه مهره های پشتش بیرون آمده بواسطه آن خم در قامتش بهم رسد پور بهای جامی در هجو گفته سیفک حماق دولت و دین کون فراخ غماک منسوخ شوخ شوم گرانجان سر سبک

نمایش چهارم در غین با لام

غلبکن بفتح غین و با و کاف و سکون لام دریچه که از چوب ساخته باشند و از پس آن نگاه کنند در فرهنگ جهانگیری گفته پنجره که در پیش درها نصب کنند استاد بوشکور بلخی گفته غلبکن دریچه بازیاچه فراز و آنرا غلبکین باضافه یا نیز گویند

غلبه بالضم همان کلاغ پیسه و در فرهنگ بجای قاف پارسی آورده حکیم سنجیک ترمذی گفته سه حاکمند اینجا چون غلبه همی دزد می خواره و زن باره و ملعون و خسیس اند

غلتبان سنگی دراز و گرد که بر پشت بامها غلطانند تا برف و باران و نم فرو نیاید و چون اندک سرپائی بر او زنند از این جانب بام بآن جانب رود و همچنین بالعکس و امداد و قوت بسیار نخواهد معنی ترکیبی آن یعنی غلتنده بربان که بدل بام باشد و مردم احمق و دیوث و بی حمیت را از آن گفته اند که چنانکه آن سنگ در زیر دست گردانندهٔ بی اختیار است آنمرد در زیر حکم زنست و عوام بواسطه قرب مخرج غین را بقاف بدل کنند و در اصل غلتبان و پارسی بوده و قرطبان و قلطبان معرب آنست انوری گفته هرگز این زن بمرد از رسد که مر خام غلتبان گوید گر اگر در سرای و مثل تره کار رند غلتبان روید و غلت چنانکه اشاره شد با تای قرشت است و با طای مولف معرب است چنانکه خواهد آمد

غلتک بفتح چوبی که بر او رسن بگردد و او را بغلطاند و پایه گردرا نیز گویند و آنرا غلتان و غلتیده نیز گویند و مصدر این لغت غلتیدنست و پایه گردون و عرابه را در برهان غلتنک نیز آورده و گفته آلت آب کشی است

غلیچ بالکسر و جیم فارسی در آخر گربی که بآسانی گشاده بگردد فخری اصفهانی گفته شاها توئی که دامن جاه ترا نجوم باد امن ابد بقا غلیچ کرده اند و بفتح و سکون لام آنچه در آبان تبدند از قبیل قفل و زنجیر و امثال آن هم او گفته چنان ایمن شد از عدل تو آفاق که برکنند از درها همه غلیچ و بفتح لام آمده معروفی بلخی گفته ای آنکه عاشقی بغم اندر غمین شده با من بیا بامن من در فسکن غلیچ صاحب برهان گفته غلیچ دو گره است که بر بالای هم زنند

غلغلیچ و غلغلیچه بکسر هر دو غین چنانست که در زیر بغل و کش ران کسی دست و انگشتان را حرکت دهند تا او بخنده افتد شمس فخری گفته زانکه مشک کودکان زا خنده آرد غلغلیچ استاد لبیبی هزل گفته چنان بمالم آن جای غلغلیچکش که او بمالش اول شود ز خود بیخویش چو غلغلیچه بود مرد در ملامت نیست که بر سکیزد چون من در او بسوزم نیش قریع الدهر گفته مکن غلیچ مرا از بهر خنده که چشم از بهر تو در گریه دارم و آنرا در خراسان کلغوچه و غلملج نیز گویند و غلیلیچ نیز دیده شده

غلغله بهر دو غین مضموم و لام و ها مفتوح بمعنی شور و غوغا و فریاد و هایهوی بسیار آمده حکیم فردوسی گفته ستیز دگر را بر این بوم زابلستان نهد دانشی نام غلغلستان و دو عربی بالفتح

هرد و غین بمعنی لشتاب رفتن نام موضعی نیز هست

غلغونه بروزن و معنی گلگونه است که سرخاب روی زنان باشد

غلفج بفتح غین و فا و سکون لام بمعنی بنور سرخ است شاعر گفته

چون زلب بوسم نمی‌بخشی تبا   همچو غلفج نیشش برجام مزن

و در معیار جمالی شمس فخری بسکون فا و حرکت لام آورده و گفته

زبیم شه نیارد زد غلفجی   بپالیزی زبان بر هیچ سفجی

در فرهنگ سروری نیز چنین است و در تحفة الاحباب حافظ اوبهی

هراتی زلوی سرخ آورده همانا سهو کرده قول و شعر فخری اصح است

غلوله بروزن و معنی گلوله است

غلله بفتح غین و لام بمعنی اضطراب و بیقراریست و بضم کوزهٔ کوچک سر تنگ را گویند قاضی حمید گفته   گیتی دهد بغلله شدت مرا شراب   گردون نهد بسفره محنت مرا طعام   و کوزه که طمغاچیان و راهداران و قماربازان دارند و در آن پول سیاه و سفید جمع مینمایند و آنرا بتشدید لام غله میخوانند غلک نیز تصغیر آنست و آن کوزه را غله دان و غلکدان نیز گفته اند چنانکه شیخ نظامی گفته   خانه غولند بپرداز شان   در غله دان عدم انداز شان   و در این محل غله دان بمعنی زمین و گورستان مناسب است

غلیزن همان غزیزن بمعنی گل سیاه بن حوض اسدی گفته

نهانی نیز بریش غلیزن بدی   زبر پوش او آب روشن بدی

غلیغر و غلیگر با اول و ثانی مکسور و یای مجهول بمعنی بنا و گلکار است و اصل آن گلگر و گلکار بوده تبدیل یافته

غلیو بفتح غین و کسر لام سرشته و حیران و اصح فلیو است که غلیو که در اصل گلیو بوده مخفف کالیو که آنرا کالیوه نیز گویند و در حرف کاف خواهد آمد و اکثر مردم میخواهند پیروی تتبع مخارج عرب کرده باشند اکثر کافها را قاف خوانند و صاحب جهانگیری چون اصل آنرا ندانسته بگمان اینکه قاف در فارسی نیامده فلیو خوانده و در میان فا و غین متردد مانده

غلیواج و غلیواژ و گلیواژ زغن را گویند و آن مرغیست گوشت ربا و موش گیر گویند چند روزی نر است و چند روزی ماده والله اعلم

نمایش پنجم در غین با میم

غمازک بالفتح و تشدید میم و زای معجمه چوبکی است که بر شست ماهی گیر بندند و آن در آب فرو نمیرود و چون ماهی بقلاب افتاد آن چوب با شست فرو میرود و معلوم میشود که ماهی بقلاب و تحیهٔ این بلغت عربی ماند که کاف تصغیری پارسیان بران افزوده اند چه غمازی مرادف نمامی است و این چوب نیز از گرفتاری ماهی بشست اعلام میکند و آشکار میسازد و غمز و غمزه بی شبهه عربیست و چون در فرهنگ رشیدی و برهان قاطع آورده بود نگاشته شد

غمخوارک جانوریست کوچک که بر لب آبها نشیند و از بیم آنکه مبادا آب تمام شود آب نخورد و آنرا بوتیمار گویند و غمخوار نیز گفته اند

غمدان بالضم نام قصری بوده در یمن مشهور و معروف گویند هفت سقف داشته و در میان هر دو سقف چهل ستون و در زمان خلفا آنرا فرود آوردند و در برهان بفتح عین گفته ولی بالضم اصح است اگرچه فارسی مانند است ولی عربی است

غمسار بمعنی غمزدای و کنایه از رفیق و محبوب است

غمنده بروزن دمنده بفتحتین بمعنی غمناک است

نمایش ششم در غین با نون

غن بفتح اول بمعنی سنگ عصاریست و آن سنگی است که بر تیر عصاری بندند که سنگین شود

غناده سازیست که مطربان نوازند و نام بازیی نیز گفته اند

غنادوست با اول مفتوح و دال مهمله و واو ساکنه و سین مهمله قریه ایست از قرای خوارزم

غنبه مخفف غرنبه است یعنی صدای از روی قهر و غضب و غریدن

غنج بفتح اول بمعنی جوال باشد که خورجین نیز گویند ناصر خسرو گفته

همچون کدوی روی نهند و سوی مسجد   آگنده بکاورس و خرواری غنجی

در سامی گفته جوالی است مانند خورجین که بعربی خرجه گویند بالضم و شمس فخری مرادف سنج کرده که بمعنی سرین است چنانکه گذشت و بالضم بمعنی گرد شده و بهم آمده که غنج و غنجه نیز گویند حکیم آذری گفته شعر

گنج بود و فتاده اندر کنج   کرده ضعفش ز بینوائی غنج

غنجار و غنجاره و غنجره بفتح اول بمعنی گلگونه بود یعنی سرخاب که زنان بر روی مالند حکیم ناصر خسرو گفته   روزی بسان پیرزن زنگی از دست روی پیش چه هر کاره   روزی چو تازه دختر کی باشد   رخساره گونه داده بغنجاره

غنجال بفتح میوه ایست ترش مزه شمس فخری گفته شعر

اگر صبا سخن لطف و کند در باغ   نبات مصر شود بر درختها غنجال

غنجرش غوک را گویند که وزغ باشد و بطبری کت نامند و دل شود
غنجه بضم اول بمعنی سرشتن و جمع کردن و گرد آوری و غنچه گل را برای
همین که برگها را جمع کرده و هنوز نشکفته غنچه گفته اند و غنچه
کنک دری نام نوائی است از نواهای باربد
غند و غنده بضم اول بمعنی گرفته شده و بهم بر آمده و گرد
و جمع شده حکیم فردوسی در صفت سپاه گفته پیاده ز رفتن بماند
که گرایشان همیشه بباشند غند چنانکه گویند این چیز گرد و غند است
و نیز پنبه گرد کرده را برای رسیدن و عنکبوت سیاه زهردار رتیل
الدهر گفته ابروش کمان سان شده بیخش چو رشته وان ریش
سفید آمده چون غنده پنبه حکیم سنائی گفته کژدم و غنده و
دگر حشرات حکیم اسدی گفته همی تاخت چون غنده بر تار بر
غنده رود بمعنی نفیر که کوچکتر از کرنای است و در زمان
قدیم هر وقت که آنرا میزدند مردم جمع شده بدربار سلطان آمدندی
یا سوار شدندی معنی ترکیبی آن یعنی رودی که سبب گرد شدن است یعنی جمع شدن
غنک بمعنی غن است که نوشته شد و آن تیر عصار است که
سنگ گران بران بندند تا روغن از کنجد و امثال آن برآید و بمعنی
خر نیز نوشته اند رودکی گفته هر گلی پژمرده میگردد ز دهر مرگ بفشار
همه در زیر غن سوزنی گفته گوید که شعر خایم و خاید ولی چنانک
خایند جلک ها ده خران و خران غنک از این شعر و شعر دیگر
حکیم سوزنی معلوم میشود که خر غنک خر نر خواهد بود چنانکه گفته ندانم
تا چه خواهد شد بسال بیست کاندرو نگوید اگر تا خایه بفشارد خر غنکش
غنو بفتح امر است یعنی بخواب سنائی گفته ار روان شرع را
متابع شو پس مرفه بکام دل بغنو فرخی گفته با بخردان نشین چو
بجوئی همی نشست با نیکوان غنوی چو خواهی که بغنوی رشید وطواط
گفته همه جز با هنروران منشین همه جز با سخنوران مغنو و در این
قیاس غنودی و غنوده و غنود و غنونده و غنوید حکیم ناصرخسرو گفته
چون بقلیم که بکف درت همی خوب و غنو من بطاعت و رطاعت تو چون غنوم
غنودن و غنویدن خواب گران کردن است
غنوند بضم غین و سکون هر دو نون و فتح واو عهد و شرط
فردوسی گوید به پیمان و سوگند و غنوند و عهد تو باید سخن یاد کن بسنجو شهد
غنینه بفتح غین و کسر نون اول و فتح دوم و های هوز

در آخر جای کس ز زنبور و غیر آنرا گویند

نمایش هفتم در غین با واو

غو بر وزن تو بمعنی صدا و آواز بلند و نعره روز جنگ چنانکه
گفته ام چون از پی رزم برکشد غو رستم یل ز نالی شود نو امیر خسرو گفته
غو کوس کارامش از دل ربود درافکند غلغل بچرخ کبود
غوبنک بضم غین و کسر بای تازی و فتح نون گیاهی است
که گازران در شستن جامه و رخت بدل اشنان بکار برند و آنرا غزنک
بضم غین و سکون زای معجمه و فتح نون نیز گویند حکیم روحی سمرقندی گفته
غوبنک از تاک شد لباسم و نیست زر صابون و سیم اشنانم
و غوشنه نیز دیده گردیده والله اعلم بالصواب
غوت بضم اول در برهان گوید بمعنی فلاخن است و دیگر گیاهی است
بنرمی پنبه در غایت سبکی و دیگر بمعنی سر بآب فرو بردن است
غوته در برهان با تاء قرشت بر وزن و معنی غوطه یعنی سر بآب
فرو بردن و در آب بودن گفته که معرب آن غوطه است والله اعلم
غوج بضم اول گوسفند شاخدار و شکار کوهی را گویند شعر
سپاهی بکردار کوچ و بلوچ سگالنده جنگ مانند غوج
غوجی بمعنی گودال باشد یعنی جای عمیق
غور نام ولایتی در میان خراسان قریب بغزنین است و غرجستان
و اهالی آن در ایام خلافت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام
شرف اسلام یافته و بخط مبارک حکم حکومت گرفتند و تا زمان
غزنویه آن منشور در میان این طایفه بود و در زمان بنی امیه که اغلب اهالی
بلاد اسلام در حق مولی حق بناحق ناسزا میگفتند اهل آن ولایت موافقت
با آنها نکرده و لات بنی امیه را بولایت راه ندادند حکیم انوری گفته
عرصه مملکت غور چه نامحدود است که در آن عرصه چنین لشکر نامعدود است
و بیشتر بلاد آن کوهستان است لهذا آنرا غور غرجستان و غرشستان گویند
زیرا که در لغت آنجا غرجستان کوهستانست و حکام غور بعد از غزنویه
مشهورند و منسوب بغور را غوری گویند و غوریان جمع اهالی آنجاست
اما حکیم سنائی در مثل فیل گفته آن شنیدی که در نواحی غور
بود جائی و مردمش همه کور چند کور از میان آن کوران نزد فیل آمدند
از آن غوران و نیز غوریان نام قصبه ایست فیما بین شهر طوس و هرات
و در فرهنگ گوید غور بفتح کنه شیئی اما عربیست و غوربند بضم غین

نام بلده ایست در کوهستانات کابل بچهار منزلی شهر اقسام
میوهای سردسیری خوب دارد و بجهة برودت چنار
در آنجا سبز نشود اهالیش افاغنه و فارسی زبانان میباشند
غورمکس بسکون رای در رشیدی و برهان بمعنی خرمکس نوشته اند
غورواشه بمعنی غرواشه جولاهه کانست که گذشت
غوره با آش غوره چه با بمعنی آش است
غوزه بالضم پوست بالای پنبه و بالای خشخاش و کوزه
بکاف نیز گفته اند و جوزق معرب آنست و در جهانگیری از جمله سهوها
یکی این است که بزای فارسی بمعنی غنچه فهمیده و این شعر حکیم ازرقی را
که در تعریف هوای غورند گور گفته شاهد آورده   غلام باد شمالم که
میوزد خوش خوش   ببوی غالیه از غوز بامدادگاه   چه اگر منظور
حکیم غنچه بودی غنچه میگفت و در وزن و معنی بیت تغییری نمیشد و غنچه
مشهورتر از غوژه بود و از قرینه معلوم است که قصیده در حرمان
ممدوح گفته   مرا شمال هری بی هری نباشد خوش   ازآنکه خواجه و
مخدوم من نبود همراه   غلام باد شمالم که میوزد خوش خوش الی آخره
و شعر خسرو دهلوی مناسب است بتجنیس غوره و غوزه که گفته   تاک
از پس غوره میدهد مل   شاخ از پس غوزه میدهد گل   بمعنی غوزه پنبه مناسب است
غوزشاک بضم اول و فتح زا و شین معجمه نام قریه ایست از سمرقند
غورم بضم غین و فتح را قریه ایست از مرو و گفته اند از هرات است
غوستان بضم غین و سین مهمله و نون فوقانی از قرای هرات است
غوش بر وزن گوش چوبی است سخت که از آن زخمه
رباب و تیر و مانند آن سازند حکیم خسروی گفته   اندازد ابر دائت
همه ساله تیر غوش   آنگاه گویدم که خروشان مشو خموش   دیگر بمعنی
اسب جنیبت آمده حکیم نزاری گفته   آسمانرا حلقه فرمانبری در گوش
کن   بر کمیت می نشین خنگ طبر را غوش کن   و غوش را
که بمعنی جنیبت است ترکی کوتل گویند و غوشه کردن دوانیدن
دو اسب است با یکدیگر و آن معروفست دیگر بمعنی سرگین حیوانات
و آنرا غوشا نیز گویند یوسفی عروضی گفته   آن روی او نگر چو
یک آغوش غوش خشک   آن موی او نگر چو یک آغوش غوشنه
غوشا و غوشاد و غوشاک با اول مضموم بمعنی
سرگین حیوانات خشک شده و فریدالدین اسفراینی گفته شعر
به پیش ناکسی ننهم بخواری سر چو نادانان   نهد کس نافه مشکین به پیش گنده غوشائی
و بمعنی خوشه خشک شده از جو و گندم و انگور و خرما آمده شمس فخری
بهر دو معنی که مذکور شد گفته   کار خلقت نیاید از خصمت   کار عنبر نیاید
از غوشا   هم او گفته   خرد گشته بپای گاو و فنا   سر که از تو گشته چون
غوشاد   و نیز بمعنی جایگاه گاوان و گوسفندان که شب در آن خسبند
و بعضی بفتح گفته اند فخری گفته   ز پاس پاس تو اندر کنام شیر و پلنگ
کنند شبان بشبان از پی گله غوشاد   حق آنست که این لغت در اصل
بجای غین خا بوده چنانکه تبدیل آن با یکدیگر جایز است زیرا که خوشا
و خوشاد و خوشه هر سه بمعنی سرگین خشک درست است چنانکه
خوشیده و نیز بمعنی خشکیده است که سعدی گفته   بخوشید سرچشمه های
قدیم   و بمعنی خوشه انگور و خرما و جو و گندم درست تر و واضح و جای
خوابیدن شبگاه و گوسفند خوشای بفتح صحیح است چو خو مخفف
خوابست و غوشا و شوغا بیکدیگر در پارسی قلب میشوند و جایز است
یعنی شبگاه و خوابگاه و در ادات الفضلا بمعنی درخت بلند آورده
غوشت بر وزن گوشت بمعنی برهنه رودکی گفته   شد برمایه دون
استاد غوشت   بود فربی و کلان بسیار گوشت   و ابوحفص سغدی
بحذف تا آورده است   والله اعلم بالصواب
غوشنه بضم اول گیاهی باشد که آنرا در تری و تازگی با نخورش
کنند چون خشک شود دست و جامه بدان شویند و رنگ آن
سیاه و سفید است و نوعی از کما باشد و زنان از آن حلوا پزند و برای
فربهی خورند و آن بیت عروضی که   آن موی او نگر چو یک آغوش
غوشنه   بسبب سیاهی و سفیدی درهم گفته و رشیدی گفته که همان
غونک است که نبشته شد و آنرا غوشینه نیز گفته اند
غوغا شور و مشغله و فریاد و فغان که در وقت حادثه و بلایا
از دحام و خروج خلق بر آید حتی فریاد سگان بیکبار مولوی گفته شعر
یا شب مهتاب از غوغای سگ   کند گردد بدر را در سیر تک
پیداست که غو بمعنی فریاد و نعره است غا تبدیل کاف و عین است
و گاه بمعنی جای است یعنی جای بسیاری غو و فریاد و اجتماع فریاد
خواهان چنانکه شوغاه جای خوابیدن شب گوسپند از اگویند
و در فرهنگ جهانگیری بمعنی انجمن و جمعیت آورده شیخ فخرالدین
عراقی گفته   چون در آن غوغا عراقی را بدید   نام او سر فتنه غوغا نهاد

سوزنی گفته شعر غوغائی غوغاشکن کز حکم تیرا و
بنات النعش برگردون زپروین بشکند غوغا
غوک بروزن خوک وزغ و بمعنی همان چوب و دله مرقوم
وقتی گفته ام شدن غرقه در بحر دم مرد نستوکن ازان به که زنهار بردن بغوک
غول بالضم جای گاو و گوسفند و دیگر چارپایان که در صحرا
سازند و اغول و آغال گویند و غار و مغاک در دشت و گویند دیوی است
که بهر شکل که خواهد بنماید و بدین معنی عربست و بمعنی گوش که در اسغول
و خرغول مذکور گردیده و بپهلوی مرد کر که بعربی اطروش و اصم گویند
ابوشکور گفته گاهی چو گوسپندان در غول جای من گاهی چو غول
گرد بیابان دوان دوان در جهانگیری گفته که بمعنی گوش نیز آمده
چنین است و در اسغول و خرغول نگاشته شده چنانکه مرقوم شد
و بمعنی حرامزاده نیز آورده رشیدی گفته در آن تأمل است و دیگر بمعنی
دو طفل توامان یعنی از یکمادر دو طفل یکبار زاییده باشد و چنین است
و آنرا دوغوله و دغلی نیز گویند این بیت استاد رودکی را نیز بعد از آن
دو معنی نوشته که گفته ایستاده دیدم آنجا دزد دغول
روی زشت و چشمها همچون دو غول
غولک کوزه چرم گرفته که طمغاچیان در آن زر و سیم ریزند و گذشت
غولین سبوی دهن فراخ که در لغت آیین گذشته

نمایش هشتم در غین با یا،

غیبه بفتح پولکهای آهن و فولاد که بر جوشن نصب نمایند
حکیم عنصری گفته بخار غیبه بودی درخش از جوشن بلمس جامه دریدی
گیاهش از خفقان اسدی گفته زخون غیبها لاله گردار گشت
سنان ارغوان تیغ گلنار گشت حکیم ازرقی گفته طبع مقناطیس دارد
زخم او گراست خصم برد و منزل بکشاند غیبه برگستوان
غیداق موضعی است از دشت قبچاق که تیر آنجا سخت و محکم
و راست باشد خاقانی گفته بیک گشاد زدست تو تیر غیداقی
چنان معلوم میشود که این لغت ترکی است و تبدیل غیتاق و آن نام
طایفه ایست مانند قزاق و قلماق
غیژ همان غیژیدن یعنی راه رفتن طفل بسر بین و زانو و غیژ ام
بدین معنی است چنانکه مولوی گفته لنگ و لوک و خفته
شکل و بی ادب سوی او می غیژ و او را می طلب
غیزان بکسر غین معجمه و سکون یا و زا و نون در آخر در
معجم البلدان گوید قریه ایست از هرات
غیستی بکسر اول و سکون ثانی و سین مفتوح و تای مثناة
فوقانی مفتوح و یای مقصوره از قرای بخاراست
غیش بروزن کیش غم و اندوه بسیار و انبوه بودن چیزی مانند بیشه و جنگل
غیشه گیاهی است که کاهگشان از آن جوال سازند و در مؤید الفضلا
بمعنی جنگل انبوه آمده
غیو مخفف غریو است و آنرا غو نیز گویند چنانکه مرقوم شد
فردوسی گفته غو دیده بشنید دستان بسام بفرمود بر چرمه کردن لگام
حکیم منوچهری و اضحر گفته بسحرگاهان ناگاهان آواز کلنگ
راست چون غیو کشد صفدر در گردوسی

انجمن پانزدهم از فرهنگ انجمن آرا در فا با الف

فا کلمه ایست که بجای واو و با استعمال کنند چنانکه فا او یعنی
با او گفت مولوی گفته جادوی کمپیر از غصه بمرد روی و موی زشت
فا مالک سپرد کمال اسمعیل گفته سیمرغ وار گوشه نشینم نه چون مگس
بنشینم از حریصی هر جا که فا رسم و در جهانگیری بمعنی شرمگین آورده
اثیر سمرقندی گفته یک خادمش نگار سهی قد فای چشم
یک سندش کمیت سبکروح بادپای
فاتوریدن بروزن پابوسیدن بمعنی دور تر شدن
و بیکسو رفتن و آنرا فاتوزیدن نیز گفته اند و این فا و زا با یکدیگر تبدیل شده
و اصل در آن بادوریدن بوده یعنی بدور رفتن و بیکسو شدن
فاجام بقیه خرما و انگور که بر درخت مانده باشد
فاخته بکسر خا ضبط کرده اند و آن مرغیست معروف و
خاکستری رنگ مطوق بطوق سیاه و آنرا قلیل الانفت دانسته اند
چنانکه امیر معزی گفته تا فاخته مهری تو و طاوش کرشمه عشق تو
چو باز است دل من چو کبوتر بجهت آواز آنرا بپارسی کوکو گویند
و بهندی پاندک و بعربی عرفیه نامند و اهل انطاکیه او را یمامه خوانند
فاراب بروزن داراب در برهان قاطع آورده که مخفف
فاریاب است و آن خطاست فاراب و فاریاب دو شهرند یکی
در ترکستان و گویند بلده اترار است که حکیم ابونصر ترخان معلم ثانی

ازآنجا بوده و دیگری فاریاب از نواحی بلخ که ظهیرالدین فاریابی
شاعر منسوب بدانجاست و آنرا فریاب نیز گویند
فارد بکسر راء بروزن بارد یکی از بازیهای ششگانه نرد که فرید
نیز گویند و در عربی بمعنی یگانه است
فارس ولایت وسیع مشهوریست یک حد آن از جهت عراق
ارجان و از سمت کرمان سیرجان و از جهت سند مکران و از ساحل
هند سیراف و فارس نام پسر طهمورث بوده در معجم گوید او را ده پسر بود
باین نامها جم و شیراز و اصطخر و فسا و کلواذ و داعرقوف و هر یک
بنام خود شهری ساختند و پارس را پنج قسمت کرده اند و هر قسمتی را
کوره نام نهاده و کوره اصطخر از همه بزرگتر بوده اردشیر خوره دارابجرد
شاپورجان که نهصد و پنجاه فرسخ طول آن و مثل آن عرض آن بوده
و در فارس انهار و جبال و بحیرات نامی بسیار است بعضی مرقوم
شده و گذشته است در این ایام آبادترین شهرهای آن شیراز است والله اعلم
فاریاب در فاراب مذکور شد که از نواحی بلخ است شیخ
سعدی گفته قضا را من و پیری از فاریاب رسیدیم در خاک
مغرب بآب دیگری گفته دیوان ظهیر فاریابی در کعبه بدزد اگر
یابی و زمینی را نیز گویند که با آب رودخانه و آب کاریز مزروع شود
برخلاف دیم که باید بآب باران تربیت و سیر شود و اصل در آن
لغت پرآب بوده بای عجمی بفا چنانکه رسم است تبدیل یافته
فاژ و فاژه بمعنی خمیازه است و فاژیدن خمیازه
کردن و بر این قیاس است فاژد و فاژید
فاس شهریست بمغرب زمین بزرگ و دارالملک آن بلاد است
و فاس بعربی تیشه را گویند و گفته اند چون زمین آنجا بس محکم است
بتیشه کنده میشود باین اسم موسوم شده و صد هزار خانه خوب تمامی
در آن شهر موجود است و مردمش صاحب ثروت و دولتمندند و
کلاه ماهوت سرخ که حالا بفس مشهور است مخصوص آنجا بوده و
بروم رسیده و بیشتر مردمش پیرو مقلد مالکند و رند آزاده خطرناک اند
فاشان بروزن کاشان از قرای نواحی مرو است و منسوب
بدانجا را فاشانی گویند فاشون نیز نام موضعی است ببخارا کذا فی المعجم
فاشرسین نباتی است که ورق آن بهمین تراز لبلاب است
اما مانند لبلاب بدرخت پیچیده نشود و بشیرازی سیاه دارو گویند
و این لغت سریانی است و معنی آن دافع شصت علت است
کذا فی الاختیارات و در فرهنگ فارسین و بعضی فاشرسین خوانده اند
و بمعنی سپندان که خردل باشد گفته اند و در برهان گوید شبیه سپندان است
و مانند عشقه بر درخت پیچد و این برخلاف رشیدیست و قول رشیدی راجح است
فاش بمعنی آشکار و ظاهر است نور خورشید در جهان
فاش است آفت از ضعف چشم خفاش است
فاغر و فاغیه در برهان بکسر غین گفته گلی باشد خوشبو برزردی
مایل مانند زنبق و بهندی رای چنپا خوانند و در رشیدی گفته فاغر و
فاغره دانه ایست بمقدار نخود دهن شکافته و سخت و در جهانگیری گفته
بکسر غین و حذف ها فاغر و فاغیه گلی است بزردی مایل و خوشبو
مانند گل زنبق و در هند رای چنپا گویند اما در کتب طبی فاغیه گل
حناست و بعضی گفته اند کبابه چینی است و صاحب قاموس گفته
فاغیه شکوفه حناست یا شاخ حنا و در زمین واژگون کارند و شکوفه
که از آن بهم رسد بغایت خوشبو بود و آنرا فاغیه گویند با این
تفصیل معلوم میشود که فارسی نیست و عربی است
فافا بمعنی نکو و بدیع آمده و اصل واه واه یعنی وه وه بوده بمعنی
خوب خوب واو و فا با یکدیگر تبدیل جسته اند و با نیز
مبدل شوند چنانکه گذشته
فالاد نام پارسی رود فرات است که از مشاهیر رودهای
عالم است و از جانب ارمنیه برمیخیزد و مصب آن خلیج فارس است
و ممر او زیاده از هزار و چارصد میل است و تخمیناً هشتاد میل در جنوب
مشرق بصره بدریا انصباب دارد و آنرا فالاد رود نیز گویند و فرات معرب آنست
فالکبار بمعنی فالگیر است راست گردی فالکبار احسنت ایا لک
فام رنگ یعنی گونه و بمعنی قرض نیز آمده مرادف وام
و قصبه ایست از ولایات خراسان که مولد شهاب الدین علی
فامی است که در انشا و شعر و تاریخ ماهر بوده و آنرا فام گویند همانا مرو است
فامر و فامره بضم میم شهریست در حوالی فرخار و در نزدیک
آن بیابانی است که آهو در آن نافه اندازد و در فارس قریه ایست آنرا فامتین گویند
فانوس گردان بکاف عجمی فانوسی است که در آن
صورتها کشند و آن صورتها بزور دود فتیله بگردند و آنرا
فانوس خیال گویند شاعری گفته دهر فانوس خیال و عالمی حیران در او

مردمان

مردمان چون صورت فانوس سرگردان دراو

فانه بروزن و معنی پایه و در پای پارسی گذشت یعنی چوبکه میان شکاف چوب گذارند و چوبی که در پس دروازه برای بستن در استوار کنند فخری گفته سر او را نهند نجاران در میانهای چوب چون فانه ناصر خسرو علوی گفته ترا خانهٔ دین است و دانش روانشو درین خانه و سخت کن در بفانه

فانید بروزن جاوید معرب پانیده است و نوعی از حلوا و بمعنی قند و شکر نیز گفته اند شیخ سعدی گفته زنگاه حاتم یکی نیکمرد طلب ده درم سنگ فانیده کرد مؤلف گوید فانید همانا عربیت و قند معرب است آب شکر اگر پس از طبخ و انعقاد بی تصفیه باشد آنرا قند سیاه گویند و اطبا آنرا شکر سرخ خوانند و شکر بر سه نوع است یکی سیاه رنگ و دیگر سرخ رنگ و دیگر سفید چون شکر سفید را بجوشانند و صافی نموده منعقد گردانند آنرا نبات سعید گویند و چون مرتبه دیگر تصفیه کرده در ظرفی بریزند که در آن جا گرد آنرا شکر سلیمانی گویند چون سیم بار تصفیه نمایند و در قالب صنوبری بریزند آنرا فانید گویند که بپارسی قند باشد و اگر در طبخ ثالث مبالغه نموده باشند آنرا ابلوج خوانند که بپارسی قند مکرر گویند و چون طبخ دیگر داده شد آنرا نبات سنجری و اگر در طبخ ثالث بقدر عشر آن شیر تازه اضافه نموده بجوشانند تا منعقد شود آنرا طبرزد گویند و اکثر قند مکرر را مخصوص باین اسم دانسته اند والله اعلم

فاید بروزن شاید کلمهٔ انتها است یعنی تا که بعربی حتی گویند قطران گفته خداوند است و میر میرزاد است زعهد عصر آدم فاید اکنون در فرهنگ چنین نوشته شاید تا اکنون گفته باشد والله اعلم

نمایش اول در فا با تا قرشت

فتالیدن بکسر اول بمعنی کندن و ریختن و شکافتن و گسستن و جدا کردن آمده است

فتال بمعنی فتار است و فتالیدن مصدر آنست و فریدن و فتلیدن نیز آمده بحذف الف و بر این قیاس فتال بمعنی شکافت چنانکه ازرقی هروی گفته جز از گشادن تو در چنبر فلک که برد فروغ خنجر الماس فعل مغز فتال منوچهری دامغانی راست ای ملک این ملک را تو دانی معیشش مال بگیر و سر خراج بفتال هم او گفته آتش و دود چو دنبال یکی طاوسی که براند ده بطرف دم او قار بود و آن شرر گوئی طاوس بگرد دم خویش لؤلؤی خورد فتالیده بمنقار بود هم او گفته نافه را و مشک را و سیم را و جام را برفراز و برفتال و برفشان و برگرای استاد عماره مروزی گفته باد برآمد بشاخسار شکوفه بر سر میخواره برگ گل بفتالید مشدد نیز آمده حکیم قطران تبریزی گفته خواهی که نگردد چو شب تیره مرا روز زان سنبل مفتول گل رشته مفتال فریدن و فتلیدن نیز آمده حکیم سنائی گفته یکدم بکش قندیل را بیرون کن اسرافیل را پر بر فتر جبریل را نه لا گذار آنجا نه لم

فتراک بالکسر دوالی که از زین آویخته برای بستن چیزی و آنرا تیرک غنجقه گویند تو چون خنجر کشی فتراک جویان سر بدخواه بربالین ببندند و آنرا ترک و ترکون و ترک بند صاحب برهان نوشته که آنرا بترکی قنجقه گویند حق آنست که این لغت تاتاریست و آنرا غنجوغه بزیادت واو و قبل از غین گویند ولی در پارسی بسیار استعمال شده بمرتبه که مثل پارسی است

فجام بمعنی همان فاجام است که گذشت

فخراج نام یاقوتی بوده از جوهرهای خاصه محمد شاه بابری که بتصرف نادرشاه افشار آمده با دو قطعه الماس بزرگ که یکی را دریای نور و دیگری را کوه نور نامیده اند اکنون دریای نور در تصرف شاهنشاه ایرانست و کوه نور در تصرف پادشاه انگلیس و فخراج را راجه رنجیت سنگه از شجاع الملک افغان گرفته وقتی مؤلف گفته تو گفتی که فخراج رخشنده است که از تاج شه نور بخشنده است

فخفره بفتح هر دو فا چو باشد مولوی گفته آن یکی می خورد نان فخفره گفت سایل چون بدینست شره گفت جوع از صبر چون دوتا شود نان جو در پیش من حلوا شود گر شره در حرص دل کم شود فخفره نزدیک تو گندم شود بعضی گفته اند نان بسیار خشک شده

فخم بفتحتین چادری که نثار چینان بر سر چوب کنند تا نثار از هوا گیرند عنصری گفته از در رم گرد کردن بفخم نه شکر چید هیچکس نه درم و اصح و افصح بپای فارسی است و آنانکه بارا جزو کلمهٔ لغت دانسته اند سهو کرده اند

فخمیدن دانه از پنبه جدا کردنست و بر این قیاس فخمیده و فخمید خجسته گفته جوان بودم و پنبه فخمیدمی چو فخمیده شد دانه برچیدمی

فخن بفتحتین میان باغ و در فرهنگ جهانگیری بسکون خا آمده

فدره بفتح فا و را مهمله بوریا و مانند آن که بربالای سقف اندازند و گل اندایند

فدرناک بفتح فا و رای مهمله و سکون دال و نون و کاف پارسی در آخر چوبی که پس دروازه برای بستن در استوار کنند و در تحفة الاحباب حافظ اوبهی گوید چوب کازران که بدان رخت کوبند خسروی در هجو گفته پای بیرون منه از پایه دعوی خویش تا نیاری بدر کون فراخت فدرناک و فدرند نیز بدین معنی است و تبدیل یافته

فدرونک بفتح فا و نون و ضم رای مهمله سنگی که برای دفع دشمن بالای کنگره حصار گذارند

نمایش دوم در فا با راء

فر بفتح اول بمعنی شان و شوکت و رفعت و زیبائی و نور و روشنی فرمند و فرهمند و فرهومند بمعنی مردم نورانی و آن فره و فرود نیز گویند حکیم فرخی گفته شاد باد آن سوار سرخ قبا که همی آن شکار زد بسر راست گفتی که آفتابستی بر جهان گسترده تابش و فر

فرا بمعنی نزدیکست فرارفت یعنی نزدیک رفت و بمعنی بالا و بمعنی پیش و بمعنی دور نیز آورده و در ادات الفضلا بمعنی کنج و میان و در جهانگیری بمعنی سوی و بمعنی برو در آمده و قستی گفته شعر این هفت تو گنبد و این شش در سر از شیب تا فراز فرود دیدم و فرا

فرباره بمعنی فر و شان و عظمت و شوکت است

فرابرز بضم بای موحده نام مردی از امرای دارا که او را بجنگ اسکندر رخصت نمیداده

فرابوش ببای پارسی یعنی بیهوش

فراتین گفتار و سخن آسمانی چه فراتین نوا بمعنی آسمانی زبانست و تبدیل فرازین است که از دساتیر نقل شده است

فراخا و فراخنا بمعنی فراخی و محل فراخی چنانکه تنگنا محل تنگی و فرخا نیز گفته اند

فراختن و فراشتن بلند ساختن و بر این قیاس فراخت و فراشت الی آخره

فراخیدن موی بر تن خاستن است

فرارون بفتح فا و ضم رای دوم چیزی که باز پس رود فریرون نیز آمده و این لفظ را بر خمسه متحیره یعنی عطارد و زهره و مریخ و مشتری و زحل اطلاق کرده اند چرا که رجعت دارند و ماه و مهر ندارند فردوسی گفته ستاره شمر چون فرارون بیافت

دوید و بسوی فریدون شتافت

فرارجام نام روان سپهر ثوابت است

فرارشس بکسر رابع نام فرشته رب النوع ابست

فراز همان افراز ضد نشیب بجمیع معانی اول بمعنی باز باشد چنانکه گویند از وی فراز بمعنی نزدیک سنائی گفته چون بر اهل شهر باز شدند بر شان دیگران فراز شدند سیم بمعنی بالا و بلند چهارم بمعنی پوشیده و بسته پنجم بمعنی باز کرده حافظ گفته حضور مجلس انس است و دوستان جمعند و ان یکاد بخوانند و در فراز کنید جهانگیری بمعنی جمع آورده فردوسی گفته باریان وارونه هنر مرد فراز آورد گونه گون سیم و زر در اینجا بمعنی نزدیک هم درست است ششم در نسخه وفائی بمعنی خون آورده والله اعلم بالصواب

فرازآباد بمعنی عالم بالاست

فرازمان حکم و فرمان عالی است

فرازین اروند یعنی زبده و خلاصه عالم علوی بوده و نام کتابی بوده پارسی از تالیفات شاهنشاه عجم جمشید جم

فرازین پایه مرتبه اعلی بخلاف فرودین پایه چه فراز و فرود ضد یکدیگرند و این لغات از فرهنگ دساتیر نقل شد در فرهنگ و برهان نیست

فراستوک تبدیل پرستوک است

فراسیاب همان افراسیاب پور پشنگ شاه ترکستان که سابقا مرقوم شده خاقانی گفته تیغ فراسیاب چه خون سیاوشان کدام در قدح کلین نگر عکس شراب گوهری و نسبا او بهفت واسطه بفریدون فرخ میرسد و گفته اند از اولاد سلم و تور جز افراسیاب پادشاهی نیافته و فریدون پانصد سال زیسته تا زمان منوچهر زنده بوده در میان فریدون و جمشید ده پشت واسطه بود

فراسیون بالفتح و سین مهمله و ضم یای حطی گیاهی است که بعربی صدف الارض گویند و در مؤید گوید گندنای کوهی است و در کتب طبی نیز چنین است

فراشا بر وزن تماشا حالتی که برای آدمی پیش از رسیدن تب عارض میشود موی بر تن بر میخیزد و پوست در هم می آید و آن را بعربی قشعریره گویند و فراشیدن و لرزیدن و موی بر تن خاستن باشد

فراشت بمعنی بالا برد و آنرا افراشت نیز گویند و فراشته

و فراشیدن معروف است

فراغ بضم اول در برهان آورده و اما بفتح اولی است بمعنی یاد سرد پارسی است و بمعنی فراغت عربی شمس فخری بهر دو معنی آورده و گفته بکدم فراغ نیست ظفر را ز درگهش از بیم آنکه بر سر او بگذرد فراغ

فراک در برهان بضم اول بمعنی پشت که مقابل روست آورده و بمعنی پلید و پلشت نیز گفته اند در فرهنگ نیافتیم

فراکرد بفتح اول و کسر کاف پارسی نام دریای بزرگ است که برگرد عالم میگردد و بجهة احاطه بر دور کره خاک بعربی آنرا محیط گویند و مطلق دریا را بپارسی زره گویند چنانکه در زره مرقوم شده و مملکت چین قریب بآن دریاست و ملک موسوم بچیان بر لب آن دریا واقع است که بعضی ماچین دانسته اند و در میان اهل ایران چنین مشهور شده ناصر خسرو گفته از رشک بت پرستان در هند و چین و ماچین اما تحقیق آنست که چین دو شهر بزرگ بوده آنکه بزرگ بوده مه چین میگفته اند و دیگری که کوچکتر بوده که چین مینامیده و آنکه مه چین بوده بماچین مشهور گردیده و که چین را در این ایام که چین بضم کاف میخوانند و چون از هندوستان براه دریا بچین خواهند رفت اول بکه چین میرسند که بکوه نام شهر آن ولایتست و معدن یاقوت بزرگ و اعلی است و اعراب آنرا معرب کرده فایجوه خوانند

فرامرز نام پسر رستم است فردوسی در صفت او گفته فرامرز شگفت آگر سرکش است که پولاد را دل پر از آتش است چو نادرد با سنگ خارا کند همه راز خویش آشکارا کند

فرامش و فرامشت بمعنی فراموشی است شیخ نظامی گفته زبانش کرد پاسخ را فرامشت نهاد از عاجزی بر دیده انگشت در گلچیدن گلچینان گفته ام هرکس که بباغ آمد یک توده گل سرخ در دامن و در جیب و بغل دارد و در مشت این غم که حبیبش بفراغت رقیب آمد هرگز نکند بلبل بیچاره فرامشت

فرانک نام مادر فریدون فرخ بوده که او را در بیشه مازندران پنهان نموده چنانکه در تواریخ است

فراوند همان فروند که مرقوم شده است

فراویز بمعنی سجاف جامه است و فرویز بحذف الف نیز آمده

فراه شهریست نزدیک بسبزوار هرات و از آنجاست ابونصر فراهی صاحب نصاب الصبیان و طایفه از ملوک در آنجا حکمرانی کرده اند که با شاهان سیستان قرابت داشته اند و فراه و سبزوار اکنون از نواحی هرات محسوبست و معین الدین جامع تاریخ هرات نوشته در یکفرسنگی فراه کوهی است که آنرا بارندک گویند و در آنکوه طاق سنگی است که همیشه از آنجا آب میچکد و مردم بدانجا بزیارت و طلب حاجات میروند و هرکس در پای این طاق سنگی دست بدعا بردارد اگر چکیدن آب افزود او کامروا خواهد شد و اگر قطع شد و از چکیدن ایستاد حاجت روا نمیگردد و اصراری در حقیقت داشتن این معنی کرده است و مشهور است شعر حکیم فاضل ابونصر فراهی که گفته چنین گوید ابونصر فراهی

فراهان قصبه ایست از عراق عجم معروف و بخوبی آب و هوا موصوف مردم با اعتبار و عزت و کمال و دولت از آنجا برخاسته اند مانند میرزا حسین متخلص بوفا که وزیر وکیل زند بوده و میرزا عیسی مشهور بمیرزا بزرگ قایم مقام که سالها خدمت خاقان مغفور و وزارت نواب ولیعهد غفران مآب کرده و حاجی میرزا موسی خان متولی باشی آستانه مبارکه حضرت علی بن موسی الرضا و میرزا ابوالقاسم قایم مقام و میرزا حسن وزیر و میرزا معصوم پسران قایم مقام اول بوده اند و این طایفه سادات در هزاوه فراهان ساکن بوده اند و نسب شریف ایشان بحضرت علی الثانی زین العابدین امام همام صلوات الله علیهم اجمعین می پیوندد

فراهست بفتح فا و ها بمعنی شان و شوکت و زیبائی

فراهیخته بروزن در آویخته یعنی برکشیده و ادب کرده و آنرا فراخته و فرهیخته نیز گفته اند و مصدر آن فراختن است

فرب بفتحتین و با موحده در آخر نام رودیست بخراسان ناصر خسرو گفته رود آموی است بیم و ایمنی رود فرب

فربال بالاخانه تابستانی را گویند که اطراف آن در و پنجره ها داشته باشد و آنرا فرباله نیز گفته اند

فربود بروزن فرمود بمعنی راست و درست چه فربود کیش و فربود دین کسی را گویند که در کیش و ملت و مذهب خود راست و درست بوده باشد و فربودی منسوب بفربود است

فربی بمعنی فربه مقابل لاغر است

فرت بفتح اول نارجابه ضد پود و بضم گیاهی که درد شکم را سود دارد

فرتات در لغت پارسی باستانی بآن معنی است که نادیده

و نشنیده و قتی مشهود گردد که بتازی آنرا کشف گویند و فرداب
نیز بمعنی وحی است و خداوندان فرداب و فرتاب یعنی صاحبان
وحی و کشف از لغات فرهنگ و ساتیر نقل شده

فرتاش بروزن پرخاش در برهان بمعنی وجود آورده
که مقابل عدم است و نادر فرتاش بمعنی ممکن الوجود است

فرتو بفتح و ضم تا بمعنی عکس که پرتو نیز گویند

فرتوت پیر سالخورده و از کار رفته را گویند

فرتود بفتح اول و ضم سیم بمعنی روشن ساختن دل و تصفیه قلب است
و رنج و ریاضت و پرستش یزدان و مراقبت ذکر و یاد یزدان در دل
که بعربی آنرا مجاهده گویند و ترجمه لفظ اشراق است زیرا که حکیم اشراقی را
پارسیان فرتودی گویند چنانکه وقتی گفته ام پیر فرتوت
چرخ برنا طبع از پی خدمتش بفرتود است

فرجاد بروزن فرهاد بمعنی فاضل و دانشمند است

فرجام آخر کار و انجام نیز گویند و فرجامد و انجامد یعنی بانجام
و فرجام رساند ناصر خسرو علوی گفته لیکن فلکت همی بفرجامد
فرجام نگر که فتنه بر جامی

فرجامگاه بمعنی گور است که قبر باشد آنرا فرجامگه نیز گویند چه جای انجام است

فرجد بفتح فا و جیم پدر اعلی و این مرکب است از پارسی و عربی زیرا
که فر بمعنی پدر فارسی و جد عربی و جد را بپارسی نیا گویند و نیاکان
بمعنی اجداد باشد امیر خسرو دهلوی در مدح سید گفته نور جد
از جبهه او تافته فرجد از فر جد خود یافته

فرجمند بروزن و معنی ارجمند در برهان آمده است

فرجند شای بروزن فرزندزای باصطلاح صوفیه
ایزدیان پارسیان بمعنی مرتبه فوق است که حق را در خلق نوشیدن
و خالق را از مخلوق جدا دانستن باشد و اینمرتبه را پارسیان نشیبان
گویند یعنی پایه پست که عوام دارند

فرجود معجزه و اعجاز و خارق عادتست اگر از انبیا صادر شود
معجزه و اگر از اولیا بروز کند کرامت گویند در نعت حضرت
وقتی گفته ام و عویش را هزار برهان است فره اش را هزار
فرجود است و این لغات از فرهنگ و ساتیر بدست آمد و در فرهنگها نیست

فرخ بمعنی زیبا رخ و خجسته روست و این در اصل فرخ بود
یعنی خجسته رخ و نورانی رخ و در استعمال چنانکه رسم پارسیان است
یک را را حذف کرده و بجای آن تشدید گذارده و نام روز دوم از خمسه مسترقه‌های ملکی است

فرخار بفتح فا شهریست از ترکستان منسوب بخوبرویان و بتان
فرخاری و ترک فرخاری معروفست و من وقتی گفته ام شد ایوان
خوبتخانه زنگ زنگ زبت روی فرخار و نوشاد و تنگ

فرخاش همان پرخاش است که مرقوم شده

فرخاک بفتح اول بروزن افلاک موی فروهشته که از دراز
گویا بر خاک افتاده است چه فر بمعنی بالاست گویا بالای خاک افتاده
و بجای کاف لام نیز آمده و فرخاک بمعنی قلیه که بالای آن تخم مرغ ریزند
زیرا که فر بمعنی بالا و خاک بمعنی تخم مرغ است و این غیر زاد است

فرخال همان فرخاکست که مرقوم شد همه را تا بکمر سلسله‌های فرخال

فرختار بکسر اول و ضم ثانی بمعنی فروشنده چنانکه خریدار خرنده
حکیم قطران گفته هرگز نبود خلق فرختار چو تو حور تا ناکه ترا رضوان
بوده است فرختار حوری که فروشنده آن رضوان باشد
آنرا نبود جز ملک راد خریدار

فرخج بضمتین و جیم پارسی کفل اسب را گویند مرادف فرخش ابن عماد
گوید دمش بد بماند گاوشاورز فرخجش چو پیلی و گردن
فرسان و بمعنی رشوه نیز آمده استاد لبیبی گفته
بدهم بهر یک نگاه رخش گر نپذیرد دل مرا بفرخج

فرخجسته بفتح اول و ضم ثالث بمعنی خجسته و میمون و
مبارکست و آنرا فرخنده نیز گویند و فرخ بمعنی زیبا رویست یعنی خجسته رخ

فرخان بتشدید نام یکی از ملوک مازندران بوده معاصر خلفای
عباسیان و حال او را مفصلا در نژادنامه باستان نوشته ام
مجملا تمامت تبرستان تا نیشابور در تصرف او بوده و او از خلیفه عمر
ذو المناقب لقب داشت و بمعاویه متابعت نموده مصقله بن هبیره
شیبانی باذن معاویه با چهار هزار کس بمحاربه وی آمده دو سال بمحاربه
پرداختند آخر مصقله کشته شد قطری خارجی نیز وقتی از حجاج ثقفی
گریخته بمازندران آمده پناه بفرخان برده بعد طمع بمازندران کرده
فرخان او را و همراهان او را بقتل آورده آخر بروزگار سلیمان بن
عبد الملک اموی درگذشته مدت هفده سال ملک داشته بعد از وی
دارمهر پسرش حکمرانی کل تبرستان یافته تا وقتی که درگذشته

فرخ روز نام پرده ایست از موسیقی وصوتی از مصنفات باربد ونام لحن بیست وهفتم از سی لحن باربد

فرخ زاد بمعنی مبارکزاد چه فرخ بمعنی مبارک هست

فرخسته بمعنی خوب و مبارک ومخفف فرخجسته است

فرخش بفتح اول وثانی کفل اسب چنانکه در فرسخج گذشت

فرخشور بفتح اول وثانی وضم شین بمعنی پیغمبر ورسول ونبی است وهمانا اصل در آن فرخ وخشور بوده یعنی خوب پیغمبر وآنرا فرزفر جیشور نیز گفته اند یعنی بزرگ پیغمبر واین لغت از دساتیر منقول است

فرخشه بفتح فا، وخا، نانی که از نشاسته ولوزینه پزند ولعزلی قطیفه وقطایف جمع آنست حکیم رودکی گفته بساکسا که بره است و فرخشه برخوانش بساکسا که جوین نان همی نیابد سیر وباضافهٔ تا نیز آمده که فرخشته باشد شاعر گفته چنم زمینی تو ومغز تو کوز مغز وزچهرهٔ تو صورت فرخشته شد پدید

فرخمید بوزن شنبلید ماضی فرخمیدنست یعنی پنبه زدن وفرخمیده پنبه زده از دانه جدا کرده را گویند

فرخنج بفتح فا، وخا، وسکون را، ونون بمعنی نصیب وبهره حکیم اسدی گفته مرا از تو فرخنج جز درد نیست چو من سوخته در جهان مرد نیست در فرهنگ جهانگیری بمعنی نفع وسود گفته وبمعنی ناز وطرب آورده واین بیت شاهد گرفته

فرخو بفتح فا، وخا، پیراستن تاک وکشت مرادف پرخو چه خو چنانکه گذشت بمعنی کندن نیز آمده شمس فخری گفته شعر شاخ گل لعل وگوهر آرد بار گر بنام گفت بود فرخو

فرخیدن بروزن فهمیدن بمعنی پیراستن تاک وکشت وباغ حکیم عنصری گفته ز فرخیدنش چون بپرداختی چو گل جای خواب از چمن ساختی

فرخوی بمعنی فرخ خویست چه خوی بمعنی مطلق خلق است واخلاق جمع آنست

فرداش بفتح اول بمعنی علم نیکو وبا معنی وکنایه از علم فرزانگی یعنی حکمت چنانکه فرزان بمعنی حکمت وفرزانه حکیم وعاقل بمعنی

فردر و فردرد بفتح فا، ودال بمعنی فداوند یعنی چوب پس در واصل در آن پی دربند بوده فدرد وند شده وآنرا فدره گفته اند

فرد فرد النوع انسانرا گویند یعنی پرورنده او را

فردوس در برهان وجهانگیری گفته بکسر اول وثالث وسکون ثانی وواو وسین بی نقطه بهشت وباغ انگور را گفته اند در مجمع البحرین گفته لغت رومی است که بعربی نقل شده وبمعنی باغ است واصل در آن پردیس بوده بکسر بای پارسی وبزبان فرنگی گفته اند که باغ مرتفع معنی آن بوده وابوریحان بیرونی خوارزمی گفته است در آثار الباقیه از کتاب سعید بن محمد تقریبی که بودند آدم وحوا در موضعی که مسمی بردوس بود وآنموضع از عدنست تا سراندیب ومعدن عود وقرنفل وسایر چیزهای معطر خوشبو وذکر سراندیب در حرف سین گذشته وفرادیس بعربی جمع فردوس است شمس الدین حافظ شیرازی گفته من ملک بودم وفردوس برین جایم بود آدم آورد درین دیر خراب آبادم هم او گفته باغ فردوس بپاداش عمل می بخشند ما که رندیم وگدا دیر مغان ما را بس

فردین بفتح اول نام ماه نخست از سال وآن مدت ماندن آفتاب است در برج بره که بعربی حمل گویند واین لغت مخفف فروردین وفوردین است سید عبد الواسع جبلی گفته تا باد بزان سرد بود در مه آذر تا برگ رزان زرد بود در مه فردین این لغت واین بیت در جهانگیریست ودر رشیدی وبرهان ودر سروری وتحفة الاحباب نیامده همانا بملاحظه اینکه برگ رزان در بهار سبز میشود نه زرد نپسندیده اند ناچار نوشته ام وپس از رجوع بدیوان عبد الواسع جبلی معلوم شد که بیت چنین است تا باد بزان سرد بود در مه آذر تا برگ رزان زرد بود در مه تشرین بدخواه ترا باد نفس بر نسق آن بدگوی ترا باد درخ بر صفت این معلوم شد که صاحب جهانگیری خطا کرده یا کاتب بجای تشرین فردین نگاشته

فرزد و فرزه بضمتین سبزه تازه وترکه بر روی آب پیدا شود ودر زمستان وتابستان سبز باشد نظامی گفته از خانه چو رفت بر سر کوی چون فرزه نشست بر لب جوی فردوسی گفته فرو شد ز کیوان ترا او بمرد بر خشانی لاله اندر فرزد وعموما سبزه را گویند خصوصا نباتی که آنرا مرغ گویند وجای انبوهی آنرا مرغزار نامند وبعضی بیخ آنرا سعد دانسته اند

فرژ با اول وثانی مضموم وزای عجمی گیاهیست تلخ که دوای درد شکم است وگفته اند ریوندست ناصر خسرو گفته که دانست کاین تلخ ناخوش هلیله حرارت براند ز ترکیب انسان که فرمود اول که درد شکم را فرژ باید از چین واز روس وآلان

فرزام بالفتح بمعنی لایق وسزاوار ودرخورد آنرا از در نیز گویند دقیقی گفته مکن ای روی نکو زشتی با عاشق خویش

گرنکوروبان زشتی بنود فرزاما

فرزان بروزن ارزان بمعنی علم و دانش و حکمت که آن در پایهٔ بیش
افضل معلومات و افضل علم است حکیم بهرامی سرخسی گفته مخالفان تو ز
بی فره اند و بی فرهنگ موافقان تو با فره اند و با فرزان

فرزانه دانای منسوب بفرزان و ها برای نسبت است و بمعنی
حکیم الهی مشهور است و مقابل آن دیوانه است

فرزبود بفتح اول و بای ابجد بروزن کرم سود بمعنی
حکمت است که افضل معلومات است

فرزمیار فرز بمعنی بزرگ و زمیار بمعنی نماز است بفتح اول
و زای ثانی و نماز نیز فارسی است و نماز بردن سو یعنی طرفی که باید سجده
کرد که بعربی قبله گویند و صلوة عربی فرزمیار است یعنی نماز و سجده بردن بیزدان

فرزنشاد بفتح اول و زای هوز و سکون رای قرشت و نون
بمعنی مراقبه است یعنی سر بجیب فرو بردن و متفکر و متذکر بودن و ویژه
درونان یعنی صاف درونان صاحب حال و سالکان ذاکر صاحب کمال

فرزه بمعنی فرزد است که مرقوم شد یعنی سبزه چون فرزه نشست بر لب جو

فرساد بروزن فرهاد حکیم دانشمند را گویند

فرسار بروزن زربار بمعنی قوت عدل و نیرومی است داد
و آن از اختیار نمودن حد وسط در عقل و شهوت و تهذیب قوت عملی حاصل شود

فرسان بکسر فا حیوانی است که از پوست آن فرو یعنی پوستین
سازند و گفته اند فنک است

فرسایدن بروزن ترسایدن بمعنی کهنه کردن و از هم
ریزاندن و بر این قیاس فرساید و فرساینده و فرسای و فرسود و اغلب را
شواهد بسیار است الا فرسد شمس فخری گفته که دست فنا
دانش را نفرسد یعنی نفرساید

فرسودن یعنی کهنه شدن و بر این قیاس فرسا و فرسوده و فرساینده
حکیم ناصر خسرو گفته یکی بی جان و بی تن ابلق اسبی کو نفرساید بگوید
دشت و دریا بر همی تازد که ناساید هم او گفته بسود چنگش و فرسوده
گشت دندانش چو تیز کرد بر او مرگ چنگ و دندان را و فرساینده را
فرسوینه گفته اند چنانکه مولوی گفته تو را اگر نفسی هست غیر عشق مجوی
که چیست قیمت مردم سرانچه میجوید بگو غزل که بصد قرن خلق این گویند
مسیح را که خدا یافت آن نفرسوید

فرسب بفتح اول بمعنی شاه تیر که بام خانه را بدان پوشند فردوسی
گفته سراپاش چون آبنوسی فرسب

فرسته بکسرتین بمعنی فرستاده و ملک را که فرشته گویند در اصل
فرسته بوده بسین مهمله و بشین معجمه شهرت نموده چه او نیز فرستاده خداست
و رسول است بخلق و در عربی نیز ملک گویند و ملک بمعنی رسولست که فرشته
باشد و بسیار لغاتست که بتبدیل یافته چنانکه گشتی بضم کاف که دو تن
بر یکدیگر چسبند تا یکدیگر را بیفکنند در اصل بسین است و تغییر یافته در حرف کاف
با مثالش خواهد آمد حکیم اسدی طوسی در گرشاسب نامه بمعنی فرستاده
و رسول گفته فرسته برون کرد گرد دلیر بدادش نوندی غرابی بزیر
چو شب بود لیکن چو بشتافتی بتک در زنگ نشسته را یافتی
سوارش از آن باز نا ورد پای بگرید بر شاه کابل خدای

فرستاف بکسرتین و سکون سین شب نوروز را گویند و این
لغت مرکب است از فرست و نافه گویند وجه آن این است که در زمان
گذشته پارسیان در شب عید تحویل حمل برای دوستان نافه فرستادندی
که خانه و محفل و لباس را بدان مشکین و معطر نمایند و فرستافه مخفف شده
فرستاف گردیده و فرستافه نیز گویند فردوسی گفته فرستافی بخت
تو فیروز باد شبان سیه بر تو چون روز باد حکیم انوری گفته شب
محنت با آخر آمد و شد شب فرستافه روز تو نوروز حکیم رودکی گفته
شب قدر وصلت ز فرخندگی فرح بخش تر از فرستافه است

فرستون بروزن شقشقون ترازوی بزرگ است که آنرا
کپان گویند یعنی بزرگ و قپان معرب آن شده و صحیح فرستون است
معرب کرستان که در حرف کاف بیاید و تا مؤلف معرب است
حکیم فرخی گفته گر تو نخواهی بضرب تیر بسنبی چون قلم آهنین عمود فرستون
دیگری گفته خواهی بحباش ده و خواهی بگزافه خواهی ترازو ده و خواهی بفرستون

فرسنداج مطلق انبیا را گویند و امت بضم اول و تشدید ثانی
پیروان انبیا و راه دین را گویند و در برهان چنین آمده آنچه از
دساتیر معلوم میشود هم نام کیش و آئین مه آباد است و هم نام امت
و پیروان او و امت را در پهلوی با و سین و ها و شت بضم واو ستاینده
و در فرهنگ دساتیر چنین مرقوم است و بیشتر این لغات که در جهای
دسروری و رشیدی و برهان موجود نیست از فرهنگ دساتیر نامهای
قدیم پارسیان بدست آمده و مرقوم شده

فرسناک بدو کسره و سکون سین مهمله شفتالو بود

فرسنک در اصل لغت هرسنک یعنی سنک بزرک است که بعلامت تعیین مقدار ارض در هر جا که طی آن مقدار میشده مینهاده اند فرسنک را اعراب معرب کرده اند و فرسخ گفته اند و فرسخ هاشمی را دوازده هزار کام مقرر نموده اند فرخی گفته چنین شکاریم او را سزد که روز شکار سکاری آرند او راهمی ز صد فرسنک ازرقی گفته خدنک پرکش اندر جهان که کاه کشاد زمین ندارد درخورد سیر او فرسنک

فرسنکسار آثار و علامتی است که بر سر فرسنکها و در راهها و بیابان کذارند که مقدار فرسنک معین شود و معنی این لغت سر فرسنک است

فرسوده مرقوم شد لاغر و سست و پیر و فرسوده سیم و دندان و استخوان سوده

فرشاد نام نفس فلک مریخ است

فرشادشیر نام حکیمی بوده است معروف از ایران خاصه از پارس که در کتاب حکمت اشراق مذکور است رشیدی گفته چون شارح اشراق با اصل معنی این لفظ التفات نکرده کاهی فرشادشیر خوانده و معنی اسد فهمید و این معنی خطاست و ظاهر است چون بشیر فرشاد رغبت داشته باین اسم موسوم شد آنچه از تواریخ خاصه از ناسخ التواریخ معلوم است وی در پنجهزار و یکصد و هشتاد سال پس از ظهور آدم در پارس بوده کسب معارف و کشف حقایق از کلمات زردشت حکیم مینموده و بروش و کیش و منش و طریقه زردشتیان پسندیده و آیین ایشان داشته بکلمات جاماسب حکیم و مصنفات الحکیم علوم ریاضی مینموده و بیشتر اوقات با ساسان بن بهمن طریق مؤالفت و مخالطت سپرده است

فرشتوک همان پرستوک است که خطاف باشد

فرشته همان است که در فرسته مرقوم شد و گفته اند شعر

آدمیزاده طرفه معجونی است ازفرشته سرشته وز حیوان

گر کند میل این شود کم ازاین ور کند میل آن شود به ازان

مطلق ملائکه و عقول و نفوس را فرشته گویند

فرشک بفتح اول و کسر ثانی و سکون سین خوشهای کوچک انگور را گویند که بخوشه بزرگ چسبیده باشد و آنرا بعربی خصله خوانند و بعضی بکسر فا و ضم را و کاف فارسی بمعنی یکدانه انگور گفته اند

فرشه و فرش بالضم شیر حیوان نوزاینده که فله نیز گویند و در فرهنگ جهانگیری بکسر فا و سکون را گفته و فرشاد و فرشاد نیز گویند چنانکه در فرشادشیر گذشت

فرشوادکر بفتح اول و دویم و سیم و هشتم برای مهمله زده کاف فارسی لغتی است پهلوی باستانی و لقبی است شاهان تبرستان را که بعربی ملک الجبال میخوانده اند و چون تبرستان مشتمل است بر زمین صاف و بیشه و کوه حکام قدیم پارسی نژاد آنجا را فرشوادکرشاه مینامیدند و کر بمعنی پشته و کوه است و معرب آن جر است و جر بکسر جیم زیر و جور بضم جیم زبر را گویند و پارسیان نام آنطایفه را اسپهبد و اعراب ملک الجبال میگفته اند و در آثار الباقیه ابوریحان بطریق معرب اصفهبد ثد والفرجوارجرشاهیه مرقوم است و بخاطر مؤلف میرسد که این لقب دعاگونه از رعایای مازندران نسبت باسپهبدان که ملک الجبال لند بالش یعنی خوب شواد شاه پشته و کوه والله اعلم بالصواب

فرشید نام برادر پیران ویسه بوده است و برادر دیگر آن لهاک نام داشته و بعد از کشتن پیران آن دو برادر نیز بدست گستهم کشته شدند چنانکه فردوسی گفته بر ایشان لهاک و فرشیدورد بدان دیده که بر زد شکست

نبرد بدیدند کشته بدیدار خویش سپهبد برادر جهاندار خویش

فرشیم بروزن تسلیم بمعنی قسم و جزو باشد چنانکه گویند فرشیم اول و فرشیم دویم یعنی جزو اول و قسم دویم

فرغار بمعنی آغار است که خیسانیدن باشد رضی الدین نیشابوری گفته دل تو سخت و مرا نرم دل آری چه عجب نرم باشد چو همه ساله بخون غار است فرغرده خیسیده و فرغاریدن مصدر آنست

فرغانه بفتح اول بروزن هرخانه نام شهریست مشهور از بلاد ماوراءالنهر ترکستان و بطرف شرقیش کاشغر و غربیش سمرقند و جنوبیش کوهستان بدخشان و شمالیش بیش از این المالیغ و تنگی که آنرا اترار میگویند آباد بوده در این اوقات خرابست و در این ایام دار الملک آن ولایت را که کوکن بوده خوقند خوانند اثیر اخسیکتی گفته ع فرغانه بزیر سم او زیر و زبر شد مولوی معنوی گفته گفتم ز کجایی تو دستی زد و گفت ای جان نیمیم ز ترکستان نیمیم ز فرغانه فقیر نیز در غزلی گفته ام آن گمشده را جویان و اندر طلبش پویان زین کوچه بدان کوچه زین خانه بدان خانه در یثرب و در بطحا در بصره و در صنعا در ایران در توران در خیوه و فرغانه و دیگر نام شعبه ایست از نهاوند

بزم خرم گفته

امیرخسرو گفته گاه فروغ دم نالی بکام داده بفرغانه فراغ تمام
گویند از بناهای انوشیروان بوده اسروشنه و اخسیکت و اسفره کت و اندجان و تاشکنت و مرغینان و کاشان و نباکت تا زلاد ملک فرغانه گرده

فرغر بفتح فا و را و غین بمعنی جوی کوچک که آب از آن رفته و اندکی بر جای مانده حکیم فرخی گفته ز آب دریا هر لحظه اش بگوش آمد که شهریارا دریا توئی و من فرغر ازرقی گفته اگر آب تیغ تو در رفتن آید در آن هفت دریا بود هفت فرغر

فرغند و فرغنده بمعنی عشقه است که بر درخت پیچد و خشک کند و گویند عشق مشتق از عشقه است فخری گفته شاخ بخت تو ایمن از فرغند

فرغور بروزن سنتور بمعنی بیهوده نوشته اند و بمعنی جل نیز گفته اند و آن پرنده ایست کاکل دار از گنجشک قدری بزرگتر غوک را نیز گفته اند در فرهنگ و برهان زیاده از این نیامده اما از رشیدی معلوم میشود که فرفور بفتح فای اول و ضم دویم است و غین صحیح نیست و آنرا فرفر نیز گفته اند ابوشکور بلخی گفته من بچهٔ فرفورم و او باز سفید است ابا باز کجا تاب برد بچهٔ فرفور و در قاموس بضم فا آمده و گفته فرفور و فرفر نام مرغیست و شرحی نداده و در اکثر فرهنگها بجای فای ثانی قاف آورده اند و بعضی فرخور گفته اند حکیم سنائی گفته سخت بیهوده گوی چون فرغور سخت بسیار خوار چون ثعبان و این شعر مقوی معنی بیهوده نخواهد بود لیکن با معنی غوک مناسب است و در دیوان حکیم سنائی ع سخت بیهوده گوی چون فرعون نوشته شده آن نیز بنا بر دعوی خدائی فرعون که دعویش معنی ندارد اما غوک مناسب تر است و در تحفة الاحباب بمعنی بینوا و بیچیز آورده و باین بیت استشهاد نموده شعر کسی کز در شاه باد در باشد خراب و نگون بخت و فرغور باشد در فرهنگ بمعنی قراقروت آورده و گوسفند فربه را نیز گفته اند

فرغوک بفتح فا و ضم غین خاموش و تن زده

فرغول بمعنی تاخیر و درنگ و غفلت آمده حکیم اسدی طوسی گفته بهر کار بیدار و بشکول باش بدل دشمن خواب و فرغول باش شمس فخری گفته اگرت دولت ابد باید مکن اندر دعا شه فرغول

فرغوی مرغیست از جنس باشه که بدان شکار کنند بعضی بقاف تصحیح کرده و ترکی گفته اند و الله اعلم بالصواب

فرغیش بروزن تشویش موبها که از غایت کهنگی از دامان و گریبان پوستین پیدا باشد و بر زمین کشیده شود بپوستینش که بر خاک می کشد فرغیش ع مرکبم بود خر لنگ و لباسم فرغیش

فرفار درختی است بقدر چنار برگش مانند برگ درخت بادام گلش مانند گل سرخ بسیار خوش منظر و با صفا از تحفه نقل شده

فرفر بفتح هر دو فا زود زود خواندن و نوشتن انوری گفته بر داشت کلک و دفتر و فرفر فرو نوشت بر فور این قصیص مطبوع ابدار حکیم درمذمت مفتیان بی تحقیق گفته پس روان کرده از هوا فرفر کان فلان ملحد این فلان کافر از قافیه بکسر فا و را مفهوم میشود اگرچه کافر را با قواعد حجح بقافیه ردیف آورده اند

فرفره چرمی مدور که کودکان در آن رشته کشند و گردانند و صدای فرفری از آن آید و آنرا بادفر نیز گویند بحذف ها نیز آمده وقتی در صفت سرعت مرکوب گفته ام سر بعتیز باد فرشتاب او عجول تر ز آسیا دوار او حکیم ناصرخسرو گفته با بیقرار دهر مجوای پسر قرار عمرت مده بباد بافسون و فر فر

فرفریوس نام حکیمی یونانی معاصر اسکندر بوده و فرفوریوس نیز گفته اند

فرفور اسم قراقروت است که لغتی ترکی است

فرفه خرفه را گویند و بپارسی پرپهن و معرب آن فرفخ است و فرفهین و آنرا فرفین و فرفینه نیز خوانده اند

فرفیون بروزن سرنگون نام دوائیست تفصیل آن در مخزن الادویه آمده

فرگ بضم اول بروزن گرگ نام شهرکی است در لارستان فارس قریب بزرند و طارم حکومت آن با حکام لار است فرگ و تارم و لار و سبعه چهار قصبه اند در آن ولایات وقتی مؤلف در مدح فرمانفرمای فارس که بآن صفحات رفته بود گفته ام که بر طارم فلک گذرآید چه جای فرگ بر آسمان سبعه نه پا چه جای لار تا جای زر ثواقب زرین کند نیاز تا جای در کواکب دری کند نثار

فرگاه بروزن درگاه ترجمه لفظ حضرت است بپارسی که مرکب است از فر بمعنی تخت بزرگ با فر و شکوه

فرگند در اصل بتدین برکند بوده و فرغند و فراکن زمینی که آب و سیل آنرا تراشیده باشد و بمعنی جوئی که تازه بکنند و آب در آن روان کنند شمس فخری گفته کسی که روشنی چشم او نه از رخ تست همیشه باد دو چشمش بسان دو فرگن هم او گفته وقت پیرش چو کوه و چه دریا پیش کامش چه کوه و چه فرکند و بمعنی چیز پوسیده و از هم ریخته

استاد عماره مروزی گفته از پشت یکی جوشن خرپشته فرونه گرد آتش
صیبه جوشنت بفرگند یعنی بوی بد گرفت و بمعنی گندیده و متعفن فرزدسی
گفته زکشته جهان گشت فرغنده زار بجای دگر خیمه زد شهریار

فرکنده بمعنی فرسوده و کهنه شده را گویند

فرم با اول و ثانی مفتوح بمعنی اندوه و غم و دلتنگی شمس فخری گفته شعر
دشمن درگه ترا باشد بجه دایم تیسیم وزن کالم باد از حادثات گوناگون
مانده محروم و دلفگار و فرم

فرگفت بضم کاف فارسی بمعنی حکم و فرمان است

فرگوهر لغت پارسی قدیم بمعنی ذاتست چنانکه در نامه یکی از فرزانگان
فارسی آمده که واجب الوجود آن است که وجوب وی از فرگوهر اوست
نه از غیر و وجوب غیری از اوست پس هر آن موجودی که هستی وی
از اوست بقیاس با او ممکن الوجود است

فرلاس اسم نفس فلک عطارد است

فرمس صاحب فرهنگ جهانگیری نوشته که فرمس بفتح اول
ثانی زده و میم مضموم شهر دامغان است و صاحب برهان هم بوی
اقتفا کرده و هر دو خطا کرده اند نام اصلی این شهر کومش بوده و آنرا
معرب کرده قومس خوانند و صاحبان دو لغت بغلط افتاده
تصحیف نموده اند واو را را و قاف را فا خوانده اند و شهر دامغان
جداگانه بوده است و الآن آباد است و کومش خراب است و آثار آن
باقی مانده در عجایب البلدان ذکریا ابن محمد المحمود قزوینی دیده ام که گفته
در اربعین و اثنین از هجرت در زمین قمس چنان زلزله شدید شد
که شهری بدان بزرگی زیر و زبر گردید و چهل هزار آدمی از خاک برآوردند
و این زلزله بدامغان و خراسان خرابی تمام رسانید علی ای حال
مردم آنجا را اکنون کومشی خوانند به بیدانشی مثل شده اند

فرمش و فرموش مخفف فراموش است شیخ نظامی گفته
شراب بیخودی چها نوش کردی زمن یکباره کی فرموش کردی
و فرموشیدن یعنی فراموش کردن کمال اسمعیل گفته چاکر از دو
درگاه تو صدر دی که بجانت که بجان بخرد شید تا نگوئی که از او
تقصیریست یا ز دل خدمت تو فرموشید آنرا فرامشت باضافه
تا نیز گفته اند هرگز بخنم عهد و وفاسی تو فرامشت

فرمکند و فرمگین یعنی غمگین و اندوهگین چه فرم بمعنی غم مذکور شد

فرمند صاحب شوکت و خداوند بزرگی و مردم نورانی و پاکیزه وضع

فرموک با اول مفتوح ثانی زده و میم مضموم گروهه ریسمان رشته بود
که بر دوک پیچیده شود اثیر اخسیکتی گفته مشغول پنبه چرخ ندانسته آنکه تا
فرموک اخترانش بدزدد ز دوکدان

فرمونده و فرونده نام دهی است از شهر طوس که گفته اند زردشت
دو درخت سرو بطالع سعد نشانده بود یکی در این ده و دیگری
در کشمر چنانکه شرح آن بیاید ابن یمین گفته خطه فرموند اکنون شد
زنزهت آنچنان کز خجالت گرد پنهان روی از آن خلد برین
اکنون بفارمد مشهور است و از آنجاست شیخ ابوعلی فارمدی

فرمه در برهان گفته بنفشه است والله اعلم

فرمن بمعنی فرمان است و اماله آن امیر معزی گفته من غلام
آن خط مشکین که گوئی مورچه پای مشک آلود بر برگ گل نسرین نهاد
هر دلی کز سرکشی ننهاد سر بر هیچ خط زیر زلف او کنون سر بر خط فرمن نهاد

فرناد بروزن فریاد بمعنی پایاب و پایان فرخی گفته گذار کرده
بیابانهای بی انجام سپه گذاشته از آبهای بی فرناد سوزنی
گفته کی توان فریاد کرد از جور بی فرناد تو

فرناس با اول مفتوح بمعنی خواب غفلت و شخص خواب آلوده
نوشته اند مسعود سعد سلمان گفته نشنوم نیک و بد به بیتم را
منم امروز مانده در فرناس سید حسن غزنوی گفته بدانکه فتنه
نخسبد درین زمانه ولیک زعدل تست که باری شده است در فرناس
ناصر خسرو علوی گفته تو پاک باش و زنا پاک هیچ باک مدار اگر جهان
همه فرناس شد مشو فرناس از این بیت حکیم سنائی خواب غفلت
واضح است همه بیهوشی و فرناس غفلت ندانم تا چه خواهد دید غافل
ناصر خسرو گفته نامه اش پیش تو همی آید هم ز بیدار دل هم از فرناس
ازین بیت خواب آلوده معلوم است و سابقاً در پرناس این معانی و شواهد مرقوم شده

فرنج بضمتین و سکون نون پیرامون دهان رودکی گفته سر فرو
کردم میان آبخور از فرنج فش تنگ آمد گر و بمعنی کابوس مرادف
فرنجک نیز گفته اند و معرب فرنگ است و آنرا فرنجه نیز گویند
شیخ نظامی در لشکرکشی اسکندر از مصر و یونان و رومیة الکبری گفته
ز مصر و ز افرنجه و روم و روس بیاراست لشکر چو چشم خروس

فرنجک بضمتین آنچه در خواب مردم را فرو میگیرد و از مادّه

بلغم و سودا دانسته‌اند و بتازی کابوس خوانند و بسریانی خورخجیون گویند چنانکه خاقانی گفته فرنجک وار شان بگرفته آن دیو که پیداست نامش خورخجیون و آنرا بزبان پارسی بختک گویند ملک الشعرا مغفور کاشانی در عبرت نامه خطاب بخنجر ممدوح کرده و گفته
ای دریای ستاره خنجک ای بخت سپهر را فرنجک عثمان مختاری گفته چنان بسان فرنجک فرو گرفته مرا که بود مردم آسان و دم زدن دشوار و آنرا باضافه واو فرونجک نیز گفته‌اند و در شاهنامه فردوسی برخفج نیز دیده شده بتبدیل با بفا و در فارسی متداولست شاید برخفج مقلوب آن بوده باشد چنانکه گفته
سوی دشمن خود بصد دل شوید بجنگش بسان برخفج روید

فرنک بکسر فا و فتح نون همان بازی طفلان که فرفره گویند

فرنسا نام عقل فلک کیوان است که زحل باشد

فرنگ بوزن شرنگ مفرس فرنس است و آن نام ولایتی و دولتی است معروف و بعظمت و قدمت موصوف و اسم فرنک بکاف عربی بروزن قطر نامی است بمعنی آزاد که این طایفه بعد از غلبه بر طایفه کال‌ها بر خود نهادند و مشهور بکاف عجمی شده و فرنج معرب آنست و آنرا افرنجه نیز گفته‌اند شیخ نظامی در مدح اسکندر گفته
ز مصر و ز افرنجه و روم و روس برآراست لشکر چو چشم خروس
بهر صورت مرضی از آن ولایت بروز کرده که در ایران معروف بود و آنرا آبله فرنگ گویند و مرضی است متعدی چنانکه یوسفی طبیب در معالجه آن گفته از رنج فرنگیه ات ای حال تباه گویم سخنی ز ردل خود دار نگاه
نزدیک مجربان موافق افتد قیروطی چو بوجه دلخواه و آنرا آتشک نیز گویند

فرنگیس بروزن رسن ریس نام ناهید یعنی زهره و نام دختر کیخسرو که دختر افراسیاب و زوجه سیاوش کاوس بوده و فردوسی در باب قتل سیاوس گفته فرنگیس بشنید و رخ را بخست
میان را بزنار خونین ببست

فرنود بروزن فرمود بمعنی دلیل و حجت و برهان است

فرنودسار با سین بی نقطه بروزن انگورزار کتابی است در جمیع فنون حکمت و معنی آن برهانستان و دلیلستان چه فرنود بمعنی برهان و دلیل است که ذکر شد و سار بمعنی جای و مقام

فرنوش بروزن سرپوش نام عقل فلک قمر که بتازی

عقل فعال گویند و بفارسی خرد کارگر نامند

فرواره و فراواره بمعنی پروار یعنی خانه تابستانی که بالاخانه و دریچه‌ها از چهار جانب داشته باشد و هوای آن سرد و نیکو بود رودکی گفته آن کس که بدین وقت همی کرد سپاهان خرپوش و بکاشانه رو و از صفه و فروار و در حرف با پارسی گذشت و فروال و فرواله بتدیل آنست

فروان نام روان آسمان زهره است از دساتیر نقل شده

فروت بضمتین بمعنی بسیار است

فروتن یعنی متواضع و خودشکن است

فروتنده بروزن جرو شنده بمعنی متعصر و فشرده شده

فرود بروزن و رود بمعنی نقیض بالا است و معروفست و نام پسر سیاوش است که مادرش دختر پیران ویسه بوده و در وقت عزیمت سپاه ایران بر کوه کلات و جرم کشته شده و کیخسرو بر طوس سردار خشم گرفته چنانکه فردوسی گفته بخشم مرد از کلات و جرم که آنجا فرود است با مادرم خاقانی گفته گریست دیده کیخسرو و زر بخت کیانی فرود شد که روان از تن فرود برآمد فقیر در تشبیه شراب فرو ریختن از لب خم گفته‌ام
بخم بمانده چو فرزانه پیر یونانی ز خم در آمده و داده بخرد از آسود
چو ریخت از سر خم سرخ گشت خم تا پای ز کوه گفتی آمد فرود خون فرود
و فرودین بمعنی زیرین است

فروداشت بمعنی فروگذاشت است که بآخر رسانیدن خواهند کی و ختم کردن کار باشد

فرودست گویندگی که چندکس آوازها کوک کنند و بر اصول نگاه دارند چنانکه گفته‌اند چون نوای سخن اینجا بفرودست رسید خاقانی گفته برگذشته ز بهر فرودست این نوا و بعضی فروداشت گویند

فروده بروزن گشوده بمعنی خست و دنائت و زبون و خسیس و دون در دساتیر آمده

فرودی مایه ماده عالم سفلی که عناصر اربعه باشد

فروردین بفتح اول ماه اول پارسیان و نام روز نوزدهم پارسی قدیم است که تدبیر ماه و روز فروردین را بدو متعلق دانسته و فرودین بحذف را نیز بهمان معنی است فردوسی گفته جوان بخت تو باد در فرودین چو در فرودین ماه روی زمین و بادی که در این فصل وزد باد فرودین خوانند و در فرهنگ جهانگیری گفته نام فرشته خازن بهشت است امیر معزی گفته همیشه تا که جهان را

سپهر پیر کهن جوان و تازه بهنگام فرودین دارد و بضم فا و را بمعنی فرودین است یعنی زیرین که ضد فرازین باشد والله اعلم

فرور بروزن زرگر در برهان گفته بمعنی جدائی و جداشدن است

فرورد بروزن و معنی پرورد که ماضی پروردن باشد

فروردکان پنج روز است مر پارسیان را که بغایت معتبر دانندش و در آن جشن کنند و پنجه دزدیده است که افزونی بوده است آنچه اندرگاه خوانند و گروهی پنداشته‌اند که این پنج روز پروردکان است و خلاف درمیان افتاد و آن اندر کیش پارسیان مهم چیزی بود پس هر دو پنج را احتیاط بکار بردند و بیست و ششم روز آبان ماه را اول پروردکان کردند و آخر ایشان دزدیده و جمله پروردکان ده روز شد و در آن روزها برای روان مردگان خورش و شراب نهند که بدان پرورده شوند و آنرا فردیان و فوردیان نیز گفته اند زراتشت بهرام پژدوی گفته نه نوروز شد و نه مهرگان نه جشن و نه رامش نه فروردکان

فروز بضم اول و ثانی مخفف فروزنده و امر بافروختن و بمعنی تابش و فروغ چهارم چه بفروخت گیتی فروز

فروزان هم بمعنی فروزنده و تابان و فروزا بحذف نون افروزنده چنانکه سوزا سوزنده و امر بافروختن آتش و فروغ

فروزان فر بضم اول و فتح فا دوم بمعنی فرفروزان است که رب النوع انسان باشد یعنی پرورش کننده و پرورنده آدمی

فروزش نور و روشنائی و صفت و تعریف کردن نیز آمده

فروزشگر بفتح کاف فارسی روشن و نورانی کننده و مدح و تعریف کننده

فروزکان بضم اول بمعنی صفتها و صفات که جمع صفت است فروزیده بمعنی روشن شده و موصوف هم آمده

فروزه بمعنی صفت که مقابل ذات است چون فروزه بمعنی روشنی است و بروشنی چیزها شناخته شود همچنین فروزه یعنی صفت معرف و شناسای حقیقت چیزها خواهد بود و موصوف را در پارسی فروزه مند نامند یعنی صاحب صفت زیرا که مند بمعنی صاحب است از دساتیر نقل شده است والله اعلم بالصواب

فروزیده یعنی روشن شده موصوف گشته

فروزینه با اول مضموم آنچه آتش بدان افروزند از هیزم باریک و گیاه خشک

فروشاندن دور کردن و مخفف فرونشاندن

فروشک بمعنی بلغور است و آن گندم باشد که در آسیا بشکنند و نکوفته باشند از آن طعام کرده بخورند

فروشه بمعنی افروشه است که حلوائیست مر گیلانیان را

فروغ روشنی و تابش و فروغه مانند فروخه روشن کرده و آنرا فروغده نیز به تبدیل گفته اند

فروکش کردن بکسر کاف دعا کردن با اجابت و سماجت و بفتح کاف اعتکاف و توقف دل گفت فروکش کنم این شهر بویش بیچاره ندانست که یارش سفری بود

فرومایه بد اصل و بد نسل سعدی گفته با فرومایه روزگار مبر کز نی بوریا شکر نخوری گرانمایه ضد فرومایه است

فروند و فروونده چوبی که پس در گذارند که در باز نشود و آن در اصل دربند و دربنده بوده و یکدست کشتی را نیز گویند

فرویده بفتح اول ثنا و صفت کرده را گویند

فروهر بروزن فردر بمعنی جوهر ضد عرض و جوهر معرب گوهر است

فروهل نام پهلوانی

فروهلیدن بمعنی گذاشتن و افکندن منوچهری گفته الا یا خیمگی خیمه فروهل که پیش آهنگ بیرون شد ز منزل

فروهنده بضمتین و کسر ها بمعنی فرشته که بعربی ملک خوانند و این تبدیل فروآینده است که بعربی نازل گویند و بمعنی سپاه داخل یکدیگر شده و بهم برآمده بود فروهیخته گشته هر دو سپاه بگرز گران هر دو آن کینه خواه

فروهیده مرد خردمند دانا فخری گفته بخت و اقبال معتکف باشد بر در خسرو فروهیده و بمعنی مرد باشکوه و حشمت و ظاهر و آشکار آورده اند عنصری گفته هر که فرهنگ ازاو فروهیده است تیغ مغزی ازاو نکوهیده است

فرویش بروزن درویش تقصیر و فروگذاشت میر حسینی هروی گفته راه دین و عین فرویشی است این تا نه پنداری که درویشی است این و بمعنی کاهلی و بیکاری و فراموشی نیز آمده است مسعود سعد سلمان گفته هر که که فلک دل مرا ریش کند تنها فکند مرا و فرویش کند در بیچ کشد مرا و دلریش کند پس هر ساعت عذاب من بیش کند

و در جهانگیری بمعنی خشونت و درشتی آورده و بمعنی خرمش نزدیک است که فراموشی و کمنامی باشد والله اعلم

فتره بر وزن ذره بمعنی شکوه است و آنرا فر نیز گفته اند خاقانی گفته پر همای دارد فر هما ندارد قصابک ابتبیری بسمل کند همارا حکیم منوچهری دامغانی گفته است فره شاهی خدای جمله بتو داد آنک بر چهره تو هست پدیدار

فره بر وزن کره بمعنی بسیار است حکیم عسجدی گفته گر ز آنکه فلک دهد مرا مال فره بگشایدم از کار فرو بسته گره ترکی بحرام که هر که پسند گوید ای خاک تو از خون خریدار توبه حکیم سنائی گفته هر یکی شاخ میوه دار فره نام آن میوهاست حمد تو و بمعنی خوب نیز آمده

فرهانج بفتح اول و سکون ثانی و ثالث با لف کشیده و نون و جیم زده شاخ بزرگ که بشاخ دیگر پیوند کنند و در موید گوید شاخی که ببرند تا شاخ دیگر خوب بر آید و در سامی گوید شاخ تاک که در زمین کنند و سرش از موضع دیگر برآرند و بعربی عکیس گویند با عین بی نقطه بر وزن نفیس و پیرامون دهان را نیز گویند از جانب بیرون و فرنج نیز گفته اند و صاحب برهان کافی نیز برفرنج افزوده بمعنی فرهنگ آورده شاهد و مویدی نیز در کتب دیده نشده

فرهست بفتح فا و ها و سکون سین مهمله بمعنی جادوئی و سحر آمده ابو نصر مروزی گفته هست را نیست کند تنبل او نیست را هست کند فرهستش

فرهختن بالفتح ادب کردن و برین قیاس فرهیخت و فراهیخت و فراهیخته معروف گفته پی فرهیختن آن تند توسن رفیع لنبانی گفته ریاضت تو بداغ ادب فلک فرهیخت عنایت تو شبستر کرم جهان پرورد کمال اسمعیل گفته مرمرا عفو کن جوان مردا کانا میست پیر را فرهخت

فرهمند بفتحتین خردمند و دانا و باشکوه و صحیح بفتح فا و سکون را است ناصر خسرو گفته فرهمند را بدل در جای ده سودگی دارد شخص فرهمند و فره مند صاحب فره است و فرهمند بمعنی نزدیک نیز آمده هم او گفته فرهمند بدگنش هرگز مشو تا نگردی آهمند و فرهمند و بمعنی نورانی و باشکوه نیز درست است

فرهنج و فرهنگ بفتح فا و ها بمعنی ادب دانا و دانسته و هنر چیزی و ادب کننده و امر بادب کردن و اصل این لغت فرهنگ است چه هنگ مرادف هوش است و کتابی را گویند که در او تحقیق قواعد معانی الفاظ و لغات نمایند و در لغت عرب ادب بمعنی نگاه داشتن حد هر چیزی و علوم عربیت و علوم ادبیه ده است نحو و صرف و معانی و بیان و بدیع و عروض و قوافی و امثال و لغت و استیفاء و این علوم را علم ادبیه از آن گویند که بدان نگاه داشته شود حد اعراب و حرکات و ضبط ماده اشتقاق و صحت الفاظ و همچنین کتب لغات فرس و ضبط ماده اشتقاق مفردات و صیغه مرکبات و فرهنجیدن بمعنی ادب کردنست و امر بدانست چنانکه فخر گرگانی گفته بفرمودش که خواهر را بفرهنج بشفتاهنج فرهنجش برآهنج حکیم سنائی گفته مرد را در هنر بفرهنجد تا منی از سرش برآهنجد کمال اسمعیل گفته فلک ز قدر تو اندوخته بسی رفعت خرد ز رای تو آموخته بسی فرهنگ حکیم سنائی گفته بدست حکم یکی مالش سپهر ده اگرچه صنعت تو اکرد سپیل را فرهنگ شیخ نظامی مرادف عقل و دانش گفته نه دانش با اخگر را نه فرهنگ که وقت آشتی پیش آورد جنگ و بمعنی کتاب لغت فرس حکیم سوزنی گفته نوشته است بخت از پی کام خویش براوراق فرهنگ او نام خویش و کتب فرهنگ متعدد است از زمان ابو حفص سغدی تا اکنون جمعی لغات فرس را جمع و تحقیق کرده اند که اسامی ایشان در مقدمات کتب لغت خاصه جهانگیری و سروری مسطور است چنانکه همین دفتر را جامع فرهنگ انجمن آرا نام نهاده

فرهنگاخ بکاف فارسی بمعنی میانه و وسط و عدل از افراط و تفریط آمده

فرهنگسار بمعنی نسخ است و نسخ در لغت عربی بمعنی زایل و باطل نمودن چیزیست و باصطلاح اهل تناسخ عبارت از آنست که چیزی صورتی که دارد رها کند و صورتی دیگر بهتر از آن گیرد مثلا صورت جماد رها کند صورت نبات گیرد و نبات گذارد و صورت حیوان گیرد یا صورت حیوان رها کند صورت انسان گیرد این همه مراتب نسخ است و در برهان چنین مرقوم است ولی آنچه از کتاب ساتیر معلوم میشود این است که هرگاه کسی از قید طبیعت و تعلقات جسمانی و مشتهیات شهوانی بر نیامده اما پیشه هنر کار و نیکو کار داده پس از مردن روانش از تنی بتنی دیگر بر سبیل ترقی و تصاعد همی رود و در هر نشأه بکمالی که موجب عروج بر سموات است فایز گردد تا بملایکه و فرشتگان پیوندد و ابیات مثنوی مناسب این معنی است که گفته از جمادی مردم و نامی شدم

وزنما مردنم حیوان سرزدم   مردم از حیوانی و آدم شدم پس چه ترسم
کی ز مردن کم شدم   جمله دیگر بمیرم از بشر تا برآرم از ملایک پر و سر
فقیر مؤلف گوید فسخ و نسخ و رسخ و مسخ باصطلاح عرب چهار درجه است
از مراتب اربعه ملت بعضی فلاسفه دهریه که بمعاد روحانی قایل نشده
بدور و تسلسل ارواح در اجسام جماد و نبات و حیوان قایلند و اگر
روح انسان بعد از بطلان جسم او ببدن و جسم انسانی دیگر تعلق گیرد
آنرا بعربی نسخ گویند و بپارسی باستانی آنرا داونشت و مردم سار
گویند و اگر از تن مردمی پس از مرگ او بتن حیوانی غیر انسان تعلق گیرد
و بصورت پیکر او شود آنرا بعربی مسخ و بپارسی جانورسار گویند و طایفه
گفته اند که به پیکر نباتی منتقل تواند شد و این را بتازی فسخ خوانند و
بپارسی انداخت و رونده سار گویند و اگر روح انسانی از مرتبه نبات نیز
تنزل کرده بجماد پیوند آنرا بتازی رسخ و بپارسی استوار و سکسار
گویند شیخ محمود شستری تبریزی گفته   تناسخ زان سبب شد کفر و باطل
که آن از تنگ چشمی گشته حاصل   چون لغات پارسی بمعنی هر مرتبه
در کتب فرهنگ نیامده بود از رساله موسومه بزاینده رود که در عهد
پرویز نوشته اند نقل کرده شد والله اعلم بالصواب

فرهی بفتح اول و تشدید ثانی بزرگی و دبدبه و شوکت را گویند و
افزونی از امثال چنانکه گفته اند   بگردید از او شوکت و فرّهی   همه
یاوه شد فر شاهنشهی   فردوسی گفته   که تازه است و شاداب و بافرّهی

فریب مکر و حیله و خدعه و فریبنده و فریب دهنده

فریبا بر وزن شکیبا بمعنی فریفته و فریبنده هر دو استعمال کرده اند
چنانکه مجد الدین همگر شیرازی گفته   هم حور بهشت ناشکیبا از تو است
هم جادو و هم پری فریبا از تو است   خوبان جهان بجامه
زیبا گردند   تو آن خوبی که جامه زیبا از تو است

فریبیدن و فریفتن معروفست و بر این قیاس
فریبش و فریب و فریفتگی و فریفته و فریفت و فریبنده و فریبا
و فریفتار مانند فروختار که فروشنده است

فریبرز نام پسر کیکاوس بوده که پس از قتل سیاوش فرنگیس
مادر کیخسرو باصرار پسر زن او شده و فریبرز بحسب ترکیب
خوب قد و بالا چه فری بمعنی خوش و خوشا آمده است

فریبکه مخفف فریکاه است که بمعنی طلسم و جای
گرفتاری باشد و کنایه از دنیا نیز هست والله اعلم بالصواب

فریدون بکسر را نام عقل فلک هشتم است و گویند
بسیار قوی هیکل و بلند بالا و درفشنده روی بوده علم طب و فلسفه
و نجوم را بوی نسبت کنند و اهل دانش و فضل را بسیار گرامی داشتی
خود نیز فرزانه و دانشمند و صاحب نامه بوده و در میانه جمشید جم و
فریدون چند واسطه است زیرا که ضحاک یکهزار سال عمر کرده پس بدست
فریدون کشته شد و بعد از جمشید اولاد او متفرق و در جنگل مازندران
بکاوبانی افتادند و هر یک را لقبی و نام کاوی بوده چنانکه اثقیان
پرگاو و اثقیان فیل گاو و اثقیان اسپیدگاو تا به پسر جمشید از فریدون
یازده واسطه بوده و بزعم جمعی از متقدمین این بوده که ذوالقرنین اکبر
فریدون بوده و در آثار الباقیه نیز معلوم میشود که مغاربه او را
اسکندر بزرگ میخوانده اند پارسیان گویند مانند ده تن از اهل فارس در
ایران و توران نیامده اول فریدون دویم اسکندر سیم انوشیروان
چهارم اردشیر بابکان پنجم بهرام گور ششم رستم زال هفتم جاماسب
هشتم بزرگمهر نهم باربد مغنی دهم حجار صانع شبدیز بر سنگ
علی الجمله هیچ طایفه انکار فریدون نکرده اند و لقب فریدون فرخ
و هر یک از پادشاهان ایران بجز نام لقبی داشته اند و از ایشان نام
می گفته اند چنانکه تهمورس دیوبند و دیباوند یعنی تمام سلاح
جمشید جم و جمشاسب فریدون فرخ منوچهر فیروز نوذر آزاده
غباد و کاوس و خسرو کی یعنی جبار لهراسب بلخی زیرا که از پیشاور
ببلخ رفته آنجا بماند گشتاسب هیربد یعنی بزرگ آتشکده و صاحب
آتش اسفندیار روئین تن اردشیر بن اسفندیار بهمن یعنی عقل
اول همای آزاد چهر داراب شهرزاده گرشاسب جهان پهلوان
سام سوار زال زر دستان رستم تهمتن و پیلتن شاپور بن
اشک زرین بهرام گودرز هرمز و پلاس سالار انوش بن پلاس
شکاری اردوان احمر اردشیر بابکان شهنشاه شاپور نبرده
یعنی جنگجو هرمز بن شاپور دلیر بهرام بن هرمز شاهنده یعنی نیکوکار
بهرام بن بهرام سکانشاه زیرا که در زمان پدر حاکم سیستان بود
و سکز نام کوهستان است و منسوب بدانجا سکزی نرسی بن
بهرام نخجیرگان که بشکار حریص بوده هرمز بن نرسی کوهبد یعنی
صاحب کوه شاپور بن هرمز ذوالاکتاف اردشیر بن هرمز

نیکوکار شاپور بن شاپور شاپور المجنود بهرام بن شاپور کرمانشاه
یزدگرد بن شاپور بزه کار یعنی گناهکار بهرام بن شاپور گور شکار
یزدگرد بن بهرام سپاه دوست هرمز بن یزدگرد فرزانه فیروز بن یزدگرد
مردانه بلاس بن فیروز گرامایه قباد بن فیروز نیکرای انوشیروان
بن فیروز دادگر هرمز ترک زاد خسرو بن هرمز پرویز یعنی فیروز
قباد بن پرویز شیرویه یزدگرد بن شهریار بدانجام والله اعلم

فریده بروزن دریده بفارسی خودرای و مغرور را گویند

فربر بروزن حریر کاوزبان را گویند که عرق آن معروفست و بکسر اول بلده ایست درمیانه جیحون و بخارا بمسافه فرسنگی

فرزان نام قریه ایست از قرای هرات که بر در شهر واقع و آنرا فرزنه گویند شده

فرز بمعنی سبزه ایست که آنرا فرزد نیز گویند و بمعنی فراویز یعنی سجاف قطران تبریزی گفته جاودان در ملک و دولت زی که باشد بی تو ملک همچو تن بیجان و جان بی عقل و جامه بی فریز و بمعنی گوشت قدید و ستردن موی و پشم نیز آمده و تبدیل آن فرس است

فرسیموس لغت یونانی است و بمعنی نعوظ دایم قایم است ملک الشعرا صبا کاشانی رحمه الله در هجا گفته ریگ در موزه رهی منه کیک در پاچه صبا مکن انگه را رنج او فرسیموس با حریم خود آشنا مکن

فریش بروزن پریش بمعنی تاخت و تاراج است بمعنی آفرین فریست نه فریش و صاحب فرهنگ و برهان بخطا افتاده اند و این بیت را سند کرده اند که منوچهری در مدح ممدوح گفته شعر فریش آن منظر میمون و آن فرخنده تر مخبر که منظرها از او خوارند و در عارند مخبرها مختاری غزنوی نیز گفته فریش آن بال و آن بازو که پشت فیل خم گردد اگر بر کستوان سازند پیلی از خفتانش و این هر دو شین جزو کلمه فری نیست و راجع بممدوح است یعنی آفرین بر آن منظر و آن بازوی ممدوح

فریغون بروزن فریدون نام مردی بوده که در ملک خوارزم حکومت یافته و اولاد و احفاد او را آل فریغون و آل افریغون میخوانده اند و بالاستقلال خوارزمشاه بوده اند مانند علی بن مامون فریغونی که معاصر و مصاهر سلطان محمود غزنوی بود و بدست مملوک خود کشته شد و سلطان بخوارزم آمده قتله او را از میان برداشته فتحعلی خان ملک الشعرا گفته زمانه چند دو گوید بطبر آل فریغون

فریور بکسر اول و ثانی و تحتانی مجهول و فتح واو و سکون رای بی نقطه بمعنی راست و درست باشد همچنانکه گویند فلانی فریوردین و فریور کیش است یعنی درست مذهب است و فری بمعنی خوب و خوش است و ور بمعنی صاحب و این ترکیب افاده معنی صاحب دین خوب میکند و فریوری بمعنی راستی در دین و درستی در اعتقاد است

فریوریدن بمعنی راست شدن در دین و مستقیم شدن بر جاده ملت و دین و معنی اصلی آن آفرین و تحسین کردن است

فریوک بفتح فا و واو خربوزه را گویند

فریه بفتح فا بمعنی نفرین و لعنت و در عربی بمعنی دروغ و بهتان آمده ناصرخسرو گفته دزدی طرار بیرون زراه فریه بر آن خاین طرار کن معزی گفته بهره تو آفرین باشد ز سعد مشتری قسم خصم از نحس کیوان فریه و نفرین بود مؤلف گوید فریه بروزن شبیه بمعنی لعنت صریح و صحیح است و حکیم فردوسی گفته همی گرد بر بر ستایش فریه چوره را رها کرد و آمد بدیه همانا بهر دو فزن آمده

فری بمعنی آفرین و خوشا نیز آمده چنانکه معزی گفته فری عید مسلمانان و فرخ جشن پیغمبر همایون و مبارک باد بر سلطان نیک اختر قطران گفته گیتی گور ای تو دیده است و نمانده است شگفت گیتی گور وی تو دیده است و گفته است فری هم او گفته بران هوا که چو تو پرورد هزار فری بر آن زمین که چو تو آورد هزار آباد ازرقی هروی گفته پری است گر نه پری چاکر ویست بحسن فری کسی که پری چاکر ویست فری حکیم فرخی سیستانی گفته فری آن فربنده زلفین مشکین فری آن فروزنده رخسار دلبر

در فا با زا هوز

فزا بمعنی زیاد و فزاینده زیاد کننده و باضافه الف افزا با لفظ دیگر ترکیب میشود مثل جان افزا و بر این قیاس فزایش و فزون و فزود و میفزاید میفزاو فزودید نیز بمعنی افزاید آمده چنانکه مولوی گفته درخت و برگ بر آید ز خاک و این گوید که خواجه هر چه بکاری ترا همان زاید کسی که همره ساقی است چون بود هشیار چرا ننوشد که تا چرا نفزاید

فزغن پارسی عشقه است و گفته اند نوعی از لبلاب است

فزونی بمعنی بیشی و زیادتی معروف است و بصیغه آن فزایش است

و فردونی بنفرا شکر در پارسی ترجمه لفظ عربی ترجیح بلا مرجح است و
در نامه شت ساسان چهارم در رساله کرزن دانش دیده ام
فره بمعنی پلید و زشت و بزای فارسی نیز آمده و چیز بد بوی را
نیز گویند و بالضم و حذف ها یال اسب مرادف فش نیز هست
فرن بفتح اول و زای فارسی بمعنی چرک و ریم و وسخ چنانکه گذشت
فژاک بروزن هلاک بمعنی چرکن و پلشت و آنرا فژاکن بروزن
مساکن و فژاکین بکاف فارسی بروزن شیاطین نیز گفته اند و
همچنین فرغند و فرغنده و فژکند و فژکنده و فژه چنانکه گفته اند شعر
ملک داری ز دشمنت ناید بوی عنبر نیاید از فرغند
با زوار و پاکی اخلاق او اهل بدعت را ز اخلاق فژه
دیگری گفته همیشه تا که مرد صالح پاک کند دور ز تلویث فژاکن
حکیم خسروانی بمعنی چرک و ریم گفته دو فژکنت روان از دو دیده
بر دو رخم رخم ز روش فژکن بچکلی فژکن در فرهنگها این بیت اخیر را
بهمین ترتیب بهمین معنی آورده اند ولی خطاست فژکند براء
مهمله است نه بزای پارسی و بمعنی مغاکیست که بقوت سیل کنده شده
باشد و جا بجا آب ایستاده باشد یا جوئی که تازه ساخته باشند
و آب در آن جاری شود و جا بجا بایستد و صحیح این است که مرقوم
شد و آنرا فرکند با کاف عربی نیز گویند و آن اصح است و
و فرکنده نیز باضافه ها آمده بمعنی برکنده است
فژولیدن برانگیختن و تقاضا کردن و دور کردن و بر این قیاس
فژولنده و فژولیده و پژولیده تبدیل فژولیده است

نمایش سیم در فا با سین

فسا بفتح اول نام شهریست در فارس اصل آن پسا و فسا
معرب آن و در بای پارسی گذشت
فسار بالفتح مخفف افسار است
فسان بفتح اول سنگی که کارد و شمشیر بدان تیز کنند و آنرا
افسان گویند و سان مخفف آنست انوری گفته بادام دو مغز است
که از خنجر الماس نا داده لبش بوسه سراپای فسان را عثمان مختاری
گفته بسا که ز بیم دشمن را همی نالید جان در تن در آن ساعت که آهنگر
همی مالید بر سانش و فس نیز بحذف الف آمده و چون غیر مشهور است
سند خواهد از اشعار سلمان ساوجی آورده شده دم بدم غمزه تو
بر دل ما تیر تراست راست مانند تیغی که زنی بر فسنی اثیر اخسیکتی نیز گفته
چند ساطوری مطبخ کنم آمد که آن که زند جود تو از بهر دغا بر فسنم
فسانه بمعنی افسانه و حکایت و قصه معروفست خواجه حافظ گفته
وجود ما معمائی است حافظ که تحقیقش فسونست و فسانه
فسائیدن فسونگری کردن و مالیدن و رام کردن و فساینده
افسون کننده و امر با فسونگری و بر این قیاس فساید و فسایند
نظامی گفته فسون فساینده را کرد بند و آن با الف نیز بهمین معنی است
سعدی گفته قتل مار افسا نباشد جز بمار معلوم است که مار افسا
افسونگر مار است که بمارگیر مشهور است
فسرد بروزن شمرد بضم اول و ثانی ماضی فسردن یعنی بسته شدن
که بعربی منجمد گویند و بکسر نیز صحیح است و فسرده بروزن شمرده یعنی بسته
شده و سرد گردیده و یخ کرده و فسردن مصدر آنست و بر این قیاس
و کمال اسمعیل گفته در دهنها فسرده آب دهن از دم سرد همچو یخ دانست
و در فرهنگ جهانگیری فسرده بمعنی نگاری گفته رشیدی نیز
چنین نگاشته و گفته فسرده بکسر فا و فتح سین لرزه است که سر شدن
بدن باشد و آنرا افسره نیز گفته اند خواه لرزاز سرما باشد خواه از ترس و بیم
فسفسه بهر دو فای مفتوح بمعنی اسپست است که باسب دهند
و آن علفی است مشهور که بترکی یونجه خوانند و فصفصه معرب آنست
فسوجن بفتح فا و جیم خورشی است خاصه گیلانیان نیکو پزند
فسوس مخفف افسوس بسه معنی یعنی دریغ و استهزا و نام
شهر دقیانوس و فسوسد یعنی استهزا کند فردوسی گفته رخش بر زره
خور فسوسد همی پری خاک را هش همی بوسد همی و بمعنی شهر دقیانوس
حال اصحاب کهف و دقیانوس قصه یملیخا و شهر فسوس
در جهانگیری بمعنی بیراهی کردن و بیراه شدن آورده و این بیت را
سند کرده فسوس و بولعین در ره خدا جویان سگال کور بدنبال
شیر نرباید در این معنی و مثال تامل است چه در اینجا فسوس بمعنی
استهزا مناسب تر است از بیراهی کردن سگال کور بمعنی دشمنی
درست است چه بمعنی سگالیدن خصومت کردن و بدگوئی نمودنست
فسون افسون باشد و معنی آن گذشت مولوی گفته
روان شود ز ره شیشه صد هزار پری چو بر قنینه بخواند فسون احیا را
فسیله با اول مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف گله اسب

و استر و رمه خراست فرخی گفته مرغزاری که فسیله که اسبان تو
گشت شیر کانجا برسد خر دنجاید چنگال و آنرا سیله نیز گویند

نمایش چهارم در فاء با شین

فش مانند و مثل مرادف وش و طره و دستار که مقدار یک وجب
گذارند یا بکسر و بضم یال اسب و بفتح نیز گفته اند فردوسی در معنی مانند
گفته یکی بچه بد چون گو شیر فش بیالا بلند و بدیدار کش در معنی ثانی
هم او گفته همی بود پیشش بدستار فش پر اندیشه دل دست کرده بکش
و شاه داعی نیز بدین معنی گفته فراخ آستین کرده و فش دراز
که من کار خود کرده ام خوش دراز دیگر بمعنی آواز گشودن ازار
و امثال آن گفته اند برپرسیدم از حکیمی هوشمند کاندرین عالم
بگو آواز چند گفت در عالم بسی آوازهاست زان چهار است
ای برادر سودمند قلقل قرابه و چپاچپ بوس
خر بز قلیه فش فش شلوار بند

فشار افشارنده و امر بافشاردن و بمعنی خلاننده و امر بخلاندن
و بمعنی هرزه و فحش نیز آمده چنانکه مولوی معنوی گفته این چه کفر است و
چه ژاژ است و فشار پنبه اندر دهان خود فشار نجیب جرفادقانی گفته
سخاک پای تو کآب حیات از آن بچکد اگر مسوده شعر من بیفشاری

فشافاش آواز تیرها که پیاپی اندازند هاتفی گفته برآمد ز ناورد
برنا و پیر بچکاچاک خنجر فشافاش تیر

فشان در جهانگیری نوشته فشان بمعنی چشان است و گرز را
گویند در برهان گفته فشان لغتی است بی شاهد در یک نسخه بمعنی گذر
و در نسخه دیگر بمعنی گرز یکی با ذال نقطه دار و دیگری با زاء نقطه دار
صاحب جهانگیری و برهان را در این لغت سهو اتفاق افتاده
و پشان و فشان و گذر و گرز مشتبه شده و چشان بمعنی گرز است که
از آلات حرب میباشد و بعربی عمود گویند چون لفظ گرز و گرز در نوشتن
متجانسند مشتبه گردیده چنانکه اظهار تردد کرده و صاحب جهانگیری
نیز در تفسیر لفظ چشان گذر بذال معجمه نوشته و گفته آنرا پشان
یا فشان هم گویند و هر دو بر خطا رفته اند

نمایش پنجم در فاء با غین

فغ بضم اول بلغت اهل ماوراء النهر بمعنی بت باشد که بعربی
صنم خوانند و فغان یعنی بتها عنصری گفته کفتم فغان کنم
ز تو ای بت هزار بار گفتا که از فغان بود اندر جهان فغان

فغاک بضم اول بمعنی ابله و نادان در برهان آورده و بمعنی محو
و حیرانست زیرا که لفظ اک برای نسبت است فغاک یعنی منسوب بفغ
یعنی چنانکه بت جماد و حیران و نادانست حیران نیز چنین است
و چنین کس را فغواره نیز گویند یعنی مانند بت

فغستان بمعنی جای بسیاری بتها و کنایه از جای انبوه
از خوبان و بمعنی بتخانه و حرم سرای پادشاهان و گاهی معشوق را نیز
گویند اگرچه مفرد است یعنی از غایت حسن گویا مجمع بتان و خوبرویانست
چنانکه فردوسی گفته فغستان درآمد بمشکوی شاه یکی تاج بر سر
ز مشک سیاه صاحب برهان نوشته بمعنی صورت سلاطین و امرا
و مصحح برهان متعرض شده که باین معنی صحیح نیست بلی فغستان مجمع
خوبان و حرمخانه سلاطین صحیح است و بیت حکیم فردوسی مؤید این معنی
که گفته فرستش بسوی شبستان خویش سوی خواهران و فغستان خویش

فغفور بضم اول نام پادشاهی مشهور از اهل چین و ختا بوده
و معنی ترکیبی آن یعنی پسر بت زیرا که پدر و مادرش او را نذر بتی کرده بودند
و فور تبدیل پور است یعنی پسر و یکی از پادشاهان ایران نیز فغفور میخوانده
و آن اشک است که اشکانیان بوی منسوب بوده اند

فغند بفتحتین بر وزن سمند بمعنی جست و خیز است
از امثال اسب و آهو و در صفت اسب گفته اند هم آهو فغند است و هم شیر گام

فغنشور نام شهریست در چین که جای بتان و بتگران بوده و بیشتر
مردم آنجا جمیل و خوش صورت بوده اند که در عالم شور ایشان افتاده
یا بمعنی ورزیدن بت چه شوریدن بمعنی ورزیدن آمده مانند
سلاحشور و سلحشور که سلاح ورز و جنگجو را گویند حکیم اسدی گفته
بشهر فغنشور شد با سپاه بزد خیمه گردش هم از گرد راه

فغواره یعنی کسیکه از کثرت اندوه و غم و خجلت و دهشت و
حیرت حرف نزند و خاموش نشسته باشد مانند بت که صورت آدمی دارد
و خاموش و ساکت است و چنین کس را نقش بدیوار نیز گویند و فغواره
یعنی بت وار و در این معنی با فغاک که مرقوم شد یکی است
حکیم دقیقی در مذمت نادانی گفته انگشت کلوخ روی لقب کرد
خوب گرد زیرا لقب گران نبود بر دل فغاک و در مثل فغواره نیز گفته
ای کرده جهانی بجفا غمخواره تا روی تو دیدم شده ام فغواره

فغیاز بر وزن و معنی بغیاز گفته اند و بمعنی عطا و بخشش آورده اند و بمعنی شاگردانه و مژده کانی و صله شعر شعرا نیز گفته اند

فغیازی بر وزن خرسازی شاگردانه و مژده کانی در برهان آورده

نمایش ششم در فا با کاف

فکار بر وزن شکار بمعنی افکار است و افاده معنی ملالت و کسالت و جراحت داشتن عضوی نیز میکند چنانکه مختاری گفته

مکن منم که مرا خسته کردی و افکار و بدل آن فکال است

فکانه بفتح اول بمعنی بچه که پیش از موعد ولادت سقط شود یا در شکم مرده باشد آمده و تبدیل فکار نیز دیده حکیم عنصری گفته شعر

بدولت تو قضا با فلک منادی کرد عدوی زاده بمرد و فکانه گشت جنین

شمس فخری گفته عجب گر دشمن ملکت ز ارحام نگردد نیست مانند فکانه

فکز بفتح و زای تازی در آخر بمعنی پستی دیگدان و بمعنی دود کش نیز گفته اند دقیقی گفته زبسکه آتش فتنه بدل برافروزی

سیاه روی مر غلیطی چو فکز آتشدان

نمایش هفتم در فا با لام

فل بضم اول در برهان بمعنی گنج نیلوفر آورده است

فلفل معروف و فلفل دراز بفارسی دار فلفل است و فلفل مول هندی بیخ دار فلفل است و پلپل پارسی است

فلفلان نام قریه از قرای اصفهان بوده است

فلات و فلاته بمعنی فرت که مرقوم شد یعنی ناراضی بود رودکی گفته تا لباس عمر اعدایش نگردد بتا تار تار و پود شد پوده فلات آن قبا است

فلاخان بمعنی فلاخن است

فلاد و فلاده و فلیو و فلیوه هرچهار را بفتح فا بیهوده و هرزه و ساقط از اعتبار معنی کرده اند خواه کلام و خواه شخص متکلم و غیر آن شمس فخری گفته بجز ثنای تو باشد حدیث جمله فلاد

بجز دعای تو باشد همه سخن هذیان مولوی معنوی گفته جام

می هستی شیخ است ای فلیو کاندر انجامی نگنجد بول یو فلاد بذال معجمه غلط است با دال مهمله صحیح است و حق آنست که فلیو و فلیوه چنانکه رشیدی گفته بکاف است نه بفا چنانکه در لغت غلیو گذشته او مغیر کلیو است مخفف کالیو و کالیوه

فلاکرد بفتح فا و کسر کاف فارسی و سکون لام و دال در آخر

در معجم البلدان گفته قریه ایست از قرای مرو شاهجهان

فلماخن و فلماسنگ و فلیاسنگ همه آلتی است که بدان سنگ اندازند و بفلاخن مشهور است

فلج بالفتح و جیم تازی در آخر حلقه در و قفل و بدین معنی فلجم نیز آمده شاعر گفته در بفلج آخر نکردم استوار در کلیدان اندرون بشتم مدنگ

فلخ بفتحتین و خای معجمه در آخر ابتدای کار را گویند شمس فخری گفته بضبط ملک گرابتدای نهضت کن که کارهای ترا بس مبارکست فلخ و در فرهنگ پنبه که از دانه جدا کنند گفته و بسیار

فلخمیدن و فلخودن و فلخیدن پنبه از دانه جدا کردن و بر این قیاس فلخود و فلخوده و فلخمیده و فلخیده و فلخند

فلخم آلتی که بدان پنبه از دانه جدا کنند و افزاز و برزه کمان زنند حکاک گفته گر تو خواهی که بفلخند ترا پنبه همی من بیایم که یکی فلخم دارم کاری و نیز فلخود کسیکه پنبه از دانه جدا کند و شمس فخری بمعنی دانه پنبه آورده و گفته خصمش بغنود است بدین زخرف دنیا خرسند شود کاو بخجاره فلخود قضا در پنبه زار عمر خصمش

نیارد کرد کاری غیر فلخند

فلرز و فلرزنگ بفتحتین و سکون را مهمله و زای معجمه در آخر بمعنی خوردنی که در دستمال و غیره بندند حکیم رودکی گفته آن کریج و شکرش برداشت پاک واندران دستار آن زن بست خاک آن زن از دکان فرود آمد چو باد پس فلرزنگش بدستار اندر نهاد مرد بگشاد آن فلرزش خاک دید کرد زن را بانگ و گفتش ای پلید

فلغند بفتح فا و غین و سکون لام و نون خاری که بر سر دیوارها نهند و پرچین و خاریست که بید و جای خطرناک از دریا که فم الاسد خوانند و در فرهنگ گفته خاریست که بر گرد زراعت و باغ نهند شمس فخری در صفت اسب گفته جنبش پشت تازیانه چو دید بجهد از سر ده و صد فلغند

فلون نام طبیبی بوده که او را فلونیا و افلونیا نیز مینامیده اند معجون مرکبی معروف در قرابادین اطبا ضبط است او تتبع و ترکیب کرده بنام او مشهور شده است

فله بفتح اول شیر نخستین که پس از زایش حیوانات بدوشند و چون بر آتش نهند و بجوشد مایه پنیر شود و آغوز نیز خوانند و بتشدید

نام نیز آمده منوچهری گفته   نوای بربطان داریم و مطربهای گوینده
مساعد ساقیان داریم و ساعدهای چون فلّه   فام مردی بوده
جهرمی که بحسن صوت و موسیقی شهرت داشته و در بزم خسرو پرویز
مطربی میکرده امارت مطربان با سرکش نامی بوده پرویز بجهت
آنکه او با فلهید عداوت میکرده او را معزول و فلهید را امیر
رامشگران کرده باربد یعنی بزرگ بار لقب داده و باین لقب مشهور است
فلیو و فلیوه بمعنی بیفایده و بیهوده که گذشت

نمایش هشتم در فا با نون

فنا بعربی داروئی است که آنرا بفارسی روباه تربک
گویند و بعنب الثعلب مشهور است
فناخره نام کوره ایست بفارس داخل اردشیر خره
فناروز نام محلّی است در سمرقند که شراب و خوب میشود
فناکت بفتح فا و نون و الف کاف و تا فوقانیه نام
شهریست از اقلیم پنجم بفرغانه و آنرا بناکت خوانند و تعریب است
و چون شاه رخ بن تیمور در آن تصرفی و تعمیری کرده آنرا شاهرخیه
خوانند و از آنجاست صاحب تاریخ فناکتی
فنج بضم بوزن گنج دبه خایه و بمعنی زشت نیز آمده و در فرهنگ
بفتح نوشته و بضم شهریست از فرغانه و از اشعار بفتح فا
فهمیده میشود منجیک ترمذی گفته   عجب آید مرا از تو که هستی
چون کشتی آن گران دو خایه فنج
فنجا بفتح ترجمه ثلج بپارسی و بمعنی آن کشش اعضا که پیش از
آمدن تب ظاهر شود و آنرا بعربی تمطّی گویند
فنجیدن بمعنی خمیازه کشیدن پیش از تب یا در حالت خمار
فند بمعنی ترفند است یعنی دروغ و فن مخفف فند است
که گفته اند   پیش معجز چه قدر دارد فند   و در فرهنگ و سایر بمعنی
نقطه و خال آورده و در عبارات نامه جمشید جم آمده که رسا یعنی
بالغ و کامل چنان آسمان بجا رسد که کشیده گردد یعنی پرگار از فند
آغاز کنی باز بفند پیوند یعنی چنانکه پرگار رود دایره را از نقطه آغاز
کنی و باز بنقطه پیوند کامل چنان بمعاد مراجعت کند
فندرسک بکسر فا و دال و را و سین و سکون کاف
قصبه ایست از توابع شهر استراباد و از آنجا بوده میرزا ابوالقاسم
حکیم فاضل فندرسکی صاحب تألیفات و قصیده مشهور معاصر صفویه و
رشیدی فندرس ضبط کرده امّا با کاف صحیح است چنانکه میر گفته
چه گرد سمنان از نیکوئی که شد امروز   بشیر مقدم فخر خدایگان صدور
ز فندرسک چه جرم آمد و چه زلّت خواست   که گرد ایزد بیچون از آن جناب دور
فندک میوه معروفست و بندق معرّب آن و چون غلوله کمان که گلوله
گویند بصورت فندق است در مصر و شام تفنگ را بندق گفتندی
و شعرا سر انگشت معشوق را که حنا بر ناخن نهاده بفندق تشبیه کرده اند و
در قاموس بمعنی کاروانسرای بر سر راه آورده اند خاقانی در هجای
ابوالعلای گنجوی گفته و نگاشته ام   در فندق تو بوده کانش
صد کوزه و مغز در دهانش
فنک بفتح اول بر وزن جنگ حنظل است فرخی گفته
تلخی خصمش از شهد رسد   باز نتوان شناخت شهد از فنک
و بفتحتین جانوریست که از پوست آن پوستین سازند و آن پوستین را
نیز فنک گویند سید عبد الواسع جبلی گفته   اگر دارد کشف در دل وفات
ساعتی پنهان   و گر دارد همه صدف در دل خلافت لحظه مضمر بنرمی چون
فنک گردد کشف را بر بدن خارا   به تیزی چون خسک گردد صدف را در دهان گوهر
فنودن بضمتین فریفته شدن و ایستادن در گفتار و رفتار فنوده
و فنود بمعنی غره و بر این قیاس فنوده یعنی غره شده شمس فخری گفته مملکت را
تیغ کردی پاک   از حسود و مخالفان فنود   در لغت شاهنامه محمّد
علوی طوسی آمده است که فنود آرام و پناه و غنود خواب و فردوسی گفته
فنودم تبست ای شه کامران   غنود از تو دارم که باشم در آن
فنور بضمتین جدائی و در فرهنگ رشیدی دیده ام

نمایش نهم در فا با واو

فوت بر وزن توت بادی که از دهن بیرون کنند برای
افروختن آتش یا نشاندن شمع و چراغ و غیره
فور پادشاه قنوج که سکندر او را کشت و فوران شهر او و فوریان
اهالی آن شهر نظامی گفته   خبر ده که با فور فوران چه کرد   دی
هفتاد سال پادشاهی کرده بوده است
فوزان بر وزن سوزان نام قریه از قرای صفهان بوده و از
آنجاست محمّد بن احمد بن جیلان فوزانی الاصفهانی اصح بادال است
فوز و فوزه بمعنی غلبه بردم در سکر سر باکند فوز

فوزا فوز صدای جماع سوزنی گفته چنان کشیم و چنان دربریم تا همه شب که خواب ناید همسایه را ز فوزا فوز

فوژان بالضم و زای پارسی بانگ عظیم را گویند

فوزگرد با اول مضموم و زای ساکنه و کاف فارسی مکسوره نام قریه ایست مشهور از قرای استراباد و آنرا فوجرد نیز معرب آنست

فوگان بالضم مع کاف فارسی شیشه فقاع شمس فخری گفته ز سهم زهره مریخ آب گردد اگر بر آسمان زند از قهر کین تو فوژان چو نام تو شنود جان چنان جهد ز تنش حسود را که کسی برکند سر فوگان سبب تشبیه آنست که چون سر ظرف فقاع و نبیذ را بکنند آنچه در آن ظرفست بیک ناگاه ببالا و بیرون شیشه جهد

فوشنک بروزن هوشنک نام شهری بوده است در قدیم برخی گفته اند بانی آن پشنک بوده و بعضی گفته اند هوشنک و فوشنج معرب آن است و هرات بعد از آن ساخته شده

حرف فا با هاى هوز

فهانه بمعنی همان فانه است که مرقوم شد پانه نیز گویند

فه بالکسر چوبی که کشتی را بدان رانند و در سامی گفته آهنی که در میان آن چوبی همچو دسته فرو برند و طرف آهن ریسمان به بندند و دو کس هر یک سر ریسمان بدست گیرند و بکشند تا زمین را هموار کنند و بعضی محرفه گویند و فهه نیز آمده است

فهرست بالفتح معروفست و فهرس بحذف تا معرب آنست و مرا تاریخی سال بسال از هجرت تا کنون هست و آنرا بملاحظه اختصار فهرس التواریخ نام کرده ام خاقانی در تحفه گفته کشا که رضای من تراست جمشید منم نگین مراد مهری که وجود راست فهرست مجوس علم مدار بقراست

فهلو معرب پهلو و پهلو شهر است و زبان پهلوی زبان مخصوص بوده که اهل شهرها بدان متکلم میگشته اند و به پنج زبان اهل فارس تکلم داشته اند فارسی پهلوی و دری و خوزستانی و سریانی پهلوی سخن ملوک در مجالس بوده و آن شهرهای اصفهان و ری و همدان و دینور و ماه نهاوند و آذربایگان و بلاد پهلویه ماسبذان و قم و بصره و سیمره و کوفه و کرمان شاهان و ستروا صفهان و کومش و تبرستان و خراسان و سجستان و کرمان و مکران و قزوین و دیلم و تالکان و باعلما و موبدان بفارسی تکلم میکرده اند و با دری اهل درگاه و مداین و غالب بوده در آن زبان لغت اهالی بلخ و اما لغه خوزستانی با آن تکلم میکرده اند ملوک و اشراف در خلوت و آبزن و حمام و محل غسل و لغت سریانی استعمال میشد در عراق بنط یعنی شام

نمایش دهم فا با یای حطی

فیاروز بفتح محله ایست در سمرقند که شراب آن بخوبی مشهور است و فناروز تصحیف شده است

فیارو فیاوار شغل و کار را گویند رودکی گفته نیست فکری بغیر یار مرا عشق شد در جهان فیار مرا

فیروز و پیروز بمعنی مظفر و منصور و نام چندتن از پادشاهان ایران بوده و فیروزآباد فارس و آتشکده آنجا از بناهای فیروز جد انوشیروان بوده همچنین کام فیروز که نوشته شده

فیروزرام نام قریه بوده از جمله قرای ری

فیروزشاپور نام شهر انبار بوده نزدیک بغداد از بناهای شاپور ذوالاکتاف که اعراب اسیر را در آن شهر جمع و محبوس داشته

فیروزکوه نام دو ولایت است یکی بماوراء النهر که نام قلعه ایست که قاعده و حاکم نشین ولایت غور بوده دیگر در حوالی شهری بطرف مازندران که حاکم نشین است و در روزگار دولت شاهنشاه مغفور ساداو حکومت آن بالف نوشته

فیروزه نام جوهریست که معدن آن نشابور است و فیروزج معرب آنست و در چند معدن پرورده میشود یکی خجند و دیگری در شباوک کرمان و دیگری در ارزنجان و فیروزه ابو اسحاقی بهترین همه است و نوشته اند که در فتح فارس قدحی از فیروزه بدست الب ارسلان سلجوقی در افتاد که نام جمشید بر آن منقوش میبوده

فیریاب بکسر اول و سکون ثالث در معجم البلدان گفته از بلاد خراسانست

فیرید بالکسر سخریه و استهزا و بر این قیاس فیریدن و فیریده شعر بسیار لطف کرد همه کس بحق وی تا کنده بفیرید و برآورد سر از نان و فیریدن بمعنی خرامیدن از روی رعنائی و خودپسندی و مشتبه شدن امر بر کسی و در اصل فریب خوردن بوده و فریبیده مخفف فریبیده یعنی فریب خورده و فریغیه سوزنی گفته شعر و شطرنج همیدانی و بس زین دو سه بازی و زین هستی پنج نه در آن داری از حکمت بهر نه درین داری از فکرت خنج زین و زان چند بود برکه و مه مر تراکشی و فیریدن و غنج

فیسید بفتح فا و کسر یای اول و سکون یای دوم یعنی بد دل شد

بفلم

فیلاک بکسر اول بتبدیل پیلک آن تیری بود که نوکانش چون بیل

فیلسته همان پیلسته که مرقوم شده است یعنی عاج

فینال بفتح فا، و یای حطی زمینی که اول بکارند

فین بکسر اول قصبه ایست معروف در کاشان

انجمن شانزدهم از فرهنگ انجمن آرا در قاف با الف

قارن بفتح سیم نام پسر کاوه است که بشجاعت معروف بود و آنرا قارن رزم زن میگفته اند در زمان منوچهر و نوذر بوده چنانکه فردوسی گفته همانگه بشد قارن رزم زن یکی لشکری برد با خویشتن و قارن نیز نام یکی از شاهزادگان مازندران بوده که پدرش ونداد هرمز معاصر مامون عباسی حکمرانی طبرستان داشته و پیش از آن نیز در مازندران قارن بن سوخرا از اولاد قارن بن کاوه حکمران بوده است و کوه مازندران را باین ملاحظه که او ملک الجبال لقب داشته کوه قارن میگفته اند چنانکه منوچهری دامغانی گفته برآید آفتاب از کوه قارن و قارن و قباد در اصل لغت فارسی بغین بوده زیرا که قاف در پارسی نیامده چنانکه در دیباچه کتاب مرقوم شد که موبد پارسی بحضرت امام همام علی بن موسی علیهما السلام عرض کرد که لغت خاصه فارسی چهار است پ و چ و ژ و گ حضرت فرمود پنج است و یکی دیگر یک تخوق قافی است که در میان قاف و خاء مشترکست در اینصورت قارن و قباد و امثال آنرا چنان تلفظ میکرده اند که میان غین و خاء مرکب میشد چنانکه قاران خارن ملفوظ میگردیده و در زبان پهلوی خارن بمعنی خوب است و معنی داشته

قالوس بضم لام موضعی بوده در ولایت رستمدار مازندران قریب بشهر رویان که در این زمان بنور و کجور معروفست و از ابنیه منوچهر بوده و آن محل را چالوس مینامیده اند و بعد از غلبه عرب بر بلاد فارس قالوس معرب آن شده چنانکه کاوس را نیز معرب کرده قابوس گفته اند و غالینوس حکیم را جالینوس کرده اند و نوای قالوسی بچالوس منسوبست و آن نوا را نیز قالوس گفته اند چنانکه منوچهری دامغانی که از فحول شعرای طبرستان است گفته بزند نار و بر سرو سهی سرو سهی بزند بلبل بر نارک گل قالوسی دهم او گفته گهی چکاوک که راهوی گه قالوس علی ای حال غالوس یا چالوس بوده بجیم یا بغین

نمایش اول در قاف با راء

قرقوبی بضم دو قاف جامه ایست منسوب بقرقوب که در آنجا بافند و در فرهنگ رشیدی گفته قرقوب از اعمال عسکر است و عسکر بفتح هر دو کاف ملکی است که قصبه آن واسط است و کذا فی القاموس فاضلی گوید واسط شهری بوده از ابنیه حجاج بن یوسف ثقفی در وسط کوفه و بصره بنابر آن باین اسم موسوم شده و اکنون خرابست و عسکر ولایتی است از گیلان و در آن پشمینه بافند که بدل ماهوتست و اوساط الناس از آن جبه و بالاپوش کنند و متداول و معروفست و انسب این است که قرقوبی بافته این ولایت باشد نه متعلق بواسط که سالهاست ویرانست و منوچهری دامغانی بگیلان انسب است تا بواسط وطن غالب این است که این لغت نیز بغین یا خاء بوده و عرب بدان تصرف نموده بقاف کرده اند منوچهری گفته ز قرقوبی بصحراها فرو افکنده بالشها ز بوقلمون بوادیها فرو گسترده بسترها تحقیق آن در کرم خواهد آمد

قرمز بکسر قاف و میم چیزیست که بدان سرخ رنگ کنند و کتاب در عنوان حکایات نویسند و در معنی آن کرمی بوده که او را گرفته خشک کرده چیزها را بدان رنگ کنند مؤلف گوید در مخزن الادویه آمده که آن کرمی است که در برگهای اشجار بهم میرسد تا باندازه دانه عدسی و هر چه بزرگتر میشود بقدر نخودی میشد و مانند حیوانی پرنده میگردد که گویا میخواهد طیران کند پس شکافته شده از جوف آن کرم کوچکی سرخ رنگ برمی آید هر چه کهنه میشود رنگ آن سرخ تر میگردد پس آنرا بالشراب بیاشند بطوری خاص و با شراب طبخ میدهند یا با آب و رنگ آنرا از او اخذ مینمایند نقاشان و رنگرزان و کاتبان آنرا بکار میبرند در ابریشم و پشم و کلیچه و آن ده جزو را رنگین میکنند و رنگی از آن بهتر نمیباشد و در فرهنگ مخزن آمده که کرم سرخ بفارسی دود قرمز است و در هر حال قرمز در اصل کرمست بوده و چون در پارسی سین و زاء بدل شوند چنانکه ایاز و ایاس کرمست را بتبدیل و تخفیف نموده بقرمز معرب ساخته اند والله اعلم بالصواب

قرنفل گلیست معروف و معدن آن هندوستان است و اصل نام آن کرن پهول بوده و معنی کرن پهول بلغت هندی یعنی گل شعاع آفتاب زیرا که بر آن گل که سفید است رگهای گلگون از شعاع آفتاب می افتد و زنان اهل هند آنرا در سوراخ گوش کنند که سوراخ

کوش نبسته نشود و بسیاری آن گل را سنجک خوانند و مشهور است و قرنفل معرب است شاعری گفته
هر چند بسی است در چمن گل
هست از همه به گل قرنفل

حرف قاف با میم

قم بضم قاف نام شهریست در میان طهران و کاشان و در آنجاست مرقد معصومه بنت حضرت امام موسی بن جعفر علیهما السلام و مراقد و مقابر بسیاری از بزرگان دین و دنیا در آنجا معروفست و اصل در آن کم بکاف پارسی است و قاف معرب آنست و چنانکه دم را دنب و سم را سنب و خم را خنب نیز گویند قم را نیز قنب گویند چنانکه مولوی گفته
ز چه سنی است مروی ز چه رافضی است قنبی
شعر
مجموع رخفته بودم اندر خرابه قم
کز ناتنی شنیدم آواز لا تنم قم

قمری بضم قاف معروفست صاحب مخزن الادویه نوشته قمری منسوب است بشهری که آنرا قمر گویند از بلاد مصر است و گفته اند اسکندریه است و این نسبت برای مناسبت و مشابهت رنگ آنست بخاک آن بلد و واحد آن قماری آمده و گفته اند جمع اقمر است مانند احمر و حمر یا جمع قمریست مانند رومی و روم و زنگی و زنگ و ماده آنرا قمریه خوانند و نر آنرا ساق حر و جمع قماری غیر منصرفست پس قمری عربی نخواهد بود والله اعلم

قمشه این لغت در اصل پارسی نام شهرکی است قریب باصفهان و اصل آن کومشه بوده و کومه خانه ایست که از چوب و علف سازند که حفظ حر و برد کند چون شاه عهد قدیم گاهی در آن حدود بشکار آمده کومه خوب برای وی ساختند و باین اسم موسوم کردند رفته رفته شهری آباد گردید و عرب کومه را معرب و واو آنرا حذف و قمشه خواندند و همچنین بوده کومشه و کومش در قرب دامغان که معرب کرده قومس خواندند و فومس در برهان تصحیف آنست و در حرف فا مرقوم شد و اکنون هزار سال است که از زلزله ویران شده است

قیدافه نام زنی بوده حاکم بردع و آن بنوشابه مشهور است و نظامی نظم کرده و قیدافه معرب کیدابه است و لغت پارسی با حرف قاف که معرب نباشد مشکل است و اگر پیدا شود در اصل غین بوده مانند غاز که اکنون بقاف نویسند ظن فقیر آنست که کندابه بوده و کند پارسی قند است و تبدیل نوشابه نیز ز بان این و کیدابه مصحف است و معنی ندارد

قیروان نام شهریست در مغرب ما در اشعار بمعنی اطراف معموره استعمال کنند و این لفظ در عربی بفتح قاف و ضم را است و معرب کاروان با ماله و نام شهر مغرب که در آن کاروان فرود می آمد و بعد شهری شد ابن خلکان از ابن قطاع روایت کرده که گفته قیروان بفتح را بمعنی جیش است یعنی سپاه و بضم را قافله ای کاروان

انجمن هفدهم از فرهنگ انجمن آرا در حرف کاف تازی با الف

کابک بروزن چابک آشیان مرغان و کبوتران خانگی

کابل نام شهریست مشهور بروزن زابل و دار الملک امراء افاغنه و قاعده افغانستانست و در این روزگار پنجاه هزار کس در آن شهر سکونت دارند و آن ولایت را بجهة اجزای و مضافاتی که دارد کابلستان خوانند و رودابه دختر مهراب کابلی مادر رستم زال از آنجا بوده چنانکه فردوسی در اینباب گفته
یکی جشن کردند در کابلستان
ز زابلستان تا بکابلستان
و کاول با واو نیز صحیح و بدل است والله اعلم

کابلیج بباء موحده موقوف بکسر لام در رشیدی آورده بمعنی انگشت کوچک دست گفته چنانکه شمس فخری منظوم کرده
چون باستحقاق شاهی ممالک زان اوست
خاتم ملک سلیمان دارد اندر کابلیج
هم رشیدی گفته که مطلق انگشت کوچک است خصوصیت دست از قرینه مقام ناشی شده و آنرا کلیشک نیز گویند

کابیدن بمعنی کاویدن و تبدیل با و واو جایز است شیخ کمال خجندی در بیجا گفته و کوه سراب در آذربایجانست و سراب و گرمرود ولایتی است معروف
خدائی که کوه سهند آفرید
ترا داد بینی چو کوه سراب
نه کوهکن چند کابیش
بخدا را دب با بزرگان مکاب

کابین و کاوین بمعنی مهر زنان معروفست ابو الفرج رونی در صفت بهار گفته
بچه ماند بعروس عالم
که سبکروح و گران کابین است
شاه او زید منصور سعید
که هم این خسرو آن شیرین است

کات قصبه ایست از بلاد خوارزم و در آنجا گفته بودم
ای فتنه خوارزم که در اصل ز کاتی
بخشا بفقیران خود از وصل زکاتی
دار الملک خوارزم سابقا ادرگنج بوده که اسم اصلی آن گرگانج است چنانکه انوری گفته
آخر ای خاک خراسان داد یزدانت نجات
از بلای غربت خاک ره گرگانج و کات
در جهانگیری گفته بمعنی برنجی است که در ولایت شوشتر یکبار بکارند تا هفت سال بروید والله اعلم

و در فرهنگ سامانی آمده که کات قطره باشد خواه از آب باران و غیره
کاتوره بضم تا و فتح را مهمله بمعنی سرگشته و حیران است منوچهری گفته
آن بلبل کاتوره بر جسته بطنبوره چون دسته طنبوره کرده شجر از چنگل
فخر قواس برای معجمه بمعنی گرانی آورده و این بیت و دیگر شاهد کرده
هیچ راحت می نه بینم در سفر دوری ز تو غیر ازین فریاد کز وی خلق را
کاتوره خواست و برای زای معجمه وقتی شاهد شود که قافیه بیت معلوم باشد
کاتوزی با تای فوقانی مضموم و واو معروف و زای منقوطه
مکسور بمعنی عابد و زاهد و پارسایان پارسی بوده گویند جمشید جم شهریار
عجم مردم را بر چهار طبقه مقرر کرد گروهی را گفت در کوهها و مغارها
مقام کنند و بپرستش یزدان و تفکر صنایع خدای تعالی پردازند و آنانرا
کاتوزی نام نهاد و دیگر طبقه را برای کارزار و جنگ و دفع اعدا
معین نموده آنانرا نیساریان خواند و دیگر گروه را نسودی نام کرد که بکشت
و کار زراعت و فلاحت کوشند چهارم بهره را که اهنوخشی خواند برای
حرفت و کسب و رواج بازار مخصوص داشت چنانکه فردوسی هر چهار
طبقه را در اشعار شاهنامه ذکر کرده است گروهی که کاتوزیان
خوانیش برسم پرستنده کان دانیش والله اعلم بالصواب
کاج معانی متعدده دارد اول لوچ یعنی احول مولوی گفته
اخ اخی بر داشتی ای کیج کاج تا که کالای بدت گیرد رواج
دیگر بمعنی سیلی باشد که بر گردن زنند مولوی گفته
کسی کو گردن تسلیم دارد ز گرمنای ما دارد دو صد تاج
اگر هستی فروشد عقل سرکش بزن بر گردنش آنکه دو صد کاج
در فرهنگ آمده که آبگینه را گویند و خشت و ظروف گلی که بر روی
آن آبگینه ریخته باشند کاجی گویند که اکنون بکاشی مشهور است
و کاج بمعنی کاش است و بمعنی درخت ناژو نیز آمده و آنرا بپارسی
ناژ و نجد و نیز گویند و گویند آن درخت نر و ماده دارد نر آن دو نوع
بستانی و آن درخت بزرگیست قریب بچنار برگ آن سبز تیره
رنگ و ثمر آن بشکل دل حیوان و چون خشک شود از هم شکافته
گردد و خشبی است مغزی ندارد و ثمر آنرا بر کاج گویند و بعربی کاج را
صنوبر نامند چنانکه گفته اند صنوبر قد او که نازش بود بر
بر آن بسته ام دل چو بار صنوبر و نوع دویم جبلی است شبیه بدرخت
اهل و چوب آن بسوزد مانند شمع و چلغوزه ثمره ماده آنست که میخورند
نوع دیگر نیز دارد که آنرا نوش میگویند و درخت کاج را مانند سرو حرانست
وقتی گفته ام خواستم نسبت قدش با سرو کاج گفتا بمن بستانی کاج
و نام رباطی در میانه قم و ری مشهور بکاج رشیدی گفته در شرفنامه
بمعنی میان سرا آورده مرادف کاجک والله اعلم بالصواب
کاچار و کاچال هر دو بجیم پارسی اسباب خانه است
مصرع نه خانه ماند و نه مانه نه رخت و نه کاچال
کاچک بفتح جیم فارسی تارک عزیز ستملی گفته زخم خوردن
بکاچک اندر رزم خوشتر از طعنه عدو صد بار و مصغر کاچه که
زنخ باشد سنائی غزنوی گفته کاچک و ریشک و شاخوانی
کبرک و عجبک و سخندانی
کاچول کون جنبانیدن در رقص و آنرا کچول نیز گویند شعر
در آن حمله پنجاه من بار کرد چو رقاص کاچول بسیار کرد
کاچه زنخدان و آنرا کچه نیز گویند و در فرهنگ بمعنی شادی آورده است
ز راتشت بهرام گفته چو نامه نزد چکر بها چه آمد دلش در شادی و در کاچه آمد
کاچی بمعنی کاشی است که مرقوم شده و بمعنی حلوای روانی
نیز آمده که زنان خورند بسحق اطعمه گفته کاچی نتوان پخت ازین
تخم که کشتیم کیپا نتوان دوخت ازین رشته که رشتیم
کاجیره لغت دیلمی است و کافشه فارسی آنست و گل آن معروف
و بصفات مفیده موصوف است
کاخ بمعنی عمارت و قصر که کوشک گویند رشیدی گفته
که کاخ در عربی خانه بی روزن را گویند و فقیر در قاموس ندیدم بلی کوخ
بالضم خانه که روزن نداشته باشد دیده شده خاقانی گفته دنیا
که دروازه کاخ و کوخی است در راه محمدی کلوخی است در فرهنگ
بمعنی باران و نام قصبه از توران آورده شیخ نظامی گفته از آن
سیر آمد این کاخ دلاویز که تا جا گرم کردی گویدت خیز
کاخه بر وزن شاخه باران و بمعنی یرقان نیز آورده اند
و زردی که در زراعت افتد نیز دیده ام
کاخت و کارتیل نام دو شهر از گرجستان بوده است
کاد در فرهنگ جهانگیری بمعنی حرص و شره آورده در رشیدی ندیدم
کاره معنی دارد اول معروف یعنی ضد بیکاری دویم بمعنی
جنگ آمده حکیم فرخی گفته ای زکار آمده و روی نهاده بشکار

تیغ و تیر تو دمی سیر نگردیده زکار   هم او گفته که اندر جنگ با شمشیر هند
گهی در بیشها با شیر همکار   این بیت را در جهانگیری مقوی معنی جنگ
کرده و بمعنی شکار و همکار و هم پیشه نیز درست می آید و معنی کارنده
نیز دارد و امر بکاشتن است و در جهانگیری گفته بمعنی سخن است بدین بیت
این بیت است   بدو گفت ملاح منزل کار که اینجا بود کرگدن بیشمار

کارآب بکسر را شراب بافراط خوردن خاقانی گفته شعر
من نخم کارآب کان ببرد آب کار   صبح خرد چون دمید باده بود کارزار

کارآسی گفته اند نام جانوریست که آواز حزین دارد خاقانی گفته
قمری ز تو پارسی زبان گشت   کارآسی کارنامه خوان گشت
چه کارآسی بمعنی طبیب و بهر کار داناست زیرا که آسی بعربی بمعنی طبیب
و کاردان و تجربه کار آمده هم گفته اند کارآسی نام طبیبی بود که در نزد سلطان
محمود قصه گذشتگان میخوانده فلکی گفته   رسد بحضرت تو هر زمان گروهی
نو   بسان بوعلی و گوشیار و کارآسی   باید هر دو پارسی بوده باشند
بعضی گفته اند آسی حکیم دانا بوده و کرسی از صنایع اوست و کارآسی
اصل آن و کرسی مخفف است و در این حرف تامل است چه کرسی
لفظی است عربی و در قرآن آمده و بیت خاقانی در تحفة العراقین
چنین مرقوم است   قمری ز تو پارسی زبان گشت   طوطی ز تو کارنامه
خوان گشت   شارک ز تو مطرب چمن گشت   هندوی چهار تاره زن گشت

کارآگاه هوشیار و آگاه از کار و بمعنی منهی که اخبار رساند

کاربان قطار شتر و امثال آن فردوسی گفته   بیاورد
لشکر بکوه و بدشت   همی گوسپند از عدد درگذشت   شتر بود
بر کوه صد کاربان   بهر کاربانی یکی ساربان   و در این روزگار قافله را
کاروان گویند و پارسی قیروانست و آن شهریست بمغرب اما
در اشعار بمعنی اطراف معموره است و این لفظ در عربی بفتح قاف
وضم را است معرب کاروان با ماله و نام شهر مغرب نیز بدین
مناسبت است که اوایل در آن موضع کاروان فرود می آمده
بمرور ایام شهر شده و در اشعار بتاریکی نسبت دهند انوری گفته
چون شمع روز روشن ز ایوان آسمان   تا که در او فتاد بدریای قیروان
و کارزارگاه محلی بوده در بیرون هرات که کازرگاه مخفف آنست

کاربه بکسر را با یعنی کار خوب بپارسی ترجمه نافله است که بعربی
عبادت ناواجب را گویند چنانکه ابو نصر فراهی در نصاب بیان شده
که گفته چنب سنت و نافله کاربه   روا ناروا دان حلال و حرام

کاریچ لفافه که زردوزان برای قماش سازند

کارتن عنکبوت را گویند و تارتن و تننده نیز مرقوم شده

کارتنه در جهانگیری آمده که شملیز را گویند و آنرا
شنبلیت نیز خوانند و بتازی حلبه گویند

کاردار و کاردان و کارران بمعنی وزیر
و پیشکار و وکیل فرخی گفته   نیک اختیار کرد خداوند ما وزیر   زین
اختیار کرد جهان سربسر منیر   کار جهان بدست یکی کاردان سپرد
تا زو همه جهان چو خورنق شد سدیر

کارزار بمعنی جنگ معروفست و در اصل مرکبست
از کار که بمعنی جنگ است و کلمه زار که افاده انبوهی کند
مانند مرغزار و لاله زار یعنی انبوهی جنگ

کارزین نام شهریست از بلاد فارس که در طرف
اصطخر اتفاق افتاده است

کارسان ظرفی است مدور صندوق وار که از چوب و
گل سازند و نان در آن گذارند و کرسان نیز آمده و چاشدان
و چاشکدان نیز گویند و سابقا مرقوم کرده ایم

کارستان نام کتبی بوده از کتب شاه اردشیر بابکان
مشتمل بر حکمت و حقایق خداپرستی و ایزدشناسی و آنرا کارنامه نیز میخوانده اند

کارگر نیز بمعنی پشت و پناه و بزرگ و آنرا کرگر نیز گویند

کارکیا در گیلان حاکم و بزرگ را مینامیده اند و کیا نیز همین
معنی را دارد طایفه از حکام کیاییه سیادت داشته اند

کارنامه با نون بالف کشیده و فتح میم کار و هنر و صنعتی که
همه را ممکن نباشد و صاحب آن جمع کند آنرا در دفتری و نامه
و بمعنی تاریخ نیز گفته اند و جنگ نامه را نیز گویند

کاروان بمعنی قافله در کاربان گذشت

کاروانک مرغکی است دراز گردن که بر لب آبها نشیند

کاروژول بضم واو بمعنی کارفرما و سرکار عمله و بنا

کاره شتواره را گویند و آن بسته باشد بقدر آنکه بر پشت بردارند

کاری کارکننده و جنگجو و زخمی که محکم و کشنده باشد

کاریان با رای مکسوره نام یکی از قلاع مشهوره فارس بوده

که بر فراز کوهی واقع گردیده و آتشکده در آنجا معظم و معتبر ساخته
بوده اند و آتش از آنجا باطراف میبرده اند و وقتی عمرو لیث
صفار قصد تسخیر آن قلعه کرد و میسر نگردید و از آن درگذشت

کاریز راه آب روان بزیر زمین که بعربی قنات گویند در اصل
کاه ریز بوده که برای امتحان جریان آب کاه میریخته اند تا معلوم شود

کاز و کازه با زای معجمه مفتوح و اخفای ها خانه باشد
خرگاهی که از چوب نی و علف سازند چنانکه پالیزبانان در کنار
زراعت سازند فردوسی گفته سپه را ز بسیاری اندازه نیست
در این دشت یکمرد را کازه نیست فرخی گفته شهریاری که خلافش طلبد
زود افتد از نشیمن زرنجارستان و زکاخ بکاز مولوی معنوی
گفته امید وصل تو نیست در وهم من که آخر در کازه گدایان سلطان
چگونه باشد و بعضی بمعنی جائی که در بیابان برای خواب گوسفندان
سازند و آنرا شوغا و شوگاه گویند نوشته اند و برخی صومعه برکوه را
دانسته اند همچو درویشان مرا در اکازه ایست گرچه از میری در او
آوازه ایست دیگر بمعنی دامی است که شاخهای درختان برکه طرف
دام بر زمین فرو برند که شکار رم کند بسوی دام آید شمس فخری گفته بپای
خود بدام آید نخجیر اگر بنام او سازند کازه و احول را نیز گویند
تبدیل جیم بزای است و آن بزای پارسی است ناصر خسرو گفته
ای تیغ زبان آخته بر قافله ژاژ چشمت بطمع مانده سوی ناکسان کاژ
دیگر درخت کاج را گویند که نازو و نوژ باشد و صنوبر عربی آنست اثیرالدین
اخسیکتی گفته غرض خمیدن جل است اگر نه تراشد زکاژ و نوژ
بگروزه دهشتر نجار رشیدی گفته درخت صنوبر بزای پارسی است
لیکن ستونی که از درخت صنوبر سازند بزای تازی آمده ازرقی گفته
یکی چادری چون بهن و دراز بیاویز چادر ببالای کاز

کازرون بروزن آزمون نام قصبه ایست در خطه شاپور
فارس بطراوت و خضارت معروف و در حوالی آن باغی بسیاری
و خوبی تاریخ مشهور نگاه بهار از احجار جدار و دیوار خانهای آن که بنا
از سنگ است سبزه روید بلبلان و دوان که شیخ امین الدین
عارف و جلال الدین علامه از آنجا بوده اند از توابع آنجاست گویند
بنای آن از امیر عضدالدوله دیلمی بوده است و کازرون را بحیره ایست
که گرداگرد آن دوازده فرسخ و در قرب آن نرگس زاریست که نوژد نام

اند آنجا برخواسته شیخ ابو اسحق ابراهیم بن شهریار کازرونی که بروزگار
خود عارف یگانه بوده و در چهارصد و بیست و شش هجری رحلت نموده

کاس بمعنی خوکست عزالدین طبسی گفته اندر کفش آن تیغ درخشنده
شب داج گفتی تو که پیشانی از فر کاس برآید چون موی خوک
درشت است حکیم فرخی در صفت بیشه و جنگل گفته چو کاسموی گیاهان
او همه بی برگ چو شاخ زنگ درختان او همه بی بار و دیگر بمعنی
کوس که در حرب نوازند امیر خسرو دهلوی گفته هم او زنخست در طاق
حکمت زلال هم او کوفت بر کاس دولت دوال هم او گفته
دبدبه کاس باواز خویش کوس زده با فلک کاسه خویش

کاسان شهریست در حوالی سمرقند بر شمال اخسیکت
گویند در آنجا خوک بسیار است و الف و نون برای نسبت است
و منسوب بدان شهر را کاسی و کاسانی گویند جیب کاسی ای کاسه
سرت پیکان هم عزالدین شیروانی گفته کرده کالش انبز
کاسان خورده روشن از ظفر کاسات و معرب آن قاسانست
و گیاه کاسنی نیز منسوب بآنجاست چه آنجا بسیار خوب و بالیده میشود

کاسانه مرغیست سبز رنگ بسیار خوار پر شهوت و در میان
مرغان بصفت خوکست در چارپایان گویند در خوزستان بسیار است
خواجه عمعق بخارائی گفته چند پوئی بگرد عالم چند چند گیری
طریق یوبائی تا کی بهر قوت و شهوت نفس همچو کاسانه می بناسیائی
و آنرا سبزک نیز گویند و بعربی شقراق خوانند کاسکینه نیز همان خواهد بود کاسکینه شده

کاست بروزن راست یعنی کم شد و ناقص و لاغر شد و کا
و کاستن بر این قیاس و سین با های هوز تبدیل یابد چنانکه کاهید
و بر این قیاس بکاه و مکاه و گاهی افاده معنی دروغ و کج نیز کند شعر
سخن هر چه گوئی همه راست گوی نمای خود بی کم و کاست گوی
نظامی گفته یکی مرغ بر کوه بنشست و خاست نشستن چه افزود و
رفتش چه کاست کاستن و فزودن ضد یکدیگرند و عرب آنرا
معرب و کستبزد کرده اند

کاستن معروفست و بمعنی کاهیده شدن و بر این قیاس کاسته
و کاست و کم و کاست و بمعنی نقصان است و بی کم و کاست
سخن راست و صدق و شواهد هر یک در اشعار بسیار است

کاسج و کاسجوک بمعنی خارپشت باشد که آنرا سیخول

و کاسه نیز گویند نزاری قهستانی گفته بروی صف شده از زخم باسج همه عضاش همچون پشت کاسج مولوی معنوی گفته از این بحد دل من هسچو ماری که هجرانت براو چون کاسجوک است و معنی ترکیبی این لغت یعنی چوک او که زنخ باشد باریک و دراز چون کاسن است که خوک باشد

کاسن قریه ایست از قرای سمرقند

کاسنی معروف بعربی هندبا خوانند و کسنی مخفف آنست فقیهی مروزی در هجو گفته خواجه در بوستان انسانی هست از روی ناخوشی کسنی خانه کاو دران بود تنها خانه باشد اندران کس نی

کاسه معروف است دیگر بمعنی طبل و نقاره است

کاسه پشت کشف باشد و آنرا سنگ پشت نیز گویند

کاسه درویشان اکلیل شمالی را گویند و آن هشت ستاره است مانند تاجی بردست و کواکبش در میزان و عقرب بند و آنرا صاحب جهانگیری کاسه یتیمان گفته

کاسه رود رودی بوده فردوسی گفته بسنجی گذشت از در کاسه رود جهان زاغ و برف در کاسه بود

کاسه گاه بمعنی نقاره خانه است امیر خسرو گفته شاه بنظاره آن کاسه گاه گرم ترک راند فرس را براه

کاسه گر معروفست دیگر بمعنی نوائی است از موسیقی خاقانی گفته بر ره قول کاسه گر مرغ نوای نو زند رشیدی گفته نام مردی مطرب بوده که کاسهای چینی را خوب مینواخته نقاره چی را نیز گویند و نام خط ششم بوده از هفت خط جام جمشید

کاسکینه نام مرغیست کوچکتر از کبوتر سبز رنگ خوش منظر در جناح آن سیاهی و مخطط بسرخی و سبزی و سیاهی نیز میباشد و مشتر بر سر کوهها آشیانه میسازد و لیکن بچه در آبادانی بر می آورد و دزد بچه مرغان دیگر است و غالبا گنجشک صید میکند بشیرازی کاسه شکنک و بمازندران کراکر و باصفهانی سبز قبا گویند و بعربی شقراق و اخیل خوانند و آنرا شوم دانند

کاسه لیس مردم گرسنه فقیر که آنچه در بن کاسه طعام بماند با انگشت و زبان بلیسند و بخورند بسحق اطعمه شیرازی گفته حیدر چه میری ای کاسه لیس بسحق برنج زرد و عسل روزی خدا داد است و مردم رذل متملق را گویند قدح لیس هم آمده چنانکه گفته هم زبالیناش

چو برد حمله قدم بوس هم برکیانش چو کشد سفره قدح لیس

کاش بمعنی کاشکی و کاج و نام شهر کاشان که شیشه خوب میساختند و خشت و آجر کاشی معروفست و در آن الوان رنگین نقاشی کنند شیخ اوحدی در صفت عمارت گفته کاشی و آجرست بهر خرد مال قارون بدم فرو برده هم او گفته گرچه کاشی است خانه یا چینی دل بگیرد چو پیش ننشینی کاشی مخفف کاشکی است چنانکه نزاری قهستانی گفته کنون در دست ما ندازدوست یادی که کاشی هرگز از ما در نزادی

کاشانه خانه زمستانی که برای روشنائی تابدانهای شیشه در آن سازند و بمعنی خانه محقر کوچک و آشیانه طیور نیز استعمال کرده اند چنانکه حکیم خاقانی گفته از مزاج اهل عالم مردمی کمجوی زانک هرگز از کاشانه کرکس همائی بر نخواست

کاشت و کاشتن بمعنی زراعت کردن و گاشتن معروفست و بمعنی برگشتن و برگردانیدن غیر معروف و آنرا پیش بتقدیم با و را و کاف فارسی برکاشت و برگاشتن گویند یعنی برگشت

کاشغر و کاجغر و کازغر این هر سه لغت نام شهریست مشهور در ما وراء النهر از ترکستان بلاد ایغور از اقلیم ششم گفته اند در قدیم جای عیش و سرود و بزم افراسیاب بوده است و از شهرهای خوب ترکستان محسوب میشده و حسن خیز بوده در سالی چند از سنوات سابق بر این شهری آباد بوده اکنون مدتی است گذشته که روی در ویرانی نهاده و باندازه قصبه باقی مانده از آنجا برخاسته مولانا سعد الدین کاشغری از اکابر مشایخ نقشبندیه

کاشکی کلمه تمنی است که آرزو باشد و آنرا کاشی نیز گفته اند چنانکه در شعر نزاری گذشته است

کاشم بروزن هاشم بزبان دیلمی بره کوهی را گویند و از تحفه نقل کرده ام

کاشمر بروزن کاشغر نام قریه ایست از قرای ولایت ترشیز و آنرا کشمر و کشمیر نیز می گفته اند گویند زردشت حکیم پیغمبر زردشتیان دو درخت سرو بطالع سعد در دو محل بدست خود کشته یکی در انجا و دیگری در قریه فارمد از قرای طوس خراسان و بمرور دهور این دو درخت بلند و سطبر و پر شاخ شده اند و دیدن آن سرو مایه تعجب بینندگان میشده و مرغان بسیار بر شاخسار آن آشیان داشت

چون صفت این سرو در مجلس متوکل عباسی خلیفه عهد مذکور شد و مشغول بعمارت جعفریه سرمن رای مشهور بسامره بود بخاطرش افتاد که آن سرو را قطع کرده ببغداد بیاورند حکمی بطاهر بن عبد الله بن طاهر ذو الیمینین نگاشت که آن درخت را قطع کرده برگرد و نهاده نهند و شاخهای آنرا در نمد گرفته بر شتران بار کرده برسانند چون جماعت زردشتیان از این حکم مستحضر شدند پنجاه هزار دینار بطاهر میدادند که این درخت را قطع نکند که آیتی است آشکار از بزرگوار زردشت عبد الله قبول نکرده بقطع درخت حکم کرد بقول مؤلف تاریخ جهان نمای از مدت عمر آن درخت تا سنه اثنی و ثلثین و مائتین که هزار و چهار صد و پنجاه سال گذشته بود که قطع کردند و دور آن درخت بیست و هفت تازیانه و هر تازیانه ارشی و ربع ارشی بوده و گفته اند که در سایه آن درخت زیاده از ده هزار گاو و گوسفند قرار میگرفتند و چون آن درخت بیفتاد در آنجا و زمین بلرزید و بکاریزها و بناها خلل راه یافت و اصناف مرغان بیرون از حد و حصر از شاخسار آن درخت پریدن کردند چنانکه هوا پوشیده گشت و مرغان بانواع اصوات خویش نوحه و زاری میکردند صداهای مختلف برمی‌آوردند فقیر مؤلف گوید اگرچه این تفصیل در کتب مسطور است ولی بلندی سرو در راستی بالای آن را آنقدر شاخ و برگ نخواهد بود که ده هزار گاو و گوسفند در سایه آن خسبند بلی چنار و نارون کهن سال را سایه بسیار خواهد بود چنانکه شنیده و دیده شده همانا آن درخت کاج بوده است و بسرو شهرت کرده و لغت کاجغر نیز دلالت بر این معنی میکند و میشاید که کاجغر بوده یعنی کاج بزرگ و کاجغر و کاژغر و کاشمر تبدیل آن باشد زیرا که کاش مبدل کاج است و سرو لغت عربیت و آنرا انواع است مانند سرو سهی و سرو سیاه که ازو خوانند و بعربی صنوبر صغار خوانند و سرو را بپارسی راست بالا گویند الحاصل خرج تنه آن تا بغداد پانصد هزار درم شد و شاخهای آن بر هزار و سیصد شتر حمل شده بود و چون بمنزلی جعفریه رسید غلامان ترک شب هنگام بر سر متوکل علیه اللعنه ریختند تن او را پاره پاره کردند چنانکه در تواریخ است هفت قطعه شده بود و بندگان خدا از شر آن شریر نجات دادند و نام سرو کشمری بین الشعرا مشهور و در اشعار مذکور است چنانکه امیر معزی گفته ترک نژادی چو تو بکاشغر اندر سرو نبالد چو تو بکاشمر اندر

کاشه بر وزن باشه شیخ تنک را گویند زیرا که بشیشه شفاف شباهت دارد و مرقوم شد کاش بمعنی شیشه است حکیم رودکی گفته شعر گرفت آب کاشه ز سرمای سخت چو زرین ورق گشت برگ درخت

کاشی نوعی از خشت تنک که نقاشی کنند و آبگینه سایند و بر روی آن بمالند و بپزند و در عمارات بکار برند و بچینی مشتبه شود و منسوب بشهر کاشان را کاشی گویند کاشانی نیز صحیح است قاسانی معرب آنست

کاغ بر وزن باغ آواز جنبانیدن غلوله یعنی گلوله در طاس و مانند آن و بمعنی فریاد و بانگ کلاغ جامی گفته جامی از نطق زبان تبت چو کس نشناسد نکته طوطی شکرشکن از کاغ کلاغ و بمعنی فریاد و ناله ابوالفرج رونی در صفت اسب گفته بتن زور گوس خورده کوه ساکن بتک و کاغ کرده باد عاجل و در فرهنگ بمعنی نشخار آورده اند چنانکه حکیم سنائی گفته عیسی جان تو گرسنه چو زاغ خر او میکند ز کنجد کاغ مولوی گفته چندان بریخت می بزمین ساقی ربیع مستقیان باغ ازین فیض کرده کاغ

کاغ کاغ بانگ کلاغ در پی بانگ دیگر چنانکه قاه قاه خنده در پی خنده دیگر مولوی گفته کاغ کاغ نعره زاغ سیاه برهان الدین براز گفته شد ز لون مختلف چون خانه صباغ باغ زاغ بیرون شد ز باغ و ماند اندر کاغ کاغ

کاغاله در برهان بمعنی کاچیره آورده که از گل آن چیزها رنگ کنند

کاغذ معروفست مولوی معنوی گفته گر نویسم شرح آن بیحد شود مثنوی هفتاد تا کاغذ شود و آنرا بعربی قرطاس گویند و قراطیس جمع بندند و طرس بکسر نیز آمده و این صنعت از مدتی دیرباز در چین متداول بوده از ریزهای ابریشم کاغذ میساخته اند کاغذ چین مثل بوده اسدی گفته نونسنده قرطاس چین برگرفت سر خامه در مشک و عنبر گرفت تا در بعضی از بلاد ظهور یافت در سال سی‌ام هجری در سمرقند رواج گرفت و کاغذ سمرقندی مشهور گردید چنانکه علی بن محمد فارسی صاحب تاریخ عرب نوشته در سال هشتاد و پنجم هجری چون سمرقند بدست مسلمانان مفتوح شد یوسف بن عمرو طریق ساختن کاغذ در آنجا آموخته بمکه معظمه آمد بمردمان تعلیم کرد و در آن زمان چیزی که کاغذ از آن ساخته شود خالص پنبه بود و در سال هشتاد و هشت هجری در مکه اول کسی

که کاغذ ساخت میکائیل نام کشمیری بوده است و کاغذ چنانکه در کاغ معلوم شد فریاد زاغ و کلاغ را گویند یعنی فریاد میکند چنانکه مسعود سعد گفته آن زاغ نگر که بر هوا میکاغد یک نیمه آتش از مداد و نیمی کاغذ عبد الواسع جبلی گفته ایا مکان لطافت ایا جهان خرد سخن بخصلت نیک بری ز عادت بد دلم چو کاغذ آماجگاه مجروحست از رنج آنکه مرا نیست یک طبق کاغذ چو در مدیح تو زین پس قصیده گویم مگر سواد کنم بر بیاض دیدهٔ خود کاغذخان بالیغ همان کاغذ یعنی کی مرقوم شد و بکین یعنی شهر بای یعنی دولتمندخان بالیغ همان است یعنی شهر خان

کاغذین جامه و جامهٔ کاغذین آنست که وقتی در شهری مقرر کرده بودند که بهر که ظلمی از حکام جور رود جامه از کاغذ پوشیده و بپای علمی که از جانب پادشاه در میدان خاصه نصب کرده بودند و آنرا علم داد مینامیده رفته تا تحقیق حالش شده رفع ظلم ظالم از آن مظلوم بشود چنانکه خواجه حافظ گفته کاغذین جامه بخونابه بشویم که فلک رهنمونیم بپای علم داد نکرد

کاغذ زر کاغذی که در آن برات مبلغی زر باشد و بانعام کسی دهند اثیرالدین اومانی در مذمت شعرای طماع مدح گوی جایزه جوی گفته کاغذی پر کنی از حشو و فرستی بخسی پس بر نجی که مرا کاغذ زر نفرستاد این نه خود حجت شرعی نه خط دیوانیست پس از آن خط بتو چیزیش چرا باید داد

کاغشت بفتح ثالث و سکون کاف بمعنی خوشی و خوشحالی و خرمی و نشاط نوشته‌اند

کاغنو و کاغنه بسکون غین کرمی سیاه و سرخ زهردار که نقطهای سیاه دارد و در پالیزها بیشتر است و آنرا بتازی ذراریح گویند و کاونه نیز گویند و مؤید گوید کرم شب چراغ است

کاف شکاف و شکافنده حکیم سنائی گفته خنجر او چو قاف کاف شود قاف از آن بوی نافه ناف شود و امر بشکافتن فردوسی گفته کشاورز و آهنگر و پای باف چو بیکار باشند سرشان بکاف و بر این قیاس کافت و کافد اسدی گفته بدانگونه زد نعره کوه کاف که سیمرغ لرزید در کوه قاف بران لشکر کین ببارید مرگ همی کوفت گرز و همی کافت ترک و کاف کنایه از شکافت که برمز گفته شده چو دال و نون همه قد الف قد آن خم شد ز بسکه کرد الف در شکافت کاف همه و حرفی است مشهور از حروف تهجی که چون در آخر لغات در آید بیشتر افادهٔ معنی تصغیر کند چون مردک و زنک و امثال آن و کوچک که مخفف کوچالک است

کافت ماضی شکافتن است چنانکه مذکور شد همی کوفت گرز و همی کافت ترک و آنرا بحذف الف کفت نیز گویند و کفته نیز بمعنی شکافته است کافتن و کفتن مصدر این دو لغت است

کافته یعنی شکافته و ترکیده و آنرا کفیده نیز گویند

کاک بسکون کاف چند معنی دارد اول بمعنی مرد است شمس فخری صاحب فرهنگ معیار جمالی گفته گریه بر من زدند دشمن و دوست سوخت بر حال من دل زن و کاک و بمعنی مردمک چشم و بدین دو معنی کیک ماله کاک است ابو المثل بخارائی گفته جهان همیشه بدو شاد و چشم روشن باد کسی که دید نخواهدش کنده باد دو کاک فردوسی گفته دو چشم مراکشته کاک وار سزاوار خوابی نیم هوشدار و هر چیز خشک را خاصه نان و گوشت و مرد لاغر را کاک گویند و قاق معرب کاک است و کوهرستی نام فاحشهٔ لاغر اندام بوده و انوری در این باب گفته دوش چون احمقان ز خانهٔ خویش نزد کوهرستی کاک شدم هیچ القصه تا بگردن و ریش همچو جولاه در مغاک شدم و بمعنی نان تنک نازک نیز آمده و عربان بجای الف عین آورده کعک کرده اند چنانکه لال را که جوهری ثمین و معروفست و پارسی است معرب کرده لعل گویند دیگر بمعنی قرص ماه است که ماه دو هفته تمام باشد چنانکه آفتاب را کلیچه گفته اند امیر خسرو دهلوی در قسیمه گفته بحق پودنه سبز بر کنارهٔ کاک چو کرد قرص خور از سبزی سپهر نشان احمد بسحق اطعمه گفته پیش زخم نخود آب سیر کاک بری همچو نان تنکش جان سپری نتوان کرد گفته اند نام قلعه ایست در آذربایجان

کاکا برادر بزرگ و غلام که در خانه پیر شده باشد و شیرازیان کاکا سیاه گویند که با برادر مشتبه نشود و کاکا بمعنی قهقهات است که بیشتر با اطفال هند تا بمکتب شایق شود حکیم سنائی در حدیقه گفته گر نخواند بخواه زود دوال گوشمالیش بکیر و سخت بمال در کنارش نه آنزمان کاکا تا شود سرخ چهرهٔ آتش چو لکا یعنی لاک

کاو و کاو و بکاف عربی نام بازیست که کسی دست بر زمین نهاده

بر سر پا نشیند گوید کاو است دیگران از اطراف در آیند و او را
بشلاق و تازیانه در میان گیرند وی برخاسته دنبال آنان دود
و سر پای هر کس رساند بجای خود نشاند اما شرط آنست که در داخل خط
دایره که گرد او کشیده اند پایش بکسی برسد نه بیرون خط که شیر شلاق
خواهد خورد شیخ آذری طوسی گفته بکاو چشم دل از غیر صافی کن
بلهو و لعب چه بازی چو کودکان کاکاو

کاکره بکسر کاف و فتح را دوائی است که بعاقرقرحا معرب
شده و باه را افزاید و گویند اصل در آن آکرکره و لغة هندیست

کاکل بضم کاف و یم معروف است و نوعی از گندم است
که حنطه رومی گویند و در سامی گفته یکی از اقسام شوره گیاه است
صحرائی که فقرا خورند و آنرا کاکل نیز گویند مؤلف گوید بلی خوردن آن
در فارس متداولست و آنرا بلغت ترکی قاقلی و بعربی قلام بفتح
قاف و بیونانی مروسیمون و بپارسی شابانک نیز گویند و اهالی
مازندران در زمان غلبهٔ سادات زیدیه و حکمرانی آنان باقنفک
آنان سر تراشیدندی و گیسو داشتندی امیر تیمور بعد از تصرف مازندران
در میان سادات و مقلدین امتیازی خواست مقلدین که کاکل داشتند
بکاکله معروف موسوم شدند کاکل و زلف خاصه در ایران متداول است و
بخراسان و خوارزم کاکل دارند و زلف ندارند و کاکل را پرچم و کلاله
و کله نیز در پارسی استعمال کرده اند و بفتح کاف و یم پارسی نی
میان تهی که در آب روید و الله اعلم بالصواب

کاکله نام مبارزی بوده از فرزندان تور بن فریدون فرخ

کاکو بر وزن و معنی خالو یعنی برادر مادر است و در مازندران
معروف و مستعمل است و آنرا کاکویه نیز گویند و چون ابو جعفر احمد بن محمد
ملقب بعلاء الدوله خالوی مجد الدوله دیلمی بوده است ورا کاکویه
میخوانده اند چنانکه پدر را بابویه خوانند عربان نیز در آن اسما تصرف نموده
کاکویه و بابویه خوانند از قبیل آل بویه و سیبویه و امثال آن است
ابن حسام خوافی در این دو معنی کاکو و بابو گفته کاکو بچه حال و
در چه کار است بابو بچه روز و روزگار است

کاکوی نام پهلوانی بوده از نبایر سلم ابن فریدون که نبیرهٔ دختر
ضحاک بود چنانکه حکیم فردوسی گفته نبیره سپهدار ضحاک بود
شنیدم که کاکوی ناپاک بود حالش در شاهنامه مذکور است

کاکوتی در جهانگیری و برهان بمعنی آویشن آورده اند که بتازی
سعتر خوانند و ندانسته اند که این لغت غلط است کاکوتی اصلش
کلیکاوتی است یعنی علف و سبزه کبک و آن ترکیب ترکی است
کلیک کبک را گویند و اوت علف را والله اعلم

کاکوش در جهانگیری بمعنی بنفشه نوشته و در رشیدی ندیدم

کاکاوند نام طایفه ایست از ایلات والوار قزوین

کاکی بر وزن شاکی بهمان معنی کاکو و خالوست و نام مردی
بوده از امرای مازندران و طبرستان و ماکان بن کاکی که بشجاعت
و جلالت معروف بوده پسر اوست که در آمل مازندران بر محمد بن
ابو الحسین خروج کرده او را مقهور و اسیر نموده آخر الامر بامارت و
حکمرانی رسید و در حرف میم مرقوم خواهد شد

کاکیان بر وزن ماکیان بمعنی خشکدانه است از فرهنگ
مخزن الادویه نقل شده است و آنرا بعربی قرطم گویند

کال چند معنی دارد اول بمعنی خم و خمیده و کج است امیر خسرو
دهلوی گفته بین مدح نایب نبی آن کز رای دین ز و قلب
شکست و از این پشت ماه کال دیگر بمعنی جائی است کال و میانه کال
یعنی میانه و در بحر خزر جزیره وار محلی است که آنرا میان کاله خوانند
دیگر بمعنی زمینی شکافته و اکنده است مثل کال یاقوتی خراسان
و امثال آن دیگر بمعنی ژولیده و درهم شده است که آنرا کالیده گویند
دیگر هر چیز خام مثل خربزه نرسیده که آنرا کالک و کرکو گویند و کرد
و برنج ناپخته و میوهٔ نارس مثل زردآلوی سبز و امثال آن و بعینه
از کل و معنی کندنا نیز نوشته اند و آنرا کالو و کالوخ نیز گویند چنانکه گندم
کالک نیز معروف است

کالا بر وزن بالا بمعنی متاع و لباس و اسباب خانه حکیم سنائی
گفته تو علم آموختی از حرص اکنون ترس کاندر شب چو دزدی با چراغ
آید گزیده تر برد کالا رشیدی گفته بر مهره های شطرنج نیز اطلاق کنند
محمد عصار گفته چو کالا بر فراز عرصه چیدی عیان تا آخر بازی
بدیدی و صاحب جهانگیری بمعنی فریاد و بانگ آورده رشیدی
گوید بکاف پارسی است نه تازی

کالار در جهانگیری بمعنی آلکند عمیق که اسب سوار از آن گذار
نتوانند کرد و سنگ تنگ نازکی که بر روی جوی آب پوشند

ورشیدی در فرهنگ خود متوجه نگارشش نشده

کالب و کالبد بروزن و معنی قالب است عموماً و قالب خشت زنی خصوصاً حکیم خیام نشابوری گفته از تن چو رود روان پاک من و تو خشتی دو نهند بر مغاک من و تو آنگاه برای خشت گور دگران در کالبدی کشند خاک من و تو چون این تن خاکی نیز برای روح حیوانی بمعنی قالب است آنرا کالبد گفته اند و حکیم فردوسی در وقتی که بحکم افراسیاب چوب بر شکم فرنگیس مادر کیخسرو میزدند که حملی که از سیاوش در شکم دارد ساقط کنند و بیفکنند از قول پیران ویسه بافراسیاب میگوید که بگذار تا بزاید آنگاه من بچه او را می آورم بخش بمان تا جدا گردد از کالبد به پیش تو آرمش بسکال بد شیخ نظامی گفته مرده را که حال بد باشد میل جان سوی کالبد باشد و کالبد نه همین بر تن آدمی اطلاق کنند چه بر جماد و نبات نیز اطلاق نمایند و کالبد روئیده بدن نباتی را گویند و کالبد کانی یعنی جماد ــ

کالپوش بروزن کالجوش نام چمنی است بزرگ و وسیع در کثرت آب و علف ضرب المثل از سمتی بگرگان و از سمتی بجاجرم و بجانب بزدین و از طرفی بفرهنگ فارسیان محدود است کوهسارش چشمهای خوشگوار دارد و درین چمن دو رودخانه عظیم روان است که از دربندی که بدربند گرگان معروفست بصحرای کوکلان و گرگان میرود و پنجاه هزار سوار را ممکن است که در تابستان مدتها در آن چمن ییلامشی نمایند گویند ییلاق کیکاوس بوده و بتغییر ازمنه و السنه بکالپوش شهرت نموده

کالپوی بروزن مالجوی بمعنی سرگشته و متحیر و نادان و بابای پارسی نیز درست است و بمعنی خاموشی می آید کسیکه راه بیحاصل رود و خام پوید چه کال بمعنی خام است و پوی یعنی پوینده

کالجار با جیم بالف کشیده بلغت گیلان و دیلمان بروزن و معنی کارزار است چه لام با را بدل شود و جیم با زا ابتدیل یابد و کارزار معلوم است که جنگگاه است و مزرعه که در آن شلتوک کارند نیز گفته اند و در کالنجار مفصل تر خواهد آمد انشاء الله

کالجوش نوعیست از آش که درویشان پزند و کالجوش بالام موقوف و جیم مضموم و واو مجهول از آن گویند که بسیار بخته نگردد چه نان را ریزه ریزه کنند و در دیگ اندازند و کشک را با آب نرم کرده با روغن و اندک فلفل و زیره بروی نان ریزه بخته سه جوش بیشتر نگذارند و بردارند و بخورند نظام الدین قمری اصفهانی گفته ما ئیم سه چار شخص معهود آزرده ز دور چرخ انجم داریم هوای کالجوشی از بی برگی نه از تنعم اسبابش جمله هست حاصل جز روغن و کشک و نان و هیزم و آنرا کالوش و کالوشه و کالیوش هم نوشته اند و در فرهنگ کالوشه بمعنی آش سرکا آورده که خاصه دیلمیان گیلانیست و کالوشه بمعنی دیگ گفته و رشیدی انکار کرده میگوید شاهد میخواهد فردوسی گفته بیاورد کالوشه بر نهاد وزان رنج مهمان همی کرد یاد فقیر گوید برای اثبات معنی دیگ همین بیت کافی است و آنرا اشکنه نیز توان گفت چه نان را می شکنند و در آن ترید میسازند و میخورند و معنی کالجوش و ترک جوش مترادف است چه ترکان نیز گوشت را نا پخته و نیم پخته میخورند چنانکه در حرف تا گذشته

کالفته بروزن الفته بمعنی آشفته و شیدا و پریشان و کالفه مخفف آنست

کالک بالام مفتوح خربزه نارسیده را گویند و بمعنی کدو نیز آمده و شیشه حجام را نیز کالک و کاله گویند امیرخسرو دهلوی گفته لابد اکنون که مثل شیشه او حجامی است سازا و از طرب کالک و نشتر باشد و چون خربزه نارسیده بکدو شبیه است باین اسم موسوم شده چنانکه چون خربزه را خورند و خام و نارسیده باشد گویند کدو است

کالم و کالمه با لام مفتوح زنی را گویند که شوهرش مرده باشد و پیر مانده ملا مطهر گفته عنین که وصالی پس سالیش نبودی با کالمه پیر بصد حیله و دستان امروز بدان حد بودش زور که هر شب صد بکر کند حامله از قوت حمدان مثال کالم ابن یمین گفته عروس مدح تو بکر آمد از سراچه فکرم نه همچو زال دگر شاعران عجوزه و کالم

کالنج بالام مفتوح میوه ایست مانند کنار رنگ آن سرخ و زرد شود و بعربی زعرور گویند

کالنجار بروزن دولتیار نام چند نفر از ملکزادگان آل بویه و ملوک دیلم بوده و آنانرا باکالنجار نیز میخوانده اند یکی مرزبان پسر عضدالدوله دیلمی و دو سه تن دیگر از آل بویه و کاکویه و آل قابوس بوده اند در فرهنگ جهانگیری کالنجار را بمعنی کارزار نوشته و گفته زبان گیلانی است از اینقرار ابو کالنجار یا باکالنجار کنیتی است عربانه یعنی ابوالحرب بو حرب نام در میان آنها در صنف امرا بوده دیگر کالنجار بمعنی برنج زار که شلتوک زار نیز گویند آمده و بعبارت

واصطلاح اهل گیل و تبرستان بمعنی صاحب ملک و زمین و زراعت خواهد بود

کالنجر نام قلعه ایست از قلاع مشهوره هندوستان چنانچه فرخی در مدح محمود گفته   تو آن شهی که برای غزات رایت تو
بسومنات برد گاه و گه بکالنجر

کالنجه بکسر ثالث بمعنی فاخته و آن پرنده ایست مشهور و شیرازیان آنرا قالنجه گویند و صاحب جهانگیری گفته قاف در زبان پارسی نیامده عوام آنرا قالنجه خوانند مؤلف گوید تحقیق این همان قاف باشد که درمیان قاف و خا ملفوظ شود

کالوج کبوتر را گویند و انگشت کوچک را هم کلیج نیز گویند

کالوخ کندنا باشد و آنرا کالو نیز گفته اند سوزنی گفته   گنده دماغ بنفشه جوی نه کالوخ   گنده دهانی کرفس خای نه شکر

کالوس بمعنی نادان و ابله باشد

کالوسک بسکون سین در برهان بمعنی باقلا آورده

کالوشه دیگ طعام پزی و آشی است خاص گیل و دیلم فردوسی گفته   بیاورد و کالوشه برنهاد   وزان رنج مهمان همی کرد یاد
بپخت و بخوردند و می خواستند   یکی مجلس دیگر آراستند   سابقا نیز مذکور شده

کاله بر وزن لاله بمعنی کالاست که اسباب خانه باشد کالا نیز گویند

کاله دان بر وزن لاله سان سله و سبدی باشد که زنان در آن پنبه و ریسمان رشته گذارند

کالی بر وزن قالی محافظ و نگاهبان را گویند شعر
زند کالی خواجه عالی باد   ایزدش پاسبان و کالی باد

کالیده و کالیدن بمعنی درهم شده و آشفته و ژولیده و درهم شدن و آشفته گشتن و کالیده ماضی آنست

کالیو و کالیوه بمعنی سرگشته و بی عقل و گیج آمده چنانکه گفته اند
بردار از این سخنهای پراز ریو   سر بار امکن ای شیخ کالیو
حکیم سنائی گفته   آنکه زو نفس کل بود کالیو   چکند نقش نایه دیو
حکیم منوچهری گفته   ناله بلبل سحرگاهان و باد مشکبوی   مردم سرمست را کالیوه و شیدا کند   و در جهانگیری بمعنی کر یعنی اصم آمده
سعدی در قصه حاتم اصم گفته   تبسم کنان گفت کای تیزهوش
اصم به که گفتار باطل نیوش   چو کالیو دانندم اهل نشست   بگویند نیک و بدم هرچه هست   اگر بد شنیدم نباید خوشم

ز کردار بد دامن اندر کشم

کام و کامه یعنی دلخواه و مراد شیخ نظامی گفته   کامه دل گرچه ز جان خوشتر است   عافیت اندیشی از آن خوشتر است

کام فیروز نام شهری بوده بفارس از ابنیه فیروز جد انوشیروان عادل چون سالها باران نمی آمده او بدعای باران رفته در آن زمین باران ببارید و کام او برآمد آنجا شهری ساخته کام فیروز نام نهاد در آب بزبان نوشته شده و کام فیروز ناحیتی است بر کنار بیشه عظیم که درختان بلوط و بید و زعرور بسیار دارد و آن بیشه معدن شیران شرزه است و هوای آن سردسیر نزدیک باعتدال است و آب آن خوشگوار و از رود است و نهر کام فیروز از بیضا و مرودشت و کربال گذشته ببحیره بختگان که درمیان نیریز و خیر است میریزد و بند امیر عضدالدوله در این رود است

کامه در فرهنگ مخزن بمعنی مرجان آمده و با کاف پارسی درست تراست

کامکار معروفست

کام و ناکام مرادف خواه و ناخواه است و بمعنی حکم قطعی بتی که بعربی البته میگویند

کامود بر وزن آسود بمعنی بسیط است که مقابل و نقیض مرکب است

کاموس بر وزن ناموس بمعنی کامود است که نوشته شد و نام پهلوانی بوده ترکستانی که او را کاموس کشانی میگفتند و بدست رستم زال کشته شد گویند پادشاه شهر سنجاب بود و نام دهی است از دهات اصفهان و از آنجا بوده شیخ زین الدین علیه السلام کاموسی

کان بکاف تازی و سکون نون معروفست که بعربی معدن گویند و بمعنی کندن هم آمده فرخی گفته   با آرزوی کف راد او
ز کان گهر گهر برآیدی کوه کان و بی میتین   کوه کان نیز افاده آلت کندن کوه کند مانند میتین که بدان سنگ سوراخ کنند و شکنند حکیم قطران گفته   اگر بگنج هواش اندرون تو لی کنجور
و گر بکان وفاش اندرون تو ئی که کان   بگنج رامش اندر بود همیشه سماع   بکان دانش اندر بود همیشه مکان

کانا بر وزن دانا بضد معنی آن یعنی نادان و ابله حکیم قطران گفته   اگرچه بهترین معطی و گرچه بهترین دانا   بجود دستش کهترین سائل ز فضلش کمترین کانا   حکیم سنائی گفته   مر ترا خصم دشمن دانا

بهتر از دوستان همه کانا   و بمعنی چوب بن خوشهٔ انگور و خرما
در برهان آورده در رشیدی نیافتم والله اعلم بالصواب
کاناز بر وزن آواز بن خوشهٔ خرما را گویند شمس فخری گفته   عجب نباشد
اگر از نحوست طالع مخالفان و راز هر رود از کاناز رود کی گفته
من بدان آمدم بخدمت تو   تا بر آید رطب ز کانازم
کانه بر وزن خانه برابری کردن با کسی در رتبه و مرتبه که بعربی
مری گویند و نشستگاه یا زد و گریز خانه
کانور بضم نون کندوی غله مرادف کنور
کانون آتشدان را گویند خاقانی گفته   کانون شده قبلهٔ من
از راست قانون شده تکیه گاه چپ هم   در کانون اصل نفس المبین
در قانون علم شخص آدم   و نام ماه رومی است
کانیرو بکسر نون و ضم رای مهمله مازریون و آن بیخ گیاهی است
که مرض استسقا را نافع است
کاو بمعنی کاویدن و امر بکاویدن است
کاواک و کاوک بمعنی پوچ و میان تهی سراج الدین
راجی گفته   کاوک کند به تیر دوم تیر اولین   زان دست زیب
یابد چون قبضهٔ کمان   و بمعنی آشیانهٔ مرغان و کبوتران و زنبیلی که کبوتر
در آن تخم گذارند و بمعنی خالی و بمغز حکیم سوزنی گفته   چو کبتر تهی خانه کرد
هر کاوک   چو مار سغدی ره یافته بهر کاواک
کاوس بر وزن طاوس بمعنی پاک و لطیف و اصیل
و نجیب است و نام پادشاه مشهور پسر قباد و پدر سیاوش و از طبقهٔ
کیانیان پس از طبقهٔ پیشدادیان و پدرش را کیقباد و خود ش را
کیکاوس و پسرزاده اش را کیخسرو گفتندی و شرح حالش در تواریخ
مسطور است صاحب برهان نوشته کاوس را بعضی فرعون و بعضی
نمرود دانسته اند مؤلف گوید فرعون از فراعنهٔ مصر و نمرود از نماردهٔ
بابل و از کلدانیون بوده است باری بعد از او نیز بعضی بوده اند که نام او
خود را از اولاد و احفاد پادشاهان عجم میشمرده اند مانند ملوک مازندران
از آل زیار و ملوک شیروان و ملوک نور و کجور و از آنجمله است امیر
کیکاوس پسر اسکندر پسر وشمگیر که وشمگیر برادر مرداویج و مرداویج پسر زیار و زیار
پسر وردانشاه گیلی و گیل و دیلم دو برادر بوده اند از نژاد ساسانیان
از اولاد و احفاد ارغش فرهادان که از زمان خسرو و حکمرانی گیلانات

یافته بود بعد از ماکان بن کاکی اسفار بن شیرویه مرداویج بن زیار را
سپهسالاری طبرستان و ری و زنجان داد و مرداویج در همدان
قتل عام کرد و نوشته اند که دو هزار بند ابریشمین از شلوارهای کشتگان
بیرون کشیدند و آل بویه بملازمت او بزرگی یافتند و مرداویج را
در گرمابهٔ اصفهان غلامان وی بکشتند و ابوطاهر وشمگیر در ری
شهریاری یافت بعد از سی و چهار سال از اسب بیفتاد و بمرد و پسرش را
بیستون نام نه سال بجای پدر بود و صاحب مجالس المؤمنین
نام او را سیفور بن وشمگیر نگاشته و گفته او با رکن الدوله موافقت کرده
بامداد او قائم مقام پدر شده و در سنه ۳۶۶ در گرگان از دنیا رفت
کاوس بجای پدر و برادر پادشاهی بزرگ یافت و خلیفه او را شمس المعالی
لقب داد و در حسن خط و بطش طبع و سفک دم معروفست و قابوس
معرب کاوس است چنانکه صاحب بن عباد رازی وزیر فخر الدوله
دیلمی در تحسین خط او گفته   هذا خط قابوس ام جناح الطاوس   آخر
الامر او را گرفته در قلعهٔ جناشک استراباد محبوس نمودند تا بمرد و قبر او
در حوالی استراباد گنبد قابوس موسوم و معلوم است چون صاحب
جهانگیری و رشیدی و برهان در تحقیق حال او مسامحه ملاحظه کرده اند
و بر اغلب معاصرین مشتبه است توضیح می باید که در جهانگیری در حرف
واو آورده که وشم با اول مضموم بثانی زده نام جانوریست شبیه بتیهو
اما کوچکتر از تیهو و آنرا بهندی بودنه گویند و یکی از پادشاهان دیالمه که
قابوس نام داشته بواسطهٔ زیادتی میل بشکار آن بوشمگیر ملقب شده
مؤلف گوید این خطاست زیرا که ابوطاهر وشمگیر چنانکه گذشت پدر
قابوس بوده چنانکه حکیم زجاجی گفته   بدانجا که بد گنبد نامدار
شهنشاه بن وشمگیر سوار   ابوبکر خوارزمی که از معاصرین شمس المعالی
ابوالحسن امیر قابوس است در مدح او گفته   الیس ابوکم وشمگیر و
جدکم   زیار و مرداویج عم مناسب   و در بیت ثانی تصریح بمعنی
وشمگیر یعنی دشمن گیر بلفظ گیلی و دیلمی و تبری میکند و اثبات شجاعت
و مرد افکنی او را مینماید که قاتل ابطال و طغات بوده   الیس بمعنی
وشمگیر بلفظکم   بمقتل ابطال طغاة غواضب   حکیم سنائی گفته
ققه خوان لیک در جهنم جاه   همچو قابوس وشمگیر مباش   بو سلیک گفته
در صف علو همت چرخ ماننده و شمشیر چرغ است   صاحب
برهان قاطع بهتر تحقیق کرده نوشته قابوس بر وزن ناموس نام حکیمی بوده

پادشاه استراباد معلوم شد که او قابوس نامه را که از تالیفات
قابوس بن اسکندر بن قابوس بن شمس المعالی است از شمس المعالی
دانسته و هر دو را یکی شمرده و او را حکیم خوانده از این تفصیل معلوم
میشود که قابوس پسر وشمگیر است چنانکه زجاجی تصریح کرده که گنبد
قابوس گنبد شهنشاه پسر وشمگیر است از شعر حکیم یقین میشود که قابوس
وشمگیر اسم و لقب یک کس باشد شاید مقصود حکیم قابوس پسر
وشمگیر بوده چه متداولست که پسر را نسبت بپدر دهند چنانکه زال
سام و سام نریمان و نریمان گرشاسب و رستم زر که لقب زال بود
اسدی گفته پسر آمد از سام دستان بنام که خوانند گردان ورا زال
سام هم او گفته نریمان گرشاسب از تن نژاد کو شیر دل
پهلو پاک زاد فردوسی گفته از او باد بر سام نیرم درود خداوند
شمشیر و کوپال و خود بسام نریمان ستاره شمر چنین گفت کی
گرد زرین کمر مولوی معنوی فرموده کیخسرو و سیاوش کاوس کیقباد
گویند کز فرخش افراسیاب زاد با این شواهد قاطع معلوم میشود که وشمگیر
پدر قابوس بوده چنانکه محمود بن سبکتکین را شیخ سعدی نام پدر برده
پسر منظور داشته ایکه نصیحتم کنی گر پی او دگر مرو در نظر سبکتکین
عیب ایاز نکی شبهه دویم جهانگیری در وشم است که مرغیست شعر
ابوسلیک درست است آن بسیچ و اما نام پدر قابوس دشمگیر بدال ابجد
مخفف دشمن گیر نه با واو چه نام را در طفولیت بر اطفال نهند نه بعد از شکار
کردن مرغی خورد در حالت بزرگی چه او در خردی و کودکی شکار مرغ
نمیکرد که وجه تسمیه او شده باشد از آن گذشته پادشاه پادشاه زاده
صیاد مرغ گیر مرغ فروش نبوده که این لقب برو صادق افتد و
جهانگیر و عالمگیر و دشمن گیر و مرداویج یعنی مرد آویز و اسوار یعنی
سوار که باسفار معرب و مشهور شده نامهای بزرگانست و در زبان
اهل طبرستان اسمها را مخفف کنند چنانکه نام آذر انما ور گویند و
و آستانه دار یعنی حاکم دیوانخانه دار را استندار گویند و حاکم شهر را
شهرآگیم گویند و براین قیاس دشمگیر یعنی دشمن گیر دشت و دشم و دش بمعنی دشمن
و دشمن در اصل دشت من بوده و در فرهنگ ساتر آمده که دشمیر بضم
دال بمعنی ضد و دشمن است و در نامه خوشیاب موسوم بگزین
دانش آمده که دوشمان بمعنی ضد است و معنی زردشت دشمن زر است
وصال شیرازی در صفت باده گفته زان باده که گر برد بخیلی بهداش

همواره تو بنیش پا و یار و برزردشت چون تحقیق اینمعنی بر بعضی مبهم بود
مایه درازی سخن گردید العذر عند کرام الناس مقبول

کاوه بکاف عربی یاوه و در جهانگیری و رشیدی و برهان خطا
نوشته اند در کاف پارسی تحقیق و تصحیح آن خواهد شد رب شهو لا اصل له

کاو و کاو بمعنی تفحص و تجسس معروف و کاوش مصدر آن در اصل
افاده معنی کندن زمین و تراشیدن و جستن چیزی دفین و مخزون میکند
غزالی گفته عشق به سینه که کاوش کند خون دل از دیده تراوش کند
سر نیزه در سینه کاوش گرفت ز چشم زره خون تراوش گرفت

کاه معروفست و بستوران دهند دیگر بمعنی کاستن و کاهیدن
و ضعیف شدن و امر بدین معنی نیز هست حکیم فرخی گفته خدات از پی
جنگ آفرید و زپی جود بسیج رزم کن و جنگجوی و دشمن کاه

کاه ربا معروفست و آن سنگی است زرد که کاه رباید و گفته اند
چون کاه ربا ربای کاهیم گر کاهکشان گذشت اهم

کاهش بروزن خواهش بمعنی کم شدن و نقصان پذیرفتن

کاهو تره ایست مشهور که با سرکه خورند و آنرا کوک نیز گویند
و بسیار خوردن آن خواب آورد و یوسفی طبیب گفته است
مانع غلبه احتلام است

کاهیدن بمعنی کاستن است چنانکه گذشت

نمایش اول در کاف با با ابجد

کب اندرون رخ را گویند یعنی گرد دهان از جانب
درون مولوی گفته از لجاج خویشتن بنشسته اند در پستی لب و
کب بسته شمس فخری گفته کند دعای شه کامران ابو اسحق
دل خلایق در سینه و زبان در کب

کباده بفتح کمان باشد شیخ نظامی گفته کبده
ز چرخ کمان ساختیم بهر گشتی تیری انداختیم

کبار و کباره سبدی که میوه و امثال آن
در آن کنند و بر خر بار کرده بشهر آورند

کبت بالفتح مگس عسل رودکی گفته همچنان کبتی که دارد
انگبین حکیم سوزنی در هجو ملا شید بمعنی زنبور عسل آورده ای شده
کبت خانه برآشفتی با ابلهی و بیخردی جفتی آرام کی پذیرد محشر
این کبت خانه را که برآشفتی سهل است کبت خانه برآشفتن کبتی

بجامه بردی و خوش خفتی
کبتر و کفتر و کبوتر معروفند حکیم فردوسی گفته چو چشم تذروان
یکی چشمه دید یکی جام چون خون کبتر کشید
کبد بفتحتین بمعنی گوشت آورو فربه رشیدی آورده
کبدا بالفتح لحیم که سینه و روئینه را بدان پیوند دهند
دقیقی گفته مرا بکار نیاید سریشم و کبدا
کبر بالفتح خفتان را گویند فردوسی گفته یکی کبر پوشید زال دلیر
بفتحتین میوه معروف که از آن آچار سازند فارسی آن کوریا و اوا
و کبر معربست و آشی که از کور پزند کوربا و کوروا گویند و بعربی کبریه گویند
کبز بروزن سبز بمعنی کنده و ستبر است مولوی معنوی گفته
تا چرد آن بره در صحرای سبز هین رحم بخشا که گشت این بره کبز
کبست و کبسته و کبستو بفتحتین و سکون سین
مهمله حنظل باشد خاقانی گفته خاینده دهان جهانم چو شکر
ای کاش شکر نیمی من کبستمی حکیم نزاری قهستانی گفته
با این همه لطافت و شیرینی سخن با من بگاه طعنه زدن چون کبسته
رشیدی گفته افصح در این هر سه لغت واو است بجای بای
موحده و شمس فخری گفته بباغ آرزوی دشمنانت سراسر میوها باد اکبستو
کبک مرغی معروفست بمعنی کف دست نیز در فرهنگ آمده
کبک دری کبکی که در دره و کوه میباشد و از این کبکها
دو برابر بزرگتر است و آن خاکستری رنگ است و مخطط بخطوط
سفید بسیار ریزه صاحب مخزن الادویه نوشته بهترین طیور
بری آنست و بعد از آن تذرو و پس سمانی پس حجل و دراج و تیهو و
شفنین و جوجه کبوتر و ورشان و فاخته و در تبرستان آنرا کوه
کوک گویند یعنی کبک کوهی و دری و عوام کبک زری گویند
و پر او را بر کلاه طفلان آویزند و حافظ پندارند دیگر بمعنی نام
نوائی است از موسیقی منوچهری گفته ساعتی سیوار تیر و ساعتی
کبک دری و بمعنی اول من گفته ام تو را شکار کند آخر ای نگار
امیر که چشم آهوداری خرام کبک دری
کبود رنگ معروف قطران تبریزی در صفت خزان گفته
خزان ستد ز بستان هر آن نگار که بود هوا خشن شد و
کهسار زرد و آب کبود گفته اند نام کوهی است

کبود جامه بسکون دال نام طایفه و ایلی است در حوالی گرگان
و استراباد تا نزدیکی خوارزم می‌نشسته اند و شاه کبود جامه معاصر
تخش خان خوارزمشاه بوده و شعر نکو می گفته و شاهد بمعنی و این نام
همین بیت اوست که گفته جامه ام را نام از سودای تو گشته
کبود ورنه نام جامه من اطلس و دیباستی
کبودر بفتح کاف و دال کرمی است سرخ و کوچک و آبی که
ماهیان آنرا خورند حکیم رودکی گفته ماهی دیدی کجا کبودر گیرد
تیغت ماهی است دشمنانت کبودر شمس فخری بمعنی بوتیمار دانسته
و گفته تو همچون همائی براوج سعادت حسود تو بر آب غم چون کبودر
بمعنی کرم انسب است زیرا که بوتیمار در آب متکون نمیشود بر لب آب
می نشیند اگر گفتی بر آب غم افتاده لب آب کردی چون بوتیمار را
مرغ غمخوارک گویند مناسبتی داشتی والله اعلم بالصواب
کبودراهنگ نام یکی از قرای همدانست و طایفه جلیله
حاجی لر قراگوزلو در آن متوطن و متمکن اند و فخر المحققین حاجی محمد جعفر
متخلص بمجذوب صاحب مراحل السالکین و غیره از آنجا بوده و در سنه ۱۲۳۸
هزار و دویست و سی و هشت در حوالی مرقد سید حمزه در تبریز رحلت
نموده بکجه متعلق بایشان معروفست بزار و تبرک
کبودان دهی است از مضافات نیشابور جامی گفته بود
آن قریه را کبودان نام و بمعنی سیاه دانه نیز آمده است
کبوده نام درختی است مانند بید بعضی پشه دار را دانسته
و نام چوپان افراسیاب گفته اند
کبودی خال کوبیدن زنان و مردان است و از اکبودی زدن
گویند مولوی مثنوی در قصه قزوینی پهلوان بی‌ستها گفته است
کبوس بروزن سوس بفتح اول چوب گز و نار است را گویند
فخری گفته اگر ز فرزین نایدشهی مدار عجب که رمح خطی باید ز چوب کبوس
کبوک بالفتح و بای مشدد و مخفف مرغیست کبود بمقدار باشه
گویند با غیر خویش نیز جفت شود و گویند اگر نر جانور دیگر را به بیند
در زمان ماده گردد و با او جفت شود و شاید بازان استخوان آنرا برای
قوت باه با خود دارند سوزنی در هجو گفته کپی و کپوک صفت خر سر است
مسخ چو کپی و چو کبوک غر مرغ زهر جنس که بیند کبوک
ماده شود کیر دار از آن جنس نر والله اعلم بالصواب

کبستنک بضم کاف و فتح بای تازی و سکون تای مفتوح سنبه که آسیابانان تیز کنند و در فرهنگ آسیا زنه آورده است بیای تحتانی و تای فوقانی ضبط کرده اند

کبیتا و کبیت و کبیته با اول مضموم و ثانی مفتوح بیای مثناه تحتانی حلوائی است که از مغز بادام و پسته و گردکان و کنجد و امثال آن پزند و بتازی قبیطه و قبیطا و ناطف گویند خسرو دهلوی در صفت هلال گفته

کناره ایست پدید از کبیتهای نبات
فراز این طبق زرنگار سیم آگین

کبیده بفتح اول و بای مکسور معروف آرد جو و گندم بریان کرده که آنرا پست گویند نظامی گفته

منم روی از جهان در گوشه کرده
کفی پست جوین را توشه کرده

و در جهانگیری بضم کاف آورده ظاهرا مصدر و مأخذش کوبیده بوده و واو را حذف کرده اند و بضم انسب است کبیدن کوفته خاطر شدن و رنجیدن و از راه دوستی و صداقت بازگشتن و برین قیاس مکبید یعنی کوفته خاطر نشوید فردوسی گفته

بکبید و از راستی مگذرید

کبیر در عربی ضد صغیر است و در پارسی زمین شوره زار که در تاب آفتاب آب نماید و سراب است و کویر مرادف آنست

نمایش دویم در کاف با بای پارسی

کپ بضم اول همان لب که مرقوم شد یعنی طرف درون دهان و بعضی بفتح گفته اند و آنرا لب نیز گویند و هر جا که بر کپ نویسند اراده بیرون دهان و هر جا که در کپ نویسند درون دهن اراده کرده اند مولوی گفته

از لجاج خویشتن بنشسته
اندرین پیسی و کپ بسته

شمس فخری گفته

کند دعای شه کامران ابو اسحق
دل خلایق در سینه و زبان در کپ

بزبان شیرازی قرابه بزرگ شیشه را گویند و کوچک را کپچه گویند

کپان بالفتح و بای مشدد و مخفف ترازوئی معروفست که یک پله دارد و جانب دیگر سنگ آن شاهین بیاویزند و قپان معرب آنست و با کاف فارسی نیز صحیح است چه کپ بمعنی بزرگست و آن نیز ترازوی بزرگست

کپچه بروزن و معنی کفچه است و آنرا چمچه نیز گویند کفلیز نیز گفته اند و کفگیر مشهورتر از همه است مولوی گفته

زین دیگ جهان یکدو سه کفلیز چه خوردی
باقی همه دیگ آن مزه دارد که چشیدی

و آنرا کفچلیز نیز گفته اند و عربان معرب کرده قفشلیل گویند

کپنک بکسر کاف و فتح با و نون پوشش پشمینه که درویشان پوشند و آن تا کمر است و آستین هم ندارد چون کفن و از پست و آنرا کفنک گفته اند فا با بای پارسی تبدیل یافته یا با کوهی گفته

بهتر از اطلس و سقرلات است
در بر مردم خدا کپنک

چون بعضی مردم دون پایه و الواط بوزینه باز و پاسبانان بازار و امثال آنان میپوشند صفای صفاهانی در نصیحت معشوق خویش از معاشرت الواط میدان کهنه اصفهان گفته

کپنک پوشهای میدانی
در کمین تواند میدانی

کپوک بفتح و بای مشدد مرغیست که در بای پارسی مرقوم شد و گذشت و شاهد آن نیز تحریر افتاد اما ببای فارسی اصح است

کپه بضم و بای مشدد و غیر مشدد و شیشه حجام و شاخ و کدوی ایشان و آنرا کوپه با واو نیز گفته اند و قپه معرب آنست شمس فخری گفته

شهنشاهی که تدبیر ضمیرش
نهد بر پشت چرخ از ماه کپه

و کپه بفتح بمعنی کفه است و آن چیزیست که در دو طرف ترازو آویخته و چیزها در آن نهاده کشند بنا و عمله را نیز چنین چیزیست در آن خاک و گل کرده در عمارت کار کنند هم بضم کاف عربی بمعنی مرضی است سودائی که آنرا بپارسی کریون گویند و اصل آن کر است بکاف پارسی که بعربی جرب گویند و کپه را معرب کرده قوبا خوانند یوسفی طبیب در علاج کبه گفته

ای آنکه باره خلاصی جسته
خواسته تن خویش را ز علت رسته
از خردل و خل ضماد میکن که شود
در باغ امل نهال صحت رسته

کپی بفتح بوزینه را گویند و کپ بمعنی دهان است چون بوزینه نخود و امثال آنرا در درون دهن نگاه میدارد بپارسی این نام یافته حکیم سنائی گفته

صورت طمع کافت بشر است
کپی سالست دم است و گربه سر است

کاهی مشدد نیز کنند فخر گرگانی در مثنوی رامین و ویسه گفته

زکپی در جهان ناپارساتر
ز سگ رسواتر و زان بی بهاتر

کپیدن بفتح اول بمعنی ربودست و پارسیان چنان گویند که کاف پارسی با قاف مشتبه شود حکیم عنصری گفته

در خون جگر بسی تپیدم
تا بوسه از لبش کپیدم

نمایش سیم در کاف با تای منقوطه

کت بفتح تخت سلاطین هندوستان را گویند مسعود سعد گفته

چو فغفور بر تخت زر و فور بر گت　　ناتفی خبوشانی نیز گفته　فراز گت زرنگارش نشاند　و آنرا پلنگ نیز گفته اند و آن هندیست حکیم اسدی در گرشاسب نامه گفته　بدو گفت مهراب شه را بگوی　دگر باره تا زاید آرام روی　رز مجوی که پر خون نمایم گت و افسرت　برم نزد سرانده ریب تر سرت حکیم فرخی در مدح سلطان محمود گفته　خلافت جدا کرد جیپال را ز گتهای زرین و شاهانه زیور　دیگر مخفف کات یعنی که ترا آمده انوری گفته　دی مرا حاجب امیر بخشم　گفت رو گت امیر ندهد لوت　و باین معنی بکسر اصح است بضم اول لغت دری و تبری مخفف گفت است که فای آن محذوف شده قاضی نجم آملی مازندرانی قصیده گفته و در آخر آن گوید　این بدان وزنه که دقیقی گت　تن تنا تن تنا تنا نا و　بندار رازی گفته　بشهری بنیر بر یکی روج همی گت　و اعظک در هر زه لائی

گت و مت بضم کاف و میم این لغت از اضداد است بمعنی لعینه نوشته اند حکیم فرزدق گفته　روی زشت آن بد اختر نحس و شوم　راست گویم گت و مت ماند بوم

کتایون بفتح اول و ضم یا نام مادر اسفندیار دختر قیصر روم بوده فردوسی گفته　کتایون چو آمد بنزدیک شاه　غو کوس برخاست از بارگاه　و دیگر نام دختر خاقان بوده که نریمان باو محبت داشته و همایون دختر فغفور بر کتایون رشک میورزیده حکیم اسدی از قول همایون بنریمان گفته　کتایون خاقان ترا یار بس　سخن از همایون مران زین سپس　میا پیش این نرگس می پرست　که نرگس مست است و خنجر بدست

کتاره خنجریست شمشیر مانند که بیشتر اهالی هند داشته اند اکنون در ایران متداول و کاف را بغین و تا را بدال تبدیل کرده اند امیر خسرو دهلویست　سر آن دو چشم گردم که چو هندوان هر همه را بنوک مژگان زده بر جگر کتاره　بر قانونی که لام و را بیکدیگر تبدیل میابند کتاله نیز بهمان معنی است چنانکه ناصر خسرو گفته گل در کله چون عروس نهان شد　ابر شاطه شده است و باد و لاله نرگس جماش چون بلاله نگه کرد　بید بر آهیخت سوی لاله کتاله

کتام بفتح تالاری که از چوب و تخته سازند و آنرا در برستان تا بار گویند

کتخ بفتحتین کشک باشد که در آش کنند از ترشی و شیرینی هرچه با نان خورند که قتق گویند و ظاهرا کتخ فارسی و قتق ترکی است و کتغ نیز در فرهنگ جهانگیری مرادف آنست شمس فخری گفته　چو شیر و روغن آمیخته است با احسان　بسخت روی و ترش هست همچو ترب و کتخ　ترب و ترف قروت است

کتخ شیر ماستینه ایست که از کشک و شیر و روغن پزند و خورند عمید لوبکی گفته　مدام تا که بخاصیت اهل صفرا را　موافق است همه عمر ناردان و کتخ

کتران و کیتران بحذف یا صمغ سرو کوهی که آن سرو را ابهل گویند و آن صمغ بغایت حار و محرق است بهتر آنست که از درخت عرعر حاصل نمایند و آتش زده در آن میگیرد و بر شتر گرگین و اجرب مالند نافع بود و معرب آن قطران است و نام شاعر سیاه رنگ و گفته اند　بلبل خوش نغمه را ز باغ برون کرد　زاغ که در باغ شاعریست چو قطران

کتر و بتن بر وزن پهلو شکن در برهان گفته بلغت زند بمعنی ماندن و بجائی نرفتن است　والله اعلم بالصواب

کتره بر وزن قطره بمعنی پاره پاره و دریده است و سخنان بمعنی بی ترتیب را که باهم ربطی ندارند بدین مناسبت کتره گویند و با قطره در لفظ و معنی انسب است چه قطره نیز پاره است یحتمل قطره معرب کتره باشد فردوسی بمعنی پاره گفته　بر او کتره کرد آن زره را بتیغ　ز زخمش همی جست راه گریغ　و این لغت در فرهنگها و برهان نبود از لغات قدیم شهنامه که علوی طوسی در سیصد سال پیشتر نوشته بدست افتاده است　والله اعلم بالصواب

کتنک بالضم و فتح تا چوب دست قلندر را گویند و ضرب مطلق چه با چوب و چه غیر آن و باضافه واو یعنی کوتنک هم درست است و بفتحتین گوسفند کوته دست و پای کوچک که بعربی نقد بفتحتین گویند و چلاو سیر دیر و روغن مازندریان که بمنزله نان آنان است و آنرا کته نیز گویند

کتکار و کتگر بالفتح و کاف فارسی درد گر و نجار را گویند مولوی معنوی گفته　جور و جفای دوری کان کته کار میکند　بر دل و جان ما تبر راسته کار میکند　حکیم اسدی طوسی راست　سرائی بخوبی چو خرم بهار　بگردش ایوان بلوری چهار　ز هر جا نو ر صورت بیکران　ز ایوان در آویخته کتگران

وهمانا کتکر و کتکار در اصل درودگری و چارپایه و کت ساز بوده
و بعد از آن در مطلق درودگر استعمال کرده اند چنانکه معنی
ترکیبی آن دلالت بر این میکند والله اعلم بالصواب

کتل بالضم و فتح با اسب جنیبت و عقبه بلند دره کوه و آنرا کوتل
نیز گفته اند و بمعنی عقبه کوتل مرکب است از کوه و تل یعنی تل کوه

کتنبر بروزن قلندر در برهان بمعنی مردم بیکاره و پرخوار
که بتنبل مشهور است آورده و گفته کتنبل تبدیل آنست

کترم با اول مضموم بثانی زده ورای مضموم سخنی که از حد
گوینده متجاوز بود و آنرا لاف و گزاف گویند

کتف ساره بسکون فا آن موضع از پشت اسب که
پس زین بر آن باشد مختاری غزنوی گفته بکتف ساره
برآورده زانو از ادبار بچشمی نه فرو رفته دیده از تا تار رشیدی
چنان نوشته و این بیت را در صفت اسب لاغر قیاس کرده
فقیر گوید اگر در تعریف غلام سیاه خود گفته باشد یکی غلامک
زنگی خریدم از بازار کتف بان معنی که گفته معنی ندارد پس کتف
شانه و چشمخانه گفته است والله اعلم بالصواب

کتو بضمتین غوزه پنبه و بالفتح مرغ سنگخواره و بدین معنی
کیتو بکسر کاف و سکون و ضم تا نیز آمده

کتیر با اول مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف در جهانگیری
بمعنی سراب آورده است و رشیدی نوشته که کتیر بمعنی سراب
ببای موحده است مرادف کوبر نه بتا و حق با رشیدی است
فرزدق گفته در نظر آید جهان مثل کویر میرود عمر گرامی همچو تیر

کتیرا صمغ درخت قتاد است و آن بوته ایست خاردار
که شتر آنرا نخورد مگر در نهایت گرسنگی و ناچاری

کتیم بالفتح و کسر دویم و یای معروف مشکی و خیکی که
آب از آن تراوش کند

نمایش چهارم در کاف با جیم

کج بمعنی ضد راست معروفست و آنرا کژ نیز گویند
چنانکه مولوی گفته باد بر تخت سلیمان رفت کژ پس سلیمان
گفت باد اکژ مغژ

کجا چند معنی دارد اول بمعنی جاست مولوی معنوی گفته
هر کجا تو با منی من خوشدلم کمال الدین اصفهانی گفته بجز نجد
تو بنده اشما نکند بهر کجا که پرورش رود زاصل و نژاد حکیم ازرقی
هروی گفته کجا زهمت عالیش یاد خواهی کرد بچشم عقل
نماید ستاره اندر چاه دیگر بمعنی که است فردوسی گفته سر نامه
کرد آفرین خدای کجا هست و باشد همیشه بجای فخر گرگانی گفته
دلم چون نامه پر رنج و درد است کجا عنوان آن این روی زرد است
فردوسی گفته برادرت چندان برادر بود کجا مر ترا بر سر افسر بود
دیگر بمعنی چه است و آنکه نبرد سیاوش خرامید زود برادو بشمرد
آن کجا رفته بود دیگر بمعنی کی باشد گر ز کوهی وصل تو یاد آمدی
دل کجا از غم بفریاد آمدی دیگر مخفف کدام جاست کجا بودی
که امشب سوختی آزرده جانی را دیگر بمعنی کی باشد کجا روا ست
که من دور باشم از در دوست بود رقیب شب و روز شاد در بر دوست
دیگر نام شهری بوده از ولایات چین حکیم اسدی در گرشاسب نامه گفته
ز پیمان چو پرداخت زان رزمگاه بگرد کجا خیمه زد با سپاه

کجاز بالکسر و زای معجمه در آخر آلات آهنین از تیشه و تبر و جز آن

کجاوه و کژاوه معروفست که بر استر و شتر بار کنند و در هر طرفی
یکی نشیند در اول کرسی واری از چوب ساختند و با ریسمان محکم
از پهلوی استر او تنگ کرده و در آن نشستند کژاو ذنگ کژاوه
خواندند چون زای پارسی با جیم تبدیل می پذیرند کجاوه گفتند و او را
با بای عربی بدل نموده کجابه نیز نامیده شد در صفت کجاوه
شتر در سفر خوارزم گفته ام شتر دارها مون بر ترکمان بیاورد
پشیم هیون در زمان یکی کوه کوهان هیون برگزید کجام عماری
کشتی را بسزد بکوهان کژاوه برش از شکوه چه دو در برافراز البرز کوه

کج و کژ معروف یعنی ضد راست و جنسی از ابریشم زبون
پست است و بمعنی آهن سر کج که فقاعیان یخ بدان شکنند و بالضم
صمغی است که آنرا اشه گویند و مهره سفید کم بها که شیرازیان گجی
گویند و بعضی مویش خوانند و در حرف میم خواهد آمد و شاهد این معنی
بیت حکیم خاقانی را دانسته اند که در تحفه گفته گر چشم و چو سحر بابه
خشم لابلکه چو گژ دمند بی چشم فقیر را در این شاهد تامل است

کجک بفتحتین آهنی باشد سر کج که پیلبانان بر سر پیلان زنند
که با رام برود و قتی در نصیحت گفته ام از کجان گر صد کجک آید

بفرفت سرمخار پشه راکو باد برخود میل صاحب توش باش
وآنرا انگر نیز گویند انگر مخفف آهن کج است و بمعنی خم کوچک
درازکه خن بره بمعنی بچه خم نیز آمده معانی دیگر نیز دارد امّا در لغت
گرژنگ با زای پارسی خواهیم آورد

گجله بفتح کاف و لام مرضیست که آنرا کلاژه نیز گفته اند

گجور بروزن صبور دوائیست که آنرا زرنباد گویند و این لغت
هندیست و بضمّ اوّل اسم ولایتی است از طبرستان که شهر
رویان قدیم و قلعهٔ مورد در آن بوده و اکنون شکارگاه در آنجاست
و پانورکه رستمدار باشد نزدیک است

گجوک با اوّل و ثانی مضموم نام مرضی است که آنرا کهنگو نیز گویند
بتازی عرق النسا و بترکی قوین و بهندی رنگین باد گویند
یوسفی طبیب گفته از درد گجوک آنکه گردد محزون تا دمبدمش
الم نگردد افزون خلطی که سبب شده است این عارضه را
باید که کند از بدن خود بیرون با جیم پارسی نیز آمده است

گجیل با اوّل مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف نام محلهٔ است
قدیمی از محلات شهر تبریز و آن دروازه بنام آن موسوم است
شیخ کمال الدین مسعود خجندی در اظهار میل بمراجعت شهر تبریز
این رباعی را که نام کوه سرخاب و آب چرنداب تبریز نیز در آن
مندرج کرده از سرای بانوی ترکستان باهالی تبریز فرستاده
و آخر به تبریز آمده در آنجا فوت و در مقبرة الشعرای کوه سرخاب
مدفون شد تبریز مرا راحت جان خواهد بود پیوسته مرا ورد
زبان خواهد بود تا در نکشم آب چرنداب و گجیل سرخاب ز چشم من روان خواهد بود

گجیم و کژیم جامه ایست که درون آنرا به پیله ابریشم خام
آکنده و پر کرده و در روز جنگ پوشند که حفظ تن از ضرب
تیغ و طعن نیزه کرده باشد و آنرا گجین و کژین و کجیم و قژاکند
و کژاغند نیز گفته اند و حکیم اسدی طوسی گفته ز خفتان و از جوشن
کارزار ز درع و کژاکند بد سی هزار و برگستوان را گویند که
روز جنگ بر اسب افکنند تا از زخم تیر و تیغ حفظ کند و کاتبی
ترشیزی بمعنی برگستوان گفته است ز آتش تیغ غضب گر شعله
بر چرخ افکند نقره خنگ چرخ خاکستر شود با نه گجیم سلمان
ساوجی نیز گفته است از جهان منسوخ شد رسم قژاکند و گجین

بعد از این کس را خیال کژ نگردد در کمان
نمایش نهم در کاف با جیم پارسی

کچ بالضمّ ظوس ماهی را گویند

کچری بکسر اوّل از برنج و ماش و روغن خورشی کنند
هندیان و این لغت نیز هندیست

کچاک بفتحتین جانوریست که مشک آب در دو آنرا مشک در
نیز گویند و بضمّ کاف بمعنی کیک که بعربی برغوث خوانند

کچل بفتحتین بمعنی کل است با کاف عربی که در سر مو ندارد
و جانوری و حیوانی که پای او گر است شعر خسرو دهلوی
مذکور شد از چلچل تو پای من از رشک کچل و بضمّ کاف جانور
مشک در که گذشت کچل و کچری تصحیف است

کچله چیزیست از جمله سمیّات که سگ را زود کشد و آنرا زبان
اهل طبرستان کلاج دار و گویند و بلغت سریانی ازاراقی و آن
تخمی است مدوّر و پهن و سخت و صلب و بعضی از آن خورند و آنرا
مبدّل مزاج بسیار سرد دانند کچوله نیز گویند و این قول صاحب
تحفه با قول صاحب مخزن تفاوتی ندارد

کچول همان کاچول مرقوم که شاعر گفته افشاندن دست
شیر مردان بدو کون اکنون ترانه و کچول افتاده است
شیخ اوحدی مراغهٔ در جام جم گفته زین کچول و کچل سری
چند ند که بریش خسان همی خندند

کچه بروزن بچه انگشتری بی نگین خانه را گویند چنانکه بازی
انگشتری که زنان و دختران کنند کچه بازی گویند شاعر
گفته میان این جهان و آنجهان پوچ کچه پیش من است
این پوچ و آن پوچ دیگر بمعنی زنخ است مرادف کاچه
مرقوم و آنرا چانه نیز گفته اند و چانه و زنخ زدن کنایه از گفتن
سخنان بیهوده و کچه گل کردن ظاهر شدن راز پنهانی و تا خند
همان انگشتر بازیست و هر وقتی که گل کند انگشتر که پنهان است
پیدا میشود شب گل و روز گل هم از جمله اصطلاحات کچه بازیست
و بدری تبریزی کچه قاشق را گویند دیگر کچه با کاف و جیم پارسی
کسیکه سخن فصیح نتواند گفت و آنرا کج زبان نیز گویند
و کچه در آوردن بشیرازی بمعنی دهان و چانه را کج کردن

بتمسخر و تقلید کسی
کپچیر بر وزن و زیر پیشوای مردم و کپچیر ده رئیس و بزرگ اهل ده بضم اول نیز گفته اند

نمایش ششم در کاف با خا

کخ گیاهی باشد که از درون آب روید و از آن حصیر بافند و در خراسان انگور و خربزه بدان آویزند و از آن گیاه صورتی زشت سازند و اطفال را بترسانند و آنرا کخ نیز گویند نظامی از قول شیرین گفته نمانم جز عروسی را درین سنگ که از کخ کرده باشندم بنیرنگ عروس کخ شبستان را نشاید ترنج از موم بستان را نشاید و گویند بفتح اول نام شهریست و بکسر اول بمعنی تلخ و بیمزه است و گاهی این لفظ را بجهة نفرت طفلان از خوردن چیزی که مناسب نیست و خواهند از او پس گیرند گویند و دیده ام در فرهنگ که گفته اند حضرت ختمی مآب وقتی با این لفظ پارسی تکلم فرموده اند زیرا که خرمای صدقه حاضر شده بود و حسنین یکی از آنها را در دهان مبارک گذاشته وادخل الرسول الله اصبعه فی فیه قال کخ کخ فاخرج التمره من فیه والله اعلم و راوی این حدیث فقیه ابولیث سمرقندی و در کتاب بستان در باب من تکلم بالفارسیة آورده و رشیدی گفته در تحفة الاجباب بمعنی حرارت و گرمی گفته است بلی چنین است دیدم چنین نوشته چون بمعنی کخرا بمعنی گرمی نوشته اند بکاف عربی صاحب تحفه بکاف عجمی دانسته بگرمی معنی کرده

کخج بضم اول بمعنی گیاهی که بدان زمین و فرش خانه را روبند و آتش تیز بآن افروزند طیان بی گفته دست و پای و روی خوبان پر کلنج ریش پیران زرد از بس دود کخج

کخکخ کلمه که برای نفرت طفلان از برای منع خوردن چیزی گویند چنانکه مرقوم شد و بهر دو کاف مکسور صدای خنده بلند حکیم سنائی گفته و در چکچک مرقوم شده کخکخ اندر فقیر از خریست چکچک اندر چراغ از تریست و بضم هر دو کاف آواز سرفه کردن چنانکه اوحدی در جام جم گفته خرس نیز رخورد بنا چار پس زود در کخکخ او فتد کارش

نمایش هفتم در کاف با دال

کد بفتح اول بمعنی خانه است و آنرا کت نیز گویند چه در پارسی تا با دال مبدل میشود حکیم فرخی گفته به بتکده اندر بت را خزانه کردند در آن خزانه بصندوقهای پیل کهر و بمعنی تخت نیز آمده

کدبانو یعنی بزرگ خانه و سرای

کدخدا یعنی بزرگ خانه و محله چه هر محله در جای خود بمنزله خانه ایست و راتق و فاتق او کدخداست مولوی معنوی گفته نفس بت کدبانوی من من کدخدا او شوی او کدبانویم گر بد کند بر روی کدبانو زنم و باصطلاح منجمین کدخدا و کدبانو دلیل روح و جسم و هر دو بی یکدیگر بیفایده اند و عمر مولود بی هر دو بقائی ندارد و کدخدا را بیونانی هیلاج خوانند یعنی چشمه زندگانی و کدخدا بمعنی پادشاه نیز آمده است چنانکه فردوسی گفته کیومرث شد در جهان کدخدا

کدر بفتح اول و ثانی در برهان گفته رستنی است بسیار خوشبو و آنرا کادی گویند و شربت آن آبله را نافع است

کدرم بضم اول و رای قرشت غله ایست مانند ارزن که در میان زراعت گندم روید و خوردن آن گردش سر آورد مصرع کدرم و جو برنج و ارزن خویش

کدفت بفتح اول و ضم دوم کاسه سر را گویند حکیم نزاری قهستانی گفته بجان دوست که گر صد هزار سال براید نه ممکن است که سودا بدر رود ز کدفتم

کدکده بفتح هر دو کاف صدای مطرقه را گویند

کدنک و کدین و کدینه بالضم چوبی که گازران جامه بدان کوبند تا پاک شود سوزنی بجهة گازر پسر گفته بدار چوب تو سر بر نهم کدنک زن ز عشق روی تو بیزارم ار بگویم آه شیخ نظامی گفته بخندار اندرین آشفته بازار کدین گازران از طبل عطار از بعضی شواهد بمعنی تیک و مطرقه فهمیده میشود مسعود سعد سلمان گفته از حربه سینه اند چون گنده از تبر و ز گرز مغز گرد چون به از کدین شیخ نظامی گفته بر هر که زدی کدینه گرز بشکستی اگر چه بودی البرز حکیم نزاری گفته اگر پیشانی داری چو سندان نه پیچی از کدین امر باری دیگری گفته بگو بدآهن مکسر و طمع کدینه تن تا حشر خسرو دهلوی گفته تو ای حجت مؤمنان خراسان امام زمان را

همین وا یمنی دل مؤمنان از وسواس امانی بنا صبی الحجت کدینی

کدو معروفست و کوزهٔ شراب را نیز گویند و در همان کدوی خشک نیز گاهی شراب کنند و بمعنی پیاله نیز آمده و کنایتا بمعنی کاسه سر است مولوی معنوی گفته ای آب زندگانی ما را ربود سیلت اکنون حلال ما دست بشکن سبوی ما را گر بحر می بریزی ما سیر پر نگردیم زیرا کنون نهادی بر سر کدوی ما را انوری در هجو کلی گفته بردم بکدوی تر بدو حاجت الخشت نهاد پیش من بر سر یعنی که بدو خشک من گر هست اندر همه باغ من کدوئی تر مولوی گفته مرد که خودپسند شد همچو کدو بلند شد تا نشود ز خود تهی پر نشود کدوی او

کدواده با اول مفتوح ثانی زده بنای خانه و عمارت سیف اسفرنگی گفته با یاد توکل نگار رشته دیوار بهار خانه جان در عهد تو استوار مانده کدواده عمر سست پیمان و کدلاده نیز بمعنی بنیان خانه است چه لاد بمعنی بناست و در لام خواهد آمد

کدوبا بمعنی آش کدو است چه با بمعنی آش مرقوم شده است

کدوبن بیخ و ریشه و بته کدو ناصرخسرو علوی نشنید که زیر چناری کدوبنی بر رست و بر دوید بر او بر بروز بیست

کدوخ بالضم بمعنی حمام دیده شده همانا پارسی حمام است مانند گرمابه رودکی گفته بامدادان بچشم آمد آن نگار بمن از کدوخ با دو رخ از باده لعل و با دو چشم از سحر شوخ صاحب برهان گفته بمعنی جام هم آمده مصحح برهان انکار نموده

کدودانه بر وزن بهودانه کرم معده را گویند یوسفی طبیب گفته در دفع کدودانه بدست تو بسلف خرمای و برنگ و مغز جوز آر بکف

کدوه بضم اول و ثانی بر وزن ستوه بمعنی خراش و خراشیدن و گرفتن در برهان آورده و لا شاهد له

کده بفتح بمعنی خانه و محل و مکان مانند میکده و بتکده و غمکده و شواهد آن در اشعار بسیار است گاهی ها را حذف نمایند چنانکه فرخی گفته و مرقوم شد و بالضم چوبکی که در میان قفل چوبین افتد تا بی کلید در وا نشود طیان بمی گفته در کلیدان نبود سخت کده باز کردم در او شدم بمکید و بمعنی کام و گلو نیز آمده فخری گفته آنکه طفلان امل را دایه کام مراد جز بشیر و شکر بدحشن نگشاید کده گشته ایمن بساحت ملکش ز دزدان اتحنا تنگ خانها ایمن شدند از زحمت قفل و کده و بمعنی خراش و خراشیدن نیز آمده است و گدوه بر وزن گروه هم دیده شد

کدیور بفتح کاف و کسر دال و واو مفتوح براء زده بمعنی کدخدا و صاحب خانه زیرا که کد بمعنی خانه و ور بمعنی صاحب است مانند تاجور و بمعنی برزگار نیز آمده شمس فخری بهر دو معنی گفته اگر گوش دارای عدلش نبودی دگر در کدیور نبودی کدیور مسعود سعد سلمان گفته کرد دکده ویران چو کدیور دو شود دیگر بمعنی مزارع نیز آمده چنانکه حکیم خاقانی گفته ماه بماه میکند شاه فلک کدیوری عالم فاقه مرده را توشه دهد توانگری مایده سازد از بره بر صفت توانگران برزگری کنند بکار از قبل کدیوری رشیدی نوشته درین مثال تأمل است چه بمعنی خانه داری و کدخدائی نیز درین بیت درست است فقیر گوید شعر خاقانی بمعنی برزگر و مزارع در این محل برهان قاطع است و جای تأمل و تأویل نیست و کدیور شامل دهقان و مزارع و باغبان نیز میباشد منوچهری بدهقان کدیور گفت انگور مرا خوش رسید گرد آبستن از دور میان مانه عقدی نه نکاحی نه آیین عروسی بود و نه سور والله اعلم بالصواب

نمایش بیستم در کاف با را

کر بضم اول نام رودیست در میان ارمنیه و اران نزدیک شهر گنجه و شیخ نظامی گفته ز کر گوهری بسته بر دامنش و رودی دیگر است در فارس که امیر عضدالدوله دیلمی بر آن رود سدی و بندی محکم بسته و به بند امیر معروفست چنانکه در صفت آن سد و رود گفته اند که کوهی در دریا بست حکیم خاقانی شیروانی در صفت رود اول گفته باد صبا بر آب کر نقش قد افلح آورد هم تو فلاح و فتح را بر شط مفلحان بری و مخفف کره است چه از انسان و چه از حیوان چنانکه در ولایتی که ملخ آمده و برای تغییر فصل آرام گرفته یا در زیر برف مانده سال دیگر ظاهر شوند گویند کر کرده یعنی بچه‌های تازه از آنها متولد شده و همچنین فرزند آدمی را کر گویند چنانکه شاعری گفته شه بحر و تو شهزاده در آن بحر دری نی نی که صدف سار تو از دری گویم مثلی گرچه بظاهر خوش نیست باشد چو پدر چنان چنین است کری و بفتح اول کسیکه قوت سامعه نداشته باشد و قسمی است از مار که افسون نپذیرد و این دو معنی معروفست دیگر بمعنی توانائی و قوت نیز آمده چنانکه حکیم فرخی گفته شعر

ملک آنست که او را بسخن باشد دست ملک آنست که او را بهنر باشد کر سوزنی نیز در این معنی گفته شکوه و حشمت و دولت نعیم و ناز و کام و کر مخفف کار نیز میباشد

گرا بکسر اول و ثانی بالف کشیده مختصر و مخفف هر گراست چنانکه حکیم قطران تبریزی گفته گرا پشتی کند گردون چه باید پشتی لشکر چه باید یاری مردم گرا دولت بود یاور ودر از اشعار البسیار است چنانکه گرا بخت برگشت مردی چه سود

گرارا بروزن توانا و هر دو رای مهمله بمعنی چوب زیرین در بود نوشته اند و اختلاف در املای آن کرده اند و در مؤید کوارابوا گفته و در اداوات بجای رای دویم دال آورده است

گراجیدن بروزن تراشیدن بانگ و فریاد مرغ خانگی در وقت بیضه نهادن و با جیم پارسی نیز آمده

گراخان با خای نقطه دار نام پسر بزرگ افراسیاب بود اتراک قراخان گویند و بسیار این نام نهند

گراد و گراده جامهٔ کهنه پاره را گویند و در فرهنگ بضم گفته

گراز بضم کاف و زای معجمه در آخر کوزهٔ آب که سر آن تنگ باشد و آنرا تنگ بضم اول گویند و بتشدید رای نیز آمده و فی القاموس الکراز کغراب شیشه و کوزه سر تنگ و صاحبان فرهنگ در این لغت تصحیف خوانی و اختلاف کرده اند و در برهان بگمان کاف فارسی بخرام که راه رفتن از روی ناز باشد آورده و سهو کرده آن بکاف پارسی با شین

گراسه مرغیست سیاه فام که تیز تواند پرید بنون نیز گفته اند و گراسه بالضم بمعنی مصحف و کلام خدا آمده یعنی قرآن خاقانی گفته دست جنب و گراسه در روی واین در مقام استعجاب است سوزنی گفته بر بام من ارفال گشائی زگراسه مبنی بخط اول قدتنی النضر مؤلف گوید گراسه کتاب را گویند عموماً نه قرآن مجید را خصوصاً چنانکه هم خاقانی در تحفة العراقین خود گفته است گرآنچه درین گراسه گفتم کس گفته خدا را سه گفتم

گراش بروزن خراش پریشانی سوزنی سمرقندی گفته تو در میان دلی دل میان زلف تودر گراش خود مخوه و در زلف خود بشانه مزن وبراین قیاس گراشیدن و گراشیده آغاجی گفته بتا تا جدا گشتم از روی تو گراشیده و خیره شد کار من

هم سوزنی گفته رمیدگان و گراشیدگان ز وطن تراخ هند زیزدان بدعوت و آمین و نام قریه ایست بلارستان فارس که دیزی گوشت پزی آن بخوبی معروفست و جراش معرب آنست

گراک و گراکا مرغ دمسیجه که بعربی صعوه گویند شمس فخری گفته چنان نیندیشد او از دشمن خویش که باز تیز چنگال از گراکا

گراگر بضم کاف اول و فتح دویم کلاغ و زاغ را گویند

گران و گرانه بالفتح کنار و کناره نشاط اصفهانی گفته دیدیم کرانه تا کرانه غیر تو نبود در میانه شهاب الدین ادیب صابر گفته دریا کرانه دارد و دریای فضل او ننموده هیچوقت کسی را کران خویش

گرانی آنچه انتها پذیر باشد و مرکبات تام الترکیب که مدتی معتد امید ماندن و بقای آن بود مانند موالید ثلثه از فرهنگ دساتیر نقل شد و گراند یعنی تمام شود و بانتها رسد و نگراند یعنی انتها نپذیرد و کران نگیرد و در نامه حکمای فرس در بیان ذات پاک یزدان و توحید و یکتائی آن گفته نه گسلد و نه جدا شود از او چیزی و نه گراند و نه پیوندد بدو چیزی و برین قیاس

گربز بضم اول و ثالث بروزن هرمز مرد مکار و حیله گر را گویند و بمعنی دلیر و شجاع و زیرک و عاقل و دانا و گربزی بمعنی بزرگی و زیرکی و تیزفهمی آمده مؤلف گوید چنانکه در حکمت افراط و تفریط در هر کار و هر صفت مذموم و وسط و میانه محمود است همچنین تهور و جبن هر دو بد و میانه شجاعت گربزه و خمود نیز هر دو ناپسند و عقل پسندیده است و گربز مرکب از گرگ و براست یعنی گرگ در صورت بره ناصرخسرو گفته گربز را از تو بمعنی گشت پیدا زانکه تو با شبان درنده گرگی بی شبان لاغر بزی و جربز و جربزه معرب است و رشیدی لحمی مشهور بوطواط بنابر ضرورت قافیه ضمهٔ زا بکسره بدل کرده گفته زهی در نیکوئی روی تو معجز دل من گشتهٔ عشقت را مجاهز مطیع امر تو افلاک توسن غلام حکم تو ایام گربز

گربس و گرباسو و گربسه و گربسو بمعنی جلپاسه را گویند شعر سیک شد هم نهنگ را سو مرگ عقرب بود ز گرباسو شعر اژدها باش بر خزینه علم کاینچنین جای جای گربسه نیست

کرپا بضم اول و سکون ثانی در برهان آمده و در فرهنگ بفتح اول گفته و این بیت نیز مؤید آنست نه زادان سر فرود آرند کشند کرپا زکل کرپا نه مردان مرد خوانندش نهد کرزن بصد کرزن و آنرا بلند و رنیز گویند

کربال بروزن دنبال نام ولایتی است از فارس و برنج آنجا از سایر جاها امتیازش بیشتر است و آن بر دو قسمت است کربال بالائین و زیرین و معنی حقیقی این نام این است که کر نام رودخانه ایست که امیر عضد الدوله دیلمی بندی بر آن بسته است و مردم بملاحظه بالا و زیر رود کر این نام بر آن نهاده اند و معروف شده

کربه بروزن کلبه است و قربق معرب است

کرته بضم پیراهن است و قرطه معرب آنست و بکسر علفی است که از آن جاروب سازند و درخت خار شترخوار و بفتح قطعهٔ زمین زراعت کرده را گویند

کرج بالفتح بمعنی گوی گریبان و پارچه که از گریبان پیراهن بیرون آورند و بعربی قواره گویند و پارچه از خربزه که بضم با بریدن خوانند و بترکی قاش و قاچ گویند و بفتحتین شهری که بدو منزلی طهران در جنب رودی موسوم بکرج و گفته اند روز زی در راه قزوین تا کرج تا بیابی از غم دنیا فرج

کرجفو جانوریست پرنده شبیه بتیهو و آنرا بودنه و وشم خوانند و بعربی سلوی گویند تو ئی شاهباز و عدو کرجفو

کرجن بروزن بردن استخوان نرمی را که آن خایند و آنرا بعربی غضروف خوانند

کرخت و **کرخ** بفتح اول عضو بخواب رفته و بیحس شده که بعربی خدر گویند آذری طوسی گفته سر چاهی چنین مباش کرخ زانکه چاهیست بر سر دوزخ حکیم یوسفی در معالجه آن گفته چون عضو کسی را کرخی روی نمود از بهر علاج بایدش قی فرمود باید مالید بعد از آن روغن قسط چندانکه پدید گردد او را بهبود و بفتح کاف و سکون خا نام محله ایست از شهر بغداد و از آنجا بوده شیخ ابومحفوظ مشهور بمعروف کرخی بواب مرید حضرت امام والا مقام علی بن موسی الرضا علیهما السلام که گویند خاک تربتش تریاق سموم است اگر از خرقه کس درویش بودی رئیس خرقه پوشان میش بودی اگر مرد خدا آن عام چرخی است بلا شک آشنا معروف کرخی است شیخ نظامی گفته کبودی و کوری در آید ز چرخ که بغداد را گرد کاخ کرخ

کرد بالضم نام طایفه از صحرانشینان در مصایب ناله کم کن کاین جزع ماند بدانک بره را میبرد گرگ و اشتلم میکرد کرد و بفتح بمعنی کار و فعل است و شاخی که وقت پیراستن از درخت ببرند سنائی گفته کرد پیش آر و گفت کوته کن با چنین گفت کرد بیهوده کن و بپارسی دری گردن بضم کاف بصدر است و کرد نیز بضم گفته اند چنانکه از قافیه این قطعه حکیم رودکی بر می آید مهتران جهان همه مردند مرگ را سر همه فرو کردند از هزاران هزار نعمت و جاه روز آخر بجز کفن بردند فردوسی گفته هزینه چنان کن که بایست کرد نباید فشاند و نباید فشرد و کرد زمینی را گویند که برای کاشتن سبزی یا میوه درست کنند و در آن چیزی کارند مولوی معنوی گفته هر چه بینی باشدش کردی دگر در میان باغ از سیر و کرز هر یکی با جنس خود در کرد خود از برای پختگی نم میخورد تو که کرد زعفرانی زعفران باش و آمیزش مکن با ضیمران

کردار بکسر کاف فعل و عادت فرخی گفته کردار بود جاه کرام بزرگان کردار چنین باشد و عاشق کردار و بمعنی طرز و روش نیز آمده و ازین بیت حکیم فرخی رفتار و کار خوب و اخلاق نیکو فهمیده میشود که بمعشوق خطاب و عتاب کرده میگوید شعر کردار همی کردی تا دل بتو دادم چون دل بشد از دست بپیچی ز کردار مصرع بنغزی بکردار باغ بهشت

کردک بکسر اول بمعنی لغز و چیستان باشد و بامعنی در پردک گذشت

کردگار بکسر کاف نام خدا تعالی و معنی ترکیبی آن خداوند کار است و بمعنی عمدا نیز آمده استاد رودکی گفته نه چون پور میر خراسان که او عطار ناشسته بود کردگار

کردنک بفتح کاف و دال و سکون را و نون دیوث و ابله باشد و کردنکل نیز گفته اند و در کاف پارسی نیز بیاید

کرده کار یعنی جلد کار و کار کرده و استاد است

کرده نخست با کاف عجمی یعنی معلول اول که عقل اول باشد

کرده کرزدنک بفتح اول و کاف و میم فارسی و کسر زا

تانی بمعنی فاعل قریب است از فرهنگ دساتیر آورده شد
کرزه بالضم همان کرد یعنی زمین کشت زار که کنارهای آنرا
بلند سازند و آن کنارها را مرز گویند
کرزمان بفتح کاف بمعنی آسمان و عرش و در ادات بکاف
فارسی گفته چنانکه شمس فخری گفته تا بود در کان عقیق و بهرمان
تا بود خورشید و مه بر کرزمان و بفتح را و سکون زا نیز آمده دقیقی
گفته مه و خورشید با برجیس و بهرام زحل با تیر و زهره بر کرزمان
لیکن در لغات ژند خواهد آمد که اصح کرشمان و کرژمان
بضم رای مهمله و ضم شین و زاء فارسی است
کرزن و کرزه بکاف فارسی است نه عربی و در آنجا بیاید
کرس بضم اول بمعنی چرک و ریم و چرک جامه و موی مجعد آمده
و آنرا کریب نیز گویند ناصر خسرو گفته سر بتاب از حسد و کینه بر کرو
فریب برکش از گردنت این جامه پر کرس و کریب و در فرهنگ
گفته کرس را کرسه و کورس نیز خوانند
کرسان بروزن ترسان ظرفی باشد مانند صندوق که
از گل یا از چوب مدور سازند و نان و حلوا در میان آن گذارند و آنرا
کارسان و چاشدان و چاشگدان هم گویند نزاری گفته شعر
به بند سال قحط سخت درویش و توانگر را هم از گندم تهی گندو
هم خالی زنان کرسان هم او گفته نه نان حنطه و کرسان نه آب
کرم عنب نه گوشت در رمه دارم نه آرد در گندو و در فرهنگ گفته
با اول مکسور بزبان هندی مزارع را گویند یعنی زراعت کننده
برهان نیز چنین گفته مصحح برهان نوشته که کرسان لفظ هندی
بمعنی کشاورز است که آنرا کسان نیز گویند و آن مراد و مشتق است
از لفظ سنسکرت که کرشمان بکسر کاف و شین باشد بمعنی خداوند
زراعت چه کرش بمعنی زراعت و کشتکاری آید و مان بمعنی خداوند
کرسب و کرسف هر دو بمعنی کرفس است و مغلوب است
و آن حبه ایست که در ماست کرده بخورند و بهندی اجمود گویند
و در کتب طبی آمده که هر که کرفس خورده باشد و کژدم او را بگزد بکشد
چنانکه خاقانی گفته عقرب زده را کرفس دادن و من نیز وقتی
گفته ام حکیم عقل کریان بر تو کر جرزه سمومی همی خائی کرفس از بهر دفع زهر ارطا
کرستون بفتحتین ترازوی بزرگ که آنرا کپان گویند
و قپان معرب آنست و قرسطون معرب کرستونست فرخی گفته
گر تو بخواهی بزخم تیر ببندد چون قلم آهنین عمود و قرسطون
کرسکان بفتح الکاف و سکون الرا و فتح السین و آخره النون
از قرای اصفهان و لنجانست و بعضی فضلاء از آنجا برخواسته اند
کرسنه غله تیره رنگ که طعمش میان عدس و ماش باشد
و آنرا مقشر کرده بگاو دهند و گاو را فربه کند و شین معجمه غلط است
بکسر کاف و را و سکون سین بمعنی ریم و چرک بر روی جراحت بسته
و خشک و سخت شده و عوام شیراز قرسنه گویند
کرش و کرشه با اول مفتوح بمعنی فریب و خدعه و فروتنی
از روی تذویر و با اول و ثانی مضموم ریسمانی بود از موی یا پشم
پور بهای جامی گفته هر که با دولت تو کرده کرش کرده در گردنش
زمانه کرش همانا بمعنی فروتنی کریش باشد و بیاید و آواز صدائی
باشد که از سینه مرد خفته برآید آنرا الخبر نیز گفته اند و آن تبدیل و تخفیف غرش است
کرشته بکسر اول خس و خاشاک را گویند شیخ عطار گفته
زمین و آسمانها پر فرشته است تو کی بینی که چشمت پر کرشته است
کرشمه بفتحتین ناز را گویند و بعضی بکسرتین گفته اند و اول اولی است
زیرا که با چشمه قافیه کرده اند چنانکه کند عشق از بکارت یک
کرشمه زچشمت خون تراود چشمه چشمه
کرشیدن بروزن طلبیدن بمعنی فریب و حیله چنانکه گذشت
کرعنت بروزن بدهست گیاهیست گل زردی دارد
و بچارپایان دهند
کرفنت بکسر اول و ثانی بمعنی چرکین و کثیف و شخصی
که خود را از چرک و کثافت پاک نکند
کرفس معروفست و با مثالش گذشت و کرفس الماء کنگر آبی را
گویند و آنرا بعربی قرة العین خوانند و بترکی بولاغ اتی و برومی سیون نامند
کرفش بروزن سرکش همان کرپس مرقوم یعنی چلپاسه فردوسی گفته
ببین آنکه مور است یا کرفش است تو آن بین که جان دادنش ناخوش است
کرفه بکسر اول کار نیک و بمعنی ثواب که برابر گناه است
کرفه گر یعنی نیکوکار و ثواب کننده
کرک بالفتح و سکون را و کاف پارسی در آخر مخفف کرگدن است
و آن جانوریست پرقوت و بدهیات و پوست آن سپیا

و چین دارد و بزرگتر از گاومیش فی الجمله شبیه بصورت خوک و گراز
و آنچه در حبشه و نوبه متکون و متولد میشود بلندتر از آنان که در سایر
بلاد هند میباشند و شاخ بر کله و پیشانی دارد و فیل را بشاخ بلند میکند
و مشهور است شهاب الدین مدارائی کرگ و شیر و پیل و گرگ را
در قصیده لازم کرده و گفته هر زمان این پیر کرگ شیر خوی طفل
خوار　آن کند با من که پیل و کرگ گاه کارزار　اسدی طوسی گفته
زمان در آن حمله با شیر و کرگ　به پیکان همی ریخت پیکان مرگ
بزیر آب و زافراز پرنده برگ　میان در نهاده به شیر و کرگ
صاحب برهان شرحی مفصل نوشته و گفته گویند پرناهیست
که پیل دو ساله را شکار کند و بعضی گویند فیل آبی است و معرب
آن کرکدن است بضم کاف اول و فتح کاف دویم و زای نقطه دار
مشدد اشهی کلامه بزای معجمه در هیچ کتابی دیده نگردیده و با اول
و ثانی مفتوح دو معنی دارد اول بمعنی کراک است که مرقوم گشت
انوری گفته　تا نباشد همچو عنقا خاصه در عزلت غراب　تا نباشد
همچو شاهین خاصه در قدرت کراک　و درین مقام مخفف کراک است
یعنی صعوه و بالضم مرغ خانگی که از تخم باز ایستد و مست نشود
شیخ اوحدی در جام جم گفته　طفل را نیست بهتر از دایه　کرک
داند نهفتن خایه　و بمعنی پشم نرم که از بن موی بز روید و از اشاه
برآرند و شال بافند و کرهی که بر هوا فتد و آنرا بشانه بخشایند و بهر دو
معنی کلک نیز آمده و مرغ خانگی را که از تخم ایستاده بضم کاف و فتح را
کرک نیز گویند چنانکه پور بهای جامی گفته　که خوار چون خروسی و
چون ماکیان کرک　و بضم کاف و فتح را که مرقوم شد سر بی مو را
نیز گویند و بفتحتین سقف خانه را بزبان بخارا کرک گویند و دیهی است
از مضافات مصر نزدیک جبل عامل که بسیاری از مجتهدین امامیه
از آنجا برخاسته اند و آنرا کرک نوح گویند و صاحب قاموس
بسکون را گفته و سهو فرموده چنانکه حکیم زجاجی گفته　ز کنعان و
از رمله و از کرک　رسیدند گردنکشان یک بیک　و بعضی کرک را
بمعنی صعوه آمده سلوی دانسته اند که بترکی بلدرچین گویند و الله اعلم
اما اهالی هرات آنرا تربیت کرده با یکدیگر بجنگ اندازند
کرکسار بفتح کاف اول و سکون دویم پارسی نام پهلوانی
تورانی که اسفندیار در راه هفتخوان او را کشته معنی ترکیبی آن

کرگ مانند است یا سرش چون سر کرگدن بوده شهاب الدین گفته
از تن رویین که شیر انداز او بر کرگ و پیل　این رسد کز تیغ رویین تن
بجان کرگسار　این بیت دلالت کند که کاف عجمی است
کرکاس تخم گیاهیست که در میان جو و گندم بروید و آنرا دوسر گویند
کرکر نام خدا تعالی است و در کاف عجمی بیاید
کرکرک و کرکرانک بفتح هر دو کاف استخوان نرم
که بخایند و آنرا کرکری بضم هر دو کاف نیز گویند و بعربی غضروف خوانند
کرکز بفتح کاف اول و ضم دویم و زای معجمه در آخر بمعنی علامت
و دلیل باشد شیخ آذری گفته　کز حیوان به پشت آید بز
هست آنهم بتفرقه کرکز　و آنرا با اضافه واو نیز گفته اند
کرکس مرغ مردار خوار است گویند عمر بسیار کند چنانکه مولوی گفته
عمر کرکس سه هزار و پانصد است　مر کبوتر را چه باشد زان بدست
می بمیرد از کبوتر صد هزار　که نه بیند مرگ کرکس آشکار
جمله پندارند کرکس با قیست　فی غلط کردند یک کس باقیست　و آنرا بعربی
نسر خوانند　و الله اعلم بالصواب
کرکسکوه در معجم البلدان گفته کوهیست در میانه ری و قم
و کاشان محل دزدان و اشرار دوره آن دو فرسنگ و در آن کوه چشمه ایست
کرکم بر وزن مرهم بمعنی قوس قزح است بهرامی سرخسی گفته
فلک ببین جامه مانند ازرق　مرا او را چون طراز خوب کرکم
و کلکم بهر دو کاف غله نیم رسیده که بریان کنند و در ری گویند بعضی
بهر دو کاف پارسی گفته اند و در لسان الشعرا و مؤید گوکن آورده
و بعضی بواو خوانده اند و بمعنی جوز آورده اند و الله اعلم
کرکمان بفتح کاف نوعی از یوبجه است
کرکن غله نارس که بریان کنند و بخورند
کرکند بفتح کاف سنگی است شبیه بیاقوت سرخ که در زرد
بعضی لعل عبارت از آنست و بعضی جوهری جداگانه دانسته اند
کرمان بفتح اول نام شهریست مشهور مشتمل بر هجده بلوک معمور
بخوبی آب و هوا معروف و خلقش بدلیری و فقیری موصوف
شال پشمینه آنجا مانند کشمیری ممتاز عثمان مختاری گفته شعر
ترا بشارت باد ای ولایت کرمان　بفتحنامه شاه از بلاد هندستان
و گفته اند کرمان نام پسرزاده نوح بوده و بنای شهر قدیم را اردشیر بابکان

نهاده اند

نهاده که بردسیر مشهور شده و از مواضع شهر جیرون بوده
وجزایر و بنادر سواحل دریا را جزو مضافات مینامیده اند باری زمین سواد
ولایت کرمان بهجده بلوک منقسم است که سیرجان و خبیص و بم
و نرماشیر و کوبنان و ماهان و راور و جیرفت و رفسنجان معروفند
و آب و هوای آن ولایات بسیار معتدل است مردمانش فقیر
مشرب و کاسب و شجاع و دلیرند گویند کرمان پدر زمان آنشهر را
بنام خود بنا نهاده شاه نعمت الله کرمانی گفته شعر
وقت آن آمد که پرواز کنم از کرمان عزم شیراز کنم
کرمانشاهان نام شهریست مشهور از بناهای خسرو پرویز
و نشستگاه او بوده گویند مکان مرتفعی ببلندی یکصد ذرع
بشکل مربع برای پرویز ساخته بودند و سنگهارا بمیخهای آهن
چنان بیکدیگر متصل کرده که درز میانه احجار دیده نمیشد و گمان
میرفت که یک پارچه سنگ است و پس از اتمام آن عمارت آمدند
بخدمتش فغفور چین و خاقان ترک ملک هند و قیصر ملک
روم و جلوس کرد در آن عمارت خاصه که هزار درخت کرم یعنی
رز انگور در آن کاشته بودند و جشنی خسروانه کرد با شاهان و کرم
و بخشایشی فرمود با شاهان و کرم بفتح بمعنی غلبه کردن بکرم بر کسی
نیز آمده است الحاصل ایوان مداین و صورت پرویز و شیرین و شبدیز
همه در آن ولایت است و قرمیسین معرب کرمانشاهان است
گویند اصل بنای آنکشور را قباد بن پیروز بوده و کرمانشاهان را کوه ساخته
کرمانک مصغر کرم و اشنان که بدان رخت شویند
کرکی بمعنی مرغ کلنگ است از جنس غاز و عربی است
کرمانشهان شهریست مشهور که آنرا کرمانشه نیز گویند
چنانکه صاحب آملی گفته پس از دوران دولتش بکرمانشه یکی
بنگر چنان بینی مداین را که بی نوشیروان استی
کرمائیل نام مطبخی ضحاک بوده است
کرم باد امه نام کرم ابریشم است که آنرا کرم پیله نیز گویند
کرمند بفتح کاف و میم و سکون را و نون بمعنی شتاب
کار آمده و بمعنی شتاب غلط است چه کر بمعنی قوت است و مند
بمعنی صاحب کرمند صاحب قوت خواهد بود چنانکه خسروانی گفته
بکن امید دیر و آز دراز گردش چرخ بین چه کرمند است

کرنب بفتح کاف و را و سکون نون بمعنی کلم است که در طعام
کنند و آنرا کرنبا و کرم نیز گفته اند اثیرالدین اخسیکتی گفته فرزانه کجاست
نه سرشته عنا آزاده کجاست نه دل خسته هوان در روزگار هیچ
نشان دید از کرم جز در میان سبزه و اطراف بوستان و با لام
مفتوح نباتی زرده سبزورا گویند که بر لب جویبار روید بر جویبار
دولت شاه جهان پناه دایم ز سلسبیل و ز طوبی است آب کرم
و کرم بعربی درخت رز را گویند در ابیات صیامیه گفته ام ز ناب
کرم بحریم قوتی که صبح کز آب کرم نبردیم لذتی که شام و کرنب
نیز معرب است و صاحب قاموس چغندر گفته است
کرنج بر وزن شکنج سیاه دانه است شمس فخری گفته شعر
ریاحین باغش بود از کرنج
کرنجو بفتحتین و سکون نون و ضم جیم تازی مرض کابوس باشد
کرند و کرنگ و کورنگ بفتح نون اسب باشد
فخری گرگانی گفته ز هر قسم اسب الوان در طویله سمند و ابلق و
کورنگ و بیله و جای صف بستن و دایره زدن لشکر کاتبی گفته
ای لشکر علو ترا لامکان کرنگ و نام رودی مشهور است باصفهان
و دیگی که رنگ رزان بقم در آن جوشانند
کرنده بفتح کاف و دال و سکون نون و کسر را الیفی که جولاهان
بدان روی کار هموار کنند و بتازی شوکة الحائک گویند
کرنه بکسر کاف ماری است که او را اشترخوار نیز گویند
و در سامی بمعنی کنه آورده
کروخ بضم کاف و را در برهان آورده که نام قریه ایست از قرای
عالم و تعیین نکرده که در کجاست لهذا مرقوم میشود که قریه ایست
در قرب شهر هرات معروف در کاف و دال نوشته شد بمعنی
حمام که در فرهنگها دیده بودم اکنون ظن غالب است که کدوخ
کروخ بوده و صاحب جهانگیری مصحف خوانده و نوشته رودکی
گفته بامدادان پیشم آمد آن نگارین از کروخ با دو رخ از باده لعل و
با دو چشم از سرمه شوخ گفته است اصطخری که کروخ در شعب جبل
واقع است باندازه بیست فرسنگ اشجار در یکدیگر مشتبک شده و
مسجد و عمارات و قرای متعدده دارد فقیر مؤلف گوید صوفی الاسلام
که بسپاهی تسخیر استرا باد و ارض اقدس عزیمت کرده بود

و در دولت خاقان مغفور گشته شد

گرود بفتح کاف و ضم را مهمله چاه کم آب که بدشواری آب از آن بر آید

گروز بفتح کاف و ضم را مهمله و زای تازی در آخر بمعنی شاد است رودکی گفته با گروز و خرمی همه بدشت میخرامد چون کسی گو مست گشت و با گرازان و گرازیدن قریب اللفظ و المعنی است

گروس بکسر اول در برهان بمعنی لغز و چیستان آورده است

گروش بر وزن خروش بمعنی شکنبه نوشته اند

گرو بفتح کاف و واو و دندان میان تهی و کاواک جانوری سیاه فام در زهر بتر از مار و در رشیدی و جهانگیری بکسر کاف و فتح را آورده چنانکه شیخ آذری گفته اگر ز سنبله یکجو کم آورد گردون کشد خصومت عدلش ز کام ثور گرو و بمعنی سنبک که کشتی کوچک است گفته اند مستشهد بدین بیت شیخ سعدی جوانی پاکباز و پاک رو بود که با پاکیزه روئی در گرو بود و بفتح کاف و ضم را بمعنی تنیده عنکبوت آورده اند و آنرا گروتنه یعنی نسیج العنکبوت خوانند یعنی تنیده کرم و میم را حذف کرده اند و بعضی نام عنکبوت دانسته اند مخفف کارتنه دانند چه کارتن نام عنکبوت است

گروکر بفتح اول بر وزن کبوتر یکی از نامهای پارسی خدا تعالی است و آنرا کرکر نیز گفته اند عنصری گفته تو پنداری که یزدان گروکر جهانی نو بر آورده است دیگر

گروه بضم اول و ثانی ثلث فرسنگ است در برهان گفته چهار هزار گز و آنرا بعربی کراع خوانند و در شیخ کتابی کراع بدین معنی نیامده حکیم خاقانی گفته داد نقیب صباعرض سپاه بهار گرد و گروهی بدید یاده کیان خزان و بمعنی آرامگاه و آشیانه و کنام فردوسی در باب زال و سیمرغ گفته ببردش دمان تا بالبرز کوه که بودش در آنجا کنام و گروه و از این بیت مقام و منزل و خانه فهمیده میشود و الله اعلم بالصواب

گرویز بر وزن پرویز در برهان بمعنی نطق آورده و در فرهنگ نیامده

گروی زره نام یکی از خویشان افراسیاب بوده که در قتل سیاوش دخالت داشته بالاخره بدست گیو گرفتار شده بقتل آمد چنانکه فردوسی گفته گروی زره را بیاورد گیو دوان با سپهدار ایران نیو

گروگره بفتحتین سکه و نگاری که بر روی نان و امثال آن نشینند و آنرا بوزک نیز گویند و آن نان گره گرده را بعربی متکرج خوانند و بمعنی مطلق رنگ و چرک نیز آورده اند ناصر خسرو علوی گفته شعر بر گیر آب علم و از آن روی جان بشوی تا روی پر ز گرد و نیایی بسا بر گروه چون دست و پای پاک نه بیند تن و دل این هر دو پاک کنم و آن هر دو بر گروه

گریچ و گریچه بالضم خانه که مزارعان بر کنار زراعت سازند و در آن خرمن نهند که از باران محفوظ ماند و مطلق خانه کوچک را گویند چنانکه حکیم گفته داشت لقمان یکی گریچه تنگ چون گلوگاه نای و سینه چنگ و پر ریختن جانوران شکاری که آنرا گریز و گریزه نیز گویند چنانکه رودکی گفته بباز گریزی بمانم همی اگر کبک بگریزد از من رواست و بمعنی بیخی که قوای او فتور یافته باشد و آن خانه کوچک را که مذکور شد گریچ و گرچه نیز گویند و مثال آن از شعر خسرو دهلوی مرقوم شده بچشم همتش از راه فرهنگ فلک نه دست و نه پی گرچه تنگ

گریس بفتح کاف و کسر را فریب و چاپلوسی و بکسر نیز گفته اند

گریسیدن فریب دادن و چاپلوسی کردن است

گریشک بفتح کاف و کسر را و فتح شین معجمه مرد جنگی و جوزه مرغ و بکسر کاف و را مهمله و سکون شین نیز آمده و بفتح هر دو کاف بمعنی انگشت کهین دست است چنانکه در مهذب الاسما در ترجمه خنصر گفته

گریمان نام پدر نریمان بوده فردوسی گفته ببالای سام نریمان بود بمردی و زور گریمان بود در مؤید گفته که نام شهر کرمان گریمان بوده بکرمان شهرت نموده

نمایش نهم در کاف بازا

گزاد بر وزن نهاد جامه کهنه و برای مهمله هم آمده

گزایش بالکسر لایق و در خور و در ادات بکاف فارسی آورده

گزبا بفتح نوعی از زیباس فخری گفته اگر ز ابر کفت رشحه بدی در ابر شدی زبرجد و پیروزه پیکر گزبا

گزر بضم کاف و فتح زای معجمه بمعنی گزیر است یعنی چاره و ناگزران یعنی ناچار و آنرا ناگزیر نیز گویند قطران تبریزی گفته نوازنده حکم یزدان گرگر شناس این گزر نیست از حکم یزدان گرگر

گزره بالضم گیاهیست خوشبو در کشتی که سیراب شده باشد

گزف بر وزن خرف قیر باشد که بکشتیها مالند فخری گفته

همی بتصحیف خواندن توان شرق را بشرق و خرف را خرف
رخ دوستان تو باد سفید رخ دشمنان تو باد اکزف
بعضی گفته اند سیم سیاه و سوخته است و این اصح است کسائی مروزی گفته زرگر فرو نشاند کزف سیه بسیم من باز بر نشانم سیم سیه بکزف

کزلاک در برهان بکسر اول با کاف عربی بمعنی قلمتراش آورده و صحیح نیست و بفتح اول و کاف فارسی اصح است حافظ گفته تا دیده اش بگزلک غیرت برآورم دو نیست که اصل آن ترکی باشد

کزم بفتح بر وزن بزم سبزه ایست که بر کنار جوی روید شمس فخری گفته بر جویبار دولت شاه جهان پناه دایم ز سلسبیل وز طوبی است آب کزم

کزنا بفتح اول و سکون ثانی نام شهرکی بوده از بناهای کیخسرو که از آنجا تا مراغه شش فرسنخ فاصله داشته و آتشکده قدیم بسیار عظیم در آن بوده است

کزنه مرغی سیاه و سفید است که سر بزرگ دارد و بعربی صرد گویند

کزوغ بفتح اول مهره گردن بود حکیم عسجدی گفته بزخمی کزوغ ورا خورد کرد چنین رزم سازند مردان مرد

کزوان بفتح کاف و واو در مخزن بقله اترجیه ترجمه کرده است

نمایش دهم در کاف تازی با زای پارسی

کژ بفتح اول نقیض راست مولوی گفته باد بر تخت سلیمان رفت کژ پس سلیمان گفت باد اکژ مغز دیگر ابریشم فرومایه است که قز معرب آنست

کژاژ بالضم چینه دان مرغ شمس فخری گفته چه طایر است همایون همای همت تو که هفت چرخ ورا دانه بود کژاژ

کژاغند و کژاکند و کژاکین همان جامه که برای حفظ تن بزیر زره پوشند و میان ابره و آستر آن کژ آکنده و دوخته اند **کژاوه** همان کجاوه که مرقوم شده

کژترخون بالفتح نام داروئیست که آنرا کاکره و اکلکرا گویند و معرب آن عاقرقرحاست

کژدم معروفست و بتازی عقرب گویند و در خوزستان وقتی کژدمانی پیدا شدند که در رفتن دم خود را بزمین میکشیدند آنها را عقرب جراره خواندند و مثل است که نیش عقرب جراره شدند را هواز من نیز گفته ام ایا شکسته سر زلف ترک شیرازی کلاله های تو جراره های اهوازی و صاحب برهان کژدم جراره را کژدم خواره عنوان کرده و همین معنی را نوشته است

کژدمه ریشی است که در بن ناخن پیدا میشود و عظیم درد تا بحدی شده است که ناخن را انداخته و آنرا بعربی داخس گویند و زبان کوچک را نیز گفته اند که ملازه باشد یوسفی طبیب گفته در کژدمه ات بیان کنم قاعده گر خوان شفا رسد تو را مائده بگشای سهل خور و میا رطلا از سرکه و افیون که بری فایده

کژرف بر وزن اشرف گیاهی است بسیار بدبوی

کژغاه همان غژغاه است که دم گاو چین و ختا باشد و بر گردن اسب اندازند و بقطاس معروف شده

کژک و کژه آهنی است سرکج دسته دار که پیلبانان بر پیل زنند و بکجک مشهور است وقتی گفته ام از کجان گر صد کجک آید بفرق سر مخار پشه را گو با دبر خود پیل صاحب توش باش امیر خسرو دهلوی گفته با ظلمت شب شکل مه چون ناخن شیر سیه یا پیل را زرین کژه بر سر نگونسار آمده و بمعنی قلاب نیز درست است دیگر چوب کجی است که بر سر چوب قپق بندند و گویهای زر و سیم از آن آویزند و مشق تیراندازی کنند و هر که آنرا بزند آن او باشد و بدو دهند و آنرا بتازی برجاس خوانند و نشانه که بر زمین باشد هدف گویند و چوب کجی که طبالان دهل و کوس را بدان نوازند خسرو دهلوی گفته ذنب پای کواکب را شده خار کژک دست دهل زن را شده مار و بمعنی پر دم نرگه برگشته است و آنرا عورات و شاطران بر سر زنند و کوزه گلی که در آن خرما پر کنند نیز گفته اند

کژمژ زبان کودکی که تازه بسخن آمده و زبانش کلمات درست و فصیح روان نشده باشد شیخ نظامی گفته شعر طفل چهل روزه کژمژ زبان پیر چهل ساله بر ش درس خوان

کژنه بفتح پنبه و وصله و پاره که بر جامه زنند و آنرا رقعه نیز گویند

کژور بر وزن صبور دوائی است و بیخ گیاهیست تلخ و آنرا زرنباد نیز خوانند حکیم ناصرخسرو علوی گفته بر کهن گردان همه نوها ای برادر موکل است دهور عبا شر ا الحنظل است

لب شکرش را برادر است گر دور

کژیم کجیم است که پوشند و بر اسب نیز کشند و برگستوان گویند و کجین و کژین نیز همانست که گذشته

نمایش یازدهم در کاف تازی با سین

کس بر وزن بس بمعنی مردم باشد و بمعنی فرستاده نیز آمده است حکیم منوچهری گفته ای ترک من امروز نگوئی که کجائی تا کس بفرستیم و بخوانیم و بیائی انوری گفته پسر چهره دی من کس کرد آنچنان خر بطی که بیمارم وکسی و ناکسی یعنی مردی و نامردی خاقانی گفته از کس و ناکس بر خاقانیا اندر جهان هیچ صاحب دردرا صاحب دوائی بر نخواست حکیم سنائی گفته از زمین خیزی بعرش کسی شب و شبگیر کن مگر رسی وکسی بمعنی شخصی یعنی شخصیت است وکسی کهرانی در نامه پارسیان باستان یعنی شخصیت معین چنانکه شاهنشاه باهوش و هنگ هوشنگ در مجلّد کرا اثبات واجب تعالی کند گفته واجب الوجود از آنجا که واجب الوجود است اقتضای کسی کهرانی یعنی شخصیت معین کند پس واجب الوجود پس از یک شخصی نبود و الا که محتاج بعلتی شود واجب الوجود نباشد و ممکن الوجود باشد و بضم اول فرج زنان را گویند

کسبرج بفتح اول و بای فارسی و سکون ثانی و جیم در آخر بمعنی مروارید که عربان لؤلؤ گویند رضی الدین علی لالا غزنوی گفته حقه یاکند پر از کسبرج گر بندی لب و دندانش هین

کسبه بضم اول و سکون ثانی و فتح با کنجاره را گویند که ثفل چیزی روغن گرفته باشد و نام قریه از نخشب است

کستر بر وزن کوثر خاریست سیاه که آنرا بسوزانند

کستن بر وزن کشن بمعنی کوفتن آمده است کسته غله کوبیده باشد که هنوزش پاک نکرده باشند

کستی بضم اول بر وزن بستی و چستی بمعنی کشتی مشهور است و اصل این لغت از کوفتن است چه دو تن بر یکدیگر چسبند و هر که قوی تر و غالب تر باشد دیگری را بر زمین کوبد و کوفته کند بتغییر السنه سین بشین تبدیل یافته کمال الدین اصفهانی گفته گردون که دایم آرد هر سختی بروی آورده از طرفها در کار بنده سستی از روی لاف گفتم آرم بخاک پشتش هر چند این حکایت خود بود محض سستی دستم گرفت و افکند ناگه بزیر پایم پس گفت خیره بنما این جای چستی و چستی فریاد رس کنون که گردستهای بسته با چون فلک حریفی باید گرفت کستی مسعود سعد در مثنوی خود گفته پیل زوری که چون کند کستی بند او پیل را دهد سستی حکیم قطران گفته غم و تیمار گوئی هست با جانم بکستی در ز درد و غم شوم هر زمان بدین بت پرستی در دیگر بمعنی زنار است و آن در اصل کشتی بوده برخلاف کستی حکیم خاقانی گفته ریسمان سبحه بگسسته شد و کستی بافتند کوهر قندیل بشکسته شد و ساغر ساختند حکیم فرخی گفته کستی هر قل به تیغ هندی بگسل بر سر قیصر صلیبها همه بشکن

کستیمه خاریست که شتر آنرا برغبت میخورد

کسمه بر وزن وسمه موی چند باشد که زنان از سر زلف ببرند و سر آنرا مقراض کرده و خم داده برای زینت بر رخساره نهند و آنرا پیچه نیز گویند خواجه حافظ گفته عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز شکسته کسمه و بر برگ گل گلاب زده رباعی روزی که گل از کله برون آید مست باد سحر از جیب هوا بر زد دست از سبزه بر ابروی سمن وسمه کشید وز غالیه بر فرق چمن کسمه شکست و بمعنی پان کلیچه که در جهانگیری و برهان آورده اند ترکی است نه پارسی سراج الدین راجی گفته کسمه اش نازک چو خوی دلبر است در لطافت همچو روی دلبر است

کسندر بفتحتین و ضم دال ناکس و نااهل را گویند حکیم عنصری گفته بنیز و مرد را اگر بکبر کند چو سه نیکوئی با کسندر کند

کسناک بکسر اول بر وزن خشتاک غله ایست مابین ماش و عدس که گاو را فربه کند

کسنی مخفف کاسنی است که تره معروفست منشوری سمرقندی گفته خواجه در بوستان امانی هست از روی ناخوشی کسنی خانه کاندر او بود شها خانه باشد اندر او کسنی انوری گفته خواص شکر آرد مزاج کسنی را و بکسر صمغی است بدبوی که آنرا حلتیت گویند معرب آن قسنی باشد

کسنک بفتحتین مرغ عکه و بشین معجمه اصح است در فرهنگ ابو حفص سغدی بمعنی قلبه آورده عمعق گفته هرگز نبود خاک بشوری نمک وز خاک چگونه می بسازند کسنک

کسکر بفتح کاف و سکون سین و کاف آخر و را بمعنی شهر

بزرگ نوشته اند و گفته است صاحب معجم البلدان یاقوت
حموی که بانی آن کسکر پسر تهموس پوبند بوده و آن شهر بزرگ
و در میان کوفه و بصره واقع شده و قصبه آنرا خسروشاپور
میخوانده اند و گفته اند جهد و دان کوره یعنی شهر از جانب شرقی
در آخر سقی نهروان تا جائی بوده که دجله در بحر میریخته تمامت این مسافت
کسکر بوده و داخل آن بوده بصره و نواحی آن از آنجمله از مشاهیر
نواحی المبارک و عبدسی و المدار و نعبا میان دستمیان و آجام
البریه و عرب جدا کرده بودند این بلاد را از کسکر و در بعضی تواریخ و اتابا
اسکاف سفلی و علوی و نفر و سمر و بهندف و قرقوب و باقه
قرقوبی منسوب بقرقوب بوده و گفته اند که شهری قوی و اهل آن
بیشتر در سهول و جبال از کسکر و اصفهان بوده و خراج هر یک
ازین دو شهر دوازده بار هزار هزار مثقال زر بوده درهم و گفته
که بلغت اهل هرات یعنی کسکر بلد الشعیر آمده ازینقرار کشت کرده
یعنی محل زراعت و چنانکه رسم عرب است شین را سین و تا را حذف کرده
کسکر گفته اند و معرب است

کسون بفتح اول بروزن درون در برهان آمده که نام یکی
از علمای پارسی است که اصل مکونات را در سه عنصر آب و آتش و
خاک میدانند و گفته است که صور اسرافیل هوائی است که قرة العین
وجود عبارت از آنست و او به تناسخ قایل بوده در فرهنگها یافتم

کسه بفتح اول و ثانی بمعنی آسانی است

کسیلا داروئی است که بهندی کهیلا گویند و آن غیر سلیخه است

کسی بمعنی تشخص و تعین و آن عبارتست از مجموع اوصاف
که سبب امتیاز هر فردی بود از سایر موجودات چنانکه زید را صورتیست
خاص که بسبب آن ممتاز از جمیع افراد عالم است

نمایش دوازدهم در کاف تازی با شین معجمه

کش بفتح اول و سکون ثانی نام شهریست از ماوراء النهر
نزدیک بنسف که نخشب باشد و حکیم بن عطا مشهور بمقنع بعلم شعبده
مدت چند ماه هر شب از چاه سیام که در حوالی آن شهر بوده
ماهی بیرون می آورده که چهار فرسخ پرتو می انداخته و بسیاری
از ترکمانان را فریب داده و جمعی کثیر بقتل آمده و این معنی ضرب
المثل شعراست شیخ نظامی گفته نه ماه آئینه سیماب داده
چو ماه نخشب از سیماب زاده حکیم سوزنی در زینباب گفته شعر
سودا فتاده خیره سری را همی ز خری تا ماه و آفتاب برآرد ز چاه
کش دعوی کند خدائی و مر هیچ خلق را نتوان که دست گیرد
از جوع و از عطش سیف اسفرنگی گفته عشق تهمت نظر بود یوسف
آفتاب را چون به چاه کش کند بسته چاه عاشقان دیگر بمعنی
هر گوشه و بغوله است عموماً و بغوله ران و زیر بغل را گویند خصوصاً
خواجه حافظ گفته می بزیر کش و سجاده زهدم بر دوش آه اگر
خلق شوند آگه ازین تزویرم دیگر بمعنی سینه و بر است اسدی
گفته جوانی بآیین ایرانیان گشاده کش و تنگ بسته میان
شیخ سعدی گفته بینداخت شمشیر و ترکش نهاد چو بیچارگان تن
دست برکش نهاد فردوسی گفته چرا گفت نگرفتمش زیر کش
چرا بر کمر کردمش پنجه پش دیگر بمعنی ریشی که بر دست و پای
شتران بر آید و از آن آب روان گردد و از هم سرایت آن شتران
دیگر را داغ کنند تا آن ریش را نخیزند و بمعنی کشیده و امر بکشیدن
معروفست و خطی که برای بطلان بر نوشته کشند و آنرا کشته نیز
گویند کاتبی ترشیزی گفته دفتر و لوح و قلم را کاتبی کش عفوی
کش بجرم کاتبی و خطوط شعاعی را بپارسی کشهای پرتوی گفته اند
شهر کش را شهر سبز نیز گویند قریب بسمرقند است و بزبان دری
کشه بغل را گویند و با معنی سینه و بر مناسب و کش بمعنی امر بکشیدن
ازین شعر مولوی ثابت است که گفته ای عیسی بگذشته خوش
از فلک آتش آر ز چرخ فروکن سربار را سوی بالا کش دیگر مخفف
کاش بباشد چنانکه گفته اند میر همه دلبران کشمیر توئی خرم
دل آن سپاه کش میر توئی حکیم عنصری گفته چنین بود پدری
کش چنان بود فرزند چنین بود عرضی کش چنان بود جوهر
دیگر از اصطلاحات شطرنج که در خانه مهره حریف نشسته باشد
دیگر بمعنی خوب و خوش است و کشی مرادف خوبی و خوشی است
شمالی دهستانی در صفت طاوس گفته آن مرغ کش خرام
کدام است در چمن از عنبرش سراغ و از مشک پیرهن دیگر بمعنی
خوشخرامی و رفتار از روی ناز حکیم سنائی گفته در شهر
چه خوشی است که در جام تو نیست با کبک چه کشی است که در گام تو نیست
در شهر کدام دل که در دام تو نیست بی بال هم آن مرغ که بر بام تو نیست

کشاحل بالضم و فتح خا جنسی از غله که از آن نان پزند و آنرا شاخل نیز گویند

کشاک بر وزن هلاک بمعنی ضمیر است که اندیشه در دل گرفته باشد و حروف ضمایر را نیز گویند که در آخر کلمات می آورند مثل حرف تا در زرت و حرف شین در زرش و حرف میم در زرم یعنی زر تو و زر او و زر من

کشش بمعنی کشیدن و طول مدت و امتداد زمان

کشاکش زیادتی کشیدن بهر طرف و برون آوردن چیزی از جایی بجایی

کشاد با اول مضموم مرادف فتح است شاه قاسم الانوار گفته نغمهٔ مطرب خوشگو همه پند است و کلام ساغر ساقی همه رو همه فتح است و گشاد مولوی معنوی گفته چندین حلاوت و مزه و مستی و گشاد در چشمهای مست تو نقاش چون نهاد و بمعنی رها کردن تیر از شست و کمان آمده امیر خسرو دهلوی گفته گردون گشاد شست تو چون در وغا بدید خواند از غنون مرگ صریر چغانه را گشاد چون بکاف پارسی است در عربی نباید نگاشت

کشان بالفتح خیمه را گویند که بیک ستون بر پای باشد و گنبدی گویند و چنین خیمه درین روزگار بقلندری معروف و مشهور شده چه درویشان در اعیاد چنین خیمه بر در خانهای اعیان زنند و چیزی طلب کنند و سپاهیان خاصه پادشاهان لشکر در اسفار هر چند تن در یکی از ین گونه خیمه منزل دارند دیگر نام ولایتی است بماوراء النهر که از آنجا بوده کاموس کشانی و اشکبوس که بحمایت افراسیاب آمده در دست رستم کشته شدند چنانکه فردوسی گفته کشانی هم اندر زمان جان بداد تو گفتی که هرگز زمادر نزاد و بمعنی جمع کش نیز می آید مانند در کشان و بارکشان چنانکه گفته ام جرعه ار جام تو آید و پس کام تو فخر نما که نام تو رفته بجمع می کشان کشان کشان تکرار و تاکید در کشیدنست چنانکه شیخ سعدی گفته من نه باختیار خود میروم از قفای او کان دو کمند عنبرین میبردم کشان کشان و امر بکشیدن نیز آمده مولوی معنوی گفته گوش ما گیر و بدان مجلس کشان

کشاورز بر وزن فرامرز بمعنی زارع و دهقان و برزگر و آنرا کشتمند نیز گویند اسدی گفته دو منزل زمین تا لب هیرمند پر آب خوش و میوه و کشتمند در اینجا افادهٔ معنی زراعت نیز میکند

کشت بفتح کاف عربی بمعنی محو و حک کردن آمده اوحدی راست ما نقش دیگران زورق می کنیم کشت و بمعنی حنظل گفته اند سهو است حنظل کبست است

کشتار بالضم بسمل و کشته که بعربی مذبوح خوانند حکیم فرخی در صفت شکار کردن سلطان گفته بر استران سبک پی همی نهاد سبک شکاری که بر او تیر برده بود بکار بماند مرکبش و استرانش مانده شدند زبس دویدن تیز و زبس کشیدن بار هنوز پنج یکی پیش میبرده بنود از آن شکاران کز تیر میرشد کشتار و بمعنی گوسفند کشتن قصابان چنانکه گویند امروز کشتار نشده و بمعنی همان گوسفند کشته شده نیز می آید چنانکه مستعمل است که گویند چند من کشتار است

کشت برگشت بفتح کاف و سکون شین و تاء مثناه فوقانیه و فتح باء موحده و سکون راء مهمله و فتح کاف و سکون شین معجمه و تاء مثناه فوقانیه در مخزن الادویه گفته لغتی است فارسی که بعربی بمعنی التواء بر التواء گفته هر دو کاف نیز آمده و بعضی آنرا سواد السند و بعضی سواد الهند و بعضی سواد الاکراد گویند و بپارسی پیچک و اهل شبانکاره فارسی پیچو نیز گفته اند و آن گیاهی است مانند ریسمان باریک بهم پیچیده بعضی بر بعضی و اکثر عدد آنها پنج میباشد از پنج زیستن و رنگ آن مایل بسیاهی و زردی و طعمی غالب ندارد و گل آن یکعدد شبیه بدنباله عقرب است و ماخذ این لغت پیچیدن و برگردیدنست چنانکه برگاشته یعنی برگردانیده و برگشته زیرا که بیکدیگر پیچیده است و اوراق آن مانند دنباله عقارب برگردیده و اگر کاف آن کاف فارسی باشد اصح است

کشت زار معروفست سنائی گفته کشت گردی لیک خوک است و ملخ در کشت زار

کشتو بفتح انگور نیم پخته را گویند

کشتوک بمعنی کشف یعنی لاک پشت است

کشته بالفتح شکافته زردآلو و شفتالو و امرود که تخم آنرا بر آورده خشک کرده باشند سوزنی گفته ثنا گوی تو را بی تو دل از غم بدو نیم است چون امرود کشته هم او گفته قدی چو سرو پیاده سری چو کنده گور لبی چو کشته آلو رخی چو پرده نار

و بکسر مرکبی است از عطریات که آنرا بتازی بان گویند تلث
خوانند و مجمری که آنرا در آن سوزانند کشته سوز گویند
کَشتی بمعنی کستی مرقوم شده و اصل آنست مانند فرسته و فرشته
که نوشته شده و بکسر کاف یعنی زراعت کردی و کاشتی و دیگر
بمعنی خانهٔ چوبین که در دریا سوار شوند و سفر کنند و آن در عربی
نامهای متعدد دارد ناصر خسرو علوی گفته نعمت منعم چراست
دریا دریا محنت مفلس چراست کشتی کشتی فردوسی در بزرگی جام
گفته یکی جام می خواست از می گسار که کشتی برو بر بگردی کذار
کَشتخان در فرهنگها و برهان همه بتقلید و اقتفای یکدیگر نوشته اند
که بمعنی دیوث و زن قحبه و مردی که زن خود را بعمل بد بیند و منع نکند
بلکه بآن عمل مایل و راغب و مشتر را محرک و بخانه خود خواند و تحقیق
ترکیب این لفظ و لغت را ندانسته اند و آنرا کشتخان باضافه
یای تحتانی نیز گفته اند چنانکه حکیم خاقانی گفته اینطرفه که موبدی
کرده است بر یکدو کشیش زنک کشتخان حکیم سوزنی در هجو
گفته به پیش کل بهمین نرخ میهلد زن کور نغیر نیست کل و کور را
بکشتخانی کمال اسمعیل گفته نی نی بخدا اگر عمل جوییم انیم همه الهی
کشتخانی عبدالرزاق اصفهانی گفته ساحر در کر توئی شاعر زر
کرمنم کیست که با دو بروت این دو کشتخان برد فقیر مؤلف
گوید کشن بضم طالب نر شدن ماده است برای بار گرفتن چه انسان
و چه حیوان شیخ نظامی در خسرو و شیرین در نسب شبدیز گفته شعر
ز دشت آن گله را در هر قرانی بکشن آید تکاور مادیانی
بفرمان خدا زو کشن گیرد خدا گفتی شگفتی در پذیرد شیخ آذری
طوسی در عجایب الدنیا گفته آمد از چشمه ایغر آبی بر سر آب
همچو مرغابی سوی آن مادیان نمود آهنک همچو بر صید
کوهسار پلنک مادیان از بیم فتح الباب داد کشن بتمام و
در آب معلوم شد که کشن بمعنی نر است که مادیان نر آبستن کند
بمعنی کشتخان یعنی نر طلب است و کشتخان چه مرد و چه زن یعنی
طلب کننده و خواننده نر و در لغت سهوی کرده اند و خوان
بواو رابی واو کرده اند و یک کلمه متصل دانسته اند چنانکه سه
خواهر را سجاهر خوانده اند و معنی قیاسی کرده اند و شرح آن
مرقوم شده و مولوی معنوی گفته آنکه زنید از چشم نمی آید

جان از نره عشقش بی کشن همی زاید ظن غالب این است که کشتخان
مصحف کشنخان باشد و بجای نون یا خوانده باشند و آنرا غلطبان
و پروند و پایزن و شادو و نیز آورده اند و در فرهنگها ندیده ام
کَشد بالفتح خط که بر کاغذ و غیره کشند و با وجود این معنی در برهان
مضموم آورده و در کشاکس گذشت شاه قاسم الانوار گفته
توبه نامکی قاسمی گر کشد عفو کشی حا کمی
کَشش بفتح اول و ثانی و گفته اند بکسر شین بمعنی میل و رغبت
که بعربی جذب گویند مخفف کشیش نیز آمده مشهور است که شاعری
گفته رشته بر گردنم افکنده دوست میکشد هر جا که خاطر خواه اوست
جواب گفته اند رشته بر گردن نا فرمانی است این کشش
بی رشته گر باشد نکوست
کَشف بمعنی سنگ پشت مشهور است و برج سرطان را
نیز گویند فردوسی گفته چو کرد اختر فرخ او نگاه کشف دید طالع خداوند ماه
کَشف رود نام رودی که سام آنجا اژدهائی کشته بود
کَشفته بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و فوقانی بمعنی پراکنده
و پریشان و شکافته و آشفته و نابود و معدوم بخلاف شکفته
چنانکه سید عبدالواسع جبلی گفته بشکفته بدم چون بنیان درخت
کشفته بشدم چون بآبان گیاه منوچهری دامغانی گفته دولت
آنها فرتوت شد و کار کشفت هر که فرتوت شود هر گز برنا نشود
کمال گفته دل بر کرفته ام ز بد و نیک روزگار تا پردهای راز فلک
بر کشفته ام سوزنی گفته چو زر بسائل بخشی بدست خویش مده که از
نهیب تو گردد برا کشفته نگار و کشفتن مصدر آنست
کَشک بر وزن رشک بفتح اول معروفست و آن دوغ
خشک شده است و معنی کشک مثلی است مشهور و از این بیت و
معنی آن معلوم میشود که خاوری کاشانی گفته زنان قاد هد
بمهمان دوغ چکنند نیستش جز این در مشک کهنه مشکش مباد
هیچ تهی یارب از دوغ تازه یعنی کشک و بفتحتین مرغیست
دورنگ که آنرا عکه گویند و بعربی عقعق خوانند و بمعنی خط مذکور شده
کَشکاب آش جو را گویند انوری گفته گفته بودی که کاه و
جو بدهم چون ندادی از آن شدم در تاب بر ستوران و
اقربات مدام کاه کهتاب باد و جو کشکاب کهتاب باید

کشکرک با اوّل مفتوح و رای قرشت همان عکه و عقعق مذکور است
و کشک مخفف کشکرک بوده حافظ صابونی بزبان قزوینی گفته
چندین هزار کوتر و قمری و کشکرک با تا دادیم که برج کس او میراسی
کشاکشان مخفف کشان کشان است بابا علی کوهی گفته
دست عشق آمد گریبانم گرفت دست دیگر رشته جانم گرفت
کشکشانم برد تا درگاه دوست در دلم بنشست و ایمانم گرفت
مولوی معنوی نیز گفته بحیله بردم اکشکشان بگلزاری
کشکنجیر در فرهنگ و برهان آمده که بفتح کاف چوبی کنده را
مانند ستون بر زمین فرو برند و سر آن چوب را شکافته غلتکی در آن
تعبیه کنند و ریسمانی بر زبر آن غلتک انداخته از آن شکاف
بگذرانند از یک سر آن ریسمان تغار پر ریگ و سنگ بیاویزند
و بر میان آن ستون قبضه واری نصب نمایند هر که خواهد مشق کمان
کشیدن کند بدست چپ آن قبضه را بگیرد و بدست راست سر دیگر
آن ریسمان را بکشاکش در آورد و آنرا بتازی مجبر گویند و در شیراز
منجل گویند حکیم سوزنی سمرقندی گفته که کشد در روش شعر کمان
چو منی منکه با قوت بهرامم و با خاطر تیر من کمانزاد خداوند
کمانزار الحشم گر خداوند کمان زال و کمان کشکنجیر و بضم کاف
بمعنی توپ کلان که بپارسی دیک و دیگ رخشنده نیز گویند
و کوشک بمعنی قصر است و کشک نیز همان و انجیر بمعنی سوراخ است
و معنی ترکیبی آن سوراخ کننده کوشک خواهد بود چنانکه انوری
گفته نه منجنیق سد برسر شه کشکنجیر نه تیر چرخ و نه سامان
بر شدن بوهق شمالی دهستانی گفته چنان شود سوی دشمن
شهاب کینه او که تیر تاب گرفته جهد ز کشکنجیر و بمعنی منجنیق
که بدان دیوار حصار بفکنند نیز آمده است
کشکول همان خجکول که نوشته شده است
کشکهای پرتوی بمعنی خطوط شعاعی است چه کشک
بفتحتین خط باشد و پرتو شعاع از لغت فرهنگ و ساتیر نقل شده
کشمر نام کاشمر است که مرقوم شده و آن قریه بوده از قرای
ولایت ترشیز که زردشت بطالع سعد روزی که منسوب بوده
با دزوان رب النوع سرو در آنجا سروی کشته و در زمان متوکل
عباسی بحکم او قطع کرده اند و شرح آن در کاشمر گذشته

کشمش معروف است و عرب زبیب گویند
کشمیده بروزن بخشیده خط که بر کاغذ و امثال آن کشند
کشمیده گرد بکسر کاف پارسی بمعنی خط گرد مدور بعبارت
اخری دایره در دساتیر آمده است
کشمیر ولایتی است مشهور از بلاد سند و بافته پشمینه آن شال
ترمه کشمیری معروفست و آن ولایت به بسیاری آب و علف
موصوف و در وسط اقلیم چهارم واقع شده و اطرافش کوههای
بلند دارد و عبور سپاه مخالف بدانشهر مشکل بلکه محال است و در دشت
و جبالش صد هزار قریه آباد و معمور است از کثرت آب و سبزه
و هوای صاف و لطیف و خوبان ملیح بهشت روی زمین و پر غلمان
و حور عین است و بحسن مثل چنانکه شعرا گفته اند ای بخوبی بر بتان
خلخ و کشمیر میر و نهری بزرگ در میان آن شهر جاری است و
بر آن جسرها برای تردد بسته اند و نوشته اند آن نهر در غایت بزرگی
و عظمت است هفت پل عظیم و بلند بر آن نهر بسته اند که کشتی از
چشمهای پل بآسانی بگذرد و اصل نام کشمیر سری نگر است و آن شهر
بر طرف کوه شرقی واقع و بحیره در میان فاصله است بسمت
شمال شهر قرب سیصد ذرع فاصله حصاری محکم از سنگ خام
بر آن کشیده اند در آن قصور بقصور بسیار است و در میان قلعه کوهی است
دوره آن سه هزار گام و پستی و بلندی دارد و نهایت بلندی
آن پانصد گز میشود و در دامن اطرافش عمارات سه طبقه مشرف
بر صحرا و شهر ساخته اند و بر قله آن خانگاه قصر است و در درون حصار
جامعی چهارصد ستون یکپارچه چوبی بقرار هفت گز بسیار قطور
بکار برده اند الحاصل شصت هزار باب خانه معمور در آن شهر است
و هجده هزار دستگاه شالبافی در آنجا دیده اند و در زمان قدیم
یعنی عهد سلطان محمود راجهای بت پرست حاکم آنجا بوده اند
چنانکه فرخی در تحریک سلطان بفتح کشمیر گفته گاه است که یکباره
بکشمیر خرامیم از ساعد بتهنه کنیم از سر بت گوی و دار الملک آن
که حکام نشینند سری نگر نام دارد و دیگر نام کشمر است که سرو آن
سبب بقای نام آن قریه شده و آنرا کشمی نیز گفته اند و گفته اند
نام شهریست بترکستان منسوب بخوبرویان گمان من آنست که
مخفف کشمیر بوده باشد چه کشمیر نیز بخوبان ملیح معروفست چه وقتی گفته ام

چون طره فشانی ز بنفشه بچید چون چهره نمائی بجنبند ابهم
بوی تو و موی تو بحر خیز دلفزجار خد تو و قد تو با کشمیر و بکشمر

کشسنه بضم اول و فتح نون بهاء زده بمعنی گرسنه است کسنه بسین نیز آمده و در معنی حذف را از گرسنه شده اطعمه شیرازی گفته صبا کاشش کیپا کرت گذر افتد بحق پاچه که بوئی بکشنگان ارسی
در برهان بکاف عربی آورده اصح بکاف پارسی است

کشواد بر وزن فرهاد نام پدر گودرز که پسر قارن بن کاوه سپهسالار فریدون فرخ بوده حکیم فردوسی گفته چو بشنید گودرز کشواد
تفت شب تیره از کوه سویش برفت

کشور قسمتی و بخشی و بهره ایست از عالم و اصل درین لغت کش بفتح کاف یعنی خط کشیده و ور بمعنی صاحب بوده زیرا که هفت خط کشیده موهومی دنیا را بالفرض تقسیم کرده اند که از مغرب تا مشرق بحسب طول امتداد داشته باشد و بحسب عرض آنجا که آخر آن نیم ساعت بر طول ایام بیفزاید و آنرا هفت کشور نامیده اند و هفت کشور و هفت اقلیم را منسوب بهفت کوکب داشته اند که تربیت هر کشوری بستاره ایست و کشخر بضم کاف نیز در رشیدی آمده است خاقانی شیروانی گفته گوئی اندر کشور ما بر منخزد وفا یا خود اندر هفت کشور هیچ جائی بر نخواست حکیم انوری ابیوردی گفته صیت تو هفتاد کشور زانسوی عالم گرفت تو بدین منگر که عالم هفت یا شش کشور است و کشورخدا بمجاز پادشاه را گویند

کشیش بر وزن حشیش پیشوای نصاری را گویند که اعلم آنها باشد قسیس معرب آنست چنانکه حکیم خاقانی گفته کشیشا نزا کشش نهی و کوشش بتعلیم چو من قسیس دانا

نمایش سیزدهم در کاف عربی با فا

کف بفتح اول بمعنی کف دست معروفست دیگر کفی که از جوشش دیگ روی آب یا گوشت و امثال آن نشیند یا بر دهان شتر و روی آب جمع شود شاعر بمعنی اول گفته دل از کف داده مژگان ترش بین فردوسی گفته چه داری چنین بر لب آورده کف دیگری گفته ز بحر عشق عالم را کفی دان و آنرا کفک باضافه کاف دیگر نیز گفته اند شیخ فریدالدین عطار در اسرارنامه گفته یکی پرسید از آن شیدای مجنون که عالم چیست گفتا کفک صابون

حکیم قطران گفته شکفته لاله چو جام شراب ژاله در او چو کفک زخشان اندر میان جام شراب

کفا بمعنی محنت و رنج شمس فخری گفته جهان بعدل تو گشت آنچنان که ممکن نیست که بر دلی رسد از جور روزگار کفا
و بمعنی افشردن گلو بود و افاده معنی سختی کند

کفانیدن بمعنی شکافتن و ترکانیدن و برین قیاس کفد یعنی بترکد و بشکافد و آنرا کفاند نیز گفته اند یعنی بشکافد و بترکاند چنانکه منوچهری دامغانی گفته همیشه الماس سخت را بکفاند چون بکفاند دو چشم مار زمرد و برین قیاس کفیده و ترکیده و شکافته باشد چنانکه حکیم ازرقی هروی گفته نار کفیده گشته سر سرکشان به تیغ زان نار سنگریزه میدان چو نار دان و بابا دال تبدیل یابد و کفت و کفته بفتح کاف بهمین معانی آید حکیم سنائی گفته جوهر آتش است بعد از هفت که از او دل بخست و زهره بکفت حکیم اسدی طوسی گفته رخ نار با سیب شنگرف گون بر آن زخم تیغ و بر این زنگ خون یکی چون دل مهربان کفته پوست دگر چون شخوده زنخدان دوست

کفت بر وزن رفت ماضی کفانیدن چنانکه مذکور شد و با اول مکسور مقلوب کتف است چنانکه فردوسی گفته بیاورد گرز گران از کفت سپه مانده از کار او در شگفت هم او گفته برخ چون گلستان و با یال و کفت همی هر که بیند بماند شگفت

کفتر بفتح اول بمعنی کبوتر است که آنرا به تبدیل کبتر گویند و بحذف فا و با کوتر نیز آمده فردوسی در قصه یاجوج و ماجوج که طوایف تاتار و مغول میباشند و سردی ولایت آنها گفته چو سرما شود سخت لاغر شوند با واز مانند کفتر شوند

کفچ بفتح اول و سکون دوم و جیم پارسی مخفف کفچه است یعنی کفگیر که آنرا کفلیز نیز گویند جامی گفته ای شده هیچ کدو حمله شکم کفچ مکن بهر پر کردن آن دست طمع سوی بسوی تا شود پر که شه سراپرده عشق خانه خویش بپرداز زین کفچ و کدو
و اعراب کفچلیز را معرب کرده قفشلیل گویند دیگر بمعنی کف شیر کف صابون و کف آب و کف دهان است که مرقوم شده آنرا کفک نیز گویند فردوسی بمعنی کف دهان گفته فرو بشسته

لفج و برآورده کفج همه لفج کفج و همه کفج لفج و بعربی رغوه گویند

کفچک دامن زین را گویند سراج سکزی گفته از پی کفچک زین وست صاحب خلد گر نخواهی دهد از چادر حوری اطلس

کفچه بمعنی کفگیر که آنرا چمچه و کمچه نیز گفته اند گذشت دیگر بمعنی لب و پیچ سر زلف است دیگر بمعنی نوعی از مار است سراج الدین گفته همچو مار کفچه این گردنده دهر کفچه رنگین است اما پر ز زهر

کفش معروفست و در قدیم بزرگان کفش زرینه میپوشیده اند و حکیم فردوسی مکرر با درفش قافیه کرده عرب آنرا نیز معرب کرده قفش گویند انوری گفته گفت بخشم جنگا موزه بنه کفش بخواه

کفشیر بالفتح و یای معروف لحیم که زر و نقره و دیگر فلزات را باهم پیوند کنند امیر خسرو دهلوی گفته ازان زر بیرد استادا زرساز که با کفشیر پیوند دهم باز مسعود سعد سلمان گفته چیز در شکستیم کنون شاید که کنی این شکسته را کفشیر

کفل بفتحتین بر وزن بغل سرین آدمی و حیوانات مهری عرب بلهجه فارسی معرب خود گفته لاکمرل شعرة فریح و تاب لاکفل ایل یعل من امهتاب انوری گفته سرخ و سپید و لاغر و فربهش چار چیز الخد و الترائب و القد و الکفل کفل پوش معروف است و کفل را کفچل نیز گفته اند

کفه بفتحتین دف و دایره را گویند زیرا که بدان کف زنند میر عبد الواسع جبلی گفته که بکوبد فرق این پای حوادث چون کفه که بمالد گوش آن دست نوایب چون رباب دیگر خوشه غله که خورد نشده باشد و بعد از پاک کردن غله بار دیگر بکوبند و بتشدید فا نام شهریست پوربهای جامی گفته اگر بصره و کفه بیند بخواب شود منهزم موصل و شوشتر بمناسبت این بیت همان کوفه خواهد بود و آنرا کوفان نیز گویند

کفیز با اول مفتوح پیمانه ایست برای غلات و آنرا معرب کرده قفیز گویند شیخ نظامی گفته قفیزی پر از گنج دیده بار بر آمدن قفیز بمعنی تمام شدن عمر در کنایات خواهد آمد

کفین بر وزن دفین یعنی امر که بمعنی کار است و این معنی در تحت لفظ کفین در کتاب ساتیر مرقوم است کفین بینی یعنی امر مدمی کفین هستانی امر وجودی

نمایش چهاردهم در کاف تازی با کاف تازی

کاک بالفتح نان تنک که از خشکه پزند و بدین معنی مخفف کاک است که قاق معرب آنست و بالضم مرغ خانگی که از تخم باز ایستد و در کرک مرقوم شد و این مخفف آنست

ککچه بفتح اول و جیم و سکون ثانی پنبه دانه را گویند که بعربی حب القطن خوانند

ککمک بالفتح و میم مفتوح کلف که بر روی و اندام پدید آید و آنرا تاشه نیز گویند و بالضم ماکیان که از تخم دادن مانده باشد

ککه و ککی بفتح سرگین و فضله آدمی را گویند و بهندی کسی که آنرا جمع نماید گکجی گویند و در اصل که است

نمایش پانزدهم در کاف تازی با لام

کل بفتح اول کچل را گویند یعنی کسی که سر او موی نداشته باشد مولوی گفته کل بود آن کز کله سازد پناه بمعنی جمیع بهایم عموما و گاومیش خصوصا و افاده معنی شاخ میکند و بمعنی منحنی و کج و خمیده ابو شکور بلخی گفته بدانکه که پیر جهان گرد و مرغ کل پشت چو کمانت کرد دستیغ حق آنست که کل و کله بمعنی کج و کوتاه آمده و آنرا بالضم نیز استعمال کرده اند چنانکه منوچهری دامغانی نشستش یعنی انگشت ابهامش اندک کوتاه و خمیده بوده و اهالی تبرستان و دامغان او را شست کله میخوانده اند و بعضی سهوا نوشته اند که از کثرت اغنام و مواشی او را شست کله خوانده اند کله را که بکاف عربیت کاف عجمی مشدد قیاس نموده اند و او را که دامغانی بوده و خود گفته بیاید منوچهری دامغانی بلخی نوشته آن و کله بمناسبت خوردی و کوچکی بچه حیوانات را نیز گویند چنانکه در تبرستان بچه خوک را خی کله گویند و بمعنی شاخ و کله گاو نیز در تبری و دری استعمال شده است دیگر بمعنی ده و قریه آمده و مردم روستائی را کلی گویند و شهری را پهلوی

کلاباد بالفتح و الباء الموحده و آخره دال نام محله ایست بنجارا و از آنجا بوده است عبد الله بن محمد بن یعقوب فقیه کلابادی و کلا بلغت دری تبری بمعنی سبوی بزرگ و ظرف آبست و در نفحات الانس آمده که شیخ ابو العباس قصاب آملی طبری

بروزگار خود بس بزرگوار بود و وی گفته با زارگ پس از ما باخرقانی خواهد افتاد و چنان شد وقتی درویشی امتحان وی را از مصر با آمل مازندران که مسکن وی بود تا قلندری کند چون درآمد سلام نداد و پای فرا بیرون نکرد و بطهارتخانه رفت و هرچه سبوی و کلای آب بود بشکست و بریخت تا هیچ نماند و با مریدان شیخ گفت شیخ خود را گویید تا کلا آرد و اگر کلا ندارد ریش خود را آرد تا بدان استنجا کنم شیخ برخواسته ریش خود را که سپید و بزرگ بود بر روی دو دست خود گرفته بجانب طهارتخانه او روان شد و میگفت الحمد ریش بسر قصابی با نخاز شید که استنجای بزرگی را شاید آنمرد در پای شیخ افتاد و اظهار ارادت نمود

کلاپشت و کلاپشته بالضم جامه که از پشم گوسفند بافند و آن دورنگ است غالباً سبز و سیاه خواهد بود و بیشتر مردم تبرستان پوشند و آن بمنزلهٔ کلیجه است تا زیر کمر را بگیرد و بمنزلهٔ قبای آنهاست و آنرا پشتک نیز گویند و ارخالق که در زیر آن پوشند چرپشتک گویند یعنی پوشش زیرین چنانکه شاعر گفته هرانکس که مازندران داشتی کلاپشت و کیش و کمان داشتی امیر پازواری مازندرانی در وزن رباعی تا نونیم ته چهر ماه و خورزنگ کلاپشته جوش کمان چنگ یعنی تبری بپارسی مثلاً چنین باشد که تا نه بینم روی چهرهٔ ترا که رنگ ماه و خور دارد جوشن من کلاپشت است و کمان چنگ من یا من ته دشمن چش ره خاک کمی چنگ یا دشمن به خون گته جومه ره رنگ یعنی یا من میزنم بر چشم دشمن یک مشت خاک یا دشمن بخون من جامه مرا رنگ خواهد کرد دیگر کلا بفتح بپارسی دری و تبری یعنی کوزهٔ بزرگ و آفتابه است و قریه و ده و محله را نیز گویند و بمعنی و زغ که آنرا کک نیز گویند و غوک نیز خوانند آمده لهذا رشیدی گمان برده که آن جامه دورنگ را که سبز و سیاه است به پشت غوک شبیه و کلا رنگ گفته اند و چنین نیست بر راهم که دورنگ است و خطهای دراز کشیده دارد کلارنگ گویند

کلاپیسه بفتح اول و کسر بای پارسی تغییر کردن چشم از وضع معتاد یعنی سپیدی و سیاهی زیر و بالا شدن چه پیسه بمعنی دورنگ است و کلاغ پیسه کلاغ ابلق است که ماخذ این لغت گردیده و حالت کلاپیسه شدن چشم از غلبهٔ خشم است و قهر یا کمال لذت از مقاربت نسوان خاصه در وقت انزال منی چنانکه مولوی در قصهٔ آن مادر و دختر در مثنوی آورده است گفت چشمش چون کلاپیسه شود
فهم کن کان وقت انزالش بود

کلات و کلاته بفتح اول هر شهر و حصار که بر بالای کوه و پشتهٔ بلند ساخته باشند گویند و کلات و کلاته متعدده بوده اند مشهورترین آنها کلات قندهار و کلات خراسان است که بدولت ایران متابعت کنند و حکام آنجا غالباً طایفهٔ جلایر بوده و میباشند که مردمان نامی و خوانین گرامی از آنجا برخاسته و بعضی از آن طایفه در آذربایجان و بغداد سلطنت کرده اند مانند سلطان اویس و سلطان احمد ایلکانی که حافظ گفته احمد الله علی معدلة السلطان احمد شیخ اویس حسن ایلکانی و آنکه صاحب فرهنگ و برهان نوشته اند شهریست بترکستان سهو است در اینسوی ماوراء النهر است در عهد پادشاهی کیخسرو بحکم او فرود نام پسر سیاوش از دختر پیران ویسه در آنجا مسکن داشت طوس نوذر که خوی توسنی داشت بهنگام سرداری و رفتن بترکستان او را که بتماشای لشکر برادر آمده بود چون بطوس تمکینی نکرده بود بهانهٔ عدم معرفت بهلاکت رسانید و مایهٔ خشم کیخسرو شد چنانکه فردوسی از قول کیخسرو گفته نگفتم مرو از کلات جرم که آنجا فرود است با مادرم منوچهری دامغانی گفته زراد خانهٔ تو بود هفتصد کلات انبارخانهٔ تو بود هشتصد حصار اسدی گفته کلات دویران و کوه بلند فردوسی گفته زخیل و حشم آنچه زان داشت پاک بحصن کلات اندر آورد پاک در شیراز نیز قلعهٔ بوده اکنون معرب آن قلات است و آنجا ریواس لطیف بعمل می آید و گفته ام خوشترین ریواس آن باشد که خیزد از قلات و در چارده از ولایت هزار جریب نزدیک بدامغان نیز قلعهٔ برکوه بوده لهذا آنرا کلاته نامیده اند و اصل آبا و اجداد مؤلف ازان محل بوده و قلعهٔ کوچک ده را نیز کلاته گفته اند چنانکه فردوسی گفته چو دیوار شهر اندر آمد زپای کلاته نباید که ماند بجای

کلاجو بالفتح و ضم جیم تازی بمعنی پیاله است عمید لومکی گفته هان تا نذهی گوش بآواز دف و نی هان تا نکنی رای صراحی و کلاجو

کلار بفتح و تخفیف در اخبار راشهری بوده در کوهستان ملک
برستان در میانه آن و آمل سه منزل از آنجا تاری دو منزل
و از ثغور مازندران و گفته است سید زیدی صاحب مازندران عرّه
فیفتح السهل و الاجبال مقتحما من الکلار الی الجرجان فالجبله
مجملا انکه بیعت کردند با حسن بن زید اهالی مازندران و رویان
و کلار تا گرفت آن ولایت را تا حد گرگان و استراباد
کلاژ و کلاژه بالفتح کلاغ پیسه و عکه دو رنگ ابلق و بمعنی
احول نیز آمده سیف گفته حسودت دید مانند دست
برادی بلی چشم کلاژه یک دو بیند
کلاسه بضم نام موضعی و بفتح نام جانوری نوشته اند
کلاش بفتح نام عنکبوت است و تنیده آنرا کلاشخانه گویند
کلاشنگ و کلاسنگ فلاخن و فلاسنگ است
کلاشکن نام حلوائیست بسحق اطعمه شیرازی گفته طفل برنج
بین که همان بر کنار خوان لوح کلاشکن بکنارش نهاده اند هم او گفته
صحن برنج میکند قصد دل کلاشکن قصد دل شکستگان هر که کند خطا کند
کلاک بفتح کاف عربی صحرائی را گویند که در آن مطلقا زراعت
نبوده باشد و بضم بمعنی خالی و تهی انوری در قطعه کوهرستی و حالت
خود گفته حاصل آنکه چنان بیا بودم کز همه مغزها کلاک شدم
چون بمعنی قلاک مشهور نبوده در دیوان او نوشته اند که ز هجو
مغز پاک شدم دیگر بمعنی موج بزرگ دریا آمده و سّا از بحر خزر
که آنرا زراه آکفوده نام اصلی است هیچ دریا کلاک بزرگ
ندارد چنانکه دیده ام که متصل از دنبال یکدیگر چنان آیند که بقدر دیواری
بلند شوند و فرود آیند و بگذرند و بساحل خورند چنانکه بیم غرق کشتی
کوچک است و گفته ام بروزی که آکفوده دارد کلاک نشستن
بکرجی است بیم هلاک و کرجی بکاف پارسی و بفتح آن کشتی کوچک
و در جهانگیری گفته کلاک بکسر اول چوب دراز سرکجی که بهر میوه که دست
نرسد چوگان آنرا بر شاخه انداخته بزیر کشند و میوه آنرا بچینند
کلاکموش بفتح موش دشتی مرکب است از کلاک و موش
چه کلاک بمعنی دشت گذشت
کُلال بر وزن ملال تارک سر را گویند که بالاتر از پیشانی است
شمس فخری گفته نهد برای شرف خاکپای او را چرخ
بجای اکلیل امروز بر فراز کلال و بعضی بجای لام کاف خوانده اند
چنانکه حکاک گفته بازمش باکینش ریش پاک یا زندم سنگ یکی
بر کلاک و بضم بمعنی کوزه گر و بزبان اهل هند نیز کوزه گر را کلال گویند
مظفر هروی گفته جان دادن خفاش دم کار مسیح است ور نه بکشد
از گل صد مرغ کلالی امیرخسرو گفته هر کاسه که ساخت ندانم چرا شکست
گردنده آسمان که چو چرخ کلال گشت ابوعلی قلندر گفته شرط است
که در حکم خدادم نزنی این حرف که گفتی تو نه مردی نه زنی گل را
چه مجال است که پرسد ز کلال کز بهر چه سازی و چرا می شکنی
بجیم کاف فارسی نیز مناسب است
کلاله بضم اول بمعنی زلف پیچیده که بعربی مجعد خوانند و بمعنی
کاکل و پرچم نیز استعمال میشود و بیشتر زلف و کاکل اهالی برستان
خاصه دیالمه گیلان چنین است و گفته اند بت دیلم به مشکین
کلاله بمشکین چین کرده روی لاله و قتی در شیراز گفته ام
ایا شکسته بسر زلف ترک شیراز کلاله های تو چون ارغوانهای اهواز
در غزل نیز آورده ام هر شب باد طره مشکین کلاله ما نیم و گوشه ای
بسرشکی و ناله و آنرا کلالک نیز گویند کلالیو همان کالیوست که مرقوم شد
کلان بفتح کاف عربی بمعنی بزرگ و بهتر و مهتر مولوی گفته
من اگر دست زنانم نه ازین دست زنانم نه از آنیم نه از آنم من از آن
شهر کلانم و رودی بزرگ نزدیک بمنزل بابک خرمدین بود
که افشین گاه محاربه با وی در آنجا منزل داشت و آنرا کلان
رود مینامیدند یعنی نهر الکبیر و از اینجاست که بزرگ شهر را
کلانتر خوانند و آنرا شهریار نیز گویند
کلاو و کلاور و کلاوو و کلاوه هر چهار
بمعنی وزغ و غوک است
کلاه معروف است آنرا کله نیز گویند
کلاهو نوعی آهوی بیشاخ در برهان گفته است
کلاهور فردوسی گفته است نام پهلوانی مازندرانی بود
بیفشرد چنگ کلاهور سخت فرو ریخت ناخن چو برگ درخت
کلاهون نیز نام پهلوانی بوده است
کلباد بالضم نام پهلوانی تورانی که در جنگ دوازده رخ
بدست فریبرز بن کاوس کشته شد فردوسی گفته برآشفت پیران

بکلباد گفت که چونین بگفتی نشاید نهفت و نام قریه ایست قرب باشرف از بلاد تبرستان و زر

کلب بروزن سلب منقار مرغان و جانوران و بمعنی گرد زر نما و در برهان گفته نام یک شبازروز زر بهمنی است و آن سی و شش هزار شبازروزاست و مصحح برهان گفته خطای فاحش است

کلباسو همان چلپاسه است شیخ آذری گفته همچو عقرب عددی کلباسو دشمن ما رها بود راسو

کلبستان بمعنی کلبستین که ابزار باشد

کلبتره بمعنی حرفهای بیمعنی آمده است انوری در ذم شعر و شعرا گفته او ترا کی گفته کاین کلبترها راجمع کن تا ترا لازم شود چندین شکایت کستری

کلبه بضم اول خانه و دکان کوچک تنگ و تیره و حجره را نیز گویند انوری گفته کلبه کاندرو بروز و شب جای آرام و خورد و خواب من است و معرب آن قرتق است

کلتبان تبدیل غلتبانست که در غین نوشته شده و با کاف پارسی اصح است

کلته بفتح بریده دم و کج زبان و غیر فصیح و کوتاه را گفته اند ع شاه دد ان کلته روباه گفت و بمعنی کوتاه گفته اند ع معانی کلته همچون ریش اتراک

کلج و کلجان بمعنی مزبله و سله کناس ابوشکور گفته همیان قهر پلیدی حادثات از بهر ریش خصم تو در کلج کرده اند و بمعنی چین و شکنج زلف و کاکل بجیم پارسی و بضم اول است نه بکسر ابوشکور بلخی گفته بموی کاکل و آن زلف مشکین فتاده صد هزاران کلج در کلج و نام پشمینه ایست که از تبت آورند

کلنجج بفتحتین و جیم پارسی در آخر بمعنی چرک سوزنی گفته بس کلنجج و بس سرخج و بس سفیه و بس کریه پر فسوس و پر فسون و پر فضول و پر وشن

کلد نام مردی بوده و پاره از زمین سخت را گویند

کلفت بفتحتین همان کلب یعنی منقار مرغان و جانوران

کلک با اول و ثانی مفتوح معانی چند دارد اول نیش و نشتر حجام و فصاد که آنرا نشتر نیز گویند ضیا گفته در دل خیال غمزه تیزت چنان گذشت گوئی زدند بر دل خونین من کلک دیگر بمعنی علف و چوب و نی که برای گذشتن ازآبها بهم بندند کاه باشد که خیابان مشک پرباد کرده حلم سر آنرا بهم بندند و بر آن چوب و نی و علف نصب نمایند و بر آن نشینند ابوالعلای گنجوی گفته کز جمله چوب و نی کاندر جهانست دست تقدیر خدا بندد کلک زاب چشم کی گذرد هر گز عبور وحش و طیر و آدم و جن و ملک حکیم زجاجی گفته نه در گشتی آمد نه اندر کلک ورا یار باد انجوم فلک دیگر نام موضعی نزد دامغان که گندم آن ممتاز است و گفته اند گندم بیار از کلک از دامغان بهر زانواع میوها و زاقسام غلها بمعنی درد سر عمید لوکی گفته چند شوم صداع کش گرد بساط خسروان کز در تست عالمی رزق پذیر بی کلک و بمعنی نامبارک و شوم آمده مولوی راست زین می خوردی ملک زان می خوری بو و کلک و نام بوم نیز هست و خربزه نارسیده یعنی کالک و سفچه و غوزه پنبه ناشگفته و کاومیش نر جوان و با اول مفتوح بمعنی بغل است طبیبی گفته کسی را که درد آید دست و کلک علاجش کنندی به تدهین و دلک و با اول مضموم ثانی زده پشم نرمی که بشانه از بن مویهای بز برآرند و بافند شال کنند خاصه در کشمیر که تره گویند و بکسر اول احول و کاج شمس فخری گفته شعر مطیع حکم شهنشه کسی تواند بود که چشم بختش نه کور باشد و نه کلک و بمعنی درد شکم گفته اند باد از نفخ حقد و باد حسد دشمن بشاه مبتلای کلک و انگشت کهین که آنرا خنصر گویند در فرهنگ منظومه گفته کلیک و کلیج و کلک را است نام که خنصر بخواند بتازیش عام و بکسر دو سه معنی دارد اول بمعنی مثقل آتش است حکیم سنائی گفته آن گر اثر کینه او باد دم سرد است حقا که اگر گرم کند کلک اثرش دیگر صمغی است تلخ که از درخت جهودانه حاصل شود سوزنی گفته حاسدان تو کلک و تو رطبی از قیاس رطب نباشد کلک دیگر بمعنی نی است عموماً مولوی راست نه هر کلکی شکر دارد نه هر زیری زبر دارد نه هر چشمی نظر دارد نه هر بحری گهر دارد و نی قلم را گویند خصوصاً بمعنی نیزه و خامه ازرقی گفته از شجاعت و ز سخاوت خلق را حامی شود نوک کلک تو همی چون نوک کلک زود زن بمعنی تیر این دو بیت فردوسی شاهد قویست که گفته نخستین که بر کلک نهادست بیابان زپیکار ترکان بجست هم او در صفت تهمتن نصر بن ناصرالدین برادر کهتر سلطان محمود گفته که پیروز نام است و پیروز بخت همی بگذرد کلک او از درخت والله اعلم

کلمه

کلکل بفتح هر دو کاف بضم دو لام زده هرزه گوئی کردن و کاوکاو نمودن بواسحق اطعمه شیرازی گفته در سفرها کرد کانم در جوال میکشم از کلکل و قیل و قال

کلکم بضم هر دو کاف قوس قزح و بفتح هر دو کاف منجنیق را گویند

کلل بفتح اول و ثانی پری که دلیران و پهلوانان بر دستار زنند و آنرا جقه و کللی نیز گویند سوزنی گفته سلطان شرق و غرب ز خورشید پیش رو که از کله حجاب کند گاه از کلل

کلناب با اول و ثانی مکسور تخم خرفه را گویند و در مؤید کلناک بکسر کاف اول و نون و فتح کاف دوم و در ادات کلنگ بتقدیم کاف بر نون و کلنگ بضم کاف و فتح لام بنون زده مرغیست بلند پرواز مانند غاز و غالبا بر لب آبها نشینند و بر هوا گدسته آن بترتیب و قطار و نظام پرواز کنند حکیم ازرقی گفته اندر هوا قطار خروشان کلنگ بین چون بر طریق شک یکی گشن کاروان اطبا نوشته‌اند بهترین آن آنست که باز آنرا صید کرده باشد و آنرا بعربی کرکی گویند و بترکی درنا و بهندی کونج حکیم ناصر خسرو علوی بطرز لغز در بیره که نام مرغیست و کلنگ که مذکور شد این دو بیت گفته دو مرغ از مرغزاری کرده پرواز بقصد صیدشان آهنگ کردم یکیرا پا بریدم گشت بی سر یکیرا سر بریدم لنگ کردم والله اعلم بالصواب

کلم بفتحتین معروفست و باصفهانی قمریت و بیونانی قرنبا و قرنبو و بسریانی کرنبی و کرنبا و برومی غاریبا گویند و کرنب که مرقوم شد عربیست با بسیار این لغات بیکدیگر قریبند

کلمرغ بفتح کاف و ضم میم نوعی است از کرکس مردارخوار که سر آن پر ندارد و کل است خسرو دهلوی گفته بیضه کلمرغ بزیر همای در نسب خویش شود دیجه زای

کلن بضم اول و فتح ثانی و سکون نون گلوله باشد که در گلو و گردن کسی بهم رسد و آنرا غرو باغره نیز گویند پوربهای جامی گفته سخن نتیجه روح است و گر سخن نبود بعقل و نفس بجز غم و کلن چه رسد و بمعنی پنبه زده که برای رشتن گرد کرده باشند و گلوله باشد

کلنبه بضم اول و ثانی کلیچه باشد که درون آنرا از مغز بادام و قند و امثال آن پر کرده باشند و بمعنی گلوله از چیز و در فارس مرد فربه چاق و بزرگ شکم و ناملایم را کلنبه گویند و کنایه از چیز نتراشیده و ناملایم و نامناسب است

کلنجار بر وزن گرفتار بفارسی سرطان را گویند

کلنجری بر وزن سکندری انگوریست بهرات خوشه بزرگ و شیرین گویند خوشه آن چهار پنج من وزن دارد

کلند بضم کاف و فتح لام آلت کندن زمین و آن بکلنگ مشهور است و غلط است مولوی معنوی گفته کو حمیت تا ز تیشه و ز کلند این چنین ویرانه که را بر کنند هم او گفته بکنده باد مرا هر دو دیدگان بکلند دیگر قفل چوبین است که آنرا کلیدان نیز گویند و اصل آن کلیددان بوده یک دال را حذف کرده‌اند مولوی گفته همان یار در آید در دولت بگشاید که آن یار کلید است و شما همچو کلندید و چوبی که در قلاده سگ بندند و آنرا ساجور گویند مسعود سعد سلمان در حبس نعی گفته از هرچه گفته‌اند بندی دارم و ز هرچه شنیده‌ام گزندی دارم که برگردن چو سگ کلندی دارم بر پای کهی چو پیل بندی دارم

کلندر بفتح کاف و لام چوب کنده که در پس در افکنند که در باز نگردد و بمعنی کنده پای مجرمان نیز آمده که مهستی گفته شه کنده نهاد سرو سیمین تن را بنهاد جامی گفته است بر گردن مخالف و بر پای دشمنت نکبت کند دو شاخی و محنت کلندری و چون چوب کنده نتراشیده قوی هیکل را کلندر خواندندی بعضی مردم ناهموار و نتراشیده را باین نام خواندند رفته رفته مردمی که برای منفعت دنیا و عدم میل بکسب و کار و زحمت کشیدن از روزگار در لباس درویشی و گدائی در آمدند باین اسم موسوم شدند و نامی که اول مذموم بود آخر ممدوح شد و اکنون بمعنی مقام بلند در طریقت استعمال میشود و قلندر معرب آنست خواجه شمس الدین محمد الحافظ فرموده بر در میکده رندان قلندر باشند که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی بزرگی دیگر گفته بر در میکده رندان قلندر مائیم که ستانیم و دهیم افسر شاهان عظام

کلنده لکلکه آسیا را گویند و در لام و کاف بیاید

کلندیدن بمعنی کلند زدن و کندن باشد

کلبه بضم همان منقار مرغان را گویند
کلو بضمتین کلانتر و رئیس محله و بازار را گویند حکیم سنائی گفته
کافه خلق همه پیش رخت سجده برند خوریا روح که باشد که کلو می تو بود
مولوی معنوی در مذمت حلق و فرج یعنی جوع و شهوت فرموده
ایرو کلو ایرو کلو کرده مراد زنک پو هر که ازین هر دو برست آن
اخی اوست کلو
کلوبنده بزرگ و مهتر غلامان باشد و آنرا
بحذف با کلونده نیز گفته اند چنانکه بسحق اطعمه شیرازی در وصف میوه‌ها گوید
انگور شاه و خربزه سلطان میوه شد انجیر در میانه ایشان وزیر گشت
داروغه هندوانه و سرده خیار سبز کلونده شد محصل و بدران گزیر گشت
کلوته بضم اول و فتح تای قرشت کلاهی که پنبه دار باشد و
گوش اطفال را بپوشد و بعضی درویشان نیز بر سر گیرند سوزنی گفته
صوفی شدی و صوف سیه شد لباس تو چون صوفیان کلوته
بسر بر عقیق رنگ شیخ اوحدی در جام جم گفته برنهی میزرو
کلوته بسر دل پی سیم و چشم در پی زر در سامی گفته کلوته برای
زنان بمنزله کلاه باشد برای مردان و بکاف پارسی اصح است
کلوج کلیچه بزرگ را گویند و با واو مجهول بمعنی عوض و بدل
آمده و خائیدن و جاویدن چیزی که در آن هنگام صدا از آن
برآید مانند نان خشک و قند و نبات و کلوجیدن مصدر آنست
کلوخ امرود نوعی از امرود است
کلوخ انداز سوراخی که در کنگره قلعه‌ها سازند که اگر دشمن
یورش خود را بپای قلعه رساند و تفنگ و تیر بیحاصل شود
از آن سوراخها سنگ و کلوخ و آتش بر سر او ریزند که بستوه آید
و آنرا سنگ انداز نیز گویند و گذشته و بمعنی عشرتی که در اواخر
شعبان کنند و برغندان گویند و آن بکلوخ اندازان نیز معروفست
کلوران نام شهری و ولایتی است بترکستان
کلوزه غوزه پنبه که شکفته باشد و آنرا کلوژه نیز گویند
کلوس بر وزن خروس اسبی که چشم و روی و پوز و دهان
او سفید باشد و آنرا شوم و نامبارک دانند
کلوک بر وزن سلوک بمعنی بی ادب و بیحیا و جسور و بیعقل و دیوانه را
گویند بحذف کاف آخر نیز شنیده شده است و بمعنی ظرف
ترکیب کوزه از گل که در آن چیزی ریزند مشهور است
کلونده خیار باریک درازی که آنرا اشنک نیز گویند
بسحق گفته میل کلونده که دارد که مبارک باش بخت فیروزکه افتاد عنبش بکنار
کله با اول و ثانی مفتوح و اخفای ها چند معنی دارد اول گونه را
گویند که گاه خنده بر چهره و رخساره جوانان خوبروی افتد
امیر خسرو دهلوی گفته چون خنده در ان لعبت دلخواه افتد
چه در کله افتد و مرا آه افتد یک عکس ازیجه قند طرفه بدان
طرفه است دوم چه که در یکی ماه افتد هم او گفته خنده که تیم در نظر
بنده نمود صد دل بدو چاه کله افکنده نمود بنمود مقنع زنکی چه یکماه
و چه زنکی سه او که خنده نمود دیگر نام شهری بوده در میان جزیره که
حکیم امیر علی اسدی طوسی در گرشاسب نامه گفته چنین هر یکی همچو شیر
یله گزین گرد و شد تا بشهر کله دیگر هر مرتبه که سوزن در جامه برند و از آن
کله گویند دیگر دیگدان را گویند و بمعنی گرز که عمود باشد در فرهنگ و
برهان آورده اند و بضم اول بمعنی کوتاه و ناقص و کوچک قاضی
حمید الدین محمد بلخی در مقامات خود که مسمی بمقامات حمیدی است
گفته که خلق را از راه وعظ کن و مکن سیفر باید کاه بزبان اهل حله ثنا
میسراید کاهی بلغت اهل کله نوا میزند از این بیان معلوم میشود که
نام شهریست اما بیقین معلوم نگشته بالفتح و تشدید لام و تخفیف
بمعنی سر حیوانات است و بالکسر و تشدید لام خیمه که از پارچه تنک و
رقیق و نازک مثال کتان و امثال آن بجهت دفع و منع پشه و
مگس بازند و پشه خانه معروفست و بعربی پرده تنک و هر پرده که
مثل خانه بسازند شیخ سعدی شیرازی گفته تو کی بشنوی ناله
دادخواه بکیوان زده کله بارگاه والله اعلم بالصواب
کلی بالضم روستائی و دهی را گویند حکیم سنائی گفته چون تو
صنم و چو من شمن نیست شهری و کلی تو ئی و ما ئیم حکیم سوزنی
گفته تیز در ریش و سبلت آن کل خوه کلی باش و خوه بیابانی
خوه مخفف خواه است دیگر بمعنی ف باشد و آنرا عربان تیز
گویند استاد ابو الحسن فرخی گفته من و این ساده دلی بیهده برآر
سخنی پای میکوبم چون کیلان بر نای و کلی و قسمی از ماهی ریزه
که مقوی باه باشد و آنرا سقنقور رضراضی گویند زیرا که رضراض
سنگریزه را گویند و آن ماهی در آبهای سنگریزه میباشد و بفتح

کاف بمعنی کچلی و بضم مرض خوره که بعربی جذام گویند نعوذ بالله
در تبریز و آذربایکان بسیار شده و عسر العلاج است

کلیا بمعنی شخار است که صابون پزان بکار برند و قلیا معرب
آنست و بلغت ژند گوسفند را گویند

کلیاپتره بکاف مفتوح و تقدم بای پارسی بر تای منقوطه
فوق را بها، زده از اولاد بطالسه مصر بوده اجداد او بعد از اسکندر
در مصر پادشاهی نموده اند پدر او ابتیس چون بمرد وی پانزده ساله
بوده و جولیس قیصر روم عاشق وی گردیده بعد از فوت برادر
کلیاپتره بطلمیوس کلیاپتره را پادشاه مصر کرده بعشقبازی او
مدتی در مصر بماند و انتانی از جانب او در ایتالیا حاکم بود بعد از
قتل قیصر انتانی پادشاه روم شد و برای نظم شامات نزدیک
بمصر آمد و هوای کلیاپتره در سر گرفته قصد دیدار او داشت زیرا
که در آن عهد جمال و کمال کلیاپتره مشهور آفاق بوده و زبان پارسی
و عربی و سریانی و ترکی و فرق و لاتین فرا گرفته بشانزده زبان
تکلم میکرده و در فنون حکمت تالیفات داشته و در جمال از
یوسف مصری پیش بوده چون انتانی او را بدید واله و گرفتار او شد
با یکدیگر مهربان شدند مدت دو سال در اسکندریه بسر بردند
و در آنوقت وی بیست و پنجساله بود و بسبب غلبه عشق امر پادشاهی
انتانی اختلال یافت و اغطس امپراتور شد و انتانی را استیصال
نموده و در محاربه بهزیمت رفت و خود را باسکندریه رسانید و از
اغطس سیزر یعنی قیصر اندیشه ناک بود و او عزیمت مصر کرد و انتانی
از کلیاپتره بدگمان شده خود را بکشت و کلیاپتره از حیات خود امید
بریده بحصنی رفته که مقبره حصین و مرتفع بوده چندانکه امرا و امنای
قیصر باستمالت او آمدند و تصریح کردند که اگر رغبت بملاقات قیصر
نیابی بعنف و سپاه این حصن را ویران کرده ترا نیز داد خواهیم برد
وی زنی عاقله بود و صدق این مقال معلوم داشت نزد قیصر رفته
اظهار بشاشت و شکرگذاری نموده مقرر شد که انتانی را ملوکانه
دفن نمایند و وی نزد قیصر بازگردد و دمساز شود پس مراجعت کرده
ماری که برای چنین روز پرورده بود آورده بازوی سیمین خود را
بردم آن مار نهاده بمحض گزیدن جان بداد بحکم قیصر او را در پهلوی
انتانی دفن کردند و در آنوقت سی و نه سال از عمر او و بیست و سه سال آن

از مدت پادشاهیش گذشته بود و سلطنت بطالسه مصر بدو انقراض
یافت و ذکر جمالش در دفترها بماند لمؤلفه آنچه اندر مصر و
یونان شهره است　　عشق انتانی و کلیاپتره است

کلیاس بالکسر در خانه و طهارتخانه بر فراز بام و بتازی کریاس گویند

کلیاوه مقلوب کالیوه خواهد بود مولوی معنوی گفته
هین زهره را کلیاوه کن　　زاین نغمه های جانفزا

کلیچ بفتح کاف و کسر لام چرکین اندام و معجب و خودپسند و
خودستا و بهر دو معنی مرادف کلیچ مرقوم و بضم کلیچه کوچک
ابو العلای گنجوی گفته　کریمی که بر سفره عام دارد　کلیچ از مه و از کواکب
کلیچه و بالکسر و یاء مجهول اسبی که هر دو پای او کج باشد عسجدی گفته
پیش خنگ تو سبز خنگ فلک　　لنگ یکسک بود بسان کلیچ
و بکنایه قرص ماه و آفتاب را نیز گفته اند و بمعنی چراغ آمده اسدی
گفته　شب است و همه راه تاریک و چاه　کلیچه میفکن که زرسی براه
دیگر جامه پنبه دار آجیده کرده سوزنی گفته　من ترا پیرهنم و زیبا است
کهنه باشد کلیچه مانده من　رشیدی گفته کلیچه افتاب است
یعنی آفتاب را گویند و کاک ماه را نامند

کلیدان کنده که بپای مجرمان گذارند و بکسر آلت بست و
گشاد در خانه و در باغ و اصل کلیددان بوده یعنی قفل سنائی گفته
چیست دنیا سرای آفت و شر　چون کلیدان زابلی بد و در

کلیز زنبور باشد و کلیزدان خانه زنبور را گویند

کلیزه سبوی آب را گویند چنانکه ملک عزیز الله گفته
چو گرد آن کلیزه پر از آب بیجبین　آب کلیزه فرو شست سوی

کلیک تخم گل را گویند و بکسر انگشت کهین و بوم و جغد را
نیز گویند چنانکه در کلک اظهار شده و بمعنی احول و کاژ نیز آمده
اثیر اخسیکتی گفته　کی شد با قدر تو دیدار با چشم کلیک　کی رسد
در مدح تو گفتار با پای قصیر　مظفر هروی گفته چون به پیشم ترا
زبیم حسود　خویشتن را کلیک سازم زود

کلیکان گیاهیست در غایت بدبو که آنرا گلما گویند و کلیجان معرب آنست

کلیواج همان مرغ غلیواژ است

نمایش شانزدهم در کاف با میم

کم بمعنی اندک و بضم نام شهریست که قم معرب آنست

و آنرا قلب نیز گویند و کم او کیر یعنی ترک او کیر و کمزن یعنی بیدولت و مدبر گویا که از طالع بد نقش کم میزند شیخ نظامی گفته شعر طالع بد بود بد اختر شدم کمزده کوی قلندر شدم

کماج بضم نانی است مشهور و کلیچه خمیر را نیز گویند و آن تخته ایست میان سوراخ که بر سر ستون خیمه محکم کنند و با جیم پارسی هم آمده جامی در صفت نان خشک بخیلی گفته کماج خمیر را ماند که نتوان زوی کندن بدندان نیم ذره

کماس و کماسه بالفتح کوزه پهن و مدور کوتاه گردن که شک بضم تا نیز گویند شمس فخری گفته رود بسوی عدم بر کتف نهاده جراب رود براه فنا در بغل گرفته کماس بعضی بمعنی کاسه پهن چوبین و سفالین که در بغل گیرند و کچکول گویند دانسته اند ابو العباس مروزی گفته گیرم که ترا اکنون سه خانه کماس است بنویس یکی نامه که چندت همه کاس است و ازین بیت طیان بمعنی کچکول گدائی ثابت میشود در دست کماسه و بدرها گردیده و جمع کرده زرها سوزنی سمرقندی گفته امام بلخ کماسه گری نکو داند که از کماسه می اندر پیاله گرداند کماسه گر نه همانا کراسه خر باشد که با کماسه کراسه کشود شواند و بمعنی کاریز کرد در فرهنگ جهانگیری آورده رشیدی گفته کماس بمعنی کم و کاس و کماس بمعنی کمی سراج الدین راجی گفته آب این چشمه ز ابتدای وجود نه کماسی کند نه بفزاید معلوم شد که بمعنی کم و کاستی مخفف آنست و کمرشی نیز بهمین معنی می آید و در فرهنگ گفته بمعنی شاهد و قحبه و خنثی را گویند و شاهدی نیاورده هم گفته کوهی است بولایت خراسان والله اعلم بالصواب

کماشیر در تحفه بمعنی صمغ کرفس آورده است

کمان بفتح کاف معروفست و آن در اصل خمان بوده بجهة خمیدگی خمان خوانند فردوسی گفته کمان برگرفتند و تیر خدنگ حکیم ازرقی گفته خدنگ ترکش اندر کمان که گاه گشاد زمین ندارد درخور دو سیر آن فرسنگ و بمعنی برج قوس آمده فردوسی گفته بسلم اندرون جست اختر شناس ستاره زحل بود و طالع کمان

کمان چوله بمعنی جائی که کمان در آن گذارند و آنرا قربان گویند و نیم لنگ نیز گفته اند فرخی گفته نه بهر جنگ دشمن دست تا برد بزه گردد غلامان ترا هرمان کمان اندر کمان چوله

کمانچه کمان کوچک را گویند و نام سازیست معروف و خطی کمان شکل که بر سر فرامین سلاطین کشند و آنرا کمانچه طغرا گویند شعر هلال عید بر آمد ز طارم اخضر چو بر مثال سلاطین کمانچه طغرا حافظ گفته امید هست که منشور عشقبازی من ازان کمانچه ابرو رسد بطغرائی

کمان گروهه کلوله کمان است چه گروهه و غلوله بمعنی کلوله است که مهره رویین یا گلین بوده باشد

کمانگیر لقب آرش تیرانداز منوچهر بوده که در مصالحه با افراسیاب از رویان مازندران تیر او بمرو رفته و شعراء فخر گرگانی است در وامق و عذرا نه نظامی و فردوسی در لقب آرش مرقوم شده

کمانه بروزن نشانه کمانی که از چوب سازند و بدان مثقب را بگردانند خاقانی گفته بر مثقب نطق در فسانه از قوس قزح کنم کمانه و بمعنی کاریز نیز آمده و چاهی که کاریزکنان چاه جو در زمین کنند برای امتحان آب دقیقی گفته چنانکه چشمه بدید آورد کمانه ز سنگ کف تو از دل کان زر بدید می آرد مسعود سعد گفته غور ایام در دنیا بچرخ گر چه از رای تو کمانه کند ابن یمین فریومدی گفته ای بس که دلم در طلب چشمه نوشت در بادیه فکر فرو برده کمانه و بمعنی تیر کمانچه آمده مولوی گفته هشیار ز من فسانه باید مانند رباب بی کمانه و در فرهنگ جهانگیری بمعنی پیاله آورده و شعر مختاری را شاهد کرده کمان من بشراب سخای توان آنست که چرخ پر شود از جرعه کمانه من یحتمل چمانه بمعنی پیاله را صاحب جهانگیری کمانه خوانده باشد و بمعنی چاه برای پیدا و جاری کردن ظن غالب آنست که با کاف پارسی مضموم بوده باشد که بگمان بودن آب چند جای را چاه کن کنند تا آب پیدا شود فردوسی گفته تو دل را بجز شادمانه مدار روانرا ز غم در کمانه مدار

کمای بروزن همای نام پهلوانی بوده و نام علفی است بدبوی و گنده حکیم نزاری گفته هست با خلق من بنسبت کل چنانکه فی المثل در جنب بوی کل کمای عالم فانی و باقی را بهم نسبت مکن بوی گردد تا تفاوت باشد از کل تا کمای

کمایوک بالفتح و ضم و یا و واو معروف چیزی که از پارچه های کهنه مانند گرد بالش سازند و نان را پهن ساخته بر تنور بندند

و رفیده نیز گویند چنانکه مرقوم شده

کمبار بروزن زنگار ریسمانی باشد که آنرا از لیف خرما سازند

کمپیر پیر سالخورده فرتوت عموما و زن پیر خصوصا و این لغت در اصل کنده پیر بوده که عرب آنرا غنده فیر معرب کرده اند و در کمپیر میم و نون تبدیل شده و مخفف گردیده و در خراسان بسیار استعمال نمایند مولوی گفته جادوی کمپیرزین غصه بمرد

کمخا بالکسر جامه که بانواع مختلف بافته باشند نوشته اند و اصح بفتح کاف است و اضافه خا و واو و الف که کمخواب شود یعنی خواب کم دارد و ماهوت کم خواب نیز مرغوبتر است چه هرچه خوابش بیشتر است معلوم است پشمش یا ابریشمش درازتر و درشت تر است و از اینجا ظاهر میشود که خاب مخمل بوده و کمخا مخفف کمخاب است و شعرا در آن تصرف کرده اند چنانکه بندر سورت که بندری است از بنادر هندوستان معروف بندر صورت نویسند

کمر بفتحتین بروزن قمر آنچه از چرم و امثال آن زینت دهند و بر میان بندند و میانرا کمرگاه گویند فردوسی گفته گرفتم کمرگاه دیو سپید فرخی گفته آن کمر بازکن بتا زمیان زین غم و وسوسه مرا برهان من در آن اندهم که رنج رسد بر میان تو از کشیدن آن هست بر نیست چون توانی بست کمر تو است هست و نیست میان و بمعنی تخنای کوه و بلندی که بالا رفتن بدان دشوار باشد فرخی در تعریف شکار کردن ممدوح گفته بر کمرهای کوه مردان تا ختن تا بتازند رنگ را از کمر راست گفتی که رنگ تازان را اندران تاختن برآمد پر

کمرا بالفتح و میم ساکن جائی را گویند مانند محوطه که شبها چهارپایان در آنجا جمع کرده محفوظ از دزد و گرگ دارند حکیم عمعق بخارائی گفته چو گرگ ظلم گذاشتی بزور بازوی عدلت ز انبوهی شده صحرای اقلیم توران چون کمرا دیگر بمعنی طاق و ایوان درگاه پادشاهان و امرا که غالبا محرابی و خمیده باشد سوزنی گفته از لحد گور تا بدوزخ نقمان راه شده طاق طاق و کمر کمرا دابراهیم زردشت در نامه موسوم بزوره خود در باب افلاک سخنان دارد یکی از آن این است که گفته چرخ هشته یعنی هفت است و بالای آن کمرائی است که ستاره ایستاده در اوست یعنی ایوانی است که جای قرار ستارگان بی روش است یعنی ثوابت بهر صورت بمعنی طاق و ایوان و چنبر و حلقه و زنار استعمال کرده اند حکیم ازرقی هروی گفته در صفت ابر گهی از گردش کیوان بدریا بر زند کله گهی از گوشه گردون بکیوان بر برد کمرا دیگر بمعنی زنار که بر کمر بندند استعمال شده حکیم قطران تبریزی گفته چون تو کمر خنجر ببندی ملک روم کمرای بدرد بپرستد کمر تو خسروانی گفته نه طرفه گر ز عشق روی آن بت ببندم بر میان کمرای کفار

کمربند بمعنی کمر است یعنی آنچه بر میان بندند و کنایه از غلام و تابع و خدمتکار شاهان و آنرا کمردار نیز گویند

کمست بروزن شکست نوعی از جواهر زبون کم بها که رنگش بسرخی مایل است و معرب آن جمست حکیم اسدی در گرشاسب نامه گفته دلش گشت دریای درد و دریغ شدش دیده بریان بارنده میغ دو جزع از غم در هر زمان رشته بست گهی بر رشته ریخت که بر جمست

کمکام با اول مفتوح داروئیست که آنرا بتازی افواه الطیب گویند

کمکم با هردو کاف مضموم آواز شکافتن زمین و نقب زدن بگنج خانه خاقانی در قصیده گفته ببانگ زلزله نباش و کم کم نقاب هم در صفت درویشان و فقرا گفته گنج پرورده فقرند و کم کم شده لیک کم کم کنج سرا پرده بالا شنوند و بمعنی صدای شمردن زر و بمعنی زعفران و ریگ روان نیز آمده و بمعنی پاکستان معرب شده قمقم گویند و معروف است

کملکان با اول مفتوح بروزن قلمدان بمعنی جوی خرد و قطره آب نوشته اند مولوی گفته میگریزی از پشه در گرد میگریزی از کملکان در یمی

کملی با اول مفتوح بثانی زده بافته باشد پشمینه بغایت درشت و خشن که فقرا و درویشان پوشند رضی الدین نیشابوری گفته درار کار بود گر بخت کملی بتاج و تخت کند میل رای هر گدای

کمنچه بمعنی کمانچه و سازیست معروف حکیم سوزنی در مذمت خلعت گفته یکی کرباس چرخی داد کانرا بنوشد هیچ چنگی و کمنچه دیگر جانوری است که در شب تیره روشن نماید و آنرا شب تاب گویند و بعربی یراع خوانند

کمیز بروزن تمیز شاش را گویند

کمن اوژن

کمین بوزن زمین پنهان شدن بقصد محاربه با دشمن و ناگاه بدر آمدن و جای پنهان شدن را کمین گاه خوانند و بمعنی پنهان شدگان نیز استعمال شده انوری گفته
بهمه عزم قاهرش گشاده است گوکینه روزگار هیچ کمین را
و بمعنی کم و کمتر نیز آمده مسعود سعد سلمان گفته
کمترین بندت منم و اندرین عدت مرتبت
اندر سپاه اوست کمین بنده کمین
کمینه نیز بهمین معنی است و بمعنی فرومایه آمده و بضم کاف بشیرازی مرد شکم بزرگ و شکم خواره را گویند زیرا که کم بمعنی شکم است و بسحق اطعمه بمعنی شکنبه گوسفند که کیپا ازان پزند و خورند و خرند گفته و قطعه سعدی را که در باب گل حمام گفته تضمین نموده
صباحی
در دکان شیروانی رسید از دست کیپایی بدستم
سپید و گفتم که بریان یا کبابی که از بوی دلاویزت مستم
بگفتا پاره اشکنبه بودم ولیکن با برنج و نان نشستم
کمال همنشین بر من اثر کرد ولیکن آن کمینم من که هستم
و بفتح اول نام محالی است در فارس به منزلی شیراز

نمایش هفدهم در کاف تازی با نون

کنابد بضم کاف و کسر با نام شهریست در خراسان و کوه منسوب بدان شهر را نیز گویند و آن در اصل لغت گون آباد بکاف فارسی بوده و گون بترکی بمعنی آفتابست و در قدیم الایام در آن محل فیما بین سپاه ایران و توران رزمی عظیم اتفاق افتاده جماعتی از دو سوی کشته شدند و بر آن مقرر شد که گودرز و پیران و ده مرد دیگر که کفو باشند با یکدیگر رزم آزمایند تا کار یکسو شود و باقی سپاه از جنگ آسوده باشند و چنین کردند و همه پهلوانان ایران بر اقران و اکفای خویشتن غالب و مظفر شدند و پیران سپهسالار افراسیاب نیز بدست گودرز کشته شد و این رزم را یازده رخ نام است و مقام ایرانیان کوه کنابد و محل تورانیان دشت ربد بود چنانکه حکیم فردوسی گفته
دو سالار هر دو ز کینه بدرد همی روی برگاشتند از نبرد
یکی سوی کوه کنابد برفت یکی سوی ربد خرامید تفت
و کنابد را معرب کرده جنابد گویند و در آن ولایت دو قریه است یکی را اولوئی و دیگری را مونی گویند و در قریه مونی ناروئی است از غرایب اشجار عالم که هشتاد ذراع طول بالای آنست و صاف بی اعوجاج ببالا رفته و زیر و بالای آن در قطر اندک فرقی دارد یعنی زیر بسطبرتر است و اندر خت بس موزون و با اعتدال اتفاق افتاده که اگر دو مرد طویل الذراع ایستاده درخت را در بغل گیرند سر انگشتان دست آن دو تن بجهد بیکدیگر میرسند و مردم از اطراف بتماشا و دیدن آن نارون بآن محل میروند هر کس که ندیده کشمری سرو گو نارون کنابدی بین و کنابد قریب بلاد تون و طبس است و در کاف پارسی نگاشتن اصح است زیرا که مخفف گون آباد است

کنار بوزن چنار ضد میان و آنرا کران بکاف عربی نیز گویند و بمعنی دربر گرفتن نیز آمده مسعود سعد گفته
که وداع مرا یار من کنار گرفت از آن کنار دلم ساعتی قرار گرفت
سعدی گفته
لیکن ار قانعی ببوس و کنار من غلام توام بیا و بیار
و بمعنی کناره و دوری نیز آمده و بضم کاف نام میوه ایست سرخ رنگ از قبیل عناب و آنرا میخورند و برگ آن درخت موی میشویند و آنرا سدر گویند

کناره بروزن نظاره بمعنی کنار و مرادف آنست و قلاب آهنین که قصابان گوسفند کشته را بدان زده بر در دکان بیاویزند و معرب آن قناره است و بتعریب مشهور شده

کنارنگ بوزن فلاسنگ بمعنی حاکم و پادشاه و شحنه و امیر و اصل در این لغت حاکم زمین است چه کنا بمعنی زمین و رنگ بمعنی والی و حاکم است فردوسی گفته
کنارنگ با پهلوان هر که هست همه دادجویند با زیردست
حکیم اسدی طوسی گفته
شکستم تو هر چه بدخواه بود بجنگ ار کنارنگ اگر شاه بود

کناز بروزن نماز بن و بیخ خوشه خرما را گویند

کناغ بروزن چناغ بمعنی تار ابریشم و کرم پیله آمده است حکیم سنائی گفته
ای بهاری سرو ترا کرده کناغ پس خنک
اجل نهاده بر جان تو داغ
ظهیر فاریابی در صفت کرم پیله و بمعنی تار ابریشم گفته
کناغ چند ضعیفی بخون دل تنند بمجلس آری کاین اطلس است و آن سیفور
مجد همگر شیرازی گفته
گرنه از بهر مجلس تو بود تنند رشته از لعاب کناغ
رشیدی گفته بمعنی کنار و جانب است و استشهاد باین بیت اسدی کرده

میان آبگیری بهنای باغ شنا ور دران باغ از بر کناغ
هما نا سهو فرموده اسدی چنین گفته میان آبگیری بهنای راغ
شنا ور دران آب هر گونه ماغ یعنی مرغابیان بکارنک و کناغ بضم اصح است

کناک بفتح اول بمعنی پیچش شکم آمده که بعربی زحیر گویند

کنام بضم کاف بمعنی محل و مکان و آرامگاه آدمی و حیوانات دیگر از درندگان و آشیانه مرغان و پرندگان آمده حکیم اسدی در گرشاسب نامه گفته درین بیشه زین پیش مگذار گام که بر بیان دارد آنجا مقام فردوسی گفته است سیم رود کردند داراب نام که آب روان یافتندش کنام ابو الفرج رونی گفته صحن زمین کنام ستور سپاه تست اوج سپهر سطح ستون خیام تست

کنانه بروزن زمانه بمعنی کهنه شده است یعنی ضد نو

کنب بوزن طلب ریسمانی است که از پوست نبات کتان با فند و محکم است سنائی غزنوی گفته دست اعدای تو بربسته بدار از کنبی انوری گفته مدتی شد که با و نک سرش در کنب است و کنف تبدیل آنست و بمعنی گیاه بنگ که شاهدانه گویند شیخ کمال خجندی گفته کالبنی نیست شیخ ما کنبی است و معرب آن قنب است و بضم نام شهر قم است که آنرا قنب نیز گویند چنانکه مولوی فرموده و چند بیت ازین قوافی برای سند نوشته میشود بخدا کنی نجسبد چو تو تن زنی نجنبی که پیالهاست مردم تو شراب بخش خنبی بله خواجه خاک او شو چو سوار شد بمیدان سر اسب را بگردان که تو سرینه توشنبی که در آن زمان سری تو که تو خویش دنب دانی چو ترا سری هوس شد تو یقین بدان که دنبی تو بدان خدای بنگر که صد اعتقاد بخشد زچه سنی است مروی زچه رافضی است قنبی و نوعی از خیار باشد بسحق اطعمه گفته کدک کشک نهاده است و تغار دو راغ قدحی کرده پر از کنگر و کنب خوشخوار

کنبت بمعنی زنبور عسل که در کبت گذشته است

کنبور بروزن تنبور بمعنی مکر و فریب و کنبوریدن مکاری کردن و فریب دادن و حیله نمودن چنانکه گفته اند خود ندارد غایتی ای نامجو تنبل و کنبوره و دستان او و بمعنی گفتگو و غوغا و تندی و غلبه نیز آمده فردوسی گفته زکنبوره بشنید آوای کس که از پیش تازان و گاهی ز پس

کنبیدن با اول مفتوح بثانی زده بوزن رنجیدن چیزی را بکشیدن و بضم اول بوزن کنجیدن بمعنی بر جستن مرادف جنبیدن مولوی گفته تازیانه برزدی اسبم بجست گنبدی کرد و زگردون در گذشت و با کاف عجمی اصح است

کنبیزه بضم اول خیاری که چون خام باشد شیرین بود و چون پخته شود نتوان خورد این عبارت در برهان و رشیدیست و صحیح نیست کنبیزه و کنبزه خربزه خام نرسیده نرم ناشده میخورند و میپزند و خورش نان میکنند و آنرا کالک گویند

کنتو بفتحتین و ضم تا تخم بید انجیر است که مسهل بلغم است نظامی در غلبه گریه شیرین گفته سرشکش تخم بید انجیر خورده

کنج بالفتح و جیم تازی در آخر ملازه باشد و آن بزبان کوچک مشهور است و گوشت پاره در منتهای کام و آنچه حکیم نزاری در ولادت هر مز گفته همی تا دایه کنج و کام گردش پدر فرزانه هرمز نام کردش و بالضم گوشه خانه و خزان و شکنج که در گلیم و جامه و امثال آن افتد و شخص گوژپشت که پشتش بر آمده باشد و بتازی احدب گویند سراج الدین راجی گفته بکنج خانه ام دارم یکی کنج نشسته شد و افکنده فرو لنج و بالکسر فیل بزرگ جثه و مهیب و جنگی را گویند فردوسی گفته ابا کوس و با نای روئین و سنج ابا تازی اسبان و پیلان کنج و بمعنی معجب و احمق بکسر کاف فارسی و یای مجهول و جیم پارسی آمده و آن کیج خواهد بود مردم مدهوش را کیج خوانند حکیم خسروانی گفته همه با میران میر و همه با کیجان کیج همه با دزدان دزد و همه با سگان سگ و در فرهنگ جهانگیری و برهان قاطع بمعنی کشک نیز آورده اند که قروت گویند و آن نیز سهو و خطاست و تصحیف خوانی کرده اند و آن کنج است بفتح کاف و تا و در کنج و کنجشیر گذشته که کشک و ماستینه است که از شیر و کشک روغن بزند و از شعر عمید لوبکی شاهد کاسته شده مدام تا که بخاصیت اهل صفرا را موافق است همه عمر ناردان در کنج رشیدی ملتفت شده

کنجاره و کنجاله نخاله کنجد و امثال آن که روغن آنرا کشیده باشند و ثفل آن باقی مانده باشد

کنجده بضم اول نام صمغی است که بعربی انزروت گویند

وبلغت فارسی و بلغت کرمانی و شیرازی کندرو و بهندی لالی وآن صمغ درخت خاردار است که آنرا شابک نامند ببلندی دو ذرع برگ آن شبیه ببرگ مورد و درخت کندرو نبت آن فارسی و ترکستان و بهترین آن سفید مایل بزردی تازه آنست که در مالیدن مانند کندر صغار و زود شکن باشد طعم آن تلخ و شیرین و در دواهای چشم بکار برند و کافی که بر روی افتد که برش خوانند و بمعنی خال هم آمده در فرهنگ فخر قواس بمعنی پازهر آورده است

کنجه بکسر جیم مفتوح بمعنی کنج که مذکور شده یعنی فیل زرک حشه

کنجاک بفتح درخت پسته را گویند و بالضم یعنی زیبا بدیع که آدمی را از دیدنش خوش آید

کنجلک بالفتح و نون ساکن و جیم موقوف و لام مضموم بمعنی چین و شکنج و آنرا کنجک نیز گفته اند امیر خسرو در مذمت مغولان گفته

چهره شان دبه نم یافته جای بجا کنجک و خم یافته

کنخت بفتحتین و سکون خا جوهر شمشیر را گویند کلامی گفته شعر

بر چهره عدوی تو شمشیر کنخت با گوهر مرصع و در کارزار لعل

کند بالفتح بمعنی شکر باشد کندابه یعنی شربت و نوشابه نیز بهمین معنی و نام ملکی بوده معاصر اسکندر کندابه را عربان معرب و کاف را قاف و با را بفا بدل کرده بقیدافه تصحیف یافته چنانکه فردوسی در شاهنامه گفته که اسکندر بلباس رسولان نزد قیدافه رفته گرفتار شد و قیدافه او را باز گردانید

به قیدافه گفت ای هشیوار زن جهاندار و بیدار و رای زن
بدارم وفای تو تا زنده ام روانرا بمهر تو آگنده ام

بالجمله قند معرب کند است و بترکی ده و شهر را کند و کنت گویند چنانکه تاشکند یعنی دهی و شهری که از سنگ ساخته شده و نام دهی از راه کاشغر که بادام او مشهور است چنانکه سوزنی سمرقندی گفته

کی چو دو جزع تو اندر تعلیم رسند زیر دو مشکین کمان نقش دو بادام کند

و بضم ضد تیز و تند و بمعنی پهلوان جنگی که حریف و دشمن جنگی خود را بکند آورد و عاجز کند و آنرا کند آور گویند و کندی نیز بمعنی دلیریست سوزنی گفته

خصم را با درگاه تو تاب ستیزندگی نه بسکه در میدان کندی است بر خصم افکنی

کنداو و کنداگر و کنداور بالضم دانا و حکیم و شجاع و دلیر و پهلوان را گویند جمال الدین عبد الرزاق اصفهانی گفته

آفرین باد بر آن مرکب خوش رفتار است که دل زیرک و اندیشه کند دارد

حکیم فرخی گفته

بصنوبر کمری دست بردی زنانی بخندآوری گوی بردی ز آزاد

فردوسی راست

برای و بتدبیر کندآوری چگونه ستانی به بندآوری

شیخ سعدی گفته

نه شمشیر کندآوران کند بود که کین آوری سرزا حشر شد بود

کندر بضم کاف و دال صمغی است مانند مصطکی که بعربی لبان گویند و بفتح کاف و دال بر شهر عموما چنانکه ناصر خسرو گفته

گر آباد خواهد که دارد جهانرا چرا شهر زان خرابست و بی بر
بیابان بی آب و کوه شکسته دو صد ده فزونست از کوی و کندر

و شهری بوده خصوصا در پشت شهر نیشابور مشتمل بر قرای متعدده که دویست و بیست و شش نوشته اند و نام آن کندر بوده و گفته اند بانی پشت در قدیم لهراسب بوده که گشتاسب مشهور است و ترشیس قصبه از آن بوده که ترشیز معروفست و از کندر مردم بزرگ برخاسته اند که از آنجمله ابو نصر و عمید الملک کندری وزیر سلاطین سلاجقه بوده اند

کندرو بضم نام وزیر ضحاک و بمعنی همان کندر که مذکور شد یعنی صمغ فردوسی گفته

بکاخ اندر آمد روان کندرو بایوان یکی تاجور دید نو

کندز بضم اول مخفف کهن دز است و کهن دز بمعنی قلعه و شهر قدیم است عموما و نام شهری بوده بترکستان آباد کرده جمشید جم و دار الملک ویس فریدون آنرا تعمیر کرده بعد از آن بالی کند نام یافته یعنی شهر بزرگ چه بالی و بلی و بیک و بوک بلغت ترکی بزرگ و شاه و مالدار را گویند و افراسیاب آنجا را مرکز حکومت و پادشاهی خود قرار داد و در وسعت و آبادی آن شهر کوشید و چون اتراک پادشاه را خان و شهر را بالیغ مینامند آن شهر خان بالیغ نام یافت و هنوز آباد و معمور و بزرگترین شهرهای گیتی است و آنرا پکن گویند و بچین مشهور شده و سابقا با شواهد شعر حکیم فردوسی مفصلا مرقوم شده چنانکه گفته کنون نام کندز بیکند گشت

کندروش بفتح کاف و دال و ضم رای مهمله زمین پشته پشته را گویند

کندش بالضم و کسر دال همان بندش مرقوم یعنی غلوله پنبه برزده و در سامی چوبکشتان که خمیره شکر بدان سفید کنند

و کندش سیخ چوبی را گویند که ندافان پنبه زده بر آن پیچند
کندک ریزه ریزه و پاره پاره نان را گویند
کندلان بضم خیمهٔ بزرگ که در پیش درگاه ملوک برپای دارند و این لغت را برخی ترکی دانند
کندمند بفتح از توابع کند یعنی کنده شده و خراب گشته عضاری رازی گفته که باز خورد بر آن ناب زنده پیل تو شاه کنون رسوم دیار است و کندمند تلال ناصرخسرو در مخاطبه با فلک گفته چند گردم گرد ای خیمهٔ بلند چندبازی روز و شب همچون نوند مادر بسیار فرزندی ولی بازدارشان همیشه کندمند
کندو بالفتح و ضم دال ظرف بزرگ گلین که در آن غله کنند فرخی گفته ای زایران زیر تو آگنده هم کیسه‌های لاغر و هم کندو ابن یمین فریومدی گفته گویند خلاز دخترد هست محال کندوله من چیست زکندم خالی و گاهی برای جای زنبوران عسل سازند که در آن جای کرده عسل دهند شیخ عطار گفته و بدکندوی عسل در کوشه مولوی معنوی گفته آن پیر کندودار را گویم که پیش آ در عسل منم که کاهل چنبدا و من چیست بر کندو زنم
کندواله بضم مرد بلند بالا و قوی هیکل شهاب الدین عبدالله گفته چاکرانت بگه رزم و که بزم بوند کندواله چو تهمتن چو فلاطون کندا و مرد قوی جثه را نیز گویند و آنرا کندآوا اله گفته اند
کندامویه موئی که چون طفل را بزایند بر بدن او باشد
کندوره سفرهٔ بزرگ که آنرا دستارخوان گویند ابو شکور بلخی گفته ستاره در آن کوی آزاده دار در آن کوی افکنده کندوره خوار مولوی گفته چنانکه گرسنه گیرد کنار کندوره
کنده بوزن بنده در عجم هرگاه لشکری بسیار بر گرد سپاهی کم در می آمدند سپاه کم گرداگرد خود راههای خاکی کندندی که از هر سوی سپاه بر سر آنها نیایند و از یکسوی رزم کنند و در وقت آمدن سپاه احزاب بر سر مدینه تعلیم سلمان فارسی صحابی رسول صلی الله علیه و آله چنین کردند و عرب کنده را معرب کرده خندق خوانند حدیث عمرو عبدود و ضربت امیرالمؤمنین علیه السلام و موازی بودن با عملهای جن و انس در آن جنگ معروفست چنانکه در خرم بهشت در اینباب گفته‌ام بر رسم عجم کندهٔ ساختند

بپردختن کنده پرداختند همه هرچه زان کنده برداشتند دو پهلوی آن کنده انباشتند ز زیر و زبر کندهٔ آمد دو راه یکی سوی ماهی دگر سوی ماه و بمعنی خانه که در زیر زمین و دامنه کوه برای منزل زمستانی مسافران و حفظ گاو و گوسفند از برف و سرما کنند و بضم اول بمعنی چوب بزرگ سطبر خاصه چوبی که بر پای مجرمان و دزدان نهند که محبوس باشند و آنچه بر گردن نهند دو شاخه گویند مهستی گنجوی که زنی مطربه شاعره بوده بطریق مطایبه و هزل در باب خود که سلطان او را حبس کرده بود گفته شه کنده نهاد سرو سیمین تن را زین واقعه شیون است مرد و زن را افسوس که در کنده نخواهد سودن پائی که دو شاخه بوده صد گردن را بمعنی امرد قوی جثه درشت پیکر چنانکه مولوی گفته کندهٔ را لوطی در خانه برد پس بروی افکند و اندر وی فشرد دیگری گفته اوست قواده هرکجا در دهر کنده خوب و قحبه زیباست واین کنده مخفف کونده است واو آن حذف شده و بمعنی غول بیابانی نیز آمده و آنرا بنجهت عظم جثه باین نام خواندند و اگر بکاف پارسی گویند درست باشد چرا که گنده بمعنی سطبر و قوی هیکل است غول موهوم نیز باید چنین تصور و توهم شده باشد والله اعلم بالصواب
کنده گر و کنده کار شخصی را گویند که در مس و برنج و چوب و تخته و امثال آن کنده کاری کند یعنی صورت چیزی بکند و نقش نماید و بعربی آن کار را منبت گویند
کندی بفتح اول نام گلی است سفید که بهندی کیوره گویند و بعربی کاذی درخت و طلع آن شبیه بدرخت و شکوفه خرما و این گل در عربستان بسیار شود و در فارس نیز بسیار بهم رسد
کنز بفتح کاف همان کناز و کانار یعنی بن خوشه خرما
کنش بضم اول و کسر نون بمعنی عمل و کردار است
کنشکار بکاف فارسی در دویم بمعنی عامل و کارکن آمده است
کنشمند خداوند کردار و صاحب عمل را گویند و آنرا کنوربضم کاف و فتح واو نیز گویند یعنی کننده و فاعل و این لغت از فرهنگ دساتیر نقل شده است
کنشت بمعنی کنشت آمده است که آتشکده پارسیان بوده باشد و محل عبادت آنان بوده چنانکه مسجد و که در میان مسلمانان قبله

و معبد است چنانکه گفته اند تو اگر زکعبه راندی گر از کنشت ما را
غم بنده پرور تو بدری نهشت ما را دیگری گفته نه درخور مسجدم نه
درخور دکنشت و آنرا کنست نیز گفته اند چنانکه مولوی گفته تو لی
معبود در کعبه و کنستم تو ای مقصود در بالا و پستم و کنش بحذف
تا نیز در رباعیات مولانا جلال الدین رومی آمده در بتکده
تا خیال معشوقه رواست رفتن بطواف کعبه از عین خطاست
گر کعبه از او بوی ندارد کنش است با بوی وصال او کنش کعبه ماست
در برهان گفته معبد یهود او جای پرستش خوکان و این عبارت سخیف است

کنشتو بفتحتین و ضم تا گیاهی است که به بیخ آن جامه شویند
و اشنان گویند و بعربی محلب گویند بفتح و آنرا کنشتوک
نیز گفته اند شمس فخری اصفهانی گفته تو خوش نشین که اعدای تو شستند
ز ملکت دل بصابون و کنشتوک

کنشک بالضم و کسر نون بترک زدن اعضا بسبب دردمندی

کنشو بوزن بدگو بمعنی غوره انگور نرسیده خام است

کنغال و کنغاله در برهان گفته بفتح بر وزن بنگاله بمعنی خواستن
و خواستکاری و زن فاحشه و قحبه و بمعنی بخیل و ممسک و نام
کوهی بخراسان و اقتفا بجهانگیری کرده و جهانگیری در تحقیق
معانی مسامحه نموده کنک بمعنی امرد کنده است و غالیدن
غلطانیدن و کنک غال یعنی غلطاننده و زیر و بالا کننده کنک
یعنی امرد باز و لوطی و کاف دویم کنک محذوف شده کنغال
و کنغاله مانده کنغالکی بمعنی امرد بازی و شاهد بازی لهذا فخری گفته
احتساب نفاذ تو برداشت از جهان رسم کنک و کنغاله
این بیت هم مؤید این معنی است ز احتساب افادت نبود نسبت دو
امام کسی که بوده ازین پیش فاسق و کنغال فخر الدین گرگانی
در مثنوی ویس و رامین گفته کنون کاماه را ایزد بمن داد نخواهم
که بود در ماه آباد که آنجا پیر و برنا شاد خوارند همه کنغالکی را جان
سپارند و کنغال بمعنی قحبه و کنغالکی بمعنی خواستکاری کردن
غلط است و رشیدی نیز باین غلط تصریح و تصدیق کرده است

کنف بتبدیل همان کنب است که گذشت یعنی ریسمان که
از پوست کتان بیافند انوری گفته وعده می نهم هین من و
قتال و کنف مهلتی می ندهم هین من و جلاد و دوال

کنفلیل بر وزن زنجبیل بمعنی ریش بزرگ دراز است

کنک بکسر اول بمعنی جوز و گردکانی که مغز آن از آن
بدشواری برآید ابو اسحق اطعمه گفته با نان و پنیر خود قناعت میکن
تا باز رهی ز جور گردوی کنک هم او گفته با زمویز فراوان
به نقل میخور آن زمان از سر گردوی کنک مغز از ودر شیراز
مردمان لئیم خسیس بی همت را کنک گویند

کنک بفتح اول و سکون ثانی و کاف پارسی بال باشد و آن
از سر انگشتانست تا بازو و کتف و از جانوران پرنده جناح و
از درختان شاخها و در هجو لئیمی گفته اند آن خسیس از نهایت خست
کنک کنجشگکی بکس ندهد و یک کنک هیمه یعنی یکشاخه هیزم دیگر
با اول مضموم بمعنی مردمان قوی هیکل فردوسی گفته همان کنک
مردان چو شیر یله ابا طوق زرین و مشکین کله و بمعنی امرد و فوی
جثه چنانکه در کنده اشارت شد شیخ سعدی گفته تا چه آید بر من
از حمدان من و ز بلای نفس من بر جان من که گریبانم بدرد قحبه
گاه کنکی بشکند دندان من انوری گفته قاضی تو اگر پند برادر بپذیری
گیری ز طلب کردن آن کنک گرانه کانکس که چو تو کودک نوخواسته
باشد شبها بزد کنده به بیرش بخانه زیرا که چو در خانه به بینند شما را
کاینده ندانند کدام است دوگانه جهانگیری بمعنی خوشه خرما
نیز آورده و رشیدی گفته از این بیت شاه داعی الله شیرازی معنی
قسم و نوع ظاهر میشود که گفته وضو و ذکر و دو گف خلوت و صمت و صوم است
بصمت و نفی خواطر تمام شد شش کنک هم در جهانگیری گفته
با اول مکسور بیچا و زبان آور را گویند حکیم سنائی گفته هر ملکی با کنک دو
سبزار نک سه از آن کور چار چون خرچنگ در برهان گفته
نام بندریست بلی از بناد رفارس بندریست که آنرا کنگان گویند
کاف اول عربی و دویم پارسی و آنرا دیده ام از بنادر قدیم است
مقدم بر بوشهر و سایر بنادر بوده بوشهر در یمین و عسلویه در یسار
آن واقع شده و شیخ جباره عرب تمیمی حاکم آن بوده است

کنکاج و کنکاش بمعنی اول بمعنی مشورت مشهور است
و در صراح ترجمه شور آمده نزاری گفته درین مصالحه کنکاج
رفت با اصحاب دیگری گفته هیچ رخصت نمیدهد عقلم هر چه با وی
همی کنم کنکاش و مجلس مشورت را ترکان قرلتی بفتح تا گویند و بمعنی

قرار داد بزرگست چنانکه حکیم نزاری گفته بیرلیغ اولجایتوخان اعظم که نافذ بوده است بعد از قرلتی کنه کار آزاده بخشید باشد بپرسد از او چون چراگو کجا کی

کنکر بفتح اول و کاف و میم پارسی رستنی باشد معروف کنارهای آن خاردار و آنرا اچه با ماست بخورند شیخ بسحق اطعمه گفته کنکر چو بر آورد سر از خاک زمین گفت خرماشوان خورد از این خار گذشتیم و بضم هر دو کاف قسمی از گدایان که شاخ گوسفند بردستی و شانه گوسفند بردست دیگر گیرند و آن شانه را بر آن شاخ کشند تا صدائی ناخوش بر آید و صاحب خانه یا دکان با آنها چیزی دهد و اگر در دادن تقصیر کنند کارد کشیده اعضای خود را ببرند تا او ناچار شده با ایشان چیزی داده روانه نماید خواجه حافظ در مطایبه گفته کاش حافظ پسر احمد کنکر بودی تا ز دینار و درم کیسه او پر بودی و این گدا را از شاخ شانه خوانند و بمعنی بیحیا که در جهانگیری آورده ماخذش همین است و بمعنی بوم و جغد نیز آمده ابن یمین گفته وسط کارها که میدار نه ضعیفی و نه تهور کن نه چو طاوس مجلس آراشو نه بویران وطن چو کنکر کن و بمعنی کنگره شهر و حصار نیز آمده و بمعنی شاخ درخت نورسته نیز مناسب است و بکسر کاف اول و کسر کاف پارسی نام سازیست که در هندوستان غالبا نوازند شیخ روزبهان پارسی گفته رگ جانم چو کنکر مینوازد نه ظاهر بلکه در سر مینوازد و آنرا کنگره نیز گویند و نام ابو خالد کابلی که از اصحاب حضرت امام همام علی بن الحسین علیهما السلام نیز کنکر بوده و جز مادرش کسی نمیدانسته چون بخدمت امام رسید آنحضرت از روی کشف و علم امامت فرمودند مرحبا یا کنکر و این معنی مزید ارادت و اخلاص او گردیده رحمة الله علیه

کنکاور بفتح کاف و سکون نون و بی الف کنکور نام شهری بوده میانه همدان و کرمانشاهان و آنرا عرب و قصر اللصوص نام کرده که دزدگاه شده بود و در زمان پرویز بس آباد بوده و در آن قصری بوده از قصور پرویز که بکصد ذرع ارتفاع داشته و عمارات آن تمامی از سنگ بوده چنانکه یکپارچه سنگ بنظر می آمده و در کرمانشاهان مرقوم شده معرب آن قرمیسین است و کنگ بهشت عماری عالی و مشهور بوده چون شهر کنکور ساخته شد نام آنرا کنگوار نهادند یعنی بخوبی مانند کنگ است و پرویز در آنجا باغی بنا کرد که هزار درخت کرم یعنی انگور داشت و آنرا کرمستان نام کرده بود و چون سلاطین ممالک اربعه در آنجا جشن کردند پرویز بنا بر تعریف باغ و شاهان مذکور گفت خوشا کرمان و شاهان و این نام بر آن شهر باقی مانده چنانکه مرقوم شده است از معجم البلدان و تاریخ هفت اقلیم نقل شده

کنو بمعنی کنب و کنف است که بنگ باشد و تخم آنرا کنودانه و شاهدانه گویند و کنودانه تبدیل کنف دانه بوده چه فا و واو بیکدیگر بدل شوند

کنور با اول مفتوح و ثانی مضموم بمعنی خنور و کندور است که غله در آن کنند و درکند و مرقوم شده دیگر بمعنی رعد باشد که آنرا تندر و تندور و آسمان غرنبو و آسمان غرش نیز گویند حکیم علی فرقدی گفته بلرزد صحرا و کوه از کنور تو گفتی که برق آتشی زد بطور و کنون نیز تبدیل کنور بمعنی کندوست هم او گفته نیست ما را مشت گندم در کنون باز دیناری بکیسه اندرون

کنوز بضم اول و سکون نون و فتح واو بمعنی کننده است که فاعل باشد از فرهنگ دساتیر نقل شده در برهان و فرهنگهای دیگر نیست

کنوزیدن بمعنی فریب دادن است

کنوزه بمعنی پنبه نرم و آنرا کنوزه نیز گویند و بضم کاف اصح است چه کنوزه بوده یعنی کمان زده چه بزه بلغت دری و تبری بمعنی زده آمده

کنوس طبری در مخزن گفته بفتح کاف و ضم نون و سکون واو و سین مهمله بلغت تبرستان اسم نوع زعرور است و بترکی از گل خوانند و لذیذتر از زعرور است

کنون بر وزن فنون بمعنی کند و مرقوم شده و بمعنی اکنون آمده یعنی این زمان و حالا و الحال و الآن و از کنون کاهی کاف را حذف نموده نون گویند چنانکه حکیم عضاری گفته بعالم اندر نون مالک الملوک توئی و کاهی نون را حذف کنند و الف بر کنون بیفزایند و اکون گویند و در خوارزم بسیار شنیده ام

کنونه بضم اول و ثانی بمعنی حال و حالت است اگر گویند چه کنونه داری مراد آنست که چه حال و حالت داری یعنی الآن در چه خیالی

کنیز بوزن عزیز معروفست بمعنی خادمه و آنرا برای تصغیر کنیزک گویند

وصاحب جهانگیری گفته بمعنی دختر آمده است فردوسی راست شعر
کنیزک بدو گفت کی راه داد منم دختر مهرک پاک زاد ازین شعر
جهانگیری بکار رفت ثابت میشود شاید از دختر معنی بکر قیاس کرده

نمایش هیجدهم در کاف تازی با واو

کو بااول مفتوح بمعنی زیرک و خردمند حکیم ناصرخسرو علوی گفته
کو نبود هر که دین پرستد هرگز دانی که پرستد مگر که جاهل کودن
وبضم معروفست یعنی کو و کجا رفت و با یا خواهد آمد بمعنی
کوی یعنی سر گذر و در خانه

کواد بالضم نام پادشاه معروف مشهور از کیان که او را الکیقباد
مینامیده اند وقباد بقاف معرب آنست و سیراب بوده و مادرش
روشنک نام داشته و معنی غبار در ذکر حال او گذشته و وی پرستش
آفتاب عظیم معتقد بوده و هر بامداد گاه طلوع تعظیم و تمجید آفتاب
میکرد و در مراغه هیکل الشمس عظیم و رفیع ساخته پس از او پادشاهان
ایران بوی اقتفا و اقتدا کردند و هر یک هیکلی بنا کردند و در انجا
عبادت مینمودند بعد از ظهور زردهشت همان پیروی هوشنگ و
تعظیم بیاکل متداول بوده است ازین پس روش آتشخانها نهادند تعظیم
آفتاب و کواکب فرو گذاشتند بنفرود و صابیه ازین پیش کوکب پرستی
و سیاحتش صور کواکب اختراع کرده بودند

کواره بالفتح سبدی که در آن میوه کنند و بار کرده بجائی برند
واین معروفست بشیرازی آن ظرف را لوده و بعربی دوخله گویند
وگل سبد در تعریف است چنانکه سید احمد مشهدی گفته ای
پیرهنت کواره گل روی تو گل سر کواره وبمعنی کندوی مگس
عسل نیز آورده اند روحی بشارستانی گفته آن رخ پرنشان با نه چین
گرندی کواره زنبور وابری که در شبهای تابستان بهولید پدید آید نیز
گویند که امشب هوا کواژ دارد و بالضم ظرف سفالین را گویند
چنانکه ازبیت فرید خراسانی واضح میگردد که گفته پیش ستان
بزم وحدت تو چه کواره چه کاسه زرین در فرهنگها چنین نوشته تو هم
در برهان نوشته ظرف را هم گویند و بهترین ظرفها پوست خرچنگ است
وخرچنگ سرطان است واین لفظ هیچ وجه بمعنی خاطرپسند نخواهد
داشت یاری کواره را کوار نیز گویند و کوار نام ملوکیست از فارس و
بشیراز شهرکی بس عجیب خرم نواحی بسیار دارد و در خستان عظیم
چنانکه میوهای بخار از کمال و نور بهائی بنود و انار آن در کمال امتیاز
وخوبی است و آب بخار از رود است زیادام و انار و حصیر آن بسیار آن ازخارج

کوازه بفتح اول بمعنی کوزه ایست سرتنگ که مسافران برای
خوردن آب با خود دارند و بمعنی کشکول چوبین نیز استعمال میشود چنانکه
فاخری گفته بانعمت تمام بدرگاهت آمدم امروز با کوازه چو من
همی روم در برهان گفته چوب دستی که بدان خر رانند واین خطاست
کواز با این معنی نیامده خرکواز یعنی سیخی که بدان خر رانند در حرف خا
با مثال آن مرقوم شده است و رشیدی گفته کواز بمعنی کوزه مسافران
نیامده کواز صحیح است کواز مصغر است بمعنی چوبی که بدان خر و گاو
رانند کاف پارسی است و حق با اوست و بکاف پارسی خواهد آمد

کواژ و کواژه بمعنی طعنه و سرزنش و در مقام تمسخر و ریشخند
نیز استعمال کنند حکیم ازرقی هروی گفته ابوالمظفر میرانشه آنکه
همت او همی کواژه زند بر بلندی محور حکیم اسدی طوسی گفته
کواژه همی زد چنین بر فسوس همیخواند مهراج را نو عروس
مشتد و نیز در شعر کسائی مروزی آمده کواژه همی بتوانهر من مجال
وصاحب برهان بمعنی طعام نیم پخته و تخم مرغ نیم برشته آورده
این نیز خطاست چنانکه در کوازه اشاره شد و بکاف پارسی آمده
وبجای واو راست

کواس و کواسه بمعنی گونه و صفت و طرز و روش و رشیدی
بضموم و در سروری مفتوح و در فرهنگها بشین معجمه آورده اند

کواسنه در جهانگیری با اول مضموم و شین منقوطه مکسور
بمعنی آسانی آمده و رشیدی بکسر مهمله و زیادتی یا دیده است و برهان
کواسیمه نوشته دیگر باره کواشه گفته واللّه اعلم بالصواب

کواشیر بروزن تباشیر نام قدیم کوره اردشیر بوده
فارس را حکام پنج کوره کردند یکی از آنها کوره اردشیر خوانند که آنکاه
اردشیر بابکان بوده اکنون کرمان و اراضی آن صفحات است
کواشیر مخفف کوره اردشیر است

کوام بالضم گیاهی است خوشبو

کوب بروزن چوب بضم واو و مجهول ضربه که از کوفتن و
کوبیدن بچیزی رسد مانند سنگ و چوب که بر کسی زنند دیگر بمعنی
قسمی از بوریا و حصیر که گیاه آن کنند و نرم باشد و در تبرستان

نهر

مستعمل و مصطلح است و در روب نیز نظیر آن گذشته و در تحفة الاحباب حافظ اوبهی هروی بمعنی آلت پیلبانان یعنی آهنی کج که بر سر فیل کوبند آورده و امر بمعنی کوبیدن نیز درست است نظامی گفته گرد تو از این بند فروروب پا بر سر این بند فروکوب سعدی گفته
نکو باید این مار کشتن بچوب چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب
سپهر کاشانی گفته بر آتش تفته پا منه گستاخ هشیار بزی که آتش جو
هان گرم آتش بکار میخائی هان سرد آهن بمشت میکوبی

کوالیدن بروزن سکالیدن در برهان بمعنی جمع کردن آورده و کوالیده جمع کرده شده و در فرهنگها نیافتم

کوپال با اول مضموم و بای پارسی بمعنی گرز و عمود باشد و بمعنی عربی بمعنی آن روشنتر شود یعنی کوبنده یال و بازو و بقانونی که در پارسی رسم است یکبا را حذف کرده کوبال را کوپال گفته اند فردوسی گفته
همانا که کوپال چندین هزار بزدم بر سر ترک آن نامدار تو گفتی که
از آهنش کرده اند بسنگ و برویش برآورده اند حکیم اسدی گفته
زگردان خاور سواری چو ببر برون تاخت با تیغ و کوپال و گبر
و مرادف یال و کوپال است یعنی بر و بازوی و گردن سطبر و قوی
چنانکه فردوسی در صفت پیری گفته کنون مرغ عیشم فرو ریخت بال
فتاد اختر بخت من در وبال جوانی و کوپال و نیرو نماند زمن هیچ
جز نام نیکو نماند وقتی بهر دو معنی در قصیده گفته ام ده تن از یکبار
پیش صارم آری بارها حاجت نیفتد بر دو بارت وین عجبتر
گشت سواری یک نماید وز یکی ضرب تو نماید چهارت عدت
اعدا فزاید بیهارش کاتشی افتد بتیغ آبدارت بعد از این
کوپال بر کوپال شان به تا بیک کوپال یک گرد د هزارت

کوپل بضم اول و فتح بای فارسی بمعنی شکوفه آمده چو باغ
عدل تو شد تازه زابر جود شدند سهیل و زهره در آن باغ
لاله و کوپل و بمعنی گل یا بوته نیز گفته اند بمعنی شکوفه گفته ام شعر
مردا زمرکب ریزان چو زصرصر کوپل شه چو کوپال گران آهنگش یار کوپال

کوپله بالضم قبه که در ایام عید و جشن و عروسی برپای کنند و برسم آذین در شهرها ببندند و زینت کنند و پس از اتمام برچینند و جدا کنند و اگر باران ببارد ضایع شود و فرو افتد ظهیر فاریابی گفته نیست آیین وفا یت هیچ محکم آنچنانک روز باران شهرها در قبه و در کوپله دیگر بمعنی حباب آمده زیرا که آن بصورت قباب است و بمعنی قفل نیز دیده ام که بر صندوق زنند

کوپن بروزن سوزن آلت کوبیدن مسگران و آهنگران باشد چکش و رشیدی گفته آنچه گرد است آنرا پتک و آنچه دراز است کوپن گویند

کوبه بوزن چوبه آلت کوبیدن که بعربی ازادق گویند دیگر گیاهیست شیرین که میخورند و مشکی که در آن ماست کنند و جنبانند تا روغن برآید و در برهان بمعنی پتک آورده زیرا که آنرا نیز میکوبند

کوپین بروزن چوبین آلتی است روغنگرانرا که مانند کفه ترازو باشد و آنرا از برگ خرما بافند و عصاران تخم را کوفته در آن کنند و در تنگ نیز نهند تا بزور فشرده شود و روغن از آن بیرون آید تنگ نیز شکنجه عصاران را گویند شمس فخری گفته کمینه بنده تو روز
بخشش و انعام طلا بکیل دهد زر بر طله و کوپین

کوتار بضم کاف کوچه سرپوشیده را گویند و اصل در آن کوی تار بوده یعنی کوچه تاریک

کوتر بضم اول بمعنی کبوتر است و آنرا کپر و کفتر نیز گویند و کوتر دری و تبری آنست چنانکه حکیم خاقانی در تحفة العراقین گفته شعر
روح از پی آبروی خود را خلد از پی رنگ و بوی خود را
دست آبده مجاورانش ارزن ده برج کوترانش

کوتاه پا جانوریست مانند گوزن خالهای درشت دارد شاخ آن نیز چون شاخ گوزن شاخ بشاخ میشود و آنرا کوتاه لنگ نیز گویند زیرا که لنگ بکسر لام بپارسی تری بمعنی پا است و پای او کوتاه است و آنرا کوته بال نیز گویند زیرا که بال مخفف بالا است و بالا بمعنی قد است و در برهان گفته که خرگوش را نیز کوته پای گویند و حال آنکه پای وی بلند است و دست آن کوتاه پس بایستی که خرگوش را کوتاه دست خوانند

کوج بروزن و معنی لوچ یعنی احول است که بجهت کجی چشم یکی را دو بینند و آنرا کاج نیز گویند و طایفه نیز هستند دزد و راهزن و خونریز و آنها را کوج و بلوچ خوانند و این طایفه در نزدیکی کرمان و بم و نرماشیر و سیستان تا ولایات سند سکنی دارند فردوسی گفته
سپاهی بکردار کوج بلوچ سگالنده جنگ مانند قوچ قطران تبریزی
گفته شاها ز انتظار زمانی که داده ایم چشمان راست بین دعاگو

کفتم کوج

گشته کوچ هست اهل فارس هراسان ز کار من ز انسان که اهل
کرمان ترسان ز دزد کوچ کوچت مبارکست ندارم بدست هیچ
جز خیمه کهنه و دو ترکی برای کوچ و بمعنی از منزل بمنزل نقل کردن
با ایل و اهل و عیال و اسباب خانه و کوچیدن مصدر آنست شمس
فخری اصفهانی گفته گر بما از نظر همت واشد دور شوم و
ویرانه نشین گردد و ماند از کوچ و بطریق کنایه بمعنی زن شخص نیز
آمده و بمعنی جغد و بوم که آنرا کوف و بوف گویند و نام ملکی است
از توابع بنگاله بهند در مخزن الادویه گفته کوچ فارسی مطلق است و بهندی
کوند گویند **کوچه** بضم کاف و فتح جیم پارسی راه کوچک
دراز و در اصل کوی چه بوده و کوی بمعنی محله و برزن است
شاعری گفته چند گوئی که میا و مرو از کوچه ما میروم راه من است
این چه کاری دارم خواجه حافظ نیکوتر گفته ایکه از کوچه معشوقه
ما میگذری با خبر باش که سر می‌شکند دیوارش
کوخ بروزن شوخ خانه خرپشته که از چوب و نی و علف سازند
بخلاف کاخ که خانه عالی را گویند که بعربی خصله گویند و کوخ در قاموس
نیز آمده که کوخ خانه که روزن نداشته باشد و اکواخ جمع آنست
کوخک بفتحتین و سکون خا خوشه انگور را گویند که بعربی
خصله گویند بضم خاء معجمه
کود بروزن دود خرمن را گویند چنانکه ابونصر در نصاب موزون
کرده نثر و شتی پراکنده شمر مجموع کود خاکروبه که برای قوت
مزرعه جمع کرده بباغ و فالیز برند نیز کود گویند چنانکه گویند فلان باغ
یا فالیز را کود بدهید تا قوت گیرد و مخفف کبود نیز آمده که رنگی است
معروف و مرد کم فهم نادان را بعربی کودن گویند و بفتح معروفست
چنانکه در لغت اول در استشهاد کو از شعر ناصرخسرو بیتی
در معنی کودن که اسب پالانی است نوشته ام
کوداب و کوشاب هم در فرهنگ مخزن آمده
که بپارسی رب عنب است که نیز بپارسی دوشاب گویند
کودر در برهان گفته زمین و دامن کوه را گویند و دو سه خطا کرده
اول اینکه کاف فارسی است نه تازی دویم آنکه کاف و واو نیست
کاف و را است و کرد راست و کر بمعنی پشته و کوه است و در بمعنی
دره یعنی تنگی کوه و در کرد در تحقیق خواهد شد

کودره بروزن هوبره نوعی از مرغابی است که در آب مکان دارد
و بال آن میلی تمام لهذا گوشت آن بدبوست و مرغی ترسنده است
حکیم ابوالحسن فرخی در مدح ممدوح خویش محمود غزنوی گفته است که
پیل از تو چنان ترسد چون کودره باز شیر از تو چنان لرزد چون کبک ز شاهین
کور بفتحتین همان کبر است که رستنی است و از آن آچار سازند
و خورند و پارسی آنست و کبر معرب کور است و بضم کاف و فتح واو
در عربی جمع کوره است که شهر باشد معروف در بدایت و مشهور کور
و بضم کاف بمعنی نابینا معروفست و بفتح اول بمعنی جای خراب
که پشته و شکستگی بسیار داشته باشد و قابل زراعت نباشد لیکن
اصح در این معنی کاف پارسی است نه عربی و در فرهنگها و برهان
سهو شده و بفتح اولی و سکون ثانی بمعنی خرنوب شامی است
کوراب بضم اول بمعنی سراب یعنی زمین شوره که از دور
آب نماید و چنان نباشد حکیم عنصری گفته بهر آب از روی سوی
کوراب کم کنی جان وز آن نیابی آب کور بمعنی ناقص ضعیف و
خرد و ریزه چنانکه کوره راه یعنی راه نادرست و کوره ده یعنی
خرابه ناقص کوراب نیز بهمین معنی درست آمده است
کوربا کور بفتحتین مرقوم شد که رستنی است که از آن خورش و
اچار کنند و آش پزند و با بمعنی آش است و کوربا یعنی
آش کور و آنرا بتازی کبریه گویند
کوردی بضم اول جامه پشمین حکیم سوزنی گفته که خشن با کلاه
بسر بر کشد فسار در کوردی کند جل و گون پوشش هفت رنگ
و آنرا کوردین باضافه نون در آخر نیز گفته اند چنانکه خاقانی گفته شعر
حاجت کشا زیست نیک شناسد فلک سندس خضر از پلاس
عبقری از کوردین کمال اسمعیل گفته ز برف پشت زمین را
حواصل است لباس ز ابر سفت هوا جامه کوردین دارد
کورز و کورزه در جهانگیری گفته با اول و ثانی مفتوح
و در رشیدی با اول مضموم میوه و بار کور باشد که مرقوم شد
و صاحب برهان نوشته که خرنوب شامی همانست و مناسبت
کور بفتح انسب و اصح است چه از کورزه و کورزاده فهمیده میشود که بار
و میوه کور بس مناسب است چنانکه خبار و خیارزه
کورس بضم اول و سکون ثانی مجهول و رای بی نقطه موی

پیچیده و گره دارکه بعربی مجعّد گویند و بفتح نیز آمده و آنرا پارسیان
شیراز نیز گرنجی گویند و بمعنی چرک و ریم هم آمده است

کورشت بضم کاف و واو مجهول و رای مکسور و سکون شین معجمه
همان بازی طفلان که چالیک و دوله گویند

کورک با اول مفتوح ثانی زده و رای مفتوح بمعنی کوزه مذکور است
و نام موضعی است نزدیک بحر فارس که قریب بخلیج عمان باشد
و نام گروهی از کفار کتورکه در هندوستان باشند

کورگور بهردو کاف مضموم کلاغ غلیواج کمال اسمعیل گفته
تیری که هرکجا که یکی پشم توده دید حالی چو کورگور دران آشیان کند

کوره بوزن شوره بمعنی آتشدان زرگر و آهنگر و مثال آنها
معروفست مجیر بیلقانی گفته اکنون روا مدار که نومیدم کند
چون گل عرق گرفته و چون کوره تافته مولوی معنوی راست
بگرد کورهٔ عشقش ز دور میگردی اگر تو نقره صافی میانه را چه شده است
دیگر بمعنی حصه و قسمتی از پنج حصه فارس که حکما قرار داده بودند مراد
حوزه که مرقوم شد و آن کورهٔ اصطخر و کوره اردشیر و کوره داراب و
کوره شاپور و کوره غبادبوده و در فارسی کاف و خا بیکدیگر تبدیل
مییابند و غین نیز با کاف بدل میشود چنانکه غباد و کواد مرقوم شده
و در عربی کوره بمعنی شهرستان و کور جمع آنست چنانکه گذشت
و در معنی بیکدیگر قرابت دارند

کوری بوزن دوری بمعنی نابینائی معروفست و نام علفه
هم هست که غالباً خودروی است امیرخسرو گفته چه نالیم از پی شاخ
کوری زشور خاکیان در خاک شوری نخواهم کندم
سلطان صانع بکوری گردم از دو دیده فایغ

کوز بضم کاف و فتح زای معجمه خوشه گندم که بعد از پاک کردن
غله خرد نشده و بار دیگر بکوبند و بفتحتین نیز گویند و بعربی قصاله و قصانه گویند

کوژ بالضم پشت خمیده و اصل در آن یعنی گژ بمعنی کج بوده چون
جیم و رای پارسی تبدیل مییابند کوژ پشت شده و در استعمال فتحه
آن بضمه بدل گردیده و بطریق کنایه بسبب خمیدگی موهوم فلک را
نیز کوژ پشت گویند و چون رستم سهراب را زخم منکر زد و سهراب
از حال خود و کمی سن و بزرگی تن و قامت بلند خود حکایت
میکرد حکیم فردوسی از قول او گفته تو زاین بیگناهی این کوژ پشت

مرا بر کشید و بزودی بکشت بیازی بگویند همسال من بابر اندر آمد
چنین یال من بگویند را با کاف پارسی میخوانند و معنی این دو بیت را
بدرستی نمیدانند با کاف عربی بمعنی کوی و کوچه باید خواند تا معنی
روشن گردد این شاهد عمداً مرقوم شد تا معنی حقیقی معلوم شود
و بکسر کاف میوه ایست سرخ رنگ که از زمین شوره بهم میرسد
و بعربی زعرور گویند و سروری کاشی بکسر تین بمعنی آلوی
کوهی گفته و بکوچ مشهور است

کوژد بالضم و واو مجهول و زای پارسی مفتوح صمغی است
از درخت پرخار که بتازی آن درخت را شاناک خوانند بر می آید
و آن صمغ را انزروت گویند و در کوهستان شبانکاره فارس
بسیار پیدا شود و بسیار تلخ است و در دواهای چشم بکار برند
و آنرا کوژده باضافهٔ ها در آخر نیز گفته اند و بین العوام کنجیده مشهور است

کوژنوک بضم اول و سکون ثانی و زای پارسی و نون
مضموم بواو زده و کاف در آخر بمعنی پره کلید است زیرا که نوکش کژ است

کوژه بر وزن موزه خر سفید رنگ را گویند که بعربی اقمر خوانند

کوس بر وزن طوس بواو مجهول بمعنی کوفت و
آسیب که بتازی صدمه خوانند و نقاره بزرگ که آنرا تبرگی کورکا
گویند بفتحتین و کاف فارسی و سبب این نام یعنی کوس همان کوفتن
آنست و شانه کوفتن دو کس را بیکدیگر و مصادمه کردن را نیز کوس زدن
گویند در داستان قهرکاوس بر رستم و گفتن بطوس که رستم را
بردار زن فردوسی گفته بشد طوس و دست تهمتن گرفت
بدو ماند پرخاشجویان شگفت بزد تند یکدست بر دست طوس
تو گفتی ز پیل ژیان یافت کوس ز بالا نگون اندر آمد بسر براو کرد
رستم تندی گذر مولوی معنوی گفته تخشی ای نفس اگر بردگری
کوس نی و کوسیدن بمعنی کوبیدنست چنانکه فردوسی گفته است
گیاهی که گویم تو با شیر مشک بکوب و بکن هر سه در سایه خشک
دیگر بمعنی صف کشیدن نیز آمده چنانکه فردوسی گفته دو لشکر بهم
بر کشیدند کوس چو شطرنجی از عاج و از آبنوس و بمعنی نرد است
شبیه نرد و چون مهرهای نرا از هردو جانب وصف می چینند
بآن اسم موسوم شده دیگر بمعنی گوشه جامه و گلیم و امثال آن که از
گوشه دیگر زیاد شده باشد دیگر نام قصبهٔ بوده باشد بمازندران

که فریدون فرخ الخجار ابرای نشستگاه خویش برگزیده بود چنانکه فردوسی گفته زآمل گذر سوی تمیشه کرد نشست اندران نامور بیشه کرد کجا از جهان کوس خوانی همی جز این نیز نامش ندانی همی و کوس بکوسان اشتهار یافته در تاریخ تبرستان دو تمیشه بیان کرده یکی تمیشه کولی و دیگری تمیشه اهلم و الله اعلم بالصواب

کوسان بضم و واو مجهول همان کوس که مرقوم شده و نام مردی نائی بوده که در آنکار شهرت داشته فخر گرگانی در مثنوی رامین و ویس گفته شهنشه گفت با کوسان نائی زهی شایسته کوسان سرائی

کوست همان کوس بمعنی کوفتن و صدمه زدن انوری گفته مقلوب لفظ پارسی تصحیف از گفت دارم طمع که علت با من زده است کوست سوزنی گفته گر کسی را درمی صله بخشد ز جند جهد آن کن که بهم برزند کوست ترا و بمعنی کوس نیز آمده چنانکه فردوسی گفته دلیران نترسند زان کوست که انجا دو چوبند و یکپاره پوست و بفتح اول و دویم بروزن معنی کبست که حنظل باشد

کوسک بفتح اول و کسر ثانی و سکون سین مهمله اسم فارسی جرجیر است با قلا را نیز گویند

کوسه معروفست دیگر بمعنی شکلی است از اشکال رمل که تبازی فرح گویند و کوسج معرب کوسه است

کوسه برنشین نام جشنی بوده در میان پارسیان عجم که در اول ماه آذر مردی کوسه را سوار کرده بر بدن او داروهای گرم طلا کرده و طعامهای گرم بوی خورانیده بادزنی در دست گرفته خود را باد میزد و از گرما شکایت مینمود و مردم از اطراف برف و یخ بر روی و بدن او میزدند و با وی چیزی میدادند و اگر کسی باو چیزی ندادی مرکب با گل تیره که با خود داشتی بر جامهای او پاشیدی و تا وقتی معین باذن و اجازه پیشکاران شهر این کار کردی و اگر زیاده کردی مؤاخذت یافتی پارسیان این روز را گرامی و عزیز داشتندی گویند در این روز جمشید جم از دریا مروارید برآورد و در این روز سعادت و شقاوت بتقدیر ایزد تعالی برای خلایق مقرر شده و این روز را عربان رکوب کوسج خوانند

کوش با اول مضموم و واو مجهول بمعنی کوشش است و امر بکوشش سعدی شیرازی گفته گرچه وصالش نه بکوشش دهند هر قدر ای دل که توانی بکوش حکیم نزاری گفته تا کند دوست نظر ضایع است سعی من و جهد من و کوش من و بفتح کاف تبدیل کفش است که پای افزار باشد و در فارس و تون و طبس و گیلان و تبرستان مصطلح و مستعمل است چنانکه سید هاشمی بزبان تونیان گفته در طلب رضای تو کوش و فام پاره شد هیچ دوزم بترک خو پاره دل چو پینه و معنی چنان باشد در جستجوی رضای خاطر تو کفش و وام من پاره شده بر آنجا که پاره شده میدوزم بترکان خود پاره دل خود را مانند پینه که بر کفش و امثال آن میزنند لایخفی لطفه

کوشا و کوشش و کوشنده بمعنی کوشنده و بر این قیاس کوشیدن و کوشش بمعنی جنگ و جدل فرخی گفته بگاه کوشش بستاند و فرو سترد ز دست شیران زور و ز روی مردان رنگ

کوشک بضم اول و فتح ثالث بمعنی عمارت رفیع فوقانی که بعربی قصر خوانند و جوسق معرب آنست انوری در صفت کواکب و بروج افلاک گفته دران بحکم روان کرده هفت سیاره زلطف داده وطنشان دوازده جوسق

کوشکان بوزن نوشجان نام دهی است از مضافات کاشان و جوشقان معرب آنست

کوشک شیرین معرب آن قصر شیرین است و شیرین انجب و احسن و اجمل نسوان و در عهد و عقد خسرو پرویز ساسانی شاهنشاه عجم میبوده و خسرو نزدیک شکارگاه خود که کرمستان شایان نام داشته و بکرمانشاهان مشهور گردیده و عرب آنرا معرب کرده قرمیسین گویند برای شیرین قصری و عمارتی رفیع و وسیع و در آن ابنیه عظیمه شاهقه بنیاد نهاده بود که از غرایب و عجایب ابنیه عالم بوده و در آن ابواب کثیره و خلوات و خزاین و قصور و عقود و مستشرفات و منتزهات و میادین و مصاید و در معجم البلدان گفته از محمد بن احمد الهمدانی که سبب بنای قصر آن بوده که پرویز در کرمانشهان استدام داشته امر فرموده دو فرسخ در دو فرسخ محلی بنا کنند و در آنجا جمع نمایند هرچه صید است تا بتدریج تناسل فزاید و هزار مرد را راتبه و روزی داد برای هر مرد روزی پنج نان بچشه و دو خیک خمر و دو رطل گوشت تا این کار را باتمام رسانند و هفت سال بطول انجامیده بود پس پرویز هر وقت

که میخواست عشرت کند در آن باغ وحشی میرفت و باربد را با خود میخواند تا او تصنیفات بدیعه در آهنگ و الحان میساخت و جلوه میداد و باربد در صوت و ساز عملی مناسب این باغ اختراع کرد و نامید آنرا نخجیران پس طرب کرد ملک و انعام بسیار کرد بباربد و از شیرین پرسید که چه میخواهی تا بدهم گفت میخواهم بسازی درین بستان دو نهر از سنگ و جاری شود در آن شراب و شیر و برای من قصری در میان آن بنیاد نهی که در عالم نباشد و امر کرد خسرو بپرداختن دو نهر و بنا نهاد قصر شیرین را چنانکه تمنی کرده بود و در اصفهان خانه و عمارت داد بباربد و صورت شیرین و شبدیز را کوه بر سنگ ثبت کرده چنانکه هنوز باقی است گفته اند عمل فرهاد است و برخی گفته اند بطرس نامی از اولاد سنمار بانی خورنق و سدیر آنرا ساخته و عمل اوست

کوشکنجیر بضم اول و فتح نون لغتی است مرکب یعنی کوشک سوراخ کن چه انجیر بمعنی سوراخ است و معنی این لغت توپ بزرگ است که آنرا دیگ خشنده گویند انوری گفته　نه منجنیق رسد بر سرش نه کشکنجیر

کوشنه بپارسی نوعی از کماه است و آنرا غوشنه نیز گویند مرقوم شد

کوغ بروزن دوغ بمعنی درون شدن است

کوف بوزن صوف بضم کاف بمعنی بوم است که بنحوست معروفست و بزرگ آنرا خرکوف گویند ابن یمین گفته　نشاند بهنر ار انرا بجای اهل هنر　ندید هیچ تفاوت ز کوف تا بهمای

کوفجان بمعنی قفس است　جز شاخسار زلف تو اش آشیان مباد　چون مرغ روح ما پرد از کوفجان تن

کوفت بوزن روفت بمعنی آسیب و آزار و ضربی که از سنگ و چوب بجسمی برسد یا لگد اسب یا از افتادن اسب و کوفته شدن اعضا و در اصطلاح مرضی سوداویست

کوفته بروزن سوخته بمعنی آسیب و صدمه رسیده و غلوله هائی که از گوشت ساخته در آتش اندازند و نان خورشی معروفست که از برنج و گوشت و سبزی پزند و خورند شیخ سعدی هردو معنی گفته　کوفته بر سفره من گو مباش　کوفته را نان تهی کوفته است　و بمعنی کوبیده نیز سعدی گفته　عذرش بنه ار بزیر سنگی　سر کوفته چو مار برگشت

کوفج بالضم و واو مجهول بروزن کوسج نام جماعتی است که در کوههای کرمان ساکن شوند و قوقص معرب آنست در قاموس آورده که قفص کوهی است بکرمان و دهی است ببغداد

کوفشانه بوزن سوریانه در برهان بمعنی جولاهه و بافنده آورده و رشیدی گفته که چون جولاهه همیشه در شانه که آلت کار اوست نظر دارد او را بکوف شباهت داده اند و بجبر فا اصح است شاکر بخاری گفته　بنفرین کنم ز درد و بلا این زمانه را　کو داد کبر و مرتبه این کوفشانه را

کوک بروزن دوک بالضم و واو معروف آواز بلند و هم آهنگ ساختن تار و چغانه و رباب و ساختگی آنها را گویند در مسمطی گفته ام　روزی که ز نار زشود زمزمه کوک　هر سو که جوید عدو ویش کند از سو　بر رمح ویش اعدا آون چوب جو　پیچویش بگردش بر چون پنبه که بر دوک　و با ثانی مجهول تره ایست که خورند و خوردن آن خواب آورد و آنرا بپارسی کاهو و بعربی خس گویند حکیم انوری گفته　جائی رسیده با سر تیغ که زنهر خواب امن بگردنه فتنه را هوس کوک و کوکنار　سید ذوالفقار شیروانی گفته　برغم خاصیت همواره ضد طبع پیوسته　در اقلیم بداندیشی که چون نشناس شد ایمن　تغافل بشکند باده و نماید کوک بیداری　کند خون تیره عناب فزاید درد سر چندان　و دو پارچه جامه بهم پیوند کردن و بخیهای دور دور زدن که وقت دوختن کم و زیاد نشود نیز کوک گویند و بمعنی سرفه که آنرا کیوا نیز گویند آمده بنابراین غوزه خشخاش را نارکیوا و کوکنار گویند و آنانکه بجای واو زای آورند خطا باشند و بزبان ترکی رنگ کبود را کوک و کوک گنبد یعنی گنبد کبود و از این روی آلوچه نارسیده را کوکچه خوانند و بر سبز نیز اطلاق کنند حکیم نزاری گفته　جدول کشید صفحه کوک اوق بنال　بیرنگ زرد رواق معلق بمکناب　اما ترکان عراق بضم کاف پارسی و واو معدوله گویند و بفتح کاف تبری و دری کبک را گویند

کوکا بفتح کاف بمعنی آواز بلند و در رشیدی بضم نوشته اصح بفتح است زیرا که این همان غوغا و فریاد است که غین با کاف تبدیل یافته چنانکه کیقباد کواد شده و گذشت و بکاف فارسی بهتر است

کوکان بوزن چوکان دست افزاریست مرکازران را

کوکبل در برهان گفته بزبان ژند و پاژند ستاره را گویند که عرب کوکب خوانند

کوک کردن در کوک گذشت که بم و زیر کردن آواز سازها باشد و مطابق کردن آسمان سنج یعنی ساعت را با ساعتی دیگر نیز کوک کردن گویند

کوکلات بضم واو مجهول غوزه پنبه ناشکفته را گویند

کوکله مرغ شانه‌سرک که هدهد گویند و تاج دارد و اصل در آن کله بوده یعنی تاج کله

کوکن با یای مجهول بمعنی جغد آورده‌اند که بوم باشد و آنرا کوکه نیز گفته‌اند و بمعنی غله نیمرس بریان کرده آمده است

کوکنار بروزن هوشیار غلاف غوزهٔ خشخاش که بفارسی نارکیوا و بعربی رمان السعال گویند که دفع سرفه کند و پارسیان سرفه را کوک گویند و سرفه کردن را کوکیدن خوانند بفتح کاف و کیو بروزن عدو نیز بمعنی سرفه بوده و همچنین بروزن بیجا و بنابراین نوعی از خشخاش را نارکیوا خوانند چنانکه گذشته و کوکنار و شربت کوکنار بخاصیت خواب‌افزاست و خوردن آن خواب آورد ظهیر گفته زمانه خاصیت کوک و کوکنار دهد ملا جامی گفته زکنکرهٔ کاخ شهریاری چو حارسی بدیشکل کوکناری به بیداری نمانده دیگرش تاب خواص کوکنارش برده در خواب و بمعنی خشخاش دانه نیز آمده است چنانکه اسدی گفته یکی را چنان کوفت آن نامدار که گشت استخوانش همه کوکنار و افیون خورانرا نیز کوکناری گویند چنانکه سید علی عرب متخلص بمهری که بطریق تعریب لغات عجم را منظوم کند بجواب غزل حافظ گفته الا یا ایها الساقی ادرکاساً وناولها خمار البادة الدوشینه کشتی اهل محفلها همه فی النشر والخمیازه مثل الجو جناریون دهن وازی و چشمان برهم للکوکنار مایلها معنی این باشد که همه از خمار بادهٔ دوشینه در حسرت یعنی خواب و خمیازه اند مثل کوکناریها دهانشان باز است و چشمانشان برهم مایل بردن

کوکو بضم هر دو کاف آواز فاخته آن خواجه که خویش را هلا کو سگفت وز کبر سخن بچشم و ابرو سگفت بر کنگرهٔ سرای او فاخته دیدم که نشسته بود و کوکو سگفت و بمعنی خورش خاگینه معروفست

کوکه جغد باشد که مذکور شد و بترکی برادر رضاعی را گویند یعنی دو طفل که با هم شیر یکی را خورده باشند و آن دو نفر هر یک کوکلتاش یکدیگرند یعنی شریک شیر

کول بوزن کچل پوستین پشم درازی است که کم بهاست که فقیران پوشند نظامی گفته منفکن کول گرچه خوار آیدت که در وقت سرما بکار آیدت و قصبه ایست از ولایات فارس و بضم اول بمعنی دوش و کتف سراجی گفته کوال باری ز معصیت بر کول کی تواند شدن بصد قبول دیگر بمعنی آبگیر و تالاب شعر شه چو حوضی دان چشم چون کولها آب زلوله روان در کولها و بترکی کول بمعنی حوض و آبگیر آمده ولی بکاف فارسی تکلم نمایند و بمعنی جغد هم نوشته‌اند و بزبان گیل پشته و تل را گویند و رشیدی شعر سراج الدین را که در معنی دوش و کتف نوشته‌ام در معنی تل و پشته بزبان گیلانی شاهد آورده و غریب است کوله‌بار بمعنی باری که بر دوش کشند مشهور است چه کول و کوله بمعنی دوش از آن مستعمل‌تر است که مشتبه شود چنانکه گویند فلانرا کوله کن یعنی بدوش خود بگیر و در جهانگیری این بیت حکیم سنائی را شاهد بمعنی آبگیر آورده که گفته مردکان هرزه گوی بی باک است رازبا وی چو کول ناپاک است در این معنی و شاهد نیز تأمل است

کولاب بروزن دولاب بمعنی آبگیر و استخر و تالاب که آب ایستاده باشد زیرا که کول آبگیر را گویند که در آن آب جمع آید و بایستد و آنرا گیلو نیز گویند

کولاک بمعنی کلاک یعنی موج بزرگ نوشته شده افاده معنی طوفان نیز میکند وحشی بافقی گفته شود ز چشم پر آبم هزار کشتی غرق دمی که قلزم خوناب دل زند کولاک

کولان بوزن همدان بفتحتین گیاهی است که در آب روید و از آن حصیر بافند

کولنج بوزن و بمعنی قولنج و آن مرضی است که در امعا از ریح یا پیچیدن روده بهم رسد خاصه در روده قولون و باضافه الف نیز درست و نام حلوائی است که آنرا الابرلا گویند و بکاف فارسی اصح است بمعنی اشتدان صحف است و آن کولنج بوزن دوزخ است و مخفف کولخن حمام است

کولنک بالضم و واو مجهول و لام مفتوح بنون زده بمعنی هیز و مخنث و مابون سوزنی گفته آن مردمردکای که کولنک کنک را در حین فرو برد بکلیدان کون مدنک کولنک پیش او چو نهد سینه بر زمین فریاد و نعره دارد چون بر هوا کلنک

کوله بروزن لوله بواو مجهول کوی را گویند که صیادان در آن نشینند تا صید ایشانرا نبیند و دام را بکشند و مرادف چاله است نزاری قهستانی گفته تا کی آید بدام مرغ مراد همچو صیاد مانده در کوله نوعی از حیله که خردسالان جنگی در جنگ دارند و بدو بدو نفس تازه کنند و خصم را از حرکت خسته و مانده سازند آنگاه باز گردند

وبجنگ درآیند تا غالب شوند وچنین جروس را بکار برند و بعضی را خوانند
و خانه مرغان را نیز کله گویند

کوله پر صمغ انجدان سفید است که طیب است و صمغ انجدان سیاه که بفارسی کماه خوانند منتن است و از حلتیت بعمل می آید که بفارسی انگژد انغوزه گویند و بزبان اصفهانی انخشت گنند و در مخزن الادویه بنفع و ضرر آن بتفصیل مرقوم است و گذشته و بپای پارسی آید

کولیدن بوزن ژولیدن بمعنی کندن است

کوم بروزن موم کیاهی است خوشبوی بعضی از خراد آسته الش در جهانگیری این بیت را شاهد این معنی کرده که حکیم سوزنی گفته شعر
من از خط تو نخواهم بخط شد از مثل بر آید از بر گلبرگ کامکار تو کوم
و این بیت دلالت بر معنی کیاه خوشبو که مثلا خط را بر آن تشبیه توان کرد ندارد بلکه اغراق بخلاف کیاه خوشبو اقتضا میکند بعضی گفته اند کوم کیاهی است خودرو و خشک که در زمین شیار کرده روید و بیخ آن شبیه به بیخ نی است و این معنی با شعر سوزنی مناسبتر است و اغراق آن در دعوی ثبات قدم در محبت بیشتر و شعر شمس فخری صاحب معیار جمالی مؤید این معنی که گفته گل اگر بر خلاف در رود
بیقین دان که کوم بردارد
و سروری گفته که در تاج الاسامی بمعنی آخر آمده

کوماج نام نانی است که پزند و خورند و معروفست در احادیث آمده که وقتی حضرت رسول صلی الله علیه و آله بمردی گذشتند که از این نان برای اصحاب خود در سفر می پخت و عرق میریخت آنحضرت فرمودند نمیرسد هرگز گرمی جهنم او را و کوماج البحر طلمه گویند بضم و سکون لام

کومه بالضم و واو مجهول خرگاهی که از چوب و علف در آن صحرا سازند و پالیزبانان و مزارعان در آن نشینند و پالیز و زراعت خود را حفظ نمایند و صیادان نیز سازند و در آن نشسته بر صید کمین کنند و آنرا کازه نیز گویند و قمشه که شهرکی است گویند در اصل کومه شه که برای شکار شاهی ساختند و بتدریج خانه و ده و قریه و قصبه شده و معرب گردیده کومش که شهری قریب بدامغان بوده و خراب شد نیز چنین بوده اکنون معرب آن قومس است و در فرهنگ برهان سهوا فومس بفا درا ضبط شده

کون با اول مضموم و ثانی مکسور در فرهنگ جهانگیری گفته روستائی است که در هر عاشورا ده هزار مرد در آنجا جمع شوند و بمعنی هنر و محنت نیز آورده برهان نیز چنین نوشته اما رشیدی گفته کاف و واو فیست بجای واو و دال است کدن صحیح است باری چنین روستائی که گفته اند در عاشورا ده هزار شیعی در آن جمع شوند باید در ایران باشد و معروف گردد و نام او شنیده نشده و خالی از غرابتی نخواهد بود و بضم کاف و فتح واو بمعنی درخت بید است که مرقوم شده و بفتحتین درختی است خاردار و ساق آن پنجار صاحب مخزن الادویه گفته بپارسی آنرا گم بضم کاف گویند و بشیرازی بالش عاشقان خوانند بسبب درشتی خارهای آن و بعربی آزادار و شجرة الفار نامند

کونج اسم فارسی شونیز است

کونده اسم بطیخ خام است

کونسته و کونه بالضم سرین را گویند و قبل طرف سرین و این لغت مستعمل و معروف بین الناس است ناظم رساله احتیاجات خوب گفته چو که کونسته ناگهان بجهد مژده دولت و مراد دهد رشیدی از معزی سمرقندی این مصراع را در این معنی شاهد کرده
شود دو کونه چو گلزار و بزم چون گلشن
اما میشاید بمعنی کونه رخسار بکاف پارسی گفته باشد مصراعی دیگر از حکیم سنائی گفته
از رسن بازان دو کونه فرغر
در جهانگیری و سروری این لغت را نیافته ام هر دو در برهان آمده

کونده بروزن رونده چیزی که از کیاه بافند شبکه دار و کاه بدان کشند استاد لبیبی گفته
مانند کسی که روز باران
بار رانی بوشد از کونده

کوه بالضم و فتح واو مشدد غوزه پنبه و کوکنار و پیله ابریشم و چون خشخاش خواب آورد امیر خسرو گفته
مستغرق خوابیم در این کوه خشخاش
شام اجل و صبح جزا را نشناسیم
چیست اندر کوه باکن دانهای کوکنار
و در این دو بیت کوزه مرادف غوزه توان یافت و اصل همان بوده زا ساقط شده برای اینکه موزون شود مشدد کرده اند و لعبی شده و در مجمع الفرس سروری بمعنی شیشه حجام و مرادف کیسه نیز آورده و بضم اول و ظهور ها معروف و بحذف الف نیز آمده ای جبل

کوهاموی نام بازئی است که موی را در توده خاک پنهان کنند و جمعی گردان توده نشینند و موی را جویند هر که یابد آن بازی را برد و گرو را گیرد

کوهان بوزن

کوهان بوزن سوهان در برهان گفته بمعنی زین اسب است و آنچه
بر پشت شتر و گاو بر آید هم بطریق مجاز گویند جامی گفته هزار اشتر
همه صاحب شکوهان سراسر رشته پشت دکوه کوهان حکیم انوری
گفته بکوهسار و بیابانی اندر آوردیم جمازگان بیابان نورد که کوهان
ناصر خسرو علوی در صفت زمستان و برف گفته همان کهسر که
پوشیدش بدیبا ابر نوروزی خزانی باد پنهان کرد در محلوج کوهانش
مؤلف در صفت گراوه و شتر گفته ام بکوهان کجاوه برنشین از
شکوه چو دو ذر بهلوی البرز کوه در مخزن الادویه گفته کتهان بفتح
کاف معرب از کوهان است که فارسی است و آن نام نباتی است
برگ آن شبیه بحبة الخضرا در سیم گرم و خشک میباشد و عجیب الفعل است
در گریزانیدن عقرب و بهر جای خانه که آن باشد عقرب نزدیک نیاید
و بگریزد و چون برگ آنرا بر عقرب پاشند در حال بمیرد والله اعلم
کوه بر کوه عنبر مطبق را گویند و آن نوعی از عنبر است که
طبق بر طبق بر روی هم نشسته است
کوهستان معروفست یعنی جایی که کوه بسیار باشد
و آنرا کهستان نیز گویند و عرب قهستان کرده و در اغلب ولایات
قهستان نام ولایتی هست چنانکه در خراسان قاین و قهستان
و در عراق قهستان قریب بقم که تفرش یکی از آنهاست چنانکه
نظامی گنجوی در اظهار مولد خود گفته چو در گرچه در بحر گنجه گمم
ولی از قهستان شهر قمم
کوهنگ بضم کاف و فتح ها بوزن هوشنگ بمعنی جستن
بفتح جیم مرادف خیزیدنست
کوهه بضم اول و فتح سیم بها زده زین اسب را گویند عموماً
و پیش زین را پیش کوهه و پس زین را پس کوهه و اصل در این لغت
بلند و بلندیست مانند کوه و کوهان شتر و گاو و قله جبال فردوسی
بمعنی زین اسب گفته زکوهه بآغوش بردارش بنزدیکی زال سام
آرمش و بمعنی قله جبال خسرو دهلوی گفته وصف در آمد علمت
آنکه بانگ کوس همچون صدای کوه بد از کوهه جبال و بمعنی موج
است و حمله نیز آمده شیخ نظامی گفته چو در معرکه برکشم تیغ تیز
زکوهه کنم کوه را ریز ریز شرف شفروه اصفهانی بمعنی موج گفته
پنهان کوهه دجله انعام عامت که امید را قوت آشنا نیست
هست سیل دیده ام برکوه و دریا کوهه زن در فرهنگ جهانگیری بمعنی
جن و اهرمن آورده و کوهه گرفته جن گرفته را گفته بدلیل بیت خاقانی
که در تحفة العراقین گفته از کوهه غم شکوه بگرفت چون کوهه گرفته کوه بگرفت
کوهیج و کوهین همان گیاه است که در گرم مرقوم است
کوهی منسوب بکوهستان و آلوی کوهی بتازی زعرور گویند
کوی معروفست و آن سر محله و معبر و در خانه است و کوچه مخفف و مصغر آنست
کویچ اسم پارسی زعرور احمر است که بستانی نباشد و کوهی
و بعضی کویژ بزای پارسی مطلق زعرور را دانسته اند
کویر بفتح اول و کسر واو زمینی که شوره زار و سراب گویند
و آب ندارد فردوسی گفته بیابانی از وی رمان دیو و شیر
همه خاک شخ و همه ره کویر
کویز بر وزن مویز گوشه خانه را گویند
کویژ پیمانه و قفیز معرب کویژ است
کوبستن بمعنی کوفته و برین قیاس کوبستن بوزن
کوبیدن مصدر آن است
کوبسته در فرهنگ بمعنی و طرف سرین آورده و خطا
کرده همان کونه است و کوبسته بوزن گریسته خوانده

نمایش نوزدهم در کاف عربی با های هوز

که بفتح مخفف کاه و کاه ربا معروف و کهربا مخفف آن
و کهکشان همان کاهکشان و بالکسر کوچک ضد مه که بزرگ است
و کهین کهینه و کهتر بر این قیاس و کهان جمع
کها با اول مفتوح بمعنی خجل و شرمنده و زاری بدست خود که کند
آخر آنکه من کردم کهای توبه ام آخر ز احمقی تا کی هم او گفته
چه نسبت است که من سکینم بروی لبت انار دانه گل سرخ و ارغوان
یاقوت کهای لعل تو باشد اگر ز بهر ردیف زمان زمان
بنشانم یکان یکان یاقوت
کهاب در برهان گفته بمعنی داروی گرم جوشانیده که بر محل
وجع و ورم گذارند و مؤلف گوید که این همان کاه دود است که
در معالجه بیماری اسبان مفید است چنانکه گفته اند کاه کهتاب
باد و جو کشکاب گذشت
کهبد بضم کاف بمعنی کوه نشین و عابد و زاهد و تارک دنیا

و آنرا کوه بود و کوهبود نیز گفته اند و بفتح با ملازم کوه بودن مانند سپهبد و میربد و موبد و باربد نظامی گفته که ای کهبد بحق کردکار که امین کن مراد زنهارت و بمعنی صراف و خزینه دار و بار دهنده نیز می آید که ناقد و خازن و حاجب گویند

کهبل و کهبله بالضم و بای مفتوح احمق و ابله را گویند شمس فخری گفته اعظم جمال دنیی و دین شاه ملک بخش ای عقل با کفایت فضل تو کهبله

کهر بر وزن سفر رنگی باشد مر اسب را که بعربی کمیت گویند وقتی یکی از احباب که اسب کهر خواسته بود فرستادم و نوشتم چه جای اسب کهر که اگر گنج کهر مرا باشد ترا باشد

کهرم بفتح نام مبارزی تورانی که در جنگ دوازده رخ کشته شد و نام شهری قدیم از شهرهای فارس که در زمان اردشیر بابکان نیز آباد بوده و معرب آن جهرم است فردوسی گفته مهرک نام حکمرانی داشته از اردشیر گریخته بجهرم چو نزدیک شد پادشا نهان شد ازو مهرک بیوفا

کهره بفتح بر وزن بهره بزغاله شیرمست را گویند

کهزل گیاهی داروئی است ملین و مسخن و مهیج باه است

کهستان و کوهستان و کوهسار بیک معنی باشند چنانکه گذشت و کهسر که در شعر ناصر مرقوم شده مخفف کهسار بمعنی سرکوه است

کهسته بضم کاف و کسر ها کوزه پر آب و بستن نیز آمده است

کهکان کوهکن و آلتی که بدان کوه کنند و آنرا کوه کاف نیز گویند یعنی کوه شکاف حکیم فرخی گفته بآرزوی کف او دکان کهر بر آید بی کوه کاف و بی تیشین هم او گفته فرهاد کهکانی شیرین بکف آوردی گر در کف او بودی هم شدت تو تیشین

کهنا بضم رشیدی گفته بمعنی خانه کهنه است

کهنبار گاه انبار است و بکاف پارسی است در برهان در این مقام آورده خطاست در کاف عجمی بشرح بمعنی وقت و گاه است نه انبار گاه که در کاف عربی نوشته شود چنانکه در کاوه سهو کرده اند

کهندز بضم کاف و کسر دال بمعنی شهر و قلعه کهن است قهندز و قندز معرب و مخفف آن و در هر ولایت بالنسبه قلعه قدیم بوده و خواهد بود تخصیص بدخشان یا ترکستان نمیباشد چنانکه مرقوم شده است

کهه در فرهنگ مخزن الادویه گفته اسم پارسی متن است که کاه باشد

کهوه اسم پارسی قهوه است هم از آن فرهنگ نقل شد

کهنی بکسر اول بمعنی خانه زمستانی در فرهنگ برهان دیده

کهیج بفتح اول و کسر ها و یای مجهول نام قلعه ایست معروف قریب بمکران که بکیج و مکران شهرت کرده و از ولایات نزدیک سیستان است فردوسی گفته نمانیم کارام گیرد بهیچ سواران ما با سپاه کهیج و آنرا کهی نیز گویند و بعضی کهیج را معرب کهی دانسته اند

کهیر بر وزن صغیر سیب صحرائی است که نقل خواجه و میوه خرس و کیل و کیلک نیز خوانند و بتازی تفاح بری گویند و بیونانی زعرور گویند و کهیرک بمعنی بادنگان دیده شده

نمایش پنجم در کاف تازی با یای حطی

کی بفتح معروف مثال کی بو که سر زلف تراچنگ زنم کی باشد و کی باشد و کی باشد و کی یعنی چه وقت خواهد بود و در هنگام انکار نیز استعمال شود و بمعنی اصل و حقیقت و زبده و خلاصه پادشاه بزرگ یعنی شاهنشاه و از چهار طبقه ملوک فرس اولین را پیشدادیان و دومین را کیانیان گویند کیقباد و کیکاوس و کیخسرو و کی لهراسب از آن جمله بوده اند و بعضی کیومرس را نیز گفته اند و سهو کرده اند کیومرس بکاف پارسی است نه عربی و بباید و کیان را کلاه و تاجی مخصوص بوده است چو کاوس تاج کئی بر نهاد نظامی از قول دارا گفته چه دستی که بر بادرازی کنی بتاج کیان دست بازی کنی بتخت اردشیر که دار است این نه پنهان چو روز آشکار است این

کیا بفتح اول و بکسر نیز گفته اند بمعنی پادشاه بزرگ و مجازاً بمعنی عموم حکام و فرمان دهان آمده شمس فخری گفته شکوه تخت کیان وارث ممالک جم که تاج و مرز کیا را شهنشه است و کیا و بسیاری از اولاد و احفاد ملوک پارس لقب کیائی داشته اند و نام های اجداد بر اولاد می نهاده اند و بعضی سادات گیلان را نیز که سلطنت گیلان بوده کیا و کارکیا میخوانده اند و تا بجائی رسیده که بر حاکم و رئیس ده نیز کیا اطلاق نموده اند چنانکه حکیم خاقانی گفته خواهی که نزل جان دهدت ده کیای دهر بستان گشاد نامه عنوان صبحگاه مولوی گفته چون سفیها نراست این کار و کیا لازم آید یقتلون الانبیا و بمعنی عناصر اربعه گفته شده زاقتران نجوم و زامتزاج کیا و بمعنی پاک و خالص از زراتشت بهرام پارسی گفته شد ستم پیدا که بی شبهه بروی

پذیرفتستم مرا و را از دل کی

کیاباد بفتح بروزن خرابات بمعنی عالم جبروتست چنانکه روانخر و بکسر کاف بمعنی شهر ارواح است و بعبارت اخری عالم ملکوتست و باصطلاح صوفیه عوالم وجود پنج است هاهوت و لاهوت و جبروت و ملکوت و ناسوت که آخرین همه است

کیاجور بضم جیم تازی و واو معرف عاقل و دانا است

کیاخره بفتح کاف و ضم خا و فتح را بمعنی نوری است که از جانب خدا بر روح پادشاهان نازل شود که بدان نور حشمت و شوکت و قدرت و عدالت حاصل نمایند و در خوره مذکور شده است

کیاخن بروزن فلاخن بمعنی نرمی و آهستگی و همواری آمده فخری گفته همه اعدا خود را دوست کردی باحسان و بمردی و کیاخن

کیاده بوزن پیاده بمعنی رسوا باشد

کیارجان بوزن خدایگان نام پدر لهراسب شاه و آن پسر زریوند و برخی اورند گفته و او پسر کی پشین بوده است

کیارش بوزن بلاکش نام یکی از چهار پسر کیقباد بوده و اصل در آن کی آرش است

کی ارمین نیز نام پسر دیگر کیقباد بوده است

کیارنک بروزن دماوند رنگ پاکیزه و لطیف را گویند

کیازند بمعنی پادشاه بزرگ و عظیم الشان است چه کیا بمعنی پادشاه و زند بمعنی عظیم و بزرگ آمده است و کتاب خدا را که پارسیان معتقد بوده اند بدین معنی زند خوانده اند

کیاکن بوزن ساکن کاف و میم پارسی در برهان بمعنی مخالف و ناهموار و درشت آورده است

کیان بالضم خیمه گرد و دور که گنبدی نیز گویند ابوشکور گفته
همه بار بسته بدین آسمان که بر پرده پیسنی بسان کیان
لامعی گرگانی گفته خرگه ترک و وثاق ترکمان پیسنی همه آنکه بودی
معرب را خیمه کرد از اکیان و بالفتح جمع کی خاقانی گفته
از کیانست چرخ سرپنجه که بشاه کیان در آویزد و بمعنی اصل نیز
گفته تاج سر خاندان سلجوق بر تخت زر کیان ببینم بر شاه کیان
گهرفشانم گو را گهر کیان ببینم

کیانا بوزن بهانا عناصر اربعه خسرو گفته همه آزادگی و همت تو

قهر کرده است مرکیانا را فخری گفته تو وارث کیانی برخاست از نهیب
صید هیستی که بودی در حلقه کیانا

کیانستان عالم جبروت و کیانستانیان ملائکه و فرشتگان عالم جبروت

کیانش بروزن فزایش قهاری و جباری و آنرا کبش بوزن روش نیز گویند و کیشمند بفتحتین یعنی صاحب قهر و خداوند جبر چه مند بمعنی صاحب است

کی پشین نام یکی از چهار پسر کیقباد است که از اجداد لهراسب بوده چنانکه گذشته است

کیبیدن بوزن پیچیدن بیکسو رفتن و تحاشی نمودن و بر این قیاس کیبد و کیبیده و در فارسی کوییده خاطر و رنجیده دل را کیبیده خوانند و گوشه خاطر نیز بهمین معنی است

کیتور بروزن تیهو مرغیست که سنگریزه خورد و آنرا سنگخوار گویند در فرهنگها بعد از یا تا آورده اند و برهان بعد از یا بجای تای مثناة فوقانی بای موحده تحتانی آورده و گفته مرغیست که آشیانه سازد چنانکه گوئی از ریسمان بافته اند و از درخت آویزان کند

کیج همان کهج سیستان است

کیخ بوزن میخ چرک و ریمی که در کنج چشم جمع شود و چون در پارسی خا با عین تبدیل یابد کیغ نیز آمده چنانکه ابوشعیب گفته
شگفت نیست اگر کیغ چشم من سرخ است چو سرخ بود اشک سرخ با کیغ

کیخسرو بفتح کاف و ضم خا و فتح را بمعنی پادشاه بزرگ مرتبه و پیشوای عادل و نام شاهنشاه عادل پسر سیاوش که مادرش دختر افراسیاب و فرنگیس نام داشته و افراسیاب آخر بمکر و غدر برادر و اقارب خود او را کشته و پس از چند سال بحکم کیکاوس کیو پسر گودرز بطریق پیادگان سیاح در طلب او بترکستان رفته او و مادرش را پیدا کرده بگریزانید و رستم بحکم کاوس با سپاه در سرحد ایران و توران منتظر کیخسرو نشسته بود تا با گیو رسیدند و سپاه توران که بباز گردانیدن آنان می آمدند مأیوس بازگردیدند کیخسرو و مادرش فرنگیس و گودرز آسوده دل بایران آمدند و بپادشاهی نشسته و در طلب خون سیاوش با جد امی خود رزمها کرد و سالها در میان ایرانیان و تورانیان جنگها قایم و دایم شده بود تا بر افراسیاب غلبه کرد و او را و مفسد اثر بگشت و ترکستان از جهن پسر افراسیاب که خال او بود و اگذاشته

و ترک دنیا گزید و بلاد ایران را بزرگان تقسیم نموده لهراسب شاهنشاه همه کرده ناپدید شد داود در میان شاهنشاهان عجم به بزرگواری و یزدان پرستی منفرد و بعدل و داد بی‌مثل و بخوبی مثل است مولوی معنوی بتقریبی گفته کیخسرو سیاوش و کاوس کیقباد گویند گرز فرخش افراسیاب زاد و شیخ نظامی در خسرو و شیرین گفته اگر گیتی بگشاد آرمیدی ز کیخسرو بخسرو کی رسیدی گویند کیخسرو نامه هوشنگ از برداشتی و مطالب جام گیتی نمای فریدون را نیز مهمل نگذاشتی و پیوسته گفتی هر چند برازهای نهانی منکرم سخنان جمشید چون خورشید باضیاست و هر قدر نگارهای آشکار میرسم گفتار فریدون با برهان و راهنماست و گفته‌اند که دمجاس نام نامه داشته و حکیم بزرگمهر گفته و مجاس از نامهای هوشنگ بوده و کیخسرو بر آن عمل مینموده

کیند بر وزن صید نام یکی از پادشاهان کنور که قنوج معرب آنست بوده معاصر اسکندر رومی که دختر باسکندر داد نام نوشابه روعی بوده که قیداقه معرب آن شده و اصل در آن کندابه یعنی آب قند بوده نوشابه نیز بهمان معنی است و قند معرب کند است

کینز بالکسر و یای مجهول بمعنی نمد است که از پشم مالند و فرش کنند و نوعی از آنرا کلیم بکاف پارسی گویند مهر گیتی کلیم شوان سوخت و نوعی از آن پشمینه که فرش نمایند قالی و وجه تسمیه آن اینکه اول بافتن آن پشمینه رنگارنگ در بلد قالیقلا که از ارزنة الروم و دیار بکر است بظهور آمده و باطراف بردند و نمد و کلیم و قالی خواندند منسوب بقالیقلا و مخفف آن

کینه بوزن اسکنه ریسمانی را گویند که بر دوک پیچیده باشند و آنرا دوکچی و فرموک و فرده نیز گویند

کیش بکسر کاف و یاء زده و سکون شین معجمه بمعنی ترکش یعنی تیردان انوری گفته آسمان چون سلاح بربندد تیر تدبیر او نهد در کیش دیگر مرادف آیین و مذهب است جان نوداده جهانی را فرق تا کرده اهل مذهب و کیش و دیگر بمعنی جانوری آورده‌اند که از پوست آن پوستین سازند دیگر نام جزیره ایست از جزایر بحر عمان در حوالی فارس و آنرا جزیره دراز خوانند و وجه این نام آنکه چون از دور نظر کنند ترکیب کیش یعنی جای تیر نماید شیخ سعدی گفته یکی هم درویش در خانه کیش چه خوش گفت با همسر زشت خویش و عربان معرب کرده جزیره قیس نامند دیگر نوعی از بافته است که از کتان بافند و از ابریشم نیز خوانند سعدی گفته منم امروز و تو و مطرب و ساقی و حسود خویشتن گو بدر حجره بیا و بزن خویش و بمعنی پرکه بر تیر نصب نمایند آورده‌اند و مثال آن شعر عبد القادر نائینی که گفته ز رای اوست کار ملک و ملت چو تیر چار کیش از فاق و پیکان بمعنی درخت شمشاد سندی ندیدم

کیفال در جهانگیری و برهان بمعنی بند و کوچه گرد آورده‌اند و آن خطاست بجای یا نون است بمعنی معلم و امرد باز نوشته و گذشته شد است

کیفر بفتح کاف و فا بمعنی مکافات است در جای مکافات بدی استعمال میشود چنانکه پاداش در محل تلافی خوبی چنانکه گفته‌اند اگر بد کنی کیفر خویش بری نه چشم زمانه بخواب اندر است برایوانها نقش بیژن هنوز بزندان افراسیاب اندر است و دیگر ظرفی است که ماست فروشان شیر در آن کنند و کناره‌اش از تغار اندکی بلندتر است و ناودان دارد و کاودوشه گویند طیان بمی گفته شیر عشاق پریشان در جغرات شده چشم دارد که فرو ریزد در کیفر تو دیگر سنگی که بر حصار و کنگره قلعه نهند که چون دشمن قصد تسخیر کند بر سر او اندازند و بعربی سرسر گویند و بمعنی پشیمانی و محنت و رنج نیز آورده و مثالی ندیده‌ام

کیک بفتح اول معروفست که برادر پشه گفته‌اند و بکسر بمعنی آدمی و مردمک چشم آمده شمس فخری گفته کرماه نیم کوز گردون نظر کند سوی در شهنشه از راه دیده کیک هنگام اهتمام بوقت مقابله از کینه مهر کند از دیدنش کیک و بکسر کاف و فتح یا میوه ایست مخفف کیلک و آن میوه ایست کوچک بوی بهی زرد رنگ مشهور بکیالک و آنرا خورند و بمعنی گربه نیز آمده عمید لوبکی گفته شعر فرق صحابه بنی کی رسدت زابلهی کو صفت طلب کنی زمی قاقم از کیک رشیدی گفته در این بیت کتک بفتح کاف و تا نیز توان خواند که بمعنی گوسفند کوتاه دست و پا بوده باشد

کیکن بکسر اول و کاف و سکون بمعنی تاریکی مقابل روشنی است

کیکیر بکسر هر دو کاف و یای اول معروف و دوم مجهول بمعنی سبزه‌ای که تره تیزک خوانند و بعربی جرجیر گویند همانا جرجیر معرب کرکیر بوده سوزنی گفته کنده دهانی که فیس خای نه کیکیر

کیل بالکسر و یای معروف خمیده و کج را گویند حکیم قطران تبریزی گفته دلم بسان هلال آمد از هوای حبیب تنم بسان خلال آمد از خیال خلیل

تی که قدش چون قول عاشق آمد راست مهی که قولش چون پشت عاشق آمد کیل و در سروری بمعنی آرزومند آورده و بکسر کاف و فتح یا میوه ایست صحرائی زرد و سرخ نیز میشود و آنرا کیالک نیز گویند بسحق اطعمه گفته حسود گفته بسحق گو بگوی جواب که پیش ما کیل و به بهم نخواهد ماند بکیالک مشهور است

کیلواس بروزن بیل پاس نام شهری بوده از هندوستان که شاکمونی که گروهی از اهالی هندوستان او را پیغمبر دانسته اند و در حرف شین در تواریخ بعضی احوالاتش نقل شده است

کیلکو بکسر اول بمعنی تالاب و کولاب در رشیدی آورده

کیک واشه کیک بفتح کاف معروفست و واشه بواو بزبان طبرستانی علف است معنی ترکیبی آن یعنی علف کیک چون آنرا در خانه و لباس بریزند کیکان بگریزند و یونانی آنرا دوقس نامند

کیماک بالکسر و یای معروف ولایتی بوده میان روس و بلغار از اقلیم ششم قطران تبریزی گفته یلان خلخ و یغمای و کیماک کمربسته بخدمت پیش تو پاک چنان معلوم میشود که دریائی منسوب بکیماک بوده که فردوسی در جنگهای کیخسرو و افراسیاب گفته ز دریای کیماک در بگذرم و دیگر بمعنی زرشکی است که بر بالای باریکشند حکیم سوزنی گفته در کار و درون کار هستی که آهن و که دوال و کیماک دیگر اسم پارسی کف شیر تازه دوشیده است که بپارسی سرشیر و چربه و بترکی قیماق گویند

کیمال بکسر اول و یای معروف جانوریست که از پوستش پوستین کنند و رنگ آن کبود است و بیشتر از جوانب شیروان آرند حکیم فردوسی گفته غلام و پرستندگان ده هزار بیاورد و پیوست با شهریار همه نافه مشک و موی سمور ز سنجاب و قاقم ز کیمال بور

کیمخت بکسر اول و ضم ثالث بروزن می پخت چرمی است که از ساغری اسب و خر گیرند و دباغت کنند و در فرهنگ سامانی گوید بکاف پارسی است نه عربی و گفته بمعنی پای افزار است و چون کیو گودرز برای پیدا کردن و آوردن کیخسرو و فرنگیس به ترکستان رفت پیاده در لباس سیاحان و درویشان مسافرت میکرد گورخری شکار کرد و از پوست آن پای افزاری برای خود ساخت و پنهانی گردش میکرد تا آنها را پیدا کرده بایران آورد و مردمان دیگر تعلیم آن پای افزار و کفش را از کیو گرفتند و مستعمل شد و اصل در لفظ کیمخت کیو آموخته بود بکاف پارسی و کیوه نیز پای افزاری منسوب بکیو در پیاده گردیهای ترکستان و هنوز متعارف و متداول خاصه در عراق و پارس مجملا کیمخت بمعنی پوست و چرم است و ادیم در عربی پوست رنگ کرده برنگ سرخ و دباغت کرده و آنرا بلغار نیز گویند چنانکه مشهور است که از طلوع سهیل آتش در چرمی افتد و بسوزاند و آنرا بر پوستهای دیگر سایند خوشبو و خوشرنگ شود حکیم خاقانی شیروانی گفته صبح از حمایل فلک آهیخت خنجرش کیمخت کوه ادیم شد از خنجر زرش

کینوس بفتح اول نام کوهستانی است از نواحی بدخشان و مردمان شریر و کثیف داشته کمال الدین ملقب بکوتاه پای که مردی شاعر بوده از جانب فخرالملک مؤید الدوله خواجه ابوبکر ترمذی عامل و حاکم آنجا شده در شکایت از اهالی آنجا گفته است کوهی کشیده سر بهم اندران گم کرده ره تاریک چون جان از کینه کرده چو شخص از علل کرسی برافسوسی کی عامل کینوسی یا خاک ره کی بوسمی قشان خیزران بر جبل

کیمیا بکسر اول بروزن سیمیا لغتی است بسیار معروف و مشهور و باصطلاح ارباب صنعت علمی و عملی است که روح و نفس اجساد ناقصه بمرتبه کمال رساند یعنی قلعی و مس را سیم و زر کنند و در این باب از اهل اقرار و انکار سخنان مختلفه بسیار است در سلم السموات گفته کیمیا و لیمیا و سیمیا و ریمیا و هیمیا پنج علم غریب است و آنرا خمسه محتجبه گویند و از حرف اول این خمسه محتجبه چون یکی بردارند و با یکدیگر جمع نمایند لفظ کل سره از اوایل اسما مذکوره استخراج شود کیمیا عبارت است از علم بکیفیت نه به تبدیل قوی اجزای معدنی تا حاصل شود ذهب و فضه از باقی فلزات و در این علم تصانیف بسیار است و لیمیا عبارتست از علم بطریق ازدواج قوی فاعله با مفعول سافله تا صورتی غریب و اثری عجیب حاصل شود چنانکه سعی و ترتیب عظمی یا رمادی یا حیه یا حیوانی نمایند و آن جوهر را بوجهی پرورش دهند که اشخاص روحانیه را با آن ربطی و تعلقی پدید آید و بآن وسیله اظهار چیزی از عجایب میسر گردد و تفصیل آن بکتاب طمطم هندی و شمایل و طلسمات دیگر و مصحف هرمس الهرامسه محول است و سیمیا عبارتست از علم بکیفیات تسخیرات و معرفت دعوات کواکب هفتگانه

و شرایط آن از بخورات و مناول و اقداح و خواتیم و معرفت خصایص ساعات و اوقات نیل چیزی از مطالب و اظهار امری از غرایب میسر شود ریمیا عبارتست از علم با صول و قواعدی که بآن وسیله تصرف در خیالات ناظران توان کرد تا چیزی از عجایب و غرایب که در خارج وجود نداشته باشد مخیل شود و چنان نماید که در خارج موجود است و در نوامیس افلاطون و مختصر جالینوس و بلیناس و غیرهم مشروحاً مسطور است سیمیا عبارتست از علم بخواص جواهر ارضی و کیفیت امتزاج بعضی ببعضی تا از آنجا فعلی غریب و امری عجیب صادر شود علی ای حال کیمیا در لغت پارسی بمعنی مکر و حیله است و جمعی کثیر از حکمای یوروپ که در علوم فزیک و شیمی که همان سیمیاست کار کرده اند و منکر کیمیا میباشند و آن نمود رابی بود و حیله و مکر میشمارند حکیم سوزنی گفته آنان که در مخالفت پادشاه دین بودند دست برده بمکر و بکیمیا بی کیمیا و مکر بفرهمای شاه زیشان نشان نماند چو سیمرغ و کیمیا خواجه حافظ شیرازی گفته وفا مجوی ز کس ور سخن نمیشنوی بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا مباش

کین و کینه بمعنی دشمنی و عداوت در دل داشتن و بر این قیاس کینه کش یعنی دشمن و کین ایرج و کین سیاوش نام الحان باربد

کینده بروزن دهنده غالب و چیره بروزن عددماده و سبب و باعث و آنرا کیوده نیز گفته اند از فرهنگ ساتر نقل شده

کیوان بفتح اول بروزن ایوان نام کوکب زحل است که در فلک هفتم میباشد و از همه کواکب اعلی و اعظم است و کی بمعنی بزرگ و دون و وان بمعنی مانند است چنانکه گذشته حکیم سنائی گفته فلک هفتم آن کیوانست که مرآنرا بسان ایوان است دیگر بمعنی کمانست که بعربی قوس خوانند فردوسی گفته چو شش ساله شد ساز میدان گرفت بهفتم ره تیر و کیوان گرفت وقتی در قصیده گفته ام ال را کام و ناکامی اجل را نام گمنامی عطاردهای بهرامی چو از کیوان فرو ریزد

کیوس با اول مکسور بمعنی راست و کج و معوج آمده و نام برادر اکبر انوشیروان بن قباد بوده که وقتی بحکم انوشیروان عادل حکمرانی طبرستان و خراسان داشته و با خاقان رزم کرده و بر او ظفر یافته و خوارزم را مسخر نموده بهوشنگ نامی از اقارب خود سپرده تا غزنین و نهر والیه متصرف در آورده دعوی پادشاهی نموده آخر بدست انوشیروان هلاک شده و هفت سال در ولایات متصرفه خود حکمرانی داشته و بعضی او را کیتوس خوانده اند

کیوغ در رشیدی و برهان بمعنی کلیج کاه آورده اند که کاه کل نباشد

کیوه بروزن میوه و بفتح اصح است و بمعنی سبزه که برگ آن منغز دار و میوه آن خوش و خوب است و در برهان گفته کاهواست

کیه بمعنی مصطکی است

کیهان بفتح بمعنی عالم است و کیهان خدیو یعنی پادشاه عالم فردوسی گفته یکی زشت را کرده کیهان خدیو و از کتب پارسیان استنباط افلاک میشود و کیتی بمعنی عالم عناصر می آید و کیان مخفف کیهان است و گنبد کیان گنبد بلند و رفیع را گویند و در لغت کی مرقوم شد که بمعنی جبار و قهار و بلند مرتبه نیز آمده و این نام را از کیوان گرفته اند که مهترین و بلند پایه ترین کوکب سیاره است ناصر خسرو علوی آسمان بلند را چرخ کیانی گفته چنانکه گفته بنگر بستاره که بتازد پس دیو چون زر کداز یده که بر قیر چکانیش مانند یکی جام بخین است شباهنگ بزدوده بقطره سحری چرخ کیانیش گر نیست بخین چونکه چو خورشید برآید هر چند که جوید نیابیدش نشانیش اینکه صاحب جهانگیری کیان بضم کاف بمعنی خیمه گرد نوشته برهانی ندارد که بضم باشد

انجمن هیجدهم از فرهنگ انجمن آرا در کاف فارسی

گاباره مخفف گاواره است یعنی دو دست دارنده گاو چنانکه غلام باره امرد دوست نامرد باز و در گوباره تحقیق آن بیاید و در برهان بمعنی غار و شکاف کوه آورده

گار بروزن چار لفظی است که افاده معنی فاعلیت کند مانند آموزگار و امثال آن و گر نیز مرادف آنست مانند فسونگر و زرگر و آهنگر و امثال و شواهد آن بسیار است

گاز بروزن باز بمعنی دندان آمده حکیم اسدی در تعریف کبوتر نر و ماده گفته که جفتی کبوتر چو رنگین تذرو بدیوار باغ آمد از شاخ سرو نر و ماده گازان ابر یکدگر بجنّی کرشمه کن و عشوه گر بهم زده منقار برده فراز چو یاری لب یار گیرد بگاز دیگر بمعنی آلتی است

که بدان زر و سیم و امثال آنها را بگیرند و قطع کنند و بعربی مقراض
گویند حافظ گفته چون زرا گر برند مرا در دهان کاز حکیم سنائی گفته
توکه در بند حرص و آز شدی همچو زر در دهان کاز شدی
آنچه بدان سر شمع را گیرند نیز کاز گویند مجملا انواع مقراض که بدان
چیزی برند حتی چینه و علف بر را کاز گویند و بمعنی علف نیز آمده
چنانکه نظامی گفته چو پیله زبر گسان خورد کاز و بهندی نیز
علف را گاس خوانند و بسیار باشد که پارسیان سین را زا بدل
کنند خواه از لغت خود و خواه از لغت دیگر بلکه در عربی نیز
اینگونه تبدیل آمده چنانکه در مقدمه گذشته و دندان نیش را که نیشتر گویند
و بعربی ناب خوانند و انیاب جمع آنست نیز کاز گویند چنانکه عمید
لومکی گفته عجب نبود که از تاثیر عدلش همه تریاک بارد کاز ارقم

کازر بضم زا بمعنی شوینده لباس معروف است

کازرک نام مرغک خردیست که بر لب آبها نشیند و دم بر زمین زند

کازرگاه نام دو مقام است یکی در خارج شهر هرات که
شیخ عبدالله انصاری در آنجا مدفون شده دیگری در
شیراز قریب بمرقد شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی

کازران نام قصبه ایست که در دو سه منزلی شیراز بجنوبی هوا
خاصه در بهار معروف و در آنجا باغی مشتمل بر نارنج بسیار در اصل
چشمه آبی بوده که بر لب آن کازران لباس شستندی و آنرا کازر
راهیان گفتندی و خاصیت این آب آن بوده که هر چه در آن
شستندی بغایت سفید و پاک شدی و در آبهای دیگر چنین نبودی
لهذا در آنجا جامه نوری از کتان ساختندی و چون در کار زر راهبان
بشستندی چنانکه مذکور شده در کمال سپیدی بودی و کازرون
و نورده در پس را بنیاد از طهمورس بوده و چون شاپور بن اردشیر
آنجا را عمارت کرد از مضافات شاپور شدند اسکندر آنجا را خراب
ساخته و دیگر باره پس از آن عهود گذشته بتدریج آباد شده و سبب
آبادی آنجا امیر عضدالدوله دیلمی بوده و آن قصبه از توابع خوره
شاپور بوده و شکل شاپور و نقش شاپور هنوز در آنجا معروف
و بر سنگ نقاری کرده اند اکنون بکاف عربی نیز تلفظ نمایند
و الف را چنانکه رسم پارسیان شیراز است بواو بدل کرده بلبان
کرده اند بلبیان و دوان و درست راهیان از قرای کازرون است

که شیخ امین الدین و ملا جلال الدین علامه از این دو قریه برخاسته اند و مشهورند

کازه بروزن تازه ریسمانی که در اعیاد بر شاخ درختی بندند
و جوانان بر آن نشسته در هوا حرکت کنند و آنرا بعربی درجوحه خوانند
و دیگر بمعنی خانه که از چوب و علف سازند و صیادان در آن نشینند
تا صید آنان را نبیند و نزدو صید را شکار نمایند

کازی بکسر زا کلی است و اصح آن بقول رشیدی بکاف
عربی است و بذال معجمه و عربی خواهد بود و صاحب برهان سهو کرده
که در ضمن کاف پارسی بیان کرده است و بهندی آنرا گل کیوزه
گویند و شاید پارسی بوده باشد و معرب کرده باشند

کاشت بروزن چاشت ماضی کاشتن است و کاشتن بمعنی
گردانیدن و برگشتن مستعمل است حکیم اسدی طوسی گفته گرفتش
دم اسب و برجای داشت زبالای سر چون فلاخن بکاشت
حکیم فردوسی نیز بمعنی گردانیدن گفته است ترا پاک یزدان
بر این برگماشت بداوز ایران و توران بکاشت

کال بروزن بال بمعنی دور و امر از دور رستدن و گوشه گرفتن
و بکال یعنی دور شو و بر این قیاس کالد و کالید و کالیده و کالند
و کالنده مکال یعنی دور مشو حکیم سنائی در تعبیر خواب گفته
طیب باشد دو گونه اندر خواب این یکی راحت آن دگر همه تاب
راحت این نوع را که بر مالند محنت آن جنس را که بر کالند
مولوی فرموده هر که او اسب و اند سوی گمرهی کند آن
اسب لگد مال بکال از لگدش دیگر بمعنی غله ایست که آنرا
کاورس و کاورسه گویند امیر خسرو دهلوی گفته ماییم و این چمن تو
روا مرغ دانه چین طاوس و صحن جنت و گنجشک و کشت کال
بر گرد هر دقیقه این شعر تر ملک لرزان نگر چو بچه گنجشک بهر
کال دیگر بمعنی شغال که آنرا اشگال نیز گویند آمده شاعر گفته
غره بجنگ تو ولیکن نشود پنجه شیر فلک ست ز پنجه کالی
و کالیدن بمعنی فریاد بلند بود شیخ فریدالدین عطار گفته سلیمان
چون ز مرغان قصه بشنید به تندید و بجوشید و بکالید. ملا ملک
قمی نیز باین معنی گفته همچو پروانه بگرد تو پر و بال زنم هر سحر که
بسر کوت رسم کال زنم و بمعنی قریب مولوی در مثنوی گفته
تا جماعت وعده میدادند کال که فرج باد ت مبارک اتصال

و بمعنی سرگین گوسفند که از پشم و دنبه او تجه باشد و بمعنی عنکبوت زهردار که آنرا غنده و رتیلا گویند نیز آمده دیگر غوزه پنبه که سبز و ناشکفته باشد و در جهانگیری بمعنی خردس هم آورده و بمعنی غلطیدن نیز گفته اند که در غال مرقوم شده کال مرادف آنست

کالبنک گیاهیست که در ایام بهار میان زراعت جو و گندم روید و غوزه کند مانند غوزه لاله و چند دانه در اندرونش باشد که خوردن آن دیوانگی آورد چنانکه حکیم سوزنی گفته تا بنگ و کالبنگ دیوانگی کشند دیوانه با خصم تو از بنگ و کالبنک و عبد العلی گفته گر بهنر ز خست طبع لئیم خویش آرد به پیش مهر و کیای تو کالبنک آری عجب مبین چنینها از آن کسی کش ساخته است مغز خرد کالبنک و بنگ

کاله بوزن ناله جوال و آنرا گوال نیز گویند باله نیز دیده شده دیگر بمعنی پنبه زده که برای ریسیدن زده باشند

کاله دان سله که زنان در آن کاله و ریسمان نهند و نام محله از سپاهان

کام بوزن جام قدم و ما بین قدم را گویند بایزید بسطامی گفته خواهی که رسی بکام بردار دو کام یک کام ز دنیا و دگر کام ز کام بشنو سخنی نکو ز پیر بسطام از دانه طمع ببر که رستی ز دام دیگر بمعنی ده و روستا آمده در جهانگیری از مولوی شاهد آورده در باب طفلی که در شکم مادر است و میل ندارد که بدنیا آید گفته لطف ویش سوی مصدر میکند او ستر در پشت مادر میکند که اگر بیرون فتم زین شهر و کام ای عجب پستم بدیده این مقام از این بیت معنی ده فهمیده نمیشود با اضافه واو عطف هر کاه شهر و ده خیال کنیم بعطف معنی پیدا میکند اما ظن غالب من این است که گفته که اگر بیرون نهم زین شهر کام یعنی قدم اما دوباره اینجا را اشکل به پستم

کامزن بمعنی قاصد سریع السیر و اسب تیز رفتار آمده و هم بکامزدن نیز میباشد

کان بوزن جان بمعنی لایق و سزاوار است و افاده معنی جمع نیز میکند مانند پیوستکان و ایستادکان و رفتکان و بندکان شیخ نظامی در نعت حضرت رسول گفته چه خوش زد مثل شاه گویندکان که یابندکانند جویندکان

کانه بر وزن خانه لفظی از الفاظ زایده که دلالت بر شمار اعداد کند و در اصل گونه بوده یعنی مانند و مثل همچون یکانه و دوگانه و سه‌گانه و ده کانه یکموی بدزدیدم از دو زلفت چون زلف زدی ای صنم بشانه چونانش بسختی همی کشیدم چون مور که گندم کشد بخانه با موی بخانه شدم پدر گفت منصور کدام است زین دوگانه و نماز صبح را که دو رکعت است دوگانه گویند و حواس خمسه را پنجگانه و مرادف دانه است که در اعداد بشماره می آید مانند صد دانه و ده دانه و امثال آنها

گاو معروفست که بعربی ثور گویند و نام برجی است در آسمان که تشبیه بگاو کرده اند فردوسی گفته چو خورشید برزد سر از پشت گاو برآمد ز هامون خروش چکاو و حیوانی پر قوت و وقار و هیبت و فایده است و برای شیار زمین از همه حیوانات اولی و اقوی است بنابراین در میان پارسیان ایران و هندوستان معتبر و مبارک است و مسافه سه کروه زمین را که هر کروهی سه هزار گز و بقولی چهار هزار است یک گاو گویند پس گاوی نه هزار گز است و بقولی دیگر دوازده هزار خواهد بود و پهلوانان شجاع را گاو و گو و گیو می نامیده اند و گوان جمع آن است

گاو آب بر وزن آباد بمعنی سبزه روی آبست که جل وزغ گویند و وزغان در آن خسبند و بعربی ثور الماء و طحلب خوانند

گاواره بر وزن آواره مخفف گاهواره و گله گاو است و در گودرز شواهد آن بیاید

گاو آهن آهنی که بر سر قلبه نصب سازند و زمین بدان شیار کنند و آنرا آهن جفت نیز گویند شیخ نظامی گفته کشاورز و گاو آهن و کارگر کجا در چنین ده کند کارگر

گاوباره بر وزن انجواره نام مردی بوده است از عمزادگان انوشیروان دادگر که پدرانش در دربند و خزر و سقلاب حکمرانی داشته اند از اولاد آنان فیروز نامی گیلان را تصرف کرده و در آنزمان آن ولایات نام دیگر داشته فیروز را پسر اندر گیل نام نهاد و در بزرگی بگیلان شاه معروف شد و گیلانشاه را فرزندی بود که در تصرف ولایات مازندران طمع کرد و کمر همت بسته بود در صورت رعایا چند سر گاو در پیش انداخته بمازندران آمد بگاوباره مشهور شد یعنی گاو دوست و بعد از کشتن بلاش حکمران تبرستان و تصرف آن ولایت آن طبقه را گاوباره لقب کردند و سالها حکومت تبرستان در اولاد او بماند و تفصیل آنرا در تاریخ نژادنامه که یکی از تواریخ مؤلف است ذکر نموده ام

گاوپیکر نام گرز فریدون فرخ بوده که در وقت خروج بر ضحاک بر صورت سر گاوی با دو شاخ برای او از آهن ساخته بودند و در رزم

و بزم با خود داشت زیرا که او را گاوی برمایه نام بشیر خود پرورده بود و مرکب سواری گشته آخر آن گاو را بکشید و ویرا بگاو میش تمام بود و بخود میمون میدانست فردوسی گفته بیامد فریدون بجای نشست همان گرزهٔ گاو پیکر بدست

کاو تازی یعنی خود را غالب نمودن و ترسانیدن دشمنان

کاو چشم بسکون و وقوف واو نام گلی زرد است که بعربی بهار گویند نظامی گفته شمال انگیخته هر سو خروشی زده بر گاو چشمی پیل گوشی و آنرا بعربی عین البقر گویند

کاو چهر همان گرزهٔ گاو پیکر است

کاو خانی در بلوک موسوم برودشت اصفهان زمینی است که فواضل آبهای زنده رود در آن زمین جمع شده بجایی فرو میرود که آنرا گاوخانی گویند و اینکه بعضی با واو گاو خوانی نوشته اند خطاست چه معنی لغت را ندانسته اند و خانی بمعنی چاه و گاو بمعنی بزرگ است و این مرکباً افادهٔ معنی چاه بزرگ کند حکیم خاقانی در معارضه با امثال و اقران گفته گوید این خاقانی دریا مثابت خود منم خوانمش خاقانی اما از میان افتاده قا همچنین در معنی چشمه حکیم قطران تبریزی گفته دو خانی بدید آمد از دو چشم از آن بر قمر سود زلف دخانی چشمه بادی در حوالی دامغانست که با دخانی نامند مؤلف گوید اینکه نوشته اند آبی که بگاوخانی فرو میرود از اراضی کریان برمی آید بمعنی است حقیقتی نخواهد داشت والله اعلم بالصواب

کاودم بضم دال نفیر است که در جنگ نوازند و آن ترکیب سر دم گاو بوده چنانکه نوشته اند کرنای خواهد بود فردوسی گفته برآمد خروشیدن گاودم دم نای سرغین و رویینه خم

کاو دوش بروزن آب نوش ظرفی که در آن شیر گاو دوشند و آنرا گاو دوشه نیز گفته اند

کاورس بفتح واو معروف و جاورس معرب آنست و آن ریزه ارزن میباشد که کبوتران بیشتر از آن دهند و بشیرازی الم بفتح الف و ضم لام و میم خوانند و فقرا از آن نان کنند و خورند

کاورنگ بمعنی همان گرز گاوسر و گاوچهر و گاورنگ بمعنی گاو مانند و گورنگ بوزن اورنگ نام شاه سیستان بود که جمشید دختر او را گرفته و آبا و اجداد گرشاسب و سام و نریمان و زال و رستم همه از اولاد جمشید جم بوده اند و در گرشاسب نامه اسدی تفصیل آن منظوم شده است مر آن شاه را نام گورنگ بود که از او تیغ فرهنگ بی زنگ بود از دختر گورنگ تور پسر جمشید بزاد و از او شیداسب و از او تورگ و از او اسپری اثرت نام و از او گرشاسب

کاوزبان گیاهی است که برگ آن بزبان گاو ماند و عرق آن نافع است و خورند بعربی لسان الثور گویند

کاوزر بکسر ثالث ظرفی که بصورت گاو از زر سازند و در آن شراب نوشند خاقانی گفته درصورت گاو آید و در کالبد مرغ جان پریان گر تن خم یافته هایی از گاو بمرغ آید و از مرغ بماهی از ماهی سیمین سوی دلهای هوایی و آنرا گاو زرین نیز بنامند

کاو زور پهلوانی که قوت او چون گاو بسیار باشد که گاو بقوت و زور مثل است شیخ سعدی در صفت پهلوانی گفته دلاور بسر پنجه گاو زور ز هولش بشیران در افتاده شور

کاو زهره سنگی باشد که در میانهٔ زهرهٔ گاو پیدا شود و گویند در میان شیران گاو متکون شود و بیشتر در گاوان هندوستان بهم رسد در لون و خاصیت مانند پادزهر و آنچه در میان زهرهٔ گاو و گوسفند باشد مثل زردهٔ تخم مرغ است و بشیرازی اندرزا خوانند و بتازی حجر البقر و معرب گاوزهر جاوزهرج است

کاوسار بمعنی گاومانند است چنانکه دیوسار یعنی دیومانند و گاوسر نیز گویند و همان گرز فریدون فرخ است حکیم سوزنی گفته چو گاوسار فریدون ز تازیانهٔ تو ز رمح تو علم گاویان شود پیدا

کاوشنگ بروزن آبرنگ چوبیست که بر سر آن میخی آهنین نصب کرده خر و گاو را بدان رانند و معنی ترکیبی آن یعنی گاو شد کن چه شنگ بمعنی شد است

کاوشیر صمغ درختی است که ساق کوتاه دارد و برگ آن ببرگ انجیر ماند اما از برگ انجیر گردتر است گویند برگ آن چون برگ زیتون است و چون ساق آنرا بشکافند صمغ آن بیرون آید پس از بیرون آمدن سفید است چون خشک شود زعفرانی شود و در آب زود حل گردد و طبیعت آن گرم و خشک است و معرب آن جاوشیر لامعی گرگانی گفته نامت بسی شنیدم بردم گمان که شیری چون دیدمت نه شیری قطران گاو شیری والله اعلم

کاوکار با کاو ملسور کاوی که زمین را بدان شیار نمایند زراتشت بهرام زردشتی گفته بکاهد تنک اسب و زور سوار نماند هنر در تن کاوکار و آنرا کاورزه و ورزه کاو نیز گویند حکیم سنائی گفته کوشت بر کاوورزه نیکوتر زینت مرد دانش است و هنر

کاوکردون برج ثور را گویند که دران ستاره ایست و بجای چشم ثور واقع شده چنانکه انوری گفته کر ثور چو عقرب نشدی ناقص و بی چشم بر قبضهٔ شمشیر نشاندی در انرا عربان دران را عین الثور خوانند

کاوفریدون کاوی بوده که هنگام کودکی شیر آنرا در مازندران میخورده و در بزرگی بر آن سوار میشده و آنرا برمایه و برمایون نام بوده چنانکه فردوسی گفته یکی کاو برمایه خواهد بدن جهانجوی را دایه خواهد بدن وظن آنست که برمایه بوده یعنی پر شیر بهر صورت چون کاو بقوت و وفور هیبت از امثال خود اقوی بوده بر مردمان شجاع و دلیر و قوی نام کاو و کو نهاده و از الکمالی میشمرده اند حمد الله مستوفی قزوینی در تاریخ گزیده آورده که در میانه جمشید و فریدون هفت تن فاصله بوده اند که همه را کاو لقب بوده مثل کاو زرد و کاو سپید و کاو سرخ و کاو ابلق و ابوریحان بیرونی خوارزمی در آثار الباقیه تصریح بنام آنها کرده ولی چون نامهای غریب است بضبط آنها اطمینانی ندارم هم او در آن کتاب آورده که پارسیان عید میکرده اند در روز مهر و میگفته اند در این شب کاوی ظاهر میشود از نور و دو شاخ آن از زر و چهار پایش از سیم و ناپدید میگردد هرکه در وقت دیدن آن کاو دعائی کند مستجاب خواهد بود و ظهور آن کاو دلیل وفور نعمت است در آن سال و بعد از سلطنت فریدون و ساختن گرز و کاو سر شیوع تکریم کاو افزوده شد چنانکه در عرب اسب نجیب معتبر بوده و هست و اسب را دخیل در ازدیاد قوت اختر و دولت خود میشناخته چنانکه ضحاک ده هزار اسب داشت و پارسیان او را بیوراسب میخوانده اند و بسیاری از سلاطین ایران نیز در آخر نام خود نام اسب را پسندیده میشمرده اند چنانکه تهماسب و گرشاسب و لهراسب و گشتاسب و ارجاسب بواسطه شجاعت گراز و گرازه و گرگ سار و گرگین نام بر اولاد خود مینهاده اند و نیکی نگاشته اند

کاوشنک نوعی غله که کاو را فربه کند و چون پوستش برکنند بعدس مقشر ماند

کاوکش کاوکشنک نام گیاهی است سبز که در بوستانها و کشت زارها روید و ساق آن راست و بارغب و گره دارد و بقدر ذرعی شبیه به نی و شیردار و برگ آن شبیه بطرخون و برگ کاج و گل آن بنفش و دانهٔ آن شبیه بعدس و مایل بسپیدی و زردی و بیخ آن سطبر و پر شیر و چون کاو از آن بخورد بمیرد و گوسفند را زیان ندارد و بنابراین باین اسم موسوم شده و آنرا شبرم گویند

کاوه بروزن ساوه نام مردیست که در شهر سپاهان که لشکر ایران در آن جمع و از آنجا بهر جا مامور میشده اند ریاست ارباب صنعت اسلحه رزم داشته جباخانه که زره و مغفر و آلات جنگ میساخته اند در دست او بوده و با سلسلهٔ پیشدادیان ارادت و اعتقاد صادق داشته بعد از غلبهٔ ضحاک علوانی بر جمشید جم و هلاکت جمشید ظلم و بیداد ضحاک اهالی ایران را بستوه آورد و بدو دل بد کرده بودند و چاره نداشتند او نیز از ایرانیان آسوده دل نبود چون فریدون بن آبتین از فرانک بزاد در لارجان مازندران در بیشه بشیر کاو پرورش یافت تا بحد رشد رسید و ضحاک بروی دست نیافت هواخواهان در انتظار خروج او بودند کاوه با دانائی که صاحب علوم غریبه بود آشنائی گرفت و بر نطعی از چرم بشکل صد در صد بر نگاشت و بکاوه سپرده بدو گفت که این را علمی بساز که با هر که رو برو شوی غالب گردی اگر از نژاد جمشید شخصی پیدا کنی کار هارونق خواهد گرفت کاوه پسران خود قارن و قباد را بتحریک سپاهیان سپاهان مامور نمود و با کماشتکان ضحاک محاربه کرد و با رایت منصور سپاهی موفور برآمده فریدون را آگاه کرد گرزی بترکیب سر کاو برای او ساخته خروج کردند و ضحاک را گرفته در چاهسار کوه دماوند نگونسار کردند فریدون استقلال یافت و کاوه را با سپاه ایران بتسخیر بوزنطیه که بعد قسطنطنیه نام یافته فرستاده مدت بیست سال کاوه بسپهسالاری و فتح بلاد پرداخت و حکومت شهر سپاهان خاصهٔ وی گردید و همچنین گرشاسب بتسخیر مغولستان و چین مامور شد خاقانی بقریب در این معنی در اشعار خود گفته چون بیکی پاره پوست ملک توان گرفت عیب نبود در دکان کوره و دم داشتن هم او گفته کاوه که دانند دین بر سر ضحاک تیغ کی شود ش پای بند کوره و سندان و دم

حاصل در تواریخ وشاهنامه کاوه نویسند وکاف عجمی و عربی مبهم مانده
ولی پارسی دان داند که کاویدن مصدر اسم کاوه نگردد و از مقدمات
سابقه معلوم شد که پهلوانانرا کاوه وکوه وکیو وکو در زبان بملاحظه شجاعت
نام بوده شمس الدین فخری اصفهانی که فاضلی است شاعر و فرهنگی
نگاشته و شواهد آن همه از اشعار اوست در مدح ممدوح خود گفته
گر کاوه صیت زورت و مردیت بشنود   بر خویشتن دگر ننهد هیچ نام کاوی
واگر این نام با کاف عربی بودی فاضلی شاعر صاحب فرهنگ
با این وضوح بیان نفرمودی چه اگر چنین نباشد و کاف عربی
خوانده شود شعر هیچ معنی نخواهد داشت اینک معیار جمالی و این قطعه
حاضر است این اسم بکاف عربی مانند قابوس و شمگیر بمعنی مشهور
غلط است و خطای مشهور و سالها بتقلید خوانده اند و در شرفنامه
احمد منیری که فرهنگی است معروف و جامع آن ابراهیم فاروقی
و اسبق و اقدم بر صاحب فرهنگ جهانگیری و سروری و رشیدی
و برهان بوده و نام آن در جهانگیری و سایر لغات مرقوم است
کاوه را در سلک کاو و کو و کیو و کاز و کیو در حرف کاف پارسی آورده
و بعد از او بر متأخرین مشتبه و ملتبس گردیده و تحقیق ننموده اند چون
در پارسی بعضی کلمات و حروف که در تکلم و تلفظ قریب با یکدیگر تبدیل
می یابند کاوه را کابه و کاوی نیز میگویند و علم را علم کاویانی و کابیانی گفته اند

کاویانی درفش درفش علم است و منسوب بکاوه است
و این درفش همیشه مایه فتح و ظفر برای سپاه عجم بوده تا در زمان
حضرت رسول صلّی الله علیه و آله در میانه عرب و عجم محاربتی
روی نداد در روزگار خلافت عمر بن الخطاب تنازعات عرب
و عجم قایم و ثابت گردیده و ابوعبیده ثقفی سردار عرب کشته شد
و خبر بمدینه رسید سلمان پارسی رضی الله عنه که پیری معمر و مجرب بود
تأثیر رایت کاویانی دانسته داشت حقیقت امر را اظهار نمود
استعانت از حضرت مدینه علوم رسول و زوج بتول علی بن ابیطالب
علیه السلام خواسته شکل صد و یک در صد و یک در ساعت سعد
کشیده بر رایت اهالی اسلام نصب کردند و در این ایام عجم درفش
کاویانی را که بجواهر گران بها مرصع بود با رستم فرخزاد بجنگ
عرب فرستاده بودند پس از سه روز جنگ متواتر لشکر عرب بر سپاه
عجم غالب شده درفش کاویانی را از پارسیان بگرفتند و در هنگام
تقسیم غنایم آن چرم مرصع را پاره پاره و باهل اسلام قسمت نمودند
شعرا در باب تأثیر علم کاویانی بسیار اشعار دارند و از غایت شهرت
محتاج بشواهد نخواهد بود و میمنت آن مثل است بیت چون علم کاویان
ستوده بفال   نظامی گفته   شه ارشد فریدون زرینه کفش
بفتحش منم کاویانی درفش   شمالی در صفت دم طاوس گفته و بدرفش
مرصع کاویانی تشبیه کرده   اندر عقب یکی علم کاویان کشان
چون بر بنفشه تری پیشتر کشن

کاهو و کاهوکب بپارسی قدیم تخته و تابوت را
گفتندی زیرا که کاه بمعنی تخت است و مناسبت دارند ولی
در ترکیب کاهوکب شبهتی است فردوسی گفته   ببردند بسیار کاهو و تخت
نهادند بر تخت دیبای رخت   بکاهوکب زر در مهد عاج   سوی
پارس رفت آن خداوند تاج   همانا تصحیف کت است که کب
خوانده اند کت چهارپایه و تخت است و از قرینه باید تخت روان بود
باشد و اگر کب بکاف پارسی بوده باشد کب بمعنی بزرگ آمده
بمعنی تخت بزرگ قبه دار نیز برهان ذکر کرده در اینصورت تخت روانست

کاه معانی متعدده دارد اول بمعنی تخت که پادشاه بر آن نشیند
و دیگر بمعنی وقت بهر دو معنی شیخ نظامی گفته   بآیین جمشید
هر روز شاه   شدی بر سر گاه هر صبحگاه   دیگر بمعنی بوته زرگران است
ازرقی هروی راست   بگرمگاه بدشت ار بیفکنی یاقوت   چنان
گداخته گردد که نقره اندر گاه   از گرمگاه در اصطلاحات فصحای
قدیم میانه روز که ظهر گویند مراد است که وقت زیادتی گرمی آفتاب است
و دیگر بمعنی صبح زود است و آنرا بگه نیز گویند داراب زردشتی که
بعضی مسائل زند را منظوم کرده گفته   بگه خیز باشید هر سال و ماه
که گاه سعادت بود صبحگاه   دیگر بمعنی جای مانند بارگاه و تختگاه
و لشکرگاه و امثال آن حکیم ازرقی گفته   چو کوس عید زد ارگه بگوش
بگاه   بگاه رفت بعید آن نگار رزی در گاه   و گاه بیگاه اغلب
در صبح و شام استعمال میشود   بیگاه شد بیگاه شد خورشید سوی
چاه شد   خیزید ای خوش طالعان گاه طلوع ماه شد   مرقوم
شده است و بگاه بپای پارسی نیز بجای بگاه دیده شد و هم ازرقی
گفته و مرقوم شده بود   غلام بادشمالم که میوزد خوش خوش
ببوی غالیه زعنبر بامدادپگاه   بیگاه افاده کرسی و صندلی کوچک کند

که برای امرای بزرگ در پیش تخت سلاطین معظم بگذارند تا بر آن بنشینند صدر مجلس را نیز پیشگاه گویند چنانکه پیشگار خادم حضور را

کاهواره و گهواره تخت مانندیست که اطفال شیرخواره را در آن خسبانند و معنی آن از ترکیب لغت آن که نوشته معلوم و مفهوم میشود گفته‌ام چو کودک بسته پا در کاهواره ز دست بسته‌اش آید چو چاره حکیم اسدی در منع پدر طورک پسر خود را از عزیمت سفر جنگ گفته پدر گفتش این رای پدرام نیست که خردی تو و رزم هنگام نیست هنوزت نگشته است گهواره از تنگ چگونه کشتی ز برباره تنگ و آنرا کاواره نیز گفته‌اند

کاهنبار پارسیان گویند ایزد تعالی هر دو گیتی را بشش روز آفرید یعنی ششگاه آفرید و زردشت گفته که ایزد تعالی بهر بار گونه آفرید چون آسمان و زمین و گیاه و جانوران و مردم و اول هر یک از این بارها پنج روز است نامشان کاهنبار و گهنبار و گهنبد و گه بار و گاه بار و اول هر کاهی نامی دارد و بتعظیم اول هر گاه پنج روز فارسیان عیش میکرده اند و از قراریکه در کتاب بندپارسیان مرقوم است گاه کاهنبار اول که نام میدیوزرم است از یوم اورمزد فروردین ماه شمسی یعنی جلالی چهل روز گذشته در روز خیرایزد و اردی بهشت ماه میباشد که تا دی بمهر ایزد پنج روز کاهنبار است که چهل و پنج روز مدت آنست کاهنبار دویم روز خرشید ایزد از تیر ماه شمسی یعنی جلالی بعد از کهنبار اول شصت روز میباشد که اسم آن میدیوشهم است آن نیز از روز خرشید تا ردی بمهر پنج روز است کهنبار سیم روز استاد از شهریور ماه شمسی یعنی جلالی تا پنج روز کهنبار است که آنرا فیتیوشهم گاه گویند و این کهنبار هشتاد و پنج روز است بعد از کهنبار دویم و کهنبار چهارم سی روز بعد از کهنبار سیم در یوم استاد از مهر ماه شمسی یعنی جلالی یعنی کهنبار ایترم گاه پنج روز است کهنبار پنجم هشتاد روز است بعد از کهنبار چهارم در یوم مهر ایزد از بهمن ماه شمسی یعنی جلالی تا پنج روز کهنبار میدیوآرام گاه است کهنبار ششم هشتاد و پنج روز بعد از کهنبار پنجم در خمسه مسترقه کهنبار همسپتمیدم گاه بالجمله بهمین ترتیب قانون نام روزها و ایام و مدت هر یک که آفرینش هر چیز را بیان مینماید تا باخر رسد و در فرهنگ جهانگیری بتفصیل مرقوم است از تاریخ الیخانی و کوشیار حکیم نیز اگر اجمالا بوده بیان نموده چنانکه زراتشت بهرام فارسی گفته شعر همه از خوان بدیش شاد گشتند مرا و را جمله کاهنبار شسند

نمایش اول در کاف فارسی با بای ابجد

گبر بفتح اول بمعنی مغ است که با آتش پرست مشهور شده و آنان پیروان دین زردشت شده و خود را به دین ویزدانی نامند و شیخ سعدی گفته ای کریمی که از خزانهٔ غیب گبر و ترسا وظیفه خور داری دیگر بمعنی خفتانست که در جنگ پوشند و نوشته‌اند

گبر بفتحتین خیمه که بریک ستون برپا کنند بسحق اطعمه گفته شاه حلوا اگر کند ییلاق در صحرای خوان خرگهش کاک است و مینو خیمه و گیپا گبر مؤلف گوید که در فرهنگها چنین نوشته‌اند اما بخاطر میرسد که کبر بکاف عربی و بای پارسی باشد چرا که کپر بپارسی خاصه در پارس خانه را گویند که از چوب و علف و شاخهای درختان و نی سازند و تابستان آب بر آن ریزند و هوا برودت پیدا کند چه خرگاه و خیمه را گفته است دیگر باره بمعنی خیمه نامناسب است دیگر سنگی را گویند که از آن کاسه و دیگ و غیره سازند حکیم سنائی گفته زین بیابان بسی ترا بهتر خانه و آب سرد و دیگ و گبر دیگر شهریست از بجور که میانهٔ هند و کوه کابل است حکیم در مدح سلطان محمود غزنوی گفته نه بکسوار است او بلکه صد هزار سوار بر این گواه من است آنکه دیده حرب گبر و در بعضی نسخها دشت گبر نوشته‌اند و گفته اند الحال آنجا را گبور گویند و در لغت سیاه پوشان گذشته و کفار آنجا بشدت و غلظت معروف و مشهورند

گبرکی هر چه منسوب بگبران باشد و ظرفی را گویند که شراب در آن کنند ابن یمین فریومدی گفته دارم طمع ز جود تو یک گبرکی شراب بفرست و بنده را مکن از خویش شتکی در نیست گبرکی بفرست آنچه هست از آنک هر چ آید از تو آن نبود غیر گبرکی

نمایش دویم در کاف پارسی با بای پارسی

گپ بالفتح سخن لاف گزاف و افسانه و بسیار گوئی مولوی گفته چون زن صوفی تو خائن بوده دام مکر اندر دغا بگشوده که ز هر ناشسته رویی گپ زنی شرم داری از خدای خویش نی حکیم سنائی غزنوی گفته هر کجا زلف ایازی دید خواهی در جهان عشق در محمود

پستی کپ دن بر عنصری و بمعنی بزرگ کننده و ستبر نیز آمده است و کپونیز گویند و افاده معنی پرگفتن میکند

کپیتن بضم بمعنی گفتن است زیرا که بای پارسی با کاف تبدیل میابد

نمایش سیم در کاف پارسی با تای منقوطه

گت مخفف گفت است قاضی نجم آملی مازندرانی قصیدهٔ گفته در آخر آن گوید این بدان وزنه که دقیقی گفت تن تنا تن تنا تنا نا او بندار رازی گفته بشهری بنبر برکیی روج همیکبت عظیک وا زین هرزه لائی بفتح بمعنی بزرگ نیز آمده و در طبرستان میداول و معروفست میر بزرگ سیدی جلیل القدر مازندرانی بوده شاه طهماسب ماضی صفوی در مرثیه او رباعی گفته که مصرع آن این است حیف از گته میر و خاندان گته میر صاحب جهانگیری بضم دانسته یعنی در فارسی بزرگ را گت بضم گویند و گتو نیز گفته اند

گیتر با اول مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف در جهانگیری بمعنی سرا آورده است و رشیدی نوشته که گیتر بمعنی سراب ببای موحده است مرادف کویرنه تا و حق با رشید بیست حکیم فرزدق گفته در نظر آید جهان مثل گیتر میرود عمر گرامی همچو تیر

گترم با اول مضموم ثانی زده و رای مضموم سخنی که از حد گوینده متجاوز باشد و آنرا لاف و گزاف گویند

گچ بفتح نوعی از خاک باشد سفید رنگ که آنرا بزند و خانه را با آن سفید کنند

گجیل نام محله معروف از تبریز شیخ کمال خجندی گفته چنانکه مذکور شد تا در چشم آب چرندآب و گجیل سرخاب ز چشم من روان خواهد بود

گچک بروزن و معنی غچک است و آن سازیست که مشهور بکمانچه است خوارزمی گفته زهر مو چون گچک میکرد فریاد دل اصحاب میگشت از غم آزاد

گچه بالفتح و جیم مشدد کسی که فصیح سخن نتواند گفت

نمایش چهارم در کاف با دال

گد و گدیه و گدائی معروفند مولوی معنوی گفته شیر پشمین از برای گد کنند نیست حاجت مرا با فسانه گدیه خوش نیست گنج در خانه سعدی گفته گدا را چه حاصل شود نان شام چنان شاد خسبد که سلطان شام مولوی گفته شکرت چو از زر آشد

ز لب شکر فروشش چو عباس دوس ز و تر ز شکر فروش گد کن

گدا غازی لولی و ریسمان باز را گویند چه غازی بفرس قدیم لولی و ریسمان باز را می گفتند خواستند فرقی در میانه این غازی و غازی بمعنی غزا کننده باشد این را گدا غازی نام نهادند مولوی گفته جنبش جان کی کند صورت گرابه صف شکنی کی کند اسب گدا غازی

گدرگ بوزن بدرگ در جهانگیری آمده که بمعنی سلاح جنگ است و فرخی گفته روز و شب در بر تو گدرگ بالنده چو سرو سال و مه بر کف تو باده تابنده چو زنگ رشیدی نیز با و اقتفا و بدین شاهد و احد اکتفا نموده تفکر در معنی بیت نکرده اند او لا در دعای پادشاه و در ظهیر قصیده مدیحه نگویند که شب و روز گدرگ که سلاح جنگ است در بر دا باشی چه شب و روز سلاح در بر داشتن علامت خوف و مشغولی بجنگ اعداست این نفرین است نه دعا دیگر بمعنی گدرگ چگونه سرو میبالد و نمو میکند دیوان حکیم فرخی حاضر است و قصیده در مدح ممدوح او محمود غزنوی است و در اختتام و دعا گوید تا گریزنده بود سال و آرنده گوزن تا جدائی طلبد روز و شب از باز کلنگ روز و شب در بر تو کودک بالنده چو سرو سال و مه بر کف تو باده تابنده چو زنگ بمعنی پر نو نیز این است مرقوم شده معلوم شد که کودک را گدرگ خوانده و در بر را البا فهمیده و سلاح معنی کرده و شعر بیمعنی شده و بر برخی از مقتفیان او مشتبه مانده اسلحه دانند

گداره بالاخانه تابستانی و بمعنی تخته‌هائی که بدان بام خانه پوشند نیز آمده

گدک بفتحتین کیپای کوچک را گویند که در میانش برنج و گوشت و روغن کرده بپزند در اشعار بسحق اطعمه بسیار است باده دان که پر تیت گدک و پاچه زنند

گدگدی بضم هر دو کاف کلمه که بوقت طلبیدن نیز گویند میر و ریسه گفته بکسر هر دو کاف است

نمایش پنجم در بیان کاف پارسی با ذال

گذار گذار کننده و امر بگذراندن و بمعنی ترک کننده و امر بترک کردن بمعنی گذر و گذرگاه نیز آمده است و شاهد آن بسیار است

گذاردن و گذاشتن با اول مضموم دو معنی دارد اول معروفست دویم بمعنی گذرانیدن فردوسی گفته دراخواندی کو کردگیر که از کوه بگذاشتی تیغ و تیر

کذر بالضم امرست بگذشتن و جای گذار
کذرنامه خط رخصت و دستوری که برای رفتن کسی دهند که تا تیغ نشوند که سوی خلد برین باشدت کذرنامه
کذاره مست کذران و طارح فرهنگ رشیدی ضبط کرده
کذشت معروف بمعنی پس و بعد آمده کمال اسمعیل گفته شعر ای شرع پروری که گذشت از جناب تو دولت بهر دری که رود دنیا بود دیگری گفته گذشت چتر تو هرگز کس آفتابی دید حجاب کرده دو خورشید زا زیکدیگر و چون مشهور نیست از حکیم سنائی نیز بیتی دو نگاشته میشود جز کتاب الله و عترت ز احمد مرسل نماند یادگاری کان توان تا روز محشر داشتن از گذشت مصطفی و مجتبی جز مرتضی عالم دین را بناز د کس بمعمر داشتن دیگر بمعنی عفو کردن گناه است

نمایش ششم در کاف پارسی با را،

کر با اول مفتوح برا زده و با کاف پارسی بمعنی مرضی است که از آن موها بریزاند و بدن خاصه انگشتان خارش کند و مجروح شود و بعربی جرب گویند و سرایت کننده است بدیگری ناصر خسرو گفته گر نخواهی رنج گراز گرکنان پرهیز کن دیگر بمعنی مقصود و مراد آمده سنائی گفته کار بعلم کام و کر ندهد تخم بی مغز بار و بر ندهد و بمعنی قدرت و تسلط نیز آمده فرخی گفته ملک آن باشد کاو را هنر باشد کر دیگر بمعنی سازنده مثل شیشه کر و کوزه کر و مخفف کار مثل آهنکر و زرکر و امثال آنها دیگر حرف شک است بمعنی تردید نیز استعمال میشود و این معمول خراسانیانست که اگر و مگر گویند و یای تردید خواهند او نیز مانند کراست چنانکه فردوسی گفته ستمکاره خوانیمش ار دادگر هنرمند دانیمش ار بیهنر و مراد یا دادگر یا بهنر است انوری گفته این طرفه که هست بر اعادت نیز تنگ پس چاه یوسف است و کر چاه بیژن است یعنی یا چاه بیژنست فردوسی گفته هر آنکس که بود اندران جایگاه گنهکار بود و کر بیگناه یعنی یا بیگناه سعدی گفته نه تا جان در جسد دارم وفاداری کنم با تو که تا تن در لحد باشد و گر خود استخوانستی
کرا بالفتح و تشدید را حجام و سرتراش را گویند شیخ نظامی در حکایت دلاک و مامون عباسی گفته گر بچه کردن گرا زن ورنه قدمگاه نخستین بکن مولوی گفته شیشه پر خون که گرا میکند بر امید نفع دل خوش میکند و بمعنی بنده و غلام سیاه نیز دانسته اند خواجو گفته شعر ترک فلک هندوی گرای اوست در کف مهر آینه رای دوست
کراروان بالفتح و ضم را دویم همان ارزوک است که بهندی داد گویند
کراز بضم اول خوک نر و چون بغایت دلیر و شجاع و سخت سر و کینه ور میشود و گراز بدندان چیزهای سخت و صلب بدو پاره کند چنانکه منوچهری گفته تیغ او سنگ بدراند چون نیش گراز و مردم شجاع و جنگی را بمجاز گرازه و گراز نامند کاوه و کاوه میگویند گرگ و گرگین و کژدهم یعنی کژدم که عقرب باشد که پدر گستهم بوده برادر رستهم که رستم را مینامیده اند و اعراب اسد و ذئب نام مینهند که چون شیر و گرگ شجاعت و جرأت دارند و اتراک شجاع را ارسلان و قزل ارسلان یعنی شیر سرخ میخوانند عبید لوبکی گفته دور سپهر مثل تو هرگز نیاورد از هفت پشت پهلو شیرافکن گراز و گراز چون رفتار و حرکتش نیز بطور تکبر و غرور است و مثل حیوانات دیگر سیار دونده و شد گریزنده نیست چنانکه نظامی گفته بر گرازی که تیغ راند تیز گیرد از تیغ او گراز گریز رفتاری که چنان باشد گرازان و خرامان گویند و امر بگرازیدن نیز هست چنانکه مختاری غزنوی گفته چو باز پرواز اندر هوای دولت کن چو کبک در چمن ملک بی زوال گراز اثیر اخسیکتی در صفت اسب گفته بری ز راف سینه و ابری گراز گام بحری نهنگ قمه و کوهی صبا گراز انوری گفته باغ ملک ترا مباد خزان تا در او چون بهار بگرازی چون خرامیدن و گرازیدن از روی شادمانی است افاده آنمعنی را نیز میکند چنانکه فردوسی گفته نوازنده بلبل بباغ اندرون گرازنده آهو براغ اندرون دیگر بمعنی بیل بزرگی است که دو حلقه آهنین بر هر دو طرف آن تعبیه کنند و ریسمانی که مزارعان زمین را بدان راست کنند و آنرا نیز در کندن زمین بدندان گراز تشبیه کرده اند عماره مروزی گفته مرکب و مجلس و شمشیر چو داند همه آنک سر و کار من همه با گاو زمین است و گراز
گرازان بضم کاف جمع گراز و مرادف گرازنده یعنی خرامنده فردوسی بهر دو معنی گفته گرازان گرازان چه آگه از این که بیژن نهاد است بر اسب زین
گرازه بالضم نام پهلوانی بوده از اهل ایران که در جنگ دوازده رخ سیامک نام پهلوان تورانی را کشته چنانکه حکیم فردوسی گفته سه دیگر سیامک ز توران سپاه بشد با گرازه با آوردگاه

گرازه بزو دست برسان شیر مراورا چو باد اندر آورد زیر
چون بکمال دلیری و قوت در بعضی سبع و حیوان دیده نام برخی را
گرازه و گرسار و گرگین و کاوه نهاده اند چنانکه رشیدی نیز نوشته
که کاوه منسوب بوده بکاو یعنی پهلوان پرقوت و سابقا مرقوم شده

گراس بالضم تکه و نواله که بتازی لقمه گویند عضایری رازی گفته
جمله بنعمتهای الوان بهشت یک گراس از خوان احسان تو نیست
و رشیدی بمعنی عزیز و مکرم نیز نوشته

گران بالضم دسته جو و گندم درو کرده را گویند هم عضایری گفته
یک گران از کشت زار خویشتن بهتر از صد خرمن مال کسان
و بکسر ضد ارزان است و بمعنی سنگین ضد سبک نیز آمده و شخص ناگوار
و مکروه طبع که از حضور و صحبت او بر مردم مکروه و گران باشد چنانکه
سعدی گفته گر گرانی میان جمع آید خیزش اندر میان جمع بخش
ور شکر خنده است و شیرین لب آستینش بگیر و شمع بکش
و گرانجان را نیز گویند که معنی آن ضد سبکروحی است و کنایه از مردم
لئیم نیز میباشد که بجان کندن خرجی نمایند چنانکه مولوی در قصهٔ محتسب
تبریز و دادن وام او گفته وارثانم را سلام من بگو این وصیت را
بگو هم مو بمو که ز بسیاری آن زر نشکهند بیگرانی پیش آن مهمان
نهند وصاحب جهانگیری بیگران بمعنی ته دیگ آورده بود
و من اقتفا کردم اکنون معلوم شده که او بیگرانی را بیگرانی بکاف
عربی دانسته و آن خطاست و افاده معنی بسیار و انبوه نیز میکند
انوری گفته ز رشک عشق بر ذرو ماش برده همای ز استخوان
مسافر خبرهای گران و گران بکسر کاف مخفف گیرانست چنانکه
در این رباعی گفته اسکندر که تیغ دنیا گیر شد حاتم ز سخا بدهر
یاگیر شد این طرفه که بی تیغ و سخا شاه عمت در کشور خاطر همه
جاگیر شد و جاگیر یعنی جای گیر و در اصطلاح اهالی هندوستان
جای گیر ولایتی را گویند که پادشاه در ازای خدمتی یا عوض مواجبی
بکسی میدهد و گیر بحذف یا معنی گیر است من وقتی گفته ام بتوران زمین
پیل شاه جوان بکشتی گران بود و با پهلوان حکیم سنائی گفته
چون تو مقصود خود دگری برد بت پرستی نه خدای پرست
هم در صفت شجاعت شاه گفته برگرد گر بخواهد از دل و جان
آسمان را طبق طبق سنان والله اعلم بالصواب

گرائیدن و گرالیستن میل کردن و بر این قیاس گراید
و گرائید و گرای که بمعنی گرائید و امر بگرائیدنست فردوسی گفته
بیکسو گرای ز میان دو صف چه داری چنین بر لب آورده کف
گرائیده بمعنی گرویدن فردوسی گفته گر ایشم کمربند اسفندیار گرائیده دست
مرا داشت خوار صاحب فرهنگ منظومه گفته حمله بردن بود گرائیدن
و گران بثقیل و حمله بردن نیز آورده اند و نام طبقهٔ از ملوک تاتار که با صفویه
معاصر و معاند و تابع سلاطین روم بوده اند مانند اسلام گرای خان
که در اواخر نامشان گراخان بوده که از دربند بتاخت آذربایجان
می آمده اند اکنون مدتهاست انقراض یافته اند

گرایش میل و رغبت بچیزی و بدین معنی شواهد بسیار دارد

گربار رستنی است که در دواها بکار برند

گربال تبدیل غربال است

گربز بضم کاف پارسی بمعنی محیل و مکار و در کاف عربی با شواهد
نوشته ام و لی بعد از تحقیق معلوم شد که بکاف پارسی اصح است
که در اصل گرگ بز بوده یعنی گرگی خود را بلباس بز جلوه دهد

گربه حیوانی است معروف حکیم سنائی گفته گربه هم دست شوی و
هم دزد است لاجرم ز انسرای بیمزد است و چون بید مشک
به پنجه گربه شبیه است آنرا گربکو و گربه بید گویند

گربکو بید مشک را گویند و بید گربه همانست ابن یمین گفته شعر
سبز برآرد از کمین گربه بید از بهر صید چون همی بیند که ماهی بط برآید از خیال

گرج بضم کاف مخفف گرجستان و آنرا ارمن نیز گویند مولوی گفته
که همی بیند ازوی روم و گرج و بفتح اول و دویم و جیم پارسی
گچ باشد که در عمارت کار کنند حکیم زجاجی در صفت بنا گفته
بهم در پیوست فرزانه سنگ که آنجا نبود از گرج بوی و رنگ

گرجی بفتح بوزن خرجی نوعی از کشتی بارکشی است که در دریا
کار کنند و بضم منسوب بگرجستان نیز گفته اند مولوی هم گفته
که همی بیند ازوی روم و گرج و بفتح اول و دویم و جیم پارسی
گچ باشد که در عمارات کار کنند حکیم زجاجی گفته در صفت بنا
بهم در پیوست فرزانه سنگ که آنجا نبود از گرج بوی و رنگ

گرد بضم پهلوان و دلاور و شجاع را گویند و بکسر مدور و دور و فراهم
و دور چیزی و خیمه مدور و گردک خیمه خوردتر فردوسی گفته ز خاک آمد و

خاک شد یزدگرد چه جوئی تو زین بیشه هفت گرد کنایه از هفت
فلک دیگر بمعنی شهر که بعربی مصر و مدینه گویند مانند سیاوش گرد و پیروز
گرد مشهور ببروجرد و بیژن گرد موصوف به بروجرد و داراب گرد و بلاش
گرد و یزدگرد و میر سید شریف در حواشی کشاف گفته داراب جرد معرب
داراب گرد است و حال آنکه بکسر کاف پارسی است و تعریب آن
بجرد دلیل تام است و در لغت فرس ها گرد صاحب قاموس نیز همین
کارکرد بفتح کاف تازی حاصل معنی که او خیال کرده یعنی داراب
ساخته است و عجبتر که شیرازی بوده و در فارس داراب گرد بکسر کاف
عجمی مشهور است و بفتح غبار و کدورت دل با مدارا زهیچ رای
گرد بر دل که باشد گرد بر دل ز ردبر دل و بمعنی خاک و زمین اوحدی
گفته تن بیروح چیست مشتی گرد روح بی علم چیست بادی سرد
و بمعنی گردش احمد جامی گفته استر بخراس می بگردد صد گرد تو نیز
ز بهر دوست گردی در گرد و مخفف گردون و فلک آمده فردوسی گفته
که تا این زمان هرچه رفت از نبرد بکام دل ما همی گشت گرد و بمعنی اسمی است
از اسامی آفتاب بمعنی بوی خوش و نفع و فایده نیز آمده اوحدی گفته
سفر این کسان چه کرد کنند بجز از پا و سر که درد کنند بمعنی عکس برق هم
گفته جهانگیری بمعنی بیغمی و شادی این بیت را شاهد کرده که مولوی
معنوی گفته آن یکی مردیست قوتش حمله درد وان یکی
مردی میان تی حمله گرد و بمعنی غم و اندوه نیز آورده اند

گردا بوزن فردا بمعنی گردنده و گرداننده مثل رخشا و رخشان
و جویا و جویان عسجدی راست کسی کز خدمتت دوری کند هیچ
بر دشمن شود گردون گردا من در خرم بهشت گفته ام نه هر چیز
گردون گردان دهد بسی را کف راد مردان دهد

گرداباد بالکسر شهر مداین یعنی آبادشده از شهرها و بانی آن
تهمورس دیوبند بوده و جمشید جم تمام نموده و آن هفت شهر بوده
که مداین سبعه خوانده اند قادسیه و رومیه و حیره و بابل و حلوان و
نهروان و مداین و جمشید بر دجله بغداد از سنگ پل عظیم بسته
بود اسکندر آن پل را مانند تخت جمشید خراب کرد

گردک بالکسر مصغر گرد بمعنی خیمه مخصوص پادشاهان است
نظامی گفته دو گردک داشتی خسرو مهیا بر آموده بگوهر چون ثریا
و حجله عروس را نیز گویند و شب گردک کنایه از شب زفاف است
مولوی معنوی گفته بعد از آن اندر شب گردک بفن امردی را بست
متا همچو زن و بمعنی کلیچه که در آن قند و مغز بادام نشسته نیز آمده است

گردکوه بکسر اول و دوم نام کوهی است از کوههای دامغان
گرد و بهمن و بر بالای آن دزی بوده و وقتی ملاحده در آنجا اجتماعی داشتند
و فساد میکردند بالاخره قلع و قمع شدند شاعری گفته سر این شاه
سمنان در بزرگی تو گوئی گرد کوه دامغان است

گرده بالفتح چیزی بر چیزی دیگر بعینه بردارند و بضم عضو مخصوص
که بعربی کلیه گویند و بکسر نان کلیچه را گفته اند گرده ام خون
میشود تا گرده از شور رزق بیرون میکشم و پارچه زرد مدور که یهودان
بر کتف دوزند آمده نزاری قهستانی گفته گرده بر دوش راهب
دیرم حلقه در گوش ساجد لاتم

گرداس بضم اول ستمگر ظالم را گویند

گردان و گرداینده نوعی از کباب است که داروهای گرم در
درون او کنند و معرب آن کرداج است

گردبندن گردن بند رودکی گفته بزرگان جهان چون
گردبندن تو چون یاقوت سرخ اندر میانه

گردر بوزن سرور بفتح اول و ثالث بمعنی بیابانست گریشته را
نیز گویند زیرا که بکاف عجمی معنی کوه و پشته است چنانکه گیومرز را
که در کوه منزل گرفته بود گرشاه مینامیدند و کلشاه تبدیل آنست
و در مخفف دره است عثمان مختاری در صفت شتر خود بمعنی بیابان
گفته ز جای جستن او دیدم و ندیدم پیش که کوه کوهان که میبرید با گردر
ناصر خسرو علوی گفته هوا چون ضمیر ستمکاره تیره ستاره چو رخسار
مؤمن بمحشر شمال اندر او گر بجنبد نداند فراز از نشیبی و از کوه گردر
و از این بیت فرخی قصبه و شهر استنباط میشود دراز تر سفر او بدان
رهی بوده است که ده زده نگسسته است و گرد از گردر

گردکان گردو که آنرا چارمغز گویند

گردن معروف و جمعش گردنها و قوی و سرکش جمعش گردنان

گردگریبان بالکسر یعنی پیراهن

گردگیر بضم نام پسر افراسیاب ترک بوده است

گردنا بالفتح گردانک باب شمس فخری گفته در جهان بیغم نمینی
دل که از دست باب گردن خود بپرس هر گز نه چند گردنا ابوالفرج

دوی گفته شاخ امرود گوئی وامرود دسته و گردنای طنبور را
دیگر بمعنی سیخ کباب آمده سوزنی سمرقندی گفته آتش سنان نیزه
چون گردنای دست دشمن چو مرغ گردان برگرد گرد نا و پیرامون
چیزی که خراسانیان گرد واگویند اثیر اخسیکتی گفته ز مشرق تا
بمغرب میدواند آمد ابداعش هزاران گوی زر در گردنای مردین چوگان
و بالکسر گل سرخ و چوبی که بدست کودکان آموختن رفتار را
دهند در سامی گوید چوبی مدوّر چون گوی که یک سرش باریک باشد
و اطفال ریسمان در آن پیچند و بر زمین کشند و سر باریک او
بر زمین آید و گردان شود و بعربی دوّامه گویند بالضم و واو مشدد
و فتح میم خاقانی گفته پاکا منزّها تو نهادی بامر خویش
در گردنای چرخ سکون و بقای خاک

گر مرض معروف که بعربی جرب گویند و مخفف اگر و صانع چیزی مانند شمشیرگر و زرگر و کمانگر و آهنگر و بمعنی کوه و پشته و گرشاه ملک الجبال و کیومرث را گلشاه و گرشاه مینامیدند که بیشتر در کوه توقف داشته و در لغت دری و تبری یک پشته بار را که بدوش بردارند یک گر گویند یعنی یک پشته و جر معرب گر است بمعنی بالا

گردنامه بفتح کاغذ مربع که برای بازگشتن کرحیه آیات و ادعیه در آن نقش نمایند رضی الدین نیشابوری گفته گردنامه است
کرشته اهل هنر را کرده است شکل تدویر که بر دایرهٔ دینار است

گردنه بفتح کاف و دال و نون چوبی که نان بآن پهن و گردنه کوه

گرزن بوزن برزن تاج مرصّع که در قدیم بالای سر پادشاهان عجم آویختندی حکیم اسدی طوسی گفته یکی گرزن از گوهر آویخته
ز بالای تخت اندر آویخته حکیم منوچهری دامغانی گفته شبی گیسو
فروهشته بدامن پلاسین معجر و قیرینش گرزن و گرزن
دانش نام کتابی از موبدان پارس بوده

گرز بضم معروف و بمعنی دسته هاون نیز آمده است

گرزش بفتح کاف و کسر زای معجمه بمعنی تظلّم و زاری نمودن شمس فخری گفته مگر سر گرانی گرزش تواند که بردارد از مملکت
رسم گرزش و بضم دانسته میرخسرو گفته بده داد من از لبانت
وگرنه سوی خواجه خواهم شد از تو بگرزش

گرزه بضم ماری که سرش چون گرز بزرگ باشد و بعضی بفتح دانسته اند ناصر خسرو علوی گفته بدی مار گرزه است از او دور باش که بد
بزار مار گرزه گزد حکیم سنائی فرموده هست چون مار گرزه
دولت دهر بزم رنگین و از درون همه زهر بعضی کفچه مار را گرزه دانسته اند این بیت امیرخسرو دهلوی دلالت بدینمعنی کند نز پی
صهباست این کاسه که دارد آسمان نز پی حلواست این کفچه که دارد گرزه مار

گرزه گاو سر و گاو پیکر و گاو چهر و گاو سار همه گرز فریدون بوده فردوسی گفته به پیری بغرّید چون پیل مست یکی گرزه گاو پیکر بدست

گرس بالضم یعنی گرسنگی بسحق اطعمه گفته مصرع
گرس از دلم ببرد غم زلف و خال دوست

گرست در خرست گذشت

گرستون کیان بزرگ است که مرقوم شده

گرسیوز برادر افراسیاب که در قتل سیاوش ساعی بوده

گرشاسب نام یکی از اجداد رستم که از آل و اولاد جمشید و پسر اثرت و پدر نریمان و معاصر فریدون بوده ترکستان و ختا و هند را مسخر کرده حکیم اسدی طوسی تمام فتوحات او را منظوم نموده و بگرشاسب نامه موسوم است دیگر نام پسر زو بن طهماسب بوده که بدست افراسیاب کشته شده و صاحب تاریخ پارسی نوشته
که مادر او نبیره بن یامین بن یعقوب بوده است

گرشال بضم کاف فارسی جانوری که از گرگ و شغال متولد شده باشد و مرکب از هر دو بود و گرشال مخفف آن است

گرفته و گرفت معروفست و بمعنی مؤاخذه و اعتراض و سرزنش نیز آمده گرفته مزن بر گرفتار خویش شعر بیچاره آدمی که ندارد
بهیچ روی نی بر ستاره دست و نه بر آسمان گرفت

گرمج بالراء . ن عرفج گیاهی که زود آتش گیرد
باین سبب عرب او را ابوسراج خوانند

گرگانج بضم و سکون جیم شهری که دار الملک خوارزم و مرکز حکومت خوارزمشاهیان بوده باورگنج مشهور شده و در دولت سلطان محمد خوارزمشاه کمال آبادی داشته در فتنه چنگیزخان بدست سپاه تاتار مسخر و قتل عام و خراب شده و بعد از تسخیر هر نفری از تاتار بیست و چهار نفر را کشتند و آن سپاه هشتاد هزار نفر بودند شیخ نجم الدین کبری نیز بشهادت رسید

معرب گرگانج جرجانیه بوده از گرگان رود قریب باستراباد تا گرگانج وشهرها داشته ابریشم بعمل می آورده دیبا وحریر نیکو میبافته اند شیخ نظامی گفته بیت سر همتم رسیده بکلاه کیقبادی سر حشمتم گذشته زپرند گورگانی بعضی عوام پرند گورگانی را با امیر تیمور گورکان نسبت میدهند وحال آنکه از زمان نظامی این بیت گفته تا ظهور تیمور چهارصد سال فاصله داشته وگورکان که لقب امیر تیمور است بترکی داماد را گویند وبکاف عربیست نه پارسی از استراباد تا گورگنج را گورگانان می گفته اند ناصر خسرو علوی در فوت سلطان محمود غزنوی گفته بیت کجاست آنکه فریقونیان زهیبت او زرد خویشتن بدادند گورگانان زا بعضی مراقد در گورگانج از مشایخ باقیست که با مرشدی خوارزم زیارت کرده ام اکنون نزدیک بآن شهری آباد کرده اند واورا ارگنج نو میخوانند وخراب قدیم زا کهنه اورگنج وبلخ بآنجا نزدیک است حکیم فرخی در تعریف بهار گورگانان گفته شعر نوبهار بلخ را در چشم من حشمت نماند تا بهار گورگانان پیش من بگشاد بار باغ وراغ وکوه ودشت گورگانان سربسر حله در روی را ماند زبس نقش ونگار جورجان معرب گورگانان وجوزجان معرب گورکانی وذکر فریقونیان در حرف فا مرقوم شده انوری نیز گفته آخرای خاک خراسان داد یزدانت نجات از بلای غیرت خاک ره گرگانج وکات مرقوم شده گویند اصل گرگان از بناهای گرگین میلاد بوده

گرگر بضم هر دو کاف سخنی که از خشم وغضب بزیر لب گویند وآنرا نیز غرغر خوانند ودندنه هم گویند چرا که در زیر لب ودندان نهان مانده ودیگر صدای آب وجوی خانه که از فراز سوی نشیب برود وبا تکبر باقلی را گویند وجر جر معرب آنست وبعضی گفته اند غله سیاه از نخود کوچکتر است وآنرا اصفاهان کرکرو گویند وبالفتح نام ایزد تعالی است قطران تبریزی گفته تو از حکم یزدان گرگر شناس این گذر نیست از حکم یزدان گرگر مرقوم شده وافاده معنی قدرت وقوت میکند بعضی گراول را عربی مخفف کار دانند ودر اینصورت مخفف کارگر خواهد بود یعنی خالق وصانع ودیگر بمعنی تخت پادشاهانست دقیقی گفته چو بیچاره گشتند وفریاد جستند برایشان ببخشود دارای گرگر ودیگر بفتح مخفف اگر وبمعنی قدرت آمده فرخی گفته ملک آن باشد کو راالسخن باشد دست ملک آن باشد کو را بهنر باشد گر هم قطران تبریزی که مداح سلاطین گرگری بوده گفته پناه گرزن وگرگر ستون تخمه ولشکر چراغ دوده وکشور ابو منصور ستودان ودیگر ولایتی از آذربایجان بوده باران قریب بیلغان از ابنیه انوشیروان عادل اکنون بآبادی قدیم نیست وطایفه از حکام وسلاطین داشته که در زمان خلفا حکمران آن صفحات وکردستان بوده اند وبعضی بر آذربایجان واران وارمینیه تسلط داشته واز جمله آنها ابونصر مملان بکسر دو میم پسر شاه ابوستودان وابوالهیجا منوچهر وابوالمظفر فضلون وابوخلیل جعفر وابوالسوار شاور بن فضل پسر فضلون بوده ونسب این طایفه بپارسیان منتهی میگردیده ولی در دیلمستان گیلان میزیسته اند وابودلف پسر مجدالدوله دیلمی نیز ممدوح قطرانست وبعد از خرابی تبریز در چهارصد وسی وسه بحکم القائم بالله عباسی مملان گرگری تعمیر تبریز نموده در تواریخ حالات این طایفه معروف بود اطناب رفت قطران تبریزی گفته چراغ گرگریان شهریار ابومنصور که هست شاه نشان شاه شهریار پناه هم او گفته بجشن گرگر وباد آیش تعز زان پیوسته تا شدی پیوسته تا با شهریار گرگری

گرگان بالضم جمع گرگ وشهری که داخل املاک استراباد بوده وگرگین میلاد ساخته ومعنی ترکیبی گرگان یعنی آن گرگ که آن گرگ بکسر نون مفهوم آنست ومعرب آن جرجانست یکی از فصحا گفته زتیغ شیر شکارت هنوز تا گرگان بسان پیرهن یوسف است خون آلود من گفته ام چو گرگ یوسف در من فتاده این گرگان گناهم آنکه نه زین خطه ام ز گرگانم اکنون گرگان نمانده واستراباد شهری در حوالی رود گرگان آبادست که گویند محل استران گرگین بوده است

گرکسار بضم نام پهلوانی ترکستانی بتقلید صاحبان فرهنگ وبرهان در کاف عربی مرقوم شده بتحقیق کاف عجمی است وگرکسار بضم کاف است یعنی گرگ مانند یا گرگ سر شال آن گذشته است

گرگین نام پهلوانی بوده پسر میلاد نام ایرانی که آنرا گرگین میلاد می گفته اند وبگرگ منسوب داشته اند یعنی بحدت وقوت گرگ است ودر جنگ گرازان با بیژن کیو غدر کرده اما وقتی از جانب پادشاه ایران بحکمرانی اراضی خوارزم مامور شد چنانکه مرقوم شد در آنجا شهری بنام خود بساخت وبگرگان موسوم شد چنانکه نشابور را

شاپور بنام خود ساخته و معنی ترکیبی آن نه شاپور بوده یعنی شهر
شاپور زیراکه نه بمعنی شهر است چنانکه وقتی گفته ام بماند نام نشابور
باز چون گرکان ولی بدهر نه گرگین بماند نه شاپور و بالفتح صاحب
مرض گر که بعربی جرب گویند و بپارسی گرگین گویند و گرگنان جمع آنست
ناصر خسرو گفته گر نخواهی رنج گرا گرگنان پرهیز کن شیخ بهائی عاملی
گفته بر تو گر از صبر نگشاید دری از سگ گرگین گبران کمتری

گرکاو بالضم نوعی از پای افزار که شاطران و پیاده روان
در پوشند و از چرم است شیخ آذری طوسی گفته بجستجوی تو
گردون چو عزم راه کند ز خام ثور کند پای کاو را گرکاو

گرکوی نام پهلوانی تورانی بوده است

گرکیلی دز بالای دربند کولا براه آرم نام دزی است
محکم در مازندران از ابنیه منوچهر شاه که طاقی بزرگ در کوه داشته
و دری از یکپاره سنگ بهای آن بوده که پانصد کس بر گرفتندی و پانصد
بر نهادندی و چون آن در بر آن طاق برنهادندی معلوم نگردیدی
که در آنجا محلی و مأمنی و طاقی و دزی است وقتی لشکر اعراب بتسخیر
طبرستان مأمور شدند از خراسان نیز سپاهی در رسیدند و عمر بن
علا و دیگران بر اسپهبد خرشید ملک الجبال مازندران استیلا
یافتند خورشید عیال و مال و خزینه خود را بگرکیلی دز نشانده از رویان
بدیلمان رفته و بر سپاه می آراست تا پنجاه هزار مرد آماده کرده و سپاه
عرب دو سال و هشت ماه بزیر آن طاق بمحاصره پرداختند تا آخر وبا
در آن طاق راه یافت و بامان در آمدند همه مال و عیال خورشید را
نقل کردند و به پیش خلیفه فرستادند و خورشید زهر خورده بمرد در سال ۱۴۲
و گر بمعنی کوه است و گیلی منسوب بگیلان است و چون بیشتر دزدان
در آن دز مقام میکردند دزدان بگرکیلی موسوم شدند و در ترجمه عتبی
بتقریبی گرکیلی را که بسیاق عرب جمع بسته اند بر وزن سلاجقه
گراکله گفته اند که از اشرار و دزدان بوده اند و در پشت احجار و اشجار
پنهان میشده راهزنی و غارت و فساد میپرداخته اند و در معجم البلدان
تفصیل ازین حصن حصین بیان کرده و بعربی حصن الطاق نامیده

گرکینه بالضم نوعی از پوستین است شیخ نظامی گفته
ز باران کجا ترسد آن گرگ پیر که گرگینه پوشد بجای حریر هم او گفته
دم دم فرو گیر چون چشم گرگ شده کار گرگینه دوزان بزرگ

گرما فزای نام ماه ستم است از سال ملکی

گرم بالضم اندوه و گرفتگی دل حکیم فردوسی گفته ز چنگال شیران
همه دشت غرم دریده بر و دل پر از داغ گرم و بمعنی گردش
اندک جبری از طلب بسیار نیز آمده و گرم گیر کسیکه در معامله سختی کند

گرمه خربزه پیش رس کم حلاوت که آنرا گرمک نیز گویند و بعربی
بلیون خوانند و باقلای در آب پخته را نیز گویند

گرمابه و گرماوه و گرماوان بپارسی حمام است و سنی گرمابه بان سترآبادی
سیفی گفته بحر بست رسن دلو چاه گرمابان و در اصل گرمابه بان بود

گرماپیما آلتی از شیشه که درجات دارد و بجهت دانستن مرتبه گرمی هوای
تابستان جیوه در آن کنند و هر چه هوا گرمتر شود جیوه ببالاتر می آید و درجه
گرمی هوا معلوم میگردد و آنرا گرماسنج نیز گویند و بزبان یونانی آنرا ترمتر
گویند بکسر تا و را و ضم میم اول و کسر میم دوم و تا و سکون رای آخر
و همچنین برای امتحان هوا چیزی درست کرده اند که صافی و ناصافی
و آمدن ریاح و باران از آن معلوم میشود و آنرا بارومتر مینامند یعنی هوا پیما

گرمینه بوزن زرینه و پشمینه نام شهرکی است در شرقی بخارا
و ولایتی فسیح و عریض است و اکثر سپهسالار بخارا در آنجا بحکومت می نشستند
و سالی پنجاه هزار دینار منافع دیوانی دارد و تا بخارا یازده فرسنگ است
و نیز نام بلده ایست در هفت فرسنگی گرمینه در طرف شمالی
آن واقع است و گفته است یاقوت حموی در معجم البلدان که از نواحی
سغد است در میانه سمرقند و بخارا و تا بخارا هجده فرسخ مسافت
دارد و منسوب بدانجا را گرمینی گویند

گرنج بضم برنج و گرنج بشیر برنج بشیر حکیم سوزنی گفته شعر
کوهان ثور روغن کرده است با پزد خوان ترا گرنج بشیر اندر آسمان

گرنجار و گرنج زار یعنی شالی زار بمعنی برنج زار و شالی
پایه نیز گویند شعر سوزنی در گرنج گذشت

گروکان بمعنی گرو که بعربی مرهون گویند آمده مسعود سعد
سلمان گفته منکه مسعود سعد سلمانم در کف جود تو گروکانم
و بمعنی قضیب هم نوشته اند چنانکه سوزنی گفته ای پسر تا بمیان
پای تو در نگرستم جز بیک چشم گروکان تو بر ننگرستم

گروگر بفتح اول و ضم را و واو و فتح کاف دیم مانند گرز نام
خداست و بمعنی قاهر و قادر و غالب آمده و در صفت صانع

و خالق استعمال میشود چه در پارسی سازنده را کرنده گویند بفتح کاف بوزن پرنده و درنده و در این لغت اصح آنست که کر و کردگر کاف اول هر دو کاف تازی بوده نه پارسی که معنی کارساز روشن شود و صاحب فعل و کننده را مشتبه او استعمال نمایند چون هنرور و دانشور و این در این معنی صادق آمده حکیم عنصری گفته بدان ماند که یزدان کروگر جهانی نو برآورده است دیگر بدو اندر پیاپی صنع ایزد مثال آذری و نقش آذر

کروه بضم اول جماعت مردم و غیر آن که بعربی اته و بترکی بلوک خوانند و کره و کروه غلوله یعنی گلوله مطلق و غلوله خمیر و آنچه زنان ما بیضه بر دوک رسند و دوکچی نیز گویند و بتازی شیعه گویند سوزنی در این معنی گفته بخارا لخریدند سوی شهرت بر که بفروختی انجای کروهه مادر و در معنی کمان کروهه شرف شفروه گفته ترکان تو چون وشاق مشرق شمشیرزن فلک سوارند صد مهره بیک کمان کروهه در دامن آسمان شمارند هم بمعنی غلوله خمیر گفته‌اند چون تو ترتیب نان و خوان سازی نه کروهه سپهر لاک تو باد و بمعنی حلوای کعب الغزال که آنرا کلیچه در جهانگیری آورده و در رشیدی نیاورده و کره مخفف کروهه نظامی در صفت سنگ منجنیق گفته چنان زد بران کره منجنیق

کره هیچه بمعنی کره خورد و کریه بحذف جیم نیز آمده شیخ نظامی از قول مجنون گفته من خود بکره هیچه کیتی قانع شده‌ام ز بهر ابای

کره بر بفتح کاف و کسر را و ضم باکیسه بر را گویند

کره کردان نام بازی است

کریغ بمعنی گریز است فردوسی طوسی گفته کس از داد یزدان ندارد گریغ اگرچه بپرد برآید بمیغ

کری بفتح اول هر پیمانه خواه پیمانه آب و زمین و خواه پیمانه جامه و خواه پنگانی که پیمانه ساعت شده و آن جامی است از مس که در بن او سوراخ باشد بطوریکه چون آنرا بر بالای آب گذارند پس از گذشتن یکساعت بخوبی پرآب شده بته آب می‌نشیند دیگر بمعنی گریه و امر بگریستن ای برهمنی به بچشم من اندری تن زن زمانکی و بیاسای و کم گری دیگر بمعنی اندازه از زمین است انوری گفته زانکه امثال مرا بی شاعر بسیار داد کاخهای چارپوشش

باغهای چل گری جریب معرب گریست دیگر بمعنی گردن است دیگر بمعنی کره آمده منوچهری گفته چون بازگری من بگشایم تو توبه بندی و رباز گری هیچ نه بندم بگشائی و دیگر بمعنی گردن است و از اینجهت یقه جامه را که گرد گردن است گریبان گویند که حافظ و نگاهبان گردنست و در دیگ طعام نیز محاذی گردن گوسفند بریان را گریگاه گویند و گری بمعنی آن مرض که بعربی جرب گویند نیز آمده دیگر مخفف کیری است حکیم سنائی گفته چون تو مقصود خود گری در دست بت پرستی نه خدای پرست

کریال بالفتح تخته هفت جوش که چون زمانی از ساعت بگذرد و گری که پنگان است در آب نشیند چوبی بر آن تخته هفت جوش زنند تا صدائی کند مردمان دانند که چه مقدار از روز یا از شب گذشته است و گفته‌اند دانی چراست ناله گریال هردمی یعنی که این سرای مقام درنگ نیست حکیمی گفته کریال که نوحه میکند گاه گری دانی غرضش چیست از این نوحه گری یعنی که گری گذشت شود عمر تو کم پیمانه عمر پر شود تا نگری و کریال در اصل لغت گری آل بوده یعنی منسوب بگری چنانکه چنگال منسوب بچنگ و دنبال منسوب بدنب چنانکه در آئین دوازدهم آورده‌ایم والله اعلم

کریان بکسر اول معروف یعنی گریه کنان و بضم آتشدان گرمابه که آنرا گلخن گویند و بمعنی فدا یعنی بدلیکه خود را یا دیگری را از قتل نجات دهد در برهان آورده در فرهنگها ندیده‌ام حدساً کریان بیای ابجد را که قربان معرب آنست کریان بیای حطی خوانده و چنین نوشته

کرید بکسر کاف پارسی مخفف کیرید است و نام جزیره ایست که اعظم جزایر بحر روم است مشتمل بر جبال راسیه و تلال عالیه و انهار و اشجار مرغوب و آب و هوای خوب و در زمان آل عثمان مفتوح شده و مردمانش بشریعت اسلام درآمده همه ترک زبان و خوش روی و مهربانند

کریزیدن بمعنی گریختن و گریغتن که مصدر گریغ است

کریس در برهان بمعنی مکر و حیله آورده و گریسته را بمعنی فریب گفته

کریشاک بفتح هر دو کاف بمعنی الخشت که هیزم دست است چنانکه در مهذب الاسماء در ترجمه خنصر آمده

کریواره بفتح اول و ثالث مجهول و زای معجمه در برهان بمعنی رشته مروارید آورده که زنان در گردن کنند و آنرا بار گویند

دانه کریوازکی دواره

و این مرکب است از گری و واره و گری بمعنی گردنست و واره بمعنی لایق چنانکه گوشواره یعنی لایق و درخور گوش گریواره نیز یعنی لایق گردن و رای دویم را که رای معجمه نوشته خطا کرده اثیرالدین اخسیکتی گفته ز شرم مخنقه بافت شاخ گل منظوم چو بادکرد گریواره شجر منثور و وار و واره بمعنی درخور و لایق و لؤلؤ شاهوار و شهوار بسیار استعمال شده و گریبان آنچه از پیراهن و قبا حفظ گردن کند

گریون بفتح مرضی است که بعربی قوبا خوانند و بهندی داد گویند بوزن و معنی پریون بفتح واو نیز آمده است

گریوه بفتح اول و کسر ثانی و واو مفتوح بهاء زده بمعنی کوه کوچک و پشته آمده چه مرقوم شده که گر بمعنی کوه و پشته است امیرخسرو دهلوی گفته رهائی را نشاید هیچ تدبیر گریوه پست و سیلاب آسمانگیر اوحدی گفته دیده انداز پس گریوه غیب رب خود را بدیده لاریب

نمایش هفتم در کاف با زاء

گز بفتح اندازه و مقداریست از آهن یا چوب پیمودن زمین و ملبوسات را و امر بگزیدن نیز هست و درختی است که آنرا بعربی طرفا خوانند و گز بمعنی گزاینده و گزند رساننده و گزیدن مصدر آنست جانم گزیده مار تب جانگزای ربع و گز بمعنی گزنده نیز آمده فردوسی گفته بدو گفت کای بدتر از مار گز بمیدان که پوشد زره زیر خز و نوعی از تیر است و مخفف گاز است که دندان باشد و درخت گز را گزم نیز گفته اند

گزاد بروزن نهاد جامهٔ کهنه و بکاف تازی اصح است

گزار ترکیب مانند خواب گزار یعنی تعبیر کننده خواب و آنرا خواب گزار گویند منوچهری گفته شبگیر ز گل بلبلکان بانگ برآرند گوئی بسحرگاه همی خواب گزارند دیگر بمعنی ادا کننده دین و وام و نماز و گزاردن مصدر آنست خدا ترس باید امانت گزار و بمعنی تعبیر کردن کتاب تعبیر را گزارنامه گویند و بمعنی نشتر حجام و کردهٔ نقاشان که بیرنگ گویند نیز آمده است و با ذال درست نیست که ذال در پارسی کم آمده است

گزارش بوزن نگارش افاده بمعنی تعبیر خواب و بیان امور گذشته و گزاریدن امری فردوسی بمعنی تعبیر گفته تو این خواب را بجز بیش او مگوی و زنادان گزارش مجوی زرا نشست بهرام گفته چو بشنید دخد و گزارش جواب حکیم ناصرخسرو گفته سخن حجت گزار سخت زیبا که در لغظ است منطق را گزاره و گزاردن مرادف گذاشتن یعنی عبور و تجاوز نمودن و ترک کردن معروفست و بمعنی گزاریدن نیز آمده و بگزار یعنی بگذراند چنانکه حکیم قطران تبریزی گفته گر دولت روزگار از چرخ بگذارد سرم خادم این درگهم جاوید خاک این درم فردوسی گفته ورا خواندندی گوِ گردگیر که از کوه بگذاشتی تیغ و تیر

گزاف و گزافه در رشیدی بضم و در برهان بکسر آمده بمعنی چیزیست که بتخمین و گمان گویند نه از روی وزن و کیل و یقین از اینجهت بران سخن اعتباری نیست و افاده معنی بسیار و بیحساب میکند حکیم ازرقی گفته تو آنکسی که ز بهر گزاف بخشیدن ز زر و سیم همی کم کنی رسوم حساب مولوی گفته می ده گزافه ساقیا تا کم شود خوف و رجا و آنرا با لاف مرادف کرده اند و لاف و گزاف استعمال کنند

گزایان بروزن گدایان بمعنی گزاینده و تلخ آمده حقا که غرد زهر شکر تلخ و گزایان گر نام خلافش بگاری شکربر و گزایش مصدر آنست

گزاونکان بمعنی شتاب و تعجیل ماه زان میرود گزاونکان گرکند گرد خانه تو طواف و اصل در آن گزاونکان بوده یعنی کج و بحیله میرود تا بدر خانه تو بگردد

گزر بفتح اول و ثانی رستنی است معروف مشهور بزردک معرب آن جزر است و بضم اول و کسر ثانی بمعنی گزر که چاره باشد و ناگزیر بمعنی ناچار انوری گفته بر عادتی که باشد گفتم که کیست آن کفت آنکه نیست در غم و شادیت از او گزر صاحب تبرستانی گفته شعر بر تخته اش رنجت کشیدند ناگهان بگذشت از آن گذر که نبودش از آن گزر انوری با دال گفته باد همچون آفتاب و آسمان در نظام کل وجودت ناگزرد و آنرا ناگزران نیز گویند خاقانی گفته ناگزران دل است حلقهٔ غم داشتن حلقهٔ ماتم زدن ماتم هم داشتن و گزردن در برهان بمعنی چاره نمودن است والله اعلم بالصواب

گزشایکان گزی بوده یک ارش و نیم که بحکم شاه رایج شده بود گویند در خراسان رواج دارد و آنرا گز ملکشاه خوانند

گزک بفتح اول و ثانی بمعنی مزه که شراب خوران برای تغییر ذائقه خورند چنانکه گفته اند ساقیا می اکرم خواهی داد گزکش لعل لب میگون است

اند

کزلک بفتح هر دو کاف قلمتراشی است که معروفست حافظ گفته
بنما بمن که منکر حسن تو کیست تا دیده اش بگزلک غیرت درآورم

کزمار بر وزن سرشار بمعنی مار گزنده است که در گزم مرقوم شده
حکیم نزاری قهستانی گفته بکردی شورت با ما در این کار
نهادی پای بر دنبال کزمار

کزمارک بفتح اول بار و میوه درخت گزاست که بعربی
ثمرة الطرفا خوانند و آنرا گزمازو نیز گویند

گزیت و گزید با اول مفتوح زری که از رعایا گیرند و خراج
خوانند فردوسی گفته همه پادشاهان شدند انجمن زمین را بسنجید
بر زد رسن گزیتی نهادند بر یک درم گر ایدون که دهقان بناشد
دژم شیخ نظامی گفته گزیت ربا خوارکان چون دهیم بخود
بر چنین خواری چون نهیم امیر خسرو دهلوی گفته کردهن از لقمه
بخواهد مزید معده ز دندان نستاند گزید و زر را گویند که از کفار گیرند
و آنانرا امان دهند و معرب آن جزیه است حکیم سوزنی گفته
کتاب خویش بخوانیم و زو عمل نکنیم که تا گزیت ستانند مان چو اهل کتاب
و آن زر را که از رعایا گیرند سرگزیت نیز گویند یعنی سرشمار عضایری
رازی گفته خراج قیصر روم است و سرگزیت جلم بهای بندگی
دلبرا با جیبال شیخ نظامی گفته کهش خاقان خراج چین فرستد
کهش قیصر گزیت دین فرستد سرگزین نیز دیده ام تیغ او از کله
بدخواه خواهد سرگزین چون تا و دال بیکدیگر تبدیل میابند هر دو
صحیح است و گزید بضم یعنی انتخاب و قبول کرد و گزیدن مصدر
آنست و بر این قیاس گزید و میگزینند و گزیده و نگزیده تا دیده دیده
رویت سیلاب شوق رانده تا دل گزیده مهرت از جان طمع بریده
و گزین نیز بمعنی گزیده و پسندیده و منتخب کرده می آید و افاده معنی
فاعل نیز میکند خاصه در ترکیب مثل عشرت گزین یا خلوت گزین و ام
گزیدن نیز آمده و بفتح منسوب بگز چنانکه فردوسی گفته بخوردی یکی
چوبه تیر گزین نهادی سرت را بغرپوس زین

گزیر بوزن نفیر بضم اول بمعنی چاره و ناگزیر ناچار چنانکه در گزر
گذشت حکیم سنائی گفته بستم از هر چه هست جمله گزیر ناگزیرم
توئی مرا بپذیر و افاده معنی صبر و تحمل و درگذشتن و قطع نظر کردن
نیز میکند سعدی گفته درس این است که صبرم ز نکوخویان نیست
از گل و لاله گزیر است و ز گل رویان نیست هم او گفته چو جنگ آوری
با کسی در ستیز که از وی گزیرت بود یا گریز و بفتح کاف بمعنی باکار
و عسس و داروغه و در زبان نیز آمده و در تبریز این معنی مستعمل است و بجیم
نیز گفته اند اینکه شیخ سعدی گفته گزیری بچاهی در افتاده بود را باین
معنی توجیه مینمایند و در اشعار اطعمه شیرازی نیز آمده داروغه هند و نیز
سیرده خیار سبز کلوند ش محصل و بدران گزیر گشت

گزینه بفتح بر وزن خزینه بمعنی چکش و تیک دراز که بدان مس کوبند
و میان ظروف را عمیق کنند و آنرا گوبن نیز گویند که آلت کوبیدنست
حکیم خاقانی گفته بگلبتینم اگر سر جدا کنی چون شمع نکوبد آهن سرد
طمع گزینه من در گزینه شاهدی بمعنی تیک گذشته همانا یکی مصحف شده
و بمعنی گنجینه و مخزن نیز نوشته اند دیگر بمعنی کرباس سطبر که از آن خیمه و جای
سفری سازند و با اول مضموم بمعنی گزیده و منتخب است مجیرالدین
بیلقانی گفته در دست بر دنظم زد وران گزینه ام گردون بصد قران
ننماید قرینه ام و گزنه بفتحتین علفی است که چون برگ آن بعضوی رسد
بگزد و خارش و آماس کند و در مازندران بیشمار است و بهمین نام مشهور
و گزنه مخفف گزنده است و آنرا انجره گویند و در حرف الف گذشته و بقوی باه است

گزیزدن بمعنی چاره کردن و گزردن نیز درست است

نمایش هشتم در کاف با زای پارسی

گژاژ بالضم چینه دان مرغان سروری بکاف تازی آورده
شمس فخری گفته چو طایری است همایون همای همت تو
که هفت چرخ ورا دانه بود گژاژ

گژدهم بفتح اول و ثالث و رابع نام پهلوانی بوده ایرانی
بمعنی گژدم یعنی عقرب و بضم درختی است که آنرا بتازی شجر
البق خوانند و در برهان گژم آورده و پشه غال و پشه دار گفته است

نمایش نهم در کاف با سین

کس بفتح اول بوزن بس بمعنی مرد آمده چنانکه کس و ناکس یعنی
مرد و نامرد خاقانی گفته زین کس و ناکس ببر خاقانیا کاندر جهان
هیچ صاحب در را صاحب دوائی بر نخواست بمعنی بزرگی و علو حکیم
سنائی گفته زین زمین خسی بچرخ کسی شب و شبگیر کن بکر برسی
دیگر بمعنی شخصی از آدمیان و خادم رودکی گفته کس فرستاد بسر
دلبر عیار مرا که مکن یاد بشعر اندر بسیار مرا

کسبه بالضم کنجاره

کسپرج با اول مفتوح و بای عجمی و رای مهمله و جیم تازی در آخر بمعنی مروارید است رضی الدین علی لالای غزنوی گفته شعر

حقه یاکند و پر از کسپرج   گر نبندی لب و دندانش بپن

کستر بروزن استر خاریست سیاه بسوزانند

کستن بضم کاف کوفتن چنانکه بکوس یعنی بکوب

کستی بالضم بمعنی کشتی مشهور در اصل بسین مهمله است منسوب بکستن یعنی کوفتن زیرا که دو کس با هم کستی گیرند یکی خواهد که دیگری را بر زمین بکوبد کمال اسمعیل گفته   فریادم رس اکنون که دستهای آسته با چون فلک حریفی باید گرفت کستی   مسعود سعد سلمان گفته شعر

پیلزوری که چون کند کستی   پیل را پند او دهد مستی   و بمعنی زنار باشد خاقانی گفته   ریسمان سبحه بگسسته و کستی یافته

کسمه بوزن وسمه بمعنی سر زلف بریده که زنان بعاریت بر روی نهند   شکسته کسمه و بر برگ گل گلاب زده

کسندر بفتحتین و ضم دال ناکس و نااهل عنصری گفته   سزد مزدور اگر تکبر کند   چو شه نیکوی با کسندر کند

کسنک چنبه که کاو را فربه کند بفتح و کسر نون و آنرا کرسنه گویند

کسن مخفف کاسنی است

کسیس بفتح کاف و کسر سین زاجی که بر شمشیر مالند و جوهر آن پیدا شود اما هندیست نه پارسی

کسیلا نام داروئیست غیر سلیخه و دافع درد دندان است

کسار بروزن دچار مرادف گزار است و زا و سین تبدیل یابند و افاده معنی گذاشتن و خوردن کند چنانکه غمکسار یعنی کسی یا چیزی که غم را بگذراند یا رفع کند و کسارده یعنی گذشته و رفع شده و کساردن گذاشتن بود ابو شکور بلخی گفته   ساقیا مر مرا از آن می ده   که غم من بدو گسارده شد   در خزینه برفت چون به نو در پیاله چهارده شد   و می کسار بمعنی می خوار و ساقی هر دو استعمال شده   بگو می گساران ایام را   خراباتیان می آشام را   حکیم اسدی در گرشاسب نامه از قول دختر کورنگ شاه سیستان بجمشید جم گفته   اگر رای می داری و روی یار   همت می بود هم بت میگسار

کست بفتح اول بمعنی زشت و قبیح است ابن یمین گفته

الحق که جوینی و کلیمش بدست است   گر زین دو فزون مطلبد از زشت است

کنجی و کتابی و جوینی و کلیمی   هست ابن یمین را خوش اگر زد توکست است

شمس فخری گفته   اگر تمثال ها بی زنده گردد   به پیش صورت خوبت بود کست

کستاخ معروف بمعنی بی ادب و جسور است

کستردن پهن کردن و براین قیاس کسترده و کسترانیده و امر و نهی آن و کسترنده پهن کننده و کسترش آنچه توان کسترید و برچید از فروش و بساط

کسته بوزن دسته سرگین خر را که نسبت بچیز زشت دارد و بارای نسبت است

کستهم بضم کاف و فتح تا و ها نام پسر نوذر بن منوچهر نام پسر گژدهم

کستی بالفتح بدی و نازیبائی و بالضم مرخم کستاخی است

کسسته و کسیخته بمعنی پاره کردن و شکستن و بریدن و از این قیاس کسست و کسیخت و کسسته و کسیخته ظهیر فاریابی گفته

میان عاقل و جاهل تفاوت اینقدر است   که این کشیده عنان است آن کسسته مهار   و کسله بمعنی پاره شده و پاره شد نیز کسلیدن نیز گویند و براین قیاس بکسل و مکسل و پیمان کسل عهدشکن ع منظورم آن پیمان کسل آرام جان آشوب دل

کسن و کسنه مقابل سیری و مخفف کرسنه کمال گفته

آن پیر سنه را که نبود آه در جگر   آروغ امتلا زند اکنون ز خوان شکر

کسنامار بمعنی نهایت کرسنگی است چه کسن کرسنه و آمار نهایت طلبی آمده

کسی و کسیل با اول مضموم بمعنی فرستادن و روانه کردن کسی بجائی حکیم اسدی گفته   سزاوار او هر چه بد سر بسر   همی داد و کردش کسی ی پدر   حکیم فردوسی گفته   کسی کردش باد دل شادمان   کزاو دور باد بد بدگمان   از لوار پارسی نیز بمعنی کسی شنیدام

نمایش دهم در کاف با شین

کش با اول مفتوح بمعنی خوب و خوش است فردوسی گفته

همانا برآمد یکی باد خوش   ببرد ابر و روی هوا گرد کش   و بجبر کاف دل را گویند پور بهاء جامی گفته   از دهان وی و پلیدی او   هر که دیدش بر او بشورد کش   و بمعنی بلغم و ریم و سنگ پشت در رشیدی دیده ام

کشاد با اول مضموم یعنی باز کرد و کشود و مرادف فتح و کشاده قاسم الانوار تبریزی گفته   نغمه مطرب خوشگو همه پند است و کلام

ساغر ساقی همه رو بهمه فتح است وگشاد و بمعنی خوبشی و خوبی نیکوئی گفته چندین حلاوت و مزه و مستی و گشاد در چشمهای مست تو نقاش چون نهاد دیگر بمعنی رها کردن و گشادن تیر از شست آمده امیر خسرو دهلوی گفته گردون گشاد شست تو چون در وغا بدید خواند ار غنون مرگ صریر کمانه را حکیم ازرقی گفته بنجر گشاد تو در چنبر فلک که برد فروغ خنجر الماس فعل مغز فتال

گشادنامه بضم کاف وسکون دال فرمان وحکم ومنشور پادشاهان در رخصت و مأموریت و آزادی کسی بجائی خاقانی گفته داری گشادنامهٔ جان در ده فلک کو ده کیا که نزل تو آنجا برافکند گشادنامهٔ امید دریا زمرا نورد واقعه کوتاه گرد چون طومار

گشاده رو و گشاده دل و گشاده زبان هر سه بمعنی خوشروئی و خوشحالی و ثناگوئی و سخنوری آمده فرخی گفته در خزانه او پیش من گشاده و من گشاده دست و گشاده دل و گشاده زبان

گشاسب و گشسب همان گشتاسب شاه پسر لهراسب است که اسفندیار پسر او بوده و آئین زردشت پسندیده فردوسی گفته تو این تاج از او یافتی یادگار نه از شاه گشتسب و اسفندیار هم او گفته چو نیمی شد از شب بشد در شتاب بگو شاسب آمدش درخت گشاسب گوشاسب بمعنی خوابست و در جای خود بیاید و گشتاسب را به تبدیل حروف وشتاسب و پشتاسب نیز گویند و گفته است یاقوت حموی در معجم البلدان که بشت بالضم بلد من نواحی النیسابور قال ابوالحسن البیهقی سمیت بذلک لان بشتاسف الملک انشاها انتهی و گفته آن شهری بوده قصبهٔ آن ترشیش و الآن ترشیز شهره است و گفته اند باین سبب مسمّی باین اسم شده که بمنزلهٔ پشت بوده برای نشابور و مشتمل بوده بر دویست و بیست و شش قریه آبادان که یکی از آن قری کشمر محل سرو کشمری و دیگری قریهٔ کندر بوده که از آنجا بوده اند ابومنصور وزیر و ابونصر کندری که از وزرای مشهور سلاجقه بوده اند انتهی

گششب با اول مضموم بثانی زده جهنده و خیزنده و از آتش نیز گفته اند در آذرگشسب آمده است

گشت بر وزن طشت بمعنی شد و برگشت و گردنده معروف و بمعنی حک و محو کردن آمده شیخ اوحدی مراغه گفته کو هر که در جهان بتماشا روند و گشت ما را بس اینقدر که بیاد دوست برگذشت

تا او ز نقش چهرهٔ خود پرده برگرفت ما نقش دیگران ز ورق سکینم گشت در جهانگیری این شعر سوزنی را پس از شعر اوحدی شاهد این معنی کرده که گفته بسی گناه کبیر و صغیر کردم گشت نه از کبیر خطر بود و نه ز صغیر مرا در این مثال جای تأمل بلکه تعجب است که او گشت را بمعنی محو و حک فهمیده یعنی گناه بزرگ و کوچک را محو و حک کردم اگر چنین بوده باشد ضد مضمون مصراع ثانی خواهد بود و حال آنکه سوزنی در این قصیده اظهار ندامت از گناههای گذشته و پشیمانی از عملهای رفته کرده و گفته بسیار گناه بزرگ و کوچک کردم گشت گرد بکسر کاف فارسی یعنی بر دورم گشت و به پیرامن من گردید و از هیچیک شرم و تشویش نکردم یعنی مرتکب شدم صاحب جهانگیر را خطا افتاده عجبتر اینکه رشیدی نیز بدو اقتفا کرده و همین معنی که او گفته فهمیده است و بمعنی خربزه نیز مثالی و شاهدی ندارند شاید پالیز خربزه را که بکاف تازی کشت گویند بکاف پارسی گمان برده و بمعنی خربزه دانسته و گشت بکسر کاف پارسی در لغت دری بمعنی جمیع و همه آمده الوار بسیار گویند

گشت برگشت نباتی برهم پیچیده است و آنرا پیچ پیچ نیز گویند و در کاف عربی مفصلا مرقوم شده ولیکن بکاف فارسی است

گشته بمعنی گردیده معروفست و بکسر مرکبی است از عطریات که آنرا بتازی غالیهٔ مثلث گویند و بمجمره که آنرا در آن سوزانند گشته سوز نامند

گشسب همان گشتاسب است فردوسی گفته مرا گر همی داد خواهی بجنبش هم الم گشسب سوار است و بس و بمعنی جهنده چنانکه گذشت

گشن با اول و ثانی مفتوح و با اول مفتوح بثانی زده هر دو درست است و معنی آن بسیار و انبوه است فردوسی گفته بلادن که آمد سپاه گشن شبیخون پیران بجنگ پشن اسدی گفته فرستادشان لشکر گشن پیش چه بیگانه فرزانگان و چه خویش و با اول مضموم بثانی زده نر و طالب نر شدن و بارگرفتن ماده سایر حیوانات و بارور شدن نخل خرما را نیز گویند چه او را نیز تا گرد نخل نر نزنند بار ننماید و شیخ نظامی در سبب نبیذ گفته مدت آنکه در هر قرانی بگشن آیدت گاو ورمادیانی بفرمان خدا زو گشن گیرد خدا گفتی شگفتی در پذیرد چون بمعنی نر که بعربی فحل خوانند نیز آمده بدینجهت بارگرفتن ماده را گشنی گویند مولوی گفته آن نه که زبیدلیم در چشم نمی آید جان از مزهٔ عشقش بی گشن همی زاید شیخ آذری گفته

آمد از چشمه الغرابی بر سر آب همچو مرغابی سوی آن بادیان نمود آهنگ همچو بر صید کوهسار پلنک بادیان زان بر سم فتح الباب داد کشش تمام و شد در آب بادیان زان کشش حامله کرد بعد یکسال کره آورد

کشن شین نام روز چهارم است از نامهای ملکی

کشنه با اول مضموم ثانی زده و نون مفتوح و های مخفی بمعنی همان کرسنه و کسنه است که کذشته بسحق اطعمه شیرازی کفته صبا کاش کجا کرت کذار افتد بحق باچه که بوی کشنکان برسان

کشنیز معروفست و آن نباتی است که تخم آنرا بمجاز کشنیز خوانند و درون آن تخم نیز از مغز تهی است چنانکه انوری کفته از تف تیغ فتنه باد تهی دشمنت را دماغ چون کشنیز و کشنیزه بفتح ابتدای غوره انکور که بکوچکی بدانه کشنیز ماند و ها برای نسبت است خاقانی کفته زان حصرم کاصل پادشاهی است کشنیزه سپهر کند نانی است

کشنیز کوهی نام نوعی از نبات مخلصه است یکنوع دیکر آنرا تریاک کوهی و نوعی دیکر را بشیرازی کاررک نامند و بفارسی پلپل شامی و تخم هر سه نوع بهم مشابه نبات کاررک خشن و تخم آن بسیار تلخ و کل آن ازرق و در کوهستان و سنکلاخ روید و نبات کشنیز کوهی املس بزرکتر در قدر و تخم آن نیز بزرکتر و تلخ و نبت آن مرغزارها و دامنهای کوه و کل آن مایل بسرخی و نوع تریاق کوهی در رمل روید و کل آن مایل بزردی و سپیدی و سیاهی بهترین همه آنکه در شبانکاره روید که تریاق قیمت آن از همه بیشتر است

نمایش یازدهم در کاف پارسی با لام

کل معروفست کل کلها را کل کویند با ضافه نام مثل کل سوری و نرکس و خیری و امثال آن ولی چون کل مطلق کویند کل سرخ است که بعربی ورد خوانند خواجه حافظ شیرازی کفته خوش آمد کل وزان خوشتر نباشد که در دستت بجز ساغر نباشد دکبر معروفست

کلاج بروزن جلاج نام نانی است تنک چون کاغذ که اصل آن از نشاسته و سفیده تخم مرغ است و در شربت ریزند و خورند و آنرا لابرلا کویند بسحق اطعمه کوید خوش نویسان قطایف با قلمهای شکر جمله حاجر کشته اند از خط تعلیق کلاج و در لغت دری کلاغ را کویند وقتی برای امتحان طبع بطرز رباعیات طبری کفته ام شعر

ته مشکینه پرچم شوداج ره مونه　ته پرچم کلالک سیو کلاج ره مونه
ته روشنه سینه اسپی عاج ره مونه　منه دل ته عشق تفته ساج ره مونه

معنی چنان باشد که پرچم یعنی کاکل مشکین تو بشب داج میماند زلف و کاکل تو بکلاغ سیاه میماند و سینه روشن تو بعاج سپید میماند و دل من در عشق تو بساج تفته یعنی تابه تافته کرم شده میماند

کلان بضم جمع کلها بر خلاف قیاس چنانکه حکیم فردوسی کفته بنالد همی بلبل از شاخ سرو چو دراج زیر کلان با تذرو

کلاله بفتح بمعنی زلف و کاکل مجعد پیچیده است و کفته اند اکر کلاله مشکین ز رخ بر اندازی کنند در قدمت عاشقان سر اندازی عثمان مختاری کفته کلاله شبه کون را قرین لاله مکن دلم فریفته زان لاله و کلاله مکن من نیز کفته ام ایا شکسته سر زلف ترک شیرازی کلاله های تو چرا رهای آهوازی دیکری کلاله یعنی زلف پیچیده را مخصوص اهالی دیلم دانسته و کفته بت دیلم مشکین کلاله بمشک چین کرفته روی لاله آنرا کلالک نیز کویند و در فرهنک جهانکیری آورده که بمعنی پیراهن نیز باشد این بیت رفیع الدین لنبانی را سند کرده که کفته اکر کلاله او از حریر و کل دوزند شود ز نازکی آزرده توده سمنش و چنین بیت غلاله بکسر غین بمعنی پیرهن است و آن نیز عربیست نه پارسی وقتی کفته ام خون مرا خورد زان نهفته تبسم هوش مرا برد زان شکسته کلاله رویش در حلقه های زلف کجش من راست ز زیر زره چو سرخ غلاله حکیم ناصر خسرو در مذمت دنیا کفته نیستی آکه مکر که چون تو هزاران خورده است این کنده پیر زشت نکاله فتنه کند خلق را چو روی بپوشد همچو عروسان ز زیر سبز غلاله

کلان بضم قسمی از نان شیرین که در روغن بریان کنند و دو پوسته شود و در شیر اندازند و شیر را بخود کشد و بسیار لذیذ کردد سوزنی کفته رخ احباب تو طری است چو کل خوش و شیرین تر از کلان و کلاج و بمعنی افشاندن و تکانیدن نیز آمده زراتشت بهرام پارسی کفته سحر که باد برک کل کلان است ز دردا فغان بلبلان است و کلانیدن بمعنی افشانیدن آست

کلاه بفتح اول بمعنی سیاه است و لقب شیخ زین الدین علی بوده که او و اجداد و اولادش لباس و دستار سیاه ز

سنت و شعار خود کرده بودند

کلبام بالضم و کلبانگ آواز بلند که شاطران و قلندران و طبالان بر کشند خاقانی گفته ساغر گلفام خواه کز دهن کوس نعره کلبام وقت بام برآمد. حافظ شیرازی گفته دولت بوصل گل ای بلبل سحر خوشت باد که در چمن همه گلبانگ عاشقانه تست

گلپایگان نام شهریست بعراق در میان اسپاهان و همدان و بانی آن همای چهرآزاد دخت بهمن دراز دست پدر اسفندیار روئین تن بوده و آنرا چهرزادگان مینامیدند جرفادقان معرب آنست

کلبت بفتح کاف و با بمعنی کشتی و جهاز بزرگست در فرهنگها بکاف پارسی آورده اند و ظن من آنست که بکاف عربی بوده و کشتیهای متداوله را هر کس بچیزی تشبیه نموده و نامی بر آن نهاده چنانچه غراب از دور بغراب سیاه ماند و جهاز بچهار شتر ماند و ناوه که کشتی کوچک است زانباودان ماند و بطیل آنکه ببط ماند میتواند بود که وقتی بطیر را عربی از دور در دریا دیده باشد کالبط گفته باشد و علم گردیده باشد بط معرب بت است که مرغابی است و الله اعلم بالصواب

گل پارسی گلی است سرخ و خوشرنگ و آنرا صد برگ و گل نا گویند و کمال الدین اسمعیل در تاخت و تاراج شهر سپاهان گفته زن پارسا چون گل پارسی برون اوفتاده ز پرده سرا

گلبن درخت گل و بن بمعنی اصل است و درخت را بملاحظه ریشه بن گویند مثل سروبن و ناربن و جوزبن

گل پیاده گلی که بوته داشته باشد نه درخت مانند گل سرخ و نرگس و سنبل و لاله و سوسن و بنفشه و امثال آن و گل سواره مثل ارغوان و یاسمن و امثال آنها امیر خسرو گفته تو گوئی زان بتان در دشت ساده دمید از خاک گلهای پیاده

گلچین معروفست نه از گلچینم از آنان فغانست که گل در دامن گلچین پسندند

گلخواران قریه ایست قریب بشهر اردبیل و در آنجا هست مرقد سید امین الدین جبرئیل پدر صفی الدین اسحق اردبیلی و شهور شاه عباس ماضی در آنجا عمارتی و باغی ساخته و جائی باصفاست و زیارت آن اتفاق افتاده و مرقد خود شیخ صفی در شهر است

گل داودی بضم کاف عجمی گلی است معروف و مشهور شبیه بگل نسرین و برگ آن مانند برگ پنبه و گیاه آن بقدر ذرعی و تا دو ذرع بالد و بوی آن شبیه ببوی بنجاسف و برگها شود زرد و سفید و بنفش و تا اوایل خزان گل دهد و گلی با دوام است چون آنرا ببرند سالی دیگر از بیخ آن گلها بروید در مخزن گوید عرق آن مفرح و مقوی دل بود و آشامیدن گل آن با شراب محلل و دافع خون منجمد در معده است

گل دوروی گلی است یکروی آن زرد و روی دیگر سرخ و آنرا گل رعنا و زیبا خوانند و بجهة دورنگی آنرا گل قحبه نام نهاده اند و عرب آنرا ورد الفتن خوانند و آنرا دورویه گل نیز خوانند فرخی گفته هنگام گل است ای بدو رخ چون گل خودروی　همرنگ رخ خویش بباغ اندر گل جوی　از مجلس ما مردم دوروی برون کن　پیش آر می سرخ و فرو کن گل دوروی　باغیست بدین زینت آراسته از گل　یکسو گل دوروی و دگر سو گل خودروی

گلزار معروفست و آنرا گلستان نیز گویند زار و ستان جائی بسیار گل است و در بسیار و زار گذشته است هر کجا گلزار بود اندر جهان گلزار شد　مرغ شبگیران سرایان بر سر گلزار زار　و نام نوائی نیز آمده زراتشت بهرام پارسی یزدانی گفته خروش آن بلبلان در صحن گلزار　بوقت صبحدم بر لحن گلزار

گلزریون بضم اول نام شهری بوده بدانسوی شهر چاچ بماوراء النهر حکیم فردوسی گفته سپهدار با لشکر و گنج و تاج　بگلزریون زانسوی شهر چاچ　هم او گفته چو آمد بنزدیک گلزریون　زمین شد بسان که بیستون　از آن پس زهیتال و ترک و ختن　بگلزریون برشدند انجمن　و نام رود خانه ایست که این شهر بنام او موسوم شده چنانکه فردوسی گفته بدی نام آن رود گلزریون　که در بهاران چو دریای خون

گلستو بمعنی گلستانست که گلشن نیز گویند

گلشاه بجبر اول لقب شخص اول آدمیست که پارسیان کیومرس خوانند و عربان آدم دانند و کیومرز را بزرگ زمین معنی کرده اند چه کی بمعنی بزرگ و مرز زمین است و بعضی کاف عجمی دانسته اند زنده گویا تفسیر کرده اند و بعضی گرشاه گفته اند چه گر بمعنی کوه و شاه است و او در اوایل ظهور در کوهسار میزیسته نخستین خدیوی که کشور گشود　سر پادشاهان کیومرث بود　چون تای مثلثه در پارسی نیامده بسین و زا دانند و گلشاه بضم نام معشوق ورقه

بوده است مانند لیلی و مجنون و ویسه و رامین مشهور شده اند مولوی گفته عقل همه عاقلان خیره شود چون رسد ورقه گلشاه بین ویسه و رامین و سوزنی گفته مونس مجلس میمون تو هرگس که بود هست و دلشاد بود همچو گلشه و ورقه

گلشکر مرکب از گل و شکر است معروف بگلقند که قوت دل افزاید

گلشهر نام زن پیران ویسه وزیر و سردار افراسیاب بوده مرادف گلچهر است و نام زنی معشوقه اورنگ چنانکه گفته اند اورنگ گو گلچهر گو نقش وفا و مهر گو

گلغر بوزن دختر پشم نرمی که از بن موی بز شانه برارند و از آن جامه و شال بیافند و آن موی را کرک و کلک بضم و تبت و تبد نیز گویند حکیم نزاری قهستانی گفته نه از شالبافان این روزگارم که کلغر ندانند باز از بریشم

گلغنده بوزن جنبنده پنبه زده و گلوله کرده و آنرا کلغونده نیز گویند

گلغونه بوزن و معنی گلگونه است و آن غازه رخسار زنانست که روی را سرخ کند خاقانی گفته مفریب دل از نقش جهان کان نه نگارست کلغونه چگونه کند پیر را جوان و اصل معنی گلگون و گلگونه یعنی رنگ گل سرخ

گلکنده کاف اول پارسی و ثانی عربی نام شهریست بهندوستان از کرناتک در حدود حیدرآباد و حکایت آن عرب که پارسی بیان میخواست کرد که امروز رفتم ببازار گلکنده پنج سیر پنبه کردم مشهور است که باین عبارت میگفت عمرو رفتی به بیزار حل جند فنج سیر قنبه جر دفتی

گلغنجه بمعنی غلغلج است که خنده می آرد

گلفهشنگ با اول مضموم و فای مفتوح بها رزده و شین منقوطه مفتوح آبی است که در فرو ریختن از جای بلند یخ بسته باشد و آنرا دنگداله نیز گفته اند فرالاوی گفته آب گلفهشنگ گشته از فسردن ای عجب همچنان چون شبه شمین بگون و انگشت بحذف نون هم آمده است

کلک بضم کاف اول و فتح لام بکاف عربی زده سخنی است که از روی طعنه و سرزنش بطریق کنایه گویند چنانکه روسپید بر زنان هرزه و منظور روسپیاه اکنون بروسپی معروفست کلک مصغر گل است سوای آن خار منظور است و کلک زدن کنایه از طعنه زدن است

حکیم سوزنی گفته گر پیش گل کشم کله مشکبوی تو بر من کلک مزن که نیندیشم از کلک دیگر نوعی از صمغ است و آن از بوته خار جهودانه حاصل میشود و آن صمغ را گوزده نیز میگویند و در برهان گوید بعربی عنزروت خوانند و در کاف تازی نیز دیده شده

گلکچه با اول مضموم ثانی زده و کاف عجمی و جیم عجمی هر دو مفتوح رسوم و آدابی باشد که از اول مولود اطفال تا اوان عقیقه و گاهواره بطریق سنت عرف رعایت کنند خواجه عمید در تهنیت پسر ممدوح خود گفته با چنبر کمان عیش رسم گلکچه از عکس تیر سقف مستبر نموده اند

گلگل بفتح هر دو کاف نوعی از لیموست بمقدار نارنج و چنان ترشست که اگر سوزنی در آن خلانند و بگذارند بعد از اندک زمانی سوزن گداخته شود و بضم هر دو کاف صمغی است که آنرا مقل گویند و مقل نام عربیست و گوگل تبدیل نام پارسی و مانند مرمکی است ریاح سودائیه را رفع کند

گل گندم بکسر لام هیچ گیاهیست دوائی و چنان در نظر آید که پنج شش دانه گندم بهم چسپیده است در جهانگیری و برهان زیاده بر این نیامده رشیدی در فرهنگ خود آورده که مسموع چنانست که از قسم نباتات نیست بلکه از مکوناتست و در میان گندم چیزی بشکل گندم میباشد سمن و مبهی است اگر یکدو رطل آنرا با ده رطل آب و عسل ممزوج کنند فی الفور شراب مسکر شود و جور جندم معرب آنست

گل گنده بضم اول و فتح کاف ثانی پارسی گیاهی است بغایت بدبوی که آنرا الحما گویند

گل گوبی بضم کاف اول و دوم کاف عربی در اصطلاح سیر و گردش باشد که در اول بهار کنند و آن وقتی باشد که پیشتر از گلها گل زرد بروید و مردم از آن گلها چیده در حوضهای باغ ریزند و عیش و عشرت کنند و در خارج شهر طهران امامزاده ایست که در چشمهای گل زرد در آن هست زنان و مردان بچیدن گل زرد آنجا روند و آنرا باصطلاح خود امامزاده گل زرد نام کرده اند مولوی معنوی گفته خدایگان جمال و خلاصه خوبی بباغ عقل درآمد برسم گل گوبی

گل گوزه گلی را گویند که در کوزها کاشته بمجلس درآورند مانند

نسرین و نرگس

کلگون بمعنی گلرنگ است و نام اسب خسرو پرویز که همتای شبدیز بوده شاعری گفته شبدیز آهم از فلک نیلگون گذشت گلگون اشکم از کمر بیستون گذشت

کلگز بضم کاف اول و فتح کاف ثانی و میم سرخ گلرنگ را گویند که شبیه بگل گز بوده باشد خسرو دهلوی گفته چتر گز گلگز و گلگون جو رز چوب وی آگسون فلک کرده گز

کلمر بروزن دختر نام گلی است خوشبو و نوعی از پیکان تیر است خیره گفته بوستان شیر مردانی بید برگ و گلمر است

گل مشکین نوعی از نسرین است که سپید و خوشبوی و کوچک و با دوام باشد

کلنار شکوفه و گل انار است که در سرخی رنگ بی نظیر است حکیم قطران تبریزی گفته یکچند بود لاله و گلنار رو همیشه تو لاله لب داری و گلنار رخسار پیرایه گلنار تو از عنبر سارا است وان لاله بود پیرهن لولوی شهوار گلنار یکی هفته بود بستانها را بر ماه دو هفته است ترا دایم گلنار

کلناک بمعنی باروی در یعنی قلعه و باروی در تصحیف خوانی شده است و در لغت کشف اللغات کاشانک بمعنی باروی در آمده

کلنکبین بضم کاف و فتح لام بمعنی گل و انگبین یعنی عسل است چنانکه سکنکبین سرکه و عسل و کلقند معروفست و آنرا کاشکر نیز گویند و صاحب مخزن الادویه گفته آنکه شکر و گل آن هموزن باشد گلقند و آنچه شکر زیاده باشد بر گل آنرا کاشکری گویند استاد عماره گفته گر بر کران دجله کسی نام او برد آب انگبین ناب شود گل کل انگبین

کلوبنده تابع حلق و شکم و مرد بسیار خوار چه گلو معروفست

کلوته کلاهی که برای اطفال دوزند و گوشهای آنرا در زیر گلوی آنها بندند که از سرشان نیفتد و وجه تسمیه آن ظاهر است و بکاف عربی نیز صحیح است

کلوز بکسر اول فندق است و معرب آن جلوز بکسر جیم و بمعنی بادام خطاست و بمعنی چلغوزه نیز گفته اند و اول اصح است

کله بفتح کاف و تشدید لام و بتخفیف آن بمعنی گله اسب و شتر و گاو و گوسفند شیخ اوحدی مراغه گفته گرگ اجل یکایک ازین گله میبرد وین گله را نگر که چه آسوده میچرد و بمعنی شکایت شعر از دست جفاهای تو دارم گله بسیار ما را گله بسیار و ترا حوصله بسیار

و بالضم زلف و موی مجعد و پیچیده چنانکه بدیع الزمان گفته شعر رخسارش و مشکین کله چون آفتاب و سنبله این مرغ جانها را تله وان درد دلها را دوا و برخی باین معنی با کاف عربی دانسته اند و خطاست کله مخفف کلاله است که سابقا مرقوم شده و بمعنی غوزه پنبه نیز آمده که آنرا گوزغه گویند و جوزغه معرب آنست و در جهانگیری بمعنی دانه انگور از خوشه جدا شده و افتاده آورده و راهی که در میان دو کوه واقع شده گفته اند و آنرا درغاله گویند مؤلف گوید عموما راه میان دو کوه را درغاله نگویند بلکه راه دره و غار را گویند و اصل در آن دره و غاله یعنی غار و دره بوده است

کله دوست بفتح بمعنی سرفه نوشته اند ولی از این بیت معلوم میشود که غیر سرفه است که میر ذوقی گفته است همانا درد گلو را گفته اند زیرا که گلیچه بمعنی فواق است و بباید سرفه گر باشد و گر کله دوست حق شفا میدهد مکن کله دوست

کله موش پدمشک را گفته اند که بعربی بهرامج خوانند ولی آن گربکو بوده و به پنجه گربه مشابهت داشته ندانم گربه چرا موش شده

گل هاشم صاحب مخزن الادویه نوشته بزبان شیرازی گلیرا گویند که بیاسمین مشهور است و بعربی سجلاط بضم گویند و بهندی چنبیلی خوانند و نیز گفته آن گلی است سفید و زرد و کبود و ساق شجر سپید آن اندک پیچ دار و برگ آن اندک ریزه طولانی بسیار لطیف و خوشبوی و بویش مشتر از دو رنگ دیگر که زرد و کبود باشد

گلیچه بفتح کاف بمعنی جستن گلو که بعربی فواق گویند و بفارسی ذغنگ نامند آمده و در هر دو فرهنگ بضم کاف نوشته شده و خطاست و بر متتبع از ترکیب لغت معلوم میشود که اصل در آن گلوجه بوده بکسر جیم بمعنی جهیدن که همان جستن است و گلو را بپارسی دری و تبری گلی نیز میگویند و بجیم پارسی که نوشته اند خطا کرده اند در تصحیف کله دوست گلو دوست بوده یعنی گلو درد که نوشته شد

کلیز آب و لعابی که از دهن رود غرق گشته تا بگردن در کلیز

کلیکر بکسر کاف پارسی گل کار است اثیرالدین اخسیکتی گفته زمانه هست بدولتسرای تو معمار چو آفتاب و مهش صد کلیکر و مزدور

کلیم بکسر اول معروفست و فرش پشمینه است شیخ سعدی گفته صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه بشکست عهد صحبت اهل طریق را

نقشم میان عارف و عالم چه فرق بو تا اختیار کردی از آن این قیو را
گفت آن کلیم خویش بدر میکشد بجهد وین سعی میکند که بگیرد غریق را

کلی رنگ سرخ بگونه گل

کلین بضم منسوب بگل مانند سیمین منسوب بسیم و مشکین منسوب بمشک و کلین بکسر کاف پارسی منسوب بگل را گویند چنانکه کمال الدین اسمعیل اسپهانی ملقب بخلاق المعانی در مرثیه جوانی جمیل گفته
کلین اندام او را حال چون است که در وقت کاشش بستر کلین است
در فرهنگ و برهان نیست از لغت شرفنامه احمد منیری که جامع آن ابراهیم قوام فاروقی است نقل شده و نام دیهی بوده در حوالی ری که قلعه کلین داشته و منسوب بدانجا را الکلینی میخوانده و کلین بکاف عربی همانا معرب آن باشد در قاموس گفته کلین بر وزن امین دیهی است از دیهای ری و از آنجا بوده است شیخ حافظ محمد بن یعقوب بن اسحق الکلینی الرازی و اینکه او را بضم کاف و فتح لام بوزن جهید میگویند غلط است چنانکه بابویه را که با او مضموم است بغلط بواو مفتوح میخوانند و کلین کوی کنایه از دنیا و عالم آب و گل است کلیون مخفف انکلیون که گویند با ثبه ایست رنگارنگ فارسی نیست و همان صحیفه مانی است که نقوش گوناگون داشته و جمال الدین عبد الرزاق اسپاهانی گفته صحیفه های فلک شد چو صحف انکلیون بعضی انجیل را معرب و مرخم انکلیون دانسته اند چنانکه گذشته است

نمایش دوازدهم در کاف پارسی با میم

گمار بضم کاف بوزن گذار امر است بگماشتن کسی را بر سر کاری و آنرا انگمار نیز گویند شیخ سعدی گفته که مشرف چو دست از امانت بداشت براو مشرفی بر بباید گماشت و مردم چنان فهمند که مشرفی دیگر بر آن مشرف اول باید گماشت که نگهبان او باشد و اگر چنین باشد با یکدیگر بسازند و خاین و شریک شوند یکی از دزد گرد دیگری دستیار مشرفی شمشیر است یعنی باید او را کشت و شمشیر مشرفی منسوبست بمشرف و مشرف زمین بلندیست از شام و شمشیر آنجا در عرب مثل بوده و بفتح میم آمده است

گمان و گمانه بفتح کاف بمعنی ظن و حدس و فکر که از روی یقین نباشد شیخ سعدی گفته گمان از تشنگی بردم که دریا تا کمر باشد چو پا یابم برفت از دست دانستم که دریائی
شیخ اوحدی در توحید گفته در خود ترا بچشم یقین دیده عاشقان
وا فتاده از یقین خود اندر گمان همه فردوسی گفته تو دل را بجز شادمانه مدار روا نراز بد در گمانه مدار دیگر بمعنی اول چاهی است که برای کاریز بکنند تا بحدس و گمان دوری و نزدیکی آب را معین نمایند چنانکه ابن یمین گفته ای بس که دلم ز آرزوی چشمه نوشت
در بادیه فکر فرو برده گمانه در کاف تازی با شواهد و امثال گذشته اما در کاف پارسی اصح است

گماند یعنی گمان میکند فردوسی گفته گماند که از تیغ او در جهان
بلرزید یکسر کهان و مهان

گمست همان جمست است که مرقوم شده

گمه بکسر در برهان گفته رستنی باشد مانند رازیانه و دواب خورند و بعربی آنرا قراح خوانند صاحب تحفة المؤمنین گفته لفظ قراح بقاف و زای معجمه اسم مغربی نباتی است خوشبو شبیه برازیانه و از آن کوچکتر و تخمش مانند انیسون

گمیز بوزن تمیز و بعضی بکسر دانند بمعنی شاشه است یعنی پیشاب که بول تفسیر عربی آنست و سروری بکاف تازی دانسته

نمایش سیزدهم در کاف پارسی با نون

گن بکسر اول مخفف گین است مانند شوخگن و شرمگن و خشمگن و رشگن و امثال آن و افاده معنی صاحب میکند

گنبد و گنبده بضم اول و فتح ثانی عمارتی مدور که سقف آن محدب بوده باشد و گنبد قابوس که در دشت قرب استراباد است قبر امیر کیکاوس بن ابوطالب مشهور بوشمگیر است و ارتفاع آن پنجاه و پنج ذرع است و کاوس همانست که در حرف کاف تصحیح و تشریح یافته است و از مشاهیر شاهان تبرستان است و گنبد را بنابراین بهر چیز مدور اطلاق نمایند غنچه گل را نیز گویند زیرا که آن نیز بشکل گنبد است خاقانی گفته فریب گنبد نیلوفری مخور که کنون اجل چو گنبد گل بر شکافدت عمدا هم او گفته گنبد نیلوفری گنبده گل شود پیش سنانت گر او است قصر ممالک متین دیگر آذین بندی شهر است که بشکل گنبد بسازند و بپارسی کوبله گویند و بعربی قبه خوانند و در اصل قبه معرب

کپه است و حباب وی آبرا نیز بدین مشابهت کوپله کویند فردوسی گفته
همه راه و بیراه گنبد زده جهان شد چو دیبا بزر آزده
حکیم اسدی در کرشاسب نامه گفته سه منزل پذیره شده با سپاه
ز آیین زیبا و گنبد براه همه راه آیین و گنبد بهم ز هر گنبدی
درفشان درم دیگری بمعنی جستن و جهیدن و خیز کردن آمده
امیر خسرو دهلوی گفته ز همت ساختم رخش فلک رام بیک
گنبد رسیدم بر نهم بام مولوی در مثنوی گفته تازیانه بر زدی
اسبم گشت گنبدی کرد و ز کردون در گذشت هم او در جست و
خیز شیر گفته شیر گنبد همی کرد از لغز در هوا چون موج دریا پست گرد
و من بمعنی حباب در مسمط بهاریه گفته ام چون ژاله ببارد بشمر
آب بجنبد کوئی ز زجاج است بر آن گنبد گنبد بارو ز هوا پیکان
چون ابر غربند وان برکه روئین تن را تیر ببندد پنداری گچکی
بر لوح زبرجد با مثقب بنهاده کند ثقبه بسیار و پیاله را نیز
کویند تا سرنگون نگنبد ماننده است و بمعنی خیمه خاصه چادر قلندری
پس مناسب است که بیک ستون بر پاست آن نیز از خارج پیدا است

کنج بفتح خزینه زر و سیم است که معروفست و کنز معرب آنست شعر
گنج زر گر نبود گنج قناعت باقیست آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد
و چون پادشاهان ایران هر یک گنجی مینهاده اند و خسرو پرویز آخرین
دو دو اسپین ملوک فرسی بوده اغلب گنجها بدو رسید هفت گنج از
آنها بزرگ و نامور بوده مانند گنج باد آورد که قیصر از بیم پرویز در کشتیها
نهاده بجزیره سفر ستاد باد کشتیها را بساحلی که قریب بخسرو بود
آورده بدست او افتاد و آنرا باد آور نیز گفته اند چنانکه فردوسی گفته
دگر گنج باد آورش گفته اند باربد بنام اغلب گنجها نوائی ساخته
و در بزم پرویز برای رامش و خوشی او مذکور میکرده منوچهری در اینباب گفته
وقت سحر که چکاوک خوش بزند در گاه ساعتکی گنج گاو و ساعتکی گنج باد

کنجشک بضم کاف فارسی و کسر جیم عربی طایری است
صغیر جثه معروف و آنرا بپارسی بنجشک و جغوک و بترکی سرچه
و سارچه و بنگالی کوریه و بهندی نر آن را چرا و ماده آنرا چریه
کویند و بعربی عصفور خوانند شیخ سعدی گفته کنجشک بین
که صحبت شاهینش آرزوست بیچاره بر هلاک تن خویشتن عجول

کنج گاو دو گاومیش زرین بودند که چشمهای آنها از یاقوت
و شکمهاشان پر از نار و سیب و بهی زرین و در درون هر یک که
مجوف بودند مرواریدهای بزرگ خوشاب پر بوده و در پیش گاوها
آخور زرین بسته بودند و در آخورها جواهر از زمرد و لعل و یاقوت
ریخته و بر آن گاومیشها نام جمشید مسطور کرده بودند و در اطراف آن
گاومیشها جانوران پرنده و چرنده از شیر و پلنگ و گرگ و گور
و تذرو و طاوس زرین که چشمها و سینه هاشان از لعل و مروارید
بود بسیار ساخته بودند علی الجمله خسرو پرویز حکم کرد که آن گنجها را
فروخته قیمت و بهای آنرا بدرویشان و مستحقان قسمت کردند
الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود خاقانی گفته مراچون دعوت
عیسی است عیدی هر زمان در دل دلم قربان عید و فقر و گنج گاو
قربانش شعر دیگر نامور گنج افراسیاب که کس را نبود آن بخشکی و
آب دیگر گنج دیبای خسروی دیگر گنج دیوار است که کویند
خضر آن دیوار را راست کرده دیگر گنج سخته بمعنی سنجیده دیگر
گنج روان دیگر گنج شایگان و شواهد نواها اغلب در لغات
فرهنگها آمده است و گنج بضم کاف پارسی بمعنی گنجایش است
انوری گفته زبان در امتثال امر و نهی او چنان واله که ممکن نیست
در تعجیل آن گنج شکیبائی و بر این قیاس گنجد و گنجیده و گنجیدن
و آنرا گنجا نیز گفته اند مولوی معنوی گفته تاب آن حسن که
در هفت فلک گنجا نیست جز که آهنگ دل خسته لاغر نکند
و بمعنی گنجاند یکی از متقدمین گنجاید گفته ز مشتاقان خود روزی
که لطفش یاد فرماید چه باشد نام درویشی اگر در نامه گنجاید

کنجور بوزن رنجور بمعنی خزینه دار است و در اصل گنج ور
بفتح واو بوده یعنی صاحب گنج و رنجور و دستور نیز بهمین طرز
یعنی صاحب رنج و صاحب دست یعنی سند و مفید معنی
وزیر و پیشکار حکیم سنائی گفته از گران سنگی گنجور سپهر آمده کوه
ور سبکباری بازیچه باد آمده خس و من گفته ام جهد کن جهد تا که دولت
که دولت گنج و عشق گنجور است کر بجز حق مؤثری بینی دیده بینش تو
رنجور است و گنجور بن اسفندیار نام یکی از وزرای پادشاهان
عجم بوده که کتاب جاودان خرد که از هوشنگ شاه پیشدادی است
از پارسی قدیم بپارسی متداوله ترجمه کرده و حسن بن سهل وزیر مأمون
عباسی آنرا بزبان عرب نقل نموده و ابو علی مسکویه بالحاق حکمتهای

هند و روم و عرب آنرا انجام داده و هنوز در میان مردم متداول و معروف و در غایت نفاست میباشد

گنج فریدون و گنج عروس نام دو نواست از مصنفات باربد

گنجه بر وزن رنجه نام شهریست از ولایت اران در اواخر آذربایجان منسوب بدانجا را گنجوی گویند شیخ سعدی گفته یکی پادشه زاده در گنجه بود منوچهری گفته چون کافر روم بر در گنجه و گنجه را معرب کرده جنزه گویند و بمعنی جامه ابریعنی خرد هم بر آنند نیز آورده اند

گند بضم اول بمعنی خایه است و گندبیدستر خایه سگ آبی است و جند معرب است

گندشکر صاف کرده بقالب ریخته و عرب آنرا معرب کرده قند گویند

گندا بفتح بمعنی گندیده و بدبو را گویند قاضی حکیم آملی ما زندرانی گفته ماند این شعر تو با سفل تو راست گویند که سخت گنداست

گندز بضم کاف و کسر دال برا زده مخفف کهن دز است یعنی قلعه کهنه قدیم و نام شهری بوده تختگاه افراسیاب که آنرا بیکن و بای کنت مینامیده اند و در حرف با گذشته و اکنون بخین مشهور است و تفصیل آن مرقوم شده

گندمه کرمیست که از اندام آدمی بر آید و بعربی آنرا ثولول میگویند

گندم مکه صنفی از حبوب شبیه بگندم است نان آن شیرین تر از گندم و طعام اهل صنعاست و بسیار از آن خورند و آنرا بعربی علس بفتح عین و لام گویند

گندنا سبزی معروف و مشهور است و تیغ شمشیر را بآن نسبت کنند چنانکه گفته اند چون گندنا درود به تیغ چو گندنا

گنده بضم اول ضد باریک و لاغر است و مردم فربه را نیز گویند و بمعنی چنبر و کلوله گوشت بزرگ که از گوشت و غیره پزند و با نان خورند بسحق اطعمه گفته من نگویم صفت گنده پرداز کرم تا بخوانند مرا مدعیان گوشت خوار و بمعنی امرد فربه بود گفته گنده را لوطی در خانه برد پس روی افکند و اندر وی فشرد و بفتح چیز گندیده بدبوی را گویند شیخ سعدی گفته اگر ابلهی مشک را گنده گفت تو مجموع باش او پراگنده گفت

گنده پیر پیرزنی که بغایت سالخورده باشد و بدبوی گرد چه گویند که چون زنان بسیار پیر گردند گنده و بدبو شوند انوری گفته

گندپیر جهان جنب نکند همتی را که در جناب من است و معرب آن جنده فیر است

گنگ بفتح اول نام بتخانه چین حکیم ازرقی گفته زمین ز باد صبا شد نگارخانه چین چمن ز فیض هوا شد بهار خانه گنگ حکیم فرخی گفته زکوه گیلان او راست تا بدان سوی بر ز آب خوارزم او راست تا بدان سوی گنگ و نام رودخانه ایست بزرگ در ملک هند که منبع آن کوههای سوالک است و از بنگاله گذشته بعمان میریزد و در نزد هندوان حرمت بسیار دارد و آب آنرا شریف و عزیز میدارند و خاکستر مردگان خود را بعد از سوختن در آن رود میریزند دیگر بمعنی هر چیز خمیده و خمیده پشت نیز آمده و مرد خمیده پشت را گنگ میخوانند مسعود سعد گوید بار منت بسی است بر سر جود زین سبب گشته هر سه حرفش گنگ و نام کوهی بلند گفته اند فردوسی گفته یکی زنده پیل است بر کوه گنگ اگر با سلاح اندر آید بجنگ و بادی را گویند که بسبب سودا در تن مردم پدید آید و بن موها خاریدن گیرد و تا مو را بر نکنند آرام نپذیرد لهذا حکیم سوزنی گفته تا برکند حسود تو سبلت بدست خویش در سبلت حسود تو افتاده باد گنگ و بمعنی امرد قوی جثه است و گنگ خال امرد بازرا گویند چنانکه در خال گذشت و گویند نام شهریست در شرقی ختا که شب و روز در آنجا برابر است و گنگ دز همان شهر گندز است که مرقوم شده و آنرا گنگ بهشت و بهشت گنگ گفته اند

گنگ دژهوخت بالفتح و کسر دال و ضم ها و واو مجهول و خای ساکن بمعنی بیت المقدس است گویند بانی آن ضحاک بوده و معنی ترکیبی آن یعنی عمارت محکم بر کشیده حکیم فردوسی گفته بخشکی رسیده سر جنگجوی به بیت المقدس نهادند روی بتازی زبان خانه پاک دان برآورده ایوان ضحاک دان چو بر پهلوانی سخن راندند همی گنگ دژهوخت خواندند گویند آن خانه را بزبان سریانی ایلیا مینامیدند و بضم اول بمعنی لال است مسعود سعد گفته تا تت پرستند همی باش گنگ تا تت نخوانند همی باش لنگ و دیگر بمعنی لوله ایست که از سفال سازند و در راه آب گذارند که آب از درون او بگذرد و بحوض رسد

گنگل بفتح هر دو کاف فارسی هزل و ظرافت باشد مولوی گفته منتظری باش چو مه نور گیر ترک کن این گنگل نظاره را

ظرافت کردن ازکنکل زدن نیز می کفته اند نزاری کفته باده میخوردیم و
کنکل میبردیم ازسرشب تابکاه صبحدم

کنکلاج بضم کاف عجمی کسی راکویند که زبانش کرهکی
داشته باشد وبتازی الکن خوانند

کنور بضم کاف وفتح واو بمعنی کننده وفاعل کاری دربرهان آمده

نمایش چهاردهم درکاف پارسی با واو

کو بفتح اول مخفف کاو است وبمعنی شجاع ودلیر وپرقوت
ودرلغت کاوه بتفصیل تحقیق آن پرداخته ام حکیم فردوسی کفته
یکی بچه بدچون کوشیرفش بیا لا بلند وبدیدار خش
وکوان جمع آنست باورد که چون کوان آمدند زره هم بر
پهلوان آمدند دیکر بمعنی مغاکست که آنرا کود وکودال نیز کویند
شیخ عطار کفته جانت بکوئی بیفتاد وبرفت جمشید تلخی
بیفتاد وبرفت ازموت وحیات چند پرسی ازمن خورشید بروزنی
بیفتاد وبرفت سیف اسفرنکی کفته ای زقهر توبحر کان غرقه
ای زقدر توآسمان درکو وبا اول مضموم کوی راکویند که باچوکان
زنند سعدی کفته خواهم اندرپایش افتادن چوکو کربچوکانم
زند هیچش مکو دیکر بمعنی تکمه جامه باشد کربیاز انیز کویند
ودراین بیت تکمه منظور است که نظامی کفته بهرجانب که بردی
باد رابید شکستی درکریبان کوی خورشید وامر بکفتن
نیزهست یعنی بکو

کوا بفتح اول مرخم کواه است حکیم فردوسی کفته پی مهر
برهستی او کواست که پاینده کاینم واو پادشاست وهم او کفته
اکر بر خرد چیره کردد هوا نخواهد بدیوانکی برکوا

کوارا بضم اول چیزی که ذائقه راخوش آید وطبع بدان
میل کند وزود بهضم شود وآنرا خوشکوار کویند وکواران نیز آمده
امیرخسرو کفته می تلخست جورکلعذاران که هرچندش خوری
باشد کواران وبراین قیاس کوارد وکوارید وکوارنده

کوارش وکوارشت با اول مضموم چیزی که ترکیب
کنند برای هضم وکواریدن طعام حکیم اسدی کفته خورش را
کوارش می افزوان کند زدل درد واندوه بیرون کند بسحق کفته
قرص لیموی کوارشت لطیف عنبر کاشکر باشد وکلقند شراب دینار

کوارون باکاف ورای مضموم جوششی باشد که بجهت سودا
برپوست تن آدمی ظاهر شود وروز بروز پهن کردد وبعربی قوبا کویند

کواره همان مخفف کهواره است وبمعنی کله کاو وکاومیش نیز آمده

کواز وکوازه بروزن کراز وکرازه چوب دستی بود
که خر وکاو وراپدان رانند بکوب تارک اعدای مملکت بکواز وبمعنی
سیخ چوبین که خر رانند آمده وآنرا خرکواز کویند ها ون چوبی را
نیز کفته اند وجواز معرب آنست

کواژ وکواژه بالفتح سرزنش وطعنه انوری کفته
همی کواژه زند بربلندی کیوان وازرقی همی کوید همی کواژه زند
بربلندی محور وبتشدید واو نیز آمده لیکن بجهت ضرورت شعر
کسائی کفته کواژه زده برتو اهریمن محتال

کواس وکواسه بالضم صفت وکونه وبشین معجمه نیز آمده

کواشه بالضم شین معجمه مکسوره بمعنی آسانی وبمعنی مقنعه
زنان نیز کفته اند

کواشیر بفتح اول نام قدیم شهر کرمانست ودرفرهنکها
وبرهان مختصر ومبهم نوشته اند که نام ولایتی است که آنجا فیروزه کم بها باشد

کوال بالضم بمعنی بالیدکی ونشو ونما کننده ونشو ونما شده
وامر بدین دو متعدی ولازم هردو آمده سیف کفته ای زسخا
کفت نخل امل تر کوال وی زهوای درت کلشن جان خوش نما
وکوالیدن مصدر آنست وبمعنی جمع کردن وجمع کننده وامر
بجمع کردن وبراین قیاس کوالیدن وکوالنده طیان بمی کفته
بزرکان کنج وسیم وزر کوالند توازآزادکی مردم کوالی
ودرسروری بکاف عربی کفته ودرفرهنک بمعنی جوال نیز آمده
وجوال معرب کوال است درقاموس کفته جوالق بضم جیم وفتح
لام معرب جوال است وجوالق بفتح جیم وکسر لام جمع آن

کوان بمعنی دلیران وپهلوانان چنانکه کذشت دلیر
پارسی شجاع عربی وبهادر بکسر دال باین معنی آمده است

کوانجی افاده معنی سرداری کوان وسپه سالاری
پادشاهان کند فردوسی از قول بهرام چوبینه بساوه شاه کوید
بدرکاه شاهت میانجی منم که درشهر ایران کوانجی منم

کوانکله بمعنی تکمه وانکله حلقه که تکمه رادرآن کنند درجامه

و لباس استعمال شود اثیرالدین اخسیکتی گفته هران گوا نگل
زربن که چرخ از اختران سازد لباس عمر او را چون طرازی جاودان
زیبد کمال اسمعیل گفته ای کریمی که کند چرخ ز خورشید و هلال
جامهٔ قدر ترا هر سره گوی انگل

گوباره با اول مفتوح بمعنی گلهٔ گاو و گاومیش است و افادهٔ
معنی گاویان و طویلهٔ گاو نیز میکند حکیم ناصر خسرو گفته نایدت هرگز
زین گلهٔ گوباره جز درد و رنج عاقل بیچاره هرگز کس آن نبیند
که من دیدم زین بی شبان رمهٔ گوباره حکیم سنائی گفته
در این گوباره چون کردی بر آخر چون خر عیسی بسوی عالم جان
شو که چون عیسی همه جانی

گوبان در رشیدی بوزن و معنی خوبان آمده در جهانگیری
بمعنی چوبان نوشته اند همانا گوبان بفتح دارندهٔ گاو است
که گاو را بچرا برد

گود با اول و ثانی مفتوح بروزن شود مخفف گوید میباشد
مولوی گفته ایمان گودت پیش آی آن کفر گود پس رو
چون شمع تنت جان شد نه پیش و نه پس باشد

گوداب با اول مضموم آشی را گویند که از برنج و گوشت
پزند و سرکه و دوشاب در آن ریزند حکیم سنائی گفته چه طمع
داری از جهان آبی چه نهی پیش پشه گودابی سوزنی گفته
گندمم امید داد و گر نجم وعده داد گر تو هم و ز بخیل بپزم گوداب و کشک

گوبشا بضم اول و سکون ثانی مجهول و فتح بزبان ژند
و پاژند عسل را گویند که فارسی آن انگبین است

گودرو گودره بفتح کاف و دال مرغابی است که گوشت
آن بدبو است فرخی گفته پیل از تو چنان ترسد چون گودره از باز
شیر از تو چنان ترسد چون کبک ز شاهین دیگر بمعنی بچهٔ گاو است
چه گو مخفف گاو است و دره بچهٔ گاو که گوساله گویند و چو در معرب
گودر است زراتشت بهرام پارسی موبد آیین زرادشتی در منع
کشتن گوساله و بره و بچهٔ جمیع حیوانات گفته بکشتن نیارد کسی
گودره وز آن گوسفندی که باشد بره و بمعنی بچهٔ گوزن یعنی
گاو کوهی نیز آمده دیگر نوعی از غله خورد و کوچک که در کشت زار
جو و گندم پیدا شود دیگر نام پسر شاپور و پهلوانی دیگر بوده مکرر
نوشته شده که گو بر تنها جان طلاق میکرده اند و گودز یعنی
پهلوان زاده و بمعنی پوست گوساله نیز گفته اند

گودرز با اول مضموم مشهور است ولی مفتوح اصح یعنی دلیر
زاده و بچهٔ شجاع چنانکه گذشت و نام دو پادشاهست از اشکانیان
یکی گودرز بن بلاش دیگری گودرز بن نرسی و آنچه صاحب جهانگیری
در این باب نوشته اشتباه است آنکه مساجد و معابد و بیت المقدس را
خراب کرده رهام پسر گودرز بود و نام دو تن از پهلوانان ایران که
نوشته نیز خطاست گودرز بن کشواد بن قارن بن کاوه پدر
گیو سپهسالار ایران بود و پسران بسیار داشته حالات او
در تواریخ خاصه شاهنامه مسطور و منظوم است فردوسی در مدح
و صفت گودرز گفته خجسته سپهدار بسیار هوش همش رای و
دانش همش جنگ و جوش خداوند گوپال و تیغ بنفش
فرازنده کاویانی درفش

گور با اول مضموم و واو مجهول بمعنی قبر معروفست و دیگر
بمعنی صحرا و دشت است و از این است که خر دشتی را گورخر
میگویند چنانکه گفته اند بهرام که گور میگرفتی آخر دیدی که چگونه
گور بهرام گرفت و پیروان آیین زردشت را گبر مغ و مجوس
گویند بفتح کاف پارسی گور خوانند و گبر تبدیل با و واو است بیکدیگر
و قومی از اهالی هند و شهری از هندوستان باین نام بوده و قبر
معرب گور است کاف را قاف کرده اند و واو را با و ضمه را فتحه

گوراب بضم اول نام شهری بوده بخراسان و از اجزای
زابلستان محسوب میگشته گویند از شهر مرو تا آنجا چهارده روز
راه مسافت دارد چون در زمان قدیم سیستان و سند در تصرف
سام و زال و رستم بوده مردگان خود را در گوراب دخمه میساخته اند
میشاید سبب این نام همین باشد و گوراب گنبد را نیز گویند که بر قبر
بزرگان سازند و آن شهر را گورابه نیز گفته اند حکیم فردوسی در مرگ
سام گفته ز بهر پدر زال با سوگ و درد بگورابه اندر همی دخمه
کرد فخرالدین گرگانی در ویس و رامین گفته و باسم نظامی مشهور
شده اگر خوانند آتش را الحمایخیر که از رویان بمرد اندر خبت
یا بیتیر تو اندازی بجان من ز گوراب همی هر ساعتی صد تیر
پرتاب هم او گفته براه اندر نه خفتش بود و نه خواب بیک هفته

زمرو آمد بگوراب آنان که گفته اند گوراب از توابع مازندران است اصلا خبری ندارند و این بیت را ابدا نشنیده اند و گویند بمعنی میدانی که ساخته باشند نیز آمده است خسرو دهلوی بمعنی گنبد که بر بالای قبر سازند گفته مردم نادان زهد زین دو گور بالا گوراب و قرد چال گور هم او گفته جهان غرق باد اندر یای شور که بالاست گوراب و ته چاه گور صاحب برهان که گوراب فارسی جوراب است و جوراب معرب آنست و چنین نیست

گوراگور بر وزن و بمعنی دوادو آمده امیر خسرو گفته سنان
در چشمها پر زور می شد درون دیده گوراگور می شد
و آنرا گورگور نیز گفته اند یعنی زود زود

گورب بضم چیزی از پشم یا ریسمان که پا در آن کنند و زیر موزه پوشند و آنکه بجای قیچور ترجمه کرده اند نیز صحیح نیست و اصل در جای قیچور ساقچور است زیرا که تا ساق آید حکیم سوزنی گفته
بهای گورب و موزه فرست و کوکب و نعل بهاست نزد تو اینها که من بها کردم
و جورب معرب گورب است و جمع آنرا جوارب گویند و جورب کذا فی القاموس

گورب بافک مرغکی است کوچک که بر شاخهای درخت از خس و خاشاک شبیه بگورب خانه بافد که از شاخ درخت آویخته باشد و دهن آن تنگ باشد و زیر آن فراخ تر تا در آن بیضه نهد و بچه بر آورد شنیده شده که اگر مار برای خوردن بیضه او یا بچه او باشیانه او در رود او در مراجعت در آمدن برود و خس و خاشاک بیاورد و دهن آن آشیانه را بیافد چنانکه مار نتواند بیرون آمدن هم در آنجا بماند تا بمیرد و این مرغ بیشتر در هندوستان باشد العهدة علی الراوی برهان گفته آنرا بعربی وصع خوانند والله اعلم بالصواب

گورچشم بسکون را و ضم کاف فارسی پارچه ایست ابریشمین که در بافندگی چشم گور و شتی بر آن نقش کنند چنانکه بر پارچه دیگر چشم بلبل نقش کنند و بهمین نام خوانند شیخ نظامی گفته
قزاکند آکنده از گورچشم حریر بپوشید و فارغ شد از تیغ و تیر
من نیز گفته ام
در برند گورچشم آن گورچشم آمد زراه همچو چشم شیر زد و چون تنگ آهو نگاه

گورخان نام و لقب پادشاه ترکستان و ختاست شهاب مدارانی گفته
منم آن خسی کم از کم که بحجه نیز زنم اگرم جوی بدانی بحری برایگانی
ز هوس بروی عشرت شده ست لاابالی ز هوا بر اهنمت زده کام کامرانی
دل و عقل بر کشیده ز گرند گورخانه بروسینه بر نهاده سپرند گورخانی
پادشاهان ترکستان و ختا را گورخان و گراخان بکاف فارسی و غراخان گفته اند

گوردین جامه ایست از پشم تا کمر مانند کپنک فقرا و درویشان پوشند خاقانی گفته
حاجت گفتار نیست زانکه شناسد خرد سندس خضر از پلاس عبقری از گوردین
سروری بمعنی گلیم در کاف پارسی آورده و رشیدی در کاف عربی

گورش بر وزن شورش نام داماد داریوش فارسی است که از جانب لهراسب پادشاه بابل بوده است بعد از او بحکم شاهنشاه ایران بر جای داریوش پادشاهی آن ولایات یافت و حکم شد که بیت المقدس را که بخت نصر خراب کرده وی بسازد و او بتهیه این کار پرداخت بنی اسرائیل را مامور با تمام کار کرد از جمله اوانی و ظروف که از آنخانه شریف بتاراج آورده بودند پنجهزار و چهارصد عدد را باز به بیت المقدس فرستاد و اسرای بنی اسرائیل را که در بابل بودند مرخص کرد اما بیت المقدس در زمان داریوش ثانی صورت اتمام یافت گورش مدت سه سال در سلطنت بابل استقلال داشت

گورشکاونه بالضم و واو مجهول و رای موقوف مخفف گورشکافنده است که بعربی نباش گویند و آن کسی است ارذل از دان که گور شکافد و کفن مردگان دزدد

گورگیا گیاهیست که گورخر برغبت تمام خورد و چون بخایند مزه قرنفل و مصطکی دهد و آنرا بعربی اذخر گویند

گوری مخفی نماناد که در فارس خاصه سواحل و بنادر و قشلاقات قانون است که در صحرا انبارها کنند و مانند گور و قبر و چاه خالی نمایند و غالبا سر آن تنگ است و زیر آن فراخ است و گندم را در آن زیر زمین انبار کرده سر آنرا به بندند که جز خودشان کسی نداند که در آنجا انبار گندم است و این کار را گاهی بملاحظه حفظ از دشمن و لشکر بیگانه نمایند و گاهی برای حفظ گندم و زیادتی قیمت آن بجهة فروختن چون قیمت غله گران گردد گندم را بیرون آورند و بفروشند و آن گندم را نیز گندم گوری گویند

گوزاز گویند پرنده ایست خوش آواز

کوزالند بفتح اول وکاف فارسی بروزن ومعنی جوزاغند آ واکند واغند بمعنی پرشده است وکوز بمعنی گردکان است وجوز معرب است

کوزبان بروزن بوستان باردم که درزیردم اسبان کذارند مولوی گفته چوخرندارم وخربنده نیستم اینجا من ازکجا غم پالان وکوزبان زکجا

کوزده بالضم وواو معروف وزاء پارسی نوعی ازصمغ است سرخ رنگ که ازبوته خاری که جهودانه گویند حاصل شود و آن صمغ راکلکت نیز خوانند

کوزغه بفتح کاف وزا وغین غوزه وغلاف پنبه ومعرب آن جوزقه است

کوزک بضم استخوان برآمده کعب پاست ومعرب آن قوزک چه کوز بمعنی خمیده وکج است

کوزکره بفتح اول کرهیست بترکیب جوزیعنی گردکان که بجوز کره معروفست وبرکمربند زنند

کوزکند یعنی سخنان هرزه وبدوزشت خاقانی گفته حاسد چوبیند این سخن همچوشیردمی سرکه نمایدان سخن کوزکند او

کوزن بفتح اول وثانی وسکون ثالث ونون گاوکوهی راگویند که شاخهای بلند دارد وازگوشهای چشم او تریاق برآید وچون ازما دربزاید برران آن نقطی چند سیاه بدیدار است وهر نقطه درسالی برطرف شود ازاین است که حکیم انوری درمدح ممدوح گفته درپیشه گوزن ازپی داغ توکند پاک هم سال نخست ازنقطه نهد ران را ودرگوشه دوچشم آن درآنجا تریاق جمع وبسته شود وبقدریک بند انگشت عمق دارد وخالی است وگوزن رامرخم کرده گوزنیز گویند چنانکه شهاب الدین درمرثیه گفته گرآمد خبرتعزیت میرکبیر آنکه درجنگ بجنگش چه گوزبود پلنگ وگوزبااول مفتوح گردکان راگویند وجوزمعرب آنست حکیم سنائی گفته کوزبرپشت قبه کی پاید وازرقی مضموم گفته ای مبارکتر ازستاره روز بزم راآفتاب بزم افروز هیزم گوزرا برآذرنه که توان برشمرشکستن گوزیعنی یخ بنداست وحشی گفته گوزنی بس قوی بنیاد باید که بروی شیرسیلی آزماید

کوزهر بفتح اول وکسرثانی عقده راس وذنب راگویند وآن دونقطه تقاطع فلک حامل ومائل قمراست وآن جوزهرمعرب شده

کوزینه بفتح یعنی حلوای گوز یعنی گردوکه آنراچهارمغزگویند زیراکه مغزش چهارپاره است

کوساله معروفست که بچه گاوباشد ودراصل بچه گاو وبچگاله باشد

کوسپندکشان بضم کاف عربی بمعنی عیدقربان است استادرودکی گفته خجسته بادتراعیدگوسپندکشان که توهمیشه درخت خجستگی کاری ودرپارسی کشتن گوسفندراگربان دیده ام شایدقربان بقاف معرب آن باشدزیراکه قربان بمعنی کشتن گوسفند نیامده وبمعنی چیزی که درراه خداتصدق کنندوبدان تقرب جویند بخداآمده وآن نیزمناسب است وبمعنی همنشین ونزدیکی معروفست ودرمقدمات کتاب مرقوم شده که فارسیان را کافی است که درمیانه قاف وخاتکلم میشود وکل الوارفارس خربان میگویند

کوش بااول مضموم چندمعنی دارداول بمعنی گوش مشهوراست وبمعنی گوشه نیزآمده که کناروکنج باشدشیخ سعدی گفته گوشه گرفتم زخلق وفایده نیست گوشه چشمت بلای گوشه نشین است منوچهری گفته درفکندسرخ می برطل دوگوشه روشن کرد جهان زگوشه بگوشه شیخ نظامی گفته جگرگوش مرادرستمندی نترسیدی که درروی افکندی دیگرنام فرشته ایست که موکل است برمهمات خلق حکیم فردوسی گفته چودیک زمان اندرآورد جوش گوش فزاینده بادت جوانی وهوش دیگرنام روزچهاردهم ازهرماه شمسی است وپارسیان دراین روزعیدکنندوآنرا سیرسور گویندودراین روزسیرخوردندی وگوشت رابگیاه خوردندی وچنین گویند که آن امان بوداز مس جن وبدان دوا ساختندی بجهة دفع امراضی که منسوب بجن است ونیک است دراین روز کودک بدبستان سپردن وپیشه آموختن زرتشت بهرام گفته بروزگوش اسفندارمذماه بگاه یزدجردآخرشهنشاه دیگربمعنی نظر وانتظارومنتظرباشد حکیم فردوسی گفته پاس میداشتم برای بهوش درخطای کسم نیایدگوش مولوی بمعنی منتظرگفته خلقی نشسته گوش ما مست خوش بیهوش ما نعره زنان درگوش ما که سوی شاه آای گدا والله اعلم بالصواب

کوشاسب بمعنی خواب دیدنست فردوسی گفته چنان شدکه خسروبگوشاسب دید وبمعنی احتلام نیزگفته اند

کوشاد اسم پارسی جنطیانا است
کوشان بروزن جوشان با ضم واو مجهول شیره انگور را گویند
کوشانه گوشه کمین نزاری گفته هنوزم عشق میدارد در بخت
در پناه ارچه خرد برمن برون آرد زهر کوشانه غوغائی
کوش بستر گویند قومی باشند که ایشانرا کلیم گوش گویند
و در افسانهای دروغ اسکندر آمده که یکی از آنها را اسکندر دیده
و نام پرسید بدو گفت شاهنشاها باب و مام مرا گوش بستر نهادند نام
گوشا پیچ بمعنی گوشمال است استاد گفته اگر بیگناه است
هم گوش پیچ که داند که هیچ است کمتر ز هیچ وشاپرا
گویند که در زمستان بسر و گوش پیچند
گوشت بفتح اول و ثانی و سکون ثالث نام یکی از شش آوازه
موسیقی است که آن نوروز و سلمک و گوشت و شهناز و گردانیه با شد
گوشت آهنج قلابی را گویند که بدان گوشت از دیک بیرون
آرند آنرا نیز گوشت آهنک گویند یعنی گوشت کش و غلیواج را
نیز گویند که گوشت ربا باشد
گوش خنه میلی که بدان گوش بخارند و جانوری است که گویند
بگوش رود و آنرا گوش خزک و هزارپا گویند و این خود سخن عوام است
گوش را رخنه نیست که جانور در آن رود جز همین که پیداست
گوشیار نام یکی از حکمای پارس است که ابوعلی شاگرد
وی بوده امیر خسرو گفته قول شرع آموز و باقی رنجه دان
قول حکیم کان خط بومعشر است و آنکتاب گوشیار
گوش موش گیاهی است که آنرا مرزنگوش خوانند و مرزنگوش است
مرزنجوش معرب آنست و عرب آنرا آذان الفار گوید ظهیر گفته
چه مرزنگوش گردم سر بسر گوش
گوک و گوکه با اول مضموم و واو مجهول بمعنی تکمه است
و معرب آن قوقه است و دیگر دانهایست که از اعضای آدمی بر آید
و آنرا ازخ گویند و بعربی ثولول خوانند گوساله را نیز گوک و گوکه گفتند
و اصل در آن کاوک بوده بکاف تصغیر در تبرستان مستعمل است
گوکار و گوکال و گوکردانک با اول مضموم
مخفف که است و آنرا کوه نیز گویند حکیم سنائی بطریق طعنه بانسان
گفته بهر آن کرده پادشات عزیز تا کنی نان و آب کوه و کمیز

واین هر سه لغت بمعنی جعل است که آنرا خنفسا نیز بوئید
گوگرد بکسر کاف پارسی جوهریست که آنرا کبریت هم گویند و
آن چهار نوع میباشد سفید و زرد و سرخ و سیاه و بعضی گویند
چشمه ایست روان چون منجمد گردد کبریت شود و بعضی گویند معدنی است
و آن بخاری باشد دخانی که بعضی از آن در زیر زمین منجمد میشود و بعضی
از فرجها و ترکهای کوه برمی آید و در اطراف آنها بر روی هم نشیند
و گوگرد میشود و گوگرد احمر از جواهر است و معدن آن در وادی موران
میباشد و موران آنجا مقابل بزی میشوند گویند در شب مانند آتش
میدرخشد چنانکه روشنائی آن چند فرسخ میرود و چون از معدن
بیرون آورند این خاصیت ندارد و آن جزو اعظم اکسیر است چنانکه
سیماب را ابوالارواح خوانند آنرا ابوالاجساد نامند گرم و خشک است
در چهارم و اقسام آن منافع بسیار دارد آنچه نوشته شده قائل آن
ابن خلف تبریزی صاحب برهانست آنجا که موران آن ببزرگی بز
میشوند نمیدانم در کجای این عالم است صاحب مخزن الادویه گفته
معدن گوگرد خوب هرموز از اعمال فارس و جزایر عمان است و معتمد
الملک سید علیخان شوشتری گفته دیدم معدن آنرا در جزیره از جزایر
عمان که زمین را حفر نموده کبریت سرخ صافی برمی آورند و در کبریت
احمر اقوال بسیار است و باصطلاح اهل صناعت کیمیا اکسیر
مصنوع در غایت سرخی را کبریت احمر نامند و نام رساله ایست
از افضل المتاخرین میرزا محمد تقی کرمانی که در سلوک و اوراد نوشته والله اعلم
گول بضم اول بروزن غول ابله و نادانرا گویند و بمعنی مکر و
فریب شهرت یافته است و در اصل نیامده
گولانج همان کلانج که گذشت
گولاد بوزن پولاد نام پهلوانی بوده
گولخ و گولخن گلخن حمام است که آتشگاه است
سوزنی گفته چو گولخ است قوافی قصیده چون گلشن مراست
دست که گلشن برآرم از گولخ مولوی گفته کی خورد شه باده اندر
گولخن چو تو گر در گلشنم در گلخنم با تو گر در گلخنم در گلشنم
گوله مخفف گلوله است ز سنگ منجنیق و گوله رعد جدا شد
همه بنیاد و ارکان بمعنی گوزه نیز در فرهنگ آمده است
گومست بفتح کاف و میم مکسور در فرهنگها نوشته اند نام

لسانی بوده که بر یکی از انبیای عجم نازل شده وآنرا بر هشتاد شتر بار میکرده اند مجوسان آن پیغمبر را کشتند وآن کتاب را سوختند و نام آن پیغمبر جوست بوده والله اعلم بالصواب

گون بضم بمعنی رنگ که بعربی لون گویند و بر طرز و روش و صفت نیز اطلاق میشود و گوناگون بمعنی رنگارنگ و گونه گونه بهمین معنی است و چگونه یعنی چه طور مسعود گفته ای لاو هور و یحک بی آفتاب روشن روشن چگونه و گونه مجاز از رخسار و چهره را نیز گویند رودکی در صفت قلم گفته لنگ رونده است و گوش نی و سخن یاب گنگ فصیح است و چشم نی و جهان بین تیزی شمشیر دارد و روش مار کالبد عاشقان و گونه غمگین

گونا و گوناب بمعنی سرخی که زنان بر رو مالند و گلگونه گویند

گونیا بضم کاف و سکون واو تخته و چوبی است سه گوشه که معماران بدان راستی و کجی گوشه عمارات و بنا را مشخص کنند خاقانی با حرکت واو و نون گفته گو نوح که سازهاش تخشم با منطق گونیاش بخشم و بعضی بمعنی ریسمان معماران گفته اند

گوه بفتحتین بمعنی گواهست شهد الله بوحدتش گوهیم

گوهر بضم کاف و ها بمعنی اصل و ذات و نسب و حقیقت و لعل و مروارید و امثال آن حکیم فرخی گفته که این خجسته پسر وین بزرگوار خلف زد و نژاد بزرگ آمده شریف گهر هم او گفته بپسند دل خویش او را در خواست زنی زنبار که سوده است با اصل و گهر هم او گفته جهان چون تو هرگز نیاورده شاهی بجود و بعلم و بفضل و بگوهر و بمعنی جواهر و مروارید گفته ماه فروردین بر گنج گهر تاخت بگر که بیار است همه روی زمین را بگهر ابر فروردین هر روز همی بارد در وان همی گردد گوهر بدل خاک اندر کرم قز زتت بریشم کند از نیست عجب چه عجب گر زمی از در دهدی گوهر بر هر که از خانه بدشت آید چندان گرود بر گهر پای نهد چون سپه اسکندر حکیم قطران گفته گهر گرامی بود از جهان و دانا خوار زتو گرامی دانا کنون و خوار گهر و جوهر معرب گوهر است و جواهر جمع آنست عثمان مختاری گفته شاخ مرصع شد از جواهر الوان شخ تل یاقوت شد ز لاله نعمان و گوهری یعنی جواهر فروش و خداوند اصل و نسب و آنرا گهری نیز گویند صاحب علی آبادی مازندرانی گفته نه در هنرم نقصان نه در گهرم خسران

شیخی هنری دانم پیری گهری دارم و بدگهر یعنی بد ذات و دلیل مضموم بودن این لغت همین بیت کافی است

گوهران بر وزن سروران بمعنی اصل عناصر اربعه وآنرا چهار گوهر نیز گویند

گوهرکش بفتح کاف تازی بمعنی دست برنجن است که مکلل بجواهر سازند رفیع الدین لنبانی گفته زبهر ساعد شاخ بر ساخت گوهرکش که قطره در خوشابست و سبزه شبه دوال

گوی معروفست که با چوگان زنند دیگر بمعنی گلوله است و بمعنی هر چیز مدور و گوی گریبان تکمه گریبان است که در حلقه اندازند تا بسته شود و آن حلقه را بپارسی انگله گویند خاقانی در نعت نبی صلی الله علیه و آله گفته برجیب کمال آن مقدس گوی انگله ایست چرخ اطلس

گوئی یعنی مدور مانند گوی چنانکه در نامه شت مهاباد پیغمبر بزرگ سپاسیان ایران آمده که سراسر سپهران گوئی و ویژه و پاکند و مرده نمیشوند و همیشه گردنده اند بچرخ و گردش ایشان خود خواسته و آهنگیده خود است دیگر بمعنی میگوئی و گویا آمده وآنرا گویا نیز گفته اند

گویا چنانکه جویا بمعنی گوینده امیر معزی بمعنی معشوق گفته گوهر گویا که زاد شد دیده پر گوهر مرا گرد مشکین چنبر او پشت چون چنبر مرا

گویست با اول مفتوح و ثانی مکسور و یای مجهول گوفتگی باشد که از ضرب چوب و سنگ و امثال آن بکسی رسیده باشد و بخاطر میرسد که صاحبان فرهنگ در نگارش این لغت تصحیف خوانی کرده باشند و بارا یا خوانده باشند و ضم را فتح دانسته باشند و کاف عربی را عجمی و اصل لغت کوبست یعنی کوفته شده بوده باشد کوبسته نیز بمعنی کوفته و کوبیده بهمین معنی است آنرا نیز در برهان گو نوشته در جهانگیری گفته گویسته با اول مفتوح و ثانی مکسور و یای مجهول بمعنی غله کوفته است این نیز کوبسته بوده یعنی کوبیده والله اعلم

گویش و گویشه بفتح اول و کسر ثانی بمعنی ظرف شیر دوشیدن است

گوینده بمعنی صاحب قول و قصه خوان و سخنگو و شاعر و مطرب آمده و کنایه از زبان نیز هست

گویه بمعنی گفتن و واگویه یعنی باز گو کردن و مکرر نمودن حرف چه وا بمعنی باز است یعنی گشاده و مکرر و در برهان بمعنی غار آورده

نمایش پانزدهم در کاف فارسی با هاء هوز

کیهان بوزن و معنی جهان آمده است یعنی هر چیز ما سوی الله و بعضی کیهانرا مخفف کیهان دانسته اند و هر دو یکی است

کهنبار همان کاهنبار است که مرقوم شده و آن شش روز است که در آن شش روز جمیع موجودات خلق شدند چنانکه در قرآن مجید آمده که خلق السموات و الارض فی ستة ایام لهذا عالم را زادهٔ شش روز گویند و شش روزکان نیز اشاره بر آن است چنانکه حکیم خاقانی در جواب قصیدهٔ رشید که سی و یک بیت بوده در بیست و پنج بالکی گفته طویله سخنش سی و یک جواهر بود نهادش بهای هزار و یک اسما بسال عمرم از او بیست و پنج بخریدم شش دگر را شش روز کون بود بها

کهر همان کوهر است که مرقوم شد

کهله بر وزن بهله در برهان بمعنی کاورسهای طلا و نقره آورده

کهواره همان گاهواره است که مرقوم شده خاقانی گفته طفلی هنوز بستهٔ گهوارهٔ قضا مرد آن زمان شوی که شوی از همه جدا

نمایش شانزدهم در کاف فارسی با یای حطی

گی با اول مفتوح نام جانوریست که پر آن ابلق و بر تیر نصب کنند عارف پر تیر نی زگی خواهد کرد در رشتهٔ جان خصم پی خواهد کرد بر سینهٔ دشمنان شه باید زد شنگرف ز خون دل وی باید کرد و بکسر اول لفظی است که در آخر کلمه در آید بمعنی حاصل مصدر دهد همچو خواندگی و بخشندگی و امثال آن و در تیرستان و تون و طبس کیلکی و میانهٔ الوار خایه را گی گویند چنانکه هشمی تونی یعنی هاشمی بلغت تونی در هزل گفته خایه کشا بکس که وقت جماع بدن نازکم بی مخره یعنی بمو میخورد کس چو آنرا بعرض کیر رساند کیر کشا که خایه گی مخره یعنی خایه که میخورد

گیاخن باول و خا مفتوح نرمی و آهستگی فخری گفته هم اعدای او را دوست کردی باحسان و بمردی و گیاخن

گیاه معروفست آنرا گیاغ نیز گویند بهرامی گفته شعر عجب نیست از سوزمن گر بباغ بتوفد درخت و بسوزد گیاغ

گیتی با اول مکسور و یای معروف عالم سفلی چنانکه مینو عالم علوی ظهیر گفته گیتی که اولش عدم و آخرش فناست در حق آن گمان ثبات و بقا خطاست

گیتی نورد بمعنی جهان گرد و سیاح آمده است

گیج و گیجه پریشان خاطر و سرگشته و کم هوش آنرا گیجیده نیز گویند

گید بکسر غلیواج که ششماه نر و ششماه ماده است و از کسی صحت این معنی پرسیدند گفت من یکسال غلیواج بوده ام که دانسته باشم و بنا براین کسیکه رجولیت و غیرت ندارد بگید نسبت کرده گیدی گویند یکی از پادشاهان هند گفته با ما چه کرد دیدی بالا جلال گیدی از مصطفی شنیدی لا خیر فی جبیدی

گیرا بالکسر و یای معروف بمعنی گیرنده چنانکه دانا داننده و بمعنی گزنده نیز آمده چنانکه سگ گیرا یعنی گزنده و بمعنی سرفه نیز آمده چنانکه در انار گیرا گذشت

گیرخ با اول مکسور بیای معروف بمعنی حل که کتاب و قرآن بر آن نهاده بخوانند

گیرنگ بکسر کاف پارسی نام قصبه ایست بخراسان و در برهان گفته از مضافات باورد میباشد و قاضی گیرنگ در عظم آلت تناسل مشهور و ضرب المثل بوده انوری ابیوردی گفته حبذا کیر قاضی گیرنگ آنکه دارد ز سنگ خارا ننگ جستن بادها دراو بشتاب رفتن ابها از او بدرنگ ظهیر الدین فاریابی بکنایت گفته برات بخشش تو بر وجوه عامل مرو معاش دشمنت از نقد قاضی گیرنگ کمال گفته تیر کمان در خانه تناسل او شکسته باد گوپال قاضی گیرنگ

گیرودار معروف است و بمعنی فرمانهی و حکمرانی است

گیرو بر وزن تیرو نام پهلوانی ایرانی بوده است

گیره بر وزن تیره سبد خورد که در آن میوه نمایند

گیربان در برهان گفته بوزن شیروان بمعنی فدا باشد یعنی بدلی که خود را یا دیگری را بدان از بلا رهائی دهند ظن غالب مؤلف این است که گیربان با بای ابجد بوده که قربان و قربانی معرب و مبدل آن گردیده برای عید بود گوسفند قربانی

گیس بکسر اول موی بلند سر زنانست اسدی در صفت دختر کورنگ شاه که زن جمشید جم شد گفته همی رفت پیش جم آن سعتری چمان در چمن همچو کبک دری سر گیس در پای چنبر کشان خم زلف بر باد عنبر فشان و آنرا گیسو نیز خوانند

فردوسی فرمود

فردوسی از قول دختر مهراب بزال گفته　بگیر این سر گیسو از یک سوم　ز بهر تو بایست همه گیسوم　از آن پروریدم من این تار را　که تا دستگیری کند یار را

گیسو بند گیسوبند را گویند حکیم اسدی گفته　ز یاقوت و الماس و لعل و گهر　بند هیچ آنجا بها گیرتر　گزین هر دو از بهر نام بلند　کله ساختی مرد و زن گیس بند

گیک با اول مفتوح جانوری سیاه رنگ کوچک از جنس شپش که در لباس افتد و بگزد حکیم سنائی گفته　چه چه مندار گفت لبیکی جاه　مفکن بر آتش از گیکی　بگهر گیکی گلیم نتوان سوخت　مثل است

گیل بروزن میل ولایتی است معروف بگیلان اولاد بنی اعمام انوشیروان را دیگر سالها در دربند و خزر و سقلاب حکمرانی داشتند و سد دربند در زمان نرسی بن سرخاب ساسانی بسته شد پسرش فیروز نام بنجاب مازندران روی نهاده اراضی گیلان را بتصرف در آورده از او پسری بوجود آمد او را گیلانشاه نام نهاد چون در گذشت گیل پسرش تبرستان را بتصرف آورد و او را کاوباره لقب بود و این در زمان یزدگرد شهریار آخرین پادشاه ایران بوده و گیلان ولایتی است معمور و آباد مشتمل بر قصبات و معدن ابریشم که بآفاق برند و برکنار بحر خزر واقع است طرف شمالیش خزر و طالش و جانب جنوبیش بعراق عجم می پیوندد و از طرف مشرق تبرستان و رستمدار و از جهت مغرب بموغان و آذربایجان طولش از رستمدار الی موغان چهل فرسنگ است و عرضش از طالش تا دیلمان تقریب پانزده فرسنگ میباشد رشت و لنگرود و فومن و لاهیجان از بلاد گیلان معروف و سلاطین دیالمه از آنجا ظهور کرده و جمعی از سادات از زیدیه سالها در آنجا حکمرانی داشته اند و از متاخرین حکام آنجا هدایت خان بکرم و جود مشهور گیتی بود چنانکه در تاریخ روضة الصفای ناصری نوشته ام و رعیت و عامی و روستائی آنجا را گیلک گویند و منسوب بگیلان را گیل بکسر کاف با یای مجهول نوشته اند اما در این رباعی سید معین الدین قاسم الانوار تبریزی با کاف مفتوح آمده　ای جان جهان جهان جان دلبر گیل　می دل همه روح داره تی دیمی میل　سیلاب سرشک قاسم از از غمت　آندی بشو که تو زده گیلا تا سیل

گیلو بکسر کاف و ضم لام مردم گیلان را گویند و آنرا گیلک نیز خوانند و بزبان دری گیلی بمعنی پشته و تل نیز آمده و نام کوهیست از جبال فارس مشتمل بر پشته و تل های بسیار و آنرا ماهورات خوانند و شهر و ولایات کوهگیلویه بهبهان نام دارد و مرجع الوار و ایلات آن جبال است

گیلی منسوب بگیلان عموماً از سپر و زوبین و اسب و غیره خصوصاً نظامی گفته　چو رهوار گیلم از این پل گذشت　بگیلان ندارم سر بازگشت

گیمنه مخفف آگیمنه یعنی شیشه است سوزنی گفته　هر که دل از مهر تو چو نقره ندارد　ز آتش غم در گداز باد چو گیمنه

گیند بروزن بند غالب و چیره را گویند

گین بروزن زین افاده معنی صاحب کند مانند غمگین و شرمگین و اصل در آن آگین بوده بمعنی پر و پر غم و پر شرم غمگین و شرمگین

گیو بروزن دیو نام پسر گودرز و پدر بیژن بوده است و او بترکستان شتافته بعد از هفت سال تفحص کیخسرو را پیدا کرده با مادرش فرنگیس سوار کرده روی بایران نهادند و پیران سپهسالار افراسیاب از دنبال وی آمده گرفتار گردیده بتوسط کیخسرو رخصت یافته بترکستان شد و کارهای او در شاهنامه مذکور است و نام او در اصل گو بوده یعنی پهلوان پر قوت و یای آن مجهول نه معروف چنانکه غو بمعنی فریاد بلند است و آنرا غیو نیز گویند چنانکه منوچهری گفته　راست چون غیو کشد صفدر در کردوسی　گیو در جنگ پشن شجاعتها بکار برده چنانکه مشهور است　مژگانت همی گذر کند از جوشن　مانند سنان گیو در جنگ پشن　و بفتح اول بوزن عمو بمعنی گویا باشد چنانکه خواهد آمد

گیور بروزن زیور در برهان گفته بمعنی مرد نقل کننده و سخن گوینده و افسانه گوی و در اصطلاح بمعنی حس مشترک است

گیوکان نام پهلوانی بوده ایرانی که پسر او گرازه نام داشته است

گیومرز بفتح کاف و ضم یا و فتح میم و زای در آخر و بعضی بجای را سین گفته اند و با یکدیگر تبدیل این دو جایز و متعارفست اما ثای مثلثه در عجم نبوده بنابراین بعضی ثا در آخر نوشته اند در هر صورت او نخستین مردی بوده که در این دنیا بزرگی یافته و پادشاهی داشته بعضی او را آدم دانند و ابو البشر خوانند و بجهت سکونت در کوهستان او را گرشاه گفته اند و بعضی کلشاه خوانده اند یعنی شاه زمین و خاک و در لغت کی بکاف عربی مرقوم شد که کی و کیا و کیو بمعنی اصل و بزرگست در اینصورت معنی این اسم بزرگ زمین خواهد بود چه مرز زمین برآمده و بلند و بوم زمین صاف و هموار است بعضی این نام یعنی گیومرز زنده

دهنده

ط

گ

گویا تغییر کرده اند و کاف فارسی دانسته اند که در عربی حی ناطق گویند و بنا بر ملاحظه این معنی در اینمقام مرقوم شد و بعضی ارباب تواریخ او را پسرزاده نوح خوانده اند بدین ترتیب که گیومرز بن لاود بن ارم بن سام بن نوح صاحب مرآت الکاینات که تاریخی است معتبر بلغت ترکی عثمانی از کتاب نصیحة الملوک محمد غزالی نقل کرده که امور دین و شرع آدم علیه السلام با شیث پیغمبر بوده و امور سلطنت و پادشاهی و تسخیر کشور و ترتیب لشکر با گیومرز تعلق داشته و او موسس اساس شهریاری و شهرسازی و آبادی عالم و تعیین طبقات ذریات آدم گردیده و ابوریحان در آثار الباقیه آورده که جماعتی از فرس را عقیده آنست که از زمان آغاز گیتی تا ظهور کیومرز سه هزار سال بود و سه هزار سال پیش از او افلاک ساکن بوده اند و حرکت نمیکرده اند و طبیعتها استحاله نیافته و امهات امتزاج نپذیرفته بوده کون و فساد نداشته پس از آن مدت افلاک بحرکت آمدند و موجود شد انسان اول در زیر دایره معدل النهار در حالتی که نصف آن از جانب طول قامت در طرف شمال و نصفی دیگر در جانب جنوب بوده و متولد شد حیوان و نسل گذاشت و بنی نوع انسان بسیار شدند و دنیا روز بروز آبادتر شد صاحب دساتیر کیومرز را پسر یاسان داند و گوید چون مردم از خوی بد بصفات انسانی باز آورد و بنا برین او را پدر مردم آن روزگار خواندند نه اینکه پیش از او مخلوقی نبوده زیرا که خلق و خالق را چون پرتو آفتاب از آفتاب چاره و گزیر و دوئی نیست

گیوه بروزن شیوه پای پوشی است مخصوص پیاده روان و سفر کنندگان گویند مخترع آن گیو گودرز بوده خاصه در سفر ترکستان که بطلب کیخسرو رفته بود و چند سال در آن بیابان بگشت و آن کفشی بوده زیر آن چرم و رویه آن ریسمان اکنون بکمیل یافته است و اول و بهترین آن گیوه پکانی است و پکان دهی است از اصفهان

گیه مخفف گیاه است حکیم ازرقی گفته زمرد و گیه سبز هر دو یکرنگ است ولیک از این نگین دان کنند از این بجوال

گیهان بفتح اول بروزن بیهان بمعنی دنیای طبیعی است که اصل آن عناصر اربعه است زیرا که گی بمعنی عناصر است و از عبارات سخنان فرخ فرید ونست که در نامهای باستان مانده و بزبان ری گفته که این گیهان که زیر چرخه جائی است که تاریکه و آنچه که در او نه بود و زبان وی نگریستن خردمند را سزاوار نه پس هنگامی را که وارسته شی دانستی را بدان ور روی از این گیهان بگردان و خود را با یوان یزدان رسان

انجمن نوزدهم از فرهنگ انجمن آرا در لام با الف

لاب بروزن باب بمعنی آفتاب نام حکیمی بوده یونانی که اصطرلاب منسوب بدو است

لابرلا بروزن پابرجا بمعنی تو بر تو و ته بر ته و نام نوعی از حلوا است که آنرا کلاج گویند و مرقوم شده

لابه بروزن تابه سخنی که از روی عجز و نیاز و تملق و چاپلوسی گویند و آن معروف و مشهور است خاقانی گفته بس لابه که بنمودم و دلدار نه پذرفت صد بار فغان کردم و یکبار نپذرفت

لابیدن بروزن و معنی لافیدن است

لاتو بضم تای قرشت در جهانگیری بمعنی نردبان آمده فرخی گفته دست و زبان بدو نرسد کس را آری بماه بر نرسد لاتو دیگر چوبی است گرد مخروطی سیخی کوچک بر سر او نصب کنند و ریسمان بر گرد آن بپیچند و بطوری بیندازند که مدتی در گردش باشد از لعبهای اطفال است

لاج بمعنی برهنه باشد و بمعنی سنگ ساده که لاس گویند

لاچی بمعنی قاقله که آنرا مال و هیل نیز گویند و با ادویه حاره در طعام کنند

لاخ بمعنی جای باشد و این لفظ بی ترکیب گفته نشود مانند سنگلاخ و دیولاخ یعنی جای بسیاری سنگ و جای بسیاری دیو و همچنین رودلاخ که در جا مناسب نامه آمده و بر جایهای مهیب و محل خطر استعمال میشود و امیر خسرو آتش لاخ نیز گفته اهرمن لاخ نیز بمعنی دیولاخ است در آن اهرمن لاخ نرم و درشت زمانی شکم دیدم از ماه پشت نظامی گفته بچشمی که آمده در سنگلاخش شکوفه وار کرده شاخ شاخش

لاخیز رشیدی گفته سیل باشد که از گل و لای منخیزد شیخ سعدی گفته امروز باید ار کرمی بکند سحاب فردا که تشنه مرده بود لای گو مخیز

لاخشته با خای مکسور بمعنی تتماج نوشته اند و سروری گفته بکاف فارسی است و لاکچه است بسکون کاف و جیم فارسی و لاکشه نیز نشین گویند و لاخشته نیز معرب آنست

لاد چه بمعنی داد

لاد چند معنی دارد اول بمعنی بنای دیوار است وزنی گفته
شود بنیه ما خراب و بیاب گر از خاره داریم وپولاد لاد
مجد همگر شیرازی گفته دلا مجوی سلامت ز آستان وجود
که بر ندامت و حسرت نهاده اند ش لاد و بن لاد و سر لاد بمعنی بن
دیوار و سر دیوار است چنانکه گفته اند سر لاد چنان بند که تا بند
بنلاد بر تقدیر لاد دیوار است شمس فخری گفته لاد ار بنا
محکم نه که نهد ار لاد بنلاد است دیگر هر رده از دیوار گل و تخته را
گویند و آنرا در شیراز نسه با نون مکسور سین زده و بای عجمی مضموم
نامند فرخی گفته بتان شکسته و بتخانها فکنده ز پای حصارهای
قوی برکشاده لاد از لاد هم او گفته جاودان زی و همین رسم و
همین عادت دار خانه قرمطیان افکن لاد از لاد دیگر دیبای
تنک بود شرف شفروه گفته اینک اینک ز کاوان بهار
رزمه پرنیان و لاد آمد حکیم قطران بنظم آورده باد همچون لاد
پیش تیغ تو پولاد نرم پیش تیغ دشمنانت سخت چون پولاد لاد
لاد دیگر خاک را گویند منوچهری گفته در همه کاری صبور و در همه
عیبی نفور کالبد تو ز نور کالبد ما ز لاد هم او گفته بر یزد
از درخت ارس کافور بخیزد از میان لاد لادن دیگر لادن نام نباتی
و شرح آن بعد از این مرقوم خواهد شد کسائی منظوم کرده از عبیر و
عنبر و از مشک و لاد و دار بوی در سر بستان خویش اندر خزان
میدار بوی دیگر نام شهر لار است فردوسی گفته سپاهان بگودرز
کشواد داد بگرگین میلاد هم لاد داد دیگر گل و شکوفه را گویند
شرف شفروه گفته هر لاله که از دامن کهسار بر آید از لطف تو
بو دار نه خار اندر لاد و دیگر بمعنی آبادانی آمده است

لادن با دال مفتوح نوعی از مشمومات باشد که آنرا در دوا
بکار برند گویند از زمین ریگستان حاصل شود بدین طریق که گیاهی
از آن زمین بروید بلادن آغشته باشد و نیز آن گیاه را دوست دارد
و هنگام چرا بر ریش و موی بدنش آلوده شود و بعد از آن جدا
سازند و آنچه بر ریش او چسبیده باشد بهتر از آنست که بر ان بود
حکیم خاقانی گفته آهوی مشک نیست چه چاره ز گاو و بز گزیر
هر دو برگ عنبر و لادن برآورم دیگر نام رزمگاهی است که
جنگ گودرز با پیران واقع شده چنانکه مرقوم شده بلادن
که اندر سپاهی کشن

لادنه بدال مکسوره گیاهیست که از پوست ساق آن ریسمان سازند
و در هند سن گویند

لاده بی عقل و احمق را گویند شیخ اوحدی گفته نه که هر زن
دغا و لاده بود شیر نر هست شیر ماده بود

لار ولایتی است از فارس در میانه کرمان و ولایت هرمز
و بگرمی هوا معروف و از بلاد آنجاست فرک و طارم و زرند و کراش
و بلوک سبعه با بندر عباسی قریب است حکام آنجا خود را از احفاد
گرگین میلاد میشمردند و تا زمان شاه عباس صفوی بوراثت حکومت
داشتند آخرین ایشان ابراهیم خان لاری بود که در سنه هزار و
ده هجری الله وردی خان حاکم فارس او را گرفته بخدمت شاه
عباس فرستاد و سلسله ایشان منقرض شد و صاحب تاریخ
عالم آرا نوشته که بعد از فتح لارستان تاجی مرصع و مکلل بدر و یاقوت
موسوم بتاج کیخسروی که بگرگین میلاد داده بود بحضور شاه آوردند
و مشهور است که کیخسرو گاه تقسیم ولایات با مرا چنانکه فردوسی گفته
سپاهان بگودرز کشواد داد بگرگین میلاد هم لاد داد
و بعضی گویند لار را لاد نام بوده چنانکه از این بیت مستفاد میشود
و بعضی گویند لار نام پسر گرگین بوده و بنام او شهرت نموده والله اعلم
و رشیدی نوشته لار ملکی است معروف و نام آبی است در کشمیر که آنرا
آب لار گویند فارسی گفته بهشت و جوی شیرش آب لار است
از این بیان چیزی معلوم نشد و در فرهنگها بنظر رسید و در میان
طهران و نور و کجور نیز جائی است موسوم بلار از ییلاقات معروف است

لارجان نام ولایتی است از طبرستان و بیشتر آن کوهستانست
قدیمترین بلدیست از مازندران و بعد از جمشید با در فریدون
از بیم ضحاک بمازندران رفته بعد از چندی که فریدون ببلوغ رسید
بولایت لفور رده موسوم بماچکو بماند و مردم امیدوار کوه که اکنون
از کثرت استعمال بتخفیف امیاره کوه خوانند منزل گزید و مردم بدو
پیوستند و چنانکه در تواریخ مذکور است پس از کاوس و امدی خروج
کرد با عانت کاوه بر ضحاک مستولی شده استقلال تمام یافت
و گویند در آن چشمه آب گرم معدنی است

لاری درختی است عظیم بزرگی گردکان و برگ آن بسیار

بر

سبز املس مایل بتدویر وسیاه وضخیم وگل آن زرد طلائی وغلاف آن بمقدار شبری وکوتاه‌تر ودانهای آن شبیه بباقلی وشیرین طعم بهترین آن بستانی خشک آنست که مغز آن شیرین صادق الحلاوه است ودر شکاپن آنرا کراث ودر مازندران لارکی وبعربی خرنوب بضم اول وسکون رای مهمله وضم نون وسکون واو وبای موحده

لاژ نام دهی است از مضافات جام پوربهای جامی گفته بود درویه لاژ حیدرئی بچه پاک رو قلندرئی بود زاهد بلاژ شد فاسق امردی دید وشد برا و عاشق

لاژورد بازای فارسی بروزن ومعنی لاجورد است وآن سنکی است کبود که نقاشان ومصوران بکار برند گویند اگر زنی خواهد که بچه او ساقط نشود نیم درم لاجورد با روغن زیت آمیخته بخود برکیرد بچه بسلامت بماند تا بظهور آید

لاس دو معنی دارد اول ابریشم فرومایه بود حکیم انوری گفته از چه خیزد در سخن حشو از خطا بینی طبع وزچه افتد پوزه بر دیبا ز ناحسنی لاس اثیر الدین اخسیکتی گفته پیچ پیچ است وبد درون دغل راست گوئی کلابه لاس است دویم ماده هر حیوانی را گویند عموماً وسک ماده را خوانند خصوصاً که آنرا لاچ نیز گویند

لاسکوئی باسین وکاف مفتوح وواو مکسور ویای معروف نام جانوریست کوچک وخوش آواز منوچهری گفته غول طنبوره نوکو زند ولاسکوی از درخنی بدرخنی شود وگوید آه

لاش سه معنی دارد اول تاراج وغارت بود حکیم سنائی گفته رنج کاران گنج لاشانند که نگهدار راز پاشانند حکیم خاقانی گفته فاش کند تیغ تو فایده انتقام لاش کند رمح تو مائده روزگار دویم زبون وفرومایه را گویند شاه داعی شیرازی گفته هله اسرار خدا فاش نباید کرد همچنین کار سخن لاش نباید کرد سیم بمعنی هیچ وچیز اندک بود شیخ سعدی شیرازی گفته بدین زمین که تو بینی ملوک طبعانند که ملک روی زمین پیششان نیرزد لاش

لاشه اسب وخر زبون را گویند حکیم سنائی بار گیر تو بارۀ اسب دوان تو خریدار لنک لاشه خران حکیم نزاری قهستانی گفته این همه طمطراق چیزی نیست لاشه به مرا ازین همه لاش صاحب علی آبادی مازندرانی گفته مجنبان لاشه در رزمی که دستانی کند رستم

میران باشه در روزی که طوفانی کند صرصر وبمعنی کالبد انسانی بعد از مرگ نیز آمده

لاغ دو معنی دارد اول بازی باشد چنانکه مولوی گفته امروز روز شادی وامسال سال لاغ نیکوست حال ما که نکو باد حال باغ امیر خسرو گفته منم که میتو بصد درد وداغ میسوزم تو لابه دانی ومن لاغ لاغ میسوزم دوم هزل وظرافت باشد حکیم نزاری قهستانی گفته فکر با معلوم سیفر ماا کر که کا ابرامیر ود درحد لاغ

لاک چهار معنی دارد اول طغار وکاسه چوبین باشد حکیم سوزنی گفته همه بلا گک کهتاک در ده پیکی بلب مزخرف کوی وبوس نوشکوار حکیم نزاری قهستانی گفته شیوه مستان چالاکست بین برکف ما نه لبالب لاک می دویم لاک پشت را گویند حکیم سنائی گفته لاک کردم به پشت خویش گرفت بعد از آن راه بحر پیش گرفت سیم دارو [illegible] باشد وآن شبنمی است که بسبب برودت هوا بر شاخ درخت کنار وچند درخت دیگر که مخصوص ملک هندوستان است منجمد گردد وآنرا کوفته بپزند واز آن رنگ سرخی حاصل شود که جامها بدان رنگ کنند ورنک آن قراری باشد بشستن زایل نشود ومصوران ونقاشان در تصویر نقاشی بکار برند وبنخاله وسفل آن خنجر وشمشیر وکارد وامثال آنرا در دسته محکم کنند وجز این در بسیار جا بکار آید چنانکه از غایت اشتهار زیاده بر این محتاج بشرح نیست وآنرا اک ولکا نیز گویند حکیم سنائی گفته زین پس عکس خون ز کره خاک آسمان را کند بسرخی لاک ابو الفرج گفته سرخ زاید ز شهد این تو موم زرد روید ز کان خوف تو لاک چهارم چیزی زبون وضایع را گویند وآنرا نیز لکات خوانند حکیم سوزنی گفته هر یکی همچو سک لاک دوان از پس بوی آفت نقل وهلاک قدح ومرک سبوی ودر عربی بمعنی جاویدن وخائیدن آمده است

لال سه معنی دارد اول گنگ باشد حکیم انوری گفته بجنب قدر رفیعش مدار انجم پست به پیش رای مصیبش زبان حجت لال دویم رنگ سرخ را گویند فرخی گفته آن تازه گل لال که در باغ بخندد در باغ نکوتر نگری چشم شود لال سیم نام جوهریست گرانمایه که رنگ آن سرخ باشد وبهترین اجناس آن از کوه بدخشان حاصل شود ومعرب آن لعل است چنانکه گفته‌اند سالها باید که تا یک سنگ

اصلی آفتاب لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن در رساله
خواص جواهر گفته لعل در روزگار قدیم نبوده وقتی بزلزله کوهی خراب شد
ولعل پدیدار آمد و آن گوهر هفت لون متغایر و بهترین آنها رنگ رمانی است
و از اینجهت لعل را لال گویند که سرخست و همچنین لاله و لالکان که در اصل
لال لکا بوده یعنی سختیان و لالس نوعی از بافته ابریشمی است
سرخ رنگ مخفف لال لاس مرکب از لال مذکور و از لاس که نوعی است
از ابریشم فروتر از انواع دیگر

لالا بنده و خادم و گیاهی است که از طرف مکه معظمه آرند و بجهت
بواسیر بخور کردنش نافع است سلمان گفته سرفراز گوش کنیزانش
بیارست آورید لولوی کافوروش تا نام خود لالا نکرد مولوی گفته
هین بزن دستی که آن شاهد رسید هان بکن رقصی که لالا میرسد
و لالا سرای یعنی خواجه سرای و مرد پیری که مربی و مواظب خدمت
بزرگ زادگان کنند نیز لالا گویند چنانکه از بیت مولوی مفهوم
میشود و در این ازمنه لله خوانند چنانکه خدمتکار قدیم و پیر از کنیزان را
دادا گویند و در این ایام بی الف مشهور شده دده خوانند

لالس بفتح لام دویم نوعی از بافته ابریشمی سرخ که بغایت
نازک و لطیف بود و آنرا لاه نیز گویند بدر جاجرمی گفته که در قدم
باغ گشت فضل تو دیبا که بر سر کهسار نهد حلم تو لالس بر بهار
گفته بزبان علمی اهل هند بمعنی روپیست که وجه باد و مصحح برهان کار نموده

لالک و لالکا کفش باشد حکیم سوزنی گفته دریغ از آن
شرف و خوبی فضایل او که عاشق است بر آن لاله روی لالک دوز
حکیم سنائی گفته بل تا کف پای تو ببوسیم پندار که مهر لالکائیم
آخر از چه عقل ما گم شد ولیک از روی حس سر ز بالش باز نیدانیم پا
از لالکا و بمعنی تاج نیز آمده عموماً تاج خروس خصوصاً رودکی گفته
تیر از بس که زد بدشمن کوس سرخ شد همچو لالکای خروس

لالنگ بلام مفتوح و نون ساکن و کاف فارسی نواله و نان
پاره گدائی مولوی گفته مرثیه سازم که مرد شاعرم تا از اینجا
برگ و لالنگی برم پاره‌های نان و لالنگ طعام در میان
کوی باشد. خاص و عام

لاله گل معروف و آن هفت نوع است لالهٔ صحرائی
و لالهٔ شقایق و لالهٔ دلسوز و لالهٔ دلسوخته و لالهٔ ختائی و لالهٔ دورو
در نسخه میرزا هفت نوع چنین آورده سرخ و زرد و سفید
و لالهٔ دورو ختائی و شقایق النعمان که بفارسی لاله دختر و آذرگون
گویند زیرا که کنارهایش بغایت سرخ بود و میانش سیاه بود

لاله سار مرغیست خوش آواز اسدی گفته پراکند
با مشک دم سنگخوار خروشان بهم ساری و لاله سار

لام زنده درویشی طیبی گوید خلق خوشبوی تو باشد
ریاحین شکفت کی گل کهنه قبا بازچه لام آوردی و عنبر و مشک
و سپند سوخته و نیل که بجهت دفع چشم زخم که بر چهرهٔ اطفال کشند و چشم
آرد نیز گویند انوری گفته الخیش از لاجورد سرمدی بر چهره لام
عطار گفته روت هم زیباست لامی هم بکش و لاف و گزاف
حکیم سنائی گفته بازان خواجه زادهٔ بی باک آن همه لاف
لام و لامانی و بمعنی پور نیز آمده ابوالفرج گفته بعون جود تو
سهم هنر بیاراید تن توانگر و درویش بی تکلف لام

لامانی گزاف چاپلوسی و لابه‌گری حکیم سنائی گفته چیستی
دیدی از سنت که رفتی سوی بیدینان چه تقصیر آمد از مصحف که کردی
گرد لامانی خاقانی گفته فروکن نطع آزادی برافکن لام درویشی
که با لام سیه پوشان نماند لاف لامانی

لامچه همان لام بمعنی دویم یعنی عنبر و مشک و سپند سوخته و مانند
آن که بر پیشانی اطفال کشند بجهت چشم زخم عمید لومکی گفته
تا بود لامچه ز عنبر و مشک حور را بر عذار نو بر تو

لامشه بکسر میم و سکون شین معجمه درخت پشه دار که آنرا آغال پشه نیز گویند

لامک و لامه بفتح میم چارقدی که بالای دستار پیچند
حکیم سوزنی گفته بپیچیده یکی لامک میرانه بسر بر و نام پدر تو
که در برهان لامک نوشته لمک است و لامه بمعنی زره که در جهانگیری
و برهان است عربی است و فارسی نیست ۷

لاندن بروزن خواندن و بمعنی جنباندن و افشاندن
حکیم سنائی گفته یک قصیده دویست جا خوانده پیش هر سفله
ریش را لانده و لاند و لانی یعنی افشاند و افشانی و بر این قیاس
طیان گفته من شعر همی خوانم و او ریش همی لاند ناصر خسرو گفته
پیش من چون که بجنبدت زبانی هرگز خیره پیش سفها چند همی لانی

لان بمعنی بی حقیقتی و بیوفائی است مولوی گفته

می آیدم ز زنگ تو ای یار بوی لون   بر کنده بخشم دل از یار مهربان   و بمعنی مغاک نیز آمده است

لانه بروزن خانه آشیانه جانوران پرنده و چرنده و بمعنی کاهل و بیکاره ناصرخسرو گفته کنون پارسائی همی کرد خواهی   که ماندی بسان خر پیر لانه ٠ در فرهنگ بمعنی نوا و نغمه پردازی آورده مستند بشعر مولوی که گفته خودکاشن بخت است این یارب چه درخت است این   صد بلبل مست اینجا هر لحظه کند لانه   جهانگیری سهو کرده این بیت بمعنی همان آشیانه است یعنی بر این درخت صد بلبل آشیانه خواهد کرد

لاو بروزن کاو خاک سفید یست که خانه بدان سفید کنند و غالب مردم در ایام بهار خانهای خود را بدان صفا دادندی تا در دید و بازدید خانه سیاه و کهنه ننماید شیخ آذری گفته شود رواق سپهر از ظلام دوده شب   چه کلبه های عجم شسته در ربیع از لاو   و آنرا کلابه نیز گویند و بازی را گویند که طفلان با دو چوب کنند و بعربی مقلاة خوانند و این همان چالیک بازیست

لاوشیر بقول برهان جاوشیر است

لاوهور بروزن کاوزور بمعنی لاهور است که شهریست مشهور مسعود سعد گفته   ای لاوهور ویحک بی من چگونهٔ   بی آفتاب روشن روشن چگونهٔ

لاهوره بمعنی برش خربوزه و هندوانه است ودرکج

لای امر از لائیدن یعنی گفتن و لاینده یعنی گوینده و میلاند یعنی میگوید و هرزه لای یعنی هرزه گوی و بر این قیاس نجیب الدین گفته جائی که از سخاوت طبعت سخن رود   هم بحر هرزه باشد و هم ابر هرزه لای   مولوی گفته ملامتم مکنید ار دراز میلایم و نوعی از تافته ابریشمی که در گجرات بافند و ساده و رنگارنگ هر دو نیکوست و گل تیره که در بن حوض و جوی آب باشد و در دردی شراب و امثال آن و عجب است که با وجود این بیت شیخ سعدی که گفته امروز باید ار کرمی میکند سحاب   فردا که تشنه مرده بود لای کو مریز   صاحبان فرهنگ بمعنی باران نیاورده اند و این بیت صریح است بر باریدن ابر دیگر معنی تائی از جامه و ریسمان و مانند آن آمده چنانکه گویند این جامه و ریسمان یک لاست یعنی یک تاست و هر رده و چینه از دیوار را نیز گویند چنانکه یک لای دیوار یا دو لای دیوار

لایه نیز مرادف لای است

لاتی بکسر یا و نون جامهٔ کوتاهی که درویشان پوشند

نمایش اول در لام با بای ابجد

لباچه بالفتح فرجی یعنی جامهٔ که پیش آن دریده باشد و بمعنی جبه و خرقه نیز استعمال میشود اصل آن دریدن بوده است چنانکه مولوی گفته صوفیی بدرید جبه از حرج   وز دریدن پیش آمد صد فرج   کرد نام آن دریده فرجی   این لقب شد فاش زان مرد نجی و در قطعه انوری آمده   دران لباچه که تشریف داده دو شم اثیر اوبائی گفته بمعنی دریدن   چه غنچه باشکمش را کند لباچه قضا

لباد و لباده بفتح اول بمعنی جامه بارانی مولوی گفته دهند گنج روان و برند رنج روان   دهند جامه اطلس برون برند لباد و در عربی بمعنی نمد آمده و بالضم چوبی را گویند که بر گردن گاو نهند که تا ارابه و قلبه را بکشد شیخ نظامی گفته کشاورز برگاو بندد لبد ز گاو آهن و گاو جوید مراد   و هم در نصیحت آدمی از قضاهای فلکی گفته لبادت را چنان بر گاو بندد   که چشمی گرید و چشمیت خندد لباده بر گاو نهادن کنایه از کوچیدن و رفتن است چنانکه کمال گفته آتش خشم تو چون زبانه برآرد   شیر فلک بر نهد بگاو لباده

لباشه بالفتح ریسمانی که بر سر چوب بندند و لب بالای اسب بد نعل را بدان بسته تاب دهند تا عاجز شود و وقت نعل بندی حرکت نکند و آنرا الواشه با واو و لبیشه با یا نیز گویند حکیم سوزنی گفته لبت ازبهر جو در لبیشه کنم   که بدینسان بود تبسم خر

لبلاب بکسر بمعنی عشقه که بر درخت پیچد صبای کاشانی گفته بهرش زو با صد هزار رنج محیط   چو بر گیاه ضعیفی احاطه لبلاب بفتح عزایم خوان و افسونگر را گویند حکیم ازرقی گفته   پری بمهره لبلاب بر گرفت گذر   هم ازرقی گوید   مدیح خویش تو گوئی همی بمن گویم   ز من نیاید تصویر روی در لبلاب بمعنی اول عربی است نه پارسی

لبلبو بفتح هر دو لام چغندری که پزند و در بازارها فروشند و گاهی بکشک و سیر خورند مولوی گفته   چه برد طفل از لبش کو بود مست لبلبو   و بضم هر دو لام هم ترکی آمده چنانکه مولوی گفته من کلاهی داشتم از لبلبو گم شد زمن   در بیا دفتر لا سلیمان یا هم

بیان تقویم

بدانی حقیقت معنی این بیت از جواهر الاسرار شیخ آذری معلوم شود

لبنک بفتحتین و سکون نون و کاف عجمی کرم چوب خوار که بعربی ارضه گویند

لبیاب بالکسر و سکون بای موحده رود خانه است

نمایش دویم در لام با تای منقوطه

لت بمعنی کتک زدن و پهلو زدن و صدمه زدن پهلوان محمود مشهور بپوریای ولی خوارزمی گفته آنیم که بیل بر نتابد لت ما بر چرخ زنند نوبت شوکت ما گر در صف ما مورچه گیرد جای آن مورچه شیر گردد از دولت ما استاد لبیبی گفته ریشت زد و خنده و سبلت زد و تیز کردن زد و سیلی و پهلو زد و لت امیر خسرو گفته زلت معزول گشته چوب چاوش و بمعنی پاره پاره و لخت لخت و بمعنی گرز نیز آمده شمس فخری گفته ز تازیانهٔ خشمت اشارتی کافیست برزم خصم چه حاجت ترا به نیزه و لت دیگر بمعنی توپ است از اجناس قماش زربفت و مخمل و امثال آنها و در حقیقت بمعنی لخت است و لخت بمعنی پاره و بمعنی گرز حکیم فردوسی گفته سواران توران همه همگروه کشیدند از دست آن لخت کوه شمس فخری بمعنی توپ از قماش گفته برزم ار زمه دهد جامه گنج گنج طلا به بدره بدره دهد گاه جود یا لت لت و بمعنی شکم نیز آمده چنانکه مرد پرخوار را لت انبان و لت انبار گویند یعنی شکمش انبان است یا انبار و نام رود است از ملک یلمان که بلترود مشهور است

لت انبار و لت انبان مرد شکم پرست پرخوار را نامند روحانی گفته شنیده ام که تو سوگند ها بسی خوردی ز گفته دو سه محراب کوب لت انبان اثیر اخسیکتی گفته مسیح زندگی بخشی و ناموسی است تا محشر سجاک پایت این گردنده سیاح لت انبان مولوی گفته در چرخ در آورم نه گنبد نیلی استیزه چه میبافی ای شیخ لت انبان

لتنبر مخفف لت انبار است شمس الدین فخری گفته حسود بخورد و بخفت است قانع چو بد نقش مردم خسیس و لتنبر

لتر بفتحتین بمعنی نیم من تبریز است و بمعنی ظرفی که در آن شراب کنند نیز آمده و رطل معرب آنست حافظ گفته رطل گرانم ده ای مرید خرابات شادی شیخی که خانقاه ندارد

لتره زبانی که دو کس با یکدیگر قرار داده باشند تکلم نمایند و دیگران نفهمند آنرا لوترا نیز گویند و بزبان زرگری نیز مشهور است و کسی را نیز گویند که بند زبان نداشته باشد و هرچه بشنود در همه جا و بهمه کس بگوید و جامه پاره پاره و کهنه را نیز گویند مسعود سعد گفته لتره بر تن و یکی بر سر شمس فخری گفته آنکه باشد بر جلالت او اطلس چرخ ژنده لتره و مردم فربه را نیز گویند عمید گفته خلعت امان تازه بر عمید خسته پوش تا بدان خلعت ز فضلت لتره لمتر شود

لتک با اول و ثانی مفتوح نام بازی است

لته پاره جامه کهنه است و از شعر امیر خسرو بمعنی لباس کهنه فهمیده میشود و عموماً جامه که از پنبه باشد بخاطر میرسد که گفته دوزیم قبا بهر قدت از گل سوری تا خلعت نیبای تو از لته نباشد و بمعنی فالیز خربوزه و خیار میآید و در دهی و تبری مستعمل است

نمایش سیم در لام با جیم

لج بالفتح لکد باشد منجیک گفته یکروز بگرمابه فرو آب همی زد مردی بزدش لج بغلط بر در مطهر فخری گفته گر کینه کشد بدوی از انجم افلاک درهم شکند طارم افلاک بیک لج و بمعنی لجاجت و عناد است

لجلاج بالفتح نام شطرنج باز معروف که عوام آنرا الیلاج گویند و او ندیم یکی از خلفای بنی عباسیه بوده چنانکه در تاریخ ابن خلکان آمده و در عربی بصولی مشهور است وحشی گفته ام سخن که یار دگفتش چو من بهر شیوه گرد که تا ندبردن ببازی ز لجلاج و باصطلاح ایرانیان کسیرا که زبانش صاف در عربی سخن درست و فصیح نگوید

لجم و لجن اول بفتح بوزن نجم و ثانی بفتحتین گل سیاه تیره ته حوض و جوی و امثال آنها مولوی گفته تا جری بر در نهد لجم سیاه تا شود تاریک مرج و سبزه گاه رفیع الدین گفته پیش دست تو گر لاف سخا زد ورنه بحر را بهر چه در حلق نهادند لجن

لچ بالفتح رخساره و بضم برهنه و لوچ نیز بهمین معنی است

نمایش چهارم در لام با خا

لخ بضم گیاهی است که از آن بوریا بافند

لخا بالفتح کفش که لکا نیز گویند

لخت مرادف لت بدو معنی یعنی گرزه و پاره از چیزی انوری گفته باد دستش قوی و از دستش دشمنش لخت لخت گشته بلخت کمال گفته بلخت در شکن آرز و بکاسه سر که هر که

لخشی از آن خورد و سر گشت از جهان

لخشی آشیما مخشا افلاک جزئیه و تفصیل اسامی افلاک جزئیه و حرکات آنها در کتب علم هیأت روشن است از فرهنگ ساتیر نقل شده

لخچ بالفتح و جیم فارسی در آخر زاکانی رد فخری گفته بر رخ دشمنش که چون مار زوست هیت شاه کار لخچ کند زیرا که چون بماز و جمع شود در یک [ساله]

لخچه و لخشه شعله آتش و بمعنی اخگر او رمزدی گفته آتش عشق راز بس سعیر است آب شعله است و غم بود لخشه بدر جاجرمی گفته بجمند آورد سنبل تو هر نفس لخچه پدید آورد آتش تو دم بدم آن پسته خندان نگر وان چشمه حیوان نگر آن لخچه ها پنهان نگر در آتش جان پرورش این دو بیت را رشیدی شاهد لخچه آورده و چنان فهمیده که لخچه بمعنی شعله است و آتش جان پرور روی معشوق و خطا کرده این در وصف لب دهن معشوق است و آنچه او لخچه خوانده بخچه بوده و بخچه بمعنی تگرگ است و در اینمقام بخچها کنایه از دندانهاست که در آتش جان پرور او که لبهای سرخش باشد پنهان شده اند

لخشیدن بمعنی لغزیدنست

لخلخ بمعنی ضعیف و لاغر مولوی گفته مفخر تبریزیان شاه جهان شمس دین فربه و زفت کند گرچه که لخلخی

لُشن چیزیست نرم و لغزنده بی خشونت و ساده و بی نقش

لر بفتح اول بمعنی جوی آب باشد اعم از آنکه سیلاب و راکنده یا ساخته باشند و بمعنی لغن هم آمده ابوالفرج گفته این دست بلر کرده و آن پشت خمیده است و بمعنی لاغر و ضعیف و بضم طایفه معروف صحرانشینان که جمع آنها الوار است و لر بزرگ و لر کوچک ولایتی است بزرگ و حاکم نشین بلرستان موسوم است

لرد بالفتح میدان و صحرا را گویند و گفته اند تا خنجر تو گشت جگرکاو در نبرد گلگون ز خون خصم دغل شد فضای لرد [میدان] در شیراز که او را الرد قاضی گویند و میدانی در بندر فرکه بلرد امیر مشهور است

لرکیماس صاحب مخزن الادویه گفته بپارسی نام زعفران است و آنرا بسریانی کرکم و جادی بتشدید یا و بهندی کیسر نامند و آن گلی است معطر و معروف و زرد تیره رنگ مایل بسرخی و اول گل آن از زمین روید بعد از اتمام آن ساق و برگ آن و طول ساق آن یک نیم شبر و برگ آن شبیه برگ یاسمین و بیخ آن شبیه به پیاز و مدحرج و مانند پیاز نرگس و در گل آن تارها و در هر گلی سه چهار تار زعفران میباشد و آن تارهای بزرگ رنگین خوشبو است و آنچه باریک کم رنگ کم بو است زعفران نیست و منبت آن در مازندران در قریه پاده کوه که عوام پاکو نامند و در اصفهان و گیلان و شام و مصر و مغرب و کشمیر بهترین همه کشمیریست پس اصفهانی پس مازندرانی و پاکوئی

لزوم و لیزم کمان نرم که از اول با آن مشق کمانداری کنند تا یاد گیرند حکیم سوزنی گفته ای به بازوی قوت تو شده مر فلک را کمان کمان لزوم

لژم و لژن همان گل تیره سیاه ته حوض و جوی که مرقوم شد اثیر اخسیکتی گفته آب نا خورده از این برکه نیلوفر گون همچو نیلوفر تا فرق چرا در لژم

لست بالفتح چیزی قوی و خوب و نیکو لبیبی گفته شعر گر صرف شدی نیاز من در خور هست زیرا که ندارم ای صنم چیزی لست

لستن بالکسر لیسیدن حکیم سوزنی گفته لسند آستانه تست بزرگان و مهتران چون یوز پیر گشته لب کاسه پنیر

لش بضم همان لژن که مرقوم شد لوش آنرا نیز گویند تیره شد آب دشمنانت ز لش

لشتن بفتح تماشا و تفرج و گردیدن و بالکسر بمعنی لیسیدن و زبان مالیدن بهر چیزی

لشک بفتح اول و سکون دویم بمعنی پاره باشد و لشک لشک یعنی پاره پاره و ماخذ لشکر از اینجاست و لاش و لش بمعنی کشته آدمی یا کشته گوسفند آمده

لشکر شکوف یعنی لشکر شکاف و دلیر لشکر شکن و لشکر شکر نیز بهمین معنی است

لغ بالفتح بمعنی صاف و هموی و صحرای خشک بی علف و آنکه سرش مو نداشته باشد و تخم مرغ ضایع شده که آنرا لق گویند

لغام بمعنی لگام است و لجام معرب است

لغز معروف است که عبارت از چیستان باشد و عرب [عمیت]

لفتره بفتح سفله و فرومایه شیخ عطار گفته جام زر بر دست نرگس میدهی لفتره را میر مجلس میکنی

لفج لب کنده و بزرگ و ستبر چون کسی متغیر شود و اعراض کند

گویند

گویند لفج انداخته یعنی لبهایش آویخته شده فردوسی گفته خروشان ز زابل همی رفت زال فروهشته لفج و برآهیخته یال

لفچه گوشت بی استخوان نظامی گفته بیاورد خوان زیرک هوشمند بران لفچهای سر گوسفند و لفچن لب کنده باشد چرکن که ناپاک و کثیف است منوچهری گفته خداوندم زبانی روی کرده است سیاه و لفچن و باریک و رنجور

نمایش پنجم در لام با کاف

لک ابله و نادان هندوشاه گفته ز دست آسمانم مخلصی بخش که بس بی‌رحمیست این جابر لک و عدد معروف یعنی صد هزار حکیم عنصری گوید دو لک ز لشکر او شد بزیر خاک نهان و باین معنی هندیست دیگر همان لاک مرقوم که از درخت کنار و دیگر اشجار حاصل شود و در عربی بتشدید کاف آمده ظاهرا معرب کرده اند و بعضی بدین معنی بضم گفته اند و بکسر نخاله آنرا گفته اند که بدان چیزها را پیوند کنند و طایفه از کردان نیز جامه پاره و بعضی از مردم روستا را جامه و رخت پوشیده نیز گویند چه نو و چه کهنه باشد و بالضم چیز کنده و ستبر و کعب پا که شتالنگ گویند زراری گفته محیط بر لک پایم نمیرسد بمراتب غدیر دنیا و الکه من غریق علایق و مخفف لوک که شتر است پوربها گفته خرطوم فیل و گردن بسر اک و پای لک و در سامی گفته ریشی است که در شکم پیدا شود چنانکه شکم را سوراخ کند و بعربی دبیله گویند و بکسر مرغ کاروانک که آنرا لیک نیلگک خوانند و گوشت لذیذ دارد

لکا با اول مفتوح دو معنی دارد اول کفش بود و آنرا الالکا نیز گویند حکیم ناصر خسرو علوی گفته حب علی ز رضوان بر سر نهند تاج و ز پایها برون کندت مالکی لکا دوم سختیان سرخ را گویند منوچهری گفته است کبک چون طالب علم است و درین نیست شکی مسئله خواند تا بگذرد از شب سه یکی بسته زیر گلو از غالیه تحت الحنکی ساخته پایکها را ز لکا موزه لکی و بمعنی لاک هم آمده قطران گفته نار چون در حقه زرین نگینهای عقیق سیب چون بر مهره سیمین نشانهای لکا آن دو روی گل چو روی عاشقان از خون دل یا چو بر زرین ورقها ریخته آب لکا و صاحب فرهنگ بضم دانسته و چنین است بعقیدهٔ مؤلف گوید در مخزن الادویه گفته که آن صمغ نباتی است که در بنگاله از شاخهای کنار و بعضی اشجار بر می آید و منعقد میگردد و سرخ رنگ شبیه بتوت سرخ است و حبهای آن بقدر لیموی و نارنج میشود این را لاک خام میگویند و آنچه از درخت سدر که بپارسی کنار گویند بعمل آید از امثال دیگر بهتر است و از طبخ لک خام در آب و اخذ آن انواع رنگهای سرخ بعمل می آید و هر یک را نامی و آنچه آب آنرا در پنبه گرفته اقراص نازک ساخته خشک مینمایند بفارسی کتا و بهندی النا و مهاور نیز گویند و ثفل لاک مطبوخ آب گرفته را ورقهای نازک سازند و آنرا بهندی چپرا و بشیرازی دوس مینامند و بهترین آن سرخ صافی شفاف است که لوله کرده سر کاغذها بدان چسبانند و بمعنی زمین و ملک و ولایت نیز آورده

لکام امرد قوی جثه و یحیا حکیم سوزنی گفته هرچند که کنکیم و کلوکیم و لکامیم تن داده و دل بسته آن دول غلامیم و نام کوهی است در شام محاذی حماة و اماسیه و شمال آن کشیده شده تا حوالی انطاکیه و غالبا بر آنکوه فقرا و ارباب ریاضت بوده اند

لکانه روده که از گوسفند پاک کنند و در آن گوشت و نخود پر کنند و بپزند و بخورند و بعربی آنرا عصیب خوانند و بخت قصنیب را گویند ظاهرا عصیب و قضیب تصحیف شده باشند فخری گفته بدنیا رای و میل آن نباشد ملک نی فرج خواهد نی لکانه ناصر خسرو گفته چو خر بخبر زائی اکنون که آنگه بمزد دبستان خری لکانه

لکلک و لکلکه بفتح هر دو لام و هر دو کاف ز ده سخنان یاوه و هرزه باشد مانند فریاد لکلک که مرغیست معروف مولوی گفته بس کن ای لکلک بیهوده ز گفتار تهی تا سخنها همه از جان مطهر گویند دیگر با اول مکسور چوبکیرا گویند که بر دول آسیا بطوری نصب کنند که چون آسیا بگردد سر آن چوب بجنبد و بدول زند و دانه از دول بآسیا ریزد چنانکه مولوی گفته و در دول نوشته شد چون لکلک است کلکت بر آسیای معنی طاحون ز آب گردد لکلک معین ز ان لکلک ای برادر گندم ز دول جهد بر آسیا در افتد معنی زهی معین

لکن بر وزن چمن بمعنی طشت که در آن دست شویند و رخت شویند بگاه شستن دستش تو کوثر است لکن و بمعنی شمعدان و عود سوز نیز آورده اند مولوی گفته مست شد با دور بود آن زلف را

ازرومی بار چون چراغ روشنی گر آن نو برگیری لگن هم او گفته
آورد سحر بیرون از زیر لگن شمعی کز خجلت نور آن بر چرخ نماند چهر
سلمان گفته همه شب سینه پر آتش بود بسان لگن وصاحب جهانگیری
بمعنی فانوس آورده وشعر مولوی در آن انسب است

لت وپت با اول مفتوح این لغت از توابع است بمعنی وسایل خانه از فرش ورخوت وغیره وبمعنی بهنر وبیخرد ومعنی تکاپوی نیز گفته اند وبا اول وسیم مضموم معنی کنده وناتراشیده پوربهای جامی گفته ای شوربخت مدبر معلول شده ام ای ترش رو ناخوش کم لگد و یک

لکهن بفتح اول وسیم معنی روزه هندوانست چنانکه منوچهری گفته الا تا مؤمنان گیرند روزه الا تا هندوان دارند لکهن

لکی نام جنگلی است بزرگ که گویند پانصد فرسخ آن است ابتدای آن از جبال کاشغر است یعنی طرف شمالی آن جنگل متصل است بکوهستان کاشغر پس میرسد بکوهستان کشمیر وبلاد هند وپورب و بنگاله را قطع نموده منتهی بدریا شود وعرض آن از ده روز الی یکماه راه مسافت است ودر آن جنگل پیل وکرگدن ودرندکان قوی جثه بسیار است تا اکنون هیچیک از سلاطین اسلام را تسخیر آن کشور ممکن نگشته ونام آن کشور نیپال بفتح نون وسکون یای تحتانی وبای پارسی بالف زده ولام موقوف در حوالی چین وهند نزدیک بحر هند است ودر حرف نون بیاید

لکین بضم اول ویای معروف بمعنی نمد باشد پوربهای گفته هستی تا بود نزد اهل خرد سقرلات افزون بهاء از لکین

نمایش ششم در لام با کاف پارسی

لگ بفتح اول بمعنی هذیان وهرزه خاقانی گفته با نظم ونثر خاطره خاقانی طبع کشا چم از در لگ باشد با سنبلی که آهوی چین خاید عطر بلنک مشک چه سک باشد لبیبی گفته کف زمین مرد خام لگ درای

لگام همان لغام است که مرقوم شد وبضم غلط است بفتح صحیح چنانکه مصحح برهان نوشته است

لگلگ مرغیست مشهور که گردن ومنقار وپای دراز دارد وها شکار کند وچیدان از هوا بر روی خار وسنگلاخ بیفکند که مجروح وهلاک شود پس باشیانه برده بخورد چنانکه حکیم سنائی گفته

آن لگلگ گوید که لک الحمد ولک الشکر تو طعمه من کرده آن مار زبان را

لگن بکاف فارسی مناسبتر است ومرقوم شده

لگور بالفتح وکاف مضموم وواو موقوف جمعی از صحرا نشینان که در نواحی هرات وسیستان میباشند

نمایش هفتم در لام با میم

لم بفتح اول بمعنی رحمت وبخشایش ولمیده بمعنی آسوده وبراین قیاس والمیدن یعنی آسودن وخفتن

لمالم بضم هردو لام بمعنی مالامال یعنی بسیار وپر حکیم فردوسی گفته نه از لشکر ما کسی کم شده است نه این کشور از خون لمالم شده است واین بیت دلالت میکند که بفتح است نه ضم وکاف کم عربی است نه فارسی رشیدی خطا کرده است

لمتر بفتح لام وضم تا کنده وفربه وقوی وکاهل وبی رگ وحکیم سنائی گفته عقل خر است کوی لمتر نیست حیله سازنده وکلو تر نیست مولوی گفته فربه شد عشق فرزفت ولمتر بنهاد خرد بلاغری روی

لمس بوزن شمس بمعنی سست ونرم ودر عربی دست سودن

لمغان بوزن کنعان نام شهری بوده میانه غور وغزنین علاء الدین حسین غوری ملقب بجهانسوز که با سلاطین غزنویه صحبت داشته وغزنین را گرفته وآتش زده گفته جهان داند که من شاه جهانم چراغ دوده سامانیانم علاء الدین حسین بن حسینم اجل بازیگر نوک سنانم بر آن بودم که از لمغان بغزنین بتیغ تیز جوی خون برانم ولیکن گنده پیرانند وطفلان شفاعت میکند بخت جوانم واین شهر از بلاد کابل وبانی آن شهر لام نام داشته چون بمنزله خانه او بوده بلامخان موسوم شد لمغان مخفف ومبدل آنست چه در پارسی خا با غین تبدیل میابد چون اصل این لغت در فرهنگها نبود تصریح نمودم

نمایش هشتم در لام با نون

لنبان بالفتح زنی که از فاحشگی گذشته بقیادت مشغول شود نزاری گفته بخود گفتم عجب نبود که نفرت کند از صحبت لغبان لنبیان لنبان ترکیبی است از دو لغت یکی لن بضم یعنی آلت تناسل رجال ودیگر بان که افاده معنی محافظت ونگهبان ومراقب کند وبضم نام دهی است باصفهان

کمال اسمعیل گفته　تا زبانم بکام جذبات آ　در هجای تُرس لنبان آ

لنب بضم بزرگ و سنگین حکیم نزاری گفته　تراز برجیست بدست لنب　کنارت پر افعی است برخود مجنب

لنبر بروزن ضنبر فربه و کنده بمشتق از لنب است که مرقوم شده و بروزن عنبر خطاست که در فرهنگها و برهان آمده و بضم اصح است و بمعنی کفل و سرین فربه نیز آمده است

لنبک نام سقائی بوده در عهد بهرام گور بسیار کریم قصهٔ او و براهام یهود در شاهنامه مفصل است خاقانی گفته　بهرام اخترکرد بیراهام چون نظر　بر نان و خوان لنبک سقا بر افکند

در برهان بفتح بوزن اندک نوشته خطاست و بضم صحیح است در جهانگیری و رشیدی بکسر لام آمده و در مجمع الفرس سروری بضم لام و فتح با آمده و آن اصح است زیرا که سقای فربه بوده

لنبه با اول مضموم بمعنی فربه و سرین بزرگ عماره مروزی گفته　چرا که خواجه بخیل و زنش جوانمرد است　زنی چگونه زنی سیم ساعد و لنبه　این نیز بفتح غلط است

لنبه سر نام کوهی است از مازندران که بمنزلهٔ سر گرد کوه است و مذکور شد که گرد کوهی بود از ولایت دامغان که ملاحده در آنجا اجتماع داشتند و در طرف اعلای آن کوه بر آمدگی بوده که بمنزلهٔ سر آن کوه تصور میشود و چون لنبه بمعنی فربه و گرد و مدور آمده آن کلهٔ کوه را لنبه سر میخواندند اهذا پوربهای جامی در هجو کسی عمامه بزرگ داشته گفته　ای ملحدی که بر سر چون گرد کوه تو　دستار شوخگین تو شد شکل لنبه سر

لنج بضم اول بمعنی لب مولوی گفته　چشم پر درد و نشسته او بکنج　رو ترش کرده فرو افکنده لنج　هم او گفته　آن لب که بود لنج خری بوسه که آن　کی باید در خور دشکر بوس مسیحا　دیگر درون دهن است که آنرا کپ و کنپچ و پوچ خوانند و در خراسان لنبوس خوانند و گفته‌اند　نه همه کار تو دانی نه همه زور تراست　لنج پر باد مکن پیش و کتف بر مفراز　حکیم سنائی گفته　من لنج پر از باد ازین کوی بآن کوی　و آدم شل را نیز گویند و با اول مفتوح بمعنی آهیختن و کشیدن و بیرون بردن طیان مرغزی گفت　کسی را که بگیرد درد قولنج　تو بشکافش شکم سرگین برون لنج

لنجان بروزن فنجان بلوکی است در حوالی اصفهان که در آنجا برنج خوبی بعمل می‌آید

لنجه بالفتح بمعنی خرام و رفتار از روی ناز خاقانی گفته　سیمرغ بدسیجه بجنبد رنجه　او کبک که لنجه من باز که جولان　حکیم نزاری گفته　بخنده گفتن شیرینش و بدید　بلنجه رفتن رعناش منید

لند با اول مفتوح سپر را گویند و بزبان هندی ایر را گویند چنانکه حکیم سوزنی گفته　تو لی که لندی و سیکی بهندوی بترکی　تو بی که کیری و ایری بفارسی و بتازی　و با اول مضموم بمعنی لاف و گزاف مولوی گفته　گرچه صرصر بس درختان میکند　بر گیاه سبز احسان میکند　بر ضعیفی گیاه آن باد شد　رحم کرد ایدل تو از قوت ملند　دیگر بمعنی سخن کردن در زیر لب از غایت غضب و آنرا دندیدن و ژکیدن نیز گویند و هم مولوی گفته　در قصهٔ خضر و موسی و خراب کردن دیوار و دوباره ساختن و آب و خاک آوردن موسی　برد فرمانش ولی لندش فزود　کاین که ما کردیم کاری هرزه بود

لندهور این لغت مرکب است از لند و هور و لند چنانکه گذشت بمعنی سپر است و هور بمعنی آفتاب است و در هندوستان پادشاهی بی پدر بزاد و او را بهندی راجه گرند نام کردند چه عقیدهٔ هنود آن بود که آفتاب بمادرش که کنتی نام داشت نظر عنایت کرده او حامله شده

لنک بالفتح معروف دیگر بمعنی آلت مردی و مرادف لند که گذشت حکیم سوزنی گفته　ربابش و بربش چون کشتی نوح بروبش در کشیده خام خنگی　بریشها بر آن مانند ریسمان بدستش زخمه مانند لنکی　هم او گفته　لنک اندر افکنم بدر کون دشمنان　تا موبهای کون بکنند از نهیب لنک　و با اول مکسور بمعنی پا که از بیخ ران باشد تا سر انگشتان فردوسی گفت　یکی مادیان تیز بگذشت خنک　برش چون بر شیر کوتاه لنک　و بمعنی نیم بار و یکتا از کفش و موزه و آنرا نیز لنکه گویند

لنکاک بفتح بمعنی سخن ناخوش درشت طیان گفته　من با تو سخن بلابه گویم　از چه دهیم جواب لنکاک

لنکر بالفتح آهنی را گویند که کشتی را بدان نگاه دارند

وچون برشکنند کشتی روان شود وقتی گفته‌ام ذاتش چون لجه است وجودش چون موج عزمش چون کشتی است وحزمش لنگر وچوبی که در دست ریسمان بازان است وبر ریسمان راه روند هم لنگر گویند وجائی که بزرگان همه روزه بمردم طعام دهند بهمین نام خوانند ولنگری ظرف بزرگی است که در چنین مقام در آن طعام کرده پیش چند کس گذارند که باتفاق خورند امیر خسرو گفته خواب بیداران نباشد خوابگاه آراستن بستر درویش خواب آلود جای لنگر است

لنگوته بضم لام وکاف عجمی مضموم وفتح تای مقوط لنگی کوچک که فقرا ودرویشان درمیان بندند وبدان ستر عورت کنند شاه داعی شیرازی گفته دل بفراغت ده ولنگوته بند از جهت زر ره مسجان بوته منه در هند نیز بهمین نام خوانند مؤلف گوید اصل این لغت لنگ کوته بوده یک کاف را بجهة سهولت کلام چنانکه رسم پارسیان است حذف کرده اند

نمایش دهم در لام با واو

لو بفتح اول حلوا باشد مجیر الدین گفته لولوزینه اش در کار کردم زخواب عشرتش بیدار کردم وبمعنی پشته وبلندی نیز آمده حکیم فردوسی گفته بدو سر شبان گفت زیدر برو ره تازه پیش اندر آید ت لو دیگر بمعنی زرداب که بتازی صفرا گویند مولوی گفته غلط مکن ترش گر برای دفع لواست زرشک چون تو نگاریست رنگ وبوی ترش ونام قصبه ایست از بلاد مازندران وبمعنی لب نیز آمده چنانکه شو بمعنی شب است

لواش بفتح نان تنک نرم را گویند حکیم نزاری گفته بوز خود را لویشه کرد ستم تا طمع بگسلد زقرص لواش

لوالوا بفتح هر دو لام مرد سبک پوقار وبی تمکین ورزل وسفله کمال اسمعیل در هجو گفته هرکه در کون بلد بغا باشد کرم زنبورها باشد تیز بر ریش آن مزگی گو کار سازش لوالوا باشد

لوبره بضم اول بمعنی میش دشتی آورده اند برهان گوید که بمعنی گاومیش دشتی نیز آمده معلوم شد که میش دشتی را گاومیش دشتی خوانده چه در فرهنگها چنان چیزی نیست

لوبیا غله ایست معروف که در طعام کنند وبخورند مولوی گفته که به چشم از برایست لوبیا

لوت با اول مضموم برهنه را گویند که بعربی عریان باشد دیگر اقسام طعامهای لذیذ نیز گویند خاقانی گفته اینجا همه مرد لات ولوتند با دجبروت بربروتند

لوترا بضم واو مجهول وتای موقوف زبانی که دوکس باهم قرار دهند کمال اسمعیل گفته خرد نیز غیبی کند فهم از او چه گوید سر کلک تو لوترا وآنرا لوتره نیز گفته اند دانی چه نام دارد کلک تو بلوتره اندر زبان اهل سخن ناودان شکر

لوت وپوت این لغت از توابع است وبمعنی انواع خوردنیهاست مولوی در مثنوی گفته که بخور این است ما را لوت وپوت

لوج با اول مضموم وواو مجهول نوشته اند که نام ولایتی است وبمعنی کاج یعنی احول نیز آمده سنائی گفته گوش کر را سخن شناس که دید دیده لوج راست بین که شنید در این معنی بجیم فارسی اصح

لوخ همان لخ است که از آن حصیر بافند وبمعنی خمیده وکوژ در جهانگیری آمده برهان نیز چنین گفته زراتشت بهرام گفته شود رخ زرد وپشتت لوخ گردد ثبت با رنگ بسیجون دوخ گردد رشیدی گفته ظاهرا کوخ باشد که لوخ نوشته یعنی خانه حرشه مرادف کاخ

لوخن بضم وواو مجهول ماه باشد که بتازی قمر گویند مولوی گفته چندانکه خواهی جنگ کن یا کرم کن تهدیدها میدان که دور لوخن است بهر چه مینا لی ابا

لوده بالفتح همان سبد دراز که بر پشت گیرند وبر اسب وخر نیز بار کنند وآنرا گواره نیز گویند

لور بروزن گور زمینی که سیلاب کنده باشد وآن را لورکند نیز گویند امیر خسرو گفته صفی کر اژدهائی بد گزنده بلور مار پیچی خزنده یکی از عجز تن داده بتسلیم یکی در لور ولرد رمیشد از بیم وبمعنی روغن ومسکه محمد عصار گفته چرب وشیرین تر ز شکر وشیر نرم ونازک تری ز لور وپنیر وبمعنی پچیا وکمان ندافی که آنرا لورک نیز گویند آمده است

لورانک بضم وواو مجهول دبه روغن را گویند وظرف برنجی که روغن در آن کنند

لوره

لورگند یعنی زمین سیلاب کنده فرخی گفته تا زبزرگ سپاهی است وین دراز رهی است همه سراسر پر خار ومار ولوره وجر

پنج لفظ فی گفته

شیخ نظامی گفته
زری تا دهستان خوارزم وجند لویدی نیابی بجز لور کند
و آنرا لوره نیز گویند امیر خسرو گفته
شد از آب کنور آنسو دو فرسنک در آن دشت فراخ ولوره تنک

لوری با اول مضموم و واو معروف نام مرضی است که بعربی جذام خوانند و مسریست و در آذربایجان بروز دارد و علاج نتوانند الا بیرون کردن ایشان و با واو مجهول لوریرا گویند و لوری جمعی هستند که در هند ایشانرا کاولی گویند و در ایران الف را حذف کنند و کولی گویند و شعرا در اشعار لوری ولولی گفته اند چنانکه جمال اسمعیل گفته
با ترک تا زطره هندی تو مرا همواره همچو بسکه لوریست خان ومان
جمال الدین عبد الرزاق پدر او گفته
رومی روز آب کار رت بردو تو در کار آب لوری شب رخت عمرت برده تو در پنج و چار
گویند شاپور هنگام بستن بند شوشتر چند هزار از این طایفه از کابل احضار کرده بخوزستان شوشتر آورده روز مردان ایشان عملگی کردندی و شب زنان ایشان بکار آب برقاصی و هم بستری مردم بسر بردندی خواجه حافظ گفته
صبا زان لولی شنکول سرمست چه داری آگهی چونست حالش
و در زمان دولت کریم خان زند در خارج شیراز از این طایفه بوده اند و بهمان احوال رفتار مینموده اند و بمعنی لولی بیشرم و بیحیاست

لوزینه بر وزن جوزینه حلوائی است که از مغز بادام و پسته پزند احمد اطعمه شیرازی گفته
زروی ماشبا دارد برنج زرد سرسبزی ز مغز پسته میباید دل لوزینه فیروزی

لوس با اول مضموم و واو مجهول فروتنی و چرب زبانی و حیله امیر خسرو گفته
آمد و با نهر ار لابه ولوس داد بر دست و پای بر نابوس
شیخ سعدی گفته
چو دستی نتانی گزیدن ببوس که با غالبان چاره زرق است و لوس
دیگر غشی است که بکافور مخلوط سازند چنانکه غشی را در مشک کنند نامک مینامند استاد کسائی گفته
کافور تو با لوس بود مشک تو با ناک بالوس تو کافور کنی دایم مغشوش
ولوسیدن بمعنی فریب دادن و چاپلوسی کردن است

لوش بالضم و واو معروف گل تیره ته حوض و جوی آب ولوشاک آب گل آلوده ولوشن بزیادتی نون نیز گویند عطار گفته
چون همی شد غرقه فرعون آنزمان کرد پر از لوش جبرئیلش دهان
اسدی گفته
نهانی بزیرش لوشن بدی زبر چادرش آب روشن بدی
و در بلاد فارس صاحب مرض جذام را گویند و بمعنی کج دهان نیز آمده فخری گوید
یکی دو بیند البته دیده احول سخن کج آید بی هیچ شک زلهجه لوش
و نام حکیمی از حکمای روم که لوشا نیز گویند و آن در نقاشی نظیر مانی است که در ختا بود چنانکه کتاب مانی را انگلیون وارژنک گویند کتاب او را تنگلوش و تنکلوشا گویند و در تنگلوش مرقوم شده

لوغ بر وزن دوغ بمعنی دوشیدن و آشامیدن است و لوغیدن بواو مجهول مصدر آنست و میلوغد یعنی می آشامد ولوغید آشامید و بر این قیاس منجیک گفته
من زهجای تو باز گشت نجویم تات فلک خوان خواسته نکند لوغ

لوک بر وزن دوک با واو مجهول و سکون کاف شتر گرم موی بارکش را گویند مظفر کرمانی گفته
رهروان ره حق بارکش و مست چو لوک ما در این ره همه را قافله سالار سلوک

لوکیدن بوزن کوشیدن با واو مجهول یعنی درشت و ناهموار رفتن از ضعف و سستی دست و پا مولوی گفته
لنک و لوک و خفته شکل و بی ادب سوی او میغیژ و او را میطلب
کمال اسمعیل گفته
روی همچو لوکان سر اندر هوا کف از لب فشانان بگو تا کجا
و بمعنی چیز حقیر و زبون در جهانگیری آورده

لوکه بواو مجهول و کاف مفتوح بمعنی آرد و پست یعنی گندم نرم نکوبیده کمال گفته
من که بهر تو از خدا خواهم کاروان برنج و لوکه و قند
و بمعنی آواز گریه و ناله سک و پنبه از پنبه دانه جدا کرده و هنوز حلاجی نشده آورده اند

لول بالضم بیشرم و بیحیا مولوی گفته
گر همی گویم لول و در نمیگویم لول
ولولی را بسبب بیشرم و بیحیائی این نام نهاده اند و بدین معنی خوانده اند من در مثنوی بحر الحقایق گفته ام
باده و چنک و شاهد لولی عقلها را دهند معزولی

لوله بضم اول و فتح ثالث معروفست بمعنی ناشوره و ناوه کوزه مستعمل است

لون بالفتح نوعی از خرماست و بمعنی رنگ عربی است

لوند مردم کاهل و تنبل عشرت دوست و زن قحبه فاحشه را گویند

لوهاور همان لاهور است و بوزن لهاوور نیز باید و لاهور نیز گویند چنانکه امیر مسعود سعد سلمان پس از عزل از حکومت لاهور گفته
ای لاهور ویحک بی من چگونه بی آفتاب روشن روشن چگونه
نظامی گفته ندیمی خاص بودش نام شاور جهان گشته ز مغرب تا لهاوور مؤلف گوید از لاهور بدین اختصار گذشتن حیف است زیرا که شهری بدان خوبی در دنیا کمتر است و آن شهر در کنار رود موسوم براوی واقع شده ملوک بابری در آنجا عمارت غریب ساخته اند از جمله ارک مخصوص سلطانی گرداگردش شهزارگام و مشتمل است بر دیوانخانها که چهل ستون یکپارچه هفت گزی از سنگ سماق دارد و تخت آن نیز یکپارچه از سنگ سماق دو گز در یک گز و نیم و حمامی مرمر و ستونهای آن سه گز یکپارچه و حوضی از سنگ یشم هفت پارچه ساخته شده و اندرون آنخانه صد حجره و برخی مثمن و ایوان و اصل صحن خانه مربع و مجموع صحن خانه احجار ملون مانند قالین و سند و کناره نقاری نموده چنان جفت گیری شده که بنظر ناظر صحن خانه مفروش می آید و همه بیوتات آن از سنگ مرمر و سنگهای الوان از عقیق و مرجان و فیروزه و غیره مرصع نموده اند که هرکه بپسند سقوطش نپندارد و مسجد جامع سی پله بلندی آن مشتمل بر و مناره و سه گنبد و صحن وسیع از سنگهای مرمر و سماق که پنجهزار کس توانند در آن مسجد نماز گذارند زیاده از این از سوق کلام لغت نگاری بیرون ولی چون نام کتاب انجمن آراست از فواید دیگر خالی نباشد بهتر است

لوهتین با اول مضموم و واو مجهول و ها مفتوح آلتی است که بدان پنبه از پنبه دانه جدا کنند

لویه بفتح اول و کسر ثانی مجهول دیگ سرگشاده را گویند حکیم فردوسی گفته
بیاورد از زیر رویین لوید برافروخت آتش بدان سفید
شیخ نظامی گفته دهان فراخ سیه چون لوید گز و چشم چند گشته سفید

لویه بروزن مویه بمعنی لائیست یک لویه یعنی یک لایه و بیشتر در لباس استعمال کنند و هر ته از جامه را خواهند که آنرا آستر گویند انوری گفته
جامه جنگ تو یک لویه همی گشت که خصم نطفه اش در رحم از جمله ایتام گرفت

نمایش دهم در لام با ها

له بفتح اول و ظهور ثانی بمعنی شراب انگوری حکیم سنائی گفته
هرچه بستاند از حرام و حسیج از بهای نماز و روزه و حج
با بله یا به بنگ صرف کنند برف یا بر دوغ ترف کنند
هم او گفته دولت آنراست درین وقت که آبش از له ضلعت آنراست
درین شهر که نانش از بنگ مولوی گفته من چه گفتم کجا بماند دلی
کز دلم له بنزده رفت از کار دیگر نام شهری بوده است از ترکستان که اکنون در تصرف دولت روس است و با اول مفتوح و اخفای ها نام درختی است که بماوراءالنهر آنرا ناژو گویند و با اول مکسور بمعنی مضمحل و از هم پاشیده و متلاشی شده و بمعنی مرغ شکاری با اول مضموم آورده اند گویند عقابست و آن خطاست

لهاشم بالفتح و ضم شین منقوطه بمعنی زشت و نازیبا و دون آمده حکیم خاقانی گفته
از ناتوان کرم کن و این قصه را بخوان هرچند خط مزور و کاغذ لهاشم است
حکیم نزاری گفته جهانی ز جود تو هستند خرم قرین تکلف غریق تنعم
گر از خورده پستان بخرد نباشم نباشم هم از ابلهان لهاشم

لهاک بفتح و تشدید ها نام برادر پیران ویسه بوده که بعد از قتل پیران بدست گودرز فرار کرده با فرشیدورد برادرش بردست گستهم کشته شدند چنانکه حکیم فردوسی گفته
بر فرشیدورد لهاک و فرشیدورد بدان دیده که بر زدشت نبرد
بدیدند کشته بدیدار خویش سپهبد برادر جهاندار خویش
و لهاک بمعنی علت و ماده چیزی آمده

لهانور و لهاور همان لاهور است که مرقوم شد

لهبله بروزن سبله بمعنی ابله و احمق و نادان است

لهر بفتح اول و ثانی بمعنی شرابخانه است چه له بمعنی شراب مرقوم شده و بعضی قحبه خانه گفته اند و اول اصح است

لهراسب با اول مضموم نام پادشاهی است مشهور و کیخسرو چون بر افراسیاب غالب گشت و او را چون پدر کشت بخیال بندگی خدا ترک پادشاهی کرد و ولایات را با امرای خود تقسیم نمود و چون اولادی نداشت لهراسب را بشاهنشاهی ایران منسوب کرد که او نیز از نجبای کیان بوده و نسب لهراسب چنین است لهراسب بن فنوخی بن کیمیس بن کساسیر بن کیابیه بن کیقباد و لهراسب از نسیم بطن است از فرزندان برادر و لهراسب در هنگام پیری سلطنت خود را به پسرش گشتاسب واگذاشت و خود با آتشکده بلخ که نوبهار

نام داشت رفته بیزدان پرستی پرداخت چنانکه دقیقی گفته
ببلخ گزین شد سوی نوبهار   که یزدان پرستان آن روزگار
مر آن خانه را داشتندی چنان   که مر مکه را تازیان این زمان
و بعد از چندی که او بولایت سیستان رفته بود ارجاسب نبیره افراسیاب
لشکر بایران کشیده ببلخ رسید لهراسب با وی محاربه کرد و کشته شد
و بعد از تسخیر بلخ زردشت را نیز بکشتند

لهفت بروزن و معنی لعبت است که طفلان و دختر کان
بدان بازی کنند و آن صورتی است سایه دار و فارسیان عین را
بها بدل کنند چنانکه عفعف سگ را هفهف گویند

لهنج بفتحتین و سکون نون کارد که فسان گویند و در این لغت
تصحیف خوانی کرده اند و اختلاف شده چنانکه سنگ کارد و غیره
لهنه بمعنی ابله و احمق و نادان و این همان لهبله است
که مرقوم شد بمعنی سنگ نیز نوشته اند
لهی بکسر بمعنی رخصت و اجازه آمده است

نمایش یازدهم در لام با یای حطی

لیان لیان بالفتح درخشان و تابان خاقانی گفته
جمشید کیانی نه که خورشید لیانی   کز نور عیانی همه رخ عین سنائی
فرخی گفته   گردون ز برق تیغ چو آتش لیان لیان
لیتک بکسر و یای معروف و تای مفتوح بمعنی مفلس و
بی سر و پا شاید امالهٔ لات و لوت باشد یعنی برهنه میسر و پا که با کاف
تصغیر جمع کرده باشند حکیم سنائی گفته   آخر این لیتک کتاب
فروش برساند کار بنده بجان   بر همه مهتران فکنده رکاب
و ز همه لیتکان کشیده عنان
لیچار بمعنی ریچار است که مرقوم شد مولوی گفته   ترش
دیدم جهانی را من از ترس   در آن دوشاب چون لیچار گشتم
فردوسی گفته   یکی غرم بریان و نان از برش   نمکدان لیچار کرد اندر برش
لیر بیای مجهول آب غلیظ که از دهن و گوشه لب فرود آید
لیرت و لیرد بثانی مجهول و اول مکسور بمعنی خود آهنین است
که در جنگ بسر گذارند و ترکی آنرا دولغه گویند و در نصاب
الشعرا بمعنی غراره که یکی از اسلحهٔ جنگ است آمده.

لیز بالکسر زمین لغزنده و لیزیدن لغزیدن آمده و لیزد یعنی لغزیده شود
لیزم بروزن هیزم همان لخمان سست که مذکور شد
لیسنه با اول مکسور و یای مجهول و سین و نون مفتوح بمعنی لوله و ماسوره آمده
لیلنج و لیلنگ بمعنی نیل است که چیزها بدان رنگ کنند
و اصل در آن نیل رنگ بوده و لام و جیم تبدیل یافته اند چنانکه لیلوپل
لیلو بکسر اصطخر و آبگیر باشد
لیلوپر نیلوپر است و نیلوپل بدال آن است
لیمو میوه ایست معروف و ترش که آب آنرا گیرند و خورند و دافع
سموم است و مقوی قلب است و لیموی شیرین نیز بهم رسد و درشت
و بزرگ شود چون اصل آن از عربستان خاصه مدینه بایران آمد
آنرا پارسیان مدنی گویند
لیمو دارو گیاهیست که در بهار از سنگ روید و بوی لیمو کند
لیموسک بکسر لام و سکون و ضم میم و سکون واو و فتح
سین نام قریه ایست در یکفرسخی و نیمی استراباد واقع شده
لیو بوزن گیو بالکسر و یای مجهول یکی از نامهای آفتابست چنانکه
انوری گفته   ای سایه رو در انداز و مرده   زان می که ز رنگش ماه در لیوش پدر آمد
لیوک بروزن زیرک پسر امرد ضخیم که آنرا الک و ملک گویند
لیولنگ برهان گفته چیزیست سفید مانند برف که در زمستان
از هوا آید رشیدی تصریح کرده که لیولنگ بفتح هر دو لام و ضم یا
و سکون نون بمعنی رفست که بعربی ثلج گویند و در جهانگیری نیز چنین آمده
لیوه بروزن میوه بالکسر فریبنده و چالاک را گویند
لیبیدن بمعنی جاویدن و خاییدن و لیبیده بمعنی خاییده
مسعود گفته   مسعود سعد چند لبی ژاژ   چه فایده ز ژاژ لیبیدن

انجمن بیستم از فرهنگ انجمن آرا در میم با الف

ماپروین نام بیخ گیاهیست که دفع سموم کند و نفس آن
معتبر باشد و آنرا ژدوار نیز گویند و جدوار معرب آنست چنانکه بوسعید
طبیب گفته   نیست جدوار غیر ماپروین   که بلطف و دچو بوزیدان
ماقرنگ مخفف ماتورنگ است که آنرا کلپاسو گویند
و جلپاسه معرب آنست
مارج بمعنی ماه است و در پارسی جیم با ها تبدیل می یابد

بمعنی سنگ

چنانکه ناکاه را ناکاچ کویند و مرقوم شده حکیم فردوسی گفته چو تو شاه ننشست بر تخت عاج فروغ از تو گیرد همی مهر و ماج ودیگر نام راوی رودکی است و آنرا مج نیز کویند و ماج و مج بمعنی آری او مطلق آمده و ماج بجیم عجمی بوسه را کویند بزبان هندی نیز بهمین معنی است و ماج و مچ مانند بوس و لوس بمعنی بوسیدن و لیسیدن آمده

ماجردان بکسر جیم نام ولایتی است از ملک آذربایجان معروف و معمور قریب بشیروان و قصبه آن محمودآباد است

ماچوچه بهردو جیم عجمی ظرفی که بدان دوا در کلوی اطفال ریزند

ماخ زر ناسره و مرد دون همت فخری گفته بصاع وداد من بخش زر تمام عیار نه سیم ماخ دهد بر مثال مردم ماخ ومنصور شیرازی گفته زهی بجود در بر د تو محیط بخیل خهی بعلم بر طبع تو عطارد ماخ

ماخان قریه ایست از مضافات مرو و پهلوانی از پهلوانان چین

ماچچی بخا موقوف و جیم پارسی مکسور اسبی که از یکجانب دیگر ترکی باشد که اندش کویند کذا فی المؤید و در سامی کوید اسبی که عربی نباشد بتازی برذون کویند و شیخ ابوجعفر ماچچی را در ترجمه برذون آورده و برذون بکسر با و فتح ذال معجمه اسبی که پدر و مادر عجمی باشند نه عربی و چون ماخ بمعنی زبون و دون است و از این قسم اسب نسل زبون بهم رسد بدین نام موسوم است مختاری گفته یکروز صد فسیله تازی و ماچچی با ساز زر که داد بمردان کارزار

ماد مخفف مادر است که را حذف شده و کاه دال را حذف کنند و مار کویند یعنی مادر

مادندر زن پدر مخفف مادر اندر است رودکی گفته جهانا چو بسنی تو از بچه کان که مادر کهی کاه مادندری چنانکه فرخی گفته مهر فرزندی بر خواجه فکنده است جهان اینجهان مادر او نیست که مادندر اوست

مار معروف و مخفف مادر مولوی گفته بگذر ز جز از عشق که کرد در یتیمی مانده این عشق تو را مار و پدر نیست و پیر بمعنی پدر است و مار مخفف بیمار است ناصر خسرو گفته آنچه نخواهی که من به پیش تو آرم پیش من از قول و فعل خویش چنان مار و بمعنی بیمار است و بیمارستان را مارستان خوانند جامی گفته بردش از قصر چون نگارستان همچو دیوانگان بمارستان دیگر بمعنی مار معروف ناصر خسرو گفته مرد را چون نبود غیر جفا پیشه مارش انگاریه مردم سوی مارش و حکام و امرای غرجستان را مار کویند چنانکه شاه را شار خوانند خاقانی گفته شور و مور زند حسود انت و لیکن که لاف شار و مار نه با نفر آمیخته اند استاد فرخی گفته درین دیار بهنگام شار و چندین مار پلنک وار نمودند غرچه کان عصیان و بمعنی زدن نیز آمده در هندی نیز بهمین معنی است و قدمای شعرا نیز استعمال کرده اند چنانکه عسجدی کوید اگر ماری و کژدمی است طبعش بصحرا اش چون مار و کژدم بماری و بمعنی حساب نیز آمده که آنرا آواره و آماره و ماره نیز کویند

ماراب بر وزن داراب بمعنی تازه و نو و مساعدت بخت در برهان مسطور است

مار اسپند و مار اسفندان با رای موقوف و همزه مکسور سین زده و بای عجمی مفتوح در لغت اول و لغت ثانی با فای مفتوح روز بیست و نهم است از ماههای شمسی که آنرا از روزهای سعد میشمرده اند و نام ملکی است که موکل باشد بر آب و تدبیر امور مصالحی که در روز مار اسفند اتفاق افتد با و متعلق است و نام پدر آذرباد است که در زمان خود مؤبد موبدان بوده

مارافسا کسیکه مار را افسون کند و بگیرد انوری گفته کر حسود تست بس است عاجز نیست اژدها از جواب مار افسا شیخ سعدی گفته قتل مار افسا نباشد جز بمار

ماربین نام ناحیه ایست از ولایت اصفهان مشتمل بر پنجاه و هشت پاره ده کویند این ناحیه مانند یک باغیست بجهة آنکه باغستان اکثر مواضع بیکدیگر پیوسته است و در تواریخ آمده که فرعون مصر که معاصر حضرت موسی و فراعنه از اولاد او بوده اند و چهار صد سال حکومت داشته اند جد ایشان اصلش از جوزان قریه ماربین بوده و صدرالدین خجندی در تعریف اصفهان و بلوکات آن گفته اصفها نادر آرزوی توام شو قمند دیار و کوی توام ماربینت که نسخه ارم است آفتاب اندر او درم درم است

مارچوبه رستنی است بشکل مار که آنرا بعربی هلیون کویند بجشه بخورند کیرم که مارچوبه کند تن بشکل مار

مارخوار کاد کوهی است زیرا که مار میخورد

ماردی بسکون را و وقوف آن و کسر دال رنگ سرخ را کویند

دقیقی گفته خروشان و کفک افکنان و سلاحش همه مار دی
کشته و خنکش اشقر منوچهری گفته نمارنشانگاهی کشت صفائی
زروی آسمان ابر معکن چو بردارد ز پیش روی او شان
حجاب ماردی دست برهمن

مارسا و مارسار لقب ضحاک است

مارستان بر وزن خارستان بمعنی مارستان است
لیکن بفتح را مخفف و معرب بیمارستان است نه آنکه مار بمعنی بیمار
باشد و بعربی دار الشفا گویند

مارش بفتح را و شین معجمه در آخر یکی از هفت آتشکده مشهور است که نسبت آن را
بگشتاسب شاه در سه فرسنگی اصفهان ساخته است

مارگیاه نباتی است قریب بدو ذرع و برگ آن شبیه برگ
بید و گل آن زرد و قبه آن شبیه بسر مار منبت آن آذربایجان

مارماهی بارای ساکن ماهیی است عظیم الجثه فربه که در دریای
مصر بهم میرسد سیاه رنگ و بی فلس و با استخوان کمی و شباهت آن
مانند مار باریکی و دراز و سر آن طویل و دهن آن مستطیل مانند خرطوم
و یهودان آنرا میخورند در تحفه گفته بمازندران آنرا کلیس گویند و
به شکابن اسپلی و بعربی جرمی گویند و در اصطلاح و کنایه مردم منافق
و دوروی مزوّر را گویند چنانکه حکیم سنائی گفته نمارماهی مانی
نه این تمام و نه آن منافقی چکنی مار باش یا ماهی من نیز در باب
نفاق شیخ عرب حکمران بندر بوشهر که رعیت فرمانفرمای فارس
بوده و چون از او مطالبه وجوه دیوانی میکرده اند بدریا میرفته
در کشتی توقف مینموده گفته ام چو مارماهی بود آن عرب که
حاکم شهر در آب همچون ماهی بخاک همچون مار مارماهیج معرب آنست

ماره دفتر حساب مخفف آماره و مهره را نیز گویند

ماریره همان مادندر که مرقوم شد یعنی نامادری و بمعنی
دایه نیز گفته اند چنانکه مولوی گفته چو آمد کوس سلطانی چه باشد
کاس شیطانی چه آمد مادر مشفق چه باشد مهر ماریره

ماز چین و شکنج منوچهری در صفت اسب گفته نه بدستش
در خم و نه بپایش در عطف نه بدستش در پیچ و نه بپهلو در ماز
هم او گفته آن خداوندی که حلمش گر بمازل برنهی پهلوی او
یک بدیگر بر نشیند ماز ماز و بمعنی شکاف نیز آمده و مخفف مازد

نیز هست و دیگر نام کوهی است در طبرستان و سبب تسمیه او بمازندران همین
بوده یعنی اشخاصی که در درون آن ولایت که مازاندرانست ساکن باشند
و آنرا موز نیز گویند حکیم منوچهری گفته برآمد زکوه ابر مازندران چو مار
شکنج و ماز اندران و آن کوه از حد گیلان تا بلار و گفته اند تا بجاجرم
کشیده بوده و گفته اند ماز نام مردی بوده از نژاد سوفرا و دیواری از
جاجرم تا گیلان کشیده و در آن دروازه قرار داده که بی اذن او آمد و شد
نشود و از ترکتازی ترکمانان و اتراک دیگر محفوظ باشند و آن دیوار را
ماز میخواندند و هرچه در درون آن دیوار بود مازاندران گفتند و مازیار
نام حاکم مازندران بوده و این نام دلالت میکند که ماز نام کوه میباشد و
مازیار بمعنی ملک الجبال باشد چنانکه شهریار حاکم شهر را گویند و مازیار
بازدار و قوشچی را نامند و مازندران با واو و الف هر دو صحیح است
و طبرستان نیز مرادف کوهستانست چنانکه گذشته است والله اعلم

مازار بر وزن بازار مخفف میازار است و قیقی گفته ام ده گانه جست
آبه شده نالهٔ بم زیر هجران تو زور آورد و کار دل مازار مازار بعشق
تو دل غمزده است زین بیش دل غمزدهٔ ما را مازار و بمعنی آزرده هم نیز
آمده چنانکه فتوحی در عذرخواهی از انوری گفته گر بفرمان سخنی گفتم مازار
ز من زانکه جرمیست در آن حضرت با فرمانی

مازریون بر وزن آذرگون گیاهی است که بجهة قبض و استعمال دفع آب

مازل بر وزن کاکل نام کوهیست بهندوستان منوچهری گفته
آن کرکی با کرکی گوید سخن ترکی طوطی سخن هندی گوید به مازل

مازن و مازه استخوان میان پشت که بعربی صلب گویند
و پشت مازه مشهور است

مازندر مخفف مازندران منسوب بدانجا را مازندری گویند

مازنین بر وزن پاکدین نام مردی بوده که حصار سنکویه را
او و زن او مازینه در هند ساخته اند و سنو نهاش یکپاره هست حکیم
اسدی گفته بهندوستان نام آن هر دو تن بدی مازنین مرد و مازینه زن

مازو بر وزن بازو ثمر درختی است که بدان پوست را دباغت
کنند و چوبی که زمین کشت را بدان هموار کنند و کلوخ را
بدان بشکنند و مازو را مازه نیز گویند

مازه بر وزن غازه همان استخوان پشت که مرقوم شد و آنرا پشت مازه
نیز گویند و درد پشت را نیز پشت مازه درد خوانند

در سرکوه

مازیار بر وزن بازدار نام مردیست از حکام مازندران که در اصل از پارسیان ایران بوده و آئین زردشتی داشته و مازیار پسر قارن بوده که بعد از پدر بحمایت بزیست ستاره شمر فارسی پسر فیروز که خلیفه او را یحیی بن منصور میخواندند از جانب خلیفه حکومت مازندران یافت و مولای امیر المومنین از مامون لقب گرفت و بعد از تسلط در تبرستان خلع اطاعت خلیفه کرده بعد از مامون ابراهیم معتصم در فکر استیصال او افتاده و بعبد الله بن طاهر والی خراسان حکمی نوشته آخر الامر او را گرفته بند بر نهادند و ببغداد بردند و معلوم شد که مازیار با افشین که بحیدر بن کاوس معروف بوده معاهده دارند که خلیفه را خلع کنند و خلافت را بعجم باز گردانند لهذا خلیفه مازیار را افشین و بابک را در سال دویست و بیست چهار هجری بکشت و بسوخت و مازیاره نوعی از خوردنی و طعام است و معرب آن مازیارج است

ماس مخفف آماس است و معرب الماس و معدن الماس غالبا در هندوستانست و در آتش نسوزد و شش پهلو است و چند رنگ میشود و در جواهر نامه آمده که نباتی و زیتی و پسته و زرد و سرخ و سیاه است و بهترین آن بلوری و نباتی است و گفته اند اگر الماس خورده بخورد کسی دهند امعای و را ریش کند صاحب مخزن الادویه تفصیلی از آن نگاشته و بهترین آنرا از معدن دکن دانسته و نام پارسی آنرا ماس گفته

ماسای مخفف میاسای است یعنی آسوده مباش

ماسو بضم سین در رشیدی بمعنی کلیم نوشته

ماسوچه مرغیست مانند قمری که آنرا موسیچه گویند مختاری گفته
باز چون دید که موسیچه سخن خواهد کرد   برزدش محنت صاحب زدبان اندر حلق

ماسور در برهان بر وزن ناسور بمعنی چیزی درهم آمیخته آورده

ماسیدن در برهان گفته شیر را ماست کردن و لیسیدن و منجمد شدن باشد

ماشاد بر وزن آزاد جامه پشمین را گویند

ماشرا بر وزن ناشرا بلغت سریانی ورم دموی را گویند که ماده او از خون باشد و اکنون در پارسی مستعمل است

ماشره بفتح ثالث و سکون رای بی نقطه ابزار را گویند که دست افزاریست زرگران و آهنگران را و بعربی کلبتین گویند و بفارسی انبر مشهور است و آهنی که فتیله تفنگ در آن نهند و آتش دهند نیز ماشه گویند

ماشو بضم شین غربال و طبقی مانند کفگیر سوراخ دار که آنرا ترشی پالا گویند و نوعی از بافته پشمین که درویشان پوشند

ماشوره با سین بی نقطه مضموم و واو معروف نی میان تهی که جولاهان ریسمان ابریشم پیچیده در آن ماکو نهند و جامه بیافند و مطلق لوله را نیز گویند

ماشوه و ماشوه همان ماشواست که مرقوم شد اثیر اخسیکتی گفته
خلیل سبک دست ماشوره کن

ماغ نوعی از مرغ آبی سیاه فام بقدر ماکیان که بیشتر در آب باشد حکیم اسدی گفته
شنا در شده ماغ بر روی آب   مجد همگر گفته
گر در آتش شدی ز حرص ثبات   یافتی خلعت سمندر ماغ
دیگر بمعنی تیرگی و بخاری که در زمستان بهوا پدید آید و از او نمی بارد مولوی گفته
در آفتاب فضل گشا پر و بال را   کز پیش آفتاب برفتست میغ و ماغ
چونکه خورشید سوی مغرب شد   شد جهان تیره روز میغ و ز ماغ
دیگر نوعی از کبوتر که هر دو بال و سینه او سبز و سرخ باشد یا سیاه باشد اول را سبز ماغ و ثانی را سرخ ماغ و ثالث را سیاه ماغ گویند و بعضی میغ و ماغ را مرادف دانسته اند رشیدی گفته در اشعار قدما عطف تفسیری بسیار واقع است بنا بر این میغ اماله ماغ تواند بود که ابر رقیق باشد

ماکان نام یکی از حکام مازندران بوده پدرش کاکی نام داشته و کاکی بمعنی کاکوست و کاکو خالو را گویند و وی بشجاعت معروف بوده زوبین که حربه ایست نیزه مانند و آنرا در روز جنگ بر دشمن می اندازند وی از همه بهتر می افکنده. در این کمال و در این هنر از امثال و اقران برتر و برسر بوده چنانکه ابو منصور قطران گفته
بزخم تیر چون آرش   بزخم خشت چون ماکان
بزخم گرز چون رستم   بزخم تیغ چون نوذر
و آل بویه در بدو حال ملازمت ماکان کاکی را میکردند همچنین اسفار بن شیرویه و مرداویج بن زیار و برادرش ابو طاهر وشمگیر که پدر قابوس بوده همه متابعت ماکان میکردند تا از جانب ابو نصر سامانی سپاهی بمحاربت ماکان مامور شدند و وی در آن رزم کشته شد و ابو حنیفه اسکافی کاتب الحضرت در این باب این چند کلمه را بایجاز مرقوم و بحضرت بخارا مرسول داشته که اما ماکان فصار کاسمه حکیم خاقانی گفته
سلاحت بهر دین بهتر که زنبور از پی شهدی   چو کیلی کور دین پوشت و زوبین کرده ماکانی

ماکو بر وزن ماشو دست افزار جولاهان که ماشوره را در آن کنند و بدان جامه بافند دیگر نام ولایتی است با آذربایجان که اکراد محمودی

بتصرف دارند و بر آن کوه حصنی است از سنگ که معبری ندارد
و اگر خواهند کسی یا چیزی را بر آن بالا کشند باید ریسمان فرو گذارند
و با آن بسته بالا کشند و الا محال است اثیر اخسیکتی بمعنی اول گفته
ز آغاز جبریل آسنجه کار بفرجام ادریس ماکوزنش
ماکول بضم لام غلامی را گویند که بمرتبهٔ بزرگ رسیده باشد
و در فرهنگ جهانگیری آمده که صاحبان فرهنگ تفصیل آنرا
کلوبنده نوشته اند بکاف عربی چه کلو بمعنی بزرگست چنانکه مرقوم
شده و هندوشاه و حافظ اوبهی کلوبند را بکاف فارسی دانسته اند
و برسن تفسیر کرده اند و حال آنکه ایشانرا غلط عظیم افتاده
اما شمس فخری ماکلل بضم کاف بمعنی رسن آورده و در معیار جمالی گفته
بهر ماکول تا یکی داری حلق جانرا الغصه در ماکول و در نسخهٔ وفائی
بمعنی پرخوار و اکول گفته تا بخورند آن دو ماکول نهنگ
و در نسخهٔ میرزا مالول بلام شکم بنده و بنده بلند مرتبه معنی کرده
حاصل آنکه در این لغت اختلاف بسیار کرده اند والله اعلم بالصواب
ماکیان بمعنی مرغ خانگی چنانکه گفته اند کیسان را
نشانی بجای کیان برابر کنی جغد با ماکیان
مالانک بمعنی شغلنک است که شفتالو باشد
مالای مخفف میالایست مانند مازار که مخفف میازار گذشته
مالکانه نام حلوائیست که بیشتر در گیلان پزند و بخورند و آنرا
مالکا نیز گویند و ابو العباس گفته کار من خوب کردی صلتی آنکه
بی طمع مالکانه دید و بمعنی قضیب نیز گفته اند لیکن بدین معنی لکانه گذشت
ماله چوبی که در زمین شیار کرده بکشند تا کلوخها نرم شود و افزاری
که جولاهگان از خس بمانند جاروب و لیف سازند و با آن تانه را
آهار دهند در معنی اول ابو الفرج تا ماله زند هیچ زمین هیچ کشاورز
تا سجده برد هیچ شمن هیچ صنم را حکیم سنائی گفته برزگر
رفت و نان و دوغ ببرد ماله و جفت و داس و یوغ ببرد دوین
معنی هم فخری گفته شود اطلس بیافته جولاه چو بمالد بنام او
ماله اثیر اخسیکتی گفته در صفت شتر خود چون عنکبوت جولهه
چالاک و تیزپای تن بر مثال ماله و کف همچو ریسمان دیگر بمعنی
و مالامال آمده سوزنی گفته سیکی ده بخانه رام شده است
پنج از آن خوله پنج از آن ماله و خوله بمعنی خالیست و بمعنی

مالش نیز آمده ادیب صابر گفته بیرون از او گشیدم و گفتم کس ترا
بر کوه تا بجز که داده است مالهٔ دیگر افزاریست که بنایان بدان کاه
گل مالند و بگچ دیوار خانه را سفید کنند
مالی بروزن خالی بمعنی بسیار سیف گفته هر که سرمایه مالی ز تو
دارد حاصل آفتابش ز دل سنگ برآید مالی و من نیز وقتی گفته ام
شاهد این نکته نیز مرد دری گوی معنی بسیار را بنامد مالی
مام و ماماک بمعنی ما در انوری در حادثهٔ غزان گفته
شاد الا بدر مرگ نه بینی مردم بکر جز در شکم مام نیابی دختر
مام نافه بمعنی ماچه است که آنرا پاراج نیز گویند و بعربی قابله خوانند
مان مرادف خانه و اسباب خانه است چنانکه خان و مان گویند
حکیم اسدی گفته چو آمد بر مهمن و مان خویش ببردش بصد لابه مهمان
خویش مولوی گفته در جسم من جان دگر در جان من مان دگر و ام
بماندن یعنی گذاشتن چیزی و بمعنی ماننده یعنی باشنده و بقاکننده
خاقانی گفته عمر تو چون عقل تو جاوید مان و بمعنی مانند نیز آمده خواجوی
کرمانی گفته بر وای باد قاصد ابوس خاک درگاه آسمان مانش و بمعنی
مارا آمده مولوی گفته چون خدا خواهد که مان یاری کند میل ما را جانب زاری کند
مانا بروزن دانا بزبان زند و پازند نام ایزد تعالی است و صاحب دساتیر
مونا تصحیح کرده و بمعنی شبه و نظیر و مثل و مانند و مخفف همانا نیز آمده
ازرقی بمعنی مثل و مانند گفته بدرای صف لشکر بدان تیغ فلک مانا
امیر خسرو مخفف همانا گفته زلف تو سیه چراست مانا ک بسیار در آفتاب
گشته و ماندن یعنی مانند شدن بچیزی و بمعنی گذاشتن هم آمده چنانکه
گویند بمان یعنی بگذار و مانستن نیز گویند بمعنی مانند شدن بچیزی
مانک بروزن دانک بنون موقوف و کاف فارسی بمعنی ماهست
عنصری گفته بگرمی بدین سان یکی بانگ زد گران بانگ تر از بره بر مانک زد
مانک دیم نام مردی بوده و معنی ترکیبی آن ماه رو میباشد
چرا که دیم بمعنی روست
مانند آباد بمعنی برزخ و عالم مثال است که در میان
ملک و ملکوت حایل است
مانورک بضم نون مرغ آبی است تیزپر که آنرا امیر خاب
گویند در جهانگیری چکاوک گفته
مانوش بروزن خاموش نام کوهیست که بقول صاحب برهان

منوچهر در آن کوه متولد شده و آنرا مانوشان نیز گویند
مانه بر وزن خانه نام محلی است در ولایت خراسان که در میانه اسفراین و سملقان واقعست و آن در میان مغرب و شمال بجنورد است و رود خانه شاه آباد که منبعش از الاداغ و بسمت مغرب آمده بعد بشمال مایل میشود بسیمیار و مانه داخل میگردد و سیمیار رود خانه ایست بزرگ
مانی نام نقاشی است مشهور ولادت او ببابل در دهی موسوم بمردینو از نهر کوثی لا اعلی و نام اصلی او قورنیقوس بن فاتن و شاگرد قادرون حکیم بوده دین زردشت و حضرت مسیح را ترکیب نمود و تصرفی در هر دو کرده و چون او ظهور کرد اتباع او بسیار شدند و او ادیان سابقه را در یکدیگر و کتابی چند تالیف کرد مثل انگلیون و شاپورگان و کنز الاحیا و سفر الجبابره و مقالات کثیره و خلق را دعوت بخود کرد و مسافرت بسیار نمود و در علم نقاشی از نقاشان روم و چین بر سر آمده آخر الامر در زمان پادشاهی شاپور بایران آمده و کتاب خود را که در آن صورتهای عجیب بود بنمود و عقاید خود باز گفت پادشاه دانشمند بود با او بمکالمه در آمد تا سخن بدانجا کشید که روانهای پاک از آسمان نزول کرده و به تنهای تیره می پیوندند پس از زمان دوری باید کرد و با ایشان بیامیخت تا این راه بسته شود و ارواح پاک در آسمانها بمانند شاه گفت بدین سخنان که تو گوئی گیتی خراب شود آبادی بهتر است یا خرابی مانی گفت در خرابی تن آبادی جانست شاه گفت اگر ترا بکشند در کشتن تو آبادی باشد یا ویرانی گفت ویرانی تن و آبادی روان شاه گفت با تو بگفت تو کار کنیم و چنین کردند و او را بکشتند و از دروازه شهر شاپور بیاویختند و لیکن پیروان او بسیار بماندند و ایشانرا مانویه گویند فردوسی در زمان شاپور و دیگران در زمان بهرام گفته اند فردوسی گفته بیامد یکی مرد گویا ز چین که چون او مصور نبیند زمین ز چین نزد شاپور شد بار خواست به پیغمبری شاه را یار خواست فرو ماند مانی میان سخن ز گفتار موبد ز دین کهن بیاویختش از در شارسان دگر پیش دیوار بیمارسان و معنی این اسم بپارسی دعا گونه است یعنی مان صاحب برهان گفته که بمعنی نادر باشد یعنی بیهمتا
مانیستار نام نفس ناطقه فلک الافلاک است
ماور بر وزن داور مخفف میاور است
ماوشان بفتح الواو ناحیه و قریه ایست بر نزدیک الوند از کوه همدان نزهت و صفا ضرب المثل عالم شیخ عین القضاة نیز آنرا توصیف کرده

ماه بر وزن شاه قمر را گویند و بزبان دری و تبری مونگ و مانگ گویند و عدد ایام از رویت هلال تا دیدن هلال دیگر را کما قمری خوانند و مدت ماندن آفتاب را در هر برج ماه شمسی گویند و نام روز دوازدهم بود از ماه شمسی فرسیه و نام فرشته ایست که موکل است بر قمر و تدبیر و مصالح روز ماه که روز دوازدهم از ماه شمسی باشد با و تعلق دارد و بزبان تازی شهر و مملکت را ماه گویند و مدینه خوانند حذیفه بعد از فتح همدان نهاوند آمد بسبب کوچکی شهر نهاوند لشکر کوفه بدینور و سپاه بصره بنهاوند فرود آمدند چون ماه بزبان عرب شهر بوده نهاوند را ماه بصره و دینور را ماه کوفه می گفتند لهذا عربان هر دو را ماهین گویند خسرو دهلوی گفته از دیار فرنجه نشستم زاه هست ماهی و مرد مانش چو ماه والله اعلم بالصواب
ماه آب بمعنی آبان ماه است و ماه آب و مهرآب نام دو فرزانه فارسی بوده
ماهار بمعنی مهار است و مهار شتر رودکی گفته که بر آب و گل نقش نبیاد کرد که ماهار در بینی باد کرد
ماه آفرید نام کنیزک ایرج بوده بعد از کشته شدن ایرج معلوم شد که حامله بوده و دختری آورده او را توز نام کردند گویند منوچهر از وی نزاد
ماه پروین اسم پارسی جدوار است که گذشته
ماه شید نام ماه است چنانکه خورشید نام آفتاب است
ماها ما با ها و میم هر دو بالف کشیده نام مادر شاکمونی بوده که اهالی هند او را پیغمبر میدانستند و صاحب کتاب میخواندند
ماهچه بمعنی ماشه است که باصطلاح هند ماشه دوازده یک توله است دیگر بمعنی سر علم که بصورت ماه سازند
ماهان بر وزن شاهان نام قصبه ایست از توابع کرمان بخوشی آب و هوا معروف و سید نور الدین حسینی مشهور بشاه نعمة الله ولی در آنجا متوطن بوده و خانقاه و ریاضت خانها داشته و از دور و نزدیک مریدان و معتقدان از هر صنف بدانجا می آمده اند و تحصیل علوم صوری و معنوی می کرده اند و سلاطین از اطراف هدیه و نیاز بدانجا میفرستادند خاصه سلطان احمد شاه بهمنی که بواسطه خوابی که قبل از سلطنت خود دیده بود ارادت غایبانه داشت و تفصیل آن در تاریخ فرشته که در هند نوشته اند مرقوم است و این بیت که در جهانگیری آمده دلیل بر این مطلب است که گفته اند در دکن دست خرقه درباهان تاج بخشند این چنین شاهان از رسالات نظم و نثر سید در تحقیقات و معارف الان صد رساله در کتب

حقیر موجود است و قرب صد سال بعبادت و تکمیل طالبان ابیرزده سلسله منسوب بوی معروف است بعد از رحلت وی احمدشاه بهمنی از دکن معتمدی با زر بسیار بماهان فرستاده مرقدی عالی بر مضجع سید ساختند و برافراختند در سفر کرمان زیارت آن روزی شد مظفر علیشاه کرمانی گفته نعمت الله نعمتی گسترد خوش از مهر ما نعمت الله خوان بگسترد و خدا رزاق بود هم او گفته مکرمه راگوش آمد که شد سیار بر گردون حدیث نعمت الله شاه نور الدین ماهانی گویند ماهان نام شهری بوده که آذرماهان حکمران آن صفحات بروزگار انوشیروان عادل ساخته در ناسخ التواریخ آمده خواست سد سکندری از باب الابواب تا بحر خزر بکشد گنج او وفا نکرد و آذرماهان بزر او را اعانت کرده بر استر بار نموده بکرکان فرستاد استرآباد از آن زر ساخته شد صاحب معجم گوید در بلاد عرب نیز ماهان نام قصبه و بلدیست چنانکه ماه البصره و ماه النهاوند و لیکن این ماه عربی و بمعنی قصبه و شهرست و هر دو بلد را که قریبند در تثنیه ماهین گویند و نهاوند را ماه دینار می گفته اند زیرا که چون عساکر عرب بدانجا رسیدند مردی عجمی را اسیر کردند که دینار نام داشت و بواسطهٔ او با حاکم نهاوند مصالحه کردند ولی در کتاب الموازنه حمزة بن الحسن وجهی دیگر در این تسمیه گفته که ماه سیندان اسم این کوره عجم بوده و اسامی بلاد را نسبت بماه میداده اند چنانکه ماه نهاوند و ماه نهرازان و ماه شهریاران و ماه بسطام و ماه کرمان و ماه سکان یعنی سیستان و ماه هرزم اما ماه دینار اسم کوره دینور بوده و اصل آن دیناوران بوده چرا که اهل آن دین زردشت را بی جبار و اکراه قبول کردند بنابراین آن شهر را ماه دین آوران گفتند نه بمعنی دینار که زر است و این قول ثانی اصح از اول است آنچه در ماه سپاهان و بصره گذشته نیز از این قبیل است و ماه شهریاران اسم کوره نزدیک بحلوان و ماه بهرادان هم در این ناحیه بوده و ماه هروم نام کوره جزیره بوده که آنرا چین ملیا میده اند و مام ماه را بر کل بلاد و شهرهای خصیب یعنی سبز و خرم بلا اشجار و اثمار برای شرف مینهاده اند زیرا که نیر اصغر مربی و مؤثر در آب و هوا و غیره میباشد

ماهانه بروزن جانانه نقد و جنسی است که در ماه بهر که مقرر شده میدهند

ماه برکوهان نام لحنی است از سی لحن باربد مطرب پرویز

ماه خرگهی معشوق را گویند چنانکه معزی گفته

از زر وی ماه خرگهی خرگه همی بستم تهی

ماه روزه بمعنی و زماه است که نوشته شده که ماه خدا تاریخ عرب گردیده است و آنرا سال و مه نیز گویند دیگر بمعنی رمضانست مختاری گفته ز ماه روزه بماه من اندر آمد تاب برفشش آتش رخسار تا بناب آب اما بکسر ها باید خواند

ماهانه سر قلعه ایست بمازندران که در دست حکام آنجا از سادات زیدیه بوده امیر تیمور تسخیر و تاراج نموده

ماه سیام ماهی را گویند که مقنع شعبده در نخشب ساخته بود که هر شب از چاه طلوع میکرد و سیام نام کوه نخشب است و گفته اند نه ماه سیام نه ماه فلک و آنرا ماه کش نیز گویند و ماه نخشب نیز همان است

ماهو با های مضموم و واو معروف بمعنی زیب و زینت باشد چنانکه شیخ آذری گفته خوبرو را چه حاجت ماهو دیگر نام یکی از حکام سیستان بوده که از جانب یزدگرد شهریار حکومت داشته پس از فرار یزدگرد از لشکر اسلام و رفتن بمرو ماهویه با خاقان ترک سازش کرده جمعی فرستاده یزدگرد را کشتند و قتی گفته ام کیر مکه بیستان ملک باشی کو مالک سیستان ماهو و او را ماهویه نیز گویند و صاحب برهان نوشته که چوب دستی ساربانانرا نیز گویند و سهو کرده آن باهوست نه ماهو بمعنی عصاست

ماهواره همان ماهانه است که مرقوم شده و آنرا ماهیانه نیز گویند چنانکه سالرا سالیانه گویند

ماهودانه با های مضموم بمعنی حب الملوک است و آن غیر حب السلاطین است آنرا ماهوب دانه نیز گویند

ماهرد دوازده یک توله که وزنی است معین و توله دو مثقال و نیم است که نود و شش حبه باشد و در هندوستان مستعمل است و برمه در دگران و حکاکان که بدان چوب و جواهر سوراخ کنند

ماهیانه بروزن آفتابه خورشی است که در گرمسیرات فارس خاصه لارستان سازند و آن چنان باشد که ماهی ناشسته یعنی رسم کوچک را در ظرفی ریزند و بعضی داروهای گرم و خوشبو در آن ریخته سر آن ظرف را بسته در آفتاب گذارند تا از شدت و حدت آفتاب جوشیده گردد و باصطلاح پخته شود آنگاه آنرا با نان بخورند و مسموع شده بسیار بد بوست و عفونتی دارد و آنرا ماهیاوه نیز گویند

ماهی پشتی دراز اسم پارسی دلفین است که بعربی خنزیر البحر و بپارسی خوک ماهی خوانند

ماهی پرنده حیوانی است بحری شبیه بخفاش در رنگ و بال و شکل و در دنباله آن نیشی مانند خار است چون کسی را بگزد الم عظیم بوی عارض شود و آنرا شقفین بحری گویند شقفین بری ترکیب مرغیست

ماهیچه آنست که خمیر را بباریکی ریسمان مالند و بپزند و برند و آنرا آش ماهیچه گویند چنانکه بسحق اطعمه شیرازی گفته بخیال نان که تا در سفره شد پخورد و بخوابم بزلف رشته گر این چرخ چون ماهیچه در تابم بسرخی رخ بریان و سبزی خط ترخان که ممکن نیست گر گنگر بنجاری روی بر تابم

ماهی خوار نام مرغیست که بر لب دریا پرواز کند و خود را بر ماهیان کوچک زند و برداشته طعمه سازد چنانکه سعدی گفته مرغ هوا را نصیب ماهی دریا و گاه باشد که دو ماهی بدو پای گرفته بردارد و یکی بیفتد و گاه باشد که هر دو از چنگش رها شود و مؤلف بر سواحل عیان بسیار دیده ام حکیم ناصر خسروی در شعری مثل آورده مرغیست بدریا در گوید که دو کیسه دل بر دو گمان چون سفری بر سر دو راه صیدی بکف آورده یکی دیگر جوید هرگز نبود سیر یکی روز بیکماه نایدش بچنگ آنکه بجوید و کند آهنگ آن نیز که وارد شود از چنگش کوتاه و ماهی خوار را ماهی گیر نیز گویند

ماهی دان حوض را گویند و کنایه از برج حوت نیز هست

ماهی رو بیان ملخ دریائی را گویند و آنرا خشک کنند و نمک زنند و ناپخته بخورند و گاهی نیز در روغن بپزند و داخل طعام کنند و با طعام بخورند و آنرا در فارس و بنادر فارس بفتح میم و ضم کاف فارسی میگو گویند و بعربی جراد البحر خوانند گویند منهی است

ماهی زرین آنرا ریگ ماهی نیز گویند زیرا که در زیر ریگ حرکت میکند گویند چنان پرقوت بود که در زیر ریگ ده گز و پانزده گز رود و در نواحی بغداد و ملک سند پیدا شود و آنرا در معاجین بدل سقنقور بکار برند و بعضی او را سقنقور دانسته شرف شفروه گفته ای چشم ماهی زرین و ره عشق تو ریگ ای دلم تیهوی خونین و غمت باز نی

ماهشید بمعنی ماه و روشنی ماه است چنانکه خورشید روشنی خور

ماهی زهره پوست بیخ گیاهی است بغایت سیاه مانند جگر ماهی و آنرا سم السمک نامند اگر قدری از آن در آب زند ماهیان مست شده بروی آب آیند و ماهی زهرج معرب آنست

ماهیان جمع ماهی و جمع ماه است چنانکه سالیان جمع سال دیگر نام قریه ایست که از آنجا تا شهر شاهجهان دو فرسخ مسافت است و منسوب بدانجا بوده ابو محمد عبد الرحمن بن محمد فقیه ماهیانی

مای بروزن نای مخفف میای است که منع از آمدن کند حکیم ناصر خسرو گفته زبرهان و حجت سپر ساز و جوشن بمیدان مردان برو تن مای عریان دیگر جانوران خزنده را گویند مانند مار و مور و ملخ حکیم فردوسی گفته بدو گفت خسرو درست آمدی همیشه ز تو دور دست بدی توئی پهلوان جهان کدخدای بفرمان تو مرغ و ماهی و مای

مایمرغ بفتح یا و ضم میم نام قریه ایست از قرای بخارا

ماینـدر بفتح ثالث بمعنی مادر اندر است که زن پدر باشد و مرقوم شده حکیم ناصر خسرو گفته فاطمه را عایشه ماندر است پس تو مرا شیعه ماندری

مایون نام گاو فریدون است

مایه بمعنی مقدار باشد رضی الدین نیشابوری گفته چه مایه رنج کشیدم زیار تا ایکار بآب دیده و خون جگر گرفت قرار دیگر ماده هر چیز را گویند خاصه ماده شتر و بمعنی مال التجاره هم نیز آمده که بعربی بضاعت گویند و نام یکی از شش آوازه موسیقی چنانکه شاعر گفته ز اصفاهان و زنگوله است سلمک عراق و کوچک آمد اصل مایه **ماهین** از نواحی شیراز است

نمایش اول در میم با بای ابجد

مبا بحذف دال مخفف مباد است و من در خرم بهشت گفته ام همه قصرها کو مباد زرنگار سپنجی سرا نیز آید بکار

مبار بفتح روده گوسفند که از برنج و گوشت قیمه کرده پر کنند و بپزند و بخورند و بعربی آنرا عصیب گویند بسحق اطعمه گفته شعر اگرچه دنبه بدیک مقیل باشد خوار مبار نیز چنین محترم نخواهد ماند

در میم با تای قرشت

متاره بروزن نظاره ظرفی که بدان وضو کنند از چرم دوزند و در اسفار بهمراه خود برند رشیدی گفته ظاهرا در اصل مطهره است و عربی است مؤلف در منتخب اللغه نیافتم

متراک بالفتح منزلی است از منازل قمر که بتازی عوا گویند

مترس بفتحتین و رای ساکن چوب کنده که در پس در نهند

ناکشوده نشود یا بر سر کنکره قلعه گذارند که چون غنیم نزدیک بیاید بر سر او اندازند اثیر اخسیکتی گفته بدان حصار گروهی پناه برده‌ستی و صورتیکه برای رمانیدن جانوران در کشت زار نصب کنند و داهول نیز گویند و صاحب قاموس گوید که فارسی است و بمعنی نهی از ترسیدن معروفست و راست گفته شیخ سعدی گفته شعر
مترس از محبت که خاکت کند　　که باقی شوی گر هلاکت کند

مَتّه بالفتح و تشدید تا برمه نجاران که بدان چوب و تخته سوراخ کنند و آنرا ماهه نیز گویند چنانکه گذشت مسعود سعد گفته چو متّه نوشدم در غم تو سرگردان

متیل بالفتح و یای مجهول در رشیدی سپند سوز آمده و در جهانگیری با اول و ثانی مکسور سپند سوز گفته

در میم با جیم تازی

مَج و ماج نام راوی رودکی که گذشت چنانکه رودکی گفته
ای مج کنون تو شعر من از بر کن و بخوان　　از من دل و سگالش و ز تو تن و زبان
شمس فخری گفته استاد سخن رودکی و راوی او مج ورشیدی گوید این مخفف مجد است و در قدیم شایع بوده

مَجرک بفتح اول و ثانی و رای ساکن و کاف فارسی بمعنی زنکرک کار بیمزد و اجرت که آنرا پیکار و بیکاری گویند و بیغاری تبدیل آنست ابوشکور بلخی گفته چنین گفت هارون مرا روز مرگ　　مفرمای هیچ آدمی را مجرک

در میم با جیم پارسی

مَچاچنک بفتح میم و هر دو جیم پارسی چرمینه را گویند که بشکل آلت مرد سازند و زنان بدکاره کثیر الشهوه بکار برند منجیک گفته کنند اعدای جاهت ماده و نر　　ز مغز و دسته خر نقل و مچاچنک سروری بجیم تازی گفته و چنان نیست

مَچک بفتحتین عدس را گویند سوزنی گفته در آتش دل نظر ز زیرک‌ترین خصم جوشی بر انقیاس که در زیره با مچک و بعضی گویند بادام کوهی تلخ است که بریان کرده در غذاهای دوایی بجای روغن بکار برند

مچیدن بمعنی چمیدنست یعنی راه رفتن از روی ناز و خرامیدن و بکسر اول اصح است

در میم با خاء

مَخ بفتح اول و سکون ثانی آتش را گویند جامی گفته در خلوت شاه که یافت آن سنج کرخ　　بس گرم تنور کی شب از سوزش مخ و بمعنی چین و چپیده و امر بچپیدن نیز آمده ناصر خسرو گفته دانش آموز و چه نادان پس میران مخ　　چو تو دانا شوی آنکه دگران بر تو مخند و بالضم لجام گران که بر سر اسبان سرکش کنند سنائی گفته نزد بی عزیزیست که چون مرکب شاهان رائض　　بنهد بر سر خر کره همی رخ قطران گفته اگر خواهی که بر شیران نهی مخ　　زخد مشتان تمامی داد و ستان و درخت خرما را نیز گویند لهذا خرماستان را که نخلستان باشد مخستان گویند

مُخت بالضم بمعنی امید و رجا شهاب الدین گفته شعر
هر که دارد در جهان یکذره مخت　　دیک سودایش بماند نیم پخت

مَخیدن بمعنی چپیدن و مخیده بمعنی چپیده رشیدی گفته با جهت ششش را نیز مخنده گویند چنانکه شیخ ابوجعفر طوسی در ترجمه مصباح صغیر گفته

مِخیز بالفتح و یا و زاء منقوطه آهن سرتیز که بر پاشنه کفش و موزه نصب کنند و بر پهلوی اسب خلانند که تندرو شود و آنرا مهماز و مهمیز نیز گویند لیکن مهماز عربی است نه پارسی فردوسی گفته چو رستم ورا دید زانگونه تیز　　بر آشفت زانسان که بود از مخیز

در میم با دال

مَدنک بروزن خدنگ کلید چوبین خورد که چون او را حرکت دهند چوب کلان که با و دراز اندرون بسته است گشاده شود و آن چوب کلان را کلیدان گویند و در اصل کلیددان بوده یعنی ظرف کلید چنانکه در پارسی رسم است یکدال را حذف کردند و بعضی بمعنی دندانه کلید گفته اند و در مؤید بمعنی پره قفل آورده همان معنی اول اصح است سلمان ساوجی گفته نیزه شاه بهر جا که رود بگشاید　　سر آن نیزه مگر بر در فتح است مدنک ومثال دیگر در لغت کولنک گذشته

مَدهون بروزن مجنون پوست دباغت کرده را گویند حکیم اسدی طوسی گفته صد و بیست گردون همه تیغ و ترک　　دو چندین سپرها ز مدهون کرگ وظاهرا عربی باشد و بمعنی چرب کرده بروغن پرورده واین بیت جمال الدین نیز دلالت بر این معنی میکند که گفته چو در نوردد فراش امر کن فیکون　　سرای پرده

سیماب رنگ آینه گون مخدرات سماوی تتق بر اندازند
بجای ماند این هفت قلعهٔ مدهون

نمایش دویم در میم با را

مر بالفتح بمعنی عدد پنجاه که در نزد محاسبان فارس متعارف بوده که چون عدد به پنجاه میرسیده می گفتند یک مر و چون بصد میرسیده میگفتند دو مر و براین قیاس خاقانی گفته مرا مر من چنان العمر چون به پنجه رسد حساب مراست ملا جامی گفته مر بود پنجاه و چون آمد دو مرا بیات آن در صفای و محکمی شاید که گویم مر مراست و کلمه ایست که از برای حسن کلام زیاده کنند چنانکه مرا و را گفتم گاهی افاده حصر کنند چنانکه سعدی گفته مر او را رسد کبریا و منی که ملکش قدیمست و ذاتش غنی و در عربی بمعنی شمار آمده باین دو معنی حکیم فرخی گفته نه شکری که مر آنرا کسی بداند حد نه شکری که مر آنرا کسی بداند مر شمار لحیتی از آن برتر از شمار و زحصر عداد بعضی از آن برتر از عداد و زمر

مراغه بفتح اول نام شهریست آذربایجان تختگاه هلاکو خان مغل بوده در خارج آن شهر حکما بحکم او زیجی بسته اند که هنوز اثر جایگاه آن برقرار است و قبر هلاکو خان نیز در همان ولایت در میان دو رود و آب آن رود را جغتو گویند و بغاز رین رود خوانند

مراکش بفتح میم و تشدید را مع الالف و بکسر کاف عربی و سکون شین شهریست در جانب مغرب که ده منزل تا شهر فارس فاصله دارد بیست هزار کس در آن بلد ساکنند

مرت بفتح اول و سکون ثانی بمعنی زنده است که مقابل مرده باشد چنانکه در لغت کیومرث گذشت

مرتبان بفتح میم و تا نام جزیره ایست از جزایر هندوستان و در آنجا ظروف چینی سازند و مربیات در آن کنند و باطراف برند و باین اسم معروفست

مرج بمعنی مرز است یعنی زمین کشت زار و در عربی بمعنی چراگاه و مرغزار آمده و مروج جمع آن است

مرجمک بمعنی عدس است بفتح اول و ضم جیم

مرخشه بفتحتین شوم و نحس منجیک گفته آمد نوروز و نود میده بنفشه بر من فرخنده باد و بر تو مرخشه

مرداب بفتح اول بمعنی آبگیر عمیق و طویل و عریض و غالبا در آب غیر روان استعمال میشود که ایستاده و حرکت نمیکند بخلاف آب رود که جنبش و رفتار دارد و میتواند شد که بضم میم مرداب گفته باشند یعنی آب مرده و بیحرکت

مرداد بضم میم بوزن خرداد ماه پنجم از سال شمسی و نام فرشته ایست که موکل است بفصل زمستان و تدبیر امور ماه و روز مرداد بدو متعلق است ناصر خسرو گفته سود ندارت این نفاق که داری بر لبت این باد دی بدل تف مرداد هم او گفته ز جوی شکر خرداد و مرداد تواند داد مار اهیچکس داد ز بهر آنکه تا دهست آرد چو مرغان مر ترا خرداد خورداد

مرداسنگ بالکسر معروف مرداسنج معرب آن و مرتک نیز بمعنی مردارسنگ آمده و معرب آن مرتج

مردارخانه خانه کنار شطرنج که جهود خانه گویند و بعضی گفته اند بمعنی خانه ایست از نرد که در آن خانه مهره در ششدر افتد و مانند مرده از حرکت باز ایستد لهذا آن خانه را مردارخانه گویند

مرداویج پسر زیار از احفاد و اولاد ارغش فرهادان بوده که در زمان کیخسرو حکمران کیلانات و طبرستان میبوده از تصاریف زمان در عهد آل سامان و خلفا بملازمت ماکان بن کاکی تن در داده چون اسوار بن شیرویه طغیان کرده قصد الموت داشت مرداویج او را کشته خود بزرگی یافته آخر در حمام اصفهان او را بکشتند معنی مرداویج یعنی مرد آویز مانند جهانگیر و دشمن گیر و امثال آنها

مردگیران جشنی است که مغان در پنجروز آخر ماه اسفندارمذ کنند و در این پنجروز زنان بر مردان مسلط باشند و هر چه خواهند از مردان گیرند و شوهران محکوم ایشانند و در روز اول این پنجروز بجهة دفع عقرب رقعهٔ کژدم نویسند

مردم بفتح اول و ضم دال الشخص واحد را گویند و مردمان جمع آن چنانکه مشهور است لیکن مردم لفظ جنس است نه جمع و بازاء آن در عربی انسان است و اراده جمع نیز از آن صحیح است امیر خسرو گفته نشاید هیچ مردم خفته در کار که در پایان پشیمانی دهد بار هم او گفته اگر مردم صفات صنع او گوید بدان ماند که در دریا فتد مور و حدیث آشنا گوید نظامی گفته بمردم در آمیز اگر مردمی که با آدمی خوگر است آدمی

ناصر خسرو گفته

ناصرخسرو گفته بمردم شود نان و آب تو مردم نه بینی که سگ سگ گذاشت و بازرا

مردم زاد بمعنی آدمی زاد است

مردمک بضم ثالث معروف است

مردم گیاه همان استرنگ است که شرح آن گذشت

مردمه بمعنی مردمک چشم است چنانکه خاقانی گفته چون مردمه در چشم کاینات کوراست هر دو مردمه چشم دمی

مرده خسب بضم میم و خا یعنی خوابیدن مانند مرده روی باسمان و پشت بر زمین و یاد یزدان کردن و سپاسیان یزدانی که از آباد تجرید و عبادت و ذکر و فکر بوده اند غالبا چنین میخوابیده اند و گویند انبیا نیز چنین میخفته اند و گویند اذکار درویشان پارسی یزدانی این بوده که نیست هستی جز یزدان یعنی لا اله الا الله

مرده روی و مرده ریگ چیزی که از مرده باقی ماند که بعربی میراث گویند و آنرا مرده ری بحذف کاف نیز گفته اند چنانکه فردوسی گفته برفت و جهان مرده ری ماند ازاو شد آن گنج با شاهی و رنگ و بو
حکیم سنائی گفته بود در مرده ری گریبانش دو درم بهر جامه و نانش
مولوی گفته آخر آن از تو بماند مرده ریگ و بمعنی چیزهای زبون و سقط و کم بها نیز آمده چنانکه انوری در صفت اسب لاغر خود گفته کاین مرده ریگ را تو باهستگی بیار

مرز بفتح اول و سکون ثانی زمینی که مربع ساخته کنارهایش را بلند کنند و در میانش چیزی بکارند و هر زمین شیار کرده و کاشته شده و بوم یعنی زمین نکاشته و ناساخته که در آن خانه و جز آن سازند و گاهی بمعنی مطلق زمین نیز استعمال کنند چنانکه اسدی طوسی گفته همه سنگ و خار است آن کوه و مرز تهی یکسر از میوه و کشت و رز رشیدی گفته تحقیق آنست که بوم زمین کاشته و زراعت کرده و مرز کنارهای آنست و سرحد ولایات را از این رو مرز گویند و مرزبان طرفدار و حاکم سرحد و دار المرز چون بر مرز خزر واقع است یعنی برکناره و حد آن باین اسم موسوم شده و مرز بمعنی مذکور مرادف سامان است مؤلف گوید که بوم مطلقا بمعنی زمین و خاکست و محل سکونت چنانکه شیخ سعدی گفته نه از چینم حکایت کن نه از روم که من دل با یکی دارم درین بوم و در محاورات متعارفست که گویند فلان مرد غریب است یا بومی است یعنی از اهل این شهر و این قریه یا خارج است و مرز و بوم مرادف یکدیگرند و بمعنی بلند و پست بلی در زمینی که زراعت یا باغ کنند آن را بند و لبه را مرز گویند و آنرا بفارسی نیز کرزه خوانند استاد فرخی در صفت بهار گفته تیغهای کوه از او پر لاله و پر سوسن است مرزهای باغ از او پر سنبل و سیسنبر است و عمادی شهریاری گفته از مرزهای سنبل و سوسن زنگار امروز خط و روی بتان مانده یادگار حکیم فرخی مرز را مرزو گفته کوه و دره هند مرا از زوی غزو خوشتر بود از باغ بهار و لب مرزو معلوم شد که مرز زمین برآمده تر و ساخته شده باغ و فالیز است که در آن گل و سبزی کارند چنانکه شیبانی کاشانی نیز گفته بنان جوین و لب مرز خو کن که یک جو نیرزد خود این مرزبانی و آنکه در باب معنی دار المرز گفته صحیح نمینماید چرا که این مرز که او بمعنی کنار دانسته فارسی است نه عربی و دار المرز نامی است تمامه عربی چگونه نیمی عربی و نیمی پارسی خواهد بود و مرز چنانکه در مرج گذشته بعربی بمعنی چراگاه و مرغزار است و این نام بر مازندران صادق است که از کثرت آب و علف و مرغزار و چراگاه نظیر و مثل ندارد و فوق کل ذی علم علیم و بضم اول مقعد را گویند سوزنی گفته بر در مرز جوانبان تو هنگام جماع تیز چون زمزمه نای انبان دارند مولوی گفته چند گویند زخمهای گرزشان بر سر هر زاژخای مرزشان و دیگر موش را گویند لهذا گیاهی است دوائی خوشبوی که بگوش موش شباهت دارد و آنرا مرزنگوش گویند و مرزگوش مخفف و مرزنجوش معرب نسبت ظهیر فاریابی گفته چو مرزنگوش کردم سربسر گوش

مرزبان بزای موقوف بمعنی حاکم و طرفدار و پادشاه و صاحب و نگاهدارنده زمین آمده است و بضم زا معرب است

مرزبان نامه نام کتابی است مشتمل بر نظم و نثر و حکمت و حکایت که مرزبان نام پسر رستم نام ملک و پادشاه مازندران و منسوب بامیر قابوس شمس المعالی نوشته

مرزه سبزیست خوردنی که مانند ریحان و ترخان با نان خورند و ماله بنایان و گل کاران را نیز گویند که بدان کاه گل و گچ بر دیوار مالند و بمعنی موش نیز آمده چراغدان را نیز گویند

مرس بالفتح نام مردی بوده از پیروان زردشت

مرست بضم میم و بضم را یعنی دیده مشو و بفتح را یعنی رسته مکن و بهر دو معنی مانا داز او فهمیده میشود سرای دباغ چه بی کدخدای خواهد ماند گل بنفشه مرست و سرای باغ مرست

مرغ با اول مفتوح ثانی زده نوعی از سبزه باشد که حیوانات آنرا برغبت تمام بخورند و هرجا که آن سبزه بسیار باشد آنرا مرغزار خوانند انوری گفته صبا بسبزه بیاراست دار دنیی را نمونه گشت زمین مرغزار عقبی را مولوی گفته ایجان مرغ و یاسمین ای شمع افلاک و زمین وان سبزه را فرزه و فرزد و فیریز نیز گویند و با اول مضموم مرغ معروفست دیگر بمعنی آفتاب آمده نظامی بهر دو معنی گفته تو دهی صبح را ابافروزی روز را مرغ و مرغ را روزی دیگری گفته بود طعمه باز تو مرغ روز نه نه بهجو رایت بود شب فروز و نام شهریست از شهرهای هندوستان فردوسی گفته زقنوج وازتیر و مرغ و مای برفتند چون باد لشکر زجای واین اسامی بلاد سند است نه هند

مرغاب با اول مفتوح ثانی زده نام رودخانه ایست که از پهلوی شهر مرو میگذرد و آنرا مرو رود نیز گویند

مرغز با اول مفتوح ثانی زده و غین منقوط مفتوح برای منقوط زده موضعی است بحدود غور و هرات حکیم سنائی گفته ابلهی مرغز بشهرهری سوی بازار بر دلاشه خری حکیم ناصر خسرو گفته شعر همچنین دایم نخواهد ماند بگشت زمان موی جعد مشک بوی شستری روی خوب مرغزی وموهی گوسفندان آنجا نرم و بلند و پیچیده و در زمستان در زیر پا نهند و بر آن نشینند

مرغزار شیدان مرغزار بمعنی چمن معروفست و شیدان نام چمنی است معمور و آبادان در فارس و گفته اند سخت نیکوست چنانکه مانند آن کم جائی باشد و پیرامن آن همه عمارتهاست و چشمها و آبهای روان و طول آن ده فرسنگ باشد بعرض دو فرسنگ و بفصل ربیع میان آن آب گیرد و گفته اند بهشت دنیا چهار است غوطه دمشق و سغد سمرقند و شعب بوان و شهر ابله ولی صاحب تاریخ فارس جهارم آنرا مرغزار شیدان ذکر کرده است

مرغ زبانک با غین موقوف درختی است که برگ آن بمثال زبان گنجشک بود و آنرا بعربی لسان العصافیر خوانند

مرغزن با اول مفتوح و سیم مفتوح گورستان را گویند نامی مروزی گفته آن جهانداری که گشت اندر نبرد مرغزار از زخم تیغش مرغزن

مرغ زندخوان و مرغ شباهنگ و مرغ شبخوان و مرغ شبخیز هر چهار نام بلبل است خاقانی گفته کر مغان را از مرغان دیدمی دل بمرغ زندخوان بربستمی امیر خسرو گفته دوش زیاد رخت آه جگرسوز من شد بهوا بر سوخت مرغ شباهنگ را خواجه حافظ گفته مرغ شبخوان را بشارت ده که اندر راه عشق دوست را با ناله شبهای بیداران خوش است شیخ نظامی گفته منم دراجه مرغان شبخیز همه شب مونس مرغ شب آویز

مرغ زیرک سار مرغ سیاه که مانند طوطی سخن گوید و آنرا سار نیز گویند

مرغ شب آویز گویند مرغیست که شبها خود را از درخت بیاویزد و فریاد کند نظامی گفته نهاده نام آن شبرنگ شبدیز بر او عاشق تر از مرغ شب آویز

مرغک دانا طوطی است کمال گفته کنایه از قلم بست مرغک دانا عبارت از سخن بستن گنج باد آور

مرغوا فال بد و نفرین بخلاف مروا که فال نیک است و دعا قطران تبریزی گفته کرد از مهر تو نفرین موالی آفرین کرد از کین تو مروای اعادی مرغوا

مرغول و مرغوله موی پیچیده چون موی زلف و کاکل و آواز مرغان و نغمه مطربان که پیچ و تاب در آن باشد سنائی گفته جعد مغول جان گسل باشد زلف مرغول غول دل باشد امیدی گفته کنون کز سرو و پای صنوبر کشد مرغ مرغوله و لاله ساغر من نیز گفته ام شراب در سر و مرغول شاهد اندر دست کجاست مرغ سحرخوان که بر کشد مرغول

مرغینان بفتح و سکون غین معجمه مکسوره و یای ساکنه نام بلده بماوراء النهر مشهورترین بلاد از نواحی فرغانه و منسوب بدانجا را مرغینانی گویند

مرک بضم اول آب پستی غلیظ شده و بکاف فارسی است و بکاف عربی معرب مرغ است چنانکه در حیاة الحیوان دمیری گفته در لغت شاه مرک که معرب شاه مرغ است

مرگ موش سم الفار است و مرگ معروفست و مرگ عام که وبا و طاعون باشد مرگامرگی گویند

مرگو بضم اول و کاف فارسی برهان گوید گنجشک است همانا مرغو بوده و کاف و غین تبدیل شده چنانکه رسم است

مرنج و مرنک نام قلعه ایست از هندوستان مسعود سعد گفته ای حصن مرنج وای آنکس کو چون من بر سر تو باشد

آن قلعه کم بود

آن قلعه که مسعود در آن محبوس بوده قلعه نای است شاید خطاب
بقلعه کرده بوقف نون گوید مرنج از شکوه من و الله اعلم

مرند نام قصبه ایست معروف باذربایجان

مرو بفتح اول بروزن سرو نام شهریست مشهور قریب بسرخس و
سالها دار الملک سلاطین سلاجقه بوده و شیخ سعدی گفته طبیبی
پریچهره در مرو بود که در باغ دل قامتش سرو بود در فارس دو سه
صحرای وسیع را بنام مرو موسوم نموده مرودشت خوانند و
دو قریه آباد در اهراه و مروز نام کرده بهرات و مرو نسبت داده اند چرا
که خاک مرو بقوت معروف و بخوبی کشت و زرع موصوفست و منسوب
بمرو را مروزی خوانند و مرو را خراسانیان مروز گویند و مرو شاهجهان نیز گویند

مرورود نام رودیست و قریه که در چند منزلی مرو واقع شده
و آنرا مرغاب نیز گویند حکیم زجاجی گفته بناکام در مرورود شسا
بجست از آن پس که شد روزگارش درشت

مروا بضم اول فال نیکو است و دعای خیر خاقانی گفته شعر
از سنگ صفا صفا پذیری مروا ز جمال مرده گیری

مروه گیاهی است خوشبو و معروف و بمعنی سنگ عربی است

مرواريد معروف است

مروای نیک نام لحنی است از سی لحن باربد

مرود مخفف امرود است

مروسیدن عادت کردن بچیزی و رنج بردن بکاری

مری بالکسر معارضه کردن باکسی و جدل نمودن و این لغت
در اصل عربیست و اماله مراء است ناصر خسرو گفته خط فرشتگان را
همی بخواهی خواند چنین به بی ادبی کردن و لجاج و مری

مری زبانک بمعنی خوب کلانست که مرقوم شد
و تخم آن بارتنگ است

نمایش سیم در میم با زا

مزکیدن و امزکیدن و آنرا مزیدن نیز گویند شیخ سعدی گفته
گفتم اگر لبت گزم می خورم و شکر مزم گفت خوری اگر پزم قصه در آن
میکنی و در مخزن الادویه گفته که طعم سیب شیرین و ترش و مزاست
و مز بمعنی میخوش چاشنی دار بهترین آن طعوم است

مزد معروفست و آنچه کارکن مزدور گویند و در حقیقت مزدور

بوده مانند گنجور و رنجور که مرقوم شده در حقیقت مزدبر است که مزدگیرنده
و مزدبرنده باشد منوچهری گفته بخنجر خنجر من بازبرمی نشانی مرمرا
بر پشت مزدور حکیم خاقانی و اضحتر گفته رفت آنکه در آن سرای
مجبور جم سلطان بود و دیو مزدور امروز بمقتضای دوران
مزدور جم است و دیو سلطان

مزد دندان زری باشد که بعد از طعام خوردن بدرویشان
دهند و آنرا دندان مزد نیز گویند

مزدک بن بامداران مردی محیل و زیرک و از علمای شهر نشاپور بود
بتدبیر در نزد قباد پدر انوشیروان تمکنی حاصل کرده در قحط سالی
گنج قباد را بر رعایا و ملازمان بخش کرد مردم او را متابعت کردند
الحاد را انصاف نام کرد از مالداران گرفت و بمفلسان داد حتی
زنان متعدد را تقسیم کرد رئیس و مرئوس و حاکم و محکوم یکی شدند در سلطنت
آئی نماند و قباد ناچار از بیم مردم با او موافقت کرد و انوشیروان
با دنگروید و دانایان ایران را جمع کرده ابطال کیش و آئین او را
بر پادشاه اثبات نمود آخر الامر او و توابع او را در باغ خاص شاه
بردار کرد و همه را بکشت چنانکه فردوسی گفته نگون بخت را زنده بردار
کرد سر مرد بیدین نگونسار کرد وزان پس بکشتش بباران تیر تو گر
باهشی راه مزدک مگیر و آن بزای پارسی نیز آمده اثیر اخسیکتی گفته شعر
بلفظم حسد میبرد با دعیسی ز طبعم عرق میکند نار مزدک

مزدکان نام شهریست در قهستان بعراق عجم از اقلیم
چهارم و نیز نام قریه ایست بهرات گویند منسوب بمزدک بوده
و مزدکان حال بمزدقان معرب شده والله اعلم بالصواب

مزدوران بضم میم و دال بمعنی مزدگیران و نام قریه بزرگیست
بمیان مشهد و سرخس و طایفه ساکن آنجا هفصد خانوار و جلایرند

مزرنگن با اول مفتوح قریه ایست از بخارا

مزره بمعنی چراغدان است بوزن هرزه نیز گفته اند

مزکت بفتح اول و کسر کاف فارسی و سکون ثانی و فوقانی
بمعنی خانه که برای پرستش پروردگار بسازند و هرکس خواهد
در آن بندگی و عبادت کند و آنخانه را حرمت گذارند و پاک
نگهدارند چون خانه بندگی یزدان است بیزدان نسبت دهند
و چون زا و سین و تا و دال بتبدل یافته اند معرب آن مجد بفتح جیم است

یعنی بکمان سجده کردن حکیم سوزنی سمرقندی کفته
تو مشرف تری ز هر مردم همچو بیت الحرم ز هر مزکت
مزکه بالکسر و فتح کاف فارسی هوای تیره را کویند
مزمل بالفتح و فتح را و میم مشدد مکسور لوله سیمین و برنجین که چون
بجانب راست کردانند آب روان شود و چون بجانب چپ
بکردانند بایستد و در این روزکار او را دهان شیر کویند زیرا که از آن
بترکیب دهان شیر بسازند که دهانش کشاده است حکیم ابوبکر ازرقی
در صفت باغ طغانشاه کفته آن کردش مزمل زرین شکفت زای
آبی بروشنی چو روان اندر روان پیروزه همچو سیم کشیده فرو
رود زان کوشه مزمل زرین بآبدان کوئی ز ز اژدها بچه همی
پوست بفکند ثعبان سیم پیکر پیروزه استخوان
مزنا بالکسر و سکون ثانی و نون بالف کشیده در زبان
بلغت ژند بمعنی ترازو آورده که بعربی میزان کویند
مزنده بروزن کزنده کوزه آب خوری و بمعنی مکنده
که فاعل باشد چه مزیدن بمعنی مکیدنست
مزاک محمد طوسی علوی که در سیصد سال از این پیش لغات
شاهنامه فردوسی را چنانکه در دیباچه کذشته جمع کرده در ضمن
لغت مزاک نکاشته که کیکاوس بعد از تصرف در مازندران باغی
و عمارتی بنا کرد که از هر جانبی فرسنک در فرسنک بوده و سیصد هم هست
باغبان داشته و کوشکی دراز کوشه ساخته و هر وقت که زمان زمستان
با آن باغ و عمارت بوده بخواص و امرا کفتی که آلت را ه مزاک بسازید
بعد از تهیه بمزاک بر شدندی و عیش و عشرت کردندی و کاه بودی
که مدت دو سال در آنجا متوقف بودندی و مزاک مشهور ایران بودی
و آنرا نمونه از بهشت شمردندی چنانکه حکیم فردوسی در نصیحت قدر
دانی مجالست عقلا و ارباب دانش کفته نشست تو با زیرکان
در مغاک به است از بهشت و نشست مزاک مسبب مرور دهور
آثار آن معروف و مشهور نکردیده است و لیکن از قرینه و قیاس
چنین باغ و قصر وسیع و رفیع باید در حوالی مازندران و کرکان
و چمن کالپوش بوده باشد مشاید که چمن کلبوش چمن کاوس بوده باشد
و تبدیل سین و شین بیکدیگر معمول است
مژدک بالفتح همان مزدک که مرقوم شده و بزای فارسی اصح است

مژده بضم خبر خوش که بعربی بشارت کویند فخری ایروانی کفته
مژده وصل میدهد کردش آسمان مرا هیچ نبود از فلک اینحرکت کمان مرا
مژدکانی چیزی که در ازای مژده یعنی خبر خوش
بخبر آورنده دهند خواجه حافظ کفته مژدکانی بده ای خلوتی
نافه کشای که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد
مژکامرکی بمیم و هر دو کاف پارسی مرک عام مانند
وبا و طاعون و برای مهمله اصح است
مژکان بضم اول جمع مژه است و آن در اصل مژگان بود
یعنی مژه ها که موی پلک چشم باشد شاعر کفته دوش از برای
مطبخش هیزم بمژکان برده ام کفت از کجا آورده خاشاک آبادی ده را
مژمژ بکسر هر دو میم مکسی باشد سبز رنک که بر کوشت
نشیند کوشت را کنده کند و کرم در آن افتد
مژنک با اول و ثانی مفتوح و کاف عجمی ناخوشی و زشتی
و غم و غصه را کویند استاد فرخی کفته همه آراسته جنک و
فزاینده کین روزکاری بخوشی خورده و ناخورده مژنک
مژه موی پلک چشم که مژکان جمع آنست و کذشت

نمایش چهارم در میم با سین

مس با اول مفتوح بندی باشد که بر پای مجرمان
نهند و بمعنی بزرک و مهتر و بمس یعنی کسیکه بجائی متعلق و مقید شده
شده باشد که نتواند از آنجا بجائی رفت که کویا بند کرده اند و او را
و پای بند مانده است حکیم فردوسی کفته هنرزان ایرانیان است و
بس بدارند شیر ژیان را بمس و بکسر اول معروف که از آن ظروف سازند
مست بروزن سست بمعنی شکایت صاحب فرهنک
منظومه کفته هست دندانه کلید مهنک مست اینجا شکایت است
نه جنک و نیز کیاهی است خوشبو که آنرا سعد کویند و دیکر بمعنی
غم و اندوه هست و صاحب غم و دادخواه را مستمند کویند
چنانکه صاحب درد را دردمند و بمعنی شکایت حکیم اسدی کفته
از او مرک را کشت چنکال است شد از دست او پیش یزدان بمست
مستار با اول مفتوح کیاهی است دوائی بسیار
خوشبوی ولی تلخ آنرا مروه نیز کویند ملا محمد تاثیری کفته شعر
اکر خواهی ز تب زنهار زنهار تفی از داروی مستار دست آر

در دارو کفته:

در قاموس گفته مسطار بضم شرابی که از غایت قوت خورنده از زمین برآرد

مست رو نوعی از دو نوع ماذریون است و آنرا هفت برگ و خامالانیز گویند

مسرود دعا و افسون و عزیمت است

مسته بمعنی جور و ستم و غم و اندوه و همان گیاه که در مست گفته شد و بضم طعمه مرغان شکاری انوری گفته کیوان هوا فقان ترا گر جگر خورد کرکس شکسته پر جگر فلک راست باد و بفتح میم و کسر تا و ها یعنی ستیزه مکن و لجاج مکن چه ستهیدن بمعنی ستیزه کردن است

مسکت با میم و کاف مفتوح نام دار الملک عمان و اعظم بلاد آن مکان است در میان کوهستان اتفاق افتاده سه جانبش گرفته و سمت شمالیش گشاده در کنار بحر است و آبش از چاه و چاه‌ها کم شده از اولاد خوارج و مسقط معرب آن و در شاهد صادق بشین اصح است

مسکل در فرهنگ جهانگیری بکسر میم و فتح کاف سازیست که با دهان نوازند مانند موسیقار

مسکه بالفتح معروف که بعربی زبده گویند و آن بضم خلاصه هر چیز است و زبده را بمسکه ترجمه کرده اند و مسکه فارسی است چنانکه از صراح معلوم میشود و صاحبان فرهنگ در کتب خود نیاورده اند الا رشیدی که گفته در کنز اللغات و مؤید الفضلا آمده ولیکن بلغات معتبره عرب یافت نشده

مسیر بوزن اسیر و مسیر بمعنی یخ آمده و مسیرد یعنی یخ بست و این جای متراست یعنی سرد است و بعضی بجای میم ها دانسته اند رشیدی گفته بمیم اصح خواهد بود و الله اعلم

نمایش پنجم در میم با شین

مشت بفتح اول و سکون ثانی بمعنی پر و انبوه و سطبر و غلیظ چنانکه گفته اند ازرقی دیو چهره بر مژه رنگ از بنی مشت و از پچیری ذنگ دیگر نام بلوکی است از قراء غزنین نزدیک موضع سه کانه و بضم اول معروف است دوم گروه اندک و جمع قلیل را گویند چنانکه فردوسی گفته تو گفتی که مشتی فرومایه اند ز گرد نکشان کمترین پایه اند در تفسیر دیلمی آمده که سئل رسول الله صلی الله علیه و آله عن میکائیل هل یقول الله تعالی عز و جل شیئا بفارسی قال نعم یقول الله تعالی جل جلاله چون کنم

با این مشت ستمکار چرا که بیامرزم کمال اسمعیل گفته یک گرستم کرده فضلت با بنی آدم از آن غلغلی در جان مشتی خاکیان انداخته دیگر بمعنی مالیده بود و مشتن بمعنی مالیدن باشد بسحق اطعمه گفته افسوس از آن دنبه پرواره که بگداخت در روغن آن ما دو سه چنگال نه شستیم من نیز در مسمط بهاریه گفته ام مانی ز پی نقش شنگرف و زنگار ما نا که همه کوه و در و دشت بیاغشت زد مشت در آن رنگ ز نیرنگ و به نیرنگ بر هر چه گذر کرد یکی مشت بر آن مشت دیگر بیخ گیاهی است که خوشبوی باشد و آنرا بتازی سعد و بهندی موته گویند و بعضی آنرا بسین تصحیح نموده اند و با اول مکسور جوی آبرا گویند چنانکه منوچهری گفته باز جهان گشت چو خرم بهشت خید و میداز دو بنا گوش مشت

مشتاسنگ با اول مضموم ثانی زده سنگ فلاخن را گویند علی شطرنجی گفته تیغ خوشتر ز طعنه دشمن مشت بهتر ز سنگ مشتاسنگ

مشت افشار بمعنی زر مشت افشار است که مرقوم شده فرخی گفته بنام جود شه غواص گر بحر رود نخست دست رساند بلؤلؤ شهوار چو کوه گنج که بکان شد بنام دولت او نخست میتین بر زد بر زر مشت افشار

مشت رند و مشت رنده دست افزار نجاران و درودگران را گویند که بدان چوب را صاف و هموار نمایند و آنرا رنده گویند و در مثل است که رنده باید بود که تراشه و ریزه اش از فاعل تراشنده بغیر متعدی شود و چیزی با و نرسد نه تیشه باید بود که هر چه میتراشد در پیش خود جمع میکند و تراشه از آن بغیری نمیرسد لهذا انوری در قطعه شکایت از این معنی کرده میگوید کرد کارا نشته رندی ده جهان را خوش تراش تا کی از قومی که هم ایشان و هم ما تیشه ایم ابو العباس روزنی گفته یکذره تو را نکرده هموار نجار زمان بمشت رنده

مشتو با اول مضموم ثانی زده نام گلی است سرخ رنگ

مشتواره بر وزن پشتواره رنده درودگران که در مشت گیرند و بدان چوب تراشند و کمشت از هر چیز مراد از یکدسته گندم و جو و مثال آن

مشته بر وزن کشته بمعنی دسته کارد و خنجر و شمشیر عموماً و مشته نداف و حلاج خصوصاً اثیر اخسیکتی گفته هر روز بهر پنبه زدن بر دواج چرخ صبح از عمود مشته کند از افق کمان سوزنی گفته نزدی مشته حلاجی در کون کنمت و آنرا بعربی بدق گویند

از برنج و فولاد نقش دوزان نیز رشته دارند
مشتی با اول مکسور نوعی از جامه حریر باشد بغایت لطیف و
نازک بیافند دقیقی گفته برافکند ای صنم ابر بهشتی زمین را خلعت
اردی بهشتی زمین برسان خون آلود دیبا هوا برسان نیل
اندوده مشتی استاد عسجدی گفته بستی قصب اندر سر اید دست
مشتی بر یک بوسه بده ما را امروز بدستاران
مشخنه بضم میم و فتح شین نامی از حلوا باشد
مشک معروف فارسی بکسر میم و اهل ماوراءالنهر بضم میم
خوانند و عرب مسک بجای شین سین دانند و مشک بر چهار قسم
خواهد بود اول ترکی مانند از حیوانی شبیه باهوی چینی بطریق حیض
یا بواسیر دفع شود بر روی سنگها منجمد در غایت خوشبوئی چنانکه
بوی آن رعاف آورد و رنگش زرد و با صلابت باشد و قطعات آن
دراز و قلیل الوجود است دویم تبتی و آن از نافه حاصل شود که خون
اطراف در نافه جمع شده بعد از رسیدن بسبب خارشی که در پوست
آن حادث شود بر سنگها مالیده تا جدا شود سیم چینی که بعد از ذبح آن
حیوان اطراف ناف آنرا بدست مالیده تا خون اطراف در نافه جمع
شود پس با ناف آهو بریده خشک نموده باطراف برند و آن سیاه
و با صلابت باشد چهارم هندی و آن خونی است که از ذبح آن
حیوان گرفته با جگر و سرگین بر دوده او مخلوط نموده قدری مشک
خالص با آن ممزوج ساخته در نافها کرده باطراف فرستند علامت
غش آن سیاهی مفرط و سنگینی آنست اما آهوی آن حیوانی است
از آهو کوچکتر در بلاد چین و هند و ترک پیدا شود با اندک اختلاف و آنرا
آهوی چینی نامند دستها کوتاه تر از پایهای وست و دو دندان نیش
کج بطرف زمین و شاخ آن سفید و منحنی ... ره بدنباله ان میرسد
و در آن سوراخها که استنشاق هوا با آن بکند کذا فی تحفه والله اعلم
مشک زیر زمین اسم فارسی سعد است
مشکانات ناحیه ایست از ولایت شبانکاره فارس
مشتمل بر قرا متعدده
مشکت بفتح اول و سیم بندریست مشهور و معمور بر ساحل
خلیج عمان که حکومت آنجا با طوایف عربست از نسل خوارج نهروان
و متابعت پادشاه ایران و حاکم پارس را میکرده اند و معرب آن

مشکینک
نام حلوائیست

مسقط است و حکمران آنجا را امام میخوانند و با شوکت و دولت است
و در بحر و سواحل با قدرت و قوت و کذشت والله اعلم بالصواب
مشکدانه بضم دانه خوشبو که سوراخ کرده زنان در بار یعنی
گردن بند کشیده دیگر نوائی است از موسیقی تصنیف باربد نظامی گوید
چو بر گفتی نوای مشکدانه　　جان گشتی ز بوی مشک خانه
مشکدم نام مرغکی است سیاه رنگ خوش آواز حکیم اسدی گفته
پراکنده با مشکدم سنگخوار　　خروشان بهم سارک و کبک و سار
مشک زمین و **مشکک** گیاهی است خوشبو ضیاء
الدین نخشوی گفته زاهوی این خاک مجوئید مشک　　بار امان نیست
درین شاخ خشک　　قاعده نیست برون از خلل　　مشک زمین
گشت به پشکل بدل شیخ آذری گفته گرچه مشکک بسی بود خوشبوی
فرق از او تا بمشک بسیار است
مشک مالی نام لحنی است از مصنفات باربد چنانکه نظامی گفته
چو در مشکو بگفتی مشک مالی　　همه مشکو شدی پر مشک حالی
مشکنک بضم و کسر کاف مرغیست کوچک که در کنار آبها نشیند
مشکو و **مشکوی** با اول مضموم ثانی زده و کاف مضموم
و واو مجهول بتخانه را گویند و بطریق استعاره حرمخانه پادشاه را
گویند منوچهری گفته یکی بتخانه آذر دگر بتخانه مشکو ازاین بیت که
صاحب جهانگیری شاهد آورده معنی بتخانه مشهور مفهوم نمیشود
زیرا که آذر و مانی بتخانه نساختند که منسوب بدیشان کنند مگر بمعنی نگارخانه
که دفتر نقاشی و صورتگری ایشان بوده آنرا بتخانه گفتند شیخ نظامی
گفته از قول شیرین در قصه قصر کنایتاً بخسرو میگوید ترا
مشکوی مشکین پر غزالان　　میفکن سگ بر این آهوی نالان
خاقانی گفته رفت شیرین بشبیخون فنا نقش مشکوی شبستان چکنم
مشکویه همان مشکو و نام نوائی است از سی لحن باربد
مشکول بفتح بر وزن کشکول مشک کوچک و آنرا مشکیزه
یعنی مخفف مشک ریزه و مشکچه نیز گویند شیخ سعدی در هزل گفته
اندکی دوغ ریخت در مشکش　　تا نیاید ز دیگران رشکش　　و آنرا
مشکوله نیز گویند لیکن مشکوله عموم مشک است چه کوله بمعنی پشت
و دوش و آن در اصل مشک کوله بوده که سقایان بدوش
میکشیدند یک کاف را حذف کردند که در گفتن ثقیل نباشد

مشکیچه بفتح همان مشکیچه که گذشت و بکسر گلی است سپید و خوشبوی و آنرا نسرین گویند

مشک نافه یعنی مشک خالص و همان مشک زمین

مشنگ با اول مضموم و ثانی مفتوح بنون زده نام غله ایست و بکسر همان ملس سبز که گوشت را گنده کند و آنرا مرمر خوانند و دیگر بمعنی دزد و راهزن سراج الدین گفته از می غفلت چه شود شاه دنک مال رعیت ببرد هر مشنگ و آنرا مشنگ نیز گفته اند

نمایش ششم در میم با غین

مغ بفتح اول ژرف که بتازی عمیق گویند چنانکه صاحب کتاب فرهنگ منظومه گفته ژرف را گفته اند مغ معنی که بترکی ترنک در معنی مولوی گفته سوی چاهی کونشانش کرده بود چاه مغ را دام جانش کرده بود و بمعنی رودخانه حکیم فردوسی گفته چنین تا بیامد یکی ژرف رود سپه شد پراکنده چون تار و پود مغی ژرف پهناش کوتاه بود بر او برگذشتن دژ آگاه بود و با اول مضموم طایفه از پارسیان را که پیرو زردشتند گویند مولوی گفته کافر و ترسا یهود و گبر و مغ جمله را رو سوی آن سلطان الغ و مغ مخفف موبد است یعنی دانشمند مغان و بعضی گفته اند موبد بفتح میم بمعنی کسی است که رز را که مو گویند تربیت کند و شراب را خوب سازد لهذا در اشعار شعرا مغ و مغبچه و مغ زاده مذکور میشود چنانکه خواجه حافظ گفته در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست مست از می و میخواران از نرگس مستش مست و هم او گفته آمد افسوس کنان مغبچه باده فروش گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلود هاتف گفته مغ و مغ زاده موبد دستور

مغان جمع مغ من گفته ام شد ار پیر مغان یک لحظه پیدا مغان بر پیر خود مانند شیدا و جائی است در آذربایجان معروف و بالکسر مخفف میغ است

مغاک بفتح بمعنی گو که آنرا گود و گودال گویند عنصری گفته ای دریغا که زین منور جای زیر تاری مغاک باید شد حکیم اسدی گفته چنان دان که جان برترین گوهر است نه زین گیتی از گیتی دیگر است درفشنده شمعی است از جای پاک فتاده درین ژرف تاری مغاک

مغز بر وزن نغز بمعنی لب بضم که عربی است بمعنی جزیره بزرگی است کثیر البساتین که در میانه آن و بسطام بکسر جلگه ایست و از نواحی شهر قومس بوده که اکنون ویران شده و مستغربه نزاکم خوانند

مغلاج بفتح گودی که جوزبازان در آن گردکان اندازند و این کلمه مرکب است از مغ که بمعنی گو است و نیز لاج و لاخ که بمعنی بازی است و هر جوز که در آن گود افتد صاحب آن آن باز برده باشد حکیم سوزنی گفته هر مرادی که داری اندر دل بتو آید چو جوز در مغلاج

مغند بضم اول و ثانی و سکون نون و دال بمعنی گلوله باشد یعنی هر چیز گرد و مدور و چیزی را گویند که در میان گوشت بهم رسد و درد نکند و بعربی غدد گویند و مغنده نیز بهمین معنی است

نمایش هفتم در میم با کاف

مک بمعنی مکیدن باشد و بالفتح مکنده را گویند و امر از مکیدن و بالضم زوبین که حربه ایست برای جنگ که عربان مطرد گویند پوربهاء گفته با داخلید دیده سوخت بر خسم خار و انگاه سینه شومت بنوک مک

مکاس و مکیس بضم اول بمعنی تاکید و مبالغه کردن در معامله و باین معنی عربیست و بمعنی خراج و باج گیرنده و عشور گیرنده که در فرهنگ جهانگیری آمده بکسر میم هم عربی است و ماکس اسم فاعل آنست یعنی ده یک گیرنده و خراج ستاننده برای تحقیق مرقوم شد نزاری قهستانی گفته شراب بستدن و بی مکاس نوشیدن نه عذر و دفع و فریب و بهانه آوردن ع خوش آمد ترا از گدایان مکیس

مکران نام ولایتی از اقلیم دوم در میانه کرمان و سیستان منسوب بمکران بن هیتال و کیچ دار الملک آن بوده و آنرا کهیج نیز گویند فردوسی گفته بچین اندر او بود خسرو سه ماه ابا نامداران ایران سپاه چهارم ز چین شاه ایران براند بمکران شد و رستم آنجا بماند نقلب اندرون شاه مکران نخست برو بر وزان جنگی هم نزیست از آن پس دلیران پرخاشجو بتاراج مکران نهادند روی جهاندار سالی بمکران بماند ز هر جای گشتی گران را بخواند چو آمد بنزدیک آب زره

نشاند گردان میان از کره
ملکست بروزن سکست از توابع شکست است رودکی گفته
وی از آن چون چراغ پیشانی وی از آن زلفک سکست و ملکست
وی در اینجا بمعنی وه است
ملناس بفتح میم و سکون کاف عربی و نون مع الالف
و سکون سین نام شهری بجانب مغربست که پنجهزار خانه آباد دران میباشد
ملکوک و ملکو همان ماکو که ماشوره در میان آن کرده جامه
بافند مولوی گفته مانند ملکوک کج اندر کف جولاه صد بار بریدیم تار در تار دگر رفته
مکر بفتحتین و کاف فارسی لفظی است که در مقام شک و گمان
و شبهه استعمال می کنند و افاده معنی بایکند چنانکه حکیم قطران گفته
مجلس است این مکر بهشت برین کی بهای بهشت هست براین
فرخی گفته مکر دل تو بجای دیگر فریفته شد مکر زعشق کسی پر خمار
داری سر مکر ز مار سیه داشتی بشب بالین مکر ز گردم جرّاره
داشتی بستر و بوک و مکر از توابع اند انوری گفته
بیاد بوک و مکر بیست سال بر دادم

نمایش هشتم در میم با لام

مُل بضم شراب خواجه حافظ گفته باغ گل و مل خوش است
لیکن بی صوت هزار خوش نباشد میتواند بود که گل و مل
مرادف باشند منوچهری دامغانی گفته می ده پسرا بر گل گل چون
مل و مل چون گل خوشبوی ملی چون گل خود روی گلی چون
مل مل رفت بسوی گل گل رفت بسوی مل گل بوی بود از مل
مل رنگ بود از گل نوعی از امرود بزرگ بهمزه نیز هست
ملجان ناحیه ایست بفارس میان ارجان و شیراز
ملخ معروف است بعربی جراد گویند
ملاخ بالفتح نام جزیره ایست از جزایر زیر آباد اکنون بملاحه
مشهور است شیخ سعدی گفته ز تاج ملکزاده در ملاخ
که لعلی افتاد در سنگلاخ و در اکثر نسخ بوستان مناخ بضم
میم و بجای لام نون دیده شد و بمعنی جای خوابیدن شتر است
ملازه گوشت پاره ایست شبیه بزبان کوچک که
در انتهای حلق آویخته
ملان بفتح اول منع از افشاندن و جنبانیدن

چیز یست یعنی مجنبان و در لاندن گذشته است چنانکه سنائی گفته
ورنه برخیز و هرزه ریش ملان
ملنجخ بکسر میم و جیم عجمی مفتوح سنگ فلاخن را گویند
ملنج با اول و ثانی مفتوح بخا زده و جیم عجمی گیاهیست که چون حیوانات
بخورند مست شوند
ملک با اول مضموم بثانی زده نوعی از غله باشد بزرگتر از ماش
که حیوانات را فربه کند و بگاو دهند و بعربی جلبان گویند شیخ عطار گفته
ملک طلب کر نخوردی نخرخر ملک گاو از دهندای بخبر هم او گفته
بمشتی ملک پر کردن شکم را جوی انگاشتن ملک و چشم را
حکیم سنائی گفته فقها جمله زین غذا بردند هر چه باقی شد این خران
خوردند گر بدانستی این نظام الملک می ندادی بوقف یک من ملکت
با اول مکسور سپیدی باشد که بروی ناخن پیدا شود و بعضی گویند
نقطهای سفید که بر ناخن افتد شاعر گفته ملک از ناخن همی جدا خواهی کرد
در دست کند ای خواجه خطا خواهی کرد
ملکا نام یکی از علمای ترسایان بوده خاقانی گفته مرا اسقف محقق تر
شناسد ز یعقوب و ز نسطور و ز ملکا
ملکان نام پدر خضر علیه السلام بوده است
ملنجیدن با اول مکسور بمعنی بر کشیدن آمده است
ملنگ با اول و ثانی مفتوح و کاف عجمی بمعنی سر و پا برهنه
شاه داعی شیرازی گفته صفات نور تو رومی خان بسته نقاب
صفات ظلمت تو زنگیان عور ملنگ و بمعنی مست سرخوش آمده
و منع از لنگیدن نیز صحیح است کاتبی در هر دو معنی گفته مثال کاتبی
از سنگلاخ وادی فقر ملنگ شد ز پا پایان بر این طریق و ملنگ
میار عذر که ره دور مرکبم لنگ است که عذر لنگ نباید ز رهروان ملنگ
ملیبار ولایتی است از اقلیم اول و دویم بر ساحل بحر هند و
درخت فلفل را معدن آنجا هست و آن درخت بلند میشود و آب از
زیر آن روان است و فلفل مانند خوشه است و چون رسید و خشک شود
از وزیدن باد در آب میریزد و جمع کرده با طراف میبرند و میفروشند
و تجارتی نافع است و مردم اهالی آنجا را صاحب بابان گفته بی عصمند

در میم با میم

مماس بضم پستی و مغاک را گویند

مملان بکسر میم نام یکی از سلاطین گرگری بود که در آذربایجان و اران حکمرانی نموده و در لغت گرگر اسامی بعضی ازین طایفه مرقوم شده و قطران تبریزی مداح این طبقه بوده چنانکه گوید خسرو صافی نسب بونصر مملان آنکه هست جسم و جان را زیر عیبی چو جان مصطفی تا عدو دارد ندارد هیچ شغلی جز نبرد تا درم دارد ندارد هیچ کاری جز عطا

ممول بفتح اول یعنی درنگ بکن و واو آن مضموم است

نمایش نهم در میم با نون

من بالفتح معروف که وزن باشد و بمعنی دل نیز آمده قریع الدهر گفته یار همچون روح حیوانی و مثل مردمک که میان من درآید گاه اندر چشم من و دشمن بمعنی زشت دل است چنانکه در لغت دشمن گذشته و در بعضی کتب حکمت تعریف نفس ناطقه باین کردند که جوهریست که هر کس اشاره باو و تعبیر از او با نا کند که معنیش من باشد و هر چیز را بخود نسبت دهد حتی روح را چنانکه گفته اند گوئی که جسم ما و دل ما و روح ما این ما و من که گفت من باز گو جواب و من که بمعنی وزن است در هر جائی متفاوتست چهل ستار است که هر استاری شش مثقال و نیم باشد که مجموع یکمن دویست و شصت مثقال شود و این من سابق تبریز بوده اکنون هزار مثقال است و بعضی معنی آنرا توده دانسته اند و از این مرکب است خرمن یعنی توده بزرگ و در فرهنگ جهانگیری آمده که من سوراخی را خوانند که در شاهین ترازو کنند و ریسمانی از او بگذرانند که بانه ترازو باشد و این بیت نظامی را شاهد کرده جز این با منت هیچ داوری نیست که در یک ترازو دو من راست نیست

مناذر بفتح اول و کسر ذال بر وزن مساجد نام دو شهر بوده در اهواز یکی را کبری و دیگری را صغری مینامیده اند و اهواز چند شهر داشته بدین نامها سوق الاهواز و رامهرمز و ایدج و جندیشابور و سوس و نهر تیری و سرق و مناذر و گفته اند اهواز جمع آن شهرهاست و یکی را اهواز نگویند و اصل آن احواز بوده است چون حای حطی در عجم استعمال نمیشود حا را بها بدل کردند

منازکرد شهری بوده بجزیره که موصل باشد و نسبت باو منازی و منازجرد معرب آنست

منادر بر وزن سراسر شهریست بترکستان قریب بختا و چین

منبج بفتح اول و کسر سیم شهری بوده از اقلیم چهارم در میان حلب و فرات که آنرا انوشیروان دادگر بنا کرده در شاهد صادق آمده که انوشیروان در آن سرزمین با قیصر روم محاربه کرده او را شکست داد و بر زبان راند که من به یعنی بهترم و بفرمود در همان زمین شهری بساختند و نام آنرا من به نهادند و بمن به مشهور شد اعراب آنرا معرب کرده منبج خواندند و جزو ولایات شام شد

منبل بفتح میم و بای موحده مفتوح بمعنی کاهل و بیکاره مولوی گفته خدایا دست مست خود بگیر اندرین مقصد زمستی آن کند با خود که در مستی کند منبل هم در جهانگیری گفته که منبل با اول مضموم ثانی زده و بای مکسور منکر و از راه و روش دور را نامند چنانکه سنائی گفته شرع ورزی نباید از منبل حق گذاری نیاید از کاهل هم او گفته آنچنان اصل جهل و منبلی خیره بگزید فضل چون علی و مولوی در محل دیگر گفته گفت ای ناصحان من بی ندم از جهان زندگی سیر آمدم منبلم بی زخم ناساید تنم عاشقم بر زخمها بر می تنم منبلی ام زخم جو و زخم خواه عافیت کم جوی از منبل براه منبلی نی کو بود خود برگ جو منبلی ام لاابالی مرگ جو منبلی نی کو بکف پول آورد منبل چستی کز این پل بگذرد و معانی این ابیات با ابیات گذشته مناسبتی ندارد خاصه بفتح که ضد این معانی است منبلم بی زخم ناساید تنم باید چیزی باشد که از زخم زدن تن او راحت حاصل شود و مطبوع او باشد و زخم جو و زخم خواه نیز دلیل بر این است چنانکه در جای دیگر هم مولوی گفته هست حیوانی که نامش اسغر است کو بزخم چوب زفت و لمتر است و اسغر جانوریست تیردار و تیرهای آن ابلق و چون کسی ببیند خود را جمع کرده حرکت دهد چنانکه سیخها از تن او جسته و بر آن شخص رسد و گویند هر چه او را بزنند او فربه تر شود و او را تیرانداز نیز گویند و بعربی تیر نبل است و نبال بکسر جمع و تیرانداختن و غالب آمدن به تیراندازی و نابل تیرگر و نبال بفتح و تشدید با تیردار و منبل بضم بمعنی اندازنده تیر بقیاس درست می آید و اگر آمده باشد منبل بمعنی همان چوله تیرانداز که از زدن فربه میشود مناسب است و الا بمعنی کاهل باید اعتقاد در همه ابیات درست نخواهد آمد و جناب مولوی منبل بمعنی تیرانداز از خود تصرف و اختراع فرموده اند چنانکه ابوالنجم احمد بن یعقوب دامغانی متخلص بمنوچهری از زه که بپارسی بمعنی خوبست اسم فاعل زهاده نهاده و گفته پرویز ملک چون سخن خوب شنیدی آنرا که سخن

کیفی لطیفش همی نه پرویزگراید دون که بایام تو بودی بودی
همی الفاظ تراجمله مزهزه والله اعلم بالصواب

منبل دارو بفتح اول و ثالث گیاهی است که از برای بهی
شدن جراحتها و زخمهای تازه بکار برند هم مولوی گفته
داروی منبل بنه بر پشت ریش

منتو با اول مفتوح ثانی زده و تای فوقانی مضموم و واو
معروف نوعی از کیپای کوچک است بسحق اطعمه گفته
قیمه از بوی بخورشینه سرخ پیاز عود سوز مجمر منتو معطر بکند

منج با اول مضموم ثانی زده نام داروئی است که آنرا زیوند
گویند و با اول مفتوح زنبور را گویند شرف گفته قهرت اندر
دوده غوغائیان همچنان دود دستی در منج آشیان زنبور
عسل را نیز گویند ابن یمین گفته شیرین نکرده از عسل روزگار کام
تا کی زمانه منج صفت خواهدم گزید دیگر لاشه خرلاغر زبون در جهانگیری
آورده و سهو کرده رشیدی گفته خرمنج یک کلمه است و بمعنی
مگس بزرگ است که خرمگس گویند نه خرلاغر حکیم سوزنی گفته ای تیغ
تیغ مشک و حسودت زرغنج با بور تو رخش پوردستان خرمنج
با دارخ حاسدت ترنجیده و زرد سر بر طبقی نهاده پشت چو ترنج
و این رباعی نیز در زرغنج نوشته شده

منجک با اول مفتوح ثانی زده بوزن اندک بمعنی
برجستن است و شعبده ایست که مشعبدان کنند چنانکه آهن پاره‌ها
در کاسه پر از آب کنند و بشعبده از کاسه بجهانند منجیک
ترمذی گفته بمنجک جهاندی مرا از در بهانه نهادی تو بر ما درت

منجلاب با اول مفتوح جائی را گویند که در پس حمامها بکنند
تا آبهای چرکین در آنجا جمع شود و آنرا پارگین نامند شیخ سعدی گفته
اگر برکه پر کنی از گلاب چو سگ در وی افتد شود منجلاب

منجنیک فارسی منجنیق است و منجنیق معرب و اصل
در این لغت فارسی و من چه نکیم بوده که بعربی ما اجودنی ترجمه آن
و آن آلت سنگ اندازی است

منجیل بفتح میم بنون زده و کسر جیم عربی نام محلی است معروف
از ولایت طارم و حرزویل نام قریه ایست قریب بآن و آن بخوبی
آب و هوا و تواتر انهار و تراکم اشجار مشهور است و در دامان کوه

واقع شده و خانهای آن طبقه بر طبقه است و از آنجا بگیلان روند

مند با اول مفتوح یعنی خداوند چون با کلمه دیگر ترکیب
کنند افاده معنی صاحب کند مثل آرزومند و دانشمند و دردمند
و امثال آن خاقانی گفته گرچه هنر آموزند اهل هدی از مندان
مندان ز تو آموزند اسرار جهانداری رودکی گفته تورا
بداد خدا اینجهان و نیکو داد بزرگ کرد ترا زانکه هست
روزی مند و نام نوعی از عنبر سیاه است

مندپور بمعنی مفلوک و پریشان حال و اصل این لغت
منده پور بوده است یعنی صاحب اولاد بسیار و چون فقیر کثیر
الاولاد همیشه غمناک و پریشان خاطر است بهمین معنی اصل لغت
گردیده چنانکه منوچهری گفته خداوندم نکال عالمین کرد
سیاه سرنگونم کرد و مندور و مندور مخفف مندپور است

مندش با اول مفتوح و بدال مکسور بمعنی فرش و بساط است
حکیم فرخی گفته نیلگون پرده برکشید هوا باغ بنوشت مندش دیبا

مندک بروزن اندک کساد و ناروا و بی قیمتی متاع و کالا
مولوی گفته رستم و بهمن مخنث یک بدی علم و حکمت باطل و مندک بدی

مندل و مندله بالفتح دایره که عزیمت خوانان برگرد
خود کشند و در میان آن نشسته عزایم و ادعیه خوانند فخری گفته
کرد تسخیر جن و انس و پری بی عنا و بستن مندل و بمعنی عود
نیز آمده ابن یمین گفته از برای قوت دل گر بخوری بایدم
صندل و مندل بنام غیر چوب ارس و تاغ و در عجایب البلدان
گوید نام شهریست از هند که عود در آن شهر بسیار باشد اما منتبش
آن شهر نیست بلکه جزیره ایست ورای خط استوا و آب آنرا
بمندل می آورد و در قاموس مندل بمعنی بلد و عود هر دو گفته و اصح
آنست که نام شهر است و بکثرت استعمال بر عود اطلاق میشود
مؤلف گوید گفته است صاحب هفت اقلیم که عود را که آب
می آورد از جزایر و را خط استوی جانب شمال و آن تر است
ینامند و آنرا غامردنی و دیگر که خشک است و ثقیل مصمت و
بهتر از آن ینامند آنرا عود احسن و خیر لهذا آن عود را مندلی
خوانند و بالکسر نوعی از قماش و در فرهنگ سروری گفته قماشی
که از آن سایبان کنند و بهندی مندل نوعی از دهل و مندله

دایره عزیمت خوانان و معقد ارشش گزو مطلق دایره را نیز گویند

مند و قلعه برکوه رفیع بالوهه و سالها دار الملک زبیست آن دیار بوده و آنرا شادی آباد میخواندند

منده بروزن بنده سبو و کوزهٔ که دسته و گردن شکسته باشد فخری گفته روا نبود که با این فضل و دانش بود شریم همی دایم زمندهٔ

مندهیر بفتح میم و کسر ها نام شهری بوده از بلاد هندوستان و گجرات که بدست سپاه سلطان محمود غزنوی مفتوح گردید و آبگیری بزرگ و فراخ که رودهای آب در آن جمع میکردید و هزار بتخانه خرد برگرد آن حوض ساخته بودند و بتخانه بزرگ در پیش آن متعدد و از آنجمله بتی بزرگ و بلند و از همه اصنام باجمالتر چنانکه فرخی گفته است چو مندهیر که در مندهیر حوضی بود چنانکه خیره شدی اندرا و دو چشم فکر چگونه حوضی حوضی که هرچه بندشم همی بنام کهش صفاتش اندرخور ز دستبرد حکیمان بدو بدید نشان زمانهای فراوان بدو رسیده اثر فراخ پهنا حوضی بصد هزار عمل هزار بتکده خرد گرد حوض اندر بزرگ بتکده با پیش و در میانهٔ بحس ماه و لیکن بقامت عرعر بکند بتکده و کافران گرفت و بکشت چنانکه بتکده دارنی و تانیسر

مندیش مخفف میندیش است یعنی اندیشه مکن و اندیشه بمعنی فکر و خیال و وهم و ترس آمده و نام قریهٔ بوده برکوه ساوه و وجه تسمیه او را ابوریحان در آثار الباقیه چنین گفته که چون کیخسرو از محاربهٔ افراسیاب بازگشت در حوالی کوه ساوه بکروز منزل کرد و سپاه آرامیدند و خود به تنهائی برای تفرج پیاده بفراز کوه برآمد تا بچشمه آبی رسید و در آنجا ساکن شد و آبی بر سر و روی خود در ریخت و ملکی بر او وارد شد و او خوفناک شد و او را غش و بیخودی روی داد و مقارن اینحال بیژن بن گودرز که از قفای شاه می آمد در رسید چون شاه را با آنحال دید آبی برروی شاه زده او را بسنگی که در آن نزدیکی بود تکیه داد و گفت ایشاه میندیش یعنی مترس چون شاه را افاقتی حاصل شد امر فرمود که بر سر آنچشمه عمارتی کردند و قریهٔ بساختند و نام آن مندیش کردند که مخفف میندیش است و رسم شد هر ساله در چنان روزی غسل کردن در آن چشمه و کل چشمها و آبها و آن عیدی شد معین و در آن روز اهل تبرستان بدریای خزر رفته شادی و آب بازی و عیش و عشرت میکنند و اینکه نوشته‌اند نام قلعهٔ نیست در خراسان شاید آنهم باشد

شاعری گفته ایشاه چه بود آنکه ترا پیش آمد دشمنت همی پیش آمد خویش آمد از محنتها محنت تو پیش آمد از ملک پدر بهر تو مندیش آمد

منش بفتحتین و سکون شین بمعنی خوی و طبیعت و هستی آمده شیخ نظامی گفته منش چون بهم گشت آمیخته ازانجا شد این صورت انگیخته منشی یعنی طبیعی یعنی آنچه اقتضای طبیعت باشد هوشنگ شاه پیشداد در کتب خود گفته که ذاتی نورانی روحانی معارف را بمن میرساند چون پرسیدم گفت من منش درست توام یعنی طبیعت تام و مراد از این ربّ النوع است و بمعنی همت و کرم و نیکوئی و نیک ذاتی ابوشکور گفته منش باید از مرد چون سرو راست اگر بر زو بالا ندارد رواست سرت سبز باد و تنت ارجمند منش بر گذشته ز چرخ بلند فردوسی گفته بترسد ز پیغاره و سرزنش که او پیش دارد گرانی منش

منشیا بروزن اشقیا برهان گوید بلغت ژند و پاژند خدمتگار آتشکده را گویند

منغر و منغرک با اول مفتوح ثانی زده و غین مضموم نوعی از پول ریزه بود و بمعنی قدح بزرگ که بدان شراب خورند ساتکینی گویند عمید گفته ایخداوندیکه از لطف تو دریا پر شود در صدف هر قطرهٔ آب زنیسان در شود بزم شوق تو چو در دل گستر د فرش نشاط چشم من هم ساقی خوناب و هم منغر شود

منک با اول مفتوح قمار و دغا کر یعنی قمارباز حکیم سوزنی گفته دنیا قمارخانهٔ دیو است و اندر او ما منکیا گران و اجل نقش بین منک آن خر لغا که از شره منکیا گری یک ره بده مجاهزه کردی گرو بمنک و درخت بذر البنج و تخم آنرا تخم منک گویند و آن دانه ایست که چون خورده شود عقل مختل گردد و بنج معرب آنست و در قاموس آمده که بنج دانه را گویند نه درخت را غفاری رازی گفته جرجر کند چو خرد همه روز تا بشب مانند تخم منک بود دایه صداع و حکیم سوزنی گفته خر منک خورد گوئی دیوانه شد بشهر خر زهره خورده بودی باری بجای منک و بمعنی گیاه نیز آمده در فرهنگ جهانگیری آمده منکش بکلیم کیمیابخش خاکش بمسیح توتیابخش و بعضی در این بیت خاقانی سنکش خوانده‌اند و بمعنی دهان دره بسبب خواب و خمار که آنرا فاژه گویند نیز آمده و بمعنی دزد و راهزن و شکیل و دغا در جهانگیری آورده

رشیدی گفته که آن شنگ است نه منگ و بضم با شین سبز و منک بمعنی مکس عسل منصور شیرازی گفته زاده از من فضیلت و دانش چون شکر از نی و عسل از منک و معرب آن منج است که مرقوم شده و بالکسر مجرای آب که کوزه گران از سفال سازند و با گچ مضبوط کنند تا آب از میانش بگذرد و آنرا بکاف پارسی کنک نیز گویند و بمعنی طرز و روش ذنک است نه منک

منکل بفتح میم و ضم کاف فارسی بمعنی دزد و راهزن و آنرا شنکل نیز گویند و درست که شنکل و منکل مرادف باشند

منکلوس و منکله با اول مفتوح نام شهریست که در آنجا فیلهای بسیار قوی جثه و سفید بهم رسد ها تفی گفته پیلان سفید منکلوسی خم کشته زبار آن عروسی مسعود سعد گفته سینه هاشان بردریده مغزهاشان کوفته چنگ شیر شرزه و خرطوم پیل منکله فخری گفته محمود کو که او ره هندوستان گرفت در پای پیل کوفت همه منکلوس را چه محمود از منکلوس آنطرف هند پیشرفته بود و منکله با کاف فارسی مضموم تره ایست صحرائی و علاقه ابریشمی را نیز گویند چنانکه مشهور است

منکور بروزن انگور نام کوهی است در بلاد کیماک که دشت قبچاق باشد و در آن چشمه ایست که اندک آبی دارد برهان گفته که هرچه از آن آب بردارند کم نشود العهدة علی الراوی

منکوه بفتح اول و کسر ثانی و ضم کاف منع از نکوهش است و نکوهش بمعنی بدگوئی و عیب جوئی آمده و منکوه یعنی نکوهش مکن چنانکه حکیم انوری گفته تو اگر ... لم ... یاد کی کله نیست در سواری تو لاف ... زن که ترا لاف جای ... نیست تو چو کوهی و در مفاصل کوه حرکت جز بسعی زلزله نیست

منکیدن بفتح اول بروزن رنجیدن آهسته آهسته آن از روی غضب در زیر لب سخن گفتن مولوی گفته می بمنکیدند در زیر زبان آن اسیران با هم اندر بحثشان و هم او گفته پس همی منکید او در زیر لب

منک بروزن پلنک گیاهی است که از او جاروب سازند و آنرا اینک نیز خوانند

منو بفتح اول و ثانی یعنی جنبش مکن اصل آن در حرف نون گفته خواهد شد

منوچهر بکسر اول و ضم دویم و کسر جیم فارسی نام پادشاهی است مشهور چون سلم و تور ایرج را بکشتند اگر مخدرات ایرج را هلاک کردند الا کردآفرید که مادر او بوده و او از ایرج حامله بود گویند بکوهستان فرار کرد و در فرهنگها نوشته اند که بکوهی پناه برد که آنرا مانوشان میگفتند و چون منوچهر در آن کوه متولد شد مادر او را مانوش چهر نام نهاد و این قول صحیح نمینماید چه با وجود حیات فریدون از ازواج ایرج را بکوهستان بعیده پناه بردن غریب است و بعد از قتل ایرج سلم و تور بولایت خود باز شتافتند و زن ایرج حامله بود و بزاد و فریدون بدو دلشاد شد و او را بپرورید تا بحد رشد رسید و در پیش فریدون منزلت ایرج یافت و سلم و تور اندیشناک شدند و نامه بپدر نوشتند و اظهار ندامت کردند و پذیرفته نشد و منوچهر بحکم فریدون با قارن رزم زن پسر کاوه سپه سالار با سیصد هزار سوار برزم سلم و تور مامور شدند چنانکه فردوسی گفته منوچهر با قارن رزم زن برون آمد از بیشه نارون چپ لشکرش را بگرشاسب داد ابر میمنه سام یل با قباد و بنجوی که در کتب تواریخ مسطور است سلم و تور کشته شدند و بیشه نارون نام قدیم طبرستان بوده و فریدون در آنجا توقف مینموده سر تور و سلم را نیز در ساری بپهلوی سر ایرج بخاک سپردند و سه گنبد بساختند که بسه گنبدان معروف شد و فریدون درگذشت و منوچهر باستقلال یکصد و بیست سال در ایران پادشاهی کرد و سبب تسمیه او خوبی صورت و جمال او بوده که فریدون چون او را بدید مینوچهرش نام کرد یعنی بهشت روی زیرا که بهشت را فارسیان مینو گویند و در نامه موسوم بشکوه افزا همین معنی مرقوم است که آنرا منسوب بدستان پور سام کرده اند و بنا بر این که نام او مینوچهر بوده بکسر اول اصح است و آنچه در کتب لغت و تواریخ آورده اند این است و مشهور شده و نسب صحیح منوچهر در تواریخ معتبره تا با ایرج بن فریدون چند واسطه فاصله داشته بدین گونه منوچهر بن مشخورنر بن ویوک بن افنک بن بروشنک بن فیل قرار روشنک بن روشنک بن روشنک بن فرکور بن کور بن کورک بن ایرج بن فریدون و معنی اسم پدر منوچهر را همیشه خوریار نوشته اند و خور بمعنی آفتاب معروفست

منوشان بروزن خموشان نام حاکم فارس بوده که از جانب کیخسرو در آنجا حکومت مینموده و منوشان قبل از حکو

روشنک بن

فارس سالار بار کیخسرو میبود وقتی که بهمن از بهشت کنگ
پیغام افراسیاب را بکیخسرو می آورد منوشان او را به پیش
کیخسرو برد چنانکه فردوسی گفته   ازان پس بیامد منوشان کرد
خردیافته جهن را پیش برد   وپس از قتل افراسیاب و ترک سلطنت
کیخسرو ولایت را قسمت کرده فارس را نیز بمنوشان سپرد
ومنوشان منع از نوشانیدنست بخلاف نیوشان که امر بنوشانیدنست
چنانکه گفته ام   بیا ای شیخ و در میخانه جامی   بنوش امروز و ما را هم منوشان

منه بفتح اول و ثانی و ظهور ها بمعنی فلک اسفل است
که جانه زیرین باشد گویند این لغت ما ورا النهر است

منیژه بفتح اول و کسر ثانی و فتح ثالث نام دختر افراسیاب است
که بیژن پسر گیو براو عاشق شده و منیژه او را بخانه خود برد افراسیاب
با خبر شده منیژه را اخراج از شهر کرده و بیژن را محبوس کرده
در سیاه چال انداخت و رستم رفته او را از چاه بیرون آورد
و این حکایت مشهور است و ضرب المثل است چنانکه گفته اند
اگر بدکنی چشم نیکی مدار   نه چشم زمانه بخواب اندر است   بر ایوانها
نقش بیژن هنوز   بزندان افراسیاب اندر است   منوچهری
گفته   شبی چون چاه بیژن تنگ و تاریک   چو بیژن من میان
چاه آون   ثریا چون منیژه بر سر چاه   دو چشم من بر او چون چشم
بیژن   لامعی گرگانی گفته   خروش رعد پس از نور برق پنداری
همی ز عشق منیژه فغان کند بیژن   و حکیم فردوسی از قول او گفته
منیژه منم دخت افراسیاب   برهنه ندیده تنم آفتاب
ز بهر یکی بیژن شوربخت   بدینسان برافتادم از تاج و تخت
و منیجه که بعضی نوشته اند غلط است

نمایش دهم در میم با واو

مو بالفتح یعنی آواز گربه مولوی گفته   گربه جان عطسه شیر
دل است   شیر گریزد چو کند گربه مو   دیگر بمعنی درخت
انگور است اثیر اخسیکتی گفته   گر بوی بزمگاه تو آرد صبا
بباغ   آب رقیق میشود اندر عروق مو

موبد با اول مضموم و واو معروف و با مفتوح بدال زده
بمعنی حکیم و دانا و اصل در این لغت مغوبد بوده بفتح اول
و ضم غین و کسر با ابجد که معنی آن سردار و سالار است
چنانکه سپهبد و اسپهبد بزرگ سپاه را گویند و مغوبد یعنی سردار
و سالار مغان یعنی دانایان و دانشمندان چه مغ بضم اول بمعنی
دانا و بیناست و موبد مخفف مغوبد است که پیشوای دین یزدان
پرستان باشد امیر خسرو گفته   سپرده عنان موبد چند را   گرفته
بکف ژند و پا ژند را   و موبد موبدان بآن معنی است که در عربی اعلم العلما
گویند چنانکه فرخی گفته   موبد اگر امام دانش بود   تو بهمه طرز فقها
موبدی   لامعی گرگانی گفته   در باغ گل که ریخت ز نیلوفر و بید
خیری ز شنبلید چو از موبدان بدان   و اینکه رشیدی نوشته
که مو درخت انگور است و تربیت کننده درخت انگور را موبد
خوانده اند خطاست چه موبد بضم میم است نه بفتح و تربیت کننده
مو باغبانست و آن را رزبان نیز گویند چنانکه منوچهری گفته
داد شان رزبان پیوسته شرابی چو گلاب

مود بروزن دود بمعنی عقابست و آن پرنده ایست مشهور
که پر او را بر تیر نصب نمایند و شاه پرندگان است چنانکه شیر بزرگ
بزرگ درندگان است و مود آشیانه بر کوههای بلند گیرد چنانکه قلعه
الموت را که کمال ارتفاع دارد باین مناسبت خانه موت و آشیانه
عقاب خوانده اند ولیکن در اله شبهه کرده اند و اله را عقاب
گرفته اند و موت را آشیان در تفسیر و ترجمه صحیح است ولی
در معنی تقدیم و تاخیر یافته آنچه از کتاب ساتیر معلوم میشود
مود و موت در پارسی نام عقابست و در فرهنگ ساتیر و برهان
قاطع نیز بهمین معنی آمده و اله و الا بمعنی آشیانه است در دساتیر
آمده که چون کاشاه که او را کیومرث خوانند بپادشاهی رسید
و بنی نوع انسان را از سایر مخلوقات برگزید جانوران را بهفت
بخش کرد پادشاهی چرندگان را باسب رخش نام داد و پادشاهی
درندگان را بشمیده یعنی شیر شرزه واگذاشت و دارائی پرندگان را
بمود یعنی عقاب تفویض کرد الحاصل مود و موت مرادفند
و تا و دال بیکدیگر تبدیل مییابند وقتی گفته ام   تو دارد فلک بعنقا
برگ   بکمانش ز دوده دود است   برگ این برگ نیست عنقا را
کرم قز بهر توده تود است   زان غذی کرم قز بود خورسند
شیر یزدان ز طعمه جو شنود است   و بطریق استفهام سؤال شد
عالم پست جای حضرت اوست   ارزنی خرد دسته مود است

محمد حسینخان ملک الشعرا ابن فتحعلی خان ملک الشعرای کاشانی گفته
قدر دان نسبت درین ملک اگر چه دانم راست گفتی است که لوزینه بسیر آلود
ماکیان را بودی مخلب و منقار ولی صید را مخلب و منقار بباید چون بود
از حضر اطین و زخر نوب کسی خواست پند کرم با بست ابریشم و برکش انسان بود
تحقیق همین بیت آنچه سابقاً نوشته شده بتقلید بوده و گفته اند مورت
تاریخ بنای آن قلعه است
مور معروفست و بسبب کوچکی آنرا نیز مورچه خوانند شیخ سعدی گفته
چه نیکو گفت در پای شتر مور که ای فربه مکن بر لاغران زور
موریان موضعی است بخوزستان نزدیک با هواز
مورجانه و موریانه و مورانه زنگی را گویند که در جسم
آهن کار کند و بصیقل زایل نشود چنانکه شیخ سعدی گفته آهنی را
که موریانه بخورد نتوان برد ازاو بصیقل زنگ
مورد بواو مجهول و رای موقوف درختی است که برگ آن بغایت
سبز باشد و بسبب سبزی آنرا بزلف خوبان نسبت کنند حکیم فرخی گفته
اژدها کردار پیچان در کف رادش کمند چون عصای موسی اندر دست
موسی گشته مار همچو زلف نیکوان مورد کیتو تاب خورد همچو عهد
دوستان سالخورده استوار حکیم مختاری گفته لاله را با می عوض کن
سیب را با نسترن سرو را با گل بدل کن مورد را با ضیمران منوچهری
گفته سرو بالا دارد رپهلوی مورد چون درازی در کنار کوتهی
و آنرا در عربی آس گویند و در فرهنگ نیز بمعنی مهره نگین گفته و در فارس
از ابنیه پادشاهان قدیم چند بنای محکم است و حصنهای حصین از جمله
قلعه مورد است که در ولایت شولستانات که نشیمنگاه الوار مشهور
بممسنی است و در تصرف طایفه رستم از شنگ شیب باید گذشت و بان
در رفت در نزدیکی شنگ نیز قلعه ایست مسمی بقلعه تو گک که بر فراز
سنگی بنا نهاده اند چون سه فرسخ از آن بگذرند بقلعه مورد رسند
و مسالک صعب دارد آن نیز بر بالای کوهی واقع است که از سه سوی
بمیان دره رود بزرگی جاریست و یکجانب آن اتصال بکوه دارد
و در دامنه آنکوه قریب بصد گام فاصله تا قلعه چشمه آبی است که از میان
قلعه تا سر آن چشمه نقبی کنده اند که قاطر راویه با سقائی از آن نقب
عبور کند و بالای چشمه نیز برجی است که قلعه گیان هنگام ضرورت
از آن نقب ببالای چشمه آمده آب بردارند و آن قلعه را قلعه طوبین گویند

مورد اسپرم آس بری است و گویند اسم پارسی اذخر است
موردستان نام محله ایست بشهر شیراز معروف و مشهور
مورشن بر وزن شورش بمعنی مهره ریزه که در رشته
کنند و زنان در دست و گردن کنند
موری رهگذر آبرا گویند که لوله زیر زمین باشد جامی گفته
زنگی روی چون در دوزخ سینه همچو موری مطبخ
مورچال با جیم فارسی بمعنی مورچال است و چنان است
که چون سپاهی خواهند قلعه را بگیرند نقبی کنند بجانب قلعه و خاک
آنرا بر بالا ریزند که حایل شود و اهل قلعه اگر تیری اندازند بدیشان
نخورد و آن نقب را بزیر برج قلعه برده زیر برج را خالی کرده بارود
ریزند و آتش زنند که تا قلعه خراب شود و بدرون روند و این را
بچال مور تشبیه کرده اند و از آن فرا گرفته اند
موز بفتح کیله و آن میوه ایست بهندوستان و این لغت
عربیست و موز نکی بنزرگی بادنجان میشود و در تحفه بمعنی ترکش آورده اند
و نرگس نیز گفته اند میشاید که یکی مصحف باشد و بضم میم نام کوه مازندرانست
و آنرا مارز نیز گویند چنانکه گذشت
موزه معروف که بترکی چکمه گویند انوری گفته چون ز ابرام الیم
دست ملک فارغ شد گفت بخشم خنکا کفش نه موزه بخواه و نام حلوائی است
موزی بضم میم بلغت دری بلوط را گویند و درخت و ثمر آن
معروف است لهذا شاه بلوط را شاه موزی گویند
موژ و موژه با اول مضموم و واو مجهول و زای عجمی بمعنی انگور
و تالاب است حکیم فرخی گفته چو زلف خوبان در جویهاش مرزنگوش
چو خط خوبان در موژهایش شیبنر
موژان با اول مضموم و واو مجهول و زای عجمی چشم پر کرشمه را
گویند که شهلا باشد و بمعنی نرگس شگفته نیز آمده حکیم فرخی گفته خوی گرفته
لاله سیرابش از تف نبید خیره گشته نرگس موژانش از خواب خمار
شمس فخری اصفهانی گفته خدایگانا شعرم که هست سحر حلال حرام زاده
بود هر که خواندش مرجان گرش بلؤلؤ و مرجان کسی کند نسبت
چنان بود که بنرگس تشبیه موژان و موجان بجیم تازی نیز آمده
موسنج بواو معروف و سین مفتوح بمعنی زنار است که بر گردن
اندازند و بر میان هم بندند حکیم فردوسی گفته بروم اندرون خوان

مطبخ نماند صلیب مسیحی و موسیح نماند

موسه بروزن بوسه زنبور را گویند

موسیجه مرغیست شبیه بفاخته مولوی معنوی گفته اگر موسی هیم موسیجه هستم درون سینه موسیقار دارم امامی هروی گفته سرو در حالت است از آنکه نواخت صنوت موسیجه ساز موسقار

و موسیقار مرغیست که از سوراخهای منقارش آوازهای گوناگون بر آید گویند موسیقی از آن ماخوذ است شیخ عطار گفته فیلسوفی بود و دمسازش گرفت علم موسیقی ز آوازش گرفت

موسیر سیریست کوهی که از آن آچار سازند و در سرکه پرورند و با طعام خورند و موکوه را گویند چنانکه مرد تارک دنیا و مرتاض که در کوه بسر میبرد مؤید گویند و آنرا کلاسیر نیز گفته اند زیرا که کلا بمعنی کوه و پشته آمده و بعربی آنرا ثوم الحیّه و بیونانی سقوردیون خوانند

موش معروفست و نام شهری نیز بوده ببلاد جزیره و بآن منسوبست صحرائی و جلال الدین خوارزم شاه هنگام محاصره اخلاط در آن صحرا با سپاه شام و روم محاربه کرده

موش خوار زغن را گویند که غلیواج باشد و او موش گیرد چنانکه حکیم ناصر خسرو گفته نه هر چه پا باشد ز مرغ باز بود که موشخوار غلیواز نیز پر دارد

موش گیر با اول مضموم و واو مجهول پیرزنی باشد که چون کسی بمیرد او در میان زنان نشسته چندان صفات آن مرده را بگوید که زنان بگریند و این در حقیقت مویه گر است

موش کور خفاش را گویند چنانکه سعدی گفته ز خورشید پنهان شود موش کور و آنرا هم موشک کور گویند و هم او گفته نور گیتی فروز چشمه هور زشت باشد بچشم موشک کور

موغ بمعنی همان مغ است و گفته اند با قبله آتشین چو موغند و ز آتشهات در فروغند

موغان نام شهریست باذربایجان منسوب بموغان بن توردین سام بن نوح و حدود ولایتش با رس و آذربایجان و بحر خزر پیوسته گویند شهر مغان بوده آنگاه که اسفندیار بترویج مذهب زردشت میرفت آنجا را آباد کرد و مغان را جای داد و در تابستان چمن موغان معدن مار است و در زمستان گلزار است

چنانکه شیخ نظامی در تاشیرین گفته بفصل گل بموغانست جایش

موک بواو معروف بمعنی میش است و در برهان بمعنی میش آمده

موکان بفتح اول و سکون ثانی و نون در آخر نام قریه از قرای بخاراست که تا شهر پنج فرسخ فاصله دارد بر طرف راست راه بیکند و در میانه آن و میانه راه سه فرسخ مسافت است

موکده بروزن موصده بمعنی مطلق است که در مقابل مضاف باشد و تفصیل آن در سبک حذیه گذشته

مول بواو مجهول بروزن غول مردی بیگانه که زن دیگری با او سری پیدا کند مولوی گفته آن زنک میخواست تا با مول خویش برزند بر ریش شوی گول خویش دیگر بمعنی بودن و درنگ و تاخیر و مول مول یعنی باش باش مولوی گفته برای تو مهمان در انتظار اند سبکتر و چرا در مول مولی دیگر بمعنی بازگشت و مولا مول بمعنی تاخیر از پی تاخیر و مولیدن یعنی درنگ کردن و ممول یعنی درنگ مکن بزبان بسدی شاد گفتا ممول و در فرهنگ بمعنی ناز و غمزه و بمعنی حرامزاده نیز آورده

مولتان بضم اول شهریست میان قندهار و لاهور و آنرا ملتان بروزن سلطان نیز گویند و از ولایات سند است فرخی گفته بمولتان شد و در ره هزار قلعه گرفت که هر یکی را صد باره بود چون خیبر و آن ولایت از اقلیم سیم و در این سنوات بیست هزار باب خانه و عمارت در آن آباد است در کیفر سنگی آن شهر رودی عظیم جاریست و اصل این اسم مول تهان بوده و مول بهندی اصل باشد و تهان مکان است

مولنجه بواو مجهول و لام مفتوح و نون ساکن و جیم عربی کرمی که در میان جو و گندم افتد و آنرا اشپشه نیز گویند

مولو بضم اول و سیم و هر دو واو معروف شاخکی باریکی که جوکیان و کشیشان بر لب نهاده بنوازند خاقانی گفته مرا بینند اندر کنج ترسائی شده ولوزن و پوشیده چو خا

موموک بضم هر دو میم علتی است که در چشم پیدا میشود

موم اسم فارسی شمع است

مومیائی آنرا موم آئین نیز گویند زیرا که چون از کان بر آید مانند موم نرم است و بهترین معادن در فارس در ولایت

کهکیلویه است نزدیک شهران که بهبهان خوانند در شکاف و
وارزخنه سنگ باشند قیر بیرون طراوده هر قدر ممکن شود باطراف
تحفه برند و استخوان شکسته را بسیار نافع است چنانکه گفته اند
مرا از شکستن چنان عار ناید که از ناکسان خواستن مومیائی

موی گوش جماعتی از عجم و پارسیان که موی سر را
نمی سترده اند و بلندتر از حد گوش نمیگذاشته اند بر خلاف اعراب
که موی سر ایشان گیسووار تا کمر آویخته است و بموی گوش موسوم
بودند اعراب در موی گوش تصرف نمودند کاف را جیم و شین را
سین کرده این طایفه را مجوسی خوانند و بعضی گفته اند و بعضی گفته اند
نام مردی بوده خرد گوش که گوش کوچک داشته و او را منج
گوش میخوانده اند و در قاموس گفته او دین مجوسی پیدا کرده شیخ
نظامی گفته مجوسی نژاده هندوستانی چو زردشت آمده در زند خوانی

مونه بر وزن گونه در برهان گفته خاصیت طبیعی را گویند مانند
حرارت آتش و برودت هوا و رطوبت آب و یبوست خاک

مویان بر وزن گویان بمعنی موینده و گریه کننده

مویزآب بفتح میم و کسر واو و سکون را معروفست و بعربی
آنرا زبیب گویند و از آن نبید سازند منوچهری گفته می باید
که کند مستی و خوشحال کند چه مویزی و چه انگوری ای نیک
حبیب و مویزآب را بعربی نبیذ الزبیب خوانند چنانکه شراب
عسلی را نبیذ العسلی و شکر را نبیذ السکر و شراب خرما را نبیذ التمر گویند

موی گیاه نام بیخ گیاهی است خوشبوی که بزلف
تشبیه کنند کمال اصفهانی گفته حلقه در حلقه زانبوهی چون موی گیاست

مویندی با اول مضموم و واو مجهول و یای تحتانی
مفتوح بنون زده بمعنی هنرمندی و صنعت گری آمده است

مویه با اول مضموم و واو مجهول بمعنی گریه و زاری
و نوحه است نجیب کلپایگانی گفته تنم چو موی شد از بسکه
میکنم مویه دلم چو زیر شد از بسکه میکنم زاری میموید یعنی
مویه میکند و بر این قیاس موا امر بمویه کردن است

مویه گر یعنی نوحه گر و بموی یعنی نوحه کن و مویان یعنی
گریه کنان و مویه زال نام نوائی است

موینه مانند پشمینه چیزهائی که مو داشته باشد مثل پوستین
و امثال آن از خز و سنجاب و موینه دوز پوستین دوز را گویند

نمایش یازدهم در میم با ها

مه بفتح اول و ظهور ثانی مخفف ماه است که قمر باشد و بمعنی ماه
سی روزه نیز صحیح است و باخفای ها بمعنی نه باشد که حرف نفی است
حکیم سنائی گفته برسر جور تو شد دین تو و دینی من که مه شب تو شود
قبا بادت و مه زین و فرس هم او گفته در مذمت دنیا چه کنی خاکدان
پر مارش که نه او نه سکش نه مردارش ازدور این زمانه و
حال محال او تا چند گویم الکه نه دور و نه حال او

مه آباد بکسر نام مردی که باعتقاد پارسیان اول پیغمبر عجم
بوده و بر وی کتب آسمانی نازل شده و آنرا دساتیر نامند و در آن
زبانی است غریب و نام قریه ایست از قرای میانه قم و اصفهان
که بزرگ و آباد است بیکمنزلی اردستان واقع شده است ندانم
بانی آن که بوده است و معنی آن یعنی ماه آباد کرده است

مه آسمانی هوش یعنی بدیهه عقل چیزی را فهمیدن نه بتعلیم علم

مهائل و مهانول با اول مفتوح و ضم نون در رشیدی
بمعنی افیون خاص و در جهانگیری بکسر نون گفته و این بیت حکیم را
بانصورت شاهد آورده خود حال دگر خلق چگویم که زسودا بودم چو
کسی کو خورد افیون مهائل و چون بدیوان حکیم سنائی و قوافی
این قصیده رجوع شد معلوم شد که صاحب جهانگیری خطا یافته
و رشیدی نیز باو اقتفا کرده برهان نیز بر وزن تغافل نوشته و چنانکه
حکیم گفته بودم ز ملولی چو تن مردم کوهی بودم ز خندری چو دل
مردم غافل خود حال دگر خلط چه گویم که ز سودا بودم چو کسی کو خورد
افیون و هلاهل در گوش من از ضعف دلم وقت شنیدن چون صوت
پسین آمدی آواز جلاجل من در حد غزنین مرا فکرت فاسد یکهفته
بچین بردی یکهفته بموصل المنة و لله که کنون آنهمه علت شد سهل
بفر تو از این خوردن مسهل و این قصیده را در مدح علی بن محمد طبیب
که مرض او را معالجه کرده گفته و هلاهل زهریست که در سمیت از افیون
بسیار مهلک‌تر است خبطهائی که صاحبان فرهنگ کرده اند واضح شد

مهار بفتح اول بر وزن بهار چوبکی است که در بینی شتر کنند
و ریسمانی بر آن بندند و معروفست شیخ سعدی گفته لگام بر سر
شیران کند صلابت عشق چنان کشد که شتر را مهار در بینی

مولوی گفته بار کار میکشد چون اشتران مهار من یار گشتیت آخوری و بار کشی ریکار زمین
مهبک بزبان شیرازی نام حیوانی است کوچک بقدر باقلی
و پرپا و پایچهای بسیار دارد بقدر سوزنی در زیر خمها و زمینهای نمناک
متکون شود و در اصفهان عوام آنرا خرک خدا گویند و در هند سروالی
و بعربی حمار قبان. گویند حکیمی در اثبات عقل و روح مجردات گفته
از نهانش فلک چو گردانست فلک آمد تن و ملک جان است
عرش و کرسی و جرمهای کرات کمتر است از بهایم و حشرات
خنفسا و مگس حمار قبان همه با جان و مهره بی جان
مهتوک با تای قرشت بر وزن مفلوک بمعنی مرده است که در
مقابل زنده باشد حکیم خاقانی گفته بنگر که درین قطعه چه سحر هستی راند
مهتوک مسیحا دل دیوانه عاقل جان و رشیدی بضم اول آورده و گفته
در بعضی نسخها مهتوه دیده شده و آن عربیست بمعنی کسیکه سخنش پریشان باشد
مهچه ماهچه رایت و کلیچهٔ خیمه یعنی قبه سر علم، و کلیچهٔ خیمه
تخته ایست سوراخ کرده که بر سر چوب خیمه بند کنند شرف شفروه گفته
مهچه خیمه تو جرم قمر نوبتی تو چرخ اعلی باد
مهدم نام مرغیست ذی مخلب که دم آن ابلق است و آنرا پر تیر
سازند و کبوتر را نیز گویند که تمام تن او سیاه و دمش سفید باشد
امیر خسرو گفته که کنی نسر چرخ را مرعش که کنی زاغ شام را مهدم
مهر بالکسر محبت کمال اسمعیل گفته گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر
آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم و دیگر بمعنی آفتاب جهانتاب
چنانکه گفته اند ز مهر و ماه و زهره و مشتری و دیگر سنگی است سرخ
و نام فرشته ایست که موکل است بر روز مهر و روز مهر ماه و هرچه در آن دو
وقت واقع شود متعلق باوست و حساب و شمار خلق از ثواب و گناه هم
در دست اوست دیگر ماه هفتم باشد از سال شمسی و آن مدت ماندن مهر است
در برج ترازو که آنرا میزان خوانند مختاری گفته شاخی که دایه بودی مهر
سنورش همهرواره کرده مهر لاغرش فرخی گفته تا بر آئین بزرگان عجم
بزم سازی بخزان و به بهار همچنین مهر بشادی و طرب بگذران و
صد دیگر بشمار و بمعنی مهرگان و مهرگیاه خواهد آمد، و بالضم نقش
نگین و تمام انگشتری را گویند و بالفتح بمعنی کابین عربیست
مهراب بکسر اول بوزن محراب نام پادشاه کابل است که
زال بر دختر او عاشق شد و او را بگرفت و رستم از او بزاد چنانکه حکیم

فردوسی گفته از قول زال من از دخت مهراب گریان شدم چو بر آتش
تیز بریان شدم ستاره شب و روز یار من است من آنم که دریا کنار
من است و بمعنی ترکیبی مهراب مثل آفتاب باشد چه مهر آفتاب است
و آب بمعنی رواج و رونق و نسب و بضحاک تازی می پیوسته
مهراج بکسر اول پادشاه بزرگ بوده در مملکت هندوستان
و او را مهاراج بن کش می گفتند و در آن ولایات او را بمنزلهٔ جمشید
و فریدون می شمردند و بلدهٔ بهار از ابنیهٔ او بوده راجه تلنگ و بیکو و ملیار
از متابعان او بودند و مالچند سه سال راو بوده مملکت مالوه باسم وی
معروفست قلعهٔ گوالیار و میانه از بناهای مالچند بوده و علم موسیقی که در هندی
راک گویند او در گوالیار شایع کرد در آخر عهد مهراج بهو برادر زادهٔ او
از او رنجیده بایران آمد و بزابلستان رفته پناه بگرشاسب برد
که آنگاه جهان پهلوان و حاکم سیستان و سند بود و گرشاسب
بحمایت او با سپاهی بزرگ باذن ضحاک متوجه هند شد و
در پنجاب با مالچند سپهسالار مهاراج مقابله و مقاتله کرده بر او مظفر
شده بهندوستان رفته بالاخره مهاراج بعضی از بلاد را ببرادرزادهٔ
خود واگذاشته با گرشاسب مودت و مصالحه کرده گرشاسب
مراجعت نمود و در گرشاسب نامهٔ حکیم اسدی طوسی مسطور است
چنانکه گفته اند شهی بود در هند مهراج نام بزرگی بهر کار گسترده کام
بهو نام خویشی بدش در پناه بگردش بشهر سراندیب شاه میانشان
بناگاه پیکار خواست سپهبد بر بهو گشت راست و چون گرشاسب
بمهراج رسید مهراج او را بکمال احترام کرد و از برادرزاده شکوه نمود
آخر الامر کار بجائی رسید که در میانهٔ گرشاسب و بهو مخالفت شد
و در رزم دوم بهو گرفتار گردید و او را بمهراج سپرده مراجعت کرد
گویند مهاراج تا هفتصد سال بدولت و اقبال بزیست و از وی
چهارده پسر بماند بهتر و مهتر آنها کیشوراج ولیعهد او بود و معنی
مهراج راجهٔ بزرگست یعنی شاه بزرگ و راج در لغت هندی
بمعنی حاکم است و راجو مخفف حکم آور و راجو بوزن لاهور نام
قصبه ایست بزرگ از ولایات کشمیر قلعهٔ از رخام تراشیده دارد
مهراس بعربی هاون و بپارسی یعنی ترس و هراس مکن
مهر اسفند بکسر اول و فتح سین و فا بنون زده
و دال موقوف نام فرشته ایست که بعقیدهٔ فارسیان موکل آ

براتب وتدبیر امور ومصالح روز مهر اسفند با اوست که روز بیست و نهم از هر ماه شمسی بوده باشد و در آن روز عقد و نکاح وصحبت و عشرت با دوستان و آزاد کردن زندانیان رسم بوده چنانکه فردوسی گفته
بروز زمیناد مهر اسفند نه بیند ستم خلق و دشمن نه بند

مهرام نام فرزانه بوده از حکمای ایران و ارشاگردان فرزانه باداد حکیم که از اکابر حکمای قدیم بوده و باداد و پیروان بعضی بقدم نفس ناطقه قائلند و گفته اند حکمای هند و یونانیون بغیر ارسطو همه باین عقیده برقرار بوده اند و جاماسب که از فرزانگان معروف بوده از شاگردان اوست

مهران بروزن طهران نام رود سند است و آن رودی است بزرگ و پهناور گویند بزرگی دجله نیل است و در آن نهنگ بسیار که بعربی آنرا تمساح خوانند و آب آن رود از مشرق روی بمغرب رود و آخر ببحر فارس ملحق شود و جلال الدین خوارزمشاه چون سپاه تاتار و مغول را بر گرد خود محیط دید حمله بر ایشان برد و دایره ایشانرا وسیع تر کرده از بیم گرفتاری بجانب رود تاخت و زره از تن انداخته و چتر بگشاده تازیانه بر اسب زد و خود و اسب را از بالای رود برود آب انداخت گویند ده ذرع فاصله بود و بهر صورت از آنسوی رود برآمد و چنگیزخان و سپاه آن از آنجا متحیر ماندند و این حکایت در تواریخ مسطور است و نام رودی نیز هست در تبریز و نام مردی بوده صاحب فضل و کمال از اهل عجم شاید آن رود بنام او موسوم شده باشد و قتی گفته ام
گفتند بلی خواجه ایست کورا صد بنده چو بوزرجمهر مهران
و نام دهی است کوچک در نزدیکی شهر طهران که در آنجا کارخانه باروت سازی دولتی است خاقانی در باب رود تبریز گفته
تا به تبریزم دو چیزم حاصل است نیم نان و آب مهران رود و بس
دیگری گفته گرچه شیبان در عرب بود از امیران معتبر
ور چه مهران در عجم بود از بزرگان منتخب

مهربانی بمعنی مهر و محبت و گرمی با کسی معروف است
و نوعی از جامه که بغایت لطیف و نازک است

مهرجان معرب مهرکان است و خواهد آمد و نام قریه ایست با بسراین از بناهای قباد فیروز پدر انوشیروان دادگر

مهرخوان بمعنی خطاب باشد از سلاطین با مرا و ارکان دولت که او را از روی مهر بلقبی خوانند مثل آصف جاه و آصف الدوله و رکن الدوله و امثال آن

مهرکان بالکسر روز مهر از ماه مهر و آن روز شانزدهم است و فارسیان جشنی عظیم در آن کنند که بعد از نوروز جشنی از آن بزرگتر نباشد و این جشن را تا شش روز کنند ابتدایش روز شانزدهم که مهرکان عامه گویند و انتهایش بیست و یکم است که مهرکان خاصه گویند همچنانکه روز نوروز نیز برد و قسم است عامه و خاصه روز تحویل آفتاب بحمل روز خاصه شرف آفتاب و سبب جشن مهرکان آنکه فارسیان گویند در این روز خدایتعالی زمین را بگسترد و اجساد را مقرون بارواح کرد و بعضی گفته اند که در این روز ملائکه یاری کاوه آهنگر نمودند بر دفع ضحاک و فرقه بر آنند که فریدون در این روز بر تخت نشست پیش از آنکه کاوه دفع ضحاک نماید و زمره گفته اند که فریدون در این روز ضحاک را در بابل گرفت و بکوه دماوند فرستاد که جشن کنند پس خلق از ظلم او رستند و پارسیان بدین جشن عود نمودند و شکر ایزدی کردند و حکام را مهر بر رعایا افتاد و گروهی آورده اند که پارسیانرا پادشاهی بود ظالم که مهر نام داشت و خلق از او تنگ بودند او در این روز بمرد و جمعی گویند که معنی مهر وفات است و کان پادشاه چون آن پادشاه ظالم در این روز وفات یافت بمهرکان موسوم شد حکیم دقیقی گفته
مهرکان آمد جشن ملک افریدونا آن کجا کاو خوش بودی بر مایونا
عنصری گفته مهرکان آمد گرفته فالش از نیکی مثال نیک روز و نیک جشن و نیک وقت و نیک حال
قطران گفته آدینه و مهرکان و ماه نو باد خجسته بر سپهر خسرو
من گفته ام فرخنده خوش بر خدایگان جشن بنده و جشن مهرکان
آن جشن ز نیک شد پدید وین یک فریدون همی عیان
آن بوده اگر اول بهار این نیز بود اول خزان

مهرکان بزرگ و خوردک و مهرکانی نام سه مقام و لحن است از موسیقی که در جشن مهرکان متداول بود

مهرگیاه نام گیاهی است که گویند بترکیب آدمی است با این ملاحظه نیز مردم گیاه گویند خاقانی گفته من همی دهند معنی را سنت

سمجون ادهم دین خزان درچین صورت راست چون مردم گیا
و آنرا استرنگ نیز گویند

مهر ماه نام ماه هفتم است از سال شمسی بودن آفتاب در برج میزان وقتی گفته ام مروکنون که رود مهر سوی خانهٔ ماه بمهر مهر مهر ماه سیم ذقن

مهره چند معنی دارد و اغلب مشهور است و صاحب جهانگیری گفته معنی غیر مشهور آن تپک است و این بیت عبدالواسع جبلی را شاهد کرده بساید زخم گرز او چو سر پیکر خارا بسنبد نوک رمح او چو مهره مار کسندان و رشیدی گفته جهانگیری خطا کرده و این غلط است منظور جبلی تپک نبوده همین مهره متعارف بود یعنی سوراخ میکند نوک نیزه او سندانرا چنانکه مهره را سوراخ کنند و حق با رشید یست تپک سندانرا سوراخ میکند و سنبیدن بمعنی سوراخ کردنست نه سائیدن

مهرهٔ جاندار و بمعنی مهرهٔ مار آورده اند که تریاق زهرهاست حکیم خاقانی گفته بهترین جائی بدست بدترین قومی گرو مهرهٔ جاندار و اندر مغز ثعبان دیده اند

مهرهٔ مار مشهور است و بعربی حجر الحیه گویند در مخزن الادویه گفته آنرا اقسام است قسمی معدنی و آنرا مار مهره گویند و بعضی گفته اند در معدن زبرجد بهم میرسد و آن زبرجدی رنگ مایل بسیاهی و خاکستری است بشکل نگین مربعی از یک مثقال تا دو مثقال و دویم حیوانی که در عقب بعضی افاعی هست و در بعضی نیست چون از گوشت جدا کنند نرم و بعد حجریت پیدا کند و تنها و نیست مجعول نیز میباشد امتحان اینکه بر جای گزیدن مار بچسبد و چون شیر بران ریزند شیر سنجمد و متغیر شود و چون جذب تمام سم کرده باشد دیگر نچسبد و شعرا در این باب مضامین خیالیه گفته اند حکیم ازرقی در مدح ممدوح خود گفته گر اژدها برد در طریق لشکر تو نهان کند ز نهیب تو مهره در دنبال ملک الشعرای کاشانی صبای مرحوم گفته اگر ز فضل تقدم سخن رود دیدیم شرنگ در دم ماران و مهره در دنبال بعضی بکلی انکار کرده اند

مهری بمعنی مهرهٔ زر و سیم مهر برنهاده چنانکه فتوحی در مذمت انوری گفته که هرسال کیسه پانصد تومانی ز جلال الوزرا میگیری و باز ادعای گدائی میکنی از پس آنکه ز انعام جلال الوزرا بتو هر ساله رسد مهری پانصد کانی نظامی عروضی در چهار مقاله گفته که امیر علاءالدوله فرامرز مرا صد دینار عطا کرد در حال مهری بیاوردند صد دینار نشابوری در روی دیگر بکسر چنگ است که مطربان مینوازند چنانکه خاقانی گفته مهری یکی بیرزار آوا برآورده بزار چون شد را اندر مرغزار

مهشید بفتح اول و کسر شین بمعنی ماهتاب است چو شید بمعنی نور و پرتو است چنانکه پرتو آفتاب را خورشید گویند

مهک بالفتح گیاهی است که بیخ آنرا بعربی اصل السوس خوانند و در دواها بکار برند

مهلند بر وزن فرزند تیغ هندی را گویند حکیم سنائی گفته مرا که صورت فضلم جگر پر از خون کرد دگر که هیکل مهلند داد آب زلال

مهواره همان ماهواره یعنی ماهیانه است

مهان معروفست و معنی آن بزرگ خانه باشد

مهمرد بکسر اول و فتح ثالث یعنی مرد بزرگ و در برهان گفته بمعنی کدخدا و ریش سفید بازار است و در ساتیر آمده که کنایه از ناسوی الله است که هر دو جهان باشد یعنی افلاک و ارواح را انسان کبیر گویند و آدمی انسان صغیر

مهیر بالفتح و کسر ها و یای معروف بمعنی ماه باشد که قمر گویند شیخ عطار گفته چو پشت آینه است اجسام اینجا شود چون روی آینه صفا نه شمسی ماند آنجا نه مهیر نه ظلی پس نه آنجا نه زهیری

مهین پیمبر یعنی فرستاده و رسول بزرگ کنایه از حضرت خاتم الانبیاء صلی الله علیه و آله و نزد محققان بمعنی عقل و دانش است

مهین جهان بمعنی مهمرد است که هر دو جهان باشد و آنرا مهین مردم نیز گویند در نامهٔ جمشید آمده که سراسر جهان یک کس است تنی دارد از همه تنها و آنرا تهم گویند و روانی دارد از همه روانها و آنرا روان کرد نامند خردی دارد از همه خردها که آنرا هوش کرد خوانند و مردم که آنرا مهین مرد نیز خوانند چون در نگری جهانی بدین شکر فی یک پرستار اوست گر چشم دل گشائی به بینی که آسمان پوست این کس بزرگست و کیوان سپرز و برجیس جگر و بهرام زهره و خورشید دل و ناهید گمینه و تیر مغز بنه و ماه شش و ستارگان برجا و خانهای روشنان رگ و پی و آتش گرمی فشار او ایزد و باد دم و آب خوی و زمین گرد پا و در رهروی و درخش خنده و آسمان غریو آواز و باران گریه و بیوگان کرم شکم و دار روانی است چنین که آن گذارش از روانان فرود و بر این است و خردی اینگونه که آنهم گذارش از هوشهای پیشین و فرازین

آمده پس مرد باید که بکرم شکم بودن خوشنود بوده ردان شود این فقره از سخنان جمشید جم است از ترجمهٔ دساتیر که ساسان از اولاد بهمن و جد ساسانیان بوده در این مقام نقل شده

مهین چرخ فلک نهم و دور اکبر را نیز گویند

مهین نامهٔ یزدانی نزد عارفان و اهل محققان کامل تمام عالم کتاب حضرت حق است چنانکه شیخ شبستری گفته

بنزد آنکه جانش در تجلی است همه عالم کتاب حق تعالی است

چه اهل بصیرت که مردمان حقیقت بینند پیوسته از اوراق ذرات موجودات احکام اسرار تجلیات الهی غرا سمه مطالعه می‌کنند و همه عالم را از غیب و شهود کتاب ایزد تعالی میدانند مشتمل است بر تمام اسماء و صفات مقدس الهی چنانچه محققی گفته

از لوح جهان خط الهی خواندن خوشتر بود از حرف و سیاهی خواندن

هر صفحهٔ کاینات خطی است کزان اسرار ازل توان بکماهی خواندن

مهینه بمعنی مهین و بزرگ است حکیم فرخی در صفت رود گنگ گفته

چو چرخ بر سر گرداب‌هاش گشته زمین چو پشته روی زمین آبهاش داده بخار

ز تیغ کوه درختان فرو فکنده بموج از او کهینه درختی از مهینه چنار

شیخ عطار گفته

مگر مبرزی استاد مهینه خری میبرد بارش آبگینه

یکی گفتش که بس آهسته کاری بدین آهستگی بر خر چه داری

چه دارم گفت دل بر پیچ دارم اگر این خر بجهد هیچ دارم

نمایش دوازدهم در میم با یای حطی

می بر وزن کی بمعنی شراب انگوریست و گاهی بمجاز پیاله می را نیز گویند چنانکه گویند یک می و دو می یعنی یک پیاله چنانکه حکیم فرخی گفته

پنج شش می بخورد و بر گل گشت روی آن روی نیکوان بکیر

راست گفتی رخش گلستان بود می سوری بهار گل پرور

و در جهانگیری بمعنی گلاب آورده که فردوسی گفته

همه یال اسب از کران تا کران براندوده مشک و می و زعفران

میامار یعنی در شمار میار زیرا که امار و اماره بمعنی شماره است سوزنی گفته

میدان همه افعال من و هیچ میامار میتواند بود که اصل آن میان مار بوده باشد یعنی در میان میار

میان بالکسر معروف و بتازی وسط گویند و آنچه بر میان بندند از خنجر و شمشیر و شال و زنجیر و امثال آن از کمر و کمربند گویند حکیم فرخی گفته

آن کمر باز کن تا ز میان دهم او گفته نتابد همی تار موی میانش

کرا دیده چون میانش میانی قطران گفته

عشق من از سرین تو دزدید فربهی صبر من از میان تو آموخت لاغری

و بمعنی وسط هر چیز مانند میان مجلس و یا میان شهر یا میان باغ و امثال آن چنانکه حکیم قطران گفته

نرگس میان باغ چو شمعی نشسته چراغ یا چون میان پروین تابنده مشتری

یا همچو چشم آن صنم مشتری جبین کش من شدم بجان و دل و دیده مشتری

دیگر بمعنی غلاف شمشیر و کارد و خنجر که نیام مشهور است همانا نیام و میان مقلوب‌اند مسعود سعد سلمان گفته

شاهی که رخش او را دولت بود دلیل شاهی که تیغ او را نصرت بود میان

مولوی گفته

چون زبانم گرفت خونریزی همچو شمشیر در میان کردم

مخفف همیان نیز آمده است سراج الدین گفته

رری که روی من از نهجر او زر اندوده است برغم من همه در سیکون میان افکند

و بلغت هندی لفظ تعظیم است چنانکه در ترکی آقا و در پارسی خواجه گویند و در عربی شیخ و در توران ایشان و کشمیر جو مثل احمد جو و علی جو یعنی احمد آقا و علی آقا و لغت اهالی کشمیر لغتی است خاص بغیر همه لغتها

میانبوی بضم با و کسر واو و بیاء زده یعنی در میان وسط بودن بدون افراط و تفریط

میان بودان بمعنی کاینات جو است یعنی آنچه در مابین زمین و آسمان متکون گردد مثل ابر و باد و باران

میان رودان از اعمال بصره و در آنست عبادان و دجله بر آن احاطه دارد

میانه گیر با کاف پارسی آنکه از افراط و تفریط دور باشد و حد وسط اختیار نماید

میانه بمعنی وسط و میان است و نام قصبه ایست در میان شهر زنگان و تبریز که میان و وسط این دو شهر است و منسوب بدانجا را میانجی گویند و از آنجا بوده زین المحققین عین القضاة مشهور بهمدانی که بالاخره او را کشتند و از وست کتاب زبدة الحقایق مشهور بتمهیدات و عقیده مرد اید که زنان بر گردن گنند

وجواهری که در وسط آن گذارند وبعربی واسطة العقد گویند وبپارسی
میانه خوانند فلکی شروانی گفته   شاهی که درگهش را چرخ آستانه
زیبد   عقد جلال او را گردون میانه زیبد

می پخته دوشاب انگور که چندان بجوشانند وبپزند که غلیظ شود وبعضی
گویند جوهر شرابی است که با داروی چند بجوشانند تا قوی گردد و می
پختج معرب آنست و می پخته می کهنه را گویند ونو را خام گویند که هنوز
نرسیده چنانکه گفته اند   گر می پخته نیست خام بیار   کهنه گر نیست نو بیار ندیم

می به اسم فارسی شراب به است که با شراب یا آب انگور مربا
سازند وآن مفرح ومنبسط ومقوی معده است

میستین بروزن پیشین میلی است آهنین که سنگتراشان
بدان سنگ تراشند وسوراخ کنند حکیم فرخی گفته   چنانکه
بشمشیر تو بدخواه فکندی   فرهاد کمر که فکند است بمیستین

میخ بروزن سیخ معروفست چه میخ آهنین و چه چوبین شیخ اوحدی
مراغه ای خوب گفته   سرورا پای فرو شد بزمین همچون میخ   پیش بالای
زبس دست که بر سر زده بود   و بمعنی سکه درم نیز آمده چنانکه فردوسی
گفته   ازان پس دگر کرد میخ درم   مسعود سعد در صفت زر سکوک گفته
کرده مرهم دل فکار مرا   چهرهای بمیخ کرده فکار

میختن بالکسر و یای مجهول وخای موقوف بمعنی شاشیدن
که میزیدن نیز گویند و بر این قیاس میخت و میخته عمید لومکی گفته پلنگ
هجر زد چون پنجه بر من   چو موش از بام بر من میخت ایام   حکیم فرخی گفته
چو گوید ایاک آمد میر با مرد ستیزد   زد و لشکر نماند هیچ سالار که نگریزد
کسی کز مرگ نندیشد نه از کشتن بپرهیزد   زبیم و هیبت شمشیر او در اسب خون میزد

میخک بکسر میم وفتح خا بمعنی میخ کوچک و قرنفل را نیز گویند
چه بمیخ کوچک شباهت دارد و اصل در آن کرن پهول بوده
قرنفل معرب آنست   هست از همه به گل قرنفل

میخکده خانه که در آن سکه زنند آنرا دار الضرب و ضرابخانه نیز گویند

میخوش نار ترش و شیرین و متوسط

میدن بروزن دیدن بمعنی مجدد و نو بودن ضد کهنه

میدان بفتح اول بروزن کیوان نام چند محل است یکی نام
قریه ایست بسمرقند دیگر نام محله ایست بنشابور و آنرا میدان زیاد
گویند و میدان در اصل پارسی بوده و اعراب بر آن جمع بسته میادین
گویند چنانکه فرمانرا فرامین کرده اند و میدان بمعنی ظرف می آمده
چنانکه گلدان ظرف گل و شمعدان جای شمع سلمان ساوجی گفته
کمیت قلعه زادت که داغ جم دارد   سبک درآر بمیدان و گرم گردانش
بنقره خنگ صبح را در تاخت سلطان جشن   ساقیا گلگون کمیت را بمیدان در فکن

میرک کازرونی نام نباتی است که آنرا بعربی خداونقاسی
آزاد دینارو یه نامند وتخم آنرا زوفراو کوخر نیز گویند ودر مازندران
اناریچه گویند شبیه بکرفس و اندکی از آن بزرگتر و صاحب تحفه گفته
که بعضی نوشته اند که در مازندران آنرا جعفری گویند و گفته اند جعفری
از قسم تره آن است وآن بستانی است واز مخزن نقل شده

میده بمعنی نان و میده سالار بمعنی نان پز و ناظر و طباخ خاقانی
گفته   آفاق از جرم خور هم قرص و هم آتش نگر   هم مطبخ و هم
خوان زرهم میده سالار آمده   بکسر میم وضم را

میروک بمعنی مورچه باشد و بدل مورک است

میره بروزن خیره خواجه و بزرگ باشد خاقانی گفته   چون
خاصه خدمت تو شاهم   زهی میره و میر چون کرایم

میز بالکسر مهمان و میزبان شخصی که میزبانی یعنی مهمانی کند
حکیم اسدی گفته   اگرچه بود میزبان مهربان   پزشکی نه نیکو آید
از میزبان   خورش نه بر میهمان گونه گون   نگویش که زین کم خور و زین فزون
فخری گفته   بکام نعمت تو باد میزبان کرم   بخوان جود تو صد جیل لا
شاهان میز   و کرسی که بر سر آن خوان گسترند و طعام نهند و خورند
نیز میز گویند و اکنون متداول است و طعام و شراب را بر آن چیند
و بر اطراف آن صندلیها نهاده بر آن نشینند و طعام خورند
و میزیدن بمعنی شاشیدن مرقوم شده در میخش پور بهای جامی گفته
بر خویشتن بمیزی از بیم همچو موش   هر گه که چون پلنگ درآیم بخرخره

میزد بفتحتین و سکون زاء معجمه مجلس شراب و عشرت و بزم را
گویند حکیم فرخی گفته   ای بمیزد اندرون هزار فریدون   وی
نبرد اندرون هزار تهمتن   حکیم سنائی گفته   که خروشان چو در
نبرد تو نای   گاه نالان چو در میزد تو چنگ   و میزد بروزن یزد
شمس فخری گفته ولی در جای دیگر دیده نشده

می زده بروزن میکده کسی را که بسبب کثرت می خوردن
نتواند شراب و طعام خورد گویند چنانکه منوچهری گفته مصرع

می زده را هم بی دارو می مرهم بود و او را شراب زده نیز گفته اند
چنانکه بیت فرخی گذشته تو در کناره دریای سبز خیمه زده
سپاهیان شراب زده در کنارهای شمر و میشرد برای پارسی و بمعنی
کپت بمعنی معشوق و محبوب دیده ام

میستی بکسر اول و یای مجهول در فرهنگ برهان بمعنی
پیس یعنی ابرص گفته ظاهر آنست که پیستی با که بمعنی پیس بود
میستی خوانده اند و میم با با مشتبه شده

میشما با اول مکسور و یای مجهول درختی است که آنرا همیشه بهار
گویند و همیشه سبز میباشد و بتازی آنرا حی العالم خوانند
و میشا و میشبا مخفف همیشه بهار است

میش بهار گلی است زرد که آنرا گاوچشم خوانند

میبه آب انگور که با به بجوشانند

می سوس آب انگور که با آب سوس بجوشانند و برای دفع
علت جوع البقر بخورانند

میشته بالکسر و یای مجهول و شین موقوف بمعنی
معلم جهودان نوشته شاعری گفته دیدم بت ماه روی
رعنا یکسر را سرمست به پیش میشته بنشسته

میغ بر وزن تیغ بخاری باشد که در هوا زمستان بدید آید
و اطراف زمین را تیره کند و بمنزله ارشک است و آنرا ماغ
و نژم و تارمیغ بمعنی ابر هم گفته اند حکیم اسدی گفته زدرد
خزان در دل زاغ زیغ هوا بسته از لشکر ماغ میغ هم او گفته
جهان گفتی از گرز و از تیغ شد چو دریا زمین گرد چون میغ شد

میبک بر وزن نیک بمعنی ملخ گفته اند و بکاف تصغیر
میبکک نیز آمده احمد اطعمه گفته احمدا پیش سلیمان میبرد پای
ملخ هر که پیش اطعمه تحسین میبک میکند

میلاد بکسر اول نام پدر گرگین بوده و گفته اند نام
شهری بوده در ملک سند

میلان و **میلاو** بمعنی شاگرد و رشیدی میلاو را
بمعنی شاگردانه گفته یعنی جرتی که بشاگرد دهند ابو البحر گفته
ای استاد زمانه میلاو است شیر گردون ز هیبتش کاو است
شمس فخری گفته گر بنامت بر فلک کاری کنند جا دهند انجم بمهر میلاو

میلرام بکسر اول نام فرشته ایست که رب النوع باد است

میله بکسر اول بوزن حیله نام پهلوانی قوی جثه عظیم الخلقه
از اهالی همدان و معاصر اوکتای قاآن خان بن چنگیز خان
مغول بوده و او را خان از همدان بترکستان خوانده پهلوان درگاه
کرده او همه پهلوانان عصر را بیفکنده در خرم بهشت در صفت او
گفته ام ببالا بلند و ببازو سطبر پی و بخاک و سر او با بر دو
رانش چو ران هیونی بزرگ بهیکل چو گرگ و بدندان چو گرگ
بقوت چو پیل و بچشمان چو گاو بابرو چو قوس و به پهنی چو ناو
بگردن زرافه بسینه هژبر سرین چون گوزن و میان همچو ببر
قاآن با او زنی داده که اولاد قوی هیکل از او در آن ولایت بسیار
شود او با زن نزدیکی نکرده که قوت او بکاهد چون مقصد قاآن را
دریافت یکی از اقربای خود را بخواند و بمنصب خود نصب و
بر وفق امر قاآن از او تخم گیری کردند

میمند بفتح اول نام قصبه ایست از اقلیم سیم بزابلستان
هم قصبه ایست بفارس که میوه‌های خوب دارد و آب روان دارد
و انگور و خرمای آن موفور است و حاصل آن وقف است برای
مخارج امامزاده بزرگوار سید میر احمد بن امام موسی الکاظم ع
که در شیراز بشاه چراغ معروف است گویند موضعی است
بغزنین و از آنجا بوده خواجه حسن میمندی وزیر سلطان محمود که
عنصری در تعریف باغ و خانه او قصیده گفته و از آنجاست که
گفته بدان صفاست بمیمند باغ خواجه ما که کدخدای جهانست و سید احرار

میمیز بمعنی مویز آورده اند حکیم خیام نیشابوری گفته آنها
که اسیر عقل تمییز شدند در حسرت هست و نیست ناچیز شدند
رو با خبری ز آب انگور گزین کین بیخبران بغوره میمیز شدند

مینا بر وزن بینا آبگینه الوان که شبیه بیاقوت و زمرد
و سایر جواهر سازند شیخ ابو سعید ابو الخیر بمعنی شیشه آبگینه گفته
من دوش دعا کردم و با دا آمینا تا به شود آن نرگس بادامینا
از دیده بدخواه ترا چشم رسید بر دیده بدخواه تو بادا مینا
مینای می بمعنی شیشه می است که بیشتر برنگ سبز استعمال شود
چنانکه انوری در صفت بهار و سبزه گفته این عجب نیست
بسی کز اثر لاله خوید گفتی آهو بره مینا سم و بیجاده لب است

و میناگر و میناکار کسی را گویند که این میناهای ملون را آب کرده بر ظرف طلا یا نقره کار کند و بدل نگینهای جواهر نماید مولوی گفته بو العجب میناگری کز یک عمل بست چندین خاصیتها بر زحل هم او گفته کیمیا داری که تبدیلش کنی گرچه جوی خون بود نیلش کنی این چنین اکسیرها اسرار تست این چنین میناگریها کار تست و نام قلعه ایست فیما بین لار و هرمز قریب بشمیل

مینو بکسر اول و ضم ثالث بمعنی بهشت است و آسمان را نیز گویند زیرا که بهشت در آسمان است حکیم ناصر خسرو علوی گفته این یک سوی دوزخت همیخواند وآن یک سوی ناز و نعمت مینو من نیز گفته ام آنکس که فراخت گنبد مینا هم بهر تو ساخت روضهٔ مینو مینوی مینوان بهشت اعلی از دیگران که از آن بهشت برین خوانند و مینوان مینو نیز همان است

میوه بوزن شیوه معروفست و بر هر میوه از خربزه و هندوانه و انار و انجیر و لیمو و نارنج اطلاق شود اما اهالی تبرستان بخصوص امرود را میوه گویند و میوه دل بکسر ها و هوز و دال ابجد فرزند و معشوق را گویند و بمعنی شعر و سخن نیز آمده حکیم فرخی گفته شعر ای نیمشب گریخته از رضوان و اندر شکنج زلف شده پنهان ای میوه دل من لابل دل ای آرزوی جانم لابل جان

میهمان کسی را گویند که چندی در میهن یعنی خانه دوستی و رفیقی ماند و آن در اصل میهن مان بوده آنرا حذف کرده میهمان گفتند حکیم اسدی گفته خورش نیز میهمان گونه گون مگویش گر این کم خور و زان فرون یار انیز ترک داد چنانکه نظامی گفته بصاحب ردیّ و صاحب قبولی نباید گرد مهمان را فضولی

میهن بالفتح خانه و قبیله و زاد و بوم و اولاد و امثال آن حکیم فردوسی گفته ز بهر یکی راه کم بوده را براند ز میهن و دوده را اسدی گفته چو آمد بر میهن و خوان خویش ببردش بصد لابه مهمان خویش

انجمن بیست و یکم از فرهنگ انجمن آرا در نون با الف

ناونای نی باشد که بنوازند و نای گلو و در فرهنگ بمعنی آب آورده منوچهری گفته تا باغ پدید آرد برگ گل نیسانی تا باد فرو بارد نا و نم آزار و دیگر گویند

نای نی باشد که مینوازند و نای گلو امیر خسرو دهلوی گفته سماع عاشقان تسبیح دان زیرا که خوش باشد هر آن نوحه که صاحب ماتمی با چنگ و نا گوید حکیم سنائی گفته اولین سده در ره آدم بود نای گلوی و طبل شکم و نام قلعه رفیع و منیع و محکم و خزینه پادشاهان غزنوی در آنجا جمع بوده و جمعی نگاهبان همیشه داشته حکیم ابو الحسن فرخی سیستانی در مدح محمد بن محمود غزنوی گفته ز باج شاهان پر کن حصار شادخ را چو شاه شرق ز گنج ملوک قلعه نای هم او گفته تا به بینی که بیکبار کند پر ز دینار و درم قلعه نای مسعود سعد سلمان که از شعرای بزرگ و امرای سترگ سلطان ابراهیم بن مسعود غزنوی بوده بسبب تهمتی سالها در آن قلعه محبوس بوده و از محبوسی شکوه ها کرده و از آنجمله است که گفته نالم ز دل چو نای من اندر حصار نای پستی گرفت طالع من زین بلند جای آرد هوای نای مرا نالهای زار جز نالهای زار چه آرد هوای نای من نیز وقتی گفته ام مسعود روزگار رم در عهد پادشاه و ز ننگ تا گشته بمن بی حصن نای

نا آزاد یعنی نجات نیافته و خلاص نشده و کنایه از مرد لئیم بخلاف آزاد مرد که سخی است

نای انبان سازی معروف که بنفس دهن نوازند و مشهور است که مار را از آواز آن خوش آید چنانکه شتر را از حدی لهذا استعارت خاصه در هندوستان که بهر خانه که مار جای دارد نای انبان زنند و مار از سوراخ بیرون آید بهوای نوای نای انبان و آنرا بگیرند خواجه فضل الدین حکیم کاشانی گفته آنها که مقیم حضرت جانانند یادش نکنند و بر زبان کم رانند آنان که مثال نای می نی انبانند دور از دو از آن بناکش خوانند اثیر اخسیکتی گفته به پیش بار دهد طبعی که راه ارغنون سازد زیاده رونقی نبود نوای نای انبان را

نا آغاز روز ترجمه ازل الآزال است یعنی روزی که اول نداشته از طرف ماضی

نا انجام ترجمه ابد الآباد است یعنی روزی که انتها پذیر نباشد از طرف مستقبل

نا اندیش بروزن نادرویش بمعنی بدیهه یعنی بی فکر آمده و بر چیز ظاهر و روشن نیز اطلاق کنند که محتاج بفکر نباشد مثال تاریکی شب و روشنائی روز

ناآوس بروزن ناقوس بضم همزه در رشیدی بمعنی آتشکده آمده حکیم سنائی گفته گرچه زاغ سیاه گشتم من نگزینم مقام

جز او ناس انوری گفته عاشر آن اکرم معاشر شهر کوی از کرم او ناوسی است و در سامی بمعنی گورخانهٔ ترسایان نوشته اند

نا اندام بمعنی ناموزون و بی نظام و نامعتدل و آنرا بی اندام نیز گویند سرو را با جملهٔ زیبائی که او هست پیش اندام تو هیچ اندام نیست هرچه هست از قامت ناساز بی اندام ماست

نائین شهرکی است در میانهٔ اسپاهان و یزد و شیراز و از آنجا مردمان کامل برخاسته مانند حاج عبدالوهاب و حاج محمد حسن و فضلای دیگر

ناب بروزن آب بمعنی خالص است شیخ نظامی گفته شعر می ناب ناخورده مستی کنی اگر می خوری بت پرستی کنی ادیب صابر گفته خستهٔ عشقم و در دل غم عشق عاشق نابم و در سر می ناب وچون با و واو بدل شوند ناو نیز گویند و آن گوییست که از فربهی بر کفل اسب افتد

ناپای بمعنی محالست که در برابر ممکن باشد

نابایسته هستی ترجمهٔ ممتنع الوجود یعنی آنچه وجود و هستی گردش آن ممتنع و محال باشد مانند شریک یزدان

ناپروا بی طاقت و بی بیم و لاابالی را گویند

نابکار بمعنی بدکردار و آنچه بکار نیاید باشد

نابسود بفتح با و ضم سین و واو بمعنی چیز نو که دست فرسوده نشده باشد حکیم فردوسی گفته ز دیبا و از جامهٔ نابسود بهیشوی داند گر هرچه بود هم او گفته مرا در ایکی گاو با بچه بود هنوزش بچه خورد نابسود

نابود معدوم و نابودمند یعنی مفلس چنانکه گفته اند تو کوتاه دستی و نابودمند مزن دست بر شاخ سرو بلند

نابهره زر قلب که آنرا نبهره نیز گویند و نبهرج معرب آنست و در فرهنگ بمعنی چیز عظیم و بزرگ آمده چنانکه جامی گفته شعر که وا دیلا عجب کاریم افتاد بسر نابهره دیواریم افتاد

نابیوسان بفتح ثالث و تحتانی بواو رسیده و سین بی نقطه در برهان گوید بمعنی امید و توقع ولی بیوس بوزن عروس بمعنی طمع و امیدوار است اما نابیوسان ضد آنست یعنی نا امید و بی توقع چنانکه گذشته به بیوسی و بد بیوسی میان خو نخواهی و بدخواهی است در آن ضمن معلوم شده

ناتراشیده بمعنی چیز درشت و ناملایم شیخ سعدی گفته یک ناتراشیده در مجلسی برنجد دل هوشمندان بسی

ناچار بمعنی بیچاره که بعربی لابد گویند

ناچار باش و ناچار هست ترجمهٔ واجب الوجود است و آنرا ناچار بایست نیز گویند ناچار با مخفف آن است

ناچخ بفتح جیم فارسی بمعنی تبرزین است و آن حربه ایست دسته دار که در پهلوی زین اسب بندند و بدین سبب تبرزین گویند و تبرنیز از آن بزرگتر است که بدان درخت اندازند و چوب شکنند شیخ نظامی گفته ز پولاد چینی ناچخ ده منی بگردن برافراز بهر گردن زنی مسعود سعد گفته فکنده ناچخ در مغز کفر تا دسته نشانده ناوک در چشم شرک تا سوفار

ناجرمک بضم جیم تازی و فتح میم در بتکده نشستن و اطاعت کردن و نام مردی بوده از زهاد و ترسایان شیخ آذری گفته ناجرمکی معبد افلاطون بغراطیان مزار حکیم بوده که در حوالی آن صحرا مسکن داشته و از آنجا بجاهای دیگر می رفته حکیم خاقانی گفته سن و ناجرمکی و دیر مخران در بغراطیانم جا و ملجا و اصح ناجرمکی است

ناجز انجام بضم جیم و سکون زای نقطه دار و فتح همزه نامتناهی ترجمهٔ آنست و بعربی الی غیر النهایه گویند

ناجو با جیم مضموم و واو معروف درخت کاج است و آنرا ناژ و ناروَ نیز گویند و بتازی صنوبر خوانند نظامی گفته ناجوی این باغ بوده جوش حروش بوده چو سکان فلک سبزپوش و آنرا نوژ نیز گویند و نوعی از سرو است

ناخدا خداوند کشتی را گویند و آن در اصل ناوخدای بوده یعنی بزرگ و صاحب کشتی زیرا که ناو کشتی را گویند و ناخدا مخفف ناوخداست شیخ سعدی گفته خدا کشتی آنجا که خواهد برد اگر ناخدا جامه برتن درد هم او گفته سیاهان براندند کشتی چو دود که آن ناخدا ناخداترس بود

ناخن بضم خا معروفست و اصل در آن ناخونست زیرا که در تمامی اعضا و اجزای آدمی و حیوانات خون نفوذ دارد و در این جزو از بدن اصلا خون نیست مگر آنجا که بگوشت چسبیده و پیوسته است و اتصال گوشت و ناخن مثل شده است لهذا یکی از استادان قدیم گفته تو چنانی مرا بجان و بدل

ای نگارین که گوشت با ناخون

ناخن برای بضم بای ابجد بمعنی مقراض است حکیم منوچهری دامغانی در صفت اسب گفته گر بگردانی بگردد ور برانگیزی رود برتر از عنکبوت و حلقهٔ ناخن برای

ناخن پریان و ناخن دیو در فرهنگها آمده که نوعی از صدف شبیه بناخن است و در تحفه گفته جسم صلبی است صدفی مدور بمانند ناخن آدمی که بتازی اظفار الطیب یعنی ناخنهای خوشبو گویند برای خفقان و صرع نافع است چنانکه شاعری گفته

این کرم بین که از دلت خفقان بَرده ایزد ز ناخن پریان

یوسفی طبیب نیز گفته ناخن دیو را پریروان چونکه در زیر خویش دود کنند صرع را نافع آید و گردد حیض ایشان گشاده سود کنند

ناخنه مرضی باشد از امراض چشم و آن معروفست گویند که بدیدن سهیل برطرف شود و آنچه در چشم آدمی پیدا شود اگر معالجه نکنند زیاده گردد و مانع دیدن شود و آنچه در چشم اسب پیدا شود اگر در زمان نبرند اسب را هلاک سازد یوسفی طبیب گفته

در چشم تو چون ناخنه پیدا باشد از بهر تو تشویش مهیا باشد

چیزی که در این مرض بود فایده مند در نزد حکیم روشنا یا باشد

حکیم خاقانی گفته ابرش خورشید را ناخنه آید ز رشک

تا تو بشبرنگ حسن تاخته در جهان

ناخواست در برهان بمعنی بطلب آمده است

ناداشت بمعنی بی شرم و بیحیا گفته اند شیخ نظامی گفته

چنین آمده از بزرگان پیر که با هیچ ناداشت کشتی مگیر

و جماعتی گنگ و شاخشانه را نیز گویند چنانکه خسرو دهلوی گفته

شوخی ناداشت ز جلادیش کوتن غیری برد این جان خویش

و ناداشتی بمعنی بی شرمی و بیحیائی است شیخ سعدی گفته

بناداشتی دامن آلوده بناداشتی دوده اندوده

نادان ضد دانا و آنرا بعربی جاهل گویند و گفته اند نادان در کار آخرت هرچند در کار دنیا عاقل باشد و یا بالعکس آن و مثل است که لولا الحمقا لخربت الدنیا یعنی اگر نباشند جاهلان هر آینه دنیا خراب میشود و فی الخبر اکثر اهل الجنة البلهاء

نادرسته بضم دال و را آنچه ناتمام و نادرست باشد

و مرکب غیر تام الترکیب را نیز گویند و آن کاینات جو است مثال باد و باران و امثال آنها کذا فی الدساتیر

نار انار است و ناربن درخت انار است و نارون بمعنی انار چون بمعنی مانند است آن نارون مشهور درخت دیگر است چنانکه گفته ام بزیر نارونی آب نارون نوشیم یعنی آب نار مانند که کنایه شراب باشد و در صفت نار روتی گفته ام آن نار

ببار اندر با چهره گلگون چون حقهٔ لعلی که بگوهر شده مشحون

با طعم بتر زد بود و رنگ بتر خون یک سینه زخش گفته و ز دو دانه اش بیرون

گوئی که دهانی است ز رشتی شده پرخون آغشته بخون

اسپی دندانش بدیدار

نارپستان زنیکه پستانهایش آویخته نشده باشد شیخ نظامی گفته

چه خرم کسی کو بهنگام دی به پیش آورد منقل و مرغ و می

بتی نارپستان بدست آورد که بر نارپستان شکست آورد

از آن ناربن تا بفصل بهار کهی نار خواهد گهی آب نار

نارد بفتح را یعنی بنارد و بنارد یعنی بخواند و اصل این لغت یار است یعنی توانائی و دیگر بمعنی جانوریست که بر حیوانات چسبد و مکد و آنرا نیز کنه گویند

ناردان بمعنی دانهٔ انار است و لب سرخ خوبان چنانکه بیاقوت و مرجان تشبیه کنند بدانهٔ انار نیز نسبت دهند چنانکه گفته اند

رخانش چو گلنار و لب ناردان ز سیمین برش رسته دو ناردان

حکیم ازرقی گفته نارون کردار قد است آن لب

چون ناردان ناردان بارد سرشکم در فراق نارون هم او گفته

دانهٔ نارش با من چو درآمد بسخن ناردان کرد دلم را زغم آن دانهٔ نار

و این ناردان مرکب است از عربی و فارسی یعنی آتشدان

ناردین بکسر دال سنبل رومی را گویند

نارس میوهٔ خام و نارسیده را گویند

نارسا بمعنی نابالغ و ناواصل و ناقص و خام و کودکی که هنوز بحد بلوغ نرسیده چنانکه در شرایع مهاباد نخستین پیغمبر عجم در باب میراث اطفال نابالغ گفته چیز نارسیده نادان بدانائی داد گر درست پیمان سپارد تا دانا رسیده شدن آن نابالغ

نارکفیده یعنی انار شکافته بکسر را و فتح کاف فارسی

چه کفیده بمعنی شکافته است و آنرا کفته نیز کفته اند چنانکه کذ
و حکیم ازرقی کفته نار کفیده کشته سر سرکشان ز تیغ
زان نار سنکریزه میدان چو نار دان
نارکند برهان کوید بر وزن خاربند بمعنی نارستان است
و بمعنی دهی که در آن انار بسیار بهم رسد همانا این لغت مرکب است
از انار که فارسی و کند که ترکیست شاید نارکندرا بوقوف را
نارکند خوانده باشد چه کند قریه ایست قریب بطهران و انار آن
بخوبی مشهور است و کن مرخم اوست و فقیر کفته ام تا خسرو
غازی زری آمد بسوی کند شد کند بربهای چون سغد سمرقند
و در لغت ترکی کند را کنت نیز کویند چنانکه تاشکنت ده سنکی را کویند
نارکیرا بمعنی غوزه خشخاش است که برای سرفه نافع است
که آنرا رمان السعال کویند در فرهنکها چنین نوشته اند با بحار او اصح
نارکیل جوز هندیست و مغزی دارد مانند مغز کردکان
و بادام و آنرا با شیرینی خورند و مقوی است و بعضی از آنها را
بر زیر یا بالا سوراخ کرده مغز او را بیرون آورند و پوست آنرا
خالی کرده ظرف غلیان سازند و نوعی از آن بزرکتر است بمقدار
هندوانه و صفحه از روی او برداشته آنرا خالی کرده ظرف آب
و نان کنند و درویشان با خود دارند و آنرا کشکول خوانند
شیخ بهاء الدین عاملی کفته دلم از قیل و قال کشته ملول
ای خوشا خرقه و خوشا کشکول
نارمشک نار هندیست و مانند تخمی است سرخ رنک که
اندک سبزی در میانش باشد و داروئی است در خاصیت
نزدیک بسنبل و بعربی آنرا رمان مصری کویند
نارنک بفتح را و سکون کاف عجمی معروفست بنارنج
و در مازندران و پارس خاصه قرای فارس بسیار بعمل می آید
و آنرا خورند و از آب آن شربت پزند ظهیر فاریابی کفته شعر
همیشه تا بتجارت زمرو شهجان کس بسوی آمل و ساری
بیاورد نارنک وقتی در صفت برف و نشستن آن بر اشجار
کفته ام زمرد با عقیق و در و الماس بیکجا مجتمع بر شاخ نارنک
و در مسمط بهتر کفته شده نارنک ز بس آب دز بس رنک مرا
کوئی که متم هیربد و او قبله زردشت در دستش اکر کیری

کاکون کند انکشت اوراق زبرجد بین بر رویش و بر پشت چند آنک
نقاشی بر عمد و صد دشت شنکرف همی ریخته بر توده زنکار
نارنکی معروف و یای آن یای نسبت است بنارنک و از نارنج
کوچکتر است و شیرین تر و خوش طعم تر و پوست آن خوشبوتر است
نارو بضم واو مرغکی است خوش آواز مانند بلبل و بعضی بزای
معجمه دانسته اند حکیم سنائی کفته نالیدن نارو و نواهای سرچه
ناطق کند آن مرده بی نطق بیازرا منوچهری کفته پرده راست زند
نارو بر شاخ چنار پرده باده زند قمری بر نارونا کسائی کفته نارو
بنارون بر ساری بیاسمن بر قمری بنسترن بر برداشته آوا
دیکر بمعنی رشته است که از اعضای مردم بر می آید و آنرا بعربی عرق مدنی کویند
نارو ا بمعنی آش انار است و با و واو با یکدیکر تبدیل می یابند
و بفتح را چیزیکه روا نباشد و بمعنی بی رونقی هم آمده و بمعنی حرام
نیز آمده چنانکه روا بمعنی حلالست و در حرف را کذشته
روا نا روا دان حلال و حرام
ناروان بر وزن کاروان چیزیکه روا نباشد و بمعنی درخت
مشهور بنارون و آن درختی است خوش اندام و پر برک و سایه دار
و بترتیب شاخهایش چتردار شود چنانکه در سایه اش بسیار کس
توانند استراحت کنند و بواسطه خوش ترکیبی قد و قامت
معشوق را شعرا بآن تشبیه کنند مثال ناروان در شعر ازرقی کذشت
ابو رجاء غزنوی کفته ای ناروان قد تو بازار نارون وی تا حشر رسیده
ز زلف تو تا حشر ساق و سرین و سینه و سیما و ساعدت سیماب و
سیم و سوسن و نسرین و نسترن کمال اسمعیل کفته آنچنان راستی
قد تو راست بدعا شاخ نارون خواهد درخوارزم بسیار نارون
بلندی چنار دیده شده و آنرا با ضافه دال ناروند نیز کفته اند
ناره بر وزن چاره بمعنی زبانه ترازو و قپان و سنکی که از کپان
می آویزند بجهه وزن کردن اجناس کمال اسمعیل کفته باری بهر حساب
که خواهی سر عدوت او تحیه ز جائی چون ناره از کپان هم او کفته
این بارکش دل من کر آهن است کوئی تا چند از حسابت در وا چو ناره
باشد و بمعنی ریسمان کنده نیز نوشته اند و بدل ناله نیز هست
ناری بر وزن زاری جامه پوشیدنی را کویند
نازک با زای منقوطه مجهول ناز کننده را کویند و آنرا آبت

و نغز و جانانه و دلدار و دلبر نیز گویند امیر خسرو گفته رسید نازک
من ای نظارگی زنهار بپوش دیده گرت جان بکار می‌آید و در
اصطلاح بمعنی چیز لطیف و باریک معروفست و آنرا معرب کرده
بوزن ملاحت نزاکت گویند چنانکه گفته‌اند نازک دلی مبادا
که رحم آیدت بمن زود دم بکش نگاه باین چشم ترکمن دیگری گفته
پاس دلم بدار که بسیار نازک است

نازک بدن نوعی از رستنی باشد شبیه به بستان افروز
لیکن ساقش سرخ و خوش رنگ می‌باشد و آنرا سرخ مرد خوانند و
کنایه از معشوق باریک میان لطیف تن نیز خواهد بود چنانکه سعدی گفته
نازک بدنی که می‌نگنجد در زیر قبا چو غنچه در پوست
دریای لطافت تو میراد هر سرو سهی که بر لب جوست

نازنوروز نام نوائی است از موسیقی

ناسازی مخالفت است

ناسپاس بمعنی ناشکر زیرا که سپاس بمعنی شکر است

ناسپال پوست انار را گویند

ناسرایش زبان حال و خاموشی چنانکه سرایش زبان قال
و گفتار است و آنرا ناسرایان نیز گویند

ناسک بکسر ثالث یکی از صاحب شریعتان گبر هند بود
و مذهب طبیعیه داشته و در عربی بمعنی عبادت کننده و در راه
خدا قربانی کننده آمده

ناسگالیده بکسر ثالث بمعنی فکر و اندیشه بی تامل
بخلاف سگالش که مرقوم شده است

ناشتا بمعنی ناهار که از دیرگاه چیزی نخورده باشد و آنرا ناشتاب
نیز گویند مولوی بمعنی گرسنه و شایق گفته تو ز من ملول گشتی
من از تو ناشتابم صنما چه می‌شتابی که بکشتی از شتابم تو رئیسی و
امیری دم و بندکس نگیری صنما چه زود سیری که ز سیر تست خرابم

ناشک بکسر شین منقوطه قرضدار را گویند و نشنک نیز گفته‌اند

ناشو بفتح شین بر وزن پادو ناشونده یعنی محال و ممتنع

ناشی در فرهنگ رشیدی بمعنی بی وقوف و اجنبی آورده چنانکه
خاقانی گفته خشم است برغم چند ناشی بر خاقانی سخن تراشی

ناغوش در برهان بمعنی غوطه خوردن در آب آمده و لیکن
خطا کرده باغوش است بباء فارسی و در محل خود گذشته

ناغول بر وزن مجهول بمعنی نردبان و پله و زینه سقف دار
که باران بر آن نبارد

ناف معروفست چون در وسط قامت است میان هر چیز را ناف
و بعربی در استره خوانند بضم و تشدید را و ناف زمین بعضی مکه معظمه را دانسته‌اند

نافرمان رشیدی گفته گلی است که آنرا بزبان بغفا گویند

نافرهخته بمعنی زشت و بی ادب است بخلاف فرهخته
که بمعنی عاقل و با ادب است

نافه بمعنی مشک است که از ناف آهوی ختائی و چینی حاصل شود
گویند در آن محل که چرا کند نافه نینداز د بلکه بجای دیگر رود و نافه بیفکند
چنانکه مسعود سعد سلمان گفته اگر چو عنبر بر آتشم بسوزی پاک
مدیح یابی از من چو بوی از عنبر نه آهویم من گر کشور دگر بچرم
نهم معطر نافه بکشور دیگر ب ان باز مگش چون بداری اندر بند
شکار پیش تو آرد چو باز یا بد پر

ناف هفته چنانکه مذکور شد میان هفته است و آن سه شنبه است
و سابق بر این رسم کرده بودند که در آن روز ملوک و امرا بمی خوردن
و عشرت مشغول می‌شدند و از زحمات کناره می‌جستند بر حسب
اتفاق غره رجب در سه شنبه واقع شده و ممدوح حکیم انوری بنا
بر حرمت رجب ترک عشرت میخواست حکیم او را ترغیب بعیش و
عشرت مستمره کرده و گفته روز میخوردن و شادی و نشاط و
طربست ناف هفته است اگر غره ماه رجب است فریدالدین
کاتب در این باب گفته غم این غم است و بس که ز من فوت میشود
در بزم صدر عالم رسم سه شنبهی من نیز گفته‌ام و بجهه بر افتادن
آن رسم شکر کرده ام هفته و سال‌ها من جمله بشکر
میرود شکر که رفته از جهان قاعده سه شنبهی

ناقوسی بر وزن طاوسی نام نوائی است از موسیقی و نام
لحن بیست و ششم است از سی لحن باربد و آنرا از صدای
ناقوس ترسایان اقتباس کرده اند و آنرا صوت ناقوس گویند
چنانکه افضل المتاخرین میرزا محمد تقی کرمانی گفته عیسی در نشین
دلبر و دل همچون دیر زلف و همچو صلیب آمده دل چون ناقوس
صوت ناقوس همه وصف جمال سبوح حرف ناقوس همه نعت جلال قدوس

ناک چند معنی دارد عنبر و مشک و مانند آن که مغشوش باشد و بعضی گفته اند مشک مغشوش فقط و گروهی گفته اند غشی که در مشک و خوشبوئیهای دیگر کنند و بعضی گفته اند بر هرچه مغشوش باشد اطلاق کنند مانند زر و سیم لیکن مذکور در شعر قدما بمعنی مشک مغشوش است فقط سنائی گفته ازبرای دام دارد مرد دنیا علم دین وزبرای نام دارد ناکه مشک تتار و بمعنی خداوند نیز آمده و بدین معنی تنها استعمال نکنند چون طربناک و غمناک و بوی ناک و در فرهنگ قسمی از امرود لذیذ و شاداب و شیرین و بمعنی کام و ملازه نیز آورده

ناکلج بتدیل ناکاه است چه در پارسی جیم با ها تبدیل می یابد و تحقیق و تصحیح آن گذشته است

ناکام بمعنی نامراد افاده معنی ناچار نیز کنند و کام ناکام بمعنی خواه و نخواه و شباهت آن بسیار است

ناکرائی بفتح کاف عربی مرکبات غیر تامه که کاینات جو باشند چون برف و باد و مانند آن

ناگرفت بکسر کاف فارسی و رای بی نقطه بمعنی ناگاه و آنرا یک ناگاه نیز گویند

ناگزر و ناگزران بضم کاف فارسی ناچار و لابد و ضرور خاقانی گفته ناگزران دل است حلقه غم داشتن حلقه ماتم زدن ماتم هم داشتن

ناگزیر باشش مراد ف کلام واجب الوجود و این لغات از دساتیر نقل شده

ناگوار ضد گوارا یعنی بدهضمی و امتلا لیبیی گفته از سخای تو ناگوار گرفت خلق را بکسر و منیم ناهار و آنرا ناگوارا و ناگواره نیز گویند

ناگوهر بمعنی عرض باشد در مقابل جوهر

نال و ناله بروزن سال یعنی فغان و در این قیاس نالیدن و نالش فردوسی گفته همی بد بزندان درون هفت سال همی بود با درد و با رنج و نال و بمعنی نی عمود و نای شکر خصوصاً کمال گوید یتیم مانده جگر گوشه صدف ز سخات ذلیل گشته ز الفاظ تو سلاله نال انوری گفته اگه از تجویف نالی ساقی احسان او جام که خوردی نهد بر دستها که عسکری و ریشهای باریک که در میان نی قلم بهم رسد و آنرا نال قلم گویند و جوی و رودخانه کوچک در هندوستان نیز نهر را نام خوانند مرضیت کوچک خوش آواز و نال بمعنی ناله کننده و امر بنالیدن نیز آمده ناصر خسرو گفته گر باغ تازه روی جوان گشته خندخند چون ابر نال نال چنین با بکا شده است

نالان بمعنی ناله کننده کمال الدین اصفهانی گفته ترکم سوی ما جگه آمد سرمست چون ابروی خود تیر و کمانی در دست هر تیر که چون مش ز خود دور افکند نالان نالان برفت و بر خاک نشست و نام کوهی است مابین شیراز و کازرون

نام آور خداوند نام و آوازه و نامور مخفف آنست و آنرا نامدار و نام برده نیز گویند فردوسی گفته بر لشکر نام برده بجنگ بر آن جهان دیده تیز چنگ

ناموبه بواو مجهول زنی که بغیر از یک شوهر بمرد دیگر نرسد و میانه او و شوهر محبت بسیار باشد حکیم سنائی گفته صولت آن در آن صف ناورد زن ناموبه بر کند از مرد در رشیدی گفته است معنی ترکیبی آن منسوب بنام یعنی در آن کار نام دارد ناموبه گشته از انیقرار یعنی صولت و زنی را که محبت شوهر است از مرد جدا میکند و بر میکند و بعضی در این معنی تامل است چه صولت با این معنی و مضمون مناسبت ندارد بلکه باید چنین باشد که صولت او مرد را در صف جنگ زن ناموبه سازد

نامه بروزن خامه حکم و منشور پادشاهان و عموماً بمعنی کتاب و کتابت مانند شاهنامه و گرشاسب نامه و مرزبان نامه و حکیم اسدی در نامه فرستادن نریمان بفریدون فتح گفته سپهبد ز فغفور چین و سپاه یکی نامه فرمود نزدیک شاه برآمد بشاخ آن نگونسار سار که بر سیم بارد ز منقار قار

نامی صاحب نام نیک و مشهور و معروف فردوسی گفته سپهبد که جانش گرامی بود نه پیروز گردد نه نامی بود

نانجوی بمعنی گدائی کننده است

نانخواه بمعنی نانجوی و تخمی است خوشبوی که بروی نان ریزند

نان کلاغ بمعنی رستنی است که در زمین نمناک روید و آنرا بعربی خبز الغراب گویند

نان کور خسیس و بخیل و دون همت که نان آنرا کس ندیده باشد و آنرا آب کور نیز گویند چنانکه مولوی در باب کشتن ناقه صالح پیغمبر گفته ازبرای آب چون خصمش شدند

آب کورونان کور ایشان بدند ناصر خسرو علوی گفته
چو سال سفله بدید آمد و زمان نانکور

نامش بنون موقوف و میم مفتوح چیز نادیده را گویند و
در فرهنگها بمعنی همراهی کردن آورده اند اما شاهد مشاهده نشده

نامکش بسکون نون و میم و کسر کاف و شین معجمه بمعنی ان آورده
که آنرا امن نیز گویند و گفته حتّه الخضر بعربی آنست و خطاست
بنون نیست بهاست بمعنی بن و سماک هم می آید و گفته اند
زان حبّه خضرا خورد کر روی گرم رحی زان هر که خورد بمچه بر سنج زند مرغ بری

نانو بر وزن بانو خوانندگی که زنان در وقت جنبانیدن
گاهواره اطفال کنند تا بخواب رود چنانکه گفته اند آن
نه بینی که طفل از بانو گیرد آرام چون زنند نانو شیخ آذری
طوسی گفته تا خواب رود خصم تو بر بستر جاوید در مهد سقر
هیزندش ها و یه نانو مخفف نانوا نیز دانسته اند

نانیوشان بمعنی ناگاه و غافل و بیخبر آمده در اصل نانیوشنده
یعنی بی اطلاع و خبر زیرا که نیوشیدن بمعنی شنودن و شنیدنست

نام نشین بکسر میم و فتح با نام ذات را گویند بدانکه
نام پاک یزدان یکتا بر سه گونه است چه اطلاق بر ذات یا
باعتبار امر عدمی است و آنرا اسم ذات گویند مانند پاک که در عربی
قدوس است یا باعتبار امر وجودی است که تعقّل او موقوف بتعقل غیر
نیست آنرا اسم صفت گویند مثل زنده که بعربی حی خوانند یا باعتبار
امر وجودیست که تعقل آن موقوف بر تعقل غیر است و آنرا
اسم فعل خوانند چون آفریننده و بعربی خالق گویند و نام زبانی
یعنی نام صفتی چون دانا و توانا و امثال آن

ناو بر وزن کاو جوی آب و کشتی و بطریق استعاره هر چیز دراز را
گویند که میان آن گو باشد یعنی تهی و خالی و ناخدا در اصل ناو
خدا بوده یعنی صاحب کشتی ابن یمین گفته گذشتم ناکام از جهان
جود روان برد در رخ از دو چشم دو ناو و در مجمع الفرس
سروری چوبک پشت و آنچه گندم بدان از دول در آسیا رود
حکیم سنائی گفته از برای دو سیر روغن گاو معده چون آسیا
حلق چون ناو بمعنی چوب کاواک که در بعضی مواضع آب از آن
به شوره آسیا ریزد شیخ عطار گفته در تحیر طفل میزد دست و پا

آب میردش بناو آسیا و ممر آب که از سفال سازند و بکید گیر وصل
کنند که آب در آن جاری شود و جائی که در آن گنده زنند ناودان
گویند و آنرا ناویدان نیز گویند حکیم سنائی گفته روز و
شب گاه و بیگه این باران غافل از راه آب ناویدان

ناور بر وزن داور بمعنی ممکن که در برابر واجب تعالی است

ناوران ممکنات را گویند که جمع ناور باشد

ناور فرتاش بمعنی ممکن الوجود چه ناور بمعنی ممکن مذکور شد
و فرتاش بمعنی وجود است

ناورد بفتح واو بمعنی جنگ و پیکار خاقانی گفته با بنده
چه کینه است گردون را با پشه عقاب را چه ناورد است جمال الدین
اشهری گفته عالم پر از مردی تو رستم بناورد تو بیدرد عوفردی تیغ آثار تیغ تو گوا

ناوردگاه بمعنی جای جنگ محل پیکار است و آنرا آوردگاه نیز گویند

ناوک بفتح واو نوعی از تیر باشد و گویند آلتی است میان خالی
که تیر ناوک را در میان آن گذاشته می اندازند که راست رود و فرخی
در صفت جلادت و شجاعت امیر ایاز او یماق محبوب سلطان محمود گفته
امیر جنگ جو ایاز او یماق دل و بازوی خسرو روز پیکار اگر بر سنگ
خارا بر زند تیر بسنگ اندر نشیند تا بسوفار برون پر انداز تحیر
ناوک من این صد بار دیدستم نه یکبار

ناووس همان ناوس است که با همزه گذشته

ناوه بوزن ساوه چوب کوتاه میان خالی کرده که بدان خاک
و گل کشند و کار کنند بهمه معانی مذکور شده

ناویدن بمعنی خرامیدن و خمیدن و نالیدن و پینکی
و خواب مولوی گفته چو مست هر طرفی می فتی و می ناوی
چو شب گذشت کنون نوبت دعاست مخسب

ناویره خالص و ناپاک و مغشوش بخلاف ویره که بمعنی خالص و
خاصه و پاک و صاف آمده

ناهار گرسنه از دیرگاه چیزی نخورده در آهار تحقیق شده

ناهید و ناهیده نام مادر اسکندر و نام زهره است و گفته اند
که ناهید لغت پارسی نیست و نام زهره بپارسی پرید خت و بیدخت باشد

نای بمعنی ساز و نی و قلعه که مسعود سعد در آن سی سال
محبوس بوده مرقوم شده و بمعنی فخر و مباهات نیز آمده و نایندن

مصدر است یعنی مباهات کردن

نایژه بمعنی گلوگاه و نی میان خالی و ماشوره بافندگان و این لغت در اصل نایچه بوده یعنی نی کوچک چون زای پارسی با جیم تبدیل میابد مانند کژ و کج نایژه شده انوری گفته گر نایژه ابر نشد تاک بریده چون هیچ عنان باز نه پیچد سیلاب را شارح قصاید انوری تاک بریده بکسر کاف معنی کرده و خطاست زیرا که تمام قصیده تا حد تخلص مدح در بهاریه است و اغراق در تقاطر امطار و تواتر باران تاک یعنی تکلی بریده شده که اصلاح پذیر نیست و متصل سیلاب و سیلان در جنبش است و نایژه بطریق کنایت برگ نیز اطلاق میشود چه آن نیز مانند نیچه میان تهی است کمال اسمعیل گفته چشم ز خون جگر گشته بود مالامال اگر نه نایژه خون ز دیده بگشادی من گفته ام هردم ز فراق تو خون ریزدم از چشمان چون آب که میریزد از نایژه فواره

نایافت چیزی که یافته نشود و حاصل ندارد و در معنی معدوم است چنانکه فردوسی گفته بنایافت رنجه مکن خویشتن که تیمار جان باشد و رنج تن

نای موسی بوزن پای بوس بمعنی موسیقار آورده اند و بعضی سین معجمه آورده اند و صاحب برهان نای لوس نوشته و خطا کرده

نای مشک بفتح میم بمعنی نای انبان است چه انبان را مشک گفته و آنرا مشکک یعنی مشک کوچک نیز گفته اند امیر خسرو دهلوی گفته باد بندی سرود نای مشک بین کز خود هر زمان آن باد بند را ز سر گیرد هوسی

نمایش اول در نون با بای ابجد

نبات اسم پارسی قند است که آنرا فانید گویند

نباج بر وزن رواج در برهان بمعنی ابناغ آورده و آن دو زن باشند که در عقد یک شوهر باشند و آنان یکدیگر را وسنی خوانند و نباج تبدیل نباغ است

نبارش بفتح رای بی نقطه بر وزن جفاکش چوبکه در زیر چوب سقف شکسته و دیوار شکسته نهند تا فرود نیاید چون بارندن بمعنی فرو ریختن آمده معنی ترکیبی این لغت فرو نریزد است

نباید مانند نشاید لغتی معروفست و بسیار مستعمل چنانکه گفته اند نباید که دانا بود بیهراس ولیکن در بعضی مقامات افاده معنی مباد کند که در طریق حزم و احتیاط و اندیشه استعمال کنند چنانکه نظامی گفته نباید که ما را شود کار سست سبو نایدار آب دایم درست بد اندیش گیرد سر تخت ما بتاراج دشمن شود رخت ما هم او گفته چنان به که با او مدارا کنید بپایید و عذر آشکارا کنید نباید که آن آتش آید بتاب که نتشینند آنکه بدریای آب

نبرد بفتح اول و ثانی بمعنی رزم و کارزار و بیکدیگر پیچیدن است و در اصل نورد بوده و نوردیدن مصدر پیچیدن است و با و واو بیکدیگر تبدیل میابند چنانکه شیخ سعدی گفته صلح است میان کفر و اسلام با ما تو هنوز در نبردی حکیم سوزنی گفته با لشکر هجر تو همه سال زامید وصال در نبردم و نبرده بمعنی نبرد کننده و جنگی و دلیر آمده و هم نبرد دو تن که از اقران یکدیگر باشند و با یکدیگر نبرد کنند و امثال و شواهد این لغت بسیار است چنانکه فرخی گفته شادمان روی سوی خیمه نهاد آنکه خوب روی نیک سیر راست گفتی نبرده حیدر بود بازگشته بنصرت از خیبر امیر معزی گفته وصی خاتم پیغمبران و شیر خدای نبرده عرب و مرد خندق و صفین

نبس و نبسه بفتح اول و ثانی مخفف و مشدد دختر زاده را گویند که بعربی سبط خوانند امیر خسرو در مدح امام حسین علیه السلام گفته صفت ذات او همین نه بس است که رسول خدای را نبس است حکیم ناصر خسرو خطاب بانسان کرده و گفته ای نبسه گردش بعزو گردون نیست بنسبت بس افتخار که هرگز نبسه گردون دون نبوده گردون بلکه بجانست نی بتن شرف مرد نیست جسدها همه گر کل و منون

نبشت و نوشت بفتح اول و کسر ثانی تبدیل یکدیگرند و نبشت ماضی نبشتن است ولی گاهی افاده معنی مصدری میکند چنانکه شیخ سعدی گفته هم رقعه دوختن به و الزام کنج فقر کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نبشت حقا که با عقوبت دوزخ برابر است رفتن بپای مردم بیگانه در بهشت هم او گفته خوش است زیر مغیلان براه بادیه خفت شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت که نظر است

نبک بفتح اول و سکون ثانی و کاف بمعنی تراویدن آب بود از کنار چشمه و رودخانه و آنرا بپارسی زهاب نیز گویند یعنی زایش آب

نبهره بفتح نون و با بمعنی قلب و ناسره است چنانکه شیخ عطار گفته که دارد در همه آفاق زهره که عرضه دارد این نقد نبهره کمال اسمعیل گفته گر خاطر تو تیره و طبعت نبهره است هم آب بست روشن و هم سیم تو سره و بمعنی دون و فرومایه نیز آمده خاقانی گفته کنون که گر که از این عالم نبهره فریب بسان طالع خود واپس است رفتارم

ومعنی بزرگ نیز آمده که در نابهره نوشته شد ومعنی ناکهان و پوشیده وبیخبر نیز کفته اند نزاری قهستانی کفته از آنجا پروجا آور شده شد نبهره برسر چندین سپه شد بیهقی در تاریخ کفته که خدام مسعود از بیم محمود در هرات از راههای نبهره محجوب مضطرب بوی بردندی

نبید با اول مضموم وثانی مکسور و یای مجهول بمعنی نوید است یعنی خبر خوش ونبید دادن یعنی خبر خوش دادن وامیدوار کردن

نبیر ونبیره بفتح اول بمعنی فرزندزاده است چنانکه حکیم فردوسی از قول کودرز کفته نبیره پسر داشتم لشکری شده نام بردار هر لشکری هم او کفته که کاهی نبیره کشی کاه پور بهانه کنی جنگ ایران و تور

نبی بضم نون و یای مجهول بمعنی قرآن مجید آمده وآنرا نوی بواو نیز کفته اند صبای کاشانی کفته کرد از کهر تبکاه ایجاد یزدان بنوی از آن نبی یاد من نیز کفته ام کر در نبی و نبی پژوهی کی نکته نغز من نکوهی

نپور بالفتح و بای فارسی مضموم در فرهنگ بمعنی نفیر کفته

در نون با تا،

نتاس بروزن قیاس بمعنی خوبی وخوشی وفراغت ونتاسیدن بمعنی خوبی وخوشی وبفراغت کذرانیدن

در نون با جیم

نجار بروزن شرار کلکونه وغازه زنان را کویند

نجاک بروزن کجاک مبدل ومخفف ناچخ که تبرزین باشد سوزنی کفته ترکی بکن بکشتن من برکش نجاک عمید لوبکی کفته لاله نشسته با سپر ایستاده با نجاک وترکی نجق کویند

نجم آزاد اسم نفس فلک مشتری است

نجند بروزن ومعنی نژند است یعنی اندوهکین وافسرده

نجوان بالفتح زعفران است بروزن ارزان

نمایش دویم در نون با خا

نخ بفتح اول تار ریسمان و ابریشم وغیره ونام دیویست و در هجو اهل نخشب کفته اند نخ نام دیو باشد وشب ترک و عجم از نخشبی مدار طمع در جهان کرم ونوعی از جامههای کرانمایه ونه لوچه شطرنجی ونهالین وبساط دراز زنکرزان وعبا بافان که جامهها بر آن افکنند وبباد آنرا بجنبانند وبدینمعنی در عربی بتشدید خا آورده وظاهرا معرب کرده اند وصف شکر وخران عطار کفته آن یکی بر بستر کمخواب ونخ فردوسی کفته خرامیدن کبک بینی بنخ تو کفتی زدیبا فکنده استنخ اسدی کفته کشیدند بر هفت فرسنک نخ فرزن کشته مردم زمور وملخ و در فرهنگ بالفتح آهن برزکران که زمین را بدان شیار کنند وآنرا کاو آهن نیز کویند وبضم قدم بر قدم روش ونبال کسی عین القضاة کفته چون ذره بخورشید زنور رخ تو روزان وشبان همی دوم بر نخ تو کر فرد شوم من از رخ فرخ تو آوازدهی عدم دهد پاسخ تو در فرهنگ رشیدی کفته که در این معنی تأمل است چه معنی تار ریسمان و ابریشم نیز مناسب است وضم نون بجهة قافیه باشد ورشیدی را سخن سبک است وجای سخن نیست

نخاره بالفتح بمعنی ناهار است واولی آنست که با واو باشد چه بمعنی ناخورده است

نچخ بالفتح وجیم فارسی کیاهی است که زمین را بدان روبند جاروب کنند شمس فخری کفته تا کند بارکاه او جاروب مژه خویش مهر نچخ کند

نچخد بفتح نون وجیم فارسی بمعنی نم آهن است یعنی چرک آهن شمس فخری کفته کر آهنکران شکر جود تو کویند بکوره درون زر شود جمله نچخد

نچخل بفتح نون وجیم فارسی کردش عضوی بدو ناخن سر انکشت چنانکه بدرد آید وشکنج نیز کویند شرف شفروه کفته بسر انکشت زلف ونچخل چشم دهن تنک غنچه خندان کن فخری در صفت اسب کفته از فلک بکذرد بصد شدی اکرش کیری از سرین نچخل وبجای لام را نیز آمده که نچخر باشد وآنرا انچخند نیز کفته اند

نخچوان بفتحتین شهریست از اقلیم پنجم از آذربایکان از بناهای نرسی بن بهرام ساسانی که نخچیروان لقب داشته ونخچیر بمعنی شکار دوست وشکار کننده است ووی چنین بوده آنشهر را بنام خود ساخته وسابقا آن شهر را نشوی مینامیدند وهندوشاه صاحب تجارب السلف که از اهل آنجا بوده است کفته

یار دیگر چنانکه میخواهم برسانم بخطه نشوی
نخچیر با جیم فارسی بمعنی شکار کوهی خاصه بز است و نخ کله کوه است که مانند تار ریسمان کشیده شده است و بز کوهی بیشتر بر تیزنای کوه رود و بر آن باریکنا قادر و چیره است معنی این نام همین است ازرقی هروی گفته میندازش چشم نخچیر و بنا گوش تذرو دشتها پر نرگس و کهپایها پر نار دان دیگر عموماً بمعنی شکار است بمعنی صید حتی شکار ماهی چنانکه فخر گرگانی گفته پس از یکچند بموغان خواست رفتن در آن نخچیر دریائی گرفتن دیگر نام نوائی است از موسیقی که آنرا نخچیرکان گویند چنانکه نظامی گفته چو بر نخچیرکان تدبیر کردی بسی چون زهره را نخچیر کردی
نخچیران جمع نخچیر است در پارسی و در معجم البلدان آمده که خسرو پرویز که دار الملک در کوره خسرو خره و مداین داشته شهری در آن حدود بساخت و در آن قصری از سنگ سیاه قریب یکصد ذرع ارتفاع که در آن چنان حجاری کرده بودند که درز سنگها دریافته نمیشد و هر کس گمان میبرد که یکپارچه سنگ است که در آن طاق و ایوان و رواقهای متعدده ساخته اند و در آن حوالی باغی بنیاد نهاد که یکهزار درخت انگور غرس شده بود و آنرا کرمستان یعنی انگورستان نام کرده بود که مرکب از پارسی و تازی است و بقدر دو فرسنگ در دو فرسنگ باغ وحشی بعد از هفت سال طبیعت هوا آباد نموده که هر گونه شکاری در آن ممکن بودی و بآسانی شکاری نمودی روزی در آن شکارگاه با شیرین و باربد شکار و جشنی کرد و صوتی موسوم بنخچیران در آن روز اختراع باربد بود و باربد مورد انعام و اکرام گردید و آن شهر اکنون مشهور بکرمانشاهان است که پادشاهان در آن روز در آنجا حضور یافتند
نخچیروال مرد شکاری و شکار کننده و لقب زینی بن بهرام ساسانی بوده و در نخچوان مذکور شد حکیم فرخی گفته
گوینده بهرام همچو شیران مشغول بُدی بصید مادام
بر گوش آهو بدوختی پای چون پیش تریش گذاشتی گام
نخچیروالان بن ملک را شاگرد باشد فزون ز بهرام
نخچیز با اول مفتوح ثانی زده و جیم مکسور و یای معروف و زای منقوطه بمعنی پیچیده نوشته اند در برهان گفته بمعنی پیچیدن هم آمده که مصدر باشد
نخراز بالضم بز بزرگ پیشرو گله باشد و آنرا نهاز نیز گویند فرخی گفته
سپه دشمن او را رمه دان که در او نیز رانده شبانست و نه زیچو نخراز
ابو الفرج رونی گفته شیر سهم تو بر افکنده بگره گرگ و قصاب را نخراز
نخزی با اول مضموم ثانی زده بمعنی نخست یعنی اول آیست و فرزند اول را نیز نخزی گویند
نخست بفتح اول وضم ثانی بمعنی اول که آغاز گویند چنانکه گفته اند من عهد تو سخت سست میدانستم بشکستن آن درست میدانستم هر دشمنی ای دوست که با من ز جفا آخر کردی نخست میدانستم و آنرا نخستین نیز گویند چنانکه اول را نیز اولین گویند و در برابر پسین است چنانکه گفته اند نخستین فطرت پسین شمار توئی خویشتن را ببازی مدار و بفتحتین ضد خستن است یعنی جراحت نکرد
نخشب بر وزن مطلب شهریست بما وراء النهر معروف که از آنجا تا شهر کش دو روزه راه باشد و تا بخارا و سمرقند سه روزه راه و آنرا نسف نیز گویند شیخ عزیز الدین نسفی از آنجاست و همانا نسف معرب نخشب است و ملکی از سلاطین ترک همانا کپک خان بوده در آنجا قصری عالی ساخته چون بزبان مغلی قصر را قرشی گویند باین نام مشهور شد و قرشی حکیم منسوب بآن شهر بوده و حکیم بن عطا که آنرا مقنع گویند بسحر و شعبده در حوالی شهر نزدیک بکوه سیام از سیماب ماهی ساخت که تا چند ماه از چاه بر می آورد و تا چهار فرسنگ راه پرتو می افکند و جمع کثیر پیرو او شدند مختاری غزنوی گفته طلسم چاه نخشب گشت بغدادی بغلطاقش وگرنه چون بر آید ماه چندین از گریبانش چون بشهر کش نیز نزدیک بوده ماه را بکش نیز نسبت داده اند چنانکه سیف اسفرنگی گفته عشق تهمت نظر یوسف آفتاب را چون مه چاه کش کند بسته چاه عاشقان و بکوه سیام نیز نسبت کرده اند چنانکه رودکی گفته نه ماه سیامی نه ماه فلک که این یک غلامست و آن پیشکار نظامی گفته نه ماه آینه سیماب داده چو ماه نخشب از سیماب زاده
نخشه بفتح نون و شین در برهان بمعنی حجت و برهان آورده ولی برهان ندارد که حجت باشد در فرهنگها نیافتم

نخکله با نون و کاف و لام مفتوح بمعنی گردکان که زود شکسته نشود و مغزش بدشواری برآید و گردکان را چار مغز نیز گویند زیرا که مغزش چهار پاره است

نخچیر بالفتح و یای مجهول کمین گاه را گویند چنانکه مسعود گفته
تو ای دل دژم باش و همواره باش تو ای دیده خونریز و پیوسته ریز
به بیننده پیری که جان مرا نشسته است چون شیر اندر نخچیر
و کمینگاه را نخچیرگاه نیز گویند و بمعنی فرومایه و کم بها نیز آمده حکیم ناصر خسرو گفته جان پرمایه همی چون بفروشی نخچیر چیز پرمایه همان به که به ارزان ندهی و چنان بخاطر میرسد که نخچیر مصحف است و اصل آن نخچیر بوده یعنی ناچیز والله اعلم دیگر بمعنی زمینی است که در آن قلمهٔ درخت نشانده باشند و چون سبز شود از آنجا بجای دیگر نقل کنند و چنین زمینی را بپارسی تخمدان و دانه دان گویند

نخچیر جان نام ناحیه آباد بوده در قهستان که آنرا نخچیر جان کنجور انوشیروان بنام خود ساخته بود

در نون با دال

ند بالفتح رشد و افزونی و نیکویی و مورا گویند ابوالفرج گفته
گر بخت را و جاه را اقبال را ندا است از خدمت محمد بهروز احمد است
و در عربی بمعنی نوعی از معطرات است که از عود و عنبر و صندل و حصی لبان و امثال آنها برای خلفای عباسی ساخته بوده اند حکیم سوزنی در صفت زلف گفته هوای او بد و شاهین دل از برم بربود که چنگ شاهین از مشک بود و عنبر ند

ندب بروزن ادب بفتحتین داو بهفت باشد و بتازی عذرا گویند و چون هفت بگذرد و بیازده رسد دست خون خوانند و شرح آن گذشت و اگر از دست خون بگذرد حکم اول پیدا کند و بعربی گرو قمار گویند

نمایش بیستم در نون با را

نر بفتح اول معروفست که ضد ماده باشد و بمعنی زشت و ناهموار چنانکه نر گدا و نر را نره نیز گویند با تشدید چنانکه نره شیر و نره پیل مولوی گفته چیست خود آلاجق آن ترکمان پیش پای نره پیلان جهان دیگر بمعنی آلت رجولیت است و مخفف نام نریمان نیز آمده چنانکه ازرقی گفته تو آن پادشاهی که گر زنده بودی زمین بوسه دادی ترا سام بن نر و بمعنی موج آب نیز گفته اند

عمید گفته تیغ صفت شکافته گنبد آب را از نر و شاخ میان درخت را نیز گویند که بعضی شاخهای دیگر در اطراف در رسته باشند

نراک بالفتح همیشه و بر دوام نزاری گفته کی بود بار خدایا که به بینم خراب خان و مان دد و گویش که بسیه باد نراک

نرنو نام قلعه ایست محکم از قلاع ولایت بادغیس و لشکر امیر غیاث و ولایت کرخ که از اجزای شهر هرات اند

نرد بالفتح بازی معروف و تنهٔ درخت مختاری گفته ای خداوندیکه فضل و فخر و جاه و عز تو آن چو بیخ است این چه نرد است این چو شاخ است این چوبار حکیم سنائی گفته بر درختی کان چنان مرغان همی دستان زدند زان درخت امروز شاخ و برگ و بیخ و نرد کو فردوسی در قصهٔ شغاد و رستم و پنهان شدن شغاد در پشت تنهٔ درخت گفته برادر ز تیرش بترسید سخت نهان گشت در پشت نرد درخت

نردبان معروفست و اصل در آن نوردبام بوده که راه بام بآن نوردیده میشده و بام و بان بیک معنی آمده حکیم سنائی گفته نیست از بهر آسمان ازل نردبان پایه به ز علم و عمل مولوی معنوی گفته بی کمال نردبان نائی ببام

نردک مصغر نرد است و بمعنی لغز و چیستان نیز آمده

نردین نام شهرکی است از خراسان نزدیک بجمن کالپوش در فضائی وسیع واقع قلعه دارد متین و چهار صد خانوار در آن سکونت دارند سه قلعه در اطراف آنست و نیم سنگ آب دارد که زراعت مینمایند

نرزد مخفف نیرزد است یعنی نمی ارزد

نرس بفتح اول و سکون ثانی و ثالث نام نرسی بن بهرام بن بهرام بوده که نهری از آخر کوفه از فرات برآورده و شهری آباد کرده چنانکه ثیاب نرسیه منسوب بدان شهر بوده است

نرسک بفتح ثانی و سکون سین بی نقطه و کاف نام غله ایست که آنرا بعربی عدس گویند صاحب ذخیره خوارزمشاهی آنرا تحقیق کرده

نرسی نام پادشاهی است از اشکانیان که پدرش گودرز بوده و بمعنی و اصل نحی گفته اند و بضم و فتح اول هر دو خوانده اند

نرگس معروفست و آن چند نوع است شهلا و مسکین و صدبرگ و در ملک پارس چندین نرگس زار است از آنجمله در میان فهلیان و نورآباد قریب بقلعهٔ سپید نرگس زاریست که دو فرسنگ است

نرکسه بکسر کاف پارسی کلی باشد که عاج یا استخوان را بصورت نرکس تراشند و بر سقف خانها نصب کنند و بکنایه کواکب را گویند چنانکه خاقانی گفته زرین هزاران نرکسه بر سقف مینا ریخته

نرکسی نوعی از طعام است و ظاهر این است که از خاکینه بوده زردی و سفیدی آنرا بنرکس تشبیه کرده و برهان گفته که جنسی از جامه است که پوشند

نرماشیر نام شهری از بلاد کرمان قریب بشهر بم و معمور و آباد بوده از این ناحیه است از آنجا با هوای سرد که در تابستان آنجا توان ماند

نرموره بروزن ستوره هر چیز کنده و لاک و یک و نا هموار و گردکان و فندق بزرگ را نیز گویند و ریسمانی را گفته اند که دو سر آنرا بر جائی بندند و در میان آن نشینند و او را متحرک کرده روند و آیند و آنرا بعربی ارجوحه خوانند

نروان بروزن مروان نام خسر د آسمان زهره

نروک بفتح اول و ثانی بواو کشیده و بکاف زده پچی باشد که پلنک او را دوست دارد گویند از بس که دارد از زائیدن تنک میکند چون یکبار زاد آن بچه را پیدا کرده بخورد و دیگر آبستن نشود و بعربی آنرا دواء النمر خوانند

نرهم نام نریمان بوده و آنرا نیرم نیز می گفتند بروزن مریم چنانکه فردوسی گفته بدو گفت من پور سام سوار ز تخم نریم از جهان یادگار

در نون با زاء

نزار بفتح لاغر و ضعیف و در فرهنگ بکسر گفته و نام یکی از خلفای اسمعیلیه مغرب بوده که حکیم نزاری قهستانی بواسطه ارادت او تخلص خود را منسوب با و کرده است

نژم بالکسر بخاری که در هوای زمستان پدید آید و اطراف زمین را تیره کند و آنرا میغ نیز گویند شیخ آذری طوسی گفته پس بخاری ز چشمه بر خیزد از هوا نژم و ابر انگیزد نژم تاریک و ابرهای سیاه همه بر کاروان بگیرد راه اما رشیدی گفته نژم بهای تازی و رای پارسی اصح است

نژند بفتح اول و دوم بمعنی اندوهگین و غمناک معروفست

نژنک بفتحتین و سکون نون بمعنی دام و تله است

نژه بفتحتین شاخ درخت نازک و لطیف و ورق زر و نقره که برند و بر سر پادشاهان و نودامادان ایثار کنند سیف اسفرنگی گفته طره بید از نژه برگلشن افکنده نژه

نژیدن بروزن و معنی کشیدن باشد

نمایش چهارم در نون با سین

نس بالضم گرداگرد دهان که پوز گویند حکیم سنائی گفته پستوان تر ز ابرهای تموز سرد نس تر ز بادهای خزان و بمعنی هوش و عقل نیز آمده مولوی گفته آن نود ساله عجوز گنده کس نه خرد هست آن ملک را و نه نس و بمعنی اول زنی هرزه گوی شاعره در هجو شوهر خود گفته تا چند نس خویش نهی بر نس من ایری چو دوال بر زنی بر اس من کر قاعده ایر تو این خواهد بود ریش تو بجای کیر به در کس من

نسا بفتح اول موضعی را گویند از کوه و غیر آن که بر آن آفتاب نتابد نقیض نَسو که جای آفتاب تابست و نام شهریست بخراسان که بانی آن فیروز ساسانی بوده و قصبه آن تفتازانست و از آنجا بوده سعد تفتازانی و با ابیورد نزدیکست او بکسر نون و بمعنی گوشت و استخوان مردار آدمی و سایر حیوانات نیز آمده و این معنی از زند نقل شده زراتشت بهرام گفته میالای آنرا بخون نسا که تا از تو خوشنود گردد خدا هم او گفته نسا و تبیتی بدانجا برند که مردم بدان راه بر نگذرند و آنرا با ضافه فی رانسا نیز گفته اند

نسپار جائی را گویند که در آن انگور افشرند از برهان نقل شده در فرهنگها نیافتم

نسپه بالکسر و بای پارسی رده از دیوار گل که آنرا چینه نیز گویند چنانکه گویند این دیوار چند نسپه است و آنرا لاد و لائی نیز گویند و بعربی عرق گویند

نستاک بروزن مسواک بمعنی پیچاک شکم که پیچش باشد

نستر و نسترن و نسترون با اول مفتوح و تای مفتوح نام گلی است سفید و پهن و لطیف در غایت خوشبوئی خاقانی گفته عیسی خلال کرده از خارهای گلبن ادریس سبحه کرده از غنچه های نستر فرخی گفته باغ امیدش پر گل و لاله باد

چون باغ فضلش پرگل نسترن   رودکی گفته   از گیسوی او
نسیمک مشک آید   وز زلفک او نسیمک نسترون   و گویند
آن گل اقسام دارد پنج برگ و صد برگ و گل شکیجه و گل کوزه
و نسرین را هم از انواع گل نسترن دانسته اند

نستاک بالکسر و فتح تا پنبهٔ زده و پیچیده را گویند

نستوه با اول مفتوح ثانی زده و تای مضموم و واو
مجهول بمعنی جنگی و ستیزنده که از جنگ ستوه نشود و اصل
در آن نا ستوه بوده حکیم فردوسی گفته   جهاندیده نستوه
سالارشان   چو شیده دلاور نگهدارشان

نستهن و نستیهن در لغت اول بفتح اول و سیم
و چهارم در ثانی بکسر تا نام برادر پیران ویسه بوده فردوسی گفته
چو نستیهن آن شیر شرزه بجنگ   که روباه بودی بپیشش پلنگ

نسر بر وزن سفر بمعنی نسا و نسار است که گذشت یعنی
جائیکه آفتاب نتابد شمس فخری گفته   ملک در تاب آفتاب ستم
سازد از عفو تو همیشه نسر   و بمعنی سایبان که بر سر کوه از چوب
و خاشاک سازند نیز آمده چنانکه رودکی گفته   دور ماند از قرین و
خویش و تبار   نسرے ساخت بر سر کهسار

نسرد بفتح نون و ضم سین و سکون را بضمتین نیز آورده اند
و در اعراب اختلاف کرده اند و در هر صورت بمعنی شکاری
نوشته اند سندی در دست ندارند

نسرم نام بتی است بصورت زنی پیر در بتخانهٔ بامیان در پیش سر
سرخ بت و خنگ بت که سابقا مرقوم شده

نسرین چنانکه گذشت گلی است سفید که آنرا شکیجه نیز گویند
و نام جزیره ایست که عنبر از آنجا بیاورند فخر گرگانی گفته   حریر
نامه بدز ابریشم چین   چو مشک از تبت و عنبر ز نسرین   و چون
عنبر عربی است و عنوان نمیشود در این مقام ضمناً تعریفی لازم است
عنبر اشهب موم است که بروی بحر عمان بمرور زمان از تربیت
آفتاب منعقد میشود در انتهای ملک یمن چند جزیره واقع شده
در شش ماه که آب دریا بطرف قطب شمالی میل دارد آن جزایر
خشک است و شش ماه دیگرش آب بطرف قطب جنوبی است
زمین آن چند جزیره را آب گیرد و بر اشجار آن جزایر آشیانهٔ
نحل عسل بیشمار است و آن عسل بدریا میرود و بعد از چندی بتربیت
آفتاب و پرتو سهیل این رنگ و بوی و خاصیت در او ظاهر
میشود و از جنبش باد جنوب دریا در حرکت آمده موجه آن وصله
وصله عنبر را بکنار سواحل می آورد و جمعی که مواظبند آنرا اخذ
مینمایند نوشته اند که میتواند بود که یک قطعهٔ آن بیست من
وزن داشته باشد و آن بر چهار نوع است شمامه و خشخاشی
و فستقی و اشهب و چون خشک شود سفید شود مثل خشخاش
ریزه باشد و بهترین آن اشهب است و خاصیت آن تر داشتن
دماغ و دفع سودا و ماخولیا و عدم درد چشم و سایر امراض است
و آن طبقه بطبقه است که بر روی هم محکم شده است

نسرین نوش نام دختر پادشاه سقلاب بوده
که بهرام گور او را بنکاح آورده

نسک بالفتح عدس باشد و در نرسک مذکور شد
مولوی گفته   گر بخواهم از کسی یکمشت نسک   مر مرا گوید
خمش کن مرگ و جسک   و بمعنی خار و خسک که بهندی گوکرو
گویند بو رجا جرمی گفته   نسک در چشم آنکه نشناسد از بس
سوخته زبرجد را   و بالضم قسمی باشد از بیست و یک قسم کتاب
زند منسوب بزردشت که هر قسم را نسک نام نهاده و هر نسک را
باسمی موسوم ساخته بدین تفصیل اول ایتا دویم اهو سیم
دیر چهارم یوا پنجم تار ششم توش هفتم ناد که در علوم
نجوم و هیئات است هشتم اشا نهم جید دهم هجا یازدهم
وخهوشش دوازدهم دزدا منگهو سیزدهم ستینا چهاردهم
نام پانزدهم اخهیش شانزدهم مزدا هفدهم خشترچا
هجدهم اهرا نوزدهم آیم بیستم درکو بیو بیست و یکم
و استارم اکنون چهارده نسک از آنجمله تمام است و در میان
مجوس یافت شود و هفت نسک ناتمام بود که در جنگها
و فتنهای ایران از میان رفته و در کتاب زند صد حکم از
فروعات و اصول دین مندرج است که نخستین آن ایمان
برسالت زردشت است و آن احکام که در کتاب زند منطوق
کلمات مه آباد است پازند خوانند و هرچه مخالف بود که زند
گویند و عجمان بدان عمل نکنند اگر چه ایمان دارند و گویند

اینکلمات رمز است و تاویل کرده باکتابها باد موافق آرند از این
روی است که فهم زند را نتوانسته کرد پس پازند را در شرح آن نگاشتند
آن زمان که اسکندر رومی در ایران استیلا یافت بفرمود تا آن کتب را
بسوختند و ببردند و اردشیر بابک که شرح حالش در جای خود مذکور شده
چون بر سریر سلطنت برآمد دانایان عجم را فراهم کرده هر کس هر چیزی
از آن بیاد داشت بخواند آنرا سوره کردند و استاد و ره نام نهادند
نسک کتاب اول سی و سه کرده است در صفت هستی و یکانگی
ایزد تعالی و فرشتگان و در آنست که ایزد تعالی خود از هستی خود
هست شد که همیشه باشد و خواهد بود نسک کتاب دویم بیست و دو
کرده است وصفت آن در نماز ستایش کردن و عمل نیکوئی
ورزیدن جا و نیکوئی بار زانیان دهان کردن نسک کتاب سیم
بیست و دو کرده است در صفت زردشت و نیت پاک داشتن
و ایمان بر دین او و پیغمبری آوردن نسک کتاب چهارم بیست و
یک کرده است در آنچه خدا تعالی واجب کرده بر مردمان در طاعت
و پرهیزکاری و نیکی کردن و از چهار چیز راه اهرمن و دیوان بر خود
بستن اول آز که حرص خوانند دویم رشک که حسد خوانند سیم کین و
خشم چهارم دروغ و ناراستی و از این صفت احتراز کردن نیکو است
نسک کتاب پنجم سی و دو کرده است که دادار اورمزد فرود فرستاده
از چگونگی احوالات مردمان از نیک کرداران و بدکرداران هر عملی
که مردمان در نیکی و بدی کنند تا روز رستاخیز نسک کتاب ششم
سی و پنج کرده است در نجوم و هیات و صورت افلاک و کواکب
و سعد و نحس نسک کتاب هفتم بیست و دو کرده است که در میان
چهارپایان کدام حلال است و کدام حرام که از جهت کهنبار باید کشتن
نسک کتاب هشتم پنجاه و دو کرده بود بعد از اسکندر سیزده کرده
پیش نیافتند و این کتاب در عمل پادشاهان و بزرگان و فرمانبرداری
و اطاعت و حرمت موبدان بوده نسک کتاب نهم شصت کرده
بوده بعد از اسکندر دوازده کرده پیش نیافتند و این در احتیاج
پادشاهان و پادشاهی و فرمانبرداری رعیتان بوده نسک کتاب دهم
شصت کرده بوده بعد از اسکندر پانزده کرده پیش نیافتند و این
کتاب در فضل دانائی و خرد آموختن و پاکی و راستی و خوبیهای
نیکو بوده نسک کتاب یازدهم شصت کرده بوده بعد از اسکندر

هشت کرده پیش نیافتند و این کتاب در پذیرفتن شاه گشتاسب
دین زردشت را و بجهان روا کردن بوده نسک کتاب دوازدهم
بیست و دو پرگن بوده و شش جزو داشته جزو اول در معرفت
ایزد تعالی و ایمان به پیغمبری اشو زرتشت جزو دویم در طاعت
ملوک و راستی دین بهی ورزیدن جزو سیم در ثواب نیکوکاران و
عقوبت گنه کاران جزو چهارم در عمارت و زراعت و بنائی کردن
جزو پنجم در مرتبه مردم و آن چهار مرتبه است اول بزرگ داشتن
پادشاهان و بزرگان دویم نگاهداشتن شهرها و نیست کردن دشمنان
سیم برزیگران و آبادی جهان چهارم در بازارگانی کردن و پیشه
و کسب و کار ورزیدن نسک کتاب سیزدهم شصت کرده است
در بدی احوال منکران زردشت که بر او دروغ بسته اند و معجزات
او از دوازده سالگی تا آخر عمر که هفت آواز خوانند نسک چهاردهم
بیست و دو کرده است در دانستن سببهای مردمان اندر شکم مادر
و آنچه آیند که بعضی پیغمبر و بعضی پادشاه و بعضی رعیت شوند نسک
کتاب پانزدهم در مدح و ثنای دادار اورمزد و صورت فرشتگان
و سپاس نعمتهای دین و دنیا بجای آوردن نسک کتاب شانزدهم
پنجاه و چهار کرده است در احکام مالها بیرون آوردن از حلال و آنچه
در منش مردم بود و آنچه در تن مردم است از جان و روان نسک
کتاب هفدهم شصت کرده است و این کتابی است در حد و دلیل
جرم و عقوبت هر گناه و احکام ولادت اطفال نسک کتاب
هیجدهم شصت و پنج کرده است و این کتاب در آنچه واجب کند
از دزدی و رهزنی و بریدن راهها و ترسیدن رهگذری و عقوبت
ایشانست نسک کتاب نوزدهم پنجاه و دو کرده است در چگونگی
کردن و بزرگی داشتن و لوازم آنست نسک کتاب بیستم بیست و
یک پرگل است و این کتاب از پرهیز کردن و نسا مردگان
و پلیدی زمینی و پچر بخش و آنچه نپرهیزند و احتراز نکنند و جرم کار شوند
و چون بعد از اسکندر کتابها را باز جستند از هر نسکی جزوی یافتند
تمامی نیافتند نسک کتاب بیست و یکم سی کرده است و این
در چگونگی با هم آوردن و نیکوئی نظمها و بسیاری معجزات و خواندن این
بیشت برای پاک کردن گناهان بوده و نسک بضم در عربی بمعنی
عبادت کردن و قربانی کردن و نسک بضمتین قربانیها و نیک

عبادت کننده و قربانی کننده و منسک عبادتگاه و جای قربانی
حاجیان و مناسک جمع شاعری گفته بمغرب گروهی است
صبح احرام مناسک رها کرده ناسک بنام

نسکبا آش عدس چه نسک عدس است و با بمعنی آش است

نسناس بفتح اول بمعنی نیمردم است و در برهان گفته بعربی تکلم کنند

نسو و نسود بفتح اول و ثانی بواو کشیده چیزی نرم و ساده و هموار و لغزنده و بی درشتی و خشونت را گویند حکیم ناصرخسرو گفته ز خاک و آتش و آبی برسم ایشان باش که خاک خشک و درشت است و آب نرم و نسود

نسودی با اول مفتوح و ثانی مضموم مزارع و برزیگر را گویند آن قسم سیم است از چهار قسم طوایف انسان که جمشید قرار داده و در ذیل لغت کاتوزی مرقوم شده است

نمایش پنجم در نون با شین

نش بالفتح سایه و در مؤید سایه کلاه است

نشابور بفتح اول شهریست مشهور بهجده فرسنگ از مشهد مقدس دور و بانی آن طهمورث دیوبند پیشدادی بوده بعد از آن که رو بخرابی نهاد اردشیر بابکان در آن اراضی شهری بزرگ بنیاد کرد غالبا در آنجا ساکن بود چه بحسب آب و هوا از اغلب شهرهای ایران بهتر بود و آنرا ایران شهر می نامیدند مشتمل بر ابنیه عالیه و قصور رفیعه و مساجد و مدارس و قراء و مزارع بسیار و از ری تا نشابور صد و شصت فرسنگ و الی سرخس چهل فرسنگ و از سرخس تا مرو سی فرسنگ و شهری در کمال جمال و آبادی بوده و گشتاسب پیش از نشابور بنام خود در پشت نیشابور نیز شهری بنا کرده که دویست و بیست و شش قریه معموره داشته که یکی کندر بوده و در بابای پارسی مذکور شده و در تواریخ آمده که کشمر قریه از رستاق پشت نیشابور بوده که سرو آن در زمان گشتاسب غرس شده و در ولایت ترشیز بوده و ترشیز نیز مانند کشمر و کندر از اجزای پشت یعنی شهر گشتاسب بوده که شادی کاخ نام داشته در تواریخ آورده اند که شاپور ابن اردشیر آن شهر را از پدر بخواست و او مضایقه کرده لاجرم بعد از پدر بخرابی آن شهر که شادیاخ میخواندند و مخفف شادی کاخ بوده امر فرموده و بعد از خرابی آن شهری بزرگ ساخته و آنرا نشاپور نام کرد چه نه بمعنی شهر است و در آبادی آن کوشید تا بهترین بلاد شد بقاع خوب و ضیاع مرغوب در آنجا احداث فرمود و دور شهر باروئی محکم کشید و پانزده هزار گام مقرر کرد در ششصد و پنج بزلزله خراب شد باز شهر بنا نهادند و آباد کردند و در ششصد و شصت و شش بزلزله خراب شد باز آباد کردند از هشتصد و هشت که آباد گردیده هنوز بحال خود است و ملوک سامانیان آنجا را آباد کردند و یعقوب بن لیث صفار آنجا را دار الملک کرد تا چنان آباد گردید که آنرا ام البلاد خواندند دیگرباره بعلت قحط و غلا صد هزار کس از پیر و جوان در آن شهر بهلاکت رسیدند در گرفتاری سلطان سنجر سلجوقی بدست طایفه غزان در پانصد و چهل و هفت آن طایفه اهالی نیشابور را قتل و غارت کردند و در فتنه چنگیزخانی که در ششصد و هفده بود چون مغولان بر نشابور مسلط شدند چهل نفر از پیشه وران جدا کرده سایر خلق را بتیغ بیدریغ عرضه داشتند و عمارات را خراب کردند و هفت شبانه روز آب بر شهر بسته در آن اراضی جو کاشته در تواریخ مذکور است که دوازده روز مغولان نیشابور را شماره کردند سوای اطفال و نسوان هزار هزار و هفتصد و چهل و هفت هزار کس بقلم درآمد و در زمان صفویه نیز ازبکیه در آنجا مستولی شدند قتل و غارت کردند و در این سنوات بیش هفت هزار کس زیاده در آن شهر نشان نمیدهند با این حالت از حیثیت آب و هوا و قنوات و چشمه بهترین اماکن است چنانکه انوری گفته حبذا شهر نشابور که در ملک خدای گر بهشت است همانست وگرنه خود نیست و بعد از کیخسرو چنان مستفاد میگردد که لهراسب شاه را نشابور دار الملک بوده و بعد از رواج دین زردشت و رونق آتشکده نوبهار و اعتکاف زردشت در آنجا لهراسب نیز بدانجا رفته توقف کردند تا بدست ارجاسب کشته شد و دیگر نام نوائی است از موسیقی و نام شعبه ایست از نوا که بنوا نشابور مشهور است و حکام نیشابور از زمان صفویه تا این ایام اغلب از طایفه بیات بوده اند و در میان آن طایفه امرای بزرگ و حکام نامدار ظاهر شده اند از آنجمله آصف الدوله بن شجاع الدوله بن صفدرجنگ حکمران ممالک لکهنو که در هند

و حشمت نظیر نداشته و در هزار و دویست و دوازده در گذشت
و جمعی کثیر از معاصرین او را دیده بودند او را سالی هفت کرور
مداخل ولایتی بوده یک کرور را بمواجب ملازمان کرور دیگر را
بصلهٔ رحم و یک کرور دیگر را بغربا و مساکین میداد یک کرور
آنرا صرف بنای عمارات و بساتین مینمود کرور دیگر برای نفع رسانیدن
بمردم صرف ابتیاع اشیای نازلهٔ غیر ضروریه میکرد کرور دیگر را
بمصرف اخراجات فیلان و اسبان و شتران و عملهٔ بری و
بحری خود میرسانید چهار و هفتصد زنجیر فیل و دوازده هزار اسب
در طویله داشت سه هزار بوزینهٔ مؤدب و معلم داشت که کسوت
آنها از بفت بود در زنجیرهای سیمین و زرین داشتند سه هزار گربه
براق با اسباب یراق و سه هزار طوطی و مینا در قفسهای طلا و نقره
و بعضی مرصع داشت صد و بیست هزار اقسام کبوتر و چندین زنجیر
شیر و ببر و کرگدن و صد و بیست و پنجهزار جلد کتاب هشتصد سنگ
صلایهٔ مرصع و صد حوضچهٔ پیل جواهر داشته و لباسهای زینت و تکلف میپوشیده
نشاخت بروزن شناخت ماضی نشاخش یعنی نشاندن
باشد چنانکه حکیم قطران گفته با چنگ و بربط ساخته از درد و
غم پرداخته اندر میان نشاخته یار لطیف غمگسار حکیم سوزنی
گفته بدوستی بدل و دیده برنشاخستمت بدانکه زین دو پسندیده
تر نبود وطن حکیم ناصر خسرو گفته گر بشایستی که دین را گستریدی
هر خسی کرد کار اندر جهان پیغمبری نشاستی در دیوان حکیم
نشاستی آورده آنهم بهمین معنی صحیح است حکیم فردوسی گفته
سر هفته شه خواند و بنشاختش سزا خلعت و بارهٔ آراستش
و نشاخش مصدر آنست و بمعنی نشاندن است
نشادار سام بکسر اول و فتح الف نام جرم آفتاب عالمتاب
نشان بفتح اول بلکه بکسر بمعنی علامت معروفست
چنانکه شیخ سعدی گفته سخت بذوق میدهد باد ز بوستان
نشان صبح دمید و روز شد خیز و چراغ وا نشان و بمعنی نشاندن
نیز آمده چنانکه گویند تیر بر نشان آمد
نشپیل بکسر اول و سکون ثانی و یای پارسی و یای
معروف قلاب باشد عموما و شست ماهی گیری خوانند
خصوصا عبدالواسع جبلی گفته ز تیر و نیزهٔ او دشمنان هراسانند

چو ماهی از شهاب و چو ماهی از نشپیل حکیم ناصر خسرو گفته
اینکه تو بینی نه همه مردمند بلکه ز آیند بزیر ثیاب
کرده زبهر ستم و جور و جنگ چنگ چو نشپیل و چو شمشیر ناب
نشت بالفتح خراب و سست و ضایع و زبون را
گویند و بکسر نون بمعنی خوشی و عیش آمده است
نشتو بالفتح نام مردی بوده
نشخوار آنچه شتر و گاو خورده باشند و باز از معده بر آورند
یک خاییده فرو برند و بقیهٔ کاه که بعد از خوردن حیوانات بماند
و بمعنی آن فعل یعنی نشخوار کردن نیز آمده مولوی معنوی گفته
نشخوار نعمت کنم چو اشتر چون اشتر مست کف بر آرم
و نشوار بالکسر بهر دو معنی معرب آن است
نشتاک بالفتح درخت صنوبر رودکی گفته آن نشتاک
آفرید و سرو سهی آنکه پیدا آفرید و ناز و بهی حکیم سوزنی گفته میر عادل
زین دین ای آفتاب از نور رشک ای مرغزار تو کل خاک تو ز نال نشتاک تو
نشکرده بالکسر و کاف فارسی مکسور دست افزاری است
صحافان و کفشگران و موزه دوزان و سراجان را که بدان
پوست برند و تراشند و بپیرایند و آنرا بتازی ازمیل خوانند
ابو شکور گفته بنشکرده ببرید اورا گلو تفو بر چنین ناشکیبا تفو
نشکنج با اول مکسور ثانی زده و کاف مفتوح گرفتن
بدن بود بسر دو ناخن بنوعی که درد کند آنرا انیلک نیز گویند
و بر این قیاس نشکنجد و نشکنجید استاد عنصری گفته آن صنم را
زکار زوار نشکنج تن بنفشه شد و دو لب نارنج فردوسی گفته
ببر چون گرفتش یل نامدار بنشکنج اندام او شد فکار
و مصدر آن نشکنجیدن است
نشکهد بروزن تجسد یعنی پروا کند زیرا که نشکوهیدن
بمعنی پروا و بیم داشتن و ترسیدنست چنانکه گذشته مولوی
معنوی در صفت اولیا و انبیا گفته آن کبوترشان
ز بازان نشکهد باز سر پیش کبوترشان نهد
نشل با اول و ثانی مفتوح چنگ بر زدن و در آویختن با
بچیزی و آنرا بتازی نشبث خوانند فرخی گفته گر تو خواهیش
و گرنه بتواند نشلد نز را و چون بدر خانهٔ او برگذری

نوئی پا لکو

نشوی چنانکه در نخجوان گذشت نام آنجا بوده اکحال نخجوان مشهور است هندوشاه گفته باردیگر چنانکه میخواهم برسانم بخطه نشوی در قاموس نیز نشوی آورده و گفته که عوام نخجوان گویند

نشیب بکسر اول و ثانی مقابل و ضد فراز است و فراز و نشیب معروف و مشهور است سلمان در حالت پیری گفته درخم آورد

بر جای سیب زبالا نهاده ام سر اندر نشیب

نشیبسار بفتح اول و کسر ثانی در دساتیر آورده که اسم مرتبه فرق از مراتب ثلاثه ایزدشناسی باصطلاح هیربدان یعنی صوفیه صفیه که مشاهده کثرت باشد بدون وحدت و جدا دانستن وحدت از کثرت و ویژه درونان فارسی اینمرتبه فرق را فرجندشای نیز گویند چنانکه در باب الف گذشت

نشیم با اول و ثانی مکسور و یای مجهول بمعنی محل و مقام نشستن آدمی و طیور حکیم فردوسی گفته چنین گفت سیمرغ با پور سام که ای دیده رنج نشیم و کنام هم او گفته بفرمود پس تا بهنگام خواب برفتند سوی نشیم عقاب و آنرا نشیمن نیز گویند چنانکه شیخ سعدی گفته آن شاهباز را دل سعدی نشیمن است ونشیمه مخفف آن است

نشیمه پوست خام پیراسته را گویند

نشین در برهان گوید قطب را گویند و آن نقطه ایست از فلک و پوست درون مقعد را هم گویند و امر بنشستن هم هست یعنی بنشین

نمایش ششم در نون با غین

نغاک بکسر اول و ثانی بالف کشیده در برهان بمعنی حرامزاده آورده و در فرهنگها ندیدم امید که تصحیف نباشد

نغام بفتح اول بر وزن سلام بمعنی زشت و ناخوش ناصر خسرو گفته جهود را تو چه گوئی که توبه پیش جهود بسی نغام تری زانکه پیش تست جهود هم او گفته چون سیرت راه دیو را دیدی بگذار طریقت نغامش را

نغروج بضم و رای مضموم و واو معروف و جیم فارسی چوبکی خمیرپان را بدان پهن سازند و بعربی مدلک خوانند

نغز بر وزن مغز بمعنی خوب و خوش و نیکو آمده حکیم اسدی گفته چو رفتی برشته سخن نغز گوی باهستگی گوی و با مغز گوی حکیم فردوسی گفته تو دانی که کاوس را مغز نیست به تندی سخن گفتنش نغز نیست

نغزک مصغر نغز است در برهان گفته میوه ایست در هند که اورا انب و انبه نیز گویند و انبج معرب آنست امیر خسرو گفته نغزک خوش نغزکن بوستان نغزترین میوه هندوستان مؤلف گوید سبز و نارسیده آنرا با داروهای گرم و خوشبوی آچار کنند و باطراف برند رسیده آن زرد رنگ و شیرین طعم و آبدار و به بزرگی دستنبوی دیده ام

نغل بفتح نون و کسر غین همان آغل یعنی جائی که در بیابان برای گوسفندان سازند و مردم نیز در آنجا باشند رودکی گفته شعر گوسفندیم و جهان هست بکردار نغل چونکه خواب شود سوی نغل باید رفت وبضمتین عمیق و مرادف نغول عطار گفته نغل چاه است این چاه طبیعت مشو زنهار گمراه طبیعت

نغم بفتح اول و سکون ثانی و میم بمعنی سوراخ که در بیخ دیوار کنند و بعضی آنرا نقب گویند و همانا از تغییر لهجه عوام است نه لغتی است پارسی علیحده و در برهان آورده

نغن بفتح اول و ثانی و سکون نون در رشیدی بمعنی ناف آمده و برهان سوراخ ناف گفته

نغخواد و نغخوالان بفتح هر دو نون تخمه که بر روی نان ریزند و بپزند و آنرا جوانی و نانخواه گویند حکیم سوزنی گفته شعر مرا هریسه از هران چاشنی باشد بجای پلپل و گشنیز نغخواد سلمان گفته رویت مزه یافته زخالان چون نان لذت زنغخوالان

نغوسه و نغوشه با اول مفتوح و ثانی مضموم و واو مجهول تسکین دل شکسته دادن و دل شکستن از بیم و این از اضداد است بسین معجمه نیز گفته اند و در رشیدی بمعنی گوش فرا داشتن که بفهمد چه میگویند نیز آورده است

نغوشا و نغوشاک بالفتح در فرهنگ بکسر گفته و واو مجهول از دینی بدینی گرایند شمس فخری گفته از بسکه کبر و کافر در راه حق بگشتی در هند و روم و ارمن ممنوح شد نغوشا حکیم سوزنی گفته بیرون ز نیک پدر تو نغوشاک زاده هم او گفته بنغوشاک جهود و مغ و ترسا مانی در فرهنگها از دینی بدینی نقل کردن را نغوشاک گفته اند و اهل تفسیر در ترجمه صابئین مرقوم کرده اند که از هر دینی چیزی قبول نموده اند ملائکه می پرستند و زبور میخوانند و کواکب را حرمت می کنند و بمعنی مغ و آتش پرست خطاست زیرا که ایشان زبور میخوانند و کعبه را قبله نمیدانند و بر دینی که دارند برقرارند بتحقیق همان

صابئین اند و صاب پسر ادریس علیه السلام بوده عقیدهٔ جمعی آنست که اول پیغمبران آدم صفی است و آخر ایشان صاب بن ادریس است و معتقدین صاب را پرستش آفتاب و ستایش کواکب از مفترضات است و محققین ایشان گویند ما کواکب را یزدان ندانیم بلکه این صور را قبلهٔ عبادت شناسیم زیرا که مظهر انوار کردگارند و بعضی از این طایفه در خوزستان فارس بذلت بسر میبرند و صاب مردی حکیم بوده و بعد از هزار و هفتصد سال از هبوط آدم زمان او بوده والله اعلم بالصواب

نغول با اول مفتوح و ثانی مضموم بمعنی آغال گوسفند که آنرا آغل و نغل نیز خوانند گذشته و با اول مضموم عمیق و ژرف را گویند و بحر نغول و چاه نغول و چاه نغول و چاهی را گویند که قعر آن دور باشد چنانکه مولوی گفته خاصه هر شب جمله افکار عقول نیست گردد غرق در بحر نغول و چنانکه عمیق بمعنی دور و دراز است نغول نیز چنانست و بر بیابان نیز اطلاق میشود چنانکه هم مولوی معنوی گفته مر عمر را آمد از قیصر رسول در مدینه از بیابان نغول هم گوید مست گشته خویش گشته گر شکی کهی خشک نازکی و دلبرک در هنرک تغولکی اگر گویند که فلان در کارها نغولی میکند منظور آنست که بغور آن میرسد و در آن کار تعمق مینماید و از روی فهمیدگی کار میکند هم مولوی گفته این اشارتهات گویم از نغول لیک میترسیم از ازار رسول هم او گفته آه از نغولیهای تو آه از ملولیهای تو آه از فضولیهای تو بجیان شوا زصد شاخی و بکسر اول نردبان سقف باشد و آنرا ناغول نامند یعنی سقف آن دبار ناغول گویند نه هر نردبان بی سقف را

نغوله با اول مفتوح و ثانی مضموم و واو مجهول و لام مفتوح و اخفای ها زلف باشد حکیم نزاری قهستانی گفته زهی از عذر بسیار انغوله. کمند است آنکه داری یا نغوله

نمایش هفتم در نون با فا

نفاغ با اول مکسور قدحی باشد که بآن شراب خورند حکیم قطران گفته چو بزم خسروان کرد ز بوی و رنگ باغ اکنون در آن خسرو به پیروزی کند بزم نفاغ اکنون در بیت ثانی واضح تر شود چو یاسمن شود خندان بخندد باغ و راغ از وی نفاغ ار زی لبش داری شود پر می نفاغ از وی

نفام و نفایه با اول مفتوح سیاه و رنگ تیره فام را نیز گویند استاد فرخی گفته تا بود چون روی رومی روز تابان و سپید تا بود چون روی زنگی شب دژم گون و نغام منوچهری گفته باد از بیمنستان تنگ آمد بطلایه تا ابر کند با سپه ابر نفایه ابر از طرف کوه بر آمد دو سه پایه از شرم بر خسار فرو هشته و قایه آورد لآلی بجوال و بعبایه از ساحت دریا چو حمالان بکتف بار و نفایه بعربی سیم ناسره را گویند چنانکه انوری گفته اینکه زحمت کم کنم نوعی ز تشویر است از آنکه نقدهای بس نفایه است این و ناقد بس بصیر

نفت بفتح اول روغنی است معروف که از چاه و معدن پیدا میشود خاصه در ولایت شیروان که چون زمین مخصوصی را بکنند مانند آب که از چشمه بر آید نفت بیرون آید و آنرا در چراغها بسوزانند و سفید آنرا در دواها بکار برند مولوی گفته از طبیله قیصر شد اطلاق رفت آب آتش را مدد شد همچو نفت و نفط معرب آنست

نفج با اول مفتوح بثانی زده و جیم بمعنی کاغذ است حکیم سوزنی گفته گر نیست کلک مصری و نفج هریوه تا خط نکو بر آید در چشم هر بصیر از کلک رود باری خط صلت نویس وز دخل رود بار بده زر چون زریر و در عربی بمعنی بر داشتن پستان نو بر آمده پیراهن را

نفرین یعنی دعای بد است و نفریدن دعای بد کردن و نفرید یعنی دعای بد کرد بارید خون ز نکهت شاوران نفرید بر شاه ها مادران

نفیر بر وزن صفیر کرنای کوچک را گویند

نفیر نامه فرمان و حکمی که سلاطین و حکام بجهة جمع شدن و گرد آمدن سپاه و چریک نویسند

نمایش هشتم در نون با کاف

نک بفتح اول و سکون ثانی در برهان بمعنی زاج نوشته نکاب بمعنی نک است بعضی آب زاج را گفته اند

نکاف بالکسر مهمله باز باشد و بجای فا با فارسی نیز آمده

نک بضم اول مخفف نوک یعنی منقار است خسرو گوید نک طاوسان طاوسان گاه خوردن شده زمین بوستان و بالفتح و بالکسر مخفف ینک است

نگو مخفف نیکو است نیکو یعنی نیک چنانکه گیس و گیسو شیخ سعدی گفته نکوئی با بدان کردن چنانست که بد کردن بجای نیکمردان
نکوهش بفتح اول بمعنی عیب و سرزنش و ملامت آمده وقتی در مثنویات گفته‌ام هان گرکندت خرد پژوهش هانا نکنی مرا نکوهش ناصر خسرو علوی گفته نکوهش مکن چرخ نیلوفری را برون کن ز سر باد خیره سری را بری دان ز افعال چرخ برین را نشاید نکوهش ز دانش بری را و براین قیاس است
نکوهنده یعنی عیب جوینده و نکوهیده و نکوهیدن مصدر آنست
و در مقام منع گویند منکوه یعنی نکوهش مکن چنانکه انوری گفته تو مرا گر بیاده ام منکوه که مرا از پیادگی گله نیست

نمایش نهم در نون با کاف فارسی

نگار با اول مکسور چند معنی دارد اول بت را گویند که بت پرستان دارند حکیم سوزنی گفته دلم نگار پرستی گرفت بر رخ دوست بود سزای پرستنده نگار آتش دیگر مرادف نقش باشد بابا فغانی گفته بغیر دل همه نقش و نگار بیمعنی است همین ورق که سیه گشته مدعا اینجاست حکیم خاقانی گفته صد نگار بدیدم ولی بر آن صورت که جان در آن نتوانم نهاد نگارم و بمعنی صورت که نقاش کشیده باشد نیز آمده حکیم اسدی گفته نگار تو اینک بهار منست بر این پرنیان غمگسار من است و بمعنی معشوق صاحبجمال نیز آمده هم او گفته نگاری نخواهی بهشتی سرشت که با روی او باشی اندر بهشت و دیگر بمعنی نقشی است که زنان بر دست کنند آنگاه دست را نگار بسته گویند شیخ نظامی گفته ز هر سو عروسان نادیده شوی ز خانه برون تاختندی بکوی رخ آراسته دستها در نگار بشادی دویدندی از هر کنار
نگارخانه بمعنی بتخانه و آنرا نگارستان نیز گویند و خانه که در آن صورتهای رنگارنگ نهاده باشند انوری در صفت بلخ گفته کجاست مجنون تا عرض داده در یابد نگارخانهٔ حسن و جمال لیلی را
نگارین بمعنی معشوق و دست نگار کرده شیخ سعدی گفته نگارینا بشمشیرم چه حاجت مرا خود میکشد دست نگارین
نگاشته بمعنی نوشته و نقش کرده است و نگاشتن مصدر آنست و براین قیاس نگارنده و نگارش و نگریدن و نگرستن و نگرش بمعنی نظاره کردن و نگاه نمودن و آنرا نگریستن نیز گویند چنانکه گفته‌اند که بر احوال زار من نگریست حکیم سنائی گفته منگر در بتان که آخر کار نگرستن گرستن آرد بار
نگرده با اول مکسور و ثانی مفتوح برای عجمی نرده گونه و شیرینیست بعضی برای تازی گویند و نگرز و نگریز یعنی چاره نباشد ما خذ نگزیر
نگنده بروزن فکنده بخیه و آجیده جامه و سوزنی را گویند
نگون و نگونسار آویخته و سر از زیر را گویند
نگیسا نام مطرب خسرو پرویز بود و او نیز مانند باربد در فن خود نظیر نداشته گویند هر دو جهرمی بوده‌اند و جهرم از شهرهای قدیم فارس است نگیسا چنگ مینواخته و باربد میخوانده نظامی گفته نگیسا نام مردی بود چنگی
نخشاک بکسر اول بروزن سرشک بمعنی قرض دار است
نلاک بفتح آلوی کوهی و بکسر دانه شنبلید و بمعنی فهم و ادراک ابوالمؤید گفته صفرای مرا سود ندارد نلکا درد سر من کجا نشاند علکا و شمس فخری بمعنی آلوی خشک گفته زانسان که لآلی دهد آنشاه بسایل دهقان بدر باغ بمردم ندهد نلک
نلم خوب و زیبا را گویند

نمایش دهم در نون با میم

نم بمعنی تری و رطوبت آمده ز بحر عشق عالم را نمی دان
نماز بروزن شمار ایما و اشاره و نمازان اشارتها
نماز بفتح اول خدمت و بندگی و طاعت و عبادت ایزد تعالی که بعربی صلاة خوانند و نماز بردن سو بمعنی قبله است یعنی طرفی که بآنجانب سجده مینمایند و در کتب حکمای قدیم ایران آمده که نماز بردن همه سوست و بجانب فروغمند بهتر جمشید در توحید گفته شیدش را نه سوست و سر بهر سو سائی شید اوست با معنی اینها تو توانی فهم و جه الله مطابق است و عموما و مجازا بمعنی سجود است و نماز بردن اصل آنست یعنی نماز کردن که سر فرود آوردن و سجده کردن است فردوسی گفته چو بشنید پیران گردن فراز پیاده ازسب و بردش نماز
نماک بالفتح بروزن هلاک زیبائی و رونق و بمعنی نمک نیز آمده فردوسی گفته چو عمرت شد ایخواجه از شصت پاک می و جام و آرام شد بی نماک

نمایه بفتح نون ویا بمعنی مانند ونمونه وهم نمایه بمنزله بمانند وهمنشین وهمراه آمده حکیم سنائی گفته ای همه ساله هم نمایه دیو بوده از بهر طمع دایه دیو

نمتک بفتح وضم میم وسکون تا آلو بالورا گویند قریع الدهر گفته نمتک وبند نزدیکشان یکی باشد ازانکه هردو یکونه شبیه یکدیگرند بلی آلو بالورا بسد شباهتی خواهد بود از میوهای کوهی نیز نوشته اند

نمنج بالفتح وجیم پارسی نم ورطوبت است عنصری گفته سنگ بی نمنج وآب بیزایش بهتر از جاهل ابا آرایش شمس فخری گفته بدان رسیده ایادی شیخ ابو اسحق که چشم ابر بود دایم ازحیا پر نمنج

نمدزین نمدیست که دایم بالای زین اندازند شیخ نظامی گفته سم بادپایان زخون چون عقیق شده تا نمدزین بخون در غریق

نمرود بالفتح نام یکی از بنایر نوح ع بوده که بزعم صاحب ناسخ التواریخ دو هزار و سیصد و پنجاه و هفت سال بعد از ظهور ابو البشر اول پادشاه سریانیون گردیده ومعنی نام وی بپارسی نیرا داست که بعربی لمیت ترجمه آن خواهد بود از ثغور موصل تا کنار عمان در تصرف داشته برای تسلط بر خلایق حکم کرد که در خطه بابل شهری بسازند وهمه خلایق محکوم ورعیت خودرا در آن جمع نموده دروازها بر آن شهر قرار داده عمارتها ساختند صورت خودرا در عمارات مسجود ومعبود خلایق داشته پانصد سال در کمال جلال واستقلال دعوی الوهیت کرده بعد از وی پسرش نی نیاس بود وپسرزاده اش با ابراهیم خلیل الله معاصر میبوده واو ابراهیم ع را از بابل که مولدش بوده بیرون نموده وبجاران و کنعان رفته مع القصه آخر بقهر قاهر نماروده هلاک وآن شهر عظیم خراب وهلاک نمرود در غلبه پشه که ضعیفترین مخلوقی است معروف است چنانکه گفته اند بدان خدا که بر خوان پادشاهی او به نیم پشه رسد کاسه سر نمرود

نمسک بضم اول جانوری است که آنرا راسو گویند ودر جرالذ فرشت

نمش بفتح اول مکر وحیله ودغابازیرا گویند فردوسی گفته بمکر دار چشم غزالان دو چشمش همه سحر وشوخی همه رنگ ونمش

نمکزی با اول وثانی مفتوح حلوائی است که از شکر وعسل بپزند ومغز بادام وگردکان وپسته در آن ریزند

نمودار اول دلیل را گویند وآنرا رهبر نیز خوانند دیگر بمعنی مانند وپیدا ونمایان وظاهر وآشکار است شیخ نظامی گفته نموداری که از مه تا بماهی ست طلسمی بر سر گنج الهی است وشیخ اوحدی مراغه گفته در هرچه بنگرم تو نمودار بوده ای نانموده رخ تو چه بسیار بوده

نموسک بفتح نون وسین تیهو را گویند که از کبک کوچکتر است

نمونه شبه ومثل ومانند است وبمعنی نموده نیز قریب است که نشان داده بوده باشد وبقواعد عربی انموزج معرب آنست وبمعنی زشت نیز آورده اند معزی گفته کتاب وکلک همه کاتبان نمونه شده چو کلک وبنگار وصحیفه ها وکتاب

نمید بضم نون بمعنی نا امید است وآنرا نومید نیز گویند حکیم سنائی گفته ای خردمند نکته بشنو وز عطای خدا نمید مشو

نمیدن بروزن رمیدن بمعنی ملکه خلع بدن وبحقیقت بر آمدن وخلع بدن آنکه بنا بر کمال ریاضت وکثرت مجاهدت بعضی کاملان را قوت انقطاع بمرتبه میسر گردد که هرگاه خواهند روح ایشان از بدن مفارقت کند ومتصل شود بانوار عالیه وباز معاودت ببدن نماید و برهان قاطع بمعنی میل کردن وتوجه نمودن مرقوم نموده

نمیرا بفتح اول بمعنی شرح باشد که آشکارا کردن وظاهر نمودن لفظ اندک است ومعانی بسیار

نمایش یازدهم در نون با نون

ننگ بمعنی عیب وزشت وعار وبمعنی جنگ وجدال نیز آمده که در بعضی اشعار ننگ ونبرد مترادفند منوچهری دامغانی گفته بیار رای بت کشمیر شراب کهن پیر بده پر وتهی گیر که هان ننگ ونبرد آ

ننگسار بروزن سنگسار بمعنی مسخ است ومسخ در لغت گردیدن از صورتی است بصورت دیگر که بدتر وقبیح تر از صورت اول باشد وباصطلاح اهل تناسخ آنست که روح انسانی بعد از فراغ بدن بصورت یکی از حیوانات دیگر جلوه گر شود

ننگ نامه بمعنی جنگنامه است چه ننگ بمعنی جنگ گذشت

ننگین بروزن سنگین بمعنی عیب دار وبدنام آمده

نمایش دوازدهم در نون با واو

نو معروفست که نقیض کهنه باشد وبضم نیز گفته اند با واو مجهول جامی گفته آسمان وزمین هرچه دراو باشد از جسم وجان چه کهنه چه نو ادیب صابر گفته ای عجب نوها کهن گردد زدور روزگار عشق را با من چرا هر روز بفزاید نوی وبمعنی دلیر وپهلوان نیز آمده که آنرا نیو نیز گویند

چنانکه گوراکیو اگر چند پیش تر جوانست و تو بهر کار دارد خرد پیشرو
و بمعنی ناله وزاری نیز آمده و امر بنالیدن و منو یعنی منال
نوا چند معنی دارد اول بمعنی نغمه و آهنگ و آواز نظامی گفته
نوای بلبل و آوای دراج شکیب عاشقان را کرده تاراج
و نوائیدن مصدر آنست حکیم فردوسی گفته نوائیدن گرزهای گران
و نام مقامی است از دوازده مقام موسیقی چنانکه گفته اند نوا آمد
مقام و هست مشهور نه وی نوروز و خارا هست ماهور دیگر بمعنی
سامان و سرانجام و توانگری خاقانی گفته لاخیر دان نهاد
جهان و رسوم او لا شیئ شناس برگ سپهر و نوای او و بمعنی روزی
باشد که بعربی قوت گویند حکیم سنائی گفته جان بی علم بی نوا باشد
مرغ بی پر نه بر هوا باشد سپاه و لشکر را نیز خوانند آن نیز داخل سامان
و سرانجام است فردوسی گفته چنان چون بباید بسازی نوا
مگر بیژن از بند گردد رها و بمعنی گروگان که رهن خوانند گفته اند
بنوا نیست هیچ کار مرا تا دلم نزد زلف او بنواست و نوا خانه محبس را
گویند شیخ سعدی گفته بیوسی گرت عقل و تدبیر هست ملکزاده را در نوا
خانه دست و نبیره را نیز گویند یعنی فرزندزاده و آنرا نوه نیز گویند و
بمعنی جزیه و پیشکشی که بسلاطین فرستند تا از تاخت و تاز ایشان ایمن
باشند خواجه حافظ گفته تا شکر غمت نکند ملک دل خراب جان
عزیز خود بنوا میفرستمت دیگر نام ولایتی است قریب بطهران و از اراضی
طبرستان است و منسوب بدانجا را نوائی گویند و اسمی است مغولان را
فرخی گفته بنوا گشت باغ بنیارنگ تا از او ابر برگرفت نوا
مطرب بینوا نوا نزند اندران مجلسی که نیست نوا بمعنی توشه هم
گفته اند و در جهانگیری بمعنی بزرگ و بهترین چیزی نیز آورده
نواجسته بالفتح و جیم تازی مفتوح بمعنی باغ نونشانده
و افاده معنی نوخیز میکند
نواخانه بمعنی محبس و زندان با مثالش در ضمن نوا مرقوم شده سعدی
گفته بیوسی گرت عقل و تدبیر هست ملکزاده را در نواخانه است
نواخش بفتح اول بمعنی سرائیدن و بانگ زدن
و خوش کردن و نوازش نمودن آمده
نواخته بمعنی خیر و خیرات است
نواد بفتح اول بمعنی زبان که عرب لسان گوید

نواده بمعنی نبیره و بمعنی فرزند عزیز نیز آمده
نواریدن بروزن طراویدن بمعنی ناجاویده فرو بردن که
بعربی بلع گویند زراتشت بهرام گفته گرفته بچنگال میدارد ش
بدان تا بیکبار بنواردش
نوازاده پسرزاده و دخترزاده را مانند که آنرا نبیره و نبسه گویند چنانکه
شیخ نظامی در صفت اسکندر گفته نوآئین ترین شاه آفاق بود
نوازاده عیص و اسحاق بود
نواشته بضم شین معجمه بروزن نکاشته بمعنی خشت و آجر
و دیواریکه از خشت و آجر برآورده باشند
نواگر بمعنی خواننده و سازنده است
نواله بفتح نون و ضم با بمعنی کاردست که بمعنی نواله یعنی
خوراکی ترند مانند خربوزه و هندوانه و خیار و امثال آنها
نوان بالفتح بمعنی خرامان و نوائیدن مصدر آنست مولوی
گفته سرفرازانه نوائید بمیدان وصال همه شاهید چو دلداده آن
دلدارید دیگر بمعنی خمیده و خمان باشد حکیم قطران گفته منم غلام
خداوند زلف غالیه گون شم شده چو سر زلف او نوان و نگون
دیگر بمعنی جنبان از روی حال و وجد انوری گفته بلبل ز نوا هیچ همی
کم نزند دم زان حال همی کم نشود نوان را دیگر بمعنی نالان و
فریاد و زاری کنان حکیم خاقانی گفته آن کوس عیدی بین نوان
بر درگه شاه جوان مانند طفلی درس خوان در درس تکرار آمده در جهانگیری
بمعنی کهنه و بمعنی آگاه نیز آورده اما مثالی ندارد و در تحفة الاحباب
بمعنی اسبی است که رنگ او میان زرد و بور بوده باشد
نوای چکاوک بفتح اول نام نوائی است از موسیقی
امیر خسرو گفته نوای چکاوک زند و در باب همی گرد خون در رگ زهره آب
نوای خارکن نام نوائی است از موسیقی ظهیر فاریابی گفته
نوای خارکن از عندلیب نیست عجب که مدتی سرو کار رش نبوده جز با خار
نوای خسروانی نوعی از نواست که باربد جهرمی در مجلس خسرو
پرویز بطریق مسجع و نثر در آفرین خسرو پرویز اختراع کرده بود ادیب
هروی گفته مطربان هر اندر پرده ها دلنواز خسروانی گوی آهنگ نوای خسروی
نوآئین با اول مفتوح بمعنی بیاراسته شیخ نظامی گفته
نه گل دارد بدان تری هوائی نه بلبل زان نوآئین تر نوائی

و از ترکیب این لغت راه و روش تازه و بدیع فهمیده میشود یعنی تصرفی
تازه اختراع شده حکیم قطران گفته　ای گرامی تر ز دانش و ای
نو آیین تر ز دین

نوباغ بالضم ثم السکون و باء موحده و آخره غین معجمه بفارسی
یعنی باغ نو از قرای خوارزم است و منسوبست بدان محمد بن
عثمان النوباغی الادیب الضریر نو بضم نیز بمعنی نو بفتح است چنانکه گذشته
آسمان و زمین و هرچه در او　باشد از جسم و جان چه کهنه چه نو

نوباوه بفتح اول بمعنی نو رسیده که پیشتر از میوها رسد
چنانکه سنائی گفته　ای مخترع ستیزه رائی　نوباوهٔ
باغ بیوفائی　و آنرا بعربی باکوره گویند

نوبت بفتح اول نقاره را گویند که در عیش و عشرت زنند
و نقاره خانهٔ سلطانی که در اخبار فتح بلاد بجهة اخبار عموم خلق
نوازند چنانکه انوری گفته　نوبت خوبی بزن هین که سپاه خطت
کشور دیگر گرفت لشکر دیگر شکست　و بمعنی خیمه بزرگ نیز آمده
که آنرا بارگاه گویند حکیم ازرقی گفته　نه دیر پاید تا شاه سازد از پی تو
سرای پرده ز خورشید و نوبت از کیوان　و بمعنی پاس نیز آمده
و در عربی بمعنی وقت و کرت یعنی مرتبه آمده چنانکه گفته‌اند　ای
نوبت تو گذشته از چرخ بسی　بی نوبت تو مباد عالم نفسی
آوازه نوبتت بگردون برساد　لیکن مرساد از تو نوبت بکسی
شاعری گفته　چو بنیاد نوبت سکندر نهاد　سه از وی بدو پنج
سنجر نهاد　و این قول صحیح نیست و قانون نوبت زدن پیش از
اسکندر بوده است و بجمشید نسبت دهند و شعر شیخ نظامی نیز
دلیل این معنی است که گفته　چار بالش نهاد چون خورشید
پنج نوبت نواخت چون جمشید

نوبتی بفتح اول و ثالث و کسر با نقاره چی را گویند و بمعنی
همان خیمه بزرگست و اسب جنیبت مثال و خواهد آمد خاقانی بمعنی
خیمه گفته　نوبتی بدیع را قهر تو برد طناب　و انوری بمعنی اسب
جنیبت گفته　نوبتی ملک زین اندراست　تا برود بر در طغرل تکین
و امیر خسرو بمعنی پاس گفته　تشویش دل رنجه مشو ای نوبتی
امشب　که خفتن در بر یار است بیداران شبها را

نوبر بمعنی نوباوه و نورس و نوثمر مرقوم شده و بمعنی حسرتی
که بستانهای او تازه بر آمده باشد و نمایان گردد چه بر بمعنی سینه
نیز آمده　**نوبه** بضم اول نام ولایتی است از بلاد سودان
از اقلیم اول بجنوبی مصر بر کنار رود نیل و آن واسطه است
میان صعید مصر و حبشه و در آن دیار زرافه بسیار بود که آنرا
بعربی اشترگاو پلنگ گویند و تختگاه آن ولایت را دمقله گویند
و منسوب بآن ملک را نوبی خوانند و طایفه سرو دلیر بند

نوبندکان بفتح نون و با نام شهری بوده در فارس
از کوره شاپور نزدیک شعب بوان که نزاهت و طراوت
بی مثل و یکتائی و بیهمتائی مثل است و فیما بین آن و ارجان
بیست و شش فرسنگ فاصله است و تا شیراز نیز بهمین مقادیر
و معرب آن نوبندجان و نوبنجان نیز آمده است

نوبهار بفتح اول و سیم بمعنی بهار نو آمده چنانکه خواجه حافظ
گفته　نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی　که بسی گل
بدمد باز و تو در گل باشی　دیگر بمعنی آتشکده عظیمی است که سلاطین
عجم در شهر بلخ بامیان ساخته بودند و بانواع نقش و نگار و تصاویر
و جواهر الوان مزین شده بود و طاق آن گنبد را زیاده از صد
ذرع ارتفاع نوشته‌اند و مردم ایران از شهرهای دور و نزدیک
بزیارت و تماشای آنخانه می‌آمدند و در حوالی آنخانه رفیع و گنبد
وسیع سیصد و شصت مقصوره معمور بوده که خدام و سدنه
در آنجا مقام داشته‌اند و از زینتها و پوششها که در آن کرده
بودند اولوالابصار در آن حیران بوده‌اند از آنجمله گفته‌اند که بادچون
پردهٔ حریری که بر علم قبه آن کشیده بودند چنان بر آوردی که
آنرا در شهر ترمد بدیدندی و از بلخ تا ترمد دوازده فرسخ فاصله دارد
و متولی خدمتکاران نوبهار را برمک میخواندند تشبیه بسدنه مکه و او
از نوبهار تا هفت فرسخ اطراف نوبهار جاری الحکم و مختار
و مقتدر بوده و پشت در پشت این منصب درجه داشته‌اند و زردشت
پیغمبر عجم در آن آتشکده بزرگ و مقیم بود و چون لهراسب پیر شد
و شاهنشاهی را بپسرش گشتاسب فرو گذاشت از تختگاه خود
که همانا شادیاخ نشابور بوده بنوبهار رفته بطاعت و عبادت
یزدان پرداخت چنانکه استاد دقیقی در گشتاسب نامه گفته
و چون داخل شاهنامه است بنام فردوسی مشهور شده شعر

چو گشتاسب را داد لهراسب تخت　　فرود آمد از تخت و بربست رخت
ببلخ گزین شد بدان نوبهار　　که یزدان پرستان آن روزگار
مر آن خانه را داشتندی چنان　　که مر مکه را تازیان این زمان
و آبا ی برامکه تا ظهور اسلام هیربدان نوبهار بوده اند و شعر
امیر معزّی که در فرهنگ آورده مناسب این معنی نیست نوبهار
برهمن بتخانه خواهد بود دیگر نام ماه دویّم است از سال ملکی
نوبهاری از مصنّفات باربد بوده چنانکه شیخ نظامی گفته
چو بر گفتی سرود نوبهاری　　عرق گشتی گل از بس شرمساری
نوتاش بفتح اوّل بمعنی سرمداست یعنی همیشه و جاوید و دایم
نوج با اول مضموم و واو معروف درخت کاج است و آنرا
نوژ و ناژ نیز گویند مجد همگر گفته　زیب زمانه باد ز تاج و سریر تو
تا هست زیب بستان از سرو و بید و نوج
نوجیه بضم و جیم و یا هردو مفتوح سیلاب را گویند رودکی گفته
مر ترا جوید همه خوبی و زیب　　آنچنان چون نوجیه جوید نشیب
در جهانگیری چنان آمده و فی مقاصد اللغة العِدّ نوزیه و عدّ بکسر
عین و تشدید دال در قاموس بمعنی آبی که ماده داشته باشد
و منقطع نشود چون آب چشمه و مانند آن و کثرت و بسیاری
در چیزی در اینصورت بمعنی سیلاب که در جهانگیری و برهان آمده صحیح نیست
نوداران بفتح اول پولی است که آنانکه لباس نو دوزند
و شاگرد خیاط بیاورد بوی دهند و آنرا نودارانه نیز گویند
و نودارانی بمعنی شاگردانه است
نودر بروزن کوثر چیز نو درآمده و تازه پیدا شده و فرزند
عزیز گرامی و نام پسر منوچهر که بهمین معنی نام کرده بودند و بنوذر
مشهور شده و آن بغلط محض است زیرا که ذال در پارسی نیاید
خاصه در این مقام که نام از معنی بعید و چون نو و نیو مانند گو و کیو
بمعنی دلیر و پهلوان آمده معنی ترکیبی نودر بمعنی دلیرزاده و
پهلوان زاده مفهوم میشود و آنرا نودره نیز گویند و نودر عاقبت
بدست افراسیاب کشته شد حکیم سوزنی گفته　ای شهنشاه
فریدون فر دارا دار و کیر　　جم نگین تو در سنان قارن تبر
بهرام تیر　شمس فخری گفته　نودر منش سکندر ثانی که در جهان
چون او نزاد مادر ایام نودره

نوراسپهبد بفارسی نفس ناطقه را گویند و تبدیل آن
نوراسفهبد و واو و با نیز با یکدیگر تبدیل می یابند نوراسفهود میشوند
نوراهان بروزن همراهان بمعنی راه آورد که چون کسی از
جائی بیاید برای دوستان تحفه آورده باشد یعنی تازه از راه
رسیده خاقانی گفته　صبح آمده زرّین سلب نوروز نوراهان طلب
زهره شکاف افتاده شب　ز زهره صفرا ریخته　و آنرا
نوره نیز گویند چنانکه حکیم سنائی در نعت نبی گفته　پس چو آمد
ز شاهراه عدم　نوره‌ی خواست مصطفی ز ادم　آدمش نور سجده
چو پیش کشید　جان او جام اصطفی بخشید
نورد چند معنی دارد اوّل بمعنی پیچ و تابی که از نوردیدن
یعنی پیچیدن در چیزی افتد شیخ سعدی گفته　هر نوردی که ز طومار
غمم باز کنی　حرفها بینی آغشته بخون جگرم　دیگر برابر و شبیه و
مانند را گویند شیخ نظامی گفته　بسا رعنا زنی کو شیر مرد است
بسا مردا که با زن در نورد است　دیگر چوبی است مدوّر که پارچه
که بافته اندر آن چوب می پیچند خاقانی گفته　همه آفاق آگهند که
باز　کار خاقانی از نورد گذشت　دیگر بمعنی جنگ و خصومت
که آنرا ناورد نیز گویند و بمعنی پسندیده و درخور و مناسب نیز آمده
چنانکه حکیم کسائی مروزی گفته　نورد بودم تا ورد من نورد نبود
برای ورد مرا ترک من همی پرورد　کنون گران شدم و سرد
تا نورد شدم　ازان سبب که بخیری همی بپوشم ورد　و بمعنی
اندوخته و جمع آمده شیخ نظامی گفته　در انبار آگنده خوردی
نماند　همان در خزینه نوردی نماند　در این بیت بمعنی درخورد
و مناسب نیز مناسب است و بمعنی نوردنده نیز آمده چنانکه
نظامی گفته　شه عالم آهنج گیتی نورد　در آن جای یکماهه گرد
آنچه خورد　و امر از نوردیدن نیز آمده و دامن پیراهن که بپیچند و بمعنی
شکننده نیز آورده اند و با اوّل مضموم و واو مجهول و رای
موقوف نام شهر کهنه کازرون بفارس بوده
نورده بفتحتین بمعنی پیراهن و قباله و سجل زیرا که هر دو نوردیده میشوند
نورستار بضم اول و کسر را : فرقهٔ سلاطین و کرده حکام
و ارباب اسلحه و سپاه پیشه را گویند و به پهلوی رتیشتار
و جمع آن رتیشتاران و نورستاران جمع نورستار که سلاطین

وامیران و پهلوانان باشند

نورند بر وزن روبند بمعنی ترجمه باشد که لفظی از زبانی بزبان دیگر معنی کرده شود چنانکه ترجمهٔ دساتیر را که اکنون در دست پارسیان است نورند گویند نه دساتیر لهذا ساسان پنجم در ترجمهٔ نامهٔ یزدانی ساسان نخست گفته که ما بدین فرو گذاریم یعنی اکتفا کنیم چه آنچه که با ساتیر در دساتیر نگاشته ایم هرکس نتواند فهمید و این نورند را هیربدانی در نخست بخوانند کی از دادار و آفرینش یاد گیرد پس بخواندن دساتیر پردازد که دران جمیع حقایق و باساتیر مندرج است و در ضمن لغت دساتیر سابقاً گذشته

نورنجه با اوّل مفتوح بثانی زده و رای مفتوح بنون زده و جیم مفتوح تالاب و آبخور را گویند شیخ فیضی دکنی گفته چند خوری آب زنورنجه چند دست بشو زور سپرنجه چند آب سیه گشت بنورنجات زود زخزان گرد سپرنجات

نوروز این روز را در نزد پادشاهان عجم و یزدانیان ایران شرفهاست گویند در آن روز ایجاد و انشا خلق شده و سعد تر از ساعات آن روز ساعت تحویل شمس است بحمل و در صبح این روز میباشد فجر که ادا میکند شخص ما یمکن خود را و تبرک میشود بنظر کردن بسوی او و آن روزیست مختار و برگزیده است برای آنکه مسمّی است باورمزد و آن اسم پاک یزدان است که خلق کرده همه عالم را و گفته است ابوریحان در آثار الباقیه که در کوه دنا که کوهی است از فارس دیده میشود در هر شب نوروز برقهائی که ساطع و لامع میگردد چه هوا صاف باشد و چه ابر داشته باشد و آتش بسیار دیده میشود و سبب حرمت این روز را وجوه گفته اند یکی آنست که در عهد تهمورس آیین و مذهب صابئیه رواج و رونق تمام داشت چون شاهنشاهی بجمشید رسید تجدید آیین سپاسیان و ایزد پرستی کرده خلق را بپرستش یزدان که خالق افلاک و کواکب است دعوت کرد و نام این روز را روز نو و عید گرفت و بر مردم بذل و بخشش بسیار کرد و گویند در این روز نیشکر بدست جمشید شکسته و خورده شد و آبش معروف و مشهور گردید و شکر از آن ساختند بنابراین در روز نوروز خوردن شکر رسم شد و از آن حلویات ساختند و خوردند و هنوز آن رسم برقرار است و در میان نوروز خاصه و نوروز عامه شش روز فاصله است و آنرا نوروز بزرگ نیز خوانند منوچهری دامغانی گفته نوروز روز خرمی بیعدد بود روز طواف ساقی خورشید خد بود

نوروز بزرگ نوروز خاصه است که ششم فروردین ماه بود و نام نوائی است از موسیقی منوچهری گفته نوروز بزرگم بزن ای مطرب امروز زیرا که بود نوبت نوروز بنوروز

نوروز خارا نام شعبه ایست از مقام نوا که آن نام نغمه ایست از موسیقی وقتی در قصیده گفته ام همی خوردم می گلگون و گردم بهبستر تکیه چون شاهی براورنگ همی گفتم ره نوروز خارا بنای آهسته چون نائی خوش آهنگ

نوز بر وزن یوز مخفف هنوز است حکیم سنائی در توحید گفته مطلع بر سرایر و اسرار نوز ناکرده در دل تو گذار و بمعنی درخت صنوبر که آنرا ناژ و نوژ نیز گویند ازرقی در صفت زمستان و برف گفته چون سر زال زر شود سر نوز

نوژان نام رودخانه ایست

نوزروان بضم اوّل و فتح ثالث نام فرشته ایست که رب النوع درخت چنار است و آن درختی است بسیار بزرگ

نوزنده بفتح اوّل و ثالث بمعنی موثّر است یعنی اثر کننده

نوسیره بفتح اوّل بوزن لوزینه بحث و مباحثه کردن

نوژه گریبان جامه را گویند

نوس و نوسه بمعنی قوس قزح که کمان رستم گویند و رنگارنگ است بفتح نون و واو مجهول آمده حکیم خسروانی گفته از بادکشت بینی چون آب موج موج وز نوس ابر بینی چون باغ رنگ رنگ شمس فخری گفته گرا بارای آن باشد که روزی کند تشبیه در کاهت بنوسه

نوش با واو مجهول نوشیدن و امر بنوشیدن و تریاک و فاذ زهر و عسل و هر چیز شیرین را که در اصل بمعنی حیات است بمناسبت اینکه مدد حیات دهند نوش گویند فردوسی گفته بفرمود تا دارو ی هوش بر پرستنده آمیخت با نوش بر و نوشیدن بمعنی نیوشیدن یعنی شنیدن نیز آمده مولوی گفته ای چشم نمی بینی این لشکر سلطان را ای گوش نمی نوشی این نوبت سلطانی

نوشابه بضم بمعنی آب حیات و آب کوارا شیخ نظامی گفته مبادا این درج دولت را نوردی میفشاد اندرین نوشابه گردی

ونام زنی حکمران بردع چنانکه گذشته

نوشاد بفتح نام شهری که بکثرت خوبرویان ترک معروف ومشهوراست وگفته‌اند ز دست ساقی نوشاد جام می نوشاد و در دبستان بمعنی شریعت دیده‌ام

نوشادر چیزی کانی ومعدنی میباشد که سفیدگران کار فرمایند ومعدن آن کوهی است در نواحی سمرقند دیگر در غار کوهی است که در نزدیکی دمندان از توابع کرمان است چون بخار بر میخیزد ومنجمد میشود واین قسم نوشادر اجلی است وپکانی گویند وقسم دیگر آن از داش خشت پز وگلخن حمام بعمل می آید سیف اسفرنگی گفته گر سر به کشد روزی ز دیده حسود تو هر ذره آن گردد نوشادر پکانی

نوش آذر با اول مضموم وذال منقوط مفتوح نام آتشکده دویم است از هفت آتشکده که پارسیان باستان نژاد در ایران بوده وآنرا آذر نوش نیز گفته‌اند وعثمان مختاری گفته کنون از سر دستی و تری هوای کان نوش آذر سمندر بر خلاف طبع ماهی یابد از مادر حکیم فردوسی گفته از آنجا بنوش آذر اندر شدند ردو هیربد را همه سر زدند ز خونشان بنوش آذر آذر بمرد چنین بدکنش خوار نتوان شمرد دیگر نام پهلوانی بوده حکیم فردوسی گفته چو بشنید نوش آذر از پهلوان برآمد بر آن باره ز دوان

نوش باد ونوش باده نام پرده ایست از نوای چکاک و که آنهم نغمه ولحنی است از موسیقی

نوشت بفتح اول وثانی معروف وگفته‌اند بکسر ثانی بمعنی پیچید ونوردیده شیخ سعدی گفته دگر خشم گیرد دگر دار زشت چو باز آمدی ملح جرا در نوشت حکیم خاقانی گفته دستی که گرفتی سر از زلف چو شصت پائی که ره وصل نوشتی پیوست زان دست کنون در گل خم دارم پای زان پای کنون بر سر دل دارم دست وبا ثانی مفتوح نیز شیخ نظامی گفته وهم تهی پای بسی ره نوشت هم ز درش دست تهی بازگشت وبا اول مضموم وواو مجهول وشین وتای منقوطه بمعنی نوش مولوی معنوی گفته گاهی سیر صومعه گاهی اسیر بتکده که رند دردی نوشتم که شیخ وگه صوفیم

نوشخواره بمعنی نشخوار است که مرقوم شده چنانکه مولوی گفته لیک نداند این شتر لذت نوشخوار من

نوشدارو یکی از نامهای شرابست امیر خسرو گفته بیت ای نوشداروی دل من ز توصد تلخی دل حاصل من دیگری گفته لطافت بخشش طعم نوشدارو داد برای تربیت روح نوشدارو را وبمعنی معجونی است معروف وبمعنی پازهر نیز آمده که دفع زهر کند وگفته‌اند بعد از این لطف تو با من بچه ماند دانی نوشدارو که پس از مرگ بسهراب دهند وفردوسی در همین قصه گفته از آن نوشدارو که در گنج تست کجا خستگان را کند تندرست فرستی به پیشم ابا جام می سزد گر فرستی هم اکنون ز پی طالب آملی گفته بمعنی معجون کنید داخل اجزای نوشداروی من هر آن گیاه که برکشش به نیشتر باند

نوشده بفتح اول وواو معروف حادث که برابر قدیم است ناصر خسرو علوی گفته نوشده نوشده کهن شود آخر گرچه بجان کوه قارنی بتن آهن نوشدگان گذشته یعنی حوادث ماضی ودر نامه شت مهاباد آمده که دانش یزدان چون دانشهای هنگامی نیست کنش وبانی ودرازی هنگام با نوشدگان که پیوسته لختان ولختهای اوست یکبار نزد وی پدیدار است نه چون دانش ما بلختی نوشدگان گذشته وبا آینده پیدا وبا چندی آینده آن

نوش گیا بمعنی مخلصه که آنرا تریاق کوهی خوانند شیخ نظامی در معالجه زهر گفته نوش گیا پخت ودر آن درشت رهگذر زهر تدبیر بست

نوش لبینا نام نوائی است از موسیقی چنانکه حکیم منوچهری گفته قمریان راه گل ونوش لبینا دانند صلصلان باغ سیاوشان با سرو ستا

نوشنجه بمعنی نوشین وگوارا آمده منوچهری گفته نوشم قدح نبید نوشنجه هنگام صبوح ساقی لنجه

نوشه بفتح اول وثالث بمعنی شاه جوان وداماد را گویند زیرا که داماد را شاه گویند حکیم فردوسی گفته بدو گفت شاپور نوشه بدی جهان را بدیدار نوشه بدی وبمعنی داماد گفته‌اند نوش سال نو آمد ونوروز ونوبهار نوشه گرفت ملک جهان نوعروس وار با اول مضموم وواو مجهول وشین منقوطه مفتوح بمعنی خوش وخوشی آمده وآنرا نوشه نیز گویند ورشیدی این لغت را باین بیت استشهاد کرده که فردوسی گفته نماند بر این خاک خونخوار

بس تو را توشه از راستی باد و بس وطن غالب مؤلف این است که فردوسی بمعنی توشه راه آخرت گفته باشد واو تصحیف خوانی کرده و بمعنی غم خوردن و تیمار داشتن نیز گفته‌اند چنانکه حکیم اسدی گفته گرامش دارید و نوشه خورید چو پرورده شد زور و اپرورید

نوشیروان مخفف نوشین روان است یعنی جان شیرین و نام پادشاه عادل ایران که حضرت رسول صلی الله علیه و آله در زمان او متولد شده چنانکه فرموده اند انی ولدت فی زمن الملک العادل و آنرا انوشیروان نیز گویند شعر نوشند بر جام نوشین روان که پاینده باد آن نوشین روان وی شاهنشاهی بزرگ و دادگر بوده و پادشاهان متابعت او میکرده اند و در بارگاه او در دست راست و دست چپ کرسی معین داشته که می نشستند برای حکیم بزرگمهر در پیش تخت کرسی زرین نهاده بود که می نشست پس از وی کرسی موبد موبدان نهاده بود و پس از وی چند کرسی برای مرزبانان و بزرگان معین بود و هیچکس را یارا نبود که بر جای دیگری نشیند و بر هر کس که شاهنشاه خشم گرفتی کرسی او را از آن ایوان برگرفتندی و عدل و داد او خود مشهور است و او دین الحاد مزدکی را برانداخت چنانکه مرقوم شد شیخ سعدی گفته قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت هم او گفته شنیدم که وقت نزع روان بهرمز چنین گفت نوشیروان که خاطر نگهدار درویش باش نه در بند آسایش خویش باش

نوگواره بالضم و کاف عجمی مضموم در فرهنگها بمعنی هرزه گوی و پرگوی آورده‌اند و در برهان نیز چنین است و لیکن از این معنی مستفاد میگردد که در اصل ناگواره بوده ضد گوارا و خوشگوار و کسیکه صحبت او ناگوارا باشد و یاوه گوی و پرگوی بود و در نسخه سروری بفتح نون و کسر کاف گفته و در نسخه وفائی بجای واو دویم فا آورده و هر دو غیر صحیح است

نوک بضم بمعنی منقار مرغان است و هر چیز تیز را بمشابهت منقار مرغان نوک گویند مانند سر خنجر و سر کارد و سر قلم و سر تیر و نیزه و سر مژگان و امثال آن چنانکه گفته‌اند نوک مژگانم بسرخی بر بیاض روی زرد قصه دل مینویسد حاجت گفتار نیست

و آنکه بفتح نون گفته اند غلط مشهور است وقتی در مسمطی گفته ام روزی که مزامیر شود زامر فنا لوک هر سور که جوید عدو ویش گردد زاوسوک بر رمح ویش اعدا آون چو شب چوک بی خویش بگردش بر چون پنبه که بر دوک چندانکه مثل بدهد در بحر زند نوک با بحر دلش عمان را نبود مقدار

نوکر در برهان گفته بضم اول و فتح کاف و سکون رای قرشت نام پادشاهی بوده است و چاکر و ملازم را نیز گوید مؤلف گوید بضم اول خطاست بفتح است نام پادشاهی نیز نبوده چنگیز خان مغول پسر خود تولیخان را نوکر میگفت و چنگیز غیر از ترکی مغولی چیز نمیدانسته و این لغت ترکی مغولیست که در پارسی شایع شده و بمعنی خدمتکار خوبست چنانکه گفته اند ای روح کرده با لب لعل تو نوکری و در این قصیده لغت ترکی بسیار است این نیز از آن قبیل است

نوکنده در فرهنگها و برهان با اول مضموم و واو مجهول و کاف عجمی مفتوح بمعنی نوخاسته و نورسته نوشته اند و بشعر حکیم فرخی استشهاد کرده که گفته آن رخ چون گل نوکنده ببالای چو سرو خواجه دیده است همانا که رهش بر در اوست صاحب ذهن و قاد و سلیقه مستقیم میداند که نوکنده بضم نون و کاف فارسی معنی نیکو ندارد بلکه گل سرخ را با آن خوشبوئی و نیکوئی و لطافت کنده گفتن بکمال سفاهت است و خطای فاحش کرده اند نون بضم نیست بفتح است و کاف عجمی نیست عربیست گل نوکنده یعنی گل تازه که از گلبن کنده اند و هنوز پژمرده نشده و بی طراوت نگشته چنانکه طالب آملی گفته و مرقوم شده که گل بدست تو از شاخ تازه تر ماند و گل چیده را فرد کرده گویند ناچیده را نافروکرده یعنی بر گلبن برقرار مانده چنانکه حکیم فرخی گفته فری ای فریبنده زلفین مشکین فری آن فروزنده رخسار دلبر یکی چون بنفشه فروکرده بر گل یکی چون گل نافروکرده از بر یعنی ناچیده از گلبن هم او گفته همی تا برخسار معشوق ماند گل تازه باز ناکرده از بر همی تا ببالای معشوق ماند بباغ اندرون بر کشیده صنوبر

نول با اول مضموم و واو معروف بمعنی نوک یعنی منقار

مرغان باشد مولوی معنوی گفته هرچه جز عشق است شد مأکول عشق هردو عالم دانهٔ در نول عشق هم او گفته حرص بط آمد که نولش در زمین در تر و در خشک میجوید دفین

نوله بروزن لوله بمعنی کلام است اعم ازآنکه کلام خالق باشد یا مخلوق از فرهنگ سامانی نقل شده در برهان نیز آورده

نون بضم اول مخفف کنون است کاف آنرا حذف کرده اند و در اصل اکنون بوده گاهی نون را حذف کنند و اکون گویند چنانکه گذشته غضایری رازی گفته بعالم اندر نون مالک الملوک توئی و فرخی گفته مرد ما نزار راه دشوار است نون اندران دشت از فراوان استخوان و بمعنی تنه درخت که آنرا زد گویند نیز آمده

نوند بروزن سمند یعنی اسب تندرو و سوار تندرو که بجاپاری و سرعت بجائی فرستند اسدی طوسی گفته فرستاد گرز دلیر بدادش نوندی عرابی بزیر چو شب بود لیکن چو شتافتی تناک روز بگذشته را یافتی حکیم فردوسی گفته نوندی بیامد ز پیش روان باگاه کردن بر پهلوان و نام موضعی بوده که آتشکدهٔ برزین در آنجا بوده هم فردوسی گفته بجائی کجا نام آن بد نوند بدو اندرا کاخهای بلند و در فرهنگ جهانگیری بمعنی سپند آورده چنانکه حکیم سنائی گفته از پی چشم زخم خویش صنمی خویشتن را بسوز همچو نوند و بمعنی آواز بلند نیز گفته و این شعر فردوسی را شاهد کرده نوندی برافکند پس دیده بان ازان دیده تا در پهلوان و در این معنی تأمل است چه میتواند شد که دیده بان قاصدی فرستاده باشد زیرا که اگر طول مسافت باشد پیداست که فریاد دیده بان بپهلوان نخواهد رسید و نوند را نونده نیز گفته اند

نونیاز بفتح نون اول و کسر نون دوم بمعنی کسی که تازه عاشق شده باشد و سالکی که تازه مرید کسی گردد و وقتی گفته ام نونیازم من و بس از تو به پیم العمر که تو کوتاهی و من فکر درازی دارم

نوی بالضم و یای مجهول بروزن نبی یعنی نبی است آ در برهان بکسر اول آمده و در فرهنگ جهانگیری بکسرتین گفته و بضم اصح است دیبا چه گفته بسوره سورهٔ توریه و سطر سطر زبور بآیه آیهٔ انجیل و حرف حرف نوی

نویج بفتح بمعنی عشقه است که بر درخت پیچد

نوید بالضم خبر خوش و خوشی و بفتح نون و کسر واو و یای معروف یعنی نالید چه نوان بمعنی جنبان و لرزان و نالان آمده چنانکه گذشت لبیبی گفته ز درد دل آن شب بدانسان نوید که از ناله اش هیچکس نغنوید و برین قیاس نویدن و نوی یعنی ناله کنی و متحرک و لرزان شوی حکیم سنائی گفته راه دین رو که راه دین چو روی همچو شاخ از بر همی نوی مولوی بضم نون و فتح یا نوحه گردن گفته کسی کو کان عسل شد چرا ترش باشد کسی که مرده ندارد چرا همی نوید

نویان بروزن رویان و نوئین بروزن موئین از القاب بزرگان ترک است و این لغت فارسی نیست ترکی است بلکه مغولی

نویم بروزن قدیم بفتح نون و کسر واو بمعنی محض است یعنی خالص اگر گویند بنویم دیدن شناخت مراد آنکه بمحض دیدن شناخت و محض چنانکه مذکور شد بمعنی صرف خالص آمده

نمایش سیزدهم در نون با ها

نه بالکسر شهر و نیشابور در اصل نه شاپور بوده یعنی شهر شاپور و همچنین نهاوند نه بمعنی شهر و آوند بمعنی ظرف زیرا که در آنجا ظروف میساختند و نام ولایتی نیز بوده از سیستان یکی از شعرا در فتح آنجا و مدح ممدوح خود گفته فرخنده بود بر ملک عادل پیروز فتح نه و تشریف سه و مقدم نوروز و امر نهادن هم هست یعنی بنه و بالضم عدد معروف و بفتح اول معروفست که نی و نیست گویند و در معنی بنه و بگذار حکیم منوچهری گفته برنه بکف دستم آن جام دو گوشه جام نوکر آور بکف دست دگر نه من می نخورم تا نبود بر دو کفم جام یا مه برسر خوانم ننهی سه چون می بدهی نوش همی گوی و همی باش چون می بخورم جام هستی گیرد همی جه

نهاد بمعنی سرشت و خلقت باشد حکیم سنائی گفته ای شده در نهاد خود عاجز کی شناسی خدای را هرگز نیک نهاد و بد نهاد معروفان دیگر بمعنی گذاشت آمده که مصدر آن نهادن است چنانکه ابوالفرج رونی گفته آئین ملک رسم بزرگی و عدل و داد عبدالحمید احمد عبدالصمد نهاد

نهار با اول مفتوح مخفف ناهار است که سابقاً مرقوم شد استاد فرخی سیستانی گفته من دوش بکف داشتم آن زلف سمن بوی ورزد و لب او کرده ام امروز نهاری و در عربی بمعنی روز است از وقت ظهور فجر تا غروب آفتاب تا طلوع فجر و نهادن مصدر

نابار فارسی است و بالکسر کاهش و گدازش و ترس و بیم و برایشان نهاریدن و نهارید و نهاریده فرخی گفته بخت شاد و عمر شما بر دو بر فزون وان مخالفان بداندیش در نهار نهنگ از او بجز و ستوه دیو از او بفغان پلنگ از او بنهیب است و شیر از او بنهار بخاری گفته زلف کوئی زلب نهاریده است بکله سوی چشم رفتستی

نهاز بضم اول بر وزن گداز بزی یا گوسپندی که پیشاپیش گله رود و باین مناسبت بر پیش روان و پیشوایان قوم نیز اطلاق میشود و سروری بفتح اول دانسته و آنرا بتازی کراز خوانند اثیر اخسیکتی گفته با یوز بند باس تو کرگان بو الفضول گیرند پیشوائی اغنام چون نهاز حکیم سنائی گفته راستی کن تا شود جان تو دایم شاد از آنکه جفت غم گردد شبان چون راه بگذارد نهاز و صاحب برهان معنی ترس و بیم را که در رای مهمله است سهواً در رای معجمه نوشته و خطاست

نهال و نهاله با اول مکسور بمعنی درخت موزون نورسته معروفست دیگر بمعنی بستر است که آنرا نهالی نیز گویند حکیم فردوسی گفته تن مرده را خاک باشد نهال تو از کشتن من بدینسان منال و نهاله بمعنی اول با نهال موافق است چنانکه مولوی معنوی گفته بر نوشته تسبیح نویسد کسی یا نهاله کار داند مغرسی و دیگر بمعنی شاخهای درخت باشد که صیادان بر سر آن جامهای کهنه بندند و بر یکجانب دام بزمین فرو برند تا جانوران از آن رم کرده بجانب دام آیند و صید صیاد شوند شمس فخری گفته غزال آسمان افتد بدامش اگر نیز رویش افتد در نهاله و در فرهنگ نهالگه بمعنی شکارگاه گفته و آن زمینی است که بکنند و در آن نشسته خود را پنهان کنند چون شکار برسد بخواهد که گذشت برا و تیر اندازند چنانکه فرخی در مدح سلطان گفته بکوه برشد و اندر نهالگه بنشست خدنگ پیش بزه کرده همچو چرخ بچنگ همی بود چه باد از درخت برگ درخت بناوک از سر تخجیر شاخهای چو سنگ و آنرا نهالهگاه نیز گویند چنانکه هم فرخی گفته نهاله گاه بخوشی چو لاله زاری کرد زخون سینه نهنگ و زخون چشم پلنگ

نهامین با اول مفتوح و کسر میم بمعنی آهنگر است

نهانخانه و نهاندره گنجینه باشد و آن مخزنی است که در میان دو دیوار یا گوشه از خانه بسازند و آنرا نهاندره نیز گویند پور بهای جامی گفته یکروز چاربار ببرد ابسم زکله روز دگر عروس قماش از نهاندره

نهانسو عالم پنهان و کنایه از عالم علوی است

نهاوند شهریست از بلاد جبل از اقلیم چهارم در حدود همدان اینکه گویند از ابنیه نوح پیغمبر است خطاست چه این لغت فارسی است و نوح عربی و این بکسر نون است چنانکه در نه مرقوم شد و ند و آوند بمعنی ظرف است و نه بمعنی شهر و چون در اوایل آغاز ساختنش ظروف وافی شده بدین اسم موسوم گردید و نام شعبه ایست از موسیقی امیر خسرو گفته فرو گفت این غزل را در نهاوند چنان کز سینه غم را بیخ برکند و نهاوندی منسوب بنهاوند و پرده ایست از موسیقی غیر نهاوند حکیم نزاری قهستانی گفته نماز شام رسید ای بت سمرقندی بساز چنگ و بزن پرده نهاوندی

نه خوش بواو مجهول تاک دشتی است که آنرا سیاه دارو و بتازی کرمة البیضا و از بهر آن نه خوش گویند که نبات آن خشک نمیشود و بیاره آن بر درختان پیچد و خوشه آن ده دانه باشد و در اول سبز بود و در آخر سرخ گردد و گل آن لاجوردی بود

نه ده بضم اول بمعنی زیور است و آزاده و نه نیز گویند چه هر هفت بمعنی زیب و آرایش است

نهرزام نام ملکی است که رب النوع یاقوت است و یاقوت جوهریست معروف و از موضع سیلان که جزیره سراندیب است حاصل میشود و چهار رنگ است سرخ و کبود و زرد و سفید و سرخ نیز بتفاوت هفت رنگ است رمانی و ارغوانی و حمری و خلقی و لحمی و وردی و یاقوت کبود پنج رنگ است طاوسی و آسمانی و نیلی و لحلی و سبزفام و یاقوت کبود را از نار بندان هند و برهمنان بهتر از رنگهای دیگر می پسندند و معدن دیگر یاقوت در هند قریب بیدر است که اعظم بلاد ملک بنگاله است و نزدیک ساحل جزیره که نام او بوکنکی است از رساله خواص جواهر نقل شد

نهرواله شهریست از اقلیم دویم بگجرات منسوب بنهروال بن هند و اکنون و را پیراپتن خوانند و در سوابق ایام تمام مملکت گجرات را نهرواله می گفتند و بهو و بهیم از راجه های بزرگ

آن ملک بوده اند که گرشاسب بعهد فریدون بمحاربات آنان
مأمور شده چنانکه حکیم اسدی طوسی در گرشاسب‌نامه گفته
شهی بود در هند مهراج نام بزرگی بهر کار گسترده کام بهو نام
خویشی بدش در پناه بگردش بشهر سراندیب شاه میان تن
یکبار پیکار خاست سپه نیمه بر بهو گشت راست واین خود
گذشته حکیم فرخی در فتوحات هند و گشادن شهرها گفته
چو نهرواله که اندر دیار هندیم ز نهرواله همی کرد بر شهان مفخر
بزرگ شهری و در شهر کاخهای بزرگ رسیده کنگره کاخها بدو پیکر
دویست پیل و بحمایتش صد هزار سوار نود هزار پیاده مبارز و صفدر

نهروان شهریست از مداین سبعه بعراق عرب میان
بغداد و واسط بر شرقی دجله و بآن منسوبند خوارج نهروان
و مقاتله حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه و علی اولاده
الطاهرین صلواة الله و سلامه با ایشان آنجا اتفاق افتاده
و از جمله اخبار بمغیبات آنکه در این محاربه از سپاه آنحضرت چنانکه حضرت
رسول صلی الله علیه و آله خبر داده بود بیش از نه نفر کشته نگردیده
بود و از آن سپاه زیاده از نه نفر نجات نیافت و گفته‌اند که خوارج
هشت هزار سوار بوده‌اند و سپاه آنحضرت چهار هزار چنانکه در حرم
بهشت منظوم کرده‌ام چو از کوفه شد آن شه رازدان برزم
خوارج سوی نهروان خوارج همی داشتندی هزار سواران
دلیران ولی هشت بار علی از سپاه عدو نیم داشت بلی چار و
آن نیز در بیم داشت چو این چار و آن هشت جستند جنگ
شد از خونشان رود یاقوت رنگ ازین چار نه تن بکشتن
رسید وزان هشت نه تن سلامت گزید صاحب تاریخ
هفت اقلیم نوشته بعد از ویرانی آن شهر چندین کس در تعمیر آن
کوشیدند قبل از اتمام بمردند دیگر احدی این اندیشه نکرده خراب مانده

نهستن بر وزن گرفتن بمعنی گذاشتن و نهادن است

نهفت بمعنی پنهان و پنهان کردن و پوشیده و خلوت
سرای ملوک و همان نهاده ره که گذشت فردوسی گفته کنون
دختران تو جفت وبند بآرام اندر نهفت وبند عین القضاة
همدانی یا دیگری گفته خوش آنکه غمی دارد و بتواند گفت غم از
دل خود بگفت بتواند رفت این تازه گلی نگر که ما را بشکفت
نه رنگ توان نمود و نی بوی نهفت و دیگر نام شعبه‌ایست از موسیقی

نهل بفتح اول و سکون دویم و لام نام مردی بوده از مبارزان
تورانی

نهمار با اول مفتوح بثانی زده بمعنی مشکل و عظیم و بزرگ
و بسیار کمال اسمعیل گفته مرا بکام دل دشمنان مکن تکلیف
که از تحمل آن بار عاجزم نهمار و بمعنی یکبارگی و ناگاه عثمان
مختاری گفته نهار نهان چون اثر خاطر من گشت تا زیور انعام تو
بربست بساتین و بمعنی عجب و مشکل عمید گفته شادیت باد
همیشه که از غم خصم امروز شد چنان زار که نهمار بفردا برسد امیرخسرو
گفته زینسان که بینم حال خود نهمار بینم دیگرت

نهنبان بر وزن بزرگان و نهنبن سرپوش و طبق و
تنور و امثال آنرا گویند و در فتح و کسر آن اختلافست ناصرخسرو
علوی گفته دوستی اینجهان نهنبن دلهاست از دل خود
بفکن این سیاه نهنبن شمع خرد بر فروز در دل و بشتاب با دل
روشن بسوی عالم روشن شیخ نظامی گفته به ار پای از این پایه
بیرون نهم نهنبن بر این دیگ پرخون نهم خسرو دهلوی گفته
لطیف از ان شد ز سوی قطره آبت بدیگ دل کنی بارش کسیف
از بنهی از طبیعت نهنبانش

نهنبیده با اول مکسور و ثانی مفتوح بنون زده و بای
مکسور و یای معروف بمعنی سخن پنهان و دفینه و هر چیز پنهان
کرده و در اصل نهان بوده بوده و بود و بیده در پارسی تبدیل
میابند این نیز مانند نهازنده که بمعنی چیز نهفته و در نهنبن که بضم
گفته‌اند همین معنی فهمیده میشود چه سرپوش و طبق نهان کنند
آن چیزند که در دیگ میباشد و نهنبن مخفف نهانبان است

نهنگ جانوریست معروف که در دریا در میان ماهیان
بحری بمنزله شیر است در صحرا و بیشه بنابرین صاحب مؤید الفضلا
گفته که شیر آبی است و آن بسیار بزرگ میشود و طولش ده پانزده گز
میگردد گویند پشتش مانند پشت کشف است و هرچه از او خوردتر
بود بلعد و در خاییدن چیزی فک اعلای او حرکت میکند
نه اسفل بر خلاف حیوانات دیگر و در رود نیل بسیار است حکیم قطران
تبریزی گفته تنم بگونه نال و دلم بگونه نیل جهان ز نیلم نال و روان
ز نالم نیل چو نیل چشم من است از گریستن شب و روز چراست

جامی نهنک است اندر دن دو چشم کحیل و نهنک بلغت هندی کمی مجه گویند کذا فی مخزن الادویه

نهور با اول و ثانی مضموم و واو مجهول بمعنی نگاه بخشم حکیم سنائی گفته کوردل هیچ کور میباشد سبک بنهور میباشد حکیم سوزنی گفته توان سری که شمارند خاک پای ترا سران محتشمان تو پای نور نهور اینکه در برهان بمعنی نگاه کردن از روی خشم نوشته تصحیف خوانی شده در فرهنگهای معتبر بمعنی نگاه و چشم هر دو آمده و او نگاه بخشم فهمیده حکیم سنائی گفته از آن با بزرگان نیارم نشستن که ایشان چو خورند من بدنهورم

نهیو بر وزن و معنی نهیب است یعنی ترس و بیم شیخ آذری طوسی گفته چو سایبان شه نیمروز سر بر زد ز رنجگاه افق خورد شاه شام نهیو

نهیدن با اول مفتوح و ثانی مکسور اندیشه کردن و در نسخه سروری بکسر نون گفته و بمعنی غم خوردن و نهادن نیز آمده

نمایش چهاردهم در نون با یا

نیا بکسر اول بمعنی جد و نیاکان جمع آنست که بعربی اجداد گویند فردوسی گفته نبیره که خون نیا را بخست سزد گر نباشد نژادش درست هم او گفته بگنج نیاکان نهاد آنچه خواست وزان پس بفیروز دیگیا هر راست. و بابک پدر با در را گویند و فرجد جد اعلی یعنی پدر پدر من گفته ام آه از این غرزنان غرچه غرطبع کامده غر از نیای و بابک و فرجد گرچه هزاران طویله خر ولی امروز مرد هزاران طویله لعل و زبرجد

نیارست یعنی نتوانست و از دست نیارست بر نیامد و از انقیاس نیارد و نیارم یعنی نتواند و نتوانم و نیارستن بمعنی نتوانستن است

نیاز حاجت و نیازمند یعنی حاجتمند و نیازیان یعنی حاجتمندان و در فرهنگ محمد هندوشاه بمعنی دوست و قحط و بلندی طعام خوردن آورده

نیازارم یعنی آزرده نشوم چنانکه شیخ سعدی گفته با توانم دلت بدست آرم در بیازاریم نیازارم و بمعنی آزار نکنم نیز می آید افاده معنی مرا میازار نیز میکند اما در اینمعنی با میم اصح است و گفته اند من نیازارم ار تو نازاری من نیازارم ار تو آزاری

نیازی با اول مکسور محبوب و مطلوب را گویند مختاری گفته دلم خسته تست زان بی نیازی که روزی نیاسائی از ناز بازی شیخ نظامی گفته چو ابن سلام زان نیازی شد نامزد شکیب سازی و محبوب را نیازی گفتن بجهة آنست که عاشقان با آن نیاز دارند شیخ نظامی گفته چو خسرو دید کان ماه نیازی نخواهد کرد او را چاره سازی

نیازیدن بفتح اول و دال قصد و آهنگ کردن و دست بطرف چیزی دراز نمودن چه یازیدن بمعنی دراز کردن دست و آهنگ کردن بچیزی باشد فردوسی گفته چو خشم آورم شاه کاوس کیست بمن دست یازیدن طوس چیست

نیام بکسر اول بمعنی غلاف شمشیر و کارد و خنجر معروفست ابو رجاء غزنوی گفته همی بر آید خورشید از ممالک شرق چو خنجری که بتدریج از نیام کشند

نیایش بر وزن ستایش بمعنی آفرین و تحسین است و دعا از روی تضرع را نیز گویند خسرو دهلوی گفته گشتم از اندیشه عالم بری روی نهادم به نیایشگری ع نیایش کنم نزد یزدان پاک

نیپال بر وزن چیپال بفتح نون و سکون یای تحتانی و بای پارسی بالف زده کشوریست بزرگ و وسیع مشرقش محدود است بجبال چین مغربش ببلاد بنگاله دیورب و شمالش بجبال کشمیر و جنوبش ببحر هندوان کشور از شمال بسوی جنوب طولانی واقع شده طولش سه ماه راه و عرض آن از یکروز الی ده روز راه مسافت دارد و جنگل عظیمی میان آنجا و هند فاصله شده که تا نصف فرسخ طول آنست و آنرا جنگل گویند و در حرف لام از ریاض السیاحه نقل شد

نیرم همان نریمان پدر سام است چنانکه فردوسی گفته زمان داد بر سام نیرم درود خداوند شمشیر و کوپال و خود حکیم ازرقی گفته تو آن پادشاهی که گر زنده بودی زمین بوسه دادی ترا سام نیرم حکیم سوزنی گفته همه با همت قارون همه با قیمت قارن همه با فر فریدون همه با نیروی نیرم

نیرنج و نیرنگ بکسر اول و یای معروف و کاف عجمی بمعنی مکر و حیله و افسون و سحر و شیخ بهائی عاملی تبریزی در کشکول گفته نیرنج معرب نیرنگ است و نیرنگ در اصل نورنگ بوده یعنی

لون جدید از قبیل سحر و شعبده و سیمیا و لیمیای علوم غریبه شعر
در غمزهٔ جادوی او نیرنگ رنگارنگ بین　در طبع خاقانی کنون
سودای گوناگون نگر　شرف الدین شفروه اصفهانی گفته
در پیشهٔ دین جور و بهم بر نیرنگ　در چشمهٔ شرع کج روم چون خرچنگ
بر منبر علم همچو بر کوه پلنگ　در دلق کبود همچو در نیل نهنگ
نیرنود بر وزن سیر بود بجز اول بمعنی فکر و اندیشه
نیرنودی آنکه اهل فکر و نظر باشد و حکیم مشائی را نیز گفته اند
نیرنودیان ارباب فکر و نظر و حکمای مشائیه که حقیقت
اشیا را بفکر و اندیشه معلوم نمایند
نیرو بر وزن نیکو بمعنی قوت و زور معروف و قوتی را نیز گویند
که در سمع و بصر و دیگر حواس مودع است که بآن سمع و بصر مسموع
و مبصر را دریابد و بمعنی تقدیر نیز هست اگر گویند بهر نیرو مراد بهر تقدیر است
نیروراه بوزن نیکونام دلیل عقلی و سخن خرد پسند
و قول معقول را گویند
نیروی پنداره قوت واهمه را گویند و آن قوتیست که حیوان
بوی ادراک معانی جزئیه نماید و در حیوانات غیر ناطقه بمنزلهٔ عقل
باشد در انسان
نیرومند بمعنی توانا و خداوند زور و قوت و قدرت است
نیرویش بمعنی فرض و تقدیر و بجائی مستعمل میشود که عربان
بالفرض والتقدیر گویند
نیریز بهر دو یای مجهول قصبه ایست از قصبات فارس که بکرمان
قریب است و مردمان آن بطبع شجاعت دارند در تفنگ اندازی
مهارت دارند و وقتی در کرمان یکی از حکام که حاکم را در بود سرکشی
آغاز کرد بنا بر ضرورت بحکم فرمانفرمای فارس باعانت حاکم
کرمان بالملکزادها مامور شدیم از آن بلده قریب هزار نفر پیادهٔ
تفنگ انداز همراه شدند و کار چنانکه باید گذشت و قطع نظر از شجاعت
آن قوم مردمان بزرگ از آن قصبه برخواسته اند که یکی از آنجمله
میرزا احمد نیریزی بوده که در نگارش خط نسخ ناسخ نسخ نویسان
قدیم است و دیگری سید قطب الدین محمد نیریزی که از مشایخ
بزرگ سلسلهٔ ذهبیه کبرویه بوده و منظومات عربیه و فارسیهٔ او
معمول و متداول است و چندی نیز در زمان سلطنت خاقان
مغفور محمد شاه قاجار آن قصبه بسیورغال و تیول شاهزاده بود
که من بخدمت او مامور بودم و در آنجا فتنه برخواست که از حاکم
و محکوم جماعتی کشته شدند
نیز با اول مکسور و سکون ثانی و زای هوز در فارسی بمعنی دیگر است
و بعربی ایضاً گویند حکیم ناصر خسرو علوی گفته　نیز نگیرد جهان نگار مرا
نیست دگر با غمانش کار مرا　دیدمش و دید مر مرا و بسی　خوردم
خرماش و خست خار مرا　شیخ بهائی عاملی گفته　دل گفت که
من رفتم و جان گفت که من نیز　و در پارسی نیز نیم میگویند و هر دو یک
معنی دارد اگر نگویند بهتر است خواجه حافظ گفته　دردم از یار است و
درمان نیز هم　دل فدای او شد و جان نیز هم　و در بعضی محل
افادهٔ معنی بعد از این نیز میکند
نیزه حربهٔ معروفست که بعربی آنرا رمح و سنان گویند و ماخذ
آن نی است چنانکه انوری گفته　از نیزهٔ او پسنی بی اگهی او
او تحیه چون شیر علم شیر اجم را
نیساری بر وزن پکاری قسم دویم است از چهار قسم طوایف
انسان که جمشید مقرر کرده بود و این طایفه سپاهی و لشکر بند
نیسان بالکسر بمعنی مخالفت و مخفف نیسان ابوشکور گفته　من آنگاه
سوگند نیسان خورم　که زین مملکت رخت بیرون برم ۲
نیسبه بکسر اول و سکون ثانی و ثالث و فتح بای ابجد هر مرتبه و رسته و چینه از دیوار گلین که بروی هم گذاشته اند
نیسته بمعنی نیست است کسائی مروزی گفته　آس
شدم زیر آسیای زمانه　نیسته گشتم ز بس جفای زمانه
نیستی مقابل هستی است و در نامهٔ جمشید جم آمده که نیستی
آئینهٔ هستی است بی تاب هر آئینه هستی چیزی نیست و هر آئینه
هستی بمعنی واجب الوجود است که آنرا پارسیان هر آئینه هستی
و هر آئینه بود و هر آئینه پاس خوانند مولوی معنوی گفته　آینه هستی
چه باشد نیستی　نیستی بگزین گرابله نیستی
نیش با ثانی مجهول بر وزن ریش نوک و تیزی سر خنجر و کارد
و مار و عقرب و نیش دندان و نیش حجام و در مقابل نوش بمعنی زهر استعمال
نیشابور همان شهر مذکور مشهور است
نیشام بکسر اول نام ملکی است که رب النوع برق است

که بفارسی درخش گویند

نیشان بمعنی نشان است ملا مظهر گفته بنیاست آنچنانکه به بیند بروی سنگ نیشان پای مور شبهای تار اسب

نیشک بکسر نون و سکون یا و شین معجمه کوره ایست یعنی شهریست از شهرهای سیستان در میانهٔ آن و بست قریهای بسیار است و بلدهٔ آن یکی است و یکی از دروازهای زرنگ یعنی شهر سیستان را دروازه نیشک گویند که از آنجا بشهر بست میروند

نیشو بالفتح و ضم شین نوعی از آلو که آنرا آلوی تبریز گویند و بمعنی نیشتر حجام نیز آمده

نیشه نی خرد که شبانان نوازند خاقانی گفته زان لب که ازان نیشه کنی ناید جلاب هم او گفته باساز بار بدچه کنی نیشهٔ شبان واین در اصل نیچه بوده و صاحب جهانگیری نیشه خوانده بهمین معنی و آن خطاست

نیفه بالکسر جای بند گذراندن ازار و شلوار و بمعنی پوستین نیز آمده شرف شفروه گفته شیر گر مالش عدل تو دباغت یابد گردنش نرم تر از نیفه روباه شود شیخ نظامی گفته آمد و پیشش دو سه جولان گرفت نیفه روباه بدندان گرفت هم او گفته بسا نافهٔ مهر ناکرده باز زنیفه بسی جامهٔ دلنواز هنگ در فرهنگ جهانگیری و شرفنامه بمعنی بقچه گفته اند که رخت پوشیدنی در آن گذارند و همین بیت نظامی را شاهد کرده که گذشت و در جهانگیری بمعنی بند ازار گفته چنانکه از شعر امیر خسرو نیز فهمیده میشود مردم از شهوت آماده زد زن گره نیفه نرو ماده زد اگر این شعر کمال را شاهد می آورد اولی بود که گفته همچون طناب نافهٔ چون منیح کوفته چون خیمه سال و مه زده چون نیفه بسته باد و رشیدی گفته که نیفه امالهٔ نافه است و نافه آنچه نسبت بناف دارد و نافه مشک را ازینجهت گویند و جای بند ازار نیفه نیز از آن گویند که بناف نسبت دارد و بند ازار را نیز توان گفت که نسبت بناف دارد و نیفه بمعنی مطلق پوستین نیست بلکه پوستی است که از حوالی ناف روباه و مانند آن میگیرند و نرم تر از پوستهای دیگر است

نیک با اول مکسور بمعنی خوب معروف است آنرا انکو نیز گویند و بمعنی بسیار نیز آمده و نیک بد یعنی بسیار بد فخر گرگانی گفته یکی زن چون بود با دو برادر نباشد در جهان زین نیک بدتر

نیل بمعنی رود مصر مشهور است مولوی گفته رود نیل این حدیث جانفزا یار بش در چشم قبطی خون نما و رنگی است معروف چنانکه انوری گفته جامهٔ جاه تورا نقش همی بست قضا و آسمان جامهٔ خود رنگ همی کرد به نیل و سپند سوخته را نیز گویند که بر پیشانی و بنا گوش طفلان مالند برای دفع چشم زخم انوری گفته نیل خواهد رخ خورشید بگر وقت زوال قصه میمون تورا ناقص از آن سازد فی

نیل پر و نیلوفر گلی است معروف و رنگ کبود و رنگ دیگر و بیشتر در آب روید و چون از آب سر بر آورد از تابش آفتاب بشکفد چنانکه شعرا گفته اند با آفتاب بر آید ز آب نیلوفر حکیم قطران گفته برکنار جوی بر سبزه کبودی جای جای چون فشانده بر پرند سبز عمدا نیلوفر سراج سگزی گفته رزم تو نوبهار شد زانکه در او بر آورد نیلفری حسام تو از تن خصم ارغوان

نیله یعنی نیلی و کبود فرخی گفته زبهر سوگ و ماتم بپوشد جامهٔ نیله

نیلرام بکسر اول نام فرشتهٔ که پرورنده و رب النوع برف و باران و تگرگ است

نیملک بالکسر و یای معروف گردش پوست و گوشت بسر دو ناخن که آنرا اشکنج نیز گویند

نیم اشکنی حلوائی است و آنرا نیم شکری نیز گویند کمال اسمعیل گفته هرکه فاسق باشد اکنون می خورد وانکه او زاهد بود نیم اشکنی

نیم ترک بکسر نون و فتح تا و سکون یا و کاف بمعنی کلاه خود باشد که روز جنگ بر سر گذارند

نیم تنه جامهٔ آستین و دامن کوتاه که نیم تن را فرو پوشد

نیم چرخ کمان بخش را گویند و آن نوعی از کمانست چنانکه انوری گفته ای سجاهی که از علو بفکند نیم چرخ تو چرخ را از دست اثیر اخسیکتی گفته گردن چو نیم قوس در آهنگ تاکنان گر نیم چرخ و هم جهد ناوک کمان

نیمخایه بمعنی گنبد است زیرا که بر نیم بیضه مرغ ماند خاقانی گفته ای چتر تو زیر سایهٔ چرخ زردی ده نیمخایهٔ چرخ

نیمدست سند لوچک را گویند
نیمراست پرده ایست از موسیقی خسرو دهلوی گفته
یعنی از آن قول که قوّال راست گفته کهی راست کهی نیمراست
نیمروز نام ولایت سیستان است صاحب کفایت
التعلیم گفته اختلاف طلوع و غروب آفتاب که مدار شب و روز
بر او است تا آن حد است که چون در اقصای مشرق که طول صد و
هشتاد درجه است اول روز باشد در اقصای مغرب که آغاز طول
از دویست باشد و در میانه مشرق و مغرب که طول نود درجه است
مانند بلاد سیستان و نواحی آن نیمروز باشد و چون از آنجا رفته
همه روی زمین نیمروز باشد لیکن در اقصای مشرق وقت فرو شدن
آفتاب باشد و در اقصای مغرب وقت آفتاب بر آمدن بدین سبب
بلاد سیستان را نیمروز خوانند و در عجایب البلدان آمده که گویند
چون حضرت سلیمان بدانجا رسید زمین آنجا را پر آب دید دیوان را
فرمود که خاک ریز کنند در نیمروز خاک ریز کردند و بعضی گفته اند
که چون خسرو چین در آنجا نیمروز لشکرگاه کرده بود بدین نام موسوم شد
و نوائی است از سی لحن باربد شیخ احمد غزالی برادر حجة الاسلام گفته
چون چتر سنجری رخ بختم سیاه باد　با فقر اگر بود هوس ملک سنجرم
تا یافت جان من خبر از ملک نیمشب　صد ملک نیمروز بیک جو نمیخرم
نیمکار مزدور را گویند خسرو دهلوی گفته　دراز اعلش
بدرج تنگ تاری　که از روش بشغل نیمکاری
نیملنگ قربان کمان را گویند که کمان را در آنجا جای دهند
نظامی گفته　همه ساز لشکر بترتیب جنگ　برآراست از جعبه و نیملنگ
شمس فخری گفته　بیک تیر پای فلک شل کند
اگر برکشاید بکین نیملنگ　و بعضی بمعنی کمان گفته اند و این بیت
دلالت بر همان کند
نیمردان بکسر اول و سکون میم و فتح میم ثانی نام محالی و ده
نزدیک بگرکان و چند تن از شعرا از آنجا برخواسته و شعر بعضی را
در مجمع الفصحا و تذکره خود نگاشته ام
نیمور بروزن تیمور آلت تناسل را گویند فتحعلی خان ملک الشعرا
گفته　گفتم که چیست گفت نی مور　منظورش از این نه غیر نیمور
حکیم سوزنی گفته　کون عدو دریغ بود با آنکه راشد　باد به نیمور من عدوش کرد ...

نینوی بالکسر دریای معروف بفرس قدیم قصبه موصل را
گویند و بحذف یای آخر نیز گفته اند که بوزن گیسو باشد ولی در قاموس
نینوای بالف مقصور آورده گفته موضعی است بکوفه و قریه ایست
بموصل که یونس علیه السلام در آن بوده
نیو بروزن دیو بمعنی شجاع و دلیر و پهلوان آمده آنرا نیونیز گویند
حکیم اسدی گفته　یل نیو را گرد پدرود داد　ماه شد آشفته از باغ زی
بارگاه　و در فرهنگ جهانگیری بمعنی ناودان آورده و بشعر
حکیم سنائی سند شده که گفته　زه دو سوی آن دو گوشش چو نیو
چه کنی در پی خروش غریو　و اگر بیت چنین باشد ظاهراً بمعنی
اماله ناو است چنانکه گفته شد و ان بمعنی ناودان نیست بلکه ناودان
موضعی است که بدان ناو گذارند و آب از آن جاری شود
نیواد بروزن میعاد بمعنی شجاعت باشد چه نیو شجاع را گویند
نیوار بروزن دیوار مابین زمین و آسمان را گویند که
بعربی جو بفتح جیم و تشدید واو آمده
نیواره چوبی باشد که بدان خمیر را پهن کنند
نیور بروزن زیور آنچه در کره هوا متکون و پیدا شود
نیور و نیوار بکسر هر دو نون و رای بمعنی کاینات جو است
یعنی چیزهائی که ما بین آسمان و زمین بهم رسد مانند قوس قزح
و شهب و نیازک و برف و باران و تگرگ و باد و مثل ذلک چه نیور
بمعنی کاینات بمعنی حادثات و نیوار بمعنی جو باشد یعنی کره هوا
نیوباریدن برخلاف و ضد اوباریدن که فرو بردن است
و در فارسی معمول است که چون نون مفتوحه در آید بر سر کلمه که همزه
داشته باشد آن نون بمنزله لای نفی است و آن همزه بیای حطی تبدیل یابد
نیوتش بکسر اول و فتح تای قرشت بمعنی جماع و مجامعت کردن است
نیوتور بکسر اول بوزن پیل زور بمعنی کبر و غرور است و آن
بزرگ داشتن نفس خود و خرد داشتن دیگران است
نیوراد بروزن دیوزاد بمعنی انتظام باشد و آن حالتی است
مر نفس را که تقدیر و ترتیب امور میکند
نیوساو بکسر اول و سین بی نقطه بالف کشیده بواو زده
بمعنی پاینده و هیزد الست در عربی اینجا لت را بقا بالله خوانند
نیوسوم با سین بی نقطه بروزن ریگ بوم شهر و مرض سیاه

باشد بر چیزی خوردنی

نیوش بکسر اول و ضم ثانی و سکون ثالث امر بر شنیدن است یعنی گوش کن و با الفاظ دیگر ترکیب میابد مانند پندنیوش و نصیحت نیوش
پند حکیمان بصداقت شنو گر بودت گوش نصیحت نیوش
و نانیوش یعنی ناشنوا و آنرا انیوشم و نانیوشم گویند و ننیوشم را مخفف کرده و یا را محذوف ساخته نوشم گویند چنانکه مولوی گفته
تا ننوشم وسوسه کس بعد ازین عهد کردم که نگردم ای معتز

نیوشا بمعنی شنوا و بر این قیاس نیوشنده و نیوشیده و نیوشیدن مصدر آن است

نیوشه با اول مکسور و ثانی مضموم آن باشد که چون دو کس با هم سخن کنند شخصی دیگر از پس دیوار یا پرده گوش فرا دارد تا آن سخنان شنیده با آنکه نباید گفت بگوید و فتنه انگیزی کند و آنرا بعربی استراق السمع گویند و مذموم است رودکی گفته
همه نیوشه خواجه به نیکی و صلح است همه نیوشه نادان بفتنه و غوغاست

نیوند بر وزن ریوند بمعنی فهم و آن حصول معانی است مر نفس انسانی را و نام دوائی نیز هست

نیوه با ثانی مجهول بر وزن لیوه بمعنی ناله و نوحه و امثال آن
نشنوی نیوه خروش انزا

نیوه چلیه بمعنی خلع بدن باشد و آن حالتی است اولیا و کاملین را که هرگاه خواهند خلع بدن کنند

انجمن بیست دویم از فرهنگ انجمن آرا در واو با الف

وا آنش باشد و آنرا با نیز گویند چنانکه مکرر مرقوم شده حکیم سنائی گفته
گرت نزهت همی باید بصحرای قناعت شو که آنجا باغ در باغ است و خوان در خوان و وادر وا
و بمعنی باز نیز آمده چنانکه گویند واگو یعنی بازگو و واگفت یعنی باز گفت نجیب الدین کلپایکانی گفته
هزار یوسف گمگشته وا توانی یافت سر آستین جمال خود ار بیفشانی
و بمعنی گشاده نیز آمده چنانکه گویند در واکن یعنی در باز کن و وا نیز بدل باز است و در محل با وا نیز استعمال کنند چنانکه گویند واو گفتم یعنی با او و با او گفتم شاه داعی گفته
گرچه با واسوی ما وا میرویم با دل آشفته زانجا میرویم
و کلمه ایست که در شدت مرض گویند

وات بمعنی سخن باشد پوستین را نیز گویند و واتگر بمعنی پوستین دوز است و بمعنی رود خانه نیز آمده چنانکه فخری گفته
منت خدای را که ببازار عدل او بازاست جفت صعوه و گرگ است و الاتگر
و مثال دیگر در لغت تیماس گذشت و وار یعنی دور است

واج بمعنی پرسش باشد ای واجی یعنی از من میپرسی یا باطاهر گفته
ای واجی چرا بی نام و ننگی کسی کش عاشقه چش نام و چش ننگ
و بمعنی گوینده نیز آمده

واجار بمعنی بازار و افصح از بازار است که در لغت فرس با و زای تازی کمتر مستعمل است و فصیح تر از آن واژار است چه جیم تازی نیز کمتر می آید

واخ بمعنی یقین است که مقابل گمان باشد و در تحفة الاحباب گمانی که بیقین رسد گفته چنانکه فرخی گفته
بصد دلیل مبرهن گمان من شد واخ
و کلمه ایست که در حالت دیدن چیزی خوب یا شنیدن خبری مرغوب مکرر بر زبان رانند

واخیدن بر وزن نادیدن پشم و پنبه برزده از هم جدا کردن و واخیده برزده و جدا کرده و حلاجی کرده را گویند

واد پسر باشد چنانکه فردوسی گفته
یکی مرد بد نام او هفت واد ازیرا که او را پسر هفت زاد

وادیج بکسر دال معجمه و جیم تازی چفتی باشد که انگور بر بالای آن اندازند و جائی از تاک که خوشه انگور از آن روید در سروری آمده و در برهان گفته چاچفور شاطران است

وار و واره شبه و مانند و نوبت رودکی گفته
گل دگر ره بگلستان آمد واره باغ و بوستان آمد
و رسم و عادت و کرت و مرتبه چنانکه گویند یکوار و دو وار و بمعنی مرادف بار آمده و بمعنی صاحب و خداوند نیز آمده و سروری بمعنی مقدار گفته چنانکه جامه وار و بمعنی بار مانند شتروار و خروار و بمعنی شایسته و لایق نیز آمده مانند شاهوار و گوشوار و سزاوار و بمعنی خداوند و صاحب مانند عیالوار و مرد امیدوار و اسب راهوار نیز آمده

واردن بسکون رای مهمله و فتح دال چوبی که دو سر آن باریک و میان او کنده میباشد و خمیر نان را بدان پهن کنند

و عربان اوراثونیا بروزن هویدا خوانند و صاحب قاموس گفته ثونیا آردی است که پهن کرده میشود زیر گردهای خمیر در هنگام پختن

وارغ بروزن فارغ بمعنی بندیست که در پیش آب از چوب و گل بندند و ورغ نیز گویند و در مؤید برای معجم آنچه از در حت خرما ببرند دیگر آنچه تاک را بر آن بندند

وارن بروزن قارن آرنج را گویند که بندگاه ساعد و بازو است و بعربی مرفق خوانند و بضم ثالث مخفف وارون است که آنرا وارونه و باژگونه نیز گویند

واژه بازاء عجمی مفتوح و اخفای ها بمعنی کلمه باشد و از لغات ژند و پاژند است

واشامه بمعنی مقنعه است

واشکرده باشین موقوف و کاف مفتوح بمعنی چست و چالاک و ساخته و مستعد را گویند

واشنک بشین موقوف و نون مفتوح مانند چوب زنرا گویند و جمعی در شیراز از شبهای رمضان مردم را برای سحور بیدار کنند و اشنکی گویند

واک پرنده ایست کبود رنگ که بر کنار آب نشیند و معرب آن واق است مجد همگر گفته   در خلق نخجیر آتست ز نخجیر در کردن و واک موج است چون غل

وال نوعی از ماهی در هم دار که بال نیز گویند کمال اسمعیل گفته   دین زد درویشان طلب نز خواجگان با شکوه   زانکه گوهر از صدف یابی نه از ماهی وال   و در بعضی کتب دیده شده که بال عظیمترین ماهیان است و چون بال خود را بر آرد به سبز رنگی بادبان و شراع کشتی است و سبب این نام همین است چون چندی بخوردن ماهیان مشغول شود ماهیان از او بجد او ند بنالند اشکنام ماهی کوچک را خدا بروی غالب کند که بمغز سرش رفته کاوش کند و چندان سر و بال بر کوه و زمین در یا زند که هلاک شود چنانکه در این معنی گفته ام   هر کرا گوشش پر شد از باطل سخن حق محال خواهد بود   سخن حق بگوش هر نادان قصه اشکنک و بال خواهد بود   و هم در بحر الحقایق گفته شده   چون ز خوردی بزرگ را خللی است   قصه اشکنک و بال خوش مثلی است

والا بروزن و معنی بالاست و والاجاه یعنی بلند مکان و در کتب فرزانگان فارس آمده که والاکی شیدان و ترجمه آنرا بتازی انوار قاهره علیون کرده است زیرا که شید بمعنی نور و کی بمعنی قاهر و والا بمعنی اعلاست و بمعنی قد و قامت نیز باشد و بمعنی قدر و مرتبه و رفعت و نوعی از بافته ابریشمین که واله نیز گویند و در دو از دیوار که آنرا والاد نیز گویند و بمعنی سقف و پوشش خانه نیز آمده چنانکه دک بمعنی پی و بنیاد عمارتست انوری گفته   گر بنیزدان افتد اگر داست سلطان واجب است   شاه والا بر نهد چون حق نکو کرد است دک

والاد بروزن آباد بمعنی سقف و پوشش و طبقه که آنرا بپارسی اشکو گویند آمده و قالب و کالبد طاق و گنبد و هر رده دیوار گل و سنگ خاصه طرف بالا را گویند چنانکه در شعر ندکور گذشت پور بهای جامی گفته   از سنگ برشید بنیادش بفلک بر فراشت والادش   حکیم نزاری گفته   بفال خجسته بعزم مصمم به بنیاد ثابت بو الاد محکم   کمال اسمعیل گفته   همچنین همچنین همی و سرای ای فلک رفعت فرشته نهاد   تا باقبال تو تمام شود   این بنا را که کرده والاد   انوری گفته   فلک را قدر تو والاد عالی   جهان را عزم تو بنیاد محکم   و بنیاد در اصل بنلاد بوده و والاد بالاد و لاد بمعنی بناست در پارسی بنابراین رالاد برین گویند چنانکه گذشته و والادگر بنا و دیوار سازاست

والان بادیان را گویند که رازیانه باشد لیکن اصح آنست که والان دو قسم است والان بزرگ را زیانه و والان خورد شبت و چون مطلق گویند عبارت از بادیان باشد

والانه بروزن کاشانه ریش و جراحت را گویند

واله بروزن لاله بمعنی سراب که مثل آب نماید و نوعی از بافته ابریشمین است

والیس نام حکیمی بوده که با اسکندر رومی مصاحبت داشت آتش آذر بیگدلی گفته   در مجلس عقد آمده چون هرمس و والیس

وام بروزن نام بمعنی قرض و دین است ازرقی گفته   این طرفه تر که من قدری وام کرده ام   دیگر بمعنی فام است که رنگ باشد و آن ترکیب معنی بخشد مانند زرد فام و سرخ فام

وامران دوائی است که از چین آورند و سکون میم است

وایا و وایه بمعنی بایست و ضروری مرادف بایا که مذکور شده خسرو دهلوی گفته ملک را زهر زری که وایا بود نکوتر دعای رعایا بود براین قیاس والیست و وایسته

وان شهریست از اقلیم چهارم بجزیره نزدیک بطان و بعضی آنرا از ارمنیه شمارند و چنین است در خوبی آب و هوا بی نظیر است و بمعنی شبه و مانند نیز استعمال شده و وان مخفف آنست و بمعنی حارس و حافظ و نگاهبان نیز آمده مانند پشتیوان و امثال آن و آنچه در لغت پارسی استنباط شده است وان بمعنی چشمه و محل آب استعمال میشده و از اسامی قدیم که بر بعضی محال نهاده اند همین معنی استنباط میشود چنانکه در آذربایگان محلی معروفست آنرا چون شش چشمه و روداب بهم متصل و بدان محل می آمده شش وان خواندند اکنون ششوان گویند و در شهر نشوی که در این زمان نخجوان مشهور است هم آبی بوده که شکارهای دشتی و کوهی بهوای خوردن آن از کوه بزیر می آمده اند و جماعتی شکارچیان که بپارسی آنها را نخچیروان مینامیده اند میرفته آنها را نخچیر میکرده اند بتدریج آن محل را نخچیروان خواندند و را را حذف کرده نخجوان گفتند و وان مذکور نیز شهری است متصل بجیره وان و سبب تسمیه همین است

وایا و وای بوزن هایا و های بمعنی آه و ناله و نوحه بخلاف هایاهای که بمعنی شور و شر و نعره و فریاد است

والیست همان بایست و ضروریست که گذشت

وادیج بر وزن بادیج بمعنی جفت و چوب بندی برای تاک انگور

وبر بر وزن ببر جانوریست شبیه بگربه کبود لیکن دم ندارد و از پوستش پوستین سازند و نرم و لطیف است و در عربی بمعنی پشم باشد مطلقا و نام رستنی هم هست

نمایش اول در واو با تای قرشت

وت بمعنی پوستین در وات گذشت

وتک بفتح اول و ثانی مرغکی است کوچک و خوش آواز که آنرا بعربی سلوی گویند و بترکی بلدرچین گویند و قونگر همان پوستین دوز است که در واتگر گذشت

درباب واو با خاء

وخ بفتح اول و ثانی بمعنی جا و مقام باشد

وخش بفتح اول بمعنی ابتدا و آغاز است و در فرهنگ جهانگیری و رشیدی گفته نام ولایتی است از ختلان و وخشی جامه منسوب بدان شیخ سعدی گفته شنیدم که در خاک وخش از مهان یکی بود در کنج خلوت نهان هم او گفته شنیدم که بگریست دانای وخش که یارب مراین شخص را توبه بخش و بمعنی مرضی و علتی که در دست و پای دواب پیدا میشود و لنگ میشوند و بکسر خا اسبی که آنمرض داشته باشد کافی ظفر همدانی گفته وخش و سست و بدلگام و چموش

وخشور بضم واو و شین و واو معروف در فارسی بمعنی پیغمبر است عموما و فارسیان بچندین وخشور از اهل ایران قایلند و از همه بزرگتر مه آباد را گویند و بعد از وی جی افرام و شای کلیو و یاسان و گلشاه که کیومرز باشد و بعد از او چندتن از سلاطین و پادشاهان ایران را پیغمبر دانند و از آنجمله اند سیامک و هوشنگ و تهمورس و جمشید و فریدون و منوچهر و کیخسرو و زردشت و ساسان اول پسر بهمن و ساسان پنجم که بروزگار پرویز بوده و دساتیر را جمع نموده و گویند وخشور نیز مانند دستور که بمعنی وزیر است و در اصل دست ور بوده یعنی صاحب مسند و گنجور که گنج ور بوده یعنی حافظ گنج در اصل وخش ور بوده است یعنی صاحب وخش و وخش بپارسی یعنی صاحب کشف و الهام که آنرا فرتاب نیز گویند و آن پرتو بزرگی است که از خدایتعالی بر دل پیغمبران تابد

وخشور نهاد بمعنی شریعت باشد که پیغمبران قرار داده باشند و آنرا وخشور بند و وخشور پند نیز گویند از ساتیر نقل شده

وخ وخ بمعنی وه وه است

وخشینه ظاهرا واو عطف را اصل کلمه پنداشته اند و در فرهنگ و برهان بمعنی مرغی سفید نگاشته اند خشین و خشینه رنگی است در طیور مرقوم شده و اصح است

نمایش دویم در واو با رای

ور با نفتح مرادف بر بجمیع معانی و بمعنی خداوند

وداننده چیزی نیز آمده چون کیسه ور رود دانشور رود داد ور و بار ور بمعنی تحمیل که مخفف آور باشد ولی ترکیب گفته نمیشود

ورارود و ورزرود بمعنی ما وراء النهر است چنانکه حکیم فردوسی گفته اگر پهلوانی ندانی زبان ورازرود را ماورا النهر خوان شمس فخری گفته بکموی مبادا زسر او کم که جهان را بکموی به از جمله سمرقند و ورازرود ازارود در باب الف بدینمعنی گذشته و آن اصح است و اگر بواو نیز آمده باشد پس باید ورزرود باشد یا برارود

وراز بضم اول بمعنی خوک نر که گراز گویند و این تشدید نیز آمده چنانکه فرید احول اصفهانی گفته چو وراز خوک است خوش بوی و چابک

وراغ بالفتح شعله آتش حکیم علی فرقدی گوید آتش عشق چون شود پنهان گر زبانم کشد زبانه وراغ در رونشینی و تابش که فروغ نیز گویند ابن یمین گفته پیشتر زین روزگاری داشتم الحق چنانکه بود حال و بالم از وی باوراغ و بافراغ لیکن اینمعنی نزدیک بمعنی اولی است

ورام بفتحتین چیزهای سهل و سبک فرخی گفته عطای او بورام است زایرانش را بکمان مبر که جز او کس عطا دهد بورام ناصرخسرو گفته جهان پر از خس و خار و پر از ورام شده است و نام شهریست از ملک ری که بورامین اشتهار دارد

ورامین بروزن کدامین نام بلوکی است معمور در قرب ولایت خار که در این ازمنه منسوب بشهر طهران و پیش از آبادی ری و طهران هر دو بلدی معمور و بقدمت بنیان مشهور بوده اند گویند چون فرخ فریدون ولایات متصرفی خود را بسه فرزند تقسیم نمود ولایات میانه را که اعدل و اجمل بلاد بود بایرج پسر کهین سپرد و او پادشاه ایران بوده و خود در تبرستان بسر میبرد و بصوابدید او شهری در ورامین ساختند که خاصه ایرج بود و هنوز بعضی آثارش باقی است از آنجمله قلعهٔ چهار گوشه مرتفع طولانی است که هر طرفی سی و شش برج دارد و از هر برجی تا برجی دیگر پنجاه ذرع فاصله و مسافت است دیوار حصارش زیاده از دوازده ذرع قطر و پهنا دارد و در میان قلعه آثار قصری است خراب والله اعلم بالصواب

ورانبر بفتح واو و الف باو سکون نون و زاء تازی در آخر جانب و طرف باشد چنانکه مولوی گفته تا که شبی ورانبر گردون برآمدم در خلوت وجود بپوشش درآمدم

ورپوشه و ورپوشنه بالفتح و ضم باء فارسی سرپوش چون چادر و غیره و در فرهنگ بمعنی مقنعه گفته

ورتاج بالفتح گلی است سرخ رنگ که آفتاب چون بسمت الراس رسد شکفد و آنرا نان کلاغ و توله و آفتاب پرست خوانند زیرا که همیشه روی بآفتاب دارد مولوی گفته سر چپ و راست می فکند نرگس از خمار ورتاج بر سیارش و ریحانش بر یمین حکیم سوزنی گفته تو تاجور ملک شرق بادی و اعدات بر آتش غم مانند سوخته ورتاج و بعضی بمعنی نیلوفر گفته اند منصور شیرازی گفته گشاده دیده مینا ستاره چون نرگس در آب رفته گل آفتاب چون ورتاج

ورتیج بفتح اول و تای مکسور و یای معروف مرغیست شبیه به تیهو تیکن از او کوچکتر بهندی بودنه و بتازی سلوی و وردیج بدال نیز آمده حکیم طرطری گفته گشته در چنگل عشق تو گرفتار دلم همچو ورتیج که در چنگل باز است اسیر

ورج بالفتح قدر و مرتبه و بمعنی کندن نیز آمده و بهر دو معنی ارج گذشت ای بورج و کامرانی ثانی اسفندیار و بجبر واو و فتح را داروئی که وج نیز گویند

ورخج بفتحتین و خاء ساکن مرادف فرخج که بمعنی زشت و کریه گذشته خاقانی گفته پیش دشان سپهر و انجم این بود ورخج و آن نجم هم او گفته نه گرگس ورخج نه زاغ مجمم است

وردان بکسر دانههای سخت که از اعضای آدمی برآید بعربی ثولول و بپارسی زخ گویند

ورده بالفتح و دال مفتوح بهاء زده بزبان تبری دری نام مرغیست در مازندران معروف بدیلم آنرا وشم بضم واو و شین معجمه میم و بعربی سمانی گویند و خایف و جبان ترین طیور است چنانکه گفته اند اگر بانگ رعد بشنود بمیرد لهذا عرب آنرا قتیل الرعد خوانده و آن غیر سلوی است و در وشم بیان خواهد شد گوشت آن پسندیده حکمای طبیعی است

ورز و ورزه حاصل و کسب و بر این قیاس ورزیدن و ورزش و ورزش و کشت و زراعت و بدینمعنی از معنی اول

با خود است زیرا که زراعت هم حاصل است و هم عمل و حرکت

ورزی مزارع و همچنین ورزکر مرادف برزکر است

ورزاو کاو زراعت را کویند

ورزرود رودخانه ما وراء النهر که کذشت

ورزکن بالفتح و زاء معجمه مفتوح و کاف عجمی مفتوح کوزه پر ابر کو بیند

ورزم بفتحتین و زای منقوطه ساکن بمعنی آتش است حکیم سوزنی کفته تیر پرتاب تو بر دیدهٔ بدخواه تو باد تا بود راستی تیر کج از تاب ورزم

ورس بفتح اول و سکون ثانی بمعنی مهار شتر باشد

ورساز مردی ظریف و آراسته و نام ولایتی است با وراء النهر عبد الواسع جبلی کفته توکشیدی بجانب ورساز لشکر انبه و سپاه کران و ورسازه نیز عماره مروزی کفته فربه کردی تو کون ای ورسازه چون دنبه کوسفند در شب غازه

ورستاد بفتحتین وظیفه که برای مستحقان برقرار کنند عسجدی کفته خدایا تویی جمله را دستگیر ورستاد جودت زناد ایم

ورسیج بمعنی آستانه و سقف خانه است شمس فخری کفته ببین که قبه تعظیم او کجا باشد چو هست کیوان صد پایه زیرش از ورسیج و در نسخه سروری بمعنی آستانه خانه کفته و این معنی با آن بیت انسب است

ورشان کبوتر صحرائی و عربی است منوچهری کفته تا بر یم برزیر توای کل نوشست تا بر کل بار خروش ورشان است و آنرا بپارسی مرغ آلهی کویند شیخ نظامی در صفت معراج کفته مرغ آلهیش قفس بر شده قالبش از قلب سبکتر شده و در اینجا کنایه از روح مطهر آنحضرت است

ورشتن در برهان بمعنی نشست و شو آورده

ورشتان تبدیل ورستان است فا و وا نیز با یکدیکر بدل شده و در اصل فرستان و فرشتان مخفف فرستادکان است یعنی پیغمبران و سابقا مرقوم شد که فرسته و فرشته بیک معنی آمد

ورشاک بر وزن چشمک کیسه را کویند که در آن دوا و دارو کنند و در بعضی فرهنکها ورشترک بتقدیم شین و تاء بر رای آورده و در سروری ورشترک بفتح واو و شین و سکون را بمعنی کیسه دارو آورده و بحذف تا کفته

ورشیم بر وزن تسلیم بمعنی قسم و پاره و جزو میباشد چنانکه کویند ورشیم اول یعنی قسم اول و جزو اول و سوره کلام خدا را نیز کویند و بزبان زند و پازند سوره را اهاد بر وزن باد و برکره بکسر کاف فارسی بر وزن سرکره نیز کویند

ورغ بفتح اول و سکون ثانی و غین نقطه دار بندی را کویند که از چوب و علف و خاک و کل در پیش رودخانها بندند و بمعنی فروغ و روشنی نیز آمده و صاحب برهان نیز کفته بضم اول و ثانی بمعنی تیره و کدورت بمعنی دیم کفته اند کل را چه بوی خیزد از کلاب آن ده را چه ورغ باشد از صد چراغدان و بمعنی اخیر که ضد ثانی است فخر کرکانی کفته بیا ساقی از آن آب آتش فروغ که از دل بردریغ و از دل دروغ

ورک بفتحتین خاریست که آنرا سوزانند و آتش آن بسیار شد و تیز است باباطاهر همدانی در رباعیات خود کفته شب تار و بیابان پر ورک بی و در عربی بمعنی کفل و سرین است و درد آن موضع را وجع ورک کویند

ورکار بفتح اول رستنی که تنه ندارد و مانند خربزه و هندوانه و امثال آن که بپاره دارند و ثمر دهند

ورکاک بالفتح مرغیست که آنرا شیر کنجشک کویند و بعضی مردارخوار را کفته اند که کرکس باشد فرخی کفته کر نکیرد بطلش اندر جای کمتر آید همای از ورکاک

ورکوه همان برکوه که شهریست از عراق عجم و ابرقو معرب آنست کویند از چهار طرف آن چشمهای آب روان است و یهودی هم در آنجا چهل روز بیشتر نماند و بمیرد

ورل بفتحتین ریک ماهی که شبیه سقنقور است فرق آنست که ورل در بیابان باشد و سقنقور در رود نیل و نزدیک آن و سر ورل پهن است و سر سقنقور باریک و کشیده و رنک ورل زرد بسرخی مایل و پوستش درشت و خشن و رنک سقنقور سبز و زرد و سیاه و سفید و پوستش املس

ورلاس بفتح او نام جرم فلک عطارد است

ورنج بفتحتین و نون ساکن حریص را کویند حکیم سوزنی کفته دو بازوی زاغ ورنج ارج کردم و ظاهرا در این بیت ورنج است

بمعنی نکرده و زشت نه و رنج

ورنجن مبدل برنجن است که حلقهٔ از طلا یا نقره است که زنان در دست کنند و آنرا دست برنجن گویند و آنرا که در پای کنند پای برنجن گویند و بعربی خلخال خوانند و اصل در آن حلقهٔ دست برافکن بوده برافکن را برنجن کرده اند تعریب یافته

وَرِوَره بفتح اوّل حجرهٔ که بالای حجره سازند و آن را برباره نیز گویند

ورنجه نام مبارز لشکر روس بوده است

ورندان صاحب معجم البلدان گفته نام مشهورترین شهر کراتست

وروغ در ورغ مذکور شد

ورنامه بوزن و معنی برنامه یعنی عنوان حکیم فردوسی گفته
چو زان نامه ورنامه برخواندند — سخنهای نغزش برافشاندند

ورنوش نام زوان سپهر قمر است.

ورهین بفتح واو و نانی که از جو و گندم بهم آمیخته پزند و اصل در آن برهم و درهم بوده و بعربی حلیث بروزن حدیث گویند

وریب بوزن و معنی اریب یعنی منحرف و کج مولوی در قصهٔ شبان گفته
گام پای مردم شوریده خود — هم ز گام دیگران پیدا بود
یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب — یک قدم چون پیل رفته بر وریب

وزرگ بزرگ است

نمایش سیم در واو با زای فارسی

وژن بروزن لژن بفتحتین کثافت و نجاست رضی الدین نیشابوری گفته
از آن ز زرق و ریا گشت ظاهرش طاهر — که از نفاق درونه وژن همیداند

وژنک بضم و ثانی مفتوح و نون ساکن تو زجگری که بالاتر از پیکان بر تیر پیچند منصور شیرازی گفته
پی کمان تو را خون دشمن است سرشتش — نی سهام تو را از دل عدو بهست وژنک
و در نسخهٔ سروری بفتحتین پارهٔ که بر جامه دوزند و در نسخهٔ میرزا پیوند و آرایش جامه و پوستین که فراویز نیز گویند

وژول بمعنی بجول است یعنی استخوان شتالنگ که بدان بازی کنند مولوی گفته
گر من بدست بازی هر غم وژولمی — زیرک نبودمی و خردمند و گولمی
و بمعنی تقاضا و انگیزاننده قیاس

وژولنده بروزن خروشنده شورش و غوغا و تقاضا نماینده و برانگیزاننده جنگ و فتنه و وژولیدن مصدر است و بر این قیاس وژولنده و در فرهنگ بفتح واو و ضم ثانی و واو مجهول طعم شور و در نسخهٔ سروری بمعنی شوربا گفته و آن بایستی خواهد بودن بازای

وژوه بفتح اوّل و ثانی و واو مجهوله چکیدن باران بود از سقف خانه و امثال آن

وژه بفتح اول و ثانی مقداریست از دست از سر انگشت کوچک تا انگشت بزرگ که بفارسی بدست گویند و بعربی شبر و وجب مبدل وژه است چنانکه گفته اند
یک وژه نیستی و پنداری — از سرت تا باسمان وجبی است

نمایش چهارم در واو با سین

وس بمعنی خوبس است

وستا بوزن و معنی استا که تفسیر زند و پازند و بمعنی ستایش خالق و خلق آمده

وستی بروزن مستی بمعنی شرح و ترجمه باشد چنانکه اگر گویند وستی تجرید مراد شرح تجرید است و اگر گویند وستی مصحف مقصود ترجمه و شرح مصحف خواهد بود

وسد بمعنی بسد است بضم اول و فتح ثانی که مرجان باشد و آن جوهریست معروف معدن آن از سه موضع بیرون نیست اوّل طونس که شهریست از مغرب بر ساحل دریا و در حوالی آن شهر و ساحل محلی است که مرجان در قعر دریا میروید و غواصان دامها گرفته بقعر فرو میروند و مرجان را بریده بیرون می آورند و آن تا در میان دریاست نرم است و چون بیرون می آید منجمد میشود دیگر موضعی از بلاد فرنگ است و در بنادر بهر مرز شاخهای سفید و سیاه از دریا میروید و سفید آن بکاری نیاید و سیاه را تیر اشند و تسبیح می کنند و در تمن و عربستان آنرا مبارک میدانند و نام آنرا یسر نهاده اند و در بهر مرز مرجان سفید و سیاه میگویند و در حشام مرجانرا بر جواهر ترجیح میدهند و در گجرات و هندوستان قیمت تمام دارد و در خاصیت برای رفع صرع مصروع و صاحب نقرس مفید است و در مفرحات بکار برند و قوت چشم را بفزاید و بن دندانرا محکم کند و گوشت بر دیاند مولوی معنوی گفته
هر که درمان کرد مرجان مرا — برد گنج و در و مرجان مرا
حکیم قطران گفته
نبا زرشته برم عنبرین ازان سنبل

بوسه گشته لبم شکرین از آن مرجان هم او گفته چو بگشاید نگار
من دو با دام و دو مرجان را بدان نازان کند دل را بدین رنجان
کند جان را من ز مژگان بیارایم بمروارید و مرجان رخ
چو از پی وسه مروارید بردارد دو مرجان را

وشکرده بفتح اول همان وشکرده که گذشت یعنی چست و
چالاک و محال اندیش و بر ابقیاس

وشکردیدن و وشکردیدن و وسناد بمعنی
بسیار است و با شین نیز آمده چنانکه رودکی گفته امروز
با قبال توای میر خراسان هم نعمت و هم روی نکو دارم و وسناد

وسنی بفتح اول و کسر نون دو زن که در خانه یک شوهر باشند
چنانکه عسجدی گفته دو ستانم همه مانند وسنی شده اند هم از آنست
که با من نه درم ماند نه زر

وسه بمعنی چوب دستی آمده سوزنی گفته بوسه سرکوب
دشمن را من بگویم اگر ترا وسه نیست

وسیج بر وزن نسیج از نواحی ترکستانست بماوراء النهر

نمایش پنجم در واو با شین

وشاق بضم اشاق بچه و این لغت ترکی است چون
در شعر فارسی آمده نوشته شد چنانکه شیخ سعدی گفته نماند از
وشاقان گردن فراز کسی در قفای ملک جز ایاز در کتب لغت
ترکی آمده که از ابتدای زادن تا پیش از بلوغ کودک را اشاق گویند و
اشاق یتاغی رحم و زهدان زن را گویند که جای کودک باشد و اغل و
اغلان نیز باین معنی است یعنی بمعنی اشاق است

وش بالفتح خوب و خوش حکیم سنائی گفته باد اگرچه خوش
آمد و دلکش بر حدث بگذرد نباشد وش دیگر بمعنی سره
نیز آمده شاه داعی شیرازی گفته عشق بود ار کنج پنهان فی المثل
نقد خود را وش نموده است از ازل دیگر بمعنی شبه و مانند
شاه وش و پری وش و امثال آن دیگر بمعنی شمله دستار بود
و آنرا فش نیز خوانند دیگر نوشته اند شهریست بترکستان و بآن
منسوبست وشی و آنرا وشتی نیز گویند مؤلف گوید در ترکستان
نام گیاهی است که از پوست آن جامه کتان بافند و آن گیاه را
وش خوانند و میشاید از بافته های منسوب بشهر وشت بود

که وشتاسب ساخته و ایران شهر نامیده شده

وشانی بر وزن کشانی زری بوده در قدیم رایج و آنرا
ده هفت می گفتند و آن خالص نبوده مانند ده دهی و ده دینار
او هفت دینار بوده و سه دینار غل و غش داخل او میکردند
و از آن پستر ده پنجی بوده و آنرا شبانی نیز گفته اند چنانکه
حکیم ناصر خسرو گفته هر گوهر هش گشت چو من بنده از آن پس
از علم و هنر باشد دینار وشبانیش

وشت بالفتح خوب و خوش مرادف وش مرقوم و نام
وشتاسب مشهور بگشتاسب پدر اسفندیار و او شهر نیشابور را بنا
کرد بور در آن اراضی مستعد شهری بزرگ ساخته که شادیاخ
نام داشته و اصل آن شادی کاخ بوده و در آنجا دو بیت و
شش قریه آباد متصل بنا نموده که کندر و ترشیز و کشمر محل سرو
مشهور از آنجمله بوده اند و آن شهر دار الملک او و بهمن بود و بس
از آن نیشابور ساخته شده و بمعنی رقص و جست خیز و شادی

وشتن بمعنی جستن و رقص کردن شاه قاسم انوار گفته یار
در آمد از در وشتن کنید وشتن این خانه را ز وشتن گلشن کنید گلشن

وشفنک بر وزن فرسنگ رستنی است که آنرا خرفه نیز
گویند و در پارسی پرپهن نام دارد و فرفخ معرب آنست

وشاک بضم اول بر وزن خشک صمغ نباتی است مانند
ترب که آنرا بزبان شیرازی بدران گویند و معرب آن اشج است
و بعربی اشق خوانند و بزبان اصفهانی نام درخت عظیمی است
بسیار بزرگ از جنس خلاف که بعربی آنرا غرب بفتح غین و را نامند
و بشیرازی ورک و به تبری اوجا خوانند

وشکدانه بالضم دانه ون که بعربی حبة الخضرا خوانند

وشکل بر وزن پشکل در برهان بمعنی گوسفند نر آورده که آنرا قوچ خوانند

وشکله بر وزن هشله دانه انگوری که از خوشه جدا شده
باشد و بعضی بکاف عجمی دانند

وشکلیدن بمعنی وشکریدن است که جلدی و چابکی
در کار با باشد و مخفف وشکولیدن است

وشکنه با اول مفتوح نوشته اند که آلت تناسل را گویند و
کاف آنرا نیز مفتوح و بعضی مواد دانسته اند ظن غالب این است

که مضموم دکاف زد

از مضموم و کاف عربی باشد زیرا که آلت گردن است

وشکول بمعنی همان مرد جلد چابک است که مذکور شد و وشکولیدن مصدر آنست

وشم بالفتح بخار عموماً و بخاری که در ایام زمستان در هوا پیدا شود خصوصاً چنانکه حکیم فردوسی در صفت اژدها گفته دو چشم از بر سر چو دو چشمه خون ز وشم دهانش جهان تیره گون دیگر بمعنی مرغیست شبیه به تیهو و کوچکتر از آن که بهندی بُدَنه گویند بوسلیک گفته در جنب علو همت چرخ مانده وشم پیش چرغ است و در فرهنگها آورده اند که چون قابوس که یکی از پادشاهان دیالمه است بشکار آن مرغ میل تمام داشته او را قابوس وشمگیر گفته اند و این معنی خطاست نام قابوس که معرب کاوس است در حرف کاف مرقوم شده لقبش شمس المعالی و کنیتش ابو الحسن و نام کاوس و پدرش ابو طالب و لقب او وشمگیر یعنی وشمنگیر و ارباب فرهنگ دال را خیال واو کرده اند و شعر حکیم سنائی را که گفته همچو قابوس وشمگیر مباش حمل کرده اند که وشمگیر نام او است و حکیم زجاجی سمرقندی در باب گنبد قابوس که مدفن کاوس است صریح گفته در آنجا که بد گنبد نامدار شهنشاه بن وشمگیر سوار چون سابقاً تفصیل آن مرقوم شده زیاده از این لازم نیست هر گرا اشتهای باشد رجوع بآنجا کند

وشمک بفتح واو و میم پا افزار چرمین را گویند

وشنک بفتحتین و سکون نون و در آخر کاف فارسی میل آهنی که بدان پنبه دانه بر آرند شاعر گفته بکنی هر دو چشم خویش از بخل همچو حلاج دانه را بوشنک و توده خربزه و امثال آنرا گویند

وشینه بالفتح و ثانی مکسور در فرهنگها بمعنی جوشن آورده اند که در جنگها پوشند مرزبان پارسی گفته تیر را از وشینه بگذارد همچو خیاط سوزن از وشنی و این بیت دلالت کند که وشینه از جنس ابریشم گجینه است که آنرا بجهة حفظ تن از تیر و تیغ حشو لباسی کنند و قزاگند و کجیم و کجین گویند چنانکه مرقوم شد در فرهنگها آورده اند که وش شهریست بترکستان و بافته منسوب بدانجا را وشی گویند و آن از قبیل اطلس و دیباست کمال اصفهانی گفته برای نازکی پای سایه پرورد دش بساط خوه که خار را اطلس وش باد و در شعر حکیم دقیقی آمده چنان کرد جهان خرّا که در دشت پلنگ آهو نگیرد جز بکشتی زمین بر سان خون آلوده دیبا هوا بر سان مشک اندوده وشتی و بعضی در این محل وشتی را تصحیف دانند و بجای واو وشی خوانند و در لغت مشتی مذکور شده دیگر بمعنی باد است صاحب شرفنامه گفته ترا باد مغز خوش ز دیبای وش درخشان خان تو خورشید وش و در شرح قاموس گفته وشی بالفتح رنگ کردن جامه و جامه رنگین و از شعر حکیم اسدی معلوم میشود که بخصوصه رنگ سرخ را گویند که گفته شد از بیم رخها چو برگ زران سر تیغ چون دست وشی رزان و زران و دیم جمع رنگ کننده است و بکسر رستنی است که غالباً در مازندران روید و آنرا مانند گندم و جو بریده خشک کنند و شکسته پوست در آورند و از آن کتان بافند در نهایت لطافت و صفا و نزاکت و برودت میباشد و از آن دستار و پیراهن و شال کنند و زنان نیز مقنعه کنند میتواند بود که آن بافته لطیف را وشی و وشتی گفته باشند والله اعلم بالصواب

وغنست بفتح اول و ثانی بمعنی ظاهر و آشکار او وغنسیدن مصدر آنست بمعنی ظاهر کردن و آشکار نمودن نیز آمده است

وغوغ بفتح هر دو واو آوازه وزغ یعنی غوک

وغیش بالفتح و کسر ثانی و یای مجهول بمعنی بسیار و انبوه و در مؤید الفضلا بمعنی بیشه و جنگل آورده و آنرا غیشه نیز گفته اند حکیم اسدی بمعنی نیستان و جنگل گفته بر راغشان نیستان و غیش یله شیر هر سو زاندازه بیش حکیم سوزنی گفته چو خط دست عطابخش تو بزیبائی کدام جعد مسلسل کدام زلف وغیش و بمعنی غم و اندوه بی واو در غین گذشته

وک بفتح اول بر وزن و معنی بک است که غوک و وزغ باشد و بعربی آنرا ضفدع گویند

نمایش ششم در واو با لام

ول بالکسر شکوفه عموماً و شکوفه انگور خصوصاً و سروری در مجمع الفرس گفته بزبان رازی بمعنی گل باشد و راست گفته چنانکه باباطاهر همدانی گفته مسلسل زلف بر رو ریته دیری گل و سنبل بهم آمیته دیری پریشان چون کری آن تار زلفان

بهر یاری دلی آویته دیری   ریته و آمیته و آویته مخفف ریخته و آمیخته و آویخته است دیری بمعنی داری

ولاده بالکسر و فتح دال چوب مدور که در کمر دوک کنند منع ریسمان را که از دوک بیرون نرود و آنرا بعربی فلکه گویند

ولاشکرد شهری بوده در میانه همدان و کرمانشهان و بانی آن بلاش از پادشاهان ساسانی و بدین نام ساسانیان متعدد بوده اند و بدین نام قصبات قدیمه باقی است در نواحی اخلاط و کرمان و غیره و لاشکرد نیز در اصل بلاشکرد بوده و در لاشکرد آب هزار چشمه در نهری واحد میرود

ولانه بمعنی جراحت و ریش

ولج بفتح اول و ثانی و سکون جیم پرنده ایست از تیهو کوچکتر آنرا که بعربی سلوی گویند و بترکی بلدرچین و بهندی بودنه و این همان مرغ است که صاحب جهانگیری وشم خوانده خسرو دهلوی گفته
جوزه را ماند اگر جوزه بود در ته زین   ولج را ماند اگر ولج بود آخور زاد

ولخ بفتحتین و خاء معجمه در آخر قلعه ایست خسرو دهلوی گفته کر بسان قلعهٔ خیبر ولخ گشت استوار   واندران چون اهل خیبر دشمنان کرده حصار

ولوله شور و غوغا و در عربی واویلا گویند شیخ اوحدی گفته برخیزم و دلها را در ولوله اندازم   و ولوالی بالفتح بلغت سمرقندی حرب زده باشد

وله بفتحتین و اخفاء ها بمعنی خشمگین و در نسخه سروری بمعنی خشم گفته و بتشدید لام نیز آورده

ولین بکسرتین و یای معروف قوبا که بهندی داده گویند

ولیان نام قصبه ایست از توابع قزوین ییلاقی نیکوست وقتی در رکاب شاهنشاه مغفور محمد شاه طاب ثراه بدانجا رفته روزی چند توقف افتاد هوای سازکار داشت

ولیانکوه نام کوهی است قریب بشهر تبریز که محله باغ میشه که در معنی باغ و بیشه بوده در آنجا واقع است گویند از کثرت توقف اولیا و مقابر اولیا بفتح واو بولیان کوه معروف شده و در رساله حشری نام مقابر بزرگان آن کوه مسطور است والله اعلم بالصواب

نمایش هشتم در واو با نون

ون بالفتح شبیه و مانند مرادف وان که مرقوم شده منوچهری دامغانی گفته در صفت شدی اسب   یوز جستی پلنگ فعلی گرگ پوئی غرم تک   بر جه آهو دوی روباه حیله گور ون

در فرهنگها این بیت را شاهد ون آورده اند و ظن غالب این است که دن باشد و دن بمعنی خرامیدن از روی نشاط و شادی است چون از هر یک از این حیوانات صفتی پسندیده بیان کرده دن بمعنی خرام و حرکت از روی نشاط است یعنی گورخر آن اسب است چنانکه منوچهری گفته   بر گل همی نشینی و بر گل همی خوری   بر خم همی خرامی و بر دن همی دنی   ون بمعنی بن است که مرقوم شده و آنرا حبة الخضرا گویند

ونج بفتحتین و سکون جیم در آخر بمعنی بیرم و ناخوش و زشت چنانکه حکیم سنائی گفته   سوی خانه دوست نباید چون غنی باشد محب و رستانه در نجنبد چون ونج باشد گدا   و در نسخه سروری بفتح واو و سکون نون بمعنی کنجشک آمده

ونجنگ بفتح واو و جیم و نون ثانی ریجار را گویند چنانکه خسرو گفته ونجنگ راهمی نمونه کند   در گلستان بزلف و نجنگی

وند بوزن قند ظرف و آوند را گویند مانند کاسه و طبق و کوزه و امثال آن و چون در آخر کلمات درآید افاده معنی مند کند مانند دانشمند و خردمند و در اصل بمعنی مانند نیز آمده چنانکه خداوند نظامی گفته
گرچه خدا نیست خداوند هست

وندا بر وزن عماد در برهان بمعنی خواهش و خواسته آورده و گفته و لغت زند و پازند است و در معجم البلدان آمده که قریه از قرای ری این نام داشته و این بصواب اقرب است که از بناهای ونداد هرمزد بوده باشد

ونداد هرمزد نام پسر الندا ابن قارن بن سوخرای یزدانست که پس از طایفه کاوباره در طبرستان ملک الجبال بودند یا و بزبان دری آن طایفه را گرشاه یعنی پادشاه کوهستان و پشته میخواندند چون اسپهبد خورشید در سال یکصد و سی از هجرت در پلام دیلمان زهر بخورد و بمرد اهالی طبرستان ونداد هرمزد را بشهریاری برگزیدند و بقصد قتل ابو الخصیب والی آن ولایت و طوایف اعراب که از جانب بنی عباس مأمور بودند برآمدند و در روزی معین ونداد هرمزد را از در خویش که هرمزد آباد نام داشت بیرون آورده با جمعی بدفع اعراب پرداختند و تفصیل آن در تاریخ طبرستان و نژادنامه مؤلف مسطور است و معنی این نام خداداد است زیرا

کداد فرزند

که او رمزد و هرمزد بیک معنی و آن نامی از نامهای ایزد تعالی است
ونداد یعنی این را داد هرمزد و او را نیز برادری بوده ونداد اسفان
نام داشته و در زمان دولت مامون عباسی ونداد هرمزد با سپهبد
شروین درگذشتند و قارن شهریار طبرستان گردید

وندسار بروزن سنگسار نقطه وسط دایره باشد و از دساتیر نقل شد

ونده بروزن بنده بمعنی تر تیزک آمده که بعربی جرجیر خوانند

وندیداد با دال در آخر نسکی است از نسکهای کتاب
زند و پازند که در حرف نون مرقوم شده

ونک بروزن نمک جانوریست شبیه و مانند گربه بی دم
که بعربی وبر گویند و بوزن جنگ بمعنی مفلسی و تهی دستی و درویشی
حکیم سوزنی گفته زین شعر شاعر ازاکرد دیقین که من ازهزل و
جد تو الخرم از زر و سیم و نک هم او گفته منت پذیر باشی
منت نهنده نی کز تو غنی شوند بروزی هزار ونک و بمعنی گریه
و رکیک نیز آمده و بلغت دری بمعنی صدا و آواز است و آن مبدل بانگ است

ونگه بروزن و بمعنی ملکه است که کلمه ترقی باشد که بعربی بل گویند
و این لغت از برهان نقل شده در فرهنگهای دیگر نیافتم

وَنَک با اول و ثانی مفتوح ریسمانی را گویند که سر آنرا بر دو جا
بندند و خوشهای انگور را از آن آویزند و آنرا آونگ نیز گویند حکیم سوزنی
گفته بنود عجب بدولت شاه ار بنام او گردد رحیق مختوم انگور
بر ونک و بمعنی تاک بریده نیز گفته اند چنانکه فرخی نظم کرده
شاد باش ای دو چشم دشمن تو سال و مه از گریستن چو ونگ

ونژد با دال ابجد در آخر بروزن غنیمت بمعنی ونژد است
که صمغ درخت ون باشد و باین معنی با زای هوز هم آمده

نمایش هشتم در واو با هاء هوز

وه کلمه ایست که در محل تحسین گویند و آنرا مکرر نیز کنند و قتی گفته ام
وه وه آن غمزه بموقع او خه خه آن خنده بهنگامش

وهان زاد نام قلعه سمیرم که از عمال اصفهان است بوده

وهر در فرهنگها و برهان گویند نام ولایتی است

وهرز بفتح واو و ها زده و کسر رای مهمله و زای معجمه نام پیری
دلیر است از شاهزادگان ایران پسر آفرید بن ساسان بن بهمن
که در خدمت انوشیروان مستحق زندان بوده و چون سیف
ذی یزن عرب از ظلم مسروق نزد انوشیروان بداوری و داد
خواهی آمد انوشیروان او را که پیری هشتاد ساله بود با هشتصد مرد
مامور کرده که با سیف رفته او را در یمن استقلال دهد و ید عدوان نجاشی
حبشه را کوتاه کنند وهرز و همراهان او در رزم جویی خاصه تیراندازی
بی نظیر بودند چون مسروق ده هزار کس بجنگ او فرستاد پسر مسروق
و پسر وهرز هر دو مقتول شدند خود مسروق با صد هزار حبشی مقابله
و وهرز ابروان را بر کشیده عصابه بر پیشانی بسته تا تواند مسروق را دید
و چنان تیری بر پیشانی نجاشی زد که از قفا بدر جست و از پای
در افتاده و جان داد و در تواریخ این واقعه مشروح است
ملک الشعرا گفته بزنگ ولی دم خدنگ و حسام ترکانش کننده
خویشتن ایمن ز قال و قیل جدال هرانچه پیکان وهرز به حبش نجاشی
هرانچه تیغ سکندر بلشکر قنطال وهرز پس از چار سال حکمرانی
یمن درگذشت بعد از او پسرش مرزبان پس خرخره پسرزاده مرزبان
و او را هرمز معزول نمود و باذان فرستاد و باذان بن باذان
برسول ایمان آورد و پس از او یمن با مسلمانان بود

وهشت بروزن وحشت نام روز چهارم است از پنجروز
دزدیده یعنی خمسه مسترقه

وهل بضم درخت صنوبر را گویند

وهمنش با میم در سیم بروزن سرزنش بلغت زند و پازند
کسی را گویند که گفتار و کردار و زبان و دل او با ایزد تعالی راست
و درست باشد و بکسر واو بمعنی خوشخوی و خوب طبیعت
چه واو و با در پارسی تبدیل یابند

وهنگ بفتحتین و سکون نون حلقه چوبین که بر بار بندند
شاعر گفته چون بردن کرد از او بزور وهنگ در زمان در کشید
محکم تنگ و تخمی که زنان برای فربهی خورند و بسیار نرم بود
و لعاب باز دهد همچو اسبغول و نیز دم آب که باز خورند

نمایش نهم در واو با یا

وی بالفتح بمعنی اوست چنانکه انوری گفته اختران
در هوس پایه اعلای سپهر سوی ایوان تو آورده ز علیین پی
و آسمان در طلب واسطه عقد نجوم روی در روی تو آورده که وی
شاید وی و مخفف وای نیز آمده چنانکه شاعر گفته ای زمین باد

بیکلی . دلم شاد میکنی همه بیدادمیکنی وی از این شوخی تو وی
و در فرهنگ بمعنی مقدار آورده و گفته اگر صد مقدار آنچه کاشته باشند
غله دهد گویند که صد وی غله داده و اگر تا جری دو مثل خرید حاصل کند
گویند دو وی کفایت نموده نزاری قهستانی گفته گر صالح و گر بیع
بر فطرت خویشتم من کو تخم نکو بغشان فرما بستان ده وی و با او ل
ضموم کلمه ایست که زنان در محل حیرت و تعجب گویند هم او گفته
بحیرت گفت زالی عربع زر که وی وی جان ها در جان ها در

ویدا بالکسر و یای معروف گمشده را گویند شمس فخری گفته
چو نسل آدمیان باد دولت باقی چو شخص اهرمنان باد دشمنت ویدا
و در مجمع سروری بفتح واو بر وزن پیدا آمده

ویدآباد در معجم البلدان ویذاباذ انگاشته و گفته محله بزرگ است
از اصفهان و منسوب بدانجا را ویذاباذی گویند معلوم همین بیدآباد معروف بوده

ویدستر بمعنی بیدستر است که سگ آبی باشد

ویدیدن بفتح واو و سکون هر دو یا بمعنی جستن و یدیده چاره جسته و اصل این لغت وا دیدن و تحقیق کردن بوده

ویر بالکسر و یای معروف بمعنی فهم و ادراک و حفظ چیزی
مجد همگر شیرازی گفته چه افشاد ای عزیزان مر شما را که شد
یکبارتان یاد من از ویر ناصر خسرو گفته زین بدکنش حذر کن و
زین بس مرو غ او مینوش کز بهوش و بصیری و تیز ویر و در لغت دویر
و دبیر نیز گذشته و بمعنی فریاد و فغان نیز گفته اند چنانکه سنائی گفته
ایجوان زیر چرخ پیر مباش یا زدورانش در زحیر مباش
یا برون شو ز چرخ چون مردان ورنه با وای وای و ویر مباش
و دهی است از مضافات اصفهان غزالی گفته دل ز من بردند
و از بندش بزلف خویش بند لاله رخساران ویر و سرو قدان هرند
و بیای مجهول بعقل و احمق را گویند

ویره بوزن زیره و اصح بفتح است و آن رستنی است که ساق ندارد
و بر درخت پیچد و بالا رود و مانند کدو بر زمین پهن شود چون هندوانه و خربزه

ویژ و ویژه بیای مجهول و زاء فارسی بمعنی خاصه و خالص
و صافی حکیم اسدی گفته صد و سی سپر ویژه نشه ز زر غلامش
ز دیبا نگارش گهر فردوسی گفته بفرمود تا نوذر آمدش پیش ابا ویژه
گان و بزرگان خویش مسعود سعد بمعنی خالص و بغش آورده

ویژه می کهنه کش که گشت گیتی جوان دل چو سبک شد ز عشق بکش
رطل گران و ویژه درون بمعنی صاف و پاک دل و در اصطلاح
پارسیان ارباب تصفیه و ریاضت صوفیه را گویند و آویژه ضد ویژه است
یعنی ناپاک زیرا که پارسیان از الف وصلی هست که افاده معنی ضد میکند
چنانکه مرقوم شده است مثل جنبان که بمعنی جنبنده و متحرک است و چون
این الف در اول آن درآید افاده معنی ساکن و ثابت میکند همچنین
جفت که چون الف در اولش درآمد معنی ضد می بخشد یعنی طاق می شود

ویس بکسر اول و سکون یای مجهول و سین بی نقطه نام معشوق
رامین است و با بلقیس قافیه کرده اند و قصه ویس و رامین را
فخرالدین گرگانی منظوم کرده و بهر کس و دیگر نسبت دهند خطاست
وقتی در تهنیت زفاف ملکزاده گفته ام تهمتن شد بر تهمینه و اسما
بر سعد روشنک زیست با سکندر و با رامین ویس و بفتح واو
نیز آمده چنانکه مولوی گفته بوی رامین میرسد بر جان ویس
بوی جان می آید از سلطان اویس ویس را ویسه و رامین را رام نیز گفته
چنانکه در حرف را نیز گذشت شیخ نظامی از قول شیرین گفته اگر لختی
ز شدی رام کردم چو ویسه در جهان بدنام گردم کنایت شیخ را
فخر گرگانی در این ابیات تصریح و توضیح کرده در آورده بوسید
رامین چو زرین طوقی اندر سرو سیمین اگر باران بآن هر دو سمنبر
باریدی نگردی سینه شان تر به تیرش خسته شد ویس گلندام
وز آن خستن برآمد هر دورا کام و نام پدر پیران نیز بوده

ویشه بر وزن و معنی بیشه است و بدری و تبری بیشه را
ویشه بواو گویند چنانکه شاعری تبری گفته از وی شده کار دیشه
رنگین **ویشند** بر وزن پیچیده بمعنی گسترده باشد

ویک بر وزن نیک بیای معروف کلمه ایست که چون از چیزی
نفرت نمایند گویند و بیای مجهول بجای ویحک
استعمال کنند که کلمه ترحم است یعنی ای نیک بخت و ای نیک و ای
خوب چنانکه فردوسی گفته سخن گفتن خوب کرد از نیک نگردد
کهن تا جهان است و یک شمس فخری بمعنی وای آورده و گفته
گر زی فلک شکایت آرد کسی نشاه پاسخ ز چرخ نشنود الا که ویک ویک
و در تحفة الاحباب ویهی نیز بمعنی آمده تحقیق آنست که ویک
مخفف ویحک و ویک هر دو میتواند بود پس هر دو معنی صحیح است

ویل بالکسر و یای معروف بمعنی فتح و ظفر است شمس فخری گفته
او چو خورشید و خصم چون ذره ٭ بیت ٭ ذره بر مهر چون بیابد ویل

ویلان بیای مجهول بوزن کیلان کاری که پیوسته از اول تا آخر نکنند و میان باز گذارند که بعربی آنرا طفره گویند و بهندی ناغه گویند **ویله** بالکسر و یای مجهول بمعنی فریاد و آواز بلند فردوسی گفته چو رعد خروشان یکی ویله کرد تو گفتی بدرید دشت و نبرد مجد همگر گفته بازدانی بعلم منطق طیر لحن موسیچه را زویله زاغ و سروری کاشانی بمعنی واویلا آورده و چنین نبشت

ویم بالکسر و یای معروف کلابه که بالای آن تاه کل مالند حکیم سوزنی گفته سرای خود اگر ده ستانه زرین بسقف خانه پدر بر ندیده کهکل و ویم

ویمه شهرکی است میانه ری و تبرستان و در برابر آن حصنی و در کتاب معجم البلدان گفته آنرا پیروزکوره گویند و از اعمال دنباوند از این قرار فیروزکوه است که در سوابق ایام جزو دنباوند بوده و سابق بر این مرقوم شده که دیمه با دال نام اصلی شهر دنباوند بوده

وین بیای معروف بمعنی رنگ و لون و برهان بمعنی انگور سیاه نیز گفته

وینت بکسر اول بوزن و معنی بیند است چنانکه در اخشر وینک بمعنی انجم گذشت و بوین بمعنی ببین

ویندانک بمعنی نافه نوشته اند

ویو بوزن و معنی بیو یعنی عروس چنانکه گذشته

انجمن بیست و سیم از فرهنگ انجمن آرا در حرف ها با الف

ها بمعنی اینک چنانکه خاقانی گفته کعبه چه کنی با حجر الاسود و زمزم
ها عارض و زلف و خط ترکان ختائی و قتی من نیز گفته ام شهری بر بام و بر نگر بنظاره جمعی در کوه و در بیبن بتماشا این یکی انگشت کش که موکب شه نک وآن دگر انگشت زن که رایت شه ها

هابغی بروزن و معنی آمیغی بمعنی حقیقی که برابر مجاز است در الف نیز گذشته

هادخت بضم دال و سکون خای نقطه دار نام نسکی است از بیست و یک نسک کتاب زند چنانکه مرقوم شده در حرف نون

هادرویش نام دشتی است مابین خجند و کند بادام و در این دشت همیشه باد تند وزد گویند ابتدای آن باد از مرغینان که در مشرق این دشت واقع است میوزد و انتهای آن از خجند که در مغرب این دشت است سبب این تسمیه آنکه وقتی چند درویش پیاده در شب از آنجا عبور میکردند باد شد و زیده از تیرگی شب و غلبه خاک یکدیگر را گم کردند و از همدیگر دور افتادند سراسیمه شده بیکدیگر فریاد میزدند که ها درویش ها درویش آخر الامر در این حالت همگی هلاک شدند اکنون آن صحرا بدین نام مشهور شده

هادوری نوعی از گدای مبرم که بدر خانها میرفته با صرار چیز میخواسته حکیم سنائی گفته دعوی ده کنند و لیکن چو بنگری هادوریان کوی و گدایان برزنند اثیر اخسیکتی گفته معیشتی که با عزت و قناعت آن بهر دری نزوم چون گدای هادوری و دال و را مضموم نوشته اند

هار چند معنی دارد اول چیز را که بترتیب پی در پی هم در آورده باشند عموماً و مروارید و لعل و یاقوت و دیگر جواهر که بترتیب در رشته کنند در گردن اندازند خصوصاً چنانکه فخر الدین اسعد گرگانی در رامین و ویس گفته ز در دماه رو بیجاره در گسسته هار مروارید در بر خسرو دهلوی گفته قطره هائی چند از آب چشم او پاکان چرخ از پی تسبیح خود زان آبگینه کرده هار گویند با ینمعنی لغت هندیست و هار سنگها رهندی بمعنی حلقه ایست از گل که زنان در رشته کشند و برای زینت در گردن اندازند و بمعنی گوشت گندیده و حیوان دیوانه خصوصا سگ دیوانه آمده که مردم را بگیرد و مریض شوند و حالات عجیب پیدا کنند چنانکه گفته اند که از آب بترسند و شعر نظامی دلالت برا ینمعنی کند تو گفتی سگ گزیده آب را دید و در جهانگیری بمعنی گردن آورده حکیم فردوسی گفته گزید از سواران برون از شمار بران بادپایان آهخته هار بعضی بمعنی مهار دانسته اند و بمعنی سرگین آدمیزاد و حیوانات نیز گفته حکیم سنائی گفته صورت نجل آنکه زردار است تیز با هار و کون با هار است مختاری گفته ترش بچهره و دندانش چون تراشه پار گره بروی میان پاش پر گره هار

هاران شهریست از اقلیم چهارم بجزیره و جزیره در لغت عربی زمینی باشد که محاط به آب باشد و بلاد جزیره مملکتی است از اقلیم چهارم میانه فرات و دجله دار الملک آن موصل و از آن است دیار بکر و ربیعه و دیار مصر و غیرها و از بلاد آن است حران و رقه و راس

عین و ماردین و قرقیا و نصیبین و سنجار و عانه و موصل و اربل و
خانور و سیا فارقین و غیرها و منسوب بآن جزری باشد بحذف یا گویند
اول شهری که بعد از بابل ساخته شهر هاران بوده و هاران نام برادر
زن حضرت ابراهیم خلیل الله بوده و قیل کان ابراهیم اخ سیتمی ایضا
هاران وهو ابو لوط و قال الجوهری فی الصحاح حران اسم بلد وهو فعال
یجوز یکون فعلان والنسبة الیه حرنانی علی غیر قیاس والقیاس حرانی
علی ما علیه العامه انتهی حران معرب هاران است و مولد حضرت ابراهیم
هم در زمین بابل بوده لهذا نام او را براهام و فارسی دانسند
هارون بمعنی پیک و شاطر نظامی گفته جلاجل زبان
گفت هارون شاه و نام برادر موسی همانا بمعنی اول نیز پارسی نیست
هاری بمعنی کناس و سرگین کش زیرا که هار بمعنی سرگین نیز گذشت
و یا برای نسبت است یعنی کسیکه سرگین را بر میدارد
هاژ و هارو و هاژه متحیر و فرو مانده و خاموش و واله شده
باشد و حیران مانده باشد و بر یکجای فرو مانده ناصر خسرو گفته
همواره همی رو پس دانش زیراک کنده بود آن آب که استاده بود هاژ
هاژیدن بمعنی گریستن و نگاه کردن و حیران بودن
هاس بر وزن پاس بمعنی دیگر باشد که آنرا نیز گویند چنانکه ناصر
خسرو گفته نیز بگیرد جهان شکار مرا یعنی دیگر بگیرد
هاک بر وزن پاک بمعنی تخم مرغ و آنرا خاک نیز گویند
هاگره و هاکله در فرهنگها و برهان بمعنی الکن آورده اند
که در سخن کردن زبانش بگیرد و استشهاد به بیت صاحب معجم کرده اند
گفته بدور معدلتش رهزنان دزد ازهم شدند هاگره از کاف کاروان گفتن
و در این لغت صاحب جهانگیری خطا کرده و رشیدی و برهان
نیز بدو اقتفا کرده اند اما رشیدی حقیقت را دریافته و متعرض شده
و این بیت را بحکیم سوزنی نسبت دهند که در مدح ممدوح گفته و رعایت
حروف کرده چنانکه گفته زمین عدلش زای زبان دزد براه چو
هاگره شده از کاف کاروان گفتن و در این بیت صنعتی کرده
و این دو کلمه است های هوز جداست و گره جداست و زبان
هوز در اینجا هوز که مدور و گره وار است تشبیه کرده یعنی زبان
دزد گره میخورد و نمیتواند اشاره بکاروان بکند و صاحب جهانگیری
هاگره را یک لغت دانسته و گمان الکن کرده و این خطای

فاحش است و چون رسم اوست که رعایت تبدیل حروف را
بیکدیگر نیز نکند را و لام را نیز بتبدیل یکدیگر قرار داده که مبادا معنی
لغت غلط شود و پیروان او نیز در خطا افتاده اند
هال چند معنی دارد اول دو میل که در دو طرف میدان بسازند
و گوی بازان در میان آن دو میل گوی بازند چنانکه مولوی گفته
شاد باش ای مقبل فرخنده حال گوی معنی را همی بر سوی هال
دیگر بمعنی قرار و آرام است چنانکه ناصر خسرو گفته این باز سپیده
سپه نگر بی پر و چنگال کو هیچ نه آرام همی یابد و نه هال حکیم سوزنی گفته
نهال خواب مرا سیل دیده برد چنانک نه خواب ماند مرا و نه هوش ماند و
نه هال و در این بیت حکیم تجنیس بکار برده نهال اول بمعنی نهالی است
که توشک گویند و شب بر آن خسبند و نهال خواب را اگر استعاره
نهال شجر دانند معنی غریب و بعید خواهد بود والله اعلم
هاله بر وزن لاله حلقه و دایره باشد که برگرد ماه بسبب بخارات
ارضی پدید آید و گویند آن هاله علامت باران است چنانکه گفته ام
تا گرد ماه رویت خطت شده است هاله چشمی چو ابر دارم اشکی بسان ژاله
دیگر مفرش را گویند چنانکه ادیب صابر گفته رنجم همیشه هست ز درد و لاله
و لاله گر او ست بهر خانه هاله دیگر بمعنی رنگ و بوی که آنرا
بتازی لون خوانند چنانکه ادیب صابر گفته برداشت آنکه عرش در آورد
پیش من وانگیخت در برم زنگی زرد هاله دیگر بمعنی قرار گرفته و
آرام یافته آمده و دیگر نوعی از هیزم باشد که در کوهها پیدا شود و چوبه
آن هیزم باشد و آنرا در مشعلها بسوزانند
هامال بمعنی مثل و مانند و نظیر که آنرا همال نیز گویند خسروی گفته
این آتش و این باد و سیم آب و دگر خاک هر چار موافق نه بیکجا و نه هامال
هامان نام وزیر فرعون بوده است
هاماوران بلاد یمن را گویند چنانکه حکیم فردوسی در قصه کیکاوس
با هاماوران گفته جهانی پر آشوب لشکر شدند بهاماوران جمله یکسر
شدند و هاماوران مخفف هامون وران است یعنی صاحبان
دشت و صحرا که آنرا بر گویند و زمین بی کوه است و در جای دیگر گفته
از آن نیزه داران هاماوران که سپاه عرب باشند سوداوه
زن کیکاوس دختر پادشاه یمن بوده که چون کیکاوس بهاماوران رفت
او را گرفته نگاهداشته شد و رستم رفته او را مستخلص کرده و با ایران آورده

بحکام بنشانید و کیکاوس مر او را از آنخدمت رستم را از قید بندگی آزاد کرده چه در روزگار شاهان فرس آیین چنان بودی که سپاه را ن پیسالاران و بزرگان لشکر مانند بندگان درم خریده بحضور پادشاه آمدندی همگان را گوشوار بندگی در گوش و طوق در گردن و هر یکی کمر بالای جامه در بستندی و آنرا کمر بندگی خواندندی و در پیش پادشاه دست بر کمر زده استادندی و هیچکس در مجلس ننشستی چون رستم آنخدمت بکرد کاوس او را از بندگی آزاد کرد و گوشوار و کمر بندگی از او دور کرد و او را تشریفهای عالی داد و آزادنامه و عهد برای او نگاشتن فرمود و در تواریخ باین عبارت آورده اند بنام یزدان دادار روزی دهنده این آزادنامه کیکاوس بن کیقباد فرمود مر رستم دستان را که من ترا از بندگی آزاد کردم و پادشاهی زاولستان و سیستان بتو دادم باید که بندگی هیچکس اقرار ننمای و اینولایت که ترا دادم بملکیت نگاهداری و بر تخت نشینی از سیم زراندود و کلاهی زربفت بعوض تاج بر سر گذاری تا جهانیان بدانند که ثمره وفاداری و خدمت چگونه و حق شناسی بچه پایه باشد از تاریخی که بجهة محمد شاه بن ملکشاه سلجوقی نوشته اند نقل شد فردوسی درین بیت که از قول رستم باسفندیار گفته بدین عهد اشارت کرده همان عهد کاوس و آرم نخست که بر من بهانه نباید جست همان عهد کیخسرو دادگر که چون او نبست از شهان کس کمر

هامراه بروزن پادشاه بمعنی همراه است چنانکه فردوسی گفته سگ و گرگ همسایه و هامراه بد اندیش همه ساله پویان براه

هامرز برهان گفته بزبان پهلوی یعنی برخیز و چنین است ونام سرداری بوده از عجم و اصلش از شهر شوشتر و در صحاری بند ذارکه نام آبی است از عرب و در آنجا در میانه عرب و عجم رزمی بزرگ افتاده هامرز و هرمز خرّاد از جانب پرویز مأمور بجنگ عرب بودند و پرویز هامرز را که نام آن امیر بوده معنی برخیز داشت چنانکه رسم پارسیان بوده بفال نیکو گرفته و مستقیم و ثابت شمرده او را بسرداری مأمور کرده و نام سردار عرب هانی بوده بمعنی نشستن در پای ولی تفأل پرویز راست نیامده و در آن هامرز مغلوب و هانی غالب گشته شکست تا حش بعجم رسیده و این حکایت در تواریخ مبسوط است

هامن بضم میم و سکون نون مخفف هامون که صحرای صاف

باشد و کوهستان نداشته باشد

هاموار و هامواره یعنی همیشه حکیم زجاجی گفته برهنه گردنکشان هاموار بنزدیک شهر کامکار و آنرا همواره و هامواره نیز گویند فخر گرکانی گفته پریرویان گیتی هامواره شدند بر بزمگاه او نظاره و بمعنی زمین صاف که آنرا هموار نیز گویند و اصل در آن هامون وار بوده یعنی صحرای صاف

هامون بمعنی صحرا و دشت که آنرا بعربی قاع گویند دقیقی گفته آمد شب ای جمال هامون اندر زمام آور جمل تا بر نشینم در زمان بنوردم این هامون و تل هامون نوردی بارکش و زره بدندان خارکش راحت ده و آزارکش چون صوفیان بی حیل

هامی بمعنی سرگشته و سرگردان

هامیان بروزن آسمان همیانرا گویند و آن کیسه ایست که در او زر کنند و بر کمر بندند چنانکه لامعی جرجانی گفته باز رچو بار کرده از او بیم آن بود زایرش را که بگسلد از هامیان میان

هان بروزن کان کلمه ایست که در امر و نهی گویند و امر بتعجیل و شتاب نیز آمده حکیم خاقانی گفته هان ای دل عبرت بین از دیده نظر کن هان ایوان مداین را آیینه عبرت دان و من نیز گفته ام چون آخته تیغ درخشان چون تاخته دیو سپهر این گوید بفلک کز منع هان راند بزمین گرباهین گردون و درنگ از پی جنبان گیتی و شتاب از پی چنین چون هین در عربی بمعنی سیلاب نیز آمده گفته شده و در جسته شتاب آن سپهر و هو در گرده درنگ این جهان هین

هانی بنون بکسور بلغت پهلوی بمعنی نشستن بوده از طبری نقل نموده اند

هاوش و هاوشت بضم واو برهان گفته در ژند و پا ژند بمعنی

هاون بفتح واو معروفست چه از سنگ باشد چه از چوب و عرب آنرا ممدود و مضموم کرده هاوون گویند و بکسر واو بلغت ژند و پا ژند نام گاه اول است از جمله پنج گاه یعنی پنج وقت عبادتی که زردشت قرار داده بود و پیروان او هم کرده اند

های های بمعنی گریستن است و صدای حالت آن گریه است چنانکه مولوی گفته این بگفت و گریه در شد های های دیگری گفت از خدا خواهم دل دیوانه های های گریه مستانه و آنرا هایاهای نیز گویند چنانکه انوری گفته مجلس عشرت بهو یاهو گریه دشمنت بهایاهای

های هوی نیز بمعنی های یا های هی مده شیخ فریدالدین عطار گفته
خوشا های زحق و زبنده هوئی میان بنده و حق های و هوئی
هاینه و هایینه مخفف هر آینه است و هر آینه که بمعنی ناچار
و لاعلاج و بیشک و دغدغه باشد هر اینه افاده معنی بهر حال و
بهر صورت و بهر آیین نیز میکند و غالبا در جائی استعمال میشود که
محقق باشد فرخی گفته مرا بدید و بمژگان فرو کشید ابرو زبیم
در تن من زلزله گرفت روان هر آینه که بترسد کسی چو دشمن او برابر دل او
تیر بفکند بکمان و هم در مدح گفته نهاد خوب تره مردمی از او گیرند
ستودگان بزرگان تازی و دهقان هر آینه که ز خورشید ماه
گیرد نور چنانکه میوه ز رنگ و گونه الوان

نمایش اول در حرف ها با با

هباک بالفتح فرق سر چنانکه فردوسی گفته یکی گرز زد ترک را
بر هباک که زهرا بدر آمد هم اندم بخاک
هبند بر وزن لگد بفتحتین ماله که زمین شیار کرده را بآن هموار سازند
و ببای پارسی نیز گفته اند و سروری گفته بفتح ها آن چیزیست که برزگران
بدان خرمن بباد دهند تا کاه از دانه جدا شود و در تحفة الاحباب هبند بمعنی آمده
هبر بفتح اول و ثانی بر وزن خبر بمعنی چرک و ریم زخم را گویند و بای
پارسی نیز آمده پور بهای جامی گفته کس چو چاهیست پر ز خون و هبر
مردم از وی بکار باید و فر حکیم سنائی گفته دشمنان بد جگر که را
بشنبند از گلوخ دوستان نیک دل خوز ار بشوند از هبر
هبک بفتحتین و کاف تازی در آخر کف دست را گویند
هبید بفتح اول و ثانی حنظل را گویند
هبیون بوزن و معنی افیونست ناصرخسرو گفته داد کن از نام
نیک خواهی زیراک عقل ترا هزل دشمن ماست چو هبیون
هج بالفتح راست و استاده مانند ستون و چون چیزی بر زمین
افتاده باشد و راست کنند گویند هج کرده یعنی راست کرده شمس
فخری گفته از نیزه او گرد علمهای ظفر هج منجیک گفته
گردون علم همت بر بام تو هج کرد
هجاور بر وزن سراسر شهریست بختا منسوب بخوبرویان پور بهای
جامی گفته ای کرده روح بر لب لعل تو نوکری محبوب از تگی و نگار هجاور
هجند بر وزن سمند برغست را گویند و آن سبزیست مانند اسفناج

که در آش کنند عسجدی گفته نه هم قیمت لعل باشد بلور
نه همرنگ گلنار باشد هجند
هجیر بفتح و یای معروف پسر گودرز که سهراب وقتیکه با ایران میرفت
در پای قلعه سفید دز که در سبزوار است در جنگ بنده گرفت فردوسی
گفته هجیر دلاور میان را ببست بران باره تیز تک برنشست و آنکه
بفتح نوشته اند خطاست بضم است و بمعنی خوب و خوش و پسندیده
که آنرا خجیر نیز گویند سوزنی گفته سیرت برج لهو و طرب باد سال و ماه
با طلعت چو مهر هجیر اندر آسمان اما در این شاهد تامل است
هدنگ بر وزن خدنگ اسب خنگ را گویند
هده بمعنی حق است که در مقابل باطل باشد بضد بیهوده یعنی ناحق و
بیهده از این ماخوذ است و سروری بفتح ها آورده بمعنی بیفایده گفته
قطران گفته مهرخواهی ز من و بدمهری هده خواهی ز من و بیهده

نمایش دویم در حرف ها با را

هر کلمه ایست که افاده معنی عموم کند و دانه که میان گندم روید
و خوردن آن مضر بود بنابر آن از میان گندم جدا کنند لیکن در نسخه سروری
گفته که بضم هاست و در فرهنگ بفتح آورده و بضم در فرهنگ بمعنی
ترسیدن و از جای رفتن دل بود و بالکسر کلمه ایست که بدان گوسفند را
بسوی خود خوانند لیکن بدینمعنی عربی است بتشدید راست
هرا بالفتح و تشدید را ساخت اسب مثل سینه بند و لجام و غیره و در فرهنگ
گفته که گلولهای زرین و سیمین که در ساخت اسب تعبیه کنند بنابر
مشابهت آن بهلیله که آنرا هرا گویند و بعضی شعرا و متقدمین و متاخرین
بمعنی ساخت اسب نظم نموده اند هیچ معلوم نیست که بآنمعنی رسیده اند
یا آنکه بدینمعنی نیز آمده و مخفی نیست که هرا بمعنی هلیله هندیست و در فارسی
نیامده و بالضم ترس و بیم و درخشیدن شمشیر شیخ نظامی هر دو معنی گفته
ز هرای حمله ز هرای تیغ شده آب خون در دل شد میغ و بمعنی آواز
مهیب مانند آواز سباع و دد و حوش فردوسی گفته در صفت شب
نه آوای دیو و نه هرای دد فروبسته گیتی لب از نیک و بد و در نسخه سروری
بفتح ها گفته و بالکسر فرو ریختن و نام شهر هری شیخ نظامی گفته
بهرای گنجش چو پدرام کرد و در نسخه سروری گفته ع
به پیوند نامش هری نام کرد و در بعضی از این معنی تامل است و
هرات بر وزن برات شهریست معروف و مشهور از اقلیم

رابع جو ابش واسع آبش خوشگوار و هوایش سازگار در صفت خوبی
هوای آنجا گفته اند لو جمع تراب الاصفهان و شمال الکهر و ماء الخوارزم
فی بقعة لم یموت الناس فیها ابدا آنشهر در میان دو کوه در طرف شمالی
اتفاق افتاده و میان آن دو کوه سه فرسنگ و نیم مسافت است
و بیست و پنج فرسنگ طول مجموع این جلگا معمور و هفت نهر بزرگ
در آنجا جاریست از او به که قریه قدیم و وسیع است تا کوسویه که سی فرسخ
عمارات و باغات و بلوکات هراتست و رود هرات که برود مالان
مشهور است در میان قری و بلوکات میرود و از دو سوی خود تمامی
مزارع آب میدهد و در ایام بهار دو هزار الی سه هزار سنگ آب
درین رود می آید و در بنای اصل آن اختلاف است شهر قدیم او فشنج که
معرب نام هوشنگ است او پسر سیامک بن کیومرز بوده آن شهر را
بنا نموده جامع تاریخ قدیم هرات در بنای هرات وجوه بیان کرده که ذکر
خور اینمقام نیست و گفته شمیره نام از نژاد کیومرز نی بوده بمردانگی بنای
اینشهر را گذاشته و از خدمت دیگران سرباز زده و اکنون شهر شمیران
که از بنای شمیره بوده در میان شهر قهندز یعنی کهندز واقع است
و در زمان بهمن آنشهر را وسیع تر کردند و ارغوش بانی آنشهر شد
الحاصل بچندین حادثه قتل عام و خراب شد که در تواریخ مسطور است و مشایخ
و شعرا و حکمای آنشهر معروف و مشهورند شاعری گفته گر کسی پرسد ترا
کز شهرها خوشتر کدام در جواب ار راست خواهی گفتن او را گو هرات انجهانرا
همچو دریا دان خراسان را صدف در میان آن صدف شهر هری چون گوهری
و آنرا هراه نیز خوانند بروزن فراه چنانکه انوری گفته همه اعیان و بزرگان
نشابور و هراه و در فارس دو قریه است که برای خوبی و معموری و
حاصل خیزی هراة و مرو خوانند و بهراة و مرو خراسان تشبیه کرده اند
و هراة خراسان را هری بروزن پری نیز گویند چنانکه در نظم مذکور شد
دیگری نیز گفته الهی مرغزی بشهر هری سوی بازار بر دلاشه هزار
هراس بالفتح درختی است بسیار خوار و بالکسر ترس و بیم و بر انقیاس
هراسیدن و هراسان و هراسنده در مقام منع مهراس و آنکه
در جهانگیری بمعنی هاون آورده عربیست نه فارسی و هراسیدن
بمعنی ترسیدن و واهمه کردن مصدر هراس است
هراسه بالکسر چو بیرا گویند که بصورتی در کشت زار گذارند که مرغان
و جانوران از دیدن آن بهراسند و بکشت زار در نیایند و حذر کنند

و آنرا بعربی محذار گویند
هراش بفتح اول بروزن تراش بمعنی قی و استفراغ شهید گفته
زچه توبه بخند خواجه بهر جا برود قدحی می بخورد کندی زود هراش
هرانید بروزن سرانید بتقدیم یا بر نون حقیقت و ماهیت را گویند
برهان بروزن رسانید گفته خطاست در فرهنگ و سامانی صحیح و صریح گفته
هرآینه بکسر یا بمعنی ناچار و لاعلاج و بیشک و شبهه گذشت و
هرآینه بود و هرآینه باش بمعنی واجب الوجود است و
آنرا هرآینه هستی نیز گویند
هرپاسپ بالفتح و سین موقوف و هرد و بای عجمی ستاره
سیاره و جمع آن هرپاسپان آمده
هربد بکسر اول و سکون ثانی و فتح ثالث خادم آتشخانه و مواظب
آتش چه هر مخفف هیر است و هیر آتش است و بد بمعنی بزرگ است
چنانکه اسپهبد پس هربد بزرگ آتشخانه را گویند منوچهری گفته ام من
هربد اگر گشتم یا هور پرستم تا عارض چون هور نگر چهره چون هیر
هرپنگ بمعنی کال بنگست که گذشته و آن گیاهی است
که خوردن آن بی شعوری آورد و اگر زیاده خورند مجنون و دیوانه کند
هربو بفتح اول و ضم بای موحده سروری گفته نام گلی است شبیه
بریحان چنانکه اخسیکتی گفته اگرچه هربو چون ضیمران بود در شکل
کجا توان شبه ضیمران بهربو کرد
هرتوز بروزن مرموز در برهان بمعنی صدق آورده و گفته آن
خبرداد نست در چیزی چنانکه حق اوست
هرجان بروزن مرجان نوعی از بادام کوهی است و روغن آنرا
بعربی زیت الهرجان گویند و گفته درد کمر را نافع است و قوه باه را افزاید
هرج و مرج این لغت از توابع است در محلی گویند که جمعی
ناموافق بخلاف یکدیگر کاری کنند
هرز و هرزه بالفتح کار بیهوده و جائیکه آب بیفایده در آنجا جمع شود
چنانکه شیخ سعدی گفته یک چند بهرزه عمر بگذشت و مردم
یاوه گوی را هرزه درای و هرزه لای گویند
هرزید بروزن لرزید بمعنی حمایت و اعانت و امداد است
هرشه بفتح اول و شین عشقه را گویند که بدرختها پیچد
هرشیر صاحب معجم البلدان نوشته نام قریه بوده در میانه زرود و یین

حکیم فرخی در قصیده
آنرا لازم در هرآینه هستی گفته
مرا بدید و بمژگان فرو کشید ارد
هرآینه تن من زانکه گرفت از آن
هرآینه که ببندد کسی چو دشمن او
برابر دل او تیر برنهد بکمان
ع

هرقل بکسر اول و سیم نام یکی از سلاطین روم بوده منوچهری گفته
چو پاسی از شب دیرنده بگذشت   برآمد شعریان از کوه موصل
بنات النعش گرد آهنگ بالا   بکردار کمر شمشیر هرقل حکیم فرخی گفته
رو برضای پدر بغزو سوی روم   در فکن اندر سرای قیصر شیون
کشتی هرقل به تیغ هندی بکسل   بر سر قیصر صلیبها همه بشکن و آن
هرقل که معاصر حضرت رسول صلی الله علیه و آله بوده و آنحضرت بدو نامه نگاشته
و او را بقبول دین اسلام دعوت فرموده اصل اسمش هراقلیموس بوده
که هرقل گویند و حامل نامه او دحیه کلبی بوده صورت نامه مبارک بعبارتی
با جواب آن حاضر است ولی نگارش آن در ضمن لغت پارسی مناسبت
ندارد ولی در حواشی یکی از مؤلفات خود که بروضة الصفای ناصری
موسوم است نگاشته ام   اگرچه هرقل لغت فارسی نیست و درست
ولی چون در اشعار فارسی بسیار آمده مرقوم داشتیم

هرکاره بالفتح دیگ سنگین سرگشاده که در آن آش و جز آن
پزند و بخراسان معروفست حکیم فردوسی گفته   بیامد زن از خانه
با شوی گفت   که هرکاره و آتش آور نهفت

هرکام صاحب معجم گفته ناحیه بوده از نواحی طارم در میان قزوین و بلاد دیلم

هرگ بالضم و کاف فارسی پیچقل و مبهوت را گویند

هرگز بفتح اول و کسر کاف فارسی و سکون ثانی بمعنی همیشه و
ولا یزال باشد که در عربی ابد گویند و ابدا نمیشود یعنی هرگز نمیشود و هرگزی
یعنی ابدی و دایمی باقی ناصرخسرو گفته   ای طمع کرده زنادانی بعمر هرگزی
با فزونی و کمی مر هرگزی را کی سزی   یعنی کی سزاوار خواهی بود   نیک
بنگر تا بردن زین درچه باید مر ترا   آن بدست آور کنون کاندر میان این دری

هرماس بالضم اهرمن یعنی شیطان را گویند ناصرخسرو علوی گفته
از زره نام بسیچو نکید کرند   سوی پیچقل هرمس و هرماس

هرمزفره صاحب معجم گفته قریه ایست در طرف نواحی مرو از جانب
دشت بسوی خوارزم و حاکم آنجا هرمز نام پارسی بوده چون عسکر اسلام
بآنجا رسیدند هرمز فرار کرد لهذا اعراب گفتند هرمز فره اکنون آنرا
سفره گویند چنانکه هرمز شهری بوده در اهواز و هرمزرا مخرم کرده اکنون هرمز خوانند

هرمز نام خدا و فرشته و نام ستاره مشتری نام ادریس بپارسی و نام
پسر انوشیروان دادگر و نام پسر بهمن بن اسفندیار و هرمز پسر انوشیروان
عادل مادرش از ترکستان بوده و خود برخلاف پدر پادشاهی ظالم
و قتال در ایام ملک خود سیزده هزار کس از بزرگان بیگناه بکشته
دیگر نام ولایت و شهر و بندر مشهور بفارس که سابقا معروف بوده
و در زمان شاه عباس بندری در آنجا ساخته شد و بندر عباسی خوانده
و هرمز نام عاشقی بوده و معشوقش گلنام داشته و قصه آنها را شیخ
فریدالدین عطار نیشابوری در مثنوی از مثنویات خود منظوم کرده و
معروف ساخته حکیم نزاری گفته   بلبل هرمز صفت در طلب وصل گل

هرمس نام سه حکیم معروف و مشهور بوده اول ادریس پیغمبر علیه السلام
که او را هرمس الهرامسه گویند و مثلث بالنعم خوانند که جامع سلطنت
و نبوت و حکمت بوده خاقانی در مدح ممدوح خود گفته   از علمش
داده دهر محدث   یک ثلث بهرمس مثلث   و بروایت ابن عباس
در محاضرات آمده که صد و چهار کتاب سماوی بر انبیا نازل شده
و پنجاه صحیفه او بر شیث نبی نازل بوده و سی صحیفه بر ادریس که هرمس اول است
و بآسمان عروج کرده و دو حکیم دیگر را بعد وی هرمس خوانده
ثانی از اهل بابل و ثالث از اهالی مصر بوده و چنان معلوم میشود
که او رمزد پارسی و هرمس رومی ادریس عربی و اخنوخ عبری است
و هرمست نیز بمعنی هرمز آمده

هرند بالکسر و فتح دویم و سکون نون رودیست در نواحی گرگان
که منبعش کوه البرز است و از چشمه‌های آب جمع گردیده در آن ریخته رود
عظیمی گردد چون بحد استراباد رسد از پهلوی آق قلعه گذر کرده بدریای
خزر رود و این همین گفته   سخن از چشمه چشمم که هرندیست روان   چون
هرندش روانی سوی جرجان ببرد   و نام قصبه ایست که از نواحی اصفهان است

هرو در فرهنگها گفته بمعنی شجاعت است

هروانه بالفتح شکنجه و عذاب در بیمارستان و دارالشفا را نیز
گویند زیرا که دیوانگان را برای معالجت در آنجا شکنجه کنند و زحمت دهند
فردوسی بمعنی اول گفته   بفرمود کین را بهروانه برند و کنندش همانجا تبه
شمس فخری بمعنی دوم گفته   هست دیوانه حکم کن شاها   تا برندش بسوی هروانه

هروتوم تخم اسبغول را گویند که بذر قطونا باشد

هروک بفتح اول و ضم را نام خسرو پرویز بوده و در فرهنگ
و برهان گفته اند از جا ماسب نامه نقل کرده ایم

هروم بر وزن سموم نام پهلوانی بوده و دیگر نام ولایتی از اراضی مغرب
که دیع پردع نام پادشاه چنانکه حکیم فردوسی گفته   بفرمود تا فیلسوفی ز روم

بر دنامه نزدیک شهر هروم شیخ نظامی اصطخری گفته هروش لقب بود ز آغاز کار کنون بر دعش خوانده آموزکار و در فرهنگ گفته که نام پهلوانی است و همین بیت را شاهد آورده و بردع خوانده و سهوی عظیم کرده

هره با اول مضموم و ثانی مشدد مفتوح مقعد را گویند و آنرا مرز بضم اول نیز خوانند روحی سمرقندی در صعوبت راه گفته کوهش بن آن بر آورده سر بهم دستش بسان شلّه بخاده زنار باز زکی مراغه در صفت زشتی و تنگی کاغذ رقعه گفته شب تاریک چون در هره زشت و بدرنگ سیحو بام زنار دیگر گیاهی است که در بهار میان زراعت جو و گندم روید و غوزه کند کنگره دار مانند غوزه لاله و در اندرون او چند دانه باشد که خوردنش مستی و دیوانگی آرد و در هرنبک گذشت

هری و هراه همان شهر هرات است خاقانی گفته گر سوی هری عنان گراید از خاک هری جنان بر آید زیور شود از پی هدی هرای گابلدهری را

هرّین بالضم و کسر رای مشدد آواز مهیب را گویند مانند آواز سباع و وحوش و آنرا هرّه و هرا نیز گویند

هریوه با اول مفتوح و ثانی مکسور و یای مجهول منسوب بشهر هری عموما که آنرا هروی نیز گویند دیگر بمعنی زر خالص رایج منوچهری گفته چراغی گر فشم خیان چون بود زر زهریوه سر خنجری یکی خانه دیدم ز سنگ سیاه گذرگاه او تنگ چون چنبری دیگر بمعنی زن فاحشه آمده چنانکه شیخ ابو الحسن شهید گفته چند بردار دان هریوه خروش بشنو باده بر سرودش نوش راست گوئی که در گلوش کسی نوشکی را همی بمالد گوش

نمایش سیم در ها با زا

هزار عدد معروف مشهور چنانکه شاعر گفته هزار بار بعجز گفتیم که بو سمت پا گفتی آری دیگر بمعنی بلبل است که گفته اند فصل گل و ل نوای مرغان هزار و هزاران جمع آنست قاآنی از من ایشان را هزاران یاد باد هم او گفته عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد دیگر نام بلده بوده از پارس قریب بیضا که از آنجا بوده یزدگرد هزاری از فضلا و علمای پارسیان قدیم

هزار اسب نام قلعه ایست شهر مانند در ولایت خوارزم بر بلندی واقع شده و گرداگرد آنرا آب احاطه کرده و بکراه بیشتر ندارد بحصانت معروفست حکیم فرخی در فتح آن بدست سلطان محمود گفته بهزار از فزون اند و هزار اسب گرفت همه را بر شده از خون خداوندان شکت انوری گفته حصن هزار اسب گرچه بردر آن ملک سد قدیم است حصنهای حصین را کعبه دلیر شه چو دید فصیلش سجده کنان برزمین بنهاد جبین را در وقتیکه سلطان سنجر خوارزم شاه را در هزار اسب محصور کرده بود انوری رباعی در مدح سلطان گفته ای شاه همه ملک جهان کسب توراست وز دولت و اقبال شهی حسب توراست امروز بیک حمله هزار اسب بگیر فردا خوارزم و صد هزار اسب توراست و رشیدی بمدح خوارزم شاه در جواب گفته گر دشمنت ای شاه شود رستم گرد یک خر ز هزار اسب تو نتواند برد من نیز در هنگام ماموریت آن بلد در مسمط خوارزمیه گفته ام وه خربزه خیوه خوشا سیب هزار اسب شیرین تر از نیشکر و از رطب و قصب همچون ذقن و لعل بتان دلکش و دل چسب کرده ز بساتینش جنان زیب بها کسب در یک چمنش سیر بیک لحظه هزار اسب گوئی که مگر سبزه بهر جا شده انبار مسبحی در صفت خربزه خوارزم گفته من چگویم صفت خربزه خوارزمی که نظیرش نبود در همه چین و بلغار

هزار آوا یعنی هزار دستان است و مکرر خواهد شد

هزار پا حیوانی است از حشرات الارض بسیار باریک بلند بطول یک انگشت و تنه آن گره دار مانند ریسمان که گرههای بسیار متصل بهم داشته باشد و بر سر آن دو شاخ باریک هست و دو پای باریک از دم تا سر آن کاو راه میرود و گاه بر میگردد و هر که را بگزد گویند او را بر آن عضو گذاشتن علاج سمیت و درد او را میکند

هزار ز بضم بای موحده نام قلعه ایست در ولایت خراسان

هزار تابه نامی است از نامهای آفتاب سیف گفته تا مهیتا بد هزار تابه از گنبد این بلند طارم

هزار چشمه ریشی است که بیشتر بر پشت آدمی بر آید و پهن شود بقدر کفگیری که سوراخها داشته باشد و از هر سوراخی ریم و خون بیرون آید و باین ملاحظه آنرا هزار چشمه و کفکیرک خوانده اند و قسمی از سرطان است همانا او را بعربی جراج گویند بضم خا

هزار خانه و هزار توشکنبه را گویند

هزار در نام موضعی آباد بوده به بصره که درهای بسیار داشته

هزار دستان مرغیست معروف از جنس بلبل که از کثرت صفیرهای نیکو او را هزار دستان و هزار آوا گویند کمال اسمعیل گفته از آن همی ترند سرود که اندر باغ هزار دستان بر گل همیزند دستان حکیم ابو الحسن فرخی بهتر گفته و کنایه از خود کرده خزان بدست مه مهر

در بنوشته زبلغ بساط مشتری و هفت رنگ سنا دروان هزار
دستان دستان زدی بوقت بهار کنون همی زند تا درآمده است خزان
هزار دستان امروز در خراسان آ بمجلس ملک اینک همی زند دستان
بمجلس ملک جنگجوی رزم آرا بمجلس ملک شیرگیر شهرستان

هزار رخشان
کیاهی است که میوهٔ آن مانند خوشهٔ انگور است و پوست آن بسطبر و در دباغت بکار آید

هزار کشان
نباتی است شبیه بتاک انگور اما خار دارد ازبارها مانند تاک بر مجاورخود می پیچد و ثمر آن سرخ و بقدر نخودی است و ثمر آنرا سیاه دارد و خوانند و بیخ آنرا عود الحیة نامند و آنرا هزار فشان نیز گویند و هزار جشان معرب آنست و معنی آن هزار شاخ است از کثرت تارها بفارسی مار دار گویند و بشیرازی نخوشی گویند یعنی نه خشکی و خشک نشوی زیرا که در زمستان خشک نمیشود و نامهای بسیار دارد در هر لغتی از آن در مخزن نقل شده گوید در طبرستان آنرا الاملاک گویند و در جبال فارس بسیار میروید و عطاران بجای قسط تلخ میفروشند که بسیار شباهت بقسط دارد و آنرا بعربی فاشرا گویند معرب از فاشار سریانی است و کرمة البیضا همین است هزار رخشان که گذشت تصحیف هزار جشان است که ارباب لغت سهو کرده اند

هزار میخ
خرقه و جبه درویشان را گویند از کثرت بخیه و وصله که بر آن است

هزاک
بمعنی زبون و ابله و نادان که زود فریفته شود و سرور بفتح آورده دقیقی گفته بباید داشت دایم خویشتن را نباید بود مردم هزاک را

هزاوه
بروزن سماوه نام قصبه ایست معمور از ولایت فراهان عراق

هزد
بمعنی بیدستر که سگ آبی گویند و بترکی قندز خوانند

هزدگند
بضم کاف فارسی بمعنی خایه سگ آبی است که گند بیدستر خوانند و جند معرب آنست و بترکی قندز قوری گویند

هزمان
مخفف هر زمان است خاقانی گفته نوشتم الجبد تجرید پس چون نشرهٔ طفلان نگاریدم بسرخ و زرد اشک و چهره هزمانش ازرقی در صفت ابر گفته بروی چشمهٔ خورشید هزمان تند برجوشد سمک بردامن خفتان فلک در گوشهٔ مغفر

هزینه
بروزن مدینه بمعنی خرج باشد خاقانی گفته بدل خرج دلم بین بدان درست که هست خراج هر دو جهان یکشبه هزینهٔ من کمال اسمعیل گفته کردم هزینه در ره مدح تو نقد عمر

و راندکی بمانده از آن هم برای تست و بمعنی نفقه و خرج که بعیال دهند ابوالفرج رونی گفته همه عالم عیال جود و یند او دهد ایشان هزینه و کابین و احیانا بمعنی خزینه نیز آمده

در هاء با زای فارسی

هژمار
با های هوز بروزن افشار دندان زیاده باشد که اسب را بدید آید

هژیر
بالضم بمعنی خجیر یعنی خوب و نیکو دقیقی گفته ای همچنان چون جان و تن آثار و افعالت هژیر و در طبرستان بسیار استعمال کنند چنانکه امیر تبری گفته امیر کنه عاشقم خجیره چیره ادنماه بزبون هر گز نوم نایره یعنی امیر میگوید عاشقم بر خوب چهره که هر گز آن ماه نام مرا بر زبان نمی آورد و بمعنی هژیر در قصهٔ هجیر و قلعهٔ سفید و محاربه با سهراب گذشت و هژیر افاده معنی هوشیار را نیز میکند و معنی مبارکی و سعادت نیز از آن استنباط میشود چنانکه منوچهری گفته نوروز فرخ آمد و نغز آمد و هژیر با طالع سعادت و با کوکب منیر

نمایش چهارم در هاء با سین

هستره
بفتح ها و تای قرشت جوالی که بر پشت الاغ اندازند و با آن خشت و امثال آن کشند و آنرا ازبر نیز خوانند

هستو
بالفتح بوزن و معنی خستو که در حرف خا گذشت یعنی مقر و معترف چنانکه فردوسی در توحید گفته بهستیش باید که خستو شوی زگفتار بیکار یکسو شوی و در فرهنگ جهانگیری گفته بمعنی حقیقت اشیاست و این معنی با بیت گذشته مناسبتی ندارد و شعر اسدی طوسی در لفظ و معنی از آن بهتر است که انسان را مخاطب کرده و گفته بهستیش هستو شدی از نخست اگر خویشتن را شناسی درست

هستودان
بالفتح بضم تا نام پادشاهی بوده از پادشاهان طبقه کرکری آذربایجان که در زمان بنی عباس بوده اند و او پسر ابونصر مملان در آذربایجان حکمرانی داشته و ابوالهیجا منوچهر پسر او بوده و در بعضی کتب هستود را هسودان نوشته اند چون ذکر این طبقه چنانکه باید در تواریخ مرقوم نگردیده و تحقیق معلوم نیست و در لغت کم گر از آثار ایشان لغتی نگاشته ام ابو منصور قطران جبلی یعنی کیلانی مشهور به تبریزی مداح این طبقه بوده گفته

عمید مملکت بونصر هستودان که از هولش حریر زم گردد بر تن
بدخواه چون سوهان و این قصیده که مطلعش لب است این یا گل
حمرا رخ است این یا مه تابان مباش قطران در مدح او گفته و هر که
بنام لامعی نگاشته فریب آتشکده را خورده

هسته بروزن و معنی خسته یعنی استخوان و دانهٔ
میوه‌ها آمده و افاده معنی بود و هست نیز میکند

هستی بروزن سستی بمعنی بودنست که بعربی آنرا وجود گویند
و کنایه از وجود مطلق است که وجودیست خالق موجودات و آنرا
بعربی واجب تعالی گویند و درویشان یزدانی چنانکه اسلامیان
کلمه طیبه لا اله الا الله را ذکر کنند بجای آن نیست جز یزدان گویند
فردوسی در توحید گفته زهی موبر هستی دگواست که مانند کانیم و او
پادشاست وهستی خدیو نام ایزد تعالی است زیرا که حقیقت وجود
اوست و هرچه جز اوست عدم است و هستی در اصطلاح بمعنی خودبینی
و خودپسندی و اظهار انانیت و امثال آنست چنانکه محققی گفته
مردان رهش دعوی هستی نکنند　خودبینی و خویشتن پرستی نکنند
آنجا که مجردان حق باده کشند　خمخانه تهی کنند و مستی نکنند

هسر بفتحتین بمعنی یخ و آن آبی است منجمد و معروف که چون سنگ
و شیشه از سرما بسته شود و آنرا بعربی جمد بفتح خوانند زیرا که حکم جماد دارد
و جامد افسرده را گویند حتی زر و سیم چنانکه شمس فخری گفته امروز از انجماد
دوشینه بنده را　جانی است پر ز آتش و طبعی است پر هسر دیگری گفته
پیش من باری آن شعر یکی دو بیت بخواند　زان زمان باز هنوز این دل من پر هسر است
و رشیدی گفته با ضافه یا نیز آمده و لیکن اصح با میم است یعنی هسم و در حرف میم گذشت

هسک بفتحتین غله برافشان را گویند و آن آلتی است که بآن غله را
بباد دهند تا کاه از دانه جدا شود

نمایش پنجم در هاء با شین

هش بالفتح رفش سید عزالدین گفته　گر بر تهمتن هشی
بمصاف　بشی و وشی نیز باین معنی است و بمعنی گل ولای نیز آورده‌اند
و بضم اول بمعنی زیرکی است و آنرا هوش نیز گویند و جانرا نیز گویند
و بهر دو معنی هوش مرادف آنست و جانرا هویش نیز گفته‌اند استاد
فرخی گفته　مرد بی دین را از نهیب تو هش نبود　گر میان تو و او تا
باشد هشتاد　و افاده معنی مرگ و اجل نیز میکند چنانکه فردوسی
درباب اسفندیار گفته　و را هوش در زابلستان بود

هشنجان نام قریه بوده از قرای ری کذا فی المعجم

هشپلک با اول مضموم بثانی زده و بای عجمی مضموم و
لام مفتوح بکاف زده صفیر کبوتربازان است و آن چنان باشد
که سر انگشت در دهان خود نهند و بشدتی نفس زنند یعنی پف کنند
تا صدای بلند از آن برآید و کبوتران از آن برمند و بپرند

هش زدای بمعنی شرابست که هوش را میزداید و از اینجاست
و در نامه فارسیان قدیم ایران آمده که هوش زدای نمایه که بیخود
شوید مخورید خیام گفته　اندک خور و که گاه خور و پنهان خور

هشت دهان در بعضی فرهنگها بمعنی گل خیری آورده
در اختیارات بدیعی گفته عود هندی است

هشت بروزن زشت بمعنی گذاشت و هشتن و نهشتن و
برانقیاس عاشق اصفهانی گفته　زنجیری آنم که فرو هشته بتقدیر
بر طرف بناگوش بتان زلف دوتا را　هم او گفته　تو اگر زلعبه رانی
وگر از کنشت ما را　غم بنده پرور تو بدری نهشت ما را　شیخ نظامی گفته
همه برقع فرو هشتند بر ماه　روان گشتند سوی حضرت شاه
و هشتن مصدر آنست و بفتح عددیست معروف و استعارات
و کنایات آن در خاتمه بیاید

هشتویش با اول مفتوح بثانی زده و واو مکسور
نام روز پنجم بود از پنجه دزدیده یعنی خمسه مسترقه

هشمی بزبان تونی مخفف هاشمی است و هاشمی تخلص سید هاشم
نام تونی شاعر بوده و بزبان اهل ولایت خود اشعار داشته
و از آنجمله است　کی بو که ز در دلبر ستم درآیه　تا بور ستقی بپای و
دستم درآیه　گویند که دست بر دلت نه هشمی　بگذار اگر دلی
بدستم درآیه　درایه بمعنی درآید است

هشنگ با اول و ثانی مفتوح بنون زده و کاف عجمی شخص
پیر و پاره را گویند و با اول مضموم مخفف هوشنگ است
چنانکه هش مخفف هوش و ذکر هوشنگ بیاید

هشومند بمعنی هوشمند است چنانکه دانشومند بمعنی دانشمند گذشت

هشیار و هشیوار و هشوار بمعنی هوشیار
و آگاه است فردوسی گفته　خبر یافت لختی شه کاردان　هشیوار

با هنگ بسیاردان منوچهری دامغانی گفته بروی شوان کردن تعجیل به کردن تعجیل بطب اندر باشد زسکباری آهسته باید انجبا و مدارائی صدگونه عمل کردن صدگونه هشیواری

در ها با فا

هف هف بفتح هر دو ها بانگ سگ را گویند و آنرا عوعو نیز خوانند مولوی گفته مه فشاند نور و سگ عوعو کند برهان گفته هف بمعنی کارگاه جولائی و شانه جولائی آمده است

هفت بفتح عددی است و بضم هر دمی که از آب و شراب و شربت خورند گویند چنانکه گفته رفت شاه و دوست هفت میخوردیم هر یکی هفت هفت میخوردیم

هفت اندام رگ معروف که چون بگشایند از همه تن خون کشیده شود و آنرا نهر البدن خوانند و اکحل نامند انوری گفته از پی آنکه مزاجش نکند فاسد خون سرخ پیدا ز همه اعضا بگشاید اکحل

هفت برگ برگ درختی است شیردار بقدر درخت سماق و برد و سه رنگست و بشیرازی آنرا هشت رو و بعربی بازریون و در قوت قریب بشبرم بدون تدبیر استعمال آنرا جایز ندانند و تدبیر آن در کتب طبی مرقوم شده

هفشاد بولان نام قریه بوده از ری که طغرل بیک سلجوقی در آنجا برادر ابراهیم نیال برادر خود ظفر یافته او را بزه کمان خفه کرد

هفشان نام قریه ایست از قرای اصفهان

هفشرک نام بزرگترین شهری از کران بوده

هفشه معروفست و نام قلعهٔ محکم بوده از بناهای شاپور ذو الاکتاف که محبس اعراب و اسرای آنجا بوده کسی را خاصه از عرب در آن راه نمیداده اند گویند آثار سور آن تا ششصد سال پیش از این دیده میشد

در ها با کاف

هکچه بضم اول بمعنی جستن گلو که بعربی فواق گویند و بپارسی هنگک نیز نامند و این حالت از امتلاء و پری معده روی دهد چنانکه انوری گفته گر مست آنرا که فاقه زده است ز امتلا اندر افکند بفواق یوسفی طبیب نیز گفته از امتلی آنکه هکچه گرد دیارش باید که کنی مقیئی در کارش و خسرو دهلوی در معنی هکک گفته ز آب سنان بسینه دشمن فرو نشان چون ز امتلاء خون دل او را هکک بود چه کاهی ز خوردن آب فرو نشیند

هکری بضم و کاف معطله دیمه را گویند یعنی کشتی که آب باران حاصل شود بخش نیز گویند

هکوی بضم ها و واو مکسور سرگشته و متردد در نسخه سروری بفتح ها و ضم کاف بمعنی تردد آورده و بفتح اول و ضم ثانی بمعنی شراب نیز گفته اند و بمعنی خربزه نارسیده نیز آورده اند

هکه مخفف هکچه است که مرقوم شده

هکهک بضم هر دو ها آواز گریه که در گلو باشد خسرو دهلوی گفته صوفی قرابه ز می هکهک گریه گشاد گریهٔ خونین او در سجده جای و بین

در ها با کاف فارسی

هگرز بالفتح و کسر کاف یعنی هرگز و همانا این قلب هرگز است و در بدخشان مستعمل است چنانکه ناصر خسرو گفته نآید هگرز زین بله گوبا خبر درد و رنج عاقل بیچاره هم او گفته مایهٔ آن هر دو آب و خاک ولیکن ملعون نبود هگرز همبر میمون هم او گفته زنده بآب جدای خواهی گشتن تو نه بجیحون بمرده نه بسیحون مردم اگر از آب مرده زنده بماندی خلق نمردی هگرز بر لب جیحون کی کرد همین کار جز همین کس حلاج نباید هگرز دیبا

نمایش ششم در ها با لام

هل بالضم بمعنی بغل و آغوش آمده مولوی گفته ای عشق خندان همچو گل ای خوش نظر چون عقل کل خورشید را در کش بهل ای شهسوار هل اتی و بالکسر مخفف هیل یعنی لاچی و بمعنی بگذار و بر این قیاس هلد یعنی بگذارد مولوی گفته تا عناصر بگذرد او را و اهلد وبهل یعنی بگذار او حدی گفته نگاه داشتن خون او حدی تا چند بهل بهل که بر این خاک آستان بچکد و بر این قیاس نهلد یعنی نگذارد مولوی گفته یار مرا می نهلد تا که بخارم سر خود هیکل یار رمه که مرا میفشرد در بر خود و هلیدن بمعنی گذاشتن و مصدر است

هلا کلمه تنبیه است که بدان ندا کنند و تاکید نمایند فردوسی گفته هلا زود بشتاب کامد سپاه ز ایران و بر ما گرفتند راه هم او گفته هلا تیغ و کوپال لهاسب شید

هلاشم مقلوب لهاشم است چنانکه هگرز مقلوب هرگز و بمعنی زشت و زبون آمده انوری گفته خطی نه سخت نکو خطی از این میانه شعری نه نیک عالی شعری از این هلاشم و صاحب رشیدی بفتح ها و شین آورده و پس گفته لهاشم بضم شین بوده و این معنی با قافیه شعر انوری نامناسب و بفتح اصح است و این است بیت انوری جائی که می نشینم بکار می نیایم یا خطکی نویسم یا شعرکی تراشم و آن بیت گذشته بعد از این بیت است

هلالوش بالفتح فتنه و آشوب و آنرا خلالوش نیز گویند چنانکه ناصر خسرو گفته هلالوش جویان دین بهشتند تو بیهوش را در هلالوش کن

هلاهل بروزن حمایل بمعنی زهری قتال و ستمی هلاک معروفست

در کتاب تدارک السموم گفته هلاهل نام مقامی و محلی است از سند مشتی گیاه
در آنجا روید بسیار قوی و مهلک و قتال است و آن بیش را زهر هلاهل
گویند حکیم فردوسی گفته همانگاه زهر هلاهل بخورد ز شیرین روانش برآورد گرد
مولوی معنوی مطلق مهلک و قاتل گفته هرکه این مسجد شبی منزل شد بیش
نیم شب مرگ هلاهل آمدش و آنرا هل نیز گویند چنانکه پور بهای جامی گفته
حنظل شود تلخی و هل هل شود بطبع دندان چو بر طبرزد و شکر نهاده
هلا هلا بفتح هر دو ها بمعنی سهل و آسان چنانکه کمال اسمعیل گفته
زیان مالی و جانی توان تحمل کرد ولی شماتت اعدا هلا هلا نبود
هلتاک بالفتح و تاء فوقانی برف و در نسخه سروری بجای تا نون آورده
هلک بضم ها و فتح لام چرم پاره باشد مانند کفه ترازو که از سر چوب
منجنیق بیاویزند و آنرا پر سنگ کرده بجانب قلعه یا خصم میندازند
خواجه عمید گفته چون هلکی شدم بقفس بسته منجنیق تن سنگ عاریه
اجل شکند از بر او هلک و هلیک بمعنی فواق گذشته
هلندوز بفتحتین و سکون نون و زاء معقوطه در آخر گیاهی است که در دواها بکار آید
هلنند بفتحتین و سکون نون دویم و فتح نون اول کاهل و بیکار
مولوی گفته چو او ماه شکافست شما ابر چرایید چو او خوب و ظریفست شما چون هلنندید
هلو بضمتین شفتالو را گویند
هلوزدن بفتح و سکون واو و زاء معقوطه مضموم نقاشیها
و اسلیمی ختاییها که بر اطراف کتابه نقش کنند
هلیو بر وزن غریو بکسرتین و یاء مجهول نیز گفته اند در هر حال بمعنی سبد است
هلبال بالفتح غربال است
هلیوی گردکان بازو چرخی که از چوب و خاشاک بر آب نهند و بدان بازی کنند

نمایش هشتم در ها با میم

هماد بر وزن جماد بمعنی همه و جمیع و کل آمده
همادی بمعنی کلی و همگی
همادیان بمعنی کلیات که در برابر جزئیات است و فرق میان همه
که بمعنی کل و همادی که بمعنی کلی است از چند وجه بود اول آنکه بسیار
از کل در خارج موجود بود و کلی از آنجا که کلی است در خارج موجود نبود
دویم آنکه کل را توان شمردن باجزای آن کل و کلی را نتوان شمردن
بجزئیات سیم آنکه اجزا مقوم کل بود چون آحاد نسبت با عشره و کلی
مقوم جزئیات است چون انسان با زید و عمرو چهارم آنکه کلی چون
انسان مثلا محمول بود بر جزئی چون زید و کل چون عشره مثلا محمول نبود
بر اجزای او که آحاد بود پنجم آنکه اجزای کل واجب بود که متناهی باشد
و جزئیات کلی واجب نبود که متناهی بود ششم آنکه شرط وجود همه اجزای
آن کل بود و شرط وجود کلی وجود همه جزئیات آن کلی نبود
همار و همواره بفتح اول بمعنی همیشه مخفف همواره است کمال اسمعیل گفته
مرکب اقبال تو همواره بزین باد و بمعنی اندازه یعنی حساب که آمار و اماره خوانند نیز آمده
هماس بالضم انباز و همتا را گویند
هماک در رساله خوشتاب که بگرزن دانش موسوم است بمعنی
اشاره آمده و عبارت زرابدستان بسام که زال زر باشد و شاگرد سیمرغ حکیم
بوده نسبت داده که در اثبات ذات ایزد گفته که چون واجب الوجود را
مکان و جهت نباشد باید پذیرای هماک یعنی قابل اشارت نبود یعنی
اشاره بدو نتوان کرد الا از روی عقل و مضمون این قول را شیخ عطار نظم
کرده آن مگو چون در اشارت نایدت دم مزن چون در عبارت نایدت
همال بالضم قرین و همتا و انباز و شریک و شبیه و مانند عنصری گفته
خدای عز و جل هر چه را تو اندیشی بیافرید و مر او را نیافرید همال
حکیم قطران بمعنی شریک و انباز گفته رفیق رفته و دل کشته با
هواش رفیق همال رفته و تن مانده با بلاش همال
همانا در مقام ظاهرا و گویا و پنداری استعمال شود و مانا مخفف آن است
مانند بلکه و آیا و باشد و بود و شاید و کاش و کاج و بادا و ورزیدن و اینک
که اینها را حروف مشتبهه بالفعل خوانند و غالبا امثال اینها در نظم و نثر بدل است
اما آنرنگ بمعنی همانا بسیار شهرت ندارد رودکی گفته هرگز نکند سوی
من خسته نگاهی آنرنگ نخواهد که شود شاد دل من و احیانا بمعنی مانند
نیز می آید چنانکه گفته ام این روی خوشت تو ماه مانند وین قد کش تو سرو مانا
همانند بالفتح بمعنی مانند و مثل و شبیه است فردوسی گفته ز کار
آزموده گزیده مهان همانند تو نیست اندر جهان ناصرخسرو گفته
ای خوب خصال ار نخرد بار نگیری بابید و سپیدار همانند و همالی همانند
در اصل هم مانند بوده چنانکه رسم پارسیان است یک میم را حذف کرده اند
مانند سپیدار که سپید دار بوده و یک دال محذوف شده
همانی آسمان فلک کلی را گویند و همانی آسمانها افلاک کلیه
و فلک کلی بقول مشهور نه است بعدد حرکات محسوسه مختلفه چه نه حرکت
مختلف یافته شده هفت از سبعه سیاره و یکی از فلک ثوابت

و دیگر فلک معدل النهار که حرکت یومیه باشد و مجموع ثوابت و سیار در آن شریک و انباز ند

هماور مخفف هاماوران است که ولایات عربستان و یمن باشد گذشته

هماورد بالفتح چون دو کس با یکدیگر جنگ کنند هر کدام را هماورد دیگری گویند و اصل در این لغت هم آورد بوده و آورد و ناورد بمعنی جنگست هماورد یعنی هم نبرد فردوسی گفته بگرد ان گیتی چنین مرد نیست کس این پهلوانرا هم آورد نیست

هماون نام کوهی است مشهور از جبال ایران بولایت خراسان که در آنجا فیمابین طوس سردار ایران و پیران سپهدار توران جنگ عظیمی واقع شد و شکست بسپاه طوس افتاد و بکوه تحصن جستند و محصور شدند و غالبا در میانه رزمی میرفت ولی غلبه پیران را بود تا خبر بکیخسرو رسید کار بدین دستان رستم دستانرا بخواست و از او چاره جست و وی مصمم جنگ گشت با فریبرز روانه شد و بعد از فریبرز بمنزل رسید و جنگهای بزرگ شد و جماعتی از سلاطین و پهلوانان ترکستان و چین کشته شدند چنانکه شرح آن در تواریخ منثور و در شهنامه منظوم است فردوسی گفته دو روز این یکی رنج بر تن نهیم دو دیده بکوه هماون نهیم حکیم قطران گفته بچاره عدو بر تو کند سود بچاره گر کوه هماون بتوان سود بهاون

هماویز بمعنی هماورد است و عربان کفو گویند حکیم نزاری گفته بهر مرز نعرهٔ برزد که مگریز بیا کامد بمیدانت هماویز و آنرا هم آویز نیز گویند هم او گفته زمانی یک هم آویز بودند ز یکدیگر بکین خونریز بودند

همای بضم اول نام مرغیست مشهور که باستخوان خوردن معروفست چنانکه سعدی گفته همای بر سر مرغان از آن شرف دارد که استخوان خورد و جانور نیازارد و جمعی گفته اند که آن کرکس است که مردار خورد و از آن جنس بسیار است و هما بسعادت معروفست چنانکه گویند سایهٔ آن بر سر هر کس افتد پادشاهی و دولت یابد و لغت همایون کنایه از همین معنی است یعنی سعادتمند و مرغ استخوان خوار را کرکس بلکه کچل کرکس گویند و در مقبرهٔ گبران یزد و کرمان بیشمار است و سایه آن بسر همه کس افتد در تاریخی دیده شده که در جزایر قریب بچین و ارخنگ طیور غریب بهم رسند که اهل جزیره صید کرده بتجار فروشند و بعضی از آنهارا نوری خوانند و در آن کتاب نوشته اند که هما مرغیست بجثه کبوتر و منقار آن زرد و بال آن سبز زمردی و اندک سپیدی دارد و دم آن بلهٔ زرنگست و در آن جزیره بر هیچ زمین

و شاخ درخت ساکن نگردد و همیشه در حرکت است و بمرتبهٔ اضطراب و جنبش دارند که مادهٔ آن بر پشت نر بیضه گذارد و متعدد نیز نگردند و بیشتر از سالی عمر نیز نکنند از این قرار معلوم میشود که سایهٔ هما بر احدی نیفتاده و نخواهد افتاد مانند کیمیا و سیمرغ و عنقا و کوه قاف و آب حیات و ظلمات لفظی مشهور شده و شعرا آنرا مصطلح کردند و کنایه از امر محال است و کرکس مرغیست نامسعود و بطول عمر مثل اگر ظل او مایهٔ سلطنت میشد بهر روزی چند سلطان از استودان یعنی گورستان پارسیان یزد و کرمان با نسبتی ظاهر شود چنانکه سعدی گفته کس نیاید بزیر سایهٔ بوم گر همای از جهان شود معدوم و هما نام یکی از خواهران اسفندیار بوده که ارجاسب بن بهمن بن افراسیاب ورا اسیر کرده بترکستان برد دیگر نام دختر بهمن است که مادر داراب باشد و اورا همای چهرآزاد گویند و همای و همایون عاشق و معشوق بوده اند و قصهٔ ایشانرا منظوم کرده اند و نام دختر قیصر روم بوده که بهرام گور او را بزنی داشته اکنون نیز نام بعضی زنان است و تخلص دو تن است از شعرای معاصرین یکی میرزا صادق مروزی که وقایع نگار دولت قاجاریه بوده و صاحب تاریخ و دیوان است دیگری درویشی غزل گوی شیرازی است

همای آزاد نام دختر بهمن بن اسفندیار بوده که سی سال پادشاهی ایران نموده پس داراب پسر خود را که پدر دارا بوده ولیعهد نمود و او چهرآزاد هم گفتندی و از بناهای او شهر چهرزادکان است که آنرا معرب کردند و جرفادقان گویند و بتعریف گلپایگان خوانند چنانکه فردوسی گفته یکی دختری بود نامش همای هنرمند و با دانش و پاک رای همی خواندندی ورا چهرزاد ز گیتی بدیدار او شاه شاد پدر در پذیرفتش از نیکوی بدان دین که خوانی ورا پهلوی همای آمد و تاج بر سر نهاد یکی رای و آئین دیگر نهاد و دیگر همای کنایت از اسب شدرو است و نوعی از علم و رایت که بر آن نقش همای کنند و آن مخصوص دولت روسیه است چنانکه ماه و ستاره خاصهٔ دولت عثمانی و شیر و خورشید خاصهٔ دولت ایرانی خسرو دهلوی در معنی اول گفته مرا کاریست زانجا بوم بر بوم هما خویش خواهم اندر بوم

همایون در اصل بمعنی مبارک و فرخنده است چنانکه حکیم انوری گفته مبارک باد و میمون باد و خرم همایون خلعت سلطان عالم و نام معشوقه همای چنانکه اشاره رفت و دیگر نام دختر فغفور چین بوده که نریمان بدو عاشق شده و او بجهت اینکه کتایون دختر خاقان با نریمان بوده با او سر فرود نمی آورده چنانکه حکیم اسدی در گرشاسبنامه گفته شکر لب لب در فشان بر گشود بسوی نریمان زبان بر گشود

میا پیش این نرگس می پرست که ترک است و دست است و خنجر بدست
کیایون خاقان تورا یار بس سخن از همایون مران پیش و پس
برو با نگاری که داری بساز بزاری بسوز و بخواری بساز
همآواز بفتح بمعنی جنس و مانوس و اصل در آن هم آواز است یعنی
هم صفیر سعدی گفته چون شاک شنبادل مسکین جای کش مرغ هم آواز بگیرند بدامی
همباز بمعنی شریک و همتا و انباز نیز گویند
همبر بفتح اول و ثالث بمعنی برابر و مانند و قرین و نظیر و همنشین و همراه
فرخی گفته در باب بت سومنات که سلطان محمود بغزنین می آورد
خدای حکم چنان کرده بود کان بت را زجای برکند آن شهریار دین پرور
بدان نیت که مرآنرا بمکه باز برد بخند و اینک بابا همی بهمبر قطران
بمعنی مقابل گفته چو لشکر کشیدی بحرب معادی زدی همبر لشکر او معسکر
همپوی بفتح بمعنی هم عادت و هم روش و اگر بباء فارسی باشد
بمعنی دو نفر است که پیاده با یکدیگر پویه کنند یعنی راه روند
همتا بمعنی مثل و مانند است
همتازیانه دو کس که در اسب تازی تاراج شریک باشند همتراز و دوم
تک نیز بهمین معانی آمده شریف گفته ما و مجنون بره بادیه همتک
بودیم قدمی چند زهمراهی ما دور افتاد
همجا بوزن عنقا بمعنی ملامت و ایذا نوشته اند
همخوند در برهان بر وزن همچند بمعنی هم خداوند و مخفف آن است در اصل
چنین است زیرا که خواندکار که لقب پادشاهان روم است در اصل خداوندگار
بوده و آنرا نیز مخفف کرده اند و همچنین ملا مخفف مولاناست و در کتب
ترکی خاصه مرآت الکائنات دیده شده که ملا را مثلا نویسند و آن مخفف
مولاناست و اینکه بعضی از ملا گرفته اند یعنی پر چنین نیست چه اغلب از علم
خالیند و همچنین میرزا لقب اولاد امیر تیمور گورکان بوده و در آخر اسما
ایشان می آوردند یعنی امیرزاده و اکنون نیز در آخر نام شاهزادگان می آورند
و بزرگان ارباب قلم را در اول نام بنا بر حرمت میرزا نامند یعنی بزرگزاده
خوند میر و میر خوند صاحبان تاریخ را نیز نام از این باب است
همخوزند بفتح ها و را مهمله و سکون میم و ضم خا و را و غیر منقوطه و سکون
نون بمعنی ضد باشد و آنرا در آدمی نقیض بعربی و هم چشم بفارسی گویند
همدستان بمعنی همراز و متفق است وقتی رعایا بموافقت یکدیگر
باجی برای نوشیروان قبول کردند آنرا همدستانی نام نهادند و بمعنی
همقول و همگفتار و هم صحبت نیز آمده و خراج همدستانی را که برای نوشیروان
عادل قرار دادند عربان مال الرضا نام نهادند و حکیم نزاری گفته روزگارم
صرف شد در انتظار وصل و از تو دست باید شست اگر همداستان نی و زکار
همدان بفتح اول و ثانی شهریست مشهور از عراق و بخوبی معروف در آفاق
حمدالله مستوفی قزوینی در نزهة القلوب گفته همدان را جمشید جم بطالع حمل
بنیاد نهاده و داریوش بکر داگرد آن باره متین کشید بمسافت دو فرسخ
و در وسعت آن کوشیده و آن در دامن کوه الوند اتفاق افتاده سمت
جنوبش گرفته و اطراف دیگر گشاده علی الجمله بحسب آب و هوا بهترین بقاع است
در زمان خلفای عباسی آبادان بوده و در سنه شصد و اند مرداویج بن
زیار مازندرانی آنجا را قتل عام نموده گویند ده خروار ابریشم ازار از مقتولین
بیرون کشیدند در زمان ملوک سلاجقه دار الملک معمور گشته در خاک پاکش
نفوس زکیه بسیار مدفونند از جمله امامزاده محسن بن علی و حارث بن علی و
اسمعیل بن موسی بن جعفر در خارج و داخل مرقد دارند و مردمان بزرگ از آنجا
برخواسته اند مانند ابو یعقوب یوسف که از خلفای شیخ ابو علی فارمدی طوسی
بوده و از مشایخ حقه است از سادات آنجا میر سید علی مشهور است و از متاخرین
قریب بزمان ما جناب حاجی محمد جعفر قراگوزلو و حاجی رضا از عرفا بوده اند لمؤلفه
خاک همدان چو نغز خاکی است کانجا همه وقت جان پاکی است وشعرا
در مدح الوند و همدان نظم و نثر بسیار دارند صاحب معجم گفته چون جمشید بن
نوجهان بن ارفخشد بن سام بن نوح این شهر را بساخت نام آنرا ساروق
کرد و ساروق معرب آنست بهمن بن اسفندیار حصن آنرا وسیع کرده
تا سه فرسخ و قریه سنجاباد برای ارباب صناعه معین نمود و اکنون سنجاباد
بر دو فرسخی همدان است شیرویه فارسی بزبان اهل فرس گفته ساروجم
کرد داریوس کمر بست بهمن بسر آورد یعنی بنا از جم شد و داریوش کمر بست یعنی گرد
آن حصار کشید و تمام کرد بهمن بن اسفندیار علی الجمله صاحب معجم البلدان
نوشته که بهرام گور در نزدیکی همدان شهری ساخته بود که میخواندند آنگاه ازان
کوهسته کلا از سنگ منقوره چنانکه پنداشته میشد که بیوتات متفرقه آن از مجاری
و ایوان و شرفه و غرفه و خانههای متعدده و دیوار و ممر عمود کلا از یکپارچه سنگ
و در آنجا ابدا مرئی نمیگردیده و در مواضع آن کتابی از اخبار ملوک خود
بپارسی گذاشته بوده و در هر رکنی از ارکان صورت کنیزی در سنگ منقور
بوده گویند آن کتابی بوده است و مشهور بگنجنامه پارسیان شد و داریوش نام
حاکم همدان که از جانب لهراسب حکمرانی داشته و بر بابل سلطنت یافته

وبهمن بعد ازاو بوده و در حرف دال مذکور گردیده و داریوش بمعنی
درویش و مقلوب آنست چنانکه در حرف دال گذشته
همدست و همدستان بمعنی شریک و رفیق و همکار آمده
همدم بمعنی همنفس معروفست وقتی گفته ام همدم سخن ازوی کن آرام مرا درینه
همکان نشستن نیست پهلوی کسی را وغیر معروف آنست که دو غواص که دم هم
برابر باشد و در دریا غواصی کنند یکی در آب رود و یکی بیرون بایستد و دم فرو
بندند یعنی حبس نفس کنند چون دم بیرونی گرفته شود و دیگر طاقت نماند
درونی را از آب در آرند تا هلاک نشود
همرافته بفتح اول بمعنی مفهوم است یعنی آنچه بفهم آید و فهمیده شود
همرس بفتح اول و ثالث بمعنی درم و دینار
همزاد بمعنی هم سن و هم سال و هم توشه در سفر همراه و شریک توشه
که آنرا زاد راه گویند و توام از یک شکم زاده باشد و باصطلاح گویند هر که زاید
جنی با او آید او را همزاد آدمی گویند و این سخن بمعنی نیست چنانکه نور علی
شاه گفته هرکجا طفلی که مادر زایدش جفت او دیوی بهمره آیدش
نفس اماره عدوی جان تست کافرست و رهزن ایمان تو است
خوانده اند ابلیس بعضی اولیا قوت وهمیه کلیه را
همسراز بفتح اول بمعنی ترجمه باشد یعنی لغتی را از زبانی بزبانی دیگر معنی کردن
همکان بر وزن سرطان بمعنی همه و مجموع و همگی و همکان جمع همگی است
چنانکه سعدی گفته از همکان بی نیاز و بر همه مشفق وز همه عالم نهان و بر همه پیدا
همگر بر وزن لشکر معنی ترکیبی آن بهم کننده و پیوند دهنده چیزها و بنا
بر این مجدالدین همگر شیرازی را بعضی جولا دانسته اند زیرا که تار و پود را
بهم متصل میکند بمعنی بحسب ترکیب ... ست وی از پوربهای جامی
رفوگر فهمیده میشود و آن نیز رفوگر بوده نه جولاهه و از اعالی ترین منصب
تمام است قضای همگر و جولاه دادن وی خود را از نژاد سامانیان
دانسته و معاصر اتابک سعد و شیخ سعدی بوده و در ترجیح امامی هروی
بر سعدی گفته هرگز من و سعدی بامامی نرسیم وسعدی در جواب گفته
همگر که بعمر خود نکرده است نماز شک نیست که هرگز بامامی نرسد آذر بیگدلی
در این باب گفته یکی گفت امامی امام هری را ز سعدی فزون پایه مجد همگر
ورین ماجرا چیست رای تو گفتم ستمگر بود مجد همگر ستمگر من و در معنی همگر گفته ام
جراکه زمین همگر و هوا جولاه رفو کنند و بافند اخضرین دیباه
همگنان بمعنی همکاران ولی بضم کاف و بمعنی جماعت حاضر
بکسر کاف فارسی و افاده معنی هم جنس و شبیه و نظیر نیز میکند
هملخت بالفتح نوعی از پای افزار چرمی و در فرهنگ هندوشاه
و شمس فخری و حافظ اوبهی هروی آمده که چرم زیر موزه و کفش و
اقسام پای افزار باشد کسائی مروزی گفته اگر خلاف کنی عقل را و هم
بروی بدر دار مثل آهنی بود هم لخت شمس فخری اصفهانی گفته
صبا یکی است از درگاه حیثیش ادیم خاک داندیش هملخت
هموار بالفتح معروف که هموار نیز گویند و بمعنی همیشه نیز آمده که همواره نیز گویند
همواره گی بمعنی همیشگی و مدام
هموخ شمع و چراغ و مشعل را گویند
همیان کیسه زر و سیم اما ... ست وانبان فارسی است
همیدون یعنی همچنین و هم اکنون
همیشک جوان درختی است که برگهایش همیشه سبز باشد
و بتازی حی العالم نیز خوانند و آنرا همیشه بهار نیز گویند
همیشه هست ترجمه اسم پاک لفظ الباقی است یعنی فردانی
که فنا را در ساحت کبریای او راه نیست
همینه بر وزن کمینه قطره آب را گویند

نمایش ششم در ها هوز با نون

هن بفتح اول در جهانگیری و رشیدی و برهان بمعنی منت آورده اند
و گفته اند رودکی گفته گر همه نعمت بگروز بما بخشد ننهد منت بر ما پذیرد هن
و این سه بزرگوار هر یک سه خطا کرده اند اول آنکه هن نیست و من عربی است
که بمعنی منت آمده دیگر آنکه پارسی نیست و عربی است دیگر آنکه شعر رودکی
نیست شعر فرخی است و چنین گفته گر همه نعمت بگروز دمی بخشد ننهد
منت بر او پذیرد من در اوایل مقدمات کتاب نیز مذکور شده
و این سهو از صاحب جهانگیری شده و رشیدی و برهان پیروی او کرده اند
و در شرفنامه احمد منیری و معیار جمالی شمس فخری و مجمع الفرس سروری
و تحفه الاحباب حافظ اوبهی اصلا نیامده و هن بپارسی ناصیه بان شیرازی
و دری بمعنی هست است **هنایش** بکسر اول بمعنی تاثیر و اثر باشد
هنباز بفتح اول بمعنی انباز یعنی شریک است
هنج بمعنی آهنج است که مرقوم شد و دیگر بمعنی بقدر بود و در اصل کشیدن آمده
هنجار با اول مفتوح راه و روش ناصر خسرو گفته گر از دینار بخیری
راه ما گیر گر این بهتر نه راه است و نه هنجار و بمعنی تک دلو نیز گفته اند

بتوانا

چو این نامه بخوانی چشم میدار که شمشیرم بخون داده است هنجار
و در اصل بمعنی راه و جاده است و در تحفه گفته که راه غیر جاده و دیگری گفته
که هنجار آنست که راه بگذارند در برابر راه روند چنانکه گویند فلانی بر هنجار راه
میرود و عمعق بخارائی گفته شب تاریک من ز اندیشه تو چو نفت
اندوده مرغی پیش آذر که اندر موج خون گم کرده هنجار که اندر بحر
غم ببریده لنگر و صحیح آنست که هنجار راه جاده است و راه و روش نیز
از آن ماخوذ است چنانکه شیخ نظامی گفته ز هنجار دیگر بر آید بروم
هنجد بر وزن رنجد یعنی بیرون کشد چه هنج بمعنی بیرون کشید است
این عبارت از برهان نقل شده اما بیرون کشیدن از کجا ثابت است
هنجیدن عموما بمعنی کشیدنست چنانکه لبیبی گفته کمند صد و
هنج از بهر کین فروهشته چون اژدهای ز زین
هند بکسر معروفست و در قوافی ابیات شاهنامه بفتح دیده شده
چنانکه گفته گر از کابل و زابل و مرز هند شود در کیستی چو چینی پرند هم او
گفته فرستاد نزدیک رای هند بسی اسب و دینار چینی پرند
و اهالی ایران آن ولایت را هند و هندوستان و اهل هند هر ولایتی را بنام
آن باز خوانند چرا که هند چهار قسمت شده و هر قسمتی را نامی است چنانکه
اول هند و آن هشت صوبه است صوبه اول دهلی دویم اکره سیم اجمیر چهارم مالوه
پنجم خاندیس ششم اوده مشهور بلکهنو هفتم پراک که بنارس از توابع آن صوبه است
هشتم پنجاب که دارالملکش لاهور است دویم دکن و آن شش صوبه است
صوبه اول احمدآباد بیدر دویم برار سیم بیجاپور اورنگ آباد چهارم دیوگر
دولت آباد پنجم صوبه تلنگ حیدرآباد ششم احمدنگر قسمت سیم کشور بنگ
و آن سه صوبه است اول بنگاله دارالملکش کلکته دویم بهار مشهور به پتنه
و عظیم آباد سیم اوریسه مشهور بکتک قسمت سیم کشور سند آن نیز سه صوبه است
اول تته بفتح و تشدید مشهور بحیدرآباد سند دویم گجرات دارالملکش
احمدآباد سیم ملتان کشمیر و کابل را از مضافات هند دانسته بر آن
بیست صوبه افزوده اند بیست و دو صوبه و دو در و دو معمور است مشهور است و لفظ هند
بفتح مخفف هست شده و هند بمعنی هست نیز گذشت ناصر خسرو گفته هر کار
که گشت بر تو مشکل عاجز مشو و بباش خورسند از مرد خرد پیرایه ای زانک
جز تو بجهان خردداران هند منوچهری گفته هر چه هند این ملکان
بنده و مولای تو هند هیچ مولا بتن خود سوی مولا نشود و بمعنی راه
و روش حکیم فردوسی گفته گشاده بر ایشان در کار من بهر نیک و بد هند
هنجار من **هندبا** کاسنی گویند و آن عربست و فارسی آن هندبست
هندوبار یعنی هندوستان است مانند بخار که بالا ذکر یافت
هندستان مخفف هندوستان است فرخی گفته گر ز جود
تو نسیمی بگذرد بر زنگبار ور ز خشم تو سمومی بروزد بر هندستان
هندو از آتش سوزنده روید شاخ ربح (?) زنگبار از شوشهٔ زرین برآید خیزران
هندوان نام قدیم قلعهٔ بلخ است
هندی منسوب بهند و شمشیر جوهردار را نیز گویند امیر خسرو گفته
هندی گرشته باسلام راست یافته از شاه جهان دست را
سراج الدین قمری گفته چون قدر دین ندانی پشت چو دین چه گیر
اندر کف خطیب چه هندی چه کندنا
هندیان قریه ایست از اراضی فارس که چاه معدن کبریت دارد
هنگ با اول مفتوح بمعنی سنگینی و وقار اثیر اخسیکتی گفته
سبکبارند چرخ و انجم از عزم زمان سیرش گران بارند گاو و ماهی از حلم زمین هنگش
و بمعنی قصد و آهنگ مختاری گفته دستانی را لفظ تو همی سازد
ساز جان ربائی را تیغ تو همی دارد هنگ دیگر بمعنی غار بود فردوسی
گفته همی بود چندی بهنگ اندرون زکرده پشیمان و دل پر ز خون
بهنگ اندران خفته آن شور بخت همی زار بگریست بر تاج و بخت
در فرهنگ جهانگیری بمعنی مقدار و صدمه که آسیب گویند و هنگین بمعنی
پرواز و قوه آورده و بمعنی قوم و سپاه در نسخه میرزا و در تحفه بمعنی تیمار کردن
و نگاهداشتن و در زفانگویا بمعنی زکام آورده و در فرهنگ جهانگیری
بکسر بمعنی هیر (?) آورده و فردوسی بمعنی زیرکی و دانائی گفته بدو گفت
شیده که این نیست هنگ که ما زنده ایم و توران را جنگ
هنگار بالفتح شدمی و تیزی و هنگار دیعنی شدمی میکند
هنگام و **هنگامه** بمعنی وقت و مجمع مردم حکیم فردوسی گفته
چو هنگامهٔ خواب بود دش بخفت بیازار کان خیز دیگر نخفت
شرف شیرازی مشهور بوصاف گفته ای شکسته حسن تو هنگام گل
باده عشرت فکن در جام گل و بمعنی مجمع من نیز گفته ام در آن
هنگامه اهل که خون گردد ز وحشت دل
هنگامه گیر بمعنی نقال و معرکه گیر و بازیگر مولوی گفته
با مهره ایم و هم چه مهره حقه ایم هنگامه گیر دو شده و هم نظاره ایم
هنگامی ترجمهٔ خلق الساعه است مثل مگس و پشه و امثال آنها

هنگام ننگ و **نبرد** بمعنی وقت جنگ است

هنگفت بفتح اول بمعنی بسیار و سطبر و کننده حکیم سنائی گفته
بهترین جامه بود هنگفت   مرمرا اوستاد چونین گفت

هسنوز معروفست و آنرا هنیز نیز گویند و هنی هر ختم هنیز است
چنانکه باباطاهر گفته هزاران داغ ویش از سینم اشمرت هنی نشمرته
از اشمرته ویشی یعنی هزاران داغ بیشتر از سینه من شمرده و هسنوز
آنچه نشمرده از شمرده بیشتر است

نمایش نهم در ها با واو

هو بالفتح زرد آب که از جراحت بر آید و در سامی گفته آبی که در جراحت افتد
گویند این جراحت هو برده یعنی درونش آب افتاده و در اینصورت
الف و یعنی آب با ها تبدیل یافته و بالضم آه را گویند چنانکه شیخ عطار گفته
در آنساعت که ما مانیم و هوئی ز آمرزش فرو مگذار موئی و کلمه ایست
که برای آگاهی گویند شیخ ابوسعید گفته ای مردان های ای جوانمردان هو مردی
نگاه دار که گوی کر تیر آید چنانکه بسکافد موی زنهار که از دست نگذاری رو

هواجوی و **هواخواه** بمعنی طالب دوست ولیکن عربی است

هواری برهان بمعنی خیمه بزرگ آورده

هوازی بالفتح و را معجمه مکسور بمعنی یکباره و ناگاه نوشته اند
فرخی گفته ستاره صنوبر همی خواندم اورا برخسار و بالای زیبا و در خور
همی گشت زان فخر و زان شادمانی صنوبر بلند و ستاره منور هوازی
مرا گوید آن شکرین لب که ای شاعر اندر سخن ژرف بنگر ستاره
کجا دارد از زلف آذین صنوبر کجا دارد از لاله افسر حکیم قطران گفته
آن مرا شیرین چو جان و گرامی چون جهان از جهان و جان هوازی کس ندید است باز

هوبر بواو مجهول و بای مفتوح بمعنی دش و کنار بمعنی حمایت نیز آمده

هوبره با اول مفتوح بثانی زده و با و را هر دو مفتوح و ها مختفی بمعنی
حیران آورده اند و از طبقات پیر انصاری نقل کرده که شیخ شبلی در حق
شیخ یعقوب دعا کرده گفت خدایتعالی ترا هوبره کند وی گفت آمین
از این عبارت مفهوم میشود که خدا تورا محو و حیران خود کند که مقام فنا
فی الله است با اول مضموم و واو مجهول نام جانوریست از طیور که گوشت
آن لذیذ است و آنرا آبره نیز گویند و مرقوم شده و بعربی حباری گویند
ظهیر فاریابی گفته روزی که باز قهر تو پرواز میکند در جنگ
او عقاب فلک کم ز آبره است

هوجویه گیاهی است برگ آن شبیه بکاهو و خار دار و بر زمین گسترده
و دانه آن سیاه و در تابستان سرخ میگردد مانند رنگ خون و بعربی آنرا
حمیرا گویند و با آرد جو برای دفع باد سرخ نافع است و آنرا بر چهار
صنف متفاوته نوشته اند

هوخ با اول مضموم و واو مجهول بمعنی بیت المقدس است
کنگ دژ هوخت نیز گویند کنگ بمعنی بزرگ و بلند است و دژ بمعنی قلعه و شهر
و معنی ترکیبی آن خانه شریف محکم و برکشیده است و گویند از بناهای
ضحاک بوده چنانکه فردوسی گفته تو دژ هوخت را خانه پاک دان
بر آورده ایوان ضحاک دان و خانه افراسیاب را نیز
کنگ دژ گفته اند و بعضی کهندژ خوانده اند

هوخشن و **هوخیدن** بمعنی برکشیدن مرادف
آخشن و آهخشن و آهیختن که مرقوم شده است

هود با اول مضموم و واو مجهول بمعنی رگوی سوخته که بر بالای سنگ
آتش زنه نهند و چخماق را بر زبر آن زنند تا آتش در افتد و آنرا خف نیز گویند
دیگر جامه بود که نزدیک بسوختن رسیده و زرد گشته باشد و آنرا هوده
نیز گویند و در اشعار ناصر خسرو سپهود نیز دیده شده و گفته سوزد سپهود
آنرا که مر تورا سپهود و نام پیغمبر مشهور عربی است

هودر با اول مضموم و واو مجهول و ذال معجمه چیز بد و زشت را گویند

هودل بضم اول و کسر ثالث بمعنی صد است که نگاهداشتن راه
دیده بانی کردن باشد عموما و نظر کردن در احوال اجرام علوی خصوصا
بآلات مخصوصه که حکما برای اینمطلب وضع کرده اند تا بوسیله آن دانسته شود
مواضع کواکب در طول و عرض و ابعاد آنها از یکدیگر و هودل بند را صدرا
گویند که ناظر حالات اجرام علویه باشد

هور بضم اول و واو مجهول نامی است از نامهای نیر اعظم آفتاب
جهانتاب فردوسی گفته ز عکس می زرد و جام بلور سپهر شد ایوان
پر از ماه و هور اثیر اومانی گفته ز خوف تیر جهانگیر هور طلعت تست
نسیم صبح که تن مینهد به بیماری و بمعنی بخت و طالع فردوسی گفته ز بیژن
فزون بود هومان بزور هنر عیب گردد چو برگشت هور در حقیقت
اینمعنی نیز از همان نام آفتاب مأخوذ است چه آفتاب و روز و ستاره
روز نیز خوانده اند و روز برگشته بمعنی بدبخت و بدطالع است هم او گفته
به بیچارگی تیره شد هور تو کجا شد چنان مردی و زور تو

هور خش

هورخش با اول مضموم و واو مجهول و را مفتوح بمجاز زده بمعنی آفتابست و این لغت در اصل هورزخش بوده چه هور بمعنی آفتاب و زخش بمعنی تابنده که مانند رخشان و یک زا را محذوف کرده اند

هورستار بضم اول و کسر ثالث دستور و موبد و هیربد را گویند و اینان در آیین پارسیان بمحافظت شوارع شریعت و محافظت حدود دانش و حکمت میپردازند

هورستارام جمع هورستار است که مرقوم شده و بپهلوی اسورنان بفتح رای قرشت نیز گویند

هورشید بروزن دورдید یکی از نامهای آفتابست زیرا که هور آفتاب و شید نور است

هورمز همان هورمزد است که بالف نوشته شده نام خدا و نام فرشته ایست و نام ستاره مشتری است

هوز بضم اول و واو معروف و زای معجمه در آخر آوازی باشد بلند مانند صدایی که از طاس برنجین و امثال آن برآید شیخ نظامی گفته باز بانگ اندرا و نشاد بهوز آهو آزاد شد ز پنجه یوز

هوس بواو مجهول هوسن باشد بدین معنی گفته در قدح کن ز حلق بط خونی همچو روی تذرو و چشم خروس رزم بر بزم اختیار مکن هست ما را بخود هزاران هوس

هوسم بضم ها و فتح سین نام ولایتی از مازندران مشهور برود سر

هوش با اول مضموم و واو مجهول بمعنی خرد و زیرکی و بمعنی جان مولوی گفته سر بکش اندر گلیم و رو مپوش کین جهان جسمیست سرگردان تو هوش شیخ نظامی گفته بفرمود تا تو تیا توش را کشند و برند از تنش هوش را فردوسی بمعنی مرگ و هلاک گفته ورا هوش در زابلستان بود بدست یل پور دستان بود و بمعنی زهر و تلخ این بیت فخر گرگانی را آورده اند چرا با من تلخی همچو هوش که با هر کس شیرینی چو نوشی و بفتح اول مرادف بوش است یعنی کر و فر و طمطراق

هوشاز بضم اول و ثانی مجهول و ثالث بالف کشیده تشنگی بهایم که بغایت رسیده باشد و هوشازه حیوانات تشنه و هوشازیدن تشنه شدن و هوساز را نیز هوشازه گفته اند

هوشمند بمعنی صاحب هوش مشهور است

هوشنگ با اول مضموم و شین مفتوح و کاف موقوف پسر سیامک بن کیومرث بوده و بعضی نسب او را چنین تحقیق کرده اند

هوشنگ بن فرداد بن سیامک بن میشی بن کیومرث وی بعد از کیومرث پادشاه شد و از دیماوند که مکان کیومرث بود بپارس رفته و در اسطخر آن مکان گزید بنابراین آن زمین را بوم شاه نام نهادند و او پادشاهی فرزانه و بنیاد افزا و ستای عادل بوده و او را پارسیان پیغمبر بزرگ شمارند و گویند بروی کتاب آسمانی نازل شده و آن مشتمل بر سی و هشت آیه بوده و ساسان پنجم بعد از او آنرا ترجمه کرده و داخل کتب پیغمبران عجم نموده و او نهم پیغمبر است بعد از مه آباد و ساتر اینک حاضر است و مجمع آن نامهاست و گویند فارس نام پسری داشته زبان فارسی و ملک فارس منسوب بدوست تصرفات و اختراعات بسیار از او نوشته اند و کلمات حکمت از او نقل کرده اند و شهر سوس و کوفه را از بناهای او دانسته اند از هنگام وفات کیومرث تا هوشنگ دویست و سه سال فاصله بوده و پانصد سال عمر نمود و کتاب جاویدان خرد از تالیفات اوست که در حکمت عملی نگاشته گنجور بن اسفندیار که از وزرای سلاطین عجم است از فارسی قدیم بزبان متداول ترجمه نموده حسن بن سهل برادر فضل ذوالریاستین وزیر مامون عباسی آنرا بزبان عرب نقل نموده و استاد ابوعلی مسکویه بالحاق حکمتهای فرس و روم و عرب آنرا انجام داده و آن کتاب را هوشنگ شاه برای پند اندرز پسر خود و ملوک آینده مرقوم نموده بود و در بعضی تواریخ برخی از آن ثبت است بعضی کلمات حکمت آیات او را در مثنوی خرم بهشت خود منظوم داشته ام و کتب هوشنگ متعدد بوده و از آنجمله جاویدان خرد و شناسائی جان و هدای فرهنگ و نیک پندشهان و کانون منش و دلگشای خردمندان در زمان خلافت عمر بن خطاب بحکم او کتب ایران همه سوخته و از کتاب هدی چند ورق بدست شهاب الدین مقتول افتاده بود و بدان عمل مینمود چون بر شاه انوشیروان معلوم شد که عرب بر عجم غلبه خواهند جست جاویدان خرد را در جوف شکم آهوئی زرین نهاده در ایوان خود مدفون نموده بود در زمان مامون ذوبان نام هندی آنرا برآورده نزد مامون برده بعضی را بعربی ترجمه کردند و تتمه را که چهارصد ورق بود بهند برده قدردانان ضبط و ترجمه کردند و بدیگران نشر نمودند مدت پادشاهی او را چهل سال گفته اند چنانکه فردوسی گفته چهل سال با شادی و کام و ساز بداد و دهش بود گردن فراز زمانه ندادش هم آخر درنگ شده شاه هوشنگ با هوش و هنگ پس از او برآمد بتخت بلند گرانمایه طهمورس دیوبند

هوش آباد بمعنی آسمان است که محل عقل و روح باشد

هوش زدای بمعنی شراب است که زداینده هوش باشد

هوش نخست عقل اول را گویند

هوش وازن با واو و الف و زای فارسی بمعنی صحو است که هشیار شدن باشد بر خلاف محو و باصطلاح صوفیه صحو حالتی است میان خواب و بیداری که سالک را در آن حال فیض از آن عوالم عالیه عاید میشود و بعالم معنی وصول می‌یابد و بعضی از مغیبات مشاهده میکند و این معنی باختیار او نیست موقوفست بنزول ربانی و آنرا کشف و مشاهده میخوانند

هوشیدن بر وزن نوشیدن تعقل و فکر کردن در کاری چنانکه هوشیدن آغاز کاه نخست یعنی تعقل مبدا اول و هوشیدن خود یعنی تعقل ذات خود و بر این قیاس چنانکه نیوشیدن گوش کردن نیز رسیدن

هول با اول مضموم و واو مجهول بمعنی ترس است و درست آمده فردوسی گفته فرستاده آنهول گفتار دید نشست منوچهر سالار دید فرخی در صفت کرگدن گفته چگونه هول حیوانی چو بالا در ژیان شیری کجا پیل ژیان زد تا جهان باشد با جهان با بسبلی بنداز مرپیل ژیان را اشک و سر دبا شید بکوهی بنداز مر کوه را جان و روان باشد و صاحب جهانگیری این بیت مولوی را شاهد معنی رست آورده گفت که تو زیرکی مست خیالی و شکی گول شدم هول شدم وز همه برکنده شدم و در این معنی تامل است چه گول ضد زیرکی است و گول شدن مناسب است ولی هول شدن بمعنی درست شدن بدینمقام نمیاز دو از سبک غزل مولانا دور است چنانکه گفته گفت که سرمست نه رو که از این دست نه رفتم و سرمست شدم و ز طرب آکنده شدم گفت که تو کشته نه در خون آغشته نه پیش رخ زنده کنش کشته و افکنده شدم گفت که تو شمع شدی قبله این جمع شدی شمع نیم جمع نیم دود پراکنده شدم در برهان بمعنی ترس و بیم نیز آمده و آن بفتح است نه بضم والله اعلم بالصواب

هولاک با اول مضموم گردکان بازی را گویند

هولی بفتح اول و یای مجهول کره اسبی را گویند که هنوز زین نکرده باشند و این عربی کره اسب یکساله را گویند

هوم بر وزن موم نام مردی بوده از آل فریدون که در کوهی عبادت میکرده چون افراسیاب از کیخسرو مغلوب و منکوب روی پنهان کرده فرار کرد در اراضی ترکستان و اقصا بلاد تاتار پنهان میزیست بجانب در بند افتاده در بیغولها بسر میبرد تا بکوهسار ارمن و بردع در افتاد شب بغاری خزیده و از غایت محرومی از مال و دولت بر خود نوحه میکرد و ناله می‌کشید هوم که در آنحوالی بود بهوای ناله وی بر سر او رفته دانست که افراسیاب است که از بیم سپاه کیخسرو در زوایای جبال و شعاب قلل متواری است با وی در آویخت بحکم تقدیر بر وی غلبه یافت و او را گرفت و به بست و بالاخره برد بکیخسرو و کشته شد و دیگر بمعنی درختی است که در همه جا بهم رسد شبیه بدرخت گز و گرهای آن نزدیک بهم باشد و پارسیان زردشتی در وقت زمزمه چنانکه مذکور شده آن چوب را در دست گیرند مؤلف گوید هوم نباتی است بیفس ساق آن باریک و بیعد و صلب و گل آن زرد و تیره و شبیه بیاسمین و برگ آن ریزه و شکوفه آن شبیه بیاسمین و شبیه بمشک طرامشیع صاحب تحفه گفته از جنس ارغوان زرد است بعضی بجورم نم دانسته اند دیگری گفته است گلی است که آنرا جعفری خوانند و باقسام میباشند قسمی پنج برگ و قسمی مضاعف و بعربی آنرا هوم المجوس گویند و ترکی نیز هوم نام گیاهی است شاخهای آن پرگره و ثمر آن شبیه بعنب الثعلب و کیک از آن بسیار محظوظ است و گفته اند از سموم قتاله است چون پیکان را با آب آلوده خشک نمایند بهر حیوانی زنند زخم آن کشنده خواهد بود

هومان بضم اول برادر پیران سر لشکر افراسیاب بوده و در دست بیژن بن گیو کشته شد

هون با اول و ثانی مفتوح زمین کشت زار را گویند که در آن کلوخ بسیار بود و بالضم کلمه ایست که برای تاکید گویند مولوی گفته پیش آمده در رهش ز دو واد یک آتش بدنبش گلگون آواز آمده که رو در آتش تا یافت سوی گلستان هون و بضم و فتح واو جهار شتر

هوید با اول مضموم و ثانی مفتوح جهاز شتر بود و سوزنی سمرقندی گفته بحلم و زیرکی و حکمت شتربانان بشال و شانک پلاس هوید پوش و نوا و سرور از سنامی نقل کرده که بفتح ها و کسر واو کلیمی را گویند که گرد اگرد کوهان شتر کشند حکیم سنائی گفته تو هنوز از زروی رعنائی زبهر لاشه کاو در بند هویدی کاه در بند مهار ابو النجم احمد منوچهری در صفت شتر خود گفته بر آوردم زمامش تا بناگوش فرو بستم هویدش تا بکاهل

هویدبک با اول مضموم نام یکی از پیشوایان ملاحده بوده خاقانی گفته او کیست که با روان تاریک باشد بمشابهت هویدبک

هویدا بمعنی پیدا و آشکار است

فیض

هوده همان هده و از این مرکب است بیهوده و بیهده
هواسید بروزن هراسیده یعنی خون در آن کم شده و خشک و کندم گون شده
هوژ بضم اول و فتح ثانی و زای فارسی مرغی است
هویش بضم ها و فتح یا بمعنی هویت که تعین و تشخص بوده باشد

نمایش دهم در های هوز با یای حطی

هی بالفتح بمعنی هست و در هندی نیز همین معنی دارد مولوی گفته
گفت یا رب مر ترا خاصان هیند که مبارک دعوت و فرخ پیند سوزنی
گفته هیم بپله نیکی ز نیک سپندان کم بپله بدی اندر هزار اسپندانم
دیگر کلمه ایست بجهة آگاهیدن از رو تهدید و تخویف گویند چنانکه انوری گفته
خویشتن در نظرش جلوه همی کرد جهان آسمان گفت که خود را چه کنی رسوا هی
و حافظ نیز گفته بیدار شو که خواب اجل در پی است هی هم او گفته چو گل
نقاب برافکند مرغ زد هو هو منه ز دست پیاله چه میکنی هی هی دیگری
گفته من برکاب می هی هله ده ناب میزنم چو که سوار می هی برکاب میزنم
و بمعنی راندن اسب نیز آمده و آنرا هی کردن نیز گویند
هیتال با اول مفتوح بزبان اهل بخارا مردی پرقوت و نیرو بوده و ولایت
ختلان و طالقان و بدخشان را نیز هیتال گویند بقانون عرب از این جمع
بسته هیاطله خوانند و در اصل هتیل بالفتح و فتح تا مهمله بمعنی بلاد ماوراء النهر است
که بخارا و سمرقند و خجند و سایر بلاد باشد و در حقیقت همه ترکستان است
و سیحون در آن بلاد جاریست پسر زاده بهرام گور پیروز بن یزدگرد در زمان
پادشاهی خود قصد ترکستان کرد و در آنگاه خوشنواز نام حاکم آن ولایت
بود در میانه او و پیروز مخالفت برخاست و بمحاربت انجامید و پیروز
کشته شد و تفصیل حیله خوشنواز در تواریخ و شاهنامه مرقوم است
فردوسی در این باب گفته مناره برآرم بشمشیر و گنج ز هیتال تا کس نماند
برنج نمانم بجائی پی خوشنواز به هیتال و ترک از نشیب و فراز
هیچ با اول مکسور یعنی معدوم و اندک و قلیل منوچهری گفته گر هیچ
سخن گوییم با تو ز شکر خوشتر صد کینه بدل گیری صد اشک فرو باری
و در شعر ابو الفرج رونی بمعنی هر آمده که گفته تا ناله زند هیچ بمن هیچ کشاورز
تا سجده برد هیچ شمن هیچ صنم را انگیخته از خانه او خواهم شادی
آمیخته در دشمن او شادی و غم را هید غله برافشان است
هیدخ بالفتح اشنه و تیرخ هند هیدخ هی بمعنی اسب و خ بمعنی خوب است
هیر بمعنی آتش و هیربد بمعنی بزرگ آتشخانه و این لغت

هیراب بروزن میراب نام ملکی است که رب النوع عنصر آب باشد
هیربد بسار بکسر ها و فتح با نام نامه ایست از مه آباد که پارسیان ایران
او را بخشت وخشور یعنی پیغمبر عجم دانند و آذر هوشنگ بزرگ خوانند
و آن نامه را پارسی جهانی یعنی ترجمه تحت اللفظ متعدد کرده اند یکی از آن ترجمه
ترجمه فریدون فرخ بوده و دیگری ترجمه بزرگمهر است یعنی بوذرجمهر که برای
انوشیروان دادگر نگاشته که یزدانیان بهی کیش که سپاسی نیز خوانند بر آنند
که برترین پیغمبران و بزرگترین پادشاهان و پدر مردم این دوره آباد است
و در نامه او آمده که گوهر و ذات ایزد بیچون از همه رنگها و صورتها و شکلها منزه و مبراست
عبارات فصحا و بلغا و اشارات علما و عرفا از بیان آن نور بیرنگ و زبان آن
قاصر است و جمیع موجودات صادر از فیض و علم اوست و همه چیز کرده او و کذا
از ذرات اینجهان تا جنبش بکتار موی بر تن جانوران از دانش آنحضرت
بیرون نه و این مسئله بر برهانهای قطعی یقینی بچندین مقدمات درست شده
و شرحی مستر کرد دارد که زیاده از این در این مقام نمی گنجد
هیرسیا بکسر اول پرهیزکار که در مدت حیات با وجود قوت و قدرت با زنان نیامیزد
هیرمند بکسر اول نام رودی است عظیم در سیستان گویند از کوههای
غور و غرجستان خیزد و برین داور و بست بگذرد دو هزار نهر در آن داخل
شود و دو هزار نهر از آن خارج گردد و در هیچ حالت زیاد و کم نماید فردوسی گفته
مه فروردین و سر سال بود لب رود هیرمند زابل بود هم فردوسی در رفتن
اسفندیار بسیستان گفته ازان پس بیاید سوی هیرمند همی بود ترسان
ز بیم گزند سراپرده زد بر لب هیرمند بفرمان پیروز شاه بلند با این تفصیلات
صاحب قاموس هیرمند را هندمند تصحیح کرده و وجهی ندارد و هیرمند
و هیربد لقب گشتاسب شاه نیز بوده چه آتش را از آیات بزرگ یزدان و
آفتاب میدانسته او را تمجید مینموده
هیرون بروزن پیرون نوعی از نی میان پر است که بعربی قصب گویند
هیری بروزن و معنی خیری است که گل شبو گویند
هیز بمعنی مخنث و حیز معرب
هیش بوزن و معنی هیچ است چنانکه شیخ احمد جامی گفته هر که آمد هر که آید
بگذرد این جهان محنت سرائی بیش نیست دیگران رفتند و ما هم میرویم
یک تکاور را منزلی در پیش نیست احمد جامی ز پندی ده آخرت را
باش دنیا هیش نیست و نام پادشاه باشد از کتان که اکثر و اغلب که را
و سند بیافند و کار داهن را نیز نامند و آنرا خیچ و داهن جفت نیز خوانند

شوم

هیکل

هیکر با اول مفتوح بثانی زده و کاف عجمی مفتوح اسب کمیت را گویند و معنی ترکیبی او اسب کهر است چه هی بمعنی اسب است و کهر نیز نام رنگ کمیت است و کهر اسب سیاه است که بسرخی زند و یال و زانوهای سیاه باشد و آنرا بترکی قراکهر گویند یعنی سیاه کهر

هیلا باشه را گویند و آن مرغیست شکاری معروف

هیله در برهان گوید بروزن و معنی حیله و مصحح برهان نوشته در مسیح یعنی بدین معنی دیده نشده و حیله در فرهنگ شعوری بمعنی کدخدا و خداوند خانه است و با لکسر گرد

هاین بروزن دین بالکسر کلمه ایست که بجهت تاکید گویند یعنی شتاب و زود باش چنانکه ابوالفرج رونی در تاکید استقبال و رود پادشاه بغزنین گفته شه باز بحضرت رسید هین بکران مرا بر نهید هین و در عربی بمعنی سیلاب آمده چنانکه شمس فخری گفته زرنده کی چه تمتع برد عدو چون او اساس عمر نهاده است بر گذر که هین هیناهین یعنی شتاب درشتاب چنانکه انوری گفته درچنین کیرودار هیناهین

هیون بفتح اول بروزن زبون شتر جمازه که بر رفتار شد و تیز است و سواران بجا پاری بمنزل رسد چنانکه ناصرخسرو گفته مرکب شعر و هیون علم و ادب طبع سخن سنج من عنان و مهارا در تهنیه سفر خوارزم گفته ام همه بازره چون برا راهیتم قطاری سه پویان هیون خواستم شتر داران هیون بر ترکمان بیاورد پیشم هیون در زمان یکی کوه هان هیون بر گزید بجام عماری کشی را سزید بکوهان گرآده برش از شکوه چو دود زبر فراز البرز کوه

هیوند بروزن ریوند برهان بمعنی عفت و پرهیزکاری آورده

هیتی بفتح اول و کسر ثانی یعنی هستی چنانکه مذکور شد که هید یعنی هست

انجمن بیست و چهارم از فرهنگ انجمن آرا در یای حطی با الف

یاب بمعنی هرزه و بمعنی قطران گفته جز بمدح او سخن گفتش همه باد است و دم جز بمهر او سخن جستن همه یاد است دیاب و بمعنی یابش ترکیب خواهد چنانکه فیضیاب و شرفیاب و کامیاب اگر امر باشد دریاب و بیاب گویند

یابر بکسر بای موحده دهی و زمینی که در وجه مدد معاش مستحقان هند دهند سیوغال گویند علی شطرنجی گفته کمترین یابری ز احسانت

یاحش بمعنی برکشیدن تیغ و تیر و نیزه مرادف آحش و قصد کردن و دست دراز کردن بچیزی و برانیقیاس یاحشه و یاحش چنانکه فردوسی گفته زمان تا زمان دست بر یاحشی سرش کش ز مژگان بینداحشی

و در جهانگیری یاچه بمعنی حجره و ما بند آورده

یاد معروف و بمعنی بیداری نیز آمده فردوسی گفته نبودی جدا او بخواب و بیاد و در فرهنگ جهانگیری بمعنی نقش و نگار نیز گفته رودکی گفته که بر آب و گل نقش یا یادکرد اما در بعضی نسخه ها بنیاد است چنانکه در لغت تا بار گذشت یادبد بمعنی ذهن است که قوة حافظه باشد

یادکار آنچه یار و دوست بیکدیگر تحفه فرستد و نگاهدارند و نام کتابی است در طب تصنیف سید اسمعیل گرگانی صاحب ذخیره خوارزمشاهی

یارا توانائی و طاقت و قدرت و یاره کی نیز آمده

یاراسپند در فرهنگ گفته که نام اسفندیار است انوری گفته تا که در نطع دهر و در بازیست رخ بهرام و اسب یاراسپند در برهان نیز گفته یاراسپند مقلوب نام اسفندیار است و در هر دو تامل است بلکه جای تامل نیست هر دو نام دو روز است از نامهای پارسیان بهرام روز بیستم و یاراسفند روز بیست و نهم از ماههای شمسی و آن نیز یا نخواهد بود یا هم صاحب برهان و جهانگیری خطا کرده اند و نام موبد موبدان نیز بوده

یاررس بمعنی مددکار و یاری کننده فردوسی گفته بهر حال خواهم از او یاررس که او را جهاندار یار است و بس

یارک بچه دان را گویند که بعربی مشیمه خوانند و پوستی نازک که شیر بچه چون زاید بر سر و روی او پیچیده است و نوعی از خواند کی اهل بدخشان است

یارمند یا وردیا و ریمند فردوسی گفته همش راه و رایش هم یارمند

یارنامه بمعنی نیکنامی سنائی گفته چند از این لاف یار نامه تو در چنین منزل کسیف و ثرند یارنامه گزین که بر گذرد این همه یارنامه روزی چند و یارنامه نیز با معنی نزدیک است چه بمعنی لقب نیک و حشمت و تجمل آمده و میتواند بود که در این دو بیت یارنامه و یارنامه هر دو باشد

یاره بروزن چاره دست برنجن را گویند و یارق معرب آنست خاقانی گفته گر بمثل در رزم اسب تو نعل افکند یاره کند در زمان دست شهور و سنین و ترکیبی است که اطبا بجهة تلیین طبیعت دهند و ایارج معرب آنست چنانکه عمادی شهریاری گفته با تیغ جفا گر جگرم پاره کند تا چاره آن پزشک بیچاره کند و بمعنی یارا نیز آمده چنانکه گفته اند لطفت بکرم چاره بیچاره کند عدلت ستم از زمانه آواره کند در کاشن عدل تو صبا را نبود آن یاره که پیراهن گل پاره کند

یاری دو زن یکدیگر را گویند که در خانه یکشوهر باشند و آنرا وسنی

نیز گویند و هو دو اتباع نیز گویند بتازی خره و بهندی آشو و سوکن نامند رودکی گفته چه نیکو سخن گفت یار بیاری که تا کی کشیم از خسر ذل و خواری فخری گفته اگرچه خصم بود ندا زو فاقش دم یاری زند یاری بیاری

یازیدن بمعنی کشیدن و آهنگ کردن و نمودن و دست دراز کردن آمده انوری گفته گر ابر نه در دامکی طفل شکوفه است یازان سوی لو از چه کشاده است دهان ناصر خسرو گفته ای شب یازان چو زهجران طناب علت خوابی تر انیست خواب ای شب هجران چو یازان طناب بهتر بود نزاری قهستانی گفته بمیدان بر فلک گر یاز کردی کمر شمشیر و جوزا باز کردی

یاسمن مخفف یاسمین است و آن گلی است سفید و خوشبوی و او را یاسم و یاسیم در آخر نیز گویند و بهترین آن یاسمن مشهور بچنبلی است اما چنبلی مربوط نیست بلکه چنبی صحیح است منوچهری گفته کبکان دری غالیه در چشم کشیدند سروان سهی عبقری سبز خریدند بادام بنان مقنعه بر سر بدریدند شاه اسپرمان چینی در زلف دمیدند و آنرا یاسمین بری و یاسمون نیز گویند صاحب مخزن چنبلی ضبط کرده و بعربی نام آنرا ظیان بفتح ظا و یا مشدد و الف و نون نوشته اند

یاسان بروزن ساسان بعقیده پارسیان پیغمبر چهارم است از مه آباد و پیش از گلشاه و کیومرز بوده در دساتیر نامه هست بزبان غریب که گویند زبان آسمانیست و بر او نازل شده و در رسالات پارسیان نیز از تحقیقات حکمی او سخنان بسیار است والله اعلم

یاسج بکسر ثالث بروزن خارج تیر را گویند خاقانی گفته دی یاسجی ز ترکش جانانت گمشده دل را شکاف و یاسج او در میان طلب چنانکه مجیر بیلقانی گفته یاسجی کز غمزه چشم یک اندازش برفت گرچه از دل بگذرد پیکانش در بر بشکند و آنرا یاسیج نیز گفته اند چنانکه منوچهری گفته عجب دلتنگ و بیمارم ز حد بگذشته تیمارم تو گویی در جگر دارم دو صد یاسیج گرگانی و از این بیت سیف اسفرنگی معنی پیکان نیز فهمیده میشود که گفته یاسج آه دل آلوده خود را هر شب راست کرده بسیر تیر سحر بر بندم چون تیر سحر کنایه از آه سحری است بمعنی تیر درست است

یاسه و یاسا و یاسون بمعنی طرز و طور و حکم و قرارداد چنگیز خان مغول بوده چنانکه پوربهای جامی گفته برخصت دادم منصب ببخشد احکام ایمانرا مقدم کرده بر اخبار قرآن یاسه خان را

زغربیت آله در فرهنگهای جهانگیری بمعنی آن زرو این بیت را شاهد آورده و یاسه خانرا یاسه جان نوشته اند و اصل این لغت ترکی مغولی است ولی شعرا در فارسی آورده اند مانند یرلیغ که در اصل یارلیغ است و یرغو نیز بمعنی فرمان و حکم آمده چنانکه حافظ گفته حافظ از واعظ شر بید می بیاید بلکه از یرغوی سلطان نیز هم حکیم نزاری گفته یاسه شد و رجهان بیرلیغ خان که کشند از قتال کوته چنگ هیچکس را نیاز زند کر زیروزاری برآورند ز چنگ چشم بر هم زنند تیهو باز چنگ کوته کنند ز عزم یلنگ و ترتیب دهنده صفوف سوار از این مناسبت یاساول گویند

یافته قبض و صول و حجت را گویند چنانکه سلمان گفته دستت از ارزاق خلایق بر سبیل تقدمه داد و بستد تا بروز حشر از ایشان یافته

یافر بمعنی بازیگر بفتح فا و کسر هر دو گفته اند

یافه بروزن نافه و یاوه بوزن ساده هر دو بمعنی گمشده و هرزه و بیهوده آمده شمس طبسی گفته گویافه شوقلاده سیمین آسمان نور کف خجسته اوزیور تو باد خاقانی گفته نافه را گیخت زنگین سرزنشها کرد و گفت نیک بد رنگی نداری صورت زیبای من نافه گفتش یافه کم گو کایت معنی مراست اینک اینک حجت گویا دم بویای من

یاکند با کاف مفتوح بمعنی یاقوت است شاکر بخارائی گفته کجا تو باشی گردند بخط خوبان حجت راحته طراز کجا بود یاکند حکیم طرطری هندوستانی گفته بندی دهمت که باشد آن بند خوشتر ز هزار لعل و یاکند همانا یاقوت معرب است. در قرآن مجید نیز آمده و آن جوهریست معروف و از دو موضع حاصل میشود یکی سیلان که جزیره است گویند و طول و عرض آنرا چند فرسخ نوشته اند و یاقوت بر چهار لون است سرخ و کبود و زرد و سفید و بهترین آنها یاقوت رمانی است صاحب جواهر نامه نوشته چون به بیست قیراط رسد دو هزار اشرفی قیمت آنست و گویند دارنده یاقوت بطاعون و وبا مبتلا نگردد چنانکه خاقانی در صفت شراب گفته ع دفع وبا را جام شد یاقوت کردار آمده

یال بمعنی گردن بود چنانکه حکیم علی اسدی گفته کمند و کمانی فکند بیال یکی گرزه بر نهاده بیال فردوسی گفته سپهبد بر دیال جنگی گرفت بر آورد و زد بر زمین ای شگفت سوزنی گفته هر که روی از طوع شاهنشاه برتابد بقصد تیغ قهر شاهنشان چون طوق گردیال او دموی گردن اسب و استر و خر معروفست و آن موی یال بوده موی آن حذف کرده یال گویند

یالمند عیالمند را گویند سوزنی گفته ضعیفم یالمندم تنگدستم

ویعنی نظم دهنده

ودرین شاهد یافته تامل است

چه خوانم داستان رامی وویس هم او گفته بودم حکیم سوزنی
ار چند سال چار تا یالمند گشتم شحکمی

یاله بمعنی شاخ گاو است

یام اسبی که در راهها دور در هر منزلی گذارند تا رونده سوار شده خبر بمنزل برساند و بترکی آن منزل را چاپارخانه خوانند

یان در فرهنگ بمعنی هذیان نوشته از انقرار لفظ هذیان است که عربی را پارسیان معجم کردند چنانکه عیالمند را یالمند گفته اند حکیم فرخی در معنی اول گفته با سخن تو همه سخنها یان است با هنر تو همه هنرها بیکار

یاود بروزن ومعنی یاید آمده

یاوند بمعنی یابند و پادشاه را نیز گویند و یاوندان بمعنی پادشاهانست

یائی در فرهنگ بمعنی بیمار آورده و استشهاد بشعر منوچهری کرده که گفته سالار سپاهان چو ملک شد بسپاهان بر شد بهوا همچو یکی مرغ هوائی گرچه بهوا بر شد چو مرغ همیدون ورچه بزمین در شد چون مردم یائی فرزند بدرگاه فرستاد و همی داد بر بندگی خویش یکباره گوائی وبعضی یائی را مائی دانسته اند وگفته اند مرد بیمار بزمین در نشود چه بسیار بیمار شفا یابد ولی مردم مائی یعنی آبی دریائی بزیر زمین بن دریا رود

یانه ها و را گویند شاعری گفته همچو یاور شده سر گزرت تا چو یانه کند سر دشمن وتخم کتان که ازاو روغن گیرند نیز گفته اند

نمایش اول دریا با حا وغیره

یخچه بفتح اول و جیم پارسی ژاله و تگرگ را گویند

یخنی بفتح اول بمعنی یخچه و چیزی ذخیره نهاده از هر جنس که بروز ضرورت بکار آید چنانکه شیخ نظامی گفته مخور غم رصیدی که تا گرد نکه یخنی بود هر چه نا خورده و این مثل است

یراغ ویرغ با اول مضموم اسبی که از غایت سواری قابلیت آن پیدا کرده که باطمینان بر آن نشینند تا هر جا خواهند روند و ایلغار نمایند شیخ نظامی گفته شتابنده را اسب صحرا خرام یرغ داده به زانکه باشد جمام در این ایام مشهور شده این لغت نیز مانند یرتق ویرناق و یتاق ترکی خواهد بود

یزد شهریست معروف از بناهای یزدگرد پادشاه عجم

یزدگرد نام چندتن از پادشاهان ایران بوده هر یک لقبی داشته اند آخرین سلاطین ایران یزدگرد بن شهریار بوده و یزدجرد معرب آنست

یزدادی بفتح قلیه قیمه که بر زبر آن تخم مرغ ریخته باشند

یزدان بفتح اول نام خدا تعالی وآنرا ایزد نیز گویند ویزدان عباد و زهاد تارک دنیا و مرتاضان یزدان پرست را گویند ویزدان را پارسیان اسم ذات دانند چنانکه تازیان اسم الله را ترجمه آن شمارند

یزدخواست نام قلعه ایست در اراضی ولایت فارس که با صفهان اقربست وآنرا ایزدخواست گویند سبب تسمیه اش را نوشته اند که لشکری بدانجا مقام کرده بودند چندان برف بارید که بیشتر ایشان در زیر برف بمردند فردا که سؤال وگفتگو شد که چرا چنین واقعه اتفاق افتاد بزرگ ایشان گفت ایزدخواست و در آنجا توقف و اموات را دفن کرده قریه بنا نمود باین نام معروف و موسوم شده

یزک بفتح اول و دوم پیشرو سپاه که بترکی قراول گویند انوری گفته ای سپاهت را ظفر لشکرکش و نصرت یزک

یزنه شوهر خواهر را گویند

یشک بفتح دندان پیشین که بتازی ناب گویند و سروری گفته چهار دندان سباع که با آن حرب کنند و دندان بزرگ شیر و پیل و گرگ را گفته اند حکیم سوزنی گفته از درازی وعده امید فرسوده شود پیل را خرطوم و دندان شیر را چنگال و یشک

یشم با اول مفتوح سنگی است سبز رنگ معدنی و گفته اند در حوالی ختن رودخانه ایست که آب آن باندجان میرود ویشم در آنجا بهم رسد در جائی دیگر پیدا نمیشود ویشم را هفت رنگ است زیتی بهترین رنگهاست وحکما آنرا در حجر و جوهریات شمرده مبارک دانند در ختا معتبر است بزرگان آنجا بی کمر یشم نباشند وحکاکی خوب بر یشم میکنند و گویند یشم را دافع طاعون و صاعقه دانند چه در آن ولایت صاعقه بسیار میشود لهذا یشم معتبر شده است گویند رافع برص و بهق و خفقان و بواسیر است ومعرب آن یشب است عثمان مختاری در صفت سرما و یخ و برف زمستان گفته شرار آتش و زخ هما نارفت بر بالا فرد پرمرد و باز آمد بعادت گشته خاکستر لب کانز بر طلق ست و روی حوض پر نقره شکم رود پر یشم است و پشت کوه پر مرمر

یغما با اول مفتوح بغین زده بمعنی تاراج است و نام شهری است در ترکستان منسوب بخوبرویان چنانکه شاه نعمة الله ولی در ترجیع گفته ترک بالا بلند یغمائی خسرو دار ملک زیبائی سعدی گفته

خصمت که بیغاره و دولت سعدی چو دل بعشوه دهی دلبران یغمارا
و مولوی در طلوع آفتاب گفته یغمابک ترکستان برزنگ برد و شکر
در حلقهٔ پنجوشی بگریز بهازو تر و تخلص میرزا ابوالحسن جندقی از معاصرین است
که گفته میرود در پی ترکان یغما چکند کار فلک وارون است
یغمانار نام دختر خاقان و زن بهرام گور بوده
یغتیج نام ماریست در سبزه زارها که اگر بگزد زهری ندارد شیخ
ابوالحسن و شهید بخارائی گفته مار یغتیج گرت دی بگزید نوبت مار
افعی است امروز سروری بجای غین فا گفته و بجای ها یای موحده آورده
یغلق بمعنی تیر است تا ترکی است یغام غول بیابانی است

نمایش دویم در یا، با کاف

یک انداز تیریست که بهر جانور پرنده بیندازند دیگر در پی آن تیر نیندازند
اثیرالدین اخسیکتی گفته ناز ده برهدف سینهٔ ما چرخ را هیچ یک انداز
نماند و جائی از کوه و کمر رود خانه و آبکند که از بالا تا بزیر برابر باشد
و آدمی و غیره ببالا و پائین شوا ندرفت
یکدانه گوهر بی‌مثل و قرین نوعی است از یار و آن چنان بود که پنج
یا هفت رشته بگیرند و در هر رشته پنج یا هفت مروارید کشند بعد از آن
همه رشته‌ها را جمع سازند از یک لعل یا گوهر دیگر بگذرانند بهمین ترتیب
تا یار شود سروری بمعنی گردن بند مروارید گفته خاقانی گفته
هر ذرّی دان از آن دو گوهر یکدانه گردن دو پیکر
یاره از ساعد و یکدانه ز بر بگشاید
یکدش بالفتح و کسر دال همان اکدش است که بمعنی دو تخمه از آدمی زاد
و اسب و استر مرقوم شده که بعربی مولده گویند
یکران با اول مفتوح اسب اصیل و خوب که رنگ او میان زرد
و بور باشد کمال گفته نشسته آب ز رنگ لطافت در خاک
چنانکه باد بر آتش ز نعل آن یکران و اکنون بر مطلق اسب اطلاق کنند چه رنگ
یکرخم لقب سام نریمان بوده و گرز او را نیز یکرخم می گفتند زیرا که بیک
زخم اژدها را کشته بود فردوسی گفته بشد سام یکرخم و بنشست زال
می و مجلس آراست بفراشت یال هم از قول رستم گفته من آن
گرز یکرخم برداشتم سپه را همان جای بگذاشتم
یکسان و یکسون بمعنی برابر و بردوام باشد
یکون بفتح یا و ضم کاف جامه حریر الوان ابوشعیب گفته شعر
تو بیار استه و آرایش چه بدیبا و چه بخز و چه یکون
یکان و یکانه با کاف پارسی بمعنی یکتا سوزنی گفته
کرا و بجاه ز ارکان دولت است یکان
یکانه گو بمعنی موحد و آنرا یکانه بین نیز گویند
یگانی مخفف یگانگی ناصر خسرو گفته خدای را بیگانی بدان و
از پس آن بهرچه گفت رسولش ورا مصدق دار

نمایش سیم در یا، با لام

یل و یله بالفتح بمعنی پهلوان معروفست و یلان یعنی پهلوانان
یله نیز بهمان معنی است و این بیت را به بهرام گور نیز نسبت دهند که گفته
منم آن پیل ژیان و منم آن شیر یله نام من بهرام گور و کنیتم بوجبله
و بمعنی رها کرده و مطلق العنان نیز آمده چنانکه مولوی گفته یله دوشت
یله کردم شب دوشت یله کردم دغل و عشوه که دادی بدل پاک بخوردم
یکن ایجان همه یله تو بفردام حواله تو مرا گول گرفتی که سلیم و سره مردم
نجد اکت بگذارم کم از این نیز نباشد که نهی چهره سرخت نفسی بر رخ زردم
و بمعنی چیزی که از چیزی او آویخته باشد نیز گفته اند و هم مولوی گفته ای موسی
جان چوپان شده در طور سینا ترک کله کن تکیه گه تو حق شده عصا انداز عصا
و از یله کن و بمعنی خوابیده و افتاده من گفته ام همی سپ برای اسب خوردی
ز گرد هم اسب و شادی هم از اسب داد چو دو پاره کوه کز زلزله خورد
بر هم و هر دو گرد دیله و بمعنی کج کرده نیز آمده چنانکه گویند این پیاله را
یله کن یعنی کج کن و یله شو یعنی خمیده شو خسرو گفته بر سر یله نهاده کلاه و
نشسته شد آن حوصله کراست کز آن سو که کند و بمعنی زن
هرزه گرد و بیهوده رو نیز گفته اند
یلک کلاهیست که سلاطین بر سر گذارند سوزنی گفته تا من بنور ماه تو شب را
برم برور ز آن پس کز نمو بهر کشی یلک و دلی را گویند که از اندیشه فارغ بود
یلا یلا بفتح هر دو یا بمعنی بیا بیا باشد که بعربی تعال تعال گویند
یلدا آشب اول زمستان و آخر پائیز است و آن درازترین شبهاست
چنانکه گفته اند شب یلدای غمم را سحری پیدا نیست گرچه های سحرم را
اثری پیدا نیست و من در وقتی گفته ام در سالی اگر شبی است یلدا در یک
انجمن دو یلداست یلمه بالفتح قباست که پوشند و یلمق معرب آنست
یمرو بالفتح مردم گیاه یمگان بالضم و کاف فارسی قصبه ایست
از ولایت بدخشان بر سمت کاشغر که مدفن ناصر خسرو است و ناصر خسرو

در تعریف زلف یکتایه ... بیت

سالها

سالهای بسیار در غار یمکان بعبادت و ریاضت مشغول بوده
واهل بدخشان باو ارادت داشتند و او را از شرّ نواصب محفوظ مینمودند
در طریقهٔ شیعهٔ اسمعیلیه متعصّب بود و بناصر بالله ارادت داشته و خلق را باو
دعوت میکرده چون از آنجانب حجّتی بر اهل خراسان بوده حجّت نیز تخلّص
میکرده گویند زیاده از صد سال عمر یافته پنج دیوان از او بدست افتاده و انتخاب
شده و خود گفته بخوان هر دو دیوان من تا ببینی یکی گشته با بحتری عنصری را
معلوم میشود که دیوان عربی نیز داشته رسالهٔ النداء فی زاد القیامه
روشنائی نامه و زاد المسافرین او دیده شده است وفاتش را در چهار صد و یک
نوشته اند خود گفته گرچه مرا اصل خراسانی است از پس پیری و مهی و سری
دوستی عترت خانهٔ رسول کرده مرا یمگی و مازندری **یملینه** بروزن
کلینه معده را گویند که جای نضج و طبخ طعام است **آیینک** بروزن تارک
بمعنی طرز و روش و قاعده و قانون بستن سید ذو الفقار شیروانی گفته
سخن بنا اگرچه سخنوران هستند شناسی آنکه سخن کس نپرورد زین ینک
سوزنی گفته آیین بست احسان ینک تو مرحمت

نمایش چهارم در یاء با واو

یوب بروزن خوب فرش و بساط زیبا و اصح آن بوبست که در حرف باء
گذشته **یوبه** در فرهنگها و برهان بمعنی آرزو آورده اند و شعر مولوی را
شاهد کرده یوبه سفر گیرد با پای لنگ صبر فرو افتد در چاه شک
و این خطاست توبه را یوبه خوانده اند و بویه را یوبه دانسته اند بویه و توبه
بمعنی آرزو و تمناست سابقا مرقوم شده **یوجه** بروزن جوجه در
فرهنگ دساتیر بمعنی قطره آمده که در برابر دریاست **یوز** بمعنی
تفحّص و جستن و امر بجستن و از این مأخوذ است دریوز و دریوزه یعنی
جستجوی درها و رزم یوز یعنی رزم جوی و در فرهنگ جهانگیری بمعنی جست و
خیز نیز آورده و یوس به تبدیل زا با سین لغتی است در آن و لیکن در
استعمال یاء زایده بآن ملحق میشود چنانکه گویا جزو کلمه شده مانند بیوس
و بیوسد و نابیوسان و بیوس و بیوسی بنا بر آن در باب باء تازی
مع الیاء گذشت و در این تأمّل است چه بمعنی جستجوی آمده نه جست و خیز
و جانور شکاری را از آنجهت یوز گویند که جستجوی شکار کند و همچنین بچه کوچک
توله را یوزک و یوزه برای این گویند **یوزاسف** از اکابر
فرزانگان عجم بوده آیین سایب بن اخنوخ یعنی ادریس پیغمبر که عجم اورا
هرمس و بعضی اخنوخ خوانند او رواج داده کواکب پرستی را در میان خلق اعت

وعباد معبود حقیقی نام نهاد و چنانکه تفصیل آن در آثار الباقیه و تواریخ مرقوم
و جمعی کثیر او را پیرو گردند بت پرستی از آن زمان شایع شد و در عهد
تهمورس بن دیوجهان بن هوشنگ پیشدادی بوده و ملت سلاطین عجم نیز
یزدانیان بوده که ایشان را سپاسیان میخواندند و پس از تهمورس جمشید نیز آن
کیش اعتنائی کرده گفت ان الحمل از کواکب است الهذا اعراب که در ملت
صابئین متعصب و مستحکم بودند از جمشید جم برنجیدند ضحاک که خواهرزادهٔ او بود
با سپاه بسیار او خروج کرد و او را مستأصل و گریزان نمود و شداد و شدید
و برادرزادگان آنها مالک ملک شدند تا ملّت حنیف حضرت ابراهیم ظاهر
گشت و حنفا بر صابئین غلبه کردند و صابیه در اغلب عبادات که اکنون در ملت
حنیف اسلام است شرکتی داشته الا ختان که از حضرت خلیل جاری شد
و این طایفه با آنحضرت مخالفه و عداوت ورزیده اند **یوزک و یوزه**
همانست توله که زیر یوزه جستجو کرده جانور را برآرد سعدی گفته طعن ناداننست
نصیحت دانا زدن یوز عبرت یوز را خاقانی گفته از چرخ طمع کرد شیر آرزو
دریوزه نشاید از دریوزه و بمعنی غلطیدن جانوران در خاک و دانه جستن
مرغان در میان خاک نیز گفته اند و از این بیت حکیم سنائی بمعنی گداطلبی مشود
از پی آب و نان هر روزه طوف یوزه بهر دریوزه لیکن بمعنی بچه توله
توان یافت در سامی بمعنی ساق درخت آورده و الحاق یای هوز در آخر جهت کیت
حرف آخر است چه پیوسته در آخر کلمات فارسی ساکن میباشد **یوسه** بواو مجهول
اره را گویند اسدی گفته بیوسه ببرید چوب بکند گران پای خویش در را ببند
یوسیدن لغتی است در یوزیدن بمعنی جستن و از اینجاست بیوس
یعنی نیکی جوی و مفهوم آن غیر طمع است هر چند مآل هر دو یکی خواهد بود
یوغ چوبی که بر گردن گاو کار کردن نهند سنائی گفته ای همه قول تو
نفاق و دروغ پیش دنیا تو گردن اندر یوغ **یوک** بواو معروف
سیخ آهنی که بر زبر تنور نهند و بریان از آن آویزند و گفته اند آنچه نان
بر آن نهند و در تنور کنند **یون** بواو معروف یعنی نمد زین و کاهی
بمعنی مطلق پشم نیز استعمال شود قطران گفته چو بر بالا نهیمون او برزم اندر
یون او بود فرخ فریدون او عدو ضحاک شوم اختر و بمعنی فلس نیز آمده خاقانی
گفته با نص حدیث و نظم قرآن یونی نرزد حدیث یونان بهتر آن است
که بهمین بیت که در تمجید حدیث و قرآن است لغات این کتاب مبارک
مختوم شود الحمد لله رب العالمین و السلام و الصلوة علی محمد و آله اجمعین
و الحمد لله اولا و آخرا و ظاهرا و باطنا حرّره ۱۲۸۶ علی اصغر عفی عنه

پیرایش اول از خاتمهٔ فرهنگ انجمن آرا در آشکارا کردن برخی از کنایات و استعارات فارسی و عربی با شواهد آنها از اشعار فصحا و بلغا

آب آبستنی کنایه از دو چیز است اول آب منی مرد که زن بآن آبستن شود دوم باران بهاری که سبب رویانیدن نباتات میشود آب آتش رنگ و آب آتش زای و آب آتش نمای و آب آتش سا و آب ارغوانی و آب شنگرفی این لغات کنایه از دو معنی است اول کنایه از می لعل فام است چنانکه حکیم خاقانی گفته گر باده می نگیرم بر من مگیر جانا من خون خورم نه باده من غم کشم نه ساغر زان آب آذرآسا از نار انسان همی هراسم کز آب سگ گزیده شیر سیه زآذر و من نیز گفته ام آب آتش نمای خرمن سوز مخور آتش بخرمنم مفروز هم گفته ام راغ زنگار گون چو کرد لباس آب شنگرف رنگ زیر کاس دوم کنایه از اشک خونین بود آب آتش زده کنایه از اشک گرم بود چنانکه حکیم خاقانی گفته آب آتش زده گز دیده رود سوی دهان تنگنای نفس از موج شرر بربندیم آب آتش شدن کنایه از آشوب بعد از امنیت باشد آب آتش گشت و جاروم بسوخت آب آتشین کنایه از اشک گرم و جوهر شراب که آن را عرق گویند و آتش چون آب کنایه از شراب صاف و بهر دو معنی نیز گفته ام با آب آتشین آن آتش چون آب بهم را نو شکفتا آب آتش رنگ و آتش آب رنگستی آب اندام کنایه از معشوق سفید اندام تر و تازه نرم اندام است آب از جگر بخشیدن کنایه از عطا کردن است آب باده رنگ کنایه از اشک خونین باشد آب بر آتش زدن کنایه از نشاندن و تسکین دادن فتنه و آشوب است چنانکه مولوی معنوی گفته هفت اختر بی آب را کز خاکیان خون میخورند هم آب بر آتش زنم هم بادها را بشکنم بابا فغانی شیرازی گفته آبی بر آتش دلها هیچکس نزد هر چند پیش محرم و بیگانه سوختیم و کنایه از شراب خوردن نیز هست و آب بر آتش ریختن هم گویند چنانکه شیخ سعدی گفته ساقی سیمتن چه خسبی خیز آب شادی بر آتش غم ریز بوسه بر کنار ساغر نه پس بگردان شراب زهر آمیز آب بر زر نبشتن کنایه از فریب دادن و مکر کردن بکسی باشد چنانکه شیخ نظامی گفته بجائی نخسبد عقاب دلیر که آبی توان هشتن او را بزیر آب بسته کنایه از شیشه و بلور بود و آن را آب خشک نیز گویند چنانکه حکیم خاقانی گفته آتش تر در آب بسته فکن یکره از باده گرد غم بنشان آب بیکران کنایه از کواکب بود چنانکه حکیم خاقانی گفته صبح است گاه کشش اختران را آتش زده آب بیکران را آب تلخ کنایه از دو چیز است اول کنایه از شراب بود دوم کنایه از اشک چشم عاشق مهجور باشد و آن را اشک تلخ و گلاب تلخ نیز گویند چنانکه شیخ نظامی در وفات شیرین گفته در این افسانه شرط است اشک راندن گلابی تلخ بر شیرین فشاندن آب خشک کنایه از شیشه و بلور بود و آن را آب بسته نیز گویند چنانکه در همای و همایون گفته چو در آتش لاله افتاد مشک دم از آتش تر زد و آب خشک حکیم خاقانی گفته نور چرخ کهن چیست بجز جام می حامل زآب خشک آتش تر در شکم من نیز گفته ام سرد شد هوا ساقی خیز و آتشی بر کن آب خشک را پیش آر بر ز آتش تر کن آب خفته کنایه از آب مرده آب که حرکت نکند و روان نباشد و همچنین کنایه از یخ و شمشیر آبدار و ژاله بود آب دار کنایه از صاحب دولت و سامان و خداوند مال و آبرو باشد آب در جگر ندارد و آه در جگر ندارد کنایه از مفلس و بی چیز باشد ابن یمین گفته در جگر گر چه مرا ز آتش فقر آب نماند لیک بحریست کف راد تو پر آب نوال کمال اسمعیل گفته این پیر گشته را که نبود آب در جگر آروغ امتلا زند اکنون ز خوان شکر آب در جوی داشتن کنایه از دولت و اقبال و بخت و جوانی و جمال بود چنانکه شیخ نظامی از قول شیرین گفته هنوزم آب در جوی جوانیست هنوزم لب پر آب زندگانیست آب در دیده نداشتن کنایه از شرم و حیا نکردن و بی ادب بودن چنانکه گفته حکیمان جهان گویند یک رگ ز گردن پیوسته باشد تا بدیده هر آنکس را که نبود آب در چشم یقین میدان که آن رگ شد بریده آب در چیزی کردن کنایه از دغل کردن در آن کار باشد آب در شیر داشتن کنایه از اظهار موافقت نمودن و در دل منافق بودن آب در غربال نگاه داشتن کنایه از کاری ممتنع و محال و بیحاصل چنانکه شیخ سعدی گفته قرار در کف آزادگان نگیرد مال نه صبر در

دل عاشق نه آب در غربال **آب در شکرد داشتن** یعنی میکند از دشکرد آب دارد کنایه از کد خدا شدن است **آب در هاون سودن و باد در**
چنبر بستن کنایه از کار ناممکن کردن بود من نیز گفته ام زنهار مشو سد باد در چنبر بیهوده مسای آب در هاون ناصر خسرو گفته بی علم دین همی چه
طمع داری در هاون آب چیزه چرا سایی مولوی معنوی گفته درون هاون شهوت چه آب میکوبید چو آب نان نماید ز لاف پیمایید **آب دندان**
کنایه از حریف زبون و عاجز و کول که زود فریب خورد **آب ده دست** بکسر ها کنایه از دو چیز است اول کنایه از حضرت رسالت پناه صلی الله علیه
و آله دویم کنایه از شخصی که بزرگ مجلس بود و آرایش صدر از و بود **آب رفتن آب ریختن** کنایه از بی عزت و رونق شدن است **آب**
رفته بجو آمدن کنایه از باز گشتن مال و آبروی و منصب گذشته بعد از فقر چنانکه شیخ سعدی گفته تشنه ترسم که منقطع گردد ورنه باز
آید آب رفته بجوی دیگری درین بیت عناصر را جمع کرده و گفته دشمن آتش نهاد باد بیمار ابگوی خاک بر سر کن که آب رفته باز آید بجوی **آب روشن**
کنایه از رواج و رونق و عزت و آبرو بود چنانکه حکیم خاقانی گفته پیش بزرگان دهر آب کسی روشن است کاب ز پس میخورد در صفت آسیا و آب
تیره شدن بخلاف اینست **آب زر** کنایه از طلای محلول و آب زعفران و شراب زرگون **آب زدن** کنایه از آب پاشیدن
بر در خانه برای حرمت مهمان و آنرا آب زده نیز گویند چنانکه خواجه حافظ نیز گفته در سرای مغان رفته بود و آب زده نشسته پیر و صلایی
به شیخ و شاب زده **آب زیر کاه** کنایه از کسیکه بظاهر خود را صالح نماید و در پنهان فاسد باشد و فریب صورت او را خورده کاه پندارند
و چون پای بر آن نهند ناگاه در آب غرقه شوند چنانکه حکیم سنائی گفته با مهان آب زیر کاه مباش تات بی آب تر نگه نکنند **آبستن**
فریاد خوان بابای مکسور کنایه از بربط باشد بسبب بزرگی شکم و نغمه و صدای آن چنانکه حکیم خاقانی گفته بربط چو عذرا مریمی کابستنی دارد
همی از درد زادن هر دمی با ناله زار آمده **آبستن فرزند کش** کنایه از دنیا و روزگار و زمین است و آنرا فرزند خوار نیز گویند چنانکه شیخ سعدی
گفته آبستنی که اینهمه فرزند زاد و کشت دیگر که چشم دارد ازو مهر مادری **آب سیاه و آب سیه** کنایه از شراب کهنه تیره رنگ و مداد مشهور
بمرکب چنانکه امیر خسرو در صفت خامه گفته آب سیه خورده چنان گشته مست کش چو نگیرند بیفتد ز دست **آب سیه از زمین بر آمدن**
کنایه از حادثه بزرگ و امر خطرناک چنانکه گاهی در زلزلهای شدید و در بعضی مواضع قریب بدریا زمین شکافته شده و از آن سیاه بدبوی بر آید
شیخ نظامی در کیفیت وفات لیلی و خبر دادن مجنون گفته آب سیه از زمین بر آمد مرگ از در آهنین در آمد بارید بباغ ما تگرگی وز گلبن ما
نماند برگی **آب شناس** کنایه از دو چیز است اول کنایه از حقیقت شناس و قاعده دان بود چنانکه سیف اسفرنگی گفته زیر رکاب تواند
کار گذاران رهین پیش عنان تواند آب شناسان مطیع دویم کنایه از شخصی بود که بالای تیر کشتی بر آمده از صلاح و فساد آب خبر دهد چنانکه
رضی الدین گفته بنزد آب شناسان انگسی است طعمه موج که آب علم تو دارد طمع که بشناسد **آب فسرده** بابای مکسور کنایه از شمشیر و خنجر
و شیشه و پیاله بلور و آبگینه و یخ **آب گشاده** بابای مکسور کنایه از شربت و شراب سفید را که عرق باشد نیز گویند چنانکه حکیم خاقانی
گفته زر به بهای می چو سیم مکن کم آتش بسته مده باب گشاده **آب گردش** کنایه از مرکب خوش تعلیم تندروی دونده است چنانکه
حکیم ازرقی گفته آب گردش مرکبی کز چابکی هنگام تک نعل سخت او ز خاک نرم ننگیزد غبار **آب گردنده** کنایه از فلک باشد چنانکه شیخ نظامی
در صفت معراج گفته پیمبر بدان حنبلی ره نورد بر آورد ازین آب گردنده گرد **آبگرد و آبگون** کنایه از فلک باشد و آب گرد بمعنی گرداب است
و آبگون آب رنگ چنانکه ابوالفرج رونی گفته کمر در کرد آب گرد همتش که در گشت تراید مچو اژدها **آبگون بی آب** کنایه از آسمان کبود باشد
چنانکه سعود سعد گفته زماهیی که درین آبگون بی آب است بترس و او را چونین یکی نهنگ شمر **آبله روز** و آتش روز و آتش سیماب
کنایه از آفتاب است شیخ نظامی گفته که چون آتش روز روشن گذشت پر از دود شد گنبد دیر گشت **آبله تن رزان** کنایه از دانهای
آبدار انگور است که از جسم رز بیرون تراویده **آب نخوردن** کنایه از درنگ ناکردن و تعجیل ننمودن در کاری چنانکه شیخ نظامی گفته چو
پر خون شد آن طشت زنگی بگرد نخوردش چو آبی و آبی نخورد **آبنوسی شاخ** کنایه از زنهای و شبهای آبنوسی سیاه باشد چنانکه حکیم
خاقانی گفته آن آبنوسی شاخ بین مار شکم سوراخ بین افسونگر گستاخ بین لب بر لب یار آمده **آبی بر آمدن** کنایه از منفعتی حاصل شدن

چنانکه

چنانکه شیخ نظامی گفته · چه آن جا کن کز آن آبی برآید · رگ انجا زن کز آن خونی گشاید **آتش آب پیکر** کنایه از چند چیز است اول کنایه از شراب دویم بمعنی سراب سیم کنایه از شمشیر آبدار چهارم کنایه از لب معشوق است چنانکه حکیم سنائی گفته · در گذر زین سرای کون و فساد · به گذر از معدن و بر و معاد · کاندرین خاک توده بی آب · آتش آب پیکر است سراب **آتش آب پرور** کنایه از شمشیر آبدار باشد چنانکه گفته ام · یکی آتش آب پرور بدستش · که با خوی مریخ و با روی کیوان **آتش ارزن فشان** کنایه از آتشی است که شرارهای بسیار دارد چنانکه حکیم خاقانی گفته · هست روی هوا کبوتر فام · آتش ارزن فشان کشید امروز **آتش بجان** با شین مکسور کنایه از غم و شورش و شوق باشد **آتش پامی** کنایه از جلد و تند و چست و چالاک چنانکه خسرو دهلوی گفته · جنیبت بسکه آتش پای گشته · هلال نعل پروین جای گشته **آتش بسته** کنایه از زر باشد چنانکه حکیم خاقانی گفته · آتش بسته گشاید همه کار · کار فرمای تو زر بایستی **آتش بهار** کنایه از دو چیز است اول کنایه از گل و لاله و امثال آن باشد دویم کنایه از رواج و رونق بود **آتش بی باد** کنایه از شراب و ظلم ظالم بود **آتش بی دود** کنایه از سه چیز است اول کنایه از آفتاب بود دویم کنایه از غضب است سیم کنایه از می باشد **آتش پیرزانه** کنایه از دو چیز است اول کنایه از شراب انگوری باشد چنانکه خاقانی گفته · بسفالی ز خانه خمار · آتش پیرزانه بستانیم · دویم کنایه از لعل و یاقوت و عقیق سرخ بود **آتش تر** و **آتش سرد** کنایه از شراب سرخ است چنانکه آب خشک کنایه از جام بلور و قنینه · گفته ام · آتش تر در آب خشک بریز · کز ندیدی عقیق در الماس · هم گفته ام · بیا ساقی آن آتش تر بیار · شرابی چو خون کبوتر بیار **آتشخواره** کنایه از پادشاه ظالم است چنانکه حکیم سنائی گفته · ببرد آب عالم ابرار · مدحت پادشاه آتشخوار · و بمعنی حرام خوار و رشوت خور نیز آمده **آتش دادن** و **آتش زدن** کنایه از سه چیز است اول کنایه از ترک کردن دویم کنایه از در غضب آوردن سیم کنایه از بیقرار ساختن **آتش روز** کنایه از آفتاب است و دود کنایه از تاریکی شب است چنانکه شیخ نظامی گفته · که چون آتش روز روشن گذشت · پر از دود شد گنبد دیر گشت **آتش زبان** و آتشین زبان و آتشین سخن کنایه از تیز زبان و گرم نفس بود چنانکه شیخ سعدی گفته · آتش زبانم در غمت سوزان چو شمع · با همه آتش زبانی در تو گیرائیم نیست · و او را آتشین دم نیز گویند همو در صفت اولیا گفته · گروهی عمل دار و عزلت نشین · قدمهای خاکی دم آتشین **آتش زر** کنایه از رواج و رونق باشد و این را آتش بهار نیز گویند **آتش سخن** کنایه از طاعن و طرار و غضب و عتاب کننده **آتش سرد** کنایه از شراب سرخ و لب معشوق که برنگ آتش است اما گدازنده نیست **آتش سنگ** کنایه از لعل و یاقوت است **آتشین آب** کنایه از دو چیز است اول کنایه از می انگوری بود دویم کنایه از اشک خونین و غمزدگان باشد **آتش فسرده** کنایه از زر است حکیم خاقانی گفته · زر چیست جز آتش فسرده · خاکی بیمار بلکه مرده **آتش کار** کنایه از دو چیز است اول کنایه از خشمگین و شتاب زده باشد دویم کنایه از بدکار بود کنایه از مطبخی نیز هست **آتشکده بهرام** کنایه از برج حمل باشد بواسطه آنکه حمل خانه مریخ است و نام مریخ بفارسی بهرام است **آتش نشاندن** کنایه از فرو نشاندن غصه و غضب و خشم و شهوت است **آتش و آب** کنایه از تیغ و شمشیر و امثال آن و دیگر حالت زفاف چنانکه شیخ نظامی گفته · ز رنگ آمیزی آن آتش و آب · شبستان گشته پر شنگرف و سیماب **آتش هندی** کنایه از شمشیر هندی بود **آتشین اژدها** کنایه از کواکب بود که وجود آنها سبب عدم موجودات شود و چنان است که آن اژدها خلق را فرو برد **آتشین پل** کنایه از دوزخ و کره نار است که زافلاک اثیر گویند چنانکه خاقانی گفته · جانها که جواهر قدیمند · در عرصه که مهید و بیمند · را منوتر پل شدن توانند · یا بر پل آتشین بمانند **آتشین پیکر** کنایه از سه چیز است اول از آه گرم باشد دویم کنایه از زبانه آتش بود سیم کنایه از جنسی است از آتشبازی که بر هوا رود و منتشر شود و از آن شررها ظاهر شود بر شکل مار **آتش هفتخانه** کنایه از هفت کوکب و هفت فلک است **آتش شدن** کنایه از غضبناک شدن گاه خویشتن خویش شود که همه آتش شود **آخر چرب** و **چرب آخر** کنایه از عیش و عشرت و اطعمه و بسیاری رزق · و در برهان بفتح خاء ضبط کرده و صحیح نیست آخور بضم خا مشهور است چنانکه خاقانی گفته · همت خاقانی است طالب چرب آخوری

چون سر کوی تو هست نیست مزن زین همو گفته رخش بد آتباخت بر سر صفر آفتاب رفت بچرب آخوری گنج روان در رکاب
آخر سنگین با خای مضموم ضد آخر چرب است کنایه از جائی بود که آنجا آب و علف و راحت و نعمت نبود و کنایه از فقر و فاقه و بدسیم
وزری و بی قوتی چنانکه حکیم خاقانی گفته حق تو خاقانیا کعبه تواند شناخت زآخر سنگین طلب توشه یوم الحساب هم او گفته رخش ترا
بر آخر سنگین روزگار برگ گیا نه و خر تو عنبرین چرا آخشی سرای کنایه از عالم طبیعت و عنصر است آرایش خورشید کنایه از
لحن اول است از لحنهای باربد مطرب خسرو پرویز چنانکه شیخ نظامی گفته چو زد ز آرایش خورشید راهی درآرایش بدی خورشید ماهی آزرده
پشت کنایه از دو چیز است اول کنایه از پیر کوژ پشت باشد دویم چار روائی که پشتش ریش و فگار باشد آستان برخواستن کنایه
از خراب شدن چار دیوار خانه است که عناصر اربعه وجود آدمی باشد چنانکه حکیم خاقانی گفته چار دیوار خانه روزن شد بام بنشست و آستان برخاست
دویم کنایه از بلندی جاه و دولت است آستانه گردون کنایه از آسمان دنیا که فلک قمر باشد آستان فنا کنایه از
دنیای فانیست ظهیر فاریابی گفته بر آستان فنا دل منه که جای دگر زبهر راحت تو برکشیده اند قصور آستین فشاندن کنایه از سه چیز است
اول کنایه از ترک نمودن و انکار کردن چیزی و منع نمودن باشد چنانکه سیف اسفرنگی گفته صبح خیزان چو جان برفشانند آستین بر جهان
برفشانند استاد گفته مست می اگر دست کرم جنباند جز بخشش دینار و درم نتواند چون مست غمش مرکب همت راند بر فرق دو کون آستین
افشاند شیخ سعدی گفته گمان مدار که از دامنت بدارم دست باستین ملالی که بر من افشانی شکر فروش مصری حال مگس چه داند این
دست شوق بر سر وان آستین فشانان دویم کنایه از وجد و رقص اهل سماع و جماعت صوفیه چنانکه حکیم خاقانی گفته ای بصبح عشق
در محرم قدسیان شوی خیز و چو صبح آستین بر سر صدق برفشان شیخ سعدی گفته ندانیکه آشفته حالان مست چرا برفشانند
در رقص دست گشاید دری بر دل از واردات فشاند سر دست بر کاینات یکی از آنها گفته آستین برمیفشاندم در سماع دستها
آمد بدستم ملّلی سیم کنایه از بخشش است آستین برچیدن و آستین برزدن و آستین مالیدن کنایه از مستعد و مهیا و آماده شدن
بود بکاری ظهیر فاریابی گفته چو سنبل تو سر از برگ یاسمین برزد غمت بریختن خونم آستین برزد آستین بر گناه کشیدن کنایه از عفو
کردن باشد امیر خسرو گفته چو دشمن بخواری شود عذرخواه برحمت بکش آستین بر گناه آستین تر داشتن کنایه از گریه کردن بسیار بود
چنانکه خسرو دهلوی گفته در آن کوش از نیاز سینه پرور که دامن پاک داری آستین تر آستین تیر زر کردن کنایه از دست کوتاه کردن باشد
آسمان از ریسمان ندانستن کنایه از عدم قوت ممیزه باشد شیخ نظامی گفته ملک از مستی آن ساعت چنان بود که در چشم آسمانش
ریسمان بود آسمان از کجا و ریسمان از کجا این مثل را در محلی گویند که شخصی سخن نا دربرابر گوید چنانکه مولوی معنوی گفته
دلا دلا بسر رشته شو مثل بشنو که آسمان زکجا بست و ریسمان زکجا آسمان برین کنایه از فلک نهم باشد و آنرا فلک اطلس نیز
گویند آسمان سوراخ شدن کنایه از واقعه عظیمی واقع شدن است ظهوری ترشیزی گفته هیچ سوراخی نخواهد داشت سقف آسمان
گر سری گاهی زجیب شادمانی برکنم آتش پختن کنایه از آنست که کسیرا از برای آزار کسی برانگیزانند و همین آتش در کاسه است یعنی
با فلان هم بهمین سیاق رفتار خواهد شد چنانکه عین القضاه همدانی از کشتن خود خبر داده و گفته جمعی بر دار فنا برآمدند و بعضیرا کشتند
و بسوختند و با فقیر همین آتش در کاسه است چنانکه ظهوری ترشیزی گفته کاشانه خورشید لیسیدن نمیآید زمن کو فلک می
پز زکین هر رو آتشی دیگرم آفت دیو کنایه از مرض صرع است که شخص را دیوانه و مصروع کند چنانکه حکیم سنائی گفته تا بزند از طریق چاره
گری آفت دیو از جان پری آفتاب بر دیوار رفتن و آفتاب فرو کوه و آفتاب سر کوه و آفتاب سر دیوار کنایه از زوال عمر و دولت
باشد چنانکه امیر خسرو گفته ماه من بهر خدا پیش مرو بر لب بام که آفتاب من بیچاره بدیوار آمد ظهوری گفته از سر کویش بحسرت
وقت رفتن آفتاب آفتاب عمر خود را بر سر دیوار دید آفتاب بگل اندودن کنایه از پنهان ساختن امری بود در غایت
ظهور چنانکه حکیم انوری گفته خرد زان تیره گشت الحق بمن گفتا که با من هم بگو مهتاب پیمائی بگل خورشید اندائی آفتاب سوار از

کنایه

کنایه از مردم صبح خیز است که پیش از آفتاب برخیزند و طاعت کنند و آنان را خورشید سواران نیز گویند چنانکه شیخ نظامی گفته سایه خورشید
سواران طلب رنج خود و راحت یاران طلب **آگنده گوش** کنایه از کر باشد که گوش او نشنود و نصیحت بروی سود نکند وقتی گفته ام بغزال
تا برنداری خروش ســخن نشنود مرد آگنده گوش **آلوده دامن** کنایه از گنه کار و فاسق و فاجر و شارب بود چنانکه خواجه حافظ گفته گر
من آلوده دامنم چه عجب همه عالم گواه عصمت اوست **آموختگان ازل** کنایه از انبیا و اولیا و صاحبان علم لدنی و ارباب مکاشفه باشد
چنانکه شیخ نظامی گفته پرورش آموختگان ازل معنی این نکته نکردند حل **آهن جان** کنایه از مرد سخت جان و آنرا آهنین جان
و آهنین جگر نیز گویند چنانکه شیخ نظامی گفته تو سنگین دل شدی من آهنین جان چنین دل را نشاید جز چنین جان **آهن خای** و **آهن رگ**
و **آهنین رگ** و **آهنین مفاصل** کنایه از اسب پر زور و قوت و پر غیرت باشد و آنرا پولاد خا و پولاد رگ نیز نامند چنانکه منوچهر
خطاب باسب گفته بحرکت عنبرین باد چراگاه بچم کت آهنین باد مفاصل **آهن سرد کوفتن** کنایه از کردن کاری که فایده ندهد و حاصلی
نکند چنانکه شیخ سعدی گفته هر آنکسم که نصیحت همی کند بصبوری بهرزه باد هوا میدمد بر آهن سرد دم شیخ نظامی گفته گر آهن دل
بود منشین و برگرد حذر ده تا نکوبم آهن سرد **آهن کرسی** کنایه از سندان آهنگری باشد **آهو پا** باصطلاح بنایان خانه شش
پهلو را گویند و آنرا آهوپا نیز خوانند و در بعضی از فرهنگها مسطور است که خانه بود که در آن به گچ نقاشی کرده باشند چنانکه ابوالفرج رونی
گفته ای مبارک بنای آهو پا آهوئی نانهاده در تو جفا **آهوی خاوری** و **آهوی ختن** و **آینه آسمان** و **آینه چرخ** و **آینه خاوری** و **آینه**
گردون همه کنایه از آفتاب است و آنرا باز سپید پر و پادشاه چین نیز گویند **آهوی زرین** کنایه از دو چیز است اول کنایه از آفتاب باشد
دویم کنایه از صراحی زرین بود **آهوی سیمین** کنایه از ساقی سیمتن و سفید رو بود چنانکه حکیم خاقانی گفته چند خواهی ز آهوی سیمین
گاو زرین نیخورد گلنار **آهوی شیرافکن** کنایه از چشم معشوق محبوب باشد و آنرا آهوی شیرگیر نیز گویند وقتی گفته ام از آهوی شیر
گیر چشمت بس شیر که در کمند آهوست هم گفته ام اگر آهو همی گیرند شیران تو لیس شیران همی گیری بآهو **آهوی ماده گرفتن** کنایه
از ناانصافی کردن است چنانکه ظهوری گفته رمق نمانده بمن در تلاش قید مکند زهی سوار که آهوی ماده میگیرد **آهوی مشکین** کنایه از
چشم سیاه محبوب است وقتی گفته ام با چنین آهوی مشکین که تو داری با خویش پنجه در پنجه شیران نزند اخته **آیین پرستی** کنایه از
خدمت و فروتنی کردن بود چنانکه حکیم فردوسی گفته بدرگاه خسرو خرامش کنم بآیین پرستش رامش کنم **آینه دار** کنایه از حجام و سر
تراش بود و بخدمت سلاطین را که مخصوص این منصب اند نیز گویند چنانکه پدر طغانشاه سلجوقی را که آینه دار سلطان سنجر بود مؤید
نام داشت و مؤید آینه میگفتند یعنی آینه دار **آینه سکندری** کنایه از آفتاب بود چنانکه حکیم خاقانی گفته چشمه خضر سار لب از
لب جام گوهری کز ظلمات بحر جست آینه سکندری **آینه شش سو** کنایه از دو چیز است اول کنایه از دل حضرت رسول صلی الله علیه
و آله وسلم و اصحاب کهف دویم کنایه از ارباب مشاهده و اصحاب کشف بود که بر جهات سته مشرفست **آینه گردون** کنایه از
خورشید جهانتاب است چنانکه در گذشتن ظلمت شب و طلوع شعاع روز گفته ام آینه گردون بدر آید از زنگ **در الف**
غیر ممدوده **آبای گلوگیر** کنایه از نعمت و دولت دنیا است که بسبب رنج و زحمت صاحبش خواهد شد ازین حریف گلو برد
خند کنید حذر ازین آبای گلوگیر آبا کشید آبا **ابرش خورشید** کنایه از آسمان باشد که خورشید بمنزله سوار او ست
ابرو زدن کنایه از رضا شدن و بقبول اشاره کردن بود چنانکه استاد گفته طبع تو بخشیدن صد گنج گهر ابرو زند گره بابرو
زنند **ابرو فراخی** کنایه از گشاده روئی و بزرگ همتی و دوست خلق **ابروی گره زده** کنایه از قهر و غضب و بدخوئی و آنرا
گره پیشانی نیز گویند چنانکه شیخ سعدی گفته گر بگیسوئی اگر شاهد درویشانی دیو خوشخوی به از حور گره پیشانی **ابروی زال**
زر کنایه از ماه نو که هلال باشد زیرا که ابروی زال سفید بوده چنانکه حکیم خاقانی در صفت هلال عید فطر گفته عید همایون فر نگر
سیمرغ زرین پر نگر ابروی زال زر نگر بالای کهسار آمده هم گفته ماه نو ابروی زال از رو شب زنگ خضاب خوش خضاب ازین ابرو

در آمیخته اند ابریشم معروفست و کنایه از تار سازها باشد که بمضراب بنوازند چنانکه حکیم فردوسی گفته سمن عارضان پیش خسرو بپای بآواز ابریشم و
بانگ نای اختر بین و اخترشناس و اخترشمار و اخترشمر کنایه از منجم و ستاره شناس شاعر گفته قول سه کس هست بدهر استوار شاعر و فرعه
زن و اخترشمار نظامی گفته ملک فرمود تا اخترشناسان کنند اندیشه از دشوار آسان اختر دانش کنایه از عطارد و مشتری چنانکه خاقانی
گفته مرا از اختر دانش چه حاصل که من تاریکم او رخشنده اجزا اختر روشن کنایه از قطره باران است چنانکه حکیم ازرقی در صفت بارش ابر
گفته فلک کردار برخیزد گران پر اختر روشن صدف آسای بر جوشد میان پر لولو لالا اختر شمردن کنایه از بیدار زیست چنانکه فخر گرگانی گفته
بشب پهلو سوی بستر نبردی همه شب تا بروز اختر شمردی اختر شمار کنایه از منجم و کسیکه بسبب عشق شبها نخسبد وقتی گفته ام همه شب تا سحر اختر
شمارم بدامان از مژه اختر فشانم اختر فشان و اختر ریز کنایه از گریه کردن بود ازرن زرین کنایه از ستارگان و شرار آتش که از هوای
مجاور آتش باز گردد و فرو ریزد از بن دندان کنایه از رضا و رغبت و از بن سی و سه دندان کمال رضا و رغبت و نهایت طوع و رغبت بود
چنانکه مختاری گفته هر کت بزبان مدح نگفت از بن دندان آب دهنش خون شد و جانش بلب آمد ظهیر فاریابی گفته بعون و عصمت حق دولت
چنان باد که چرخ از بن دندان شود مسخر تو و گاه باشد که از بن سی و دو گویند و لفظ دندان را نیاورند چنانکه کمال اسمعیل گفته سالم زیست
اگر چه فزون نیست میشود گردون پیر از بن سی و دو چاکرم اثیرالدین اخسیکتی گفته نیم صبری برلب و دندانش دل از بن سی و دو دندان میکند
از بن گوش کنایه از طاعت و فروتنی باشد چنانکه حکیم خاقانی گفته گردون چنبری از بن گوش روز عید حلقه بگوشش چنبر دف شد
چو چنبر بشش از پای درآمدن کنایه از افتادن بود از پرکار شدن و از دست رفتن و از دست شدن کنایه از بیخود گشتن و بی اختیار
شدن و اضطراب کردن باشد چنانکه مولوی معنوی گفته ساغری چند بخور از کف ساقی وصال چون ز پرکار شدی برجه و در رقص درآی
ملا محمد عصار گفته ز راح شوق فشان گشته سرمست بجام اولین رفته از دست شریف غیاث گفته چون نامه ات رسید بدستم شدم ز دست
در بیخودی مگر بستر ابش نوشته دیگری گفته از یک نگهت ز دست رفتم رفتم ز جهان و مست رفتم حکیم انوری گفته از دست مشو ز سقطه من
پای تو اگر چه در میانست از پوست بیرون آمدن کنایه از کشف احوال خود کردن و ترک دنیا نمودن و از خودی باز آمدن و صاحب
حقیقت شدن از خر افتادن و از دست دهر جستن و از شکم دهر افتادن کنایه از مردن و نابود شدن بود چنانکه شیخ نظامی
گفته به هندوستان پیری از خر فتاد پدر مرده را چین کاو زاد از دست برگرفتن کنایه از نیست و نابود ساختن است چنانکه ظهیر فاریابی
گفته بخشم گفتی ز دو دست زدست برگیرم چگونه هست که بدست درست و بتوانی از دهان مار بیرون آمدن کنایه از رستن است که هیچ
کجی در او نباشد از رگ اندیشه خون چکیدن کنایه از دقت و فکر و اندیشه از راه خار برداشتن کنایه از دفع فساد و مفسد
نمودنست چنانکه شیخ نظامی گفته جوانمردی کن از زمن با بر در ر گل فشانی کن از ره خار بر دار از زبان درآمدن کنایه از سهو کردن در
تکلم باشد از سر پا روان شدن کنایه از زود رفتن باشد چنانکه حکیم نزاری قهستانی گفته ندارم حالیا زین پیش پروای
وداعی کن روان شو از سر پای از سر دست کنایه از کاری و سخنی باشد که بی تامل و اندیشه چست و جلد گویند و کنند
چنانکه شیخ نظامی گفته چه من با تو نگویم ناسنجم سنجیده مگو تا من ز رنجم سخن تا چند گوئی از سر دست همانا هم تو مستی هم سخن مست
حکیم نزاری قهستانی گفته همین دم موزه پوشم از سر دست ز سر سازم قدم با سر بیایم از نقش گور خار رستن کنایه از خواری و بی
اعتباری بود از گره رفتن کنایه از تلف شدن چیزی باشد از زر و غیره که در پارچه بسته باشند چنانکه امیر خسرو گفته او میرود بناز و
گره میزند بزلف مردن مراست از گره او چه میرود از زبان جستن سخن کنایه از سهو و خطای بی اختیار در تکلم از شگفته ماه نو
نهفتن کنایه از قطع مادهٔ فساد و سامان معالجه چنانکه شاعر گفته زان پس که سخن لطیفه گفت شد از شگفته ماه نو نهفتند از
نارنج زلیخا زخم یافتن کنایه از ملامت و شنعتی است که بمکافات ملامت و شنعت یابند چنانکه شیخ نظامی گفته چو یوسف زین
ترنج ار سر تابی ز نارنج زلیخا زخم یابی اژدهای فلک کنایه از راس و ذنب است که بعربی تنین خوانند اژدهای علم

کنایه از صورتی که بعلم نقش کنند اژدهای هزار سر کنایه از مال و آمال و آرزوهای دنیویست چنانکه حکیم سنائی گفته اژدهای هزار سر در بر
چیست این ملک و جاه و ناز و خطر اسب فرزین نهادن یعنی اسب بفرزین طرح دادن و بازی را بردن کنایه از غلبه کردن
باشد چنانکه شیخ سعدی گفته گدائی که بر شیر نر زین نهاد ابوزید را اسب و فرزین نهاد اسباب حلوا ناتمام است کنایه از
نقصان کار است استخوان دو معنی دارد اول معروف است دویم کنایه از اصل بزرگ باشد چنانکه شیخ سعدی گفته چند استخوان
که هاون دوران روزگار خرد ششچنان بکوفت که خاکش غبار شد امیر خسرو در مذمت مغولان چنگیزی گفته اصل ز سگدان و ز گرگ
استخوان کرده بخیی شده بر روی نان استخوان بزرگ کنایه از شخصی است که نسب عالی داشته باشد چنانکه امیر خسرو در صفت
جنگ مغولان چنگیزی با هندوستان و فیل دوانیدن مردم هند بر سر مغولان گفته خورد شدند زیر که گوه کلان گرچه که بودند بزرگ
استخوان استخوان در گلو گرفتن کنایه از رنج و محنت کشیدن باشد استخوان پوسیده وا نمودن آباء و اجداد قدیم
مفاخرت نمودن استخوان در زخم گذاشتن کنایه از تمام ناکردن کار و مهمل و ناقص گذاشتن و این مثلی است مشهور که قصابی را
استخوان در زخمی بود و جراح او از طمع گوشت دادن مستمری معطل میداشت چون استخوان را بدر آورد گوشت دادن موقوف شد
چنانکه گفته ام تا نگردد قطع لحم شام و چاشت استخوان در زخم می باید گذاشت استره لیسیدن کنایه از دلیری و جان
بازی کردن بود زیرا که تیغ دلاکی را لیسیدن قصد اذیت خود کردن و زبان و لب را قطع کردن است اشتر دل و شتر دل کنایه
از کینه دل و خوفناک و ترسنده و نامرد باشد وقتی گفته ام شتر کین شتر دل شتربان ترک بگرگان زمین راند پویان چو گرگ
رضی الدین نیشابوری گفته زهی بقوت جودت رجای اشتر دل کشد بسوی چراگاه شیر شرزه مهار همو گفته بهار آمد و جان حسود اشتر دل
بسبزه سر خنجر رود بسوی کنام کاتبی گفته شتر شتر غم من همچو حجره حجره تن شتر دلی منا غم کجا و حجره من اشتر گربه کنایه از
چیزهای نامتوسط و نامناسب است چنانکه شتر با گربه مناسبتی ندارد انوری گفته در چنین زمانه شتر گربه بابی است گیتی نه یک طبیعت و گردون
نه یک فن است اشتر بگسسته مهار و بگسسته زمام کنایه از کسی که بهوای نفس و نادانی حرکت کند ابو المعالی نشاط اصفهانی گفته
ره باخر شد و دردا که ندانیم هنوز بکجا میرود این اشتر بگسسته زمام اشک تلخ کنایه از شراب و اشک چشم و آنرا آب تلخ نیز گویند
اشک داوری کنایه از گریه مظلومان به پیش حکام اشک شیرین کنایه از گریه شادی و آنرا اشک طرب نیز گویند اشک
داودی یعنی گریه بسیار و نیز اشک گلگون چنانکه حکیم خاقانی گفته قدحهای چون اشک داودی آرمی پری خانهای سلیمان نماید وزین
بیت خاقانی اشک سفید فهمیده میشود نه گلگون چه اشک شور که از غم ریخته میشود سفید میشود اشک میغ کنایه از قطره باران است چنانکه
شیخ نظامی گفته چپ و راست ابر سر او زبرق تیغ چو آرایش گلشن از اشک میغ افتادگان کنایه از مظلومان پریشان و بیماران
عاجز باشد افتادن از دست افتادگان کنایه از خراب شدن بدعای مظلومان باشد افتاده کنایه از عاجز و زبون باشد
چنانکه شیخ سعدی گفته سعدی افتاده ایست آزاده کس نیاید بجنگ افتاده افتان و خیزان کنایه از آهسته و دیر راه رفتن بود
افسانه گوی کنایه از نقال و قصه گوی افسر زر بلند کنایه از آفتاب آسمان افسر شدن با اول مفتوح بثانی زده کنایه از پادشاه شدن
باشد چنانکه شیخ نظامی گفته چو من بر سر خسروان افسرم چه اندیشه باشد ز اسکندرم افکنده سم کنایه از عجز باشد چنانکه امیر خسرو گفته
رخش علل در رهش افکنده سم علت و معلول در او هر دو گم افلاک شناسان کنایه از منجمان و رصد بندان بود چنانکه شیخ نظامی گفته
وقر افلاک شناسان بسوز دیده خورشید پرستان بدوز افکندن کنایه از برابری کردن و آنرا در افکندن نیز گویند چنانکه شیخ
سعدی گفته منکه با قوت بموری بر نیایم ای عجب باکسی افکنده ام کو بگسلد زنجیر را الاغ دادن کنایه از خرج سفر دادن و این مرکبست
از ترکی و فارسی چه الاغ ترکیست و بمعنی برید است که بسرعت راه طی نماید و بترکی چاپار و چپر گویند الف باتا کنایه از لوح و قلم الف
بر سیب افزودن کنایه از رنج رسانیدن پس از نعمت است خاقانی گفته سیب صفاهان الف فزود از اول تا خورم آسیب جانگزای

صفاهان دیگری گفته از باغ وصال آن مه مهر فریب گفتم که بری برم پس از بار شکیب انگشت نهادم بر نخدانش گفت بر سیب الف منه که گردد آسیب
الف از باد ندانستن کنایه از مرد نادان و بی سواد چنانکه صاحب دیوان علی آبادی گفته هنوز از الف باد نه دانسته عقلم بزد راه دانش که این نه در خور
الماس سوده کنایه از برف ریزهای یخ بسته بود چنانکه گفته ام الماس سوده بیخته بر طرف صحرا ریخته تا هر که زو بگریخته مجروح از آتش ها ستی
انبان کنایه از آدمی فربه و بیکاره و شکم خواره انگشت بدندان و انگشت بدندان گزیدن و انگشت بر دهان نهادن کنایه از دو
چیز است اول کنایه از تعجب و تحیر باشد دوم کنایه از حسرت و افسوس بود بر کاری انگشت بر چشم نهادن و انگشت بر دیده نهادن
کنایه از قبول کردن و مسلم داشتن بود حکیم نزاری قهستانی گفته خرد از روی تو انگشت نهد بر دیده عقل در کوی تو بر خاک نهد پیشانی انگشت
بر لب بردن کنایه از بحرف آوردن کسی ساکت را انگشت بر نمکسودن کنایه از سوگند خوردن و عهد کردن باشد انگشت خاییدن
و انگشت گزیدن کنایه از ندامت و پشیمانی و تحیر بود چنانکه خواجه حافظ گفته هر کس که بجان نشد عزیزان نکند گوشش بسیار بخاید سر انگشت ندامت
مولوی معنوی گفته عقل هم انگشت خود را میگزد زانکه جان اینجاست پیچان میروم هم او گفته در چرخ نگنجد آنکه شد لاغر تو جان چاکر انگشتی که شد
چاکر تو انگشت گزان در آمدم از در تو انگشت زنان بیرون شدم از بر تو انگشت دشنام کنایه از انگشت نهادن است انگشت زدن
و انگشتک زدن در اصطلاح آنرا گویند که از خوشحالی انگشت را بر انگشت دیگر چنان بزنند که صدائی از آن ظاهر گردد چنانکه حکیم انوری گفته باغی است
چو نوبهار و از رنگ خزان عیشی که بعمرها توان گفت از آن یاران همه انگشت زنان گرد زنان من در غم تو مانده انگشت گزان شیخ
نظامی گفته سیب و امرود بهم مشت زده فندق از خرمی انگشت زده مولوی معنوی گفته مست گشت و شاد و خندان همچو باغ گردید و
صفاها کرد رفت و لاغ شیرگیر و خوش شد انگشتک بزد سوی سبزه رفت تا میزک کند انگشت عروس قسمی است از حلوا که از شکر سازند
بقدر انمله و انگبین آن مغز پسته کوفته باشد و پارسیان آنرا انگشت عروسان خوانند و بترکی گلین تریاق و بعربی اصابع الحور گویند چنانکه خاقانی گفته
شهد سخنم شراب صافی است بونافع صوفیان صافی است در مجلس خاصگان گه سور ابیات من است اصابع الحور بونافع کنیت عسل است و سامانی
گفته کنیت شیره است انگشت گرفتن کنایه از شمردن و حساب کردن بود چنانکه کمال اسمعیل گفته چون گل تازه خطاهاش بانگشت مگیر مجمر آسایش
فرو گستر دامان برسر انگشت کشیدن کنایه از محو کردن و نابود انگاشتن بود چنانکه مولانا شرف شاه گفته گر ز عکس رخ چون مهر تو
جو بیند نشان عقل در حال کشد بر سر تابان انگشت و کنایه از دور با انگشت نمودن چیزی را و انگشت نما تیر آمده چنانکه در ورود موکب سلطان
گفته ام این یکی انگشت زن که موکب شه نک آمد کر انگشت کش که رایت شه ها حکیم نزاری قهستانی گفته میروم بیخود و با خود ز حیا میگویم
تا که از دست دل انگشت کش عام شدن شیخ نظامی گفته لیلی که بخوبی آیتی بود انگشت کش ولایتی بود انگشت نما کنایه از کسیکه به
خوبی یا بدی مشهور خلق شود و او را بیکدیگر نمایند چنانکه شاعر گفته آن روز که مه شدی نمیدانستی کانگشت نمای عالمی خواهی شد خواجه حافظ
گفته ای که انگشت نمائی بکرم در همه شهر وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست دیگری گفته بی ریاضت نتوان شهره آفاق شدن مه
چو لاغر شود انگشت نما میگردد کمال اسمعیل گفته بر عارض لاله رنگ آن سرو روان آن نیست نشان آبله گشته عیان در شهر بخوبی شده انگشت نما
زان سبب اشاره بر رخش مانده نشان دیگری گفته زانگشت نمای مردمان در کویت ترسم که نشانها بماند بر رویت انگشت نهادن
کنایه از اعتراض کردن بر قول کسی و نابود انگاشتن بود چنانکه حکیم انوری گفته زهی بتقویت دین نهاده صد انگشت مؤثر ید و بیضات
دست موسی را شمس طبسی گفته گر نهد انگشت اکنون دست موسی را رواست چون شعاع رای او بر اوج شعرا میرود انگشت
نیل کشیدن کنایه از ترک دادن است چنانکه خواجه حافظ گفته یا مکن با فیلبانان دوستی یا بنا کن خانه در خورد پیل کم نشین
با یار ازرق پیرهن یا بکش بر خانمان انگشت نیل اهرمین روئینه تن کنایه از توپ آهنین است که از آلات معظمه مشهوره
جنگ است وقتی گفته ام اهرمین روئینه تن بنیان آهن پیرهن آتش فشانان از دهن چون کام اژدرها شده باد بدست
کنایه از مردم مفلس و هیچکاره و بیحاصل و بیفایده چنانکه شاعر گفته چون نیست ز هرچه نیست جز باد بدست چون هست بهرچه هست نقصان

شکست پندار که هست آنچه در عالم نیست انگار که نیست هرچه در عالم هست شیخ اوحدی گفته شوریده دلانیم نه هشیار و نه مست سرگشته و پای
باد بدست فردوسی گفته سخن چند گفتن بچندین نشست ز گفتار باد است ما را بدست **باد دست** کنایه از مردم مسرف و هرزه خرج بخشنده چنانکه
شیخ سعدی گفته نصیحت کری گفتش ای باد دست بیکره پریشان مکن هرچه هست **با پادشاه دست زدن** کنایه از برابری کردن با پادشاه باشد
و آنرا دست با پادشاه زدن نیز گویند **باد دام شکوفه فشان** کنایه از چشم گریان باشد **باد بروت** کنایه از غرور و تکبر بود **باد پران**
کنایه از خوش آمدگوی باشد چنانکه ظهوری گفته در کوی تو پرواز کنان بلبل و قمری گل باد پران سرو هوادار ندارد **باد پیمودن** کنایه از کار
بیهوده و بیفایده و بی نفع کردنست چنانکه خواجه حافظ گفته چو با حریف نشینی و باده پیمائی بیاد آر حریفان باده پیما را **باد تنک بسته** کنایه از سهو باشد
چنانکه امیر خسرو گفته چو خسرو دید باد تنک بسته صبا را گونه گونه رنگ بسته **باد در سر داشتن** و باد سنجیدن کنایه از دو چیز است اول کنایه
از تکبر نمودن دویم کنایه از اندیشهای باطل و فاسد کردن باشد **باد در کف و باد در مشت** کنایه از کسی باشد که تهی دست بود یا کار
بیحاصل کند چنانکه محمد غزالی گفته دردا و دریغا که درین خورد و نشست خاکیست مرا بر کف و بادیست بدست **باد در دم داشتن** کنایه از مرد
متکبر و با نخوت و خود پسند بود **باد رنگین** کنایه از شعر و بیت و قصیده و مدح و الفاظ خوب چنانکه شاعر گفته باد رنگین بیت و شعر و خاک
رنگین بیت و زر خاک رنگین میستان و باد رنگین میفروش **باد خوان** کنایه از مردم هرزه گوی و خوش آمدگوی و متملق **باد ریسه** کنایه
از تنگ چشم باشد زیرا که باد ریسه یکچشم بیشتر ندارد **باد سنج** کنایه از متکبر و کارهای خام کننده بیحاصل زیرا که سنجیدن باد بیحاصل است
باد سار کنایه از سبک و جلف و بی تمکین بود چنانکه حکیم سوزنی گفته باده گز وی جدا گردد بخیل از زر اد مرد باده گز وی شود پیدا
حکیم از باد سار **بار دل** کنایه از اندوه دل و اندیشه روزگار است **بار زمان** کنایه از حوادث و جفای روزگار و مثال آن باشد
بارگیر جم کنایه از باد که بساط سلیمان را میکشید و آنرا بارگیر سلیمان نیز گفته اند چنانکه حکیم خاقانی گفته زبان ثنا کرد بر بار مصطفی هست
که بارگیر سلیمان نکوتر است صبا **بار نهادن** کنایه از زائیدن باشد چنانکه سراج قمری گفته زمانه حامله اندوه و نشاط آمد و لیک ز دل
اعدات بار نهاده است **باره نهم و بام نهم** کنایه از عرش مجید بود **بازار خاک** کنایه از سه چیز است اول کنایه از آدمیان باشد
دویم کنایه از عظمت بشریت سیم کنایه از امور دنیا و عقبا باشد **باز داشتن** کنایه از پنهان داشتن استاد فرخی گفته من نه
بیگانه ام این حال ز من باز مدار **باز سفید پر** کنایه از آفتاب است **باز مردم شکار** کنایه از مرگ و اجل **بازوی دراز** کنایه از غالب
و مستولی و مسلط و اورا دراز دست نیز گویند چنانکه بهمن پسر اسفندیار را به سبب استیلا و تصرف در اکثر بلاد ایران و غیره دراز
دست میخواندند **بازیچه روم و فرنگ** کنایه از دو چیز است اول کنایه از مسخره روزگار باشد دوم کنایه از خود روزگار باشد
بازی گوش کنایه از شوخ و شنگ و اطفال هرزه گرد چنانکه ظهوری گفته میکنم بازی به پند ناصحان عشق طفلانم چو بازی گوش گرد
باسگ در جوال بودن کنایه از همخانه شدن با مردم بدخو و معارض گشتن با مردم هرزه درای **بالاخوانی** کنایه از آنکه کسی خود را
زیاده از آنچه هست وانماید و بخرج دهد چنانکه ظهوری گفته یکی خود را صد سازد ظهوری خرج در مجلس کند تا مدعی را زیر بالاخوانی دارد
بال افکندن کنایه از عاجز شدن باشد **بالا اژدر** کنایه از آتش شعله ور و غضبان روی کنایه از سرخی آتش وقتی گفته ام بالا اژدری
بنگر که از کینش تنی لرزان بغضبان روئی بنگر که از خشمش رخی رخشان **بالش نرم زیر سر نهادن** کنایه از خوشحال گردانیدن کسی
بخوش آمد و آسوده نمودن با امید و وعدی باشد راحت نهاده بالش نرم زیر سر داغت لذ جگرها **بالین پرست** کنایه از شخص بیکار
و پر خواب باشد **بام بنشست** کنایه از ویران و خراب باشد چنانکه حکیم خاقانی گفته چار دیوار خانه روزن شد بام بنشست و آسمان
برخاست **بام زمانه** کنایه از فلک اول بود **بانگ روا رو** کنایه از دو چیز است اول کنایه از دم صور باشد دویم کنایه از بانگی بود که پیش
روی پادشاهان وقت سواری زنند **بانگ زدن** کنایه از راندن و نگاه داشتن کسی از جای خود که تعدی نکند چنانکه شیخ
نظامی گفته چون قدمت بانگ بر ابلق زند جز تو که یارد که انا الحق زند **باهم شیر و شکر شدن** کنایه از نهایت آمیزش و غایت

محبت و سازکاری چنانکه ظهوری گفته در شکایت نیستم از بخت شور زهر او با کام شیر و شکر است **بیتفی کار در بند است** کنایه از آنست که انجام
چیزی موقوفست **بتر جا** کنایه از قبل و دبر است و آنرا بتازی عورتین گویند سراج الدین گفته غنچه گر پیش آن دهن خندد بتر جای
خویشتن خندد **بجان آوردن** کنایه از دو چیز است اول کنایه از کشتن باشد امیر خسرو گفته کز صفی از خصم بجان آوری مرده گریزان
آوری دویم به تنگ آوردن بود **بجا آوردن** کنایه از دانستن و شناختن و بفعل آوردن بود **بخاک افگندن** کنایه از مظلوم و خوار
باشد **بخت دندان خای** کنایه از طالع ناموافق است حکیم خاقانی گفته چون کنار شمع بینی ساق من دندانه وار ساق من خاید گوئی
بخت دندان خای من **بخیه بر روی کار افتادن** کنایه از فاش شدن سر و آشکار گشتن است اثیر الدین گفته همچو سوزن اگرچه سرتیزی
بخیه بر روی کار میفکنی **بدآغاز** کنایه از بدسرشت باشد **بد دل و بدزهره** کنایه از مرد ترسنده و بددل است **بدست باش** یعنی
تقصیر مکن و حاضر باش خواجه حافظ گفته گرت ز دست برآید مراد خاطر ما بدست باش که خیری برای خویشتن است هم او گفته چو بر ولایت دل
دست یافت لشکر عشق بدست باش که هر بامداد یغمائیست **بدست بودن** کنایه از حاضر و هشیار بودن است **بدست چپ
شمردن** کنایه از بسیاری است چه در حساب عقد انامل آحاد و عشرات بانامل دست راست مخصوص است و مآت و الوف بانامل
دست چپ اختصاص دارد حکیم خاقانی گفته عاشق بکشی به تیغ غمزه چندانکه بدست چپ شمار **بدست شدن** کنایه از بدست آمدن باشد
شیخ اوحدی گفته در جهان دوستی بدست نشد که از و بردلم شکست نشد **بدگهر** کنایه از بداصل باشد **بدلگام** کنایه از دو چیز است
اول معروفست دویم کنایه از مخالف باشد و نیز شخصی را گویند که سر اطاعت و انقیاد فرو نیارد **بدندان بودن** کنایه از لایق و مناسب
بود اثیر الدین گفته لب و دندان ترا سجده برم چون پروین کز جهان ای مه تابان تو بدندان منی هم او گفته هستند شاهدان شکر لب بعهد تو
لیکن ز آن میانه بدندان من توئی **بدو سواران** کنایه از اسب تندرو باشد چنانکه ظهوری گفته در معرکه بدو سواران عیب است
از لاشه سوار ترک تازی کردن **بر آب آمدن** کنایه از ظاهر شدن و فاش گشتن چنانکه امیر خسرو گفته چو فوج هندوان ره
بیشتر یافت خلیفه هم خلاف خصم دریافت بر آب آمد همه کان آتش انگیز بجوش آورد سیل آتش تیز **برآمدن** کنایه از تعظیم کردن و
برخاستن باشد **بر پای خاک زدن** کنایه از خوار کردن و نهیدن است **بر دادن** کنایه از رها کردن باشد چنانکه حکیم انوری گفته
باید بود و مگر بیست سال بر دادم مرا خدای نداده است زندگانی نوح **بر زدن** کنایه از همسری کردن و برابر کردن باشد چنانکه انوری گفته
که منزل او بر زده بر سغد سمرقند که مجلس او طعنه زده باغ ارم را و باصطلاح آنست که دو کس انگشتان از دو طرف پیش آورند و حساب
بردن و باختن کنند ظهوری گفته اینک سر و زر من از و بوس و کنار با دلبر خویش هرگز این بر نزدیم **برسر آمدن** کنایه از غلبه
و افزونی و بهی بود کمال اسمعیل گفته ز آنکه باریک چو مویست معانی رهی آمد از شعر همه اهل خراسان برسر **برسر نشستن و سر پایین
کردن** کنایه از کار آشکار را باشد که خواهند پنهان نمایند چنانکه مولوی معنوی گفته بر اشتری نشینی و سر افروکنی در شهر میروی که
نه بینند مر مرا **برشکستن** کنایه از اعراض کردن باشد امیر خسرو گفته از و شوخی از ین در خم شکستن از ین زاری و از وی برشکستن
مسعود رشید گفته بقول دشمن بدگوی برشکست از من چه شد چه کرده ام از بهر چه چرا برگشت **بر شیر زر زین نهادن** کنایه از نهایت
غلبه و افزونی باشد چنانکه شیخ سعدی گفته گدائی که بر شیر زر زین نهد ابوزید را اسب فرزین دهد **برف آب دادن** کنایه از
دل سرد کردن و ناامید ساختن باشد چنانکه حکیم سنائی گفته برف آب همی دهی تو ما را از توقع همی کشائیم **برفشاندن دست**
کنایه از رقصیدن بود چنانکه فغانی گفته مطرب بنواز تا سر و سهی بالای من برفشاند دست و بلند جانفشانیهای من **برکردن**
کنایه از افروختن آتش باشد چنانکه حکیم نزاری قهستانی گفته آتش زده بجز من خویشتن برکردن آتش این چنین است **برکرسی
نشاندن** کنایه از خوب و سامان دادن باشد چنانکه ظهوری گفته بنود ز من تلاش داغش با من تمنا را نشاندم بکرسی کرسی
از بخت جگر کردم **برکه لاجورد و پنجره لاجورد** کنایه از آسمان باشد **برلنگ زدن** کنایه از گریختن است چنانکه ظهوری گفته

برانک زدم تا نخورم حسرت لنگ یا تشنه لبی به تنگ از غلغل تنگ پیش که برم شکایت از دست و زبان گیرائی شل خواسیم و گویائی لنگ
بر ناخن ایستادن کنایه از اطاعت کردن و باادب ایستادن باشد برنشستن کنایه از سوار شدن بود چنانکه شیخ سعدی در صفت
معراج گفته شبی برنشست از فلک درگذشت به تمکین و جاه از ملک درگذشت بروی دویدن کنایه از گرم عتاب شدن بره دو
مادری کنایه از چیزی یا کسی باشد که از سوانح و حوادث روزگار کاهشی و نقصانی در او راه یابد تفصیل این اجمال آنست که بره را که خواهند
فربه کنند از دو میش شیردار شیر دهند و آنرا شیرمست نیز گویند و بترکی املک گویند حکیم خاقانی گفته عشق تر انواله شد گاه دل و گهی
جگر لاغر از آن نمیشود چون بره دو مادری بره گرفتن کنایه از عاجز و زبون گرفتن باشد چنانکه ناصرخسرو گفته از بهر آنکه تا بره گیری اگر
مرا ای بی تمیز مرد گرگ را مشو بره بریخ زدن کنایه از فراموش کردن و از خاطر محو نمودن باشد چنانکه شیخ نظامی گفته بهار شاه
بر یخ زند نام او ندارد درین کشور آرام او بریخ نوشتن کنایه از بیهوده و ضایع ساختن و کاری بی اثر و بی مدار کردن باشد چنانکه
ناصرخسرو گفته بر یخ بنویس اگر کند وعده گفتار محال و قول خامش را شیخ نظامی گفته جهان شربتی هر یک از یخ سرشت بجز سرنبشت
تاکه بر یخ نوشت بستر سمندر با اول مکسور کنایه از آتش بود بسر بردن با اول مفتوح کنایه از سه چیز است اول وفا کردن دوم اتمام
رسیدن بود سیم سازکاری کردن است بسر رشته رفتن کنایه از آمدن بسر سخنی باشد که در اثنای گفتن سررشته از دست داده
و گم کرده باشد چنانکه مثنوی معنوی گفته دلا دلا بسر رشته شو مثل بشنو که آسمان زکجا بیست و ریسمان زکجا بغداد خالی بغداد خراب
با اول مفتوح بثانی زده در هر دو لغت کنایه از گرسنه و شکم خالی باشد چنانکه مسیح اطعمه گفته بغداد خرابست از خراسان آباد کنم بنام بغداد
بغل تری با اول مفتوح کنایه از خجلت باشد چنانکه حکیم نزاری قهستانی گفته مدعیان را بغل تری بدهم من به صفتی کز مشامشان بچکد
خوی بغل زدن کنایه از شماتت کردن بود چنانکه مولوی معنوی گفته تو مخوانم جفت کمتر زن بغل جفت انصافم نیم جفت دغل بگاز آب
بودن کنایه از مشهور بودن بشرب باشد چنانکه حکیم خاقانی گفته چون زکار آب دیده اند بگازر عاشقان آب می بر آتش دل هر زمان افشانده اند
بگل گرفتن کنایه از خس پوشی کردن بود بگاز کردن کنایه از مجلس شراب داشتن است چنانکه حکیم فردوسی گفته یکی بزم ساز آنگهی
ساز کرد سه روز اندران بزم بگاز کرد بلند گرای کنایه از کسی باشد که میل بزرگی و عظمت کند بناگوش و گردن کنایه از
آنست که چون طفل از مادر متولد شود ماماچه که او را قابله بتازی خوانند انگشت در دهن کودک کرده کام او را بردارد چنانکه سیف اسفرنگی گفته
مادر ملک ز پستان شرف شیر دهد هر گرا دایه لطف تو بناگوش کند بن بخت بر زمین مالیدن کنایه از استوار گشتن بیخ بخت
و دولت است بن ساله کنایه از کهن و سالخورده باشد بن کار خوردن کنایه از اندیشه نمودن در عاقبت و پایان کار باشد
چنانکه اثیرالدین اومانی گفته خور رود و شود از جهان جم پی این هم میگذرد دگر تو دشوار مگیر همه کار جهان است تو سر وقت نگهدار و غم کار مخور
که فلک نیز در اینواقعه سرگردان است بن گوش کنایه از اطاعت و انقیاد باشد بنه بستن کنایه از کوچ کردن است بنیاد بر
یخ نهادن کنایه از بیداری بود بپوست کسی افتادن کنایه از عیب جوئی و عیب کردن و آنرا در پوستین افتادن نیز گویند چنانکه
شیخ سعدی گفته جان بابا تو نیز اگر خفتی به که در پوستین خلق افتی بوته خاک کنایه از قالب مردم باشد بوریا کوبی کنایه از آنست
که چون خانه نو بسازند مردم را بمهمانی طلبند بوستان گل نما کنایه از آسمان باشد بوسه شکستن کنایه از بوسیدن
با صدا بود چنانکه شیخ نظامی گفته ملک بر تنگ شکر بوسه شکست که شکر در دهان باید نه در دست بو فروش کنایه از عطار باشد بوی
پرست کنایه از دو چیز است اول کنایه از ملائکه و جن بود دوم کنایه از سگی باشد که جانور را از بوی پیدا کند بهم برآمدن کنایه
از غضب شدن باشد بهشتی روی کنایه از خوب رو بود بهنگام ننگ و نبرد کنایه از وقت باشد چنانکه فردوسی گفته دگر گفت
کانذر خردمند مرد هنر چیست هنگام ننگ و نبرد چنین داد پاسخ که گر با خرد دلش پر و بار است راهش برد بیباک کنایه از مشهور باشد
بی مهره کنایه از درویش و گدا و بیخبر باشد مولوی معنوی گفته کو هر گنی خرمهره را زهره بدزدی زهره را سلطان کنی بی بهره را

شاباش ای سلطان ما پنج پشیم کنایه از گوشت باشد چنانکه حکیم نزاری قهستانی گفته از عالم معاش سه نعمت گزیده‌اند روی نکوی و شیره انگور و
پنج پشیم بیخویشتن کنایه از بیهوشی است بیدار مغز کنایه از مرد عاقل و هوشیار بود بی روستائی عید کردن کنایه از عیش
بی خلل و بی مدعی چنانکه شیخ نظامی گفته بسی کوشیدم اندر پادشائی که تا عیدی کنم بی روستائی بیستون ستون انگیز کنایه از کفل و سرین
معشوقان که بسبب فربهی مخطوط شود چنانکه حکیم سنائی گفته بی ستون همه ستون انگیز گشته فرهاد را به تیشه تیز بی سخن کنایه از بی شک
و شایبه باشد بی سکه کنایه از بی قدر و بی وقار بود چنانکه شیخ نظامی گفته که بی سکه را چه بازار بود بی سنگ کنایه از بی
وقر باشد بیمغز کنایه از شخصی باشد که سبک بود بی نمازی کنایه از حیض زنان باشد چنانکه شرف شفروه گفته ز مردی تو چنان
شرم داشتند سباع که شرزه دید چو خرگوش بی نمازی زن بی نمکی کنایه از بیوضعی و بیوفائی و بیمزگی کردن باشد بی روغن سر چرب
کردن کنایه از فریب دادن است چنانکه شیخ نظامی گفته چو کردون ما دلم تا کی کنی چرب به بی روغن سرم تا کی کنی چرب پا آهو در
جلوه و آهو پا مشروح شد پا برجا کنایه از همیشه و دایم باقی باشد پا بلند کردن کنایه از مقید نشدن و تن در ندادن بود چنانکه خسرو
دهلوی گفته عزم تو پای بند کند باد هر چند پا بلند کند پادشاه چین و پادشاه ختن کنایه از آفتاب پادشاه نیمروز کنایه از چار چیز است
اول کنایه از آفتاب است دویم کنایه از پادشاه سیستان بود که سیستان نام نیمروز است سیم کنایه از آدم علیه السلام است باعتبار که
در بهشت نیمروز بود چهارم کنایه از سرور کاینات صلی الله علیه و آله و سلم بدان جهت که در روایات آمده که آنسرور در روز قیامت
تا نیمروز عدالت و شفاعت خواهند فرمود پاره کار کنایه از محبوب شوخ و شنگ چنانکه شیخ نظامی گفته چو شاپور آمد اندر چاره کار
دلم را پاره کرد آن پاره کار پا کوفتن کنایه از رقص کردن باشد امیر خسرو گفته پس انگه جست دستور از خوبان روان شد سوی شیرین پای
کوبان پای لغز کنایه از جرم و زلت و خطا باشد و آنرا تازی عثره خوانند چنانکه شیخ نظامی گفته شه از بند آن پیر پالوده مغز هراسان شد
از کار آن پای لغز پا از شادی بزمین نرسیدن کنایه از خوشحالی مفرط است چنانکه ظهوری گفته سر راه هوا مایه منصور در سیرت
اینک ز شادیم بزمین پا نمیرسد پای بر پای نهادن کنایه از متابعت کردن باشد که آن را در عربی طابق النعل بالنعل گویند پای
بر سنگ آمدن کنایه از پیش آمدن مخاطره باشد چنانکه ظهوری گفته گوئی در خوف بخت ناهموارم بر سنگ آمد هزار جا پای
صدا شیخ سعدی گفته ترسمت ای نیکنام پای برآید بسنگ شیشه پنهان بیار تا بخوریم آشکار دیگری گفته سبو بدوش و صراحی بدست و
محتسب از پی نبود بالله اگر پای من بسنگ برآید پای بز افکندن کنایه از بیطاقتی و بی آرام شدن مانند نعل در آتش نهادن
و این مثل از روی این سخن است که گویند قصابان افسونی خوانده بر پای بز بدمند و آن بز را در هر جائی که ببینند از دکو سپندان و
بزان آنجا روند و قصابان گرفته بکشند شیخ نظامی این مثل را در سر دو گفتن با بلبل از زبان خسرو پرویز گفته مرا در گویت ای شمع
نکوئی فلک پای بز افکندست گوئی که گر چون گوسفندم می بری سر بپای خود دوم چون سگ بدین در پای بسته کنایه از بیکار و
گرفتار باشد پای پیچیده کنایه از رفتن و گریختن است چنانکه شیخ سعدی گفته الا تا نپیچی سر از عدل و رای که مردم
ز دستت نه پیچند پای پای بی کفش دویدن کنایه از بسیاری شوق و تعجیل در کار داشتن بود حکیم سنائی گفته شاه کاین
مژده برسر رشنید پای بی کفش سوی خانه دوید پای تابه کشادن کنایه از مقیم شدن و از سفر باز ماندن باشد پای خاکی
کردن کنایه از دو چیز است اول کنایه از سفر کردن بود چنانکه شیخ نظامی گفته فرستاده چو دید آن خشمناکی برجست کرد
پای خویش خاکی دوم کنایه از قدم رنجه بود هم شیخ نظامی گفته اگر پای خاکی کنی بر درم چو خورشید بر خاک چین بگذرم پای
درکشتن کنایه از عاجز شدن باشد پای سخن کنایه از قوت سخن باشد چنانکه شیخ نظامی گفته پای سخن را که دراز است دست
سنگ سراپرده او سر شکست پای فرو کشیدن کنایه از توقف نمودن باشد پای فشردن کنایه از ثبات قدم ورزیدن
باشد پای کشادن کنایه از دو چیز است اول کنایه از باز آمدن دویم کنایه از طلاق گفتن پای گذار کنایه از مدد کار است

و آن را دست مزد نیز گویند **پای ماچان** باصطلاح درویشان صف نعال را گویند و رسم چنانست چون یکی از آن گروه گناهی کند
و تقصیری نماید در صف نعال که مقام غرامت است خاضع آمده گوش خود را بدست خود بگیرد و بیک پا بایستد چندانکه پیر عذرش
پذیرد و از گناهش درگذرد چنانکه حکیم خاقانی گوید هوا میخواست تا در صف بالا همسری جوید گرفتم دست و افکندم بصف پای ماچانش
مولوی معنوی گفته آدم از فردوس و از بالای هفت پای ماچان از برای عذر رفت **پای و پر داشتن** کنایه از تاب و طاقت
باشد چنانکه فردوسی گفته ستودان همی سازدش زال زر ندارد همی جنگ را پای و پر **پائین پرستی** کنایه از خدمتگاری باشد
و طاعت چنانکه فردوسی گفته بدرگاه خسرو خرامش کنم بپائین پرستیش رامش کنم **پخته‌خوار** کنایه از دو چیز است اول کنایه از گدا باشد
چنانکه شیخ سعدی گفته اگر دست همت ندارد بکار گدا پیشه خوانندش و پخته‌خوار دویم کنایه از داماد بود حکیم سنائی گفته بود تو شرع
بر تواند داشت زانکه او روشن است و بود تو تار دین نیاید بدست تا بود دست مر تو را دست مرد پای گذار **پر انداختن** کنایه از عاجز
شدن و زبون گشتن و فرو ماندن بود **پرانیدن** کنایه از تعریف کردن بود چنانکه ظهوری گفته کهن ژنده خویش را می پرانم نوی از اطلس و
پرنیان بر نپرد **پرتابیان** کنایه از تیراندازان باشد **پرخاشخر** کنایه از جنگ‌آور و طالب جنگ بود **پردگی رز** کنایه از شراب است چنانکه
خاقانی گفته هر هفت کرده پردگی رز بحجره آر تا هفت پرده خرد ما بر افکند **پرده برگرفتن** کنایه از ظاهر ساختن باشد **پرده چشم**
آهن پرده زنبوری **پرده نیلگون** کنایه از آسمانست **پرده دیرسال** کنایه از سپهر باشد **پرده‌شناس** کنایه از دو چیز است
اول کنایه از عارف باشد دویم کنایه از مطرب بود **پرده‌نشینان** کنایه از ملائکه مقربین باشد **پرده هفت رنگ و پردگی هفت**
رنگ کنایه از دنیا است **پرکنده** کنایه از درمانده و عاجز شدن بود **پرمگس** کنایه از نوعی از اسلحه و گوهر تیغ و فرامیر و نواو پلارک
و نوعی از جامه ابریشمی که بس لطیف و نازک باشد **پرنیان‌خوی** کنایه از خوشخوی و صاحبدل بود **پر و بال داشتن** کنایه
از قوت داشتن **پری‌بند و پری‌خوان** کنایه از شخصی است که تسخیر جن کرده باشد چنانکه حکیم قطران گفته چون پریداران درخت
گل همی لرزد ز باد چون پری‌بندان بر او بلبل همی افسون کنند **پریدار** در اصطلاح دو معنی دارد اول دختر دوشیزه را گویند
که زنان جادو حاضر سازند و افسونها خوانده بر و بدمند تا پری در بدنها در آید و آن دختر شروع در رقص کند و در آن اثنا از مغیبات
خبر دهد چنانکه سیف اسفرنگی گفته بنات چرخ ز رشته بغمزه چشم مرد مرا چو گیسوی پریداران بوقت رقص در برزن دویم شخصی بود که
پری ببدنش در آمده باشد مولوی معنوی گفته در عشق سلیمانم من همدم مرغانم من شخص پریدارم من مرد پریخوانم **پری گرفته**
در اصطلاح کسی را گویند که پری با او یار باشد و او را از مغیبات خبر دهد چنانکه هر چیز بخواهد گوید و هر چیز را که دزدیده باشند پیدا کند
و هر چیز که اراده نمائی که از او بپرسی نا پرسیده جواب بگوید و خوابی که دیده باشی پیش از آنکه باو تقریر نمائی بگوید که چه خواب دیده
و تعبیر آن چیست و از احوال غایب ترا خبر دهد این قسم مردم را تازی کاهن خوانند **پس افکندن** با اول مفتوح کنایه از چیزی
بود که از یوم الخرج خود خرجهای ضروری را نگیرند و بجهة عاقبتی از آن نگاه دارند چنانکه شیخ اوحدی گفته هم بعلم خودش
بده پندی که ندارد جز این پس افکندی و در بعضی از فرهنگها بمعنی میراث و در بعضی دیگر نیز بمعنی ذخیره است **پسته**
شکرفشان کنایه از دهان معشوق است **پس خان‌نشین** با اول مفتوح کنایه از شخصی است که چون صاحب دکان چیزی خرد
او در دکان بنشیند و کالای او را بفروشد **پس دست کردن** با اول مفتوح کنایه از پنهان کردن بود چنانکه امیر خسرو گفته
وگر بخانه زری ماند زن کند پس دست ز بهر آنکه خورد گنگ دیگرش بحرام **پس گوش افکندن** با اول مفتوح کنایه از
فراموش کردن بود چنانکه کمال اسمعیل گفته دماغ گو بهوید آن پس غمهای خوش‌بوی پس گوش افکند حالی حدیث
غم چو اسپر غم **پشت پا زدن** کنایه از ترک دادن **پشت جن** کنایه از رو گردان باشد **پشت دار** با اول مضموم تانی
زده کنایه از پشتیبان باشد چنانکه مولوی معنوی گفته نه مار را مدد و پشت دار موسی ساخت نه نخله لخلخه زعین جفا

وفا

وفا ساز د **پشت دادن** کنایه از روگردانیدن است **پشت چمن** کنایه از صحن چمن است **پشت دست برکندن** و پشت
دست بدندان گزیدن کنایه از ندامت و پشیمانی بود چنانکه حکیم نزاری قهستانی گوید لب از غصه پشت دست برکند گریبان چاک زد
از سر بیفکند **پشت ماهی** در اصطلاح شب را گویند چنانکه شیخ نظامی در صفت شهری گفته سوادی که در وی سیاهی نبود
و گر بود جز پشت ماهی نبود **پشت یافتن** کنایه از قوت یافتن است **پشم در کلاه ندارد** کنایه از شخصی است که قدری و مرتبه
و حالتی نداشته باشد **پشم شدن** کنایه از متفرق و پراکنده شدن باشد **پشمی از کلاهش کم** کنایه از نقصانی بود که بغایت
سهل بود و بهیچ حساب در نیاید **پل شکستن** کنایه از بیطاقت و محروم گردیدن بود چنانکه حکیم خاقانی گفته عاشق محتشم بسی
داری پل همی بر من گدا شکنی و پل شکستن کنایه از پریشانی نمودن و پراکنده ساختن است **پلنگان کوزن افکن** کنایه از بهادران
و دلاوران باشد **پنبه در گوش** کنایه از شخص غافل باشد **پنبه شدن** کنایه از دو چیز است اول کنایه از گریختن باشد دوم
کنایه از نرم و صاف و سفید شدن است و بمعنی متفرق شدن نیز آمده **پنبه کردن** کنایه از پنج چیز است اول کنایه از پریشان کردن
و پراکنده ساختن باشد اثیر الدین اخسیکتی گفته رای تو پنبه کرد سر بو الفضول را کاکنده بود گوش قبول از ندای ملک دویم کنایه از
خاموش کردن بود چنانکه مولوی معنوی گفته هفته مهمان باغ من شوید سیم کنایه از منکر شدن باشد چهارم کنایه از عاجز شدن باشد پنجم
کنایه از محو نمودن است **پنبه نهادن** کنایه از فریب دادن بود مولوی معنوی گفته عقل جولاهیست زو دشمن پنبه نه منصور وار تا
چه خواهی کرد این اشتر دل جولاه را **پنج روز** کنایه از مدت اندکست چنانکه شیخ نظامی گفته چو گل پنج و یکروزه ماه نو بخلخال کیقبه شد در گرو
زیر کار آن حلقه برگرد سر که خواندش امروز خلخال زر بکیلان درآمد بگردار ابر بدانسان که در بیشه آید هژبر **پنج گنج** کنایه از دو چیز است
اول کنایه از حواس خمسه باشد دویم کنایه از صلوة خمسه است **پوست باز کردن** و **پوست دادن** کنایه از اظهار ما فی الضمیر و راز
باشد چنانکه حکیم سنائی گفته دوستی کز پی پیاله کنند بدل پوست پوست کاله کنند **پوست کردن** کنایه از محرم راز ساختن بود
چنانکه حکیم فردوسی گفته چو گشتاسب هشیوی را دوست کرد بدانش ورا چون رهی پوست کرد **پوست و پوستین** کنایه از دو چیز است
اول معروفست دوم کنایه از غیبت باشد چنانکه پوستین کردن کنایه از غیبت نمودن و در پوست افتادن کنایه از غیبت افتادن است
چنانکه شیخ سعدی آورده که شبی با پدر تهجد میگذاردم با پدر گفتم که بابا این گروه مرده دل می بینی که چگونه در خواب اند پدرم گفت
جان بابا تو نیز اگر خفتی به که در پوستین خلق افتی حکیم انوری گفته یک التفات او ز تو گر منقطع شود زان التفاتها که بصورت حزین کنند
منکر مشو از آنکه تو در پوست نیستی کازادگان بخیره ترا پوستین کنند **پوست سگ بر رو کشیدن** کنایه از بیشرمی بود **پوستین دریدن**
کنایه از افشا نمودن بود چنانکه فخر گرگانی گفته بگیتی هر که نام من شنیدی بزشتی پوستین من دریدی **پولاد خا** و **پولاد رگ** کنایه
از اسب پر زور باشد و آنرا آهن رگ و آهنین رگ نیز گویند **پولاد سنجان** کنایه از دلاوران و اسلحه داران باشد چنانکه شیخ
نظامی گفته ترازوی پولاد سنجان بمیل ز رعنه بگفته همی راند سیل **پولاد** کنایه از دو چیز است اول کنایه از شمشیر باشد شیخ نظامی گفته مخور غم
هندی یاد من که هندی ترست از تو پولاد من نمایم بگیتی یکی دستبرد که گرد از پولاد من کوه خرد **پولاد هندی** کنایه از شمشیر بود
شیخ نظامی گفته زده بر میان گوهر آگین کمر در آورده پولاد هندی بسر **پهلو** با اول مفتوح بثانی زده و لام مضموم و واو معروف کنایه
از نفع و فایده بود **پهلو تهی کردن** کنایه از پرهیز کردن و کناره نمودن از کاری و چیزی بود چنانکه مختاری گفته ز لعب انجم
درین هفته الب سنقر گرد زحل بترسد و پهلو تهی کند بهرام این یمین گفته آنکه پهلو تهی کند از کان صورت سیم و زر کجا یابد
پهلو دادن و **پهلو کردن** کنایه از گریختن و روی برتافتن و ترک دادن و اجتناب کردن و احتراز نمودن بود چنانکه حکیم نزاری قهستانی
گفته پهلو کند از آه سم آنرا که دلی باشد تا در که رسد تا که موز دل پر درد م مجد همگر گفته خار پهلو کند ز صحبت گل گر ز خلق تو بوستان
باغ **پهلو داشتن** کنایه از نفع و فایده دادن بکسی و آنرا پهلو نیز گویند و بی پهلو بر خلاف این بود **پهلو زدن** و **پهلو سائیدن**

کنایه از برابری کردن بود در قدر و مرتبه با کسی چنانکه ریاضی گفته ستاره‌ایست در گوش آن هلال ابرو زروی حسن بخورشید میزند پهلو
پهلو نهادن کنایه از خوابیدن باشد چنانکه مولوی معنوی گفته پهلو منه که یارت پهلوی تو نشسته برگیر سر که این سر خوش زان
سر است امشب پیراهن کاغذی کنایه از دو چیز است اول کنایه از روشنی صبح صادق دویم کنایه از دادخواهی مظلوم باشد زیرا
که در قدیم الایام متعارف بوده که مظلوم پیراهن کاغذی میپوشیدند که بمظلومیت شناخته شود و بپای علم داد یعنی علم عدل میرفته تا بادشاه
داد او را از ظالم بستاند و او را کاغذین جامه نیز گویند خواجه حافظ گفته کاغذین جامه بخونابه بشویم که فلک رهنمونیم بپای علم داد نکرد پیاده نهادن
کنایه از زبون دانستن حریف و اعتنا نکردن باو چنانکه شیخ نظامی گفته فرس لشکند جوش من نیل را رخ من پیاده نهد پیل را پیر
سر اندیب کنایه از آدم صفی علیه السلام است پیر زن با وشی کنایه از دنیا و فلک بود پیر پنبه کنایه از پیری که در بدن او موی سیاه
باقی نشود چنانکه کمال اسمعیل در صفت برف گفته در خانگاه باغ نه صادر نه وارد است تا پیر پنبه گشت حریف گران برف پیر دو موی
کنایه از زمانه و روزگار باشد پیر زال موسیاه کنایه از دنیا و روزگار باشد چنانکه وقتی گفته‌ام آن پیر زال موسیه بس نوجوان
سازد تبه هر فریب دیگران رونقش همان تو نگر پیر چهل ساله کنایه از سه چیز است اول کنایه از عقل باشد زیرا که در چهل سالگی مرد کامل
شود دویم کنایه از ملک بود سیم کنایه از آدم علیه السلام است پیر سالخورد کنایه از شراب کهنه بود پیروزه چادر کنایه از فلک باشد پیش
کنایه از غالب بود پیشانی با اول مکسور و یای مجهول کنایه از دو چیز است اول مواجه باشد چنانکه حکیم نزاری قهستانی گفته سپر از غمزهٔ
مست تو بهبیند از چرخ با دو ابروی تو خود کس نکند پیشانی دویم کنایه از سخت رو و بی شرم و سخت روئی و بیشرمی بود چنانکه شیخ
اوحدی گفته که چه شوخ است این و پیشانی تو بنه عذر این پریشانی مولوی معنوی گفته رستم من از خوف و رجا عشق از کجا شرم از
کجا ای خاک بر شرم و حیا هنگام پیشانیست این پیش بینی کنایه از عاقبت اندیشی است پیش دست کنایه از سابق و قوی بود
چنانکه استاد فرخی گفته از بزرگان و زند بیر گران پیش دست است بتدبیر و برای پیشهٔ آتش کنایه از کار شیطان بود پیکار
پرستان کنایه از جنگجویان پیکران درخش کنایه از ستاره باشد و صوفیه صورتهای روحانی را گویند پیک رایگانی
کنایه از سه چیز است اول کنایه از ماه باشد دویم کنایه از سوداگر بود سیم کنایه از باد صبا است پی کردن امید کنایه از نا امید
شدن بود پی کور کردن کنایه از بی نشان شدن بود و آنرا پی گم کردن نیز گفته اند و پی بردن بخلاف پی گم کردن است و بهر دو
معنی وقتی گفته‌ام آب خضر بی شبهه می ظلمات آن آبست خم خضر اگر چه گم کرد است پی من خود بمی پی برده‌ام پیکر گاو کنایه از صراحی است
که بصورت گاو ساخته باشند از چینی یا طلا یا نقره چنانکه رسم بوده الآت بزم را بصورت حیوانات و طیور می ساختند
حکیم خاقانی در این ابیات این معانی را یاد میکند که گفته آن لعل لعاب از دهن گاو فروریز تا مرغ صراحی کند ست نغز نوائی مجلس همه
دریا و قدحها همه ماهی است دریاکش از آن ماهی اگر مرد صفائی در پیکر گاو آید و در کالبد مرغ جان پریان گر ز تن خم یافت رهائی
از گاو بمرغ آید و از مرغ بماهی و زماهی سیمین سوی دلهای هوائی و لعل لعاب کنایه از شراب است و دهن گاو کنایه از صراحی از گاو بمرغ
آید کنایه از آنست که از صراحی به پیاله ریزد و ماهی سیمین کنایه از انگشتان است که پیاله را بدست میگیرد پیل آبکش کنایه
از ابر سیاه باران بار بود پیل بالا و پیل دار کنایه از بسیار و بقدر جثهٔ پیل است چنانکه حکیم خاقانی گفته ماه دی کرم پیلهٔ را تو
پیل بالا نوا فرستادی شیخ نظامی گفته زر پیلوار از تو مقصود نیست که پیل تو چون پیل محمود نیست پیل افکندن کنایه از
عاجز کردن باشد چنانکه شیخ نظامی گفته چو در زین کند سرو آزاد را براسبی که پیل افکند باد را پیل مال کنایه از پی سپر
کردن بقهر و غلبه باشد پیل هوائی کنایه از آمدن برف باشد وقتی گفته‌ام مگر دیوانه شد این پیل هایل که بر پا بینمش سیمین سلاسل
نه پیل است آنکه می بینم که کوهیست که باشد زر تزلزل از زلازل پیمانه پر شدن کنایه از عمر بآخر رسیدن باشد چنانکه حکیم قطران
گفته پیمانهٔ آنکس بیقین پر شده باشد کو با تو نیاید بسر و عده و پیمان دیگری گفته پیمانه هر که پر شود خواهد مرد پیمانهٔ من که شد تهی خواهم مرد

کمال اسمعیل گفته خصم را پیمانه پر شد زود زود از بهر آنکه هم حسام او در وگر هم سنانش عامل است **تابه زر** کنایه از آفتاب باشد و آنرا
ترازوی زر و ترک نیمروز و ترنج زرد و ترنج مهرگان نیز خوانند **تباشیر صبح** کنایه از سفیدی صبح صادق **تخت آبنوسی**
کنایه از شب باشد **تخت روان و تخت رونده** کنایه از سه چیز است اول کنایه از آسمان باشد دویم کنایه از تخت سلیمان است سیم
کنایه از اسب و مرکوب خوش رفتار بود **تخت فیروزه** کنایه از دو چیز است اول کنایه بتخت کیخسرو باشد دویم کنایه از آسمان است
تخته بند کنایه از دو چیز است اول چون کسی را حبس کنند گویند تخته بند کرده اند انوری بجهة ابوالحسن عمرانی که در بند بود گفته در
احسان بگو که بگشاید بوالحسن را چو تخته بند کنند دویم کنایه از آنست که چون دست کسی شکسته شود تخته ها بر او نصب کنند تا دست او
کج نشود **تخته سالخورده** کنایه از حکایات گذشته باشد چنانکه شیخ نظامی گفته گذارنده تخته سالخورد چنین در کشد نقش بر لاجورد
تخته مینا کنایه از آسمان باشد **تذرو زرین** کنایه از آفتاب است و آنرا ترازوی زرین و ترک نیمروز و ترنج زر و ترنج مهرگان
نیز خوانند **ترازو چشمه داشتن** کنایه از زیادتی پله ترازوست بر پله دیگر چنانکه استاد گفته چو غنچی بحشر زنده گردد بسنجد
طاعتش ایزد بمیزان کم آید طاعتش گوید خدا را ترازو چشمه دارد سر بگردان **تراشش** کنایه از طمع باشد چنانکه ظهوری گفته
در تراشش اهل دل خویش دلخراش افتاده اند میکنم همواره خود را در تراشش دیگرم **ترازو شدن** کنایه از برابر شدن دو غنیم باشد
چنانکه هیچیک هم بر دیگری غلبه نتواند کرد و ظفر و نصرت نتواند یافت و در بعضی از فرهنگها بمعنی افتادن و پیچیدن و گریختن
از جنگ مرقوم است **ترازوی پولاد سنجان** کنایه از نیزه مبارزان است چنانکه شیخ نظامی گفته ترازوی پولاد سنجان
بکیل زکفه بکفه همی راند سیل **ترازوی زر** و ترک چین و ترک نیمروز و ترنج زر و ترنج مهرگان کنایه از آفتاب است **تر زبان** کنایه
از خوش بیان بود چنانکه ظهوری گفته: بگو قاصد ار دانی این تر زبانی زلال وصال از خبر می تراود **تر دامن** کنایه از عاشق
و عاصی و گنهکار بود چنانکه شیخ نظامی گفته عقل را تدبیر باید عشق را تدبیر نیست عاشقان را عقل تر دامن گریبان گیر نیست **تر دست**
کنایه از چست و چابک بود چنانکه ظهوری گفته بی باده ازین سمند سرمستی بین وز کوه بجنب رعشش پستی بین از بحر کند بخشک لعلی
معبر در فن سبکرویش تر دستی بین **تر شدن** کنایه از اعراض باشد که بسبب شرمندگی از ظرافت و هزل روی دهد چنانکه
ظهوری گفته با من بگریه ابر بدعوی خطا گریست کو تر بباش چشمه بدریا نمیرسد **تر فروش** کنایه از شخصی است که بمردمان خوب خود را
نماید و در باطن نهایت پلیدی داشته باشد **ترکتاز** کنایه از جور و غارت باشد چنانکه شیخ نظامی گفته میکرد نگاه غمزه بازی
ترکتازی و ترک ترکتازی **ترک جوش** کنایه از یخنی نیم خام است چو ترکان گوشت را نیم خام میگذارند خورند که مهرا سازند و میگویند گوشت
مهرا شده را قوت نمیباشد مولوی معنوی گفته ترک جوشی کرده ام من نیم خام از حکیم غزنوی بشنو تمام **ترکی کردن** کنایه از ظلم
باشد چنانکه شیخ عطار گفته ز ترکی کردن ما دهشت ده بترکستان فتاد آن نیم زنده **ترناک روستایان** کنایه از سیر باشد
که آنرا تبازی ثوم خوانند **تشت آتش و تشت زرین** کنایه از آفتاب باشد چنانکه سراج الدین سکزی گفته گر روز قفال
او را ندخواهد که طشت زر از شرق رخشان نماید **تشت از بام افتادن** کنایه از رسوا شدن بود چنانکه مولوی معنوی گفته بار
دیگر فتنه را طشت زبام او فتاد خواب مرا باز بست دلبر بیدار من ابن یمین گفته بر رغم دشمنان منم از جانب دوستدار
این طشت مدتیست که از بام او فتاد من در گلستان ارم گفته ام چو رازی در دهان عام افتاد مکن پنهان که طشت از بام افتاد **تشت**
بلند کنایه از دو چیز است اول کنایه از آسمان است دوم کنایه از آفتاب بود **تشت سیمین** کنایه از ماه است **تشت سرنگون**
کنایه از افلاک و آسمان بود چنانکه حکیم خاقانی گفته اگر نه سرنگون سارستی این تشت لبالب بودی از خون دل من **تشت زدن**
کنایه از گرفتن آفتاب و ماه بود شاعر گفته روی تو چو ماه است و مرا سینه چو تشت من تشت همیزنم که مه بگرفته **تشت و خایه** تخم
مرغ را خالی و به شبنم پر کنند و سر آن به بندند در وقتی که گرم شود از میان تشت بهوا رود حکیم خاقانی گفته تشت است این سپهر و

زمین خایه داد و کرعلم تشت و خایه ندانسته بدان تشنه جگر و تشنه دل کنایه از مشتاق است تفته جگر عاشق مهجور تلخ و ترش
محنت و مشقت دنیا چنانکه حکیم خاقانی گفته تلخ و ترش رضا داده بخوان گیتی بر که نیشتر خوری ار بیشتر خوری حلوا تمام شدن
کنایه از مردن باشد مثال در عاشقی امیرحسن تا شوی تمام نشنیده که هر که بمیرد تمام شد تنگ شکر کنایه از دهان معشوق باشد
چنانکه شیخ نظامی گفته ملک بر تنگ شکر بوسه بشکست که شکر در دهان باید نه در دست لبش بوسید و گفتا انگبین است
نشان دادش که جای بوسه اینست تن در دادن کنایه از قبول کردن و راضی شدن باشد چنانکه معین استرابادی گفته گر
قرض تو حنظل عوضش قند بده ور زانکه بجا تو سمرقند بده تن در مده ار بقرض جانت بدهند ور جان طلبد قرض ستانند
بده سلمان ساوجی گفته بر قامت بزرگی او طلس فلک می زیبد ار بزرگی او تن در آن دهد تنگ رو با اول مضموم بثانی زده کنایه
کنایه از بخیل و ممسک و ترش رو و سخت رو باشد چنانکه شیخ سعدی گفته بنالید درویشی از ضعف حال بر تنگ روئی خداوند مال
تن زدن کنایه از ساکت شدن است چنانکه قاضی نوری گفته میخواستم که آه کشم باز تن زدم خنجر را و کشیدم و بر خویشتن زدم
تنگ بیغوله کنایه از دنیا باشد تنگ چشم کنایه از بخیل و نوکیسه تنگ دست کنایه از مفلس و بیچیز باشد توشه
برداشتن کنایه از مسافر شدنست تیر افکندن کنایه از دو چیز است اول کنایه از دعاء بد کردن باشد دوم کنایه از طعنه زدن بود
تیر گردون کنایه از آفت و حوادث آسمان باشد تیره دست کنایه از دنیا و عالم جسمانی بود تیره گل کنایه از آب و
شراب دردآمیز بود تیز مغز کنایه از مردم تند کم حوصله باشد تیز گردیدن کنایه از خشمگین و متغیر شدن بود چنانکه شاعر گفته
چرا تیر گشتی بپرده سرای تیشه بسوی خود زدن کنایه از حریص و طامع بودن تیشه بپای خود زدن کنایه از ضایع کردن خود
و خود را از کار باز داشتن باشد تیشه بودن کنایه از صرفه جوئی و مال جمع کردن از دیگران برای خود چنانکه حکیم انوری گفته کرد کار
مشت رندی ده جهان را خوش تر آتش تاکی از قومی که هم ایشان و هم ما تیشه ایم تیشه فرهاد تیز کردن کنایه از عشقبازی کردن در جای
خطرناک تیغ فرسیاب کنایه از خطی شعاعی که از تابش آفتاب یا آتش یا چراغ پیدا شود چنانکه حکیم خاقانی گفته تیغ فراسیاب
چه خون سیاوشان کدام در قدح گلین نگر عکس شراب گوهری و آن را تیغ خورشید نیز گویند تیغ دودستی زدن
کنایه از جنگ سخت کردن بود چنانکه منوچهری گفته تیغ دودستی زند بر عدوان خدای هیچ پیمبر زده است بر در بیت
الحرم شیخ نظامی گفته دودستی چنان بگذارید تیغ گزاو خصم را جان بیامد دریغ امیر خسرو گفته ملک بمیراث نیابد کسی
تا نزند تیغ دودستی بسی تیغ زن آسمان کنایه از سه چیز است اول کنایه از صبح صادق دوم کنایه از مریخ سیم آفتاب
تیغ ستم کنایه از رونق و رواج ظلم بود چنانکه ملک طیفور انجدانی گفته خون چکان است ملک تیغ ستم می ترسم که پی آخر بدر
خانه قاتل برود تیغ کوه کنایه از بلندی کوه باشد تیغ گوشتین کنایه از زبان باشد و آن را شمشیر گوشتین نیز گویند
چنانکه امیر خسرو گفته نی نی که هر چه گوئی به زبان خموش زانک بس نیک و بد که گشته شد از تیغ گوشتین جادوسخن کنایه از
شاعر فصیح و بلیغ جا گرم کردن کنایه از دو چیز است اول کنایه از جای قرار گرفتن باشد چنانکه شیخ نظامی گفته از آن سرد
آمد این کاخ دلاویز که چون جا گرم کردم گویدم خیز دوم کنایه از مراقبه رفتن بود جام بر سنگ زدن کنایه از توبه کردن
شراب جام شیر و می کنایه از چهار چیز است اول کنایه از پیاله که پر از آب کوثر باشد دوم کنایه از آب و دهان معشوق است سیم
کنایه از کلامی باشد که شیرین باشد و حال آورد چهارم کنایه از اشعار خوب باشد جام شهریاری باصطلاح قدح بزرگ
شراب خوار را گویند چنانکه مولوی معنوی گفته نه شهریار شناسیم ای مسلمانان از آنکه نیست دل از جام شهریاری سیر
جام شیر کنایه از پستان شیردار بود جام گوهری کنایه از دو چیز است اول کنایه از پیاله بلورین سفید و امثال آن باشد
چنانکه حکیم خاقانی گفته چشمه خضر ساز لب از لب جام گوهری کز ظلمات بحر جست آینه سکندری دوم کنایه از لب معشوق است

جاملی خوار کنایه از سه چیز است اول کنایه از علوفه دار بود چنانکه شیخ نظامی گفته که ای جاملی خوار تدبیر من ز خوان سخن جاشنی
گیر من دویم کنایه شراب خوار باشد سیم کنایه از خدمتکار است جامه خرشید کنایه از سه چیز است اول کنایه از زمین بود دویم
کنایه از برگ درختان است چنانچه شیخ نظامی گفته ابر بباغ آمده بازی کنان جامه خورشید نمازی کنان سیم کنایه از غبار که بدان آفتاب
پوشیده شود جامه در نیل زدن کنایه از تعزیت و ماتم داشتن بود چنانکه شیخ نظامی گفته چو هندی ز نم بر سر ژنده پیل زند
پیلبان جامه در خم نیل جامه بدندان گرفتن کنایه از گریختن باشد جامه فوته کردن کنایه از چاک کردن جامه بود جامه نمازی
کردن کنایه از شستن و پاک کردن غزالی گفته ما جامه نمازی بسر خم کردیم وز آب خرابات تیمم کردیم جامه نوروزی کنایه از قبای
سرخ و زرد و گلهای گوناگون که در بهار بشگفد و آنرا جامه عید نیز گفته اند جان آهنین کنایه از بیرحم و سخت جان و دلاور باشد
و آنرا آهن جان و آهنین جگر نیز خوانند چنانکه مختاری گفته سرکشان گر بپیل و آزند جان آهنین زآتش سیما بگون تیغش برخ زرین
زند جان بدستارچه دادن کنایه از جان بشکرانه دادن و رضا دادن و پیشکش نمودن باشد چنانکه حکیم خاقانی گفته جان به
دستارچه دهم اورا گر بغبب طوق در براندازد جان برپان کنایه از شراب باشد چنانکه حکیم خاقانی گفته از پیکرگاو آید در کالبد مرغ
جان برپان گر تن حرم یافت رهائی جان تو و جان او و جان شما و جان من و جان من و جان شما این عبارتیست که هرگاه کسی
کسی را یا چیزی را بکسی بسپارد و سفارش نماید که این را عزیز دار و نیک محافظتش کن یکی از این عبارات مذکوره را بگوید چنانکه حکیم
خاقانی گفته عشق بانگ بلند گفت که خاقانیا یار غریبست صعب جان تو و جان او و سلمان ساوجی گفته جان شیرین من است این شعر و
من پیش شما می سپارم جان خود جان من و جان شما جان جان بتکرار جان کنایه از روح اعظم است و آنرا جان جانها
نیز گویند جان دارو کنایه از فادزهر و تریاق سموم است چنانکه حکیم خاقانی گفته جان داروی فاقه مردکانیم و من در تحلی نیز گفته ام
جان داروی مردکان هجران دیدار حبیب دلنواز است جان درمیان کنایه از آنست که مرا با تو بجان مضایقه نیست چنانکه کمال
اسمعیل گفته ای قلمت با دوات طوطی هندوستان پیش زبان تو تیغ هندوی جان درمیان جان زمین کنایه از سبزه و گل
و میوه است جان شکر کنایه از عزرائیل علیه السلام است جای گرم کردن کنایه از توقف کردن و ماندن باشد چنانکه شیخ
نظامی گفته از آن سرد آمد این کاخ دلاویز که تا جا گرم کردی گویدت خیز جبه درویش کنایه از ابر و شب باشد چنانکه انوری گفته
روزی که فلک جبه درویش گرفتی از فضله زنبور براو دوختمی جیب جبه هزار میخی کنایه از فلک ثوابت است جفا پیشه
کنایه از دو چیز است اول کنایه از کینه کار باشد دویم کنایه از ظالم و ستمکار بود جفتی خوردن و جفتی کردن کنایه از مباشرت
باشد چنانکه حکیم خاقانی گفته از آن شد پرده چشم بخون بکری آلوده که غم با لعبتان دیده جفتی کرد پنهانی جگرخواره کنایه
از محنت کش و اندوه خوار بود جگرگوشه کنایه از فرزند باشد و آنرا جگر نیز خوانند جمشید ماهی گیر کنایه از دو چیز است
اول آنکه آفتاب در برج حوت باشد دویم کنایه از حضرت سلیمان است جوال کنایه از بدن باشد چنانکه شیخ نظامی گفته هم از
بهر مردی هم از بهر مال بکوشیم تا جان بود در جوال جوانمرد کنایه از کریم و سخی و بخشنده بود چنانکه ابن یمین گفته خطابی با
فلک کردم که از تیغ جفا کشتی شهان عالم آرا و جوانمردان برمک را همو گفته بگرد سر برآوردی گروهی سفله را وانگه بخاک ره فرو
بردی جوانمردان آگه را جوجو کنایه از ریزه ریزه و پاره پاره بود چنانکه حکیم خاقانی گفته خورشید درخشان است می زان زرد و
لرزانست می جوجو همه جانست می فعلش بخروار آمده همو گفته جو بجو جور دلستان برگیر دل جوجو شده زجان برگیر جوز بر
بر گنبد انداختن کنایه از کار بیحاصل کردن است چنانکه شیخ نظامی گفته چو عاجز شد اندران تاختن وزان جوز بر گنبد
انداختن جوشنده مغز کنایه از خشمناک باشد و در بعضی از فرهنگها بمعنی هشیار مرقوم است جهان بین کنایه از چشم
و مرد سیاح و جهاندیده و قتی گفته ام چون از این جهان آخر نیست حاصلی کس را پیش ما جهان بینی بهتر از جهان بانی

جهان کهین کنایه از آدم علیه السلام است **جهان** کنایه از عالم بود **جای بیرون در** کنایه از خارج خانه و جای بیگانگان
و راندگان است که بدرون خانه محرم نباشند وقتی در توحید گفته‌ام هم عقل بر در او جایش برون در هم عشق در ره او فرقش
بزیر پا **در چیم فارسی** **چادر ترسا** کنایه از شفق و روشنائی آفتاب چنانکه وصال گفته صبح که ره میان این کبود کلیسا
بر سر کشید چادر ترسا **چادر کافوری** کنایه از سپیدی صبح باشد **چادر لاجوردی** کنایه از دو چیز است اول کنایه از چهار
عناصر است دویم کنایه از چهار ستاره نعشی که گرد قطب باشند **چار اژدها** کنایه از عناصر اربعه باشد چنانکه ظهیر فاریابی گفته
آن آدمی که زبده ارکانش می نهند پیوسته در کشاکش این چار اژدها است و آنرا چار استاد و چار آخور نیز گویند **چار بالش و**
چار بالشت کنایه از سه چیز است اول کنایه از مسندی بود که پادشاهان و صدور و بزرگان بر زبر آن نشینند چنانکه
مولوی معنوی گفته گر نیازت را پذیرد شمس تبریزی بلطف بعد ازین بر عرش نه تو چار بالش بر نیاز ظهیر فاریابی گفته واثق
مشو بعمر که در خواب غفلت است آنکس که چار بالش ارکانش متکا است شیخ سعدی گفته در آن حرم که نهندش چهار بالش
عزت جز آستان نزند خواجگان صدر نشین را دویم کنایه از دنیاست باعتبار چهار رکن شیخ نظامی گفته چو در چهار بالش
ندیدم درنگ نشستم در این چار دیوار تنگ و این بیت بمعنی اول انسب است و چهار دیوار تنگ کنایه از عناصر اربعه میباشد
و آنرا چاربند نیز گویند چنانکه شیخ نظامی گفته برون جست ازین گنبد چاربند فرس راند بر هفت چرخ بلند **چار پای بند**
کنایه از عناصر اربعه است که آدمی مجموعهٔ آنست چنانکه حکیم سنائی گفته با چنین چار پای بند بود سوی هفت آسمان شدن
دشوار **چار پهلو شدن** کنایه از بسیار خوردن و بر پشت خوابیدن **چار تا و چار تاره** کنایه از عناصر اربعه باشد
و آنرا چار گوهر نیز گویند **چار دیوار** کنایه از چار حد دنیاست و آنرا چهار سو نیز خوانند **چار ماه و چار شش ستاره**
کنایه از چهار نعل دست و پای اسب که هر نعلی شش میخ دارد چنانکه شاعری گفته پر ماه و پر ستاره شود هر زمان زمین زان چار
شش ستاره که در چار ماه او است **چار کاسه و چار کامه** کنایه از اسب تیز رو و رهوار باشد و آنرا چابکی نیز خوانند چنانکه حکیم خاقانی
گفته ساقیا اسب چار کامه بران تا رکاب سه کانه بستانیم **چار گوشه و چهار گوشه** کنایه از دو چیز است اول تخت بود که آنرا
پایتخت و گاه نیز گویند و بتازی سریر خوانند چنانکه اثیر الدین گفته آنرا که چار گوشه عزلت میسر است کو پنج نوبه زن که شه هفت
کشور است دویم کنایه از تابوت است شیخ نظامی گفته در گوشه نشست و ساخت توشه تا کی رسدش چهار گوشه **چهار مادر**
کنایه از عناصر اربعه است چنانکه حکیم خاقانی گفته بودند تا نبود وجودش درین سرا این چار مادر و سه موالید بینوا **چاشت**
دادن کنایه از طعام دادن گاه ظهر و کنایه از سیر کردن چیزی چنانکه مختاری گفته دهی فتنه را گاهی از خشم چاشت دهی مرگ را
گاهی از جور شام **چاشنی دل** کنایه از سخن خوب و لطیف بود **چالشگر** کنایه از سه چیز است اول از خرامنده است
دویم شخص کثیر الجماع باشد سیم مبارز و دلاور بود و مبارز که خرامان بجنگ رود **چپ دادن** کنایه از دو چیز است اول کنایه
از دنیا و فریب دادن بود چنانکه مولوی معنوی گفته گر بپای گیرد اینجا کش مرا ز آنکه نخواهی خویش تو صیاد منی ما صید
چگونه چپ دهی ما را دویم کنایه از ترک دادن و طرح نمودن باشد چنانکه شیخ نظامی گفته بسیا زنگر در چپ و راست دلم
چپ داد تا باز او ترا خواست **دلم چپ شدن** کنایه از منحرف گردیدن و نقیض گرفتن باشد چنانکه ظهوری گفته از چشم
هوس عیش و طرب افتاده است بار است روان زمانه چپ افتاده است **چتر آبگون** کنایه از آسمان باشد **چتر زر و**
چتر زرین کنایه از آفتاب باشد **چتر روز** کنایه از آفتاب **چتر سیمابی و چتر سیمین** کنایه از ماه باشد **چرخ**
پر اختر بمعنی آسمان و کواکب و کنایه از دف که دایره گویند و در گرداگردان حلقها و صورتها است وقتی در صفت بزم
دار از آلات بزم کنایتی رفته آن چرخ پر اختر نگر وان اختر سیمرنگر آن حلقه و چنبر نگر صد حلقه دور چنبرش **چراغ**

چراغ چشم کنایه از فرزند و محبوب عزیز چراغ سپهر کنایه از ماه و آفتاب و ستاره‌ها باشد چراغ مغان کنایه از شراب صاف بود چرب پهلو کنایه از کسی است که مردم از و فایده و منفعت یابند چراب خور کنایه از عیش و نعمت باشد چرب دست کنایه از تیز دست و شیرین کار باشد چنانکه شیخ نظامی گفته کمر بندد و چرب دستی کند بصد مهر مهمان پرستی کند حکیم خاقانی گفته از استخوان فیل ندیدی که چرب دست هم پیل سازد از پی شطرنج پادشاه چرب زبان و چرب گو کنایه از دو چیز است اول کسی باشد که بسخنان خوش دل مردم بجانب خود راغب سازد چنانکه شیخ نظامی گفته همان چرب گو مرد شیرین گذار چنین چربی انگیخت از مغز کار دویم کنایه از چاپلوسی و فریبنده بود شیخ نظامی گفته فسانه بود خسرو در نکوئی فسونگر بود وقت چرب گوئی چربی کنایه از لینت و نرمی و ملایمت و رفق و مدارا باشد چنانکه شیخ نظامی گفته بچربی توان پای روباه بست بخرما دهد طفل چیزی ز دست چربیدن کنایه از غالب شدن و افزون گشتن و برسر آمدن بود چنانکه مولوی معنوی گفته سجده کردند و بگفت شد ای خدیو که یکی کرت بما چربید دیو چرخ تیزرو کنایه از اسب تندرفتار چست و چابک باشد چنانکه ابوالفرج رونی گفته آباد بر آن چرخ تیزرو که نور سراپای او عجین هم زور چو شیر آتش بر کتف هم داغ چو گور آتش بر سرین چرخ دولابی و چرخه آبنوس کنایه از آسمان باشد چنانکه جامی گفته فغان زین چرخ دولابی که هر روز بگاهی افکند ماه دل افروز چرخ ترسا جامه چرخ کبود و چرخ کند ناگون کنایه از فلک اول باشد چرخ زرین کاسه کنایه از فلک چهارم است چرم گور کنایه از زه کمانست چنانکه شیخ نظامی گفته چو بر شاخ آهو کشد چرم گور بدوزد سر مور بر پای مور چشم براه داشتن کنایه از انتظار کشیدن باشد چشم بر زمین افکندن کنایه از دو چیز است اول کنایه از سجده کردن باشد دوم فرونگریستن بود خواه از شرم خواه از تواضع خواه از اندوه چشم با آب کنایه از بی شرم و بیحیا باشد چنانکه خواجه حافظ گفته شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت چشم دریده ادب نگاه ندارد چشم زدن کنایه از پنج چیز است اول کنایه از بیدار بودن نخسبی چند خواب خواهی کرد چشم زن از هجوم عیاران نقب در خانمان خفته زنند دزد خالی رود ز بیداران دویم کنایه از ترسیدن باشد چنانکه امیر خسرو گوید بباید چشم زد زان شیر نخچیر که او چشم تو زد از ناوک تیر هم او گفته سنان نیزه تیز است که اختر چشم زد از وی ز رفعت برتر از اوج فلک یک نیزه بالا شد سیم اندک زمان است استاد گفته یک چشم زدن غافل از آن ماه نباشم ترسم که نگاهی کند آگاه نباشم چهارم اشارت کردن را گویند پنجم شرم کردن را خوانند چشم سوزن و چشمه سوزن کنایت از غایت تنگی و تنگ چشمی است چشم شب کنایه از ماه و ستاره بود چشم کردن کنایه از چشم زخم رساندن باشد چشم گرم کردن کنایه از خواب کردن بود چنانکه حکیم فردوسی گفته فرود آمد از بارگی شاه نرم بدان تا کند بر گیا چشم گرم چشم گشته کنایه از احول باشد چشمه آتش فشان چشمه خاوری چشمه سیماب ریز چشمه گرم کنایه از آفتاب باشد چنانکه شیخ نظامی گفته سنان سکندر دران داوری سبق برد بر چشمه خاوری چشمه بماهی شد کنایه از رفتن آفتاب ببرج حوت چشمه روشن کنایه از آفتاب عالمتاب است چنانکه گفته اند چو ناپدید شد از چشم چشمه روشن دراز گشت شب دیر باز را دامن چشمه نور بخش کنایه از دو چیز است اول کنایه از آفتاب دویم کنایه از آب حیات بود چشمه نوش کنایه از دو چیز است اول کنایه از آب حیات دویم کنایه از دهان معشوق چکیده خون کنایه از می انگوری باشد چنبر مینا کنایه از آسمان باشد چوگان سنبل کنایه از زلف معشوق باشد چوگانی کنایه از اسبی باشد که در چوگان بازی خوب بگردد چنانکه سلمان ساوجی گفته چون بمیدان میرود در جنگ چوگانی سوار گوی خورشید از بر گردون بچوگان میرود چهار بالش و چهار بالشت کنایه از سه چیز است اول مسندی باشد که پادشاهان و صدور و وزرا بر آن بنشینند چنانکه شیخ سعدی گفته در آن حرم که نهند شش چهار بالش عزت جز آستان نرسد خواجگان صدرنشین را ظهیر فاریابی گفته ماه را بر چهار بالش چرخ نوبه ملک پنجگانه زند دویم

کنایه از عناصر

کنایه از عناصر اربعه باشد سیم کنایه از دنیاست باعتبار چهار رکن **چهار زبان** کنایه از چشم و بینی و گوش و دهن باشد
چهار دیوار جهان چهار آخور سنگین چهار گلخن کنایه از دو چیز است اول کنایه از چهار حد جهان باشد دویم کنایه از عناصر
اربعه باشد **چهار دریچه** کنایه از دو چیز است اول کنایه از چهار عنصر است دویم کنایه از کسی باشد که بر یک سخن نماند **چهار کرکس** کنایه
از چهار عنصر است **چهار گوشه** کنایه از دو چیز است اول کنایه از تخت باشد و آنرا اورنگ و گاه نیز گویند و بتازی سریر خوانند
و مثال آن در ذیل لغت چهارگوشه در فصل جیم عجمی از باب الف مرقوم گشت دویم کنایه از تابوت است چنانکه شیخ نظامی گفته در گوشه
نشست و ساخت توشه تا کی رسدش چهارگوشه **چین بچهره آوردن** کنایه از مخالف شدن و روی درهم کشیدن
باشد **چیره دست** کنایه از سرکش است **خاتون جهان و خاتون یغما و خایه زر و خایه زرین** کنایه از آفتاب بود
چنانکه خواجه عمید لومکی گفته فرموده بخاتون جهان از شب و روز دو خادم چالاک لقب رومی و هندی شیخ نظامی گفته چو
خاتون یغما بخلخال زر ز خرگاه خلوت برآورد سر حکیم خاقانی گفته زاده خاطر بار گز دل شب زاد صبح کرده درین سبز
طشت خایه زرین غراب **خاتون خم** کنایه از شراب است **خاتونان شبستان سپهر** کنایه از آفتاب و زهره است
خواجه هفت بام کنایه از زحل است چنانکه حکیم سنائی گفته کمربندگی ببسته مدام خواجه هفت بام همچو غلام **خار در راه شکستن**
کنایه از دو چیز است اول کنایه از محافظت کردن بود چنانکه شیخ نظامی گفته مرا تا خار در ره می شکستی کمان در کار ده ده می شکستی
چو کارم را بر سوائی فکندی سپر آب رعنائی فکندی دویم کنایه از مهم مشکل پیش مردم نهادن باشد **خار نهادن**
کنایه از دو چیز است اول کنایه از جفا کردن بود دویم کنایه از نافرمانی کردن است **خاک انداز** کنایه از دو چیز است اول کنایه از ساحر
باشد دویم کنایه از پارچه بود که در گرد شامیانه و مثال آن کشند و بهندی آنرا جهالر گویند **خاک بودن** کنایه از متواضع
بودن باشد و آنرا خاک باش و خاکی نهاد نیز گویند چنانکه شیخ سعدی گفته چو پاکان شیراز خاکی نهاد ندیدم که رحمت بر آن
خاک باد **خاک بیز** با کاف موقوف است در اصطلاح کنایه از شخصی بود که برای حصول مقصود طلب مطلوب بکارهای سخت و
حرفهای پست اقدام نماید چنانکه شیخ نظامی گفته من آن خاک بیزم بغربال رای که لب تا نام باز برم بجای **خاک بیمار** کنایه از زر باشد
و آنرا آتش فسرده نیز گویند چنانکه حکیم خاقانی گفته زر چیست جز فسرده خاکی بیمار بلکه مرده **خاک تاریک** کنایه از قالب تیره است
خاکدان و خاکدان دیر و خاکدان کهن و خانه ششدر و خانه غول کنایه از دنیا باشد **خاک رنگین** کنایه از سه چیز است
اول کنایه از طلا و نقره بود دویم کنایه از گلشن است سیم کنایه از آدمی باشد **خاک زدن** کنایه از جاروب کردن است
خاک و آب کنایه از قالب آدمی باشد **خاکی کردن** کنایه از بندگی کردن بود چنانکه شیخ نظامی گفته فرستاده چو دید
آن خشمناکی برجعت پای خود را کرد خاکی **خام کردن** کنایه از محو کردن است چنانکه نظامی گفته خام کن پخته تدبیرها عذر پذیرنده تقصیرها
خامه زرین کنایه از خطوط شعاعی آفتاب بود **خانه بره** کنایه از برج حمل است چنانکه حکیم خاقانی گفته شرف شمس بخانه بره
نیست شرف شمس بوا و قسم است **خانه آفت ریز** کنایه از دنیا و حوادث دنیاست **خانه باد** کنایه از برج جوزا و برج
میزان و دلو است **خانه باز** کنایه از قمارباز است **خانه برانداز** کنایه از معشوق است چنانکه خواجه حافظ گفته هلا یا خانه برانداز
دل و دین من است تا هم آغوش که می باشد و همخوابه کیست **خانه پنج در** کنایه از دماغ باشد باعتبار حواس خمسه حکیم سنائی
گفته حسی آنکه پنج در دارد روح عقلی یکی گذر دارد خانه پنج در منافق راست خانه یکدری موافق راست **خانه بدوش** کنایه از
مفلسی که خانه و اسباب زندگانی نداشته باشد و هر جا که شب رسد بخوابد تمکین شیروانی گفته از همت طعنم چو زرین شهر برا زاهد
زتو این خانه که من خانه بدوشم **خانه دل** کنایه از کعبه معظمه است **خانه روشن کردن** کنایه از آخر شدن چنانکه چراغ گاه
خاموش شدن روشنی میفزاید و خاموش میشود **خانه فردا** کنایه از عقبی باشد **خانه فروش** کنایه از تارک دنیا بود

خانه فروشی کنایه از عرض تجمل و پیان برگ و سامان چنانکه حکیم خاقانی گفته عشق با بستر و نطع بازی فرد کوب هان خانه فروشی مکن آستین بر فشان **خانه کن** کنایه از مدبر و ناخلف است چنانکه شیخ سعدی گفته خراب کند شاهد خانه کن برو خانه آباد گردان زن **خراس** خراب و خرگاه سبز و خرگاه کاویشت و خرگاه مینا کنایه از خردل باشد **خردل** با اول مفتوح بثانی زده و دال مکسور کنایه از نامرد و ترسنده بود **خرده دان** کنایه از باریک بینی است **خرده کافور** کنایه از ستاره بود چنانکه عمید لومکی گفته در شمامه خورده کافور جو باز شد عنبر تر کاروان بر کاروان آمد پدید دیگری گفته روی زمین بخورده کافور شد نهان **خرده گیر** کنایه از عیب گیر باشد چنانکه شیخ سعدی گفته یکی خرده بر شاه غزنین گرفت که حسنی ندارد ایاز ای شگفت **خرده مرده** ریزه ریزه را گویند **خر در خلاب راندن** کنایه از کاری بی نفع که احتمال ضرر داشته باشد انوری گفته گاو پا اندر میان دارو مران خر در خلاب **خرگاه ماه** کنایه از هاله دور ماه باشد و آنرا خرمن ماه نیز گفته اند چنانکه ظهیر فاریابی گفته ای گرده گرد ماه ز شب خرمن گریان ز حسرت تو چو باران من **خرگمان** کنایه از سه چیز است اول کنایه از گمان بلند باشد دویم کنایه از کار بیفایده بود سیم کنایه از کار دشوار است **خرمن گدا** کنایه از گدای خوشه چین **خروس طاوس دم** کنایه از صراحی شراب باشد چنانکه گفته شده صراحی خروسی است طاوس دم **خریدار گیر** کنایه از چیزیکه رواج و رونق داشته باشد و زود خریده شود **خری بر بام برده را فرود آوردن** کنایه از آنست که کسیرا عزت دهند و از اندازه تعدی کند دوباره او را از منصب معزول و از عزت ذلیل نمایند چنانکه شیخ نظامی گفته بنادانی خری بردم درین بام بدانائی فرود آرم سرانجام **خس بدهن گرفتن** کنایه از عجز کردن و امان خواستن باشد و سبب این امر آنست که کفار هندوستان گاو را می پرستند و بر این عقیده اند که کشنده گاو مؤبد در جهنم خواهد بود و هرگاه کفار هند بر جماعت غالب آیند آن جمع مغلوب خس بدهن میگیرند باین معنی که ما حکم گاو داریم لهذا هندوان بر او حربه نمی اندازند و او را نمی کشند **خس پوش** کنایه از امر قبیحی باشد که آنرا خواهند که بحسنات اصلاح دهند **خسرو تارم چارم** و **خسرو خاور** و **خسرو سیارکان** و **خشت زر** و **خشت زرین** کنایه از آفتاب باشد **خسرو هشتم بهشت** کنایه از حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم است **خشت در کالبد درست آمدن** کنایه از تن پر درست است شاه را این فریب چیست آمد خشت در کالبد درست آمد **خشت زر** کنایه از آفتاب است **خشک آخر** کنایه از قحط سال است **خشک آوردن** کنایه از سکوت کردن بود از غایت اعراض و دماغ خشکی مولوی معنوی گفته مستی فزود اندر سرم خامش کنم خشک آورم خواهی تمامش بشنوی امشب برو فردا بیا **خشک باختن** کنایه از کر و باختن است و در بعضی از فرهنگها مرقوم است که ما یعرف خود تمام در بازد **خشک جان** کنایه از مردم مجروح و بی فضل باشد چنانکه مجد همگر گفته این خشک جان نثار سر خاک هر دو باد کاشعار شان چو آب روان آمد از تری و در بعضی از فرهنگها کنایه از شخصی است که عاشق نباشد و محروم بود از یاد دوست **خشک جنبان** در اصطلاح کسیرا گویند که حرکات بی نفع و فایده کند چنانکه حکیم سنائی گفته اندرین ره نماز روحانی زان نکوتر که خشک جنبانی نپذیرد نماز بار خدای خشک جنبان بود همیشه گدای مولوی معنوی گفته است چون حدث کردی تو ناگه در نماز گویدت سوی طهارت رو بتاز ور زرفتی خشک جنبان میشوی خود نمازت رفت بنشین ای غوی **خشک دامن** کنایه از پاک دامن و نیکوکار بخلاف تر دامن **خشک دهان** کنایه از روزه دار و صایم است چنانکه مولوی معنوی گفته گوئی که می بسوزم و آتش همی زنی مخمور را چو خشک دهان میکنی مکن **خشک ریش** و **خشک ریشه** کنایه از دو چیز است اول کنایه از خشکی بود که بر روی جراحت بسته شود چنانکه سیف اسفرنگی گفته با خشک ریش تیر فلک تن نهاده ایم وز زخم گاه حادثه مرهم گشاده ایم ضیاء الدین فارسی گفته نه دشمنت ز حوادث ببرگ بار زهد نه خشک ریش اجل به شود به لب شما کند دویم کنایه از بهایم بود چنانکه اگر گویند که فلان خشک ریش میکند اراده آن باشد

که بهانه

که بهانه مینماید چنانکه حکیم انوری گفته خشک ریشیت کند فلک بپذیر تا شوی خشک تر چو حوت و حمل استاد گفته نه شان زور دان
ترس و نه از مصادره بیم نه خشک ریش نه بیم از پیاده و زندان **خشک سر و خشک مغز** کنایه از دو چیز است اول کنایه از دیوانه
و سودائی مزاج باشد و آنرا که خشک نیز خوانند دویم کنایه از بیهوده گوی و بیهوده کار بود **خشک شانه** کنایه از مردم متکبر و
ممسک باشد چنانکه مولوی معنوی گفته بهانهای پندیش و عذر را بگذار مرا گیر زبالا و خشک شانه مکن **خشک عنان** کنایه از
مرکبی که فرمان بردار نباشد و سرکشی کند **خشن پوشیدن** کنایه از منافق بودن و نفاق کردن **خفت و خیز** کنایه از دو چیز است
اول کنایه از آهستگی و بتدریج باشد چنانکه استاد گفته دولت تیز رستخیز بود دولت آن به که خفت خیز بود **خلخال زر** کنایه
از آفتاب بود و نام شهر بیست فرتپ بگیلان **خماهن گون خم لاجورد** کنایه از فلک باشد و آنرا خرگاه لاجورد نیز خوانند چنانکه حکیم
خاقانی گفته این خماهن گون که چون ریم آهنم پالود و سوخت شد سک آهن پوش از دود دل در وای من **خم دادن** کنایه از رد و دفع
کردن بود چنانکه حکیم انوری گفته شاهی که چو گردند قران پیلک و دستش البته کمان خم ندهد حکم قران را **خم دان و خمنان**
با اول مضموم کنایه از دو چیز است اول کنایه از شرابخانه باشد دویم کنایه از داش خشت پزی است **خنبره دودناک**
کنایه از آسمان کبود باشد **خنجر زر و خنجر زرفشان** کنایه از دو چیز است اول جائیست که در آنجا مسخرها هزل و مذاق میکرده باشند
دویم کنایه از لب و دهان معشوق باشد **خندهٔ جام و خندهٔ می** کنایه از پرتو شراب است چنانکه خواجه حافظ گفته عکس
روی تو چو در آینه جام افتاد عارف از خندهٔ می در طمع خام افتاد **خندهٔ زمین** کنایه از سبزه و گل و لاله و ریاحین باشد
شیخ نظامی گفته ز شیران بود در و بهان را نوا نخندد زمین تا نگرید هوا **خندهٔ شب** کنایه از روشنائی سحر است
خندهٔ صبح کنایه از طلوع آفتاب است چنانکه حکیم خاقانی گفته خنده شب گشت صبح خنده صبح آفتاب **خندهٔ زهر
آلود** کنایه از خنده که از روی قهر باشد و آنرا خندهٔ خون آلود نیز گویند چنانکه جمال الدین عبد الرزاق گفته برغم حاسد و بدخواه
پیش دشمن و دوست چو صبح خنده زنم خندهای خون آلود **خندهٔ شیر و مستی پیل** کنایه از روز غضب باشد نه از ظهور مزاح
و هزل حکیم سنائی گفته خنده و مستیم تا و بل است خنده شیر و مستی پیلست **خندهٔ گریستن** کنایه از گریه شادی و طرب است
و همچنین گریه خندیدن کنایه از خنده ایست که از روی حسرت و ضجرت آید حکیم سنائی گفته خنده گریند عارفان از تو گریه
خندند واقفان از تو **خنگ زیور** در اصطلاح اسب ابلق را گویند مسعود سعد سلمان گفته آن لعبت کشمیر و سرو کشمر
چون ماه دو هفته در آمد از در بازیور کردان کارزاری با مرکب تازی و خنگ زیور **خنگ شباهنگ** کنایه از دو چیز است اول
کنایه از براق باشد دویم کنایه از قمر است **خنگ ولوک** با اول مکسور این کلمه از توابع اند و در اصطلاح از کسی اطلاق کنند که در جمیع
چیزها عاجز باشد و هیچکار از و بر نیاید چنانکه مولوی معنوی گفته خانه تنگ و در آن جان خنگ ولوک کرد تا ویران کند خانه ملوک
خنگ ولوکم چنین اندر رحم نه مهه گشتم شد این نقلان بهم **خواب جاوید** کنایه از مرگ است که بیداری ندارد **خواب
خرگوش** کنایه از غفلت است چنانکه حکیم انوری گفته خواب خرگوش بد اندیش تو خود چندان است کابن سیرین قضا دم نزند
در تاویل **خوابستان** کنایه از جای خواب بود و آنرا شبستان نیز خوانند و کنایه از قبرستان نیز است **خوابگاه غول**
کنایه از دنیا باشد **خواب نادیده** کنایه از پسران نابالغ باشد چنانکه استاد فرخی گفته زندگان خواب نادیده مصاف اندر
مصاف مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار **خوانپایه** کنایه از دستار خوان است چنانکه حکیم خاقانی گفته مصطفی پیش خلایق
فگند خوان کرم که مگس ران وی از شهپر عنقا پسند عیسی از چرخ فرود آید و از پس خلد کاین دو راز له زخوانپایه طاها پسند
خواجه اختران کنایه از آفتاب و مشتری باشد شاعر گفته خواجه اختران غلام تو گشت **خواجه سپهر و خواجه زر** کنایه
از آفتاب بود **خوار زی گردن** کنایه از دو چیز است اول کنایه از زیانکاری کردن باشد دویم کنایه از دشنام بود **خوانچه زر**

کنایه از آفتاب است و آنرا خوانچهٔ سپهر نیز گویند خوان یغما کنایه از خوانی باشد که کریمان فراز کنند و صلای عام در دهند
چنانکه خواجه حافظ گفته فغان کاین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را خودپرست کنایه
از متکبر بود چنانکه شیخ سعدی گفته چو بام بلندش بود خودپرست کند بول و خاشاک بر بام پست خود در آرسن کردن کنایه
از محبوس ساختن است خورد دستان با اول مفتوح و واو معدوله کنایه از شاخه درخت و نهال و بوته ریاحین است
که نورسته بود نیک نازک و باطراوت باشد و آنرا بهندی نولاسی خوانند خورشید سوار کنایه از سه چیز است اول
کنایه از مردم صبح خیز باشد دوم مقربان پادشاه را گویند سیم کنایه از فرشتگان بود و بعضی گویند آنانکه وقت گرما سوار میشوند
چنانکه شیخ نظامی گفته سایه خورشید سواران طلب رنج خود و راحت یاران طلب خوش انگشت با واو معدوله کنایه از
مطرب و سازنده بود چنانکه حکیم ازرقی گفته کامران و کامیاب و شاد باش و دیر زی زی خوش انگشتان نیوش و زی پریرویان
نگر خوش بوزی با واو معدوله کنایه از بوسه دادن باشد چنانکه حکیم سنائی گفته کرده از عدل و بدلسوزی گرگ با جان خویش
خوش بوزی خوش کنار کنایه از محبوب و معشوق بود چنانکه مولوی معنوی گفته من غرق ملک و نعمت سرمست لطف و
رحمت اندر کنار رنجتم وان خوش کنار با من خوشکام با کاف عجمی مفتوح کنایه از اسب خوش رفتار بود چنانکه مجد همگر گفته
جهانبانا نکه اجرم هندو را فرمان بر ورهند شب و روزش دو خوشکام اند یکی اشهب یکی ادهم خوش نمک کنایه از مردم
نمکین است خوشه چرخ و خوشه سپهر کنایه از برج سنبله است خوشه در گلو آوردن کنایه از غله باشد که نزدیک
به برآوردن خوشه شده باشد خوگر کنایه از الفت گرفته باشد چنانکه شیخ نظامی گفته بمردم درآمیز اگر مردمی که با آدمی خوگرست
آدمی خون کنایه از دو چیز است اول معروف است دوم کنایه از کشتن باشد چنانکه اگر کسی گوید که فلان خون کرد یعنی کسی را کشت
حکیم اسدی گفته بر بهار شه گر بیائی کنون بخواهش بخواهم تراز و بخون خونی کنایه از قتال و سفاک باشد خون
جام و خون جام و خون خروس و خون خم و خون رز کنایه از شراب انگوری باشد چنانکه شیخ نظامی گفته مگر چون
برافروزد آتش ز جام شود کار ما پخته زان خون خام خون بط و خون جام کنایه از شراب بود خون جگر کنایه
از غم و غصه و اندوه بود خون جهان کنایه از سرخی شفق باشد خون خروس و خون خم کنایه از شراب است
خون دل کنایه از سختی باشد که دل را شور دهد خون دل بناخن رسیدن و خون دل در ناخن آوردن کنایه از دو چیز است
اول کنایه از گریه کردن باشد دوم کنایه از سینه خراشیدن بود حکیم خاقانی گفته بناخن رسد خون دل بحر و کان را که هر
معدنش معن و نعمان نماید خون دل خاک کنایه از لعل و گلها باشد چنانکه شیخ نظامی گفته خون دل خاک ز بحران نهاد در جگر
لعل جگرگون نهاد خون رز شراب بود خون سیاوشان کنایه از دو چیز است اول کنایه از روشنائی صبح باشد دوم کنایه
از سرخی شفق باشد خوی از بغل روان شدن کنایه از دو چیز است اول کنایه از شرمنده شدن بود دوم کنایه از مشقت
باشد خویشتن دار کنایه از دو چیز است اول کنایه از آسوده و خوش و فراغت باشد دوم کنایه از کسی باشد که در گفتن سخن
حق ملاحظه نماید بگمان زیانی که بدو رسد خیال پرستان کنایه از ارباب نظم و نثر و عاشقان دل از دست داده خیره دست
کنایه از مردم سرکش خیره کش کنایه از ظالم و بیباک شیخ سعدی گفته جهانسوز و بیرحمت و خیره کش ز تلخیش روی جهانی
ترش خیمه در خرابی زدن کنایه از سه چیز است اول کنایه از بیقرار گشتن بود دوم کنایه از سفر کردن باشد سیم کنایه از
بیباک و بی شرم بودن است خیک درید و خر فتاد کنایه از آنست که کار گذشته اصلاح نخواهد یافت چنانکه شیخ نظامی گفته
یکباره دلش ز پا در افتاد هم خیک درید و هم خر افتاد دادار کردن کنایه از دیر داشتن و مدارا کردن بود دار ششدر و دو منگاه
دیو ستور و دامگاه گرگ کنایه از دنیا باشد چنانکه خواجو گفته برو ترک این دار ششدر بگو بیاد ست زین مار نه سر شبوی درس

زرّین کنایه از هلال ماه نو است **داغ بلبندان** کنایه از نشانی که در پیشانی از کثرت سجدهٔ بسیار بهم رسد **داغ کازران** کنایه از نشانیست که از نیلاد در کنار پارچه کنند و بشستن دهند تا غلط نشود **داغ شدن** کنایه از سه چیزست اول کنایه از عیب دار شدنست دویم کنایه از شهرت یافتن باشد سیم کنایه از کهنه شدن بود و از امینیت که کهنه را داغینه گویند **دامن باغی گرفتن** و گوشهٔ باغی گرفتن کنایه از خلوت گرفتن و گوشه نشینی و عیش و عشرت **دامن بدندان گرفتن** و دامن بدندان کردن کنایه از عجز و فروتنی است و در فرهنگها بمعنی تیز گریختن مرقوم است چنانکه امیر خسرو گفته دلش را خار غم در دامن آویخت خرد دامن بدندان کرد و بگریخت شیخ سعدی گفته بغالبتر از خود میندازتیر چو افتاد دامن بدندان بگیر حکیم سوزنی گفته او سرگران ما گردنان من از پیش او بر بهر زمان دلها دوان دندان کشان دامن بدندان دیده ام **دامن برفشاندن** کنایه از ترک نمودن باشد چنانکه حکیم خاقانی گفته جان فشان و راد زی راه کوب و مرد باش تا شوی باقی چو دامن برفشانی زین دمن **دامن خشک** کنایه از دو چیزست اول کنایه از دامن خالیست دویم کنایه از صلاح باشد **دامن خورشید** کنایه از دو چیزست اول کنایه از آسمان چهارم باشد دویم کنایه از روشنی خورشید بود **دامن در پای افتادن** کنایه از گریختن از روی اضطراب و اضطرار باشد **دامن کشیدن** کنایه از اجتناب نمودن و اعراض کردن بود از چیزی **دامن گیر** کنایه از مدعی باشد **دانه چیدن** کنایه از دو چیزست اول کنایه از سجده کردن باشد دویم کنایه از گدائی نمودن بود **دانه کردن** کنایه از پراکنده و پریشان کردن باشد **داو نیافتن** کنایه از نانشستن نقش بمراد باشد چنانکه ظهوری گفته بجام نبرد عیش و خرم داو نیافت در عرصهٔ غم بغیر غم داو نیافت داغ تو اگر چه نقش بسیار نشاند تا در دل من نگرد کم داو نیافت **دختر آفتاب** کنایه از شراب انگوریست و آنرا دختر رز نیز گویند چنانکه حکیم خاقانی گفته دختر آفتاب ده در تتق سپهر گون کشته ز زهرهٔ فلک حامله هم بدختری **دختر خم** کنایه از شراب است **دختر رز** کنایه از دو چیزست اول کنایه از شراب انگوری بود چنانکه خواجه حافظ گفته دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد شد بر محتسب و کار بدستوری کرد دویم کنایه از انگور است حکیم انوری گفته دختر رز که تو بر طارم تاکش دیدی مدتی شد که بر آونگ سرش در کنب است **دختر روزگار** کنایه از حوادث است **دخمهٔ زندیان** کنایه از زمین است **دخمهٔ فیروزه** کنایه از آسمانست **در آب فرو شدن** کنایه از نابود شدن و معدوم گردیدن بود چنانکه خواجه عمید لومکی گفته زهی حیدر دلی کز روی مردی بآب اندر فرو شد نام رستم **دراز دستی کردن** کنایه از ستم کردن و غارت نمودن و تسلط کامل داشتن بود چنانکه شیخ نظامی گفته پای سخن را که دراز است دست سنگ سراپردهٔ او سر شکست **دراز شمشیر** کنایه از تیغ زن چست و چالاک است **دراز کار** کنایه از شخصی بود که مرتکب کارهائی شود زیاده بر مرتبهٔ خود و متکلم بسخنان لاف و گزاف گردد چنانکه رضی الدین گفته دراز کار بود گر کبوت کملی بتاج و تخت کند میل رای پیر و گدا **در آستین کردن** کنایه از تصرف کردن و ملک خود دانستن باشد **در افتادن** کنایه از خصومت و نزاع کردن باشد **در انگشت آوردن** کنایه از حساب کردن باشد چنانکه شیخ نظامی گفته جواهر نه چندانکه او را دبیر بیارد در انگشت یا در ضمیر **در بار کمان رفتن** کنایه از در آمدن بود بکشیدن کمان چنانکه هاتفی گفته چو در بار چاچی کمان رفت شاه تو گوئی که در برج قوس است ماه **در پای افکندن** کنایه از اهمال و تعطیل کردنست **در پای پیل انداختن** کنایه از رنج و مشقت کشیدن باشد **در پر سیمرغ وطن ساختن** کنایه از معدوم شدن باشد چنانکه شیخ نظامی گفته داد درین دور برانداخته است در پر سیمرغ وطن ساخته است **در پس زانو نشستن** کنایه از تفکر و مراقبه بود **در پشم شدن** پنهان داشتن و پوشیدن چیزی **درج تنگ** و درج دُر کنایه از دهان معشوقست **در جوال شدن** کنایه از فریب و دغا خوردن باشد چنانکه انوری گفته دین طرفه که آزموده صد بار ترا هم باز بعشوه در جوال تو شدم **در خرگاه کشیدن** کنایه از محنت و گرفتاری بود که نجات از آن بصعوبت باشد **در خود گریختن** کنایه

ازکرداوری خویشتن باشد **درخون شدن** کنایه از قصد کشتن بود چنانکه مختاری گفته مردمان از رشک درخون من سکین شوند چون
بحال عشق او یادمن مسکین کنند **دُرریختن** با اول مضموم کنایه از دو چیز است اول کنایه از سخنان خوب بود دوم کنایه از گریه کردن
باشد **درزبان داشتن** کنایه از آنست که سخنان نالایق در حق او میگویند چنانکه ظهوری گفته افسوس که گوشواره پند ترا از
گوش کشیده درزبانش دارند **درزکردن** آشکار شدن نهان **درسرشد و سرشدن** کنایه از هلاک شدن و بزرگی دست
یافتن چنانکه حکیم سنائی گفته هیچکس چون تو تاجور نشدند همه در سرشدند و سرنشدند **درسفتن** کنایه از سخن نغز گفتن و
ازاله بکارت کردن بود چنانکه شاعر گفته نو شخندی که چون سخن گفتی عقل پنداشتی که در سفتی شیخ نظامی در باب معنی
دوم گفته در ناسفته را گر سفت باید سخن در گوش دریا گفت باید همو گفته هر ترانه ترانه میگفت هر نسفته دری دری می سفت **در
عرق شدن** کنایه از خجلت کشیدن باشد **درعوزکی موزگشتن** کنایه از برآمدن و نارسیدن و ضایع ناشدن باشد چنانکه ظهوری گفته
خوش ظهوری بجام جوشیها گرد درعوزکی موز مرا **درفلان گریختن** کنایه از پناه بردن بدو باشد **درلوزینه سیر خوردن**
درلوزینه سیر دادن کنایه از دو چیز است اول کنایه از فریب خوردن بود چنانکه حکیم سوزنی گفته اندر ایام تو بر جان غروری روزگار
ناکسان کس شده خوردند در لوزینه سیر دوم کنایه از کاریست که عیش کسی را منغص سازد چنانکه انوری گفته هر که در پیمان
تو در تو نماند چون پیاز انتقام روزگارش داد در لوزینه سیر **درمیان بودن** رهن و گرو بودن **درنخ افتادن** کنایه از آنست
که در مقام خرابی و استیصال کسی شوند چنانکه خواجوی کرمانی گفته فلک در نخ ما افتاده است سخت ندانم که تا چون شود کار بخت **در
نورد نهادن** کنایه از پنهان کردن و بی نام و نشان بودن **درون پرور** کنایه از صاحبدل و مجاهد بمعنی مربی کل
درون دار کنایه از منافق و کینه ور امیر خسرو گفته معتبر عالم و جاهل شده گرچه درون دار سیه دل شده **دروازه
گوش** کنایه از سوراخ گوش است **دروازه نوش** کنایه از دهان معشوق بود **دره آسمان** کنایه از کاهکشان و آنرا
بعربی مجره خوانند **درهزیمت بودن** کنایه از مغلوب بودن و خود را بصورت غالب نمودن باشد چنانکه شاعر گفته تو نیز اندر هزیمت
بوق میزن زجاهی خیمه بر عیوق میزن **دریاکش** و **دریانوش** کنایه از شراب خوریست که زود مست نشود چنانکه امیر
خسرو گفته در مجلس و بهالت دریاکشند مستان چون دور خسرو آید می در سبو نماید حکیم خاقانی گفته تشنگانی که زجان
مست شدند از می عشق دل دریاکش سرمست چو دریا بینند همو گفته بس نثارخشا که آن دریاکشان سیم کش بر صدف گون
ساغر گوهر فشان افشانده اند **دریک ترازو دو من سنجیدن** کنایه از آنست که دریک مملکت دو پادشاه ممکن نباشد
چنانکه شیخ نظامی گفته جز این بامنت هیچ واخواست نیست که دریک ترازو دو من راست نیست **دستارچه ساختن**
کنایه از هدیه دادن و استمالت کردن باشد **دست از سر گرفتن** کنایه از بیرحمی و بی شفقتی نمودن باشد **دست
افشان** و **دست افشاندن** کنایه از دو چیز است اول کنایه از رقص کردن باشد چنانکه شرف شفروه گفته قد آن داری ای رعنا
که در رقص بدست افشان بخشی ملک پرویز مولوی معنوی گفته جز رحمت نیست که در باغ کنون شاخ درخت مژده تو بشنید
از گل و دست افشان شد دوم کنایه از ترک دادن باشد هم مولوی معنوی گفته طبع سیر آمد طلاق او براند پشت بر وی
کرد و دست از وی فشاند **دست افکن** کنایه از سه چیز است اول کنایه از خادم باشد دوم کنایه از عاجز بود سیم کنایه از
یادگار است **دست انداختن** کنایه از دو چیز است اول کنایه از شناوری کردن باشد دوم کنایه از تسخر نمودن بود **دست
انداز** کنایه از هفت چیز است اول کنایه از رقاصت بود دوم کنایه از گره زن باشد سیم تیرانداز را گویند چهارم کسی باشد
که دکه زند پنجم فرازکننده و صدر مجلس را گویند ششم شناور بود هفتم غارت و تاراج باشد **دست آویز** کنایه از چیزیست
که آنرا وسیله ساختن مدعای خود سازند **دست پاک** کنایه از سه چیز است اول کنایه از دست خالی و فقیر بود دوم کنایه

از هنرکار

از پرهیز کار متدین باشد سیم دستمال را خوانند دست برآورد و دست برآوردن کنایه از چهار چیز است اول کنایه از شفاعت و دعا
کردن باشد دویم کنایه از تربیت یافته است سیم کنایه از غالب آمده است چهارم کنایه از دعوی کرده باشد دست برد کنایه از
دو چیز است اول کنایه از بردن بازی باشد چنانکه حکیم فردوسی گفته بیا تا جهان را به بد نسپریم بکوشش همه دست نیکی بریم دویم کنایه از
قدرت باشد چنانکه شاعر گفته پیش از آن روز که بخت از وصل خوشحالم کند دست برد هجر می ترسم که پامالم کند دست بر کرسی زدن
کنایه از خودآرائی و ادعا نمودن باشد دست بر دهان کنایه از چیز خوردن و پشیمانی و افسوس دست بر سر کنایه از تأسف
و تحیر باشد دست برون کردن کنایه از قطع کردن دست باشد چنانکه حکیم انوری گفته با چنین دست مراد دست
برون کن پس ازین گر قناعت نکند دست کشد پیش نیاز دست کندن و دست بدندان کندن کنایه از پشیمانی و افسوس خوردن است
دست بسته کنایه از دو چیز است اول کنایه از بخیل بود دویم کنایه از مصلی بود دست بشاخی زدن کنایه از بار نو گرفتن و مراد نو
آرزو کردن باشد دست پیش داشتن کنایه از منع کردن باشد چنانکه شیخ سعدی گفته پر طاووس بر اوراق مصاحف
دیدم گفتم این منزلت از قدر تو می بینم بیش گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش و در بعضی
از فرهنگها کنایه از گریه کردن و دست بدعا برآوردن مرقوم است چنانکه شیخ نظامی گفته دست چنین پیش کسی دارد که ما زاری ازین بیش
که دارد که ما دست خوش کنایه از زبون و زیر دست و عاجز باشد چنانکه سیف اسفرنگی گفته دستخوشان توانند پردگیان چنگ
وار و یکدو نواشان بساز چو ندل ایشان حزین حکیم ازرقی گفته عید را دستخوش خویش گرفتیم از و میوه و گل بخرانیکو نه نخواهیم دیگر
دست دادن کنایه از سه چیز است اول کنایه از میسر و حاصل شدن بود دویم کنایه از بیعت کردنست این هر دو معنی را
بترتیب مرقوم مولانا لسانی گفته او نخواهد که با رباب جنون دست زهد ما در اندیشه وصلیم که چون دست دهد سیم کنایه
از رام شدنست و در بعضی از فرهنگها بمعنی مضبوط شدن نوشته اند دست در آستین داشتن کنایه از فارغ
بودن از کارهاست دست در آستین کردن کنایه از دست باز داشتن بود از کاری دست در کیسه زدن کنایه از
جوانمردی کردن باشد دست دستا وست یعنی مسلط است دست راست کنایه از وزیر اعظم باشد چنانکه
حکیم سنائی گفته منکه از دست اینم و آنم من کنون دست راست سلطانم دست رنج کنایه از حرفه و پیشه کاری بود که بدست
کنند چنانکه حکیم فردوسی گفته یکی کاخ بد تارک اندر سماک نه از دسترنج و نه از آب و خاک و مرد کاری را نیز خوانند که بدست کرده
باشند چنانکه شیخ نظامی گفته دستخوش کس نیم از بهر گنج دست کشی میخورم از دست رنج شیخ اوحدی گفته زو چه رنجی که
دسترنج تو خورد گرگ بره برد چو خواهی کرد دست زن کنایه از دو چیز است اول کنایه از سرود گوی بود دویم کنایه از نادم باشد
دست شستن کنایه از ترک دادن باشد چنانکه شیخ نظامی گفته چو بد دل شد این لشکر جنگجو بیار آب و دست از دلیران بشوی
دست شکسته کنایه از مردی معاش و هنر و مایه باشد دستک زن کنایه از مطرب و سازنده بود دست گزیدن
کنایه از صدر مجلس است دست کش کنایه از دو چیز است اول کنایه از گدا باشد چنانکه شیخ نظامی گفته ساقی شب دستکش
جام تست مرغ سحر دستخوش نام تست کمال اسمعیل گفته ای دستکش تو این مقوس وی دستخوش تو این مقرنس دویم کنایه از
کسی باشد که دست کوران گرفته بهر جانب برد دست گشادن کنایه از جوانمردی و بخشش بود دست کشیدن کنایه از دست
دراز کردن باشد بطمع چنانکه حکیم انوری گفته با چنین دست مراد دست برون کن پس ازین گر قناعت نکند دست کشد پیش نیاز کنایه
از گدائی کردن هم باشد دست کفچه کردن کنایه از گدائی کردن باشد چنانکه شیخ سعدی گفته ز دیکدان لئیمان چو دیو
بگریزند نه دست کفچه کنند از برای کاسه آش دست کندن کنایه از دست گزیدنست دست گزار کنایه از مدد کار باشد
دستمال کنایه از سه چیز است اول معروفست دویم کنایه از مندیل باشد سیم کنایه از گرفتار و اسیر و زبونست دست

دست مردی با تای سه نقطه فوقانی موقوف کنایه از یاری و مددگار باشد و با تای مکسور کنایه از قدرت و قوت است **دست لستان**
کنایه از کسی بود که او را بکاری نصب کرده باشند **دست نمودن** کنایه از اظهار قدرت کردن بود چنانکه حکیم انوری گفته یکی بر خرد و شید چون
پیل مست سپر بر سر آورد و بنمود دست **دست و پا زدن** کنایه از دو چیز است اول کنایه از طلب کردنست بجد و جهد تمام دوم کنایه
از جان کندن بود **دستیار** کنایه از یاری دهنده است چنانکه استاد گفته نیست مرد رماندگان فاقه را جز یادی و عطایت دستیار
دست یافتن کنایه از ظفر یافتن و غالب شدن بود چنانکه شیخ سعدی گفته کنون دشمن بدگهر دست یافت سر دست مردی فرو جهدم
بتافت **دف زدن** کنایه از خواستن و گدائی کردن باشد **دک زدن** کنایه از گدائی کردن بود **دکان داری** کنایه از چرب زبانیست
دل آسمان کنایه از سه چیز است اول کنایه از میان آسمان بود دوم کنایه از سبزه بود سیم کنایه از ستاره است **دل کسی**
لرزیدن کنایه از غمخواری و مهربانی کردن باشد **دل بیشه** کنایه از خاموشی تمام است **دل خاک** کنایه از چهار چیز است اول کنایه از انبیاء
و اولیا باشد دوم کنایه از قبر است سیم کنایه از درون زمین بود چهارم کنایه از گاو و ماهیست که زمین بر پشت آنست **دل**
دادن کنایه از دلیر ساختن بود **دل در دل کمان** یعنی نالان حکیم خاقانی گفته دل دل کمان در کوی او چون خود فراوان دیده ام **دل**
روز کنایه از دو چیز است اول کنایه از نیمروز است دوم کنایه از آفتاب باشد **دل شب** کنایه از نیم شب باشد **دل گرم کردن**
کنایه از عاشق شدن بود **دلی نمودن** کنایه از عاشق شدن بود **دل نمودن** کنایه از مهربانی نمودن است **دم خوردن** کنایه
از فریفته شدن باشد **دم زدن** و دم گرفتن کنایه از سکوت کردن و توقف نمودن و زرگ دادن بود و آواز زدن نیز گویند چنانکه
استاد فرخی گفته ای ابر بهمنی که بچشم من اندری دم زن زمانکی و بیاسا و کم گری ابن یمین گفته ای ماه دل افروز بگردان
قدح می چون ماه فلک دم مزن از دور بپائی هم گفته گو پیر خرد دم زند از وعظ و نصیحت مستان خرابش بچاییم به هی هی حکیم فردوسی
گفته هوا از دم کام دم دم گرفت تو گفتی که پشت زمین خم گرفت **دم مسیحائی** و **دم نیمسوز** کنایه از آه دردناک است **دم شناس**
کنایه از حکیم و دانا بود چنانکه شیخ نظامی گفته ز بابندان یکی مرد دم شناس طلبکرد کس ندارد هراس **دم گرگ** کنایه از صبح کاذب
بود چنانکه شیخ نظامی گفته چو صبح از دم گرگ بزد زبان بخفتن در آمد سگ و پاسبان **دنبه دادن** و **دنبه نهادن**
کنایه از غافل کردن و فریب دادن بود چنانکه خاقانی گفته شب را زگوسفند نهد دنبه آفتاب تا گاه شد وقتش بکاف افکند **دندان**
کنایه از دو چیز است اول معروفست دوم کنایه از طمع باشد چنانکه حکیم نزاری قهستانی گفته بدان دو رشته لؤلؤ میان حقه لعل چه
گویی که مرا بر لبت چه دندانست **دندان بخون بردن** کنایه از گزیدن و گزیدگی **دندان بزهر خائیدن** کنایه از سختی است که ناشی
از نهایت عداوت و دشمنی باشد شیخ سعدی گفته بخائیدش از کینه دندان بزهر که دون پرورست این فرومایه دهر **دندان بها**
کنایه از دندان مزد است چنانکه شیخ نظامی گفته هر گهری کز دهن سنگ خاست بالبش از جمله دندان بهاست **دندان بکام فرو**
بردن کنایه از کامیاب شدن و مستولی گشتن باشد **دندان تیز کردن** و **دندان نهادن** کنایه از طمع بستن باشد چنانکه سیف
اسفرنگی گفته ای حلقه خاتم سلیمان بر لعل تو تیز کرده دندان **دندان داشتن** و **دندان فرو بردن** کنایه از دو چیز است اول کنایه
از چشم داشتن و کینه ورزیدن باشد دوم کنایه از اقدام نمودن و سخت مجد شدن بود در کاری کمال اسمعیل گفته خشمت بکار خصم
چو دندان فرو برد تا پشت گاو ماهی آسمان فرو برد ظهیر فاریابی گفته دندان فرو مبر بامید دل ار ترا روزی لب نگار بکامی زبان دهد
دندان زدن کنایه از برابری کردن و خصومت بود چنانکه حکیم سوزنی گفته کسیکه با تو بدندان زنی برون آید بود زمانه مراورا بقهر دندان کن
دندان سپید کردن و **دندان پوشیده کردن** کنایه از دو چیز است اول کنایه از عاجز شدن و فروتنی کردن بود دوم چنانکه
شیخ نظامی گفته سیاهان آن زنگار دندان سپید ز خنده لب و میان نا امید هم گفته شب آن به که پوشیده دندان بود همان
لحظه میرد که خندان بود **دندان کردن** کنایه از اعراض کردن و مضایقه نمودن باشد چنانکه سید سراج الدین سگزی گفته

از لب و دندان وی گر بوسه سازم طمع لب چه بگشایم که با من او چو دندان میسکند **دندان کندن** کنایه از قطع طمع و بی
وقری وزاری و رسوائیست **دندان نمودن** کنایه از دو چیز است اول کنایه از ترسانیدن و تخویف و تهدید کردن
باشد چنانکه حکیم سنائی گفته چو بنمود او بدشمنان دندان تنگ شد بر عدو جهان چو دهان کمال اسمعیل گفته چو دندان نماید سر
کلک او شهادت نماید زبان سنان دویم کنایه از خنده کردن بود **دوازده میل** کنایه از دوازده برج است **دو
آسیا** کنایه از زمین و آسمانست چنانکه شیخ سعدی گفته ما بین آسمان و زمین جای عیش نیست یکدانه چون جهد بمیان دو
آسیا **دو اسپه** کنایه از سرعت و استعجال و چاپاری رفتن بود چنانکه حکیم خاقانی گفته زانکه دو اسپه رسید موکب فصل ربیع
دهر حرف باز یافت قوت یوم الشباب هم او گفته رانده از رجه دو اسپه تا مناره بکیره از سم گوران دل شیران هراسان دیده اند
دو آتش کنایه از دو لب معشوق باشد چنانکه شیخ نظامی گفته چو باز از نشیمن گشاید دوال شکسته شود کبک را پر و بال **دوال
باز** کنایه از دو چیز است اول معروفست دویم کنایه از دغا باز و محیل است و آزاد دوالک باز نیز گویند **دو بادام و دو مرجان** کنایه
از دو چشم و دو لب است قطران تبریزی گفته چو بگشاید نگار من دو بادام و دو مرجانرا بدین نازان کند دلها بدان بیجان کند جانرا
من از مژگان بپایم بمروارید و مرجان رخ چو ز سیم و سیم مروارید بردارد دو مرجانرا هم او گفته کرد بادام اندرش دو رسته تیر
خدنگ زیر یاقوت اندرش دو رشته در بها **دو جنیبه و دو گاو پیسه** کنایه از شب و روز است چنانکه حکیم خاقانی گفته روز و
شب دیده دو گاو پیسه در قربانگهش صبح را تیغ و شفق را خون قربان دیده اند **دو چشمه** کنایه از آفتاب و ماه و شب و روز
بود **دو چشم چار شدن** کنایه از ملاقات و مواجهه دو کس با یکدیگر که آنرا دو چار شدن نیز گویند **دو چشمه روان** کنایه از دو چیز است
اول کنایه از دو دیده گریان باشد دویم کنایه از دو پستان زنان شیردار چنانکه حکیم سنائی گفته در باب تربیت اطفال بعد از وضع
حمل بعد از آن الف داد با پستان روز و شب پیش تو دو چشمه روان **دو حرف بینوا** اشاره بکلمه کن است **دو حرف بی هوا**
اشاره باسم مبارک هو زیراکه کاف و نون در عدد هفتاد باشد باین صورت ۷۰ و این عدد بینواست چراکه صفر که اشاره بمقام
نیستی و فقر است در دست اوست و اسم مبارک هو عددش یازده است و رقمش این ۱۱ و آن اشاره بمقام وحدت ذاتی
و وحدت صفاتی است بی هوا و از هر آلایش مبرا باشد و نیز بعضی علمای عدد گفته اند مظاهر حضرات خمسه بحسب ظاهر عدد
و چون بدو تلفظ کنند باسم ها شود و عدد آن و عدد او شش پس واو از آن متولد شود و در حال ترکیب هو گردد و ضمه هو اشاره
بترفع مسمی اوست از ماسوی و این شعر حکیم سنائی مشیر باین معنی است کن دو حرف است بینوا هر دو میتواند بینوا بودن
دو حرف کن از آن باشد که مفتاح گنجینه خلقت ممکنات است و ممکنات همه نقص و فنا و فقر است پس کن دو حرف بینوا است
یعنی چیزی در دست او نیست و هو دو حرف بی هواست چه آنجا که تجلی مسمی او بود ضلالت و هوا راه ندارد **دو خاتون و دو خاتون
پلنش** کنایه از دو چیز است اول کنایه از مردمک چشم است دویم کنایه از مهر و ماه بود چنانکه حکیم خاقانی گفته بدین دو خادم چالاک رومی و حبشی
درم خریده دو خاتون خرگه سنجاب **دود دل و دور باش و دود و دم** کنایه از آه باشد چنانکه شیخ سعدی گفته آتش
سوزان نکند با سپند آنچه کند دود دل مستمند شیخ نظامی گفته چو دارا جواب سکندر شنید یکی دور باش از جگر بر کشید
حکیم انوری گفته ملک بخشاینده در حرمان میمون خدمتت چون خلافت بی علی بود است و بی زهرا فدک پای چون آتش
شکسته دل چو آتش بیقرار مانده در اطوار دود و دم چو پا در شبک **دو دله** کنایه از متردد است بعکس یکدله چنانکه مولوی معنوی گفته
با ما صنما دل یکدله کن گر جان ندهم آنگه گله کن وده دله اغراق است هم او گفته شرح این بگذارم و گیرم گله از
جفای آن نگار ده دله چنانکه شیخ نظامی گفته دو دلبر داشتن از یکدلی نیست دو دل کردن کسی را عاقلی نیست من گفته ام
در هوای دو شوخ دل گسلم در رخ خوب هر دو منفعلم دل ندانم باین دهم یا آن در میان دو دلبر و دو دلم **دور دست**

دوال گشادن
کنایه از پرواز
کردن باشد

کنایه از چیزی است که رسیدن بآن مشکل وسخت ودشوار باشد. دورگوشمال بااول مفتوح بثانی زده کنایه از زمانه پرفتنه وظلم
وایام فتنه وحادثه بود دورنگ ودوروی کنایه از مردم منافق است وعالم را نیز توان گفت بواسطه شب وروز مختلف چنانکه وحشی
گفته‌ام بیندیشم ازاین سرای دورنگ که نتوان درآن خانه کردن درنگ دوسه دهلیز کنایه از دو چیز است اول کنایه از عناصر اربعه است
دویم کنایه از حواس خمسه باشد دوش برزدن کنایه است از شادی کردن وآنرا کتف برزدن نیز گویند چنانکه خاقانی گفته بی
سرازامر وگردن مفراز برمزن دوش که مارا چه غم است دوگاو کنایه از شب وروز وبمعنی برج ثور وگاو زمین نیز آمده چنانکه
شاعر یاوه گوئی گفته زبروزبر دوگاو وشتی خرپین دوگاهواره کنایه از زمین وآسمان است وآنرا دو قرص سرد وگرم نیز گویند
دوگله دار ودونان گرم وسرد کنایه از آفتاب وماه باشد وقتی در حادثه زلزله گفته‌ام برای خواب طفل شیرخواره بجنبانید
مادر گاهواره دوگوهر کنایه از عقل وروح است چنانکه ناصرخسرو گفته بالای نه رواق مقرنس دوگوهرند کز کائنات وهرچه در آن هست برترند
دولاب مینا کنایه از فلک باشد وآنرا دیر مینا گویند دومار سیاه وسفید گزنده کنایه از شب وروز است دویک
کنایه از وقتیکه نفس قطع خواهد شد دویم مردن وآخر عمر است چنانکه حکیم خاقانی گفته کمشد دل خاقانی بجان بر دو یک است وزغدر
فلک خلاص را هم شش بک است هرمانده که دست ساز فلک است یا بی نمکست یا سراسر نمک است دیدبان بام چهارم کنایه
از آفتاب باشد دیدبان فلک کنایه از زحل است دیده براه داشتن کنایه از منتظر بودن است دیده بروزن
داشتن کنایه از اظهار خیانت کردن دوستان در خانه یکدیگر چنانکه شیخ نظامی گفته مدان آن دوست را جز دشمن خویش
که چینی دیده دارش بروزن خویش وچشم بروزن نیز بهمین معنی است دیده کافوری کنایه از نابینا بود دیده کنان
باکاف مضموم کنایه از نگاه کردن ودر کاری تامل نمودن باشد چنانکه حکیم سنائی گفته خود دیده کنان جمله بیایید سوی تو دیدار ترا
از دل وجان گشته خریدار امیرخسرو گفته بنده خسرو که ز تو دیده بپوشید وبرفت چون میسر نشدش دیده کنان بازآمد
دیده ور شدن کنایه از رسیدن بچیزها چنانچه هست ونظر انداختن برچیزها دیر تنگ ودیر زند سوز کنایه از دنیاست چنانکه
شیخ نظامی گفته شادی از آنم که درین دیر تنگ شادی وغم هردو ندارد درنگ دیر مینا کنایه از فلک باشد وآنرا دولاب
مینا نیز گویند دیوار خانه روزن شد کنایه از خراب شدن بود دیوار کوتاه دیدن کنایه از عاجز وزبون دیدن باشد چنانکه
امیرشاهی گفته همت صدرخنه درجان کرد مارا مگر دیوار ما کوتاه دیدی دیوانه رو کنایه از کسی است که مانند دیوانها سلوک
کند وراه رود دیوجان ودیودل کنایه از سه چیز است اول کنایه از سخت دل وبیرحم باشد چنانکه حکیم خاقانی گفته دیو دل باشیم
پر پاشیم جان کان پری دلدار دیدار آمده است همو گفته دل کم نکند از کار از دیودلی زیرا مزدور سلیمان است از کار نیندیشد
دویم تاریک دل وجاهل بود سیم کنایه از اولاد است دیودولت در اصطلاح کسیرا گویند که دولت اورا بقائی نباشد دیودید
ودیودیده کنایه از دیوانه باشد دیورای کنایه از غصه‌ناک باشد دیوسار در اصطلاح کسیرا گویند که اعمال وافعال
ناشایسته از ووقوع شود دیومردم در اصطلاح بسه معنی اطلاق میشود اول کنایه از طایفه جن باشد دویم مردم مفسد ومفتن را
خوانند جمال الدین عبدالرزاق گفته احذرای عاقلان زین وحشت آباد الحذر الفرار ای غافلان زین دیو مردم الحذر امیر
خسرو گفته زین هجوم دیومردم سوی تنهائی گریز زانکه تنها را دوم نبود مگر پروردگار سیم نوعی از حیوان است که بعربی
نسناس خوانند دیوهفت سر کنایه از دو چیز است اول کنایه از شب بود دویم کنایه از زمین بود دیگدان سرد کنایه از
بخیل باشد چنانکه شیخ سعدی گفته بلطف سخن گرم رومرد بود ولی دیگدانش عجب سرد بود راز دل آب کنایه از دو چیز است
اول کنایه از رطوبت وبرودت باشد که در جواهر آب است وآن باعث نمو نباتات گردد چنانکه انوری گفته خوش خوش زنظر
گشت نهان راز دل آب تا خاک همی عرضه دهد راز نهان را دویم کنایه از عکسی بود که در آب افتاده باشد راز نهان

خاک کنایه از نباتات است راستخانه در اصطلاح کسی را گویند که با همه کس از قرار راستی و درستی معاش کند چنانکه کمال اسمعیل
گفته چو راستخانه کسی ام که روزگار مرا همی طراز دهد خط استوا پرده ران گشادن کنایه از چهار چیز است و این لغت از اضداد است
اول کنایه از سوار شدن و رفتن بود چنانکه حکیم خاقانی گفته لشکر غم ران گشاد آمد و ران را ابلق روز و شب است نامزد ران او و هم او گفته
سر نعل بهای سم اسبت کنم آن زور کای بکمین دل من ران بگشائی دویم کنایه از فرود آمدن از مرکب باشد سیم کنایه از عیب ظاهر کردن است
چهارم کنایه از برهنه شدن ها باشد راه افتادن کنایه از راه پیش آمدن و راه زدن ها باشد چنانکه امیر خسرو گفته دلم را در سر
زلفت ره فتاد غریبا زا هندوستان ره فتاد ره فتادن گرفت از هر کرانها بماند از راه رفتن کاروانها راه انجام کنایه از اسب و در
بعضی از فرهنگها کنایه از قاصد مرقوم است چنانکه شیخ نظامی گفته تنوری چنان گرم در بست نان ره انجام را گرم ترکن عنان راه
آورد کنایه از سوغات است که مسافران بیارند چنانکه حکیم سنائی گفته کار روزی چو روزدان بدرست که ره آورد روز روزی تست راه
بده بردن کنایه از صورت معقولیت داشتن است چنانکه کمال اسمعیل گفته مقصود بنده ره بدهی میبرد ز هستنور کر باشدش ز نور
ضمیرت هدایتی راه بسر بردن کنایه از تمام کردن راه است راه بند کنایه از راه زدن باشد چنانکه شیخ نظامی گفته سک من گرگ راه بند
منست بلکه قصاب گوسپند منست راه خفته کنایه از راهیست که درازی داشته باشد چنانکه ظهوری گفته راه ملک عشق راه خفته است
صد درازی خفته در پهنای او راه دار کنایه از دزد و راهزن باشد چنانکه شیخ نظامی گفته مگر آن کو گناه کار بود دزد خونی و راهدار بود
راه غول با های مکسور کنایه از دنیا باشد راه گستر کنایه از مرکوب است اعم از اسب و شتر و غیره راه نشین و ره نشین کنایه
از گدا و بی خانمان باشد که بر سر راهها نشسته گدیه کند حکیم انوری گفته ای بدرگاه تو بر قصه رسان صاحب رای ره نشین سر کوی تو بود حاتم
طی رخش بهار کنایه از باد بهاری و ابر بهاری رخش خورشید و ماه کنایه از شعاع و پرتو آفتاب و ماه رخنه زده زبان مطعون
خلایق رستنه خاک با اول مضموم کنایه از سایر موجودات است رشته تب با اول مکسور کنایه از ریسمانیست که دختر نارسیده
بدست چپ بریسد بعد صاحب تب در آن افسون خوانده بر سر دست او بندند رشته دراز با اول مکسور کنایه از دادن
فرصت است در کارها رگ گرفتن و رگ خوابانیدن کنایه از سستی و کاهلی کردنست در کاری رگ بسمل خاریدن کاری که
خود را بکشتن دهد رگ برخواستن کنایه از قهر و غضب است رگ جان کنایه از سه چیز است اول کنایه از رگ شریان باشد چنانکه
لسانی گفته پیدا کری پنجه فشرده بخونم نگرفته حریفی رگ جانم که توان گفت دویم کنایه از معرفت روح باشد سیم حبل الورید بود رند
خاک بیز کنایه از دانایانست که دقیقه از دقایق تحقیقات فرو نگذارند رند دل دریده کنایه از کسی است که از شرع بیرون رفته
باشد رنگ آزادان کنایه از سیرت و روش جوانمردان بود رنگ آوردن کنایه از خجل شدن و خشم و قهر و خجلت آمیخته
و آن را رنگ بر آوردن نیز گویند چنانکه حکیم ازرقی گفته سنان خصم ترا گر ستاره وصف کنم ستاره بر روشش آسمان بر آرد
رنگ فخر گرگانی گفته از آن می یکی جام پیما بمن که رنگ آورد زو عقیق یمن امیر خسرو گفته بزمین ریخته چون خوی ز جبین آسمان در
خوی غیرت ز زمین بر سرش دیده چو تاج جمشید رنگ آورده ز جوهر خورشید رنگ بست کنایه از رنگی که زود
برنگرد زر گلگون کنایه از شراب فروش است که بعربی خمار گویند رنگ فروش کنایه از سه چیز است اول معروفست دویم کنایه از ابریشم
فروش باشد سیم کنایه از مکار و فریب دهنده است رنگ و بوی کنایه از داب و دارات و کر و فر و استعداد تمام باشد
چنانکه حکیم فردوسی گفته سوی شهر ایران نهادند رو سپاهی بدانگونه با رنگ و بوی رنگ هوا کنایه از تاریکی و تیرگی باشد
روباه زرد کنایه از آفتاب باشد چنانکه شیخ نظامی گفته چو شنگرف سودند بر لاجورد سمور سیه را در روباه زرد روباهی
کردن کنایه از مکر و حیله کردن بود روز امید و بیم و روز درنگ و روز بازخواست کنایه از روز قیامت باشد چنانکه شیخ
سعدی گفته شنیدم که در روز امید و بیم بدان را به نیکان ببخشد کریم خواجه حافظ گفته ترسم که صرفه نبرد روز بازخواست نان حلال شیخ

زآب حرام ما حکیم فردوسی گفته کجا دیدهٔ تو جهد روز جنگ شتاب اندر آرد بروز درنگ **روز بازار** کنایه از رواج و رونق بود
چنانکه حکیم انوری گفته روز عیش و طرب و بستانست روز بازار گل و ریحانست کمال اسمعیل گفته ای بزرگی که آستانه تو روز
بازار زمرهٔ فضلاست **روزبانان** کنایه از مردم درگاه نشین پادشاهان بود چنانکه شاعر گفته شب آنکه بدرگاه بردیش کشان
بر روزبانان و مردم کشان **روز پیکر** کنایه از روشن رائی بود **روز خسپ** کنایه از کاهل و غافل و مدبر بود **روز خسپک** کنایه
از عابد و عیار و شب رو و دزد باشد **روز رخ** کنایه از روشنی و سرخ روئیست **روز سیاه** و روز سیه کنایه از روز ماتم بود
روز فراخ کنایه بعد از طلوع صبح نزدیک بطلوع آفتاب چنانکه حکیم ازرقی گفته دوش تا روز فراخ آن صنم تنگ دهان لب
چون لاله همی داشت می لاله ستان **روز کوشش** و **روز ننگ و نام** کنایه از روز جنگ است چنانکه سلمان ساوجی گفته آن
جهانداری که از آواز کوششش دمبدم روز کوشش آید اندر گوش کالنصر معک **روزگار بردن** کنایه از عمر و وقت ضایع کردن است
چنانکه شیخ سعدی گفته با فرومایه روزگار مبر کز نی بوریا شکر نخوری **روزگار زدگان** کنایه از بد دولتان باشد **روز ننگ و**
نبرد کنایه از روز جنگ باشد چنانکه حکیم فردوسی گفته ز بدها نبایدت پرهیز کرد چو پیش آیدت روز ننگ و نبرد **روی روشن**
کنایه از ظاهر باشد کمال اسمعیل گفته ز نازکی رخ معنی و جان روشن که زنگ آرد از و لالهای لعمانی **روشناس** کنایه از
شخص مشهور است که آشنای همه کس باشد **روشنان** کنایه از ستارها باشد **روشندان** کنایه از چراغدان بود
روغن بریگ ریختن کنایه از کار مهم بیحاصل بی معنی بود چنانکه حکیم نزاری قهستانی گفته ازین نصیحت بیهوده ای فقیه
ترا چه حاصلست که روغن بریگ میریزی **روغن خود** کنایه از دین خود باشد **روغن رفته** کنایه از کسی است که از عمر
و دولت سیر شده باشد **روغن زبان** با غین مفتوح بنون زده و نون موقوف کنایه از نرم گفتار و چاپلوس بود چنانکه
شیخ نظامی گفته نیوشنده از نرمی شاه روم بروغن زبانی برافروخت موم **روغن مغز** کنایه از عقل بود **روگاه** با اول مضموم
و کاف عجمی کنایه از سه چیز است اول کنایه از دیباچه کتاب بود دوم کنایه از علم جامه باشد سیم پیشوای امت را گویند **رومی**
بچکان روان کنایه از اشک خونی روانست **رومی خوی** کنایه از کسی است که بر یکخوی مستقل نباشد و با هر که در آمیزد خوی او
گیرد **رومی و زنگی** و **رومی و هندو** کنایه از روز و شب است چنانکه ظهیر فاریابی گفته بر این دو رومی و زنگی گر اعتماد کنی
ز روم تا بدم زنگبار بگشاید خواجه عمید لومکی گفته **رونما** و **روی نما** کنایه از هدیه ایست که در وقت دیدن روی عروس دهند
چنانکه استاد گفته با داعروس بخت ز زینت که چرخ هر ساعتش بروی نما صد جهان دهد **روی پوش** کنایه از طمع باشد
و نیز چیزی که در ظاهر طوری نماید و در باطن طور دیگر بود آن را روپوش نیز خوانند **روی خندان** کنایه از شرف خلیخانه و دودمان
باشد **روی دیدن** کنایه از جانب داری کردن باشد چنانکه امیر خسرو گفته جو درویش بهر که میگویم روی آنکه ربای
می بیند گاهی گفته آنکه گوید روی او خورشید را ماند بنور روشنم گردید گو خورشید را رو دیده است **روی نسل آدم** کنایه
از پیغمبر و اشراف باشد و در بعضی از فرهنگها کنایه از قرار و آرام است **روی نمودن** کنایه از حاصل شدن و در خاطر گذشتن باشد
روئین تنی کنایه از سه چیز است اول معروفست دویم کنایه از مغروری باشد سیم کنایه از معده بود **ره آورد** و **راه آورد**
کنایه از چیزیست که چون کسی از جائی آید بطریق تحفه آورد و سوغات نیز گویند چنانکه حکیم سنائی گفته کار روزی چو رهزنان
بدرست که ره آورد روز روزی تست شرف شفروه گفته یک سفر کن ای سحر از بهر مشتاقان یار پس ره آوردی بیاور هم ز
خاک کوی او **رهروان گردون** کنایه از سبعه سیاره است **ره نورد** کنایه از اسب و پیاده تیزرو باشد و آنرا راه
نورد نیز گویند **ره نشین** کنایه از گدا و بیخانمان باشد که بر سر راهها نشسته گدیه کند و آنرا راه نشین نیز گویند چنانکه حکیم انوری
گفته ای بدرگاه تو قصه رسان صاحب ری ره نشین سر کوی کرمت حاتم طی **ریختن** کنایه از نثار باشد چنانکه

نموده چنانکه ... [illegible]

امیرخسرو

امیر خسرو گوید وز مژه دریای اشک ارجمند ریختنیهای گهر می فکند ریزهٔ سیمین کنایه از ستاره باشد چنانکه خواجه
عمید لویکی گفته قرصهٔ زر شد نهان در سفرهٔ لعل شفق ریزهٔ سیمین بروی سبز خوان آمد پدید **ریش گاو** با اول مکسور و یای
معروف کنایه از ابله و احمق و نادان بود تفصیل این اجمال آنکه در نفحات الانس مسطور است که از برکهٔ قدس سره حکایت
کنند که مردی بود فرزند خود را گفت هرگز ریش گاو بوده گفت ریش گاو چه بود گفت آنکه بامداد از خانه برآید و گوید کیچی ایم پس
گفت ای پدر تا من بوده ام ریش گاو بوده ام حکیم انوری گفته چون نداری بر کسی حقی حقیقت دان که هست هم تقاضا
ریش گاوی هم هجا گون خری **ریگ ریگ** کنایه از ذره ذره باشد چنانکه امیر خسرو گفته اگر می جست مرغی در میانه
همی شد ریگ ریگش سنگدانه **حرف زاء** **زاد و بود** کنایه از هست و بود و تمام سرمایه و مولد و مسکن شاعر گفته نور
حق را کس نه اندر زاد و بود خلعت حق را چه حاجت تار و پود **زادهٔ شش روزه** کنایه از مخلوقات است **زادهٔ فرخ** کنایه
از آهن است **زال ابرو** کنایه از دنیاست **زال سپیدرو** کنایه از دنیاست حکیم خاقانی گفته این زال سپید
سیه دل طلاق ده اینک به بین معاینه فرزند شوهرش و دیگر کنایه از بی مهر و بی شفقت باشد **زال گوژ پشت** کنایه از فلک
است **زال موسیه** کنایه از دو چیز است اول کنایه از دنیاست دویم کنایه از فلک است **زبان بریدن** کنایه از دو چیز است اول
کنایه از عطا و بخشش است منقولست که سائلی در ملازمت حضرت سرور کاینات سؤال کرد فرمودند یکی از اصحاب بروز بانش را
ببر از مجلس برآمده خواست زبانش ببرد درین اثنا امیر مردان علی بن ابیطالب علیه السلام رسیدند و از حقیقت حال استفسار
فرمودند آن صحابه گفت که حکم است که زبانش ببرند فرمود با وچیزی بدهند چون حقیقت واقعه از سرور عالم تحقیق کردند آنچنان
بود که مظهر العجایب فرموده بودند دویم کنایه از خاموش کردن مدعیست بحجه و دلایل **زبان بستن** کنایه از خاموش
شدنست **زبان سپر** کنایه از دو چیز است اول کنایه از عهد و شرط باشد چنانکه حکیم فردوسی گفته زبان داد دستان که
تا رستخیز نه پیوند نیام مرا تیغ تیز امیر خسرو گفته بهر لشکر آرای و هر مرزبان گهی تیغ میداد گاهی زبان دویم کنایه از
رخصت دادن بود هم و گفته زبانش داد و شاه و مرد در سنج در سنجیده پرون ریخت از گنج هم و گفته قراخان چینی یکی رستیز
اجل را زبان داد بر تیغ تیز **زبان ور** کنایه از سه چیز است اول کنایه از فصیح و سخن گفتن است دویم کنایه از شخصی است که همه
زبانها داند چنانکه شیخ سعدی گفته زباندانی آمد بصاحبدلی که محکم فرو مانده ام در گلی سیم کنایه از شاگرد باشد **زبان زدن**
کنایه از سخن گفتن باشد چنانکه بخشی گفته اگر خواهی سخن گوئی سخن بشنو سخن بشنو زبان هر کس تواند زد که اول گوش کرد داو **زبان بستدن**
کنایه از خاموش کردنیدنست حکیم خاقانی گفته بخست از من زبان بستد که طفل اندر نوآموزی چو نالیش بر زبان آید به چون
بربط زباندانش **زبان گرفتن** کنایه از شخصی است که از لشکر دشمن بجهه تحقیق احوال بگیرند **زبان یافتن** کنایه از رخصت
یافتن تکلم بود چنانکه حکیم اسدی گفته زبان یافت گوینده اندر سخن بدو گفت کی شاه تندی مکن **زرآب** کنایه از
شراب زعفرانی بود **زر خشک** کنایه از زر خالص بود **زرد آب ریز** کنایه از دو چیز است اول کنایه از خون ریختن است
دویم کنایه از ریختن خوی باشد **زرد رخ** کنایه از دو چیز است اول کنایه از شرمنده و منفعل باشد دویم کنایه از ترسنده است
زرد کف و زرد می و زر سرخ سپهر و زرگر چرخ و زرین زنخ و زرین کاسه و زرین کلاه کنایه از آفتاب
باشد چنانکه حکیم خاقانی گفته در طریق کعبه جان چرخ زرین کاسه را از پی دریوزه جای کاسه دان گردید اند مختاری گفته چو
ملک دنیا بر بندگان بکند عراق بهره زرین کلاه خواهد بود ملا محمد عصار در بلندی قلعه گفته اگر گردی فلک بر سر نگاهش
فتادی زسر زرین کلاهش **زرد گوش** کنایه از منافق باشد چنانکه پور بهای جامی گفته کون فراخ و تنگ چشم و دل سیاه
زرد گوش و دین فروش و عشوه خر **زرده کامران** کنایه از دو چیز است اول آفتاب است دویم روز باشد **زر ساده**

کنایه از طلا است که از کان بیرون آمده باشد زرین گاو و ساغر کنایه از صراحی شراب است که بصورت گاو سازند زرین کره
کنایه از ستاره است چنانکه حکیم خاقانی گفته در کام صبح از ناف شب مشک است عمدا ریخته زرین هزاران کره از سقف
مینا ریخته زرشت باد کنایه از غیبت است زلف بگسستن کنایه از نمودن خود بعاشق و دل عاشق بکمند خود در آوردن بود
زلف زمین کنایه از دو چیز است اول کنایه از شب بود دوم کنایه از آن خاکیست که جوهر آدمی است زلف و خال کنایه از
دو چیز است اول معروف است دوم کنایه از آرایش و زینتی است که در شب زفاف بر روی عروس کنند زمین پیمای کنایه از
دو چیز است اول کنایه از مسافر و سیاح است دوم کنایه از مساح باشد زمین جسته کنایه از مسافر و سیاح است
زمین خسته کنایه از زمینی است که بسیار کرده باشند یا بسبب آمد و شد مردم بغایت نرم شده باشد چنانکه باندک
حرکتی غبار برخیزد چنانکه حکیم انوری در صفت اسب خود گفته نی از غبار خاسته بیرون شدی بزور نی از زمین خسته انگیختی غبار
زمین مرده کنایه از زمینی است که در او رستنی نباشد زمین کوب کنایه از اسب و استر و امثال آن باشد
زنبور سرخ کنایه از اخگر است زنجیری و زنجیربان کنایه از دیوانه و دیوانگانست چنانکه شیخ نظامی در صفت مجنون گفته
متواری راه دلنوازی زنجیری کوی پاکبازی زنخ برخون زدن کنایه از خجل شدن باشد زنخ زدن کنایه از بیهوده گفتن
باشد چنانکه امیر خسرو گفته هر که درین پرده مخالف تند بر و هنش زن که زنخ میزند حکیم انوری گفته آسمان پنج کمال
از خاک عالم بر کشید تو زنخ میزن که در من کنج نقصانی کجاست زندان خاموشان کنایه از گور باشد و آنرا مرغزن نیز گویند
و بتازی قبر خوانند چنانکه حکیم سنائی فرماید یکی با چشم دل بنگر درین زندان خاموشان که آنجا صد هزاران کس ندیمان ندم
بینی زندان سکندر کنایه از دو چیز است اول کنایه از شهر یزد است چنانکه خواجه حافظ گفته دلم از وحشت زندان سکندر
بگرفت رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم دوم کنایه از ظلمات است زن دود افکن کنایه از دو چیز است اول کنایه از شب
تاریکست دوم کنایه از ساحره باشد زنگبار کنایه از دوات باشد و آنرا هندبار نیز خوانند زنگله روز کنایه از
آفتاب است زنهار خوار کنایه از عهد شکن باشد زود خیز کنایه از فرمان بردار باشد چنانکه شیخ نظامی گفته
بفرمود تا خازن زود خیز کند پیل بالا ز گنج ریز زود سیر کنایه از سه چیز است اول کنایه از شخصی است که زود از صحبت
دلگیر شود دوم کنایه از بیفایده است سیم کنایه از بد مزاج باشد زهدان نهادن با اول مفتوح کنایه از دو چیز است اول کنایه
از عاجز شدن بود در جنگ و بحث دوم کنایه از مقر شدن است به سستی و کم فهمی خود زه دیده کنایه از شوخ دیده و خیره بود
زهر آب کنایه از دو چیز است اول معروف است دوم کنایه از آبی باشد که بدان پنیر بندد زهر خند کنایه از خنده‌ایست که از
غایت اعراض و خشم کنند زهر کردن کنایه از تلخ کردن عیش است زهره شب با اول مفتوح کنایه از روشنی شب باشد
زهر میغ کنایه از قطرات باران است زه برزدن کنایه از شیر از زه بستن باشد چنانکه شیخ نظامی گفته دلم را ز نهار زه
برزدی بجادو زبانی گره برزدی زیر از میانه کنایه از زبون باشد انوری گفته اسبی چنانکه دانی زیر از میانه ریز در کاهلی که بود
نه سکسک نه راهوار کمال اسمعیل گفته و انکو نخوت است قدر ترا بر تر از فلک کارش چو کار چادم زیر از میانه باد زیر بالا کنایه از دو چیز است
اول معروف است دوم کنایه از خطا و تجاوز بود زیر بر با اول مکسور و یای مجهول و رای موقوف و بای مضموم و رای زده کنایه از دو چیز
باشد اول کنایه از کیسه بر است دوم شخصی که بظاهر دوست نماید و در باطن دشمن بود زیر زبان گفتن و زیر لب گفتن کنایه
از پوشیده و آهسته باشد زیر دراز کنایه از آواز آهسته باشد زین بر گاو نهادن کنایه از روانه شدن و رفتن باشد
چنانکه مولوی معنوی گفته شب ماه خرمن میکند ای روز زین بر گاو نه بنگر که راه کهکشان از سنبله پر کاه شد حرف سین
ساخته رنگ کنایه از موافقت است ساده دشت کنایه از عالم ملکوت و جبروت است که مجرد از اجسام است و در

بعضی فرهنگها

بعضی فرهنگها کنایه از فلک اطلس مرقوم است **ساده دل** کنایه از حقیقت عقل و بی نفاق است چنانکه حکیم خاقانی گفته
خوشی طلب کنی از خلق ساده دل مردا که از زکوة ستانان زکوة خواست عطا **سازور** کنایه از ساخت است چنانکه شیخ نظامی
گفته چو در میمنه سازور گشت کار همان میسره شد چو روئین حصار **سالار هفت خروار کوس** کنایه از آفتاب است **سالخورد**
و سالخورده کنایه از بسیار سال است **سایه افکندن** کنایه از توجه نمودن و نزدیک شدن چنانکه انوری گفته امروز چو آفتاب
معلوم شد که سایه بر این خاک نخواهد فکند **سایه این دو رنگ** کنایه از حمایت زمانه است **سایه پرستی** کنایه از
کردن فسق و فجور است **سایه پرور** کنایه از دو چیز است اول کنایه از آسوده است دویم کنایه از صفت خور باشد **سایه پرور**
دان خم کنایه از دانهای انگور است که در خم جهة شراب اندازند **سایبان سیمابی** کنایه از صبح کاذب است **سایه شکن**
روشن کننده **سایه گستر** التفات کننده **سایه نشین** کنایه از شخصی که تعب و محنت روزگار ندیده باشد **سبز**
آخر کنایه از آسمان باشد **سبز باغ** تن صحیح و قوه جوانی **سبز پوش** کنایه از ملائکه و حضرت خضر علیه السلام و رجال الغیب
و زهاد و اهل بهشت است **سبز پوشان بهشت** کنایه از حور است **سبز تشت و سبز خوان و سبز کوشک و سبز**
کارگاه کنایه از آسمان است چنانکه حکیم خاقانی گفته زاده خاطر بیار کز دل شب زاد صبح گرد درین سبز تشت خانه زرین عراب
خواجه عمید گفته قرصه زر شد نهان در سفره لعل شفق ریزه سیمین بروی سبز خوان آمد پدید **سبز پا** کنایه از شوم قدم باشد
چنانکه امیر خسرو گفته چو سر سبزی خواجه باشد بجای چه اندیشه از دشمن سبز پا **سبز زاغ** کنایه از دو چیز است اول
کنایه از دنیا است دویم کنایه از آسمان **سبک پا** کنایه از تیز رو و گریز پا بود چنانکه حکیم خاقانی گفته امروز منم روز فرو رفته سحرخیز سرگشته
ازین بخت سبکپای گران خواب **سبک خیز** کنایه از مردم جلد و آنرا سبکدست و سبکرو نیز گویند **سبک دو**
کنایه از شتاب رو است **سبکسار** کنایه از بی وقر و شتاب کار باشد چنانکه فردوسی گفته سبکسار شادی نماید نخست
بفرجام کار اندر آید درست **سبکسایه** کنایه از کم بقا و کم عمر و بی ثبات **سبک سران** کنایه از فرومایگان است و در
بعضی از فرهنگها بمعنی اصحاب دل مرقوم است **سبلت سست کردن** کنایه از عجز و فروتنی است چنانکه امیر خسرو گفته
بجام مردمان سبلت مکن سست شراب لعل تو خونابه تست **سبو شکستن** کنایه از نومید شدنست **سپر آتشین**
کنایه از آفتابست **سپر افکندن و سپر انداختن** کنایه از عاجز شدن و فروتنی کردن بود چنانکه خاقانی گفته دست
قراسنقر فلک سپر افکند خنجر آقسنقر از نیام بر آمد و شیخ نظامی در صفت و باز ماندن ملائکه معراج گفته هم سفر آتش سپر
انداخته بر بال شکسته و پر انداخته شد شیخ سعدی گفته نه هر جای مرکب توان تاختن که جاها سپر باید انداختن **سپر**
بر آب افکندن کنایه از زبون شدن و ترک ننگ و نام کردن و فروتنی نمودن چنانکه شیخ نظامی گفته چون سپر
انداختن آفتاب گفت زمین را سپر افکن بر آب **سپر شنگرفی** کنایه از آفتاب است و آنرا سیماب آتشین سپر نیز خوانند
سپید بالا کنایه از صبح کاذب است **سپید پا** کنایه از مبارک قدم باشد **سپید پهنا** کنایه از صبح صادق است
سپید دست کنایه از دو چیز است اول کنایه از حضرت موسی است دویم کنایه از سخی باشد چنانکه حکیم گفته شاهان عصر جز تو
هستند ظلم پیشه اینجا سپید دستند آنجا سیاه دفتر **سپید شدن** کنایه از ظاهر شدن و آشکار گردیدن باشد چنانکه
ابن یمین گفته سپید شد همه کس را که حال ابن یمین ز دست جور تو مانند خال تست سیاه **سپید کار** کنایه از مردم نیکوکار
و نیک و صالح ضد سیاه کار همچنین سپید نامه ضد سیاه نامه چنانکه خاقانی گفته گرچه سپید کاریست از همه روی کار تو
لیک قیامت است هم چشم تو در سیه گری **ستاره زمین** کنایه از سنگ طلق باشد که شفاف و براق است
و پرده پرده از روی هم بر میخیزد و آنرا بهندی ابرک گویند **ستاره شمردن** کنایه از بیدار بودنست **ستاره شمر**

و ستاره شناس کنایه از منجم است چنانکه حکیم فردوسی گفته که از گفت دانا ستاره شمر مبادا که هرگز کند کس گذر ستم
آباد کنایه از دو چیز است اول کنایه از جاییست که در او ظلم بسیار واقع شود دویم کنایه از دنیاست ستم پرور کنایه از ظالم
باشد سخت بازو کنایه از دو چیز است اول کنایه از توانا است دویم کنایه از صاحب حمایت باشد چنانکه گفته سخت بازو
بزر توان گشتنش سختی دیوار دهر حوادث روزگار سخن چون فلک بلند و صافی و باقی و گردنده بود از غایت
بلاغت و فصاحت چون فلک از پای نا بدنشست تا سخن چون فلک آید بدست سخت لگام کنایه از سرکش باشد
سخن جور کنایه از سخن بی لطافت و دلشکن باشد سخن دلفروش و سخن دلفروز کنایه از سخن دلپسند سخن زن
و سخن سنج کنایه از شاعر و صاحب فهم باشد سخن سبک کنایه از آنست که بر گوش گران آید ظهوری گفته گوشم که
ز باد حلقه در دیده ی گوش گردیده گران از سخنان سبکم سخن فربه کنایه از کلمه حکمت آمیز بود که وقر و مغزی در آن باشد
حکیم سنائی گفته ویدی ای خواجه سخن فربه که ترا در دل از سخن فربه سخن ناگوار کنایه از سخنی است که شنیدنش دشوار
باشد ظهوری گفته گوش گو بر ناشنیدن زن که خصمش مشکل است صبر فرما سخت حرف ناگوار امیزند سراچه اورنگ
و سرای خاک و سرای سپنج و سرای ششدری کنایه از دنیا است سر از شیشه تهی چرب کردن کنایه از فریب دادن
بود چنانکه سید حسن غزنوی گفته بخواه جام که سر چرب کرد خصم ترا بشیشه تهی این آبگینه رنگ خراس موافقان را پایت
بماند و چه عجب در آسیای فلک سنبله نگردد آس سران چرخ کنایه از کروبیان و حاملان عرش و ملائکه مقرب سر
اندر زدن کنایه از پنهان شدن باشد از ترس و در بعضی از فرهنگها کنایه از سر در گریبان بردن از حیرت و فکرت
مرقوم است چنانکه حکیم انوری گفته او چو شیری بیکی گوشه کشتی بنشست من سر اندر زن پر وزن همچون روباه سر آوردن
کنایه از خراشیدن و بنهایت رسیدن باشد سرای کم و باش کنایه از دنیا و اهالی دنیا میباشد
حکیم سنائی گفته در گذر زین سرای پر او باش ار بوی ورنه بر در او باش سرای سرور کنایه از بهشت و شرابخانه
باشد چنانکه ظهیر فاریابی گفته سپیده دم که شدم محرم سرای سرور شنیدم آیه توبوا الی الله از لب حور سرای شرور
کنایه از چهار چیز است اول کنایه از میکده و طرب آباد است دویم کنایه از دنیا بود سیم کنایه از قمارخانه بود چهارم کنایه از دوزخ
سرای نهفت کنایه از آخرت است سرای هفت رخشان کنایه از آسمان باشد سر بتیغ خاریدن
کنایه از کشتن و کردن کاری باشد که باعث [illegible] شنده شود و آنرا کردن بشمشیر خاریدن نیز گویند چنانکه شیخ نظامی گفته
بزور جوانی بر آن دار دست که گردن بشمشیر میخاریدت مختاری گفته زمین تو گیر و دل دوستان بمهر تو بند جهان تو دار و
سر دشمنان بتیغ تو خار سر بر آوردن و سر بر کردن و سر برتافتن کنایه از یاغی شدن باشد سر بزانو
نشستن کنایه از سه چیز است اول کنایه از کوز شدن باشد دویم کنایه از مراقبه بود سیم کنایه از غمگین و متألم
نشستن است سر بر خط داشتن مطیع بودن سر بر کمر زدن کنایه از دیوانه شدن باشد سر بر گرفتن
کنایه از خواب برخاستن و بیدار شدن مولوی معنوی گفته پهلو منه که یارت پهلوی تو نشسته برگیر سر که این دم خوش
زان سر است امشب سر بر نهادن کنایه از ترک سخن کردن و ساکت گشتن است چنانکه گفته اند سر این قصیده بر نه در
آن جریده بگشا سر بزرگ با اول مفتوح بثانی زده کنایه از عظیم الشان و عالیمرتبه است شیخ نظامی گفته سرش را بافسر گرامی کند
باین سر بزرگیش نامی کند امیر خسرو گفته نگشت از سر بزرگی کس شه و میر ولی چون سر بزرگ آمد چه تدبیر
شکوه شیر از آن افزون ز گرگ است که در معنی و صورت سر بزرگ است سر بگریبان بردن کنایه از فکر کردن است
سر بها کنایه از زریست که اسیران و گرفتاران داده خود را خلاص سازند سر پنجه کنایه از زور و قوت و بیباک باشد

چنانکه شیخ سعدی گفته یکی از پادشاه‌زاده در گنجه بود که دور از تو ناپاک سرپنجه بود هم او گفته جنگ زورآوری مکن با مست پیش سرپنجه
در بغل نه دست حکیم خاقانی گفته از کیان است چرخ سرپنجه که بشاه کیان درآویزد سرپیچیدن با اول مفتوح کنایه از سرکشی
و نافرمانی کردنست چنانکه شیخ سعدی گفته الا تا نپیچی سر از عدل و رای که مردم ز دستت نپیچند پای سرتیز کنایه از سه
چیز است اول کنایه از مژه باشد دویم کنایه از سنان بود سیم کنایه از خار است سرتیغ دو معنی دارد اول معروف است دویم کنایه
از روشنی باشد سرجنبت کردن کنایه از سرکوشی کردن باشد چنانکه انوری گفته سرجنبت کند افعی قربان و چو آن دید بریار
کند کرکس ترکش طیران را سرجوشی بردن کنایه از بهره‌مند شدن بگزیده‌ترین چیزی از آنچیز نظامی گفته گر آشفته شدم هوشم
تو بردی ببر جوشم که سرجوشم تو بردی شب آمد و جوش خلق بنشست برخیز که زان ماست سرجوش سرخاب با اول
مضموم کنایه از خون باشد چنانکه شیخ کمال خجندی تیر زمرا راحت جان خواهد بود پیوسته مرا ورد زبان خواهد بود تا در نکشم
آب چو زناب و بجیل سرخاب ز چشم من روان خواهد بود سرخاریدن کنایه از چهار چیز است اول کنایه از نگاهداشتن
باشد مولوی معنوی گفته عشرتی هست در این گوشه غنیمت دارید دولتی هست حریفان سر دولت خارید دویم کنایه از
لطف نمودن و تسلی کردن است هم او گفته من سر و پا کم کنم دل ز جهان برکنم گر نفسی و بلطف سر بنخارد مرا سیم تعلل
نمودن و اهمال کردن بود چنانکه حکیم فردوسی گفته اگر هیچ سر خاری از آمدن سپهبد همی زود خواهد شدن چهارم کنایه
از مکر و حیله و بهانه آمده چنانکه امیر خسرو گفته از مژه تیشه کن و در رنج یابی خوش مشو با قضا تسلیم شو در تیغ بارد سر مخار
سرخ چشم کنایه از جلاد و خونریز باشد چنانکه ابن یمین گفته بنگر چه شوخ چشمی شوخی همی کند با من کبود روی سپهر سیاه کا
سرخ خر بمعنی بیحیا و مخل سرخ زنبوران کنایه از انگشتان سرخ است سرخ سوار کنایه از جگر باشد چنانکه
شیخ نظامی گفته سرخ سواری ز دب پیش او لعل قبائی ظفر اندیش او سرخ شبان با هو دار ز موسی سر
خوش مست و خوشحال سر خویش گرفتن کنایه از بدر رفتن باشد سرد بیان کنایه از غیر فصیح رنجاننده مردم
سرد گوی کنایه از سه چیز است اول کنایه از کند طبع بود دویم کسی باشد که بسخن گفتن مردم را آزار کند سیم کنایه از
ناموزونست سر در نشیب کردن کنایه از شرمسار و خجل شدن و زوال باشد سر دست افشاندن ترک کردن
و رقص نمودن شیخ سعدی گفته ندانی که شوریده حالان مست چرا برفشانند در رقص دست گشاید دری بر دل از واردات
فشاند سر دست بر کائنات سرد دستی کنایه از کاری بود که زود دفع و انحال کنند کمال اسمعیل گفته سرد دستی است شعرم
زیراکه می‌نهد افکار فکر بر حسب اختیار دست هم او گفته بیاورد تو داعی ثنای سرد دستی ولیک ورد دعا از میان جان آورد سرد
شدن ملال بهم رسانیدن از کار و مردن سردگو همان سرد بیانست چنانکه شیخ نظامی گفته گرم رو و سرد
سخن گستریم سرد چو یخ گرم چو خاکستریم سررشته از دست رفتن مقابل سررشته یافتن سررسن
یافتن و سررشته یافتن کنایه از دریافتن کار و مهم باشد کما ینبغی استاد فرخی گفته هر کس شغل خویش فرو رفته
باز یافت از رای نیک و برکت خواجه سر رسن سررشته کنایه از مقصود است سررشته از دست رفتن
کنایه از سراسیمه شدن و ترک کردن مهم و معامله است از روی اضطرار سرزلف کنایه از ناز و تبختر باشد چنانکه ظهوری
گفته از رشک بنفشه را پریشان دارد زلفش سرزلفی که بریحان دارد در شهر فتاده شور شیرینی او یک مصر شکر
که در نمکدان دارد گر ندارد د من آن نه سرزلف اینهمه از چه پریشان گفتم سرسبزی کنایه از حیات و زندگی سرسری داشتن
کنایه از هوای بزرگی در سر داشتن است چنانکه حکیم سنائی در حدیقه گفته خرد و دین سرسری داری گر تو با او
سرسری داری سرسفره کنایه از مقعد باشد یوسفی طبیب گفته هر که سر سفره کس گردد تنگ کوهان شتر خواهد

نقل ازرق هر روز بوم زر دم هر سه کردن صحبت پس از آن طلب نمودن از حق سرسری کنایه از سه چیز است اول کنایه از حیات
باشد دویم کنایه از کار و سخنی باشد که بی تأمل و اندیشه بکنند و بگویند چنانکه مولوی معنوی گفته ای عشق برادرانه پیش آی بگذار
سلام سرسری را شیخ سعدی گفته مرد سر در سر هوا و هوس کرده و باز در کار آخرت کنی اندیشه سرسری سرشک شور
کنایه از اشک غمزدگانست سرگرفته درد سر دار سرکش و گردنکش کنایه از دو چیز است اول کنایه از خداوند قوت و قدرت باشد
چنانکه شاعر گفته طرفه رانی نگر که بر در او همه گردنکشان ده هزار بون دویم نافرمانی بود سرکله نهادن کنایه از برگزیدنست چنانکه ظهوری
گفته فرهاد نغم کشیم هم کله نهاد مجنون بریدگیم سرکله نهاد گیسوی تو در بستن من تافت کمند ابروی تو در صید دلم
کله نهاد سرکه ده ساله کنایه از کینهٔ دیرینه سرکه فروختن کنایه از رو در هم کشیدنست و ترش روئی کردن چنانکه حکیم
خاقانی گفته برگ می صبوح کن سرکه فروختن که چه گرچه ز خواب خسته خوشتر ترش و گران سری ظهوری گفته برداشته خونم زلف
مهر تو جوشش و ز حرف لبت حدیثم افتاده بنوشش شیرینی بازار شکرخندهٔ تو گردست شکرفروش را سرکه فروش سرکوچک
کنایه از بی قدر و بی تعیّن باشد چنانکه شیخ نظامی گفته ولیکن نگشت آتش گرم را بسر کوچکی داشت آزرم را سرگران کنایه از کسی که در قهر
و غضب باشد سرگرفته کنایه از سه چیز است اول کنایه از درد سر است دویم کنایه از سرزنش و طعن باشد سیم کنایه از ملامت کننده است
به نیکخواهی چنانکه شیخ نظامی گفته درآمد سرگرفته سرگرفته عتاب سخت با من درگرفته سرمه خوردن کنایه از گرفتگی آواز
بعضی فریاد کنندگان چنانکه گفته ام نای خروشندگان و سرمهٔ مکی گوش نیوشندگان و صخرهٔ صمّا کنایه از کر شدن گوش است
سرمهٔ گیتی کنایه از شب باشد سر و خشت در محلی گویند که بکسی سخن کنند یا از روی مهربانی نصیحتی نمایند و او نشنود چنانکه
خواجه حافظ گفته سر تسلیم من و خاک در میکده ها مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت سرین گاه کنایه از تخت باشد چنانکه شیخ نظامی
گفته سری کو سزاوار باشد به تاج سرینگاه او مشک باید نه عاج سنگ جان و سنگ جگر کنایه از بیرحم و سخت دل و سختی
کش باشد چنانکه حکیم خاقانی گفته استخوان پیشکش کنم غم را زانکه غم میهمان سنگ جگر است سنگدل کنایه از سه چیز است اول
کنایه از سخت دل دویم کنایه از بددل سیم کنایه از بد مرد بود شیخ نظامی گفته با همه سنگدلی شکار منند گوسفندان گشت زار منند
سنگساران کنایه از دو چیز است اول کنایه از طالبان دنیاست دویم کنایه از بیقراران باشد سنگی گردن کنایه از مرتکب
شدن بیرحمی و بی شرمی و بیمهری و بیروئی و دیگر امور ناملایم باشد سنبل تر کنایه از خط و خال خوبان بود سنبل زر
کنایه از منقل و انگشت دانست سنگ بر شیشه زدن کنایه از توبه کردن شرابست سنگ در موزه افتادن کنایه از دو
چیز است اول کنایه از اقامت و ترک سفر است دویم کنایه از بیقراری و زحمت بود چنانکه حکیم انوری گفته چرخ را باشد فرش سنگ
فتد در موزه کوه را بی تحملش لنگ فتد در شلوار سنگ راه شدن کنایه از مانع شدن بود ابن یمین گفته هر رهی کان گرفتم
اندر پیش گشت خر سنگ و سنگ راهم شد سنگ زن کنایه از ترازوئیست که کم وزن باشد سوار پا کنایه از پیاده چست
و چابک باشد و آنرا پاسوار نیز گویند چنانکه مولوی معنوی گفته تو ماه آسمانی چون ماه چون توانی تا تو سوار پائی تا تو سوار
دستی سوار سیستان رستم باشد چنانکه حکیم خاقانی گفته یا غبار لاشهٔ دیو سپید بر سوار سیستان خواهم فشاند
سوی پا دیدن کنایه از شرمنده و خجل شدن بود سه اسبه کنایه از بشتاب رفتن بود چه هر کس که خواهد
بجائی بتعجیل رود سه اسب همراه بدارد تا هر کدام که مانده شود بر اسب دیگر سوار گردد چنانکه کمال اسمعیل گفته بگوشش جود تو تا که
حدیث آن نرسید سه اسبه خانه تو تاختن بر آن آورد سه ایوان دماغ و سه غرفه دماغ و سه غرفه مغز کنایه
از محل فکرت است و خیال و حفظ چنانکه حکیم خاقانی گفته هر مکتب او چو هشت با علیت هر یک چو سه غرفه دماغ علیت
سه پایه هوایی کنایه از سه ستاره نسر است سه خواهر و سه دختر کنایه از سه ستاره است که متصل بنات النعش

باشد

باشد بر هفت و چهار باد تقسیم سوگی که بود سه خواهر از ا سه دوری کنایه از ابعاد ثلثه باشد و آن طول و عرض
و عمق است سه فرزند اشیجان کنایه از موالید ثلاث است سه کانه کنایه از پیاله و شراب خوردن باشد
چنانکه حکیم انوری گفته گفتم که چو شب بسکرک شد اکنون کم ساغر گرانست چون توبه سه کانه دست بردی برجستم و این
سخن نشانست حکیم زاری قهستانی گفته غلام همت آنم که چون زاری مست پس از دو کانه و اجب سه کانه گیرد سمور
شب کنایه از سیاهی شب است چنانکه قاقم کنایه از سفیدی روز است شیخ نظامی گفته چو شد دوران سنجابی و شق
دوز سمور شب نهفت از قاقم روز سه نوبت کنایه از سه چیز است اول کنایه از وقت کودکی و جوانی و پیری است دوم
کنایه از تهجد و اشراق و چاشت بود سیم کنایه از نوبت نواختن بود چه در ایام سابق سه وقت نوبت مینواختند سیاه
بادام و سیه بادام کنایه از چشم محبوب است چنانکه هلالی گفته غم پری سمن بر سنبلش ریخت ز آسیب خزان برگ گلش ریخت
سیه بادام او از جور ایام شد از عین سفیدی مغز بادام سیاه پستان و سیه پستان کنایه از زنی باشد که فرزندان
او زنید و هر طفل را که شیر دهد زود بمیرد سیاه پوش و سیه پوش کنایه از میر بار بود چنانکه حکیم فردوسی گفته سپهبد ز شیر و
شد دل بزند برآشفت و گفت ای بد اندیش بند چنان چون تو هستی سیه پوش شاه بمرگ تو مادر سیه پوش شد سیاه حکیم اسدی گفته
سپهبد پی دیدن شاه شد بتر دو سیه پوش درگاه شد سیاه خانه کنایه از دو چیز است اول کنایه از بندیخانه باشد
دوم کنایه از خانه بی میمنت بود سیاه دست و سیه دست و سیاه کاسه و سیه کاسه کنایه از بخیل و رذل بود چنانکه حکیم خاقانی
گفته دهر سیه کاسه ایست ما همه مهمان او بی نمکی تعبیه است در نمک خوان او سیاه کار و سیه کار و سیاه کرو سیه کرو سیاه
نامه و سیه نامه کنایه از فاسق و فاجر و ظالم باشد چنانکه ابن یمین گفته جانا روا مدار که بی هیچ موجبی چشم سیاه کار تو خونم هدر
کند شیخ سعدی گفته سیه کار برگشته اختر ز دور چو پروانه حیران در ایشان ز نور کمال اسمعیل گفته همه سیه گری آموختی ز طره
خویش چرا ز چهره نیاموختی سیه کاری هم شیخ سعدی گفته سیه نامه چندان تنعم براند که در نامه جای سیاهی نماند
سیاه گلیم کنایه از بد بخت و بد دولت باشد چنانکه شاعر گفته هر رند که در مصطبه مسکن دارد بوئی ز من سوخته خرمن دارد امیر دو سیه گلیم
خسرو گفته عشق با چو مردرا برد موی کشان بمیکده موی سفید ننگرد پیر سیه گلیم را سیاهه و سیهه کنایه از زن بدکاره بود
و آنرا غرور و رسبی و خشتی نیز گویند و بتازی قحبه خوانند حکیم انوری گفته مرا گفت بر شیخ همدان همین زن کون زنت روزکی دو
بتاه برفتم بگفتم دو ساله وظیفت چو برف سفیدم بداد آن سیاهه حکیم سوزنی گفته چون کودک دبستان اخلاص و فاتحه دشنام
آن سیاهه زن از بر همی کنم سیر آمدن کنایه از ملول شدن باشد سیر شدن کنایه از مستغنی گشتن و آرام گرفتن بود
سیف اسفرنگی گفته هیوج اقبال را تا گشت پیدا بارگیر طفل بخت ملک شد در مهد دولت سیر شیر سی استان پاک کنایه از
سی دندانست سیماب آتشین و سیماب آتشین سر و سیمرغ آتشین و سیمرغ آتشین پر کنایه از آفتاب بود سیماب پا
کنایه از گریزپا باشد سیماب در گوش کنایه از ناشنوا و کر است شیخ نظامی گفته صهیل تازیان آسمان جوش زمین را
ریخته سیماب در گوش سیماب دل کنایه از بزدل بود چنانکه خاقانی گفته آستانت گنبد سیما بگون را متکاست دشمن
سیماب دل سیماب شد زان متکا سیماب شدن کنایه از دو چیز است اول کنایه از گریختن و ناپدید شدن باشد دوم کنایه
از بیقرار گشتن بود سیم بر گشتن کنایه از جوان شدنست سیم سوخته کنایه از نقره نرم خالص است سیم کاو ریش دار
کنایه از ماه با ستارگان باشد سیم کش کنایه از گیرنده و کشنده اموالست و بضم کاف کنایه از دو چیز است اول کنایه از بسیار
خرج کننده است دوم کنایه از طالب مال باشد سینه باز کنایه از دورنگ است چنانکه شیخ نظامی گفته تذروان رومی و زاغان
زنگ شده سینه باز یعنی دو رنگ سینه کشیدن کنایه از خوشوقت شدنست سینه گشادن کنایه از قوت نمودنست

سینه کردن کنایه از دو چیز است اول باصطلاح تیراندازان باشد که چون تیری بیندازند از آن بر زمین خورده خیز کند گویند
که این تیر سینه کرد چنانکه مولانا ملک الکلام ملک قمی گفته کنونکه تیر فلک سینه کرد سینه مدوز بجست برق بلا نم در آبگینه مدوز دویم
کنایه از تفاخر کردنست چنانکه رفیع الدین لنبانی گفته چون ز پهلوی غمت کس نخورد جز جگری تو مکن سینه که جز من نبود دلداری مجیر
الدین بیلقانی گفته سینه کند بخنجرش آب زمین بر آینه خنده زند بپشتیش روی ظفر برار غوان سینه خایه آبنوسی کنایه از نای است
سیاه سر کنایه از آدمیزاده باشد چنانکه فخر کاکانی گفته سیه سر را قضا بر سر نوشتست کهنکارش درگوهر سرشتست
سیه مغز کنایه از شخصی است که سودا بر مزاجش غلبه کند و خلل دماغ داشته باشد حرف شین شاخ آهو کنایه از دو چیز است
اول کنایه از کمانست چنانکه شیخ نظامی گفته چو بر شاخ آهو کشد چرم گور بدوزد سر مور بر پای مور دویم کنایه از وعده دروغ است
چنانکه گفته برات عاشقان بر شاخ آهو شاخ بر دیوار کنایه از زمان یا عمیان کردنکش باشد ظهوری گفته فرو افکندت از زمانه
پامال چو خاک امروز اگرچه شاخ بر دیواری شاخ بشاخ و شاخ در شاخ کنایه از دو چیز است اول کنایه از دور و دراز باشد چنانکه
شیخ نظامی گفته بدین امیدهای شاخ در شاخ کرمهای تو ما را کرد گستاخ دویم کنایه از گوناگونست و در بعضی از فرهنگها شاخ
بشاخ کنایه از گریه بسیار مرقوم است شاخچه بندی کنایه است از تهمت سازی چنانکه ظهوری گفته غنچه دهنان بیهده خندی
نکنند سنبل رقمان مشق نوبندی نکنند باغیر بسیر باغ و بستان نروند باغیر بتان شاخچه بندی نکنند شاخ زرین کنایه
از قلم است شاخ سمن کنایه از قد محبوب است شاخ گوزن کنایه از ماه نو است شاخ گیسو کنایه از پاره موی یکسو شده باشد
و آنرا بهندی لت گویند استاد گفته ز هر سو شاخ گیسو شانه میکرد بنفشه بر سر گل دانه میکرد شارهٔ لعلی کنایه از گل سرخ
و کرته مینا کنایه از برگ سبز است وقتی در صفت زمستان گفته ام چه کرد آن کرتهٔ لعلی چه کرد آن کرته مینا که شیخ
سیما بگون حله است و تل سنجابگون دیبا شانه کاری کنایه از در آویختن باشد شاه خاور و شاه خرگاه مینا و شاه در رور
و شاه گردون و شاهنشاه زنده و استا و شاه یک اسبه کنایه از آفتابست چنانکه حکیم خاقانی گفته بر درش بسته میان خرگاه وار
شاه این خرگاه مینا دیده ام هم او گفته مرا همت چو خورشید است شاهنشاه زنده استا که چرخش زیر رانست و سر عیسی است بر
رانش شاه زر لعبت پوش کنایه از سه چیز است اول کنایه از آسمانست دویم کنایه از زر و زر باشد سیم کنایه از آفتاب باشد
شاه زاول کنایه از سلطان محمود سبکتگین باشد چنانکه حکیم سوزنی گفته رسید شاه جهان سوی افتخار دین جهان
چو شاه زاول سوی غلام خویش ایاز شاه زنگ کنایه از شب است شاه گویندگان کنایه از حضرت نبوت پناه صلی الله
علیه و آله و سلم است چنانکه شیخ نظامی گفته چنین گفت آن شاه گویندگان که پاینده کانند جویندگان شاه نشین
کنایه از سه چیز است اول کنایه از بساط گرانمایه است دویم محل نشستن پادشاهان بود سیم نوعی از عمارت باشد شب پیمای
کنایه از سه چیز است اول کنایه از شب بیدار است دویم کنایه از دزد و رند سیم کنایه از عاشق مهجور باشد شبخوش
کنایه از وداع باشد چنانکه کمال اسمعیل گفته طمع خوشدلی ندارم از آنکه روز خوش کرده است شبخوش من نظامی گفته ز
جوش خون دل خونبار گشتم شبت خوش باد و رورت خوش که رفتم هر دو یکمعنی است شب در میان دادن کنایه از
ضامن دادن یا وعده نمودن بود اعم از آنکه شبی در میان باشد چنانکه ظهیر فاریابی گفته دانیکه خال بر چه سیمین او چراست
کان سیم اگر دهد بتو شب در میان دهد شرار خلری مخمر کنایه از شراب خلری است زیرا که خلر نام قریه ایست در پارس
که شراب انگور آن مشهور است و مخمر بملاحظه شراره استعاره است چنانکه ملک الشعرا فتحعلیخان گفته شرنگ حمیری از در شرار
خلری مخمر صهیل زابلی ارغنون نوای کابلی ارغن شب روان کنایه از دو چیز است اول کنایه از شب بیداران و سالکان
باشد دویم کنایه از دزدان و عیارانست شب زنگی و شب گیسو فشان کنایه از شب تاریک است شب شدن کنایه از

آخر شدن ایام جوانیست **شش آماسیده** با اول مضموم کنایه از بددل و نامرد است **شش انداز** کنایه از دو چیز است
اول کنایه از نرّاد است دویم کنایه از بازنده است که شش مهره گرد مثل گوی در هر دو دست بگیرد و در هر دستی سه عدد در
هوا اندازد و بگیرد و هر شش را که بر زمین نیفتد استاد گفته برون آمد ز پرده سحر سازی شش اندازی بجای سینه بازی
شش بانو و شش بانوی پیر کنایه از ستارهای سیاره است غیر آفتاب چنانکه حکیم خاقانی گفته شش بانوی پیر کرده
هر هفت عالم ننوید هفت در هفت **شش پیر** کنایه از شش تن امیرزادگان دقیانوس است و مجملی از قصه چنانست
که روزی در خدمت دقیانوس بودند که گربه سیاه مهیبی در محل جسته دقیانوس چنان بترسید که بیخود گشت آن شش امیرزاده
با خود گفتند کسی که از گربه بترسد چگونه دعوی خدائی کند از و فرار کرده بشبانی رسیدند شبان و سگ و نیز با آنها مرافقت
کردند چنانکه مشهور است و حکیم سنائی بقصه گربه و سگ اشاره کرده و گفته گرده از بهر رهبری شش میر گربهٔ راهبی سگی را پیر
شش پستان با اول مضموم کنایه از پیر بود چنانکه حکیم خاقانی گفته جنگست شش پستان زنی رو دلی زنگی تنی مریم صفت
آبستنی عیسی دهقان آهن درا و **ششدر بنگ** و ششدری کنایه از دنیاست **شش سوی** کنایه از شش جهة **شش ستاره**
گرد ماه کنایه از شش برگ سفید نرگس است وقتی در صفت نرگس زار گفته ام دو صد مه مگر هر طرف بر دمیده شش استاره
برگرد هر مه عیانا **شش و پنج** کنایه از دو چیز است اول نوعی از قمار بازیست دویم کنایتست از هر چه در معرض باشد
شش پنج زبان کنایه از سه چیز است اول کنایه از قمار باز است دویم کنایه از آزادگان کامل بود سیم کسی را گویند که هر چه
دارد در معرض تلف آرد **شفتالو** و شفتالود کنایه از بوسه باشد چنانکه شیخ سعدی گفته گر خوب تر از روی تو باغی بودی
پایم همه روزه راه آن بیمودی چندان کرمت نیست که خوشنود کنی درویشی از آن باغ بشفتالودی هم گفته گرد عنبر نشسته بر زنخش
راست گوئی بهی است مشک آلود گر بچنگال صوفیان افتد ندهندش مگر بشفتالود **شکرآب** کنایه از رنجش اندک باشد که میانه
دو دوست واقع شود **شکرخواب** کنایه از خواب خوش باشد چنانکه شرف شفروه گفته دزد اگر نقب در خزینه زند ز شکر
خواب پاسبان باشد انیسی گفته نمیشد بار چشمش از شکرخواب مگر دیدار خود میدید در خواب **شکرخند** و شکرخنده کنایه از
تبسم باشد چنانکه عرفی گفته ز شکرخندهٔ آن لعل شاداب تبسم در دهان غنچه شد آب **شکرریز** کنایه از سه چیز است
اول نثار را گویند که در عروسی بر سر داماد و عروس کنند چنانکه حکیم خاقانی گفته نثار اشک من هر دم شکرریز است پنهانی که
همت راز ناشو نیست از زانو به پیشانی حکیم زرّی قهستانی گفته شکرریز عروسی چون کنم ساز بیارم در شبستانش بصد ناز
دویم کنایه از گفتن سخن شیرین و شعر و خواندگی و گویندگی مطربان باشد و آواز خوش چنانکه سلمان ساوجی گفته مطربان
تو چو بر عود شکرریز کنند روح را مغز معطر بود و لب شیرین سیم کنایه از گریه شادی باشد چنانکه حکیم خاقانی گفته در شکرریز
ز اشک خوش که گردون را بصبح هم چو پسته سبز و خون آلود و خندان دیده اند **شکرزخمه** کنایه از رسیدن تیر است
بر نشانه **شکرلب** کنایه از شخصی است که لب چاک از مادر متولد شده باشد **شکم بنده** کنایه از دو چیز است اول کنایه از
بسیار خوار است چنانکه شیخ سعدی گفته وگر نغز و پاکیزه دارد خورش شکم بنده خوانند و دین پرورش دویم کنایه از
نوکریست که بنان فقط خدمت کند **شکم چارپهلو کردن** کنایه از پر کردن شکم بود چنانکه ابن یمین گفته حرص را گرچه بود علت
جوع کلبی چارپهلو کند از خوان نوال تو شکم **شکم خاریدن** کنایه از بهانه گردیدن حکیم انوری گفته مردم ز مشتری و زهره و
چرخ خود سعادت چرا طمع دارد کان یکی زاهدی فسرده دلیست که همه کار با شکم دارد وان دگر قحبه ایست زانیه که
همه شب خدای آزارد **شکم خوار** و شکم خواره و شکم معده کنایه از بسیار خوار است چنانکه سلمان ساوجی گفته ای
لئیمی که همه وقت ز خوان کرمت معده از شکم خواره بلائی دارد استاد فرخی گفته چو قرص گرم فلک دید کل هن بگشود

ندانمش ز چه پیدا شد این شکم خوری شکن کاری کنایه از شکستن بود بطعن دیگری را شمشیر گوشتین کنایه از زبان باشد
شمع سحر کنایه از صبح کاذب است شه دو پاس و شه نیمروز کنایه از پنج چیز است اول کنایه از حضرت رسالت صلی الله
علیه وآله وسلم باین اعتبار که شفاعت گناه کاران امت را بتمامی تا نیمروز خواهد کرد دویم کنایه از رستم بود و هر که در سیستان است
باشد چه نیمروز نام سیستانست سیم کنایه از آفتاب است چهارم کنایه از دل است پنجم کنایه از آدم علیه السلام است از این جهة
که در بهشت تا نیمروز بوده گویند که یکروز آن هزار سال دنیا است شه کار کنایه از فریب و ادعای عظیم است شیب بلا
کنایه از دنیا است شیب و بالا کنایه از سه چیز است اول کنایه از آسمان و زمین است دویم کنایه از راست و دروغ باشد سیم
کنایه از گرم و سرد بود شیران پولاد خای کنایه از دلیران و بهادرانست و در بعضی از فرهنگها کنایه از اسپان پرزور
مرقوم است شیر انداز کنایه از پستان پر شیر است شیر بها کنایه از زریست که در هنگام عروسی از جانب داماد دهند چنانکه
حکیم خاقانی گفته عروس عافیت آنگه قبول کرد مرا که عمر پیش بها دادمش بشیر بها شیر دل کنایه از شجاع و دلیر است شیر زده
کنایه از طفلی است که در عهد طفولیت بواسطهٔ کمی شیر مادر یا دایه ضعیف و لاغر مانده باشد شیر سپهر و شیر گردون کنایه از
برج اسد بود شیر سوار جلد کنایه از آفتاب باشد باعتبار اینکه برج اسد خانهٔ اوست شیر سیستان کنایه از رستم است
شیر شنجرف گون کنایه از شراب لعلی است شیر مرد کنایه از دو چیز است اول کنایه از دلیران و شجاعان بود دویم کنایه
از سالکان بود شیرک گردن دل دادن و دلیر کردن کسیرا شیرین کار کنایه از مسخره باشد و شخصی است که سخنان طرفه میگفته
باشد شیشه باز کنایه از دو چیز است اول کنایه از دغاباز و محیل باشد دویم کنایه از آفتاب بود شیشهٔ خوناب کنایه از فلک است
شیشه کردن کنایه از بیعقل و احمق باشد شیشهٔ مه کنایه از فلک است و در بعضی از فرهنگها کنایه از ماه مرقوم است حرف
فاء فراخ دست و فراخ آستین کنایه از مردمان کریم و صاحب همت و بخشنده بود چنانکه شیخ نظامی گفته فراخ آستین
شو که این سبز شاخ فتد میوه در آستین فراخ فراخ دهن کنایه از بسیار گو و بدزبانست فراخ رفتن کنایه از شتاب
رفتن بود فراخ رو با اول مفتوح کنایه از کسی بود که بعشرت گذراند و همیشه با مردم شگفته برخورد و بشاشت نماید چنانکه ظهوری
گفته وقت است که بر پای هوس بند نهی در صرفهٔ وقت گوش بر پند نهی در طی زمان فراخ رو چون تو که دید پا بر سر ماه و سال
تا چند نهی فرجامگاه کنایه از قبر باشد چنانکه حکیم فردوسی گفته بسی دشمن و دوست کردی تباه کنون بازگشتت بفرجامگاه
فرزند آب کنایه از دو چیز است اول کنایه از حیوانات آبی باشد دویم کنایه از حباب است و آنرا سواران آب و غوزهٔ آب نیز گویند
فرزند آفتاب کنایه از لعل و جواهر کانی باشد فرزین رفتار کنایه از کجروان و ستمانست شیخ اوحدی گفته باده کز نخورده
زکجاست که چو فرزین همی روی چپ و راست فرزین نهادن اظهار غلبه در شطرنج فرس نهادن کنایه از مغلوب
شدن فرش باستان کنایه از زمین فرشتنان کنایه از روحانیان بود فرفر نوشتن کنایه از زود زود نوشتن باشد
چنانکه حکیم انوری گفته برداشت کلک و کاغذ و فرفر فرو نبشت بر وزن این قصیدهٔ مطبوع آبدار فرمان روا کنایه از پادشاه
نافذ الامر است فروزندهٔ خاور کنایه از آفتاب است فرو گذاشتن کنایه از تقصیر کردن و ضایع باشد فروکش
کردن کنایه از اقامت کردن بود فرومالیدن کنایه از برچیدن و فشردن بود فریادخوان کنایه از دادخواه و مظلوم است
فرو ماندن ملزم و عاجز شدن فسرده پستان کنایه از زن پیر فسرده بیان کنایه از سخنگوی بیمزه فسرده دل کنایه
از سرد دل بیمهر فکنده سر کنایه از مراقب و بمعنی منفعل نیز آمده فکنده سرین کنایه از شخص چهار زانو و مربع نشسته فلک
آوازه کنایه از بلند مرتبه چنانکه شیخ نظامی گفته باغ صفا را چو فلک تازه کرد مرغ سخن را فلک آوازه کرد حرف کاف
کاج خورده کنایه از دو چیز است اول کنایه از سیلی خورده دویم کنایه از پشت داده چنانکه حکیم انوری گفته نه چرخ و چرخ ازو

کاج خورده درجنبش نه کوه وکوه از وکوس خورده بربالا کارآب کنایه از شراب خوردن باشد چنانکه حکیم خاقانی گفته لن
لن ایدل زکارآب که عقل هست از آب کاردین بیزار همو گفته من نکنم کارآب کو ببرد آب کار صبح خرد چون دمید باد بود
کارآب کارآگاه وکارشناس کنایه از قاصد وجاسوس و دانا و منجم وصاحب فراست واهل تجربه کاربند شدن
اطاعت کردن کارگاه کن فکان دنیا ومافیها کاسهٔ آتشین کنایه از آفتاب است کاسهٔ پشت کنایه از فلک است کاسه
تن کنایه از آدمی مرده بود چنانکه حکیم خاقانی گفته نالان رباب از بس زدن هم کفچه سرهم کاسه تن چوبین خرزرین رسن
بس تنگ میدان پهن دراو ودیگر کنایه از کسی است که از جمیع حیثیات وقابلیات خالی و تهی باشد کاسهٔ سرنگون کنایه از
آسمان ومردمان باهمت کاسهٔ سیاه وسیه کاسه کنایه از بخیل وممسک واو را سیاه دست وسیه دست نیز خوانند چنانکه
پوربهای جامی گفته زرد کرد دروی آن کاسه سیه چون به پیندخوان او وخالیگرشش حکیم خاقانی گفته دهر سیه کاسه ایست ما
همه مهمان او کاسه شدن کنایه از گوشه شدن باشد چنانکه ظهوری گفته بر مایدهٔ نعمت حسن کاسه شود از غایت ازدحام پهلوی نگاه
کاسه گردان کنایه از گدا باشد چنانکه حکیم خاقانی گفته در طریق کعبه جان چرخ زرین کاسه را از پی دریوزه جای کاسه
گردان دیده اند کاسه لیس کنایه از حریص وشکم خواره وخوشامدگوی ودون همت باشد چنانکه ظهوری گفته در خوش
آمدها زبانم چرب نیست کاسه لیس هر ولی نعمت نیم نسخ اطعمه گفته حسد چه می بری ای کاسه لیس بر سجاق برنج زرد وعسل
روزی خداداد است کاغذین جامه کنایه از عجز وبیچارگی وتظلم است چنانکه خواجه حافظ گفته کاغذین جامه بخونابه بشویم که فلک
رهنمائیم بسوی علم دادنکرد ورسم بوده است که در ولایت در زمان تظلم جامهٔ کاغذین میپوشیده اند کافور خوردن کنایه
از عدم رجولیت باشد شیخ نظامی گفته بمشک آرایش کافور کرده زکافورش جهان کافور خورده کام خاریدن کنایه از
اراده نمودن ومیل کردن بچیزی باشد چنانکه حکیم فردوسی گفته بجان آتشی دادمت زینهار بایوان شو وکام گرگی مخار کاوکاو
کنایه از خوب تفتیش کردنست چنانکه ظهوری گفته گم کردهٔ تو زتو برون نیست در خویشتن بکاوکاو بنشین کاه پارینه بباد دادن
کنایه از لاف زدن باشد ظهوری گفته مرهم شده پامال تیر خوردهٔ عشق بیزار زراحت است آزردهٔ عشق کو خصم بیا و کاه
پارینه بده صدجان بجوی نمیخرد مردهٔ عشق کبکان بزم کنایه از ساقیان وشاهدان ومطربان است کبک شکستن
کنایه از پی کردنست چنانکه شیخ نظامی گفته ترا این کبک بشکستن چه سود است که باز عشق کبکت را ربوده است کبوتران شهر
کنایه از ستاره ها وقتی در شکایت از افلاک گفته ام جان طعمه ده هم بدان عقابی کو بشکرد این کبوتران را کبوتر دم کنایه
از بوسهٔ خاطرخواه باشد چنانکه ظهوری گفته گنجشک نهاده سینه بر سینهٔ باز تا صبح مدار بر کبوتر دم بود گذرنامه کنایه از خطی است
که بگذربانان بجهت گذاشتن از گذر بنویسند گرگس ترکش کنایه از تیر است گرخت کنایه از کسی است که شگفته
وچسبان نباشد ودرک سخن زود نکند چنانکه ظهوری گفته تا کی دل نرم من بسختی افتد وز گرمی سردان بگرختی افتد حیران
سیه روزی خویشتنم که زمین از سایهٔ من به تیره بختی افتد کسوت جان دادن با اول مکسور وثانی زده کنایه از خاصیت
حیات دادنست گشاده دل با اول مضموم کنایه از دو چیز است اول کنایه از کریم وبخشنده بود دویم کنایه از خوشحال و
بافرح بود گشاده زبان کنایه از فصیح زبان باشد گشاکش وکش مکش با اول مفتوح در هر دو لغت کنایه از چهار چیز است
اول معروفست دویم کنایه از فرمایش پی در پی باشد سیم کنایه از غم والم بسیار بود چهارم کنایه از خوش وناخوش است
کشت زار دیو وکشتی غم با اول مکسور هر دو لغت کنایه از دنیاست کشتی زر با اول مکسور کنایه از دو چیز است اول کنایه
از ماه نو است دویم کنایه از پیاله زر بود بشکل کشتی سازند ودر بعضی از فرهنگها کنایه از آفتاب مرقوم است کشتی شدن
کنایه از شناور شدنست کشتی کش با اول مکسور کنایه از دو چیز است اول معروف است دویم کنایه از شراب خوار

باشد

باشد کشور خدا کنایه از پادشاه است کف سپید کنایه از دو چیز است اول از بی‌چیزی بود بسبب بخشندگی مفرط دویم کنایه از
برف باشد کلاغ گرفتن کنایه از سخره کردن و استهزا نمودن باشد چنانکه شاه طاهر خندی گفته زاغ گیرد همه از بلبل شوریده
کلاغ غنچه شوخ زند خنده و نرگس چشمک کلاه چرخ کنایه از گردش چرخ است کلاه انداختن و کلاه برانداختن و کله انداختن
و کله برانداختن کنایه از شوق کردن و شاد شدن باشد چنانکه امیر خسرو گفته دیدن او را کله افکند ماه بلکه قبا دشش کمر دیدن
کلاه حکیم خاقانی گفته دل بسودا است سر در اندازد سر عشقت کله براندازد کلاه زمین کنایه از سه چیز است اول کنایه از آسمانست دویم
کنایه از آفتاب بود سیم کنایه از رستنی باشد مانند چیزی که از زمینهای نمناک بروید و آنرا سماروغ نیز نامند کلاه زنگله
کنایه از تخت کلاه باشد مولانا فهمی کرباس گفته کلاه زنگله مهر بر سر صحبت بعهد خواجه مگر آب کرده است بشیر کلاه شکستن کنایه
از کج کردن گوشه کلاه است کلاه ملک کنایه از پادشاه است کلاه نهادن کنایه از دو چیز است اول از عجز و زبونی بود دویم کنایه
از سجده کردن و سر نهادن باشد کلوخ انداز کنایه از دو چیز است اول کنایه از شرابیست که در آخرین هفته ماه شعبان خورند دویم
کنایه از فلاخن انداز باشد چنانکه شیخ سعدی گفته چو کردی با کلوخ انداز بازی سر خود را بنادانی شکستی کله دار و کله داری
کنایه از پادشاهان متکبر جبار سرکش باشد کله گوشه بر آسمان کنایه از عظمت و مرتبه و سرافرازیست چنانکه شیخ سعدی گفته
کله گوشه بر آسمان برین هنوز از تواضع سرش بر زمین کله گوشه ملک کنایه از پادشاهزاده بود و او را گوهر ملک
نیز گویند کله نیلوفری کنایه از فلک است کلیچه سیم کنایه از ماه شب چهاردهم است کلید بهشت کنایه از کلمه شهادت است
کمر بستن آب کنایه از منجمد شدن آبست کمر بسته کنایه از دو چیز است اول کنایه از مرتب و مهیا گشتن باشد بکاری چنانکه
کمال اسمعیل گفته همیشه کلک تو باشد از آن کمر بسته که از معایش اهل هنر کند تقریر دوم کنایه از نوکر و خادم و ملازم باشد
چنانکه شیخ نظامی گفته چه بندم کمر در مصاف کسی که چون من کمر بسته دارد بسی ادیب صابر گفته زهی بمدحت صدرت
جهان گشاده زبان خی بخدمت قدرت سپهر بسته کمر کمربند و کمربندوار کنایه از خادم و ملازم و خدمتکار بود حکیم سوزنی گفته
جز کمربند و زمین بوس تو نیست هرچه بر روی زمین تا جور است بندگانند چو در خدمت شاه آسمانست و مجره اش کمر است چنانکه
امیر خسرو گفته کمربند من آمد نزد من خنده زنان امشب توقف کن که بختی بنگرم پروین جوزا را کمرکش کنایه از شجاع و دلاور و بهادر
و پهلوان باشد چنانکه استاد فرخی در صفت صعوبت راه و جنگل گفته کمرکشان بنه را جدا جدا هر روز کمر برهنه بمنزل شدی
بحیله زر کمر گشادن و کمر گشودن کنایه از دو چیز است اول کنایه از ترک دادن و قطع نظر نمودن باشد چنانکه شیخ نظامی گفته
چو من زین ولایت گشادم کمر تو خواهی ستان افسر و خواه سر دویم کنایه از توقف و باز ماندن از کاری باشد چنانکه حکیم
انوری گفته گشاده هیبت او از میان فتنه کمر نهاده حشمت او بر سر زمانه کلاه کمر زده چند کنایه از کفار و منافقان باشد
کمزن کنایه از کسی بود که خود را و کمالات خود را اعظمی نهد چنانکه مولوی معنوی گفته کم سخن گوئیم گر گوئیم کم کس پی برد باد
افزون ده که ما با کم زنان برخاستیم حکیم سنائی گفته ای یار مقامر دل پیش آی و دمی کم زن زخمی که زنی بر ما مردانه و
محکم زن در پاکی و بی‌باکی کم زن چو سر اندازان چون کم زدی اندر دم آن کم زده را کم زن کم کاسگان و کم کاستگان
و کم کاسه کنایه از ناقصان و بخیلان و بی‌سفره بود کم گرفتن کنایه از ترک دادن و ناشده انگاشتن باشد حکیم انوری گفته
نه کلیمی تو درین طور که گیری کم تیه نه عزیزی تو درین مصر که گیری کم جاه گنج پنهان و گنج نهان کنایه و اشاره بمقام
حضرت غیب الغیوب مطلقه است چنانکه سحابی استرابادی گفته آن گنج نهان نگرد ظاهر شان را تا خلق نگرد حضرت
انسان را شمع است نماینده کس در شب تار هرچند که خود در بخته باشد آنرا و هم کنایه از لطیفه ربانی است که پوشیده
در نهاد انسانی است و آنرا گنج خفی نیز گویند و مأخوذ است از کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف کوچ کردن کنایه از رحلت باشد

کوچه پاسبان وکوی هفتاد راه کنایه از دنیاست چنانکه شیخ نظامی گفته بیت از این کوی هفتاد راه بهفتم فلک
برزده بارگاه **کوس فروکوفتن** کنایه از کوچ کردنست که آنرا طبل رحیل نیز گویند خاقانی گفته بال فروکوفت مرغ مرغ نوا
گشت دل بانگ برآورد کوس کوس سفر کوفت خواب **کون خاریدن** کنایه از پشیمان شدنست شاعر گفته زآنوش هر که
پشت پای زد آخر از دست او بخارد کون **کون خر** کنایه از بی عقل و احمق باشد چنانکه قاسمی مازندرانی گفته کسیکه فارس
ملک سخن بود امروز خری ندارد و بیطار برسمند سوار بود اقامت ارباب فضل کون خری در آن دیار که شاعر بود کم از بیطار
کوه تیغ کنایه از روشنی بسیار است **کوه جگر** کنایه از صاحب حوصله باشد چنانکه حکیم خاقانی گفته دریاکشان کوه جگر باده بکف
کز تف بکوه لرزه دریا در افکند ادیب صابر گفته معبر است همیشه ز سیرتش صورت مخیر است همیشه ز مخبرش منظر نه بحر بحر عطا و
نه ابر ابر نوال نه چرخ چرخ علو و نه کوه کوه جگر **کوه کن** کنایه از فرهاد است **کوه رونده** کنایه از اسب باشد چنانکه شیخ نظامی گفته بکوه
رونده در آورد پای چو پولاد کوهی روان شد ز جای **کهربا رنگ** کنایه از چهار چیز است اول کنایه از زرد فام است دویم کنایه
از چیزیست که خاصیت کهربا داشته باشد سیم کنایه از بردارنده بود چهارم کنایه از سنگدست است **گه کوب و کوه کوب**
کنایه از دو چیزیست اول کنایه از اسب و شتر و امثال آن باشد دویم کنایه از فرهاد است **کهن دیر** کنایه از دو چیزیست اول کنایه
از آسمان است دوم کنایه از دنیا بود **کیک در پاچه افکندن و کیک در پاره افکندن و کیک در شلوار افتادن و فکندن** کنایه
از مضطرب ساختن بود چنانکه حکیم انوری گفته پند احرار در دهنت نگرفت وی بتصحیف تا قیامت خر کیک در پارچه من افکندی
و نکته سنگ در فتاد ببر همو گفته چرخ را با شرفش سنگ فتد در موزه کوه را با سخطش کیک فتد در شلوار **کیمخت ماه** کنایه
از آسمان است **کیمیای جان** کنایه از شراب است **در کاف عجمی** **گاو تازی** کنایه از غالب نمودن خود و ترسانیدن
غنیم باشد چنانکه ظهوری گفته ای بوی نمانده سنبل رچین را در باغ گلی نیست مرآن گلچین را امسال حساب گاو تازی مرگ است
گاو آمد و خورد دفتر پارین را **گاو دل** کنایه از غر دل و احمق است **گاو ریش** کنایه از خام طمع باشد چنانکه مولوی معنوی
گفته گاو ریش و بنده غیر آمد او غرقه شد کف در ضعیفی درزد او **گاو زادن** کنایه از نفع یافتن و میراث رسیدن باشد
چنانکه شیخ نظامی گفته بهندوستان بهری از خر فتاد پدر مرده را بچه گاو زاد **گاو زر و گاو زرین** کنایه از صراحی است
که بصورت گاو از زر سازند حکیم خاقانی گفته ز آهوی سیمین طلب گاو زرین که عیدی در او عید قربان نماید **گاو زور** کنایه
از کسی است که بی ورزش و آموختن فنون کشتی گیری در نهایت قوت باشد چنانکه شیخ سعدی گفته دلاور بسرپنجه گاو
زور ز هوشش بشیران در افتاد شور **گاو سیمین** کنایه از صراحی نقره است که بصورت گاو سازند **گاو لیسیده**
کنایه از کسی است که خامی و غروری کند چنانکه ظهوری گفته رفته است خر بهاش ز حد گوساله است چندی بگذار تا بلیسد
گاوش **گاو گردون** کنایه از برج ثور است **گاو گلین** کنایه از صراحی سفالین است **گذرنامه** کنایه از خطی است که به گذر
بانان بجهة گذاشتن از گذر بنویسند **گرانبار** کنایه از دو چیز است اول کنایه از کسی است که غنایم بسیار کرده باشد
دویم کنایه از کسی است که پشته بسیار داشته باشد **گران پشت** کنایه از بارکش قوی پشت است **گران جان** کنایه از
پنج چیز است اول کنایه از سخت جان است دویم سخت پیر است سیم فقیر باشد چهارم بیمار بود پنجم بیماری بود است که چون پیران
لرزان باشد و در بعضی از فرهنگها کنایه از پیر است که از پیری و بیماری از جان سیر آمده باشد **گران خواب** کنایه از
دیر خوابیدن باشد **گران دست** کنایه از کسی بود که کار را بتأنی و درنگ کند **گران رکاب شدن** کنایه از دو
چیز است اول کنایه از حمله بردن است دویم از جا رفتن باشد بحمله خصم **گرانمایه** کنایه از چهار چیز است اول کنایه
از شخص عالیمرتبه بود دویم جاهل و متکبر است سیم خلیجانه دار باشد چهارم صاحب سپاه انبوه بود **گران سرشت** کنایه از

سه چیز است اول متکبر بود دوم موقر است سیم کاهل باشد گران سنگ کنایه از سه چیز است اول با وقار است دوم قانع
بود سیم صابر باشد گرانمایه کنایه از چیزی نفیس و بیش بها بود گربه از بغل افکندن کنایه از ترک مکر و حیله نمودن است فلکی شروانی
گفته عز و تیش را ازل گربه فکنده از بغل عمر عدوش را اجل گرگ فکنده در گله گربه در انبان داشتن کنایه از مکر کردن و حیله ور
زیدن بود و کنایه از اضطراب و عاجزی بود مولوی معنوی گفته گربه در انبانم اندر دست عشق یکدمی بالا و یکدم پست عشق گربه از
دامن افکندن کنایه از ترک کاری کردن نظامی گفته چو گربه بخویشتن تاکی پرستی رها کن گربه از دامان که رستی گربه
در زندان سرای کردن کنایه از غایت بخل باشد گربه شانه کردن کنایه از تحیل و مکاریست گرد زرد با اول مفتوح ثانی زده
و دال مکسور کنایه از دو چیز است اول سبزه نورسته باشد دوم خط نودمیده بود گرد شب با اول مفتوح ثانی زده کنایه
از تاریکی شب است گرد کار گشتن با اول مکسور کنایه از مرتکب شدن انکار باشد چنانکه حکیم اسدی گفته بسی گرد آمیغ خوبان
مگرد که تن را کند سست و رخسار زرد گرد نای چرخ گردک مینائی و گلگون چرخ کنایه از آسمان است گردن بشمشیر
خاریدن کنایه از قرار گشته شدن بجود و داد است چنانکه شیخ نظامی گفته غرور جوانی بدان آردت که گردن بشمشیر من خاردت
گردن خاریدن با اول مفتوح ثانی زده کنایه از بهانه کردن و توقف نمودن باشد چنانکه مولوی معنوی گفته ای نقد جان مگو که ایام
بی نبات است گردن مخار خواجه که وامیست دادنی گردن شتر با اول مفتوح ثانی زده کنایه از فروتنی کردن بود چنانکه یکی از قدما گفته
نشوم خاضع عدو هرگز گرچه بر آسمان کند مسکن باز گنجشک را نشود تابع شیر روباه را نهد گردن گردون سرشت
با اول مفتوح کنایه از پنج چیز است اول متکبر است دوم متوقر باشد سیم کاهل بود چهارم خونریز است پنجم دون نواز است گرده
چرخ و گرده گردون با اول مکسور ثانی زده در هر دو لغت کنایه از آفتاب است گرسنه چشم با اول مضموم کنایه از دو چیز است اول
بخیل است دوم فقیر قحط زده باشد ز من مرنج چو بسیار بنگرم سویت گرسنه چشم و سیری ندارم از رویت گرفته لب
با اول مکسور کنایه از خاموشی است چنانکه حکیم خاقانی در خطاب بخضر گفته دید مرا گرفته لب آتش پارسی زتب نطق من آب
تازیان برده به نکته دری گرفته مزن کنایه از طعنه مزن و درشتی مکن باشد و در بعضی از فرهنگها کنایه از لاف مزن مرقوم است
چنانچه شیخ نظامی گفته ازین گربه گون خاک تا چند چند بشیری توان گردنش گرگ بند گرگدو با اول مضموم ثانی زده کنایه از
پویه کردن و طفره زدن باشد و آنرا بتازی هروله گویند چنانکه عبدالرحمن جامی گفته کهنه گرگاوئی برابر داشت گرد در پای
گرگدو بر داشت گرگ سیمین سم با اول مضموم ثانی زده کنایه از غالب و قوی است گرگ فسونگر با اول مضموم ثانی زده
کنایه از دو چیز است اول دنیا دوم فلک است گرم خیز با اول مفتوح ثانی زده کنایه از چهار چیز است اول صبح خیز است دوم
زود خیز است سیم تیزرو باشد چهارم صوفی است که بجهة نوافل شب زود برخیزد گرم روان با اول مفتوح ثانی زده کنایه از سه چیز است
اول شتاب روان دوم عاشقان بود سیم سالکان چابک و صابر باشد گرم کردن با اول مفتوح ثانی زده کنایه از
دو چیز است اول شتاب کردن بود دوم بغضب آوردن باشد گرمگاه کنایه از میان روز باشد که هوا در غایت گرم بود
گرم و سرد چرخ با اول مفتوح ثانی زده کنایه از دو چیز است اول نیک و بد است که از افلاک رسد دوم کنایه از آفتاب و ماه باشد
گره بباد زدن با اول مکسور کنایه از اعتماد بر عمر کردن است چنانکه خواجه حافظ گفته گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد که این سخن بمثل باد با
سلیمان گفت گره بر گره کنایه از سخت مشکل و پیچ در پیچ است گره بر گوش زدن کنایه از کر شدن باشد گره گسستن
هوا کنایه از باریدن باشد چنانکه شیخ نظامی گفته ز شیران بود روبهان را نوا بخندد زمین تا نگرید هوا گره گوشت
با اول مکسور کنایه از غده باشد گریبان دامن کردن با اول مکسور و ثانی مفتوح و یای مجهول کنایه از مراقبه کردن باشد
گزارنامه و گذارنامه و گذارش نامه و گذاره نامه کنایه از دو چیز است اول کتاب تعبیر خواب بود دوم کتاب تفسیر را نامند

چه گذارش و گزارش بمعنی تعبیر و تفسیر آمده کژدم گردون و کژدم نیلوفری کنایه از برج عقرب است گرم زبان کنایه از طفلیست که نو سخن آموزد و زبانش بکلمات فصیحش جاری گشته باشد چنانکه شیخ نظامی گفته طفل چهل روزه گرم زبان پیر چهل ساله پریش درس خوان گستاخ دست کنایه از چابکدست باشد چنانکه شیخ نظامی گفته دلیر و سخنگوی و دانش پرست به تیر و شمشیر گستاخ دست گسسته مهار با اول مضموم و ثانی مکسور بسین زده کنایه از بی قید و سخت ستهنده است و در عربی خلیع العذار گویند چنانکه شاعر گفته میان عالم و جاهل همین قدر فرقست که آن کشیده عنانست و این گسسته مهار گل آگین کردن با اول مضموم کنایه از می لعل جام پر کردنست گلگون کمیت کنایه از شراب سرخ است زیرا که کمیت نام رنگی از اسب است و شراب را نیز گویند چنانکه گفته اند نقره خنگ صبح را در تاخت سلطان ختن ساقیا گلگون کمیت را بمیدان در فکن میدان نیز درینجا کنایه از ظرف می است مانند گلدان و نمکدان سلمان ساوجی در این معنی نیز گفته کمیت قلعه زادست که داغ جم دارد سمند در آر بمیدان و گرم گردانش گل صدبرگ آسمان کنایه از آفتاب است گل شده سرد کنایه از عظمت یافتن گلین گوی کنایه از کره خاکست چنانکه شیخ نظامی گفته چو در خاطر آمد جهانجوی را که در چنبر آرد گلین گوی را کمان کردن کنایه از دو چیز است اول کنایه از برج قوس است دویم کنایه از قوس قزح باشد گم گرد کچی کنایه از کردن کاری که کسی پی بمطلب و مقصد این کس نبرد گنبد آب کنایه از حباب باشد چنانکه خواجه عمید لومکی گفته از در ماده بین که چون سینه تیغ روی و تیغ صفت شکافته گنبد آب را زره گنبد تیزرو و گنبد جانستان و گنبد دودگشت و گنبد دولاب رنگ و گنبد دولابی و گنبد شنگرف و گنبد گیتی نورد و گنبد نارنج رنگ و گنبد نیلوفری همه کنایه از آسمان است چنانکه شیخ نظامی گفته که چون آتشین روز روشن گذشت پر از دود شد گنبد دودگشت گنبد چاربند کنایه از دنیاست چنانکه شیخ نظامی گفته برون جست از گنبد چاربند فرس راند بر هفت چرخ بلند گنج خاکی کنایه از آدم و فرزندان او باشد گنده پیر کابلی کنایه از پیرزال ساحره باشد چنانکه مولوی معنوی گفته آواره گی نوشت شده خانه فراموشت شده آن گنده پیر کابلی بس سحر کردت از دغا گنده مغزی کنایه از تکبر و گفتن سخنان متکبرانه و یاوه گوئی کردنست گنگ ده زبان کنایه از گل سرخ باشد چنان که خواجه عمید لومکی گفته اگر در باغ بخرامد بروی گل سخن گوید ز لطف نطق گویائی بگنگ ده زبان بخشد گور خون آلود کنایه از قبر شهیدانست خاقانی شروانی گفته که گور کشتگان باشد بخون آلوده بیرون سو ولیکن از درون باشد بمشک آلوده رضوانش گوش افتادن کنایه از کر شدن باشد چنانکه امیر خسرو گفته کوفت چو آن کوس شغبناک را گوش فتاد اشتر چالاک را گوش بدر گوش بر در کنایه از انتظار کشیدن باشد گوش پیچیده کنایه از دو چیز است اول کنایه از شاگرد است دویم کنایه از گوشمال داده بود گوش داشتن کنایه از نگاه کردنست گوش خاریدن کنایه از توقف کردن و مکث نمودن باشد چنانکه مولوی گفته شکار گشت بخون اندرون همی نگرد که ای فسرده عاقل بیا و گوش مخار گوش خورده کنایه از گوشمال خورده باشد گوش داشتن کنایه از نگاه داشتن باشد چنانکه شیخ سعدی گفته دونان بخورند و گوش دارند گویند امید به که خوردن زر مانده و خاکسار مرده فردا پسنی بکام دشمن خواجه سلمان ساوجی گفته آسمان در حلقه خود گوهری میداشت گوش ساخت امروزش برای آفرینش گوشوار گوش کردن کنایه از نگاه کردن آمده چنانکه شیخ سعدی گفته کلاغی تک کبک را گوش کرد تک خویشتن را فراموش کرد خواجه حافظ گفته ای ملک العرش مرادش بده وز خطر چشم بدش دار گوش گوش زد گوش زده کنایه از سخنی بود که یکبار بگوش رسیده باشد گوش ماهی صدف را گویند و گاه بطریق استعاره نیز خوانند چنانکه حکیم خاقانی گفته یک گوش ماهی از همه کس بیش ده مرا تا بحر سینه حقه سودا بر افکند گوش کنایه از ترک دادن باشد گوشه جام شکسته کنایه از ماه نو است گوهر آسمان کنایه از ستاره و جرم آسمانست گوهر آگین کنایه از دو چیز است اول کنایه از گوهر آراستن

باشد دویم کنایه از مرد جنگی و پهلوان بود گوهر آن کنایه از اربعهٔ عناصر است گوهر تر کنایه از اشک باشد گوهر خانهٔ خبر کنایه از سرور کائنات صلی الله علیه وآله وسلم است گوهر زای کنایه از دو چیز است اول کنایه از نیکوکار و عادل است دویم کنایه از فصیح و صاحب طبع باشد گوهر ملک کنایه از پادشاه زاده است و آنرا گوشهٔ ملک نیز خوانند گوهر نیم سفت کنایه از دو چیز است اول کنایه از کلام سربسته بود دویم کنایه از کلامی است که تمام استعداد متکلم صرف نشده باشد از کلام سربسته گوی پای گهواره کنایه از حضرت عیسی علیه السلام است گوی زر گوی زرین کنایه از آفتاب است گوی سیمین کنایه از ماه است گوهر شکستن کنایه از رفتن دولت باشد چنانکه شیخ نظامی گفته چو بد گوهر از قوی گردد دست جهان پین که گوهر بر او چون شکست گیتی پابن کنایه از پادشاه است گیتی نورد کنایه از چهار چیز است اول کنایه از جهانگرد بود دویم کنایه از آفتاب است سیم کنایه از اسکندر است چهارم کنایه از اسب است

حرف لام

لاله کاشتن و بنفشه درودن کنایه از روشن کردن زغال بآتش است چنانکه شیخ نظامی گفته باغ شعله ور دهقان انگشت بنفشه میدرود و لاله میکشت لب آتش فشان کنایه از سه چیز است اول کنایه از لب معشوق است دویم کنایه از لب و دهان آن است که از او آه سوزناک آید سیم کنایه از طعنه زن باشد لب تر کردن کنایه از سخن باشد چنانکه امیر خسرو گفته ز چندین نکتها گم گشت لب تر ندیدم هیچ نقشی زو نکوتر لب زدن کنایه از عربده و دشنام کردن باشد چنانکه حکیم نزاری قهستانی گفته آن یکی می خورد و لب زند و جنگ کند وقت رفتن شکند جام و صراحی درهم لب سپید کردن کنایه از تبسم کردن بود و آنرا دندان سپید کردن نیز گویند چنانکه حسن غزنوی گفته زان تا لبی سپید کند هر سه زبان درد که چون زبان قلم گشت دفترم لب کشتیگاه کنایه از دو چیز است اول کنایه از کنار آب است که اعراب معبر خوانند دویم کنایه از کنارهٔ آب بود که بعربی آنرا ساحل گویند لگام خاییدن کنایه از سرکشی و نافرمانیست حکیم انوری گفته لاجرم در زیر ران رای تو ابلق اکنون بنخاید لگام میرزا محمد تقی صاحب دیوان در تهدید از هجو گفته فراخ تر مطلب عرصهٔ سخن که بخشم ستاده توسن طبعم لگام میخاید لگام ریز با اول مضموم کنایه از شتاب رفتن سواران باشد چنانکه امیر خسرو گفته میر بخت از لگام برافش چو برق نور زینسان لگام ریز شه آمد بشهر در

حرف میم

مادر آب و آتش کنایه از گنبده گریه بسیار است و بسوز مادر باغ کنایه از باغ است حکیم انوری گفته مادر باغ سترون شد و زادن بگذاشت چکند نامیهٔ عنین و طبیعت عزبست مار بدست دیگری گرفتن کنایه از کار دشوار فرمودن مار بدست گرفتن کنایه از کار دشوار کردن و همچنین مار خوردن مار گزیده از رسن ترسیدن مثلی است مشهور کنایه از اینکه مظلوم هر زرگی را ظالم گمان کند چنانکه گفته ام ترسد ز سیه رنگ رسن مار گزیده مار خوردن کنایه از رنج و سختی بردن باشد چنانکه سلمان ساوجی گفته لعل روان ز جام زر نوش و غم فلک مخور زین فلک زمردین بهر چه مار میخوری مار در پیراهن کنایه از دشمن نزدیک است مار دو زبان کنایه از منافق باشد مار نه سر کنایه از فلک باشد ماکیان پرور کنند کنایه از غایت بخل است چنانکه حکیم خاقانی گفته پیش ما بینی کریمانی که گاهی مائده ماکیان پرور کنند و گربه در زندان سرای ماکیان بدر کردن کنایه از بخل و خست ماکیان زاغ رنگ کنایه از شب است خواجه عمید لومکی گفته ماکیان زاغ رنگ از اختران بیضه در بیضه بین چون بچه خروس از ماکیان آمد پدید مانند سنگ لخت بستن کنایه از محکم بستن باشد چنانکه حکیم نزاری قهستانی گفته چو سنگش دست و پا محکم ببستند بیفکندند و زانجا بر نشستند ماه پاره و مه پاره کنایه از صاحب جمال باشد چنانکه هلالی گفته مه ز جور فلک دوتا شده است تا ز مه پاره جدا شده است ماه پیکر درفش کنایه از شب است ماهی سپهر کنایه از برج حوت است مایهٔ شب کنایه از تاریکی و سیاهی شب است مرد گیر کنایه از سلاحی است که سر کج بود مانند چوگان مرد چون میرد نامرد پای کج گیرد یعنی اگر چون رود ناپاک آید و اشاره بعوث رسول الله صلی الله علیه وآله وزادن طویس که یکی از مغنیان مخنثان

تشکانه عرب بوده خاقانی گفته در غیبت من آید پدید حسود دم آری چون زادن مخنث در غیبت پیمبر مردم پیچ کنایه از دو چیز است
اول مردم کش و مردم انداز باشد دویم سلاحی است مانند چوگان مرغ آذرافروز کنایه از ققنس است چنانکه حکیم خاقانی
گفته منم آن مرغ کآذر افروزد خویشتن را در آذر اندازد مرغ باغ و مرغ چمن و مرغ سحر و مرغ شبخوان کنایه از بلبل است چنانکه
خواجه حافظ گفته مرغ شبخوان را بشارت باد کاندر راه عشق دوست را با ناله شبهای بیداران خوش است مرغ دل کنایه از دل
و عقل است مرغ زرین تاج خروس مرغ روز آفتاب مرغ زر کنایه از دو چیز است اول کنایه از آفتاب دویم کنایه از
صراحی طلا باشد مرغ لب کنایه از سخن است مرغ نامه و مرغ نامه بر کنایه از کبوتری باشد که نامه و مکتوب را بر بالش ببندند
و از شهری بشهری بفرستند چنانکه امیر خسرو گفته مبارک نامه قران تو داری که مرغ نامه شد روح الامینش خواجه حافظ گفته این مرغ نامه
بر که رسید از دیار دوست آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست مرغ نامه آور کنایه از هدهد و قاصد باشد چنانکه حکیم خاقانی
گفته آمد آن مرغ نامه آور دوست صبحگاهی کز آشیان برخاست مرغ یاقوت پر کنایه از آتش است مروارید بستن
منصب نو یافتن و ترقی کردن مزاج گوی خوش آمدگوی مزد دندان زری که بفقرا بعد از طعام میداده اند بدندان مزد
مس بند با اول مکسور کنایه از کسی است که پای بند کسی باشد و بدان سبب جائی نتواند رفت مسهای زر اندوده با اول مکسور
کنایه از دو چیز است اول کنایه از محبت بانفاق است دویم کنایه از دروغ راست مانند بود مشتی آتشی با اول مضموم کنایه از دو چیز است
اول کنایه از ظالمان است دویم کنایه از آتش پرستان بود مشتی خاک کنایه از دو چیز است اول کنایه از دنیا باشد چنانکه شیخ
نظامی گفته جهان گرد ز آشوب خود در مغاک ز بهر چه از بهر یک مشت خاک دویم کنایه از غالب بشر بود مشتی زیاد کنایه از گروه مخالف
حقیر و مردود است مشک فروشان با اول مضموم کنایه از خوشخویان است مشکین چه با اول مضموم کنایه از خال است
مشکین کلاله با اول مضموم کنایه از زلف است مشک فشان و مشک فروش از نقا شخصی که در حرف زدن بوی خوش
از دهانش آید و خلق خوش داشته باشد مشکین سنان مژگان معشوق مغز استخوان کنایه از مغز قلم است چنانکه
حکیم انوری گفته باری ای راغم تو هر شب همخوابه مغز استخوانست مغز زدن با اول مفتوح ثانی زده کنایه از پر گفتن و درد سر دادن
باشد چنانکه شیخ سعدی گفته مرغ ایوان ز هول او بپرید مغز مار و حلق خود بدرید مغز تر کردن کنایه از سخن کردن بود موی
از ماست کشیدن کنایه از کار سهل و آسان کردن چنانکه گفته اند کرحمت سالکان آنکوی از ماست یا نیز ترش بودن آروی از ماست
فردا متغیر شود آزوی چو شیر ما تیر برون رویم چون موی از ماست مغز در سر کردن کنایه از خاموش شدن است موی از کف
برآمدن کنایه از محال بودن امریست کمال اسمعیل گفته مو برآید بکف و زلف تو ناید بکفم زین چنین بخت که من دارم واین خو که تراست
مورچه پی زدن کنایه از چیدن ریش است مورچه عنبرین کنایه از خط خوبان موران مار گشته کنایه از ضعیفان قوی حال
گشته است مسعودی رازی گفته مخالفان تو موران بدند و مار شدند برآر از سر موران مار گشته دمار مده امانشان زین بیش
روزگار مبر که اژدها شود ار روزگار یابد مار موزه در گل ماندن کنایه از درمانده شدن و پای بند گشتن و دشواری کشیدن باشد
موزه نهادن و کفش خم آستن کنایه از سفر کردن بود چنانکه حکیم انوری گفته چون ز ابرام لیم دست ملک فارغ شد گفت بختم
موزه بنه کفش بخواه پنکی چند بخوان لایق انجال و برو بر غلامان ملک تنگ چه داری خرگاه موسی بزه کنایه از آفتابست
برج حمل چنانکه سلیمان ماهی گیر بودن او و است برج حوت خاقانی درین معنی گفته یک چند چون سلیمان ماهی گرفت و اکنون چون
موسی ز شبانی گشتش بره مسخر موی از خمیر کشیدن کنایه از امر آسان موی بر بستن کنایه از مستعد و مهیا باشد چنانکه شیخ
نظامی گفته بسی خیلی فتنه بر بست موی سوی تاجگاه تو آورد روی مهتاب پیمودن کنایه از کار بیهوده و هرزه گردست مهر
خاوران کنایه از شیخ ابوسعید ابوالخیر است مهر خم کنایه از خاموشی باشد مهر دهان کنایه از دو چیز است اول کنایه از خاموشی است

دویم کنایه از روزه باشد مهر دهان روزه داران و مهرهٔ زرد کنایه از آفتاب است چنانکه حکیم خاقانی گفته جان دار وی علت بهار است
وی مهر دهان روزه داران مهره های سیمابی و مهرهٔ سیم کنایه از ستاره باشد مهرهٔ خاک و مهرهٔ گلین و میدان خاک کنایه از دو چیز است
اول کنایه از کرهٔ خاک باشد که زمین است حکیم انوری گفته چون دُر در آب پوید این مهرهٔ گلین گر باز دارم از مژهٔ اشکبار دست دویم کنایه از
قالب بشر و جمیع حیوانات مهره در ششدر بودن کنایه از دو چیز است اول کنایه از محبوس بودن باشد دویم کنایه از زمین است مهرهٔ لاجورد
کنایه از آسمانست مهرهٔ مسکین کنایه از زمین است مهمان سرای کنایه از دنیا است مهره در جام اعلام سواری مهره در ششدر کنایه از
آفتاب و ماه مه سی روزه کنایه از ضعیف و زار خاقانی گفته زبون تر از مه سی روزه ام مهی سی روز هر ابطر چو خورشید خواندن جوزا مهر
گوساله کش کنایه از آفتاب و میل برج ثور است و ماه گوساله کش کنایه از آفتاب و میل برج ثور است و ماه گوساله کش کنایه از کنیز بهرام گور است
که گوساله را بدوش گرفته بربام می برده چنانکه شیخ نظامی گفته مهر گوساله کش عهد به بهار ماه گوساله کش که دیده بیار می پرست کنایه از
دایم الخمر است میدان بسر در آمدن کنایه از عمر آخر شدن است میدان فراخ یافتن کنایه از وسعت و فراخی عیش باشد
میل کشیدن کنایه از کور کردن میوهٔ دل کنایه از دو چیز است اول کنایه از فرزند باشد دویم کنایه از سخن بود مینوی خاک کنایه
از گور است در حرف نون نابود مند کنایه از مفلس و فقیر بود نا تراشیده کنایه از بی ادب است چنانکه شیخ سعدی گفته
یک ناتراشیده در مجلسی برنجد دل هوشمندان بسی ناخن آفتاب کنایه از دو چیز است اول کنایه از آتش باشد چنانکه حکیم خاقانی گفته
چشم سهیل و ناخنه ناخن آفتاب دفع کاتش قند او مهلبانی و یاد یاد و رتی دویم کنایه از ناخن چنگی و ناخن شاهد و ناخن رباب بود ناخن بدندان کنایه
از حیرت و افسوس باشد انگشت بدندان مترادف این معنی است چنانکه حکیم نزاری قهستانی گفته بدلیشان ز غنیمت داده چندان
که خلقی ماند آن ناخن بدندان ناخن در دل زدن کنایه از تصرف و فراخ کردن باشد چنانکه ظهوری گفته زگل صد ناخنش بند است
در دل صبا را گر بگلزارستان گذر است ناخواه کنایه از کاری بود که نخواهند و اختیار کسی بفعل آید چنانکه مولوی معنوی گفته
آنچنان کز عطسه و خامیاز این دهان گردد بناخواه تو باز نان آتش رو و نان زرین و نان گرم چرخ کنایه از آفتاب است ناخن زدن
کنایه از جنگ انداختن بود میان دو کس چنانکه نوردین اصفهانی گفته چو تو سوار شوی ماه نو زند ناخن که در میان دو خورشید گرم سازد جنگ
ناخنه چشم شب کنایه از ماه نو است و آزاد اسب زرین نیز گویند حکیم خاقانی گوید رند ناخنه چشم شب بناخن روز کنند ناخن روز
از جفای صبح خضاب ناداشتی کنایه از بیشرمی و بیحیائیست شیخ سعدی گفته بلند استی دامن آلودهٔ بناداشتی
دوده اندوده نادان ده مرده گو کنایه از نادان بسیار گو است چنانکه شیخ سعدی گفته حذر کن ز نادان ده مرده گو چو دانا یکی
گوی و پرورده گوی نادیده کنایه از خسیس و لئیم و ارازل باشد چنانکه مختاری گفته با بذل تو اسم بحر نادیده با ذهن تو نام عقل دیوانه ناف
بر خوشی زدن ناف برغم زدن کنایه از آنست که چون کسی را کودکی از مادر متولد شود اگر ناف او را که او را بتازی قابله گویند ناف او را به
خوشی برد اکثر اوقات آن کودک بخوشی و فرح بگذراند و مردمان گویند که ناف این را بخوشی زده اند و اگر در آن حین غمگین باشد او بیشتر
اوقات اندوهگین بود گویند که ناف او برغم زده اند چنانکه خاقانی گفته ناف تو برغم زدند غم خور خاقانیا کانکه جهان را شناخت غم
کده شد جان او ناف خاک و ناف زمین و نافهٔ خاک و نافهٔ زمین کنایه از کعبهٔ معظمه است چنانکه حیرتی گفته آهو است زمین کعبه نافه
مشکش بهر ابو قحافه ناف شب کنایه از نصف شب است ناف هفته کنایه از روز سه شنبه است حکیم انوری گفته روز می
خوردن و شادی و نشاط و طرب است ناف هفته است اگر غرهٔ ماه رجب است نافه بوی کنایه از دو چیز است اول کنایه از گنده
دهن است بسبب ناخوشی بوی او است دویم کنایه از سخن چین باشد نافه مشک یافتن کنایه از بلند آوازه شدن و نیکنامی
یافتن نافه ناب کنایه از آهوی مشک است نام بر یخ زدن کنایه از فراموش کردن و محو ساختن بود چنانکه شیخ
نظامی گفته بهرام شاه بر یخ زند نام او نیارد در این کشور آرام او نامه چهارم کنایه از قرآنست نان جوی کنایه از کد و طلب

دنیاست نان سیمین کنایه از ماه است نان در انبان نهادن کنایه از سفر نمودن باشد چنانکه حکیم انوری گفته منهیان ربع مسکون از
روی عدل تو مفتنه‌اند پنجاه ساله نان در انبان یافته نان شیرین بودن کنایه از نایاب بودن نانست نان کور کنایه از بخیل و حرام
نمک بودن باشد چنانکه شرف شفروه گفته پیش از این هر دو دست چون بحرین ابر ناطور و معطلیست گدای نان کور نان خوردن و نمک
دان شکستن کنایه از حرام خواری کردن است چنانکه سلمان ساوجی گفته زود بگیرد نمک دیده آنکس که او نان و نمک خورد و
پس رفت و نمکدان شکست نرگس نیمخواب کنایه از چشم محبوب است نرگس و گل کنایه از چشم و گوش باشد نرگسه کنایه از ستارهاست
چنانکه عبید لولکی گفته گرد نرگسدان گردون چون هزاران نرگسه هر طرف زین نرگسه صد گلستان آمد پدید نرم آهن کنایه از زبون
و سست باشد چنانکه شیخ نظامی گفته که در من چه نرم آهنی دیده که فولاد او را پسندیده نرم چشم کنایه از سخت روی بود نرم
لگام کنایه از اسب خوش رفتار و آدم فرمان بردار نرم شانه کنایه از مخنث و هیز بود چنانکه پور بهای جامی در هجا گفته نرم شانه
سخت دیده سست رگ پیوه پرور کم خرد بسیار خور نرم گردن کنایه از مطیع و منقاد باشد چنانکه شیخ نظامی گفته نشستند
پدر مغزان روم بمهر ملک نرم گردن چو موم نره آب کنایه از موج آب باشد و آنرا حباب و کوهه آب نیز گویند نشستن چون خاک
با اول مفتوح کنایه از دو چیز است اول کنایه از نشستن و آرمیدن دوم کنایه از خوار و سر افکنده نشستن بود نشیمن دیو با اول
مفتوح کنایه از دنیاست نفس دراز کنایه از پرگوئیست نمایش آب کنایه از سرابست نمک در جگر داشتن کنایه از محنت و عذاب
کشیدن نمد در آب داشتن کنایه از مکر کردن و در فکر حیله بودن باشد نمکدان شکستن کنایه از حق ناشناسی و خیانت
بود چنانکه شاعر گفته هرکس که نمک خورد و نمکدان شکند در مذهب رندان جهان سگ به از وست نمک انگیختن و نمک ریزیدن
کنایه از گریه کردنست نمک بر آتش افکندن کنایه از شور و غوغا کردن باشد نمکدان کنایه از دهان محبوبست چنانکه خواجه حافظ
گفته از لبت شیر روان بود که من میگفتم این شکر گرد نمکدان تو بی چیزی نیست نهان پیکر کنایه از فرشتگان و پریانست نه
بام و نه شهر بالا کنایه از آسمان باشد و آنرا نه مهره لاجورد و نه نیلگون پردها و نیلی پردها نیز خوانند نهنگ زرفشان و نهنگ سیاه
و نهنگ هندی کنایه از شمشیر باشد چنانکه شیخ نظامی گفته چو دارای روم آن سپه را بدید نهنگ سیاه از میان بر کشید نیلگری
کردن کنایه از سبزه رویانیدنست نیلگون پردها و نیلی پردها و نیمخانهٔ چرخ و نیم خانهٔ مینا کنایه از آسمانها بود نیمخانه کنایه
از گنبد است نیم دست کنایه از سند خرد است حکیم انوری گفته دست آفت بدو چگونه رسد که در و نیم دست دستور است
نیم روخاکی در اصطلاح یکطرف رخسار بر زمین نهادن باشد چنانکه حکیم خاقانی گفته بر سر خاکش محمل نشست چرخ نیم روخاکی و
خون آلود و پس نیم هفته سخن سربسته و ناتمام است نیم دینار کنایه از لب باشد حکیم خاقانی گفته بختم نیم دینار شش بگاز ربی
خودی یعنی که گر جم را نگین ست آن نگینش در بکار است این دو کش کردم بکار نیمهٔ دینار تو چشم تو با زلف گفت زلف تو در تاب شد
حرف واو وام زمین کنایه از ذرهٔ خاکیست که در وجود آدمی مرکبست ورای لیت و لمند کنایه از عالم لاهوت است
حرف ها هرزه درای با اول مفتوح کنایه از یاوه گوییست هرزه دزد کنایه از دزدیست که چیزهای سهل دزدد هر سه دختر
کنایه از سه ستاره بود که متصل به بنات النعش است هر هفت کنایه از زینت بود و آنرا هر هفت و نه نیز گویند چنانکه حکیم انوری گفته
دوش از درم درآمد سرمست و بیقرار همچون مه دو هفته و هر هفت کرده یار حکیم خاقانی فرارم شد هفت اندام گوهر هفت نا کرده
ز هشتم پرده رخ بنمود گوئی نو بهار است این هزار میخ کنایه از فلک باشد هشت باغ و هشت بستان و هشت مرغان کنایه از هشت بهشت
باشد هفتاد کشتی و هفتاد و دو شاخ کنایه از هفتاد و دو ملت است هفت اژدها و هفت آینهٔ خودبین و هفت چشم چرخ
و هفت چشم خراس و هفت در و هفت درخشان و هفت گیسو دار چرخ و هفت مهرهٔ زرین و هفت نوبتی چرخ
کنایه از سبعهٔ سیاره است هفت آسیا و هفت بام و هفت پرگار و هفت پوست و هفت چتر آبگون و هفت

خراس و هفت خروار کوس و هفت نیمخانه مینا کنایه از افلاک باشد و آسمان بود هفت پرده کنایه از دو چیز است اول
از هفت پرده چشم است دویم کنایه از هفت آسمان باشد هفت پیکر کنایه از سبعه سیاره و هفت استاره و هفت قرآن و هفت فلک
باشد و نام کتابیست مشهور هفت تنان و هفت مردان کنایه از دو چیز است اول کنایه از اصحاب کهف بود دویم کنایه از هفت اخیار باشد که از
قطب و غوث و اوتاد و ابدال و نجبا و نقبا گویند و قوام عالم بر ایشان است هفت چشمه خراس کنایه از فلک سیار است هفت در هفت
کنایه از چهار چیز است اول زیب و زینت باشد دویم کنایه از هفت ستاره سیار است هفت فلک سیم کنایه از هفت خاصیت بود
در هفت اعضا چهارم کنایه از هفت کشور است در هفته هفت ده کنایه از آراسته و زیور پوشیده است و بکسر دال کنایه از هفت فلک
و هفت کشور است هفت و چهار کنایه از هفت سپهر و چهار عنصر وقتی در شکایت از افلاک و عناصر گفته ام بر هفت و چهار باد قسمت سوگی
که بود سه خواهر ازا هفت دور کنایه از سه چیز است اول کنایه از هفت دوری است که هر دوری مدت هزار سال است و تعلق بیکی
از سبعه سیاره دارد چون هزار سال تمام شود دور ستاره دیگر بود دویم کنایه از هفت ستاره بود سیم کنایه از هفت کشور بود هفت راه
کنایه از هفت پرده چشم است چنانکه خواجه حافظ گفته اشک حرم نشین نهانخانه مرا از سوی هفت راه ببازار میکشی هفتکار کنایه از چیزی باشد
که در آن هفت رنگ یافته باشند چنانکه ابن یمین گفته باز فراش چمن یعنی نسیم نوبهار بر چمن گسترد فرشی از پرند هفت کار هفتگاه
کنایه از هفت فلک و هفت کشور است هفت گنجینه کنایه از زر و نقره و آهن و قلعی و مس و سرب و برنج است هفت گیسودار کنایه از
سه چیز است اول کنایه از هفت بنده است دویم کنایه از هفت ستاره باشد سیم کنایه از هفت فلک بود هفت مرد کنایه از اصحاب کهف است
هفت و شش کنایه از سبعه سیاره و شش جهت بود هفت و نه کنایه از هفت آرایش و نه زیور است که عبارت از زیب و زینت باشد
و آنرا هر هفت نیز گویند چنانکه امیر خسرو گوید هفت بکر از درون نه پرده در پس پرده هفت نه کرده هم او گفته عروس دولت تو باد هفت و نه کرده
ببام قصر جلال تو تا ابد مسکون هفت و هشت کنایه از دو چیز است اول کنایه از گفتار و خصومت و وحشت باشد دویم کنایه از آواز
سگ است همآواز کنایه از موافق باشد چنانکه شیخ سعدی گفته بروزگار همایون خسرو عادل که گرگ و میش بتوفیق او همآوازند
همبوی کنایه از همخوی و همروش همبازیانه کنایه از شریک در تاختن و شریک در تاراج نمودن بود همترازو کنایه از برابر باشد
چنانکه شیخ نظامی گفته قوی کرد در جنگ بازوی خویش بکوشید با همترازوی خویش همداستانی مصطلح در زمان نوشیروان
زیراکه از رعایا در وجه خراج میگرفتند در تاریخ طبری آورده که نوشیروان همه رعیت را گرد کرد و همه زمینها را مساحت کرده بهمداستانی
رعیت که آنرا هر سال سه بار یا چهار بار بدهند و از بهر آن بود که آن اخراج همداستانی نام نهاد یعنی از الرضا همدست کنایه از شریک و متفق
باشد چنانکه شیخ سعدی گفته چه دانی که همدست کردند یار یکی دزد باشد دگر پرده دار همدم کنایه از دو چیز است اول معروفست دویم کنایه از
دو غواص بود که دم هر دو برابر بود چنانکه هر گاه دم نگاه دارند هر دو برابر توانند داشت چون یکی در دریا غواصی کند دیگری در بیرون دم نگاه
دارد و چون دم این گرفته شود آنگه در آب است فی الفور بر آرند تا هلاک نشود هندو بار کنایه از دوات باشد و آنرا زنگبار نیز گویند چنانکه
کمال اسمعیل گفته بجان تو که دریاش در کمرگاه است بجامه ات که بسر میرود بهند و بار هندوی باریک بین و هندوی چرخ
و هندوی سپهر هفتمین و هندوی گنبد گردان و هندوی هفتم چرخ کنایه از زحل باشد هندوی دریا نشین کنایه از قلم است
هندی ی هندی اژدها کنایه از تیغ و شمشیر هندی باشد چنانکه امیر خسرو گفته هندی او گشته باسلام رهست یافته از شاه
جهان دست راست سراج الدین قمی گفته چون قدر دین ندانی بهشت چه دین و چه کفر اندر کف خطیب چو هندی چه کند نا هوی
خفتان پوش و هوای سنجاب گون کنایه از هوای ابر است وقتی گفته ام کافور گون آمد زمین سنجاب گون آمد هوا بر دوش هم
افکن ای پسر آن خرقه سنجاب را هیکل بستن کنایه از مرده شستن حکیم فردوسی در مردن لهراسب و دادن تاج و تخت بگشتاسب
گفته بلخ گزین شد بر آن نوبهار که یزدان پرستان بر آن روزگار مر آنخانه را داشتندی چنان چو مر مکه را تازیان این زمان

و زمین هفت دریا

بدانخانه شد شاه

بدانخانه شد شاه یزدان پرست فرود آمد آنجا و هیکل پرست مؤلف گوید در جهانگیری و غیره چنین نوشته ازین مصراع چنان فهمیده
میشود که چون آنجا رسید بمرد و این خطاست زیرا که لهراسب سالها در نوبهار بلخ عبادت کرد تا آخر در دست سپاه ارجاسب کشته شد پس
هیکل بست کنایه از معنی مردن نیست بمعنی زنار بستن و بکشیشی برای بندگی انسب است شیخ شبستری گفته نشان طاعت آمد عقد زنار
هیلاج با اول مفتوح باصطلاح منجمان دلیل جسم را گویند و شرح آن در ذیل لغت کدخدا در فصل مرقوم گشته حکیم خاقانی گفته از
طالع میلاد تو دیدند رصدها اختر شمران رومی و یونانی و مائی تسییر راندند براین نقش و دیدند هیلاج نمودند که جاوید بقائی اسیف اسفرنگی گفته
نمونه باد در آیینه تصور خلق ز طول و عرض جمال تو عالم معنی بمهر و ماه که تاثیر بخش هیلاج اند دوام عمر تو دارد خطبه کبری
در حرف یا یار فروشی کنایه از تعریف کردن یار باشد یاقوت خام کنایه از لب معشوقست یک اسبه و یک سواره کنایه از
آفتاب باشد یک پهن کشتی کنایه از دین اسلام است چنانچه هفتاد کشتی کنایه از هفتاد مذهب است فردوسی گفته خردمند گیتی چو دریا
نهاد برانگیخته موج ازآن تند باد یکی پهن کشتی بسان عروس برآراسته همچو چشم خروس محمد بدو اندرون با علی هرانکس که هست
از صحابه و ولی یک تیغ کردن کنایه از راست و درست کردن بود چنانکه حکیم سنائی گفته بدو تیغ او ز ذوالفقار و سنان کرده
یک تیغ همچو تیر جهان یک چشم کنایه از سه چیز است اول ظاهربین را گویند دویم کنایه از کم بین باشد سیم کنایه از منافق بود و
در بعضی از فرهنگها کنایه از موحد مرقوم است یک رشته و یک گره کنایه از مشورت و موافقت است یکرکابی کنایه از دو چیز است
اول کنایه از اسب جنیبت بود چنانکه شیخ نظامی گفته عنان یکرکابی زیر میزد دو دستی با فلک شمشیر میزد دویم کنایه از مستعد کار
شدن بود هم گفته ازین پیش بر دلفریبی مباش بناراستی یکرکیبی مباش حکیم خاقانی گفته یکرکابی میای بر سر زهد چون
شود دل عنان گرای صبوح یکرویه کنایه از دو چیز باشد اول کنایه از متفق و بیخلاف بود چنانکه مختاری گفته کز خلق جهان
منفعت رای تو پسند یکرویه بخندند بخورشید و مطر بر دویم بمعنی ظاهر آمده هم او گفته ای مهر تو بیحاصل یکرویه زرین ممسل
کز مهر تو هست ایندل آتشکده برزین یک نشست کنایه از همنشین بود یک یا دو کردن کنایه از کلمه دویم گفتن باشد چنانکه کمال اسمعیل
گفته بجز خموشی روی دیگرم نمیبینم که نیست زهره یکی یا دو کردنم با را پیرایش دویم در ذکر کنایاتی که از فارسی و عربی مرکب است
حرف الف آب آتش مزاج کنایه از شراب و جوهر شراب است و فقیر گفته ام بیا ساقی آن آب آتش مزاج بمن ده که دارم بدو
احتیاج آب بگیل پیمودن کنایه از کار بیفایده کردنست آب بی لگام دادن کنایه از مطلق العنان کردن ظهوری گفته رخش
تو که باد و برق نامش دادند با سختی سم زمی کاهش دادند چون اهل ارادت بکفت داده عنان هر چند که آب بی لگامش دادند
آب خرابات کنایه از شراب است چنانکه خواجه حافظ گفته به آب خرابات غسلم دهید پس آنگاه بر دوش مستم نهید آبله رخ
فلک کنایه از کواکب آسمانست چنانکه حکیم خاقانی گفته در قصیده صبوحیه بهر دو معنی درد زان چکیده خون ز آبله تن زان کابله
رخ فلک برد عروس خاوری کنایه از آفتاب است آب منجمد بمعنی یخ و کنایه از شمشیر و نیزه و خنجر است ظهیر فاریابی گفته آن آب
منجمد که سنان است نام او از تف حمله برگ جانها شود روان و کنایه از شیشه و بلور نیز آمده و آنرا آب منعقد نیز گویند چنانکه انوری گفته
آتش سیال دیدستی در آب منجمد گر ندیدستی بخواه از ساقیانش ساغری آب حیات کنایه از عشق و محبت سالکان
طریق الهی و باصطلاح شعرا کنایه از بوسه و لب و دهن معشوق و در اغراق شراب را نیز گویند و نیز او را آب خضر گویند و آب حیوان
نیز همانست چنانکه شیخ نظامی آب را نیز حذف کرده و حیوان گفته سکندر بحیوان خطا میرود من اینجا سکندر کجا میرود
هم گفته که در راه حیوان چو حیوان نمرد آب سیر آتش نعل یعنی اسب خوش رفتار تیز رو آب صفت یعنی کثیر النفع و متواضع
آب طرب و آب عشرت کنایه از شراب است آب معلق کنایه از آسمان شیخ اوحدی در مخاطبه با افلاک گفته دیده آب معلقت خواند
وهم دریای زیبقت خواند دیگر کنایه از ذقن خوبانست چنانکه وقتی گفته ام آب معلق دیده نی که خود نشنیده بگشا بفکرت دیده بنگر

بدان چاه ذقن آب نافع کنایه از شراب آبگون صدف کنایه از آسمان آبگون طارم و آبگون قفس و آبگینه طارم کنایه از آسمان کبود
چنانکه حکیم خاقانی گفته در آبگون قفس هر صبح طاوس آتشین پر و جمال الدین عبد الرزاق گفته باه ازین قفس آبگون برآرم دود آب مریم شیره انگور
و می انگوری و نیز صلاح و عصمت مریم ابجد تجرید نوشتن یعنی از خودی و مزاحمت نفس بیرون آمدن ابلق ایام و ابلق چرخ و ابلق جهان
تازیعنی روزگار باعتبار شب و روز آتش خاطر کنایه از کسی که با سوز عشق بود و سخنان عاشقانه از و سر زند و کریم طبع و تیز فهم بوده باشد چنانکه
امیر معزی در صفت هلال بدیهه گفته بود و سلطان او را اسبی داده این رباعی را در این باب گفته چون آتش خاطر مرا شاه بدید از خاک مرا بر زبر
ماه کشید چون آب یکی رباعی از من بشنید چون باد یکی مرکب خاصم بخشید آتشین لباس کنایه از سرخ پوش است آتش مجسم ۹ ترانه نسخه
کنایه از شمشیر و خنجر و اسلحه جنگ آتش نثار کنایه از گریان و غمزده و اشک ریز آتش هفت مجمره کنایه از سبعه سیاره آتشین دواج
کنایه از آفتاب است آتشین صدف کنایه از خورشید است چنانکه حکیم خاقانی گفته نخلبندهای آسمان سود بر آتشین صدف از پی مغز
خاکیان نخلهای عنبرین آتش موسی کنایه از آفتاب است چنانکه گفته اند آتش موسی دمید از کمر کوهسار شعله بگردون رساند دود دل کوه
کن انیس عصا کنایه از چشم است و اشاره بمحبوب و مطلوب نیز هست در حرف با بادبان اخضر و بام بدیع و بام رفیع و بام گشاده
رواق و بام وسیع فلک و عرش و کرسی را گویند باغ قدس و باغ وسیع کنایه از بهشت بانگ عنقا نام پرده ایست از موسیقی
بام مسیح کنایه از آسمان چهارم بانوی مشرق کنایه از آفتاب بچه طاوس علوی کنایه از آفتاب و در ذره آتش و لعل و یاقوت طاوس
علوی کنایه از آفتاب است بحر بیکران خندق کنایه از عالم ملکوت و جبروت بحر دمان زیبق عمل کنایه از ابر است که برف بارد
چنانکه حکیم خاقانی گفته چون روغن طلق است و حل بحر دمان زیبق عمل خورشید در تصعید و حل آتش در اعضا داشته چون آتش آمد آشنا زیبق
پرید اندر هوا آنگه هوا سیمین بها زیبق مجزا داشته بحر نهنگ آسا کنایه از شمشیر است بحر وسیع کنایه از دست مردمان صاحب
همت برات سهیل از یمن دادن کنایه از آنستکه کسیرا از مال خود خوش ممنون و دل خوش کنند چنانکه شیخ نظامی گفته ز ملک
من اقطاع من سید هی برات سهیل از یمن میدهی برات بر شاخ آهو کنایه از دروغ و وعده دروغ و امر محال چنانکه گفته اند برات عاشقان
بر شاخ آهو براق جم کنایه از باد که حامل تخت سلیمان بوده و کنایه از اسب چنانکه ابو الفرج گفته ای باد هوا ای براق جم ای قاصد روم ای
رسول چین برج ثریا کنایه از دهان معشوق باشد چنانکه کمال اسمعیل گفته دو رسته در دندان چون از لبت تابد گوئی مگر ثریا
در ماه کرده منزل برج هلال کنایه از برج سرطانست باعتبار آنکه خانه ماه باشد بر خلد سر کردن کنایه از پاداری و همیشگی
و جاودانی بر صحرا نهادن کنایه از آشکار و ظاهر ساختن چیزی پنهان چنانکه شیخ عراقی گفته تا کمال علم او ظاهر شود
اینهمه اسرار بر صحرا نهاد شیخ سعدی گفته مجال صبر تنگ آمد بیکبار حدیث عشق بر صحرا فکندم بر طاق نهادن کنایه
از ترک کردن و موقوف داشتن امری چنانکه شهاب الدین غزنوی گفته برطاق نه هوای جهان زانکه در هوا قوس قزح زالوان
صد طاق میکشد برف آب دادن کنایه از دل سرد کردن است شیخ نظامی گفته تنش چون کوه برفین تاب میداد ز حسرت
شاه را برف آب میداد برون افکن کنایه از اسبابیست که وقت عزیمت مسافرت برای همراه بردن از خانه برون افکنند
شیخ نظامی گفته برون افکن بنه زین دار نه در مکر این شوی زرین مار نه سر در و مار نه سر کنایه از دنیاست باعتبار فلک
نه گانه برهان مسیح کنایه از زنده کردن باشد بره فلک کنایه از برج حمل بط سرخاب زای کنایه از صراحی شراب باشد
بغداد خراب کنایه از گرسنگی و شکم خالی چنانکه یکی گفته سرتاسر بازار پراز دود کباب است فلسی نبود در کف و بغداد خراب است
بکران بهشت کنایه از حوران بهشتی بکران چرخ کنایه از ستارهای آسمانی بکر پوشیده رو کنایه از شرابیکه از خم
در نیاورده باشند بکر مشاطه خزان کنایه از شراب صاف چنانکه حکیم خاقانی گفته طفل مشیمه رزان بکر مشاطه خزان
حامله بهار از آن باد عقیم آذری بلای سیاه کنایه از تشویش و خلاف طبیعت و ظهور حادثه صعب مشک کافور آراستن

کنایه از گذاشتن زلف بر روی چنانکه نظامی گفته بمشک از آتش گل گوارزده بندق شکستن کنایه از بوسه دادنست بنفشه گون
طارم و بنفشه گون مهد کنایه از زمین و آسمانست بیت فراغ کنایه از ستوضاهت ملک الشعرا گفته در بیت فراغ دودم
دود باقی بیفات باشد و بود بندق سیم کنایه از کوکب و ستاره بیضهٔ آتشین کنایه از آفتاب بیضهای زرین
ستارگان بیمجی پا پلنگ کنایه از دنیا و روزگار و مرگ دریای پارسی پاسبان طارم هشتم و پاسبان فلک
کنایه از ستارهٔ زحل پاکان خطهٔ اول حاملان عرش و ملائکه مقرب پای حوض گردیدن و پایهٔ حوض و گرد حوض
گردیدن کنایه از رسوائی چنانکه مولوی معنوی گفته پیش ازین گرد پای حوض مگرد که من امروز زنده خوارم شیخ نظامی گفته
بشب زان حوض پایه هیچ نگذشت همه شب گرد پای حوض میگشت حکیم خاقانی گفته پی یک بوسه گرد پایهٔ حوض بسی گشتم تو
دل دریا نکردی پر آمدن آن تهیگر کنایه از پیمانه پر شدن و مردن پردهٔ دخانی کنایه از شب تیره و آنرا پردهٔ زجاجی نیز گویند و کنایه از
ابر نیز باشد پردهٔ عیسی گرای کنایه از آسمان چهارم است پردهٔ مکدر کنایه از حجاب شیطانیت پرستاران خیال
کنایه از شعرا و منجمین پنج هلال کنایه از پنج انگشت معشوق بدر چاچی گفته شفق می سوی پروین برود تا نکند یک مه چارده با پنج هلال تو قران
پنج شعبه و پنج گنج حواس خمسه پنجم رواق کنایه از آسمان پنجم پیر صنعا کنایه از شیخ صنعانست که عاشق دختر ترسا شده
پیر منحنی بالان کنایه از چنگ خمیده است که نوازند وقتی گفته ام آن پیر منحنی در انحنا موی سرش سرخ از حنا پیوسته از رنج و عنا
مانده جسم لاغرش تختهٔ اول لوح محفوظ ترک حصاری کنایه از ماه و آفتاب تکاور ابلق دنیا و روزگار تلخ عیش
کسیکه مصیبتی از دنیا دیده باشد و حادثه باو رسیده باشد وقتی گفته ام تلخ عیشم مکن ای پیر خرابات که من جان شیرین
بکف از بهر نیازی دارم تنگ عیش مفلس و بی چیز تیر تظلم آه مظلوم چار زبانی کنایه از خنصر است که بچار زبانیه دوزخ تشبیه شده خاقانی
گفته اسیر طبع مخالف مدار جان و خرد زبون چار زبانی مکن دو حور لقا چهار تکبیر زدن ترک کردن و کنایه از نماز جنازهٔ اموات چاه
ظلمانی دنیا و قالب آدمی دلا تا کی در این زندان ظلمت این و آن بینی یکی زین چاه گذر کن تا جهان بینی چتر تجلی کنایه از آفتاب
حرف پهلو دار سخنی که بکنایت بگویند حصار پولادی انگشتانهٔ خیاطان حصار پیروزه و حصار معلق و حصار هزار
میخی کنایه از آسمان و از سیم کنایه از فلک هشتم که محل ثوابت است حصن پیروزه هم بمعنی حصار پیروزه است حلقهٔ آبگون آسمان
حلقه بر در زدن و حلقه بر سندان زدن کنایه از طلب فتح باب کردن حلقه بگوش یعنی غلام حلقه زدن کنایه از طلب کردن
و جمع شدن حلقهٔ سیمین کنایه از ماه شب چارده حوض ماهی برج حوت حرف تا خاتم گویا و خاتم سهیل نشان
کنایه از دهن معشوق خاتون عرب و خاتون کاینات کنایه از کعبهٔ معظمه است خاکدان غرور کنایه از دنیا خاک مطبق کنایه از زمین
خاک معلق کنایه از دنیا چنانکه گفته اند آب درین خاک معلق نماند شرم درین طارم ازرق نماند خرگاه قمر کنایه از هاله دور ماه و
آنرا خرمن نیز گویند خرگه ازرق کنایه از آسمان خرم فرای کنایه از آسمان خروس کنگرهٔ عقل کنایه از روح نفسانی
خسرو انجم آفتاب و آنرا خسرو اقلیم چارم نیز گویند و خسرو خاور و خسرو سیارگان نیز گویند خلد برین بهشت اعلی
خلق آتشین شیاطین و جن و اهرمن خنیاگر فلک کنایه از زهره است خط شمشیر بند خطی که خوف و خطر داشته باشد و
دلالت بر قتل کند خیمهٔ ازرق کنایه از آسمان خیمه زدن کنایه از عجب و تکبر خیمهٔ زنگاری کنایه از آسمان خیمه بصحرا زدن
یا زدن غالب شدن و بی پرده بودن خیمه در خرابی زدن بیقراری کردن و بی شرم بودن را نیز گفته اند در حرف دال
دار سلامت کنایه از بهشت دار ملامت کنایه از دنیا چنانکه گفته ام کی باشد و کی تا بروم روز قیامت زین دار ملامت
بسوی دار سلامت دار شش در کنایه از دنیا باعتبار شش جهة دامن حصار گرفتن کنایه از آمیزش نکردن با مردم
و یاغی شدن از سلطان وقت است شمس الدین کرت حکمران هرات گفته آن به که خردمند کناری گیرد یا دامن قلعه

حصاری گیرد می بخورد و لعل تابان میپوسد تا عالم شوریده قراری گیرد در باقی نشدن تمام شدن و آخر شدن و در
باقی کردن نیز بهمین معنی است یعنی تمام کردن درخط شدن متغیر و آزرده شدن درخط همی شوم زخط و زلف آن نگار درویش سلطان
دل کنایه از پیغمبر صلی الله علیه و آله دریای اخضر کنایه از آسمان است چنانکه خواجه حافظ گفته دریای اخضر فلک و کشتی هلال است د
نکبیه و عشق بدروازه کسی زر و مال را بهتر از عشق و محبت بداند دست صلیب کردن دست بستن بپیش مخلوق دست موسی
کنایه از آفتاب است دشنه صبح کنایه از روشنی صحبت دم تسلیم کنایه از خاموشی و رضا و فرمان برداری دندان حوت کنایه از
باران ریزه و نهاک چشم دو خادم حبشی و رومی کنایه از شب و روز دو طفل پسندیده مردمان چشم و آزاد و طفل نوز نیز گویند
دو طفل بر سر زن کنایه از دو طبل نقاره که نوازند دو طفل بین بر سر زنان بایکدیگر زاری کنان مانند طفل موکنان هنگام نزع مادرش
دو طوطی دو لب معشوق دو علوی کنایه از زحل و مشتری دو کعبتین آفتاب و ماه دو هندوی طفل دو مردمک چشم
دهان صنم نقطهٔ اول برج اسد است دیده بانان کبود حصار کنایه از کواکب سبعه سیاره چنانکه حکیم خاقانی گفته دیده بانان
این کبود حصار روز کورند یا اولو الابصار درحرف را رقیبان راز کنایه از عارفان و اصحاب مشاهده رنگ ربیع رواج
و رونق بهار روزهٔ مریم کنایه از خاموشی و سکوت روشنان فلک کنایه از ستارگان روشن قیاس کنایه از صاحب
فراست روضهٔ رفیع کنایه از بهشت روضهٔ ترکیب قالب آدمی رومی زن رعنا کنایه از آفتاب است ره انجار روحانی
کنایه از براق حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم است رهروان ازل طالبان حق و سالکان راه رهروان سحر کنایه از سالکان شب
زنده دار بود درحرف زا زال بدفعال کنایه از دنیا است و از زال رعنا و زال سفید رو و زال عقیم نیز گویند زال موسیه
و ستیحا صنه کنایه از دنیا است زاهد کوه کنایه از خورشید زاهد خشک کنایه از عابد بی معرفت زرین صدف کنایه از آفتاب
داو را زرین کاسه و زرین کلاه نیز گویند زمزم آتش فشان کنایه از آفتاب زنار ساغر موج پیالهٔ شراب زن فعل کنایه
از سبز چادر است زنگی مزاج کسیکه همیشه خوشحال باشد زورق سیمین و زرین کنایه از ماه و آفتاب زیبق گردن کنایه از نیست
و نابود کردن زیر چاق فرمان بردار درحرف سین سایهٔ رب النعیم کنایه از خلیفه و پادشاه سایهٔ رکاب
در حمایت بزرگی بودن سایه و نور شب و روز سیاه و سفید سبکروح مقابل گرانجان سبک عنان کنایه از تند و تیز
ستارهٔ قلندران کنایه از آفتاب است سخن زمهریر کنایه از سخن بیمزه سدره نشینان کنایه از ملائکه مقرب سر زخط
داشتن کنایه از مطیع بودن است سریر فلک کنایه از بنات النعش سنبلهٔ زر کنایه از منقل آتش است درحرف شین
شاهد فاستقم کنایه از حضرت رسول صلی الله علیه و آله شاهد لعمرک هم نیز بهمین معنی است شاه سیارات کنایه از آفتاب است
شاهد طارم فلک کنایه از آفتاب است حکیم خاقانی گفته شاهد طارم فلک رست زدیو هفت سر ریخت بهر دریچهٔ اقچه زر
ششدری شاه مربع نشین کنایه از خانهٔ کعبه است شبان وادی ایمن کنایه از حضرت موسی علیه السلام چنانکه خواجه حافظ
گفته شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد که چند سال بجان خدمت شعیب کند شبدیز نقره خنگ کنایه از آسمان و شب
و روز شب عنبرین شب تاریک شب کائنات کنایه از عالم کون و فساد است شبگون عیار کنایه از آسمان شحنهٔ چهارم
حصار کنایه از آفتاب شحنهٔ چهارم کتاب کنایه از پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم است شحنهٔ دریای عشق و شحنهٔ غوغای دیانت
و شحنهٔ شب و سحر همه کنایه از پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم است شحنهٔ نجف حضرت امیر المؤمنین علیه السلام است شحنهٔ شب
کنایه از عسس بود شش روز کون کنایه از شش روزی که دنیا ساخته شده خاقانی در جواب قصیده رشید الدین وطواط
که سی و یک بیت او را مدح گفته بود میگوید طویلهٔ سخنش سی و یک جواهر بود نهادمش بهای هزار دیگ اسما بسال عمرم از آن
بیست و پنج بحر بدم شش دگر را شش روز کون بود بها شمع زرین لگن کنایه از خورشید شمع ضحا کنایه از

خورشید شمع عالم تاب و شمع مزعفر و شمع فلک همه کنایه از آفتاب است شمع یهودی و شمس کنایه از شراب است
شنقار شدن کنایه از مردن پادشاه ترکستان است و این نیز ترکیست شیر شرزه غاب علی بن ابیطالب علیه السلام
حرف صاد صاحب جوزا کنایه از عطارد چه برج جوزا خانه اوست صاحب خاطران کنایه از شاعران و اهل سخن
صاحبخانه کنایه از حاجب و ایلچی و قاصد صاحب خطران ملوک و سلاطین صاحب سفران افلاک سبعه سیاره
صاحب سنگ مردمان باوقار صاحب عین دبران کنایه از برج ثور صاحب کف بیضا کنایه از حضرت موسی
صاع زر یوسف کنایه از آفتاب صاع جواهر کنایه از آفتاب است صباغ تنکار کنایه از ماه که قمر باشد صبح روان
کنایه از جوانان باشد صبح ملمع نقاب کنایه از صبح کاذب چنانکه خاقانی گفته زد نفس سربمهر صبح ملمع نقاب صبح
نیشتان کنایه از صبح خیزان صحرای سیم کنایه از صبح صادق صحرای قدسی کنایه از لاهوت که ملکوت سموات باشد صحن
دو رنگ کنایه از دنیا و عالم سفلی صحن سیم کنایه از قرص ماه و صفحه کاغذ سفید است صفحه سحر کنایه از صبح کاذب صدف
آتشین کنایه از روز صدف صد و چهارده عقد کنایه از قرآن که صد و چهارده سوره دارد صدف فلک فلک اعظم صدف
مشکین کنایه از آسمان صدف هزار بیدق کنایه از ستارها صراف خزان کنایه از فصل خزان انوری گفته گرنه
صراف خزان کیسه فشان رفت بباغ چون چمنها زدهانش همه یکسر ذهب است صرصر کوه پیکر کنایه از اسب و شتر قوی صرع
ستارگان لرزش و چشمک زدن آنها وقت صبح و غروب صرف سجاده رنگ کنایه از شراب است صرفه بردن
پیشی گرفتن و نفع بردن صفت تیغ دو طرف تیغ و آنرا صفحه تیغ نیز گویند صف خاصه کنایه از پیغمبران صفرا کردن خشم کردن
صفر کردن یکسر خالی کردن صور صبحگاهی آه سحری صور نیمشبی آه نیمشبی و آنرا صور سحرگاهی نیز گویند صور صبحگاهی نیز
همانست خاقانی گفته بصور صبحگاهی برکنم صلیب روزن این بام خضرا همو گفته بصور نیم شبی در شکنم رواق فلک بناوک سحری
برشکنم مصاف قضا حرف طاء طارم اخضر و فیروزه و نیلگون یعنی آسمان و همچنین طاس آبگون و طاس گون
کنایه از آسمانست طاس زر کنایه از آفتاب است طاق ازرق و طاق زبرجد رنگ و طاق خضرا کنایه از فلک و آسمان
طاق بر نهادن فراموش کردن و ترک نمودن طاق لاجوردی و طاق نیلوفری و طاق کحلی و طارم همه کنایه
از آسمانست طارم ازرق آسمانست شاعر گفته آب درین خاک معلق نماند شرم درین طارم ازرق نماند طاق نیم خایه کنایه از
گنبد افلاک است طاوس فلک کنایه از آفتاب است چنانکه زاغ کنایه از سیاهی شب است نظامی گفته چو طاوس فلک
بگریخت در باغ بگل چیدن بباغ آمد سیه زاغ طاوس آتش پر کنایه از آفتاب است و آنرا طاوس مشرق خرام نیز گویند
طایر قدسی کنایه از فرشته چنانکه خواجه حافظ گفته ای طایر قدسی که کشد بند نقابت وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت طبل
خوردن کنایه از رمیدن طبل زیر گلیم پنهان داشتن امری ظاهر که مشهور شده باشد طبل واپس کنایه از طبل
ماتم طبیعت شناس کنایه از طبیب است طرف دار انجم کنایه از آفتاب طرف دار نجم کنایه از مریخ طرف گرفتن
حمایت کردن طرقوزن چوبدار و چاوش طشت زر کنایه از آفتاب است طشت نگون کنایه از آسمان طلق روان
کنایه از شراب و عرق طیلسان مزعفر کنایه از شعاع آفتاب طیلسان مدلهم کنایه از شب طیور سدره کنایه از فرشته است
حرف ظاء ظل حق کنایه از خلیفه و پادشاه ظل زمین کنایه از شب است ظلمات ثلاثه که ذوات طول و عرض و عمق
عالم سفلی ظلمتیان ضد اهل نور حرف عین عاشق خشک و عاشق خسیس و عاشق سگ جان کنایه از دنیا طلبان عالم جان
باری تعالی عامل طبع کنایه از روح حیوانیست عاریت شش روزه کنایه از آسمان و زمین و آنچه در اوست عجوز
خشک پستان کنایه از دنیا و زنی که هرگز نزاده عدة دار بکر کنایه از شرابی که هنوز از و نخورده باشند خم را نیز گویند و

وعده داران زران جمع آنست عذر لنگ کنایه از بهانهٔ سست و ضعیف عرش اکبر کنایه از دل انبیا و اولیا عرش روان
کنایه از انبیا و اولیا عرق کردن کنایه از چیزی دادن و خجل شدن عروس ارغنون زن کنایه از زهره عروسان باغ و
عروسان چمن کنایه از گلها و میوها عروسان خلد کنایه از حور بهشتی عروسان پایان کنایه از شتران راه مکه عروس خشک
پستان و عروس شو مرده کنایه از دنیا است عروس عرب کنایه از کعبهٔ معظمه عروس کج کنایه از صورت بد و زشت که اطفال را
بدان ترسانند عطسهٔ چاه صدائی که از چاه بر آید بسبب بانگ کردن عطسهٔ شب کنایه از صبح عطسهٔ صبح کنایه از آفتاب
عطسهٔ عنبرین کنایه از بوی خوش خاقانی گفته خون ز گلوی بلبله در دهن سبو چکد عطسهٔ عنبرین دهد مغز چمانه از تری عطف
کردن کنایه از رو بر گردانیدن است بخشم و قهر عقاب چهار پر کنایه از تیر است که چهار پر دارد نظامی گفته عقابی چار پر یعنی مرا تیر
نهنگی در میان یعنی که شمشیر عقاب آهنین منقار کنایه از تیر پیکان دار عقاب شدن کنایه از طالب شدن بچیزی عقد
شب و روز کنایه از ماه و آفتاب باشد عقرب نیلوفری کنایه از برج عقرب است شیخ نظامی گفته ریخته نوش از دم سیسنبری بر
دم این عقرب نیلوفری عقل اول و عقل کل حضرت رسالت صلی الله علیه و آله عقیق ناب کنایه از شراب سرخ و لب معشوق
عکس هلال کنایه از لاله است که مقلوب هلال و عکس اول بمعنی ظل و پرتو و عکس ثانی بمعنی مقلوب و معکوس است چنانکه من
گفته ام ز عکس عکس هلال ار هلال بهره برد چو نخل طور درخشد از آن هلال آتش علم انداختن کنایه از سپر انداختن علم چهل
صباح کنایه از چهل روز تخمیر آدم ع علم صبح کنایه از روشنی صبح صادق علم گشتن کنایه از مشهور شدن علم گشتم تو در
مهربانی علم بالای سر بهتر تو ذی علویان کنایه از سادات و ملائکه و کواکب عناب تر کنایه از سر انگشتان محبوب عنان
عمل کنایه از سبک شدن عنان بر عنان کنایه از برابری عنان تافتن کنایه از برگشتن عنان دزدیدن کنایه از باز ماندن
عنان زمان بر فتن کنایه از تعجیل و شتاب عنان سبک شدن کنایه از آهسته رفتن عنبر ارزان کنایه از گیسوی حضرت
رسالت صلی الله علیه و آله و سلم است و آنرا عنبر لرزان نیز گویند عنبر تر کنایه از زلف و خط معشوق است عنبرین سنبل کنایه
از زلف و موی محبوب عوانان فلک کنایه از سبعهٔ سیاره است عنقای فرتوت کنایه از زمین و ظلمت شب شیخ نظامی
شبا هنگام کاین عنقای فرتوت شکم پر کرد ازین یکدانه یاقوت عود کلالی کنایه از سیاهی و سفیدی عودی تخت
کنایه از آسمان عیسی خورد کنایه از خوشهٔ انگور است عیسی دهقان کنایه از شراب انگوری عیسی ره نشین کنایه از شعاع
آفتاب و طبیب حاذق که در مطب راه نشیند عیسی ششماهه کنایه از میوهائی که ششماهه برسد خاصه انگور عیسی کده کنایه از آسمان چهارم
عیسی نه ماهه کنایه از انگوریکه شراب اندازند عیسی هر درد کنایه از شراب است خاقانی گفته آن شاهد رخ زرد کو آن عیسی هر درد کو
عیش ده روزه کنایه از حیات اندک دنیا است حرف غین غراب زمین کنایه از شب تاریک غرق چشمهٔ قیر فرو رفتن در آب
دنیا غلام فلکم پیش آمدن کاری بر خلاف مراد غلبه دادن عدم کنایه از زمین است غمزهٔ اختر روشنی ستاره وقت دمیدن صبح
غمزهٔ سحر نیز کنایه از بسیاری خوش مستی باشد غمزهٔ گل کنایه از شکفتن گل غمزهٔ لاجوردی کنایه از ناز و غمزه غنچهٔ آب
کنایه از حباب غنچهٔ ارغوان کنایه از شرارهٔ آتش و اخگر غنچه شدن کنایه از جمع شدن و گرد شدن غوزه فشردن کنایه از
گرد نشست غوزهٔ آب کنایه از حباب است که بر روی آب ایستد غول سیاه کنایه از شب تاریک غولان روزگار کنایه از طالبان دنیا
غیوران شب کنایه از شب بیداران حرف فا فانوس خیال کنایه از آسمان و آنرا فانوس گردان نیز گویند فتنه را کمر
گشادن کنایه از تسکین دادن فتنه است فرس نهادن کنایه از مغلوب شدن فرشتهٔ سحاب کنایه از میکائیل فرش دو رنگ
کنایه از شب و روز است فرش عاج کنایه از برف فقاع گشادن کنایه از لاف زدن و تفاخر کردن فلک اسیر کنایه از تند رو
فلک مکوکب کنایه از فلک ثوابت است فندق شکستن کنایه از بوسه دادن است قاصد چرخ کنایه از قمر است قاضی

چرخ کنایه از مشتری است مهستی گفته با خلق داوری بود قاضی چرخ وز علم و عمل بری بود قاضی چرخ گر زانکه ز دیده بسته معذور بود
زین روی که مشتری بود قاضی چرخ **قافیه تنگ شدن** کنایه از عاجز شدن **قافیه سنجان** کنایه از شعرا چنانکه گفته اند قافیه سنجان که
سخن بر کشند گنج دو عالم بسخن درکشند **قایم ریختن** کنایه از عاجز شدن **قبا تنگ شدن** کنایه از عاجز شدن **قبلهٔ جمشید**
کنایه از آتش و شراب **قبلهٔ زردشت** کنایه از آتش است عسجدی گفته برخیز و بر افروز هلا قبلهٔ زردشت **قبهٔ آب** کنایه از حباب است **قبهٔ
زمرد رنگ** کنایه از آسمانست شیخ اوحدی در جام جم گفته و یک ای قبهٔ زمرد رنگ که ز دلها همی زدائی زنگ **قبهٔ زبرجدی** کنایه از آسمانست
قبهٔ زرلعبت کنایه از آسمانست **قبهٔ فلک** کنایه از معدل النهار یعنی فلک نهم که عرش گویند **قبهٔ گردنده** و **قبهٔ مینا** و **قدح
لاجوردی** کنایه از آسمان باشد **قرابهٔ زرین** کنایه از آفتاب است **قرای صاحب طیلسان** کنایه از ستارهٔ مشتری **قرص
زرین و سیمین** کنایه از آفتاب و ماه است همچنین قرص گرم و سرد **قصب سه دامنی** جامه ایست **قصر دوازده در** کنایه از آسمان که فلک
البروج باشد **قصه دراز کردن** کنایه از پرگوئیست **قطره زدن** کنایه از تند رفتن **قفا گیران** کنایه از مظلومان **قفل آسمان** کنایه از
کفر و شرک **قلزم نگون** کنایه از آسمان **قلم جعد کردن** کنایه از کتابت کردن **قلم بر سیاهی نهادن** کنایه از خط بطلان
کشیدن بر حرف کسی است **قلم درکشیدن** کنایه از محو کردنست **قلم زن** نویسنده **قلم کردن** دو پاره کردن **قلم نیست** یعنی صاحبی
ندارد و معافست **قمارستان چرخ** کنایه از تاثیر و ادوار و سیر افلاک و کواکب است **قندز سنجاب رنگ** کنایه از آسمان
و روزگار شاعر گفته تا ت چو قندز نکند خانه تنگ بگذر ازین قندز سنجاب رنگ **قندیل چرخ** آفتاب و ماه **قندیل شب** سیاهی
شب **قندیل عیسی** کنایه از آفتاب **قوت مسیح** کنایه از شراب **قوت مسیح یکشبه** یعنی خرما **قیامت کردن** کنایه از کار
عجیب کردنست **قیل و قال** مباحثه کردن از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم **حرف کاو**
کاخ مشتری برج حوت **کار چراغ خلوتیان** افروختن و روشن کردن جای تاریک **کاسهٔ درویشان و یتیمان** اکلیل شمالی
از جملهٔ چهل و هشت صورت فلک البروج **کبک رقاص** کنایه از اسب بازی کننده **کبود حصار** و **کبود طشت** کنایه از آسمان
کحلی پرند تاریکی شب **کرسی خاک** زمین **کرسی زر** آفتاب **کرسی شش گوشه** دنیا باعتبار جهات سته چنانکه شیخ نظامی گفته کرسی شش گوشه
بهم درشکن منبر نه پایه بهم درفکن **کوه خضر** کنایه از کوه قاف است **حرف لام** **لاجوردی سقف** لاجوردی خم است که آسمان
باشد **لباس راهب** کنایه از سیاه است حکیم خاقانی گفته لباس راهبان پوشیده روزم چو راهب زان برآرم هر شب آوا
لباس عنبرسا همچنین **لب را چشمهٔ خضر ساختن** کنایه از شراب خوردن بود خاقانی گفته چشمهٔ خضر ساز لب از لب جام گوهری کز ظلمات
بحر جست آینهٔ سکندری **لعاب عنکبوت** کنایه از نقاشی است **لعاب گاو** کنایه از روشنی صبح **لعاب گوزن** همین معنی دارد
لعاب لعل سان کنایه از شراب لعلی **لعبتستان دیده** کنایه از مردمان دیده **لعبت زرنیخ** کنایه از آفتاب **لعل آبدار** کنایه از
لب معشوق **لعل از سنگ زادن** کنایه از چیزی بصعوبت بدست آوردن **لعل خوشاب** و **لعل سیراب** و **لعل شکربار** کنایه از لب معشوق
لعل روان کنایه از شراب و آنرا لعل سفته نیز گویند **لعل طراز** نگارندهٔ لعل و پرورندهٔ آن **لعل طراز کمر** کنایه از آفتاب **لعل قبا** قبای سرخ و کنایه
از خون هم هست **لعل مذاب** کنایه از شراب است **لعل ناسفته** لعل سوراخ نکرده و کنایه از سر دو خواندگی و تصنیفات بکر **لوح
دو رنگ** کنایه از شب و روز **لوح ناخوانده** کنایه از علم لدنی **حرف میم** **مار ضحاک** کنایه از زنجیر است **ماشورهٔ عاج** کنایه از گردن
معشوق **محجوبهٔ احمد** حرف اول احمد بمعنی چوب زرین در است چنانکه شیخ در تقدم وجود حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم
که عقل اول است گفته تختهٔ اول که الف نقش بست بر در محجوبهٔ احمد نشست **محراب جمشید** کنایه از آفتاب و آتش و جام جهان نما
محرران فلک کنایه از کواکب است **محک زرین** کنایه از سنگ محک و حجر الاسود **مخالف مال** کنایه از کریم و قمار
مختصران کنایه از کم همتان **مدبران فلک** کنایه از سبعهٔ سیاره **مربع خانهٔ نور** کنایه از خانهٔ کعبه است **مرجان پرورده**

لب معشوق و شراب مردان علوی کنایه از کواکب مرغ الهی کنایه از روح و نفس ناطقه مرغان سدره و عرشی کنایه از ملائکه مریخ
فلک کنایه از فرشته مریخ زحل خوار کنایه از آتش انگشت و زغال است یعنی زغالی که اخگر شده باشد نه چوب و هیزم مریخ
سلب کنایه از لباس سرخ مریخ و کیوان دیدن انگشت و زغال نیم سوخته در منقل دیدن مزرعهٔ دنیا سوز کنایه از زر
مشعبدان حقهٔ سپهر کنایه از کواکب است مشعلهٔ خاوری و مشعلهٔ روز و مشعلهٔ صبح کنایه از خورشید است مشعلهٔ گیتی فروز
کنایه از حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم است مشکین ختامه کنایه از شرابیکه در آخر بوی مشک دهد مشیمهٔ دنیا کنایه از
آسمانست مصر زلیخا پناه کنایه از قالب آدمی است مصروع خاوری کنایه از آفتاب است در محل برآمدن و فرو رفتن معده
انبار کنایه از مردم بسیار خوار و شکم پرست معده تنگ کردن نیز بمعنی پرخوار است معمورهٔ عمرولیت کنایه از شهر شیراز است
که او بنا کرده مغاک ظلمت کنایه از زمین و جسد و قالب است مقامات رضوان کنایه از بهشت است ملایک پی مبارک پی است
ملک آوازه کنایه از بلند آوازه ملمع کار شیطانی باطل را در لباس حق جلوه دهنده منزل جان کنایه از عالم بالا و بدن انسان
منازل شناسان گم کرده پی کنایه از عارفان و مجردان منشی فلک کنایه از عطارد است منظر چشم کنایه از مردم دیده منقار قلم
کنایه از زبان قلم قار بمعنی قیر منهیان ربع مسکون کنایه از کواکب است موالید سه گانه رستنه و رسته و جنبنده است
مورچهٔ عنبرین کنایه از خط خوبان مهره و حقه کنایه از زمین و آسمان حرف نون ناموس اکبر کنایه از جبرئیل علیه السلام است
نامهٔ چهارم کنایه از قرآن مجید منتجهٔ سنگ کنایه از آتش و آهن و معدنیات منشورهٔ طفلان دعائیکه با زعفران نویسند
نعل افکندن کنایه از تعجیل رفتن است نعل در آتش کنایه از اضطراب و بیقراری نعل وارون کنایه از کاریکه مردم باو پی نبرند
نطع شقایق پوش کنایه از زمینی که گل و لاله در آن بسیار روئیده شده شیخ نظامی گفته زمین نطع شقایق پوش گشته
شقایق مهد مرزنگوش گشته نقد شش روزه کنایه از دنیاست نقد گیران کنایه از رشوه گیران نقش بستن کنایه از تصویر
کردن نقشبند حوادث مراد خدای تعالی است نقطهٔ نه دایره کنایه از مرکز زمین نور یسین کنایه از پیغمبر صلی الله علیه و آله
که خاتم پیغمبران بود نیلی پرده و نیلی حقه کنایه از آسمانست در ذکر کنایاتی که عربی صرف است اقلیم فنا و عدم
کنایه از این جهانست اقلیم بقا کنایه از آنجهانست اول خط وجود کنایه از عقل نخست بود اسم اعظم کنایه از وجود انبیا و اولیا است
اسم حق مثله الف استوا کنایه از خط استوا است و هر چیز راست مانند قامت آصف ضمیر کنایه از وزیر داناست الف
کوفی کنایه از آلت تناسل و هم هر چیز که خمیده بود اطفال حدایق کنایه از ریاحین نو دمیده است اقنوم ثلاثه کنایه از اب
وام و روح القدس است و هم کنایه از نبات و جماد و حیوانیست که موالید ثلاثه گویند ابو البشر کنایه از آدم علیه السلام است
ابو البشر ثانی کنایه از نوح علیه السلام است اول تجلی کنایه از عقل اول است آخر تجلی کنایه از خلقت انسان است که
در آخر مراتب وجود و علت غائی از خلقت است آخر سفر کنایه از مردنست آخر نفس دم واپسین است آخر کلام کنایه
از کلمهٔ توحید است که در دم واپسین گویند اول قنوت کنایه از صبح کاذب است این نقل از زبانست مراد معلوم نیست
اصداف درر کنایه از ضمیر ارباب جود است اصداف کحلی کنایه از نه سپهر است اطوار سبعه کنایه از مراتب
هفتگانه است اسفار اربعه مراتب چهارگانهٔ سالک است اول استعداد کنایه از لطیفهٔ ربانیست که مراد روح انسانی بود
اقلیم ازل و اقلیم ابد هردو کنایه از عالم لاهوت است اقلیم ناسوت کنایه از مقام انسانیت احمر و ابیض کنایه از زر
و سیم بود اسرار ازل کنایه از دقایق خلقت است اسرار فهم کنایه از ولی است اسرار ملکوت و لاهوت
و امثال آنها کنایه از حکمت بالغهٔ سبحانی بود احداق المرضی کنایه از گلی است شبیه بگاو چشم امر اول کنایه از صادر اول است
امراء کلام کنایه از شعراست آمر و ناهی کنایه از کسی است که اختیار کار بدست وی بود اسبوع حیات کنایه

از کیفیت ادوار کواکب سبعه است اهل صفا و اهل صفه کنایه از صوفیانست و همچنین اصحاب صفه اصحاب فیل لشکر ابرهه
ابن صباح حمیریست اصحاب نجوم منجمانند اصول فاخته کنایه هست بحری از بحور هفتده گانه موسیقی احکام الهی
کنایه از اوامر و نواهی شریعتی هست اسد معرکه هیجا و امثال آن کنایه از مبارزان نامی هست اسم نحوی کنایه از اسم
بی رسم آخر حمل کنایه از من اسیر سفاین هست انهار حدایق فلکی کنایه از نجوم ثابت و سیار هست انهار اربعه
سیحون و جیحون و نیل و فراتست انهار فردوس کنایه از آب و شراب و شیر و انگبین هست اساطیر الاولین کنایه از افسانه گذشتگان
است که بدروغ وضع کنند اهل نظر کنایه از اهل دلست و آنکه پیوسته نظر بخوبان دارد اقلیم امان و فراغ کنایه از
عزلت و درویشی هست اقراریان کنایه از موحدانست ارباب حاجت کنایه از گدایان و همچنین ارباب قلم معلومست اصحاب
دعوی کنایه از مدعی بمعنی است امهال الهی کنایه از استدراج هست ایام معدوده کنایه از ده آخر ذی حجه و هم کنایه از
مدت عمر آدمی و دنیا هست آخر کلام اهل فردوس کلمهٔ الحمد لله رب العالمین آخر کلام الهی قرآن عظیم انجمن
محفل کنایه از خوبانست ابدی اقلیم انجمان پاینده امین وحی کنایه از جبرئیلست امی صاحب کتاب کنایه از حضرت رسول صلی الله
علیه و آله اشاره فهم و ایما فهم کنایه از زیرک هست اشارهٔ قلبی کنایه از الهام هست و همچنین اشارهٔ غیبی ازلی قسمت و ازلی رقم
اشاره بجف القلم است امی لقب کنایه از حضرت رسول هست صلی الله علیه و آله امیر آخر زمان کنایه از حضرت قایم است عجل الله
فرجه امی صادق کلام حضرت رسول صلی الله علیه و آله هست اسجاع قمری کنایه از اصوات او هست اصوات طرب کنایه از
آواز مغنیان و نغمه ساز و مطربانست.

در حرف باء بارقهٔ اول همان صادر اولست

بخار معلق ابر هست بحر معلق کنایه از آسمانست بحر فنا کنایه از دنیا هست بحر کرم با جود و با سخا و با عطا دست مرد کریم است
بحر در عطا دست مرد کریم بحر اخضر و بحر خضرا کنایه از آسمان و فلک هست برج مسیح و بیت عیسی و بیت مسیح کنایه از فلک
چهارم هست بو جعفر طیار کنایه از مردیست که بال عاریتی از پر مرغان ساخت و بر بازو وصل نموده پرید وقتی از جائی بلند پرید
در نیمه راه خللی در بال او پیدا شده بیفتاد و بمرد سنائی گفته دیدیم طبیبان و بدین مایه شناسیم ما جعفر طیار ز بو جعفر طیار
هم گفته از دو بال پر شکسته کرده نشد هیچ طیار جعفر طیار برق یمان کنایه از شمشیر هست برق جولان کنایه از اسب تند
رو هست برق خیال کنایه از مرد تیز هوش بادیهٔ محن کنایه از دنیا هست برج ثریا کنایه از دهان معشوق هست بیضهٔ معلق
زمین بیداء فنا کنایه از دنیا هست بیداء غول همان دنیاست بشارهٔ عیسی کنایه از حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم
بشارت شیخ مثل آن بشیر امی لقب کنایه از حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم هست بیت احزان و حزن خانه
حضرت یعقوب ع بنت عنب و کرم شراب هست بنت شفاه سخن است باکورهٔ حیات کنایه از جوانی و فرزند بر دو
بکر دن شراب هست بکر مشیمهٔ عنب شرابست بکر فلک زهره هست بکرهٔ حساب صبح محشر هست بالوعهٔ
شیطان و ابلیس و غول و بلا و محنت همه کنایه از دنیا هست لب ناطق کنایه از لب معشوق بقعهٔ آدم و ابو البشر
کنایه از دنیاست عموماً و سراندیب خصوصاً بقعهٔ زوال کنایه از دنیا هست براق سلیمان باد هست بالغ نظر مرد کامل
بختی معلق ابر هست بروج غرور کنایه از دماغ متکبرانست برج عذرای فلک و برج بکر فلک کنایه از ثور و میزانست بلیت
حوادث دنیا هست بیت مرض و داء معدهٔ انسان است بلیهٔ عام کنایه از وبا و طاعون و هر مرگ مرکی و هر
رنجی که همه کس فرا گیرد بازی فنا کنایه از تیر و کمانست بذلهٔ روحانی سخنان حکیمانه است بذل حق مطلق وجودات امکانیست
برق هیجا و معرکه و دغا کنایه از آلات حرب و اسب تندرو برق خاطف کنایه از مدت حیات و هر چیز سریع السیر
برد عیش کنایه از شادی است بذر آخرت و عقبی کنایه از عمل نیک است بدر قدح و جام و دن کنایه از شرابست

بدر شفق مغرب کنایه از شراب است باعتبار فرو رفتن در لب و دهان معشوق بدرهٔ اعتبار و غرور و حیله
کنایه از آنست که بازرگانان تنگ مایه بشیزهٔ سیاه در کیسها کرده آنرا در صندوق حفظ نموده گاهی بهبانهٔ صندوق گشوده تا بنداران
و مشتریان بنگرند و موجب اعتبار خود و غرور دیگران شود یکسر متاع دنیا چون بدرهٔ غرور است از راه تانیقی زین بدرهٔ غرور شش
بستان عافیت کنایه از بهشت جاودانست بلور مذاب شراب مقطر است که آنرا پخته نیز گویند و همچنین بلور محلول بحران محنت
کنایه در رنج بزرگ افتادن بخلاف بحران طرب که کنایه از رستن از محنت است برج طرب کنایه از خم و صراحی و پیاله است
بلد امین کنایه از قلب اولیاست برد یمانی اویس کنایه از کلیم درشت خشن است بکرهٔ حیات کنایه از ایام شباب است
بقیهٔ سابقین کنایه از نیک مردانست بنات ربیع ریاحین است بنیهٔ عقل سخن حکمت آمیز است و همچنین بنیهٔ بلادت سخن
بی معنی است بهرمان قدح و بهرمان مدام کنایه از شراب لعلی بهیمه طبع آنکه همتش صرف خورد و خواب باشد بیت البهائم
کنایه از دنیاست بیت ابدی آنسرای بیت باجوری هوای کنایه از دنیا و حرارت و محنت آنست بیجادهٔ طبع کنایه از کسیکه
از مردمان چیز بحیله برباید بیجادهٔ قلوب کنایه از سخنان نغز و نظر اولیا و هم عشق خوبان و آنچه دل کشاند بسوی خود جاذب
خود برق عصیان کنایه از کاری باشد که بگناه ماند مانند ترک اولی است شعر جائیکه برق عصیان بر آدم صفی زد ما را چگونه زیبد
دعوی بیگناهی برق خاطر مراد از مردم زیرک و داناست برق تجلی کنایه از بارقهٔ طور است برق سخا کنایه از عطای پیش دست
اندک است بدرقهٔ حیات کنایه از آب و مدد روح و سخنان حکمت آمیز بدرقهٔ غرور همراهان گمراه کننده مراد است بدرقهٔ
طریق مراد همت و توجه مرادات حرف تاء تباشیر صبح کنایه از بدایت صبح است نه از آنروی که تباشیر دارد
سپید بلکه آن خط سپید است که طلوع صبح تربت اولیا کنایه از مقابر اولیا است تمساح قتال کنایه از شمشیر است تزیین نفس کنایه از تخلق پیدا شود
باخلاق حمیده است تخمیر اربعین کنایه از مدت خلقت آدم است تلامیذ رحمن کنایه از شعراست تلامیذ شیطان کنایه از
محیل و مفسد است تلامیذ ابو البشر کنایه از فرشتگانست تطهیر قلب راه ندادن خیالات فاسده در دل تالیف و ترکیب
اضداد اصلاح ذات البین و دیگر صاحب صفات متضاده تحصیل حاصل کنایه از دریافت دریافته بود یا پی تحصیل باز و یا در دل
بوده است حاصل تحصیل یا تحصیل حاصل بوده است ترک محال ترک نمودن کاری که نتیجهٔ آن محال بود تکبیر ترک کنایه از چهار
تکبیر نماز جنازه است اشاره بفنای آثاری و افعالی و صفاتی و ذاتی تحت الید آنچه را که مالک باشند و هم کنایه از زیر دستان
تابوت سکینه اشاره بکالبد مردان کامل بواسطهٔ آنکه قالب قلب ایشانست تلون مزاج کنایه از کسیکه هر لحظه بخوئی بر آید و ثبات
رای در او نبود تنین معرکهٔ هیجا و غزا و امثال آن کنایه از کمند و شمشیر و نیزه و مرد شجاع تنین فلک کنایه از عقدتین راس
و ذنب است و آن از تقاطع فلک حامل و مایل قمر پدید آید و کنایه از دو شکل شجاع هر دو تواند بود تنبیه عقلا و تجربهٔ عقلا کنایه از
دنیاست که سرای تجربه و تجرد است تنور عجوز اشاره بمبدء بلا و فتنه و اشاره بقصد طوفان که از تنور پیرزنی که در کوفه بود آب
بجوشید ترک فضول خواهش بجا نمودن تاج فلک کنایه از خورشید است تاج انسانی خود است تاج دیک
و تاج کاذب کنایه از تاج خروس و ثانی معنی تاج هدهد نیز آمده تاج خلقت و تکوین کنایه از انسان کامل است تریاق غم
و هم و حزن و محنت و امثال آنها کنایه از شراب و معشوق و سخن نغز و زر و سیم و دیدار دوستان بود توتیای
بصر آنچه بدو چشم روشن شود توشهٔ بصر کنایه از کراینجان و دشمن است توبهٔ نصوح کنایه از توبهٔ خالص است توبهٔ قحبه کنایه از
کار بی ثباتست توبهٔ اولیا کنایه از ترک ما سوا الله است تکلیف ما لا یطاق آنچه از آن عاجز آیند حرف ثاء ثوب
عار کنایه از عیب است ثمر وجود کنایه از معرفت یزدان و بروز جهان ثور علوی کنایه از برج دوم ثبات قدم
کنایه از استوار بودن کار ثابت قدم یعنی در کارها استواری دارد ثبات عهد کنایه از پایداریست در کارها ثبت

جریده یعنی محفوظ در ذهن ثریا صفت یعنی خاطر جمع ثریا مقام یعنی بلند مرتبه ثروت عقلا با عاقل هنر و علم بود
ثوران عین کنایه از حالت غضب است ثمانین ناجیه عبارت از هشتاد نفر است که در سفینه بودند ثبات ارض کنایه
از وجود کاملانست ثقبه نشاط در روقبل است باعتبار آشامیدن و خوردن ثعبان هیجا و معرکه و جدال و حرب و مثل
آن کنایه از مرد شجاع و شمشیر و نیزه واسب بود ثیب بکر کنایه از دنیاست ثلث معین آنچه بکار آمد از مال خود با وصیت و آن ثلث
مال او است و آنرا ثلث مؤخر نیز گویند ثلاثه حواله سه پیاله نخست بزم که طبع اقتضای جنبش و سیر کند ثلاثه اکاله آن
سه که اقتضای غذا خوردن کند پس از آن ثلاثه نوامه که اقتضای خفتن و چون بیدار شود ثلاثه غساله بود که دفع کسالت کند
ثوب بین آلهی کنایه از صفت کبریا و عظمت حق بود ثرط فیل کنایه از تکبر جاهلان بود ثوابت از حق کنایه از اوتاد و ابدال
و اقطاب بود ثغر بلاد سرحد آن ثغر طمع معروف ثغر اقلیم بقا کنایه از قبر و عالم برزخ ثغر عارف بقاء فی الله
ثقل ارض کنایه از بزرگان دین باعتباری مکاران ثقل جوف ارض کنایه از معادن ثلاثه متکونه کنایه از جماد و نبات
و حیوان ثقیل روح گران جان ثقلین جن و انس عترت با قرآن ثقر الحمار ذلیل و بی رتبه ثوم انفاس
کریه سخن ثم ثم قول مماطل کو ثرید فقرا ابگاه ثور ناطق کنایه از احمق ثمر نخل عالم انسان کامل ثاقب فکر آنکه در کارها
فکر او حلال عقده بود ثوب تحلی و اخضر و ازرق و خضرا و زرقا و کحلا همه کنایه از فلک است ثوب مرقع
کنایه از خرقه درویشان ثوب ثلاثه کنایه از کفن است ثوب دار فنا کفن است ثوب عفاف کنایه از عصمت است
ثوب مندرس بدن از کار افتاده ثوب آلهی پوست بدن انسان و سایر حیوان ثوب مذلت کنایه از جامهٔ تنگ و نشان
اهل ذمه ثوب یونس شکم ماهی ثوب خفا کنایه از شب ثوب ملمع کنایه از سحر و شب مهتاب ثوب صباحه
تناسب اندام و لطف و شمایل ثوب اسود کنایه از شب تاریک ثوب احمر کنایه از قبیل ثوب ریا و زرق و شید
و حیله کنایه از لباس زهدان ثلاثه مذهبه سبکی بود ثلاثه متولده موالید ثلاثه ثلاثه موهومه شریک باری کیمیا
و عنقا ثلاثه منهبه و مسکره الخمر و البنج و الافیون ثوب حمول و ثوب غرلت گوشه گیری ثوب رجال زنان
ثوب نساء مردان ثوب شهرت خودنمائی ثفر وجود کنایه از نقصان زیرا که ثفر بمعنی پاردم حیوانات است ثمن نساء
کنایه از هشت یک ارث زنان ثمن مشترکه میراث نساء اربعه معقوده ثمن جلد کنایه از عبادت ثمانیه محذوفه و متروکه
کنایه از هشت حرف که در پارسی نیست ثمانیه سلبیه صفات هشتگانه که بر خدای روا نبود ثامن اثنی عشر کنایه از علی بن
موسی الرضا علیه آلاف التحیة و الثناء است ثامن ممتحنه هم کنایه از او است علیه السلام ثاقب خشخاش یعنی آنکه
در کارها بسیار دقت کند و نیز کنایه از نظر تنگ است ثم ثم کنایه از هر جائی ثم ثم مماطل و آنکه کار بتاخیر اندازد
ثمار دنیا کنایه از لذائذ آن ثامن اقالیم ما در او تقسیم هفتگانه قدماکره
ارض را ثوب ثواب کنایه از عمل نیک است

و ازین زیاده

هو
الله
تعالی شانه العزیز
حسب الفرمایش ذوالعز
الباهر و
العرض
الوافر
والمنزل الرفیع الشامخ
والمحل المنیع الباذخ قربت
یافته بارگاه منظور عنایت
پادشاه سرکار شوکت و عظمت مدار ذی
اقتدار مقرب الخاقان مخبرالدوله علیقلی خان سرتیپ
اول تلگراف خانه ایران زید عمره و دام عزه بهمت تحریر
پذیرفت کتاب مستطاب انجمن آرای ناصری چون فاضلان
بخرد و دانایان نیک و بد بنظر تحقیق خالی از خیال باطل درنگرند دانند
که درین حقه چه گوهرها و درین طبله چه عنبرها و درین دل چه رازها
و درین پرده چه آوازهاست از آنجا که جنابش پیوسته
انتشار کمالات را وجهه همت ساخته حسب
الامر زینت طبع محلی شد تحریرا فی هفتم
شهر جمادی الآخر سنه ۱۲۸۸ کتبه الحقیر
الفقیر میرزا آقای کمرئی

در
کارخانه عالیجاه
علیقلی خان مطبوع
شد